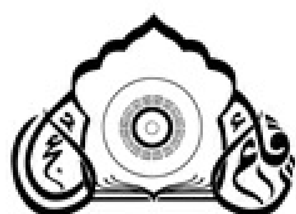


مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

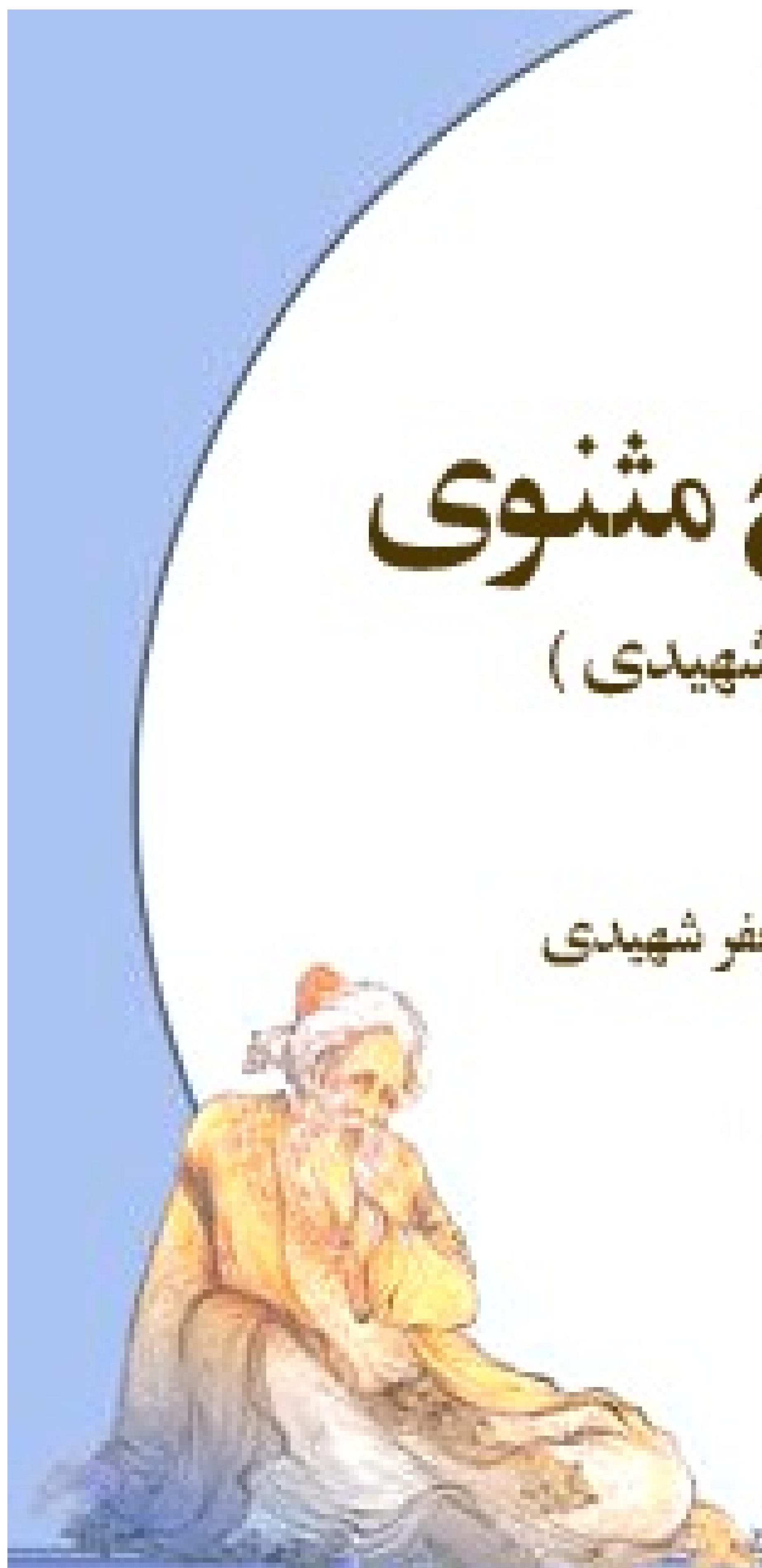


السلام علیک یا صاحب الزمان

شرح مثنوی

(شهیدی)

جعفر شهیدی



جلد ۷-۱

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح مثنوی

نویسنده:

سید جعفر شهیدی

ناشر چاپی:

انتشارات علمی و فرهنگی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

شرح مثنوی (شهیدی)

مشخصات کتاب

سرشناسه : شهیدی، جعفر، - ۱۲۹۷

عنوان و نام پدیدآور : شرح مثنوی/ تالیف جعفر شهیدی

مشخصات نشر : تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، - ۱۳۷۳.

شابک : بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ بهای هرجلدمتفاوت ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۶۹-۰(دوره) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۰۴۴-۲ج.۱.ق ۴) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۸۰-۱(ج.۲) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۰۶۳-۹(ج.۲. ق ۲) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۱۸۱-۳(ج.۳) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۱۸-۶(ج.۴) ؛ ۹۶۴-۴۴۵-۲۶۶-۶(ج.۵)

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

یادداشت : این کتاب در واقع قسمت چهارم از دفتر اول میباشد که سه قسمت قبلی تحت عنوان "شرح مثنوی شریف" توسط بدیع الزمان فروزانفر منتشر شده است

یادداشت : جزو اول (چاپ اول: ۱۳۷۵)؛ بها: ۹۲۰۰ ریال

یادداشت : ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۲۰۰۰ ریال (شمیز)؛ ۲۵۰۰۰ ریال (زرکوب)

یادداشت : ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۴۰۰۰ ریال (شمیز)؛ ۲۷۰۰۰ ریال (زرکوب)

یادداشت : ج. ۶ (چاپ اول: ۱۳۸۰): ۳۲۰۰۰ ریال (شمیز)؛ ۳۶۰۰۰ ریال (زرکوب)

عنوان دیگر : مثنوی. شرح

موضوع : مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوی -- نقد و تفسیر

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۷ق. -- تاریخ و نقد

شناسه افزوده : مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوی. شرح

شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رده بندی کنگره : PIR۵۳۰۱/ش ۹

رده بندی دیویی : ۱فا۸/۳۱م ۸۴۹م/ش ش

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۳-۲۴۷۹

جلد اول

تتمه شرح فروزانفر

تتمه دفتر اول

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

اشاره

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار تا به پشت همدگر بر صیدها سخت بر بندند بند و قیدها هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف گر چه ز ایشان شیر نر را

ننگ بود لیک کرد اکرام و همراهی نمود این چنین شه را ز لشکر زحمت است لیک همره شد جماعت رحمت است این چنین مه را ز اختر ننگهاست او میان اختران بهر سخاست ب ۳۰۱۸- ۳۰۱۳ از: به: «سلیمان بن هشام با سپاهی به حرب او شد از فرمان ابراهیم الولید.» (تاریخ سیستان، به نقل از لغت نامه ی دهخدا).

از طلب: به طلب، برای.

به پُشت: به یاریِ، به کمک:

از ایرانیان چند نامی بکشت چو خسرو بدید اندر آمد به پشت فردوسی ژَرف: بی انتها، دور و دراز:

کدام است مرد پژوهنده راز که پیماید این ژرف راه دراز (شاهنامه، ج ۳، ص ۱۱۵۰) شِگَرْف: ستبر، تنومند، بزرگ.

همره شد: همراه شدن، همراه بودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲

رحمت: مأخذ آن حدیث: «الجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ وَ الفُرْقَةُ عَذَابٌ». (احادیث مثنوی، ص ۳۱، از الجامع الصغیر، کنوز الحقائق. و رک: مسند احمد حنبل، ج ۴، ص ۲۷۸).

مأخذ حکایت داستانی است معروف که در کتاب قصّه های عربی و فارسی آمده و مرحوم فروزانفر آن را در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۲۸- ۲۹) آورده است.

مولانا چنان که عادت اوست، این داستان را از معنی ظاهری آن بر گردانده و در قالب معنی عرفانی ریخته است. در تعبیر او شیر مظهر مرد کامل یا ولی، یا مرشد است. و روباه و گرگ و شکال مظهر مردمی شکم باره که جز در پی خورد و خوراک و پرورش جسم نیستند. شیر مقامی ارجمند دارد و همنشینی و همراهی گرگ و شکال در خور او نیست لیکن به ضرورت با روباه و شکال هم سفر می گردد.

چنان که ولی کامل

برای ارشاد بندگان و تنبیه آنان ناچار باید با ایشان به سر برد.

چه او خود رحمت حق است و واسطه رحمت بر دیگر بندگان و خدا رحمت خود را بر آدمیان به واسطه حجّتهای خویش نازل فرماید. در ذیل بیتهای دیگر در این باره توضیح بیشتر داده خواهد شد.

أمرِ شاوِرْهُم پیمبر را رسید گر چه رایی نیست رایش را نَدید در ترازو جو رفیق زر شده است نی از آن که جو چو زر گوهر شده است روح قالب را کنون همره شده است مدتی سگ حارس درگه شده است ب ۳۰۲۱- ۳۰۱۹ شاوِرهُم: با آنان رای زن، مشورت کن. مأخوذ است از آیه شریفه: ... فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فِی الْأَمْرِ ...» (آل عمران، ۱۵۹).

را: علامت فک اضافه که معنی کسره اضافه دهد (رایی همانند رای او نیست).

نَدید: مانند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳

ز آدمی که بود بی مثل و نَدید دیده ابلیس جز طینی ندید ۳/ ۲۷۵۹ جو رفیق زر شدن: در قدیم که وزنهای دقیق وجود نداشت، زر را که فلزی گران بهاست اگر اندک وزن بود با جو می کشیدند، و گاه بود که وزن زر در کفّه ای کمتر از وزن سنگ کفّه دیگر بود. در چنین حالت جو را کنار زر می نهادند تا سنگینی زر برابر وزنه ای شود که در کفّه دیگر است. مثلًا وزن مثقال را در کفّه ای می نهادند و زر را در کفه ای و اگر وزن زر از مثقال کمتر بود، جو را کنار زر می نهادند تا معلوم گردد مقدار زر چند جو از یک مثقال کمتر است. مولانا می گوید معنی

این که جو را در کفّه ترازو و کنار زر می نهند نه این است که جو ارزش زر را یافته است.

حارس: نگهبان، پاسبان. سگ را بر درگاه بندند تا بیگانگان را از در آمدن به خانه باز دارد. جسم با پنج حس ظاهری خود نگهبان روح است که در تن جای دارد، اگر روح که از عالم علوی است در کالبد خاکی جای گرفته نه از آن است که تن قیمتی یافته و به مرتبت روح رسیده است، و اگر ولی کامل تنی چون دیگر مردمان دارد نباید پنداشت که دیگر مردم هم در رتبت او هستند بلکه ارتباط او با مردمان ناچار باید با همین قالب جسمانی باشد، چنان که رسولان حق نیز چنینند که «وَ لَوْ جَعَلْناهُ مَلَكاً لَجَعَلْناهُ رَجُلًا وَ لَلَبَسْنا عَلَيْهِمْ ما يَلْبِسُونَ- اگر او را (رسول را) فرشته ای می کردیم، آن فرشته را به صورت مردی می کردیم و کار را بر ایشان پوشیده می داشتیم.» (انعام، ۹). چنان که رسول اکرم (ص) که از مشرب علم الهی سیراب بود و آن چه می فرمود وحیی بود که از خدا دریافته بود، دستوری یافت که با یاران خود مشورت کند. این رای زنی نه برای آن بود که رای وی کاستی داشت و با مشورت فزونی می یافت، بلکه در آن مصلحتی بود که یاران خود را بیاموزد تا به هنگام در شدن در کاری با هم رای زنند و آن چه نیک است با رای زدنها آشکار شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴

چون که رفتند این جماعت سوی کوه در رکاب شیرِ با فّر و شکوه گاو کوهی و بز

و خرگوشِ زفت یافتند و کارِ ایشان پیش رفت هر که باشد در پیِ شیر حِراب کم نیاید روز و شب او را کباب ب ۳۰۲۴- ۳۰۲۲ گاو کوهی: گوزن.

زفت: فربه، ستبر.

حِراب: (مصدر باب مفاعله از حرب) جنگ کردن، پیکار کردن. ولی حراب در این بیت مبنی از برای فاعل است: جنگی، شکاری. مولوی در موارد دیگر حراب را به معنی مصدری آن به کار برده است:

ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرّد دست و یا پایش ضراب ۳/ ۱۶۰۷ گاو کوهی و بز و خرگوش، رمز نعمتهای گونه گون دنیاست که دنیا پرستان در پی آنند.

چون ز کُه در بیشه آوردندشان کشته و مجروح و اندر خون کَشان گرگ و روبه را طمع بود اندر آن که رود قسمت به عدل خسروان ب ۳۰۲۶- ۳۰۲۵ بیشه: رمز دنیاست، و لاشه کشته ها رمز نعمتهای آن که: «الدُّنْیا جِیفَةٌ وَ طالِبُوها کِلابٌ».

عدل خسروان: عدالتی که پادشاهان کنند و ممکن است خسروان را به معنی خسروانی گرفت. عدل پادشاهانه:

صید کنان مرکب نوشین روان دور شد از کوکبه خسروان (مخزن الاسرار، ص ۸۰) و از عدل خسروان مقصود عدالت و تساوی است.

گرگ و روباه چنان که نوشتیم مظهر مردم دنیایند و شیر مظهر انسان کامل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵

دنیا پرستان چون اولیا را میان خود می بینند، او را در پایه خود می نهند. گرگ و روباه نیز شیر را همتای خود در شکار می دیدند. حال که همگی صیدی انبوه به دست آورده اند، باید میان آنان به سویَّت تقسیم گردد. اگر آنان شیر را چنان که می باید می شناختند، خود و شکار صید شده

را در خـدمت او می نهادنـد آن گاه می دیدنـد که او همگان را بدیشان بذل می کند. چنین است چالش دنیا پرسـتان با اولیای خدا که پندارند آنان به مال دنیا نیازمندند و به خوردنی این جهان آزمند و از این دقیقه غافل که:

این چراغ شمس کو روشن بود نه از فتیل و پنبه و روغن بود

قوّت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار خلّاق وجود ۶ و ۴/ ۳

عکسِ طمعِ هر دوشان بر شیر زد شیر دانست آن طمعها را سَنَد هر که باشد شیرِ اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر ب ۳۰۲۸- ۳۰۲۷ زدن عکس: منعکس شدن، مکشوف شدن.

سَنَد: سبب، مدرک.

ضمیر: درون.

از موهبتهـای اولیای خـدا اشـراف آنان بر ضـمیر دیگر بنـدگان است، و این خصـیصه در داسـتانهایی که از بزرگان صوفیه نقل شده، فراوان دیده می شود و بیشتر جا که دیده ام اسـرار التوحید است. شـیر با اشـرافی که بر ضمیر آنان داشت، دانست که در صیدها طمع بسته اند و می خواهند خود را با او شریک سازند و مانند او بهره ببرند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶

هین نگه دار ای دل انـدیشه خـو دل ز انـدیشه بـدی در پیش او ب **۳۰۲۹** انـدیشه خو: که پیوسـته در اندیشه است و از اندیشه، معنی رایج آن «تفکر» مقصود نیست بلکه به قرینه صـفت «بد» نگرانی و تشویش و وسوسه را خواهد که آن حجاب دل است و حجـابی است زدودنی که بـا استغفار برود و عارفـان آن را حجاب غینی گوینـد و مضـمون بیت هشـداری است در نگهـداری حرمت مردان الهی و پرهیز از گمان بد در

باره آنان بردن.

دانـد و خر را همی رانـد خمـوش در رُخَت خنـدد برای روی پوش شـیر چون دانست آن وسواسـشان وا نگفت و داشت آن دَم پاسشان ب ۳۰۳۱- ۳۰۳۰ خر را خموش راندن: کنایت است از مماشات کردن، اغماض، عیب دیدن و عیب را نگرفتن.

روی پوش: روی پوشیدن، مستور داشتن.

برای روی پوش خندیـدن: به ظـاهر رسوا نکردن، و در نهان منکر بودن، و این نیز از مکارم اخلاق اولیای خـداست که بر گناه بنده آگاهند و بر او می پوشند.

وَسواس: وسوسه، اندیشه بد.

پاس داشتن: حرمت نهادن.

چنـان که قرآن کریم از رسول اکرم خبر می دهـد: «وَ مِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَ يَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ يُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ رَحْمَةٌ لِلَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ ...» (توبه، ۶۱). از مکارم اخلاق رسول خـدا (ص) این بود که چون منافقان عـذری می آوردنـد، پیغمبر گوش فرا می داد، و بـا آن که درون آنـان بر وی آشـکار بود، اعتراض نمی کرد. تـا آن جا که گفتنـد: او سراپا گوش است، هر چه گوییم می شنود.

خداوند در سرزنش آنان فرماید: «این به سود شماست که سخن شما را می شنود و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷

آن چه در درون دارید آشکار نمی کند.» شیر چنان که گفتیم در تعبیر مولانا مظهر ولی کامل است و مشرف بر ضمیرها.

بنا بر این، وسوسه هایی را که در دل همراهانش می گذشت به دیده باطن می دید ولی به روی آنان نمی آورد.

لیـک بـا خود گفت بنْمـایم سـزا مر شـما را ای خسـیسان گـدا مر شـما را بس نیامـد رای من ظنّتـان این است در اعطای من ب ۳۰۳۳- ۳۰۳۲ سزا: آن چه در

خور است، کیفر.

بس نیامدن: کافی نبودن.

رای: اندیشه، و مقصود اندیشه والای شیر است در باره زیر دستان.

ظَنّ: گمان.

اعطاء: بخشش.

دنیا پرستان از اینکه می بینند اولیای حق بنا بر مصلحتها که خود دانند و بر دیگران پوشیده است، گهگاه در مال دنیا تصرّفی می کنند، این تصرف بر آنان گران می افتد و پندارند که خواهند خود را بر دیگران مقدم دارند. چنان که ذُو الخُویصِرَه هنگام بخشش غنیمتهای جنگ حنین بر رسول (ص) خرده گرفت که ای محمد (ص) بینم کار به عدالت نکردی. رسول فرمود: «اگر من عدالت نکنم چه کسی خواهد کرد.» (سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۴۴ و رک: المعجم المفهرس).

شیر که بر درون گرگ و روباه آگاه بود، از نیت بدی که در دل داشتند بر آنان خشم گرفت که شما کوته بینان ندانستید بزرگان هیچ گاه از تربیت زیر دستان غفلت ندارند، و حق آنان را فرو نگذارند. حال در انتظار آن چه سزایتان است بمانید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸

ای خرد و رایتان از رای من از عطاهای جهان آرای من نقش با نقّاش چه اسْگالد دگر چون سگالش اوش بخشید و خبر ب

۳۰۳۵- ۳۰۳۴ رای: اندیشه، فکر.

جهان آرا: رونق بخش جهان، آراینده جهان، کنایت از بسیار، فراوان.

نقش با نقّاش: نزدیک است به عبارتی که در قابوس نامه آمده است: «چه شناسنده خدای آن گه باشی که ناشناس شوی، و مثال شناخته چون منقوش است. و شناسنده نقّاش، و گمان نقش. تا در منقوش [قبول] نقش نباشد هیچ نقّاش بروی نقش نکند» (قابوس نامه، باب اول).

سگالیدن: اندیشیدن و بخصوص اندیشه بد:

کای امیر آن حجره را

بگشای در نیم شب که باشد او ز آن بی خبر

تا پدید آید سگالشهای او بعد از آن بر ماست مالشهای او ۱۹۸۷- ۱۹۸۶/ ۵ و نیز خصومت کردن، و در این بیت همین معنی مقصود است.

در بنده اگر اندیشه ای و یا حرکت و اراده ای هست، بخشیده خداست.

پس بخشیده شده را نرسد که با بخشنده بستیزد. این بیت تأکید مضمون بیتهای پیش است.

این چنین ظنّ خسیسانه به من مر شما را بود ننگان زَمَن؟! ظَانّین بِاللَّهِ ظَنَّ السّوء را چون منافق سر بیندازم جدا وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان ب ۳۰۳۸- ۳۰۳۶ ظَنِّ خَسیسانه: گمان خسّت بردن، خسیس پنداشتن.

نَنگان: جمع ننگ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹

ننگان زَمَن: که ننگان زمانه اید (صفت جای موصوف نشسته است).

ظانِّین: جمع ظان، اسم فاعل از مصدر ظن، گمان بردن. جمله مأخوذ است از قرآن کریم: «... الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دائِرَةُ السَّوْءِ ... ... گمان برندگان به خدا گمان بد، بر آنان باد گردش بد ...» (فتح، ۶).

آنان که به خدا گمان بد برند، اگر چند به زبان خود را مؤمن شناسانند به دل منافقند و منافقان نه تنها بر مؤمنان نمی افزایند، بلکه موجب ننگنند. گرگ و روباه که مظهر این منافقانند در باره شیر که مظهر لطف و رحمت الهی است گمان بد بردند و مستوجب کیفر گشتند. شیر به آنان می گوید، سزای این بد گمانی را با بریده شدن سرتان خواهید دید.

شیر با این فکر می زد خنده فاش بر تبسّم های شیر ایمن مباش مال دنیا شد تبسّم های حق کرد ما را مست و مغرور و خَلَقْ

فقر و رنجوری به استت ای سَنَد کآن تبسُّم دام خود را بر کند ب ۳۰۴۱- ۳۰۳۹ فاش: آشکار.

تبسّم: لبخند. تبسّم های شیر: لب گشودن و دندان نشان دادن. متنبّی گوید:

اذَا نَظَرْتَ نُيُوبَ اللَّيْثِ بـارِزَةً فَلاـ تَظُنَّنَ أَنَّ اللَّيْثَ مُبْتَسِمٌ (دیوان متنبّی، ج ۴، ص ۸۵) (اگر دیدی دندانهای شیر آشکار است، مپندار شیر لبخند می زند).

و اسدی گوید:

نباید شد از خنده شه دلیر نه خنده است دندان نمودن ز شیر (به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰

ایمن: بی بیم، نانگران.

خَلَق: کهنه و نیز به معنی خوار می توان گرفت.

خویشتن را خلق مکن برِ خلق بُرد نو بهتر از کهن دیباست (مسعود سعد سلمان، به نقل از امثال و حکم) سند: معتمد، مورد اعتماد.

دام بر کردن: بر چیدن دام. و در این جا مقصود به دام افکندن است.

بیشتر آدمیان چون دنیا بر آنان لبخند زند مغرور می گردند «كَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى» (علق، ۶ و ۷) و آن را خیر خود می دانند، حالی که آن فراوانی نعمت استدراجی است و مقدمه برای به دام افتادن او. «فَلَمَّا نَسُوا ما ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنا عَلَيْهِمْ أَبْوابَ كُلِّ شَيْ ءٍ حَتَّى إِذا فَرِحُوا بِما أُوتُوا أَخَذْناهُمْ بَغْتَةً فَإِذا هُمْ مُبْلِسُونَ-» پس چون فراموش کردند آن را که بدان پند داده شدند، گشودیم بر آنان درهای هر چیز را تا چون شاد شدند بدان چه به آنان داده شد. گرفتیم آنان را ناگهان حالی که سر افکنده بودند» (انعام، ۴۴). یا خود را تندرست می بینند و آن تندرستی و نیرو آنان را به مستی و غرور می کشاند و چنین مردم اگر آگاه باشند

دانند که فقر و رنجوری برای آنان بهتر از توانگری و تندرستی است که:

«وَ لَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ ...» اگر فراخ گرداند خدا روزی را برای بندگانش هر آینه سرکشی می کنند در زمین ...» (شوری، ۲۷).

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کُهُن نایب من باش در قسمت گری تا پدید آید که تو چه گوهری گفت ای شه گاو وحشی بخش توست آن بزرگ و تو بزرگ و زَفت و چُست بُز مرا که بز میانه است و وسط روبها خرگوش بستان بی غلط ب ۳۰۴۵- ۳۰۴۲ معدلت: دادگری، و مقصود قسمت عادلانه است.

کهن: سالخورده، کار آزموده، و در این تعبیر طنزی است گرگ را:

تیر باران سحر دارم سپر چون بفکند این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من (دیوان خاقانی، ص ۳۲۱) قسمت گری: قسمت کردن، بخش کردن.

زَفت: درشت اندام.

چُست: چابک.

بی غلط: بدون خطا. نیکلسون آن را قید تقسیم گرفته است «در این تقسیم خطایی نرفته». لیکن می توان آن را قید فعل «بستان» گرفت: «روباه آن چه بهره توست بگیر مبادا غلط کنی و به حصّه دیگران دست اندازی.» گرگ مظهر طمع کاری است و در حکومت دادن شیر به گرگ و خواست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲

اجرای عدالت، تنبیهی است بدان که از فریفتگان دنیا هیچ گاه عدالت انتظار نباید داشت.

شرط ادب بود که گرگ گوید مرا جرأت چنین گستاخی نیست، چنان که بنده در هر حال بایستی خویش را در

برابر پروردگار خوار و بی مقدار بداند و از خود هر اراده و استقلال را سلب کند، لیکن طمع از یک سو و روی آوردن نعمت دنیا از سوی دیگر او را می فریبد تا در هلاک خود بکوشد.

شیر گفت ای گرگ چون گفتی؟ بگو چون که من باشم تو گویی ما و تو گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید پیش چون من شیرِ بی مثل و نَدید گفت پیش آ ای خری کو خود بدید پیشش آمد پنجه زد او را درید چون ندیدش مغزِ تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید گفت چون دیدِ مَنَت از خود ببُرد این چنین جان را بباید زار مرد چون نبودی فانی اندر پیشِ من فضل آمد مر تو را گردن زدن كُلُّ شَیْ ءٍ هالِك جز وجهِ او چون نه ای در وجهِ او هستی مجو هر که اندر وجهِ ما باشد فنا كُلُّ شَیْ ءٍ هالِك نَبوَد جزا ز آن که در الّاست او از لا گذشت هر که در الّاست او فانی نگشت هر که او بر دَر من و ما می زند رّدِ باب است او و بر لا می تند ب ۳۰۵۵- ۳۰۴۶ ما و تو: خود را همتا دانستن، یکی تو و یکی من گفتن «خود را در پایه من می نهی؟».

خود دیدن: خود را به حساب آوردن، خود را به چیزی شمردن.

نَدید: مانند.

مغز: فکر، اندیشه، قوه ادراک.

تدبیر رشید: اندیشه راست و درست و در اینجا مقصود لازم آن است: خویشتن-

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳

شناسی و حد خود دانستن.

سیاست: کیفر.

پوست از سر کشیدن: کشتن:

به یک ساغرم گر کنی شیر گیر

کشم پوست از فرق این گرگ پیر (ظهوری، به نقل از آنندراج) از خود ببرد: ظاهراً درست نیست و درست آن «نبرد» است. از خود نبردن: خود را به چیزی نشمردن، فانی نکردن.

فضل آمدن: سزاوار بودن، لازم شدن.

کُلُّ شی ءٍ: مأخوذ از قرآن کریم «... لا إِلهَ إِلَّا هُوَ کُلُّ شَیْ ءٍ هالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ ...- ...

نیست خدایی جز او، هر چیز تباه شونده است جز وجه اللّه ...» (قصص، ۸۸).

در وجه او بودن: کنایت از فانی شدن و به بقای او باقی ماندن.

فنا: فانی، نابود.

ما و منی زدن: خود را به چیزی شمردن، انانیّت.

ردّ: رانده، طرد شده.

بر «لا» تنیدن: به نابودی و نیستی در آمدن.

این بیتها نکوهش انانّیت و خود دیـدن است و پایان بد آن، و ارشاد به فانی دانسـتن خویش. و گفته اند فنا نهایت سـیر الی اللّه است، و آن رها کردن شخصیت و تعیّنات خویش است برابر پروردگار. چنان که خود را در وجه اللّه محو نماید تا به بقای حق بـاقی بمانـد. چه هر چیز جز وجه اللّه، نیست است و آن که خـود را در حق فنـا کرد به بقـای حق زنـده است و هالـک نیست و مستثنی است:

بلندی از آن یافت کو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد (سـعدی، بوستان، ب ۱۹۸۸) اما آن که دعوت انانیّت و من و ما دارد در حکم لا است و هالك است. پسر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴

نوح فرمان پـدر را نشـنید و در کشتی امان او نرفت، و گفت به کوهی پناه می برم تا از غرقه شـدن نگاهم دارد. پدر گفت: «... لا عاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ

أَمْرِ اللَّهِ ...- ...

امروز هیچ چیز برابر فرمان خدا نگاه دار نیست ...» (هود، ۴۳)، نشنید و غرقه شد.

قصّه آن که در یاری بکوفت از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو توی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم که او من باشد

اشاره

قصّه آن که در یاری بکوفت از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو توی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم که او من باشد

برای اطلاع از مأخذ داستان به مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۳۰- ۳۱) مراجعه نمایید.

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد گفت من، گفتش برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست خام را جز آتش هجر و فراق که پزد؟ که وا رهاند از نفاق؟ رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراق دوست سوزید از شرر پخته شد آن سوخته پس از باز گشت باز گِرد خانه انباز گشت حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنَجْهد بی ادب لفظی ز لب بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم توِی ای دلستان گفت اکنون چون مَنی ای من در آ نیست گنجایی دو من را در سرا ب ۳۰۶۳- ۳۰۵۶ مُعْتَمَد: مورد اعتماد.

هنگام: وقت، اجازت.

خام: آن که هنوز به کمال نرسیده، آن که خود را می بیند، دارای انانیّت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶

انباز: شریک، دوست، رفیق.

بی ادب: بی ادبانه.

در داستان پیش عاقبت بدِ خود بینی و انانیّت را گفت. این بیتها نیز تأکید آن مطلب است که بر طبق معمول خود، در قالب داستان بیان داشته و نشان می دهد که برای ترک صفتهای بد و آراسته شدن به صفتهای نیک باید ریاضت کشید و رنج فراق دید تا «من» از میان

برود و «او» باقی ماند. و این قسم فنا را فنای افعال ذمیمه و افعال زشت گویند و آن از راه مجاهدت میسر گردد:

هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی ۲۳۳- ۲۳۲/ ۶ دوست چون «من» گفت به مجازات هجران مبتلا گشت.

نیست سوزن را سر رشته دو تا چون که یکتایی در این سوزن در آ رشته را باشد به سوزن ارتباط نیست در خور با جمل سَمِّ الخیاط کی شود باریک هستی جمل جز به مقراض ریاضات و عمل ب ۳۰۶۶- ۳۰۶۴ رشته دو تا: دولا، دولا شده، سر سوزن بیش از یک رشته را بر نمی تابد. محتملًا مضمون را از سنایی گرفته است.

پس چو یک رنگ شد همه او شد رشته باریک شد چو یک تو شد (سنایی، حدیقه، ص ۱۶۶) ارتباط رشته و سوزن: رشته باید متناسب با سوراخ سر سوزن باشد.

جَمَل: شتر، شتر نر.

سَمّ الْخِیاط: ترکیب مأخوذ است از قرآن کریم: «إِنَّ الَّذِینَ کَذَّبُوا بِآیاتِنا وَ اسْتَکْبَرُوا عَنْها لا تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوابُ السَّماءِ وَ لا یَدْخُلُونَ الْجَنَّهَ حَتَّی یَلِجَ الْجَمَلُ فِی سَمِّ الْخِیاطِ-

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷

آنان که آیتهای ما را دروغ خوانده اند و گردن بدان ننهادند. درهای آسمان برایشان گشوده نشود و به بهشت در نشوند تا آن که شتر به سوزن در شود.» (اعراف، ۴۰) جَمَل را بیشتر مفسّران شتر معنی کرده اند و بعضی آن را طناب دانسته اند و لفظ را جُمّل خوانده اند. در انجیل متی آمده است: «انَّ مُرورَ جَمَلٍ مِنْ ثَقْبِ إبْرَهٍ ایْسَرُ مِنْ

أَنْ يَدْخُلَ غَنِيٌّ الی مَلَكُوت اللّه» و در فارسی عبارت چنین است: «گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسانتر است از دخول شخص دولتمند در ملکوت خدا» (انجیل متی، باب ۱۹، آیه ۲۳) «۱»، و شاعر پارسی زبان گفته اند است:

آن چه بر من می رود گر بر شتر رفتی ز غم کافر حربی زدی در جَنّهُ المأوی قدم هستی جمل: کنایت از جسم و تن است و ممکن است به معنی هواهای نفسانی گرفت.

مقراض ریاضت: اضافه مشبه به به مشبّه. ریاضت: در لغت به معنی رام ساختن ستور است و رایض بیشتر به معنی تربیت کننده و رام کننده ستوران است و چون نفس سرکش است و رام کردن و مسخر ساختن آن نیازمند کوشش و مشقّت فراوان است از آن به ریاضت تعبیر کرده اند.

چنان که نوشته شد «فنا» میراندن صفتهای بد است و از جمله این صفتها بلکه بدترین آنها خود بینی است و خویشتن را برابر مردان حق به چیزی شمردن. در بیت مورد بحث گوید نخستین قدم در راه دوستی این است که دوست برابر

---

(۱) این بنده به اشارت نمایندگی پاپ در تهران، از یکی از علمای مسیحی خواستم تا در نسخه های قدیمی انجیل چون یونانی و لاتینی تفحّص کند، و او به من اطمینان داد که در همه نسخه ها کلمه مرادف شتر است (و اللّه العالم).

«دوست» خود را نبیند و همه «دوست» را ببیند، و چنان در او فانی گردد که گوید همه اوست، خاصه که ادعای دوستی برابر حضرت حق بود، و این مقام سالك را مسلّم نشود، مگر آن که

مدتها به ریاضت پردازد و نفس سرکش را رامِ عقلِ معتدل گرداند.

دستِ حق باید مر آن را ای فلان کو بود بر هر محالی کُنْ فَکان ب ۳۰۶۷ کو: مخفّف که او، و مرجع ضمیر دست حق است.

کن فکان: باش! پس شد. که در اینجا به معنی قادر تواناست و مأخوذ است از قرآن کریم: «... إِذا أَرادَ شَیْئاً أَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ- ... چون چیزی را اراده کند که بگوید: باش پس می باشد» (یس، ۸۲). و یَکُون که فعل مضارع است به معنی ماضی به کار رفته است بین امر و تحقّق مأمورٌ به فاصله ای نیست.

بنده را آن توانایی نیست که با ریاضت خود را تهذیب کند و صفتهای مذموم را از خویش محو نماید مگر به امر خدا که او بر هر چیز تواناست.

هر محال از دست او ممکن شود هر حَرون از بیم او ساکن شود اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فُسون آن عزیز و آن عدم کز مرده مرده تر بود وقت ایجادش عدم مضطر بود ب ۳۰۷۰- ۳۰۶۸ مُحال: ناممکن.

حَرون: سرکش.

اکمه: کور مادرزاد.

ابْرَصْ: که بیماری پیسی دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹

فسون: کنایت از قدرت شگرف است.

این بیتها پاسخی به گفته متکلّمان است که گویند مشیّت الهی بر محال تعلّق نمی گیرد. مولانا اصل حکم را می پذیرد، لیکن در باره تعلّق اراده، قائل به تبدّل موضوع است. می گوید: درست است که مشیّت الهی به محال تعلّق نمی گیرد، امّا چون اراده حق متوجّه محال شود همان محال به ممکن تبدیل می گردد. کور را بینا، پیس را تندرست، و مرده را زنده

می کند و از آن شگفت تر این که عدم هم در مقابل اراده او بی چاره است و چون خواست مبدّل به وجود می شود.

كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأنٍ بخوان مرور بی کار و بی فعلی مـدان ب ۳۰۷۱ كُلَّ يَوْم: هر روز او را نشانی و کاری است (رحمن، ۲۹). بیـانی است از فعـل خـدا که در افعـال او تکراری نیست و هیـچ کـار او به دیگری نمی مانـد. چنـان که در اصول کـافی از امیر مؤمنان (ع) آمده است: «الْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی لا يَمُوتُ وَ لا تَنْقَضِى عَجَائِبُهُ لَانَّهُ كُلُ يَوْمٍ فی شَأنٍ مِنْ احْداثِ بَديعٍ لَمْ يَكُن-» هر روز چیز تازه پدید می آورد که نبوده است» (اصول کافی، ج ۱، ص ۱۴۱).

و نیم بیت دوم ردّ گفته معطِّلان است که گویند خدا جهان را آفرید و دیگر او را با آن کاری نیست.

کمترین کاریش هر روز آن بود کو سه لشکر را روانه می کند لشکری ز اصـلاب سوی امّهات بهر آن تا در رحم روید نبات لشکری ز ارحام سوی خاکـدان تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان لشکری از خاک ز آن سوی اجل تا ببینـد هر کسـی حسن عمل این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یارِ پاک پاکباز ب ۳۰۷۶- ۳۰۷۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰

اصلاب: جمع صلب، در لغت به معنی استخوانهای پشت دوش تا بالای نشیمنگاه، لیکن در اینجا مقصود قرارگاه نطفه است.

امَّهات: جمع امّهه امّ: مادر.

نبات: در لغت به معنی رستنی و در اینجا کنایت از فرزند است.

خاکدان: زمین.

آن سوی اجل: عالم پس از مرگ.

پاکباز: زاهد. کنایه از تارک دنیا. آن که آن چه

داشته نثار معشوق کرده.

این بیتها تفسیر بیت ۳۰۷۱ است که خدا را هر روز بلکه هر لحظه شأنی است و بیان حالتهای سه گانه جانداران و بخصوص انسان است. دسته ای از صلب پدر به رحم مادر در می آیند و دسته ای از رحم مادر می زایند و دسته ای می میرند و به جهان دیگر می روند، و مأخذ آن حدیث: «لِلّهِ تَعَالی کُلَّ لَحْظَةٍ ثَلاثَةُ عَسَاکِرَ ...» است. (رک: احادیث مثنوی، ص ۳۲).

صفت توحید

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من نی مخالف چون گُل و خارِ چمن رشته یکتا شد غلط کم شو کنون گر دو تا بینی حروف کاف و نون کاف و نون همچون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خُطوب ب ۳۰۷۹- ۳۰۷۷ جمله من: که همه من شده ای، که خودی را رها کرده ای، که خود را نمی بینی.

از سری سَقَطی نقل است که گفت: «محبت درست نیاید میان دو کس، تا یکی دیگری را نگوید یا من.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۵۶۴).

رشته یکتا شد: دویی به وحدت مبدّل گشت.

غلط کم شو: کمتر به راه غلط رو، خطا کم کن، و در نسخه ای «غلط کم کن» و در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱

نسخه دیگر «غلط کم زن».

گر دو تا بینی: اگر لفظ «کن» از دو حرف کاف و نون ترکیب شده اثر آن یکی است. و آن وجود شیئی است. لفظ «کن» دو سر کمند را ماند که عدم را در خود جذب می کند و از میان می برد، و معنی بیت اشارت به بروز وحدت است در همه موجودات؛ که هر چند این عالم، عالم کثرت است اما کثرت آن

نشان دهنده وحدت است، که از واحد جز واحد صادر نشود.

کاف و نون: مقصود لفظ «کُن» است.

جذوب: جذب کننده، کشنده:

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علّت است ۳/ ۲۷۲۵ خُطوب: جمع خطب، کار بزرگ، کار سخت، دشوار: «روی به دفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عابث آریم» (تاریخ جهان گشای جوینی، به نقل از لغت نامه).

پس دو تا باید کمند اندر صور گر چه یکتا باشد آن دو در اثر گر دو پا گر چار پا یک را برد همچو مقراض دو تا یکتا برد ب ۳۰۸۱- ۳۰۸۰ صُوَر: جمع صورت، نمودار، ظاهر.

اندر صور: به صورت، به ظاهر.

دو پا: هر جاندار که دو پا دارد.

چهار پا: چون اسب و گاو و دیگر چار پایان.

مضمون این دو بیت نیز بیان این معنی است که کثرت این عالم ظاهری

است. اما درون و حقیقت یکی بیش نیست. چنان که ابزارهای گونه گون را به کار می برند، اما از به کار بردن آنها یک چیز را خواهند. کمند اگر چه دو سر دارد، آن دو برای آن است که با فراهم آوردن آنها آن چه درون کمند است بسته شود و بتوان آن را برد. جاندار دو پا و چهار پا یک تن را می برد و آن دو و چار به صورت متعدّد است، اما در خاصیت یکی است. دو تیغه مقراض را یک اثر است و آن بریدن است. چنین است روحهای اولیا نسبت به بدنهای آنان که اگر چندین روح باشند آن کثرت در تن هاست. بدین جهت اولیا اگر هزاران تن باشند، سخن آنان

یکی است.

آن دو انبـازان گازُر را ببین هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این آن یکی کرباس را در آب زد و آن دگر همباز خشکش می کنـد باز او آن خشک را تر می کنـد همچو ز استیزه به ضـد بر می تنـد لیک این دو ضدّ استیزه نما یکدل و یک کار باشد در رضا ب ۳۰۸۵- ۳۰۸۲ گازُر: جامه شوی.

هَمبْاز: انباز، همکار.

استیزه: مخالفت، خصومت.

پـارچه و یا کرباس گازر شـست در متنهای فارسـی آمـده است، از جمله در اسـرار التوحیـد (ج ۲، ص ۵۰۷) و راحه الصـدور راوندی (ص ۵۱) و ذخیره خوارزمشاهی و هفت پیکر و خسرو و شیرین نظامی (به نقل از لغت نامه دهخدا). هر جا که دیده ام گازر شـست را نیک شستشو شده، نیک تمیز شده و مانند آن معنی کرده اند. لیکن از تکرار این ترکیب در متنهای فارسی، نیز از این چند بیت مولانا چنین می نماید که گازران پارچه را دو یا چند بار می شسته اند، چنان که یکی آن را در آب زده و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳

شسته و می خشکانده، سپس دیگری از نو آن را به آب می زده تا نیک شسته شود.

مضـمون این بیتها تعداد اسـباب است به ظاهر، و مخالف بودن آنها با یکدیگر و وحدت آنها در اثر دو جامه شوی. یکی جامه را به آب فرو می برد و دیگری آن را می خشکاند، و باز یکی به آب می زنـد. آن که ظاهر را می بینـد و از نتیجه کار آن دو آگاه نیست چنان می پندارد که هر یک از این دو می کوشد تا کار دیگری را ضایع کند، حالی که حقیقت بین

آگاه است که کار هر یک مکمّل کار دیگری است. چنین است روش پیغمبران در هدایت مردمان.

هر نبیّ و هر ولی را مسلکی است لیک با حق می برد جمله یکی است ب ۳۰۸۶ مسلک: راه بردن و مقصود نوع هدایت کردن است:

در تحیّات و سلام الصّالحین مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته کوزه ها در یک لگن در ریخته

ز انکه خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست ۲۱۲۴- ۳/۲۱۲۲

چون که جمع مستمع را خواب برد سنگهای آسیا را آب برد رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست ب ۳۰۸۸- ۳۰۸۷ خواب بردن: غالب شدن خواب، که در اینجا غفلت و بی توجهی شنونده مقصود است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴

سنگ های آسیا را آب بردن: ویران شدن آسیا، در اینجا مقصود باز ماندن شاعر است از گفتار:

بحر کف پیش آرد و سدّی کند جر کند وز بعد جر مدّی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جایی دگر ۱۹۶- ۱۹۵/ ۲ رفتن این آب: مقایسه شود با:

اینچ می گویم به قدر فهم توست مُردم اندر حسرت فهم درست ۳/۲۰۹۸ مولانا در جای جای از دفترهای مثنوی شکایت از کوتاهی فهم مستمعان دارد، و بلند بودن معانی، که وی در صدد بیان آن است. لیکن از آن جا که تربیت کنندگان باید سخن خود را بگویند شاید گوشی شنوا آن را بشنود، ناچار از بیان حقیقتند، و اگر دریافتن آن حقیقت برتر از طاقت همگان باشد، باید آن را چنان گویند که

در خور دانش آنان شود.

چون شما را حاجت طاحون نمانـد آب را در جوی اصلی باز راند ناطقه سوی دهان تعلیم راست ور نه خود آن نطق را جویی جداست می رود بی بانگ و بی تکرارها تَحْتَهَا الانَهْارُ تا گُلزارها ب ۳۰۹۱- ۳۰۸۹ طاحُون: آسیا، و استعارت از گردیدن زبان است در دهان.

آب در جوی اصلی باز راندن: استعارت از لب فرو بستن و در اندیشه فرو رفتن.

ناطقه: نفسی که ما بِهِ الامتیاز انسان است از دیگر جانداران، قوه تفکّر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۵

تحتها الانهار: زیر آن جویها است، مأخوذ است از قرآن کریم که در آیه های فراوان آمده است.

اکنون که شما گوش فرا نمی دارید، و یا خود را نیازمند ارشاد نمی بینید، دو لب از سخن می بندم. نفس ناطقه از عالم علوی است و اگر از مجرای دهان جسم خاکی سخن می گوید برای ارشاد شماست، و گر نه آن خود زبانی دیگر دارد، آن بی سخن و بی تکرار صوت در جوی معنی می رود تا به بهشت حق تعالی برسد، که نهرها از آن جاری است.

از نفس ناطقه چنان که نوشتیم عقل مقصود است و زبان در دهان ترجمان آن قوّه است، و این که زبان در دهان می گردد تا آن قوّه را به فعل رساند، تنها برای ارشاد و راهنمایی نفوس است لیکن خود قوّه ناطقه از عالم دیگر است و درک آن نیازی به لفظ و تکرار لفظ ندارد و نیز پایان ناپذیر است چرا که حقیقتها و معنیهای آن به بهشت اسرار ربوبی می پیوندد.

ای خدا جان را تو بنْما آن مقام که در او بی حرف می روید کلام تا که سازد

جان پاک از سر قدم سوی عرصه دوزْ پهنای عدم ب ۳۰۹۳- ۳۰۹۲ از سر قدم ساختن: استعارت از با شتاب و با اشتیاق رفتن.

عرصه عدم: آن جا که از تعّینات نشانی نیست. آن جا که مشخصات صوری از میان رفته است، عالم معنی.

چنان که گفته شد زبان و گفتار وسیلت تعلیم ناقصان است و قوّه ناطقه که قوّه ای است بسیط، آن را حدّی و نهایتی نیست، در این وسیلت تجلّی می کند. اما زبان نمی تواند تمام حقیقت ناطقه را بیان دارد. آن چه آن حقیقت را در می یابد عقل است و روح مجرّد. و چون این زبان خاموش گردد با زبان دیگر توان آن حقیقت را دریافت:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶

دم مزن تا بشنوی از دم زنان آن چه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب آن چه نامد در کتاب و در خطاب ۱۳۰۶- ۱۳۰۵/ ۳ و نیز:

بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند ۲۲۳۹- ۲۲۳۸/ ۵

عرصه ای بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست یابد زو نوا تنگتر آمد خیالات از عدم ز آن سبب باشد خیال اسباب غم باز هستی تنگتر بود از خیال ز آن شود در وی قمرها چون هلال باز هستیِّ جهان حسّ و رنگ تنگتر آمد که زندانی است تنگ علّت تنگی است ترکیب و عدد جانب ترکیب حس ها می کشد ز آن سوی حس عالم توحید دان گر یکی خواهی بدان جانب بران ب ۳۰۹۹-

۳۰۹۴ عرصه: گشادگی میان سرا، میدان، جولانگاه.

هست: وجود.

عدم: آن چه موجود نیست و مقصود عالمی است که در آن مشخصات و تعیّنات موجود نیست، عالم اعیان و معانی.

خیالات: عالم مثال یا عالم خیال، عالم نفوس منطبعه است. در این عالم مجردات شکل و صورت به خود می گیرد.

هستی: عالم وجود خارجی.

جهان حس و رنگ: عالم شهود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷

در این چند بیت فراخی و تنگی این عالمها با یکدیگر مقایسه شده است. عالَم شهود یا به گفته مولانا جهان حسّ و رنگ، عالمی تنگتر از جهان وجود دارد که در آن اعراض و ترکیبات نیست و این جهان نسبت به عالم خیال تنگتر است، زیرا در عالم خیال صورتهایی را می توان تصور کرد که تحقق آنها در خارج ممکن نیست، بدین جهت است که می گوید در جهان هستی قمرها هلال می شود، یعنی آن فراخی عالم تصور تنگتر می گردد و عالم مثال در مقایسه با عالم عدم، یعنی عالمی که به هیچ وجه تعیّنات در آن ملحوظ نیست، تنگتر باشد، و فراختر از همه این عالمها، عالم توحید یا عالم وحدت است، و اگر کسی خواهد با دوست یکی شود باید بدان عالم سفر کند.

أمرِ کُن یک فعل بود و نون و کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف این سخن پایان ندارد باز گرد تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد ب ۳۱۰۱- ۳۱۰۰ أمر کن: مأخوذ است از قرآن کریم: «إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَیْئاً أَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ-» همانا امر اوست که هر گاه خواست چیزی را بگوید باش، پس می باشد» (یس، ۸۲).

صاف: مجرد، بدون ترکیب.

کُنْ:

که پروردگار بدان کلمه از ایجاد موجودات تعبیر فرموده است، از دو حرف کاف و نون ترکیب شده است. این صیغه به ظاهر دو جزء است اما این دوئیّت از آن رو پیدا شد که معنی مجرد از عالم خود، به عالم لفظ نقل کرد. پس این تعیّنات و مشخصات همگی از لوازم فعلیّت است:

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸

پس دو تا باید کمند اندر صور گر چه یکتا باشد آن دو در اثر ۳۰۸۰- ۳۰۷۹/ ۱

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سر فراز تا نماند دو سری و امتیاز «فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ» است ای گرگ پیر چون نبودی مرده در پیش امیر ب ۳۱۰۳- ۳۱۰۲ سر فراز: (صفت فاعلی مرخم) سر فرازنده، بلند رُتبت، عالی مقام.

دوُ سَری: (دو+ سری) سروری، دو سروری، دو سرور بودن، دو حاکم حکومت کردن.

فَانْتَقَمْنَا مِنْهُم: مأخوذ است از قرآن کریم (اعراف، ۱۳۶. حجر، ۷۹. زخرف، ۲۵ و ۵۵)، و مفاد آن انتقام گرفتن از کافران و مجرمان است.

مرده: تسلیم، بی ادعا، خود را نیست دانسته.

در جهان هستی حکومت از آن خداست. و هیچ کس را برابر او نباید حاکم به شمار آورد «إِنَّ اللَّهَ لا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ ...-» خدا مشرک را نمی آمرزد ...» (نساء، ۴۸).

آن که از حد خود در گذرد و برابر قدرتی که او را قدرت بخشیده است بایستد، باید سزا ببیند. چنان که کافران را خدا مهلت می دهد تا در طغیان پیش روند، سپس آنان را

می گیرد تا هم کیفر داده باشد و هم کیفر آنان عبرتی برای دیگران گردد. شیر را از کیفر گرگ غرض این بود که معلوم دارد، تا روباه چه خواهد کرد.

بعد از آن رو شیر با روباه کرد گفت بخشش کن برای چاشت خَورد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۰

سجده کرد و گفت این گاو سمین چاشت خوردت باشد ای شاه گزین وین بز از بهر میان روز را یَخنیی باشد شه پیروز را و آن دگر خرگوش بهر شام هم شب چَره این شاهِ با لطف و کرم ب ۳۱۰۷- ۳۱۰۴ بخش کردن: تقسیم کردن.

چاشت خَورد: (صفت مفعولی مرخم) آن چه در چاشت خورده شود، خوراک چاشت، ناشتایی.

باید توجه داشت که شیر ناشتاست. از این رو چاشت خورد را مقدم می دارد.

نیز گفتن چاشت خورد تنبیهی است روباه را که بداند در تقسیم نباید روش گرگ را پیش گیرد و دیگری را در خوردن شکارها شریک کند، باید در فکر ناهاری و شام شیر نیز باشد. و این تعلیمی است نفوس ناقص را و ارشاد آنان به راه صواب.

سَمین: فربه.

گُزین: گزیده.

میان روز: ناهاری، ناهار.

یَخْنِی: ذخیرت، آن چه نگاه دارند برای حاجت:

مخور غم ز صیدی که ناکرده ای که یخنی بود آن چه ناخورده ای (نظامی، به نقل از لغت نامه) نیز یخنی، گوشت پخته گرم و سرد (برهان قاطع).

شَب چَره: نقل و میوه باشد که پس از شام خورند. روباه خرگوش را که خرد است در خور شام شیر نمی بیند و می گوید او شب چره شاه است.

چنان که گفتیم تنبیه گستاخان عبرتی است برای دیگران، و این گونه مایه عبرت نوعی هدایت است

نفوس ضعیف را، تا سرکشی پیش نگیرند و به راه خیر و صلاح روند. گرگ در عبارت مولانا مظهر نفس طاغی است و روباه نفس ضعیف که گاه

مکر پیش می گیرد و گاه متنبّه می گردد.

گفت ای روبه تو عدل افروختی این چنین قسمت ز که آموختی از کجا آموختی این ای بزرگ گفت ای شاه جهان از حالِ گرگ ب ۳۱۰۹- ۳۱۰۸ عدل افروختن: کار به عدالت کردن.

و این موهبتی است نفسهای ضعیف متمایل به سرکشی را که از حال دیگران عبرت گیرند و عذاب آنان موجب تنبیه شان شود.

گفت چون در عشق ما گشتی گرو هر سه را بر گیر و بستان و برو روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی ما تو را و جمله اشکاران تو را پس تو روبه نیستی شیر منی چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی ب ۳۱۱۳- ۳۱۱۰ در عشق گرو شدن: پایبند عشق گردیدن، جز معشوق کسی را ندیدن.

شدن کسی: مخصوص او بودن، از آن او گشتن.

دنی: پست.

روباه در کار تقسیم خود را نادیده گرفت، و تنها شیر را دید و این وظیفه سالکان مبتدی است که خود را برابر پیر و مرشد هیچ انگارند و در او فنا شوند، و چون به چنین مقامی نایل گشتند، با محبوب و معشوق خود یکی می شوند. همه او می گردند و او همه وی، که: «مَنْ کانَ لِلَّهِ کَانَ اللَّهُ لَهُ»:

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو رو که بی یَسْمَع و

بی یُبْصِر تویی سِر تویی چه جای صاحب سر تویی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۲

چون شـدی من کـانَ لِلّه از وَ لَه من تو را باشم که کان اللَّه له ۱۹۳۹- ۱۹۳۷/ ۱ (و رک: شرح مثنوی شریف، ذیل بیت ۱۹۳۶- ۱۹۴۲)

عاقـل آن باشـد که گیرد عبرت از مرگ یـاران در بلاـی مُحْتَرَز ب ۳۱۱۴ مُحْتَرَز: آن که بتوان از آن گریخت، بلاـی اجتنـاب پذیر:

پس به دنـدان بی گناهـان را مگز فکر کن از ضـربت نامحترز ۲۸۱۵/ ۴ در فرهنـگ لغـات و تعبیرات مثنوی بلای محترز، بلای حتمی الوقوع معنی شـده که ظـاهراً دقیق نیست. زیرا اگر بلاـیی برای همگان حتمی الوقوع باشـد دیگر پنـد گرفتن از آن برای کسـی معنی نـدارد و بیت نـاظر است به مثـل «العاقِلُ مَنِ اتَّعَظَ بِمَوتِ جیرانِهِ خردمنـد کسـی است که از مرگ همسایگـان پند گیرد.»

گفت روبه صـد سـپاس آن شـیر را کز پس آن گرگ وا خوانـد او مرا گر مرا اوّل بفرمـودی که تو بخش کن این را که بردی جان از او پس سـپاس او را که ما را در جهان کرد پیدا از پس پیشینیان تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق تا که مـا از حـال آن گرگـان پیش همچو روبه پاس خود داریم بیش امّت مرحومه زین رو خوانـدمان آن رسول حقّ و صادق در بیان اسـتخوان و پشم آن گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مِهان عاقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید انجام فرعونان و عاد ور بنهند دیگران از حال او عبرتی گیرند از اضلال او ب ۳۱۲۳-

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۳

جان بردن: جان به در بردن، خلاص شدن، ایمن گردیدن.

پیشینیان: امّتهای گذشته.

سیاستهای حق: عذابها که بر امّتهای پیشین فرود آمده و قرآن کریم جای جای، آن را بیان داشته.

قرون: جمع قرن. یک صد سال، و نیز هر امّتی که بمیرد و کسی از آن باقی نماند (اقرب الموارد).

قُرونِ ماضِیهَ: امّتان گذشته.

سَبَق: پیش، پیشین:

فهم کردم کآن که دم زد از سبق وز حدوث چرخ پیروز است و حق ۲۸۶۸/ ۴ امّت مرحومه: امّت پیغمبر آخر زمان، امّت اسلام. ناظر است به حدیث: «انَّ امَّتی امَّهٌ مَرْحُومَهٌ لَیسَ عَلَیها فی الآخِرَهِ عَذابٌ، انَّما عَذابُها فِی الدُّنیا القَتْلُ وَ البَلابِلُ وَ الزَّلازِل» (احادیث مثنوی، ص ۳۲).

باد: نخوت، غرور، تکبّر.

استخوان و پشم: استعارت است از آن چه از امّتهای پیشین مانده است، که به عذاب حق مبتلا شدند. «لَقَدْ کانَ فِی قَصَصِهِمْ عِبْرَهٌ لِأُولِی الْأَلْبابِ ...- همانا در داستانهای آنان پندی بود برای خردمندان ...» (یوسف، ۱۱۱):

استخوان و موی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر ۱۸۹۱/ ۶ از سخنان امیر مؤمنان (ع) است که: «وَ اْعتَبِرُوا بِمَن اضَاعَها وَ لا- یَعْتَبِرَنَّ بِکُمْ مَنْ اطاعَها- از آن که تقوا را رها کرد عبرت گیرید و مبادا آن که تقوا را پیشه ساخت از شما عبرت گیرد» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۱).

داستان شیر و گرگ و روباه چنان که دیدیم متضمّن نکته ها بود که به برخی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۴

از آنها اشارت شد. و نتیجه داستان این است که آدمی باید خویشتن را در ساخت عزّ پروردگار نیست انگارد تا مستوجب کرامت او گردد و

اگر راه بزرگی و استکبار پیش گرفت عذاب الهی بر او نازل شود و او را مایه عبرت دیگران قرار دهد، و نمونه ای از مردمی که طاعت خدا را گردن ننهادند به راه سرکشی رفتند قوم نوحند.

تهدید کردن نوح (ع) مرقوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدای می پیچد در میان این به حقیقت، ای مخذولان

اشاره

تهدید کردن نوح (ع) مرقوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدای می پیچد در میان این به حقیقت، ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم من ز جان مرده به جانان می زیم چون بمردم از حواسّ بُو الْبَشَر حق مرا شد سمع و ادراک و بصر چون که من من نیستم این دم ز هوست پیش این دم هر که دم زد کافر اوست هست اندر نقشِ این روباه شیر سوی این روبه نشاید شد دلیر گر ز روی صورتش می نگروی غرّه شیران از او می نشنوی؟ ب ۳۱۲۸- ۳۱۲۴ من من نیم ...: من از سوی خود نمی گویم، مرا خدا فرستاده است، من خود را در او فنا کرده ام و به نیروی او زنده ام.

حَواسِ بُو الْبَشَر: حواس جسمانی، حواس تن خاکی، و در آن اشارت است به خلقت آدم ابو البشر از خاک.

سَمع: شنوایی.

بصر: دیده.

حَقْ مَرا شُدْ ...: در این کلمات اشارتی است به حدیث: «... فَإذا احْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ الّذی یَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذی یَبْصرُ بِه ...» (احادیث مثنوی، ص ۱۸ و ۱۹. نیز رک: شرح مثنوی شریف، ذیل بیت ۱۹۳۸).

این دم ز هوست: آن چه پیمبران می گویند گفته خداست: «وَ ما یَنْطِقُ عَنِ الْهَوی إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُوحی» (نجم، ۳ و ۴).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۶

هر که دم زد ...: هر که سخن

پیمبران را رد کرد کافر است: «... وَ ما يَجْحَدُ بِآياتِنا إِلَّا الْكافِرُونَ» (عنكبوت، ۴۷).

چنـان که در داسـتان پیش دیـدیم، روبـاه بـا عبرت گرفتن از پایان کار گرگ، خود را برابر شـیر نادیـده گرفت و از کیفر او بر کنار مانـد. مولانا در این داسـتان می افزاید آن ادراک را از برکت فنای خود در شـیر یافت. نایبان حق چون خود را در حق فنا می کننـد به بقای او باقی میماننـد و مرتبت آنان بـدان جا می رسـد که از جانب حق مأمور راهنمایی بی خبران می شوند. اما آنـان کـه ظـاهر ایـن نایبـان را چـون خـود می بیننـد بـه انکـار آنـان بر می خیزنـد. فرعـون می گفت «چرا موسـی و هـارون را دستبندهای زر نیست» (زخرف، ۵۳). و مشرکان مکه می گفتند: «ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ ...» (فرقان، ۷). پیمبر را می دیدنـد چون آنـان راه می رود و طعـام می خورد، اما قـدرت دیـدن نیروی الهی او را نداشـتند که: «... وَ تَراهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لا يُبْصِرُونَ» (اعراف، ۱۹۸).

مولانا در این بیتها از زبان نوح می گوید، گیرم که شما به ظاهر مرا چون خود می پندارید، آن چه درون من است اوست و تن من تنها روی پوش قدرت اوست. درست است که تن من چون تن شماست، آیا نشانه های خدایی را که همراه دارم نمی بینید.

گر نبـودی نوح شـیر سـرمدی پس جهـانی را چرا بر هم زدی؟ صـد هزاران شـیر بود او در تنی او چو آتش بود و عـالم خرمنی چون که خرمن پاس عُشـر او نداشت او چنین شعله بر آن خرمن گماشت هر که او در پیش این شیر نهان بی ادب چون گرگ بگشاید

دهان همچو گرگ آن شیر بر درّاندش «فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمُ» بر خواندش زخم یابد همچو گرگ از دستِ شیر پیش شیر ابله بود کو شد دلیر ب ۳۱۳۴- ۳۱۲۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۷

سرمدی: منسوب به سرمد، همیشه، و مراد از سرمدی ذات باری تعالی است.

عشر: ده یک زکات که از خرمن گرفته می شود:

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است بر ده ویران خراج و عشر نیست ۱۷۶۵/ ۲ و عشره در این بیت استعاره از ولی حق است، چنان که خرمن استعارت از مردم جهان است.

شیر نهان: استعارت از پیمبران است که به ظاهر چون مردمند، اما قدرت خدایی دارند.

فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ*: رک: ذیل بیت ۳۱۰۳.

چنان که می دانیم طوفان به نفرین نوح بر جهان مسلّط شد. نوح چون مردم را به پرستش خدا خواند، قوم وی او را به ریشخند گرفتند، و دعوت او را نپذیرفتند. نوح آنان را می گفت: «عبادت خدا پیشه سازید» (مؤمنون، ۲۳) و آنان می گفتند: «جدال خود را با ما افزون کردی، اگر راست می گویی عذابی که ما را بدان بیم می دهی برای ما بیاور» (هود، ۳۲). و نوح بر آنان نفرین کرد و گفت: «پروردگارا بر روی زمین از کافران تنی مگذار» (نوح، ۲۶). و خدا نفرین او را پذیرفت و از منکران نوح انتقام گرفت و طوفان پدید آمد و خرمن هستی کافران را سوخت.

این بیتها نیز در ترساندن کسانی است که ظاهر ولیّ خدا را می نگرند و او را ژنده پوشی فقیر می بینند، حالی که او را قدرت الهی است که تواند با آن جهان را بر هم زند و اگر بندگان گناهکار اندرز او را

نپذیرند و حرمت وی ننهند گرفتار عذاب الهی خواهند گردید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۸

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی تا بُدی کایمان و دل سالم بدُی ب ۳۱۳۵ زخم: از زخم مقصود کیفر الهی است که بنده را فرا می گیرد. این کیفر گاه زیان در مال و تن است که برابر زیان دین چیزی نیست، و بلکه جای سپاس دارد.

چنان که سعدی از آن پارسا که زخم پلنگ داشت آورده است که می گفت: «شکر آن که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی» (گلستان، ص ۹۱). زیان مال و مردن اهل و عیال، آزمایشی است از جانب خدا و آن که در این آزمایش شکیبایی پیش گیرد پاداش خواهد یافت «وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ ...» (بقره، ۱۵۵):

تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال ۳۳۹۵/ ۳ اما کیفری که به ایمان و دل رسد، پایان یافتنی نیست.

قوّتم بشکست چون اینجا رسید چون توانم کرد این سِر را پدید ب ۳۱۳۶ پس از تقریر داستان نوح و منکر شدن مردمِ او وی را و نفرین کردن نوح بر آنان و عذاب خدا بر ایشان فرود آمدن، این پرسش پیش می آید که چرا آنان چنان کافر گشتند و ایمان و دلشان سالم نماند. مولانا می گوید این سرّی است که دانستن آن برای همگان نیست و تقدیری است که برای برخی از بندگان نتوان گفت بلکه این سرّ را تنها سینه ای باید روشن که در آن منعکس شود:

آن که اوبی نقش ساده سینه شد نقشهای غیب را آیینه شد

سرّ ما را بی گمان موقِن شود ز آن که مؤمن آینه مؤمن بود ۳۱۴۷- ۳۱۴۶/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۹

همچو آن روبه کمِ اشکم کنید پیش او روباه بازی کم کنید ب ۳۱۳۷ کَمِ چیزی کردن: کم چیزی گرفتن، به حساب نیاوردن.

روباه بازی کردن: حیله گری: نیرنگ کردن:

مکن روباه بازی شیر مردا خموشی پیشه کن کین ره عیان است (عطار، به نقل از لغت نامه) پیش او: چنان که از ظاهر بیت پیداست، او مقصود خداست، چه در بیت بعد گوید:

جمله ما و من به پیش او نهید مُلک مُلک اوست مُلک او را دهید چون فقیر آیید اندر راه راست شیر و صید شیر خود آن شماست ب ۳۱۳۹- ۳۱۳۸ و بعضی شارحان ضمیر را به ولی کامل راجع کرده اند لیکن ظاهر است.

اگر شما خود را در پیشگاه خدا تهیدست ببینید و راه رسیدن به او را پیش گیرید همه چیز از آن شما خواهد بود که «مَنْ كانَ لِلّه كانَ اللَّهُ لَه» (احادیث مثنوی، ص ۱۹).

ز آن که او پاک است و سبحان وصف اوست بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست هر شکار و هر کراماتی که هست از برای بندگان آن شه است ب ۳۱۴۱- ۳۱۴۰ سُبْحان: (در تداول فارسی زبانان) پاک منزّه، (و در عربی جمله فعلیه ی دعائیه یا تنزیهیّه است) پاکی خدای راست.

نغز: این کلمه چند بار در مثنوی به کار رفته است و همه جا به معنی وصفی است، مثلًا: خوب، زیبا، و مانند این معنیها، لیکن در اینجا به معنی اسمی و یا حاصل

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۱، ص: ۴۰

مصدری است: زیبایی و آرایش.

شکار: استعاره از نعمت.

کرامات: جمع کرامه: اکرام، تکریم.

خدا به ذات خود مستغنی از هر چیز است و او را کمال مطلق است، و بدان چه خود برای بندگان آفریده نیازی ندارد، چنان که در بیت بعد آمده است.

نیست شه را طمع، بهر خلق ساخت این همه دولت خنک آن کو شناخت ب ۳۱۴۲ خنک: خوشا:

ای خنک چشمی که آن گریان اوست ای همایون دل که آن بریان اوست ۸۱۸/ ۱ آن چه را آفرید برای خلق آفرید، خود طمعی در آن ندارد.

آن که دولت آفرید و دو سرا مُلک دولتها چه کار آید و را پیش سبحان بس نگه دارید دل تا نگردید از گمان بد خجل کو ببیند سرّ و فکر و جست و جو همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو ب ۳۱۴۵- ۳۱۴۳ بس: بسیار، از هر جهت. و در بعضی نسخه ها «پس»، و به مناسبت لفظ پیش، پس بهتر می نماید.

نگه داشتن دل: پاسبانی آن کردن، تا گمان بد در آن راه نیابد و گمان برنده در شمار «الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ» در نیاید (رک: ذیل بیت ۳۰۳۷).

کو ببیند: مأخوذ است از آیه شریفه «... يَعْلَمُ ما يُسِرُّونَ وَ ما يُعْلِنُونَ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذاتِ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴۱

الصُّدُورِ- خدا بر نهان و آشکار داناست و هیچ چیزی بر او پوشیده نیست» (هود، ۵). پس بنده باید بدو گمان بد نبرد تا گناه نورزد و شرمسار نگردد.

آن که او بی نقش ساده سینه شد نقشهای غیب را آیینه شد سرّ ما را بی گمان موقن شود ز آن که مؤمن آینه

مؤمن بود چون زنـد او فقر ما را بر محک پس یقین را باز دانـد او ز شک چون شود جانش محکّ نقـدها پس ببینـد قلب را و قلب را ب ۳۱۴۹- ۳۱۴۶ بی نقش: در نسخه ای «بی نقش و»، و بهتر می نماید.

ساده سینه: صافی دل، که سینه او صفا یافته و آماده منعکس شدن نور الهی در آن است. که سینه او از خیال فاسد پاک است.

سر: آن چه آن را پنهان داشته و برای همگان دسترسی بدان ممکن نیست:

یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سر، دانسته شد

لوح محفوظی است پیشانی یار راز کونینش نمایـد آشـکار ۲۶۴۲- ۲۶۴۱/ ۶ چون سـینه مرید صافی باشد سرّی که درون سینه مراد است بی گفتار در آن منعکس می شود.

ما: از ضـمیر مقصود شـخص مولوی است، نه خـدای تعالی و بیتهای بعـد مؤیّـد این نظر است. بعلاوه چنان که دیـدیم (در بیت ۳۱۳۶) شکوه می کرد که نمی تواند سرّی را که در سینه نهان دارد پدید کند.

مُوقِنْ: (اسم فاعل از ایقان) یقین دارنده، معتقد.

مؤمن آینه مؤمن: ناظر است به حدیث «الْمُؤمِنُ مِرْآةُ الْمُؤمِنِ» و «الْمُؤمِنُ مِرْآةُ الْمُؤمِنِ وَ الْمُؤمِنُ أخُو الْمُؤمِنِ یَکُفُّ عَلَیْهِ ضَیْعَتَهُ وَ یَحُوطُهُ مِنْ وَرائِهِ» (احادیث مثنوی، ص ۴۱):

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴۲

مؤمنان آیینه همدیگرنـد این خبر می از پیمبر آورنـد ۱۳۲۸/ ۱ فقر بر مِحَک زدن: و در بعض نسـخه ها «نقـد ما را بر محک». محـک: اسم آلت از حـک: ساییـدن. محـک سـنگی بوده است سـیاه که صـرّافان زر را بـدان می سودنـد. فقر بر محـک زدن: آزمودن فقر تا حقیقت آن معلوم شود.

در بیت ۳۱۳۶ گفت چگونه

می توانم سرّی را که در سینه نهان دارم بیان کنم.

اکنون می گوید آن که سینه او از خیالهای فاسد پاک است، آیینه ای است که آن چه دیگری در سینه دارد در آن نقش می بندد، چنین کسی تواند سرّی را که درون من است و قوّت مرا شکسته است و نتوانم آن را پدید کنم دریابد، و او می تواند نقد ما را (فقر ما را) بیازماید و حقیقت را معلوم کند، و اوست که می تواند قلب را از قلب (دل) بشناسد، و در نسخه ای «پس ببیند نقد را و قلب را». و این ضبط مرجح می نماید و مرجح آن آمدن نقد است با قلب در بیتهای دیگر:

چون که حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حرمدان ریختند ۲۹۶۶/ ۲

مر محک را ره بود در نقد و قلب که خدایش کرد امیر جسم و قلب ۱۷۸۳/ ۴

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود دست چپشان پهلوانان ایستند ز انکه دل پهلوی چپ باشد به بند مشرف و اهل قلم بر دست راست ز انکه علم خط و ثبت این دست راست صوفیان را پیش رو موضع دهند کآینه جان اند و ز آینه بهند ب ۳۱۵۳- ۳۱۵۰ آوردن دل با پهلوانان از آن روست که پهلوان شجاع است و شجاعت را در تداول «دل» گویند.

مشرف: این کلمه را مکرر بیهقی، نظامی، خاقانی، سعدی، ابن یمین، و دیگران به کار برده اند و معنی آن کسی است که از سوی شاه یا امیر گمارده شود و ناظر بر کار و

رفتار کسی بود و گمارنده خود را از آن آگاه سازد.

نیکلسون در تفسیر این بیتها چنین نویسد: «شاه روح است و پهلوانان قوای نفسانی و مشرفان و اهل قلم، عقل، و صوفیان قلب ولی کامل.» این توجیه خالی از لطف نیست ولی برای دانستن معنی ظاهری آن باید توجه داشت «که صوفیان در دستگاه حکومتهای آسیای صغیر، رتبتی والا و مقامی ارجمند داشته اند، چنان که عالمان و فقها نزد امیران و پادشاهان خراسان، و این حرمت و منزلت صوفیان را در تضاعیف مناقب العارفین افلاکی می توان دید. آن چه مولانا در این بیتها از مجلس پادشاهان نقل می کند ناظر است به رسم سرزمینی که در آن به سر می برده است.» «۲»

---

(۲) تذکر آقای دکتر محمد امین ریاحی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴۴

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل نقش بکر ب ۳۱۵۴ صیقل زدن: زدودن زنگ، پاک کردن، جلا دادن.

ذکر: به یاد خدا بودن.

فکر: مراقبه، اندیشیدن.

نقش بکر: اندیشه ای که در دل کسی خطور نکرده، محتملا- متأثر است از حدیث «مَنْ أَخْلَصَ لِلّهِ أَرْبَعِينَ يَوْماً ظَهَرَتْ يَنابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلی لِسانِهِ-» آن که چهل روز برای خدا اخلاص ورزد چشمه های حکمت از دل وی بر زبانش پدید شود» (احادیث مثنوی، ص ۱۹۶).

هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد ب ۳۱۵۵ صلب فطرت: اضافه مشبه به به مشبه. هر که او از صلب فطرت خوب زاد: هر کسی که سعادتمند زاییده شد.

آینه در پیش نهادن: استعارت از دل را بدو سپردن تا آن چه درون سینه اوست در دل

منعکس شود، و این گفته مبنی بر آن است که سعادت و شقاوت فطری است «السَّعِیدُ مَن سَعِدَ فی بَطْنِ امِّه وَ الشَّقِیُّ مَن شَقی فی بَطْنِ امِّه» (کنز العمال، ج ۱، ص ۱۰۷).

و از خوب فطرت در این بیت ولی کامل مقصود است که سالک ناقص باید خود را تسلیم او کند و دل را برای وی صافی دارد، چنان که آنان را سینه صافی و صیقلی است و حقیقت از عالم بالا در آن سینه ها نقش می بندد سالک نیز باید آیینه دل را صافی کند و نزد آنان نهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴۵

عاشقِ آیینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تَقْوَی الْقُلُوب ب ۳۱۵۶ تَقْوَی القُلوب: پرهیزکاری دل. مأخوذ است از آیه شریفه: «ذلِکَ وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللَّهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلُوبِ» (حج، ۳۲).

آن چنان که ناقص جوینده کامل است تا از او تعلیم گیرد، کامل نیز خواهان ناقص است تا آن چه در ضمیر دارد بدو انتقال دهد. ولی کامل جان را همچون صیقل جلا می دهد و دل را پاکیزه می سازد.

آمدن مهمان پیش یوسف (ع) و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

اشاره

آمدن مهمان پیش یوسف (ع) و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۳۱) مآخذ آن را حکایتی نوشته که در کتاب المستجاد من فعلات الاجواد است. در کتاب المستجاد نام آن کس را که آینه به هدیت نزد او فرستاده اند «معتمر» نوشته که ظاهراً تصحیفی از «معتز» است. و نیز حکایتی که در جوامع الحکایات آمده است.

آقای دکتر زرین کوب دو مأخذ دیگر را افزوده اند (بحر در کوزه، ص ۵۷)، یکی الهی نامه عطار

و دیگری فیه ما فیه از مولانا که ما عبارت هر دو کتاب را می آوریم:

مگر یوسف در آیینه نگه کرد بسی تحسین آن روی چو مه کرد

ولی پنداشت آن آیینه نااهل که او را می کند تحسین زهی جهل

چو گر یوسف جمال تهنیت داشت ولی آیینه جای تعزیت داشت

اگر معشوق آیینه ندیدی جمال خود معاینه ندیدی (الهی نامه، ص ۲۹۸) «یوسف مصری را دوستی از سفر رسید گفت جهت من چه ارمغان آوردی؟

گفت: چیست که تو را نیست و تو بدان محتاجی، الّا جهت آن که از تو خوبتر هیچ نیست. آینه آورده ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی.» (فیه ما فیه، ص ۱۸۶) بی گمان مأخذ مولانا سروده عطار است، که در فیه ما فیه آن را تغییری داده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴۷

است و می توان گفت الهام بخش، داستان قرآن کریم است و گرفتن یوسف ابن یامین را از برادران و در خلوت با او گفتگو کردن.

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدّیق را شد میهمان کآشنا بودند وقت کودکی بر وساده آشنایی متّکی ب ۳۱۵۸- ۳۱۵۷ آفاق: جمع افق: کرانه ها و در اینجا به معنی شهرها و دیارهاست.

صِدّیق: راستگو، لقب یوسف (ع) است و مأخوذ است از قرآن کریم. چون یوسف (ع) خواب آن دو زندانی را تعبیر کرد و هر دو راست آمد، آن یکی که از زندان نجات یافت و به ساقیگری عزیز مصر رسید، هنگامی که عزیز آن خواب شگفت را دید و تعبیر کنندگان در تعبیر آن در ماندند، نزد یوسف (ع) رفت و او را گفت: «یُوسُفُ

أيّها الصِّدِّيق».

و ساده: بالین، بالش. در لغت نامه این بیت شاهد مسند و تخت و اورنگ آمده و خالی از دقت است، چه یوسف در کودکی تخت و اورنگ نداشته است.

و ساده آشنایی: (اضافه مشبه به به مشبه) با یکدیگر آشنا بودند و در آن تلمیحی است بدان که در کودکی روی یک مسند می نشستند، چنان که رسم کودکان کتّاب بوده است.

مُتَّکیِ: (اسم فاعل از اتکا) تکیه زن، تکیه کننده.

یاد دادش جور اخوان و حسد گفت کآن زنجیر بود و ما اسد ب ۳۱۵۹ یاد دادن: به یاد آوردن، تذکار: «در این میانها مرا که عبد الغفارم یاد می داد از آن خواب که به زمین داور دیده بود» (تاریخ بیهقی، ص ۱۲۰).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴۸

اسد: شیر، از زنجیر و اسد ستم برادران مقصود است که او را در چاه افکندند. این نیز قرینه دیگری است بر اینکه نگاه داشتن یوسف (ع) ابن یامین را نزد خود، انگیزه سرودن این داستان به وسیله عطار و مولانا شده است.

عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله شیر را بر گردن ار زنجیر بود بر همه زنجیر سازان میر بود ب ۳۱۶۱-۳۱۶۰ سلسله: زنجیر. اگر قضای الهی بر بنده ای رفته باشد که در این جهان رنج بیند و او در آن محنت شکیبایی ورزد و به قضای حق راضی باشد از مقام او کاسته نخواهد شد بلکه موجب تقرب وی گردد. چنان که پیمبران (ص) از امّت خود آسیب دیدند.

گفت چون بودی ز زندان وز چاه گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماهِ نو گردد دو تا نی در آخر بدر گردد بر سما ب ۳۱۶۳- ۳۱۶۲ ز: در، اندر.

مُحاق: از ریشه «محق»: ستردن، از میان رفتن و محاق در اصطلاح اهل هیئت ناپدید شدن ماه است در شب آخر ماه یا سه شب آخر.

کاست: کاستن، کم شدن.

دو تا: خم، منحنی.

بدر: ماه تمام.

چنان که می دانیم ماه در سه شب آخر به نهایت کاستن می رسد، سپس از آغاز ماه دیگر اندک اندک افزونی می یابد و ماه تمام می گردد. بندگان خاص خدا و بخصوص راهنمایان خلق پی در پی در سختی می افتند و آن سختی برای آنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۴۹

ریاضتی است.

یوسف به دوست خود می گوید: اگر در زندان و چاه بر من رنجی رسید خواست پروردگار بود و چون در برابر آن شکیبایی ورزیدم مرا به عزیزی مصر رسانید چنان که ماه در آغاز و محاق باریک و خم است و اندک اندک به کمال می رسد.

گر چه دُرْدانه به هاون کوفتند نورِ چشم و دل شد و بیند بلند ب ۳۱۶۴ دُردانه: دانه دُر، نور چشم. ابو القاسم کاشانی در عرایس الجواهر، «مقالت مروارید» نویسد: «و آن چه احتمال ثقب نکند آن را خاک مروارید خوانند و آن را در مفرّحات و داروی چشم به کار دارند.» (عرایس الجواهر، ص ۱۰۰).

مفرّح دارویی است که برای تقویت قلب به کار برند. دانه درّ را که گران بهاست می کوبند، به ظاهر خرد و بی بها می شود، اما آن را داروی چشم کنند و بی بصری را بدان بینا سازند. پس به زندان افتادن یوسف نیز او را وهنی نبود چون پس از آن به

دولتی چنان بزرگ رسید.

گنـدمی را زیر خاک انداختنـد پس ز خاکش خوشه ها بر ساختنـد بار دیگر کوفتندش ز آسـیا قیمتش افزود و نان شد جان فزا باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشـمند باز آن جان چون که محو عشق گشت «يُعْجِبُ الزُّرَاعَ» آمد بعد کشت ب ۳۱۶۸- ۳۱۶۵ بر ساختن: بر آوردن.

یعجب الزّراع: بـه شـگفت می آورد کشـتکاران را. مـأخوذ اسـت از آیه «... ذلِـكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْراةِ وَ مَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوى

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۰

عَلى سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ ...- ...» این صـفت آنان (مؤمنان) است در تورات و صـفتشان در انجیل، چون کشـته ای است که برون آورد جوانه هـای خود را پس نیرومنـد سـاخت آن را، پس سـتبر شـد، پس بایسـتاد بر سـاقه هـای خود تـا به شگفت آرد کشاورزان را تا به خشم آورد بدانها کافران را ... (فتح، ۲۹).

کشت: کشتن، کاشتن.

در این بیتها مراحل تربیت و به کمال رسـیدن از جمادی به نبات و از نباتی به حیوان و از حیوانی به انسانیت بیان شده است که چسان آدمی از پست ترین مرحله به بالاترین آن می رسد. بیان این ترقی و تکامل در جای جای مثنوی آمده است، از جمله:

گندم از بالا به زیر خاک شد بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه هر میوه آمد در زمین بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا به خاک زیر آمد شد غذای جان پاک ۴۶۰- ۴۵۸/ ۳ (و نیز رک: دفتر سوم، بیتهای ۳۹۰۱- ۳۹۰۶ و

دفتر چهارم، بیتهای ۳۶۳۷- ۳۶۴۴).

و نیز در آنها اشارتهاست به تکامل نفس انسان در اثر تحمل ریاضتها و مشقتها که اگر آن سختیها نبیند بدان مقام بالا نرسد. چنان که دانه گندم اگر این تحول را نیابد جزو بدن آدمی نشود و از مرحله فرودین به مقام بالایین نرسد.

این سخن پایان ندارد باز گرد تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد بعدِ قصّه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان بر در یاران تهیدست آمدن همچو بی گندم سوی طاحون شدن حق تعالی خلق را گوید به حشر ارمغان کو از برای روز نشر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۱

«جِئْتُمُونا و فُرادی» بی نوا هم بدان سان که «خَلَقْناکُم» کذا هین چه آوردید دستاویز را ارمغانی روزِ رستاخیز را یا امید باز گشتنتان نبود وعده امروز باطلتان نمود ب ۳۱۷۵- ۳۱۶۹ ارمغان: هدیه.

طاحون: آسیا.

حشر: گرد آوردن، و مقصود روز رستاخیز است.

ارمغان کو: هدیه کجاست. مأخذ آن حدیثی است از انس پسر مالك که ترجمه آن چنین است: «روز رستاخیز فرزند آدم را بیاورند چون بره ای و او را پیش روی خداوند عزّ و جلّ بدارند. خدا فرماید تو را عطا دادم و مال بخشیدم و نعمت ارزانی داشتم، چه کردی؟ گوید: فراهمش کردم و به ثمرش رساندم و بیش از آن چه بود، پشت سر خود گذاشتم. مرا باز گردان تا همه را نزد تو آرم. خدا فرماید: مرا بنما که چه آورده ای؟ گوید: ای پروردگار! فراهمش کردم و به جای گذاشتمش.

افزونش کردم و به جای گذاشتمش بیش از آن چه بود، مرا باز گردان تا

همه آن را برای تو آورم. پس هر گاه بنده ای نیکی از پیش نفرستاده باشد او را به دوزخ برند» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۳۷۲).

جئتمونـا و فرادی: تنهـا نزد مـا آمدیـد. مـأخوذ اسـت از قرآن کریـم «وَ لَقَـدْ جِئْتُمُونـا فُرادی کَمـا خَلَقْنـاکُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ تَرَکْتُمْ ما خَوَّلْناکُمْ وَراءَ ظُهُورِکُمْ ...-» تنها نزد ما آمدیـد چنان که نخست بار شـما را آفریـدیم و آن چه شـما را دادیم واپس نهادید ...» (انعام، ۹۴).

دستاویز: چیزی که با خود آورند و وسیلت مدعای خود سازند، حجّت، سند:

هیچ دستاویز آن ساعت که ساعت در رسد نیست الّا آن که بخشایش کند پروردگار سعدی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۲

ارمغانی: (ارمغان+ ی لیاقت) در خور هدیه.

امیـد بـاز گشـتن: اشارت است به آیه شـریفه «أَ فَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناکُمْ عَبَثاً وَ أَنَّکُمْ إِلَيْنا لا تُرْجَعُونَ- پنداشتیـد که ما شـما را بی هوده آفریدیم و شما به سوی ما باز نمی گردید» (مؤمنون، ۱۱۵).

منکری مهمـانیش را از خری پس ز مطبـخ خاک و خاکستر بری ور نه ای منکر چنین دست تهی در درِ آن دوست چون پا می نهی؟ انـدکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر شو قَلیلُ النَّوْم «مِمّا یَهْجَعوُن» باش در اسـحار از «یَسْتَغْفِرُون» جنبشـی اندک بکن همچون جنین تا ببخشـندت حواسّ نور بین وز جهان چون رحم بیرون شُوی از زمین در عرصه واسع شوی آن که «أَرضُ اللَّه» واسع گفته انـد عرصه ای دان کاولیـا در رفته انـد دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ نخـل تر آن جا نگردد خشک شاخ ب ۳۱۸۳- ۳۱۷۶ اندکی صرفه بکن ....: مقایسه شود با

بیتهای زیر:

چند خوردی چرب و شیرین از طعام امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر یک شبی بیدار شو دولت بگیر «۳» قَلیلُ النَّوم: اندک خواب.

ممّا یهجعون: مأخوذ است از قرآن کریم: «کانُوا قَلِیلًا مِنَ اللَّیْلِ ما یَهْجَعُونَ- اندکی از شبها را می خوابیدند» (ذاریات، ۱۷).

---

(۳) این بیتها در بعض نسخه های مثنوی دیده می شود لیکن ظاهراً از سروده های مولانا نیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۳

اسحار: جمع سحر.

یستغفرون: آمرزش می خواهند. مأخوذ است از قرآن کریم: «وَ بِالْأَسْحارِ هُمْ یَسْتَغْفِرُونَ» (ذاریات، ۱۸).

جنبش اندک کردن: اشارت است بدان که طفل پس از گذراندن چهار ماه در شکم حرکتی می یابد و زمینه یافتن حواس در او پدید می گردد.

وز جهان چون رحم: مقایسه شود با بیتهای زیر:

گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرّمی با عرض و طول اندر او صد نعمت و چندین اکول ۵۴- ۳/ ۵۳

او به حکم حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محال است و فریب است و غرور ز آن که تصویری ندارد وهمِ کور ۶۱- ۶۰/ ۳ بیرون سو: سوی بیرون، مقابل درون سو.

واسع: فراخ.

ارض اللّه واسع: زمین خدا فراخ است. مأخوذ است از قرآن کریم: «... قالُوا أَ لَمْ تَکُنْ أَرْضُ اللَّهِ واسِعَةً فَتُهاجِرُوا فِیها ...- ...» آیا نبود زمین خدا فراخ تا هجرت کنید در آن ...» (نساء، ۹۷).

دل بستگان به دنیا را اندرز می دهد که پرداختن بدان را کم کنند و از خوردن و خوراک که خوی حیوانی است بکاهند. سحرها بیدار مانند و از گناهان آمرزش خواهند.

چنین کار سبب می شود که روح انسانی جنبشی کند و مستعد دریافتن موهبتهای الهی گردد. سپس این جهان را با آن جهان مقایسه می کند که دنیا برابر آن عالم چون زهدان مادر است برای طفل برابر جهان بیرون. در این دنیا به خاطر تنگی که دارد آدمی کوفته خاطر شود، اما در آن جهان فراخ دل تنگی نیست،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۴

و پژمردگی و خشکیدگی نباشد، چنان که در جای دیگر گوید:

و آن فضای خرق اسباب و علل هست ارض اللّٰه، ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان نو به نو بیند جهانی در عیان ۲۳۸۲- ۲۳۸۱/ ۴ سپس گوید: عرصه ای که اولیا در آن به سر می برند، عرصه ای معنوی و آن جهانی است که فراخ است و تنگی در آن نیست.

حاملی تو مر حواسّت را کنون کند و مانده می شوی و سر نگون چون که محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب چاشنیی دان تو حال خواب را پیش محمولیّ حال اولیا ب ۳۱۸۶- ۳۱۸۴ حامل: بردارنده، که چیزی را به پشت بر دارد.

مانده: خسته.

سر نگون: به رو در افتاده.

محمول: آن چه آن را برند.

چاشنی: آن چه برای طعم و مزه در چیزی کنند، از سرکه، آب غوره و مانند آن، و در بیت بالا به معنی نمونه آمده است:

راحت و رنج از بهشت خلد وز دوزخ چاشنیی دان در این سرای بعاجل (دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۱۳۸) در حالت بیداری، در یافتن چیزها به وسیله حواس موجب خستگی تن می گردد، و این خستگی از آن

رو دست می دهـد که تن حامل است و حواس محمول، لیکن در عالم خواب که حواس ظاهر از کار افتاده است، هر چه انسان در خواب بیند خستگی بدو دست نمی دهد، و در آن حالت، دریافتن چیزها، حواس را به رنج

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۵

نمی افکنـد. این مثالی محسوس است که تا نشان دهـد اولیا چگونه از حقیقت بی هیـچ رنج و تکلف آگاه می شوند، چه آنان حقیقت را از راه کشف در می یابند نه از راه حس.

اولیا اصـحاب کهفنـد ای عنود در قیام و در تقلّب «هُمْ رُقوُد» می کشدشان بی تکلّف در فعال بی خبر ذاتَ الْیمین ذاتَ الشّـمال چیست آن ذات الیمین فعـل حسن چیست آن ذات الشـمال اشـغال تن می رود این هر دو کار از اولیا بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا گر صدایت بشـنواند خیر و شر ذاتِ کُه باشد ز هر دو بی خبر ب ۳۱۹۱- ۳۱۸۷ اصحاب کهف: چند تن از درباریان دقیانوس که هدایت یافتند، و از دربار او گریختند و به غاری شدند و در آن جا خفتند. (کهف، ۹- ۲۲) و (کهف، ۲۵- ۲۶).

عَنود: ستیزه گر، لجوج.

قیام: برخاستن.

تقلّب: گردیدن از این پهلو بدان پهلو رقود: جمع راقد: خفته. مأخوذ است از آیه شـریفه: «وَ تَحْسَبُهُمْ أَیْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْیَمِینِ وَ ذاتَ الشِّمالِ ...» و پنداری آنان را بیدار و آنان خوابند و می گردانیمشان به راست و به چپ ...» (کهف، ۱۸).

اولیای خـدا چون با خـدا متصـلند، هر چه کننـد به اراده اوست و بلکه هر چه کننـد کرده اوست، و خود از آن احوال و تقلّبات آگاهی ندارند، چنان که اصحاب

کهف در غار از راست به چپ و از چپ به راست می گردیدند، تا بدنهاشان بی گزند ماند و اگر کسی آنان را می دید می پنداشت زنده اند چرا که جنبش داشتند، حالی که آنان در خواب بودند و از جنبش خود ناآگاه. حالات اولیای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۶

خدا نیز چنین است. آن گاه که به این جهان و اشغال آن نپردازند، و به حق مشغول باشند مصداق ذات الیمینند، و آن گاه که به خود مشغولند، مصداق ذات الشمال و در هر دو حالت مسخر امر پروردگارند و آن چه کنند به اراده حضرت حق است بی آن که خود بدانند یا در آن تصرفی کنند:

از صدا آن کوه خود آگاه نیست سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش چون خمُش کردی تو او هم شد خموش ۲۸۴- ۳/ ۲۸۳

هر شبی از دام تن ارواح را می رهانی می کنی الَواح را

می رهند ارواح هر شب زین قفص فارغان از حکم و گفتار و قصص

شب ز زندان بی خبر زندانیان شب ز دولت بی خبر سلطانیان

نی غم و اندیشه سود و زیان نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی خواب هم گفت ایزد «هُمْ رُقُودٌ زین مَرَم» ۳۹۲- ۳۸۸/ ۱ (و رک: شرح مثنوی شریف، ذیل شرح بیت های ۳۸۸- ۳۹۱).

گفتن مهمان یوسف را که آینه ای آوردمت ارمغان تا هر بار که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

گفتن مهمان یوسف را که آینه ای آوردمت ارمغان تا هر بار که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان گفت من چند ارمغان جُستم تو را ارمغانی در

نظر نآمد مرا حبّه ای را جانب کان چون برم قطره ای را سوی عمّان چون برم ب ۳۱۹۴- ۳۱۹۲ حَبّه: دانه.

کان: معدن، و در اینجا خرمن مقصود است.

عُمّان: به تخفیف میم است و در شعر فارسی بیشتر به تشدید میم آمده و مقصود دریای عمان است. بحر عمان یا دریای عمان دریایی است در امتداد اقیانوس هند و از راه تنگه هرمز به خلیج فارس می پیوندد. قسمت شمالی آن دریا را که میان ایران و عمان واقع است، دریای عمان نامند:

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش فکند تیغ یمانیش رخش در عمان عنصری

زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حُسن تو که آن را یار نیست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۸

لایق آن دیدم که من آیینه ای پیش تو آرم چو نور سینه ای تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان ب ۳۱۹۸- ۳۱۹۵ زیره به کرمان بردن: مثلی است و مورد استعمال آن چیزی را به جایی بردن که در آن جا بهایی چند ندارد، چون: بردن خرما به هَجَر، چراغ پیش آفتاب نهادن، کاسه به چین، آبگینه به حلب بردن، و مانند آن.

تخم و انبار: استعارت از کالا و مخزن است.

نور سینه: نور دل، نهایت روشن.

شمع آسمان: فروزنده ی آسمان، روشنی بخش آسمان:

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد چه شعله است که در شمع آسمان گیرد حافظ اگر دل و جان خود را پیش کش مجلس تو کنم، همچون بردن زیره به کرمان است چه این

دل و جـان را در محضـر تو بهـایی نیست. در خزانه تو هر چیز فراوان یافت می شود جز زیبایی تو که همتا نـدارد، بـدین جهت آینه را ارمغان آوردم تا هم تو به خود نظر افکنی.

آینه آوردمت ای روشـنی تا چو بینی روی خود یادم کنی. آینه بیرون کشـید او از بغل خوب را آیینه باشـد مُشـتغَل آینه هستی چه باشـد نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی هستی انـدر نیستی بتوان نمود مالـداران بر فقیر آرند جود ب ۳۲۰۲- ۳۱۹۹ مشتغل: آن چه کسی را مشغول دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۵۹

نیستی: فنا. فنا در حضرت حق جلّ و علا. خود را در برابر حق نیست انگاشتن.

چنان که خوبان چون خود را در آینه می بینند، بدان مشـغولند و از خود بی خبر، اگر بنده ای بخواهد خود را ببیند باید نیسـت شـود تـا در آینه وجود حق تجلّی کنـد. چون بنـده خود را نیست انگـاشت حق تعـالی که غنی مطلق است بر او افـاضت خواهد کرد. و چون بر او افاضت کرد به نور حق متجلّی خواهد شد و هستی خویش را در آینه وجود حق تواند دید.

آینه صـافیّ نـان خود گرسـنه است سوخته هم آینه آتش زنه است نیستی و نقص هر جـایی که خـاست آینه خوبیّ جمله پیشـه هاست ب ۳۲۰۴- ۳۲۰۳ سوخته: حراقه، پنبه یا پارچه کهنه که نیم سوخته باشد و برابر آتش زنه گیرند. به مجاز، آن که رنج و محنتی سـخت بـدو رسـیده باشد، از شدت عشق «گفت: زیرا که سوخته منم و سوخته را جز در گرفتن روی نیست آن روز که آتش در سنگ،

ودیعت نهادند عهد ازو گرفتند که تا سوخته ای نبیند سر فرو نیارد» (کشف الاسرار، نقل از لطایفی از قرآن کریم، ص ۱۷۰).

کمال هر چیز آن گاه پدید آید که برابر ناقص قرار گیرد چنان که گفته اند:

«تُعْرَفُ الأشْیاء بِأضْدادِها» اگر تاریکی نباشد روشنی را نخواهند دانست که چیست و اگر بدی را ندانیم نیکی را نخواهیم شناخت. اگر بنده ای از نقص خود آگاه گردید همان توجه به نقص آغاز کمال اوست:

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوش دلی آید پدید

پس نهانیها به ضد پیدا شود چون که حق را نیست ضد پنهان بود ۱۱۳۱- ۱۱۳۰/ ۱

جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت چون ببیند زخم بشناسد نواخت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۰

لا جرم دنیا مقدّم آمده است تا بدانی قدر اقلیم الست ۶۰۰- ۵۹۹/ ۵

چون که جامه چُست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی چون شود ناتراشیده همی باید جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروع خواجه اشکسته بند آن جا رود که در آن جا پای اشکسته بود کی شود چون نیست رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشکار خواری و دونی مِسْها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا نقصها آیینه وصف کمال و آن حقارت آینه عزّ و جلال ز آن که ضد را ضد کند ظاهر یقین ز آن که با سرکه پدید است انگبین ب ۳۲۱۱- ۳۲۰۵ چست: با اندام، متناسب:

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت توست (رشید وطواط، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۶۳۰)

فرهنگ: استادی، دانش، علم و اطلاع.

دَرْزی: خیاط.

جُذوع: جمع جِذْع، شاخه خرما یا تخته ها که نجار از آن چیزی سازد.

فروع: جمع فرع، مقابل اصل و معنی دیگر فرع شاخه است.

حقارت: خردی، کوچکی.

در بیتهای پیش گفت هستی را در نیستی توان یافت. بنده باید خود را خوار گیرد تا خدا عزیزش کند، نیست شود تا هستیش بخشد. به نقص خود اعتراف کند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۱

تا حق تعالی کاملش گرداند. در این بیتها چنان که عادت اوست نمونه هایی آورده است تا نشان دهد که باید به درگاه خدا فروتنی پیش گرفت تا عزّت یافت:

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند که را دوا بکند حافظ

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه تاخت ز آن نمی پرّد به سوی ذو الجلال کو گمانی می برد خود را کمال علتی بَتَّر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذو دَلال از دل و از دیده ات بس خون رود تا ز تو این مُعْجِبی بیرون رود علّت ابلیس أنا خَیْرِی بُدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست ب ۳۲۱۶- ۳۲۱۲ استکمال: کمال طلبیدن، پی کمال بودن.

ذو الجلال: دارای شکوه و عظمت و مقصود پروردگار است عزّ اسمه.

علّت: بیماری.

ذُو دَلال: خداوند ناز، دارای ناز.

معجبی: خود بینی، خود پسندی.

أنا خیر: من بهترم. مأخوذ است از قرآن کریم «... قالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ- ...» گفت من از او (آدم) بهترم، آفریدی مرا از آتش و آفریدی او را از گل» (اعراف، ۱۲).

خود پسندی آدمی از آن است که

خود را بی نقص می بیند، و خود بینی و خود پسندی در آدمی بیماری بزرگ است که او را در باره خود به خطا می اندازد تا در پی کمال نفس بر نیاید. این بیماری را عالمان اخلاق اسلامی «عُجْب» نام

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۲

نهاده اند و آن از صفات رذیله و از مهلکات است

گر چه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو چون بشوراند تو را در امتحان آب سرگین رنگ گردد در زمان در تگ جو هست سرگین ای فَتی گر چه جو صافی نماید مر تو را هست پیر راه دان پر فِطَن جویهای نفس و تن را جوی کن ب ۳۲۲۰- ۳۲۱۷ شکسته: متواضع، فروتن، که خودی را از خود رانده.

آب صافی: استعارت از تصورات ظاهری و پندارهای نیک که هر کس در باره خود دارد.

سرگین: استعارت از هوی و هوس و خود بینی.

فتی: جوان، شخص.

فطن: جمع فطنه: زیرکی پر فطن: بسیار دانا:

ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته رهرو را چو غول راه زن ۶ /۲۳۶۹ مضمون این بیتها مکمل بحث پیش است. گاه حقیقت بر آدمی پوشیده شود چندان که عیب وی بر او آشکار نباشد و به اندک توفیق که نصیب او گردد و عبادتی مختصر که انجام داده خویش را مستحق کرامت الهی داند، اما چون آزمایش پیش آید حقیقت پیدا شود و درون پلید آشکار و ظاهر آراسته ناپدیدار می گردد.

آب جو سرگین تواند پاک کرد؟ جهل نفسش را بروبد علم مرد؟ کی تراشد تیغ دسته خویش را رَو به جرّاحی سپار این ریش را بر

سر هر ریش جمع آمد مگس تا نبیند قُبح ریش خویش کس شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۳

آن مگس اندیشه ها و آن مال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو ب ۳۲۲۴- ۳۲۲۱ آب جو: در بعض نسخه ها بیت چنین ضبط شده است:

جوی خود را کی تواند پاک کرد نافع از علم خدا شد علم مرد و بهتر می نماید و به هر حال معنی این است که بیمار نمی تواند خود را علاج کند.

تیشه دسته خود را نمی تراشد: نظیر چاقو دسته خود را نبرد. در امثال و حکم معنی مثل را چنین نوشته است: «نزدیکان و دوستان به یکدیگر آسیب نرسانند.» لیکن در بیت مولانا معنی این است که کس زیان را از خود باز نتواند داشت، یا کس بتنهایی بر دستگیری خود توانا نیست.

جراح: استعارت از ولی کامل.

بر سر هر ریش: در این بیت و بیت بعد مولانا تشبیهی عارفانه آورده است. تشبیه محسوس به معقول. چنان که می دانیم در قدیم که وسایل گند زدایی فراوان نبود غالباً مگسها بر روی ریشهایی که بر دست و صورت و گردن و دیگر اندامهای برهنه بود می نشستند و ریش را زیان می رساندند، اما در ظاهر زشتی زخم را می پوشاندند.

مولانا اندیشه ها و آرزوها و مال اندوزی را به مگس همانند کرده است، و تیرگی درون را به ریش.

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر آن زمان ساکن شود درد و نفیر تا که پنداری که صحّت یافته است پرتو مرهم بر آن جا تافته است هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

۳۲۲۷- ۳۲۲۵ بهبودی ریش درون و زدودن تاریکی دل تنها با مرهم دستگیری و راهنمایی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۴

ولی حق ممکن است. اگر تو را چنین توفیقی دست داد و پیر راهنمایی بر ریشت مرهم نهاد، مبادا آن کمال را از خود دانی و دیگر بار سر از صحبت او بپیچانی، باید پیوسته ملازم او باشی و هر چه به تو رسد از او دانی نه از خود و گر نه به گمراهی خواهی در افتاد. چنان که کاتب وحی چون بر اثر نوشتن کلام الهی نوری در دل خود یافت پنداشت که آن نور از اوست و او نیز به مرتبه پیمبری رسیده است.

مرتدّ شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (ص) بخواند گفت پس من هم محلّ وحیم

مرتدّ شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (ص) بخواند گفت پس من هم محلّ وحیم

این داستان بی اساس را بسیاری از مفسّران ذیل تفسیرهای خود آورده اند.

آنان چنان که رسم پیشینیان بوده است حدیثی را که منشأ این داستان است از کتاب حدیث و یا از گفته راوی آورده اند، بی آن که جستجو کنند که آیا مضمون این حدیث با دیگر شرایط موجود آن روز سازواری دارد یا نه. راستی هم نباید از آنان چنین توقعی را داشت، بررسی داستانهای تاریخی به سبک علمی در یک صد سال اخیر معمول شده است. باری مضمون حدیث چنان از نظر مفسّران پذیرفته شده که مولانا هم آن حادثه را در قالب بیتها ریخته است و البته باید در نظر داشت که غرض مولانا همچون مذکّران و واعظان از آوردن این داستانها گرفتن نتیجه ای است که خود در پی آن

است؛ بدین جهت به راست و یا ناراست بودن داستان چندان توجهی ندارد.

مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۳۲- ۳۳) تنها به نقل از واقدی در اسباب النّزول و نوشته ابو الفتوح رازی اکتفا کرده و به نقد علمی آن نپرداخته است.

چند سال پیش مقاله ای در مجله یغما منتشر گردید و نویسنده مقاله داستان عبد اللّه بن سعد بن ابی سرح را به میان کشید. این بنده چون به اجمال می دانست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۶

این داستان بدان صورت با روح اسلام و اساس نبوّت سازگاری ندارد به تتّبعی نسبتاً وسیع پرداخت و حاصل آن تتّبع را در مجله یغما (سال بیست و پنجم، شماره یازدهم) به چاپ رسانید و اینک آن چه از آن مقاله لازم می نماید در اینجا درج می گردد.

«مهمترین شرایطی که از نظر روایت نزد علمای حدیث معتبر است، اینکه راویان حدیث شناخته و به راستگویی معروف باشند، اگر در موضوعی خاص چند روایت داشته باشیم، در صورتی آن حدیث مستند حکم خواهد بود که مدلول آنان یکدیگر را نفی نکنند، اما از نظر درایت لازم است قراین عقلی، موضوع حدیث یا داستان را تأیید کند و شرایط زمان و مکان، وقوع چنان واقعه ای را تکذیب ننماید (تقریبًا همان شرایطی را که ابن خلدون در مقدمه تاریخ خود معتبر دانسته) و البته در نقد حدیث درایت مقدم بر روایت است و باید توجه داشت که چنین نقد در مورد جز روایتهایی است که فقیه باید حکم فرعی را از آن بیرون آورد. در چنان موردها برای پذیرفتن یا نپذیرفتن روایت شرطهایی است که در کتابهای

اصول فقه دیده می شود. داستان عبد اللّه بن سعد بن ابی سرح از نظر روایت و درایت پذیرفتنی نیست. از نظر درایت مضمون آن با اوضاع و شرایط تاریخی و منطق دینی و سیرت پیغمبر اسلام (ص) تطبیق نمی کند و از نظر روایت گذشته از موثق نبودن راویان نشانه خلط و تزویر و جعل در مضمون داستان آشکار است.

نخست از جهت روایت به داستان بنگریم. نوشته اند سبب بر گشتن ابن ابی سرح از مسلمانی آن بود که او به سلیقه خود کلمات قرآن را تغییر می داد و پیغمبر از او می پذیرفت. در مقاله ای که در مجله یغما چاپ شد نوشتیم تنها روایات مدنی بدین مضمون است. مأخذ دیگر تنها تحریف عبد الله را متذکر شده بودند نه تصویب پیغمبر را و بعض مورخان قدیم تر چون ابن سعد صاحب طبقات تنها نوشته اند وی فریفته شد و از اسلام برگشت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۷

از طرف دیگر اکثریت قریب به اتفاق مفسّران شیعه و سنّی نوشته اند که سبب بر گشتن او از اسلام آن بود که چون آیات ۱۲ تا ۱۴ سوره مؤمنون را که در وصف خلقت انسان است می نوشت، «۴» از دقت کلام الهی در وصف خلقت انسان تعجب کرد و بی اختیار گفت «تبارك اللّه احسن الخالقین» پیغمبر گفت بنویس «فتبارك اللّه احسن الخالقین».

عبد اللّه گفت محمد پیغمبر نیست چه اگر آن چه او می گوید وحی است بر من نیز وحی نازل می شود و اگر از خود اوست من نیز می توانم چنان بگویم و از اسلام برگشت و آیه ۹۳ سوره انعام «سَأُنْزِلُ مِثْلَ ما أَنْزَلَ اللَّهُ» در باره او نازل شد.

«۵» پس می بینیم روایاتی که سبب مرتد شدن پسر ابی سرح را بیان می کند به چند مضمون آمده است که بعض آن با دیگری مخالفت تمام دارد. گویا جاعلان داستان، نخست آن چه را مفسران نوشته اند آورده اند سپس به علتی که ضمن نقد درایتی حدیث خواهیم نوشت، چون پذیرفتن این داستان معقول نبوده است، گفته اند وی کلمات قرآن را تحریف می کرد. و بعدًا برای آن که دامن او را از خیانت در کلام خدا پاک دارند به دنبال آن افزوده اند که پیغمبر نیز تغییر او را

---

(۴) «وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً فِی قَرارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظاماً فَكَسَوْنَا الْعِظامَ لَحْماً ثُمَّ أَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ...» (مؤمنون، ۱۲- ۱۴).

(۵) رک: تفسیر بحر المحیط، ج ۴، ص ۱۸۰. تفسیر النهر الماد، حاشیه همین صفحه. تفسیر ابو الفتوح، ج ۴، ص ۲۳۵. کشاف، ج ۱، ص ۳۰۳. تفسیر قرطبی، ج ۷، ص ۴۰.

تبیان طوسی، ج ۱، ص ۶۳۷. مفاتیح الغیب رازی، ج ۴، ص ۹۴. تفسیر بیضاوی، ج ۱، ص ۳۹۱. تفسیر شوکانی، ج ۲، ص ۱۳۳. تفسیر خازن، ج ۲، ص ۳۷، به نقل از الغدیر، ج ۸، ص ۲۸۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۶۸

امضا می نمود.

اسناد حدیث نیز اعتباری ندارد، یعنی بیشتر راویان این احادیث به اصطلاح محدثان مجروحند و فعلًا مجالی برای گسترش این قسمت از بحث ندارم.

حال ببینیم چرا پذیرفتن چنین داستانی معقول نیست، یعنی داستان را از نظر درایت تحلیل کنیم.

۱) چنان که دیدیم اکثریت قریب به اتفاق مفسّران نوشته اند آیه ۹۳ سوره انعام در باره

عبـد اللّه بن سـعد بن ابى سـرح نـازل شـد و از طرفى همانان متفقنـد كه سوره انعام جز آيه ۹۱ «۶» و آيه ۱۵۱ «۷» مكّى است. سوره مؤمنون نيز كه و صف خلقت انسان در آن آمده است، و گفته اند عبد اللّه «تبارك اللّه احسن الخالقين» را بدان جهت بر زبان آورده به اجماع مفسران در مكه نازل شده است.

عبد اللّه بن سـعد بن ابى سرح در سالهاى اول بعثت اسلام آورده است، «۸» و در آن هنگام به كتابت وحى مشـغول شد. سپس در زمره مهاجران به مـدينه رفت، «۹» و در غزوه بدر نيز حاضـر بود، «۱۰» امـا نشانى در دست نيست كه پس از اين تاريـخ نيز جزو كاتبان وحى بوده است و به هر حال در مقصود تأثيرى ندارد.

او پس از صـلح حـديبيّه يعنى در سـال شـشم از هجرت و سـال نوزدهم از بعثت پيغمبر مرتـد شـد، و به مشـركان پيوست. «۱۱» فاصله بين آن داستان و بر گشتن

---

(۶) وَ ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ اذْ قالُوا ما أَنْزَلَ اللَّهُ عَلى بَشَرٍ مِنْ شَيْ‏ءٍ قُلْ مَنْ انْزَلَ الْكِتابَ الَّذى جاءَ بِهِ مُوسى نُوراً وَ هُدًى لِلنَّاس ... (كه در حق يهود مدينه است).

(۷) قُلْ تَعالَوا اتْلُ ما حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ الَّا تُشْرِكوُا بِهِ شَيْئاً وَ بِالْوالِدَيْنِ احْساناً ...

(۸) تاريخ طبرى. ذيل المذيل، ص ۲۳۵۸

(۹) الإستيعاب. طبقات، ج ۷، ص ۴۶۶

(۱۰) عقد الفريد، ج ۳، ص ۲۴۱

(۱۱) عقد الفريد، ج ۴، ص ۲۱۷

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۱، ص: ۶۹

عبد اللّه از اسلام كمتر از هفده سال نيست. حال اين سؤال پيش مى آيد كه

چگونه وی در مکه در باره پیغمبری محمد به شک افتاد و گفت بر من نیز وحی می رسد، آن گاه با وی به مدینه هجرت کرد و در جنگ بدر در شمار اصحاب او بود و پس از هفده سال از آن تاریخ از وی برید و به قریش مکه پیوست. چرا از همان آغاز که در پیغمبری محمد به شک افتاد این راز را آشکار نساخت. چرا در جنگ بدر، در صف مسلمانان، و مقابل خویشاوندان خود و بزرگان مکه بود. چرا در آن روز به مردم اعلام نکرد محمد پیغمبر نیست تا مردم مکه در نبرد با وی استوارتر شوند و ایمان مردم مدینه از او سلب گردد و یا لااقل از کشتار بی هوده و باطل (به زعم او) جلوگیری کند. آیا این قراین نشان نمی دهد که داستان سراپا ساختگی است و چنان که خواهیم دید اغراض سیاسی سبب جعل آن شده است.

۲) روایات فراوان در دست است که هر حدیث با قرآن مخالف بود هر چند از ما نقل شده باشد باطل و ساخته است و داستان پسر ابی سرح با نصّ قرآن و روح نبوت و حقیقت اسلام سازگاری ندارد. قرآن کریم می گوید: «... إِنَّهُ لَكِتابٌ عَزِيزٌ لا يَأْتِيهِ الْباطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ لا مِنْ خَلْفِهِ تَنْزِيلٌ مِنْ حَكِيمٍ حَمِيدٍ (فصلت، ۴۱- ۴۲) و نیز می گوید إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحى عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوى (نجم، ۴- ۵).

۳) اگر کسی محمد بن عبد اللّه را پیغمبر هم نداند باید قبول کند که مردی عاقل و روشن بین بوده است زیرا از قبیله های پراکنده و به خون یکدیگر تشنه، دولتی چنان متحد

و قوی به وجود آوردن از عهده مردم عادی بر نمی آید. از طرفی مسلّم است که تناقض گویی در گفتار، نشانه آشفتگی عقل و موجب عدم اطمینان مردم به گوینده خواهد بود. فرض کنیم قرآن وحی الهی نیست و محمد خود آن را املا کرده و کلام الهی خوانده است. در این صورت محال است مجال چنین توهمی را به کاتب خود دهد، زیرا سیاست ایجاب می کند که اگر کسی در کار او دخالت کرد برای حفظ موقعیت خویش بر او خشم گیرد و او را کیفر دهد نه آن که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۰

تصرف او را بپذیرد و در نتیجه اعتقاد او را در حق خود متزلزل سازد.

حال که دیدیم داستان عبد اللّه بن ابی سرح بر چنین بنیان بی بنیادی بنا شده است، باید دید چرا عبد اللّه بن ابی سرح مرتد شد و چرا وی یا دیگران چنین داستانی را ساخته اند؟

پدر عبد اللّه هیچ گاه از دل مسلمان نشد و پیوسته در زمره منافقان بود.

عبد اللّه برادر رضاعی عثمان بن عفان است یعنی مادر وی عثمان را شیر داده است و به نظر می رسد عبد اللّه بیشتر به هوا داری عثمان خود را مسلمان خواند و به خاطر عثمان نیز هجرت کرد و نیز از آن جهت که پیش بینی می کرد دعوت محمد گسترش خواهد یافت و مکه تسلیم خواهد شد. شاید بپرسید برای او چه سودی داشت.

باید دانست که مادر عبد اللّه اشعری است، «۱۲» و اشعریان یمانی اند. چنان که می دانیم هم چشمی اشعری و قیسی از سالها و بلکه قرنها پیش از ظهور اسلام موجب درگیری این

دو دودمان بوده است. اشعریان در عربستان خوشبخت یعنی یمن به سر می بردند و با کشاورزی و بهره برداری از سرزمینهای مستعد آن ناحیت زندگانی نسبتاً مرفّهی یافتند.

قیسیان که خود را از فرزندان مضر بن نزار می دانند در نواحی غربی جزیره یعنی سرزمین حجاز ساکن شدند که از جهت استعداد کشاورزی به پایه عربستان خوشبخت نیست ولی طولی نکشید که شکست خود را از طریق بازرگانی جبران کردند و از یمانیان پیش افتادند. لیکن دشمنی یا هم چشمی بین این دو دودمان همچنان باقی ماند. یمانیان قیسیان را خوار می شمردند و قیسیان یمانیان را هم رتبه خود نمی دانستند. در شهر مکه قدرت در دست قیسیان بود و یمانیان را تحقیر می کردند. چنان که گفتیم عبد اللّه بن سعد بن ابی سرح از جانب مادر یمانی

---

(۱۲) الاصابه، ذیل ترجمه عبد الله بن سعد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۱

(اشعری) و از پدر قیسی و به اصطلاح دو رگه است که در نظام قبیله ای نقص بزرگی است. پس وی در شمار قریشی اصیل نبود و در نتیجه در مکه احساس حقارت می کرد.

چون محمد (ص) دعوت خود را آشکار کرد عبد اللّه هم به خاطر خویشاوندی با عثمان و هم به خاطر آن که از طعن قیسیان برهد مسلمان شد و در شمار سابقان در اسلام و مهاجران و اصحاب بدر در آمد که هر یک از این سه از جهت معنوی امتیاز بزرگی است. به ظاهر کار به دل خواه او بود، اما ناگهان در سال ششم هجرت رسول خدا (ص) با قریش مکه یعنی با بزرگان قیس پیمان صلح حدیبیه را امضا

کرد. این صلح به ظاهر چنان نشان شکست مسلمانان بود که بعضی حاضر نبودند آن را بپذیرند. تا آن که محمد (ص) گفت این آشتی به امر خداست و سرانجام سوره فتح نازل شد. ابن ابی سرح که یک بار دیگر قریش را پیروز و آمال خود را که انتقام از نژاد قیسی است نقش بر آب دید، چنان متأثر شد که جانب مسلمانان و نیز برادر رضاعی خود را رها کرد و به مشرکان مکه پیوست. قراینی در دست است که نشان می دهد عبد اللّه هنگام اقامت در مدینه چون جاسوسی دو جانبه به سر می برده است چه پس از صلح مکه و پس از آن که پیغمبر او را امان داد چند روز شرم داشت نزد پیغمبر بیاید و این شرمگینی نشانه آن است که خود را گناهکار می دانسته و خواسته است با پیغمبر (ص) روبرو نشود. و اگر داستان او حقیقت داشت محمد (ص) باید از او شرمگین شود نه او از وی. و به خاطر همین وضع مبهم اوست که در روز شورا عمّار بدو گفت تو چه وقت خیر خواه مسلمانان بوده ای، «۱۳» و پیداست که اگر عبد اللّه از آغاز مسلمانی تا هنگام ارتداد مرتکب خیانتی علیه مسلمانان نشده بود عمّار که به تقوا و حقیقت گویی نزد مسلمانان مشهور است چنین

---

(۱۳) تاریخ طبری، حوادث سال ۲۳

سخنی را بدو نمی گفت.

هنگامی که عثمان عمرو بن عاص را از حکومت مصر برداشت و عبد اللّه را به جای او گماشت کفّه یمانیان سنگین تر شد و این کار بر قیسیان گران آمد بخصوص

عمرو که مصر را تیول خود می دانست. طلحه و زبیر و عایشه نیز از حکومت ابن ابی سرح ناخشنودی نمودند و مکرر از عثمان می خواستند که او را از حکومت مصر بر دارد.

ابن عبد ربّه نوشته است: «روزی عمرو بن عاص با جبّه ای آگنده بر تن نزد عثمان رفت. عثمان گفت می دانی خراج مصر بعد از تو چه مقدار افزون شده است؟ گفت: آری. برای اینکه والی تو ستمکار است و حقوق مردم را نمی دهد و برای تو می فرستد.» «۱۴» داستان تحریف قرآن را که بزرگترین گناه در نظر مسلمانان است به ظنّ غالب، معارضان پسر ابی سرح در چنین اوقاتی ساخته و بر زبان مردم انداخته اند، ولی هر چند گاه مضمون آن تغییر یافته است تا با نقد تاریخ سازگارتر باشد. سپس آن قسمت را که موافقت پیغمبر با تحریف کلمات باشد طرفداران پسر ابی سرح افزوده اند.» این است داستان پسر ابی سرح داستانی پر از ابهام، تخلیط، افسانه، تزویر و جعل. که خوش باوری محدثان آن را در متن کتب حدیث جاویدان ساخته است و سپس چنان در ذهن خاص و عام رایج گردیده است که مولانا جلال الدین آن را به زبان شعر می سراید.

اکنون می بینید که چگونه افسانه با گذشت زمان به صورت حقیقت در می آید تا آن جا که عالمی عارف نیز آن را مسلّم می انگارد و اگر روزی تمام داستانهای

---

(۱۴) عقد الفرید، ج ۲، ص ۲۶۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۳

دینی به محک نقد علمی در آید خواهیم دید که نظیر افسانه ابن ابی سرح اندک نیست.

پیش از عثمان یکی نسّاخ بود کو به نسخ

وحی جدّی می نمود وحی پیغمبر چو خواندی در سَبقَ او همان را وا نبشتی بر ورق ب ۳۲۲۹- ۳۲۲۸ پیش از عثمان: عثمان یکی از نویسندگان وحی است و ظاهر بیت این است که عبد اللّه بن سعد پیش از او شغل کتابت وحی را داشته است. نیکلسون «پیش از عثمان» را پیش از عصر عثمان و نوشتن مصحفها و توزیع آن به دستور وی ترجمه کرده. ولی این تعبیر خالی از دقت است، زیرا این داستان (که چنان که نوشتیم بی اساس است) مربوط به پیش از هجرت و هنگامی است که رسول (ص) در مکه بود، و از آن زمان تا خلافت عثمان سالها گذشته است.

نسّاخ: آن که از روی چیزی بنویسد، آن که از روی کتاب یا نوشته ای نسخه ای نویسد (لغت نامه). بیت بالا نیز شاهد این معنی آمده است. لیکن عبد اللّه بن سعد که از «نسّاخ» مقصود اوست، نسخه بر نمی داشت بلکه آن چه رسول (ص) بر او املا می فرمود، می نوشت و البته بیتهای بعد نیز نشان می دهد که مقصود از «نسّاخ» کاتب است نه نسخه پرداز.

سَبقَ: آن چه به طریق مداومت پیش استاد خوانند، و مقصود از سبق در این بیت آیه های قرآن است که از رسول (ص) فرا می گرفت.

پرتو آن وحی بر وی تافتی او درون خویش حکمت یافتی عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بو الفضول کآنچه می گوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر پرتو اندیشه اش زد بر رسول قهر حقّ آورد بر جانش نزول شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۴

هم ز نسّاخی بر آمد هم ز

دین شد عدوّ مصطفی و دین به کین ب ۳۲۳۴- ۳۲۳۰ پرتو: روشنی، و نیز انعکاس، و در بیت اخیر مطلق انعکاس مقصود است.

بو الفضول: فراوان بی هوده کار، بی هوده گوی.

مُسْتَنیر: (اسم فاعل از استناره) روشنی گیرنده که نور [از خدا] گیرد.

ضمیر: درون، دل.

نفوس ضعیف گاه بود که با اندک افاضه ای که از جانب حضرت حق بر آنها شود، مغرور گردند و آن افاضت را اثر لیاقت خود دانند و خویش را مستحق آن رتبت شمارند. سعد از نوشتن آیه های قرآن برکتی یافته بود چنان که نور وحی در دل او منعکس می شد و درونش را روشن می کرد، و جمله هایی به خاطر او می رسید، و رسول عین آن جمله ها را بر او املا می کرد، پنداشت خود نیز چون رسول تواند قرآن آوردن. اندیشه او بر پیغمبر آشکار گردید لاجرم مورد قهر و خشم الهی واقع شد و از نوشتن وحی ممنوع گردید (چنان که نوشتیم سراسر داستان بی اساس است).

نیکلسون در شرح بیت ۳۲۳۲ نویسد: «آیه ۹۳ سوره انعام (وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرى عَلَى اللَّهِ كَذِباً أَوْ قالَ أُوحِيَ إِلَيَّ وَ لَمْ يُوحَ إِلَيْهِ شَيْ ءٌ ...)» در باره سعد بن عبد اللّه نازل شده است، و گوید بیضاوی و دیگران چنین نوشته اند.» مفسّران قدیم گویند این آیه در باره مسیلمه کذّاب است که به دروغ دعوی نبوت کرد.

ابن عباس گفته است سوره انعام در مکه نازل شد جز شش آیه که مدنی است و آن آیه «قُلْ تَعالَوْا أَتْلُ ما حَرَّمَ» است و دو آیه پس از آن و همچنین آیه «وَ ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ» تا آخر آن، و آیه «وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ

افْتَرى عَلَى اللَّهِ كَذِباً أَوْ قالَ أَوحِىَ إِلَىَّ ...» (تبیان، ج ۴، ص ۷۵).

در تفسیر طبری نیز هر چند از بعض راویان آمده است که آیه در باره عبد اللّه

بن سعد نازل گردید، لیکن بیشتر راویان نزول آن را در باره مسیلمه دانسته اند.

بر آشنایان به قرآن کریم آشکار است که ظهور آیه ۹۳ سوره انعام در باره کسی است که می گفت بر من وحی نازل می شود و مانند آن چه بر محمد (ص) نازل شده بر خود فرود خواهم آورد، حالی که بر فرض صحّت داستان، پسر ابی سعد نگفت من قرآن نازل خواهم کرد، این سخن مسیلمه بود که دعوی پیمبری می کرد.

مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟ گر تو ینبوع الهی بودیی این چنین آب سیه نگشودیی ب ۳۲۳۶- ۳۲۳۵ گَبْر: کسی که بر دین زرتشت باشد، لیکن شاعران فارسی زبان گاه این واژه را به معنی بی دین، بی ایمان و آن که بر دین مسلمانی نباشد به کار برده اند.

عَنُود: ستیزه گر، لجوج.

سیه شدن: تاریک دل گردیدن.

یَنْبوع: چشمه.

آب سیه: استعارت از الحاد و کفر. و در آن تلمیحی است به معنی این کلمه در اصطلاح پزشکان چشم که گویند اگر دیده آب سیاه آرد، درمان بر ندارد و بیمار کور شود. چنان که به گفته مولانا چشم دل سعد کور گردید.

چنان که نوشته شد این داستان بی اصل را مولانا در قالب تعبیرهای عارفانه خود ریخته و از کاهی کوهی پدید آورده است. حاصل آن که عکس آن چه بر دل سعد راه یافته بود بر دل رسول راه یافت،

و رسول از انـدیشه باطل او آگاه گردید و بر او قهر گرفت و دل وی تاریک گردید، هم از کار کتابت افتاد و هم از دین برون شد. پیمبر (ص) فرمود اگر این آیتهای قرآنی از تو بود چگونه دلت تاریک شد و دیگر چیزی فرود نمی آید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۶

تـا که ناموسـش به پیش این و آن نشـکند بر بست این او را دهـان انـدرون می شوردش هم زین سـبب او نیارد توبه کردن این عجب آه می کرد و نبودش آه سود چون در آمد تیغ و سر را در ربود ب **۳۲۳۹- ۳۲۳۷** ناموس: آبرو، شهرت.

شکستن: از میان رفتن.

تیغ: استعاره از قهر الهی.

یکی از علتهـا و شایـد دامنگیرترین آن که آدمی را از پیمودن راه راست بـاز می دارد و او را به پیمودن راه خطـا و گـاه به راه کفر و الحـاد می کشانـد ترس از سـرزنش مردمـان است کـه منشأ آن را همـان چیزی تـوان گفـت کـه قرآن از آن بـه «حیمه الجاهلیه» تعبیر کرده است. عبد اللّه با آن که می دانست مرتکب خطا شده از بیم آبرو توبه نمی کرد اما پشـیمان و آشفته خاطر بود و آه کردن او را سودی نداشت. چرا که به عقیده مولانا این کفر بر او نوشته بود و دگرگونش نمی توانست کرد.

کرده حق ناموس را صـد من حَدیـد ای بسـی بسـته به بنـد ناپدید کبر و کفر آن سان ببست آن راه را که نیارد کرد ظاهر آه را گفت أَغْلالًا فَهُمْ بِهْ مُقْمَحُون نیست آن اغلال بر ما از برون خَلْفَهُمْ سَداً فَاغْشَیْناهُمْ پیش و پس سد را نمی بیند عمو

۳۲۴۳- ۳۲۴۰ حدید: آهن.

اغْلال: جمع غل، حلقه آهن که بر گردن گناهکار نهند.

مقمحون: جمع مقمَح: سر بالا نگاه داشته.

خلفهم سداً: پس آنان سدّی است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۷

اغشیناهم: پرده ای افکندیم بر آنان. این ترکیب ها مأخوذ است از قرآن کریم: «إِنَّا جَعَلْنا فِی أَعْناقِهِمْ أَغْلالًا فَهِیَ إِلَی الْأَذْقانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ أَیْدِیهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَیْناهُمْ فَهُمْ لا یُبْصِرُونَ-» و ما بر گردنهاشان غلها نهادیم که تا چانه هاست پس سرهاشان بالاست و از پیش روی شان سدّی و از پشت سرشان سدّی پس چشمهاشان را پرده افکندیم پس آنان نمی بینند» (یس، ۸- ۹).

بیم بر باد رفتن شهرت و آبرو که گویی راه باز گشتن را بر روی آنان بسته است چون صد من آهن است که خدا بر ایشان نهاده، و کفر راه را بسته آن چنان که دم نتوانند زد. این غلها و سدها درونی و باطنی است که دست و پای آدمی را می بندد و گرداگرد او دیواری می کشد تا راه حق را نتواند دید.

رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست او نمی داند که آن سدّ قضاست ب ۳۲۴۴ رنگ صحرا داشتن: با صحرا یکسان بودن، به نظر نیامدن. آن دیوار را که خدا پیش روی او کشیده است نمی بیند، در دیده او راه باز و بدون مانع است. قضای خدا چنان کرده است که او به پای خود پیش رود و به دام افتد:

این عجب که دام بیند هم وتد گر نخواهد ور بخواهد می فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می پرد با پرّ خویش ۱۶۴۹- ۱۶۴۸/ ۳

شاهد

تو سدّ روی شاهد است مرشد تو سّد گفت مرشد است ای بسا کفّار را سودای دین بند او ناموس و کبر و آن و این ب ۳۲۴۶- ۳۲۴۵ شاهد: کنایت از آن که عاشق دل بدو بندد، معشوق، محبوب. و در این بیت مقصود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۸

هوای نفس است سد: مانع، حجاب.

سَودا: میل، خواهش.

آن و این: کنایت از اشخاص.

آن چه از دنیا بـدو دل بندنـد آدمی را از خـدا باز می دارد. اگر خـدا جویی باید ترک دنیاوی گویی، و بسـیار کسانند که این حقیقت را می داننـد لیکن از بیم آبرو و شـهرت یـا از روی تکبّر و نخوت همچنـان راه کفر در پیش می گیرنـد و دین را نمی پذیرند.

بنـد پنهان لیک از آهن بتر بنـدِ آهن را بدرّاند تبر بند آهن را توان کردن جدا بندِ غیبی را نداند کس دوا ب ۳۲۴۸- ۳۲۴۷ بند پنهان: بنـدی است بر دل که از آن به حجاب رین تعبیر کننـد و در قرآن کریم آمده است که «کَلَّا بَلْ رانَ عَلی قُلُوبِهِمْ ما کانُوا یَکْسِبُونَ-» حقا که آن چه به دست آوردند بر دلهاشان چیره شده است» (مطففین، ۱۴).

این حجـاب برداشـتنی نیست و آن تـاریکی زدودنی نه. دل را در غلافی کرده است که شکسـتن آن ممکن نباشـد و بنـدی بر اندیشه نهاده است که بریدن آن نتواند.

که این بند درونی است و آن پوشش غیبی، مگر باز لطف خدا شامل گردد.

مرد را زنبور گر نیشـی زند نیش آن زنبور از خود می کند زخم نیش اما چو از هستی توست غم قوی باشد نگردد درد سست ب ۳۲۵۰- ۳۲۴۹ باز

مقایسه ای است میان رنجهای ظاهری که بر تن رسـد و رنج درونی که دل را فرا گیرد. اگر جراحتی بر تن آدمی رسد آن را با دارو به توان کرد. اگر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۷۹

زنبوری نیشـی بر تن فرو برد و درد بر انگیزد آن نیش را توان برون آورد و درد را انـدک سـاخت امـا اگر خود خواهی و خود بینی بر او مسلّط گردید جز با از میان بردن آن آسودگی صورت نخواهد بست و آن که خود را بیند پیوسته در غم نشیند.

سپس می گویـد با این همه از رحمت خـدا نومیـد نبایـد بود و با زاری از خدا مددکاری باید خواست که خدایا بر ما ببخش و این ریش کهنه را درمان بخش.

شرحِ این از سینه بیرون می جهد لیک می ترسم که نومیدی دهد نی مشو نومید خود را شاد کن پیش آن فریاد رس فریاد کن کای محُبّ عفو از ما عفو کنُ ای طبیب رنج ناسور کهن ب **۳۲۵۳- ۳۲۵۱** مُحِب: دوستدار.

عفو: بخشایش.

ناسُور: کانونی چرکین که در نقطه ای از بدن پدید آید و ریشه آن در عمق نسجها بود و بدین جهت درمان آن دشوار باشد.

گناه هر چند بزرگ باشد و کیفر سخت را مستوجب گردد، نومیدی از رحمت خدا از آن بزرگتر است، که گفته اند: «نومیدی از رحمت خدا او ایمنی از مکر او کفر است» (سفینه البحار، ذیل یأس).

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا بر نیاورد از تو گرد ای برادر بر تو حکمت جاریه است آن ز ابدال است و بر تو عاریه است گر چه در خود

خانه نوری یافته است آن ز همسایه منور تافته است ب ۳۲۵۶- ۳۲۵۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۰

عکس: انعکاس، پرتو.

شقی: بد بخت و مقصود عبد اللّه پسر ابی سرح است.

خود دیدن: خود را به چیزی شمردن. خود را بزرگ انگاشتن.

گرد بر آوردن از چیزی: نابود ساختن آن.

جاریه: (اسم فاعل از جریان) روان، شامل.

ابـدال: جمع بـدیل یا بـدل: مرد حق، مرد خدا. گفته اند ابدال هفت تنند از پارسایان که بر هفت اقلیم موکلند و گفته اند هفتاد تنند. از ابدال در این شعر مردان حق و عارفان کامل مقصود است که به دیگران فیض می رسانند.

منوّر: (اسم فاعل از باب تفعیل، و بعضـی به صـیغه اسم مفعول خوانده اند) نورانی، عبد اللّه نوری را که از همنشینی با رسول و برکت آیتهای قرآن یافته بود از خود دید. پس اگر نور حکمت در دل ببینی مبادا فریفته شوی و آن را از خود بدانی.

این روشنی از مرد کامل و ولی حق بر تو روان گشته است و تو را عاریتی است.

شکر کن، غّره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خود بینی مکن ب ۳۲۵۷ بینی کردن: تکبّر کردن:

هر کسی کو از حسد بینی کند خویشتن بی گوش و بی بینی کند ۴۳۹/ ۱ اگر در خود روشنایی یافتی فریفته مباش و خود بینی بگذار خدا را سپاس گو که چنین نعمتی به تو ارزانی داشته.

صد دریغ و درد کین عاریتی امّتان را دور کرد از امّتی ب ۳۲۵۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۱

عاریتی: نور اکتسابی، عکس نور عارف کامل.

امّتی: امّت بودن، مؤمن به دین توحید و دین فطرت بودن.

بسا بوَد که

روشنی عاریتی کسانی را بفریبد و آن روشنی را از خود ببیند و خویش را عارف کامل شمارند، آن گاه از پیروی راهنما سرباز زنند، بلکه گاه بود که خود را همتای او به شمار آرند.

من غلام آن که انـدر هر رِباط خویش را واصل نداند بر سِـماط بس رباطی که بباید ترک کرد تا به مسـکن در رسد یک روز مرد گر چه آهن سـرخ شـد او سـرخ نیست پرتو عاریّت آتش زنی است ب ۳۲۶۱- ۳۲۵۹ رباط: در لغت آن چه سـتور را بدان بندند. سـپس به مجاز به معنی کاروانسـرا به کار رفته است که مسافران با سـتوران در آن فرود می آمدند و سـتور را در آن جا می بستند.

بعدها به معنی مطلق منزلگاه.

سماط: سفره، خوان.

یک روز: (یک به جای یای وحدت است) روزی.

آتش زن: آتش زنه، آن چه آتش بر افروزد، آن چه روشنی بخشد.

مسافر هر شب در کاروانسرایی بار می افکند و بر خوانی می نشیند. این بار افکندن و بر خوان نشستن نه بدان معنی است که او به مقصد رسیده است و بسا که در این رباطها نصیبی یابد؛ این نه بدان معنی است که آن چه در پی آن بود به دست آورده، او بایـد از رباطی به رباطی نقل کنـد تا به مقصـد نهایی رسد. سالک نیز چنین است. اگر در منزلهای نخستین از برکت پیر راهنما خیری یافت مبادا پندارد که به جایی رسیده، آن خیر و روشنی از برکت همنشینی با راهنماست، او باید پیوسته در طلب باشد:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۲

مرا در منزل جانان چه امن عیش هر دم جرس

فریاد می دارد که بربندید محملها حافظ

گر شود پر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را هر در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم پس بگوید آفتاب ای نارشید چون که من غارب شوم آید پدید سبزه ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندان و ما عالی قدیم فصل تابستان بگوید کای امم خویش را بینید چون من بگذرم ۳۲۶۶- ۳۲۶۲ نارشید: نابالغ، که کمال نیافته، که تمییز نتواند داد.

غارب: غروب کننده، پنهان.

عالی قد: بلند بالا.

امَم: جمع امّت و اطلاق آن به گروه نباتات مجازی است.

برخی ناقصان که از کاملان پرتوی بر آنان می افتد، پندارند خود به مقامی رسیده اند. چنان که دیوار روشنی را از خود داند و نداند از خورشید است و سبزه پندارد که خود سر بر آورده و بالیده است، و نداند که از نیروی تابستان است:

تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نورِ او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود نور جمله خانه ها زایل شود ۴۶۰- ۴۵۹/ ۴

تن همی نازد به خوبی و جمال روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال گویدش کای مزبله تو کیستی یک دو روز از پرتو من زیستی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۳

غنج و نازت می نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان گرم دارانت تو را گوری کَنند طعمه موران و مارانت کُنند بینی از گند تو گیرد آن کسی کو به پیش تو همی مردی بسی ب ۳۲۷۱- ۳۲۶۷ مَزْبَله: سرگین جای، جای زباله، و استعارت از تن آدمی به مزبله از آن است که

کار انـدام آدمی تبدیل مقداری از خوراک روزانه است به فضولات. و سـرانجام پس از رفتن روح از تن مرداری بیش نخواهد بود.

غُنج: کرشمه، غمزه.

جهان: جهنده، گریزنده، دور شونده.

گرم دار: در لغت نامه این بیت شاهـد کلمه «گرم دار» (به ضمّ اول)، به معنی غم خوار آمـده است و غم خوار معنی شـده و در همین کتاب «گرم داشتن» به معنی دل جویی کردن به فتح اول ضبط شده و بیت زیر از فرخی شاهد آن آمده است:

اول دل من گرم همی داشتی و من دل بر تو فرو بسته بدین شیرین گفتار گرم دار در بیت مورد بحث ظاهراً بلکه مطمئناً به فتح اول و به معنی دوسـتدار است و مقصود این است که دل بسـتگان پس از مردنت تو را در گوری پنهان می کننـد تا گنـد لاشـه ات به دماغ آنان نرسد. گرم دار بدین معنی در جای دیگر نیز آمده است:

من شکوفه خارم ای خوش گرم دار گل بریزد من بمانم شاخ خار ۱۶۲۴/ ۴

از هوای مشتری و گرم دار بی بصیرت پا نهاده در فشار ۱۴۵۸/ ۵ در دیوان شمس نیز این واژه چند بار آمده است از جمله:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۴

کجاست تاجر مسـعود مشتری طالع که گرم دار منش باشم و خریداری (دیوان شـمس، ج ۶، بیت ۳۲۵۲۶) مرحوم فروزانفر در فرهنـگ نوادر دیوان کبیر آن را مـایه دل گرمی، مشوّق، شوق آورنـده معنی کرده است. و این مضـمون مطابق است با آن چه امیر مؤمنـان (ع) فرموده است: «... مرگ بیشتر بـدو (انسـان طالب دنیا) روی آرد و چشم او را چون گوشـش از کار باز دارد و جان از تنش

برون رود و مرداری میان کسان خود شود آنان در کنارش ترسان و از نزدیک شدن بدو گریزان نه با نوحه گری هم آواز و نه با کسی که او را خواند دمساز» (نهج البلاغه، خطبه ۱۰۹) مولانا در بیتهای پیشین چنان که شیوه اوست نمونه هایی محسوس برای کمال ذاتی و کمال اکتسابی آورد. در این بیت به نتیجه می رسد و آن بیان کردن کمال انسان است که از آثار روح اوست نه جسم وی. آن همه زیبایی که در تن دیده می شد انعکاسی از روح بود و چون روح از تن جدا شود، تن تباه می گردد و می گندد و آنان که عاشق آن تن بوداند از او می گریزند و برای رهایی از گند آن در خاکش پنهان می سازند.

پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش آن چنان که پرتو جان بر تن است پرتو ابدال بر جان من است جان جان چون واکشد پارا ز جان جان چنان گردد که بی جان تن، بدان ب ۳۲۷۴- ۳۲۷۲ چنان که آتش بر آب می تابد و اثر آن تابش در جوشیدن آب آشکار می شود، اثر روح را در تن، در گویایی و بینایی و شنوایی توان دید:

شب به هر خانه چراغی می نهند تا به نور آن ز ظلمت می رهند آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۵

آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس ۴۲۷- ۴۲۵/ ۴ و اگر پرتو روح نباشد تن گوشت پاره ای بود که به اندک

مدتی تباه شود، باید دانست که ابدال برای جانها همچون روحند برای تن. اگر ابدال نباشد دلها می میرد و تاریک می گردد.

سر از آن رو می نهم من بر زمین تا گواه من بود در یوم دین یوم دین که زُلْزِلَتْ زِلْزالَها این زمین باشد گواه حالها کو تُحَدّث جَهرهً أَخْبارَها در سخن آید زمین و خارَها ب ۳۲۷۷- ۳۲۷۵ سر بر زمین نهادن: سجده کردن.

یوم دین: رستاخیز.

زلزلت زلزالها: بلرزد، لرزیدنش را.

تحدث جهره اخبارها: آشکار خبر خود را باز گوید. مأخوذ است از قرآن کریم:

«إِذا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزالَها وَ أَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقالَها وَ قالَ الْإِنْسانُ ما لَها یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها- آن گاه که زمین لرزیده شود به سخت ترین لرزه هایش. و زمین سنگینی خود را به رو آرد و آدمی بگوید چه بود زمین را. در این روزها زمین خبرهای خود را حکایت کند.» (زلزال، ۱- ۴) خار: خاره، سنگ سخت.

از انس ابن مالك روایت است که روز رستاخیز زمین خبر دهد هر کاری را که در آن رخ داده است. و روایت شده است که «ابو امیه در مسجد الحرام نماز واجب خواند، سپس پیش رفت و در جای جای نماز خواند. پرسیدند برای چه چنین کردی؟ گفت این آیه را خواندم «یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها» خواستم تا روز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۶

رستاخیز برای من شهادت دهد» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۵۷۸)

فلسفی منکر شود در فکر و ظن گو برو سر را بر این دیوار زن نطق آب و نطق خاك و نطق گِل هست محسوس حواسّ اهل دل فلسفی کو منکر حنانه است از حواسّ اولیا بیگانه است گوید

او پرتو سودای خلق بس خیالات آورد در رای خلق بلکه عکس آن فساد و کفر او این خیال منکری را زد بر او فلسفی مر دیو را منکر شود در همان دم سخره دیوی بود گر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی را جبین هر که را در دل شک و پیچانی است در جهان او فلسفی پنهانی است می نماید اعتقاد و گاهگاه آن رگ فلسف کند رویش سیاه ب ۳۲۸۶- ۳۲۷۸ فلسفی: کسی که خواهد حقیقت جهان را از راه عقل و قیاسهای برهانی دریابد و هر چیز را معلول علتی محسوس و یا معقول داند.

ظّن: گمان و بیشتر در گمان بد به کار رود.

سر بر دیوار زدن: از روی خشم و نادانستن چیزی سر را به دیوار کوبیدن و گاه بیمار از شدت درد و غلبه سودا چنین کند:

سر تسلیم من و خشت در میکده ها مدّعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت حافظ نطق آب ...: مأخوذ است از قرآن کریم «... وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ ...- ... هیچ چیز نیست جز که خدا به سپاس او تسبیح گوید لیکن شما تسبیح آنها را نمی فهمید ...» (بنی اسرائیل، ۴۴).

حنّانه: آه کشنده، ناله کننده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۷

سُتونِ حَنّانه: ستونی بود در مسجد مدینه که رسول (ص) هنگام موعظت مردم پشت بدان می داد و چون برای وی منبر نهادند و رسول بر ستون تکیه نکرد؛ ستون نالید.

استن حنّانه از هجر رسول ناله می زد همچو ارباب عقول ۲۱۱۳/ ۱ حواسّ اولیا: چنان که بارها در

مجلدات کتاب آمده است، اولیا را حواسی است ورای این حواس پنجگانه که در جانداران است:

پنج حسّی هست جز این پنج حسّ آن چو زرّ سرخ و این حسها چو مِس

انـدر آن بازار کایشان ماهرند حسّ مس را چون حس زر کی خرند ۵۰- ۴۹/ ۲ سودا: یکی از چهـار خلط که غلبه آن موجب جنون گردد.

سخره: مسخر، اسیر.

کبودی در جبین: علامت ضـعیفی و سـدّه و درد جگر: «رنگ روی کبود و زرد بود و بعضـی را زردی به سپیدی آمیخته بود و بعضـی را به سبزی و فسـتقی و بعضی را به تیرگی و سیاهی» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۴۵۱) «و می تـوان گفت که مقصود از کبودی در جبین داغی است که بر پیشانی دیوانگان می نهادند:

در خرمن صـد زاهـد سالـک زنـد آتش این داغ که مـا بر دل دیوانه نهـادیم حافظ» «۱۵» پیچـانی: پیـچ و تاب، تشویش، و در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی حیرت و سر گشتگی معنی شده.

نمودن: نشان دادن، تظاهر کردن.

---

(۱۵) تذکر آقای دکتر عبد الکریم سروش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۸

فلسف: مخفف فلسفه. رگ فلسف: کنایت از گرایش به فلسفه یونانی.

در بیتهای گذشـته بیان کرد که خود را ناقص و فقیر و متعلم بایـد دانست تا پرتو علم مرد حق بر دل تابـد و دل را روشن کنـد. اگر تابش آن نور برود دل تاریک گردد. سـپس فرمود بایـد از راه طاعت به درگاه خدا سـجده آورد. این سـجده و طاعت در روز قیامت گواه خواهد بود. سپس برای دفع توّهم این که زمین چگونه گواه عمل آفریدگان تواند بود گفت نه تنها زمین

بلکه همه موجودات گویا هستند. اما جز مردان حق و صاحبان دل سخنان آنان را نمی شنوند و در نمی یابند. چنین حقیقت را جز از راه ریاضت و صافی کردن نفس و یا از راه تعلیم از پیمبران نتوان دریافت. فیلسوف که می خواهد از راه برهان عقلی حقیقتها را دریابد در می ماند. باید بدو گفت حال که در دانستن حقیقت ناتوانی برو سر خود را به دیوار بزن (بمیر) ... فیلسوف باور نمی کند که ستونی تواند ناله بر آرد.

او نمی تواند دریابد که اولیای خدا حقیقت اشیاء را از راهی جز راه حواس ظاهری در می یابند. او این حقیقت را پنداری می خواند که از غلبه سودا در باور کنندگان آن پدید شده است. حالی که تباهی درون و کفر باطن اوست که دلش را سیاه کرده و در پوششی از انکار در آورده تا هر چه را ببیند و یا دریابد به نوعی تأویل کند. فیلسوف گوید شیطان و تاثیر او در فکر انسان پنداری است بی پا، حالی که وجود او در همان لحظه در پنجه دیو گرفتار است. سپس فلسفی را گوید: تو منکر آنی که شیطان بر تو دست یافته است. پس در خود و خیالات شیطانی خود بنگر.

این خیالات و انکارها نشانه آن است که شیطان بر تو مسلّط است، آن چنان که کبودی در پیشانی کسی نشانه آن است که دچار بیماری مالیخولیاست. سپس گوید هر کس در دل شکّی داشته باشد یا در دل او گراییدنی از حق بود او چون فیلسوف است که می کوشد با سفسطه حقیقت را منکر شود. او گاه می کوشد تا خود را معتقد نشان دهد اما روش

فیلسوفانه وی موجب رو سیاهی او گردد چنان که در سخنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۸۹

علی (ع) است: «ما أَضْمَرَ أَحَدٌ شَیئاً الّا ظَهَرَ فی فَلَتاتِ لِسانِهِ وَ صَفَحاتِ وَجْهِهِ» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۶).

الحذر ای مؤمنان کآن در شماست در شما بس عالم بی منتهاست جمله هفتاد و دو ملت در تو است وه که روزی آن بر آرد از تو دست هر که او را برگ این ایمان بود همچو برگ از بیم این لرزان بود بر بلیس و دیو از آن خندیده ای که تو خود را نیک مردم دیده ای چون کند جان باژگونه پوستین چند وا ویلا بر آرد ز اهل دین ب **۳۲۹۱- ۳۲۸۷** الحذر: پرهیز! بترسید.

آن: اشارت است به وسوسه های شیطانی.

عالم بی منتها: عالم بزرگ، عالم کبیر، جهان وجود. انسان را عالم بزرگ خوانده اند:

أَ تَزْعَمُ أَنَّکَ جِرْمٌ صَغیرٌ وَ فیکَ انْطَوَی العالَمُ الاکْبَرُ (منسوب به امیر المؤمنین ع) لیکن در این بیت مقصود از عالم بی منتها دگرگونیهای بی شمار است که در اندیشه آدمی پدید می گردد.

هفتاد و دو ملت: اشارت است به حدیثی که در احادیث مثنوی (ص ۱۰۵) آمده است.

دست بر آوردن: ظاهر شدن، آشکار گردیدن.

برگ: اندیشه، تیمار.

پوستین باژگونه کردن: در امثال و حکم از سیرت و سان باز گشتن معنی شده و به معنی باطن را ظاهر کردن آمده و این بیت را شاهد آورده اند. ولی در این بیت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۰

به معنی دگرگون کردن است، چون جان قالب تن را رها کند و به قالبی دیگر رود.

وا ویلا: وای بر من.

در این بیتها مؤمنان را از مکر دیو که درون

آدمی است می ترساند، که تردیدهای فیلسوفانه نشانه آن مکر است و بود که روزی آشکار شود و مسلمانان را از دین برون کند و به یهودیت یا ترسایی بکشاند. آن که غم ایمان خود دارد باید از مکر این دیو درونی لرزان باشد. اما گاه شیطان چنان بر آدمی چیره می گردد که این خطر را نمی بیند و خود را مسلمانی نیکو اعتقاد می پندارد و بر شیطان فسوس می کند که او را بر من دستی نیست. اما هنگامی که جان از این تن بر آمد (و روز حساب رسید) شیطان از مؤمن نمایان، فریادها بر آرد. (در بعض نسخه ها «چند وا ویلا بر آید ...» و بهتر می نماید).

بر دکان هر زر نُما خندان شده است ز آن که سنگ امتحان پنهان شده است پرده ای ستّار از ما بر مگیر باش اندر امتحان ما مجیر قلب پهلو می زند با زر به شب انتظار روز می دارد ذهب با زبان حال زر گوید که باش ای مزوِّر تا بر آید روز فاش صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدال و امیر المؤمنین پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت ۳۲۹۷- ۳۲۹۲ زرنما: (صفت فاعلی مرکب) که چون زر نماید، زرّ قلب. و ممکن است زر نما را عرضه دارنده زر قلب گرفت.

سنگ امتحان: سنگی که بدان زر را بیازمایند تا معلوم شود خالص است یا نه.

ستّار: پوشنده گناه.

مُجیر: پناه دهنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۱

پهلو زدن: برابری کردن:

زمانه با تو چه دعوی کند به بد مهری سپهر با تو چه پهلو زند به غداری سعدی ذَهَب:

زر، طلا.

مُزوَّر: (اسم مفعول) به دروغ آرایش شده، بدل، قلب که ظاهر آن آرایش شده.

فاش: آشکارا، آشکار.

امیر المؤمنین: فرمانده گرویدگان، از این ترکیب مقصود مولانا معنی لغوی است، مهتر مؤمنان و از مؤمنان فرشتگان مقصود است.

ابدال: جمع بدیل: گزیده، ولی.

ناز: به خود بالیدن.

پنجه زدن: به ستیز برخاستن.

سرگین وقت چاشت: سرگینی که آفتاب بر آن تابد و گندش را آشکار کند.

مضمون این بیتها مکمل معنی بیتهای پیشین است، که در هر حال از مکر شیطان نباید غافل بود. اگر فتوحی برای سالک دست دهد و توفیق عبادتی یابد، مپندارد به کمال رسیده است، چرا که آزمایشی به میان نیامده تا معلوم گردد چکاره است و باید در همه حال از خدا خواست که تا امتحان پیش نیامده بر ما بپوشاند و اگر امتحان در میان آید ما را یاری کند. نبینی ابلیس که مهتر فرشتگان بود چون بر خود بالید و خویش را از آدم بهتر دید رسوا گردید. نیز در بیتها تعریضی است به کسانی که با ظاهر آراسته و درون بیمار خود را مرد کامل و راهنمای گمراهان می شناسند.

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان

داستان بلعم باعور در عهد عتیق و عهد جدید، نیز در تفسیرهای اسلامی به گونه هایی نقل شده، اما شرحی که در دایره المعارف فارسی (مصاحب) ذیل کلمه بلعم آمده با آن چه در قاموس کتاب مقدس است تفاوتی آشکارا دارد. دایره المعارف بلعم را شکم پرست معنی کرده حالی که در قاموس خداوند مردم معنی شده است. در دایره المعارف نویسد: «پادشاه مو آب اجرتی بدو داد که

عبرانیان را نفرین کنـد» حالی که در قاموس نویسـد: «صـیت جمیل و احدوثه نبی مرقوم گوشـزد اهالی آن زمان شده مرتبه اش بالاـ گرفت، و از هر طرف مردمان به دیـدن او می آمدنـد تا مگر نبوتی مخصوص در حق ایشان کنـد ... و ملك و مال آنان را برکت فرماید ... بالاق شـهریار مو آب نزد وی فرستاد وی را دعوت نمود که قوم اسرائیل را لعنت نماید. لکن وی شبانه از خدا مسألت نمود و اجازت بر اجرای آن کار نیافت، لهـذا صـبح از فرمان بالاق امتناع جسـته علانیه گفت که خداونـد مرا اذن نمی دهد که قوم اسـرائیل را لعنت نمایم، اما بالاق این سخن را وقعی ننهاد. ثانیاً به وی فرستاد و خداوند وی را امر فرمود که به نزد بالاـق رود. چون در بین راه بود واقعه عجیب و تکلم نمودن حمـار او روی داد ... چون به نزد بالاق رسـید وی را امر فرمود که هفت مذبـح بسازد و بر هر یك از آنها گاو و قوچی قرار دهـد. پس از آن خداوند را برای تعیین تکلیف خود اسـتدعا نماید و چون چنین کرد خداونـد وی را امر فرمود که قوم اسـرائیل را در عوض لعنت برکت دهد ... بالاق خشـمناك شد و هر کس را به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۳

شهر خـود روانـه نمـود.» این داسـتان را بعض مفسّـران ذیـل آیه ۱۷۵ ، ۱۷۶ سـوره اعراف عنوان کرده انـد. سور آبـادی شـرح مبسوطی نوشـته که خلاصه آن این است: مردم شـهر اریحا از موسی بترسیدند همه به نزدیک بلعام آمدند که مستجاب الدعوه بود تا بر موسی نفرین کند. گفت

او به فرمان خداست، شما باید بدو ایمان بیاورید.

مردم اریحا زن بلعام را با زر و گوهر بفریفتند، و او شوهر را بفریفت تا موسی را نفرین کرد و آنان در تیه گرفتار شدند. موسی (ع) نیز در حق او نفرین کرد و آن نور معرفت از وی گرفته شد (قصص قرآن، (ص ۸۸- ۹۲).

اما بعض مفسران بر آنند که این آیه ها در باره امیّه بن ابی الصلت ثقفی، شاعر مشهور نازل شده است. او مردی بود که از کتابهای پیشینیان آگاهی داشت.

دانست که خدا پیغمبری خواهد بر انگیخت و امید می داشت که خود آن پیمبر بود.

چون پیمبر مبعوث شد و جنگ میان مسلمانان و کافران در گرفت امیّه بر کشتگان بدر گذشت. پرسید: آنان را که کشته است؟ گفتند: محمد (ص). گفت: اگر او پیمبر بود خویشان خود را نمی کشت. چون امیّه مرد پیمبر از خواهر او خواست تا برخی شعرهای وی را بخواند. وی از شعرهای او بر خواند:

عِنْدَ ذی العَرْشِ تُعْرَضُونَ عَلَیه یَعْلَمُ الجَهْرَ و السِّرار الخَفِیّا

یَوْمَ یَأتی الرَّحْمنَ وَ هُوَ رحیم انَّه کانَ وَعْدُهُ مَأتِیّا

رَبِّ انْ تَعْفُ فَالمُعَافَاهُ ظَنّی أوْ تُعَاقِب فَلَمْ تُعَاقِب بَرِیّا پیمبر فرمود شعر او ایمان آورد و دل او کافر شد، و این آیات در باره او نازل گردید (مجمع البیان، ذیل همان آیات).

به هر حال مولانا چنان که شیوه اوست در تأیید سخنان پیشین خود که آدمی نباید به عبادت و پرهیزکاری خود غرّه شود و باید پیوسته میان خوف و رجا به سر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۴

برد، این داستان را شاهد آورده است.

بَلْعَم باعُور را خلق جهان

سُغْبه شد مانندِ عیسی زمان سجده نآوردند کس را دون او صحّت رنجور بود افسونِ او پنجه زد با موسی از کبر و کمال آن چنان شد که شنیدستی تو حال صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بوده است پیدا و نهان این دو را مشهور گردانید اله تا که باشند این دو بر باقی گواه این دو دزد آویخت بر دارِ بلند ور نه اندر قهر بس دزدان بُدند این دو را پرچم به سوی شهر برد کشتگان قهر را نتوان شمرد ب ۳۳۰۴- ۳۲۹۸ سُغْبَه: فریفته.

سجده کردن: (علاوه بر معنی مشهور کلمه) فروتنی کردن، تعظیم کردن، ستودن:

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن تو را سجده کند خندان و گریان ناصر خسرو دون: جز، غیر از.

صحت: تندرستی.

افسون: فسون، دم، دمیدن، نفس، عزائم: آن چه برای بهبودی بیمار خوانند:

بینا و زنده گشت زمین زیرا باد صبا فسون مسیحا شد (دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۳۳۹) پنجه زدن: در افتادن، زور آزمایی کردن: «پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست» (گلستان، ص ۱۷۸).

بر دار آویختن: مجازاً شهره ساختن، مشهور کردن. «خواستند تا تمهید قاعده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۵

سیاست کنند و یکی را بر دار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم مخالفت این خلافت نیارد زد. آن مغرور سیاه گلیم را ... به تهمت دزدی بگرفتند و به رسن شقاوت بر بستند» (مرصاد العباد، ص ۸۶) «۱۶» پرچم: موی پیش پیشانی است:

به یکی دست می خالص ایمان نوشند به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند (مولوی، به نقل

از لغت نامه) پرچم به سوی شـهر بردن: موی پیشانی آنان را گرفته کشان کشان گرداندن. شهره ساختن و در آن تلمیحی است به آیه «يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ فَيُؤْخَذُ بِالنَّواصِي وَ الْأَقْدامِ» (رحمن، ۴۱).

این داسـتان نیز در تثبیت مدعای پیشین است که آدمی هیچ گاه نباید مغرور گردد و مکر شیطان را از یاد ببرد. نیز نباید طاعت خویش را بزرگ بینـد، بلکه اگر طـاعتی کرد بایـد سـپاس خـدا را گزارد که بـدو چنین توفیقی داده است. اگر طـاعت خود را چیزی به حساب آورد و یاد خدا را از خاطر برد کیفری همچون کیفر بلعم باعور خواهد دید.

نـازنینی تو ولی در حـدّ خویش اللَّه اللَّه پـا منه از حـدّ بیش گر زنی بر نازنین تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت قصّـِه عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی کانبیا را نازُکیست این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عزّ نفس ناطقه جمله حیوان را پی انسان بکُش جمله انسان را بکش از بهر هش ب ۳۳۰۹- ۳۳۰۵

---

(۱۶) یادداشت آقای دکتر محمد علی سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۶

نازنین: (ناز+ نین، پسوند نسبت) دوست داشتنی، گرامی.

تگ: قعر، درون، ژرفا.

هفتـم زمیـن: در روایـت است که زمین هفت است و میـان هر زمین بـا زمین دیگر پانصـد سـال راه، و زمین هفتم سـقر است و ابلیس در سقر است دو دست او به آهن بسته (کنز العمال، ج ۶، ص ۱۵۷- ۱۵۸).

عاد و ثمود: از قبیله های قدیم عرب بوده اند که در قرآن کریم بدانها و عذابی که بدیشان رسید، اشارت شده است. هود پیمبر قوم عاد بوده

است و صالح پیمبر قوم ثمود. سرزمین قوم عاد میان عدن و حَضْرَموت بوده است و سرزمین ثمودیان حِجْر و دومه الجندل (واحه ای میان حجاز و شام). برای اطلاع بیشتر به تفسیر آیاتی که در باره عاد و ثمود نازل شده مراجعه شود و از آن جمله کشف الاسرار و عده الابرار (ج ۳، ص ۶۶۱).

نازکی: زود رنجی. لطافت طبع: «آن زیارت کننده که نازکی اولیا را می داند و عظمت ایشان را» (فیه ما فیه، ص ۱۲۲، به نقل از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) خَسف: فرو رفتن، فرو بردن در زمین.

قذف: انداختن سنگ، انداختن.

صاعقه: آذرخش.

نفس ناطقه: نفسی که تنها انسان آن را دارد. آن چه آدمی را از دیگر جانداران جدا سازد. فصل ممیّز انسان از دیگر جانداران. و در این بیت مقصود از دارنده نفس، پیمبر یا ولی کامل است.

هُش: عقل.

در این بیتها مولانا موعظت کند که درست است تو انسانی و شریفترین موجودات، اما باید حّد خود را بشناسی و پا از گلیم خویش بیرون ننهی و گرنه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۷

قهر الهی بر تو فرود می آید. قوم عاد و ثمود هم به ظاهر آدمی بودند، اما چون حدود الهی را شکستند، سزاوار کیفر گردیدند تا آدمیان بدانند که پیمبران نزد خدا دارای حرمتند و گرامی هستند. قوم عاد و ثمود که با صاعقه کشته شدند و قوم هود که زمین بر آنان لرزید نشانه هاست از این گرامی داشت پیمبران. سپس می افزاید که این سنت الهی است ناقصان (اگر در خور رسیدن به کمال نیستند) در راه کاملان قربانی می شوند. چنان که همه حیوانها را برای زنده ماندن

انسان توان کشت و همه به ظاهر انسانها به خاطر شکستن حرمت سخن پیمبران (که دارای عقل کاملند) با عذاب الهی کشته می شوند.

هُش چه باشد عقل کلّ هوشمند هوش جُزوی هُش بود اما نژند جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی خون آنها خلق را باشد سبیل چون نشد اعمال انسان را قبیل عزّت وحشی بدین ساقط شده است که مر انسان را مخالف آمده است پس چه عزّت باشدت ای نادِره چون شدی تو حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَه ب ۳۳۱۴- ۳۳۱۰ هُش: مخفّف هوش.

عقل کلّ: عقل اوّل.

نژند: لاغر، ضعیف، ناتوان.

وحشی ز آدمی: که از آدمی برمند، ددگان. مقابل حیوانات اهلی.

حیوان انسی: دام. جانداران که با آدمی انس گیرند.

کمی: کم ارزش بودن.

سبیل: روا، مباح، حلال، بی بها، مأخوذ از ترکیب «فی سبیل اللّه» در راه خدا:

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل (گلستان، ص ۱۸۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۸

ز آن که با آن همه بی آب رخی کرده بود به دونان بر همه کس آب رخ خویش سبیل (اثیر اومانی، به نقل از لغت نامه) قبیل: ممال قابل: پذیرنده. این نیم بیت در بعض نسخه ها بدین صورت آمده است «ز آن که وحشی اند از عقل جلیل».

نادره: عجیب، شگفت.

حُمُر: جمع حمار: خر.

مستنفره: (اسم فاعل از استنفار) رمنده. مأخوذ است از قرآن کریم (مدثر، ۵۰).

در این بیتها سیر نزولی انسان نشان داده می شود. نخست مرتبه عقل کلّ است که از آن به ولایت مطلقه تعبیر می شود، و جهان و آن چه در جهان است به خاطر او و از پرتو وجود اوست. پس عقول جزئیه است

که از عقل کلّی استفاده کند.

اگر عقـل کلی تـابش خـود را از آن دریـغ دارد، او به خودی خود قـادر بر درک هیـچ معنی نخواهـد بود. این دو مرحله مرتبه انسـانی است. انسـان کامـل و انسـان نـاقص یا عقل کلی و عقل جزئی. و آن چنان که انسانیت را مرتبه ای است حیوانیت را نیز مرتبه ای است. مرتبه حیوان اهلی از حیوان وحشـی برتر است، و چنان که عقول جزئیه ما فـدای عقل کل می توانـد شـد حیوان نیز فدای انسان می گردد و حیوان وحشـی فدای حیوان انسـی می شود، چنان که اگر حیوان اهلی هم از طبیعت خود برون آمد و وحشـی شد آن را نیز برای صـلاح بقیه توان کشـتن. پس عزّت آدمی به عقل است و اگر عقل را از دست داد آن عزّت را از دست می دهد و به مرحله حیوانی می رسد.

خر نشایـد کُشت از بهر صـلاح چون شود وحشـی شود خونش مبـاح گر چه خر را دانش زاجر نبود هیـچ معـذورش نمی دارد ودود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۹۹

پس چو وحشـی شـد از آن دم آدمی کی بود معـذور ای یار سَـِمی لاجرم کفّار را شد خون مباح همچو وحشـی پیش نُشّاب و رِمـاح جفت و فرزنـدانشان جمله سبیـل ز آن که وحشـی انـد از عقـل جلیـل بـاز عقلی کو رمـد از عقـلِ عقـل کرد از عقلی به حیوانات نقل ب ۳۳۲۰- ۳۳۱۵ از بهر: برای، به خاطر.

صَلاح: سودمند بودن، فایده داشتن.

مُباح: حلال.

زاجِر: مانع، باز دارنده.

وَدود: از نامهای خدا.

سَمی: بلند مرتبه نُشّاب: جمع نشّابه: تیر.

ز غنچه گل و از شاخ بید و باد هوا ز مردین پیکان کرد و

بُسّدین نُشاب معزّی رِماح: جمع رُمح: نیزه.

سَبیل: در راه خدا، مباح.

جَلیل: بزرگ.

عقلِ عقل: عقل کامل.

نَقل: انتقال.

این بیتها مقدمه روشن ساختن سرّ جنگ با کافران است. در بیتهای پیش گفت هر گاه مرتبه ای از مراتب فرودین سدّ راه مرتبه بالا گردد آن سدّ را باید از میان برداشت، چنان که جاندار وحشی را به خاطر صلاح جاندار اهلی باید کشت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۰

و جانـدار اهلی را برای مرتبت عقول جزئی، و عقـل جزئی فـدای عقـل کـل می گردد که عقـل کلی یعنی انسـان کامـل و ولی مطلق خلاـصه عـالم کون است و غرض از آفرینش عـالم وجود اوست. در این بیتها می گویـد خر جانـداری است اهلی و نمی باید او را کشت لیکن اگر وحشی شد و دیگران را آسیب رساند کشتنش رواست. درست است که خر را خردی نیست تا او را از گزنـد رسانـدن به دیگران منع کنـد ولی چون موجب آزار دیگران است جاهل بودن مانع از کشـتن او نمی شود. کافران نیز چنیننـد و سرّ آیه قرآن کریم که: «وَ قاتِلُوهُمْ حَتَّی لا تَکُونَ فِتْنَهٌ وَ یَکُونَ الـدِّینُ لِلَّهِ»* ... بکشـید آنان را تا فتنه ای نمانـد و دین خدا را باشد ...» (بقره، ۱۹۳) همین است که کافران اگر زنده مانند همچون خر وحشی دیگران را آسیب می رسانند.

درست است که اینان دارای عقل جزئی بودند اما به گرایش به کفر آن عقل را از دست دادند و به مرحله حیوانی منتقل شدند که: «أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ.-» آنان همچون چار پایانند، بلکه گمراهترند» (اعراف، ۱۷۹).

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

اشاره

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و

در فتنه افتادن

مأخذ آن داستانی است که مفسّران ذیل آیه ۱۰۲ سوره بقره نوشته اند، و آن اینکه فرشتگان آدمیان را بر گناهانشان سرزنش کردند، پروردگار فرمود آنان را سرزنش مکنید که آن شهوت که در آدمیان است اگر در شما بود بدتر می کردید، و اگر خواهید آزموده شوید بهترین خود را بگزینید تا او را به طبع آدمیان گردانم و شما عجایب بینید. آنان سه فرشته از میان خود بگزیدند: عزا و عزایا و عزازیل.

خدا آنان را به طبع آدمیان گردانید و به زمین فرستاد. عزازیل دانست که خود را نگاه نتواند داشت استعفا خواست خدا او را به آسمان برد. عزا و عزایا روز را میان مردم به داوری می گذراندند و شب با خواندن نام بزرگ خدا به آسمان می رفتند. روزی زنی زهره نام که سخت زیبا بود نزد آنان آمد و از شوی خود شکایت کرد. آنان فریفته ی او شدند و گفتند اگر به حکم ما شوی تو را از شوهر جدا سازیم. بپذیرفت و آنان به ناحق او را از شوی وی جدا کردند. زن فرشتگان را به جایی خالی برد چون قصد او کردند، گفت من هنوز از شوی ایمن نیستم مگر او را هلاک کنید. فرشتگان شوی وی را هلاک کردند. زن گفت یک کار دیگر مانده است من بت پرستم شما نیز باید بت بپرستید. آنان سر باز زدند. گفت اگر بت نمی پرستید باید می خورید. بپذیرفتند. زن خود را بیاراست. چون قصد او کردند گفت آن نام بزرگ خدا را به من آموزید، بیاموختند. زهره آن نام

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۲

بر خواند و به

آسـمان شد. آنان چون به خویش آمدند دیدند حکم به ناحق کرده و مردی را کشته و می خورده اند. بزاریدند و نزد عابد آن زمان شدند. عابد گفت شـما سزاوار عذاب خدایید این جهان را خواهید یا آن جهان را. گفتند: این جهان پایان یافتنی است اما آن جهـان نه. عـذاب این جهـان پذیرفتنـد و خـدا آنان را در چاهی سـر نگون بیاویخته است و به عـذاب گرفتارنـد (ملخّص از قصص قرآن سور آبادی، ص ۱۶– ۱۷). و در تفسیر درّ المنثور آمده است که آن چاه در سرزمین بابل است.

داسـتان هاروت و ماروت در ادبیات فارسـی به نظم و نثر روایت شده است و ریشه این داسـتان را در ادبیات پیش از اسلام می توان دیـد. (رک: بحر در کوزه، ص ۳۰۴. سرّ نی، ص ۱۴۲. لغت نامه دهخدا). به هر حال در مطاوی این داسـتان معنیهای بلند اخلاقی نهفته است که جمله ای از آن را مولانا در بیتهای آینـده بیان داشـته است (رک: شـرح مثنوی شـریف، جزء نخستین از دفتر اول، ص ۲۳۵).

همچـو هـاروت و چـو مـاروت شـهیر از بَطَر خوردنـد زهر آلـود تیر اعتمـادی بودشـان بر قـدس خویش چیست بر شـیر اعتمـاد گاومیش گر چه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شـیر نر پاره کند گر شود پر شاخ همچون خار پشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت گر چه صَرصَر بس درختان می کند هر گیاهی را مُنضَّر می کند بر ضعیفی گیاه آن بادِ تُند رحم کرد ای دل تو از قوّت ملُند ب ۳۳۲۶– ۳۳۲۱ هاروت و ماروت: در باره ریشه این واژه اختلاف است. جفری به نقل از

مارجلیوث نویسد که «این دو کلمه از ریشه آرامی است به معنی طغیانگر و بد کردار و گوید ونسینک اصل کلمه را قدرت و فرمانروایی معنی کرده و لاگارد آن دو را با دو واژه اوستایی «هئوروواتات» و «امرتات» منطبق دانسته است. واژه نخست به معنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۳

کمال و رسایی و واژه دوم به معنی جاودانی است» (لغات دخیل قرآن، ص ۲۸۳).

بَطَر: خود بینی، تکبر، ناسپاسی.

اعتماد کردن: تکیه داشتن.

قدس: پاک دامنی، بی گناهی.

شاخ شاخ: جدا جدا، قطعه قطعه.

صَرصَر: تند باد.

مُنَضَّر: سر سبز، شاداب. لیکن در بقض نسخه ها بیت چنین است: «با گیاه تر وی احسان می کند» یا «با گیاه سبز احسان می کند».

لُندیدن: شکایت کردن، زیر لب از روی خشم سخن گفتن، غرغر کردن.

این داستان نیز همانند داستان پیش است و مولانا چنان که شیوه اوست در توسل به قیاس تمثیلی به منظور تثبیت مدعا به مردمان اندرز می دهد که هیچ گاه نباید دچار خود بینی شوند، بلکه پیوسته باید خود را خوار و خرد بینند و از قدرت پروردگار استمداد جویند. باد تند درختان تناور را از پیش خود بر می دارد، اما گیاهان نرم را با وزش خویش نوازش می دهد. پس باید در پیشگاه خدا پیشانی عجز بر زمین سود و از قدرت و اعتماد به نفس یاد ننمود.

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید بُبُرَّد لخت لخت لیک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد نیش را شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصّاب ز انبوهی غنم پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش می دارد نگون تو قیاس

از چرخ دولابی بگیر گرد شش از کیست از عقل مشیر ب ۳۳۳۱- ۳۳۲۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۴

لَخت لَخت: پاره پاره.

نیش: به معنی بر آمدگی، سطبری. ضخامت. و نیش دوم به معنی لبه، تیزی.

غَنَم: گوسفند.

انبوهی غنم: بسیاری گوسفندان:

گوسفندان گر برونند از حساب ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب ۴۱۴۵/ ۳ صورت: هیئت، شکل.

دولابی: چون دولاب، گردان، چنان که دولاب می چرخد.

دولاب: چرخی که بدان آب از چاه کشند.

مُشیر: اشارت کننده، دستور دهنده.

عقلِ مشیر: عقل مدبّر عالم. عقل فعّال که به عقیده فیلسوفان قدیم اسلام عقل فعّال حاکم بر جهان سفلی است.

این بیتها نیز تأکید مضمون همان معنی است که تقریر گردید. قدرتهای جزئی همگی ناشی از قدرت کلّی است، و آن که بر همه چیز تواناست پروردگار داناست پس برابر او خوار گردید تا از عذابش رهید. چون خوار گشتی بر تو رحمت آرد، سر کشیدی، بیخ و بنت بر آرد. چنان که تیشه شاخهای انبوه را می برد و از بریدن آن نهراسد، لیکن شاخ ضعیف را صدمه ای نرساند.

مَتَى عَصِفَتْ رِيحُ الوَلا قَصَفَتْ اخَا غَناءٍ وَ لَوْ بِالفَقْر هَبَّتْ لَرَبَّت (دیوان ابن فارض، ص ۶۴) (چون باد پیروزی بوزد آن را که بر و بار دارد بر افکند و اگر بر مستمند وزد آن را به صلاح آرد).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۵

آن چه آن شاخ را تناور کرده است صورت است و آن چه آن را از پا در می آورد معنی است. صورت را برابر معنی ارزشی نیست. اینکه آسمان سر نگون بر پاست، بر پایی او از قدرتی است که آن قدرت از خداست که

«اللَّهُ الَّذِی رَفَعَ السَّمواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها ...- خدایی که بر افراشت آسمانها را بدون ستونی که ببیند آن را ...» (رعد، ۲).

اگر فیلسوف آسمان را متحرک به اراده می داند، آن اراده از عقل فعّال است و عقّل فعّال یا عقل کل همان انسان کامل است که جهان مسخّر اراده اوست.

گردش این قالب همچون سپر هست از روحِ مُسَتَّر ای پسر گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست جرّ و مدّ و دخل و خرج این نفس از که باشد جز ز جان پر هوس گاه جیمش می کند گه حا و دال گاه صلحش می کند گاهی جدال همچنین این باد را یزدان ما کرده بُد بر عاد همچون اژدها باز هم آن باد را بر مؤمنان کرده بُد صلح و مراعات و امان ب ۳۳۳۷- ۳۳۳۲ قالبِ همچون سپر: استعارت جسم که پوشش روح است، و می توان آن را استعارت از فلک گرفت به خاطر واژگونی آن و سپر مانند بودنش.

مُستَّر: (اسم مفعول از تستیر، از ریشه ستر) پوشیده.

باد: دم، نفس.

معنی: استعارت از قدرتی که درون آن نهفته است.

جَرّ: کشیدن، و در بعض نسخه ها «جزر»: واپس رفتن آب دریا.

مَدّ: کشیدن، کشیده شدن.

ج، ح، دال: حرفهاست که از دهان برون آید و کلماتی سازد و آن کلمات گاه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۶

معنی خیر را در بر دارد و گاه معنی شرّ را. چنان که «ج»، «ح»، و «دال» را اگر جمع کنند معنی جحد و انکار آید. و بعضی هر یک از حروف مقطع را اشارت بر مبنی گرفته اند چنان که «ج» رمز عالم شهادت و

جبروت است و «ح» رمز عالم غیب و «د» که رمز عالم ملک است.

این بیتها نیز تأکید مضمون برخی بیتهاست که از پیش گذشت آن چنان که توان و حرکت که در جسم است از نیروی روح است و معنی که از قوّه مفکره در قالب لفظ از زبان خارج می شود یکی از آثار آن است:

این سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف ۱۱۳۸- ۱۱۳۷/ ۱ نفسی که از آدمی بر می آید و اگر نباشد زندگی نخواهد کرد، از آثار آن روح مستّر است، و این باد که از لب برون می آید و کلماتی پدید می کند که گاه موجب خیر است و گاه شر، جزئی از بادی است که مسخّر امر خداست و آن باد گاه آیت عذاب اوست چنان که بر قوم عاد، و گاه همان باد به امر خدا نرم می گردد و بر مؤمنان رحمت می شود:

هود گرد مؤمنان خطّی کشید نرم می شد باد کآنجا می رسید

هر که بیرون بود ز آن خط جمله را پاره پاره می سکُست اندر هوا ۸۵۵- ۸۵۴/ ۱

باد آتش می شود از امر حق هر دو سر مست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر هم ز حق بینی چو بگشایی بصر ۸۵۲- ۸۵۱/ ۱ (ورک: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۰ و شرح مثنوی شریف، جزو نخستین، ص ۳۲۵).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۷

گفت الْمَعنی هُوَ اللَّه شیخ دین بحر معنیهای ربّ العالمین جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی

در آن بحر روان حمله ها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد به وقت اضطراب چون که ساکن خواهدش کرد از مِرا سوی ساحل افکند خاشاک را چون کشد از ساحلش در موجگاه آن کند با او که صرصر با گیاه این حدیث آخر ندارد باز ران جانب هاروت و ماروت ای جوان ب ۳۳۴۳- ۳۳۳۸ المعنی هو اللّٰه: حقیقت خداست، هر چه هست خداست.

شیخ دین: شارحان مثنوی را در تفسیر آن اختلاف است. انقروی نویسد: «سروری و شمعی گفته اند مراد صدر الدین قونوی است، لیکن دلیلی بر تخصیص ندارد.» (شرح کبیر انقروی، جزء سوم از دفتر اول، ص ۱۲۱۸). سروری و شمعی ظاهراً گفته اند خود را از شرح صاری عبد الله افندی گرفته اند. بعضی آن را به محی الدین و یا ابو الحسن خرقانی تطبیق کرده اند (رک: سرّ نی، ج، ۱، ص ۴۸۱- ۴۸۲).

نیکلسون گوید مراد صدر الدین قونوی است چه او کتابی به نام اعجاز البیان فی کشف بعض اسرار ام القرآن نوشته و سوره حمد را شرح کرده است، اما انطباق آن بر ابن عباس و نیز بر شخص رسول اکرم به غایت بعید می نماید. (انتهی) این سخن از شمس تبریزی است: «خدای زنده داریم تا چه کنیم خدای مرده را النعمی هو اللّٰه همان معنی است که گفتیم. عهد خدا فاسد نشود الّا او فاسد شود فاسد باشد» (مقالات شمس، بخش ۲، ص ۶۷).

موجگاه: جایی که موج از آن بر می خیزد.

صَرصَر: باد تند.

حرکتی که در عالم طبیعت دیده می شود همه از دریای وجود حضرت حق جلّ و علاست و نسبت کلّ عالم به خدا چون نسبت خاشاک به دریاست.

چون آب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۰۸

به تلاطم در آید خاشاك به جنبش در افتد و چون دریا آرام گیرد خاشاك خاموش بر ساحل نشیند:

عقل پنهان است و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش ز آن وسیلت بحر دور اندازدش ۱۱۱۳- ۱۱۱۲/ ۱

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان می شد از شبّاکه بر هر دو عیان دست خاییدن گرفتندی ز خشم لیک عیب خود ندیدندی به چشم خویش در آیینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد خویش بین چون از کسی جُر می بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید حِمیت دین خواند و آن کبر را ننگرد در خویش نفس کبریا حِمیت دین را نشانی دیگر است که از آن آتش جهانی اخضر است گفت حقشان گر شما روشنگرید در سیه کاران مُغْفَل منگرید شکر گویید ای سپاه و چاکران رسته اید از شهوت و از چاکِ ران ب ۳۳۵۱- ۳۳۴۴ گناه: نافرمانی.

فسق: در لعنت بیرون شدن از راه استقامت است و دور شدن از راه است. موش را از آن جهت فُوَیْسِقَه گویند که از لانه بیرون شود و مردم را زیان رساند (نهایه).

و در اصطلاح واگذاشتن حکم خداست.

شُبَّاکه شبّاکه: دسته ای از شِباك، و آن نیهای بر بافته به هم است چون بوریا، و در این بیت به معنی شباك شبکه، سوراخها و پنجره است و مقصود از آن روزنه درونی و معنوی (اشراف) است. در بعض نسخه ها این نیم

بیت بدین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۱۰

صورت است «می شدی بر هر دو روشن آن زمان».

دست خاییدن: کنایت از دریغ خوردن.

خویش در آینه دیدن: اشارت است به داستان مردی که خود را در آینه زشت دید، آینه را بر زمین زد. (رک: مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۳۳ و ۷۴ و ۷۵):

آینه گر نقش تو بنمود راست خود شکن آیینه شکستن خطاست نظامی آتش: کنایت است از غضب. اشارت است به حدیثی که گوید غضب از شیطان است و شیطان از آتش (رک: دفتر دوم، ذیل بیت ۲۷۴).

حمیت: حَمِیَّت، حَمِیَّه. در این بیت به معنی غیرت آمده است. تعصب برای دین:

قصدِ خون تو کنند و قصدِ سر نه از برای حمیت دین و هنر ۱۱۴۸/ ۵ کبر: خود بینی، بزرگ بینی.

کبریا: بزرگی، لیکن در این بیت به معنی متکبر آمده است.

آتش: در اینجا به معنی گرمی و حمیت دینی است چه غضب اگر برای خدا باشد پسندیده است و اگر برای هوای نفس باشد ناپسند.

روشنگر: روشن بین، که دیده درون بینی دارد و نیز به معنی نشان دهنده راه، بر طرف کننده ابهام و تردید.

سیه کار: گناهکار.

مُغْفَل: فریب خورده.

سپاه و چاکران: استعارت از فرشتگان.

چاکِ ران: شهوت رانی، و مقصود آلت تناسلی است:

در تو تا کافی بود از کافران جای گند و شهوتی چون کاف ران ۱۲۳۰/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۱۱

این بیتها که در تتمیم داستان هاروت و ماروت است تأییدی است برای آن چه پیش از این می گفت که آدمی نباید به خود

مغرور باشد و از کار نیکی که کرده بر خویش ببالد و

بر کـار بـد دیگران عیب نهـد و آن عیب را حمیت دینی به حسـاب آرد. زیرا بسا که چنین حمیت برخاسـته از خود بینی است. امیر مؤمنان فرماید:

«ای بنده خدا در گفتن عیب کسـی که گناهی کرده است شـتاب مکن چه امید می رود که آن گناه را بر او ببخشند، و بر گناه خرد خویش ایمن مباش، چه بود که تو را بر آن عـذاب کنند. پس اگر از شـما کسـی عیب دیگری را دانست، بر زبان نراند به خـاطر عیبی که در خود می دانـد و شـکر بر کنـار مانـدن از گنـاه او را بـاز دارد از آن که دیگری را که به گنـاه گرفتار اسـت بیاندازد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۴۰).

گر از آن معنی نهم من بر شـما مر شما را بیش نپذیرد سما عصمتی که مر شما را در تن است آن ز عکس عصمت و حفظ من است آن ز من بیند نه از خود هین و هین تا نچربد بر شـما دیو لعین ب **۳۳۵۴- ۳۳۵۲** از آن معنی: مقصود قوه شهویّه است که در فرشته نیست.

بیش نپذیرد سما: دیگر آسمان جای شما نخواهد بود.

عصـمت: مصـون مانـدن از گنـاه بـا توانـا بودن بر انجـام آن. و آن در حضـرت حق جـلّ و علی ذاتی است و در انبیـا و اولیـا و فرشتگان تأثیر قدرت حق است در آنان.

چربیدن: غالب شدن، برتر شدن:

سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرّت ز ما چربید دیو ۳/ ۹۲۸

رای آن کودک بچربید از همه عقل او پیش می رفت از رمه ۳/ ۱۵۳۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۱۲

این سه

بیت مضمون خطاب حق تعالی است به آن دو فرشته که اگر آن شهوتی که در انسان است در شما فرشتگان نهم گناه می کنید و جایی برای ماندنتان در آسـمان نمی ماند، آسمان حیطه عصمت ربوبی است و زمین خاکی جای شهوت. شما را که عصمتی است در آن حیطه به سر می برید و عکس عصـمت پروردگار بر شما افتاده است چنان که چون زمین جای ذریّت آدم گردید در معرض تباهی و فساد افتادنـد و در هر دوران گنـاه ورزیدنـد. فرشـتگان جسـمهای نـورانی انـد و خیرنـد مقابـل جنّیـان که جسـمهای ناری اند و شّر. نور فرشتگان عکس نور ایزدی است و میان علما خلاف است در عصمت فرشتگان. بعضی گفته اند: چون برابر فرموده ی خدا گفته اند: «... أَ تَجْعَلُ فِيها مَنْ يُفْسِدُ فِيها ...» (بقره، ۳۰) معصوم نیستند و گروهی دیگر به استناد «... لا يَعْصُونَ اللَّهَ ما أَمَرَهُمْ ...» (تحریم، ۶) به عصمت آنان قائلند.

آن چنـان که کاتب وحی رسول دیـد حکمت در خود و نور اصول خویش را هم لحن مرغان خـدا می شـمرد آن بُـد صـفیری چون صدا لحن مرغان را اگر واصف شوی بر مراد مرغ کی واقف شوی گر بیاموزی صـفیر بلبلی تو چه دانی کو چه دارد گلی ور بـدانی از قیـاس و از گمـان چـون ز لـب جُنبـان گمانهـای کران ب ۳۳۵۹ - ۳۳۵۵ کـاتب وحی: رک: ذیـل بیـت ۳۲۲۸ و توضیحات آن.

نور اصول: نور اصـلی، مقابل پرتو نور وحی که به عقیده مولانا و بر طبق داسـتان، از رسول اکرم (ص) بر عبد اللّه بن سـعد ابی سرح تافته بود.

مرغان خدا: فرشتگان و بخصوص جبرئیل و یا رسول (ص) مقصود است.

صفیر:

سوت.

صدا: پژواک.

واصف: وصف کننده، تقلید کننده.

واقف: آگاه، دانا.

این بیتها نیز در تأیید بیتهای پیش است، که عصمت هاروت و ماروت از پرتو عصمت باری تعالی بود و آنان آن را از نیروی خویش می دیدند، چنان که پرتو وحی الهی بر سینه عبد اللّٰه پسر سعد افتاد و او آن نور را از خود دید و پنداشت جبرئیل است که بر او وحی آورده است. به مناسب ترکیب مرغان خدا مولانا چنان که عادت اوست با آوردن تمثیلی، فرق میان علم اصلی و علم عاریتی را نشان می دهد. چنان که در پیش گفت کاتب وحی با پرتوی که از برکت قرآن بر او تافته بود، پنداشت که خود نیز قرآن تواند آورد. مولانا می گوید علم عاریتی صوری است و داننده آن از حقیقت علم و اثر آن آگاه نیست او همچون کسی است که آواز مرغان را تقلید کند و چون مرغان بانگی بر آرد. او چه داند معنی آن بانگ چیست. اگر آواز بلبلی را تقلید کند چه داند بلبل در آن آواز با گل چه می گوید.

و باز از این تمثیل به تمثیل دیگری می پردازد که آن چه تو از این تقلید دریابی بود که خلاف آن باشد و چیزی به زبان آری که زیانی از آن به تو رسد. چنان که کران از جنبیدن لبان مردمان چیزی دریابند و بسا افتد که در اشتباه افتند چنان که در داستان کری که به عیادت بیمار رفت.

به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

مرحوم فروزانفر در مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی داستان را نیاورده. نیکلسون نویسد: من

اصل حکـایت را در داسـتانهای قـدیم نیافتم. کریستین سن داسـتان را به محبوب القلوب ارجاع می دهـد. این داسـتان را غرس النعمه محمد بن هلال صابی (وفات ۴۸۰ ه ق) چنین آورده است:

محمد بن عبد الملك بیمار شد. احمد بن خالد که کر بود به عیادت او رفت و پرسید:

- چگونه ای؟

- حالی بد دارم.

- الحمد للّٰه، کدام یک از پزشکان به دیدنت می آیند؟

- ابلیس!- مبارک رفیقی است. چه برای تو تجویز کرده است؟

- آجر کوبیده.

- سبک و نیکوست آن را بگیر و از دست مده.

(الهفوات النادره، ص ۲۵۳)

آن کری را گفت افزون مایه ای که تو را رنجور شد همسایه ای گفت با خود کر که با گوش گران من چه دریابم ز گفت آن جوان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۱۵

خاصّه رنجور و ضـعیف آواز شد لیک باید رفت آن جا نیست بُد چون ببینم کآن لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن را هم ز خود چون بگویم چونی ای محنت کشم او بخواهـد گفت نیکم یـا خوشم من بگویم شکر چه خوردی ابا او بگویـد شربتی یا ماشبا من بگویم صُحّ نُوشَت کیست آن از طبیبـان پیش تو گویـد فلان من بگویم پس مبارک پاست او چون که او آمـد شود کـارت نکو پای او را آزمودستیم ما هر کجا شـد می شود حاجت روا این جوابات قیاسـی راست کرد پیش آن رنجور شـد آن نیک مرد ب ۳۳۶۹- ۳۳۶۰ افزون مایه: بسیار بهره مند از دانش یا مال.

بُدّ: چاره.

محنت کش: کنایت از رنجور، بیمار.

ابا: با، آش.

ماشبا: آش ماش.

صحّ: نیکلسون آن را به ضم صاد ضبط کرده است. صحّ به ضم اول

و تشدید دوم خلاف سقم است به معنی تندرستی و بهی از بیماری. و صحّ به فتح اول و تشدید دوم معنی صحیح است می دهد.

در میان صالحان یک اصلحی است بر سر توقیعش از سلطان صحی است ۲۶۲۲/ ۶

گفت چونی گفت مُردم گفت شکر شد از این رنجور پر آزار و نُکر کین چه شکر است او عدوٌّ ما بُدست کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت صحّه افزون گشت قهر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۱۶

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او کو همی آید به چاره پیش تو گفت عزرائیل می آید برو گفت پایش بس مبارک شاد شو کر برون آمد بگفت او شادمان شکر آن، از پیش گردم این زمان گفت رنجور این عدّو جان ماست ما ندانستیم کو کان جفاست ب ۳۳۷۶- ۳۳۷۰ نکر: انکار. گران آمدن.

عَدُوّ: عدو، دشمن.

کر قیاسی کرد ...: جمله ای معترضه است. کر پیش خود قیاسی کرده بود، با این پاسخ قیاس به هم خورد (ترتیب پرسش و پاسخ دگرگون شد). در بعضی نسخه ها نیم بیت اول چنین است: «کین چه شکر است او مگر با ما بد است».

صحّه: صِحَّةً: سلامت باشی. مصدر است برای دعا چنان که گویند: «نعیما» یعنی «انعم اللّه علیک».

از پیش گردم: از پیش گردیدن، رفتن، ترک گفتن جایی یا کسی را. از پیش گردم این زمان: حالا بروم.

کان: معدن.

مضمون این بیتها خطا دانستن تصورهاست که ما از آن چه پیرامونمان می گذرد داریم و با عقل ناقص خود مشکلات را می گشاییم و می پنداریم به حقیقت رسیده ایم، حالی که

این خیال باطل ما در دیده حقیقت بین خطای ماست.

کر پیش خود چنین نهاد که چون نزد این بیمار روم پرسم چگونه ای؟ گوید:

به ام. گویم: سپاس. گویم چه خورده ای؟ گوید: فلان آش. گویم نیک است، کدام پزشک چنین دستوری داده است؟ گوید: فلان. گویم ما او را آزموده‌ایم،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۱۷

مبارک قدم است هر جا رود بیماری را از بین ببرد و با چنین قیاسی که پیش خود نهاده بود نزد بیمار رفت. کر چون نزد بیمار شد پرسید: چگونه ای؟ بیمار از سختی درد گفت: مردم. چنان که بسیاری بیماران به هنگام شکوه از درد چنین گویند.

کر به قیاسی که خود کرده بود پنداشت گفته است: «به ام» گفت سپاس خدا را.

بیمار که از قیاس کر آگاه نبود چون پاسخ را شنید برنجید و به خود گفت چه جای سپاس است. پس او دشمن ماست و چون شنید که من سخت بیمارم و در آستانه مردن، گوید سپاس که چنینی. اما کر سخن او را نشنیده بود و از روی قیاس خود پاسخ داد. پس پرسید: چه خورده ای؟ گفت: زهر! کر به قیاس پیشین خود پنداشت گوید فلان آش. گفت: نوشت باد، تندرستی است. بیمار را قهر بیشتر گشت. سپس کر پرسید: کدام پزشک نزدت آمد؟ بیمار از رنجوری و یا از سر خشم گفت: عزرائیل. کر به قیاس خود گفت: مبارک قدم است. کر از پس این گفتگو گفت سپاس [خدا را] حالا از پیش او بروم.

نیم بیت ۳۳۷۵ در بعض نسخه ها چنین است: «شکر کش کردم مراعات این زمان» و پیداست که معنی «گردم این زمان» بر آنان روشن نبوده

و مصراع را تغيير داده اند.

خاطر رنجور جويان صد سـقط تا كه پيغامش كند از هر نمط چون كسى كو خورده باشد آشِ بد مى بشوراند دلش تا قى كند ب ۳۳۷۸- ۳۳۷۷ سَقَط: دشنام، سخن زشت.

نَمَط: گونه، قسم.

بيمار در پى آن بود كه كر را صد دشنام فرستد. چه از شنيدن پاسخهاى وى چون كسى شده بود كه آش بد مزه و ناملايم طبع خورد، دل آشوبى گرفته

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۱، ص: ۱۱۸

چنان كه تا قى نكند آرام نشود.

كَظمِ غَيـظ اين است آن را قى مكن تـا بيابى در جزا شـيرين سـخن ب **۳۳۷۹** كَظمِ غَيـظ: فرو خوردن خشم، و مـأخوذ است از قرآن كريم: «كسانى كه خشم خود را فرو خورنـد از پرهيزكارانند و بهشتى كه به پهناى زمين و آسـمان است براى آنان آماده است» (آل عمران، ۱۳۳- ۱۳۴).

چون نبودش صبر مى پيچيد او كين سگ زن روسپىّ حيز كو تا بريزم بر وى آن چه گفته بود كآن زمان شـير ضميرم خفته بود چون عيادت بهر دل آرامى است اين عيادت نيست دشـمن كامى است تا ببينـد دشـمن خود را نزار تا بگيرد خاطر زشـتش قرار ب ۳۳۸۳- ۳۳۸۰ پيچيدن: آشفته حال بودن، سخت آزرده بودن.

روسپى: بد كاره، فاحشه.

بر او ريختن: پاسخ وى را گفتن، مانند آن چه گفته بدو گفتن.

شير ضمير خفتن: بى حال بودن، ناتوان بودن.

دل آرامى: آرام كردن، آسوده داشتن.

دشمن كامى: از بدى دشمن شاد بودن، به بيمارى دشمن شادمان شدن.

نزار: لاغر، ناتوان.

بيمار چون صبر نداشت كر را دشنامهاى زشت مى داد و مى گفت كجا رفت تا پاسخ او را چنان كه شايد بدهيم. آن گاه كه

او چنان سخنانی می گفت من توان نداشتم و پاسخ او را ندادم. بیمار پرسی برای آرام کردن خاطر بیمار است لیکن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۱۹

آن چه او گفت سرزنشی بود، چه دید آن چه بر من می رود مطابق میل اوست، و از اینکه می دید دشمن وی نزار افتاده خاطرش آرام گردید.

بس کسان کایشان عبادتها کنند دل به رضوان و ثواب آن نهند خود حقیقت معصیت باشد خفی آن کدر باشد که پندارد صفی همچو آن کر که همی پنداشته است کو نگویی کرد و آن بر عکس جست او نشسته خوش که خدمت کرده ام حقّ همسایه به جا آورده ام بهر خود او آتشی افروخته است در دل رنجور و خود را سوخته است ب ۳۳۸۸- ۳۳۸۴ رضوان: بهشت، و در لغت به معنی خشنود شدن.

خَفی: پوشیده، نهان.

کدر: تیره.

صفی: صافی، پاک، روشن.

بر عکس جستن: بر عکس شدن، خلاف آن چه خواهند در آمدن، خلاف تصوّر.

بسیار کسان که عبادتی می کنند و آن را سزاوار پاداش می بینند همچون آن کر که به پرسش بیمار رفت؛ لیکن چون عبادت برای خود نمایی است یا در آن قصد قربت به خدا نیست عبادت آنان گناه است و نمی دانند، مانند آن کر که پنداشت کاری نیک کرده و حق همسایه را به جا آورده، لیکن او بیمار را رنجاند و خشم او را برای خویش آماده کرد.

فَاتَّقُوا النّارَ الَّتی أَوْقَدْتُمُوا إِنَّکُمْ فی الْمَعْصِیَه ازْدَدْتُمُوا ب ۳۳۸۹ (بپرهیزید از آتشی که افروختید. همانا شما در نافرمانی افزودید.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۰

فَاتَّقُوا: مأخوذ است از قرآن کریم «... فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی وَقُودُهَا النَّاسُ

وَ الْحِجارَةُ ...- ... پس بپرهیزید از آتشی که فروزینه ی آن مردمند و سنگ ...» (بقره، ۲۴).

گفت پیغمبر به اعرابی ما صَلِّ إِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ یا فَتَی ب ۳۳۹۰ مأخذ آن حدیثی است که در احادیث مثنوی (ص ۳۳) آمده است و نیز در مسند خالد بن ولید از ابو عبد اللّه اشعری روایت شده است که «رسول خدا (ص) مردی را دید که نماز خواند و رکوع را تمام نکرد و سجده را سبک به جا آورد.

پیغمبر (ص) او را فرمود تا رکوع را تمام کند و گفت اگر بدین حالت می مرد بر غیر ملّت محمد مرده بود» (کنز العمال، ج ۸، ص ۱۷۳، حدیث ۲۲۴۳۱).

از برای چاره این خوفها آمد اندر هر نمازی اهْدِنا کین نمازم را میامیز ای خدا با نماز ضالّین و اهل ریا از قیاسی که بکرد آن کر گزین صحبت ده ساله باطل شد بدین خاصّه ای خواجه قیاس حسِّ دون اندر آن وحیی که هست از حد فزون گوشِ حسّ تو به حرف ار در خور است دان که گوش غیب گیر تو کر است ب ۳۳۹۵- ۳۳۹۱ خوف: ترس و مقصود از خوفها بیم از معصیتهای خفی است چون ریا و عجب که با عبادت در آمیزد. نماز گزار پندارد که عبادت می کند، حالی که در گناه به سر می برد.

اهْدِنا: راه نما ما را. مأخوذ است از قرآن کریم (فاتحه، ۶).

ضالّین: جمع ضالّ: گمراه.

اهل ریا: ریاکار. ریا: کار نیکی است که برای نشان دادن به مردم کنند.

قیاس: حدس، تخمین، چیزی را مانند چیزی گرفتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۱

قیاس حدس: در اصطلاح منطقیان

ترکیب دو یا چند قضیه است که پذیرفتن آن قضیه ها مستلزم پذیرفتن نتیجه باشد. چنان که گویی «من می اندیشم» و هر اندیشنده زنده است، که نتیجه آن «پس من زنده ام» خواهد بود. اگر ترتیب مقدمات چنین باشد قیاس عقلانی است، لیکن گاه ترتیب قضایا استنباط است از ظاهر چیزی.

چنان که آدمی شبهی را ببیند که در جنبش است و قیاسی چنین ترتیب دهد که این جسم می جنبد و هر جنبنده ای جان دارد، پس آن جان دارد. چنین قیاسی حسی است و بسا که درست نیست چه ممکن است جنبش آن شبح بر اثر باد یا محرک دیگر باشد. مولانا قیاس عقلانی را نیز کافی نمی داند.

چون نیابد نص اندر صورتی از قیاس آن جا نماید عبرتی

نصّ وحیِ روحِ قُدسی دان یقین و آن قیاس عقل جزوی تحت این ۳۵۸۳- ۳۵۸۲/ ۳ چون قیاس عقلانی چنین باشد پیداست که نتیجه قیاس حسّی چگونه است.

آن مگس بر برگِ کاه و بَولِ خر همچو کشتی بان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده ام مدّتی در فکرِ آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من مردِ کشتیبان و اهل و رای زن ۱۰۸۴- ۱۰۸۲/ ۱ حرف: کنایت از الفاظ.

غیب گیر: که از عالم غیب شنود. گوش جان، عقل.

مولانا پس از طرح داستان کر و مقدمه چینیهای وی نزد خود، گوید بیمار- پرسی وی به جای خشنودی بیمار، دشمنی او را بر انگیخت. آفت عیادت این است، پس آفت عبادت چگونه خواهد بود. و سرانجام می گوید اگر در دانسته های خود تنها به حس، یا آن چه مقدمات آن حس است بسنده کنی، بدان که درون تو

را آن روشنی نیست که حقیقت از عالم غیب بر آن بتابد و برای نشان دادن آن عبادت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۲

که به حقیقت معصیت است نماز اعرابی و انکار رسول (ص) را بر وی نمونه می آورد و چاره را در آن می بیند که پی در پی از خدا باید هدایت خواست که خدایا نماز مرا خالص و خاصّ خود گردان، نه چون نمازی که گمراهان و ریاکاران کنند.

مولی امیر المؤمنین (ع) فرماید: «مردمی خدا را به امید پرستیدند، این پرستش بازرگانان است، و گروهی او را از روی ترس عبادت کردند و این عبادت بردگان است، و گروهی وی را برای سپاس پرستیدند و این پرستش آزادگان است» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۳۷).

اول کسی که در مقابله نصّ قیاس آورد ابلیس بود

اشاره

اول کسی که در مقابله نصّ قیاس آورد ابلیس بود

نَصّ: هر لفظ که بر معنی صریح دلالت کند و احتمال معنی دیگر در آن نرود، و نصّ در اصطلاح اصولیان آیه یا حدیثی است که رافع هر گونه احتمال بود چون «أَحَلَّ اللَّهُ الْبَيْعَ وَ حَرَّمَ الرِّبا» (بقره، ۲۷۵).

قیاس: در اصطلاح اصولیان اجرای حکم شرعی است در موضوعی به خاطر وجود حکم در موضوعی مشابه آن. قیاس از جمله دلیلهایی است که نزد فقیهان اهل سنّت و جماعت معتبر است. ولی فقیهان شیعه آن را نمی پذیرند جز در قیاس منصوص العلّه، یعنی آن جا که حکمی بر موضوعی به خاطر علّتی خاص تعلق گرفته باشد و به علتی که موجب تشریع حکم است تصریح شده باشد. که در این صورت آن حکم را بر موضوع دیگری که همان علت را دارد می توان سرایت داد. چنان که گویند

می حرام است به خاطر مستی آوردن آن. پس مستی آور دیگری را نیز که حکمی در باره آن در دست نیست به می می توان قیاس کرد و آن را حرام دانست.

اول آن کس کین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود گفت نار از خاک بی شک بهتر است من ز نار و او ز خاک اکدر است پس قیاس فرع بر اصلش کنیم او ز ظلمت ما ز نور روشنیم گفت حق نی بل که لاـ أنساب شد زهد و تقوی فضل را محراب شد این نه میراث جهان فانی است که به انسابش بیابی جانی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۴

بلکه این میراثهای انبیاست وارث این جانهای اتقیاست پورِ آن بو جهل شد مؤمن عیان پوره آن نوح شد از گمراهان زاده خاکی منوّر شد چو ماه زاده آتش توی رَو رُو سیاه ب ۳۴۰۳- ۳۳۹۶ قیاسک: تصغیر قیاس از راه تحقیر، به خاطر بی ارزش بودن آن.

انوار: جمع نور.

انوار خدا: استعاره از وحی الهی که بر فرشتگان آمد که چون روح خود را در آدم دمیدم او را سجده کنید.

اکْدَر و کَدِر: تیره، بی صفا. گویند: «عیشٌ أکدَرٌ کَدِرٌ و ماءٌ أکدرٌ کَدِرٌ» (لسان العرب).

فرع: آن چه از اصل بر آید.

لَا انْسابَ: مأخوذ است از قرآن کریم: «فَإِذا نُفِخَ فِی الصُّورِ فَلا أَنْسابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ ...

- چون در صور دمند نسبها آن روز از میان رود ...» (مؤمنون، ۱۰۱). در روز رستاخیز پاداش را به عمل دهند نه به نسب.

زهد و تقوی فضل را ...: مأخوذ است از قرآن کریم: «... إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقاکُمْ ...- ...» گرامی ترین

شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست ...» (حجرات، ۱۳).

أنساب: جمع نسب، خویشاوندی.

جانی: منسوب به جان و مقصود نسبتی است که از راه سنخیت روحی به دست آید.

میراثهای انبیا: محتملًا ناظر است به حدیث «انَّ العُلَماءَ وَرَثَهُ الانْبیاءِ انَّ الانبیاءَ لَمْ تُورّثوا دیناراً و لا دِرْهَماً وَ لکن وَرَّثوُا الْعِلْمَ فَمَنْ أَخَذَ مِنْهُ أَخَذَ بِحَظٍّ وافرٍ» (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۴).

أتقیا: جمع تقی: پرهیزکار، با تقوا.

پور بو جهل: عکرمه بن ابی جهل (عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی) است. چون پدرش از دشمنان سر سخت رسول خدا (ص) بود، و از کسانی است که مهدور الدم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۵

اعلام گردید. اما پس از فتح مکه مسلمان شد و به مدینه رفت و از جانب ابو بکر مأمور جنگ با مرتدان گردید. و اسلامِ او را به گونه ای دیگر نیز نوشته اند و خلاف است که در جنگ اجنادین یا یرموک در عهد عمر کشته شد (رک: الاصابه). از او حدیثهایی روایت شده است.

پوره: پور:

خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم (دیوان شمس، جزء سوم، ص ۳۰۰) محتملًا «ره» در پوره برای نشان دادن تحقیر است مانند پسره.

پوره نوح: پسر نوح، کنعان که داستان او در قرآن کریم (سوره هود) و در تفسیرها آمده است:

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد گلستان در بعض نسخه ها و از جمله در گلستان (مصحح مرحوم دکتر یوسفی) به جای پسر نوح همسر لوط آمده ولی ظاهراً بلکه مطمئناً درست نیست زیرا بیت مأخوذ است از آیه شریفه «إِنَّ ابْنِی مِنْ

أَهْلِی» (هود، ۴۵). چنان که در آیه ۴۰ سوره هود است، خداوند به نوح فرمود «از هر جفت دو تا و اهل خود را به کشتی ببر» و چون پسر او غرق شد، نوح گفت: «رَبِّ إِنَّ ابْنِی مِنْ أَهْلِی» خداوند در پاسخ او فرمود «او از اهل تو نیست او عمل غیر صالحی است.» (هود، ۴۶). آن گاه نبوت از جانب پسر است نه از جانب زن، و پیداست که کاتبی به سلیقه خود در نسخه ای دست برده و دیگران از او پیروی کرده اند.

زاده خاکی: آدم.

زاده آتش: ابلیس.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۶

مولانا در این داستان با به کار بردن واژه قیاس از هر دو معنی مصطلح آن در اصول و منطق استفاده کرده است: قیاس منطقی که در استدلال به کار رود و قیاس اصولی که برابر نصّ است. چنان که می دانیم وی قیاس منطقی را نزد فیلسوفان تنها راه درست اثبات حقیقت است نمی پذیرد و در مطاوی گفتار خود بارها از آن انتقاد می کند، و بی ارزشتر از قیاس عقلانی قیاس حسی را می داند.

داستان به عیادت رفتن کر و ترتیب مقدمات پرسش و پاسخ را پیش خود برای نشان دادن بطلان قیاس حسی آورد و سرپیچی شیطان را از سجده آدم و خود را به خاطر نسبت خویش به آتش از وی برتر دانستن نمونه ای از قیاس اصولی و اجتهاد برابر نصّ «اسجدوا الآدم». و در پایان برای بهتر روشن کردن مقصود خود که قیاس را ارزشی نیست، باطل بودن اجرای حکم اصل را بر فرع مثل می زند، و از کنعان پسر نوح و عکرمه پسر ابو جهل سخن به

میان آورد که اگر چنان قیاس را اعتباری بود و حکم هر اصلی را بر فرعی که به ظاهر مشابه آن است اجرا توان کردن پس پسر نوح پیامبر شدی و فرزند بو جهل کافر گشتی. اما بزرگی و پیامبری همچون مال و منال این جهان نیست که پسری آن را از پدر به ارث برد بلکه موهبتی الهی، و بدان که لایق بود رسد:

نسبت از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد مسعود سعد سلمان

این قیاسات و تحرّی روز ابر یا به شب مر قبله را کرده حَبِرْ لیک با خورشید و کعبه پیش رو این قیاس و این تحرّی را مجو کعبه نادیده مکن رو زو متاب از قیاس اللَّهُ اعْلَم بالصَّواب چون صفیری بشنوی از مرغ حق ظاهرش را یاد گیری چون سبق و آن گهی از خود قیاساتی کنی مر خیال محض را ذاتی کنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۷

اصطلاحاتی است مر ابدال را که نباشد ز آن خبر اقوال را ب ۳۴۰۹- ۳۴۰۴ تَحَرّی: صواب جستن.

حَبِرْ: دانشمند جهودان، و در اینجا مطلق دانشمند مقصود است.

نادیده کردن: نادیده گرفتن، وانمودن که آن را نمی بیند.

رو تافتن: رو بر گرداندن.

اللَّه اعلم بالصّواب: خدا بدان چه درست است داناتر است.

صفیر: آواز. و صفیر مرغ حق: سخن عالم کامل است.

سبق: درس.

ذاتی: حقیقی، واقعی.

ابدال: جمع بَدیل، و از ابدال مردان کامل مقصود است. آن که صفات حیوانی او به صفات انسانی تبدیل شده باشد و رک: ذیل بیت ۳۲۵۵

کیست ابدال آن که او مُبدَل شود خمرش از تبدیل یزدان خَل شود ۴۰۰۰/ ۳ و گویند ابدال

هفت تن اند و هر یک اقلیمی را نگاهبان است.

اقوال: جمع قول: گفتار و مقصود معانی است که از ظاهر الفاظ به دست آید.

آن که خواهد نماز گزارد، اگر به خاطر تاریکی یا ابر و یا مانعی دیگر قبله را نداند باید جستجو کند و کوشش به کار برد. اگر تحری به کار برد و سپس معلوم افتاد خطا کرده نماز او درست است:

چون تحری در دل شب قبله را قبله نیّ و آن نماز او روا ۲۲۸۵/ ۱ اما در روز آفتابی و قبله پیش رو، تحرّی بی معنی است. چنین است حال سالک طالب برابر مرشد کامل. سالک باید رو بدو آورد و هر چه فرمان داد بپذیرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۸

و قیاسات خود را به کار نگیرد و اگر سخنی از وی آموخت به ظاهر آن بسنده نکند و نزد خویش به تأویل آن گفتار نپردازد و خیال باطل خود را حقیقت نداند و مپندارد که با فرا گرفتن آن سخن به کمال رسیده است آن گاه دعوی رسیدن به حق کند.

سخنان ابدال را خاصه در ذوق و حال معنیهای پوشیده است که هر کس حقیقت آن را نداند، چون برخی از گفته های حلّاج و شبلی و دیگر بزرگان عرفا که پیروان علوم ظاهری و اهل قال به معنی آن نمی رسند:

ای برادر بر تو حکمت جاریه است آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

گر چه در خود خانه نوری یافته است آن ز همسایه منوّر تافته است

شکر کن غرّه مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خود بینی مکن ۳۲۵۷- ۳۲۵۵/ ۱

منطق الطّیری

به صوت آموختی صـد قیاس و صـد هوس افروختی همچو آن رنجور دلها از تو خست کر به پندار اصابت گشـته مست کاتب آن وحی ز آن آوازِ مرغ برده ظنّی کـو بـود انبــازِ مرغ مرغ پرّی زد مر او را کـور کرد نـک فرو بردش بـه قعر مرگ و درد ب ۳۴۱۳- ۳۴۱۰ منطق الطیر: گفتار پرندگان و اشارت است به سـلیمان (ع) که در قرآن کریم از گفته او آمده است: «... وَ قالَ یا أَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ ...» (نمل، ۱۶) و مقصود تقلیـدی است از آواز، بی فهم معنی آن. و در آن ایهامی است به منظومه مشهور عطّار.

قیاس: رجوع کنید به معنی آن ذیل بیتهای پیش.

رنجور: بیماری که یاد او در بیتهای پیش رفت و کر برای بیمار پرسی نزد او شد.

اصابت: رسیدن، به حقیقت رسیدن، حقیقت را دانستن.

کاتب وحی: عبد اللّه بن سعد بن ابی سرح که داستان آن گذشت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۲۹

آواز مرغ: استعارت از انعکاس وحی الهی در دل او.

انباز: شریک، رفیق.

مرغ: استعارت از رسول اکرم (ص) یا از قدرت پروردگار جلّ و علا.

مولانـا دیگر بار کسانی را که خواهنـد حقیقت را به گمان خود بیابنـد نکوهش می کنـد، که شـما سـخنانی را فرا گرفته ایـد و معنی آن را ندانسـته، از روی هوس آن سخنان را وسیلت کشف واقع کرده اید حالی که آن چه شما از آن سخنان در می یابید همچون قیاسـی است که آن کر نزد خود کرد و بیمار را از خویش رنجانـد و او پیش خود خشـنود که خوش گفتم. شـما نیز با چنین قیاس راه نافرمانی را می پیمایید.

عبد اللّه

بن سعد نیز که پرتوی از وحی بر او تافته بود پنداشت خود پیمبر است و وحی الهی بر او فرود می آید. این گستاخی وی سبب شد که قهر رسول او را گرفت.

هین به عکسی یا به ظنّی هم شما در میفتید از مقامات سما گر چه هاروتید و ماروت و فزون از همه بر بام «نَحْنُ الصّافّون» ب ۳۴۱۵- ۳۴۱۴ عکسی: مقصود پرتوی است از عصمت حق که بر آنها افکنده است.

ظّن: گمان، و در اینجا مقصود گمان نیکی است که آن دو فرشته در باره خود داشتند.

مقامات: جمع مقامه، جای ایستادن و نیز مرتبه والا.

سما: آسمان.

مقامات سما: مرتبه ای که فرشتگان راست.

نحن الصافون: ما صف زدگانیم. مأخوذ است از قرآن کریم «وَ إِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ- ما فرشتگان صف زدگانیم» (صافات، ۱۶۵).

بام نحنُ الصّافون: مقام بلند آسمانی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۰

این دو بیت تنبیهی است از جانب خدا فرشتگان را که مبادا خود را بزرگ بشمارند و به خاطر مقام بلندی که دارند و عصمتی که از خدا یافته اند مغرور گردند.

ارشادی است بندگان را که پیوسته باید پی رهبری کامل را بگیرند و دستور او را کار بندند.

بر بدیهای بدان رحمت کنید بر منی و خویش بینی کم تنید هین مبادا غیرت آید از کمین سر نگون افتید در قعر زمین هر دو گفتند ای خدا فرمان تو راست بی امان تو امانی خود کجاست آن همی گفتند و دلشان می طپد بد کجا آید ز ما نِعْمَ الْعَبید خارخار دو فرشته هم نهشت تا که تخم خویش بینی را نکشت ب ۳۴۲۰- ۳۴۱۶ منی: من (ضمیر اوّل شخص)+ ی (مصدری)، من

بودن، خود را به چیزی انگاشتن، انیّت.

تنیدن: توجه کردن، التفات کردن:

مرغ چون بر آب شوری می تند آب شیرین را ندیده است او مدد ۲۴۴۸/ ۵ نِعمَ العَبید: بهترین بندگان.

خارخار: وسوسه.

هِشْتَن: گذاشتن.

این بیتها دنباله داستان هاروت و ماروت است. خطاب پروردگار به آنان که اگر شما دو فرشته در خود عصمتی می بینید، از من است نه از استعداد شما. اکنون فرشته اید و خالی از قوتهای شهوی و غضبی، و در آسمان به سر می برید و رحمت خدا شامل حال شماست. اما بود که خود بینی تان سبب شود تا آن رحمت از شما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۱

ببرد، آن گاه بلرزید و درون زمین زندانی گردید. گفتند خدایا فرمان تو راست و اگر تو ما را امان ندهی در امان نخواهیم بود، اما با این حال در حق خود گمان نیکو داشتند که ما بندگان خوب خداییم مغرور شدند و به زمین فرود آمدند.

پس همی گفتند ای ارکانیان بی خبر از پاکی روحانیان ما بر این گردون تُتُقها می تنیم بر زمین آییم و شادُروان زنیم عدل توزیم و عبادت آوریم باز هر شب سوی گردون بر پریم تا شود اعجوبه دور زمان تا نهیم اندر زمین امن و امان آن قیاس حالِ گردون بر زمین راست نآید فرق دارد در کمین ب ۳۴۲۵- ۳۴۲۱ ارکانیان: جمع ارکانی منسوب به ارکان. چهار رکن، چهار آخشیجان: خاک، آب، باد، و آتش که می پنداشتند اصل جسمهاست. و مقصود از ارکانیان مردم زمینند.

روحانیان: فرشتگان آسمان.

تتق: پرده، پرده نازک.

تنیدن: بافتن.

شادُروان: سراپرده.

توزیدن توختن: اندوختن. گزاردن و در بیت مورد بحث اجرا کردن. فرهنگ نفیسی و به نقل از آن لغت نامه،

گستردن را نیز از معنی های آن گرفته است و پیداست که این معنی از همین بیت یا شاهدی مانند آن استخراج شده.

کمین: نهان.

بیان حال هاروت و ماروت است که بر زمینیان طعنه می زدند که ما در آسمان در پس پرده جلال کبریا تسبیح می گوییم و چون به زمین آییم آیین عدل و داد می نهیم. و بدین سان اعجوبه روزگار خواهیم بود. اما نمی دانستند که این قیاس

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۲

درست نیست و عالم سماوی را با آن چه در زمین است نمی توان قیاس کرد. زمینیان آفریده از خشم و شهوتند، و فرشتگان سرشته از پاکی و عفت. آن کس تواند از آزمایش بر آید که تعادل میان شهوت و پاک دامنی را رعایت نماید. آن دو فرشته اگر حال افلاکیان را با خاکیان قیاس نمی کردند و همچنان در آسمان بودند به چنان پایان غمناکی دچار نمی گشتند. و به مناسبت اینکه هر حالتی مکانی را در خور است گفته سنایی را می آورد.

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده ای سر همانجا نه که باده خورده ای ب ۳۴۲۶ مستی در اصطلاح صوفیان دهشتی است که دوستدار را در حال مشاهده جمال محبوب دست دهد و در آن حالت قّوه حاسّه او از کار بیفتد و شادمانی و نشاط و حرکت و انبساط در باطن وی پدید آید. و بود که سالك در غلبه این حالت بی اختیار حرکاتی کند و یا سخنانی گوید و آنان را که از سرّ ضمیر او آگهی نیست، آن حرکتها را نشانه جنون وی گیرند. اگر صوفی را

چنین حالت پدید آید باید از مردم کناره گیرد و خلوت گزیند تا آن حالت از او برود.

مست از میخانه ای چون ضال شد تَسخَر و بازیچه اطفال شد می فتد این سو و آن سو هر رهی در گل و می خنددش هر ابلهی او چنین و کودکان اندر پی اش بی خبر از مستی و ذوق می اش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۴

خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا گفت دنیا لعب و لهو است و شما کودکیت و راست فرماید خدا از لعب بیرون نرفتی، کودکی بی ذکات روح کی باشی ذکی ب ۳۴۳۲- ۳۴۲۷ ضال: گمراه، برون رفته، برون شده.

تسخر: مسخره که با او فسوس کنند.

گفت دنیا: اشارت است به فرموده ی خدا در قرآن کریم «إِنَّمَا الْحَیاةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ ...» (محمد، ۳۶) و نیز آیات سوره انعام، عنکبوت، و حدید.

کودکیت: کودکید. در فارسی «دال» به «تا» بدل شود: «گفت طعام بیاریت که وز گرسنه هفت روزه است.» (قابوس نامه، به نقل از لغت نامه).

ذَکات: سر بریدن بر وفق دستور فقهی. چهار رگ گردن حیوان را بریدن که در این صورت حیوان سر بریده اگر نجس العین نباشد پاک است.

ذکات روح: کشتن روح حیوانی که در بند دنیا و زیور دنیاست.

ذَکیّ ذبح شرعی شده. و بعض شارحان زکات و زکی، گرفته اند که خلاف سیاق بیت است.

دنیا پرستان که همگی سر گرم بازیچه متاع دنیایند کودکند، هر چند به صورت بالغ می نمایند. بالغ کسی است که هوی و هوس را در خود کشته است. دنیا- پرستان مردان خدا را که روح حیوانی را در خود کشته اند به بازیچه می گیرند،

حالی که بازیچه آنهاینـد و آن چه بـدو دل بسـته اند. اگر آدمی نفس حیوانی را در خود کشت پاک و لایق درگاه خداست و گرنه مرداری بیش نیست.

چون جمـاع طفـل دان این شـهوتی که همی راننـد اینجـا ای فتی آن جمـاع طفـل چه بود بـازیی بـا جماع رسـتمی و غازیی ب ۳۴۳۳ -۳۴۳۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۵

فتی: جوان، مرد.

غازی: در لغت جنگ جو که در راه خدا جهاد کند، و در اینجا به معنی قوی بنیه، پر زور، پر قوت.

تأکیـدی است بر آن که زندگانی دنیا برابر زندگانی جاویدان چون بازیچه است که کودکان خود را بدان سـر گرم می دارند، یا کاری که کودکان به تقلید از بزرگان کنند. تنها صورتی است بی معنی و هیچ اثری بر آن مترتب نمی شود.

جنـگ خلقـان همچـو جنـگ کودکـان جمله بی معنی و بی مغز و مُهـان جمله بـا شمشـیر چـوبین جنگشـان جمله در لاـ یَنْفَعی آهنگشان جمله شان گشـته سواره بر نیی کین براق ماست یا دُلدل پیی ب ۳۴۳۷- ۳۴۳۵ مُهان: صفت مفعولی از اهانت، خوار، بی ارزش.

لاـ ینفع: (از «لاـ» حرف نفی و «ینفع» مفرد مـذکر غایب از فعل مضارع، که در اینجا ترکیب به معنی وصـفی به کار رفته است) بی فایده، بی هوده. و «یا» افاده تنکیر کند.

سواره بر نی: کار بعضی کودکان که برنی یا چوبی نشینند و آن را اسب به حساب آرند:

بر نیی گشته سواره نک فلان می دواند در میان کودکان ۲۳۴۰/ ۲ براق: مرکبی که رسول (ص) را به عرش برد.

دلدل پی: همانند دلدل در راه رفتن، و دلدل نام استر امیر المؤمنین (ع) است، و نخست از آن رسول (ص)

بود.

این سه بیت نیز در نکوهش سر گرم شدگان دنیا و علوم ظاهری است که جدال با الفاظ را تحصیل علم حقیقی پنداشته اند، و هر یک این کالای بی ارزش را بهایی و پر ارزش می شمارند همچون کودکان که بر نی نشسته و پندارند بر اسب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۶

سوارند.

امیر مؤمنان در نکوهش این گونه عالم نمایان فرموده: «... و دیگری که دانشمندش دانند و بهره ای از دانش وی نبرده، ترّهانی چند از نادانان و مایه های جهلی از گمراهان به دست آورده» (نهج البلاغه، خطبه ۸۷)

حامل اند و خود ز جهل افراشته راکبِ محمول ره پنداشته باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نُه طبق تَعْرُجُ الرُّوحُ الَیْهِ وَ الْمَلَـٰئِکُ مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ یَهْتَزُّ الْفَلَـٰکْ همچو طفلان جمله تان دامن سوار گوشه دامن گرفته اسب وار از حق «إِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی» رسید مرکب ظن بر فلک ها کی دوید أَغْلَبُ الظَّنِّینِ فی تَرجیحِ ذا لا تُمارِی الشَّمْسَ فی تَوْضِیحِها آن گهی بیند مرکبهای خویش مرکبی سازیده اند از پایِ خویش وهم و فکر و حسّ و ادراک شما همچو نی دان مرکب کودک هلا- ب ۳۴۴۵- ۳۴۳۸ حامل: بردارنده، و در تعبیر مولانا طالبی است که علم ظاهری را وسیله کشف حقیقت پنداشته، لاجرم ناقصی است که به مرحله کمال نرسیده:

حاملی محمول گرداند تو را قابلی مقبول گرداند تو را ۹۳۶/ ۱

حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد ۱۰۷۴/ ۱ افراشته: بالا برده، دارای مقام بلند دانسته.

راکب: سوار.

محمول: بار، آن چه بر پشت برداشته شود. و در اصطلاح سالکی که تصرّف حق

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۷

او را در راه برد.

محمول ره: در راه برد، که او را در راه برند بی آن که خود جهدی کند.

محمولان: برداشتگان، بار شدگان.

محمولان حق: (اضافه صفت به فاعل) کسانی که پس از گذراندن مراحل ریاضت و طی کردن مقامات معنوی و کشتن نفس به منزلهای نهایی رسیده اند. آن چه کنند تصرف حق است که فرمود: «کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الّذی یَبْصُرُ به».

اشارت است نیز به سیر مؤمنان در بهشت که در حدیث آمده است: «إنْ یُدْخِلكَ اللّٰهُ فِی الجَنَّه فَلا تَشاء أنْ تَرْكَبَ فَرَساً مِنْ یاقوتهٍ حَمْراء، تَطیرُ بِكَ فِی الجَنَّهِ حَیْثُ تَشَاءُ الّا رَكِبْتَ- خدایت به بهشت در آورد، پس هیچ مرکب سواری از یاقوت سرخ نخواهی که بدان در بهشت پرواز کنی جز که بر آن سوار شوی» (کنز العمال، حدیث ۳۹۳۲۸، از مسند احمد حنبل).

تَعْرُجُ الرُّوحُ الَیهِ وَ المَلَكُ: روح و فرشته بدان بالا می رود، مأخوذ است از قرآن کریم:

«تَعْرُجُ الْمَلائِكَهُ وَ الرُّوحُ إِلَیْهِ» (معارج، ۴).

مِنْ عُرُجِ الرُّوحِ یَهْتَزُّ الفَلكُ: از بالا رفتن روح، چرخ به نشاط و حرکت در می آید.

مولانا سیر معنوی و اصلان را به سیر روح فرشتگان در قیامت تشبیه کرده است.

دامن سوار: در قدیم که کودکان قبای بلند می پوشیدند، دامن آن را گرفته بر آن سوار می شدند و می دویدند.

إنَّ الظَّنَّ لا یُغنی: گمان بی نیاز نمی کند. مأخوذ است از قرآن کریم: «... وَ إِنَّ الظَّنَّ لا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئاً» (نجم، ۲۸).

اغْلَبُ الظَّنّینِ: از دو گمان آن که قویتر است، ظنّ تردد بین دو امر است. ترجیح اغلب الظنین از لحاظ حکم ظاهری است، لیکن موجب ایصال به حقیقت و حکم

واقعی نمی شود:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۳۸

در تردّد هر که او آشفته است حق به گوش او معمّا گفته است ۱۴۵۶/ ۱

جذب یک راهه صراط المستقیم به ز دو راه تردّد ای کریم ۶/ ۲۰۴ و نزد فقها تردّد میان دو امر است خواه مساوی باشند و خواه یکی بر دیگری مرجع بود. هر گاه یکی از دو طرف راجع آید طرف راجع گرفته خواهد شد.

لاـ تماری: جدال ممکن! «لاـ» حرف نهی. «تماری» مفرد مذکر حاضر از فعل مضارع باب مفاعله که همزه آن ممال است از مصدر ثلاثی مراء جدال.

شمس: آفتاب.

توضیح: روشن کردن. معنی نیم بیت: در روشنی دادن خورشید با خورشید جدال مکن.

این بیتها نیز نکوهش ناقصانی است که مصطلحاتی را فرا گرفته اند و پندارند که به علم حقیقی رسیده اند.

علی (ع) در نکوهش این عالمان فرماید: «و مردی که پشتواره ای از نادانی فراهم ساخته و خود را میان مردم در انداخته، شتابان در تاریکی فتنه تازان. کور در بستن پیمان سازش میان مردمان. آدمی نمایان او را دانا نامیده اند و او نه چنان است. چیزی را بسیار فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷).

اینان پندارند آن چه را که علم می نامند توانند به مقصدشان رساند و کار را بر ایشان آسان گرداند، اما این پندار تا هنگامی است که خورشید علم حقیقی نتابد و مرد حق پای در میان نهد. و چون دور او رسید اینان خواهند دانست از وهم و حسّ و قیاس کاری ساخته نیست و پایی که از استدلال درست کرده اند چوبی است.

در نسخه ای به جای «راکب محمول»، «راکب

و محمول» آمده و مناسبتر

می نماید.

علمهای اهلِ دل حمّالشان علمهای اهلِ تن احمالشان علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود گفت ایزد «یَحْمِلُ أسْفارَهُ» بـار باشـد علم کآن نبْود ز هو علم کآن نبود ز هو بی واسـطه آن نپایـد همچو رنگ ماشـطه ب **۳۴۴۹- ۳۴۴۶**
أحمال: جمع حِملْ: بار.

یحمـل اسـفاره: بر می دارد کتابهـا را. مـأخوذ است از قرآن کریـم «مَثَلُ الَّذِینَ حُمِّلُوا التَّوْراةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوها کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ أَسْفاراً ...- مثـل آنـان که تورات را بر [عهـده] آنان نهاده انـد، پس آن را نتواننـد برد ماننـد خر است که کتابهایی بر دارد ...» (جمعه، ۵).

هو: اشارت است به پروردگار.

ماشطه: صفت فاعلی است از مشط، آرایشگر.

کسـانی که علمهـای ظـاهری را فرا می گیرنـد بر خلاف کسانی هسـتند که به علم حقیقی رسـیده انـد. و علم اینان راهبر ایشان است و علم ظـاهر بینان باری است بر دوشـشان. علم حقیقی بایـد از جانب خـدا بر دل متعلم اضافه شود و علم ظاهری همچون آرایشـی است که آرایشـگر بر چهره و موی عروس می دهـد که بـا شسـتنی و یـا شانه کردن از میان می رود. آنان که علمهای ظاهری را فرا می گیرنـد، هماننـد فرا گیرنـدگان علم حقیقی نیسـتند. آنان که اهل دلنـد و علم حقیقی و باطنی را فرا گرفته اند وسـیلتی برای رسـیدن به خـدا به دست آورده انـد لاـجرم آن علم آنـان را چون مرکـبی است که به منزلشـان رسانـد، لیکن فرا گیرندگان علم ظاهری چیزی را اندوخته اند تا بدان دکان خود را بیارایند. آن علم نه تنها آنان را به مقصد

)، ج ۱، ص: ۱۴۰

نمی رساند بلکه باری بر دوششان بود که از این سو بدان سو برند و سنگینی تحصیل آن بر دوششان بماند.

امیر المؤمنین علی (ع) فرماید: «بسا دانشمندی که نادانی وی او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودی نکرد» (نهج البلاغه، کلمات قصار:

۱۰۷).

چنین است علم صوری که برای کسب دنیا به دست آرند. علمی که از جانب خدا بر دل بنده نتابد و دل را روشن نسازد همچون آب و رنگی است که بدان نو عروسی را بیارایند، با شستن از میان برود و زشتی نهان بنده آشکار گردد.

لیک چون این بار را نیکو کشی بار بر گیرند و بخشندت خوشی هین مکش بهر هوا این بار علم تا شوی راکب تو بر رهوارِ علم تا که بر رهوار علم آیی سوار بعد از آن افتد تو را از دوش بار از هواها کی رهی بی جامِ هو ای ز هو قانع شده با نام هو ب ۳۴۵۳- ۳۴۵۰ راکب: سوار.

رهوار: مرکب، وسیلت سواری.

هو: حقیقت خدا، ذات اللّه.

در بیتهای پیش گفت علم باید از جانب خدا و بی واسطه بر طالب افاضه شود، و علم ظاهری باری بر دوش متعلم است، در این بیتها گفته پیش را استدراک می کند و می گوید: اگر علم ظاهر به خدا و رسیدن به حقیقت تحصیل شود، سودمند خواهد بود و متعلمی که این علم را نیکو فرا گیرد و شرایط آن را نیکو بگزارد، دیگر حمال علم نخواهد ماند و علم او را بهره مند خواهد گرداند. اگر علم به خاطر هوی و دنیا نباشد حاملِ علم راکب است. اما برای

رهایی از هوی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۱

باید پیوسته با خدا بود:

باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست ۱۱۰۱/ ۱

از صفت وز نام چه زاید خیال و آن خیالش هست دلّال وصال دیده ای دلّال بی مدلول هیچ تا نباشد جادّه نبود غول هیچ هیچ نامی بی حقیقت دیده ای یا ز گاف و لامِ گُل، گُل چیده ای اسم خواندی رو مسمّی را بجو مه به بالا دان نه اندر آب جو گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هین یک سری ب ۳۴۵۸- ۳۴۵۴ صفت: وصف کردن چیزی.

دلال: راهنما.

مدلول: آن چه دلال بدان راه نماید.

مسمّی: آن چه بر آن اسمی نهاده اند. و در این اشارت است به خلاف میان اشعریان و معتزلان که آیا اسم عین مسمی است یا غیر آن. و بدیهی است که مقصود از اسم حروف آن نیست، بلکه نزاع در مدلول اسم است که آیا ذات است من حیث هی هی یا ذات است به اعتبار امری که بر آن عارض شده. و در اصطلاح عارفان اسم عبارت از ذات است به اعتبار اتصاف به وصفی از اوصاف و نعتی از نعوت.

ماه در بالا دانستن: برای دیدن ماه آسمان را نگریستن: «می گویند اوحد الدین کرمانی در شهود حقیقت توّسل به مظاهر صوری می کرد (به خوب رویان می نگریست). شیخ شمس الدین تبریزی از او پرسید در چه کاری؟ گفت ماه را در طشت آب می بینم. شمس الدین گفت که اگر بر قفا دنبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی.» (نفحات الانس، ذیل ترجمه اوحد الدین و شمس الدین).

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۲

یا ز چاهی عکسِ ماهی وانمود سر به چه در کرد و آن را می ستود

در حقیقت مادح ماه است او گر چه جهل او به عکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا ۲۱۳۱- ۳/۲۱۲۹ می توان گفت مضمون این پنج بیت دفع دخل مقدّر است. در بیتهای گذشته گفت علم باید از «هو» و بی واسطه باشد و در بیت ۳۴۵۰ افزود که اگر بار علم صوری (علم قال) را چنان که باید بکشی بار را از تو بر گیرند و به جای حامل محمول گردی. در این صورت جای اعتراض است که چگونه محمولی حمال و حاملی محمول خواهد شد. پاسخ آن این است که از نام و صفت به سراغ حقیقت خواهد رفت، چرا که اسم و مسمّی چنان که معتزلیان گویند دو حقیقت نیست. اسم همچون راهنمایی برای مسمّی است و نشان می دهد که مسمّایی هست. هر چند ممکن است اسم گروهی را به اشتباه اندازد و آنان را از مسمّی (حقیقت) منحرف سازد. چنان که غولان و راه زنان، در جاده ها مردمان را از راه به در برند.

آن که حقیقت جوست، می داند که اثر در نام نیست بلکه در مسمّی است پس فرا گیرنده علم ظاهری هم اگر مستعّد باشد بدین حقیقت خواهد رسید، که علم، رسیدن به حقیقت اشیاء است نه سر گرم شدن به الفاظ.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود بینی اندر دل علوم

انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا گفت پیغمبر که هست از امّتم کو بود هم گوهر و هم همّتم مر مرا ز آن بیند جانشان که من ایشان را همی بینم از آن بی صحیحین و احادیث و روات بلکه اندر مشرب آب حیات شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۳

سرّ أَمْسَيْنا لَكُرْدِيّاً بدان راز أَصْبَحْنا عَرابِيّا بخوان ور مثالی خواهی از علم نهان قصه گو از رومیان و چینیان ب ۳۴۶۶- ۳۴۵۹ از آهنی بی رنگ شدن: آهنی را از دست دادن. در قدیم آینه از آهن ساخته می شد.

چون آهن را جلا می دادند تیرگی آن می رفت و چنان روشن می شد که عکس هر چیز در آن پدید می گردید. و صفت آهنی (تیره بودن) آن از میان می رفت.

ژنگ: صورت دیگری از زنگ.

اوصاف خود: اوصاف حیوانی.

مُعید: اعاده کننده، باز گوینده. معید کسی بود که در حوزه درس می نشست و چون استاد از القای درس فارغ می گردید وی درس او را برای طالبانی که سخن استاد را نیک درنیافته بودند، تکرار می کرد. در حوزه های علمی عصر ما معید را مقرّر گویند و در اصطلاح نظام دانشگاهی امروز کشورهای عربی منصبی مرادف دانشیار.

گفت پیغمبر: مأخذ آن حدیثهایی است که در احادیث مثنوی (ص ۳۴) آمده است.

صحیحین: الجامع الصحیح تألیف محمد بن اسماعیل بخاری (وفات- ۲۵۶ ه)، و صحیح ابو الحسن مسلم بن حجاج نیشابوری (وفات- ۲۶۱ ه).

مشرب آب حیات: احتمالًا چنان که نیکلسون نوشته است اشارت است به سخن با یزید: «مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد.

همه به حق گویند و من از حق گویم. لاجرم گفت هیچ چیز بر من

دشوارتر از متابعت علم نبود، یعنی علم اقلیم ظاهر.» (تذکره الأولیاء، ج ۱، ص ۱۵۹).

امْسَیْنا لَکُردیّاً و اصْبَحْتُ عَرَبیّاً: عبارتی است که در دیباچه مثنوی بدین گونه آمده است «أمْسَیْتُ کردیّاً و أصْبَحتُ عربیّاً» یعنی شام کردم کردی و بامداد کردم عربی.

تذکره نویسان را خلاف است که این سخن را که گفته است، بابا طاهر عریان،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۴

چنان که بعضی نوشته اند، و یا ابو حفص حداد چنان که در داستان رسیدن وی به بغداد و دیدار مریدان جنید با وی حکایت کند. (تذکره الأولیاء، ج ۱، ص ۲۸۹). یا ابو عبید اللّه بابونی، چنان که جامی در نفحات الأنس (ص ۳۲۰) نوشته است، یا ابو الوفاء کرد، چنان که در امثال و حکم آمده است. سخن گفتن به عربیت از غایت قوت نفس و علوّ مقام بوده است چنان که عطار در باره بو حفص نوشته است، و یا به خاطر سادگی دل، فریب ریشخند اطرافیان را خوردن و در زمستان به حوض آب رفتن (چنان که در باره بابا طاهر گفته اند)، و یا ریسمان در پا کردن و پا را به سقف آویزان نمودن (چنان که در باره بابونی نوشته اند) چنان می نماید که بیشتر پرداخته قصّاصان و پذیرفتن ساده دلان است.

حاصل این بیتها نیز این است که اگر کسی خواهد به علمی رسد که از جانب هوست باید به ریاضت پردازد و درون خود را پاک کند تا علم حقیقی بر وی افاضه شود.

قّصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

قّصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

در بیتهای اخیر فرمود که اگر خواهی علم حقیقی بر تو افاضه شود باید

دل خود را از تیرگیها بزدایی و بی رنگ شوی تا علم الهی بر دل تو تجلی کند. بدین مناسبت داستان جدال رومیان و چینیان را آورده است که هر قوم خود را در نقاشی چیره تر از دیگری می دانست.

مأخذ این داستان را مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۳۳- ۳۵)، از احیاء علوم الدین آورده است. و چنان که نوشته اند انوری و نظامی این داستان را به نظم در آوردند لیکن در احیاء علوم الدین و اسکندر نامه نقش را رومیان پدید آورده اند و کار چینیان صیقلی کردن دیوار بوده است، حالی که در مثنوی صیقل، کار رومیان و نقاشی از آن چینیان است. و انوری نقاشی و صیقل کاری را هنر دو استاد از چین آورده است.

به هر حال مقصود مولانا این است که علوم ظاهری را با تحمل رنج و صرف وقت توان به دست آورد، اما اگر آینه ضمیر صافی شود بی هیچ مجاهدتی علم حقیقی که همان علم الهی است در آن منعکس خواهد شد.

چینیان گفتند ما نقّاش تر رومیان گفتند ما را کرّ و فر ب ۳۴۶۷ کرّ و فر: حمله بردن و گریختن، جنگ و گریز. لیکن در تعبیر مولانا به معنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۶

شکوه و جلال آمده است:

کرّ و فر و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین ۷۶۹/ ۳ و نیز استیلا، غلبه.

عنکبوت دیو بر تو چون ذُباب کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب ۴۳۴۲/ ۳

گفت سلطان امتحان خواهم در این کز شماها کیست در دعوی گزین چینیان و

رومیان بحث آمدند رومیان از بحث در مَکْث آمدند ب ۳۴۶۹- ۳۴۶۸ گَزین: گزیده.

چنان که در شرح مثنوی نیکلسون (ج ۲، ص ۲۱۳) می بینم این بیت به صورتهای دیگر نیز ضبط شده است، از جمله:

اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان در علم واقف تر بدند و نیز در چاپ علاء الدوله:

اهل چین و روم در بحث آمدند و به هر حال اگر صورت متن درست باشد باید گفت در نیم بیت نخست حرف اضافه «در» به ضرورت حذف شده و یا آمدند به معنی «کردند» است. و در نیم بیت دوم «در مکث آمدند»: از بحث ماندند.

چینیان گفتند یک خانه به ما خاصّه بسپارید و یک آنِ شما شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۷

بود دو خانه مقابل در بَدر ز آن، یکی چینی ستد رومی دگر ب ۳۴۷۱- ۳۴۷۰ در بدر: در هر خانه برابر در دیگر خانه بود، و طبق تصور شاعر باید در چنان باشد که چون گشوده شد هر دو خانه یکی شود که بتوان عکس دیوار یکی در دیگری افتد.

در احیاء علوم الدین آمده است که پرده ای کشیدند و اطاق را به دو نیم کردند.

در اسکندر نامه نیز به جای در، پرده آمده است:

میان دو ابروی طاق بلند جحابی فرود آورد نقش بند ...

چو ز ان کار گردند پرداخته حجاب از میان گردد انداخته اسکندر نامه

چینیان صد رنگ از شه خواستند شه خزینه باز کرد آن تا ستند ب ۳۴۷۲ آن: ظاهراً اسم اشاره ای که به خزینه باز می گردد.

ستند: چنان که معلوم است این صیغه به جای ستدند یا ستانند به کار

رفته. در بعض نسخه ها «پس خزینه باز کرد آن ارجمند».

هر صباحی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا رومیان گفتند نی لون و نه رنگ در خور آید کار را جز دفع زنگ در فرو بستند و صیقل می زدند همچو گردون ساده و صافی شدند از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است رنگ چون ابر است و بی رنگی چون مهی است هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب ب ۳۴۷۷- ۳۴۷۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۸

صباح: بامداد.

راتِبَه: مقرری، آن چه روزانه داده می شود.

لون و رنگ: ظاهراً از یکی، ماده و از دیگری ماده ای که پیش از رنگ کردن بر روی جسمی می کشند و سپس رنگ را بر آن می زنند مقصود است. در بعض نسخه ها «نی نقش و نه رنگ».

دفع زنگ: صیقلی کردن، جلا دادن.

گردون: فلک اطلس که می پنداشتند ساده است و در آن هیچ ستاره نیست.

دو صد رنگی: استعارت از کثرتها.

بی رنگی: مرتبه اطلاق ذات و یا وجود مطلق که در آن از کثرت و احکام کثرت نشانی نیست. نور ماه مظهر بی رنگی و مقام وحدت است و ابر مظهر الوان و یا کثرتها که بر حسب غلظت و تراکم و یا رقت و تنکی نور ماه به رنگهای مختلف در آن منعکس می شود پیدایش این کثرتها از نور یک رنگ و یا بی رنگ است:

این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست ۲۴۷۰/ ۱

چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دُهُلها می زدند شه در آمد دید آن جا نقشها می ربود

آن عقـل را وقت لِقا بعـد از آن آمـد به سوی رومیان پرده را برداشت رومی از میان عکس آن تصویر و آن کردارها زد بر این صافی شـده دیوارها هر چه آن جا دیـد اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می ربود رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر لیک صیقل کرده اند آن سینه ها پاک ز آز و حرص و بخل و کینه ها ب ۳۴۸۴- ۳۴۷۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۴۹

عمل: کار.

وقت لقا: هنگام دیدار.

داسـتان چینیان و رومیان مثالی است برای فرق میان علم حصولی و علم حضوری. چینیان مظهر طالبان علم حصولی اند که باید آن را بـا کوشـش و از سواد و دفتر به دست آرنـد و رومیان مظهر علم حضوری انـد که تحصـیل آن نیازی به مقـدمات از قبیل کتاب و دفتر و تعلیم معلم ندارد. صوفیان سینه را از آلایشها پاک می کنند، تا همچون آینه قابل انعکاس گردد:

دفـتر صـوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپیـد همچون برف نیست ۲ /۱۵۹ همین که بـا تحمـل ریاضت و مراقبت بر عبادت، درون روشن گردید علم از سوی باری تعالی بر آن پرتو می افکند:

بی ز تقلیـدی نظر را پیشه کن هم برای عقل خود انـدیشه کن ۶ /۳۳۴۴ نمونه این دو علم و یـا بهتر بگوییم، دو نمونه وقوف بر حقیقت از آن چه در باره ملاقات ابو سـعید ابو الخیر و ابن سـینا نوشـته انـد بخوبی روشن است که ابو علی گفته است: «هر چه من می دانم او می بیند و ابو سعید گفته است هر چه ما می بینیم او می داند» (اسرار التوحید، ج ۱، مقدمه،

ص چهل و سه).

آن صفای آینه لا شک دل است کو نقوش بی عدد را قابل است صورت بی صورت بی حدّ غیب ز آینه دل دارد آن موسی به جیب گر چه آن صورت نگنجد در فلك نه به عرش و کرسی و نی بر سَمَك ز آن که محدود است و معدود است آن آینه دل را نباشد حد بدان ب ۳۴۸۸- ۳۴۸۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۰

بی عدد: بی شمار، نامحدود.

قابل: پذیرا، پذیرنده.

صورت بی صورت: چنان که می دانیم صورت به معنی مصطلح آن دارای شکل و بعد است، اما در اینجا از صورت تنها لفظ مقصود است صورتی که برای آن هیچ گونه حدی و رسمی نیست.

بی حدّ: که جنس و فصل ندارد، که نتوان آن را تعریف کرد.

آینه دل: اضافه مشبه به به مشبه.

جیب: گریبان.

سَمَك: ماهی که می پنداشتند گاو زمین بر پشت آن است، و در اینجا از سمک، زمین مقصود است.

در ضمن بیتها دل را به آینه همانند کرد. در این بیتها این معنی را بیان می کند که آینه در یك آن، جز نقش آن را که برابر دارد پذیرا نیست. اما دل صوفی پذیرای نقشهای بی شمار است. آن صورت بی صورت یا آن حقیقه الحقیقه بر دل موسی تافت و از گریبان او تجلی کرد اما آن چه بر دل موسی تافت جلوه ای از آن حقیقت بود و گر نه آسمان و عرش و کرسی و زمین را گنجایش آن حقیقت نیست، اما آینه دل را چون حدّی نیست پذیرای نقشهای لا یتناهی است:

عکس ها را ماند این و عکس نیست در مثال عکس حق بنمودنی است ۶ /۳۱۹۰

عقل اینجا ساکت آمد

یا مُضِلّ ز آن که دل با اوست یا خود اوست دل عکسِ هر نقشی نتابد تا ابد جز ز دل هم با عدد هم بی عدد تا ابد هر نقش نو کآید بر او می نماید بی قصوری اندر او اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ هر دمی بینند خوبی بی درنگ ب ۳۴۹۲- ۳۴۸۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۱

ساکت: خاموش.

مُضِلّ: (اسم فاعل از اضلال) گمراه کننده و اینجا به معنی سر گردان است.

صَیْقل: زداینده.

اهل صیقل: استعارت از صوفیان کامل.

بو و رنگ: استعارت از اعراض که به وسیله آنها بتوان اشیاء را تشخیص داد.

انعکاس حقیقت در دل صوفیان چنان است که تمییز نتوان داد آیا این دل است که جلوه گاه حقیقت شده است و یا خود حقیقت است، و عقل سر گردان می ماند که این جلوه اوست بر دل یا آن که او خود دل است:

از صفای می و لطافت جام به هم آمیخته است جام و مدام

همه جام است نیست گویی می یا مدام است نیست گویی جام عراقی و یا چنان که شبستری گوید:

ندانم حال از عکس دل ماست و یا دل عکس حال روی زیباست

دل اندر روی او یا اوست در دل مرا پوشیده گشت این راز مشکل و این دل است که تجلی گاه نقشها می شود و آن نقشها را می نمایاند. صوفیان کامل که جلا دهنده دلهای سالکانند جمال حق را بی پرده مشاهده می کنند و هر لحظه حقیقتها بر دلشان منعکس می گردد.

نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عَیْن الْیَقین افراشتند رفت فکر و روشنایی یافتند نحر و بحر آشنایی یافتند ب ۳۴۹۴- ۳۴۹۳

نقش:

صورت، صورت ظاهر.

قِشر: پوست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۲

علم: علم حصولی که از راه ترتیب مقدمات و تفکر به دست می آید.

عین الیقین: مقابل علم الیقین است. علم الیقین در اصطلاح صوفیان علمی است که با برهان به دست آید و عین الیقین علمی است به طریق عیان (ترجمه رساله قشیریه، ص ۴۷).

در قرآن کریم است «کَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْیَقِینِ، لَتَرَوُنَّ الْجَحِیمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَیْنَ- الْیَقِینِ» (تکاثر، ۵- ۷) و نیز «إِنَّ هذا لَهُوَ حَقُّ الْیَقِینِ» (واقعه، ۹۵).

نحر و بحر: ترکیب عطفی است، نحر گلو گاه و پیش سینه است. و بحر دریا. و شارحان به سلیقه خود از این دو کلمه تعریفی کرده اند، و محتملًا درست همان است که در حاشیه چاپ نیکلسون احتمال داده شده.

نهر و بحر: جوی و دریا، هر یک به مقدار استعداد خویش از آشنایی برخوردار شدند بعضی به نهر رسیدند و بعضی به بحر:

هر گمان تشنه یقین است ای پسر می زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود مر یقین را علم او بویا شود

ز آن که هست اندر طریق مُفتَتَن علم کمتر از یقین و فوق ظن ۴۱۲۰- ۴۱۱۸/ ۳

مرگ کین جمله از او در وحشت اند می کنند این قوم بر وی ریشخند کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر گر چه نحو و فقه را بگذاشتند لیک محو و فقر را برداشتند تا نقوش هشت جنّت تافته است لوح دلشان را پذیرا یافته است صد نشان از عرش و کرسی و خلا چه نشان بل عین دیدار خدا ب ۳۴۹۹-

۳۴۹۵ نحو: علمی است که بدان حرکت آخر اسم و یا فعل معرب را در لغت عربی دانند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۳

فقه: علم به احکام شرعی فرعی است از دلیلهای تفضیلی آن. و از این دو کلمه علوم ظاهری مقصود است.

محو: قشیری گوید: «محو رفع اوصاف عادت است» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۴۲) و بعضی گفته اند فنای افعال بنده است در فعل حق.

فقر: واگذاردن نفس است در اختیار احکام اللّٰه.

هشت جنّت: شاید اشارتی است بدان که بهشت را هشت در است (سنن ابن ماجه، کتاب جنائز، باب ثواب فرزند مرده) و یا چنان که در بعض فرهنگها آمده است:

خلد، دار السلام، دار القرار، جنّت عدن، جنت المأوی، جنت النعیم، علیین، فردوس (غیاث اللغات):

هفت فلک با گهرت حقه ای هشت بهشت از علمت شقه ای نظامی و بعض شارحان مثنوی هشت بهشت را: جان، شنوایی، بینایی، گویایی، علم، قدرت، خواهش، و خرد معنی کرده (نیکلسون، از صاری عبد اللّه).

خلا: خلا، ورای عرش حضرت حق است.

نفوس ضعیف که از جهان دیگر آگاهی ندارند از مرگ هراسانند، چرا که آن را پایان زندگی می دانند اما انسانهای کامل مرگ را پلی می بینند که چون از آن گذشتی به جاودانی می رسی. آنان به مرحله عین الیقین رسیده اند و حقیقت را چنان که هست می بینند. آنان مغزند و گوهر و دیگران پوست و صدف، شیطان را در دلشان راهی نیست چه شیطان تنها بر نفس حیوانی تواند غلبه کرد. که «... إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطانِ كانَ ضَعِيفاً» (نساء، ۷۶). آنان علم ظاهری را واگذارده اند، و چون در حق محو شده اند از علم بی واسطه مستفیدند. نقش هشت بهشت بر دل

آنـان تـافته است لاجرم پیوسـته در بهشـتند. و نشان عرش و کرسـی و ما ورای کرسـی را در آنان می توان یافت، چنان که زید چنان بود.

پرسیدن پیغامبر (ص) مر زید را امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که أَصْبَحْتُ مُؤمِناً یا رَسُولَ اللَّه

اشاره

پرسیدن پیغامبر (ص) مر زید را امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که أَصْبَحْتُ مُؤمِناً یا رَسُولَ اللَّه

گفت پیغمبر صباحی زید را کَیْفَ أَصْبَحْت ای صحابی با صفا ب ۳۵۰۰ کَیْفَ اصْبَحت: (جمله اسمیه استفهامیه) چگونه بامداد کردی؟

مأخذ داسـتان روایتی است که مرحوم فروزانفر در مآخذ قصـص و تمثیلات مثنوی (ص ۳۵) از اسـد الغابه از طریق عامه آورده است. لیکن در روایت کلینی از امـام صادق (ع) به جای زیـد، شاب من الانصار است (اصول کافی، ج ۲، ص ۵۳). و در سفینه البحار، حارثه بن مالک بن نعمان ضبط شده (سفینه البحار، ج ۱، ص ۲۴۰).

علامه شوشتری این روایت را از محمد بن سـنان و او از ابو بصـیر که از شاگردان امام صادق (ع) است آورده و نام آن شخص را حـارثه بن مالـک بن نعمان انصاری ثبت کرده است (قاموس الرّجال، ج ۳، ص ۳۹)- و اللّه اعلم. آن چه مرحوم کفـافی در ترجمه خود آورده (مثنوی جلال الـدین رومی، ص ۵۹۰) و او را زیـد بن حارثه دانسـته توهمی است، چنان که خود نیز آن را استدراک کرده است.

گفت عَبْداً مُؤمِناً باز اوش گفت کو نشان از باغ ایمان گر شـگفت گفت تشنه بوده ام من روزها شب نَخُفْتستم ز عشق و سوزها تا ز روز و شب گذر کردم چنان که از اسپر بگذرد نوک سنان ب ۳۵۰۳- ۳۵۰۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۵

عبداً مؤمناً: (ترکیب

وصفی است) بنده با ایمان، بنده گرویده.

اوش: (شین ضمیر مفعولی) او را.

این داستان را مولانا با تفضیل فراوان بیان می کند و با تعبیرهای عارفانه و بیان مراحل سیر صعودی سالك از خود در خود و از خود به سوی خدا، آغاز می نماید. چنان که در باره زید گوید تشنه رسیدن به حقیقت بودم و بر خورد بار ریاضت را حمل می نمودم و تا بدان جا رسیدم که از زمان و مکان گذشتم، آن گاه سختی مجاهدت خود را در رسیدن به حقیقت به گذشتن نوك تیر از سپر تشبیه می کند، سپر را چنان که می دانیم از چرمهای سخت می ساختند که برابر تیر و نیزه مقاوم باشد.

که از آن سو مَوْلِد و مادّت یکی است صد هزاران سال و یك ساعت یکی است هست ابد و ازل را اتّحاد عقل را ره نیست آن سوز افتقاد ب ۳۵۰۵- ۳۵۰۴ مَوْلِد: زادگاه و در اینجا آغاز و نشأت مقصود است.

مادّت: مایه و در بعض نسخه ها به جای مولد و مادت، «جمله ملّت».

ابد: همیشگی در طرف آینده. زمان غیر متناهی از سوی آینده.

ازل: بدون آغاز از طرف گذشته.

افتقاد: جستجوی گمشده کردن.

آغاز و انجام مخصوص اجسام مادی و در عالم مادت است. اما چون از این عالم گذشتی، از زمان و مکان بیرون شده ای و به خدا و وحدت رسیده ای، در آن جا نه آغاز است و نه انجام:

«یك روز پیش شیخ بلعباس نشسته بودیم. دو کس در آمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی می رفته است یکی می گوید اندوه ازل و ابد تمام تر، و دیگر می گوید شادی ازل و

ابد تمام تر، اکنون شیخ چه گوید؟

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۶

شیخ بلعباس دست به روی فرود آورد، گفت الحمد للّه که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی (لَیْسَ عِنْدَ رَبِّکُم صَباحٌ وَ لا مَساءٌ) اندوه و شادی صفت توست و هر چه صفت توست محدث است و محدث را به قدیم راه نیست» (اسرار التوحید، ج ۱، ص ۴۹) و خواست بلعباس این بوده است که شادی و اندوه از عوارض زندگی این جهان است و ازل و ابد خارج از این جهان. در آن جا ازل و ابد یکی است.

گفت از این ره کوره آوردی؟ بیار کو نشان یک رَهی ز آن خوش دیار ب ۳۵۰۶ یک رهی: نیکلسون این صورت را پذیرفته و آن را به معنی خلوص، یکدلی گرفته، ولی در بعض نسخه ها نیم بیت دوم چنین است «در خور فهم و عقول این دیار» و مناسبتر می نماید چه درک معنی ازل و ابد و اتّحاد آن دو با هم همگان را میسّر نیست و زید باید نشانی بدهد که جز رسول خدا و خود وی از آن نشان راهی به حقیقت ببرند. و می توان «یا» را وحدت گرفت، راهها که بدان سو می رود بسیار است، تو نشان یکی از آن راهها را بگو.

گفت خلقان چون ببینند آسمان من ببینم عرش را با عرشیان هشت جنّت هفت دوزخ پیش من هشت پیدا همچو بت پیش شمن یک به یک وا می شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا که بهشتی کیست و بیگانه کی است پیش من پیدا چو مار و ماهی

است ب ۳۵۱۰- ۳۵۰۷ خلقان: جمع خلق: آفریده.

هشت جنّت: رک: ذیل بیت ۳۴۹۸.

هفت دوزخ: مأخوذ است از قرآن کریم «لَها سَبْعَهُ أَبْوابٍ لِکُلِّ بابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۷

(حجر، ۴۴). هر در از آن طبقه ای است، و هفت طبقه دوزخ، سقر، سعیر، لَظی، حُطَمه، جحیم، جهنّم، و هاوِیَه است:

باکش ز هفت دوزخ سوزان نی زهرا چو هست یار و مددکارش ناصر خسرو شمن: بت پرست.

وا می شناسم: می شناسانم.

زید در پاسخ رسول (ص) گفت حقیقت برای من چنان روشن است که بهشت و دوزخ را آشکارا می بینم. و بهشتیان و دوزخیان را یکایک می شناسم.

روز زادن روم و زنگ و هر گروه یَوْمَ تَبْیَضُّ وَ تَسْوَدُّ وجُوه پیش از این هر چند جان پر عیب بود در رحم بود ز خلقان غیب بود الشَّقِیُّ مَن شَقِی فی بَطْنِ اْلُام مِنْ سِماتِ اللَّهِ یُعْرَفْ کُلُّهُم ب ۳۵۱۳- ۳۵۱۱ یوم تبیض ...: مأخوذ است از قرآن کریم: «یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ فَأَمَّا الَّذِینَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ أَ کَفَرْتُمْ بَعْدَ إِیمانِکُمْ فَذُوقُوا الْعَذابَ بِما کُنْتُمْ تَکْفُرُونَ- روزی که رویهایی سپید گردد و رویهایی سیاه، اما آنان که رویهایشان سیاه شد [بدانها گویند] پس از گرویدن کافر شدید؟ پس بچشید عذاب را به سبب آن چه بدان کافر گشتید» (آل عمران، ۱۰۶).

غیب: نهان، غایب.

الشقی من شقی: مأخذ این حدیث را مرحوم فروزانفر از طرق عامه آورده است (احادیث مثنوی، ص ۳۵) و از طریق خاصه نیز بدین مضمون روایت شده است از جمله در اصول کافی، از امام صادق (ع): «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ السَّعادَهَ وَ الشَّقاوَهَ قَبْلَ أَنْ یَخْلُقَ خَلْقَهُ فَمَنْ خَلْقَهُ

اللَّهُ سَعيداً لَمْ يُبْغِضْهُ أَبَداً وَ انْ عَمِلَ شَراً ابْغَضَ عَمَلَه وَ لَمْ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۸

يُبْغِضْهُ وَ انْ كانَ شَـقِيًا لَمْ يُحِبُّه أَبَداً وَ ان عَمِلَ صالِحاً احَبَّ عَمَلَهُ وَ ابْغَضَهُ ...» (اصول کافی، ج ۱، ص ۱۵۲). سمات: جمع سمه: نشانه.

سعادت و شقاوت هر کس برای حق تعالی آشکار است چه خود آنان را خلق فرموده است. زید چون روشنی علم الهی بر دلش تافته بود می گوید من بدان جا رسیده ام که افق دیدارم فراتر از دیگر مردمان است آنان تنها مادون این فلك را می بینند اما من فراتر از عرش و کرسی را می بینم. آنان خوشبخت بودن و بد بخت بودن طفلی را که در رحم مادر است نمی دانند و تا کسی به دنیا نیاید و او را نیازمایند ندانند نیك است یا بد، اما نازاده من دانم خوشبخت است یا بد بخت.

تن چو مادر طفل جان را حامله مرگ درد زادن است و زلزله جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر ب ۳۵۱۵- ۳۵۱۴ زلزله: لرزش، ارتعاش و مقصود جان کندن است.

بَطَر: سرکش، ناسپاس.

مادر نطفه را در رحم می پروراند تا کامل گردد و جان در او دمیده شود، سپس با درد زادن او را بدین جهان می آورد. تن آدمی نیز جان او را می پروراند و به هنگام مرگ جان را رها می کند و سکرات مرگ و سختی جان کندن چون درد زادن طفل، مادر است. جانها پس از رها شدن از تن به برزخ می روند که «وَ مِنْ وَرائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلى يَوْمِ يُبْعَثُونَ» (مؤمنون، ۱۰۰). عالم ارواح را عالم عقول و نفوس مجرده

و عالم ملکوت نیز خوانده اند. ارواح منخلع از ابدان در این عالمند.

زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند نی زیباست او شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۵۹

چون بزایـد در جهان جان وجود پس نمانَـد اختلاف بیض و سود گر بود زنگی برندش زنگیان ور بود رومی کَشـندش رومیان تا نزاد او مشکلات عالم است آن که نازاده شـناسد او کم است ب ۳۵۱۹- ۳۵۱۶ از زنگیان، اشـقیا و از رومیان، سعدا مقصود است.

بیض و سود: جمع ابیض و اسود، سپید و سیاه.

ارواح منخلع از ابدان در عالم خود منتظرند و هر گروه سعید یا شـقی، روحی را که بناست از تن خلاص شود از جمله خود به حساب می آورد. چون روح از تن جدا شود و به جهان جانها رسد معلوم می گردد که از کدام دسـته است و بدانها می پیوندد و اختلاف اشقیا و سعدا بر سر او از میان می رود. تا این روح در جهان طبیعت به سر می برد مردمان نمی دانستند سعید است یا شقی، و تا به عالم ارواح نرفته بود جانها نمی دانسـتند از کدام دسته است. اما کسانی هستند که جانها را نزاده دانند سعید است یا شقی، لیکن اینان اندکند.

او مگر یَنْظُر بِنُورِ اللَّه بود کاندرون پوست او را ره بود اصل آب نطفه اسپید است و خوش لیک عکس جان رومی و حبش می دهـد رنگ أَحْسَنُ التّقویم را تا به اسْفَل می برد این نیم را ب ۳۵۲۲- ۳۵۲۰ یَنْظُر بِنور اللَّه: مرحوم فروزانفر در احـادیث مثنوی (ص ۳۵)، روایت را از الجامع الصغیر و احیاء علوم الدین نقل کرده است. این حدیث در بحار

الانوار نیز آمده است (سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۶ و ج ۲، ص ۶۱۶).

اصل آب نطفه: مقصود جان آدمی است که در عالم بی رنگی است.

احسن التقویم: مأخوذ است از قرآن کریم: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ- همانا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۰

آفریدیم آدمی را در نیکوتر راست اندامی» (تین، ۴).

اسفل: فروترین، مأخوذ است از قرآن کریم «ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِینَ- سپس باز- گرداندیم آن را به فروتر فروردین» (تین، ۵).

روح کلی چون از جهان مجردات و عالم بی رنگی است پاک و صافی است و رنگی از شقاوت به او نیفتاده، اما چون از وحدت به کثرت مبدل شد و از کلی به جزئی رسید پذیرای اختلاف و دوگونگی خواهد شد. عکس جان رومی (سعادت) و زنگی (شقاوت) در آن می افتند نیمی را به سعادت می رساند و نیمی را گرفتار شقاوت می کند.

این سخن پایان ندارد باز ران تا نمانیم از قطار کاروان یَوْمَ تَبْیَضُّ و تَسْوَدُّ وُجُوه ترک و هندو را زِ کی مانَد شکوه ب ۳۵۲۴- ۳۵۲۳ ماندن: باز ماندن، بر جای ماندن.

قطار کاروان: استعارت از پی در پی بودن داستان زید است.

شکوه: حرمت، احترام.

این دو بیت دنباله بیت ۳۵۱۱ است و از ترک و هندو، سعید و شقی مقصود است. در برخی نسخه ها نیم بیت دوم چنین ضبط شده «ترک و هندو شهره گردد ز آن گروه» و با در نظر گرفتن بیت بعد، این ضبط مناسبتر می نماید.

در رحم پیدا نباشد هند و ترک چون که زاید بیندش زار و سترگ جمله را چون روز رستاخیز من فاش می بینم چو خلقان مرد و زن ب ۳۵۲۶- ۳۵۲۵

زار: نحیف، لاغر، استعارت است از آن که درک معنوی او اندک است.

سترگ: قوی، استعارت از حقیقت بین است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۱

در بعض نسخه ها نیم بیت دوم بیت ۲۳۵۲۶ چنین است «فاش می بینم عیان از مرد و زن».

گفته زید است که کودک را در رحم مادر نتوان دانست سیاه است یا سپید و چون زاده شد توان تمیز داد، و تنها در روز رستاخیز معلوم شود که سعادتمند است و که بد بخت، اما من در این جهان بر حقیقت حال آنان واقفم، چنان که در این جهان مردمان، مردان را از زنان توانند تشخیص داد.

در بیت ۳۵۲۵ مولانا «ک» را با «گ» قافیه کرده است. نیکلسون در شرح خود گوید به نظر می رسد این تنها موردی است در مثنوی که کاف با گاف قافیت شده، لیکن موردهای دیگر نیز دیده می شود:

یار جسمانی بود رویش به مرگ صحبتش شوم است باید کرد ترک (مثنوی چاپ علاء الدوله، ص ۵۶۲)

بی مراد او نجنبد هیچ رگ در جهان ز اوج ثریا تا سمک (مثنوی چاپ علاء الدوله، ص ۲۴۳)

هین بگویم یا فرو بندم نفس لب گَزیدش مصطفی یعنی که بس ب ۳۵۲۷ لب فرو بستن: خاموش ماندن.

لب گزیدش: «ش» علامت مفعول لاجله است (برای او، برابر او)، لب خود را گزید.

زید که از پرتو تابش نور الهی از اسراری آگاه شده است می خواهد آن چه در دل دارد آشکار سازد. پیمبر (ص) با اشارات او را فرماید خاموش باش. دیگر بار زید می گوید:

یا رسول اللّه بگویم سرِّ حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر هل مرا تا پرده ها را

بر درم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۲

تا کسوف آید ز من خورشید را تا نمایم نخل را و بید را ب ۳۵۳۰- ۳۵۲۸ حشر: گرد آوردن و در اینجا رستاخیز مقصود است.

نشر: پراکندن.

کسوف: گرفتن خورشید.

نخل و بید: استعارت از سعید و شقی است.

دیگر بار رخصت می خواهد تا آن چه را در روز رستاخیز آشکار خواهد شد باز گوید، پرده ای را که بر آن حقیقت افکنده است بر دارد و نوری را که در دل خود می بیند بر دیگران بتاباند تا روشن تر از آن چه خورشید می نمایاند سعید و شقی را بشناساند.

وا نمایم راز رستاخیز را نقد را و نقد قلب آمیز را دستها ببریده اصحاب شمال وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل وا گشایم هفت سوراخ نفاق در ضیای ماه بی خسف و محاق وا نمایم من پلاس اشقیا بشنوانم طبل و کوس انبیا ب ۳۵۳۴- ۳۵۳۱ نقد: زر یا سیم خالص و مقصود مومن است. نقد قلب آمیز: زر یا سیم مغشوش و مقصود منافق است.

دستها ببریده: مفسّران ذیل آیه: «... فَتَأْتُونَ أَفْواجاً» (نبأ، ۱۸) از رسول خدا آورده اند که «روز رستاخیز گروهی از جهنمیان را آورند دست و پا بریده» (تفسیر ابو الفتوح، کشف الاسرار، تفسیر بیضاوی، مجمع البیان).

اصحاب شمال: دوزخیان. مأخوذ است از قرآن کریم: «وَ أَصْحابُ الشِّمالِ ما أَصْحابُ الشِّمالِ، فِی سَمُومٍ وَ حَمِیمٍ وَ ظِلٍّ مِنْ یَحْمُومٍ-» و اصحاب دست چپ چیستند، اصحاب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۳

دست چپ در باد گرم و آب جوشان» (واقعه، ۴۱- ۴۳).

رنگ کفر: سیاه و تاریک.

رنگ آل: آل را بعض شارحان

آل محمّد معنی کرده اند، لیکن بعید است این معنی مقصود باشد بلکه به قرینه رنگ کفر که به معنی سیاهی و تیرگی است از رنگ آل، سرخ، سرخ رویی مقصود است.

هفت سوراخ نفاق: بعض شارحان آن را هفت در دوزخ معنی کرده انـد. مفسـران گوینـد دوزخ هفت درک است و هر درکی از آنِ گروهی. درک نخسـت کـه جهنّم نـام دارد از آن گنهکـاران است. درک دوم لَظَی است، جـای جهـودان. درک سـوم حطمه است، جای ترسایان. درک چهارم سـعیر است، جای صابیان. درک پنجم سَقَر است، جای مجوسان. درک ششم جحیم است، جای مشرکان عرب. و درک هفتم هاویه است که درک اسفل بود، جای منافقان (کشف الاسرار، ج ۵، ص ۳۱۷- ۳۱۸) و رجوع شود به تفسیر بیضاوی و دیگر تفسیرها. اما چنین تفسیر با هفت سوراخ نفاق سازگار نیست. نیکلسون آن را غرور، آز، شهوت، حسـد، خشم، طمع، و کینه معنی کرده است. امـا هیـچ یک از این هفت صـفت زشت را نمی توان به نفاق نسـبت داد. بعضـی نیز هفت صـفت مهلک گرفته انـد (رک: شـرح کبیر انقروی، ج ۳، ص ۱۲۸۳). بـا توجه بـدان که معنی نفاق دو رویی است، یعنی خلاف آن چه را در دل است گفتن، تـوان هفت سوراخ نفـاق را به دو چشم، دو گوش، دو سوراخ بینی، و دهـان تعبیر کرد که منافقان آن چه را ببینند، یا شنوند یا گویند، یا بویند بر خلاف واقع بیان دارند.

– و اللّٰه العالم.

ضیای ماه: استعارت است از نور یقین که در دل او تافته است.

خسف: گرفتن ماه.

محاق: (به کسر یا به فتح اوّل) سه شب آخر ماه که دیده نمی شود.

پلاس:

استعارت از فقر و بد بختی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۴

طبل و کوس: استعارت از دولت و بزرگی قدر.

نور ایمان چنان بر دل من تافته است که هم اکنون کافران و جایگاه آنان و پایان سختی را که دارند، و مؤمنان و عاقبت نیک آنان و نعمتهای الهی را که نصیب ایشان است می بینم.

دوزخ و جنّات و برزخ در میان پیشِ چشم کافران آرم عیان وا نمایم حوض کوثر را بجوش کآب بر رُوشان زند بانگش بگوش و آن که تشنه گِردِ کوثر می دوند یک به یک را نام واگویم کی اند ب ۳۵۳۷- ۳۵۳۵ جنّات: جمع جنّت: بهشت.

برزخ: عالم میان مرگ تا روز محشر. لیکن در این بیت از برزخ، اعراف مقصود است که میانه بهشت و جهنّم است.

حوض کوثر: در حدیث است که «امّت من بر من به حوض کوثر در می آیند، من مردم را از آن می رانم چنان که کسی شتر دیگری را از میان شترهای خود براند.

پرسیدند ای فرستاده خدا ما را می شناسی؟ گفت آری شما را رخساری است که دیگری را نیست. بر من در می آیید حالی که بر اثر وضو چهره هاتان سپید است، و گروهی دیگر از شما را از رسیدن به من باز می دارند و آنان به من نمی رسند.

گویم پروردگارا اینان از یاران منند، فرشته ای پاسخم دهد که می دانی پس از تو چه کردند» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۴۱۸، حدیث ۳۹۱۲۸). و حدیثهای دیگر به همین معنی.

بجوش: موج زنان.

آب بر روی زدن: کنایت از جلوه کردن.

کوثر را نشان می دهم که کافران موج آن را می بینند و صدای آن را می شنوند لیکن بهره ای از آن

ندارند. آن جهان را چنان می بینم که اگر خواهم بهشت و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۵

دوزخ را به مؤمنان و کافران نشان می دهم و آن کس را که بهشتی است و آن را که دوزخی است به نام می شناسانم.

می بساید دوششان بر دوشِ من نعره هاشان می رسد در گوشِ من اهل جنت پیش چشمم ز اختیار در کشیده یکدگر را در کنار دست همدیگر زیارت می کنند وز لبان هم بوسه غارت می کنند کر شد این گوشم ز بانگ واه واه از خسان و نعره وا حسرتاه ب ۳۵۴۱- ۳۵۳۸ دوش بر دوش ساییدن: کنایت از لمس کردن.

در کشیدن یکدگر را ...: اشارت به روایتی است از رسول خدا (ص) که فرمود «أَنَّ أَهْلَ الْجَنَّهِ لَيَتَزاوَرُونَ فِيها» (مسند احمد حنبل، ج ۲، ص ۲۳۵).

این اشارتهاست گویم از نُغُول لیک می ترسم ز آزار رسول همچنین می گفت سر مست و خراب داد پیغمبر گریبانش به تاب گفت هین در کش که اسبت گرم شد عکسِ حَق «لا يَسْتَحی» زد شرم شد آینه تو جَست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و حیای هیچ کس آینه و میزان مِحکهای سَنی گر دو صد سالش تو خدمت می کنی کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنما و منما کاستی اوت گوید ریش و سبلت بر مخند آینه و میزان و آن گه ریو و بند چون خدا ما را برای آن فراخت که به ما بتوان حقیقت را شناخت این نباشد ما چه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان ب ۳۵۵۱- ۳۵۴۲

شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۶

اشارت در لغت به معنی نمودن چیزی است به دست و یا انگشت. و در اصطلاح در چنین موارد سخن گفتن به رمز است:

تلقین درس اهـل نظر یک اشارت است کردم اشارتی و مکرر نمی کنم حافظ نُغُول: این کلمه در مثنوی و دیوان شـمس مکرر به کار رفته است. فرهنگ جهان گیری و به نقل از آن لغت نامه آن را تفکّر، ژرف اندیشیدن معنی کرده و همین بیت را شاهد آورده اند. نیکلسون هم این معنی را پذیرفته است. مرحوم فروزانفر در بیت زیر از دیوان شمس:

کو آن فضولی های تو کو آن ملولیهای تو کو آن نغولیهای تو در فعل و مکر ای ذو فنون معنی نغولی را تعمق، ژرف اندیشـی بی اندازه نوشته است (فرهنگ نوا در لغات).

در برهان قاطع آمده است: نغول، ژرف و عمق (عمیق) را گویند. در جای دیگر از مثنوی به معنی ژرف است:

خـاصه هر شب جمله افکـار و عُقول نیست گردد غرق در بحر نُغُول ۱۸۹۰/ ۱ سـر مست و خراب: از این ترکیب معنی لازم آن مقصود است، بی اراده و قصد، چنان که مستان سخن گویند، چه زید مست شوق حق بود.

بتاب: چنان که پیداست «ب» به جای «را» علامت مفعول صریح است «گریبانش را تاب داد».

گریبان تاب دادن: استعارت از توجه دادن، به خود آوردن، متوجه ساختن است.

در کشیدن: خاموش شدن، ایستادن.

گرم شدن اسب: به جولان در آمدن آن:

چنان گرم شد رخش آتش گهر که گفتی بر آمد ز پهلوش بر (فردوسی، لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۷

و در بیت مورد بحث مقصود زیاده روی در گفتار

است.

لاـ یستحی: (لا یستحیی) مأخوذ است از قرآن کریم: «... إِنَّ ذلِکُمْ کانَ یُؤْذِی النَّبِیَّ فَیَسْـتَحْیِی مِنْکُمْ وَ اللَّهُ لا یَسْـتَحْیِی مِنَ الْحَقِّ ...- ...» [نشستن در خانه پیغمبر و با یکدیگر سخن گفتن] پیمبر را آزار می دهد و از شما شرم می دارد [که بگوید] و خدا شرم ندارد از [گفتن] حق ...» (احزاب، ۵۳).

شدن: رفتن:

شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد (گلستان، ص ۱۱۸) آینه از غلاف بیرون جستن: غلاف، پوشش یا جلدی بود که آینه را در آن می نهادند (رک: ذیل بیت ۳۵۵۲) و معنی ترکیب مصدری این است که دل تو را پوششی نیست، دلت روشن است.

آینه و میزان: آینه آن چه را برابر آن نهند همان گونه نشان دهد که هست، و میزان نیز وزن هر چیز را چنان که هست بیان می دارد:

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی به مال راست کی گفتی ترازو وصف حال ۵۷۳- ۵۷۱/ ۲ آینه و میزان آن چه را برابر آن نهند و آن چه را در آن نهند چنان که هست می نمایاند و به خاطر حیا یا آزار کسی حقیقت را پنهان نمی کند.

نفس بستن: کنایت از خاموش بودن، حقیقت را بیان نکردن.

محک: سنگی که به وسیله آن عیار سیم و زر را معلوم می کنند، آلت حک، آلت سودن.

سنی: روشن، خوب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۸

بر فزون نمودن: زیادت نشان دادن.

ریش و سبلت بر خندیدن: بر ریش و یا بر

سبلت خود خندیدن، خود را مسخره کردن:

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد تو خود اگر نتوانی به ریش خویش مخند سعدی ریو: مکر.

بند: حیلت، زرق، فریب:

همه افسانه و افسون و بند است به جان خواجه که اینها ریشخند است (گلشن راز، به نقل از لغت نامه) فراختن: بالا ـ بردن، نصب کردن، گماردن.

این نباشد: اگر این نبود که خدا چنین خاصیتی را در ما نهاده است.

آیین: میزان، شاخص، وسیلت نمایاندن.

چون نور ایمان دل زید را روشن ساخته بود و حقیقت را آشکارا می دید، گفت ایمان من بدان درجت رسیده است که بهشت و دوزخ و بهشتیان و دوزخیان را چنان که هستند توانم دید. آن چه گویم اشارتی است از روی حقیقت، لیکن اگر به شرح گویم ترسم پیمبر خود را آزار دهم.

رسول او را از حالتی که به وی دست داده بود به در آورد و گفت، آن چه بر دل تو تافته و موجب دیدن حقیقت شرم نیست. دل تو از روشنایی حق فروغ یافته و پرده های تسویل و ظن از آن به کنار رفته. آن چه می گویی سخن حق است و چنین سخن را خلاف و حقیقت پوشی نیست، حق را چنان که هست می نمایاند، چنان که آینه و میزان حقیقتها را نشان می دهد، آینه و میزان را اگر سالیانی خدمت کنی، سپس از آنها خواهی که حقیقت را بپوشانند از تو نخواهند پذیرفت. به تو گویند خدا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۶۹

ما را وسیلت شناختن حقیقت قرار داده است، اگر برای نشان دادن حقیقت نبود ما کی می توانستیم که روی نیکو رخساران را نشان دهیم. اما

بهتر آن که خاموش باشی تا حق در آن جا که باید (رستاخیز) آشکار شود.

لیکْ در کش در نمد آیینه را گر تجلّی کرد سینا سینه را گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتاب حقّ و خورشید ازل هم بغل را هم دغل را بر درد نی جنون مانَد به پیشش نی خِرد ب ۳۵۵۴- ۳۵۵۲ آینه در نمد کشیدن: ۱) نهادن آینه در پوششی نمدین برای محافظت آن:

شام رسید ای ولد آینه نه در نمد ز آن که چو ظلمت شود نقش نبینی دگر (دیوان سلطان ولد، ص ۱۵۹، به نقل از لغت نامه) ۲) روی تافتن و چشم بر هم نهادن:

هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی آیینه در کش در نمد (دیوان شمس، فرهنگ نوادر لغات، ص ۱۸۷) ۳) خاموش شدن، سخن نگفتن:

ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن (دیوان شمس، جزء چهارم، ص ۲۲۲) و در بیت مورد بحث همین معنی مناسب می نماید.

تجلّی کردن: تافتن و روشن ساختن.

سینا: یا طور سینا کوه معروفی است در قسمت جنوبی شبه جزیره سینا که امروز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۰

به نام جبل موسی معروف است. و تجلی الهی بر این کوه برای حضرت موسی (ع) بود: «... فَلَمَّا تَجَلَّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسی صَعِقاً ...- ...

چون نور خدا بر کوه تافت آن را پاره پاره ساخت و موسی بی هوش بیفتاد ...» (اعراف، ۱۴۳) در ترکیب آینه در نمد کشیدن نیز تلمیحی است به داستان تجلّی حق در

سینا برای موسی و نورانی شدن چهره وی. چنان که آورده اند: «و هر که در موسی نگاه می کرد چشم او از پرتو نور تجلّی حق جلّ و علا که بر روی مبارک موسی مانده بود خیره می گشت. موسی (ع) پیراهن خود را نقاب ساخت، بسوخت. چون مردم در موسی نگاه می کردند نابینا می شدند. از آهن نقاب ساخته بود، بسوخت.

به حضرت عزت بنالید، ندا آمد که از خرقه درویشان نقاب ساز تا نسوزد» (قصص الانبیاء، ص ۱۹۳) آفتاب در بغل گنجیدن: به طنز آفتاب به گل اندودن.

رسول خدا (ص) زید را فرمود: گر چه حقیقت بر تو آشکار است اما به مصلحت اولیتر که خاموش باشی.

غیب مطلوب حق آمد چند گاه این دُهُل زن را بران بر بند راه ۳۶۱۰/ ۱ ولی زید پاسخ گوید: بنده را توان آن نیست که چنین نوری را بپوشاند، محدود چگونه حجاب نامحدود تواند شد.

گفت یک اصْبَع چو بر چشمی نهی بینی از خورشید عالم را تهی یک سرِ انگشت پرده ماه شد وین نشان ساتری اللّه شد تا بپوشاند جهان را نقطه ای خسف گردد آفتاب از سقطه ای ب ۳۵۵۷- ۳۵۵۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۱

اصبع: انگشت.

ساتری: (ساتر+ یای مصدری) پوشاندن، پوشندگی.

خسف: گرفتن ماه، ولی برای گرفتن آفتاب هم به کار برده اند:

دریغا آن چنان خورشید و آن ماه کزین سان در خسوف افتاد ناگاه (نظامی، به نقل از لغت نامه) خسف گردد آفتاب: رک: شرح مثنوی شریف، ذیل بیت ۹۲.

بسا که وارد غیبی بر دل سالک در آید و او را حالتی دست دهد، اما بر اوست که حاکم این حالت بود نه مغلوب او.

چنین حالت بر زید دست داده بود، اما او می خواست، آن چه را بر دل وی در آمده آشکار سازد. به گفته مولانا رسول او را متنبّه می سازد که پرده دری نباید کرد و پوشیدن گناه را از خدا باید آموخت.

که او هم ستّار العیوب است و هم پایان حال هر کس را از او پوشیده داشته تا وی در این عالم به قدر طاقت بکوشد و میان خوف و رجا به سر برد. سپس برای آن که این حقیقت را برای زید قابل درك سازد، و بدو که می گفت آفتاب حق را چگونه می توان در بغل گنجانید نشان دهد مثالی می آورد که خورشید جهان تاب را با نهادن یك انگشت بر چشم از دید خود پوشیده توان داشت. سپس با مثال دیگری ساتر بودن خدا را بیان فرماید که سر انگشتی بر جسم نهادن مانع دیدن ماه برای تو می شود لیکن مانع روشنی دادن ماه نخواهد شد. گناه مردمان هم در علم او آشکار است، لیکن آن را از چشم دیگران پوشیده می دارد.

لب ببند و غور دریایی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل هست در حکم بهشتی جلیل چار جوی جنّت اندر حکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحْر اندر مراد ساحران شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۲

همچو این دو چشمه چشم روان هست در حکم دل و فرمان جان گر بخواهد رفت سوی زهر و مار ور بخواهد رفت سوی اعتبار گر بخواهد سوی محسوسات رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت گر بخواهد سوی

کلّیات رانـد ور بخواهـد سوی جزوِیّات مانـد همچنین هر پنـج حس چون نـایزه بر مراد و امر دل شـد جـایزه هر طرف که دل اشارت کردشان می رود هر پنـج حس دامن کشان دست و پا در امر دل انـدر مَلا همچو اندر کفِ موسـی آن عصا ب ۳۵۶۸- ۳۵۵۸ غور: ژرفا، گودی.

بحر: استعاره از قلب.

سلسبیل: در لغت به معنی می و نوشابه ای که آسان در گلو فرو رود. و چشمه ای در بهشت عَیْناً فِیها تُسَمَّی سَلْسَبِیلًا (دهر، ۱۸).

زنجبیل: می: و نیز بیخ رستنی است معروف. و در قرآن کریم است: «وَ یُسْقَوْنَ فِیها کَأْساً کانَ مِزاجُها زَنْجَبِیلًا» (دهر، ۱۷).

چار جوی جنّت: چار جوی بهشت، و آن چار، آب، شیر، خمر، و عسل است که بهشتیان از آنها نوشند.

زهر و مار: استعارت از آن چه آدمی را زیان رساند.

اعتبار: آن چه آدمی از آن پند گیرد و سود برد.

محسوسات: آن چه به وسیله پنج حس در یابند.

ملبوسات: آن چه مشتبه باشد، و مقصود خیالهاست. و بعضی به معنی پوشیدنی گرفته اند.

کلیات: مفهومهایی که بر افراد بسیار صدق کند.

جزویات: جزئیات، مفهومهایی که بر افراد بسیار نتوان حمل کرد.

نایزه: نایژه، لوله ای که مایع از آن عبور کند، انبوب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۳

مضـمون این بیتها نیز خطاب به زیـد است. زیـد گفت طاقت نهان ساختن آن چه را که می بینم ندارم. رسول (ص) او را امر به سکوت و متوجه ژرفـایی دل می کنـد که خـدایش در اختیـار آدمی نهـاده است. چنان که جویهای بهشت را به فرمان بهشتیان داشته و همچون جادوگری جادوان که هر چه خواهند کنند، پس چنین نیست که تو نتوانی آن چه

را در دل داری پنهـان کنی. مولانـا در این بیتها چنان که شـیوه او و دیگر عارفان است جویهای بهشتی را که در اختیار بهشتیان است به جویهـایی هماننـد می کنـد که در دلها روان است و آدمی توانـد آن را در اختیار بگیرد، و اگر در این جهان این چهار جوی را به فرمان آورد، در آن جهان از آن چهار جوی تواند خورد:

چون ز دسـتت رُست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات آب صبرت جوی آب خلد شد جوی شیر خلد مهر توست و وُد ذوق طـاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین این سـببها آن اثرها را نمانـد کس ندانـد چونش جـای آن نشانـد این سـببها چون به فرمـان تو بود چار جو هم مر تو را فرمان نمود هر طرف خواهی روانش می کنی آن صـف چون بُـِد چنانش می کنی ۳۴۶۵- ۳/ ۳۴۶۰ و آن چنـان که اعتقـاد او و دیگر اشـعریان است، گویـد فرمان ما بر این چار جو به اختیار خود ما نیست بلکه آن به فرمان خدا در اختیارمان نهاده شده است تا دل ما آنها را هر جا که خواهد براند. غزالی گوید: «دست و پـا و چشم و گوش و زبـان و دیگر انـدامهای برونی و درونی خـدمتکار قلب است و در فرمان او، و قلب متصـرف در آنهـاست هر گـاه فرمان دهـد چشم گشوده شود و پا به راه افتـد و اگر به زبان فرمان دهـد سـخن گویـد و دیگر انـدامها نیز، و مسخّر بودن این اندامها به فرمان قلب همچون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱،

ص: ۱۷۴

مسخّر بودن فرشتگان خدا راست» (احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۵).

و نیز مولانا گوید:

چیست آن کوزه تن محصور ما اندر او آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا در پذیر از فضل اللَّه اشتری

کوزه ای با پنج لوله پنج حس پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر تا بگیرد کوزه من خوی بحر ۲۷۱۱- ۲۷۰۸/ ۱ (ورک: شرح مثنوی شریف، ذیل بیت ۱۱۳۴).

دل بخواهد پا در آید زو به رقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب دست در دست نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده است گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود ور بخواهد کفچه ای در خوردنی ور بخواهد همچو گُرز ده منی دل چه می گوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب دل مگر مُهر سلیمان یافته است که مهار پنج حس بر تافته است ب ۳۵۷۵- ۳۵۶۹ دل: قلب، نفس ناطقه. آن چه منشأ اراده آدمی است.

در حساب آمدن: به کار گرفته شدن.

اصابع: جمع اصبَع: انگشت.

نهان: ناپیدا، که به ظاهر دیده نمی شود و مقصود دل است.

ولی: دوست.

کفچه: ملعقه، ملاقه.

طرفه: شگفت، عجیب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۵

وصلت: اتصال، پیوند.

مهر سلیمان: انگشتری که سلیمان در اختیار داشت و با نیروی آن دیوان را فرمان می داد.

پنج حس: حسهای ظاهری.

بر تافتن: نگه داشتن، باز داشتن.

آن چه آدمی را به کار وا می دارد دل است، و دل از آدمی پنهان. حواس پنجگانه چون کارگرانی در اختیار دلند.

دل اگر خواهد حواس بر راه خیر یا به راه بد می روند، به کمال رو می آورند یا به نقصان. هر چه دل خواهد حواس از آن پیروی می کنند. این نیرو را دل چگونه یافته است، از آن جا که دل از این عالم نیست و با نیرویی بزرگ پیوند دارد که همه دلها مأمور آن نیرو هستند.

پنج حسّی از برون میسورِ او پنج حسّی از درون مأمور او ده حس است و هفت اندام دگر آن چه اندر گفت نآید می شمر ب ۳۵۷۷- ۳۵۷۶ پنج حس برون: لامسه، ذائقه، باصره، شامه، سامعه.

پنج حس درون: حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، و متصرفه.

مَیْسور: ممکن، در اختیار.

هفت اندام: بعضی گفته اند: سر، سینه، پشت، دو دست و دو پای است. و بعضی گویند: دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره، و معده است. و بعضی جز اینها گفته اند.

چه شده است که دل پنج حس برونی و پنج حس درونی و هفت اندام و دیگر قوا را در اختیار خود دارد. این نیرو را که بدان داده است؟ این دل چیست که چنین قدرت را در اختیار دارد؟ چنان که اشارت شد در تعبیر مولانا و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۶

دیگر عارفان از دل عضو صنوبری معلوم، مقصود نیست. بلکه مراد از دل همان نفس ناطقه است که محل ادراک حقایق است و اسرار:

پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه دل چون بود دل را غرض ۳/ ۲۲۶۶

دل محیط است اندر این خطّه وجود زر همی افشاند از احسان وجود ۳/ ۲۲۷۲

چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری گر در

این مُلکت بری باشـی ز ریو خاتم از دست تو نستاند سه دیو بعـد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو ور ز دسـتت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شـد بختت بمرد بعد از آن یا حسـرتا شد یا عباد بر شـما محتوم تا یَوْمَ التَّناد ور تو ریـوِ خویشـتن را منکری از ترازو و آینـه کی جـان بری ب ۳۵۸۳- ۳۵۷۸ انگشتری زدن: مهر کردن، مهر نهـادن، مجازاً مسـخر کردن، به فرمان آوردن:

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو تا تو را فرمان برد جنّی و دیو

خـاتم تو این دل است و هوش دار تـا نگردد دیو را خاتم شـکار ۱۱۵۱- ۱۱۵۰/ ۴ سه دیو: نیکلسون احتمـال داده است: نفس، هوی و هوس باشد ولی به نظر می رسد سه دیو متأثر از بیت سنایی است:

عمر دادی به مکر و شهوت و زور چه تو مردم چه دیو و دد چه دستور شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۷

با همه حسرت و فغان و غریو پای عقلت به بسته اند سه دیو (سنایی، حدیقه، ص ۳۷۴) «۱۷» و مؤید آن قرآن کریم است. «زُیِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ مِنَ النِّسـاءِ وَ الْبَنِینَ وَ الْقَنـاطِیرِ الْمُقَنْطَرَهِ مِنَ الـذَّهَبِ وَ الْفِضَّـهِ ...»- زینت داده شـده است مردمـان را دوستی شهوتها از زنان و فرزندان و پوستهای پر از طلا و نقره ... (آل عمران، ۱۴).

عالم بگیرد اسم تو: شهره جهان شوی، جهان تو را مسخر شود.

چون جسم تو: آن چنان که اندام تو در فرمان توست.

یا حسرتا: ای دریغا. مأخوذ است از قرآن کریم: «یا حَسْرَهً عَلَی الْعِبادِ

ما يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ- ای دریغا بر بندگان نیاید آنان را فرستاده ای جز که او را ریشخند کنند (یس، ۳۰).

محتوم: حتم، مسلّم، رد نشدنی.

یوم التناد: روز پراکنده شدن و از یکدیگر گریختن. یوم التناد از نامهای قیامت است: «وَ یا قَوْمِ إِنِّی أَخافُ عَلَیْکُمْ یَوْمَ التَّنادِ-» و ای مردم من بر شما می ترسم از روز تناد» (مؤمن، ۳۲).

ریو: مکر، دو رویی.

ترازو و آینه: اشارت است به بیتهای ۳۵۴۵ تا ۳۵۴۷.

نفس ناطقه را چنان قدرتی است که تواند خواهشهای حیوانی را در مهار خود کشد. اگر آدمی بدین رتبت رسید و نفس را اسیر عقل ساخت، همه چیز را در فرمان خویش آورده و اگر هوی بر او دست یافت، از حیوان فروتر خواهد بود که «أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ» و خدای ناخواسته اگر آدمی به چنین منزلی افتاد و نکوشید تا خود را از آن برهاند تا قیامت بد بخت خواهد بود.

در پایان می گوید گاه دیو چنان آدمی را می فریبد که نپندارد فریب خورده است.

لیکن روز رستاخیز معلوم خواهد شد آن گاه که اندامها بر کرده های او گواهی دهند.

---

(۱۷) یادداشت آقای دکتر علی محمد سجادی

متّهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است

متّهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است

مأخذ آن داستانی است که در قصص الانبیاء ثعلبی و تفسیر ابو الفتوح رازی آمده است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۳۶) و مفسّران مسلمان را خلاف است که لقمان پیغمبر بود یا دانشمند. خداوند بر او منت نهاد و دل او را روشنی حکمت داد. داستان لقمان با ایسوپوس (ایزپ) و تهمت انجیر خوردن بروی

نهادن شبیه است (رک: بحر در کوزه، ص ۱۶۲- ۱۶۳).

ترونده: نورس:

ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد ز ان میوه های نادره زیرک دل و گربز خورد (دیوان شمس، ج ۲، ص ۴)

بود لقمان پیش خواجه خویشتن در میان بندگانش خوار تن می فرستاد او غلامان را به باغ تا که میوه آیدش بهر فراغ بود لقمان در غلامان چون طفیل پر معانی تیره صورت همچو لَیل ب ۳۵۸۶- ۳۵۸۴ خوار تن: لاغر اندام و کوتاه بالا.

بهر: برای.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۷۹

فراغ: هنگام آسایش، وقت آسودن.

طفیل: طفیلی، ناخوانده، زیادی و در اینجا مقصود بی ارزش و قدر بودن است.

طفیل در لغت مصغّر طفل است و گویا طفیل و طفیلی از نام طفیل العرائس طفیل بن زلال کوفی گرفته شده است، و او مردی بود که ناخوانده به مهمانیها می رفت.

پر معانی: دارای دانش بسیار، حکیم.

لیل: شب و مقصود سیاه چهره بودن اوست.

آن غلامان میوه های جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع را خواجه را گفتند لقمان خوردن آن خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران چون تفحّص کرد لقمان از سبب در عتاب خواجه اش بگشاد لب گفت لقمان سیّدا پیش خدا بنده خائن نباشد مرتضی امتحان کن جمله مان را ای کریم سیرمان در ده تو از آب حمیم بعد از آن ما را به صحرایی کَلان تو سواره ما پیاده می دوان آن گهان بنگر تو بد کردار را صُنعهای کاشف الاسرار را گشت ساقی خواجه از آب حمیم مر غلامان را و خوردند آن ز بیم بعد از آن می راندشان در دشتها می دویدندی میان کشتها قی در افتادند ایشان

از عنا آب می آورد ز ایشان میوه ها چون که لقمان را در آمد قی ز ناف می برآمد از درونش آبِ صاف حکمت لقمان چو داند این نمود پس چه باشد حکمت ربُّ الوجود ب ۳۵۹۸- ۳۵۸۷ جمع: فراهم شده، آماده.

ترش: خشمناک.

گران: سر سنگین.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۸۰

تفحُّص: جستجو.

عتاب: سرزنش، ترش رویی.

سیدا: (الف علامت ندا) ای سید، ای مهتر.

مرتضی: مورد قبول، پسندیده.

حمیم: گرم.

کلان: فراخ، بزرگ.

صنع: کار.

کاشف الاسرار: پدید کننده رازها.

ساقی: نوشاننده.

عنا: رنج.

رَبّ الوجود: پروردگار هستی.

غلامان لقمان را به خوردن میوه ها متهم کردند و خواجه وی با او سر گران شد. چون لقمان سبب عتاب خواجه را پرسید و او آن را باز گفت، لقمان گفت دستور ده ما را آب گرم بخورانند سپس ما را در بیابانی فراخ بدوان. خواجه چنان کرد. چون غلامان را آب گرم خوراندند و در صحرا دوانیدند، به قی افتادند و میوه ها از معده آنان بیرون گشت، اما از معده لقمان جز آب صافی بیرون نیامد، و آشکار شد که لقمان بی گناه است و غلامانند که میوه ها را خورده اند.

در این داستان تنبیهی است مردمان را که هر گاه خرد آدمی بی گناه را این چنین از میان گناهکاران برون آرد، حکمت خداوند با گناهکارانی که می کوشند بزه خود را بر دیگران نهند چه خواهد کرد.

يَوْمَ تُبْلَ السَّرائِرْ كُلَّها بانَ مِنْكَم كامِنٌ لا يُشْتَهَى چون سُـقُوا ماءً حَميماً قُطِّعَتْ جُمْلَهُ الأسـتْارِ مِمّا افْظَعَتْ شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۱، ص: ۱۸۱

نار از آن آمد عذاب كافران كه حجر را نار باشد امتحان ب ۳۶۰۱- **۳۵۹۹** يَوْمَ تُبْلَ السَّرائر: روزى كه آشكارا شود نهانيها همه آنها. مأخوذ است

از قرآن کریم (طارق، ۹). در بعض نسخه ها «یوم تبلی و السرائر ...» ضبط شده که پیداست «و» را برای رعایت وزن افزوده اند. لیکن درست نیست و برای درست بودن وزن باید همزه را قطع و به فتح خواند.

بانَ مِنْکم ...: آشکارا شود از شما پنهانیی که خوشایند نیست (زشتیهای درون).

سُقوا ماءً حَمیماً ...: نوشانیده شدند آبی گرم که پاره پاره شود همه پرده ها که به رسوایی انجامید. و جمله نخستین مأخوذ است از قرآن کریم «... وَ سُقُوا ماءً حَمِیماً فَقَطَّعَ أَمْعاءَهُمْ- ...» و نوشانیده شدند آبی گرم پس پاره پاره شد روده های آنان» (محمد «ص»، ۱۵).

نار: آتش.

حجر: سنگ و استعارت از کافران است: «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِکَ فَهِیَ کَالْحِجارَهِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَهً ...» (بقره، ۷۴).

حجر را نار باشد: ظاهراً از آن جهت که سنگ سخت در آتش تیز گداخته می شود.

آن دل چون سنگ ما را چند چند نرم می گفتیم و نمی پذرفت پند ریش بَد را داروی بد یافت رگ مر سر خر را سزد دندانِ سگ «الْخَبیثاتْ لِلخَبیثین» حکمت است زشت را هم زشت جفت و بابت است ب ۳۶۰۴- ۳۶۰۲ نرم گفتن: با نرمی پند دادن، با سخنان نرم موعظت کردن.

ریش بد را ...: ریش بد جز با داغ کردن بهبود نیابد. حق تعالی رحمت مطلق است، اما این رحمت با همه آفریدگان سازگار نیست. برخی را جز عذاب سود ندهد و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۸۲

این عذاب نوعی رحمت است.

رگ چیزی را یافتن: شناختن آن را، به حقیقت آن پی بردن.

سر خر را سزد ...: چنان که در مثالهای عامیانه است «زخم سر سگ سگ

مَکِه علاج» (ملا پریشان، امثال و حکم: زخم سر سگ را سگ درمان کند).

الْخَبیثاتُ لِلْخَبیثین: مأخوذ است از قرآن کریم (نور، ۲۶).

بابت: در خور.

پس تو هر جفتی که می خواهی برو محو و هم شکل و صفات دوست شو نور خواهی مُسْتَعِدّ نور شو دور خواهی خویش بین و دور شو ور رهی خواهی از این سخن خَرِب سر مکش از دوست «وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِب» ب ۳۶۰۷- ۳۶۰۵ جفت: همراه. هم نشین. «خواهی جفت بد کاران باش و خواهی جفت پاکیزگان».

در برخی نسخه ها به جای جفت «راه» آمده است، و بهتر می نماید.

محو: نیست، نابود. خودی را از دست دادن.

مستعد: آماده، آماده پذیرفتن.

دور: جدا از حق.

خویش بینی: خود پسندی، به خدا توکل نکردن.

سجن: زندان. مأخوذ است از حدیث «الدُّنیا سِجْنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّهُ الکافِر-» دنیا دوزخ گرویدگان و بهشت کافران است» (احادیث مثنوی، ص ۱۱).

خَرِب: ویران. سجن خرب: مقصود دنیاست.

وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ: و سجده کن و نزدیک شو (علق، ۱۹).

در بیتهای پیش با آوردن داستان لقمان و متهم شدن او و آشکار شدن حقیقت چنین نتیجه گرفت که نتیجه تلبیسها و دروغ ها و تهمت زدنهای ناروا در روز

رستاخیز آشکار خواهد شد. و آن روز کافران را آب گرم بنوشانند تا روده های آنان پاره پاره گردد و گفت که کافران سنگ دل را جز آتش در خور نیست. چرا که نهاد بد و دل سخت آنان را جز آتش نمی گدازد. و با آوردن قسمتی از آیه قرآن «الخبیثات ...» گوید بدان را جز بدی در خور نیست. اکنون اختیار تو راست تا در هر گروه که خواهی

در آیی و اگر خواهی از زندان تن و طاعت نفس برون آیی رو به خدا آر و به درگاه او سجده کن و نزدیکی او را جوی.

بقیه قّصه زید در جواب رسول (ص)

بقیه قّصه زید در جواب رسول (ص)

این سخن پایان ندارد خیز زید بر بُراق ناطقه بر بند قید ناطقه چون فاضح آمد عیب را می دراند پرده های غیب را مطلوب حق آمد چند گاه این دهل زن را بران بر بند راه ب ۳۶۱۰- ۳۶۰۸ براق: مرکبی که بر طبق روایات رسول (ص) بر آن نشست و به معراج رفت.

ناطقه: نفس ناطقه، قوه ای جدا کننده انسان از حیوان است، اما در اینجا مقصود گفتار است:

ناطقه سوی دهان تعلیم راست ور نه خود آن نطق را جویی جداست ۳۰۹۰/ ۱ براق ناطقه: اضافه مشبه به به مشبه.

قید: بند، پای بند.

فاضح: آشکار کننده، رسوا کننده.

چند گاه: لختی، مدّتی.

دهل زن: استعارت از زبان، گفتار. این استعارت از آن روست که هنگام به راه انداختن کاروان دهل می نواختند تا شتران تند بروند.

راه بر بستن: استعارت از خاموش شدن.

این سه بیت نیز مضمون خطاب رسول (ص) است به زید که چون آگاهی دادن تو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۸۵

از حال مردمان، آشکار ساختن عیب آنان است و آن مخالف حکمت الهی است. پس زبان ببند و خاموش باش.

تک مران در کش عنان مستور به هر کس از پندار خود مسرور به حق همی خواهد که نومیدانِ او زین عبادت هم نگردانند رُو هم بر اومیدی مشرَّف می شوند چند روزی در رکابش می دوند خواهد آن رحمت بتابد بر همه بر بد و نیک از عموم مرحمه حق همی خواهد

که هر میر و اسیر با رجا و خوف باشند و حذیر این رجا و خوف در پرده بود تا پس این پرده پرورده شود چون دریدی پرده کو خوف و رجا غیب را شد کرّ و فرّ و ابتلا ب ۳۶۱۷- ۳۶۱۱ تگ راندن: تند دویدن.

مستور: پوشیده.

مسرور از پندار: مأخوذ است از قرآن کریم: «کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ» (روم، ۳۲).

در رکاب دویدن: کنایت از خدمت کردن و چشم ترحم داشتن.

عُمومِ مَرْحَمه: رحمت عام.

رجا: امید به رحمت پروردگار است و صوفیه در معنی رجا سخنان گونه گون گفته اند که با همه اختلاف عبارت حاصل یکی است. قشیری گوید: «احمد بن عاصم انطاکی گفت نشانه رجا در بنده این است که چون احسان او را فرا گیرد شکر را بدو الهام کند تا امیدوار تمام نعمت از پروردگار باشد در دنیا و تمام عفو در آخرت.

و ابو عبد اللّه خفیف گفت رجا استبشار به وجود فضل پروردگار است» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۶۸).

خوف: در لغت ترس است. و در اصطلاح صوفیان خوف از منازل و مقامات راه آخرت بود. و گفته اند خائف کسی است که در هر وقتی حکم آن وقت واجب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۸۶

بیند. غزالی گوید: «خوف تألّم قلب و سوختن آن بود به خاطر مکروهی که توقع آن در آینده باشد» (احیاء علوم الدین، ج ۴، ص ۱۳۵). و نیز نویسد: «رجا از جمله مقامات سالکان و احوال طالبان است و آن ارتیاح دل است به خاطر انتظار چیزی که نزد محبوب است.» (احیاء علوم الدین، ج ۴، ص ۱۲۳- ۱۲۴).

حذیر: ترساندن.

ابتلا: آزمایش.

حکمت پروردگار اقتضا کرده است که تا

مردم در این جهان زندگی می کنند، حقیقت آن جهان بر آنان پوشیده باشد. تا بندگان راه بندگی بسپرند و در بیم و امید به سر برند، که «لَوْ ظَهَرَتِ الحَقيقَةُ بَطَلَتِ الشَّريعَةُ» شریعت برای آن است که مردم بر حکم آن کار کنند، و آنان را بر خدا حجتی نباشد که «... لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ ...» (نساء، ۱۶۵) و باز گزاردن این عبادت، چشم به پاداش آخرت بدوزند. اگر از هم اکنون بدانند که پایان کار آنان چیست، نومید شوند و آزمایشی که از این عبادت و یا ترک آن مقصود است باطل گردد:

تو به جد کاری که بگرفتی به دست عیبش این دم بر تو پوشیده شده است

ز آن همی تانی بدادن تن به کار که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن عیب آن فکرت شده است از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین زو رمیدی جانت بعد المشرقین ۱۳۳۵- ۱۳۳۲/ ۴

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند مُهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش تا نگردد منهدم عیش و معاش ۳۵۲۷- ۳۵۲۶/ ۶

بر لب جُو بُرد ظنّی یک فتی که سلیمان است ماهی گیر ما گر وی است این از چه فرداست و خفی است ور نه سیمای سلیمانش چیست اندر این اندیشه می بود او دو دِل تا سلیمان گشت شاه و مستقل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۸۷

دیو رفت از مُلک و تخت او گریخت تیغ بختش خون آن شیطان بریخت کرد در انگشت خود انگشتری

جمع آمد لشکر دیو و پری آمدند از بهر نظّاره رجال در میانشان آن که بُد صاحب خیال چون که کف بگشاد و دید انگشتری رفت انـدیشه و تحرّی یـک سـری بـاک آن گاه است کآن پوشـیده است این تحرّی از پی نادیـده است ب ۳۶۲۵- ۳۶۱۸ ظنّ: گمان.

فتی: جوان.

فرد: تنها، بی سپاه و لشکر.

خفی: نهان، دور از چشم مردم.

نظـاره: (در عربی به تشدیـد ظـا) گروهی که به چیزی نگرنـد. در اصـطلاح فارسـی زبانـان (بـا تشدیـد و تخفیف ظـا) به معنی نگریستن به چیزی.

صاحب خیال: دو دل، نامطمئن.

تَحَّری: جستن صواب.

باک: هراس، بیم، و در بعض نسخه ها به جای باک، «بیم».

خلاصه داسـتان دیو که خود را به شـکل سـلیمان در آورد این است که سـلیمان روزی خواست به متوضأ رود انگشتر به خادمه داد، دیو خود را به شـکل سـلیمان به خـادمه نمود و انگشتری بسـتد و بر جـای سـلیمان نشـست و تـا چهل روز بر این کار بود. سلیمـان پس از آن که دانست دیـو بـدو دسـتبردی زده به بیابـان رفت و به زاری و تـوبت مشـغول گردیـد. از آن سو نزدیکـان سلیمان در کار دیو بـد گمان شدنـد و دیو این بدانست و گریخت و انگشتری سـلیمان را به دریا افکند. ماهیی آن انگشتری را بخورد و ماهیگیری ماهی را بگرفت و به رسم صدقه به سـلیمان داد و چون سلیمان دل ماهی را شکافت انگشتری را بدید. خدا را سپاس گفت. برفت و بر تخت نشست. این داستان مشهور است و در کتاب قصه های پیغمبران از جمله

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۸۸

قصص قرآن ثعلبی و سور آبادی و تفسیرهای قرآن از

جمله تفسیر کشف الاسرار ضمن تفسیر سوره (ص) آمده است. اما داستان جوان را که مولانا به نظم آورده است نیافتم.

کفافی نیز نویسد «در هیچ روایت این قصه را ندیدم» (شرح مثنوی، ج ۱، ص ۵۹۶).

به هر حال نمی توان گفت مولانا این داستان را از خود ساخته است. اما از آوردن آن غرضی خاص دارد، و آن اینکه دو دلی در کار و جستجوی حقیقت تا آن جا بایست که حق آشکار نباشد و آن جا که حقیقت روشن است تحرّی نباید. جوان سلیمان را به انگشتری می شناخت چون انگشتری را در انگشت او ندید در باره وی دو دل شد. و چون انگشتری را با او دید اندیشه و تحرّی او برفت چه تحرّی آن گاه است که حقیقت ناپیدا بود.

شد خیال غایب اندر سینه زفت چون که شد حاضر خیال او برفت گر سمای نور بی باریده نیست هم زمین تار بی بالیده نیست «یُؤمِنُونْ بِالْغَیْبِ» می باید مرا ز آن ببستم روزن فانی سرا گر گشایم روزنش چون روز صور چون بگویم «هَلْ تَرَی فیها فُطُور» تا در این ظلمت تحرّیها کنند هر کسی رو جانبی می آورند ب ۳۶۳۰- ۳۶۲۶ خیال: تصور، اندیشه.

نور: نورانی، روشن.

باریده: مقصود باران است.

تار: در بعض نسخه ها «نار».

بالیده: روییده، گیاه.

یُؤْمِنوُنَ بِالْغَیْبِ: می گروند به نادیده. جمله ای است از آیات قرآن کریم (بقره، ۳).

فانی سرا: این جهان، جهان فانی، دنیا.

هل تری فیها فطور: آیا می بینی در آن شکافها. مأخوذ است از قرآن کریم: «الَّذِی

خَلَقَ سَبْعَ سَماواتٍ طِباقاً ما تَری فِی خَلْقِ الرَّحْمنِ مِنْ تَفاوُتٍ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَری مِنْ فُطُورٍ-» آن که آفرید هفت

آسمان را بر بالای هم نبینی در آفریده رحمان تفاوتی، باز گردان چشم را آیا می بینی شکافهایی» (ملک، ۳).

خیال که آن را مصوره هم گوینـد قوتی است که صورت موجود در باطن را نگاه می دارد. خیال را بعضـی با وهم یکی گرفته انـد. واهمه یکی از حـواس بـاطنی است، و چیزهـای نادیـده را به نفس می نمایانـد، اگر چیزی پنهـان باشـد در بـاره حقیقت و چگونگی آن تصورهای گونه گون رود و چون حاضـر شد و دیده آن را دید مجالی برای خیال نمی ماند. جوان سـلیمان را بر لب جو تنها و بی انگشتری دید در باره او دو دل شد چرا که او ظاهر سـلیمان را دیده بود با حشـمت و از حقیقت وی آگاه نه، و چون انگشتری به سـلیمان رسید و جوان او را با آن علامت دید خیالش برفت. سلیمان بی انگشتری برای وی غایب بود و در باره او خیالها می کرد همین که او را با انگشتری دیـد غیبت برفت. غیبت مقتضـی غلبه قوت خیال است و حضور مسـتلزم زوال آن. آن کـه در حضـور اسـت حقیقـت را می بینـد و آن کـه در غیبت است خیـال بر وی غـالب می شـود. در این جهـان بنـا بر مصـلحت حقیقت بایـد نهفته مانـد و حقیقت جویان از روی نشانه بـدان راه برنـد. مردم آسـمان را صافی و روشن می بینند که بارانی از آن نمی بارد، اما می دانند که در موقع مناسب باران از آن می بارد، پس باریدن باران از آسـمان مستلزم آن است که از زمین نیز گیاه روید و اگر در زمین تار و تاریک گیاهی دیده نشود یقین حاصل است که این گیاه بالقوه در زمین موجود

است چرا که ریزش باران مستلزم رستن گیاه است. هر یک از حالت آسمان و زمین نشانه حقیقتی پوشیده است.

پروردگار خواهد که مردم در این جهان حقیقت را نبینند و به غیب ایمان آورند.

دریچه غیب به روی دنیائیان بسته است. اگر در این جهان هم مانند آن جهان حقیقت آشکار باشد هَلْ تَری مِنْ فُطور (آیا در آسمان شکافها می بینی) معنی نخواهد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۰

داشت. مولانا چنان که شیوه اوست از این جمله قرآنی نتیجه عرفانی می گیرد و می گوید خداوند در این جهان راهی برای رسیدن به حقیقت ننهاده است تا مردمان در تاریکی جستجو کنند و خود را به رنج افکنند تا نشانه های حقیقت را بیابند.

آسمانی که بود با زیب و فر حق بفرماید که ثم ارجع بَصَر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور بارها بنگر ببین هَلْ مِنْ فُطور

چون که گفتت کاندرین سقف نکو بارها بنگر چو مرد عیب جو

پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز دُرد چند باید عقل ما را رنج برد ۲۹۵۰- ۲۹۴۶/ ۲ مردمان تا در این جهانند برای یافتن حقیقت باید تحرّی کنند و طبیعی است که هر کس برای یافتن حقیقت راهی را پیش گیرد و این سو و آن سو رود، لکن پایان همه راهها یک جا خواهد بود.

مدّتی معکوس باشد کارها شحنه را دزد آورد بر دارها تا که بس سلطان و عالی همّتی بنده بنده خود آید مدّتی ب ۳۶۳۲- ۳۶۳۱ معکوس: وارونه.

شحنه: داروغه.

تا که بس: بسا، بود که.

چنان که در بیتهای پیش

گفت حقیقت در این جهان پوشیده است، و برای یافتن آن باید تحرّی کرد. تحرّی جستن صواب است و به گفته جرجانی «طَلَبُ أَحْرَى الْأَمْرَيْنَ وَ اولیهُم». در تحری گاه به حقیقت واقع رسند و گاه نه، چه به کار بردن اسباب و وسیلت همه جا به کشف حقیقت منتهی نشود. فی المثل قاضی از روی دلیلها و گواهی گواهان حکمی می دهد، لیکن ممکن است مجرمی با زمینه سازی و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۱

آشنایی به روش داوری کار را چنان مشتبه کند که خود را در دیده قاضی بی گناه نمایاند و قاضی رأی به برائت او دهد و بر عکس بی گناهی نتواند برائت خود را از جرم به اثبات رساند و محکوم گردد. نیز بسا که متغلبان چیره گردند و پارسایان را زیر دست خود سازند که:

خواجه لقمان به ظاهر خواجه وش در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان باز گونه زین بسی است در نظرشان گوهری کم از خسی است

هر بیابان را مفازه نام شد نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد نور باید تا بود جاسوس زهد ۱۴۷۵- ۱۴۷۱/ ۲ در این جهان که دستیابی به حقیقت ناممکن است ناچار از پی نشانه ها باید رفت و بسا که کارها واژگونه شود، عارفان به شبهت بر سردار روند، مجرمان با شیطنت بر کرسی سروری نشینند. بیابان بی آب و گیاه را مفازه گویند که به معنی رستگاری است و بود که کسی از روی این نام به دام افتد. مردی

را در ردای علم بینند و در پی او روند حالی که او را هیچ دانشی نباشد، و مردی در لباس زاهدان در آید و از زهد چیزی نداند:

دیده این شاهان ز عامّه خوف جان کین گُرُه کورند و شاهان بی نشان

چون که حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذو النّون در زندان بود **۱۳۹۳- ۱۳۹۲/ ۲**

بندگی در غیب آمد خوب و گَش حفظِ غیب آمد در استعباد خَوش کو که مدح شاه گوید پیشِ او تا که در غیبت، بود، او شرم رو ب **۳۶۳۴- ۳۶۳۳**

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: **۱۹۲**

حفظ غیب: حفظ الغیب، پاس غایب داشتن، حفظ حرمت غایب کردن، پسِ کسی عیبی بر او ننهادن و از او دفاع کردن.

استعباد: به بندگی گرفتن، بندگی کردن.

کو: چه نسبت.

غیبت: نهان، پوشیده، دور از چشم.

چه نسبت است آن را که پیش شاه او را بستاید با آن که در غیبت شاه از خدمت اندك خود بدو شرمگین باشد. و بعضی چنین معنی کرده اند. آن که شاه را به جای آن که در غیبت او سپاس دارد، پیش روی او بستاید شرمگین است، و ظاهراً این بیت متأثر از سخن قشیری است که «معرفت حیا و تعظیم آرد، چنان که توحید رضا و تسلیم» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۱۵۵).

قلعه داری کز کنار مملکت دور از سلطان و سایه سلطنت پاس دارد قلعه را از دشمنان قلعه نفروشد به مال بی کران غایب از شه در کنار ثغرها همچو حاضر او نگه دارد وفا نزدِ شه بهتر بود از دیگران که به خدمت حاضرند و جان فشان پس به غیبت نیم ذرّه

حفظِ کار به که اندر حاضری ز آن صد هزار ب ۳۶۳۹- ۳۶۳۵ کنار: کناره، کرانه، مرز.

ثَغْر: سر حدّ، مرز.

وفا نگه داشتن: وفادار بودن.

نیم ذرّه: اندک، کم.

حفظ کار: ادای وظیفه.

حاضری: حضور، حاضر بودن.

مضـمون این بیتها تأکید مضمون بیتهای پیش است. و مقصود از آن ایمان به غیب است که از صفات متقین بود «هُدیً لِلْمُتَّقِینَ الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ» (بقره، ۲ و ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۳

آن کـه در مـدت غیبت (روشن نبـودن حقیقت) رسم بنـدگی به جـای آرد چـون سـربازی است که در کرانه کشـور مرز را از تجاوز دشـمن نگه می دارد و با رشوت کلان او را از انجام وظیفه ای که بر عهـده گرفته باز نتواننـد داشت و وفای او به پادشاه در غیبت همچون حضور اوست، چنین کس را نمی توان بـا حاضـرانی قیـاس کرد که رویارویی پادشاهنـد و از بیم و یا به امید نعمت او خـدمتی انجام می دهنـد. بنـدگان خاص الهی نیز چنینند. زیورهای دنیا آنان را نتواند فریفت و شـیطان از راه برونشان نتواند برد. طاعت اندک در غیبت مطلوبتر تا خدمت بسیار در حضور.

طـاعت و ایمـان کنون محمود شـد بعـد مرگ انـدر عیـان مردود شـد چون که غیب و غایب و رو پوش به پس دهان بر بنـد ما خاموش به ای برادر دست وادار از سخن خود خدا پیدا کند «عِلْمِ لَدُن» ب ۳۶۴۲- ۳۶۴۰ کنون: حالا، در این جهان.

محمود: پسندیده، نیکو.

عیان: آشکار شدن حقیقت، روز رستاخیز.

مردود: ناپذیرفته.

رو پوش: حجاب.

علم لدُن: لدن: نزد. و این ترکیب مخفف «... مِنْ لَدُنْ حَکِیمٍ خَبِیرٍ» (هود، ۱) و یا «مِنْ لَدُنْ حَکِیمٍ عَلِیمٍ» (نمل، ۶) است. و

مقصود از علم لدُن علمی است که از سوی پروردگار به عالمانِ عامل بخشیده شود.

دوران بندگی کردن بنده در این جهان است که پایان کار پوشیده است و پس از مرگ بر آدمی تکلیفی نیست. بعض مفسران «یقین» را در آیه «وَ اعْبُدْ رَبَّکَ حَتَّى یَأْتِیَکَ الْیَقِینُ» (حجر، ۹۹) به معنی مرگ گرفته اند و از آن جمله اند: حسن بصری،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۴

مجاهد، قتاده (تبیان، ج ۶، ص ۳۵۶). و در بیتهای ۳۶۴۱ و ۳۶۴۲ مخاطب زید است.

پیمبر بدو گوید که چون خدا خواسته است حقیقت نهان ماند بهتر است که خاموش باشی، تا آن گاه که خدا حقیقت را آشکار سازد. به نظر می رسد مخاطب این دو بیت زید است. بخصوص که در بعض نسخه ها نیم بیت دوم بیت ۳۶۴۱ چنین است «پس دهان بر بند و لب خاموش به» و ممکن است مقصود از «ما» خود مولانا باشد که چون پوشیده بودن پایان کار مطلوب است همان به که من هم سخنی نگویم و بیتهای بعد در این توجیه ظهور بیشتری دارد.

بس بود خورشید را رویش گواه أَیُّ شَیْ ءٍ اعْظَمُ الشَّاهِد اله نه بگویم چون قرین شد در بیان هم خدا و هم ملک هم عالمان یَشْهَدُ اللَّه وَ اهْلُ الْعُلُوم أَنَّهُ لا رَبِّ إِلَّا مَنْ یَدوُم ب ۳۶۴۵- ۳۶۴۳ بس بود خورشید را رویش:

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می دهد شمس هر دم نور جانی می دهد ۱۱۷- ۱۱۶/ ۱ ای شی ء اعظم ...: چه چیز بزرگتر گواه است. مأخوذ است از قرآن کریم «قُلْ أَیُّ شَیْ ءٍ

أَكْبَرُ شَهادَةً قُلِ اللَّهُ ...» (انعام، ١٩).

بیان: مقصود بیان قرآن است.

یشهد اللّه ...: گواهی می دهد خدا و فرشته و خداوندان دانش که پروردگاری نیست جز آن که پاینده است. مأخوذ است از قرآن کریم «شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلائِكَةُ وَ أُولُوا الْعِلْمِ قائِماً بِالْقِسْطِ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ-» گواهی می دهد خدا که نیست خدایی جز او و فرشتگان و خداوندان دانش که بر پایند به داد کردن نیست خدایی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۵

جز او که توانا و با حکمت است» (آل عمران، ۱۸).

چون گواهی داد حق که بود مَلَک؟ تا شود اندر گواهی مشترک ز آن که شعشاع و گواهی آفتاب بر نتابد چشم و دلهای خراب چون خفاشی کو تف خورشید را بر نتابد بگسلد اومید را پس ملایک را چو ما هم یار دان جلوه گر خورشید را بر آسمان کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم ب ۳۶۵۰- ۳۶۴۶ که بوَد: که باشد، چه رتبتی دارد.

مشترک: شریک، انباز.

شعشاع: در بیت مورد نظر به معنی تابش و درخشندگی است. لیکن در عربی بدین معنی نیامده و نزدیکترین معنی شعشاع در استعمال با معنیی که مولانا از کلمه خواسته، «نیکو» است. اما مولانا کلمه را به معنی تابان و درخشان به کار برده است و همچنین شعشع را:

و آن سر و فرق گشِ شعشع شده وقت پیری ناخوش و اصْلَح شده ۹۶۹/ ۵ سگلیدن: گسلیدن، از دست دادن.

یار: هم عقیده، هم باور.

ما: ظاهراً مقصود اولو العلم است.

ضیا: روشنی.

خلیفه: نایب.

در سه بیت پیش با استناد به آیه شریفه گفت خدا

و فرشتگان و خداونـدان دانش گواهی می دهند که جز خدا خدایی نیست. این بیتها اسـتدراک و یا توضـیحی است بر آن که چون خداوند اصل هر چیز است و هستی همه چیزها از اوست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۶

فرشته کیست که در این گواهی انباز گردد. آن جا که نور حق بتابد، فرشته و جز فرشته باقی نخواهد ماند تا وجودی بنمایاند. وجود فرشـتگان بلکه همه آفریدگان برابر وجود حضـرت حق و تجلی نور او چون وجود خفاش است برابر تابش آفتاب که بر دیدن او توانایی ندارد و همان ناتوانی و محروم بودن از دیدن گواه وجود خورشید است. فرشتگان نیز همچون زمینیان گواهند که وجود آنان از پرتو وجود حضرت حق است.

مـاه نو یا هفت روزه یا که بـدر مرتبه هر یک ملک در نور و قـدر ز اجنحه نور «ثُلاثَ أَوْ رُبَاع» بر مراتب هر مَلَک را آن شـعاع همچو پرهای عقول انسـیان که بسـی فرقسـتشان انـدر میان پس قرین هر بشـر در نیک و بـد آن ملک باشـد که هم قدرش بود اعمشی کو ماه را هم بر نتافت اختر اندر رهبری بر وی بتافت ب ۳۶۵۵- ۳۶۵۱ بدر: ماه تمام، ماه شب چهاردهم.

اجنحه: جمع جناح، پر.

ثلاث او رباع: سه سه یا چهار چهار. مأخوذ است از قرآن کریم «... رُسُـلًا أُولِی أَجْنِحَةٍ مَثْنی وَ ثُلاثَ وَ رُباعَ ...- ...» فرستادگانی دارای پرهای دو دو و سه سه و چهار چهار ... (فاطر، ۱).

مراتب: جمع مرتبه: رتبت، مقام، پایه.

انسیان: جمع انسی، آدمیان.

اعمش: آن که از چشمش اشک ریزد:

نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بین و

آب از وی چکان ۱۶۰۵/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۷

و در این بیت استعارت از انسان خاکی است.

چنان که نوشتیم در قرآن کریم آمده است که فرشتگان را بالهاست دو دو و سه سه و چهار چهار. مولانا در این بیتها اشارت به رتبه فرشتگان و منزلت آنان نزد پروردگار می کند. و پرهای آنان را نشانه این مرتبه ها می داند. و برای آن که این مطلب را نیک روشن کند. آنان را با انسانها همانند می سازد. اندازه و رتبه عقل در افراد بشر یکسان نیست. این عقل که خدا در مردمان نهاده برای آن است که با استفاده از آن از مرتبه حیوانی به مرتبه انسانی و مرتبه های بالاتر سیر کنند، و مسلّم است که سیر و ارتقای هر یک از انسانها به مقدار خردی است که خدا بدو داده است. پرهای فرشتگان نیز که پری نورانی است نماینده قدر و مقام آنان است چنان که در قرآن کریم است در وصف فرشتگان «وَ ما مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقامٌ مَعْلُومٌ» (صافات، ۱۶۴). و در سخنان علی (ع) است که «فرشتگان را رتبتهاست بعضی برتر و بعضی فروتر. بعضی بر بعضی فرمان دهند و خود فرمان برند» (نهج البلاغه، خطبه نخست). پس آدمیان و فرشتگان که هر دو آفریده خدایند در این ترقی و تکامل یک راه را می پیمایند:

چون ملک با عقل یک سر رشته اند بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت وین خرد بگذاشت پرّ و فر گرفت

لا جرم هر دو مناصر آمدند هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند ۳۱۹۵- ۳۱۹۳/ ۳

و در جای دیگر گوید:

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند ۳/ ۴۰۵۴ در اینجا و نیز دیگر بیتها بطلان رأی معتزله را در نظر دارد. معتزله گوینـد در اصـل فطرت عقلهـای آدمیـان یکسـان است حـالی که مولانـا بـا هماننـد کردن عقل آدمی با پر فرشتگان عقلهای ایشان را متفاوت می داند:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۱۹۸

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنّیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال که عقول از اصل دارنـد اعتدال ۱۵۴۰- ۱۵۳۹ /۳ سپس گوید هر آدمی در مقدار عقل که از جانب خـدا بـدو عنایت شـده هم رتبه آن فرشـته ای است که به انـدازه مقام او بـدو بالها داده اند. بدین رو ممکن است کسـی که در آغاز هیچ بهره ای از عقل نیافته باشد در اثر پیروی از انسانی کامل و مرشدی راهبر به مقامی بالا برسد:

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نور حق ز ظلمت روی تافت ۳۱۸۸/ ۴

گفتن پیغامبر (ص) مر زید را که این سرّ را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفتن پیغامبر (ص) مر زید را که این سرّ را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم رهروان را شـمع و شـیطان را رجُوُم هر کسـی را گر بُیدی آن چشم و زور کو گرفتی ز آفتابِ چرخ نور هیچ ماه و اختری حاجت نبود که بُدی بر آفتابی چون شـهود ب ۳۶۵۸- ۳۶۵۶ اصحابی نجوم: مأخوذ است از حدیث منسوب به پیغمبر (ص): «اصْحابی كَالنُّجومِ فَبِأَيِّهِم اقْتَدَيْتُمْ اهْتَدَيْتُمْ» (رک: احادیث مثنوی، ص ۱۹).

نجوم: جمع نجم: ستاره.

رجوم: جمع رِجم. مأخوذ است از آیات قرآن کریم از جمله «وَ لَقَدْ زَيَّنَّا السَّماءَ

الـدُّنْيا بِمَصابِيـحَ وَ جَعَلْناهـا رُجُوماً لِلشَّيـاطِينِ ...-» و همانـا آراستيم پست تر آسـمانها را به چراغها و گردانيـديم آنها را سـنگ پرتابها براى ديوان ...» (ملك، ۵).

شهود: جمع شاهد: گواه.

بيت ۳۶۵۸ به صورت ديگر نيز ضبط شده است:

كى ستاره حـاجتستى اى ذليـل كه بـدى بر نور خورشـيد او دليل سـتارگان آسـمان آن چنان كه به زمين روشـنى مى دهنـد و راهنماى كاروانند و

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۱، ص: ۲۰۰

جهت سـير و قبله را با آنها توان تعيين كرد، نيز به امر خدا شيطانها را از رفتن به آسمان و نيوشيدن خبرهاى آن مى رانند. ياران پيغمبر (ص) نيز كه در محضـر او تربيت شـده و متخلق به اخلاق وى گرديـده اند راهنمايان گمراهانند. احكام شـرع را از آنان فرا مى بايد گرفت و سنّت نبوى را آنان حفظ مى كنند و با فرا گيرى قرآن و سنّت نبوى مخالفان و دشـمنان اسلام را محكوم خواهنـد كرد و از حريم حرمت قرآن دور خواهنـد ساخت چندان كه نتوانند آن احكام را دگرگون كنند و يا ساده ضـميران از امّت را گمراه سازند.

مثل رسول اكرم در جهان مادى همچون ماه است در آسـمان. ماه و سـتارگان نور خود را از خورشـيد كسب مى كنند كه «اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ ...» (نور، ۳۵)، و چنان كه ماه و ستارگان كه جسمهايى تاريكند از آفتاب نور مى گيرند.

و روشـنى آنها دليل بر وجود خورشـيد است. ماه نبوت و سـتارگان پيرامون او دليل بر نور الهى هسـتند و واسطه رساندن فيض حق به بندگان، چه هر انسانى را آن استعداد نيست كه بتواند مستقيم از حضرت حق كسب فيض كند.

ماه مى گويد به خاك

و ابر وفَی من بشـر مَنْ مِثْلُکَمْ یُوحَی الَیْ چون شـما تاریک بودم در نهاد وحیِ خورشیدم چنین نوری بداد ظلمتی دارم به نسبت با شـموس نور دارم بهر ظلماتِ نفوس ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری که نه مرد آفتاب انوری ب ۳۶۶۲- ۳۶۵۹ ماه: در این بیت استعاره از رسول (ص) است.

فی: فی ء: سایه.

مثلکم: مأخوذ است از قرآن کریم: «قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُوحی إِلَیَّ أَنَّما إِلهُکُمْ إِلهٌ واحِدٌ فَمَنْ کانَ یَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلًا صالِحاً وَ لا یُشْرِکْ بِعِبادَهِ رَبِّهِ أَحَداً-»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰۱

بگو همانا من بشـری هسـتم چون شـما، به من وحی می شود. همانا خـدای شـما خـدای یکتاست پس آن که امیـد دارد دیـدار پروردگارش را، پس کار نیکو کند و انباز نگیرد کسی را در پرستش پروردگار خود» (کهف، ۱۱۰).

در بیتهـای پیش گفت یاران پیغمبر همچون سـتارگانند و سـتاره و ماه از خورشـید نور می گیرنـد. این بیتها مقول فرموده قرآن است. مشـرکان مکه می گفتند این چه پیمبری است که همچون ما مردم می خورد و در بازارها راه می رود. دیده ظاهری آنان جنبـه مـادی رسـول را می نگریسـت و دیـده باطنیشـان کـور بـود و نمی تـوانست جنبه معنـوی او را بنگرد. رسـول به منکران و مخالفـان و ظـاهر بینان که همچون خاک و ابر و سایه، تیره و ناپایدارنـد می فرمود درست است که من بشـرم، اما بشـری که از سوی خدا بدو وحی می رسد. این روشـنی وحی که بر دل من می تابد، هماننـد روشـنی خورشـید است که در ماه منعکس می گردد. نسبت من با پروردگار نسبت ماه است با خورشید. اما نسبت من با شما

نسبت ماه است با خاک تیره. این سنّت الهی است که پیمبران از جنس مردمان باشند که «وَ لَوْ جَعَلْناهُ مَلَكاً لَجَعَلْناهُ رَجُلًا ...-» اگر آفریده بودیم او را فرشته، هر آینه می گردانیدیم او را مردی ...» (انعام، ۹). من نسبت به آفتاب وجود تیره ام، اما نسبت به نفوس تیره شما روشنی بخشتان هستم.

مصلحت بر انگیختن پیمبران از میان مردمان آن است که میان آنان سنخیت باشد.

آنان با جنبه ملکوتی از خداوند وحی می گیرند و با جنبه بشری آن وحی را به مردم می رسانند. سرّ فرستادن پیمبران آن است که آفریدگان را آن استعداد نیست که بتوانند مستقیم با پروردگار مربوط گردند. من در میان شما چون ماه هستم. ماه به ذات تاریک است اما با روشنی که از خورشید می گیرد در شب زمین را نورانی می کند.

همچو شهد و سرکه در هم بافتم تا به بیماری جگر ره یافتم چون ز علّت وارهیدی ای رهین سرکه را بگذار و می خور انگبین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰۲

تخت دل معمور شد پاک از هوا بر وی الرَّحْمن عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى حکم بر دل بعد از این بی واسطه حق کند چون یافت دل این رابطه این سخن پایان ندارد زید کو تا دهم پندش که رسوایی مجو ب ۳۶۶۷- ۳۶۶۳ شهد و سرکه: انگبین و سرکه را پزشکان قدیم، علاج بیماری صفرا می دانستند و بیماری صفرا را ناشی از نادرستی جگر.

بافتم: بافته شدم.

علّت: بیماری.

رهین: در گرو، گر وی، در بیتهای مولانا بیشتر به معنی گرفتار و پای بند آمده است.

ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق را تو کاذب هم

مبین ۱۹۷۹/ ۵ انگبین: عسل.

معمور: آبادان.

الرَّحْمنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوى: خداوند بر عرش، استیلا یافته است (طه، ۵).

چنان که نوشته شد پیمبران را دو جنبه است، یکی جنبه الهی و آسمانی تا بدان از پروردگار تلقی وحی کنند، دیگری جنبه انسانی تا بدان با مردمان دمساز گردند و فرمان خدا را بدیشان رسانند. ترکیب دو جنبه با یکدیگر همچون ترکیب انگبین و سرکه است. شیرینی و ترشی را به هم آمیزند تا کسی را که بیماری جگر دارد بهبود بخشند و ترکیب دو جنبه لاهوتی و ناسوتی در پیمبران به خاطر آن است که روح بیماران را شفا دهند. اگر کسی به رتبتی رسید که از علاقه های دنیوی رها گردید، یکٔ سره به خدا پیوسته است و دل او در تصرف خداست که «لا یَسَعُنی أَرضی وَ لا سَمائی وَ یَسَعُنی قَلبُ عَبدی المؤمن». (احادیث مثنوی، ص ۲۶).

در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین دان ای عزیز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰۳

در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دلها طلب ۲۶۵۵- ۲۶۵۴/ ۱ هر گاه انسانی بدین درجت رسید که رتبت پیمبران است حق بی واسطه با او سخن گوید.

باز گشتن به حکایت زید

باز گشتن به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت جَست از صفّ نعال و نعل ریخت تو که باشی زید هم خود را نیافت همچو اختر که بر او خورشید تافت نی از او نقشی بیابی نی نشان نی کَهی یابی به راهِ کهکشان شد حواسّ و نطقِ با پایان ما محو علم و دانش سلطانِ ما حسّها و عقلهاشان در درون

موج در موج «لَدَیْنا مُحْضَرُون» ب ۳۶۷۲- ۳۶۶۸ صف نعال: پای ماچان، صف آخرین نزدیک کفش کن.

بدر می جویم از آنم چون هلال صدر می جویم در این صف نعال ۳/۳۸۶۵

هست دستی که کشد دست مرا یارانه؟ وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد (دیوان شمس، ج ۲، ص ۱۴۴) نعل ریختن: نعل افکندن، درماندن، واماندن، گریختن، تاب مقاومت نداشتن.

حاجتش نبود به سوی کُه گریخت کز پی اش کُرّه فلک صد نعل ریخت ۳/۴۲۵۳ در لغت نامه بیت مورد بحث شاهد «سخت دویدن» آمده است.

کَهْ: در این بیت مقصود اثر و نشان است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰۵

کهکشان: کاهکشان، امّ السماء، مجرّه، انبوهی از ستارگان که چون روشنی آنها پیوسته است آن را به خطی از کاه که ریخته باشد همانند کرده اند.

با پایان: چنین است ضبط کلمه در بسیاری از نسخه ها، و در نسخه نیکلسون، و او آن را محدود معنی کرده است. لیکن نیم بیت در نسخه های دیگر بدین صورت است: «شد حواس و ناطقه تابان ما». در بعض نسخه ها «بابایان» ضبط است و اگر این ضبط درست باشد مقصود «گذشتگان» است، آنان که مرده اند. و در برخی نسخه های قدیم «بی پایان» آمده و خطای آن آشکار است.

لَدَیْنا مُحْضَرُونَ*: نزد ما آماده و حاضرند (یس، ۳۲ و ۵۳).

در بیتهای پیش از زید سخن رفت و از دعوی او و آن که به مقامی رسیده است که بهشتیان و دوزخیان را در جایگاه آنان می بینند. رسول (ص) او را هشدار داد که پروردگار خواهد این سرّ در این جهان پوشیده ماند و مردم در غیب به کار بندگی پردازند. زید پس

از تلقی این درس برابر عظمت رسول (ص) شرمگین شد و حالتی را که از غلبه اوصاف بشری بر او دست داده بود رها کرد، و از صحو به محو گرایید. زید مظهر عقول ناقصه است که با اندک آگاهی خود را در مرتبه کمال می بینند. زید همچون ستاره است و در تاریکی درخششی دارد. لیکن برابر نور خورشید ناپدید می گردد. زید خود را محو تابش نور رسالت دید و ناپدید گردید.

همه عقلهای ناقص چنینند و برابر عقل کامل محو شوند و نشانی از آنان نمی ماند، اما از میان نمی روند چه آنان در علم حضرت حق تعالی حاضرند:

پس کسانی کز جهان بگذشته اند «لا» نیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرَون خوان جَمیعٌ هُم لَدینا مُحْضَرون

مُحضَرون معدوم نبود نیک بین تا بقای روحها دانی یقین ۴۴۵-/ ۴۴۲/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰۶

و با توجه به بیت نخستین این چهار بیت اگر «نطق با پایان» را «نطق با بایان» بگیریم و از «با بایان» گذشتگان را در نظر داشته باشیم مناسبتر می نماید.

چون شب آمد باز وقت بار شد انجم پنهان شده بر کار شد بی هُشان را وا دهد حق هوشها حلقه حلقه حلقه ها در گوشها پای کوبان دست افشان در ثنا ناز نازان «رَبَّنا أَحْيَيْتَنَا» آن جُلود و آن عِظام ریخته فارسان گشته غبار انگیخته حمله آرند از عدم سوی وجود در قیامت هم شکور و هم کَنود ب ۳۶۷۷- ۳۶۷۳ شب: ممکن است آن را استعارت از حالت صحو گرفت و ممکن است

مقصود حالت آزادی روح باشد از قید تن، چنان که در داستان پیر چنگی بدان اشارت کرد.

انجم: جمع نجم: ستاره.

حلقه ها در گوشـها: کنایت از طاعت و فرمانبرداری است. انقروی و به پیروی از او نیکلسون، حلقه را اسـتعارت از علم و هوش نهانی گرفته اند.

ربّنـا احییتنا: پروردگارا ما را زنـده کردی. مأخوذ است از قرآن کریم: «قالُوا رَبَّنا أَمَتَّنَا اثْنَتَيْنِ وَ أَحْيَيْتَنَا اثْنَتَيْنِ فَاعْتَرَفْنا بِذُنُوبِنا فَهَلْ إِلى خُرُوجٍ مِنْ سَبِيلٍ-» گفتنـد پروردگـارا مـا را میرانیـدی دو بار، و زنـده کردی دو بار. پس ما به گناهان خود گردن نهادیم، پس آیا برون شدن را راهی هست» (غافر، ١١).

جلود: جمع جلد: پوست.

عظام: جمع عظم: استخوان.

فارسان: سواران. و استعارت از هشیاران و به خویشتن آمدگان است.

غبار انگیخته: گرد افشان، کنایت از تازان.

شکور: بسیار سپاس گزار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ١، ص: ٢٠٧

کنود: ناسپاس.

در بیتهای پیش گفت چون نور دانش انسان کامل تجلی کنـد عقول جزئی برابر آن از کار می افتد. حواس و منطق ما محو علم و دانش سلطان ما می شود، و حالت صحو به محو تبدیل می گردد، چنان که زید چون برابر رسول (ص) قرار گرفت درماند.

سپس می گوید باز چون تجلی عقل کلی نباشد عقول جزئی به کار می افتد.

چنان که سـتارگان با تابش آفتاب محو می شوند و با پنهان شدن خورشـید نور می دهند و از این معنی به مناسـبت سخن را به زنده شدن مردگان در روز رستاخیز می کشاند.

سر چه می پیچی کنی نادیـده ای در عدم ز اوّل نه سـر پیچیده ای در عدم افشـرده بودی پایِ خویش که مرا که بَر کَنَد از جایِ خویش می نبینی صُنع ربّانیت را که کشید او مویِ پیشانیت را تا

کشیدت اندر این انواعِ حال که نبودت در گمان و در خیال ب ۳۶۸۱- ۳۶۷۸ سر پیچیدن: نپذیرفتن. قبول نکردن.

نادیده ای کردن: ننگریستن، تأمل نکردن، نادیده گرفتن.

در عدم ز اول: آن گاه که معدوم بودی و پرتو وجود به تو نیفتاده بود.

پای افشردن: اصرار ورزیدن.

از جای بر کندن: کنایت از به وجود آوردن.

صنع: کار، کردار.

صنع ربّانی: کار خدایی.

موی پیشانی کشیدن: کنایت از کشاندن کسی به نادلخواه. بردن او را بر خلاف میل او.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰۸

انواع حال: تطورها و حالتها که در این جهان می بیند.

آن چه مقول گفته آدمی در کتم عدم است «مرا چه کسی از این جا می کند و به عالم وجود می آورد» تعبیری از اعتراض بالقوه اوست در علم خداوند. و معلوم است که در آن وقت آدمی وجود نداشته است. و در بیتهای زیر این معنی را واضح تر گفته است:

خاک را و نطفه را و مُضغه را پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بد نیت که از آن آید همی خِفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار توست که میان خاک می کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو از دوا بدتر شد این بیمار تو ۸۹۳- ۸۸۹/ ۴ این بیتها تعریض به منکران زنده شدن مردگان است در روز رستاخیز. این زنده شدن دو باره را با زاده شدن از شکم مادر مقایسه می کند و نیز با حالتهای گونه گون که پیش از آمدن به دنیا داشت. و مأخوذ است از قرآن کریم: «... قالَ مَنْ يُحْيِ الْعِظامَ وَ هِيَ

رَمِيمٌ، قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَها أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ- ...» گفت که زنـده می کنـد این اسـتخوانها را که پوسـیده است؟ بگو زنده می کند آن را آن که آفریدشان نخست بار و او به هر آفرینشی داناست» (یس، ۷۸- ۷۹).

آن عدم او را هماره بنده است کار کن دیوا سلیمان زنده است دیو می سازد «جِفَانٍ کَالْجَواب» زَهره نی تا دفع گوید یا جواب خویش را بین چون همی لرزی ز بیم مر عـدم را نیز لرزان دان مقیم ور تو دست انـدر مناصب می زنی هم ز ترس است آن که جانی می کنی هر چه جز عشق خدای احسن است گر شکر خواری است آن جان کندن است ب ۳۶۸۶- ۳۶۸۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۰۹

دیوا: (دیو+ الف خطاب) و دیو استعارت از نفس نافرمان است:

خانه دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه ۲۵۲/ ۲ جفان: جمع جَفنه: کاسه.

جواب: جوابی: جمع جابیه: حوض.

جِفانٍ کَالْجَوابِ: مأخوذ است از قرآن کریم (سبا، ۱۳).

عدم: نیستی.

مناصب: جمع منصب: مقام و علاقه های دنیوی، وسیلت، اسباب.

فیلسوفان عـدم را ضـد وجود می داننـد. و عرفا می گویند عدم نیز چون وجود قدرت حق تعالی است. اما باید توجه داشت که مقصود آنان از عدم، عدم لغوی نیست. بلکه گویند همه اشیاء در علم حق ثابت است و آن صورتها متصف به ثبوتند نه وجود، و چون خدا خواهد، آنها را موجود می سازد. مخاطب مولانا در این بیتها نفس آدمی است که آن را به دیو همانند کرده است. دیوان در خدمت سلیمان بودند و برای او کاسه های بزرگ می ساختند دیو نفس نیز باید در خدمت سلیمان

عقل باشد. سپس می گوید تو از مرگ و عدم می ترسی، حالی که عدم نیز، در خدمت حق لرزان است چرا که محکوم حکم اوست. تو از ترس مردن دست به وسیلت ها می زنی، و در بیمی که مبادا این زندگی از دست برود. حالی که این جان کندن است و زندگی حقیقی عشق به خدا و محو شدن در هستی اوست.

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نازدن خلق را دو دیده در خاك و ممات صد گمان دارند در آب حیات جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو ور تو بخسبی شب رود ب ۳۶۸۹- ۳۶۸۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۰

مرگ: زندگانی دنیوی که فانی است.

آب حیات: آب زندگانی، کنایت از بقاء باللّه.

شب رفتن: استعارت از شتاب کردن در کار در این جهان که حقیقت آشکار نیست.

شب رود: عمر پایان یابد.

هر یک از مرحله های جمادی، نباتی، حیوانی، انسانی، حیاتی است پس حیات، و هر یک از مرحله بعدی مرتبه کمال است نسبت به مرحله پیش. پس مرگ صوری مردن نیست و به حقیقت آغاز زندگانی تازه است و آن که به زندگانی این جهان پایبند است و دل از آن نمی کند به مرگ آویخته، و آب حیات را که بقای ابدی است واگذارده. مردمان به عالم خاکی و حیات صوری این جهان که به حقیقت مرگ است دیده دوخته اند. و در باره آب حیات یعنی بقای جاودانی گمانها برند. اگر کسی خواهان آب حیات است باید بکوشد و بیندیشد و ببیند که از جمادی تا به این مرحله چه مرحله ها را پشت سر نهاده و بداند

که جهان مادی پایان این سیر نیست. اگر چنین اندیشید و از خدا یاری خواست گمانها اندک اندک از میان می رود و به فرموده ی مولانا صد آن به نود می رسد، نه آن که بکلی از میان رود، چنان که به بقای ابدی یقین کند چه چنین یقین خاص گزیدگان است و شبهت و القای شیطان دامن گیر همگان. در بیتهای پیش گفت که راه رسیدن به حقیقت به روی همه بسته است، و این بستگی در را در اینجا به شب تشبیه کرده است. در این تاریکی باید کوشید و اگر نکوشی گذشت زمان منتظر تو نخواهد شد.

ای به شبان خفته ظن مبر که بیاسود گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

خویشتن خویش را رونده گمان بر هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن ناصر خسرو

در شب تاریک جوی آن روز را پیش کن آن عقل ظلمت سوز را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۱

در شب بد رنگ بس نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود سر ز خفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخم غفلت کاشتن ب ۳۶۹۲- ۳۶۹۰ پیش کردن: پیش انداختن، رهنما ساختن:

ترسم از این پیشه که پیشت کند رنگ پذیرنده خویشت کند (نظامی، مخزن الاسرار، ص ۱۱۵) بد رنگ: که رنگی نامطبوع دارد، ناپسند، نابدلخواه:

چون مزاج آدمی گل خوار شد زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد ۳/ ۴۴ و مقصود از شب بد رنگ حیات این جهانی است.

در این جهان که عالم محسوس است از یک سو حقیقت برای همگان پوشیده است و از سوی دیگر حواس در محیطی

محدود توانند انسان را رهنما باشند.

درک حقیقت را تنها عقل توانـد کرد. حواس چون پرده ای ظلمانی پیش دیده عقل را گرفته است. اگر عقل راهبر آدمی شود پرده های حسی را خواهـد سوخت و آدمی را به آب حیات که بقای به خداست خواهد رساند. چنان که می دانیم در داسـتان خضـر آمده است که در ظلمات چشـمه ای است که اگر کسـی از آن چشـمه بنوشد حیات جاودانی خواهد یافت. دنیای مادی هماننـد ظلمـات، و درک عقلانـی هماننـد آب حیـات است. آن آب حیـات را در همین ظلمات و با کوشـش و رنـج دادن تن خاکی توان به دست آورد. در جای دیگر این بیان روشنتر است:

که بدین راه در بدی نیکی است آب حیوان درون تاریکی است (سنایی، حدیقه، ص ۸۹)

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۲

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست موج آبی محو و سُکر است و فناست ۵۷۵- ۵۷۲/ ۱

خواب مرده لقمه مرده یـار شـد خواجه خفت و دزد شب بر کـار شـد تو نمی دانی که خصـمانت کی انـد ناریـان خصم وجود خاکی اند ب ۳۶۹۴- ۳۶۹۳ خواب مرده: خواب غرور.

لقمه مرده: استعارت از نعمت دنیا.

دزد: استعارت از شیطان و هوای نفس.

ناریان: شیطانها.

خاکیان: آدمیان.

سراسـر دنیا پنـداشت آن را که بپـذیرد. مردن خویشاونـدان و دوسـتان، ویرانی شـهرها و کاشانه ها، ذلت دولتمندان و عزّت بی دولتان، هر یک از این

دگرگونیها مـایه عبرت است. امـا آن که این نشـانه های روشن را نادیـده دارد، چگونه توانـد سـر از خواب غفلت بر دارد. در قرآن کریم است که: «زندگانی این جهان چیزی جز سر گرمی و بازیچه نیست، و سـرای آخرت زندگی [جاویدان است] اگر بدانند» (عنکبوت، ۶۴). طالب دنیا به خواب رفته و شـیطان در این تاریکی در خزانه ایمان او دست به کار زده. آفرینش شیطان از آتش است و آفرینش آدمیان از خاك و از نخست روز آفرینش آدم، شیطان دشمن او و فرزندان او گردید و گفت:

«سوگند به عزّت تو که همگان را بفریبم جز بندگان گزیده ات را» (ص، ۸۲ و ۸۳).

نـار خصم آب و فرزنـدان اوست همچنان که آب خصم جان اوست آب آتش را کشـد زیرا که او خصم فرزنـدان آب است و عدو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۳

بعد از آن این نار نار شـهوت است کاندرو اصل گناه و زلّت است نار بیرونی به آبی بفسـرد نار شـهوت تا به دوزخ می برد نار شهوت می نیارامد به آب ز آن که دارد طبع دوزخ در عذاب ب ۳۶۹۹- ۳۶۹۵ نار: آتش.

خصم فرزندان آب: از آن جهت که آتش تری را می خشکاند.

کشتن: خاموش کردن.

عدو: دشمن.

بعد از آن این نار: بجز این آتش محسوس. و ممکن است به معنی و آنگهی، لیکن گرفت.

دو بیت نخستین مثالی است برای مقابله شـهوت با تقوا. آتش را آب خاموش می سازد، پس در ذات میان آتش و آب دشمنی است. اما آتشی که مقصود ماست این آتش محسوس نیست بلکه آتش شهوت است که همه گناهان از آن خیزد.

آتش محسوس را

بـا آبی توان خـاموش سـاخت. اما آتش شـهوت را جز با نور ایمان خاموش کردن ممکن نیست. و اگر با ایمان خاموش نگردد آدمی را تا به آتش دوزخ بکشاند.

نار شـهوت را چه چاره نور دین نُورُکُمْ اطْفاءُ نارِ الکافِرین چه کُشـد این نار را نور خـدا نور ابراهیم را ساز اوسـتا تا ز نار نَفْسِ چون نمرودِ تو وارهد این جسمِ همچون عُود تو شـهوتِ ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود بی هیچ بُد تا که هیزم می نهی بر آتشـی کی بمیرد آتش از هیزم کشـی چون که هیزم باز گیری نار مُرد ز آن که تقوی آب سوی نار بُرد کی سیه گردد ز آتش رویِ خوب کو نهد گلگونه از «تَقْوَی الْقُلُوب» ب ۳۷۰۶- ۳۷۰۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۴

نُورُکم ...: روشـنی شـما خـاموش ساخت نور کافران را. مأخوذ است از حـدیث منقول از پیمبر (ص): «تَقُولُ النّارُ لِلْمُؤمِنِ جُزْ یا مُؤمِنُ فَقَـدْ اطْفَأَ نُورُکَ لَهَبی-» آتش دوزخ گویـد ای مؤمن بگذار که نور تو شـراره مرا خاموش ساخت» (احادیث مثنوی، ص ۵۲).

اطفای: اطفای را به صورت فعل و مصدر هر دو، در بیت توان خواند لیکن با توجه به حدیث صورت فعلی مناسبتر است.

نور ابراهیم: مقصود نور ایمان اوست که او را از نمرود نهراساند و در آتش نشست و خدا آتش را بر او گلستان کرد:

آن گمان انگیز را سازد یقین مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را ۵۴۷- ۵۴۶/ ۱ اوستا: مقتدا، پیشوا.

عود: چوب.

راندن: به کار داشتن.

ماندن: از کار باز گرفتن.

هیزم: استعاره از

پیروی هوای نفس و نافرمانی خدا.

آتش: استعارت از شهوت.

هیزم کشی: استعارت از بار شهوت و هوای نفس را به دوش کشیدن.

هیزم باز گرفتن: استعارت از هوا و شهوت را ترک گفتن.

گلگونه: سرخاب، وسیله زینت.

تقوی القلوب: مأخوذ است از قرآن کریم «ذلِـکَ وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللَّهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلُوبِ-» آری و کسی که بزرگ شمارد شعایر خدا را پس آن از پرهیزکاری دلهاست» (حج، ۳۲).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۵

آتش شهوت را باید با نور دین خاموش ساخت چنان که مؤمن چون از صراط گذرد آتش دوزخ بدو گوید بگذر که نور تو آتش مرا خاموش ساخت. ابراهیم (ع) که خلیل اللَّه بود چون در آتش نشست آتش بر او گلستان شد، چون نور خدا را همراه داشت. تا آدمی در پی شهوت رانی است، آتش آن شهوت روز افزون است باید آن را مهار کرد و نگاه داشت تا اندک اندک کم گردد. اگر پی شهوت نرفتی اندک اندک آتش آن خاموش می شود، و اگر تقوا را بیشتر ساختی همچون آب آتش شهوتت را خاموش می سازد. آن که تقوا را پیشه خود گیرد از سوزش آتش شهوت در امان است، آن که خود را به تقوا آرایش دهد پیش خدا سیه رو نیست.

آتش افتادن در شهر به ایّام عمر

آتش افتادن در شهر به ایّام عمر

در باره این آتش سوزی گذشته از آن چه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی آورده است، به نقل طبری و ابن اثیر، این حادثه در سال نوزدهم هجرت رخ داده است. طبری نویسد: «چنان که واقدی گفته است از حّره لیلی آتشی سر زد عمر خواست تا با مردمان

بدان جا رود. سپس گفت تا صدقه دهند و آتش خاموش گردید» (تاریخ طبری، ج ۵، ص ۲۵۷۹).

ابن اثیر نیز این حادثه را در سال نوزدهم ثبت کرده و نویسد: «در این سال از حّره لیلی که نزدیک مدینه است آتشی سر زد عمر بفرمود تا صدقه دهند. مردم صدقه دادند و آتش خاموش شد.» (الکامل، ج ۲، ص ۵۶۳).

این حادثه کوچک را مولانا بزرگ ساخته و با خیالهای شاعرانه در آمیخته و بدان مقداری افزوده است. آوردن این داستان به دنبال سخن او در بیتهای گذشته است که آتش درونی افروخته از شهوت را به آب نتوان خاموش ساخت. در این بیتها می افزاید که آتش محسوس و مادی را نیز با انابت و توبت و دادن صدقه خاموش توان کرد.

آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشک می خورد او حجر در افتاد اندر بنا و خانه ها تا زد اندر پرّ مرغ و لانه ها شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۷

نیم شهر از شعله ها آتش گرفت آب می ترسید از آن و می شگفت مشکهای آب و سرکه می زدند بر سر آتش کسان هوشمند آتش از استیزه افزون می شدی می رسید او را مدد از بی حدی خلق آمد جانب عمّر شتاب کآتش ما می نمیرد هیچ از آب گفت آن آتش ز آیات خداست شعله ای از آتش ظلم شماست آب بگذارید و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آل منید ب ۳۷۱۴- ۳۷۰۷ شگفتیدن: به معنی آشفته شدن است، لیکن در این بیت به معنی ترسیدن، سرباز زدن به کار رفته است.

حجر: سنگ.

سرکه: سرکه را که حاوی اسید استیک است چون در آتش بریزند گاز انیدریک

کربنیک (گازی که در بازدم از بینی بیرون آید) تولید شود که موجب فرو نشاندن آتش است ولی تأثیر اصلی از آن آبی است که در سرکه است. «۱۸» «و بر نمد تر گل به سرکه معجون اندوده ... و آتش و نفط و سنگ ها که در آب می ریختند او فرا آب می داد.» (جهان گشا، ج ۱، ص ۷۱). «۱۹» استیزه: ستیزه، زبانه زدن.

بی حدی: از سویی که حد و مرز ندارد. از عالم غیب، از سوی خدا.

آل: در این بیت معنی وابسته من، هم باور من، یاوران من در کار دین.

خلق گفتندش که در بگشوده ایم ما سخی وَ اهل فتوّت بوده ایم گفت نان در رسم و عادت دیده اید دست از بهر خدا نگشاده اید

---

(۱۸) افاده آقای دکتر عبد الکریم سروش

(۱۹) یادداشت آقای دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۱۸

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز نه از برای ترس و تقوی و نیاز مال تخم است و به هر شوره منه تیغ را در دست هر ره زن مده اهل دین را باز دان از اهل کین همنشین حق بجو با او نشین هر کسی بر قوم خود ایثار کرد کاغه پندارد که او خود کار کرد ب ۳۷۲۰- ۳۷۱۵ در گشودن: باز داشتن در خانه، مهمان پذیرفتن.

اهل فتوت: جوانمرد، بخشنده.

دست گشادن: بخشیدن:

گه سخاوت بر هر که او گشاید دست گشاید ایزد بر آسمان و را ارزاق (لامعی، به نقل از لغت نامه) بَوش: خود نمایی، کر و فر:

گر زیادت می شود زین رو بود نه از برای بوش و های و هو بود ۱۲/

۴ کاغه: نادان، ساده دل.

کار کردن: کنایت از رضای خدا را به دست آوردن.

عمر گفت دفع این بلا را انفاق باید. گفتند ما همگان در خانه خویش باز- کرده ایم و دست بخشش گشاده. عمر گفت چنین کار را برای خود نمایی کرده اید نه برای خدا. برای نازیدن بر دیگران است نه از ترس یا تقوا، مال را در راهی که خدا فرموده است باید انفاق کرد، چنان که تیغ را برای دفع دشمنان دین باید به کار برد. آنان که برای خود نمایی تنها به نزدیکان و خویشاوندان خود می بخشند از روی نادانی پندارند برای خدا کار کرده اند.

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی (ع) و انداختن علی شمشیر را از دست

اشاره

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی (ع) و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان مطهّر از دغل در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبیّ و هر ولی آن خدو زد بر رخی که روی ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزااش کاهلی گشت حیران آن مبارز زین عمل وز نمودن عفو و رحمت بی محل ب ۳۷۲۶- ۳۷۲۱ مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی نوشته است این روایت را به صورتی که در مثنوی نقل شده تا کنون در هیچ مأخذ نیافته ام و ظاهراً حکایت مذکور با تصرفی که از خصایص مولاناست مأخوذ است از گفته غزالی و روایتی که در احیاء علوم الدین بدین گونه آورده است. سپس به نقل روایت پرداخته و حاصل آن اینکه عمر مستی را دید،

خواست تا وی را بگیرد و تعزیر کند. مست او را دشنام داد. عمر باز گشت. وی را گفتند ای امیر مؤمنان چون تو را دشنام داد او را واگذاشتی. گفت چون مرا به خشم آورد، اگر او را تعزیر می کردم برای خشم خودم بود و دوست نداشتم مسلمانی را به خاطر حمیت خود بزنم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۰

لیکن جز آن چه مرحوم فروزانفر از احیاء علوم الدین آورده است، غزالی در کیمیای سعادت ذیل آداب محبت و لزوم حسن خلق نویسد: «و از این رو بود که علی (رض) کافری را بیفکند تا بکشد. وی آب دهان در روی علی پاشید. وی را دست بداشت و نکشت و گفت خشمگین شدم ترسیدم که برای خدای تعالی نکشته باشم.» (کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۵۱۷) «و چنین آمده است در معارف محقق ترمذی (ص ۲).» «۲۰» و در تاریخ الفخری آمده است: «گفته اند علی (ع) در یکی از جنگهای خود مردی را به زمین افکند و بر سینه او نشست تا سرش را جدا کند. مرد بر روی او آب دهان افکند. علی (ع) برخاست و او را واگذارد. چون از او پرسیدند چرا برخاستی و از آن پس که توانستی او را کشت وی را وا گذاشتی؟ گفت: او بر روی من خیو افکند و من از آن به خشم آمدم، ترسیدم اگر او را بکشم، خشم و غضب من را در کشتن او دخالتی بود و دوست نداشتم جز برای خدا او را بکشم.» (تاریخ الفخری، ص ۳۱).

اخلاص: در تعریف آن عبارتهای گونه گون گفته اند و خلاصه آن اینکه اخلاص

برون کردن خلق است از معاملت با خدای تعالی، چنان که بنده هیچ کاری نکند جز برای خدا. ابو علی دقاق گفته است: «اخلاص خود داری از ملاحظات خلق است» و ابو عثمان گفته است: «اخلاص فراموش کردن رؤیت خلق است به دوام نظر به خالق» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۱۰۴ و ۱۰۵).

مطهر: پاک، پاکیزه.

دغل: مکر، حیله.

غزا: جنگ با کافران.

خدو: خیو، آب دهن.

---

(۲۰) تذکر آقای دکتر عبد الحسین زرین کوب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۱

افتخار هر نبی ...: در حدیث است که پیمبر (ص) فرمود: «آن که خواهد به آدم بنگرد و علم او، و نوح و تقوای او، و ابراهیم و حلم او، و موسی و هیبت او، و عیسی و عبادت او، به علی بنگرد.» (فی رحاب ائمه اهل البیت، ج ۱، ص ۹۶، از فصول المهمه ابن صباغ مالکی). و علی (ع) پس از رسول (ص) افضل است از جن و انس. و رسول (ص) دارای مرتبه نبوت و ولایت هر دو بود.

زدن: افکندن، انداختن.

کاهلی: درنگ.

بی محل: نابجا.

گفت بر من تیغ تیز افراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی آن چه دیدی بهتر از پیکار من تا شدستی سست در اشکار من آن چه دیدی که چنین خشمت نشست تا چنان برقی نمود و باز جست آن چه دیدی که مرا از آن عکس دید در دل و جان شعله ای آمد پدید آن چه دیدی برتر از کون و مکان که به از جان بود و بخشیدیم جان ب ۳۷۳۱- ۳۷۲۷ افراشتن: بالا بردن.

اشکار: شکار، صید:

در کوی این ستمگر جور آیین غیر از گراز هیچ نه اشکارش (دیوان

ناصر خسرو، سهیلی، ص ۲۰۸) و در بیت مورد بحث اشکار به معنی کشتن به کار رفته است.

نمودن: ظاهر شدن.

باز جستن: ناپدید شدن.

عکس: بازتاب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۲

عکس دید: بازتاب دیدار.

در این بیتها مولانا از زبان هماورد علی (ع) گوید که چرا پس از افکندن من مرا نکشتی. کشتن کافر در راه خدا ثوابی بزرگ دارد، چه دیدی که ثواب آن از کافر کشتن بیشتر بود. چرا بر من خشم گرفتی سپس خشم خود را فرو خوردی.

چه دیدی که چون عکس آن چه دیدی بر من افتاد مرا چنین سراسیمه کرده است.

آن چه دیدی چیزی بود برتر از آن چه در این عالم است و تنها چشمی چون چشم تو آن را تواند دید. تو آن را دیدی و بر تو معلوم شد که رسیدن بدان ثواب از کشتن من ثوابی بیشتر دارد لاجرم مرا نکشتی.

در شجاعت شیر ربّانیستی در مروّت خود که داند کیستی در مروّت ابر موسیّی به تیه کآمد از وی خوان و نان بی شبیه ابرها گندم دهد کآن را به جهد پخته و شیرین کند مردم چو شهد ابر موسی پرّ رحمت بر گشاد پخته و شیرین بی زحمت بداد از برای پخته خواران کرم رحمتش افراشت در عالم عَلَم تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا کم نشد یک روز از آن اهل رجا تا هم ایشان از خسیسی خواستند گندنا و ترّه و خس خواستند ب ۳۷۳۸- ۳۷۳۲ شیر ربّانی: شیر خدا. اسد اللّه لقب امیر المؤمنین علی (ع):

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه خواست خاکی است کاندرو اسد اللّه کند

نتیجه اسد اللّه که فرّ طلعت او چو آفتاب که طالع شود زبرج اسد (سوزنی، به نقل از لغت نامه) مروّت: جوانمردی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۳

ابر موسی: اشارت است به آیه «وَ ظَلَّلْنا عَلَيْكُمُ الْغَمامَ ...» (بقره، ۵۷). میبدی نویسد: «و چون آفتاب بر آمدی به روز تابستان، اللَّه تعالی میغ فرستادی بر سر ایشان به سایه وانی. میغی نم دار خنک تا آن گه که آفتاب فرو شدی» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۰۱).

تیه: درلغت به معنی گمراهی است و چون بنی اسرائیل دروادی سر گردان شدند آن وادی تیه خوانده شد. مفسّران گفته اند «آن زمین میان فلسطین و ایله است. دوازده فرسنگ طول آن و شش فرسنگ عرض آن. ربّ العالمین ایشان (بنی اسرائیل) را در آن تیه منّ و سلوی فرستاد وز ابر سایه ساخت» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۰۱).

خوان و نان بی شبیه: کنایت است از منّ و سلوی که در آن بیابان به بنی اسرائیل می رسید.

پخته خوار: پخته خور، گدا، گدایی کننده (برهان قاطع)، آماده خوار.

تا چهل سال: اشارت است به آیه «فَإِنَّها مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ» (مائده، ۲۶).

گندنا: کراث، تره (فرهنگ نفیسی، برهان قاطع، فرهنگ معین.). لیکن با آمدن تره پس از گندنا در بیت مورد بحث، گندنا باید جز ترّه باشد. نیکلسون گندنا را تره و تره را سبزی ترجمه کرده است. گندنا و خس خواستن اشارت است به آیه «وَ إِذْ قُلْتُمْ يا مُوسى لَنْ نَصْبِرَ عَلى طَعامٍ واحِدٍ فَادْعُ لَنا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِها وَ قِثَّائِها وَ فُومِها وَ عَدَسِها وَ بَصَلِها ...» (بقره،

.(۶۱)

خس: کاهو.

در این چنـد بیت به مناسبت همانند ساختن مروّت علی (ع) به ابر موسـی یادی از بنی اسـرائیل و رسـیدن نعمت خدا بر آنان و ناسپاسی کردن ایشان رفته است و تهدیدی است بندگان را که باید در همه حال شکر نعمت گویند.

این بیتها نیز مقول گفته خصم علی (ع) است که مولانا با اندیشه شاعرانه خود آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۴

را چنین پرورانـده است که تو از یک سو دلیر بی هماننـدی که تو را شـیر خدا لقب داده اند و از سوی دیگر جوانمردی هستی که حقیقتت را نتوانند شناخت. در جوانمردی چون ابر موسی بی منّت بر مردمان رحمت می آری. ابرها باران می بارند.

باران گنـدم را می رویانـد، و مردمان از آن گنـدم نان می کننـد تا مایه زندگی تن آنان شود. اما ابر موسـی آن خوراک را بی رنج و زحمت در اختیار بنی اسرائیل نهاد تا آنان از آن خوراک آماده بهره گیرند. لیکن قوم اسرائیل چون نهادی پست داشتند نعمت خدا را ندیده بگرفتند و درخواست پیاز و سیر و عدس کردند.

امّت احمـد که هستیـد از کرام تا قیامت هست باقی آن طعام چون ابیتُ عِنْدَ رَبّی فاش شـد یُطْعِم و یُسـقی کنایت ز آتش شـد هیـچ بی تأویل این را در پـذیر تا در آید در گلو چون شـهد و شـیر ز آنکه تأویل است وا داد عطا چون که بیند آن حقیقت را خطـا آن خطـا دیـدن ز ضـعف عقـل اوست عقل کل مغز است و عقل ما چو پوست خویش را تأویل کن نه اخبار را مغز را بد گوی نی گلزار را ب ۳۷۴۴- ۳۷۳۹ امّت احمد:

اشارت است به آیه «کُنْتُمْ خَیْرَ أَمَّهٍ أَخْرِجَتْ لِلنَّاسِ ...» (آل عمران، ۱۱۰) و به حدیث «فَضِّلْتُ هذِهِ الامَّهَ عَلَی سائرِ الامَم» (المعجم المفهرس از مسند احمد حنبل).

تا قیامت ...: در سخنان مولی امیر المؤمنین علی (ع) آمده است که دو چیز در زمین مایه امان از عذاب خدا بود یکی از آن دو برداشته شد. پس دیگری را بگیرید و بدان چنگ زنید، اما امانی که برداشته شد رسول خدا (ص) بود و امّا امانی که مانده است آمرزش خواستن است. خدای تعالی فرماید «و خدا آنان را عذاب نمی کند حالی که تو در میان آنانی و خدا عذابشان نمی کند حالی که آمرزش می خواهند.» (انفال، ۳۳) (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۸).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۵

ابیت عند ربّی: این حدیث در برخی از مجلّدات بحار الانوار نیز روایت شده است از جمله در باب فضایل و خصایل پیمبر نویسد: «روزه وصال بر پیمبر حلال و بر امّت او حرام است. و معنی وصال این است که شب را بی خوردن و آشامیدن به سر برد.

نه اینکه در شب روزه باشد چه روزه در شب نیست و چون شب شود روزه دار مفطر بود بالاجماع. و چون رسول خدا امّت خود را از روزه وصال منع فرمود گفتند تو روزه روز را به شب می پیوندی؟ فرمود من چون شما نیستم «إنّی اضَلُّ عِنْدَ رَبّی فَیُطْعِمُنِی وَ یَسْقینی» و مجلسی در توضیح آن نویسد: «گفته اند معنی آن این است که مرا به وحی خود می خوراند و می نوشاند» (بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۳۹۰).

و در جای دیگر از خرائج آورده است «إنّی لَسْتُ کَأَحَدِکُمْ إنِّی یُطْعِمُنِی

رَبّی وَ یَسْقینی» (بحار الانوار، ج ۱۷، ص ۲۵۰) و رجوع شود به احادیث مثنوی، ص ۳۶.

فاش شدن: آشکار گشتن، معلوم بودن.

تأویل: باز گرداندن لفظ است از معنی ظاهر آن به معنی دیگر که احتمال رود به شرط آن که معنی محتمل موافق کتاب و سنّت باشد. چنان که در آیه «یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ»* گویند اگر به بیرون آوردن پرنده از تخم معنی شود تفسیر است و اگر گویند بیرون آوردن مؤمن است از کافر تأویل بود (تعریفات).

واداد: منع، باز دادن.

مغز: در بیت ۳۷۴۳ مقابل پوست است و در بیت ۳۷۴۴ به معنی دماغ.

به مناسبت خطاب خصم به امیر مؤمنان و ستودن مروّت او مولانا از زبان وی آن مروّت را به ابری که در تیه برای قوم موسی ترانگبین فرو می ریخت همانند می کند. و اشارت به قوم موسی است که قدر نعمت خدا را ندانستند و خیار و پیاز و سیر خواستند. سپس به امّت پیغمبر آخر زمان می پردازد و بیان فرموده رسول خدا که من شب را نزد پروردگارم به سر می برم مرا می خوراند و می نوشاند. در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۶

معنی این گونه حدیثها و نیز آیه هایی از قرآن کریم، میان اشعریان و معتزلیان خلاف است که آیا باید آنها را به معنی ظاهری کلمات گرفت یا تأویل کرد. معتزلیان الفاظ را از معنی ظاهر آن بر می گردانند و تأویل می کنند و گاه به ذوق و سلیقه خویش تأویلی کنند نادرست. مولانا می گوید لفظهای این چنین را نباید تأویل کرد بلکه باید آن را به همان صورت پذیرفت. البته عالمان اشعری نمی گویند خدا پیمبرش را آشی که نزد

ما شناخته است خوراند، بلکه می گویند معنی بیتوته را می دانیم و نیز معنی خوراندن و نوشاندن را، اما حقیقت آن چیست ما مکلّف به دانستن آن نیستیم همچنین آن را می پذیریم و پی تأویل نمی رویم. آن که پی تأویل می رود خرد او ناقص است. همچون بینی گرفته ای که بوی گل را نمی شنود. بدو باید گفت گل را هیچ نقصی نیست این بینی تو است که گرفته است و باید آن را علاج کنی.

ای علی که جمله عقل و دیده ای شمّه ای واگو از آن چه دیده ای تیغ حلمت جان ما را چاک کرد آب علمت خاک ما را پاک کرد باز گو دانم که این اسرار هوست ز آنکه بی شمشیر کشتن کار اوست صانع بی آلت و بی جارحه واهب این هدیه های رایحه صد هزاران می چشاند هوش را که خبر نبود دو چشم و گوش را ب ۳۷۴۹- ۳۷۴۵ دیده: بینایی، بصیرت، و در اینجا از دیده مقصود بینایی معنوی است، یعنی عرفان به حقیقت اشیاء و بین آن و دیده ای در نیم بیت دوّم جناس تام است.

شمّه: مصدر است بر وزن فَعْله که افاده یک بار کند. شمّه در عربی به معنی یک بار بوییدن چیزی است، لیکن در تداول فارسی زبانان به معنی اندک و کم به کار رفته است: «و اگر شمّه ای از احوال او درج کرده شود، دراز گردد» (کلیله و دمنه، به نقل از لغت نامه).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۷

تیغ حلم: اضافه مشبه به به مشبه، و وجه شبه در این بیت مناسبت آن با بیتهای گذشته است که چون هماورد علی (ع) بردباری او را دید اثر

آن بروی از اثر شمشیر کارگر تر افتاد.

آب علم: اضافه مشبه به به مشبه.

در استیعاب به سند خود از ابن عباس آورده است که «به خدا نه دهم علم به علی بن ابی طالب داده شد و در یک دهم آن شما را شریک او ساخت» (فی رحاب ائمه اهل البیت، ج ۱، ص ۵۵). و نیز حدیث حاکم در مستدرک که پیمبر فرمود: «پس از من در آن چه امّتم خلاف کنند تو آن را آشکار می کنی» (همان کتاب، ص ۱۰۶).

آب مظهر علم و خاک مظهر جهل است، در این بیت علی (ع) مظهر اتم و اکمل انسان کامل و ولی مطلق الهی است ولی کامل واسطه فیض بین خدا و بندگان است.

بی شمشیر کشتن: اشارت است بدان که خدا چون خواهد، روح حیوانی را در تن بنده ای بکشد، و بدو حیات روحانی بخشد. علی هم که مظهر قدرت خداست، با حلم و بردباری با دشمن خود چنین کرد.

هو: ضمیر که بدان از غایب مذکر تعبیر کنند و در اصطلاح عرفا غیب مطلق است، پنهانی است که مشاهده آن غیر را درست نیاید (تعریفات).

صانع: سازنده.

آلت: ابزار.

جارِحَه: دست، اندام.

واهِب: بخشنده.

رابحه: سود دهنده، سودمند.

در این بیتها مولانا دنباله داستان را گرفته و از زبان خصم علی (ع) اندکی از فضیلت های مولی امیر مؤمنان را آشکار می کند، که ای علی تو سراپا عقل و بصیرتی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۸

در بردباری خصم خود را شرمگین می کنی، و اثر این شرم در جان او از تیغ کارگرتر می افتد. در علم چنانی که اگر تو نبودی ما از تیرگی جهل به روشنایی دانش نمی رسیدیم. علی مظهر ولایت

خداست و آن که بدین سرچشمه راه یافت و از آن نوشید رجسهای اخلاقی از او زدوده شود.

باز می گوید می دانم چشم پوشی از کشتن من سرّی از اسرار الهی است.

اوست که بی شمشیر می کشد، بی دست می سازد، بی گنج می بخشد و جان آدمی را گاه شربت محبت و گاه شرنگ نقمت چنان می چشاند که نه چشم او آن را می بیند و نه گوش او آن را می شنود.

باز گو ای باز عرش خوش شکار تا چه دیدی این زمان از کردگار چشم تو ادراک غیب آموخته چشمهای حاضران بر دوخته ب ۳۷۵۱- ۳۷۵۰ ادراک: دریافتن، در رسیدن، مجازاً دیدن.

حاضران: بعض شارحان آن را حاضران نزد پروردگار معنی کرده اند، لیکن خالی از دقت است حاضر مقابل غایب است و مقصود دیگران است یعنی مردم دنیا.

بر دوخته: بسته و این صفت به مناسبت آوردن کلمه باز در بالاست. چشم تو که شاهباز الهی هستی پس پرده های غیب را می بیند حالی که دیگران دیده هاشان بسته است.

آن یکی ماهی همی بیند عیان و آن یکی تاریک می بیند جهان و آن یکی سه ماه می بیند به هم این سه کس بنشسته یک موضع نعم چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز در تو آویزان و از من در گریز سِحر عین است این عجب لطف خفی است بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۲۹

عالم ار هژده هزار است و فزون نیست این هجده به هر چشمی زبون ب ۳۷۵۶- ۳۷۵۲ به هم: با هم، با یکدیگر.

نعم: آری.

آویزان: وابسته.

سحر عین: چشم بندی.

لطف: تأیید حق تعالی به دوام مشاهدت، و لطف خفی

آن است که سبب آن معلوم نبود.

هجده هزار است فزون: «لَقَد خَلَقَ اللَّهُ تَبارَکَ وَ تَعَالی أَلْفَ أَلْفَ عَالَمٍ وَ أَلْفَ أَلْفَ آدَم» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۲۲۹).

زبون: خوار، در خور دیدن.

این بیتها بیان مراتب کشف حقیقت است برای اشخاص. در بیتهای پیش هماورد علی (ع) پرسید چه حقیقتی بر تو کشف گردید که مرا وا گذاشتی و از کشتنم در گذشتی و باز می پرسد (و یا اینکه مولانا خود عنوان می کند) که سبب اختلاف مراتب کشف و شهود برای مردمان چیست، و چرا کسانی که به ظاهر از جهت قوّت فهم و ادراک یکی هستند (قول معتزله) چنان در دیدن حقیقت مختلفند که فی المثل یکی «ماهی» می بیند و دیگری «سه ماه» می بیند و سومی هیچ نمی بیند.

تو ای علی موجب این اختلاف را می بینی. بعض شارحان، فاعل آویزان را سه کس گرفته اند هر چند وجهی دارد لیکن دور می نماید. فاعل چنان که نوشتیم علت اختلاف است. گوید این علت به تو وابسته است (تو آن را می دانی) و من نمی دانم.

در توضیح «یک ماه» و «سه ماه» شارحان نظرهای گوناگون داده اند. انقروی «سه ماه» را ماه، خورشید، و عقل کل معنی کرده است و نیز احتمال می دهد مقصود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۰

از «یک ماه» توحید ذات و افعال و صفات و از «سه ماه» تفکیک این سه باشد. «و محتمل است نظیر: جان، جان جان و جان جان جان باشد که در گفتار مولانا آمده است و نیز:

آفتاب آفتاب آفتاب این چه می گویم مگر هستم به خواب» «۲۱» نظیر این تعبیرها در نوشته ها و سروده های عارفان فراوان است و

از جمله این بیتها بیت زیر از ابن فارض است:

و ما بَرِحَتْ تَبدُو وَ تَخْفَى لِعِلَّةٍ عَلی حَسَبِ الأوْقاتِ فی کُلّ حِقْبَةٍ

وَ تَظْهَرُ لِلْعُشّاقِ فی کُلِّ مَظْهَرٍ مِنَ اللَّبْسِ فی أشـکالِ حُسنٍ بدیعَةٍ (دیوان ابن فارض، ص ۷۰) ولی با توجه بدین نکته که این سه شخص در یک موضع نشسته اند، دور نمی نمایـد که مقصود از آن که جهان را تاریک می بیند کافر باشد و آن که یک ماه را عیان می بیند موحد است و آن که سه ماه را به هم می بیند اصحاب تثلیث، که به اب و ابن و روح معتقدند و گوید «إِنَّ اللَّهَ ثالِثُ ثَلاثَةٍ» (مائده، ۷۳).

راز بگشا ای علی مرتضی ای پس سُوء القضاء حُسن القضاء یا تو واگو آن چه عقلت یافته است یا بگویم آن چه بر من تافته است از تو بر من تافت پنهان چون کنی بی زبان چون ماه پرتو می زنی ب ۳۷۵۹- ۳۷۵۷ راز: آن چه در اندیشه نهان است و به هر کس نشاید گفت.

سوء القضاء: قضای بد.

حسن القضاء: قضای نیک. قضا در لغت به معنی داوری است و در اصطلاح حکم کلی الهی در اعیان موجودات است بر آن ترتیب که در نفس الامر هستند. و قدر تفصیل قضاست.

---

(۲۱) تذکر آقای دکتر عبد الکریم سروش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۱

پرتو زدن: پرتو افکندن، درخشیدن.

چنان که دیدیم علی (ع) به قصد کشتن هماورد خود تیغ کشید، لیکن در پی بی ادبی آن هماورد و به خشم آمدن امام (ع) در کشتن او درنگی افتاد. سوء القضاء و حسن القضاء تعبیری از همین دو حالت است و بعید می نماید

که به حادثه دیگری مربوط شود و ارتباط آن با خلافت ظاهری امام بعیـد است. و بلکه با توجه به عقیده مولانا و تکریم وی از خلفای پیش از امام بعید می نماید.

همـاورد علی از تغییری که در حـالت امام (ع) رخ داد به شـگفت در می نمانـد و پی در پی از او می پرسـد که موجب آن چه بود و از عالم غیب بر تو چه چیز نمایان شـد. باز می گویـد از آن چه تو را نمودنـد عکسـی نیز بر من افتاد. اما سـبب و حقیقت آن را نمی دانم. تو چون پرتوی که از خورشـید بر ماه می افتـد و ماه بر زمینیان می تابد. ماه از تابیدن خود سـخنی نمی گوید، اما آنان که در روشـنی آن می رونـد آن تابش را می بیننـد. این بینایی که من یافته ام و دگرگونی که در من پیـدا شـده است، عکس پرتو توست. من این را می دانم بگویی یـا نگویی. و این خاصیّت وجود ولی کامـل الهی است که در میان بنـدگان می زیـد، او واسـطه فیض خدا بر بندگان است، هر چند من از این دگرگونی با زبان حال آگهی یافته ام اما خوش دارم با زبان قال نیز از تو بشنوم چنان که در بیت بعد است:

لیـک اگر در گفت آیـد قرصِ مـاه شب روان را زودتر آرد به راه از غلط ایمن شونـد و از ذهول بانگِ مه غالب شود بر بانگ غول ماه بی گفتن چو باشد رهنما چون بگوید شد ضیاء اندر ضیا چون تو بابی آن مدینه علم را چون شعاعی آفتاب حلم را ب

۳۷۶۰ -۳۷۶۳ قرص ماه: استعارت از ولی کامل و حجّت خدا.

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۲

شب روان: استعارت از آن که بدون دانش در تاریکیهای جهل می روند.

ذُهول: غفلت، گمراهی.

ضیا اندر ضیا: روشنی در روشنی، نور علی نور.

باب علم: مأخوذ است از حدیث مشهور نبوی «انَا مَدینَهُ العِلْمِ وَ عَلیٌّ بابُها» و فردوسی آن را چنین به نظم آورده است:

که من شهر علمم علی ام در است درست این سخن قول پیغمبر است آفتاب حلم: استعارت است از رسول اکرم که قرآن در باره او گوید «وَ إِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیمٍ» (قلم، ۴).

حجّت الهی رحمت اوست بر بندگان، خواه آشکار باشد و خواه نهان، سخن گوید یا خاموش ماند. اما اگر در علم خود را بگشاید و آن چه مردمان را بدان نیاز است باز گوید، از گمراهی ایمن می مانند و ایمان بَر آن غول صفت نتوانند آنان را از راه بگردانند. در این صورت گفت او رحمتی دیگر است و این قسمتی از حدیث است در باره حجت خدا که «تصرفه لطف آخر» واسطه فیض میان خدا و مردم پیمبر (ص) است و او شهر دانش است و آفتابی است که بر جهانیان می تابد و علی که در آن شهر است شعاعی از آن آفتاب است.

باز باش ای باب بر جویای باب تا رسد از تو قشور اندر لباب باز باش ای باب رحمت تا ابد بارگاه «ما لَهُ کُفْواً احَد» ب ۳۷۶۵- ۳۷۶۴ باب: در، و اشارت به حدیث معروف «انَا مَدینهُ العِلْمِ وَ علیٌّ بابُها».

جویای باب: جوینده در و مقصود طالب علم و جوینده راه حقیقت است.

قشور: جمع قشر: پوست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۳

لباب: جمع لب: مغز.

بارگاه: استعاره از

پیمبر.

ما لهُ کُفُواً احَد: آن چه او را همتایی نیست. خدا. مأخوذ است. از قرآن کریم:

(اخلاص، ۴).

مضمون این دو بیت در خواستی است از ولی کامل و حجّت خدا و واسطه فیض میان او و مردم که علم و برکت او باید پیوسته به مردم برسد تا متعلمان را تعلیم دهد و ناپختگان را به کمال رساند و فرا گرفتگان علم ظاهری را به علم حقیقی راه نماید. تا آنان به وسیله او پوست را بگذارند و مغز را بگیرند. ای در خانه رحمت پروردگاری که او را همتایی نیست همیشه به روی مردم باز باش.

هر هوای و ذرّه ای خود منظری است ناگشاده که گُوَد آن جا دری است تا بنگشاید دری را دیده بان در درون هرگز نجنبد این گمان چون گشاده شد دری حیران شود پر بروید بر گمان پرّان شود غافلی ناگه به ویران گنج یافت سوی هر ویران از آن پس می شتافت تا ز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جویی ز درویشی دگر سالها گر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش غیرِ بینی هیچ می بینی بگو چون ببینی گر کنی بینی بگو ب ۳۷۷۲- ۳۷۶۶ منظر: دریچه، روزن که از آن بنگرید.

گُوَد: گوید:

کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست جد گُوَد فرزند کم تحقیر نیست ۸۶۵/ ۲ دیده بان: مقصود راهنمای سالك است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۴

غافلی ناگه: مقایسه شود با:

طمع خام است آن مخور خام ای پسر خام خوردن علّت آرد در بشر

کآن فلانی یافت گنجی ناگهان من همان خواهم مه کار و مه دکان ۷۳۳- ۷۳۲/ ۲ درویشی: فقر،

رها کردن سالک همه تعلّقات را و خود را فاقد هر چیز دانستن و تنها به خدا اعتماد نمودن.

ظن: گمان برتر از شک (دو دلی) و فروتر از یقین.

بینی دیدن: کنایت از نزدیک دیدن.

بینی کردن: غرور، تکبر.

در هر چیز و با همه موجودات اثر قدرت خدا پیداست، و از آن خدا را توان دید. چنان که از امیر مؤمنان آمده است: «ذعلب از او پرسید آیا پروردگار خود را دیده ای؟ فرمود آیا چیزی را که نبینم می پرستم؟ گفت چگونه او را می بینی.

فرمود: دیده ها او را آشکارا نتواند دید، اما دلها با ایمانِ درست بدو خواهد رسید» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۹). لیکن این دیدن در توان هر کس نیست، جز آن که دری از غیب به روی دل او بگشایند، و آن هنگامی است که پرتوی از راهنما بدو بتابد و در جوینده طلب پدید آید. و این طلب او را به جستجو وا می دارد و در این حالت است که بر او بیم گمراهی است ناچار باید پیوسته در پی راهنما رود و از او مدد خواهد. ولی تواند بود که لطف خدا دستگیر سالکی شود و پای وی بی رنج و تلاشی به گنج حقیقت فرو رود و او گمان کند که پیوسته چنین نصیبه ای برای وی آماده است. برای یافتن حقیقت باید از خودی دست شست و درویش گردید و خود را در خدا فنا کرد. آن گاه نور معرفت بر دل سالک متجلی شود و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۵

این نور را تنها خدا تواند بخشید چه دیگران نیز فقیرند که «یا أَیُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَی اللَّهِ وَ اللَّهُ

هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ» (فاطر، ۱۵). و در پایان مولانا سخن را به تعریض متوجه کسانی می کند که راهنمایی ولی کامل را منکرند و ظن را برای کشف حقیقت کافی می دانند. می گوید شعاع دید چنین کسان بسیار کوتاه است چنان که تنها بینی خود را توانند دید و در دیدن راه ناتوانند و سپس می پرسد آیا از عمل به ظن به حقیقتی رسیده ای چند به خود می نازی و می پنداری با دستاویز ظن به جایی می رسی، با این وسیلت هرگز راه را نتوانی یافت.

سؤال کردن آن کافر از علی (ع) که چون بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

سؤال کردن آن کافر از علی (ع) که چون بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیر المؤمنین تا بجنبد جان به تن در، چون جنین چون جنین چون جنین را نوبت تدبیر رو از ستاره سوی خورشید آید او چون که وقت آید که گیرد جان جنین آفتابش آن زمان گردد معین این جنین در جنبش آید ز آفتاب کآفتابش جان همی بخشد شتاب از دگر انجم بجز نقشی نیافت این جنین تا آفتابش بر نتافت از کدامین ره تعلّق یافت او در رحم با آفتاب خوب رو ب ۳۷۷۸- ۳۷۷۳ تدبیر: تصرف در سببها و اختیار سببی که مولود را باید.

انجم: جمع نجم: ستاره.

تعلّق: پیوند.

مولانا پس از بیان فضیلت های علی (ع) از زبان هماورد آن حضرت، و گفتن اینکه او درِ علم رسول خداست و در خواست باز بودن این در بر مردم، هم از زبان او چگونگی پرورش جنین و دوران تکامل او را در رحم مادر می پرسد. برای روشن شدن مطلب، آن چه را طبیعی دانان قدیم در این باره می پنداشته اند از رسائل اخوان الصفا به

اختصار ترجمه می کنم: «تـدبیر نطفه در رحم در آغاز با زحَل است چه آن برترین سیّاره هاست و مـدت تـدبیر زحَل یکٔ ماه بود و در این یـکٔ مـاه نطفه جامـد بود چرا که زحـل سـرد است و سـاکن و طـبیعت آن سـنگین. و در مـاه دوم نوبت تـدبیر به مشتری

رسـد و در این مـدت در نطفه ای که به علقه تبـدیل گردیـده حرارتی پدیـد آید و گرم شود و مزاج آن معتدل گردد و در آن اختلاج و ارتعاش و هضم و نضـج پدیـد شود. و چون ماه سوم آیـد نوبت تدبیر به مریخ رسد و قوای روحانی بر علقه مسـتولی شود و اختلاط و ارتعاش آن شدیدتر گردد و حرارت و سـخونت آن بیفزاید و علقه به مُضـغه مبدّل شود، و پیوسـته از حالی به حـالی گردد تا ماه سوم به کمال رسـد و در ماه چهارم تـدبیر از آن آفتاب است که رئیس سـتارگان است و قلب عالم. و چون مـاه پنجم شود تـدبیر با زهره بود که سـعد اصـغر است و خداونـد نقش و تصاویر و در این دوره قوای روحانی بر جنین مسـلط شود و صورت اعضا پدیـد آیـد و در ماه شـشم تـدبیر با عطارد بود و در این دوره جنین در رحم به حرکت آید و در ماه هفتم تدبیر با ماه بود و در این ماه گوشت جنین بیفزاید و فربه شود.

و در ماه هشـتم دیگر بار تدبیر به زحل رسد و ثقل و سـکون بر جنین مستولی گردد و سردی و خواب بر وی غالب شود و اگر مولود در

این ماه زایـد کنـد حرکت و کوتاه عمر بود و باشد که مرده زاید و چون ماه نهم رسد و آفتاب به برج نهم آید که برج سـفر و انتقـال است بـار دیگر تـدبیر به مشتری باز گردد و مزاج معتـدل گردد و روح حیات قویتر شود و افعال نفس حیوانی در جسـد پدیـد شود چرا که آفتاب، طبیعت بر جهای ناری، مایی، هوایی و خاکی را در مدت هشت ماه دو بار مسـتوفی کرده باشد و در این مدت طبیعت جنین با سیر آفتاب در بروج مثلثات، قوای روحانیات ستارگان منحط از فلک را دو بار پذیرفته باشد. یک بار با سیر آن به برج پنجم و دیگر بار با سیر آن به برج نهم» (خلاصه از رسائل اخوان الصفا، ج ۲، ص ۴۲۱- ۴۲۶).

از ره پنهـان که دور از حسّ مـاست آفتـاب چرخ را بس راههاست آن رهی که زر بیابـد قوت از او و آن رهی که سـنگ شـد یاقوت از او و آن رهی که سرخ سازد لعل را و آن رهی که برق بخشد نعل را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۸

و آن رهی که پخته سازد میوه را و آن رهی که دل دهد کالیوه را ب ۳۷۸۲- ۳۷۷۹ کالیوه: به معنی دیوانه، احمق، نادان. لیکن در اینجا به معنی ترسو است.

در این بیتها مولانا از زبان هماورد علی (ع) از اسـتمالت کاینات می پرسـد، و از آن چه که در دل زمین و درون کوهها متکون شود و آن معادن است که گوهرها را پدید می آورد و موجب پدید آمدن این گوهر یکی علّت فاعلی

است که آن قوت طبیعی است دیگر علّت هیولانی که زیبق و کبریت است و سوم علّت صوری است و آن از دوران افلاک و حرکات ستارگان است پیرامون ارکان چهارگانه (آتش، هوا، آب، و زمین). سپس علت تمامیت یا علت غایی است که منافع آدمی است از آن (رسائل اخوان الصفا، فصل تکوین معادن):

قرب بر انواع باشد ای پدر می زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را که از آن آگه نباشد بید را ۷۰۶- ۷۰۵/ ۳ و نیز گوید:

آفتابی که دم از آتش زند چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر تا به تون حرص افتد صد شرر ۲۵۲- ۲۵۱/ ۴ و نیز از قوه نامیه می پرسد که نباتات را پرورش دهد و میوه ها را پخته گرداند. و قوت شهویه که موجب پدید آمدن جرأت شود.

باز گو ای باز پّر افروخته با شه و با ساعدش آموخته باز گو ای باز عنقا گیر شاه ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه امّت وحدی یکی و صد هزار باز گو ای بنده بازت را شکار در محل قهر این رحمت ز چیست اژدها را دست دادن راه کیست ب ۳۷۸۶- ۳۷۸۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۳۹

پّر افروخته: روشن بال، و از پر عقل مقصود است. که عقل علی (ع) به نور الهی روشن بود.

ساعد: بازو. و از شاه حضرت حق جلّ و علا را قصد دارد و از بازو و ید قدرت او را.

عنقا: سیمرغ (مرغ افسانه ای معروف).

باز عنقا گیر: بازی که عنقا شکار کند. استعارت

از آن که به صورت خرد است و در عمل بزرگ، در صورت انسانی همچون دیگر انسانها، اما در توانایی دست خدا و بر هر کار توانا.

امّیت وحدی: مأخوذ است از قرآن کریم «إِنَّ إِبْراهِیمَ کانَ أُمَّةً قانِتاً لِلَّهِ حَنِیفاً وَ لَمْ یَکُ مِنَ الْمُشْرِکِینَ-» همانا ابراهیم امّتی فرمانبردار برای خدا بود، بر راه راست و از مشرکان نبود» (نحل، ۱۲۰). و در معنی امّت سخنان گونه گون گفته اند، ابن مسعود گفته است: «معلم خیر و پیشوا بود» (تبیان). راغب گوید: «در پرستش خدا یکی به جای جماعت بود» و در بیت مورد بحث هر دو تفسیر را می توان در نظر گرفت.

دست دادن: غلبه و تسلّط بخشیدن:

تو دادی مرا دست بر جاودان سر بخت پیرم تو کردی جوان فردوسی «خراسان در سر این سوری شده است باری تا غزنین دستش مده» (تاریخ بیهقی، ص ۶۶۱).

دیگر بار هماورد علی (ع) می پرسد تو که با نور خدایی روشنی، تو که با خدا آشنایی و جز به فرمان او کاری نمی کنی، تو که خود بتنهایی برابر صد هزار تن توانی ایستاد. چرا هماورد خود را نکشتی و دست او را باز گذاشتی تا به تو تواند حمله برد ای که بندگان شکار شاهباز دانش و قدرت تواند سرّ این کار چیست.

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم بنده حقم نه مأمور تنم شیر حقّم نیستم شیر هوا فعلِ من بر دینِ من باشد گواه «مَا رَمَیْتَ اذْ رَمَیْتُمْ» در حِراب من چو تیغم و آن زننده آفتاب رخت خود را من ز

رَه برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم سایه ای ام کدخدایم آفتاب حاجبم من نیستم او را حجاب من چو تیغم پُر گهرهای وصال زنده گردانم نه کُشته در قتال ب ۳۷۹۲- ۳۷۸۷ مأمور تن: که در بند جسم باشد، که برای جسم کار کند، که تن را پرورد نه روح را.

شیر حق: اسد اللّه که از لقبهای امیر المؤمنین (ع) است.

شیر هوا: که برای هوای نفس کار کند.

فعل: کار، رفتار.

ما رمیت إذ رمیت: قسمتی از آیه «فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لکِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمی وَ لِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلاءً حَسَناً إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» (انفال، ۱۷).

رخت خود: اضافه مشبه به به مشبه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۱

رخت خود از راه برداشتن: خود را نادیده به حساب آوردن.

سایه: مقصود از سایه در این بیت وجود تبعی است.

کدخدا: در فارسی به معنیهایی چند به کار رفته است از جمله: صاحب اختیار، مالک.

نیز کدخدا در اصطلاح منجّمان دلیل روح است، چنان که کدبانو دلیل تن.

خون نپوشد گوهر تیغ مرا باد از جا کی برد میغ مرا کَه نِیَم کوهم ز حلم و صبر و داد کوه را کی در رباید تند باد آن که از بادی رود از جا خسی است ز آن که باد ناموافق خود بسی است باد خشم و باد شهوت باد آز برد او را که نبود اهل نماز کوهم و هستی من بنیاد اوست ور شوم چون کاه با دم باد اوست جز به باد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سر خیل من خشم بر شاهان شه و ما

را غلام خشم را هم بسته ام زیر لگام ب ۳۷۹۹- ۳۷۹۳ پوشیدن: محو کردن.

میغ: ابر.

حلم: بردباری.

باد ناموافق: استعارت از تمایلات دنیوی و هوسهای نفسانی. و باد موافق به معنی یاری و یاوری است چه باد در نزد صوفیه نصرت الهی است که ضروری کافه موجودات است (کشاف اصطلاحات الفنون).

اهل نماز: فرمانبردار، مطیع.

باد: استعارت از تصرف و اراده.

سر خیل: پیش رو، قافله سالار، راهبر.

خشم و شهوت و ظلم از صفتهای مذموم و از جنود قوه غضبیه اند. خشم و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۲

شهوت اگر به اعتدال بود و در راه حق به کار رود و بر آدمی غالب نگردد پسندیده است، و اگر از اعتدال بگذرد موجب هلاك آدمی است.

در بیتهای گذشته هماورد علی (ع) از او پرسید سبب آن که پس از قصد کشتن من تیغ را افکندی و جان مرا به من بخشیدی چه بود، به یقین از عالم غیب بر دل تو چیزی رسید که درك آن برای من ممکن نیست.

در این بیتها و بیتهای بعد مولانا از زبان علی (ع) پاسخ می دهد که من در راه خدا شمشیر می زنم نه در راه هوای نفس. آن چه می کنم به اراده خداست بلکه دست اوست که از آستین من برون آمده است. من در راه خدا خود را نادیده انگاشتم و جز خدا همه موجودات را معدوم به حساب آوردم. من مردمان را به درگاه حق راهنمایم، نه حجاب میان او و مردمانم. چون چنین است کار من کار خدایی است نه کار انسانی. من شمشیرم نه چون شمشیرهای دیگر. آن شمشیرها برای ملك و مال و زیور دنیا و منال

به کار می افتند، ناچار آن تیغ بر سر هر که آید کشته می شود.

آن شمشیرها با قطره های خون آلوده است اما آن را که من بمیرانم از قید تنش می رهانم. پس در این تیغ به جای قطره های خون گوهرهای وصال جای دارد.

تیغ حلمم گردن خشمم زده است خشم حق بر من چو رحمت آمده است غرق نورم گر چه سقفم شد خراب روضه گشتم گر چه هستم بو تراب چون در آمد در میان غیر خدا تیغ را اندر میان کردن سزا تا احَبَّ لِلّٰه آید نام من تا که ابْغَضْ لِلّٰه آید کام من تا که اعْطا لِلّٰه آید جودِ من تا که امْسَکْ لِلّٰه آید بود من بخل من لِلّٰه عطا لِلّٰه و بس جمله للّٰه ام نیم من آنِ کس و آن چه للّٰه می کنم تقلید نیست نیست تخییل و گمان جز دید، نیست ب ۳۸۰۶- ۳۸۰۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۳

تیغ حلم: اضافه مشبه به به مشبه.

گردن خشم: اضافه استعاری.

سقف خراب شدن: استعارت از نحیف بودن جسم (رک: نهج البلاغه، نامه امام به عثمان پسر حنیف).

بو تراب: کنیه مولی امیر مؤمنان و این کنیت را رسول (ص) بدو داد و آن در غزوه ذات العشیره بود. ابن هشام از عمّار یاسر روایت کند که «من و علی (ع) در غزوه عشیره رفیق بودیم چون پیمبر (ص) بدان جا رسید و فرود آمد ما مردمی از بنی مُدلج را دیدیم که در خرماستان و چشمه خود کار می کنند. علی (ع) مرا گفت ابو یَقْظان برویم ببینیم اینان در چه کارند. ما ساعتی به کار آنان نگریستیم، سپس خواب بر ما

چیره شد و در کنار خرما بنان خرد خفتیم تا آن که پیمبر (ص) ما را یافت و علی را فرمود ابو تراب برخیز، چرا که ما روی خاك خفته بودیم» (تاریخ تحلیلی اسلام). و در وجه تسمیه جز آن چه نوشتیم نیز گفته اند. (رك: بحار الانوار، ج ۳۵، ص ۲۵۰ به بعد) و در آن وجه ها که گفته اند مجال نقدهاست.

غیر خدا در میان در آمدن: هوای نفس و خود خواهی غلبه یافتن.

میان: غلاف شمشیر:

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود میان مسعود سعد سلمان احب للّه: (جمله فعلیه) برای خدا دوست داشت.

ابغض للّه: (جمله فعلیه) برای خدا دشمن داشت. و در حدیث نبوی است: «افْضَلُ الأَعمالِ الحُبُّ فِی اللَّه وَ البُغْضُ فی اللَّه» (سنن ابی داود، باب مجانبه اهل الاهواء، حدیث ۴۵۹۹).

اعطی لِلّه: (جمله فعلیه) برای خدا بخشید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۴

امسك لِلّه: (جمله فعلیه) برای خدا باز داشت (نبخشید). «من اعطی للّه و منع للّه ...» (سنن ترمذی، به نقل از المعجم المفهرس).

دید: معاینه، که در آن خطایی راه نیابد.

دنباله سخن است از فرموده ی امام که من در مقام تسلیم خشم خود را از میان برده ام، خشمی که به قدرت پروردگار در نهاد آدمیان نهاده است در من تغییر یافته و خشمم رحمت شده است چنان که در صفات حق تعالی است که «سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ» و در بیت ۳۸۲۶ این معنی روشنتر خواهد آمد. من چون خودی را از میان برده ام نور حق بر من تافت یعنی حجاب جسمانی از میان رفت و این تن ظاهری مانعی برای تجلی

نـور الهی نخواهـد بـود. اگر تیـغ بزنم برای خـداست و اگر هوا در میـان آیـد تیغ را در غلاف کردن سـزاست. پس دوسـتی و دشمنی من برای خداست.

بخشش و امساک من برای خداست. چه من خودی را بکلی رها کرده ام و از آن خدایم. اطاعت تقلیدی برای کسانی است که به حقیقت نرسیده اند. اما برای من یقین حاصل شده است. چنان که در پاسخ ذعلب فرمود: «أَ فَأَ أَعْبُدُ ما لا أرَی».

ز اجتهاد و از تحرّی رسته ام آستین بر دامن حق بسـته ام گر همی پرّم همی بینم مطار ور همی گردم همی بینم مدار ور کشـم بـاری بـدان جا تا کجا ماهم و خورشـید پیشم پیشوا بیش از این با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجایی انـدر جوی نیست ب ۳۸۱۰- ۳۸۰۷ اجتهاد: کوشش در کار.

تحرّی: جستن صواب، جستن آن چه درست است.

آستین بر دامن کسی بستن: بدو در آویختن، دست به دامن او در آوردن.

مطار: جای پریدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۵

مدار: جای گردش.

گنجایی: (حاصل مصدر) گنجایش، گنجیدن.

اجتهـاد و تحری برای جسـتن حقیقت است و کسـی که به حق رسـیده باشـد نیـازی به تفحص نـدارد چنان که گفته انـد «طَلَبُ الـدَّلیلِ بَعْـدَ الوُصولِ الی المَـدْلولِ قَبیح» آن که به اراده خدا زید و گردد و گوید، از خطا مصون است و راهنمای او خدای بی چون.

پست می گویم به اندازه عقول عیب نبْود این بود کار رسول از غرض حُرّم گواهی حُر شـنو که گواهی بندگان نه ارزد دو جو در شـریعت مر گواهی بنده را نیست قدری نزد دعوی و قضا گر هزاران بنده باشـندت گواه شرع نپذیرد گواهی شان به کاه ب ۳۸۱۱ -۳۸۱۴

پست: ساده، سهل.

عقول: جمع عقل.

کار رسول: اشارت است به حدیث شریف «انَّا مَعَاشِرَ الانبیاءِ امِرْنا أَنْ نُکَلِّمَ النَّاسَ عَلَی قدر عُقُولهم-» ما گروه پیمبران مأموریم تا با مردم به اندازه خردشان سخن گوییم» (احادیث مثنوی، ص ۱۲۹ و رک: ص ۳۸) و نیز اشارت است به قرآن «وَ ما أَرْسَلْنا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسانِ قَوْمِهِ ...-» و نفرستادیم پیمبری را جز به زبان مردمش ...» (ابراهیم، ۴).

غرض: خواهش نفسانی.

حرّ: آزاد.

گواهی بنده: این مسئله خلافی است. فقهای شیعه گواهی بنده را اگر بالغ و عادل باشد می پذیرند، خواه بر بنده و خواه بر آزاد، جز آن که در حق مولای خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۶

گواهی دهد. و بعضی چون انس گواهی او را مانند گواهی آزاد دانسته اند مطلقا.

اما بو حنیفه و شافعی و اوزاعی و چند تن از صحابه گواهی بنده را به هیچ حال نپذیرند.

و آن چه مولانا در این بیتها گوید بر مذهب حنفی است که در آسیای صغیر رایج بوده است، «لا تُقْبَلُ شَهَادَةُ الأَعْمی وَ لَا المَمْلوك» (هدایه مرغینانی، ج ۳، ص ۱۲۲). «۲۲» این بیتها هم پاسخ امیر مؤمنان است و از آن به گواهی تعبیر کرده است.

آن چه به تو می گویم در حدّ فهم توست که سخن پیمبران با مردمان چنین است:

چون که با کودك سر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد ۲۵۷۷/ ۴ و چون از قید جسم و شهوت و تن من آزادم گواهی آزادگان را باید پذیرفت.

اما گواهی بندگان آز و شهوت هر چند تن باشند پذیرفته نیست. آن گاه به معنی بنده و آزاد در بیتهای بعد اشارت کند

که:

بنـده شـهوت بتر نزدیک حق از غلام و بندگان مسترق کین به یک لفظی شود از خواجه حر و آن زید شـیرین و میرد تلخ و مُر بنـده شـهوت نـدارد خود خلاص جز به فضل ایزد و انعام خاص در چهی افتاد کآن را غَور نیست و آن گناه اوست جبر و جور نیست در چهی انـداخت او خود را که من در خور قعرش نمی یابم رسن ب ۳۸۱۹-۳۸۱۵ مسترق: (اسم مفعول از استرقاق، از ثلاثی مجرد رق) به بندگی گرفته شده، بنده.

به یک لفظ: تو آزادی.

مرّ: تلخ، استعارت از پایان بد بنده شهوت.

غور: بن:

---

(۲۲) یادداشت آقای دکتر سعید واعظ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۷

کآن یکی دریاست بی غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن ۹۶۸/ ۳ قعر: ژرفی.

رسن: طناب.

بنـده بـا لفـظ «تو آزادی» یـا «تو را آزاد کردم» که مولای او گویـد از قیـد بنـدگی رهاست، اما بنـده شـهوت که به گمان خود زندگی خوشی دارد، تبعات عمری را که گذرانده بر گردن اوست، و از سوی دیگر هنگام مردن و دل از جهان زندگی کندن مرگی سـخت خواهـد داشت جز آن که فضل خدا شامل حال او گردد و انعامی از پروردگار خاص وی شود که «... إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا ما رَحِمَ رَبِّی ...» (یوسف، ۵۳). او با بندگی شـهوت خود را گرفتار ساخت، حالی که می توانست پی آن نرود و مجبورش نساخته بودنـد. معنی جبر را مولانـا در مطـاوی شعرهای خود بیان کرده است و آن بناخواه واداشـتن بنـده است به کار، حالی که بنده شهوت را کسی مجبور نساخته است در

پی شهوت رود او به میل خود بدان کار در شده است.

بس کنم گر این سخن افزون شود خود جگر چه بود که خارا خون شود این جگرها خون نشد نه از سختی است حیرت و مشغولی و بد بختی است خون شود روزی که خونش سود نیست خون شو آن وقتی که خون مردود نیست چون گواهی بندگان مقبول نیست عدل او باشد که بنده غول نیست گشت ارْسَلْناکَ شاهِدْ در نُذُر ز آن که بود از کَوْن او حُرّ ابن حُر ب ۳۸۲۴- ۳۸۲۰ خارا: سنگ سخت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۸

حیرت: درماندگی، دور افتادن از حق و راه گم کردن.

مشغولی: گرفتار هوای نفس بودن.

خون شدن: به درد آمدن، پشیمان گشتن، کنایت از متوجه حقیقت شدن.

مردود: رد شده، نپذیرفته.

عدل: مصدر مبنی از برای فاعل، عادل، گواه که قاضی بپذیرد.

غول: موجودی که می پنداشتند در بیابانها مردم را از راه می برد و گمراه می کند و در اینجا مقصود هوای نفس است که از هر گمراه کننده خطرناکتر است.

ارسلناک: مأخوذ است از قرآن کریم «إِنَّا أَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِیراً-» ما فرستادیم تو را گواه و مژده دهنده و بیم دهنده» (فتح، ۸).

شاهد: گواه.

نذر: جمع نذیر: ترساننده و در اینجا مقصود قرآن است چنان که در آیه «هذا نَذِیرٌ مِنَ النُّذُرِ الْأُولی» (نجم، ۵۶) از نذر کتابهای پیشینیان مقصود است و نذیر یکی از نامهای قرآن است (تفسیر ابو الفتوح).

در بیتهای پیش از زبان علی (ع) گفت کسی که شهوت را فرمانروای خود ساخت در بندگی آن به سر می برد و از بندگی نرهد جز که خدایش لطف کند.

در این بیتها

می گوید اگر سخن را کوتاه نکنم سنگ خارا خون می شود. اما دلهای مردم دنیا پرست چنان به دنیا مشغول است و دنیا چنان شان سر گردان ساخته که موعظت در آن تأثیر نمی کند، و این بیتها متأثر از این آیه است که «پس دلهای شما از آن پس سخت گردید همچون سنگ یا سخت تر از سنگ، که از سنگ بود که جویها روان شود و بوَد که بشکافد و آب از آن برون آید و بوَد از ترس خدا فرو ریزد و خدا از آن چه می کنید غافل نیست» (بقره، ۷۴). آن گاه می فرماید نافرمانان روزی پشیمان می شوند که سودی ندارد و پشیمانی را در آن روز نپذیرند و آن هنگام مرگ است چنان که قرآن کریم از زبان فرعون گوید «آلْآنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ ...»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۴۹

(یونس، ۹۱). و گوید «ای دریغا بر آن چه کوتاهی کردم در کار خدا» (زمر، ۵۶).

آن گاه می گوید آزاده کسی است که در پی شیطان نرفته است گواه چنین آزاده را خدا می پذیرد چنان که رسول (ص) خود را بر بندگان گواه گرفت که رسول از دنیا آزاد بود و دوستی آن را نپذیرفت چنان که در وصف او چنین گوید: «از دنیا چندان نخورد که دهان را پر کند و بدان ننگریست چندان که گوشه چشم بدان افکند. تهیگاه او از همه مردم دنیا لاغرتر بود و شکم او از همه خالی تر. دنیا را بدو نشان دادند آن را نپذیرفت» (نهج البلاغه، خطبه ۱۶۰).

چون که حرّم خشم کی بندد مرا نیست اینجا جز صفات حق در آ اندر آ

کـآزاد کردت فضل حق ز آن که رحمت داشت بر خشـمش سـبق انـدر آ اکنون که جَستی از خطر سـنگ بودی کیمیا کردت گهر رَسته ای از کفر و خارستان او چون گلی بشکفت به سروستان هو تو منی و من توام ای محتشم تو علی بودی علی را چون کشم ب ۳۸۲۹- ۳۸۲۵ بستن: غلبه کردن، مقهور ساختن.

در آ: فعل امر، داخل شو.

سبق: پیشی، پیش افتادگی.

رحمت بر خشم سبق داشتن: مأخوذ است از حدیث معروف قدسی «سَبَقَتْ رَحْمَتِی غَضَبِی».

ز آن که این دمها چه گر نالایق است رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سَبقْ ای ملك در تو بنهم داعیه اشکال و شك ۲۶۷۳- ۲۶۷۲/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۵۰

این بیتها نیز مقول گفته امام علی (ع) است با خصم خود که بر اثر شـنیدن سـخنان او دگرگون شـد و از کفر به توحید گرایید. فضل حق تعالی شامل حال او گردیـد و خشـمی را که ابراز داشت به لطف مبدل گردید و چون مسـلمان شد بر گذشـته او قلم محو کشـیدند. او از هم اکنون مسـلمانی است چون دیگر مسـلمانان، و مسـلمانان برادر یکدیگرند و یکی دیگری را یاور. علی (ع) که بنده خاص خداست به صفات خدایی متصف است، لاجرم از جرم او گذشت و او را چون خود بلکه خود می داند.

از من دور مشو نزدیـک بیا. تو پیش از این مس بودی لیکن کیمیای ایمان تو را به گهر تبـدیل کرد از کفر برهیـدی و به ایمان در شدی. تو اکنون آزادی و برادر من، بلکه چون مسلمانی خود منی و من

خود را چگونه توانم کشت.

معصیت کردی به از هر طاعتی آسمان پیموده ای در ساعتی بس خجسته معصیت کآن کرد مرد نی ز خاری بر دمد اوراق ورد نی گناه عُمَر و قصد رسول می کشیدش تا به درگاه قبول نی به سحر ساحران فرعونشان می کشید و گشت دولت عونشان گر نبودی سحرشان و آن جحود کی کشیدیشان به فرعون عنود کی بدیدندی عصا و معجزات معصیت طاعت شد ای قوم عُصات ب ۳۸۳۵- ۳۸۳۰ معصیت: نافرمانی، گناه.

آسمان پیمودن: کنایت از راهی دراز را در اندک مدت پیمودن، و به حقیقت رسیدن. بعض سالکان بوده اند که منازل سیر را در مدتی کوتاه طی می کردند.

اوراق: جمع ورق: برگ.

ورد: گل.

قصد: اراده، بخصوص اراده کشتن کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۵۱

دولت: استعارت از لطف حق تعالی.

عون: یار.

جحود: انکار.

عنود: لجوج، ستیزه گر.

عصا: عصای موسی که بر زمین انداخت و اژدها بشد و آن چه جادوگران فراهم کرده بودند در کام فرو برد.

عصات: جمع عاصی: گناهکار.

در این بیتها مولانا از زبان مولی علی (ع) این نکته باریک را شرح می دهد که گناهی که پس آن توبت بود، از طاعتی که خود بینی آرد و بنده را از معبود ببرد بهتر است. بسا قصد گناه که پایان آن به طاعت کشید آن چنان که از میان خار برگهای گل دمید. آن گاه به داستان عمر اشارت می کند که برای کشتن رسول خدا از خانه برون رفت و در میان راه شنید که خواهرش نیز مسلمان شده، پس به قصد کشتن خواهر به خانه او رفت و در آن جا با آیه های قرآن آشنا شد و در اثر خواندن آن نور

اسلام در دلش تافت و نزد رسول رفت و مسلمان گردید (رک: تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۵۲). و نیز اشارت به سحر ساحران که برای پیروزی بر موسی (ع) نزد فرعون گرد شدند و آن چه فراهم کرده بودند پیش چشم مردم نهادند.

اما چون معجزه موسی را دیدند دولت ایمان نصیب آنان شد و مسلمان گردیدند.

و اگر این قصد از آنان سر نمی زد در پایان توفیق ایمان نصیبشان نمی گردید. تو نیز همچون جادوگران فرعونی به قصد کشتن من آمدی، اما نور ایمان بر دلت تافت و مسلمان گردیدی.

نااامیدی را خدا گردن زده است چون گناه و معصیت طاعت شده است چون مبدّل می کند او سیئات طاعتی اش می کند رَغْم وُشات زین شود مرجوم شیطان رجیم وز حسد او بطرقد گردد دو نیم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: **۲۵۲**

او بکوشد تا گناهی پرورد ز آن گنه ما را به چاهی آورد چون ببیند کآن گنه شد طاعتی گردد او را نامبارک ساعتی اندر آمن در گشادم مر تو را تف زدی و تحفه دادم مر تو را مر جفاگر را چنین ها می دهم پیش پای چپ چسان سر می نهم پس وفاگر را چه بخشم تو بدان گنجها و ملکهای جاودان ب ۳۸۴۳- ۳۸۳۶ گردن زدن: استعارت از مردود دانستن، نپذیرفتن و اشارت است به آیه «... وَ لا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكافِرُونَ- ...» و نومید مباشید از رحمت خدا چه تنها کافران از رحمت خدا نومیدند» (یوسف، ۸۷).

طاعت شدن معصیت: مقصود گناهی است که قصد آن رود، لیکن بر اثر لطف خدا آن قصد به

فعل نیاید و به جای آن طاعتی انجام گیرد.

مبدل شدن سیّئات: مأخوذ است از قرآن کریم «إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ عَمَلًا صالِحاً فَأُولئِکَ یُبَدِّلُ اللَّهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ ...-» مگر کسی که توبه کند و ایمان آرد و کار نیکو کند، آنان را بدیهاشان را به نیکویی بر می گرداند ...» (فرقان، ۷۰).

طاعتی: (از طاعت+ ی نسبت) مطیع، فرمانبر.

رغم: به خلاف میل، بناخواه.

وشات: جمع واشی: سخن چین، دروغ گو.

مرجوم: رانده.

رجیم: صفت مشبّه از رجم به معنی مرجوم.

طرقیدن: ترکیدن.

تف زدن: خدو افکندن (چنان که در بیت **۳۷۲۳** گذشت).

پیش پای چپ: پای راست را بر پای چپ مزیت است. چنان که به هنگام در آمدن به مسجد مستحب بود پای راست را پیش داشتن، و در متوضأ به عکس بود. و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: **۲۵۳**

در این ترکیب مقصود نیکویی کردن در حق بد کردار است.

مضمون این بیتها امیدوار ساختن گناهکاران به آمرزش پروردگار مهربان است که او نومیدی از رحمتش را نمی پسندد. و توبه بنده گنهکار را می پذیرد و گناه او را به نیکی مبدل می گرداند، تا شیطان را بد آید و از حسد بترکد. شیطان خواهد که ما گناه کنیم و با گناه کردن به چاه خشم پروردگار در آییم. لیکن چون بیند بنده توبه کرد و خدا گناه او را بخشید او را بد آید. حال که تو به حق باز گشتی من از گناه نخستینت در گذشتم، تو به روی من خیو افکندی. اما کنون که پشیمانی از محبت به تو دریغ ندارم. مردان خدا چنینند بدی را به نکویی پاداش می دهند تا گناهکار را شرمنده و پشیمان کنند، من

گناهکار را چنین پاداش می دهم، بنگر که بخششم به دوستان و وفاداران چه خواهد بود.

گفتن پیغامبر (ص) به گوش رکابدار امیر المؤمنین (ع) که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

اشاره

گفتن پیغامبر (ص) به گوش رکابدار امیر المؤمنین (ع) که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

این داستان بدین صورت از بن بی اساس است و مولانا چنان که عادت اوست با طبع شاعرانه خود موضوعی ساده را با تفصیلهای نادرست بیان داشته است.

عبد الرحمن بن ملجم از بنی مراد و از تیره حمیر است. وی هر چند در جاهلیت متولد شده، اما اسلام او در خلافت عمر بوده است. از معاذ بن جبل قرائت آموخته و در فتح مصر حضور داشته است و در جنگ صفین در سپاه امیر المؤمنین علی (ع) بود. او هیچ گاه خدمت پیغمبر را درک نکرده است تا پیغمبر به وحی الهی بدو در باب کشتن امام سخنی گوید. او هیچ گاه رکابداری علی را نکرده است. او چنان که می دانیم در بامداد روز نوزدهم ماه رمضان سال چهلم از هجرت بر فرق مولی امیر مؤمنان ضربتی زد که امام بدان ضربت به شهادت رسید و هیچ گاه به گردن آن حضرت ضربتی نزده و سر او را نبریده است. درست است که در پاره ای روایات آمده است که رسول خدا امیر مؤمنان را فرمود که محاسنت از خون سرت خضاب خواهد شد و درست است که به موجب بعض روایتها امیر مؤمنان ابن ملجم را فرمود که تو محاسن مرا از خون سرم خضاب خواهی کرد، اما چنان که گفتیم ابن ملجم رسول خدا (ص) را ندیده است.

و اما آن چه در سروده مولانا در باره درخواست ابن ملجم از علی آمده

است چنان است که چون علی (ع) در کوفه از مردم بیعت می گرفت ابن ملجم برای بیعت

نزد او آمـده، بیعت او را نپذیرفت تا چند بار و سـرانجام پذیرفت و خبر داد که او کشـنده وی خواهد بود. و این مطلب در چند کتاب آمده است. و مشروح تر آن در تفسیر ابو الفتوح رازی در سوره احزاب است.

من چنـان مردم که بر خونی خویش نوش لطف من نشـد در قهر نیش گفت پیغمبر به گوش چاکرم کو بُرَد روزی ز گردن این سرم کرد آگه آن رسول از وحی دوست که هلاکم عاقبت بر دست اوست او همی گویـد بکش پیشـین مرا تا نیایـد از من این منکر خطا من همی گویم چو مرگ من ز توست با قضا من چون توانم حیله جست او همی افتـد به پیشم کای کریم مر مرا کن از برای حق دو نیم تا نیایـد بر من این انجام بد تا نسوزد جان من بر جان خود من همی گویم برو جَفَّ الْقَلَم ز آن قلم بس سـر نگون گردد علم ب ۳۸۵۱- ۳۸۴۴ رکابـدار: آن که هنگام سوار شـدن کسـی رکاب اسب را برای او گیرد تا سوار شود، مهتر، تیمارگر اسب.

خونی: قاتل، کشنده.

نوش: عسل، شیرینی.

دوست: مقصود خداوند تعالی است.

منکر: زشت، ناپسند.

قضا: صورت تفصیلی اشیاء است در علم خداوند.

جفّ القلم: (جمله فعلیه خبریه)، جَفَّ القَلَمُ بِمـا هُوَ کـائِن (بِمـا انت لاـقٍ) یـا جَفَّ القَلَمُ عَلی عِلْم اللَّه. جف به معنی خشـکیدن است و خشکیدن قلم در این حدیثها و مانند آن کنایت است از آن چه مقدر شده است دگرگون نشود چنان که

مركب خامه خشك

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۵۶

گردد بدان چیزی نتوان نوشت (نهایه).

سر نگون شدن علم: کنایت از واژگون شدن بخت، پایان یافتن دولت، یا عمر، یا اقبال کسان.

چنان که می بینیم مولانا در این بیتها نیز از زبان علی (ع) به هماورد خود سخن می گوید و گفته را بدان جا می کشاند که شفقت و مهربانی من (علی) تا بدان جاست که چون پیغمبر به وحی خدا به کشنده من گفت تو روزی گردن علی را خواهی زد، او از من خواست تا وی را بکشم مبادا مرتکب چنین کار زشت گردد، من بدو گفتم که قضای الهی چنین رفته است تو باید مرا بکشی و من با قضا کاری نتوانم کرد و چون او اصرار ورزید من گفتم قلم تقدیر بر این جاری شده است. و تقدیر الهی بسا دولتها را که بر هم زده و بسا علمهای قدرت را که سر نگون کرده است.

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ز آن که این را من نمی دانم ز تو آلت حقّی تو فاعل دستِ حق چون زنم بر آلت حق طعن و دَق گفت او پس آن قصاص از بهر چیست گفت هم از حق و آن سرّ خفی است گر کند بر فعلِ خود او اعتراض ز اعتراض خود برویاند ریاض اعتراض او را رسد بر فعل خود ز آن که در قهر است و در لطف او احَد اندر این شهر حوادث میر اوست در ممالك مالك تدبیر اوست آلت خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند ب ۳۸۵۸- ۳۸۵۲ بغض: کینه.

آلت: ابزار، وسیله.

دق:

اعتراض بر سخن کسی: «هیچ آفریده را بر خلاف مجال نطق و دق نه» (ترجمه محاسن اصفهان، به نقل از لغت نامه).

قصاص: کیفر گناهکار برابر گناهی که کرده، مقابله به مثل در جنایت یا جنحه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۵۷

سرّ خفی: راز نهان.

اعتراض: باز خواست.

ریاض: جمع روضه، باغ.

احد: یکتا، یگانه.

مالک تدبیر: که کارها به دست اوست.

مضمون این هفت بیت بر وفق مذهب اشعریان است. اشعریان گویند آدمی را در کارها اختیاری نیست، چرا که هر چه در خارج تحقق می یابد به اراده خداست و کارهای بندگان از این قاعده خارج نیست. آن چه از او سر می زند خواست خداست و اجزای فعل او. مخلوق قادر مطلق است: مولانا در این تحلیل پیرو کلام اشعری است گوید امیر المؤمنین به رکابدار خود گفت: تو مرا خواهی کشت و من هیچ کینه ای از تو در دل ندارم. چه تو از خود اختیاری نداری و همچون ابزاری در دست قدرت پروردگاری و فاعل حقیقی اوست. چنان که اگر کسی تیری بر یکی افکند و او را از پا در آورد گویند تیر او را کشت، حالی که تیر آلت است، و کشنده افکننده تیر است، و اگر نیک بنگرند افکننده هر تیر مسخر اراده دیگری بوده است.

حال که تو آلت نمایش قدرت خدایی چرا بر تو طعنه زنم یا بر تو خرده بگیرم. رکابدار می پرسد، اگر بندگان در کار خود اختیاری ندارند و هر چه کنند به اراده خداست چرا بزهکار را برابر بزهی که کرده باید کیفر داد. امام در پاسخ او می گوید در این سرّی- نهفته است که همه کس از آن آگاه

نیست، و آن این است که اگر بپذیریم آن چه در عالم رخ می دهد فعل پروردگار است، و بنده را در آن اختیاری نیست، ناچار باید بپذیریم که قصاص قاتل نیز فعل پروردگار است، پس در حقیقت اوست که یکی را با آلتی که در دست قدرت اوست کشته و هم اوست که آلت قدرت خود را (قاتل) به دست خود (قصاص کننده) از میان می برد. آن گاه این پرسش پیش می آید که این شکستها و کشتنهای پیاپی برای چیست؟ و پاسخ می دهد که اولًا او فعال ما یشاء است و آن چه می خواهد کند و کسی را بر او حق اعتراض نیست. زیرا قهر و لطف

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۵۸

از آن اوست و تدبیر به دست اوست. دیگر آن که اگر آلتی را که بدان کاری انجام داده (قاتل) به دست خود بشکند (قصاص کند) در آن سرّی است و آن آن که به جای شکسته نیکوتری را می نهد. و توضیح بیشتر مطلب در بیتهای زیر است:

رمز نَنْسَخْ آیهً اوْ نُنْسِهَا نَأْتِ خَیْراً در عَقِب می دان مِها هر شریعت را که او منسوخ کرد او گیا برد و عوض آورد وَرد شب کند منسوخ شغل روز را بین جمادی خِرد افروز را باز شب منسوخ شد از نور روز تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی درون ظلمت است آب حیات نی در آن ظلمت خردها تازه شد سکته ای سرمایه آوازه شد که ز ضدّها آید پدید در سویدا نور دائم آفرید ب ۳۸۶۵- ۳۸۵۹ ننسخ آیه: مأخوذ است از

قرآن کریم «ما نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنْسِها نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْها أَوْ مِثْلِها أَ لَمْ تَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَلى كُلِّ شَيْ ءٍ قَدِيرٌ- هر گاه نشانه ای (حکمی، آیه ای) از نشانه ها را از میان بریم بهتر از آن یا همانند آن را می آوریم. آیا نمی دانی خدا بر هر چیز تواناست» (بقره، ۱۰۶).

نسخ: در اصطلاح اصولیان برداشتن حکمی تثبیت شده است با مدلول آیه ای، حکم برداشته منسوخ، و حکم بردارنده ناسخ بود، و در تداول لغویان نسخ از میان بردن است.

مها: مه: بزرگ، مهتر+ آ (پسوند ندا).

ورد: گل.

جمادی: جماد: بی جان، بی حرکت+ ی (مصدری)، و در اینجا تاریکی مقصود است.

نوم: خواب.

سُبات: آسایش و در آن اشارت است به آیه «وَ جَعَلْنا نَوْمَكُمْ سُباتاً» (نبأ، ۹).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: **۲۵۹**

آب حیات: چشمه ای که گویند در ظلمات است و اسکندر و خضر به جستجوی آن رفتند. خضر از آن نوشید و جاودانی شد و اسکندر بدان دست نیافت.

سکته: آسودگی، آسایش، آرامش.

سویدا: سویداء، حبه القلب، دانه دل. به تصور پیشینیان دل مرکز ادراک است و این تصور را از درست ندانستن مقصود از قلب در قرآن کریم کرده اند.

در بیتهای نخستین مضمون پرسش رکابدار این بود که اگر قاتل ابزاری بیش نیست و اراده و فعل از خداست چرا او را باید کشت. و پاسخ بطور اجمال این بود که در این کشتن سرّی است و آن اینکه چون کننده کارها اوست و او حکیم علی الاطلاق است، پس حتماً در کشتن او حکمتی نهفته است. سپس این حکمت را با تمثیلی روشن می سازد که گاه مضمون حکمی که در آیه ای از قرآن آمده است با آیه دیگری برداشته

می شود که در اصطلاح آن را نسخ می گوید. حکمی که به جای حکم منسوخ می آید بهتر و فراگیرتر است. همچنین هر چیزی که در عالم طبیعت از میان می رود و چیزی دیگر جای آن را می گیرد در آن مصلحتی است.

شریعت موسی و عیسی برابر شریعت محمد (ص) چون گیاه برابر گل بود. شب روشنی روز را از میان می برد، به ظاهر جای خرده گیری است که چرا تاریکی باید روشنی را از میان بر دارد، لیکن با تأمل روشن می شود که آدمی در شب آسایش می یابد و بر اثر این آسایش توانایی فکر او افزایش می یابد. و باز روز شب را از میان می برد، و جای اعتراض است که چرا؟ لیکن با تعقل معلوم می گردد که اگر خورشید نتابد و همیشه تاریکی بود، گیاهان نخواهند رویید و بسیاری از جانداران نخواهند پایید. پس تاریکی به ظاهر تاریکی است، اما در پی آن روشنی است و آن تازگی خرد بر اثر استراحت است و آن آرامش که در شب دست داد و موجب آسایش خرد گردید روشنی تعقل و تفکر را در پی داشت. پس گردش عالم بر این است که از ضدی ضدی دیگر پدید می گردد چنان که در نقطه دل که تاریک است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۰

نور خرد نهاده شده پس بسا ضدی که خود را در پی خواهد داشت تاریکی پس روشنی، روشنی پس تاریکی، آسایش پس خستگی. و باز توضیح بیشتر آن در بیتهای زیر است:

جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد صد هزاران سر برید آن دلستان تا امان یابد

سر اهل جهان باغبان ز آن می برد شاخ مُضِر تا بیابد نخل قامتها و بر می کند از باغ دانا آن حشیش تا نماید باغ و میوه خرّمیش می کند دندانِ بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب ب ۳۸۷۰- ۳۸۶۶ مدار: گردش جای، محور، اساس.

مضر: (اسم فاعل از اضرار) زیان رساننده.

قامت یافتن: دراز شدن، رشد پیدا کردن.

بّر: خوبی، نیکویی.

حشیش: گیاه خشک.

خرّمیش: از خرمی+ ش (مفعولی).

حبیب: دوست و در اینجا مطلق شخص مقصود است.

مضمون این بیتها نیز تأکید مطلبی است که در بیتهای پیش عنوان کرد و آن اینکه خردهای ناقص سودهایی را که در برخی زیانهاست نمی بینند، عاقبت بین می داند بقای اصلح و یا صالح اگر متوقف بر نابودی صالح و یا فاسد باشد، باید این کار را انجام داد. و چنان که شیوه مولاناست این مطلب را با آوردن مثالهایی روشن می کند. چون کندن گیاه هرز به خاطر خوب شدن میوه، و بریدن شاخهای خشک برای رشد درخت. سپس به بیان این نکته می پردازد که کشتن کافر در شریعت برای ایمن ماندن مؤمن است و آن مانند بریدن عضو فاسد است برای سلامتی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۱

بقیه عضوها. اما عدد صد هزاران مبالغه شاعرانه است و شاید هم برای رعایت وزن باشد و گرنه مجموع کشته های کافران از غزوه بدر تا حنین به هزار تن نمی رسد تا چه رسد به صد هزار.

بس زیادتها درون نقصهاست مر شهیدان را حیات اندر فناست چون بریده گشت حلق رزق خوار «يُرْزَقونَ فَرِحينَ» شد گوارا حلق حیوان چون بریده شد به عدل حلق انسان رُست و افزون گشت فضل حلق

انسـان چون ببّرد هین ببین تـا چه زایـد کن قیاس آن بر این حلق ثالث زایـد و تیمار او شـربت حق باشـد و انوارِ او حلق ببریـده خورد شربت ولی حلق از لا رسته مرده در بلی ب ۳۸۷۶- ۳۸۷۱ حیات: زندگی.

فنا: کشته شدن، مردن.

رزق خوار: روزی خورنده، کنایت از زنده.

یرزقون فرحین: قسـمتی است از قرآن کریـم: «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِی سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لا هُمْ يَحْزَنُونَ-» و مپندار آنان را که کشته شدنـد در راه خـدا مرده، نه آنان زنده اند نزد پروردگارشان روزی داده می شوند، شادمانند بدان چه خدا آنان را داده است از نعمت خود و شادی می کننـد (می نماینـد) به آنان که نپیوسـته انـد بـدیشان از پس ایشان، که بیمی بر آنها نیست و اندوهگین نیستند» (آل عمران، ۱۶۹- ۱۷۰).

گوار: گوارا.

تیمار: تعهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۲

از لا رسته: از فنا بیرون شده.

مرده در بلی: کنایت از زنده جاودانی.

در بیتهـای پیش سـخن از نیست کردن برخی چیزها به خاطر رشـد و تکامل برخی دیگر به میان آورد و از این راه نشان داد که گـاه پروردگـار که خود قـادر مطلق است کارهـا کنـد که نزد عقول نـاقص با اساس حکمت ناسازگار است، لیکن حکمت در همـان ناسازگـاری است. در این بیتهـا به مناسـبت به نکته ای عارفـانه اشـارت می کنـد، و آن تکامـل تـدریجی انسـان است از مردنهای پی در پی از جمادی تا نباتی و انسانی و سرانجام رسیدن به عالم ملکوت، که هر مرحله به ظاهر

فنا و از میان رفتن است حالی که در حقیقت پیمودن مرتبه ناقص است برای رسیدن به مرتبه کامل و نمونه اعلای آن شهیدانند که تا جسم آنان فنا نشود روح آنان به زندگانی جاوید نمی رسد.

گلوی شهید که از راه آن روزی می خورد و زنده می ماند بریده می شود. اما روزی گواراتری از راه گلویی دیگر بدو می رسد. حلق حیوان (حلق جسمانی) چون بریده گشت- چون آدمی از حیات جسمانی بریده شد. «۲۳» (و این بریده شدنها بر اساس عدالت است چه هر موتی مقدمه حیاتی برتر خواهد بود.) از بریده شدن آن گلو و مردن جسم حیوانی، حیاتی انسانی پدید می گردد و فضیلتی بزرگتر و بیشتر دست می دهد. هنگامی که آدمی مرحله انسانی را پشت سر گذارد و حلق انسانی او بریده شود گلوی سومین برای وی آفریده می گردد، و آن مرحله فنای در ذات حق و متجلی شدن به انوار الهی است و سیراب شدن

---

(۲۳) بعض شارحان حیوان را به معنی لغوی آن گرفته اند و چنین معنی کرده اند که چون حیوانی کشته می شود و انسانی گوشت آن را می خورد آن حیوان به مرحله انسانی می رسد. لیکن با تأمل بیشتر و مقایسه این مضمون با نظیرهای آن در دفترهای دیگر رجحان آن چه نوشتیم آشکار است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۳

از شربت وصل است:

پس معانی را چو اعیان حلقهاست رزاق حلق معنی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست که به جذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود آن گهان روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاج

بد بود مرگ بدان ۴۳- ۴۰/ ۳ در حدیقه همین معنی با بیانی دیگر آمده است:

جان نپرد به سوی معدن خویش تا نگردد پیاده از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان ره نیابد به مرتبه انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست روح قدسی به جای آن بنشست

چون برون شد ز جان گوینده شد به جان فرشتگان زنده (سنایی، حدیقه، ص ۷۲۴)

بس کن ای دون همّت کوته بنان تا کی ات باشد حیات جان به نان ز آن نداری میوه ای مانندِ بید کآبرو بُردی پی نانِ سپید گر ندارد صبر زین نان جان حس کیمیا را گیر و زر گردان تو مس جامه شویی کرد خواهی ای فلان رو مگردان از محلّه گازران گر چه نان بشکست مر روزه تو را در شکسته بند پیچ و برتر آ ب ۳۸۸۱- ۳۸۷۷ بنان: انگشت.

کوته بنان: کنایت از آن که توانایی لازم ندارد، ناقص.

حیات: زندگی.

جان حس: جان حیوانی.

کیمیا: ماده ای که می پنداشتند اگر بر مس یا فلزی دیگر مالند زر شود و در اینجا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۴

از کیمیا مقصود راهنمایی کامل است.

جامه شویی: در اینجا استعارت از پاکیزه ساختن درون است.

گازران: جمع گاز: جامه شو و مقصود راهنمایان و مردان کامل بود.

شکستن روزه: افطار کردن، روزه را با خوردن یا آشامیدن باطل ساختن.

شکسته بند: کنایت از دستگیر و مرشد و راهنماست.

مولانا در بیتهای پیش گفت اگر خداوند از روی حکمت ناقصی را برداشت کاملی را جای آن گذاشت. و از آن نتیجه گرفت که مرگ نفس حیوانی مقدمه زنده شدن نفس انسانی است و چون عادت اوست که

به مناسبت از گفتاری به گفتار دیگر پردازد در این بیتها می گوید چون مقصود از حیات انسان پیمودن مراحل تکامل و رسیدن به عالم ربوبی است آن که حیات نفسانی را ارج می نهد پست همت است و اگر آدمی در رسیدن به چنین مرتبت ناتوان است موجب آن توجه وی به نفس بهیمی است و سرانجام می گوید اگر نفس تو بر تو چیره گشت و رخصت نداد تا به پرورش روح بپردازی باید پیش پزشکان الهی و کیمیاگران خدایی بروی و از آنان بخواهی تا تو را از این بیماری نجات دهند و مس تنت را با کیمیای نفس خود به زر روح تبدیل کنند. و اگر طالب چنین کیمیاگری و خواهی که جامه چرکین تن را با آب تعلیم و تلقین پاک سازی آنانند که می توانند شکستگیهای تو را جبران کنند و اگر عنایت آنان (توجه به جسم) تو را از توجه به روح باز داشت (روزه تو را شکست) پی آن شکسته بندها را گیر و مأیوس مباش:

لیک تو آیس مشو هم پیل باش ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیا سازان گردون را ببین بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش بندانند در جوّ فلک کارسازان اند بهر لی و لک ۳۰۷۵- ۳۰۷۳/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۵

و هم در این معنی در جای دیگر گوید:

آفتابی بر آمد از اسرار جامه شویی کنیم صوفی وار

تن ما خرقه ای است پر تضریب جان ما صوفی است معنی دار (دیوان شمس، جزء سوم، ص ۶۱)

چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او گر تو

آن را بشکنی گوید بیا تو درستش کن نداری دست و پا پس شکستن حقّ او باشد که او مر شکسته گشته را داند رفو آن که داند دوخت او داند درید هر چه را بفروخت نیکوتر خرید خانه را ویران کند زیر و زبر پس به یک ساعت کند معمورتر گر یکی سر را ببرّد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن ب ۳۸۸۷- ۳۸۸۲ رَفو: دوختن پارگیها چنان که معلوم نشود یا به آسانی نتوان دید.

معمور: آبادان.

زمن: مخفف زمان.

مضمون این بیتها نیز توضیح بیتهای ۳۸۵۵ به بعد است و می گوید راهنمای کامل، از کم و کیف هر چیز بخوبی آگاه است. آن چه کند از روی مصلحت است و او را سزد که امر و نهی نماید. اگر جایی را ویران کند و یا آبادان سازد در آن مصلحتی است و اگر کسی را بکشد در کشتن او حکمتی است. چنان که همراه موسی کشتی را سوراخ کرد و مردی را کشت و دیواری را بر آورد و این کارها در نظر موسی خطا بود اما سرانجام سّر آن را دانست.

سپس می گوید چنین کار آن ولی کامل را سزد نه چون تویی را، چه تو اگر بشکنی وی گوید بیا شکسته را درست کن لیکن تو را توانایی این کار نیست. و در جای دیگر با تعبیری روشن تر فرماید:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۶

حس دنیا نردبان این جهان حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب صحت آن حس بخواهید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن صحت آن حس ز ویرانی بدن

راه

جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاك کرد بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید پوست تازه بعد ز آتش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد بعد از آن بر ساختش صد برج و سد ۳۱۰- ۳۰۳/ ۱

گر نفرمودی قصاصی بر جُناه یا نگفتی فی القصاص آمد حیوه مر که را زَهره بُدی تا او ز خود بر اسیر حکم حق تیغی زند ز آن که داند هر که چشمش را گشود کآن کشنده سخره تقدیر بود هر که آن تقدیر طوق او شدی بر سر فرزند هم تیغی زدی رو بترس و طعنه کم زن بر بدان پیش دام حکم عجز خود بدان ب ۳۸۹۲- ۳۸۸۸ قصاص: کیفر دادن گناهکار را برابر گناهی که کرده.

جُناه: جمع جانی، تبه کار.

فی القصاص حیوه: مأخوذ از آیه «وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ يا أُولِي الْأَلْبابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ-» برای شما در قصاص کردن زندگی است ای خداوندان خرد، بود که بپرهیزید» (بقره، ۱۷۹).

چنان که گفتیم مولانا در اصول عقاید پیرو مکتب فکری اشعری است، و اشعریان آدمی را فاقد قدرت می دانند و می گویند سر نوشت هر کس پیش از آن که متولد شود تعیین شده و چون بدین جهان در آمد اسیر حکم الهی و مسخر تقدیر الهی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۷

است. و آن چه خدا خواهد انجام می دهد. فقط کسب را در اختیار او می دانند و آن تعلق

اراده اوست بر فعلی که مقدر شده است، چنان که اگر مقدر او باشد به کشتن فرزند خود هم دست خواهد زد. و اگر در شرع برای تبه کاران حکم قصاص تشریع نشده بود (و فایده آن را در بیتهای پیشین گفت) کس جرأت نداشت فردی را که مسخر امر خداست بکشد. آن گاه بدین نکته توجه می دهد که آدمی کسانی را که به زعم او بد کارند نباید سرزنش کند، چه حکم تقدیر بر او چنان رفته است بلکه باید خدا را سپاس گوید که سر نوشت او چون آن بد کار نبوده است و گرنه او نیز برابر حکم تقدیر ناتوان می ماند و پی بد کاری می رفت.

تعجب کردن آدم (ع) از ضلالت ابلیس و عُجْب آوردن

تعجب کردن آدم (ع) از ضلالت ابلیس و عُجْب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقی است از حقارت وز زیافت بنگریست خویش بینی کرد و آمد خود گزین خنده زد بر کار ابلیس لعین بانگ بر زد غیرت حق کای صفی تو نمی دانی ز اسرار خفی پوستین را باژگونه گر کند کوه را از بیخ و از بُن بر کند پرده صد آدم آن دم بر دَرَد صد بلیس نو مسلمان آورد ب ۳۸۹۷- ۳۸۹۳ ضلالت: گمراهی.

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان.

شقی: بد بخت.

حقارت: خردی.

از حقارت به کسی نگریستن: او را ناچیز شمردن.

زیافت: زیافه: ناسرگی، ناخالص بودن.

از زیافت نگریستن به کسی: او را ناسره و ناخالص به حساب آوردن.

خود گزین: خود پسند.

صفی: گزیده، خالص.

خفی: پوشیده.

پوستین باژگونه کردن: رفتار را تغییر دادن (رک: ذیل بیت ۳۲۹۱).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۶۹

مضمون این بیتها به مناسبت مقام نکوهش خود بینی است و پایان بد و غره گردیدن

به کارهای نیک. در بیت بالا گفت بر بـد کاران طعنه نبایـد زد که آنان اسـیر حکم تقدیرنـد، سـپس در تأیید سـروده خود این بیتهـا را سـروده است که هر چنـد قسـمتی از معنی آن که مـذمت مغرور شـدن به خود و کار نیک خود است، درست است اما مأخـذ داسـتان معلوم نیست، هر کار که از آدمی سر می زنـد به اراده خداست و بنا بر مصـلحتی مخلوق را نرسد که خود را از دیگری- هر چند هم رانده درگاه حق باشد- بهتر ببیند چه بود که او بدین اعجاب خشم پروردگار را بر انگیزد تا او را به کیفر گناهش بگیرد. اوست که تواند گزیده ای چون آدم بر گیرد و او را کیفر دهد و صد ابلیس را بر گرداند و به توحید گرایاند.

گفت آدم توبه کردم زین نظر این چنین گسـتاخ ننـدیشم دگر یـا غیـاثَ المسـتغیثینَ اهْـدِنا لاـ افتخارَ بالعلومِ وَ الْغِنَی ال تُزِغْ قَلْباً هَـدَیْتَ بِالْکَرَم وَ اصْـرِفِ السُّوءَ الّذِی خَطَّ الْقَلَم بگذران از جان ما سوء القضاء وامبر ما را ز اخوان رضا تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست بی پنـاهت غیر پیچا پیـچ نیست رختِ مـا هم رخت ما را راه زن جسم ما مر جان ما را جامه کن دست ما چون پای ما را می خورد بی امان تو کسی جان چون برد ب ۳۹۰۴- ۳۸۹۸ نظر: نگریستن و مقصود نگریستن اوست بر ابلیس به حقارت.

یا غیاث المستغیثین ...: دو بیت که به عربی سروده دعاست و معنی آن این است:

«ای فریاد رس فریاد خواهان ما را راهنمایی کن، دانش و خواسته موجب نازیدن نیست، دلی را که از

روی کرم راه نموده ای گمراه مکن و بـدی را که قلم [تقدیر] [بر ما] نوشـته است بر گردان» و نیم بیت نخست بیت دوم مأخوذ است از آیه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۰

«رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوبَنا بَعْدَ إِذْ هَدَیْتَنا وَ هَبْ لَنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً إِنَّکَ أَنْتَ الْوَهَّابُ» (آل عمران، ۸) سوء القضاء: سر نوشت بد که در علم الهی برای بنده است و قضای الهی قابل تغییر است به خلاف قدر.

رضا: مصدر مبنی برای فاعل است: راضی.

اخوان رضا: برادران که خشنودند و راضی به قضای الهی.

پیچا پیچ: سر گشتگی، دشواری:

تا بـدانی که وقت پیچا پیـچ هیـچ کس مر تو را نباشد خویش سـنایی رخت: رخت نخست به معنی کردار است و رخت دوم به معنی زاد و توشه است.

راه زن: در لغت به معنی دزد و در اینجا به معنی گمراه کننده، از میان برنده.

جامه کن: جامه بر، دزد.

دست پـای را خوردن: دست کنـایه از عمـل هـای نـادرست. پـای کنـایه از رفتن در راه رضـای حق، یعنی مـانع از رفتن در راه رضای خدا.

مضـمون این بیتها نیز تأکید مطلب پیشـین است آدمی هر لحظه در معرض گرفتاری در دام شـیطان و فریب اوست. پس پیوسته بایـد به یـاد خـدا بـود و از او یـاری خـواست. عبادتهـا نیز ممکن است به جـای پـاداش آوردن موجب دوری از حق شود و آن هنگامی است که عبادت کننده طاعت خود را خاص پروردگار نسازد و آن را با ریا و خود بینی بیامیزد و سـرانجام این نکته را مکرر می کند که دور ماندن از خدا و یاری او، سر گشتگی و گمراهی خواهد

آورد و اگر رحمت او یار ما نباشد جان به در نخواهیم برد که کارهای ما به زیان ما خواهد بود، و دست ما به غیر آن چه بر ما حلال فرموده دراز می شود. جسم ما دزد جان ماست و پرداختن به جسم موجب بیماری جان خواهد گردید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۱

ور برد جان زین خطرهای عظیم برده باشد مایه ادبار و بیم ز آن که جان چون واصل جانان نبود تا ابد با خویش کور است و کبود ب ۳۹۰۶- ۳۹۰۵ جان به در بردن: زنده ماندن، رهیدن.

خطرهای عظیم: هر چیز که انسان را بفریبد، کنایت از عجب و ریا و مانند آن.

ادبار: برگشتگی، بد بختی بر گشتن.

بیم: ترس.

واصل جانان نبودن: فنا نشدن در حق.

کور و کبود: این ترکیب در نظم و نثر فارسی به معنی رسوایی، نقصان، و پشیمانی و مانند آن معانی به کار رفته و در اینجا هم بدان معانی و نیز به معنی سر افکنده و شرمسار تواند بود.

و اگر بر فرض محال از این خطرها برهد و زنده جسمانی ماند زندگی او توام با ترس و بد بختی است و از آرامش درون محروم. چه اگر جان را با خدا اتصالی نبود پیوسته سر افکنده و شرمسار و نگران و بیمار است.

چون تو ندْهی راه جان خود برده گیر جان که بی تو زنده باشد مرده گیر گر تو طعنه می زنی بر بندگان مر تو را آن می رسد ای کامران ور تو شمس و ماه را گویی جفا ور تو قدّ سرو را گویی دو تا ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر

ور تو کـان و بحر را گویی فقیر آن به نسبت بـا کمال تو رواست مُلکِ اکمال فناها مر تو راست که تو پاکی از خطر وز نیستی نیستان را موجد و مغنیستی ب ۳۹۱۲- ۳۹۰۷ راه دادن: کنایت از هدایت کردن، پذیرفتن، امان دادن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۲

بُرده: نابود، نیست، از میان رفته.

طعنه: فسوس، تسخر، ریشخند.

کامران: به کام، به مراد و کنایت از قادر علی الاطلاق.

شمس: آفتاب.

جُفا: کف.

دوتا: خمیده، خم.

حقیر: خرد.

کان: معدن.

بحر: دریا.

اکمال: کامل ساختن، از نقصان به کمال رساندن.

فنا: فانی، نیست.

موجد: (اسم فاعل باب افعال) پدید آورنده.

مغنی: (اسم فاعل باب افعال) بی نیاز کننده.

مضـمون این بیتها مناجات و اسـتغاثه گونه ای است به درگاه خدا، در بیتهای آخرین گفت با گناهانی که ما مرتکب می شویم خود را هلاک می کنیم، و اگر هلاک نشویم و جان مادی را به در بریم جان حقیقی، با حق تعالی پیوندی نخواهد داشت زیرا جان اگر با حق متصل نباشد سر گردان است.

بیت نخستین این شـش بیت تأکید آن بیتهاست و سپس به خدا می نالد که طعنه زدن بر آفریدگان و خوار و بی مقدار خواندن آنان تو را سزد، چه آنان ناقصند و تو کمال مطلق. اگر آفتاب و ماه را کفی خوانی (و در آن تلمیحی است به مضمون آیه «فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفاءً وَ أَمَّا ما يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ» (رعد، ۱۷) که کف از میان می رود و آن چه سود دهـد می مانـد،

که ماه و آفتاب که سود دهنده مردمان است از خود چیزی ندارند و همچون کفی می مانند و خداست که سودی در آنها نهاده است)، و اگر کان زر و

دریای پر گوهر را فقیر گویی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۳

سزاست چه آنان را اگر کمالی است اکتسابی است و از تو گرفته اند و تو اگر خواهی توانی نیستی را هست و ناقصی را کامل سازی. تو وجود همیشگی و پایداری که فنا و نیستی را در تو راهی نیست و تویی که نیست را هست می کنی و نیازمند را بی نیاز می سازی.

آن که رویانید داند سوختن ز آن که چون بدْرید داند دوختن می بسوزد هر خزان مر باغ را باز رویاند گُل صبّاغ را کای بسوزیده برون آ تازه شو بار دیگر خوب و خوب آوازه شو چشم نرگس کور شد بازش بساخت حلقِ نی ببرید و بازش خود نواخت ب ۳۹۱۶- ۳۹۱۳ سوختن: خشک کردن، خشکانیدن، نابود کردن.

صَبّاغ: (صیغه مبالغه) رنگرز، رنگ کننده و نیز به معنی دروغ گو. و در این بیت به معنی رنگین، خوش رنگ، پر رنگ.

سوزیده: سوخته، سوخته شده (از خزان).

نواختن: نوازش کردن، تر و تازه کردن و نیز به معنی دمیدن در چیزی و آواز سر دادن.

آفریدگان از خود اختیاری ندارند و همه اختیار و قدرت از آن خداست. و چون او قادر و حکیم است، خود می داند که با مصنوع خویش چه بایدش کرد. اگر بیافریند در آفرینش رحمتی است و اگر نابود سازد در نابود ساختن حکمتی است.

هر بهاران باغ را پر گل کند و باز در زمستان باغ گل ویران کند و دیگر بار بهتر و زیباترش برویاند.

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم ما همه نفسی و نفسی می زنیم گر نخواهی ما همه آهرمنیم شرح

مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۴

ز آن ز آهرمن رهیدستیم ما که خریدی جان ما را از عمی تو عصا کش هر که را که زندگی است بی عصا و بی عصا کش کور کیست غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است آدمی سوز است و عین آتش است هر که را آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت و هم زردشت شد کُلُّ شَیْ ءٍ ما خَلا اللَّه باطلٌ انَّ فَضْلَ اللَّهِ غَیْمٌ هاطِلٌ ب ۳۹۲۳- ۳۹۱۷ مصنوع: ساخته.

صانع: سازنده.

زبون: بی ارزش، خوار.

قانع: خواری نماینده (در سؤال).

نفسی و نفسی: خودم، خودم.

نفسی و نفسی زدن: در پی نجات خود بودن. و مأخوذ است از حدیثی که در صحیح بخاری و سنن ترمذی و کنز العمال آمده است و خلاصه آن را از مأخذ اخیر نقل می کنیم: «روز رستاخیز خداوند تعالی آفریدگان را فراهم می آورد و آنان برای رهایی از عذاب الهی به یک یک پیمبران رو می آورند و آنان در پاسخ نفسی نفسی می گویند، یعنی من در اندیشه خود هستم و خواهم خود را برهانم. سرانجام نزد پیمبر آخر زمان می روند و او در پیشگاه خدا به سجده می افتد و گوید: یا رب أمتّی أمتّی» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۲۹۵- ۳۹۲). و در این بیت مقصود مولانا این است که ما در بند نفس خود هستیم و دستخوش فریب شیطان، و اگر هدایت تو نباشد شیطان ما را گمراه خواهد ساخت.

خواندن: راه نمودن، هدایت کردن.

آهرمن: اهریمن، شیطان.

عمی: کوری.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۵

عصا کش: راه بر، که با گرفتن عصا و بردن کور را راهنمایی کند. در برخی نسخه ها به جای

«کور کیست»، «کور چیست» ضبط شده.

آدمی سوز: (صفت مرکب) تباه کننده آدمی، گمراه کننده.

آتش پشت و پناه شدن: کنایت است از قدری بودن و انسان را دارای اختیار دانستن.

چه در حدیث است که «القَدریَّهُ مَجُوسُ هذهِ الامَه» و از آتش اختیار مقصود است.

کل شی ء ...: نیم بیت اول مأخوذ است از بیت لبید بن ربیعه شاعر معروف جاهلی:

الا کُلُّ شی ءٍ ما خَلا اللَّهُ باطلُ وَ کُلُّ نَعیمٍ لا مُحالَهَ زائِلُ (بدان که هر چه جز خدا باطل است و هر نعیمی ناچار نابود شونده).

غیم: ابر و مقصود باران است.

هاطل: باران تند، همانا فضل خدا باران ریزان است.

آدمی آفریده خدا و ناقص و کوتاه خرد و خود بین و در معرض فریب شیطان است. تنها کسی تواند از دام فریب دیو نفس برهد که به خدا پناهد و خدا دیده جان او را روشن گرداند و راهنمای او گردد. اگر پندارد که او را قدرت و اختیاری است و اگر جز خدا چیزی را در عالم وجود مؤثر بداند گمراه گردیده است.

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی (ع) و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی (ع) و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونی اش و آن کرم با خونی و افزونی اش گفت خونی را همی بینم به چشم روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم ز آن که مرگم همچون منّ شیرین شده است مرگ من در بعث چنگک اندر زده است مرگ بی مرگی بود ما را حلال برگ بی برگی بود ما را نوال ظاهرش مرگ و به باطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایندگی در رحم زادن جنین را رفتن است در جهان او را ز

نو بشکفتن است ب ۳۹۲۹- ۳۹۲۴ خونی: قاتل، کشنده.

افزونی: بخشش، مرحمت، فضل.

من: منّ: ترنجبین.

بعث: در لغت بر انگیختن و در اصطلاح مسلمانان زنده شدن پس از مرگ.

مرگ بی مرگی: مردن به ظاهر و زنده بودن جاوید در حقیقت.

برگ: ساز، سرمایه.

بی برگی: آزادگی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۷

برگ بی برگی: عدم تعلق به دنیا، آزادی از قید هوی:

«برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن رخ چو عیّاران نداری جان چون نامردان مکن سنایی» «۲۴»

گر بریزد برگهای این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار ۲۲۳۷/ ۱

برگ تن بی برگی جان است زود این بباید کاستن آن را افزود ۱۴۵/ ۵ ابتر: بریده دم، ناقص، ناتمام.

رفتن: مرگ، مردن.

این بیتها مقول فرموده ی امیر مؤمنان (ع) است در باره کشنده خود، چنان که اشارت شد مولانا به طبع شاعرانه پرسش و پاسخ را پرداخته است. آن چه در روایات آمده این است که امیر مؤمنان می دانست پسر ملجم کشنده اوست، ولی می فرمود تا مرتکب جنایتی نشده قصاص بر او نیست. اما آن چه مولانا در این بیتها و بیتهای بعد از زبان علی (ع) در باره اشتیاق به مرگ می گوید حقیقتی است. امیر مؤمنان در برخی از سخنان خود فرمود: «پسر ابو طالب از مرگ بی پژمان است بیش از آن چه کودک پستان مادر را خواهان است.» (نهج البلاغه، خطبه ۵). و در برخی خطبه ها شدت اشتیاق خود را به شهادت بیان می دارد (نهج البلاغه، خطبه ۱۵۶). چرا چون در دیده او مرگ پلی است که او را از زندگانی مجازی به زندگانی حقیقی می رساند. آنان که از آن زندگی آگاهی ندارند پایان زندگی این جهانی را مرگ می پندارند. لیکن

در نظر علی این مرگ مرگ جسم است و مرگ ظاهری و از پس آن جاودانگی. کودک چون از رحم مادر جدا می شود پندارد که زادن او را مرگ است اما او از جهانی در آمده و به جهانی رسیده. جهانی که در آن بود محدود

---

(۲۴) تذکر آقای دکتر عبد الکریم سروش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۸

بود و تاریک، و عالمی که بدان در آمده نسبت بدان پهناور است و روشن. حالت جان و جسم نیز چنین است. برون شدن جان از قالب تن و در آمدن در جهان وسیع ارواح.

چون مرا سوی اجل عشق و هواست نهْیِ «لا تُلْقوُا بِأَیْدیکُم» مراست ز آن که نهی از دانه شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود دانه ای که تلخ باشد مغز و پوست تلخی و مکروهیش خود نهی اوست دانه مردن مرا شیرین شده است بل هم احیاءٌ پی من آمده است ب **۳۹۳۳- ۳۹۳۰** لا تُلقوا ...: مأخوذ است از قرآن کریم: «وَ أَنْفِقُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ وَ لا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَهِ وَ أَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ-» و هزینه کنید در راه خدا و میفکنید خود را به دست خود در هلاکت جای، و نیکویی کنید که خدا نیکویی کنندگان را دوست می دارد» (بقره، ۱۹۵). در شأن نزول این آیه روایتهای مختلف است که جامع بین آنها نهی است از افراط و تفریط در کار. ولی مولانا چنان که مشرب عارفانه و شاعرانه اوست آیه را به مذاق خود چنین تفسیر می کند که من مرگ را شیرین و خوشایند می دانم اما نهی خداوند که به دست

خود خود را به هلاکت جای میفکنید، مرا از کشتن خویش باز می دارد. حال که کشنده ام سبب می شود من بدان شیرینی دست یابم چرا از او برنجم. آن گاه با ذوق باریک بین نکته ای دیگر را می پردازد که نهی از چیزهایی است که انجام آن موجب خوشایند خاطر آدمی است. و گرنه آن چه ناخوشایند باشد، انسان به اراده خود گرد آن نمی رود و نیازی به نهی کردن از آن نیست. سپس می گوید آن چه مرگ را برای من شیرین کرده است زندگانی جاودانه ای است که از پس آن خواهم یافت. چنان که خداوند فرموده است: «وَ لا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتٌ بَلْ أَحْياءٌ وَ لكِنْ لا تَشْعُرُونَ-» و مگویید مر کسانی را که در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۷۹

راه خدا کشته شده اند مردگان، نه! زندگانند لیکن شما در نمی یابید» (بقره، ۱۵۴).

اقتُلُونی یا ثِقاتی لائما انَّ فی قَتلی حیاتی دایماً انَّ فی مَوْتی حیاتی یا فَتَی کَمْ افارِق مَوْطِنی حَتَّی مَتَی فُرقتی لَوْ لَمْ تَکُنْ فی ذا الْسُکُون لَمْ یَقُلْ انّا الَیْهِ راجِعُون راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از دوران دهر ب ۳۹۳۷- ۳۹۳۴ اقتلونی: ای که مورد اعتماد منید مرا بکشید حالی که [مردمان] سرزنشم می کنند، چه در کشتن من زندگی دائمی من است. جوان! زندگی من در مرگ من است چند از جایگاه خود دور شوم، تا چه هنگام. اگر جدایی من از عالمی که در خور آن هستم در این آرامش (اسارت تن) نبود [حق تعالی] نمی گفت: «إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ» (بقره، ۱۵۶).

بیت نخستین مأخوذ از گفته حلّاج است:

اقتلونی

یا ثقاتی انّ فی قَتْلی حیاتی

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی (ای دوستان مرا بکشید که زندگی من در کشتن من است و مردنم در زندگیم و زندگیم در مردنم.)

اقتلونی اقتلونی یا ثقات انّ فی قتلی حیاةً فی حیوه ۳۸۳۹/ ۳ روح آدمی از عالم بالاـ و از جانب پروردگار است. زندگی تن موجب جدایی روح از عالم ارواح است: و روح پیوسته در اشتیاق رسیدن به موطن اصلی خویش است که از آن جدا شده است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۰

کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند ۲/ ۱ آسودن روح در قالب خاکی موجب این جدایی شده است، و فرموده ی خدا که «همه ما به سوی او باز می گردیم» دلیل است که ما از شهر اصلی که شهر روح و ملکوت اعلی است دور افتاده ایم و پس از گذراندن چند گاهی در ده غربت باید به سر منزل انس رفت:

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم حافظ

آمدن رکابدار علی (ع) که از بهر خدا مرا بکش و از این قضا برهان

آمدن رکابدار علی (ع) که از بهر خدا مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش من حلالت می کنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز گفتم ار هر ذرّه ای خونی شود خنجر اندر کف به قصد تو رود یک سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطّی کشید ب ۳۹۴۱- ۳۹۳۸ ترش: ناخوشایند، زشت:

بس ترش و تنگ جای است این ازیرا مر تو را خم سرکه است

این جهان بنگر به عقل ای بی بصـر (دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۱۷۵) رستخیز: بیشتر به معنی قیامت است لیکن در اینجا به معنی هنگامه به کار رفته.

خونی: قاتل.

انسان چون به طبع فطرتی پاک دارد از ارتکاب معصیت متنفر است، لیکن هوای نفس و اغوای شیطان فطرت او را منقلب می کند. اما گهگاه به فطرت خویش باز می گردد و از ارتکاب جرم می هراسد. کشنده امیر مؤمنان از حضرتش می خواهد که او را بکشد تا چنان کار زشتی از وی سر نزند، لیکن امام در پاسخ او می فرماید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۲

قلم تقدیر در نامه کردار تو چنین رقمی زده است و دگرگون ساختن آن ممکن نیست. چنان که نوشته شد هیچ گاه چنین پرسش و پاسخی میان امام و کشنده او نبوده است و بر حسب میزان فقهی و به موجب روایات درست فرقه های اسلامی قاتل بخصوص قاتل ولی خدا از کیفر معاف نخواهد بود و این تأویلات پرداخته فکر عارفانه مولاناست.

لیک بی غم شو شفیع تو منم خواجه روحم نه مملوک تنم پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فَتی ابْنُ الْفَتی خنجر و شمشیر شد ریحانِ من مرگ من شد بزم و نرگستانِ من آن که او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیران را نماید راه و حکم تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر ب ۳۹۴۷- ۳۹۴۲ شفیع: میانجی، پای مرد.

خواجه: صاحب اختیار، خداوند.

مملوک: بنده.

فتی ابن الفتی: جوانمرد پسر جوانمرد، اهل معنی، کاملی که

ناقصان را دستگیری می کند.

همنشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتا ۷۱۱/ ۱ خنجر و شمشیر: مأخوذ است از شعری که منسوب به مولی امیر مؤمنان است:

السیف و الخنجر ریحاننا افٍّ عَلی النرجسِ و الآس نرگستان: نرگس زار، جای نرگس، کنایت از باغ و بستان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۳

پی کردن: بی قدر و بها کردن.

جاه: مقام، منصب.

حکم: داوری، حکومت.

امیری: امارت.

نخل خلافت: اضافه مشبه به به مشبه.

ثمر: میوه.

چنان که نوشتیم بر طبق مذاق مولانا کشنده علی (ع) مسخر حکم تقدیر است.

و از خود اختیاری ندارد و چون با کشتن علی او را از رنج دنیا می رهاند و به نعیم همیشگی آخرت می رساند پس علی را به آن چه دل خواه اوست و خود نمی توانست- به دست خویش بدان دست یابد نایل می سازد. علی (ع) بدو می فرماید کشتن تو کنون محال است چرا که به موجب حکم تقدیر تو کشنده من خواهی بود اگر همه عالم به کین تو برخیزند زیانی به تو نتوانند رساند. لیکن چون تو با کشتن من تن خاکی مرا نابود خواهی کرد و روح من زیانی نخواهد دید بلکه بدان چه دل خواه اوست خواهد رسید و من در بند و اسیر تن خاکی نیستم بلکه روح خود را در اختیار دارم، پس من در پیشگاه خدا میانجی تو خواهم شد که تاوان آن چه را از من گرفته ای (تن) از تو نخواهد. سپس مولانا بدین نکته اشارت می کند که علی (ع) چون تن را ارزشی نمی نهد پس آن چه را هم که وابسته به تن اوست (اجرای اعمال دنیاوی) به چیزی نمی شمارد

و اگر خواهان خلافت است نه از آن جهت است که خلافت را در دیده او ارزشی است بلکه می خواهد با تصدی این شغل عدالت را برقرار سازد. و نیز راه و رسم حکومت عادلانه را به امیران بیاموزد و این قسمت از گفته مولانا از زبان علی (ع) درست است و برابر فقره ای است که در خطبه سی و سوم آمده است.

چنان که در جای دیگر نیز اشارت شده است بیشتر داستانهایی که مولانا در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۴

سراسر کتاب آورده از نظر تاریخی یا ریشه ندارد و یا او آن را به سلیقه خود دگرگون کرده است تا نتیجه ای را که می خواهد بگیرد. شیوه واعظان پیشین چنین بوده است که برای نرم کردن دل شنوندگان و کشاندن آنان به راه حق داستانها می آوردند و گاه در میان داستانی به مناسبت به داستانی دیگر در می شدند. قصد آن واعظان داستانسرایی نبود و خود به درستی و یا نادرستی آنها کاری نداشتند بلکه می خواستند از آن داستان نتیجه بگیرند. راهِ راه یافتن در دل عموم آن است که از قیاس تمثیلی بهره گیرند و مطلبی را با نشان دادن مطلب دیگری که شنونده با آن آشناست بدو بپذیرانند. آن چه در این بیتها مقصود اصلی است امیدوار کردن بنده گناهکار به رحمت خداوند است.

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر (ص) مکّه را و غیر مکّه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدُّنیا جِیفةٌ بلکه به امر بود

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر (ص) مکّه را و غیر مکّه را جهت دوستی ملك دنیا نبود چون فرموده است که الدُّنیا جِیفةٌ بلکه به امر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم کی بود در حبّ دنیا متَّهم آن که او از مخزن هفت آسمان

چشم و دل بر بست روز امتحان از پی نظّاره او حور و جان پر شده آفاق هر هفت آسمان خویشتن آراسته از بهر او خود و را پروای غیر دوست کو آن چنان پر گشته از اجلال حق که در او هم ره نیابد آل حق لا- یَسَعْ فینا نَبیٌّ مُرْسَلٌ و الْمَلَكْ و الرُّوحُ أَيْضاً فَاعْقِلُوا گفت ما زاغیم همچون زاغ نی مست صبّاغیم مست باغ نی ب ۳۹۵۴- ۳۹۴۸ مأخذ این گفته را مرحوم فروزانفر آمدن رضوان خازن بهشت نوشته اند که کلیدهای گنجهای دنیا را برای رسول (ص) آورد (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۳۹- ۴۰). ولی ممکن است مأخذ آن گفته پیغمبر (ص) هنگام تقسیم غنیمتهای حنین باشد که فرمود: «از فی ء شما مویی بر نمی دارم جز پنج یک که آن هم به شما بر می گردد (تاریخ طبری، حوادث سال هشتم، جنگ حنین).

جهد: کوشش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۶

فتح مکه: در سال هشتم هجرت رخ داد.

متهم: تهمت زده شده، تهمت نهاده.

مخزن: در لغت گنجینه و در این بیت استعارت از نعمتهاست.

روز امتحان: ظاهراً مقصود سخنی است که رسول (ص) در روزهای آخر زندگی بر منبر فرمود که «بنده ای را خدا میان گزیدن دنیا و آخرت مخیر کرد و او آخرت را گزید» (رک: وقایع این روزها در ابن اثیر و دیگر تاریخها) و همچنین ممکن است اشارت بدین داستان باشد که چون شب معراج ندایی از چپ و راست شنید توجهی نکرد. و نیز دنیا خود را به صورت زنی با همه زیورهایش بدو نمایاند و پیغمبر (ص) اعتنایی نفرمود (بحار الانوار، ج ۱۸، ص ۳۱۹- ۳۲۰)

ولی به قرینه بیت بعد ظاهراً فرموده ی او در روزهای بیماری مقصود است.

و را: او را.

اجلال: بزرگی.

آل حق: پیمبران.

لاـ یسع: نمی گنجد. مأخوذ است از «لی مَعَ اللَّهِ وَقْتٌ لا یَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نبیٌّ مُرسلٌ-» مرا با خدا وقتی ست که در آن با من نمی گنجد هیچ ملک مقرب و یا پیغمبر فرستاده» ظاهراً از منقولات متصوفه است چنان که مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی (ص ۳۹) آورده است، و مقصود صوفیان از استناد بدان مقام استغراق یا محو و فنای در حضرت حق است. (رک: گلستان، ص ۳۲۹).

روح: چنان که در حدیث منقول دیده می شود لفظ روح در آن نیست و مولانا آن را با توجه به آیه «تَنَزَّلُ الْمَلائِکَةُ وَ الرُّوحُ ...» (قدر، ۴) برای رعایت وزن آورده است و در جای دیگر گوید:

تَعْرُجُ الرّوحُ إلیه وَ المَلَک مِنْ عُروجِ الرّوحَ یَهْتَزُّ الفَلَک ۳۴۴۰/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۷

فاعقلوا: (جمله فعلیه) پس تعقل کنید، پس بیندیشید.

ما زاغ: از ما (حرف نفی)+ زاغ (مفرد مذکر فعل ماضی، از حق به یک سو نشد، خطا نکرد)+ م (ضمیر جمع). مأخوذ است از قرآن کریم «ما زاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغی-» چشم به یک سو خطا نکرد و از حد در نگذشت» (نجم، ۱۷).

صَبّاغ: رنگرز، و در اینجا مقصود پروردگار است و تعبیر مأخوذ است از آیه «صِبْغَةَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ...» (بقره، ۱۳۸).

در پایان گفتگوی رکابدار با امیر مؤمنان سخن امام این بود که او از خود گذشته است و کسی را که فنای راه حق است پروای امیری و خلافت نیست. و چون

جای این سؤال است که پس غزوه های پیغمبر با مشرکان عرب و سرانجام فتح مکه به دست او برای چه بود مولانا بدین پرسش پاسخ صریح نمی دهد، چه با ستودن پیمبر به اوصافی خاص پاسخ روشن خواهد بود که اگر غرض پیغمبر از گرفتن مکه دستیابی به مال و جان بود از دنیا و آن چه در آن است دیده نمی پوشید و زندگانی را چنان بر خود سخت نمی گرفت. او از عشق پروردگار چنان مست بود که دیده اش از حق منحرف نمی گردید و چنان به خدا پرداخته بود که به این جهان و زیباییهای آن نمی نگریست:

به سودای جانان ز جان مشتغل به ذکر حبیب از جهان مشتغل

به یاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته (بوستان، بیتهای ۱۶۴۶- ۱۶۴۷)

چون که مخزنهای افلاک و عقول چون خسی آمد بر چشم رسول پس چه باشد مکه و شام و عراق که نماید او نبرد و اشتیاق آن گمان و ظن منافق را بود کو قیاس از جان زشت خود کند آبگینه زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نور آفتاب ب ۳۹۵۵ -۳۹۵۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۸

مخزنهای افلاک و عقول: آن چه در فلک ها و زمین است آن چه در جهان و در اندیشه گنجد.

طبیعت مردمان چنان است که طنیت دیگران را در آینه تصور خود می بینند.

طالب دنیا پندارد همگان چون او دنیا طلبند. مولانا چنان که روش اوست در تمثیل می گوید اگر کسی بر چشم خود شیشه زردی نهد و از پس آن بنگرد همه جا را زرد خواهد دید. پس منافقی دنیا طلب کوشش اولیای خدا

را در هدایت مردمان ناشی از دنیا طلبی و یافتن ریاست می داند و درون تیره وی بدو مجال اندیشیدن نمی دهد تا بیندیشد که پیمبر به آسمان و زمین چشم ندوخت و از مال دنیا حبّه ای نیندوخت. چنین کس را شام و عراق به چه کار آید.

بشکن آن شیشه کبود و زرد را تا شناسی گرد را و مرد را گرد فارس، گرد سر افراشته گرد را تو مرد حق پنداشته گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین چون فزاید بر منِ آتش جبین تا تو می بینی عزیزان را بشر دان که میراث بلیس است آن نظر گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس به تو میراث آن سگ چون رسید ب ۳۹۶۳- ۳۹۵۹ شیشه کبود و زرد: آن چه مانع دیدن حقیقت است. و احتمالًا از کبود و زرد مقصود آسمان و مادون آسمان است که فیلسوفان مادی می پنداشتند آسمان و زمین به خودی خود پدید آمده اند.

گرد: استعارت از ظاهر.

مرد: ولی خدا، گزیده حق.

فارس: سوار.

گرد فارس: استعارت از جسم خاکی او که چون دیگر مردم است:

خاک بر باد است بازی می کند کژ نمایی پرده سازی می کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۸۹

اینکه بر کار است بی کار است و پوست و آن که پنهان است مغز و اصل اوست ۱۲۸۲- ۱۲۸۱/ ۲ فرع: شاخه.

طین: گل.

فرع طین: بر آمده و ساخته از گل: آدم.

آتش جبین: ساخته از آتش، مجازاً سرخ رو، خوب چهره:

دلم از وصل آن آتش جبین گم می کند خود را چو شد پروانه با شمعی قرین گم می کند خود را (میر افضل، به نقل از لغت نامه)

اول

آن کس کین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهتر است من ز نار و او ز خاک اکدر است ۳۳۹۷- ۳۳۹۶/ ۱ عنید: آن که دیده و دانسته از حق بر گردد، رد کننده حق.

برای شناخت مرد حق و جدا کردن او از دعویدار دروغ گو باید دیده جسم بین را بست و آن جز با ریاضت و مدد خواهی از خدا و مرد خدا ممکن نیست.

اگر آن پرده از چشم برداشته شد، مرد حق از طالب دنیا شناخته خواهد شد. اما آن که دیده حقیقت بین ندارد تنها جسم را تواند دید و او را از درون آن آگاهی نیست.

لاجرم عارفانه کامل را چون دیگر مردمان می پندارد چنان که کوته بینان قریش در باره رسول خدا می گفتند «ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ ...-» این فرستاده را چه افتاده است که خوردنی می خورند و در بازارها می رود ...» (فرقان، ۷). ابلیس چون به سجده آدم مأمور گردید از آدم کالبد خاکی را دید و گفت من از او برترم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۰

که او از خاک است و من از آتش:

علّت ابلیس أنا خیری بدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست ۳۲۱۶/ ۱ چند که مردمان خاصان خدا را چون خود می پندارند، سخره ابلیسند و اگر سخره شیطان نیستند مکابره با مردان حق چرا می کنند.

من نیم سگ شیر حقّم حق پرست شیر حق آن است کز صورت برست شیر دنیا جوید اشکاری و برگ شیر مولی جوید آزادی و مرگ چون که اندر مرگ بیند صد وجود همچو

پروانه بسوزانـد وجود شـد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان را بـد این دم امتحان در نبی فرمود کای قوم یهود صادقان را مرگ باشـد گنـج و سود همچنـان که آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن ز آن به است ب ۳۹۶۹- ۳۹۶۴ سگ: کنایت از طالب دنیا که «الدّنیا جِیْفَهٌ وَ طالبوها کِلاب» (احادیث مثنوی، ص ۲۱۶).

شیر حق: اسد اللّه، مرد خدا.

از صورت رستن: به جسم بی اعتنا بودن، تن رها کردن.

شیر دنیا: دنیا پرست.

اشکاری: (اشکار+ یاء مصدری) در خور شکار.

برگ: مال و متاع دنیا.

آزادی و مرگ: رها شدن از قید تن و اشارت است به حدیث «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» (احادیث مثنوی، ص ۱۱۶).

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما سنایی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۱

هوا: دوستی.

جهودان و امتحان آنان: اشارت است به این آیه از قرآن کریم «قُلْ یا أَیُّهَا الَّذِینَ هادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّکُمْ أَوْلِیاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَـوْتَ إِنْ کُنْتُمْ صـادِقِینَ-» بگو ای آنـان که یهودی شدیـد اگر می پنداریـد شـما دوسـتان خداییـد نه دیگر مردم، پس آرزوی مرگ کنید اگر راست گویانید» (جمعه، ۶). و نیز «قُلْ إِنْ کانَتْ لَکُمُ الدَّارُ الْآخِرَةُ عِنْدَ اللَّهِ خالِصَةً مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ» (بقره، ۹۴).

گنج و سود: رسیدن به بهشت و در انحصار داشتن آن.

این بیتها مقول فرموده ی امیر المؤمنین (ع) در پاسخ رکابدار است که چون با اقدام تو من از این جهان و از این تن عاریتی می رهم و صورت را رها می کنم و به معنی می پیوندم، این مرگ مرا

شیرین است. آن که زندگانی را تنها در این جهان می بیند و مرگ را پایان زندگانی می پندارد از مردن می ترسد، امّا من مرد خدایم و از آن خدا. زندگانی دنیا گرفتاری من است و مرگ آزادی. مرگ جسمانی آزمایشی است آن که آن را استقبال کند خاص خدا و آزاده است و آن که از آن بترسد بنده، چنان که خداوند جهودان را که می گفتند ما خاصگان خداییم و جهان دیگر تنها از آن ماست فرمود، اگر راست می گویید آرزوی مردن کنید.

ای جهودان بهر ناموس کسان بگذرانید این تمنّا بر زبان یک جهودی این قدر زهره نداشت چون محمد این علم را بر فراشت گفت اگر رانند این را بر زبان یک یهودی خود نماند در جهان پس یهودان مال بردند و خراج که مکن رسوا تو ما را ای سراج این سخن را نیست پایانی پدید دست با من ده چو چشمت دوست دید ب ۳۹۷۴- ۳۹۷۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۲

ناموس: در ادبیات فارسی و عربی به چند معنی به کار رفته است و در اینجا، آبرو مناسبتر می نماید:

تا که ناموسش به پیش این و آن نشکند بر بست این او را دهان ۳۲۳۷/ ۱ تمنّا: تمنی، آرزو.

زهره: جرأت.

علم افراشتن: اعلام کردن.

سراج: چراغ، روشنایی.

بیت نخستین مضمون آیه ۶ سوره جمعه است خطاب به جهودان و بخصوص احبار و سران جهود که شما مردم خود را چنین تعلیم داده اید که آنان بندگان خاص خدایند و بهشت تنها از آن ایشان است، اکنون برای حفظ آبروی خود نزد آنان تمنای مرگ کنید. در حدیث است که رسول خدا (ص) فرمود:

«بـدان کس که جان محمد (ص) به دست اوست کسـی از آنان آرزوی مرگ نکند جز که در جای خود بمیرد. و جهودان آن آرزو نکردند چه دانسـتند که اگر چنان بر زبان آرند بمیرند» (کشف الاسـرار، ج ۱۰، ص ۹۸). پس یهودان جزیت پذیرفتند و از پیغمبر (ص) خواستند آنان را رسوا نکند.

گفتن امیر المؤمنین علی (ع) با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفتن امیر المؤمنین علی (ع) با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان که به هنگام نبرد ای پهلوان چون خـدو انـداختی در روی من نفس جنبیـد و تبه شـد خوی من نیم بهر حق شد و نیمی هوا شـرکت اندر کار حق نبود روا تو نگاریده کف مولیستی آن حقّی کرده من نیستی نقش حق را هم به امر حق شکن بر زجاجه دوست سنگ دوست زن ب ۳۹۷۹- ۳۹۷۵ خَدو: خیو، آب دهان.

نگاریده: کنایت از آفریده.

کرده: ساخته، آفریده.

زُجاجه: شیشه.

این بیتهـا از زبان مولی امیر مؤمنان (ع) در پاسـخ پرسـش هماورد اوست که در بیت ۳۷۲۷ آمـد و به دنبال آن مولانا چنان که شیوه اوست داسـتانهای دیگری را به میان آورد. سرانجام هماورد علی (ع) می پرسد چرا به قصد کشتن من تیغ کشیدی اما نکشتی. امام پاسخ می دهد که چون تو خدو به روی من انداختی نفس من

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۴

بجنبیـد و خشم بر من پدید گردید. کشـتن تو را برای خدا می خواسـتم و می بایست همه اراده من در راه انجام امر او باشد اما چون مرا به خشم آوردی دیدم در اینجا

کشتن تو تنها برای خدا نیست بلکه نیمی برای خدا و نیمی برای ارضای هواست و من در کار خدا چیزی را شریک نمی کنم. پس برخاستم و اندکی درنگ کردم تا خشمم فرو نشیند. چون تو را خدا آفریده است نه من، پس کشتن تو هم باید به امر خدا باشد. آن چه را خدا ساخته باید به امر او ویران شود نه فرمان دیگری.

و این مطلب مأخوذ است از آیه: «... وَ لا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِی حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ ...-» ... جانی را که خدا حرمت نهاده مگیرید (کسی را مکشید) جز از روی داد ...» (انعام، ۱۵۱):

خلق همه یک سره نهال خدایند هیچ نه بر کن از این نهال و نه بشکن دست خداوند باغ و خلق دراز است بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن (دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۱۷۰)

گبر این بشنید و نوری شد پدید در دل او تا که زنّاری برید گفت من تخم جفا می کاشتم من تو را نوعی دگر پنداشتم تو ترازوی احد خو بوده ای بل زبانه هر ترازو بوده ای تو تبار و اصل و خویشم بوده ای تو فروغ شمع کیشم بوده ای من غلام آن چراغ چشم جو که چراغت روشنی پذیرفت از او من غلام موج آن دریای نور که چنین گوهر بر آرد در ظهور ب ۳۹۸۵-۳۹۸۰ گبر: در لغت پیرو کیش زرتشت است اما در تداول گویندگان و نویسندگان فارسی به معنی مطلق کافر به کار رفته است.

زنّار: رشته ای که ذمیان نصرانی بر کمر می بستند (از حاشیه برهان قاطع).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۵

زنّار

بریدن: مجازاً ترک بی دینی کردن، به دین حق در آمدن.

چنان که پیداست این گفتگو (اگر اساس می داشت) میان امام (ع) و هماورد او در سرزمین عربستان رخ داده است. و هماورد او یهودی و یا بت پرست بوده است. گبر نبود و زنّار بر میان نداشته و تعبیر شاعرانه مولانا آن را بدین صورت در آورده است.

تخم جفا کاشتن: جفا کردن، بی داد کردن.

زبانه هر ترازو: معیار شناخت مؤمن از منافق، و بدین جهت است که رسول (ص) در وصف او فرمود: «مؤمن تو را دشمن نگیرد و منافق دوستی تو نپذیرد» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۴۵).

تبار: دودمان، خویشاوندان.

چشم جو: خواهان آن که چشم حقیقت بین دارد. ممکن است مقصود از چراغ چشم جو رسول (ص) باشد و یا خداوند که «اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ» و در مورد بیت بعد نیز هر دو احتمال را می توان داد.

آگاهی هماورد امیر مؤمنان از اخلاص امام در راه خدا همچون بارقه ای درون تیره او را روشن ساخت، چندان که دانست علی (ع) از ستیزه با او قصد خود نمایی و دنیا جویی ندارد بلکه دین او و خلوص وی در راه این دین او را به جنگ واداشته است و آن چه می کند برای خدا و اجرای عدالت است. بدین رو بدو گفت تو بر من از پدران و خویشاوندان من مهربانتری، آنان مرا به راه کفر بردند و تو با راه خدا آشنایم ساختی، تو همچون چراغی مرا به کیش درست راه نمودی، من از این پس راه بندگی آن را پیش می گیرم که چنین چراغ هدایتی را به تو ارزانی داشته است، و در آن دریایی

غوطه می خورم که چنین گوهری را پرورانده است.

عرضه کن بر من شهادت را که من مر تو را دیدم سرافراز زمن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۶

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او عاشقانه سوی دین کردند رو او به تیغ حلم چندین حلق را وا خرید از تیغ چندین خلق را تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ب ۳۹۸۹- ۳۹۸۶ حلم: بردباری، شکیبایی.

تیغ حلم: اضافه مشبه به به مشبه.

قوم: دودمان، تیره.

چنان که گفتیم این داستان و آن چه پی آمد آن است بر ساخته طبع شاعرانه مولاناست و غرض از آن بیان نکته ای اخلاقی است که آدمی اگر بر نفس خود مسلط شود و خشم خویش را به فرمان داشته باشد به مقامی ارجمند رسیده است.

که مردمان را با خوی نیک راهنمایی توان کرد و به راه راست توان در آورد حالی که اگر با خشم با آنان روبرو شوند از راه خود بر نگردند و بر رفتن در آن اصرار ورزند.

و نمونه ای از نتایج خویشتنداری و فرو خوردن خشم را در رفتار امیر مؤمنان (ع) وصف می کند که بدین کار آن هماورد را به مسلمانی کشاند و پنجاه تن از خویشان او مسلمانی شدند حالی که اگر او را کشته بود تنها یک تن دشمن اسلام را از میان برداشته بود.

ای دریغا لقمه ای دو خورده شد جوشش فکرت از آن افسرده شد گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شعشاع بدری را خسوف اینت لطف دل که از یک مشت گِل ماه او چون می شود پروین گسل نان چو معنی بود

خوردش سود بود چون که صورت گشت انگیزد جحود همچو خار سبز کاشتر می خورد ز آن خورش صد نفع و لذّت می برد چون که آن سبزیش رفت و خشک گشت چون همان را می خورد اشتر ز دشت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۷

می درانـد کـام و لنجش ای دریغ کـآن چنـان ورد مربّی گشت تیغ نـان چو معنی بود خوردش سود بود چون که صورت شـد کنون خشک است و گبز ب ۳۹۹۷- ۳۹۹۰ لقمه ای دو: استعارت از مطالبی که در طی بیتهای خود بیان کرد و نکته های دقیق که اظهـار فرمـود. «و می تـوان اشـارت به تمتع دنیوی گرفت.» «۲۵» افسـرده شـدن جوشـش فکرت: توجه از عالم جمع به عالم تفرقه.

گنـدمی: آن چه آدم در بهشت از خـوردن آن منع شـد، و در اینجـا احتمالًا مقصود حـالتی است که او را از شور و نشـاط بـاز داشته است.

کسوف: گرفتن آفتاب و در اینجا محجوب شدن مقصود است.

ذنب: دمب، دنبـاله و در اصـطلاح منجمان نقطه تقاطع جنوبی فلک مایل است با سـطح منطقه البروج. و نقطه شـمالی آن رأس است. اگر خورشید در عقده رأس و قمر در عقده ذنب بود و مقابله تمام تمام افتد خسوف واقع شود.

شعشاع: خوب خلقت، خوش نما، مقصود درخشندگی است.

خسوف: ماه گرفتن.

مشت گل: استعارت از اندک توجه به دنیا.

پروین: ثریا و آن شش ستاره است بر کوهان گاو.

پروین گسل: گسلیده مانند پروین، پراکنده.

ماه پروین گسل شدن: از حالت جمع به حالت تفرقه افتادن.

جحود: انکار و در اینجا مقصود حجاب دل است.

لنج: لب.

ورد: گل.

مربّی: پرورده.

---

(۲۵) تذکر آقای دکتر عبد الکریم سروش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص:

گبز: سطبر، قوی، درشت.

این چند بیت بیان دارنده دگرگونی است که برای مولانا رخ داده است.

موجب این دگرگونی چه بوده؟ چنان که بعض شارحان نوشته اند تأثیر او از افسردگی حسام الدین چلبی است و افسردگی حسام الدین به خاطر مردن زن وی.

لیکن خوردن لقمه و حجاب گردیدن آن چنان که خواهم نوشت در بیتهای دیگر نیز آمده است. آن چه مسلم است هنگام سرودن این بیتها تغییر حالتی در مولانا پدید شده است و موجب آن حادثه ای بوده است که در دیده او بزرگ می آمده و اثری قابل توجه در وی نهاده است. نظیر این بیتها را باز در سروده های او می بینیم:

دوش دیگر لون این می داد دست لقمه چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمان است ای لقمه برو

از برای لقمه ای این خار خار از کف لقمان برون آرید خار ۱۹۶۲- ۱۹۶۰/ ۱ می توان گفت تعبیری از قبض و بسط است که عارفان را دست می دهد. و احتمال آن چه بعض شارحان نوشته اند هر چند دور نمی نماید و در مقدمه دفتر دوم خود به افسردگی حسام الدین تصریح می کند، لیکن ظاهر بیتها چندان با آن داستان سازگاری ندارد. اگر در داستان رکابدار و گفتگوی او با امیر مؤمنان و پاسخهایی که امام به پرسشهای او داده دقت شود معلوم می گردد که در سراسر این دفتر سخنی چنین صریح در باره وحدت فاعل نیامده، بلکه در سراسر دیوان این مطلب پیچیده را با چنین صراحت بیان ننموده. چنین اظهار نظر نماینده حالت بسطی است که بر وی دست داده، سپس از آن حالت در آمده است و افشای آن

حال را با چنین گفته ها ترک اولی دیده، و چنین اتفاقات برای خاصان خدا نیز رخ می دهد چنان که در جای دیگر گوید:

چشم آدم چون به نور پاک دید جان و سرّ نامها گشتش پدید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۲۹۹

چون ملک انوار حق در وی بیافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت

این چنین آدم که نامش می برم گر ستایم تا قیامت قاصرم

این همه دانست و چون آمد قضا دانش یک نهی شد بر وی خطا ۱۲۴۹- ۱۲۴۶/ ۱ و می توان گفت مقصود ارشاد سالکان است به جدا نشدن از عالم معنی و روی نیاوردن به عالم صورت و دنیا، که تیرگی در دل پدید آرد. چنان که خوردن گندمی آدم را از آن مقام که داشت فرود آورد، چنان که سایه ای آفتاب را تیره کند و عقده ذنب ماه را بپوشاند، و دلی نیز که تجلی گاه نور خداست با اندک توجه به دنیا و پرداختن به جسم و جسمانی به پریشانی می افتد. نگریستن به دنیا و دنیاوی و پرداختن به جسم و جسمانی اگر مقدمه ای برای تربیت روح و رسیدن به نعیم آخرت باشد سود آور است و اگر تنها موجب پرورش جسم گردد حجاب معنی خواهد بود و چنان که عادت اوست این معنی باریک و دقیق را با مثالی روشن می سازد که اشتر خار، چون سبز بود مایه لذت اشتر است و چون خشک گردید موجب آزردن و دریدن کام او می گردد. بعض شارحان لقمه را به معنی لغوی آن گرفته اند نظیر آن چه سعدی گوید:

اندرون از طعام خالی دار تا در آن

نور معرفت بینی در بـاره علت دگرگونی مولانـا از گفته افلاکی و دیگران در آغاز دفتر دوم تفضـیل بیشتری خواهـد آمـد، ان شاء اللّه.

تو بـد آن عـادت که او را پیش از این خورده بودی ای وجود نازنین بر همان بو می خوری این خشک را بعـد از آن کآمیخت معنی با ثری گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر ز آن گیاه اکنون بپرهیزد ای شتر سـخت خاک آلود می آیـد سـخن آب تیره شد سر چَه بند کن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۱، ص: ۳۰۰

تا خدایش باز صاف و خوش کند او که تیره کرد هم صافش کند صبر آرد آرزو را نه شـتاب صبر کن و اللّهُ اعْلَم بِالصَّواب ب ۴۰۰۳- ۳۹۹۸ ثری: خاک نم دار.

گوشت بُر: برنده گوشت، آزار دهنده گوشت.

آوردن: به ثمر رساندن.

و اللّه اعلم بالصواب: و خدا بدان چه راست و درست است داناتر است.

این شـش بیت نیز نشـان دهنـده دگرگونی است که برای او پیـدا شـده است مولانـا شـنونده را آگاه می سازد که سـخن از آن دست که پیش می شـنیدی نیست، تـو به امیـد نشـاط و بسـطت که در مـا بود آن را می شـنوی، حـالی که درون افسـرده و دل پژمرده است گرد شـنیدن سـخن مگرد و بگـذار تـا خاموشـی گزینیم، بود که خـدا لطفی کنـد و بـار دیگر خـاطر افسـرده شاد گرداند، باید شکیبایی پیشه کرد که خدا آن چه را نیکوست پیش خواهد آورد.

تمـام شـد آن چه مقـدور بود شـرح آن از بیتهـای دفتر نخست از آن جـا که اسـتاد مغفور رهـا سـاخت، و از خـاک به افلاـک پرداخت روز سه شنبه پنجم تیر

ماه یک هزار و سیصد و شصت نه هجری برابر با سوّم ذو الحجه ۱۴۱۰ هجری قمری و الحمد للّه مصلیاً مستغفرا

جلد دوم

دفتر دوم

پیش گفتار شارح

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ

و صلّی اللّه علی سیدنا محمد و آله الطّیّبین الطّاهرین

مدتی این مثنوی تأخیر شد

شرح دفتر دوم، سال پیش آماده شد و به شرکت انتشارات علمی و فرهنگی تحویل گردید. لیکن انتشار آن به تعویق افتاد و اکنون قسمت نخست آن دفتر منتشر می شود، تا قسمت دوم چه وقت در معرض دیدار و قضاوت علاقه مندان قرار گیرد.- و الحکم لِلّه.

روش این طالب علم، در شرح همان است که در مقدمه جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد. و بار دیگر از سروران عزیز که به نظر عنایت بدین دفتر می نگرند، استدعا دارم از ارشاد دریغ نفرمایند و اگر خطایی پدید آمده یا توضیحی فراموش شده، یاد آور شوند. سلامت و مزید توفیق آنان را از خدای بزرگ می خواهم.

در این مقدمه نکته هایی چند را باید یاد آوری کنم:

۱) چنان که در مقدمه جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد، در حد توانایی و دسترسی به شرحهایی که تا کنون بر مثنوی نوشته شده نگریسته ام، اما متوقع نباید بود که همه آنها را بیاورم چرا که مثنوی از هفت صد من کاغذ هم فزون تر خواهد شد.

۲) دوستان و همکاران دائمی همان اند، که در آن مجلد نام بردم. لیکن از بزرگانی دیگر نیز بهره مند شده ام و می شوم.

۳) چنان که نوشتم فهرست هر دفتر در پایان همان دفتر خواهد آمد پس فهرست دفتر دوم در پایان مجلد دوم خواهد بود.- ان شاء اللّه.

اما از دفتر سوم به بعد شرح هر دفتر در یک

مجلد است.

۴) سرکار علیه خانم هما عطار با دقت خاص خود بیتهای متن، آیه های قرآن کریم، و دیگر مأخذها را تطبیق کرده و در غلطگیری و ویراستاری نهایت سعی را کرده اند، از ایشان سپاس گزارم.

۵) در این دفتر، و دفترهای بعد اساس نسخه قونیه است.

و السّلام علیکم و رحمه اللَّه اسفند هزار و سیصد و هفتاد و چهار سید جعفر شهیدی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲

مقدمه مولانا

[مقدمه مولانا]

(بسم اللَّه الرحمن الرحیم) بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلّد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود، در فواید آن کار، بنده از آن کار فرو ماند، و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند، بدان کار نپردازد. پس حق تعالی شمّه ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد، و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد، زیرا جنباننده از بهرهای آدمیان است، که از بهر آن مصلحت کنیم. و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن، چنان که اگر در بینی اشتر مهار نبود، نرود. و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسبد «وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ» «۱» خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود «وَ السَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمِيزانَ» «۲» به میزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الّا کسانی را که از عالم خلق مبدّل شده اند و «يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ» «۳» شده اند و «مَن لَم يَذُق لَم يَدرِ» «۴»

پرسید یکی که عاشقی

چیست گفتم که چو ما شوی بـدانی عشق محبت بی حساب است، جهت آن گفته اند که صـفت حق است، بحقیقت. و نسـبت او به بنده مجاز است «یحبّهم» تمام است، «یحبّونه» کدام است.

---

(۱) و هیچ چیز نیست، جز که گنجینه های آن نزد ماست و فرو نمی فرستیم آن را جز به اندازه معلوم. (حجر، ۲۱)

(۲) و آسمان، بر افراشت آن را، و میزان را نهاد. (رحمن، ۷)

(۳) روزی می دهد هر که را که خواهد بی شمار. (بقره، ۲۱۲؛ آل عمران، ۳۷؛ نور، ۲۸)

(۴) آن که نچشیده نمی داند:

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد کی به وهم آرد جعل انفاس ورد

۳ /۲۹۴۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳

مدّتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شـیر شد تا نزاید بختِ تو فرزند نو خون نگردد شـیرِ شـیرین خوش شـنو چون ضیاء الحق حُسام الـدّین عنان باز گردانیـد ز اوجِ آسـمان چون به معراجِ حقایق رفته بود بی بهارش غنچه ها ناکفته بود چون ز دریـا سوی ساحـل بـاز گشت چنگ شـعر مثنوی با ساز گشت مثنوی که صـیقلِ ارواح بود باز گشـتش روز اسـتفتاح بود مطلعِ تاریـخ این سودا و سود سال اندر ششـصد و شـصت و دو بود ب ۷- ۱ بایست: بعضـی دسـتور نویسان نوشته اند: بایست با فعل ماضی همراه است، لیکن چنان که می بینیم با فعل مضارع نیز همراه می آید.

آن چه آمد مرا نمی بایست و آن چه بایست بر نمی آید (خاقانی، به نقل از لغت نامه)

یار رنجید ز بد مستی دوشت حاتم باده بایست به اندازه خوری زور نبود (حاتم کاشی، به نقل از لغت نامه) خون

شیر شدن: پزشکان قدیم می پنداشتند شیر از خون پدید می گردد. در ذخیره خوارزمشاهی (ص ۴۲۵) آمده است: «طعامی که ... از اعتدال بیرون باشد خون کمتر تولد کند و هر گاه که خون کمتر تولد کند، تولد شیر و منی کمتر بود.» و در قانون (فصل معالجه پستان) آمده است: «شیر از خون سبک پدید آید.» و بعضی اصل خون و شیر را یکی می دانستند و می گفتند: «غذا چون در معده قرار گیرد، معده آن را بپزد. پس قسمت فوقانی آن خون شود و میانه آن شیر و فرودین آن فضولات. پس کبد خون را به رگها رساند و شیر را به پستان دهد و فضولات بیرون رود.» (نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۵، ص ۴۰۴، سوره نحل، ذیل آیه ۶۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴

شد: شود. مضارع (محقق الوقوع، به صیغه ماضی به کار رفته است.)

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش (حافظ) ضیاء الحق حسام الدین: حسن بن محمد بن اخی ترک (۶۲۲- ۶۸۴ ه. ق)، پس از مرگ پدر حالی که هنوز مراهق بود به خدمت مولانا آمد. مولانا او را تربیت کرد و به مقامی رسید که وی را بر نزدیکان خود مقدم می شمرد. حسام الدین در سرودن مثنوی مؤثر بوده است، چنان که این موضوع از جای جای کتاب پیداست و او با همکاری دیگران سروده های مولانا را می نوشتند. (نگاه کنید به: زندگانی مولانا جلال الدین، نوشته بدیع الزمان فروزانفر، و دیگر مآخذ) عنان باز گردانیدن: بر گشتن، باز گشتن.

معراج: اسم آلت عربی از

مصدر عروج، به معنی بالا رفتن است. معراج در لغت به معنی نردبان است، و در تداول مسلمانان از این کلمه بیشتر بر شدن رسول اکرم (ص) به آسمان مقصود است. معراج حقایق: اضافه مشبه به به مشبه. به معراج حقایق رفتن: در پی دریافتن و کشف حقیقتها بودن. از عالم ناسوت بریدن و به عالم لاهوت متوجه شدن.

کَفتن: شکافتن، از هم باز شدن.

گلی بد که همواره کفته بدی به گرما و سرما شکفته بدی (گرشاسب نامه، به نقل از لغت نامه) از دریا به ساحل باز گشتن: کنایت از حالت استغراق و بی خودی به حالت صحو بر گشتن.

از عالم وحدت به عالم کثرت توجه کردن.

صَیقَل: روشن کننده، روشنگر.

استفتاح: مصدر باب استفعال از ثلاثی فتح (گشودن). استفتاح در لغت، پیروزی جستن و نصرت خواستن است نیز گشودن و گشودن خواستن و آغاز کردن. روز استفتاح: در لغت نامه بدون ذکر مأخذ آمده است که: «آن روز پانزدهم رجب است.» و نیکلسون از لین آرد که «استفتاح الذکر آن نمازی است که درویش پیش از آغاز ذکر خواند.» ولی با توجه بدان چه از شمس منقول است «استفتاح از اول می باید نه موقوف امروز معین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵

الاستفتاح نصرت خواستن.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۲۳۷ و ۳۶۱) و می توان گفت غرض مولانا از استفتاح، مبارک بودن روز است.

در باره علت سرودن این بیتها، چنان که در پایان دفتر اول (در شرح بیتهای ۳۹۹۰ به بعد) نوشته شد، گفته اند چون زن حسام الدین چلبی در گذشت و حسام الدین را افسردگی فرا گرفت، مولانا از غایت محبتی که بدو داشت سرودن مثنوی

را رها کرد. افلاکی در این باره چنین می نویسد: «و چون مجلّد اوّل به اتمام رسید حضرت چلبی به تلاوت ابیات و تصحیح الفاظ و قیود مشغول گشته مکرر می خواند. از ناگاه حرم چلبی وفات یافته فترتی در آن میانه واقع شد و از آن سبب از طلب قوت جان و قوت روان تکاسل نمود و در باطن مبارکش در هر لحظه حالتی و حیرتی نو ظاهر می شد که با چیزی دیگر نمی توانست پرداختن و همچنان حضرت مولانا چندانی به تواجد و حالات و بیان حقایق و کشف دقایق مستغرق گشته بود که به حضرت چلبی هم نمی فرمود تا بر این قصه دو سال تمام بگذشت و حضرت چلبی به تزویج نو رغبت نموده بود و مشغول گشته، از ناگاه طفل جان را گریان یافت و دل حزین را مشتاق شیر شیران خدا دید و دم بدم افغان و خروش دل به گوش هوش او رسیدن گرفت و می گفت:

طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وا رهان ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بی چاره را (دیوان کبیر، ب ۱۶۲۶) صباحی بر خاست و به حضرت مولانا آمد و سجده عبودیت به اقامت رسانیده، به ایقان درست و اتقان عظیم و ابتهال عاجزانه و نیاز مستوفی و میل متوافر بقایای کتاب مثنوی را از ضمیر منیر و خاطر عاطر شیخ عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکرَهُ بی ترجمان زبان و تصدیق بیان استدعا کردن گرفت و همانا که حضرت مولانا بر موجب «وَ مَا الإحسانُ الّا بِالتَّمامِ» از عمیم مرحمت خود در بسیط بساط موايد فواید معانی شروع فرمود. این کلمات را که دیباچه

مجلّد دوم است املاـ کرد. بر این ترتیب که بیان سبب تأخیر افتادن انشای این نیمه دوم از کتاب مثنوی نَفَعَ اللَّهُ بِهِ قُلوبَ العارِفین ...» (مناقب العارفین، ج ۲، ص ۷۴۳- ۷۴۴) مرحوم فروزانفر نوشته است: «چون مجلّد اوّل به انجام رسید حرم حسام الدین در گذشت و او پراکنده دل و مشغول خاطر گردید و طبع مولانا هم که طالب و مشتری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶

نمی دید از ملولان روی در کشید و دو سال تمام نظم مثنوی به تعویق افتاد.» (زندگی مولانا جلال الدین، ص ۱۰۹) مرحوم گلپینارلی پس از اشارت به نوشته افلاکی نویسد: «ابیات فوق مدتی را که بین پایان دفتر اوّل و آغاز دفتر دوم سپری شده است روشن نمی کند، اما از آن جایی که دفتر اول پیش از سال ۶۵۶ ه/ ۱۲۵۸ م پایان یافته، و دفتر دوم هم در ۶۶۳ (؟) ه/ ۱۲۶۴ م آغاز شده است، چنین استنباط می شود که علّت این تأخیر، تنها مرگ زوجه چلبی نبوده بلکه مرگ صلاح الدین نیز دخالت داشته است.» (مولانا جلال الدین، ص ۲۰۶) مرحوم فروزانفر آغاز جزء دوم را ۶۶۲ «۵»، و فاصله بین اتمام جزء نخست و آغاز جزء دوم را دو سال نوشته است، و نویسد: «باید دفتر اول میانه ۶۵۷- ۶۶۰ آغاز شده باشد.» (زندگی مولانا جلال الدین، ص ۱۰۹) به هر حال چنان که در پایان دفتر اوّل نوشته شد، مولانا را هنگام سرودن آن بیتها حالتی غریب دست داده است که او را از سخن سرودن باز داشته. موجب آن تأثر باقی مانده از مرگ صلاح الدّین زرکوب (به سال

۶۵۷)، یـا مردن زن حسـام الـدّین چلبی، یـا تأثیری که هر دو واقعه در روح او نهاده، یا چنان که نوشتیم و چنان که افلاکی هم اشارت کرده است: «به تواجـد و حالات و بیان حقایق و کشف دقایق مسـتغرق گشـته» بـدرستی روشن نیست، هر چند که یک یـک آنهـا که بر شـمردیم محتمـل است. لیکن تصـریح مولانـا بـدان که ضـیاء الحق به معراج حقایق رفته بود و تا باز گشت او چنـگ شـعر مثنوی سـاز نمی داشت، معلوم می دارد که علّت تـأخیر در سـرودن دفتر دوم آمـادگی نداشـتن حسام الـدین بوده است. امـا بـاز روشن نیست که رفتن حسـام الـدین به معراج حقـایق تنها بر اثر مردن زن او بوده، یا حالت دیگری بر وی دسـت داده است.

اگر «روز استفتاح» را چنان که لغت نامه نوشته است پانزدهم رجب بدانیم، آغاز سرودن دفتر دوّم در این روز به سال ششصد و شصت و دو بوده است.

مَطلَع: آغاز، شروع.

بلبلی ز ینجـــــا برفـــــــت و بـــــاز گشـــــــت بهر صـــــــید ایـــــن معـــــانی بـــــاز گشـــــــت

---

(۵) متأسفانه در هر دو چاپ این کتاب ۶۲۲ ضبط شده و پیداست که خطای مطبعی است. زیرا در پاورقی همین صفحه به بیت هفتم این دفتر استناد شده است. بدین جهت در اینجا رقم درست نوشته شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷

ساعد شه مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد آفت این در هوا و شـهوت است ور نه اینجا شـربت اندر شـربت اسـت
این دهان بر بند تا بینی عیان چشم بند آن جهان حلق و دهان ای دهان تو خود دهانه دوزخی

وی جهان تو بر مثال برزخی ب ۱۲- ۸ باز گشتن: (در نیم بیت نخست) همچو باز شدن، شکاری گردیدن. و در نیم بیت دوم به معنی متداول.

ساعد: بازو. ساعد شه: استعارت از مقام انس به حق است.

مسکن: جای آسودن، آرام جای.

چنان که نوشته شد، دگرگونی حسام الدّین یا به تعبیر مولانا رفتن او برای کشف حقایق و از خلق بریدن و به حق پیوستن وی، موجب تأخیر کار گردید، اما دیگر بار او بدین عالم رجوع کرد و طالب ادامه سرودن مثنوی شد. مولانا از عالم انس به حق، به «ساعد شاه» تعبیر کرده است و از حسام الدین، به بازی که دست پرورده شاه است. سپس دعا می کند که پیوسته افاضتهای او بماند. و بعید است از باز بودن در، مثنوی را خواسته باشد بلکه مقصود باز بودن درِ افاضت است. سپس می گوید این افاضت همیشگی و برای همگان است. لیکن آن چه مردمان را از رسیدن بدان باز می دارد میل به دنیا و بهره جویی از شهوتها و لذتهایِ جسمانی است:

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو که آن جا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با (سنایی) دهان: می توان آن را کنایت از خواهشهای نفسانی و پرداختن به لذتهای این جهانی گرفت. آن که به دنیا نگریست، هیچ گاه سیر نشود و چنان که دوزخ از فروزینه سیر نگردد، نفس بهیمی نیز هیچ گاه از متاع دنیا سیر نشود.

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو به دریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافرانِ سنگ دل اندر آیند اندر او زار و خجل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸

هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حقّ آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر؟ گوید نه هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز ۱۳۷۹- ۱۳۷۵/ ۱ و نظیر همین معنی است سروده سعدی:

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی به علّت آن که پُری از طعام تا بینی (گلستان، ص ۹۵) (و نگاه کنید به: شرح بیتهای ۱۳۷۹- ۱۳۷۵/ ۱)

نورِ باقی پهلویِ دنیای دون شیرِ صافی پهلوی جوهای خون چون در او گامی زنی بی احتیاط شیر تو خون می شود از اختلاط یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس شد فراق صَدرِ جنَّت طوقِ نفس همچو دیو از وی فرشته می گریخت بهرِ نانی چند آب چشم ریخت گر چه یک مو بُد گنه کو جُسته بود لیک آن مو در دو دیده رُسته بود بود آدم دیده نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم ب ۱۸- ۱۳ نور باقی: استعارت از نعمتهای اخروی.

جوهای خون: استعارت از نعمتهای دنیا.

شیر خون شدن: استعارت از نعمت به عذاب مبدّل گشتن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲/ ۲) اختلاط: آمیختن، روشن نبودن. و این معنی مأخوذ است از روایتی که امام صادق (ع) از رسول (ص) نقل کند که «کارها سه گونه است: کاری که رستگاری آن آشکار است آن را بیار و کاری که گمراهی آن پدیدار است خود را از آن به کنار دار، و کاری که در آمیخته است از آن بپرداز و

کار آن را به خدا رها ساز!» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۸۴) صدر: مرتبه اعلی. بالا.

آب چشم: اشک. مجلسی را از علل الشرایع از ابن مسعود از رسول (ص) روایت است که «چون آدم پروردگارش را نافرمانی کرد منادی از عرش او را ندا داد: آدم، از جوار من بیرون رو! که آن کس که مرا نافرمانی کند در جوار من نماند. آدم بگریست و فرشتگان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹

بگریستند.» (بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۷۱) مو: استعارت از چیز کوچک و خرد.

دیده نور قدیم: دیده ای که به نور خدا روشن است، عین اللّه (انسان کامل و خلیفه حق).

حاصل این بیتها تحذیر از فریفته شدن به نعمت دنیاست. چنان که می دانیم آدمی سرشته از جسم و روح است و پرداختن به هر یک وی را از توجه به دیگری باز می دارد.

اگر حقِّ هر یک چنان که باید پرداخته شود موجب رستگاری است، و اگر احتیاط به کار نرود و حساب نفس از دست شود، خسران را به دنبال خواهد داشت.

آدم که گزیده خدا بود، گامی در راه هوای نفس نهاد و بر خلاف نهی خدا از گندم بهشت خورد و همان نافرمانی چون طوقی در گردن او افتاد و او را از بهشت بیرون افکند. از پس این نافرمانی، فرشتگان که مأمور سجده وی شدند، از او می گریختند و سرانجام چندان گریست و آمرزش خواست تا خدایش بخشید. گناه آدم به ظاهر اندک بود لیکن گناهکار مرتبتی والا داشت و او را نمی رسید که ترک اولی کند که «حَسَناتُ الأبرارِ سَیِّئاتُ المُقَرّبینَ: آن کار نیک که نیکو کاران کنند اگر

نزدیکان کنند گناه آنان باشد.» گناه مقرّبان چون مویی است که در دیده بر آید، دیده را از بینایی باز می دارد.

آدمی دیده است و باقی پوست است دیده آن است آن که دیدِ دوست است ۱۴۰۶/ ۱

گر در آن آدم بکردی مشورت در پشیمانی نگفتی معـذرت ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شـد نَفس با نفس دگر چون یار شد عقل جز وی عاطل و بی کار شد چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیر سایه یار خورشیدی شوی رو بجو یار خدایی را تو زود چون چنان کردی خدا یار تو بود ب ۲۳- ۱۹ آن: اشارت است به ذوق نفس (خوردن گندم).

مشورت: معمولًا رای زنی با دیگری است، ولی در اینجا مولانا طرف مشورت آدم را عقل او گرفته است. اگر آدم فریب نفس را نمی خورد و از عقل خود پیروی می کرد چنان گرفتار نمی شد. وی بارها تأکید می کند که در کارها باید رای زنی کرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰

ور چه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وا رهی پای خود بر اوجِ گردونها نهی ۱۲۶۴- ۱۲۶۳/ ۴

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا ۲۶۸۹/ ۳

عقـل را با عقلِ یاری یار کن أمرُهُم شُورَی بخوان و کار کن ۱۶۷/ ۵ معـذرت گفتن: مأخوذ است از گفته آدم و حوا که قرآن کریم فرماید: «رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِينَ: پروردگارا، بر خود ستم

کردیم اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاری از زیانکاران خواهیم بود.» (اعراف، ۲۳) عقل جزوی (عقل جزئی): هر عقل که جز عقل اوّل است. عقل فردی از آدمیان.

عقلِ جُزوی عشق را منکِر بود گر چه بنماید که صاحب سِر بود ۱۹۸۲/ ۱ تنهایی: عزلت، گوشه گیری.

خورشیدی شوی: بعض شارحان «یاء» را نسبت گرفته اند (یار خورشیدی). لیکن به سیاق نیم بیت نخست، «یاء» وحدت است. خورشید شدن: نورانی گشتن. (از تیرگی عالم جسم به روشنایی عالم جان می رسی.) آدم از دو طینت سرشته بود: عقلانی و نفسانی. در خوردن گندم با عقل مشورت نکرد بلکه تنها فرمان نفس را برد. اگر با عقل خویش هم رای می زد، دستور عقل بر فرمان نفس فائق می شد و او را از نافرمانی باز می داشت.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهرِ حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سرِّ خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش ۴۰۵۵- ۴۰۵۳/ ۳

آن که در خلوت نظر بر دوخته است آخر آن را هم ز یار آموخته است خلوت از اغیار باید نه ز یار پوستین بهر دی آمد نه بهار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱

عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود ب ۲۷- ۲۴ خلوت: نزد طایفه ای از صوفیه دوری از نفس و خواهشهای آن، و مشغول بودن به یاد خدا، و کناره گیری از اغیار

است و بدین معنی خلوت ملازم با تنها بودن نیست.

نظر دوختن: نگریستن.

در خلوت نظر دوختن: خلوت گزیدن و به مراقبه پرداختن.

پوستین بهر دی: تعبیری مثلی است، نظیر «هر چیز به جای خویش نیکوست.»

رویی که چو آتش به زمستان خوش بود امروز چو پوستین به تابستان است (سعدی، به نقل از لغت نامه) خندان شدن: خوش بودن، ساختن، دمساز شدن.

به نظر می رسد در این بیتها اشارتی است به خلوت گزیدن حسام الدّین، و اینکه در این خلوت گزینی مصلحتی بوده است. خلوت برای اشتغال به ذکر و محاسبه نفس کرد که مطلوب خدا و شرع است نه دوری گزیدن از یار، که این دوری نابجاست و به هیچ وجه مقبول نیست. چه، اگر یاری با یار عقلانی همنشین شود از او فایدت یابد و نور خرد او بالا گیرد و راه وی به خدا آشکارتر گردد، به خلاف یار نفسانی و طالب دنیا که صحبت او موجب تیرگی دل و گمراهی است.

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفسِ پست تو یقین می دان که دم دم کمتر است

ز آن که نفسش گِردِ علّت می تَند معرفت را زود فاسد می کُند ۲۶۹۱- ۲۶۸۹/ ۳

یار چشم توست ای مرد شکار از خس و خاشاك او را پاك دار هین به جاروب زبان گردی مکن چشم را از خَس ره آوردی مکن چون که مؤمن آینه مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود یار آیینه است جان را در حزن در رخ آیینه ای جان دَم مزن تا نپوشد روی خود را در دمت دم فرو

خوردن بباید هر دمت ب ۳۲- ۲۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲

مرد شکار: شکاری، شکارچی، کنایت از سالک، جویای حقیقت، طالب راهنما.

خس و خاشاک: استعاره از آزردن و ترک ادب کردن.

جاروب زبان: اضافه مشبه به به مشبه.

گرد کردن: استعارت از سخن ناملایم گفتن.

ره آورد کردن: به صورت طنز به کار رفته است. چه، ره آورد یا سوغات معمولًا چیزی است که گیرنده بدان شادمان شود.

مؤمن آینه مؤمن: مأخوذ است از حدیث «المُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِنِ وَ المُؤمنُ أخُو المُؤمنِ.» (احادیث مثنوی، ص ۴۱) و «المُؤمِنُ مِرآةٌ لِأخیهِ.» (بحار الانوار، از نوادر راوندی.

سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۰) حَزَن: اندوه.

دم زدن: بخار دهن، دمیدن.

بهترین وسیله شکارچی دیده اوست و اگر در دیده وی خسی افتد کار بر مرد شکار دشوار شود. ولیِّ خدا سالک را همچون چشم است و او را از در افتادن و پای در ورطه ها نهادن باز می دارد، ناچار باید حرمت وی را نگاه داشت و چنان با او رفتار کرد و سخن گفت که گردی از گفتار سالک در خاطر او ننشیند. و چون او با اشرافی که بر خاطرها دارد، درون سالک را نیک می بیند، هر چه سالک را گوید بایدش پذیرفت، هر چند برخی از گفته های او، وی را ناخوش آید. چه، او آینه صافی است و آن چه از سالک در خاطرش نقش می بندد درست است و تهی از غل و غش. و سرانجام می گوید او تو را همچون آینه ای است و چنان که اگر در آینه بدمند تیره شود و عکس را ننمایاند باید در رخ مرد خدا چیزی خلاف ادب نگفت تا از تو روی

در نکشد. نجم الدین در مرصاد العباد در مقام هفدهم که ادب است گوید: «باید که مؤدّب و مهذّب اخلاق باشد و راه انبساط بر خود بسته دارد و در حضرت شیخ تا سخنی نپرسند نگوید و آن چه گوید به سکونت و رفق گوید.» (مرصاد العباد، ص ۲۶۲) و در مقام نوزدهم که تسلیم است گوید: «و البته بظاهر و باطن بر احوال و افعال شیخ اعتراض نکند و هر چه در نظر او بد نماید آن بدی حوالت به نظر خود کند نه به نقصان شیخ.» (مرصاد العباد، ص ۲۶۴)

ای بدیده عکسِ بَد بر روی عَم بَد نه عَمّ است آن تویی از خود مرم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳

مؤمنان آیینه همدیگرند این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود ز آن سبب عالم کبودت می نمود ۱۳۲۹- ۱۳۲۷/ ۱

آبگینه زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نور آفتاب ۳۹۵۸/ ۱

کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت از بهاری صد هزار انوار یافت آن درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکُفت در خزان چون دید او یار خلاف در کشید او رو و سَر زیر لحاف گفتِ یار بَد بَلا آشفتن است چون که او آمد طریقم خُفتن است پس بخسبم باشم از اصحاب کهف به ز دقیانوس آن محبوس لَهف «۶»

یقظه شان مصروف دقیانوس بود خوابشان سرمایه ناموس بود ب ۳۸- ۳۳ یار: مددکار، آن چه نیرو بخشد. یار خاک کنایت از باران و تابش آفتاب بهاری است.

انوار: جمع نَور: شکوفه.

ز بس بدایع چون بوستان

پر از انوار ز بس جواهر چون آسمان پر از انوار (مسعود سعد) خِلاف: مخالف، ناسازگار.

رو در لحاف کشیدن: مجازاً فسرده شدن، نشکفتن، پنهان گشتن.

بلا آشفتن: بلا انگیختن، و در این ترکیب تعبیری لطیف است. از آن جهت که هیچ کس از بلایی خالی نیست، اگر یار نیکی یافت با همنشینی او آن بلا را می آراماند و اگر با یار بدی دچار شد بلا را بر می انگیزاند.

مارِ بد جانی ستاند از سلیم یارِ بد آرد سوی نار مقیم ۲۶۳۵/ ۵ أصحابِ کهف: داستان آنان معروف است (نگاه کنید به: تفسیر سوره کهف، ذیل آیه های ۹- ۲۶).

---

(۶) در حاشیه نسخه اساس: باشد خواب کهف

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴

دَقیانوس: دسیوس، دقیوس، امپراطور روم (مقتول به سال ۲۵۱ میلادی)، و داستان اصحاب کهف در عهد او رخ داد.

لَهف: دریغ.

محبوسِ لَهف: دریغ خوار، پشیمان (که چرا گمراهی پیش گرفت)، و شاید اشارت است به کشته شدن او.

یَقظَه: بیداری.

ناموس: آبرو، اعتبار.

این بیتها نیز در ترغیب و تحریض است به یاری خواستن از پیر و ترساندن از اینکه مبادا سالک از ناچیزی، خود را در خور پیروی شیخ نداند چرا که مرید هر اندازه بی قدر و منزلت باشد باید چنگ در دامن عنایت پیر زند تا از برکت او نورانی گردد، چنان که خاک تیره به مدد بهاران صدها گل می رویاند.

این دم ابدال باشد ز آن بهار در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیک بخت ۲۰۴۳- ۲۰۴۲/ ۱ اما اگر موافقی نیافت بهتر است خلوت گزیند و دامن از صحبت غیر در چیند،

چنان که اصحاب کهف چون مردمان را مخالف خویش دیدند به غاری گریختند. آنان هنگامی که بیدار و با دقیانوس بودند در خطر به سر می بردند، چون به غار رفتند و در خواب شدند از بلا رستند. درخت با مدد بهار شکوفه و برگ می رویاند، امّا چون زمستان رسد و هوا را مخالف خویش یابد سر در زیر لحاف کشد و خود را بپوشاند. لاجرم مردان حق چون جویای حقیقتی ندیدند خاموشی گزیدند.

خواب بیداری است چون با دانش است وای بیداری که با نادان نشست است چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند ز آن که بی گلزار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری کُش است ب ۴۱- ۳۹ خواب بیداری است: چنان که در حدیث است: «نَومُ العالِمِ عِبادَةٌ وَ نَفَسُهُ تَسبیحٌ.» (احادیث مثنوی، ص ۴۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵

وایِ: (به صورت مضاف آید) دریغ بر، افسوس بر.

خیمه زدن: گرد آمدن.

بهمن: نام ماه دوم از زمستان، و معنی دیگر آن توده های برف ریخته شده از کوه است.

که معنی مستحدث است و شاهدی برای آن ندیدم هر چند حرف اضافه «بر» معنی جدید را تقویت می کند.

تن زدن: خاموش گشتن.

ای زبان که جمله را ناصح بُدی نوبت تو گشت از چه تن زدی؟ ۳۹۰۳/ ۶ بیداری کُش: برنده بیداری، موجب خواب، خواب آور.

آدمی پیوسته باید محاسب نفس باشد و بداند که هر لحظه از گذشت عمر را در چه کاری مصرف می کند. زیستن در جمع اگر در طاعت خدا باشد عبادت است، و اگر در جمع گناهکاران است خفتن به از بیداری است، بلکه بیداری گناه

است، چنـان که در قرآن کریم خطاب به رسول اکرم (ص) آمـده است: «وَ إِذا رَأَيْتَ الَّذِينَ يَخُوضُونَ فِی آياتِنا فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ.» (انعام، ۶۸) چنان که اصحاب کهف بیداریشان در خدمت کافری چون دقیانوس بود.

در فقره ای از سـخنان کوتاه مولی امیر مؤمنان (ع) آمده است: «... بسا بر پا ایستاده (در نماز) که از ایستادن، جز بیداری و رنج بری نخورد. خوشا خوابِ زیرکان و خوشا روزه گشادن آنان.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۵)

خویش را در خواب کن زین افتکار سر ز زیر خواب در یَقظَت بر آر

همچو آن اصحابِ کهف ای خواجه زود رو به ایقاظاً که تَحسَبهُم رُقُود ۴۴۶۴- ۴۴۶۳/ ۶

آفتابـا ترک این گلشن کنی تـا که تحتُ الأَـرض را روشن کنی آفتـاب معرفت را نَقل نیست مَشـرق او غیر جان و عقل نیسـت خاصه خورشید کمالی کآن سَری است روز و شب کردار او روشن گری است ب ۴۴- ۴۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶

تَحتُ الأَرض: زیر زمین.

نَقل: حرکت، از سویی به سویی شدن.

آن سری: منسوب به عالم غیب یا عالم الهی.

در این بیتهـا مقایسه ای است میان آفتاب محسوس و آفتاب معنوی. آفتاب محسوس از مشـرق می تابـد و در مغرب غروب می کند، اما حسام الدین که آفتاب معرفت حقیقت است شرق و غرب ندارد او در دل و جانی جای کند که طالب حق است. و در تعبیر از خورشید به شمس، ایهامی است به شمس الدین تبریزی.

مطلع شـمس آی گر اسکندری بعد از آن هر جا روی نیکو فری بعد از آن هر جا روی مشرق شود شرقها بر مغربت عاشق شود حسّ خفّاشت سوی

مغرب دوان حسّ دُرپاشت سوی مشرق روان راه حس راه خران است ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار ب ۴۸- ۴۵
مَطلَع: بر آمدن جای.

اسکندر: مقصود ذو القرنین است که قصه او و رفتنش به مَغْرِبَ الشَّمْسِ و مَطْلِعَ الشَّمْسِ در قرآن کریم (کهف، ۸۳- ۹۸) آمده است.

حِسِّ خُفّاش: حس ظاهری، و استعارت است از نابینایی و ناتوانی در دیدن.

مغرب: مرتبه جسمانی.

دُرپاش: روشن، نورانی. حس دُرپاش: عقل.

مشرق: مقام عقلانی.

چنان که در قرآن (کهف، ۸۳- ۹۸) آمده است ذو القرنین نخست به مغرب شمس رسید و آفتاب را دید که در چشمه ای گرم پنهان می شود سپس به مطلع الشّمس رسید و گروهی را دید که پوششی در مقابل آفتاب نداشتند. آن کس که خورشید حقیقت را می جوید باید به سوی مطلع آن (شیخ کامل) سفر کند اگر جلوه ای از او بر وی تافت و درون او را روشن کرد خود دستگیر و راهنمای دیگران خواهد بود و به نوری که از راهنمای خود گرفته است تیره دلان را روشنی خواهد بخشید تا آن جا که جسمانیت او معشوق عقلانیت آنان گردد که در کمال به مرتبه او نیستند. اما این خورشید را به دیده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷

حس نمی توان دید. مَثَل این راهنمایان و دنیا جویان مثل آفتاب و خفاش است. چنان که خفاش چشم دیدن آفتاب را ندارد حس ظاهری نیز از درک مقام این مردان حق محروم است تنها با دیده حقیقت بین می توان آن را دید.

حسهای ظاهری تنها می توانند سودی را جذب یا زیانی را دفع کنند و توان درک حقیقت در عهده حسهای باطنی است،

ناچار آن کس کـه تنهـا بـا راهنمـایی حس ظـاهری خواهـان جسـتن راه اسـت، خران را مانـد بلکه از خر هم پست تر بـود که «اولئکَ کَالْأَنْعَامِ بَل هُم اضلُّ.»

بکُش نفس ستوری را به دشنه حکمت و طاعت بِکَش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش

یکی غول فریبنـده است نفس آرزو خواهت که بی بـاکی چَرا خورش است و نادانی بیابانش (دیوان ناصر خسـرو، مینوی، ص ۲۳۳)

پنج حسّی هست جز این پنج حس آن چو زرِّ سرخ و این حسها چو مس اندر آن بازار کاهل مَحشرند حسِّ مس را چون حس زر کی خرنـد حسِّ ابـدان قوتِ ظلَمت می خورد حسّ جـان از آفتـابی می چَرد ای بـبُرده رخت حسـها سوی غیب دست چون موسـی برون آورد ز جیب ای صـفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بندِ یک صـفت گاه خورشـیدی و گه دریا شوی گاه کوه قـاف و گه عنقـا شـوی تو نه این باشـی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمهـا وز بیش بیش ب ۵۵- ۴۹ پنج حس: مقصود حسـهای بـاطنی است. حسـهای بـاطنی را فلاسـفه، خیال، وهم، حافظه، متصـرفه، و حس مشترک دانسـته انـد و در توضـیح آن گویند چون منشأ ادراک، نفس ناطقه انسانی است و آن بسیط است، پس ادراک صورتهای جزئی مخالف بساطت آن خواهد بود. بدین رو، ادراک جزئیات را از وظایف حواس ظاهری، و ادراک کلیات را از وظایف حواس باطنی دانسـته اند. ولی دسته دیگر گوینـد همه ادراک از وظـایف نفس نـاطقه است لیکن نفس کلیـات را درک کنـد بـدون واسـطه، و جزئیات را به اعتبار ارتسام

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸

آن

در آلات خود که حواس ظاهری است. پنج حس باطن در اصطلاح عرفا، عقل است و دل و سِرّ و روح و خفی.

نجم الدین رازی گوید: «و آن چه این پنج حاسّه ادراک آن نکند، ملکوت می خوانیم و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج آن، و آن را پنج مدرک باطنی ادراک کند ... و چنان که حواس پنجگانه ظاهری هر یک در مدرکات دیگری تصرّف نتواند کرد ... حواس پنجگانه باطنی نیز هر یک در مدرکات دیگری تصرّف نتواند کرد چون عقل در مرئیات دل و دل در معقولاتِ عقل ...» (مرصاد العباد، ص ۱۱۷) اهل محشر: کنایت از طالبان آخرت. آنان که به دنیا و زیور آن اعتنایی ندارند.

جیب: گریبان.

بند یک صفت بودن: تنها یک اثر داشتن.

کوه قاف: کوهی است که می پنداشتند گرداگرد جهان کشیده است و عنقا (سیمرغ) بر آن کوه جای دارد. در اصطلاح صوفیان «قاف» حقیقت انسانیت است که مظهر تام ذات واحد مطلق است. و «سیمرغ» روح مجرّد تاست که از عالم ربوبی است و بطور موقت در بدنها حلول می کند.

اندر آن قلعه خوش ذاتُ الصُّوَر پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو پنج از آن چون حسّ باطن راز جو ۳۷۰۵- ۳۷۰۴/ ۶ اثر آفتاب تنها درخشندگی است و روشنایی آن مادی است. چنان که اشارت شد حسهای ظاهری تنها جزئیها را درک تواند کرد اما شناخت و تشخیص ولی و مرشد کامل از توان این حس خارج است و از نور معرفت استمداد می کند، نوری که از خواص نفس ناطقه و عقل

است. آن چه بـا حواس ظـاهری ادراک شود خالص نیست و آن چه را عقل دریابـد از غل و غش تهی است. آنان که از کمال عقل برخوردارند، کسی را طالب اند که با ایشان سنخیت داشته باشد اما دنیا طلبان و سود جویان تنها در بند پرورش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹

جسم اند و جسم از نور معرفت بهره ندارد. اما اولیای حق با نور الهی که از آن برخوردارند، درون و برون را روشن می دارند.

شد حواس و نطق بابایان ما محوِ نور دانش سلطانِ ما

حسـها و عقلهاشان در درون موج در موج لدینا مُحضَرون ۳۶۷۲- ۳۶۷۱/ ۱ مخاطب بیتهای ۵۲ به بعد ظاهراً حسام الدین است که مـدتی تـوجه را از این عـالم به عـالمی دیگر معطـوف نمود و موجب تـأخیر در سـرودن مثنوی گردیـده بود و ممکن اسـت اشـارت به ولی و انسان کامل باشـد که مظهر تجلّی الهی است و از کم و کیفهای ظاهری برون است لیکن بر مصـلحت و لزوم سنخیت در هر عصر و زمانی به شکلی تجلّی می کند، ولی حقیقت او برون از این شکلهاست و برتر از دیگر انسانهاست.

روح بـا علم است و بـا عقـل است یـار روح را با تازی و ترکی چه کار؟ از تو ای بی نقش با چنـدین صُوَر هم مُشبّه هم مُوحّد خیره سَر گه مشبّه را موحّد می کنـد گه موحّد را صُوَر رَه می زند گه تو را گوید ز مستی بو الحسن یا صَغِیرَ السِّنِّ یا رَطبَ البَدن گاه نقش خویش ویران می کند آن پی تَنزیه جانان می کند ب ۶۰- ۵۶ بی نقش: مجرّد. که در صورتی خاص

نیست، که جزئی و مشخص نیست.

صُوَر: جمعِ صورت: نمودار ظاهری هر چیز. آن چه فعلیت هر چیز بدان حاصل شود، مقابل هیولی.

مُشَبِّه: در اصطلاح متکلّمان اسلامی، آنان که خدای جلّ و علا را به چیزی همانند کنند.

تشبیه منافی توحید است و در خطبه مولی امیر مؤمنان (ع) آمده است: «كَذَبَ العادِلوُنَ بِكَ اذ شَبَّهُوكَ ... وَ أشهَدُ أنَّ مَن شَبَّهَكَ بِتَبايُنِ أعضاءِ خَلقِكَ ... لَم يَعقِد غَيبَ ضَمِيرِهِ عَلَى مَعرِفَتِكَ.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) بُو الحَسَن: دارای نیکویی، نیکو. کنایت از شخص است، چون بُو العَلاـ و جز آن، که در مجلّدات مثنوی آمده است. نیکلسون گوید مقصود کسی است که مست عشق الهی است. بعضی آن را اشارت به شیخ ابو الحسن خرقانی گرفته اند، لیکن بعید به نظر می رسد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰

چه، این تعبیر در جای دیگر نیز آمده است.

سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن پاره ای راه است تا بینا شدن ۴/ ۵۰۴ یا صَغِیَر السِّنِّ ...: مأخوذ از غزلی است که مولانا سروده است:

بهر تو گفته است منصور حلاج یا صغیرَ السِّنِّ یا رَطبَ البَدَن

شیر مست شهد تو گشت و بگفت یا قَریبَ العَهد فِی شُربِ اللَّبَن (دیوان کبیر، ب ۲۱۲۵۷- ۲۱۲۵۸) نیکلسون «صغیر السّن» را دندان کوچک معنی کرده و بعضی از او پیروی کرده اند و آن خطاست. صغیر السّن بر گردان خردسال و نورس است. باید توجه داشت که مخاطب مولانا در غزل، کودک شیر خوار که تازه دندان بر آورده است نیست. ترکیب «صغیر السّن» در جاهای دیگر نیز به همین معنی که گفتیم آمده است: غرسُ النِّعمه در مخاطبه احمد

بن ابی دؤاد آرد: «فقالا اختَرنا مُحَمَّد بنَ الواثِقِ فَقالَ بَخٍّ بَخٍّ ابن أميرِ المؤمِنينَ وَ احَقُّ النّاسِ بِميراثِهِ الّا أَنَّهُ صَغِيرُ السِّنِّ لا يُصلحُ لِلامامَهِ.» (الهفوات النادره، ص ۳۶۵) ذات احدیت عزّ اسمه را جلوه هاست، دیده های کوتاه بین حقیقت این جلوه ها را درک نتوانند کرد. و چون خداوندان این دیده ها خردشان ناقص است در اشتباه خواهند افتاد و گروهی مشبه می شوند. ذات بی نقش گاه نقشی را در هم می ریزد و آثار وجودی را از میان می برد تا نشان دهد که او منزه است از اینکه در صورتی در آید یا تجسمی پذیرد. این مطلب را ابن عربی بدین صورت گوید:

فَإن قُلتَ بِالتَّنزيهِ كُنتَ مقيَّداً وَ إن قلت بالتَّشبيه كُنتَ مُحَدِّدا

وَ إن قُلت بالأمرين كنت مُسدَّدا و كنت إماماً فى المعارِفِ سَيِّدا (شرح نیکلسون، ذیل بیت ۵۹) و حاصل آن که حق تعالی شأنه در هر صورتی که تجلّی کند نه آن است و نه از آن به کران است چنان که مولی امیر مؤمنان (ع) فرمایند: «مَعَ كُلِّ شَىءٍ لا بِمُقارَنهٍ وَ غَيرُ كُلِّ شىءٍ لا بِمُزايَلَهٍ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱)

چشم حس را هست مذهب اعتزال دیده عقل است سنّی در وصال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱

سُخره حس اند اهل اعتزال خویش را سُنّی نمایند از ضلال «۷»

هر که بیرون شد ز حس سنّی وی است اهلِ بینش چشمِ عقل خوش پی است گر بدیدی حسّ حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر اللَّه را ب ۶۴- ۶۱ اعتزال: در لغت به معنی گوشه گیری است و در اصطلاح متکلمان اساس فکری معتزلیان است. معتزلیان یا

اصحاب اعتزال پیروان و اصل بن عطااند و در باره نامیده شدن آنان به معتزله گونه گون سخن گفته اند. آن چه شهرت یافته آن است که وی با استاد خود، حسن بصری، بر سر اینکه مسلمانِ مرتکبِ گناه کبیره همیشه در عذاب جهنم خواهد بود یا نه، اختلاف پیدا کرد و استاد کناره گرفت و او گفت «اعتَزَلَ مِنّا.» مقابل معتزلیان اشعریان اند، یا به گفته مولانا پیروان سنّت- که برای شناخت حقیقت تنها از قرآن و حدیث بهره گیرند. معتزلیان حسن و قبح عقلی را می پذیرند و امر و نهی پروردگار را تابع مصلحت و مفسده ای که در متعلق این دو است می دانند. نیز گویند پروردگار را تنها با عقل می توان درک کرد و دیده حسی او را نمی تواند دید چه در دنیا و چه در آخرت. حالی که اشعریان امر و نهی الهی را مطلق می دانند و با استناد به ظاهر آیه «وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ إِلى رَبِّها ناظِرَةٌ» (قیامه، ۲۲- ۲۳) گویند در قیامت خدا به چشم حسی دیده می شود. امّا در اینکه مقصود مولانا از «چشم حس را هست مذهب اعتزال» چیست؟ بعضی از شارحان نوشته اند مقصود دیدن خداست به چشم حسی که معتزله منکر آن هستند، ولی چنان که می بینیم این نظر خلاف سیاق عبارت مولاناست او می گوید معتزلی با چشم حس، و سنّی با چشم عقل در وصال می نگرد. و اگر مقصود دیدن خدا باشد معتزلی دیدن را با چشم عقل می پذیرد و اگر مقصود ردِّ دیدن با چشم حس باشد این عقیده معتزلی است. ظاهراً و بلکه مطمئناً مقصود این است که اساس استدلال معتزلیان بر قیاس عقلانی است و

مقدمات این قیاس باید بدیهی و محسوس باشد پس اساس استدلال آنان بر حس است، اما سنّیان چون تسلیم شرع اند و. هر چه را ظاهر کتاب و سنّت گفته می پذیرند، آنان را نیاز به قیاس و مقدمات آن نیست. و می توان

---

(۷) در حاشیه نسخه اساس:

هر که در حس ماند او معتزلی است گر چه گوید سُنّیم از جاهلی است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲

گفت مولانا در این بیتها امتناع رؤیت پروردگار را با چشم حسی پذیرفته است و غرض او تخطئه اندیشه معتزلیان است که پنداشته اند پیروان کتاب و سنّت از ظاهر آیه چشم حسی را قصد دارند، حالی که چنین نیست و این معتزلیان اند که نظر را در آیه مورد بحث، نظر حسی پنداشتند. سپس می گوید چشم حسی از ادراک عاجز است و گرنه دیدن خدا برای حیوانات هم ممکن بود، ولی گذشته از اینکه ظاهر کلام اشعریان چنین نیست و از رؤیت حسی، چشم حسی را می گویند اگر آن را چنان که مولانا گوید تفسیر کنیم میان معتزله و پیروان سنّت خلافی نخواهد بود. در سخنان شمس است: «این مذهب سنّیان نزدیک تر است به کار از مذهب معتزله، آن به فلسفه نزدیک است.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۱۴۱)

گر نبودی حسّ دیگر مر تو را جز حس حیوان ز بیرونِ هوا پس بنی آدم مُکرّم کی بُدی؟ کی به حسِّ مشترک مَحرَم شدی نامُصوَّر یا مصوَّر گفتنت باطل آمد بی ز صورت رستنت «۸»

نامُصوَّر یا مُصوَّر پیش اوست کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست مُکَرَّم: گرامی داشته. مأخوذ است از آیه «وَ لَقَدْ

کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ.» (اسراء، ۷۰) حس مُشترک: قوّتی است که همه صور محسوس را که در حواس پنجگانه مرتسم شود می پذیرد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۴۹/ ۲) مُصَوَّر: (اسم مفعول عربی از باب تفعیل) نگاشته، نقش شده، صورت پذیرفته.

این بیتها نیز تأکید پنج بیت پیش است. چنان که گفتیم اساس استدلال منطقیان ترتیب مقدمات است از بدیهیات و مدرک آن بدیهیات حس است، لیکن به عقیده عارفان آن حواس دچار اشتباه می شود و آن چه مقدماتش از اشتباه مصون نباشد نتیجه اش نیز کشف حقیقت نخواهد بود. مولانا می گوید آن چه انسان را از حیوان جدا می کند عقلی نیست که وسیله ادراکش حس حیوانی باشد.

مخاطب بیتهای ۶۷- ۶۹ ظاهراً منکران حدیثهایی چون «خَلَقَ اللَّهُ آدمَ عَلی صُورَتِهِ»،

---

(۸) در نسخه اساس، کلمه «رفتنت» بالای کلمه «رستنت» نوشته شده است.

یا «رَأیتُ رَبِّی فِی أحسَنِ صُورَةٍ» هستند که گویند حس بصری وقتی چیزی تواند دید که در صورت در آید و حق تعالی منزه از آن است که به صورتی مصوّر شود.

مولانا به تعریض به آنان می گوید که مصوّر دانستن و نامصوّر دانستن تو نشانه آن است که هنوز در بند نقش تصویر ظاهری هستی. حالی که غرض سنّیان از رؤیت این نیست که خدا را در صورتی محسوس مشاهده کنند. عارف پیرو سنّت که از جسم گذشته و جان شده و از حس جسمانی رهیده و به حس نورانی رسیده، می داند صورت پذیرفته یا نپذیرفته چیست. چرا که او مغز را گرفته و از پوست بیرون آمده است.

جوزها بشکست و آن

کآن مغز داشت بعد کشتن روحِ پاک نغز داشت ۷۰۶/ ۱ سپس خطاب به معتزلی می کند که اگر تو ادارک این حس نتوانی کرد معذوری، چرا که دیده عقل تو توان دیدن حقیقت را ندارد.

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ور نه رو کالصّبر مفتاح الفرج پرده های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صَدر آینه دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک هم ببینی نقش و هم نقّاش را فرش دولت را و هم فرّاش را ب ۷۲- ۶۹ اعمی: نابینا، و مأخوذ است از آیه «لَیْسَ عَلَی الْأَعْمی حَرَجٌ.» (نور، ۶۱) حَرَج: تنگی، سختی، دشواری.

الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرج: شکیبایی کلید گشایش است.

شَرح صدر: گشادگی سینه، گشادگی خاطر.

فرش دولت: اضافه مشبه به مشبه.

فَرّاش: استعارت از قدرت حق تعالی، و مأخوذ است از آیه «وَ الْأَرْضَ فَرَشْناها فَنِعْمَ الْماهِدُونَ.» (ذاریات، ۴۸) در بیتهای پیش سخن از دیدن خدا به حس بود، و اینکه آن حس که عارفان گویند، حس ظاهری نیست و معنی آن حس را کسانی دانند که حسهای ظاهری را در خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴

میرانده اند. و این دریافت برای آنان که تنها حسهای ظاهری را وسیله ادراک می دانند میسر نیست، از این رو بر آنان حرجی نمی باشد چرا که نمی بینند. نمی بینند چون کورند، حال یا باید در کوری بمانند یا به ریاضت و تصفیه درون بکوشند و شکیبا باشند تا دیده دل آنان روشن شود و سینه شان فراخ گردد. تا دل تاریک است و پرده های دنیاوی بر آن آویخته، در بند تصویر و مصوّر است و چون دل

صاف شد خواهد دید که هر چه هست صانع است و مصنوع پرتوی از اوست. «أَ فَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ فَهُوَ عَلى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ فَوَيْلٌ لِلْقاسِيَهِ قُلُوبُهُمْ مِنْ ذِكْرِ اللَّهِ.» (زمر، ۲۲)

مدّعی دیده است اما با غرض پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی ۲۸۷۲- ۶/۲۸۷۱

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بُت معنی او بُت شکن شکر یزدان را که چون او شد پدید در خیالش جان خیال خود بدید خاک درگاهت دلم را می فریفت خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت ب ۷۵- ۷۳ خلیل: ابراهیم (ع).

بت: استعارت از جسم. (یار من با دیگر مردمان در هیأت ظاهری همانند است.) شکیفتن: شکیبایی کردن، شکیبا بودن.

ظاهراً این بیتها نیز به دنبال بیتهای پیشین به یاد حسام الدین است از آن جهت که او مظهر ولی کامل است. ابراهیم (ع) به ظاهر همانند مردم خود بود که بت می پرستیدند، اما در او ادارکی بود که از خدایان قوم خود بیزاری جست و بتهای آنان را شکست. اولیای حق چون دیگران جسمی دارند، امّا دیگران در بند پرورش بت جسم اند حالی که اولیا چون ابراهیم آن بت را شکسته اند. آنان که اولیا را بشناسند به دیگر کس نپردازند و خود را خاک راه او سازند.

نقشِ او فانیّ و او شد آینه غیرِ نقش روی غیر آن جای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بر خود زنی ۲۱۴۱- ۴/۲۱۴۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵

درگاه این اولیا مقصد سالکان راه حق

است و همگان شیفته رسیدن بدان درگاه اند.

گفتم ار خوبم پـذیرم این از او ور نه خود خندید بر من زشت رو چاره آن باشد که خود را بنگرم ور نه خندد مرا من کی خرم او جمیل است و مُحِبّ لِلجَمال کی جوان نو گزینـد پیر زال خوب خوبی را کنـد جـذب این بدان طَیّبات و طیّبین بر وی بخوان ب ۷۹- ۷۶ خود را نگریستن: در خود اندیشیدن، مراقب خود بودن، و خود را از عیبها پاک گرداندن.

خندد مرا: بر من خندد.

می فتـد او سـو به سو بر هر رهی در گـل و می خنـددش هر ابلهی ۳۴۲۸/ ۱ من کی خرم: شارحـان عموماً آن را «من خریـدار نباشم» معنی کرده انـد و در این صورت این جمله گفته محبوب است، ولی ظاهراً معنی دیگری دارد. «من نادان نیسـتم. من می دانم که اگر مراقب حال خود نباشم و خود را زیبا نکنم بر من می خندد، من نادان نیستم که این را ندانم.» جمیل: زیبا.

مُحبّ: دوستدار.

جمـال: زیبایی، و در آن اشارتی است به حـدیث «إنَّ اللَّهَ جَمِیلٌ یُحِبُّ الجَمالَ.» (احادیث مثنوی، ص ۴۲) طَیّبات و طیّبین ...: و در نسخه ای:

خـوب خـوبی را کنـد جـذب این یقین طیّبـات از بهر که؟ الطّیّبین ترکیب مـأخوذ است از آیه «الْخَبِیثـاتُ لِلْخَبِیـثِینَ وَ الْخَبِیثُونَ لِلْخَبِیثـاتِ وَ الطَّیِّبـاتُ لِلطَّیِّبِینَ وَ الطَّیِّبُونَ لِلطَّیِّباتِ.» (نور، ۲۶) نخستین منزل سالـک افکنـدن خودی و تعلقات است. مولانا گوید اگر من بـدان درجه رسـیده ام که لایـق پـذیرفتن او بـاشم بایـد بپـذیرم که خـاک درگاه او را ملازم شوم و با تقرب خود را به جمال او بیارایم و اگر این درجت را نیافته ام و هنوز

نشانه ای از تعلق در من است، پس زشتم و او بر من زشت رو خواهد خندید که من

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶

چگونه خریدار تو باشم، چرا که سنخیتی میان من و او پدید نیامده است. و ممکن است زشت رو را فاعل خندید گرفت یعنی اگر من لیاقت پذیرفته شدن آن جمال مقصود را نداشته باشم زشت رو هم بر من خواهد خندید. و برای رسیدن به درگاه او و پذیرفته شدن باید خود را به اخلاق نیکو بیارایم چه، او زیباست و جز زیبای رسته از علایق را نمی پذیرد و از این معنی است آن چه در قرآن کریم است که پلیدان از آن پلیدان اند و پاکیزگان از آن پاکیزگان.

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد قسم باطل باطلان را می کشند باقیان از باقیان هم سر خوشند ناریان مر ناریان را جاذب اند نوریان مر نوریان را طالب اند ب ۸۲- ۸۰ جذب: به سوی خود کشیدن.

قسم: دسته، گروه.

باطل: مقابل حق، و در اصطلاح عارفان هر چیز جز خدای تعالی، چرا که ممکنات به ذات خود هیچ اند (فرهنگ مصطلحات عرفانی). معدوم (تعریفات جرجانی).

باقیان: (جمع باقی) مقصود صالحان اند.

غزالی نویسد: «در دوستی مناسبت است میان در طبع، که کس بود که طبع وی را با دیگری مناسبت بود، و وی را دوست دارد نه از نیکویی. و این مناسبت گاه بود که ظاهر بود، چنان که کودک را به کودک انس بود، و بازاری را به بازاری و عالم را به عالم، و هر کسی را با جنس خویش؛ و گاه بود که پوشیده بود و

در اصل فطرت و اسباب سماوی که در وقت ولادت مستولی باشد مناسبتی افتاده باشد که کس راه بدان نبرد، چنان که رسول (ص) از آن عبارت کرد و گفت الأَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدةٌ فَما تَعارَفَ مِنها ائتَلَفَ وَ ما تَناکَرَ مِنها اختَلَفَ، گفت ارواح را با دیگر آشنایی باشد و بیگانگی باشد، چون در اصل آشنایی افتاده باشد با یکدیگر انس گیرد و این آشنایی عبارت از مناسبت است که گفته آمد.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۷۴- ۵۷۵) و اینکه مؤمنان، مومنان را جویان اند و فاسقان، فاسقان را، هم از آن جهت است که با یکدیگر سنخیت دارند و با وصال و همنشینی با یکدیگر خوش اند. چنان که سعدی در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷

داستان طوطی و زاغ گوید: «این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا [را] از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت [است].» (گلستان، ص ۱۴۰) نیز نظامی راست:

کند با جنس خود هر جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز (خسرو و شیرین، ص ۲۰۵)

چشم چون بستی تو را جان کَندنی است چشم را از نورِ روزن صبر نیست «۹»

تاسه تو جذب نور چشم بود تا بپیوندد به نور روز زود چشم باز ار تاسه گیرد مر تو را دان که چشم دل ببستی بر گشا! آن تقاضای دو چشم دل شناس کو همی جوید ضیای بی قیاس چون فراق آن دو نور بی ثبات تاسه آوردت گشادی چشمهات پس فراق آن دو نور پایدار تاسه می آرد مر آن را پاس دار ب ۸۸- ۸۳ تاسه: حالت فشردگی پیدا شدن در

گلو، و در این بیتها کنایت از ملالت و اضطراب است.

کفافی در ترجمه مثنوی آورده است: «و متی کان نور العین یصبر عن نور النافذه؟» (ترجمه مثنوی، ج ۲، ص ۲۷) جذب: کشیدن به سوی خود.

دل شناس: آگاه از حقیقت.

ضیاء: روشنی.

بی قیاس: بی اندازه.

بی ثبات: ناپایدار، و کنایت از نور روز و نور چشم.

دو نور پایدار: کنایت از نور دل، و نوری که از سوی خدا آید.

پاس داشتن: مراقب بودن، حرمت نهادن.

در بیتهای پیش گفت هر گروه هم جنس خود را خواهان است و آن را به سوی خود می کشد و اگر میان گروهی یا شخصی با گروه یا شخص دوستدار جدایی افتد،

---

(۹) در حاشیه نسخه اساس:

چشم چون بستی تو را تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸

از فرقت هم افسرده اند، چنان که در چند جای دیگر کتاب نیز بدین مطلب اشارت کرده است. اکنون برای بهتر روشن کردن آن مثالی می زند. چشم همیشه خواهان نگریستن است. چنان که گفته اند چشم از نگریستن و گوش از شنیدن خسته نشود و اگر چشم بسته شود خستگی و ملالت دست می دهد و تا چشم را نگشایی آن ملالت نرود و معلوم است که این نگریستن چشم حس همیشگی نیست تا آدمی زنده است دیده او می بیند و چون مُرد دیده از کار می افتد. باز در زندگی نیز نور حسی بی ثبات است چرا که در شب دیده بسته است و از دیدن محروم. چنان که تن آدمی را دیده است که با آن راه می یابد و میان چیزها تمیز می دهد، دل را نیز چشم است.

اما بینایی این دیده

همیشگی است و پایدار. و تا چشم دل باز باشد خاطر شادمان است و چون بر اثر نافرمانی بسته شد نور الهی که روشنی بخش آن است، از آن می برد.

پس اگر چشم حس باز باشد و دل افسرده بود، نشانه آن است که دیده دل بسته است و همی خواهد تا باز شود و روشنی فراوان از سوی عالمی جز عالم حس بدان رسد، آن گاه باید بکوشی تا آن دیده را باز کنی. چون دیده دل باز شد تاسه درونی هم از میان خواهد رفت. پس اگر هنگام بسته شدن چشم حس که بینایی آن پایدار نیست تو را ملالت دست دهد و تا چشم را نگشایی ملالت نرود، بسته شدن دو چشم دل بیشتر ملالت خواهد آورد.

او چو می خواند مرا من بنگرم لایق جذبم و یا بَدِ پیکرم گر لطیفی زشت را در پی کند تسخری باشد که او بر وی کند کی ببینم روی خود را ای عجب تا چه رنگم؟ همچو روزم یا چو شب ب ۹۱- ۸۹ خواندن: طلبیدن.

نگریستن: تامّل کردن، اندیشیدن.

بد پیکر: کنایت از زشت، و نادرخور.

لطیف: نیکو اندام، زیبا.

انصاف می دهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری (سعدی، به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹

در پی کردن: دنبال کردن، طلبیدن.

تَسخَر: استهزا، ریشخند.

رحمت الهی و نعمت او پیوسته خواهان بندگان است و این معنی در آیات قرآن کریم و لسان اخبار از ائمه اطهار فراوان است. اما این خواندن همگان را یکسان نیست، گروهی را می خواند تا بدانها اکرام کند و خواندن گروهی دیگر استدراج است تا او را

عـذاب فرمایـد که «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُونَ.»* این وظیفه سالـک است که خود را بنگرد تـا از چه گروه است، لایق جذب است یا سزاوار دفع. اگر لیاقت پذیرفته شدن را دارد، آن خواندن برای اکرام است و گر نه:

ظاهرا می خوانـدت او سوی خود وز درون می راندت با چوبِ رَد ۲۴۸۰/ ۱ آن چنان که اگر نیکو اندامی زیبا، زشتی بد لقا را دنبال کند آن نه از روی خواهش است که ریشـخند و سـرزنش است. پس باید نخست خود را دید و کردار خویش را سـنجید اما چگونه و در کدام آینه؟

نقش جان خویش من جسـتم بسی هیچ می ننمود نقشم از کسی گفتم آخر آینه از بهر چیست؟ تا بداند هر کسی کو چیست و کیست آینه آهن برای پوسـتهاست آینه سـیمای جان سـنگی بهاست آینه جان نیست الّا روی یار روی آن یاری که باشـد ز آن دیار ب ۹۵- ۹۲ نقش جـان جسـتن: کنایت از درون خود را جست و جو کردن. با این و آن نشسـتن برای آگاهی خواسـتن از حقیقت حال خود.

پوست: کنایت از جسم، هیکل ظاهری.

سنگی بها: گران قدر.

آن دیار: عالم معنی (مقابل عالم صورت)، عالم الهی (مقابل عالم دنیوی).

ظـاهراً این بیتهـا نیز بـاز گوی حـالتی است که در خلوت گزینی حسـام الـدین بر وی رفته است چنـان که مولانـا جویای حسام الـدین است، حسام الـدین نیز خواهان مولاناست. او می خواسـته است ببیند آیا روی گرداندن محبوب از وی از آن روست که او را در خور

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰

نمی داند یا سببی دیگر در میان است. پس نخست باید خود را

بیازمایـد و درون خویش را پیش چشم نهـد و چنان که گفت تنها نوریان انـد که آینه یکدیگرند. اما آن آینه که باید درون را بنمایانـد، ایـن آینـه که از آهن سـاخته انـد نیست. آن آینه بس گران بهـاست. آن آینه روی دوست است، روی انسـان حقیقی است، روی مرشدی که این جهانی نیست بلکه از جهان معنی است.

گفتم ای دل آینه کلّی بجو رو به دریـا برنایـد به جو زین طلب بنـده به کوی تو رسـید درد مریم را به خرما بن کشـید دیـده تو چون دلم را دیـده شـد شـد دل نادیـده غرق دیـده شـد آینه کلّی تو را دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود ب ۹۹- ۹۶ آینه: در اصطلاح صوفیان مظهر ذات و صفات و اسماء است و آن انسان است، و آینه کلی انسان کامل است که در برابر دیگر انسانها همچون دریا برابر جوی است.

عارفان چون که ز انوار یقین سرمه کشند دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند

در حقیقت دو جهان آینه ایشان است که بدو در رخ زیباش هویدا بینند

چون ز خود یـاد کننـد آینه گردد تیره چون از او یـاد کننـد آینه رخشـا بیننـد (عراقی) درد مریم: مـأخوذ است از آیه «فَأَجـاءَهَا الْمَخاضُ إِلی جِـذْعِ النَّخْلَهِ قالَتْ یا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هذا وَ کُنْتُ نَسْـیاً مَنْسِـیًّا: پس درد زادن او را به سوی خرما بن آورد گفت ای کاش پیش از این مرده بودم و فراموش می گشتم.» (مریم، ۲۳) نادیده: نابینا، کور.

رو و سر در جامه ها پیچیده اید لاجرم با دیده و نادیده اید ۱۴۰۵/ ۱ چنان که گفته شد مولانا

در پی یـافتن آیینه ای بود تا خود را در آن ببینـد و بدانـد در خور پـذیرفته شـدن است یا نه. به هر که می رسـید جویبارش می یافت. او دریا می خواست تا در آن غرقه شود و خود را از یک سره از تعیّنات و حدود و عوارض و تعلّقات برهاند و با او یکی شود. گوید سرانجام به مقتضای «مَن طَلَبَ شَیئاً وَ جَدَّ وَجَدَ»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱

پای طلب مرا به کوی تو آورد، ضـمیر روشن تو چشم دل من گردید و دل من که از شـهود بهره ای نداشت و چون کوری می نمود در وجود تو غرق گشت و با تو یکی شد. دانسـتم آن آینه کلی که در پی آن هستم تویی. از آن پس خود را در تو دیدم و از خودی دست کشیدم.

گفتم آخر خویش را من یـافتم در دو چشـمش راه روشن یـافتم گفت وَهمم کـآن خیال توست هان ذات خود را از خیال خود بـدان نقش من از چشم تو آواز داد که منم تو تو منی در اتّحاد کاندرین چشم منیر بی زوال از حقایق راه کی یابد خیال در دو چشم غیر من تو نقش خود گر ببینی آن خیـالی دان و رد ز آن که سـرمه نیستی دَر می کشـد بـاده از تصویر شـیطان می چشـد چشـمشان خانه خیال است و عدم نیسـتها را هست بیند لاجرم چشم من چون سـرمه دید از ذُو الجَلال خانه هستی است نه خانه خیال ب ۱۰۷- ۱۰۰ در دو چشمش راه روشن یافتم: خود را در چشم او دیدم و گفتم این منم.

وَهم: حکم به امور جزئیه نامحسوس

است و آن قوتی است که از امور محسوس چیزی را دریابد که به حس نتوان دریافت. قوه واهمه در انسان و حیوان موجود است، چنان که آدمی شجاعت یا سخاوت دیگری را در خاطر می آورد، قوه واهمه صورت گرگ را در وهم گوسفند پدید آورد تا از آن بگریزد.

مُنیر: روشن، نورانی.

از حقایق راه کی یابد خیال: در این دیده که از نور حقیقت روشن است خیال راه ندارد.

سُرمه نیستی: اضافه مشبه به به مشبه. و در آن تلمیحی است به سرمه خفا، که می پنداشتند چون به چشم کشند از دیده ها پنهان خواهند بود.

گاه بود کسانی با ظاهری آراسته خود را در چشم مردمان جز آن چه هستند بنمایانند چنان که ریاکاران با کرده های نیک، خود را نیکو جلوه دهند و ملامتیان با ارتکاب مناهی خویشتن را بد کار بنمایانند، اما این کارها ظاهر بینان را به خطا افکند.

آنان را که چشم بصیرت است، هیچ گاه شخص یا چیز را جز آن چه هست نبینند. در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲

بیتهای پیشین مولانا در پی آینه ای بود تا خود را در آن بنگرد که آیا در خور جذب محبوب است یا نه، و سرانجام ضمیر محبوب را آینه خود می بیند و خودش را در دیده او می جوید، لکن باز به وسوسه می افتد که آیا آن چه در آینه چشم او منعکس شده منم؟ یا نه. وَهم می گوید بسا که چیزی را به ذهن آری که آن نیست، اما از آن جا که محبوب بر همه چیز اشراف دارد این خیال را نیز از صفحه دل او می خواند و روشن تر اینکه چون در

این جست و جو همه تعیُّنات و اوصاف و تشخص را از خود رانده و در محبوب محو شده، وی بدو گوید در این دیدار خطایی رخ نداده است چه، با فنای تو در من دیگر تویی باقی نیست، و آن جا که یکی است، دویی نماندنی است. و این گفته حلّاج است که «أنَا مَن أهوَی وَ مَن اهوَی أنا»، و از سخنان شمس است: «چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده ای.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۹۱)

این دوئی باشد ز تسویلات ظن من توام ای من تو در وحدت تو من (عمان سامانی، گنجینه الاسرار) آن دیده ها که دچار اشتباه می شوند و گاهی نیک را بد و بد را نیک می بینند، دیده های جز مردان خداست. اگر خود را در دیده دیگران بینی- دیده ای که از درک حقیقت بی بهره است- دچار اشتباه می شوی، چرا که آن دیده را سرمه نیستی کشیده اند و تنها بدان چه نیست است چشم دوخته است. شیطان خداوندان آن دیده ها را می فریبد و حقیقت را برای آنان وارونه می نمایاند که «بَل سَوَّلَت لَکُم أنفُسُکُم.» ناچار دستخوش خیالهای فاسدند و آن چه را فانی است باقی می پندارند.

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو یشم یَشم را آن گه شناسی از گهر کز خیال خود کنی کلّی عَبَر یک حکایت بشنو ای گوهر شناس تا بدانی تو عیان را از قیاس ب ۱۱۰- ۱۰۸ یَشم: سنگی معدنی است و آن را «یشب» نیز گویند. و به رنگهای گونه گون است.

عبر کردن: گذشتن.

این بیتها از زبان محبوب است که

گوید: آن که نیروی شناخت از خدا گیرد، هر چیز را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳

چنان که هست بیند که «وَ ما یَزالُ عَبدِی یَتَقَرَّبُ إِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتَّی احِبَّهُ فَإذا أحبَبتُهُ کُنتُ سَمعَهُ الَّذِی یَسمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذی یَبصُرُ بِهِ وَ یَدَهُ الَّتی یَبطِشُ بِها»، و چون چشم من با نیروی الهی می بیند پس آن چه می بینم حقیقت است نه خیال. اگر در بنده ای اندکی از تعلّقات دنیاوی باشد، آن تعلّق همچون مویی در چشم اوست. باطل را به وی حق می نمایاند و خیال را حقیقت جلوه دهد و تو هم باطل از وی نرود تا آن مو را از دیده بزداید.

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر بر سَر کوهی دویدند آن نفر تا هلال روزه را گیرند فال آن یکی گفت ای عمر اینک هلال چون عمر بر آسمان مه را ندید گفت کین مه از خیال تو دمید ور نه من بیناترم افلاک را چون نمی بینم هلال پاک را گفت تر کُن دست و بر ابرو بمال آن گهان تو در نگر سوی هلال چون که او تر کرد ابرو مه ندید گفت ای شه نیست مَه شد ناپدید گفت آری موی ابرو شد کَمان سوی تو افکند تیری از گُمان چون یکی مو کژ شد او را راه زد تا به دعوی لاف دیدِ ماه زد ب ۱۱۸- ۱۱۱ گشتن: آمدن، در آمدن.

عهد: دوران خلافت، روزگار.

نفر: (اسم جمع) گروه مردم.

فال گرفتن: رسم بوده است که هنگام دیدن ماه به روی یکدیگر یا به آب و جز آن می نگریستند

و آن نگریستن را به فال نیک می گرفتند.

دمیدن: پدید شدن.

تیر از گمان افکندن: کنایت از به وسوسه در انداختن، به خیال افکندن.

راه زدن: گمراه کردن.

لاف زدن: به گزافه چیزی گفتن.

مأخذ این داستان را مرحوم فروزانفر از انس بن مالک آورده است که در راه مکه و مدینه هلال را دیدم به عمر گفتم هلال را نمی بینی. گفت نه، بزودی آن را می بینم حالی که دراز کشیده باشم. این داستان تأییدی برای گفته های پیشین است که آن چه منشأش قوه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵

واهمه باشد، آدمی را به خطا می افکند.

موی کژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات کژ شد چون بود؟ راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راست رو، ز آن آستان هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد هر که با ناراستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد ب ۱۲۲- ۱۱۹ پرده گردون شدن: کنایت از به اشتباه افکندن و موی را ماه پنداشتن.

راست کردن: اصلاح کردن، درست کردن.

از: به وسیله، به یاریِ.

ترازو: استعارت از مرد حق و خداوند اجزای راست است. سالک باید خود را با او بسنجد و اگر کم و کاستی دارد بر طرف سازد.

هم سنگ شدن: هم تراز شدن. همنشین گشتن.

دنگ: بی هوش (برهان قاطع).

دنگ شدن: (کنایه) از کار افتادن.

این بیتها نیز در توضیح و تأکید همان مطلب است. چون کژ شدن مویی نیست را هست بنماید، اگر طبیعت آدمی دگرگون شود چه خواهد شد؟ پیداست که نیک را بد، و بد را نیک می پندارد. از راستان می برد و به کژ طبعان می پیوندد. پس

برای رهایی از راه زدن شیطان باید پی اولیای خدا را گرفت. آنان اند که چون ترازو کمی و فزونی را می نمایانند.

رو اشِدّاءُ علی الکُفّار باش خاک بر دل داری اغیار پاش بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش تا ز غیرت از تو یاران نسکُلند ز آن که آن خاران عدوّ این گل اند آتش اندر زن به گُرگان چون سپند ز آن که آن گرگان عدُوّ یوسف اند ب ۱۲۶- ۱۲۳ اشِدَّاءُ عَلَی الکُفَّار: مأخوذ است از آیه «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِینَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ رُحَماءُ بَیْنَهُمْ تَراهُمْ رُکَّعاً سُجَّداً یَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْواناً ...: محمد فرستاده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶

خداست و آنان که با اویند، سختگیران اند بر کافران، مهربانان در میان خودشان. بینی آنان را رکوع کنان، سجده کنان می جویند فزونی (بخشش) از خدا و خشنودی ...» (فتح، ۲۹) دل داری: نوازش، غم خواری.

اغیار: جمع غیر: مخالف، بیگانه، که از راستان نیست.

روباه بازی: مکاری، حیله گری، دو رویی.

سکلیدن: سگلیدن، صورت دیگر از گسلیدن، گسستن، بریدن.

خاران: کنایت از ناراستان.

گرگان: استعارت از دشمنان اولیای خدا.

چون سپند آتش زدن: سوزاندن چنان که فریاد بر زند.

بر سر آتش غمت چو سپند با خروش و گداز می غلطم (خاقانی، به نقل از لغت نامه) و در آن تلمیحی است به سوختن سپند برای دفع چشم زخم.

یوسف: استعاره از بنده خاص خدا.

حاصل این بیتها بر حذر داشتن از مخالفان است، و به غم خواری و دوستی نمایی آنان غرّه نگشتن، که شرط نگهداری محبت یار آن است که به غیر او نپردازی و برابر غیر سختگیر و دشمن روی باشی

تا در تو طمع نکنـد و به فکر فریب تو نیفتـد. چه اگر با غیر نشـستی، از یار گسـستی یا او از تو خواهد گسـست. کفر و ایمان با هم سازگـار نباشـد و گل و خار در یک جا جمع نشود. این نامحرمان را در آتش خشونت و سـختگیری بایـد سوزانـد و با این سوختن به فریاد و زاری شدن در آورد تا قصد یوسفان را نکنند و به آنان صدمتی نرسانند.

جـان بابا گویـدت ابلیس هین تا به دم بفریبـدت دیو لعین این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سـیه رخ مات کرد بر سـر شطرنـج چُست است این غُراب تو مـبین بـازی به چشم نیم خواب ز آن که فرزین بنـدها دانـد بسـی که بگیرد در گلویت چون خَسی در گلو ماند خس او سالها چیست آن خَس مِهر جاه و مالها شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷

مال خَس باشـد چو هست ای بی ثبات در گلویت مانع آب حیات گر برد مالت عـدُوّی پُر فَنی ره زنی را بُرده باشد ره زنی ب ۱۳۳- ۱۲۷ جـان بابـا گفتن: کنـایت از نوازش کردن، تشویق کردن، آفرین گفتن. و مأخوذ است از آیه «وَ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ ما کانُوا یَعْمَلُونَ» (انعام، ۴۳)، و در سخنان امیر مؤمنان (ع) است:

«گناه را در دیـده او می آرایـد تا خویش را بـدان بیالایـد که بکن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه ۶۴) دم: کنـایت از فسون و نیرنـگ. «دم گرم تو مرا بر بـاد سـرد نشانـد.» (کلیله و دمنه، به نقـل از لغت نـامه) تلـبیس: پوشـیدن حقیقت

و بیان خلاف واقعیت.

بابا: کنایت از آدم (ع).

سیه رخ: رو سیاه، و در جزء دوم ایهامی است به معنی دیگر رخ که مهره ای است در بازی شطرنج.

مات کردن: مغلوب ساختن.

شطرنج: نام بازی معروف، و در بیت مورد بحث استعارت است از مکر و فریب.

چُست: چالاک، چابک، تیز کار.

غُراب: استعارت از ابلیس، به مناسبت سیه رویی و شومی او.

چشم نیم خواب: کنایت از ناهشیاری، مراقب نبودن.

فرزین: وزیر. فرزین بند آن است که فرزین به تقویت پیاده که پس او باشد مهره حریف را پیش آمدن ندهد چرا که اگر مهره حریف پیاده ای را کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت. (لغت نامه، به نقل از غیاث اللغات) خس: خاشاک، و در این بیت آن چه گلو را بگیرد.

بی ثبات: که در طریقت پایدار نیست.

آب حیات: آب زندگانی، و در بیت مورد بحث استعاره از فیوضات ربّانی است.

چنان که در قرآن کریم و حدیثهای رسیده از رسول اکرم و ائمه سلام اللّٰه علیهم آمده است ابلیس دشمن ترین فرزندان آدم است که سوگند خورد که «فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِیَنَّهُمْ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸

أَجْمَعِینَ إِلَّا عِبادَکَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِینَ: به عزت تو که همگان را گمراه سازم جز بندگان مخلص تو را.» (ص، ۸۲- ۸۳) و بدین جهت هر دم آدمی را وسوسه می کند و او را به زیورهای این جهان فریب می دهد چنان که آدم را فریب داد و از بهشت راند. یکی از دامهای او دوستی مال و منال دنیاست و جاه و مقام آن. هر اندازه که دل بستگی مردم به مال و جاه بیشتر شود از خدا دورتر خواهد شد. پس آدمی نباید به خاطر از دست

رفتن مال افسرده شود. اگر دزدی مالت را برد افسرده مباش. چه، او چیزی را ربود که مانع رسیدنت به حق تعالی بود.

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار بُرد ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد وا رهید آن مارگیر از زخم مار مار کُشت آن دزدِ او را زار زار مارگیرش دید پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش در دعا می خواستی جانم از او کِش بیابم مار بستانم از او شکر حق را کآن دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد بس دعاها کآن زیان است و هلاك وز کرم می نشنود یزدان پاك ب ۱۳۹- ۱۳۴ مرحوم فروزانفر مأخذ این داستان را نیاورده. داستانی شبیه بدین افسانه در مرزبان نامه (باب دوم) آمده است. خلاصه آن اینکه: برزگری با ماری آشنا شد و مدتی با او بود تا روزی مار را دید از سرما فسرده، آن را بر گرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت.

مار از نفس گرم خر جان گرفت و خر را زخمی زد و بکشت.

دزدك: دزد+ ك (که افاده تحقیر کند).

مردکی خشك مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه (سعدی) غنیمت: در اصطلاح فارسی زبانان چیزی که بی رنج به دست آید و با «شمردن» و «داشتن» و دیگر مصدرها ترکیب شود.

پرداختن: تهی کردن، خالی ساختن.

از جان پرداختن: جان از او گرفتن، بی جان کردن.

از او: ضمیر در نیم بیت اول راجع به خداست و در نیم بیت دوم راجع به دزد.

این داستان در تأیید سخنان پیشین اوست که برای از دست رفتن مال و جان اندوهگین نباید بود.

در زندگی خوشیها و ناخوشیها و پستیها و بلندیهاست. آدمی چون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۰

از راز پیش آمدها آگاه نیست، پستیها و ناخوشیها را برای خود بلایی می پندارد و دست به دعا بر می دارد تا خدا آن ناخوشایند را از او بگرداند حالی که آن چه را زیان می پندارد سود اوست و آن چه را ناخوش می انگارد بهبود او. چنان که در قرآن کریم است: «عَسی أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ عَسی أَنْ تُحِبُّوا شَيْئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ وَ أَنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ.» (بقره، ۲۱۶) دزد ماری را از مارگیر می دزدد و آن دزدی را غنیمت می شمارد و نمی داند که مرگ او در آن است. مارگیر با دعا از خدا می خواهد دزد را بیابد و مار را از او بگیرد، اما چون پایان کار را می نگرد از خواسته خود پشیمان می شود و خدا را سپاس می گوید که آن دعا پذیرفته نشد چه، اگر پذیرفته شده بود و دزد را می یافت و مار را از او می گرفت جان خود را از دست می داد. چنان که داستان بعدی نیز نمونه ای از همین خواسته های زیان آور است.

التماس کردن همراه عیسی علیه السّلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السّلام

اشاره

التماس کردن همراه عیسی علیه السّلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السّلام

مأخذ داستان (به نقل مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۳) الهی نامه عطار است.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در حفره عمیق گفت ای همراه آن نام سَنِی که بد آن مُرده تو زنده می کنی مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را بد آن با جان کنم گفت خامش کن که

آن کار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست کآن نفس خواهد ز باران پاک تر وز فرشته در رَوِش درَاک تر عمرها بایست تا دم پاک شد تا امین مخزن افلاک شد خود گرفتی این عصا در دستِ راست دست را دستان موسی از کجاست ب ۱۴۶- ۱۴۰
حُفره: گودال.

همراه: کنایت از دارنده، داننده.

سَنِی: بزرگ، گران قدر.

احسان کردن: کنایت از زندگی باز دادن به مردگان.

خامش کردن: خاموش شدن، سخن نگفتن.

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب لیک آن دَم کرد خامُش از جواب ۲۸۳۷/ ۱ أنفاس: جمع نفس: دم.

دَرّاک: دریابنده. داننده.

شد: نگاه کنید به: شرح بیت ۱/ ۲ مَخزن افلاک: ظاهراً استعارت است از «لوح محفوظ». نیکلسون آن را اسم اعظم معنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۲

کرده و ظاهراً از المنهج القوی گرفته است.

دستِ راست: اشارت است به آیات قرآنی که در آن از موسی پرسیده شد «وَ ما تِلْکَ بِیَمِینِکَ یا مُوسی: موسی! در دست راستت چیست؟» پاسخ گفت: عصایم. در برخی شرحها «راست» قید گرفته شده است. لیکن به قرینه آیه شریفه، خالی از دقت می نماید.

دستان موسی: مُعجزات موسی (ع) (لغت نامه).

این داستان از یک جهت با داستان پیش همانند است و آن اینکه گاه کسی از روی نادانی چیزی را خواهد که به زیان اوست. اما نکته دیگری را نیز در بر دارد و آن اینکه گاه ناقصان را هوای برابری با کاملان در سر می افتد و چنین می پندارند که می توانند در آشنایی به حقیقت و معرفتِ به اسرار با آنان برابر باشند. همراه عیسی گمان می کرد تنها دانستن اسم اعظم الهی برای زنده کردن مردگان بس است، و به

گمان خود جان بخشیدن بدان استخوانها را احسانی در حق آنها می دید اما نمی دانست رسیدن به چنان مقام در حد هر کس نیست بلکه فرشتگان نیز لیاقت یافتن آن را ندارند.

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی (حافظ)

گفت اگر من نیستم اسرار خوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان گفت عیسی یا رب این اسرار چیست؟ میل این ابله در این بیگار چیست چون غم خود نیست این بیمار را؟ چون غم جان نیست این مُردار را؟ مرده خود را رها کرده است او مرده بیگانه را جوید رفو گفت حق ادبار اگر ادبار جوست خار روییده جزای کشت اوست آن که تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان گر گلی گیرد به کف خاری شود ور سوی یاری رود ماری شود کیمیای زهر و مار است آن شقی بر خلاف کیمیای مُتَّقی ب ۱۵۴- ۱۴۷ اسرار: جمع سر: راز، نهانی.

اسرار خوان نبودن: در خور نبودنِ خواندنِ نام بزرگ الهی را.

بیگار: کار بی هوده، کاری را بی فایده بر کسی تحمیل کردن. برخی «بیگار» را «پیکار»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۳

خوانده اند. گذشته از آن که نسخه اصل «بیگار» است، «پیکار» در این بیت معنی ندارد.

چون: (ادات استفهام) چرا، چگونه.

مردار: مرده. در اینجا کنایت از کسی که روح آدمی او مرده و تنها به روح حیوانی زنده است.

مرده بیگانه: استعارت از استخوانها.

رفو جستن: زنده شدن خواستن. خواستار زنده شدن بودن.

ادبار اگر: اگر ضبط متن درست باشد «ادبار» را باید به معنی مدبر گرفت و «اگر» را حرف شرط. و در چاپ نیکلسون «ادبارگر»

است. بعض شارحان «ادبارگر» را به معنی مدبر گرفته اند که درست به نظر نمی رسد.

مُتَّقی: پرهیزکار.

همراه عیسی که دانست برای زنده ساختن مرده دمی الهی لازم است، حالی که نمی دانست چه بد بختی در انتظار اوست. از عیسی خواست که او خود بر استخوانها بدمد تا زنده شود. عیسی در اصرار او درماند و از خدا سرّ این بی هوده کاری را پرسید.

پروردگار بدو گفت قضای بد بر این مرد رفته است، و دگرگونی نپذیرد و آن که رقم ادبار بر او رفته جز به ادبار روی نیاورد. مرده ای را که این مرد زنده کردن خواهد خصم جان او خواهد شد، او نمی داند. دم اولیای خدا از آلودگیهای هوی و هوس پاک است و دم مردان ناقص آمیخته به هوای نفس. عیسی مرده را زنده می کند تا قدرت خدا را نشان دهد، همراه او می خواهد با خواندن نام خدا قدرت خود را بنمایاند. او که روح انسانی در کالبدش مرده، به جای آن که درون خود را اصلاح کند و انسانیت را در خودش زنده نماید به فکر زنده ساختن استخوان است.

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حولِ خادم

اشاره

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حولِ خادم

صوفیی می گشت در دورِ افق تا شبی در خانقاهی شد قُنق یک بهیمه داشت در آخُر ببست او به صدرِ صُفَّه با یاران نشست پس مراقب گشت با یاران خویش دفتری باشد حضور یار پیش ب ۱۵۷- ۱۵۵ تیمار داشت: کنایت از مراقبت و رسیدگی کردن.

بهیمه: چهار پا (مطلق)، و نیز خر. «هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمه مصری ننشستی.» (فارس نامه ابن بلخی، ص ۱۱۷، به نقل از لغت نامه) لا

حول: مخفف «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللّهِ: نیست نیرو و قوتی مگر از خدا.» اُفُق: در لغت کرانه، یا آن چه ظاهر باشد از کرانه های آسمان. و در تداول فارسی کنار و گرد بر گرد جهان.

قُنُق: (ترکی) قونوق: مهمان.

تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق ۴۵۹/ ۴ صَدر: بالا.

صُفَّه: غرفه مانندی درون اطاق که کمی از زمین بالاتر است.

مراقب: می توان به معنی لغوی و اصطلاح هر دو گرفت. و در معنی دوم ظهور بیشتری دارد. در حال مراقبه. و مراقبه در اصطلاح صوفیان نگاهداری دل است از وسوسه های شیطان. قشیری گوید: «جعفر بن نصیر گفت مراقبت مراعات سر است برای ملاحظه حق تعالی در هر چیز که به دل گذرد. و ابو محمد مرتعش گفت المُرَاقَبَهُ مُرَاعاهُ السِّرِ بِمُلاحَظِهِ الغَیبِ مَعَ کُلِّ لَحظَهٍ وَ لَفظَهٍ.» (رساله قشیریه، ص ۹۶) پیش: در نسخه نیکلسون «بیش»، که مناسب نمی نماید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۵

حضور یار موافق در حالت مراقبه، همانند دفتر یاد آور وظیفه مراقبت کننده است.

دفتر صوفی سَوادِ حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست زادِ دانشمند آثار قلم زادِ صوفی چیست؟ آثار قَدم ب ۱۵۹- ۱۵۸ سَواد: سیاهی، خط، نبشته. سَواد حرف: گویا گرفته از سخن شمس است که «مَنِ اتَّبَعَ السَّوادَ فَقَد ضَلَّ.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۲۶) اسپید: نورانی، روشن به نور الهی.

زاد: توشه، و در این بیت به معنی آن چه موجب تعلیم و راهنمایی باشد.

آثار قلم: کنایت از کتاب و دفتر.

آثار قَدم: نشانه هایِ پا، و مقصود در پی رفتن و پا بر جای پای راهنما نهادن

است.

در این بیتها فرق دو گونه علم بیان شده است یکی علمی که از طریق خواندن و اکتساب به دست آید، و دیگر علمی که از راه مجاهـدت و ریاضت تحصـیل شود. در طریق نخست مبتـدی باید نزد معلم زانو زند و درسـها را مرتبت به مرتبت فرا گیرد تا به کمال رسد و آن گاه برای حل مشـکلات و رسیدن به واقع، عقل را راهنمای خود سازد و با راهنمایی عقل به حقیقت برسد. و طریق دیگر تهذیب نفس است و روشن کردن ضمیر با ریاضت تا حقایق در آن نقش بندد.

صوفیـان علم نخستین را برای رسـیدن به حقیقت کـافی نمی داننـد و می گوینـد بایـد با راهنمایی مرشـد به ریاضت پرداخت و چـون کامـل گشـتی به مقصـود خـواهی رسـید. مولانـا در دفـاتر ششـگانه مثنـوی فرق این دو علم و مزیت علم حضـوری را بر حصولی بیان کرده است.

گر چه دانی دقّت علم ای امین ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین

کار تقوی دارد و دین و صلاح که از او باشد به دو عالم فلاح ۲۶۴، ۲۶۱/ ۶ و در باره عقل جزئی گوید:

پیش بینی این خرد تا گور بود و آنِ صاحب دل به نفخ صور بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد وین قدم عرصه عجایب نسپرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۶

زین قدم وین عقل رو بیزار شو چشمِ غیبی جوی و بر خوردار شو ۳۳۱۳- ۳۳۱۱/ ۴ و نیز در فرق این دو علم گوید:

علمهای اهلِ دل حمّالشان علمهای اهلِ تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن

زند باری شود ۳۴۴۷- ۳۴۴۶/ ۱

همچو صیّادی سوی اشکار شد گامِ آهو دید و بر آثار شد چند گاهش گام آهو در خور است بعد از آن خود ناف آهو رهبر است چون که شکر گام کرد و ره برِید لاجرم ز آن گام در کامی رسید رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف ب ۱۶۳- ۱۶۰ گام: اثر پا، رد پا. لیکن شاهدی برای آن نیافتم.

نـاف: نافه، انبان مشک، انبانچه که در زیر شکم آهوست و در آن ماده ای فراهم می آیـد که تبـدیل به مشک می گردد. و از ناف در اینجا به کنایت مشک مقصود است. (برای آگهی از تفصیـل بیشتر نگاه کنید به: شـرح مشـکلات انوری، از نویسنده.) رَه بُریدن: راه رفتن، به راه رفتن ادامه دادن.

کام: مقصود، مطلوب. در کام رسیدن: دستیابی به مطلوب.

منزل: مسافتی که کاروان یا رونده به یک روز طی کند.

بویِ ناف: بوی نافه، بوی مشک. و استعارت از پی مرشد را گرفتن است، و دستور او را کار بستن. نیکلسون آن را «بی خودی» معنی کرده ولی دقیق نیست.

گام و طواف: رفتن و گرد بر گردیدن، و به احتمال قوی از گام و طواف سعی و گردیدن گرد کعبه را در نظر دارد، بدان دلیل که طواف عمـل است و ریـاضت عبادت. (المنهـج القوی) این بیتها نیز در تکمیل معنی بیتهای پیشـین است و ترجیـح به دسـت آوردن علم از طریق ریاضت و رسـیدن به مقام کشف و شـهود بر تحصـیل علم صوری. سالک چندی در جست و جوی راهبر است و چون او را یافت و از تعلیم وی مستفیض شد

و قدر این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۷

موهبت را دانست خدا را سپاس می گوید و سپاس او موجب مزید نعمت می گردد که «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ: اگر سپاس گفتید شما را زیادت می کنم.» (ابراهیم، ۷) و بدان جا می رسد که حقیقت را بی واسطه می یابد و دیگر نیازی به وسیلت برای رسیدن ندارد.

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دَلّاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح ۱۴۰۱- ۱۴۰۰/ ۳ و این خاصیت علم طریقت است. آن کس که نادانسته و به تقلید به سعی و طواف می پردازد در رتبتِ آن کس نیست که با خانه خدا نرد وصال می بازد.

آن دلی کو مَطلَع مهتابهاست بهر عارف فُتِّحَت أبوابُهاست با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است آن چه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن ب ۱۶۶- ۱۶۴ مهتاب: کنایت از نور الهی.

فُتِّحَت: (صیغه مفرد مؤنث غایب از فعل ماضی باب تفعیل) گشوده شده، و این کلمه گرفته از قرآن کریم است.

در بیتهای گذشته گفت سالک باید بجد پی مرشد را بگیرد و به تعلیم او کار کند تا به کمال برسد. در این بیتها اولیای الهی را می شناساند که دل آنان مشرق انوار خداست و عارفان را دَرِ گشوده جَنه المأوی است که «وَ سِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّهِ زُمَراً حَتَّى إِذا جاءها وَ فُتِحَتْ أَبْوابُها وَ قالَ لَهُمْ خَزَنَتُها سَلامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوها خالِدِينَ: و رانده می شوند آنان که ترسیدند از پروردگارشان به سوی بهشت گروه گروه،

تا آن که چون رسیدند بدان و گشوده شد درهای آن و گنجوران آن بدانها گفتند سلام بر شما پاکیزگان درون آن روید جاودان.» (زمر، ۷۳) این عارفان الهی را همگان نشناسند که «أولِیائِی تَحتَ قِبابِی لا یَعرِفُهُم غَیری.» آنان با بیگانگان لب بسته و خموش اند و با آشنایان در جوش. نزد دنیا پرستان پست و خوارند و نزد مردان خدا گران مقدار. آن چه طالبان علوم صوری پس از تحمل مشقت و صرف عمر در کتاب و دفتر به دست می آرند از پیش برای آنان آشکار بوده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۸

من درون خشت دیدم این قضا که در آیینه عیان شد مر تو را

عاقل اوّل بیند آخر را به دل اندر آخر بیند از دانش مُقل ۳۳۷۲- ۳۳۷۱/ ۳

پیر ایشان اند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریایِ جود پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بَر برداشتند پیشتر از نقش جان پذیرفته اند پیشتر از بحر دُرها سُفته اند ب ۱۶۹- ۱۶۷ پیر: ولی حق، مرشد کامل. آن که قوت او در ولایت به مرتبه ای رسیده باشد که بتواند نفسهای ضعیف را نیرو دهد.

غیرِ پیر استاد و سَرلشکر مباد پیرِ گردون نی ولی پیر رشاد ۴۱۲۱/ ۶ دریای جود: استعارت از علم حق. عالم مثال.

گذاشتن: صرف کردن، گذراندن.

بَر: ثمر، میوه، بار.

این بیتها در توصیف اولیای حق است. به عقیده مسلمانان و حکمای الهی روح آدمی پیش از تعلق به بدن موجود بوده است و «أرواح رَوحانِیَّهُ الحُدوث و رَوحانِیَّهُ البقاء» اند.

طوطیی کآید ز وحی آوازِ او پیش از آغاز وجود آغازِ او

اندرون

توست آن طوطی نهان عکسِ او را دیده تو بر این و آن ۱۷۱۸- ۱۷۱۷/ ۱ و ارواح اولیای حق را رتبتی والاست. چنان که چون حق تعالی خواست خلیفه ای در زمین گمارد، فرشتگان را فرمود: «چون از روح خود در آن دمیدم او را سجده کنید.» ارواح پیش از آن که در قالب این تن خاکی در آیند در ظل عنایت حق می زیستند، چنان که در حدیث آمده است «إنَّ اللَّهَ خَلَقَ الأرواحَ قَبلَ الأجسادِ بِأربَعَهِ آلافِ سَنهٍ وَ فی رِوایَهٍ بِألفَی سَنهٍ: خدای جانها را آفرید پیش از تن ها به چهار هزار سال و در روایتی دو هزار.» (مرصاد العباد، ص ۳۷) و در روایتی از امیر مؤمنان (ع) است که «خدا ارواح را دو هزار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۴۹

سال پیش از بدن ها آفرید.» (بحار الانوار، ج ۵۸، ص ۱۳۸، از بصائر الدرجات) و پیش از آن که روح آنان در قالب تن در آید زنده بودند و از عنایت پروردگار برخوردار. چنان که روح آدم پیش از تعلق به جسم، لیاقت خلیفه بودن یافت.

مشورت می رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به حلق «۱۰»

چون ملایک مانع آن می شدند بر ملایک خُفیه خُنبک می زدند مُطَّلِع بر نقش هر که هست شد پیش از آن کین نفس کُل پا بست شد پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند پیشتر از دانه ها نان دیده اند بی دماغ و دل پر از فکرت بُدند بی سپاه و جنگ بر نُصرت زدند ب ۱۷۴- ۱۷۰ خُفیَه: پنهانی.

خُنبَک زدن: تمسخر کردن، فسوس کردن.

نَفسِ کُل: مرتبت آن بعد از عقل کل است.

پا بست شدن: مقید شدن،

محبوس گشتن.

کَیوان: زُحَل، که مقام او در فلک هفتم است.

از آن پیش که پروردگار جل و علا فرشتگان را بفرماید «إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً: من در زمین خلیفتی خواهم گمارد.» و آنان گویند «أَ تَجْعَلُ فِیها مَنْ یُفْسِدُ فِیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ: آیا در زمین کسی را خواهی نهاد که در آن تباهی کند و خونها ریزد و ما تسبیح تو می گوییم و تو را تقدیس می کنیم.» (بقره، ۳۰) ارواح این اولیا که در علم حق تعالی بودند پنهانی بر فرشتگان فسوس می کردند که شما را آن استعداد نیست که از بزرگی مقام خلیفه خدا آگاه باشید. چنان که خدای تعالی برای نشان دادن رتبت خلیفه خویش از آنان خواست تا اسمهایی که آدم را تعلیم داده بود بگویند. آنان گفتند پاک خدایا ما را علمی نیست مگر آن که تو ما را تعلیم دهی. این اولیا پیش از آن که نفس کل پای بست جسم گردد افلاک را دیده و از چگونگی آن آگاه بوده اند. دل و دماغ وسیلت اندیشه آدمیان است و سپاه و جنگ وسیلت پیروزی ایشان،

---

(۱۰) در حاشیه نسخه اساس، این عنوان آمده است:

حکایت مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۰

اما این اولیای خدا بی وسیلت دارای فکرت اند و بی سپاه، خداوند قدرت.

آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ور نه خود نسبت به دوران رؤیت است فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دو رَست مشکل حل شود دیده چون بی کیف هر با کیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف

را پیشتر از خلقت انگورها خورده می ها و نموده شورها ب ۱۷۸- ۱۷۵ فِکرَت: اندیشیدن، به تصور در آوردن.

رُؤیت: دیدن، مشاهده کردن.

ماضی: گذشته.

مستقبل: آینده.

کیف: چگونه، چگونگی. کیف عرضی است که در تعریف آن گفته اند در نفس خود مقتضی قسمت و نسبت نباشد. هیأت و احوال چیزها چون سیاهی، سپیدی، سردی، تری، خشکی، گرمی، ترس، شرم و مانند آنها. شناخت موجودات برای ما از راه اعراض است، و بیشتر از راه شناخت کیف. لیکن آنان با احاطتی که دارند، نهانیها و استعدادها را در می یابند. شناخت آن از راه شناخت عرض نیست. بدون توجه به عرض از جوهر هر چیز آگاه اند.

زَیف: ناسره، ناخالص.

ارواح اولیا پیش از خلقت ابدان، یعنی آن هنگام که اعیان ثابته بودند و در کنف عنایت حق تعالی می غنودند، از حقیقت آن چه در این جهان خواهد آمد، بالمعاینه آگاهی داشتند و درک آن معانی برای ایشان نیاز به دماغ و اندیشیدن به معنی لغوی آن نداشت. کسانی که دارای فکرت اند صورت اشیا را در قوه متفکره خود می آورند و در باره آنها می اندیشند، اما آن ارواح این حقیقتها را در می یافتند. دریافتن حقیقت نسبت بدانها همچون فکرت ماست از چیزهای نیامده و موجود نشده و درک آنان آن حقیقتها را همچون رؤیت ماست از آن. آنان چنان از آمدنیها مطلع بودند که گویی آن را می دیدند، لیکن این دیدن به چشم حسی نبود.

چنان که در ضمن شرح پاره ای از بیتها آمده است ترتیب مقدمات برای رسیدن به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۱

نتیجه که کار قوه عقلانی است با کشف که عبارت از اشراق است فرق دارد. فکرت، کشف ناقص

است و اشـراق تجلّی کامل حقیقت. دل و دماغ هر چند وسیلت کشف اند اما گاه دچار خطا می شوند. آن ارواح پاک را برای درک حقیقت نیازی به دل و دماغ نبود.

آنان با موهبتی که پروردگار بدیشان کرد از سـر عالم آگاه بودند، و آن سـر را مشاهدت می کردند. اندیشـیدن در باره چیزی هنگامی است که آن چیز در گذشته بوده است یا در آینده خواهد بود، اما درک آن چه پیش چشم و محسوس است نیازی به تفکر ندارد. آن ارواح نسبت به حوادث آینده چنان بودند که گویی آن را می بینند چنان که این فارض گوید:

شَربنا عَلی ذِکرِ الحَبیبِ مُدامَهً سَکِرنا بِها مِن قَبلِ أن یُخلَقَ الکَرمُ (دیوان ابن فارض، ص ۱۴۰) (به یاد دوست شرابی آشامیدیم و بدان مست شدیم پیش از آن که رز بُن آفریده شود.)

در تموز گرم می بینند دی در شـعاع شـمس می بینند فَی در دل انگور می را دیده اند در فنای محض شـی را دیده اند آسمان در دور ایشـان جرعه نوش آفتـاب از جودشـان زربفت پوش ب ۱۸۱– ۱۷۹ تموز: مـاه دوم تابسـتان است، برابر با ۱۰ تیر تا ۱۰ مرداد.

فی: فی ء، سایه.

جرعه نوش: فرهنگ نویسان آن را باده نوش معنی کرده انـد، آن که جام شـراب را تا ته نوشـد وماننـد آن. ولی با توجه بدین بیت و بیتهایی از حافظ و دیگران، ظاهراً «جرعه نوش» کسـی است که رخصت نوشیدن تمام جام مجلسیان را ندارد و معنی آن تقریبا با «ریزه خوار»، «خوشه چین»، و تعبیراتی از این گونه مطابق است.

خیال آب خضر بست و جام اسکندر به جرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد (حافظ)

چون

از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار بر مثالِ موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان مُفترق شد آفتاب جانها در درونِ روزنِ ابدان ما «۱۱»

---

(۱۱) در حاشیه نسخه اساس: ابدانها

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۲

چون نظر در قرص داری خود یکی است و آن که شد محجوب ابدان در شکی است تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود چون که حق رَشَّ علیهم نورَهُ مفترق هرگز نگردد نور او ب ۱۸۷- ۱۸۲ مُفتَرِق: جدا، پراکنده.

ابدان: جمع بدن: تن. رَوزن ابدان: اضافه مشبه به به مشبه.

محجوب: پوشیده.

تفرقه: جدایی.

رَشَّ عَلَیهِم نُورَهُ: پاشید بر آنان روشنی خود را. مأخوذ است از حدیث «انَّ اللَّهَ تَعالی خَلَقَ خَلقَهُ فِی ظُلمَهٍ فَألقَی عَلَیهِم مِن نُورِهِ فَمَن أصابَهُ مِن ذلِکَ النُّورِ اهتَدَی وَ مَن أخطَأَهُ ضَلَّ:

خدای تعالی آفرید آفریدگانش را در تاریکی، پس افکند بر آنان از نور خود، پس آن را که از این نور رسید هدایت یافت و آن را که نرسید گمراه شد.» (احادیث مثنوی، ص ۶) و این روایت در ارشاد القلوب چنین است: «قال رسولُ اللَّهِ (ص) لِعَلیٍّ (ع) إنَّ اللَّهَ تَبارَکَ وَ تَعالی خَلَقَنِی وَ ایَّاکَ مِن نُورِهِ الأَعظَمِ ثُمَّ رَشَّ مِن نُورِنا عَلی جمیع الأنوارِ مِن بَعد خَلقِهِ فَمَن أصابَهُ مِن ذلِکَ النُّورِ اهتَدَی إلَینا وَ مَن أخطَأَ ذلِک النُّورَ ضَلَّ عَنَّا.» (بحار الانوار، ج ۶۵، ص ۴۴)

حق فشاند آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامانها ۷۶۰/ ۱ کثرتی که در این جهان مشاهده شود به خاطر اعراض است و اعراض متعلق بر اجسام، چون طول و

عرض و عمق و رنگ و عَرَضهای دیگر. حیوان چون دارای نفس بهیمی است و آن نفس مولود قوه ای است که در این جسم است و از آن پدید می آید دارای کثرت است. از این رو حیوانها از یکدیگر جدایند. اما جان اولیای خدا چنان که گفته شد از عالم دیگری است آن جان نه مولود جسم است و نه در بند تعلقات جسمانی. بدین جهت خواهشهای نفسانی و هواهای این جهانی را که مولود روح حیوانی است و منشأ و موجب افتراق، در آنان راه ندارد. پس در حقیقت آن روحها یکی است، هر چند به صورت متعدد نماید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۳

نه دو باشد تا تویی صورت پرست پیشِ او یک گشت کز صورت برست ۶۷۵/ ۱ مثال آن موج دریاست، یا انعکاس نور از روزنه های متعدد. موج که بر اثر باد می خیزد در دیده ظاهر بین متعدد است و همچنین نوری که از روزنه ها می تابد بر حسب شکل روزنه هایی که از آن تابیده است متفرق نماید لیکن:

گر شود پُر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را

هر دَر و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم ۳۲۶۳- ۳۲۶۲/ ۱ اما این روزنه ها و دیوارها حد نور را بر حسب استعداد خود نشان می دهند و اگر مانعها را بردارند، جز یک نور نماند. آن که آسمان را می نگرد تنها یک خورشید می بیند و آن که چشم به روزنه ها دوخته نورها به چشم او متعدد می آید. وحدتی که در ارواح اولیاست وحدت ذاتی است نه وحدت عددی.

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود

لیکن جان یکی ۴/ ۴۰۸ اما جان حیوانی چون مولود قوه حیوانی و بهیمی است و این قوت در جسم است و جسمها از یکدیگر جدایند پس در آن جان، وحدت نیست.

جانِ حیوانی نـدارد اتّحاد تو مجو این اتّحاد از روح باد ۴/ ۴۱۱ بـدین جهت حیوانها با یکـدیگر الفت ندارند و از غم و شادی هم غمناک و شادمان نمی شوند.

گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کنـد از مرگِ او از حسـد میرد چو بیند برگِ او ۴۱۳- ۴۱۲/ ۴ اما آنان که جان حقیقی دارنـد، از نور واحدی آفریـده شـده انـد اگر صـد یـا هزار باشـند یکی هستند و اگر یکی از آنـان شاد شود همگی شادنـد و اگر یکی غمناک گردد همگان غمناک.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۴

جانِ گرگان و سگان هر یک جداست متّحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم کآن یکی جان صد بود نسبت به جسم

همچو آن یک نورِ خورشید سما صد بود نسبت به صحن خانه ها

لیک یک باشد همه انوارشان چون که برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه ها را قاعده مؤمنان مانند، نَفس واحده ۴۱۸- ۴۱۴/ ۴

یک زمان بگذار ای همره ملال تا بگویم وصف خالی ز آن جمال در بیان ناید جمال حال او هر دو عالم چیست؟ عکس خال او چون که من از خال خوبش دم زنم نطق می خواهـد که بشـکافد تنم همچو موری انـدر این خرمن خوشم تا فزون از خویش باری می کشم ب ۱۹۱- ۱۸۸ آن چه در آفرینش است،

کثرتهاست. لیکن این کثرت به دیده عارف حدود وجود مطلق است و از نظر حکیم الهی اعراض را اصالتی نیست، آن چه هست وجود است و جلوه حق تعالی. مولانا گوید: وصف آفرینش کون و جلوه حق در این آفرینش از حدود بیان من بیرون است تنها توانم اشارتی در این باره کنم و بگویم آن چه در دو جهان است عکسی از خال او یعنی ذره ای از عظمت خلقت پروردگار است.

الکَونُ خَدٌّ قَد بَدا مِن خالِهِ وَ لَقَد تَجلّی خالُهُ مِن خَدِّه «۱۲» (المنهج القوی)

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد (حافظ)

---

(۱۲) نیکلسون بیت را به نام مغربی ثبت کرده است.

بسته شدن تقریر معنیِ حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

اشاره

بسته شدن تقریر معنیِ حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آن که رَشک روشنی است تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است بحر کف پیش آرد و سَدّی کند جَر کند وز بعد جَر مَدّی کند این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر خاطرش شد سوی صوفیِّ قُنُق اندر آن سودا فرو شُد تا عنق لازم آمد باز رفتن زین مَقال سوی آن افسانه بهر وصف حال صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز جسم ما جوز و مَویز است ای پسر گر تو مَردی زین دو چیز اندر گذر ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر تو را از نُه

طبق بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از کَه جدا کن دانه را ب ۲۰۰- ۱۹۲ رَشکِ روشنی را نیکلسون به احتمال حسام الدین گرفته است و هر چند محتمل می نماید، لیکن می توان گفت مقصودش سیطره قدرت حضرت حق است.

جَرّ و مَدّ: جر و مد در لغت کشیدن و بالا آمدن آب دریاست، و در این بیت مقصود از بحر تجلّیات حضرت حق است که در دل بنده حالات مختلف پدید گردد از قبض و بسط.

عُنُق: گردن. تا عنق در چیزی فرو شدن: فرو رفتن، چنان که بیرون آمدن دشوار یا ناممکن باشد. مجازاً به چیزی مشغول گردیدن.

مَقال: گفتار.

جَوز: گردو.

مویز: انگور درشت خشکیده، مقابل کشمش که انگور ریز خشک شده است.

گر تو مردی ...: حافظ راست در این معنی:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۶

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی (حافظ) «۱۳» نه طبق: نه فلک، نه آسمان.

دانه از که جدا کردن: استعارت از معنی را از صورت در آوردن، حقیقت را از مجاز بیرون کشیدن، حقیقت را گرفتن و مجاز را رها کردن.

چنان که نوشتیم مولانا در نظم مثنوی به سنّت واعظان و مذکران اسلامی می رود. آنان ضمن تقریر مطلبی، به مطلب دیگر می پرداختند و با گفتن داستانی به مناسبت داستان دیگری در میان می آوردند تا خاطر شنونده را از خستگی و پراکندگی به در آرند و دل وی را برای جذب گفتار خود آماده سازند. آن چه مولانا در دفترهای مثنوی بدان پرداخته،

گشودن معضلاتی بوده است که از زمان در آمدن مسلمانی در سرزمینهای جز عربستان، دانشمندان مسلمان با آن روبرو شدند. مسئله هایی نظیر جبر و اختیار، چگونگی خلق عالم، خیر و شر، و مانند این مسئله ها. مولانا داستان مهمان شدن صوفی و سپردن او خر را به تیمارگر به میان آورد و به مناسبت به ذکر عارفان حقیقی و مقام آنان نزد حضرت حق پرداخت. در این بیتها اشارت به نکته ای دقیق می کند که قصد او از این گفتار دراز کشف این حقیقت و راز است. ولی جلوه و سیطره جمال حضرت حق بر دل او و تصرف و تقلبی که خدا در دل عارفان دارد از یک سو، و خامی و نامستعد بودن مستمعان از سوی دیگر او را از گفتن همه حقایق باز می دارد. حقیقت درون دل در خروش است و مجاز همچون کف و خاشاک بر روی آب در جوش. او در پی بیان حقیقت و پند است و خاطر شنونده سر گرم افسانه و ترفند. پس وسیلت جلب توجه او را آماده باید ساخت و از حقیقت به افسانه باید پرداخت. مقصود نه صوفی است و نه مهمانی و نه سپردن خر به تیمارگر آن چنانی.

داستان صوفی و مهمان شدن او و مشغول گردیدن شنونده به ظاهر داستان همچون جوز و مویز است و سر گرم کردن کودک بی تمیز، و گر نه سخن از روح است و دیرینه بودن و مقید گشتن آن به تن. آنان که به دنیا وابسته اند و تن را می پرورانند همچون

---

(۱۳) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۷

کودک اند که به بازی

با جوز و خوردن مویز مشغول است، و آنان که در پی تربیت روح اند به جسم و پرورش آن نمی نگرند. صوفی حقیقی کسی است که از صورت بگذرد و معنی، یعنی روح، را پرورد. و سرانجام می گوید که هر چند بنده ناقص سر گرم پرورش جسم ماند، رحمت پروردگار او را دریابد و به سر منزلی که بایدش رساند.

التزام کردن خادم تعهّد بهیمه را و تخلّف نمودن

التزام کردن خادم تعهّد بهیمه را و تخلّف نمودن

حلقه آن صوفیان مُستفید چون که در وجد و طرب آخر رسید خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان گفت خادم را که در آخُر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو گفت لاـحول این چه افزون گفتن است از قدیم این کارها کار من است گفت تر کن آن جُوَش را از نخست کآن خَرِ پیر است و دندانهاش سُست گفت لاـحول این چه می گویی مِها از من آموزند این ترتیبها گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی مَنبل بنه بر پشتِ ریش گفت لا حول آخر ای حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار جمله راضی رفته اند از پیش ما هست مهمان جان ما و خویش ما گفت آبَش ده و لیکن شیر گرم گفت لا حول از توام بگرفت شرم گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لا حول این سخن کوتاه کن گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ور بود تَر ریز بر وی خاک خشک گفت لا حول ای پدر لا حول کن با رسولِ اهل کمتر گو سخن گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لا حول ای پدر شرمی بدار

خادم این گفت و میان را بست چُست گفت رفتم کاه و جو آرم نخست رفت و از آخُر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بد آن صوفی بداد رفت خادم جانب اوباشِ چند کرد بر اندرز صوفی ریشخند صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها می دید با چشم فراز کآن خرش در چنگ گرگی مانده بود پاره ها از پشت و رانش می ربود گفت لاـ حول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست باز می دید آن خرش در راهرو گه به چاهی می فتاد و گه به گو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۵۹

گونه گون می دید ناخوش واقعه فاتحه می خواند او و القارعه ب ۲۲۲- ۲۰۱ حلقه: جمع. صوفیان در خانقاه دایره وار می نشینند تا صدر و ذیلی نباشد و کسی بر دیگری مقدم نشود.

مُستَفِید: (اسم فاعل باب استفعال فایده) سود جو، فایده طلب.

وَجد: شور و حالتی که صوفیان را دست دهد. قشیری گوید: «وجد چیزی است که بدون عمد و تکلف به قلب تو رسد.» (رساله قشیریه، ص ۳۷) غزالی گوید: «احوال لطیف است که از عالم غیب پیوستن گیرد به سبب سماع.» (کیمیای سعادت، ص ۴۸۰) راست کردن: آماده کردن.

لاـ حَول: مخفف «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ الَّا بِاللَّهِ العَلِیِّ العَظِیم: هیچ حرکت و نیرویی جز از سوی خدای بلند مرتبه و بزرگ نیست.» مِها: مه (بزرگ)+ آ (پسوند خطاب).

مَتبَل: دارویی گیاهی است که برای بهبود ریشهای تازه می نهند.

حکمت گزار: که سخنان حکمت آمیز می گوید، که حکیمانه سخن گوید.

شیر گرم: نیم گرم، نه گرم و نه سرد.

پشک: پشکل.

رسول اهل: در این بیت آن که کار خود داند، آن

که داند چه باید کرد، آن که شایسته مأموریتی است که به عهده وی نهاده اند.

شانه: قَشَو، آلتی آهنین و شانه مانند که بدان پشت چهار پا را خارند.

به گاه شانه بر او بر تذرو خایه نهد به گاه شیب بدرّد کمند رستم زال (عنصری، به نقل از لغت نامه) خواب خرگوشی: کنایت از فریب، اغفال. گویند خرگوش به هنگام خواب یکی از دو چشمش باز یا هر دو چشم او نیمه باز است و بیننده پندارد بیدار است.

أوباش: جمع قلب شده از بَوش: ناکس، عامی، بی سر و پا.

فراز: بسته.

مالیخولیا: (از لاتین) مرکب از دو کلمه که به معنی خلط سیاه است، سپس به معنی خلل

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۰

دماغی، خبط دماغ به کار رفته است.

راهرو: معبر، گذرگاه، رهگذر. «ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی» (منوچهری) گو: گودال.

واقِعَه: در لغت آن چه رخ دهد، و در اصطلاح صوفیان امور غیبی که اهل خلوت بینند.

لیکن در این بیت به معنی خواب است. ناخوش واقعه: خواب بد و خواب آشفته، و در آن تلمیحی است به سوره واقعه به مناسبت ذکر و القارعه. و از خواص سوره واقعه این است که هر کس هر شب آن را بخواند به تنگدستی مبتلاـ نشود. (کنز العمال، ج ۱، ص ۵۹۳، حدیث ۲۷۰۰) فاتحه: سوره حمد. نخستین سوره از قرآن کریم.

القارعه: سوره صد و یکم از قرآن کریم. هر کس این سوره را بخواند خدا در قیامت ترازوی او را به نیکی گران گرداند. (کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۵۹۱) در پایان داستان قسمت نخستین از داستان عیسی (ع)، بدین نکته اشارت کرد که از آن

کس که طینت او بـا خبـاثت سرشـته است توقع نیکی نبایـد داشت، هر چنـد ظاهر او خوب و سـخنش فریبنـده باشـد. نمونه آن تیمـارگر خانقاه است که با سـخنان چرب صوفی را بفریفت و هر چه صوفی از او خواست، وعـده بهتر آن را داد لکن در عمل هیـچ کـاری نکرد و خر را گرسـنه و تشـنه رهـا کرد و در این داسـتان اشـارت است به تسویلات شـیطان و فریب کـاری او که «یَعِدُهُمْ وَ یُمَنِّیهِمْ وَ ما یَعِدُهُمُ الشَّیْطانُ إِلَّا غُرُوراً: آنان را وعـده (دروغ) می دهد و به آرزو در می افکند و وعده ندهد شـیطان آنان را جز فریب.» (نساء، ۱۲۰)

گفت چاره چیست یاران جَسـته انـد رفته انـد و جمله درها بسـته اند باز می گفت ای عجب آن خادمک نه که با ما گشت هم نان و نمک من نکردم با وی الّا لطف و لین او چرا با من کنـد بر عکس کین هر عـداوت را سـبب باید سـند ور نه جنسیّت وفا تلقین کنـد بـاز می گفت آدم بـا لطـف وجـود کی بر آن ابلیس جـوری کرده بـود آدمی مر مـار و کژدم را چه کرد کـو همی خواهد مر او را مرگ و دَرد گرگ را خود خاصیت بدریدن است این حسد در خلق آخر روشن است باز می گفت این گمان بد خطاست بر برادر این چنین ظَنّم چراست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۱

بـاز گفـتی حزم سـوء الظـنِّ تـوست هر که بَـد ظن نیست کی مانـد درست ب ۲۳۱- ۲۲۳ جَسـتن: گریختن. کنـایت از آن که نخواسته اند رنج مهمانداری را عهده دار شوند.

نان و نمک خوردن: با کسی هم غذا شدن. و در

قدیم چنان بود که چون دو کس یا کسانی با هم بر سر سفره ای می نشستند برای آنان حقی بر یکدیگر پدید می آمد. «حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید کرد.» (تاریخ بیهقی، به نقل از لغت نامه)

عهدهای قدیم را یاد آر حق نان و نمک فرو مگذار (سنایی، به نقل از لغت نامه) لِین: نرمی، مهربانی، خوش خویی.

سَنَد: دلیل.

هر عداوت را ...: نظیر «دوستی بی سبب می شود دشمنی بی سبب نمی شود.» (امثال و حکم) جنسِیّت: هم نوع بودن. از یک جنس بودن.

تلقین کردن: بر زبان نهادن، آموزاندن، یاد دادن.

سُوءُ الظَّن: گمان بد بردن. و در حدیث است: «الحَزمُ مَساءَةُ الظَّنِّ.» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۲۴۸) و «الحَزمُ سُوءُ الظّن.» ظاهر این بیتها دو دلی صوفی در حق خادم است، اما معنی آن ترساندن است از اعتماد مطلق بر اشخاص و خوش گمان بودن در حق آنان. صوفی از یک سو خادم را در حلقه صوفیان می بیند و صوفی را شرط است که در حق همگان وفادار باشد، پس بدو خوش گمان است. و از سوی دیگر بدین نکته هم توجه دارد که برخی آفریدگان را آزار طبیعی است چون مار و کژدم، و نوع آدمی نیز از این بد ذاتی بر کنار نیست. و موجب بدی در ذات آدمی، شیطان است که چون آدم را بفریفت و رانده درگاه شد برابر پروردگار سوگند خورد که به عزتت سوگند همگان را بفریبم جز بندگان خاص تو را.

پس از کجا که خادمک را نفریفته باشد؟

صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان که چنین بادا جزای دشمنان آن خر مسکین میان خاک و سنگ کژ شده

پالان دریده پالهنگ کُشته از ره جمله شب بی علف گاه در جان کندن و گه در تلف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۲

خَر همه شب ذکر می کرد ای اله جو رها کردم کم از یک مشت کاه با زبان حال می گفت ای شیوخ رحمتی که سوختم زین خام شوخ آن چه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب بس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بی چاره از جوعُ البقر روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جُست بر پُشتش نهاد خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آن چه ز آن سگ می سزد خَر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است

[گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است]

چون که صوفی بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان «۱۴»

هر زمانش خلق بر می داشتند جمله رنجورش همی پنداشتند آن یکی گوشش همی پیچید سخت و آن دگر در زیر کامش جُست لخت و آن دگر در نعل او می جُست سنگ و آن دگر در چشم او می دید زنگ باز می گفتند ای شیخ این ز چیست؟ دی نمی گفتی که شکر این خر قوی است گفت آن خر کو به شب لا حول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد چون که قوتِ خر به شب لا حول بود شب مسبّح بود و روز اندر سجود ب ۲۴۸- ۲۳۲ پالَهَنگ: رشته ای که بر گوشه لگام اسب (یا خر) بود و اسب را بدان بکشند، افسار.

به هر جای از اسب مگذار چنگ عنان

دار پیوسته با پالهنگ (اسدی، به نقل از لغت نامه) کشته از ره: کنایت از خسته، از راه رفتن مانده.

تَلَف: نابودی، مردن.

کم از: حد اقل، لااقل، اقلا.

شیوخ: جمع شیخ: بزرگ، مهتر.

خام: بی تجربه، ناآزموده.

شوخ: بی حیا.

مرغ خاکی: مرغی که در آب نتواند بماند، مرغی که اگر در آب افتد آزار بیند.

---

(۱۴) در حاشیه نسخه اساس این عنوان آماده است: گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۳

جُوعُ البَقَر: یا جوع بقری، آن است که شکم سیر ولی اعضا گرسنه باشند. و در وجه تسمیه آن نوشته اند: «این علت را بدین نام خواندند چون این حال گاو را بسیار افتد.» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۴۳۵) خر فروشانه: چون کسی که خواهد خر بفروشد. چون فروشنده ای که کالای خود را برای جلب نظر خریدار خوب جلوه دهد.

لَخت: در فرهنگها معنی چند دارد که هیچ کدام مناسب این مقام نیست. لغت نامه بیت مورد بحث را شاهد «گرز آهنی» آورده است. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی «تکه و پاره» معنی شده، ولی تکه و پاره با «زیر کام» مناسبت ندارد. کفافی آن را «کام» خوانده و در ترجمه آن نویسد: «یَبحَثُ عَن أذیً فِی فَمِهِ: آزار دهان او را جست و جو می کرد.» لخت در مثنوی به معنی تکه و پاره از چیزی، و در بیت دیگر از مثنوی به معنی ضربت زدن آمده است:

تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لختِ گاوی خوش شوم همچو کُشته و گاو موسی گَش شوم ۱۴۳۸- ۱۴۳۷/ ۲ اگر لخت را در بیت مورد بحث

پـاره و تکه بگیریم معنی آن تقریباً با آن چه کفافی نوشـته نزدیک می شود اما در این صورت کلمه «زیر» حشو خواهـد بود. و بعضی «در زیر کام» خوانده اند و لخت را «تکه و پاره» گرفته اند، که خلاف ضبط نسخه است. ظاهراً «گام» درست است و آن را به معنی پا باید گرفت، زیر سم او را می جسـتند، مبادا پاره چوبی یا سـنگی در آن مانده باشد. (در نسـخه اساس بالای کلمه «کـام» نقطه ای بـا مرکب قرمز کمرنگ دیـده می شود که می توان حـدس زد مقصود کاتب از گـذاردن آن نشان دادن «گ» بوده است.) زَنگ: چرک گوشه چشم، چرکی که در گوشه چشم پدید می آید.

قُوت: خوراک.

مُسَبِّح: (اسم فاعل از باب افعال) تسبیح گو.

مضـمون این چند بیت نیز مثالی است برای نشان دادن تزویر و ظاهر سازی بعض مردم، نیز پایان بد آن کس که به چنین کسان اعتماد کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۴

آدمی خوارنـد اغلب مردمان از سـلام عَلیکشان کم جو امان خانه دیو است دلهای همه کم پـذیر از دیو مردم دَمدمه از دم دیو آن که او لا حول خورد همچو آن خر در سـر آید در نبرد هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وَ ز عدوّ دوست رو تعظیم و ریو در ره اسـلام و بر پول صـراط در سـر آیـد همچو آن خر از خُباط عشوه های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین صـد هزار ابلیس لا حول آر بین آدما! ابلیس را در مار بین دم دهد گوید تو را ای جان و دوست تا چو قصّابی کشد از دوست

پوست دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای او کز دشمنان افیون چشد سر نهد بر پای تو قصّاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار ب ۲۵۸- ۲۴۹ آدمی خوار: خورنده آدمی، دشمن، دشمن انسان.

سلام علیک: سلام گفتن در اسلام نشانه ایمنی دادن است طرف مقابل را، و در اینجا کنایت از روی خوش نشان دادن و دوستی نمودن است.

خانه دیو: در سخنان امیر مؤمنان (ع) است: «اتَّخذُوا الشَّیطانَ لِأَمرِهِم مِلاکاً وَ اتَّخَذَهُم لَهُ أشراکاً فَباضَ وَ فرَّخَ فِی صُدُورِهِم: شیطان را پشتوانه خود گرفتند و او از آنان دامها بافت در سینه هاشان جای گرفت و در کنارشان پرورش یافت.» (نهج البلاغه، خطبه ۷) دَمدَمه: مکر، افسون.

لا حَول خوردن: اشارت است به بیت ۲۴۷.

تَلبیس: پوشیدن حقیقت، مکر، افسون.

تعظیم: بزرگ داشت.

ریو: تزویر، فریب.

پول: پل. پول صراط: پل صراط، که میانه دوزخ و بهشت است و همه باید از آن بگذرند.

(نگاه کنید به: شرح بیت ۲۵۴۰/ ۲) خُباط: بیماری جنون گونه، دیوانه گونه.

عِشوه: مکر و فریب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۵

نیوشیدن: شنفتن.

ابلیس و مار: اشارت است به روایتی از ابن عباس که چون شیطان به خاطر سجده نکردنِ آدم، رانده شد و آدم در بهشت ماند خواست او را بفریبد، پس در سر مار جای گرفت و به بهشت شد و از مار خواست او را نزد آدم برد. (قصص قرآن مجید، ص ۷؛ و نگاه کنید به: دیگر تفسیرها) دم دادن: فریفتن، و نیز دمیدن قصاب در لاشه گوسفند تا کندن پوست آن آسان شود.

افیون چشیدن: کنایت است از فریب خوردن، و به دام افتادن.

سر نهادن بر پای: چنان که قصاب

سر خود بر پای لاشه می نهد و از سوراخی که در پای لاشه پدید کرده در آن می دمد. نیز در آن تلمیحی است به معنی دیگر سر بر پای نهادن:

«فروتنی نشان دادن.» داستان صوفی و سفارش او به خادم خانقاه در باره تیمار و نگاه داشت خر، و فریفتن خادم صوفی را با لا حول گفتن و خود را استاد کار نمودن، مقدمه ای است برای نتیجه ای که در این بیتها به اختصار آمده است: مردم دنیا بیشتر چونان خادم خانقاه اند، دمی چرب دارند و درونی پر از خبث. به صورت انسان و درونشان پر از کید شیطان. آن کس که فریب این دیو طبعان آدمی صورت را خورد، از مائده های آسمانی و فیض های ربانی بهره ای نبرد، و در پیمودن منزلهای آخرت و گذشتن از صراط به سر در آید و راه به دوزخ گشاید. شیطان برای فریفتن آدمی به درون او می رود و در او می دمد تا از راهش به در برد و این بیان گرفته از فرموده ی امیر مؤمنان (ع) است چنان که گذشت و نیز در این عبارت: «وَ حَذَّرَکُم عَدُوًّا نَفَذَ فِی الصُّدُورِ خَفِیًّا وَ نَفَثَ فِی الأَذانِ نجیّاً فَأَضَلَّ وَ اردَی وَ وَعَدَ فَمَنَّی وَ زَیَّنَ سَیِّئاتِ الجَرائِمِ وَ هَوَّنَ مُوبِقاتِ العَظائم حَتَّی إِذا استَدرَجَ قَرِینَتَهُ وَ استَغلَقَ رَهِینَتَهُ أنکَرَ ما زَیَّنَ وَ استَعظَمَ ما هَوَّنَ وَ حَذَّر ما أَمَّنَ: و شما را از دشمنی ترساند که پنهانی در سینه ها راه گشاید و رازگویان در گوشها دمد و سخن سراید تا آدمی را گمراه کند و تباه سازد و وعده دهد و به دام هوسش در اندازد، زشتی گناهان را

در دیــده او بیارایـد و گناهـان بزرگ را خرد و آسـان نمایـد چنـدان کـه وی را بفریفـت و راه چـاره را بـه روی او بسـت و به گروگـانی گـذارد که از آن نتوانـد رست، ناگـاه آن چه را آراسـته بـود ناشـناخته انگـاشت و آن را که خوار مـایه شـمرده بود بزرگ پنداشت و از ارتکاب آن چه ایمنش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۶

دانسته بود بر حذر داشت.» (نهج البلاغه، خطبه ۸۳)

همچو شـیری صید خود را خویش کن ترک عشوه اجنبیّ و خویش کن همچو خادم دان مُراعات خَسان بی کسی بهتر ز عشوه ناکسـان در زمین مردمان خانه مکن کارِ خود کن کار بیگانه مکن کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو تا تو تن را چرب و شـیرین می دهی جوهر خود را نبینی فربهی گر میان مُشک تن را جا شود روزِ مردن گنـد او پیـدا شود مُشک را بر تن مزن بر دل بمـال مُشـک چه بود؟ نام پاکِ ذُو الجلال ب ۲۶۵- ۲۵۹ همچو شـیری ...: مناسب است با حکایتی از سعدی که در پایان آن می گوید:

برو شـیر درنـده باش ای دغل مینـداز خود را چو روباه شل (بوسـتان) میان خویش به معنی خود و خویش به معنی خویشاونـد، جناس کامل است. به دنبال بیتهای پیشـین که مضـمون آن بر حذر داشـتن آدمی از مکر شیطان بود، در این بیتها رَوش رفتن به راه حـق و گریز از مکر دیـو را می آموزانـد که آن چه اصـل تـوست و تویی تو بـدان بسـته است روح است نه جسم. جسم تو نسبت به تو بیگانه است و

مرتبه آن پست. از تن یـاری جسـتن، چون یـاری خواسـتن صوفی است از خـادم خانقـاه، و پرداختن به تن و تربیت آن همچون منزلگـاه ساختن در زمین بیگانگان. و سـرانجام می گویـد که تو در فکر پرورش تن نیستی، روح خود را که جوهر توست لاغر می سازی.

همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری (سعدی، بوستان، ب ۲۷۲۷) تن آدمی مرداری بیش نیست و آن چه آن را از گندیـدن و آزار دادن دیگران نگه می دارد روح است. نشـانه آن اینکه چون روح از تن برون رفت آن مشک و بوی خوش که بر تن می مالیـدی و دمـاغ تو و دیگران را معطر می سـاخت اگر بر آن تن بی روح مالی سودی ندهـد و گنـد جسـم آشکار شود. برای آن که روح را معطر سازی باید نام خدا را از دل گویی چون دیگر مؤمنان، نه بر زبان چون منافقان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۷

آن منافق مشک بر تن می نهـد روح را در قعر گُلخن می نهـد بر زبان نام حق و در جان او گندها از فکرِ بی ایمان او ذکر با او همچو سبزه گلخن است بر سـر مَبرَز گُـل است و سوسن است آن نبـات آن جا یقین عاریّت است جای آن گل مجلس است و عشـرت است طیّبـات آیـد به سـوی طَیّبین للخبیـثین الخبیثـات است هین ب ۲۷۰ - ۲۶۶ مشـک بر تـن نهـادن: اسـتعارت از تن پروردن، پیروی هوای نفس کردن.

قعر: ژرفا.

گُلخَن: آتش خانه حمام، و نیز به معنی مزبله و خاکروبه دان.

بر زبان نام حق ...: مأخوذ است از آیه «وَ ما کانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَیْتِ إِلَّا

مُکاءً وَ تَصْدِیَةً: و نبود نماز آنان نزد خانه (کعبه) جز صفیر و دست زدن.» (انفال، ۲۵) سبزه گلخن: سبزه ای که بر روی خاکروبه ها رسته باشد. این ترکیب اقتباس از حدیث نبوی است: «إیّاکُم وَ خَضراءَ الدِّمَن.» (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۴۳ و ۶۵ و ۲۱۲) مَبرَز: آب ریز، مستراح.

نَبات: رستنی و سبزه.

عشرت: شادمانی.

طَیِّبات: نگاه کنید به: شرح بیت ۲ /۷۹ منافقان که دلشان را از نور حق بهره ای نیست، پیوسته در پی ارضای خواهشهای نفسانی اند و با مؤمنان به دو رویی کار کنند. به ظاهر با مسلمانان اند و در باطن همراه شیطان. «وَ إِذا لَقُوا الَّذِینَ آمَنُوا قالُوا آمَنَّا وَ إِذا خَلَوْا إِلی شَیاطِینِهِمْ قالُوا إِنَّا مَعَکُمْ إِنَّما نَحْنُ مُسْتَهْزِؤُنَ» (بقره، ۱۴) ظاهری آراسته دارند و دلی تاریک همچون سبزه پارگین که به گفته نظامی گنجوی: «ریحان سفال اند، درون سو خبث و باطن سو جمال.»

کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کُلّ است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کُلِّ خود گیرد قرار «۱۵»

---

(۱۵) در حاشیه نسخه اساس:

ور تو جزو جنّتی ای نامدار عیش تو باشد ز جنّت پایدار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۸

تلخ با تلخان یقین مُلحق شود کی دَمِ باطل قرین حق شود ب ۲۷۴- ۲۷۱ تلخ: استعاره از کینه ورز و تبه کار.

کینه که در عربی آن را حقد گویند یکی از صفتهای بسیار ناپسند است و موجب کینه، دوستی مال و جاه است. غزالی گوید: «بدان که دوستی جاه چون بر

دل غالب شد بیماری دل باشد و به علاج حاجت افتد چه آن لا بد به نفاق و ریا و دروغ و تلبیس و عداوت و حسد و منافست و معصیتهای بسیار کشد.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۹۷) و عداوت غضب را بر انگیزد و غضب نشانه ای از دوزخ است چنان که از رسول اکرم (ص) روایت شده است که: «الغَضَبُ من الشَّیطانِ وَ الشَّیطانُ خُلِقَ مِنَ النّارِ.» (کنز العمال، ج ۳، ص ۵۱۹، حدیث ۷۶۹) و نیز: «إنَّ الغَضَبَ مَیسَمٌ مِن نارِ جَهَنَّم یَضَعُهُ اللّهُ عَلَی نِیاطِ أحَدِکُم الا تَرَی أنَّهُ إذا غَضِبَ احمَرَّت عَینُه وَ اربَدَّ وَجهُهُ ...: خشم داغی است از دوزخ که خدا آن را بر رگ دل یکی از شما نهد. نمی بینی چون خشم گیرد دیده اش سرخ شود و رخش تیره گردد.» (کنز العمال، ج ۳، ص ۵۲۳، حدیث ۷۷۱۷) و عارفان از نفس و غلبه غضب بر آن به دوزخ تعبیر کرده اند، چنان که مولانا در جای دیگر گوید:

صورت نفس ار بجویی ای پسر قصّه دوزخ بخوان با هفت در ۷۷۹/ ۱ (و نگاه کنید به: شرح بیت ۷۷۹/ ۱). پس کینه در دل آدمی جزئی از آن دوزخ هفت در است که خدا در باره آن فرموده است: «لَها سَبْعَهُ أَبْواب.» و کینه توز که جزئی از آتش دوزخ در دل او زبانه زن است به دوزخ خواهد رفت، چرا که هر جزئی به کل خود ملحق خواهد شد.

ای برادر تو همان اندیشه ای ما بقی تو استخوان و ریشه ای گر گُل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی گر گلابی بر سَرِ جیبت

زنند ور تو چون بولی برونت افکنند طلبه ها در پیش عطّاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین جنسها با جنسها آمیخته زین تَجانُس زینتی انگیخته شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۶۹

گر در آمیزند عود و شکّرش بر گزیند یک یک از یکدیگرش ب ۲۸۰- ۲۷۵ اندیشه: فکر، قوه مفکّره، آن چه موجب جدایی آدمی از دیگر جانداران است.

ریشه: رگ و پی، پوست و گوشت.

جَیب: گریبان.

طبله: آن چه عطار داروی خود را در آن نهد. در روزگار پیش عطاران داروهای خود را در طبله ها می ریختند و کنار هم می نهادند که هنگام تحویل آن به مشتری کارشان آسان باشد. «دانا چون طبله عطار است.» (سعدی) تجانس: هم جنسی داشتن، جنس هم بودن.

عود: درختی است که چون چوب آن را بسوزانند، بویی خوش از آن بر آید.

در تعریف انسان گفته اند، حیوانی است ناطق، و از ناطق قوه مفکِّره مقصود است نه گفتن سخن. و قوه مفکّره از لوازم روح انسانی است و فنا شدنی نیست. اما جسم چنان که گفتیم از لوازم روح حیوانی است و فنا پذیر. پرورش اندیشه و سلامت آن وابسته به پرورش روح است. اگر آدمی در پی کامل ساختن روح بر آمد اندیشه او نیز سالم و کامل خواهد گشت و اگر وسوسه های شیطانی بر روح او غالب شد، اندیشه اش به سوی بدیها خواهد شد و سرانجام او را به دوزخ روحی و اخروی خواهد افکند که:

آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی می گدازد همچو موم از آتشی ۵۹۵- ۵۹۴/ ۲ خوبی اندیشه و بدی آن را به گلاب

و بول همانند کرده است، و سرانجام بدین نکته اشارت می کند که خوبان با خوبان همنشین اند و بدان با بدان.

طبله ها بشکست و جانها ریختند نیک و بد در همدگر آمیختند حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه ها را بر طبق پیش از ایشان ما همه یکسان بُدیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و ما چون شب روان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۰

تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا ب ۲۸۵- ۲۸۱ ریختن: کنایت از آمدن به این جهان، وجود خارجی یافتن.

وَرق: کنایت از کتاب آسمانی.

قَلب: ناسره، دغل. کنایت از بد نهاد، بد.

روان: رایج.

شب رو: که در شب راه رود. کنایت از کسی که چیزی را تشخیص ندهد، و به معنی دزد نیز هست، لیکن در این بیت به معنی اول است.

غِشّ: مغشوش، ناسره.

صافی: سره، خالص.

از آن پیش که خدا این جهان را بیافریند و ذرّیّت آدم در آن ساکن شود، همه موجودات در صور مثالی بودند. چون ارواح از عالم مثال بدین عالم آمدند و در جسمها دمیده شدند، نیک و بد با یکدیگر در آمیخت آن گاه خدا پیمبران را بر انگیخت تا نیک را از بد جدا سازند، چنان که در قرآن کریم است: «ما کانَ اللَّهُ لِیَذَرَ الْمُؤْمِنِینَ عَلی ما أَنْتُمْ عَلَیْهِ حَتَّی یَمِیزَ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ.» (آل عمران، ۱۷۹)

انبیا را واسطه ز آن کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق ۸۱۱/ ۲

چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و

سنگ را چشم داند گوهر و خاشاک را چشم را ز آن می خلد خاشاکها دشمن روزند این قَلّابکان عاشق روزند آن زرهای کان ز آن که روز است آینه تعریف او تا ببیند اشرفی تشریف او حق قیامت را لقب ز آن روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد پس حقیقت روز سرِّ اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه هاست ب ۲۹۱- ۲۸۶ چشم: در این بیتها چشم استعارت از ولی کامل است که با نور خدا داد بد و خوب را می داند و از درون هر یک آگاه است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۱

داند: (در نیم بیت اول) تواند، (در نیم بیت دوم) شناسد.

قَلّابَکان: جمع قلّابک (قلّاب+ کاف تحقیر): آن که سکه قلب می زند. قلب کار، دَغَل.

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ نگاه دار که قلّاب شهر، صراف است (حافظ) تعریف: شناختن، شناخت. آینه تعریف: وسیله شناخت.

اشرف: گزیده، والا، کنایت از ولی خدا.

تشریف: کرامت و بزرگواری.

اولیای خدا چون بر حقیقتها واقف اند مانند دیده بینا سره و ناسره، و نیک و بد را از یکدیگر می شناسند و می کوشند تا مردمان ساده دل را از در افتادن به دام پیروان شیطان باز دارند و برای همین است که مخالفانشان از دیدن آنان بیزارند و پیوسته در پی آزارند.

چنان که خاشاک در چشم می خلد تا چشم را از دیدن باز دارد، آنان می کوشند تا دعوت اولیا را بی اثر سازند و بندگان خدا را در گمراهی در اندازند.

هر پیمبر امّتان را در جهان همچنین تا مخلصی می خواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش

چون مردمک دیدند خُرد در بزرگی مردمک کس ره نبرد ۱۰۰۴- ۱۰۰۲/ ۱ اگر دعوت اولیای خدا گسترده گردد، دکان دعویداران بسته خواهد شد، برای همین است که آنان دشمن مردان خدایند. اگر چراغ خرد بندگان روشن شود، مقام و ارزش اولیای خدا را خواهند دانست. اولیای خدا هدایت مردم را خواهند، و پیروان شیطان گمراهی آنان را، چنان که زر سره همیشه خواهان روشنی است و ناسره طالب تاریکی.

اینکه خدا قیامت را «روز» نام نهاده است از آن روست که در قیامت حقیقتها روشن خواهد شد، که قیامت «یَومَ تُبلَی السَّرائر» است. چنان که قیامت روز روشن است، ضمیر اولیا نیز روز روشن و قیامت حقیقی است. ضمیرشان روشن سازنده دعوی راست و دروغ است بلکه روز برابر روشنایی آن ضمیرها بی فروغ است.

عکس رازِ مرد حق دانید روز عکس ستّاریش شام چشم دوز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۲

ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضُّحی وَ الضُّحی نور ضمیر مصطفی قول دیگر کین ضُحی را خواست دوست هم برای آن که این هم عکس اوست ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست خود فنا چه لایق گفت خداست؟ «۱۶»

لا احبّ الآفِلِینَ گفت آن خلیل کی فنا خواهد از این ربّ جلیل باز و اللّیل است ستّاری او و آن تن خاکیِ زنگاری او آفتابش چون بر آمد ز آن فلک با شب تن گفت هین ما ودَّعک وصل پیدا گشت از عین بلا ز آن حلاوت شد عبارت ما قَلی ب ۲۹۹- ۲۹۲ ستّارِی: پوشندگی، پرده افکنی.

چشم دوز: که چشم را بر هم خواباند، که مانع دیدن شود.

وَ الضُّحی:

سوگند به چاشتگاه (ضُحی، ۱).

ضمیر: درون، دل، سینه.

فانی: نیست شونده، نابود شونده.

خلیل: لقب حضرت ابراهیم (ع) است.

لا أُحِبُّ الْآفِلِینَ: پنهان شوندگان را دوست نمی دارم (انعام، ۷۶).

وَ اللَّیْلِ: سوگند به شب (لیل، ۱).

زنگاری: تیره.

ما وَدَّعَکَ: خدا تو را بدرود نکرد و فرو نگذاشت (ضحی، ۳).

ما قَلی: و تو را وداع نگفت، تو را ترک نکرد. (ضحی، ۳) «قلی» به معنی دشمن داشتن نیز آمده است. ترجمه نخست بر اساس تبیان است.

مردان حق گاه با ضمیر روشنی که دارند حقیقتی را برای جویندگان آشکار می کنند، این حالت آنان همچون روز است و گاه لغزشها و گناهان را نادیده می گیرند و بر آن پرده می افکنند و این حالت آنان همچون شب است. سپس با تعبیری عارفانه آیه هایی از سوره ضحی را چنین تفسیر می کند که غرض از «چاشتگاه روشن» که خدا بدان سوگند خورده

---

(۱۶) در حاشیه نسخه اساس:

از خلیلی لا احبّ الآفِلِینَ پس فنا چون خواست ربّ العالمین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۳

است، ضمیر رسول اکرم (ص) است، یا خود اوست که عکسی از نور الهی است، و گر نه سوگند خوردن به روز و شب که فرو می روند و هر یک جای دیگری را می گیرد چه معنی دارد؟ سپس برای تأکید گفته خود می افزاید: ابراهیم که پیامبر خدا و بنده او بود هنگامی که فرو رفتن ماه را دید گفت: «فرو شوندگان را دوست نمی دارم.» (انعام، ۷۶) پس خدای تعالی چگونه سوگند خورد به چیزی که ناپایدار است؟

معنی «ضحی» روشنگری رسول (ص) است و «لیل» پرده پوشی او، یا آن که «ضحی» درون روشن و روح تابناک اوست و «لیل» جسم

و تن خاکی او.

مفسران در باره نزول سوره ضحی نوشته اند که: مدتی وحی به پیامبر نرسید، این مدت را از دوازده تا چهل روز نوشته اند. مشرکان گفتند: پروردگارِ محمد او را وداع گفته است و گر نه بایستی پی در پی وحی بر او فرود آید. مولانا این آیه ها را چنین تأویل می کند که:

تن پیغمبر حجاب و نقاب نور ضمیر اوست، تا با مردم همنشین باشد. آن روزها که وحی نرسید، تن وی از فیض ربوبی محروم بود و گر نه روح او هیچ گاه از آن عالم نبرید و چون دیگر بار عنایت الهی رسید و وحی فرود آمد تن او نیز مانند جان حلاوت وصل را چشید.

هر عبارت خود نشان حالتی است حال چون دست و عبارت آلتی است آلت زرگر به دست کفشگر همچو دانه کشت کرده ریگ در و آلتِ اسکاف پیش برزگر پیش سگ کَه استخوان در پیش خر ب ۳۰۲- ۳۰۰ حال (حالت): در اصطلاح صوفیان چیزی بود که بدون تعمد و اجتلاب یا اکتساب بر دل وارد شود، از قبض و بسط، شادمانی یا اندوه. و در هر یک از آن حالات صوفی را عبارتی و سخنی است که خاص آن حالت است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۳۸/ ۱) آلت: ابزار.

دانه کشت: دانه ای که برای کاشتن در زمین به کار آید.

ریگ در: در ریگ، پاشیده در ریگ زار.

جان برای امر او داریم ما گر به ریگی گوید او کاریم ما **۳/۲۹۲۹**

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۴

اسکاف: کفشگر.

این سه بیت نکته ای مهم را در بر دارد و آن این است که اولیای حق

را رتبتهاست که بر حسب آن رتبت مخاطب پروردگار می شوند. نیز آن خطاب که از جانب حق بدانها می رسد و آن تشریف که از او می یابند در خور شأن و مقام آنان است و متناسب با حال و مقام ایشان. خطاب «ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ وَ ما قَلی» خاص خاتم پیامبران است که گزیده عالمیان است. اگر کسی دعوی دارد و خواهد خود را به رتبت او رساند قلّابی دروغ گوست.

بود أنَا الحَق در لبِ منصور نور بود أنا اللّٰه در لب فرعون زور شد عصا اندر کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا ب ۳۰۴- ۳۰۳ انا الحَق: در لب منصور. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۵۰۷/ ۲) انا اللّٰه: در لب فرعون. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۵۰۹/ ۲) زور: دروغ، بهتان.

هبا: تباه، ضایع.

همچنین است اسرار الهی و کلمات تامات خدا که دانستن و بر زبان آوردن و دریافتن رمز آن خاص کسانی است که اهل آن هستند و اگر آن را به آن کس که در خور نیست آموزند چون ریختن دانه کشت در ریگ زار، یا نهادن کاه پیش سگ و استخوان پیش خر است. بدین رو چون همراه عیسی از او خواست تا نام بزرگ الهی را بدو تعلیم دهد و با خواندن آن نام استخوانها را زنده گرداند، عیسی (ع) نپذیرفت.

زین سبب عیسی بد آن همراه خود در نیاموزید آن اسم صمد کو نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گِل زن تو آتش کی جهد دست و آلت همچو سنگ و آهن است جفت باید، جفت شرط زادن است ب ۳۰۷- ۳۰۵ چنان که اگر آتش خواهی،

باید سنگ را بر آهن زنی که آماده پذیرفتن اثر است.

عیسی (ع) چون همراه خود را در خور تعلیم ندید، نام را بدو نیاموخت، و اگر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۵

می آموخت و او نام را بر زبان می آورد، چون اهلیت نداشت، اثر نمی کرد، و او نام را بی اثر و ناقص می پنداشت.

آن که بی جفت است و بی آلت یکی است در عدد شکّ است و آن یک بی شکی است آن که دو گفت و سه گفت و بیش از این متّفق باشند در واحد یقین احولی چون دفع شد یکسان شوند دو سه گویان هم یکی گویان شوند گر یکی گویی تو در میدان او گِرد بر می گرد از چوگان او گوی آن گه راست و بی نقصان شود کو ز زخم دست شه رقصان شود ب ۳۱۲- ۳۰۸
یک: کنایت از ذات احدیت است.

در عدد شک است: یکی بودن خدا را همگان قبول دارند و شک در زیادت است.

أحوَل: دو بین.

یکی گو: که خدا را یگانه داند.

گرد گردیدن از چوگان: به اراده او بودن، از فرمان او بیرون نشدن.

زخم: ضرب، ضربت.

در بیتهای بالا گفت: هر کاری متناسب با شخصی است، و در دنیا هیچ کاری بدون فراهم آمدن آلتها و سببهای متناسب آن درست نشود. در این بیتها می گوید تنها کسی که تواند بدون آلت کار راند خداست. خدایی که یگانه است و بی همتاست. در یک خدایی همگان متحدند و آنان که خدا را دو و سه دانند یا گویند «اللَّهَ ثالِثُ ثَلاثَةٍ» (مائده، ۷۳)، با دیده کج و ناقص به جهان می نگرند. اگر با فهمی درست به نظام عالم می نگریستند وحدت را

در همه چیز می دیدند و همه چیز را در حیطه قدرت او می دانستند که:

وَ فِي كُلِّ شَيءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلى أَنَّهُ وَاحِدٌ گوش دار، ای احول اینها را به هوش داروی دیده بکش از راه گوش پس کلام پاک در دلهای کور می نپاید می رود تا اصل نور و آن فسون دیو در دلهای کژ می رود چو کفش کژ در پای کژ گر چه حکمت را به تکرار آوری چون تو نااهلی شود از تو بری شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۶

ور چه بنویسی نشانش می کنی ور چه می لافی بیانش می کنی او ز تو رو در کشد ای پر ستیز بندها را بگسلد وز تو گریز ب ۳۱۸- ۳۱۳ بَری: برئ، بیزار.

نشان کردن: علامت نهادن تا یافتن آن آسان باشد.

گریز: گریزد. نظیر.

یک دو گامی رو تکلّف ساز خوش عشق گیرد گوشِ تو آن گاه کش ۲۵۱۵/ ۱۵اگر دیده را آن روشنی نیست که ببیند همه چیز در جهان نشانه یکی است، باید گوش را به فرمان مرد حق نهاد و سخنان پاک را شنود تا دیده را از راه گوش یکی بین کند اما شنیدن سخنان پاک هم دل بینا خواهد. دلهای بیمار پذیرای وسوسه شیطان است. آن که دلی بیمار دارد، اگر سخن حکمت را بنویسد تنها سود او ثبت و نشان است و اگر بگویدش لقلقه زبان، و این بیان بر گرفته از سخن امیر مؤمنان (ع) است که: «حکمت گاه در سینه منافق بود، پس در سینه اش بجنبد تا برون شود و با همسان های خود در سینه مؤمن بیارامد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۷۹)

علم چندان

که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی (سعدی)

علم کآن نبود ز هو بی واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه ۳۴۴۹/ ۱

علمهای اهلِ دل حمّالشان علمهای اهلِ تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود ۳۴۴۷- ۳۴۴۶/ ۱

ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغِ دست آموز تو او نپاید پیشِ هر نااوستا همچو طاوسی به خانه روستا ب ۳۲۰- ۳۱۹ صوفیان علم ظاهری را باری بر دوش متعلّم دانند و گویند علمی که حقیقت را بیان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۷

می دارد علم باطن است و این علم را از کتاب و دفتر طلب نباید کرد، بلکه درون صافی می خواهد تا آن علم در آن متجلّی شود. اگر چنین روشنایی در دل پدید شد علم راه خویش را بدان باز می کند.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصافِ خود تا ببینی ذاتِ پاک صافِ خود

بینی اندر دل علوم أنبیا بی کتاب و بی مُعید و اوستا ۳۴۶۱- ۳۴۵۹/ ۱ اما این علم نزد هر کس نپاید بلکه سوی آن رود که آن را شاید.

یافتن شاه باز را به خانه کمپیر زن

یافتن شاه باز را به خانه کمپیر زن

وین نه آن بازی است کو از شه گریخت سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت تا که تُتماجی پزد اولاد را دید آن بازِ خوش خوش زاد را پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد گفت نااهلان نکردندت بساز پر فزود از حدّ و ناخن شد دراز دست هر نااهل بیمارت کند سوی ما در

آ که تیمارت کند مِهر جاهل را چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق ب ۳۲۶- ۳۲۱ برای مأخذ داستان نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۴- ۴۵.

کمپیر: پیر کهن، پیر فرتوت.

تُتماج: (ترکی) نوعی آش که با دوغ یا کشک پزند. (نگاه کنید به: فیه ما فیه، ص ۲۴۲) پایک: پای+ ک (که افاده ترحم کند).

بساز: آراسته، درست (لغت نامه).

در بیتهای گذشته سخن از علم باطن بود که درون روشن و دل سوخته و مشتاق باید، تا آن علم بدان در آید و اگر نااهل به سراغ او رود از او روی بگرداند. اکنون چنان که عادت اوست این معنی را در قالب حکایتی آورده است. حاصل آن اینکه اگر نااهل را علمی که در خور آن نیست به دست آید در نابجایش کار نماید و پندارد که حق آن علم را گزارد. چنان که پیر زن بال و ناخن باز را برید. علی (ع) در باره چنین عالمان فرماید:

«پس میان مردمان به داوری نشیند و خود را عهده دار گشودن مشکل دیگری بیند. و اگر کار سر بسته ای نزد او ببرند تُرَّهاتی چند از رأی خود آماده گرداند و آن را صواب داند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷)

روزِ شه در جست و جو بی گاه شد سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۷۹

دید ناگه باز را در دود و گرد شه بر او بگریست زار و نوحه کرد گفت هر چند این جزای کار توست که نباشی در وفای ما درست چون کنی از خلد زی دوزخ فرار؟ غافل از لا

یستوی اصحاب نـار این سـزای آن که از شاه خبیر خیره بگریزد به خانه گنـده پیر ب ۳۳۱- ۳۲۷ بی گاه شـدن: دیر شدن، به پایان رسیدن. (از بام تا شام در جست و جوی باز بود.) خُلد: جاویدانی، بهشت جاودان.

لا یَستَوِی: مأخوذ است از آیه «لا یَسْتَوِی أَصْحابُ النَّارِ وَ أَصْحابُ الْجَنَّهِ أَصْحابُ الْجَنَّهِ هُمُ الْفائِزُونَ:» یکسان نیستند مردم دوزخ و مردم بهشت و مردم بهشت رستگاران اند.» (حشر، ۲۰) گَنده پیر: سالخورده.

در داسـتانی که عطار از باز به نظم در آورده آمده است که چون حال باز را به شاه گفتند، شاه گفت: آن چه بر سر او آمد در خور اوست. لکن مولانا داسـتان را به صورت دیگری پایان می دهد که شـیوه او در شـفقت به گمراهان و از راه شدگان است. در دیـده او لطف خـدا هیـچ گاه بنده را به خود وا نگذارد، و اگر بنده بر اثر نادانی و غفلت نافرمانی پیش آرد لطف حق او را دریابـد و به خودش واننهـد. برای همین است که داسـتان را بـدین گونه پایـان می دهـد که چون شاه حال زار باز را دیـد بر او رحمت آورد، هر چند که او از خدمت وی گریخته و به خانه ناکسان رفته بود.

باز می مالیـد پَر بر دست شاه بی زبان می گفت من کردم گناه پس کجا زارد کجا نالـد لئیم گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم لطف شه جان را جنایت جو کنـد ز آن که شه هر زشت را نیکو کنـد رو مکن زشتی که نیکیهای ما زشت آمد پیش آن زیبای ما خدمت خود را سزا پنداشتی تو لوای جرم از آن افراشتی

چون تو را ذکر و دعا دستور شد ز آن دعا کردن دلت مغرور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کو زین گمان افتد جدا گر چه با تو شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و نیکوتر نشین ب ۳۳۹- ۳۳۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۰

زاریدن: گریستن با آواز.

لئیم: پست، بد، بد کار.

جنایت جو: طالب جنایت، خواهان گناه.

لوای جرم افراشتن: کنایت از آشکارا گناه کردن.

هم سخن دیدن: هنگامی که بنده به نماز یا ذکر مشغول است هم سخن خداست.

قشیری گوید: «گفته اند چون خدا خود را بخشاینده نامید، بندگان را در گناه افکند و اگر گفته بود گناهان را نمی بخشم مسلمانی گناه نمی کرد.» چنان که گفت: «خدا کسی را که برای او شریک گیرد نمی پذیرد و هیچ مسلمانی مشرک نشد.» و چون گفت: «فروتر از شرک را می بخشد بر کسی که خواهد، در بخشایش او طمع بستند.» (رساله قشیریه، باب رجاء، ص ۶۹) و هم در این معنی است دعای امام سجاد (ع): «خدایا، اگر تو جز دوستان و فرمانبرداران را نیامرزی گناهکاران بر درگه که زارند؟ و اگر تو جز وفاداران را اکرام نفرمایی بد کرداران به که فریاد بر آرند؟» (دعای ابو حمزه).

بنده گوید آن چه فرمودی بیان صد چنانم صد چنانم صد چنان

لیک بیرون از جهاد و فعلِ خویش از ورای خیر و شرّ و کفر و کیش

بودم اومیدی به محض لطفِ تو از ورای راست باشی یا عتو ۱۸۳۹، ۱۸۳۷، ۱۸۳۵/ ۵

باز گفت ای شه پشیمان می شوم توبه کردم نو مسلمان می شوم آن که تو مستش کنی و شیر گیر

گرز مستی کژ رود عذرش پذیر گر چه ناخن رفت چون باشی مرا بر کنم من پرچم خورشید را ور چه پَرَّم رفت چون بنوازیم چرخ بازی گُم کند در بازیم گر کمر بخشیم کُه را بر کنم گر دهی کلکی علمها بشکنم آخر از پَشّه نه کم باشد تنم ملک نمرودی به پَر بر هم زنم در ضعیفی تو مرا بابیل گیر هر یکی خصم مرا چون پیل گیر قدر فندق افکنم بندق حریق بندقم در فعل صد چون منجنیق «۱۷» ب ۳۴۷- ۳۴۰

---

(۱۷) در حاشیه نسخه اساس:

گر چه سنگم هست مقدار نخود لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۱

مست کردن: کنایت از خود ناآگاه ساختن از خود، مغرور کردن به خویش.

از آن کسی بودن: خاص او شدن، بدو پرداختن.

پرچم: ابریشم سیاه یا موی دم غژ گاو که در زیر سنان نیزه یا بر علم می بستند، سپس «علم» را نیز پرچم گفتند. پرچم خورشید: ترکیبی غریب است، در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی «گیسوی آفتاب» و «شعاع خورشید» معنی شده. در شعر فارسی معمولًا پرچم را مشبه به «شب»، یا استعاره از «شب» آورند:

از بهر تو می طرازد ایام منجوق ز صبح و پرچم از شام (خاقانی)

نگاه می کنم از پیش رایت خورشید که می رود به افق پرچم سیاه ظلام (سعدی) و اگر برای خورشید به کار رود مقصود گرفتگی و تیرگی آن است:

بر علم مظفرت پرچمی آرزو کند از فلک چهارمین وقت کسوف جرم خور (مجیر بیلقانی) محتملًا «پرچم خورشید» ترکیب تشبیهی است. خورشیدی که در آسمان چون پرچم افراشته

است. «کندن پرچم خورشید» ممکن است کنایت از بالا رفتن به آسمان باشد.

(اگر تو مرا به خود اختصاص دهی چنان بالا می روم که خورشید روشنی بخش را بر اندازم و خود جای آن بنشینم، یا اینکه چنان نورانی می شوم که پرده تاریک کسوف را از روی آفتاب بر می دارم.) نواختن: نوازش کردن، نیرو دادن.

گُم کردن: واگذاردن، ترک کردن.

ز بی دادی نوذر تاجور که بر خیره گم کرد راه پدر (فردوسی، به نقل از لغت نامه) کمر: آن چه بر میان بندند. کمر و قلم از نشانه های اقتدار است.

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیّار تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو (حافظ) نیز «کمر» میانه کوه است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۲

آن سپهبد که باد حمله او بگسلاند ز روی کوه کمر (فرخی) در بیت مورد بحث «کمر بخشیدن» به معنی نخست است و به معنی دوم تلمیح دارد و ممکن است آن را کنایت از نیرو و قوت دادن گرفت.

کلک: قلم، و آن از نشانه های وزارت است.

ز کلک سر سبز اوست از پی اصلاح ملک از حبشه سوی روم تیز رونده نوند (سوزنی، به نقل از لغت نامه) نَمرود: پادشاه بابل. مشهور است که پشه ای به بینی او رفت و مغز او را بخورد و او از نیش آن پشه جان به در نبرد.

هر آن پشه که برخیزد ز راهش سر نمرود زیبد بارگاهش (نظامی، به نقل از لغت نامه) بابیل: ابابیل. مرغانی که سنگ ریزه بر پیلان و لشکر حبشه افکندند و آنان را کشتند و سوره فیل در باره این رویداد نازل شده است.

بُندُق: گلوله گلین یا

سنگی یا سربی.

حریق: سوزاندن.

منجنیق: واژه ای گرفته از یونانی. ابزاری بود که در جنگها به وسیله آن سنگ یا آتش بر لشکر دشمن می افکندند.

این بیتها، از یک سو نشان دهنده طغیان آدمی است که بر اثر قدرتی که خدایش بخشیده، خود را به چیزی می شمارد که «کَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى» (علق، ۶- ۷)، و هم بیان دارنده حالت پشیمانی و به درگاه خدا نالیدن و اعتراف کردن است بدان که هر چه هست از خداست و اگر خدا به دیده لطف به بنده نافرمان بنگرد و او را به عنایت خویش مستظهر گرداند هر کار تواند کرد.

موسی آمد در وغا با یک عصاش زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش هر رسولی یک تنه کآن در زده است بر همه آفاق تنها بر زده است نوح چون شمشیر در خواهید از او موج طوفان گشت از او شمشیر خو احمدا خود کیست اسپاه زمین ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۳

تا بداند سعد و نحس بی خبر دور توست این دور نه دورِ قمر دور توست ایرا که موسِیِّ کلیم آرزو می برد زین دورت مقیم چون که موسی رونق دور تو دید کاندرو صبح تجلّی می دمید گفت یا رب آن چه دور رحمت است آن گذشت از رحمت آن جا رؤیت است غوطه ده موسیّ خود را در بحار از میان دوره احمد بر آر ب ۳۵۶- ۳۴۸ وغا: وَغَی، نبرد، جنگ.

شمشیرها: کنایت از قدرت و شوکت.

در زدن: کنایت از متوسل شدن (به قدرت خدا.) بر زدن: برابری کردن، روبرو شدن، همسری کردن.

با

خشم تو دم زنـد دل دوزخ با حلم تو بر زند کُه سـینا (یوسف عروضـی، به نقل از لغت نامه) شمشـیر خو: که کار شمشـیر کند، کشنده.

سعد و نحس: خوب و بد، مبارکی و شومی، که منجمان برای برخی ستارگان می پنداشتند.

و سعد و نحس در این بیت مقصود کسانی اند که معتقد به سعد و نحس ستارگان و اثر آنها در زمین و زمینیان اند.

دَور قمر: آخرین دور هفت سـیاره است و دور هر سیاره را هفت هزار سال دانند. هزار سال به خودی خود و شش هزار سال به مشـارکت شـش سـیاره دیگر، و دور آدم آغـاز دور قمری است. و گفته انـد در پایان این دور قیامت آغاز شود و این دور دور نحوست و بلاست.

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن تا فراموش کنی محنت دور قمری (ظهیر فاریابی)

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد آری چه کنم دولت دور قمری بود (حافظ) موسی کلیم و دور پیغمبر (ص): اشارت است به حـدیثی که در مآخذ قصـص و تمثیلات مثنوی (ص ۴۵) از تفسـیر ابو الفتوح آمده است، و خلاصه آن اینکه: «چون موسـی الواح

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۴

را گرفت، پروردگار فرمود بسـتان و محافظت کن و چنان ساز که بر دوستی محمد (ص) پیش من آیی، موسـی پرسـید: محمد (ص) کیست؟ گفت: بر گزیده من است از جمله خلقان. موسـی پرسید: هیچ امّت از امّت او فاضل تر هست؟ گفت: فضل امّت او بر دگر امّتان چنان است که فضل من بر خلقانم. موسی گفت: کاشکی من ایشان را بدیدمی. گفت:

ایشان را نبینی و اگر خواهی تو را

آوازشان بشـنوانم. گفت: خواهم. حق تعالی فرمود تا امّت محمد (ص) از اصلاب جواب داد.» و ظاهراً مضمون بیتها از مقالات شمس متأثر است که گویـد: «کلیم اللّه می گوید: ارنی چون دانست که آن از آن محمدیان است از این می خواست که اللَّهُمَّ اجعَلنِی مِن امَّهِ مُحَمَّد، از أرِنی همین می خـواست که اجعلنی من امَّهِ مُحَمَّدٍ. چـون دیـد که پرتـو مردی بر آن کـوه آمـد، کوه خرد شد گفت: کار من نیست، أمّا اجعَلنِی مِن امَّهِ مُحَمَّد.» (مقالات شـمس، ج ۱، ص ۲۸۴) اگر پروردگار آفریده ای را مورد حمایت خود قرار داد نیروی او چنان شود که کسـی را برابر وی یارای پایـداری نمانـد، چنان که پشه ای نمرود را بر انداخت و ابـابیلی پیـل ابرهه را نـابود سـاخت. موسـی (ع) با عصایی برابر فرعون رفت. فرعون بر موسـی و برادرش بخندیـد که چگونه با لباس ژنده و بی هیچ زیور و آلت خود را فرستاده خدا می دانند.

(نگاه کنید به: قرآن کریم، سوره مؤمنون: آیه های ۵۵ و ۵۶؛ و نهج البلاغه، خطبه قاصعه) موسی به قدرت خدا مستظهر بود، با همان عصا فرعون و ساحران را مغلوب کرد. نوح با طوفان از کافران زمین را پاک ساخت. و چون نوبت به خاتم پیمبران رسید به اشارت انگشت، ماه را دو نیمه نمود تا بـدانان که سـتارگان را مؤثر در عالم طبیعت می داننـد، بنمایاند که سـتارگان را هیچ اثری نیست، نه سـعد دانند نه نحس. چنان که ماه را که اختر شـناسان خداوند این دور می دانند برابر انگشت او قدرتی نماند و به دو نیمه شد، دور امّت او نیز دور بهترین امّتان است که «کُنْتُمْ خَیْرَ

أَمَّةٍ أَخْرِجَتْ لِلنَّاسِ ...» (آل عمران، ۱۱۰) موسى (ع) چون کرامت محمد و دور او را دید گفت: پروردگارا، دور محمد (ص) از دور رحمت گذشته است، دور رؤیت قدرت و عظمت توست و دور کمال و رسیدن به قرب حضرت تو. و آرزو کرد تا خدا او را به دریاهای رحمت خود برد و غوطه دهد و در دور احمدش ظاهر گرداند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۵

در این معنی میبدی را تعبیری لطیف است در تفسیر «سُبحانَ الَّذِی أَسرَی بِعَبْدِهِ»:

دیگر معنی آن است که تا کرامت مصطفی و شرف وی بر خلق عالم جلوه کند و تا عالمیان بدانند که مقام وی مقام ربودگان است بر بساط صحبت، نه مقام روندگان در منزل خدمت ... نبینی که موسی را گفت: «جاءَ مُوسی لِمِیقاتِنا» و مصطفی را گفت: «أسرَی بِعَبْدِهِ» موسی آینده است به خویشتن رونده، محمد (ص) برده است از خود ربوده.

(لطایفی از قرآن کریم، ص ۱۸۵)

گفت یا موسی بد آن بنمودمت راه آن خلوت بد آن بگشودمت که تو ز آن دوری در این دور ای کلیم پا بکش زیرا دراز است این گلیم من کریمم نان نمایم بنده را تا بگریاند طمع آن زنده را بینی طفلی بمالد مادری تا شود بیدار و وا جوید خوری کو گرسنه خفته باشد بی خبر و آن دو پستان می خلد زو بهر در کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفِیَّةً فَأبتَعَثتُ امَّةً مَهدِیَّةً ب ۳۶۲- ۳۵۷ پا کشیدن: به معنی دراز کردن پا آمده است:

مجوی آن چت آرد سرانجام بیم مکش پای از اندازه بیش از گلیم (اسدی، به نقل از امثال و

حکم)

مجو بالاتر از دوران خود پای مکش بیش از گلیم خویشتن پای (نظامی، خسرو و شیرین، ص ۱۸۷) نیز به معنی واپس رفتن و عقب کشیدن:

چون که نزد چاه آمد شیر دید کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید ۱۲۶۳/ ۱ پا کشیدن در این بیت به کدام معنی به کار رفته است؟ انقروی در معنی بیت نویسد: «تو از آن دور بعید و دوری ای کلیم پا بکش و این امید را در خود قطع کن زیرا گلیم دور احمدی دراز است.» (شرح کبیر انقروی، جزء اول از دفتر دوم، ص ۱۴۳) مؤلف المنهج القوی نیز تقریباً بیت را همین گونه معنی کرده است.

چنان که می بینیم آنان «پا کشیدن» را به معنی «جمع کردن» گرفته اند. اما این معنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۶

خلاف ظاهر بلکه خطاست. غرض مولانا این است که چون موسی (ع) از خدا خواست او را از امّت محمد (ص) قرار دهد، پروردگار بدو فرمود از نظر حضور جسمی نمی توانی در زمره امّت محمد باشی زیرا دایره زمان آن مردم محدود است و مشخص، اما چون دارای رتبه پیمبری هستی و این مفهوم از زمان و مکان بیرون است و پیمبران همه یک نورند، تو در این دور از آن دوری و می توانی پای خود را دراز کنی (خود را در آن دور ببینی). مؤید این نظر روایتی است که موسی (ع) گفت پروردگارا مرا از امت او، محمد (ص)، قرار ده. فرمود تو از امّت اویی. اگر او را و منزلت او را و اهل بیت او را شناختی. (بحار الانوار، ج ۱۳، ص

۳۳۸) محتملًا مولانا در سرودن این بیت، این بیت عطار را در نظر داشته است.

سر بر آور از گلیمت ای کلیم پس فرو کن پای بر قدر گلیم (منطق الطیر، ص ۲۱) خور: خوردنی، خوراک.

دَرّ: دوشیدن.

کُنتُ کَنزاً: مأخوذ است از عبارتی که حدیثش دانسته اند «کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَأحبَبتُ أن اعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اعرَفَ: گنجی پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم آفریده را خلق کردم تا شناخته شوم.» بعضی آن را حدیث قدسی دانسته اند و بعضی گویند سند درستی ندارد و در ضبط آن نیز عبارتها یکسان نیست. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۹) ابتَعَثُ: بعث و ابتعاث به یک معنی است. (من گنج رحمت پنهانی بودم پس امت هدایت شده ای را بر انگیختم.) امَّتِ مَهدِیّه: امّت پیغمبر آخر زمان. چنان که در قرآن است: «کُنْتُمْ خَیْرَ أُمَّهٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ.» (آل عمران، ۱۱۰) و می توان گفت مقصود شخص رسول اکرم (ص) است چنان که در قرآن کریم (نحل، ۱۲۰) ابراهیم (ع) «امّت» خوانده شده است.

همه نعمتها از پروردگار است و چون خواهد نعمتی به بنده رساند گوشه ای از آن بنمایاند تا دل بنده را مایل گرداند. همچون مادر که خواهد طفل خفته را شیر دهد و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۸۷

پستان پر را خالی کند، بینی طفل را می مالد تا بیدار شود. قرب حق تعالی را هم باید با توسل به ذیل عنایت او یافت و هیچ گاه از درگاه وی روی نباید تافت.

پروردگار شمّه ای از بزرگی امّت محمد (ص) و خجستگی دور رسول را برای موسی (ع) بیان فرمود و موسی آرزوی بودن

در آن دور را نمود. پروردگار بدو فرمود تو هم از آن دوری خود را به دور خویش محدود مکن زیرا گلیم نبوت دراز است و پیمبران همگی یکی اند. در زمان از یکدیگر پیش و پس اند، امّا در روح و جان همه یک کس اند.

هر کراماتی که می جویی به جان او نمودت تا طمع کردی در آن چند بت بشکست احمد در جهان تا که یا رب گوی گشتند امّتان گر نبودی کوشش احمد تو هم می پرستیدی چو اجدادت صنم این سرت وارست از سجده صنم تا بدانی حقّ او را بر امم گر بگویی شکر این رَستن بگو کز بت باطن همت برهاند او مر سرت را چون رهانید از بتان هم بد آن قوّت تو دل را وارهان سر ز شکر دین از آن بر تافتی کز پدر میراث مُفتش یافتی مرد میراثی چه داند قدر مال رستمی جان کند مجّان «۱۸» یافت زال چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم گر نخواهم داد خود ننمایمش چونش کردم بسته دل بگشایمش رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست چون گریست از بحر رحمت موج خاست ب ۳۷۳- ۳۶۳ کرامات: جمع کَرامه: مَکرُمَت، بخشش. آن چه از جانب حق به بنده رسد.

صَنَم: بت.

وارستن: رها شدن، نجات یافتن. وارستن سر: کنایت از سجده نکردن، نپرستیدن.

رهاندن: نجات دادن، خلاص کردن.

میراثی: (میراث+ ی نسبت) میراث خور، که میراثی از پدر یا خویشاوند یافته است.

همه نعمتها که خدا بندگان را عطا فرموده است، احسانی است از او به بندگان.

هر شکار و هر کراماتی که هست از برای بندگان آن شه است

---

(۱۸) در حاشیه نسخه اساس: ارزان

نيست شه را طمع بهر خلق ساخت اين همه دولت خنک آن كو شناخت

آن كه دولت آفريد و دو سرا مُلك و دولتها چه كار آيد و را ۳۱۴۳- ۳۱۴۱/ ۱ فرستادن پيامبران يكى از نعمتهاى اوست تا مردمان در گمراهى نمانند و از پرستيدن بت روى بگردانند. اگر دعوت محمد (ص) نبودى امّتان نسلى پس از نسلى بت پرستيدندى.

پس چه بزرگ است حق خدا بر امّتان، و واجب است گزاردن شكر آن. بنده بايد خدا را سپاس گويد كه از پرستيدن بت ظاهرى رهايى يافت تا خدايش توفيق دهد تا از پرستش بت باطن برهد. و چون پيشانى او از سجده بتان رهايى يافت، بايد دل را نيز از پرستيدن بت نفس بر تافت.

مادر بتها بت نفس شماست ز آن كه آن بت مار و اين بت اژدهاست ۷۷۲/ ۱

مارِ شهوت را بكُش در ابتلا- ور نه اينک گشت مارت اژدها ۳۴۷۲/ ۲ بنده حق اين نعمت را نمى گزارد چون بى رنج به دستش افتاده. كوشش را پيمبران كردند تا راه خدا را به خلق نمودند و خلق بى زحمتى حاصل آنان را ربودند، چنان كه كوششها را رستم كرد و سود آن را زال خورد. در مورد كوشش رستم و بهره بردن زال از آن، نيكلسون به نقل از نولد كه نوشته است چنان كه در داستانهاى ايرانى شهرت دارد، زال پس از مرگ رستم وارث ثروت هنگفت خاندان گرديد. در المنهج القوى آمده است چنان كه در كتاب شرف نامه آمده اين مثل مشهور است كه «رستم در تحصيل اموال جان باخت

و زال آن را رایگان یافت.» با این همه، پروردگار بنده را وا نگذارد و گهگاه او را به رنج و مصیبتی در آرد تا به درگاه او روی آرد و بزارد و خدایش از آن محنت به در آرد.

ای خنک چشمی که آن گریانِ اوست وی همایون دل که آن بریانِ اوست

آخر هر گریه آخر خنده ای است مردِ آخر بین مبارک بنده ای است

هر کجا آب روان سبزه بود هر کجا اشکی روان رحمت شود ۸۲۰- ۸۱۸/ ۱

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به الهام حق تعالی

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به الهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار از جوامردی که بود آن نامدار ده هزاران وام کردی از مهان خرج کردی بر فقیران جهان هم به وام او خانقاهی ساخته جان و مال و خانقه در باخته وام او را حق ز هر جا می گزارد کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد ب ۳۷۷- ۳۷۴ از: برای، به خاطر.

جوامردی: جوانمردی. «یاء» در جوانمردی وحدت است و افاده تفخیم کند، و اگر «یاء» را مصدری گیرند، باید «بود» را «داشت» و «دارا بود» معنی کرد که خلاف ظاهر است.

ده هزاران: مبلغ وام در رساله قشیریه هفت صد دینار است. و ده هزاران برای افاده کثرت است.

از ریگ آرد کردن: اشارت است به داستانی که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی از تفسیر طبری آمده است که خدا را ابراهیم خلیل خود خواند که وی در قحط سالی نزد دوستی به موصل یا مصر رفت تا گندمی فراهم آرد، لیکن چیزی به دست نیاورد. با خود گفت:

جوال خود را پر از ریگ کنم تا کسان نپندارند دست

خالی آمده ام و غمگین شوند.

چون به خانه رسید کسان وی جوال بگشودند، آن را پر از آرد دیدند و از آن نان پختند.

ابراهیم گفت: آری او را از دوستم، اللّٰه، گرفتم. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۱۰)

ریگها هم آرد شد از سَعیشان پشمِ بُز ابریشم آمد کش کشان ۳/۲۵۱۹

گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته می کنند ایدر دعا کای خدا تو منفقان را ده خلف ای خدا تو ممسکان را دِه تلف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۰

خاصه آن مُنفق که جان انفاق کرد حلقِ خود قربانی خلّاق کرد حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار پس شهیدان زنده زین رویند و خوش تو بد آن قالب بمنگر گبروش چون خلف دادستشان جان بقا جان ایمن از غم و رنج و شَقا ب ۳۸۳- ۳۷۸ گفت پیغمبر ...: مأخوذ از حدیث «ما مِن یَومٍ یُصبِحُ العِبادُ فِیهِ إلَّا مَلَکانِ یَنزِلانِ فَیَقُولُ احَدُهُما اللّٰهُمَّ أعطِ مُنفِقاً خَلَفاً وَ یَقُولُ الآخِرُ اللّٰهُمَّ أعطِ مُمسِکاً تَلَفاً: هیچ روز بندگان در آن بامداد نکنند جز آن که دو فرشته فرود آید. پس یکی گوید: خدایا انفاق کننده را جایگزینی بخش و دیگری گوید: خدایا امساک کننده را نابودی (مال) ده.» (احادیث مثنوی، ص ۲۲) و نظیر این روایت با اندک اختلاف در الفاظ، در بحار الانوار (ج ۹۰، ص ۳۸۱) از امالی صدوق آمده است و جمله آخر روایت چنین است: «اللّٰهُمَّ عَجِّل لِلمُنفِق مالَهُ خَلَفاً وَ لِلمُمسِکِ تَلَفاً فَهذا دُعاؤُهُما حَتَّی تَغرُبَ الشَّمسُ.» ایدر: همیشه، دائماً.

خَلّاق: آفریننده.

اسماعیل وار: اشارت است به داستان اسماعیل (ع) که چون ابراهیم

بـدو گفت: در خواب دیـدم تو را قربانی می کنم، ببین چه می بینی. گفت: پـدر آن چه تو را فرمان داده اند به جای آر که مرا از شـکیبایان خواهی دیـد. (نگـاه کنیـد به: سوره صافـات، آیه ۱۰۲) نیـارد کردکـار: کارگر نشود. در تفسـیرها آمـده است که ابراهیم هر چند کارد بر گلوی اسماعیل مالید نبرید.

شهیـدان زنده اند: مأخوذ است از آیه «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ: و مپندارید آنان را که کشته شدند در راه خدا مردگان، نه زندگان اند نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.» (آل عمران، ۱۶۹)

چون بریده گشت حلق رزق خوار یُرزَقُونَ فَرِحِینَ شد گوار

حلقِ حیوان چون بریده شد به عدل حلقِ انسان رُست و افزونید فضل ۳۸۷۳- ۳۸۷۲/ ۱ خلف: جایگزین، عوض.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۱

جان بقا: جان باقی. بقا مصدر مبنی از برای فاعل است.

شقا: بد بختی.

انفاق در راه خـدا ثوابی بزرگ دارد، انفاق مال و برتر از آن انفاق جان، و خدای تعالی بخشـنده را عوض خواهد داد. آنان که در راه خـدا کشـته می شوند هر چند به ظاهر مرده اند و تن آنان به خاک سپرده می شود اما روان آنان زنده و جاودان خواهد بود.

شیـخ وامی سالهـا این کـار کرد می سـتد می داد همچون پای مرد تخمها می کاشت تا روزِ اجل تا بود روز اجل میر اجل چون که عمر شیـخ در آخر رسـید در وجود خود نشان مرگ دید وامداران گرد او بنشسـته جمع شـیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع وامداران گشته نومید و ترش دَردِ دلها یار شد با درد شُش شیخ گفت این بد

گمانان را نگر نیست حق را چار صـد دینار زر ب ۳۸۹- ۳۸۴ وامی: وام گیرنـده، و به معنی مقروض نیز محتمل است. لیکن به قرینه سالها ... در معنی نخست ظهور بیشتر دارد. (همیشه وام می گرفت.) پای مرد: واسطه، میانجی.

تخم کاشتن: کنایه از انفاق کردن.

اجل: رسیدن مرگ، مرگ.

میر اجل: امیر بزرگوار.

وامدار: طلبکار.

تُرُش: عبوس، گرفته خاطر.

درد دل: شکایت، شکوه.

دردِ شُش: کنایت از آه که از جگر بر آید.

بد گمان: که در باره خدا گمان بد برد. «الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ.» (فتح، ۶)

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد لافِ حلوا بر امید دانگ زد شیخ اشارت کرد خادم را به سر که برو آن جمله حلوا را بخر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۲

تا غریمان چون که آن حلوا خورند یک زمانی تلخ در من ننگرند در زمان خادم برون آمد به در تا خرد او جمله حلوا را به زر گفت او را گوترو حلوا به چند «۱۹» گفت کودک نیم دینار و ادَند گفت نه از صوفیان افزون مجو نیم دینارت دهم دیگر مگو او طبق بنهاد اندر پیش شیخ تو ببین اسرار سِرّ اندیش شیخ کرد اشارت با غریمان کین نَوال نک تبرّک خوش خورید این را حلال ب ۳۹۷- ۳۹۰ حلوا بانگ زدن: برای فروش حلوا آواز دادن.

دانگ: شش یک درهم، و در بیت مقصود مطلق پول است. (برای فروش حلوا بانگ می زد تا پولکی به دست آرد.) به سر اشارت کردن: چون شیخ بیمار بود و توان سخن گفتن نداشت، بیشتر دستورها را به اشارت می فهماند.

غَریم: به معنی وام دهنده و وام گیرنده هر دو آمده است.

در اینجا به معنی طلبکار است.

تلخ نگریستن: با چهره گرفته نگاه کردن، خشمگین نگریستن.

گوترو: (ترکی) از ریشه گوت: گوتور: بردار. گوترو: سر جمع، چکی، ناکشیده.

ادند: عدد مجهول مرادفِ «اند» (شعوری، به نقل از لغت نامه).

اسرار: جمع سر: رمز. آن چه معنی آن برای همگان روشن نباشد.

این چه سرّ است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندانِ راز **۲ /۴۳۲** سرّ اندیش: سرّ اندیش را باید صفت شیخ گرفت و به فکِ اضافت باید خواند: «اسرارِ شیخِ سرّ اندیش.» و اگر به اضافت خوانده شود صفت «اسرار» خواهد بود. «اسراری که سرّ دیگران را می اندیشد.» در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی اسرار سرّ اندیش «علم لدنی» معنی شده است.

نوال: عطا، بخشش.

چون طبق خالی شد آن کودک ستد گفت دینارم بده ای با خرد

---

(۱۹) در حاشیه نسخه اساس: گفت او را کین همه حلوا به چند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: **۹۳**

شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم می روم سوی عدم کودک از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و حنین می گریست از غبن کودک های های کای مرا بشکسته بودی هر دو پای کاشکی من گِرد گُلخن گشتمی بر دَرِ این خانقه نگذشتمی صوفیان طبل خوار لقمه جو سگ دلان و همچو گربه روی شو از غریو کودک آن جا خیر و شر گرد آمد، گشت بر کودک حشر پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت تو یقین دان که مرا استاد کُشت گر روم من پیش او دست تهی او مرا بکشد اجازت می دهی و آن غریمان هم به انکار و جحود

رو به شیخ آورده کین بازی چه بود مال ما خوردی مظالم می بری از چه بود این ظلم دیگر بر سَری ب ۴۰۸- ۳۹۸ درم: اینجا مطلق پول مقصود است. (پول از کجا بیاورم.) عَدَم: نیستی. می روم سوی عدم: می میرم، در حال مردنم، دارم می میرم.

حَنین: زاری، آه و ناله.

غَبن: زیان، زیان در معامله.

کای: که ای، ای کاش.

گلخن: تون حمام، و نیز جایی که خس و خاشاك در آن ریزند، خرابه، که معمولًا جای نشستن مردم بی سر و پاست. (مقصود کودك این است که مردم بی سر و پا حسابشان سر راست تر از صوفیان است.) طبل خوار: این ترکیب را گویا پیش از مولانا کسی به کار نبرده، چه. در لغت نامه دهخدا و یادداشتهای گرد آمده پس از لغت نامه، کار بردی برای آن دیده نشده. در لغت نامه مجان و رایگان خوار، مفت خوار، شکم خواره، شکم بنده، عبد البطن، پر خوار، و اکول معنی شده است؛ که همگی بر گرفته از ظاهر استعمال لفظ است. مرحوم فروزانفر در تعلیقات بر دیوان شمس می نویسد: طبل خوار، مجازاً آن که از خوردن، شکم مانند طبل کند. ولی اشکال این تفسیر این است که پر خوار، شکم را پر می کند، حالی که طبل میان تهی است پس وجه شبه چیست؟ می توان گفت مطلق بر آمدگی. بعید نیست در اصل

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۴

«طبله خوار» باشد و شکم به «طبله» تشبیه شده است که هر چیز در آن نهند. و طبله ظرفی است که عطاران در آن دارو می نهادند.

اگر خود پرستی شکم طبله کن در خانه این و آن قبله کن (سعدی، بوستان) و طبل خوردن، چنان که

در شعر سعید اشرف و صائب دیده می شود (لغت نامه) به معنی «رمیدن» به کار رفته است.

سگ دل: بد دل، دل ناپاک، خبیث.

روی شو: شوینده روی، ظاهر آرا. (صوفیان دلی ناپاک دارند لکن چون گربه دست و رو می شویند، خوش ظاهرند و بد باطن.) غریو: فریاد، ناله و بانگ.

خیر و شر: نیک و بد، دوست و دشمن، موافق و مخالف، همه.

حَشَر: جمع، فراهم.

درشت: انقروی آن را «بد خو» معنی کرده، در نیکلسون «بی رحم»، و در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی به معنی «تناور» و «فربه» است. مرحوم فروزانفر «درشت» را در این بیت از دیوان شمس:

مهمان من آمده است اندوه خون ریز و درشت میهمانی (دیوان کبیر، ب ۳۵۷۵۱) ناهموار، ناتراشیده، ناسازگار، و خشن معنی کرده است. «درشت» در نظم و نثر به معنیهایی چند به کار رفته است از جمله دل سخت: «مردی درشت و بی رحمت بود.» (مجمل التواریخ، به نقل از لغت نامه)

خردتان تباه است و دلها درشت مرا بی گناهی بخواهید کشت (یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی، به نقل از لغت نامه) و در بیت مورد بحث معنی اخیر مناسب تر می نماید.

کشت: (استعمال ماضی در معنی مضارع) می کشد.

جُحود: انکار.

بازی: نیرنگ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۵

بدین چربی زبانی کرده در کار نه ای از بازی شیرین خبر دار (نظامی، به نقل از لغت نامه) مَظالِم: جمع مظلمه: آن چه به ستم از کسی گیرند.

بر سری: علاوه، اضافه.

تا نماز دیگر آن کودک گریست شیخ دیده بست و در وی ننگریست شیخ فارغ از جفا و از خلاف در کشیده رویِ چون مه در لحاف با ازل خوش با اجل خوش شاد کام فارغ

از تشنیع و گفت خاص و عام آن که جان در روی او خندد چو قند از ترش رویی خَلقش چه گزند؟ آن که جان بوسه دهد بر چشم او کی خورد غم از فلک وز خشم او در شب مهتاب مه را بر سماک از سگان و وعوعِ ایشان چه باک؟ سگ وظیفه خود به جا می آورد مه وظیفه خود به رخ می گسترد کارکِ خود می گزارد هر کسی آب، نگذارد صفا بهر خسی خس خسانه می رود بر روی آب آب صافی می رود بی اضطراب مصطفی مه می شکافد نیم شب ژاژ می خاید ز کینه بو لهب آن مسیحا مُرده زنده می کُند و آن جهود از خشم سبلت می کَند بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه خاصه ماهی کو بود خاص اله می خورد شه بر لب جو تا سحر در سماع از بانگ چَغزان بی خبر ب ۴۲۱- ۴۰۹ نماز دیگر: نماز پسین، نماز عصر.

جفا و خلاف: سخنان درشت که حاضران می گفتند و کینه وری که می نمودند.

ازل: ازلی، با ازل خوش بودن، کنایت از قرب پروردگار یافتن.

أجَل: زمان، مرگ.

تَشنیع: سرزنش.

خشم فلک: پیش آمدهای ناموافق.

سِماک: نام دو ستاره است یکی سماک رامِح که صورتی فرض شده است دارای نیزه و دیگری سِماکِ اعزل است به معنی بی سلاح، و سِماک اعزل منزل چهاردهم از منازل ماه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۶

است. و مقصود از سماک در این بیت، بلندی و رفعت است.

گذاردن: رها کردن، وانهادن. (اگر خسی در آب بیفتد آب از پاکی و جریان باز نمی ماند.) خَسانه: حقیرانه. کنایت از کُند.

مه شکافتن: اشارت است به مُعجزه شَقُّ القَمر از رسول اکرم (ص).

ژاژ خاییدن: بی هوده گفتن، یاوه

گفتن.

بو لهب: عبد العزی، پسر عبد المطلب، عموی رسول (ص)، از دشمنان سر سخت او. سوره مَسَد در باره او نازل شد. در جنگ بدر بیمار بود چون خبر شکست قریش بدو رسید از غم شکمش فرو شد. دیگر روز آبله بر تن وی پدید گردید و بد بوی شد و بمرد. کس بدو دست ننهاد ناچار پسرش خانه بر سر او خراب کرد.

سبلت کندن: حسد بردن، حقد ورزیدن.

بانگ سگ: معروف است که سگ چون ماه در آسمان بیند بانگ کند، چنان که در مثل است «لا یَضُرُّ السَّحابَ نِباحُ الکِلابِ.»

مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد (سید حسن غزنوی)

خصم سگ دل ز حسد نالد و چون جهت ماه نور بی صرفه دهد وعوع عوا شنوند (خاقانی) «۲۰»

مه فشاند نور و سگ وَع وَع کند سگ ز نور ماه کی مرتع کند ۲۰۸۷/ ۶ چَغز: غوک، غورباغه.

هم شدی توزیع کودک دانگِ چند همَّتِ شیخ آن سَخا را کرد بند تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز قُوَّتِ پیران از این بیش است نیز شد نماز دیگر آمد خادمی یک طبق بر کف ز پیش حاتمی صاحب مالی و حالی، پیش پیر هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر

---

(۲۰) یادداشت دکتر سعید واعظ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۷

چار صد دینار بر گوشه طبق نیم دینار دگر اندر وَرق خادم آمد شیخ را اکرام کرد و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد چون طبق را از غِطا وا کرد رو خلق دیدند آن کرامت را از او ب ۴۲۸- ۴۲۲ توزیع:

بخش کردن، بخش. (اگر هر یک از حاضران چند دانگ می دادند، نیم دینار کودک فراهم می شد.) بند کردن: مانع شدن.

حاتم: جوانمرد معروف عرب، از قبیله طی. در اینجا کنایت است از سخی، بخشنده.

صاحبِ حال: اهل معنی، اهل حقیقت. آن که شناسای مردان حق است. (برای معنی «حال» نگاه کنید به: شرح بیت ۵۵۱/ ۱)
خبیر: آگاه.

وَرَق: برگ کاغذ بریده، بریده کاغذ. نیز یکی از معنیهای ورق سیم یا زر مسکوک است.

در اسرار التوحید به جای ورق صره ای زر آمده است. (اسرار التوحید، ج ۱، ص ۹۶) فَرد: یگانه.

غِطا: پوشش، رو پوش.

آه و افغان از همه برخاست زود کای سَرِ شیخان و شاهان این چه بود این چه سرّ است این چه سُلطانی است باز ای خداوندِ خداوندانِ راز ما ندانستیم ما را عفو کن بس پراکنده که رفت از ما سخن ما که کورانه عصاها می زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم ما چو کَرّان ناشنیده یک خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب ما ز موسی پند نگرفتیم کو گشت از انکار خضری زرد رو با چنان چشمی که بالا می شتافت نور چشمش آسمان را می شکافت کرده با چشمت تَعصُّب موسیا از حماقت چشم موش آسیا ب ۴۳۶- ۴۲۹ سلطانی: کنایت از قدرت نمایی، بزرگی، کرامت.

پراکنده سخن: گفتار بی هوده، پرت و پلا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۹۸

قِندیل شکستن: قندیل چیزی بود که در آن چراغ می نهادند و می افروختند و معمولًا قندیل را به سقف آویزان می کردند. کور برای یافتن راه عصا را به این سو و آن سو می گرداند و بود که به قندیل یا به آوندی گرانبها خورد و آن را

بشکند. آنان که ندانسته و به گمان خواهند به حقیقت برسند بسا که مرتکب لغزشها شوند.

کرّان: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۶۰/ ۱، و نیز: داستان کری که از آسیا می آمد. (مقالات شمس، ج ۲، ص ۶۸؛ مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۸) موسی: اشارت است به آیه های ۶۵- ۸۲، سوره کهف و داستان ملاقات موسی (ع) با مردی که از سوی خدا علمی آموخته بود. موسی با او همراه شد. مرد کارهایی کرد و موسی بر او عیب می گرفت و سرانجام سِرِّ آن کارها بر وی معلوم گردید.

زرد رو: شرمگین، خجل.

بالا شتافتن: کنایت از آسمانها را دیدن، سرّ کارها را نگریستن، دیدی فراخ داشتن.

تَعَصُّب: مخالفت، دشمنی.

موش آسیا: احتمالًا این ترکیب با توجه به بیت ناصر خسرو سروده شده است.

گر چه موش از آسیا بسیار دارد فایده بی گمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا (دیوان ناصر خسرو، تقوی، ص ۲۴) کوردلانی که با موسی (ع) به مقابلت بر می خیزند، مقهور او خواهند شد.

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بِحِل کردم شما را آن حلال سرّ این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم گفت آن دینار اگر چه اندک است لیک موقوف غریو کودک است تا نگرید کودک حلوا فروش بحر رحمت در نمی آید به جوش ای برادر طفل، طفل چشم توست کام خود موقوف زاری دان درست گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد ب ۴۴۲- ۴۳۷ قال: در عربی فعل است به معنی گفت (او). در اینجا به معنی حاصل مصدر است. گفتار، قیل و قال.

شرح مثنوی (شهیدی)،

ج ۲، ص: ۹۹

از حق خواستم: از حاضران درخواست نکردم، از خدا خواستم تا گشایش دهد.

طفل چشم: إنسانُ العَین، مردمک.

کام: مقصود، مطلوب.

طفل دیده بر جسد گریستن: کنایت از روان شدن اشک.

این داستان که با چنین تعبیرهای عارفانه و شاخ و برگهای مولویانه به نظم در آمده، چنان که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی آمده است (نیز نگاه کنید به: بحر در کوزه، ص ۴۶)، حاصل ترکیب دو داستان است یکی آن چه مربوط به احمد خضرویه است که هفت صد دینار وام داشت. وام خواهان نزد او بودند. شیخ دعایی خواند. در حال کسی در بکوفت و گفت: وام خواهان احمد کجایند؟ و جمله وام او را به وام خواهانش بپرداخت.

(رساله قشیریه، ص ۱۸) و دیگر داستانی که در اسرار التوحید (ج ۱، ص ۹۶) آمده است.

مولانا این هر دو را یکی کرده و به احمد خضرویه نسبت داده و منظور از آن این است که اولیای خدا را حالتها و مکاشفتهاست که مردم عادی را قدرت فهم آن نیست. در آن حالتها بسا که سخنها گویند یا کارها کنند که بر حسب میزانهای ظاهری مخالف عرف، و گاه در دیده بعضی مخالف شرع است و بود که ناآگاهان بر آنان خرده گیرند. چنان که موسی (ع) بر همراه خود خرده گرفت و سرانجام معلوم شد که آن چه آن همراه کرده صواب بوده است. نیز تذکر این معنی که «برای درخواست از خدا، باید چشمی گریان و دلی لرزان داشت.» چنان که در قرآن کریم است: «ادْعُوا رَبَّکُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْیَةً: پروردگار خود را با زاری و نهانی بخوانید.» (اعراف، ۵۵)

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

ترسانیدن شخصی

زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی یک روایت و سه قصه آورده است، که هر یک می تواند به نوعی با داستانی که مولانا سروده، مربوط باشد.

اما هیچ یک را نمی توان تمام مأخذ گرفت. شاید بتوان گفت داستان بُرَیرَه از آن سه دیگر بدین داستان نزدیکتر است. بدین جهت ترجمه آن داستان را می آوریم: «در عهد حسن (بصری) دختری جوان و عابد بود که بُرَیرَه نام داشت و بسیار می گریست. حسن را گفتند او را موعظت کن، چه بر چشمان او می ترسیم. حسن او را گفت: چشمانت را بر تو حقی است، از خدا بترس! گفت: اگر از دوزخیانم خدا دیده ام را ببرد، و اگر از بهشتیانم خدا بهتر از آن دو را به من خواهد داد.

حسن بگریست.» (ربیع الابرار، باب خلق و صفات و احوال آن. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۹)

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گِری! تا چشم را ناید خَلَل گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال گر ببیند نور حق، خود چه غم است در وصال حق دو دیده چه کم است ور نخواهد دید حق را گو برو این چنین چشم شقی گو کور شو غم مخور از دیده کآن عیسی تو راست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست عیسی روح تو با تو حاضر است نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است لیک بیگار تنِ پُر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان زندگی تن مجو از

عیسـی ات کام فرعونی مخواه از موسـی ات بر دل خود کم نه انـدیشه معاش عیش کم نایـد، تو بر درگاه باش این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتیی مر نوح را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰۱

تُرکْ چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی ب ۴۵۴- ۴۴۳ عَمل: کار، طاعت، ریاضت، آن چه سالک برای رضای خدا کند.

خلل: تباهی.

عیسی: استعارت از عنایت حق تعالی، و عیسی را از آن جهت استعارت آورده است که کور مادرزاد را بینا می کرد و در اینجا چشم و کوری آن مورد بحث است.

چپ رفتن: به راه باطل رفتن، از راه خدا که راه راست است به یک سو شدن.

راست: صفت چشم است. چشم راست: چشمی که درست بیند، دیده حقیقت بین.

عیسی روح: اضافه مشبه به به مشبه.

ناصر: یار. یاریگر.

بیگار: کار بی اجرت و بیگار تن. در اینجا به معنی رنج جسم است. (با پرورش جسم روح را میازار.)

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست میلِ این ابله در این بیگار چیست ۲/ ۱۴۹ تن پر استخوان: تنی که در او عشق الهی نیست.

سینه خـالی ز مهر گـل رخـان کهنه انبـانی بود پر اسـتخوان (شـیخ بهـایی، نـان و حلوا، ص ۵) انـدیشه معاش: تشویش گـذران زنـدگی. (در فکر گـذران زنـدگی مباش: غم روزی مخور.) بر درگاه بودن: کنایت از به یاد خدا بودن، در عبادت و ذکر خدا به سر بردن.

ترک: استعارت از روح.

خرگه: خرگـاه. خیمه، جـای آسـایش. (اختصـاص ترک از آن جهت است که ترکـان زیر چـادر به سـر می بردنـد.) در بیتهای گذشته سخن از گریه صادقانه بود و اثر آن. در

این حکایت گوید زندگانی جسمانی و آن چه بر این زندگی مترتب است، مقدمه ای است برای زندگانی معنوی و تقویت روح عقلانی. چنان که دیده برای آن است که از دیدنیها عبرت گیرد و آن چه را به صلاح معاد است بگزینند. و گوش برای شنیدن سخنان حق است، و دست و پا برای آماده

شدن در خدمت خدا. حال اگر یکی از این اعضای جسمانی در راه طاعت حق دچار نقص شود باکی نیست، چه آن نقص مقدمه ای برای کمال است. چنان که اگر چشم در گریستن برای خدا و آمرزش خواستن از گناه کور شود موجب بالا رفتن درجه بنده نزد حق تعالی است. و اگر چشم ظاهر از میان رود خدا دیده باطن به جای آن دهد. سپس می گوید استغاثه و زاری بر درگاه خدا تنها باید برای استکمال روح باشد نه برای خواهشهای نفس. چنان که آن ابله از عیسی خواست تا استخوانهای مرده را زنده کند. امّا نمی دانست سرانجام چه خواهد شد. تنها هوسی کرده بود و آن هوس- چنان که خواهیم دید- به مرگ او پایان یافت. پس پیوسته باید از خدا کمال عقلانی و علوّ درجات روحانی را خواست که اگر آن فراهم شد کمال جسم را نیز به دنبال خواهد داشت. و اگر معاد آراسته گردید معاش هم میسر است. حق تعالی فرماید «وَ لا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلى ما مَتَّعْنا بِهِ أَزْواجاً مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَياةِ الدُّنْيا لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ وَ رِزْقُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَ أَبْقى وَ أْمُرْ أَهْلَكَ بِالصَّلاةِ وَ اصْطَبِرْ عَلَيْها لا نَسْئَلُكَ رِزْقاً نَحْنُ نَرْزُقُكَ وَ الْعاقِبَةُ لِلتَّقْوى: و

دو دیـده ات را بـدان چه جفت جفتی از آنان را برخوردار ساختیم- از زیور زنـدگی دنیا- تا آزمایشـشان کنیم، مدوز و روزی پروردگـارت بهتر و پایـدارتر است و کسـان خود را نمـاز فرما و بر آن شـکیبا باش از تو روزی نمی خواهیم ما تو را روزی می دهیم و عاقبت پرهیزکاری راست.» (طه، ۱۳۱- ۱۳۲)

تمامی قصّه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السّلام

تمامی قصّه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السّلام

خواند عیسـی نام حق بر استخوان از برای التماس آن جوان حکم یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده کرد از میان بر جَست یکٔ شـیر سیاه پنجه ای زد کرد نقشش را تباه کلّه اش بر کند مغزش ریخت زود مغز جوزی کاندر و مغزی نبود گر و را مغزی بُـِدی اشکسـتنش خـود نبـودی نقص الّا بر تنش گفـت عیسـی چـون شـتابش کوفـتی گفت ز آن رو که تـو زو آشوفتی گفت عیسی چون نخوردی خون مرد گفت در قسمت نبودم رزقِ خورد ب ۴۶۱- ۴۵۵ نام حق: اسم اعظم، نام بزرگ خدا.

التماس: درخواست توأم با اصرار.

خام مرد: به کمال نارسیده، نادان.

تباه کردن نقش: خرد کردن کالبد، کوفتن جسد.

جَوز: گوز، گردو. و اینجا استعارت از جسم است و مغز استعارت از روح و عقل.

جوزها بشکست و آن کآن مغز داشت بعدِ کُشتن روحِ پاکٔ نغز داشت

کُشـتن و مردن که بر نقش تن است چون انار و سـیب را بشکسـتن است ۷۰۷- ۷۰۶/ ۱ رزقِ خَورد: روزی خوردن. شـیر از آن جهت خون مرد را نخورد که روزی هر جانـدار در این جهـان تـا پایـان زنـدگی طبیعی اوست و شـیر در زنـدگی از آن روزی برخوردار شده

بود.

از این بیتها بیان چند نکته مقصود است: یکی اینکه نادان بسا بود که دست به کاری زند که زیان او در آن است، چنان که همراه عیسی در خواهش خود اصرار ورزید، اکنون که نام بزرگ خدا را به وی تعلیم نمی دهد، خود آن نام را بخواند تا استخوانها زنده شود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰۴

و چون عیسی چنین کرد شیری سیاه از میان استخوانها زنده شد و مرد را کشت. و از این باب است آن چه در قرآن کریم آمده است: **لا تَسْئَلُوا عَنْ أَشْیاءَ إِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ.**

(مائده، ۱۰۱) نکته دیگر اینکه، کار را بر اولیای خدا سخت نباید گرفت و برابر سخن آنان سخن نباید گفت و تسلیم محض باید بود، مبادا بر اثر سختگیری و نافرمانی به خشم آیند.

چنان که شیر مرد را از آن رو به شتاب کشت که عیسی را به خشم آورد.

سه دیگر اینکه، چنان که در پایان داستان پیش آمد، اگر در این دنیا نقصی بر تن آدمی وارد شود و روح او سالم ماند باکی نیست.

گفت کم گیرم سَر و اشکمبه ای رفته گیر از گنجِ جان یک حَبّه ای

صورت تن گو برو! من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم **۳۹۳۴- ۳۹۳۳/ ۳**

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صید خود ناخورده رفته از جهان قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه وجه نه و کرده تحصیل وجوه ب **۴۶۳- ۴۶۲** حِرص: از صفات ذمیمه است، و آن خواستار شدن روزی غیر مقدّر است. و از بدترین صفات است. علی (ع) می فرماید: «بخل و ترس و آز، سرشتهایی

جداست که فراهم آورنده آنها بد گمانی به خداست.» (نهج البلاغه، نامه ۵۳) و نیز فرماید: «و آز و خود بینی و رشک، موجب بی پروا افتادن است در گناهان.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۷۱) وجه نه ...: چیزی برای او مقدر نشده و او می کوشد تا مال گرد آورد. و از این معنی است فرموده ی علی (ع): «پس اندوه سال خود را بر اندوه روز خویش منه! که روزیِ هر روز، تو را بس است. پس اگر آن سال در شمار عمر تو آید، خدای بزرگ در فردای هر روز آن چه قسمت تو فرموده عطا فرماید و اگر آن سال در شمار عمر تو نیست پس غم تو بر آن چه از آن تو نیست چیست؟» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۷۹) «دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.» (سعدی، گلستان، ص ۱۸۲) حریص می کوشد مالهایی را گرد آورد که هزینه کردن آن برای وی مقدر نشده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰۵

است.

ای میسّر کرده بر ما در جهان سخره و بیگار ما را وا رهان طعمه بنموده به ما و آن بوده شست آن چنان بنما به ما آن را که هست ب ۴۶۵- ۴۶۴ مُیَسَّر: آسان و آماده.

سُخرَه: آن که کار بی مزد کند، فرمانبر.

بیگار: کار بی مزد، کار بی اجرت.

شَست: قلّاب که بدان ماهی گیرند.

آن چنان بنما: مأخوذ است از حدیث «اللَّهُمَّ أرِنِی الدُّنیا کَما تُرِیها صالِحِی عِبادَکَ: خدایا دنیا را آن چنان به من بنما که بندگان صالح خود را می نمایانی.» (احادیث مثنوی، ص ۴۵) و عبارتی دیگر هست: «اللَّهُمَّ أرِنَا الدُّنیا

كَما هِی.» که نیم بیت دوم برابر آن است. و نیز با این حدیث مناسب است که «إنَّ داوُد قالَ یا رَبِّ أرِنِی الحَقّ كَما هُوَ عِنـدَكَ حَتّی أقضِیَ بِهِ» (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۰) خدایا، ما را از این بی هوده کاریها که بدان خو گرفته ایم، دام را دانه و قلّاب را طعمه انگاشته ایم وارهان و ما را به خود وامگذار و دنیا را چنان که هست و حقیقت آن است به ما نشان ده.

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار گر مرا روزی بُدی اندر جهان خود چه کارستی مرا با مُردگان ب ۴۶۷- ۴۶۶ خالِص: فقط، تنها.

اعتبار: پند گرفتن.

با مردگان کار داشتن: در شمار مردگان در آمدن. (چرا بایستی بمیرم؟ چرا می مردم؟) روزی خوردن هر زنده از زمانی است که در این جهان آید تا هنگامی که از آن رخت بر بندد، و به جهان مردگان رود چنان که در قرآن کریم آمده است «اللَّهُ الَّذِی خَلَقَكُمْ ثُمَّ رَزَقَكُمْ ثُمَّ یُمِیتُكُمْ ثُمَّ یُحْیِیكُمْ: خدایی که شما را آفرید، پس روزی داد، پس می راند پس زنده می گرداند شما را.» (روم، ۴۰) و از این معنی است فرموده علی (ع): «به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰۶

یقین بدانید که خدا بنده اش را- هر چند چاره اندیشی اش نیرومند بود و جست و جویش به نهایت و قوی در ترفند، بیش از آن چه در ذکر حکیم (قرآن) برای او نگاشته مقرر نداشته.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۷۳) شیر در پاسخ عیسی می گوید: کشتن من این مرد را برای آن بود که دیگران عبرت گیرند، و بر پیمبران

و خاصان خدا اصرار نورزند و برابر آنان خاموش و تسلیم باشند. اما خوردن آن مقدّر من نبوده است چه، روزی خوردن در دوران زندگانی طبیعی است که خدا برای روزی خوار مقدّر کرده است و آن دوران برای من به سر آمده است، و این زنده شدن موقت بر سبیل اعجاز و حکمت است، و جزء آن زندگانی مقدّر نیست. اگر خوردن او روزی من بود نبایستی مرده باشم و از این معنی است فرموده ی رسول اکرم (ص): «إِنَّ الرُّوحَ الأَمِینَ جَبرئیل أَخبَرَنِی عَن رَبِّی تَبارَکَ وَ تَعالی أَنَّهُ لَن تَمُوتَ نَفسٌ حَتَّی تَستَکمِلَ رِزقَها أَلا فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ أجمِلُوا فِی الطَّلَبِ: رَوح الامین از پروردگارم تبارک و تعالی مرا خبر داد که هیچ تن نمیرد تا روزی خود به کمال بگیرد. هان پس از خدا بپرهیزید و نیکو درخواست کنید.» (بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۸، از امالی صدوق؛ و نگاه کنید به: کلیله و دمنه، مینوی، ص ۳۱۰)

این سزای آن که یابد آبِ صاف همچو خر در جو بمیزد از گزاف گر بداند قیمت آن جوی، خر او به جای پا نهد در جوی سَر او بیابد آن چنان پیغمبری میر آبی زندگانی پروری چون نمیرد پیش او کز امر کُن ای امیر آب ما را زنده کن ب ۴۷۱-۴۶۸ میزیدن: شاشیدن.

گزاف: در لغت بی هوده و هرزه معنی شده، لیکن به معنی ناسنجیدگی، ندانستن نیز به کار رفته است که در این بیت همین معنی مقصود است.

لیلی ز گزاف یاوه گویان در خانه غم نشسته مویان (نظامی، به نقل از لغت نامه) و این بیت عمادی شهریاری نیز در این

معنی ظهور بیشتری دارد.

با همه عالم به لاف با همه کس از گزاف دست درازی مجوی چیره زبانی مکن (به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰۷

پا در جو نهادن: کنایت از آب را آلوده کردن، و در این بیت به معنی قدر صحبت بزرگان را ندانستن است و از آنان خواهشهای جزئی و مادی کردن.

سر نهادن: در اینجا به معنی تعلیم گرفتن و برخوردار شدن از علم مقصود است.

میر آب: آن که موکل بر تقسیم آب خانه ها یا باغهاست. که در این بیت به معنی مطلق بزرگ و سرور به کار رفته است.

أمرِ کُن: اشارت است به آیه «إِنَّما قَوْلُنا لِشَیْ ءٍ إِذا أَرَدْناهُ أَنْ نَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ: همانا گفته ما چیزی را آن گاه که بخواهیم آن را، این است که آن را بگوییم باش، پس می باشد.» (نحل، ۴۰) از خصوصیات سالک، مراقبت بر وقت است که اگر فیضی از جانب حق تعالی نصیب او گردید پاس آن را بدارید و اگر محضر پیری کامل را درک کرد بکوشد تا از خدمت او بهره مند گردد. در این بیتها با آوردن داستان رفیق عیسی، سالکان خام را نکوهش می کند که اگر توفیق یافتند و به راهنمایی رسیدند، بکوشند تا نیازهای معنوی خود را بر وی عرضه دارند. رفیق عیسی به جای آن که حیات جسمانی را بمیراند و از او زندگانی روحانی خواهد، درخواست زنده شدن استخوان مردگان را کرد لاجرم دید آن چه دید.

هین سگ نفس تو را زنده مخواه کو عدوّ جان توست از دیرگاه خاک بر سَر استخوانی را که آن مانع این سگ بود

از صیدِ جان سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی؟ دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟ آن چه چشم است آن که بیناییش نیست؟ ز امتحانها جز که رسواییش نیست سهو باشد ظنّها را گاه گاه این چه ظنّ است این که کور آمد ز راه ب ۴۷۶- ۴۷۲ سگ نفس: اضافه مشبه به به مشبه. نفس بهیمی در اصطلاح عارفان به سگ تشبیه شده است هم از جهت پستی آن برابر روح، و هم از جهت خوی درندگی و غضب که نفس راست، و هم از جهت بسنده کردن آن بر طعمه های دنیوی و نادیده گرفتن غذاهای روحی. سگ نفس تو را ...: سگ نفست را.

عَدُوِّ جان توست: مأخوذ است از حدیث «أعدَی عَدُوِّكَ نَفسُكَ الَّتِی بَینَ جَنبَیك:

دشمن ترین دشمنانت نفس توست که میان دو پهلوی توست.» (احادیث مثنوی، ص ۹) و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰۸

نیز این حدیث: «أفضَلُ الجِهادِ مَن جاهَد نَفسَهُ الَّتِی بَینَ جَنبَیه.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۶۵، از معانی الاخبار، ص ۱۶۰، امالی صدوق، ص ۲۷۹) استخوان: استعارت از متاع دنیا.

صیدِ جان: استعارت از فرا گیری معارف الهی و آن چه به کار آخرت آید.

دیوچه: زالو.

ظَنّ: گمان، که گاه درست آید و گاه خطا.

این بیتها در تحذیر از نفس و وسوسه آن است که دشمن روح انسان است. یکی از نشانه های غلبه نفس بر روح، علاقه مندی آدمی است به زیورهای دنیا. که مولانا از آن به «استخوان» و «خون» تعبیر کرده است و پیروان هوای نفس را سرزنش می کند که فریفتگی آنان به دنیا و زیورهای آن وانگذاردشان تا به روح و پرورش آن توجه کنند.

چرا دیده

حقیقت بین آنان گشوده نمی شود و پیوسته کورکورانه فریب شیطان را می خورند و از آزمایشها سر شکسته بیرون می آیند؟

سپس اشارت کند بود که آدمی یک بار یا چند بار دچار خطا گردد، اما اگر پیوسته راه خطا را پیمود نشانه آن است که حجاب تیره، دل او را پوشانده است.

دیده آبر دیگران نوحه گری؟ مدّتی بنشین و بر خود می گری ز ابرِ گریان شاخ سبز و تر شود ز آن که شمع از گریه روشن تر شود هر کجا نوحه کنند آن جا نشین ز آن که تو اولی تری اندر حَنین ز آن که ایشان در فراق فانی اند غافل از لعل بقای کانی اند ز آن که بر دل نقش تقلید است بند رو به آب چشم، بندش را برند ز آن که تقلید آفت هر نیکوی است کَه بود تقلید اگر کوه قوی است ب ۴۸۲- ۴۷۷ آ: حرف ندا. دیده آ: ای دیده.

گریه شمع: استعارت از قطره هایی که پس از سوختن و آب شدن بر شمع می نشیند و هر چه شمع بیشتر سوزد، شعله آن افزون تر می شود.

حَنِین: ناله.

فانی: نابود شدنی، کنایت از دنیا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۰۹

لعل بقا: استعارت از روح که جاویدان است. و در آن تلمیحی است به آیه «ما عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ ما عِنْدَ اللَّهِ باقٍ: آن چه نزد شماست، از میان می رود و آن چه نزد خداست می ماند.» (نحل، ۹۶)

خانه بر کَن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن ۲۵۴۰/ ۴ کانی: (منسوب به کان) معدنی.

ز آن که: برای آن که، چون.

رَندیدن: تراشیدن، از میان بردن.

در بیتهای پیش همراه عیسی از عیسی (ع) خواست

تا استخوانها را زنده کند، حالی که سزاوار بود از چنان همراه زندگانی روحانی طلبد. در این بیتها غافلان را متوجه می سازد تا به درگاه خـدا زاری کننـد و با نوحه گران هم آواز گردنـد، و اگر نوحه گران در غم آن چه نابود شـدنی است گریان انـد، او برای حیات جاودانه ای که از دست می رود بگریـد. پس تـذکر می دهـد که چون بیشتر کار آدمی از روی تقلید است و نقش این تقلید در دلها جای گرفته است باید با تضرع و گریه آن نقش را از میان برد.

آن مُقلِّد صد دلیل و صد بیان در زبان آرد ندارد هیچ جان

چون که گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ و ثمر

می کند گستاخ مردم را به راه او به جان لرزان تر است از برگِ کاه ۲۴۸۲- ۲۴۸۰/ ۵

گر ضـریری لمتر است و تیز خشم گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم گر سـخن گوید ز مو باریکتر آن سـرش را ز آن سخن نبود خبر مستیی دارد ز گفت خود و لیـک از بَر وی تا به می راهی است نیک همچو جوی است او نه او آبی خورد آب از او بر آب خـواران بگـذرد آب در جو ز آن نمی گیرد قرار ز آن که آن جو نیست تشـنه و آب خوار همچو نـایی نـاله زاری کند لیک بیگار خریداری کند ب ۴۸۸- ۴۸۳ ضَریر: نابینا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۰

لَمتُر: فربه، گوشتالو، تنبل.

سِر: ضمیر، درون، دل.

مستی: کنایت از غرور و خود بینی.

می: استعاره از حقیقت، واقع.

نیک: (قید) دراز، طولانی.

نایی: نی زن.

بیگار: در این بیت معنی

تلاش، و جست و جو می دهد، لیکن در فرهنگها بدین معنی دیده نشد.

مدعیان دروغ گو سخنانی چند از شرع و عرفان به یاد دارند و در مجلسها بر زبان می آرند به خود مغرورند و بود که از سخنان آنان کس سودی بر گیرد اما آنان خود فایدتی از گفته های خویش نبرند. چرا که آن چه گویند بر سر زبان است، نه در دل و جان.

و این سخن مضمون فرموده ی علی (ع) است: «مردی که پشتواره ای از نادانی فراهم ساخته و خود را میان مردم انداخته. شتابان در تاریکی فتنه تازان، کور در بستن پیمان سازش میان مردمان. آدمی نمایان او را دانا نامیده اند و او نه چنان است. چیزی را فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷) و نیز فرماید: «بسا دانشمند که نادانی وی او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودی نکرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۰۷) و مناسب حال این مدعیان است آن چه محدث قمی در منتهی الآمال (ص ۳۴۲) نوشته است: «... و گاهی از احوال نفس و صفات آن از خوف و رجا و توکل و رضا و از رذائل خبیثه و صفات قبیحه و غیرها سخن گویند، و محفوظات خود را از کتاب غزالی و غیره در نهایت فصاحت و بلاغت بی توقف و لکنت بیان کنند، و آیات و اخبار مناسب با این مقام را مرتب و منظّم با سخنان پرداخته و کلماتی که در آن سجع و قافیه به هم انداخته ذکر نمایند و بی چاره چنان پندارد که به گفتن آنها نیز متصف است

و حال آن که در آن صفات از پایه ادنی عامی ترقی ننموده است.»

نوحه گر باشد مُقلِّد در حدیث جز طمع نبود مراد آن خبیث نوحه گر گوید حدیثِ سوزناک لیک کو سوز دل و دامان چاک؟ از مُحَقِّق تا مقلِّد فرق هاست کین چو داود است و آن دیگر صداست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۱

مَنبع گفتارِ این سوزی بود و آن مقلّد کهنه آموزی بود هین مشو غرّه بد آن گفت حزین بار بر گاو است و بر گردون حَنین هم مقلّد نیست محروم از ثواب نوحه گر را مُزد باشد در حساب کافر و مؤمن خدا گویند لیک در میان هر دو فرقی هست نیک آن گدا گوید خدا از بهر نان متّقی گوید خدا از عین جان گر بدانستی گدا از گفت خویش پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش سالها گوید خدا آن نان خواه همچو خَر مصحف کشد از بهر کاه گر به دل در تافتی گفت لبش ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش نام دیوی ره برد در ساحری تو به نام حق پشیزی می بَری ب ۵۰۰- ۴۸۹ نوحه گر: شخص یا گروهی که در عزا خانه هاشان بمزد می گرفتند تا شیون و فریاد کنند و هنگامه را گرم نمایند.

نوحه گر کز پی تَسو گرید او نه از دل که از گلو گرید (سنایی، حدیقه، ص ۶۸۷) چو داود: برای آگاهی از قصّه داود (ع) و منعکس شدن آواز او در کوه نگاه کنید به:

تفسیرها، سوره سبا، ذیل آیه ۱۰.

این و آن: که در دوره های اخیر اشارت به نزدیک و دور است، در گذشته بعکس بوده است.

مقدار شب از

روز فزون بود و بدل شد ناقص همه این را شد و زاید همه آن را (انوری، در وصف بهار) کهنه آموز: کهنه کار، حرفه ای.

بار: کنایت از سنگینی.

بار بر گاو است: متأثر از سنایی است.

بار رفتن بر اشتر است و لیک ناله بی هده داری کند (امثال و حکم، ص ۸۷۳) گردون: گردونه. چرخ که برای خرد کردن دانه یا کشیدن روغن، گاو را بر آن می بستند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۲

حَنین: آواز.

مُتَّقِی: پرهیزکار، خدا جو.

عَینِ جان: صمیم دل.

کم و بیش: کنایت از مال دنیا، اندک یا فراوان.

نان خواه: کنایت از گدا.

مُصحَف کشیدن: مأخوذ است از آیه مَثَلُ الَّذِینَ حُمِّلُوا التَّوْراةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوها کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ أَسْفاراً: مثل حاملان تورات (دانشمندان جهود) همچون خر است که سفرها (دفتر) با خود برد.» (جمعه، ۵) ذَرَّه ذرّه شدن قالب: اشارت است به آیه «لَوْ أَنْزَلْنا هذَا الْقُرْءانَ عَلی جَبَلٍ لَرَأَیْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْیَهِ اللَّهِ: اگر این قرآن را بر کوهی فرو می فرستادیم کوه را می دیدی فروتن، شکافته از ترس خدا.» (حشر، ۲۱) نام دیو: اشارت به وردی است که ساحران خوانند و سحر خود را آشکار سازند تا مردم را بفریبند.

پشیز: پول خرد.

در بیت ۴۷۹ گفت هر جا نوحه ای کنند همنشین نوحه گران باش هر چند نوحه آنان برای از دست شدن چیزی است که فانی است. سپس به نکوهش کسانی برخاست که سخن نیک گویند و مجلس را گرم کنند و چون گفته ایشان از روی دل نیست دیگران از آن سود برند و او از گفت خود فایدتی نبرد. و آنان را به نوحه گرانی همانند کرد که در مجلسها برای گرفتن

مزد، فریاد و ناله بر آرنـد اما دل ایشان را غمی نباشد. در اینجا فرق محقق و مقلّد را بیان می کند که محقق آن چه گوید ذاتی اوست، و از روی تحقیق است و مقلـد منعکس کننـده گفته ها. و می افزایـد که مقلّد هم بی مزد نماند، همچون نوحه گر برای بانگ و فریادی که بر می آرد سودی می برد و مزدی بـدو می دهنـد و گـدا که نام خدا را بر درگاه این و آن می برد درهمی می ستاند امـا دریغ که گـدا از بزرگیهـایی که بر زبـان دارد آگاه نیست و گر نه از بیم بر خود می لرزیـد. چنان که روسـتایی نادانسته شیر را به جای گاو می خاراند.

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظَنِّ آن که گاو اوست

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظَنِّ آن که گاو اوست

مرحوم فروزانفر در مآخـذ قصـص و تمثیلاـت مثنوی برای منشأ این داسـتان حکایتی را که در سـندباد نامه آمـده آورده است. خلاصه آن که کاروانی با مالی انبوه در کاروانسـرایی مقام کردنـد. شب هنگام دزدی به قصد دسـتبرد بر سـر مالها رفت. لیکن چنـدان که کوشـید نتوانست پنهـان از چشم نگهبـان چیزی بـدزدد، ناچـار به طویله رفت تا لااقل مرکبی به دست آرد و دسـت خالی نرود. قضا را شیری به قصد خوردن چار پایی به طویله رفته بود و او نیز انتظار غفلت پاسبان می برد. دزد بر پشت ستوران دست می کشـید و بناگاه به شیر رسید. بر پشت شیر دستی مالید و آن را فربه یافت و بر آن سوار شد. شیر برخاست و به شتاب پا در فرار نهاد و مرد را می برد چندان که بامداد شد، مرد حقیقت حال را دانست، با خود گفت اگر در بیابان

پیاده شوم شیر مرا پاره کند همچنان برفت تا به درختان رسید.

مرد دست در درخت زد و شیر از زیر پای او بگریخت. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۹- ۵۱) و همانند این داستان داستان دیگری در فرج بعد از شدت آمده است و خلاصه آن اینکه دزدان بر کاروانی حمله بردند. مردی عامل حکومت در آن میان بود که کاروانیان را به جنگ دزدان و پایداری برابر آنان بر می انگیخت. دزدان مردان را از پا در آوردند و بر دست این مرد ضربتها از شمشیر رسید و میان خستگان بی هوش بیفتاد چون به هوش آمد برخاست و میان افتادگان از این سو و آن سو می گشت ناگاه بر روی شیری در افتاد که برای خوردن اسبان و خران بدان جا آمده بود. شیر از ترس برخاست، مرد خود را بر پشت او استوار کرد. شیر می دوید در اثنای دویدن یال شیر بر دست زخم خورده مرد افتاد و با خون چنان به دست او چسبیده که جدا کردن آن برای وی رنجی بزرگ بود. مرد همچنان می رفت تا به کنار فرات رسید. شیر را در آب راند و لختی همچنان برفت تا آب خونها را تر کرده و یال شیر از دست او جدا شد. مرد خود را در آب انداخت و به یک سوی شط گریخت و شیر که از چنگ سوار رها شده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۴

بود و به سوی دیگر رفت.

روستایی گاو در آخُر ببست شیر گاوش خورد و بر جایش نشست روستایی شد در آخُر سوی گاو گاو را می جُست شب آن کُنجکاو دست

می مالید بر اعضای شیر پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر گفت شیر از روشنی افزون شدی زهره اش بدریدی و دل خون شدی این چنین گستاخ ز آن می خاردم کو در این شب گاو می پنداردم حق همی گوید که ای مغرور کور نه ز نامم پاره پاره گشت طور که لَو أنزَلنا کِتاباً لِلجَبَلِ لَانصَدَع ثُمَّ انقَطَع ثُمَّ ارتَحَل از من ار کوه احد واقف بُدی پاره گشتی و دلش پر خون شدی از پدر وز مادر این بشنیده ای لاجرم غافل در این پیچیده ای گر تو بی تقلید از این واقف شوی بی نشان از لطف چون هاتف شوی بشنو این قصّه پی تهدید را تا بدانی آفت تقلید را ب ۵۱۱- ۵۰۱ پاره پاره شدن طور: مأخوذ است از آیه فَلَمَّا تَجَلَّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکًّا وَ خَرَّ مُوسی صَعِقاً: پس چون پروردگارش بر کوه تجلّی کرد آن را خرد ساخت و موسی بیفتاد بی هش.» (اعراف، ۱۴۳) لَو أنزَلنا: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۹۹/ ۲ احُد: کوهی است در شمال غربی مدینه که غزوه معروف احد به سال سوم هجرت در نزدیکی آن رخ داد. و در اینجا مطلق کوه مقصود است.

از پدر و مادر: نام خدا را به تقلید از آنان یاد گرفته ای نه آن که خود خدا را بشناسی.

بی نشان: ناپیدا، ناآشکار. کنایت از خودی را رها کردن.

از لطف: لطیف بودن. کنایت از رها کردن صفتهای جسمانی.

هاتف: (اسم فاعل) بانگ کننده که آواز او بشنوند و او را نبینند.

هر لحظه هاتفی به تو آواز می دهد کین دامگه نه جای امان است الامان (خاقانی) ایمان گاه تقلیدی است و گاه تحقیقی است. آن چه جوینده

به دل دریابد و بر ضمیر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۵

وی آشکار شود، معرفت تحقیقی است، و آن چه از مصطلحات فرا گیرد و از این و آن شنود تقلیدی است. در پایان داستان پیش اشارت کرد که گدا نام خدا را برای به دست آوردن نان به زبان می آورد، و آن دانشمند همچون خر مصحف می کشد. اگر گدا از اثر نام خدا آگاه بود و اگر دانشمند حقیقت دانش را درك می نمود خضوع و خشوع در دلشان پدید می آمد و نشان جسم از آنان ناپدید می شد و چون روح مجرد می شدند.

سپس چنان که عادت اوست داستان روستایی و خاراندن شیر را به میان می آورد و ضمن آن اشارت به کسانی می کند که قرآن می خوانند و حقیقت آن را نمی دانند. ایمان را از پدر و مادر به تقلید آموخته اند و از حقیقت ایمان بی خبرند. و داستان آینده بیان دارنده آفت تقلید است.

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سَماع

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سَماع

مرحوم فروزانفر دو داستان برای منشأ این حکایت آورده است که هر دو در آن چه رخ داد یکسان اند لیکن هر حکایت به شخصی منسوب است، و حاصل آن اینکه خرِ مردی را بی آن که بداند کشتند و گوشت آن را پختند و به خورد او دادند. چون خواست سوار شود از خر جست و جو کرد گفتندش در شکم توست. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۱- ۵۲)

صوفیی در خانقاه از ره رسید مرکب خود بُرد و در آخُر کشید آب کش داد و علف از دست خویش نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش احتیاطش کرد از سهو و خُباط چون

قضـا آیـد چه سود است احتیـاط صوفیان تقصـیر بودنـد و فقیر کادَ فقرٌ أن یَعِی کُفراً یُبیر ای توانگر که تو سـیری هین مخنـد بر کژئِّ آن فقیر دردمند از سـر تقصیر آن صوفی رَمه خر فروشی در گرفتند آن همه کز ضرورت هست مرداری مباح بس فسادی کز ضـرورت شد صلاح ب ۵۱۸- ۵۱۲ آخُر: آن قسـمت از طویله که با گل و سـنگ سازنـد و علف و کاه برای خوردن دام یا ستور در آن ریزند، و گاه از آخر مطلق طویله را خواهند.

کشیدن: بردن برای بستن.

آبک: آب+ کاف تصغیر.

نه چنان صوفی: اشارت است به داستان صوفی که در بیت ۱۵۵ آغاز شد و با بیت ۲۴۸ پایان یافت.

احتیاط: مواظبت، مراعات.

خُباط: در لغت شوریدگی و دیوانگی، و در اینجا به معنی غفلت یا فراموشی است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۷

احتیاطش کرد از سَهو و خُباط: مواظب بود تا در آسایش خر غفلتی نرود.

چون قضا آیـد: مأخوذ است از حـدیث «إنَّ اللَّهَ إِذا أرادَ إنفاذَ أمرٍ سَلَبَ کُلَّ ذِی لُبٍّ لُبَّهُ: چون خـدا خواهد کاری را روان دارد خرد از هر خردمند بر دارد.» (احادیث مثنوی، ص ۱۳۰) تقصیر: (مصدری است به معنی صفت) تهیدست، نادار، فقیر.

گر ز زندانم برانی تو به رَدّ خود بمیرم من ز تقصیری و کد ۶۲۹/ ۲ کادَ فَقرٌ: مأخوذ است از حدیث «کادَ الفَقرُ أن یَکُونَ کُفراً.» (احادیث مثنوی، ص ۴۵) و این حدیث در امالی صدوق از امام صادق (ع) آمده است. (سـفینه البحار، ج ۲، ص ۳۷۸) کاد فَقرٌ أن یَعِی کُفراً یُبیر: بسا فقری که کفری هلاک کننده را در برداشته

باشد.

صوفی رَمَه: جمع صوفیان، گله صوفیان.

کز ضرورت هست: مأخوذ است از آیه «فَمَنِ اضْطُرَّ فِی مَخْمَصَةٍ غَیْرَ مُتَجانِفٍ لِإِثْمٍ: پس هر که در گرسنگی درماند بی آن که قصد گناه کند.» (مائده، ۳) و نیز آیه هایی به همین مضمون از بقره و انعام، که در آن آیه ها حالت ضرورت از حرمتی که برای برخی گوشتهاست مستثنی شده است. و نیز از جمله معروف «الضَّرُوراتُ تُبیحُ المَحظُوراتِ» صوفیان از فرط گرسنگی، خر مهمان را که از آن آنان نبود بی اطلاع او فروختند که چنین کار چون از اضطرار است گناه نباشد.

هم در آن دم آن خرك بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند ولوله افتاد اندر خانقه کامشبان لوت و سماع است و شره چند از این صبر و از این سه روزه چند چند از این زنبیل و این دریوزه چند ما هم از خلقیم و جان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما تخم باطل را از آن می کاشتند کآن که آن جان نیست جان پنداشتند ب ۵۲۳- ۵۱۹ لوت: خوردنیهای گوارا.

سَماع: رقصی که صوفیان همراه با دست افشانی و آواز خوانی کنند.

شَرَه: پر خوری. شکم چرانی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۸

سه روزه: سه روز پیاپی غذا نخوردن، و در این ریاضت را صَبر عَلَی الجُوع نامند. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)

در حق او خوردِ نان و شهد و شیر به ز چلّه وز سه روزه صد فقیر ۲۷۰۵/ ۵

در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم (دیوان کبیر، ب ۱۵۵۹۲) «۲۱» زَنبیل: کنایت از دریوزگی که برای ستدن چیزی زنبیل به دست

بر در خانه ها می شدند.

میهمان: بعض شارحان آن را همان صوفی گرفته اند که خر او را فروختند ولی ظاهراً بلکه مطمئناً مقصود از دولت میهمان بودن، به نوایی رسیدن است. (امشب دولت به سر وقت ما آمده و به نوایی رسیده ایم.) تخمِ باطل کاشتن: پندار بی هوده کردن، تصور باطل نمودن.

آن چه جان نیست: کنایت از قوت جسمانی و پرورش روح حیوانی.

جان پنداشتن: جان تصور کردن، حیات حقیقی دانستن.

و آن مسافر نیز از راه دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز صوفیانش یک به یک بنواختند نرد خدمتهای خوش می باختند گفت چون می دید میلانشان به وی گر طرب امشب نخواهم کرد کَی؟ لوت خوردند و سَماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پُر دود و گرد دودِ مطبخ گردِ آن پا کوفتن ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن گاه دست افشان قدم می کوفتند گه به سجده صُفّه را می روفتند دیر یابد صوفی آز از روزگار ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار جز مگر آن صوفیی کز نور حق سیر خورد او فارغ است از ننگِ دَق از هزاران اندکی زین صوفی اند باقیان در دولت او می زیند ب ۵۳۲- ۵۲۴ اقبال: روی آوردن، توجه.

ناز: نوازش کردن، احترام، عزت.

---

(۲۱) یادداشت دکتر عباس کی منش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۱۹

نواختن: دل جویی کردن، حرمت نهادن.

نرد خدمت: اضافه مشبه به به مشبه. نرد خدمت خوش باختن: خوش خدمتی نشان دادن.

مَیلان: میلان، میل، تمایل.

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احول گردد از میلان و خشم ۱/ ۳۳۲ «چون بر در شهر نزول کرد، از میلان آن قوم به سوی سلطان شاه.» (جهان

گشا، به نقل از لغت نامه) آغاز کرد: آغاز کردند. (ضمیر سوم شخص به قرینه حذف شده.)

او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز بندها را بگسلد وز تو گریز ۳۲۰/ ۲ وَجد: طرب، نشاط، پای کوبی.

آشوفتن: به هیجان آمدن.

به سجده صفّه روفتن: گرد صفّه را با نهادن پیشانی بر آن پاک کردن به نشانه تعظیم.

بساط زرکش او را به روی روبد ماه زمین همت او را به سر کشد کیوان (فرخی) آز: نیاز، حاجت.

صوفی و بسیار خوردن: ابراهیم ادهم را دیدند مقداری نان سپید و عسل و کره خریده است. پرسیدند چگونه این همه را می خوری. گفت وقتی می یابیم مردانه می خوریم و وقتی نیابیم مردانه تحمل می کنیم. (تلبیس ابلیس، ص ۱۶۷) و مناسب این مقام است آن چه در صفوه الصفا آمده است: «چون شیخ صفی الدین در ناو نشست و روانه شد در حال حالتی است ارباب سلوک را که چون بدان رسند، آتش محبت چنان بر وی مستولی شود و معده چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع روی زمین به وی دهند بخورد و یک ذرّه به معده وی نرسد ...» (صفوه الصفا، ابن بزاز، ص ۳۳ و صفوه الصفا، به تصحیح طباطبائی مجد، ص ۱۳۷) دَقّ: بعض فرهنگ نویسان این واژه را معرب «دک» و به معنی گدایی و خواستن گرفته اند، لیکن «دک» بدین معنی فارسی است. گمان دارم دق مخفف دق الباب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۰

(در کوفتن) باشد و لازم آن را که خواستن و گدایی است قصد کرده است.

اگر چه حاجت دق نیست انوری را لیک به درگه تو کند

یـا رب ار بشایـد دق (انوری) و می توان «دق» را به معنی عیب گرفت. «حسودان بر تو دقی گرفته انـد.» (سـعدی، بوسـتان، ص ۱۴۶) لیکن به معنی اول ظاهرتر بلکه اصح است.

در این بیتها سخن از برخی صوفیان ناپخته است که اندازه نگه نمی دارند و چون در گرسنگی افتادند و به بهانه اضطرار به مال دیگران دست در می آرنـد. همچنین نکوهش به توانگرانی است که غم مسـتمندان ندارنـد، بر آنان طعنه می زنند و بر فقرشان عیب می نهند.

اما صوفی حقیقی کسی است که با توفیقی که از خدا نصیبش شده است غم نان ندارد. و چنین صوفی است که کار صوفیان را رونق می دهد. و مردمان با دیدن او در حق این جماعت اعتقادی نیکو پیدا می کنند.

چون سَـماع آمد ز اوّل تا کران مطرب آغازید یک ضـرب گران خر برفت و خر برفت آغاز کرد زین حراره جمله را انباز کرد زین حراره پـای کوبـان تا سـحر کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسـر از ره تقلیـد آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد انـدر چنین چون گـذشت آن نوش و جوش و آن سـماع روز گشت و جمله گفتنـد الوداع خـانقه خـالی شـد و صوفی بمانـد گرد از رخت آن مسافر می فشانـد رخت از حجره برون آورد او تا به خر بر بندد آن همراه جو تا رسد در همرهان او می شـتافت رفت در آخُر خر خـود را نیـافت گفـت آن خـادم بـه آبش بُرده است ز آن که خر دوش آب کمـتر خـورده است خـادم آمـد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست ب ۵۴۲- ۵۳۳ سماع از اول تا

کران آمدن: یک دور گردیدن. دور اول انجام شدن.

ضرب گران: ضرب ثقیل اول که مرکب از شش وتد مفروق است تنَّ تَنَّ تَنّ فاعَ فاع فاع هر یک دو بار، یا ثقیل ثانی که ترکیب آن از دو وتد مفروق و یک سبب خفیف است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۱

(فرهنگ نوادر لغات، ذیل پرده گران) ثقیل اول ششمین از ایقاعهای عربی است و آن سه کوفتن سنگین پی در پی است و ثقیل دوم دو سنگین و یک خفیف. (قاموس الموسیقی العربیه، ص ۱۶۴)

بنگر حشر مستان از دست بنه دستان با رطل گران پیش آ با ضرب گران بر گو (دیوان کبیر، ب ۳۲۰۰۵) حَرارَه: آوازی که دسته جمعی خوانند به همراه آهنگ دف و طبل.

نه حراره یادش آید نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل ۱۶۵۸/ ۶ «حراره کنان در پیش با طبل و دهل و دف.» (راحه الصدور، ص ۱۶۱) جمله را انباز کرد: همگی را به خواندن و دست افشاندن واداشت.

حَنین: آواز، بانگ.

الوَداع: بدرود.

همراه جو: که خواهد به همرهان برسد. که در پی همرهان رفته است.

ریش بین: به ریش دراز (و به خرد اندک او) نگر.

خنده ای زد زن که خه خه ریش بین این سفر گیری و این تشویش بین ۲۰۵۰/ ۶ خاستن: برخاستن. بر پا شدن.

گفت من خر را به تو بسپرده ام من تو را بر خر مُوَکَّل کرده ام از تو خواهم آن چه من دادم به تو باز ده آن چه فرستادم به تو «۲۲»

گفت پیغمبر که دستت هر چه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد ور نه ای از

سرکشی راضی بدین نک من و تو خانه قاضی دین گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان تو جگربندی میـــــــان گُربگـــــــــان انـــــــــدر انـــــــــدازی و جـــــــــویی ز آن نشـــــــــان

---

(۲۲) در حاشیه نسخه اساس:

بحث با توجیه کن حجّت میار آن چه من بسپردمت واپس سپار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۲

در میان صد گرسنه گِرده ای پیش صد سگ گربه پژمرده ای ب ۵۴۹- ۵۴۳ مُوَکَّل: گمارده: مراقب. مواظب.

گفت پیغمبر: مأخوذ است از حدیث «عَلَی الیَدِ ما أخَذَت حَتَّی تُؤَدِّیَه.» مرحوم فروزانفر مأخذ حدیث را جامع الصغیر و کنز الحقایق نقل کرده اند. این روایت در بسیاری از کتابهای حدیث شیعه و سنّی آمده است ولی ظاهراً تنها راوی آن سمره است. (نگاه کنید به: مستدرک الوسائل، ج ۱۷، ص ۸۸، به نقل از تفسیر ابو الفتوح، ذیل آیه إِنَّ اللَّهَ یَأْمُرُکُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَماناتِ» (نساء، ۵۸) و خلاف شیخ طوسی، ج ۲، ص ۱۷۳ و کنز العمال، ج ۱۰، ص ۶۳۶) جگربند: مجموع جگر و شش و قلوه. دل و قلوه.

جگربند پیش گربه نهادن: طعمه ای را به طعمه ربایان واگذاردن.

یا به تشویش و غصّه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه (سعدی) گرده: قرصه نان.

گفت گیرم کز تو ظُلما بستدند قاصدِ خونِ من مسکین شدند تو نیایی و نگویی مر مرا که خرت را می بَرند ای بی نوا تا خر از هر که بُوَد من وا خرم ور نه توزیعی کنند ایشان زرم صد تدارک بود چون حاضر بدند این زمان هر یک به اقلیمی شدند من که را گیرم که را قاضی بَرم این قضا خود

از تو آمـد بر سـرم چون نيـايى و نگويى اى غريب پيش آمـد اين چنين ظلمى مهيب گفت و اللّه آمـدم من بارها تا تو را واقف كنم زين كارهـا تو همى گفتى كه خر رفت اى پسـر از همه گوينـدگان بـا ذوق تر بـاز مى گشـتم كه او خود واقف است زين قضـا راضـى است مردى عارف است گفت آن را جمله مى گفتنـد خوش مر مرا هم ذوق آمـد گفتنش مر مرا تقليـدشان بر باد داد كه دو صـد لعنت بر آن تقليـد باد خاصه تقليد چنين بى حاصـلان خشم ابراهيم با بَر آفلان شـرح مثنوى (شـهيدى)، ج ۲، ص: ۱۲۳

عكسِ ذوقِ آن جماعت مى زدى وين دلم ز آن عكس ذوقى مى شدى ب ۵۶۲- ۵۵۰ ظلما: به ستم، به زور.

از هر كه بود: نزد هر كس باشد، هر كس كه خر را خريده است.

واخريدن: دو باره خريدن، باز خريدن.

تَوزيع: بخش كردن.

هم شـدى توزيع كودك دانگِ چند همَّتِ شـيخ آن سـخا را كرد بند ۴۲۴/ ۲ تَدارُك: جبران كردن و به سامان آوردن، سـر و صورت دادن.

كه را گيرم: چه كسى را مسئول دانم، خر خود را از كه بخواهم.

كه را قاضى برم: چه كسى را مديون خويش دانم و براى گرفتن حق خود از او نزد قاضى اش برم.

اين قضا ...: تو سبب اين پيش آمد بد شدى كه بر من رفت.

واقِف: آگاه، با خبر.

عارف: دانا.

با: بادا، باشد.

ذَوق آمدن: خوش آمدن.

آفِل: فرو شونده. غروب كننده.

خشم ابراهيم را بر آفلان: اشارت است به آيه هاى سوره مائده در نپذيرفتن ابراهيم ماه و آفتابِ غروب كننده را به خدايى.

عكس: پرتو، انعكاس.

ذوقى: ذوق كننده، شاد.

نکوهشی است از آنان که تقلید

دیگران کنند و نادانسته خود را در خسران افکنند.

صوفی به همراهی صوفیان خانقاه دست می کوفت و همچون آنان «خر برفت» می گفت، حالی که صوفیان می دانستند چه می گویند و از روی دل شادمان بودند که لوتی خورده اند و سماعی می کنند لکن صوفیِ مهمان، غرض آنان را از «خر برفت»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۴

نمی دانست و شادمانی و دست کوفتن او تقلیدی بود و گر نه بایدش شیون کرد و از صوفیان غرامت خواست.

عکس چنـدان باید از یاران خَوش که شوی از بحر بی عکس آب کش عکس کاوّل زد تو آن تقلید دان چون پیاپی شد، شود تحقیق آن تـا نشـد تحقیق از یـاران مَبُر از صـدف مگسل نگشت آن قطره دُر صاف خواهی چشم و عقل و سـمع را بر دران تو پرده هـای طمع را ز آن که آن تقلیـد صوفی از طمع عقل او بر بست از نور و لُمَع طمع لوت و طمع آن ذوق و سَـماع مانع آمد عقـل او را ز اطلاـع گر طمع در آینه بر جـاستی در نفـاق آن آینه چون ماستی گر ترازو را طمع بودی به مال راست کی گفتی ترازو وصف حال ب ۵۷۰- ۵۶۳ از بحر بی عکس آب کشیدن: استعارت از رسیدن به حقیقت و رستن از تقلید.

از صدف نگسلیدن: استعارت از دامن شیخ را از دست ندادن و پی او رفتن.

قطره دُر نشدن: کنایت از به کمال نرسیدن.

لُمَع: جمع لُمعَه: درخشش.

در بیتهای گذشـته از تقلیـد مـذمت کرد و با آوردن داسـتان صوفی و تقلیـد او از صوفیانی که خر او را در خرج لوت و سـماع کردند، زیان تقلید را نشان

داد لیکن هر چند در مذهب این جماعت تقلید سخت نکوهیده است و مولانا در مطاوی مثنوی آن را به کار مردم کر همانند کرده است و گوید:

پس مقلّد نیز مانند کر است اندر آن شادی که او را در سر است ۱۲۷۷/ ۵ امّا گویند، مرید را باید که تا به مرحله تحقیق نرسیده تقلید کند. قشیری نویسد: «و اگر طریقت پیروی خواهد و خود در حال خویش مستقل نبود و خواهد مرحله های تقلید را بپیماید تا به مرتبه تحقیق رسد سلف خود را تقلید کند و بر طریقت آن طبقه رود که آنان از دیگران اولی اند.» (رساله قشیریه، ص ۱۹۸) لیکن این تقلید باید به خاطر تحقیق باشد نه به خاطر طمع. آن صوفی از روی طمع و خوردن لوت و شادی و سماع تقلید دیگران

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۵

کرد و آن تقلید راه تحقیق را بر او بست، و عقل او را از جست و جو باز داشت. سپس می گوید در دوستی و باز گفتن حقیقت باید چون ترازو و آینه بود که آن چه در کفه ترازو گذارند به کمال وزن کند و آن چه برابر آینه نگاه دارند نشان دهد، اگر در آینه همچون آدمی طمع می بود چون آدمیان نفاق می نمود.

هر نبیّی گفت با قوم از صفا من نخواهم مُزدِ پیغام از شما من دلیلم حق شما را مُشتری داد حق دلّالِیَم هر دو سری چیست مُزد کار من؟ دیدار یار گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار چل هزار او نباشد مُزد من کی بود شِبهِ شَبَه دُرِّ عدن یک حکایت گویمت

بشنو بهوش تا بدانی که طمع شد بند گوش هر که را باشد طمع الکن شود با طمع کی چشم و دل روشن شود پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر جز مگر مستی که از حق پُر بود گر چه بدهی گنجها او حُر بود هر که از دیدار برخوردار شد این جهان در چشم او مردار شد لیک آن صوفی ز مستی دور بود لاجرم در حرص، او شب کور بود صد حکایت بشنود مدهوش حرص در نیاید نکته ای در گوشِ حرص ب ۵۸۱- ۵۷۱ من نخواهم مزد پیغام: مأخوذ است از قرآن کریم در آیه های بسیار از جمله: ۵۱ هود؛ ۵۷ فرقان؛ ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۶۴، ۱۸۰ شعراء؛ ۸۶ ص؛ ۲۳ شوری.

دَلیل: راهنما.

حق شما را مشتری: مأخوذ است از آیه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ: خدا خریده است از مؤمنان جانها و مالهای آنان را که از آنان باشد بهشت.» (توبه، ۱۱۱) داد حق دلّالیم: مأخوذ است از قرآن کریم (در سوره های فرقان، شعراء، ص). پاسخ پیمبران به منکران که مزد ما با خداست. و از شما مزدی نمی خواهیم.

هر دو سری: دو سر خرید و فروخت. دلّالی دو سره آن است که دلّالان هم از خریدار و هم از فروشنده چیزی ستانند. پیغمبران مزد هر دو سر را از خدا می گیرند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۶

چل هزار: ابو بکر بازرگان بود چون پیغمبر (ص) مبعوث شد، بدو گروید. چهل هزار درهم داشت آن درهمها را در راه تقویت مسلمانان هزینه کرد و با پنج هزار درهم به

مدینه آمد و در مدینه چنان کرد که در مکه. (مآخذ: صحیح مسلم، صفه الصفوه) شِبه: مانند.

شَبَه: سنگی سیاه و برّاق که گوهر کاران در صنعت خود به کار برند.

عَدَن: ناحیتی است در ساحل خلیجی به همین نام، کنار بابُ المَندَب، که مروارید آن معروف است.

ألکَن: که زبان او در گفتار روان نباشد.

بصر: چشم.

موی در بصر بودن: کنایت از بینایی درست نداشتن، نیک ندیدن.

حُرّ: آزاد.

دیدار: کنایت از شناخت خدا و درک عظمت او.

مردار شدن: اشارت است به جمله «الدنیا جیفه و طلابها.» (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۱۶) و در سخن امیر مؤمنان (ع) است «و إیاک أن تَغتَرَّ بما تَری مِن إخلادِ اهلها وَ تَکالُبِهِم عَلَیها» (نهج البلاغه، نامه ۳۱) آن صوفی: صوفی که به خانقاه رفت. (نگاه کنید به: بیت ۵۱۲/ ۲) گوشِ حِرص: اضافه استعاری.

ارتباط این بیتها با داستان صوفی، به خاطر نکوهشی است که در بیتهای ۵۶۶- ۵۷۰ از طمع کرد. پیمبران چون از جانب خدا بودند و به خاطر خدا مردم را هدایت می نمودند طمع در مال دنیا نبستند و چشم دریافت مزد از مردم نداشتند و سخن حق را بی ترس از مخالفان می گفتند.

تعریف کردن مُنادیان قاضی، مفلس را گرد شهر

اشاره

تعریف کردن مُنادیان قاضی، مفلس را گرد شهر

تعریف: شناساندن. و رسم چنان بود که چون در محضر قاضی مفلس بودن مدیونی اثبات می شد، قاضی می گفت تا او را گرد شهر بگردانند و به مردم نشان دهند که او را مالی نیست تا کسی با وی داد و ستد نکند. مأخذ این داستان به نقل از محاضرات راغب و اخبار الظِّراف، در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۲) آمده است. و آن اینکه شخصی را

که مفلس بود به حکم قاضی بر خر نشاندند و گرد شهر گرداندند، تا کسی چیزی بدو نفروشد. چون صاحب خر در پایان روز مفلس را پیاده کرد بدو گفت کرایه خر بده؟ گفت ابله پس از بامداد در چه کار بودیم. این داستان در تأیید داستان پیش است که طمع دیده را می بندد.

بود شخصی مفلسی بی خان و مان مانده در زندان و بندِ بی أمان لقمه زندانیان خوردی گزاف بر دل خلق از طمع چون کوهِ قاف زهره نه کس را که لقمه نان خورد ز آن که آن لقمه رُبا گاوش برد ب ۵۸۴- ۵۸۲ مُفلِس: اسم فاعل از افلاس. افلاس: در لغت بی چیز شدن است و در اصطلاح فقهی و حقوقی عدم کفایت دارایی مدیون است برای پرداخت وامی که به عهده دارد.

گزاف: بی حد، بی اندازه.

چون کوه قاف: کنایت از تحمل نکردنی، رنج آور، سنگین.

لقمه رُبا: کسی که لقمه دیگری را رباید. کنایت از شکم باره. نیز درنده ای که لقمه ای از پیش کسی یا درنده ای برد.

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون تویی (خاقانی) گاو بردن: کنایت از خوراك را ربودن. یك جا خوردنی را بردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۸

هر که دور از دعوتِ رحمان بود او گدا چشم است اگر سلطان بود مر مروّت را نهاده زیر پا گشته زندان دوزخی ز آن نان رُبا گر گریزی بر امید راحتی ز آن طرف هم پیشت آید آفتی هیچ کُنجی بی بی دد و بی دام نیست جز به خلوتگاه حق آرام نیست کُنج زندان جهان ناگزیر نیست بی پا مزد و

بی دقّ الحَصیر وَ اللّه ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی ب ۵۹۰- ۵۸۵ دعوتِ رحمان: مهمانی خدا. کنایت از غذای روحانی یافتن است.

گدا چشم: حریص، آزمند.

مُرُوّت: انصاف، جوانمردی.

آن طرف: آن سو، از سوی دیگر، بدان جا که گریخته ای.

دد و دام: جانور وحشی و اهلی، و در اینجا استعارت از آسیبهای بسیار و اندک است.

خلوتگاه حق: بریدن از دنیا و روی آوردن به خدا.

پا مزد: پای مزد، حَقُّ القَدم. «و فرع دبیران و پا مزد بر سر.» (راحه الصدور، به نقل از لغت نامه) دَقُّ الحَصِیر: کوفتن حصیر. اما از حصیر کوفتن مقصود چیست؟ بعضی آن را به معنی «بوریا کوبی» گرفته اند. مؤلف آنندراج ذیل معنی «بوریا کوبی» نویسد: جشنی که بعد از ساختن خانه و عمارت نو کنند.

مسجدی هر که ساخت پا کوبی کند از ذوق بوریا کوبی (یحیی شیرازی) در روزگار گذشته بر سقف بسیاری از خانه ها تیر چوبی می افکندند و فاصله تیرها را تکه چوبها می نهادند، سپس بر روی آن بوریا می انداختند و خاک و گل می ریختند و در این کار از همسایه ها یاری می خواستند. و بسا که ناهاری هم به آنان می دادند. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی «بوریا کوبی» کنایت از محنت و مشقت آمده است. نیکلسون «دَقُّ الحَصیر» را «بوریا کوبی» معنی کرده است. انقروی نوشته است «کوب» زندان است و رنجی که زندانی در آن جا می بیند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۲۹

باید دانست که یکی از معنیهای حصیر، زندان است. چنان که در قرآن کریم آمده است «وَ جَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْكافِرِينَ حَصِيراً: و دوزخ را برای کافران زندان کردیم.» (اسراء، ۸) ظاهراً مقصود

از «دق الحصیر» در این بیت رنج زندان و کارهای سختی است که زندان بانان به عهده زندانیان می نهادند و اندک خوردنی بدانها می دادند. مولانا در این تعبیر به هر دو معنیِ «دَقُّ الحصیر» توجه داشته است و گوید دنیا برای دنیا پرستان همچون زندان است، رنج می برند و اندکی روزی می خورند، تا دوره زندانی بودنشان سپری شود.

آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال ور خیالاتش نماید ناخوشی می گدازد همچو موم از آتشی در میان مار و کژدم گر تو را با خیالات خوشان دارد خدا مار و کژدم مر تو را مونس بود کآن خیالت کیمیای مس بود صبر شیرین از خیال خوش شده است کآن خیالات فرج پیش آمده است آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ضعفِ ایمان ناامیدی و زحیر صبر از ایمان بیابد سَر کُله حَیثُ لا صَبرَ فلا ایمانَ لَه گفت پیغمبر خداش ایمان نداد هر که را صبری نباشد در نهاد ب ۵۹۸- ۵۹۱ صاحِب جمال: زیبا. در اینجا کنایت از خوب، خوش، و شیرین است.

خُوشان: در حال خوشی.

بسی نیز بودی که دامن کشان به سر وقت من آمدندی خوشان (دستور نامه نزاری، ص ۷۲، به نقل از لغت نامه) خیالاتِ فرج: امید گشایش. که گویند شکیبایی کلید فرج است.

گفت ای نور حق و دفع حرج معنی الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج ۹۶/ ۱ و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است: «لا یَعدَمُ الصَّبُورُ الظَّفَرَ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار:

۱۵۳) ضمیر: خاطر، دل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۰

زَحیر: کنایت از تشویش و اضطراب.

سَر کُله: کلاه سر، تاج، و در اینجا کنایت از شاخص

بودن و رتبت عالی یافتن است، چنان که نشانه قدرت و مقام پادشاه دارا بودن کلاه و تاج است.

حَیثُ لا ـ صَبرَ: چون صبر نباشد. مأخوذ است از حدیث «مَن لا ـ صَبرَ لَهُ لا ـ إیمانَ لَهُ: آن را که شکیبایی نیست ایمان نیست.» (احادیث مثنوی، ۴۶) و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است:

«شکیبایی ایمان را چون سر است تن را، و سودی نیست در ایمانی که با شکیبایی همراه نبود.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۲) خیالهای خوش موجب آرامش است، و تشویش و اضطراب زاده خیالهای موحش.

و رفع نگرانی را ایمان سبب است و بردباری آسان کننده رنج و تعب. آن را که ایمان باشد شکیبایی است، و شکیبایی موجب غم زدایی.

گر گُل است اندیشه تو گُلشنی ور بود خاری تو هیمه گُلخنی ۲۷۸/ ۲ غزالی نویسد: «رسول گفت که خدای تعالی گوید هر بنده ای را که بلاـ فرستادیم و صبر کرد و گله نکرد، اگر عافیتش دهم گوشتی و پوستی از آن بهتر به وی باز دهم و اگر ببرم به رحمت خویش ببرم.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۳۵۲)

آن یکی در چشم تو باشد چو مار هم وی اندر چشم آن دیگر نگار ز آن که در چشمت خیال کفر اوست و آن خیال مؤمنی در چشم دوست کاندرین یک شخص هر دو فعل هست گاه ماهی باشد او و گاه شَست نیم او مؤمن بود نیمیش گبر نیم او حرص آوری نیمیش صبر گفت یزدانت فَمِنکُم مُؤمِنٌ باز مِنکُم کافرٌ گبر کهن همچو گاوی نیمه چپّش سیاه نیمه دیگر سپید همچو ماه هر که این نیمه ببیند رَد کند هر

که آن نیمه ببینـد کـد کند یوسف اندر چشم اخوان چون سـتور هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور از خیال بَد مر او را زشـت دید چشمِ فرع و چشم اصلی ناپدید چشم ظاهر سایه آن چشم دان هر چه آن بیند بگردد این بد آن ب ۶۰۸- ۵۹۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۱

نگار: زیبا، خوب.

شَست: قلّاب که بدان ماهی گیرند.

گبر: مطلق کافر مقصود است.

فَمِنکُم مُؤمِنٌ: مأخوذ است از آیه «هُوَ الَّذِی خَلَقَکُمْ فَمِنْکُمْ کافِرٌ وَ مِنْکُمْ مُؤْمِنٌ.» (تغابن، ۲) کد: دریوزگی.

چشم یعقوبی: «یاء» را می توان یاء وحدت و می توان نسبت خواند.

چشمِ فَرع: کنایت از چشم سر.

چشم اصلی: کنایت از چشم دل.

بگردد این بدان: چشم فرعی تابع چشم اصلی است.

در بیتهای پیش گفت خوشی و ناخوشی تو زاییده خیالهای توست. اگر خیالها خوش باشد، شکیبایی دست دهد و شکیبایی از ایمـان است. به مناسبت سـخن از خیالهـای خوش و نـاخوش، مطلب دیگری را به میان می آورد و آن این است که منشأ خیال خـوش و نـاخوش نهـاد آدمی اسـت. یکی دیگری را بـه خـاطر صـفتی که در اوست و او آن را خـوش نمی دارد، نـاخوش می انگـارد، حـالی که دیگری او را به خـاطر همـان صـفت نیـک به حسـاب می آرد، چرا که منشأ خیال او چیز دیگری است. چرا چنین است، چون آدمی سرشته از آن و این است:

ز آن که نیم او ز عیبسـتان بُیدست و آن دگر نیمش ز غیبسـتان بُیدست ۲ /۳۰۳۵ و خوش بینی و بـد بینی وی انعکاس از بـدی درون اوست:

دید احمد را ابو جهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد

مر و را که راستی راست گفتی گر چه کار افزاستی

دید صِدّیقش بگفت ای آفتاب نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه ام مَصقُولِ دست تُرک و هندو در من آن بیند که هست ۲۳۷۰- ۲۳۶۵/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۲

تو مکانی اصل تو در لا مکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان شش جهت مگریز زیرا در جهات ششدره است و ششدره مات است مات ب ۶۱۰- ۶۰۹ مکانی: (مکان+ یای نسبت) دارای حَیِّز. که در مکان جا دارد. محدود به جسم.

اصل: روح، و آن چه حقیقت آدمی بدان است.

لا مکان: خارج از محدوده عالم، که در مکان نیست، نامحدود، عالم بالا.

این دکان: کنایت از عالم جسمانی. توجه به جسم و پی عقل معاش بودن.

آن دکان: عالم فوق عالم جسمانی.

شش جهت گریختن: کنایت از این سو و آن سو رفتن، به این در و آن در زدن.

شِشدَرَه: در اصطلاح نرد آن است که مهره در منتهای خانه بند گردد و از شش جانب راه حرکت به خانه دیگر نداشته باشد مگر آن که حریف مهره خود را حرکت دهد.

ششدره بودن: کنایت از محبوس بودن، که تا آدمی در این عالم است همچون زندانی است.

مات: اصطلاح شطرنج، و آن هنگامی است که راه گردش در خانه ها برای مهره شاه بسته باشد.

هر چند در این جهان به سر می بری اما از عالم لاهوتی نه از جهان ناسوت. پس تا

در این جهانی، بکوش تا با عبادت و تحمل ریاضت خود را از عالم محدود برهانی و به نامحدود رسانی:

تو را ز کنگره عرش می زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است (حافظ)

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند اهل زندان در شکایت آمدند که سلام ما به قاضی بر کنون باز گو آزارِ ما زین مردِ دون کاندرین زندان بماند او مُستَمِر یاوه تاز و طبل خوار است و مُضِرّ چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقاحت بی صَلا و بی سلام پیش او هیچ است لوت شصت کس کر کند خود را اگر گوییش بس مرد زندان را نیاید لقمه ای ور به صد حیلت گشاید طعمه ای در زمان پیش آید آن دوزخ گلو حجّتش این بود که خدا گفتا کلوا زین چنین قحط سه ساله داد، داد ظِلِّ مولانا ابد پاینده باد یا ز زندان تا رود این گاومیش یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث داد کن المُستَغاثُ المُستَغاث ب ۶۲۰- ۶۱۱ ادراک مند: (صفت مرکب) دارای ادراک، باشعور، کنایت از آگاه در مسائل قضاوت.

مُستَمِرّ: پیوسته، و مقصود زمان دراز است.

یاوه تاز: هرزه گرد، که این سو و آن سو رود.

ز آن ضلالتهای یاوه تازشان حفره دیوار و دَر غمّازشان ۲۰۷۶/ ۵

گفت آن درویش ای دانای راز از پی این گنج کردم یاوه تاز ۲۲۸۸/ ۶ طبل خوار: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۰۳/ ۲ مُضِر: آسیب رساننده.

وَقاحت: ستیزه رویی، بی شرمی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۴

صَلا: آواز که

برای طعام دهند، دعوت، خواندن.

کر کردن: کنایت از خود را به نشنیدن زدن.

مرد زندان: زندانی.

گشودن: به دست آوردن.

دوزخ گلو: پر خوار که سیر نشود. (این ترکیب از معنی آیه ۳۰ سوره ق گرفته شده است.) کُلوا: مأخوذ است از قرآن کریم (در آیه هایی از سوره بقره، مائده، انعام، و سوره های دیگر.) قحط سه ساله: ظاهراً اشارت است به آن چه در تاریخها و دیگر مأخذها آمده است که امّتهای پیشین به قحطی که مدت آن سه سال یا بیشتر بود مبتلا می شدند. «راستی برای شما می گویم که لئیمان بسیاری در اسرائیل بودند در روزگار ایلیاء به هنگامی که آسمان برای مدت سه سال و شش ماه بسته شد که گرسنگی عظیمی در همه زمین بود.» (انجیل لوقا، باب ۴، آیه ۲۶) نیز در داستان الیاس آمده است: «اسرائیل از کفر و ظلم باز نایستادند، خدا به نفرین الیاس سه سال باران را از آنان باز داشت.» (الکامل ابن اثیر، ج ۱، ص ۲۱۳) و از این ترکیب در این بیت خورنده طعام دیگران مقصود است (که همه چیز را خُورَد و موجب قحطی شود).

ظِلّ: سایه.

تا: باید.

گاومیش: کنایت از فربه و پر خوار.

ذُکُور: جمع ذَکَر: مرد، نرینه.

اناث: جمع انثَی: مادینه. (همگان از داوری درست تو خشنودند.) داد: عدل.

المُستَغاث: آن که فریاد از او خواهند، و گاه به معنی فریادخواهی به کار رود.

سوی قاضی شد وکیل با نمک گفت با قاضی شکایت یک به یک خواند او را قاضی از زندان به پیش پس تفحّص کرد از اعیان خویش گشت ثابت پیش قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه گفت قاضی خیز از این

زندان برو سوی خانه مُرده ریگ خویش شو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۵

گفت خان و مان من احسان توست همچو کافر جَنَّتم زندان توست گر ز زندانم برانی توبه رَدّ خود بمیرم من ز تقصیری و کد ب ۶۲۶- ۶۲۱ با نمک: کنایت از خوش سخن، که مطلبی را نیکو تقریر کند.

تَفَحُّص: جست و جو، پرسش.

اعیان: جمع عین: بزرگ با شخصیت. و در اینجا مقصود کسانی هستند که قاضی در شناخت اشخاص یا اطلاع از عدالت آنان، از ایشان پرسش کند. و در اصطلاح آنان را مزکّیان و مُعَدِّلان گویند.

نمودن: نشان دادن، بیان کردن.

رَمه: جمع، گروه. و مقصود زندانیان اند.

مُرده ریگ: میراثی، موروثی. و در اینجا به معنی وامانده زشت و منفور است.

ماند چون پای مُقعَد أندر ریگ آن سر مرده ریگش اندر دیگ (سنایی)

تیرِ قهر خویش بر پرّش زنم پرّ و بال مُرده ریگش بر کنم ۳۵۵۸/ ۵ همچو کافر: اشارتی است به حدیث رسیده از رسول اکرم (ص): «الدُّنیا سِجنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّهُ الکافِرِ.» (احادیث مثنوی، ص ۱۱؛ سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۰۳، از معانی الاخبار صدوق) همچو کافر ...: زندان تو برای من چون بهشت است.

ردّ: راندن، بیرون کردن.

تقصیری: نادارایی، فقیری. (نگاه کنید به: شرح بیت ۵۱۵/ ۲) کد: گدایی.

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام رَبِّ أنظِرنِی إلی یَومِ القِیام کاندرین زندان دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را می کُشم هر که او را قوتِ ایمانی بود وز برای زادِ رَه نانی بود می ستانم گه به مکر و گه به ریو تا بر آرند از پشیمانی غریو گه به درویشی کنم تهدیدشان گه به

زلف و خال بندم دیدشان ب ۶۳۱- ۶۲۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۶

سَلام: از نامهای پروردگار است.

رَبِّ أَنظِرنِی: پروردگارا مرا مهلت ده. مأخوذ است از آیه های قرآن کریم (از جمله آیه ۱۴ سوره اعراف).

دشمن زادگان: کنایت از فرزندان آدم.

قوت: آن اندازه از خوراک که آدمی را بر پای دارد. قوت ایمان: اضافه مشبه به به مشبه.

نانِ زاد ره: استعارت از کردار نیک.

رِیو: مکر و حیله.

گَه به درویشی: مأخوذ است از آیه «الشَّیْطانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ.» (بقره، ۲۶۸) زلف و خال: مقصود زیبایی زنان است که از دامهای شیطان است.

چون که خوبی زنان فا او نمود که ز عقل و صبرِ مردان می فزود

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد که بده زوتر رسیدم در مراد ۹۵۷- ۹۵۶/ ۵ به مناسبت گفته زندانی که زندان تو برای من بهشت است و بهتر که برای همیشه در آن بمانم، سخن را به شیطان می کشاند که چون به خاطر سجده نکردن آدم رانده درگاه شد، از خدا خواست تا روز رستاخیز او را مهلت دهد. شیطان با دستیاری نفس أمّاره، که در نهاد آدمی است، او را می فریبد. گاه به درهم و دینار، و گاه به زنان نیکو رخسار، و گاه با تهدید به درویشی، از انفاق در راه خدا بازش می دارد و سر راه او دامها می گذارد.

قوتِ ایمانی در این زندان کم است و آن که هست از قصد این سگ در خم است از نماز و صوم و صد بی چارگی قوت ذوق آید، برد یک بارگی أستعیذُ اللَّهَ مِن شَیطانِهِ قَد هَلَکنا آه مِن طُغیانِهِ یک سگ است و در هزاران می رود

هر که در وی رفت او او می شود هر که سردت کرد، می دان کو در اوست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وَبال گه خیال فُرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان هان بگو لاحَول ها اندر زمان از زبان تنها نه بلک از عین جان ب ۶۳۹- ۶۳۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۷

زندان: استعارت از دنیا.

قصد: اراده، حمله، هجوم.

سگ: استعارت از شیطان.

در خم بودن: کنایت از در معرض ربودن قرار داشتن.

صد بی چارگی: کنایت از خضوع و خشوع.

قُوت ذوق: غذای روحانی. آن چه موجب پرورش روح است. حالت خلوص و توجه به ساحت حضرت حق.

بَرَد یک بارگی: وسوسه ها در سر آرد تا آدمی را از آن حالت به در آرد.

غم فرزند و برگ و جامه و قوت باز دارد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم؟ (سعدی، گلستان، ص ۱۰۰) أستَعِيذُ اللَّه ...: پناه می برم به خدا از شیطان او همانا تباه شدیم از سرکشی او (شیطان).

در هزاران می رود: مأخوذ است از حدیث «إنَّ الشَّيطانَ يَجرِى مِن بَنِى آدَمَ مَجرَى الدَّمِ:

همانا شیطان در رگهای آدمی جریان دارد چنان که خون.» (المعجم المفهرس، از بخاری، مسلم، سنن ابو داود، سنن ابن ماجه، سنن دارمی، مسند احمد) و نیز نگاه کنید به: سفینه البحار (ج ۱، ص ۶۹۹، سطر ۳) و نیز حدیث «إنَّ الشَّيطانَ يَدخُلُ بَينَ ابنِ آدمَ وَ نَفسِهِ» (المعجم المفهرس) و در سخن امیر مؤمنان (ع) است که «پس

آن چه می دیدند شیطان بدیشان می نمود، و آن چه می گفتند سخن او بود. به راه خطاشان برد و زشت را در دیده شان آراست شریک او شدند و کردند و گفتند، چنان که او خواست.» (نهج البلاغه، خطبه ۷) چون نیابد صورت: اگر چیزی را نیابد که آن را در دیده زیبا نمایاند یا اگر در صورت چیزی (از مال و زن و دیگر وسیله ها) در نیاید.

فُرجَه: گشایش، تفرج خاطر، آسودگی.

لا حول گفتن: به خدا پناه بردن. «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللَّهِ العَلِيِّ العَظِيمِ» گفتن.

شیطان با دامهایی که از زر و زیور، مقام و منصب، ملك و منال در راه آدمیان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۸

می گسترد مردمان را مشغول می دارد و آنان که پشت پا بدین نعمتها می کنند و رو به خدا می آرند هم در معرض وسوسه اویند. هر آدمی را شیطانی است چرا که آدمی از شر هوای نفس رها نیست و برای رهایی از گزند هوا، چاره ای نیست جز پناه بردن به خدا.

گفت قاضی مفلسی را وا نما گفت اینك اهل زندانت گوا «۲۳»

گفت ایشان متّهم باشند چون می گریزند از تو می گریند خون وز تو می خواهند هم تا وا رهند زین غرض باطل گواهی می دهند جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر ادبار و بر افلاسش گوا هر که را پرسید قاضی حال او گفت مولا! دست از این مفلس بشو! ب ۶۴۴- ۶۴۰ ایشان متَّهم باشند: از شرایط گواه عادل بودن اوست. پس کسی که نزد قاضی به جرمی محکوم شده و در زندان به سر می برد، از عدالت افتاده است و گواهی او شنیده نمی شود.

علاوه

بر این، در این مورد خاص زندانیان همگی از زندانی شکایت دارند و از ستم و پر خواری او اشک خون می بارند. و خواهند تا از زندان برود و از شر او آسوده شوند.

باطل گواهی: (اضافه مقلوب) گواهی باطل، گواهی دروغ.

ادبار: بد بختی.

گفت قاضی کش بگردانید فاش گِرد شهر این مفلس است و بس قَلاش کو به کو او را مُنادی ها زنید طبل افلاسش عیان هر جا زنید هیچ کس نسیه بنفروشد بدو قرض ندهد هیچ کس او را تَسو هر که دعوی آردش اینجا به فن بیش زندانیش نخواهم کرد من پیش من افلاس او ثابت شده است نقد و کالا نیستش چیزی به دست ب ۶۴۹- ۶۴۵ کِش: که او را.

فاش: آشکارا، پیش همه مردم.

قلاش: قَلّاش (ترکی)، حیله باز، مفلس.

منادی زدن: (از منادی به فتح دال مصدر میمی ندا+ زدن) فریاد کردن، جار زدن.

---

(۲۳) در حاشیه نسخه اساس، این عنوان آمده است: تتمّه قصّه مفلس

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۳۹

امید هست که در عهد جود و انعامش چنان شود که منادی زنند بر سائل (سعدی، به نقل از لغت نامه) طبل چیزی را زدن: فاش کردن.

تَسو: (معرب آن طَسوج) وزنی است معادل چهار جو. و در اینجا مقصود اندک یا هیچ است.

به فن: به خاطر تقلّب و حیله بازی.

بیش زندانش نخواهم کرد: زیرا اعسار او نزد قاضی به اثبات رسیده است.

افلاس: توانایی نداشتن بر پرداخت دینی که در ذمّه است.

چیزی به دست بودن: مالک چیزی بودن.

آدمی در حبس دنیا ز آن بود تا بود کافلاس او ثابت شود مفلسی دیو را یزدان ما هم منادی کرد در

قرآن ما کو دغا و مفلس است و بد سخن هیچ با او شرکت و سودا مکن ور کنی او را بهانه آوری مفلس است او صرفه از وی کی بری ب ۶۵۳- ۶۵۰ مُفلسیِ دیو: چنان که در برخی آیه های قرآن آمده است: «وَ ما یَعِدُهُمُ الشَّیْطانُ إِلَّا غُرُوراً.»* (نساء، ۱۲۰ و اسراء، ۶۴) برای بهتر روشن شدن معنی این بیتها به دو نکته باید توجه شود. یکی اینکه قاضی بدهکار را چندان در زندان نگاه می دارد تا مفلس بودن او به اثبات رسد، و چون معلوم شد او را چیزی نیست از زندانش بیرون می کند. آدمی تا در بند دنیا و نعمتهای دنیاست، در زندان دنیا گرفتار است و هر روز او را محنت و آزار است، و اگر خواهد آسوده شود باید ناداری خود را به اثبات برساند و خود و آن چه را دارد از خدا بداند. دیگر اینکه، قاضی گفت تا مرد مفلس را گرد شهر بگردانند و افلاس او را به همه بنمایانند تا کسی با او داد و ستد نکند. همچنین خدا افلاس شیطان را آشکار فرمود تا مردم فریب او را نخورند و گر نه دانسته خود را به هلاکت انداخته اند و عذری از آنان پذیرفته نخواهد شد.

حاضر آوردند چون فتنه فُروخت اشترِ کُردی که هیزم می فروخت کُرد بی چاره بسی فریاد کرد هم موکَّل را به دانگی شاد کرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۰

اشترش بُردند از هنگام چاشت تا شب و افغان او سودی نداشت بر شتر بنشست آن قحط گران صاحب اشتر پی اشتر دوان سو به سو و کو به

کو می تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند پیش هر حمّام و هر بازار گه کرده مردم جمله در شکلش نگه ده منادی گر بلند آوازیان تُرک و کُرد و رومیان و تازیان مفلس است این و ندارد هیچ چیز قرض تا ندهد کس او را یک پشیز ظاهر و باطن ندارد حبّه ای مفلسی قلبی دغایی دَبّه ای هان و هان با او حریفی کم کنید چون که گاو آرد گره محکم کنید ور به حکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مُرده را خوش دَم است او و گلویش بس فراخ با شِعار نو دثارِ شاخ شاخ گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه است آن تا فریبد عامه را ب ۶۶۶- ۶۵۴ فُروخت: سوم شخص ماضی از فروختن: شعله ور شدن.

شب آمد گران شمع بفروختند به هر جای آتش همی سوختند (فردوسی، به نقل از لغت نامه) فتنه فروختن: بالا گرفتن فتنه. و در اینجا کنایت از گفت و گوها و جنجال است.

مُوَکَّل: گمارده. آن که از سوی قاضی مأمور گرداندن مفلس بوده است.

به دانگی شاد کردن: کنایت از رشوتی اندک به وی دادن.

قَحطِ گِران: کنایت از مرد مفلس. (نگاه کنید به: شرح بیت ۶۱۸/ ۲) عیان: آشکارا، روشن.

بلند آوازیان: مطابقت صفت با موصوف.

پشیز: خردترین سکه عصر ساسانیان، و در اینجا کنایت از مطلق پول خرد.

قَلب: متقلّب، دروغ گو.

دغا: ناراست، نادرست.

دَبَّه: نیکلسون آن را چرب زبان، حیله گر، و روده دراز معنی کرده است. و پیداست که این معنی را از ظاهر کار برد کلمه بیرون آورده اند. یکی از معنیهای «دبّه» نکول و سر باز

زدن از معامله است. و

«دبّه در آوردن» نپـذیرفتن معاملت معنی دهد چنان که در امثال و حکم آمده است: «قزوینی هفت دبّه را حلال می داند.» و نیز در همان کتاب است: «از دبّه کسـی ضرر ندیده.» بنا بر این، می توان گفت «دبّه» در این بیت اسمی است که به معنی صفت به کار رفته است و مقصود کسی است که راضی به حق و عدالت نیست.

حریفی: معامله، داد و ستد.

گـاو آوردن: انقروی نویسـد: در فرس قـدیم مثلی کهنه است که گوینـد فلاـن کس اگر تو را گاو آورد گره محکم کن تا باز ندزدد. و این مثل کنایت از بی نهایت چست و چابک بودن آن شخص است در دزدی. سپس داستانی می آورد و خلاصه آن اینکه: دو دزد بر سر استادی خود سخن می گفتند و دزدی با سابقه را حَکَم کردند. او گفت دزد ماهر کسی است که گاوی را به کسـی بفروشـد و هم در آن روز آن را بـدزدد. یکی از دزدان گاوی را به زارعی فروخت و چون زارع آن گاو را با گاو دیگر به گـاو آهن بست دزد بـا رفیقش به مزرعه رفت و او را گفت تو همین جـا بنشـین و بگو چه عجب چه عجب. مرد چنین کرد. چـون زارع نزد او و رفـت تـا بپرسـد مـوجب عجب چیست؟ دزد رفت و گـاو را برد. از آن سـو زارع نزد مرد رفت و سـبب عجب گفتن پرسـید. گفت از آن که تو یـک گـاو به گـاو آهن بسـته ای. مرد کشاورز چون نگریست و گاو را ندیـد او نیز به عجب گفتن ایستاد.

عین داستان در المنهج القوی نیز آمده است. اما داستان با محکم

بستن گاو چه ارتباطی دارد معلوم نیست. و آن داستان که انقروی گوید در فرس قدیم بوده است در سندی نیافتم. به هر حال معنی بیت آشکار است و با آن چه انقروی از مثل قدیمی آورد مطابق است.

به حکم آوردن: به دادگاه برای محاکمه آوردن.

پژمرده: نژند بی چیز.

مُرده: کنایت از بی چیزی، از آن جهت که مفلس همچون مرده است. بعض شارحان «مَرده» خوانده اند، و پیداست که نارساست.

گفت قاضی من قضا دار حَیَم حاکم أصحابِ گورستان کیم

این به صورت گرنه در گور است پست گورها در دودمانش آمده است ۱۵۴۵- ۱۵۴۴/ ۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۲

شِعار: آن چه در زیر لباس پوشند، زیر پوش.

دِثار: آن چه روی لباس پوشند. (ظاهرش نژند است ولی چنان نیست که می نمایاند.) شاخ شاخ: ریش ریش، پاره پاره.

حرفِ حکمت بر زبان ناحکیم حُلَّه های عاریت دان ای سلیم گر چه دزدی حلّه ای پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟ ب ۶۶۸- ۶۶۷ حُلّه: جامه نو.

سَلیم: ساده دل.

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی سلیما ابلها لا بل که مرحوما و مسکینا (انوری) ببریده دست: کنایت از دزد، بدان جهت که سرانجام به کیفر دزدی دست او بریده خواهد شد.

مولانا چنان که شیوه اوست از آوردن داستانِ مرد زندانی و شناساندن او به ریا و دو رویی چنین نتیجه می گیرد که سخنان حکمت از زبان آنان که دلهاشان از معنی حکمت بی بهره است همچون ظاهر خوش و درون ناخوش آن زندانی است. آنان سخنان حکمت را مایه رونق دکان خود کرده اند تا مردم را بفریبند.

چون شبانه از شتر آمد به زیر کُرد گفتش

منزلم دور است و دیر بر نشستی اشترم را از پگاه جورها کردم کم از اخراج کاه گفت تا اکنون چه می گردیم پس هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس طبلِ افلاسم به چرخ سابعه رفت و تو نشنیده ای بَد واقعه گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع کر می کند کور ای غلام تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان تا به شب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کو از طمع پُر بوده پر ب ۶۷۵- ۶۶۹ شبانه: شب هنگام، شب.

دیر: بی هنگام، دیر وقت. (خانه ام دور است و وقت دیر شده.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۳

پِگاه: صبح زود.

کم از: دست کم، اقلا.

اخراج: هزینه، مخارج (لغت نامه فارسی). اخراج کاه: پول خریدن کاه. (از جو گذشتم پولی را برای خرید کاه بده.) هوش تو کو؟: حَواست کجاست، چرا متوجه نیستی.

کسی در خانه نبودن: استعارت از تمکّن نداشتن. (بی پولم.) طبل: استعارت از بانگ و فریاد.

چرخِ سابعه: آسمان هفتم.

بد واقعه: حادثه بد، و مقصود داستان افلاس مرد است.

پس طمع ...: مضمون نیم بیت اخیر مأخوذ است از حدیث «حُبُّکَ الشَّیْ ءَ یُعمِی وَ یُصِمُّ.» (احادیث مثنوی، ص ۲۵) و نظیر آن سخن مولی امیر مؤمنان (ع) است: «الأمانِیُّ تُعمِی أعیُنَ البَصائِر.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۷۵)

هست بر سمع و بصر مُهر خدا در حجت بس صورت است و بس صدا آن چه او خواهد رساند آن به چشم از جمال و از کمال و از کرشم و آن چه او خواهد رساند آن به گوش از سماع و از بشارت وز خروش کَون پُر

چاره است هیچت چاره نی تا که نگشاید خدایت روزنی گر چه تو هستی کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آن را عیان

ب ۶۸۰- ۶۷۶ هست بر سَمع و بَصر ...: مأخوذ است از آیه «خَتَمَ اللَّهُ عَلى قُلُوبِهِمْ وَ عَلى سَمْعِهِمْ وَ عَلى أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ:» مهر نهاده است خدا بر دلهاشان و بر گوشهاشان، و بر دیده هاشان پرده است.» (بقره، ۷) حُجُب: جمع حجاب: پرده.

بَس: (قید کثرت) بسیار.

کَرَشم: کِرِشمَه: اشارت چشم و ابرو، غمزه.

دلهای آدمیان در اثر گناه تاریک می گردد و در حجابی می رود، و بود که این حجاب با روی آوردن به خدا و آمرزش خواستن از او بر طرف شود. چنین حجاب را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۴

«غَین» خوانند. لیکن اگر بنده آمرزش نخواست و بر گناه اصرار ورزید آن حجاب همه دل را می پوشاند و دیگر برداشتنی نیست و چنان حجاب را «رَین» گویند. و در قرآن کریم است «کَلَّا بَلْ رانَ عَلى قُلُوبِهِمْ ما کانُوا یَکْسِبُونَ:» نه بلکه (زنگِ) آن چه ورزیده اند بر دلهاشان غالب شده است.» (مطففین، ۱۴) معنیهای لطیف و واردهای ظریف فراوان است لیکن پرده نافرمانی و غفلت که بر چشم و گوش بندگان است نمی گذارد تا آن را ببینند و از آن بهره برند. تنها وسیلت برداشتن آن پرده ها پناهنده شدن بنده به خداست و خواستن تا مگر روزن دل گشاده شود و بنده به خدا متصل گردد. هنگامی که بنده درمانده شود و در آن درماندگی رو به خدا آرد مکرمت او را می بیند.

گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر دَرد درمان آفرید لیک ز آن

درمان نبینی رنگ و بو بهر دَردِ خویش بی فرمان او چشم را ای چاره جو در لا مکان هین بنه چون چشم کُشته سوی جان این جهان از بی جهت پیدا شده است که ز بی جایی جهان را جا شده است ب ۶۸۴- ۶۸۱ گفت پیغمبر: مأخذ آن چند حدیث است از جمله: «إنَّ اللَّهَ حَیثُ خَلَقَ الدَّاءَ خَلَقَ الدَّواءَ فَتَداوو: خدا آن جا که درد آفرید دارو آفرید پس دارو به کار برید.» (احادیث مثنوی، ص ۴۷) و مجلسی از سرائر ابن ادریس آرد که رسول (ص) و امامان (ع) فرموده اند «درمان کنید چه خدا دردی را نفرستاد جز که با آن درمانی فرستاد مگر مرگ را.» (بحار الانوار، ج ۵۹، ص ۶۵) رَنگ و بو: کنایت از تأثیر، خاصیت.

لا مَکان: کنایت از ساحت قدس پروردگار.

چشم کُشته: مأخوذ است از حدیثی که در صحیح مسلم آمده است «إنَّ الرُّوحَ إذا قُبِضَ تَبِعَهُ البَصَرُ: جان چون گرفته شود دیده (مرده) در پی آن است.» (احادیث مثنوی، ص ۴۸) و در حدیثی از امام صادق (ع) آمده است: «فَإذا خَرَجَ الرُّوحُ تَبِعَهُ العَقلُ.» (بحار الانوار، ج ۵۸، ص ۲۹۲، از خصال صدوق) لیکن هیچ یک از این دو حدیث از تمام جهت بر سروده مولانا منطبق نیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۵

بی جهت: آن که در جهت نیست، لا مکان، حضرت حق جلّ و علا.

بی جا: که در جا و مکان نیست.

این جهان، جهان اسباب است و خدا برای هر چیزی سببی و برای هر دردی درمانی آفریده است. لکن هیچ مؤثر بی فرمان او اثر نکند و هیچ دارو بی امر او درمان نبخشد.

پس بنده باید پیوسته

متوجه جهان آفرینی باشد که در جهت و مکان نیست و اوست که جهان را در جهت آفریده است.

باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربّی و ربَّانیستی جای دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم کارگاه صُنع حق چون نیستی است جز مُعطَّل در جهانِ هست کیست ب ۶۸۷- ۶۸۵ هست: کنایت از خود را چیزی دانستن، خود را به حساب آوردن.

نیستی: فقر و فانی شدن در خدا، و دنیا و زیورهای آن را به هیچ انگاشتن.

عدم: مقصود چیزی است که بدان اشارت نتوان کرد، و از وی خبر نتوان داد، و آن ذات حق است بدون اعتبار اسماء و صفات.

بگذر ز وجود و با عدم ساز زیرا که عدم عدم بنام است

می دان به یقین که از عدم خاست هر جا که وجود را نظام است (عطار)

آینه هستی چه باشد نیستی نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود ۳۲۰۲- ۳۲۰۱/ ۱ و چون همه آفریده ها از آن بی نشان هست شده، آن که جهان مادی را جهان هستی می انگارد، معطل است.

در عمارت هستی و جنگی بود نیست را از هستها ننگی بود

نه که هست از نیستی فریاد کرد بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست بلکه او از تو گریزان است بیست ۲۴۷۹- ۲۴۷۷/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۶

(و نگاه کنید به: شرح بیتهای ۲۴۷۹- ۲۴۷۷/ ۱)

تا بدانی در عدم خورشیدهاست و آن چه اینجا آفتاب آن جا سُهاست

در عدم هستی برادر چون بود؟ ضِدّ اندر ضدّ چون مکنون بود

یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّت بدان که عدم آمد امید عابدان ۱۰۱۹- ۱۰۱۷/ ۵

یاد ده ما را سخنهای دقیق که تو را رحم آورد آن ای رفیق هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مُصلحی تو ای تو سلطان سخن کیمیا داری که تبدیلش کنی گر چه جوی خون بود نیلش کنی این چنین میناگریها کار توست این چنین اکسیرها اسرار توست آب را و خاک را بر هم زدی ز آب و گل نقش تن آدم زدی نسبتش دادی و جفت و خال و عم با هزار اندیشه و شادی و غم باز بعضی را رهایی داده ای زین غم و شادی جدایی داده ای بُرده ای از خویش و پیوند و سرشت کرده ای در چشم او هر خوب زشت هر چه محسوس است او رَد می کند و آن چه ناپیداست مسند می کند عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه او در جهان ب ۶۹۸- ۶۸۸ سخنهای دقیق: دعایی که در خور عرضه به ساحت پروردگار است و رحمت او را جلب می کند.

رفیق: مهربان. در حدیث است که «إنَّ اللَّهَ رَفِیقٌ یُحِبُّ الرِّفقَ.» (مسند احمد، سنن ابن ماجه، الموطّأ) (المعجم المفهرس، ذیل رفق) و نیز این حدیث «و عن ابی جعفر (ع) قالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إنَّ اللَّهَ رَفِیقٌ یُعطِی الثَّوابَ وَ یُحِبُّ کُلَّ رَفِیقٍ.» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۵۳۲) مَهابت: بیم، ترس.

جوی خون: اشارت است به نیل که برای قبطیان خون بود و برای اسرائیلیان آب. (نگاه

کنید به: تفسیرها، ذیل آیه های معجزه موسی (ع)، و نیز: قصص الانبیاء، داستان موسی و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۷

فرعون) اکسیر: آن چه کیمیاگران می پنداشتند با آن فلزها را به طلا تبدیل خواهند کرد.

نسبت دادن: خویشاوندی پدید آوردن.

مسند کردن: مورد اعتماد قرار دادن. پذیرفتن.

اگر توفیقی نصیب بنده شود تا به درگاه خدا دست دعا بر دارد آن توفیق هم از جانب خداست، چرا که به خاطر اغوای شیطان هر لحظه بیم در خطا افتادن و خطا گفتن است.

پس هر لحظه باید از خدا خواست تا ما را از خطا باز دارد، و خطاهای ما را اصلاح کند چه اوست که تواند بدی را خوب و خوبی را بد کند. اوست که آدم را آفرید و ذرّیت وی را در جهان پراکند تا با هم بیامیزند و بسیار شوند، بعضی در اندیشه نان و بعضی را غم جان. چنان که در سخنان امیر مؤمنان (ع) است در باره آدم: «او را بدین سرای فرود آورد تا دمی از رنج نیاساید و همی فرزندان زاید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) و دسته فارغ از این دو، دنیا را زشت دیدند و آن را رها کردند و به خدا رسیدند. از محسوسات روی گردان و معشوق حقیقی را که آثارش در همه چیز و همه جا پیداست جویان.

این رها کن عشقهای صورتی نیست بر صورت نه بر روی ستی آن چه معشوق است صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان آن چه بر صورت تو عاشق گشته ای چون برون شد جان چرایش هشته ای صورتش بر جاست این سیری ز چیست عاشقا! وا

جو که معشوق تو کیست آن چه محسوس است اگر معشوقه است عاشـقستی هر که او را حس هست چون وفا آن عشق افزون می کنـد کی وفـا صورت دگر گون می کنـد ب ۷۰۴- ۶۹۹ این رهـا کن: شارحـان مثنوی را خلاـف است که مشـار إلیه «این» چیست؟ انقروی نویسد:

«یعنی مشـرب و مـذهب عبـد البـاطن را که محابیب و معاشـیق موجود در ظاهر را غیر از معشوق حقیقی گمان می کننـد ترک کن. زیرا نزد اهـل کمـال عشـقهای منسوب به صورت فقط بر صورت نیست و منحصـر به روی ستی ملیـح و جمیل هـم نیست.» مؤلف المنهـج القوی در این باره نوشـته است: «هُو عبد الباطن الزَّاعمُ أنَّ المحبوبَ الظَّاهر فِتنهٌ.» شاه داعی نویسد: «یعنی این می گوید که گفتیم در شأن آن که اگر نیکو تأمل کنی همه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۸

کس در همه امری خواه محسوس و خواه معقول رو به عـالم غیب دارنـد و عـاشق معنی غیـبی انـد و عـاشق صورت عینی.» این شرحها ظاهراً تطویلی است بلا طائل و مشار إلیه «این» موضوعی است که در دو بیت پیش مطرح کرد و معنی آن این است که: از آن چه گفته شد بگذر. در بیتهای پیش گفت: بعضـی به صورت و به محسوس روی می آورند و بعضی محسوس را رد می کننـد. سـپس بـدین مطلب می افزاید که از این بحث بگذر حتی خریداران و عاشـقان محسوس هم به صورت کاری ندارند. و توضیح آن در بیتهای بعد است.

عشقهای صورتی: عشق به ظاهر.

سِتی: مخفف سَیِّدَتی: بانوی من. و سپس این ترکیب به صورت صفت به کار رفته است.

در اینجا به معنی زیبا رو

است.

در بیتهای گذشته گفت بعضی چنان اند که از آن چه محسوس است روی گردان اند و در پی معشوق نهان اند. اینان به مرحله کمال رسیده اند و از صورت و ظاهر بریده اند. اما آنان که معشوق ظاهری می گیرند چون بحقیقت بنگری، در دام چیزی جز صورت اسیرند. نبینی که اگر کسی به زیبا رویی دل بندد، چون جان از تن معشوق رود به تن نظر نمی افکند، بلکه آن را ناخوش می دارد. پس معشوق او جان است نه تن. سپس می گوید اگر معشوق تو همان چیزی است که آن را به حس توان دریافت بایستی به هر محسوس عاشق شوی حالی که از میان همه محسوسها به معشوقی خاص دل می سپاری. پس در معشوق تو چیزی است که تنها تو آن را درک توانی کرد و آن از مقوله محسوس نیست و برای اثبات گفته خود دلیل می آورد که: مگر نه این است که وفا موجب زیادت عشق است، پس اگر عشق به صورت است، صورت بر جاست و تغییری نیافته است تا وفا کم شود و موجب نقصان عشق گردد. و از این گفته نتیجه می گیرد که عاشقهای صوری هم به چیزی معنوی عاشق اند.

در تحلیل این دو بیت شارحان سخنان گوناگون آورده اند که دور از معنی اصلی است. روزبهان را عبارتی است نزدیک بدان چه مولانا بیان فرموده: عالم عبودیت مشرق جمال ربوبیت است. در آن صحرا از باغ قرب بوی خوش اتحاد در آید اگر ندانی، حدیث «لا يَزالُ العَبدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوافِلِ ...» بر خوان ...

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۴۹

چون تو نمودی جمال، عشق بتان شد هوس رو که از

این دلبران کار تو داری و بس (عبهر العاشقین، ص ۱۰۲- ۱۰۳)

پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریّتی دیوار یافت بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم وا طلب اصلی که تابد او مقیم ب ۷۰۶- ۷۰۵ آن چه از زیباییها در عالم طبیعت می بینیم چنان که حافظ گفته است: «یک فروغ رخ ساقی است که بر جام افتاد.» و اگر آن خورشید فروغ خود را بر گیرد جز تاریکی نماند.

پس ابلهی است به زیبایی ظاهری دل بستن و زیبایی اصلی را نادیده گرفتن.

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده بیش پرتو عقل است آن بر حسّ تو عاریت می دان ذهب بر مِسِّ تو چون زر اندود است خوبی در بشر ور نه چون شد شاهد تر پیره خر چون فرشته بود همچون دیو شد کآن ملاحت اندر او عاریّه بد اندک اندک می ستانند آن جمال اندک اندک خشک می گردد نهال رو نُعَمِّرهُ نُنَکِّسهُ بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان ب ۷۱۲- ۷۰۷ صورت پرست: ظاهر بین.

ذَهَب: زر.

ترّ: چنین است در نسخه اساس. در دیگر نسخه ها: تو. تر در شعر فارسی به معنی جوان و نو جوان آمده است.

دست و کفِّ پای ترّان پر کلخج ریش پیران زرد از بس دود نخج (طیان، به نقل از لغت نامه) و «تر» با «پیره خر» مناسب تر است.

عاریّه: عاریه، عاریت، آن چه اصلی نیست. آن چه از دیگری در دست است.

نُعَمِّرهُ: مأخوذ است از آیه «وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَ فَلا يَعْقِلُونَ:» و کسی را که زندگانی دراز دهیم در خلقت دگرگونش کنیم آیا نمی اندیشند.» (یس،

(۶۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۰

دل: کنایت از معنی و حقیقت.

استخوان: کنایت از جسم.

به مناسبت بحث از عشق به صورت و معنی، در این بیتها پیروان عقلها را تخطئه می کند. که آنان می پندارند از پیروان حس پیش افتاده اند، حالی که آن چه عقل می پندارند عکسی است از عقل که بر ذهنشان افتاده است. صورت آن عقل است و درونش وهم. سپس به تخطئه زیبایی ظاهری می پردازد. که دل بسته این گونه زیباییها خریدار زر قلب است. و آن قلب سرانجام حقیقت خود را نشان می دهد. چنان که عاشقان آن می بینند با گذشت زمان آب و رنگ معشوق آنان پرید و زشتی پدید گردید، فرشته بود و دیو شد. و در این تعبیر دور نیست مضمون این بیت متأثر از داستان ماهان مصری باشد که نظامی سروده است: زیبا رویی که سر شب چون فرشته ای در کنار ماهان بود و صبحگاه عفریتی هولناک نمود.

کآن جمالِ دل جمال باقی است دولتش از آبِ حیوان ساقی است خود هم او آب است و هم ساقی و مست هر سه یک شد چون طلسم تو شکست آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس معنی تو صورت است و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت معنی آن باشد که بستاند تو را بی نیاز از نقش گرداند تو را معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق تر کند کور را قسمت خیال غم فزاست بهره چشم این خیالات فناست ب ۷۱۹- ۷۱۳ جمال دل: زیبایی معنوی و حقیقی که مظهر جمال حق است.

آب حیوان: آب

زندگانی، حیات ابدی.

ساقی: نوشاننده.

طلسم: استعارت از حدود جسمانی، که روح را در بند آورده است و تا شکسته نشود روح آزاد نمی گردد، چنان که در خاصیت طلسم آورده اند که تا طلسم شکسته نشود بر آن چه طلسم بر آن است دست نتوان یافت. «و این جمله چون طلسمی است که حق تعالی بر یکدیگر بسته است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم گشای آن شریعت کرده و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۱

شریعت را ظاهری است و باطنی. ظاهر آن اعمال بدنی است که کلید طلسم صورت قالب آمده ...» (مرصاد العباد، ص ۱۶۲)
قیاس: ترتیب مقدمات است برای گرفتن نتیجه که منطقیان آن را وسیلت رسیدن به حقیقت می دانند.

ژاژ خاییدن: کنایت از جدال لفظی کردن و به قیاسهای صوری متوسل شدن.

ناشناس: نادانسته، ناآگاهانه.

مناسب و قافیت: کنایت از هماهنگی صوری و ظاهری.

زیبایی که نابود نشدنی است، جمال حق است. اوست که آب و ساقی است و مست، و این سخن با یزید است چنان که عطار نوشته است: «نقل است که شیخ یک روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید و می گفت هم شرابم و هم شرابخوار و هم ساقی.» (تذکره الأولیاء، ص ۱۸۸) اگر طلسم جسم شکسته شود دانسته خواهد شد که جز او کس نیست. اما این اتحاد را از راه قیاس و برهان نتوان فهمید و رسیدن بدان حقیقت جز از راه بندگی میسر نیست.

آن چه پیروان عقل معنی و حقیقت پنداشته اند، صورت است. چه، اگر به معنی رسیده بودند اشکال قیاس و برهان و دیگر مجادله ها را که پرداخته ذهن آنهاست رها می نمودند. آن که دید خود

را نادیده انگاشت و آن که نیروی دیدن حقیقت نداشت و هم را حقیقت پنداشت.

حرف قرآن را ضَـریران معـدن انـد خر نبیننـد و به پالان بر زننـد چون تو بینایی پی خر رو که جَست چند پالان دوزی ای پالان پرست خر چو هست آیـد یقین پالان تو را کم نگردد نـان چو باشـد جـان تو را پشت خر دکّان و مال و مکسب است دُرِّ قَلبَت مـایه صـد قالب است خر برهنه بر نشـین ای بُو الفُضُول خر برهنه نه که راکِب شـد رسول؟ أَلنَّبِیُّ قَـد رَکِبَ مُعرَورِیاً وَ النَّبِیُّ قِیلَ سَافَرَ ماشِیاً ب ۷۲۵- ۷۲۰ ضـریر: کور. و در اینجا مقصود کسانی است که چشم حقیقت بین ندارند و در فهم قرآن به دانسـتن معنی ظاهر اکتفا می کنند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۲

خر ندیـدن: مثلی است مشـهور «پالان بزنی چو بر نیـایی بـا خر»، و نیز «به خر دسـتش نمی رسـد پالانش را می زنـد.» (امثال و حکم) و در این بیت مقصود این است که چون توان رسیدن به حقیقت را ندارند به مجاز روی می آورند.

دُرِّ قلب: اضافه مشبه به.

قالب: استعارت از جسم. (اگر دل داشتی جسمها در اختیار توست.) ظاهر بینان تنها از قرآن به لفظ آن بسنده کرده اند، چرا که توان رسـیدن به معنی قرآن را ندارنـد. آن که بینـاست پیِ معنی می رود، چه اگر معنی به دست آمـد ظـاهر نیز به دست است، چنان که اگر روح پرورش یافت جسم نیز پرورش می یابد. بر عکسِ تعبیر او در دیگر جاها که نفس را به خر همانند می کند، در اینجا مقصودش از «خر» روح و معنی است و از

«پالان» جسم، و به مناسبت اینکه گوید خر برهنه باید سوار شد (معنی را گرفت و در بند لفظ نبود)، داستان سوار شدن پیغمبر (ص) را بر خر بی پالان به میان می آورد که «کانَ یَرکِب الحِمارَ عُریاناً لَیسَ عَلَیهِ شَی ءٌ.» (احادیث مثنوی، ص ۴۹) و در سخن علی (ع) است که رسول (ص) سوار خر برهنه می شد و یکی را هم ردیف خود سوار می کرد. (نهج البلاغه، خطبه ۱۶۰) چنان که بارها نوشته شد این گونه سخن در میان سخن آوردن، شیوه واعظان پیشین است، و گر نه پیاده رفتن رسول با بحثی که مولانا عنوان کرده ارتباط چندانی ندارد.

خود عصا معشوقِ عَمیان می بُود کور خود صندوقِ قرآن می بود

گفت کوران خود صنادیق اند پُر از حُروفِ مُصحَف و ذِکر و نُذُر

باز صندوقی پُر از قرآن بِه است ز آن که صندوقی بود خالی به دست

باز صندوقی که خالی شد ز بار به ز صندوقی که پُر موش است و مار ۱۳۹۹– ۳/۱۳۹۶

شد خرِ نفس تو بر میخیش بند چند بگریزد ز کار و بار؟ چند؟ بارِ صبر و شکر او را بُردنی است خواه در صد سال و خواهی سی و بیست هیچ وازِر وزرِ غیری بر نداشت هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت طمع خام است آن مخور خام ای پسر خام خوردن علّت آرد در بشر کآن فلانی یافت گنجی ناگهان من همان خواهم مه کار و مه دکان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۳

کارِ بخت است آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است کسب کردن گنج را مانع

کی است پا مکش از کار آن خود در پی است تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر کز اگر گفتن رسول با وفـاق منع کرد و گفت آن هست از نفـاق کـآن منافق در اگر گفتن بمُرد وز اگر گفتن بجز حسـرت نبُرد ب ۷۳۵- ۷۲۶ شدن: رفتن. و در اینجا مقصود «از فرمان برون شدن» است.

خر نفس: اضافه مشبه به به مشبه.

به میخ بستن: کنایت از به تسلیم آوردن، مانع طغیان شدن. و از «میخ»، صبر و شکر را خواهد که در بیت بعد آمده است.

بردنی: یاء معنی الزام می دهد.

وازِر: (اسم فاعـل از وزر) گناهکـار. و مأخوذ است از آیه «وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْری.»* (زمر، ۷) و نیز نگاه کنیـد به: نجم، ۳۸ هیچ کس ندرود: نظیر:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسـر کای نور چشم من بجز از کشـته نـدروی (حافظ) طمع خام: چشم داشت فتوح بـدون رنج و ریاضت.

مه: نه.

کسب: در لغت به معنی ورزیـدن است و در اصـطلاح متکلّمان اشـعری عبارت است از تعلق قـدرت بنـده به کاری که مقـدور است، و گوینـد افعال بنـدگان به قـدرت خـداست، و قدرت بنده را در آن تأثیری نیست. لیکن خدا چنان خواسـته است که در بنـده قـدرت و اختیاری ایجاد کنـد تا اگر مانعی نبود فعل مقـدور را مقارن قـدرت و اختیار بنده انجام دهد. و بدین ترتیب فعل بنده، مخلوق خدای تعالی است ابداعاً و بنده را قدرت کسب آن فعل است.

پس کسب تعلق بنده است بدان اراده و همین مقدار را در اختیار کافی می دانند. غزالی گوید: «و چون حق تعالی هر چه

کند قدرت او در بند هیچ چیز نیست بیرون وی، آن را اختراع گفتند و چون آدمی نه چنین بوَد و نه چنان بود، که قدرت و ارادت او به اسبابی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۴

دیگر تعلّق داشت که آن نه به دست وی بود ... آن را کسب گفتند.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۳۵) آن خود: اشارت است به گنج.

اگر گفتن: اشارت است به حدیث «إِیّاکُم وَ اللَّوَّ فَإِنَّ اللَّوَّ یَفتَحُ عَمَلَ الشَّیطانِ: از اگر بپرهیزید که اگر کار شیطان را می گشاید.» (احادیث مثنوی، ص ۴۹) و مقصود مصمّم شدن و ترک دو دلی کردن است.

کآن منافق: اشارت است به آیه «سَیَقُولُ الَّذِینَ أَشْرَکُوا لَوْ شاءَ اللَّهُ ما أَشْرَکْنا وَ لا آباؤُنا:» مشرکان خواهند گفت اگر خدای خواستی ما و پدرانمان مشرک نبودیم.» (انعام، ۱۴۸) نیکلسون آن را مأخوذ از آیه ۱۰ سوره منافقون گرفته است، لیکن اولاً در آن آیه کلمه «لو لا» است نه «لو»، دیگر آن که در آن آیه سخن از مشرک و منافق نیست.

در بیتهای پیش گفت باید معنی را گرفت و اگر کسی به معنی رسید صورت را در پی آن خواهد یافت. چنان که جان اگر بود نان هم به دست می آید. در اینجا کسانی را سرزنش می کند که بدون کوشش و ریاضت انتظار فتوح می برند. به آنان می گوید ساز و برگ سالک صبر و شکر است. و تا این دو نباشد راه به پایان نمی رسد. اگر کسی رنج نبرده و کوشش نکرده خواهان رسیدن به منزل و یافتن رضای حق باشد ابلهی است. و اگر یک دو تن چنین گنجی را بی رنج

یافته اند نادر است و بر نادر حکم نتوان کرد.

غافلی ناگه به ویران گنج یافت سوی هر ویران از آن پس می شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جویی ز درویشی دگر ۳۷۷۰- ۳۷۶۹/ ۱ پس کسب باید کرد و تا آن جا که ممکن است از آن چه خدا مقدور فرموده به دست باید آورد و دو دلی و تردید و «اگر خدا خواهد» را رها باید نمود. و با جهد و کوشش به خدا تکیه نمود. پس داستان زیر را به مناسبت واژه «اگر» می آورد.

مثل

مثل

آن غریبی خانه می جُست از شتاب دوستی بُردش سوی خانه خراب گفت او این را اگر سقفی بُدی پهلوی من مر تو را مَسکن شدی هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حُجره دگر گفت آری پهلوی یاران به است «۲۴» لیک ای جان در اگر نتوان نشست این همه عالم طلبکار خوش انـد وز خوش تزویر انـدر آتش اند طالب زر گشته جمله پیر و خام لیک قلب از زر نداند چشم عام پرتوی بر قلب زد خالص ببین بی مِحَک زر را مکن از ظَن گُزین گر محک داری گزین کن ور نه رو نزد دانا خویشتن را کن گرو یا مِحَک باید میان جان خویش ور ندانی ره مرو تنها تو پیش بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنایی که کشد سوی فنا بانگ می دارد که هان ای کاروان سوی من آییـد نک راه و نشان نام هر یک می برد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر عمر ضایع راه دور و روز دیر

ب ۷۴۸- ۷۳۶ طلبکار خوش: خواهان لذت و آسایش.

تَزویر: از مصدر زور (دروغ)، آراستن به دروغ، حیلت سازی.

در آتش بودن: کنایت از رنج و اندوه بردن.

خام: کنایت از جوان.

قلب: ناسره.

عام: عموم، همگان.

---

(۲۴) در نسخه اساس، کلمه «خوشست» بالای «بهست» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۶

خالص: زَرِّ بی بار.

ببین: دقت کن.

فنا: نابودی، نیستی.

آفل: غروب کننده، ناپدید شونده.

در بیتهای پیش گفت، باید کوشید تا به گنج حقیقت رسید و تردید و اگر را رها کرد.

در این بیتها به جست و جو کننده هشدار می دهد که در این جهان غولان فراوان اند و آدمی را به نام به سوی خود می خوانند. این غولان چنان که در بیتهای بعد خواهد گفت زیورهای دنیاوی است که در چشم مردمان خوش می نماید. لیکن چون به دست آورند بینند فریبی بیش نیست «وَ مَا الْحَیاةُ الدُّنْیا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ:»* و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.» (آل عمران، ۱۸۵) به احتمال قوی مولانا در سرودن این بیتها داستان ماهان را که ذیل بیت ۷۱۲ بدان اشارت شد در خاطر داشته است. (نگاه کنید به: هفت پیکر، ص ۲۳۵ به بعد)

چون بود آن بانگ غول آخر بگو مال خواهم جاه خواهم و آبِ رو از درون خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازها ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را از این کرکس بدوز صبح کاذب را ز صادق واشناس رنگ می را باز دان از رنگ کاس تا بود کز دیده گان هفت رنگ دیده ای پیدا کند صبر و درنگ رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی به جای سنگها گوهر چه؟ بلکه

دریایی شوی آفتاب چرخ پیمایی شوی ب ۷۵۵- ۷۴۹ آوازها: کنایت از خواهشهای نفسانی.

ذِکرِ حق: اشارت است به آیه «الَّذِینَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللَّهِ أَلا بِذِکْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ:» آنان که گرویدند و دلهاشان به یاد خدا آرامش می یابد. بدانید که با یاد خدا دلها آرامش می یابد.» (رعد، ۲۸) بسوز: از میان ببر، خاموش ساز.

چشم نرگس: استعارت از دیده دل، دیده حق بین.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۷

کرکس: استعارات از مطامع دنیوی.

صبح کاذب: صبح دروغین روشنی که پیش از دمیدن سپیده صبح در افق شرق به طور عمودی پیدا شود و در تداول عامه از آن به «صبح دم گرگی» تعبیر کنند.

تابان دم گرگ در سحرگاه چون یوسف چاهی از بر چاه (نظامی) و در این بیتها صبح کاذب استعارت از دنیا و زیورهای دنیاوی است و نیز استعارت از دعویداران دروغین.

اهلِ دنیا عقلِ ناقص داشتند تا که صبح صادقش پنداشتند

صبحِ کاذب کاروانها را زده است که به بوی روز بیرون آمده است

صبحِ کاذب خلق را رهبر مباد کو دهد بس کاروانها را به باد

ای شده تو صبحِ کاذب را رهین صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین ۱۹۷۹- ۱۹۷۶/ ۵ کاس: کاسه، جام می.

دیده هفت رنگ: چشم ظاهر بین. چشمی که هفت رنگ ظاهری را می بیند و آن سیاه، خاکی، سرخ، زرد، سفید، کبود، و زنگاری است که به ترتیب به زحل تا ماه نسبت دهند.

(برهان قاطع)

زرِّ سرخ است او سیه تاب آمده از برای رشکِ این احمق کده

دیده این هفت رنگ جسمها در نیابد زین نقاب آن روح را ۱۰۴۲-

۱۰۴۱/ ۶ انقروی «هفت رنگ» را هفت پرده چشم گرفته، و بعض شارحان تفسیرهای دیگر کرده اند که بسیار دور می نماید.

رنگها: استعارت از تجلّیات ربوبی. «و طور هفتم را مهجه القلب گویند و آن معدن ظهور انوار تجلّیهای صفات الوهیت است و سرّ و لقد کرّمنا بنی آدم.» (مرصاد العباد، ص ۱۹۷) زیباییها و زیورهای دنیا فریبنده است. باید کوشید تا هوس دسترسی بدان از دل دور شود. این زیباییها فریبنده ای است ناپایدار، همچون صبح کاذب که می درخشد و ناآشنایان را به گمان صبح به راه می کشاند و گمراه می سازد. اگر دیده ای که بدین رنگهای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۸

ظاهری گشوده است بسته گردد انوار حقیقت بر آن تجلّی خواهد کرد. آن گاه است که آدمی از هفت رنگی که به هفت آسمان تعلّق دارد و تجلّی آن در عالم طبیعت است، برتر می رود و خود آفتابی شود.

کار کُن در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینش عیان کار چون بر کار کُن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید کارگه چون جای باشِ عامل است آن که بیرون است از وی غافل است پس در آ در کارگه یعنی عدم تا ببینی صُنع و صانع را به هم کارگه چون جای روشن دیدگی است پس بُرون کارگه پوشیدگی است ب ۷۶۰- ۷۵۶ کار کن: عامل صانع، سازنده.

پرده تنیدن: کنایت از پوشاندن.

جای باش: اقامتگاه.

روشن دیدگی: آشکار دیدن.

پوشیدگی: اختفا، دیدن مقدور نبودن.

چنان که کارکنان درون کارگاهها مشغول کارند و در بیرون آنان را نتوان دید مظاهر طبیعت و آفریده های گوناگون که مصنوع صانع حقیقی است گرداگرد ما را فرا گرفته و دیده ها

را از توجه به صانع بر گردانـده و به خود معطوف داشـته است. اگر خواهی صانع را ببینی باید مجرد شوی تا درون کارگاه راه یابی چرا که تا بیرونی او را نتوانی دید. باید این حجابها را بدرانی تا او را دیدن توانی.

باز گرد از هست سوی نیستی طالب رَبّیّ و ربّانیستی

جایِ دَخل است این عدم از وی مَرَم جایِ خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صُنعِ حق چون نیستی است جز مُعطّل در جهانِ هست کیست ۶۹۰- ۶۸۸/ ۲

رو به هستی داشت فرعونِ عَنود لا-جرم از کارگاهش کور بود لاجرم می خواست تبـدیل قَـدَر تا قضا را باز گردانـد ز در خود قضا بر سِبلَت آن حیله مند زیر لب می کرد هر دم ریشخند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۵۹

صـد هزاران طفل کُشت او بی گناه تا بگردد حکم و تقـدیر اله تا که موسیِّ نَبی نایـد برون کرد در گردن هزاران ظلم و خون آن همه خون کرد و موسـی زاده شـد وز برای قهر او آمـاده شـد گر بدیـدی کارگـاه لا- یزال دست و پـایش خشـک گشتی ز احتِیال اندرون خانه اش موسـی مُعاف وز برون می کُشت طفلان را گزاف همچو صاحب نفس کو تن پرورد بر دگر کس ظَنِّ حِقدی می برد کین عدو و آن حسود و دشـمن است خود حسود و دشـمن او آن تن است او چو فرعون و تنش موسـی او او به بیرون می دود که کو عدو؟ نفسش اندر خانه تن نازنین بر دگر کس دست می خاید به کین ب ۷۷۲- ۷۶۱ هستی: استعارت از خویشتن بینی که مانع دیدن حق است.

کور

بودن: استعارت از ندیدن قدرت حق تعالی.

قدر: تفضیل قضاء است.

قضا: حکم کلی پروردگار است بـدان چه شایسـته وجود یافتن است، و «قـدر» تفصـیل آن احکام است و به وجود آمدن آن به تدریج.

سِبلَت: سبیل.

لا یزال: دائم، همیشگی، که پیوسته ماند.

کارگاه لا یزال: عظمت پروردگار که نابود شدنی نیست.

احتیال: حیلت به کار بردن.

مُعاف: مصون.

ظَنّ: گمان.

حِقد: کینه.

عدو: دشمن.

دست خاییدن: کنایت از رشک بردن و حسد ورزیدن.

آنان که دیده واقع بین ندارند و خود را چیزی به حساب می آرند، می خواهند برابر قدرت خدا بایستند و قضای او را به حیلت بر گردانند. فرعون قدرتی ظاهری به دست

آورده بود و از قـدرت نهانی حق تعالی بی خبر بود. بـدو گفته بودنـد کشـنده او از اسـرائیلیان است و او می پنـداشت با قدرت ظاهری واقعیت را تواند دگرگون کرد. و برای آن که خطر آینده را از خود دور سازد کودکان را می کشت. حالی که موسـی درون سـرای او پرورده می شـد تا او را به هلاکت کشانـد. آن که نفس می پرورانـد از دشـمن درونی غافل است و دیگران را دشمن خود می پندارد.

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کُشت به تهمت

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کُشت به تهمت

آن یکی از خشـم مـادر را بکَشت هم به زخم خنجر و هم زخم مُشت آن یکی گفتش که از بـد گـوهری یـاد نـاوردی تـو حقِّ مادری هی تو مادر را چرا کُشتی بگو؟ او چه کرد آخر بگو؟ ای زشت خو گفت کاری کرد کآن عارِ وِی است کُشتمش کآن خاك ستّارِ وِی است گفت آن کس را بکُش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کُشَم کُشتم او

را رَستم از خونهای خلق نای او بُرَّم به است از نای خلق ب ۷۷۸- ۷۷۳ بد گوهری: بد ذاتی، بد نهادی، خباثت.

سَتّار: پوشنده.

مُحتَشم: در لغت به معنی با شوکت و با دبدبه است، لیکن پیداست که در این بیت چنین معنی مقصود نیست تنها مطلق مخاطب را قصد دارد. ای مرد.

خونهای خلق: کشتن مردم را به گردن داشتن.

نای: گلو.

در پایان داستان گذشته، سخن از نفس به میان آورد که دشمن درونی آدمی اوست و آدمی بی جهت با دیگران کینه توزی می کند اگر نفس را بکشد، از در افتادن با دیگران آسوده می شود. به مناسبت این داستان را آورد و دیگر بار به موضوع مورد بحث اشارت می کند که:

نفس توست آن مادر بَد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت هین بکُش او را که بهر آن دَنی هر دمی قصد عزیزی می کنی از وی این دنیای خوش بر توست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ نَفس کُشتی باز رَستی ز اعتذار کس تو را دشمن نماند در دیار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶۲

گر شکال آرد کسی بر گفتِ ما از برای انبیا و اولیا کانبیا رانی که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود گوش نه تو ای طلبکار صواب بشنو این اشکال و شُبهت را جواب دشمن خود بوده اند آن مُنکران زخم بر خود می زدند ایشان چنان ب ۷۸۶- ۷۷۹ دَنِی: پست، بی ارزش.

اعتذار: پوزش خواستن (از گناهانی که هوای نفس موجب ارتکاب آن می شود).

شِکال: اشکال، خرده گیری.

شُبهَت: پوشیدگی کار.

تا آدمی بنده هوای نفس است و رضایت نفس را می جوید هر روز و هر

دم گناهی را مرتکب می شود که: «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ.» (یوسف، ۵۳) و اگر کسی بر قدرتی دست یابد که بتواند نفس را بکشد و از شرّ او برهد، دیگر دشمنی نخواهد داشت. از این توجیه پرسشی به میان می آید که اگر کشتن نفس موجب از میان رفتن دشمنان است، چرا پیمبران آن همه دشمن داشتند؟ حالی که پیمبران نفس خود را کشته بودند. مولانا پاسخ می دهد که آن دشمنان، دشمنان پیمبران نبودند، بلکه دشمن خود بودند چرا که:

دشمن آن باشد که قصد جان کند دشمن آن نبود که خود جان می کند نیست خُفَّاشک عَدُوِّ آفتاب او عَدُوِّ خویش آمد در حجاب تابش خورشید او را می کُشد رنج او خورشید هرگز کی کشد دشمن آن باشد کزو آید عذاب مانع آید لعل را از آفتاب مانع خویش اند جمله کافران از شعاع جوهر پیغمبران ب ۷۹۱- ۷۸۷ جان کندن: کنایت از خود را کشتن، با خود در جنگ بودن.

عَدُوّ: دشمن.

حجاب: پنهان بودن، در تاریکی به سر بردن.

سپس می فرماید معنی دشمنی آن است که کسی بکوشد تا به ستم حقی را از دیگری بستاند یا او را از حقی که خاص اوست مانع گردد. منکران پیمبران نمی خواستند حقی از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶۳

آنان بستانند بلکه با ایستادن در روی آنان خود را از نعمتی بزرگ- یافتن راه راست- محروم کردند. پس در حقیقت آنان دشمن خود بودند نه دشمن پیمبران، و برای آن که این مطلب را روشن تر کند به شب پره مثال می زند. و باز مثلی دیگر که تابش آفتاب موجب پرورده شدن لعل در دل کان است، حال اگر ابری

میان آفتاب و کان حائل گردد، آن ابر با آفتاب دشمنی نکرده است بلکه لعل را از نعمتی محروم ساخته.

کی حجاب چشم آن فردند خلق چشم خود را کور و کژ کردند خلق چون غلام هندوی کو کین کشد از ستیزه خواجه خود را می کُشد سر نگون می افتد از بام سَرا تا زیانی کرده باشد خواجه را گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودک عداوت با ادیب در حقیقت ره زن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهیی گر خشم می گیرد ز آب تو یکی بنگر که را دارد زیان؟ عاقبت که بود سیاه اختر از آن؟ ب ۷۹۸- ۷۹۲ حجاب: مانع، پرده.

فرد: یگانه، کنایت از پیغمبر و راهنما.

کین کشیدن: کینه کشیدن، انتقام جستن.

ستیزه: دشمنی.

ادیب: معلّم، آموزگار.

ره زن: از راه به در برنده و گمراه کننده.

گازر: جامه شوی.

یکی: باری، نوبتی.

یکی سوی ایشان نگر تا که اند؟ بر این گونه تازان ز بهر چه اند؟ (فردوسی، به نقل از لغت نامه) سیاه اختر: کنایت از بد بخت.

این بیتها دنباله مطلب پیش، و در توضیح این نکته است که مخالفان پیمبران دشمن خویش اند نه دشمن آنان. اولیا راهنمای مردم اند و با بصیرتی که دارند درون هر کس را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶۴

می بینند و بود که بعضی ناقصان را به نقصی که دارند متوجه سازند. آن که نیک بخت است به چاره جویی بر می خیزد و آن که بد بخت است با آنان می ستیزد. حالی که با این دشمنی خود را از برکت تربیت محروم می دارد. چون کودکی که با آموزگار پیکار آرد.

گر تو را حق آفرینـد زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو ور بَرَد کفشت مرو در سـنگلاخ ور دو شاخ اسـتت مشو تو چار شاخ تو حسودی کز فلان من کمترم می فزایـد کمتری در اخترم خود حسد نقصان و عیبی دیگر است بلکه از جمله کَمیها بتّر است آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویش را افکند در صد ابتری از حسد می خواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون پالا بود آن ابو جهل از محمّـد ننگ داشت وز حسد خود را به بالا می فراشت بُو الحَکَم نامش بد و بو جهل شد ای بسا اهل از حسـد نااهل شد ب ۸۰۶- ۷۹۹ بَرَد: چنین است در نسـخه اسـاس. شارحـان فاعـل آن را دزد گرفته انـد و پیـداست که تکلفی واضـح است. در نسـخه نیکلسون به ضم «باء» است که در این صورت از مصدر «بریدن» (پاره شدن) است و در صورتی که به فتح «باء» خوانده شود می توان فاعل را سنگلاخ و معنی «بردن» را به مجاز پاره کردن، نابود کردن گرفت.

دو شـاخ: را بعضـی شارحـان رسوایی و افتضاح معنی کرده انـد که خالی از دقت است. دو شاخ یکی از اسـبابهای شـکنجه در عهـد مغولاـن بوده است که پـا یـا گردن متهم را در آن می نهاده انـد تا اقرار کنـد: «او را گرفت و دو شاخ نهاد بعـد از اقرار و اعتراف او، به اعلاـم آن ایلچی به حضـرت روان کرد.» (جهان گشا، به نقل از لغت نامه) «و آن جا نیز جماعتی مغولان را که با او گرد تیمور اتفاق کرده بودند بگرفتند و دو شاخ نهادند.» (جهان گشا،

به نقل از لغت نامه) چهار شاخ: در لغت نامه، به نقل از فرهنگها، نوعی از تعذیب معنی شده است. به نظر می رسد ترکیب «چهار شاخ ماندن» را که در لغت نامه به نقل از دیگر کتابهای لغت «بی حرکت ماندن» معنی کرده اند: از همین استعمالها گرفته اند. معنی «چهار شاخ شدن» در تعبیر مولانا کنایت از «شکنجه سخت تر» یا معنی متداول آن «درماندن» و «حرکت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶۵

کردن نتوانستن» است.

کمتری در اختر فزودن: از اقبال کاستن، از مرتبت افتادن. فزودن را می توان متعدی گرفت در این صورت فاعل آن «فلان» است. (او سبب شد که من از وی عقب مانم.) و می توان لازم و به معنی «فزون شدن» گرفت. (ستاره اقبالم پی در پی کم نورتر می شود.) خون پالا: خونریز، که خون گریه کند.

بخور مجلسش از ناله های دود آمیز عقیق زیورش از دیده های خون پالا (سعدی) (ابلیس که بر آدم حسد برد و خواست از او پیش افتد مردود شد و خون می گرید.) ابو جهل: عَمرِو بن هشام بن مغیره، از بنی مخزوم. در جاهلیت کُنیه او «ابو الحکم» بود. از بس دشمنی که با رسول (ص) و اسلام کرد و مسلمانان را آزرد او را «ابو جهل» گفتند.

وی در جنگ بدر کشته شد.

اهل: در خور، شایسته، پذیرفته.

آن چه موجب دشمنی مردم با راهنمایان و اولیای خداست حسد است. غزالی نویسد:

«حسد از جمله مهلکات است و رسول (ص) گفت حسد کردار نیکو چنان خورَد که آتش هیزمِ خشک را.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۲۳) عالمان اخلاق مردم را از حسد بیش از دیگر مُهلِکات بیم داده اند. آن دشمنی که مشرکانی چون

ابو جهل و ابو سفیان با رسول (ص) می کردند از حسد بود. می دیدند محمد (ص) در مال و منال در پایه آنان نیست اما روز به روز حشمت و حرمت او در برتری است. بیشتر ناقصان به جای آن که نقص خود بدانند و از کاملان درمان خواهند به دشمنی با آنان بر می خیزند و پندارند که آنان را زیانی می رسانند.

در خدای موسی و موسی گریز آبِ ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احَد و احمد بزن ای برادر وا رَه از بو جهلِ تن ۷۸۲- ۷۸۱/ ۱

من ندیدم در جهان جُست و جو هیچ اهلیَّت به از خوی نکو انبیا را واسطه ز آن کرد حق تا پدید آید حسدها در قَلَق ز آن که کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دَیّاری نبود شرحِ مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶۶

آن کسی کِش مثل خود پنداشتی ز آن سبب با او حسد برداشتی چون مقرّر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول ب ۸۱۱- ۸۰۷ جهان جست و جو: به مناسبت بیت بعد بهتر است آن را «آزمایش» معنی کرد و نیز می توان جست و جو را به معنی کوشش و به دست آوردن یا جهان کسب و تلاش گرفت.

اهلِیَّت: در خوری، شایستگی.

خوی (خلق): ملکه ای است نفسانی که منشأ صدور افعال است از نفس، و «خلق» نزد بعض صوفیه اصل تصوف است. قشیری از ابو عبد الرحمن سلّمی، و او به سند خود از کتّانی حدیث کند که «تصوف خلق است و آن که در خلق از تو زیادت بود از تو در

تصوف پیش است.» (رساله قشیریه، ص ۱۲۰) و از ابو علی دقاق آرد: خدای تعالی پیمبر خود را به خصلتها مخصوص داشت و هیچ یک از خصلتهای او را چون خلق او نستود که فرمود: «وَ إِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیمٍ.» (قلم، ۴) و ابن عطا گفت: «بلندی نیافت آن که یافت الّا به خوی خوش. نبینی که مصطفی را- علیه الصّلاه و السّلام- به این ستودند که «إِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیمٍ.» (تذکره الأولیاء، ص ۴۹۶) و در حدیث آمده است «خَیرُ ما اعطِیَ النّاسَ خُلقٌ حَسَنٌ.» (احادیث مثنوی، ص ۴۹) قَلَق: در لغت «اضطراب» است لکن در این بیت به معنی شکافتن، زیر و زبر شدن، و آزمایش گردیدن است چنان که فرموده ی امیر مؤمنان (ع) است «وَ لَتُساطُنَّ سَوطَ القِدرِ حَتّی یَعُودَ أسفَلُکُم أعلاکُم: چون دیگ افزار که در دیگ ریزند زیر و زبر می شوید تا فرودین شما بالا آید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۶) دَیّار: خداوند خانه، ساکن خانه، باشنده. و در این بیت به معنی کس، فرد، و یکی است.

خداوند پیمبران را میان خود و مردم واسطه گرداند تا مردم آزموده شوند و حسودان آشکار گردند.

حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه ها را بر طبق ۲۸۴/ ۲ طبیعت مردم چنان است که بر بالاتر از خود حسد نمی برند و برای همین است که هیچ کس را بر خدا حسدی نیست چون برتر از قدرتهاست. اما پیمبران چون به ظاهر همانندِ

مردم اند بر آنان رشک می برند. لیکن اگر کسی عظمت مقام پیمبر را دانست گفته او را می پذیرد. ابو سفیان و بو جهل

رسول را چون خود می دانستند بر او حسد بردند. یاران او بزرگی وی را دانستند و فرموده ی او را گردن نهادند.

پس به هر دوری ولیّی قائم است تا قیامت آزمایش دائم است هر که را خوی نکو باشد برست هر کسی کو شیشه دل باشد شکست پس امامِ حَیِّ قائم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه از علی است مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهادن و هم نشسته پیش رو او چو نور است و خرد جبریل اوست و آن ولیِّ کم از او قندیل اوست و آن که زین قندیل کم مشکلات ماست نور را در مرتبه ترتیبهاست ز آن که هفصد پرده دارد نور حق پرده های نور دان چندین طبق از پس هر پرده قومی را مقام صف صف اند این پرده هاشان تا امام ب ۸۱۹- ۸۱۲ ولی: واسطه میان خدا و خلق است. و صوفیان او را قطب اعظم گویند و مردم بدو آزموده می شوند. چنان که پیمبران وسیلت آزمایش بودند که «لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ.» (نساء، ۱۶۵) خوی نکو: مقصود لازم آن است که مرتبه رضا و تسلیم است.

شیشه دل: کم تحمّل، سست، ناپایدار.

شکستن: کنایت از رد شدن در آزمایش.

قِندیل: ظرفی مسین یا برنجین، کاسه مانند که زنجیرها بدان افکنده و انتهای زنجیرها را به حلقه ای می کردند و ریسمانی بدان حلقه افکنده به سقف می آویختند. درون قندیل روغن می ریختند و با فتیله که در آن می نهادند روشن می کردند و گاه به جای روغن، در قندیل شمع می نهادند.

مِشکات: چراغدان یا سوراخی در دیوار که چراغ در آن می نهادند. چنان که جفری نوشته

است مِشکاه ریشه عربی ندارد واژه ای حبشی است. (لغات دخیل قرآن، ص ۲۶۶) در آیه ۳۷ سوره انفال، و نیز در برخی دیگر از آیه های قرآن کریم آمده است:

غرض از فرستادن پیمبران آزمایش مردمان است. به عقیده شیعیان این آزمایش پس از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶۸

رسول (ص) نیز برقرار است. و آن که مردم با اطاعت یا خلاف او آزموده می شوند، امام و حُجَّتِ الهی است چنان که در دعا آمده است «اللَّهُمَّ عَرِّفنِی حُجَّتَکَ فَإنَّکَ إن لَم تُعَرِّفنِی حُجَّتَک ضَلَلتُ عَن دِینی: خدایا، حجّت خود را به من بشناسان که اگر حجّتت را به من نشناسانی در دینم گمراه خواهم شد.» و در حدیث آمده است که آن که بمیرد و امام زمان خود را نشناسد در جاهلیت مرده است. (سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۲) چنان که می دانیم در غیبت امام، فقها و عالمان دین اند که احکام شرع را به طالبان و مکلفان می آموزانند و این راه شریعت است. صوفیان را راه دیگری نیز هست که آن را طریقت گویند. و بود که در عصری یک تن هم از شریعت و هم از طریقت برخوردار باشد، چنین کس را قطب یا قطب اعظم نامند. و قطب در هر دور و زمانی مورد عنایت حق تعالی است و مثل او در عالم وجود چون روح است در بدن.

قُطب شیر و صید کردن کارِ او باقیان این خلق باقی خوارِ او

تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید وُحوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق کز کف عقل است جمله رزقِ حلق ۲۳۴۱- ۲۳۳۹/ ۵ ولی یا

قطب وسیله آزمایش است هر که نیکو طینت بود از آزمایش بر آید و از بیم برهد و آن را که تاب مقاومت نباشد مردود شود.

چنان که می دانیم شیعیان سند امامت را نَصّ می دانند و این نصّ خاص در فرزندان امیر مؤمنان (ع) است از امام مجتبی تا امام دوازدهم. اما ولی یا قطب یا امام در اصطلاح صوفیان به معنی امام یا حجّت که در علم کلام شیعه شناسانده شده نیست. ولی یا قطب کسی است که وظیفه اش دستگیری سالکان است. چنین ولی نزد صوفیه منصوب از جانب ولیِ پیشین است و نَسَب شرط آن نیست. صوفیان ولی کامل را قطب اعظم دانند و او بر دیگر اولیا سمت بزرگی و ریاست دارد و اولیا را مراتبی است چنان که مولانا مرتبه خود را نسبت به آن که پس از ولی کامل است به «مشکات» همانند کند.

هر کجا تابم ز مِشکات دَمی حل شد آن جا مشکلات عالَمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت از دَم ما گردد آن ظلمت چو چاشت ۱۹۴۲- ۱۹۴۱/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۶۹

اولیا را از جهت مراتب سیر و سلوک و در جهت کشف حقایق مرتبتهاست تا به قطب اعظم یا ولی کامل رسد که مولانا او را امام و مقتدا خوانده است. و مرتبت ولیِّ مقدّم حجاب وَلیِّ مؤَخر است. آنان که در صف پسین اند از آن چه برای صف پیشین مکشوف است محجوب اند و همچنین. و این مراتب و کشفی را که برای خداوندان هر رتبه است به حجابها همانند کرده است که در حدیث آمده است. «لِلَّهِ دُونَ العَرشِ سَبعُونَ حِجاباً

لَو دَنَونا مِن أَحَدِهِما لَأَحرَقَتنا سُبُحاتُ وَجهِ رَبِّنا: خدا را فروتر از عرش هفتاد حجاب است که اگر به یکی از آنها نزدیک شویم سبحات وجه پروردگار ما را خواهد سوخت.» و در بعضی روایات به جای هفتاد، هفتاد هزار آمده است (احادیث مثنوی، ص ۵۰) مجلسی از خصال و توحید صدوق آرد که «امیر مؤمنان (ع) را از حجابها پرسیدند فرمود نخستین حجاب هفت حجاب است ستبری هر حجاب از آن، پانصد سال راه است و میان دو حجاب پانصد سال راه و حجاب دوم هفتاد حجاب است بین هر دو حجاب پانصد سال راه ...» (بحار الانوار، ج ۵۵، ص ۳۹) نجم الدین گوید: «پس چون سالک صادق به جذبه ارادت از اسفل سافلین طبیعت روی به اعلی علّیین شریعت آرد و به قدم صدق جاده طریقت بر قانون مجاهده و ریاضت در پناه بدرقه متابعت سپردن گیرد از هر حجاب که گذر کند از آن هفتاد هزار حجاب، او را دیده ای مناسب آن مقام گشاده شود.» (مرصاد العباد، ص ۳۱۱- ۳۱۲) و چون سالک در ریاضت و مجاهدت پیش رود و از مرتبه فرودین بالاتر شود، پی در پی رتبت او افزوده گردد تا آن که حجابهای هفتصدگانه را بدرد و به درهای جلال حضرت حق رسد. (برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: مقالات شمس، ج ۱، ص ۹۹ و ۱۱۸ و ۳۴۴)

اهل صفِّ آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش و آن صف پیش از ضعیفی بصر تاب نارد روشنایی پیشتر روشنیی کو حیات اوّل است رنج جان و فتنه این احول است احولیها اندک اندک کم شود

چون ز هفصد بگذرد او یَم شود ب ۸۲۳– ۸۲۰ بَصَر: گاه به چشم گفته شود و گاه به بینایی.

اول: مقصود فرد کامل یا قطب یا ولی اعظم است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۰

احول: دو بین.

این بیتها بیان مراتب قرب سالك است به خدا و افاضتی که از حق تعالی به وی می شود. و مرتبتی را که برای هر یك مسلّم است. کشف حقایق برای سالك نیز به نسبت این رتبتهاست. آن نور که بر دل ولی کامل افاضت می شود در خور استعداد اوست و آن را که رتبت وی پست تر است توان تحمل آن تجلّی نیست. چنان که جبرئیل در شب معراج به رسول (ص) گفت تو برتر رو که اگر من یك انگشت فراتر شوم پرتو جلال حق مرا بگدازد.

آتشی که اصلاح آهن یا زر است کی صلاح آبی و سیب تر است سیب و آبی خامیی دارد خفیف نه چو آهن تابشی خواهد لطیف لیك آهن را لَطیف آن شعله هاست کو جَذوبِ تابش آن اژدهاست هست آن آهن فَقیر سخت کَش زیر پُتك و آتش است او سرخ و خوش حاجبِ آتش بود بی واسطه در دل آتش رود بی رابطه بی حجابِ آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب واسطه دیگی بود یا تابه ای همچو پا را در روش پا تابه ای یا مکانی در میان تا آن هوا می شود سوزان و می آرد به ما پس فقیر آن است کو بی واسطه است شعله ها را با وجودش رابطه است پس دل عالم وی است ایرا که تن می رسد از واسطه این دل به فن دل نباشد تن چه داند گفت

و گو دل نجوید تن چه داند جست و جو پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نه تن است «۲۵»

بس مثال و شـرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد وهم عام تا نگردد نیکوی ما بدی اینکه گفتم هم تبُد جز بی خودی پای کژ را کفش کژ بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود ب ۸۳۸- ۸۲۴ اصلاح: (مصدر مبنی از برای فاعل) اصلاح کننده، به ساز آورنده.

---

(۲۵) در حاشیه نسخه اساس:

باز این دلهای جزوی چون تن است با دل صاحب دلی کو معدن است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۱

صَلاح: مناسب، در خور.

آبی: به، بهی.

خَفیف: کم، اندک.

جَذوب: کشنده.

فقیر: فقیر یـا درویش در نزد صوفیه تعریفهای گونه گون دارد که می توان همه را به یک معنی بر گردانـد: آن که همه چیز را در خدا فانی کرده است. نیازمند حضرت حق و بی نیاز از اسباب.

کارِ درویشی ورای فهمِ توست سوی درویشی بمَنگر سُست سُست

ز آن که درویشان ورای ملک و مال روزیی دارند ژرف از ذو الجلال ۲۳۵۳- ۲۳۵۲/ ۱ سخت کَش: سختی کشنده، که تحمل ریاضت فراوان کند، که تاب مقاومت بسیار دارد.

و آن که به دریـا در سـختی کش است نعل در آتش که بیابان خوش است (مخزن الاسـرار، ص ۸۴) حاجب: مانع، باز دارنده. در این بیت به معنی باز دارنده آتش از دیگر چیز به وسیله خود.

فرزنـدان آب: ایـن ترکیـب در بیت ۳۶۹۶ دفتر اوّل آمـد. مؤلف آننـدراج به نقـل از غیـاث اللغـات فرزنـد آب را «حبـاب»، نیز «حیوانات آبی» معنی کرده است. بعضی معنی آن

را «میوه تازه» نوشته اند. پیداست که این معنیها از همین دو استعمال و مانندهای آن استخراج شده. در بیت مورد بحث مقصود از فرزندان آب، «میوه» است. و در بیتی که در دفتر نخست آمده، حباب و بخار مناسب تر می نماید.

تابه: تاوه: آن چه برای پختن یا گرم کردن چیزی روی آتش نهند.

پا تابه: پای تابه. پارچه ای ستبر که مسافران برای دفع سرما چند لایه به پا می پیچیدند. «پس رداء او بستند و نیمه کرد پیش مأمون، و گفت دو پای تابه کنم.» (چهار مقاله، ص ۹۱) ما: بعضی شارحان ضمیر جمع گرفته اند و مقصود ساکنان زمینی را دانسته اند هر چند نادرست نیست لیکن مخفف «ماء» (آب) بهتر می نماید. چنان که می دانیم طبیعی دانهای قدیم کره هوا را فاصل میان کره آتش و آب می دانستند. کره هوا سبب می شود که گرمی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۲

کره آتش کمتر گردد و آن گاه به کره آب رسد.

بی خودی: بدون اختیار، از خود بی خود شدن، کنایت از حالت جذبه و شوق.

پای کژ را کفش کژ: کنایت از آن که با هر کس به اندازه درک او باید سخن گفت، نظیر:

چون که با کودک سَر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد ۴ /۲۵۷۷ مر گدا را دستگه بر در بود: جای گدا بر درگاه است. رخصت آمدن به درون را ندارد. هر کس را مرتبتی است که باید در آن فرودش آورد. و مقصود این است که با هر کس به اندازه فهم وی باید گفت و گو داشت.

در بیتهای پیش سخن از مراتب اولیا بود که هر یک را رتبتی است مخصوص که دیگری

را نیست. در این بیتها بیان رمز این رتبه هاست و علت اختلاف افاضه نور حق بر دلهای آنان و اینکه چرا هر یک را ظرفیتی خاص است.

در رخی بنهد شعاع اختری که شود شاهی غلامِ دختری

بنهد اندر رویِ دیگر نورِ خود که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذات الصُّدور ۳۰۵۸- ۳۰۵۶/ ۶ و چنان که عادت اوست مراتب اختلاف را با تمثیل بیان می دارد که نرم ساختن آهن را آتشی تند و قوی باید، و نرم شدن میوه ها را گرمی لطیف. اگر آتشی که آهن را نرم کند به سیب یا بهی برسد آن را خاکستر خواهد کرد. این تعبیر ظاهراً گرفته از سخن شمس است: «این انگور چون نرسیده باشد او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود. باز آفتاب روی نماید تا پژمرده نشود. چندان که کامل شود. بعد از آن آفتاب هیچ زیان ندارد ...» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۱۴۷) چنین است مراتب کشف حقیقت برای اولیا. آن که خود را در حق فانی کرده و حق شده است فیض حق تعالی بی واسطه بدو خواهد رسید. و آن که در جهتِ فروتر است باید از او بهره گیرد، و همچنین تا به فرودین رتبت برسد. و باز برای روشن ساختن این مطلب مثلی دیگر می آورد که اگر آب را خواهند گرم کنند آتش را بی واسطه نمی توان بر آب متوجه ساخت چه، آن را خاموش خواهد کرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۳

آب آتش را کُشَد زیرا که

او خصمِ فرزنـدانِ آب است و عدو ۳۶۹۶/ ۱ بـدین رو بایـد دیگی یا تابه ای را حاجت آتش و آب کرد یا هوایی واسطه شود چنـان که می پنداشـتند کره هوا واسـطه میان کره آتش و آب است، و اگر هوا واسـطه نباشـد آتشِ خورشـید دریاها را خواهد خشـکانید. پس ولی کامـل قلب عـالم امکان است و عالم او را چون تن. و فیضـی که جهانیان به واسطه او می یابنـد از برکت افـاضتی است که بی واسـطه یافته است و چنان که اگر دل نباشـد تن را خاصـیتی نبود و مردار گردد، اگر ولی کامل در جهان نباشـد جهـان نابود خواهـد شـد. چنان که در حـدیث است که «لَو لَا الحُجَّهُ لَساخَتِ الأَرضُ بِأهلِها»، افاضت نور حق بر دل ولی کامـل بی واسـطه است همچنـان که تابش آتش بر آهن. و افاضت آن نور بر فرودتر از او به واسـطه او و چنان که نسـبت ولی، نسبت به کل عالم نسبت دل است به تن، هر یک از اولیا را به مادون خود همین نسبت است.

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

اشاره

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خریـد با یکی ز آن دو سـخن گفت و شـنید یافتش زیرک دل و شـیرین جواب از لب شَـکَّر چه زاید؟ شکر آب آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پَرده است بر درگاه جان چون که بادی پرده را درهم کشید سِرِّ صحنِ خانه شـد بر ما پدیـد کاندر آن خانه گهر یا گندم است گنج زر یا جمله مار و کژدم است یا در او گنج است و ماری بر کَران ز آن که نبود

گنج زر بی پاسبان ب ۸۴۴- ۸۳۹ مناسبت این داستان با گفته پیش در بیت آخرین است که «پای کژ را کفش کژ بهتر بود.» چنان که خواهیم دید پادشاه آن غلام را که به ظاهر نکو و در سیرت بد خوست از پیشگاه خود می راند و لایق حضور نمی داند.

آدمی مخفی است ...: مأخوذ است از فرموده ی امیر مؤمنان (ع) «تَکَلَّمُوا تُعرَفُوا فَإِنَّ المَرءَ مَخبُوءٌ تَحتَ لِسانِهِ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۹۲)

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد (سعدی) این زبان پرده است:

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیله ور (سعدی) درون آدمی بر دیگران نهفته است. و کس نداند در سینه ها چه خفته است، تا مرد زبان گشاید و آن چه در دل دارد به زبان آید و معلوم گردد خیر دیگری را خواهان است، یا در پی آزار مردمان است. در آن دل گنجی از علم نهفته است یا ماری بر سر آن گنج

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۵

خفته است یا حفره ای است پر از مار و کژدم و پیوسته مایه آزار مردم.

بی تأمُّل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تَأمُّل دیگران گفتیی در باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی نور هر گوهر کزو تابان شدی حقّ و باطل را از او فرقان شدی ب ۸۴۷- ۸۴۵ تأمُّل: درنگ. اندیشیدن در گفتن.

گفتیی: پنداری.

گوهر: استعارت از لفظهایی که معنیهای دقیق و لطیف را در بر دارد. تشبیه لفظ به دُر، در شعرهای فارسی فراوان آمده است:

صدف که دم نزند

دانی از چه خاصیت است ز شرم نطقِ تو و زرشک لُوء لُوءِ لالا (انوری)

نورِ فرقـان فرق کردی بهر مـا ذَرّه ذَرّه حقّ و باطـل را جـدا نور گوهر نور چشم مـا شـدی هم سؤال و هم جواب از ما بُدی ب ۸۴۹– ۸۴۸ فرقان: مصدر و به معنی جدا کردن است و اصل کلمه غیر عربی است. اما فرقان در این بیت، عربی و به معنی قرآن است.

فرق کردن: شکافتن، جدا ساختن. شارحان مثنوی را در معنی این دو بیت خلاف است.

بعضی آن را وصف غلام گرفته اند و فاعل «فرق کردی» را غلام گرفته اند، ولی پیداست که چنین نیست. چه، اگر این اشکال را نادیـده بگیریم که «غلام چگونه نور فرقان را برای ما که در عصر او نیستیم فرق می کرد»، این پرسـش به میان می آیـد که ارتبـاط نیـم بیت دوم بـا نیم بیت نخست چیست؟ ظـاهراً بلکه مطمئناً «فرق کردی» ماضـی است در معنی مضـارع، و این گـونه استعمال در عبارت پیشینیان آمده است: «و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم آن چیز را در مقابله کردار تو کردمی.» (تاریخ بیهقی، به نقل از لغت نامه) «۲۶» که در این عبارت «کردمی» به جای «کنم» به کار رفته است. و این عبارت: «بار دیگر

---

(۲۶) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۶

بساخت و نزدیک او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی (بخورد).» (تـذکره الأولیاء، به نقل از لغت نامه) بـدین تعبیر ترکیب بیت چنین خواهد بود: نور قرآن برای ما ذَرّه ذَرّه حق را از باطل جدا می کند. اما نور گوهر چیست؟ این نور حقیقت قرآن

است. اگر ما با قرآن چنان که باید آشنا می بودیم قرآن برای ما وسیلت شناخت حق از باطل بود. در این صورت بینایی درون ما تا بدان جا می رسید که هر مشکلی برای ما پیش می آید، با آن بینایی که از قرآن گرفته ایم، می گشودیم.

علی (ع) فرماید: «کسی با قرآن ننشست جز آن که چون برخاست افزون شد یا از وی بکاست. افزونی در رستگاری و کاهش از کوری و دل بیماری.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶)

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه چون سؤال است این نظر در اشتباه راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب فکرتت که کژ مبین نیکو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر ب ۸۵۲- ۸۵۰ چون سؤال است ...: دو دیدن ماه که بر اثر کژ نگریستن است برای تو پدید آمده، به اشتباهت افکنده است چنان که هنگام آگاهی خواستن از حقیقتی که میان دو چیز مردّد باشد سؤال پیش می آید.

ماهتاب: ماه. «تا خدای تبارک و تعالی این آفتاب و ماهتاب و این ستارگان را از چه چیز آفریده است.» (تاریخ بلعمی، به نقل از لغت نامه) «اجتماع، گرد آمدن آفتاب و ماهتاب بود به آخر ماه.» (التفهیم، به نقل از لغت نامه) پرسش از چیزی هنگامی پیش می آید که پرسنده برای دریافت حقیقت میان دو یا چند چیز تردید داشته باشد و چون جواب شنید شک وی بر طرف می شود. در بیتهای پیش سخن از غلام بود که باطنی داشت دریا مانند، پر از گوهر معانی. و با توضیحی که در بیتهای بعد داد آشکار گردید که روشنی درون او از

تابش نور عقل کل بود که مولانا از آن به «گوهر» تعبیر کرد. و باز افزود که اگر ما با حقیقت قرآن آشنا می شدیم به آن نور حقیقی متصل می گشتیم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۷

در این بیتها می گوید عقول جزئی شعاعهایی از عقل کُلّ است و عقل کل یک حقیقت بیش نیست. آن که میان آن عقل و میان شعاعهای آن فرق می نهد، دیده فکرش درست نیست. ناچار دو می بیند.

هر جوابی کآن ز گوش آید به دل چشم گفت از من شنو آن را بِهِل گوش دَلّاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال در شِنود گوش تبدیلِ صفات در عیان دیده ها تبدیل ذات ب ۸۵۵- ۸۵۳ دَلّاله: (مؤنث دلّال) واسطه میان خواستار و خواسته.

در بیتهای گذشته گفته شد که پرسش به هنگام پدید شدن شبهه ها و معلوم نبودن حقیقت است و پاسخ بر طرف کننده شبهت. نیز گفت اگر به نور فرقان نورانی می شدیم، حق و باطل برای ما آشکار می شد. اکنون گوید پاسخی که بر طرف کننده شبهت است باید عینی و از راه جان باشد نه گفتاری و از راه گوش و زبان. و به تعبیر دیگر آن چه حقیقت را آشکار می سازد عقل است نه نقل.

گوش انگیزد خیال و آن خیال هست دلّاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود تا دلاله رهبر مجنون شود ۳۹۲۴- ۳۹۲۳/ ۵ و در جای دیگر روشن تر می گوید:

صد هزاران گوشها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشن اند ۲۰۱۹/ ۴

کرد مردی از سخندانی سؤال حقّ و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است

آن به نسبت باطل آمد پیش این نسبت است اغلب سخنها ای امین ۳۹۰۹- ۳۹۰۷/ ۵ و این فرموده ی امیر مؤمنان (ع) است: «بدانید میان حق و باطل جز چهار انگشت نیست.

کسی معنی این سخن را پرسید امام انگشتان خود را فراهم آورد و برداشت و میان گوش و دیده گذاشت سپس فرمود: باطل آن است که بگویی شنیدم و حق آن است که بگویی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۸

دیدم.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۴۱) گوش واسطه انتقال معنی از گوینده به شنونده است. اثری که از راه شنیدن در شنونده پدید می آید این است که حالت او را دگرگون کند و شادی یا افسردگی یا خشم یا شوق در او پدید آید. اما از حقیقت آن چه این حالتها را در او پدید می آرد هنگامی آگاه می شود که آن حقیقتها را ببیند. یعنی به مرحله شهود برسد. شهود مرحله دگرگونی ذات است و مرتبه عین الیقین است که در بیتهای بعد بدان اشارت کند.

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پُختگی جو در یقین منزل مکن تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین گوش چون نافذ بود دیده شود ور نه قُل در گوش پیچیده شود این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد ب ۸۵۹- ۸۵۶ عِلمُ الیَقین: یکی از مراتب علم است، و وسیلت آن استدلال است. چنان که از دیدن دود گوییم آتشی آن جا در حال افروختن است. و

مرتبه دوم عَینُ الیقین است چنان که نزد آتش رویم و آن را ببینیم و مرتبه سوم که حَقُّ الیَقین است، با معلوم یکی شـدن است. اما قشـیری گوید: «علم الیقین بر حسب مصطلحات صوفیان علمی است متوقف بر برهان و عین الیقین علمی است به حکم بیان و حق الیقین علمی است به وصف عیان.» (رساله قشیریه، ص ۴۷) در این بیتها مولانا عین الیقین را با معلوم یکی شدن می داند و می گوید از راه اسـتدلال به معلوم رسـیدن کافی نیست و اگر از روی دلیل وجود آتش را یقین کردی در این مرحله متوقف مبـاش بلکه بکوش تـا بـا آتش یکی شوی و به مرتبه عین الیقین و به تعبیر دیگر حق الیقین برسـی. در چنین مرحله است که هر یک از وسیله های احساس خاصیت خود را به دیگری می دهد، بلکه همه وسیله ها یکی می شود.

جهد کن کز گوش در چشمت رود آن چه کآن باطل بُدَست آن حق شود

ز آن سپس گوشت شود هم طبعِ چشم گوهری گردد دو گوش همچو یشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود جمله چشم و گوهر سینه شود ۳۹۲۲- ۳۹۲۰/ ۵ و ابن فارض راست در این باره:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۷۹

وَ سَمعِیَ عَینٌ تَجتَلِی کُلَّ ما بَدا وَ عَینِیَ سَمعٌ إن شَدَا القَومُ تُنصِتِ

وَ مِنِّیَ عَن أَیدٍ لِسانِی یَدٌ کَما یَدِی لِی لِسانٌ فِی خِطابِی وَ خُطبَتِی (دیوان ابن فارض، ص ۱۰۱) اگر آدمی بتواند خود را به چنین مرحله برساند، علم الیقین و عین الیقین او یکی است و گر نه بحثهای لفظی که مولانا از آن

به قل (قول) تعبیر کرده است از گوش تجاوز نخواهد کرد و به جان نخواهد رسید.

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذَکا آن دگر را کرد اشارت که بیا کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جَد گُوَد فرزندَ کَم تحقیر نیست ب ۸۶۱- ۸۶۰ ذَکا: ذَکاء، تیز هوشی.

گُوَد: گوید.

تحقیر نیست: این توضیح را از آن می دهد که کاف پسوند در فارسی به معنیهای متعدد به کار رود که از جمله آن تحقیر است چنان که در «مردک».

چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه گر چه شه ناخوش شد از گفتار او جُست و جویی کرد هم ز اسرار او گفت با این شکل و این گندِ دهان دور بنشین لیک آن سوتر مران که تو اهل نامه و رقعه بُدی نه جلیس و یار و هم بقعه بُدی تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پُر فنیم بهر کیکی نو گلیمی سوختن؟ نیست لایق از تو دیده دوختن با همه بنشین دو سه دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو ب ۸۶۸- ۸۶۲ اسرار: جمع سر: پوشیده، پنهانی. و در اینجا جست و جو از اسرار معنی اختیار و آگاهی یافتن از میزان فهم غلام است. (جست و جویی کرد تا بداند خرد و زیرکی او در چه پایه است.) آن سوتر مران: چندان فاصله مگیر. از مجلس برون مرو. از دیده دور مشو.

اهل نامه و رقعه: قاصدی که کارهای بیرونی و نامه بردن به عهده اوست.

جَلیس: هم مجلس،

همنشین.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸۱

هم بُقعه: هم خانه، که در اطاق خصوصی در آید.

بهر کیکی:

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هر مگس مگذار روز ۲۸۹۲/ ۱ سنایی راست:

دوست را کس به یک بلا نفروخت بهر کیکی گلیم نتوان سوخت (حدیقه، ص ۴۸۱) نیز سوزنی راست:

از پی احسنت و زه نفکند خود را در بزه وز برای کیک را ننهاد بر آتش گلیم (دیوان سوزنی، ص ۲۰۳) نو گلیم: گلیم تازه.

دستان گفتن: گفت و گوی کردن.

آن ذَکی را پس فرستاد او به کار سوی حمّامی که رو خود را بخار وین دگر را گفت خه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نه یکی آن نه ای که خواجه تاش تو نمود از تو ما را سرد می کرد آن حسود گفت او دزد و کژ است و کژ نشین حیز و نامرد و چنین است و چنین ب ۸۷۲- ۸۶۹ ذَکِی: تیز هوش.

به کار: برای انجام دادن کاری.

بخار: امر از خاریدن: کیسه کشیدن، ستردن چرک را. «گرما ماوه بان را در اثنای خاریدن ...» (سندباد نامه، به نقل از لغت نامه) خَه: (اسم صوت) خوب، بارَکَ اللّٰه.

خواجه تاش: هم قطار، همکار.

کژ نشین: کژ نشستن، و «کج نشستن» را در شعر فارسی بیشتر مقابل «راست گفتن» آورده اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸۲

بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواری ها کز او نامد به رویم (نظامی)

بیا تا کژ نشینم راست گویم که کژی ماتم آرد راستی سور (انوری)

کار خود را به زبان آوری اندر همه جا کژ نشین راست بگو زین سرو کاریت چه سود (دیوان

سراج الدین قمری، ص ۵۲۶) در نسخه بدل به جای «سرو کاریت»، «تبه کاریت» آمده است.

تا راست بگوید این سخن در رویت هم مردمک دیده تو کژ بنشست (جمال شیروانی، زینه المجالس، ص ۳۰۲)

هر چه پرسم تو را بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی (اوحدی، به نقل از لغت نامه)

کج نشین راست گو بده انصاف با جزالت نگر چگونه تراست (ابن یمین، به نقل از لغت نامه) چنان که می بینیم در این بیتها مقصود از کژ نشستن و راست گفتن این است که باطن را راست و درست کن، ظاهر اگر نارسا باشد باکی نیست. اما این ترکیب در بیت مولانا بدین معنی نیست. کژ در معنی ناراست است در طبع، و کژنشین در معنی نادرست در کردار ظهور دارد یا دغل و نادرست.

گفت پیوسته بُدست او راستگو راستگویی من ندیدستم چو او راستگویی در نهادش خلقتی است هر چه گوید من نگویم آن تهی است کژ ندانم آن نکو اندیش را متّهم دارم وجود خویش را باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش ب ۸۷۷- ۸۷۳ (تُهی:) بی معنی، نادرست، دروغ.

حِفظُ الغَیب یکی از شرطهای دوستی بلکه شرط اصلی دوستی است. امیر مؤمنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸۳

علی (ع) فرماید: «دوست از عهده دوستی بر نیاید تا برادر خود را در سه چیز نپاید:

هنگامی که به بلا گرفتار شود؛ هنگامی که حاضر نبود؛ هنگامی که در گذرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۳۴) و سعدی گوید:

رفیقی که

شد غایب ای نیک نام دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آن که مالش به باطل خورند دگر آن که نامش به زشتی برند (بوستان) هر کسی گر عیب خود دیدی ...: گرفته از فرموده ی علی (ع) است «آن که به عیب خود نگریست، ننگریست که عیب دیگری چیست.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۴۹)

غافل اند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب همدگر من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من آن کسی که او ببیند روی خویش نورِ او از نورِ خلقان است بیش گر بمیرد دید او باقی بود ز آن که دیدش دید خلّاقی بود نور حسّی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو ب ۸۸۲- ۸۷۸ شَمَن: پرستنده بت.

خَلّاقی: آفریدگاری، خدایی.

آن را که ایمان به کمال است و درون او روشن به نور خالق ذو الجلال، بر بندگان خدا زشتی و عیب ننهد و پیوسته عیب خویش بیند و اصلاح خود کند. و اگر عیبی در دیگری دید در پی رفع آن از خود بر می آید، چرا که آن عیب عکس تصور اوست که خود بر وی نماید.

گرز بر خود می زنی خود ای دنی عکس توست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده ای در قتال خویش بر جوشیده ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو عکس خود را خصم خود پنداشت او ۷۳۵- ۷۳۳/ ۶ و اگر نوری در دل او پدید شد که توانست روی خود را ببیند به صفت «یَنظُرُ بِنُورِ اللَّه»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص:

متصف شـده است و در این دیـدن نیازمند دیده نیست، چرا که چنین نور نور حسـی نیست، بلکه جان او نورانی شده است و با مردن جسم او این نـور از وی گرفته نمی شـود بلکه بـا آن نور به محشـر در می آیـد چنـان که در قرآن کریم است: «یَوْمَ تَرَی الْمُؤْمِنِینَ وَ الْمُؤْمِناتِ یَسْعی نُورُهُمْ بَیْنَ أَیْدِیهِمْ.» (حدید، ۱۲)

گفت اکنون عیبهای او بگو آن چنان که گفت او از عیب تو تا بـدانم که تو غم خوار منی کـد خـدای مُلکت و کار منی گفت ای شه من بگویم عیبهـاش گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تـاش عیب او مِهر و وفـا و مردمی عیب او صـدق و ذکـا و هم دمی کمـترین عیبش جـوامردی و داد آن جـوامردی که جـان را هم بـداد ب ۸۸۷- ۸۸۳ کدخـدا: در اصل به معنی خانه خـدا. لیکن در نظم و نثر فارسی در دیگر معنیها هم به کار رفته است، از جمله: پیش کار، کارگزار، صاحب اختیار.

که بر خوان و بر خواسته کدخدای تویی ساز کن تا چه آیدت رای (فردوسی) ملکت: پادشاهی.

که ملکت شـکاری است کو را نگیرد عقاب پرنـده نه شـیر ژیانی (دقیقی) مضـمون این چنـد بیت را در اصـطلاح اهل معانی و بیـان، «مـدح شبیه به ذم» گوینـد. و غرض مولانـا از سـرودن این بیتهـا تعلیم حفـظ الغیب دوست است. غلام با آن که از درون همکار خود آگاه است و می دانـد او در باره اش پیش شاه بـد گوییها کند، از آن جا که خود طینتی نیکو دارد، عکس طبیعت خود را در وی می بیند و او را به

نیکویی می ستاید به خلاف همکار او، چنان که خواهیم دید.

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام آن مکن که می سگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی گاه خشمش با شهنشاه سخی ۱۹۱۵- ۱۹۱۳/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸۵

و تا آن درجه در ستایش دوست می کوشد که گوید وی جان خود را نیز در راه دوستی می دهد که «أَلجُودُ بِالنَّفسِ أقصى غايهِ الجُودِ.» جوامردی (جوانمردی): بهتر است در نیم بیت نخست «یاء» حاصل مصدر و در نیم بیت دوم «یاء» وحدت گرفته شود.

صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوامردی بود کآن را ندید؟ ور بدیدی کی به جان بُخلش بُدی بهر یک جان کی چنین غمگین شدی بر لب جو بُخلِ آب آن را بود کو ز جوی آب نابینا بود گفت پیغمبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین که یکی را دَه عوض می آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش ب ۸۹۲- ۸۸۸ صد هزاران جان: استعارت از رتبتها و درجتهای عالی است که خدا برای شهیدان مقرر داشته که «فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ: شادند بدان چه خدا به آنان داده است از فصل خود و بشارت می دهند به آنان که بدانها نپیوسته اند.» (آل عمران، ۱۷۰) و نیز حدیث «إنَّ فِی الجَنَّهِ مائهَ دَرَجَهٍ أعَدَّهَا اللَّهُ لِلمُجاهِدينَ فِی سَبِيلِ اللَّهِ ما بَينَ الدَّرَجَتَينِ كَما بَينَ السَّماءِ وَ الأَرضِ: در بهشت صد درجه است که خدا برای مجاهدان

در راه خدا آماده ساخته ما بین هر درجه و درجه دیگر مانند مسافت آسمان و زمین است.» (کنز العمال، ج ۱۴، حدیث ۳۹۲۲۱) گفت پیغمبر: مأخوذ است از حدیث «مَن أیقَنَ بِالخَلَفِ جادَ بِالْعَطِیَّه» (احادیث مثنوی، ص ۵۱)، و در نهج البلاغه (کلمات قصار: ۱۳۸) این فقره به امیر مؤمنان (ع) منسوب است.

عاشقان را هر زمانی مُردنی است مردن عشّاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی و آن دو صد را می کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها از نُبی خوان عَشرةً أمثالها ۳۸۳۶- ۳/۳۸۳۴ که یکی را دَه عوض: مأخوذ است از آیه «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَهِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها.» (انعام، ۱۶۰) به مناسبت نیم بیت اخیر که سخن از بذل جان در راه دوست بود، از دادن جان در راه خدا و پاداشهایی که برای آن مقرر است یاد می کند. آن جا که جوانمردی جان را بی بها

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸۶

در راه دوست فدا می کند اگر کسی از دادن جان در راه خدا که چنان عوضها برای آن آماده ساخته دریغ کند نهایت بخل است.

جود جمله از عوضها دیدن است پس عوض دیدن ضد ترسیدن است بُخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دیدِ دُر خوّاض را پس به عالم هیچ کس نبود بخیل ز آن که کس چیزی نبازد بی بدیل پس سخا از چشم آمد نه ز دست دید دارد کار جز بینا نرست ب ۸۹۶- ۸۹۳ اعواض: جمع عوض: پاداش.

خَوّاض: (مبالغه از خوض) در آب فرو رونده، غواص. در نسخه اساس به ضم خاء

ضبط شده است.

بَدیل: نظیر، همانند.

کار داشتن: مؤثر بودن، تأثیر بخشیدن.

کار آن دارد که پیش از تن بدست بگذار از اینها که نو حادث شده است ۱۰۵۱/ ۲ فرودین درجت بخشش آن است که کسی چیزی را به امید عوض ببخشد. و این در حقیقت بخشش نیست بازرگانی است و آن که از دادن چیزی مضایقت می کند بیم آن دارد که مالش بی عوض از دستش می رود. بدین سبب بخل می ورزد. اما اکنون که خدا به او وعده داده است هر یک بخشش را ده عوض می دهد کسی نباید بترسد و بخلی ورزد. سپس توضیح می دهد که دست وسیلتی است برای دادن، و آن چه علت اصلی بخشش است همان دیدار پاداش است که آن دیدار هم با دیده درونی است نه با دیده ظاهری و آن که با چنان دیده پاداشها را دید، بخشید و رستگار گردید.

عیب دیگر این که خود بین نیست او هست او در هستی خود عیب جو عیب گوی و عیب جوی خود بُیدست با همه نیکو و با خود بَد بُدست گفت شه جَلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او میار ز آنکه من در امتحان آرم و را شرمساری آیدت در ما وَرا ب ۹۰۰- ۸۹۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸۷

هستی: کنایت از درون. (او در وجود خود عیب خود را می جوید.) در سخنان امیر مؤمنان (ع) است «طُوبَی لِمَن شَغَلَهُ عَیبُهُ عُیُوبِ النَّاسِ: خوشا کسی که پرداختن به عیب خود وی را از عیب دیگران باز دارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۷) جَلدی: شتاب، تند روی.

ما وراء: آن سو، پایان کار،

پس از امتحان.

پادشاه از ستایش غلام پی می برد که او چون درونی نیک دارد خوبی خود را در همکار خویش می بیند. بدین جهت صفتهای نیک خود را بدو نسبت می دهد. پس به غلام می گوید شتاب مکن که من او را خواهم آزمود آن گاه تو را شرمساری خواهد بود.

غرض وی از این جمله آزمایش است تا بداند آن چه در باره همکارش می گوید پرتو خوبی اوست که بر رفیقش افتاده و در حقیقت خود را نمی بیند یا محض مصلحت ظاهری سخنی می گوید.

قسم غلام در صدوق و وفای یار خود از طهارت ظنّ خود

قسم غلام در صدوق و وفای یار خود از طهارت ظنّ خود

گفت نه وَ اللَّهِ بِاللَّهِ العَظِیم مالِکُ المُلک و به رحمان و رحیم آن خدایی که فرستاد انبیا نه به حاجت بل به فضل و کبریا آن خداوندی که از خاک ذلیل آفرید او شهسواران جلیل پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تکِ افلاکیان بر گرفت از نار و نور صاف ساخت و آنگه او بر جمله انوار تاخت آن سَنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت ز آن نور یافت آن کز آدم رُست و دست شیث چید پس خلیفه اش کرد آدم کآن بدید نوح از آن گوهر که برخوردار بود در هوای بحر جان دُربار بود ب ۹۰۸- ۹۰۱ بِاللَّهِ العَظیم: سوگند به خدای بزرگ. و این سوگندها لفظ جلاله است.

مالِکُ المُلک: دارنده و خداوند پادشاهی. مأخوذ است از قرآن کریم (آل عمران، ۱۲۵).

نه به حاجت: پروردگار را نیازی به فرستادن پیمبران نیست، بلکه برای راهنمایی مردمان است و منّتی است از خدا بر آنان.

ذلیل: پست، ناچیز.

شَهسوارانِ جلیل: پیامبران و اولیا، که عقلهاشان نورانی است

و از نور خدا قوت گیرد.

پاکشان کرد ...: صفت هایی چون شهوت و غضب در آنان غلبه نمی کند چرا که آنان دارای ملکه عصمت اند.

از ملك بالاست چه جای پری تو مگس پرّی به پستی می پری ۲۳۲۵/ ۲ بر گرفت از نار: شارحان «بر گرفتن» را «گرفتن» معنی کرده اند. آن گاه در معنی «نار» به شرح پرداخته اند که مقصود از آن صفات جلالیه است یعنی از نار جلالیه ذاتیه شعله ای را نور

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۸۹

صاف ساخت. هر چند این توجیه را وجهی است، لیکن ظاهراً «بر گرفتن» به معنی برداشتن و جدا کردن است. و با توجه به اینکه شهوت در لسان اخبار «نار» گفته شده است، با عنایت به بیت بالا که گفت «پاکشان کرد از مزاج خاکیان»، معنی جمله این است که آنان را از نار شهوت بر گرفت و نور صاف ساخت؛ از غلبه شهوت و غضب تهی شان کرد. و بعضی «نور صاف» را حقیقت محمدیه (ص) گرفته اند. در باره حقیقت محمدیه و مراتب دیگر پیمبران، نجم الدین را سخنی است که به اختصار نقل می شود: «و مثال این مراتب همچنان بود که قنادی از نیشکر قند سپید برون آورد، پس از آن قند سپید، اول بار که بجوشاند نبات سپید برون آورد و دوم بار بجوشاند شکر سپید گیرد، سیم بار بجوشاند شکر سرخ بیرون گیرد، چهارم کرت بجوشاند طبرزد بیرون گیرد، پنجم کرت بجوشاند قوالب سیاه بیرون گیرد، ششم کرت بجوشاند دُردی ماند که آن را قُطاره گویند بغایت سیاه و کدر بود. پس در این مثال بدان که آن قند صافی روح پاك محمدی است

که بحقیقت آدم ارواح اوست. ارواح انبیا را نبات صفت از قند روح محمدی (ص) بیرون آوردند.» (مرصاد العباد، ص ۳۸-۴۰) جمله انوار: ظاهراً مقصود اقطاب و اولیااند که همگی از حقیقت نور محمدیه (ص) روشنی می گیرند.

سَنا بَرق: روشنی، درخشش. (مأخوذ است از آیه ۴۳ سوره نور) و مقصود تجلّی آن نور صاف است بر ارواح انبیا، نخست بر آدم و دیگر پیمبران، سپس بر اولیا.

شَیث: پیمبر پس از آدم. قاموس کتاب مقدس (جیمز هاستینگز) ذیل کلمه «شث» او را فرزند سوم آدم نوشته است. نام شیث در قرآن کریم نیامد، اما در تاریخها و کتابهای ادبی ذکر او فراوان است. (برای اطلاع بیشتر از احوال او نگاه کنید به: داستانهای پیمبران، و: تاریخ حبیب السیر، لغت نامه دهخدا، و دیگر مآخذ) نوح: او را یکی از پیمبران اولو العزم شمرده اند، سوره هفتاد و یکم قرآن به نام اوست.

از گوهر برخوردار بودن: کنایت از نور نبوّت داشتن.

دُربار بودن: ظاهراً اشارت است بدان چه نوح قوم خود را سالها دعوت و نصیحت کرد و سرانجام هم بدانها گفت آن که خلاص خواهد باید در کشتی بنشیند و گر نه غرق خواهد شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۰

جان ابراهیم از آن انوارِ زفت بی حذر در شعله های نار رفت چون که اسماعیل در جویش فتاد پیش دشنه آب دارش سر نهاد جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد چون سلیمان بُد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع در قضا یعقوب چون بنهاد سَر چشم روشن کرد از بوی پسر یوسف مه رو چو دید آن آفتاب

شد چنان بیدار در تعبیر خواب چون عصا از دست موسی آب خورد مُلکت فرعون را یک لقمه کرد نردبانش عیسی مریم چو یافت بر فراز گُنبد چارم شتافت چون محمّد یافت آن ملک و نعیم قرص مه را کرد او در دم دو نیم ب ۹۱۷- ۹۰۹ جان ابراهیم ... تَجلّی آن نور بر ابراهیم چنان اثر نهاد تا در آتشی که نمرودیان افروخته بودند رفت و آتش بر او گلستان شد.

پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را ۵۴۷/ ۱ جُوی: مقصود جوی نور است و تعبیر از آن به جو به مناسبت آوردن صفت آب دار است برای دشنه.

همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده ۲۲۷/ ۱ که اشارت است به مأمور شدن ابراهیم به ذبح اسماعیل و فدیه آمدن. چنان که در قرآن است «وَ فَدَیْناهُ بِذِبْحٍ عَظِیمٍ.» (صفات، ۱۰۷) شعاع: پرتو. و مقصود پرتو نور الهی است که بر پیمبران تافت.

دست بافت: (صفت مفعولی مرخم) بافته دست. اشارت است به نرم شدن آن در دست داود، چنان که از آن زره می بافت «وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِیدَ: آهن را برای او نرم کردیم.» (سبا، ۱۰). (اثر آن نور بود که آهن در دست داود نرم می شد.) رَضیع: شیر خوار.

رضیع وصال بودن: کنایت از پرورده شدن در اتصال به حق و نیرو گرفتن از او.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۱

دیو گشتش: اشارت است به آیه «وَ الشَّیاطِینَ کُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ» (ص، ۳۶)

چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری ۳۵۷۸/ ۱ در قضا یعقوب: یعقوب

بـدان چه خـدا خواسـته بـود گردن نهـاد. مـأخوذ است از قرآن کریم که، چـون برادران یوسف گریـان نزد او آمدنـد و گفتند گرگ یوسف را خورد گفت:

«فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَ اللَّهُ الْمُسْـتَعانُ عَلى ما تَصِفُونَ» (یوسف، ۸۳) و نیز گفت «إِنَّمـا أَشْـكُوا بَثِّی وَ حُزْنِی إِلَی اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ ما لا تَعْلَمُونَ:» همانا اندوه خود را تنها با خدا در میان می نهم و از خدا آن می دانم که شما نمی دانید.» (یوسف، ۸۶)

بو دوای چشم باشـد نور ساز شـد ز بویی دیـده یعقوب باز ۱۹۰۲/ ۱ چشم روشن کرد: اشارت است به آمـدن بشـیر و افکنـدن پیراهن یوسف را بر روی یعقوب و بینا شدن دیده وی (یوسف، ۹۶).

آفتـاب: نور الهی که بر دل او تـافت و قرآن کریم از آن به تأویـل احـادیث تعبیر کرده است (یوسف، ۲۱). و نیز دادن حکـم و علم او را (یوسف، ۲۲).

بیـدار ...: آگاه در تعبیر خواب، چنان که در قرآن کریم در داسـتان تعبیر خواب دو زنـدانی و نیز تعبیر خواب عزیز مصـر آمده است (یوسف، ۴۱، ۴۷- ۴۹).

آب خوردن: نیرو یافتن.

نردبان: کنایت از نیروی بالا رفتن به آسـمان. (عیسـی با بهره ای که از آن نور گرفت تا بدان جا رسـید که بر آسـمان چهارمین رفت.)

پهلوی عیسـی نشینم بعد از این بر فراز آسمان چارمین ۶۴۹/ ۱ مُلك و نعیم: اسـتعارت از عظمت مقام رسول (ص) و قرب او به حق تعـالی. و نیز مـأخوذ است از آیه «وَ إِذا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمـاً وَ مُلْكاً كَبِيراً.» (انسان، ۲۰) قرص مه: اشارت است به داسـتان شَقُّ القمر که از معجزه های رسول (ص) است.

گر

تو را اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشَقَّ القَمَر ۱۰۷۷/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۲

(برای تأویل این معنی در نظر صوفیان، نگاه کنید به: شرح بیت ۱۰۷۷/ ۱)

چون ابو بکر آیتِ توفیق شد با چنان شه صاحب و صِدّیق شد چون عمر شیدای آن معشوق شد حقّ و باطل را چو دل فاروق شد چون که عثمان آن عیان را عین گشت نورِ فایض بود و ذِی النُّورَین گشت چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان گشت او شیر خدا در مَرجِ جان چون جُنَید از جُند او دید آن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد بایزید اندر مزیدش راه دید نام قُطبُ العارفین از حق شنید چون که کَرخی کرخ او را شد حَرَس شد خلیفه عشق و رَبّانی نفس پور ادهم مرکب آن سو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد و آن شقیق از شَقِّ آن راه شِگرف گشت او خورشید رای و تیز طرف ب ۹۲۶- ۹۱۸ آیت توفیق شدن: نشانه موفق گشتن.

صاحب شدن: اشارت است به همراهی ابو بکر با رسول (ص) در هجرت از مکه به مدینه.

صِدّیق لقبی است که عامَّه به ابو بکر داده اند و در لغت به معنی راستگوست.

دل: در اصطلاح صوفیان نفس ناطقه است که مخزن اسرار الهی است، و همان است که در لسان قرآن از آن به «قلب» تعبیر شده است، و آن «عقل» است که تمیز دهنده حق است از باطل.

فاروق: جدا کننده. لقبی است که عامَّه به عمر داده اند.

عیان: در لغت به معنی آشکار، و در اینجا مقصود همان نور محمدی است.

فایِض:

(اسم فاعل از فیض) فرو ریزنده.

ذو النورَین: لقب عثمان بن عفان است. گویند از آن جهت که دو دختر رسول (ص)، رُقَیّه و ام کلثوم، را یکی پس از دیگری به زنی گرفت.

در فشان شدن: کنایت از ترجمان علم او گردیدن، چنان که فرمود: «أنَا مَدِینَهُ العِلمِ وَ عَلِیٌّ بابُها.» جُنید: ابو القاسم بن محمد (وفات ۲۹۷ ه. ق). از عارفان بزرگ سده سوم هجری. در بغداد متولد شد و هم در آن جا نشأت یافت و به سر برد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۳

جند: سپاه. و در این بیت کنایت از مددهای غیبی است که از برکت اسلام بدو رسید.

بایزید: طیفور بن عیسی بن آدم از مشایخ بزرگ صوفیه (وفات ۲۶۱ یا ۲۶۴ ه. ق). بایزید به لقب سلطان العارفین ملقب بوده است. (تذکره الأولیاء، ص ۱۷۲) مزید: زیادت، و مقصود زیادت تجلّی است و ممکن است اشارت باشد بدان چه عطار نوشته است: «نقل است که یحیی معاذ رازی نامه ای نوشت به بایزید- رحمهما اللّه- که چه گویی در حقّ کسی که قدحی خورد و مست ازل و ابد شد؟ بایزید جواب نوشت که اینجا مرد هست که در شبانه روزی دریای ازل و ابد در می کشد و نعره هَل مِن مَزید می زند.» (تذکره الأولیاء، ص ۱۶۹) کرخی: ابو محفوظ معروف بن فیروزان از محله کرخ بغداد (وفات ۲۰۰ ه. ق). در کرخ بغداد متولد شد و در آن شهر پرورش یافت و هم بدان جا در گذشت.

کرخ: نیکلسون نویسد: واژه ای آرامی به معنی سنگر یا دژ است. در این بیت کرخ استعارت از سرّ الهی یا نور ولایت است.

پور

ادهم: ابراهیم بن ادهم ابو اسحاق بلخی (وفات ۱۶۲ ه. ق). (برای آگاهی از داستان گراییدن او به تصوف نگاه کنید به: تذکره الأولیاء) مرکب راندن: این تعبیر شاید به خاطر آن است که ادهم یکی از نامهای اسب است. مرکب آن سو راندن: کنایت از گذشتن از دنیا.

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود تا بیابی همچو او ملک خلود ۷۲۶/ ۴ شقیق: ابو علی شقیق بن ابراهیم بلخی (وفات ۱۹۴ ه. ق). استاد حاتم اصم بود و شاگرد ابراهیم ادهم.

شَقّ: شکافتن، قطع کردن. شق راه: طی کردن آن، پیمودن راههای ریاضت، و در آن تلمیحی است به داستانی که عطار آن را آورده است: «وی نخست بازرگان بود و به ترکستان رفت و بر بت خانه ای گذشت. بت پرستی را دید که پیش بت زاری می کرد. شقیق گفت چرا پیش آن که تو را آفریده زاری نکنی گفت اگر چنین است که تو می گویی مگر قادر نیست که در شهر تو روزی دهد تا بدین جا نیایی. شقیق از این سخن بیدار شد.» (تذکره الأولیاء، ص ۲۳۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۴

خورشید رای: که فکرتی همچون آفتاب دارد. روشن روان.

تیز طرف: تیز چشم، تیز بین.

صد هزاران پادشاهان نهان سر فرازانند ز آن سوی جهان نامشان از رشک حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند ب ۹۲۸- ۹۲۷ پادشاهان نهان: اشارت است به مضمون حدیث قدسی «أولِیائی تَحتَ قِبابِی لا یَعرِفُهُم غَیری.» (احادیث مثنوی، ص ۵۲) ز آن سوی جهان: در جهان غیر مادی، در غیر این عالم. این اولیا در این جهان گم نامند و نزد خدا

بلنـد مرتبه و مقـام. و این مضـمون فرموده ی علی (ع) است در وصف یـاران امـام بحق که «أَسـماءُهُم فِی السَّمـاءِ مَعرُوفَهٌ وَ فِی الأَـرضِ مَجهُولَهٌ» (نهـج البلاغه، خطبه ۱۸۷)، و نیز اشـارتی دارد بـدین حـدیث «رُبَّ أشعَثٍ مَـدفُوعٍ بِالأَبوابِ لَو أقسَمَ عَلَی اللَّهِ لَأَبرَّهُ.» (المعجم المفهرس، ذیل شعث، و نیز نگاه کنید به: ترجمه رساله قشیریه، ص ۶۴۲)

حقّ آن نور و حق نورانیـان کانـدر آن بحرنـد همچون ماهیـان بحر جـان و جان بحر ار گویمش نیست لایق نام نو می جویمش حقّ آن آنی که این و آن از اوست مغزها نسبت بـدو باشـند پوست ب ۹۳۱- ۹۲۹ نـور: وجود حق است به اعتبـار ظهور او فی نفسـه که «اللَّهُ نُـورُ السَّمـواتِ وَ الْـأَرْضِ.» (نـور، ۳۵) نورانیـان: مؤمنـان انـد که «نُـورُهُمْ یَسْـعی بَیْنَ أَیْـدِیهِمْ.» (تحریم، ۸) بَحر: استعارت از ساحت بی نهایت حضرت حق است.

بحر جان: صـفت نور است که در بیت پیش آمـد و مقصود ذات احدیت است که جامع جمیع حقایق است و جانها همه در آن بحر زنده اند.

جان بحر: کنایت است از مرتبه قَیُّومِیَّت که قوام همه اشیا بدوست و قوام او به خود.

آن: حقیقتی که برتر از اشارات است، چنان که علی (ع) فرماید «مَن أشارَ إلَیهِ فَقَد حَدَّهُ:

آن که در جهتش نشانـد محـدودش انگـارد.» این و آن: نیکلسون به نقل از افضل الـدین کاشانی آن را جان و تن معنی کرده. ولی بهتر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۵

است این و آن به معنی مشار إلیه نزدیك و دور باشد که خدا آفریننده جهات است، و خود در جهتی نیست.

که صفات خواجه تاش و یار من هست صد چندان

که این گفتار من آن چه می دانم ز وصف آن ندیم باورت ناید چه گویم ای کریم ب ۹۳۳- ۹۳۲ چنان که در بیتهای ۸۷۰-۸۷۲ دیدیم شاه به غلامی که گنده دهان بود گفت: همکار تو تو را به بدی یاد کرد و او گفته وی را راست دانست. شاه عیبهای آن همکار را پرسید و او سوگند در درستی و راستگویی او آغاز کرد. این سوگند نامه را مولانا طولانی ساخت تا در ضمن آن مقام پیمبران و اولیای خدا را بشناساند و این شناساندن از بیت ۹۰۱ آغاز شد و به بیت ۹۳۳ پایان یافت و مضمون آن چه غلام بدان سوگند خورد بیتهای ۹۳۲ و ۹۳۳ است.

شاه گفت اکنون از آن خود بگو چند گویی آن این و آن او تو چه داری و چه حاصل کرده ای از تگ دریاچه دُر آورده ای روز مرگ این حسِّ تو باطل شود نور جان داری که یار دل شود؟ در لحد کین چشم را خاک آکند هست آن چه گور را روشن کند آن زمان که دست و پایت بر درد پرّ و بالت هست تا جان بر پرد آن زمان کین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت بر جا نشاند شرط من جا بِالحَسَن به کردن است این حسن را سوی حضرت بُردن است جوهری داری ز انسان یا خری این عرضها که فنا شد چون بری این عرضهای نماز و روزه را چون که لا یَبقَی زَمانَین انتَفَی نَقل نتوان کرد مرا اعراض را لیک از جوهر برند امراض را تا مبدّل گشت جوهر زین عرض چون ز پرهیزی که زایل

شد مرض گشت پرهیز عرض جوهر به جهد شد دهان تلخ از پرهیز شهد ب ۹۴۵- ۹۳۴ در این بیتها و بیتهای بعد مولانا از زبان شاه و غلام مسئله کلامی مهمی را طرح می کند و بدان پاسخ می دهد، و آن اینکه کردار بنده در این جهان عرضی و فانی شدنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۶

است و قابل نقل بدان جهان نیست.

چند گویی آن و این و آن او: چند از نیکویی دیگران سخن می گویی.

از تگ دریا دُر آوردن: استعارت از کار نیکو کردن.

نور جان: آن چه جان را روشن کند. آن چه نزد خدا به حساب آید.

آکندن: پر کردن.

بر دریدن: تباه شدن. پوسیده گشتن در خاک.

مَن جا بِالحَسَن: نگاه کنید به: شرح بیت ۸۹۲/ ۲ حضرت: پیشگاه حضرت حق.

جوهر: در لغت اصل و حقیقت هر چیز، و در اصطلاح آن چه در خود به وجود آید، و در تحقیق نیاز به موضوع نداشته باشد.

عَرَضهاىِ نماز و روزه: در تعریف عرض گفته اند چیزی است که اگر موجود شود وجودش قائم به چیزی دیگر است، چون سیاهی و سفیدی که عارض بر جسم اند و وجود آنها در وجود جسم است یا وجود آنها فی نفسه عین وجود آنهاست در غیر خود، به خلاف جوهر که قائم بر غیر نیست. نماز و روزه از مقوله کیف است و عرض، پس زایل شدنی و از میان رفتنی است.

لا یَبقَی زمانین: عَرَض در دو زمان باقی نمی ماند. اشعریان گویند که هیچ عرضی در دو زمان باقی نخواهد ماند. و آن چه به نظر باقی می ماند آن نیست که در لحظه پیش بود، بلکه مانند آن عرضی

است که وجود داشته و از میان رفته است و این زوال و هست را تجدُّدِ امثال گویند و توضیح این مطلب مستلزم بیان چند نکته است:

۱) اشعری می گوید عرضهای زایل شدنی است و ثابت نمی ماند، و در این بحثی نیست.

اما اینکه چرا عرض در دو زمان نمی ماند؟ گوید: اگر باقی ماندن عرض در دو زمان جایز باشد پس در زمان سوم و چهارم و همچنین دیگر زمانها نیز تواند باقی ماند، و این ادعا باطل است، چرا که عرض چنان که گفتیم زوال پذیر است.

۲) اما اشعریان چرا به عدم امکان عرض در دو زمان توسل جسته اند چون گویند عرض پیوسته در تجدّد است پس جوهر هم که تشخص آن به عرض است در تجدد خواهد بود. و با این بیان مشکل حدوث عالم و بقای مؤثر اول- ذات واجب الوجود- را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۷

حل می کنند. چه، اگر عرض زایل نشدنی باشد و تجدید نگردد، جوهر نیز چنین حالی را خواهد داشت در این صورت عالم را نیاز به مؤثر همیشگی و دائمی نیست.

از جوهر برند اعراض را: عرض قابل انتقال از محل به محلی نیست. چه، انتقال در چیزی است که او را حَیِّز است و حَیِّز چنان که در تعریف آن گفته اند تماس سطح باطن جسم است با سطح ظاهر جسمی که آن جسم در آن قرار گرفته است. و معلوم است که عرض جسم نیست، پس غیر مُتَحَیِّز است و غیر قابل انتقال. آن گاه این پرسش پیش می آید که بیماری عرض است در تن، پس هنگامی که بیمار بهبود یابد، این عرض چگونه نقل شده

است؟ و پاسخ آن این است که عرض منتقل نگردیده و از جایی به جایی نرفته، بلکه زایل شده و بیمار با پرهیز، آن را از خود دور ساخته است. بدین جهت مولانا از آن چنین تعبیر می کند «مبدل گشت جوهر زین عرض.» عرض از بیمار دور گردید، یا بیمار با پرهیز مانع لحوق آن عرض به خویش شد.

از زراعت خاکها شد سُنبُلَه داروی مو کرد مو را سلسله آن نکاح زن عرض بُد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد ز ما جفت کردن اسب و اشتر را عرض جوهر کرّه بزاییدن غرض هست آن بُستان نشاندن هم عرض کِشت، جوهر گشت بستان نک غرض هم عرض دان کیمیا بردن به کار جوهری ز آن کیمیاگر شد بیار صیقلی کردن عرض باشد شها زین عرض جوهر همی زاید صفا پس مگو که من عملها کرده ام دخل آن اعراض را بنما مرم این صفت کردن عرض باشد خمش سایه بُز را پی قربان مکُش ب ۹۵۳- ۹۴۶ سُنبُلَه: خوشه.

سلسله: زنجیر، و در اینجا کنایت از درازی موست.

نَک: اینک، کنون.

صَیقَلی کردن: جلا دادن.

شها: باید توجه داشت که مخاطب شاه نیست، بلکه خطاب کننده شاه است و مخاطب غلام. و این لفظ را مولانا فقط برای حرمت نهادن آورده است چنان که در جای دیگر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۸

گوید:

چون که دیگی حایل آمد هر دو را نیست کرد آن آب را کردش هوا ۲۴۳۰/ ۱ مَرَم: (فعل نهی از رمیدن) در اینجا کنایت از طفره رفتن است. (پاسخ بده! طفره مزن!) چنان که دیدیم، بر وفق عقیده اشعریان حرکتها، سکونها که ضمن آن

تکلیفهای شرعی و عبادتها انجام می شود عرضها هستند، ناپایدار و غیر قابل نقل و انتقال. اکنون پرسشی پیش می آید و آن اینکه پاداشهای حضرت حق در آن جهان است و در مقابل عمل. عملهایی که در این جهان انجام گرفته چنان که می دانیم همگی عرض است و آن را بدان جهان نمی توان برد. مولانا در این بیتها به زبان شاه از غلام می پرسد که چون جان از تن تو برون رود، این جسم از میان خواهد رفت، پس بگو مقابل این جسم از میان رفته چه خواهی داشت؟ نیز کردارهای نیک تو در این جهان همگی عرضهایی بوده است که در زمان نخست از میان رفت و مانند آن جای آن را گرفت و همچنین. پس عملی از تو باقی نمانده است که در جهان دیگر برابر آن پاداش بگیری، ناچار بایست چیزی فنا ناشدنی به حضرت حق بری- که از آن به جوهر تعبیر کرده است- سپس برای بیشتر روشن کردن مطلب چنان که روش اوست مثالهایی می آورد، تا نشان دهد که عرضها چون تباه شوند جوهری جای آنها را می گیرد. مثلًا تلخی دهان نشانه بیماری است و عرض است و پرهیز از خوردن خوراکهای نامناسب و ناملایم آن عرض را از میان می برد و جوهر سلامت جسم و دهان شیرین جای آن را می گیرد. یا آن که زمین را شخم می زنند خاک را بر می گردانند، تخم در زمین می پاشند تخم تباه می شود. همه اینها عرضهاست که پی در پی پدید می شود و از میان می رود، لیکن جوهری که خوشه پر دانه است جای آن را می گیرد و همچنین داروهای شفا بخش و تقویت

کننده، یا آمیزش زن و مرد که عرض است و لحظه ای، و از میان می رود اما جای آن عرض را جوهری که وجود فرزند است می گیرد، و همچنین کیمیا که به مس زنند، و آن عرض است و از میان می رود، لیکن جوهر زر به جای آن می ماند. و در پایان باز از زبان شاه به غلام می گوید که کرده های آدمی از نماز و روزه و حج و بخشش و دیگر عبادتها همگی عرضها بود و آن عرضها که برای مثال گفته شد هر یک جوهری جایگزین داشته است، تو چه جوهری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۱۹۹

داری که جایگزین آن عملها شود.

گفت شاها بی قُنُوطِ عقل نیست گر تو فرمایی عرض را نَقل نیست پادشاها جز که یأس بنده نیست گر عرض کآن رفت باز آینده نیست گر نبودی مر عرض را نقل و حَشر فعل بودی باطل و اقوال فَشر این عرضها نقل شد لونی دگر حشر هر فانی بود کَونی دگر نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گلّه بود هم سایقش وقت محشر هر عرض را صورتی است صورت هر یک عرض را نوبتی است ب ۹۵۹- ۹۵۴ قُنُوط: نومیدی.

حَشر: گرد آوردن. بر انگیختن، و در این بیت به معنی لازم به کار رفته است (بر انگیخته شدن).

فَشر: هذیان، بی هوده (غیاث اللغات، به نقل از لطایف). فشار، و از کلام عرب نیست (اقرب الموارد).

این چه ژاژست این چه کفر است و فشار پنبه ای اندر دهان خود فشار ۱۷۲۸/ ۲ لَون: رنگ، شکل.

فانی: نیست شده، نابود.

کَون: هستی، هست شدن.

سایق: راننده.

نوبت: مجال، وقت.

چنان که در بیتهای گذشته دیدیم شاه به

غلام گفت عبادتها و عملهای جسمانی عرضهاست و عرض باقی نمی ماند، لکن به جوهر مُبدّل گردد و برای آن مثالها آورد.

سپس از غلام پرسید آن چه از کارهای تو پدید آمده و ماندنی است و توانی آن را به آخرت برد چیست؟

مولانا در این بیتها از گفته غلام به نکته ای دقیق اشارت می کند و آن اینکه اگر عبادتها

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۰

- چنان که شاه گوید- از مقوله عرض است و قابل نقل بدان جهان نیست، پس بنده نومید خواهد شد چه، در این صورت تمام کرده های او بی هوده است چرا که نابود شده است.

دفع این شبهت این است که این عملها هر چند از میان رفتنی است لیکن خدا در قیامت مانند آن می آفریند تا بنده را بدان پاداش دهد. چه، اگر چنین نباشد تکلیف عبث و کردار بنده بی هوده خواهد بود.

بنگر اندر خود نه تو بودی عَرض جنبش جفتی و جفتی با غرض بنگر اندر خانه و کاشانه ها در مهندس بود چون افسانه ها آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صُفَّه و سقف و درش از مهندس آن عرض و اندیشه ها آلت آورد و ستون از بیشه ها چیست اصل و مایه هر پیشه ای جز خیال و جز عرض و اندیشه ای جمله اجزای جهان را بی غرض در نگر حاصل نشد جز از عرض ب ۹۶۵- ۹۶۰ عرض بودن ...: پدید شدن فرزند از گرد آمدن مادر و پدر چنان که توضیح داده شد از مقوله عرض است و از میان رفتنی.

با غرض: دارای قصد.

صُفَّه: ایوان، ایوان مُسَقَّف، پیش دالان.

آورد: (مصدر مرخم) آلت آوردن و ...

این چند بیت

مثالی دیگر است برای آن که نشان داده شود، عرضها هر چند از میان رفتنی است، لیکن پدید آمدن آنها سبب پیدایش جوهری می شود که ماندنی است.

توضیح اینکه حکمای قدیم می گفتند، هر معلولی را در پدید آمدن چهار علت بایسته است: علت غائی، علت مادی، علت فاعلی، و علت صوری. علت غائی که انگیزه پدید آمدن معلول است، در اندیشه نخست است و در تحقُّق آخر. چنان که اگر کسی بخواهد خانه ای برای نشستن بسازد نخست اندیشه ساختن را در سر می پروراند، سپس به تهیّه ابزار و آلتها بر می خیزد، آن گاه از بنّا و کارگر کمک می گیرد. سرانجام خانه ساخته می شود، بدان صورت و شکل که در اندیشه بوده است. اما نشستن در خانه که علت غائی است و از نخست در ذهن سازنده بود پس از تحقیق آن سه علت حاصل می شود. علت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۱

غائی که نخست در ذهن مهندس آمد، عرضی بود و از میان رفت، اما نتیجه آن عرض، خانه که جوهر است پدید گردید.

زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان

سِرِّ اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا سِرِّ تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

واقفی از سرّ خود از سِرِّ سِر واقف نه ای سِرِّ سِر همچون دل آمد سِرِّ تو همچون زمان (دیوان کبیر، ب ۲۰۴۳۶- ۲۰۴۳۸)

اوّل فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل میوه ها در فکر دل اوّل بود در عمل ظاهر به آخر می شود چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخِر حرفِ اوّل خواندی گر چه

شاخ و برگ و بیخش اول است آن همه از بهر میوه مُرسَل است ب ۹۶۹- ۹۶۶ أوّل فکر: در مثل است «أوَّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ.» (امثال و حکم) و این بدان معنی است که علت غائی نخست در اندیشه پدید می آید ولی تحقق آن پس از سه علت دیگر است.

بِنیَت: بِنیَه، بنا، نهاد.

فکر دل: اندیشه.

در آخر حرف اول خواندن: به اندیشه نخستین رسیدن. اندیشه نخستین را تحقق بخشیدن.

مُرسَل: فرستاده. در اینجا کنایت از پدید شده است. این چهار بیت بیان علل چهارگانه است به اختصار، و توضیح آن گذشت.

پس سِرّی که مغز آن افلاک بود اندر آخر خواجه لَولاک بود نَقل اعراض است این بحث و مقال نَقل اعراض است این شیر و شگال «۲۷»

جمله عالم خود عرض بودند تا اندر این معنی بیامد هَل أتَی این عرضها از چه زاید؟ از صُوَر وین صُوَر هم از چه زاید؟ از فِکَر

---

(۲۷) در نسخه اساس، کلمه «شغال» بالای «شگال» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۲

این جهان یک فکرت است از عقل کل عقل چون شاه است و صورتها رسل عالم اوّل جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن ب ۹۷۵- ۹۷۰ سِر: سِرّ. در لغت به معنی راز، پوشیده. و در اینجا به معنی غرض است (غرض از آفرینش جهان).

مغز: حقیقت.

لولاک: گرفته از حدیث «لَولاکَ لَما خَلَقتُ الأَفلاکَ: اگر تو نبودی چرخها را نیافریدمی.» با عبارتی دیگر نیز آمده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۱۷۲) شیر و شگال: اشارت است به داستان شیر و گاو و سعایت شکال (دمنه) که در باب

«اسد و ثور» از کلیله و دمنه آمده است.

هَل أتی: مأخوذ است از آیه «هَلْ أَتی عَلَی الْإِنْسانِ حِینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذْکُوراً» آیا گذشت (نگذشت) بر آدمی زمانی از روزگار که چیزی در خورد یاد آوری نبود.» (دهر، ۱) مفسران گفته اند مقصود از انسان «آدم» است، و آن سالیان که خاک بود و هنوز روح در او ندمیده بود.

در بیتهای پیش بدین نکته اشارت کرد که از پدید آمدن عرض جوهر مقصود است.

عرضها پی در پی از میان می رود تا آن جوهر پدید آید و مثال این نکته را آمیزش زن و مرد برای وجود فرزند و کشتن تخم نهال برای به دست آوردن میوه بیان کرد.

در این بیتها به جوهر آفرینش جهان در اراده حضرت حق اشارت می کند. و آن وجود خلاصه کاینات رسول اکرم (ص) است که در حدیث آمده است «اگر تو نبودی این چرخها را نیافریدمی.» (احادیث مثنوی، ص ۱۷۲) و در ضمن این مطلب به بحثها و ماجراها که میان مردمان می رود و خواهد رفت اشارت می کند که این گفت و گوها نیز از مقوله عرض است و از میان رفتنی است و غرض اثبات یا تقریر حقیقتی است. چنان که غرض از بحثی که به زبان شیر و شگال و داوران رفت، نتیجه بحث است که «هدم بنای باری عزّ اسمه مبارک نباشد و ستم گریبان ستمکار را خواهد گرفت.» سپس به نکته اصلی می پردازد که همه جهان عرضها بود و آن که جوهر اصلی است خلیفه اللّه، پیمبر آخر زمان است. نجم الدین دایه در این باره چنین نویسد: «بدان که مبدأ مخلوقات و

شرح

موجودات ارواح انسانی بود و مبدأ ارواح انسانی روح پاک محمدی بود علیه الصلاه و السلام. چنان که فرمود «أَوَّلُ ما خَلَقَ اللَّهُ تَعالَی رُوحِی» و در روایتی دیگر «نوری». چون خواجه علیه الصلاه و السلام زبده و خلاصه موجودات و ثمره شجره کاینات بود که «لَولاکَ لَما خَلَقتُ الأَفلاکَ»، مبدأ موجودات هم او آمد و جز چنین نباید که باشد زیرا که آفرینش بر مثال شجره ای است و خواجه علیه الصلاه و السلام ثمره آن شجره، و شجره به حقیقت از تخم ثمره باشد.» (مرصاد العباد، ص ۳۷)

چاکرت شاها جنایت می کند آن عرض زنجیر و زندان می شود بنده ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نی خلعتی شد در نبرد؟ این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر این از آن و آن از این زاید به سیر ب ۹۷۸- ۹۷۶ بَیضَه: تخم.

طَیر: پرنده.

سَیر: گردش.

باز مثالی دیگر است برای از میان رفتن عرض و جوهر جای آن را گرفتن. جرمی که بنده می کند، از مقوله عرض است. و چنان که گفته شد همان دم که پدید گردید از میان می رود. اما نتیجه آن گریبان بزهکار را می گیرد، چنان که مثلًا زنجیر بر گردنش می نهند یا به زندانش می افکنند. نیز اگر سربازی در کار زار خدمتی شایسته کند و دشمن را بگریزاند یا بکشد صورت کار او همان دم که پدید شد از میان می رود، اما اثری بر آن مترتب می شود، و آن خلعتی است که از شاه می گیرد. از میان رفتن عرضها و جانشین شدن جوهرها همانندِ تخم و پرنده است که پی در پی یکی از

دیگری پدید می شود.

چنین است نسبت این جهان به جهان دیگر. آن که گناه می کند، گناه او عرضی است و از میان می رود و کیفر الهی جای آن را می گیرد و آن که کار نیکی کند، در آن جهان پاداش می گیرد. همانند آن دو غلام که یکی خیانت کرد و کیفر دید و دیگری خدمت کرد و خلعت گرفت.

گفت شاهنشه چنین گیر المُراد این عرضهای تو یک جوهر نزاد؟ گفت مخفی داشته است آن را خرد تا بود غیب این جهان نیک و بد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۴

ز آن که گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر پس عیان بودی نه غیب ای شاه این نقش دین و کفر بودی بر جَبین کی در این عالم بُت و بُتگر بُدی چون کسی را زَهره تَسخَر بُدی؟ پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جُرم و خطا؟ ب ۹۸۴- ۹۷۹ المُراد: چنین گیر، این سان فرض کن.

اشکال فکر: کنایت از جوهری که در آن عالم تحقق می یابد. پاداش کرده ها.

ذِکر: یاد خدا.

تَسخَر: ریشخند.

کی: چه کس، چه کسی.

در این بیت شاه از غلام می پرسد گیریم چنین است که تو می گویی. این کرده ها عرض است و از میان می رود و نتیجه آن جوهری است که مقصود اصلی آن است، تو چه کرده ای؟ آیا بر این کرده ها هیچ اثری مترتب نیست؟ برای نمونه هم که شده باید نتیجه ای از آن دیده می شود. غلام پاسخ می دهد که آن حقیقت مخفی است چه، اگر بر همگان آشکار بودی همه کس به راه طاعت رفتی و امتحان در میان نیامدی.

(برای توضیح بیشتر این معنی نگاه کنید به: گفت و گوی رسول اکرم با زید، دفتر اول، بیت ۳۵۰۰ به بعد.)

گفت شه پوشید حق پاداش بد لیک از عامه نه از خاصانِ خود گر به دامی افکنم من یک امیر از امیران خُفیه دارم نه از وزیر حق به من بنمود پس پاداش کار وز صُوَرهای عملهای صد هزار تو نشانی دِه که من دانم تمام ماه را بر من نمی پوشد غَمام گفت پس از گفتِ من مقصود چیست؟ چون تو می دانی که آن چه بود چیست گفت شه حکمت در اظهار جهان آن که دانسته برون آید عیان آن چه می دانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنج طلق و درد یک زمان بی کار نتوانی نشست تا بدی یا نیکیی از تو نجَست این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکَّل تا شود سِرَّت عیان ب ۹۹۳- ۹۸۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۵

خُفیَه: پنهان، نهان.

صُوَرها: چنان که می دانیم، صور جمع صورت است در عربی، و در فارسی مفرد است چرا که فارسی برای صیغه جمع پسوند خاص دارد. پیشینیان بدین نکته واقف بودند، و جمعهای عربی را به صورت مفرد به کار می بردند.

غَمام: ابر.

طَلق: رها شدن، زادن. و در اینجا استعارت از آفرینش جهان و بخصوص آدمیان است.

جَستَن: سر زدن.

چنان که دیدیم در بیتهای پیش شاه از غلام پرسید، حاصل کار تو چیست؟ و او در پاسخ گفت، نتیجه کردار در این جهان بر کسی آشکار نیست و در قیامت معلوم خواهد شد که هر کس چه از پیش فرستاده است.

در این بیتها شاه می گوید سخن تو درست است، اما

این پوشیدگی برای عامه است.

خاصان حق از حقیقت آگاه اند و چنان نیست که از من نهان باشد. می خواهم بدانم بر تو نیز چیزی آشکار است یا نه. و غلام می گوید اکنون که حقیقت حال بر تو پوشیده نیست موجب پرسش از من چیست؟ پاسخ شاه بدین پرسش آشکار شدن سِرِّ نهفته است. که این جهان، جهان عمل و آزمایش است. «لِیَمِیزَ اللَّهُ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ» (انفال، ۳۷) هر کس گوهر خود را با عمل نشان دهد تا در آن جهان پاداش یا کیفر بیند. نیز در گفته او نکته دیگری است و آن اینکه حق تعالی با آن که بر همه چیز عالم است جهان را آفرید تا نشان قدرت او آشکار شود چنان که فرمود «کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَأحبَبتُ أن اعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اعرَفَ.» (احادیث مثنوی، ص ۲۹)

پس کَلابه تن کجا ساکن شود چون سر رشته ضمیرش می کشد تاسه تو شد نشان آن کشش بر تو بی کاری بود چون جان کَنِش این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی وَلَد چون اثر زایید آن هم شد سبب تا بزاید او اثرهای عجب این سببها نسل بر نسل است لیک دیده ای باید منوّر نیک نیک ب ۹۹۸- ۹۹۴ کَلابَه: دوک.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۶

تاسَه: بی قراری، اضطراب.

جان کَنِش: جان کندن.

وَلَد: فرزند، و در اینجا مقصود معلول است.

نسل بر نسل: پی در پی.

مُنَوَّر: نورانی، روشن.

این پنج بیت توضیح مطلبی است که در بیتهای پیش گفت: غرض از آفرینش آدمی این است که در این جهان با فرمانبرداری یا نافرمانی درون خود را آشکار سازد. آن سرّی

که درون وی نهفته است و ودیعت الهی است او را رها نمی کند و پی در پی وی را وامی دارد تا بر طبق سرشتی که او راست کاری انجام دهد. او نمی تواند یک لحظه بی کار بنشیند و تن او که وسیلت انجام آن تقاضای درونی است همچون دوکی است که رشته ضمیر آن را می گرداند. پیوسته باید در حال اجرای تقاضای درون باشد. چون نیک بنگری حاصل دو جهان پیدایش یک سلسله علت و معلولهاست، هر علتی معلولی پدید می آورد و هر معلولی خود علت معلولی دیگر می شود. تخم در زمین نابود می گردد و از آن کشت پدید می شود. از کشت دانه، و از دانه گندم، و از گندم نان، و از نان گوشت و پوست، و همچنین دیگر چیزها. پس هر علت نسبت به معلول چون مادر است نسبت به فرزند، و آن فرزند نسبت به معلولی دیگر که پدید می آورد چون مادر است نسبت بدو و همچنین.

شاه با او در سخن اینجا رسید یا بدید از وی نشانی یا ندید گر بدید آن شاه جویا دور نیست لیک ما را ذکر آن دستور نیست ب ۱۰۰۰- **۹۹۹** بدید از وی ...: این دو بیت اشارت است بدان که سرّ آفرینش بر بعض خاصان خدا آشکار است لیکن باز گفتن آن به دیگران رخصت نیست چنان که در گفت و گوی زید و رسول خدا (ص) روشن تر گفته شد.

چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشتن خواند آن شاه و همام گفت صُحًّا لَکَ نَعیمٌ دائم بس لطیفی و ظریف و خوب رو ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید

برای تو فلان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۷

شاد گشتی هر که رویت دیده یی دیدنت مُلك جهان ارزیدیی گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه گفت اوّل وصف دو روییت کرد کآشکارا تو دوایی خُفیه درد خُبث یارش را چو از شه گوش کرد در زمان دریای خشمش جوش کرد کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت تا که موج هجو او از حد گذشت کو ز اوّل دم که با من یار بود همچو سگ در قحط بس گه خوار بود چون دمادم کرد هَجوش چون جرس دست بر لب زد شهنشاهش که بس ب ۱۰۱۰- ۱۰۰۱ هُمام: بزرگ، بزرگوار.

صُحًّا لَک: صُحّ: تندرستی از بیماری. بهی (منتهی الارب). صُحًّا لَکَ: بهی باد تو را.

تندرست باشی. جمله دعایی است که معمولًا به کسانی که از گرمابه بیرون آمدند گویند.

نَعیم: خوشی و شادمانی.

نَعِیمٌ دائمٌ: شادی همیشگی. امروز در تداول عرب زبانان به آن که از گرمابه بیرون آید نَعِیماً گفته شود و پاسخ آن «أنعَمَ اللَّهُ عَلَیک» است.

رمزی ز آن بگو: اشارتی کن بدان چه خواجه تاش من گفته است.

دین تباه: بی دین.

خُفیَه: نهان، پنهان.

خُبث: پلیدی.

گُه خوار: گنده خوار، و در اینجا استعارت از یاوه گو و چرند گوست.

جَرَس: زنگ. جرس را از آن روی مشبَّه به آورده است که جز صدا چیزی ندارد و درون آن تهی است.

چنان که دیدیم غلام نخستین گنده دهان بود و زشت، اما درونی نیکو داشت و چون شاه بدو گفت همکارت در باره تو چنین و چنان گفته است، پاسخ داد هر چه گفته درست است چه، او راستگوست. اما

این یکی که ظاهری نیکو دارد درونش پلید است و در این تنبیهی است بدان که برون نشانه درون نتواند بود.

گفت دانستم تو را از وی بدان از تو جان گنده است و از یارت دهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۸

پس نشین ای گنده جان از دور تو تا امیر او باشد و مأمور تو در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزه گولخن دان ای کیا پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بَد نیرزد یک تسو ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خُلقش نکو در پاش میر ب ۱۰۱۵- ۱۰۱۱ تو را از وی دانستم: از درون هر دوتان آگاه شدم. فرق تو و او برای من آشکار شد.

پس نشین: هر چه دورتر رو! گنده جان: درون پلید، بد نفس.

سبزه گولَخن: سبزه ای که بر مزبله روید. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۶۸/ ۲) کیا: بزرگ.

تَسُو: معادل چهار جو در وزن، کنایت از اندک چیز.

ناپذیر: نادلخواه، سخن از دو غلام بود یکی گَنده دهان و نیکو سیرت و دیگری خو برو و بد طینت. به دنبال آن، رشته گفتار بدین نکته کشیده شد که آن چه از آدمی دارای ارزش است و نزد خدا مقبول می افتد خوی و خصلت نیکوست نه ظاهر آراسته. بسا زیبا رویِ زشت درون، و بسا نکو خویِ به صورت ناموزون. آن چه نزد خدا پذیرفته گردد عملی است از روی دل و جان، و آن چه نزد او ناپسند است عبادت کردن برای خوشایند این و آن.

صورت ظاهر فنا گردد، بدان! عالم معنی بماند جاودان چند بازی عشق

با نقشِ سَبو بگذر از نقش سبو رو آب جو صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دُرّی گَزین گر عاقلی این صدفهای قوالب در جهان گر چه جمله زنده اند از بحر جان لیک اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دل هر یک نگر کآن چه دارد وین چه دارد می گُزین ز آن که کمیاب است آن دُرِّ ثمین گر به صورت می روی کوهی به شکل در بزرگی هست صد چندان که لعل ب ۱۰۲۲- ۱۰۱۶ نَقشِ سَبو: هیأت و شکل آن یا شکلها که بر سبو کشند، و اینجا استعارت از زیبایی ظاهری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۰۹

است. جسم.

آب: استعارت از حقیقت. گوهر آدمی. (از جسم بگذر و در جان منزل کن.) صَدَفهای قَوالِب: اضافه مشبه به به مشبه، و مقصود جسمهاست.

بحر جان: وجود کلّی که هستی همه موجودات از اوست.

گهر: حقیقت انسانی.

ثمین: بها دار.

همه موجودات، خاصه آدمیان، زنده به وجود حق اند. و هر یک از آن دریا درّی در خود دارند امّا آن چه ارزشمند است گوهر انسانی است، نه زیباییهای جسمانی. طالب باید در پی کسی باشد که این حقیقت در اوست نه در پی آن رود که پر هیاهوست، و نظیر آن است بیتی که در گلستان است.

أَقَلُّ جِبالِ الأَرضِ طُورٌ و إِنَّهُ لَأعظَمُ عِندَ اللَّهِ قَدراً وَ مَنزِلًا (کوه طور از همه کوهها خردتر است لیکن نزد خدا بلند قدرتر است.)

هم به صورت دست و پا و پشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو لیک پوشیده نباشد بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین از یک اندیشه که

آید در درون صد جهان گردد به یک دم سر نگون جسم سلطان گر به صورت یک بود صد هزاران لشکرش در پی دود باز شکل و صورت شاه صفی هست محکوم یکی فکر خفی ب ۱۰۲۷- ۱۰۲۳ پشم: استعارت از عرضهای جسمانی.

گُزین: پسندیده، محبوب، کار آمد.

سلطان: استعارت از ولی کامل.

لشکر: مرید و پیرو.

صَفی: گزیده.

خَفی: پوشیده.

این بیتهای نیز مثال دیگری است برای تکمیل معنی بیتهای پیش. آن چه ارزشمند است معنی است نه صورت. معنی اگر خرد باشد عزیز است و صورت اگر کلان و بی معنی بود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۰

ناچیز. و مثال آن چشم است نسبت به گوشت و پوست و اندیشه و جسم که هر کار جسم بسته به اوست.

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین هست آن اندیشه پیش خَلق خُرد لیک چون سیلی جهان را خورد و برد پس چو می بینی که از اندیشه ای قائم است اندر جهان هر پیشه ای خانه ها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها هم زمین و بحر و هم مهر و فلک زنده از وی همچو کز دریا سمک پس چرا از ابلهی پیش تو کور تن سلیمان است و اندیشه چو مور می نماید پیش چشمت کُه بزرگ هست اندیشه چو موش و کوه گرگ عالم اندر چشم تو هَول و عظیم ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم وز جهانِ فکرتی ای کم ز خر ایمن و غافل چو سنگ بی خبر ب ۱۰۳۶- ۱۰۲۸ خلقِ بی پایان: آفریده های بی شمار.

اندیشه: اراده و فکر، که اصل حیات است. و در همه انسانهاست و

اصل وجود آنان همان فکرت است.

ای برادر تو همان اندیشه ای ما بقی تو استخوان و ریشه ای

گر گُل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی ۲۷۸- ۲۷۷/ ۲

کار آن دارد که پیش از تن بُدست بگذر از اینها که نو حادث شده است ۱۰۵۱/ ۲ قائم: بر پا، ایستاده.

سَمَك: ماهی.

هَول: ترسناک، عظیم جثه.

این بیتها نیز تأکید مضمون بیتهای پیش است و متنبّه ساختن ظاهر بینان و سرزنش آنان که اصل وجود آدمی معنی است، چرا آنان به صورت گراییده اند؛ اندیشه را رها کرده همه به جسم چسبیده اند؛ از آثار خلقت در بیم اند و غافل از پروردگار عظیم. عالم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۱

آفریده را بزرگ می شمارند و از آفریننده باک ندارند.

ز آن که نقشی وز خرد بی بهره ای آدمی خو نیستی خَر کُرّه ای سایه را تو شخص می بینی ز جهل شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل باش تا روزی که آن فکر و خیال بر گشاید بی حجابی پرّ و بال کوهها بینی شده چون پشم نرم نیست گشته این زمین سرد و گرم نه سما بینی نه اختر نه وجود جز خدای واحد حَیِّ ودود یک فسانه راست آمد یا دروغ تا دهد مر راستیها را فروغ ب ۱۰۴۲- ۱۰۳۷ نقش: کنایت از جسم.

سایه: کنایت از جسم، مقابل جان. و نیز استعارت از کسانی است که دعوی ارشاد می کنند و از علم الهی بی بهره اند.

شخص: استعارت از ولی کامل.

بر گشاید: جسم را رها کند. و مقصود روز قیامت است.

چون پشم: مأخوذ است از آیه «وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ: و کوهها چون پشم زده است.»

(قارعه، ۵) سما: آسمان. نه سما بینی ...: چنان که در قرآن کریم است: «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ وَ یَبْقی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِکْرامِ.» (رحمن، ۲۶- ۲۷) حَیّ: زنده.

وَدود: دوست دارنده. مخاطب این بیت ظاهر بینان اند که چون از خرد بهره ندارند، بی خردان به ظاهر آراسته را کس پندارند. اما آن روز که حقیقت آشکار شود خواهند دانست که خطا کارند.

حسد کردن حَشَم بر غلام خاص

اشاره

حسد کردن حَشَم بر غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم بر گزیده بود بر جمله حشم جامگیِّ او وظیفه چل امیر دَه یک قدرش ندیدی صد وزیر از کمال طالع و اقبال و بخت او ایازی بود و شه محمودِ وقت روحِ او با روحِ شه در اصل خویش پیش از این تن بوده و هم پیوند و خویش ب ۱۰۴۶- ۱۰۴۳ پادشاهی: برای اطلاع از تتمه داستان و نتیجه آن، نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۵۳/ ۲.

جامگی: مقرّری ماهانه، مواجب، مستمری. بعض فرهنگ نویسان «جامگی» و «اجری» را یکی گرفته اند ولی درست نیست. «اجری» مرادف جیره است، آن چه از جنس دهند و «جامگی» مقرری ماهانه. «فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهیان نویسد.» (چهار مقاله، ص ۶۷) وظیفه: مقرری، دریافتی.

ایاز: غلام سلطان محمود که به خاطر زیرکی، سخت مورد علاقه او بود. در عهد مسعود امارت مکران و قصدار را یافت (وفات ۴۴۹ ه. ق).

محمود: یمین الدوله، فرزند سبکتکین غزنوی، نام آورترین پادشاه غزنوی. سامانیان و مانده صفاریان را بر انداخت، به هندوستان لشکر کشید (وفات ۴۲۱ ه. ق).

روح او با روح شه ...: مأخوذ است از حدیث «الأَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما

تَعارَف مِنها ائتَلَفَ وَ ما تَنَاکر مِنها اختَلَف: روحها سپاهیان انـد فراهم. آن چه از آنها آشـنا باشـند با یکدیگر الفت گیرند و آن چه ناآشنا بودند از هم جدا شوند.» (احادیث مثنوی، ص ۵۲؛ بحار الانوار، ج ۶، ص ۲۴۹، از عقائد صدوق)

کـار آن دارد که پیش از تن بُـِدست بگـذر از اینهـا که نو حادث شـده است کار عارف راست گو، نی أحول است چشم او بر کِشتهای اوّل است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۳

آن چـه گنـدم کاشـتندش و آن چـه جـو چشـم او آن جـاست روز و شب گرو آن چه آبست است شب جز آن نزاد حیله هـا و مکرها باد است باد کی کند دل خوش به حیلتهای گَش آن که بیند حیله حق بر سرش او درونِ دام و دامی می نهد جان تو نی آن جهد نی این جهد گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کِشته اله ب ۱۰۵۳- ۱۰۴۷ کار: اختیار قدرت، اثر.

آن که پیش از تن بدست: روح که به امر حق تعالی از دیگر عالم به تن ها دمیده می شود. و آن چه جسم و عوارض جسـمانی است، پدید شده در این عالم است.

عارف: کسی که به نور حق می بیند. کسی که چشم حقیقت بین دارد.

آن چه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشان اند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود

پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند پیشتر از بحر دُرها سفته اند ۱۷۰- ۱۶۷/ ۲ أحوَل: دو بین. در این بیت

کنایت از آن که توانای دیدن حقیقت نباشد. ظاهر بین. که تنها توان درک عالم جسمانی را دارد.

کشتهای اول: کنایت از مقدّرات الهی. آن چه در علم خدا گذاشته. آن چه خدا برای انسان مقدّر فرموده و سرانجام بدو خواهد رسید.

آبست: آبستن. آن چه آبست است ...: مأخوذ است از مثل رایج «شب آبستن است تا چه زاید سحر.» (نگاه کنید به: امثال و حکم، ذیل «سحر تا چه زاید») گَش: خوب، خوش (در ظاهر).

حیله حق: مأخوذ است از آیه «وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَیْرُ الْماکِرِینَ.» (آل عمران، ۵۴) جان تو: (سوگند است) به جانت سوگند.

نی این جهد نی آن جهد: هیچ حیلت سود نخواهد داشت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۴

به مناسبت تعلق خاص محمود به ایاز و اینکه علاقه این دو به یکدیگر پیش از اینکه تن ها پدید شود در عالم ارواح بوده است، چنان که عادت اوست سخن را به روح می کشاند. در گذشته اشارت شد که روحها پیش از آن که تن ها پدید شود در عالم مخصوص خود بوده اند، سپس به اراده حق تعالی هر روح به بدنی تعلق می گیرد. بدین ترتیب سر نوشت هر کس پیش از آن که جسم او در عالم جسمانی پدید شود معلوم بوده است و آن چه خدا برای او خواسته بر سر او خواهد آمد. آن که شناسای حق است، تسلیم اراده اوست و چشم خویش را بدان دارد که برای وی مقدّر کرده اند و آن که از راز خلقت ناآگاه است خواهد که خود را به حیلتی از مقدّرات برهاند اما حیلت او سودی نخواهد داشت.

کشت نو

کارنـد بر کشت نخست این دوم فـانی است و آن اوّل درست تخم اوّل کامل و بگزیـده است تخم ثانی فاسـد و پوسـیده است افکن این تـدبیر خود را پیش دوست گر چه تـدبیرت هم از تـدبیر اوست کار آن دارد که حق افراشـته است آخر آن روید که اوّل کاشـته است هر چه کاری از برای او بکار چون اسـیر دوستی ای دوسـتدار گِرد نفسِ دزد و کار او مپیچ هر چه آن نه کار حق هیـچ است هیـچ پیش از آن که روزِ دین پیدا شود نزد مالک دزد شب رسوا شود رختِ دزدیده به تدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دام او دامی نهند دام خود را سـخت تر یابند و بس کی نماید قوّتی با باد خَس ب ۱۰۶۳- ۱۰۵۴ کشت نو: استعارت از تدبیر انسانی.

کشت نخست: آن چه از ازل مقدّر شده، آن چه خدا خواسته، تقدیر ازلی.

تخم اوّل: استعارت از آن چه در علم خدا برای انسان گذشته.

تخم ثانی: آن چه آدمی به کوشش خود خواهد.

افراشته: بر پا کرده، آفریده.

روز دین: روز رستاخیز. که در آن روز حقیقتها آشکار خواهد شد و نهانها برملا خواهد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۵

گردید. چنان که در قرآن کریم از آن به «یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ:» روزی که نهفته ها آشکار می شود.» (طارق، ۹) تعبیر شده است.

مالک: دارنده، و مالک یوم دین خداست.

رخت دزدیده: استعارت از بهره های نفسانی و لذتهای جسمانی، که دنیا دوست آن را مایه آسایش خود می دید.

فن: حیلت، مکر.

بر گردن ماندن: مأخوذ است از آیه «وَ مَنْ یَغْلُلْ

يَأْتِ بِما غَلَّ يَوْمَ الْقِيمَهِ: و هر که خیانت کند برسد به جزای خیانت روز قیامت.» (آل عمران، ۱۶۱) مضمون این بیتها بر حذر داشتن کسانی است که خواهند با تدبیر خود، برابر تقدیر حق بایستند. آنان کاری از پیش نخواهند برد و آن چه کنند بر گردنشان خواهد ماند. آن که در این جهان برابر خواست خدا تدبیر می کند همچون دزدی است که به شب در جایی در آید و نادانسته هر چیز را بر دارد و گوید به کار آید. و چون بامداد شود هم در جنگ محتسب گرفتار است و هم آن چه دزدیده بی ارزش در بازار. بنده به که خود را خاص پروردگار سازد، و تدبیر خود را به تقدیر او در اندازد گر چه آن تدبیر هم از اوست، پس کار برای دوستی که اسیر او هستی نیکوست.

گر تو گویی فایده هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود گر ندارد این سؤالت فایده چه شنویم این را عبث بی عایده ور سؤالت را بسی فایده هاست پس جهان بی فایده آخر چراست؟ ور جهان از یک جهت بی فایده است از جهتهای دگر پُر عایده است فایده تو گر مرا فایده نیست مر تو را چون فایده است از وی مه ایست حُسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان عبث بُد زایده لَحن داودی چنان محبوب بود لیک بر محروم بانگ چوب بود آب نیل از آب حیوان بُد فزون لیک بر محروم و مُنکر بود خون هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مُردن است و ژندگی چیست در عالم بگو یک نعمتی که نه محروم اند از وی

امّتی ب ۱۰۷۳- ۱۰۶۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۶

عَنود: لجوج، ستیزه گر.

عَبَث: بی هوده.

عایِده: باز گشت سود.

ایستادن: توقف کردن، ماندن.

مه ایست: باز ممان، دست مکش.

اخوان: برادران. اشارت است به داستان توطئه برادران یوسف در باره او و انداختن وی در چاه. (نگاه کنید به: سوره مبارکه یوسف) لحن: آواز. لَحن داودی: آوازی که داود (ع) سر می داد: «و چون زبور خواندی، از خوشی آواز او مرغان هوا کله بستندی از بالا.» (مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۰۹) آب نیل: اشارت است به داستان خون شدن آب نیل بر قبطیان که پیروان فرعون بودند.

سبطیان از نیل می نوشیدند و آب بود چون قبطیان از آن به دهن می گرفتند خون می شد.

از آب حیوان فزون بودن: به خاطر همین خاصیت که در آن ایجاد شد. چه، آب حیوان را خاصیت زنده نگاه داشتن نوشته آن است، حالی که آب نیل در اثر معجزه حضرت موسی در یک آن دو خاصیت می نمود.

محروم و منکر: کنایت از قبطیان.

شهیدی بر مؤمن زندگی بودن: مأخوذ است از آیه «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ:» و مپندارید آنان را که در راه خدا کشته شدند مردگان اند، نه زندگان اند نزد پروردگارشان روزی می خورند.» (آل عمران، ۱۶۹) ژندگی: مجازاً بی ارزشی، بد بختی.

در بیتهای پیش گفت، آن چه خدا برای آدمی مقدّر ساخته همان بر سر وی خواهد آمد و تدبیر او برابر تقدیر سودی نخواهد داشت. در پی این تقدیر سؤالی پیش می آید که اگر آدمی در این جهان مسخّر سر نوشت است و آن چه بر قلم تقدیر رفته همان خواهد شد، پس فایده عالم هستی

و آفرینش جهان و انسان چیست؟ و چرا روح از عالم بالاـ در این تن دمیده شد تا در جهان منشأ کارهایی شود که به زیان اوست.

مولانا چنان که عادت اوست در تقریر و تبیین این مشکل به جدل متوسل می شود.

جدل که محکوم ساختن طرف بحث است با ایراد مقدماتی که مورد قبول اوست. گوید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۷

در این پرسش تو که «فایده هستی چیست» سودی هست یا نه؟ مسلماً اگر سودی نبود پرسشی نمی شد. پس اگر در این کار کوچک (پرسش) سودی هست چگونه می توان گفت در خلقت جهان سودی نیست.

گفت یا عُمَّر چه حکمت بود و سر حبس آن صافی در این جای کَدِر

آب صافی در گِلی پنهان شده جان صافی بسته أبدان شده

گفت تو بحثی شگرفی می کنی معنیی را بندِ حرفی می کنی

حبس کردی معنی آزاد را بند حرفی کرده ای تو یاد را

از برای فایده این کرده ای تو که خود از فایده در پرده ای

آن که از وی فایده زاییده شد چون نبیند آن چه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست فایده شد کُلِّ کُلّ خالی چراست؟ ۱۵۲۲- ۱۵۱۵/ ۱ خداوند جلّ و علا خطاب به بندگان می فرماید «أَ فَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً وَ أَنَّكُمْ إِلَيْنا لا تُرْجَعُونَ: می پندارید شما را بی هوده آفریدیم و شما به سوی ما باز نمی گردید؟» (مؤمنون، ۱۱۵) سپس سخن را به مسئله نسبی بودن فایدت می کشاند، که گاهی کاری صورت می گیرد و از جهتی یا برای شخصی سودی ندارد، اما همان

کار از جهت دیگر یا برای شخص دیگر دارای فایده است. کار جهان نیز چنین است. پس هر کس باید بکوشد تا فایده خود را از آن بر گیرد و در این باره چنان که عادت اوست مثالها می زند که آواز خوش داود (ع) برای بعضی قوت جان بود لیکن در گوش برخی اثری نمی نمود. یوسف در دیده برادران خوار بود و برای جمعی رونق بازار. نیل در کام سبطیان مایه حیات بود و در دهان قبطیان موجب ممات. شهید نزد مؤمن زنده جاودان است و کار او در دیده منافق تباه و حاصلش خسران. پس فایدت هستی نسبی است و از حقیقت جز خدا کسی آگاه نیست.

گاو و خر را فایده چه در شکر؟ هست هر جان را یکی قوتی دگر لیک گر آن قوت بر وی عارضی است پس نصیحت کردن او را رایِضی است چون کسی کو از مرض گِل داشت دوست گر چه پندارد که آن خود قوت اوست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۸

قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوتِ مرض آورده است نوش را بگذاشته سَم خورده است قوتِ علّت را چو چربش کرده است قوتِ اصلیِّ بشر نور خداست قوتِ حیوانی مر او را ناسزاست لیک از علّت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل روی زرد و پای سُست و دل سبک کو غذای وَ السَّما ذاتِ الحُبُک؟ ب ۱۰۸۱- ۱۰۷۴ قوت: خوراک، غذا. و در این بیت مقصود فتوح غیبی است.

عارض: موقّت، که همیشگی نیست.

رایِض: تأدیب کننده و تربیت کننده شعور، و در

اینجا از ریاضت نصیحت و تنبیه مقصود است.

عِلَّت: بیماری. قوت علّت: آن چه موجب تشدید بیماری می گردد. و در اینجا استعارت از لذتهای جسمانی است.

چَربِش: چربی. و در اینجا کنایت از خوردنی گواراست، یا آن چه موجب تقویت جسم شود.

سَبُک: ضعیف، بیمار، سست، سیر ناگشته.

«وَ السَّماءِ ذاتِ الْحُبُکِ:» سوگند به آسمان دارای راهها. (ذاریات، ۷) و آن در اصطلاح بعضی بزرگان صوفیه آسمان دل است که از آن راه به خدا توان رسید.

در بیتهای پیش گفت فایده ها نسبی است، آن چه یکی را سود است، بُوَد که دیگری را زیان باشد. در این بیتها به مراتب ادراک آدمیان اشارت کند که هر یک به نسبت استعداد خود بهره می برد، و برای روشن تر ساختن این حقیقت به پرورش جسم مثال می زند، که هر جسمی را خوراکی در خور است. آدمی بر حسب طبیعت از غذاهای گوارا قُوَّت می گیرد، اما همان غذاها برای حیوان سودی ندارد و ممکن است آدمی را بیماری دست دهد و از آن چه غذای دل خواه اوست بِبُرَد و خوراکی پست بگزیند چنان که کسی بر اثر بیماری به گل خواری عادت کند، چنین کس را گل خوردن عارضی است و باید او را اندرز داد و از آن عادت باز داشت، سپس از طرح این بحث نتیجه ای دیگر می گیرد:

آدمیانی که به پرورش جسم می پردازند، همچون آن بیمارند که به گل خوردن خو کرده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۱۹

است و گر نه قوت اصلی آدمی خوراکهای چرب و شیرین نیست بلکه خوراک آسمانی و نور خدایی است که اگر روح آدمی به خوردن آن خو گیرد جسم او

هم از آن بهره یابد.

گر چه آن مَطعومِ جان است و نظر جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر

گر نگشتی دیوِ جسم آن را اکول أسلَمَ الشَّیطان نفرمودی رسول ۲۸۹- ۲۸۸/ ۵ امّا خوراکهای روحانی و آسمانی در دسترس هر کس نباشد.

آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن بی گلو و آلت است شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دودِ فرش در شهیدان یُرزَقُون فرمود حق آن غذا را نی دهان بُد نی طبق دل زهر یاری غذایی می خورد دل زهر علمی صفایی می برد صورت هر آدمی چون کاسه ای است چشم از معنی او حَسّاسه ای است از لقای هر کسی چیزی خوری وز قران هر قرین چیزی بَری ب ۱۰۸۷- ۱۰۸۲ آن: اشارت به غذای آسمانی که در بیت ۱۰۸۱ به کنایت ذکر آن رفت.

خاصگان دولت: کنایت از اولیای خدا. آنان که پرورش جسم را رها کرده به تربیت روح پرداخته اند.

آفتاب: استعارت است از ولی کامل.

دود فرش: استعارت از خوراکهای دنیوی که خاصیت آن تنها پرورش جسم است.

یُرزَقُون: روزی داده می شوند. (مأخوذ است از آیه ۶۹ سوره آل عمران) طَبق: آن چه در آن خوردنی نهند و نزد مهمان آرند، خوان.

حَسّاسه: حس کننده، درک کننده.

لقا: دیدار.

قِران: جفت شدن، پیوستن.

قَرین: همنشین، یار.

در بیت ۱۰۸۱ پرسید غذای آسمانی کو؟ در اینجا توضیح می دهد که این قوت را هر کس نتواند خورد. پرورش روح کار هر کس نیست. این نصیبه خاص کسی است که با

ریاضت، جسم را مسخّر روح ساخته و خود را خاص درگاه حق نموده. آن غذا همچون

چرب و شیرین دنیاوی نیست که از راه دهان به معده در شود. که رسول اکرم فرمود «أبِیتُ عِندَ رَبِّی یُطعِمُنِی وَ یَسقِینِی» (احادیث مثنوی، ص ۸۸. از صحیح بخاری و مسلم) «إنِّی أظَلُّ عِندَ رَبِّی فیُطعِمُنِی وَ یَسقِینِی.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۸۵)

بلکه رزقی از خداوند بهشت بی صداع باغبان بی رنج کشت ۳ /۲۵۴۱ غذایی روحانی است، که از مصاحبت مردان خدا به دست می آید. اگر این غذا نصیب روح گردید خورنده آن را به پرورش تن نیازی نیست، بلکه تن، او را باری زیادتی است.

گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک ایوان کی خواهد بُدن؟

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست فِی السَّماءِ رِزقُکُم روزیِّ کیست؟

وا رهی زین روزی ریزه کثیف در فُتی در لوت و در قوتِ شریف

گر هزاران رطل لوتش می خوری می روی پاک و سبک همچون پری

که نه حبسِ باد و قولنجت کند چار میخ معده آهنجت کند ۱۷۴۵- ۱۷۴۱/ ۵ چنان که خداوند در باره شهیدان فرمود که نزد پروردگارشان روزی داده می شوند. و پیداست که آن روزی خوراکهای مادی نیست که دهان و گلو خواهد، غذای روح است چنان که آدمی از دیدار هر کسی نوعی بهره می گیرد. و از خواندن هر علمی سودی می یابد و دیده با نگریستن به چهره ای از آن چهره لذتی می چشد چنان که شاعر گفته است:

وَ کُلُّ شَخصٍ یَبدا لِی فَهوَ لِی قَدَحٌ وَ کُلُّ لَحظٍ أرادهُ فَهوَ لِی ساقِی (المنهج القوی، ذیل همین بیت) (هر که پیش روی من آید مرا چون قدحی است و هر نگاه که بدو افکنم برای من همچون نوشاننده است.)

چون

ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین چون قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن شد شرر وز قران خاک با بارانها میوه ها و سبزه و ریحانها شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲۱

وز قران سبزه ها با آدمی دل خوشی و بی غمی و خُرّمی وز قران خرّمی با جان ما می بزاید خوبی و احسان ما قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آید از تفرّج کام ما ب ۱۰۹۳- ۱۰۸۸ قرین: قران، و آن اجتماع دو ستاره است در یک جزء از منطقه البروج و هر قرانی را اثری خاص است. و اگر قران مطلق گویند مقصود قران زحل و مشتری است. (از التفهیم، ص ۲۰۷) منجّمان را عقیدت است که قران ستاره ها با یکدیگر، اثری در طبیعت خواهد نهاد از خشکسالی یا باران، از جنگ یا آرامش. و هر ستاره را خاصیتی است که آن اثر تابع آن خاصیت خواهد بود. همچنین است قران ستارگان در زادن آدمیان، و اینکه گویند «فلان صاحب قران است.» از قران، مقارنه زحل و مشتری را خواهند و آن به هر بیست سال یک بار اتفاق افتد. و گویند چون کسی در این قران بزاید صاحب مقام بزرگ گردد.

قران سنگ و آهن: آهن را به سنگ آتش زنه (سنگ چخماق) می زدند تا جرقه پدید آید و آتش بر افروزند.

رَیحان: شاه اسپرم، و نیز هر گیاه خوشبو.

قران سبزه ها با آدمی: چنان که گفته اند سه چیز اندوه را ببرد: آب، سبزه، و روی نیکو.

ثَلاثَةٌ یُذهِبنَ عَن قَلبِ الحَزَنَ أَلماءُ وَ الخَضراءُ وَ الوَجهُ الحَسَنِ (امثال و حکم) و از

امـام صـادق (ع) از رسـول (ص) منقـول است «ثَلاـثَهٌ یَزِدنَ فِی قُوَّهِ النَّظَرِ: النَّظَرُ إلَی الخُضـرَهِ وَ إلَی المـاءِ الجـارِی وَ إلَی الـوَجهِ الحَسَنِ.» (وفیـات الاعیان، ج ۵، ص ۹۴، ذیـل اخبار ابو البُختُری) «۲۸» وماننـد این روایت در بحـار از خصـال صـدوق از امام کاظم (ع) آمده است. (بحار الانوار، ج ۵۹، ص ۱۴۴؛ خصال، ص ۱۰۴) در بیتهای گذشـته سخن از نسبی بودن نیکیها و بدیها به میان آورد، سپس بحث را بدان جا کشاند که جسم را خوراکی است و روح را خوراکی. و بدین مناسبت گفت که هر کس متناسب با استعداد خود از هر چیز بهره ای می برد و لقای هر یک با دیگری موجب

---

(۲۸) یادداشتهای دکتر سعید واعظ

بهره ای خواهد بود. به مناسـبت اثر این ملاقات سـخن از قران سـتارگان و مرد و زن و سنگ و آهن به میان می آورد، که قران ستارگـان را در موالیـد جهـان اثری است از سـعد و نحس، و قران مرد بـا زن را مولودی به دنبـال است نرینه یـا مـادینه، و قران سنـگ و آهن را شـراره ای در پی. همچنین قران خـاک با باران، که سبزه و میوه را پدیـد آرد. و نگریسـتن به سبزه شادمانی و تندرستی در پی دارد.

سرخ رویی از قران خون بود خون ز خورشـید خوش گُلگون بود بهترین رنگها سـرخی بود و آن ز خورشید است و از وی می رسد هر زمینی کآن قرین شد با زحل شوره گشت و کشت را نبود محل قوّت اندر فعل آید ز اتّفاق چون قران دیو با اهل نفاق ب ۱۰۹۷-

۱۰۹۴ خون ز خورشید: چنان که در دفتر نخست ذیل بیت ۳۷۷۴ به بعد نوشته شد، به عقیده طبیعی دانان قدیم هنگامی که نطفه در رحم به چهارمین ماه رسید، طبایع چهارگانه در ترکیب بنیه جنین با هم درمی آمیزد و مزاج معتدل می شود و صورت نقش می بندد و چنان که گفتیم در ماه چهارم تدبیر نطفه ای که در رحم است با آفتاب خواهد بود. (رسائل اخوان الصّفا، ج ۲، ص ۴۲۲- ۴۲۳) بدین ترتیب نقش گرفتن و جریان خون در بدن و دمیدن روح زندگانی در مولود از برکت استیلای آفتاب است بر برج. و در این بیتها تلمیحی است به معنی مجازی سرخ رویی که خجلت نبردن است. (آن که شرط طاعت به جا آورد و به جسم و دنیا توجه نکرد نزد خدا سرخ روست.) بهترین رنگ: چون جریان خون در بدن از تأثیر آفتاب است و سرخی روی نتیجه جریان خون، به بیان مزیت رنگ سرخ می پردازد و گوید آن بهترین رنگهاست.

نیکلسون از ترجمان الاشواق آورده است که: «عرب گوید خَیرُ الإبِلِ حُمرُها: بهترین شتران سرخ آنهاست.» و در حدیث است «الحُمرَةُ خِضابُ المؤمن.» و نیز «الحِنَّاءُ خِضابُ الإسلام.» (بحار الانوار، ج ۵۹، ص ۲۹۸، از طبّ النَّبیّ) قران زمین با زحل: ابو ریحان نویسد: «زحل دلالت کند بر کوهها‌ی خشک که چیزی بر آن نروید.» (التفهیم، ص ۳۶۹) قُوَّت اندر فعل آمدن: قوّت در اینجا مقابل فعل است، و آن چیزی است که به مرحله فعلی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲۳

یا انفعالی برسد چنان که گرمی از آتش قوّه فاعلی است و پذیرایی صورت در چیزی قوّه انفعالی است.

به فعلیّت رسیدن قوّه مستلزم تحقق شرایطی است که باید برای آن فراهم آید چنان که مولانا گوید: گمراه گشتن و تباهی پدید آمدن به صورت قوّت در اهل نفاق موجود است و به فعلیت رسیدن آن مستلزم پدید شدن شرط. و چون دیو با منافق قرین شد آن قوّت به فعل می رسد.

اتّفاق: سازواری.

این معانی راست از چرخ نهم بی همه طاق و طُرُم طاق و طرم ب ۱۰۹۸ چرخ نهم: فلک الافلاک، که محیط بر عالم جسمانی است و آن را فلک اعظم و فلک اطلس و فلک اعلی نیز گویند و آن گرداننده فلک های تحت خود باشد. در اصطلاح صوفیه عرش باری تعالی است.

طاق و طُرم: طاق و ترنب. و طاق طارم کنایت از فرّ و شکوه و جاه و جلال. «نقل است که یک شب هارون الرشید فضل برمکی را که یکی از مقربان بود گفت که امشب مرا به بر مردی بر که مرا به من نماید که دلم از طاق و طرم تنگ آمده است.» (تذکره الأولیاء، چاپ لیدن، ج ۱، ص ۲۷۷، به نقل از لغت نامه) آن چه درون اشیای عالم است از قُوَّت، همه آن است که اراده و قدرت باری تعالی در آنها نهاده است بی هیچ نمایش ظاهری، و این قوّتهاست که چون اسباب و شرایط آنها آماده شود به فعلیت می رسد و به فعلیت رسیدن آن، شکوهها و جلالها یا به قول مولانا طاق و طرنبها را سبب می شود.

خلق را طاق و طُرُم عارِیَّت است امر را طاق و طرم ماهِیَّت است از پی طاق و طرم خواری کشند بر امید عزّ در خواری خوش اند

بر امید عِزِّ ده روزه خدوك گردن خود کرده اند از غم چو دوك ب ۱۱۰۱- ۱۰۹۹ خلق: آفریده، موجودات. عالم خلق عالم جسمانی است و آن را عالم ناسوت هم گویند.

غزالی گوید: هر چه مسافت و مقدار و کمیت را به وی راه بود آن را عالم خلق گویند.

امر: عالم امر عالم مجردات است که به امر تکوینی الهی به یک بار از عدم به وجود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲۴

آمده است. «أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ.» (اعراف، ۵۴) خَدوك: آزردگی، رنج، پریشانی.

آن چه جلال و عظمت است از آن خداست که همه چیز به امر او پدید آمده و اگر آفریدگان را شکوه یا جلالی است عاریتی و ظاهری است. مردمان به جای آن که رو به خدا آرند که همه چیز از اوست برای شکوه و عزت مجازی در این دو روزه دنیا هر خواری را تحمل می کنند.

چون نمی آیند اینجا که منم کاندرین عزّ آفتاب روشنم مشرق خورشید بُرج قیر گون آفتاب ما ز مشرقها برون مشرق او نسبت ذرّات او نه بر آمد نه فرو شد ذات او ما که واپس ماند ذرّات وی ایم در دو عالم آفتاب بی فی ایم ب ۱۱۰۵- ۱۱۰۲ من: بعض شارحان مرجع را حضرت حق جلّ و عَلا گرفته اند، لیکن درست به نظر نمی رسد. بیتهای بعد نشان می دهد که خود را قصد دارد یا ولی الهی را که مظهر تجلّی انوار حق است.

عِزّ: بزرگی که خداوند به ولیّ خود عطا کرده و او را روشنی بخش این عالم ساخته.

بُرج قیرگون: چنان که می دانیم آفتاب دوازده برج را در هر ماه می پیماید و هر روز

از درجتی از آن برج طلوع می کند. برجها تاریک است و روشنی آنها از پرتو درخشش خورشید است.

آفتاب ما: کنایت از آن که نور حضرت حق بر وی تافته.

ز مَشرِقها برون: چنان که فرمود «لا شَرْقِیَّةٍ وَ لا غَرْبِیَّةٍ» (نور، ۳۵) مشرق او را از تجلّی وی بر مخلوقات می توان دریافت.

مشرق او: مشرق آفتاب معنوی، موجوداتی است که در جهان است، و اگر نور آن آفتاب نباشد آن موجودات معدوم اند.

نسبت ذرات او: چنان که آفتاب روزانه از مشرق سر می زند، و آن را در آن مشرق توان دید.

واپس ماند: مانده، ناقص، بی ارزش. (اشارت به خود می کند.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲۵

فی: فی ء: سایه. آفتاب بی فی: که طلوع و غروب ندارد.

ولیِّ حق مظهر نورانیت خدا در زمین است و نورانیّتِ حضرت حق را مبدأ و منتهی نیست. خورشید این جهان را مشرقی و مغربی است و در آمدن و فرو شدنش را از این دو می توان دید و دریافت، اما آن خورشید را نه مشرق است و نه مغرب. تنها در آثار او که در آنها متجلّی شده است او را می توان یافت.

باز گرد شمس می گردم عجب هم ز فَرِّ شمس باشد این سبب شمس باشد بر سببها مُطَّلع هم از او حَبلِ سببها مُنقطع صد هزاران بار ببریدم امید از کی از شمس! این شما باور کنید تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من و یا ماهی ز آب ور شوم نومید نومیدیِّ من عین صنع آفتاب است ای حسن عین صنع از نفس صانع چون بُرد هیچ هست از غیر هستی چون چرد جمله هستیها از این روضه

چرند گر براق و تازیان ور خود خزند «۲۹» ب ۱۱۱۲- ۱۱۰۶ سبب: وسیلت. و مقصود جست و جویی است که در طالب دیده می شود، این جست و جو از برکت جاذبه مطلوب است. و چون توجهی کند، سالک را از دیگر چیزها می برد و به خود متوجه می سازد.

حَبل: ریسمان.

مُنقَطع: بریده.

صنع: کار، عمل.

چریدن: استعارت از بهره گرفتن، نیرو یافتن.

روضه: باغ.

براق: مرکبی که رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست.

تازیان: (جمع تازی) اسبان عربی، اسبان تند رو.

براق و تازی: استعارت از مردان حق است.

---

(۲۹) در حاشیه نسخه اساس:

لیک اسب کور کورانه چرند می نبیند روضه را ز آن است رد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲۶

خر: استعارت از عامه. آنان که قدرت درک حقیقت ندارند، که حیات حیوانی دارند نه روح انسانی.

آن که خدایش توفیقی چنان بخشیده که عظمت مقام ولی او را در دل خود دیده، هیچ گاه از او نتواند برید، چرا که داند بی او به هیچ منزلی نتواند رسید. بلکه بریدن از او برایش متصوّر نیست چنان که شعاع از آفتاب و ماهی از آب.

و آن که گردشها از آن دریا ندید هر دم آرد رو به محرابی جدید او ز بَحرِ عَذاب آب شور خورد تا که آب شور او را کور کرد بحر می گوید به دست راست خور ز آب من ای کور تا یابی بصر هست دست راست اینجا ظنّ راست کو بداند نیک و بد را کز کجاست نیزه گردانی است ای نیزه که تو راست می گردی گهی گاهی دو تو ب ۱۱۱۷- ۱۱۱۳ دریا: استعارت از قدرت حق تعالی که متصرف در

عالم است و حرکت هر چیز از اوست.

محراب: استعارت از کسانی است که نادانان آنان را کامل و صاحب قدرت می پندارند.

بحر: دریا.

عَذب: گوارا.

از بحر عذب آب شور خوردن: از خدا رو گرداندن و به سببهای ظاهری توجه کردن.

دست راست: استعارت از آگاهی و بصیرت.

به دست راست خوردن: استعارت از تفحص کردن و از روی علم در کاری در شدن، و در آن تلمیحی است به حدیث نبوی «إنَّ النَّبِیَّ (ص) قالَ لِیَأکُل احَدُکُم بِیَمِینِه وَ یَشرَب بِیمینِهِ وَ لِیُعطَ بِیَمِینِه فَإنَّ الشَّیطانَ یَأکُلُ بِشِمالِه وَ یَشرَبُ بشَمالِه وَ یُعطِی بِشِمالِه وَ یأخُذ بشماله.» (سنن ابن ماجه، کتاب اطعمه، حدیث ۳۲۶۶) چنان که اگر خورنده با دست راست خورد از گزند شیطان در امان است. طالب اگر با علم در پی هدایت رود گمراه نخواهد گشت.

ظنّ راست: مقصود علم است، نه ظن به معنی لغوی آن.

نیزه گردان: استعارت از مؤثر و متصرف در عالم.

پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر فهم کن آن را به اظهار اثر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲۷

تن به جان جنبد نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان ۱۵۵- ۱۵۳/ ۴ این بیتها نیز در تتمیم و تکمیل معنی بیتهای پیش است. حاصل آن اینکه مؤثر اصلی در جهان خداست. آن که دیده بینا دارد، اثر قدرت او را در همه چیز، از جمله حرکت تن می بیند و آن که در دیدن چنین قدرت ناتوان است در پی این و آن است.

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم ور نه ما آن

کور را بینا کنیم هان ضیاء الحق حسام الدّین تو زود داروَش کن کوریِ چشم حسود توتیای کبریای تیز فعل داروی ظلمت کُش استیز فعل آن که گر بر چشم اعمی بر زند ظلمت صد ساله را زو بر کند ب ۱۱۲۱- ۱۱۱۸ بی ناخن: ناتوان، بی قدرت. و در این بیت کنایت از عالم استغراق است، و محو بودن در وجود شمس دین.

کور: استعارت از گمراهی که راه حقیقت را نمی بیند. آن که در بیتهای بالا وصف او کرد و گفت از دریای گوارا آب شور خورد تا کور شد.

ضیاء الحق: حسام الدین چلبی، حسن بن محمد (وفات ۶۸۴ ه. ق).

توتیا: اکسید مس و روی و نیز سنگ سرمه، که در قدیم برای تقویت بینایی از آن استفاده می کردند.

دُرّ اگر چه خرد و اشکسته شود توتیای دیده خسته شود ۳۴۲/ ۴ کبریا: بزرگی، عظمت. و مقصود از توتیای کبریا قدرتی است که از جانب حق تعالی نصیب اولیای حق می گردد که بدان هر گونه تصرفی را در موجودات توانند کرد.

تیز فعل: سریع العمل، که زودتر اثر کند.

ظُلمت کُش: تاریکی بر، که تاریکی درون را بزداید و دل را با نور هدایت روشن کند.

استیز فعل: که با جهل و تیرگی درون بستیزد.

اعمی: کور.

احتمالًا موجب سرودن این بیتها تأثیری است که از مکابره نادانان با شمس بر او

دست داده است.

جمله کوران را دوا کن جز حسود کز حسودی بر تو می آرد جُحود مر حسودت را اگر چه آن منم جان مده تا همچنین جان می کنم آن که او باشد حسود آفتاب و آن که می رنجد ز بود آفتاب

اینت درد و بی دوا کو راست آه اینت افتاده ابد در قعر چاه نفی خورشید ازل بایستِ او کی بر آید این مراد او؟ بگو! ب ۱۱۲۶- ۱۱۲۲ جُحود: انکار.

جان دادن: استعارت از راهنمایی کردن، دانا ساختن.

جان کندن: استعارت از ماندن در جهل مرکب، و در گمراهی به سر بردن.

آفتاب: استعارت از عارف کامل.

بود: بودن، هستی، وجود داشتن.

افتاده ابد در قعر چاه: استعارت از کسی که هیچ گاه توفیق رستگاری نخواهد یافت. خورشید ازل: استعارت از ولی کامل.

بایست: خواست، درخواست.

نادان را با تعلیم دانا توان کرد و درون تیره را با نور معرفت روشن توان ساخت. چنین وظیفه را عارف کامل بر عهده دارد. اما حسود خواهان بهره بردن از علم و معرفت نیست بلکه قصد او پوشاندن خورشید نورانی است چنان که سعدی گوید: «در سایه دولت خداوندی دام ظله همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الّا به زوال نعمت من.» (گلستان، ص ۶۴)

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

[گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه]

باز آن باشد که باز آید به شاه بازِ کور است آن که شد گُم کرده راه راه را گُم کرد و در ویران فتاد باز در ویران بَرِ جغدان فتاد او همه نور است از نور رضا لیك کورش کرد سرهنگ قضا خاك در چشمش زد و از راه بُرد در میان جغد و ویرانش سپرد بر سری جغدانش بر سر می زنند پرّ و بال نازنینش می کنند ولوله افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۲۹

چون سگان کوی پُر خشم و مهیب اندر افتادند در

دلق غریب ب ۱۱۳۳ – ۱۱۲۷ باز آمدن: باز گشتن. اشارت است به داستان رفتن باز شاه به خانه کمپیر، و صدمت دیدن و پشیمانی او و روی آوردن به شاه. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۰/ ۲) و مقصود نشان دادن پشیمانی گمراهی است که بر گردد و روی به عارف کامل آورد.

باز کور: استعارت از حسودی است که پشیمانی نگیرد و هدایت نپذیرد.

جغدان: استعارت از آنان که نور معرفت ندارند و خواهان آن هم نیستند.

نور رضا: استعارت از هدایت الهی که برای همگان است، لیکن آنان که لیاقت ندارند و قضای بد الهی بر ایشان رفته است از این نور بهره نمی گیرند.

سرهنگ قضا: (اضافه مشبه به به مشبه) تقدیر الهی.

خاک در چشم زدن: کنایت از کور کردن و در اینجا از چشم، بینش درون مقصود است.

از راه بردن: گمراه کردن.

بَر سَری: بعلاوه.

دَلق: جامه ژنده.

آن کس که گرفتار وسوسه شیطان شود و از پیروی مردان حق به دور افتد، بود که توبه کند و باز گردد. او همانند بازی است که از ایوان شاه گریخت و یک چند در خانه نااهلان به سر برد و پشیمان گشت. امّا اگر کور دل باشد و سر نوشت شوم وی را نزد نااهلان برد از راه رستگاری به یک سو افتاده و از سوی دیگر نااهلان نیز که او را از جنس خود نمی دانند به آزارش بر می خیزند. و با وی در نمی آمیزند، چنان که سعدی گوید: «صد چندان که دانا [را] از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت [است].» (گلستان، ص ۱۴۰) و نگاه کنید به: رساله لغت موران، فصل ششم، داستان «خور با خفاشان»

و فصل هفتم داستان «هدهد و بومان».

باز گویـد من چه در خوردم به جُغـد صد چنین ویران فدا کردم به جغد من نخواهم بود اینجا می روم سوی شاهنشاه راجع می شوم خویشـتن مکشـید ای جغدان که من نه مقیمم می روم سوی وطن این خراب، آباد در چشم شـماست ور نه ما را ساعد شه ناز جاست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۰

جغـد گفتا باز حیلت می کنـد تا ز خان و مان شـما را بر کنـد خانه های ما بگیرد او به مکر بر کند ما را به سالوسـی ز وکر می نماید سیری این حیلت پرست و اللّه از جمله حریصان بتّر است او خورد از حرص طین را همچو دبس دنبه مسپارید ای یاران به خرس لاـف از شه می زنـد وز دست شه تا بَرد او ما سَـلیمان را ز ره خود چه جنس شاه باشـد مرغکی مشـنوش گر عقل داری انـدکی جنس شاه است او و یا جنس وزیر هیـچ باشـد لایق گوزینه سـیر آن چه می گویـد ز مکر و فعل و فن هست سـلطان با حشم جویای من اینت مالیخولیای ناپذیر اینت لاف خام و دام گول گیر هر که این باور کند از ابلهی است مرغکک لاغر چه در خورد شـهی است کمترین جغـد ار زند بر مغز او مر و را یاریگری از شاه کو ب ۱۱۴۸- ۱۱۳۴ در خورد: لایق، مناسب، کنایت از همنشین.

ویران: خراب، و در اینجا اسـتعارت از دنیا و زینتهای آن است که «وَ مَا الْحَیاةُ الـدُّنْیا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.»* (حدیـد، ۲۰) فدا کردن: کنایت از واگذاردن.

راجعِ شدن: باز گشتن.

مُقیم: ساکن، باشنده.

سوی وطن رفتن: استعارت

از سیر الی اللّه و باز گشت به حق.

خراب: استعارت از دنیا. و خراب آباد نیز گفته اند:

خود خراب آباد گیتی نیست جای تو و لیک گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب (انوری) ساعِد: بازو.

ناز جا: جای نازیدن. چنین است در نسخه اساس، و در نسخه نیکلسون: باز جای (جای باز گشتن).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۱

سالوسی: نیرنگ، تزویر.

وَکر: لانه.

حیلت پرست: مکار، حیله گر.

طین: گل.

دِبس: شیره.

دنبه به خرس سپردن: نظیر گوشت را به گربه سپردن، کنایت از خائنی را امین شمردن.

سَلیم: ساده دل، نادان.

سیر لایق گوزینه بودن: گوزینه حلوایی است که با گردوی کوفته سازند، و لوزینه را از آرد بادام و شکر آمیخته با گلاب فراهم آورند و پیداست سیر را که بد بوست نتوان با لوزینه یا گوزینه آمیخت. سیر در لوزینه نهادن: با ظاهر نیک و درون بد کسی را فریفتن.

هست مهر زمانه پر کینه سیر دارد میان لوزینه (سنایی) فعل و فن: کنایت از حیله گری و مکّاری.

حَشَم: لشکر، اطرافیان.

مالیخولیا: مالنخولیا. بیماری عصبی که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است. و در اینجا کنایت از یاوه گویی و سخنان نادرست است.

ناپذیر: نپذیرفتنی.

گول گیر: فریبنده ی احمق، احمق فریب.

یاریگر: یاور، مددکار.

مردم دنیا و فریفتگان شیطان دعوت حق را نمی پذیرند و اندرز و ارشاد مردان خدا را دام مکر به حساب گیرند. و هر چند آنان گویند ما را به دنیای شما نیازی نیست، گویند این هم بازی دیگری است. او خواهد ما را از خانه و کاشانه بیرون سازد و خود در این هم بازی دیگری است. او خواهد ما را از خانه و کاشانه بیرون سازد

و خود در آن جا رخت انـدازد، چنـان که با پیمبران پیشـین چنین می کردنـد. فرعون به پیروان خود می گفت موسـی ساحری است که می خواهد با افسون شما را از سرزمینتان بیرون کند. (شعراء، ۳۵) قریش در پاسخ دعوت رسول خدا (ص) می گفتند چرا خدا از میان همه تو را بر گزید و چرا از مکه یا طائف بزرگی را در خور این رسالت ندید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۲

(زخرف، ۳۱)

هر رسول شاه باید جنس او آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تـا ما چون شـما پشّه را داریم هم راز هما ۲۷۳۵- ۲۷۳۴/ ۳ پیمبران می گفتند از عذاب خدا بترسـید و با ما در میفتید و آنان می گفتند، نشان آن که خدا شما را قدرتی فزون تر از ما داده است، کو؟

گفت باز ار یک پر من بشـکند بیـخِ جُغدسـتان شـهنشه بر کنـد چغد چه بود خود اگر بازی مرا دل برنجاند کند با من جفا شـه کند توده به هر شیب و فراز صد هزاران خرمن از سـرهای باز پاسبان من عنایات وی است هر کجا که من روم شه در پی است در دل سـلطان خیال من مقیم بی خیال من دل سلطان سقیم چون بپرّاند مرا شه در روش می پرم بر اوج دل چون پرتوش همچو ماه و آفتابی می پرم پرده های آسـمانها می درم روشـنیِّ عقلها از فکرتم انفطار آسـمان از فطرتم بازم و حیران شود در من هما جغد که بود تا بداند سِرِّ ما؟ شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد یک دمم با جغدها دمساز کرد

از دم من جغدها را باز کرد ب ۱۱۵۹– ۱۱۴۹ سَقیم: بیمار.

رَوَش: حرف پیش از علامت اسم مصدر را به ضرورت و برای همسان بودن قافیه به فتحه باید خواند.

بر اوج دل پریدن: به منتهای سیر و سلوک رسیدن. اگر عنایت الهی یار شود، سالک رهوار شود.

انفطار: شکافته شدن، آفریده شدن. و در آن تلمیحی است به حدیث «لَولاکَ لَما خَلَقتُ الأفلاکَ.» هما: مرغ افسانه ای که گویند بر سر هر کس سایه افکند به پادشاهی می رسد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۳

آزاد کردن از زندان: تلمیحی است به شفاعت رسول خدا (ص) از گناهکاران امّت در قیامت.

مضمون این بیتها بیان مقام اولیای خداست در پیشگاه حضرت حق، و نادانستن عامه مردم رتبت آنان را. کسانی که زر و زیور و ساز و برگ این جهان را مایه بزرگی می داند بر اولیای حق طعنه می زنند. چون موسی (ع) فرعون را به بندگی خدا خواند، فرعون از در طعنه گفت: پس چرا دستبندهای طلا بر او افکنده نیست. (زخرف، ۵۳) آن بی خبران، نمی دانند خدا این جهان را و هر چه در آن است به خاطر آنان آفریده است. اگر کوته فکری بدیشان بی حرمتی کند، خدا خلقی را عذاب خواهد کرد، چنان که قوم صالح و عاد و ثمود و قوم فرعون را. آفرینش این جهان به خاطر خلقت انسان کامل است که تجلّی آن در وجود رسول اکرم (ص) بود و اگر او به وجود نمی آمد خلقت جهان کمال نداشت. و نظیر فرموده ی مولاناست آن چه ابن فارض سروده است:

وَ لا فَلَکٌ إِلَّا وَ مِن نُورِ باطِنِی بِهِ مَلَکٌ یُهدِی الهُدَی بِمَشِیَّتِی

وَ لا

قَطرَ إلَّا حَلَّ مِن فَيضِ ظاهِرِی بِهِ قَطرَةٌ عَنهَا السَّحائِبُ سَحَّتَ

وَ مِن مَطلَعِی النُّورُ البَسِيطُ كَلَمعَةٍ وَ مِن مَشرَعِی بَحرُ المُحِيطِ بِقَطرَةِ (ديوان ابن فارض، ص ۸۹- ۹۰)

گر كند رَد از براى او كند ور قبول آرد هم او باشد سَنَد

بى از او ندهد كسى را حق نوال شمّه اى گفتم من از صاحب وصال ۸۷۷- ۸۷۶/ ۵ انبيا به صورت همچون مردم اند و در حقيقت، غرض از آفرينش جهان. شفيع گناهكاران اند و مأمور هدايت و پرورش مردمان و هر چه از خدا خواهند به آنها مى دهد.

اى خنك جغدى كه در پرواز من فهم كرد از نيک بختى راز من در من آويزيد تا نازان شويد گر چه جغدانيد شهبازان شويد آن كه باشد با چنان شاهى حبيب هر كجا افتد چرا باشد غريب هر كه باشد شاه دَردش را دوا گر چو نى نالد نباشد بى نوا مالكِ مُلكم نيم من طبل خوار طبل بازم مى زند شه از كنار شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۲، ص: ۲۳۴

طبل باز من نداى ارجعى حق گواه من به رغم مُدّعى من نيم جنس شهنشه دور از او ليک دارم در تجلّى نور از او ب ۱۱۶۶- ۱۱۶۰ خُنُک: خوشا، خُرَّما.

پرواز: كنايت از مرتبه سير الى اللّه.

شهباز: باز در خور شاه، و نيز باز بزرگ.

بى نوا: مفلس، بى چيز. و در اين بيت مقصود بى بهره ماندن از فيض است.

طبل خوار: پر خوار. (نگاه كنيد به: شرح بيت ۴۰۳/ ۲) طبل باز: طبلى كه براى پرواز مرغان مى زنند تا بپرند و باز از آنها شكار كنند.

طبل باز تو هر آن جا كه به آواز آيد نَسرِ طائر كند از

قلّه گردون پرواز (سلمان ساوجی) ارجعی: مأخوذ است از آیه «یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّهُ ارْجِعِی إِلی رَبِّکِ راضِیَهً:» ای جان آرام، به سوی پروردگار خود باز گرد، خشنود پسندیده.» (فجر، ۲۷- ۲۸) دور از او: حاشا، چه نسبت با او.

پیمبران به منکران می گفتند، سخن ما را فهم کنید و پی ما را گیرید تا از حیوانی بودن برهید و به انسانیت رسید. اگر ما به ظاهر مال و منال این جهان را در دست نداریم، توانیم پای بر طارم افلاک گذاریم که: «رُبَّ أشعَثَ أغبَرَ ذِی طِمرَینِ لَو أقسَمَ عَلَی اللَّهِ لَأَبَرَّهُ:» بسا ژولیده موی گرد آلود که اگر به سوگند نام خدا را به زبان آرد خدا حاجت وی بر آرد.» اولیا منکران را گویند ما بنده شکم نیستیم ما را آورده اند تا شما را از دوزخ دنیا برهانیم و به بهشت رحمت خدا رسانیم. ما خداوندان نفس مطمئنّه ایم. او ما را به سوی خود می خواند. مدعی گو قدر ما را نداند، ما آن چه داریم از خدا داریم امّا معاذ اللَّه که خود را در کنار او به چیزی بشماریم.

نیست جنسیّت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات باد جنس آتش آمد در قِوام طبع را جنس آمده است آخر مُدام جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۵

خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او خاک پایش شو برای این نشان تا شوی

تاج سر گردن کشان ب ۱۱۷۲- ۱۱۶۷ جنسیّت: هم جنس بودن. جنس در اصطلاح منطقیان حقیقت مشترک میان دو یا چند نوع است، چنان که چون از آن حقیقت پرسند، یک پاسخ بتوان داد که همگی را شامل شود.

مثلا چون پرسند حقیقت انسان، اسب، شیر، و کبوتر چیست؟ پاسخ حیوان است زیرا همه آن نوعها در این حقیقت شریک اند.

آب جنس خاک: در اینجا مقصودِ مولانا از جنسیّت، منطقی نیست بلکه خاصیّت مشترک است. ولی البته آب و خاک در جنسیّت بعید با هم یکی هستند چنان که اگر از حقیقت این دو پرسند پاسخ توان داد که جسم اند.

نَبات: رستن، روییدن. و مقصود این است که آب در رویانیدن نبات، خاصیت خاک را دارد.

باد جنس آتش ...: در اینجا نیز خاصیت مشترک مقصود است. آن چنان که آتش هیزم را می سوزاند باد نیز آتش را در این خاصیت نیرو می دهد. پس باد و آتش هر دو در سوزاندن جنسیت «خاصیت» مشترک دارند.

قِوام: بر پا داشتن.

مُدام: شراب، که به ظاهر جنسی مخالف جنس آدمی است اما به خورنده نشاط می دهد.

شاه ما: مقصود وجود مطلق، و حضرت حق است جلّ و علا.

ما: هستی.

بهر مای او فنا شدن: در او نیست گردیدن و به هستی رسیدن.

من کسی در ناکسی در یافتم پس کسی در ناکسی در بافتم ۱۷۳۵/ ۱ پیش پای اسب گردیدن: به هستی او هست بودن. چون غبار که از حرکت سم اسب بر زمین پدید آید.

نشان پا: کنایت از اثر مؤثر.

مضمون این بیتها بیان مقام و قدرت اولیای حق تعالی است. اولیای حق را با حضرت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۶

حق تعالی

سنخیّت و جنسیّت نیست چه، او هست به ذات است و موجود به خود، و اینان ممکن و هستی شان بدو. اما چون هستی خود را در او فنا کرده اند، به هستی او پاینده اند و بحقیقت باید گفت چون در او فانی شده اند، اویند و اثر قدرت او در آنان پیداست، حالی که دیگران گر چه به ظاهر و جسم با اینان هم شکل اند، اما آن پایه را ندارد. اگر کسی خواهد به چنان مقام برسد باید خود را در حق تعالی فنا کند.

تا که نفریبد شما را شکل من نُقلِ من نوشید پیش از نَقلِ من ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر اللّٰه زد آخر این جان با بدن پیوسته است هیچ این جان با بدن مانند هست تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطره خونی نهفت شادی اندر گُرد و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر این تعلّقها نه بی کیف است و چون عقلها در دانش چونی زبون ب ۱۱۷۸- ۱۱۷۳ فریفتن شکل: فریب ظاهر خوردن. چنان که مشرکان مکه چون رسول (ص) را می دیدند می گفتند: «ما لِهذَا الرَّسُولِ یَأْكُلُ الطَّعامَ وَ یَمْشِی فِی الْأَسْواقِ: این فرستاده را چه افتاده است که می خورد و در بازارها راه می رود.» (فرقان، ۷) نُقل نوشیدن: استعارت از بهره گرفتن از دانش. چنان که امیر مؤمنان (ع) می فرمود: «أَیُّهَا النَّاسُ سَلُونِی قَبلَ أَن تَفقِدُونی: مردم، از من بپرسید پیش از آن که مرا نیابید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۹) نَقل: مردن، از این جهان رستن.

راه زدن: فریفتن، به اشتباه انداختن، از راه بردن.

بَر أَللّه

زدن: کنایت از عاصی شدن به خدا، و خدا را به خشم آوردن.

حق از آن پیوست با جسمی نهان تاش آزارند و بینند امتحان

بی خبر کآزارِ این آواز اوست آب این خم متصل با آب جوست ۲۵۲۰- ۲۵۱۹/ ۱ تاب نور چشم: چنان که امیر مؤمنان علی (ع) فرماید: «اعجَبُوا لِهذَا الإنسانِ یَنظُرُ بِشَحمٍ وَ یَتَکَلَّمُ بِلَحمٍ وَ یَسمَعُ بِعَظمٍ وَ یَتَنَفَّسُ مِن خَرمٍ: از این انسان شگفتی گیرید با پیه می نگرد و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۷

با گوشت سخن می گوید و با استخوان می شنود و از شکافی دم بر می آرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸)

نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلّاق ودود

آدم است از خاک کی ماند به خاک جِنّی است از نار بی هیچ اشتراک ۲۴۰۶- ۲۴۰۵/ ۴ نهفت: نهفته، پنهان.

گُرده: قلوه.

غم در جگر: پزشکان قدیم اندوه و غم را ناشی از بیماری جگر می دانستند.

پر از درد خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده پر از کینه سر (فردوسی، به نقل از لغت نامه) تَعَلُّق: بستگی.

بی کیف و چون: کیف یکی از نه مقوله اعراض است. و در تعریف آن گفته اند هیأتی است که مقتضی قسمت و نسبت نیست. «بی کیف و چون» در این بیت، یعنی حقیقت آن را درک نمی توان کرد.

این بیتها نیز در تأکید مضمون بیتهای پیش است و چنان که عادت اوست مطلب را با مثالهایی بیان می دارد: حالتها و خاصیتها را در اندامهای گوناگون می بینیم، اما از درک علت آن عاجزیم. چنان که می دانیم زنده جان دارد، اما آن چه از زنده می بینیم تن است، و از آثاری که جان در

تن می نهد هستی را در می یابیم.

تن ز جـان و جـان ز تن مسـتور نیست لیک کس را دیـد جان دسـتور نیست ۸/ ۱ آثـاری که از جان در تن پدیـد می گردد یا خاصیتهایی که از اعضا ظاهر می شود هر یک کیفیتی از آن خود دارد لیکن عقلهای ما آن چگونگی را در نمی یابد.

جان کُل با جان جزو آسیب کرد جان از او دُرّی ستد در جیب کرد همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیحِ دل فریب آن مسیحی نه که بر خشک و تر است آن مسیحی کز مساحت برتر است پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۸

پس جهـان زایـد جهـانی دیگری این حَشَر را وانمایـد محشری تـا قیامت گر بگویم بِشـمرم من ز شـرح این قیامت قاصـرم ب ۱۱۸۴- ۱۱۷۹ جانِ کل: وجود کلی، که هستیهای جزئی همه از اوست، بلکه پرتوی از اوست.

جانِ جزو: وجود جزئی، ممکن، مخلوق.

آسیب کردن: مربوط گشـتن. «گویی آن که عجب زندگی بود که آسیب به اجزای او کرد و زنده گردانیدش.» (معارف بهاء ولد، ص ۱۴۰، به نقل از لغت نامه فارسی) دُرّ: استعارت از بهره ای که وجود جزئی از وجود کلی می یابد.

جَیب: گریبان. و در بیت مورد بحث به ضرورت باید به کسر جیم تلفظ شود، چنان که در فارسی تلفظ می شود.

آسیب جیب: کنایت از روحی که به قدرت حق تعالی در مریم دمیده شد و عیسی (ع) حامل گشت.

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب آن دهد کو داد مریم را ز جیب ۱۹۳۴/ ۱

«فرمـان آمـد جبرئیـل را که عطسه آدم (ع) که پیش توست به گریبان مریم فرو دم.» (قصـص الأنبیاء، تقی زاده) بر خشک و تر بودن: اشارت است بدان چه بعضـی در باب نامگذاری مسـیح گفته اند که چون در روی زمین راه می رفت و زمین را مساحت می کرد، مسیح نامیده شد.

از مسـاحت برتر بودن: در قالب جسم در نیامـدن، نامحـدود بودن، و آن قـدرت حق تعالی است که پیمبران از آن قـدرت بهره مندند.

جان جان: در تعبیر مولانا فراوان و به چند معنی به کار رفته است، در اینجا مقصود هستی مطلق است.

زور جان کوه کَن شَقِّ حجر زور جانِ جان در انشَقَّ القَمَر. ۱۴۷۸/ ۱ جان: هستیهای جزئی.

حامل بودن جهان: استعارت از تأثیری است که هر یک از وجودهای جزئی پس از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۳۹

اتصال با روح کلّی در طبیعت می نهند.

حشر: جمع گروه.

وانمودن: نشان دادن.

مَحشر: محل گرد آمدن، و نیز روز قیامت.

شرح این قیامت: یکی از معنیهای قیامت ظهور انبیا و اولیاست، چنان که مولانا رسول (ص) را «صد قیامت» گوید.

پس محمد صد قیامت بود نقد ز آن که حل شد در فنای حلّ و عقد

زاده ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان

پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شـرط است این ۷۵۶، ۷۵۱، ۷۵۰/ ۶ وجود کلّی، یا وجود بحث بسیط که در این بیتها از آن به «جان جان» تعبیر شـده است در جان جزئی اثر کرد. از این تأثیر و تأثر که آن را به دمیـدن روح در مریم و حامله شدن او به عیسی همانند کرده

است، جهانی دیگر زاده شد و از این جهان، جهان دیگر و این فنا و بقا مستمر است.

بس کسانی کز جهان بگذاشته اند لا نیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حَرون خوان جمیعٌ هُم لَدَینا مُحضَرون ۴۴۴- ۴۴۲/ ۴ و این بقای پس از فنا را عارفان «قیامت کبری» خوانند و بعضی الطامه الکبری را بدان تفسیر کرده اند.

این سخنها خود به معنی یا ربی است حرفها دام دم شیرین لبی است چون کند تقصیر؟ پس چون تن زند چون که لبَّیکش به یا رب می رسد هست لبّیکی که نتوانی شنید لیک سر تا پای بتوانی چشید ب ۱۱۸۷- ۱۱۸۵ یا رب: کنایت از خدا را خواندن و بدو استغاثت کردن.

دام دم: ظاهراً معنی مأخوذ است از آیه «وَ قالَ رَبُّکُمُ ادْعُونِی أَسْتَجِبْ لَکُمْ: و گفت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴۰

پروردگارتان بخوانید مرا تا بپذیرم شما را.» (غافر، ۶۰) چون: چرا، برای چه.

تن زدن: کنایت از خاموش بودن.

در بیتهای پیش گفت سراسر جهان فنا و بقاست. سپس افزود که در شرح این حقیقت ناتوانم. حال گوید از خدا باید خواست تا نوری در دل بتابد و با روشنی آن حقیقت آشکار شود. او فرموده است «مرا بخوانید تا بپذیرم»، پس چرا خاموش باید بود. و در پایان بدین نکته اشارت می کند که دریافتن آن حقیقت از راه قیل و قال نیست بلکه از راه ذوق و حال است.

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند بر سَر دیوار

تشنه دردمند مانعش از آب آن دیوار بود از پی آب او چو ماهی زار بود ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب چون خطاب یارِ شیرینِ لذیذ مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ از صفای بانگ آب آن ممتحَن گشت خشت انداز از آن جا خشت کن آب می زد بانگ یعنی هی تو را فایده چه زین زدن خشتی مرا تشنه گفت آبا! مرا دو فایده است من از این صنعت ندارم هیچ دست فایده اوّل سماع بانگ آب کو بود مر تشنگان را چون رباب بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مرده را زین زندگی تحویل شد یا چو بانگ رعد ایّام بهار باغ می یابد از او چندین نگار یا چو بر درویش ایّام زکات یا چو بر محبوس پیغام نجات چون دمِ رحمان بود کآن از یمن می رسد سوی محمّـد بی دهن یا چو بوی احمد مُرسل بود کآن به عاصی در شفاعت می رسد یا چو بوی یوسف خوب لطیف می زند بر جان یعقوب نحیف فایده دیگر که هر خشتی کزین بر کَنم آیم سوی ماء مَعین کز کمیِ خشت، دیوار بلند پست تر گردد به هر دفعه که کَند پستی دیوار قُربی می شود فصل او درمان وصلی می بود ب ۱۲۰۴– ۱۱۸۸ نَبیذ: شرابی که از خرما سازند، و به معنی مطلق شراب مست کننده نیز به کار رفته است.

نبیذ تلخ چه انگوری و چه مویزی سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه (منوچهری)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴۲

مُمتحن: آزرده.

خشت انداز و خشت کن: هر دو صفت کسی است که بر بالای

دیوار بوده است.

دست داشتن از چیزی: باز ایستادن.

سَماع: شنیدن.

رُباب: از آلات موسیقی همانند تنبور. به شکلهای گوناگون (مثلث یا مربع شکل با تارهایی از هفت تا دوازده با دسته ای کوتاه و آن را بـا دست یا با مضـراب می نواخته انـد. (قاموس الموسیقی العربیه، ص ۸۲) بانگ اسـرافیل: بانگی که اسرافیل در صور دمد تا مردگان زنده شوند. و این بانگ دوم است. در بانگ اول زندگان بمیرند.

همچو اسرافیل کآوازش به فن مردگان را جان در آرد در بدن ۱۹۱۶/ ۱ تَحویل: گردیدن، انتقال یافتن.

رَعد: تندر.

نگار: نقش، زیبایی.

ایّامِ زَکـات: روزهـایی است که در آن روز مالـداران که مـال آنـان به حدّ نصـاب زکـات رسـیده، زکات آن را به مسـتحقان بپردازند. زکات گندم، جو، و خرما معمولًا در پاییز که محصول به دست آید پرداخته می شود، و زکات نقدینه را پس از پایان سال، و زکات عید فطر را در نخستین روز ماه شوال دهند.

محبوس: زندانی.

دَم رحمـان از یمن: اشـارت است به حـدیثی که از رسول (ص) نقـل کرده انـد که «إنِّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِن جانبِ الیَمَن.» (احادیث مثنوی، ص ۷۳، از احیاء علوم الدین) «أجِدُ نَفَسَ رَبِّکُم مِن قِبَلِ الیَمَن.» (سـفینه البحار، ج ۲، ص ۷۳۵؛ ج ۱، ص ۵۳) و این حـدیث را در باره اویس قرنی که از مردم یمن است آورده انـد. این حـدیث از زمره برخی حـدیثهاست که یمانیان برای مفاخره با قیسـیان بـدان استشـهاد کرده انـد. چه، یمانیان که سـپس انصار لقب گرفتند پس از جنگهای عراق و روی کار آمدن معاویه و امویان مقهور گردیدند، و قیسیان به تحقیر آنان پرداختند. در این دوره حدیثهایی می بینیم که برخی در

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴۳

ستایش قیسیان است و برخی در ستایش یمانیان. اویس قرنی از زمره تابعین و از بزرگان آنان است و زندگانی او به درستی روشن نیست.

بوی احمد مرسل: کنایت از شفاعت آن حضرت برای گناهکاران.

گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم به جان تا رهانمشان از شکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را به جهد وا رهانم از عتاب نقض عهد ۱۷۸۵- ۱۷۸۳/ ۳ بوی یوسف: مأخوذ است از آیه «إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَوْ لا أَنْ تُفَنِّدُونِ: همانا من یوسف را می یابم اگر کم خردم خوانید.» (یوسف، ۹۴) نَحیف: زار، لاغر.

مَعین: روان، جاری.

کمی خشت: کاسته شدن.

کَند: کندم. (حذف ضمیر فاعلی) قُرب: نزدیکی.

فَصل: جدایی، و مقصود شکافتن دیوار است.

وَصل: رسیدن، و در اینجا رسیدن به آب مقصود است.

کنده شدن خشت و شنیدن بانگ آب رمز جدایی از جسم و اتصال به حق است.

روح انسانی پیوسته در کوشش است تا به جهانی که در آن بود برسد، اما تن برای او حجابی یا دیواری است. عارف باید با تحمل ریاضت این حجاب را بر دارد.

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم (حافظ) و با هر ریاضتی گوشه ای از این دیوار ویران شود و با هر ویرانی روزنه ای برای شنیدن بانگ حق پدید گردد تا آن جا که تن بکلّی ویران شود و حجابی میان بنده و حق تعالی نماند.

سجده آمد کندنِ خشت لَزِب موجب قُربی که وَ اسجُد وَ اقتَرب تا که این دیوار عالی گردن است مانع این سَر فرود آوردن است شرح

مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴۴

سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تن خاکی نجات بر سر دیوار هر کو تشنه تر زودتر بر می کَند خشت و مَدَر هر که عاشق تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت تر کند از حجاب او ز بانگ آب پُر مَی تا عُنُق نشنود بیگانه جز بانگ بلق ب ۱۲۱۰-۱۲۰۵ لَزِب: چسبنده، سخت.

قُرب: نزدیکی.

وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ: سجده کن و نزدیک شو (علق، ۱۹).

عالی گردن: (صفت مرکب) بلند.

سجده کردن: کنایت از نزدیک شدن.

آبِ حیات: کنایت از زندگی جاودان.

مَدَر: کلوخ، گلهای زبر به هم چسبیده که در آن سنگی نباشد.

زَفت: ستبر، درشت.

حجاب: مانع.

می: استعاره از ذوق و شوق رسیدن به آب.

عُنُق: گردن.

بُلُق: (اسم صوت) بانگ آب، چون سنگی یا کلوخی در آن افکنند.

سجده کردن به درگاه پروردگار نشانه فروتنی است و خود را خوار نمایاندن. خودی و خود بینی مانعی است که آدمی را از خضوع به درگاه حضرت حق باز می دارد. هر اندازه که انسان بکوشد و این مانع را پست تر کند و تن خاکی را نادیده تر بگیرد به خدا نزدیک خواهد شد. در این تکاپو هر که به خدا عاشق تر است، تن و متعلّقات تن نزد او بی ارزش تر است و آن را که چنین حالت بود در مقام شوق است که شوق از جای برخاستن دل بود به دیدار محبوب. قشیری گوید: «هم از وی (استاد ابو علی) شنیدم که گفت از علامت شوق آرزوی مرگ بود بر بساط عافیت.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۵۷۸)

ای خنک آن را که او ایّام پیش مُغتنم دارد گزارد وام خویش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲،

انـدر آن ایّـام کِش قـدرت بـود صـحَّت و زورِ دل و قوّت بود و آن جوانی همچو بـاغ سـبز و تر می رسانـد بی دریغی بـار و بَر چشـمه های قوَّت و شهوت روان سبز می گردد زمین تن بد آن خانه معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی تخلیط و بند پیش از آن کایّام پیری در رسـد گردنت بندد به حَبلٍ مِن مَسَد خاک شوره گردد و ریزان و سـست هرگز از شوره نبات خوش نرست آب زور و آب شـهوت منقطع او ز خویش و دیگران نامُنتفع ابروان چون پالـدُم زیر آمده چشم را نَم آمده تاری شده از تشـنّج رو چو پُشت سوسـمار رفته نطق و طعم و دنـدانها ز کـار روز بی گه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران عمل رفته ز ساز بیخهای خوی بَد مُحکم شده قوّت بر کندن آن کم شده ب ۱۲۲۲- ۱۲۱۱ خُنُک: خوشا.

ایّام: جمع یوم: روز. ایّام پیش: روزهای پیش از مردن، روزهای جوانی.

گزاردن: ادا کردن، دادن. وام گزاردن: در سـخنان امیر المـؤمنین (ع) آمـده اسـت: «حـال که سـالم و تندرستیـد نه بیمـار، و در گشایش هستیـد نه به تنگی دچار، در گشودن گردنهای خود بکوشـید، پیش از آن که، آن چه در گرو است بگیرند و از شـما توبه نپذیرند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۳) و نیز فرماید: «با کرده های خود بر اجلهاتان سبقت بگیرید چه شما در گرو آنید که از پیش خریده اید و پاداش آن را می گیرید که پیشا پیش فرستاده اید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۰) رساندن: پختن، پروراندن.

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم که جز من می رساند در سفال خشک

ریحان را؟ (صائب) «۳۰» مَعمور: آبادان.

---

(۳۰) یاد آوری دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴۶

ارکان: جمع رکن: پایه. معتدل ارکان: استوار، بر پا.

تخلیط: در لغت آمیختن است، و در اینجا مقصود مرمّت کردن است چنان که ریخته های دیوار را با خشت و آجر پر کنند تا خانه سالم نموده باشد.

بَند: بست، پایه، و جز آن، که برای نگهداری خانه فرسوده در دیوار نهند.

حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ: ریسمانی از لیف خرما. (مأخوذ از آیه ۵ سوره مسد) نَبات: رستنی.

آب زور و آب شهوت: اضافه مشبه به به مشبه.

مُنقَطع: بریده، از میان رفته.

پالدُم: پاردم، رانکی، دوال که در عقب پالان است و بر دو کفل خر، اسب، یا قاطر افتد تا دم را نگه دارد و این سو و آن سو نرود:

پشت او خَم گشت همچون پشت خُم ابروان بر چشم همچون پالدم ۱ /۲۰۷۵ تنبیهی است غافلان را تا به هنگام پر توانی و داشتن نیروی جوانی رو به خدا آورند و حق بندگی بگزارند. اگر آن گاه که نفس سرکش و در هیجان است و آتش شهوتش سوزان در رشته طاعتش کشانند و به آب شکیبایی خاموشش سازند، شایسته قرب رحمان اند و گر نه به هنگام پیری که نیروها از دست شده و قوت و شهوتی نمانده و کاری از دست بر نمی آید عبادت هنری نیست و خاصه که مَعاذ اللّٰه در جوانی در غفلت به سر برد و خوی بد را از خود دور نکرده و عادت او شده باشد که در چنین حالت از آن خویها باز گشتن سخت دشوار است جز که خدا عنایت کند.

بر طاعت

در ایّام جوانی تأکید شده است. از جمله حدیثی است از رسول (ص) که خدا هفت تن را در سایه خود جای می دهد، روزی که جز سایه او سایه ای نیست یکی از آنان جوانی است که در عبادت خدا پرورش یابد. (مسند احمد، ج ۲، ص ۴۳۹) و همین معنی را شیخ بهایی به نظم آورده است:

در جوانی کن نثار دوست جان رَو عَوانٌ بَینَ ذلِك را بخوان پیر چون گشتی گران جانی مکن گوسفند پیر قربانی مکن (شیخ بهایی، نان و حلوا، ص ۱۰)

فرمودن والی آن مرد را که این خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کَن

اشاره

فرمودن والی آن مرد را که این خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کَن

همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خار بُن رهگذریانش ملامتگر شدند بس بگفتندش بِکَن این را نکند هر دمی آن خار بن افزون شدی پای خلق از زخم آن پُر خون شدی جامه های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخَستی زار زار چون به جِدّ حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کَنم روزیش من مدّتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او مُحکم نهاد گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما وا پس مَغَژ گفت الأَیَّامُ یا عَم بَینَنَا گفت عَجِّل لا تُماطِل دَینَنَا ب ۱۲۳۰ - ۱۲۲۳ دُرُشت: این کلمه در مثنوی در معنیهای چند به کار رفته است. در این بیت با توجه به صفت بعد، گران، نامتجانس مناسب تر می نماید هر چند با معنیی که در بیت ۴۰۵ نوشته شد نیز مناسب است.

غَژیدن: نشسته بر روی زمین خود را کشیدن، کند راه رفتن. واپس غَژیدن: کنایت از تعلّل

کردن، امروز و فردا گفتن.

الأَیّام ...: روزگار میان ماست، هنوز وقت داریم.

عَجِّل ...: شتاب کن، در پرداخت وام ما تأخیر مکن.

تو که می گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می آید زمان آن درخت بَد جوانتر می شود وین کَننده پیر و مُضطَر می شود خار بُن در قوّت و برخاستن خار کَن در پیری و در کاستن خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر خار کَن هر روز زار و خشک تر او جوانتر می شود تو پیر تر زود باش و روزگار خود مَبَر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴۸

خار بُن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای، خار آخر زدت بارها از خوی خود خَسته شدی حس نداری سخت بی حس آمدی ب ۱۲۳۷- ۱۲۳۱ فردا: اشارت است به واپس افکندن توبت از کارهای زشت، چنان که در فرموده ی علی (ع) است: «گناه را مقدم سازد و توبه را واپس اندازد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۵۰) برخاستن: بالا رفتن، رشد کردن.

روزگار بردن: درنگ کردن.

مده امانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یا بد مار (مسعودی رازی، تاریخ بیهقی، ص ۵۹۴) حس نداشتن: آگاه نبودن. بعض صوفیان حقیقت تصوف را در نیک خویی می دانند. «و کتانی (ره) گوید صوفیی خویِ نیکوست هر که از تو به خوی نیکوتر از تو صوفی تر. و یحیی بن معاذ گفت: خوی بد معصیتی است که با وی هیچ طاعت سود ندارد و خوی نیکو طاعتی است که با وی هیچ معصیت زیان ندارد.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵) اگر خوی بد در کسی پیدا شود با

تعلیم و ریاضت آن را از میان توان برد لیکن اگر روزگاران بگذرد و آن خوی در دل راسخ شود و ریشه دواند علاج پذیر نباشد. فردا گفتن و کار امروز را واپس افکندن شرط تصوف نیست چه، صوفی ابن الوقت است.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرطِ طریق ۱۳۳/ ۱

مگو نام فردا اگر صوفیی همین دم یکی شو اگر هم دمی (دیوان کبیر، ب ۳۳۴۷۴)

گر ز خسته گشتنِ دیگر کسان که ز خُلقِ زشت تو هست آن رسان غافلی، باری ز زخم خود نه ای تو عذاب خویش و هر بیگانه ای یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی وار این در خیبر بکن یا به گُلبن وصل کُن این خار را وصل کن با نار، نور یار را تا که نور او کُشَد نارِ تو را وصل او گلشن کند خار تو را تو مثال دوزخی او مؤمن است کُشتن آتش به مؤمن ممکن است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۴۹

مصطفی فرمود از گفت جحیم کو به مؤمن لابه گر گردد ز بیم گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود ب ۱۲۴۵- ۱۲۳۸ خسته گشتن: آسیب دیدن.

رَسان: (صفت فاعلی در معنی مفعولی) رسیده.

درِ خیبر: استعارت از خوی بد. خیبر نام ناحیتی است در ۱۸۰ کیلو متری مدینه بر سر راه شام. در آن جا قلعه هایی بود که یهودیان در آن جای داشتند و زمینهای آن ناحیت را زراعت می کردند. در سال هفتم هجری بر اثر خیانتی که از آنان دیده شد رسول (ص) لشکر بدان جا برد و امیر

مؤمنان (ع) در آن لشکرکشی قلعه خیبر را فتح کرد. (خیبر:

واژه ای عبری و به معنی قلعه است.) گُلبن: استعارت از مرشد و راهنمای کامل.

جحیم: دوزخ.

نورت نارم را ربود: مأخوذ است از حدیث «تَقُولُ النَّارُ لِلمُؤمِنِ جُز یا مُؤمنُ فَقَد أَطفَأَ نُورُکَ لَهَبِی.» (احادیث مثنوی، ص ۵۲). و در بحار از لعلی بن منبّه، از رسول خدا (مرفوعاً) همین روایت آمده است. (بحار الانوار، ج ۸، ص ۲۴۹) گاه خوی بد در آدمی چنان ریشه دواند که خود از بدی خوی خویش بی خبر ماند.

دیگران از او آسیب بینند و او آگاه نه. لیکن اگر در کار خود آگاه باشد و تأمل کند، تواند شد که بر بدی خوی خویش واقف گردد. در این صورت علاج آن از دو راه ممکن است، یکی به طریق ریاضت و به گفته غزالی، آن این است که «هر چه آن خلق وی را می فرماید وی خلاف آن همی کند که شهوت را جز مخالفت نشکند و هر چیزی را ضد وی بشکند.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۱) یا آن که صاحب نفسی دست او را گیرد تا از برکت تعلیم وی آن خوی بد از وی برود.

پس هلاکِ نار نور مؤمن است ز آن که بی ضِدّ دفع ضِدّ لا یُمکِن است نار ضدّ نور باشد روز عدل کآن ز قهر انگیخته شد این ز فضل گر همی خواهی تو دفع شَرِّ نار آب رحمت بر دل آتش گمار چشمه آن آب رحمت مؤمن است آب حیوان روح پاکِ مُحسن است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۰

بس «۳۱» گریزان است نفس تو از او ز آن که تو

از آتشی او آب خو ز آب آتش ز آن گریزان می شود کآتشش از آب ویران می شود حسّ و فکر تو همه از آتش است حسّ شیخ و فکر او نور خوش است آب نور او چو بر آتش چکـد چـك چـك از آتش بر آیـد بر جهـد چون کنـد چك چك تو گویَش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد «۳۲»

بعـد از آن چیزی که کاری بر دهـد لاله و نسـرین و سیسَـنبر دهد ب ۱۲۵۵- ۱۲۴۶ هلاـك: تباهی، نابودی، کنایت از خاموش ساختن. هلاك نار: اشارت است به حدیثی که ذیل بیت ۱۲۴۵ گذشت.

لا یُمکِن: (جمله فعلیه) نشدنی.

روز عدل: قیامت.

قهر و فضل: قهاریت مظهر عـدل خـداست و فضل مظهر بخشـش او. بـدین جهت در دعا می خوانیم «الهی عامِلنا بِفَضـلِكَ وَ لا تُعامِلنا بِعَدْلِكَ» مُحسن: نیکو کار.

ویران شدن: کنایت از خاموش شدن.

چِك چِك: (اسم صوت) آوازی که از آتش بر آید هنگام ریختن آب بر آن.

سِیسَنبَر: سوسنبر، سبزی باشد میان نعنا و پونه (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی). نعناع طبی (فرهنگ معین).

آتش دوزخ از قهر خـداست و آن که خواهد این آتش را خاموش سازد باید اشک ندامت ریزد که رسول (ص) فرمود: «آتش دوزخ حرام است بر دیده ای که از ترس خدا اشک ریزد یا بر دیده ای که به شب در راه خدا بیدار ماند.» (مسـند احمد، ج ۴، ص ۱۳۴- ۱۳۵) و آن که از خـدا بترسـد و او را چنـان که شایسـته اوست پرسـتش کنـد محسن اوست، چنـان که رسول (ص) فرموده است: « (الإِحسان) أن تَعبُد اللَّه کَأَنَّکَ تراه.» (همان، ص ۱۲۹) و اگر خواهی آتش

نفس خود خاموش سازی باید به ذیل شیخ دست زنی و از

---

(۳۱) در نسخه اساس، کلمه «ز ان» بالای کلمه «بس» نوشته شده است.

(۳۲) در حاشیه نسخه اساس:

تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۱

ریاضتی که بر تن تو نهد نهراسی، و اگر نفس تو بر تو بشورد او را زجر کنی و به فرمان شیخ در آری تا با نور او نار شهوت و هوست را خاموش سازی.

باز پهنا می رویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست؟ اندر آن تقریر بودیم ای حسود که خرت لنگ است و منزل دور، زود سال بی گه گشت وقت کشت نی جز سیه رویی و فعل زشت نی کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد هین و هین ای راه رو بی گاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد این دو روزک را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود این قدر تخمی که ماندستت بباز تا بروید زین دو دَم عمر دراز تا نمرده است این چراغ با گُهر هین فتیلش ساز و روغن زودتر

آفت تأخیر خیرات به فردا

[آفت تأخیر خیرات به فردا]

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلّی نگذرد ایّام کشت ب ۱۲۶۴- ۱۲۵۶ پهنا رفتن: کنایت از دور شدن از مقصد. چه، آن که خواهد زودتر به منزل رسد باید راه راست را پیش گیرد و آن که به پهنا رود از مقصد دور می افتد. و مقصود این است که از آن چه در پی بیان

آن بودیم باز ماندیم و به مطلب دیگری پرداختیم.

ای حسود: مولانـا در خلال مثنوی فراوان به تعریض و تصـریح از حسودان گله کرده است و پیـداست که مخـاطب او کسـانی هستند که بر عارفان حقیقی رشک می برند، و اقبال مردم به آنان موجب حسدشان می شود.

زود: اسم است به معنی فعل.

سال بی گه شدن: عمر به پایان رسیدن.

وقت کشت نبودن: استعارت از مجال توبه و عبادت تنگ گردیدن.

کرم در بیخ درخت تن فتادن: استعارت از هوا و هوس غلبه کردن.

در آتش نهادن: استعارت از ریاضت کشیدن و به عبادت پرداختن.

پیر افشانی کردن: نظیر آن چه حافظ سروده است:

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را (دیوان حافظ)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۲

مردن: خاموش شدن، به پایان رسیدن.

چراغ با گهر: استعارت از عمر.

فتیله و روغن ساختن: کنایت از مهیّا شدن برای عبادت و امروز و فردا نکردن.

مضـمون این بیتها متأثر از سـخنان علی (ع) است که: «هم اکنون بندگان خدا که طناب مرگ بر گلو سـخت نیست، روان آزاد است و وقت ارشاد باقی است، تن ها در آسایش است و هنگام گرد آمدن و کوشش، و اندک زمانی دارید از ماندن و مجالی برای اراده کردن و فرصـت برای تـوبت و فراخی برای عرض حـاجت. بکوشـید پیش از تنگی و در سـختی بـه سـر بردن و بیم داشتن و مردن.» (نهج البلاغه، خطبه ۸۳)

پنـد من بشـنو که تن بنـد قوی است کهنه بیرون کُن گرت میل نوی است لب ببنـد و کفِّ پُر زَر بر گُشا بُخل تن بگذار و پیش آور سخا ترک

شهوتها و لذّتها سخاست هر که در شهوت فرو شُد بر نخاست این سخا شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت عُروه الوثقی است این ترک هوا بر کشد این شاخ جان را بر سما تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مر تو را بالا کشان تا اصل خویش یوسف حُسنی و این عالم چو چاه وین رسن صبر است بر أمر اله یوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بی گه شده است حَمدُ لِلّه کین رسن آویختند فضل و رحمت را به هم آمیختند تا ببینی عالم جان جدید عالم بس آشکار ناپدید ب ۱۲۷۴- ۱۲۶۵ کُهنَه بیرون کردن: استعارت از جسم و پرورش آن را واگذاشتن.

نُوی: استعارت از عالم تجرّد و پیوستن به حق.

کف پُر زَر گشودن: استعارت از ترک لذتهای جسمانی کردن و خود را در حق فنا کردن.

بخل تن: کنایت از تن را دوست داشتن، به تن علاقه مند بودن.

این سخا شاخی است: مأخوذ است از حدیثی که در احادیث مثنوی (ص ۵۳) آمده است و خلاصه آن اینکه فراخ دستی درختی است از درختهای بهشت و شاخهای آن به دنیا سرازیر است هر که شاخی را بگیرد او را به بهشت برد و بخل شاخی است از درخت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۳

دوزخ که شاخهای آن بدین جهان سرازیر است هر که شاخی را بگیرد او را به دوزخ برد.

و به همین مضمون روایتی از امام هشتم (ع) در بحار الانوار آمده است. (سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۰۷) عروه الوثقی: دستاویز استوار. مأخوذ است از آیه «فَمَنْ

يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَهِ الْوُثْقی.» (بقره، ۲۵۶) و به احتمال قوی نظر مولانا به این آیه است: «وَ مَنْ يُسْلِمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَ هُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَهِ الْوُثْقی.» (لقمان، ۲۲):

چشمه آن آب رحمت مؤمن است آب حیوان روح پاك محسن است ۱۲۵۳/ ۲ سما: آسمان.

بالا کشان: قید بردن.

رَسَن: ریسمان. و در آن تلمیحی است به ریسمانی که کاروانیان برای بالا آوردن آب در چاه انداختند و یوسف بدان ریسمان از چاه به در آمد.

عالم جان: عالم روح، جهانی که به مادیات تعلّقی ندارد.

دل بستگی به دنیا و پرداختن به تن آدمی را چنان کند که گویی در چاهی محصور است و گذشتن از دنیا و پرداختن به روح وسیلتی است برای نجات یافتن از این چاه. رسن رحمت الهی برای نجات طالبان آویخته است و آن رسن صبر است بر سختیهای جهان در اطاعت از امر به خدا که: «وَ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاهِ وَ إِنَّها لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخاشِعِينَ.» (بقره، ۴۵) غزالی گوید: «بدان که صبر خاصّه آدمی است که بهایم را صبر نیست که بس ناقص اند و ملایکه را به صبر حاجت نیست که بس کامل اند و از شهوت فارغ. پس بهیمه مسخّر به شهوت است و بس، در وی هیچ متقاضی نیست جز شهوت؛ و ملایکه به عشق حضرت الهیّت مستغرق اند، ایشان را از آن هیچ مانع نیست تا در دفع آن مانع صبر کنند.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۳۴۴-۳۴۵)

این جهانِ نیست چون هستان شده و آن جهانِ هست بس پنهان شده خاك بر باد است و بازی می کند کژنمایی پَرده سازی

می کنـد اینکه بر کار است بی کار است و پوست و آن که پنهان است مغز و اصل اوست شـرح مثنوی (شـهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۴

خاک همچون آلتی در دستِ باد را باد را دان عالی و عالی نژاد چشم خاکی را به خاک افتـد نظر باد بین چشـمی بود نوعی دگر اسب دانـد اسب را کو هست یار هم سواری دانـد احوال سوار چشمِ حسّ اسب است و نور حق سوار بی سواره اسب خود ناید به کار پس ادب کن اسب را از خوی بـد ور نه پیش شاه باشد اسبِ رد چشم اسب از چشم شه رهبر بود چشم او بی چشم شـه مُضـطَر بود چشمِ اسبان جز گیاه و جز چَرا هر کجا خوانی بگویـد نی! چرا؟ ب ۱۲۸۴- ۱۲۷۵ جهـان نیست: عالم ماده، جهان فانی، دنیا.

هستان: این کلمه در مثنوی و دیوان شمس جمع «هست» به معنی «موجود زنده» آمده است.

کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده ها برداشتی ۴۷۲۵/ ۳ و در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، «هستان» به همین معنی آمده لیکن بعید نیست که به معنی جنس «هست» باشد، نه جمع.

خاک: استعارت است از جسم.

باد: استعارت است از روح.

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین کف چو دیدی قلزم ایجاد بین ۱۴۶۰- ۱۴۵۹/ ۶ اینکه بر کار است: اندام و جسم.

آن که پنهان است: روح.

چشم اسب ...: استعارت از چشـمهای حسـی که نور آنها از افاضه نور حق است. چنان که اگر سواری اسب را رهبر نباشـد آن اسب در بی راهه خواهد افتاد و بود

که تباه شود. اگر نور الهی راهنمای آدمیان نباشد گمراه شوند که «مَنْ یَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَ مَنْ یُضْلِلْ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِیًّا مُرْشِداً.» (کهف، ۱۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۵

در این بیتها اشارتی است به تأثیر قدرت پروردگار در جهان ماده و عالم ظاهر، و اینکه هر چه در عالم است خداست و همه چیز به اراده او بر کار و در حرکت است اما دیده ظاهری مُحرِّک اصلی را نمی بیند. آن گاه چنان که عادت اوست این معنی دقیق را با آوردن مثالهایی روشن می سازد. چشم در بیابان غباری می بیند که بر هوا بر شده است و پندارد آن بر شدن از خاک است، اما آن چه حقیقت است اینکه حرکت خاک از باد است.

خاک برای چشمهای ظاهر بین آشکار است و باد و حرکت او را چشمهای واقع بین تواند دید. چنین است حالت سوار و اسب نسبت به سوار و اسب دیگر. اسب چون قُوّه تعقل ندارد از شناخت سوار عاجز است و تنها هم نوع خود را تواند دید. امّا سوار هم سوار را تواند شناخت و هم اسب را. جسم نسبت به روح چون اسب نسبت به سوار است. جسم توجه به خوراک و پوشاک و مسکن دارد، پس پیوسته باید در تأدیب آن کوشید و اگر تمام توجه تو به جسم باشد و روح را نپرورانی یافتن قبولی درگاه حضرت حق را نتوانی.

نور حق بر نور حس راکب شود آن گهی جان سوی حق راغب شود اسب بی راکب چه داند رسم راه شاه باید تا بداند شاه راه سوی حسّی رو که نورش

راکب است حس را آن نور نیکو صاحب است نورِ حس را نورِ حق تزیین بود معنی نور علی نور این بود نور حسّی می کشد سوی ثَری نورِ حقّش می برد سوی عُلی ز آن که محسوسات دونتر عالمی است نورِ حق دریا و حس چون شبنمی است لیك پیدا نیست آن راکب بر او جز به آثار و به گفتار نکو نور حسّی کو غلیظ است و گران هست پنهان در سواد دیده گان چون که نور حس نمی بینی ز چشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم؟ نور حس با این غلیظی مُختفی است چون خفی نبود ضیائی کآن صفی است؟ ب ۱۲۹۴- ۱۲۸۵ نور حق: استعارت از هدایت پروردگار و افاضه ای که به بنده کند آن گاه که جویای هدایت شود.

نور حِس: عقلهای جزئی که تنها از راه حواس پنجگانه در پی کشف حقیقت است.

راغب: مایل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۶

اسب: استعارت از جسم مادی.

اسب بی راکب: استعارت از کسی که بدون داشتن راهنما طالب سلوك و رسیدن به حق است.

شاه: استعارت از ولی کامل.

حسی که نور راکب آن است: اولیای خدا که به ظاهر چون دیگر مردم اند اما درونشان روشن به نور الهی است.

تزیین شدن: آرایش کردن، به کمال رساندن.

نور علی نور: نور حسی که به نور الهی روشن تر شده، مأخوذ است از آیه «اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکاهٍ فِیها مِصْباحٌ الْمِصْباحُ فِی زُجاجَهٍ الزُّجاجَهُ کَأَنَّها کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یُوقَدُ مِنْ شَجَرَهٍ مُبارَکَهٍ زَیْتُونَهٍ لا شَرْقِیَّهٍ وَ لا غَرْبِیَّهٍ یَکادُ زَیْتُها یُضِی ءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلی نُورٍ یَهْدِی اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ وَ یَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثالَ

لِلنَّاسِ وَ اللَّهُ بِكَلِّ شَیْ‏ءٍ عَلِیمٌ: خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او همانند چراغدانی است، در آن چراغی. چراغ در آبگینه ای، آبگینه چون ستاره ای درخشان، می فروزد از درخت مبارك زیتون که نه شرقی و نه غربی است. روغنش روشنی بخشد،- هر چند آتشی آن را نپسوده بود- روشنی بر روشنی. خدا بدان روشنی هر که را خواهد راه نماید و برای مردمان مثلها زند و خدا به هر چیز داناست.» (نور، ۳۵) ثَرَی: خاك، و تعبیر به ثری از آن جهت که عقل جزئی مقدمات استدلال را از محسوسات می گیرد، و محسوسات در این عالم اند.

عُلی: بالایی، برتری. چه این نور از طریق کشف و شهود به سالك می رسد و آن از جانب حق تعالی است.

دون تر: از آن جهت که سیر نزولی هم چون سیر صعودی درجاتی دارد.

لیك پیدا نیست: وَلِیّ خدا در شکل و هیأت چون دیگر مردم است، تنها از گفتار و کردار است که مردم آنان را توان شناخت و به بزرگی ایشان توان پی برد، اما شناخت حقیقی شان برای همگان مقدور نیست که: «أولِیائی تَحتَ قِبابِی لا یَعرِفُهُم غَیری.»
دینی: مرد حق، ولی خدا.

مُختَفی: پنهان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۷

ضیاء: روشنی.

صَفی: گزیده.

در این بیتها چنان که نوشتیم اشارت به اولیاست که میان مردم اند و برکات حق تعالی به وسیله آنان به مردمان می رسد، اما شناختشان از طریق حواس ظاهر مقدور نیست جز آن که خدا دیده حقیقت بین به کسی ارزانی کند. این حقیقت را نیز با آوردن مثالی روشن می کند که بینایی دو چشم برای همگان واضح است اما چگونگی دید آن بر همگان روشن

نیست. چشم جز اندک پیهی است، این پیه خُرد چگونه جهانی بزرگ را تواند دید، سرّ آن را نتوانیم دانست. نور مرد دینی نیز چنین است، آثار آن هویداست اما درک حقیقت آن جز برای خاصان ممکن نباشد.

این جهان چون خَس به دست بادِ غیب عاجزی، پیش گرفت و داد غیب گه بلندش می کند گاهیش پست گه درستش می کند گاهی شکست گه یمینش می برد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار دست پنهان و قلم بین خط گذار اسب در جولان و ناپیدا سوار تیر پَرّان بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان تیر را مشکن که این تیر شهی است نیست پر تاوی ز شصت آگهی است ما رَمَیتَ إِذ رَمَیتَ گفت حق کار حق بر کارها دارد سَبَق خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را بوسه دِه بر تیر و پیش شاه بَر تیرِ خون آلود از خون تو تَر ب ۱۳۰۳- ۱۲۹۵ گرفت و داد: تصرّف، دگرگون کردن.

یَمین: راست.

یَسار: چپ.

خط گذار: پدید آورنده خط. کنایت از متصرّف در کارها.

تیر: استعارت از مقدّرات الهی.

پیدا بودن جان: ظاهر بودن تصرّفات جسمی از حرکت و سکون.

جان جان: قدرت لا یزال باری تعالی که حرکت همه موجودات از آن قدرت است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۵۸

تیر را شکستن: کنایت از ناخرسند بودن از قضای الهی، و شکوه کردن از آن چه از او می رسد.

پرتاوی: پرتابی: تیر پرتابی. در لغت نامه به نقل از صحاح الفرس آمده است: تیر پرتابی، تیری که آن را نیک دور توان انداخت. و در ذیل «تیر پرتاب» از آنندراج

آمده است:

نوعی از تیر که بسیار دور می رود اما به نشانه نمی رسد. پیداست که این معنیها را از همین کار بردها گرفته اند. دیگر مورد استعمال این ترکیب نشان می دهد، تیر پرتابی تیری است که بی قصد و هدف به هوا افکنند یا آن که به نشانه نخورد.

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست (حافظ)

چه تیر است آن که هرگز یک خدنگم بر نشان ناید دعای دردمندان تیر پرتاب است پنداری (سالک یزدی، به نقل از آنندراج)

کبوتر فلک از بیم تیر پرتابی چو سایه آمد و بر خاک رهگذر افتاد (طالب آملی، به نقل از آنندراج) شصت: زهگیر. حلقه ای انگشتانه مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام (شصت) می کردند تا از زه کمان به انگشت آسیب نرسد.

ما رَمَیتَ إِذ رَمَیتَ: مأخوذ است از آیه «فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لکِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمی: شما آنان را نکشتید بلکه خداشان کشت و چون تیر افکندی تو نیفکندی که خدا افکند.» (انفال، ۱۷) چشم خشم: اضافه استعاری.

شیر را خون شمردن: استعارت از ناخشنود بودن بدان چه حق تعالی تقدیر کرده و به ظاهر به زیان آدمی است.

بوسه بر تیر دادن: به قضای حق راضی بودن.

مضمون این بیتها بیان آزمایشی است که حق تعالی از بندگان می کند. بنده برابر اراده حق از خود اختیاری ندارد. و هنگام آزمایش وظیفه اوست که تسلیم شود: «وَ لَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِینَ: همانا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص:

شما را می آزماییم به اندک ترس و گرسنگی، و کاهش مال و جان و میوه ها و شکیبایان را مژده ده.» (بقره، ۱۵۵) پس اگر به ظاهر رنجی به بنده رسد آن رنج را با رضا و تسلیم بر خود هموار کند و بداند که خیر او در آن است.

بچّه می لرزد از آن نیش حجام مادر مشفق در آن دم شاد کام نیم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نیاید آن دهد تو قیاس از خویش می گیری و لیک دور دور افتاده ای بنگر تو نیک ۲۴۶- ۲۴۴/ ۱

آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون و آن چه ناپیدا چنان تُند و حَرون ما شکاریم این چنین دامی که راست؟ گوی چوگانیم چوگانی کجاست؟ می درد می دوزد این خَیّاط کو می دمد می سوزد این نَفّاط کو ساعتی کافر کند صِدّیق را ساعتی زاهد کند زندیق را ز آن که مُخلِص در خطر باشد ز دام تا ز خود خالص نگردد او تمام ز آن که در راه است و ره زن بی حد است آن رهد کو در امان ایزد است آینه خالص نگشت او مُخلِص است مرغ را نگرفته است او مُقنِص است چون که مُخلَص گشت مُخلِص باز رست در مقام امن رفت و بُرد دست هیچ آیینه دگر آهن نشد هیچ نانی گندم خرمن نشد هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوه پخته با کوره نشد ب ۱۳۱۳- ۱۳۰۴ حَرُون: سرکش. مولانا در پاره ای موارد آن را به همین معنی به کار برده است:

حبّذا اسبان رام پیش رو نه سپس رو نه حرونی را گرو ۱۱۲۶/ ۶ لیکن در

بیت مورد بحث در معنی متکبر مقتدر، و مانند آن ظهور بیشتر دارد چنان که در این بیت:

باشد که آن شاه حرون ز ان لطف از حدها برون منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را (دیوان کبیر، ب ۲۹۱) چوگانی: که چوگان بر گوری می افکند، و در اینجا استعارت از قدرت باری تعالی است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۰

عزّ اسمه. نَفّاط: نفت انداز. آن که شیشه های مشتعل نفت را به سوی دشمن افکند.

نفاط، برق روشن و تندرش طبل زن دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب (رودکی، به نقل از فرهنگ معین) صِدّیق: در لغت راستگو، و در اصطلاح کسی است که به درجه اعلای ایمان رسیده باشد.

زندیق: زندیک، مانوی (حاشیه برهان قاطع). ولی در تداول مسلمانان به معنی بی دین و بی ایمان به کار رفته است.

مُخلِص: بنده ای که خدا را از روی راستی عبادت کند، امّا چنین کس چون هنوز خودی را همراه دارد محتمل است در دام شیطان افتد و چون خودی را سراسر رها کرد و در حق فانی شد «مُخلَص» شده است.

مخلص در خطر: «المُخلِصُونَ عَلَی خَطَرٍ عَظِیم.» بعضی آن را حدیث گرفته اند، لیکن گفتار مشایخ است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۵۳ و مرصاد العباد، ص ۵۸۰) مُقنِص: (اسم فاعل از اقناص) شکارچی.

مُخلَص: این واژه یک بار به صورت مفرد در سوره مریم (آیه ۵۵) و هشت بار به صورت جمع در سوره های یوسف، حجر، صافات، و ص آمده و در ترجمه ها و تفسیرها «شایسته پاک»، «به کمال رسیده»، و مانند آن معنی شده است. مُخلَص در اصطلاح عارفان کسی است که خود را نبیند

و همه چیز را از خدا بیند. بو بکر زقاق گفت: «نُقصانُ کُلِّ مُخلِصٍ فِی إخلاصِهِ رُؤیَهُ إخلاصِهِ فَإذا أرادَ اللَّهُ أن یَخلُصَ اخلاصَهُ أسقَطَ عن اخلاصِهِ رُؤیَتَهُ لِإخلاصِهِ فَیَکُونُ مُخلَصاً لا مُخلِصاً.» می گوید اخلاص تو آن گه اخلاص باشد که از دیدن تو پاك باشد و بدانی که آن اخلاص نه در دست توست و نه به قوت و داشت توست بلکه سری است رَبّانی و نهادی است سبحانی. کس را بر آن اطلاع نه و غیری را بر آن راه نه. (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۳۲۸) دست بردن: پیش افتادن، فائق شدن، پیروز گشتن.

هر چه هستی جان ما قربان توست دست بردی دست و بازویت درست ۱۳۶۰/ ۱ با کوره: نوبر، نو آورده. لیکن در این بیت «نارسیده» مناسب تر است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۱

سالك تا در مرحله های سلوك است و به مقام وصول نرسیده، در مظان خطر است اما چون مرحله ها را پیمود و به حق رسید و در حق فانی گردید، دیگر خطری برای او نیست، چنان که آهن چون جلا یافت و آیینه گردید، دیگر آهن نشود و میوه رسیده هرگز غوره نگردد.

پخته گرد و از تغَیُّر دور شو رو چو بُرهانِ مُحقِّق نور شو چون ز خود رستی همه بُرهان شدی چون که بنده نیست شد سلطان شدی «۳۳»

دل به دست او چو موم نرم رام مُهر او گه ننگ سازد گاه نام مُهر مومش حاکیِ انگشتری است باز آن نقش نگین حاکیِّ کیست؟ حاکی اندیشه آن زرگر است سلسله هر حلقه اندر دیگر است این صدا در کوه دلها بانگ کی

است؟ گَه پُر است از بانگ این کُه گَه تهی است هر کجا هست او حکیم است اوستاد بانگ او زین کوه دل خالی مباد هست کُه کآوا مُثَنّی می کند هست کُه کآواز صد تا می کند ب ۱۳۲۱- ۱۳۱۴ پخته گردیدن: کنایت از به کمال رسیدن در اثر تحمّل ریاضت.

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت باز گرد خانه همباز گشت ۳۰۶۰/ ۱ آن که به کمال رسید، دیگر دستخوش هواهای نفسانی نخواهد شد.

تَغَیُّر: دگرگونی، و در اینجا کنایت از دستخوش هواهای نفس شدن است که ناقصان بدان مبتلایند.

برهان مُحَقِّق: دلیل درست دارنده. دلیل درست راست. و اشارت است به سید برهان الدین محقّق ترمذی. وی در بلخ به حلقه مریدان بهاء الدین ولد، پدر مولانا، در آمد و پس از مهاجرت بهاء الدین به روم، برهان الدین نیز بدان جا رفت. اما یک سال پس از مرگ بهاء الدین به روم رسید. سید در آن جا مولانا را در ریاضت و مجاهدت به کمال رساند.

---

(۳۳) در حاشیه نسخه اساس:

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود دیده ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق با مریدان داده بی گفتی سَبَق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۲

(زندگانی مولانا جلال الدین، فروزانفر، ص ۳۵- ۳۷) برهان: دلیل، حُجّت روشن. و در آن ایهامی است به برهان محقّق که در بیت پیش نام او رفت.

نیست شدن بنده: خود را رها کردن، خود را در حق فنا ساختن.

مُهر: استعارت از رد و قبول

شیخ.

مُهر موم: در روزگاران گذشته کیسه های زر یا گوهر را دوخته، و بر سر آن پاره ای موم می نهادند و بر آن مهری می زدند تا دست نخورده بماند یا اگر بدان دستبردی زدند از مُهر شکسته معلوم شود که کیسه دست خورده است.

در این بیتها دلها به کیسه تشبیه شده است که دست ولی کامل (صلاح الدین زرکوب) بر آنها مُهر می نهد و نشانه ننگ یا نام، قلب یا زر تمام بر آنها می گذارد. چه، ولی کامل بر دلها اشراف دارد و هر چه در آنها بگذرد می داند. دل سالک که مولانا از آن به موم مُهر شده تعبیر می کند آن تصرف را می نمایاند. چرا که دل سالک آیینه ای است که فکر شیخ در آن منعکس می شود. پس آن تصرف، یا به تعبیر مولانا نقش نگین، حاکی اندیشه زرگر است. بعض شارحان زرگر را خدا تفسیر کرده اند، ولی درست نمی نماید چه، اولًا نسبت اندیشه به حضرت حق تعبیری درست نیست. دیگر اینکه چنان که استاد فقید مرحوم فروزانفر نوشته اند زرگر در بیت زیر:

قابل این گفته ها شو گوش وار تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوشِ مه زرگر شوی تا به ماه و تا ثریا بر شوی ۲۹۱۳- ۲۹۱۲/ ۱ محتملًا اشاره به صلاح الدین است.

سلسله هر حلقه اندر دیگر است: اشارت است بدان که هر یک از اولیا مقام و رتبت خود را از ولی پیشین می گیرند.

مُثَنّی کردن: دو تا کردن، دو نمودن. اشارت است به رتبت اولیا و نسبت ایشان با قطب. گاه یکی از اینان از او تعلیم می پذیرد و خود عمل می کند و گاه چنان به کمال می رسد که موجب

ارشاد دیگران می گردد.

این بیتها چنان که دیدیم وصفی اندک از کسی که مولانا بدو ارادت می ورزید در بر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۳

دارد، برهان الدین ترمذی. و به مناسبت اشارتی است که سلسله این بزرگان و اقطاب پیوسته است و آن چه مریدان از ارشاد و تعلیم برخوردارند از قطب اعظم است و بانگ اوست که در دلها پیچیده است و هر دل به مقدار ظرفیت خود آن را منعکس می سازد.

می زهاند کوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمه آب زلال چون ز کُه آن لطف بیرون می شود آبها در چشمه ها خون می شود ز آن شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟ نه ز جان یک چشمه جوشان می شود نه بدن از سبزپوشان می شود نی صدای بانگ مشتاقی در او نی صفای جرعه ساقی در او کو حَمِیَّت تا ز تیشه وز کُلند این چنین کُه را بکلّی بر کنند بو که بر اجزای او تابد مهی بو که در وی تاب مه یابد رهی چون قیامت کوهها را بر کند بر سر ما سایه کی می افکند «۳۴» ب ۱۳۳۰- ۱۳۲۲ زهانیدن: برون آوردن.

آواز و قال: استعارت از اثری که تصرف قطب در دلها پدید می آورد.

چشمه آب زلال: استعارت از معارف و حکمتهای الهی که بر اثر تعلیم ولی حق در دل متعلّم پدید می گردد.

بیرون شدن لطف: ظاهراً اشارت است به آیه «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً» ... (بقره، ۷۴) که چون نور هدایت از دل بیرون شود.

دل جز به راه شقاوت و تبه کاری نیندیشد. نیز در آن تلمیحی است به خون شدن آب نیل برای قبطیان.

شهنشاه همایون نعل: شارحان آن را موسی (ع) معنی کرده اند و به قرینه همایون نعل مناسب می نماید. امّا گذشته از آن که تفسیر شارحان با ظاهر قرآن منطبق نیست، غرض مولانا این است که قدرت اولیا از قطب است و قطب آن قدرت را از خدا دارد. پس «همایون نعل» را مطلق قدرت گرفتن مناسب تر می نماید.

---

(۳۴) در حاشیه نسخه اساس: پس قیامت این کرم کی می کند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۴

لعل بودن طور: محتملًا اشارت است بدان چه بعض مفسران در ذیل آیه ۱۴۳ سوره اعراف نوشته اند که چون حق تعالی بر کوه تجلّی کرد، هر آبی گوارا شد و هر دیوانه عاقل گشت و هر بیمار بهبود یافت. (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۷۶) جوشان نشدن چشمه جان: استعارت از روشن نشدن آن به نور حق.

سبزپوش: کنایت از تر و تازه شدن، و نیز اشارت به رنگ سبز که لباس بهشتیان است، چنان که در قرآن کریم (کهف، ۳۱؛ دخان، ۵۳؛ انسان، ۲۱) آمده است. سبزپوش در ادب فارسی به معنی «بهشتی» به کار رفته است.

سر سبزپوشان باغ بهشت به سر سبزی آراسته کار و کشت (نظامی، به نقل از لغت نامه) و در این حدیث نیز اشارتی است به رنگ سبز لباس بهشتیان «أیّما مؤمنٌ کَسا مُؤمِناً ثَوباً عَلی عُریً کَساهُ اللَّهُ مِن خُضرِ الجَنَّهِ: هر مؤمنی مؤمن برهنه ای را بپوشاند خدا او را از سبزهای بهشت بپوشاند.» (مسند احمد، ج ۱، ص ۱۴) و نیز این حدیث «مَن کَسا

مُؤمِناً کَساهُ اللّه مِنَ الثِّیابِ الخُضرِ» (اصول کافی، ج ۲، ص ۲۰۵؛ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۳۸۱) مشتاقی: (مشتاق+ «یاء» مصدری) خواهان هدایت بودن، خواهان رسیدن به حق شدن.

صفای جرعه ساقی: استعارت از تجلّی نور هدایت.

کُه: استعارت از جسم خاکی است که حجاب چهره جان است و تا از میان نرود، نور الهی بر دل نمی تابد.

بو: بود، شاید که.

قیامت: در اینجا استعارت از ولی کامل است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۱۸۴/ ۲) بر کندن کوهها در قیامت: اشارت است به درهم ریختن کوهها که در قرآن کریم (تکویر، ۳؛ قارعه، ۵) آمده است.

سایه افکندن: عنایت کردن، توجه نمودن، دستگیری.

مضمون این بیتها شکایت از دلهایی است که بر اثر پرداختن به جسم بی نور مانده است. اما همّت از یک سو و توجه از سوی دیگر می تواند این غلاف را بشکند و نور معرفت را در دلها جاری کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۵

این قیامت ز آن قیامت کی کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است هر که دید این مرهم از زخم ایمن است هر بدی کین حُسن دید او مُحسن است ای خنک زشتی که خوبش شد حریف وای گل رویی که جفتش شد خریف نانِ مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین آن شود هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد در نمکلان چون خر مُرده فتاد آن خری و مُردگی یک سو نهاد ب ۱۳۳۶- ۱۳۳۱ این قیامت: ولی کامل که با اشارت او جسم و اوصاف جسمانی درهم می ریزد.

آن قیامت: رستاخیز.

زخم: کنایت از عذابهایی که در

آن روز برای گناهکار آماده است.

مَرهَم: از آن رو که تصرف این قیامت دل بیمار را شفا می بخشد.

از زخم ایمن بودن: کنایت از ایمن بودن از عذاب قیامت.

مُحسِن: نیکو کار، که در روز رستاخیز نامه عمل او سپید است.

حَریف: همنشین.

گل رو: کنایت از زیبا، لطیف اندام. در این بیت کنایت از آنان که ظاهری آراسته دارند.

خریف: پاییز، و استعارت است از همنشین بد کردار.

نمکلان: نمکزار.

چنان که در سوره هایی چند از قرآن کریم (کهف، ۴۷؛ طور، ۱۰؛ واقعه، ۵؛ حاقه، ۱۴؛ معارج، ۹؛ مزمل، ۱۴؛ مرسلات، ۱۰؛ تکویر، ۳؛ قارعه، ۵) آمده یکی از نشانه های قیامت از هم پاشیدن کوههاست. روز رستاخیز روز حساب کردارهاست و کسانی از عذاب می رهند که در دوران زندگی نفس را کشته و از هوای آن پیروی نکرده اند.

چنان که در قیامت کوهها درهم می ریزد، آن که در این جهان با ارشاد اولیای حق کوههای جسم را درهم ریخت و جان را از حبس آن آزاد کرد، چنان است که به قیامت رسیده است.

ز آن که بی خود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه غیر نقش روی غیر آن جای نه ۲۱۴۰- ۲۱۳۹/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۶

سپس بدین نکته اشاره می کند که ناقصی اگر با کاملی همراه گردد از او کمال می یابد و اگر کاملی با ناقصی دمساز شود، نقصان پذیرد. و این نکته را با مثالهای معقول و محسوس روشن تر می سازد که نان جماد است ولی چون آدمی آن را بخورد به حیوان مبدّل شود و هیزم را که بی فروغ است چون در

آتش افکنند به روشنی مبدل گردد.

مردار به حکم شرع نجس است ولی اگر تغییر یابد چون استحاله از مطهرات است آن نجس پاک گردد چنان که سگ یا خر مرده اگر در نمکزار افتد و نمک شود حکم نجاست از آن برود. چنین است نفس پلید آدمی که چون با کاملی همراه گردد و تربیت او گیرد از برکت او به مقام عالی انسانی رسد.

صِبغَهُ اللَّه هست خُمِّ رنگ هو پیسه ها یک رنگ گردد اندر او چون در آن خم افتد و گوییش قُم از طرب گوید منم خُم لا تَلُم آن منم خُم خود أنَا الحَق گفتن است رنگ آتش دارد الّا آهن است رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می لافد و خامش وش است چون به سرخی گشت همچون زرّ کان پس انا النّار است لافش بی زبان شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او و من آتشم من آتشم آتشم من گر تو را شک است و ظن آزمون کن دست را بر من بزن آتشم من بر تو گر شد مُشتبه روی خود بر روی من یک دم بنه ب ۱۳۴۴- ۱۳۳۷ صِبغَهُ اللَّه: مأخوذ است از آیه «صِبْغَهَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَهً وَ نَحْنُ لَهُ عابِدُونَ: (رنگریزی) خدا و کیست بهتر از خدا در رنگریزی و ما او را پرستندگانیم.» (بقره، ۱۳۸) و در تفسیر «صبغَت» گفته اند فطرتی است که خدا مردمان را بر آن آفریده است. (تفسیر بیضاوی، ذیل همین آیه) خُمّ رَنگ: کنایت از یک رنگی و یک رنگ ساختن، و مقصود وحدتی است که در فطرت آدمیان است: «فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدِّینِ حَنِیفاً

فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِی فَطَرَ النَّاسَ عَلَیْها لا تَبْدِیلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذلِکَ الدِّینُ الْقَیِّمُ.» (روم، ۳۰)

تا خم یک رنگی عیسیٍّ ما بشکند نرخ خم صد رنگ را

کآن جهان همچون نمکسار آمده است هر چه آن جا رفت بی تلوین شده است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۷

خاک را بین خلق رنگارنگ را می کند یک رنگ اندر گورها ۱۸۵۷- ۱۸۵۵/ ۶ (برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۵۰۱- ۵۰۰/ ۱) هُو: (مخفف هُوَ، ضمیر مفرد غایب مذکر) در تداول صوفیان عبارت است از غیب مطلق و اشارت است به هویت پنهانی که غیر، او را مشاهده نتواند کرد.

پیسه: سیاه و سفید، دو رنگ.

قُم: (صیغه مفرد مذکر فعل امر حاضر از قیام) بایست! لا تَلُم: (جمله فِعلیه) سرزنش مکن.

أنَا الحَق: (جمله اسمیه) من حقم.

أنَا النّار: (جمله اسمیه) من آتشم.

مُحتَشم: دولتمند، با حشمت.

مولانا در جای جای سخنان خود اشارت کرده است که کژیها و اختلافها در نتیجه تعیّنات است و از عوارض عالم خلق. اما در عالم امر از کثرت نشانی نیست و آن جا همه وحدت است. و چون انسان به مقامی رسید که هر چه در خود دید از خدا دانست، خودی او از میان می رود و همه حق می شود و کار خدایی می کند چنان که آهن چون در آتش تفته شود تیرگی از آن می رود، و چون آتش سرخ می شود و در سوزاندن کار آتش می کند.

با مریدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون لا الهَ إلَّا أنَا ها فَاعبُدون ۲۱۰۳- ۲۱۰۲/ ۴

گفت من در تو چنان فانی شدم که

پُرم از تو ز ساران تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

ز آن سبب فانی شدم من این چنین همچو سرکه در تو بحرِ انگبین

همچو سنگی کو شود کُل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر او پر شود از وصف خور او پشت و رو ۲۰۲۶- ۲۰۲۲/ ۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۸

آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک زِ اجتِبا نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک آتشِ چه؟ آهن چه؟ لب ببند ریش تشبیه مُشَبِّه را مَخند پای در دریا مَنِه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر لیک می نشکیبم از غَرقابِ بحر جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر و داد تا که پایم می رود رانم در او چون نماند پا چو بطّانم در او ب ۱۳۵۱- ۱۳۴۵ اجتبا: گزیدگی، بر گزیده شدن.

مُشَبِّه: همانند کننده، آن که خدا را به چیزی همانند کند.

پای در دریا نهادن: کنایت از ادب نگاه داشتن.

لب گزان: (صفت فاعلی مرکب) در این بیت کنایت از شرمگین بودن است.

ز شرم کشتن ما دردمندان گزد تیغش ز جوهر لب به دندان (عطار، به نقل از لغت نامه) شکیبیدن: صبر کردن.

در بیتهای پیش گفت چون ناقص به کامل پیوست و خود را در او محو ساخت به کمال او آراسته می گردد. سپس چنان که عادت اوست برای بهتر روشن کردن

مطلب به آتش و آهن مثل زد که چون آهن تیره در آتش افتاد سیاهی از او می رود و فروغ آتش را می گیرد. سپس گفته خود را استدراک می کند که آتش و آهن هر دو از عنصرهای مادی این عالم اند، بدین جهت می گوید این تشبیه از مقوله تشبیه معقول به محسوس است. و تنها به خاطر آسان ساختن درک حقیقت برای دلهای ساده چنین تشبیهی کرده است پس باید او را معذور داشت. و از گستاخی خود عذر می خواهد و گوید: آن که هنوز گرفتار صفتهای بشری است و محدود است چگونه تواند با نامحدود یکی شود همان به که ادب پیش گیرد و حدّ خود بداند. و معنی بیت آخر فنای تدریجی بنده است در حضرت حق که تعیّنات را اندک اندک از دست می دهد و چون همه خودی را رها کرد به او پایدار می ماند و به تعبیر دیگر سالک تا توان دارد باید با ریاضت و مجاهدت پیش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۶۹

رود و چون همه توان خود را در این راه صرف کرد و از خودی چیزی با او نماند به حق پیش می رود.

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است حلقه گر چه کژ بود نه بر در است؟! ای تن آلوده به گرد حوض گرد پاک کی گردد برونِ حوض مرد پاک کو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد پاکی این حوض بی پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود ز آن که دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این پاکی محدود تو خواهد مدد ور نه اندر

خرج کم گردد عدد ب ۱۳۵۷- ۱۳۵۲ بی ادب: کنایت است از کسی که رسم حضور در محضر ولی کامل را نمی داند.

حاضر: کنایت از آن که دل او به یاد پروردگار است. و در اینجا کنایت از آن که در پی ارشاد است.

غایب: کنایت از آن که به یاد خدا نیست. کنایت از آن که پروای راهنمایی ندارد.

بر در بودن حلقه: کنایت از ملازمت، حاضر بودن.

تن آلوده: آن که هنوز در بند تَعیّنات است. هنوز از قید تن نرسته است. هنوز آلوده هوا و خود پرستی است.

گرد حوض گردیدن: کنایت از خدمت اولیا کردن. از مرشد نبریدن و بدو پیوستن.

مهجور: دور.

پاکی این حوض: کنایت است از آن که روح را محدودیت نیست و اولیا که جسم را رها کرده و سراسر روح شده اند بی نهایت اند، حالی که دیگران جسم اند و جسم چنان که می دانیم محدود است.

کم میزان: کم مقاومت. که به اندک چیزی آلوده شود چون آبِ کمتر از کر که به ملاقات سر سوزنی از نجاست نجس می گردد.

دل: کنایت از راهنمای کامل است که مصداق آن در نظر مولانا، شمس یا صلاح الدین یا حسام الدین چلبی است.

خُم که از دریا در او راهی شود پیش او جیحونها زانو زند ۲۳/ ۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۰

در بیت نخست تلمیحی است به گفته بعض صوفیان که اگر در گفتار گستاخی دارند و شرط ادب به جای نمی آرند، آنان را معذور باید داشت که بی ادبان در حضورند، و بهتر از با ادبان غایب و دورند. و این نکته را چنان که عادت اوست با مثالی روشن می کند که حلقه کژِ آویخته بر در،

بهتر از حلقه دُرُست است که بر در نباشد. چه، با آن حلقه کژ بر در می توان کوفت و در را با آن توان گشود.

بیتهای بعد تذکر به ناقصانی است که خود را کامل می شمارند یا از پیروی راهنمای کامل سرپیچی دارند. آنان را به ناپاکانی همانند می کند که بیرون حوض ایستاده اند و نمی خواهند درون آن بروند تا خود را پاک کنند. حالی که در برون ماندن از حوض آلودگی همیشگی است و نفسهای ضعیف هر چند متّصف به صفت تقوی باشند در سراسر زندگی در معرض وسوسه های شیطانی و هجوم هواهای نفسانی خواهند بود.

بدین جهت پیوسته باید از نفسهای قوی امداد گیرند و تعلیمات آنان را بپذیرند.

آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود ز آب، هر آلوده کو پنهان شود الحَیاءُ یَمنَعُ الایمان بود دل ز پایه حوض تن گلناک شد تن ز آب حوض دلها پاک شد گِرد پایه حوض دل گرد ای پسر هان ز پایه حوض تن می کُن حَذَر بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان بَرزَخٌ لا یَبغِیان گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می غژ بدو، واپس مغژ ب ۱۳۶۴- ۱۳۵۸ آب: استعارت از راهنما و مرشد.

در: به سوی.

آلوده: استعارت از ناقصی که در بند تعیّنات نفسانی است.

الحَیاءُ یَمنَعُ الایمان: چنان که در احادیث مثنوی (ص ۵۴) و در حاشیه مثنوی (چاپ علاء الدوله، ص ۱۳۴) آمده این جمله را حدیث گرفته اند، لیکن آن چه در باب «حیاء» در بحار الانوار (ج ۶۸،

ص ۳۲۹) ذیـل باب «الحَیاءُ مِنَ اللّهِ وَ مِنَ الخَلق» می بینیم حیا با ایمان همراه است: الحَیاءُ مِنَ الایمانِ وَ الایمانُ فِی الجنه. اما در ص ۳۳۱ همین مجلّد،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۱

از اصول کافی (ج ۲، ص ۱۰۶) از رسول اللّه (ص) آمده است که: «الحَیاءُ حَیاءانِ حَیاءُ عَقلٍ وَ حَیاءُ حُمقٍ. فَحَیاءُ العَقلِ هُو العِلمُ وَ حَیاءُ الحُمقِ هُو الجَهل.» و مجلسی در بیان حیاء حمق نویسد: «مانند حیا کردن از پرسش از مسائل علمیه، یا گزاردن عبادتهایی که نادانان آن را زشت می شمارند.» و ظاهراً از جمله «الحَیاء یَمنَعُ الایمان» همین «حیا» مقصود است، یعنی شرم، از خود را ناقص دیدن یا شرم، از پی توبه و اصلاح کار خود برخاستن.

رو سخت کن ای مُرتجا مست از کجا شرم از کجا ور شرم داری یک قَدح بر شرم افشان ساقیا

برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا تا بختِ ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا (دیوان کبیر، ب ۱۱۲- ۱۱۳) پایه حوض: پای حوض. فرهنگ نویسان این ترکیب را جای رسوایی و بد نامی معنی کرده اند. در لغت نامه و در برهان قاطع ذیل «گردِ پای حوض گردیدن» نویسد: کنایه از آن است که سر در گم و مبهم در جایی بگردد به واسطه ساختن کاری و به دست آوردن مطلبی. در امثال و حکم همین معنی ذیل این ترکیب آمده است، ولی «پای حوض» یا «پایه حوض» چیست؟ و چرا گرد آن می گردیده اند.

در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی (ج ۷، ص ۲۵) «پای حوض» «پاشویه» معنی شده.

«پاشویه» را در لغت نامه «دیواره حوض» و

«آبرو گرداگرد حوض» معنی کرده اند.

در قدیم رسم بود دیواره حوض را بالا می آوردند، سپس دهانه حوض را فراخ تر می کردند تا پلّه مانندی شود که بتوان پا را روی آن نهاد و شست. و این پاشویه معمولا خواه به خاطر شستن پا در حوض و خواه به خاطر کم عمق بودن آب گلناك بود. گـاهی هم آب حوض پـایین می رفت و پـاشویه خشـك می گردیـد چنان که بتوان گرد آن راه رفت. و اینکه «پای حوض» و «پـایه حوض» جـای رسوایی و بـد نـامی معنی شـده، در هیـچ یک از بیتها که در لغت نامه آورده انـد مسـتفاد نمی شود. بعض شارحان «پایه» را به معنی مرتبت گرفته اند و تنها حوض را مشبه به «تن» دانسته اند، لیکن توجیهی تکلّف آمیز است.

حوض تن و حوض دل: (ترکیب اضافی) اضافه مشبه به به مشبه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۲

بَرزَخٌ لا یَبغیان: مأخوذ است از آیه «مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیانِ. بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لا یَبْغِیانِ: دو دریا را روان ساخت تا به هم رسند. میانشان واسـطه ای اسـت تـا بـه هم در نشونـد.» (رحمن، ۱۹ - ۲۰) غژیـدن: خزیـدن. خـود را بـه زمین کشـیدن و رفتن، همچـون رفتن کودکان.

این بیتها به دنبال بیتهای پیش، تأکید بر پیوسـتن ناقص است به کامل و کسب فیض از او کردن. راهنمایان که از جانب خدایند مردمـان را به سوی خود می خواننـد، تا از هلاك شـدنشان برهاننـد لیکن بعضـی به خاطر شـقاوتی که دارنـد روی از آنان می گردانند و بعضـی از شـرم گناه و تقصیر واپس می مانند. در حدیث قدسی است که موسی (ع) به پروردگار گفت گاه بود که حاجتی دنیاوی مرا دست می دهد و شرم

می دارم از تو بپرسم. خدایش فرمود نمک طعام و علف گوسپندت را هم از من بخواه. (رساله قشیریه، ص ۱۰۸) هر ناقص که شرم کند و به کامل نپیوندد و نقص خود را بر طرف نسازد، به ایمان خود لطمه زده است. پیوسته باید گرد کاملان گشت و از پرسیدن و خواستن شرم نداشت.

پیش شاهان گر خطر باشد به جان لیک نشکیبند از او با همَّتشان شاه چون شیرین تر از شکّر بود جان به شیرینی رود خوشتر بود ای ملامتگر سلامت مر تو را «۳۵» ای سلامت جو تویی وَاهِی العُرَی جان من کوره است با آتش خوش است کوره را این بس که خانه آتش است همچو کوره عشق را سوزیدنی است هر که او زین کور باشد کوره نیست برگ بی برگی تو را چون برگ شد جان باقی یافتیّ و مرگ شد چون تو را غم، شادی افزودن گرفت روضه جانت گل و سوسن گرفت آن چه خوفِ دیگران آن أمنِ توست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ب ۱۳۷۲ - ۱۳۶۵ شاه: کنایت از ولی کامل و هدایت کننده گمراهان.

شکیبیدن: صبر کردن.

با همّتان: (جمع با همّت) کنایت از کسانی که از دنیا گذشته اند، و در پی کامل ساختن خود هستند.

---

(۳۵) در حاشیه نسخه اساس: رها کن تو مرا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۳

واهی: سست.

عُرَی: جمع عروه: دستاویز.

سوزیدن: سوزاندن.

کور بودن: کنایت از درک نکردن، ندانستن.

برگ: توشه.

برگ بی برگی: توانِ رها کردن تعلّقات.

پای این میدان نداری جامه مردان مپوش برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن (سنایی)

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلّق

پذیرد آزاد است (حافظ) شدن: رفتن.

شادی افزودن غم:

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم (حافظ) «۳۶» آن کس که عاشق دیدار است، خطرهای راه را به جان خریدار است. مال و منال را وزنی نمی نهد و هر چه دارد در راه حق می دهد، حتی از دادن جان هم مضایقت ندارد چه، این نقصها امتحانی است او را تا میزان شکیبایی او معلوم گردد. چنان که در قرآن کریم است: «وَ لَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِینَ: و شما را می آزماییم به اندکی ترس و گرسنگی و کاهش خواسته ها و جانها و میوه و مژده ده شکیبایان را.» (بقره، ۱۵۵) آن که مال و خواسته را ارج می نهد به دستاویز سست چنگ در زده و از پاداش خدا غافل است، اما عاشق دیدار از رنج بردن در راه رسیدن به دوست لذت می برد و مرگی را که دیگران از او بیم دارند استقبال می کند، چنان که امیر مؤمنان (ع) فرمود: «به خدا

---

(۳۶) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۴

سوگند پسر ابو طالب از مرگ بی پژمان است، بیش از آن چه کودک پستان مادر را خواهان است.» (نهج البلاغه، خطبه ۵) آن که در راه حق مال و جان دهد می داند خدا او را عوض بیشتر دهد.

آن درم دادن سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است نان دهی از بهر حق، نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند ۲۲۳۶- ۱/ ۲۲۳۵

باز دیوانه

شـدم من ای طبیب باز سودایی شـدم من ای حبیب حلقه های سلسـله تو ذو فنون هر یکی حلقه دهـد، دیگر جنون دادِ هر حلقه فنونی دیگر است پس مرا هر دم جنونی دیگر است پس فنون باشـد جنون این شـد مثـل خاصه در زنجیرِ این میر اجل آن چنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند ب ۱۳۷۷– ۱۳۷۳ سودایی: شیفته، مجنون.

سلسله: زنجیر.

ذو فنون: که در چندین فن ماهر باشد.

داد: عطا، بخشش.

جنون فنون بودن ...: چنان که در مثل است: «الجُنُون فُنون: دیوانگی (را) شاخه هاست.» در بیتهای گذشته سخن از شیرینی شاه بود و جان در راه او سپردن و در عشق وی مردن. و پیداست که از «شاه» مقصود پیر راهنماست. در اینجا گوید این سـخنان مرا به یاد طبیب و دوست افکند. که هر دم به نوعی مرا به خود می کشد و هر تجلّی او بر عشق من بدو می افزاید و جنونی تازه در من پدید می آید. برای همین است که گفته اند جنون را نوعهاست.

من سر هر ماه سه روز ای صنم بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است روز پیروز است نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می بود دم به دم او را سر مه می بود ۱۸۹۰– ۱۸۸۸/ ۵

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذا النّون مصری رحمه اللَّه علیه

اشاره

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذا النّون مصری رحمه اللَّه علیه

ذا النُّون مصری: کنیه او ابو الفیّاض، پسر ابراهیم، از عارفان بزرگ. نام او را ثوبان نوشته اند. از مردم نَوبَه بود، که ولایتی است در سودان. (وفات ۲۴۵ ه. ق) شرح حال او در بیشتر کتابها مخصوصاً کتابهایی که در شرح حال عارفان

است چون: تـذکره الأولیـاء، صـفه الصـفوه، نفحـات الانـس، و کشف المحجوب آمـده است. اما چنان که در مآخـذ قصـص و تمثیلات مثنوی آمده، حکایتی نزدیک بدان چه مولانا سروده در باره شبلی است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۳).

این چنین ذا النّون مصری را فتـاد کانـدرو شور و جنونی نو بزاد شور چنـدان شـد که تـا فوق فلک می رسـید از وی جگرها را نمـک هین منه شورِ خود ای شوره خـاک پهلوی شور خداونـدان پاک خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشـهاشان می ربود چون که در ریش عوام آتش فتاد بنـد کردندش به زندانی نهاد نیست امکان واکشـیدن این لگام گر چه زین ره تنگ می آیند عام دیـده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کورند و شاهان بی نشان چون که حکم اندر کف رِندان بود لاجرم ذا النّون در زندان بود یک سواره می رود شاه عظیم در کف طفلان چنین دُرّ یتیم ب ۱۳۸۶– ۱۳۷۸ فتادن: روی دادن، پیش آمدن.

شور: آشفتگی، پریشانی.

جگرها را نمک رسیدن: آزرده شدن، کنایت از شفقت و دل سوزی.

نهادن: قیاس کردن.

شوره خاک: زمین نمکزار که گیاه نرویاند، استعارت از آن که روشنی درون ندارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۶

خداوندان پاک: صالحان، پرهیزکاران، اولیای خدا که در عشق او می گدازند.

ریش ربودن: ریش سوزانـدن، کنایت از آزار دادن. بعض شارحان نوشـته اند «محاسن ظاهر و رسوم باهرشان را سوزاند و بنای عقلهای قاصرشان را با صدمه عشق به آتش کشید که تعبیری است متکلّفانه.

آتش در ریش عوام افتادن: کنایت از آزرده شدن آنان به خاطر سخنان ذا النّون که ظاهر آن با شرع موافق نبود.

نهاد:

نهادند. نظیر:

او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز بندها را بگسلد وز تو گریز ۳۲۰/ ۲ لگام واکشیدن: ایستادن، صبر کردن، استعارت از خاموشی و سکوت. هنگامی که عارف را آن حالت دست دهد از خود اختیار ندارد. و نتواند خود را نگاه دارد. هر چند که عامه را آن حالت و آن سخنان خوش نیاید.

تنگ آمدن: ماندن، کنایت از خرده گرفتن.

بی نشان: پوشیده از چشم ظاهر بینان.

رندان: در اینجا استعارت از کسانی است که خرد ندارد. آنان که ظاهر بین اند.

یک سواره: این ترکیب در نظم و نثر فارسی به معنی ممتاز، بی نظیر، و نیز بی اهمیت به کار رفته است، و نیز به معنی «تنها». که در اینجا به معنی اخیر است «وی (فضل ربیع) را در خسیس تر درجه باید داشت چنان که یک سوارگان خامل ذکر را دارند.» (تاریخ بیهقی، ص ۳۲) دُرِّ یَتیم: دُرّ گرانبها، دُرّ بی همتا. استعارت از ولی و مرشد کامل.

در این بیتها بیان رتبت اولیای خداست و اینکه مردم عادی نباید خود را با آنان قیاس کنند، و کارهای ایشان را همچون کار عامه بدانند.

یک مریدی اندر آمد پیش مرد پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید

ای مقلّد از بخارا باز گرد رو به خواری تا شوی تو شیر مرد ۱۲۹۲، ۱۲۷۲، ۱۲۷۱/ ۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۷

اینت خورشیدی نهان در ذرّه ای شیر نر در پوستین برَّه ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه پا بر این که هین منه با اشتباه ۲۵۰۳- ۲۵۰۲/ ۱

دُرِّ چه دریا نهان

در قطره ای آفتـابی مخفی انـدر ذرّه ای آفتابی خویش را ذَرّه نمود و انـدک انـدک روی خود را بر گشود جمله ذَرّات در وی مَحو شد عالم از وی مست گشت و صَحو شد چون قلم در دست غدّاری بود بی گمان منصور برداری بود چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمـد یَقتُلُونَ الأنبِیا انبیا را گفته قومی راه گم از سَفَه إنَّا تَطَیَّرنا بِکُم چون به قول اوست مَصلُوبِ جهود پس مر او را أمن کی تانـد نمود جهـل ترسا بین أمان انگیخته ز آن خداونـدی که گشت آویخته چون دل آن شاه ز یشان خون بود عصـمتِ وَ أنتَ فِیهِم چون بود زرّ خالص را و زرگر را خطر باشـد از قَلّابِ خائن بیشتر یوسـفان از رشک زشـتان مخفی اند کز عـدو خوبان در آتش می زینـد یوسـفان از مکر اخوان در چه انـد کز حسد یوسف به گرگان می دهند ب ۱۳۹۸ - ۱۳۸۷ دُرّ و آفتاب: استعارتی دیگر است از ولی کامل که در بیت ۱۳۸۶، از آن به «شاه عظیم» تعبیر کرد.

مَحو: نیست، نابود. و در اصطلاح صوفیان نابود کردن اوصاف نفوس است، و گفته اند فنای افعال بنده است در فعل حق.

صَحو: در لغت هوشیاری است، و در اصطلاح صوفیه باز گشت عارف است به احساس پس از غیبت.

غَدّار: (صیغه مبالغه از غدر) حیلت گر، مکّار.

منصور: ابو مغیث حسـین بن منصور حلّاج، عارف مشهور. وی را به خاطر ظاهر سخنانش به سال ۳۰۹ هجری قمری در بغداد به دار آویختند.

سَفیه: نابخرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۸

کار و کیا: کنایت از قدرت، فرمانروایی. «کار و کیا با سفیهان بودن» متأثر است از فرموده ی امیر

المؤمنین (ع): «بأرضٍ عالِمُها مُلجَمٌ و جاهِلُها مُکَرَّم.» (نهج البلاغه، خطبه ۲) یَقتُلُونَ الأنبیاء: می کشند پیمبران را. مأخوذ است از آیه «ذٰلِکَ بِأَنَّهُمْ کانُوا یَکْفُرُونَ بِآیاتِ اللّٰهِ وَ یَقْتُلُونَ الْأَنْبِیاءَ بِغَیْرِ حَقٍّ: آن بدان سبب بود که آنان به نشانه های خدا کافر می شدند و پیمبران را به ناروا می کشتند.» (آل عمران، ۱۱۲) راه گُم: گمراه.

سَفَه: نابخردی.

إنَّا تَطَیَّرنا بِکُم: مأخوذ است از آیه «قالُوا إِنَّا تَطَیَّرْنا بِکُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّکُمْ وَ لَیَمَسَّنَّکُمْ مِنَّا عَذابٌ أَلِیمٌ: گفتند ما شما را به فال بد بگرفته ایم، اگر باز نایستید البته سنگسارتان می کنیم و از ما به شما شکنجه های دردناک خواهد رسید.» (یس، ۱۸) (برای اطلاع از احوال این رسولان که فرستادگان عیسی (ع) بودند نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل همین آیه. و مخصوصاً: کشف الاسرار، ج ۸، ص ۲۰۹ به بعد.) مَصلُوب: دار زده.

او: (ضمیر) راجع به ترسا.

امان انگیختن: امان خواستن. (بعض شارحان انگیختن را به معنی بریدن معنی کرده اند و ظاهراً خطاست.) خداوند آویخته: کنایت از عیسی (ع).

عصمت: نگاهداری.

وَ أنتَ فِیهِم: مأخوذ است از آیه وَ ما کانَ اللّٰهُ لِیُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِیهِمْ وَ ما کانَ اللّٰهُ مُعَذِّبَهُمْ وَ هُمْ یَسْتَغْفِرُونَ: و خدا عذاب نمی کند آنان را چند که تو در میان آنانی و خدا عذاب کننده آنان نیست حالی که آمرزش می خواهند.» (انفال، ۳۳) این آیت در شأن رسول (ص) است و مولانا آن را بر عیسی (ع) تطبیق کرده است از آن جهت که پیمبران همگی مایه امن امّت اند. (در تفسیر این آیه بیان لطیفی از امیر المؤمنین (ع) آمده است. نگاه کنید به: نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۸) قَلّاب: (مبالغت از قلب) که سکه

ناسره زند، که در زر تقلّب کند.

یوسفان: استعارت از اولیای خدا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۷۹

اخوان: استعارت از حسودان. (برای اطلاع از داستان یوسف و برادران او نگاه کنید به:

تفسیرها، ذیل سوره یوسف، آیه های ۴- ۱۰۱) مردم نادان چون توان فهم معنی سخنان اولیا ندارند به آزارشان بر می خیزند و آنان را می کشند. چنان که با پیمبران پیشین چنین کردند. سپس مولانا به داستان عیسی (ع) و تلویحاً به کشته نشدن او اشارت می کند و به ترسایان تعریضی دارد که اگر گفته شما راست است و جهودان عیسی را بر دار زده اند و او مرده است پس بدو چگونه تبرّک می جویید. و ظاهراً این فقره متأثر از شعر متنبّی است:

وَ یَستَنصرانِ الَّذِی یَعبُدان وَ عِندهما أنَّهُ قَد صُلِبِ

لِیَدفَعَ ما نالَهُ عَنهُما فیا للرِّجالِ لِهذا العَجب «۳۷» (دیوان متنبّی، ج ۱، ص ۲۳۲)

از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگی است زَفت لاجرم زین گرگ یعقوب حَلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم گرگِ ظاهر گردِ یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت زخم کرد این گرگ وَ ز عُذرِ لَبِق آمده که انّا ذَهَبنا نَستَبِق صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست ز آن که حشر حاسدان روزِ گزند بی گمان بر صورت گرگان کنند حشرِ پُر حرصِ خَسِ مُردار خوار صورت خوکی بود روز شمار زانیان را گندِ اندام نهان خمر خواران را بود گند دهان گند مخفی کآن به دلها می رسید گشت اندر حشر محسوس و پدید ب ۱۴۰۷- ۱۳۹۹ گُرگ: (در بیت دوم)

استعارت از حسد است چنان که یعقوب از درون فرزندان آگاه بود و حسد آنان را بر یوسف می دانست گفت «می ترسم از او غافل شوید و گرگ او را بخورد.» (یوسف، ۱۳) حَلیم: بردبار.

---

(۳۷) در آغاز مولانا را به خواندن دیوان متنبّی عنایتی خاص بوده است. (نگاه کنید به: مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۲۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۰

فعل: کردار، رفتار.

زخم کردن: صدمه زدن، آسیب رساندن. چنان که از روی حسد یوسف را در چاه افکندند. این فعل در نسخه اساس «رحم کرد» است. در این صورت فاعل فعل «گرگ ظاهر» خواهد بود که در بیت پیش آمده، آن گاه فعل «آمده» در نیم بیت دوم بیت مورد بحث بدون فاعل خواهد ماند. همچنین «رحم کرد» حشو خواهد بود، چرا که در بیت پیش گفت «گرد یوسف خود نگشت.» ظاهراً بلکه مطمئناً «زخم» درست است و فاعل آن برادران یوسف است و بقیه بیت مؤید این احتمال است.

لَبِق: زیرک. لیکن در این بیت به معنی اسمی به کار رفته است: زیرکانه، ماهرانه.

إِنَّا ذَهَبنا: ما رفتیم. مأخوذ است از آیه «قالُوا یا أَبانا إِنَّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقُ وَ تَرَكْنا يُوسُفَ عِنْدَ مَتاعِنا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ وَ ما أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنا وَ لَوْ كُنَّا صادِقِينَ: گفتند پدر ما، ما برای مسابقت رفتیم و یوسف را نزد کالای خود گذاردیم، و گرگ او را خورد و تو ما را باور نمی داری هر چند ما راستگو باشیم.» (یوسف، ۱۷) بیست: بایست، منتظر باش.

حَشرِ حاسدان: با فحص فراوان در روایتهای رسیده از شیعه و اهل سنّت به چنین روایتی دست نیافتم. ظاهر فرموده ی مولانا هم این است

که این تعبیر از خود اوست نه متن حدیث.

و محتملًا به مناسبت داستان برادران یوسف و تهمت زدن آنان به گرگ و با توجه بدان که حسود خویی چون خوی گرگ دارد، و هر کس خویی را تا دم مرگ با خود برد با همان خو محشور می شود، گوید حاسدان به صورت گرگان محشور می شوند. صدوق در ثواب الاعمال آورده است که تکذیب کنندگان قَدَر الهی از گورهای خود میمون و خوك بر می خیزند. (سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۳۹) نیز در تفسیر بیضاوی، ذیل آیه «یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْواجاً» (نبأ، ۱۸) آمده است: از رسول (ص) معنی آن پرسیدند فرمود: از امت من ده صنف محشور شود برخی بر صورت بوزینه ها، برخی بر صورت خوکها، بعضی سر فروهشته بر چهره هاشان بکشند و ببرند، بعضی کور، بعضی لال، بعضی زبانهاشان بر سینه هاشان آویزان چرك از دهانهاشان ریزان، بعضی دست و پا بریده، بعضی بر شاخه ها از آتش آویخته، بعضی از مردار گنده تر، بعضی رختها از قطران در بر ... سپس آنان را تفسیر فرمود که: سخن چینان اند و حرام خواران و ربا گیران و به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۱

ناحق حکم کنان و به کردار خود نازان و عالمان که کردار آنان خلاف گفتار بود و آنان که همسایه را آزار دهند و آنان که گزارش دروغ از مردم به فرمان گذاران رسانند و کسانی که پیرو شهوت اند و متکبران.

ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی از این خواب گران

گشته گرگان یک به یک خوهای تو می درانند از غضب اعضای تو ۳۶۶۳- ۳۶۶۲/ ۴ روز گزند: کنایت از روز

رستاخیز.

گند مخفی: استعارت از درون ناپاک، که تنها دل پاک اولیا از آن با خبر بود.

بیشه ای آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خَشوک حکم آن خو راست کآن غالبتر است چون که زر بیش از مس آمد آن زر است سیرتی کآن بر وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر می رود از سینه ها در سینه ها از ره پنهان صلاح و کینه ها بلکه خود از آدمی در گاو و خر می رود دانایی و علم و هنر ب ۱۴۱۴- ۱۴۰۸ بیشه: از آن جهت که در آن گونه گون هوا و هوس نهفته است و هر یک چون مار و کژدم زهرناک، و چون درندگان آزار رسان. نیز در آن خویهای نیکِ است.

کوه بود آدم اگر پر مار شد کان تریاق است و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذرّه ای از خلاص خود چرایی غرّه ای ۱۳۴۶ - ۱۳۴۵ / ۶ دم: نفحه رحمانی، و اشارت است به آیه «وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی.»* (اگر روح که از عالم بالاست در خود داری، از گزند جسم خود ایمن مباش.) صالح: نیک، خوب.

خَشوک: در فرهنگها به معنی «حرامزاده» به کار رفته است. و این شعر منوچهری را شاهد آورده اند:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۲

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم

تا به خونشان نشود معصفری پیرهنم تا فراوان نشود تجربت جان و تنم

کین خشوکان

را جز شمس و قمر نیست ابی

(منوچهری) لیکن چنان که پیداست در بیت مورد بحث «بد» و مقابل «خوب» است.

بیش از مس آمدن: در عیار سنگین تر بودن. چنان که می دانیم وزن مخصوص طلا- از دیگر فلزات بیش است. انسان از دو جنبه سرشته است: هواهای نفسانی و خوی انسانی. و این انسان است که باید با تعلیم راهنما و ریاضتهای شخصی، خویهای بد را از خود دور کند و با اخلاق نیکو آراسته گردد اگر خوی بد بر او غالب شد از حیوان پست تر شود و اگر خوی نیکو غلبه یافت از فرشته پیش افتد.

آدمی زاده طرفه معجونی است از فرشته سرشته وز حیوان

گر رود سوی این شود به از این ور شود سوی آن شود کم از آن (امثال و حکم)

در تو هم دیوی است هم ملکی هم زمینی بقدر و هم فلکی

ترک دیوی کنی فکل باشی ز شرف برتر از ملك باشی (سنایی، به نقل از امثال و حکم) خویها- نیك باشد یا بد- در دیگران نیز سرایت می کند نه تنها در آدمیان، بلکه در دیگر جانداران نیز اثر می گذارد چنان که آدمی تواند جانوری را تعلیم دهد.

اسبِ سُکسُك می شود رهوار و رام خرس بازی می کند بُز هم سلام رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تا شبان شد یا شکاری یا حرس در سگ اصحاب خویی ز آن وُفود رفت تا جویای اللّه گشته بود هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملك گه دام و دد ز آن عجب بیشه که هر شیر آگه است تا به دام سینه ها پنهان ره

است دزدیی کن از درون مرجانِ جان ای کم از سگ از درون عارفان چون که دزدی، باری آن دُرِّ لطیف چون که حامل می شوی باری شریف ب ۱۴۲۱- ۱۴۱۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۳

سُکسُک: ناهموار رو (اسب)، سرکش.

رفتن: کنایت از اثر کردن.

حَرَس: حارس، نگاهبان. (حرس در عربی جمع حارس است یا اسم جمع است.) اصحاب: اصحاب کهف.

وفود: در نسخه اساس چنین خوانده می شود. وفود جمع وفد است. وفد: به رسولی آینده، گروه، جمع.

در چاپ نیکلسون: رُقُود: جمع راقد: به خواب رفته. و اگر چنین باشد مأخوذ است از آیه «وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ: و پنداریشان بیدار حالی که به خواب رفته اند.» (کهف، ۱۸) سر کردن: آشکار شدن، سر بر آوردن.

عجب بیشه: کنایت از عالم معنی.

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان ۱۱۳۶/ ۱ شیر: استعارت از ولی کامل.

دزدیدن: کنایت از به دست آوردن.

مرجان جان: بعض شارحان «مر» را تأکید، و «جان جان» را مفعول فعل گرفته اند، لیکن ممکن است «مرجان جان» را اضافه تشبیهی گرفت.

باری: به هر حال، به هر جهت. و بیت آخر نزدیک است با این مثل عربی: «إن تَسرِق فَاسرِقِ الدُّرَّه: اگر دزدی کنی گوهر به چنگ آر.» چنان که در بیتهای پیش گفت جانور بر اثر تعلیم، خوی خود را از دست می دهد و خوی دیگری می گیرد. در این بیتها برای بیشتر روشن کردن مقصود، مثالها می آورد سپس گوید: آن که تواند خویهای بد را از درون آدمی بر کند و به خویهای نیکش بیاراید شیر مرد یا انسان کامل است که بر درونها اشراف

دارد. هر انسانی از راه خوی انسانی با او مرتبط است پس آدمی باید بکوشد تا از عارفان کسب کمال کند. باید به جای آن که با بدان بنشیند و خوی بد آنان را گیرد، با نیکان بیامیزد و از آنان ادب آموزد.

فهم کردن مریدان که ذا النّون دیوانه نشد قاصد کرده است

فهم کردن مریدان که ذا النّون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصّه ذا النّون شدند سوی زندان و در آن رایی زدند کین مگر قاصد کند یا حکمتی است او در این دین قبله ای و آیتی است دورِ دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سَفَه فرمای او حاشَ لِلّه از کمال و جاه او کابرِ بیماری بپوشد ماه او و ز شرِّ عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد او ز عار عقل کُند تن پرست قاصدا رفته است و دیوانه شده است که ببندیدم قوی وز سازِ گاو بر سرو پُشتم بزن وین را مَکاو تا ز زخم لخت یابم من حَیات چون قتیل از گاوِ موسی ای ثِقات تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم همچو کُشته و گاوِ موسی گَش شوم زنده شد کشته ز زخم دُمِّ گاو همچو مس از کیمیا شد زرِّ ساو کُشته بر جَست و بگفت اسرار را وانمود آن زمره خون خوار را گفت روشن کین جماعت کشته اند کین زمان در خصمی ام آشفته اند ب ۱۴۳۳– ۱۴۲۲ در: برای، به خاطر. (به خاطر واقعه ذا النون سوی زندان شدند.) و ممکن است «در قصه ذا النون» را مجموعاً قید فعل «شدند» گرفت.

قاصد: به عمد، عمداً.

سفه فرما: (صفت فاعلی مرکب) به سفاهت وادارند، آثار دیوانگی پدید آورنده.

حاشَ لِلّه:

(جمله فعلیه) پناه بر خدا، مَعاذَ اللَّه.

ابر بیماری: اضافه مشبه به به مشبه.

ماه: استعاره از عقل.

عامَه: مردم عادی، آنان که مقام او را نمی دانند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۵

عَقلِ کُند تن پرست: عقل جزئی، عقل معاش.

ساز گاو: در لغت نامه به نقل از دیگر فرهنگها چنین معنی شده: تسـمه چرم که بدان چار پایان را می رانند، و همین بیت شاهد آمـده است. گویـا این معنی را فرهنـگ نویسان از همین کار برد اسـتنباط کرده انـد امّا آن چه در قرآن کریم در باره گاو بنی اسرائیل آمده، پاره ای از گاو است. و مفسران آن را ران، زبان، و استخوان گوش تفسیر کرده اند.

(کشف الاسرار) و فَرّاء آن را به دُم تفسیر کند. (تبیان) مکاو: جست و جو مکن.

زَخم: ضربت.

لَخت: پاره، تکه.

ثِقات: جمع ثقه: مورد اعتماد، دوست.

گش: خوب، خوش.

زنـده شـدن گـاو: اشارت است به داسـتان گاوی که بنی اسـرائیل کشـتند و آیه های ۷۲- ۷۳ سوره بقره آن را بیـان می کنـد. حاصل داستان اینکه مردی اسرائیلی را کشتند و کشنده معلوم نبود و هر یک قتل را به گردن دیگری می افکند. خداوند فرمود تا گاوی را بکشند و پاره ای از آن را بر کشته زنند تا خدا آن کشته را زنده سازد و کشنده خود را نشان دهد.

ساو: خالص، بی غش.

وانمودن: نشان دادن.

مضـمون بیتهای ۱۴۲۲- ۱۴۲۷ آشـکار سـاختن سِرّ کردار نابجـای بعض اولیـای خـداست که گاه برای آن که از زحمت خلق برهنـد یـا در کنـار ستمکاران نباشـند خـود را دیـوانه وامی نماینـد. مردم عـامی ایشـان را بی خرد پندارنـد، حـالی که آنـان از خردمندانی که جز دنیا طلبی اندیشه ای ندارند بیزارند و بیتهای ۱۴۲۹- ۱۴۳۳ اشارت به کشتن نفس

است تا روح زنده شود.

چون که کشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرار دان جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله اسرار را وانماید خونیان دیو را وانماید دام خدعه و ریو را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۶

گاو کُشتن هست از شرط طریق تا شود از زخم دُمّش جان مُفیق گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و به هش ب ۱۴۳۸- ۱۴۳۴ اسرار دان: کنایت از روح انسانی است. چون جسم بمیرد روح که دانای اسرار است زنده می گردد.

جان او بیند بهشت و نار را: برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: داستان زید (شرح بیت ۳۵۰۷/ ۱) خونیان: جمع خونی: قاتل. خونیان دیو: استعارت از هواهای نفسانی.

خُدعَه: فریب.

ریو: مکر.

گاو کشتن: استعارت از کشتن نفس، کشتن صفتهای بد.

مُفیق: بهبود یافته، به هوش آمده، هوشیار.

این مثل از خود نگفتم ای رفیق سر سری مشنو چو اهلی و مفیق ۱۱۹۸/ ۴

جمله دانسته که این هستی فخ است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بی خودی یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۲۷، ۲۲۶/ ۶

رجوع به حکایت ذا النّون رحمه اللَّه علیه

رجوع به حکایت ذا النّون رحمه اللَّه علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او بانگ بر زد هی کیانید؟ اتّقوا! با ادب گفتند ما از دوستان بهر پُرسش آمدیم اینجا به جان چونی ای دریای عقل ذو فنون این چه بهتان است بر عقلت جنون دود گلخن

کی رسد در آفتاب! چون شود عَنقا شکسته از غُراب؟ وامگیر از ما بیان کن این سخن ما مُحبّانیم با ما این مکن مر مُحبّان را نشاید دور کرد یا به رو پوش و دغل مغرور کرد راز را اندر میان آور شها رو مکن در ابر پنهانی مها ما مُحِبّ و صادق و دل خسته ایم در دو عالم دل به تو در بسته ایم فُحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف بر جهید و سنگ پرّان کرد و چوب جملگی بگریختند از بیم کوب قهقهه خندید و جُنبانید سَر گفت باد ریش این یاران نگر دوستان بین! کو نشانِ دوستان؟ دوستان را رنج باشد همچو جان کی کران گیرد ز رنج دوست دوست رنج مغز و دوستی آن را چو پوست نی نشان دوستی شد سر خوشی در بلاـ و آفت و محنت کشی دوست همچون زر بلاـ چون آتش است زرِّ خالص در دل آتش خوش است ب ۱۴۵۳– ۱۴۳۹ نفر: (اسم جمع عربی) برای سه تا ده به کار رود، لیکن در فارسی برای فرد هم استعمال شده است.

از زایر و از سایل و خدمتگر و مداح هر روز بدان درگه چندین نفر آید (فرخی، به نقل از لغت نامه) اتَّقُوا: (صیغه جمع امر حاضر از مصدر تقوی) بپرهیزید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۸

به جان: از روی دل و جان، از صمیم دل.

مگر باور نمی داری ز حق آن که می سوزی بجان از بهر یک نان (پوریای ولی، به نقل از لغت نامه) ذُو فُنون: دارای دانشهای گوناگون.

بُهتان: دروغ بستن.

این چه بهتان است بر عقلت جنون:

این چه تهمتی است بر خرد تو نهاده اند که گویند دیوانه ای؟

شکسته: کشته، درهم خرد شده، مغلوب.

مُحِبّان: جمع مُحِبّ: دوست.

رو پوش و دَغَل: استعارت از حیلت و ظاهر فریبی.

زِیّ و قـاف: حرفهای بی معنی و نامرتب که در حالت خشم بر زبان آرنـد. (لغت نامه، مجموعه مترادفات) و مخفف دشـنام هم توان گرفت. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) کوب: کوفته شدن، ضرب خوردن.

بادِ ریش: در غیاث اللغات، غرور و لاف معنی شده، لیکن به نظر می رسد، کنایت از «حماقت» باشد.

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست ۲ /۵۴۴

خنده ای زد زن که خه خه ریش بین این سـفر گیری و این تشویش بین ۶ /۲۰۵۰ (و نگاه کنید به: شرح بیت ۲ /۵۴۲) دوستان را رنج باشد همچو جان: دوستان رنج دوست را به جان می پذیرند. نظیر:

دوسـتان را به گـاه سـود و زیـان بتوان دیـد و آزمود توان (سـنایی، حـدیقه، ص ۴۴۵) کران گرفتن: به یـک سـو شـدن، دوری گزیدن.

رنج مغز و دوستی آن را چو پوست: نظیر:

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی (سعدی، گلستان، ص ۷۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۸۹

سر خوشی: شادمانی.

دوست همچون زر ...: نظیر:

دوسـتان در زندان به کار آیند که بر سـفره دشمنان دوست نمایند (سعدی، گلستان، ص ۷۱) (و نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۵۴)

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

اشاره

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمـان را که بنـده پـاک بـود روز و شب در بنـدگی چالاـک بود خواجه اش می داشـتی در کـار پیش بهـترش دیـدی ز فرزندان خویش ز آن که لقمان گر چه بنده

زاد بـود خواجه بود و از هوا آزاد بود ب ۱۴۵۶- ۱۴۵۴ لُقمان: بیشتر مفسـران گفته اند حکیم بود، نه پیغمبر. ابو الفتوح نویسد: تنها عِکرِمه گفته است پیغمبر بود. گفته اند چون اخلاص ورزید خدا حکمت را در دل او نهاد.

گویند معاصـر داود (ع) بوده است. از او سخنان حکمت آمیز آورده اند و سوره سی و چهارم از سوره های قرآن به نام اوست. (برای آگاهی از شرح حال او نگاه کنید به:

تفسیرها، و نیز لغت نامه دهخدا) شـرح حال لقمان و داستان خوردن همکارانِ او میوه را، و تهمت بر لقمان نهادن همانند است با آن چه در باره ایزوپ نوشته اند. (بحر در کوزه، ص ۱۸۴) در کار پیش داشتن: او را بر دیگر بندگان مقدم داشتن. کار را به عهده او واگذاردن.

بنده زاد: طفلی که از بنده ای در خانه مالك بنده متولد شود. این طفل بنده مالك است.

از هوا آزاد بودن: پیرو هوا نبودن. عارفان در کشـتن هوا به غایت جهد می کردند. نقل است که شـیخ (ابن خفیف) را مسافری رسـید خرقه ای سـیاه پوشـیده و شـمله ای سـیاه بر سر. شیخ را در باطن غیرتی آمد. چون مسافر دو رکعتی گزارد و سلام کرد، شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری. گفت از آن که خدایانم بمرده اند، یعنی نفس و هوا. (تذکره الأولیاء، ذیل حالات ابن خفیف) به مناسبت جمله آخر چنان که عادت اوست داستان زیر را عنوان می کند.

گفت شاهی شـیخ را انـدر سـخن چیزی از بخشـش ز من درخواست کن گفت ای شه شـرم ناید مر تو را که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ! شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹۱

من دو بنـده دارم و ایشان حقیر و آن دو بر تو حاکمان اند و امیر گفت شه آن دو چه اند این زَلَّت است گفت آن یک خشم و دیگر شـهوت اسـت شـاه آن دان کـو ز شـاهی فـارغ است بی مه و خورشـید نـورش بـازغ است مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست هستی او دارد که بـا هستی عـدوست ب ۱۴۶۲– ۱۴۵۷ گفت شاهی شـیخ را: مأخذ داسـتان در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۳) از الملل و النحل، اخبار الحکما، و کشف المحجوب آمده است و عبارت کتاب اخیر چنین است:

درویشی را با ملکی ملاقات افتاد، ملک گفت حاجتی بخواه! گفت من از بنده بندگان خود حاجت نخواهم. گفت این چگونه باشد. گفت مرا دو بنده اند که هر دو خداوندان تواند یکی حرص و دیگری طول امل.

برتر آ: بالاتر رو. (مقام مرا برتر از این دان که پنداری.) حَقیر: خرد.

زَلَّت: لغزش، خطا. (تو در این سـخن به خطایی.) بی مه و خورشـید: تلمیحی است بـدان چه در قرآن کریم (انعام، ۷۶– ۷۹) در باره ابراهیم (ع) آمـده است، که چون طلوع ماه و خورشـید را از پس یکـدیگر دید هر یک را گفت خدای من اند و چون فرو رفتند گفت غروب کنندگان را دوست نمی دارم.

بازِغ: درخشان.

مخزن ذات اوست: بی نیاز است و چشم به دیگری ندارد.

با هستی عدوست: خود را هیچ می شمارد. خود را در پیشگاه حق نیست می انگارد.

خواجه لقمـان به ظـاهر خواجه وَش در حقیقت بنـده، لقمـان خواجه اش در جهانِ باژگونه زین بسـی است در نظرشان گوهری کم از خسی است مر بیابان را مَفازه نام شد نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گَرُه را خود مُعرِّف جامه است در قبا گوینـد کو از عامه است یک گره را ظاهر سالوس زهد نور باید تا بود جاسوسِ زهد نور بایـد پـاک از تقلیـد و غَول تـا شـناسد مرد را بی فعـل و قول در رود در قلبِ او از راه عقل نقـد او بینـد نباشـد بنـدِ نقل ب ۱۴۶۹- ۱۴۶۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹۲

خواجه وش: خواجه مانند، همچون خواجه.

باژگونه: وارونه، بر عکس.

در جهان باژگونه: کنایت از جهانی که در آن کارها بر مقیاس ظاهر گرفته می شود نه واقع.

دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کورند و شاهان بی نشان

چـون که حکم انـدر کف رنـدان بود لاـجرم ذا النّون در زنـدان بود ۱۳۹۳- ۱۳۹۲ / ۲ خَس: خاشـاک. اسـتعارت از چیزی بی ارزش یا کم ارزش.

مَفازَه: (اسم مکان از فوز) جای رسـتگاری. این نام را بر بیابان بی آب و علف نهاده انـد. به علاقه تضاد، سـپس در آن شـهرت گرفته است، در این بیت مقصود نامگذاری واژگونه است.

نام و رنگ دام عقل شدن: کنایت از فریب ظاهر خوردن.

مُعَرِّف: شناساننده.

جامه معرّف بودن: از لباس دانسـتن که از کدام صـنف است. (در زمانهای پیش برخی صـنفها را لباس خاصی بوده است که از روی آن شـناخته می شدنـد.) قَبا: به نظر می رسد در زمان مولانا مانند قرنهای بعد قبا لباس همگانی بوده است. در صورتی که در زمانهای پیش از او، امیران و بزرگان و حتی سلطان نیز قبا می پوشیدند.

(فرهنگ البسه مسـلمانان، ص ۳۳۳) غَـول: در لغـت عرب به معنیهـای چنـد به کـار رفته است. در این بیت هر چیز که مـوجب گمراهی شود.

فِعل و قَول: کردار و

گفتار.

نقد: آن چه در او حاضر است. آن چه از او دیده می شود (از روشنی دل و معرفت الهی).

نقل: گفته دیگران.

چنـان که در مطـاوی گفتار مولانا و از جمله در بیتهای ۱۳۸۴- ۱۳۸۶ آمـده است، عامّه چون دیده حقیقت بین ندارند، در باره مردان خـدا به ظاهر حکم می کننـد، لقمان را بنـده و خواجه او را که در حقیقت بنـده اوست خواجه می دیدند. بسا مردی که پوششی ساده بر تن دارد و کسی او را به چیزی نشمارد، حالی که از درون او آراسته به دانش است و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹۳

معرفت، و بسـا کسـی که در صـورت عابـدان است و درون او پر از خبث و ملعنت. و بـود که کسـانی نادانسـته فریب ظـاهر را خوردند، و نام را عنوان معنون دانند. برای شـناخت قلب از درست و سره از ناسره، باید دیده حقیقت بین داشت. دید و به دیده خرد نگریست، نه بدان که مردمان گویند او کیست و چیست.

بنـدگان خاصِ عَلّامُ الغُیُوب در جهان جان جَواسِـیسُ القُلوب در درون دل در آیـد چون خیال پیش او مکشوف باشد سرّ حال در تن گنجشک چیست از برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقل باز آن که واقف گشت بر اسـرار هو سِرِّ مخلوقات چه بود پیش او آن که بر افلاـک رفتـارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود در کف داود کـآهن گشت موم موم چه بود در کف او ای ظَلوم ب ۱۴۷۵- ۱۴۷۰ عَلّامُ الغُیوب: (عَلّام: صیغه مبالغه از علم. غیوب: جمع غیب) داننده پنهانیها.

جَواسیسُ القُلوب: جاسوس دلها، که آن چه در دلهاست

دریابد.

در آید: فاعل آن بندگان است فعل مفرد برای فاعل جمع، همچنین «او» ضمیر مفرد به جای جمع.

مَکشوف: آشکارا.

هُو: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۳۳۷/ ۲ در کف داود: مأخوذ است از آیه «وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِیدَ: و آهن را برای او نرم کردیم.» (سبا، ۱۰) ظَلوم: ستمکار.

اشراف بر ضمیرها و آگاهی از آن چه بر خاطر دیگران می گذارد، از امتیازهای اولیای خداست، که بر اثر تحمل ریاضت و صدق در عبادت از جانب حق بدانها افاضه می شود و در لسان شرع از آن به «فراست» تعبیر شده است که «اتَّقُوا فِراسَةَ المُؤمِنِ فإِنَّهُ یَنظُرُ بِنُورِ اللَّهِ:» از فراست مؤمن بپرهیزید که او با نور خدا می نگرد.» (احادیث مثنوی، ص ۱۴؛ سفینه البحار، ج ۲، ص ۳۵۶؛ بحار الانوار، ج ۲۴، ص ۱۲۸، از عیون اخبار الرضا) بیشتر کرامتها که در اسرار التوحید، تذکره الأولیاء، و انیس الطالبین در باره بزرگان مشایخ صوفیه آمده، داشتن این خصیصه است. آنان نه تنها بر خاطرها بلکه بر بسیاری از

آن چه بر دیگران پوشیده است اشراف دارند. احمد بن عاصم انطاکی گوید: چون با اهل جد نشینید به صدق نشینید که جاسوس دلهااند، در دلهای شما روند و بیرون آیند.

(تذکره الأولیاء، ذیل احمد)

بود لقمان بنده شکلی خواجه ای بندگی بر ظاهرش دیباجه ای چون رود خواجه به جای ناشناس در غلام خویش پوشاند لباس او بپوشد جامه های آن غلام مر غلام خویش را سازد امام در پیش چون بندگان در ره شود تا نباید زو کسی آگه شود گوید ای بنده تو رو بر صدر شین من بگیرم کفش چون

بنده کِهین تو درشتی کن مرا دشنام ده مر مرا تو هیچ توقیری منه ترک خدمت خدمتِ تو داشتم تا به غربت تخم حیلت کاشتم ب ۱۴۸۲- ۱۴۷۶ دیباجه: پاره ای از حریر. و در اصطلاح، سر فصل کتابها که در قدیم آن را با آب و رنگ و طلا آرایش می کردند و در این بیت به معنی «عنوان» است.

ناشناس: ناشناخته. جایی که درست معلوم نیست آن جا چیست؟ و در آن کیست؟

امام: پیشوا.

نباید: مبادا.

شین: (امر از مصدر شستن: نشستن) بنشین.

کهین: خرد، پست.

توقیر: حرمت، بزرگ داشت.

مضمون این بیتها نیز شناساندن مقام اولیاست. خداوند مقام آنان را در این جهان بر عامه پوشیده می دارد، برای مصلحت و مصون داشتن آنان از گزند عامه. و این نکته را با مثالی روشن می کند که چون خواجگان به جای ناشناخته روند که بیم خطر بود لباس خود بر غلام خویش بپوشانند و خود را چون غلام بنمایانند و او را گویند تا بدیشان فرمان دهد.

خواجگان این بندگیها کرده اند تا گمان آید که ایشان بنده اند چشم پُر بودند و سیر از خواجگی کارها را کرده اند آمادگی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹۵

وین غلامان هوا بر عکس آن خویشتن بنموده خواجه عقل و جان آید از خواجه ره افکندگی ناید از بنده به غیر بندگی پس از آن عالم بدین عالم چنان تَعبیتها هست بر عکس این بدان ب ۱۴۸۷- ۱۴۸۳ چشم پُر: چشم سیر، بی اعتنا، نظر بلند.

خواجگی: مهتری، کنایت از حشمت دنیاوی.

کارها: آن چه برای آن جهان لازم است.

از آن عالم بدین عالم: از عالم واقع تا عالم ظاهر.

تَعبیت: تعبیه. در لغت آماده کردن لشکر است و

در اینجا به معنی رابطه های پنهانی و مرموز.

در پی جاه و نام بودن مطلوب کسانی است که خدا را چنان که باید نشناخته اند و بدین جهان و زیور آن دل باخته اند. اما بندگان خاص حضرت حق دنیا را برای آن خواهند که در آن کار آخرت را آماده سازند. علی (ع) در خطبه شقشقیه فرماید: «اگر این بیعت کنندگان نبودند، و یاران حجت بر من تمام نمی نمودند، و خدا علما را نفرموده بود تا ستمکار شکم باره را بر نتابند و به یاری گرسنگان ستمدیده بشتابند رشته این کار از دست می گذاشتم.» (نهج البلاغه، خطبه ۳) و در ذو قار هنگامی که پای افزار خود را پینه می زد به پسر عباس فرمود بهای این نعلین چند است؟ پاسخ داد بهایی ندارد. فرمود به خدا این را از حکومت شما دوست تر دارم مگر آن که حقی را بر پا سازم یا باطلی را بر اندازم. (نهج البلاغه، خطبه ۳۳) بندگان خاص خدا اگر دنیا را می خواهند برای آن است که در آن کارهای آخرت را آماده کنند اما دنیا پرستان به خدمت هوا تازند و خرد و جان را بنده آن سازند چنان که در قرآن کریم است «أَ فَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلهَهُ هَواهُ: نمی بینی آن را که هوای خویش را خدای خود گرفته است.» (جاثیه، ۲۳)

غیب مطلوب حق آمد چند گاه این دهل زن را برای بر بند راه

تگ مران در کش عنان مستور به هر کس از پندار خود مسرور به ۳۶۱۲- ۳۶۱۱/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹۶

۱۴۹۶ خواجه لقمان از این حال نهان بود واقف دیده بود

از وی نشان راز می دانست خوش می راند خر از برای مصلحت آن راهبر مر و را آزاد کردی از نخست لیک خشنودی لقمان را بجُست ز آن که لقمان را مراد این بود تا کَس نداند سِرِّ آن شیر و فتی چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی این عجب که سر ز خود پنهان کنی ب ۱۴۹۲– ۱۴۸۸ حال نهان: اینکه لقمان بنده نیست.

خر راندن: استعارت از پوشاندن آن چه می داند.

داند و خر را همی راند خموش در رخت خندد برای روی پوش ۳۰۳۰/ ۱ فَتی: جوانمرد.

سِر از خود پنهان کردن: خود را ناآگاه گرفتن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۹۳/ ۲) آن چه مولانا در باره لقمان سروده است، زاده افکار عارفانه اوست و مقصودش این است که اولیای خدا خواهند تا در این عالم ناشناس مانند و کسی جز خاصان احوالشان را نداند. گوید: خواجه لقمان بر بلندی مقام او واقف بود، لیکن چون رضایت لقمان را در پوشیده ماندن آن می دید با وی به ظاهر همچون خواجگان با بندگان رفتار می کرد.

کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سَلیم از چشم بد خویش را تسلیم کن بر دام مُزد و آن گه از خود بی ز خود چیزی بدُزد می دهند افیون به مرد زخم مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند وقت مرگ از رنج او را می درند او بد آن مشغول شد جان می برند چون به هر فکری که دل می خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند بُرد پس بد آن مشغول شو کآن بهتر است تا ز تو چیزی برد کآن کهتر است هر چه تحصیلی

کنی ای مُعتنی می در آیـد دزد از آن سو کایمنی بار بازرگان چو در آب اوفتد دست اندر کاله بهتر زند چون که چیزی فوت خواهد شد در آب ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب ب ۱۵۰۱- ۱۴۹۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹۷

کار از خود پنهان کردن: برای پرستش جز خدا را ناظری ندیدن، کنایت از اخلاص است در عمل.

سَلیم: بی گزند.

دامِ مزد: کنایت از امیـد به پاداش در آخرت. و این تسـلیم در مرحله های نخستین است، تا آن که به مقامی رسـد که هیچ چیز جز خدا نبیند و نخواهد.

بی ز خود چیزی دزدیدن: خودی را نادیده گرفتن. اندک اندک خودی خود را نابود کردن.

افیون: آن چه جسم را بی حس سازد.

مُعتنِی: اعتنا کننده، پردازنده به کار.

این بیتها بیان مرتبت اخلاص است، و اخلاص دور داشتن کار نیک است از چشم دیگران. و نمایاندن آن ریاست، و نیز فریفته نشـدن به کردار نیک و بزرگ شـمردن آن اعجاب است، پس اخلاص ترک ریا و اعجاب است. جنیـد گفت: «اخلاص سـری است میان خـدا و بنـده نه فرشـته ای آن را می دانـد تا ثبت کند نه شـیطانی تا آن را تباه سازد.» و ذو النّون گفت: «اخلاص آن است که کار را از دیده دشـمن (شیطان) پنهان داری تا تباهش نسازد.» (رساله قشیریه، ص ۱۰۵) و باید در عمل چنان رود که خود را نبینـد بلکه از خود بی خبر مانـد، و چنان مست حضور حق شود که رنج تن را احساس نکند. (نگاه کنید به: شـرح بیت ۳۷۲۱/ ۱)

چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دیدِ رنج خود باشد عَمِی

از زنان مصر

یوسف شد سَمَر که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش ۱۶۰۶- ۳/۱۶۰۴ چون آدمی نمی تواند هم در یک حال هم به روح بپردازد و هم به جسم، هم به خدا مشغول باشد هم به دنیا بهتر آن که بدان چه او را فایدت بیشتر می دهد پردازد و این معنی را با آوردن مثال افتادن بار بازرگان در آب روشن می کند.

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

این داستان را به صورتهای گونه گون آورده اند. (برای مأخذ آن نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۵) محتملًا مولانا آن را از منطق الطیر یا اسرار التوحید گرفته و بدین صورت در آورده است.

هر طعامی کآوریدندی به وی کس سوی لقمان فرستادی ز پی تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد سؤر او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کو نخوردی ریختی ور بخوردی بی دل و بی اشتها این بود پیوندیِ بی انتها خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند، لقمان را بخوان چون برید و داد او را یک بُرین همچو شکّر خوردش و چون أنگبین از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن کرچها تا هفدهم ماند کرچی گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه است این بنگرم او چنین خوش می خورد کز ذوق او طبعها شد مُشتهی و لقمه جو چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت ساعتی بی خود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان و

جهان نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را این چه صبر است این صبوری از چه روست یا مگر پیش تو این جانت عدوست چون نیاوردی به حیلت حُجّتی؟ که مرا عذری است بس کن ساعتی گفت من از دست نعمت بخش تو خورده ام چندان که از شرمم دو تو شرمم آمد که یکی تلخ از کفت من ننوشم ای تو صاحب معرفت چون همه اجزام از انعام تو رُسته اند و غرق دانه و دام تو گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد خاک صدره بر سر اجزام باد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۲۹۹

لذّت دست شکر بخشت بداشت اندر این بِطّیخ تلخی کی گذاشت ب ۱۵۲۰- ۱۵۰۲ آوریدن: آوردن.

به پیش آوریدند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران (فردوسی، به نقل از لغت نامه) قاصدا: عمدا. از روی قصد (قید است برای مفهوم جمله). عمداً لقمان را در خوردن خوراک بر خود مقدم می داشت، بدان جهت که نیم خورد او را خورد.

پس خورد: نیم خورده، سؤر.

سؤر: پس خورد، پس مانده، نیم خورد. در حدیث است «فِی سُؤرِ الْمُؤمِنِ شِفاءٌ مِن سَبعِینَ داء.» (بحار الانوار، ج ۶۳، ص ۴۳۴؛ از ثواب الاعمال) (سفینه البحار، ج ۱، ص ۵۸۴) شور انگیختن: شادی و سر خوشی نشان دادن.

بی دل: بی رغبت، بی میل.

پیوندی: رابطه روحی، ارتباط (معنوی).

فرزند، لقمان: لقمان که مرا چون فرزند است. بعض شارحان فرزند را خطاب به غلامی دیگر گرفته اند. غلامی که خواجه او را فرستاد تا لقمان را بیاورد. و پیداست که تکلفی است خلاف ظاهر.

بُرین: بریده، قاچ.

کِرچ: (به کسر اول و سکون دوم، و به

کسر اول و دوم نیز) تراشه خربزه یا هندوانه.

مُشتَهِی: خواهان، به رغبت خواهنده.

جان و جهان: چنین است در همه نسخه ها، و «جانِ جهان» مناسب تر می نماید.

حُجَّت: دلیل، و در اینجا «بهانه» مناسب تر است.

دو تو: دو تا، خم.

خاک صد ره: صد بار خاک. و اگر به صورت اضافه خوانده شود خاک صد راه، که در این صورت افاده کثرت بیشتر کند.

بداشت: شارحان آن را متمم لذت گرفته اند. (خربزه تلخ، لذت دست شیرین تو را داشت.) لیکن ظاهر آن است که «داشتن» به معنی شدن از آوردن حجّت است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰۰

(دست شکر بخش تو مانع از آن شد که خربزه تلخ را نخورم.)

از محبّت تلخها شیرین شود از محبّت مسها زرّین شود از محبّت دُردها صافی شود از محبّت دَردها شافی شود از محبّت مُرده زنده می کنند از محبّت شاه بنده می کنند این محبّت هم نتیجه دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست؟ دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص امّا بر جماد بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید ب ۱۵۲۶- ۱۵۲۱ دُرد: (در عربی دردی) آن چه در ته دیگ و جز آن ماند از فضولات. تفاله. در بیت مورد بحث مجازاً غل و غش، کینه و دشمنی.

شافی: (اسم فاعل از شفاء) بهبود دهنده.

کی: چه کسی، چه کس. (چه کسی به گزافه محبت خود را در دلها جای داد؟) و بعضی «کی» به فتح اول خوانده اند. در این صورت بر تخت نشیننده، محبت است که تعبیری متکلّفانه و خلاف ظاهر خواهد بود.

گزافه: بی هوده.

جماد: بی روح.

دانش ناقص: جزئی، علم حصولی.

جماد: دنیاوی، آن چه

مادی است.

چنان که دیدیم محبت لقمان به خواجه موجب شد تا تلخی خربزه را به زبان نیارد.

بدین مناسبت در این بیتها بحث محبت را به میان می آرد. محبت، شدت اشتیاق محب است به دیدار محبوب و گفته اند محبت آن است که صفات خود را محو کنی و ذات محبوب را اثبات. چنان که در طلب محبوب هیچ گونه صفتی برای تو باقی نماند. و گفته اند حقیقت محبت پاک کردن خویش است از صفتهای بد، و آراسته شدن به صفتهای نیک و چنین محبت جز خاصگان را دست ندهد، چرا که این محبت زاده علم است به محبوب و شناختن مقام او و این شناختن جز با اطاعت و تسلیم مسیر نشود. چنان که در قرآن کریم است «قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِی يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ: بگو اگر خدا را دوست

می دارید مرا پیروی کنید خدا شما را دوست خواهد داشت.» (آل عمران، ۳۱) و این مقامی دشوار است. و تمثیلی است در ترغیب به محبت دیگران. و آثاری که بدان مترتب می شود، چنان که در قرآن کریم است «وَ لا تَسْتَوِی الْحَسَنَةُ وَ لَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِی هِیَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِی بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُ عَداوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِیٌّ حَمِيمٌ: و نیکی و بدی یکسان نیست (بد را) به کار نیک پاسخ گوی تا بناگاه (بینی) آن کس را که میان تو او دشمنی است چون دوستی مهربان است.» (فصلت، ۳۴)

دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را چون که ملعون خواند ناقص را رسول بود در تأویل، نقصان عقول ز آن که ناقص تن بود مرحومِ

رَحم نیست بر مرحوم، لایق لعن و زخم نقص عقل است آن که بد رنجوری است موجب لعنت سزای دوری است ز آن که تکمیل خردها دور نیست لیک تکمیل بدن مقدور نیست کفر و فرعونی هر گبرِ بعید جمله از نقصان عقل آمد پدید بهر نقصان بدن آمد فرج در نُبی که ما عَلَی الأَعمی حَرَج ب ۱۵۳۳- ۱۵۲۷ دانش ناقص: عقل جزئی. عقلی که مبادی آن مقدمات محسوس باشد.

ملعون خواندن ناقص: النَّاقِصُ مَلعُونٌ. مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی (ص ۵۵) آن را به همین صورت از شرح خواجه ایوب و از المنهج القوی آورده است. عبارت المنهج تنها ترجمه مصراع نخست بیت مولاناست «لِما قَرَأَ الرَّسُولُ صَلَی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمَ النَّاقِصُ مَلعُونٌ ...» در امثال و حکم آمده است «کُلُّ ناقِصٍ مَلعُون.» ظاهر این است که این جمله مثلی است سایر نه حدیث. تا آن جا که تتبع کردم در کتابهای حدیث شیعه و اهل سنت و جماعت سندی برای این گفته نیافتم. تنها در وسائل الشیعه در باب «آداب تجارت» سه روایت آمده است که «لا- تُعامِلُ (لا تُعامِلُوا) ذا عاهَةٍ فَإِنَّهُم أظلَم شَی ءٍ.» (وسائل الشیعه، ج ۱۲، ص ۳۰۷) مَرحُومِ رَحم: رحمت شده. چنان که در شرح نیکلسون و نیز در احادیث مثنوی (ص ۵۵) آمده، ظاهراً اشارت به حدیثی است که در الجامع الصغیر است: «ذَهابُ البَصَرِ مَغفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ ذَهابُ السَّمعِ مَغفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ ما نَقَصَ مِنَ الجَسَدِ فَعَلی قَدرِ ذلِکَ.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰۲

زخم: آزار، اذیت، سخن زشت.

فرعونی: چون فرعون بودن، خدا را نپرستیدن، دعوی خدایی کردن.

گبر: مقصود مطلق کافر است.

فَرَج: گشایش.

نُبی: قرآن.

مولانا

چنان که عادت اوست به تحقیق در سند و دلالت حدیث نمی پردازد چرا که قصد او القای معنی است بدین رو گوید آن چه در حدیث «النَّاقِصُ مَلعُون» آمده مقصود نقصان عقل است، چرا که نقصان تن از خلقت است و خلقت در اختیار آدمی نیست، و بر طرف ساختن نقصی که از خلقت بود برای او میسر نه. بدین جهت ناقص تن سزاوار رحمت است نه لعنت، و آن چه درمان آن میسر است نقصان خرد است چرا که خردها را با تعلیم می توان به کمال آورد. پس مقصود از ناقصی که ملعون است، ناقص عقل است نه ناقص تن، و می افزاید که قرآن نیز بدین معنی ناطق است و فرماید «لَیْسَ عَلَی الْأَعْمی حَرَجٌ:»* بر کور باکی نیست.» (نور، ۶۱)

برق آفل باشد و بس بی وفا آفل از باقی ندانی بی صفا برق خندد بر که می خندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او نورهای چرخ ببریده پی است آن چو لا- شرقی و لا- غربی کی است برق را خُو یَخطَفُ الأبصار دان نور باقی را همه أنصار دان ب ۱۵۳۷- ۱۵۳۴ آفِل: فرو شونده، ناپدید شونده.

نورهای چرخ: نور خورشید، ماه، و ستارگان.

ببریده پی: بی دوام. و در آن اشارت است به گفته ابراهیم (ع): «لا احبّ الآفلین.» لا شرقی و لا غربی: نه خاوری و نه باختری. (مأخوذ است از آیه ۳۵ سوره نور) یَخطَفُ الأبصار: که چشم را رباید. مأخوذ است از آیه «یَکادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ أَبْصارَهُمْ کُلَّما أَضاءَ لَهُمْ مَشَوْا فِیهِ: برق خواهد که دیده گان آنان را برباید هر چند که روشنی دهد آنان را، بروند در آن.» (بقره،

۲۰) أنصار: جمع ناصر: یاریگر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰۳

چنان که می دانیم نور مقابل ظلمت است و آن یا عارضی است. و عارضی نوری است که قائم به ذات خویش نباشد، یا قائم به خود است و آن نیز دو قسم است یا فقیر بود و محتاج چون نوری که عقول و نفوس مردم راست، یا بی نیاز است و آن نور حق است سبحانه و تعالی که همه نورها از اوست. عقلهای جزئی چون نورهای ستارگان و ماه و آفتاب بی دوام است اما آن نور که از حق نیرو گیرد، باقی است و یاری دهنده دیگر نورهاست که عقلهای جزئی از آن بهره می گیرد.

همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا (شبستری، گلشن راز)

بر کفِ دریا فرس را راندن نامه ای در نور برقی خواندن از حریصی عاقبت نادیدن است بر دل و بر عقل خود خندیدن است عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کو نبیند عاقبت عقل کو مغلوب نفس، او نفس شد مشتری ماتِ زحل شد نحس شد هم در این نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست در نگر ب ۱۵۴۲- ۱۵۳۸ فرس: اسب.

بر کف دریا فرس راندن: کنایت است از اعتماد کردن بر آن چه ثباتی ندارد: «که هر که خواهد که کشتی بر خشکی راند و بر روی آب دریا اسب تازی کند بر خویشتن خندیده باشد.» (کلیله و دمنه، ص ۱۶۲) «۳۸» نامه در نور برق خواندن: استعارت از کشف حقیقت، با عقل جزئی خواستن.

بر عقل خود خندیدن: خود را به ریشخند گرفتن، بر خود فسوس کردن.

مشتری:

به عقیده منجمان سعد اکبر است. و زحل: نحس اکبر. مشتری چنان که آنان می پنداشتند در فلک ششم است و زحل در فلک هفتم.

مشتری مـات زحل شـدن: با آن قران کردن و اثر آن را به خود گرفتن، و این قران را قران کوچک خواننـد و به هر بیست سال یک بار بود.

این بیتها تنبیهی است برای آنان که به عقل جزئی اعتماد کنند و تکیه بر تدبیرهای

---

(۳۸) یادداشت دکتر سعید واعظ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰۴

خویش نمایند. کشفی که از عقل جزئی حاصل شود ناقص، و ناپایدار است و آدمی را پیوسته به تدبیر زندگی این جهان وامی دارد و از دیدن و شـناخت سـعادت آن جهان مانع می شود. چنین عقلی بحقیقت مسخَّر نفس است و موجب شقاوت. در چنین حال بنـده را راهی جز آن نیست که روی به حق گردانـد تا لطف او آن بـد بختی را از او برانـد. چرا که هدایت و ضـلالت در دست اوست چنـان که فرمایـد «إِنَّکَ لا تَهْدِی مَنْ أَحْبَبْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ یَهْدِی مَنْ یَشاءُ: تو آن را که دوست می داری هـدایت نتوانی کرد، لیکن خـدا آن را که خواهد راه نماید.» (قصـص، ۵۶) و نیز فرمایـد: «کَذلِکَ یُضِلُّ اللَّهُ مَنْ یَشاءُ وَ یَهْدِی مَنْ یَشاءُ: این چنین خدا آن را که خواهد گمراه کند و آن را که خواهد راه نماید.» (مدثر، ۳۱)

آن نظر که بنگرد این جرّ و مد او ز نحسـی سوی سـعدی نقب زد ز آن همی گرداندت حالی به حال ضد به ضد پیدا کنان در انتقال تا که خوفت زاید از ذاتُ الشِّمال لَذَّتِ ذات الیَمین

يُرجَى الرِّجال تا دو پر باشـی که مرغی یک پره عاجز آیـد از پریدن ای سـره ب ۱۵۴۶- ۱۵۴۳ نظر: در این بیت مقصـود عقلی است که از نور الهی بهره گیرد.

جَرّ: در لغت به معنی کشیدن است و در این بیت فرا کشیدن است مقابل مد.

بحر کف پیش آرد و سدّی کند جَر کند وز بعد جر مدّی کند ۱۹۵/ ۲ و از جر و مد مقصود تَقلّبِ احوال است و قبض و بسط.

از نحس به سعد نقب زدن: کنایت از گمراهی به هدایت راه یافتن.

از حالی به حالی گرداندن: چنان که در حدیث است: «لَیسَ آدَمِیٌّ الّا وَ قَلبُهُ بَینَ اصـبَعَینِ مِن أصابع اللَّهِ.» (المعجم المفهرس، از سنن ترمـذی، دعوات) امام صادق فرماید: «إنَّ القُلُوبَ بَین اصـبَعَینِ مِن أصابعِ اللَّهِ یُقَلِّبُها کَیفَ یَشاءُ.» (سـفینه البحار، ذیل غیب) (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۵۳) ضـد به ضـد پیدا کنان: چنان که از شادی به غم و از غم به شادی و از سـلامت به بیماری انتقال دهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰۵

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوشی دلی آید پدید

پس نهانیها به ضد پیدا شود چون که حق را نیست ضد پنهان بود ۱۱۳۱- ۱۱۳۰/ ۱

ظهـور جمله اشیا به ضـد است ولی حـق را نهماننـد و نه نِدّ است (شـبستری، گلشن راز) ذاتُ الشَّمـال: مـأخوذ است از آیه «وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْیَمِینِ وَ ذاتَ الشِّمالِ: و ما می گردانیم آنان را سوی راست و سوی چپ.» (کهف، ۱۸) و مقصود از ذات الشمال و ذات الیمین در بیت مورد بحث بُعد

از حق و قرب به اوست.

يُرجَى الرِّجال: نيکلسون فعل «يرجى» را مجهول ضبط کرده است. کفافی آن را چنين معنی کرده است: «ما يَشتاقُ لَذَّةَ أصحابِ اليَمِينِ الّا الرِّجالُ.» ولی اين تعبير با سياق عبارت سازگار نيست، چه فعل «يرجى» مجهول است.

رجال: کنايت از مردان حق.

دو پر بودن: در خوف و رجا به سر بردن.

سره: گزيده.

اگر آدمی پيوسته در خوف به سر برد نوميد گردد و اگر غرق رجا شود از کار باز ماند و به طغيان گرايد. پس بايد پيوسته ميان اين دو حالت باشد. ابو عثمان مغربی گفت: «آن که خود را بر رجا واداشت از کار باز ماند و آن که خوف را بر خود گمارد نوميد گشت. لکن يک بار اين بايد و يک بار آن.» (رساله قشيريه، ص ۶۸)

يا رها کن تا نيابم در کلام يا بده دستور تا گويم تمام ور نه اين خواهی نه آن فرمان تو راست کس چه داند مر تو را مقصد کجاست جان ابراهيم بايد تا به نور بيند اندر نار فردوس و قصور پايه پايه بر رود بر ماه و خَور تا نماند همچو حلقه بندِ در چون خليل از آسمان هفتمين بگذرد، که لا احبُّ الآفِلِينَ اين جهانِ تن غلط انداز شد جز مر آن را کو ز شهوت باز شد ب ۱۵۵۲-۱۵۴۷ در کلام نيامدن: سخن نگفتن، خاموش ماندن.

شرح مثنوی (شهيدی)، ج ۲، ص: ۳۰۶

نور: روشنايی دل، که خدا به ابراهيم (ع) کرامت کرد تا بدان وی را شناخت و گفت «لا احِبُّ الآفِلِينَ.» فردوس و قصور: لطف حق تعالی که پوشيده است بر بسيار کسان و

تنها انبیا و اولیا آن را می بینند و نیز اشارت است به گلستان شدن آتش بر ابراهیم. «پس نمرود بر بام قصر خویش نظاره کرد تا خود کار ابراهیم به چه رسیده است او را دید در آن روضه میان گل و نرگس و چشمه آب نشسته ...» (کشف الاسرار، ج ۶، ص ۲۶۸، سوره انبیاء، ذیل آیه ۶۹)

اندر آ اسرار ابراهیم بین کو در آتش یافت و سرو و یاسمین ۷۹۰/ ۱ چون حلقه ها بر در مانـدن: به درون راه نیافتن. «... لاجرم از سلوت سرای اقبال چون حلقه بر درنـد.» (مرزبان نامه، باب چهارم، داستان موش و مار) لا أُحِبُّ الآفِلِينَ: فرو شونـدگان (غروب کنندگان) را دوست نمی دارم. (انعام، ۷۶) غلط انداز: به خطا در افکننده. آن که یا آن چه ظاهر آن جز باطنش باشد و نگرنده را گمراه کند.

باز شدن: جدا شدن، بریدن.

در بیتهای پیش بر اثر غلبه شوق شَمّه ای از تصرف حضرت حق را در دل بندگان باز گفت. در این بیتها که اعتذار گونه ای است، به خدا استغاثه می کند و گوید آن چه می گویم به اراده توست، لیکن هنوز مطلب را چنان که همگان دانستن آن تواند نگفته ام. چه، آن علم مخصوص خاصگان است، چون ابراهیم باید که در سوزش آتش، نعیم بهشت را ببیند، لاجرم از در شدن در آن بیمی بر خود راه ندهد. اما همگان را چنین بینشی نیست چرا که آنان در بند جسم و حیات جسمانی اند، ناچار به غلط می افتند و حقیقت بر آنان مکتوم می ماند.

تتمّه حسد آن حَشَم بر آن غلامِ خاص

تتمّه حسد آن حَشَم بر آن غلامِ خاص

قصه شاه و امیران و حسد بر غلام خاص

و سلطان خرد دور مانـد از جَرِّ جَرّارِ کلام باز بایـد گشت و کرد آن را تمام باغبان مُلکِ با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت؟ آن درختی را که تلخ و رد بـود و آن درختـی که یکش هفصـد بود کی برابر دارد انـدر تربیت چون ببینـدشان به چشم عاقبت کآن درختان را نهایت چیست بر گر چه یکسان انـد این دم در نظر ب ۱۵۵۸- ۱۵۵۳ قصه شاه و امیران: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۴۳/ ۲ از: برای، به خاطر.

جر: کشیدن. جرّار: بسیار کشنده. و اشارت است به مثل مشهور «الکَلامُ یَجُرُّ الکَلامَ:

سخن از سخن شکافد.» (تاریخ بیهقی)

این نخواندی کالکلام ای مستهام فی شُجونٍ جَرُّهُ جَرَّ الکَلام ۱۵۹۸/ ۶ باغبان مُلک ...: استعارت از ولی کامل است که اشراف بر ضمیرها دارد.

یکش هفصـد بود: اشـارت است به آیه «کَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِی کُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ: ماننـد دانه ای که هفت خوشـه رویاند در هر خوشه ای یک صد دانه.» (بقره، ۲۶۱) بر: میوه.

داسـتان غلام خاص سـلطان و گزیـدن سـلطان او را بر دیگر بنـدگان، مثالی است برای اشـراف اولیای خـدا بر درون مردمان و وسعت اطلاع آنان به احوال ایشان. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: تذکره الأولیاء، ذیل احوال ابن خفیف) اولیای حق مراتب هر یک از مردم را می دانند و به حسب آن در تربیت آنان می کوشند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰۸

شیـخ کو یَنظُر بِنُورِ اللّٰه شـد از نهایت وز نخست آگاه شـد چشمِ آخُر بین ببست از بهر حق چشم آخِر بین گشاد انـدر سـبق ب ۱۵۶۰- ۱۵۵۹ یَنظُر بِنُورِ اللّٰه:

که به نور خدا می نگرد. مأخوذ است از حدیث «اتَّقُوا فِراسَةَ المُؤمِنِ فَإنَّهُ یَنظُرُ بِنُورِ اللَّه عَزَّ وَ جَلّ.» (احادیث مثنوی، ص ۱۴؛ نیز نگاه کنید به: سفینه البحار، ج ۲، ص ۱۶؛ بحار الانوار، ج ۲۴، ص ۱۲۳) آخُر: علف جایِ ستوران.

آخُر بین: دیده حسی. دیده ای که تنها مادیات را بیند. دیده ای که بدان چه به پرورش جسم مربوط است نگرد.

آخِر بین: عاقبت بین، دیده غیب نگر.

چشمِ آخِر بین تواند دید راست چشم آخُر بین غرور است و خطاست ۲۵۸۳ / ۱ سبق: آن چه بطور مداوم در محضر استاد خوانند. در اینجا کنایت از وظیفه ای که از جانب حضرت حق به عهده ولی نهاده شده برای ارشاد بندگان خدا.

آن حسودان بَد درختان بوده اند تلخ گوهر شور بَختان بوده اند از حسد جوشان و کف می ریختند در نهانی مکر می انگیختند تا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از زمانه بر کَنند چون شود فانی؟ چو جانش شاه بود! بیخ او در عصمت اللَّه بود ب ۱۵۶۴- ۱۵۶۱ بد درخت و تلخ گوهر: کنایت از بد گوهر، بد ذات، بد طینت.

شور بخت: بد بخت.

کف ریختن: کنایت از سخت خشمگین بودن.

بیخ در عصمت اللَّه بودن: خدا او را نگاهبان بودن، او را از ارتکاب بدیها مصون داشتن.

شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بو بکرِ رَبابی تن زده در تماشای دلِ بَدِ گوهران می زدی خُتبَک بر آن کوزه گران مکر می سازند قومی حیله مند تا که شه را در فُقاعی در کنند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۰۹

پادشاهی بس عظیمی بی کران در فقاعی کی بگنجد ای خران ب ۱۵۶۸- ۱۵۶۵ بو

بکر ربابی: بعض شارحان مثنوی او را از جمله مشایخ دانسته اند. و گویند خاموشی گزیده بود و به طعنه و سرزنش دیگران گوش نمی داد. هفت سال سخن نمی گفت و در پاسخ دیگران پای به زمین می کوبید. (نگاه کنید به: المنهج القوی، و نیز: شرح کبیر انقروی، ذیل همین بیت.) نام بو بکر ربابی در شعر شاعرانی چون منوچهری، سنایی، ادیب صابر، و انوری آمده و بیشتر او را به هزل گویی یاد کرده اند:

اندر این ایّام ما بازار هزل است و فسوس کار بو بکر ربابی دارد و طنز جحی (دیوان منوچهری، ص ۱۴۰)

خانه چون خانه بو بکر ربابی است و لیک اندر او هیچ طرب نیست که بی طنبور است (انوری) تن زدن: خاموش ماندن.

خنبک: دست زدن، کف زدن، مجازاً استهزا کردن.

پُر ز سر تا پای زشتی و گناه تسخر و خنبک زدن بر اهل راه ۱۸۰۸/ ۵ کوزه گر: کنایت از حیله گر، چنان که در بیت بعد آید.

فقاع: انقروی نویسد سطل شربت را گویند. و این معنی درست نیست. فقاع در بیت مورد بحث به معنی «کوزه فقاع» به کار رفته است. «بی چاره را به دمدمه در کوزه فقاع کردند.» (کلیله دمنه، ص ۱۰۸) اما فقاع شرابی بوده است که از جو و مویز و جز آن می ساخته اند.

و آن را به خاطر گازی که در آن تولید می شده با کوزه سر می کشیده اند. (نگاه کنید به:

لغت نامه، و نیز مقاله های آقای دکتر پور جوادی، در باره فقاع، نشر دانش، سال هشتم، شماره سوم و چهارم.) در فقاع کردن یا در کوزه فقاع کردن: فریب دادن.

بی کران: بسیار بزرگ. که قدرت خدایی دارد. که به خدا

پیوسته است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۰

از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر از او آموختند نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان چشم او یَنظُر بِنُورِ اللَّه شده پرده های جهل را خارِق بُده از دل سوراخ چون کهنه گلیم پرده ای بندد به پیش آن حکیم پرده می خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ نیستت با من وفا خود مرا استاد مگیر آهن گسل همچو خود شاگرد گیر و کور دل نه از منت یاری است در جان و روان بی منت آبی نمی گردد روان پس دل من کارگاه بخت توست چه اشکنی این کارگاه ای نادرست گوییش پنهان زنم آتش زنه نه به قلب از قلب باشد روزنه؟ آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهیی دهد زین ذکر تو گیر در رویت نمالد از کرم هر چه گویی خندد و گوید نعم او نمی خندد ز ذوق مالِشت او همی خندد بر آن اسگالشت ب ۱۵۸۲- ۱۵۶۹ دام دوختن: استعارت از حیلت انگیختن، مکر نمودن.

تدبیر آموختن از او: کنایت از آن است که اگر در ناقصان، قوت تدبیری هم باشد، آن را از کاملی فرا گرفته اند. پس نباید با او در افتند.

استاد جهان: کنایت از ولی کامل.

چشم ینظر بِنُور اللَّه: دیده ای که به نیروی خدا می نگرد. چشم حقیقت بین. (نگاه کنید به:

شرح بیت ۱۵۵۹/ ۲) خارق: پاره کننده.

دل سوراخ: کنایت از دلی که درون آن برای شیخ آشکار است. و

در اینجا تلمیحی است به فکرهای فیلسوفانه و استدلالهای عقلی حکما برابر اولیای خدا که بر همه چیز اشراف دارند.

آهن گسل: پاره کننده آهن، مجازاً دارای قدرت فراوان که تصرف در موجودات کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۱

آب روان شدن: کنایت از انجام یافتن کار.

آتش زنه پنهان زدن: استعارت از توطئه کردن در نهان.

از قلب به قلب روزنه بودن: «إنَّ مِنَ القَلبِ إلَی القَلبِ رَوزَنهٌ.» (امثال و حکم) در روی مالیدن: به روی آوردن، آشکار ساختن، نشان دادن.

که تو روزی شه شوی ای پهلوان تـا بمالی این جفا در رویشان **۳ /۲۳۳۹** مـالش: ظاهراً در این بیت به معنی تملّق و ظاهر آرایی است. لیکن تا آن جا که جست و جو کردم برای آن، بـدین معنی شاهـدی نیافتم. بعض شارحان آن را به معنی رعایت ظاهری گرفته انـد. (المنهـج القوی) بعضـی گوشـمال معنی کرده انـد. این معنی درست است لیکن بـا کار برد آن در این بیت سازگار نیست، چرا که آنان در صدد گوشـمالی شاه نبودند. مگر آن که عبارت را چنین معنی کنیم «او- شاه- از ذوق مالشی که به تو می دهـد نمی خندد.» لیکن چنین تعبیر خالی از تکلّف نیست. مذمت حسد و آثاری که بر این خوی زشت مترتب است چند با در مطاوی سخنان مولانا آمده است.

در ایـن بیتهـا نکـاتی را روشـن می سـازد. نخست مکر انگیزی و حیلت سـازی برابر مردان خـدا که نـتیجه بـد آن گریبـان گیر مکـاران می شود. چنـان که در قرآن کریم است «وَ لا- یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ.» (فـاطر، ۴۳) دیگر اینکه اولیـای حـق را بر خاطرها اشراف است و آن چه نابکاران

در دل دارند برای آنان روشن. نهایت آن که بزرگواریشان ایجاب می کند درون مکاران را آشکار نسازند، و مکر انگیزان می پندارنـد خاموشـی آنـان نشـانه آن است که او را فریب داده انـد. چنان که در قرآن کریم می خوانیم که منافقان در باره پیغمبر می گفتند «هُوَ أُذُنٌ: او گوش است.» (توبه، ۶۱) یعنی هر چه گوییم می پذیرد.

نکته دیگر اینکه اگر در نفوس ضـعیف قـدرتی یافت شود این قـدرت را هم از نفس کامل گرفته انـد و ناقصان را نرسـد که با کاملاـن در افتنـد. و اگر از او نرمی دیدنـد، نپندارنـد او را فریـب داده انـد، بلکه بداننـد درونشـان بر او آشـکار است لیکن در شگفت اند که گستاخی این ناتوانان تا کجا و تا چه حد است.

پس خداعی را خداعی شد جَزا کاسه زن کوزه بخور اینکَ سزا گر بُدی با تو و را خنده رضا صد هزاران گل شگفتی مر تو را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۲

چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آیـد در حمل زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آمیزد شـکوفه و سبزه زار صـد هزاران بلبل و قمری نوا افکننـد انـدر جهان بی نوا چون که برگ روح خود زرد و سـیاه می بینی چون نـدانی خشم شاه آفتاب شـاه در بُرج عتـاب می کنـد روهـا سـیه همچون کتـاب آن عطارد را ورقها جان ماست آن سپیـدی و آن سـیه میزان ماست باز منشوری نویسـد سـرخ و سبز تـا رهنـد ارواح از سودا و عجز سـرخ و سبز افتاد نسـخ نو بهار چون خط قوس و قزح در اعتبار ب ۱۵۹۲- ۱۵۸۳ خِداع: فریب.

خداعی را خداع جزا

بودن: مأخوذ است از آیه «إِنَّ الْمُنافِقِينَ يُخادِعُونَ اللَّهَ وَ هُوَ خادِعُهُمْ: همانا منافقان (به گمان خود) خدا را فریب می دهند و او آنان را فریب می دهد.» (نساء، ۱۴۲) کاسه زن کوزه بخور: نظیر «کلوخ انداز را پاداش سنگ است.» (سعدی) خنده رضا: خنده ناشی از رضایت. کنایت از خشنودی حق از بنده، یا ولی کامل از مرید است. رضای حق موجب نشاط بنده است در عمل و افزونی ثواب او. «إنَّ اللَّهَ إذا رَضِيَ عَنِ العَبدِ أثنَى عَلَيهِ سَبعَهَ أصنافٍ مِن الخَيرِ لَم يَعمَلهُ وَ إذا سَخِطَ عَلَى العَبدِ أثنى عَلَيهِ سَبعَهَ أصنافٍ مِن الشَّرِّ لَم يَعمَلهُ.» (مسند احمد، ج ۳، ص ۳۸) و نظیر همین معنی است آن چه مجلسی از دیلمی آورده است: آورده اند که موسی (ع) گفت پروردگارا مرا از نشانه خشنودیت از بنده آگاه ساز. خدا بدو وحی فرستاد نشانه آن آن است که بنده را برای طاعت خود آماده کنم و از نافرمانی خود بازش دارم. (سفینه البحار، ج ۱، ص ۵۲۴) و در تفسیر آیه «وَ قُلِ اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَ رَسُولُهُ وَ الْمُؤْمِنُونَ» روایتهای فراوان از رسول (ص) و ائمه (ع) آمده است، از جمله اینکه امام صادق (ع) فرمود چرا کاری می کنید که رسول خدا را خوش نیاید. گفتم فدایت شوم چگونه او را ناخشنود می سازیم! فرمود مگر نمی دانید کارهای شما را بر او عرضه می دارند اگر معصیتی دید او را بد آید پس او را ناخشنود مسازید بلکه شادمان کنید. (بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۳۴۹، از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۳

بصائر الدرجات) دل در رضا آوردن: با کار نیک خشنود

ساختن، موجب خشنودی را فراهم کردن.

آفتاب در حمل آمدن: بهار آغاز شدن که آغاز قوت رویش است در طبیعت. و در اینجا استعارت از خوش دل و خرم گردیدن ولی حق است از بنده.

نهار: روز.

برگ روح را سیاه دیدن: خود را گرفته از محزون یافتن.

آفتاب در برج عتاب بودن: استعارت از خشمگین بودن.

کتاب: ظاهراً مقصود نامه اعمال است.

آبرو می روی ای ابر خطا پوش ببار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم (حافظ) عطارد: ستاره معروف و آن را دبیر فلک دانسته اند. در اینجا استعارت است از شیخ کامل.

سپیدی و سیاهی: استعاره از کارهای نیک یابد که بر دست سالک رود.

سودا: سیاهی.

عجز: ناتوانی.

سرخ و سبز: کنایت از خرمی و زیبایی.

نسخ: در لغت به معنی بر انداختن و از میان بردن است، لیکن گاه به معنی «نسخت کردن» و «نوشتن» آرند.

نسخ نو بهار را می توان به معنی رایج آن گرفت یعنی تاریکی و سردی زمستان را نسخ کرده و سبز و سرخ چمن را آورده است و می توان به معنی نسخت کردن نوشت، یعنی خط سبز و سرخی که نو بهار بر چمن نوشته است.

قوس و قزح: شکلی که پس از باریدن باران بر اثر انعکاس خورشید و رطوبت هوا در آسمان پیدا شود. رنگ آن نیلی، کبود، سبز، زرد، و سرخ است.

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مَرده بداد هدهدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان چند حرفی با بیان خواند آن نکته های با شُمول با حقارت ننگرید اندر رسول جسم، هدهد دید و جان عنقاش دید حس

چو کفّی دیـد و دل دریاش دید ب ۱۵۹۶- ۱۵۹۳ مآخذ این سروده آیه های ۲۰- ۳۳ سوره مبارکه نمل است. در قصص قرآن از تفسـیر ابو بکر عتیق از این داستان و سبب ناپدید شدن هدهد و رفتنش به رسالت نزد بلقیس ترسیمی شاعرانه دیده می شود. (نگاه کنید به: تفسیر ابو بکر عتیق، ص ۲۸۵- ۲۹۳) صد تو: صد لایه، کنایت از بسیار.

بلقیس: نام ملکه سـباست. در قرآن کریم از وی به «امرأه» تعبیر شده است. در عهد عتیق (متن عربی) نیز «ملکه سبا» گفته شده. (عهد عتیق، اول پادشاهان، فصل ۱۰، آیه ۱) بعض مفسران هم او را به همین نام (بلقیس) یاد کرده اند. نویسند: دختر پادشاهی بود به نام هدهاد. (تفسـیر ابو الفتوح) پادشاهی بزرگ بود. (کشف الاسـرار) در ادبیات عربی و فارسـی نیز همین نام را برای او نوشته اند. اما اصل کلمه چیست؟ دکتر احمد فخری نویسد:

بلقیس که در کتابهای مفسـران مسلمان مکرر دیده می شود در نام پادشاهان سبا دیده نمی شود. محتمل است این نام از عبری و از آن زبان به یونانی رفته باشـد. و معنی «کنیز» یا «جاریه» می دهـد. (در اسارتٌ فی تاریخ الشـرق القدیم، ص ۱۷۳) در دائره المعـارف اسـلام نیز اصل کلمه را عبری و به معنی کنیز گرفته انـد. در قاموس کتاب مقـدس (انگلیسـی) تألیف جیمز هاستینگز ذیـل کلمه «شـیا» آمـده است: قرآن نـام او (ملکه سـبا) را بلقیس نوشـته است! ولی چنان که هر آشـنا به قرآن می دانـد در این کتاب آسمانی نامی برای «ملکه سبا» نیامده و مفسران اند که نام او را «بلقیس» نوشته اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۵

صَد مَرده: کنایت از فراوان،

بسیار.

کی بشود این وجود پـاک ز بیگانگـان تـا نرسـد خلعت دولت صـد مرده ای (دیوان کبیر، به نقـل از فرهنـگ لغـات و تعبیرات مثنوی) نکته های با شمول: در بر گیرنده معانی بسیار. مأخوذ است از آیه «إِنِّی أُلْقِیَ إِلَیَّ کِتابٌ کَرِیمٌ» (نمل، ۲۹) با حقارت در رسول ننگریست: او را بزرگ شمرد.

در این بیت اشارت است بـدان که مردان حق به صورت خُردنـد و خوار، ولی در معنی خداونـدان اقتـدار و حقیقت شـناسان به معنی آنان می نگرند، نه به صورتشان.

عقل با حس زین طلسـمات دو رنگ چون محمّد با ابو جهلان به جنگ کافران دیدند احمد را بشـر چون ندیدند از وی انشَقَّ القَمَر خاک زن در دیده حس بین خویش دیده حس دشـمن عقل است و کیش دیده حس را خدا اعماش خواند بت پرسـتش گفت و ضدِّ ماش خواند ز آن که او کف دید و دریا را ندید ز آن که حالی دید و فردا را ندید خواجه فردا و حالی پیش او او نمی بیند ز گنجی جز تسو ب ۱۶۰۲- ۱۵۹۷ عقل و حس: کنایت از حقیقت و ظاهر.

طلسـمات: جمع طلسم. در معنی آن گفته اند تَمزیج قوای فعاله ی آسـمانی است با قوای منفعله زمینی. و کاری است که با آن اثر شگفت پدید آورند.

طلسمات دو رنگ: کنایت از ظاهر و باطن.

ابو جهلان: کنایت از منکران حق و «ابو جهل» لقبی است که مسـلمانان به عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی دادنـد. پیش از آن لقب او «ابو الحکم» بود. ابو جهل در جنگ بدر کشته شد.

بشر: انسان، آدمی. مأخوذ است از آیه «قالُوا ما أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنا وَ ما

أَنْزَلَ الرَّحْمنُ مِنْ شَيْ ءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ: گفتند (کافران) شما جز آدمی همچون ما نیستند. و رحمان چیزی فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی گویید.» (یس، ۱۵) و نیز «إِنْ هذا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ.» (مدثر، ۲۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۶

همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته خوابیم و خور ۲۶۶- ۲۶۵/ ۱ انشَقَّ القَمَر: مأخوذ است از آیه «اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ. وَ إِنْ يَرَوْا آيَةً يُعْرِضُوا وَ يَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ» (قمر، ۱- ۲) و اشارت است به شکافته شدن ماه به اشارت رسول (ص).

دیده حس بین: دیده ای که جز محسوس را نبیند، چشم سر. و اشارت است به آیه «وَ لَهُمْ أَعْيُنٌ لا يُبْصِرُونَ بِها: آنان را دیده گانی است که بدان نمی بینند.» (اعراف، ۱۷۹) و نیز «وَ مَنْ كانَ فِي هذِهِ أَعْمى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمى.» (اسراء، ۷۲) اعمی: کور.

ضدِّ ماش خواند: آنان را انسان نخواند. اشارت است به آیه «أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولئِكَ هُمُ الْغافِلُونَ.» (اعراف، ۱۷۹) کف: استعارت از محسوسات.

دریا: استعارت از قدرت حق تعالی که پدید آورنده همه محسوسات و جز محسوسات است.

خواجه فردا و حالی: رسول حق، انسان کامل.

حالی: (مرکب از حال+ «یاء» نسبت) کنونی.

فردا و حالی: این جهان و آن جهان.

تَسُو: واحد وزنی در قدیم معادل چهار جو، معرب آن طسوج.

آنان که برای دریافتن حقیقت جز حس وسیلتی ندارند، هیچ گاه حقیقت را یافتن نتوانند. بدین رو اولیا را نیز چون خود می پندارند. شناخت حقیقت جز با صافی کردن دل و مجاهدت در تعلیم به دست نیاید.

ذرّه ای

ز آن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذرّه را گردد غلام قطره ای کز بحرِ وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر گر کف خاکی شود چالاک او پیش خاکش سر نهد افلاکِ او خاک آدم چون که شد چالاک حق پیش خاکش سر نهند أملاکِ حق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۷

السَّماءُ انشَقَّت آخر از چه بود از یکی چشمی که خاکیی گشود خاک از دُردی نشیند زیر آب خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مُبدِع وهّاب نیست گر کند سفلی هوا و نار را ور ز گُلی او بگذراند خار را حاکم است و یَفعَلُ اللَّه ما یَشا کو ز عین درد انگیزد دوا «۳۹»

ور زمین و آب را علوی کند راه گردون را به پا مَطوِی کند پس یقین شد که تُعِزُّ مَن تَشا خاکیی را گفت پرها بر گشا آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاک با تلبیس شو آدم خاکی برو تو بر سها ای بلیس آتشی رو تا ثَری ب ۱۶۱۵- ۱۶۰۳ ذرّه: استعارت است از انسانی که در اثر لیاقت و ریاضت محل وحی الهی می گردد.

پیمبر.

آفتاب: استعارت از حق جلّ و عَلا، و از آفتاب دوم «خورشید» مقصود است.

بحر وحدت: عالم جلال حق تعالی.

سفیر: پیام آور.

هَفت بحر: هفت دریا. دانشمندان قدیم می پنداشتند هفت دریا کره خاک را در بر گرفته است و آن هفت دریا: دریای اخضر، دریای عُمان، دریای قلزم، دریای بربر، دریای اقیانوس، دریای قسطنطنیه، و دریای اسود است و در بعض کتابها در نام دریاها اختلاف دیده

می شود. (نگاه کنید به: لغت نامه دهخدا، ذیل «هفت دریا») کف خاک: استعارت از آدم.

چالاک: شارحان آن را پیک و سفیر معنی کرده اند. اما شاهدی برای آن نیافتم. در این بیت به معنی «مورد عنایت»، «گزیده»، و نظیر آن به کار رفته است.

خاک آدم: خاکی که آدم از آن سرشته شد.

آدم خاکی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم ۱۰۱۲/ ۱

---

(۳۹) در حاشیه نسخه اساس:

گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دُردی و ثقلی کند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۸

چالاک شدن: در چند جای از مثنوی آمده، و شتابان شدن، آماده گشتن، و نظیر آن معنی می دهد.

چالاک حق شدن: ظاهراً به سوی خدا رفتن مقصود است. چنان که در حدیث آمده است «مَن تَقَرَّبَ إِلَيَّ شِبراً تَقَرَّبتُ إِلَيهِ ذِراعاً.» (کشف الاسرار، ج ۲، ص ۱۶۴) السَّماءُ انشَقَّت: مأخوذ است از آیه «إِذَا السَّماءُ انْشَقَّتْ وَ أَذِنَتْ لِرَبِّها وَ حُقَّتْ: چون آسمان بشکافد و فرمان پروردگارش را برد و سزاوار بود.» (انشقاق، ۱ - ۲) و این در پایان جهان است. اما ظاهراً مولانا از انشقاق آسمان، معراج رسول (ص) را در نظر دارد که آسمانها برای پیمبر شکافته شد تا او به عرش حق رسید. و نیم بیت دوم بیت بعد مؤید این احتمال است و محتمل است مقصود آدم (ع) باشد که از خاک سرشته شد سپس به بهشت رفت.

خاکی: (منسوب به خاک) که از خاک آفریده شده.

دُردی: سنگینی، ثقل.

مُبدع: نو پدید آورنده.

وَهّاب: بسیار بخشنده.

سفلی: از طبقه فرودین، که در طبقه پایین است. خاک و آب را سفلی، و آتش و هوا را

علوی گویند.

يَفعَلُ اللّه ما يَشاء: خدا آن چه خواهد كند.

مَطوِی: در نور دیده.

تُعِزُّ مَن تَشاءُ: گرامی می کنی هر که را خواهی. (آل عمران، ۲۶) و جمله در بیت به معنی اسمی است و مقصود خداست.

زیر هفتم خاک: طبقه هفتم زمین. در روایت ابن عمر است که میان هر زمین تا زمین دیگر پانصد سال راه است طبقه بالای آن بر پشت ماهی است و ماهی بر صخره ای است و صخره به دست فرشته. دومین زندان باد است، و سومین سنگ جهنم، و چهارمین کبریت جهنم، و پنجم مارهای جهنم، و ششم عقربهای جهنم، و هفتم سقر. و ابلیس در آن طبقه دست به گردن بسته است و هر گاه خدا خواهد آزادش سازد. (بحار الانوار، ج ۵۷، ص ۹۲؛ درّ المنثور، ج ۶، ص ۲۳۸) تلبیس: فریب، حیله، دروغ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۱۹

سُها: ستاره ای است خرد پهلوی عناق در بنات النعش صغری، و از سها در این بیت برتری و بلندی مقصود است.

ثری: خاک. اگر آب لطیف است و خاک سنگین و کثیف، اگر دردی آب ته می نشیند و آب صافی بالا می رود آن لطافت و کثافت نه از طبیعت آب و خاک است- چنان که فلسفی پندارد- بلکه آن طبیعت را خالق آنها بدانها داده است و هر گاه اراده کند جسم کثیف را علوی و جسم لطیف را سفلی می کند.

این رسنها سببها در جهان هان و هان زین چرخ سر گردان مدان

تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

باد آتش می خورد از امر حق هر دو سر مست آمدند

از خمر حق ۸۵۱- ۸۴۹/ ۱ انسان و همه موجودات مسخّر امر حضرت حق اند و اگر نوعی را بر نوعی برتری بود آن مزیت را حق تعالی بدو بخشیده است. هر که برابر حق تواضعش بیشتر، لطف پروردگار او را شامل تر و آن که در این درگاه گردن افرازد خشم خدایش از پا در اندازد.

آدم از فروتنی مسجود فرشتگان شد و ابلیس از برتری جویی از راندگان.

علّتی بتّر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذو دَلال

از دل و از دیده ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون شود

علّت ابلیس أَنَا خَبری بُدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گر چه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیرِ جو ۳۲۱۷- ۳۲۱۴/ ۱

چار طبع و علّت اولی نِیَم در تصرّف دائما من باقیم کار من بی علّت است و مستقیم هست تقدیرم نه علّت، ای سقیم عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش بنشانم به وقت بحر را گویم که هین پُر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو کوه را گویم سبک شو همچو پشم چرخ را گویم فرو در پیش چشم گویم ای خورشید مقرون شو به ماه هر دو را سازم چو دو ابر سیاه چشمه خورشید را سازیم خشک چشمه خون را به فن سازیم مشک شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۰

آفتاب و مه چو دو گاوِ سیاه یوغ بر گردن ببنددشان اله ب ۱۶۲۳- ۱۶۱۶ چار طبع: گرمی، سردی، خشکی، و تری.

تر و خشک و گرم است و سرد مرکّب

از این چار طبع است مرد (سعدی) و نیز بلغم، صفرا، سودا، و خون را گفته اند.

علّت: در اصطلاح فیلسوفان آن است که وجود آن سبب وجود معلول باشد و با عدمش معلول منتفی است.

علّت اولی: علة العلل. به عقیده فیلسوفان همه موجودات در سلسله علّت و معلولی قرار دارند تا به علة العلل یا علّت اولی برسد. لازمه پذیرش این قاعده این است که هر معلول از علت خود تبعیت کند و از قاعده ای که برای آن نهاده شده فراتر نرود. عارفان چنین اصلی را نمی پذیرند چه، آنان خدا را قادر مطلق و متصرف در هر چیز می دانند که هر چه خواهد کند و هر خاصیتی را که خواهد از موجودی بگیرد یا بدو ببخشید. بدین جهت مولانا از فرموده ی پروردگار چنین تعبیر کند «در تصرف دائما من باقیم.» یعنی تصرف من محدود و مقید نیست.

چار طبع و علّت اولی نبودن: کنایت از مختار بودن است زیرا آن چه مقید به طبیعتهای چارگانه بود یا معلول علتی بود مشخص، از قاعده ای که برای آن نهاده شده بیرون نتواند شد.

بی علّت: بدون سبب که «إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَیْئاً أَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ.» (یس، ۸۲) مستقیم: راست، بی سبب، بی واسطه.

سقیم: بیمار.

تقدیر: تقدیر، مشخص بودن حوادث وجودی و اندازه آن است در لوح محفوظ.

عادت گرداندن به وقت: چنان که می دانیم در عالم خلق، امر الهی به وسیله اسباب اجرا می گردد. اما چنین نیست که حق تعالی محکوم به سبب باشد بلکه هر گاه اراده کند سبب را هم دگرگون می کند.

غبار از پیش نشاندن: برداشتن مانعها بر حسب اراده، و نشان دادن که مسبب الاسباب است

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۱

نه در بند سبب.

به وقت: هر گاه بخواهیم. هر وقت که مصلحت اقتضا کند.

بحر را گـویم: اشـارت است به آیه «وَ إِذَا الْبِحـارُ سُـجِّرَتْ: و آن هنگـام که دریاهـا شـعله ور گردنـد.» (تکویر، ۶) نیز «وَ الْبَحْرِ الْمَسْـجُورِ: و دریای شـعله ور شده (با خروشان).» (طور، ۶) گویم آتش را: مـأخوذ است از آیه «قُلْنـا یا نارُ کُونِی بَرْداً وَ سَـلاماً عَلی إِبْراهِیمَ: گفتیم ای آتش سرد باش و سلامت بر ابراهیم.» (انبیاء، ۶۹) کوه را گویم سبک شو: مأخوذ است از آیه: «وَ تَکُونُ الْجِبـالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ: و می باشـد کوهها همچون پشم زده.» (قارعه، ۵) چرخ را گـویم: مـأخوذ است از آیه «وَ إِذَا السَّمـاءُ کُشِطَتْ: و چون آسمان از جای کنده شود.» (تکویر، ۱۱) و نیز «إِذَا السَّماءُ انْفَطَرَتْ: آن گاه که آسمان بشکافد.» (انفطار، ۱) و نیز «إِذَا السَّماءُ انْشَقَّتْ» (انشقاق، ۱) مقرون شدن خورشـید به ماه: اشارت است به آیه «وَ خَسَفَ الْقَمَرُ وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ:» ماه تیزه شود و آفتاب و ماه فراهم آیند.» (قیامه، ۸- ۹) خشک شدن چشمه خورشید: تاریک شدن آن به وقت خسوف.

چشمه خون مشک شدن: اشارت است به پدید آمدن مشک از خون در ناف آهو.

آفتـاب و مه چو دو گـاو سـیاه: از امـام صـادق (ع) نقـل است: که: «إذا کـانَ یَومُ القیامه اتیَ بالشـمس و القمر فی صوره ثَورین عَقیرین فیُقـذفانِ بهما و بمن یعبـدهما فی النار: چون روز قیامت شود آفتاب و ماه را به صورت دو گاو دست و پا بریده بیاورند و با آنان که آن دو را می پرستیدند در آتش افکنند.» (بحار الانوار، ج ۷، ص

۱۷۷؛ علل الشرایع، ص ۲۰۱؛ سفینه البحار، ج ۱، ص ۷۱۵) و نیز این حدیث «الشَّمسُ وَ القَمَرُ ثَوران عَقِيرانِ فِي النَّارِ إن شاءَ اخرَجَهُما وَ إن شاءَ تَرَكَهُما» (احادیث مثنوی، ص ۵۶) مرحوم فروزانفر نویسد: مؤلف اللآلی المصنوعه آن را موضوع دانسته. لیکن چنان که دیدیم حدیث است.

یوغ: چوبی که بر گردن گاو شخم زن نهند.

مضمون این بیتها پاسخی است به فیلسوفان که خلقت موجودات را بر اساس سلسله

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۲

علت و معلول می دانند و نیز رد گفتار گروهی که ستارگان علوی را مؤثر در عالم طبیعت می شمارند اما صوفیان و اشعریان پیدایش حوادث را منوط به اراده حضرت باری تعالی دانند.

انکار فلسفی بر قرائت إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْرا

انکار فلسفی بر قرائت إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْراً مقریی می خواند از روی کتاب ماؤُكُم غَوراً ز چشمه بندم آب آب را در غورها پنهان کنم چشمه ها را خشك و خشکستان کنم آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی مثل و با فضل و خطر فلسفیِّ مَنطِقیِّ مُستَهان می گذشت از سوی مکتب آن زمان چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند ما به زخم بیل و تیزیِّ تبر آب را آریم از پستی زبر شب بخفت و دید او یك شیر مرد زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد گفت زین دو چشمه چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی روز برجَست و دو چشم کور دید نورِ فایض از دو چشمش ناپدید ب ۱۶۳۲ - ۱۶۲۴ فلسفی: کسی که از راه استدلال منطقی (ترتیب مقدمات: صغری و کبری) در پی شناخت حقیقت است و خواهد

با عقل مشکلها را بگشاید.

إن أصبَحَ ماؤُکُم غَوراً: مأخوذ است از آیه «قُلْ أَ رَأَیْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً فَمَنْ یَأْتِیکُمْ بِماءٍ مَعِینٍ: بگو اگر آب شما فرو رود (بامداد کند فرو رفته) چه کسی برای شما آب روان می آورد.» (ملک، ۳۰) مُقری: (اسم فاعل از اقراء، از ثلاثی قراءه) خواننده قرآن.

غور: گودال.

خشکستان: خشک+ ستان (پسوند مکانی). کلمه خشکستان پس از خشک تعبیری است لطیف کنایت از آن که هیچ آبی در آن سرزمینها نگذارم. آب زمین یا آسمان.

بی مثل: بی مانند. «لَیسَ کَمِثلِهِ شَی ءٌ.» با فضل: بخشنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۴

خطر: بزرگی، عظمت.

منطقی: آن که با علم منطق سر و کار دارد. آن که با تصور و تصدیق (در مبحث مهم منطق) آشناست، و استدلال خود را بر اساس ترتیب مقدمات (صغری و کبری) می نهد تا نتیجه گیرد. منطق وسیله فیلسوف است برای دریافتن حقیقت اشیا.

مُستَهان: خوار، بی مقدار.

ناپسند: خوش نیامدن.

کلند: کلنگ.

شیر مرد: استعارت از ولی خدا، مرد کامل.

طپانچه: سیلی.

شقی: بد بخت.

صادق: راستگو.

فایض: جوشان، بر آینده.

مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۶- ۵۸) حکایتهایی را که مفسران در ذیل این آیت آورده اند نوشته است. محتمل است مآخذ مولانا شرحی باشد که در تفسیر ابو الفتوح است: «در آثار می آید که یکی از زنادقه بگذشت به

یکی که می خوانـد قل أَ رَأیتُم إن أصبَحَ ماؤُکُم غَوراً فَمَن یأتِیکَم بِماءٍ مَعِینٍ، گفت رِجالٌ شِدادٌ وَ مَعاوِل حِدادٌ: مردان قوی و کلنگ های تیز. به شب بخفت آب سیاه در چشم او آمد.

هاتفی آواز داد که بیار آن مردان سخت و آن کلنگ های تیز را تا این آب بگشایند.» مولانا چنان که عادت اوست

بـا درستی و نـادرستی داسـتان، نیز اینکه این داسـتان در آغاز چه و از که بود کاری نـدارد. و در پیِ گرفتن نتیجه ای است که خود می خواهد. در اینجا مقصودش این است که دانشمند نباید بدان چه فرا گرفته مغرور شود، بخصوص در آن چه مربوط به شناخت حقیقت جهان و یافتن سِرِّ کار خدای عالمیان است.

گر بنالیـدی و مُسـتغفِر شدی نورِ رفته از کرم ظاهر شدی لیک اسـتغفار هم در دست نیست ذوقِ توبه نُقل هر سـر مست نیسـت زشتی اعمـال و شومیِّ جُحود راه توبه بر دل او بسـته بود از نیـاز و اعتقـاد آن خلیـل گشت ممکن امر صَـعب و مُسـتحیل شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۵

همچنین بر عکس آن انکارِ مرد مس کند زر را و صـلحی را نبرد دل به سـختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت؟ چون شـعیبی کو که تا او از دعا بهر کشـتن خاک سازد کوه را یا به دریوزه مقوقس از رسول سنگلاخی مزرعی شـد با اصول کهربای مسـخ آمـد این دَغا خاکِ قابل را کنـد سـنگ و حصا ب ۱۶۴۱- ۱۶۳۳ مُستَغفِر: (اسم فاعل از استغفار) آمرزش خواهنده.

نور رفته: کنایت از بینایی چشم.

در دست: در اختیار.

ذوق: چشیدن، لذت بردن. و در اصطلاح عارفان شهودی است که در اثنای بارقه های پی در پی باشد.

نُقل: نوعی شـیرینی که گاه درون آن مغز بادام یا پسـته نهند. ولی در اینجا سـخن از سـر مست است و به مناسـبت، معنی دیگر نقل مقصود است و آن چیزی است که میخواران پس از نوشیدن می خورند، ترش یا شور و

اصطلاح دیگر آن مزه است.

جُحود: انکار.

دل چون سنگ شدن: سخن حکمت در آن اثر نکردن.

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ (سعدی) «۴۰» چون روی سنگ شدن: سخت شدن. چیزی در آن فرو نرفتن و مأخوذ است از آیه «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِکَ فَهِیَ کَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما یَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ: پس سخت شد دلهای شما پس از این، پس آن همچون سنگ است یا سخت تر و از برخی سنگها جویهای روان شود.» (بقره، ۷۴) توبه: باز گشت بنده است از کار زشتی که مرتکب شده. و آن نخستین منزل از منزلهای سالکان است. و توفیقی است از جانب حق بنده را چنان که در داستان آدم (ع) است «فَتَلَقّٰی آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ: آدم کلمه ای چند از پروردگارش فرا گرفت پس

---

(۴۰) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۶

خدا توبه او پذیرفت که او توبه پذیر و مهربان است.» (بقره، ۳۷) ابو حفص را از توبه پرسیدند گفت بنده را در توبه چیزی نیست چه، توبه به سوی او (حق) نه از او شدن است. (رساله قشیریه، ص ۵۱- ۵۲) و خواستش از این سخن این است که توبه هم از جانب خداست نه از بنده اگر خدا را به بنده عنایتی بود میل او را به توبه کند.

چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست وی همایون دل که آن بریان اوست ۸۱۸- ۸۱۷/ ۱ لیکن اگر دل بنده در

حجابی رفت که حق را بکلی از او محجوب گردانیـد (حجاب رَین)، راه توبه نیز بر او بسـته خواهـد گشت. و تنها نفس اولیای خداست که تواند این حجاب را بر درد. چنان که شعیب کوه را خاک کرد و رسول سنگلاخ را به مزرعه تبدیل فرمود.

کشت: کاشتن.

شُعَیب: پیمبری که در مداین می زیست. از نسل ابراهیم (ع) بود پس از هود و صالح.

موسـی (ع) چـون از فرعـون گریخت نزد او رفت و دختـر وی را به زنی گرفت. نـام او در سـوره هـای اعراف، هود، شـعراء، و عنکبوت آمده است.

دریوزه گدایی.

مُقَوقِس: وزیر هراکلیتوس و حـاکم اسـکندریه، که رسول (ص) بـدو نامه نوشت و او را به اسـلام خوانـد و نامه آن حضـرت را حاطب بن ابی بلتعه نزد مقوقس برد.

کهربا: رباینده کاه. ماده صـمغی شـکننده و شـفاف است. (فرهنگ معین) مسخ: دگرگون ساختن صورت و هیأت به صورت و هیأت زشت.

دَغا: ناراست، دغل.

و البته چنان که مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۸- ۵۹) نوشته اند، مولانا داستان مقوقس را از کتاب معارف بهاء ولـد آورده است و ریشه تاریخی ندارد. این بی بضاعت هم تا آن جا که مقدور بود در کتابهای متعدد جویا شد و نشانی نیافت. امید است آیندگان سندی پیدا کنند هر چند چنان که بارها گفته شده است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۷

واعظـان داسـتانها را از زبـان عـامه می آورنـد تـا از آن نتیجه ای را که خواهنـد بر گیرنـد و به درستی و نادرستی مطلب کاری ندارند.

هر دلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت قسم هر مُزدور نیست هین به پُشت آن مکن جُرم و گناه که

کنم توبه در آیم در پناه می باید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را آتش و آبی باید میوه را واجب آید ابر و برق این شیوه را تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم کی بروید سبزه ذوق وصال کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا کی شکوفه آستین پُر نثار بر فشاندن گیرد ایّام بهار کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه بر آرد زر برون کی بیاید بلبل و گُل بو کند کی چو طالب فاخته کو کو کند کی بگوید لک لک آن لک لک به جان لک چه باشد مُلک توست ای مُستعان کی نماید خاک اسرار ضمیر کی شود بی آسمان بُستان منیر ب ۱۶۵۴ - ۱۶۴۲ سجده: کنایت از خضوع و فروتنی.

دستور: دستوری، رخصت، اجازت.

قِسم: بهره، نصیب.

پشت: دل گرمی، اعتماد.

تاب: گرمی، استعارت است از سوز دل.

آب: اشک.

برق و سحاب: استعارت از سوزش درون و اشک چشم. لیکن بهتر است توبه را با ضم اول خواند و به معنی قوس و قزح گرفت. که پس از رعد و برق و باران در آسمان پدید می شود. و بدین معنی توبه هم ضبط شده است. (لغت نامه) آتش و آب: کنایت از گرمی آفتاب و آب باران.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۸

شیوه: طرز، روش.

برق دل و ابر دو چشم: استعارت از سوز دل و اشک دیده.

سبزه ذوق: اضافه مشبه به به مشبه.

کف

گشودن چنار: رویانیدن برگ. شاعران برگ چنار را به پنجه دست آدمی همانند کرده اند:

تا رباید جامهای سرخ مل از شاخ گل پنجه های دست مردم سر برون کرد از چنار (فرخی)

چنار پنجه گشاده است و نی میان بسته است دعای دولت دستور صدر دینی را (انوری) زر: استعارت از گرده های زرد که درون گل است.

شده خار از آتش چو گل زر به دست نه چون خار زردشت آتش پرست (نظامی، به نقل از لغت نامه) لک: (در عربی) تو راست، یا «برای توست». لک لک با آواز، «تو راست» «تو راست» سر می دهد اما در ساحت خدا تو را گفتن درست نیست. چه تو راست یعنی برای تو است، حالی که هر چه هست ملک خداست. و در جمله لک چه باشد تلمیحی است به معنی دیگر لک در زبان مردم هند (صد هزار).

مستعان: یاری خواسته.

ضمیر: درون. اسرار ضمیر: استعارت از گل و سبزه.

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را (انوری)

تا نشان حق نیارد نو بهار خاک سرها را نکرده آشکار ۱/ ۵۱۱ بی آسمان: کنایت از باران.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۲۹

چنان که در بیت ۱۶۳۴ فرمود، توبه عنایتی است از پروردگار بنده را، و با دستوری اوست که بنده چنین توفیقی می یابد. پس بنده را نرسد که به امید توبه بر گناه چیزی شود که این چیرگی از تسویلات شیطان است. علی (ع) فرماید: «گناه را در دیده او می آراید (شیطان) تا خویش را بدان بیالاید که بکن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا.)

(نهج البلاغه، خطبه ۶۴)

از کجا آورده انـد آن حُلّه ها مِن کریم مِن رَحیم کُلّها آن لطافتها نشانِ شاهـدی است آن نشان پای مردِ عابـدی است آن شود شاد از نشان کو دیـد شاه چون ندیـد، او را نباشـد انتباه روح آن کس کو به هنگام الست دیـد رَبِّ خویش و شد بی خویش و مست او شـناسد بوی می کو می بخورد چون نخورد او می چه دانـد بوی کرد ز آن که حکمت همچو نـاقه صـاله است همچو ذلّاله شـهان را دالّه است ب ۱۶۶۰– ۱۶۵۵ حُلّه: جـامه نو. پوشاکی که همه تن را بپوشانـد، و در اینجا اسـتعارت از گل و سبزه است.

مِن کَریمٍ ...: از بخشنده، از مهربان (خدای تعالی) همه آنها را (به دست آورده اند).

شاهد: این کلمه در ادبیات فارسی به معنیهای گوناگون به کار رفته است. در اینجا به قرینه لطافت به معنی: محبوب: معشوق، و مانند آن است و استعارت است از صنع باری تعالی.

انتباه: آگاهی.

الست: مـأخوذ است از آیه «وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَ أَشْـهَدَهُمْ عَلی أَنْفُسِهِمْ أَ لَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلی شَهِدْنا أَنْ تَقُولُوا یَوْمَ الْقِیمَهِ إِنَّا کُنَّا عَنْ هذا غافِلِینَ: و هنگامی که پروردگارت از فرزندان آدم از پشـتهای آنان فرزندانشان را بر آورد و آنان را بر خودشان گواه کرد آیا من پروردگار شـما نیستم؟ گفتند آری گواهی دادیم تا در روز رستاخیز نگویید ما از این بی خبر بودیم.» (اعراف، ۱۷۲) بوی کردن ندانستن: چیزی در نیافتن، از حقیقت آگاه نشدن.

ناقه ضالَّه: شتر گمشده. مأخوذ است از حدیث «الحِکمَهُ ضالَّهُ المُؤمِنِ فَخُذِ الحِکمَهَ وَ لَو مِن أهلِ النِّفاقِ: حکمت گمشده

مؤمن است. حکمت را فرا گیر هر چند از منافقان باشد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳۰

دَلّاله: این کلمه در چند مورد در مجلّدات مثنوی به کار رفته است. معنی رایج دلّاله زنی است که واسطه شود برای رسیدن زنان به مردان. لغت نامه دلّاله را در بیت مورد بحث ذیل همین معنی آورده است لیکن ظاهر استعمال، «راهنما» معنی می دهد و در بیت زیر به معنی مطلق «واسطه» است.

گوش دلّاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال ۸۵۸/ ۲ دلّاله: (مؤنث دال) راهنما.

در بیتهای پیش به زیور باغستانها و آواز مرغان روییدن بستان اشارت کرد که هر یک به فرا خور استعداد خویش از حق تعالی عنایتی یافته اند، و یافتن این عنایت را لیاقتی باید. در آدمی نشان آن لیاقت برق دل و ابر چشم است. چنان که باغستان را ابر و برقی باید تا بارانی زاید و از باغ گل بر آید، در این بیتها گوید لطافتی که در باغستان است از خدای سبحان است. و آن کس که اهل معنی است چون در این زیباییها نگرد، داند که جز از خدا نیست. و در توضیح آن گوید، آن که روح او در روز الست پروردگار خود را دیده است از دیدن این اثر او را می شناسد و بی خود می شود. و این شناخت همان حکمت است و معرفت که گفته اند باید آن را جست و یافت و با یافتن آن به حق رسید.

حکمت واسطه شناخت حق است و همه خوبیها در آن است که «وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَهَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً

كَثِيراً: و هر كه را حكمت داده شده خوبى بسيار داده شده است.» (بقره، ۲۶۹) و «تخم اين سعادت در عالم ارواح پاشيده بودند، در مقام بى واسطگى، روح تا اين جا ثمره قبول و قربت بى واسطه يافت چنان كه خواجه عليه الصلاه و السلام فرمود الأَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ.» (مرصاد العباد، ص ۱۲۷) و نيز گويد: «اما طايفه اى را كه منظوران نظر عنايت اند، اثر آن انس كه با حضرت عزّت يافته بودند با ايشان باقى مانده باشد، اگر چه بخود ندانند كه وقتى در عالم ديگر بوده اند، و لكن چون مخبرى صادق القول بگويد، اثر نور صدق آن مخبر و اثر آن انس به يكديگر پيوندد، هر دو دست در گردن يكديگر آورند زيرا كه هر دو هم ولايتى اند يكديگر را بشناسند.» (همان، ص ۱۰۸)

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۲، ص: ۳۳۱

هر كه خوابى ديد از روز الست مست باشد در ره طاعات مست مى كشد چون اشتر مست اين جوال بى فتور و بى گمان و بى ملال ۲۳۴۹- ۲۳۴۸/ ۳

تو ببينى خواب در، يک خوش لقا كو دهد وعده و نشانى مر تو را كه مُراد تو شود، و اينک نشان كه به پيش آيد تو را فردا فلان يک نشانى آن كه او باشد سوار يک نشانى كه تو را گيرد كنار يک نشانى كه بخندد پيش تو يک نشان كه دست بندد پيش تو يک نشانى آن كه اين خواب از هوس چون شود فردا نگويى پيش كس ز آن نشان هم زكريّا را «۴۱» بگفت كه نيايى تا سه روز اصلا به گفت تا سه شب خامش كن از نيک و بدت

این نشـان باشـد که یحیی آیـدت دم مزن سه روز انـدر گفت و گو کین سـکوت است آیتِ مقصود تو هین میاور این نشان را توبه گفت وین سـخن را دار انـدر دل نهفت این نشانها گویـدش همچون شـکر این چه باشد صد نشانی دگر این نشانِ آن بود کآن مُلک و جاه که همی جویی بیابی از اله ب ۱۶۷۱- ۱۶۶۱ شدن: حاصل گردیدن، به دست آمدن.

دست بستن: دست بر سینه نهادن، تواضع کردن، فروتنی نمودن.

اندر این فکرت به حرمت دست بست بعدِ یک ساعت عمر از خواب جست ۱۴۲۶/ ۱ زکریا (ع)، والد یحیی، از نسل داود بود. وی هنگام پیری به درگاه خدا نالید که «من پیر شده ام و پس از خود بر خویشاوندانم بیمناکم، خدا او را مژده پسری فرستاد به نام یحیی. زکریا گفت زن من ناز است و من پیری به پایان زندگانی رسیده. بدو گفته شد این بر خدا آسان است زکریا گفت پروردگارا مرا نشانه ای ده. گفت نشانه تو آن است که سه شب و روز با کس سخن نگویی.» (مریم، ۲- ۱۰)

آن کـــــــه می گریی بـــــــه شـــــــبهای دراز و آن کـــــــه می ســـــــوزی ســـــــحرگه در نیـــــــاز

---

(۴۱) در حاشیه نسخه اساس: با والد یحیی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳۲

آن که بی آن روز تو تاریک شـد همچو دوکی گردنت باریک شـد و آن چه دادی هر چه داری در زکات چون زکات پاک بازان رختها دادی و خواب و رنگِ رو سـر فدا کردی و گشتی همچو مو چند در آتش نشـستی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود زین چنین

بی چارگیها صـد هزار خوی عشّاق است و ناید در شـمار چون که شب این خواب دیدی روز شد از امیدش روز تو پیروز شـد چشم گردان کرده ای بر چپّ و راست کـآن نشـان و آن علامتها کجاست بر مثال برگ می لرزی که وای گر رود روز و نشان ناید به جای می دوی در کوی و بازار و سـرا چون کسـی کو گم کند گوساله را خواجه خیر است این دَوادَو چیستت گم شده اینجـا که داری کیسـتت گـوییش خیر است لیکن خیر من کس نشایـد که بدانـد غیر من گر بگویم یـک «۴۲» نشانم فوت شد چون نشان شد فوت وقت موت شد بنگری در روی هر مرد سوار گویدت منگر مرا دیوانه وار گوییش من صاحبی گُم کرده ام رو به جست و جوی او آورده ام دولتت پاینـده بادا ای سوار رحم کن بر عاشـقان معذور دار ب ۱۶۸۷- ۱۶۷۲ سوختن: کنایت از گریه و زاری کردن و آه کشیدن.

روز تاریک شدن: کنایت از غمناک بودن و در اندوه به سر بردن.

دوک: آهنی باریک یا چوبی که بدان نخ ریسند و در لاغری تن و باریک شدن آن بدان مثل زنند.

یکی را حکـایت کننـد از ملوک که بیمـاری رشـته کردش چو دوک (سـعدی) زکـات: زکوه. در لغت به معنی خلاصه چیزی است و در اصـطلاح فقیهان پاره ای از مال است که بایـد به مسـتحقان داد برای پاکیزگی و برکت و نمو مال. و زکات بر زر و سیم، گندم و جو و خرما و مویز، گاو و گوسفند و شتر تعلّق گیرد، چون به حد نصاب رسد.

---

(۴۲) این کلمه، در نسخه اساس، «نک» هم

خوانده می شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳۳

پاکباز: قمار بازی که هر چه دارد ببازد. و در اصطلاح صوفیان زاهد و عارفی که هر چه در دنیاست رها کند.

رخت: لباس. نیز ساز و برگ و کالاهایی که برای زندگی ضروری است.

خود: کلاه آهنین که روزگاران قدیم جنگ جویان بر سر می نهادند تا سرشان از شمشیر دشمن آسیب نبیند.

صوفیه بر آن اند که بسیاری از الهامات و کشفها در خواب بر سالک آشکار شود چنان که در آغاز دفتر نخست در داستان کنیزک بیمار، پادشاه به خواب رفت و نشانه های طبیب غیبی را بدو نمودند.

در بیتهای پیش مولانا از خلقت ارواح در عالم الست و آشنایی آنان با یکدیگر سخن گفت و افزود که آشنایی مردمان با یکدیگر نتیجه آن آشنایی است. در این بیتها چنان که عادت اوست با آوردن مثالی این مطلب را روشن تر می سازد که کسی را در خواب نشانه هایی می دهند (چنان که نشانه های طبیب غیبی را به پادشاه نمودند) و او چون بیدار شود در پی یافتن آن نشانه ها به این و آن بنگرد تا گمشده خود را بیابد.

قشیری به سند خود از ابو الدارداء از رسول (ص) در معنی این آیه «لَهُمُ الْبُشْری فِی الْحَیاهِ الدُّنْیا وَ فِی الْآخِرَهِ: برای آنان مژدگانی است در زندگی دنیا و در آخرت.» (یونس، ۶۴) نویسد: «آن خواب نیکوست که کسی ببیند یا برای او ببینند.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۶۹۶) نیز نویسد: «و اما خواب خداوندان مجاهد، صدقه ای بود از خدای تعالی بر ایشان و خدای تعالی مباهات کند با فرشتگان به بنده ای که در سجود بخسبد گوید بنگرید به بنده من که

جان وی به محل راز گفتن است و تن وی بر بساط عبادت.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۷۰۱) اولیای خدا با مردم عادی بیگانه اند و در جست و جوی کسی هستند که با آنان سنخیت دارد. نشانه های او را می جویند اما به کسی نمی گویند. غافلان آنان را دیوانه می پندارند حالی که آنان در مجاهدت و کارند.

چون طلب کردی به جدّ آمد نظر جد خطا نکند چنین آمد خبر ناگهان آمد سواری نیک بخت پس گرفت اندر کنارت سخت سخت تو شدی بی هوش و افتادی به طاق بی خبر، گفت اینت سالوس و نفاق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳۴

او چه می بیند در او این شور چیست؟ او نداند کآن نشان وصل کیست این نشان در حقّ او باشد که دید آن دگر را کی نشان آید پدید هر زمان کز وی نشانی می رسید شخص را جانی به جانی می رسید ماهی بی چاره را پیش آمد آب این نشانها تِلکَ آیاتُ الکِتاب ب ۱۶۹۴- ۱۶۸۸ به جد: با سعی و کوشش.

آمد نظر: به نظر آمد، پیدا شد.

چنین آمد خبر: «مَن طَلَبَ شَیئاً وَجَد: آن که چیزی را خواست آن را یافت.» (مجمع الامثال) و بعضی آن را حدیث پنداشته اند.

هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدّی کرد در جدّی رسید ۲۰۴۷/ ۵

چنین زد مثل شاه گویندگان که یابندگان اند جویندگان (نظامی، به نقل از امثال و حکم) و در سخنان علی (ع) است: «مَن طَلَبَ شیئاً نالَهُ أو بَعضَهُ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار:

۳۸۶) سواری نیک بخت: ولی، یا آن که از سوی خدا مأمور دستگیری طالب است. بعض شارحان گفته اند اشارت

به شمس تبریزی است و بعضی حسام الدین چلبی گفته اند.

به طاق افتادن: به پشت بر زمین افتادن، کنایت از بی خود گشتن از خود.

بی خبر: آن که از جذبه و شور تو آگاه نیست.

اینت: شگفتا، عجبا.

سالوس: فریب، مکر.

که دید: آن که در روز الست با او آشنا شده است.

آن شود شاد از نشان کو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه ۱۶۶۶/ ۲ آن دگر: اشارت است به تَتمِّه حدیث «ما تَناكَرَ مِنها اختَلفَ.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۰۴۶/ ۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳۵

جان به جان رسیدن: زندگی دیگر یافتن، نیروی تازه گرفتن، حیات معنوی یافتن.

ماهی بی چاره: استعارت از طالب دور افتاده از مطلوب.

تِلكَ آیاتُ الكِتاب: این نشانه های کتاب است. این جمله آغاز چند سوره از قرآن کریم است. بعض شارحان نوشته اند مقصود «لوح محفوظ» است ولی می توان آن را به معنی آیات کتاب تکوین گرفت. یعنی نشانه هایی که در جهان است و جوینده را به حق می رساند.

پس نشانیها که اندر انبیاست خاص آن جان را بود کو آشناست این سخن ناقص بماند و بی قرار دل ندارم بی دلم معذور دار ذرّه ها را کی تواند کس شمرد خاصه آن کو عشق، از وی عقل بُرد می شمارم برگهای باغ را می شمارم بانگ کبك و زاغ را در شمار اندر نیاید لیك من می شمارم بهر رُشد مُمتحن نحسِ کیوان یا که سعد مشتری ناید اندر حَصر گر چه بشمری لیك هم بعضی از این هر دو اثر شرح باید کرد یعنی نفع و ضر تا شود معلوم آثار قضا شمّه ای مر اهل سعد و نحس را ب ۱۷۰۲- ۱۶۹۵ نشانیها که اندر

انبیاست ...: کسی پیمبران را از روی نشانیها تواند شناخت که با آنان سنخیت داشته باشد. و یافتن این نشانه ها در اثر هدایت ازلی و آشنایی روز الست است. سلمان از ایران و صهیب از روم پیمبر را شناختند، لیکن در سرزمین مکه ابو جهل او را ساحر خواند.

خاص: مخصوص. این سخن اشارت است به بیتهای ۱۶۵۷ به بعد.

بی قرار: کامل نگردیده.

بی دل: عاشق.

ذرّه ها و برگهای باغ و بانگ کبک و زاغ: نمودار کثرت است. و در آن تلمیحی است بدان که هر یک از اینها عنایتی از خدا یافته است و نشانه ای از قدرت خدا در آن موجود است چنان که در کشف المحجوب (ص ۲۶۶) است: «ابو حمزه بغدادی مرید حارث محاسبی بود. روزی به نزدیک وی اندر آمد. مرد مستمع و صاحب حال بود و حارث شاه مرغی

داشت که بانگ کردی. اندر آن ساعت بانگی بکرد بو حمزه نعره بزد ...» و حکایت گلستان یاد آور همین معنی است که: «یاد دارم شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه در کنار بیشه ای خفته شوریده ای نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت.» (گلستان، ص ۹۷) در شمار اندر نیامدن: ظاهراً مأخوذ است از آیه «قُلْ لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبِّی لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِماتُ رَبِّی: بگو اگر دریا مرکب بود برای (نوشتن) آیات پروردگار، دریا تمام می شد پیش از پایان یافتن آیت های پروردگار من.» (کهف، ۱۰۹) رشد: آگاهی.

مُمتَحَن: اندوهگین.

نحس کیوان: کیوان یا زحل نحس، و مشتری سعد است.

شمردن: استقصا کردن، حساب نمودن.

قضا: آن چه در علم الهی

گذشته است برای هر موجود.

در بیتهای پیش به سنخیت ارواح با یکدیگر و کششی که از آغاز داشته اند و رابطه ای که میان مرید و مراد است اشارت کرد. در این بیتها می گوید شمردن این آثار و نشانه ها همچون شمردن برگهاست بر درختان و ذره ها یا شمردن بانگ مرغان. لیکن اندکی از آن را برای آگاهی طالبان و زدودن زنگ خاطر اندوهگینان باید گفت. چنان که آثار سعد و نحس که در مشتری و زحل است از حساب بیرون است ولی بعض آن آثار را می توان بر شمرد تا هر کس که بدان معتقد است بهره گیرد.

طالع آن کس که باشد مشتری شاد گردد از نشاط و سروری و آن که را طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید در امور اذکُرُوا اللَّه شاهِ ما دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد گفت اگر چه پاکم از ذکر شما نیست لایق مر مرا تصویرها لیک هرگز مستِ تصویر و خیال در نیابد ذاتِ ما را بی مثال ذکر جسمانه خیال ناقص است وصف شاهانه از آنها خالص است شاه را گوید کسی جولاه نیست این چه مدح است این مگر آگاه نیست ب ۱۷۰۹- ۱۷۰۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳۷

طالع: آن بود که اندر وقت به افق مشرق آمده باشد از منطقه البروج. برج را برج طالع خوانند و درجه را درجه طالع. (التفهیم، ص ۲۰۵) در هر لحظه جزئی از منطقه البروج از شرق بر آید و جزء مقابل آن غروب کند جزء بر آمده را «طالع» و جزء فرو شونده را «غارب» خوانند. چون بخواهند سر گذشت مولودی

را به دست آورند نخست به درجه طالع آن بنگرند که هنگام زادن او جزء طالع کدام بوده است و نیز کدام برج در آن درجت قرار داشته است سپس به دیگر احکام نگرند.

مشتری: چنـان که نوشتیم سـعد اکبر است و زحـل نحس اکبر، و به عقیـده منجمان اگر در طالع مولودی یکی از این دو سـتاره باشد در خوشی و ناخوشی او در زندگی او مؤثر بود.

اذکُروا اللَّه: خدا را به یاد آرید. مأخوذ است از آیه «یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا اللَّهَ ذِکْراً کَثِیراً: ای کسانی که گرویدید، خدا را فراوان یـاد کنیـد.» (احزاب، ۴۱) انـدر آتش دیـدن: مقصود از آتش شـهوت یـا هوای نفس یـا وسوسه شـیطان است. یـاد خـدا موجب آرامش دل است و خاموش شدن آن آتش که «أَلا بِذِکْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.» (رعد، ۲۸) مست تصویر خیال: کنایت از آن که جز از راه حس چیزی را نتواند دریافت.

ذکر: یاد آوری. ذکر جسـمانه: هنگام یاد خـدا با خرد ناقص صورتی به خاطر آوردن یا او را ماننـد چیزی دانسـتن چنان که در سخن علی (ع) است «ما وحَدَّه مَن کَیَّفَهُ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۶) جولاه: بافنده.

آدمیـان را درجتهاست متفاوت، بعضـی را با خـدا یا اولیای خـدا ارتباط است و بعضـی را نه. آن را که پیونـدی است، همچون کسـی است که هنگـام زادنش سـتاره ای سـعد در طـالع او بوده است و آن که از آنـان جـداست چون کسـی است که با طالع نحس زاده است.

اولیا مربیان خلق اند. آنان را از نفس و بدیهای آن آگاه می سازند تا در آتش آن نسوزند. و آن چه در سختیها بندگان را یار

است یاد پروردگار است. اما بنده ای که گرفتار تصویر و خیال است، هنگام ذکر خدا بر حسب تصور ناقص خود نمونه ای می سازد و خدا از آن منزه است. چنان که گوید خدا چنین نیست و چنان نیست. او مانند کسی است که هنگام ستودن شاه گوید او بافنده نیست. ذو النون مصری گفت هر چه درون خود از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۳۸

خدا تصور کردی او خلاف آنست. (رساله قشیریه، ص ۴) و امیر مؤمنان (ع) فرمود:

«نَحَلُوكَ حِلیَةَ المَخلُوقِینَ بِأوهامِهِم: به گمان خود تو را در پیکر آفریدگان پنداشتند.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) و از امام باقر (ع) است که هر چه به وهمهای خود در دقیق ترین معنی در آورید آفریده ای مصنوع چون شماست. (احادیث مثنوی، ص ۱۴۲) و در توضیح بیشتر این مطلب داستان شبان را به میان می آورد تا تصور کوتاه فکران را در باره پروردگار جلّ و علا نشان دهد.

انکار کردن موسی علیه السّلام بر مناجات شُبان

اشاره

انکار کردن موسی علیه السّلام بر مناجات شُبان

دید موسی یک شبانی را به راه کو همی گفت ای گزیننده، اله تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت جامه ات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای مُحتشم دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت ای فدای تو همه بُزهای من ای به یادت هیهی و هیهای من این نمط بی هوده می گفت آن شبان گفت موسی با کی است این؟ ای فلان گفت با آن کس که ما را آفرید این زمین و چرخ از او آمد پدید گفت موسی های بس مُدبر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی این چه ژاژ است این چه

کفر است و فُشار پنبه ای انـدر دهان خود فشار گنـد کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد چارق و پا تابه لا-یق مر تو راست آفتـابی را چنینهـا کی رواست گر نبنـدی زین سـخن تو حلق را آتشـی آیـد بسوزد خلق را ب ۱۷۲۱- ۱۷۱۰ مأخذ داسـتان را مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۰- ۶۱) آورده است. علاوه بر آن داستانی منظوم به نام «سنگتراش» بارها در ایران به چاپ رسیده و در مکتب خانه های قدیم درس گفته می شد. آغاز آن داستان این است:

سنگتراشی بود اندر کوه طور سنگ تراشیدی و گفتی یا غفور مؤلف الذریعه این داستان را به نام عبید زاکانی نوشته است و به هر حال بیتها نشان می دهد که تقلیدی از سروده مولاناست.

شبان: چوپان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۰

چارق: (ترکی) چارغ، پای افزار.

محتشم: بزرگوار.

دستک: مصغر دست و تصغیر در اینجا افاده محبت کند.

هیهی و هیهای: (اسم صوت) فریاد، ناله، آواز.

پیش آرد هی هی و هیهات را وز لویشه پیچد او لبهات را ۱۵۸/ ۵ نَمَط: گونه.

مُدبَر: بخت بر گشته.

فُشار: بی هوده گویی، هذیان.

پنبه در دهان فشاردن: کنایت از خاموش شدن.

دیبا: حریر. دیبای دین: اضافه مشبه به به مشبه.

پا تابه (پای تابه): پا پیچ، مچ پیچ.

بسـیاری از کوته بینان در مخیله خود خـدای تعالی را- جل شانه- همچون مخلوقی می پندارند. در اسـلام گروهی بوده اند که خدا را جسم می پنداشتند و به نام «مجسمه» معروف اند. سید جزایری در مباحثه مالکی و حنبلی نویسد: «مالکی به حنبلی طعن می زند که مذهب تو این است که خدا جسم است بر عرش

نشسته و به قدر چهار انگشت از عرش بالاتر است. هر شب جمعه پائین می آید به آسمان دنیا بر الاغی سوار است و علمای حنابله بر پشت بامهای مساجد معالف می سازند و کاه و جو در آنها می گذارند که الاغ خدای ایشان بخورد.» (ترجمه زهر الربیع، ص ۱۹۱) سید متأسفانه مآخذ خود را ننوشته و گمان می کنم نسبت دادن این اعتقاد به همه حنبلیان بی اساس است. بعید نیست بعض علوم حنبلی و کرّامیه را چنین اعتقادی بوده است. و نیز هم او نویسد: «چون من از حج بیت اللّٰه مراجعت کردم، بعض جهال از من پرسیدند طول قبر خدای ما چقدر است.» (همان، ص ۱۶۵)

آتشی گر نآمده است این دود چیست؟ جان سیه گشته روان مردود چیست گر همی دانی که یزدان داور است ژاژ و گستاخی تو را چون باور است دوستیّ بی خرد خود دشمنی است حق تعالی زین چنین خدمت غنی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۱

با که می گویی تو این با عمّ و خال؟ جسم و حاجت در صفات ذو الجلال؟ شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست ب ۱۷۲۶- ۱۷۲۲ آتش: استعارت از دور افتادگی از رحمت حق.

دود: استعارت از تیرگی درون و گمراهیی که بنده فرا می گیرد.

مَردود: ناپذیرفته.

ذو الجلال: خداوند بزرگی، صاحب قدرت.

نشو: نشوء، بالیدن.

ور برای بنده اش است این گفتِ تو آن که حق گفت او من است و من خود او آن که گفت إِنِّی مَرِضتُ لَم تَعُد من شدم رنجور او تنها نشد آن که بی یَسمَع وَ بی یُبصِر شده است در حق آن بنده این

هم بی هده است ب ۱۷۲۹- ۱۷۲۷ آن که حق گفت ...: بنده چون خدا را به حق اطاعت کند و خود را در او نیست نماید کار او کار خـدا باشد، چنان که در قرآن کریم در باره رسول اکرم (ص) است «إِنَّ الَّذِینَ یُبایِعُونَکَ إِنَّما یُبایِعُونَ اللَّهَ.» (فتح، ۱۰) و نیز بدو فرمود «وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمی.» (انفال، ۱۷)

دست او را حق چو دست خویش خواند تا یَدُ اللَّه فَوقَ أیدِیهِم براند ۲۹۷۲/ ۱ إنِّی مَرضتُ: مأخوذ است از حدیث «إنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلّ یَقُولُ یَومَ القِیامَهِ یَا بنَ آدَمَ مَرضتُ فَلَم تَعُدنِی. قالَ یا رَبِّ کَیفَ اعُودکَ وَ أنتَ رَبُّ العالَمِینَ. قالَ أما عَلِمتَ أنَّ عَبدِی فلانًا مَرِضَ فَلَم تَعُدهُ أما عَلِمتَ أَنَّکَ لَو عُدتَهُ لوجَدتَنِی عِندهُ: خـدای بزرگ روز رستاخیز گویـد پسـر آدم بیمار شدم مرا عیادت نکردی گوید پروردگار من چگونه تو را عیادت کنم و تو پروردگار جهانی. گوید: ندانستی که بنده من فلان، بیمار است و او را عیادت نکردی.

نـدانستی که اگر او را عیادت کرده بودی مرا هم نزد او می یافتی.» (احادیث مثنوی، ص ۵۷، از صحیح مسلم و مسند احمد، با مختصر اختلاف در عبارت) این خبر از طریق امیر مؤمنان از رسول خدا آمده است. (نگاه کنید به: سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۳۴ و بحار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۲

الانوار، ج ۷، ص ۳۰۴، از امالی طوسی.) بی یَسمَع: مأخوذ است از حدیث «وَ ما یَزالُ عَبدِی یَتَقَرَّبُ إلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتَّی أُحِبَّهُ فَإذا أحبَبتُهُ کُنتُ سَمعُهُ الَّذِی یَسمَعُ بِهِ وَ بَصَرُهُ الَّذِی یُبصر به ....: پیوسته

بنـده من بـا نـافله ها به من نزدیکی می جویـد تا آن که او را دوست گیرم و چون او را دوست گرفتم گوش اویم که بـدان می شنود و دیده او که بدان می بیند.» (احادیث مثنوی، ص ۱۸)

رو که بی یسـمع و بی یبصـر تویی سـر تویی چه جای صاحب سـر تویی ۱۹۳۸/ ۱ در بیتهای پیش از زبان موسـی (ع) بر شـبان خرده گرفت که پروردگار را نمی توان به صفتهای انسانی ستود. در این بیتها می افزاید: بندگان او هم که در بندگی به مقامی رسـیده باشـند که هستی خود را در هستی خـدا نیست کرده باشـند از بشـر فراترنـد و برتر از آن انـد که با چنین صـفتها سـتوده شوند.

بی ادب گفتن سـخن بـا خاص حق دل بمیرانـد سـیه دارد ورق گر تو مردی را بخوانی فاطمه گر چه یک جنس انـد مرد و زن همه قصـد خون تو کند تا ممکن است گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است فاطمه مدح است در حقّ زنان مرد را گویی بود زخم سِنان دست و پا در حقّ ما استایش است در حق پاکیِّ حقّ آلایش است لَم یَلِد لَم یُولَد او را لایق است والد و مولود را او خـالق است هر چه جسم آمـد ولادت وصف اوست هر چه مولود است او زین سوی جوست ز آن که از کون و فسـاد است و مهین حادث است و مُحـدِثِی خواهـد یقین گفت ای موسـی دهانم دوختی وز پشـیمانی تو جانم سوختی جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابانی و رفت ب ۱۷۳۹- ۱۷۳۰ خاص حق: بنده ای که خدا او را به خود

مخصوص کرده است، ولی حق.

ورق: استعارت از دل یا نامه اعمال که خطا و صواب در آن نویسند.

حَلیم: بردبار.

ساکن: آرام.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۳

سنان: نوک نیزه.

لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ: نزاید و نه زاده است. (اخلاص، ۳) والد: پدر.

مولود: زاده، فرزند.

زین سوی جو: استعارت از عالم خلق، عالم طبیعت، عالم مخلوقات.

کون و فساد: دو حالت است که پی در پی بر آن چه در جهان طبیعت موجود است وارد می شود. هر موجود است پیوسته صورتی را از دست می دهد و صورتی دیگر به خود می گیرد که آن را خلع و لبس هم گویند، خلع فساد است و لبس کون. مثلًا هیزم سوخته می شود و خاکستر می گردد. نابود شدن صورتِ هیزمی فساد است و صورت خاکستر کون. باز خاکستر با آب مخلوط می شود صورت خاکستری از میان می رود و آن فساد است ... و همچنین.

مَهین: خوار، پست.

حادث: پدید آمده.

محدث: پدید آورنده.

دهان دوختن: کنایت از باز داشتن از سخن.

تفت: سوزان.

تنبیه دیگری است غافلان را در نگاه داشتن ادب با خاصان حضرت حق، خواه در گفتار یا در کردار. نیز بیان دیگری است که پروردگار از صفت هایی که بشر را بدان ستایند منزه است.

دست و پا داشتن از خواص جسم است و برای جسم وسیله استفادت است. و جسم زاده است و حادث، حالی که پروردگار نزاید و نزاده است. جسم و جسمانیات در عالم خلق است، حالی که پروردگار از حادثات منزّه و مبرّاست.

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السّلام از بهر آن شبان

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السّلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را ز ما کردی جدا تو برای وصل کردن

آمدی یا برای فَصل کردن آمدی؟ تا توانی پا منه اندر فراق أبغَضُ الأشیاءِ عِندِی الطَّلاق هر کسی را سیرتی بنهاده ام هر کسی را اصطلاحی داده ام در حق او مدح و در حقّ تو ذَم در حق او شَهد و در حق تو سَم ما بَری از پاک و ناپاکی همه از گران جانی و چالاکی همه من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم هندوان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح من نگردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و دُرفشان ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را ناظر قلبیم اگر خاشع بود گر چه گفت لفظ ناخاضع رود ز آن که دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض ب ۱۷۵۱- ۱۷۴۰ فِراق: جدا کردن، جدایی.

أبغَضُ الأشیاء ...: ناخوشایندترین چیزها نزد من جدا کردن زن است از شوی. از امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) نقل است که فرمود «هیچ چیز نزد خدا محبوب تر از خانه ای نیست که با نکاح آبادان شود. و مبغوض تر از خانه ای در اسلام که به جدایی یعنی طلاق ویران گردد.» (وسائل الشیعه، ج ۱۵، ص ۲۶۶- ۲۶۸) و در این باب هشت روایت آمده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، از طریق عامه، ص ۵۸) سیرت: روش.

در حق او: برای او، خاص او.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۵

مدح: ستایش.

ذم: نکوهش.

شهد: انگبین.

بری: بری ء، منزه، پاک، به دور.

پاک و ناپاکی: که او را به پاکی بستایند، و تنزیه کنند. یا او را به چیزی همانند سازند. که این

صفتها در حد اندیشه محدود بندگان است و خدای تعالی مبرّا از آن است.

گران جانی: کاهلی، تنبلی.

امر: آن چه انجام آن بر مکلّف واجب است.

سندیان: جمع سندی، منسوب به سند، که اکنون یکی از ایالتهای غربی پاکستان است. اما در قدیم به منطقه بزرگی گفته می شده است که در خاور مکران است و قسمتی از آن بلوچستان را تشکیل می دهد.

قال: گفتار.

حال: نیت، قصد درونی.

خاشع: شکسته، ترسان. که «أنَا عِندَ المُنکَسِرةُ قَلبُهم لِأجلِی.» (تمهیدات عین القضاه، ص ۲۴) «۴۳» (و نیز نگاه کنید به: کشف المحجوب، ص ۱۲۵) ناخاضع: نافروتنانه.

جوهر: آن چه وجود آن به خود باشد.

پروردگار منزه از آن است که در تصور آید یا به وصفی که بندگان به تصویر ناقص خود از او کنند متصف شود. نفسهای ضعیف هنگام مخاطبت با حق تعالی به توهم خویش برای او صورتی در خاطر آرند، و هر یک به مقدار دانش و درک خود با وی خطابی دارند. خدای تعالی اخلاص آنان می نگرد و به مقدار آن اخلاص ایشان را پاداش می دهد. اگر بنده ای ناقص خرد، به هنگام ستایش حضرت حق سخنی بر زبان آرد که به ظاهر زشت و نادرست بود لیکن قصد او معنی درست باشد خداوند بر وی ببخشد و آن نادرست را درست حساب کند. چنان که در حدیث است که «إنَّ اللَّهَ لا یَنظُرُ إلی صُوَرِکُم وَ لکِن یَنظُرُ إلی قُلُوبِکُم.» (احادیث مثنوی، ص ۵۹) و نیز این حدیث که مجلسی

---

(۴۳) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۶

از خصال و معانی الاخبار از رسول (ص) خطاب به ابو ذر آورده است: «یا ابا ذر

إنَّ اللَّهَ تَعالی لا یَنظُرُ الی صُوَرِکُم وَ لا الی أموالِکَم وَ لکِن یَنظُرُ إلی قُلُوبکَم وَ أعمالِکَم.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۸۸)

ذکر حق پاک است چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید ۳/ ۱۸۶ و نظیر آن روایت است، آن چه از رسول (ص) آمده است «إنّما الاعمالُ بِالنِّیّاتِ.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۶۲۸) ابو نواس گفته است شاعری نافرهیخته نزد زبیده بنت جعفر آمد و بیتی در ستایش او خواند (که ظاهر الفاظ آن زشت می نمود). خادمان زبیده خواستند او را برنجانند. زبیده گفت دست از او بدارید. او به گمان خود خیری را قصد کرد لیکن خطا نمود و آن که خیری خواهد و خطا کند نزد من محبوب تر از کسی است که شری خواهد و بیان دارد.

(الهفوات النادره، ص ۱۳۷)

چند از این الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز آتشی از عشق در جان بر فروز سر به سر فکر و عبارت را بسوز موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند عاشقان را هر نفس سوزیدنی است بر دِهِ ویران خراج و عُشر نیست گر خطا گوید و را خاطی مگو ور بود پر خون شهید او را مشو خون شهیدان را ز آب اولی تر است این خطا از صد صواب اولی تر است در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غوّاص را پاچیله نیست تو ز سر مستان قلاوزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو ملّت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملّت و مذهب خداست لعل را گر مهر نبود باک نیست

عشق در دریای غم غمناک نیست ب ۱۷۶۱- ۱۷۵۲ اضمار: در لغت نهفتن و نهان داشتن است، و در اصطلاح نحویان آوردن ضمیر است به جای اسم. در اینجا به معنی سخن به کنایت گفتن است.

مجاز: در لغت برابر حقیقت است و در اصطلاح علمای معانی بیان، استعمال لفظ بود در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۷

غیر معنیی که برای آن وضع شده و مجاز را انواعی است. (آرایش لفظ به کار نیاید، خلوص نیت و سوز دل باید.) سوز: کنایت از اثر عشق. درد عشق که دل را آزار دهد.

ساز: ساز را بعض شارحان فعل امر گرفته اند: «با آن سوز بساز.» لیکن بعید می نماید. ساز ظاهراً به معنی ساختن و تحمل کردن است. سوز و ساز سوختن و ساختن: سوزی که از حد ادب تجاوز نکند.

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من (حافظ) آداب دانان: آنان که در دعا و هنگام طلب شرط ادب رعایت می کنند. کسانی که رسم ادب به جا می آورند.

سوخته جان و روان: که نفس حیوانی و روح انسانی را سوخته. کنایت از عاشقی که همه چیز خود را در راه معشوق از دست داده.

خراج: مالیاتی که از زمین حاصلخیز گرفته می شود.

عُشر: ده یک که از محصول گرفته می شود. و این مسئله از جهت متعلق به و نصاب، خلافی است.

بر ده ویران ...: از عاشقی که از خود خبر ندارد هنگام مخاطبه با معشوق توقع لفظهای سنجیده نباید داشت.

خطا گفتن: آن چه به ظاهر مخالف شرع می نماید.

خاطی: خطا گو و خطا کار.

شهید را مشو: چنان که

در فقه اسلام است شهید را غسل و کفن نیست، و او را با همان لباس که، بر تن داشته به خاک باید سپرد.

درون کعبه: در داخل خانه کعبه شَرَّفَها اللّه به هر سمت که نماز خوانند قبله است، و نماز درست.

غوّاص: (صیغه مبالغه از غوص: فرو رفتن در آب) کسی است که برای در آوردن گوهر یا دیگر چیزهای گرانبها درون آب رود.

پاچیله: درست آن پاچپله است. مرحوم دهخدا از ادیب پیش آوری آورده است که:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۸

پاچپله در افغانستان به معنی کفش و پا افزار امروز هم مستعمل است. (امثال و حکم، ج ۲، ص ۷۸۸، پاورقی) در هندوستان کفش سرپایی را «چپلا» و «چمپل» گویند.

قلاوزی: (از قلاوز+ «یاء» مصدری) راهبری، راهنمایی.

جامه چاک: لباس دریده. صوفیانی که از شور عشق خرقه بر تن می درند. در این بیت مقصود کسانی است که در عشق حق غرق اند و از خود خبر ندارند.

ملّت: کیش، دین.

مهر: شارحان آن را به ضمّ اول ضبط کرده اند و گویند مقصود از «مهر» نقش است و لعل اگر بی نقش باشد از بهای آن نکاهد، و این بدان معنی است که لعل چون زر و سیم نیست که با نقش بها یابد، بلکه بی نقش هم بها دار است. لیکن می توان مهر را به کسر اول خواند. چنان که می دانیم به عقیده طبیعی دانان پیشین آفتاب باید بر کانی که سنگ لعل در آن است بتابد تا سنگ پرورش یابد و لعل شود. در این بیت می گوید ریاضت برای کسانی است که باید بکوشند تا خود را به اصل برسانند، اما واصلان را ریاضت نیست چنان که آفتاب

باید بر کان بتابد تا سنگ لعل شود. اما سنگی که از سنگی رسته و لعل شده دیگر نیازی به آفتاب ندارد.

عشق در دریای غم: عشق در این بیت به معنی عاشق است. عاشق اگر در دریای غم غوطه ور است چون غم او در راه معشوق است، از آن غم بی خبر است.

در بیتهای پیش سخن این بود که آن چه بر درگاه حضرت حق جلّ و علا پذیرفته می شود، اخلاص بنده است در گفتار و کردار. در مطاوی سخنان مولانا و در گفتار مشایخ از این مقوله فراوان سخن آمده است. بدیهی است الفاظ قالبهای معانی اند، اما آن جا که توجه به معنی باشد لفظها را بهایی نیست. مطابق قاعده های صرفی و نحوی گفته شود یا خطا باشد و خلاف قاعده.

آن بلال صدق در بانگ نماز حَیَّ را هیَّ همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر راست نیست این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبیّ و ای رسول کردگار یک مؤذّن کو بود افصح بیار

عیب باشد اوّل دین و صلاح لحن خواندن لفظ حَیّ عَل فلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یک دو رمزی از عنایات نهفت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۴۹

کای خسان نزد خدا هیّ بلال بهتر از صد حی و خی و قیل و قال ۱۷۷- ۱۷۲ /۳ چنین کسان در کردار و گفتار از رعایت قاعده برون اند و از مراعات آداب و گزاردن شرط بندگی با الفاظ و عبارت خاص مصون، و آن را با مثال روشن تر می فرماید که بر زمینهای آباد خراج و عشر نهند اما از دهی که ویران است مطالبه خراج نکنند.

و این سخن بایزید است که او را از معرفت پرسیدند، این آیت از قرآن را خواند که «إِنَّ الْمُلُوکَ إِذا دَخَلُوا قَرْیَةً أَفْسَدُوها وَ جَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِها أَذِلَّةً: پادشاهان چون به شهری در آیند تباهش کنند و عزیزان آن را خوار سازند.» (نمل، ۳۴) و خواستش این بود که چون معرفت در دل در آید هر چیز جز خدا از آن بیرون شود. (اللّمع، به نقل از نیکلسون) و مثال دیگر اینکه هر مرده مسلمان را باید با آداب شست و کفن کرد و در خاک سپرد جز شهید را که او به حق پیوسته است، بدین رو خون شهید غسل اوست.

و مثال دیگر اینکه دوران باید در نماز رو به قبله آرند اما آنان که درون کعبه اند تکلیف قبله یافتن بر ایشان معنی ندارد. عشق را راه و رسم دیگر است و عاشق از راه و رسم یافتن آن سوتر.

وحی آمدن موسی را علیه السّلام در عذر آن شبان

وحی آمدن موسی را علیه السّلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سرِّ موسی حق نهفت رازهایی گفت کآن ناید به گفت بر دل موسی سخنها ریختند دیدن و گفتن به هم آمیختند چند بی خود گشت و چند آمد به خود چند پرّید از ازل سوی ابد بعد از این گر شرح گویم ابلهی است ز آن که شرح این ورای آگهی است ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند چون که موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پی چوپان دوید بر نشان پای آن سر گشته راند گرد از پرّه بیابان بر فشاند ب ۱۷۶۸- ۱۷۶۲ سرّ: نهان، و در اصطلاح عارفان یکی

از مدرکات باطنی است و آن لطیفه ای است ودیعت نهاده در قالب انسان، مانند ارواح و محل مشاهدت است، چنان که ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف. (رساله قشیریه، ص ۴۸) ریختن: القا کردن.

دیدن و گفتن ...: چنان که شنیدن و مشاهدت با هم بود. به گوش می شنید و به دل در می یافت.

از ازل سوی ابد ...: کنایت از سیر کردن از عالم غیب به شهود و بعکس.

عتاب: سرزنش.

پره: دامنه.

چو لشکر جمع شد بر پرّه کوه زمین بر کوه می بالید ز انبوه (ویس و رامین) حق تعالی آن چه را باید از گفتارِ برون و دیدار درون به موسی فرمود و در مشاهدت و مخاطبت او را بدان چه از وی رفته بود آگاه ساخت. موسی از تحمل این بار سنگین از

خود بی خود شد و باز به خود می آمد چنان که به هنگام تجلّی طور بی هشانه بر زمین افتاد.

موسی (ع) در این مخاطبت و مشاهدت گاه از صفت بشری بیرون می آمد و به عالم غیب متصل می گشت و گاه از عالم غیب باز می گردید و به عالم شهود می رسید و سرانجام در پی چوپان به راه افتاد.

گامِ پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بود یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یک قدم چون پیل رفته بر وریب گاه چونِ موجی بر افرازان علم گاه چون ماهی روانه بر شکم گاه بر خاکی نبشته حال خود همچو رَمّالی که رَملی بر زند عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده دِه که دستوری رسید هیچ آدابی و ترتیبی مجو

هر چه می خواهـد دل تنگت بگو کفر تو دین است و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان ای مُعاف یَفعَلُ اللّه ما یَشا بی مُحابا رو زبان را بر گُشا ب ۱۷۷۶- ۱۷۶۹ گام پا: اثر قدم.

چنـد گـاهش گام آهو در خور است بعـد از آن خود ناف آهو رهبر است ۱۶۲/ ۲ شوریده: آشـفته خرد، از خود بی خود. که عشق بر او غلبه کرده و خود داری را از او گرفته.

رُخ: نـام یکی از مهره های شـطرنج است به چهار سو مسـتقیم حرکت توانـد کرد. یکی از معنیهای رخ برج است و مهره ای را که رخ نام دارد به شکل برج می سازند.

پیل: فیل. نام یکی دیگر از مهره های شطرنج که اریب حرکت می کند.

وریب: اریب، مُحَرَّف، کج.

علم بر افراختن: به بالا رفتن.

روانه بر شکم: خزنده رفتن.

رمّال: آن که رمل انـدازد. رمل به معنی ریگ است و رمّالان در قدیم مقداری ریگ نرم بر تخته می ریختند و بر آن خطها می کشیدند و خانه ها پدید می آوردند و بر طبق محاسبه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵۲

خود اعدادی در خانه ها می نوشـتند و از آن حساب، نتیجه ای را که می خواسـتند به زعم خود به دست می آوردند. اکنون به جای تخته و خاک از صفحه برنجی و مهره های مکعب فلزی استفاده می کنند.

یَفعَلُ اللّه ما یَشاء: خدا هر کار که خواهد کند.

مُعافِ یَفعَلُ اللّه ما یَشاءُ: که بر او تکلیفی نیست. که او را مؤاخذت نکنند.

محابا: ترس، باک.

گفت ای موسـی از آن بگذشـته ام من کنون در خون دل آغشـته ام من ز سدره منتهی بگذشته ام «۴۴» صد هزاران ساله ز آن سو رفته ام تازیانه بر زدی اسبم

بگشت گنبـدی کرد و ز گردون بر گذشت مَحرم ناسُوتِ ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد حالِ من اکنون برون از گفتن است این چه می گـویم نه احـوال من است ب ۱۷۸۱- ۱۷۷۷ در خون دل آغشـته بودن: کنایت از خودی را کشـتن و فنا گردیدن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۷۵۵/ ۲ به بعـد) سدره مُنتَهی: نام آن در قرآن کریم (نجم، ۱۴) آمده است. سدره درخت کنار است و سدره المنتهی درختی است در آسـمان شـشم. (تفسـیر تبیان) درختی است از راست عرش بالای آسـمان هفتم که علم هر فرشـته بدان منتهی شود. (تفسیر مجمع البیان) و در اصطلاح عارفان منتهای روحانیت است. (مرصاد العباد، ص ۳۳۱) از سـدره منتهی گذشـتن: به جـایی رسـیدن که فرشـته مقرّب نیز بـدان جـا راه نیابـد و آن معرفت شـهودی است که از آنِ خاص الخاص است. در شب معراج چون رسول بدان جا رسید جبرئیل بماند و گفت اگر سر انگشتی فراتر روم بگدازم.

تازیانه زدن: کنایت از به راه راندن، به اشارتی ارشاد کردن.

اسب گشتن: خیز برداشتن. کنایت از آن که به مقصود رسیدم.

گنبدی کردن: گنبد کردن، خیز برداشتن، جستن بر چار دست و پا.

شیر نر گنبد همی کرد از لغز در هوا چون موج دریا بیست گز ۳۸۸۵/ ۵

---

(۴۴) در حاشیه نسخه اساس: بشکفته ام

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵۳

چون براق عشقِ عرشـی بود زیر ران مـا گنبـدی کردیم و سوی چرخ گردون تـاختیم (دیوان کبیر، به نقـل از فرهنـگ لغـات و تعبیرات مثنوی) ناسوت: عالم اجسام و طبیعت.

لاهوت: عالم معنی، عالم امر. که سالک را در

آن عالم فنای فی اللّه دست می دهد و بر حقایق واقف می شود.

فَلا وَصفَ لِی وَ الوَصفُ رَسمٌ کَذلِکَ الأ سُمُ وَسمٌ فَإن تَکنی فَکَنِّ اوِ انعَتِ

وَ مِن أنَا ایَّاهـا إلی حَیثُ لاـ إلی عَرجتُ وَ عَطَّرتُ الوُجُودَ بِرَجعَتِی (دیوان ابن فارض، ص ۷۷) (مرا هیچ وصفی نیست چرا که وصف نشانه (از موصوف) است نیز اسم، که اسم علامت است. اگر خواهی کنیتم دهی بده یا مرا به نعمت یاد کن و از آن جا که من گویم تا آن جا که منتهی نیست، بالاـ رفتم و به باز گشت خود وجود را معطر کردم.) و نظیر این حالت که بعض سالکان را پس از شنیدن سرزنش از دیگران دست می دهد و حالتی در آنان پدید می گردد، و در کوتاهتر مدت بدان چه می خواهند رسند، داستان «رئیس بچه و بو سعید» است که عطّار در تذکره الأولیاء (ذیل احوال ابو سعید) آورده است.

نقش می بینی که در آیینه ای است نقش توست آن، نقش آن آیینه نیست دَم که مَرد نایی اندر نای کرد در خور نای است نه در خورد مرد هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس حمد تو نسبت بد آن گر بهتر است لیک آن نسبت به حق هم ابتر است چند گویی چون غطا برداشتند کین نبوده است آن که می پنداشتند این قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مُستَحاضه رخصت است با نماز او بیالوده است خون ذکر تو آلوده تشبیه و چون شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵۴

خون پلید است و به آبی می رود لیک باطن را

نجاستها بود کآن به غیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار ب ۱۷۹۰- ۱۷۸۲ نقش: تصویر، عکس.

دم: باد، نفس.

نافرجام: زشت، بی هده.

ابتر: ناقص.

غطا: پرده، پوشش. غطا برداشتن: کنایت از آشکار شدن حقیقت.

که سببها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجاب است و غطا ۴/۳۶۰۱ و در آن اشارتی است به آیه «فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصَرُکَ الْیَوْمَ حَدِیدٌ.» (ق، ۲۲) مُستَحاضه: (اسم مفعول از استحاضه، از ریشه حیض) در اصطلاح فقها زنی است که خون از او آید نه در وقت عادت. و مستحاضه سه قسم است: قلیله و متوسطه و کثیره. و در هر سه قسم، زن هر چند به خون آلوده است باید نماز بخواند با رعایت شرایطی که در کتابهای فقهی و رساله های عملی آمده است به خلاف حیض که در وقت حیض نماز بر او نیست.

چون: کیفیت. آلوده چون بودن: برای خدا به زعم خود هیأتی مجسم کردن.

مرد کار: سالک که در پی تهذیب نفس است. که به ریاضت مشغول است.

هر طرف اندر پی آن مرد کار می شدی پُرسان او دیوانه وار ۱/۱۴۱۰ تجلّی ذات حضرت حق در موجودات، بر حسب استعداد هر موجود است نه آن که معاذ اللّه آن تجلّی اوست. چنان که آینه هر نقش را می نمایاند و خود آن نقش نیست.

پروردگار با هر موجودی است اما آن موجود نیست. این معنی در سخنان امیر المؤمنین علی (ع) فراوان آمده است و در قرآن کریم نیز این معنی دقیق را مولانا با تشبیهی ساده بیان می کند که نفس نای زن در نای به اندازه گنجایش نای است. سپس بدین نکته اشارت می کند که

وصفها، برای حضرت حق، هر چند هم به نظر ما خوب و رسا باشد لایق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵۵

پیشگاه او نیست و در قیامت- که بر طبق عقیدت اشعریان- بندگان خدا را خواهند دید آشکار خواهد شد که آن وصفها ناقص و ناتمام بوده است. سپس به سؤالی مقدر پاسخ می دهد که اگر چنین است پس ذکر گفتنیهای ما که خدا را به صفت هایی چون قادر، سمیع، بصیر، و مانند آن می ستاییم چه معنی خواهد داشت؟ و چون این ذکرها ناقص است خدا چگونه آن را می پذیرد. و پاسخ آن این است که تکلیف بر هر کس به مقدار طاقت اوست. این ذکرها برای جلب رحمت پروردگار است، تا بدان رحمت درونهای پلید پاک شود یا از پلیدی آن بکاهد.

در سجودت کاش رو گردانیی معنی سبحان ربّی دانیی کای سجودم چون وجودم ناسزا مر بَدی را تو نکویی دِه جزا این زمین از حلم حق دارد اثر تا نجاست بُرد و گُلها داد بر تا بپوشد او پلیدیهای ما در عوض بر روید از وی غنچه ها ب ۱۷۹۴- ۱۷۹۱
رو گردانیی: (یاء نخست ضمیر خطاب و یاء دوم یاء ترجی است) کاش رو می گردانیدی.

رو گرداندن، اعراض کردن (از هوای نفس و دنیا و توجه کردن به خدا).

سُبحانَ رَبِّی: پاک است پروردگار من. جزئی از تسبیح که در سجده گویند و تمام آن «سُبحانَ رَبِّیَ الأعلی وَ بِحَمدِهِ: پاک است پروردگار من که برتر است (از هر چیز).» ناسزا: نالایق، نادرخور.

مر بدی را تو نکویی ده ...: از این معنی است فرموده ی امام چهارم (ع) در دعای ابو حمزه.

«لَئن طالَبتَنی

بِذُنُوبِی لَأَطالِبَنَّکَ بِعَفوِک.» «۴۵» حلم: سکون، بردباری.

بر: بار.

این بیتها نیز در تأکید بیتهای پیش است، که عبادت ما بندگان لایق درگاه حضرت احدیت نیست و لطف اوست که باید شامل حال ما شود. لیکن بیشتر بندگان از این دقیقه آگاه نیستند و گر نه بایستی هنگام عبادت بدانند چه می گویند و با که در گفت و گویند. و از او بخواهند طاعت بی ارزش آنان را بپذیرد و بر آنان نگیرد. سپس چنان که عادت

---

(۴۵) تذکر دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵۶

اوست، رحمت حق را در پذیرفتن طاعت بی ارزش بندگان، و پاداش نیک بخشیدن به آنان، به زمین تشبیه می کند که زمین، کودِ ناپاک را در خود می گیرد و در عوض گل می دهد.

پس چو کافر دید کو در داد و جود کمتر و بی مایه تر از خاک بود از وجود او گُل و میوه نرُست جز فسادِ جمله پاکیها نجُست گفت واپس رفته ام من در ذهاب حَسرتا یَا لَیتَنِی کُنتُ تُراب کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانه ای می چیدمی چون سفر کردم مرا راه آزمود زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟ ز آن همه میلش سوی خاک است کو در سفر سودی نبیند پیش رو روی واپس کردنش آن حرص و آز روی در ره کردنش صدق و نیاز ب ۱۸۰۱- ۱۷۹۵ داد: بخشیدن.

واپس رفتن: باز گشتن، تراجع.

ذَهاب: رفتن.

حسرتا: دریغا.

یا لَیتَنِی کُنتُ تُراب: کاش خاک می بودم. مأخوذ است از آیه «یَوْمَ یَنْظُرُ الْمَرْءُ ما قَدَّمَتْ یَداهُ وَ یَقُولُ الْکافِرُ یا لَیْتَنِی کُنْتُ تُراباً: روزی که می نگرد آدمی آن چه را که دو دست او پیش فرستاده است

و کافر می گوید کاش خاک بودمی.» (نبأ، ۴۰) خاکی: (خاک+ یاء وحدت) خاک بودن، مرحله جمادی.

دانه چیدن: دانه را در خود فرو بردن.

ره آورد: سوغات.

آدمی را از آغاز تا انجام سفری است. و سفر او را مرحله هاست. نخست مرحله جمادی است که خاک بوده است، پس مرحله نباتی، سپس مرحله حیوانی، و آخرین مرحله مرحله انسانی است. و در هر مرحله کمالی می یابد تا به مرحله برتر رسد:

گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جان فزا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵۷

باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چون که محو عشق گشت یُعجِبُ الزُّرّاع آمد بعد کشت ۳۱۶۸- ۳۱۶۵ /۱ پس زندگانی سراسر سفر است از نقصان (مرحله جمادی) به سوی کمال تا سرانجام به بقا، یعنی وصول به حضرت حق پایان یابد که «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ.» آدمی از هر سفر تجربتی به دست می آورد که «سفر آزموده کند مرد را.» مؤمنان در هر مرحله کمالی کسب می کنند و چون به حضرت حق رسند، مورد عنایت او واقع شوند، اما کافران با دست خالی او را دیدار نمایند. بدین رو آرزو کنند که کاش در مرحله خاکی مانده بودند و بار گناه خود را در دنیا سنگین نکرده بودند. سپس فرماید حرص و آزی که در کافران است و می کوشند تا از دنیا بیشتر بهره گیرند نشانه تمایل آنان به باز گشت و نقصان است و صدق و نیازی که در مؤمنان است و

دشمنی که با دنیا نشان می دهند نشانه تمایل آنان به پیمودن راه کمال.

هر گیـا را کِش بود میـل علا در مزیـد است و حیات و در نما چون که گردانیـد سـر سوی زمین در کمی و خشـکی و نقص و غبین میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آن جا بود ور نگو ساری سرت سوی زمین آفلی حق لا یُحِبُّ الآفِلِینَ ب ۱۸۰۵– ۱۸۰۲ عُلا: عُلی. بلندی، بالا رفتن.

نَما: نماء، بالیدن، رشد کردن.

غَبین: مغبون، مغبونی، زیان، غبن.

هر که با سلطان شود او همنشین بر درش شستن بود حیف و غبین ۱۷۶۷/ ۱ تزایُد: افزونی، افزون شدن.

مرجع: باز گشت.

آفل: فرو شونده.

لا یُحِبُّ الآفِلِینَ: مأخوذ است از قرآن کریم از گفته ابراهیم (ع): «فَلَمَّا أَفَلَ قالَ لا أُحِبُ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۵۸

الْآفِلِینَ: چون فرو شد (سـتاره) گفت فرو شوندگان را دوست ندارم.» (انعام، ۷۶) این بیتها نیز در توضـیح و تکمیل بیتهای پیش است که سیر الی اللّٰه موجب کمال است و پرداختن به دنیا و سیر نزولی موجب نقصان و وبال.

پرسیدن موسی از حق سرّ غلبه ظالمان را

پرسیدن موسی از حق سرّ غلبه ظالمان را

گفت موسـی ای کریم کارساز ای که یک دم ذِکر تو عُمر دراز نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل چون ملایک اعتراضی کرد دل که چه مقصود است نقشـی ساختن و اندرو تخم فساد انداختن آتش ظلم و فساد افروختن مسـجد و سـجده کنان را سوختن مایه خونابه و زرد آبه را جوش دادن از برای لابه را من یقین دانم که عین حکمت است لیک مقصودم عیان و رؤیت است آن یقین می گویدم خاموش کن

حرص رؤیت گویـدم نه جوش کن ب ۱۸۱۲- ۱۸۰۶ سرّ غلبه ظالمان: مجلسی (ره) از اعلام الدین دیلمی و او به اسناد خود از امام صادق (ع) آرد که روزی موسـی (ع) بر ساحل دریا می گذشت. صیادی بیامد و خورشید را سجده کرد و سخن به شرك گفت، پس دام بینـداخت و پُر برون آورد تا سه بار و برفت. دیگری بیامـد وضو گرفت و نماز خواند و حمد خدا گفت و بر او درود فرستاد پس دام بینداخت و چیزی برون نیاورد. دیگر بار بینداخت ماهی خرد برون آمد. مرد خدا را ستایش گفت و بر او درود فرسـتاد و برفت. موسـی گفت پروردگار من بنده کافرت را با کفری که دارد می دهی و بنده مؤمنت را جز ماهی خردی نمی بخشـی. خدا بر او وحی فرسـتاد که به جانب راست خود بنگر پس آن چه خدا برای بنده مومن خود آماده کرده بود بر او آشـکار شد. سـپس گفت به سوی چپ خود بنگر و آن چه برای کافر آماده کرده بود بر او آشکار گردید. موسی گفت: کافر از آن چه او را عطـا کردی سودی نبرد و به مؤمن از آن چه از او بـاز داشتی زیـانی نرسـید. پروردگـار من آن که تو را شناسـد سزاوار است بـدان چه تو می کنی راضـی باشد. (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۴۹- ۳۵۰) یـك دم ذکر تو ...: دمی که در یاد حق گذرد، عمر دراز به حساب می آید. نیز در حدیث

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۰

است که «آن که با یاد خدا باشد به غرقه شدن، صاعقه، زیر آوار ماندن، و

گرفتار درنـده شدن نمیرد.» (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۱۶۲، از عـدّه الـداعی) نقش کژمژ: کنایت از آن چه در عالم به صورت زشت می نماید و به ظاهر خلاف حکمت و عدل است.

چون ملایـک ...: اشـارت است به آیه «وَ إِذْ قـالَ رَبُّکَ لِلْمَلائِکَهِ إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَهً قالُوا أَ تَجْعَلُ فِیها مَنْ یُفْسِدُ فِیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ: و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمین، خلیفه ای می گمارم گفتند آیا کسی را می گماری که در آن تباهی کند و خونها بریزد.» (بقره، ۳۰) مایه خونابه و زرد آبه: مقصود اشک است.

لابه: زاری، گریه.

برای آن که معنی روشن تر شود به بیتهای زیر توجه شود:

گفت من با حق دعاها کرده ام اندر این لابه بسی خون خورده ام ۳ /۲۳۱۸

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز ۳ /۳۸۶۰

اشک خون است و به غم آبی شده می نیرزد خاک خون بی هده ۵ /۴۸۸

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشک پر ز خون سوگند داد ۵ /۱۵۸۴

اشـکی که ببارانـد از دیـده غریبی آن جز همه زردابه و جز خون جگر نیست (جهـان گشای جوینی، ج ۲، ص ۲۰۷. به نقل از شرح مشـکلات جهان گشای جوینی، ص ۵۲۶) بـا توجه به معنی بیتهـای بالاـ و مخصوصاً بیت آخر روشن است که معنی بیت مورد بحث چنین خواهد بود. چرا باید زردآبه و خون اشک شود تا با لابه از دیده فرو ریزد و با توجه به بیت پیش معنی هر دو بیت چنین خواهد بود «چرا ستمکار را آفریدن تا ستمدیده از دست او لابه کند و اشک خونین

از دیده بیارد».

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۱

عیان و رؤیت: کنایت از عین الیقین.

حرص رؤیت: اشتیاق رسیدن به مرحله اطمینان قلب.

موسی (ع) در مرتبه ای است که او را علم الیقین حاصل است و می داند کارهای حق تعالی از روی حکمت است، لکن خواهد تا او را عین الیقین دست دهد همچون ابراهیم (ع) که گفت «رَبِّ أَرِنِی کَیْفَ تُحْیِ الْمَوْتی قالَ أَ وَ لَمْ تُؤْمِنْ قالَ بَلی وَ لکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِی: پروردگار من مرا بنما چگونه مردگان را زنده می کنی پروردگار گفت آیا ایمان نداری، گفت چرا لیکن می خواهم اطمینان دل یابم.» (بقره، ۲۶۰) موسی می گوید پروردگارا چون خواستی آدم را بیافرینی فرشتگان در مقام اعتراض بر آمدند که خواهی کسی را در زمین بگماری که خونها بریزد و تباهی پدید آرد. آنان از سرّ کار تو بی خبر بودند. اما من می دانم، غلبه ظالمان را بر مظلومان حکمتی است لیکن از حقیقت آن حکمت ناآگاهم. پس می پرسد چرا باید ستمکاران را آفریدن تا بر بی چارگان ستم کنند و آنان از ستم ایشان اشک ریزند. من میان ایمان و اطمینان مانده ام. ایمان گویدم خاموش باش اطمینان گوید بپرس.

مر ملایک را نمودی سرّ خویش کین چنین نوشی همی ارزد به نیش عرضه کردی نور آدم را عیان بر ملایک گشت مشکلها بیان حشر تو گوید که سرِّ مرگ چیست میوه ها گویند سرِّ برگ چیست سرِّ خون و نطفه حُسن آدمی است سابق هر بیشیی آخر کمی است لوح را اوّل بشوید بی وقوف آن گهی بر وی نویسد او حروف خون کند دل را و اشک مُستَهان بر نویسد بر وی اسرار آن گهان وقت

شُستن لوح را بایـد شـناخت که مر آن را دفتری خواهنـد ساخت ب ۱۸۱۹- ۱۸۱۳ نمودن سِرّ به ملایـک: اشارت است به آیه های ۳۰- ۳۳ سوره بقره. «و چون پروردگارت به فرشـتگان گفت من در زمین خلیفه ای می گمارم، گفتند آیا در آن کسی را می گماری که در آن جا تباهی کنـد و خونها بریزد و ما در ستایش تو تسبیح می گوییم و تو را پاک می شـماریم؟ گفت آن چه من می دانم شـما نمی دانیـد. و همه نامهـا را به آدم آموخت سپس آن را بر فرشـتگان عرضه کرد. و گفت اگر راست می گویید نامهای این چیزها را به من خبر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۲

دهیـد گفتنـد منزّهی تو، مـا را دانشـی نیست، جز آن چه تو به ما آموخته ای. همانا تو دانای حکیمی. گفت ای آدم، آنان را از نامهای آن چیزها آگاه کن. پس چون آنان را آگاه ساخت گفت آیا به شـما نگفتم من نهان آسمانها و زمین را می دانم و می دانم آن را که آشکار می کنید و آن را که پنهان می کنید.»

آدم خاکی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم

نـام و نـاموس ملک را در شـکست کوری آن کس که در حق در شک است ۱۰۱۳- ۱۰۱۲ /۱ نوش: استعارت از گوهری که در آدمی است و در فرشـتگان نیست. فرشـته فِعلیَّت مطلق است و بیشـی و کمی نپـذیرد. و انسان توانـد هر دو قوس صـعودی و نزولی را طی کند.

نیش: استعارت از تباهی که بعض انسانهای نافرهیخته در زمین کنند و خود و دیگران را زیان رسانند.

حشر تو: با توجه به سیاق عبارت، «حشر

نو» مناسبتر می نماید و آن لبس بعد از خلق یا کون پس از فساد است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۷۳۷/ ۲) و اگر درست «حشر تو» باشد مقصود رستاخیز است که در آن حقیقت نهفته آشکار می گردد که «یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ» (طارق، ۹) سرِّ مرگ: یافتن کمال است در مرتبه بالاتر. چنان که مرگ جماد موجب پدید آمدن حیوانیت است و مرگ حیوانیت رسیدن به مرتبه انسانیت.

لوح: در روزگاران گذشته چون کاغذ کم بود صفحه ای از آهن نازک یا حلبی یا تخته صاف آماده می کردند، و معلم مکتب خانه در آن خطی به عنوان سر مشق می نوشت تا کودک از روی آن صفحه بنویسد و آن را «مشق خط» می گفتند و چون صفحه پر می شد لوح را می شستند تا دگر بار بر آن بنویسند.

لوح شستن: استعارت از محو مرحله پیشین و از میان بردن آن.

بی وقوف: بی توقف، بدون مکث. چنان که می بینیم حرکت از نقص به کمال مستمر است و وقفه ای در آن پدید نمی شود.

حروف نوشتن: استعارت از پدید آوردن مرحله دیگر. چنان که هر دم در عالم کونی است پس از فساد و فسادی است پس از کون.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۳

راه جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش کند معمورتر ۳۰۷- ۳۰۶/ ۱ خون کند دل را: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۸۱۸/ ۲
مُستَهان: خوار، بی مقدار.

این بیتها نیز در توضیح بیتهای پیش است و بیان شمّه ای از اسرار آفرینش و روشن ساختن این نکته باریک، که هر چه به ظاهر تباهی و عدم

است مقدمه ای است برای ایجاد کمال بیشتر و بهتر.

نطفه به خون و خون به انسان تبدیل می شود و مرتبه کامل جای مرتبه ناقص را می گیرد چنان که لوح را در دبستان می شویند و از سیاهی پاک می کنند تا بر آن خطی بنویسند.

بعض شارحان «بی وقوف» را فاعل فعل شستن گرفته اند ولی با دقت در بیت بعدی معلوم می شود که فاعل خداست و فاعل فعل شستن و نوشتن هر دو یکی است و ممکن است «بی وقوف» را کنایت از کودک نو آموز گرفت امّا در این صورت تشبیه بی فایدت بلکه مستهجن است، زیرا در بیتهای پیشین و بیتهای بعد سخن از مرگ و حشر است به وسیله باری تعالی و نمی توان آن را به لوح کودک نادان همانند کرد.

چون اساس خانه ای می افکنند اوّلین بنیاد را برمی کَنند گِل بر آرند اوّل از قعر زمین تا به آخر بر کشی ماء معین از حجامت کودکان گریند زار که نمی دانند ایشان سِرِّ کار مرد خود زر می دهد حَجّام را می نوازد نیش خون آشام را می دود حمّال زی بارِ گران می رُباید بار را از دیگران جنگ حمّالان برای بار بین این چنین است اجتهاد کار بین ب ۱۸۲۵- ۱۸۲۰ افکندن: پی نهادن، گذاردن.

اولین: در آغاز، ابتدا.

ماء معین: آب روان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۴

از حجامت: نظیر:

بچّه می لرزد از آن نیش حجام مادر مشفق در آن دم شاد کام

نیم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نیاید آن دهد ۲۴۵- ۲۴۴/ ۱ حَجّام: (صیغه مبالغه از حجم) حجامت کن، که شاخ بر پشت مردمان نهد تا خون فراهم آید سپس بر آن موضع

تیغ زند و خون بگیرد.

خون آشام: خونریز، و در آن تلمیحی است به نیش زالو که بر برخی جراحتها و دملها افکنند تا خون فاسد را بخورد.

بین: در آخر نیم بیت دوم ممکن است فعل امر گرفته شود چنان که در آخر نیم بیت نخست است و ممکن است آن را جزء دوم صفت مرکب «کار بین» گرفت. کار بین به معنی کار دان و کارشناس است.

شکر ایزد را که ما را خسروی است کارساز و کار بین و کار دان (فرخی)

کار بینان که کار او دیدند از خدا ترسیش بترسیدند (نظامی، هفت پیکر) این بیتها نیز در توضیح بیتهای پیش است. بسا چیزها که به ظاهر زشت و ناپسند می نماید، لیکن نتیجه ای مطلوب به دنبال دارد. ویرانی تن نیز مقدمه آبادانی روح است.

چون گرانیها اساس راحت است تلخها هم پیشوای نعمت است حُفَّتِ الجَنَّه بِمَکرُوهاتِنا حُفَّتِ النِّیرانُ مِن شَهواتِنا تخم مایه آتشت شاخ تر است سوخته آتش قرین کوثر است ب ۱۸۲۸- ۱۸۲۶ گرانی: سختی، دشواری.

حُفَّتِ الجَنَّه: مأخوذ است از حدیث «حُفَّتِ الجَنَّهُ بِالمَکارِهِ ...» که مأخذ آن در احادیث مثنوی (ص ۵۹) آمده و در کلام امیر مؤمنان (ع) از رسول خدا (ص) است: «إنَّ الجَنَّهَ حُفَّت بِالمَکارِهِ وَ إنَّ النّارَ حُفَّت بِالشَّهَواتِ: گرداگرد بهشت را نادوست داشتنیها گرفته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۵

است و گرداگرد آتش را شهوتها.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶) آن که بهشت خواهد باید سختی بیند. سختیِ ریاضت، سختی باز داشتنِ نفس از آرزوها، و سختی عبادت. و آن که عنان نفس را به شهوت و هوای نفس بسپارد، خود را در دوزخ در

آرد.

تخم: اصل، اساس.

شاخ تر: استعارت از شهوت و لذتهای جسمانی که همیشه تر و تازه است و در تعبیر از شهوت به «شاخ تر» لطفی است، چرا که شاخ تر در آتش دیر سوخته و نابود می گردد.

همچنین است شهوت در آدمی.

سوخته آتش: استعارت از ریاضت کش و مجاهد که هوای نفس را در خود کشته است و در این تعبیر تلمیحی است به حدیث «إنَّ قَوماً یُحرَقُونَ فِی النَّارِ حَتَّی إذا صارُوا حُمَماً أدرَکَتهُمُ الشَّفاعَهُ فَیُنطَلَقُ بِهم إلی نَهرٍ یَخرُجُ مِن رَشح أهلِ الجَنَّهِ فَیَغتَسِلُونَ فِیهِ فَتَنبُتُ لُحُومُهم وَ دِماؤُهُم وَ تَذهَبُ عَنهُم قَشفُ النارِ: همانا مردمی در آتش (دوزخ) سوخته شوند تا آن که چون نیم سوز گردند شفاعت بدانها رسد. پس آنان را به نهری برند که از عرق بهشتیان بیرون آید. پس در آن شست و شوشان کنند، پس گوشتها و خونهاشان بروید و پلیدی و چرک (پوست) که از آتش پدید آمده برود.» (بحار الانوار، ج ۸، ص ۳۶۱)

هر که در زندان قرین محنتی است آن جزای لقمه ای و شهوتی است هر که در قصری قرین دولتی است آن جزای کارزار و محنتی است هر که را دیدی به زرّ و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسّی سبب را گوش دار آن که بیرون از طبایع جان اوست منصب خَرق سببها آن اوست بی سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمه معجزات أنبیا این سبب همچون طبیب است و علیل این سبب همچون چراغ است و فتیل شب چراغت را فتیل نو بتاب پاک دان زینها

چراغ آفتاب رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز کهگل پاك دان ب ۱۸۳۷- ۱۸۲۹ فرد: یکتا، یگانه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۶

گذار: گذرنده، نافذ.

در حس بودن: جز از راه حس چیزی را درک نکردن.

بیرون از طبایع: که پای بند علتها و سببها نیست. که درک او از مرحله جسم و جسمانی بالاتر است. که در طبیعت تصرف تواند کرد.

خرق سبب: ما ورای سببها را دیدن، به مسبب اصلی رسیدن، نیز بی سبب و علت کاری را انجام دادن.

آب و گیا: کنایت از اثر و نشانه های ظاهری. (در می یابد که معجزه پیمبران خارج از علت و عامل طبیعی است.) فتیل نو ساختن: در گذشته شبها برای روشنایی، فتیله در چراغ می نهادند و پیوسته بایستی فتیله را نو کنند.

این چراغ شمس کو روشن بود نه از فتیل و پنبه و روغن بود ۳/۴ و در اینجا کنایت از آن است که دیده جان را نورانی کن تا بهتر توانی دید. چرا که چراغ دیده عقلهای جزئی پیوسته باید از شناخت علت و اسباب بهره گیرد.

خان: خانه.

تعریضی است فیلسوفان را، که گویند آن چه در عالم پدید می گردد تابع نظام علت و معلول است. اما عارفان که دیده شان به نور حق روشن است ورای سببها و علّتها را می بینند. اینان گویند پدید آمدن معلول اثر ذاتی علت نیست، بلکه این اثر را خدا در آنها نهاده است و به اراده او جاری است و هر گاه خواهد آن را سلب می کند. ولی به هر حال سببها و علتها برای عامه، چون طبیب است برای بیمار و فتیله برای چراغ. باید

از آنها یاری گیرند. اما مؤثر تام و تمامشان ندانند.

سنّتی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنّت رود گاه قدرت خارق سنّت شود

سنّت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبّب ظن مبر ۱۵۴۷- ۱۵۴۳/ ۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۷

اه که چون دل دار ما غم سوز شد خلوت شب در گذشت و روز شد جز به شب جلوه نباشد ماه را جز به دردِ دل مجو دل خواه را ترک عیسی کرده خَر پرورده ای لاجرم چون خر برون پَرده ای طالع عیسی است علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت ناله خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت رحم بر عیسی کُن و بر خَر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکُن طبع را هِل تا بگرید زار زار تو از او بستان و وام جان گزار سالها خر بنده بودی بَس بود ز آن که خر بنده ز خر واپس بود ب ۱۸۴۵- ۱۸۳۸ اه: (اسم صوت) دریغا، اسفا.

غم سوز: زداینده غم، برنده غم، و این کنایت از حالتی است که بدو دست داده است و این حالت را استغراق گویند. و استغراق غوطه ور شدن در توجه به معشوق است. چنان که جز از او خبر ندارد.

تا چو مستغرق شوم در بحر ژرف بی خودی سر به سر دریا بود نی جوی ماند و نه غدیر (عراقی، مجموعه آثار،

ص ۱۰) در این حالت عاشق از هر رنجی فارغ است.

خلوت شب: کنایت از وقتی که غیر را در آن راهی نیست.

جز به درد دل ...: اشارت است به حدیث «أنَا عِندَ المُنكَسرهِ قلوبهم.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۷۵۲/ ۲ به بعد) ترک عیسی کردن: نظیر آن چه سعدی گفته است:

همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری (بوستان، ب ۱۷۲۷) برون پرده بودن: به عالم معرفت و روح راه نیافتن. چنان که خر را بر درگاه بندند و به درون راه ندهند.

طالع: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۷۰۴/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۸

طالع عیسی: اشارت است به بدان چه از عیسی (ع) به معجزت پدید می گردید، از بهبود بخشیدن بیماران و زنده کردن مردگان. (چون عیسی باید که علم و معرفت یابد، جسم پروران را از این گونه دانشها بهره ای نیست.) ناله خر: استعارت از هواهای نفسانی.

خری فرمودن: نفس حیوانی پیوسته آدمی را به شهوت رانی و کارهای زشت وامی دارد. «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ.» (یوسف، ۵۳) عیسی: استعارت از روح.

خر: استعارت از جسم.

تو از او بستان: در پرورش روح از جسم بکاه. تن را به ریاضت ده تا جان پرورش یابد.

خربنده بودن: کنایت از پای بند بودن به پروردن جسم.

خر بنده از خر واپس است: کنایت از پستی مقام آن کس که پیوسته به پرورش جسم پردازد. چنان که می دانیم خر بنده خران را از پیش می راند و خود از پس آنهاست. پس آن که بنده تن است مرتبه ای بسیار پست دارد. همه انسانها از نفس و عقل یا از جان و روان سرشته اند، اما نفسهای

قوی روان را بر جـان امیر سازنـد و نفسـهای ضـعیف آن را اسـیر جـان کننـد. خواهش تن را بر آرنـد و آن چه را عقـل و روح فرماید گوش ندارند. به احتمال قوی و بلکه مطمئناً دو بیت نخست اشارت به روزهایی است که مولانا در خدمت شمس به سر برده است و شـکوه از اینکه آن روزهـا کوتـاه بـوده است. چنـان که در بیتهـای آینـده نیز به شـمس توجه دارد و از آزاری که نادانان بدو رسانده اند گله می کند.

زَ اخِّرُوهُنَّ مُرادش نفس تـوست کـو به آخر بایـد و عقلت نخست هم مزاج خر شـده است این عقـلِ پست فکرش این که چون علف آرم به دست؟ آن خر عیسـی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت ز آن که غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زَفت گردد خَر نحیف وز ضعیفی عقل تو ای خربَها این خر پژمرده گشته است اژدها گر ز عیسی گشته ای رنجور دل هم از او صحَّت رسد او را مَهِل ب ۱۸۵۱- ۱۸۴۶ أخِّرُوهُنَّ: واپس نهید آنان را. مأخوذ است از روایت «أخِّرُوهُنَّ مِن حَیثُ أخَّرَهُنَّ اللّه.» و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۶۹

آن در نماز گزاران زنان است که باید در واپسـین صف قرار گیرند. (احادیث مثنوی، ص ۶۰، نیز نگاه کنید به: جواهر الکلام، کتـاب الصـلاه) و در بحـار الانوار از دعائم الاسـلام آورده است: «إِذا صَلَّی النِّساءُ مَعَ الرِّجالِ قُمنَ فِی آخِرِ الصُّفُوفِ ...» (بحار الانوار، ج ۸۵، ص ۱۱۲) عقلِ پست: عقل معاش، عقلی که در پی اصلاح دنیاست.

خر عیسی: شارحان را در تفسیر خر عیسی خلاف است. نیکلسون

آن را جسم عیسی گرفته است که مسخّر قدرت او گردید. انقروی آن را به معنی لغوی کلمه گرفته است و نویسد. در حدیثی آمده است از چار پایان ده رأس به بهشت می روند: ناقه رسول، اشتر صالح، کَبش اسماعیل، حُوت یونس، گاو موسی، هُدهُد بلقیس، نَمله سلیمان، سگ اصحاب کهف، حمار عُزیر، و مرکب عیسی.

مأخذ این حدیث را نیافتم ولی مجلسی از تفسیر علی بن ابراهیم از حضرت رضا (ع) آرد که از بهیمه ها جز سه رأس به بهشت در نشود: خر بلعم باعورا، سگ اصحاب کهف، و گرگی که فرزند شرطه پادشاه را که به کشتن گروهی از مؤمنان مأمور شده بود خورد تا نتواند مأموریت خود را انجام دهد. احتمال می رود، مولانا هر دو مفهوم را در نظر داشته است لیکن ظهور بیشتر لفظ در جسم است مقابل جان و از عیسی مطلق جان را قصد دارد هر چند در آن به شخص عیسی نیز به مطلق ولی و شمس بخصوص تلمیحی دارد.

زَفت: ستبر، قوی.

نحیف: لاغر.

خربها: کنایت از کم ارزش.

چنان که اشارت شد خر رمز نفس است و عیسی رمز روح. برای رهایی از شر نفس باید آن را با ریاضت و عبادت به فرمان آورد و لاغر ساخت تا مسخّر روح گردد.

چونی ای عیسیِّ عیسی دم ز رنج که نبود اندر جهان بی مار گنج چونی ای عیسی ز دیدار جهود چونی ای یوسف ز مکّارِ و حسود تو شب و روز از پی این قوم غُمر چون شب و روزی مدد بخشای عُمر چونی از صفراییان بی هنر چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سَر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲،

تو همان کن که کند خورشید شرق ما نفاق و حیله و دزدی و زَرق ب ۱۸۵۶- ۱۸۵۲ عیسی عیسی دم: مخاطب وَلیِّ خداست که در هر دور از رنج مخالفان رهایی نیابد. و می توان گفت بخصوص شمس را خطاب می کند که گرفتار آزار نادانان گردید.

نبود اندر جهان: مثلی است مشهور که هر کجا گنج است مار است.

گنج اسرار قضا را قلمش ثعبان است هر کجا گنج بود نیست گریز از ماری (رفیع لنبانی، به نقل از امثال و حکم) جهود: چنان که می دانیم جهودان که دشمن عیسی بودند بر کشتن او اتفاق کردند اما خدا عیسی را رهانید. در این بیت جهود استعارت از دشمن اولیا یا مخالفان شمس است.

غُمر: گول، نادان.

صفراییان: کنایت از مخالفان و حسودان. چنان که می دانیم پزشکان قدیم علّت خشم را غلبه صفرا می دانستند و نیز می گفتند مزاج صفراوی شیرینی را بر نمی تابد.

سودا زده با قمر نسازد صفرا زده با شکر نسازد (نظامی) با این توضیح لطف تعبیر مولانا آشکار می شود که اولیا را همچون قند و شیرینی و مخالفان آن را صفراوی گفته است.

زَرق: مکر، فریب.

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین سرکه افزودیم ما قوم زَحیر تو عسل بفزا کرم را وا مگیر این سزید از ما چنان آمد ز ما ریگ اندر چشم چه افزاید؟ عَمی آن سزد از تو ایا کُحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز ز آتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهدِ قَومِی بُد خطاب کانِ عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان

آکنند «۴۶»

تو نه آن عودی کز آتش کم شود تو نه آن روحی که اسیر غم شود عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصلِ نور ___

(۴۶) در حاشیه نسخه اساس: پر کنند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۱

ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا ز آن که از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بود گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد ب ۱۸۶۷ - ۱۸۵۷ عسل: استعارت از ولی کامل به خاطر شفا بخش بودن ارشادهای وی، چنان که در قرآن کریم در باره عسل آمده است «فِيهِ شِفاءٌ لِلنَّاسِ.» (نحل، ۶۹) سرکه: استعارت از نفسهای آلوده به خطا و تباهی.

سرکنگبین: لطف این تعبیر آشکار است چرا که نفوس ضعیف هر چند هم تحت تعلیم قرار گیرد به مرحله کمال اولیا نمی رسد. نهایت آن که در اثر ارشاد آنان برخی صفتهای زشتشان از میان می رود و صفتهای نیک جای آن را می گیرد و ترکیبی فراهم می گردد از هر دو حال.

زَحیر: بیشتر به معنی بیماری خاص معده به کار رفته است.

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود وقت سقوط قوتش صبر خود سقوط ری (خاقانی) لیکن در مثنوی و دیوان شمس به دیگر معنیها است از جمله: بی تمیز، بی ذوق.

لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب صبح کاذب بود این قافه را سخت مُضِلّ (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ص ۳۱۴) این سزید از ما: آدمی چون از نفس و عقل سرشته است پیوسته در معرض

خطا کردن است و به خواهش نفس بهیمی مرتکب گناه می شود.

ریگ: استعارت از هوی و شهوت.

چشم: استعارت از عقل. (پیروی از هوای نفس دیده خرد را کور می سازد.) عمی: کوری.

کُحل: سرمه، آن چه دید چشم را افزاید.

اهدِ قَومی: راهنمایی کن قوم مرا. این جمله در احادیث مثنوی به دو صورت آمده است:

«اللَّهُمَّ اهدِ قَومِی فَإنَّهُم لا یَعلَمُونَ» «رَبِّ اغفِر لِقَومِی فَإنَّهُم لا یَعلَمُون.» و مأخذ آن احیاء علوم الدین، شرح تعرف، صحیح مسلم، و مسند احمد ذکر شده است. (احادیث مثنوی،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۲

ص ۶۰) مؤلف اعلام الوری نویسد: در جنگ احد هنگامی که چهره رسول خدا (ص) آسیب دید، بدو گفتند آنان را نفرین نمی کنی. گفت «اللَّهُمَّ اهدِ قَومِی فَإنَّهُم لا یَعلَمُونَ.» (اعلام الوری، ص ۸۳، بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۹۶) لیکن در تفسیر عیاشی (ج ۲، ص ۹۲) آمده است که رسول (ص) این جمله را هنگام تقسیم غنیمتهای حنین فرمود. در مسند احمد (ج ۱، ص ۴۲۷) آمده است که در جعرانه این جمله از پیغمبر شنیده شد.

کان عود: استعارت از مرتبه عالی کمال که در اولیاست.

آتش زدن: آزار رساندن، و در آن تلمیحی است بدان چه معاندان به شمس نسبت می دادند و او را ملحد و گمراه می خواندند و چندان در پی آزار او بر آمدند که ناپدید شد.

گفت پیغمبر: اشارت به جمله ای است که آن را از رسول خدا (ص) آورده اند. «العَدُوُّ العاقِل وَ لَا الصَّدیقُ الجاهِل.» و از سخنان مولی امیر مؤمنان (ع) است «إیَّاکَ وَ مُصادَقَهُ الأَحمَقِ فَإنَّهُ یُرِیدُ أن یَنفَعَکَ فَیَضُرَّکَ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸) اولیای حق پاک اند و

پـاک کننـده ناپاکـان. و دیگر بنـدگان پیوسـته دسـتخوش عصـیان. از آنـان راهنمایی و درمان بخشـی است و از اینان طغیان و سرکشی. اولیا چون مظهر حق اند و حق رحمت مطلق است، پیوسته بر این نافرمانان می بخشند و اگر آنان را آسیبی رسانند، به مقتضای طبیعت خود بر ایشان رحمت می آرند و از خدا هدایتشان را می خواهند. و به جای نفرین دعای خیر می کنند چرا که هر کس آن کند که مقتضای طبیعت اوست. و اگر گاهی رو ترش سازند بر حسب مصـلحت است. و اگر تکلیفی سـخت نهند عین مرحمت. بـدین مناسـبت داسـتان امیر و مرد خفته را به میان می آرد که ظاهر دواندن مرد رنج بود، اما آن دویدن وسـیلت بیرون آمدن مار از درون وی می شد.

رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

عـاقلی بر اسب می آمـد سوار در دهان خفته ای می رفت مار آن سوار آن را بدیـد و می شـتافت تا رمانـد مار را فرصت نیافت چـون که از عقلش فراوان بُـد مـدد چنـد دبّوسـی قـوی بر خفته زد بُرد او را زخم آن دبّـوس سـخت زو گریزان تـا به زیر یک درخت سـیب پوسـیده بسـی بُـد ریخته گفت از این خور ای به دَرد آویخته سـیب چنـدان مر و را در خورد داد کز دهـانش باز بیرون می فتـاد بانگ می زد کای امیر آخر چرا قصـد من کردی تو نادیـده جفا گر تو را ز اصل است با جانم ستیز تیغ زن یک بارگی خونم بریز شوم ساعت که شـدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندید بی جنایت بی گُنه بی بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم

می جهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن هر زمان می گفت او نفرین نو اوش می زد کاندرین صحرا بدو زخم دبّوس و سوار همچو باد می دوید و باز در رو می فتاد مُمتلی و خوابناک و سست بُد پا و رویش صد هزاران زخم شد تا شبانگه می کشید و می گشاد تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد زو بر آمد خوردها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جَست از او چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکو کردار را سَهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید آن دردها از وی برفت گفت خود تو جبرئیل رحمتی یا خدایی که ولیِّ نعمتی ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم جان نو بخشیدیم تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران ب ۱۸۸۸- ۱۸۶۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۴

علاوه بر آن چه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۱- ۶۲) آورده است، سالها پیش داستانی در زینه المجالس دیدم که از جهتی با این داستان مناسب است. این حکایت در متمم بیتهای پیش است و سیب خوردن و دویدن و به قی افتادن رمز ریاضت، و رنجاندن امیر رمز تکلیفهایی که مربیان و اولیای خدا بر سالکان می نهند.

از عقلش فراوان بد مدد: خرد بسیار داشت.

دبّوس: گرز آهنین. و به تخفیف «باء» نیز آمده است:

چون زند بر مهره شیران دبوس شصت من چون زند بر گردن گردان عمود گاو ساز (منوچهری، به نقل از لغت نامه) برد او را ...: استناد فعل به آلت. (مرد دبّوسی چند بر

او زد و او را به سوی درخت راند.) زخم: ضربت.

ز اصل است با جانم ستیز: با من دشمنی دیرینه داری.

شوم: بد، نامبارک.

بر تو پدید شدم: تو را دیدم.

مُمتَلِی: پر، آکنده شکم.

می کشید و می گشاد: به راه می برد و رها می کرد.

صفرا: صفرا که در معده گرم باشد زود به قی دفع شود. (الاغراض الطبّیه) سهم: ترس، هیبت.

زفت: ستبر، قوی.

خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکو گوهری نه از پی سود و زیان می جویدش لیک تا گرگش ندرّد یا ددش ای خنک آن را که بیند روی تو یا در افتد ناگهان در کوی تو «۴۷»

ای روان پاک بستوده تو را چند گفتم ژاژ و بی هوده تو را ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

---

(۴۷) در حاشیه نسخه اساس: جوی تو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۵

شمّه ای زین حال اگر دانستمی گفتن بی هوده کی تانستمی بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال گر مرا یک رمز می گفتی ز حال لیک خامش کرده می آشوفتی خامشانه بر سرم می کوفتی شد سرم کالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمتر است عفو کن ای خوب روی خوب کار آن چه گفتم از جنون اندر گذار ب ۱۸۹۸- ۱۸۸۹ لیک تا گرگش ندرّد: نظیر آن حکایتی است که جامی از رفتار موسی (ع) با برّه به نظم در آورده است و در پایان داستان گوید:

کوشش من که در قفای تو بود نز برای خود از برای تو بود

گر تو را با تو واگذاشتمی لطف خویش از تو باز داشتمی

بهر گرگ و پلنگ خون آشام طعمه چاشت می شدی یا شام (سلسله الذهب، ص ۵) در کوی افتادن: آشنا شدن.

روان پـاک: کنـایت از فرشـتگان. و در آن تلمیحی اسـت بـه آیه «وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ» (بقره، ۳۰) آشوفتن: غضب کردن، خشمگین شدن.

خواهم که بدانم من جانا تو چه خود داری باز از چه بر آشوبی باز از چه بیازاری (منوچهری) کالیوه: سر گشته.

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهره تو آب گشـتی آن زمـان گر تو را من گفتمی اوصـافِ مـار ترس از جـانت بر آوردی دمـار ب ۱۹۰۰– ۱۸۹۹ این داسـتان را آورد تـا بگویـد که اولیـای حق اگر کـاری کننـد یـا تکلیفی دشوار بر سالکان نهنـد که خردهای ناقص آن را برای خود شـمارند یا رنجی به حساب آرند، بدانند که آن تکلیف دشوار به سود آنان خواهد بود. چنان که عبادت رنجی است مکلف را،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۶

لیکن او را به خـدا نزدیک کنـد. پرداخت مال به مستمند نقصانی است به ظاهر، اما دارنـده مال را از گزنـد تهاجم گرسـنگان مصون می دارد. همچنین هر یـک از اعمـال واجب را هم در این جهـان سودی است، چه رسـد به پاداشـها که خـدا در آخرت برای گزارنده نهاده است و نجاتی است از عذابی که برای نافرمانان آماده است، اما مصلحت چنان است که پیمبران شَمّه ای از آن را با مکلّفان باز گویند چرا که اگر تمام گفته شود تاب شنیدن را نخواهند داشت.

مصطفی فرمود اگر گویم به راست شرح آن دشمن که در جان شماست زهره های پُر دلان هم بر درد

نی رود ره نی غمِ کاری خورد نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قُوَّتِ روزه و نماز همچو موشی پیش گربه لا شود همچو برّه پیش گرگ از جا رود انـدر او نه حیله مانـد نه روش پس کنم نـاگفته تـان من پرورش همچو بو بکر رَبابی تن زنم دست چون داود در آهن زنم تا محال از دست من حالی شود مرغ پر بر کنـده را بالی شود چون یَدُ اللَّه فَوقَ أیـدِیهم بود دست ما را دست خود فرمود احد پس مرا دست دراز آمد یقین بر گذشـته ز آسمان هفتمین دست من بنمود بر گردون هنر مُقرِیا بر خوان که انشَقَّ القَمَر این صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست خود بدانی چون بر آری سر ز خواب ختم شد وَ اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب ب ۱۹۱۲- ۱۹۰۱ مصطفی فرمود: اشارت به حدیثی است که انقروی آن را چنین نقل کرده است «لو تَعلَمُونَ ما أعلَمُ لَبَکَیتُم کَثِیراً وَ لَضَحِکتُم قَلِیلًا وَ ما أکَلتُم طَعاماً عَلی شَهوَةٍ أبَداً وَ لا شَربِتُم شَراباً عَلی شَهوَةٍ أبداً وَ لَا دَخَلتُم بَیتاً تَستَظِلُّونَ فِیهِ وَ لَمَررتُم عَلَی الصُّعُداتِ تَلدِمُونَ صُدُورَکُم وَ تَبکُونَ عَلَی أنفُسِکُم: اگر می دانستید آن چه می دانم بسیار می گریستید و کم می خندیدید و خوردنی را از روی اشتها نمی خوردید و نوشیدنی را از روی اشتها نمی نوشیدید و به خانه ها در نمی شدید که در سایه آن در آیید و بر گردنه های دشوار می گذشتند و سینه های خود را بر آن می کوفتید.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۷

این روایت در سنن ابن ماجه بدین سان آمده است: «وَ

اللَّهِ لَو تَعلَمُونَ ما أعلَمُ لَضَحِکتُم قَلِيلًا وَ لَبَکَيتُم کَثِيراً وَ ما تَلَذَّذتُم بِالنِّساءِ عَلَی الفُرُشاتِ وَ لَخَرَجتُم عَلی الصُّعُداتِ تَجأَرُونَ الَی اللَّهِ وَ اللَّهِ لَوَدِدتُ أنِّی کُنتُ شَجَرَةً تُعضد» (سنن ابن ماجه، حديث ۴۱۹۰، و نگاه کنيد به: سنن دارمی، کتاب رقاق، باب لو تعلمون ما اعلم) به راست: چنان که هست.

تاب نياز نماندن: حضور قلب نداشتن.

لا: نه، و در اينجا به معنی ناتوان، فاقد نيرو، زبون به کار رفته است.

بو بکر رَبابی: نگاه کنيد به: شرح بيت ۱۵۶۵ /۲ همچو بو بکر ... تن زنم: پيداست که رسول (ص) چنين تمثيلی نياورده و مولانا اين جمله را از خود افزوده است. انقروی آن را گفته سوار (بيت ۱۸۶۸) گرفته، لکن خلاف ظاهر است.

چون داود: اشارت است بدان چه مفسران در باره داود (ع) نوشته اند که: چون بر بنی اسرائيل ولايت يافت شبها ناشناس می گرديد و از مردم در باره خود می پرسيد. شبی فرشته ای به صورت آدمی بر وی پديد شد از او در باره داود (ص) پرسيد، فرشته گفت نيک است، اما از بيت المال می خورد. داود پيشه زره سازی گرفت و خدا آهن را در دست او نرم ساخت. (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۱۲) چون يَدُ اللَّه: مأخوذ است از آيه «إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَکَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ: آنان که با تو بيعت می کنند همانا با خدا بيعت می کنند. دست خدا برتر دست آنان است.» (فتح، ۱۰)

دست او را حق چو دست خويش خواند تا يد اللَّه فوق ايديهم براند ۲۹۷۲/ ۱ دستِ دراز: کنايت از قدرت فراوان.

مُقری: قرآن خوان.

انشَقَّ القَمَر: ماه شکافته شد. مأخوذ است از

آیه «اقْتَرَبَتِ السَّاعَهُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ.» (قمر، ۱) این صفت: قدرت رسول (ص) بر کارهای خارق عادت.

خواب: استعارت از ادراک حسی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۸

سر از خواب بر آوردن: مردن و حشر شدن پس از آن یا حس را رها کردن و به عقل گراییدن.

خواب و خورت ز مرتبه عقل دور کرد آن گه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی (حافظ) وَ اللَّهُ أعلَمُ بالصَّواب: و خدا بدان چه درست است داناتر است.

در این بیتها مولانا به دو نکته مهم اشارت کرده است. یکی اینکه گزیدگان خدا تربیت را با مقدار توان بنده همسان می کنند و حقیقت را تا آن جا به آنان می گویند که تحمل داشته باشند، دیگر اینکه آنان از قدرت نامحدود بهره ورند و بر هر چه خواهند با اجازت حق توانا هستند.

مر تو را نه قُوَّتِ خوردن بُیدی نه ره و پروای قَی کردن بدی می شنیدم فحش و خر می راندم رَبِّ یَسِّر زیر لب می خواندم از سبب گفتن مرا دستور نی ترک تو گفتن مرا مقدور نی هر زمان می گفتم از درد درون اهدِ قَومِی إنَّهُم لا یَعلَمُون ب ۱۹۱۶- ۱۹۱۳ خر راندن: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۰۳۰/ ۱ رَبِّ یَسِّر: (جمله دعائیه) پروردگار من آسان کن.

اهدِ قَومی: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۸۶۱/ ۲ این بیتها مقول گفته امیر است. امیر مظهر راهنمایان مردم نادان است، که در خواب غفلت اند و خواهندگان مار و کژدمِ شهوت. اولیای حق آنان را اندرز می دهند و گاه تکلیفهای سخت بر عهده شان می نهند تا آن کژدم و مارها را از درون خود برون اندازند.

لکن آنان را

دستوری نیست تا سبب این تکلیفها را چنان که باید بیان دارند و نه توانند به حال خودشان گذارند، ناچار پی در پی هدایت آنان را از خدا خواهان اند.

سجده ها می کرد آن رَسته ز رنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج از خدا یابی جزاها ای شریف قوّتِ شکرت ندارد این ضعیف شُکر حق گوید تو را ای پیشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۷۹

دشمنیّ عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود دوستی ابله بود رنج و ضَلال این حکایت بشنو از بهر مثال ب ۱۹۲۱-۱۹۱۷ رسته ز رنج: آن که مار را قی کرده و از زهر آن آسوده شده بود. و در اینجا مقصود کسانی هستند که بر اثر تربیت اولیای خدا دوستی دنیا و شهوت را از دل بیرون کرده اند و از شری که پایان آن دامنشان را می گیرد رسته اند.

سعادت: اولیای حق مظهر سعادت اند و بندگان را موجب آسایش و رحمت.

شُکر حق گوید: (جمله دعایی است) مرا توانِ گزاردن حق تو نیست. خدا بایست تو را جزا دهد.

زهر: استعارت از تکلیفهای دشوار و ریاضتها که برای تصفیه درون، بر بندگان می نهند.

اعتماد کردن بر تملّق و وفای خرس

اعتماد کردن بر تملّق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید شیر مردی رفت و فریادش رسید شیر مردان اند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می دوند آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان مَحض مهر و داوری و رحمت اند همچو حق بی علّت و بی رشوت اند این چه یاری می کنی یک بارگیش گوید

از بهر غم و بی چارگیش مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد هر کجا دردی دَوا آن جا رود هر کجا پستی است آب آن جا دود ب ۱۹۲۹- ۱۹۲۲ اعتماد کردن بر تملّق خرس: مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۲) داستانی را از فرائد السلوک آورده است. در آن داستان، به جای خرس بوزینه آمده است. در انوار سهیلی که تحریری از کلیله و دمنه است. سخن از دوستی باغبان با خرس است. و خلاصه آن اینکه: باغبانی از غایت تنهایی با خرس طرح دوستی افکند. و خرس در باغ او خانه گرفت. چون باغبان به خواب می رفت مگسان بر روی او می نشستند و خرس آنها را می راند. لکن مگسان باز هجوم می آوردند. خرس برای آن که باغبان را از گزند مگسان آسوده کند سنگی بزرگ بر روی باغبان افکند، مگسان را آسیب نرسید و باغبان بمرد. (انوار سهیلی، ص ۱۵۹ به بعد) در کلیله و دمنه (ترجمه نصر الله منشی) این داستان دیده نمی شود اما این عبارت از زبان کلیله خطاب به دمنه آمده است «صحبت عاقل را ملازم باید گرفت، اگر چه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد ... و از مقاربت جاهل بر حذر باید بود که سیرت او خود جز مذموم صورت نبندد.» (کلیله و دمنه، مینوی، ص ۱۲۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۱

به نظر می رسد کاشفی داستانی از آن چه مولانا سروده و آن چه مؤلف فرائد السلوک آورده تلفیق کرده است.

در کشیدن: بلعیدن، به کام فرو بردن.

شیر مردان: استعارت از ابدال.

ستونهای خللهای جهان: انقروی از

نوادر الاصول ترمذی از ابو درداء آورده است: پیمبران میخهای زمین بودند، چون نبوت منقطع شد خدا جای آنان مردمی از امت مرا گمارد که آنان را ابدال گویند. آنان بر مردم به بسیاری روزه و نماز برتری نیافتند بلکه به خوی نیك و نیت درست و دل سالم برای همه مسلمانان و نصیحت ایشان به خاطر رضای خدا. اینان خلیفه های پیمبران اند. مردمی هستند که خدا آنان را برای خود بر گزید و با علم خود خالص خویششان گردانید. و آنان چهل صِدّیق اند. سی تن از ایشان دلهاشان بر (مثال) دل ابراهیم خلیل الرحمن اند. زمین به واسطه آنان بر پاست و خدا مکروهات را به آنان از مردم زمین باز می گردانند. باران به خاطر آنان می بارد و روزی به سبب آنان داده می شود و به برکت ایشان بر دشمنان پیروز می شوند (انتهی) مضمون برخی از این روایت را در «زیارت جامعه» می توان دید.

محض: خالص.

داوری: داد دهی، دادگری.

بی رشوت اند: در کار نیك از کسی مزد نمی خواهند.

من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم ۱۷۵۶/ ۲ این چه: برای چه؟ چرا.

یك بارگی: از جان و دل.

اولیای حق، واسطه فیض اند از جانب خداوند. چنان که در حدیث است «زمین از امام تهی نبود تا اگر مؤمنان چیزی افزودند، بر گرداند و اگر کاستند برای آنان تمامش سازد.» (اصول کافی، ج ۱، ص ۱۷۸) جامی در این باره چنین نویسد: خداوند سبحانه و تعالی برهان نبوی را باقی گردانیده است. و اولیا را سبب اظهار آن کرده ... از آسمان باران به برکات اقدام ایشان آید، و از زمین نبات به صفای احوال ایشان روید

و بر کافران

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۲

مسلمانان نصرت به همت ایشان یابند. (نفحات الأنس، ص ۱۹)

آب رحمت بایدت رو پست شو و آن گهان خور خمر رحمت مست شو رحمت انـدر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرومای ای پسر چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلک بانگ سماع پنبه وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب دفع کن از مغز و از بینی ز کام تا که ریح اللّه در آید در مشام هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر داروی مردی کن و عنّین مپوی تا برون آیند صد گون خوب روی کنده تن را ز پای جان بکن تا کند جولان به گردت انجمن غُلّ بُخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب در چرخ کهن ب ۱۹۳۹- ۱۹۳۰ آب رحمت و خمر رحمت: اضافه مشبه به به مشبه.

پست شدن: فروتنی کردن، برتری نفروختن، خود را خوار نشان دادن. از سخنان ذو النون است که «العارِفُ کُلَّ یَومٍ أخشَعُ لِأنَّهُ فِی کُلِّ ساعَةٍ أقرَبُ: عارف هر روز خاشع تر بود چه او در هر ساعتی نزدیک تر بود.» (کشف المحجوب، ص ۱۲۵)

هیچ خود بین خدای بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود (سنایی)

افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است (پوریای ولی، به نقل از امثال و حکم) مست شدن: استعارت از محو خودی در حق.

تا به سر:

سراسر. می توان آن را به قید رحمت گرفت یا قید فرو نیامدن.

فرومای: بسنده مکن، فرو میای.

چرخ در زیر پای آوردن: به جهان خاکی ننگریستن، از خاک به افلاک شدن، به حق رسیدن.

پنبه وسواس: اضافه مشبه به به مشبه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۳

چشم از موی عیب پاک کردن: به چشم دل نگریستن، چشم درون را روشن کردن.

ای برادر چون ببینی قصرِ او چون که در چشم دلت رسته است مو

چشم دل از مو و علّت پاک آر و آن گه آن دیدار قصرش چشم دار ۱۳۹۵- ۱۳۹۴/ ۱ رِیحُ اللَّه: اشارت است به حدیث «انَّ لِرَبِّکُم فِی أیَّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٌ ألا فَتَعَرَّضُوا لَها عَسَی أن تُدرِکَکُم.» (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۱۶) «۴۸» صفرا: یکی از خلطهای چهارگانه و مقصود زدودن اثر این خلط است که تلخی دهان است.

عنین: مردی که ذاتا توانایی نزدیکی با زن نداشته باشد.

پوئیدن: در این بیت ظاهراً به معنی کوشیدن و تلاش کردن است ولی شاهدی برای آن نیافتم. (اگر مردی نداری بی هوده گرد زنان نگرد.) برون آمدن: آماده شدن، فراهم شدن.

کنده: کند: چوبی که بر پای گذارند، مجرمان را. چوب کلان سوراخ دار که پای مجرمان را در سوراخ آن نهند و به میخ بند نمایند.

پای در کنده دست در زنجیر این چنین کس وزر بود نه وزیر (نظامی) غلّ بخل: اضافه مشبه به به مشبه.

آن چه مانع آدمی در رسیدن به قرب حق تعالی است، خود بینی است. و ناتوان داشتن روح و اندیشه گرد آوردن مال و صرف ناکردن آن در راه خدا. اگر این مانعها از میان برداشته بود بدان جا

که باید و شایسته اوست رسد.

ور نمی تانی به کعبه لطف پَر عرضه کن بی چارگی بر چاره گر زاری و گریه قوی سرمایه ای است رحمت کُلّی قوی تر دایه ای است دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفلِ او گریان شود طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید گفت ادعوا اللّٰه بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش

---

(۴۸) یاد آوری دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۴

هوی هوی باد و شیر افشان ابر در غم مااند یکٔ ساعت تو صبر فی السّماء رزقکم بشنیده ای اندر این پستی چه بر چفسیده ای ب ۱۹۴۶- ۱۹۴۰ تانستن: توانستن.

نه ستم رفت به من زو و نه تلبیسی که مرا رشته نتاند تافت ابلیسی (منوچهری) کعبه لطف: اضافه مشبه به به مشبه.

به کعبه لطف پریدن: روی به درگاه حق آوردن.

دایه و مادر:

طفل یکٔ روزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمی دانی که دایه دایگان کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار ۱۳۷- ۱۳۵/ ۵ بهانه جو: که در پی بهانه ای است تا بر کودکٔ لطف کند و او را شیر دهد.

طفلِ حاجات: اضافه مشبه به به مشبه.

شیر: استعارت از رحمت خدا.

ادعوا اللّٰه: مأخوذ است از آیه «قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوِ ادْعُوا الرَّحْمنَ.» (اسراء، ۱۱۰) ولی مناسب تر با مضمون بیت، آیه ۶۰ سوره غافر است. «وَ قالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِی أَسْتَجِبْ لَكُمْ» یا «ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً.» (اعراف، ۵۵) هوی هوی: (اسم صوت) بانگٔ.

شیر افشان ابر: شیر استعارت از باران است.

فِی السَّماءِ رِزْقُكُم: مأخوذ است

از آیه «وَ فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ وَ ما تُوعَدُونَ: و در آسمان است روزی شما و آن چه وعده داده می شوید.» (ذاریات، ۲۲) چفسیدن: چسبیدن.

در بیتهای پیش گفت خود خواهی، تن پروری، بخل، و این گونه صفتهای زشت را که مانعها برای رسیدن به درگاه حق است باید دور ساخت. در این بیتها می گوید اگر خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۵

توانایی چنین مجاهدت را نداری باید رو به خدا آری و با زاری از او بخواهی تا تو را از این بلاها برهاند. در حدیث است که چون دو پاس از شب رود باری تعالی فرماید آیا خواهنده ای هست تا داده شود؟ دعا کننده ای هست تا پذیرفته شود؟ آمرزش خواهی هست تا آمرزیده شود؟ و چنین باشد تا سپیده بدمد. (الاحادیث القدسیه، ص ۷۳)

ترس و نومیدیت دان آواز غول می کشد گوش تو تا قعر سفول هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می دان که از بالا رسید هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد ب ۱۹۴۹- ۱۹۴۷ آواز غول: ممکن است غول را استعارت از نفس گرفت چنان که نیکلسون نوشته است ولی به احتمال قوی مقصود شیطان است که آدمی را از درویشی می ترساند چنان که در قرآن کریم است: «الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشاءِ.» (بقره، ۲۶۸)

نک ز درویشی گریزانند خلق لقمه حرص و امل ز آنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس حرص و کوشش را تو هندستان شناس ۹۶۲- ۹۶۱/ ۱ سُفول: به زیر فرو شدن، پستی.

می بیاموزد مرا وصف رسول ز آن علوّم می رهاند زین سفول

۳۲۲۹/ ۳ بالا کشیدن: کنایت از دعوت به سوی حق و ترک دنیا.

این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل و جان هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر آن فلانی فوق آن سرکش نشست گر چه در صورت به پهلویش نشست فوقیِ آن جاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مُستَخَف سنگ و آهن زین جهت که سابق است در عمل فوقی این دو لایق است و آن شرر از روی مقصودی خویش ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش سنگ و آهن اوّل و پایان شرر لیک این هر دو تن اند و جان شرر در زمان شاخ از ثمر سابق تر است در هنر از شاخ او فایق تر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۶

چون که مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اوّل بود و آخر شجر خرس چون فریاد کرد از اژدها شیر مردی کرد از چنگش جدا حیلت و مردی به هم دادند پشت اژدها را او بدین قوّت بکُشت اژدها را هست قوّت حیله نیست نیز فوق حیله تو حیله ای است حیله خود را چو دیدی باز رو کز کجا آمد سوی آغاز رو ب ۱۹۶۲- ۱۹۵۰ سو: جهت.

هر سبب بالاتر آمد: اشارت به سابق بودن علت بر معلول در رتبت.

فایق: مقدم. چنان که سنگ و آهن که موجد شررند بر شرر مقدم اند یعنی در وجود بر آن پیشی دارند.

سرکش: مغرور، خود خواه.

فوق آن سرکش نشست ...: چنان که در مثل است: «شَرَفُ المَکانِ بِالمَکین»

مر خاتم را چه نقص اگر هست انگشت

کهن محل خاتم (خاقانی، به نقل از امثال و حکم) آن جا: عالم تأثیر.

مُستَخَفّ: (اسم مفعول از استخفاف) سبک داشته، سبک شمرده، پست.

که مرا این علم آمد ز آن طرف نه ز شاگردی سِحر مستخف ۳۱۶۸/ ۴ فوقی: پیشی، تقدم.

مقصودی: مطلوب بودن.

در بیت ۱۹۴۸ فرمود هر ندایی که تو را به بلندی خواند از سوی بالاست. در این بیتها توضیح می دهد که مقصود از بلندی، بلندی مکانی و ظاهری نیست بلکه مقصود بلندی معنوی است. آن که در معنی بلند پایه تر بود، در صدر است و آن که از معنی دور بود از صدر دور است، هر چند از جهت ظاهری مرتبتی بالاـ بدو دهند. سپس به مرتبت نیروی جسمی و روحی اشارت می کند. در داستان مورد بحث خرس و اژدها رمز نیروی جسمی و شیر مرد مظهر نیروی روحی است و هر مرتبه چنان که گفته شد فوق مرتبت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۷

دیگر. این دو نیرو (جسمی و روحی یا حیوانی و انسانی) باید با یکدیگر ترکیب شود تا اثر مطلوب دهد.

این مطلب را نراقی در کتاب طاقدیس به صورتی دیگر به نظم در آورده است که خلاصه آن را به نثر می آوریم آن اینکه پلنگی گربه ای را دید و از او پرسید تو از خانواده مایی چرا چنین زار می نمایی؟ گربه گفت تو گرفتار آدمی زاد نشده ای ور نه حالی بدتر از من داشتی. پلنگ شگفت زده شد که این آدمی زاد کیست که چنین نیرویی دارد گربه را گفت من باید این آدمی زاد را پیدا کنم و کیفر ستمی را که با تو کرده بدو بچشانم.

روزی

پلنگ موجودی خرد جثه را در جنگل دید از او پرسید کیستی گفت آدمی زادم پلنگ گفت من مدتها در پی تو بودم و خواهم با تو نبرد کنم. آدمی زاد گفت باکی نیست لکن من نیروی خود را در خانه گذاشته ام اگر خواهی بروم و آن را با خود بیاورم سپس با هم نبرد کنیم. پلنگ گفت چنین باشد برو و نیروی خود را بیاور. آدمی زاد گفت نه. چه بود که من این همه راه بروم و بر گردم و تو رفته باشی اگر خواهی تو را با طنابی به درخت می بندم که تا آمدن من نگریزی. پلنگ پذیرفت. مرد او را با طناب محکم به درخت بست و برفت و بیل خود برداشت و نزد پلنگ آمد. و بدو حمله برد. در آن هنگام که بیل را بر تن او می کوفت و خون از سر و بینی پلنگ روان بود گربه بر آنان بگذشت.

چون پلنگ را بدان حال دید گفت اکنون حیلت آدمی را دیدی و دانستی که ما را نرسد با آنان در افتیم.

هر چه در پستی است آمد از عُلا چشم را سوی بلندی نه هَلا روشنی بخشد نظر اندر عُلِی گر چه اوّل خیرگی آرد بَلِی چشم را در روشنایی خوی کن گرنه خفّاشی نظر آن سوی کن عاقبت بینی نشان نور توست شهوت حالی حقیقت گورِ توست عاقبت بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که یک بازی شنید ز آن یکی بازی چنان مغرور شد کز تکبّر ز اوستادان دور شد سامری وار آن هنر در خود چو دید او ز موسی از تکبّر سَر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته وز معلّم چشم را بر دوخته لاجرم موسی دگر بازی نمود تا که آن بازی و جانش را ربود ب ۱۹۶۳- ۱۹۷۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۸

پستی: عالم خلق، عالم اجسام.

چشم نهادن: نگریستن.

روشنی بخشد نظر: در آن تلمیحی است بدان چه می پنداشتند، نگریستن به دور دست دید چشم را می افزاید. در اینجا مقصود توجه به عظمت عالم امر است و حیرتی که نخست برای سالك دست می دهد.

عُلِی: (عُلا) بلندی.

خُفّاش: استعارت از تیرگی جسم و جز ماده را ندیدن.

عاقبت بین: آن که پایان کار را نگرد، کار آزموده، آن که دیده حقیقت بین دارد.

نور: استعارت از روشنی دل.

بازی: کنایت از حالات نفسانی که به سالك دست می دهد و بود که در این حالتها فریضه شود.

سامری وار: برای آگاهی از داستان سامری و گوساله ای که ساخت و سبب بانگی که از گوساله بر آمد، نگاه کنید به: ذیل آیه ۹۶، سوره طه، در تفسیر ابو الفتوح، کشف الاسرار، و دیگر تفسیرها.

او ز موسی ...: بعض مفسران در تفسیر این آیه قبض را به معنی گرفتن اندکی از دانش فرض کرده اند و رسول را موسی دانسته و گویند سامری در پاسخ موسی گفت، من اندکی دانش را از رسول (موسی) فرا گرفتم و اکنون آن را به کار بردم. (تفسیر فخر رازی، مولوی محمد علی) در این بیتها بدین نکته اشارت می کند که آن چه خیر است از عالم امر است و رتبت و بلندی از آن کسانی است که در آن عالم مکانتی حاصل کنند.

دوستی این جهان نهنبن دلهاست از دل خود بفکن این سیاه نهنبن

مسکن تو

عالمی است روشن و باقی نیست تو را عالم فرودین مسکن (ناصر خسرو) «۴۹» پس پیوسته باید چشم را به رسیدن بدان رتبت دوخت و راه مجاهـدت پیش گرفت و نظر به لطف حق داشت. هر چند چنین کار در آغاز دشوار باشد. و مقدمه این مجاهدت ترک

---

(۴۹) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۸۹

دنیا کردن است و دیده به آخرت دوختن و در سایه عنایت پیری، ره پیمودن و در این مجاهدت پیوسته باید خود را ناقص دید و در پی کمال کوشید. و اگر دریچه ای بر دل باز شد و عنایتی رسید و فریب نخورد و خود را کامل نپنداشت. و گر نه بود که آن عنایت از وی منقطع شود و تباه گردد.

ای بسا دانش که انـدر سر دود تا شود سـرور بـد آن خود سَـِر رود سـر نخواهی که رود تو پای باش در پناه قطب صاحب رای بـاش گر چه شـاهی خویش فوق او مـبین گر چه شـهدی جز نبـات او مچین فکر تو نقش است و فکر اوست جـان نقـد تو قلب است و نقـد اوست کـان او تـویی خـود را بجو در اوی او کو و کو گو فـاخته شو سوی او ور نخواهی خـدمت ابنـای جنس در دهان اژدهایی همچو خرس بو که اسـتادی رهانـد مر تو را وز خطر بیرون کشاند مر تو را زاریی می کن چو زورت نیست هین چون که کوری سـر مکش از راه بین تو کم از خرسـی نمی نالی ز درد خرس رَست از درد چون فریاد کرد ای خدا این سنگ دل را

موم کن نـاله اش را تو خوش و مرحوم کن ب ۱۹۸۱- ۱۹۷۲ دانش که در سـر دود: علمی که به خاطر دنیا آموزند. دانشی که بـدان بزرگی و ریاست جوینـد. علی (ع) در باره این عالمان فرمایـد: «و مردی که پشـتواره ای از نادانی فراهم ساخته و خود را میان مردم در انداخته شتابان در تاریکی فتنه تازان. کور در بستن پیمان سازش میان این و آن. آدمی نمایان او را دانا نامیده اند و او نه چنـان است. چیزی را بسـیار فراهم آورده که انـدکش بهتر از بسـیار آن است.» (نهـج البلاـغه، خطبه ۱۷) سر رفتن: تباه شدن.

شاه: کنایت از دارا بودن قدرت مادی. صاحب جلال و دستگاه.

نَبات: شکر (معروف). استعارت از دانش حقیقی.

او تویی: از آن جا که شـیخ مظهر وجود کامل است و مرید مظهر وجود ناقص. و او را اشـراف است بر مرید چنان که هیچ گاه از مرید غافل نیست.

کوکو گفتن: استعارت از پیوسته در طلب بودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۲، ص: ۳۹۰

ابنای جنس: در این بیت ظاهراً مقصود آنان است که به ظاهر چون دیگر مردمان اند. اما پیوسته مدد حق تعالی بدیشان رسد. و آنان دستگیر مردم اند. در برخی نسخه ها به جای نخواهی، «بخواهی» ضبط شده.

در دهان اژدها بودن: اسیر شهوت بودن.

استادی رهاند مر تو را: چنان که در سخنان علی (ع) است: «مردم سه دسته اند: دانایی که شناسای خداست آموزنده ای که در راه رسـتگاری کوشاست، و فرومایگانی رونده به چپ و راست.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷) راه بین: راهبر، راهنما، آن که آشنا به راه است، آن که دیده حقیقت بین دارد داستان اژدها و خرس و

رهاندن شیر مرد خرس را از دهان اژدها رمزی است که آدمی پیوسته در دنیا در معرض خطر اژدهای نفس است اگر خود به مرتبه ای رسد که تواند اژدها را مغلوب کند غایت مراد آن است، اما رسیدن به چنین مرتبت نه در توان همگان است. پس باید دست ارادت به راهبر داد و خود را بدو واگذارد و با تضرع و فروتنی از او خواست تا راهنمایی کند. و گر نه هوای نفس چیره خواهد شد و آدمی را مغلوب خواهد کرد.

جلد سوم

تتمه دفتر دوم

تتمه اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الأمان من دو کوری دارم ای اهل زمان پس دو باره رحمتم آرید هان چون دو کوری دارم و من در میان گفت یک کوریت می بینیم ما آن دگر کوری چه باشد؟ وا نما گفت زشت آوازم و ناخوش نوا زشت آوازی و کوری شد دو تا بانگ زشتم مایه غم می شود مِهر خلق از بانگ من کم می شود زشت آوازم به هر جا که رود مایه خشم و غم و کین می شود بر دو کوری رحم را دوتا کنید این چنین ناگُنج را گنجا کنید زشتیِ آواز کم شد زین گله خلق شد بر وی به رحمت یک دله کرد نیکو چون بگفت او راز را لطفِ آوازِ دلش آواز را و آنکه آوازِ دلش هم بَد بود آن سه کوری دوری سرمد بود ب ۱۹۹۱- ۱۹۸۲ مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از محاضرات راغب و شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید از جاحظ آورده است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۵) (من در میان:) در میان دو کوری

مانده ام.

(گفت:) فاعل بدون قرینه حذف شده و مقصود یکی از اهل زمان است. یکی از مردم.

(ناگُنـج:) ناگنجنـده. کنایت از کسـی که از او برمنـد. که او را نخواهند. «در دل برادران مشـفق ناگنج و در چشم یاران ناصـح حقیر نماید.» (کلیله و دمنه، به نقل از لغت نامه) (گُنجا:) (گنج+ آ، پسوند سازنده صفت) در خور گنجیدن.

(گُنجا کردن:) پذیرفتن، در جمع خود در آوردن.

(یک دله:) متَّحِد، متفق.

(دوری سرمد:) انقطاع دائمی از لطف حق. حجاب رَین.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۳۹۲

گناهکار آن گاه مورد عنایت حق تعالی قرار گیرد که از گناه خود آگاه باشد و از آن به درگاه خدا عذر خواهد، چنان که در سخنان علی (ع) است: «گناهی که تو را زشت نمایـد، نزد خدا بهتر است از کار نیکی که پسـندت آید.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۴۶)

لیک وَهّابان که بی علّت دهند بوک دستی بر سر زشـتش نهند چون که آوازش خوش و مظلوم شد زو دل سـنگین دلان چون موم شـد نـاله کافر چو زشت است و شـهیق ز آن نمی گردد اجابت را رفیق اخسَـئوُا بر زشت آواز آمـده است کو ز خون خلق چون سـگ بود مست چون که نـاله خرس رحمت کَش بود نـاله ات نبود چنین نـاخوش بود دان که با یوسف تو گرگی کرده ای یـا ز خـون بی گنـاهی خـورده ای تـوبه کـن وز خـورده اسـتفراغ کـن ور جراحـت کهنه شـد رو داغ کن ب ۱۹۹۸ - ۱۹۹۲ (وهّابان:) جمع وَهّاب: بخشـنده بی چشـمداشت عوض. در اینجا مقصود اولیا و راهنمایان انـد که بی توقعِ مزد به هـدایت مردم مشغول اند.

(آواز:) در آن تلمیحی است به درون

آدمی که در حدیث آمده است: «مَن أصلَحَ سَرِیرَتَهُ أصلَحَ اللَّهُ عَلانِیَتَه.» (فروع کافی، ج ۸، ص ۳۰۷) (مظلوم شدن آواز:) کنایت از به رحم آوردن، چنان که ستم دیده گان با تضرع رحمت مردم را به خود جلب کنند.

(شَهیق:) بانگ خر، آوای زشت. و از این معنی است «شهیق» در آیه «إِذا أُلْقُوا فِیها سَمِعُوا لَها شَهِیقاً وَ هِیَ تَفُورُ:: چون در آن افکنده شوند بشنوند از آن بانگی زشت حالی که می جوشد.» (ملک، ۷) (رفیق اجابت گردیدن:) پذیرفته شدن.

(اخسَئوُا:) دور شوید. کلمه «اخساء» برای راندن سگ است یا آنان که رتبتی پست دارند و «اخسَئوُا» مأخوذ است از قرآن کریم خطاب به دوزخیان که خواهند برونشان آرند تا نیکو کاری پیشه گیرند. پاسخ آنان است «اخْسَؤُا فِیها وَ لا تُکَلِّمُونِ: دور شوید در آن (دوزخ) و با من سخن مگویید.» (مؤمنون، ۱۰۸) (مست بودن از خون خلق) کنایت است از آواز مردمان و خوردن مال آنان به حرام.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۳۹۳

رَحمت کَش: به رحم آورنده.

استفراغ کردن: محتملًا استعارت از پرداخت حق النّاس است و خشنود کردن آنان از خود، که در بیت پیش آمده است و مؤید این احتمال «خوردن خون بی گناه» است در بیت بالا.

(داغ کردن) در مثل است که «آخِرُ الدَّواءِ الکَیّ: آخرین درمان داغ کردن است.» در پزشکیِ قدیم برخی جراحتها را که ریشه دوانده بود و با دارو به نمی شد داغ می کردند.

در اینجا داغ کردن کنایت از «ریشه کن ساختن نافرمانی است از دل»، با سوز و گداز به درگاه خدا.

در این بیتها به مناسبت «داستان کوری که می گفت دو کوری دارم»، به

«کوری دل» اشارت می کند که کوریِ حقیقی کوری دل است «فَإِنَّها لا تَعْمَى الْأَبْصارُ وَ لكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ: همانا دیده ها کور نیست بلکه دلهایی که در سینه جا دارد کور است.» (حج، ۴۶) چنان که آن کور چون به زشتی آواز خود اعتراف کرد، رحمت مردم را به خود جلب نمود. اگر در دل کوری پدید آید کور دل باید به درگاه خدا به تضرع در آید، بود که او را ببخشد.

تتمّه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

اشاره

تتمّه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید و آن کرم ز آن مردِ مردانه بدید چون سگ اصحاب کهف آن خرسِ زار شد ملازم در پی آن بُردبار آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دل بستگی آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست ای برادر مر تو را این خرس کیست؟ قصّه وا گفت و حدیثِ اژدها گفت بر خرسی منه دل ابلها دوستی ابله بتر از دشمنی است او به هر حیله که دانی راندنی است ب ۲۰۰۴- ۱۹۹۹ (مردانه:) شجاع، دلیر.

چنین داد پاسخ به فرزانگان بدان نامداران و مردانگان (فردوسی) «و این اردشیر سخت عاقل و شجاع و مردانه بود.» (فارس نامه ابن بلخی، صفحه ۶۰، به نقل از لغت نامه)، نیز جوانمرد.

(سگِ اصحاب کهف:) نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره کهف.

(حارس:) نگهبان، پاسبان.

(دل بستگی:) دوستی، علاقه.

(دل نهادن:) اعتماد کردن. خرس مظهر دوست نادان است که خواهد سودی دهد، لیکن زیان می رساند. چنان که علی (ع) فرماید: «از دوستیِ نادان بپرهیز چه او خواهد تو را سود

رساند لیکن دچار زیانت گرداند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸)

گفت و اللّه از حسودی گفت این ور نه خرسی چه نگری این مِهر بین گفت مهر ابلهان عشوه ده است این حسودیِّ من از مِهرش به است هی بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل هم جنس را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۳۹۵

گفت رو رو کار خود کن ای حسود گفت کارم این بُد و رِزقت «۵۰» بود من کم از خرسی نباشم ای شریف ترک او کن تا منت باشم حریف بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای با چنین خرسی مرو در بیشه ای این دلم هرگز نلرزید از گزاف نورِ حقّ است این نه دعوی و نه لاف مُؤمنم یَنظُر بِنُورِ اللَّه شده هان و هان بگریز از این آتشکده ب ۲۰۱۲- ۲۰۰۵ (گفت:) فاعلِ گفتِ نخست مردی است که با خرس رفیق شده بود و فاعل فعل دوم مرد اندرز گوینده است.

(خرسی ...:) چرا به صورت آن می نگری که حیوان درنده است، به سیرت آن بنگر که چسان نگهبان بنده است.

(عشوه ده:) فریب دهنده.

(هلیدن:) رها کردن، واگذاردن.

(رزقت نبود:) نصیب تو نبود که از راهنمایی من بهره مند شوی.

(در بیشه رفتن:) کنایت از اعتماد کردن، رفیق شدن.

(یَنظُر بِنُورِ اللَّه:) به روشنایی خدا می نگرد.

مؤمن ار یَنظُر بِنُورِ اللَّه نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود ۱۳۳۱/ ۱ عالمان راهنما چون نفسی پاکیزه دارند و از غرض و مرض دورند، هر چیز را چنان که هست می بینند اما جاهلان تنها ظاهر را می نگرند. این داستان رمز جدال میان نفس و عقل

است یا ادراک حسی و ادراک عقلانی یا راهنمای نادان و راهبر دانا. نفس و عقل هر دو آدمی را به سوی خود می خوانند، تا کدام یک را پیروی کند.

این همه گفت و به گوشش در نرفت بد گمانی مرد را سَدّی است زَفت دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رفتم چون نه ای یارِ رشید گفت رو بر من تو غم خواره مباش بُو الفضولا ـ معرفت کمتر تراش باز گفتش من عَدوی تو نیَم لطف باشد گر بیایی در پیَم ____

(۵۰) در حاشیه نسخه اساس: بخنت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۳۹۶

گفت خوابستم مرا بگذار و رو گفت آخر یار را مُنقاد شو تا بخُسبی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحب دلی ب ۲۰۱۸- ۲۰۱۳ (بد گمانی:) یا سُوء الظّن در مطاوی سروده های مولانا گاه ستوده و گاه نکوهش شده است.

باید دانست که بد گمانی را دو مورد است یکی جایی که مَظَنّه مفسدت باشد، آن جا باید احتیاط کرد و بد گمان بود و در حدیث آمده است که «الحَزمُ سُوءُ الظَّنّ.» (احادیث مثنوی، ص ۷۴) هر چند بعضی این جمله را مثل دانسته اند. در روایت مُفضَّل بن عُمَر، از امام صادق (ع) است که «الحَزمُ مَساءهُ الظَّنِّ.» (اصول کافی، ج ۱، ص ۲۷)

حزم آن باشد که چون دعوت کنند تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیرِ مرغ دان که کند صیّاد در مکمن نهان

مرغِ مرده پیش بنهاده که این می کند این بانگ و آواز و حنین ۲۳۲- ۲۳۰/ ۳ و نیز گوید:

حزم آن باشد که ظنِّ بد بری تا

گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظّن گفته است آن رسول هر قدم را دام می دان ای فضول ۲۶۸- ۳/۲۶۷ و در بیتهای دیگر نیز. و آن قسم از بد گمانیِ بد که ناپسند شمرده شده، آن است که به کسی گمان بد بری که از او بدی ندیده ای و نشنیده ای. چنین بد گمانی را با غیبت یکی دانسته اند. غزالی گوید: «و غیبت به دل آن بود که گمان بد بری به کسی، بی آن که از وی چیزی به چشم بینی یا به گوش شنوی یا به یقین دانی.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۹۰) پس معنی «سوء الظن» یا «گمان بد بردن» در بیت مورد بحث این است که جانب احتیاط رعایت شود، و آدمی ناپرسیده و تحقیق ناکرده هر دعوتی را نپذیرد، یا گفته هر کسی را درست نداند. اما اگر ظاهر کار، درستی و راستگویی گوینده ای را رساند گمان بد بردن ناپسند است و بود که آدمی را از رسیدن به خیری باز دارد، چنان که امام صادق (ع) از امیر المؤمنین (ع) حدیث کند که «ضَع أمرَ أخِیکَ عَلی أحسَنِهِ حَتّی یَأتِیَکَ ما یَغلِبُکَ مِنهُ وَ لا تَظُنَّنَّ بِکَلِمَهٍ خَرَجَت مِن أخِیکَ سُوءاً وَ أنتَ تَجِدُ لَها فِی الخَیرِ مَحمِلا: کار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۳۹۷

برادرت را (آن چه گوید یا کند) بر نیکوترین صورت نِه تا آن کند یا گوید که توجیه کردن نتوان، و به سخنی که گوید گمان بد مبر چندان که بتوانی آن را بر صورتی نیکو توجیه کنی.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۳۶۲) و از امام صادق (ع) نقل

است که فرمود: «اگر جور بر حق غالب باشد روا نیست کسی به دیگری گمان نیکو برد مگر آن که به نیکویی او عالم باشد.» (فروع کافی، ج ۵، ص ۲۹۸؛ مسند امام کاظم، ج ۳، ص ۲۵۷) در بیت مورد بحث، ظاهر کار، خیر خواهی اندرز دهنده را نشان می دهد چه یک سو آدمی است و یک سو جانور درنده که آن را خرد و تمیزی نیست. پس اگر مجال بد گمانی باشد باید بد گمانی به خرس برد نه به اندرز دهنده.

(زَفت:) استوار، محکم.

(رشید:) عاقل، نصیحت پذیر.

(بو الفضولا۔) (بو الفضول: فضولی: بی هوده گو، یاوه سرا+ آ، حرف ندا) مقصود کسی است که دعوی دانش کند و او را دانشی نبود.

(معرفت تراشیدن:) اظهار دانش کردن.

(عَدو:) دشمن.

(خوابستم:) مرا خواب می آید (از آن جهت که خرس در حالت خواب نگهبان مرد بود، گوید مرا پاسبانی او خوش است)، و می توان گفت کنایت از آن است که آماده برای شنوایی نیستم.

(مُنقاد:) (اسم مفعول از انقیاد) فرمانبردار، رام.

حاصل این بیتها بیان کشمکش میان راهنمایان مردمان را از گزند شهوت و پیروی هوی می ترسانند، لیکن آنان سخنان ایشان را وقعی نمی نهند و هنگامی حقیقت برای شان روشن می شود که دیگر راه باز گشتی نیست و گویند «لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ:» اگر می شنیدیم یا به خرد خود باز می گشتیم از دوزخیان نبودیم.» (ملک، ۱۰)

در خیال افتاد مرد از جِدّ او خشمگین شد زود گردانید رو کین مگر قصد من آمد خونی است یا طمع دارد گدا و تونی است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۳۹۸

یا گرو بسته است با یاران بدین که بترساند مرا زین همنشین خود نیامد هیچ از خُبثِ سرش یک گمان نیک اندر خاطرش ظَنِّ نیکش جملگی بر خرس بود او مگر مر خرس را هم جنس بود عاقلی را از سگی تهمت نهاد خرس را دانست اهل مِهر و داد

ب ۲۰۲۴- ۲۰۱۹ (جِدّ:) اصرار، پا فشاری.

(قصد آمدن:) به قصد آمدن، خیال کشتن داشتن.

(خونی:) خونریز، قاتل.

(تونی:) (تون: گلخن حمام+ «یاء» نسبت) آن که در گلخن خوابد. گلخن حمام بیشتر خوابگاه گدایان، دزدان، و عیّاران بوده است. «تونی که در تون نشسته باشد و می گوید که سلطان از من که تونیم (مستغنی است) و فارغ و از همه تونیان فارغ است.» (فیه ما فیه، ص ۹۱، به نقل از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) در تداول گویند: «فلان کس خونی تونی است.» (خُبث سِرّ:) ناپاکی طینت.

(سگی:) (سگ+ «یاء» مصدری) سگ بودن. کنایت از پلید بودن.

پیوسته دنیا پرستان بر پیمبران و راهنمایان تهمت می نهادند که آنان می خواهند بر ما سروری کنند و ملک و مکنت ما را صاحب شوند. فرعون پیرامونیان خود را می گفت:

«موسی می خواهد با سحر خویش، شما را از زمینتان بیرون کند.» (شعراء، ۳۵)

گفتن موسی علیه السّلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفتن موسی علیه السّلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مستِ خیال کای بَد اندیش از شقاوت وز ضلال صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین بُرهان و این خُلق کریم صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت می فزود و شکّ و ظن از خیال و وسوسه تنگ آمدی طعن بر پیغمبری ام می زدی گرد از دریا

بر آوردم عیان تا رهیدیت از شَر فرعونیان ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید و ز دعاام جوی از سنگی دوید این و صد چندین و چندین گرم و سرد از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد بانگ زد گوساله ای از جادوی سجده کردی که خدای من توی آن توهّمهات را سیلاب برد زیرکی باردت را خواب بُرد چون نبودی بد گمان در حقّ او؟ چون نهادی سر چنان ای زشت خو؟ چون خیالت نامد از تزویر او؟ وز فسادِ سحرِ احمق گیر او سامریّی خود که باشد ای سگان که خدایی بر تراشد در جهان چون در این تزویر او یکدل شدی؟ وز همه اشکالها عاطل شدی ب ۲۰۳۷- ۲۰۲۵ مرحوم فروزانفر نوشته اند ظاهراً (این گفت و گو) از مضمون بیت ذیل ساخته شده است:

گاو را دارند باور در خدایی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری (دیوان سنایی، ص ۴۹۸) هر چند این احتمال بجاست اما ممکن است مضمون بیتها، خطاب موسی به یکی از اسرائیلیان باشد، بر اساس عهدی که با آنان کرد که به مناجات رود و باز گردد، و آنان پای بند عهد نشدند و سامری فریبشان داد و مؤید این احتمال، توضیح مفسّران است بر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۰

جمله «فَنَسِيَ» (در آیه ۸۸ سوره طه) که نوشته اند سامری عهد موسی را فراموش کرد. (تفسیر ابو الفتوح رازی) یکی مست خیال: یکی از اسرائیلیان، یکی از آنان که گوساله را پرستش کرده بود.

خُلقِ کریم: این تعبیر چنان که می دانیم از مولاناست و از روایات بر می آید که موسی (ع) تند خو

بوده است و از پیغمبران آن که به «خلق عظیم» توصیف شده رسول اکرم (ص) است.

گرد از دریا بر آوردن: اشارت است به یکی از معجزه های موسی (ع) که چون فرعون در پی بنی اسرائیل رفت، آنان به کنار دریا رسیده بودند. پیش رو دریا بود، و فرعون در پی.

یاران موسی (ع) گفتند «إِنَّا لَمُدرَکُونَ: ما گرفتار خواهیم شد.» موسی گفت: «هرگز، خدای من با من است.» عصا را بر دریا زد و آبها به دو سو رفتند و زمین خشکید و موسی و اسرائیلیان از دریا گذشتند. (برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره طه، آیه ۷۷ به بعد، و دیگر آیه ها که در قرآن کریم در این باره آمده است.) ز آسمان چهل سال: اشارت است به یکی دیگر از نعمتهای خدا که به اسرائیلیان داده شد و آن فرود آمدن مَنّ و سَلوی بود بر آنان هنگامی که در تیه بودند.

جوی از سنگ دویدن: اشارت است به معجزه دیگری از موسی (ع) که عصا بر سنگ زد و دوازده جوی آب از آن روان شد.

گرم و سرد: کنایت از معجزه ها و نعمتهای گوناگون.

سرد: کنایت از ناپسند، زشت.

با نخوت پلنگی و از سگ گداتری از سگ گران و سرد بود نخوت پلنگ (سوزنی) توهّمها: کنایت از آن چه از معجزات موسی (ع) دیده و در دل او رسوخ نکرده و به صورت یقین کامل در نیامده بود. و ممکن است مقصود از «توهّم» نیرنگ سامری باشد که می خواست با ساختن گوساله مردم را از خدا پرستی باز گرداند.

سیلاب بردن: کنایت از نیست و نابود شدن.

زیرکیِ بارد: کنایت از دانشی که

سود ندهد.

خواب بُردن: از میان رفتن، نابود شدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۱

سر نهادن: تسلیم شدن، پذیرفتن.

خیال آمدن: به شک افتادن، تردید کردن.

احمق گیر: که ساده لوحان را فریب دهد.

یکدل شدن: پذیرفتن، شک نکردن.

عاطل شدن از اشکال: شک نکردن، دو دلی نکردن.

هر چند این گفت و گو را بدین صورت تا کنون در مأخذی ندیده ام، می توان گفت تعبیری از ظاهر واقعه است و مقدمه ای است که نشان می دهد عامّه مردم بیشتر، از آن چه محسوس است و با طبیعتِ خرافت پسندشان سازگار است، پیروی می کنند و کمتر می توانند واقعیتها را دریابند.

گاو می شاید خدایی را به لاف در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟ پیش گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری چشم دزدیدی ز نور ذُو الجلال اینت جهل وافِر و عین ضَلال شُه بر آن عقل و گزینش که تو راست چون تو کانِ جهل را کُشتن سزاست گاوِ زرّین بانگ کرد آخر چه گفت کاحمقان را این همه رغبت شگُفت ز آن عجیب تر دیده ایت از من بسی لیک حق را کی پذیرد هر خسی ب ۲۰۴۳- ۲۰۳۸ شاییدن: سزاوار بودن.

پیش گاوی سجده کردن: نظیر:

گاو را دارند باور در خدایی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری (دیوان سنایی، ص ۴۹۸) چشم دزدیدن: کنایت از ننگریستن، نگاه نکردن.

نور ذُو الجَلال: کنایت از نشانه ها که پیغمبران و مردان حق راست.

شُه: (اسم صوت) کلمه ای است که نفرت و کراهت را رساند، نظیر: تف، پیف.

کان جهل: کنایت از جهل مرکب، که نداند و نداند که نداند.

رغبت شگُفتن: شوق فراوان پدید آمدن.

ز آن عجبتر: اشارت به معجزه های فراوان که از

موسی (ع) دیدند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۲

نکوهشی است از زبان موسی (ع) نادانان را که به سخن مردان حق وقعی نمی نهند و در پی هر بانگی می دوند. امیر مؤمنان در باره چنین مردمان فرماید: «فرومایگانی رونده به چپ و راست که در هم آمیزند و پی هر بانگی را گیرند و با هر باد به سویی خیزند. نه از روشنی دانش فروغی یافتند و نه به سوی پناهگاهی استوار شتافتند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷)

باطلان را چه رُباید باطلی عاطلان را چه خوش آید، عاطلی ز آن که هر جنسی رباید جنس خود گاو سوی شیر نر کی رو نهد گرگ بر یوسف کجا عشق آورد جز مگر از مکر تا او را خورد چون ز گرگی وا رهد محرم شود چون سگ کهف از بنی آدم شود ب ۲۰۴۷- ۲۰۴۴ باطلان: جمع باطل (اراده موصوف از صفت): کسی که راه حق را واگذارده است.

ربودن: جذب کردن، به سوی خود متمایل ساختن.

عاطل: بی کاره، که در پی چیزی باشد که سودی ندهد.

هر جنسی رباید جنس خود: مثلی است معروف «الجِنسُ إلَی الجِنسِ یَمِیلُ.»

ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سَماست جنس خود را هر یکی چون کهرباست ۲۹۰۰ / ۶ از گرگی وارهیدن: خوی بد را واگذاردن، خوی آدمی گرفتن.

طبیعت مردم نادان و پیروان باطل، چنان است که در پی باطلان و نادانان روند، جز که عنایت حق شامل آنان گردد و با نَفَسِ مردی الهی طبیعتشان دگرگونی یابد. چنان که:

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد (سعدی)

چون ابو بکر از محمّد بُرد بو گفت هذا لَیسَ

وَجهٌ كاذِبٌ چون نَبُد بو جهل از اصحاب دَرد دید صد شَقِّ قمر باور نکرد دردمندی کِش ز بام افتاد طشت زو نهان کردیم حق پنهان نگشت و آن که او جاهل بُد از دَردش بعید چند بنمودند و او آن را ندید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۳

آینه دل صاف باید تا در او وا شناسی صورت زشت از نکو ب ۲۰۵۲– ۲۰۴۸ بو بردن: کنایت از شناختن.

هـٰذا لَیسَ وَجهٌ کاذِبٌ: این چهره ای دروغ گو نیست. مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی (ص ۲۷) شرحی را از شرح تعرّف به اختصار آورده انـد، برای توضـیح بیشتر ترجمه عبارتی از سـیره ابن هشام را می آورم: «مردم نزد ابو بکر رفتنـد و گفتنـد یار تو می گوید وی به بیت المقدس رفته و در آن جا نماز خوانده و به مکه باز گشته. ابو بکر گفت شما او را دروغ گو می خوانید؟ گفتند: آری، او اکنون در مسجد نشسته و این سخن را با مردم می گوید. ابو بکر گفت به خدا اگر او گفته راست گفته. سپس نزد رسول (ص) رفت و از او خواست تا بیت المقدس را وصف کند و او وصف می فرمود و ابو بکر می گفت: صَدَقتَ.

رسول خـدا (ص) ابو بکر را فرمود تو صِدّیقی.» (سـیره ابن هشام، ج ۲، ص ۴– ۵، و نگاه کنیـد به: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۴۴) بو جهل: عمرو بن هشام بن مغیره، از تیره مخزوم. کنیت او «ابو الحکم» بود، به خاطر آزاری که به پیغمبر می رسانـد و او را تکذیب می کرد ابو جهلش خواندند. در جنگ بدر کشته شد.

اصحاب درد: آنان که سوز عشق دارند. عاشق

حق، حقیقت جو، که در پی رسیدن به حق باشد.

صد شَقِّ قَمَر: کنایت از معجزه های فراوان، که یکی از آنها «شکافتن ماه» است به اشارت پیغمبر.

طشت از بام افتادن: کنایت از آشکار شدن، پنهان نماندن. چنان که طشت چون از بام بر زمین افتد آوازی بلند از آن بر آید، و بیشتر این کنایت را در مورد «رسوا شدن» گویند:

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند در بیت مورد بحث، مقصود شهره به عشق حق تعالی است و ایمان آوردن بدو و آیات او.

دردش: ظاهراً ضمیر «ش» راجع به جاهل است. (آن که از دیدن درد خود ناتوان بود.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۴

پیش از بعثت رسول اکرم (ص) مردم مکه بر کیش بت پرستی بودند و چون اسلام آمد آن کس که در دل وی نوری از حق بود به پیمبر گروید و آن که دلی تاریک داشت بر انکار و بت پرستی اصرار ورزید.

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرورِ خرس را

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرورِ خرس را

آن مسلمان تَرک ابله کرد و تَفت زیر لب لا حول گویان باز رفت گفت چون از جِدّ و پندم وز جدال در دل او بیش می زاید خیال پس ره پند و نصیحت بسته شد امرِ اعرِض عَنهُمُ پیوسته شد چون دَوایت می فزاید دَرد پس قصّه با طالب بگو بر خوان عَبَس چون که اعمی طالب حقّ آمده است بهر فقر او را نشاید سینه خَست تو حریصی بر رشادِ مهتران تا بیاموزند عام از سروران احمدا دیدی که قومی از ملوک مستمع گشتند

گشتی خوش که بوک این رئیسان یار دین گردند خوش بر عرب اینها سَرند و بر حبش بگذرد این صیت از بصره و تبوک ز انکه النّاسُ عَلی دِینِ المُلوک زین سبب تو از ضَریرِ مُهتدی رو بگردانیدی و تنگ آمدی کندرین فرصت کم افتد این مناخ تو ز یارانی و وقت تو فراخ مُزدَحم می گردیم در وقت تنگ این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ احمدا نزد خدا این یک ضریر بهتر از صد قیصر است و صد وزیر یادِ النّاسُ مَعادِن هین بیار معدنی باشد فزون از صد هزار معدن لعل و عقیق مُکتَنِس بهتر است از صد هزاران کان مِس احمدا اینجا ندارد مال سود سینه باید پُر ز عشق و دَرد و دود اعمیی روشن دل آمد در مبند پند او را ده که حقّ اوست پند ب ۲۰۶۹- ۲۰۵۳ تفت: (قید برای فعل رفت) به شتاب، شتابان.

لا حَول: مختصر از «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللّهِ العَلِیِّ العَظِیم: هیچ توانایی و نیرویی نیست جز از (جانب) خدای برتر بزرگ.» این عبارت را هنگام استعجاب یا پناه بردن به خدا از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۶

شر دیو و وسوسه، بر زبان آرند.

راه پند بسته شدن: هنگامی است که نَعُوذ بِاللّه دل را پرده ای فرا گیرد که پند در آن کارگر نشود، و در اصطلاح عارفان آن را «حجاب رَین» گویند که مأخوذ است از آیه «کَلَّا بَلْ رانَ عَلی قُلُوبِهِمْ ما کانُوا یَکْسِبُونَ»: نه چنان است بلکه بر دلهاشان چیره شده و پوشانده است، آن چه را که می ورزیدند.» (مطففین، ۱۴) أمرِ أعرِض عَنهُم: فرمانِ «از

آنـان روی بگردان»، و مـأخوذ است از آیه «فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ»* که در سوره نساء، ۶۳ و انعام، ۶۸ و سجده، ۳۰ آمده است، و در این بیت با نساء مناسـبتر می نماید هر چند به انعام نیز می توان ارجاع داد. نیکلسون آن را اشارت به آیه ۳۰ سوره سجده گرفته و بعید می نماید.

طالب: خواهنده، و مقصود حقیقت جوست.

عَبَس: نام سوره ۸۰ از قرآن کریم.

اعمی: کور، و اشارت است به ابن امّ مکتوم که در توضیحات خواهد آمد.

رَشاد: راهنمایی.

ملوک: جمع ملک: پادشاه، و در اینجا کنایت از تنی چند از مهتران قریش است.

بوک: بود که، شاید.

صِیت: آوازه.

بصره: شهر و بندری در جنوب شرقی عراق کنار شطّ العرب.

پیـداست که این گفت و گو از زبـان قرآن نیست و مولانـا حـادثه هـای سالیـان بعـد را به نظم در آورده است. بصـره در سـال شانزدهم یا هفـدهم هجرت ساخته شـد و تصور و تبـدیل بعض شارحان بصـره را به بُصـری که شـهری است در حوران در نود کیلـو مـتری دمشـق، تکلّفی است. رسـول اکرم (ص) به هنگـام کودکی در یکی از سـفرها که بـا عمویش به شـام می رفت در بصری با بحیرای نصرانی دیدار داشت.

تَبـوک: شـهری در شـمال شـبه جزیره عربسـتان، و غزوه ای به نـام غزوه تبوک یکی از غزوه هـای پیغمـبر (ص) است و آن در رجب سال نهم از هجرت بود.

النَّاسُ عَلی دین ...: «النّاسُ عَلی دِینِ مُلُوکِهِم: مردم بر دین پادشاهان خویش اند.» مولانا این جمله را حدیث پنداشته است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۷

آن رسول حق قُلاوُزِ سُلوک گفت النّاسُ عَلی دینِ المُلُوک ۱۵۹۳/ ۵ لیکن ظاهراً از موضوعات است. و مثلی است رایج که

حدیث فرض شده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۸) ضَریر: کور.

مُهتَدِی: راهنمایی خواه، که طالب راهنمایی است.

مُناخ: جایی که شتر در آن بخوابد، و در اینجا کنایت از جای دیدار و ملاقات است.

مُزدَحِم: (اسم فاعل از ازدحام) انبوهی کننده. مجازاً تنگ کننده مجال.

قیصر: لقب امپراتوران روم.

النّاسُ مَعادِنٌ: مردم معدنهایند. در احادیث مثنوی (ص ۶۱- ۶۲) به صورتهای مختلف آمده است. در اینجا آن را از بحار می آوریم: «قالَ النَّبیُّ (ص) النّاسُ مَعادِن کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَ الفِضَّهِ.» و تمام حدیث این است: «خِیارُهُم فِی الجاهِلِیَّهِ خِیارُهُم فِی الاسلام.» (بحار الانوار، ج ۶۴، ص ۱۲۱، و نگاه کنید به: ج ۵۸، ص ۶۱ و ۱۰۶) و در فروع کافی (ج ۸، ص ۱۷۷) ذیل حدیث با عبارتی دیگر آمده است.

مُکتَنِس: (اسم فاعل از اکتناس، از ریشه کنس روفتن: خس و خاشاک روینده) در اینجا انباشته و نهان معنی می دهد.

رسم واعظان چنان بوده است که از مطلبی به مناسبت، یا با کمترین مناسبتی به مطلب دیگر می پرداخته اند. مولانا از پند دهنده مغرور خرس که پند در او سودی نداشت به یاد مشرکان مکه می افتد که رسول (ص) می خواست آنان را به اسلام بخواند، و ما خلاصه این داستان را از تفسیر ابو الفتوح رازی می آوریم و آن داستان شأن نزول سوره مبارکه عبس است: عبد اللّه پسر شریح از بنی عامر مشهور به ابن امّ مکتوم که مردی نابینا بود نزد رسول (ص) آمد. در آن هنگام عُتبه بن ربیعه و ابو جهل و عباس و پسران امیّه بن خلف نزد وی بودند و رسول (ص) می خواست دل آنان را به اسلام مایل گرداند. عبد اللّه

که نمی دانست پیغمبر مشغول گفت و گو با آن جماعت است، به رسول (ص) گفت از آن چه خدا به تو تعلیم کرده (چیزی از قرآن) بر من بخوان و بیاموز. رسول (ص) روی از او بگردانید. یک دو بار چنین شد. پیغمبر (ص) نمی خواست کافران بگویند پیروان او

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۸

نابینایان و مردم نادارند. در پی این ماجرا سوره عبس بر رسول نازل شد که ترجمه آیه های نخستین آن این است: «رو ترش کرد و سر بر گرداند که کوری نزد او آمد. تو چه دانی، شاید که او پاکیزه شود؟ یا پند گیرد و پند او را سود دهد. اما آن که توانگر است روی خود بدو می کنی و اگر او پاک (از کفر) نشود بر تو باکی نیست اما آن که شتابان نزد تو می آید و می ترسد تو از او به دیگری می پردازی.» (عبس، ۱- ۱۰) و این روایت ابن عباس و قتاده و مجاهد و ضحاک است، ولی گروهی دیگر از مفسّرِان شیعی گویند نتوان بود که پیغمبر به صفت ترش رویی مخاطب شود و این آیه ها در باره مردی اموی از مسلمانان نازل شد که در آن مجلس حضور داشت.

گر دو سه ابله تو را منکِر شدند تلخ کی گردی چو هستی کانِ قند گر دو سه ابله تو را تهمت نهد حق برای تو گواهی می دهد گفت از اقرار عالم فارغم آن که حق باشد گواه او را چه غم گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است آن دلیل آمد که آن خورشید نیست نفرت خفّاشکان باشد دلیل که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جُعل راغِب شود آن دلیل ناگلابی می کند گر شود قلبی خریدار مِحَک در محکی اش در آید نقص و شک دزد شب خواهد نه روز این را بدان شب نیم روزم که تابم در جهان فارقم فاروقم و غلبیروار تا کِه کَه از من نمی یابد گذار آرد را پیدا کنم من از سبوس تا نمایم کین نقوش است آن نفوس من چو میزان خدایم در جهان وا نمایم هر سبک را از گران گاو را داند خدا گوساله ای خر خریداری و در خور کاله ای من نه گاوم تا که گوساله ام خرد من نه خارم که اشتری از من چرد او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آیینه من روفت گَرد ب ۲۰۸۳- ۲۰۷۰ گر دو سه ابله: اشارت است به مضمون برخی از آیه های قرآن کریم در دل داری رسول اکرم (ص)، هنگامی که منکر او می شدند، از جمله می گفتند: «لَقَدْ وُعِدْنا هذا نَحْنُ وَ آباؤُنا مِنْ قَبْلُ إِنْ هذا إِلَّا أَساطِيرُ الْأَوَّلِينَ. قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانْظُرُوا كَيْفَ كانَ عاقِبَةُ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۰۹

الْمُجْرِمِينَ. وَ لا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَ لا تَكُنْ فِي ضَيْقٍ مِمَّا يَمْكُرُونَ: همانا ما و پدران ما را پیش از این، این چنین وعده دادند. این جز افسانه پیشینیان نیست. بگو بگردید در زمین پس بنگرید پایان گنهکاران چه بود. و بر آنان اندوهگین مباش و از حیلتی که به کار می برند تنگدل مشو.» (نمل، ۶۸- ۷۰) حق برای تو گواهی می دهد: اشارت است به آیه هایی که تصدیق رسالت رسول (ص) را کند، از جمله آیه ۱ سوره منافقون.

از اقرار عالم فارغم:

نیازی به گواهی دیگران نـدارم. ظاهراً اشارت است به آیه «قُلْ یا أَیُّهَا النَّاسُ إِنْ کُنْتُمْ فِی شَکٍّ مِنْ دِینِی فَلا أَعْبُدُ الَّذِینَ تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ لکِنْ أَعْبُدُ اللَّهَ الَّذِی یَتَوَفَّاکُمْ وَ أُمِرْتُ أَنْ أَکُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ: بگو ای مردم، اگر در دین من شک دارید من نمی پرستم آن را که شـما به جای خـدا می پرستیـد بلکه خدایی را می پرسـتم که شـما را می میراند و مأمور شده ام که از مؤمنان باشم.» (یونس، ۱۰۴) در این بیت و بیتهای بعد مولانا از زبان رسول اکرم (ص) سخن می گوید.

خَور: مخفف خوردن. مجازاً: بهره، نصیب.

جُعَل: حشره ای سیاه رنگ، سرگین گردان.

مِحَکّ: (اسم آلت از حک: ساییدن) سنگی که برای آزمایش زر به کار برند و با آن معلوم دارند که خالص است یا نه.

فارق: (اسم فاعل) جدا سازنده.

فاروق: (صیغه مبالغه) جدا سازنده حق از باطل.

غلبیر: غربال.

آرد: استعارت از آن که در او حقیقتی است. آن که خالص است. آن که در او معنویتی است.

کاله: کالا، اسباب، متاع.

ور گدا گوید سخن چون زرِّ کان ره نیابد کاله او در دکان ۲۳۵۱/ ۱ گَرد از آینه روفتن: کنایت از جلا دادن.

دنیا پرستان کور دل پیوسته در پی آزار پیمبران و اولیای حقّ اند. مشرکان مکه آن چه

توانستند به رسول (ص) صدمه زدند و خدای بزرگ در دل داری او این آیت را فرستاد که: «فَلَعَلَّکَ باخِعٌ نَفْسَکَ عَلی آثارِهِمْ إِنْ لَمْ یُؤْمِنُوا بِهذَا الْحَدِیثِ أَسَفاً: شاید خویشـتن را از اندوه هلاک سازی که به این قرآن نمی گروند.» (کهف، ۶) و آیه های دیگر.

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو

نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم نامِ تو بر زرّ و بر نقره زنم ۱۲۰۱، ۱۱۹۷/ ۳ آنان که گرد پیامبران و مردان حق را می گیرند، کسانی هستند که خدا دلهاشان را به ایمان آزموده است، و پیروی کردن تیره دلان دنیا پرست، از دعویداران یاوه باف، نشانه باطل بودن آن مدعیان است. اگر مردمی هوسران گرد کسی را گیرند که دعوی راهنمایی دارد باید در حقیقتِ دعوت او به شک افتاد. چه، پیروان باطل جز گرد باطل گو را نگیرند. پس رسول حق (ص) خود میزان شناخت با ایمان از بی ایمان است. آنان که گرد اوینـد خـدا را می خواهند و آنان که او را وا می گذارند شـیطان را می جویند. «وَ اصْبِرْ نَفْسَکَ مَعَ الَّذِینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداهِ وَ الْعَشِیِّ یُرِیدُونَ وَجْهَهُ: و خود را به شکیبایی وادار با آنان که پروردگار خود را می خوانند در بامداد و شامگاه و خشنودی او را می جویند.» (کهف، ۲۸) مشرکان مکه چون دیده بصیرت نداشتند، کسانی را بزرگ می پنداشتند که از مال و مکنت برخوردار بودند. می گفتند: «لَوْ لا نُزِّلَ هذَا الْقُرْءانُ عَلی رَجُلٍ مِنَ الْقَرْیَتَیْنِ عَظِیمٍ:

چرا این قرآن بر مردی بزرگ از دو شهر (مکه و طائف) فرود نیامد.» (زخرف، ۳۱) اینان خریدارانی خر صفت اند که بزرگی را در اسباب و متاع دنیا می دانند. همچون گوساله اند که گاو را چون جثّه ای بزرگ دارد به خدایی می گیرند.

ابو سفیان، ابو جهل، و دیگر مشرکان می پنداشتند آزاری که به رسول (ص) می رسانند قدر او را پست خواهد نمود، اما رسول (ص) تحمّل نمود و بر قدر و قیمت او افزود.

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

اشاره

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی

که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در بیابان زاغ را با لکلکی در عجب ماندم بجُستم حالشان تا چه قدرِ مشترک یابم نشان چون شـدم نزدیک، من حیران و دنگ خود بدیـدم هر دوان بودند لنگ ب ۲۰۹۴- ۲۰۹۲ مأخذ آن شـرحی است که در احیاء علوم الدین (ج ۲، ص ۱۱۲) آمـده و مرحوم فروزانفر آن را در مآخذ قصـص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۶) آورده است. نیکلسون در شرح خود به نقل از روح المثنوی اسماعیل حقی این داستان را به غزالی نسبت داده است.

تک: دویدن.

دنگ: در حالت بی خودی.

خاصه شـهبازی که او عرشـی بود با یکی جغدی که او فرشـی بود آن یکی خورشید عِلّیین بود وین دگر خفّاش کز سِجّین بود آن یکی نـوری ز هر عیـبی بَری ویـن یکی کـوری گـدای هر دری آن یکی مـاهی کـه بر پرویـن زنـد وین یکی کِرمی که در سرگین زید آن یکی یوسف رخی عیسی نفس وین یکی گرگی و یا خر با جرس آن یکی پرّان شده در لا مکان وین یکی در کاهدان همچون سگان ب ۲۱۰۰- ۲۰۹۵ شهبازِ عرشی: استعارت از انسان کامل است.

جُغدِ فرشـی: اسـتعارت از آن که پای بند تن و گرفتار هوی است. آن که جایگاه او در عالم سفلی است. آن که در عالم علوی راهی ندارد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۱۲۷/ ۲ به بعد) عِلّیین: عِلِّیُّون، بالاترین درجت بهشت.

سِجّین: وادیی در دوزخ، چاهی در دوزخ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۱۴

در کاهدان ...:

سگ کهدانی ار چه فربه شد نه ز تازی به کارها به شد (سنایی، حدیقه الحقیقه،

ص ۷۸) کهدانی، که جای او روی کاه است.

بـا زبـان معنوی گُـل با جُعَل این همی گویـد که ای گنـده بغل گر گریزانی ز گلشن بی گمان هست آن نفرت کمال گلسـتان غیرت من بر سرِ تو دور باش می زنـد کای خَس از اینجا دور باش ور بیامیزی تو با من ای دنی این گمان آیـد که از کان منی بلبلان را جای می زیبـد چمن مر جعل را در چمین خوشتر وطن حق مرا چون از پلیدی پاک داشت چون سـزد بر من پلیدی را گماشت یک رگم ز ایشان بُـِد و آن را برید در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟ ب ۲۱۰۷- ۲۱۰۱ زبان معنوی: زبان حال، به مقتضای طبیعت.

گَنده بَغَل: کنایت از بد بو.

دور باش: نیزه ای که سـنانش دو شاخه بود و آن را مرصع کرده پیشا پیش پادشاهان می کشـیدند تا مردمان بداننـد پادشاه می آید خود را به کناری کشند. (لغت نامه)

بر آورد از جگر آهی چنـان سـرد که گفتی دور باشـی بر جگر خورد (نظـامی، به نقـل از لغت نـامه) «او را متّهم کردنـد که تو خطبه به نام خود کرده ای و چتر و دور باش بر گرفته ای.» (لباب الالباب، به نقل از لغت نامه) دَنِی: پست.

کان: معدن، به مجاز: جنس. از کانِ منی: با من هم جنس هستی.

چَمین: بول، مدفوع.

گر چه طوطی خود از شـکر زنـده است زاغ را می چمین خر بایـد (فرهنـگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ص ۲۵۸) یک رگ: اشارت به قوت نفسانی است. چنان که می دانیم خاک و کود و سرگین به بوته گل

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۱۵

دهند تا

موجب تقویت گل شود، لیکن آن پلیدی به تدریج از میان می رود و اثری از آن در گل نمی ماند. در این بیتها «گل» استعارت از مرد حق است، و «جعل» استعارت از مرد دنیا. چنان که جای به جای در مثنوی آمده است پیمبران و اولیای حق نیز از جنس مردم اند، سرشته از نفس و عقل. امّا آنان نفس را مقهور عقل کرده اند تا آن جا که نفس را دیگر بر ایشان قدرتی نیست.

یک نشانِ آدم آن بود از ازل که ملایک سر نهندش از محل یک نشان دیگر آن که آن بلیس ننهدش سر که منم شاه و رئیس پس اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبودی آدم او غیری بُدی هم سجودِ هر ملک میزان اوست هم جُحودِ آن عدو برهان اوست هم گواه اوست اقرارِ مَلَک هم گواه اوست کُفران سگک «۵۱»

ب ۲۱۱۲– ۲۱۰۸ از محل: به خاطر مقام و حرمتی که دارد.

جُحود: انکار.

سگک: کنایت از کافر و منکر. ابلیس.

این بیتها در تتمیم و توضیح بیتهای پیش است که هر جنسی بطبع پیِ جنس خود را می گیرد. کافران تیره دل هیچ گاه اولیای حق را دوست نخواهند گرفت، و گرد آنان نخواهند گشت و اگر در پی کسی افتادند که دعویِ ولایت کند، پیروی آنان از وی، نشان دروغ گویی آن مدعی است. نشان سروری آدم یکی آن بود که فرشتگان او را سجده کنند و دیگر اینکه ابلیس از سجده کردن بدو سر باز زند. اگر ابلیس هم آدم را سجده نمودی خود دلیل باطل بودن آدم بودی.

باطل اند و می نمایندم رشد ز آنکه باطل باطلان را می کشد

ذرّه ذرّه

کاندرین ارض و سماست جنسِ خود را هر یکی چون کهرباست ۲۹۰۰- ۲۸۹۹/ ۶

---

(۵۱) در حاشیه نسخه اساس:

این سخن پایان ندارد باز گرد تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود مر مرا تا آن فلان دارو دهد پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون این دَوا خواهند از بهر جنون دور از عقل تو این دیگر مگو گفت در من کرد یک دیوانه رو ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمکم زد آستین من درید گر نه جنسیّت بُدی در من از او کی رخ آوردی به من آن زشت رو گر ندیدی جنس خود کی آمدی کی به غیر جنس خود را بَر زدی چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک در میانشان هست قَدرِ مشترک کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبت ناجنس گور است و لحد ب ۲۰۹۱- ۲۰۸۴ مرحوم فروزانفر مأخذ حکایت را از قابوسنامه آورده اند و در آن کتاب این اتفاق برای محمد بن زکریای رازی رخ داده است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۶) نیکلسون از ابن حزم (طوق الحمامه) آرد که این اتفاق برای بقراط رخ داد. و هم نیکلسون داستان قابوسنامه را نیز در شرح خود آورده است.

جالینوس: پزشک و فیلسوف معروف یونانی (۱۹۹- ۱۲۹ ق. م)، در پرگاموس متولد شد، در ازمیر و اسکندریه تحصیل کرد، سپس به روم رفت و در آن جا در گذشت. اهمیت وی به خاطر گردآوری اطلاعات علمی و عملی در پزشکی است. از او رساله ها به جا مانده

و برخی از آن را حُنین بن اسحاق به عربی ترجمه کرده است. نظریه های او صدها سال مورد اعتماد پزشکان بود.

ذُو فُنون: دارای فن ها. که با بیشتر علمها آشنایی دارد.

دور از عقل تو: از عقل تو نسزد، شایسته تو نیست.

بَر زدن: کنایت از نزدیک شدن. به هم پیوستن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۱۲

بر هم زدن: به هم پیوستن.

قَدرِ مشترک: وجه اشتراک. صفتی یا خاصیتی که در دو چیز یا دو شخص موجود است.

لَحَد: شکاف گور که مرده را در آن خوابانند، گور. و در اینجا کنایت از «مردگی دل» و «گرفتگی خاطر» است.

این داستان را در تأیید سروده های پیش آورده است که مشرکان و منکرانِ اولیای خدا با آنان می ستیزند چون جنس اولیا نیستند و بدان جهت به مدعیان دروغین روی می آورند، چون با آنان سنخیت دارند.

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس

شخص خفت و خرس می راندش مگس وز ستیز آمد مگس زو باز پس چند بارش راند از روی جوان آن مگس زو باز می آمد دوان خشمگین شد با مگس خرس و برفت بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت سنگ آورد و مگس را دید باز بر رخ خفته گرفته جایِ ساز بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد سنگ روی خفته را خشخاش کرد این مثل بر جمله عالم فاش کرد مِهر ابله مهرِ خرس آمد یقین کین او مهر است و مهر اوست کین عهد او سُست است و ویران و ضعیف گفتِ او زَفت و وفای او نحیف گر خورد سوگند هم باور مکن بشکند سوگند، مردِ کژ

سخن چون که بی سوگنـد گفتش بُدِ دروغ تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ نفسِ او میر است و عقل او اسـیر صد هزاران مصحفش خود خورده گیر چون که بی سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند هم آن بشکند ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن که کنی بندش به سوگند گران چون اسیری بند بر حاکم نهد حاکم آن را بر درد بیرون جهد بر سرش کوبد ز خشم آن بنـد را می زند بر روی او سوگند را تو ز أوفُوا بِالعُقُودَش دست شو احفَظُوا ایمانَکُم با او مگو و آن که حق را ساخت در پیمان سند تن کند چون تار و گرد او تند ب ۲۱۲۹- ۲۱۱۳ زو: زود.

دل بخواهد پا در آید زو به رقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص ۳۵۶۹/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۱۷

ساز: موافق، مطابق میل. «۵۲» خشخاش: کنایت از خرد، ریز ریز.

به دوغ افتادن: نظیر به دام افتادن. بیرون شدن نتوانستن. چنان که چون مگس و دیگر هوام در دوغ افتد نتواند برون آید.

اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغِ گندیده هَوام ۲۰۶۷/ ۵ میر: کنایت از غالب، چیره.

مُصحَف: کنایت از سوگند.

بر روی زدن: رد کردن، نپذیرفتن.

أوفُوا بِالعُقُود: به پیمانها وفا کنید. مأخوذ است از قرآن کریم (مائده، ۱).

احفَظُوا أیمانَکُم: سوگندهای خود را نگاه دارید. مأخوذ است از قرآن کریم (مائده، ۸۹).

تن چون تار کردن ...: کنایت از تحمل سختی کردن (و عهد را نشکستن).

این چند بیت نیز برای بر حذر داشتن از دوستی با نادان است. چه، عقل آنان مقهور نفسهاشان است. علی (ع) در

نصیحت به امام حسن (ع) می فرماید: «از دوستی نادان بپرهیز چه او خواهد که تو را سود رساند لیکن دچار زیانت گرداند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸)

---

(۵۲) در نسخه اساس، بعد از «جای» با مرکب سرخ «و» افزوده شده (جای و ساز).

رفتن مصطفی علیه السّلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

اشاره

رفتن مصطفی علیه السّلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه ای بیمار شد و اندر آن بیماریش چون تار شد مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بُد خوی او در عیادت رفتن تو فایده است فایده آن باز با تو عایده است فایده اوّل که آن شخص علیل بو ک قطبی باشد و شاهِ جلیل چون دو چشم دل نداری ای عنود که نمی دانی تو هیزم را ز عود چون که گنجی هست در عالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج قصدِ هر درویش می کن از گزاف چون نشان یابی بجِد می کن طواف چون تو را آن چشم باطن بین نبود گنج می پندار اندر هر وجود ور نباشد قطب یار ره بود شه نباشد فارس اسپَه بود پس صله یارانِ ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده گر سوار ور عدو باشد همین احسان نکوست که به احسان بس عدو گشته دوست ور نگردد دوست کینش کم شود ز آن که احسان کینه را مرهم شود بس فواید هست غیر این و لیک از درازی خایفم ای یار نیک حاصل این آمد که یار جمع باش همچو بتگر از حجر یاری تراش ز آن که انبوهی و جمع کاروان ره زنان را بشکند پشت و سنان ب ۲۱۴۴- ۲۱۳۰ مأخذ داستان را مرحوم

فروزانفر از کتابهای حدیث و تفسیر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۶- ۶۷) آورده اند، و نیز نگاه کنید به: بحار الانوار (ج ۱۰، ص ۴۵) از احتجاج. و در اینجا داستان را از بحار می آوریم: رسول خدا (ص) از حال یکی از صحابه خود پرسید. گفتند او از بلا همچون جوجه ای بی پر شده است. رسول (ص) نزد او رفت. او را از سختی بلا چون جوجه بی پر دید. از او پرسید در حالت تندرستی خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۱۹

دعایی کرده ای؟ گفت: آری، می گفتم خدایا هر کیفری در آخرتم خواهی کرد در دنیا کن. فرمود: چرا نگفتی: «اللَّهُمَّ آتِنا فِی الدُّنیا حَسَنَهً وَ فِی الاخِرَهِ حَسَنَهً وَ قِنا عَذابَ النَّار.» صحابه: جمع صاحب: یار، و مقصود از صحابه بطور مطلق «یاران پیغمبر» است. اما در اینکه صحابی کیست خلاف است. هر که رسول (ص) را دیده باشد؟ یا او را دیده و از او حدیث روایت کند؟ مشهور معنی دوم است. بعضی گفته اند حد اقل صحبت یک سال یا زیادت با پیغمبر بودن است.

چون تار شدن: سخت لاغر گشتن.

قطب: آن که مدار جهان بر اوست و ارشاد خلق بر وی واگذار است.

قطب آن باشد که گِرد خود تند گردش افلاک گرد او بود

او چو عقل و خلق چون اعضا و تن بسته عقل است تدبیر بدن ۲۳۴۳، ۲۳۴۵/ ۵ شاه جلیل: کنایت از وَلیّ بزرگوارِ عالی قدر و منزلت.

عود: چوبی معروف که چون بسوزانند بوی خوش از آن بر آید. چوب درخت بلسان.

چون تو را آن چشم باطل بین نبود: نظیر:

روی هر یک می نگر می دار پاس بو

که گردی تو ز خدمت رو شناس ۳۱۵/ ۱

در میان دلق پوشان یک فقیر امتحان کن و آن که حقّ است آن بگیر ۲۹۳۷/ ۲ فارس: سوار گزیده، سپهسالار.

صله: بیشتر استعمال این کلمه برای جایزت و پاداش است لیکن در اینجا به معنی «پیوند» است.

یار ره: کنایت از آن که سالک را در سلوک همراهی کند.

که به احسان ...: مأخوذ است از آیه «وَ لا تَسْتَوِی الْحَسَنَهُ وَ لَا السَّیِّئَهُ ادْفَعْ بِالَّتِی هِیَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِی بَیْنَکَ وَ بَیْنَهُ عَداوَهٌ کَأَنَّهُ وَلِیٌّ حَمِیمٌ: خوبی و بدی یکسان نیست بدان چه نیکوتر است (پاسخ را) بر گردان، پس ناگهان (ببینی) آن که میان تو و او دشمنی است چون دوست مهربان است.» (فصلت، ۳۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۲۰

یار جمع بودن: به نیروی خود تکیه نکردن و دیگری را نیز دوست و برادر خود شمردن.

هم رنگ جماعت شو تا لذّت جان بینی در کوی خرابات آ تا دُرد کشان بینی (دیوان کبیر، ب ۲۷۳۶۱) ز آن که انبوهی و جمع کاروان: مأخوذ است از حدیث شریف «الجَماعَهُ رَحمَهٌ وَ الفُرقَهُ عَذابٌ.» (احادیث مثنوی، ص ۳۱، از الجامع الصغیر)

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السّلام که چرا به عیادت من نیامدی

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السّلام که چرا به عیادت من نیامدی

مأخذ این داستان را مرحوم فروزانفر از طریق عامه در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۷) آورده است. همچنین از طریق شیعه روایتی از امام موسی بن جعفر (ع) از رسول خدا (ص) نقل است که فرمود: «خدای عز و جل روز رستاخیز بنده ای از بندگان خود را سرزنش می کند و بدو می گوید: بنده من، هنگامی که بیمار بودم،

چه تو را از بیمار پرسی من باز داشت؟ بنده می گوید: پاکا، پاکا که تویی! تو پروردگار بندگانی! نه رنجور شوی و نه بیمار! پروردگار گوید: برادر مؤمن تو بیمار شد او را نپرسیدی. به عزّت و جلالم سوگند اگر به پرسش حال او می رفتی مرا نزد او می یافتی. آن گاه نیازهای تو را عهده دار می شدم و برایت انجام می دادم و این از کرامت بنده مؤمن من است.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۳۴- ۵۳۵) و در هر دو طریق روایت، نامی از موسی (ع) به میان نیامده بلکه این گفت و گو میان خدا و بنده اوست در قیامت.

آمد از حق سوی موسی این عتاب کای طلوع ماه دیده تو ز جَیب مَشرِقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم نامدی گفت سبحانا! تو پاکی از زیان این چه رمز است این بکن یا رب بیان باز فرمودش که در رنجوریم چون نپرسیدی تو از روی کرم گفت یا رب نیست نقصانی تو را عقل گُم شد این سخن را برگشا گفت آری بنده خاص گُزین گشت رنجور او منم نیکو ببین هست معذوریش معذوریِّ من هست رنجوریش رنجوریِّ من هر که خواهد همنشینیِّ خدا تا نشیند در حضور اولیا از حضور اولیا گر بسکُلی تو هلاکی ز آنکه جزوی بی کلی هر که را دیو از کریمان وا بُرد بی کَسش یابد سرش را او خورد «۵۳»

---

(۵۳) در حاشیه نسخه اساس: بَرَذ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۲۲

یک بَدست «۵۴» از جمع رفتن یک زمان مکرِ دیو است بشنو و نیکو بدان ب ۲۱۵۵- ۲۱۴۵ ارتباط این داستان

با داستان پیش، در بیتهای اخیر آن داستان است و اینکه باید قصد هر درویش کرد شاید صاحب سری باشد.

عتاب: برای رعایت قافیت باید مُمال (عِتیب) خوانده شود.

طلوع ماه از جیب دیدن: اشارت است به یکی از دو معجزه موسی (ع) که دست در گریبان می کرد و بیرون می آورد و سپیدی از آن پدید می گشت.

سبحانا: پاکا، منزّها.

رنجوریم: میم علامت مفعول است نه مضاف إلیه. (چرا در رنجوری مرا نپرسیدی؟) همنشین خدا: اشارت است به حدیث موضوع: «مَن أرادَ أن یَجلِسَ مَع اللّهِ فَلیَجلِس مَعَ أهلِ التَّصَوُّف.» (احادیث مثنوی، ص ۱۹۸)

پس جَلیسُ اللّه گشت آن نیک بخت کو به پهلوی سعیدی بُرد رخت ۱۳۰۲/ ۶ تا: باید:

گر خردمند از او باش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و در هم نشود (سعدی) سکلیدن: گسلیدن، جدا شدن.

سر کسی را خوردن: در تداول: مرگ او را دیدن. در اینجا: کشتن، هلاک کردن معنی دهد.

بَدَست: وجب.

این بیتها در تتمیم معنی بیتهای پیش است، و سفارش به همنشینی اولیای حق و نبریدن از جمع که «یَدُ اللّه مع الجماعه.» بریدن از جمع اولیا موجب غلبه شیطان است.

---

(۵۴) در حاشیه نسخه اساس: وژه

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان به باغ خود سه مرد یک فقیه و یک شریف و صوفیی هر یکی شوخی بَدی لایوفیی گفت با اینها مرا صد حجّت است لیک جمع اند و جماعت قوّت است بر نیایم یک تنه با سه نفر پس بِبُرَّمشان نخست از همدگر هر یکی را من به سویی افکنم چون که تنها شد سبیلش بر

کنم حیله کرد و کرد صوفی را به راه تا کند یارانش را با او تباه ب ۲۱۶۱- ۲۱۵۶ مأخذ داستان چنان که مرحوم فروزانفر نوشته اند جوامع الحکایات عوفی است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۷ به بعد) شریف: علوی. «دیگری گفت من او را می شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد.» (گلستان، ص ۸۱) نیز:

آگاه تو نه ای که پیمبر که را سپرد روز غدیر خمّ به منبر ولایتش ...

آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند زیرا که از رسول خدا هست نسبتش (ناصر خسرو) شوخ: این کلمه در طول زمان به معنیهای چند به کار رفته است. در اینجا: گستاخ، بی حیا مناسب می نماید.

لا ـ یُوفی: (جمله فعلیّه ی منفی) بی وفا (از آن رو که حکم شرع را رعایت نکرده و بی رخصت صاحب باغ، به ملک او در آمده).

حجّت: دلیل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۲۴

جماعت قوّت است: مأخوذ است از مثل «یَدُ اللَّهِ مَعَ الجَماعَهِ.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۱۴۴/ ۲) بریدن از ...: جدا کردن از.

سبیل بر کندن: کنایت از آزار رساندن.

تباه کردن: بد دل ساختن، بد گمان کردن، به دشمنی افکندن.

گفت صوفی را برو سوی وُثاق یک گلیم آور برای این رِفاق رفت صوفی گفت خلوت با دو یار تو فقیهی وین شریفِ نامدار ما به فتویِّ تو نانی می خوریم ما به پَرِّ دانش تو می پریم وین دگر شه زاده و سلطان ماست سیّد است از خاندان مصطفاست کیست آن صوفی شکم خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس چون بیاید مر و را پنبه کنید هفته ای بر باغ و

راغ من زنید باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت چون به ره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیَش با چوبِ زفت گفت ای سگ! صوفیی باشد که تیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز این جُنیدَت ره نمود و با یزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کُشتش کرد و سَر بشکافتش گفت صوفی آن من بگذشت لیک ای رفیقان پاس خود دارید نیک مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیارتر زین قلتبان این چه من خوردم شما را خوردنی است وین چنین شربت جزای هر دنی است این جهان کوه است و گفت و گوی تو از صدا هم باز آید سوی تو ب ۲۱۷۷- ۲۱۶۲ رفاق: جمع رَفقَه (اسم جمع): جماعت، گروه همراه.

خلوت: پنهانی، آهسته.

به پر دانش کسی پریدن: از دانش او بهره بردن.

پنبه کردن: دور کردن، گریزاندن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۲۵

پنبه کنم لشکرشان را چنان کز تنشان پنبه شود استخوان (امیر خسرو دهلوی، به نقل از آنندراج) زدن: هجوم آوردن، داخل شدن.

که امر سلطان است بر حجره زنیم هر یکی همیانِ زر در کَش کنیم ۱۸۶۹/ ۵ شکیفتن: صبر کردن، جدا ماندن.

جُنَید: ابو القاسم جنید بن محمد بن جنید، عارف معروف سده سوم هجری، در بغداد متولد شد و هم در آن جا مرد (۲۹۷ ه. ق).

بایزید: طَیفُور بن عیسی، از مشایخ بزرگ صوفیه در بسطام در گذشت (۲۶۴ ه. ق). مقبره او مشهور

و زیارتگاه است. ترجمه احوال او در کتابهای تذکره به تفصیل آمده است.

اغیار: جمع غیر: بیگانه، لیکن گاه مفرد به کار رود.

در رخ هر کس که نیست داغ غلامیِّ او گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست (دیوان کبیر، ب ۴۹۳۸) قلتبان: (دشنامی است) قَوّاد.

شربت: کنایت از کیفر.

این جهان کوه است ...: نظیر: آن چه بدین دست دهی بدان دست می گیری. آن که راضی شود که یار خود را فدای آسایش خویش کند، روزی خود فدای آسایش دیگری خواهد شد.

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن کای شریف من بُرو سوی وُثاق که ز بهر چاشت پختم من رُقاق بر دَرِ خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رُقاق و قاز را چون به ره کردش بگفت ای تیز بین تو فقیهی ظاهر است این و یقین او شریفی می کند دعویِّ سرد مادر او را که داند تا که کرد بر زن و بر فعل زن دل می نهید عقل ناقص و آن گهانی اعتماد خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه بس غبی ب ۲۱۸۴– ۲۱۷۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۲۶

جنس آن: مانند آن بهانه که برای صوفی آورد.

رُقاق: (عربی) نان تنک:

سفره نان گشاد و لختی خورد از رقاق سپید و گرده زرد (نظامی، به نقل از لغت نامه) قیماز: (ترکی) کنیز، خدمتکار. (غیاث اللّغات) انقروی نوشته است: قیماز نام زن باغبان یا کنیز اوست. لیکن ظاهراً بلکه مطمئناً قیماز مانند نامهای متداول است و شخص خاصی بدین نام مقصود نیست بلکه مجرد خطاب است.

قاز: غاز: پرنده ای

از جنس مرغابی، و در اینجا مقصود مطلق «خوراک» است. گلپینارلی نوشته است: این کلمه به صورت ترکی آمده است.

درون بحرِ بی پایاب مرگ و نیستی جانها بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ص ۳۸۶) اعتماد: را به خاطر رعایت قافیه باید «اعتمید» خواند.

غَبی: گول، کند ذهن.

هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حقِ ربّانیان هر که بر گردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را آن چه گفت آن باغبان بو الفضول حال او بُد، دور از اولادِ رسول گر نبودی او نتیجه مُرتدان کی چنین گفتی برای خاندان ب ۲۱۸۸-۲۱۸۵ سر از چرخ بر گشتن: در اثر چرخیدن دچار دوران سر شدن.

حال او بُد: در خور خود او بود، سزاوار او بود.

مرتد: از دین بر گشته، و آن دو قسم است: ملی و فطری. مرتد ملی غیر مسلمان بُوَد که مسلمان شود، سپس از دین بر گردد. و مرتد فطری کسی است که مسلمان زاده است سپس مسلمانی را رها می کند.

در اسلام تهمت زنا بر زن یا به مرد نهادن، که آن را قذف گویند، گناهی است بزرگ.

خاصه که این تهمت بر فردی از خاندان رسول (ص) باشد یا به تعبیر مولانا از ربانیان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۲۷

آنان که طینتی ناپاک دارند از تهمت نهادن بر دیگران باکی ندارند. چه، آنان را چون خود می پندارند.

ای بساط ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستیِّ تو از نفاق و ظلم و بد مستی

تو

آن تویی و آن زخم بر خود می زنی بر خود آن دم تار لعنت می تنی ۱۳۲۱- ۱۳۱۹/ ۱

خواند افسونها شنید آن را فقیه در پیش رفت آن ستمکارِ سفیه گفت ای خر اندر این باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند شیر را بچّه همی ماند بدو تو به پیغمبر به چه مانی بگو با شریف آن کرد مرد مُلتَجِی که کند با آل یاسین خارجی تا چه کین دارند دایم دیو و غول چون یزید و شمر با آلِ رسول شد شریف از زخم آن ظالم خراب با فقیه او گفت ما جَستیم از آب پای دار اکنون که ماندی فرد و کم چون دهل شو! زخم می خورد در شکم! گر شریف و لایق و هم دم نیَم از چنین ظالم تو را من کم نیم «۵۵»

ب ۲۱۹۶- ۲۱۸۹ شنیدن: پذیرفتن.

مُلتَجِی: (اسم فاعل از التجاء: پناه آوردن) در اینجا مقصود از ملتجی کسی است که برای خلاصی از ورطه ای مخلصی می طلبد چنان که باغبان جدا کردن یاران را از هم مخلص خویش ساخت.

آل یاسین: خاندان رسول.

سَلامٌ عَلی آلِ طه وَ یاسِین سَلامٌ عَلی آلِ خَیرِ النَّبیّین (جامی) خارجی: برون از دین. که از اطاعت امام مسلمانان سر باز زند.

تا: مگر، آیا.

---

(۵۵) در حاشیه نسخه اساس:

مر مرا دادی بدین صاحب غرض احمقی کردی تو را بئس العوض

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۲۸

دیو و غول: کنایت از مردم پست و فتنه جو.

از آب جستن: بیشتر کنایت از «رهیدن از خطر» است، لیکن در اینجا «جستیم از آب» به معنی: «بر ما گذشت» و «بر ما پایان

یافت» به کار رفته است.

فرد و کم: تنها، بی یار.

شد از او فارغ بیامد کای فقیه چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه فتوی ات این است ای ببریده دست کاندر آیی و نگویی امر هست؟ این چنین رُخصت بخواندی در وَسیط یا بُدست این مسئله اندر مُحیط گفت حقّ استت بزن دستت رسید این سزای آن که از یاران برید ب ۲۲۰۰– ۲۱۹۷ ببریده دست: نفرین است و در آن ایهامی است به دزدی که کیفر آن بریدن دست است.

امر: اجازت.

رخصت: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۴۴/ ۲ الوَسیط: الوسیط فی الفروع کتابی است در فقه تألیف امام محمد غزالی (وفات ۵۰۵ ه.

ق).

محیط: نام چند کتاب است در فقه، از جمله: المحیطُ البُرهانِی فِی الفِقه النُّعمانی، تألیف برهان الدین محمود حنفی (وفات ۶۱۶ ه. ق)، و نیز محیط کتابی در فقه تألیف محمد بن احمد سرخسی (وفات ۴۳۸ ه. ق) در ده مجلّد، و نیز کتابی دیگر به نام المحیط فی الجمع بین المُهَذَّب و الوسیط، تألیف ابو حامد محمد بن یونس اربلی شافعی (وفات ۶۰۸ ه. ق) (کشف الظنون).

دست رسیدن: قدرت داشتن، توانا بودن.

مضمون بیت ۲۱۵۴ آن بود که دیو می کوشد تا جمع را به تفرقه مبدّل کند و خود از آن تفرقه سود برد. بدین مناسبت داستان «باغبان و صوفی و فقیه و علوی» را به میان می آورد، تا چنین نتیجه گیرد که همراه جمع بودن سلامت است، و تنهایی سبب دیدن آفت. باغبان رمز «نفاق افکن» است تا دوستان را از یکدیگر ببرد و از بریدن آنان سود برد. قرآن کریم در آیه هایی چند مسلمانان را به اتحاد می خواند و از تفرقه

می ترساند که:

«وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعاً وَ لا تَفَرَّقُوا وَ اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْداءً فَأَلَّفَ

بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْواناً وَ كُنْتُمْ عَلى شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْها كَذلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ آياتِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ: همگی چنگ در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید و نعمت خدا را بر خود فرا یاد آرید که دشمن بودید و او دلهاتان را سازوار گرداند و به نعمت او برادر شدید و بر کنار مغاکی از آتش بودید شما را از آن رهانید.

خدا آیتهای خود را این چنین برای شما بیان می کند باشد که هدایت شوید». (آل عمران، ۱۰۳)

رجعت به قصّه مریض و عیادت پیغامبر علیه السّلام

رجعت به قصّه مریض و عیادت پیغامبر علیه السّلام

این عیادت از برای این صله است وین صله از صد محبّت حامله است در عیادت شد رسول بی نَدید آن صحابی را به حال نزع دید چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته ای دور از خدا چون نتیجه هجر همراهان غم است کی فراق روی شاهان ز آن کم است سایه شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب گر سفر داری بدین نیّت برو ور حضر باشد از این غافل مشو ب ۲۲۰۶- ۲۲۰۱ صِلَه: پیوند.

پس صله یارانِ ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده گر سوار ۲۱۴۶/ ۲ نَزع: جان کندن.

شاهان: کنایت از اولیای خدا که باید پیوسته با آنان بود.

سایه یزدان بود بنده خدا مرده او زین عالم و زنده خدا

دامن او گیر زودتر بی گمان تا رهی در دامن آخر زمان ۴۲۴- ۴۲۳/ ۱

شتاب: (فعل امر) بشتاب.

حضر: (مقابل سفر) بودن در شهر و دیار.

به مناسبت بیماری مرد صحابی و رفتن رسول (ص) به عیادت او، نکته ای را تذکر می دهد و توصیه ای می کند که مرید در هر حال باید با ولی و مرشد پیوسته باشد و از او جدا نشود و اگر جدایی صوری و جسمی صورت گیرد، روح وی باید با روح ولی در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۳۱

ارتباط باشد. یک دم جدا شدن از آنان جدایی از خداست و جدایی از خدا موجب بد بختی و ابتلاست.

گفتن شیخی ابو یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

گفتن شیخی ابو یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکّه شیخِ امّت با یزید از برای حجّ و عُمره می دوید او به هر شهری که رفتی از نخست مر عزیزان را بکردی باز جُست گرد می گشتی که اندر شهر کیست کو بر ارکان بصیرت مُتّکی است ب ۲۲۰۹- ۲۲۰۷ مأخذ داستان همان است که مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۶۹- ۷۰) از تذکره الأولیاء و مقالات شمس آورده است و چنان که نوشته است مولانا ظاهراً بلکه مطمئناً داستان را از کتاب اخیر گرفته است.

حج: در لغت به معنی «قصد» است و در اصطلاح «زیارت خانه خدا» ست برای کسی که استطاعت داشته باشد و آن در همه عمر یک بار واجب است و باید در موسم انجام گیرد، یعنی در دهه نخست ماه ذو الحجه الحرام.

عُمره: زیارت خانه خداست و آن دو نوع است یکی عمره تمتع که پیش از اعمال حج و از اول ماه شوال تا پیش از احرام حج باید انجام شود، و دیگر عمره

مفرده که در تمام سال می توان به جا آورد.

باز جُست: جستن و سراغ گرفتن.

مُتَّکِی بر ارکان بصیرت بودن: آگاه از رسم و راه طریقت بودن.

گفت حقّ اندر سفر هر جا روی باید اوّل طالب مردی شوی قصدِ گنجی کن که این سود و زیان در تَبع آید تو آن را فرع دان هر که کارد، قصد گندم باشدش کاه خود اندر تبع می آیدش «۵۶»

قصـــد کعبـــه کـــن چـــو وقـــت حـــج بـــود چـــون کـــه رفـــتی مکّـــه هـــم دیـــده شـــود

---

(۵۶) در حاشیه نسخه اساس:

کَه بکاری بر نیاید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۳۳

قصد در معراج، دید دوست بود در تَبع عرش و ملایک هم نمود ب ۲۲۱۴- ۲۲۱۰ گفت حق: انقروی آن را اشارت به آیه «فَسْئَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ»* (نحل، ۴۳؛ انبیاء، ۷) گرفته است. لیکن مضمون این دو آیه با سفر کردن ارتباطی ندارد. محتملًا نظر مولانا به حدیثی است قدسی که مفسّران ذیل آیه های ۶۰- ۸۲ سوره کهف آورده اند. خلاصه آن اینکه موسی (ع) گفت: بار خدایا، از بندگان تو که داناتر و علم وی تمام تر؟ گفت آن کس که پیوسته علم آموزد. گفت: بار خدایا، اگر از بندگان تو کسی از من داناتر است مرا بر وی رهنمون باش تا از او علم گیرم. گفت: ای موسی، مرا بنده ای است در مجمعُ البَحرین او را خضر گویند برو از او علم آموز. (کشف الاسرار، ج ۵، ص ۷۱۴، و نیز نگاه کنید به:

الاحادیث القدسیه، ص ۲۷۲) در اخبار عامه و خاصه روایتهایی از رسول (ص) و امامان رسیده است

که تنها نباید سفر کرد. از جمله این حدیث: امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) روایت کند که «آیا شما را از بدترین مردم خبر ندهم؟ گفتند: ای رسول خدا (ص)، خبر دهید. فرمود: کسی که تنها سفر کند و بخشش خود را باز دارد و بنده خود را بزند.» (محاسن برقی، ج ۲، ص ۳۵۶) نیز این حدیث: «اگر مردم می دانستند تنها (سفر کردن) چیست هیچ کس تنها شب به سفر نمی رفت.» (سنن دارمی، استئذان، ج ۲، ص ۲۸۹) قصد گندم باشدش: مناسب است با این عبارت کلیله: «غرض کشاورز در پراکندن تخم، دانه باشد که قوت اوست اما کاه که علف ستوران است به تبع آن هم حاصل آید.» (کلیله و دمنه، ص ۴۴) تَبَع: دنبال، پی.

معراج: معروف است و در این بیتها اشارتی است که در عبادت باید قصد تقرب به خدا باشد نه نایل شدن به ثواب. چه، اگر قصد قربت بود ثواب به دنبال آن است.

حکایت

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مُرید پیر آمد خانه او را بدید گفت شیخ آن نو مُرید خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق گفت آن فرع است این باید نیاز تا از این ره بشنوی بانگ نماز ب ۲۲۱۸- ۲۲۱۵ نظیر این حکایت داستانِ خانه علاء پسر زیاد حارثی است از اصحاب امیر مؤمنان (ع).

وی خانه ای فراخ در بصره ساخته بود. امام بدان خانه در آمد و چون فراخی آن را دید پرسید: «این خانه فراخ در دنیا به چه کارت آید که در آخرت نیازت

به چنین خانه ای بیشتر شاید. آری و اگر خواهانی؛ بدان، به آخرت رسیدن هم توانی. در آن به پذیرایی مهمان خواهی نشست و با خویشاوندانت خواهی پیوست و حقوقی را که بر گردن داری بیرون توانی ساخت و به مستحقانش رسانی، و بدین سان به آخرت نیز توانی پرداخت.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۰۹) نو مرید: کسی که تازه راه سلوک می پیماید.

طریق: راه، و مقصود شبکه و پنجره است.

به نظم کشیدن این داستان، تنبیهی است همگان و خاصه مریدان را که در هر کار باید قرب خدا را در نظر داشت.

بایزید اندر سفر جُستی بسی تا بیابد خضر وقتِ خود کسی دید پیری با قدی همچون هلال دید در وی فرّ و گفتارِ رجال دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان به خواب چشم بسته خُفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب بس عجب در خواب روشن می شود دل درون خواب روزن می شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۳۵

آن که بیدار است و بیند خواب خوش عارف است او خاک او در دیده کش ب ۲۲۲۴- ۲۲۱۹ خضر وقت: کنایت از معلم و قطب زمان است بدان جهت که در داستان موسی چنان که نوشته شد خضر او را تعلیم داد و از سرّ کارهایی که کرد و به ظاهر مورد ایراد موسی بود، آگاه ساخت.

هلال: ماه نو، و در اینجا کنایت از خمیده است.

فر: شکوه.

رجال: جمع رجل: مرد، و در اصطلاح عارفان مرد کامل که به حق رسیده است، و گروهی از آنان «رجالُ الغَیب» نام دارند که در جهان می گردند و مردمان را به

فیض می رسانند.

پیل و هندوستان به خواب دیدن: مثلی است معروف، و در این بیت غرض این است که دلش به یاد و ذکر حق بود که محبوب اوست. گویند چون پیل را از سرزمین هندوستان آورند از علاقه ای که بدان سرزمین دارد و در بیداری نمی تواند بدان برسد در خواب به فکر آن می افتد:

و آگهی نه که پیل آن بستان دید خوابی و شد به هندوستان (نظامی، مخزن الاسرار، ص ۳۵۱)

خواب دیده پیلِ تو هندوستان که رمیدستی ز حلقه دوستان ۳۵۶۱/ ۶ روزن شدن دل در خواب: نمودن دل صورتهایی را که در بیداری نتوان دید.

کسانی که اسیرِ تخته بند تن اند و جز از راه حواس پنجگانه چیزی در نمی یابند، در بیداری عالم ما ورای محسوس را نتوانند دید. اما چون به خواب روند و حواس ظاهری از کار بیفتد جهانی دیگر را سیر خواهند کرد.

هر شبی از دامِ تن ارواح را می رهانی می کَنی الواح را

می رهند ارواح هر شب زین قفس فارغان نه حاکم و محکوم کس ۳۸۹- ۳۸۸/ ۱ (و نیز نگاه کنید به: شرح بیت ۲۰۸۹/ ۱ به بعد) اما عارفان که از قید تن رسته اند در بیداری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۳۶

هم چنان عالمی را توانند دید.

حالِ عارف این بود بی خواب هم گفت ایزد هُم رُقُودٌ زین مَرَم ۳۹۲/ ۱

پیش او بنشست و می پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال گفت عزم تو کجا ای بایزید؟ رخت غُربت را کجا خواهی کشید؟ گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت هین با خود چه داری زادِ رَه گفت دارم از درم نُقره دویست

نکٔ ببسته سخت بر گوشه رِدی است گفت طوفی کن به گِردم هفت بار وین نکوتر از طوافِ حج شمار و آن درمها پیش من نِه ای جواد دان که حج کردی و حاصل شد مراد عُمره کردی عُمرِ باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی حقِّ آن حقّی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است کعبه هر چندی که خانه بِرِّ اوست خلقت من نیز خانه سرّ اوست تا بکرد آن خانه را در وی نرفت و اندر این خانه بجز آن حَی نرفت چون مرا دیدی خدا را دیده ای گِرد کعبه صدق بر گردیده ای خدمت من طاعت و حَمدِ خداست تا نپنداری که حقّ از من جداست چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر با یزید آن نکته ها را هوش داشت همچو زرّین حلقه اش در گوش داشت آمد از وی با یزید اندر مَزید مُنتهِی در مُنتها آخِر رسید ب ۲۲۳۹- ۲۲۲۵ درویش: مستمند، نادار.

از پگه: از دیر باز.

زاد: بیشتر به معنی «توشه» است، لیکن اینجا معنی «هزینه سفر» می دهد.

درم نقره: درم در نظم و نثر به معنی نقره مسکوک است. لیکن گاهی درم را با وصف سیم آورده اند تا با درم روئین اشتباه نشود: «او را هزار هزار درم سیم مصادره بکرد.» (مجمل التواریخ، به نقل از لغت نامه) و گاه برای مجرد تأکید:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۳۷

ستارگان چو درم ها زده ز نقره سیم سپید و روشن و گردون چو کلبه ضراب (معزی، به نقل از لغت نامه) رِدی: ممال ردا.

طواف کردن: گرد گردیدن.

هفت بار: از آن

رو که طواف گرد خانه کعبه هفت بار است.

صاف گشتن: از گناه پاک شدن، چنان که در حدیث است «العُمرَةُ إلَی العُمرَةِ کَفّارَةٌ لِما بَینَهما وَ الحَجُّ المَبرُورُ لَیسَ لَهُ جَزاءٌ إلّا الجَنَّه: از عمره تا عمره دیگر کفاره میان آن دو است و حج مبرور را پاداشی جز بهشت نیست.» (سنن نسائی، ج ۵، ص ۱۱۵؛ سنن ابن ماجه، ج ۲، ص ۹۶۴) صفا: دامنه کوه ابو قیس است بر جانب شرقی مسجد الحرام برابر مروه، که حاجیان باید میان این دو کوه هفت بار رفت و آمد کنند، و آن را «سعی میان صفا و مروه» گویند.

حق: به حق. (سوگند است.) بر بیت گزیدن: اشارت است بدان که انسان خلیفه اللّه است و اولیای حق که گزیدگان اویند از دیگر موجودات برترند.

خانه بر: خداوند در آن جا بر بندگان و خاصه حاجیان رحمت آرد و گناهشان را ببخشد.

خانه سِرّ: از آن رو که سینه عارف مخزن سرّ الهی است. دل مرد خدا خانه حق است.

چنان که در حدیث قدسی است: «لا یَسَعُنِی أرضِی وَ لا سَمائِی وَ یَسعُنِی قَلبُ عَبدِیَ المُؤمِنِ.» (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۲۶)

در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دلها طلب ۲۶۵۵- ۲۶۵۴/ ۱ کردن: ساختن، بنا نهادن. و نسبت ساختن خانه کعبه به خدا، از آن جهت است که پروردگار ابراهیم (ع) را دستور داد تا خانه کعبه را بنا نهد.

حیّ: (اسمی است از اسمهای خدا) زنده.

چون مرا دیدی:

ما رَمَیتَ إذ رَمیت احمد بُدست دیدنِ او دیدن

خالق شده است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۳۸

خدمت او خدمت حق کردن است روز دیدن، دیدنِ این روزن است ۳۱۹۸- ۳۱۹۷/ ۶ و در حدیث است که رسول فرمود: «مَن رَآنِی فَقَد رَأی الحَقَّ: آن که مرا دید خدا را دیده است.» (احادیث مثنوی، ص ۶۳؛ نهایه ابن اثیر، ذیل «حق»؛ بحار الانوار، ج ۵۸، ص ۲۳۵) در مزید آمدن: کمال بیشتر یافتن، نیک از اسرار آگاه شدن.

مُنتَهِی: به کمال رسیده، منتها، نهایت. و در اینجا مراد وصول به حق است که «وَ أَنَّ إِلی رَبِّکَ الْمُنْتَهی.» (نجم، ۴۲) از ظاهر داستان پیداست که حج بایزید حج استحبابی بوده است نه واجب. اما طواف کردن گرد آن درویش، اگر به قصد تقرب باشد بدعت است و عارفان را از این گونه شطحیات فراوان است جز آن که بگوییم آن درویش از مقربان حق بوده است و گرد او گردیدن در اثر غلیان محبت.

دانستن پیغامبر علیه السّلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

دانستن پیغامبر علیه السّلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یارِ غار را زنده شد او چون پیمبر را بدید گوییا آن دم مر او را آفرید گفت بیماری مرا این بخت داد کآمد این سلطان بَرِ من بامداد تا مرا صحّت رسید و عافیت از قدوم این شه بی حاشیت ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارک درد و بیداری شب نک مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوریی داد و سقم درد پُشتم داد هم تا من ز خواب بر جهم هر نیم شب لا بُد شتاب تا نخسبم

جمله شب چون گـاو میش دردهـا بخشـید حق از لطفِ خویش زین شـکست آن رحم شاهـان جوش کرد دوزخ از تهدیـد من خاموش کرد ب ۲۲۴۸- ۲۲۴۰ یار غار: عامه این لقب را به ابو بکر داده انـد، چون او در هجرت رسول (ص) از مکه به مـدینه همراه وی بود و رسول (ص) برای پوشـیدن خویش از چشم مشـرکان مکه در غـاری که به نـام ثَور معروف است رفتنـد. (نگاه کنید به: سوره توبه، آیه ۴۰) و در تداول:

دوست صمیمی، رفیق شفیق.

غار جهان گر چه تنگ و تار شـده است عقل بسـنده است یار غار مرا (ناصـر خسـرو) دم: ظاهراً مقصود نفس، دم رسول (ص) است و به تکلّف می توان دم را «آن لحظت» معنی کرد (چنان که بعض شارحان توهم کرده اند).

بی حاشـیت: بی تجمل و شـکوه ظاهری. چنان که در نهـج البلاغه آمده است: «رسول خدا (ص) روی زمین (غذا) می خورد و چون بنده می نشست و به دست خود پای افزار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۰

خـویش را پینـه می بست و جـامه خـود را وصـله می نمـود و بر خر بی پالاـن می نشـست و دیگری را بر ترک خـود سـوار می فرمود.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۶۰) سَقَم: بیماری.

شتاب: شتابان.

دوزخ از تهدید من ...: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۷۰۰/ ۱

رنج گنج آمد که رحمتها در اوست مغز تازه شد چو بخراشید پوست ای برادر موضع تاریك و سَرد صبر کردن بر غم و سُستی و درد چشـمه حیوان و جـام مستی است کـآن بلنـدیها همه در پستی است آن بهاران مُضـمَر است انـدر خزان در بهار است آن خزان مگریز از آن همره غم باش

و بـا وحشت بسـاز می طلب در مرگ خود عمر دراز آن چه گويـد نفس تو کاينجا بـد است مشـنوش چون کار او ضـدّ آمـده است تو خلافش کن که از پيغمبران اين چنين آمد وصيت در جهان ب ۲۲۵۵- ۲۲۴۹ رنج گنج آمد:

تا رنج تحمل نکنی گنج نبينی تا شب نرود روز پديدار نباشد (سعدی) تازه شدن: کنايت از برون افتادن، ظاهر شدن.

موضع تاريک: کنايت از تحمل رياضت در زاويه ها و تحمل سـختيها، و در آن تلميحی است به «چشمه حيوان» که در تاريکی است.

ز کارِ بسته میندیش و دل شکسته مباش که آب چشمه حيوان درون تاريکی است (سعدی، بوستان) مُضمَر: نهفته.

در بيتهـای پيش فرمـود بيمـاری آن صـحابی موجب شـد، دولت ديـدار رسول (ص) نصـيب او گردد. در اين بيتهـا بـدين نکته اشارت می کنـد که اگر سـختی و انـدوهی بر آدمی رسـيد بايـد بر آن شـکيبا باشد، که مصـلحتی در آن است. در قرآن کريم جای جای بدين

شرح مثنوی (شهيدی)، ج ۳، ص: ۴۴۱

نکته تـوجه داده شـده است از جمله در آيه «وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَیْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ: و می آزمـاييم شـما را به چيزی از بيم و گرسـنگی و کـاهش مـال و جـان و محصولهـا و شـکيبايان را مژده ده.» (بقره، ۱۵۵)

آن کسی را کش چنين شاهی کُشد سوی بخت و بهترين جاهی کشد

گر نديدی سودِ او در قهر او کی شدی آن لطفِ مطلق قهر جو ۲۴۳- ۲۴۲/ ۱ در ناز و نعمت به سر بردن، و از آسيب و بيماری بر کنار بودن، و

عمر دراز داشتن از خواهشهای نفسانی است و بُوَد که آماده شدن آن استدراج باشد. آنان که با نفس و خواهشهای آن مخالفت کردند، و مال و خواسته را ندیده گرفتند، و حیات آن جهان را بر زندگی این جهان ترجیح دادند، سود بردند که دستور راهنمایان دین چنین است. امام صادق (ع) فرمود: «خوشا بنده ای که با نفس و هواهای خود جهاد کند و آن که سپاه هوای خویش را بگریزاند به خشنودی خدا ظفر یابد.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۶۹، از مصباح الشریعه)

مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بُوَد «۵۷»

گفت امّت مشورت با کی کنیم انبیا گفتند با عقل امام گفت گر کودک در آید یا زنی کو ندارد عقل و رای روشنی گفت با او مشورت کن و آن چه گفت تو خلاف آن کن و در راه افت ب ۲۲۵۹- ۲۲۵۶ واجب بودن مشورت: ظاهراً گرفته از قرآن کریم است «وَ شاوِرْهُمْ فِی الْأَمْرِ: با آنان در کارها مشورت کن.» (آل عمران، ۱۵۹) عقل امام: عقلی که باید در کارها پیشوا قرار داد. بعض شارحان «امام» را صفت عقل گرفته اند. مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۷۰) داستانی از عقد الفرید آورده است. خلاصه آن اینکه: «مردی خواست زن گیرد، با خود گفت

---

(۵۷) در حاشیه نسخه اساس:

حیله ها کردند بسیار انبیا تا که گردان شد بر این سیل آسیا

نفس می خواهد که تا ویران کند خلق را گمراه و سر گردان کند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۲

نخستین کس که پیش آید با او رای می زنم

و کـار بر گفته او می کنم. نخست کس دیوانه ای بود نی سوار ...» بـا توجه بـدین داسـتان، نیز با توجه به بیتهای بعـد می توان گفت «امـام» صـفتی است که جـای موصوف است. «عقـل امام»: عقل کسـی که پیش آیـد. (عقل آن کس که نخست بار با تو روبرو شود.) اما مشورت با خردمندان یا خداوندان رای روشن، نیز دسـتور است. امام صادق (ع) فرمود: «با مردم خردمند پارسا مشورت کن که او جز به خیر نفرمایـد و از مخالفت بپرهیز که مخالفت پارسای خردمند به مفسدت دین و دنیا گراید.» (مکارم الاخلاق، ص ۳۱۹؛ بحار الانوار، ج ۸۸، ص ۲۵۴) گفت گر کودک در آید یا زنی:

شـاوِروهُنَّ و آن گه خالِفوا إنَّ مَن لَم یَعصِهِنَّ تالِفُ ۲۹۵۶/ ۱ تو خلاف آن کن: مأخـذ آن حـدیث «کانَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إِذا أرادَ الحَربَ دَعا نِساءً فَاستَشارَهُنَّ ثُمَّ خالَفَهُنَّ: رسول (ص) چون جنگ خواستی کردن زنان را خواندی و از آنان رای خواستی و بر خلاف رای آنـان کار کردی.» (بحار الانوار، ج ۸۸، ص ۲۵۵) «بپرهیز از رای زدن بـا زنان که زنان سـست رای انـد و در تصـمیم گرفتن ناتوان.» (نهج البلاغه، نامه ۳۱) و توجیه مولانـا از این حـدیث که مقصود مخالفت نفس است، بغایت جالب می نماید.

نفس خود را زن شناس از زن بتر ز آن که زن جزوی است نفست کُلِّ شَر مشورت با نفس خود گر می کنی هر چه گوید کن خلاف آن دَنی گر نماز و روزه می فرمایـدت نفس مکّار است مکری زایـدت مشورت با نفس خویش اندر فعال هر چه گوید عکس آن باشد کمال بر نیایی با وی

و استیز او رو بَرِ یـاری بگیر آمیزِ او عقل قوّت گیرد از عقل دگر نیشـکر کامل شود از نیشـکر من ز مکرِ نَفس دیـدم چیزها کو بَرد از سـحر خود تمییزها وعـده ها بدهد تو را تازه به دست کو هزاران بار آنها را شـکست عُمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه نو نهد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۳

گرم گوید وعده های سرد را جادوی مَردی ببندد مَرد را ب ۲۲۶۹- ۲۲۶۰ نفس خود را زن شناس: با نفس خود مخالفت کن. (نگاه کنید به: روایت شـرح بیت ۲۲۵۵/ ۲) و نیز از امـام صادق (ع) است که «سَألَنِی رَجُلٌ عَمَّا یَجمَعُ خَیرَ الـدُّنیا و الآخِرَهِ فَقُلتُ خـالِف نَفسَـکَ: مردی مرا از آن چه خـوبی دنیـا و آخرت در آن جمع است پرسـید گفتم نفس خود را مخـالفت کن.» (بحـار الانوار، ج ۶۷، ص ۶۸، از فقه الرضا (ع) چنان که با زن در رای مخالفت باید، نفس را در آن چه خواهد خلاف کردن شاید.

نفس کُلِّ شر: پیروی از هوای نفس پیروی از کل بدیهاست، و پیروی از زن و ارضای او یکی از خواهشهای نفس است.

گر نماز و روزه ...: اشارت است بدان چه در بیتهای ۲۵۹۸ به بعد گوید در داستان «بیدار کردن شیطان معاویه را برای نماز.» بر آمدن بر: غالب شدن.

استیز: ستیز، پیکار.

آمیز: آمیزش، اختلاط، هم صحبتی.

جزو را از کلِّ خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست ۲۵۸۱/ ۲ عقل قوّت گیرد:

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد و لا ۲۶۸۹/ ۳

ور چه

عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر ۱۲۶۳/ ۴ نیشکر کامل شود: چون بوته های نیشکر در زمینی کنار هم رویـد زمین را مرطوب نگـاه دارد و نیشـکر قوت یابـد. (نیکلسون، از ویلسن) عمر اگر صـد سـال ...: رسول خـدا (ص) فرمـاید «آدمی زاد پیر شود و دو خصـلت در او جوان گردد، حرص بر مـال دنیـا و حرص بر عمر.» (بحـار الانوار، ج ۷۰، ص ۱۶۰، از خصال صدوق)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۴

مردی را بستن: چنان که در تداول عامه است که با جادوگری توانند قوت مردی را از کسی بگیرند.

بزرگترین آفتها، پیروی هوای نفس است. بـدین رو، قرآن کریم چنـدین جای آدمی را از اطاعت نفس بر حذر داشـته است. از جمله آن که فرمایـد «وَ أَمَّا مَنْ خـافَ مَقـامَ رَبِّهِ وَ نَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأْوی: و امّا آن که ترسـید از (بزرگی) مقـام پروردگار خود و نفس را از هوی باز داشت. پس بهشت جای اوست.» (نازعات، ۴۰- ۴۱) و امیر مؤمنان (ع) فرماید: «من بر شـما از دو چیز بیشتر می ترسم، دنبال هوای نفس رفتن و آرزوی دراز در سـر پختن.» (نهـج البلاغه، خطبه ۲۸) و نیز فرماید: «پیرویِ خواهش نفس، آدمی را از راه حق باز می دارد؛ و آرزوی دراز، آخرت را به فراموشی می سپارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۴۲)

ای ضـیاء الحق حسام الـدّین بیا که نروید بی تو از شوره گیا از فلک آویخته شد پرده ای از پی نفرین دل آزرده ای این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گیج است گیج اژدها گشته است

آن مارِ سیاه آن که کِرمی بود افتاده به راه ب ۲۲۷۳- ۲۲۷۰ ضیاء الحق: (لقب حسام الدین است.) روشنی خدا، نور الهی.

حسام الدین: نگاه کنید به: شرح بیت ۳/ ۲ از شوره گیاه روییدن: اشارت است به تصرف ولی حق در هر چیز و قدرت وی بر قلب ماهیتها، همچون معجزه ها که از پیمبران دیده می شود. ولی کامل با تصرف خود می تواند از شوره، گیاه رویاند و دلهای مرده را زنده گرداند و ...

پرده از فلک آویخته شدن: استعارت از پذیرفته نشدن دعا و بر نیامدن حاجت.

نفرین دل آزرده: چنان که در حدیث است «اتَّقِ دَعوَةَ المَظلُومِ فَإِنَّها لَیسَ بَینَها وَ بَینَ اللَّهِ حِجابٌ: از نفرین ستمدیده بپرهیز که میان آن نفرین و خدا پرده ای نیست.» (سنن ابن ماجه، ج ۱، ص ۵۶۸، حدیث ۱۷۸۳) این قضا را هم ...: قضای الهی را هم باید قضای الهی چاره کند:

چون ز حیرت رَست باز آمد به راه دید بُرده دزد رخت از کارگاه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۵

رَبَّنا إِنَّا ظَلَمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

پس قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها شود زو همچو موش ۱۲۵۵- ۱۲۵۳/ ۱ مار سیاه: استعارت از خواهشهای نفس که مخالف عقل است. نیروی نفس اندک است اما اگر با آن مخالفت نشود قوی گردد. و مناسب با این بیت، بیت مسعودی رازی است، هر چند او از مخالف، معنی دیگری خواسته است:

مخالفان تو موران بدند و مار شدند به جان بر آر ز موران مار گشته دمار

مده امانشان زین بیش و روزگار مبر

که اژدها شود ار روزگار یابد مار آن که کِرمی بود: کنایت از آن که پس از ضعف قوت یافت.

اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو حُکم خُذها لا تَخَف دادت خدا تا به دستت اژدها گردد عصا هین یدِ بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شبهای سیاه ب ۲۲۷۶- ۲۲۷۴ اژدها و مار: عصا تا در دست موسی بود چوبی بود، چون از دست می افکند اژدها می شد.

نفس آدمی اژدهاست. چون مسخر گردد رام شود و به فرمان آید.

حکم خُذها لا تَخف: بگیر آن را و مترس. مأخوذ است از آیه «قالَ خُذْها وَ لا تَخَفْ سَنُعِیدُها سِیرَتَهَا الْأُولی: گفت بگیر آن را و مترس بار دیگر ما آن را به سیرت نخستین آن (بی آزاری) باز می گردانیم.» (طه، ۲۱) چنان که موسی (ع) توانست عصای مار شده را در دست گیرد و مسخر سازد، تو (حسام الدین) نیز نفس ها را مسخر خود فرمایی.

یَدِ بیضا: دست سفید. اشارت است به یکی از دو معجزه موسی. و «یَدِ بیضا نمودن» در تداول نشان دادن قدرت است و کار بزرگ کردن.

در علاجش یَدِ بیضا بنمایید مگر کآتش حسن بدان سبز شجر باز دهید (دیوان خاقانی، ص ۱۶۳) «۵۸»

دوزخی افروخــــــــــــت بر وی دم فســـــــــــون ای دم تــــــــــــو از دم دریـــــــــــــا فزون

---

(۵۸) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۶

بحرِ مکّار است بنموده کفی دوزخ است از مکر بنموده تَفی ز آن نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش جُنبد خشم تو همچنان که لشکر انبوه بود مر پیمبر را

به چشم اندک نمود تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر آن عنایت بود و اهل آن بُدی احمدا ور نه تو بـد دل می شـدی کم نمود او را و اصـحابِ و را آن جهـادِ ظـاهر و بـاطن خـدا تـا میسّر کرد یُسـری را بر او تـا ز عُسـری او بگردانیـد رو کم نمـودن مر و را پیروز بـود که حقش یـار و طریـق آموز بود ب ۲۲۸۵- ۲۲۷۷ دوزخی افروخت: اشارت اسـت بدان که نفس آدمی چون دوزخ است.

صـورتِ نفس ار بجـویی ای پسـر قصّه دوزخ بخوان بـا هفت در ۷۷۹/ ۱ و تشـبیه نفس بـه دوزخ، یکی از آن جهـت است که دوزخ را هفت در است چنـان که در قرآن کریم است: «وَ إِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ لَها سَبْعَةُ أَبْوابٍ» ... (حجر، ۴۳- ۴۴) و چنان که دوزخ را هفت در است نفس را هفت خلق زشت است و آن حرص، شَـره، حقد، حسد، غضب، شـهوت، و کبر است. آتش ایـن خصـلتهای زشـت افروختـه است و آدمی هر چه بیشـتر به نفس خـود پردازد نفس، او را در دورتر قعر این دوزخ در انـدازد. چنان که رسول اکرم فرمود: «چه گوییـد در باره یاری که اگر آن را بزرگ داشتید و خوراندید و پوشاندید شـما را به نهایت شر رساند، و اگر خوار و برهنه و گرسنه اش داشتید به نهایت نیکویی تان کشاند؟ گفتند: ای پیامبر خدا، این بدترین یار در روی زمین است. فرمود به خـدایی که جـانم به دست اوست این یار نفسـهای شـماست که درون سـینه تان جایگزین است.» (تفسیر قرطبی، سوره یوسف، ذیل

آیه ۵۳) فسون دمیـدن: کنایت از آتش نفس را با دمیـدن دم رحمانی خاموش ساختن. چنان که دریا چون موج بر آرد هر چیز را به دم خود در آرد و هر شـعله ای را خاموش گرداند. دم مرد خدا (حسام الدّین) نیز چنین است، نفس سرکش را در تصرّف خود در می آورد و مرید را از شر آن می رهاند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۷

بَحر مکّار: استعارت است از نفس. کف روی آب دریا را می پوشانـد و آدمی ناآگاهانه کف را زمین می انگارد و پای بر آن می نهد و غرق می شود. نفس نیز خطا را کوچک می نمایاند تا آدمی مرتکب آن شود، سپس اندک اندک وی را به دریایی می کشاند که از آن رستن نتواند و غرقه اش گرداند.

لشکر انبوه: اشارت است به آیه «إِذْ یُرِیکَهُمُ اللَّهُ فِی مَنامِکَ قَلِیلًا وَ لَوْ أَراکَهُمْ کَثِیراً لَفَشِلْتُمْ وَ لَتَنازَعْتُمْ فِی الْأَمْرِ وَ لکِنَّ اللَّهَ سَلَّمَ إِنَّهُ عَلِیمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ: هنگامی که خدا آنان را در خواب به تو اندک نمایاند و اگر بسیارشان نمایانده بود ناتوان می شدید و در کار (جنگ) با یکـدیگر منازعت می کردیـد لکن خـدا به سـلامت داشت (شـما را از دشـمن) همانا او داناست بدان چه در سینه هـاست.» (انفال، ۴۳) عنـایت: توجه خـدا به بعض بنـدگان خـاص، و این عنایت را علّتی نیست. «عجب در آن که چنـدین هزار لطف و عاطفت از عنایت بی علّت با جان و دل آدم در غیب و شـهادت می رفت، و هیچ کس را از ملایکه مقرّب در آن محرم نمی ساختند.» (مرصاد العباد، ص ۷۵) جهاد ظاهر: جهاد با کافران و رویارویی با دشمن. در آن جهاد خدا

شمار دشـمن را در دیده مسلمانان کم نمود و آن چه در باطن بود لطف خدا بود که هر دم بدیشان می رسید تا در جهاد ظاهر و باطن (جهاد با کافران و جهاد با نفس) پیروز گردیدند.

یُسر: آسانی، و مأخوذ است از آیه «وَ نُیَسِّرُکَ لِلْیُسْری: تو را توفیق دهیم برای (شریعت) آسان.» (اعلی، ۸) عُسر: تنگی.

آن که حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربه اش نماید شیر نر وای اگر صد را یکی بیند ز دور تا به چالش اندر آید از غرور ز آن نمایـد ذو الفقاری حربه ای ز آن نماید شیر نر چون گربه ای تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ تا به پای خویش باشـند آمده آن فلیوان «۵۹» جانب آتشـکده کاهِ برگی می نمایـد تا تو زود پُف کنی کو را برانی از وجود

(۵۹) در نسخه اساس، کلمه «آتش پرستان» بالای «فلیوان» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۸

۲۳۰۴ هین که آن کَه کوهها بر کنـده است زو جهان گریان و او در خنده است می نماید تا به کعب این آبِ جو صد چو عاج ابن عنق شـد غرق او می نمایـد موج خونش تَلِّ مُشک می نماید قعرِ دریا خاکِ خشک ب ۲۲۹۴- ۲۲۸۶ شیر نر گربه نمودن: کنایت از کار بزرگ خرد نمودن. دشمن نیرومند را ناتوان انگاشتن.

چالِش: جنگ، ستیز.

ذو الفقار حربه دیدن: کنایت از دشوار را آسان شمردن.

فَلیو: بی فایـده، بی هوده. (غیـاث اللّغات) (برهان قاطع) لیکن در اسـتعمال مولانا «بی خرد» مناسـبتر است. مرحوم دهخـدا معنی این واژه را «سر گشته، حیران» مناسب دانسته.

هیچ دیوانه فلیوی

این کند بر بخیلی عاجزی کدیه تند ۱۱۷۲/ ۴ آتشکده: استعارت از دوزخ است یا بلای بزرگ.

کاه برگ: برگ کاه. کنایت از اندک ناچیز.

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست بیا و بر دل من بین که کوه الوند است (سعدی) و فاعل فعل نمودن، آتشکده است. (آتشکده در دیده تو برگ کاه افروخته می نماید.) کوهها بر کنده است: قوی دستان را نابود ساخته.

کَعب: استخوان بلند پشت پای، شتالنگ، قوزک، غوزک.

عاج ابن عنق: عوج بن عنق. در داستانها و برخی تفسیرها، نام انسانی داستانی، درشت اندام، دراز قامت. «گویند این عوج بالای عظیم داشت چنان که دست وی به قعر دریا رسیدی و ماهی بگرفتی و به حرارت قرص آفتاب آن را بریان کردی و بخوردی. و گفته اند که به روزگار طوفان نوح که همه روی زمین را آب گرفت و به هر کوهی و بالا-یی که در زمین بود آب بر گذشت، به دو زانوی عوج بیش نرسید و نوح او را بر کشتی ننشاند و گرد عالم می گشت و سه هزار سال عمر وی بود.» (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۵۸) مضمون این بیتها استمداد از لطف حق است و مغرور نگشتن به توان خویش. آن کس را که یار، خدا باشد دشمن نیرومند در دیده او خرد می نماید تا بر او پیروز شود. اما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۴۹

آن کس را که به خود واگذارد در دام افتد و این «استدراج» است. در قرآن کریم آمده است «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُونَ.» (اعراف، ۱۸۲) و استدراج در لغت نزدیک گردانیدن کسی است به چیزی و در اصطلاح

مفسّران فراوان نعمت دادن خدای بندگان راست به هنگام معصیت.

عطار در شرح حال ابو علی دقاق آرد: «نقل است که یک روز در استدراج سخن می گفت. سایل گفت استدراج کدام بود؟ گفت آن نشنیده ای که فلان کس به مدینه کلو باز می برد.» (تذکره الأولیاء، ص ۶۸) جمله آخر عبارت نادرست است و درست این است که «نشنیده ای که فلان کس به پنبه گلو باز می برد.» پیمبران چون تکیه بر خدا دارند حق تعالی سپاه دشمن را در دیده آنان اندک نشان می دهد تا نهراسند. اما کافران چون به نیروی خود مغرورند پیمبران را خوار و بی مقدار می شمارند و در پی ستیز با آنان بر می آیند و خدا آنان را کیفر می دهد.

خشک دید آن بحر را فرعون کور تا در او راند از سر مردی و زور چون در آید در تگ دریا بود دیده فرعون کی بینا بود دیده بینا از لقای حق شود حق کجا هم راز هر احمق شود قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول ب ۲۲۹۸- ۲۲۹۵ کور: کنایت از نابینای حقیقت، که دل او روشنی ندارد.

از سر مردی و زور: از غرور و کبر.

قتول: بسیار کشنده. چنان که می دانیم دریا به امر حق برای موسی (ع) و پیروان او شکافته شد تا از آن گذشتند. فرعون چون به کنار دریا رسید، آن را خشک دید پنداشت که برای او هم چنان خواهد ماند، به دریا راند و غرقه گردید. موسی به قدرت حق در دریا می راند و فرعون را هوای نفس بدان تازاند، لاجرم درماند. چنین است حال آن که از حق دور

ماند و شیطانش گمراه گرداند.

ای فلک در فتنه آخر زمان تیز می گردی بده آخر زمان خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهر آلوده ای در قَصدِ ما ای فلک از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۵۰

حقّ آن که چرخه چرخ تو را کرد گردان بر فرازِ این سرا که دگرگون گردی و رحمت کُنی پیش از آن که بیخ ما را بر کَنی حقّ آن که دایگی کردی نخست تا نهالِ ما ز آب و خاک رُست حقّ آن شه که تو را صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید آن چنان معمور و باقی داشتت تا که دهری از ازل پنداشتت شکر دانستیم آغاز تو را انبیا گفتند آن راز تو را ب ۲۳۰۷- ۲۲۹۹ آخر زمان: دور هفتم از هفت دور سبعه سیاره که آخر دور است و پایان آن قیامت است و این دور را که دور آخر زمان است منسوب به قمر دانند. در باره آخر زمان و فتنه های آن روایات فراوان از طریق شیعه و سنّی رسیده است که در کتابهای حدیث، در بابهایی به نام «فِتَن و مِحَن» یا «اشراط الساعه» می توان دید.

در اینجا به دو روایت که تا حدی مناسب با مقام است بسنده می شود. بخاری به اسناد خود از اسامه بن زید روایت کند که «رسول خدا (ص) بر دیوار قلعه ای از دیوارهای مدینه بر آمد و فرمود: آن چه من می بینم می بینید؟ گفتند: نه. گفت: فتنه ها می بینم که همچون قطره باران درون خانه شما می افتند.» (صحیح بخاری، ج ۹، ص

۶۰) و نیز فرمود: «پیش از رسیدن قیامت روزهایی است که در آن دانش بر افتد و جهل فرود آید و هرج و کشتار فراوان شود.» (همان، ص ۶۱) و امیر مؤمنان (ع) فرماید: «همانا آغاز پدید آمدن فتنه ها پیروی خواهشهای نفسانی است و نو آوری در حکم های آسمانی.

نو آوریهایی که کتاب خدا آن را نمی پذیرد.» (نهج البلاغه، خطبه ۵۰، و نگاه کنید به:

سفینه البحار، ج ۲، ص ۳۴۵) تیز: تند. تیز گردیدن: کنایت از پی در پی جفا کردن، سخت گرفتن.

زمان: مهلت، فرصت.

قَصد: کشتن.

فَصد: رگ زدن، و در اینجا کنایت از خون ریختن است.

چَرخه: چرخ، و بیشتر به معنی آن چه زنان بدان پنبه ریسند. در اینجا «فلک» به «چرخه» تشبیه شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۵۱

این سرا: عالم طبیعت.

دایگی کردن: موجب تکامل را فراهم آوردن تا از جمادی به نباتی و از نباتی به حیوانی رسد. بعض شارحان «دایگی کننده» را خدا گرفته اند. لیکن با توجه به بیت بعد، ظاهر است که مخاطب «فلک» است. افلاک را مدبّران عالم طبیعت می شمردند، هر چند عارفان این معنی را نمی پذیرند و «ی» در «کردی» ضمیر خطاب است، نه علامت استمرار.

مَشعَله: کنایت از ستارگان و ماه و آفتاب.

دهری: آنان که جهان را قدیم می پندارند و خدایی را معتقد نیستند.

در این بیتها ضمن شکایت از فلک و فتنه هایی که آخر زمان پدید می آورد و بلاهایی که پی در پی بر مردمان، خاصه اولیای حق، می رسد، به نکته ای لطیف اشارت می کند و آن اینکه هر چند جهان، عالم اسباب است و به ظاهر گردش افلاک و ماه و آفتاب سبب پیدایش و تکامل موجودات،

اما بر خلاف دهریان که چون آغاز را ندانستند منکر خالق شدند و گفتند عالم قدیم است و تغیُّر و تبدُّل احوالِ جسم زاییده حرکات افلاک است، پیمبران راز را با ما گفتند و دانستیم که فلک همچون مادونِ فلک حادث است و به امر پروردگار پدید آمده و در کار است:

منکران گویند خود هست این قدیم این چرا بندیم بر ربِّ کریم

کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان ۲۰۲۱- ۲۰۲۰/ ۱

آدمی داند که خانه حادث است عنکبوتی نه که در وی عابث است پشّه کی داند که این باغ از کی است کو بهاران زاد و مرگش دردی است کِرم کاندر چوب زاید سُست حال کی بداند چوب را وقتِ نَهال ور بداند کرم از ماهیّتش عقل باشد کرم باشد صورتش عقل خود را می نماید رنگها چون پَری دور است از آن فرسنگ ها از ملک بالاست چه جای پری تو مگس پرّی به پستی می پری گر چه عقلت سوی بالا می پرد مرغ تقلیدت به پستی می چرد علم تقلیدی و بال جان ماست عاریه است و ما نشسته کآنِ ماست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۵۲

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن هر چه بینی سودِ خود ز آن می گریز زهر نوش و آبِ حیوان را بریز هر که بستاید تو را دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش آزمودم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را ب ۲۳۲۰- ۲۳۰۸ حادث: (مقابل قدیم) نو

پدید آمده.

عابث: بازی کننده، بازیگر، از آن جهت که عنکبوت به هنگام تار تنیدن معلق می زند و بالا و پایین می رود.

سست حال: (صفت چوب) فرسوده، پوسیده.

ماهیّت: (مرکب از ما: چیست؟+ هی+ ئیت مصدری) چیست آن، حقیقت، جنس و فصل.

نمودن: نشان دادن. رنگها نمودن: جلوه های گونه گون نشان دادن.

حقیقت و جوهر عقل را با حواس ظاهری نمی توان دریافت لیکن آثار آن را با حواس درک توان نمود.

عقل پنهان است و ظاهر عالَمی صورتِ ما موج و یا از وی نَمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش ز آن وسیلت بحر دور اندازدش ۱۱۱۳- ۱۱۱۲/ ۱ از مَلَک بالاست: عقل صادر اول است و عنصر اعظم، و نخست چیزی است که آفریده شد و آن جوهر قدسی است.

مگس پر: استعارت از دارنده ادراک ضعیف.

نشسته: کنایت از بسنده کرده (دل خوش)، در پی طلب نبوده.

دست در دیوانگی زدن: عقل ظاهری را رها کردن، اعتنا نکردن بدان چه فلسفی می پندارد به وسیله آن حقایق را می توان شناخت.

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه های سلسله تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۵۳

داد هر حلقه فنونی دیگر است پس مرا هر دم جنونی دیگر است ۱۳۸۳ - ۱۳۸۱/ ۲ سودی که باید از آن گریخت: مقصود حاصل دانشی است که با عقل جزئی یا عقل معاش به دست آید.

زهر نوشیدن: استعارت از ریاضت کشیدن و ترک لذتهای دنیا نمودن.

آب حیوان: که می پنداشتند نوشیدن آن مایه زندگانی جاودانه دنیوی است. در اینجا استعارت از «دانش جزئی» یا «علم حصولی» است.

هر که بستاید تو را: تنبیهی است

به فریفته نشدن به ستایش مریدان و مغرور نگشتن به خوشامد گفتن مدیحه سرایان که در حدیث است «احثُوا فِی وُجُوهِ المَدّاحِینَ التُّرابَ: بر رخسار ستایشگران خاک بپاشید.» (امالی صدوق، ص ۲۵۶؛ بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۹۴) مفلس: آنان که به ستایش ارج می نهند. آنان که خواهان ستایش هستند.

ناموس: آبرو، عزّت، نام و ننگ.

از این بیتها تفاوت علم حضوری و حصولی آشکار می شود. آن که را علم حضوری نصیب گشته است از حقیقت آگاه است. اما فلسفی و دهری که خواهند از راه ادراک ظاهری حقیقت را دریابند چون عنکبوتی هستند که چند روزی در این جهان می زیند، گرد خود می تنند و آن چه به دست آورده اند مایه تباهیشان می شود.

دهری چون شعاع دیدش کوتاه است آن چه را پیرامون اوست می بیند و حالت او حالت کِرم است که در حال پوسیدگی چوب، درون آن زاده شده است. دهری اگر از حقیقت جهان آگاه بودی مرد حق بودی، چنان که کرم اگر ماهیت چوب را دانستی بحقیقت کرم نبودی. هر چند علم حصولی یا علم تقلیدی برخی حقیقتها را می نمایاند، اما آن چه می نمایاند تمام حقیقت نیست. پس باید عقل دور اندیش را که خواهد از طریق ترتیب مقدمات به نتیجه برسد و حقیقت را بنمایاند واگذارد و دیوانه گردید یعنی از راهنمایی چنین عقل آسوده شد تا از سوی حق نور حقیقت بر دل افاضه شود.

عذر گفتن دلقک با سیّد اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

عذر گفتن دلقک با سیّد اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سیّد اجل قحبه ای را خواستی تو از عَجَل با من این را باز می بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جُفت گفت نُه

مَستورِ صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم خواستم این قحبه را بی معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی ب ۲۳۲۵- ۲۳۲۱ سیّد اجل: نیکلسون به نقل از بار تولد نویسد: عنوان «حاکم ترمذ» بوده است. در دفتر پنجم و ششم از «دلقک» نام برده و به «سیّد اجل» اشارت کرده است:

شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت ۳۵۰۷/ ۵

سیّد ترمد که آن جا شاه بود مسخره او دلقکِ آگاه بود ۲۵۱۰/ ۶ عَجَل: شتاب.

مستور: در لغت به معنی «پوشیده» است، لیکن در مورد زنان به معنی «پارسا» و «پاک دامن» است که لازم معنی لغوی است.

تن کاستم: تنم کاست.

بی معرفت: بدون شناسایی و تحقیق قبلی.

مَغرِس: جای نشاندن درخت، لیکن به معنی مطلق «جایگاه» نیز به کار رفته است.

در بیتهای پیش سخن از رها کردن علم تقلیدی بود که باید آن را واگذارد، چنان که شیوه مُذَکِّران بوده است حکایت دلقک را بر حسب تمثیل آورده است تا بگوید برابر قضای الهی از تدبیر آدمی کاری ساخته نیست.

به حیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

اشاره

به حیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می گفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل جز که آن مجنون نما بر نیی گشته سواره نک فلان می دواند در میان کودکان صاحب رای است و آتش پاره ای آسمان قدر است و اختر باره ای فرّ او کرّ و بیان را جان شده است او در این دیوانگی پنهان شده است ب

۲۳۳۰- ۲۳۲۶ این داستان در بسیاری از مأخذها آمده است. مرحوم فروزانفر آن را از عقد الفرید، ربیع الابرار، اسکندر نامه، و جوامع الحکایات آورده و به بستان العارفین اشارت کرده است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۰- ۷۲) در اینجا آن چه را انقروی از کتاب اخیر نقل کرده می آوریم. ابو اللَّیث در بستان العارفین آرد: «در حدیث است که مردی از بنی اسرائیل گفت زن نکنم تا با خردمندی رای زنم، و عزم کرد تا با نخستین کس که فردا بیند رای زند و به گفته او کار کند. چون بامداد از خانه به در شد دیوانه ای را دید بر نی سوار، از این پیش آمد غمگین گشت و چاره نداشت پیش او رفت. دیوانه گفت: هش دار تا اسبم تو را لگد نزند. مرد گفت: اسبت را نگاه دار تا از تو چیزی بپرسم. دیوانه بایستاد.

مرد گفت: خواهم زن بگیرم، چه کنم؟ گفت: زنان بر سه قسم اند: یکی تو راست و یکی بر توست و یکی نه تو راست و نه بر توست. بپای تا اسبم تو را لگد نزند! و برفت. مرد گفت:

اسب خود را باز دار و نزدیک او رفت و گفت: این سخن که گفتی تفسیر کن. چه، من معنی گفته تو را ندانستم. گفت آن که از آن توست، دوشیزه است. تو را دوست دارد و جز تو کسی را نشناسد. اما آن که بر توست زنی است که او را فرزندی بود مال تو خورد و بر شوی نخست گرید. اما آن که نه تو راست نه بر توست، زنی است که از شوی نخست فرزند

ندارد. اگر تو او را بهتر از شوی نخست باشی از آن توست و گر نه نه. مرد گفت: سخن تو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۵۶

سخن بخردان است و کارت کار دیوانگان. گفت: اسرائیلیان خواستند مرا قاضی کنند نپذیرفتم. چون اصرار ورزیدند خود را دیوانه نمایاندم و از آنان برهیدم.» (شرح کبیر انفروی) مؤلف منتهی الآمال این داستان را از حسین بن حمدان، به جابر بن یزید جعفی از اصحاب امام باقر و امام صادق (ع) نسبت داده است. (منتهی الآمال، ج ۲، ص ۶۷) ابو اللّیث نصر بن محمد بن ابراهیم از دانشمندان سده چهارم هجری بوده است. فقیه و مفسّر و بر مذهب ابو حنیفه بود و «امام الهدی» لقب داشت. مؤلّف کشف الظنون مرگ وی را سالهای ۳۷۲ یا ۳۷۵ یا ۳۸۲ یا ۳۸۳ نوشته است، و نیز نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۵۶/ ۲ به بعد.

مجنون نما: دیوانه مانند، که خود را دیوانه نشان دهد.

صاحب رای: خردمند، دارای اندیشه درست.

آتش پاره: داهی، زیرک، دانا.

آسمان قدر: بلند مرتبت.

اختر باره: بلند قدر، دارای جلالت قدر بسیار.

کَرّوبی: فرشتگان مقرّب. (نهایه ابن اثیر)

لیک هر دیوانه را جان نشمری سر منه گوساله را چون سامری چون وَلِیّی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت مر تو را آن فهم و آن دانش نبود وا ندانستی تو سرگین را ز عود از جنون خود را ولی چون پرده ساخت مر و را ای کور کی خواهی شناخت گر تو را باز است آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین پیش آن چشمی که باز و رهبر است هر

گلیمی را کَلیمی در بَر اســـت ب ۲۳۳۶- ۲۳۳۱ جـان: استعارت از عـارف کامل. عارفی که از شـدت عشق مجذوب است و پروای تن و حرکات تن را ندارد.

سر نهادن: سجده کردن، تسلیم شدن.

کلیم: لقب موسی (ع).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۵۷

هر گلیمی را کَلیمی در بر است: چنان که در حدیث است «رُبَّ أشعَثٍ أغبَرٍ ذِی طِمرَینِ مُدفَعٍ بالابواب لَو أقسَمَ عَلَی اللّٰه لابرّه» (امالی طوسی، ج ۲، ص ۴۳؛ بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۱۴۳) «چون فاروق اویس را دید گلیمی شتری پوشیده و سر و پای برهنه و توانگری هژده هزار عـالم در تحت آن گلیم.» (تـذکره الأولیـاء، ص ۲۲) چنـان که گفته شـد اولیای خـدا تا تواننـد مردم را راهنمـایی می کننـد، لیکن گـاه برای آسوده شـدن از زحمت نادانـان، خود را مجنون وا می نماینـد. در این حـالت تنها کسانی توانند آنان را شناخت که توفیقی رفیقشان شده باشد. پس آنان را که به ظاهر افتاده و ژنده پوش اند خوار نباید شمرد چرا که بود ولیی از اولیای خدا باشد. لیکن آگاه باید بود تا هر دعویداری ولی پنداشته نشود.

چون دو چشم دل نداری ای عنود که نمی دانی تو هیزم را ز عود

چون که گنجی هست در عالم مرنـج هیـچ ویران را مـدان خالی ز گنج ۲۱۵۳- ۲/۲۱۵۲ و در بیتهای زیر راه شـناختن ولی را نشان می دهد.

مر ولی را هم ولی شُهره کند هر که را او خواست با بهره کند کس نداند از خرد او را شناخت چون که او مر خویش را دیوانه ساخت چون بدزدد دزدِ بینایی ز کور هیچ یابد

دزد را او در عبور کور نشـناسد که دزد او که بود گر چه خود بر وی زنـد دزدِ عنود چون گزد سگ کورِ صاحب ژنده را کی شناسـد آن سگ درّنده را ب ۲۳۴۱– ۲۳۳۷ اولیـای خـدا یکی پس از دیگری هر یک با نصّ یا اشارت ولی سابق جایگزین او می گردنـد. ولی که خود دارای عقل به کمال است، آن را که لایق داند به ارشاد و دسـتگیری طالبان می گمارد. مثال مدعیان ارشاد و مثال مردم نادان چون دزد بینا و راهگـذر کور است یا سگ درنـده و گـدای کور صاحب ژنـده، که در داسـتان آینده بدان اشارت می فرماید. برای یافتن ولی کامل و در نیفتادن به دام مدعی جاهل باید در طلب بود. مقام هر ولی را ولیی مانند او شناسد. از این رو، اولیا یکی پس از دیگری با اشارت و نص ولی پیشین بر مسند ولایت می نشینند.

حمله بردن سگ بر کور گدا

حمله بردن سگ بر کور گدا

یـک سـگی در کـوی بر کـور گـدا حمله می آورد چون شـیر وَغـا سـگ کنـد آهنـگ درویشـان به خشم در کشـد مه خـاک درویشان به چشم کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ کای امیر صید و ای شیرِ شکار دست دستِ توست دست از من بدار ب ۲۳۴۵– ۲۳۴۲ وَغا: وَغی به معنی بانگ و آواز است، و رزمگاه را «وَغا» گویند از آن رو که در آن بانگ و فریاد بسیار است.

شیرِ وغا: شیر جنگی.

سـگ کنـد آهنـگ درویشـان: دمیری در حیـاةُ الحیوان آورده است: «از طبیعت عجیب سگ آن است که بر مردم صاحب جاه بانگ نکند و چون

گدایی ژنده پوش بیند حمله آرد.» خاک در چشم کشیدن: کنایت از مطیع بودن، به فرمان بودن.

آن که بیدار است و بیند خوابِ خوش عارف است او خاکِ او در دیده کش ۲۲۳۶/ ۲ نیز در داستان «سگ و حمله بردن او بر گدا» اشارتی است بدان که از روی حرص به اندک متاع دنیا قناعت می کند لاجرم از دولت حقیقی باز می ماند.

آن سگی در کو گدای کور دید حمله می آورد و دلقش می درید

گفته ایم این را ولی باری دگر شد مکرّر بهرِ تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یارانِ تو بر کُه اند این دَم شکاری صید جو

قومِ تو در کوه می گیرند گور در میان کوی می گیری تو کور ۱۰۴۸- ۱۰۴۵/ ۴

کز ضرورت دُمِّ خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۵۹

گفت او هم از ضرورت کای اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد گور می گیرند یارانت به دشت کور می گیری تو در کوی این بَد است « ۶۰»

گور می جویند یارانت به صید کور می جویی تو در کوچه به کید ب ۲۳۴۹ - ۲۳۴۶ آن حکیم: نیکلسون نویسد، محتملًا اشارت است به نصیر الدین طوسی که در سال وفات مولانا در گذشته است. انقروی نویسد: مقصود از دم خر، هلاکو پادشاه مغول است که خواجه وزارت او را عهده دار شد.

در تداول عامه داستانی است که گویند «خواجه نصیر الدین به راهی می رفت. در پایان روز به آسیایی رسید و در کنار آن بیارمید. چون شب شد آسیابان را دید که بساط خود به درون می برد. خواجه سبب پرسید. آسیابان

گفت امشب باران خواهد بارید. خواجه گفت آسمانی بدین روشنی باران کجا خواهد بود و خود در بیرون آسیا غنود. ناگهان ابر بر آمد و باران سخت بگرفت و خواجه ناچار شد به درون آسیا رود. بامداد از آسیابان پرسید، از کجا دانستی باران خواهد بارید. گفت سگم را دیدم دم را به میان پا نهاده به درون آسیا رفت دانستم باران می بارد. خواجه گفت این همه علم خواندیم و ریش خود سپید کردیم اما دم سگ را ارزش بیش بود.» این داستان را بارها شنیده و هم خوانده ام، لیکن این روزها هر چند تتبع کردم مأخذ آن را نیافتم.

کید: مکر، حیلت.

روح را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم ۲۷۹۸/ ۶

آن سگ عالم شکار گور کرد وین سگ بی مایه قصد کور کرد علم چون آموخت سگ رَست از ضلال می کند در بیشه ها صید حلال سگ چو عالِم گشت شد چالاکِ زَحف سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف سگ شناسا شد که میر صید کیست ای خدا آن نور اشناسنده چیست؟ کور نشناسد نه از بی چشمی است بلکه این ز آن است کز جهل است مست ب ۲۳۵۰ -۲۳۵۴

---

(۶۰) در حاشیه نسخه اساس: در کوچه به گشت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۰

سگ عالم: سگ تعلیم دیده، کَلبِ مُعَلَّم، سگی که برای شکار تربیت شده. چنین سگ در فقه اسلامی دارای احکامی است.

سگ بی مایه: سگ ولگرد، سگ بازاری.

ضلال: گمراهی، بی هوده گردی.

صید حلال: در فقه اسلامی شکاری را که سگ تعلیم دیده گیرد در حکم مردار نیست.

زَحف: رفتن، و بیشتر استعمال آن رفتن به کندی است.

چالاکِ زحف:

تند رو.

اصحاب کهف: اشارت است به داستانی مشهور که در قرآن کریم آمده است. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل داستان اصحاب کهف) میر صید: آن که او را به شکار برده است.

نور اشناسنده: روشنی درونی، آن چه بدان حقیقت را توان شناخت.

به مناسبت حمله سگ بر گدای کور به نکته ای ظریف اشارت می کند: هر که در این جهان زندگی می کند، ناچار در پی به دست آوردن طعمه ای است، مادی یا معنوی، خوراک جسم یا غذای روح. آن که عالم است خود داند چه باید کرد، اما نادانان دو قسم اند، آن که پی تعلیم است، و مولانا از آن به «سگ عالم» تعبیر می کند، او دل به متاع دنیا نمی بندد و پی شکار گور می رود که استعارت از «غذای روح» است و سعادت اخروی. در این صورت از سگی برون می آید و به مردمی می گراید که:

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد (سعدی) و آن که پی دنیا رود بی مایه است و شکار او «متاع غرور»، که مولانا از آن به «کور» تعبیر کند. در سخنان مولا امیر المؤمنین (ع) است که مردم سه دسته اند: «دانایی که شناسای خداست. آموزنده ای که در راه رستگاری کوشاست. و فرومایگانی رونده به چپ و راست.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷) در پایان بدین نکته اشارت می کند که نیروی فرا گیری راه حقیقت یا به تعبیر او «نور اشناسنده» در طبیعت هر انسان نهاده است. لیکن بهره گیری از آن در صورتی است که آدمی نادانی خود را دریابد و پیِ مرد خدا رود و از او تعلیم گیرد تا از برکت وی آن نور

بتابد و راه را براى او روشن كند. و آن كه راه را از چاه نمى شناسد نه از آن است كه قوت شناسايى بدو نداده اند بلكه از آن است كه نادانى خود را در نمى يابد.

نيست خود بى چشم تر كور از زمين اين زمين از فضل حق شد خصم بين نورِ موسى ديد و موسى را نواخت خسفِ قارون كرد و قارون را شناخت رَجف كرد اندر هلاك هر دعى فهم كرد از حق كه يا ارضُ ابلعى خاك و آب و باد و نارِ با شرر بى خبر با ما و با حق با خبر ما بعكس آن ز غير حق خبير بى خبر از حقّ و از چندين نذير ب ۲۳۵۹- ۲۳۵۵ خصم بين: اشارت است به فرو بردن زمين قارون را.

خَسف: فرو رفتن در زمين.

قارون: مالدارى در زمان موسى (ع)، كه نام او در قرآن كريم (قصص، ۷۶ و ۷۹) آمده است. قارون مالى فراوان اندوخته بود. گروهى ظاهر بين آرزو مى كردند چون او باشند.

موسى (ع) قارون را نصيحت مى كرد كه به راه خدا رود و او نمى پذيرفت و گستاخى را تا آن جا رسانيد كه زنى را رشوت داد تا در جمع اسرائيليان بگويد موسى (ع) با او در آميخته است. ليكن زن چنان نگفت و قارون را رسوا كرد. موسى (ع) در خشم شد و زمين را گفت تا او را فرو برد. قارون گفت تو با من چنين كنى كه پس از من مال مرا صاحب شوى. موسى (ع) زمين را گفت تا او و مال او را فرو برد.

رَجف كردن: لرزاندن.

دَعِىّ: حرامزاده.

يا أرض

ابلعی: مأخوذ است از آیه «وَ قِيلَ يا أَرْضُ ابْلَعِي ماءَكِ وَ يا سَماءُ أَقْلِعِي وَ غِيضَ الْماءُ وَ قُضِيَ الْأَمْرُ: گفته شد ای زمین آب خود فرو بر و ای آسمان باز گیر (آبت را) و آب به زمین فرو رفت و کار گذشت.» (هود، ۴۴).

خاک قارون را چو فرمان در رسید با زر و تختش به قعر خود کشید ۸۶۴/ ۱ نار: آتش.

خبیر: آگاه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۲

نذیر: ترساننده.

سخن از تربیت یافتن بود و به مقام بالا ـ رسیدن، و بدین نکته اشارت فرمود که سگ را چون تعلیم دهند شکاری که گیرد مردار نیست و صید حلال است. سپس به سگ اصحاب کهف اشارت کرد. در اینجا چنان که عادت اوست در توسل به قیاس تمثیلی گوید: نه تنها جانداران آشنای حق اند و حقیقت را در می یابند، جماد نیز از این آگاهی بی بهره نیست چنان که زمین موسی (ع) و رتبت او را شناخت و در فرمان او در آمد و قارون را که می دانست از گمراهان است در خود فرو برد. سپس به نکته ای دیگر اشارت می کند که عنصرهای چهارگانه نیز بینا و آگاه اند و جماد و همه اجزای عالم مسخّر فرمان حق و مطیع امر اویند چنان که حق تعالی فرماید «وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ: هیچ چیز نیست جز که به ستایش او تسبیح گوید لیکن شما تسبیح آنها را در می نیابید.» (اسراء، ۴۴) و اطاعت کردن از فرمان، مستلزم آگاهی است لیکن انسان چنین نیست. خدا او را خردی داده است. اگر آن را در راه حق

به کار بندد او را به خدا می رساند و گرنه به گمراهی می افتد. برای همین است که خدا هر چند گاه برای آدمیان پیمبران فرستاد، حالی که جماد را نیازی به پیمبر نیست.

مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر ۵۱۳/ ۱

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامُشیم ۱۰۱۹/ ۳

لا جرم اشفَقنَ منها جمله شان کُند شد ز آمیز حیوان حمله شان گفت بیزاریم جمله زین حیات کو بود با خلق حَی با حق مَوات چون بماند از خَلق او گردد یتیم انس حق را قلب می باید سلیم ب ۲۳۶۲- ۲۳۶۰ أشفَقنَ مِنها: هراسیدند از آن. مأخوذ است از آیه «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها وَ أَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَهَا الْإِنْسانُ إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولًا: همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم. پس سر باز زدند از برداشتن آن، و از آن هراسیدند، و آدمی آن را برداشت که او ستمکار و نادان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۳

بود.» (احزاب، ۷۲) آمیز: آمیختن.

حیوان: حیات، زندگی (انسانی).

آمیز حیوان: پذیرفتن جان، پذیرفتن حیات، که مستلزم پذیرفتن امانت است.

حمله: تحریک، حرکت.

با خلق حَیّ با حق موات: مضمون بیتهای ۲۳۵۸ و ۲۳۵۹ است.

ماندن: نپیوستن، دور شدن.

قلب سلیم: دل پاک از معصیتها. (تفسیر تبیان) در بیتهای پیش گفت آدمی را چون عقل و اختیار است بیشتر راه نافرمانی پیش می گیرد و از حق غافل می ماند، حالی که جمادات، از آن چه حق تعالی در آنان به ودیعت نهاده سر باز نمی زنند، چرا که مسخر فرمان اویند. در

این بیتها به مناسبت، اشارتی به امانت الهی می کند. عارفان را در باره این امانت لطیفه هاست. در اینجا به یک نکته از میبدی بسنده می کنیم: «این بار امانت نه کوه، طاقت آن داشت نه زمین نه عرش نه کرسی.

نبینی که ربّ العالمین از بی طاقتی کوه خبر داد: «لَوْ أَنْزَلْنا هذَا الْقُرْءانَ عَلی جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ، ملکی را بینی که اگر جناحی را بسط کند خافقین را در زیر جناح خود آرد. اما طاقت حمل این معنی ندارد و آن بی چاره آدمی زادی را بینی پوستی در استخوانی کشیده بی باک وار شربت بلا در قدح وَلا کشیده و در وی هیچ تغیّر ناآمده.

آن چراست؟ زیرا صاحب دل است وَ القَلبُ يَحمِلُ البَدَنُ.» (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۰۱) پس دلی باید سلیم، بی آفت دوستی خلق، رمیده از جهان و جهانیان، تا انس گیرد با پروردگار عالمیان. مولانا در جای دیگر از این امانت به «نفحه حق» تعبیر کرده است:

نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر که را می خواست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش تا از این هم وا نمانی خواجه تاش

جان ناری یافت از وی انطفا مرده پوشید از بقای او قبا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۴

تازگی و جنبش طوبی است این همچو جنبشهای حیوان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان زهره هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیمِ این دَم بی منتها باز خوان فأبین أَن يَحمِلنها

ور نه خود اشفَقنَ منها چون بُدی گرنه از بیمش دلِ کُه خون شدی ۱۹۵۹- ۱۹۵۳/ ۱

چون ز کوری

دزد دزدد کـاله ای می کنـد آن کور عَمیا ناله ای تا نگویـد دزد او را کآن منم کز تو دزدیـدم که دزد پُر فنم کی شـناسد کور دزد خویش را چون نـدارد نور چشم و آن ضـیا چون بگویـد هم، بگیر او را تو سـخت تا بگوید او علامتهای رخت ب ۲۳۶۶- ۲۳۶۳ کاله: کالا، رخت.

عَمیا (عَمیاء): (مؤنث اعمی) کور.

کور: کنایت از آن که دیده حقیقت بین ندارد. آن که تنها عقل معاش نصیبش گردیده است.

دزد: استعارت از خواهشهای نفسانی.

ضیا (ضیاء): روشنی.

نفس أماره پیوسـته آدمی را به کارهای زشت و ارضای شـهوت وا می دارد. ولی بود که گاهی نوری در دل پدیـد آید و عقل بر نفس غالب شود و آدمی خود را به خاطر گناهی که کرده است سـرزنش کند. در چنین حال است که انسان باید به محاسبه نفس پردازد و ببیند چه کارهایی بر خلاف رضای خدا کرده است و از آن توبه کند و عذر خواهد.

پس جهادِ اکبر آمد عَصرِ دزد تا بگوید که چه دزدید و چه بُرد «۶۱»

---

(۶۱) در حاشیه نسخه اساس: بُرد آن زن بمُزد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۵

اوّلاـ دزدیـد کُحل دیـده ات چون سـتانی باز یابی تَبصـرت کاله حکمت که گم کرده دل است پیش اهل دل یقین آن حاصـل است کور دل با جان و با سـمع و بصـر می ندانـد دزدِ شـیطان را ز اثر ز اهل دل جو از جماد آن را مجو که جماد آمـد خلایق پیش او ب ۲۳۷۱- ۲۳۶۷ جهاد اکبر: اشارت است به حدیث «قَدِمتُم مِنَ الجِهادِ الأصغَرِ الَی الجِهادِ الأکبرِ مُجاهَدَهِ العَبدِ هَواهُ.» و بعضی

آن را از گفتار صحابه شمرده اند. لیکن با همین معنی با عبارتهای دیگر در کتابهای حدیث آمده است. (نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۱۴- ۱۵) و در جامع الاخبار (ص ۱۱۸) است: «قالَ رَسُولُ اللَّهِ رَجَعنا مِنَ الجهادِ الأصغَرِ الَی الجِهادِ الأکبرِ.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۷۱) عَصر: فشردن.

کُحل: سرمه، و هر چه در دیده کشند. کُحلِ دیده: کنایت از بینش حقیقی و روشنی درون.

گلپینارلی نویسد: «سرمه از چشم دزدیدن از امثال ترکی است.» تَبصِرت: بینایی، بصیرت.

کاله حکمت: اضافه مشبه به به مشبه.

ز آن که حکمت همچو ناقه ضاله است همچو دلّاله شهان را دالّه است ۱۶۶۹/ ۲ کور دل: آن که دیده حقیقت بین ندارد، آن که راه راست را نمی شناسد.

جماد: کنایت از آن که اهل دل نیست، آن که دل او مرده است، آن که یاد خدا در دل ندارد.

چنان که گفتیم نفس آدمی پیوسته در پی گمراه ساختن اوست. اما اگر نوری از جانب حق بر دل تافت و در آن حالت از خطاهای خود آگاهی یافت باید با نفس بستیزد و به حسابش کشد تا چه کرده است. نخست آن که بداند عقل معاد را که روشنی دل از آن بود از او گرفته و تا این عقل را نیابد با شیطان بر نتابد. و این گم کرده را خود به دست نتواند آورد مگر پی صاحب دلی را گیرد و راهنمایی او را پذیرد تا دلش روشن شود.

مشورت جوینده آمد نزدِ او کای ابِ کودک شده رازی بگو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۶

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست باز گرد

امروز روزِ راز نیست گر مکان را ره بُدی در لا مکان همچو شیخان بودمی من بر دکان ب ۲۳۷۴- ۲۳۷۲ مشورت جوینده: آن که در جست و جوی عاقلی بود تا از او رای خواهد. (نگاه کنید به:

شرح بیت ۲۳۲۶/ ۲) اب: پدر، و در اینجا مقصود «خردمند» است.

کودک شده: به طفلی باز گشته، و مقصود «دیوانه نما» ست.

همچو شیخان بر دکان بودن: حالت ارشاد به خود گرفتن، در مقام وعظ و تذکیر بودن.

اشارت است به کسانی که دعوی ارشاد دارند، اما قصد آنان دکان باز کردن است و مرید به دست آوردن. چنین کسان گرفتار هواهای نفسانی اند و در پی بر آوردن خواهشهای جسمانی. و ظاهراً مقصود مولانا نشان دادن حالت عاقل دیوانه نماست که در سکر بوده است.

سکر، حالتی است که در آن حالت روح را انبساطی دست دهد و به واسطه غلبه آن انبساط سالک از ماسوا غفلت کند. و صحو، رجوع به احساس است پس از غیبت.

سالک در حالت سکر چنان مست حق است که او را پروای کس نیست، بلکه شناسای خود نیست تا چه رسد که در پی ارشاد باشد و آوردن داستان «مست و محتسب» تأیید این مطلب است. آن کس که مست حق است از خود خبر ندارد تا به پیرامون خود چه رسد.

خواندن محتسب، مستِ خرابِ افتاده را به زندان

خواندن محتسب، مستِ خرابِ افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید در بُن دیوار مستی خفته دید گفت هی مستی چه خوردستی بگو گفت از این خوردم که هست اندر سبو گفت آخر در سبو واگو که چیست گفت از آن که خورده ام گفت این خفی است گفت آن

چه خورده ای آن چیست آن گفت آن که در سبو مخفی است آن ب ۲۳۷۸- ۲۳۷۵ مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۷۲) از لطایف عبید زاکانی و نثر الدّر آورده است. سروده مولانا با آن چه عبید نوشته نزدیک است. عبید در نیمه دوم سده هشتم مرده، پس حکایت او نمی تواند مأخذ سروده مولانا باشد. و آن چه از نثر الدّر آورده اند با آن چه مولانا به نظم آورده تفاوت بسیار دارد. می توان گفت مولانا مأخذ دیگری جز نثر الدّر داشته یا چنان که عادت اوست، داستان را تغییر داده. این داستان را پروین اعتصامی نیز به گونه ای دیگر به نظم در آورده است:

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست (دیوان پروین اعتصامی، ص ۲۴۱) محتسب: (اسم فاعل از احتساب) محتسبی یکی از وظیفه های اداری در حکومت اسلامی بوده است. وظیفه محتسب از جهتی همانند قاضی است اما حدود اختیار او گاهی از قاضی وسیع تر و گاهی محدودتر است. مثلًا محتسب می تواند تنها در دعاوی مربوط به منکرات مداخله کند و در دعاوی حقوقی حق مداخله ندارد. محتسب حق بازرسی برای کشف جرم و حق اجرای معروف و منع از منکر را دارد، یعنی هم کار قوه قضایی را عهده دار می شود و هم کار قوه اجرایی را. حالی که قاضی حق دخالت در کار قوه اجرایی ندارد. (برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: مَعالمُ القُربه فی احکام الحِسبه، یا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۸

ترجمه آن به نام آئین شهرداری، از دکتر جعفر شعار) خفی:

پوشیده، ناآشکار.

در بیتهای **۲۳۷۳- ۲۳۷۴** مجنون نما به مشورت خواهنده گفت من اکنون از خود بی خودم. و در توضیح آن گفته شد که آن اشارت به حالت سکر است که سالک را دست دهد. در این بیتها با آوردن این داستان مطلب را روشن تر بیان می کند که سالک گاه چنان بی خبر است که از مستی خود نیز ناآگاه است. دور نیست، چنان که نیکلسون نوشته است، مولانا در طرح این داستان از غزالی متأثر باشد. وی نوشته است: «چه اندازه فرق است میان آن که مستی را بشناسی که استیلای بخاری است بر فکر که از معده برخیزد و میان آن که مست باشی. مست مستی را نتواند شناساند چون چیزی از دانش آن با او نیست حالی که هشیار مستی را تواند شناساند و چیزی از مستی با او نیست.» (نگاه کنید به: المنقذ من الضَّلال، ص ۹۹)

دَور می شد این سؤال و این جواب مانند چون خر محتسب اندر خلاب گفت او را محتسب هین آه کن مست هُو هُو کرد هنگام سخن گفت گفتم آه کن هُو می کنی گفت من شاد و تو از غم منحنی آه از درد و غم و بی دادی است هوی میخوران از شادی است محتسب گفت این ندانم خیز خیز معرفت متراش و بگذار این ستیز گفت رو تو از کجا من از کجا گفت مستی خیز تا زندان بیا گفت مست ای محتسب بگذار و رو از برهنه کی توان بُردن گرو گر مرا خود قوّت رفتن بُدی خانه خود رفتمی وین کی شدی من اگر با عقل و با امکانمی همچو شیخان بر سر دکّانمی

ب ۲۳۸۷- ۲۳۷۹ دَور: توقف دو چیز است بر یکدیگر، چنان که گویند وجود «الف» متوقف بر وجود «ب» است و وجود «ب» متوقف بر وجود «الف». و «دور» در تعریف، شناساندن چیزی است به چیزی که شناختن همان چیز متوقف بر شناختن آن باشد.

خَلاب: گلاب، گل و لای.

چون خر در خلاب ماندن: کنایت از کاری نتوانستن کردن، درماندن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۶۹

آه کردن: برای آن که بدانند کسی می خورده یا نه، بدو می گفتند آه کن تا از بوی دهان وی معلوم شود می خورده یا نه.

هو: هو (ضمیر مفرد غایب)، اشارت به ذات مطلق. «هو هو کردن» نشانه شادمان بودن است. کسی که به یاد خدا باشد همیشه شاد است.

خنده از لطفت حکایت می کند ناله از قهرت شکایت می کند

این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دل بر روایت می کند (دیوان کبیر، ب ۸۵۷۱- ۸۵۷۲) «۶۲» مُنحَنِی: خم، دوتا.

آه: نفسی که هنگام غم و اندوه از سینه بر آرند.

از برهنه گرو بردن: نظیر: از برهنه پوستین نتوان بر کند. از مفلس چیزی به دست نمی آید.

امکان: توانایی قدرت.

چون شیخان بر سر دکان بودن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۳۷۴/ ۲

---

(۶۲) تذکر دکتر کی منش

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس ای سواره بر نی، این سو ران فرس رانـد سوی او که هین زوتر بگو کاسب من بس توسن است و تند خو تا لگد بر تو نکوبد زود باش از چه می پرسی بیانش کن تو فاش او مجالِ رازِ دل گفتن ندید

زو برون شو کرد و در لاغش کشید گفت می خواهم در این کوچه زنی کیست لایق از برای چون منی گفت سه گونه زن اند اندر جهان آن دو رنج و این یکی گنج روان آن یکی را چون بخواهی کُل تو راست و آن دگر نیمی تو را نیمی جداست و آن سیم هیچ او تو را نبود بدان این شنودی دور شو رفتم روان تا تو را اسبم نپرّاند لگد که بیفتی بر نخیزی تا ابد ب ۲۳۹۶-۲۳۸۸ طالب: پرسنده، مشورت خواهنده.

یک نفس: لحظه ای، دمی.

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم (سعدی) توسن: سرکش.

راز دل: آن چه قصد اصلی پرسش کننده بود. چه، او را گفته بودند این مجنون نما خردمندی فرزانه است و او می خواست راز دیوانه نشان دادن را از او بپرسد.

برون شو کردن: مخلص یافتن. «به رای پاک ایشان از برون شُوِ کارها تَفَصّی بهتر توان یافت.» (مرزبان نامه، ص ۳۴۳) مجازاً سخن را به راهی دیگر بردن.

لاغ: ظرافت، هزل. در لاغ کشیدن: گفتار هزل به میان آوردن.

گنج روان: در لغت گنج قارون، لیکن در تداول آن چه مایه عشرت و شادمانی است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۱

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین افسوس که آن گنج روان رهگذری بود (حافظ) کل تو راست: از هر جهت مطیع توست. همه توجه او به توست.

تا ابد بر نخاستن: کنایت از مردن، و ممکن است چنان که نیکلسون نوشته است در آن تلمیحی باشد به کسانی که مردان خدا را می رنجانند، و مستوجب قهر الهی می گردند.

چنان

که دیـدیم پرسـنده در آغاز از زن گرفتن خود سـخنی نگفت و تنها بـدین نکته اشارت کرد که خردمنـدی خواهم تا با وی در مشکلی مشورت کنم (بیت ۲۳۲۶) و او را به عاقل دیوانه نما اشارت کردند، و او چون وی را یافت سـخن از زن گرفتن به میان آورد.

اصـل داسـتان چنـان که نوشتیم مشورت در باره زن گرفتن است، لیکن مولانا چنین پرسشـی را از چنان مرد، دونِ رتبت او می داند و گوید قصد وی این بود که بپرسد چرا خود را دیوانه نشان می دهی اما از این پرسـش صرف نظر کرد و به عنوان هزل و ظرافت از زن گرفتن سخن گفت.

شیـخ رانـد انـدر میـان کودکـان بانگ زد بارِ دگر او را جوان که بیا آخر بگو تفسیر این این زنان سه نوع گفتی بر گزین راند سوی او و گفتش بِکر خاص کُل تو را باشد ز غم یابی خلاص و آن که نیمی آن تو بیوه بود و آنکه هیچ است آن عیال با ولد چون ز شوی اوّلش کودک بود مِهر و کلِّ خاطرش آن سو رود دور شو تا اسب ننـدازد لگـد سُمِّ اسبِ توسـنم بر تو رسـد های هویی کرد شـیخ و باز رانـد کودکان را باز سوی خویش خواند ب ۲۴۰۳- ۲۳۹۷ خـاص: را می توان مضاف إلیه گرفت (بکر گزیـده)، و می توان قیـد فعل باشـد (بکر خاص تو است.) عیال: بیشتر به معنی همسـر به کار رود: «الحمد للّه که عیال را با من موافقتی تمام و مساعدتی بر کمال است.» (سندباد نامه، ص ۸۹، به نقل از لغت نامه) عیال با ولد: زنی که

از شوی پیشین فرزندی دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۲

باز بانگش کرد آن سایل بیا یک سؤالم مانـد ای شاهِ کیا باز رانـد این سو بگو زودتر چه بود که ز میـدان آن بچه گویم ربود گفت ای شه بـا چنین عقـل و ادب این چه شـید است این چه فعـل است ای عجب تو وَرای عقل کُلّی در بیان آفتابی در جنون چـونی نهـان؟ گفت این اوبـاش رایی می زننـد تـا در این شـهر خودم قاضـی کننـد دفع می گفتم مرا گفتنـد نی نیست چون تو عالمی صاحب فنی با وجود تو حرام است و خبیث که کم از تو در قضا گویـد حدیث در شـریعت نیست دسـتوری که ما کمتر از توشه کنیم و پیشوا زین ضـرورت گیـج و دیوانه شـدم لیک در باطن همانم که بُـدم عقل من گنج است و من ویرانه ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام ب ۲۴۱۳- ۲۴۰۴ شاهِ کیا: مهترِ بزرگ.

گوی ربودن بچه: معنی آن روشن است، بهانه ای برای راندن پرسنده. لیکن نیکلسون نویسد: کنایت از حالت وجدی است که از تجلّیات الهی در دل او ظاهر شد.

شید: فریب، نیرنگ.

عقل کل: عقل اول، صادرِ نخست.

اوباش: جمع وَبش. و گفته اند جمع بَوش، قلب شده «وَبش» است: سفله، بی سر و پا، فرومایه.

دفع گفتن: سر باز زدن، نپذیرفتن.

کم از تو: که در رتبه تو نیست، که دانش تو را ندارد.

در قضا حدیث گفتن: قضاوت کردن.

شه: کنایت از رئیس، مقتدر.

عقل من گنـج است ...: اشارت بـدان که اولیای خـدا در دیـده مردم عادی، خرد مقدارنـد و نزد خدا دارای رتبت بسیار. و نیز اشارت است به مثل مشهور: «گنج در

ویرانه است.» گنج پیدا کردن: استعارت از عقل خود آشکار کردن.

اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید و در خانه نشد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۳

دانش من جوهر آمد نه عرض این بهایی نیست بهرِ هر غرض کانِ قندم نیستانِ شکّرم هم ز من می روید و من می خورم علم تقلیدی و تعلیمی است آن کز نفورِ مستمع دارد فغان چون پی دانه نه بهر روشنی است همچو طالب علم دنیای دنی است طالب علم است بهر عام و خاص نه که تا یابد از این عالم خلاص همچو موشی هر طرف سوراخ کرد چون که نورش راند از دَر گفت بَرد چون که سوی دشت و نورش ره نبود هم در آن ظلمات جهدی می نمود گر خدایش پَر دهد پَرِّ خرد برهد از موشی و چون مرغان پرد ور نجوید پَر بماند زیرِ خاک ناامید از رفتن راه سماک علم گفتاری که آن بی جان بود عاشق روی خریداران بود گر چه باشد وقت بحث علم زفت چون خریدارش نباشد مُرد و رفت ب ۲۴۲۵ - ۲۴۱۴ عسس: جمع عاس: شبگرد، حارس. و اسم جمع نیز گفته اند. عسس استعارت از رتبتهای دنیوی است که انسان ضعیف را به سوی خود می کشاند، و خردمندان را می رماند.

در خانه شدن: کنایت از سر باز زدن و نپذیرفتن مقام.

جوهر: (اصطلاح منطقی) در تعریف آن گفته اند: آن چه به خود پاید، آن چه قائم به خود باشد. مقابل عرض.

عَرَض: آن چه وجودش وابسته به وجود غیر است. در اینجا مقصود از دانشی که جوهر است، علم لدنی است، که از جانب حق افاضه شده باشد،

علمی که اکتسابی نباشد.

بَهایی: فروختنی، و در این بیت مقصود عرضه کردن علم و در معرض دیدِ مردم نهادن است.

علم تقلیدی: علمی که در جان جای نگیرد، علمی که مجرد فرا گیری اصطلاحات باشد، علمی که روشنی درونی نبخشد.

علم تعلیمی: یا علم کسبی علمی است که از طریق آموختن حاصل می شود.

نُفور: رمیدن.

دانه: استعارت از متاع دنیا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۴

بَرد: (اسم فعل، شبه جمله) دور شو، برو.

ای خورنـده خونِ خلق از راه بَرد تا نه آرد خونِ ایشانت نبرد ۳ /۱۵۶ سِماک: نام دو ستاره است: سماک رامح و سماک اعزل، لیکن در اینجا مقصود آسمان و عُلُوّ است.

زَفت: توانمند، دلیر، قوی، بزرگ.

این رئیس زَفت باشـد که بمُرد این چنین مجمع نباشـد کـارِ خُرد ۶ /۷۸۵ علم باید موجب روشـنی جان گردد، نه وسـیلتی برای یافتن نان و جـذب مردمان. آن که علم را برای به دست آوردن مقام و فراهم ساختن عوام خوانـد، در پی یافتن حقیقت نیست، بلکه می نگرد تـا مشتری او کیست. چنین کس تیره درونی است که در تاریکی راه می پویـد و همچون موش کوری است که در دل زمین مأمن می جویـد. برای به دست آوردن علم حقیقی نخست بایـد خودی را واگـذارَد و روی به خدا آرد تا خدایش پر دهد و از شـر غوغای مردمان برهد، چنین علم را جز با تحمل ریاضت و پاکیزه کردن درون به دست نمی توان آورد. آن را که چنین علم روزی گردید به آسمان پرد و آن که پای بند علم تقلیدی است با بهایم چرد.

علمِ تقلیدی بود بهرِ فروخت چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علمِ تحقیقی حق است دایما بازارِ او با رونق است ۳۲۶۶- ۳۲۶۵/ ۲ در سخنان امیر مؤمنان (ع) فقره ها می یابیم که از عالمان ربّانی ستایش شده است و از آنان که علم را به خاطر برخورداری از دنیا خواهند نکوهش. در یکی از خطبه ها در باره عالمی که علم را برای خوشایند مردمان خواند چنین فرماید: «مردی که پشتواره ای از نادانی فراهم ساخته و خود را میان مردم انداخته شتابان در تاریکی فتنه تازان، کور در بستن پیمان سازش میان مردمان. آدمی نمایان او را دانا نامیده اند و او نه چنان است، چیزی را فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است. تا آن گاه که از آب بد مزه سیر شود و دانش بی هوده اندوزد پس میان مردم به داوری نشیند و خود را عهده دار گشودن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۵

مشکل دیگری بیند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷) در دوران حکومت امویان و عباسیان تنی چند عالم وارسته و زاهدِ دل از متاع دنیا گسسته را نام برده اند که منصب قضاوت را به ایشان عرضه کردند و آنان سر باز زدند و چون تهدید شدند از بیم فتادن در معصیت، یا در به روی خود بستند یا خود را به دیوانگی زدند و رستند. حالی که خردمند حقیقی آنان بودند، و آن که علم را کالای بازار خود نمود دیوانه ای بیش نبود.

مشتری من خدای است او مرا می کشد بالا که اللّهُ اشتَری خونبهای من جمال ذُو الجلال خونبهای خود خورم کسب حلال این خریداران مفلس را بِهِل چه خریداری کند یک مُشتِ گل گِل مخور گِل را مخر گِل

را مجو ز آنکه گِل خوار است دایم زرد رو دل بخور تا دایما باشی جوان از تجلّی چهره ات چون ارغوان ب ۲۴۳۰- ۲۴۲۶ بالا کشیدن: به آسمان بردن، از عالم ناسوت به عالم لاهوت سیر دادن. سیر الی اللّه.

اللّهُ اشـتَری: مـأخوذ است از آیه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَری مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَـهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّهَ یُقـاتِلُونَ فِی سَبِیـلِ اللَّهِ فَیَقْتُلُونَ وَ یُقْتَلُونَ: خـدا از مؤمنـان جانها و مالهای آنان را خریـد تا بهشت از آنشان باشـد در راه خـدا کارزار می کننـد پس می کشـند و کشته می شوند.» (توبه، ۱۱۱) خونبهای من ...: آن که صـفتهای حیوانی را در وجود خود بکشـد و خودی را واگذارد، از خود می میرد و به خدا زنده می ماند، که «عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ» کشتگان معشوق اند و روزی خواران او.

ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیاتِ عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل بُردگی ۱۷۵۱- ۱۷۵۰/ ۱ خواهان معشوق اند و دشمن زندگانی مادی که تا از این جان نرهند به جانان نرسند.

تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشّاق خود یک نوع نیست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۶

او دو صد جان دارد از جانِ هُدی و آن دو صد را می کند هر دم فدی

هر یکی جـان را سـتاند ده بهـا از نُبی خوان عَشـرةً أمثالُهـا ۳۸۳۶- ۳۸۳۳/ ۳ خریـداران مفلس: مردم دنیـا، آنان که دل روشـن ندارند.

گل خوردن: نوعی عادت و بیماری گونه که در بعض مردم دیده می شود. در قدیم کسانی

بودند که به گل خوردن عادت داشتند. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۲۸۷۲/ ۱) گل خوردن در این بیت کنایت از پرداختن به پرورش جسم و متعلقات آن.

گل خریدن: کنایت از آن چه دنیاوی است به دست آوردن.

دل خوردن: به معرفت الهی پرداختن.

یـا رب این بخشـش نه حـدّ کـار مـاست لطف تو لطف خفی را خود سـزاست گیر از دست ما ما را بِخَر پرده را بردار و پرده ما مدر باز خر ما را از این نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید از چو ما بی چارگان این بندِ سخت کی گشاید؟ ای شه بی تاج و تخت! این چنین قفـل گران را ای وَدود کی توانـد جز که فضل تو گشود؟ ما ز خود سوی تو گردانیم سَـر چون توی از ما به مـا نزدیکـتر این دعـا هم بخشـش و تعلیم توست گرنه در گلخن گلسـتان از چه رست در میـان خون و روده فهم و عقـل جز ز اکرام تو نتوان کرد نقـل از دو پـاره پیه این نورِ روان موج نورش می زنـد بر آسـمان گوشت پـاره که زبـان آمـد از او می رود سیلابِ حکمت همچو جو سوی سوراخی که نامش گوشـهاست تا به باغ جان که میوه اش هوشـهاست شاه راهِ باغِ جانها شـرعِ اوست باغ و بسـتانهای عالم فرع اوست اصل و سرچشـمه خوشـی آن است آن زود تَجرِی تَحتَها الانهار خوان ب ۲۴۴۳- ۲۴۳۱
لُطف خَفی: آن چه حق تعالی بی هیچ سبب به بنده افاضت فرماید.

خریدن: کنایت از به اطاعت خود در آوردن. بنده ساختن و از مکر شیطان رهانیدن.

پرده: حجابی که مانع مشاهدت است.

شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۷

پرده دریدن: کنایت از رسوا کردن.

کارد به استخوان رسیدن: آسیب از حد گذشتن. کار به جان دادن رسیدن.

چون رسید آن کار اندر استخوان حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان ۶۱۹/ ۳ و ضمیر «ش» به نفس باز می گردد. (نفس ما را از پا در آور.) وَدُود: (نامی از نامهای خدا) بسیار دوست.

از ما به ما نزدیکتر: مأخوذ است از آیه «وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: و ما نزدیکتر بدو هستیم از رگ گردن.» (ق، ۱۶) بخشش و تعلیم توست: مأخوذ است از آیه «وَ قالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ: و گفت پروردگار شما مرا بخوانید تا شما را پاسخ گویم.» (غافر، ۶۰)

هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مَهابت هم ز تو ۶۹۲/ ۲ گلخن: استعارت از جسم و زندگانی جسمانی.

گلستان: استعارت از یاد خدا.

در گلخن گلستان رُستن: استعارت از به یاد خدا افتادن و مخاطب بنده حقیر با پروردگار بزرگ.

دو پاره پیه: کنایت از چشم. از سخنان امیر المؤمنین علی (ع) است: «از این آدمی شگفتی گیرید، با پیه می نگرد و با گوشت سخن می گوید و با استخوان می شنود و از شکافی دم بر می آورد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸) سیلابِ حکمت: استعارت از سخنان سودمند.

تَجرِی تَحتَها الانهارُ: مأخوذ است از قرآن کریم که در سوره های قرآن در وصف «بهشت» آمده است.

لطف حق تعالی به بنده، تأیید اوست در پایداری به بندگی، و آن بر دو گونه است:

آشکارا و نهان، یا خفی و جلی. آن چه جزای طاعت باشد لطف جلی است، و آن چه حق تعالی بی هیچ سبب به

بنـده افـاضت کنـد لطف خفی است. مولانـا گویـد همه لطفهای حق بی سـبب و از مقوله لطف خفی است، زیرا طاعتی هم که بنده کند به لطف حق است و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۷۸

آن چه بنـده انجام دهد برابر لطفی که خداوند به او می کند هیچ است و اگر عنایت او نباشد هوای نفس، او را از پا در خواهد آورد. تنها فضل اوست که توانـد ما را از شـر نفس برهانـد. سـپس بـدین نکته اشارت می کند که زبانِ تعلیم ده و گوش تعلیم پذیر، هم با عنایت او در کار است و گر نه از پیه و گوشت پاره و استخوان، چنین لطیفه ها نه جای انتظار است.

سپس به نکته ای دیگر اشارت کند که سرچشـمه این لطفها اوست که عقل را در وجود آدمی نهاده و باغ و بستان دانش را در دل وی قرار داده و پیمبران را فرستاده تا آدمی را تعلیم دهند و او را از عذاب جهل برهانند و به نعیم و حیات دانش برسانند.

تتمّه نصیحت رسول علیه السّلام بیمار را

تتمّه نصیحت رسول علیه السّلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمـار را چون عیادت کرد یار زار را که مگر نوعی دعایی کرده ای از جهالت زهر بایی خورده ای یاد آور چه دعا می گفته ای چون ز مکر نفس می آشفته ای گفت یادم نیست الّا همّتی دار با من یادم آید ساعتی از حضورِ نور بخشِ مصـطفی پیش خـاطر آمـد او را آن دعـا تـافت ز آن روزن که از دل تا دل است روشـنی که فرقِ حقّ و باطل است ب ۲۴۴۹- ۲۴۴۴ تتمّه نصیحت: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۱۳۰، ۲۲۰۱، ۲۲۴۰/ ۲

یار زار: دوست بیمار. مقصود همان صحابی است که رسول (ص) به بیمار پرسی او رفته بود.

زهر با: آش زهر آلود. کنایت از گستاخی با حضرت حق کردن، و چیزی را فوق تحمل خود در خواست نمودن.

ساعتی: در ساعت، بی درنگ، در حال.

تافت ز آن روزن: تعبیر دیگری است از عبارت «القَلبُ یَهدِی الَی القَلب: دل را به دل رهی است.»

در دل من آن سخن ز آن میمنه است ز آن که از دل جانب دل روزنه است ۴۹۱۶/ ۶ بیمار با دیدن رسول (ص) در کنار خود، چنان در وی مستغرق گردید که همه چیز را فراموش کرد و از رسول (ص) خواست تا توجه خاص خویش را بدو معطوف دارد. و رسول چنان فرمود. و بیمار متوجه خطای خود گشت (چیزی که از خدا خواسته بود).

گفت اینک یادم آمد ای رسول آن دعا که گفته ام من بو الفضول شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۰

چون گرفتار گنه می آمدم غرقه دست اندر حَشایش می زدم از تو تهدید و وعیدی می رسید مجرمان را از عذابِ بس شدید مضطرب می گشتم و چاره نبود بندِ محکم بود و قفلِ ناگشود نی مقام صبر و نی راه گریز نی امید توبه نی جای ستیز من چو هاروت و چو ماروت از حزن آه می کردم که ای خلّاقِ من از خطر هاروت و ماروت آشکار چاهِ بابل را بکردند اختیار تا عذاب آخرت اینجا کشند گُربُزند و عاقل و ساحروَشند نیک کردند و به جای خویش بود سهلتر باشد ز آتش رنجِ دود حد ندارد وصف رنج آن جهان سهل باشد رنج دنیا پیش آن ب

۲۴۵۹- ۲۴۵۰ بُو الفُضُول: بی هوده گو، که در کاری در شود که حد او نیست.

حشایش: جمع حشیش: گیاه خشک. کنایت از توسل به وسیلتهای ناسودمند. مأخوذ است از مثل معروف «الغَرِیقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشِیشٍ.» ناگشود: ناگشودنی، باز نشدنی.

تهدید و وعید: کنایت از آیه ها و روایتها که رسول اکرم (ص) در باره عذاب آخرت می فرمود.

هاروت و ماروت: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۲۱ و ۳۳۴۴/ ۱ به بعد.

آشکار: ممکن است آن را صفت «خطر» گرفت (از خطری که آشکار بود) و ممکن است قید «اختیار کردن» گرفت. آشکارا: از روی علم. علانیه. (با علم و اطلاع چاه بابل را گزیدند که آن عذاب دنیوی بود و پایان یافتنی.) چاه بابل: جایی که هاروت و ماروت در آن زندانی شدند.

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت (حافظ) (برای آشنایی بیشتر از داستان نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۹۷، و تفسیر ابو الفتوح رازی، سوره بقره، ذیل آیه ۱۰۲، و بحار الانوار، ج ۵۶، ص ۲۶۵- ۳۲۶) گُربُز: دانا، زیرک.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۱

ساحروش: اشارت است بدان چه در برخی از تفسیرها، از جمله تفسیر درّ المنثور، در ذیل همین آیه آمده است که سحر دو گونه است یکی سحری که شیاطین می آموختند و دیگر سحری که هاروت و ماروت می آموختند. اما کسانی که ملایکه را معصوم می دانند نسبت سحر به هاروت و ماروت- پیش از مغضوب شدن آنها- نمی دهند.

سهلتر بودن: اشارت است بدان که عذاب این جهان تمام شدنی است و عذاب آخرت سخت، و به سر نیامدنی. چنان که در قرآن کریم است

«وَ لَعَذابُ الْآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ: همانا عذاب آن جهان بزرگتر است اگر می دانستند.» (زمر، ۲۶) و نیز در دعای کمیل است: «فَکَیفَ احتِمالِی لِبَلآءِ الآخِرَةِ وَ جَلِیلِ وُقُوعِ المَکارِهِ فِیها وَ هُوَ بَلاءٌ تطُولُ مُدَّتُهُ وَ یَدُومُ مَقامُهُ وَ لا یُخَفَّفُ عَن أهلِهِ لِأَنَّهُ لا یَکُونُ الّا عَن غَضَبِکَ وَ انتِقامِکَ وَ سَخَطِکَ.» رنج دود: اشارت است بدان که در چاه بابل که آن دو فرشته در آن سر نگون اند آتش و دود است.

ای خنک آن کو جهادی می کند بر بدن زجری و دادی می کند تا ز رنج آن جهانی وا رهد بر خود این رنج عبادت می نهد من همی گفتم که یا رب آن عذاب هم در این عالم بِران بَر من شتاب تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه می زدم این چنین رنجوریی پیدام شد جان من از رنج بی آرام شد مانده ام از ذِکر و از اورادِ خود بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد گر نمی دیدم کنون من روی تو ای خجسته وی مبارک بوی تو می شدم از بند من یک بارگی کردیم شاهانه این غم خوارگی ب ۲۴۶۷- ۲۴۶۰ ای خنک: خوشا! خرما!

ای خنک جان عیش پرور تو کز چنین فتنه دور شد سر تو (نظامی) جهاد: مجاهدت. در این بیت مقصود در افتادن با نفس است و مقهور ساختن آن.

زَجر: سخت گرفتن، باز داشتن، تحمّل ریاضت کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۲

داد: به معنی «بخشیدن» است برابر «زجر» که به معنی «منع» است. خواهشهای نفسانی را در حد آن چه ادامه زندگانی و قدرت بر طاعت بدان بسته است، ارضا

باید کرد و این معنی از روایتهای چند مفهوم می گردد. از جمله روایتی که مجلسی آورده است و مختصری از آن نگاشته می شود: «سلمان، ابو الدرداء را گفت تن تو را بر تو حقی است و اهل تو را بر تو حقی است روزه گیر و افطار کن و نماز بگزار و بخواب و حق هر چیزی را بده.

ابو الدرداء نزد رسول (ص) رفت و قصّه بدان حضرت گفت. رسول (ص) چنان فرمود که سلمان گفته بود.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۱۲۸) و نیز نگاه کنید به: فرموده ی امیر مؤمنان (ع) به برادر علاء بن زیاد حارثی. (نهج البلاغه، خطبه ۲۰۹) حلقه زدن: کنایت از طلب کردن، درخواستن.

پیدا شدن: پیدا آمدن. و «م» در حالت مفعولی است. (چنین رنجوری مرا پیدا شد.) اوراد: جمع وِرد: دعا و ذکری که روزانه خوانند.

از بند شدن: کنایت از مردن. از قید زندگانی رها گشتن.

آنان که با نفس أمّاره می ستیزند، دشواری این جهان را بر خود می پذیرند، تا در آن جهان در سایه رحمت حق قرار گیرند. امیر مؤمنان (ع) در وصف پرهیزکاران فرماید:

«روزی چند را با شکیبایی به سر بردند که آسایشی دراز مدت را برایشان به دنبال آورد.

تجارتی سودمند بود که پروردگارشان برای آنان فراهم کرد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳) و مانند این کلمات در سخنان رسول (ص) و امامان علیهم السّلام فراوان است. لیکن باید توجه داشت که توفیق چنین ریاضتها هم بسته به عنایت پروردگار است، نه با گزینش و از روی اختیار که بنده را چنان طاقت نیست تا خود را بیازماید، چه بود که گرفتار آید چنان که رسول (ص) به

آن بیمار فرمود:

گفت هی هی این دعـا دیگر مکن برمکَن تو خویش را از بیـخ و بُن تو چه طـاقت داری ای مور نَژَنـد که نهـد بر تو چنان کوه بلنـد گفت توبه کردم ای سـلطان که من از سـر جَلـدی نلافم هیـچ فن این جهان تیه است و تو موسـی و ما از گنه در تیه مانده مبتلا «۶۳»

---

(۶۳) در حاشیه نسخه اساس:

قوم موسی راه می پیموده اند آخر اندر گام اول بوده اند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۳

سالها ره می رویم و در اخیر همچنان در منزل اوّل اسیر ب ۲۴۷۲- ۲۴۶۸ از بیـخ و بن بر کندن: کنایت از تباه کردن، نیست و نابود کردن.

مور نژند: به مجاز: بنده ضعیف.

کوه بلند: استعارت از تکلیفهای شاق و رنج و سختی این جهان.

جَلدی: شتابزدگی.

لاف: ادعا، گزافه.

فَنّ: توان، قدرت.

بهر این مقـدارِ آتش شانـدن آب پـاک و بول یکسان شـد به فن ۳۴۶۸/ ۴ از سـر جلـدی لافیـدن: به توان و نیروی خود مغرور گشتن.

تیه: سـر گردانی، و نیز نام وادیی میان ایله و مصـر و دریای قلزم و کوههای سـراه، از سـرزمین شام. گفته اند چهل فرسـنگ در چهل فرسنگ است و گفته اند دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ. (معجم البلدان) هنگامی که اسرائیلیان از مصر بیرون آمدند بر اثر نافرمانی در آن بیابان سر گردان شدند.

همچو قوم موسی اندر حرِّ تیه مانده ای بر جای چل سال ای سفیه ۱۷۸۸/ ۶ در اخیر: در پایان، سرانجام.

بنی اسـرائیل خـدا را نافرمانی کردنـد، و به کیفر این نافرمانی چهل سال سـر گردان ماندند. (مائده، ۲۶) پیمبران و راهنمایان به حق در هر

زمان مأمور هدایت مردمان اند.

بندگان باید دستور آنان را بپذیرند و به اراده خود کاری پیش نگیرند. و گرنه همچون قوم موسی در گمراهی سر گردان خواهند بود.

گر دلِ موسی ز ما راضی بدی تیه را راه و کَران پیدا شدی ور به کُل بیزار بودی او ز ما کی رسیدی خوانمان هیچ از سما کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی در بیابانمان امانِ جان شدی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۴

بل به جای خوان خود آتش آمدی اندر این منزل لَهَب بر ما زدی چون دو دل شد موسی اندر کارِ ما گاه خصم ماست و گاهی یارِ ما خشمش آتش می زند در رَختِ ما حلم او رَد می کند تیر بَلا کی بود که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر ز لطفت ای عزیز ب ۲۴۷۹- ۲۴۷۳ موسی: کنایت از رسول (ص)، و نیز اولیای خدا در هر عصری.

خوان: سفره. در اینجا کنایت از لطف و نعمتهای حق تعالی که گهگاه بر بندگان می رسد.

مائده از آسمان در می رسید بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس ۸۱- ۸۰/ ۱ جوشان شدن چشمه از سنگ: اشارت است به معجزه موسی (ع) که در قرآن کریم آمده است: «وَ إِذِ اسْتَسْقی مُوسی لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْناً: و آن گاه که موسی برای مردم خود آب خواست گفتیم عصای خود را به سنگ زن، پس روان گردید از آن دوازده چشمه.» (بقره، ۶۰) و در اینجا استعارت است از «نعمتهای الهی» که در هر عصر

بندگان را فرا می گیرد، و نیز استعارت از «چشمه دانش».

لَهَب: شعله آتش بی دود.

دو دل شدن: دو گونه تصمیم گرفتن، دو گونه رفتار کردن.

آتش در رخت زدن: کنایت از گرفتار کردن به عذاب.

آدمی از خرد و شهوت هر دو سرشته است. گاه نفس طالب می شود و شهوت غالب و بنده به گناه در می افتد و خشم خدا را مستحق می گردد. و گاه به خود می آید و به توبه می گراید و خدا را خشنود و لطف وی را به خود متوجه می سازد. بنده باید بکوشد تا از هَوی دل بر کند و خود را پیوسته مشمول عنایت حضرت حق کند. از فرموده ی أمیر المؤمنین علی (ع) است و سخن او گرفته از قرآن «دو چیز در زمین مایه أمان از عذاب خدا بود یکی از آن دو برداشته شد، پس دیگری را بگیرید و بدان چنگ زنید. اما أمانی که برداشته شد رسول خدا (ص) بود و امّا امانی که مانده است آمرزش خواستن است. خدای تعالی فرماید و خدا آنان را عذاب نمی کند حالی که تو در میان آنانی و خدا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۵

عذابشان نمی کند حالی که آمرزش می خواهند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۸) بدین سان بنده میان خوف و رجاست، و بود که لطف الهی چنان بنده را فرا گیرد که دیگر گرد نافرمانی نگردد و خشم خدا متوجه وی نشود.

مدحِ حاضر وحشت است از بهر این نام موسی می برم قاصد چنین ور نه موسی کی روا دارد که من پیش تو یاد آورم از هیچ تن عهد ما بشکست صد بار و هزار عهدِ تو چون کوه ثابت

برقرار عهـد ما کاه و به هر بادی زبون عهد تو کوه و ز صد که هم فزون حقِّ آن قوّت که بر تَلوینِ ما رحمتی کن ای امیر لونها خویش را دیدیم و رسواییّ خویش امتحان ما مکُن ای شاه بیش تا فضیحت های دیگر را نهان کرده باشی ای کریم مُستعان ب ۲۴۸۶- ۲۴۸۰ مدح حاضر: با توجه به بیت ۲۴۷۱ می توان گفت از «حاضر» رسول اکرم (ص) مقصود است، لیکن با عنایت به بیتهای بعد توان گفت مقصود «خدا» ست. و می توان گفت از «حاضر» معنی لغوی آن مقصود است و اشارت بدین نکته است که ستایش کسی در حضور وی نباید کرد چنان که در حدیث «احثُوا فِی وُجُوهِ المَدّاحِین التُّرابَ.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۳۱۸ / ۲) تَلوین: رنگ رنگ کردن، و در اصطلاح صوفیان از حالی به حالی گشتن است. قشیری گوید: «تلوین صفت خداوندان احوال است و تمکین صفت اهل حقایق، مادام که بنده در طریق است صاحب تلوین است، چه از حالی به حالی بالا می رود، و از وصفی به وصفی می گردد، و از بار اندازی برون می رود و در بهار گاهی در می آید. صاحب تلوین پیوسته در زیادت بود و صاحب تمکین رسیده باشد ...» (رساله قشیریه، ص ۴۴) امیر لونها: مأخوذ است از حدیث شریف «فإنَّ القُلُوبَ بَینَ اصبَعَینِ مِن أصابعِ اللَّهِ یُقَلِّبُها کَیفَ یَشاءُ ساعةً کذا وَ ساعَه کذا: پس دلها میان دو انگشت از انگشتهای خداست آن را چنان که خواهد می گرداند ساعتی چنین و ساعتی چنین.» (بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۴۸، از علل الشرایع) و «قلب پسر آدم بر دو انگشت از

انگشتهای جبّار و عزّ و جل است هر گاه بخواهد بگرداند.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۱۷۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۶

مُستَعان: یاری جسته از او، که از او یاری خواهند. بنده باید پیوسته از خدا بخواهد که او را به نیکوترین حال بگرداند و خطاهای او را بپوشد و رسوایش نگرداند.

بی حدی تو در جمال و در کمال در کژی ما بی حدیم و در ضلال بی حدیِ خویش بگمار ای کریم بر کژیِّ بی حدِ مشتی لئیم هین که از تقطیع ما یک تار ماند مِصر بودیم و یکی دیوار ماند البَقِیَّه البَقِیَّه ای خدیو تا نگردد شاد کُلّی جان دیو «۶۴»

چون نمودی قدرتت بنمای رحم ای نهاده رحمها در لحم و شحم ب ۲۴۹۱ - ۲۴۸۷ حَد: در لغت به معنی نهایت، و در اصطلاح منطقیان تعریف چیزی است به جنس و فصل قریب که آن را «حدّ تام» گویند. و به هر دو معنی باری تعالی بی حد است.

ضلال: گمراهی.

تَقطیع: در لغت عرب به معنی اندازه اندام شدن جامه است، و در نظم و نثر فارسی به معنی «بریدن جامه» و نیز «جامه» به کار رفته است. در این بیت از خاقانی ممکن است به هر دو معنی گرفته شود:

تقطیع او و ازرق گردون ز یک شمار تسبیح او و عقدِ ثریّا ز یک نظام (خاقانی) و در این بیت به معنی «جامه» است:

روز بارِ عامِ خاصان است تقطیعی ضرور کعبه هر گه موسم حج شد قبای نو کند (مخلص کاشی، به نقل از آنندراج) مصر: شهر، و به قرینه خدیو، کشور معروف و در اینجا استعارت از توانمندی

و توانایی است.

البَقیَّه: استغاثت گونه ای است. (این یک تار مانده را برای ما نگه دار. ما را به دست دشمن مگذار.)

---

(۶۴) در حاشیه نسخه اساس:

بهر ما نی بهر آن لطف نخست که تو کردی گمرهان را باز جُست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۷

دیو: شیطان.

لحم: گوشت.

شحم: پیه.

چنان که دیدیم در بیت ۲۴۷۰ مولانا از زبان صحابی بیمار، با رسول (ص) سخن می گفت. لیکن از بیتهای ۲۴۸۲ به بعد، پیداست که خطاب با پروردگار است و مناجاتی است به درگاه او، و اوست که در وجود بندگان تصرف می کند و دل بنده را چنان که خواستِ اوست می گرداند. البته چنین تصرف از رسول (ص) و از ولی کامل نیز ساخته است، لیکن چنان که اشارت شد ظهور معنی بیتها در مناجات با خداست. اوست که از هر جهت بی حد است چنان که امیر مؤمنان (ع) فرماید: «آن که محدودش انگارد معدودش شمارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) و چنان که باری تعالی در ذات و اوصاف بی حد است و به کمال، آدمی نیز بی حد است در پیمودن راه ضلال. چنان که قرآن کریم فرماید: «أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولئِکَ هُمُ الْغافِلُونَ.» (اعراف، ۱۷۹) مولانا در این مناجات به درگاه حق استغاثه می کند که هر چند گناهکاریم و سزاوار کیفر، و هر چند این دعا در خور پیشگاه تو نیست اما تو رحمت بی منتهایی.

ز آنکه این دَمها چه گر نالایق است رحمت من بر غضب هم سابق است ۲۶۷۲/ ۱ سپس گوید از تو می خواهم بر ما گمراهان رحمت آری و به راه راستمان در آری تا شیطان که دشمن توست

شادمـان نگردد و این فقره برابر است بـا آن چه امـام سـجاد (ع) فرمایـد: «خـدایا اگر به آتشم در آری شادی دشـمن تو در آن است، و اگر به بهشـتم بری پیمبرت شادمان است، و من به خـدا سوگند می دانم شادی پیمبرت را از سـرور دشـمنت دوست تر می داری.» (دعای ابو حمزه)

این دعا گر خشم افزاید تو را تو دعا تعلیم فرما مهترا! آن چنان کآدم بیفتاد از بهشت رجعتش دادی که رَست از دیو زشت دیو که بود کو ز آدم بگـذرد بر چنین نَطعی از او بازی بَرَد در حقیقت نفعِ آدم شـد همه لعنتِ حاسـد شده آن دمدمه بازیی دید و دو صد بازی ندید پس ستون خانه خود را بُرید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۸

آتشی زد شب به کشت دیگران باد آتش را به کشت او بِران چشم بندی بود لعنت دیو را تا زیان خصم دید آن ریو را «۶۵»

لعنت این باشـد که کژ بینش کند حاسد و خود بین و پُر کینش کند تا نداند که هر آن که کرد بد عاقبت باز آید و بر وی زند جمله فرزین بنـدها بینـد به عکس مات بر وی گردد و نقصان و وَکس ز آن که گر او هیـچ بیند خویش را مُهلك و ناسور بیند ریش را دَرد خیزد زیـن چنیـن دیـدن درون دَرد او را از حجـاب آرد برون ب ۲۵۰۳- ۲۴۹۲ رجعت دادن: بـاز گردانـدن، و کنایت از پذیرفتن توبه.

گذشتن (از آدم ...): چیره شدن، غالب گشتن، پیش افتادن.

نطع: صفحه شطرنج.

چو عقلم مات شد بر نطع عشقش چه بازم چون

نه بازو و نه خانه است (عطار، به نقل از لغت نامه) بازی بردن: پیروز گشتن.

دمدمه: فریب، مکر: «بی چاره را با این دمدمه در کوزه فقاع کردند.» (کلیله و دمنه، به نقل از لغت نامه) ستون خانه خود بریدن: کنایت از خود را به خطر افکندن، خود را هلاک ساختن.

آتش به کشت بردن ...: کنایت از آن که ستم او به خود وی باز گشت. خواست آدم را از دیده حق بیفکند، خود او رانده درگاه حق شد.

لعنت: اشارت است بدان چه در قرآن کریم در باره ابلیس است که: «وَ إِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلى يَوْمِ الدِّينِ.» (حجر، ۳۵) ریو: مکر.

کژبین: کنایت از ندیدن حقیقت، دیگرگون دیدن واقع.

عاقبت باز آید: فاعل جمله «بد» است و این معنی مأخوذ است از آیه

---

(۶۵) در حاشیه نسخه اساس:

خود زیان جان او شد ریو او گویی آدم بود دیو او

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۸۹

«وَ مَنْ أَساءَ فَعَلَيْها وَ ما رَبُّكَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ.» (فصلت، ۴۶) فرزین بند: (اصطلاح شطرنج) آن است که وزیر به کمک پیاده ای که پس اوست نگذارد مهره حریف پیش آید. (لغت نامه، از غیاث اللّغات) کنایت از حیلت و تدبیر.

لِعبِ معکوس است و فرزین بندِ سخت حیله کم کن کارِ اقبال است و بخت ۴۶۷/ ۵ (و نگاه کنید به: شرح بیت ۱۳۰/ ۲) وَکس: نقصان، زیان.

هیچ: اندک، کم.

گر آرد ملک هیچ بخشایشی رساند بدین کشور آسایشی (نظامی) ناسور: جراحتی که به نشود. ریشی که التیام نپذیرد.

درد: کنایت از تضرع، خضوع.

ذرّه ای عشق از همه آفاق به ذرّه ای درد از همه عشاق به

قدسیان را

عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی در خورد نیست (عطار) از حجاب برون آمدن: میان او و حق تعالی مانع نبودن. کنایت از مستوجب لطف حق گشتن، عنایت حق را جلب کردن.

انسان موجودی است دستخوش خطا و نافرمانی. بدین رو باید پیوسته از خدا یاری خواهد و اگر خود را لایق خواستن یاری نداند، از او بخواهد تا چنین توفیقی بدو دهد.

اگر آدمی خود را به خدا وا گذارد، پروردگار او را مدد فرماید، تا شیطان را بر او دست نباشد و اگر شیطان مکری اندیشد تا او را گمراه کند، آن مکر بدو باز گردد. شیطان به گمان خویش در راه آدم دامی نهاد، اما آن دام در پای شیطان افتاد، چرا؟ چون آدم به خدا پناه برد و از او یاری خواست. فرزندان آدم نیز چنین اند. شیطان سوگند خورده است: «به عزّت تو همه را گمراه سازم جز بندگان مخلص تو را.» (ص، ۸۲- ۸۳) اگر بنده ای از روی اخلاص به خدا پناه برد و خود را گناهکار بیند خدایش وانگذارد.

تا نگیرد مادران را دردِ زَه طفل در زادن نیابد هیچ ره شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۹۰

این امانت در دل و دل حامله است این نصیحتها مثال قابله است قابله گوید که زن را درد نیست درد باید درد کودک را رهی است آن که او بی درد باشد ره زن است ز آن که بی دردی أنا الحق گفتن است آن أنا بی وقت گفتن لعنت است آن أنا در وقت گفتن رحمت است آن أنا منصور رحمت شد یقین آن أنا فرعون لعنت شد ببین لاجرم

هر مرغ بی هنگام را سر بریدن واجب است اعلام را سر بریدن چیست کشتن نفس را در جهاد و ترک گفتن تفس را آن چنان که نیش کژدم بر کنی تا که یابد او ز کشتن ایمنی بر کَنی دندانِ پُر زهری ز مار تا رهد مار از بلای سنگسار ب **۲۵۱۳– ۲۵۰۴** زه: زهیدن، زائیدن.

امانت: کنایت از اقرار به یگانگی خدا و باز گشت بدو، و اشارت است به مضمون آیه هفتاد و دوم سوره احزاب:

خود ز بیم این دَمِ بی مُنتها باز خوان فَأَبَینَ أن یَحمِلنَها

ور نه خود أشفَقنَ مِنها چون بُدی گرنه از بیمش دلِ کُه خون شدی **۱۹۵۹– ۱۹۵۸/ ۱** قابله: ماما.

زن را درد نبودن: هنگامی موسم زادن طفل آشکار می گردد، که زن را درد گیرد در آن وقت قابله را از درد خود آگاه می سازد.

منصور: حسین بن منصور، معروف به حلّاج، مقتول به سال **۳۰۹** هجری قمری. گویند در حال جذبه «أنَا الحَق» می گفت.

أنا فرعون: اشارت است به آیه «فَحَشَرَ فَنادى فَقالَ أَنَا رَبُّکُمُ الْأَعْلى.» (نازعات، **۲۳– ۲۴**) تفس: این واژه باز هم در مثنوی آمده است:

ور از او غافل نبودی نفسِ تو کی چنان کردی جنون و تَفسِ تو **۳۶۸۴/ ۴** در این بیت چنان که می بینیم «تفس» مرادف جنون است. در شعر دیگر شاعران «تفس» به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج **۳**، ص: **۴۹۱**

معنی تپیدن است از گرمی:

آبرو خواهی چو خاک افتاده باش نی چو آتش در هوا از تاب و تفس (ابن یمین، دیوان، باستانی راد، ص **۴۳۵**) هر چند «تفس» در فرهنگها «گرمی و حرارت» معنی شده، لیکن در استعمال مولانا اگر هم

قصـد از این واژه «گرمی» باشد، گرمی مطلق نیست بلکه گرمی ناشـی از غضب و تندی است که از نامتعادل بودن مزاج بر می خیزد. در نسخه نیکلسون این واژه «نفس» ضبط شده، و درست نیست.

برای آن که بنـده به حق نزدیک شود، نخست بایـد خود را بشـناسد. اگر شـناخت، خطای خود را می بیند و چون از خطا آگاه شـد دلش به درد خواهـد آمد و به توبت خواهد گرایید. تا این درد در دلش پدید نیاید در پی گزاردن شـرایط امانتی که خدا بدو سپرده است نخواهد افتاد. اگر انسانی خود را در پیشـگاه حضـرت حق مسـئول نداند، و به خطای خود اقرار نکند و از خدا آمرزش و رحمت طلب نکند، خویش را از او بی نیاز دیده و خود را در برابر او قرار داده است بلکه خود را خدا دانسـته است. چنین کس شیطان است که «أنَا خیرٌ منه» گفت، و چون فرعون است که خویش را پروردگار دانست.

علّت ابلیس أنَا خیری بُـدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست ۱ /۳۲۱۶ و آن که هستی خویش در حق فنـا کرد و از خود سلب هر گونه قـدرت نمود و توان خود را از لطف خدا دانست سـزاست که «أنَا الحَق» گوید، یعنی «من هیچم و هر چه هسـت خـداست.» پس «أنـا الحق» گفتن منصور عنـایت است از جانب حق، و «أنَا رَبُّکُم» گفتن فرعون لَعنَت است و تلقین ابلیس. باید جهاد با نفس را پیش گرفت، که نفس اژدرهاست و خواهشهای او چون بانگ مرغ بی هنگام است و مرغ بی هنگام را باید سر برید.

مرغِ بی وقتی سرت باید بُرید عذرِ احمق

را نمی شاید شنید ۱۱۵۹/ ۱

هیچ نکشد نفس را جز ظلِّ پیر دامن آن نفس کُش را سخت گیر چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوّت که آید جذب اوست ما رَمَیتَ اذ رَمَیتَ راست دان هر چه کارد جان بود از جانِ جان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: **۴۹۲**

دست گیرنده وی است و بردبار دم بدم آن دم از او اومید دار نیست غم گر دیر بی او مانده ای دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای دیر گیرد سخت گیرد رحمتش یک دمت غایب ندارد حضرتش ور تو خواهی شرح این وصل و ولا از سر اندیشه می خوان و الضُّحی ب ۲۵۲۰- ۲۵۱۴ ظل: سایه. ظل پیر: کنایت از توجه و دستگیری اوست.

نفس کُش: کنایت از باز دارنده خود از هوی و هوس. به فرمان آورنده نفس.

توفیق: قرار دادن خداوند است کارهای بنده را بر وفق رضای خود، و موهبتی است از جانب او به بنده. امیر مؤمنان علی (ع) در وصیّت خود به امام مجتبی (ع) فرماید: «پیش از اینکه این راه را بپویی باید از خدای خود یاری جویی و برای توفیق خویش رو بدو آری.» (نهج البلاغه، نامه ۳۱) ما رَمَیتَ: مأخوذ است از آیه «وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمی: نیفکندی آن گاه که افکندی لیکن خدا افکند.» (انفال، ۱۷)

پیشِ قُدرت خلق، جمله بارگه عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نه تا دست جنباند به دفع نطق نه تا دَم زند در ضَرّ و نفع

تو ز

قرآن باز خوان تفسیرِ بیت گفت ایزد ما رَمَیت إِذ رمیت ۶۱۵- ۶۱۲/ ۱ و مقصود از استناد به این جمله از آیه شریفه این است که پیر آن چه به دست آورده از عنایت پروردگار است.

جان: استعارت از نیروی پیر است، و «جان جان» عنایت حق تعالی.

دم: کنایت از نفس و همت پیر که سالك را نیرو می بخشد.

وَ الضُّحی: سوگند به چاشتگاه. (ضحی، ۱) بارها در مطاوی بیتهای مثنوی آمده است که سالك باید در سایه عنایت پیر و تحت تعلیمهای او به سلوك ادامه دهد. و تعلیم اوست که پوینده را از خطرهای هوای نفس باز می دارد تا آن جا که نفس او را مغلوب و منکوب کند. ولی یافتن این پیر و در پناه او به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۹۳

کشتن نفس پرداختن، از سالك به خودی خود بر نمی آید، بلکه پیوسته باید از خدا بخواهد که او را در جهت رضای خویش- که همان اطاعت پیر است- بدارد زیرا همه کارها به دست خداست. و باشد که بنده از خدا حاجتی خواهد و روا نشود، و در این صورت مأیوس نباید بود و بر طلب باید افزود.

ور تو گویی هم بدیها از وی است لیک آن نقصانِ فضلِ او کی است این بَدی دادن کمال اوست هم من مثالی گویمت ای محتشم کرد نقّاشی دو گونه نقشها نقشهای صاف و نقشی بی صفا نقش یوسف کرد و حورِ خوش سرشت نقش عفریتان و ابلیسانِ زشت هر دو گونه نقش استادیِّ اوست زشتی او نیست آن رادی اوست زشت را در غایت زشتی کند جمله زشتیها به گِردش بر

تند تا کمال دانشش پیدا شود مُنکِر استادیش رسوا شود ور نداند زشت کردن ناقص است زین سبب خلّاقِ گبر و مُخلص است ب ۲۵۲۸ - ۲۵۲۱ مُحتشَم: (اسم مفعول از احتشام) در لغت با جلال و شکوه، بزرگ، بزرگوار. و در اینجا مجرد خطاب محترمانه است.

صاف: زیبا، بی عیب.

زشتی: نقصان، ناتوانی.

رادی: استادی، حکمت، دانشمندی.

ز مانوئیان هر که بیدار بود خردمند و راد و جهان دار بود (فردوسی، به نقل از لغت نامه) گبر: در این بیت: مطلق کافر، بی ایمان.

مُخلص: دیندار، متدین، مسلمانِ خالص.

در بیتهای پیش گفت، نفس چون مار پر زهر است، دندان آن را باید کند تا از گزیدنش ایمن بود، و باید کشتش و آسود. نیز گفت نفس را جز در سایه پیر نتوان کشت، و سرانجام بدین نکته رسید که عنایت خدا بنده را وا نگذارد و بنده برای رهایی از شر نفس باید روی به خدا آرد. این بیتها پاسخ به پرسشی مقدّر است، و آن اینکه بدی را جز

خدا که آفریده است؟ و آیا جز خدا آفریننده ای است؟ قرآن کریم گوید: «قُلِ اللَّهُ خالِقُ کُلِّ شَیْ ءٍ.» (رعد، ۱۶) پس خالق بدیها هم حق تعالی خواهد بود. در این صورت یکی از دو پرسش پیش می آید، چگونه آفرینش بدی را به خیر مطلق توان نسبت داد و چگونه با آن چه خدا آفریده می توان در افتاد. این مشکلی است که از دیر باز مطرح بوده است.

فیلسوفان و متکلمان و عارفان اسلامی کوشیده اند تا در حد توانایی اندیشه خود، آن را بگشایند. آنان می گویند اوّلًا هر چه در جهان است آفریده خداست، دیگر اینکه

در آفرینش، شر و بدی نیست، آن چه در جای خود به نظر زشت می آید با در نظر گرفتن آن در مجموعه جهان زیباست. حاجی سبزواری در این باره چنین نوشته است: «هر گاه بنای عالی را به تمام ملاحظه کنی، چنان که نشیمنگاه شامخ می خواهد از مطبخ و مبرز نیز ناگزیر است و اگر نداشته باشد ناقص است. چنین است اجزای کل عالم نسبت به مجموع عالی.» (شرح سبزواری) عنایت ازلی چنان بوده است که هر ماهیت نصیب خود را از وجود احراز کند. و باری تعالی آن را بر حسب استعدادی که در آن است به بهترین صورت پدید آورده است و کمال قدرت خود را در آفریدن او نشان داده است. مولانا در مطاوی مثنوی بارها این مشکل را مطرح کرده است و چنان که عادت اوست با تمثیل مشکل را گشوده است:

نقش باشد پیشِ نقّاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیشِ قُدرت خلق جمله بارگه عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند گاه نقشش شادی و گه غم کند ۶۱۳- ۶۱۱/ ۱

عیب شد نسبت به مخلوق جَهول نی به نسبت با خداوندِ قبول

کفر هم نسبت به خالق حکمت است چون به ما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات بر مثال چوب باشد در نبات شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۹۵

در ترازو هر دو را یکسان کشند ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوش اند ۱۹۹۹- ۱۹۹۶/ ۱

زشتی خط زشتی نقّاش نیست بلکه از وی زشت را

بنمودنی است

قوّت نقّاش باشد آن که او هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشانم بحثِ این را من بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز ۱۳۷۴- ۱۳۷۲/ ۳

نقشها گر بی خبر گر با خبر در کف نقّاش باشد مُحتضر

دم بدم در صفحه اندیشه شان ثبت و محوی می کند آن بی نشان ۳۳۳۳- ۳۳۳۲/ ۶ سنایی در این باره چنین گوید:

سوی تو نام زشت و نام نکوست ور نه محض عطاست هر چه از اوست

بد از او در وجود خود ناید که خدا را بد از کجا شاید؟

آن که آرد جهان به کُن فَیَکُون چون کند بد به خلق عالم؟ چون؟

خیر و شر نیست در جهان سخن لقب خیر و شر به تو است و به من

آن زمان کایزد آفرید آفاق هیچ بد نافرید بر اطلاق (حدیقه الحقیقه، ص ۸۶)

پس از این رو کفر و ایمان شاهدند بر خداوندیش و هر دو ساجدند لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است ز آن که جویای رضا و قاصد است هست کَرهاً گبر هم یزدان پرست لیک قصدِ او مرادی دیگر است قلعه سلطان عمارت می کند لیک دعویِّ امارت می کند گشته یاغی تا که ملك او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود مؤمن آن قلعه برای پادشاه می کند معمور نه از بهر جاه زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری بر خوب و بر زشت مهین خوب گوید ای شه حُسن و بها پاك گردانیدیَم از عیبها ب ۲۵۳۶- ۲۵۲۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۹۶

ساجد: کنایت از اقرار آورنده، خاضع.

طَوعاً: از روی میل، به رغبت.

قاصد: خواهنده، اراده

کننده.

کَرهاً: ناخواه، و مضمون این بیت و بیت پیش از آن، مأخوذ است از آیه وَ لَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِی السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ طَوْعاً وَ کَرْهاً وَ إِلَیْهِ یُرْجَعُونَ: و او را گردن نهادند، آن چه در آسمانها و زمین است به خواه و ناخواه و بدو باز می گردند.» (آل عمران، ۸۳) مؤمن خدا را سپاس گوید که او را خوب آفرید تا گروید و کافر در عین حال که خدا را آفریننده خود می داند و به خداوندی او اعتراف می کند گناه خود به خدا نسبت دهد چنان که شیطان سجده نکردن و گمراه شدن خویش را به خدا نسبت داد و گفت «قالَ فَبِما أَغْوَیْتَنِی لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِراطَکَ الْمُسْتَقِیمَ.» (اعراف، ۱۶)

گفت شیطان که بِما أغوَیتَنِی کرد فعلِ خود نهان دیو دَنی

گفت آدم که ظَلَمنا نَفسَنا او ز فعل حق نَبُد غافل چو ما ۱۴۸۹ – ۱۴۸۸ / ۱ سلطانی: از آن سلطان گردیدن. کنایت از باز گردیدن به خدا.

مَهین: خوار.

در بیتهای پیش اشارت فرمود که آن چه خدا آفریده به جای خود نیکوست و هر آیت نشان دهنده کمال قدرت اوست. پس همه آفریده برابر امر او فروتن و تسبیح گویند که «وَ إِنْ مِنْ شَیْ ءٍ إِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ.» (اسراء، ۴۴) لیکن مؤمن به میل و رغبت، و کافر از روی ناخشنودی و عدم رضایت.

وصیّت کردن پیغامبر علیه السّلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

وصیّت کردن پیغامبر علیه السّلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگو کِای سهل کن دشوار را آتِنا فِی دارِ دُنیانا حَسَن آتِنا فی دارِ عُقبانا حَسَن راه را بر ما چو بُستان کن لطیف مُنزِل ما خود تو باشی ای

شریف ب ۲۵۳۹- ۲۵۳۷ سهل کن: آسان کننده، و «مُسهِّل» از نامهای خداوند است که در دعاها و از جمله در دعای جوشن کبیر (بند ۴۹) آمده است.

آتِنا: مأخوذ است از آیه «رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَةً وَ فِی الْآخِرَهِ حَسَنَةً وَ قِنا عَذابَ النَّارِ: پروردگار ما، ما را نیکی ده در دنیا و در آخرت، و ما را نگه دار از عذاب آتش.» (بقره، ۲۰۱) عقبا (عقبی): آن جهان، آخرت.

راه: مقصود «صراط» است، و نیز گذشتن از هوای نفس.

منزِل: در نسخه نیکلسون به فتح میم و کسر راء (مَنزِل) ضبط شده، و در نسخه اساس بدون ضبط است. لیکن با توجه به آیه ۲۹ سوره مؤمنون، «مُنزِل» درست است.

مؤمنان در حشر گویند ای مَلَک نی که دوزخ بود راه مشترک مؤمن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندر این ره دود و نار نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی پس مَلَک گوید که آن روضه خُضَر که فلان جا دیده اید اندر گذر دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشیِّ گبرِ فتنه جوی را جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا آتشِ شهوت که شعله می زدی سبزه تقوی شد و نورِ هدِی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۹۸

آتشِ خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد آتشِ حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بُد گلزار شد چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق

کشتید جمله پیش پیش نفس ناری را چو باغی ساختید اندر او تخمِ وفا انداختید بلبلانِ ذکر و تسبیح اندر او خوش سرایان در چمن بر طرفِ جو داعی حق را اجابت کرده اید در جحیمِ نفس آب آورده اید دوزخ ما نیز در حقّ شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا ب ۲۵۵۴- ۲۵۴۰ ملک: این کلمه را ظاهراً باید به فتح «لام» خواند، چون اولًا «مشترک»، در نیم بیت دوم، به صیغه مفعولی است نه فاعلی، و معنی آن «مُشتَرکٌ فِیهِ» (راهی که هر دو دسته در پیمودن آن مشترک اند) است، ثانیاً به قرینه آن که در حدیث، پاسخ پرسندگان با فعل مجهول آمده است «فَیُقالُ.» پاسخ پرسندگان را فرشتگان گویند، نه خداوند. و در تفسیر ابو الفتوح رازی آمده است: «فَتَقُولُ لَهُ المَلَائکَهُ.» راه مشترک: راهی که دوزخیان و بهشتیان باید آن را بپیمایند، و این معنی مأخوذ است از آیه «وَ إِنْ مِنْکُمْ إِلَّا وارِدُها کانَ عَلی رَبِّکَ حَتْماً مَقْضِیًّا: و نیست از شما جز که در آینده باشد در آن (دوزخ) بر پروردگار تو بایسته و گذرانیده است.» (مریم، ۷۱) بارگاه ایمنی: کنایت از آسایشی که در بهشت است.

دنی: پست. گذرگاه دنی: کنایت از گذرگاهی که کافران برون شدن از آن نتوانند، دوزخ.

روضه: باغ.

خضر: جمع خُضرَه: سبزه، و در این بیت به معنی مفرد به کار رفته است.

نفس دوزخ خوی: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۷۲/ ۲ و ۷۷۹/ ۱، و در بیت تلمیحی است بدان که نفس انسانی چون دوزخ سیری پذیر نیست:

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو به دریاها نگردد کم و کاست شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۳، ص: ۴۹۹

هفت دریـا را در آشامـد هنـوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز ۱۳۷۶- ۱۳۷۵/ ۱ ایثـار: در لغت ترجیـح دادن دیگری است بر خـود. در قرآن کریـم است «وَ یُؤْثِرُونَ عَلی أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کـانَ بِهِمْ خَصـاصَهٌ: و بر خـود می گزیننـد (دیگری را) هر چنـد که نیازمند باشند.» (حشر، ۹) و حقیقت «ایثار» در اصطلاح عارفان «بذل جان» است. (نگاه کنید به:

کشف المحجوب، ص ۲۳۶- ۲۴۴) داعِی حق: داعی إِلَی اللَّه، پیغمبر، فرستاده خدا. و مأخوذ است از آیه «وَ داعِیاً إِلَی اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنِیراً.» (احزاب، ۴۶) و نیز «یا قَوْمَنا أَجِیبُوا داعِیَ اللَّهِ وَ آمِنُوا بِهِ.» (احقاف، ۳۱) و «وَ مَنْ لا یُجِبْ داعِیَ اللَّهِ فَلَیْسَ بِمُعْجِزٍ فِی الْأَرْضِ.» (احقاف، ۳۲) جَحیم نفس: اضافه مشـبه به به مشـبه. در جحیم نفس آب آوردن: کنایت از کشـتن نفس به صبر و عبادت.

در بیتهای پیش گفت که رسول (ص) صـحابی را فرمود از خدا بخواه تا راه گذشتن از دوزخ و در آمدن بهشت را بُستان کند، و این بیتها بر اساس خبری است که در باره گذشتن مؤمنان از این راه و به سلامت رسیدن آنان به بهشت آمده است.

مردمـانی به درهای بهشت برسـند و گوینـد مگر نبود که پروردگار ما را وعـده داد به دوزخ در آییم؟ آنان را گوینـد بر دوزخ گذشتیـد حـالی که خاموش بود. (احادیث مثنوی، ص ۶۴، از شـرح تعرف) و در تفسـیر بیضاوی (ذیل آیه ۷۱، سوره مریم) از جابر آرد که:

رسول خدا (ص) فرمود «إذا دخل اهل الجنه الجنه قال بعضهم لبعض أ لیس قد وعدنا ربنا ان نرد النار

فیقال لهم قد وردتموها و هی خامده.» مجلسی همین روایت را در بحار الانوار (ج ۸، ص ۲۵۰) از بیضاوی آورده است. و در تفسیر ابو الفتوح از خالد بن معدان روایت است که «اهل بهشت در بهشت گویند نه خدای ما را وعده داد که ما را ورود باشد بر دوزخ، ما دوزخ ندیدیم. ایشان را گویند شما بر دوزخ گذشتید و آتش او مرده بود و از آن خبر نداشتید.» (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل همین آیه، و نیز نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۶، ص ۸۹) دوزخ نفس در این جهان همچون دوزخ قهر الهی در آن جهان است. آن که توفیق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۰

یابد و در این جهان نفس را در بند کشد و بکشد ایمن است، و در آن جهان نیز آتش دوزخ برای او خاموش شود. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۱۲۴۳/ ۲ به بعد)

چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر نی شما گفتید ما قربانی ایم پیش اوصافِ بقا ما فانی ایم ما اگر قلّاش و گر دیوانه ایم مست آن ساقی و آن پیمانه ایم بر خط و فرمان او سر می نهیم جان شیرین را گروگان می دهیم تا خیال دوست در اسرارِ ماست چاکری و جان سپاری کارِ ماست هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند عاشقانی کز درون خانه اند شمع روی یار را پروانه اند ب ۲۵۶۱- ۲۵۵۵ مکافات: پاداش. و مضمون بیت مأخوذ است از آیه «هَلْ جَزاءُ الْإِحْسانِ إِلَّا الْإِحْسانُ: نیکی را جز نیکی پاداشی است؟» (رحمن، ۶۰) قربانی بودن: کنایت

از کشتن نفس در راه رضای حق.

اوصافِ بَقا: کنایت از مقام قرب حضرت حق جلّ و علا.

قَلّاش: این کلمه به معنی حیله گر، مزور، و خراباتی معنی شده، لیکن در استعمال مولانا به معنیِ بی پروا، بی اعتنا، مجرد، و مانند آن به کار رفته است. همچون «رند» که تاب معنیهای فراوان دارد. واژه را فارسی دانسته اند. (دکتر معین، حاشیه برهان قاطع، از دُزی) اسرار: جمع سر: درون، نهان.

درون خانه: کنایت از محرم، رسیده به معشوق.

عاشق حقیقی سوخته معشوق است و فنا شده در او. همه چیز را در راه عشق فدا کرده و از خود چیزی ندارد.

غزالی در فصل «حقیقت ذکر» گوید: «و اصل آن است که دل از حدیثِ تازی و پارسی و هر چه هست خالی شود و همه وی گردد، که هیچ چیز دیگر در وی نگنجد. و این نتیجه محبّتِ مفرد (مُفرَط؟) بود که آن را عشق گویند و عاشقِ گرم رو همگی دل به معشوق دارد. و باشد که از دل مشغولی که به وی دارد، نام وی فراموش کند.» (کیمیای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۱

سعادت، ج ۱، ص ۲۵۴) مؤمنان عاشق حق اند، نفس را کشتند و خود را در پیشگاه خدا فنا کردند، لاجرم حق بدانها پاداشی داد که در خور فضل و بزرگی اوست که «وَ أَمَّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأْوی.» (نازعات، ۴۰- ۴۱)

ای دل آن جا رو که با تو روشن اند وز بلاها مر تو را چون جوشن اند «۶۶»

ز آن میان جان تو را جا می کنند تا تو را پر باده چون جامی کنند

در میـان جـان ایشان خانه گیر در فلک خانه کُن ای بـدر مُنیر چون عطارد دفتر دل وا کننـد تا که بر تو سرّها پیـدا کننـد پیش خویشان باش چون آواره ای بر مَهِ کامل زن ار مه پاره ای ب ۲۵۶۶- ۲۵۶۲ روشن بودن: شاد، صافی، یک دل.

جمعِ مرغان کز سلیمان روشن اند پرّ و بال بی گنه کی بر کنند ۳۷۴۹/ ۲ جوشن: زره. جوشن بلا بودن: مانع آسیب گشتن، دفع بلا کردن.

پر باده کردن: کنایت از آشنا کردن به حقایق.

در میان جان خانه گرفتن: خود را در دل آنان جا کردن.

بدر مُنیر: ماه تمام. نورانی.

عطارد: ستاره ای از هفت سَیّاره، پس از ماه و پیش از زهره، و آن را «دبیر فلک» گفته اند.

دفتر دل وا کردن: کنایت از اسرار نهانی را گشودن.

خویشان: مردان حق، انسانهای کامل، آنان که با مرید سنخیّت دارند.

آواره: شیدا، شیفته، سر گردان از شدت عشق.

گفته با خود در سحرگه کای احد حالِ آن آواره ما چون بود ۴۳۷۹/ ۳ مه کامل: استعارت از ولی و شیخ.

---

(۶۶) در حاشیه نسخه اساس:

بر جنایاتت مُواسا می کنند در میان جان تو را جا می کنند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۲

مه پاره: اسـتعارت از سالکِ به کمال نرسـیده، و در «آواره» و «ماه» تلمیحی است بدان چه میان عامه شایع است که دیوانه چون هلال بیند دیوانگیش فزون شود.

مـاه نو دیـد عـدو بر علمش شـیفته شـد مـاه نو شـیفته را بر سـر سودا دارد (ظهیر فاریابی، دیوان قصائـد) برای آسوده مانـدن از وسوسه شیطان نفس، باید پناهی داشت و آن پناه نظر کیمیا اثر شیخ است. او بی هیچ توقع مرید

را می پـذیرد و دست او را می گیرد، زلال عشق را بـدو می چشانـد و به کمالش می رسانـد، و اسـرار نهان را بر او می خواند. مرید در محضر او باید خود را واله و شیدا بیند و چون ستاره در کنار ماه نشیند.

جزو را از کُلِّ خود پرهیز چیست؟ با مخالف این همه آمیز چیست؟ جنس را بین نوع گشـته در روش غیبها بین عین گشـته در رهش ب ۲۵۶۸- ۲۵۶۷ جزو: در اصطلاح صوفیان وجود متعین یا عینی است، و در اینجا کنایت از «انسان ناقص» است.

کل: وجود مطلق و ذات حق، و در اینجا مقصود «انسان کامل» است.

مخالف: استعارت از تعلّقات دنیوی، هوای نفس، و مانند آن.

جنس: در تـداول منطقیـان «کلی» است که ماهیتهای مختلف الحقیقه را در بر گیرد چون «حیوان» که انسان، چهار پا، پرنـده، و هر جانداری را شامل است.

نوع: کلّی است که مـاهیت مُتَّحِدُ الحقیقه را شامل بود. جنس با فصل مقوم به نوع تبـدیل گردد، چنان که حیوان چون با ناطق که فصل مقوم است ترکیب شود حقیقت انسان پدید آید.

غیبها عین گردیدن: رسیدن به مرحله شهود.

رَهِش: رهیدن، آزاد گشتن از تقید به اوصاف.

کـل به اعتبـار آن که مرکب از اجزاء است مـاهیتی است مسـتقل، و خاصـیتی که بر آن مترتب است بر اجزاء مترتب نیست. هر چند جزء را هم فی نفسه و بدون در نظر گرفتن انضمام آن به کل، خاصیتی است.

کل در اصطلاح صوفیان وجود حضرت حق است در مرتبه واحدیت، که وجود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۳

مطلق است، و دیگر وجودها وجودات خاصه و ممکنه اند یا وجودات جزئی که در اثر پذیرش

اعراض در خارج تحقق یافته اند.

عاشقانِ کُلّ نه عشّاقِ جُزو ماند از کلّ آن که شد مشتاق جزو

چون که جزوی عاشقِ جزوی شود زود معشوقش به کلّ خود رود ۲۸۰۲- ۲۸۰۱/ ۱ چنان که منطقیان می گویند فصل مقوم انسان ناطق بودن است و مقصود از ناطق بودن داشتن قوه تعقل و اندیشه است که آن جزئی است از عنایت حق به انسان و این عنایت است که حامل امانت است و مقابل قوّه عاقله، قوه شهویه است. انسان که دارای قوه عاقله است جزئی است از کل، و باید بکوشد تا با کل در آمیزد. و از مخالف که هوا و شهوت است بپرهیزد.

تا چو زن عشوه خری ای بی خرد از دروغ و عشوه کی یابی مدد چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب می ستانی می نهی چون زن به جیب مر تو را دشنام و سیلیِّ شهان بهتر آید از ثنای گمرهان صَفعِ شاهان خور مخور شَهدِ خَسان تا کسی گردی ز اقبال کسان ز آن که از ایشان خلعت و دولت رسد در پناهِ روح، جان گردد جسد ب ۲۵۷۳- ۲۵۶۹ عشوه خر: طالب عشوه. خریدار سخنان به ظاهر فریبنده و تهی از حقیقت. کسی که از روی نادانی فریب ظاهر را خورد.

گر دهد خصم خواب خرگوشت مصلحت را بخر که عشوه خر است (انوری) چاپلوس: صفت است، لیکن در این بیت به معنی اسم به کار رفته است.

شهان: (جمع شه) استعارت از مردان کامل، راهنمایان به حق.

گمرهان: استعارت از آنان که دیده حقیقت بین ندارند. فریب خوردگان دنیا و هوی (همان چاپلوسان عشوه خر).

صَفع: با پنجه بر گردن کسی زدن، پس

گردنی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۴

بر قفای صوفی حمزه پرست راست می کرد از برای صفع دست ۱۳۳۱/ ۶ شَهد: انگبین که از موم جدا شده باشد، انگبین خالص. کنایت از سخنان شیرین و دل فریب، سخنان موافق میل.

کس: در تداول: سر شناس، بزرگ. و در این بیت مقصود تهذیب یافته و با کمال است.

اقبال: روی آوردن، توجه.

خلعت و دولت: کنایت از کمال، معرفت.

روح: استعارت از مرد روحانی.

جسد: استعارت از انسان ناقص و به کمال نارسیده. (فریب زیور دنیا را نباید خورد و بار تکلیف و ریاضت مردان حق را باید برد، که آن رنج زاید و این رتبت افزاید.)

هر کجا بینی برهنه و بی نوا دان که او بگریخته است از اوستا تا چنان گردد که می خواهد دلش آن دل کورِ بَد بی حاصلش گر چنان گشتی که استا خواستی خویش را و خویش را آراستی هر که از استا گریزید در جهان او ز دولت می گریزد این بدان پیشه ای آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشه دینی بزن در جهان پوشیده گشتی و غنی چون برون آیی از اینجا چون کنی پیشه ای آموز کاندر آخرت اندر آید دخل کسب مَغفرت ب ۲۵۸۰- ۲۵۷۴ برهنه و بی نوا: استعارت از کسی که از معرفت بی بهره است.

اوستا: کنایت از مرشد و راهنما.

خویش: خود.

کسب تن: تن پروری، پرورش جسم.

پوشیده: (مقابل برهنه) کنایت از دارای مکنت و ثروت.

اندر آمدن: پدید گشتن، حاصل شدن.

دولت این جهان و آن جهان در سایه پیروی از ارشاد و تعلیم مردان کامل است و آن که از این دولت روی بگرداند در هر دو جهان تهیدست ماند، و اگر در این

جهان از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۵

نعمت دنیا برخوردار است در آن جهان گرفتار است. بنـده باید در این جهان کاری کند که در آن جهان حاصل کار و کسب او آمرزش خدا باشد. مضمون بیتها بر گرفته از حدیث نبوی است.

سیوطی در تفسیر درّ المنثور ذیل آیه «أَصْحابُ الْجَنَّةِ يَوْمَئِذٍ خَيْرٌ مُسْتَقَرًّا وَ أَحْسَنُ مَقِيلًا» (فرقان، ۲۴) روایتی از صفوان بن محرز آرد که ترجمه آن این است: روز رستاخیز دو مرد را آورنـد یکی در دنیـا پادشـاه بوده، چون حسـاب او را کشـند بنـده ای به شمار آید که کاری نکرده. پس بفرمایند تا او را به دوزخ برند. و دیگری در دنیا پلاسی داشته، پس حساب او را کشند. گوید پروردگـار من! چیزی به من عطـا نفرمودی تا حساب آن را از من خواهی. گویـد بنـده من راست گفت. او را وا گذاریـد. پس بفرمایند تا او را به بهشت برند. چندان که خدا خواهد آن دو را وا گذارند، آن گاه آنان را بخواهند.

آن که در آتش بود چون نیم سوخته سیاه گردیـده او را گوینـد آسایش جای خود را چگونه دیـدی؟ گویـد بـدترین آسایش جای. گوینـد باز گرد. پس آن را که در بهشت بود خوانند و او مانند ماه شب چهارده بُوَد. وی را گویند آسایش جای خود را چگونه دیدی؟ گوید بهترین آسایش جای.

آن جهـان شـهری است پر بـازار و کسب تـا نپنـداری که کسب اینجـاست حَسب حق تعـالی گفت کین کسب جهـان پیش آن کسب است لعب کودکان همچو آن طفلی که بر طفلی تند شکلِ صحبت کُن مِساسی می کند کودکان سازند در بازی

دکـان سود نبود جز که تعبیر زمـان شب شود در خـانه آیـد گرسـنه کودکـان رفته بمانـده یـک تنه این جهان بازی گه است و مرگ، شب بـاز گردی کیسه خـالی پُر تعب کسب دین عشق است و جـذبِ انـدرون قـابلیّت نورِ حق را ای حَرون کسب فـانی خواهـدت این نفس خَس چنـد کسب خس کنی بگـذار بس نفسِ خس گر جویـدت کسبِ شـریف حیله و مکری بـود آن را ردیف ب ۲۵۸۹- ۲۵۸۱ حسب: تنها، به تنهایی، فقط.

لعب کودکان: بازی بچه ها، و این تعبیر مأخوذ است از آیه وَ ما هذِهِ الْحَیاةُ الدُّنْیا إِلَّا لَهْوٌ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۶

وَ لَعِبٌ وَ إِنَّ الـدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ: و این زندگانی دنیا جز سـر گرمی و بازی نیست و همانا سـرای آخرت زندگانی است اگر دانندی.» (عنکبوت، ۶۴)

گفت دنیا لعب و لهو است و شما کودکیت و راست فرماید خدا ۳۴۳۱/ ۱ تنیدن: چسبیدن.

مادرش گر سیلیی بر وی زند هم به مادر آید و بر وی تند ۲۹۲۵/ ۴ صحبت کن: آمیزنده، هم بستر شونده.

چون جماعِ طفل دان این شهوتی که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماعِ طفل چه بود بازیی با جماعِ رستمی و غازیی ۳۴۳۴- ۳۴۳۳/ ۱ مِساس: سودن، سایش.

تعبیر: وقت گذرانی.

پُرس پُرسان کین به چند و آن به چند از پی تعبیرِ وقت و ریشخند ۸۳۳/ ۶ تعب: رنج.

جذب: کشش.

حَرون: سرکش.

خس: پست.

کسب، ورزیدن و معاملت کردن است برای سود بردن و راحت زیسـتن. و سود و آسایش را حقیقتی باید و دوامی. اما خوشیها و لذتهای این جهان ناماندنی است و برابر زندگانی

آخرت جز بازیچه نیست. درست است که آخرت جای حساب است، لیکن با توجه به نتیجه ای که بر کسب مترتب است، بازار و کسب حقیقی در آن جهان است، و آن چه در این جهان می بینیم صورتی مقابل آن است. چه، آن چه در این جهان از رفت و آمد و حرکت و سکون و داد و ستد است، جملگی اعراض است و عَرَض نماندنی و نابود شدنی است. حالی که آن جهان، جهان باقی است و پایان نیافتنی. کسب این جهان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۷

همانند کسب کودکان است و دکان ساختن و خرید و فروش کردن آنان. (چنان که در قدیم کودکان دکانی می آراستند و کالایی به دروغ در آن می نهادند و پاره ای سنگ را پول به حساب می آوردند و همچنین داد و ستد می کردند، لیکن شب در دست خریدار و فروشنده چیزی نبود.) نفس آدمی پیوسته او را به کسب سود دنیوی می خواند و عقل او وی را به تحصیل آخرت وا می دارد. اگر نفسِ او را به عبادت و کار نیک میلی افتد، چون عبادتی یا انفاقی، حیلتی است از نفس که باید مراقب بود مبادا کاری از روی ریا یا خود بینی باشد.

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

اشاره

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

با تتبع فراوان، این داستان را که مولانا به معاویه نسبت داده است، در هیچ مأخذی ندیدم. مرحوم فروزانفر نیز هر چند حکایتهایی را آورده است که با سروده مولانا اندک مشابهتی دارد (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۲- ۷۳)، هیچ یک با معاویه ارتباطی ندارد. به هر حال بر فرض صحّت هم (چنان

که در پایان داستان خواهیم دید)، فضیلتی اثبات نمی کند. باید توجه داشت که مولانا در این داستان بر خلاف چند تن از عارفان پیش از وی، که خواسته اند ابلیس را تبرئه کنند، او را فریبنده شناسانده است.

معاویه: وی پسر ابو سفیان، پسر حرب، پسر عبد شمس است. نوشته اند پانزده سال پیش از هجرت زاده شد. در خلافت ابو بکر حکومت دمشق را به عهده داشت. عمر نیز او را بدان شغل گذاشت و عثمان حکومت سراسر شام را بدو داد. پس از کشته شدن عثمان، چون مهاجر و انصار با علی (ع) بیعت کردند وی نپذیرفت، و با امام مخالفت کرد.

نخست حکومت شام را خواست سپس گفت کشندگان عثمان گرداگرد تواند. چون عثمان به ناحق کشته شد، آنان را به من ده. پس از جنگ جمل به بهانه خونخواهی عثمان لشکر آراست و به جنگ امام آمد و سرانجام با حیله ای که مشاور او، عمر و بن عاص، به کار برد در سپاه علی (ع) اختلاف افکند. در سال چهلم که امام به شهادت رسید و مردمان با امام حسن (ع) بیعت کردند، وی با آن حضرت به جنگ برخاست و پس از آن که کار به مصالحت کشید خود را خلیفه مسلمانان خواند (۴۱ ه. ق)، و در سال ۶۱ هجری در گذشت.

در خبر آمد که آن مُعاویه «۶۷» خفته بُد در قصر در یک زاویه «۶۸»

ب ۲۵۹۰

---

(۶۷) در حاشیه نسخه اساس: خال مؤمنان

(۶۸) در حاشیه نسخه اساس: بر بستر ستان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۰۹

معاویه: با تشدید «ع» به خاطر ضرورت شعر است.

زاویه: بیشتر به معنی

گوشه خلوت است که ریاضت کشان و عابدان در آن به ریاضت و نماز مشغول شوند. و اینجا به معنی مطلق «غرفه» است.

قصـر را از اندرون در بسته بود کز زیارتهای مردم خسته بود ناگهان مردی و را بیدار کرد چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد گفت انـدر قصـر کس را ره نبود کیست کین گستاخی و جرأت نمود گِرد برگشت و طلب کرد آن زمـان تا بیابـد ز آن نهان گشـته نشـان او پس دَر مُـدبَری را دیـد کو در پس پرده نهـان می کرد رو گفت هی تو کیستی نـام تو چیست گفت نامم فاش ابلیس شقی است گفت بیدارم چرا کردی به جِد راست گو با من مگو بر عکس و ضد ب ۲۵۹۷- ۲۵۹۱ گرد بر گشتن: جست و جو کردن، همه جا را نگریستن.

به بیشه درون گرد برگشت شاه همه کرد هر جای لختی نگاه (فردوسـی) مُدبَر: (به صیغه اسم مفعول) بخت بر گشته، بی اقبال. در تداول فارسی بیشتر به صیغه اسم فاعل تلفظ می شود.

فاش: آشکار، و در این بیت به معنی «مشهور» و «معروف» است.

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگـام نمـاز آخر رسـید سوی مسـجد زود می بایـد دویـد عَجِّلُوا الطّاعـاتِ قَبلَ الفَوتِ گفت مصـطفی چون دُرِّ معنی می بسـفت گفت نی نی این غرض نبود تو را که به خیری رهنما باشـی مرا دزد آید از نهان در مَسکَنم گویدم که پاسبانی می کنم من کجا باور کنم آن دزد را دزدکی داند ثواب و مُزد را ب ۲۶۰۲- ۲۵۹۸ از خر افکندن:

دمدَمه ایشان

مرا از خر فکنـد چنـد بفریبـد مرا این دهر چنـد ۱۰۵۸/ ۱ مرحـوم فروزانفر ایـن ترکیب را ذیـل بیت ۱۰۵۸/ ۱ کنـایت از «عاجز کردن» معنی کرده است. لیکن بـا تـوجه به بیتهـای پیش از آن، «فریب دادن» منـاسب تر می نمایـد. در لغت نـامه هم «فریفتن»، «فریب دادن» معنی شده.

عَجِّلُوا الطّاعات: شتاب کنید در طاعتها.

مرحوم فروزانفر مأخذ آن را عبارتی گرفته اند که در المنهج القوی است «عَجِّلُوا الصَّلاهَ قَبلَ الفَوتِ و عَجِّلُوا التَّوبَهَ قَبلَ المَوتِ.» روایات تعجیل نماز و خوانـدن آن در اول وقت از طریق شـیعه و سـنّی فراوان است. از جمله احمد در مسـند از امّ فروه آرد که رسول (ص) فرمود: «أَحَبُّ العَمَلِ إلَی اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ تَعجِیلُ الصَّلاهِ لَاوَّلِ وَقتها (مسند احمد، ج ۶، ص ۳۷۵) و از امام صادق (ع) روایت شده است «اعلَم أنَّ أوَّلَ الوَقتِ أبداً أفضَلُ فَعَجِّل بِالخَیرِ مَا استَطَعتَ: بدان که اول وقت افضل است پس چنان که توانی در خیر تعجیل کن.» (فروع کافی، ج ۳، ص ۲۷۴)

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اوّل فرشـته بوده ایم راه طاعت را به جان پیموده ایم سالکان راه را محرم بُدیم ساکنانِ عرش را هم دم بـدیم پیشه اوّل کجا از دل رود مِهر اوّل کی ز دل بیرون شود در سفر گر روم بینی یا خُتَن از دل تو کی رود حُبُّ الوَطَن ب ۲۶۰۶- ۲۶۰۳ اوّل فرشـته بوده ایم: میـان مفسّـِران و بعض متکلّمـان خلاف است که آیا ابلیس نخست در زمره فرشـتگان بوده یا از طایفه جن؟ به موجب بعض آیات قرآن (اعراف، ۱۱، حجر، ۳۰- ۳۱، اسراء، ۶۱، طه، ۱۱۶؛ ص، ۷۳- ۷۴)

به فرشـتگان فرمان داده شـده است آدم را سـجده کننـد. همه سـجده کرده انـد جز ابلیس. پس طبق ظاهر این آیه ها ابلیس در شمار فرشتگان است لیکن در آیه «وَ إِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَهِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِیسَ کانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ» (کهف، ۵۰) می بینیم که سرپیچی ابلیس از سـجده آدم برای آن است که وی از جنّیـان بـوده است. پس اگر ابلیس در زمره فرشـتگان نباشـد خروج او در آیه هـای گذشـته از جمله مسـتثنی منقطع خواهـد بود. اما ظاهر آن است که ابلیس در زمره فرشـتگان بوده است. چرا که از آغاز آیه ۳۰ تا ۳۴ سوره بقره گفت و شنودها میان خدا و فرشتگان است و فرشتگان بودند که مأمور به سجده شدنـد نه جنّیان، و شاید برای همین نکته است که بعض مفسّران «کان» را در آیه اخیر به معنی «صار» گرفته اند، یعنی نخسـت فرشته بود سپس از زمره جنّیـان شـد. ابن عبـاس گفته است اگر فرشـته نبود مأمور به سـجده نمی شـد. (تبیان، ذیل همین آیه) خُتَن: شهر بزرگی در ترکستان چین، و گاه همه سرزمین ترکستان را ختن گفته اند. مُشکِ آن معروف است.

حُبُّ الوَطَن: وطن دوستی طبیعی بلکه غریزی است، اما آن چه در افواه به عنوان حدیث شیوع

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۱۲

دارد که «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمـانِ.» ظـاهراً حـدیث نیست. این عبـارت در سـفینه البحار (ج ۲، ص ۶۶۸) از مؤلف امـل الامل با عنوان «روایت کرده اند» ضبط است:

بر مراتب سر نگون کرده عبور پایه پایه ز اصل خویش افتاده دور

گشته گردن گیرشان حبّ الوطن این بود سرّ نفیر مرد و زن

(شـرح سبزواری) ابلیس از فرمان الهی سـر باز زد و به گناه این نافرمانی رانده شد، و بر اثر این راندگی گمراه ساختن فرزندان آدم را به عهده گرفت و خدا او را تا پایان جهان مهلت داد.

چنان که معلوم است گفت و شـنودهای ابلیس و معاویه زائیـده اندیشه پر جولان مولانا و پرداخته طبع روشن و شاعرانه اوست. هر چند برخی جمله ها و فقره ها در جای خود درست است، می توان گفت غرض مولانا از طرح این مسـئله و به میان کشـیدن این بحث پاسخ غیر مستقیم به برخی پرسشهاست که پیوسته در حوزه عالمان و متعلّمان در این باره مطرح بوده و مولانا با بیانی ساده به دفع آن شبهه ها می پردازد:

ما هم از مسـتان این می بوده ایم عاشـقان درگه وی بوده ایم ناف ما بر مِهر او ببریـده انـد عشق او در جان ما کاریـده انـد روز نیکو دیـده ایم از روزگار آبِ رحمت خورده ایم انـدر بهار نی که ما را دست فضـلش کاشـته است از عدم ما را نه او برداشـته است ای بسا کز وی نوازش دیده ایم در گلسـتان رضا گردیده ایم بر سـر ما دست رحمت می نهاد چشـمه های لطف از ما می گشاد وقت طفلی ام که بودم شـیر جو گاهواره ام را که جنبانید؟ او از که خوردم شـیر؟ غیر شـیر او که مرا پرورد؟ جز تدبیر او خوی کآن با شیر رفت اندر وجود کی توان آن را ز مردم وا گشود ب ۲۶۱۵- ۲۶۰۷ مست می بودن: کنایت از مشمول عنایت بودن، مورد لطف بودن.

ناف بر چیزی بریده شدن: کنایت از دیرینه بودنِ سیرت یا خلق و خوی یا عادتی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳،

من که بر عشـقم بریدسـتند نـاف از کـودکی چـون توان از عشق ببریـدن به اکراهم دگر؟ (اوحـدی، به نقـل از امثـال و حکم)
کاریدن: کاشتن.

روز نیکو از روزگار دیدن: در خوشـی به سـر بردن، کنایت از آن که روزگاری من هم فرشـته بودم، و در سایه عنایت حق می آسودم.

خوی کآن با شیر رفت ...:

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم با شـیر انـدرون شد و با جان به در شود (سـعیدا، به نقل از امثال و حکم) مضـمون این بیتها هر چنـد از زبان ابلیس است، بیانگر حقیقتی است. و آن اینکه بنـدگان، آفریده حق اند و پرورده رحمت او. و دیده به لطف او دوخته انـد و انتظـار رحمت دارنـد. امـا تحقّق این انتظار در باره ابلیس نادرست است، چه او به موجب نصّ قرآن کریم مطرود درگـاه ایزدی شـناخته شـده است. بعض عارفان اسـلام از دیرباز تا امروز آیه ها و روایتها را به سـلیقه خود تفسـیر کرده انـد، و ابلیس را خـدا پرست خوانـده انـد. و سـرپیچی او را از سـجده آدم ناشـی از غیرت او بر پروردگار دانسـته انـد که بر نمی تافت کسی جز او را سجده کند. (در این باره مقالتها نوشته اند، بدانها رجوع شود.)

گر عتـابی کرد دریـای کرم بسـته کی کردنـد درهای کرم اصلِ نقـدش داد و لطف و بخشـش است قهر بر وی چون غباری از غش است از برای لطف عالم را بساخت ذرّه ها را آفتاب او نواخت فرقت از قهرش اگر آبسـتن است بهر قدر وصل او دانسـتن است تا دهد جان را فراقش گوشمال جان بداند قدر ایّام وصال ب ۲۶۲۰- ۲۶۱۶ اصل نقد: سرمایه،

مایه. و معنی بیت گرفته از حدیثی است منقول از ابو هریره که خداوند عزّ و جل فرمود: «سَبَقَت رَحمَتِی غَضَبِی.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۲۴۲، ۲۵۸، ۳۹۷) در تفسیر « «یا أَیُّهَا الْإِنْسانُ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِیمِ» ابو بکر وراق گفت جواب در آیه است ...

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۱۴

پنداری سائل را آموخت تا گوید «غَرَّنِی کَرَمُکَ.» (تفسیر ابو الفتوح رازی، سوره انفطار، ذیل آیه ۶) غباری از غش: کنایت از رو پوش.

فرقت از قهرش: صفت قهاریت او موجب جدایی است، اما غرض آن است که بنده قدر وصل را بداند و به سوی او باز گردد. و معنی بیت نزدیک به این بیت است از عباس احنف:

سَأطلُبُ بُعدَ الدَّارِ عَنکُم لِتَقرَبُوا وَ تَسکُبُ عَینایَ الدُّمُوعَ لِتَجمدا (از شما دور می شوم تا نزدیک آیید و دیده گانم اشک می ریزد تا خشک شود.)

من رشته محبت تو پاره می کنم شاید گره خورد به تو نزدیک تر شوم گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خَلق احسان بوده است آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست آلودی کنند نه برای آن که تا سودی کنم وز برهنه من قبایی بر کَنم ب ۲۶۲۳- ۲۶۲۱ آفریدم: اشارت است به حدیث «یَقُولُ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ إِنَّما خَلَقتُ الخَلقَ لِیَرجُوا عَلَیَّ وَ لَم أخلُقهُم لِأربَحَ عَلَیهِم: همانا آفریدگان را آفریدم تا از من سود برند، و نیافریدم آنان را تا از ایشان سود برم.» (احادیث مثنوی، ص ۵۸) و بدین معنی حدیثی از عمّاره است که از امام صادق (ع) پرسیدم خدا آفریدگان را پدید آورد فرمود «... ما

خَلَقَهُـم لِيَجلِـبَ مِنهُم مَنفَعَةً وَ لاـ لِيَدفَعَ بِهِم مَضَـرَّةً بَـل خَلَقَهُم لِيَنفَعَهُم وَ يُوصِـلَهُم إلى نَعِيمٍ الابَـدِ.» (علـل الشـرايع، ص ۹، بحار الانوار، ج ۵، ص ۳۱۳) دست آلود از شهد کردن: کنایت از بهره ای اندک بردن.

از برهنه قبا بر کندن: از مفلس نقد خواستن.

گفت مست ای محتسب بگذار و رو از برهنه کی توان بُردن گرو ۲۳۹۷/ ۲

چنـد روزی که ز پیشم رانده است چشم من در روی خوبش مانده است کز چنان رویی چنین قهر ای عجب هر کسـی مشـغول گشـته در سـبب من سبب را ننگرم کآن حادث است ز آن که حادث حادثی را باعث است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۱۵

لطفِ سـابق را نظاره می کنم هر چه آن حادث دو پاره می کنم ب ۲۶۲۷- ۲۶۲۴ چند روزی: کنایت از آن که عمر این جهان انـدک است و زود به سـر می رسـد و آن چه باقی است آخرت است، و اشارت به وعـده خدا به ابلیس دارد که تا قیامت او را مهلت داد.

چشم در روی ماندن: به شگفت ماندن، خیره شدن.

سبب: آن چه موجب قهر خدا بر ابلیس و رانده شدن گردید (سجده نکردن آدم).

دو پاره کردن: نابود کردن، از میان بردن.

ابلیس گویـد لطف و رحمت حق تعالی ذاتی اوست و بر غضب او پیشـی دارد. او به موجب آن لطف مرا مورد عنایت قرار داد و آن چه موجب قهر وی گردیـد (سـجده نکردن) امری است حادث، و سـبب حادثی دیگر (رانـده شدن) گردید. من بدان چه پس از این است می نگرم که «سَبَقَت رَحمَتُهُ غَضَبَه» و به حادث نمی نگرم چرا که «ما ثَبَتَ

قِدَمُهُ امتَنَع عَدَمُهُ وَ ما ثَبَتَ حُدوثُهُ زَوالُهُ: آن چه قدیم است عدم آن ممتنع است، و آن چه حادث است زوال آن ثابت.» آن چه قدیم است زایل نشدنی است و آن چه حادث است نابود گشتنی.

ترک سجده از حسد گیرم که بود آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود هر حسد از دوستی خیزد یقین که شود با دوست غیری همنشین هست شرط دوستی غیرت پزی همچو شرط «۶۹» عطسه، گفتن دیر زی! چون که بر نطعش جز این بازی نبود گفت بازی کن چه دانم در فزود؟ آن یکی بازی که بُد من باختم خویشتن را در بلا انداختم در بلا هم می چشم لذّت او ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او چون رهاند خویشتن را ای سره هیچ کس در شش جهت از ششدره جُزوِ شش از کلِّ شش چون وا رهد؟ خاصه که بی چون مر او را کژ نهد هر که در شش او درون آتش است اوش برهاند که خلّاقِ شش است خود اگر کفر است و گر ایمانِ او دست بافِ حضرت است و آنِ او ب ۲۶۳۷- ۲۶۲۸

---

(۶۹) در حاشیه نسخه اساس: بعد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۱۶

جُحود: انکار کردن.

غیرت پزی: غیور بودن، غیرت داشتن، رشک بردن.

دیر زی: جمله دعایی است که عطسه کننده را گویند. از امام صادق (ع) روایت است «الرَّجُلُ یَعطِسُ فَیُقالُ لَهُ یَرحَمُکُمُ اللَّهُ: آدمی عطسه می کند او را گویند خدایتان بیامرزاد.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۲۰۳) «... آهی سرد بر کشید ... بخار آن آب به بام دماغ او بر آمد، در حال عطسه ای بر آدم

افتاد ... گفت الحَمدُ لِلَّهِ خطاب عزت در رسید که یَرحَمُکَ رَبُّکَ.» (مرصاد العباد، ص ۹۰) نطع: صفحه شطرنج که مهره ها را در آن چینند و ظاهراً نطع برای نرد به کار نرفته است.

مولانا نطع را از بازی شطرنج، و ششدره را از بازی نرد گرفته است، چون نتیجه در هر دو بازی مغلوب شدن حریف است.

سَره: خوب.

ششدره: ششدر در بازی نرد چنان است که پیشا پیش شش خانه حریف به وسیله مهره های حریف دیگر گرفته باشد و او نتواند مهره خود را حرکت دهد و به خانه ای رساند.

جزو شش: آن که در شش جهت قرار دارد، آن که محدود است.

کُلِّ شش: استعاره از قدرت حق تعالی که محیط بر کلّ عالم است.

بی چون: کنایت از حق تعالی.

کژ نهادن: کنایت از بد بخت آفریدن.

دست باف: کنایت از ساخته و آفریده.

ابلیس در این مناظره گوید سجده نکردن من آدم را، زاده عشق من به حق است که از غایت غیرت بر معشوق نتوانستم جز او را سجده کنم. اکنون به فراق گرفتارم و این گرفتاری را به دل خریدار، چرا که خواست اوست و هر چه از دوست می رسد نیکوست:

غرقِ حق خواهد که باشد غرق تر همچو موجِ بحرِ جان زیر و زبر

زیرِ دریا خوشتر آید یا زبر تیرِ او دل کش تر آید یا سپر ۱۷۴۶- ۱۷۴۵/ ۱ (و نگاه کنید به: شرح بیتهای ۱۵۷۰- ۱۵۶۵/ ۱) به نظر می رسد مولانا در طرح این مناظره و سرودن این بیتها به گفته حلّاج نظر داشته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۱۷

است: «موسی (ع) با ابلیس در عقبه طور به هم رسیدند. موسی گفت چه منع

کرد تو را از سجود؟ گفت دعوی من به معبود واحد و اگر سجود کردمی آدم را مثل تو بودمی، زیرا که تو را ندا کردند یک بار گفتند: «انظُر إلَی الجَبَلِ» بنگریدی، و مرا ندا کردند هزار بار که «أُسجُدُوا لِآدَمَ» سجود نکردم، دعوی من معنی مرا گفت: امر بگذاشتی. گفت: آن ابتلا بود نه امر ... موسی گفت: اکنون یاد کنی او را؟ گفت: ای موسی، یاد یاد نکنند ...

خدمت من اکنون صافی تر است.» (طواسین، ص ۴۵- ۴۷) (و برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: نامه های عین القضاه، بخش اول، ص ۳۱۳- ۳۱۵)

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است لیک بخش تو از اینها کاست است صد هزاران را چو من تو ره زدی حفره کردی در خزینه آمدی آتشی از تو نسوزم چاره نیست کیست کز دست تو جامه اش پاره نیست طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست لعنت این باشد که سوزانت کند اوستاد جمله دزدانت کند با خدا گفتی شنیدی روبرو من چه باشم پیش مکرت ای عدو معرفتهای تو چون بانگ صفیر بانگ مرغان است لیکن مرغ گیر صد هزاران مرغ را آن ره زده است مرغ غرّه کآشنایی آمده است در هوا چون بشنود بانگِ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر ب ۲۶۴۶- ۲۶۳۸ امیر: کنایت از معاویه.

کاست: کاهش، کمی، خسران.

حفره کردن: چنان که دزد از برون سوراخی کند و به خزانه در آید، شیطان راه به درون دل آدمی گشاید، و در حدیث است که «إنَّ الشَّیطانَ یَجرِی مِن ابنِ

آدَمَ مَجرَی الـدَّمِ.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۴۹) آتشـی: اشارت است بدان چه شیطان گفت «خَلَقتَنِی مِن نارٍ.» (ص، ۷۶) از تو نسوزم ...: (سوخته نشوم.) چون مقتضـای طبیعت تو سوزانـدن (گمراه کردن) است، پس ناچار تو برای گمراه کردن من آمـده ای.

معرفـت: کنـایت از سـخنان عارفـانِه گفتـن که گـویی «عـاشق حقم و به مهر او پـای بنـدم.» این سـخنان دامی است برای گمراه کردن، همچون بانگ مرغ که صیّادان برای شکار مرغان بر آرند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۱۹

ز آن که صیّاد آورد بانگ صفیر تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشـنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش از هوا آیـد بیابد دام و نیش ۳۱۸- ۳۱۷/ ۱ معاویه از ابلیس می پـذیرد که آن چه در جهان پدیـد می آیـد قضای الهی بر آن رفته است، و به طریق جـدل بـدو می گویـد تو چون به قضای حق معترفی بایـد بدانی کار تو گمراه کردن مردمان است و آن لعنت که حق تعالی بر تو کرد و فرمود «وَ إِنَّ عَلَیْکَ اللَّعْنَهَ إِلی یَوْمِ الدِّینِ: بر تو تا روز رستاخیز لعنت است.» (حجر، ۳۵) برای همین گمراه کردن است.

قومِ نوح از مکرِ تو در نوحه اند دل کباب و سینه شَـرحه شَرحه اند عاد را تو باد دادی در جهان در فکندی در عذاب و اندهان از تـو بـود آن سـنگسارِ قوم لوط در سیاه آبه ز تو خوردنـد غوط مغز نمرود از تو آمـد ریخته ای هزاران فتنه هـا انگیخته عقل فرعون ذَکیِّ فیلسوف کور گشت از تو نیابید او وقوف بو لَهب هم از تو نااهلی شده بُو الحَکَم هم از تو

بو جهلی شده ای بر این شطرنج بهر یاد را مات کرده صد هزار استاد را ای ز فرزین بندهای مشکلت سوخته دلها سیه گشته دلت بحر مکری تو خلایق قطره ای تو چو کوهی وین سَلیمان ذرّه ای کی رهد از مکر تو ای مُختَصِم غرق طوفانیم الّا من عُصِم بس ستاره سعد از تو مُحترِق بس سپاه و جمع از تو مفترِق ب ۲۶۵۷- ۲۶۴۷ شرحه شرحه: پاره پاره.

عاد: تیره ای عرب بائده، و بائده به معنی «نیست و نابود شده» است. این تیره در سرزمینی میان عُمان و حَضْرَموت می زیستند و بر دین بت پرستی بودند. خداوند هود را برای راهنمایی آنان فرستاد. نام عاد در چند سوره از قرآن کریم آمده است. قوم عاد چون هود را نافرمانی کردند، بادی تند بر آنان وزید و هلاکشان کرد.

لوط: نام او در تورات و قرآن مجید آمده است. وی در سرزمینی به نام سُدوم در درّه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۲۰

اردن می زیست. مردمی که لوط به راهنمایی آنان مأمور شد غلامباره بودند. لوط آنان را نصیحت کرد ولی نپذیرفتند. عذاب الهی بر آنان فرود آمد. نخست بانگی، و پس از آن باران سنگ و گل، و همگی جز کسانی که به لوط ایمان آورده بودند در سیاه آبه هلاک شدند. نام لوط در چند سوره قرآن نیز آمده است.

سیاه آبه:

سنگ می بارید بر اعدای لوط تا که در آبِ سیه خوردند غوط ۴ /۷۸۸ «و آن گه آن را (شهر مردم لوط را) در گردانید و نگو سار به آب سیاه فرو برد و بر پراکندگان ایشان و مسافران سنگ بارید همه را

هلاك كرد.» (قصص قرآن مجيد، سور آبادى، ص ۸۴) نمرود:

پشّه ای نمرود را با نيمِ پَر می شكافد بی مُحابا درزِ سر ۱۱۸۹/ ۱ (و نگاه كنيد به: شرح بيت ۱۱۸۹/ ۱) ذَكى: تيز هوش.

بو لَهب: نگاه كنيد به: شرح بيت ۴۱۸/ ۲ بُو الحَكَم: كنيه نخست ابو جهل. (نگاه كنيد به: شرح بيت ۷۸۲/ ۱) بهر را: (حرف اضافه مركب) بهر را و از بهر را در نظم و نثر پيشينيان فراوان آمده است.

بعضى تركيب را حرف اضافه، و بعضى «را» را تأكيد «بهر» می دانند.

فرزين بند: نگاه كنيد به: شرح بيت ۱۳۰/ ۲ مختصم: (اسم فاعل از اختصام:) دشمنى ورزنده.

مَن عُصِم: (جمله فعليه) در ضبط نسخه قونيه به صيغه معلوم (مَن عَصِم) و در ضبط نسخه نيكلسون مجهول (مَن عُصِم) آمده (بهتر می نمايد)، كسى كه نگاه داشته شود. مأخوذ است از قرآن كريم. نوح فرزند را گفت: «يا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنا وَ لا تَكُنْ مَعَ الْكافِرِينَ.» وى پاسخ گفت: «سَآوِی إِلى جَبَلٍ يَعْصِمُنِی مِنَ الْماءِ.» و نوح گفت: «لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ.» (هود، ۴۲- ۴۳)

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۳، ص: ۵۲۱

ستاره سعد: منجّمان برخى ستارگان را «سعد» دانند چون زهره و مشترى، و بعضى را «نحس» چون زحل و مريخ. كه اين ستارگان سعد يا نحس هميشگى اند. و بعضى ستارگان گاه سعد و گاه نحس اند.

مُحتَرِق: (اسم فاعل از احتراق) سوخته. احتراق: در اصطلاح منجّمان مقارنه آفتاب است با يكى از خمسه متحَيِّره يعنى زحل، مشترى، مريخ، زهره، و عطارد در يک درجه از فلک البروج. چون ستاره به خاطر تابش خورشيد ناپديد شود آن را مانند سوخته پندارند و سوخته اش گويند. (نگاه

کنید به: التفهیم، ص ۸۲) احراق: آن است که ستاره با آفتاب جمع شود.

نه از آن طایفه که نشناسند معنی احتراق از احراق (انوری) مفترق: پراکنده.

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عَقد را «۷۰» من مِحَکّم قلب را و نقد را امتحان شیر و کلبم کرد حق امتحان نقد و قلبم کرد حق قلب را من کی سیه رو کرده ام صَیرفی ام قیمت او کرده ام نیکوان را رهنمایی می کنم شاخه های خشک را بر می کنم این علفها می نهم از بهر چیست؟ تا پدید آید که حیوان جنس کیست گرگ از آهو چو زاید کودکی هست در گرگیش و آهویی شکی تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کند او گام تیز گر به سوی استخوان آید سگ است ور گیا خواهد یقین آهو رگ است ب ۲۶۶۵- ۲۶۵۸ عَقد: گره، بند.

عجز فَلک را به فلک وا نمای عقد جهان را ز جهان وا گشای (نظامی، مخزن الاسرار، ص ۸)

ور گشادی عَقدِ او را عقلها انبیا را کی فرستادی خدا ۳۱۹۷/ ۴ محکّ: (اسم آلت از حک: سودن، خراشیدن) سنگی که زرگر با آن زر را ساید، تا عیار آن معلوم کند.

قلب: ناسره.

وا نمایم رازِ رستاخیز را نقد را و نقد قلب آمیز را ۳۵۳۱/ ۱ نقد: سیم و زر مسکوک.

---

(۷۰) در نسخه اساس: عقدها. و کلمه «را» بالای «ها» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۲۳

کلب: سگ.

صیرفی: سیم و زر سره کننده، آن که سره را از ناسره معلوم دارد، صرّاف.

علفها: استعارت از زیور دنیا و مکرهایی که شیطان با فرزندان

آدم کند.

تو گیاه و استخوان ...: مضمون این دو بیت یکی از داوریهای علی (ع) را به خاطر می آورد. مؤلّف کتاب قضاء امیر المؤمنین (ع) نویسد: «عربی از علی (ع) پرسید سگی بر میشی جست و از میش حیوانی زاد، حکم آن چیست؟ فرمود: او را در خوردن بیازمای اگر گوشت خورد سگ است و اگر علف خورد گوسفند. گفت بینم که هم این خورد و هم آن. گفت: در آشامیدن آزمایشش کن اگر گردن کشد و با دهان آب خورد گوسفند است و اگر با زبان خورد سگ است. گفت گاه چنین کند و گاه چنان. گفت او را در رفتن با گلّه بیازمای اگر پی افتد سگ است و اگر پیش افتد گوسفند است. گفت گاه چنین رود و گاه چنان. گفت آن را در نشستن بیازمای اگر به سینه خفتد گوسفند است و اگر نشیمن بر زمین نهد سگ. گفت گاه چنین کند گاه چنان. فرمود او را سر بُبر اگر آن را اشکنبه بود گوسفند است و اگر روده دارد سگ است. عرب از این داوری در شگفت ماند.» (قضاء امیر المؤمنین (ع)، ص ۵۲- ۵۳) گر به سوی استخوان آید سگ است: چنان که دیده می شود در بیت ۲۶۶۳ سخن از گرگ و آهو بود، در این بیت سخن از سگ است. تعبیر از جانوران به جای یکدیگر در استعمال شاعران پیشین فراوان بوده است.

می شنوم کان به هنر تک نماند باد بقای تو گر آن سگ نماند

دی که ز پیش تو به نخجیر شد تیز تکی کرد و عدم گیر شد

صیدگرش گفت شب آبستن است این غم

یک روزه برای من است

گرگ مرا حالت یوسف رسید گرگ نیم جامه نخواهم درید (مخزن الاسرار، ص ۱۰۳) به نظر می رسد مضمون بیتهای پیش تعبیری باشد از آن چه عین القضاه در نامه ۵۲۲ آورده است. «ابلیس که پرورده کرم بود و مقرّب حضرت ... چون تواند که نصیحت نکند «إنِّی لَکُما لَمِنَ النَّاصِحِینَ» اگر سالک گوش وا حدیث او کند «فَدَلّیهُما بغُرُرٍ» نقد کشد زیرا که ابلیس راه قرب خود می رود در این نصیحت، اما او را راه قرب حالی در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۲۴

آن است که گوش وا سخن او نکند.» (نامه های عین القضاه، بخش اول، ص ۳۱۴) ابلیس گوید با وسوسه خود درون نقد و قلب را آشکار می سازم آن که به گفت من کار کرد، قلب است و آن که نپذیرفت نقد.

قهر و لطفی جفت شد با همدگر زاد از این هر دو جهانی خیر و شر تو گیاه و استخوان را عرضه کن قوتِ نفس و قوتِ جان را عرضه کن گر غذایِ نفس جوید ابتر است ور غذای روح خواهد سرور است گر کند او خدمت تن هست خر ور رود در بحر جان یابد گهر گر چه این دو مختلف خیر و شرند لیک این هر دو به یک کار اندرند انبیا طاعات عَرضه می کنند دشمنان شهوات عرضه می کنند نیک را چون بَد کنم یزدان نیَم داعیَم من خالقِ ایشان نیم خوب را من زشت سازم رب نه ام زشت را و خوب را آیینه ام سوخت هندو آینه از درد را کین سیه رو می نماید مرد را «۷۱»

ب ۲۶۷۴- ۲۶۶۶ از درد

را: از روی درد. به احتمال قوی این داستان را مولانا با توجه بدان چه در مقالات شمس و حدیقه الحقیقه آمده سروده است. (نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۴- ۷۵)

همچو آن زنگی که در آیینه دید روی خود را زشت و بر آیینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس زشتیم آنِ تو است ای کورِ خس ۲۴۹۱- ۲۴۹۰/ ۴ پروردگار به لطف خود، با فرستادن پیمبران راه هدایت را به بندگان نموده است و در اختیار به رویشان گشوده، آن که به راه پیمبران رفت لطف خداش به منزل برساند که او هادی راه جویان است و آن که پیروی هوای نفس کرد او را به خود وا گذارد.

او مرا غمّاز کرد و راستگو تا بگویم زشت کو و خوب کو من گواهم بر گواه زندان کجاست اهلِ زندان نیستم ایزد گواست

---

(۷۱) در حاشیه نسخه اساس:

گفت آیینه گناه از من نبود جُرم او را نه که روی من زدود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۲۵

هر کجا بینم نهال میوه دار تربیتها می کنم من دایه وار هر کجا بینم درخت تلخ و خشک می بُرم من تا رهد از پُشک مُشک خشک گوید باغبان را کای فتَی مر مرا چه می بُری سَر بی خطا باغبان گوید خمش ای زشت خو بس نباشد خشکی تو جُرم تو؟ خشک گوید راستم من کژ نیَم تو چرا بی جُرم می بُرّی پیَم باغبان گوید اگر مسعودیی کاشکی کژ بودیی تَر بودیی جاذب آب حیاتی گشتیی اندر آب زندگی آغشتیی تخم تو بَد بوده است و اصلِ تو با درخت

خوش نبوده وصلِ تو شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش بر زند ب ۲۶۸۵- ۲۶۷۵ غَمّاز: در لغت به معنی سخن چین و نمّام است. لیکن به معنی منعکس کننده و شفاف نیز آمده است:

آینه ات دانی چرا غمّاز نیست ز آن که زنگار از رُخش ممتاز نیست ۳۴/ ۱ اهل: در خور، سزاوار.

پُشک: پشکل.

گفت جایش را بروب از سنگ و پُشک ور بود تَر ریز بر وی خاکِ خشک ۲۱۴/ ۲ مُشک از پُشک رهیدن: کنایت از سره از ناسره پدید شدن، سعید از شقی شناخته شدن.

مسعودی: کنایت از کار آمد، خوش.

جاذب: کشنده.

وصلت کردن: پیوند شدن.

بر زدن: اثر کردن، دگرگونی در آن پدید آوردن.

مضمون این بیتها که از زبان ابلیس سروده شد، بر اساس عقیدت اشعریان است که سعادت و شقاوت ذاتی است. ابلیس گوید من در راهنمایی یا گمراهی مردمان دخالتی ندارم. بلکه با وسوسه خود درون آنان را آشکار می سازم. باغبان درختی را پیوند می زند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۲۶

تا میوه تلخ آن شیرین گردد، و درختی را که خشک است یا در خور پیوند نیست می برد.

خواجه تا شانیم امّا تیشه ات می شکافد شاخ را در بیشه ات

باز شاخی را مُوَصَّل می کند شاخِ دیگر را معطّل می کند

شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی هیچ شاخ از دستِ تیشه جَست؟ نی ۲۴۵۸- ۲۴۵۶/ ۱

عُنف کردن معاویه با ابلیس

عُنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجّت مگو مر تو را ره نیست در من ره مجو ره زنی و من غریب و تاجرم هر لباساتی که آری کی خرم گِردِ رَخت من مگرد از

کـافری تو نه ای رخت کسـی را مشـتری مشتری نبود کسـی را راه زن ور نمایـد مشتری مکر است و فن تـا چه دارد این حسود اندر کدو ای خدا فریاد ما را زین عدو گر یکی فصلی دگر در من دمد در رُباید از من این ره زن نمد ب ۲۶۹۱- ۲۶۸۶ عُنف: درشتی.

لِباسـات: مؤلـف غیـاث اللّغـات آن را تملّق و چاپلوسـی معنی کرده و پیـداست که این معنی را از همین بیت گرفته است. گویا «لباسات» در اینجا مرادف فریب و اشتباه کاری است. در بیت ناصر خسرو هم همین معنی را می دهد:

سخن آموز که تا پنـد نگیری ز سـخن پنـد را باز نـدانی ز لباسات و فریب (دیوان ناصر خسـرو، مینوی، محقق، ص ۵۲۱) و به قرینه خریدن و مشتری به معنی لباس ها نیز ایهام دارد.

گِرد رخت گردیدن: رخت و کالا را برانداز کردن برای خریداری. کنایت از پی فریب بودن.

کافری: ستمکاری، بی رحمی.

چه در کـدو داشـتن: در گذشـته از نوعی کـدو به جای ظرف اسـتفاده می کردنـد و در آن دانه ها را می ریختند. نیز در برخی داسـتانهاست که جادوگران از کـدو، تخمه بیرون می آوردنـد و بر آن ورد می خواندند و می کاشـتند و به هر صورت که می خواستند می رویید، نظیر آن چه در داستان «ریحانه جادو و امیر ارسلان» آمده است.

نمد: نوعی فرش یا بالا پوش که از پشم زده گوسفند آماده می کردند. نمد ربودن: کنایت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۲۸

از فریفتن، گمراه ساختن.

معـاویه بـا خـود می اندیشـید کـه کـار ابلیس بردن ایمـان و گمراه کردن مردمـان اسـت. از ایـن رو، بـدو می گویـد مـن فریب نیرنگهای تو را نمی خورم. تو همچون دزدی

هستی که غریبی را بگوید من مشتری کالای توام، لیکن در پی فرصتی باشد تا کالای او ببرد. تو که مرا از برای نماز بیدار کردی خواهان ثواب بردن من نیستی، بلکه مکری اندیشیده ای.

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه من به حُجّت بر نیایم با بلیس کوست فتنه هر شریف و هر خسیس آدمی کو عَلَّمَ الاسما بَیگ است در تگ چون برقِ این سگ بی تگ است از بهشت انداختش بر روی خاک چون سَمک در شست او شد از سِماک نوحه إنَّا ظَلَمنا می زدی نیست دستان و فسونش را حدی اندرونِ هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مُضمَر است مردی مردان ببندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس ای بلیسِ خلق سوزِ فتنه جو بر چِیَم بیدار کردی راست گو ب ۲۶۹۹- ۲۶۹۲ گلیم سیاه شدن: کنایت از بد بخت شدن، و در آن تلمیحی است به سیاهی نامه اعمال.

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد (حافظ، به نقل از امثال و حکم) فتنه: (مصدر از برای فاعل) گمراه کننده.

عَلَّمَ الأسماء: مأخوذ است از آیه «وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ کُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی الْمَلائِکَهِ: و آموخت آدم را همه نامها را پس عرضه کرد آنها را بر فرشتگان.» (بقره، ۳۱) بگ: امیر.

بُو الْبَشَر کو عَلّمَ الأسما بگ است صد هزاران عِلمش اندر هر رگ است ۱۲۳۴/ ۱ سَمَک: ماهی.

شست: قلّاب ماهیگیری.

سماک: کنایت از آسمان بهشت.

شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۳۰

إِنَّا ظَلَمنـا: مـأخوذ است از آیه (گفته آدم و حوا) «قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَـنا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِـرِينَ: گفتند پروردگار ما بر خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و نبخشایی همانا از زیان دیده گان خواهیم بود.» (اعراف، ۲۳) این گفت و گوها هر چند چنان که نوشتیم بی اساس است، اما زبان وجدان کسانی است که گرفتار مکر هوی و شیطان می شوند.

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان نشنود او راست را با صد نشان هر درونی که خیال اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شـد چون سـخن در وی رود علّت شود تیغ غـازی دزد را آلت شود پس جواب او سـکوت است و سـکون هست بـا ابله سـخن گفتن جنـون تو ز من بـا حق چه نـالی ای سَـلیم تو بنـال از شـرِّ آن نفس لئیم تو خوری حلوا تو را دُنبـل شود تب بگیرد طبع تو مختل شود ب ۲۷۰۵- ۲۷۰۰ تقریر: باز گفتن، بیان کردن.

تلبیس: پنهان کردن مکر، نیرنگ.

علّت: بیماری.

غازی: جنگ کننده.

سلیم: نادان.

لئیم: پست.

مختل شدن: دگرگون گشتن.

ابلیس گویـد انکار تو بر من از بـد گمانی تو است. بد گمان نه تنها اندرز را نمی شـنود بلکه از شـنیدن آن، گمان بدش بیشتر می شود، چنان که شمشیر مرد جهادگر به دست دزد بیفتد و آن را برای کشتن مردمان و ربودن مال ایشان به کار برد. تو از بد گمانی اندرز مرا نمی شنوی، پس مرا با تو سخنی نیست چرا که پاسخ ابلهان خاموشی است.

بی گُنه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از

خود آن تلبیس را نیست از ابلیس، از توست ای غوی که چو روبه سوی دُنبه می روی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۳۲

چون که در سبزه ببینی دنبه ها «۷۲» دام باشد این ندانی تو چرا؟ ز آن ندانی کِت ز دانش دور کرد میل دنبه چشم و عقلت کور کرد حُبُّکَ الأشیاء یُعمِیکَ یُصِمّ نَفسُکَ السَّودا جَنَت لا تَختَصِم تو گنه بر من منه کژ کژ «۷۳» مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم آید به روز «۷۴»

متّهم گشتم میان خلق من فعل خود بر من نهد هر مرد و زن گرگِ بی چاره اگر چه گرسنه است متّهم باشد که او در طَنطَنه است از ضعیفی چون نتواند راه رفت خلق گوید تخمه است از لوتِ زَفت ب ۲۷۱۵- ۲۷۰۶ غوی: گمراه.

چون روباه سوی دنبه رفتن: داستان باغبان و دام نهادن وی برای شکار روباه و فریفتن روباه گرگی را و به دام افکندن وی را چند تن به نظم در آورده اند. یکی را مؤلّف الذریعه ذیل «گرگ و روباه» آورده است که بیت نخستین آن این است:

ای پر هنر خجسته کردار یک لحظه تو گوش سوی من دار (الذریعه، ج ۸، ص ۲۰۶) و دیگری داستان منظومی که خود در مکتب خانه خوانده ام و بارها چاپ شده و آغاز آن این است:

راوی این سخنان دمساز کرد این گونه حکایت آغاز

کاندرین باغ یکی محتشمی داشت باغی چو بهشت ارمی ... (داستان گرگ و روباه) نیز به صورت مثل: «إلیَهٌ فِی بَرِّیَّهٍ: دنبه ای در بیابان» در مجمع

الامثال (فصل امثال مولدین) آمده است.

آن کـــــه می گفـــــتی کـــــه کـــــو اینـــــک بـــــبین دشـــــت می دیـــــدی نمی دیـــــدی کمین

---

(۷۲) در متن نسخه اساس: دنبها (دنبه ها)، و کلمه «را» بالای آن نوشته شده است. (دنبه را)

(۷۳) در متن نسخه اساس: کژ کژ، و «مژ» بالای «کژ» نوشته شده است. (کژ مژ)

(۷۴) در حاشیه نسخه اساس: تا دیم گردد تموز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۳۳

بی کمین و دام و صیّاد ای عیار دُنبه کی باشد میان کشتزار ۲۷۲- ۲۷۱/ ۳ حُبُّکَ الأشیاء: مأخوذ است از حدیث نبوی «حُبُّکَ الشَّیْ ءَ یُعمِی وَ یُصِمّ.» (احادیث مثنوی، ص ۲۵) و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است که «الامانِیُّ تُعمِی أعیُنَ البَصائِرِ» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۷۵) نَفسُکَ السَّودا ...: نفس سیاه (پلید) تو جنایت کرد، جدال مکن.

شب به روز آمدن: کنایت از جهان به پایان رسیدن که پایان موعد ابلیس است.

طَنطَنَه: آواز، کرّ و فر، خود نمایی.

موجِ طوفان هم عصا بُد کو ز دَرد طنطنه جادو پرستان را بخورد ۱۰۷۲/ ۴ نتواند: باید برای رعایت وزن «نتاند» خوانده شود.

تُخمه: بیماری که از پر خوری پدید آید.

زفت: پر، فراوان.

ابلیس می گوید اگر آفریده ای به بد طینتی یا بد کاری شهرت یافت هر کار که کند، آن را به بدی تعبیر نمایند و اگر ممکن شود دیگران هم بدی خود را به گردن او نهند. گرگ چون به درندگی شهرت یافته اگر از گرسنگی لنگان لنگان رود آن لنگی را از بسیار خوردن او دانند. من چون به گناه متهم شده ام کردار بد خود را به من نسبت می دهند حالی که آن بدی از نفس بد

آنان است.

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

اشاره

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

«۷۵»

گفت غیرِ راستی نرهانـدت داد سویِ راستی می خوانـدت راست گو تا وا رهی از چنگِ من مکر ننشانـد غُبارِ جنگ من گفت چون دانی دروغ و راست را؟ ای خیـال انـدیش پُر انـدیشه ها گفت پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را مِحَک بنهاده است گفته است الکِذبُ رَیبٌ فِی القُلوب گفت الصِّدقُ طُمَأنِینٌ طَرُوب دل نیارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ در حـدیثِ راست آرامِ دل است راستیها دانه دامِ دل است دل مگر رنجور باشـد بَد دهان که نداند چاشـنی این و آن چون شود از رنج و علّت دل سلیم طعم کِذب و راست را باشد علیم حرصِ آدم چون سوی گندم فزود از دلِ آدم سلیمی را رُبود پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد غرّه گشت و زهرِ قاتل نوش کرد کژدم از گنـدم ندانست آن نفس می پَرد تمییز از مستِ هوس خلق مستِ آرزوانـد و هـوا ز آن پذیراانـد دسـتانِ تـو را هر که خود را از هوا خو بـاز کرد چشمِ خود را آشـنای راز کرد ب ۲۷۲۹-۲۷۱۶ داد: عدالت.

نشاندن: کنایت از برداشتن، از میان بردن

بـاران دو صـد ساله فرو ننشانـد این گرد بلا را که تو انگیخته ای (کلیله و دمنه، ص ۱۱۴) خیال اندیش: شـکّاك، کسی که در کارها بسیار تردید کند.

---

(۷۵) در حاشیه نسخه اساس، این عنوان آمده است: باز جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۳۵

پر اندیشه: خیالاتی.

الکِذبُ ریب ...: مأخوذ است از حدیث نبوی «إنَّ الصِّدقَ طمأنینه وَ إنَّ الکِذبَ

رِيبَةٌ.» (احادیث مثنوی، ص ۶۵، از مسند احمد) و از سخنان امیر مؤمنان (ع) است که: «الصِّدقُ أمانَةٌ وَ الکِذبُ خِیانَةٌ.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۴۷۳) طَروب: پیوسته شادمان، بسیار شاد.

گندم و جو را و باقی حُبوب می توانی خورد و من نه ای طَروب ۳۳۰۹/ ۳ آب و روغن: در لغت نامه فارسی بیت مورد نظر را به معنی لغوی آن گرفته اند (مخلوط آب و روغن). در این صورت معنی بیت این است که اگر به جای روغن خالص آب در روغن کنند و در چراغ ریزند فروغی نمی آید. ولی به قرینه مقام، نیز استعمال این ترکیب در مثنوی و دیوان کبیر، بیشتر کنایت از «ظاهر آرایی» است.

آب و روغن نیست مر رو پوش را راه حیلت نیست عقل و هوش را ۱۱۱/ ۳

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز خرم آن کاندر غم آن روی، تن چون مو کند (دیوان کبیر، ب ۷۷۸۹) بد دهان: دهانی که نیروی چشایی درست ندارد، بد ذائقه.

چاشنی: در اینجا به معنی مزه است.

سلیم: سالم، بی عیب، مقابل بیمار.

نفس: دم، حال، لحظه.

خو باز کرد: (در نیم بیت قلب رخ داده است) هر که خوی خود را از هوی باز کرد، پیرو هوی نشد.

آشنای راز شدن: حقیقت را دیدن.

معاویه ابلیس را گوید، باید راست گویی تا از چنگ من برهی. ابلیس پاسخ می دهد از کجا دانی من راست می گویم یا دروغ، و او می گوید سخن راست را در دل اثر است و دروغ را نه.

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می گریست گفت نایب قاضیا گریه

ز چیست؟ این نه وقت گریه و فریاد توست وقت شادی و مبارک باد توست گفت اه چون حُکم رانـد بی دلی در میان آن دو عالِم جاهلی آن دو خصم از واقعه خود واقف انـد قاضـی مسـکین چه دانـد ز آن دو بنـد؟ جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان؟ گفت خصـمان عالِم انـد و علّتی جاهلی تو لیک شـمع ملّتی ز آن که تو علّت نـداری در میان آن فراغت هست نورِ دیـده گـان و آن دو عـالِم را غرضـشان کور کرد علمشـان را علّت انـدر گور کرد جهل را بی علّتی عالم کند علم را علّت کژ و ظالم کند تا تو رشوت نستدی بیننده ای چون طمع کردی ضریر و بنده ای از هوا من خوی را وا کرده ام لقمه های شـهوتی کم خورده ام چاشـنی گیرِ دلم شـد با فروغ راست را دانـد حقیقت از دروغ ب ۲۷۴۱- ۲۷۳۰ نایب: مقصود کسی است که در اصطلاح فقهی بدو «کاتب» گویند. و آن که قاضی در پاره ای کارها بدو وکالت دهد.

نشاندن: گماردن، نصب کردن.

بی دل: در فارسـی بـه معنیهـایی چنـد بـه کـار رفتـه است، در اینجـا: ناآگـاه، بی خـبر از واقعه ای که بـدو عرضه می شـود، بی بصیرت.

مرا بی دل و بی خرد یـافتی به کردار بـد تیز بشـتافتی (فردوسـی، به نقـل از لغت نـامه) واقعه: آن چه رخ داده. مجـازاً: منـازعه، دعوی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۳۷

دو بند: کنایت از حیلتی که هر یک از دو طرف برای حقانیّت خود به کار می برد.

در خون و مال رفتن: حکم در این باره دادن.

علّتی: بیمار. و در اینجا به معنی مغرض، آن که نخواهد حقیقت روشن شود.

فراغ:

بی غرضی. آسوده از طرفداری این و آن.

در گور کردن: کنایت از پوشاندن.

جهل و علم: (مصدر مبنی از برای فاعل) جاهل و عالم.

بی علّتی: بدون حبّ و بغض بودن. هر دو سو را یکسان نگریستن.

ضریر: نابینا.

لقمه های شهوتی خوردن: پی ارضای شهوت رفتن.

چاشنی گیر: مزه چش.

نگویم بوسه را میری به من ده لبت را چاشنی گیری به من ده (نظامی، خسرو و شیرین، ص ۱۴۸) و در این بیت به معنی دریابنده، قوه تشخیص به کار رفته است. (چون دلم روشن و مدرك است حقیقت را از دروغ تشخیص می دهد.)

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا دشمن بیداریی تو ای دَغا همچو خشخاشی همه خواب آوری همچو خمری عقل و دانش را بری چار میخت کرده ام هین راست گو راست را دانم تو حیلتها مجو من ز هر کس آن طمع «۷۶» دارم که او صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو من ز سرکه می نجویم شکّری مر مخنّث را نگیرم لشکری همچو گبران من نجویم از بُتی کو بود حق یا خود از حق آیتی من ز سرگین می نجویم بوی مُشک من در آب جو نجویم خشتِ خشک من ز شیطان این نجویم کوست غیر که مرا بیدار گرداند به خیر گفت بسیار آن بلیس از مکر و غَدر میر از او نشنید کرد استیز و صبر ب ۲۷۵۰- ۲۷۴۲ دَغا: ناراست، دغل.

خَشخاش: پوست آن را چون دم کنند و بنوشند خواب آورد.

چار میخ کردن: دو دست و دو پای کسی را از چهار سو به میخ بستن چنان که نتواند حرکت کند. کنایت از درمانده ساختن. (با دلیلهای استوار

از هر جهت راه را بر تو بسته ام.) گبر: به معنی مطلق کافر، بت پرست.

در آب جو خشت خشک جستن: در پی یافتن ناممکن بودن، کار بی هوده پیش گرفتن.

دست در کرده درون آبِ جو هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو ۲۱۳۸/ ۵ غیر: بیگانه، دشمن، ضد دین.

---

(۷۶) در نسخه اساس، «طلب» بالای «طمع» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۳۹

استیز: لجاجت.

معاویه ابلیس را گوید تو خواهی بندگان پیوسته در خواب غفلت باشند و از عبادت باز مانند، سرشت تو گمراه کردن است. پس بیدار کردن من برای نماز سببی دیگر دارد.

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

اشاره

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

از بُن دندان بگفتش بهرِ آن کردمت بیدار می دان ای فلان تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر دولت فراز گر نماز از وقت رفتی مر تو را این جهان تاریک گشتی بی ضیا از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مَشکها ذوق دارد هر کسی در طاعتی لاجرم نشکیبد از وی ساعتی آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز ب ۲۷۵۶- ۲۷۵۱ از بن دندان: به رضا و رغبت، از روی طاعت. در جای دیگر مثنوی (۳۰۵۷/ ۲) و دیوان کبیر هم به همین معنی به کار رفته، لیکن در اینجا به قرینه مقام «از روی راستی» معنی می دهد.

شکیبیدن از چیزی: آرام یافتن از آن.

غَبین: سست خو، ضعیف رای معنی شده است. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) لیکن ظاهراً «غبین» در این بیت به معنی مصدری «مغبون بودن» و «زیان بردن» به کار رفته است. مرحوم

فروزانفر در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات و مصطلحات دیوان کبیر همین معنی را اختیار کرده است.

فرّ تبریز است از فرّ و جمال آن رخی کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن (دیوان کبیر، ب ۲۰۸۷۶) سرانجام ابلیس گوید سرّ بیدار کردنت این است که اگر می خفتی و به جماعت با رسول (ص) توفیق نمی یافتی دریغ می خوردی و جهان پیش چشمت تاریک می شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۴۱

اشک می ریختی و افسوس می خوردی و این برای تو ثواب صد نماز داشت ور نه نماز تو را ثوابی نیست.

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می رفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون گشت پُرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز تو کجا دَر می روی ای مردِ خام چون که پیغمبر بداده است السَّلام گفت آه و، دود از آن اه شد برون آهِ او می داد از دل بویِ خون آن یکی گفتا بده آن آه را وین نماز من تو را بادا عطا گفت دادم آه و پذیرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز شب به خواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شِفا حُرمتِ این اختیار و این دُخول شد نماز جمله خلقان قبول ب ۲۷۶۵- ۲۷۵۷ السَّلام دادن: کنایت از تمام کردن نماز که با جمله «السَّلامُ عَلَیکُم وَ رَحمَةُ اللَّهُ وَ بَرَکاته» پایان می یابد.

دود از آه برون شدن: کنایت از سخت سوزان بودن آن، از سوز

دل بر آمدن آه.

شفا: را باید مُمال (شِفی) خواند.

دخول: در شـدن، در آمـدن. و در اینجا مقصود در آمدن در زمره نماز گزاران است. و مناسب این حکایت است آن چه عطار در بـاره ابراهیم ادهم آورده است: «نقـل است که عیـال داری بود نمـاز شـام به خانه می رفت و در دست چیزی نه. و همه روز رفته بود و هیـچ به دست نیـاورده و گرسـنه و بغـایت دل تنـگ شـده که به اطفال و عیال چه گویم؟ که تهی دست می روم، و عظیم پر درد و انـدوه می رفت. ابراهیم را دیـد سـاکن نشسـته. گفت یـا ابراهیم، مرا از تو غیرت می آیـد که تو چنین سـاکن و فارغ نشسته ای. ابراهیم گفت هر چه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۴۳

مـا کردیم از عبادتهای مقبول و خیرات مبرور، آن جمله را به تو دادیم این یک ساعت انـدوه خود به ماه ده.» (تـذکره الأولیاء، ص ۱۱۶)

تتمّه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

تتمّه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد مکرِ خود انـدر میان باید نهاد گر نمازت فوت می شد آن زمان می زدی از دردِ دل آه و فغان آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز در گـذشتی از دو صـد ذکر و نماز من تو را بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجاب تا چنان آهی نباشـد مر تو را تا بد آن راهی نباشد مر تو را من حسودم از حسد کردم چنین من عدوّم کار من مکر است و کین گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این را لایقی عنکبوتی تو مگس داری شکار من

نِیَم ای سگ، مگس، زحمت میار بازِ اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی به گِردِ ما تند رو مگس می گیر تا توانی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا ور بخوانی تو به سوی انگبین هم دروغ و دوغ باشد آن یقین تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود تو مرا در خیر ز آن می خواندی تا مرا از خیرِ بهتر راندی ب ۲۷۷۸- ۲۷۶۶ عزازیل: نام ابلیس، سه بار در سفر لاویان (فصل ۱۶، آیه های ۹، ۱۰، ۲۶) آمده است.

عزازیل در این کتاب در چند معنی به کار رفته، یکی از آنها مظهر شیطان است: «هارون از بنی اسرائیل دو بز گرفت تا قربانی کند و کفاره گناهان شود و بر آن دو بز قرعه افکند یکی برای پروردگار و دیگری برای عزازیل.» (سفر لاویان) حجاب: باید «حجیب» خوانده شود. (تو را بیدار کردم مبادا در غم فوت شدن نماز از سوز دل آهی کشی و آن آه تو را به خدا نزدیک کند.) توانی: برای رعایت وزن «تانی» خوانده شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۴۵

دوغ: کنایت از نعمتهای فریبنده ی دنیا.

خواندن: آواز دادن. کنایت از بیدار کردن از خواب.

پس از پرسش و پاسخهای دراز که از سروده مولانا میان معاویه و ابلیس رفت (و البته چنان که نوشتیم داستان بی اصل است هر چند بیان کننده حقیقتی است اما مصداق آن معاویه نیست) سرانجام ابلیس حقیقت را می گوید و آن اینکه اگر بیدار می شدی و می دیدی نماز فوت شده دریغ می خوردی و آن دریغ خوردن تو را بیش از نماز ثواب داشت.

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

فوت شدن دزد به آواز

دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بد آن ماند که شخصی دزد دید در وثاق اندر پی او می دوید تا دو سه میدان دوید اندر پیَش تا در افکند آن تَعَب اندر خُویَش اندر آن حمله که نزدیک آمدش تا بدو اندر جهد دریابدش دزدِ دیگر بانگ کردش که بیا تا ببینی این علامات بلا زود باش و باز گرد ای مردِ کار تا ببینی حال اینجا زار زار گفت باشد کآن طرف دزدی بود گر نگردم زود این بر من رود در زن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند این مسلمان از کرم می خواندم گر نگردم زود پیش آید ندم بر امید شفقتِ آن نیک خواه دزد را بگذاشت باز آمد به راه گفت ای یار نکو، احوال چیست این فغان و بانگ تو از دست کیست گفت اینک بین نشان پای دزد این طرف رفته است دزدِ زن بمُزد نک نشان پای دزد قلتبان در پی او رو بدین نقش و نشان گفت ای ابله چه می گویی مرا من گرفته بودم آخِر مر و را دزد را از بانگِ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان من حقیقت یافتم چه بود نشان گفت من از حق نشانت می دهم این نشان است از حقیقت آگهم گفت طرّاری تو یا خود ابلهی بلکه تو دزدی و زین حال آگهی خصم خود را می کشیدم من کشان تو رهانیدی و را کاینک نشان ب ۲۷۹۶– ۲۷۷۹ وثاق: اتاق.

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۴۷

خوی: عرق.

اندر جهیدن: حمله بردن.

دریافتن: گرفتن، دستگیر کردن.

گشتن: باز گردیدن.

باشد: شاید، بُود که.

رفتن بر کسی: به زیان او شدن.

دست زدن: تجاوز کردن.

گردیدن: باز گشتن.

نَدَم: پشیمانی.

شفقت: مهربانی، دل سوزی.

زن بمزد: قرمساق، دیوث.

قلتبان: قواد، قرمساق.

حقیقت یافتم: کنایت از آن که به دزد رسیده بودم.

چه بود نشان: نشان به چه کار می آید نظیر: «این آن مثل است که گویند پایش رها کن که پی اش اینک.» (مرصاد العباد، ص ۱۱۵) «۷۷» انقروی نویسد: دزد نخست شیطان است که در دل سالک راه می یابد، و سالک می کوشد تا بر وی مسلّط شود. هنگامی که نزدیک است او را مقهور کند و به حق رسد، آنان که اسیر عالم صورت اند پندارند وی به ضلالت افتاده است، او را به خود می خوانند. او پی آنان می رود و حقیقت حال را جویا می شود آنان وی را به نشانه ها رهبری می کنند. سالک می گوید من حقیقت حال را یافته بودم، نشانم به چه کار است؟ ولی روشن است که این تأویل برای بیتهای بالا تکلّفی است. مولانا چنان که عادت اوست به مناسبت داستان پیشین، این داستان را می آورد تا نشان دهد که شیطان با وسوسه های خود پیوسته در پی راه زدن آدمی است، و اگر بخواهد از یک بند آن بجهد به بند دیگری گرفتارش می سازد.

تو جهت گو من برونم از جهات در وصال آیات کو یا بیّنات

---

(۷۷) تذکر دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۴۸

صنع بینـد مرد محجوب از صـفات در صـفات آن است کو گم کرد ذات واصـلان چون غرق ذات انـد ای پسـر کی کنند اندر صفاتِ او نظر

چون که انـدر قعرِ جو باشـد سـرت کی به رنگ آب افتد منظرت ور به رنگ آب باز آیی ز قعر پس پلاسـی بسـتدی دادی تو شَعر طاعت عامه گناه خاصـگان وَصـلتِ عامه حجاب خاص دان مر وزیری را کنـد شه محتسب شه عَـدُوِّ او بود نبود مُحِب هم گنـاهی کرده باشـد آن وزیر بی سـبب نبود تَغیُّر نـاگزیر آن که ز اوّل محتسب بُـِد خود و را بخت و روزی آن بُـِدست از ابتـدا لیک آنک اوّل وزیر شه بُـِدست محتسب کردن سـبب فعل بَـِد است چون تو را شه ز آسـتانه پیش خوانـد باز سوی آسـتانه باز راند تو یقین می دان که جُرمی کرده ای جبر را از جهل پیش آورده ای که مرا روزی و قسمت این بُدست پس چرا دی بودت آن دولت به دست قسـمت خـود خود بُریـدی تو ز جهـل قسـمت خود را فزایـد مرد اهـل ب ۲۸۱۰ – ۲۷۹۷ جهت گو: (صـفت فاعلی مرکب) آن که جهتی را نشان دهد. کنایت از آن که از محدود سـخن گوید. و بعضـی «گو» را فعل امر گرفته اند، لیکن درست به نظر نمی رسـد چرا که خطاب به کسـی است که جهت رفتن دزد را از روی نشان پای او می نمایاند، هر چند در این بیتها مقصود از «جهت گو» و «جهات» معنی دیگری جز معنی لغوی کلمه است.

آیات: جمع آیه: نشانه.

بَیِّنات: جمع بِیِّنَه: دلیل روشن، گواه.

صُنع: (مصدر) ساختن، لیکن در اینجا مصدر مبنی از برای مفعول است و معنی مصنوع می دهد.

محجوب از صفات: کسی که از شناخت حق تعالی محروم است.

صفات: جمع صفت: در لغت به معنی نشان و علامت است و آن چه بدان

چیزی را بستایند. صفات در موجودات ممکن جزئی از آنهاست. چنان که معنی «دانشمند» کسی است که دارای دانش باشد و تحقق صفت در خارج بدون موصوف ممکن نیست. اما در باری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۴۹

تعالی صفتها بسیط است و عین ذات صفات پروردگار، ثبوتی باشد یا سلبی و صفات ثبوتی را جمالی گویند و صفات سلبی را جلالی.

پلاس: لباس پشمین درشت، جامه کم بها.

شعر: نوعی جامه ابریشمین نازک اعلا.

روی هوا به شعر کحلی بسته گیسوی شب را گرفته در دوران بر (دیوان مسعود سعد سلمان، رشید یاسمی، ص ۲۵۹)

امروز همی به مطربان بخشی شرب شطوی و شعر گرگانی (دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۶۰) طاعت عامه: مأخوذ است از جمله «حَسَناتُ الأَبرارِ سَیِّئاتُ المُقَرَّبینَ» که منسوب به ابو سعید خراز است. (احادیث مثنوی، ص ۶۵) محتسب: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۳۷۵/ ۲ تَغَیُّر: خشم گرفتن.

آستانه: درگاه، و مقصود ایستاده بر درگاه است که رتبه خدمتگزاران ساده است.

جَبر: در این بیت مقابل اختیار است.

دی: دیروز.

دست: مسند.

مرد اهل: شایسته، در خور.

در بیتهای گذشته سخن از دزدی رفت که برای گمراه کردن خداوند کالا او را از دنبال کردن دزد نخستین باز خواند، و نشان را به وی نمایاند و مولانا دنباله گفت و گو را بدان جا کشاند که بعض دعویداران برای گرمی بازار خود مردمان را از حقیقت باز می گردانند و به مجاز می کشانند. در این بیتها بدین نکته اشارت می کنند که بحث از صفات و ذات باری تعالی برای کسانی است که در مبادی معرفت اند، اما آنان که به کمال معرفت رسیده اند چنان غرق در ذات اند

که پروای صفاتشان نیست. سالکی که بدین مرحله رسیده است اگر از ذات محجوب ماند و به صفات پرداخت باید به تدارک پردازد، و از جرمی که کرده است خود را پاک سازد نه آن که این محجوب ماندن را به عهده تقدیر اندازد.

قصّه منافقان و مسجد ضِرار ساختن ایشان

اشاره

قصّه منافقان و مسجد ضِرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر انـدر کژ روی شاید ار از نقل قرآن بشـنوی این چنین کژ بازیی در جفت و طاق با نبی می باختند اهل نفاق کز برای عِزِّ دین احمدی مسـجدی سازیم و بود آن مرتدی این چنین کژ بازیی می باختند مسـجدی جز مسجد او ساختند سقف و فرش و قُبّه اش آراسـته لیـک تفریق جمـاعت خواسـته نزد پیغمبر به لابه آمدنـد همچو اشتر پیش او زانو زدنـد کای رسول حق برای مُحسِنی سوی آن مسـجد قدم رنجه کنی تا مبارک گردد از اقدامِ تو تا قیامت تازه بادا نامِ تو مسجد روز گِل است و روز ابر مسـجد روز ضرورت وقت فقر تا غریبی یابد آن جا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت سرا تا شعارِ دین شود بسیار و پُر ز آن که با یاران شود خوش کارِ مُر ساعتی آن جایگه تشریف دِه تزکیه مان کن ز ما تعریف ده مسجد و اصحابِ مسجد را نواز تو مهی مـا شب، دمی بـا ما بساز تا شود شب از جمالت همچو روز از جمالت آفتاب جان فروز ب ۲۸۲۴- ۲۸۱۱ قصّه منافقان: این حادثه در سال نهم از هجرت رخ داد. هنگامی که رسول (ص) آماده غزوه تبوک می شد، جمعی نزد او آمدند و گفتند ما مسجدی ساخته ایم و از شما می خواهیم

قـدم رنجه داری، و در مسـجد مـا نماز گزاری این مسـجد را ساخته ایم تا مسـتمندان و در راه مانـدگان بـدان پناه برنـد. رسول فرمود اکنون برای رفتن به جنگ تبوک آماده می شویم، پس از باز گشت اگر خـدا خواهد، خواهم آمد. و اینان دوازده تن از منافقان بودند که با ابو عامر راهب سر و سرّی داشتند. این ابو عامر پدر حنظله غَسیلُ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۵۱

الملائِکه است که در جنگ احد شـهید شد. اما پدر او از آغاز با رسول (ص) دشـمنی کرد و رسول او را نفرین نمود. ابو عامر در چنـد غزوه روبروی رسول خـدا ایسـتاد، و در غزوه حنین چون هوازن گریختند او نیز گریخت و به شام رفت، و از آن جا به منافقان پیام فرستاد که ساز و برگ آماده کنید و مسجدی بسازید تا من از قیصر لشکری گیرم و بیایم و با محمد کارزار کنم و او را از مـدینه بیرون افکنم. بـاری، چون رسول (ص) باز گشت، منافقان نزد او آمدنـد و درخواست کردنـد تا به مسـجدی که ساخته بودنـد برود. جبرئیل آیت آورد و رسول بـدان مسـجد نرفت و چنـد تن از صـحابه را فرسـتاد تا مسـجد را ویران کردند. (نگاه کنیـد به: تاریـخ اسـلام، حوادث سال نهم، و تفسـیرها، سوره توبه، ذیل آیه ۱۰۷) ضِـرار: (مصـدر باب مفاعله) و به معنی مُضارّت است، زیان رساندن. و مأخوذ است از آیه «وَ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مَسْـجِداً ضِـراراً وَ کُفْراً وَ تَفْرِیقاً بَیْنَ الْمُؤْمِنِینَ وَ إِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ: و آنان که مسجدی ساختند زیان رساندن مسلمانان را و از روی

کفر و جدایی افکندن میان مؤمنان و کمینگاه ساختن برای آنان که خواهند با خدا و رسول او نبرد کنند.» (توبه، ۱۰۷) جفت و طاق: طاق و جفت، جفت و تا، بازیی است میان کودکان که چند چیز خرد، چون نخود یا کشمش یا فندق در مشت نهان کنند و از دیگری پرسند، جفت است یا طاق، و اگر او راست می گفت برده و گر نه باخته بود و گاه از جفت و طاق برای پایان دادن مشاجره ای که بر سر چیزی داشتند استفاده می کردند. استعمال جفت و طاق در این بیت برای آن است که حقیقت منافقان برای عامه آشکار نبود، هر چند زبان وحی آن را برای رسول (ص) روشن نمود. آنان خود را مسلمان و یار پیغمبر می نمودند و در نهان دشمن او بودند. و می گفتند مسجدی برای مسلمانان می سازیم. حالی که، جایی برای نفاق و کجروی آماده می کردند.

مُرتَدی: از دین برون رفتن.

مسجد او: میان مفسّران خلاف است. آن مسجد که قرآن در باره اش گوید «لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ» (توبه، ۱۰۸)، مسجد مدینه است، یا مسجد قبا. (نگاه کنید به:

تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۶۰ به بعد)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۵۲

مُحسِنی: احسان کردن، دل جویی.

اقدام: جمع قدم: گام.

مسجد روز گل ...: نمایندگان منافقان می گفتند این مسجد را ساخته ایم تا نماز گزاران در روزهای بارانی آن را پناهگاه کنند و بیماران در آن جا آسایش کنند و غریبان آن را خانه آسایش گیرند.

فراوان گردد این ...: تا با تشریف فرمایی تو بدین مسجد، دیگران تشویق شوند و چنین جاهایی بسازند.

شعار دین: مقصود بانگ اذان است و گرد

آمدن مسلمانان برای جماعت.

مُرّ: در لغت به معنی تلخ است، و «کار مر» در این بیت استعارت از کار دشوار است که با گرد هم آمدن مسلمانان و جمعیت کردن، سختیهای کار آنان آسان می شود.

تَزکیه کردن: پاکیزه ساختن، که آن از صفتهای رسول (ص) است «یُزَکِّیهِمْ وَ یُعَلِّمُهُمُ الْکِتابَ وَ الْحِکْمَةَ.» (جمعه، ۲) تعریف دادن: شناساندن. کنایت از حرمت نهادن پیش چشم دیگران.

ای دریغا کآن سخن از دل بُدی تا مراد آن نفر حاصل شدی لطف کآید بی دل و جان در زبان همچو سبزه تون بود ای دوستان هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بو را نشاید ای پسر سوی لطف بی وفایان هین مرو کآن پل ویران بود نیکو شنو گر قدم را جاهلی بر وی زند بشکند پل و آن قدم را بشکند هر کجا لشکر شکسته می شود از دو سه سست مخنّث می بود در صف آید با سلاح او مرد وار دل بر او بنهند کاینک یار غار رو بگرداند چو بیند زخم را رفتن او بشکند پشت تو را این دراز است و فراوان می شود و آن چه مقصود است پنهان می شود ب ۲۸۳۳- ۲۸۲۵ نفر: گروه، جمع.

تُون: گلخن.

سبزه تون: سبزه ای که بر پارگین یا گلخن روید، و این تعبیر مأخوذ است از حدیث شریف

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۵۳

مروی از رسول خدا (ص): «إِیّاکُم وَ خَضراءَ الدِّمَنِ قِیلَ یا رَسُولَ اللَّهِ وَ ما خَضراءُ الدِّمَنِ؟

قال: المَرأَةُ الحَسناءُ فِی مَنبِتِ السّوءِ: بپرهیزید از سبزه که بر خاکروبه هاست. گفتند: ای رسول خدا سبزه خاکروبه چیست؟ فرمود: زن زیبا که از رستنگاه (خاندان) بد بود.» (من لا

یحضره الفقیه، ج ۳، ص ۲۴۸) و آن چه نظامی از زبان مریم خطاب به خسرو سروده است که:

زنان مانند ریحان سفالند درون سو خبث و بیرون سو جمالند (خسرو و شیرین، ص ۱۹۷) گرفته از همین مضمون است لیکن خاص را بر عام اطلاق کرده است. مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی مأخذ آن را کنوز الحقائق و نیز مجموعه امثال ثبت کرده، لیکن چنان که نوشته شد حدیث مروی است.

دل بر کسی نهادن: بر وی اعتماد کردن، دل خوش شدن.

یار غار: کنایت از دوست موافق، مأخوذ از آیه ۴۰ سوره توبه.

در این بیتها هنگام بحث از گفتار منافقان چنان که شیوه اوست، سخن را به بی وفایان و نامردان می کشاند. وفای بی وفایان را به پل ویران همانند می کند، که اگر نادانی بر آن گام نهد ویران شود و پای گذرنده نیز بشکند، همچنین بد دلانی که در لشکری می روند هنگام ستیز از بیم آسیب می گریزند و گریز آنان موجب شکستن لشکر می گردد.

فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السّلام تا به مسجد ضرارش برند

فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السّلام تا به مسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسون ها خواندند رَخشِ دستان و حِیَل می راندند آن رسولِ مهربانِ رحم کیش جز تبسّم، جز بلی، ناورد پیش شکرهایِ آن جماعت یاد کرد در اجابت قاصدان را شاد کرد می نمود آن مکرِ ایشان پیش او یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو موی را نادیده می کرد آن لطیف شیر را شاباش می گفت آن ظریف صد هزاران مویِ مکر و دمدمه چشم خوابانید آن دم ز آن همه راست می فرمود آن بحر کرم بر شما من از شما مشفق ترم من نشسته بر کنار آتشی با فروغ

و شعله بس ناخوشی همچو پروانه شما آن سو دَوان هر دو دست من شده پروانه ران چون بر آن شد تا روان گردد رسول غیرتِ حق بانگ زد مشنو ز غول کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند جمله مقلوب است آنچ آورده اند قصد ایشان جز سیه رویی نبود خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود مسجدی بر جِسرِ دوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول تا جهودی را ز شام اینجا کشند که به وعظ او جهودان سر خوش اند ب ۲۸۴۸-۲۸۳۴ فریفتن: در این عبارت به معنی قصد فریب است. منافقان رسول را نفریفتند، بلکه به زعم خود قصد فریفتن او کردند، و بیتهای بعد مؤید این معنی است.

فسون: افسون. فسون خواندن: سخنان فریب آمیز گفتن.

رخش: نام اسب رستم، که هر اسب تیز رو و قوی را بدان همانند کنند.

دستان: مکر و حیلت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۵۵

حِیَل: جمع حیلت، و «رخش دستان و حیل» اضافه مشبه به است به مشبه.

یاد کردن شکر: سپاس گفتن، و در اینجا کنایت از اعتراض نکردن، دروغ آنان را آشکار نساختن است.

موی را نادیده گرفتن و شیر را شاباش گفتن: کنایت از ظاهر سخنان آنان را گوش دادن، و بر مکر درونی آنان خرده نگرفتن.

بر شما من ...: مأخوذ است از حدیث «أَنَا أولَی بِالمُؤمِنِینَ مِن أنفُسِهِم فَمَن تُوُفِّیَ مِنَ المُؤمِنینَ فَتَرَکَ دَینًا فَعَلَیَّ قَضاءُهُ وَ مَن تَرَکَ مالًا فَلِوَرَثَتِهِ: من بر مؤمنان از آنان اولی ترم هر که از مؤمنان بمیرد و وامی داشته باشد بر من است که آن وام گزارم و

اگر مـالی بنهـد از آن وارثـان اوست.» (احادیث مثنوی، ص ۶۶، بحـار الانوار، ج ۱۶، ص ۳۸۳، از تـذکره) من نشسـته بر کنار آتشـی: مأخوذ است از حـدیث «مَثَلِی وَ مَثَلُکُم کَمَثَلِ رَجُلٍ أوقَـدَ ناراً فَجَعَل الجَنادِبُ وَ الفِراشُ یَقَعنَ فِیها وَ هُوَ یَذُبُّهُنَّ عَنها وَ أنَا آخِذٌ بِحُجَزِکُم عَنِ النّارِ وَ أنتُم تَفلَّتُونَ مِن یَدِی: داسـتان من و شـما همچون مردی است که آتش افروزد و ملخها و پروانه ها در آن آتش بیفتنـد و او آنها را از آتش دور سازد و من کمرگاههای شـما را می گیرم تا در آتش نیفتید، و شـما از دست من می گریزیـد.» (شـرح کبیر انقروی، احادیث مثنوی، ص ۶۶) و این حـدیث با مختصـر اختلاف در الفاظ، در کتابهای معتبر حـدیث دیده می شود.

مسـجدی بر جسـر دوزخ: مـأخوذ است از آیه ای که در همین مورد نـازل شـده است: «أَ فَمَنْ أَسَّسَ بُنْیـانَهُ عَلی تَقْوی مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوانٍ خَیْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْیـانَهُ عَلی شَـفا جُرُفٍ هـارٍ فَانْهـارَ بِهِ فِی نـارِ جَهَنَّمَ وَ اللَّهُ لا یَهْـدِی الْقَوْمَ الظَّالِمِینَ: آیا کسـی که بنیان خود را بر ترس از خـدا و خشـنودی نهـاده است بهتر است، یـا آن که بنیان خود را بر کناره رودی نهاده است که زیرش ویران است و او را به آتش دوزخ سر نگون کند.» (توبه، ۱۰۹) دغا: مکر، حیله.

نرد دغا باختن: مکر و حیلت کردن.

تفریق: پراکنده کردن، اختلاف افکندن در ...

جهود شام: مقصود ابو عامر است که در شرح بیتهای پیش بدو اشارت شد.

گفت پیغمبر که آری لیک ما بر سر راهیم و بر عزم غزا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۵۶

زین

سفر چون باز گردم آن گهان سوی آن مسجد روان گردم روان دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت با دغایان از دغا نردی بباخت چون بیامد از غزا باز آمدند چنگ اندر وعده ماضی زدند گفت حقّش ای پیمبر فاش گو عُذر را وَ ر جنگ باشد باش! گو گفتشان بس بَیِد درون و دشمنید تا نگویم رازهاتان تن زنید چون نشانی چند از اسرارشان در بیان آورد بَد شد کارشان قاصدان زو باز گشتند آن زمان حاشَ لِلَّه حاشَ لِلَّه دَم زنان هر منافق مُصحَفی زیرِ بغل سوی پیغمبر بیاورد از دغل بهر سوگندان که ایمان جُنّتی است ز آن که سوگند آن کژان را سُنّتی است ب ۲۸۵۸- ۲۸۴۹ غَزا: جنگ.

با دغایان نرد دغا باختن: ظاهراً مأخوذ است از آیه «وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرِينَ.» (آل عمران، ۵۴) (به آنان به ظاهر پاسخی داد و راضی شان کرد.) فاش گفتن: کنایت از راز درون منافقان را آشکار ساختن و مکر ایشان را به رخشان کشیدن، هر چند آنان را خوش نیاید و کار به جنگ کشد.

تن زدن: خاموش گشتن.

قاصد: فرستاده و نماینده.

حاش لِلَّه: معاذ اللَّه، پناه بر خدا. (مبادا که چنین باشد.) ایمان: جمع یمین: سوگند.

جُنّه بودن ایمان: مأخوذ است از آیه «اتَّخَذُوا أَيْمانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ فَلَهُمْ عَذابٌ مُهِينٌ: سوگندهای خود را سپری گرفتند و از راه خدا رو گردان شدند پس برای آنان عذابی است خوار کننده.» (مجادله، ۱۶) چون رسول باز گشت ایشان بیامدند و گفتند ما می خواهیم تا به مسجد ما آیی ... و رسول (ص) بر در مدینه بود هنوز در شهر

نرفته بود، پیراهنی بخواست تا در پوشد و آن جا رود. جبرئیل آمد و این آیات آورد ... آن که باز گفت از کفر و نفاق ایشان که ایشان سوگند می خورند ما الّا خیر و نیکویی نمی خواهیم ... و بر این سوگند خوردند که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۵۷

غرض ما در این باب جز خیر و صلاح نیست حق تعالی تکذیب کرد ایشان را ... (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل همین آیات)

چون ندارد مردِ کژ در دین وفا هر زمانی بشکند سوگند را راستان را حاجتِ سوگند نیست ز آن که ایشان را دو چشم روشنی است نقضِ میثاق و عهود از احمقی است حفظ ایمان و وَفا کار تقی است گفت پیغمبر که سوگند شما راست گیرم یا که سوگند خدا باز سوگندی دگر خوردند قوم مُصحف اندر دست و بر لب مُهرِ صَوم که به حقِّ این کلام پاکِ راست کآن بنای مسجد از بهرِ خداست اندر آن جا هیچ حیله و مکر نیست اندر آن جا ذِکر و صدق و یا ربی است گفت پیغمبر که آواز خدا می رسد در گوش من همچون صدا مُهر بر گوش شما بنهاد حق تا به آواز خدا نآرد سَبَق نک صریح آوازِ حق می آیدم همچو صاف از دُرد می پالایدم همچنان که موسی از سویِ درخت بانگ حق بشنید کای مسعود بخت از درخت إِنِّی أَنَا اللَّه می شنید با کلام انوار می آمد پدید چون ز نور وحی در می ماندند باز نو سوگندها می خواندند چون خدا سوگند را خواند سپر کی نهد اسپر ز کف پیکارگر باز پیغمبر به تکذیبِ صریح قَد کَذِبتُم

گفت با ایشان فصیح ب ۲۸۷۳– ۲۸۵۹ وفا نداشتن مرد کژ: «کژ» کنایت از منافق است. منافق هیچ گاه پای بند عهد نیست. چنان که امیر مؤمنان (ع) در باره مروان حکم فرمود: «وی پس از جنگ جمل امام حسن و امام حسین را میانجی خود ساخت و آنان با امام سخن گفتند و علی (ع) او را رها کرد.

حسنین گفتند مروان با تو بیعت کند؟ فرمود ... دست او چون دست یهودی است اگر آشکارا بیعت کند در نهان روی بگرداند.» (نهج البلاغه، خطبه ۷۳) نقض: شکستن.

میثاق: پیمان.

ایمان: جمعِ یمین: سوگند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۵۸

تقی: پرهیزکار.

سوگند خدا: اشارت است به آیه «وَ اللَّهُ یَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ: و خدا گواهی می دهد که آنان دروغ می گویند.» (توبه، ۱۰۷) مُهر صوم: کنایت از روزه دار بودن.

ذکر و صدق و ...: کنایت از تضرع و دعا کردن به درگاه خدا.

مُهر بر گوش بودن: مأخوذ است از آیه «خَتَمَ اللَّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ وَ عَلی سَمْعِهِمْ: خدا بر دلها و گوشهاشان مهر نهاد.» (بقره، ۷) سَبَق آوردن: پیشی گرفتن، روی آوردن.

گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندر این ایّام می آرد سبق ۱۹۵۱/ ۱ إِنِّی أَنَا اللَّه: «إِنِّی أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعالَمِینَ: همانا من اللَّه پروردگار جهانیانم.» (قصص، ۳۰) از نور وحی درماندن: کنایت از درماندن در سخن برابر وحی الهی.

سوگند را سپر خواندن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۸۵۸/ ۲ قَد کَذِبتُم: همانا دروغ گفتند.

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستّاری نمی کند

اشاره

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستّاری نمی کند

تا یکی یاری ز یاران رسول در دلش انکار آمد ز آن نکول که چنین پیرانِ با شَیب و وَقار می کندشان

این پیمبر شرمسار کو کرم؟ کو ستر پوشی؟ کو حیا؟ صد هزاران عیب پوشند انبیا باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد ز اعتراض او روی زرد شومیِ یاریِّ اصحاب نفاق کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق باز می زارید کای علّامِ سِرّ مر مرا مگذار بر کفران مُصِرّ دل به دستم نیست همچون دیدِ چشم ور نه دل را سوزمی این دم ز خشم ب ۲۸۸۰- ۲۸۷۴ ستّاری: پرده پوشی، در اینجا به معنی دروغ منافقان را به رخ آنان نکشیدن است. ستّاری از صفتهای خداوند است و در حدیث است «انَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ حَلیمٌ حَییٌّ سَتِیرٌ یُحِبُّ الحَیاءَ و السَّترَ.» (سنن نسائی، ج ۱، ص ۲۰۰) «وَ لکِنَّ اللَّهَ سَتّارٌ یُحِبُّ السَّترَ.» (تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۲۴۳) «وَ لکِنَّ اللَّهَ سَتِیرٌ یُحِّب السَتر.» (بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۲۲۰) نُکول: پاسخ ندادن، نپذیرفتن.

شیب: موی سپید.

روی زرد: شرمنده.

عاق: در لغت به معنی نافرمان پدر و مادر است و در اینجا به معنی مطلق مُنکِر و نافرمان است.

عَلّام: بسیار دانا. علّامِ سر: دانای راز و پنهانی.

دل به دست نبودن: از خود اختیار نداشتن.

اندر این اندیشه خوابش در ربود مسجدِ ایشانش پُر سرگین نمود سنگهاش اندر حَدث جایِ تباه می دمید از سنگها دودِ سیاه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۶۰

دود در حلقش شد و حلقش بخَست از نهیب دودِ تلخ از خواب جَست در زمان در رو فتاد و می گریست کای خدا اینها نشان مُنکری است خِلم بهتر از چنین حلم ای خدا که کند از نور ایمانم جدا ب ۲۸۸۵- ۲۸۸۱ حَدَث جای: مَبرَز، جای پلیدی.

از

نهیب دودِ تلخ: از جابر عبد اللّه روایت است که: چون از ویرانه مسجد ضِرار گذشتم، دودی دیدم که از آن جا بر می آمد. (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل آیه ۱۰۷ سوره توبه؛ تفسیر درّ المنثور، ج ۳، ص ۲۷۹) اینها: کنایت از تردیدی که برای او پیدا شد که چرا رسول (ص) ستّاری نمی کند.

خِلم: خشم، غضب.

گر بکاوی کوششِ اهلِ مجاز تو بتو گَنده بود همچون پیاز هر یکی از یکدیگر بی مغزتر صادقان را یک ز دیگر نغزتر صد کمر آن قوم بسته بر قَبا بهر هَدمِ مسجدِ اهل قُبا همچو آن اصحاب فیل اندر حَبَش کعبه ای کردند، حق آتش زدش قصد کعبه ساختند از انتقام حالشان چون شد فرو خوان از کلام مر سیه رویان دین را خود جِهاز نیست الّا حیلت و مکر و ستیز هر صحابی دید ز آن مسجد عیان «۷۸» واقعه تا شد یقینشان سِرّ آن واقعات ار باز گویم یک بیک پس «۷۹» یقین گردد صفا بر اهل شک لیک می ترسم ز کشفِ رازشان نازنینان اند و زیبد نازشان شرع بی تقلید می پذرفته اند بی محکّ آن نقد را بگرفته اند حکمت قرآن چو ضالّه مؤمن است هر کسی در ضالّه خود موقن است ب ۲۸۹۶- ۲۸۸۶ اهل مجاز: کنایت از منافقان.

کمر بر قبا بستن: کنایت از آماده شدن.

---

(۷۸) در متن نسخه اساس، کلمه «نشان» بالای «عیان» نوشته شده است.

(۷۹) در متن نسخه اساس، کلمه «تا» بالای «پس» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۶۱

هَدم: ویران کردن.

قُبا: دهکده ای نزدیک مدینه تقریباً در چهار کیلو متری آن شهر که بنی عمرو بن عوف در آن جا بودند. مسلمانانی

که پس از پیمان عَقَبه از مکه به مدینه می رفتند در آن جا می زیستند و مسجدی که امروز به نام «مسجد قبا» معروف است در آن جا ساخته شد. قبا در این سالها جزو مدینه شده است.

اصحاب فیل: داستان آن معروف است. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره فیل) کعبه کردن: اشارت است به کلیسایی که ابرَهه در صنعاء یمن ساخت و از محمد بن خزاعی خواست تا مردم را به رفتن بدان کلیسا و گزاردن حج بخواند. لیکن یک تن از بنی مالک بن کنانه بدان جا رفت و در کلیسا پلیدی کرد و ابرهه چون شنید خشم گرفت و در صدد ویران کردن کعبه بر آمد. (تاریخ طبری، ج ۲، ص ۹۳۵- ۹۳۶) آتش زدن: کنایت است از کشته شدن ابرهه و یاران او.

کَلام: قرآن.

جهاز: وسیلت، و باید «جهیز» خوانده شود.

واقعه: در تعبیرِ مولانا بیشتر به معنی «خواب» است:

گونه گون می دید ناخوش واقعه فاتحه می خواند او و القارعه ۲۲۴/ ۲ صفا: روشنی، و در این بیت به معنی پاکیزگی درون (اصحاب) است.

پذیرفتن شرع بی تقلید: کنایت از فرا گرفتن از گفته رسول (ص)، در صورتی که پس از عصر صحابه فتوی را از عالمان و آگاهان از فقه و حدیث فرا می گرفتند و فتوای آنان ظنّی است و ممکن است با واقع مطابق نباشد.

بی مِحَک: بی آزمودن. (می دانستند آن چه از رسول (ص) فرا می گیرند گفته خداست.) ضالّه: گمشده. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۷۰/ ۲) (هر کس حقیقت را در قرآن جست و جو می کند و به اندازه فهم خود از آن بهره می گیرد و بدان چه فرا گرفته یقین دارد.) سخن از مسجد ضرار

بود که منافقان ساختند، و مسجدی که از نخست روز بر پایه تقوی نهاده شد. پایه مسجد منافقان بر نیرنگ و ریا بود، و از آن مؤمنان بر اخلاص و صفا. آن گاه به مناسبت سخن را به ظاهر سازان و ریا کاران می کشاند. کار منافقان از روی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۶۲

صفا و حقیقت نیست. ظاهرش آراسته و درون تهی است. ظاهر آراسته و بساز، و درون بی مغز چون پیاز. سپس به نکته ای باریک اشارت می کند که صحابه همگی در یک درجت از ایمان نبودند. و گمان بد در باره رسول (ص) خاص آن صحابی نبود، دیگران را نیز چنین تردیدها به دل آمد که یا با ارشاد رسول یا با دیدن خواب بر طرف گردید.

آن گاه می افزاید که آنان نزد خدا و رسول (ص) مقامی ارجمند دارند و آشکار کردن رازشان درست نیست.

برخی شارحان واقعه های صحابه را اشارت به خلاف میان مسلمانان پس از رسول (ص) گرفته اند، چنان که در سقیفه، جمل، صفین، و نهروان رخ داد و هر چند وجهی دارد لیکن دور می نماید.

قصّه آن شخص که اشتر ضالّه خود می جُست و می پرسید

قصّه آن شخص که اشتر ضالّه خود می جُست و می پرسید

اشتری گُم کردی و جُستیش چُست چون بیابی چون ندانی کآنِ توست ضاله چه بود ناقه گم کرده ای از کفت بگریخته در پرده ای آمده در بار کردن کاروان اشتر تو ز آن میان گشته نهان می دوی این سو و آن سو خشک لب کاروان شد دور و نزدیک است شب رخت مانده بر زمین در راهِ خوف تو پی اشتر دوان گشته به طوف کای مسلمانان که دیده است اشتری جَسته بیرون بامداد از آخُری

هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی می دهم چندین دِرَم باز می جویی نشان از هر کسی ریش خندت می کند زین، هر خسی که اشتری دیدیم می رفت این طرف اشتری سرخی به سوی آن علف آن یکی گوید بریده گوش بود و آن دگر گوید جُلش منقوش بود آن یکی گوید شتر یک چشم بود و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هر خسی کرده بیان ب ۲۹۰۸- ۲۸۹۷ قصّه آن شخص: منشأ این داستان افسانه ای است که گویند مردی شتری با خود می برد، در چراگاهی نشست و خوابش در ربود، چون بیدار شد شتر را ندید. جست و جو کنان در پس اشتر می رفت به سه تن رسید از آنان جویای شتر خود شد. یکی پرسید یک چشم شتر تو کور بود؟ گفت آری. دیگری پرسید یک تای باری که بر پشت داشت شیره بود و تای دیگر سرکه؟ گفت آری. سومی گفت زنی حامله بر پشت شتر بود؟ گفت آری. گفتند ما شتر تو را ندیده ایم. مرد گریبان آنان را گرفت که شما همه نشانی شتر مرا می دهید آن گاه می گویید آن را ندیده ایم؟ سرانجام، کارشان به محضر قاضی افتاد. آن سه تن گفتند ما به فراست این نشانه ها را دریافتیم یکی گفت بر روی زمین اثر پنجه زنی را دیدم دانستم آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۶۴

زن گرانبار بوده و هنگام سوار شدن دست خود را بر زمین نهاده تا نیفتد. دیگری گفت علف یک قسمت راهی که شتر رفته بود چریده و یک طرف دیگر باقی بود دانستم که یک

چشم شتر کور بوده است. سومی گفت در هوا یک سو زنبوران بودند و یک سو پشه های خرد، دانستم که زنبوران به هوای شیره آمده بودند و پشه ها به هوای سرکه. و ظاهراً مَثَلِ «شتری دیدی ندیدی» از همین افسانه نشأت گرفته است.

در پرده بودن: پنهان بودن.

خشک لب: کنایت از خسته و مانده.

راهِ خوف: راه بیمناک که دزدان در آن باشند.

طَوف: گرد گردیدن.

منظور از آوردن این داستان، بیان حالت حقیقت جویی است که خواهد از روی نشانه های ظاهری و گوش دادن به سخن این و آن، و شنیدن گفته های مدعیان به حقیقت راه برد، و در بیتهای بعد این موضوع را روشنتر بیان می کند.

متردّد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مَخلَص یافتن

متردّد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مَخلَص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت می کند موصوف غیبی را صفت فلسفی از نوع دیگر کرده شرح باحثی مر گفتِ او را کرده جَرح و آن دگر در هر دو طعنه می زند و آن دگر از زَرق جانی می کند هر یک از ره این نشانها ز آن دهند تا گمان آید که ایشان ز آن ده اند این حقیقت دان نه حقّ اند این همه نه بکلّی گمرهان اند این رمه ز آن که بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج کردن کی توان تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست می گیرد فروغ ب ۲۹۱۶– ۲۹۰۹ بیرون شو: برون شو، مخلص، راه برون آمدن. و در اینجا مقصود راه راست و درست است.

موصوف غیبی: آن چه حقیقت آن نهان است و نشانه اش پیدا.

فلسفی: آن که خواهد

از راه به کار گیری قیاسهای منطقی به حقیقت برسد.

باحث: در اصل کاونده زمین است، و در اصطلاح کاوشگر در سخن.

جَرح: در لغت به معنی وارد آوردن جراحت است، و در اصطلاح رد کردن یا ناقص دانستن دلیل بحث کننده.

زرق: تزویر، دو رویی.

از آن ده بودن: کنایت از آشنا بودن به مطلب.

بوی: امید.

جویندگان حقیقت در پی رسیدن بدان اند، و مدعیان راهنمایی آماده شکار ایشان، و هر یک به دیگری طعنه زنان:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۶۶

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم (حافظ) چنان که همه بر حق نیستند، نمی توان گفت همه بر باطل اند، چه اگر حقیقتی نمی بود، باطل خود را نمی نمود.

بر امید راست کژ را می خرند ز هر در قندی رود آن گه خورند گر نباشد گندمِ محبوب نوش چه بَرَد گندم نمای جو فروش؟ پس مگو کین جمله دَمها باطل اند باطلان بر بویِ حق دامِ دل اند پس مگو جمله خیال است و ضلال بی حقیقت نیست در عالم خیال حق شب قدر است در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن در میانِ دلق پوشان یک فقیر امتحان کن و آن که حق است آن بگیر مُؤمن کیِّس مُمَیِّز کو؟ که تا باز داند حیزکان را از فَتَی گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان پس بود کالا شناسی سخت سهل چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل ور همه عیب است دانش سود نیست چون همه چوب است اینجا عود نیست

آن که گویـد جمله حقّ انـد احمقی است و آن که گویـد جمله باطل او شـقی است تاجرانِ انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود می نمایـد مـار انـدر چشم، مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال منگر انـدر غِبطه این بیع و سود بنگر انـدر خُسرِ فرعون و ثمود اندر این گردون مکرّر کن نظر ز آن که حق فرمود ثُمَّ ارجِع بَصَر ب ۲۹۳۲- ۲۹۱۷ زهر در قند رفتن: کنایت از دروغی در راست پوشیده شدن. (فریب دروغ گویان را می خورند و سخن نادرستشان را به گمان درست بودن می پذیرند.) مَحبوب نوش: خوش خوراک، ذائقه پسند.

شب قدر: یکی از شبهای سال که در فضیلت از هزار ماه بهتر است (قدر، ۳)، و بر طبق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۶۷

روایتهای رسیده از امامان، یکی از شبهای نوزدهم، بیست یکم یا بیست سوم ماه رمضان است و بعضی بیست و هفتم را «شب قدر» دانسته اند و بعضی شبهای دیگر را نیز گفته اند.

نه همه شبها بود قدر: «اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی.» (سعدی، گلستان، ص ۱۷۷) فقیر میان دلق پوشان:

رویِ هر یک می نگر می دار پاس بو که گردی تو ز خدمت رو شناس ۳۱۵/ ۱ کَیِّس: زیرک. «المُؤمِنُ کَیِّسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ: مؤمن زیرک، هوشیار، پرهیزنده است.» (شرح انقروی، ج ۳، ص ۹۷۶، احادیث مثنوی، ص ۶۷، و نگاه کنید به: ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۹۸، سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۸) فتی: جوانمرد.

معیوبات: جمع معیوبه: مؤنث معیوب. (اگر کالاها درست و معیوب نبود هر ابلهی بازرگانی می نمود.) عود: چوب درخت بلسان که بسوزانند و بوی خوش

دهد.

تاجرانِ انبیا: آنان که گفته پیمبران را پذیرفتند.

کور و کبود: زشت و ناقص. (نگاه کنید به: شرح بیت ۵۱۸/ ۱) و در اینجا می توان به معنی «زیان دیده» گرفت.

می نماید مار: مأخوذ است از حدیث «المالُ حَیَّةٌ وَ الجاهُ أضَرُّ مِنهُ.» (احادیث مثنوی، ص ۱۵۲؛ المنهج القوی، ج ۵، ص ۸۳) غِبطه: رشک بردن. (رشک مال دنیا را نباید خورد و باید نگریست که فرعون با خود چه برد.) ثُمَّ ارجع بَصَر: پس دیده ات را بر گردان، بار دیگر بنگر. مأخوذ است از آیه «ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ کَرَّتَیْنِ یَنْقَلِبْ إِلَیْکَ الْبَصَرُ خاسِئاً وَ هُوَ حَسِیرٌ: پس باز کن چشم را دو باره، تا باز گردد به تو وامانده.» (ملک، ۴) در بیتهای پیش فرمود حق میان باطلها نهان است و جوینده در پی آن سر گردان. در این بیتها فرماید جوینده حقیقت به امید سخن راست، سخن باطل را می گزیند و زیان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۶۸

می بیند، لاجرم همه را دروغ گو می انگارد و گفته آنان را خیال و ضلال به شمار می آرد اما چنان نیست که همه سخنها باطل باشد. حکمت حق تعالی اقتضا کرده است که حق پنهان ماند تا جوینده به طلب آن برخیزد و آن که دیده حق بین دارد سخن حق را به دست می آرد.

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور بارها بنگر ببین هَل مِن فُطُور چون که گفتت کاندرین سقفِ نکو بارها بنگر چو مرد عیب جو پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند تا بپالاییم صافان

را ز دُرد چنـد بایـد عقلِ ما را رنـج بُرد امتحانهایِ زمسـتان و خزان تابِ تابسـتان، بهارِ همچو جان بادها و ابرها و برقها تا پـدید آرد عوارض فرق ها تا برون آرد زمینِ خاک رنگ هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ ب **۲۹۳۹- ۲۹۳۳** سقف نور: استعارت از آسمان.

هَل مِن فُطُورٍ: آیا نقصانی است؟ مأخوذ است از آیه فَارْجِعِ الْبَصَـرَ هَلْ تَری مِنْ فُطُورٍ: پس باز گردان دیده را آیا شکافهایی می بینی.» (ملک، ۳)

چون شکافم آسمان را در ظهور چون بگویم هَل تَرَی فِیها فُطُورٍ **۳۶۲۹/ ۱** پالودن: صاف کردن، سره را از ناسره برون آوردن.

عوارض: (جمع عارضه) اختلافهایی که در فصل های گوناگون پدید می آید و موجب دگرگونی در رستنیها می شود.

هر چه دزدیـده است این خاکِ دُژم از خزانه حقّ و دریایِ کرم شِحنه تقدیر گوید راست گو آن چه بُردی شـرح وا دِه مو بمو دزد یعنی خاک گویـد هیـچ هیچ شـحنه او را در کشد در پیچ پیچ شـحنه گاهش لطف گوید چون شـکر گه بر آویزد کند هر چه بتر تا میان قهر و لطف آن خُفیه ها ظاهر آید ز آتش خوف و رجا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۷۰

آن بهاران لطفِ شـحنه کبریاست و آن خزان تهدید و تخویف خداست و آن زمستان چار میخ معنوی تا تو ای دزدِ خفی ظاهر شوی پس مجاهـد را زمانی بسطِ دل یک زمانی قبض و دَرد و غشّ و غل ز آن که این آب و گلی کابدانِ ماست مُنکِر و دزدِ ضیای جانهاست حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد بر تن ما

می نهد ای شیر مرد خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن جمله بهر نقدِ جان ظاهر شدن این وعید و وعده ها انگیخته است بهر این نیک و بدی کآمیخته است چون که حقّ و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حرمدان ریختند پس محک می بایدش بگزیده ای در حقایق امتحانها دیده ای تا شود فاروقِ این تزویرها تا بود دستورِ این تدبیرها شیر دِه ای مادر موسی و را و اندر آب افکن میندیش از بلا هر که در روز الست آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد گر تو بر تمییز طفلت مولَعی این زمان یا امَّ مُوسی ارضعِی تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش تا فرو ناید به دایه بَد سرش ب ۲۹۵۸- ۲۹۴۰ دُژَم: تیره، سیاه.

شِحنه: داروغه. آن که از جانب سلطان مأمور ضبط امور شهر بود. شحنه تقدیر: اضافه مشبه به به مشبه.

در پیچ پیچ کشیدن: گونه گون بازجویی کردن.

بر آویختن: به دار آویختن، لیکن در اینجا به معنی در سختی نگاه داشتن است. و آن کنایت است از سرما و یخبندان زمستان.

خُفیه ها: نهانیها. کنایت از آن چه در دل زمین نهفته است.

چار میخ: چهار میخ. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۷۴۴/ ۲) بَسط: هجویری گوید: «بسط عبارت است از بسط قلوب اندر حالت کشف، و قبض عبارت است از قبض آن در حالت حجاب. و این هر دو از حق است بی تکلّف بنده. و قبض اندر روزگار عارفان چون خوف باشد اندر روزگار مریدان و بسط اندر روزگار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۷۱

عارفان چون رجا باشد اندر روزگار مریدان ... و از مشایخ گروهی بر آنند که رتبت

قبض رفیع تر است از رتبت بسط.» (کشف المحجوب، ص ۴۸۹) قشیری گوید: «قبض و بسط دو حالت اند که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا بدو دست دهد و از جمله فرق ها میان قبض و بسط و خوف و رجا این است که خوف و رجا نسبت به آینده است و قبض و بسط نسبت به حال.» (تلخیص و ترجمه از رساله قشیریه، ص ۳۵) غِشّ: کدورت، تیرگی (درون).

غِلّ: رشک، کینه.

منکر و دزد ...: بدن خاکی حجاب جان است و هر چه بدان بیشتر عنایت شود از روشنی جان کاسته می گردد.

خوف و جوع: مأخوذ است از آیه «وَ لَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِینَ: و هر آینه شما را می آزماییم به اندکی از بیم و گرسنگی و کاهش در داراییها و جانها و محصولها، و مژده ده شکیبایان را.» (بقره، ۱۵۵) نقدِ جان ظاهر شدن: آن چه درون آدمی است آشکار گشتن.

خُرمدان: کیسه ای چرمین که در آن پول و چیزهای دیگر گذارند.

دستور: راهنمای عالم، کسی که بر گفته او اعتماد بود.

شیر ده ای مادر موسی: مأخوذ است از آیه «وَ أَوْحَیْنا إِلی أُمِّ مُوسی أَنْ أَرْضِعِیهِ فَإِذا خِفْتِ عَلَیْهِ فَأَلْقِیهِ فِی الْیَمِّ وَ لا تَخافِی وَ لا تَحْزَنِی إِنَّا رَادُّوهُ إِلَیْکِ وَ جاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِینَ: و وحی فرستادیم مادر موسی را که او را شیر ده و چون بر او ترسیدی او را در دریا افکن و مترس و اندوهگین مباش. ما او را به تو باز می گردانیم و از جمله پیمبرانش می کنیم.» (قصص، ۷) روزِ الست: روزی که خدا بر پروردگاری

خویش از جانهای فرزندان آدم پیمان گرفت. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۵۸/ ۲) همچو موسی شیر را تمییز کردن: اشارت است بدان چه در تفسیر آیه «وَ حَرَّمْنا عَلَيْهِ الْمَراضِعَ مِنْ قَبْلُ: پستان همه شیر دهندگان را از پیش بر او حرام کردیم.» (قصص، ۱۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۷۲

آمده است. موسی (ع) از پستان دایگان شیر نخورد تا آن که مادر او را آوردند و پستان در دهان او گذاشت.

مولَع: آزمند، حریص.

یا امَّ مُوسی ارضِعی: ای مادر موسی او را شیر ده. مأخوذ است از آیه «وَ أَوْحَيْنا إِلى أُمِّ مُوسى أَنْ أَرْضِعِيهِ.» (قصص، ۷) به دایه بد سر فرود آوردن: کنایت از شیر او را خوردن، و از آن پرورش یافتن، و خوی او را گرفتن.

مضمون بیتهای ۲۹۳۲ تا ۲۹۵۸ دنباله بحثی است که در پیش گشود: برای یافتن حق از باطل باید در پی آزمایش بود و بی آزمودن سخن مدعیان را نباید شنود. چنان که حق سبحانه و تعالی برای نشان دادن استحکامی که در آسمانی بدین صافی و روشنی نهاده، فرماید بارها در آن بنگر! چندان که دیده ات خسته شود. تا بدانی نقصانی در خلقت آن نیست. جایی که در آسمان بدین روشنی که ساخته خداوند حکیم است، چنین آزمایشی باید، بی آزمایش، پذیرفتن آن چه انسانی گوید، چگونه شاید؟ سپس با تعبیری عارفانه، آمیخته با لطف شاعرانه گوید: جایی که آسمان را باید بارها نگریست، زمین را باید چند بار دید که چیست. آن چه قدرت پروردگار در زمین کند از آوردن تابستان و خزان و زمستان، و درخشش برق و ریختن باران، و آمدن بهاران، برای

آن است که زمین را بیازمایـد تـا آن چه در دل نهـان کرده بر آیـد. آن حالت قبض که سالک را دست دهـد هماننـد باد سـرد زمسـتانی است که بر کشتزار وزد، حالت قبض وی را گیرد تا رو به خـدا آرد و با تضـرع دست به دعا بر دارد تا جانش نمیرد. پس بایـد پیوسـته در آزمـایش بود، تـا آن کس را که شایسـته راهنمایی توست بیابی و سـخنان او را در گوش گیری چنان که زنانی چند پستان خود را در دهان موسی (ع) نهادند، اما او از آنِ هیچ یک را نپذیرفت، تا آن که مادر را یافت و در آغوش او خفت. آن راهنمای حقیقی، سالِکِ جوینده را همچون مادر موسی است. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۶۱/ ۲ به بعد)

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

اشـتری گم کرده ای ای معتمَـد هر کسـی ز اشتر نشـانت می دهـد تو نمی دانی که آن اشتر کجـاست لیـک دانی کین نشـانیها خطـاست و آن که اشـتر گم نکرد، او از مِری همچـو آن گم کرده جویـد اشـتری که بلی من هم شـتر گم کرده ام هر که یـابد اجرتش آورده ام تا در اشتر با تو انبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند او نشان کژ بنشناسد ز راست لیک گفتت آن مقلِّد را عصاست هر چه را گویی خطا بود آن نشان او به تقلیـد تو می گویـد همان چون نشانِ راست گویند و شبیه پس یقین گردد تو را لا رَیبَ فِیهِ آن شفای جانِ رنجورت شود رنگِ روی و صحّت و زورت شود چشم تو روشن شود پایت دوان

جسم تو جان گردد و جانت روان پس بگویی راست گفتی ای امین این نشانیها بَلاغ آمد مُبین فِیهِ آیاتٌ ثِقاتٌ بَیِّنات این بَراتی باشـد و قدرِ نجات این نشان چون داد گویی پیش رو وقت آهنگ است پیش آهنگ شو پیرویّ تو کنم ای راسـتگو بوی بُردی ز اشترم بنما که کو ب ۲۹۷۲- ۲۹۵۹ مِری: مراء. جدال، لجبازی.

انبازی: شرکت جستن.

گفت عصـا بودن: سـخن محرک عمل شـدن. (نشانیها که تو می دهی موجب می شود که مقلّد هم همان نشانها را گویـد و با تکیه به گفتار تو به طلب ادامه دهد.) لا رَیبَ فِیهِ: در آن شکی نیست. (بقره، ۲) آن: نشان راست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۷۴

جان: روح حیوانی.

روان: نفس ناطقه (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)، روح انسانی.

بَلاغ: رساندن پیام. بَلاغٌ مُبِین: پیام روشن، پیام آشکارا.

فِیهِ آیاتٌ ثِقاتٌ بَیِّنات: در آن نشانه های راست آشکار است.

این جمله و جمله ای که پیش از آن معنی شد مأخوذ از قرآن کریم است که در چند آیت آمده است.

برات: حواله، که بیشتر در مورد پول نقد به کار می رود. سند، دستخط و حکم (و مقصود سند یا نشانه درستی گفتار است).

قـدر: مقـدّر شده (شب قدر). اشارت است بدان چه در شب قدر برای آنان که گناهی نکرده اند یا از گناه توبه کرده اند برات آزادی از آتش داده می شود.

در این بیتها و بیتهای بعد، سـخن از محقق و مقلّد است. در باره این دو پیش از این نیز سـخن گفت، از جمله در بیتهای ۴۸۹ تا ۴۹۳ و مضمون این بیت تقریباً همان است. محقق آگاهانه دنبال گمشده خود می گردد. و به مجلس این و آن

می رود، از هر کسی سخنی می شنود، و از هر دعویداری پرسشی می کند، تا سرانجام به کسی رسد که در گفتار او نشان راستی بیند. از آن نشان آرام جان می یابد. تا آن زمان با پا می رفت، و با زبان سخن می گفت، و با گوش می شنید. اما چون آن نشانها را یافت دیگر با اندام و جسم کاری ندارد، بلکه جان و دل اوست که باید از آن چه یافته برخوردار گردد. از آن جا دیگر با جست و جو کاری ندارد. نشان دهنده را پیشوای خود می سازد و در پی او می تازد.

محقّق چنین است اما مقلّد چسان؟ شرح حال او گفته خواهد شد.

پیش آن کس که نه صاحب اشتری است کو در این جُستِ شتر بهر مِری است زین نشان راست نفزودش یقین جز ز عکس ناقه جوی راستین بوی بُرد از جِدّ و گرمیهایِ او که گزافه نیست این هَیهایِ او اندر این اشتر نبودش حق، ولی اشتری گم کرده است او هم؟ بلی طمع ناقه غیر رو پوشش شده آنچ از او گم شد فراموشش شده هر کجا او می دود این می دود از طمع هم دردِ صاحب می شود کاذبی با صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۷۵

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت اشتر خود نیز آن دیگر بیافت چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش بی طمع شد ز اشترِ آن یار و خویش آن مقلِّد شد مُحَقِّق چون بدید اشتر خود را که آن جا می چرید او طلبکار شتر آن لحظه گشت می نجُستش تا ندید او را به دشت بعد از

آن تنهـا روی آغـاز کرد چشم سوی نـاقه خود باز کرد گفت آن صادق مرا بگـذاشتی تا به اکنون پاسِ من می داشتی گفت تا اکنون فُسوسـی بوده ام وز طمع در چاپلوسـی بوده ام این زمان هم دَرد تو گشـتم که من در طلب از تو جدا گشـتم به تن از تو می دزدیـدمی وصفِ شتر جان من دیـد آنِ خود شـد چشم پُر تا نیابیدم نبودم طالبش مِس کنون مغلوب شد زر غالبش سیّئاتم شـد همه طاعات شـکر هزل شـد فانیّ و جِد اثبات شـکر سیّئاتم چون وسـیلت شد به حق پس مزن بر سَـیّئاتم هیچ دَق مر تو را صـدقِ تو طالب کرده بود مر مرا جِدّ و طلب صـدقی گشود صـدق تو آورد در جُسـتن تو را جُسـتنم آورد در صـدقی مرا تخم دولت در زمین می کاشـتم سُـخره و بیگار می پنداشـتم آن نَبُد بیگار کسبی بود چُست هر یکی دانه که کشـتم صد برُست دزد سوی خانه ای شـد زیر دست چون در آمـد دیـد کآن خانه خود است گرم باش ای سـرد تا گرمی رسـد با درشتی ساز تا نرمی رسـد آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است تنگ آمد لفظ معنی بس پُر است لفظ در معنی همیشه نارسان ز آن پیمبر گفت قَد کَلَّ لِسـان نطق اصـطرلاب باشـد در حسـاب چه قَـدَر دانـد ز چرخ و آفتاب خاصه چرخی کین فلک زو پرّه ای است آفتاب از آفتابش ذرّه ای است ب ۳۰۰۱- ۲۹۷۳ جُست: (مصدر مرخم) جُستن.

هَیها: سر و صدا، و در اینجا کنایت از کوشش و تلاش است.

رو پوش شدن: کنایت از غافل ساختن. (طمع به شتر دیگری او را از آن

چه خود داشته به

غفلت در انداخته بود.) آنچ از او گم شد: حقیقتی که از آن غافل بود.

هم درد صاحب شدن: با او در جست و جو شرکت کردن.

صاحب: محقق.

دروغش راستی شد: چنان که سهل تستری گوید: «مشاهدت ثمره مجاهدت است.» (کشف المحجوب، ص ۲۵۳) او طلبکار شتر ...: چون به جد در پی محقّق می رفت او نیز گمشده خود را یافت.

تنها روی آغاز کرد: تقلید را رها کرد و پی تحقیق افتاد.

ناقه خود: استعارت از حقیقت فراموش شده.

فسوسی: (فسوس+ «یاء» نسبت) مسخره، مسخره کننده.

مر مؤذّن را چون نانی دشوار دهی؟ مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی (ناصر خسرو، به نقل از لغت نامه) چشم پُر: سیر، بی نیاز.

مس مغلوب شد: تقلید به تحقیق بدل گشت.

سیّئاتم طاعات شد: مأخوذ است از آیه «إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ عَمَلًا صالِحاً فَأُولئِکَ یُبَدِّلُ اللَّهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ وَ کانَ اللَّهُ غَفُوراً رَحِیماً: مگر کسی که توبه کرد و گروید و کار نیک کرد. اینان خدا گناهانشان را به (کار) نیک بدل می کند و خدا آمرزنده مهربان است.» (فرقان، ۷۰) هَزل: کنایت از تقلید.

دَق: طعنه.

جد: کنایت از تحقیق.

کَسب: نگاه کنید به: شرح بیت ۷۳۲/ ۲ قَد کلّ لِسان: «مَن اتَّقَی اللَّهَ کَلَّ لِسانُهُ: هر که از خدا ترسید زبانش کند شد.» (احادیث مثنوی، ص ۶۷) و رسول (ص) فرمود: «مَن خافَ اللَّهَ کَلَّ لِسانُهُ.» (فروغ کافی، ج ۸، ص ۱۲۹؛ بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۲۲۶) اصطرلاب: استرلاب، اسطرلاب. ابزاری که برای اندازه گیری ارتفاع ستارگان به کار

می رفت.

چرخ و آفتاب:

کنایت از مقام عظمت پروردگار که در بیان نگنجد.

در بیتهای گذشته محقق را شناساند. او کسی است که دانسته پیِ گمشده خود می گردد، هر کس بدو نشانی می دهد، تا آن که سرانجام نشانه های راستین را می یابد.

اما مقلّد که به تعبیر مولانا خداوند اشتر نیست (اشتر خود را فراموش کرده)، گرمی خداوند شتر و جست و جوی او را می بیند، و به اندیشه فرو می رود که اگر چیزی نبود وی این همه تکاپو نمی نمود. پس او هم کورکورانه به جست و جوی شتر بر می خیزد.

فرق او با محقق این است که محقق می داند چه می خواهد و او نه. چنان که در داستان مصیبت دیده، و نوحه گر مقلّد دیدیم. هر دو می گریند. مصیبت دیده به خاطر آن که عزیزی از دست داده، و نوحه گر به تقلید او در نوا افتاده. اما چون نیک بنگری خواهی دید که مقلّد را نیز اشتری است و خود نمی داند تا آن که پیروی محقق او را به اشتر می رساند که گفته اند: «مجاهدت به مشاهدت می کشاند.» جست و جوی مداوم او را نیز مشمول عنایت حضرت می گرداند که «أَنِّی لا أُضِیعُ عَمَلَ عامِلٍ مِنْکُمْ مِنْ ذَکَرٍ أَوْ أُنْثی: همانا من کار هیچ کارگری از شما را چه زن و چه مرد ناچیز نمی سازم.» (آل عمران، ۱۹۵) در چنان وقت است. که مقلّد آگاه می شود که او را نیز اشتری بوده است و بی هوده به دنبال دیگری راه پیموده است. در اینجا راه او از راه محقّق جدا می شود. محقّق بدو می گوید چرا در پی من نمی آیی. گوید تا کنون بی خبر بودم و اکنون آگاه گشتم. تقلید از تو، مرا به تحقیق کشاند.

و در پایان، مولانا به نکته ای دقیق اشارت می کنـد که هر چند راه او از راه آن که در پیَش بود جدا شد، اما حقیقتی که هر دو در پی آن بودنـد یکی است که «الطُّرُقُ الَی اللَّهِ بِعَـدَدِ أنفـاسِ الخَلائِقِ» لیکن لفظ را گنجایش فرا گرفتن این معنی دقیق نیست. چنان که اصطرلاب اندازه گیری ستارگان، و فاصله آنها را از یکدیگر تواند، اما حقیقت آفتاب و ماه را چه داند.

بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسـجد نبود خانه حیلت بُد و دامِ جهود پس نبی فرمود کآن را بر کَنند مَطرَحه خاشاک و خاکستر کُنند صـاحب مسـجد چو مسـجد قلب بود دانه ها بر دام ریزی، نیست جود گوشت کانـدر شـست تو ماهی رُباست آن چنان لقمه نه بخشـش نه سـخاست مسـجد اهل قُبا کآن بُد جَماد آن چه کفو او نَبُد راهش نداد در جمادات این چنین حَیفی نرفت زد در آن نـاکفو امیرِ داد نَفت پس حقـایق را که اصـلِ اصـلهاست دان که آن جـا فرق ها و فصل هاست نه حیاتش چون حیات او بود نه ممـاتش چون ممـات او بود گور او هرگز چو گور او مـدان خود چه گویم حـالِ فرقِ آن جهان بر مِحَک زن کار خود ای مردِ کار تا نسازی مسجدِ اهل ضِرار بس در آن مسجد کُنان تَسخَر زدی چون نظر کردی تو خود ز یشان بُدی ب ۳۰۱۲- ۳۰۰۲ دام جهود: مقصود از جهود، نامسلمان است. چنان که در شرح بیت ۲۸۴۸/ ۲ نوشته شد، آن مسـجد را برای ابو عامر ترسا ساخته بودند.

مَطرَحه: جای افکندن

(چیزی).

صاحب مسجد: ابو عامر.

دانه بر دام ریختن: اشارت است بدان که قصد ابو عامر از ساختن آن مسجد گرد آوردن یارانی برای خود بود.

شَست: قلّاب ماهیگیری. (گوشت بر شست برای گرفتن ماهی نهند، نه سخاوت است.

بـدین رو، چیزی به حساب نمی آیـد.) مَسجِد اهل قُبا: نگاه کنیـد به: شـرح بیت ۲۸۸۸/ ۲. بعض مفسّران گویند آیه لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۷۹

عَلَى التَّقْوى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ» (توبه، ۱۰۸) در باره مسجد قباست و بیشتر گویند در باره مسجد مدینه است.

کفو: همتا، و مقصود منافقانی است که به مسجد قبا نرفتند و برابر آن مسجد ضرار را ساختند.

حَیف: ستم، جور. (مسجد قبـا که جمـادی بود منافقـان را که کفو مؤمنـان نبودنـد نپـذیرفت.) امیر داد: کنـایت از رسول اکرم (ص).

حقایق: بعضـی شارحان آن را اعیان ثابته گرفته انـد، و بعضـی گفته انـد حقیقتی که دیگر حقیقتها از آن پدید آمده، ظاهراً آن چه گوهر موجودات از آن پدید آمده.

اصل اصلها:

پس به صورت آدمی فرع جهان وز صفت اصل جهان این را بدان

ظـاهرش را پشّه ای آرد به چرخ بـاطنش باشـد مُحیـط هفت چرخ ۳۷۶۷- ۳۷۶۶/ ۴ گور او: چنـان که در حـدیث است «القَبرُ لَرَوضَةٌ مِن رِیاضِ الجَنَّهِ أَو حُفرَةٌ مِن حُفَرِ النّار.» (بحار الانوار، ج ۶، ص ۱۵۹، از خصال صدوق) مسجد کُن: سازنده مسجد.

چنان که نوشتیم مسجد قبا فراهم آمد نگاه مهاجران بود و جای عبادت مؤمنان.

منافقان بـدان جا نرفتنـد، یا به تعبیر مولانا مسـجد قبا آنان را نپذیرفت و آنان مسـجد ضـرار را پی افکندند و به امر رسول ویران گردید. حالی که کار در جمادات چنین باشد، در انسانها چگونه خواهد

بود. مسلّم است که انسانها را در گوهر تفاوتهاست. سالك را باید که پیوسته مراقب خود باشد و کار خود را نیك بسنجد مبادا آن چه از او سر می زند برای هوی بود نه برای خدا. خاصه آن که از کار دیگران عیب گیرد و عیب خود نبیند.

حکایت هندو که با یار خود جنگ می کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بد آن مبتلاست

حکایت هندو که با یار خود جنگ می کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بد آن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند بهرِ طاعت راکع و ساجد شدند هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد در نماز آمد به مسکینی و دَرد مؤذن آمد از یکی لفظی بجَست کای مُؤَذِّن بانگ کردی وقت هست؟ گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی سخن گفتی و باطل شد نماز آن سیم گفت آن دوم را ای عمو چه زنی طعنه بر او خود را بگو آن چهارم گفت حمدِ اللّه که من در نیفتادم به چَه چون آن سه تن پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه ای خنك جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید ز آن که نیمِ او ز عیبستان بُدست و آن دگر نیمش ز غیبستان بُدست چون که بر سر مر تو را ده ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست عیب کردن خویش را داروی اوست چون شکسته گشت جای ارحَموا است گر همان عیبت نبود ایمن مباش بوك آن عیب از تو گردد نیز فاش لاـ تَخافُوا از خدا نشنیده ای پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای سالها ابلیس نیکو نام زیست گشت رسوا بین که او

را نام چیست در جهان معروف بُد عَلیایِ او گشت معروفی بعکس ای وای او تا نه ای ایمن تو معروفی مجو رو بشوی از خوف پس بنمای رو تا نروید ریش تو ای خوبِ من بر دگر ساده ز نخ طعنه مزن این نگر که مبتلا شد جان او در چهی افتاد تا شد پندِ تو تو نیفتادی که باشی پندِ او زهر او نوشید تو خور قندِ او ب ۳۰۳۱- ۳۰۱۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۸۱

مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر از مقالات شمس (ج ۲، ص ۳۰۵) آورده اند. نیز داستان دیگر که از عیون الاخبار و کتابهای دیگر است ولی مطمئناً مولانا در نظم این داستان به مقالات شمس توجه داشته است.

راکع و ساجد شدند: عبارت مقالات شمس چنین است: «هندویی در نماز سخن گفت. آن هندوی دیگر هم در نماز بود. می گوید هی خاموش باش در نماز سخن نباید گفتن.» راکع و ساجد شدن و بانگ گفتن مؤذّن و پرسیدن هندویی که وقت هست، همه این جمله ها را طبع شاعرانه مولانا به داستان افزوده است. و معلوم است که در نماز هندوان رکوع و سجود و مؤذّن و رعایت وقت نیست. اما در داستان دیگری که مرحوم فروزانفر از عیون الاخبار و اخبار الزمان آورده اند سخن از سه تن نسناس است و گرفتار شدن یکی از آنان، و گریختن دو نسناس دیگر و پنهان شدن، لیکن در پنهانی یکی پس از دیگری به سخن آمدن و گرفتار شدن و کشته گشتن. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۶- ۷۷) مسکینی و درد: کنایت از خاضع شدن و زاری کردن.

جَستن: بر

زبان آمدن.

عیب بر خود خریدن: عیب را در خود دیدن.

عیبستان: کنایت از جان حیوانی و آن چه متعلق بدان است غیبستان: کنایت از روح و آن چه متعلّق بدان است که از عالم معنی است.

عیب کردن خویش را ...: به عیب خود آگاه شدن موجب می شود که در پی زدودن آن بر آید.

شکسته شدن: به رقّت آمدن، به تضرع افتادن.

ارحَموا: بر او رحمت آرید. مأخوذ است از حدیث «الرِّجالُ عَلَی أربَعَهِ انواع»، که در پایان آن آمده است «وَ رَجُلٌ لا یَدرِی وَ یَدرِی أَنَّهُ لاـ یَدرِی فَهُوَ عاجِزٌ فَارحَمُوه: آن که نمی داند و می داند نمی داند ناتوان است بر او رحمت آرید.» (شرح کبیر انقروی، ذیل همین بیت) لاـ تَخافُوا: مترسید! مأخوذ است از آیه «إِنَّ الَّذِینَ قالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلائِکَهُ أَلَّا تَخافُوا وَ لا تَحْزَنُوا: آنان که گفتند پروردگار ما اللّه است سپس پایدار ماندند، فرشتگان بر آنان فرود می آیند که مترسید و اندوهگین مباشید.» (فصلت، ۳۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۸۲

او را نام چیست: لغویان عرب ابلیس را مشتق از «ابلاس» گرفته اند و «ابلاس» به معنی نومیدی از رحمت خداست. «وَ یَوْمَ تَقُومُ السَّاعَهُ یُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ.» (روم، ۱۲) و نیز لعنتی که از پروردگار بر اوست.

معروفی: معروف بودن، مشهور بودن.

رو از خوف شستن: کنایت از ایمن بودن از عذاب.

غرض از آوردن این داستان و مفاد بیتهایی که پس از آن سروده است، توجه دادن است به عیب خود و لب فرو بستن از گفتن عیب دیگران. آدمی سرشته از خرد و شهوت است، و مولانا از آن به «غیبستان» و «عیبستان» تعبیر کرده است. هیچ بنده ای-

جز آنان که خداشان عصمت داده- از عیب تهی نیست. پس بنده همان به که خود را بنگرد و اگر عیبی در خود دید به خدا پناه برد. و اگر عنایت الهی شامل حالش بوده و خود را به عیبی نیالوده، ایمن مباشد چه بود که به عیبی معیوب گردد، چرا که جز موحدان که استقامت ورزیدند و «لا تَخافُوا» از خدا شنیدند، جمله در معرض تهدیدند، و به ابلیس مثل می زند که سالها فرشته بود و جایگاه والا داشت، اما سرانجام پرچم نافرمانی افراشت. اگر خواهی در امان مانی، بنگر تا عیب دیگری را بر زبان نرانی. خدا را سپاس گوی که افتادن او تو را پند داد و تو رهیدی و مایه پند او نگردیدی. و مضمون گفته مولانا گرفته از فرموده ی علی (ع) است: «تا چه رسد به عیب جویی که برادرش را نکوهش کند و به آن چه بدان گرفتار است سرزنشش کند ... ای بنده خدا، در گفتن عیب کسی که گناهی کرده است شتاب مکن، چه امید می رود که آن گناه را بر او ببخشند و بر گناه خُردِ خویش ایمن مباش چه بود که تو را بر آن عذاب کنند. پس اگر از شما کسی عیب دیگری را دانست بر زبان نراند، به خاطر عیبی که در خود می داند. و شکرِ بر کنار ماندن از گناه، او را باز دارد از آن که دیگری را که به گناه گرفتار است بیازارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۴۰) و نیز فرماید: «و پند گیرید از آن کسی که آن (تقوی) را تباه کرد و مبادا از شما پند گیرد آن کس

که گردن در حلقه تقوی در آورد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۱) و بدین مناسبت داستان زیر را باز می گوید.

قصد کردن غُزان به کشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

قصد کردن غُزان به کشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

آن غزانِ تُرک خون ریز آمدند بهر یغما بر دِهی ناگه زدند دو کس از اعیانِ آن دِه یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکانِ بلند در چَهِ مرگم چرا می افکنید از چه آخر تشنه خون منید؟ چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم گفت تا هیبت بر این یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند گفت آخِر او ز من مسکین تر است گفت قاصد کرده است، او را زر است گفت چون وهم است ما هر دو یکیم در مقام احتمال و در شکیم خود و را بکشید اوّل ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها آخرینِ قرنها پیش از قرون در حدیث است آخِرون السّابِقُون تا هلاکِ قومِ نوح و قوم هود عارضِ رحمت به جان ما نمود کشت ایشان را که ما ترسیم از او ور خود این بر عکس کردی وای تو ب ۳۰۴۴- ۳۰۳۲ غُزان: از طایفه های ترکان شرقی که در آغاز سده ششم هجری از ما وراء النهر به خراسان آمدند و خراج گزاری ایران را پذیرفتند اما در اثر بد رفتاری عاملان سنجر با آنان، به خراسان تاختند و در سال ۵۴۸ ه. ق پس از اسیر کردن سلطان سنجر، بر مرو غارت بردند. سپس رو به نیشابور آوردند.

و آن شـهر را نیز غـارت کردنـد و مردم آن را کشـتند و خرابی بسـیار به بـار آوردنـد. گروهی از علمای اسـلام از جمله مُحمّدِ یَحیی را به قتل رساندند. برخی قصیده های خاقانی و انوری اندکی از فجایع آنان را حکایت می کند.

داستانی که مولانا آورده است نزدیک است به جمله ای که سعدی از گفته قاضی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۸۴

همدان آورده (دیگری را بیندازد تا من عبرت گیرم).

زدن: حمله بردن.

هیبت زدن بر کسی: ترسیدن او.

آخِرُونَ السَّابِقُون: «نَحنُ الآخِرُونَ السَّابِقُونَ یَومَ القِیامَهِ بَیدَ أَنَّهُم اوتُوا الکِتابَ مِن قَبلِنا وَ اوتِیناهُ مِن بَعدِهِم: ما پسـینیانیم که روز رسـتاخیز پیش می افتیم، جز که آنان را پیش از ما کتاب دادنـد و ما را پس از آنان.» (احادیث مثنوی، ص ۶۷، بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۱۸- ۱۲۰) عارض: به قرینه «رحمت» ممکن است به معنی «ابر» باشد، چنان که در قرآن کریم است «فَلَمَّا رَأَوْهُ عارِضاً مُسْتَقْبِلَ أَوْدِیَتِهِمْ قالُوا هذا عارِضٌ مُمْطِرُنا: چون دیدنـد ابری را که روی به وادیهاشـان نهـاده گفتنـد این ابری بـاران زا برای ماست.» (احقاف، ۲۴)

پس سپاس او را که ما را در جهان کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرونِ ماضیه اندر سبق ۳۱۱۸- ۳۱۱۷/ ۱

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمتِ وجود انبیا و اولیا علیهم السّلام

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمتِ وجود انبیا و اولیا علیهم السّلام

هر که ز یشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سـنگ وز جان سـیاه وز سـبک داریِ فرمان هایِ او وز فراغت از غم فردای او وز هوس وز عشقِ این دنیایِ دون چون زنان مر نفس را بودن زبون و آن فرار

از نکته های ناصحان و آن رمیدن از لِقای صالحان با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه شانگی سیر چشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خُفیه دشمن داشتن گر پذیرد چیز تو گویی گداست ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست گر در آمیزد تو گویی طامع است ور نه گویی در تکبّر مولَع است یا منافق وار عذر آری که من مانده ام در نفقه فرزند و زن نه مرا پروای سر خاریدن است نه مرا پروای دین ورزیدن است ای فلان ما را به همّت یاد دار تا شویم از اولیا پایان کار این سخن نی هم ز درد و سوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خفت هیچ چاره نیست از قوتِ عیال از بُن دندان کنم کسب حلال چه حلال ای گشته از اهلِ ضَلال غیر خون تو نمی بینم حلال از خدا چاره ستش و از قوت نی چاره اش است از دین و از طاغوت نی ب ۳۰۵۹- ۳۰۴۵ هر که ز یشان: «ایشان» مقصود پیمبران یا اولیاست.

سبک داری: ارزش ننهادن، بی اهمیت فرض کردن.

او: مرجع هر دو ضمیر را می توان «خدا» گرفت و می توان ضمیر دوم را به «بنده» ارجاع داد، هر چند در لفظ نیامده است.

لقای صالحان: دیدار خاصان خدا و از آنان پند نیوشیدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۸۶

شهان: کنایت از پیمبران و اولیا.

روبه شانگی: کنایت از ظاهر سازی و تزویر، نظیر گربه شانی.

خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه شانگی ۷۷۴/ ۵ سیر چشم: کنایت از بی اعتنا به نعمت این جهان، مقابل گرسنه چشم.

خُفیَه: پنهانی، نهانی، درون.

زَرق: تزویر.

در

آمیختن: آمیزش داشتن. کنایت از دوستی و آشنایی نمودن.

مولَع: آزمند.

نفقه: هزینه، خرج روزانه.

خوابناک: خواب آلود، که در خواب است.

از بن دندان: در این بیت به معنی از رضای خاطر، به رضا و رغبت.

ضلال: گمراهی.

چاره بودن: گزیر بودن، صرف نظر کردن، در گذشتن.

جهان را خدمتش آب زلال است که را چاره بود ز آب زلالا (عنصری، به نقل از لغت نامه) این بیتها در نکوهش کسانی است که پیمبران و اولیای خدا را خوار می دارند، و اندرز آنان را سبک می شمارند و گاه منافقانه با آنان سخن می گویند و از آنان یاری می جویند، که در کار خود حیرانم و در تلاش برای نفقه خوار. دور نیست مولانا که به کلیله عنایتی خاص داشته، در سرودن این بیتها این جمله ها را از آن کتاب به خاطر آورده: «اگر درویش دلیر باشد بر حمق حمل افتد، و اگر سخاوت ورزد به اسراف و تبذیر منسوب شود و اگر در اظهار حلم کوشد آن را ضعف شمرند و گر به وقار گراید کاهل نماید، و اگر زبان آوری و فصاحت نماید بسیار گوی نام کنند و گر به مأمن خاموشی گریزد مُفحَم خوانند.» (کلیله و دمنه، ص ۱۷۵) و پیش از نصر اللّه منشی از شافعی آورده اند (هر چند در دیوان شافعی نیافتم.)

وَ ما أحَدٌ مِن ألسُنِ النَّاسِ سالِماً وَ لَو أنَّهُ ذاکَ النَّبِیُّ المُطَهَّرُ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۸۷

فإن کُنتَ سِکِّیتاً یَقُولُون أبکَمٌ وَ أن کُنتَ مَنطِیقاً یَقُولُون مُکثِرٌ

وَ إن کُنتَ صَوّاماً وَ فِی اللَّیلِ قائِماً یَقُولُونَ زَرّاقٌ یُرائی وَ یَمکُرُ (شرح کبیر انقروی) سعدی راست:

کس از دست جور زبانها

نرست اگر خود نمای است و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان به دامن در آویزدت بد گمان (بوستان)

ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نِعمَ الماهِدُون ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری از اللّٰهِ کریم ای که صبرت نیست از پاک و پلید صبر چون داری از آن کین آفرید کو خلیلی کو برون آمد ز غار گفت هذا ربِّ هان کو کردگار من نخواهم در دو عالم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آنِ کیست بی تماشای صفتهای خدا گر خورم نان در گلو ماند مرا چون گوارد لقمه بی دیدار او؟ بی تماشای گل و گلزار او جز بر اومید خدا زین آب و خور کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر آن که کَالْأَنْعَامِ بُد بَل هُم اضَلَ گر چه پر مکر است آن گنده بغل مکر او سر زیر و او سرزیر شد روزگارک بُرد و روزش دیر شد فکر گاهش کُند شد عقلش خَرِف عُمر شد چیزی ندارد چون الف آن چه می گوید در این اندیشه ام آن هم از دستان آن نفس است هم و آن چه می گوید غفور است و رحیم نیست آن جز حیله نفس لئیم ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟ ب ۳۰۷۳- ۳۰۶۰ صبر از چیزی داشتن: توانا بر ترک آن بودن.

نِعمَ الماهِدُونَ: مأخوذ است از آیه «وَ الْأَرْضَ فَرَشْناها فَنِعْمَ الْماهِدُونَ: و زمین را گسترانیدیم و چه نیکو گسترندگانیم.» (ذاریات، ۴۸) و از «نِعمَ الماهِدون» در بیت، عنایت پروردگار مقصود

است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۸۸

هَذا رَبِّ: هذا ربِّی: این پروردگار من است. سخن حضرت ابراهیم (ع) است. (نگاه کنید به: سوره انعام، آیه های ۷۷- ۷۸) آب و خور: کنایه از دنیا و نعمتهای آن.

کالأنعام: مأخوذ است از آیه «أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ: آنان همانند چار پایند، بلکه گمراه ترند.» (اعراف، ۱۷۹) «إِنْ هُمْ إِلَّا کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِیلًا.» (فرقان، ۴۴) گنده بغل: آن که نم زیر بغل او بد بو باشد. در این بیت کنایت از تیره درون، خبیث دل.

سر زیر شدن: نابود شدن، از میان رفتن.

ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد **۳۹۹۹/ ۳** روزگارک: «کاف» افاده تصغیر کند، از آن رو که عمر آدمی در این جهان بسیار کوتاه است یا افاده تحقیر کند، چه عمر آن که چون چار پا به خور و خواب پردازد ناچیز و بی بهره است.

روز دیر شدن: این ترکیب را مرحوم فروزانفر «دل سیری و ملال» معنی کرده اند (شرح بیت ۱۷/ ۱)، لیکن در بیت:

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزی است روزش دیر شد ظاهراً به معنی «محروم ماندن» است و تعبیری است از حدیث «الصُّبحَهُ تَمنعُ الرِّزقَ:

خواب بامدادی مانع روزی می شود.» در غیاث اللّغات، «ضایع و تباه شدن»، و در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی به نقل از لطایف «ضایع شدن روز» آمده است. و نیز دراز گردیدن روز به علّت غم و غصه. اما ظاهراً بلکه مطمئناً در اینجا نیز به معنی «محروم ماندن» است.

فکرگاه: ظاهراً پسوند «گاه» به خاطر رعایت وزن آمده است.

چون الف: نگاه

کنید به: شرح بیت ۱۵۱۴/ ۱ دستان: مکر، فریب.

آن چه می گوید در این اندیشه ام: نگاه کنید به: شرح بیتهای ۳۰۵۹- ۳۰۴۵/ ۲ این بیتها در تنبیه غافلان ناسپاس است و نکوهش دنیا پرستان خدای ناشناس، که از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۸۹

پروردگار رو گردان اند و در بریدن از ناز و نعیم این جهان ناتوان. از آنان می خواهد ابراهیم وار قامت افرازند و جز به خدا نپردازند که از خدا بریدن و در این جهان چریدن کار چار پایان است، نه سیرت آدمیان. خاصه آن که خودش ناتوان است و زندگانیش رو به پایان. اسیر نفس لئیم است، و غافل از خداوند کریم. در اندیشه نان این سو آن سو روان. بی اعتماد به خدای بخشنده و مهربان. و داستان بعد بدین مناسبت است.

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من در زَحیرم از دماغ خویشتن گفت از پیری است آن ضعف دماغ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ گفت از پیری است ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می آید عظیم گفت از پیری است ای شیخِ نزار گفت هر چه می خورم نبود گوار گفت ضعف معده هم از پیری است گفت وقت دَم مرا دَمگیری است گفت آری انقطاعِ دم بود چون رسد پیری دو صد علّت شود گفت ای احمق بر این بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی ای مدمَّغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد تو خرِ احمق ز اندک مایگی بر زمین ماندی ز کوته پایگی پس طبیبش گفت

ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیری است چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف خویشتنداری و صبرت شد ضعیف بر نتابد دو سخن زو هَی کند تاب یک جرعه ندارد قی کند ب ۳۰۸۵- ۳۰۷۴ زحیر: بیماری معده است، لیکن در تعبیر مولانا به معنیهای دیگری به کار رفته است. در اینجا «رنج و زحمت» معنی می دهد:

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر خویشتن را در میفکن در زحیر ۴۸۱/ ۱ داغ بر چشم بودن از ظلمت: کنایت از کم شدن بینایی.

نزار: لاغر.

دمگیری: تنگ نفس.

انقطاع دم: بریدن نفس، نفس تنگی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۹۱

بر دوختن بر چیزی: بدان متوسّل شدن، آن را بهانه قرار دادن.

مُدَمَّغ: (اسم مفعول از تدمیغ، ساخته فارسی زبانان از دماغ) گران سر، متکبّر، پر نخوت.

بر نتابیدن: تحمل نکردن.

زو: زود.

هی کردن: کنایت از خشمگین شدن و فریاد بر آوردن.

به مناسبت سخن از خود پرستان و تنبُّه نیافتن آنان، داستان پیری را به میان می آورد که سالیان عمرش به درازا کشیده و نیرویش به نهایت رسیده، قوّت خویشتنداری ندارد و شنیدن سخن راست او را می آزارد. عامه سالخورده گان این خوی و خصلت را دارند جز پیرانی که از عنایت حق برخوردارند چنان که گوید:

جز مگر پیری که از حقّ است مست در درون او حیاتِ طَیِّبَه است از برون پیر است و در باطن صَبِی خود چه چیز است آن؟ ولیّ و آن نبی گر نه پیداانـد پیش نیک و بد چیست با ایشان خسان را این حسد ور نمی دانندشان علمُ الیقین چیست این بغض و حِیَل سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز چون زنندی خویش بر شمشیر تیز بر تو می خندد مبین او را چنان صد قیامت در دَرونستش نهان دوزخ و جنّت همه اجزای اوست هر چه اندیشی تو، او بالای اوست هر چه اندیشی پذیرای فناست آن که در اندیشه ناید آن خداست بر در این خانه گستاخی ز چیست گر همی دانند کاندر خانه کیست؟ ابلهان تعظیم مسجد می کنند در جفای اهل دل جِد می کنند آن مجاز است این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درونِ سروران مسجدی کآن اندرون اولیاست سجده گاه جمله است آن جا خداست تا دل مرد خدا نامد به درد «۸۰» هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد قصدِ جنگِ انبیا می داشتند جسم دیدند آدمی پنداشتند در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی ترسی که تو باشی همان

---

(۸۰) در حاشیه نسخه اساس: تا دل اهل دلی نامد به درد

آن نشانیها همه چون در تو هست چون تو ز یشانی کجا خواهی برست ب ۳۱۰۱- ۳۰۸۶ حیات طَیِّبه: زندگی پاکیزه و خوش، کنایت از آرامش. مأخوذ است از آیه «مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أَوْ أُنْثی وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاهً طَیِّبَهً: هر که کاری نیکو کند از زن و مرد و مؤمن باشد هر آینه زنده خواهیم داشت او را زندگانی پاکیزه.» (نحل، ۹۷) صَبی: کودک، و در اینجا کنایت از جوان و شاداب است.

دانستن: شناختن.

پیدا: شناسا، شناخته.

حسد کردن خسان: «وَ الجاهِلُونَ لِأهلِ العِلمِ أعداءٌ.» (منسوب به امیر المؤمنین علی (ع)) علم الیقین: بدرستی، چنان که باید.

خود را بر شمشیر تیز زدن: کنایت از نافرمانی کردن

و مستحق عذاب گردیدن.

صد قیامت: مولانا در مطاوی برخی بیتها «قیامت» را کنایت از ولی کامل می داند:

چون تو اسرافیلِ وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت؟ ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایلِ محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده ۱۴۸۱- ۱۴۷۹/ ۴

پس محمّد صد قیامت بود نقد ز آن که حل شد در فنای حلّ و عقد ۷۵۰/ ۶ مسجدِ درون اولیا: کنایت از دل آنان که محل یاد خداست.

تا دل مرد خدا ...:

گر زنی بر نازنین تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصّه عاد و ثمود از بهر چیست؟ تا بـدانی کانبیا را نازکی است ۳۳۰۷- ۳۳۰۶/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیتهای ۳۳۰۹- ۳۳۰۷/ ۱)
قرن: مأخوذ است از آیه های قرآن کریم، از جمله: «وَ کَمْ أَهْلَکْنا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ.»* (مریم، ۹۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۹۳

در بیتهای گذشته اندکی از صفتهای خود پرستان و ناسپاسان را بیان فرمود. در این بیتها اولیای خدا را وصف کند که به ظاهر پیرند و به درون جوان. به یاد خدا سر مست اند و بی اعتنا به نعمتهای این جهان. دشمنان، آن مردان حق را نیک می شناسند. از این رو، به آنان حسد می برند و کینه شان را در دل می پرورند. حالی که با شمشیر تیز بازی می کنند و نمی دانند در قیامت چه عذابی برای آنان آماده است. سپس اندرز می دهد که خود را باش و همچون امّتهای پیشین مباش که پند پیمبران را نشنیدند و دیدند آن چه دیدند. اگر تو را نیز با این نازنینان

حق، حسد و دشمنی است بدان که آن چه بر امّتان گذشته رفت بر تو رفتنی است.

قصّه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه می کرد

قصّه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه می کرد

کودکی در پیش تابوت پدر زار می نالید و بر می کوفت سر کای پدر آخر کجایت می برند تا تو را در زیر خاکی آورند می برندت خانه تنگ و زحیر نی در او قالیّ و نه در وی حصیر نی چراغی در شب و نه روز نان نه در او بوی طعام و نه نشان نی درش معمور نی بر بام راه نی یکی همسایه کو باشد پناه چشم تو که بوسه گاه خلق بود چون شود در خانه کور و کبود خانه ای بی زینهار و جای تنگ که در او نه روی می ماند نه رنگ زین نسق اوصافِ خانه می شمرد وز دو دیده اشک خونین می فشرد گفت جوحی با پدر ای ارجمند وَ اللَّه این را خانه ما می برند گفت جوحی را پدر ابله مشو گفت ای بابا نشانیها شنو این نشانیها که گفت او یک بیک خانه ما راست بی تردید و شک نه حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام ب ۳۱۱۳- ۳۱۰۲ این داستان را مرحوم فروزانفر از الاغانی، محاضرات راغب، المحاسن و المساوی و لطایف عبید زاکانی آورده اند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۷) قدیم ترین مأخذ، المحاسن و المساوی است و در نسخه ای که نگارنده در اختیار دارد، پرسنده ابن رواح است، و ظاهراً خطای مطبعی است و صحیح ابن دراج است. اما در الاغانی آمده است علی بن زید، کاتب عباس بن مأمون، از ابن

دراج می پرسد: از نادره ها برای من چه داری؟ به هر حال، چون نوشته عبید فارسی است با آن که متأخر است عین آن را می آوریم: «جنازه ای را بر راهی می بردند، درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست؟ گفت آدمی. گفت کجایش می برند؟ گفت به جایی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۹۵

که نه خوردنی باشد و نه نوشیدنی، نه نان و نه آب، نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا، نه گلیم. گفت بابا مگر به خانه ما می برندش.» (رساله دلگشا، ص ۱۴۴) جوحی: جحا. جحی. بعضی او را شخصیتی واقعی پنداشته و گویند از قبیله فزاره بود و «ابو الغُصن» کنیت داشت و با ابو مسلم خراسانی معاصر. جُحی در حماقت مثل است.

چنان که گویند: «أحمَقُ مِن جُحی.» (مجمع الامثال میدانی) و بعضی گویند شخصیتی افسانه ای است و بعضی او را با ملا نصر الدین یکی می دانند. نام «جحا» در ادبیات منظوم و منثور فارسی فراوان آمده است. قدیم ترین مأخذ که نگارنده- با استفاده از شرح نیکلسون- نام «جُحا» را در آن دیده الفهرست ابن ندیم است. وی ذیل کتابهایی که مؤلّف آن معلوم نیست نوادر جحا را آورده است. (الفهرست، ص ۳۷۵) کودکی در پیش تابوت: در هر دو مأخذ، نوحه کننده زن است. نالیدن کودک پیش تابوت از تصرفهای مولاناست.

زَحیر: زشت، بد، تنگ و تاریک.

نشان: اثر. چیزی که بنمایاند آن جا خوردنی است.

معمور: آباد.

کور و کبود: در این بیت کنایت از تاریک و تنگ ناپسند است.

بی زینهار: که در آن جای امان نیست.

نَسَق: نمط، گونه.

مضمون این بیتها وصف بی ایمانان

است که در بیتهای گذشته بدانها اشارت شد که چون نور ایمان در دل ندارند دلهاشان تاریک است، و بی بهره از لذتهای روحانی و خوراکهای معنوی.

روزی بی رنج جو و بی حساب کز بهشتت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت بی صداعِ باغبان بی رنجِ کِشت ۲۵۴۱- ۳/۲۵۴۰

زین نمط دارند بر خود صد نشان لیک کی بینند آن را طاغیان خانه آن دل که ماند بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا تنگ و تاریک است چون جانِ جهود بی نوا از ذوق سلطانِ وَدود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۹۶

نه در آن دل تافت نور آفتاب نه گشاد عرصه و نه فتح باب گور خوشتر از چنین دل مر تو را آخر از گورِ دل خود برتر آ زنده ایّ و زنده زاد ای شوخ و شنگ دم نمی گیرد تو را زین گورِ تنگ؟ یوسفِ وقتی و خورشید سما زین چَه و زندان بر آ و رو نما یونست در بطن ماهی پخته شد مَخلصش را نیست از تسبیح بُد گر نبودی او مُسَبِّح بطنِ نُون حبس و زندانش بُدی تا یُبعَثُون او به تسبیح از تن ماهی بجَست چیست تسبیح؟ آیتِ روز الست گر فراموشت شد آن تسبیح جان بشنو این تسبیحهای ماهیان هر که دید اللَّه را اللّهی است هر که دید آن بحر را آن ماهی است ب ۳۱۲۵- ۳۱۱۴ وَدود: (یکی از نامهای خدا) دوست دارنده. (بروج، ۱۴) گشاد عرصه: کنایت از ذوق و حالت.

فتح باب: «فتح» در لغت به معنی باز کردن است، و در اصطلاح ... آن چه منفتح شود بر عبد از مقام قلب و ظهور صفای

آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا) «فتوحات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی ابتدا از دریچه دل شیخ به دل مرید می رسد. زیرا که مرید اول حجب بسیار دارد و توجه به حضرت عزت بشرط نتواند کرد ...» (مرصاد العباد، ص ۲۸۴) (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۳۹۹/ ۱) زنده زاد: دارنده روح، که منشأ حیات انسان است و از عالم امر در تن وی دمیده شده است و چون تن از میان رود روح همچنان زنده است.

چَه و زندان: استعارت از روح که در جسم خاکی و آن چه متعلق بدان است.

یونس: استعارت از روح که در جسم زندانی است.

تسبیح: کنایت از توسل به عنایت حق تعالی و زاری کردن و عذر گناه خواستن.

گر نبودی او مُسَبِّح: مأخوذ است از آیه «وَ إِنَّ یُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ إِذْ أَبَقَ إِلَی الْفُلْکِ الْمَشْحُونِ. فَساهَمَ فَکانَ مِنَ الْمُدْحَضِینَ. فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِیمٌ. فَلَوْ لا أَنَّهُ کانَ مِنَ الْمُسَبِّحِینَ. لَلَبِثَ فِی بَطْنِهِ إِلی یَوْمِ یُبْعَثُونَ: و همانا یونس از پیامبران بود. چون بدان کشتی پُر گریخت، پس قرعه زدند و او از افتادگان (در دریا شد) پس ماهی او را به کام برد و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۹۷

او در خور سرزنش بود و اگر نه از تسبیح گویان بود تا روز رستاخیز در دل ماهی می ماند.» (صافات، ۱۳۹- ۱۴۴) بطن: شکم.

نون: ماهی.

یُبعَثون: (روزی) که بر انگیخته می شوند، روز رستاخیز.

آیت: نشان.

روز الست: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۵۸/ ۲ آیت روز الست: کنایت از اقرار به ربوبیت پروردگار و اطاعت فرمان او.

الهی: منسوب به اللّه، آن که با حق آشناست.

بحر: استعارت از الطاف الهی که بندگان

خاص از آن بهره مندند.

آنـان که بر اثر غفلت، از خـدای روی گردان انـد و فریفته ی وسوسه هـای شـیطان، خـانه دلشان بی نور است و دیـده باطنشان کور. در گور تن گرفتـار و محروم از نور لطف پروردگار. حالی که تواننـد با تسبیـح و توبه از زنـدان تن رها شونـد و در خور لطف خدا گردند، چنان که فرماید:

این جهان دریاست و تن ماهیّ و روح یونس محجوب از نورِ صَبوح گر مُسبِّح باشد از ماهی رهید ور نه در وی هضم گشت و ناپدیـد ماهیان جان در این دریا پُرنـد تو نمی بینی که کوری ای نژند بر تو خود را می زنند آن ماهیان چشم بگشا تا ببینی شان عیان ماهیان را گر نمی بینی پدیـد گوش تو تسبیحشان آخر شـنید صبر کردن جانِ تسبیحات توست صبر کن کآن است تسبیح درست هیـچ تسبیحی نـدارد آن دَرج صبر کن الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج صبر چون پول صـراط آن سو بهشت هست با هر خوب یک لالای زشت تا ز لالا می گریزی وصل نیست ز آن که لالا را ز شاهـد فصل نیست تو چه دانی ذوق صبر ای شـیشه دل خاصـه صبر از بهر آن نقشِ چگـل مرد را ذوق از غزا و کرّ و فر مر مُخَنَّث را بود ذوق از ذَکَر جز ذکر نه دین او و ذِکر او سوی اسـفل بُرد او را فکرِ او شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۹۸

گر بر آید تا فلک از وی مترس کو به عشق سِفل آموزید درس او به سوی سِفل می راند فرس گر چه سوی علو جنباند جَرس از علمهای گدایان ترس چیست کآن علمها لقمه نان را

رهی است ب ۳۱۴۰- ۳۱۲۶ صبوح: بامداد. نور صبوح: نور بامدادی. کنایت از روشنایی معنوی. نور وجود. (نگاه کنید به: بیتهای آغاز دفتر اول) مُسَبِّح: تسبیح گوینده. در این بیت کنایت از روحی است که با خدا در ارتباط است، روحی که به یاد خداست و به جسم علاقه ای ندارد.

ماهیان جان: استعارت از اولیا که مأمور دستگیری سالکان اند.

بر تو خود را می زنند: نشانه های خود را به تو می نمایانند.

صبر کردن: کنایت از بریدن از هواهای نفسانی.

درج: رتبت، پایه.

الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج: شکیبایی کلید گشایش است.

لالا: غلام، بنده. «لالا» ها بیشتر از سیاهان بودند و در خدمت دختر بچگان و عروسان گمارده می شدند.

شاهد: کنایت از زیبا رو.

شیشه دل: کنایت از کم طاقت که تاب تحمّل ریاضت ندارد.

نقش چگل: کنایه از زیبای چگل، و چگل شهری بود در ترکستان که زیبایان آن معروف بودند.

بی دلکان جان و روان باختند با ترکان چگل و قندهار (منوچهری) اسفل: فرودین، کنایت از پستی.

فرس راندن: کنایت از تاختن.

جرس جنباندن: کنایت از بانگ و فریاد کردن.

علمهای گدایان: علمهایی که درویشان بر دوش می گرفتند و برای گدایی گرد شهر می گردیدند. گاهی علمدار با طبل زن همراه بود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۵۹۹

چنان که یونس در شکم ماهی گرفتار شد و با تسبیح گفتن نجات یافت روح تو که در دل ماهی تن گرفتار است جز با تضرع و دست زدن به دامن راهنمایان رها نخواهد شد.

اگر آنان را که همیشه آماده دستگیری توانند نمی شناسی باید با صبر و ریاضت از خدا بخواهی تا توفیق را نصیبت گرداند. رسیدن بدان نعمت همراه با تحمل این مشقت است.

در این راه مردانه باید راه پیمود

و سخنان دنیا پرستان را نباید شنود. چنان که قرآن کریم فرماید: «وَ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاهِ وَ إِنَّها لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخاشِعِينَ: و یاری خواهید از صبر و نماز و آن همانا گران است جز بر فروتنان.» (بقره، ۴۵)

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثّه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثّه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد زرد شد کودک ز بیم قصدِ مرد گفت ایمن باش ای زیبایِ من که تو خواهی بود بر بالای من من اگر هولم مُخنّث دان مرا همچو اشتر بر نشین می ران مرا صورت مردان و معنی این چنین از برون آدم، درون دیوِ لعین آن دهل را مانی ای زفت چو عاد که بر او آن شاخ را می کوفت باد روبهی اشکارِ خود را باد داد بهر طبلی همچو خیک پر ز باد چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی بِه از این خیک تهی روبهان ترسند ز آوازِ دهل عاقلش چندان زند که لا تَقُل ب ۳۱۴۸- ۳۱۴۱ کِنگ: امرد قوی جثّه.

هول: ترساننده.

عاد: از آن جهت که گفته اند عادیان درشت اندام بودند: «مردمانی بودند بزرگ (ترکیب) و قوی قد و بالای ایشان کمترین به ارش ایشان شصت ارش بودی و مهین صد و بیست ارش.» (قصص قرآن نیشابوری، ص ۳۷۹) دهل و روباه: مأخوذ است از داستانی که در کلیله و دمنه آمده است: «آورده اند که روباهی در بیشه ای رفت، آن جا طبلی دید پهلوی درختی افکنده و هر گاه که باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهمناک به گوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثّه بدید

و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست فرا خور آواز باشد. می کوشید تا آن را بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت.» (کلیله و دمنه، ص ۷۰- ۷۱) لا تقل: مگوی!

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۰۱

حاصل بیتها این است که هیاهوی اصحاب قال را وزنی نیست. بسا زبان آور گویا که مغزش از معنی تهی است.

قصّه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می رفت

قصّه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می رفت

یک سواری با سلاح و بس مَهیب می شد اندر بیشه بر اسبی نجیب تیر اندازی بحکم، او را بدید پس ز خوفِ او کمان را در کشید تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گر چه زفتستم جسد هان و هان منگر تو در زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیر زن گفت رو که نیک گفتی ور نه نیش بر تو می انداختم از ترسِ خویش بس کسان را کآلت پیکار کشت بی رجولیّت چنان تیغی به مشت ب ۳۱۵۴- ۳۱۴۹ مآخذ داستان گفته شمس است در مقالات شمس که مرحوم فروزانفر آن را در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۷۸- ۷۹) آورده است.

بِحُکم: ماهر، که تیر او خطا نکند.

نیش انداختن: کنایت از ضربت زدن.

کسانی گمان برند که هر چه بیشتر مکر و فن به کار برند و دنیاوی گرد آورند در آسایش بهتر خواهند بود و نمی دانند آن مال راحت را از آنان خواهد ربود، چنان که بز دلی سلاحی جنگی با خود بر دارد، چون نیروی به کار بردن آن را ندارد هماورد بر او بتازد و او را از پا در اندازد.

گر بپوشی تو سلاح رُستمان

رفت جانت چون نباشی مردِ آن جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود از این شه برد سر آن سلاحت حیله و مکر تو است هم ز تو زایید و هم جان تو خَست چون نکردی هیچ سودی زین حِیَل ترک حیلت کن که پیش آید دِوَل چون یکی لحظه نخوردی بَر، ز فن ترک فن گو می طلب ربُّ المِنَن چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۰۳

چون ملایک گو که لا عِلمَ لَنا یا إلهی غَیرَ ما عَلَّمتَنا ب ۳۱۶۱- ۳۱۵۵ رستمان: کنایت از دلیران و جنگ آوران. اما در این بیت مراد مردان خداست، و «لباس آنان را پوشیدن» کنایت از خود را به صورت آنان در آوردن است.

بی سر بودن: کنایت از نفس را کشتن و خودی را رها کردن و خود را به خدا واگذاردن.

شَه: استعارت از مالک الملک جهان، خدای سبحان.

سر بردن: کنایت از نجات یافتن از مکر شیطان و یافتن رتبت بلند.

سلاح: کنایت از اعتماد کردن به خود و به عقل جزئی خویش.

دِوَل: جمع دولت: اقبال.

رَبُّ المِنَن: پروردگار احسان و نیکوییها.

لا عِلمَ لَنا ...: مأخوذ است از آیه «قالُوا سُبْحانَکَ لا عِلْمَ لَنا إِلَّا ما عَلَّمْتَنا: (فرشتگان) گفتند پاک خدایا ما را دانشی نیست جز آن چه تو ما را آموختی.» (بقره، ۳۲) علم جزئی طالب را به حق نرساند و بود که او را هلاک گرداند. پس خود را به خدا باید واگذاشت و دانش خویش را هیچ انگاشت و از خدا چشم نیکی داشت.

قصّه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

قصّه اعرابی و ریگ در

جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری دو جوال زفت از دانه پُری او نشسته بر سرِ هر دو جوال یک حدیث انداز کرد او را سؤال از وطن پرسید و آوردش به گفت و اندر آن پرسش بسی دُرها بسُفت بعد از آن گفتش که این هر دو جوال چیست آگنده بگو مصدوقِ حال گفت اندر یک جوالم گندم است در دگر ریگی نه قوت مردم است گفت تو چون بار کردی این رِمال گفت تا تنها نماند آن جوال گفت نیمِ گندم آن تَنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ را تا سبک گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیمِ اهل و حُرّ این چنین فکر دقیق و رای خوب تو چنین عریان پیاده در لُغُوب رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد کِش بر اشتر بر نشاند نیک مرد باز گفتش ای حکیم خوش سخن شمّه ای از حالِ خود هم شرح کن این چنین عقل و کفایت که تو راست تو وزیری یا شهی بر گوی راست گفت این هر دو نیم از عامه ام بنگر اندر حال و اندر جامه ام گفت اشتر چند داری چند گاو گفت نه این و نه آن ما را مکاو گفت رختت چیست باری در دکان گفت ما را کودکان و کو مکان؟ گفت پس از نقد پرسم نقد چند که توی تنها رو و محبوب پند کیمیای مسّ عالم با تو است عقل و دانش را گهر تو بر تو است گفت وَ اللّه نیست یا وَجهَ العَرب در همه مُلکم وجوه قوتِ شب پا برهنه

تن برهنه می دوم هر که نانی می دهد آن جا روم مر مرا زین حکمت و فضل و هنر نیست حاصل جز خیال و درد سر پس عرب گفتش که رو دور از برم تا نبارد شومی تو بر سرم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۰۵

دور بَر آن حکمت شومت زِ من نطق تو شوم است بر اهل زَمَن یا تو آن سو رو من این سو می دوم ور تو را ره پیش من واپس روم یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ به بود زین حیله های مُرده ریگ احمقی ام بس مبارک احمقی است که دلم با برگ و جانم متّقی است ب ۳۱۸۶- ۳۱۶۲ قصّه اعرابی: این داستان در تأیید سخن پیش است که به عقل جزئی نباید اعتماد داشت و خود را به خدا باید واگذاشت. مرحوم فروزانفر قصّه را از عیون الاخبار و ذیل «زهر الآداب» آورده اند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۹) لیکن آن چه در آن کتاب آمده داستان مردی است که دو زنبیل در دو طرف عصا افکنده و عصا را به گردن نهاده است. اما داستان بدین صورت که مولانا آورده میان عامه مشهور است و دنباله ای نیز دارد و آن اینکه مرد گفته پند دهنده را کار نبست و دو تای بار خود را همچنان از ریگ و گندم پر کرد و به راه افتاد و شب هنگام به کلبه ای رسید. باران وی را فرو گرفت و ناچار به کلبه رفت و چون برای هر دو بار او جا نبود یک تای بار را که پر از ریگ بود بر در کلبه نهاد و

در را بست و بخفت. دزدی بدان جا رسید و تای بار را با خود برد.

بامدادان روستایی از کلبه در آمد و تای بار را ندید با خود گفت اگر گفتار آن مرد دانشمند را کار بسته بودم نیم گندمم را از دست داده بودم.

حدیث انداز: (صفت مرکب) شاهدی برای آن نیافتم. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی «پر گو» معنی شده و آن که خود را در سخن گفتن نامربوط آزاد داند، آن که میان حرف دیگران بدود. نیکلسون نیز همین معنی را اختیار کرده است. هر یک از این معنیها برای این ترکیب محتمل است. اما می توان گفت مقصود کسی است که در راه به دیگری بر خورد و سخن آغاز کند تا خود و او را مشغول دارد. نیز یکی از معنیهای انداختن، «گفتن» است:

من انداختم هر چه آمد ز پند اگر نیست پند منت سودمند (فردوسی، به نقل از لغت نامه)

چون حرفت او حریف نشناخت حرفی به خطا دگر نینداخت (نظامی، به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۰۶

پس معنی «حدیث انداز»، در بیت، کسی است که در راه، با دیگری سخن به میان آرد تا خستگی رفتن احساس نشود.

مصدوق حال: چگونگی، واقع قضیه.

نه قوت مردم است: کنایت از آن که گندم یا خوردنی در آن نیست.

رِمال: جمع رمل: ریگ.

تنها نماندن: کنایت از حفظ تعادل.

تنگ: یک تای بار.

شاباش: (صوت) احسنت.

اهل: شایسته.

لُغُوب: ماندگی. خستگی. «وَ لا یَمَسُّنا فِیها لُغُوبٌ.» (فاطر، ۳۵) کاویدن: کنایت از پرس و جو کردن. ما را مکاو: بیش از ما مپرس.

تنها رو: در لغت نامه «تنها خرام» و «تک رونده» معنی

شده. و در بیتهای زیر در این معنی ظهور دارد:

شیر تنها رو شریعت را با سگی در خطاب دیدستند (خاقانی)

تنها روی ز صومعه داران شـهر قدس گه گه کند به زاویه خاکیان مقام (خاقانی) «و پادشاه کشور چون خسـرو تنها رو در خانه شرف ... متمکن شـد.» (جهان گشای جوینی) اما در بیت مورد بحث «یگانه» و «بی نظیر» معنی می دهد هر چند بدان معنی هم می توان گرفت.

محبوب پند: که پند او ارزش دارد، که پند او پسندیده است.

کیمیای مس عالم با تو است: کنایت از آن که از دانش خود دیگران را بهره مند می کنی.

وَجهُ العرب: شناخته میان عرب ها، محترم میان عرب.

مرده ریگ: در این بیت کنایت از بی ارزش، کم بها.

میل تو سوی مُغیلان است و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ ۱۹۶۸/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۰۷

احمقی ام ...: چنـان که در حـدیث است: «دَخَلتُ الجَنَّهَ فَإذا أکثَرُ اهلِهـا البُله.» (احادیث مثنوی، ص ۱۰۳، از احیاء علوم الدین، الجامع الصـغیر، کنوز الحقائق) و در معانی الاخبار صدوق و قرب الاسناد از امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) آمده است که «دَخَلتُ الجَنَّهَ فَرَأیتُ أکـثَرُ اهلِهـا البُله.» راوی از امـام می پرسـد أبله کیست؟ فرمـود: «العاقِـلُ فِی الخَیرِ وَ الغافِـلُ عَن الشَّرِ. الَّذِی یَصُوُم فِی کُلِّ شَهرٍ ثَلاثَه أیّام.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۹) دلم با برگ ...: ساده زیسـتن و از حیلتها و وسوسه ها بر کنار بودن دلم را روشن و جانم را پرهیزکار ساخته است.

گر تو خواهی کِت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود حکمتی کز طبع زاید

وز خیال حکمتی نی فیض نورِ ذو الجلال حکمت دنیا فزایـد ظنّ و شک حکمت دینی بَرد فوقِ فلک زَوبعان زیرک آخر زمان بر فزوده خویش بر پیشـینیان حیله آموزان جگرهـا سوخته فعـل هـا و مکرهـا آموخته صبر و ایثار و سـخای نفس وجود باد داده کآن بود اکسـیرِ سود فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شـهی شاه آن باشد که پیش شه رود «۸۱» نه به مخزنها و لشکر شه شود تا بماند شاهی او سـرمدی همچو عزّ ملک دین احمدی ب ۳۱۹۵- ۳۱۸۷ حکمت: مقصود یاد گرفتن دانشـی است که غرض از آن بحث و جـدال و مغلـوب سـاختن حریـف در مبـاحثه باشـد نه رسـیدن به حقیقت. چنین دانش را حکمت خوانـدن معنی نـدارد. امـا حکمتی که از جانب حق بر بنـده افاضه شود، واقع را بر او آشـکار می سازد. در این بیتها از حکمت نخست به «حکمت دنیـا» تعبیر کرده است که نتیجه آن شـک یا ظن است و حکمت دوم را «حکمت دینی» خوانـد که دارنده اش را از آسمانها برتر برد.

زوبع: در اصل به معنی «گرد باد» است که از این سو به آن سو وزد. کودکان عرب آن را «ابو زَوبَعه» کنیت دهنـد و گوینـد در آن شیطانِ سرکشی است. سپس آن را «شیطان» نامیدند. (لسان العرب) و در بیت مورد بحث کسی که خوی و خصلت شیطانی دارد.

---

(۸۱) در حاشیه نسخه اساس: از خود شه بود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۰۸

زیرک آخر زمان: کنایت از شیطان صفتی است که با فرا گرفتن دانش صوری قصد خود نمایی دارد و خود

را از عالمان حقیقی برتر می شمارد.

پیشینیان: سلف. عالمان پرهیزکار که در گذشته بودند.

حیله آموزان: قید حالت است برای زوبعان.

جگر سوختن: کنایت از رنج بردن.

مضمون این چند بیت نتیجه ای است از داستان اعرابی، و غرض از آن نکوهش علمهای صوری است و بی اثر بودن آن در کشف حقیقت. پیروان علمهای صوری، ریاضت و لازم آن را که صبر و از خود گذشتگی و بخشش و دیگر صفتهای عالی انسانی است هیچ می شمارند حالی که نخستین شرط آگاهی از حقیقت، از یک سو هیچ شمردن خویش است و از دیگر سو دیده دوختن به عنایت پروردگار.

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو کآن خیال اندیش را شد ریشِ گاو ۵۳۳- ۵۳۲/ ۱ علم آن است که چراغ راه باشد و به حقیقت برساند، نه مشتی الفاظ که تنها در جدال خصم را مغلوب گرداند. باید درون را با ریاضت روشن نمود و چون چنین حالت دست داد علم حقیقی تجلّی خواهد نمود. مولانا از این حالت به «شاهی که از خود شاه است» تعبیر کرده اما آن که خواهد با آموختن علوم صوری حقیقت را دریابد چون کسی است که خواهد با گنج و سپاه شاه شود. نمونه آن که از خود شاه است و شاهی او پاینده است و با موهبت الهی بدین دولت سرافراز گردیده رسول اکرم (ص) است که عزت او سرمدی است.

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

اشاره

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیمِ ادهم آمده است کو ز راهی بر لب دریا نشست دلق خود می دوخت آن سلطان جان یک امیری آمد آن

جا ناگهان آن امیر از بندگانِ شیخ بود شیخ را بشناخت سجده کرد زود خیره شد در شیخ و اندر دلقِ او شکل دیگر گشته خُلق و خَلقِ او کو، رها کرد آن چنان مُلکی شگرف بر گزید آن فقرِ بس باریک حرف ترک کرد او مُلکِ هفت اقلیم را می زند بر دلق سوزن چون گدا ب ۳۲۰۱- ۳۱۹۶ کرامات: «نقل است که روزی بر لب دجله نشسته [بود] و خرقه ژنده خود را بخیه می زد یکی بیامد و گفت: در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی؟ سوزنش در دجله افتاد. به ماهیان اشارت کرد که سوزنم باز دهید! هزار ماهی سر از آب بر آورد، هر یکی سوزنی زرّین در دهان گرفته. ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ، این بود ...» (تذکره الأولیاء، ص ۱۲۶) ابراهیم ادهم: ابراهیم بن ادهم بن منصور بلخی. کنیت او ابو اسحاق است. به سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ هجری قمری در گذشت. نوشته اند از امیر زادگان بلخ بود. از مقام و مکنت چشم پوشید و روی به زهد آورد. او را مقامی است ارجمند. صحبت تنی چند از مشایخ چون سفیان ثوری و فضیل عیاض را دریافت. در شام در جنگ با رومیان شرکت کرد.

دلق: جامه پشمینه که صوفیان پوشند، خرقه.

شگرف: بزرگ.

باریک حرف: شارحان و مترجمان آن را گونه گون معنی کرده اند: مطلب پر قیل و قال، مغالطه، سخن پوچ. لکن ظاهراً معنی آن سخنی است که به آسانی نمی توان معنی آن را دریافت. دقیق.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۰

شیخ واقف گشت از اندیشه اش شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش چون رجا

و خوف در دلها روان نیست مخفی بر وی اسرار جهان دل نگه دارید ای بی حاصلان در حضورِ حضرت صاحب دلان پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا ز یشان نهان را ساتر است پیش اهل دل ادب بر باطن است ز آن که دلشان بر سرایر فاطن است تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آیی نشینی پایگاه پیش بینایان کنی ترک ادب نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را می زن جلا۔ پیش بینایان حدث در روی مال ناز می کنی با چنین گندیده حال ب ۳۲۱۰- ۳۲۰۲ رجا و خوف: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۶۱۶/ ۱ دل نگه داشتن: کنایت از خود را پائیدن، خیال بی هوده به دل راه ندادن.

بی حاصل: تعلیم نیافته، ناقص، ره به جایی نبرده.

صاحب دل: عارف آگاه که بر دلها اشراف دارد.

اهل تن: آنان که ظاهر را رعایت می کنند.

ساتر: پوشیده.

سرایر: جمع سریره: درون، نهاد.

فاطِن: آگاه.

حَطَب: هیزم.

فِطنَت: زیرکی.

حدث در روی مالیدن: کنایت از دل ناپاک و اندیشه نادرست داشتن و بی ادبی کردن.

حاصل این بیتها تنبیهی است برای کسانی که شکوه و بزرگی را در ظاهر مردم می بینند. صاحبان قدرت و مکنت را حرمت می نهند و ژنده پوشان بریده از خلق و پیوسته به حق را تحقیر می کنند.

هر که باشد شیرِ اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۱

هین نگه دار ای دل اندیشه خو دل ز اندیشه بدی در پیشِ او ۳۰۲۹- ۳۰۲۸/ ۱

شیخ سوزن زود در دریا فکند خواست سوزن را به آواز بلند صد

هزاران مـاهی اللّهیی سوزن زر در لب هر مـاهیی سـر بر آوردنـد از دریـای حق که بگیر ای شـیخ سوزنهای حق رو بـدو کرد و بگفتش ای امیر ملـک دل به یـا چنـان مُلکِ حقیر این نشان ظاهر است این هیـچ نیست تا به باطن در روی بینی تو بیست سوی شهر از بـاغ شـاخی آورنـد بـاغ و بسـتان را کجا آن جا بَرنـد خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست بلکه آن مغز است و این عـالم چو پوست بر نمی داری سوی آن بـاغ گـام بوی افزون جوی و کن دفعِ زکام تا که آن بو جاذبِ جانت شود تا که آن بو نورِ چشـمانت شود گفت یوسف ابنِ یعقوبِ نبی بهرِ بو القُوا عَلی وَجهِ ابی بهر این بو گفت احمد در عِظات دایما قُرَّهُ عَینِی فِی الصَّلاه ب ۳۲۲۱- ۳۲۱۱ اللّهی: منسوب به اللّه. ماهیان و دیگر جانداران و همه موجودات مسخّر فرمان حق اند.

بعض شارحان «ماهیان اللّهی» را «ماهیان دریای غیب و عالم معنی» گرفته اند، و بعضی «فرشتگان» نوشته اند. می توان گفت در اثر تصرف شیخ، پرسنده به عالمی دیگر رفته و حقیقتی را جز آن چه در ظاهر است دیده و دریا و ماهیان الهی را در آن حالت مشاهده کرده است.

القُوا عَلی وَجهِ ابی: بیفکنیـد بر چهره پدرم. مأخوذ است از قرآن کریم که چون برادران، یوسف را شـناختند، از آن چه در حق او کرده بودند پشیمان شدند و عذر خواستند.

یوسف گفت «اذْهَبُوا بِقَمِیصِی هذا فَأَلْقُوهُ عَلی وَجْهِ أَبِی یَأْتِ بَصِیراً: این پیراهن مرا ببرید و بر روی پدر افکنید و باز گردد بینا.» (یوسف، ۹۳) عِظات: جمع عظه: پند.

قُرَّهُ

عَینِی فِی الصَّلاه: مأخوذ است از حدیث «حُبِّبَ إلَیَّ النِّساءُ وَ الطِّیبُ وَ جُعِلَ قرَّهُ عَینِی فِی الصَّلاهِ: زنان و بوی خوش نزد من دوست داشتنی شده است و روشنایی دیده من در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۲

نماز قرار گرفته است.» (مسند احمد، ج ۳، ص ۱۲۸) و در خصال صدوق از انس بن مالک از رسول (ص) روایت است که «حُبِّبَ إلَیَّ مِنَ الدُّنیا ثَلاثُ النِّساء و الطِّیب و قرّهُ عَینی فی الصَّلاه.» (خصال، ج ۱، ص ۱۸۳؛ بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۱۴۱) در حدیث آمده است که «نماز معراج مؤمن است، و آن که به نماز ایستد، به خدا نزدیک شده است.» هجویری را در این باره تعبیری لطیف است: «رسول (ص) گفت جُعِلَت قُرَّهُ عَینِی فِی الصَّلاهِ: روشنایی چشم من اندر نماز نهاده اند، یعنی همه راحت من اندر نماز است. از آن چه مشرب اهل استقامت اندر نماز بود. و آن چنان بود که چون رسول (ص) را به معراج بردند به محل قرب رسانیدند، نَفسش از کَون گسسته شد. بدان درجه رسید که دلش بود. نفس به درجه دل رسید و دل به درجه جان، و جان به محل سِر، و سر از درجات فانی گشت، و از مقامات محو شد و از نشانیها بی نشان ماند، و اندر مشاهدت از مشاهدت غایب شد، و از مغایبت برمید. شربِ انسانی متلاشی شد، مادت نفسانی بسوخت، قوّت طبیعی نیست گشت، شواهد ربّانی اندر ولایت خود از خود به خود نماند، معنی به معنی رسید، و اندر کشف لَم یَزَل محو شد، بی اختیار خود به تشوّقی اختیار کرد گفت بار

خـدایا مرا بـدان سـرای بلا باز مبر، و انـدر بنـد طبع و هوی مفکن! فرمان آمـد که حکم ما چنین است که باز گردی با دنیا، مر اقامت شـرع را تا تو را اینجا آن چه بـداده ایم آن جا هم بـدهیم. چون به دنیا باز آمد هر گاه که دلش مشـتاق آن مقام مُعَلّی و معالی گشتی گفتی أرِحنا یا بِلال بالصَّلاه. پس هر نمازی وی را معراجی بودی و قربتی.

خلق و را اندر نماز دیدی جان وی اندر نماز بودی و دلش اندر نیاز، و سـرش اندر پرواز و نفسـش اندر گداز، تا قُرَّهُ عَینِی وی نماز شدی، تنش اندر مُلک بودی، جان اندر ملکوت تنش انسـی بود و جانش اندر محل انس.» (کشف المحجوب، ص ۳۸۹- ۳۹۰) آنان که به نعمتهای این جهان بسـنده کرده اند، از آن است که از نعمتهای آن جهان ناآگاه اند نمی دانند آن چه در این جهان است نمونه خردی است از آن چه در آن جهان است.

پنج حس با همدگر پیوسـته اند رُسـته این هر پنج از اصـلی بلند قُوَّتِ یک، قُوَّتِ باقی شود ما بقی را هر یکی ساقی شود دیدنِ دیده فزاید عشق را عشق در دیده فزاید صدق را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۳

صدق بیداری هر حس می شود حسها را ذوق مونس می شود ب ۳۲۲۵- ۳۲۲۲ پنج حس: مقصود پنج حس باطنی است. و هر یک از قوای مدرک باطن را حس نامند.

ساقی: سیراب کننده.

در بیتهای ۳۲۱۸ تا ۳۲۲۱ /۲ فرمود بوی را بیفزا تا آن بو جانت را جـذب کنـد. و چشـمانت را نور دهـد. و بـدین تعبیر اشارت کرد که

مقصود از شامه و باصره، حس ظاهری نیست بلکه معنوی است. سبزواری در شرح این بیتها نوشته است: «قوای نفس ناطقه همه پیوسته اند و مراتب یک حقیقت اند. چه وحدت نفس انسیه که هیکل توحید است وحدت عددیه نیست بلکه وحدت جمعیه است، بلکه وحدت حقّه ظِلّیه که ظلُّ اللّه است.»

پس بدانی چون که رَستی از بدن گوش و بینی چشم می داند شدن

راست گفته است آن شهِ شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان ۲۴۰۱- ۲۴۰۰/ ۴ و این گفته بایزید است: «لا یَصِیرُ الرَّجُلُ مِنَ العارِفِینَ حَتَّی یَصِیرَ کُلُّ شَعرٍ مِنهُ عَیناً ناظِرَةً:

مر عارف نشود تا آن که هر موی او چشمی بینا شود.» (شرح مثنوی، چاپ کانپور، ص ۱۹۳)

همه دیده گشته چو نرگس تنش نگشته یکی خار پیرامنش

در آن نرگسین حرف کان باغ داشت مگو زاغ کو مهر ما زاغ داشت (نظامی، شرف نامه، ص ۲۴) نیز ابن فارض راست در این معنی:

فَعَینِیَ ناجَت وَ اللِّسانُ مُشاهِدٌ وَ یَنطِقُ مِنِّی السَّمعُ وَ الیَدُ أصغَتِ (دیوان ابن فارض، ص ۱۰۱) (چشمم نجوا می کرد و زبان می دید و گوشم سخن می گفت و دست می شنید.)

آغاز منوّر شدن عارف به نور غیب بین

آغاز منوّر شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند ما بقی حسها همه مُبدَل شوند چون یکی حس غیرِ محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید چون ز جو جَست از گله یک گوسفند پس پیاپی جمله ز آن سو بر جَهند گوسفندانِ حواست را بِران در چَرا از أخرَجَ المَرعی چران تا در آن جا سنبل و ریحان چرند تا به گلزار حقایق ره برند هر حست پیغمبر حسها

شود تا یکایک سوی آن جنّت رود حسـها با حسّ تو گوینـد راز بی حقیقت بی زبان و بی مجاز کین حقیقت قابل تأویلهاسـت وین توهّم مایه تخییلهاست آن حقیقت را که باشد از عیان هیچ تأویلی نگنجد در میان ب ۳۲۳۴- ۳۲۲۶ روش: سیر الی اللّه.

بند گشادن: از قید جسم و جسمانی رها گشتن، از محدود بودن خارج شدن.

مبدل شدن: تغییر یافتن، خاصیت دیگر پیدا کردن.

غیبی: منسوب به عالم غیب، منسوب به جهان نامحسوس.

أخرَجَ المَرعَی: مأخوذ است از آیه «وَ الَّذِی أَخْرَجَ الْمَرْعی: و آن که برون آورد چراگاه را (از زمین).» (اعلی، ۴) آن چه آدمی با حسـهای ظاهری در می یابد، یا از راه قیاس و اسـتدلال بدان می رسد کشـفی ناقص است و رسیدن به حقیقت مطلق نیست و بسا که از راه ادراک حواس چیزی را حقیقت پنـدارد و حقیقت نباشـد. اما اگر به مرتبه مشاهـدت رسـد، خود عین حقیقت می شود و این در صورتی میسر است که سالک خود را از بند حس و مدرِکاتی که با جسم تعلّق دارد رها سازد.

چشم را چشمی نبود اوّل یقین در رحم بود او جنین گوشتین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۵

علّتِ دیدن مدان پیه ای پسر ور نه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می بیند شبیه نیست اندر دیدگاه هر دو پیه

نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلّاقِ وَدود ۲۴۰۵- ۲۴۰۲/ ۴ پس آن چه مایه بویایی، چشایی و بینایی است قوتی است جز آن چه در دماغ و کام و چشم است. آدمی تا در حصار تن است هر یک از این قوّه ها مقید

به کار خویش است و محدود. لیکن چون حد از میان برود آن قوّه کار همه را کند یا هر یک کار دیگر را تواند کرد. پس به تعبیر مولانا گوسفندان حس را از این چراگاه محدود برون باید راند، و به چراگاهی رساند که رویشگاه حقیقتهاست، آن وقت است که سالک خود بر حواس حاکم می شود چنان که ابن فارض گفته است:

فَعَنِّی عَلَی النَّفسِ العقودُ تحکَّمت وَ مِنّی علی الحِسِّ الحُدود اقِیمَت (دیوان ابن فارض، ص ۸۹)

چون که هر حس بنده حسّ تو شد مر فلک ها را نباشد از تو بُد چون که دعویی رود در ملکِ پوست مغز آنِ کی بود قِشر آنِ اوست چون تنازع در فتد در تَنگِ کاه دانه آنِ کیست؟ آن را کن نگاه پس فلک قشر است و نورِ روح مغز این پدید است آن خَفی زین رو ملغز جسم ظاهر روح مخفی آمده است جسم همچون آستین جان همچو دست باز عقل از روح مخفی تر پرد حسّ سویِ روح زوتر ره برد جُنبشی بینی بدانی زنده است این ندانی که ز عقل آگنده است تا که جنبشهای موزون سر کند جنبش مس را به دانش زر کند ز آن مناسب آمدن افعالِ دست فهم آید مر تو را که عقل هست ب ۳۲۴۳- ۳۲۳۵ حس: (حس نخست) حس جسمانی، (و حس دیگر) درک عقلانی.

بُدّ: چاره. (چرخها ناچار از پیروی تو است.) ملک: صاحب بودن، مالکیت.

قشر: پوست. (مغز از آن هر کس بود، پوست هم او راست.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۶

تنگ: یک لنگه بار.

جنبشهای موزون: حرکتهای متناسب، حرکتهایی که از عقل بهره

می گیرد، کارهای خردمندانه.

جنبش مس: استعارت از حرکت جسمانی.

زر کردن: استعارت از جسم را جان ساختن.

روح وحی از عقل پنهان تر بود ز آن که او غیبی است او ز آن سر بود عقلِ احمد از کسی پنهان نشد روح وحیش مُدرَکِ هر جان نشد روحِ وحیی را مناسبهاست نیز در نیابد عقل کآن آمد عزیز گه جنون بیند گهی حیران شود ز آن که موقوف است تا او آن شود چون مناسبهای افعال خَضر عقلِ موسی بود در دیدش کَدِر نامناسب می نمود افعالِ او پیش موسی چون نبودش حالِ او عقلِ موسی چون شود در غیب بند عقلِ موشی خود کی است؟ ای ارجمند ب ۳۲۵۰- ۳۲۴۴ روح وحی: قوت و استعدادی که در پیمبر است که به خاطر دارا بودن آن روح مخاطب حق تعالی می گردد.

باز غیرِ جان و عقل آدمی هست جانی در ولیِّ آن دَمی ۴۱۰/ ۴ ز آن سر: آن سری، از عالم غیر جسمانی، از جهان غیبی.

مُدرَک: دریافته، دانسته.

مناسبها: کارهایی که از آن سر می زند و بود که عقل حکمت آن کار را در نیابد.

آن: اشارت به روح وحی.

عزیز: دشوار یافت، آن چه به آسانی درک نشود، که درک آن در حد هر کس نیست.

کَدِر: تیره.

عقل موشی: عقل ضعیف.

سخن از جسم، روح، عقل، و وحی است. جسم را حس تواند دریافت، روح را از جنبش جسم توان شناخت و از رفتار و گفتار درست توان دانست که خداوند آن را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۷

خردی است. اما روح وحی را همه کس نشناسد و نداند چیست. رسول (ص) را همگان به چشم می دیدند. عقل او را

از کرده هایش می سنجیدند. اما روح وحی او را که در او بود همه کس ندید چنان که در قرآن کریم است «وَ تَراهُمْ یَنْظُرُونَ إِلَیْکَ وَ هُمْ لا یُبْصِرُونَ: می بینی آنان را که به تو می نگرند و تو را نمی بینند.» (اعراف، ۱۹۸) میبدی گوید: «آن زخم خوردگان عدلِ ازل و نابایستگان حضرت عزت از مصطفی (ص) انسانیت دیدند، نبوت ندیدند، آدمیت دیدند، عبودیت ندیدند.» (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۸۲۱) و بود که درک روح برای خاصان نیز مقدور نباشد چنان که موسی (ع) بر همراه خود در هر سه کار که کرد خرده گرفت، و سرانجام همراه بدو فهماند که در هر یک، از سوراخ کردن کشتی و کشتن جوان و بر آوردن دیوار، حکمتی بوده است. (نگاه کنید به: سوره کهف، ذیل آیه ۶۵ به بعد) هر گاه موسی در شناخت آن روح و مناسبهای او درماند عقلهای جزئی درک سِر او کی تواند.

علمِ تقلیدی بود بهرِ فروخت چون بیابد مشتری خوش بر فروخت مشتری علمِ تحقیقی حق است دایما بازارِ او با رونق است لب ببسته مست در بیع و شری مشتری بی حد که اللّهُ اشتَرَی درسِ آدم را فرشته مشتری محرمِ درسش نه دیو است و پری آدم أنبِئهُم بأسما درس گو شرح کن اسرارِ حق را مو بمو آن چنان کس را که کوته بین بود در تَلَوُّن غرق و بی تمکین بود ب ۳۲۵۶- ۳۲۵۱ علم تقلیدی: علم ظاهری. علمی که از کتاب و استاد فرا گیرند، و برای عرضه به دیگران به کار برند. و غرض از آن رضای حق و کشف حقیقت نباشد. چنین علم متعلّم را

به مرحله یقین نرساند.

علمِ تقلیدی و بالِ جانِ ماست عاریه است و ما نشسته کآن ماست ۲۳۲۷/ ۲ (و نگاه کنید به: شرح بیت ۲۱۲۸/ ۱) علم تحقیقی: علمی که از سوی خدا افاضه شود. علمی که از طریق شهود حاصل گردد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۸

اللّهُ اشتَرَی: مأخوذ است از آیه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ: خدا خرید از مؤمنان جانها و مالهاشان را بدان که بهشت برای آنان است.» (توبه، ۱۱۱) أنبِئهُم: اشارت است به آیه قالَ یا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ: ای آدم، فرشتگان را از نامهای آنان آگاه ساز.» (بقره، ۳۳) و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۳۴/ ۱ تَلَوُّن: تلوین، از حالی به حال دیگر گشتن بنده. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۸۴/ ۲) بی تمکین: سست، ناپایدار بودن. و تمکین پایداری است در محل کمال و درجه اعلی.

از مقایسه علم موسی (ع) با آن کس که خدا او را علمی افاضت فرموده بود و سه کار به ظاهر نادرست کرد، و سرِّ آن سه کار بر موسی پوشیده بود، نتیجه می گیرد که چون علم موسی گاه، حقیقت را در نیابد، علمهایی که دیگران از یکدیگر فرا می گیرند چه بود؟ و چه سود دارد؟ بخصوص که بعض طالبان علم، آن را برای رونق کار خود فرا گیرند. امیر مؤمنان (ع) در باره این عالمان فرماید: «بسا دانشمندی که نادانی وی او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودی نکرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۰۷) و مقصود عالمی است که علم را برای دنیا کسب

کند. چنین کس پیوسته در تشویش است و در رای ناپایدار و خاطرش پریش. اما آن را که نیت خالص بود و علم را برای خدا خواند، خدا چشمه های حکمت را در دل او روان گرداند.

موش گفتم ز آن که در خاک است جاش خاک باشد موش را جایِ معاش راهها داند ولی در زیرِ خاک هر طرف او خاک را کرده است چاک نفسِ موشی نیست الّا لقمه رَند قدر حاجت موش را عقلی دهند ز آن که بی حاجت خداوندِ عزیز می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز گر نبودی حاجتِ عالم زمین نافریدی هیچ ربّ العالمین وین زمینِ مضطرب محتاج کوه گر نبودی نافریدی پُر شکوه ور نبودی حاجت افلاک هم هفت گردون ناوریدی از عدم آفتاب و ماه و این استارگان جز به حاجت کی پدید آمد عیان پس کمندِ هستها حاجت بود قدرِ حاجت مرد را آلت دهد پس بیفزا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد در کرم دریایِ جود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۱۹

این گدایان بر ره و هر مبتلا حاجت خود می نماید خلق را کوری و شلّی و بیماری و درد تا از این حاجت بجنبد رحمِ مرد هیچ گوید نان دهید ای مردمان که مرا مال است و انبار است و خوان ب ۳۲۶۹- ۳۲۵۷ نفس موشی: استعارت از عقل معاش. تشبیه «عقل معاش» به موش، از آن جهت است که موش در دل خاک جای دارد و با دزدی و نقب زدن در خاک قوت خود فراهم آرد.

عقل معاش نیز کوشد تا از هر راه موجب آسایش جسم خاکی را فراهم سازد.

لقمه رَند:

(رندیـدن: اندک اندک از چیزی بریدن) در تعبیر به «لقمه رند» اشارت است بدان که عقل معاش یا نفس موشـی همتی پسـت دارد و می کوشد تا متاع اندک دنیا را با دزدی از این و آن فراهم آرد.

وین زمین مضطرب: چنان که در قرآن کریم است «وَ أَلْقى فِی الْأَرْضِ رَواسِیَ أَنْ تَمِیدَ بِکُمْ: و افکند بر زمین کوههای استوار تا نلرزاند شما را.» (نحل، ۱۵) در سـخنان امیر مؤمنان (ع) است: «و جنبش زمین را منظّم گرداند با خرسنگهای استوار و کوههای سر بر افراشته پایدار.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) و نیز: «و با خرسنگها لرزه زمین را در مهار کشید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) مولانا در ایـن بیتهـا چنـد نکتـه مهم را یـاد آور شـده است: نخست اینکه موجـودات همگی فقیرنـد و آن که به ذات خـود بی نیـاز و بخشنده به دیگر موجودات است خداست.

دیگر آن که موجودات پیش از آن که در جهان هستی پدیـد آیند، در علم حق تعالی بودند و بر حسب اسـتعداد خود تقاضای وجـود می نمودنـد. دیگر اینکـه پروردگـار هر چیز را بر حسب مصـلحت و ضـرورتی که در آن است وجـود بخشـید. زمین را آفریـد تـا جانـداران را در آن جـای دهـد، زمیـن لرزان بـود کـوه را در آن نهـاد تـا از جنبش بـاز دارد، آسـمانها را برای پـاس فرشـتگان بر افراشت، و هفت گردون را از روی حـاجتی که این جهان بـدان داشت بگماشت. (و این جمله گرفته از فرموده ی علی (ع) است در نخستین خطبه از نهج البلاغه.) سـپس گوید هر اندازه که آدمی خود را نیازمندتر بیند و از خدا بخواهد، خدا بدو عطا فرماید.

خداوندانِ همّتهای پست به خورد و خواب این جهان قناعت می کنند ناچار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۰

زندگانی آنان زندگی موشی است. اما آنان که همّتی بلند دارند، بدین قناعت نکنند و خود را محتاج شمارند و از خدا بخواهند و خدا به آنان ببخشد.

چشم ننهاده است حق در کور موش ز آن که حاجت نیست چشمش بهرِ نوش می تواند زیست بی چشم و بصر فارغ است از چشم او در خاکِ تر جز به دزدی او برون ناید ز خاک تا کند خالق از آن دزدیش پاک بعد از آن پَر یابد و مرغی شود چون ملایک جانب گردون رود هر زمان در گلشنِ شکرِ خدا او بر آرد همچو بلبل صد نوا کای رهاننده مرا از وصفِ زشت ای کُننده دوزخی را تو بهشت در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی ب ۳۲۷۶- ۳۲۷۰ کور موش: در عربی نام آن «خُلد» است. جاحظ نویسد: «کور و کر و بلید است و از در لانه بیرون نشود.» (الحیوان، ج ۲، ص ۱۱۲) در برخی کتابها موش کور و خفاش یکی دانسته شده است. (لغت نامه) اما آن چه مولانا در بیتهای بعد در باره کور موش سروده است: از پر یافتن و مرغ شدن و مانند فرشتگان به آسمان رفتن و چون بلبلان صدا کردن، در هیچ یک از کتابهای جانور شناسی قدیم چون: الحیوان جاحظ، حیاه الحیوان دمیری، مخزن الادویه، و تحفه حکیم مؤمن، چنین وصفها برای کور موش یا خفاش نیامده است. پیداست که بیتهای ۳۲۷۲ /۲ به بعد با کور موش به معنی لغوی

آن ارتباط نـدارد (هر چنـد به ظاهر چنین است)، بلکه کور موش در این بیتها با بیت ۳۲۵۰/ ۲ به بعد مربوط است و مقصود از آن کسـی است که به زنـدگانی پست دنیـاوی چسبیـده و به عقـل معاش بسـنده کرده است. چنین کس چون پی تربیت گیرد، عقل معاش را رها کند و عقل معاد را راهبر سازد مرغی شود و در گلشن خدا تسبیح گوید.

نوش: نوشـیدن، لیکن در اینجا به معنی مطلق «خوردن» است. موش کور در لابلای خانه هایی که در زمین دارد از بیخ گیاهان می خورد.

چنـان که نوشـته شـد کور موش اسـتعارت از «خداونـد عقل معاش» یا «صاحب نفس ضـعیف» است. آن که تنها این عقل را به کار می دارد، در آموختن مقلّد می زید و از خوان نعمت حق اندک نصـیبی می برد. اما سـرانجام این تقلید او را به تحقیق می رساند جسم را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۱

رها می سازد و به جان می پردازد. و خدا را سپاس می گوید که از آن عذاب الیمش رهاند و بدین نعمت رساند.

آن مقلّد شد محقّق چون بدید اشترِ خود را که آن جا می چرید ۲۹۹۶/ ۲ در پیه روشنی نهادن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۳۹/ ۲

چه تعلّق آن معانی را به جسم چه تعلّق فهم اشیا را به اسم لفظ چون وَکر است و معنی طایر است جسم جوی و روح آبِ سایر است او روان است و تو گویی واقف است او دوان است و تو گویی عاکف است گر نبینی سیرِ آب از چاکها چیست بر وی نو بنو خاشاکها هست خاشاکِ تو صورتهای فکر نو بنو در

می رسد اشکالِ بِکر روی آب و جویِ فکر اندر روش نیست بی خاشاکِ محبوب و وَحِش قشرها بر روی این آبِ روان از ثمار باغِ غیبی شد دوان قشرها را مغز اندر باغ جو ز آن که آب از باغ می آید به جو گر نبینی رفتنِ آبِ حیات بنگر اندر جوی و این سیر نبات آب چون انبُه تر آید در گذر زو کند قشر صُور زوتر گذر چون به غایت تیز شد این جو روان غم نپاید در ضمیرِ عارفان چون به غایت ممتلی بود و شتاب پس نگنجد اندر او الّا که آب ب ۳۲۸۸- ۳۲۷۷ وَکر: لانه.

سایِر: روان، جاری.

عاکِف: مقیم، ساکن.

از: برای، بخاطر.

چاکها: کنایت از جویها.

بکر: نو، تازه.

جوی فکر: اضافه مشبّه به به مشبه.

محبوب: دوست داشتنی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۲

وَحِش: ترسناک، ضد محبوب.

قشر: پوست.

آب حیات: اضافه مشبّه به به مشبه، نظیر:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس (حافظ) سیر نبات: تبدّل افکار و اندیشه ها را در دل به رفتن نباتات بر روی آب جو همانند کرده است که همیشه یکی می گذرد و دیگری جای آن را می گیرد.

ممتلی: پر.

شتاب: شتابان، شتابنده.

مفاد این بیتها تقریباً همان است که ضمن بیتهای ۲۴۳۹ /۲ به بعد بیان شد. درست است که وسیلت درک معنیها چشم و گوش است و این دو جسم اند، یکی پاره پیهی و دیگری خُرد استخوانی، اما آن چه معنی را در می یابد پیه و استخوان نیست، بلکه نیرویی است که در آن دو نهفته است و آن نیرو از جهانی جز جهان جسم است. و این معنی را با

مثالهایی روشن تر می کند: درست است که هر حقیقتی اسمی دارد اما اسم فهماننده مسمّی نیست، بلکه راهنمایی است بدان که ذهن را به معنی منتقل می کند و نسبت لفظ به معنی همچون لانه است برای پرنده. لانه و جسم هر دو ساکن اند و پرنده و روح سایر، هر چند در ذهن ما روح ساکن می نماید.

هر نفس نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می رسد مستمرّی می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمده است چون شرر کش تیز جنبانی به دست ۱۱۴۶- ۱۱۴۴/ ۱ (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۵۸/ ۱) و برای بهتر روشن ساختن این سیر، مثالی دیگر می آورد. هر گاه جریان آبی کند باشد، از گذشتن پی در پی خاشاکی که روی آن است می توان دریافت که آب روان است. همچنین از پی در پی آمدن شکلها و صورتهای تازه و فکرهای گوناگون خوش و ناخوش، سیر روح را می توان دید. اما چنان که گفته شد صورتهای فکری و آن چه صورتها در آن پدید می آید ریشه اش در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۳

جهانی دیگر است و چنان که هر اندازه جریان آب بیشتر باشد خس و خاشاک زودتر از آن می گذرد و سرانجام چنان می شود که جز آب صافی در جوی نماند. سیر روحانی نیز چنین است، هر اندازه قوّت روحانی بیشتر بود صورتهای مادی زودتر از آن می گذرد، چنان شود که دیگر صورتی در آن نماند و همه معنی شود.

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مُریدِ شیخ او را

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مُریدِ شیخ او را

آن یکی

شیخ را تهمت نهاد کو بَد است و نیست بر راهِ رشاد شارب خمر است و سالوس و خبیث مر مُریدان را کجا باشد مُغیث آن یکی گفتش ادب را هوش دار خُرد نبود این چنین ظن بر کبار دور از او و دور از آن اوصافِ او که ز سیلی تیره گردد صاف او این چنین بهتان منه بر اهلِ حق کین خیال توست، بر گردان ورق این نباشد ور بود ای مرغ خاک بحر قلزم را ز مرداری چه باک؟ نیست دُونَ القُلَّتین و حوضِ خُرد که تواند قطره ایش از کار بُرد ب ۳۲۹۵– ۳۲۸۹ بر راه رشاد نبودن: گمراه بودن.

سالوس: فریب کار، شیّاد.

مُغیث: (اسم فاعل از اغاثه) فریادرس.

هوش داشتن: مواظب بودن.

صاف: صافی، پاک. (دریای صافی وجود او با پلیدی چنین تهمتها ناپاک نشود.) بُهتان: تهمت، افترا.

ورق بر گرداندن: کنایت از به گونه ای دیگر اندیشیدن.

مرغ خاک: مرغی که در آب نتواند رفت.

بَحرِ قُلزُم: دریای سرخ، و به مناسبت بندری که به همین نام در کنار آن قرار دارد، دریا را نیز «قلزم» گفته اند. واژه قلزم از یونانی گرفته شده است، دریای قلزم در غرب شبه جزیره عربستان است. از جنوب به خلیج عدن و دریای هند پیوسته، و از شمال به وسیله تُرعه سوئز به دریای مدیترانه متصل است. و در اینجا از بحر قلزم مطلق «دریا» مقصود است.

دُونَ القُلَّتَین: کمتر از دو قلّه. قلّه را ابن اثیر «حُبّ بزرگ» معنی کرده است. (نهایه) و در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۵

قاموس «حب» به معنی «جَرَّه» است. و جَرَّه کوزه بود معروف. (نهایه) ترکیب «دون القلتین» مأخوذ است از حدیث «إِذا

كانَ الماءُ قَدرَ قُلَّتَین أو ثَلاث لَم یُنَجِسهُ شی ءٌ: آب اگر چندِ دو قلّه یا سه قلّه بود چیزی آن را ناپاک نکند.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۲۳)

تو دو قلّه نیستی یک قلّه ای غافل از قصّه عذابِ ظُلّه ای ۲۱۷۵/ ۶ نیست دون القُلَّتَین: شیخ با این تهمت و افترا از تقوی نیفتد.

از کار بردن: کنایت از نجس کردن، آلوده ساختن.

آوردن داستان برای تنبّه کوته بینانی است که چون از بزرگان سخنی شنوند یا رفتاری بینند که آنان را خوش نیاید در او افتند، و هر چه خواهند گویند. اما آنان که ادب از شرع فرا گرفته اند، دانند که باید کار برادر با ایمان را درست گرفت و تا آن جا که تواند بود، حمل بر صحّت کرد. خاصه بزرگان علما را که راه و رسم شرع را بهتر از دیگران دانند. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۱۵۷۹/ ۱ به بعد)

آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودی است گو می ترس از آن نفس نمرود است و عقل و جان خلیل روح در عین است و نفس اندر دلیل این دلیل راه رهرو را بود کو به هر دم در بیابان گم شود واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ گر دلیلی گفت آن مردِ وصال گفت بهرِ فهمِ اصحاب جِدال بهر طفل نو پدر تی تی کند گر چه عقلش هندسه گیتی کند کم نگردد فضل استاد از عُلُو گر الف چیزی ندارد گوید او از پی تعلیمِ آن بسته دهن از زبانِ خود بُرون باید شدن در زبان او بباید آمدن تا بیاموزد

ز تو او علم و فن پس همه خلقان چو طفلان وی اند لازم است این پیر را در وقت پند «۸۲»

---

(۸۲) در حاشیه نسخه اساس:

آن مرید شیخ بُد گوینده را آن به کفر و گمرهی آکنده را

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا تیره گردد او ز مردار شما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۶

کفر را حدّ است و اندازه بدان شیخ و نور شیخ را نبود کران پیش بی حد هر چه محدود است لاست کلّ شی ءٍ غیر وجه اللَّه فناست کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست ز آن که او مغز است و این دو رنگ و پوست این فناها پرده آن وجه گشت چون چراغِ خفیه اندر زیرِ طشت پس سَرِ این تن حجاب آن سر است پیش آن سَر این سر تن کافر است ب ۳۳۱۰- ۳۲۹۶ آتش و ابراهیم: چنان که می دانیم نمرود گفت ابراهیم (ع) را در آتش افکندند، اما آتش بر او گلستان شد.

پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را ۵۴۷ /۱ (نگاه کنید به: تفسیر آیه های ۶۸- ۶۹ سوره انبیاء، و قصه های قرآن) نمرودی: کنایت از آن که در آتش نفسِ أمّاره می سوزد.

نمرود بودن نفس: چنان که در ضمن شرح بیتها اشارت شده است، «نفس» را عارفان به «دوزخ» تشبیه کرده اند، چون نمرود دستور افروختن آتش و سوزاندن ابراهیم (ع) را داد،

«نفس» را به «نمرود» همانند فرموده است.

روح: کنایت از عقلی که حقیقت را بی واسطه دریابد.

عین: حقیقت، چنان که هست، در عین بودن، با واقع یکی شدن.

رَهرو: آن که هنوز به کمال نرسیده. که پیوسته نیازمند دستگیری است.

واصل: آن که به حقیقت رسیده است، آن که حقیقت را دریافته است.

چشم و چراغ: کنایت از مشاهدت یقین و رسیدن بدان.

مرد وصال: مردی که به حقیقت رسیده است، مرشد، راهنما. محتملًا اشارت است بدان چه ابو سعید گفت: «نِعمَ الدَّلِیلُ أنتَ وَ الاشتِغالُ بالدَّلِیل بَعدَ الوُصُولِ مَحالٌ.» (اسرار التوحید، بخش اول، ص ۴۳) اصحاب جدال: اشارت به منطقیان. آنان که خواهند با دلیل و برهان به حقیقت برسند.

تی تی: (اسمِ صوت) آوازی که بدان کودکان را پیش خوانند، و گاه برای مرغان سر دهند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۷

ور نباشد گوش و تی تی می کند خویشتن را گُنگِ گیتی می کند ۱۶۲۵ /۱ هندسه گیتی کردن: مساحت جهان را تعیین نمودن. کنایت از احاطت و دانش فراوان داشتن.

علو: بلندی (رتبت)، بزرگی قدر.

الف چیزی ندارد: در مکتب خانه های قدیم چون می خواستند کودک را با خواندن «الفبا» آشنا کنند و حرفهای تهجی را بدو بشناسانند، می گفتند «الف» هیچی ندارد. «ب» یکی به زیر دارد، «ت» دو تا به سر دارد، و همچنین. «الف چیزی نداشتن گفتن»: کنایت از زبان کودکانه گشودن، و با ناقصان هم زبان شدن.

بسته دهن: کودک، و در اینجا کنایت از ناقصانی است که از شیخ کامل تعلیم می گیرند.

این: اشارت به مصراع دوم بیت ۳۳۰۳ /۲ (از زبان خود برون شدن و زبان کودک به کار بردن.) کفر را حد است: «کفر» در اصطلاح عالمان علم

کلام تصـدیق نکردن رسول (ص) است در آن چه فرمود، چنان که «ایمان» تصـدیق گفته اوست. «حد» در لغت به معنی اندازه و کرانه است و در اصـطلاح منطقیان تعریف چیزی است به جنس و فصل. پس کفر به هر دو معنیِ لغوی و اصطلاحی حکایت از محـدودیت کند. علاوه بر آن، در معنی مصـطلح کلامی کفر و ایمان از اوصاف بنده مکلّف است. و آن که تکلیف بر بنده می نهـد حضـرت حق است جلّ و علا. به گفته مولانا کسـی که از مکان و زمان گذشـته و با حق یکی شـده است، فراتر از آن است که در باره کفر و ایمان او بحث شود. (برای روشن تر شـدن معنی بیت نگاه کنید به: شـرح بیت ۱۵۷۹/ ۱) کُلُّ شی ء: هر چیز جز وَجهُ اللّه فناء است. مأخوذ است از آیه «کُلُّ شَیْ ءٍ هالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ: هر چیز تباه است جز وجه او.» (قصص، ۸۸) «وجه» در این آیه معنیهای متعـدد شده، است: ذات پروردگار، کردار صالح، جهت. اما «وجه اللّه» در اصـطلاح عارفان معنیی جز اینها دارد و آن فیض حضرت حق است که همه جا را فرا گرفته، بلکه جز آن هیچ نیست:

هر که اندر وجهِ ما باشد فنا کُلُّ شی ءٍ هالکٌ نبود جزا؟ ۳۰۵۳/ ۴۱ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۸

وجه چه بود مجمع حسن بتان باغ دل بستان عشق عاشقان

وجه او بی پرده چون مشرق شود دیده ها را مُفنِیُ و مُغرِق شود (مظفر کرمانی، به نقل از فرهنگ مصطلحات عرفاء، ص ۴۱۲)
فناها: فانی شدنی ها، همه آن چه در این جهان هستی است.

خُفیه: مخفی، پنهان شده.

طشت: لگن،

جامه فانوس. مولانا در دیوان کبیر به جای طشت، «لگن» آورده است.

مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن (دیوان کبیر، ب ۲۰۷۰۱)

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر (دیوان کبیر، ب ۱۰۸۲۴) سَرِ این تن: کنایت از عقل جزوی که به وسیله آن کشف حقیقت خواهند.

آن سر: کنایت از عقلی که بی واسطه حقیقت را دریابد.

کیست کافر غافل از ایمانِ شیخ کیست مُرده بی خبر از جان شیخ جان نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر جانش فزون جان ما از جان حیوان بیشتر از چه؟ ز آن رو که فزون دارد خبر پس فزون از جان ما جان ملَک کو منزّه شد ز حِسِّ مشترک وز ملک جان خداوندان دل باشد افزون تو تحیّر را بِهِل ز آن سبب آدم بود مسجودشان جان او افزونتر است از بودشان ور نه بهتر را سجود دون تری امر کردن هیچ نبود در خوری کی پسندد عدل و لطف کردگار که گُلی سجده کند در پیش خار جان چو افزون شد گذشت از انتها شد مطیعش جان جمله چیزها مرغ و ماهی و پری و آدمی ز آن که او بیش است و ایشان در کمی ماهیان سوزنگر دَلقش شوند سوزنان را رشته ها تابع بودند ب ۳۳۲۱- ۳۳۱۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۲۹

غافل از ایمان شیخ: آن که مقام او را نداند، آن که او را چنان که باید نشناسد و بدو گمان بد برد.

جان: در تعبیر مولانا در چند معنی

به کار رفته است. در این بیت مقصود قوّه احاطه و ادراک است.

خبر: آگاهی از حقیقت.

کـار تو ز آن جـا که خبر داشتی برتر از آن شـد که تو پنـداشتی (مخزن الاسـرار، ص ۱۰۵) «۸۳» آزمون: مقـام آزمایش. (جان کسـی دارد که هنگام آزمایش آگاه باشـد و به خطا نیفتد.) حسّ مشترک: نگاه کنید به: شـرح بیت ۴۹/ ۲ و ۶۵/ ۲ خداوندانِ دل: در لسان قرآن کریم از آنان به «اولو الالباب» تعبیر شده است. و در اصطلاح عارفان «دل» نفس ناطقه است، و مخزن اسرار حق. «خداوندان دل» انسانهای کامل اند که دلهای آنان عرش مجید است، و خود و اصل به فَعّالٌ لِما یُرِید.

انتها: کنایت از عالم محدودات و مادون افلاک.

ماهیان سوزنگر دلق: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۲۱۲/ ۲، و قسمت آینده داستان.

مضـمون این بیتها بیان رتبت آدمی، فرشته، و اولیایِ حق است. آن که قدرت درک حقیقت را ندارد و شناخت قدر اولیای حق نمی توانـد، بی جـان است، چرا که حقیقت جـان ادراک است. هر که را ادراک بیشـتر، جـان او روشن تر. آدمی به خـاطر این ادراک برتر از حیوان است، و فرشته از او برتر. چرا که وسیله درک چنین آدمی عقل جزئی است که مقدمات را از محسوسات فرا می گیرد، امـا فرشـته آن چه دانـد خـدا بی وسـیلت به او داده است لکن دانش آنـان محـدود است. از فرشـته برتر مقام اولو الالباب یا خداونـدان دل است، که حقیقت را بی وسـیلت از پروردگار فرا می گیرند. بدین جهت به هنگام آزمایش فرشـتگان گفتند «سُبْحانَکَ لا عِلْمَ لَنا إِلَّا ما عَلَّمْتَنا: پاک خداوندا ما را دانشی نیست، آن چه تو به ما

بخشیده ای.» (بقره، ۳۲) و به خاطر این برتری بود که آدم مسجود فرشتگان گردید، چرا که علم او از علم فرشتگان افزون بود خدا او را فرمود: أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ: آنان را از اسم ها آگاه ساز.» (بقره، ۳۳) و اگر آدم از فرشتگان برتر نبود، خدا فرشتگان را

---

(۸۳) یادداشت دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۳۰

سجده کردن او نمی فرمود. چون کسی بدین مقام رسد هر چیز در فرمان او بود چه او کامل است و دیگر چیزها ناقص. هجویری گوید: «و دلیل بر فضل انبیا آن است که خداوند ملایکه را به سجده کردن آدم فرمود و این ضرورت است که حال مسجودٌ لَهُ عالی تر از حال ساجد بود.» (کشف المحجوب، ص ۳۰۷)

بقیّه قصّه ابراهیم ادهَم بر لب آن دریا

بقیّه قصّه ابراهیم ادهَم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ز آمدِ ماهی شدش وجدی پدید گفت اه ماهی ز پیران آگه است شُه تَنی را کو لعین درگه است ماهیان از پیر آگه ما بعید ما شقی زین دولت و ایشان سعید سجده کرد و رفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشقِ فتحِ باب پس تو ای ناشُسته رو در چیستی؟ در نزاع و در حسد با کیستی؟ با دُم شیری تو بازی می کنی بر ملایک تُرکتازی می کنی بَد چه می گویی تو خیر محض را هین تَرفُّع کم شمر آن خفض را بَد چه باشد؟ مِسِّ محتاج مُهان شیخ که بود؟ کیمیای بی کران ب ۳۳۲۹- ۳۳۲۲ نَفاذ: روائی، اجرا شدن.

وجد: در لغت شادمانی یا اندوه است و در اصطلاح عرفا حالت شور و شادی است که سالک را از شهود

حق دست می دهد.

اه: (اسم صوت) که برای تعجب و تحسین گفته می شود.

شُه: تف، تفو.

فتح باب:

هر که را باشد ز سینه فتحِ باب او ز هر شهری ببیند آفتاب ۱۳۹۹/ ۱ (و نگاه کنید به: شرح بیت ۱۳۹۹/ ۱) تُرکتازی: چون ترکان تند تاختن. کنایت از ستیزه، مخاصمت.

ترفّع: برتری جستن.

خفض: پست شدن، پستی نمودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۳۲

مُهان: (اسم مفعول از اهانت) خوار.

چون پرسنده از مقام ابراهیم آگاه شد، و دانست وی با رها کردن پادشاهی ظاهری به پادشاهی حقیقی رسیده، تا آن جا که ماهیان را در فرمان آورده است از ناآگاهی به مرتبت خاصان خدا شرمنده گشت و با خود گفت تو کسی را خوار می شماری که از فرشته برتر است. سپس مولانا ناقصان را آگاه می سازد که اولیا همگی مظهر انسانهای کامل اند، بلکه خود کاملان اند. ناقصان چون مس اند بی بها، و کاملان چون ابراهیم کیمیا. پیران توانند جسم را جان کنند و شوره زار را گلستان. آن چه تو خود را بدان بزرگ می شماری موجب خردی توست و آن چه بر او عیب می بینی سبب بلندی رتبت او. خفض شیخ را برابر خرده گیریهایت موجب ترفّع خود مشمار. بعض شارحان ترفّع و خفض را صفت عیب کننده گرفته اند، لیکن خلاف ظاهر است.

مِس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مس هرگز مس نشد بد چه باشد؟ سرکشی آتش عمل شیخ که بود؟ عین دریای ازل دایم آتش را بترسانند از آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب در رخ مه عیب بینی می کنی در بهشتی خارچینی می کنی گر بهشت اندر روی تو خار جو هیچ خار آن جا نیابی

غیرِ تو می بپوشی آفتابی در گِلی رخنه می جویی ز بدر کاملی آفتابی که بتابد در جهان بهر خفّاشی کجا گردد نهان؟ عیبها از رَدِّ پیران عیب شد غیبها از رشکِ ایشان غیب شد ب ۳۳۳۷- ۳۳۳۰ قابل بودن: پذیرفتن، پذیرا بودن.

سرکش آتش عمل: کنایت از آن که اسیر شهوتهای نفسانی است.

بهشت: استعارت از ولی کامل.

خارچینی: استعارت از عیب جویی.

اولیای خدا را از انکار منکران باکی نیست، بلکه منکران با انکار، خود را از برکت ایشان محروم می دارند، حالی که اولیا را زیانی نمی رسانند. نفسهای ضعیف آتش شهوت اند و پیران، دریای رحمت. آن چه پیران نپسندند گناه است و آن چه کنند عین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۳۳

صواب، و اسرار الهی به خاطر غیرتی که در کتمان آن دارند در حجاب.

باری ار دوری ز خدمت، یار باش در ندامت چابک و بر کار باش تا از آن راهت نسیمی می رسد آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟ گر چه دوری دور می جنبان تو دُم حَیثُ ما کُنتُم فَوَلُّوا وَجهَکُم چون خری در گِل فتد از گامِ تیز دَم بِدَم جنبد برای عزمِ خیز جای را هموار نکند بهرِ باش داند او که نیست آن جای مَعاش حسِّ تو از حسّ خر کمتر بُدست که دل تو زین وَحَلها بر نَجَست در وَحَلِ تأویل و رخصت می کنی چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم خود گرفتستت تو چون کفتارِ کور این گرفتن را نبینی از غرور می گُوَند این جایگه کفتار نیست از برون جویید کاندر غار نیست این همی گویند و بندش

می نهند او همی گوید ز من بی آگهند گر ز من آگاه بودی این عدو کی ندا کردی که آن کفتار کو ب ۳۳۴۹- ۳۳۳۸ بر کار بودن: کوشا بودن.

دم جنبانیدن: کنایت از فروتنی نمودن، تواضع کردن.

حَیثُ ما کُنتُم: مأخوذ است از آیه «وَ حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ شَطْرَهُ:» و هر جا بودید پس روهای خود را به سوی آن (کعبه) بر گردانید.» (بقره، ۱۴۴) گام تیز: دویدن، تند رفتن.

جایِ معاش: جای ماندن، جای آسودن.

وَحَل: گل، و در اینجا وَحَلها استعارت از کارهای شبهه ناک است.

رُخصت: در اصطلاح علمای علم اصول برداشته شدن حکم است از مکلف به سبب عذری و مقابل رخصت عزیمت است و آن رجوع به حکم است پس از رفع عذر.

مُضطر: (اسم مفعول از اضطرار) ناچاری. اشارت است به آیاتی از قرآن کریم مانند: فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ باغٍ وَ لا عادٍ فَلا إِثْمَ عَلَیْهِ.» (بقره، ۱۷۳) گرفتن: مواخذه کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۳۴

کفتار کور: کفتار در ادب فارسی و عربی در «حماقت» مثل است. مشهور است که برای گرفتن کفتار بر در لانه او روند و گویند کفتار در لانه نیست و او همی خسبد به گمان آن که او را نمی بینند، تا آن که دست و پایش ببندند. از فرموده های علی (ع) است: «وَ اللَّهِ لا أَکُونُ کَالضَّبُعِ تَنامُ عَلَی طُولِ اللَّدمِ.» (نهج البلاغه، خطبه ۶)

چو کفتاری که بندندش به عمدا همی گویند کاینجا نیست کفتار (ناصر خسرو) اگر هوای نفس چنان بر آدمی چیره شود که او را از طاعت باز دارد، باید پشیمانی پیش گیرد و روی به خدمت آرد، بود که پشیمانی او را سود بخشد،

و نظر رحمت حق را به سوی خود کشد. نه آن که همچنان در ورطه نافرمانی دست و پا زند و ارتکاب گناهان را برای خود رخصتی شمارد و خود را مضطر پندارد، و چنین اندیشد که خدا او را نمی بیند یا بیندش و فرو می گذارد، حالی که ریسمانهای عذاب دست و پای او را بسته است و به دوزخش می کشاند و او آگاه نه، تا خویش را با توبت برهاند.

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السّلام مر او را

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السّلام مر او را

آن یکی می گفت در عهد شعیب که خدا از من بسی دیده است عیب چند دید از من گناه و جرمها وز کرم یزدان نمی گیرد مرا حق تعالی گفت در گوش شعیب در جوابِ او فصیح از راه غیب که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جرمم اله عکس می گویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه چند چندت گیرم و تو بی خبر در سلاسل مانده ای پا تا به سر زنگِ تُو بر تُوت ای دیگِ سیاه کرد سیمای درونت را تباه بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی ز آن که هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود چون سیه شد دیگ پس تأثیرِ دود بعد از این بر وی که بیند زود زود مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش هم رنگی بود مردِ رومی کو کند آهنگری رویش

ابلق گردد از دود آوری پس بدانـد زود تأثیر گناه تا بنالـد زود گوید ای اله چون کند اصـرار و بَد پیشه کند خاک اندر چشـم انـدیشه کنـد توبه نندیشد دگر، شـیرین شود بر دلش آن جرم، تا بی دین شود آن پشـیمانی و یا رب رفت از او شِـت بر آیینه زنگِ پنج تو آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت چون نویسـی کاغذِ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۳۶

کآن سـیاهی بر سـیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و مَعنیی نداد ور سیم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جانِ پُر شرش پس چه چاره جز پناه چاره گر ناامیـدی مسّ و اکسـیرش نظر ناامیـدیها به پیش او نهید تا ز دردِ بی دوا بیرون جهید ب ۳۳۷۳-۳۳۵۰ دعـوی کردن آن شـخص: یکی از عالمـان یهود بود که می گفت خـدایا، چنـد تو را نافرمـانی کنم و مرا عقـاب نکنی؟ خداونـد به پیمـبری وحی فرسـتاد که بنـده مرا بگـو چنـد تو را کیفر کردم و نـدانستی. شـیرینی مناجـات خود را از تو نگرفتم؟ (مآخذ قصـص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۰، از محاضـرات الادباء، حلیه الأولیاء، نفحات الأنس) شـعیب (ع): پیمبری که بر مردم مَدیَن مبعوث شد، و مدین سرزمینی است در شبه جزیره عربستان برابر تبوک در ما ورای خلیج عقبه بین ۲۷ و ۲۸ درجه عرض شمالی که ویرانه های آن باقی است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۳۹/ ۲) مقلوب: باژگونه، نادرست.

تیه: کنایت از بی راهه، و در

اصل نام سرزمینی است که بنی اسرائیل در آن سر گردان شدند. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۷۳۳/ ۱) سَلاسِل: جمع سلسله: زنجیر.

زنگِ تو بر تو: استعارت از حجابی که بر دل افتد و دل را از خدا غافل کند.

دیگ سیاه: استعارت از دارنده درون تاریک که آگاه نباشد و موعظت نپذیرد.

دیگ نو: استعارت از دلی که روشن است و هنوز تیرگی گناه آن را فرا نگرفته.

مرد رومی: استعارت از سپید چهره.

خاک در چشم اندیشه کردن: به عاقبت ننگریستن، پروای گناه نداشتن.

شِستن: نشستن.

پیش از این هم نوشته شد که بنده چون گناهی کند گردی بر دل او نشیند، دل وی تاریک گردد، و میان او و حق فاصله افتد. در چنین حال اگر پشیمان شود و روی به خدا آرد، آن پشیمانی حجاب را بدراند، و این حجاب را «غین» گویند و در حدیث است «إِنَّهُ لَيُغانُ عَلی قَلبِی حَتَّی أستَغفِرَ اللَّهَ فِی اليَومِ سَبعین مَرَّه.» و اگر همچنان در نافرمانی پیش

رود، آن تیرگی بیفزاید و حجاب سخت گردد. در چنین حال از گناه پشیمان نشود بلکه بود که از گناه لذت برد و این حجاب را «رَین» گویند، چنان که در قرآن کریم است «كَلَّا بَلْ رانَ عَلی قُلُوبِهِمْ ما كانُوا يَكْسِبُونَ.» ابو الفتوح ذیل این آیه از ابو هریره آرد که از رسول (ص) شنیدم: چون بنده گناهی کند نکته سیاه بر دلش ظاهر شود اگر توبه کند آن سیاهی افروخته گردد و اگر با سرِ گناه شود آن سیاهی زیاده شود تا جمله دلش سیاه شود.

چون شعیب این نکته ها با او بگفت ز

آن دم جان در دل او گَل شـگَفت جانِ او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت ما را کو نشان گفت یا رب دفع من می گوید او آن َگرفتن را نشـان می جویـد او گفت سـتّارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش یک نشانِ آن که می گیرم و را آن که طـاعت دارد و صوم و دعا وز نماز و از زکات و غیر آن لیک یک ذرّه نـدارد ذوقِ جان می کنـد طاعات و افعال سَنِی لیک یک ذرّه نـدارد چاشـنی طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسـیار و در وی مغز نی ذوق بایـد تا دهـد طاعات بَر مغز بایـد تا دهـد دانه شـجر دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال ب **۳۳۸۳- ۳۳۷۴** دم جان: نفس رحمانی، دم الهی. دمی که دل مرده را زنده کند تا حقیقت را دریابد.

گل شکفتن: استعارت از پیدا شدن هشیاری اندک.

گرفتن: عقاب کردن، عذاب فرمودن.

ستّار: بسیار پوشنده.

ابتلا: آزمایش، آزمودن.

ذوق: لـذت روحـانی. قشـیری گویـد: «عبـارتی بود از آن که ایشـان یابنـد از ثمرات تجلّی و نـتیجه هـای کشف و پیـدا آمـدن واردهای بدیهی.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۱۱۴) سَنی: خوب، شایسته.

چاشنی: لذت، لذت روحانی.

حقیقت عبادت، بندگی نمودن است و طاعت را با خشوع انجام دادن، و حقیقت

ذکر، از صمیم دل خدا را یاد آوردن. اگر عبادت و ذکر چنین بود، عبادت کننده از عبادت لذت یابد و ذوق در وی پدید آید چنان که یک سره از خلق ببرد و به حق روی آرد.

ذوقی که ز خلق آید زو هستیِ تن زاید ذوقی که

ز حق آیـد زایـد دل و جان ای جان (دیوان کبیر، ب ۱۹۶۹۳) و اگر بنـدگی فراموش شود، یاد خـدا از دل برود. چنان که امام صادق از رسول (ص) روایت کند که «مَن عَصَی اللّهَ فَقَد نَسِیَ اللّهَ وَ إن کَثُرَت صَلاتُهُ وَ صِیامُهُ وَ تَلاوَتُهُ:

آن که نافرمانی خدا کند، خدا را از یاد ببرد، هر چند که نماز و روزه و تلاوت او بسیار بود.» (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۱۵۶، از معانی الاخبار صدوق)

بقیّه قصّه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

بقیّه قصّه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شـیخ می لایید ژاژ کژ نگر باشد، همیشه عقلِ کاژ که منش دیدم میان مجلسی او ز تقوی عاری است و مفلسی ور که باور نیسـتت خیز امشـبان تا ببینی فسق شیخت را عیان شب ببردش بر سَرِ یک روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی بنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب روز همچون مصطفی شب بو لهب روز عبد اللّه او را گشته نام شب نعوذ بِاللّه و در دست جام دید شیشه در کفِ آن پیر پُر گفت شـیخا مر تو را هم هست غُر تو نمی گفتی که در جام شـراب دیو می میزد شتابان ناشتاب گفت جامم را چنان پُر کرده انـد کانـدرو انـدر نگنجـد یک سـپند بنگر اینجا هیـچ گنجد ذرّه ای این سـخن را کژ شـنیده غرّه ای ب ۳۳۹۳- ۳۳۸۴ بقیّه قصّه: برای اطلاع از آغاز آن نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۲۸۹/ ۲ ژاژ: گیاهی است شبیه به دِرَمنه. گوینـد هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود. سپس این واژه به معنی «گفتار بی هوده» به کار رفته است:

این چه ژاژ است

این چه کفر است و فشار پنبه ای اندر دهان خود فشار ۱۷۲۸/ ۲ ژاژ لاییدن: یاوه گفتن.

کژ نگر: بد بین، که خلاف حقیقت نگرد.

روز دانش زوال یافت که بخت به من راست فعل، کژ نگر است (خاقانی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۰

عقل کاژ: کج اندیش.

فسق شب: می توان فسق را اسم گرفت (فسق شب شیخ را بنگر)، و می توان آن را وصف خواند (فاسق شب را بنگر). چون بیشتر «سالوس» در معنی وصفی به کار رفته است بهتر آن که «فسق» را به معنی فاسق، و «شب» را ظرف آن گرفت.

بو لهب: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۱۸/ ۲ عبد اللّه: بنده خدا.

نَعُوذ باللّه: پناه می بریم بر خدا. لیکن در این بیت جمله فعلی در معنی وصفی (فاسق بد کار) استعمال شده.

غُر: شارحان مثنوی در معنی این واژه احتمالها داده اند: بیماری معروف، بر آمدگی در اعضا، آماس، عیب، مرض. و بعضی آن را به تشدید «راء» و به معنی «غرور» گرفته اند. از این همه احتمالها حدس مؤلف فرهنگ لغات و تعبیراتِ مثنوی صائب به نظر می رسد (تو را هم چیزی می شود)، و گویا این کنایتی بوده است نظیر: تو هم بله، تو هم سُم داری، و مانند آن. و در دفتر چهارم به معنی شکستگی و آفت بیماری است.

ز آن همه غُرها در این خانه ره است هر دو گامی پُر ز کژدمها چَه است ۳۱۰۷/ ۴ میزیدن دیو: میبدی نویسد: «گفته اند که این خمر معجون لعنت است. آن جوش، آواز دست شیطان است. چون دست دراز کند بجوشد، پس آب دهن در او اندازد تا تلخ گردد، پس بول در

او کنـد تـا بگنـدد آن مسکین که خمر می خورد بول شیطان می خورد ...» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۵۸۶) شتابان ناشتاب: نیکلسون به پیروی از المنهج القوی هر دو کلمه را یک ترکیب گرفته است.

عبارت المنهج چنین است: «بلا-عَجَله عاجل فی التَّبَوُّلِ أَی لا یُؤَخَرُّ تَبوُّلُهُ بَل یَتَبَوَّلُ عَلَی وَجهِ اتمامِ مَقصُودِهِ.» در شعر فارسی «ناشتاب» به معنی «ناشتا» آمده است:

هر گه که عالمی را بینم بهر مراد جود تو سیر کرده و من ناشتاب تو (دیوان مسعود سعد سلمان، دکتر نوریان، ج ۲، ص ۶۵۹)

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب تو بگویی نه شراب و نه کباب ۷۱۸/ ۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۱

ظاهراً «ناشتاب» در این بیت به معنی «ناشتا» ست، و از آن «بامداد» مقصود است.

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این دور دار این را ز شیخ غیب بین جامِ می هستیِّ شیخ است ای فَلیو کاندرو اندر نگنجد بولِ دیو پُرّ و مالامال از نور حق است جام تن بشکست نور مطلق است نور خورشید ار بیفتد بر حدث او همان نور است نپذیرد خبث ب ۳۳۹۷- ۳۳۹۴ فَلیو: در استعمال مولانا مرادف «دیوانه» و «ابله» است.

هیچ دیوانه فلیوی این کند بر بخیلی عاجزی کدیه تند ۱۱۷۲/ ۴

تا به پای خویش باشند آمده آن فلیوان جانبِ آتشکده ۲۳۰۲/ ۲ لیکن در فرهنگها، «بی هوده» و «بی فایده» معنی شده است. (نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل این کلمه) جامِ تن: اضافه مشبَّهٌ به به مشبه.

خَبَث: پلیدی.

نورِ مَه آلوده کی گردد ابد گر زند آن نور بر هر نیک و بد ۱۲۵۸/ ۵

شیخ گفت

این خود نه جام است و نه می هین به زیر آ منکِرا بنگر به وی آمـد و دیـد انگبین خاص بود کور شـد آن دشـمنِ کور و کبود گفت پیر آن دم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا که مرا رنجی است مضـطر گشته ام من ز رنج از مَخمَصه بگذشته ام در ضـرورت هست هر مردار پاک بر سـر منکِر ز لعنت باد خاک گِردِ خمخانه بر آمـد آن مرید بهر شیخ از هر خُمی او می چشید در همه خُمخانه ها او می ندیـد گشته بُـِد پر از عسل خُمِّ نبید گفت ای رندان چه حال است این چه کار هیچ خُمّی در نمی بینم عُقار جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چشم گریان دست بر سر می زدند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۲

در خرابات آمـدی شیخ اجل جمله می ها از قـدومت شـد عسل کرده ای مُبـدَل تو می را از حـدث جان ما را هم بـدل کن از خبث گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الّا حلال ب ۳۴۰۹- ۳۳۹۸ انگبین: عسل.

کور و کبود: گول، ساده دل.

کیا: بزرگ، مهتر.

مخمصه: گرسنگی سخت. مأخوذ است از آیه «فَمَنِ اضْطُرَّ فِی مَخْمَصَهٍ غَیْرَ مُتَجانِفٍ لِإِثْمٍ فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِیمٌ: پس هر که در گرسنگی سخت ناچار گردد و مایل به گناه نباشد، همانا خدا آمرزنده مهربان است.» (مائده، ۳) عُقار: می.

گر شود عـالم ...: مـأخوذ است از جمله «لَو کـانَتِ الـدُّنیا دَمـاً عَبِیطـاً لاـ یَکُونُ قُوتُ المؤمِنِ إلَّا حَلالًا: اگر همه جهان خون تازه شود، خورش مرد با ایمان جز حلال نباشد.» (منسوب به سهل بن عبد

اللّه تستری، احادیث مثنوی، ص ۶۹) این پرسش و پاسخها یاد آور داستانی است که عطار در تذکره الأولیاء آورده است و دور نیست که مولانا در سرودن این بیتها بدان داستان نظر داشته است: «نقل است که در نیشابور بازرگانی کنیزکی ترک داشت، به هزار دینار خرید. او را سفری پیش آمد، کنیزک را به ابو عثمان حیری سپرد. ابو عثمان را روزی بی اختیار نظر بر کنیزک افتاد و عاشق او شد، چنان که بی طاقت گشت و ندانست چه کند. نزد ابو حفص حداد رفت. ابو حفص وی را گفت تو را به ری باید رفت نزد یوسف بن حسین. ابو عثمان به ری رفت و از خانه ابو حفص پرسید، او را گفتند تو را با این زندیق مباحی چه کار است؟ وی پشیمان شد و باز گشت. چون به نیشابور رسید ابو حفص پرسید حسین را دیدی گفت نه پرسید چرا؟

گفت شنیدم مردی چنین و چنان است، بو حفص گفت باز گرد و او را ببین. ابو عثمان به ری باز گشت و به خانه او رفت. پیری دید نشسته. پسری صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله ای نهاده. سلام کرد و بنشست. شیخ پرسید این چه حالی است گفت این پسر من است قرآنش می آموزم. این صراحی در گلخن افتاده بود بشستم و پر آب کردم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۳

که کوزه نداشتم. ابو عثمان گفت چرا چنین کنی تا مردم چنان گویند؟ یوسف گفت تا مرا امین نشمارند، کنیزک خود به من نسپارند.» (تذکره الأولیاء، شرح حال یوسف بن حسین)

گفتن عایشه رضی اللَّه عنها مصطفی را علیه السّلام که تو بی مُصلّی به هر جا نماز می کنی چون است

گفتن عایشه رضی اللَّه عنها مصطفی

را علیه السّلام که تو بی مُصلّی به هر جا نماز می کنی چون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسولَ اللّه تو پیدا و نهفت هر کجا یابی نمازی می کنی می دود در خانه ناپاک و دَنی گر چه می دانی که هر طفل پلید کرد مُستعمل به هر جا که رسید گفت پیغمبر که از بهرِ مهان حق نجس را پاک گرداند بدان سجده گاهم را از آن رو لطفِ حق پاک گردانید تا هفتم طبق هان و هان ترکِ حسد کن با شهان ور نه ابلیسی شوی اندر جهان کو اگر زهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری زهری بود کو بَدَل گشت و بدل شد کارِ او لطف گشت و نور شد هر نارِ او قوّت حق بود مر بابیل را ور نه مرغی چون کُشد مر پیل را لشکری را مرغکی چندی شکست تا بدانی کآن صَلابت از حق است گر تو را وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سوره اصحاب فیل ور کنی با او مری و همسری کافرم دان گر تو ز ایشان سر بری ب ۳۴۲۱- ۳۴۱۰ گفتن عایشه: گمان می رود مستند آن روایتی است که در کتابهای حدیث از جمله مسند احمد، سنن دارمی، و صحیح بخاری آمده است که «جُعلت لِیَ الأَرضُ طَهُوراً وَ مَسجِداً.» امّا در خصوص گفت و گوی میان عایشه و رسول (ص) با تتبّع فراوان مستندی برای آن نیافتم.

پیدا و نهفت: در حضور مردمان یا دور از چشم آنان.

یابیدن: در دسترس بودن.

دَنی: پست، ناپاک.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۵

مستعمل: در اینجا به معنی پلید و ناپاک کردن به کار رفته

است.

مهان: جمع مه: بزرگ.

هفتم طبق: هفتم زمین.

کو: (اشارت به شاه) ولی حق.

زهری خورد:

صاحبِ دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهرِ قاتل را عیان ۱۶۰۳/ ۱ بدل گشتن: تغییر ماهیت یافتن. از حیوانیت مبدل به انسانیت شد. به خدا پیوست و از هوای نفس رست.

نار او نور شد: شهوت او رفت و رضا و تسلیم در او پدید گردید.

بابیل (ابابیل): مرغانی که بر سپاه ابرهه سنگ افکندند و آنان را کشتند.

صَلابت: سختی.

سوره اصحاب فیل: سوره یک صد و پنج از قرآن مجید، که در آن اشارت به خداوندان فیل (سپاهیان ابرهه) شده. چنان که مشهور است ابرهه به انتقام آن که یکی از مردم حجاز به معبد صنعا اهانت کرده بود عازم ویران کردن خانه کعبه شد با خود فیل آورد همین که به نزدیکی منی (وادی مُحَسِّر) رسید مرغانی در هوا پدید شدند و بر لشکریان او سنگ ریزه افکندند. سنگ به هر یک رسید بمرد. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل سوره فیل) مری: مراء، جدال.

رسول (ص) با اشرافی که بر حقیقتها دارد، در جای آلوده سجده نمی کند، دیگر پیمبران نیز چنین اند. اولیای خدا گاه کاری می کنند که در دیده نادانان موافق شرع نیست، اما اگر آنان از حقیقت آگاه بودند می دانستند که کار ایشان بر وجه شرع است. کس را نرسد با آنان برابری کند، جز آن که در مرتبت ایشان بود. و برای روشن تر ساختن این معنی داستان شتر و موش را می آورد.

کشیدن موش مهار شتر را و مُعجِب شدن موش در خود

اشاره

کشیدن موش مهار شتر را و مُعجِب شدن موش در خود

موشکی در کف مَهار اشتری در ربود و شد روان او از مری اشتر از چُستی

که با او شـد روان موش غرّه شـد که هسـتم پهلوان بر شتر زد پرتوِ انـدیشه اش گفت بنمایم تو را تو باش خوش تا بیامـد بر لب جوی بزرگ کاندرو گشتی زبون پیلِ سترگ موش آن جا ایستاد و خشک گشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟ پا بنه مردانه انـدر جو در آ تـو قلاوزی و پیش آهنگِ من در میان ره مباش و تن مزن گفت این آب شگرف است و عمیق من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق گفت اشتر تـا ببینم حدِّ آب پـا در او بنهاد آن اشتر شتاب گفت تا زانوست آب ای کور موش از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش گفت مور توست و ما را اژدهاست که ز زانو تـا به زانو فرق هـاست گر تـو را تـا زانو است ای پر هنر مر مرا صـد گز گـذشت از فرقِ سر گفت گستاخی مکن بار دگر تـا نسوزد جسم و جانت زین شـرر تو مری با مثلِ خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن گفت توبه کردم از بهر خـدا بگـذران زین آبِ مُهلک مر مرا رحم آمـد مر شتر را گفت هین بَر جه و بر کودبان من نشین این گذشتن شد مسلّم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون تو را ب ۳۴۳۸- ۳۴۲۲ کشیدن موش: مأخذ آن داستانی است که در مقالات شمس آمده است: «موشی مهار اشتری به دنـدان گرفت و روان شـد. اشتر از غصّه آن که بـا خداونـد خود حرونی کرده بود، منقـاد موش شـد از ستیزه خداونـد. موش پنداشت که از قوّت

دست اوست. پرتو آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۷

پنداشت بر اشتر زد، گفت بنمایمت. چون به آب رسیدند، موش ایستاد گفت موجب توقف چیست؟ گفت جوی آب بزرگ پیش آمد، اشتر گفت تا بنگرم که آب چه حد است، تو واپس ایست. چون پای در آب نهاد گامی چند برفت و واپس کرد. گفت بیا که آب سهل است تا زانو بیش نیست. موش گفت آری اما از زانو تا به زانو. گفت توبه کردی که این گستاخی نکنی و اگر کنی با هم زانوی خود کنی؟ گفت توبه کردم اما دستم گیر.

اشتر بخفت که بیا بر کودبان من بر آ چه جوی و چه جیحون که اگر دریاست سباحت کنم باک ندارم.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۱۳۴) و در گلستان است: «حلم شتر چنان که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد، گردن از متابعتش نپیچد، امّا اگر درّه ای هولناک [پیش] آید که موجب هلاک باشد و طفل آن جا به نادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند.» (گلستان سعدی، ص ۱۸۵) مُعجب شدن: به خود بالیدن، مغرور گشتن.

اشتر از چُستی: جمله به علّت رعایت وزن مقلوب است. (اشتر از چستی با او روان شد.) پرتو اندیشه زدن: از آن چه در خاطر دیگری است آگاه گردیدن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۲۳۳/ ۱) خشک گشتن: بی حرکت ماندن.

دُمِّ سگ بینی تو با بتفوز سگ خشک گشته کش نجنبد هیچ رگ (رودکی، صحاح الفرس، ذیل بتفوز) قلاوز (قلاووز): (ترکی) راهبر.

تن زدن: درنگ کردن.

حریف جنگ گزیند تو هم در آ در جنگ چو

سگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ (دیوان کبیر، ب ۱۴۰۵۱) شگرف: سخت، عجیب.

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آبِ حیوانی ز دریای محیط ۳۶۶۹/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۸

شتاب: شتابان.

هلال عید بود بر سپهر پا به رکاب به جام ساقی گل چهره می شتاب بریز (خاقانی، به نقل از لغت نامه) مور: کنایت از خُرد، اندک.

کودبان: جهاز شتر، چوب جهاز.

چو خر ندارم و خر بنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ذیل «کودبان») تنبیهی است ناقصان را که خویشتن را در ردیف مردان کامل ننهند، و از اندک عنایتی که آنان به ایشان کنند فریفته نشوند، و چون به خطای خود آگاه شدند عذر خواهند.

چون پیمبر نیستی پس رو به راه تا رسی از چاه روزی سوی جاه تو رعیّت باش چون سلطان نه ای خود مران چون مردِ کشتیبان نه ای چون نه ای کامل دکان تنها مگیر دست خوش می باش تا گردی خمیر أنصِتُوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش ور بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین وار گو ابتدای کبر و کین از شهوت است راسخی شهوتت از عادت است چون ز عادت گشت محکم خوی بَد خشم آید بر کسی کِت وا کشد چون که تو گِل خوار گشتی هر که او وا کشد از گِل تو را باشد عدو بت پرستان چون که گِرد بت تنند مانعانِ راهِ خود را دشمن اند چون که کرد ابلیس خو با سروری دید آدم را حقیر او

از خری که به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود؟ ب ۳۴۴۹- ۳۴۳۹ پس رفتن: پشت سر رفتن، متابعت کردن.

دست خوش: این ترکیب در نظم فارسی به چند معنی، به کار رفته است، از جمله: دست فرسود، که آسان به دست آید، سَهلُ الوصول. و معنی نیم بیت این است که درشتی مکن و نرم باش تا چون خمیر در خور پختن شوی. و در بیت زیر در معنی «مسخّر» و «تسلیم»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۴۹

ظاهرتر است:

در عدم بودی نرستی از کف او چون رهی ای دستخوش ۳۷۶/ ۶ بعض شارحان در ترجمه و شرح این بیت به تکلّف پرداخته اند. انقروی نویسد:

«دستخوش باش، یعنی دستت را از نجاست و ناپاکی پاکیزه و طیّب کن تا بتوانی خمیر کنی؟!» أنصِتوا: خاموش باشید. مأخوذ است از آیه «وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْءانُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا: چون قرآن خوانند گوش بدان نهید و خاموش باشید.» (اعراف، ۲۰۴)

پس شما خاموش باشید أنصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو ۳۶۹۲/ ۲ استفسار: طلب تفسیر، روشن کردن خواستن.

راسخی: استواری، ثبات.

وا کشیدن: باز داشتن. باز گرداندن.

گل خوار گشتن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۲۹/ ۲ ناقصان باید تسلیم کاملان شوند تا از برکت تعلیم آنان به کمال رسند، و اگر از آنان چیزی پرسند از راه تعلّم باشد نه مکابره، و اگر با آنان نشینند خود را پیش آنان خوار بینند. اگر خود خواهی در ضمیر کسی جای گرفت، خود را برتر شمارد و پند ناصحان را به حساب نیارد و آنان را دشمن

خود پندارد.

سروری زهر است جز آن روح را کو بود تریاق لانی ز ابتدا کوه اگر پُر مار شد باکی مدار کو بود اندر درون تریاق زار سروری چون شد دماغت را ندیم هر که بشکستت شود خصم قدیم چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه ها خیزد تو را با او بسی که مرا از خوی من بر می کند خویش را بر من چو سرور می کند چون نباشد خوی بَد سرکش در او کی فروزد از خلاف آتش در او با مخالف او مُدارایی کند در دل او خویش را جایی کند ز آن که خوی بَد نگشته است استوار مورِ شهوت شد ز عادت همچو مار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۵۰

مارِ شهوت را بکُش در ابتلا ور نه اینک گشت مارت اژدها لیک هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب دل کن استفسار خویش تا نشد زر مس ندانـد من مسم تا نشد شه دل نداند مُفلسم خدمت اکسیر کن مس وار تو جور می کش ای دل از دل دار تو کیست دل دار؟ اهلِ دل، نیکو بدان که چو روز و شب جَهان اند از جهان عیب کم گو بنده اللّه را متّهم کم کن به دزدی شاه را ب ۳۴۶۳- ۳۴۵۰ تریاق: یا پادزهر. بیرونی در الصیدنه چند نوع آن را آورده است: «تریاق هروی، تریاق اهل بلد، تریاق ترکی. تریاق هروی را از گیاهی که در هرات است به دست آرند، برگ آن مانند سوسن است و تخم آن چون سوسن سپید. بویی نیکو دارد. و آن تریاق گزیدن افعی است.» (الصیدنه، ص ۱۴۴)

کوه بود

آدم اگر پُر مار شد کانِ تریاق است و بی اضرار شد ۱۳۴۵/ ۶ در تنسوخ نامه ایلخانی آمده است که پادزهر دو گونه است، حیوانی و معدنی. ولی آن چه در تنسوخ نامه آمده مطلق پادزهر است نه تریاق، و آن پادزهرها سنگ است. (نگاه کنید به: تنسوخ نامه، ص ۱۳۰) ندیم: در اصل به معنی «هم پیاله» است لیکن به معنی مطلق «همنشین» و «مونس» هم به کار رفته است.

ز بهر تیرگیِ شب مرا رفیق چراغ ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب (مسعود سعد) مار اژدها شدن: نفس ضعیف قوّت یافتن.

مادر بتها بتِ نفس شماست ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست ۷۷۲/ ۱ کم: در این بیت به معنی نفی مطلق است، نظیر «کم آزار»: بی آزار.

انسانی که گرفتار خود بینی است، هر لحظه در معرض فساد و تباهی است، خاصه آن گاه که رتبتی یابد. چنین کس را اگر اندرز دهند یا بر خلاف رای وی سخنی گویند در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۵۱

خشم شود و اندرز دهنده را خصم خود گیرد و پندارد که با او سر ستیز دارد یا خواهد بدو برتری بفروشد. اما اگر خودی را در خود کشت و به خدا رسید، هیچ چیز او را آسیب نرساند و اگر کسی مخالف او رایی زند یا سخنی گوید تحمل کند. اما بیشتر مردم از گروه نخست اند، خوی بد در دل آنان ریشه کرده و مار شهوت به اژدها بدل شده است. چندان که نصیحت گو را دشمن شمارد و از خوی بد خود شرم ندارد. برای اینکه از گزند خوی

بد برهند باید خدمت راهنما را پیش گیرند و چندان بکوشند تا مثل آنان به زر تبدیل شوند.

بد چه باشد؟ مسِّ محتاجِ مُهان شیخ که بود؟ کیمیای بی کران

مسّ اگر از کیمیا قابل نبُد کیمیا از مسّ هرگز مس نشد ۳۳۴۴- ۳۳۴۳/ ۲

کرامات آن درویش که در کشتی متّهمش کردند

کرامات آن درویش که در کشتی متّهمش کردند

بود درویشی درونِ کشتیی ساخته از رختِ مردی پُشتیی یاوه شد همیانِ زر او خفته بود جمله را جُستند و او را هم نمود کین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم که در این کشتی حُرُمدان گم شده است جمله را جُستیم نتوانی تو رست دلق بیرون کُن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهامِ خلق گفت یا رب مر غلامت را خسان متّهم کردند فرمان در رسان چون به درد آمد دل درویش از آن سر برون کردند هر سو در زمان صد هزاران ماهی از دریای ژَرف در دهانِ هر یکی دُرّی شگرف صد هزاران ماهی از دریایِ پُر در دهانِ هر یکی دُرّ و چه دُر هر یکی دُرّی خراج مُلکَتی کز اله است این ندارد شرکتی دُرِّ چند انداخت در کشتی و جَست مر هوا را ساخت کُرسی و نشست خوش مربّع چون شهان بر تختِ خویش او فراز اوج و کشتی اش به پیش گفت رَو! کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دُزدِ گدا تا که را باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را به غمّازی دهد ب ۳۴۷۸- ۳۴۶۴ کرامات آن درویش: این

کرامت را به مالک دینار نسبت داده اند: وقتی در کشتی نشسته بود. جوهری اندر کشتی غایب شد. وی را به بردن آن تهمت نهادند. سر به آسمان کرد.

در ساعت هر چه اندر دریا ماهی بود همه بر سر آب آمدند و هر یک جوهری در دهان گرفته. از آن جمله یکی بستد و بدان مرد داد و خود قدم بر آب نهاد و برفت تا به ساحل رسید. (به اختصار از کشف المحجوب، ص ۱۰۹، و نگاه کنید به: مآخذ قصص و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۵۳

تمثیلات مثنوی، ص ۸۱) رَخت: بار و بنه.

پشتی: تکیه گاه. (تکیه به بار و بنه یکی از مردم کشتی داده بود.) و بعض شارحان «یاء» را در «مردی» مصدری فرض کرده اند (از مردی برای خود پشتی ساخته بود.)، ولی تکلفی است آشکار.

یاوه: گم.

نمود: نمودند، نشان دادند. (حذف ضمیر به قرینه) حُرُمدان: کیسه چرمی.

چون که حقّ و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حُرُمدان ریختند ۲۹۶۶ / ۲ این واژه را به صورتهای دیگر هم نوشته اند: چَرَمدان، خرمدان: در تعلیقات مرحوم فروزانفر بر فیه ما فیه آمده است که: این کلمه در فتوحات مکّیه با «ح» آمده است. و در تعلیقات برهان قاطع از دزی آرد که «خرم اکنون به نوعی از چرم اطلاق می شود.» (برهان قاطع، ذیل «چرمدان»، و نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل «چرمدان») اوهام خلق از تو فارغ شود: کسی به تو گمان بد نبرد.

چه: (از ادات تعجب) چه درّ گران بهایی! ندارد شرکتی: بی همتاست.

مربّع: چار زانو.

تا که را باشد خسارت: زیان شما مردم کشتی است که مرا از خود راندید.

جفت حق: از

خلق بریده و به خدا پیوسته ام.

غمّاز: طعنه زننده. (غیاث اللّغات)

بانگ کردند اهل کشتی کای هُمام از چه دادندت چنین عالی مقام گفت از تهمت نهادن بر فقیر وز حق آزاری پیِ چیزی حقیر؟ حاش لِلَّه! بل ز تعظیمِ شهان که نبودم در فقیران بد گمان آن فقیرانِ لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۵۴

متّهم چون دارم آنها را که حق کرد امینِ مخزن هفتم طبق متّهم نفس است نی عقلِ شریف متّهم حسّ است نه نورِ لطیف نفس، سوفَسطایی آمد می زنش کِش زدن سازد، نه حجّت گفتنش معجزه بیند فروزد آن زمان بعد از آن گوید خیالی بود آن ور حقیقت بود آن دیدِ عجب چون مقیم چشم نامد روز و شب آن مقیمِ چشمِ پاکان می بود نی قرین چشم حیوان می شود کآن عجب زین حِسّ دارد عار و ننگ کی بود طاوس اندر چاه تنگ تا نگویی مر مرا بسیار گو من ز صد یک گویم و آن همچو مو ب ۳۴۹۱- ۳۴۷۹ هُمام: مهتر.

تهمت نهادن بر فقیر و حق آزاری: طنز و طعنه ای است بر پرسندگان.

حاش لِلّه: معاذ اللَّه، پناه بر خدا، و این جمله را هنگام انکار گویند.

شهان: کنایت از پیران، اولیا.

عَبَس: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۰۵۶/ ۲ پیچا پیچ: کنایت از گرفتاریهای دنیا، دشواریها.

سوفسطایی: آن که در بحث به روشن شدنِ حقیقت توجه ندارد و قصدش غلبه بر خصم است.

سوفسطاییان سه گروه بودند:

۱) آنان که در شناخت اشیاء متوقف بودند و هیچ چیز را نمی پذیرفتند،

و آنان را «لا أدرِيَّه» گويند.

۲) آنان كه مى گفتند هيچ چيز موجود نيست، و آنان «عِنادِيَّه» ناميده شدند.

۳) كسانى كه حقيقت هر چيز را تابع اعتقاد مى دانستند، و آنان «عِنديه» لقب گرفتند.

فروزيدن: به هيجان در آمدن، چنان كه وليد، پسر مغيره، چون آيه هاى قرآن را شنيد در شگفت شد، سپس گفت سحر است. (نگاه كنيد به: تفسير آيه هاى ۱۹- ۲۴ سوره مدثر) ديد: ديده، آن چه ديده شد.

عجب: معجزه.

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۳، ص: ۶۵۵

اين بيتها شمّه اى از وصف «فقيران حق» است، كه بايد حرمت آنان را نگاه داشت و از تهمت زدنشان پرهيز كرد و چنان كه در مطاوى مثنوى آمده مقصود از «فقير»، تهيدست نيست، بلكه كسى است كه خود را به خدا فروخته و از خويش چيزى ندارد. اين فقيران امينان پروردگارند. اگر نفس سركش در باره بزرگىِ آنان دچار شبهه شود نفس را بايد متهم ساخت كه تسليم نمى شود، حقيقت را مى بيند و در آن شك مى كند. معجزه را مى بيند و لختى متأثر مى گردد، اما شبهت مى آورد كه اگر حقيقت بود بايد هميشه چنين باشد و نمى داند كه آن حقيقت هميشه است اما نه در ديده هاى كسانى كه ديد حيوانى دارند. مقام آن حقيقت والاتر از آن است كه در ديده هاى حسى بيايد. سپس گويد آن چه در باره اين بزرگان گفتم يك از صد بود.

تشنيع صوفيان بر آن صوفى كه پيش شيخ بسيار مى گويد

اشاره

تشنيع صوفيان بر آن صوفى كه پيش شيخ بسيار مى گويد

صوفيان بر صوفيى شُنعه زدند پيش شيخ خانقاهى آمدند شيخ را گفتند دادِ جانِ ما تو از اين صوفى بجو اى پيشوا گفت آخر چه گِله است اى صوفيان گفت اين صوفى سه

خو دارد گران در سخن بسیار گو همچون جَرَس در خُورِش افزون خورد از بیست کس ور بخُسبد هست چون اصحابِ کهف صوفیان کردند پیش شیخ زَحف شیخ رو آورد سوی آن فقیر که ز هر حالی که هست أوساط گیر در خبر خَیرُ الامور أوساطُها نافع آمد ز اعتدال اخلاطها گر یکی خلطی فزون شد از عرض در تن مردم پدید آید مرض ب ۳۴۹۹- ۳۴۹۲ تشنیع: عیب کردن، سخن زشت گفتن.

شُنعَه زدن: (شنعه: زشتی+ زدن) عیب کردن.

خانقاهی: منسوب به خانقاه. شیخ مقیم خانقاه: شیخی که تربیت سالکان را عهده دار است.

جَرَس: زنگ، درا.

اصحاب کهف: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۱۸۷/ ۱ زَحف: در لغت به معنیهای چند آمده: به تدریج نزدیک شدن، برخاستن یا کشیدن پا، با کندی پیش رفتن، روبرو شدن. در بیت مورد بحث به معنی «گرد آمدن» به کار رفته است.

أوساط: جمع وسط: میانه.

خَیرُ الامور: بعضی آن را حدیث دانسته اند. (مجمع البحرین، ذیل «وسط») در مجمع الامثال این جمله را از سخن بصری آورده است که در پاسخ به اعرابیی گفت. در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۵۷

احادیث مثنوی (ص ۶۹) نیز حدیث تلقی شده است. در بحار الانوار این جمله دو بار از امام کاظم (ع) آمده است: «خَیرُ الامورِ أوساطُها» (ج ۴۸، ص ۱۰۳)، و بار دیگر با لفظ «أوسَطُها.» (ج ۴۸، ص ۱۵۴) (فروع کافی، ج ۶، ص ۵۴۰) اعتدال اخلاط: پزشکان قدیم معتقد بودند که خلطهای چهارگانه: سودا، صفرا، خون، و بلغم چون به حدّ اعتدال بود مزاج سالم ماند و چون این اعتدال به هم خورد بیماری دست دهد.

عَرَض: عارضه و سبب.

میانه روی یا

رعـایت جانب اعتـدال در گفتار، کردار، و آمیختن با مردمان در علم اخلاق اسـلامی فراوان توصـیه شـده است. اگر آدمی این خوی را در خود پایـدار گردانـد، خود به سـلامت بماند و دیگران از او در امان، و اگر جانب اعتدال فرو گذارد، خود در رنج باشد و دیگران از وی.

بر قرین خویش مفزا در صـفت کآن فراق آرد یقین در عاقبت نطقِ موسـی بُـد بر اندازه و لیک هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک آن فزونی با خضـر آمد شِـقاق گفت رو تو مُکثِرِی هذا فِراق موسـیا بسیار گویی دور شو ور نه با من گنگ باش و کور شو ور نرفتی وز ستیزه شِسته ای تو به معنی رفته ای بگسسته ای چون حدث کردی تو ناگه در نماز گویدت سوی طهارت رو بتاز وَ ر نَرفتی خشـک خَنبـان می شوی خود نمـازت رفت پیشـین ای غوی رَو بَرِ آنهـا که هم جفتِ توانـد عاشـقان و تشـنه گفتِ تواند پاسبان بر خوابناکان بر فزود ماهیان را پاسبان حاجت نبود جامه پوشان را نظر بر گازر است جان عریان را تجلّی زیور است یا ز عُریانـان به یـک سو باز رو یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو ور نمی توانی که کُل عریان شوی جامه کم کن تا رهِ اوسط روی ب ۳۵۱۱- ۳۵۰۰ صِفَت: کنایت از تفصیل در گفتار.

نطق موسی: اشارت است به اعتراض موسی (ع) به همراه خود، چنان که در قرآن کریم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۵۸

آمده است. خلاصه آن که: موسی از آن بنده (که او را خضر دانسته اند) خواست با وی هم سفر شود تا از آن

چه آموخته او را بیاموزد. وی گفت تو شکیباییِ هم سفری مرا نداری، چرا که از سرِّ آن چه کنم ناآگاهی. موسی گفت من نافرمانی تو نکنم. وی گفت پس از آن چه کنم مپرس تا خود تو را بگویم. پس با او به کشتی نشست و او کشتی را سوراخ کرد. موسی بر او خرده گرفت. نیز جوانی را کشت و موسی بر وی اعتراض کرد و به دهی رسیدند و از مردم ده خوردنی خواستند و آنان مضایقت کردند. در آن جا دیواری در حال افتادن بود همراه موسی آن دیوار را مرمّت کرد. موسی گفت چه خوب بود که مزدی برای این کار می گرفتی. همراه وی دیگر مصاحبت او را تحمل نکرد و سِرّ هر سه کار خود را برای او گفت، که کشتی از آن مستمندان بود آن را سوراخ کردم تا پادشاه کشتی را به بیگاری نگیرد. و جوان گمراه بود و بیم آن می رفت که پدر و مادر خود را گمراه سازد و زیر دیوار گنجی از آنِ دو یتیم بود آن را مرمّت کردم تا گنج در امان ماند، و کودکان بزرگ شوند و آن را بردارند. (سوره کهف، آیه های ۶۵- ۸۲) فزون آمدن: چنان که نوشته شد شرط همراهی این بود که هر چه کند، موسی از آن نپرسد تا خضر راز آن را بگوید. لیکن موسی این شرط را رعایت نکرد و پی در پی از او پرسش نمود.

شِقاق: مخالفت.

مُکثِر: پر گو.

فِراق: مأخوذ است از آیه «قالَ هذا فِراقُ بَیْنِی وَ بَیْنِکَ سَأُنَبِّئُکَ بِتَأْوِیلِ ما لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَیْهِ صَبْراً.» (کهف، ۷۸) ۷۸) شِسته: نشسته.

خنبان شدن: این

ترکیب مطمئناً همان است که در حدیقه سنایی «خشک جنبانی» آمده:

اندر این ره نماز روحانی آن به آید که خشک جنبانی

جان گـدازد نماز بار خدای خشک جنبان بود همیشه گدای (حدیقه الحقیقه، ص ۱۴۱) اما درست واژه خنبان است. خنبان: از خنبیدن، خمیدن. خشک خنبان شدن: بی هوده خم گشتن، رکوع و سجود بی اثر. چرا که با حدث کردن و وضو نساختن نماز بی طهارت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۵۹

به جا آورده.

پیشین: از پیش. (از پیش نمازت باطل شد.) عریانان: کنایت از وارستگان که از همه رنگ تعلّق آزادند.

جامه کم کردن: کنایت از به کمتر چیز بسنده کردن.

چنان که دیدیم همراه موسـی شـرط همراهی وی را با خود خاموشـی دانست. شرط حضور مرید در محضر مراد نیز چنین است از آن چه کند و گوید نباید پرسـید و خود را فروتر از او باید دید. اگر مرید بر مراد خرده گیرد یا خود را در چیزی آگاه تر از او بینـد رسم ارادت را ترک گفته است، در این صورت وی از مراد بریـده است هر چند بصورت در محضـر او باشد. چنان که شرط قبولی نماز طهارت است و اگر نماز گزاری بی طهارت به نماز ایستاد کاری بی هوده کرده است.

عذر گفتن فقیر به شیخ

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شـیخ را احوال گفت عذر را با آن غرامت کرد جفت مر سؤال شـیخ را داد او جواب چون جوابات خضر خوب و صواب آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم کِش خضـر بنمود از ربِّ علیم گشت مشـکلهاش حل، و افزون زیاد از پی هر مشکلش مفتاح داد از خضر درویش هم میراث داشت در جواب

شیخ همّت بر گماشت ب ۳۵۱۶- ۳۵۱۲احوال گفتن: حقیقت حال را بیان داشتن.

غَرامت: در لغت به معنی تـاوان دادن است، و در این بیت کنایت از اعتراض صوفیان بر «خوردن بسـیار» و «گفتن بسیار» که بر آن تشنیع کردند.

عـذر را بـا غرامت جفت کردن: کنایت از رد کردن اتهام، با نمودن سرِّ کار خویش تا حقیقت بر منکران آشـکار گردد. چنان که تفصیل آن در بیتهای بعد خواهد آمد.

گفت راه اوسط ار چه حکمت است لیک اوسط نیز هم با نسـبت است آب جو نسبت به اشتر هست کم لیک باشد موش را آن همچو یَم هر که را باشـد وظیفه چـار نـان دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن ور خورد هر چار دور از اوسط است او اسـیر حرص مانند بط است هر که او را اشـتها ده نان بود شش خورد می دان که اوسط آن بود چون مرا پنجاه نان هست اشتها مر تو را شش گرده، هم دستیم نی تو به ده رکعت نماز آیی ملول من به پانصد در نیایم در نُحول «۸۴»

آن یکی تا کعبه حافی می رود وین یکی تا مسـجد از خود می شود آن یکی در پاکبازی جان بداد وین یکی جان کند تا یک نان بداد

(۸۴) در حاشیه نسخه اساس: خمول

این وسط در با نهایت می رود که مر آن را اوّل و آخر بود اوّل و آخر ببایـد تا در آن در تصوّر گنجـد اوسط یا میان بی نهایت چون ندارد دو طرف کی بود او را میانه مُنصرَف اوّل و آخر

نشانش کس نـداد گفت لَو کانَ لَهُ البَحرُ مِـداد هفت دریا گر شود کلّی مدِیـد نیست مر پایان شـدن را هیچ امید باغ و بیشه گر شود یکٔ سر قلم زین سخن هرگز نگردد هیچ کم آن همه حبر و قلم فانی شود وین حدیث بی عدد باقی بود حالت من خواب را ماند گهی خواب پندارد مر آن را گُمرهی چشم من خفته دلم بیدار دان شـکل بی کارِ مرا بر کار دان ب ۳۵۳۴- ۳۵۱۷ آب جو و اشتر: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۲۲/ ۲ یَم: دریا.

وَظیفَه: مقرّری.

هم دست: همانند، مساوی.

نُحول: لاغری، بیماری، و لاغر شدن از بیماری.

حافِی: پا برهنه.

از خود شدن: از پا در آمدن.

با نهایت: محدود.

مُنصرَف: جای باز گشت، جای رفت و برگشت.

کف همی بینی روانه هر طرف کفّ بی دریـا نـدارد مُنصَـرَف ۱۰۳۰/ ۵ (چون چیزی را آغـاز و انجام نباشـد میانه ای برای آن نیست تا از آن، به دو طرف آغاز و پایان باز گشت.) اول و آخر ...: کسی نشان اول و آخر بی نهایت را نداد. بی نهایت اول و آخر ندارد.

لَو کانَ: مأخوذ است از آیه «قُلْ لَوْ کانَ الْبَحْرُ مِـداداً لِکَلِماتِ رَبِّی لَنَفِـدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبِّی: بگو اگر دریا مداد شود کلمات پروردگار مرا، همانا دریا پایان یابد پیش از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۶۲

آن که کلمات پروردگار من پایان یابد.» (کهف، ۱۰۹) کلمات پروردگار من بی پایان است.

باغ و بیشه: اشارت است به آیه «وَ لَوْ أَنَّ ما فِی الْأَرْضِ مِنْ شَـجَرَهٍ أَقْلامٌ وَ الْبَحْرُ یَمُـدُّهُ مِنْ بَعْـدِهِ سَـبْعَهُ أَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ کَلِماتُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ عَزِیزٌ حَکِیمٌ: و اگر آن چه در

زمین از درختان است قلم بود و دریا مدد دهد آن را از پس آن (دریا) هفت دریای دیگر کلمات خدا پایان نیابد. و خدا قوی، دانای درست کردار است.» (لقمان، ۲۷) حِبر: آن را سیاهی دوات معنی کرده انـد (مانند مداد)، لیکن گویا «حبر» رنگی کبود بوده است که برخی چیزها را که ماندنی بایـد بود مانند سجلّات و مصحفها با آن می نوشتند. (نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل همین کلمه) حالت من خواب را ماند:

حالِ عارف این بود بی خواب هم گفت ایزد هم رُقودٌ زین مَرَم

خفته از احوالِ دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیبِ رب ۳۹۳- ۳۹۲/ ۱

گفت پیغمبر که عَینایَ تَنام لا یَنَامُ قَلبِی عَن رَبِّ الأنام چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشمِ من خفته دلم در فتحِ باب مر دلم را پنج حسّ دیگر است حسّ دل را هر دو عالم منظر است تو ز ضعف خود مکن در من نگاه بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ عینِ مشغولی مرا گشته فراغ پای تو در گِل مرا گِل گشته گُل مر تو را ماتم مرا سور و دهل در زمینم با تو ساکن در محل می دوم بر چرخ هفتم چون زُحل همنشینت من نیم سایه من است برتر از اندیشه ها پایه من است ز آن که من ز اندیشه ها بگذشته ام خارج اندیشه پویان گشته ام حاکم اندیشه ام محکوم نی ز آن که بَنّا حاکم آمد بر بِنا جمله خلقان سخره اندیشه اند ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند قاصدا خود را به

انـدیشه دهم چون بخواهم از میانشـان بر جهم من چو مرغ اوجم انـدیشه مگس کی بود بر من مگس را دسترس شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۶۳

قاصدا زیر آیم از اوج بلند تا شکسـته پایگان بر من تنند چون ملالم گیرد از سـفلی صفات بر پرم همچون طُیورُ الصّافات پرّ من رُسته است هم از ذات خویش بر نچفسانم دو پر من با سریش جعفر طیّار را پَر جاریه است جعفر طرّار را پر عاریه است نزد آن که لَم یَذُق دعوی است این نزد سُکّانِ افق معنی است این لاف و دعوی باشد این پیش غراب دیگ تی و پُر یکی پیش ذُباب ب ۳۵۵۳- ۳۵۳۵ عَینَای تنام: چشـمان من می خوابـد. مأخوذ است از حـدیث «تَنامُ عَینایَ وَ لا یَنامُ قَلبِی: دو چشم می خوابـد و دلم نمی خوابـد.» (احادیث مثنوی، ص ۷۰ و ۱۰۲) مجلسـی از قرب الاسـناد از امام رضا (ع) آرد که: «مَنامُنا وَ یَقظَتُنا واحِـدَه.» (بحـار الانوار، ج ۲۷، ص ۳۰۲) و کلینی از امـام صـادق (ع) در علامتهـای امـام عصـر (عـج) آرد که: «تَنامُ عَینُهُ وَ لا یَنامُ قَلبُهُ.» (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۸۸)

آن محمّـد خفته و تکیه زده آمـده سِرّ ِگرد او گَردان شـده ۳/ ۴۵۳۱ لاـ یَنـامُ قَلبی ...: دل من از پروردگـار آدمیـان در خواب نیست. (پیوسته دلم به یاد خداست.) فَتح باب: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۱۱۷/ ۲ پنج حس درونی: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۹/ ۲ هر دو عالم مَنظَر بودن: حسهای برونی تنها عالم جسمانی را درک می کنند. اما حسهای درونی ظاهر و باطن را می بیند.

عین مشغولی ...:

امیر مؤمنان علی (ع) در وصف «متقین» فرمایـد: «اگر در جمع بی خبران است (به زبان خاموش و دل او به یاد خداست) پس او را در شـمار ذکر گویان آرند و اگر در جمع یاد آوران باشد، از بی خبرانش به حساب نیارند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳) و در شرح «رِجالٌ لا تُلْهِیهِمْ تِجارَةٌ وَ لا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللَّهِ» (نور، ۳۷) فرمایـد: «نه بازرگانی سر گرمشان ساخته، و نه خرید و فروخت یادِ خدا را از دل آنان انداخته.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۲۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۶۴

پای تو در گِل: کنایت از سـخت دل بسـته بودن به این جهان. (تو به دنیا بسـته ای و من دنیا را وسیلت کسب آخرت کرده ام.) گِل گُل گشتن: حیات جسمانی دورانی کوتاه دارد و به هم می ریزد چون گل که دیر نپاید.

(تو به دنیـا چسبیـده ای و من از آن زود می گـذرم. تو دنیا را برای پرورش تن و راحت جسم می خواهی و من برای انـدوختن توشه آخرت.) سور و دهـل: کنایت از شادمانی و عشـرت. تو سـخت گرفتار پرورش جسم خویش هستی حالی که من پرورش جسم را به خاطر آماده ساختن برای عبادت خدا می خواهم. امیر مؤمنان علی (ع) را در این باره سـخنی است، و دور نیست که مولانا در این سـروده ها بدان سـخن توجه داشـته است: «دنیا خانه راستی است برای کسـی که آن را راسـتگو انگاشت، و خانه تندرستی است آن را که شـناختش و باور داشت، و خانه بی نیازی است برای کسی که از آن توشه اندوخت، و خانه پند است برای آن که از او پند آموخت. مسجد

محبّان خـداست و نمازگاه فرشـتگان او، و فرود آمـد نگاه وحی خـدا و تجارت جای دوسـتان او.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۳۱) و نیز در بـاره دنیـا فرمایـد: «آن که از آن بسـیار برداشت به درویشـی محکوم است و آن که خود را بی نیـاز انگـاشت به آسایش مقرون.» (نهـج البلاغه، کلمات قصار: ۳۶۷) همنشـینت من نیم: تـو مرا چون خود در زمین و در بنـد جسم می پنـداری حالی که آن چه تو می بینی جسم من است، اما جان من به خدا پیوسـته است و رتبت من برتر از آن است که پای بندان جسـم و جسمانیها آن را توانند دریافت.

سایه: کنایت از جسم. شما جسم مرا می بینید و از روح من آگاه نه اید.

حاکم اندیشه ام: عقل جزئی که منشأ آن ادراک حواس است در تصـرّف من است آن که به خدا پیوست همه چیز در فرمان او خواهد بود که «مَن کانَ لِلّهِ کانَ اللّهُ لَه.»

باده از ما مست شد نه ما از او قالب از ما هست شد نه ما از او

مـا چو زنبوریم و قالبهـا چو موم خـانه خـانه کرده قـالب را چو موم ۱۸۱۳- ۱۸۱۲ / ۱ «۸۵» خود را به انـدیشه دادن: کنـایت از گهگاه پرداختن به دنیا و بهره گیری از عقل جزئی.

---

(۸۵) یاد آوری دکتر علی محمد سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۶۵

بر جهیدن: روی گرداندن.

قاصـدا زیر آمـدن: کنایت از آمیختن با مردم چنان که سـعدی در باره رسول اکرم (ص) گفته است: «گاه با جبرائیل و میکائیل نپرداختی و گاه با حفصه و زینب ساختی.» همنشینی اولیا با مردم عادی برای آن است که

آنان را تربیت کنند و از خوی زشتشان برهانند.

سفلی صفات: کنایت از مردم دنیا.

هین بیایید ای پلیدان سوی من که گرفت از خویِ یزدان خویِ من

در پـذیرم جمله زشتیت را چون مَلَک پاکی دهم عفریت را ۲۰۵- ۲۰۴/ ۵ طُیُورُ الصّافات: پرندگان صف کشیده. مأخوذ است از آیه «أَ وَ لَمْ یَرَوْا إِلَی الطَّیْرِ فَوْقَهُمْ صافَّاتٍ وَ یَقْبِضْنَ ما یُمْسِکُهُنَّ إِلَّا الرَّحْمنُ إِنَّهُ بِکُلِّ شَیْ ءٍ بَصِیرٌ: آیا نمی نگرند پرندگانی را که بر فرازشـان پر گشوده و فراهم آورده انـد جز رحمن کسـی آنـان را نگاه نتوانـد داشت همانا او به هر چیز بیناست.» (ملک، ۱۹) جعفر طیّار: جعفر بن ابی طالب بن عبـد المطلب، برادر علی (ع)، و پسـر عموی رسول اکرم (ص). تاریـخ ولادت او معلوم نیست، از سابقـان در اسـلام است. از مهاجران هجرت دوم به حبشه بود. سال هفتم هجرت از آن جا باز گشت. در جنگ مُؤته که به سال هشتم هجرت در گرفت شهید شد. دو دست او را بریدند. رسول (ص) فرمود خدا بدو دو بال عطا کرد تا در بهشت پرواز کند. بدین رو به «جعفر طیّار» ملقب گشت. مزار او در کَرَک (یکی از ایالتهای اردن) است.

جاریه: این واژه در جای دیگر نیز مقابل «عاریه» آمده است:

ای برادر بر تو حِکمت جـاریه است آن ز ابـدال است و بر تو عـاریه است ۳۲۵۵/ ۱ «جاریه» به معنی متصل و پیوسـته است. (پر جعفر ذاتی او و پیوسـته اوست.) جعفر طرّار: ظاهراً اسمی بی مسمای خاص است، نظیر: خواجه ابو العلا، بو الحسن. و تنها برای رعایت قافیه آمده است.

لَم یَذُق: (جمله فعلیه منفی) نچشیده است. «مَن

لَم یَذُق لَم یَدرِ: آن که نچشیده نمی داند.» افق: کرانه آسمان. «وَ هُوَ بِالْأُفُقِ الْأَعْلی.» (نجم، ۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۶۶

سُکّانِ افق: باشندگان ملا اعلَی. آنان که از جهان فرودین رسته اند. آنان که در عالمی فوق عالم جسمانی سیر می کنند.

غراب: زاغ، و در اصطلاح صوفیان جسم کلی است به خاطر غایت بعد او از عالم قدس.

(کشاف اصطلاحات الفنون، به نقل از لغت نامه، و نگاه کنید به: تعریفات جرجانی) غراب در این بیت کنایت از کسانی است که مسخّر جسم اند و جز جسمانی چیزی را در نمی یابند.

تی: تهی، خالی.

ذُباب: مگس.

دیگ تِی و پر نزد مگس یکی است: شارحان نوشته اند مقصود این است که دیگ پر و تهی برای مگس یکسان است چون نمی تواند در دیگ را بر دارد. ولی ظاهراً مقصود این است که بهره مگس از آن اندک است و به اندازه خردی جسم خود تواند از دیگ بر دارد. پس دیگ پر باشد یا تهی برای او یکسان است. «ذباب» رمز دنیا طلبان است که به «متاع قلیل» بسنده کرده اند.

چون که در تو می شود لقمه گهر تن مزن چندان که بتوانی بخور شیخ روزی بهر دفع سوء ظن در لگن قی کرد پر دُر شد لگن گوهر معقول را محسوس کرد پیر بینا بهر کم عقلی مرد چون که در معده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال ب ۳۵۵۸- ۳۵۵۴ لقمه گهر شدن: در بیتهای ۳۵۵۹- ۳۵۷۶ توضیح آن آمده است. لیکن گذشته از آن توضیح،

لقمه گهر شدن کنایت از این است که مردان خدا اگر طعامی می خورند برای آن است که آنان را در انجام طاعت و عبادت نیرو دهد حالی که دیگران برای پرورش جسم خورند.

باز نان را زیرِ دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهمِ هوشمند ۳۱۶۷/ ۱

کآن گدایی کآن بجد می کرد او بهرِ یزدان بود نه از بهر گلو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۶۷

ور بکردی نیز از بهرِ گلو آن گلو از نورِ حق دارد غُلو

در حق او خوردِ نان و شهد و شیر به ز چلّه وز سه روزه صد فقیر

نور می نوشد مگو نان می خورد لاله می کارد به صورت می چرد ۲۷۰۶- ۲۷۰۳/ ۵ شیخ: ممکن است درویشِ مورد بحث باشد یا یکی از مشایخ بزرگ. و مقصود این است که گاه کردار، دلیل راستی گفتار است، چنان که در بیتهای بعد با تفصیل بیشتر خواهد آمد.

گوهر معقول: ظاهر لفظ این است که آن چه خورده بود قی کرد و خورده ها بدل به دُر شد.

چنان که در مطاوی برخی بیتها آمده است، غذایی که شیخ (ولی حق) می خورد به عقل و جان بدل می شود. در این بیتها گوید شیخ عقل و جان را که گوهر معقول بود به محسوس تبدیل کرد تا مرد نادان ببیند و عبرت گیرد.

صوفیان درویش را پر خوار، پر گو، و پر خواب می پنداشتند، و بر گفتن، خفتن، و خوردن او انگشت می گذاشتند. شکایت پیش شیخ می برند، شیخ با آن که مقام صوفی را می داند برای آگاه ساختن شکوه کنندگان درویش را می گوید در کارها اندازه نگاه دار، و حد وسط را از

نظر دور مدار که «خَیرُ الأمورِ أوسَطُها.» درویش در پاسخ گوید وسط امری نسبی است نیز متعلّق به محدود است، و نامحدود را آغاز و انجام و میانه نیست، چنان که کلمات اللَّه را نهایت نباشد. و از این سخن قصدش این است که من چون دیگران نیستم من به خدا پیوسته ام و در او فانی شده ام، و چون چنین است در آن چه کنم و گویم مرا با دیگران قیاس نباید کرد.

آنان که تنها برای پرورش جسم می خورند، همان به که دهان ببندند و چیزی نگویند.

و آن که لقمه در وی به نور مبدل می شود بگذار تا هر چه خواهد خورد که او را حلال باشد.

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنایِ جان من نیست دعوی، گفتِ معنی لاـن من گر بگویم نیم شب پیش توام هین مترس از شب که من خویش توام این دو دعوی پیش تو معنی بود چون شناسی بانگ خویشاوندِ خود پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک هر دو معنی بود پیش فهم نیک قربِ آوازش گواهی می دهد کین دم از نزدیکِ یاری می جهد لذّت آوازِ خویشاوند نیز شد گوا بر صدق آن خویش عزیز باز بی الهامِ احمق کو ز جهل می نداند بانگِ بیگانه ز اهل پیش او دعوی بود گفتار او جهلِ او شد مایه انکارِ او پیش زیرک کاندرونش نورهاست عین این آواز معنی بود راست یا به تازی گفت یک تازی زبان که همی دانم زبان تازیان عین تازی گفتنش معنی بود گر چه تازی گفتنش دعوی بود یا نویسد کاتبی بر کاغذی کاتب و خط خوانم و

من امجدی این نوشته گر چه خود دعوی بود هم نوشته شاهد معنی بود یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش در میان خواب سجّاده بدوش من بُدم آن و آن چه گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرح نظر گوش کن چون حلقه اندر گوش کن آن سخن را پیشوای هوش کن چون تو را یاد آید آن خواب این سخن معجزِ نو باشد و زرّ کهن گر چه دعوی می نماید این ولی جان صاحب واقعه گوید بلی ب ۳۵۷۶- ۳۵۵۹ معنی لان: معنی زار. گفتِ معنی لان: سخن سراسر معنی.

دو دعوی: دعوی خویشاوندی و پیش او بودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۶۹

پیشی: نزدیک بودن.

فهم نیک: فهم زود یاب، فهم روشن.

دم: آواز.

نزدیک: نزد.

هزار زاره کنم بشنوند زاره من به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم (دقیقی، به نقل از لغت نامه) جهیدن: رسیدن.

بی الهام: ناآگاه. که خدایش نور معرفت نداده.

امجد: چنین است در نسخه اساس، و امجد، به معنی بزرگوار و جوانمرد است و احتمال می رود «ابجدی» بوده است کنایت از ابجد دان. و کاتب آن را درست ننوشته.

واقعه: خواب.

زَرِّ کهن: طلایی که به علّت قدمت بهای بیشتری یافته است. کنایت از گفتار پر ارزش.

برخی دعویها خود عین حقیقت است، یا حقیقت دعوی را می نمایاند. چون کسی دعوی دانستن زبانی کند و بدان زبان سخن گوید، آن دعوی عین حقیقت است، یا به گفته مولانا شب هنگام خویشاوندی که در کنار تو خفته است گوید من خویش تو و نزدیک تو هستم. شنیدن آواز او از نزدیک و آشنا بودن با صدا، هر دو دعوی وی را اثبات می سازد. یا

کسی تو را از خوابی که دیده ای خبر دهد و به تو گوید در خواب به تو چنین و چنان گفتم، باید آن چه را گفتم به کار بندی. یاد آوری آن خواب نیز حقیقتی است روشن و برهانی است بر صدق دعوی گوینده. مولانا در طی این بیتها در صدد بیان نکته دیگری است و آن اینکه دریافتن چنین حقیقتها را عنایت حق همراه باید و گر نه پذیرفتن آن محال نماید، چنان که دعوی پیمبران و مردان خدا را آنان که با ایشان جانشان با آن دعوی آشنا بود، پذیرفتند، اما کسانی که از عنایت الهی بهره نداشتند منکرانشان گشتند.

در داستان گذشته شیخی که او را تهمت زدند با آن چه نشان داد، گفتار خود را با کردار توام ساخت.

پس چو حکمت ضاله مؤمن بود آن زهر که بشنود موقِن بود چون که خود را پیش او یابد فقط چون بود شک چون کند او را غلط شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۷۰

تشنه ای را چون بگویی تو شتاب در قدح آب است بستان زود آب هیچ گوید تشنه کین دعوی است رو از برم ای مدّعی مهجور شو! یا گواه و حجّتی بنما که این جنس آب است و از آن ماء معین یا به طفل شیر مادر بانگ زد که بیا من مادرم هان ای ولد طفل گوید مادرا حجّت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار در دل هر امّتی کز حق مزه است روی و آواز پیمبر معجزه است چون پیمبر از برون بانگی زند جانِ امّت در درون سجده کند ز آن که جنس

بانگ او انـدر جهان از کسـی نشـنیده باشـد گوش جان آن غریب از ذوق آواز غریب از زبان حق شـنود إِنِّی قریب ب ۳۵۸۷- ۳۵۷۷ ضاله مومن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۸۹۶/ ۲ موقن: یقین کننده، باور دارنده.

فقط: تنها، تنهایی.

غلط کردن: نشناختن.

مهجور: دور.

ماء معین: آب روان.

مزه: کنایت از نشان هدایت.

غریب: استعارت از روح انسانی که از عالم مجردات است و در عالم خاک افتاده.

غریب: شگفت.

إِنِّی قریب: مأخوذ است از آیه «وَ إِذا سَأَلَکَ عِبادِی عَنِّی فَإِنِّی قَرِیبٌ أُجِیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذا دَعانِ: و چون بندگان من تو را از من پرسند پس همانا من نزدیکم می پذیرم دعوت خواننده را گاهی که مرا بخواهد.» (بقره، ۱۸۶) آنان که حقیقت را شناخته اند و در جست و جوی آن بر آمـده اند چون نشانه آن را در کسـی دیدند، پی او را شـناخته اند و از او می پذیرند، چنان که دعوت پیمبران را کسانی پذیرفتند که جانهاشان آن دعوت را شـنیده و لبیک گفته بود اما آنان که با آن دعوت آشنا نبودند نپذیرفتند و راه خلاف پیمودند.

سجده کردن یحیی علیه السّلام در شکم مادر مسیح را علیه السّلام

اشاره

سجده کردن یحیی علیه السّلام در شکم مادر مسیح را علیه السّلام

مـادر یحیی به مریم در نهفت پیشـتر از وضـع حمـل خـویش گـفت که یقین دیـدم درون تو شـهی است کو اولُوا العَزم و رسول آگهی است چون برابر اوفتادم با تو من کرد سـجده حمل من ای ذُو الفِطَن این جنین مر آن جنین را سـجده کرد کز سـجودش در تنم افتـاد درد گفت مریم من درون خـویش هم سـجده ای دیـدم از این طفـل شـکم ب ۳۵۹۲- ۳۵۸۸ سجده کردن یحیی: مرحوم فروزانفر در این باره روایتی از قصص

الانبیاء ثعلبی آورده و نیز رجوع به تفسیر طبری داده است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۲) مجلسی از تفسیر امام حسن عسکری (ع) آرد «سَجَدَ یَحیَی وَ هُوَ فِی بَطنِ امِّهِ لِعِیسَی بنِ مَریمَ فَذلِکَ أوّلُ تَصدِیقِهِ.» (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۸۸) و نیز از الکامل آورده «و یحیی أَوّلُ مَن آمَنَ بعِیسی وَ صَدَّقَه وَ ذَلِك أنَّ امَّهُ کانَت حامِلًا فَاستَقبَلَت مَریَمَ وَ هِیَ حاملٌ بعِیسی (ع) فَقالَت لَها یَا مَریَمُ أحاملٌ انتِ قالَت لِما ذا تَسألِینی قالَت انِّی أرَی ما فِی بَطنِی یَسجُد لِما فِی بَطنك: یحیی نخستین کس بود که به عیسی ایمان آورد و تصدیق او کرد و آن چنان است که مادر یحیی که حامل بود، پیش مریم رفت و مریم عیسی (ع) را در شکم داشت.

مادر یحیی او را پرسید حامل هستی، گفت برای چه می پرسی؟ گفت می بینم آن که در شکم من است بدان که در شکم تو است سجده می کند.» (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۸۸ - ۱۸۹، الکامل، ابن اثیر، ج ۱، ص ۲۹۹- ۳۰۰) و در انجیل لوقاست: «مریم به خانه زکریا شد و به الزابت سلام کرد. چون الزابت سلام مریم را شنید جنین در شکم او جنبید و الزابت از روح القدس پر شد و فریادی بلند کشید و گفت مبارک بادی تو در میان زنان و مبارک باد آن میوه دل تو.» (انجیل لوقا، فصل اول، آیه ۳۹- ۴۲) اُولوا العَزم: خداوندان اراده و پایداری، و در اصطلاح پیمبرانی اند که دین آنان برای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۷۲

همگان بود و آنان نوح، ابراهیم، موسی، عیسی (ع)، و

محمد (ص) اند.

ذو الفِطَن: زیرک، آگاه.

اشکال آوردن بر این قصّه

اشکال آوردن بر این قصّه

ابلهـان گوینـد کین افسانه را خط بکش زیرا دروغ است و خطا ز آن که مریم وقت وضعِ حملِ خویش بود از بیگانه دور و هم ز خویش از برونِ شهر، آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیامد خود درون چون بزادش آن گهانش بر کنار بر گرفت و بُرد تا پیش تبار مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا ب ۳۵۹۷- ۳۵۹۳

جواب اشکال

جواب اشکال

این بداند کآن که اهل خاطر است غایبِ آفاق او را حاضر است پیش مریم حاضر آید در نظر مادر یحیی که دور است از بصر دیـده ها بسـته ببینـد دوست را چون مشبّک کرده باشـد پوست را ور ندیدش نه از برون نه از اندرون از حکایت گیر معنی ای زبون نی چنان کافسانه ها بشنیده بود همچو شین بر نقش آن چفسیده بود تا همی گفت آن کلیله بی زبان چون سخن نو شد ز دمنه بی بیان ور بدانستند لحن همدگر فهم آن چون کرد بی نطقی بشر در میانِ شیر و گاو آن دمنه چون شد رسول و خواند بر هر دو فسون چون وزیر شـیر شـد گـاوِ نبیل؟ چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟ این کلیله و دمنه جمله افتراست ور نه کی با زاغ لک لک را مری است ای برادر قصّه چون پیمانه ای است معنی اندر وی مثال دانه ای است شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۷۴

دانه معنی بگیرد مردِ عقـل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل ماجرای بلبل و گل گوش دار گر چه گفتی نیست آن جا آشـکار ب ۳۶۱۰- ۳۵۹۸ خط کشیدن: کنایت

از باطل دانستن، به حساب نیاوردن.

خاطر: در اصطلاح عارفان خطابی است که در دل آید. هجویری گوید: «به خاطر، حصول معنی خواهند اندر دل با سرعت زوال آن به خاطری دیگر ... و اهل خاطر متابع خاطر اول باشند، اندر امور که آن از حق باشد تعالی و تقدس.» (کشف المحجوب، ص ۵۰۲) اهل خاطر: آن که خدا در دل او اندازد، آن که حقیقت در دل او راه یافته باشد.

مشبّک کردن پوست: کنایت از جسم را دریدن و به جان رسیدن، همه معنی شدن و به دیده دل دیدن و دریافتن چیزی را.

معنی از حکایت گرفتن: ظاهر حکایت را واگذاردن و به معنی آن پرداختن، چنان که عبید گوید:

غرض از موش و گربه بر خواندن مدعا فهم کن پسر جانا چون شین بر نقش چفسیدن: در واژه «نقش» شین حرفی است که به آخر کلمه نقش بسته است. (به ظاهر افسانه چسبیدن و معنی را رها کردن.) نوشیدن: نیوشیدن.

بعد از آن از بانگِ زنبورِ هوا بانگِ آبِ جو بنوشی ای کیا ۳۲۱۵/ ۳ لحن: آواز. مجازاً: سخن، گفتار، زبان.

در میان شیر و گاو: نگاه کنید به: کلیله و دمنه، باب «شیر و گاو».

از عکس ماه ترسان شدن: اشارت است به داستانی از کلیله. خلاصه آن اینکه فیلان به سرزمین خرگوشان در آمدند و آنها را آسیب رساندند خرگوشی تیز هوش نزد ملك پیلان شد و خود را رسول ماه خواند و بدو گفت ماه از اینکه تو بی رخصت به زمین او در آمده ای خشمگین است. فیل را بر سر چشمه آورد و عکس ماه را در چشمه بدو

)، ج ۳، ص: ۶۷۵

نمایاند. (نگاه کنید به: کلیله و دمنه، ص ۲۰۲، و ذیل بیت ۲۷۳۷/ ۳) نبیل: تیز هوش، تیز خاطر. در برخی نسخه های سنایی ترکیب «گاو نبیل» آمده است:

زال پنداشت هست عزرائیل بانگ برداشت پیش گاو نبیل (حدیقه الحقیقه، حاشیه صفحه ۴۵۵) افتری: افترا، افتراء، تهمت.

زاغ و لک لک: محتمل است اشارت به داستان «زاغ و ملک بومان» باشد که در کلیله و دمنه در باب «بوف و زاغ» آمده است، یا داستان «پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۹۲/ ۲) نقل گشتن پیمانه: تغییر یافتن آن، چنان که مظروف از ظرفی به ظرف دیگر ریخته شود.

(غرض معنی است و اگر لفظ دگرگون شود خردمند بدان دگرگونی توجهی نکند.) داستان حامل شدن مریم به عیسی (ع) در قرآن کریم (سوره مریم) آمده است. نیز داستان تولد یحیی را در سوره های آل عمران، انعام، مریم، طه، و انبیاء توان دید. چنان که در سوره مریم می خوانیم مریم از کسان خود جدا شد و به مکانی شرقی رفت. در آن جا روح بر او پدید شد و مژده فرزندی به وی داد. مریم گفت چگونه مرا فرزندی باشد که شوی ندیده ام و بد کاره نیستم. روح گفت حکم خدا چنین است. چنین خواسته است که تو با این کار آیتی باشی. پس او را درد زادن گرفت و نزد خرما بن رفت. و گفت کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده. ندا بدو رسید اندوهگین مباش! پروردگارت از زیر پای تو آبی روان ساخت خرما بن را بجنبان تا خرمای تازه برایت فرو

ریزد.

بخور و بیاشام و شاد باش و اگر از آدمیان یکی را دیـدی بگو من برای رحمان روزه نـذر کرده ام و امروز با هیچ آدمی سـخن نگویم. پس مریم کودك را برداشت و نزد قوم خود آمد. (مریم، ۱۶- ۱۷) ظاهر این آیه ها این است که مریم از آغاز حمل تا زادن از مردم خود کناره گرفته است، و در این مـدت با مادر یحیی روبرو نشده، اما چنان که نوشـته شد از این دیدار در انجیل لوقا و برخی روایتهای عامه و خاصه سـخن رفته است. در این صورت باید گفت میان آبسـتن شدن و وضع حمل فاصـله زمانی بوده است.- و اللّه اعلم.

مولانا در این بیتها نخست گفته اعتراض کنندگان را می آورد، سپس می گوید این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۷۶

اشارتها رمزی است به حقیقت، و آن بیان بلندی رتبت بعض پیمبران است از بعض دیگر.

چنان که غرض از داستانهای افسانه مانند که در معنیهای بلند آن داستانهاست.

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

اشاره

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو بشنو و معنی گزین ز افسانه تو گر چه گفتی نیست سِرِّ گفت هست هین به بالا پر مپر چون جغد پست گفت در شـطرنج کین خانه رُخ است گفت خانه از کجاش آمد به دست خانه را بخرید یا میراث یافت فرّخ آن کس کو سوی معنی شـتافت گفت نحوی زید عَمراً قَد ضَرَب گفت چونش کرد بی جرمی ادب عَمرو را جُرمش چه بُد کآن زیدِ خام بی گنه او را بزد همچون غلام گفت این پیمانه معنی بود گندمی بستان که پیمانه است رد زید و عَمرو از

بهر اعراب است و ساز گر دروغ است آن تو بـا اعراب سـاز گفت نی من آن نـدانم عَمرو را زیـد چون زد بی گنـاه و بی خطا گفت از ناچار و لاغی بر گشود عَمرو یک واوِ فزون دزدیـده بود زید واقف گشت دزدش را بزد چون که از حد بُرد او را حد سزد ب ۳۶۲۱- ۳۶۱۱ ماجرای شمع و پروانه: همچون ماجرای گل و بلبل در نظم فارسی شهرت فراوان دارد.

سرِّ گفت: معنیی که سراینده یا آورنده داستان در نظر دارد.

به بالا پریدن: استعارت از گرفتن معنی، و توجه نداشتن به لفظ.

رُخ: یکی از مهره های شطرنج.

زَیدٌ عَمراً قَد ضَرَب: (جمله اسمیه) زید عمرو را به تحقیق زد.

گندم سـتدن و پیمانه رد کردن: نظیر مغز را برداشـتن و پوست را گذاشتن. (به معنی بنگر و از لفظ بگذر.) اعراب: ظاهر کردن حرکت رفع، نصب، یا جر بر حسب اقتضای عامل، در حرف آخر اسم معرب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۷۸

لاغ: مزاح.

واو دزدیدن عمرو: چنان که در رسم الخط دیده می شود «عمرو» را با واو نویسند تا با «عمر» اشتباه نشود.

از حد برون: از اندازه برون شدن.

حد سزیدن: سزاوار حد شدن.

حـد: در اصـطلاح فقهی کیفری است که گناهکـار را بایـد، چون تازیـانه زدن زناکار یا میخوار یا بریـدن دست دزد. حـد دزد چنـان که می دانیم قطع دست است و مقـدار مـالی که حـد بر آن تعلّق می گیرد یـک چهارم دینار است یا چیزی که بهای آن این اندازه باشد.

حنفیان نصاب دزدی را یک دینار یا ده درهم خالص گرفته اند و شافعیان و حنبلیان ربع دینار. (الفقه علی المذاهب الاربعه) اما گفته مولانا:

زید

واقف گشت دزدش را بزد چون که از حد بُرد او را حد سزد ۳۶۳۵/ ۲ پاسخ طنز گونه است، نادان را برای خاموش ساختن او.

آشنایان به ادب می دانند معلّمان اخلاق از دیر باز بیشتر پندهای خود را از زبان جانوران گفته اند. کلیله و دمنه، مرزبان نامه، و کتابهای دیگر از این دست، بر چنین اساس است، و گاه عارفان داستان اشتیاق خود را به درگاه ربوبی از زبان گل و بلبل سروده اند.

آن که اهل معنی است مغز را بر می دارد، و آن که در این عالم سیری نکرده اعتراض می آرد. نحویان برای آموختن قاعده های این علم به شاگردان، زید و عمرو را به میان می کشند که زید و عمرو را زد. آن که هوشیار است، می داند زید و عمروی در کار نیست و غرض آموختن قاعده است. و آن که نادان است به مخاصمت بر می خیزد که زید چرا عمرو را زد.

مناسب سروده مولانا حکایتی است در لطایف الطوائف، که خلاصه آن اینکه: در قزوین قاضی عالمی مرد و پسری عامی بر جای او ماند. برای رعایت حقوق پدر، او را به جای وی نشاندند. وی در مجلسها سخنانی ناآگاهانه می گفت. سرانجام، طالب علمی را بیاوردند تا او را نحو بیاموزد. معلم وی را گفت این ترکیب یاد گیر که «ضَرَبَ زَیدٌ عَمراً.» قاضی زاده گفت چرا زید عمرو را زد؟ عمرو چه گناهی کرده بود؟ معلم گفت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۷۹

این مثال است برای آموختن قاعده. قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید تا زید را بیاورند که مردی صالح گواهی می دهد وی عمرو را زده است. معلم گفت

قاضی زاده زید و عمروی در کار نیست. قاضی زاده بر آشفت که گمان دارم تو از این زید رشوت گرفته ای و می خواهی این مهم را درهم پیچی و نوکران را دستور داد تا او را به زندان برند.

خویشاوندان قاضی بسی رنج بردند تا او را از چنگ قاضی زاده رهاندند. (لطایف الطوائف، ص ۴۰۷)

پذیرا آمدن سخن باطل در دلِ باطلان

پذیرا آمدن سخن باطل در دلِ باطلان

گفت اینک راست پذرفتم به جان کژ نماید راست در پیش کژان گر بگویی احولی را مه یکی است گویدت این دوست و در وحدت شکی است ور بر او خندد کسی گوید دو است راست دارد، این سزای بَد خواست بر دروغان جمع می آید دروغ للخبیثات الخَبِیثِین زد فروغ دل فراخان را بود دستِ فراخ چشم کوران را عثار سنگلاخ ب ۳۶۲۶- ۳۶۲۲ گفت: آن که از نحوی می پرسید چرا زید عمرو را زد.

به جان: از روی دل، از روی یقین.

أحول: دو بین.

وحدت: یکی، یکی بودن (ماه).

دروغان: دروغ گویان.

جمع آمدن: فراهم شدن، پیوستن.

للخَبیثات الخَبیثین: مأخوذ است از آیه «الْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِینَ وَ الْخَبِیثُونَ لِلْخَبِیثاتِ وَ الطَّیِّباتُ لِلطَّیِّبِینَ وَ الطَّیِّبُونَ لِلطَّیِّباتِ: زنان پلید مردان پلید را شایند و مردان پلید زنان پلید را و زنان پاکیزه مردان پاکیزه را و مردان پاکیزه زنان پاکیزه را.» (نور، ۲۶) دل فراخ: بلند نظر، بلند همّت.

چون شد حکیم باز جوانمرد و دل فراخ یک پیر زن خرید به یک مشت سیم ماخ (عسجدی، به نقل از لغت نامه) فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، «دل فراخ» را کنایت از ولی خدا گرفته است.

دست فراخ: گشاده دستی، نهایت بخشندگی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۸۱

چنان داد

پاسخ که دست فراخ همی مرد را نو کند برگ و شاخ (فردوسی، به نقل از لغت نامه) عِثار: لغزیدن، و به سر در افتادن.

کـج اندیش را سـخن راست در دل ننشـیند، و طبع پلید، جز سـخن پلید نگزیند. نزدیک بدین مضـمون سـروده سـنایی (حدیقه الحقیقه، ص ۸۴) است، و نیز حکایت «پسر احول میزبان» در مرزبان نامه (باب چهارم).

جُستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

اشاره

جُستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

گفـت دانـایی برای داسـتان که درخـتی هست در هندوسـتان هر کسـی کز میـوه او خـورد و بُرد نی شـود او پیر نی هرگز بمُرد پادشـاهی این شـنید از صادقی بر درخت و میوه اش شـد عاشـقی قاصـدی دانا ز دیوانِ ادب سوی هندسـتان روان کرد از طلب سالها می گشت آن قاصد از او گِرد هندستان برای جست و جو شهر شهر از بهر این مطلوب گشت نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت هر که را پرسـید کردش ریشـخند کین که جویـد جز مگر مجنونِ بند بس کسان صـفعش زدند اندر مزاح بس کسان گفتنـد ای صاحب فلاح جست و جوی چون تو زیرک سـینه صاف کی تهی باشد کجا باشد گزاف وین مراعاتش یکی صـفع دگر وین ز صـفع آشکارا سخت تر می ستودندش به تَسخر کای بزرگ در فلان اقلیم بس هول و سترگ در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز قاصدِ شه بسـته در جُسـتن کمر می شنید از هر کسی نوعی خبر بس سیاحت کرد آن جا سالها می فرستادش شهنشه مالها چون بسی دید اندر آن غربت تعب عاجز آمد آخِرِ الامر از طلب هیچ

از مقصود اثر پیـدا نشـد ز آن غرض غیر خبر پیـدا نشـد رشـته امیـدِ او بگسسـته شد جُسـته او عاقبت ناجُسـته شد کرد عزم باز گشـتن سوی شـاه اشـک می باریـد و می بُرّیـد راه ب ۳۶۴۴- ۳۶۲۷ جسـتن آن درخـت: چنـان که در شاهنـامه، کلیله و دمنه، عجایب نامه، و فرائد السلوک (به نقل مرحوم فروزانفر) آمده آن درخت، دانش است. (نگاه کنید به: مآخذ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۸۳

قصـص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۳) قاصـد: در تـداول فارسـی زبانان، پیک، نامه بر. لیکن در این بیت به معنی مطلق جوینـده و مأمور است.

دیوان ادب: ظاهراً این ترکیب همان است که در اصطلاح دیوانی ایرانیان دیوان رسائل نام داشته.

از طلب: برای جست و جو.

شیر و گرگ و روبهی بهرِ شکار رفته بودنـد از طلب در کوهسار ۳۰۱۳/ ۱ از او: ضـمیر را می توان به درخت و پادشاه رجوع داد (قاصد درخت یا قاصد از سوی پادشاه).

مجنون بند: دیوانه بندی، سخت دیوانه.

صَفع: پس گردنی، با کف دست بر قفا زدن.

صاحِب فَلاح: رستگار.

سینه صاف: پاک دل، صافی ضمیر.

وین مراعات ...: با این ستودن او را ریشخند می کردند و این ستودن از پس گردنی خوردن سخت تر بود.

تَسخَر: ریشخند.

هول و سـترگ: این دو کلمه را بهـتر است صـفت مقـدم برای درخت گرفت (بس هول و سـترگ درختی سبز هست)، چرا که «هول» به معنی ترس و ترسـناک است و «سترگ» به معنی بزرگ و کلان و صفت گرفتن این دو واژه را برای اقلیم بعید به نظر می رسد.

گبز: سطبر، قوی.

تَعَب: رنج.

آخر الامر: سرانجام.

جُسته ناجُسته شدن: به دست نیامدن. (آن چه می جست به دست نیامد.) بریدن: پیمودن،

طی کردن.

ارتباط این داستان با داستان پیشین، نشان دادن درجه فهم مستمعان است از الفاظ،

چنان که بعضی ظاهر لفظ را می گیرند و دسته ای که دلی دانا دارند به حقیقت آن می نگرند.

شرح کردن شیخ سرِّ آن درخت با آن طالب مقلّد

شرح کردن شیخ سرِّ آن درخت با آن طالب مقلّد

بود شیخی عالمی قطبی کریم اندر آن منزل که آیِس شد ندیم گفت من نومید پیش او روم ز آستانِ او به راه اندر شوم تا دعای او بود همراه من چون که نومیدم من از دل خواه من رفت پیش شیخ با چشم پُر آب اشک می بارید مانند سحاب گفت شیخا وقت رحم و رِقّت است ناامیدم وقت لطف این ساعت است گفت وا گو کز چه نومیدیستت چیست مطلوب تو رو با چیستت گفت شاهنشاه کردم اختیار از برای جُستن یک شاخسار که درختی هست نادر در جهات میوه او مایه آب حیات سالها جُستم ندیدم یک نشان جز که طنز و تَسخر این سر خوشان شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط ب ۳۶۵۵- ۳۶۴۵ قطب: در لغت به معنیهای چند آمده است: مهتر قوم، استوانه آهنی آسیا، آن چه قوام چیزی بدوست، کسی که نظام عالم به وجود اوست، مدار جهان هستی، وَلیِ کامل. و در بیت مورد بحث معنی اخیر مقصود است.

آیِس: نومید.

نَدیم: همنشین، هم دم. در این بیت مقصود «فرستاده شاه» است.

رِقّت: مهربانی، شفقت.

شاخسار: کنایت از درخت.

نادر: کمیاب.

جهات: جمع جهت: کنایت از جهان، عالم.

سر

خوش: کنایت از آسوده خاطر، بی غم.

سلیم: نادان.

دریای محیط: دریایی که می پنداشتند گرد جهان کشیده شده است.

آب حیوانِ دریای محیط: استعارت از علم.

تو به صورت رفته ای ای بی خبر ز آن ز شاخ معنی بی بار و بَر گه درختش نام شد گه آفتاب گاه بحرش نام گشت و گه سحاب آن یکی کش صد هزار آثار خاست کمترین آثار او عمر بقاست گر چه فرد است او اثر دارد هزار آن یکی را نام شاید بی شمار آن یکی شخصی تو را باشد پدر در حق شخصی دگر باشد پسر در حق دیگر بود قهر و عدو در حق دیگر بود لطف و نکو صد هزاران نام و او یک آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عَمی هر که جوید نام گر صاحب ثِقه است همچو تو نومید و اندر تفرقه است تو چه بر چفسی بر این نام درخت تا بمانی تلخکام و شور بخت در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفاتت ره نماید سوی ذات اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معنی رفت آرام اوفتاد ب ۳۶۶۶- ۳۶۵۶ به صورت رفتن: بسنده کردن به ظاهر (لفظ).

آفتاب: چنان که در تعریف علم گفته اند «علم خود نور است و نور عالم است.» بحر: دریا.

بعض عارفان علم را «آب» گفته اند چنان که در تأویل «أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً»* (رعد، ۱۷) گفته اند «أنزَلَ مِنَ سَماءِ الرُّوحِ ماء العِلم.» (تفسیر بیان السعاده، شرح سبزواری) بقا: (مصدر مبنی از برای فاعل) باقی، جاودان، و می توان «عمر بقا» را «بقای عمر» معنی کرد.

عَمی: اعمی، کور، و در این بیت کنایت از «نادان» است.

صاحب ثقه: مورد اعتماد، لیکن در

بیت مورد بحث در معنی «راستگو» ظاهرتر است.

تفرقه: پریشانی، سر گردانی. در اصطلاح عارفان مقابل جمع است و آن تعلّق دل است به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۸۷

کاری پراکنده.

چفسیدن: چسبیدن.

در گذر از نام: از آن که «علم» یک واژه است، لیکن اثرها و خاصیتهای فراوان دارد و این اثرها و خاصیتها در معنی علم است نه در نام آن و نسبی است و هر یک را صفتی است خاص.

با آوردن این حکایت دو نکته مهم را بطور خلاصه بیان فرموده است: یکی اینکه دانش چون درختی است با شاخ و برگهای بسیار و میوه های آب دار. هر که از میوه آن درخت خُورَد راه به زندگی جاوید بَرد. چنان که در حدیث است: «إذا لَقِیتُم شَجَرَةً مِن أشجارِ الجَنَّهِ فَاقعُدُوا فِی ظِلِّها وَ کُلُوا مِن أثمارِها قالُوا وَ کَیفَ یُمکِنُ هذا فِی دَارِ الدُّنیا قال (ص) إذا لَقیتُم عالِماً فَکَأَنَّما لَقِیتُم شَجَرَةً مِن اشجارِ الجَنَّهِ: هر گاه دانشمندی دیدید، چنان است که درختی از درختهای بهشت را دیده اید.» (شرح انقروی) دیگر اینکه در لفظ و ظاهر معنیِ آن نباید نگریست، باید دید حقیقت چیست.

حقیقت یکی است و صورتها گونه گون، و بیشتر اختلاف مردمان از پرداختن به صورت است و غفلت از معنی، چنان که در داستان آینده این حقیقت با تفصیل بیشتر روشن شده است.

اگر آن چهار تن که بر سر نام با یکدیگر پیکار می کردند صفتهای انگور را می دانستند و هر یک آن را برای دیگری شرح می کرد نزاع از میانشان برمی خاست.

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را

داد مردی یک درم آن یکی گفت این به انگوری دهم آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا من عِنَب خواهم نه انگور ای دغا آن یکی ترکی بُد و گفت این بَنُم من نمی خواهم عنب خواهم ازُم آن یکی رومی بگفت این قیل را ترک کن، خواهیم استافیل را در تنازع آن نفر جنگی شدند که ز سِرِّ نامها غافل بُدند مشت بر هم می زدند از ابلهی پر بُدند از جهل و از دانش تهی صاحب سرّی عزیزی صد زبان گر بُدی آن جا بدادی صلح شان پس بگفتی او که من زین یک درم آرزوی جمله تان را می دهم چون که بسپارید دل را بی دغل این درمتان می کند چندین عمل یک درمتان می شود چار المراد چار دشمن می شود یک ز اتّحاد گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق گفتِ من آرد شما را اتّفاق پس شما خاموش باشید أنصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو گر سخنتان می نماید یک نمط در اثر مایه نزاع است و سخط گرمیِ عاریّتی ندهد اثر گرمی خاصیّتی دارد هنر «۸۶»

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بی گمان ز آنکه آن گرمی او دهلیزی است طبع اصلش سردی است و تیزی است ور بود یخ بسته، دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست کز بصیرت باشد آن، وین از عماست از حدیث شیخ جمعیّت رسد تفرقه آرد دَم اهل جسد ب ۳۶۸۵- ۳۶۶۷

---

(۸۶) در نسخه اساس، آخر مصراع دوم، کلمه «اثر» زیر کلمه «هنر» نوشته شده است.

)، ج ۳، ص: ۶۸۹

عِنَب: انگور.

بَنُم: پول من است.

ازُم: (ترکی) انگور.

قیل: گفت، سخن.

استافیل: (یونانی eluhpatS) انگور. (لغت نامه) تنازع: (مصدر باب تفاعل) ستیزه کردن با یکدیگر.

نفر: گروه (چهار تن).

صد زبان: کنایت از دانای حقیقت، آگاه از معنی.

یک درمتان می شود چار: چون آن صاحب سِرّ از حقیقت آگاه است و می داند اختلاف آنان لفظی است و در معنی یک چیز را می خواهند، پس با آن درم هر چار را خشنود خواهند کرد چنان که گویی چار درم داشته اند و میان خود بخش کرده اند و هر یک چیزی را که دل خواه اوست خریده.

المُراد: فهو المطلوب، چنین باشد.

گفت شاهنشه چنین گیر المُراد این عرضهای تو یک جوهر نزاد؟ ۹۸۳ /۲ چار دشمن می شود یک: اختلاف شما بر طرف می شود و یک سخن می شوید چرا که مقصودتان یکی است.

أنصتوا: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۴۳ /۲ یک نمط: یک گونه. (اگر همه خواهان یک چیز هستید، چون در تعبیر آن مختلفید، با هم به جنگ در افتاده اید.) گرمی عاریتی: علم تقلیدی. تعریضی است به کسانی که علمی را فرا گرفته اند، اما علم در آنان اثری نکرده است.

دهلیزی: منسوب به دهلیز: جایی میان در و دالان خانه. در این بیت کنایت از بی اساس.

گفت دهلیزی است و اللّه این سخن پیشِ شه خاک است هم زرّ کهن ۱۷۲۰ /۴ پس ریای شیخ ...: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۵۷۹ /۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۰

بصیرت: بینایی، دانستن حقیقت.

عما: عمی، کوری.

أهلِ جسد: آنان که از معنی و حقیقت بهره ندارند. که در پی پرورش جسم اند.

بیشتر اختلاف مردم از توجه نکردن به معنی و مشغول شدن به ظاهر

است. اگر خود را به راهنمایی تسلیم کنند که از معنی آگاه است، آنان را به حقیقت می رساند و از خلاف می رهاند، و بود که میان آنان بر سر ظاهرها توافقی دست دهد، این وفاق نیز سودی ندارد، چرا که عارضی است نه حقیقتی و به کمترین چیز به خلاف مبدل شود. پس آن که در هر حال سخنش مایه وفاق است و بردارنده نفاق، شیخ است که آن چه گوید از روی تحقیق است نه تقلید.

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کو زبان جمله مرغان را شناخت در زمانِ عدلش آهو با پلنگ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ شد کبوتر آمِن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز او میانجی شد میان دشمنان اتّحادی شد میان پَر زنان تو چو موری بهرِ دانه می دوی هین سلیمان جو چه می باشی غوی دانه جو را دانه اش دامی شود و آن سلیمان جوی را هر دو بود مرغ جانها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر یک دم امان هم سلیمان هست اندر دور ما کو دهد صلح و نماند جور ما قول إن مِن أمّةٍ را یاد گیر تا به الّا و خَلا فِیها نذِیر گفت خود خالی نبوده است امّتی از خلیفه حق و صاحب همّتی مرغ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی غش و بی غِل کند مشفقان گردند همچون والده مُسلمون را گفت نَفسٌ واحِده نفس واحد از رسول حق شدند ور نه هر یک دشمن مطلق بُدند ب ۳۶۹۸- ۳۶۸۶ از سوی حضرت تاختن: از جانب خدا آمدن، کنایت از پیمبری یافتن.

زبان مرغان شناختن: مأخوذ است از

آیه «قالَ یا أَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ وَ أُوتِینا مِنْ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۱

کُلِّ شَیْ ءٍ: و گفت ای مردم آموختند ما را گفتار مرغان و داده شدیم از هر چیزی.» (نمل، ۱۶)

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک با سلیمان گشته افصح مِن أخیک ۱۲۰۴/ ۱ احتراز آوردن: دوری جستن، پرهیز کردن.

پَر زنان: مرغان، پرندگان.

سلیمان: استعارت از راهنمای کامل.

غَوی: گمراه.

دانه جوی: کنایت از کسی که در پی متاع دنیاست.

سلیمان جو: کنایت از آن که در جست و جوی راهنمای کامل است.

مرغ جان: اضافه مشبه به به مشبه آخر زمان: دور اخیر را که دور قمر است دور آخر زمان نامیده اند. هر «دور» چهار هزار سال است، و گفته اند هفت هزار سال، و چنین پندارند که این دور که دور آخر است به قیامت منتهی شود.

مِن امَّهٍ: مأخوذ است از آیه «وَ إِنْ مِنْ أُمَّةٍ إِلَّا خَلا فِیها نَذِیرٌ: و امّتی نیست جز که در آن ترساننده ای است.» (فاطر، ۲۴) نَفس واحده: «المُؤمِنُونَ کَنَفسٍ واحِدهٍ» بعضی آن را حدیث شمرده اند (احادیث مثنوی، ص ۴۳)، و نظیر این جمله است آن چه از امام صادق (ع) آمده است که «المُؤمِنُونَ فِی تَبارِّهِم و تَراحُمِهِم وَ تَعاطُفِهِم کَمَثِلِ الجَسَد.» (بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۳۴) چون آدمیان سرشته از روح انسانی و جان حیوانی اند، گاه نیروهای حیوانی (شهوت و غضب و جز آن) در آنان قوّت می گیرد و به خاطر جلب منفعت یا دفع ضرر، با یکدیگر به کینه توزی یا ستیز و درگیری بر می خیزند. حالی که آن ستیزه جویی ناشی از نادانی و ناآشنایی به حقیقت است. در این حال راهنمایی

که هر دو جنبه را در فرمان خود دارد بر آنان فرستاده می شود تا در پی هدایت ایشان بر آید. سرِّ آمدن پیمبران از جانب خدا همین است که از یک سو مردم را با خدا آشنا کند و از سوی دیگر از نزاع و درگیری شان باز دارد و چون دوره پیغمبری سپری گردید امام یا نایب او این وظیفه را به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۲

عهده دارد، چنان که رسول (ص) موجب شد تا دشمنی از میان انصار برخیزد، نه تنها خود یکی شوند بلکه با مهاجران نیز برادر گردند.

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السّلام

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السّلام

دو قبیله کأوس و خزرج نام داشت یک ز دیگر جانِ خون آشام داشت کینه های کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا اوّلا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان وز دَمِ المُؤمِنُون إخوَه به پند در شکستند و تن واحد شدند ب ۳۷۰۲- ۳۶۹۹ أنصار: جمع ناصر: در لغت به معنی «یاور»، و در اصطلاح قرآن و حدیث و عرف مسلمانان نام «مردم مدینه» است. که رسول خدا (ص) را به شهر خود خواندند و در فرمان او در آمدند و داستان آن در تاریخها آمده است. خلاصه آن اینکه در سالهای آخر توقفِ رسول (ص) در مکه، مشرکان کار را بر او سخت کرده بودند، شیوه پیغمبر (ص) چنان بود که در ماههای حج، نزد کسانی که برای زیارت آمده بودند می رفت و دعوت خود را ابلاغ می کرد. سالی شش تن از مردم خزرج او را دیدند و گفته او را شنیدند

و پسندیدند و گفتند ما نزد مردم خود می رویم و آنان را از دعوت تو با خبر می سازیم. اگر به وسیله تو آشتی میان ما برقرار شود محبوب تر کس نزد ما خواهی بود.

در آن سالها که قبیله اوس و خزرج با هم جنگی کرده بودند و تنی چند از آنان کشته شده بود، در پی کسی بودند که در دو طرفِ درگیر نباشد و آنان را آشتی دهد. (برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به: تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۵۵- ۵۹) اعداد عنب: دانه های انگور از هم جدایند لیکن همگی در یک خوشه اند.

المُؤمِنُونَ إخوه: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ: مؤمنان برادرند، پس میان برادرهاتان آشتی دهید و بترسید شاید رحم کرده شوید.» (حجرات، ۱۰) در شکستن: در هم خرد شدن، خودی را از دست دادن و به دیگری پیوستن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۴

صورتِ انگورها اخوان بود چون فشردی شیره واحد شود غوره و انگور ضدّانند لیک چون که غوره پخته شد، شد یارِ نیک غوره ای کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند نه اخی نه نفسِ واحد باشد او در شقاوت نحسِ ملحد باشد او گر بگویم آن چه او دارد نهان فتنه افهام خیزد در جهان سرِّ گبر کور، نامَذکور بِه دودِ دوزخ از اِرَم مهجور به غوره های نیک کایشان قابل اند از دَمِ اهل دل آخر یک دل اند سوی انگوری همی رانند تیز تا دُوی برخیزد و کین و ستیز پس در انگوری همی درّند پوست تا یکی گردند و وحدت وصفِ اوست دوست دشمن گردد ایرا هم دُو است هیچ

یـک با خویش جنگی در نبست آفرین بر عشق کُلِّ اوسـتاد صـد هزاران ذرّه را داد اتّحاد همچو خاک مُفترِق در رهگـذر یک سبوشـان کرد دست کوزه گر که اتّحاد جسـمهای آب و طین هست ناقص جان نمی مانـد بـدین گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال هم سلیمان هست اکنـون لیـک مـا از نشـاط دور بینی در عمَی دور بینی کور دارد مرد را همچو خفته در سَرا کور از سَرا ب ۳۷۱۸- ۳۷۰۳ اخوان: جمع اخ: برادر. کنایت از جدا جدا در ظاهر، و متحد در معنی.

چون فشردی ...: نظیر:

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری ۱/ ۶۸۰

آن عـددها که در انگـور بود نیست در شـیره کز انگور چکـد (دیوان کـبیر، ب ۸۶۹۶) چون که غوره پخته شـد: اشارت اسـت بـدین نکته که ستیزه مردمان با یکـدیگر از خامی آنهاست، چون پخته شدند و به کمال رسیدند با هم یکی خواهند بود. چنان که اولیا به تن از یکدیگر جدایند، اما در روح متحدند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۵

سنـگ بست: در لغت نـامه سـنگ بر آوردن چنـان که دیواره رودخـانه را. مجـازاً: محکم، سـفت. مؤلف غیاث اللّغات یکی از معنیهـای آن را «میوه نارسـیده» نوشـته است. گویـا این معنی را از همین بیت برون آورده انـد، به هر حال «غوره سـنگ بست»، کنایت از سفت و سخت و آب نیفتاده است.

اخی: برادر من. در آن تلمیحی است به لقبی که فتیان هم طریقتان خود را داده بودند.

(برای توضیح بیشتر در باره «اخی» نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل

همین کلمه) افهام: جمع فهم. فتنه افهام خاستن: کنایت از در افتادن به گمراهی.

ارَم: نام قصر یا بهشتی که شدّاد ساخت، سپس هر باغ خرم را بدان نام نامیدند.

مهجور: دور.

قابل: پذیرا، هدایت پذیر.

انگوری: انگور شدن. کنایت از به کمال رسیدن و یکی گشتن.

پوست دریدن: کنایت از جسم را رها کردن و به جان پرداختن.

اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله چو وا شد جانب توحید جان را این چنین یابی (دیوان کبیر، ب ۲۶۶۰۸) ایرا: زیرا. برای اینکه. (اگر دوستی دشمن شد، نشانه آن است که دوست یکدل نبوده است، چه اگر یکدل بود با خود در جنگ نمی شد.) اوستاد: ظاهراً اشارت است به رسول اکرم (ص) که دشمنی را میان عربهای قحطانی و عدنانی و دیگر مسلمانان برداشت و همه را چون یک تن واحد متحد ساخت.

مفترق: پراکنده.

از نشاط دور بینی در عمی: چشم را به دور دوخته ایم تا از سودهای مادی بهره مند گردیم و سلیمان را که نزدیک ماست و ما را به حقیقت و معنی می خواند نمی بینیم.

آن چه در قرآن کریم آمده است که مؤمنان یکدیگر را برادرند یا آن چه در حدیث است که مؤمنان چون یک تن اند وحدت معنوی است، نه صوری. مولانا این وحدت در معنی و تفرقه در صورت را به دانه های انگور همانند کرده است که اخوان در صورت چون دانه های انگورند یکی خرد و دیگری بزرگ و گاه در رنگ با اندک اختلاف، اما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۶

چون آنها را بفشرند شیره شان یکی است.

آن که درونش از نور تهی است و تربیت را پذیرا نیست، همچون غوره ای است که

پختگی نپـذیرد. به ظاهر چون دیگران است و درون او پر از کینه و نیران. لیکن راز او را فاش کردن نشاید، و این سـر همچنان نهان باید که:

حق همی خواهد که نومیدانِ او زین عبادت هم نگردانند رو

هم به اومیدی مُشرَّف می شوند چند روزی در رکابش می دوند.

خواهد آن رحمت بتابد بر همه بر بد و نیک از عمومِ مَرحمه ۳۶۱۴- ۳۶۱۲/ ۱

گر کشانم بحث این را من بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوقِ نکته عشق از من می رود نقشِ خدمت نقشِ دیگر می شـود ۱۳۷۵- ۱۳۷۴/ ۳ اما خامانی که سـعادتمندند می کوشند تا خـدمت راهنما کننـد و از تربیت او و با ریاضت خود از غورگی در آیند و انگور گردند و همه با هم یکی شوند. لاجرم جسـم را رها می کنند و به جان می پردازند.

دست قـدرت الهی است یـا دم رسالت پناهی که این صورت پراکنـده ها را در معنی یکی کرده است، همچون کوزه گری که ذره های جدا از هم را فراهم می کند و از آن کوزه ای می سازد سـپس به شـکوه می گوید آن کس که چون سلیمان از سرها آگاه هست و زبان همه را می داند در هر عصـر هست و در عصر ما هم هست، اما سعادت یافتن او کسی را دست می دهد که با او آشنایی روحی داشته باشد.

مولَعیم انـدر سـخنهای دقیق در گِرِه هـا بـاز کردن مـا عَشـیق تا گره بنـدیم و بگشاییم ما در شـکال و در جواب آیین فزا همچو مرغی کو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام او بود محروم از صحرا و مَرج عمر او اندر گره کاری

است خرج خود زبونِ او نگردد هیچ دام لیک پرّش در شکست افتد مدام ب ۳۷۲۳- ۳۷۱۹ مولع: آزمند، حریص.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۷

سخنهای دقیق: کنایت از بحثهای عقلانی و استدلالهای فلسفی که بیشتر نتیجه آن پیروزی در بحث و جدال است نه کشف حقیقت.

باز کردن گره ها: کنایت از گشودن مشکلهای جهان.

عشیق: دل بسته، مشتاق.

آیین فزا: ظاهراً تعریضی است به اصحاب منطق و روشهایی که در این علم برای حل مسئله ها به کار برند، از ترتیب قیاسها.

مرج: مرغ، سبزه زار.

گره کاری: کنایت از رنج بردن و نتیجه نگرفتن.

فکرتِ بَد ناخن پُر زهر دان می خراشد در تَعمُّق رویِ جان

تا گشاید عقده اشکال را در حدیث کرده است زرّین بیل را ۵۵۹- ۵۵۸/ ۵ نکته ای است که بارها بدان اشارت کرده است. با بحثهای فلسفی و بهره گیری از قیاسهای منطقی نه تنها مشکلی گشوده نخواهد شد، بلکه آدمی بیشتر از حقیقت دور خواهد ماند.

با گره کم کوش تا بال و پرت نَسکُلد یک یک از این کرّ و فرت صد هزاران مرغ پرهاشان شکست و آن کمینگاهِ عوارض را نبست حال ایشان از نُبی خوان ای حریص نَقَّبُوا فیها ببین هَل من مَحِیص از نزاع ترک و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب تا سلیمانِ لَسینِ معنوی در نیاید بر نخیزد این دُوی جمله مرغانِ منازع باز وار بشنوید این طبلِ باز شهریار ز اختلاف خویش سوی اتّحاد هین ز هر جانب روان گردید شاد حَیثُ ما کُنتُم فَوَلُّوا وَجهَکُم نَحوَهُ هذا الَّذِی لَم یَنهَکُم کور مرغانیم و بس ناساختیم کآن سلیمان را دمی نشناختیم همچو جغدان

دشمن بازان شدیم لاجرم وا مانده ویران شدیم می کنیم از غایت جهل و عَما قصدِ آزارِ عزیزان خدا جمع مرغان کز سلیمان روشن اند پرّ و بال بی گنه کی بر کنند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۸

بلکه سوی عاجزان چینه کشند بی خلاف و کینه آن مرغان خوش اند هدهد ایشان پی تقدیس را می گشاید راه صد بلقیس را زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود باز همّت آمد و ما زاغ بود لکلکِ ایشان که لک لک می زند آتش توحید در شک می زند و آن کبوترشان ز بازان نشکُهد باز سر پیش کبوترشان نهد بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارد او طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قندِ ابد رویش نمود پای طاوسان ایشان در نظر بهتر از طاوس پرّان دگر منطق الطّیران خاقانی صداست منطق الطّیر سلیمانی کجاست تو چه دانی بانگ مرغان را همی چون ندیدستی سلیمان را دمی پرِّ آن مرغی که بانگش مطرب است از برون مشرق است و مغرب است هر یک آهنگش ز کُرسی تا ثَری است وز ثری تا عرش در کرّ و فری است مرغ کوبی این سلیمان می رود عاشق ظلمت چو خفّاشی بود با سلیمان خو کن ای خفّاشِ رد تا که در ظلمت نمانی تا ابد یک گزی ره که بد آن سو می روی همچو گز قطب مساحت می شوی و آن که لنگ و لوک آن سو می جهی از همه لنگی و لوکی می رهی ب ۳۷۵۱- ۳۷۲۴ سکلیدن: سُگُلیدن: گسلیدن.

کرّ و فر: کنایت از جدال و بحثهای فلسفی.

مرغ: استعارت از آشنایان به فلسفه و بحثهای منطقی.

کمینگاهِ عوارض:

کنایت از شبهه ها و وسوسه ها که برای آدمی پدید می آید و خواهد با برهان عقلی آن را بزداید، نیز قضاء اللّه که فرود آید.

نُبی: قرآن.

نَقَّبُوا: مأخوذ است از آیه «وَ کَمْ أَهْلَکْنا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشاً فَنَقَّبُوا فِی الْبِلادِ هَلْ مِنْ مَحِیصٍ: و بسا پیش از آنان تباه کردیم قرنهایی که در نیرو سخت تر از آنان بودند. پس کاویدند در شهرها آیا گریزگاهی هست.» (ق، ۳۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۶۹۹

لسین: لسن فصیح، بلیغ. مولانا به خاطر رعایت وزن «لسن» را به «لسین» تبدیل کرده است.

طبل باز: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۱۶۵ /۲ حَیثُ ما کُنتم: مأخوذ است از قرآن کریم (در باره خانه کعبه و قبله شدن آن برای مسلمانان) «فَوَلِّ وَجْهَکَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ وَ حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ شَطْرَهُ: پس بگردان روی خود را به سوی مسجد الحرام و هر جا که باشید بگردانید رویهای خود بدان سو.» (بقره، ۱۵۰) هَذا الَّذِی لَم یَنهَکُم: این (درگاه حضرت حق) چیزی است که شما را (از آن) باز نداشته است.

کور مرغ: خفّاش.

ناساخت: بی اندام، کنایت از ناقص و ناآشنا به مقام اولیاء.

چینه: دانه که مرغان خورند، و در این بیت استعارت از دستگیری ضعیفان و تعلیم ناقصان است.

بلقیس: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۵۹۳ /۲ باز همّت: (صفت مرکب) دارای همّت چون همّت باز.

ما زاغ: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۹۵۴ /۱ لک لک: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۵۲ /۲ شکوهیدن: ترسیدن.

باز سر پیش کبوتر نهادن: کنایت از خاضع شدن نیرومندان ظاهری برابر آنان که از قدرت معنوی برخوردارند.

حالت: ذوق، وجد.

قند ابد رویش نمودن: استعارت از علم

لدنی داشتن.

طاوس پرّان: استعارت از آنان که ظاهری آراسته دارند و از معنی اثری در ایشان نه، نیز کنایتی است از آنان که با فرا گرفتن مصطلحاتی چند، دعوی ارشاد دارند.

منطق الطیر خاقانی: اشارت به قصیده مشهور خاقانی که مطلع آن این بیت است:

زد نفس سر به مهر صبح مُلَمَّع نقاب خیمه روحانیان گشت معنبر طناب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۷۰۰

و در آن، رفتن جمع مرغان را نزد سیمرغ، و داوری خواستن از او را در باره بهترین گلها، وصف کند و گوید سیمرغ گل سرخ را که عرق مصطفی است بر دیگر گلها ترجیح داد. و نیز شاید اشارت است بدین بیت:

ز خاقانی این مَنطِقُ الطَّیر بشنو که به زو معانی سرایی نیابی و از «منطق الطیر سلیمانی» ظاهراً حسام الدین را در نظر دارد:

ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون که اهد قومی انّهم لاـ یعلمون ۷۸۰- ۷۷۹/ ۴ از برون مشرق: ولی کامل بر جهان هستی و مادون ذات پروردگار احاطه دارد.

کرسی: در لغت به معنی تخت، و در اصطلاح قرآن کریم عظمت و قدرت خداوند است.

ثَری: خاک.

رد: مردود.

گز: مقیاس طول. آن چه با آن درازی چیزی را می سنجیدند و به جای متر کنونی. گز ۱۶ گره است.

قطب مساحت شدن: کنایت از رسیدن به حق و از دیگر بندگان ممتاز گشتن. چنان که در حدیث قدسی است «إذا تَقَرَّبَ عَبدِی مِنّی شِبراً تَقَرَّبتُ مِنهُ ذِراعاً وَ إذا تَقَرَّبَ ذِراعاً تَقَرَّبتُ مِنهُ باعاً وَ إذا أتانِی یَمشِی أتَیتُهُ هَروَلَةً: چون بنده وجبی به

من نزدیک شود یک ذرع بدو نزدیک شوم، و چون یک ذرع نزدیک شود اندازه گشادن هر دو دست، بدو نزدیک شوم. و چون به سوی من به راه افتد دوان نزد او شوم.» (صحیح الاحادیث القدسیه، ابو عبد الرحمن عصام الدین) و قریب بدین معنی است آن چه از بایزید نقل است که «هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهد، و یکی به فرمان های حق.

آن قدم را بر دارد و این دیگر را به جای بدارد.» (تذکره الأولیاء، ص ۱۹۴) لنگ و لوک: (از اتباع) لوک آن که با زانو و کف دست راه رود.

از لنگ و لوک رهیدن: کنایت از مدد گرفتن از نیروی الهی. از نقص رهیدن و به کمال رسیدن.

قصّه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

قصّه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخمِ بطّی گر چه مرغِ خانه ات کرد زیر پَر چو دایه تربیت مادر تو بطِّ آن دریا بُدَست دایه ات خاکی بُد و خشکی پر است میلِ دریا که دل تو اندر است آن طبیعت جانت را از مادر است میل خشکی مر تو را زین دایه است دایه را بگذار کو بَد دایه است دایه را بگذار در خشک و بران اندر آ در بحرِ معنی چون بطان گر تو را مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب ب ۳۷۵۷- ۳۷۵۲ قصّه بط بچگان: برای آگاهی از مأخذ این داستان نگاه کنید به: مقالات شمس، ج ۱، ص ۷۷، نیز مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۴.

مرغ خانه: استعارت از جسم، و آن چه وابسته به جسم است.

خشکی پر: که در خشکی

تواند پرید.

میل دریا: استعارت از توجه به معنویات.

بدرایه: بد رای، بد اندیش.

تخم بط بودن رمز روح است که از عالم بالا در کالبد خاکی آدمی دمیده شده است.

«بط»، چنان که می دانیم در آب و خشکی تواند رفت. روح انسان هم در عالم بالا سیر تواند کرد و هم در عالم خاك. و چون اصل او از عالم امر است پیوسته در آرزوی باز گشت به اصل خویش است. «مرغ» رمز جسم خاکی است و چنان که می دانیم مرغ جز در روی خاك نمی تواند رفت. بدین رو، جسم پیوسته خواهان ماندن در این عالم است.

تو بطی بر خشك و بر تر زنده ای نی چو مرغ خانه خانه گَنده ای تو ز کَرَّمنا بنی آدم شَهی هم به خشکی هم به دریا پا نهی که حَمَلناهُم عَلَی البَحرِ به جان از حَمَلناهُم عَلَی البَر پیش ران شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۷۰۲

مر ملایك را سوی بَر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست تو به تن حیوان به جانی از ملك تا روی هم بر زمین هم بر فلك تا به ظاهر مِثلُکُم باشد بشر با دل یُوحَی إِلَیهِ دیده ور قالبِ خاکی فتاده بر زمین روح او گردان بر این چرخ برین ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر می داند زبان ما تمام پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر در سلیمان تا ابد داریم سیر با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره آن سلیمان پیش جمله حاضر است لیك غیرت چشم بند و ساحر است تا ز جهل و خوابناکی و فُضُول او به پیش

ما و ما از وی ملول تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد چشم او مانده است در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان مرکب همّت سوی اسباب راند از مُسبِّب لاجرم محجوب ماند آن که بیند او مسبِّب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان ب ۳۷۷۳- ۳۷۵۸ خشک و تر: استعارت از دارا بودن نیروی جسمانی و عقلانی.

خانه گنده: این ترکیب در دفتر سوم مثنوی آمده و در دیوان کبیر «خانه کنده» ضبط شده و مرحوم فروزانفر آن را «خانه برانداز» و «خانه خراب» معنی کرده:

چو اندیشه به گفت آید چه گویم که خانه کنده و رسوای کوی است (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ص ۲۶۷)

این چنین مخذولِ واپس مانده ای خانه کنده دون و گردون رانده ای ۱۴۷۷/ ۳ آننـدارج، «خانه کنده» را خانه از بنیاد خراب شده، و مردم ناخلف و خانه برانداز معنی کرده است و پیداست که این معنیها را از همین کار بردها گرفته است.

ظاهراً «خانه کنده» به معنی خانه بر آورده و لانه ساخته است و در این بیت معنی «در خشکی محصور» می دهد، اما اگر ضبط چنان که در نسخه اساس است «خانه گنده» باشد، معنی آن روشن است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۷۰۳

کَرَّمنا بَنِی آدم: آدمی را گرامی داشتیم. مأخوذ است از آیه «وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ: و همانا گرامی داشتیم فرزندان آدم را و بردیم آنان را در بیابان و دریا.» (اسراء، ۷۰)

او حَمَلناهُم بود فِی البَرّ و بس آن که محمول است

در بحر اوست کس ۱۲۹۵ / ۵ بَر: بیابان، خشکی. در این بیت استعارت است از عالم جسمانی و آن چه بدان بسته است از شهوتها و لذتها.

بَحر: استعارت از عالم روحانی و آن چه بدان بسته است.

مِثْلُکُم: مأخوذ است از آیه «قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُوحی إِلَیَّ: بگو همانا من انسانی مانند شمایم (که) به من وحی می شود.» (کهف، ۱۱۰) بَحر: دریا، و در این بیت استعارت است از ولی.

سلیمان: کنایت از ولی حق، انسان کامل.

تا چو داود آب سازد: چنان که در قرآن کریم است «وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِیدَ: آهن را برای او نرم ساختیم.» (سباء، ۱۰) غیرت: از آن که خدا نمی خواهد ولی و حجّت او بر کسانی که لیاقت شناخت او را ندارند آشکار باشد.

ابر سعد: ابر باران دار.

جوی روان: استعارت از اسباب و وسیلتهای مادی.

نور از دیوار تا خور می رود تو بد آن خور رو که در خور می رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا در ناودان ۵۶۰- ۵۵۹/ ۳ آب آسمان: استعارت از «علم لدنی» که از جانب حق است، چنان که می دانیم فرشته بر آن چه سرشته است، پایدار است و فاقد اختیار است و در او نیروی شهوت نیست. حیوان را تنها قوّت جسمانی است و از عالم معنی خبری ندارد. آن که هر دو جنبه را داراست انسان است که جسمی خاکی دارد و دلی آسمانی و او را اختیار است تا به کدام سو رود و به تربیت کدام قوّت پردازد. و عارفان معنی تکریم را اختیار گرفته اند. چنان که سنایی گوید:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص:

تو به قوّت خلیفه ای به گُهر قوّت خویش را به فعل آور

آدمی را میان عقل و هوا اختیار است شرح کَرَّمنا

آدمی را مدار خوار که غیب جوهری شد میان رسته عیب

از عبیدان ورای پرده چرا اختیار اختیار کرده تو را

تا تو از راه خشم و قلّاشی یا ددی یا بهیمه ای باشی؟ (حدیقه الحقیقه، ص ۳۷۳) خداوند متعال برای راهنمایی انسان در هر عصری پیمبری یا ولیی گمارده که در بیتهای مورد بحث از او به «سلیمان» تعبیر شده است. و هیچ عصری از سلیمان خالی نیست. و بر طالب و سالك است که او را بجوید و راه به سوی او پوید.

ولی یا حجّت خدا در همه عصر حاضر است لیکن خدا او را از دیده نامحرمان پوشیده می دارد. آنان که دیده معرفت دارند او را می بینند، و به سوی او می روند و به بحر دانش او می پیوندند، اما آنان که توفیق شناسایی او را ندارند به علمهای صوری قناعت کرده اند، مانند تشنگانی که بانگ ابر باران زا را بشنوند و از آن رو گردانند و در پی نوشیدن آب از جویهای خرد باشند. و در داستان آینده توضیح بیشتری است.

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بُد در میان بادیه در عبادت غرق چون عَبّادِیَه حاجیان آن جا رسیدند از بلاد دیده شان بر زاهدِ خشك اوفتاد جای زاهد خشک بود او تر مزاج از سَموم بادیه بودش علاج حاجیان حیران شدند از وحدتش و آن سلامت در میان آفتش در نماز استاده بُد بر روی ریگ ریگ کز تفّش بجوشد آبِ دیگ

گفتیی سر مست در سبزه و گل است یا سواره بر براق و دُلدل است یا که پایش بر حریر و حُلّه هاست یا سَموم او را به از باد صباست پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز چون ز استغراق باز آمد فقیر ز آن جماعت زنده ای روشن ضمیر دید کآبش می چکید از دست و رو جامه اش تر بود از آثار وضو پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت کز سوي سَماست گفت هر گاهی که خواهی می رسد بی ز چاه و بی ز حَبلٍ مِن مَسَد مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین وانما سِرّی ز اسرارت به ما تا ببرّیم از میان زُنّارها چشم را بگشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان رزق جویی را ز بالا خو گَرَم تو ز بالا بر گشودستی درم ای نموده تو مکان از لا مکان فِی السَّماءِ رِزقُکُم کرده عیان ب ۳۷۹۰- ۳۷۷۴ عَبّادیه: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی به نقل از منتهی الارب فرقه ای از اباضیّه معنی شده است، آن چه در منتهی الارب آمده این است: «عَبّادِیّه دهی است به مرخ. نیز عِباد، قبیله های پراکنده از عَرب در حیره بر نصرانیت مجتمع شدند.» ظاهراً مرجع فرهنگ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۷۰۶

لغات و تعبیرات مثنوی، اقرب الموارد است نه منتهی الارب. و در اقرب الموارد ضبط کلمه «عَبّادِیَّه» است. بر فرض درست بودن آن چه مؤلّف اقرب الموارد نوشته است، بعید به نظر می رسد مقصود مولانا فرقه ای از اباضیّه باشد. نیکلسون احتمال می دهد عَبّادیه عَبّادِیَّه فرقه ای از مرتاضان اند

که در سده دوم در عبادان (آبادان) سکونت جستند. بعض شارحان توجیه های دیگر کرده اند که مجرد حدس و استفاده از معنی مشهور «عباد» است.

زاهد خشک: خشک را می توان ظرف مکان گرفت (زاهدی که در جای خشک به سر می برد)، و می توان صفت زاهد گفت.

تر مزاج: تر دماغ، شاد، شاداب.

سَموم: باد گرم.

از سموم بادیه ...: گرمای بادیه درمان او بود.

وَحدت: تنهایی.

براق: مرکبی که رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست.

دُلدُل: استری که مُقَوقِس، از مصر برای رسول (ص) فرستاد و حضرتش آن را به علی (ع) بخشید.

باد صبا: بادی که از جانب شمال عربستان وزد، این باد چون از روی دریای متوسط (مدیترانه) و سرزمینهای شام بدان جا می آید خشک است. مقابل بادی که از جنوب (حضر موت) وزد که بادی است گرم. در باره «صبا» حدیثی است که رسول (ص) فرمود:

«من به صبا پیروز شدم و عاد را باد دبور هلاک کرد.» (کشف الاسرار، ج ۱۴، ص ۴۳۸) استغراق: حالتی است که در آن دلِ ذکر گوینده در اثنای ذکر نه به ذکر توجه کند نه به دل.

زنده روشن ضمیر: اهل معرفت.

حَبلٌ مِن مَسَد: ریسمانی از لیف خرما. مأخوذ است از آیه «فِی جِیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.» (مسد، ۵) زنّار از میان بریدن: «زنّار» واژه ای است گرفته از یونانی و معنی کمربند می دهد و در اصطلاح کمربندی بود که مسیحیان بر میان می بستند تا از مسلمانان جدا باشند. زنّار از میان بریدن:

کنایت از یقین پیدا کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص: ۷۰۷

خوگر: معتاد، الفت گرفته.

ای شاهد شیرین شکر خا که تویی وی خوگر جور و کین و یغما که تویی

(سوزنی، به نقل از لغت نامه) فِی السَّماءِ رزقُکَم: مأخوذ است از آیه «وَ فِی السَّماءِ رِزْقُکَمْ وَ ما تُوعَدُونَ: و در آسمان است روزی شما و آن چه وعده داده شده است.» (ذاریات، ۲۲)

در میان این مناجات ابرِ خوش زود پیدا شد چو پیل آب کش همچو آب از مشک باریدن گرفت در گَو و در غارها مسکن گرفت ابر می بارید چون مشک اشکها حاجیان جمله گشاده مشکها یک جماعت ز آن عجایب کارها می بُریدند از میان زنّارها قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب وَ اللّهُ أعلَمُ بِالرَّشاد قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ناقصان سرمدی تَمَّ الکَلام ب ۳۷۹۶- ۳۷۹۱ ابر خوش: ابر با باران. ابر رحمت.

پیل آب کش: در برخی فرهنگها «ابر سیاه باران زا» معنی شده. لیکن با توجه به اینکه «پیل آب کش» مشبّه به «ابر خوش» است باید آن را به معنی دیگر گرفت: پیلی که با آن آب برند، نظیر: شتر آب کش.

همچو آب از مشک: (صفت باران است) قوی، فراوان.

گَو: گودال.

غار: سوراخ زمین یا گودال بزرگ.

ترش و خام: کنایت از آن که قابل هدایت نیست.

غوره ای کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند ۲ /۳۷۱۹ ناقصان سرمدی: کنایت از کسانی که رقم شقاوت بر آنان رفته و هدایت نمی پذیرند. چنان که در حدیث است: «الشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِی بَطنِ امِّه.» اشارت است به مقام کاملان و قرب آنان در حضرت حق، و تصرفی را که به امر او در موجودات توانند کرد. نیز بیان مراحل سه گانه مردم است در اعتقاد و انکار. نخست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۳، ص:

آنـان که در شـک انـد و بـا دیـدن کرامتی ایمان آورنـد، دوم آنان که مؤمن انـد و با دیـدن آن کرامت به مرحله اطمینان قلب رسند. سوم آنان که در انکارند.

تمام شد آن چه مقدّر بود، در پسین روز جمعه بیست و سوم مهر ماه هزار و سیصد و هفتاد و دو، «وَ الحَمد لِلّهِ رَبِّ العالَمِین» با حضور دوسـتان عزیز آقایـان دکـتر سـید علی محمـد سـجّادی و دکـتر عبـاس کی منش. دکتر سـعید واعـظ چنـدی است برای تدریس به کشور اردن هاشمی رفته اند.

جلد چهارم

دفتر سوم

دیباچه دفتر سوم

[دیباچه دفتر سوم]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

الحکم جنودُ اللَّه یُقَوِّی بها ارواح المُریـدین و ینزِّه علمَهُم عن شائبه الجَهل و عدلهم عن شائبه الظُلم وَ جُودَهم عن شائبه الرِّیاءِ وَ حِلمَهُم عن شـائبه السَّفَه و یقرِّبُ إلیهم مـا بعـد عنهم مِن فَهم الآـخره و یُیَسِّرُ لهم مـا عَسَـرَ علیهم من الطاعهِ و الاجتهاد و هِیَ من بیّنـاتِ الانبیـاء و دلائلهم تُخبِرَ عن اسـرارِ اللَّه و سـلطانه المخصوصِ بالعارفین و ادارَته اَلفَلَکَ النُورانیّ الرَحمانی الـدُرّی الحاکمَ علَی الفلـک الـدخانی الکُریّ کمـا انّ العقـل الحـاکم علی الصُـوَر الـتُرابیَّهِ و حَواسّـها الظّـاهره و البـاطنه. فـدَوَرانُ ذلـک الفلک الرّوحانی حاکم علی الفلک الـدخانیّ و الشُّهُب الزاهره و السُـرج المنیره و الرّیاح المنشـئه و الاراضـی المدحیَّهِ و المیاهِ المُطَّرِده. نفع اللَّهُ بها عِبادَهُ و زادَهم فهماً و إنّما یَفهَمُ کلُّ قارئ علی قدر نهیته وَ یَنسِکُ الناسکُ علی قدر قوّه اجتهادِه و یفتی المُفتی مَبلَغَ رأیه و یتصـدّق المتصـدّق بقَـدر قُدرته وَ یَجُودُ الباذِلُ بقدر موجوده وَ یقتنی المجودُ علیه ما عرَفَ من فَضـلِهِ و لکن مفتقِدُ الماء فی المفازه لا یقصرُ به عن طلبه معرفته ما فی البحار

وَ يَجِدُّ فى طلب ماءِ هذه الحياهِ قَبل أَن يَقطعَه المَعاش بالاشتغالِ عَنهُ و تُعَوِّقَهُ العِلّهُ و الحاجه وَ تَحُولَ الأغراضُ بينه و بَينَ ما يتسرّعُ إليه و لن يُدرِكَ العِلمَ مؤثِرُ هوَى و لا راكنٌ الى دَعَهٍ و لا مُنصرفٌ عن طَلَبِه و لا خائفٌ على نفسه و لا مهتمٌّ لمعِيشهٍ الّا ان يَعوذَ باللّه و يؤثِرَ دِينَهُ على دُنياهُ و يأخذَ من كَنز الحكمه الاموالَ العظيمه التى لا تُكسَدُ و لا تورثُ ميراثَ الاموالِ و الانوارَ الجليهَ و الجواهِرَ الكريمه و الضياءَ شاكراً لِفَضله مُعَظِّماً لقَدره مُجِلّاً لخَطَره و يَستعيذ باللّه من خَساسَهِ الحظوظِ و من جَهلٍ يَستَكثِرُ القليلَ ممّا يَرى فى نَفسهِ و يَستَقِلُّ الكثيرَ العظيمَ من غيره و يُعجبُ بنَفسه بما لَم يأذن له الحقُّ و على العلم الطالب أن يتعلّم ما لم يَعلَم و أن يُعَلِّم ما قد عَلِمَ و يَرفقَ بِذَوِى الضعفِ فى الذّهن و لا يُعجبَ من بلاده اهلِ البلادهِ و لا يُعَنِّفَ على كليلِ الفَهم «كَذلكَ كنتم مِن قبل فمنّ اللَّهُ عليكم» سُبحانه و تَعالَى عن اقاويلِ الملحِدين و شرك المشركين و تنقيص الناقصين و تشبيه المتشبّهين و سوء اوهام

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۴، ص: ۲

المتفكّرين و كيفيّات المتوهّمين و له الحمد و المجد على تلفيق الكتاب المثنوى الالهىّ الربّانى و هو الموفّق المُتَفَضِّل و له الطَّول و المنّ لا سيّما على عباده العارفين يريدون ليطفؤا نورَ اللَّهِ بافواهِهِم و اللَّه متمّ نورِهِ و لو كره الكافرونِ. «انّا نحن نزَّلنا الذِّكر و انّا له لحافِظون.» «فمن بدّله بعدَ ما سمعه فإنَّما إثمه على الّذين يبدّلونه انّ اللَّه سميعٌ عليم.» بسم اللَّه الرحمن الرحيم

[سخنان] حكمت

سپاهیان خداست که بدان جان های مریدان را نیرو دهد، «۱» دانششان را از آمیختن به نادانی پاک دارد، و عدلشان را از آمیزش به ستمکاری، و بخششان را از تظاهر به نیکو کاری، و بردباری شان را از آلودگی به سبکساری.

و آن چه از دانستن [کار] آخرت از آنان دور است بدیشان نزدیک فرماید، و آن چه از طاعت و اجتهاد بر آنان دشوار است آسان نماید. و این حکمت از حجت های روشن پیمبران است، و دلیل های آنان، که از اسرار خدا و فرمانروایی او خبر دهد- که خاص عارفان است.

و [از] گرد گرداندن او آسمان رخشانِ رحمانیِ درخشان را، که فرمانرواست بر فلک کرویِ پدید آمده از دخان، آن چنان که عقل فرمانرواست بر کالبدهای خاکی و حواس آشکارا و نهان آن.

پس گردش آن فلک روحانی فرمانرواست بر فلک دخانی و بر شهاب های تابان و [ستاره های چون] چراغ درخشان، و بادهای وزان و زمین های گسترده و آب های روان.

خدا بدان [حکمت] بندگانش را فایدت بخشاد و فهم آنان را افزون فرمایاد، و همانا هر خواننده به اندازه خرد خود می یابد، و عبادت کننده به مقدار قوت اجتهادش به عبادت می پردازد، و فتوی دهنده تا آن جا که رای او رسد، و صدقه دهنده چندان که توانائیش بود

---

(۱) گرفته از سخن جنید است: «سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد.» (تذکره الأولیاء، ص ۷، شرح نیکلسون، مقدمه ی دفتر سوم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳

و بخشنده به اندازه ای که دارد بخشد، و آن که بدو بخشند به

مقدار آن چه از بخشش او داند به دست آورد.

لیکن جوینـده آب در خشـکزار را آگاهی وی از آب دریا از طلب خویش باز نمی دارد، و در پی این آب زندگی می کوشـد [تا آن را به دست آرد] پیش از آن که پرداختن به گـذران زنـدگی او را از پرداختن بـدان باز دارد، و بیماری و نیازمندی کار وی را به تعویق افکند، و خواهش های نهانی میان وی و آن چه برای به دست آوردن آن می شتابد در آید.

و آن که هوای نفس را مقـدم دارد، یا به آسایش روی آرد، یا از طلب باز ایسـتد، یا بر خود بترسـد، یا برای گذراندن زندگی بکوشد، بدان علم دست نیابد، جز آن که به خدا پناه برد و دین خود را بر دنیایش بگزیند و از گنج حکمت مال های بسـیار بر دارد، مـال هـایی کـه بـازار آن کسـاد نشـود. و چـون دیگر مـال هـا بـه ارث نرود و از انـوار حکمت و گوهرهـای گران بهـا و کشتزارهـای آن برخوردار شود، حـالی که فضـل آن را سـپاس گوینـده باشـد و قـدر آن را بزرگ دارنـده، و بزرگی آن را به حسـاب آورنـده. و به خـدا پناه برد از حقیر بودن بهره ها و از جهلی که بـدان انـدک [عمل] خود را بسـیار شـمارد، و بسـیار و بزرگ دیگری را خرد به حسـاب آرد. «۲» و از خود به شـگفت آیـد، در آن چه از حق اجازت آن را نـدارد. و دانای طالب را واجب است آن چه نمی دانـد بیاموزد، و آن چه دانسـته است تعلیم دهـد. با آنان که فهمی کنـد دارنـد، مـدارا کنـد، فهمان به شگفت در نیاید [و

به خود نبالد] و بر کند فهم درشتی نکند.

«چنین بودید از این پیش، پس منت نهاد خدا بر شما.» (نساء، ۹۴) پاک و منزه است خدا از گفته های ملحدان و شرک مشرکان، و ناقص انگاشتن ناقصان و تشبیه مشبِّهان، و پندارهای نادرست اندیشندگان، و چونی و چگونگی های خیال اندیشان.

و او را سپاس و بزرگ داشت است بر فراهم شدن کتاب مثنوی الهی ربانی، و او توفیق دهنده و نیکی کننده است و او را احسان و منت است خاصه بر بندگان عارف او،

---

(۲) ظاهراً گرفته از فرموده ی امیر مؤمنان است: «یستکثر من طاعته ما یحقر من طاعه غیره.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۵۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴

«خواهند نور خدا را با دهن های خود خاموش سازند و خدا تمام کننده نور خویش است، هر چند کافران را ناخوشایند بود.» (صف، ۸) «همانا ما فرو فرستادیم قرآن را و همانا نگاهبان آنیم.» (حجر، ۹) «پس هر کس پس از آن که شنید آن را دگرگونش سازد، گناهش بر کسانی است که آن را دگرگون می کنند، همانا خدا شنوای داناست.» (بقره، ۱۸۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار این سوم دفتر که سنّت شد سه بار بر گشا گنیجینه اسرار را در سوم دفتر بهل اعذار را قُوّتِ از قوّتِ حق می زهد نه از عروقی کز حرارت می جهد این چراغ شمس کو روشن بود نه از فتیل و پنبه و روغن بود سقفِ گردون کو چنین دائم بود نه از طناب و استُنی قائم بود قُوّتِ جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار

خلّاقِ وجود همچنان این قوّت ابـدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طبق جسـمشان را هم ز نور اسرشـته انـد تا ز روح و از ملک بگذشته اند ب ۸- ۱ سنّت: گفتار یا کردار یا تقریر پیغمبر (ص) است، و «تقریر» پذیرفتن گفتار یا کردار کسی است که در محضر او چیزی گوید یا کاری کند، و پیغمبر بر او خرده نگیرد. و معنی دیگر «سنت» استحباب است، مقابل وجوب. که در این بیت همین معنی مقصود است.

سه بـار شـدن سنّت: شارحـان در شـرح این جمله، از رسـول (ص) روایت هـا آورده انـد. هفت روایت را مرحـوم فروزانفر در احـادیث مثنوی (ص ۷۱- ۷۲) نوشـته است. بعض شارحـان نوشـته انـد پیغمبر (ص) با سه انگشت غـذا می خورد. روایت های دیگر، در همین معنی در این باره می بینیم، و شایـد نزدیکترین آنها به معنی آن در این بیت، همان روایت اخیر احادیث مثنوی است که رسول (ص) چون خواست وضو گیرد سه بار آب بر دو دست ریخت و سه بار مضمضه و استنشاق کرد.

اعذار: جمع عذر: بهانه. یا (به کسر همزه) عذر آوردن، ولی بعضـی آن را اطعامی گرفته اند که در ختنه کودکان می خورانند و گویند «عذر» درست نیست چرا که حسام الدین خود، از مولانا خواست مثنوی را بسراید. پس برای ادامه آن،

عـذر نمی آوَرَد. لیکن بـا توجه به بیت های بعـد این توجیه بعیـد می نمایـد. «عـذرها را به یک سو نهادن»، گویا اشارت بـدین است که حسام الدین از بیماری شکایت داشته و با ضعیفی مزاج و کم شدن نیرو، که علّت آن با توجه به بیت دهم

ظاهراً تب بوده، نمی توانسته است همچنان به کار نوشتن مشغول باشد.

مولانا با سرودن این بیت ها از یک سو می خواهد او را دل داری دهد و بر سر کار آورد، و از سوی دیگر به مریدان بگوید حسام الدین همچون دیگر مردمان نیست که مزاج او با عامل های طبیعی نیرو گیرد و با بیماری ها از کار بیفتد. دیگر مزاج ها از عنصرها ترکیب شده است، اما مزاج حسام الدین چون آن مزاج ها نیست. سپس تلویحاً می گوید مردمِ عادی قدرت درک مقام او را ندارند.

زهیدن: زاییدن، متولّد شدن، پدید آمدن.

از حرارت جهیدن: حرارتی که از رگ قلب به همه تن می رسد: «و از تَجویف چپ دو رگ بر آمده است یکی بزرگتر و یکی کوچکتر و آن شریان است ... و طبقه ای از اندرونین، از شریان صلب تر است و این از بهر آن است که حرارتِ غریزی و روح از این رگ ها به همه تن می رسد.» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۴۴- ۴۵) استُن: ستون.

قائم: ایستاده. مضمون بیت مأخوذ از قرآن کریم است اللَّهُ الَّذِی رَفَعَ السَّمواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها: خدایی که بر افراشت آسمان ها را بی ستونی که ببینیدش. (رعد، ۲) قوّت جبریل: سیوطی ذیل آیه ذِی قُوَّةٍ عِنْدَ ذِی الْعَرْشِ مَکِینٍ: نیرومندی جای گرفته به درگاه صاحب عرش. (تکویر، ۲۰) نویسد: رسول (ص) جبرئیل را گفت پروردگارت چه خوب تو را ثنا گفته است: «ذی قوه عند ذی العرش مکین. مطاع ثم امین.» قوت و امانت تو چیست. گفت قوت من آن است که به شهرهای لوط رفتم چهار شهر بود، در هر شهر چهار صد هزار جنگ جو. آنها را بالا بردم و به زمین افکندم. (تفسیر درّ

المنثور، ج ۶، ص ۳۲۱) نیز در آیه عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوی. (نجم، ۵) از «شدید القوی» مقصود جبرئیل است.

ابـدال: آفرینشِ اولیای حق که مولانا از آنان به «ابدال» تعبیر کرده است از نور حق تعالی است، چنان که در جای دیگر فرموده است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷

بنهد اندر روی دیگر نور خود که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذاتُ الصُّدور ۳۰۵۸- ۳۰۵۷/ ۶

جسمشان مشکات دان دلشان زُجاج تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیرانِ این نور آمده چون ستاره زین ضُحَی فانی شده ۳۰۷۰- ۳۰۶۹/ ۶ آنان چون جسم را رها کرده و جان شده اند، سراپا نورند. قوت جسمانی شان به نیروی ربّانی مبدّل گردیده است.

از پـای تـا به سر همه نور خـدا شود در راه ذُو الجلال چو بی پا و سر شوی (حافظ) طَبَق: خوانی گرد ساخته از چوب یا دیگر چیز که به جای سفره، خوردنی در آن می نهند و نزد مهمان می آورند.

روح: جبریل است. (تبیان) و گفته اند دسته ای از فرشتگان اند. (کشف الاسرار)

چون که موصوفی به اوصافِ جلیل ز آتش أمراض بگذر چون خلیل گردد آتش بر تو هم بَرد و سلام ای عناصر مر مزاجت را غلام هر مزاجی را عناصر مایه است وین مزاجت برتر از هر پایه است این مزاجت از جهانِ مُنبسِط وصف وحدت را کنون شد مُلتَقِط ای دریغا عرصه افهام خلق سخت تنگ آمد ندارد خلق حَلق ای ضیاءُ الحق به حَذقِ رای تو حلق بخشد سنگ را حلوای تو کوه طور اندر

تجلّی حلق یافت تا که مَی نوشید و مَی را بر نتافت صَارَ دَکّاً مِنهُ وَ انشَقَّ الجَبَل هَل رَأیتُم مِن جَبَل رَقصَ الجَمَل ب ۱۶- ۹
موصوف به اوصاف جلیل بودن: متخلّق به اخلاق الهی گشتن. از مرتبه تعلّق به جسم و صفت های جسمانی گذشتن.

آتش أمراض: احتمالًا بلکه مطمئناً گرمیی است که از شدت بیماری و مخصوصاً تب در حسام الدین بوده است. و در آن اشارت است به مرض ها که آدمی را از رسیدن به حق باز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸

دارد، و بدترین آن مرض ها شرک است. در قرآن کریم آمده است که ابراهیم (ع) نخست ستاره را دید و گفت این پروردگار من است، دیگر بار ماه را، و سپس آفتاب را، و چون هر سه را ناپایدار دید از آنها گذشت و به خدا رسید.

گردد آتش ...: چنان که اشارت شد دور نیست از آتش، گرمیِ تب مقصود باشد که عارض حسام الدین شده و او را از ادامه کار باز داشته بود.

بَرد: سرد.

سَلام: آسایش و أمان. مأخوذ است از آیه قُلْنا یا نارُ کُونِی بَرْداً وَ سَلاماً عَلی إِبْراهِیمَ. (انبیاء، ۶۹) عناصر: جمع عُنصر، و آن چهار است که می پنداشتند موجودات عالِم طبیعت از آن چهار عنصر پدید آمده است: خاک، آب، باد، و آتش. یا اشارت است به چهار طبع: صفرا، سودا، بلغم، و خون یا حرارت، برودت، رطوبت، و یبوست و این مناسب تر می نماید.

این مزاج: اشارت است به مرحله تجرید و گذشتن از جسمانی ها و ترکیب ها و رسیدن به بساطت.

مُنبَسِط: بسیط. که مرکب نیست.

روح های منبسط را تن کند هر تنی را باز آبستن

کند ۳۹۹/ ۱ مُلتَقِط: بر چیننده، بردارنده.

حذق: زیرکی، مهارت.

حلوا: استعارت از سخنانی که متضمن معانی عرفانی و بیان حقیقت است و موجب راهنمایی سالک.

تَجَلّی: درخشش.

نوشیدن می و بر نتافتن: اشارت است بدان چه در قرآن کریم در داستان موسی (ع) آمده است فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا: چون پروردگارش بر کوه تجلّی کرد، آن را خرد ساخت. (اعراف، ۱۴۳) صَارَ دَكّاً ...: کوفته و ریز ریز شد و کوه درهم شکافت. آیا دیده اید کوه چون شتر به رقص آید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹

در آدمی از جانب حضرت حق ودیعتی است که اگر آن را بپاید تا به کمال آید، از خاک به افلاک خواهد رفت، عنصرها در فرمان او خواهد بود و او در عالم طبیعت اثر خواهد نمود. اما هر کس را چنین لیاقت نیست. اولیای خدای اند که با تدبیر خویش توانند مزاج ها را دگرگون گردانند و خلق را از نقصان برهانند، و به کمال رسانند. چنان که تجلّی پروردگار کوهی را بپراکند و به جنبش در آورد.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد ۲۵/ ۱

سخت تر از کوه چیست؟ چون که به تو بنگریست زنده شد از عشق زیست، شهره شد اندر زمان (دیوان کبیر، ب ۲۱۷۱۳)

لقمه بخشی آید از هر کس به کس حلق بخشی کار یزدان است و بس حلق بخشد جسم را و روح را حلق بخشد بهر هر عضوت جدا این گهی بخشد که اجلالی شوی وز دغا و از دَغَل خالی شوی تا نگویی سرّ سلطان را به کس تا نریزی قند را پیش

مگس گوشِ آن کس نوشد اسرارِ جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال ب ۲۱– ۱۷ لقمه بخشی: در تداول اندک خوردنی به کسی دادن، لیکن در این بیت کنایت از تعلیم علوم جزئی و آموزش های صوری است که از بیشتر کسان ساخته است.

حَلق بخشی: کنایت از بخشیدن استعدادی است که فرا گرفتن حقایق را شاید، و تواند گمرهان را هدایت نماید.

اجلالی شدن: در خور مقام جلالت گردیدن، شایسته حضرت حق شدن، و آن فانی شدن است از خود و زنده بودن است به حق.

سرّ سلطان نگفتن: چنان که گفته اند: «العُلَماءُ امَناءُ اللَّهِ وَ امَناءُ الرسُّلِ.» وَ «مَن عَرَفَ اللَّهَ کَلَّ لِسانُه.» (هنگامی حلق به تو می بخشند که شایستگی یافته باشی.)

آن که کف را دید سرِ گویان بود و آن که دریا دید او حیران بود ۲۹۰۸/ ۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰

سوسن: گلی است به رنگ های گوناگون، و سفید آن ده برگ دارد.

ز مرغ صبح ندانم که سوسنِ آزاد چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد (حافظ)

حلق بخشد خاک را لطفِ خدا تا خورد آب و بروید صد گیا باز خاکی را ببخشد حلق و لب تا گیاهش را خورد اندر طلب چون گیاهش خورد حیوان، گشت زفت گشت حیوان لقمه انسان و رفت باز خاک آمد شد اکّالِ بشر چون جدا شد از بشر روح و بصر ذرّه ها دیدم دهانشان جمله باز گر بگویم خوردشان گردد دراز برگ ها را برگ از انعام او دایگان را دایه لطفِ عام او رزق ها را رزق ها او می دهد ز آنکه گندم بی غذایی چون زهد نیست شرح این

سخن را مُنتَهی پاره ای گفتم بدانی پاره ها ب ۲۹- ۲۲ زَفت: درشت، فربه.

اکّال: بسیار خورنده.

بَصَر: بینایی، دیده.

خورد: خوراک.

برگ: ساز، اسباب، وسیلت زندگی.

رزق ها: (رزق نخست) آن چه غذای آدمی است. (رزق دوم) آن چه موجب تقویت آن غذاست. (گندم را او با آب باران و آفتاب روزی می دهد تا رزق آدمی شود.) در این بیت ها به اختصار مرحله های سه گانه تبدل و تکامل در جهان طبیعت آمده است و تفصیل مطلب پس از این آید.

جمله عالم آکِل و مأکول دان باقیان را مُقبِل و مقبول دان این جهان و ساکنانش مُنتشر و آن جهان و سالکانش مُستَمِر این جهان و عاشقانش منقطع اهل آن عالم مُخلّد مجتمِع پس کریم آن است کو خود را دهد آب حیوانی که ماند تا ابد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۱

باقیاتُ الصّالِحات آمد کریم رَسته از صد آفت و اخطار و بیم گر هزاران اند یک کس بیش نیست چون خیالاتی عدد اندیش نیست ب ۳۵- ۳۰ آکل و مأکول: خورنده و خورده. و این اشارت به تبدّل است در جهان طبیعت. خاک آب را می خورد و گیاه می رویاند. گوسفند گیاه را می خورد و فربه می شود، انسان گوسفند را می خورد و باز خاک تن آدمی را، و همچنین. و این تبدّل تنها در جسم و جسمانی نیست، بلکه اندیشه ها نیز چنین است. اندیشه ای محو می شود و اندیشه ای جای آن را می گیرد.

مرغکی اندر شکار کرم بود گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و مأکول بود و بی خبر در شکار خود ز صیّادی دگر ۷۲۰- ۷۱۹/ ۵

گر حشیش آب و هوایی می خورد معده حیوانش در پی

می چرد

آکـل و مأکول آمـد آن گیاه همچنین هر هستیی غیر اله ۷۲۵- ۷۲۴/ ۵ شـبهه آکل و مأکول یکی از شـبهه هاست که فیلسوفان غیر الهی در باره معاد کرده انـد، و آن اینکه جزء جزء بـدن آدمی به خاک تبدیل شده و از خاک به گیاه، و از گیاه به حیوان، و همچنین. پس چگونه این تن که هزاران بـار نیست شـده و هستی هـا به خود گرفته است، برای باز خواستِ روز رسـتاخیز (به همان گونه که در دنیا می زیسـته) موجود خواهد شد. پاسخی که حکمای الهی بدین شبهه داده اند این است که شیئیّت شی ء به صورت آن است نه به ماده. حاجی سبزواری رحمهُ اللّه فرماید:

وَ شُبهَهُ الآکِلِ وَ المَاکُولِ یَدفَعُها مَن کانَ مِن فُحُولٍ

إذ صُورَه بِصُورَه لا تَنقَلِب عَلَی الهَیُولی الانحِفاظُ مُنسَحِب و در شرح آن می نویسد تشخص هر انسان به نفس اوست نه به بدن او، و بـدن چیزی مبهم است و از این حیث آن را نه تعینی است و نه ذاتی ثابت. و در محشور شـدن بـدن لازم نیاید آن چه آن را مثلًا حیوانی خورده همان محشور شود بلکه آن چه نفس بدان تعلّق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۲

گیرد همان بـدن اوست. (تلخیص از شـرح منظومه) توضـیح بیشتر اینکه اجزای همین بـدن آدمی در طول زنـدگانی او هر چند سال یک بار بکلی از میان می رود و اجزای دیگری به جای آن اجزایِ تحلیل رفته، بدن او را تشکیل می دهد و با این همه، او همان است و تغییر اجزای بدن در شخصیتِ او تغییری پدید نمی آورد. بدنی هم که آدمی در حشر می یابد

مانند همین است. در تشخیص همان است و در اجزای ترکیب کننده نه.

باقیان: آنان که خود را در حق فانی کرده و باقی به بقای اویند. آنان که با حق یکی شده اند.

مقبل و مقبول: اشارت است بدان که تبدیل ها در عالم طبیعت و ماده است اما در عالم مجردات تبدّل و تغییر نیست. اولیای حق پذیرفته پیشگاه حق تعالی است و باقی به بقای او.

مُنتشِر: پراکنده. (چنان که پیوسته در حال کون و فسادند.) مُستَمِر: پایدار، غیر متغیّر.

منقطع: بریده. کنایت از نیست شدنی.

مخلَّد مجتمع: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۸۲/ ۲ به بعد.

پس کریم آن است: معنی «کریم» در لغت بخشنده چیزی است به دیگری، لیکن مولانا به مصداق «البَذلُ بِالنَّفسِ أقصی غایَه الجُود» گوید بخشنده حقیقی کسی است که خود را در این جهان فنا کند تا زندگانی جاودانه به خویش دهد که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ. (عنکبوت، ۶۴) باقیات الصالحات: کردار نیک که پایدار ماند. مأخوذ است از قرآن کریم وَ الْباقِياتُ الصَّالِحاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَواباً.» (کهف، ۴۶) آن که زندگی تغییر پذیر جسمانی را رها می کند تا به زندگی مستمر جاودانی برسد کریم حقیقی اوست.

گر هزاران اند:

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود

چون که حق رَشَّ علیهم نُورَهُ مفترق هرگز نگردد نور او ۱۸۹- ۱۸۸/ ۲ خیالاتی: آن که بینش درست ندارد. آن که گرفتار وهم است. چنین کس اولیای حق را که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۳

همه یک اند متعدد می شمارد.

آکل و مأکول را حلق است و نای غالب و مغلوب را عقل است و رای حلق بخشید او عصای عدل

را خورد آن چنـدان عصا و حَبل را و انـدر او افزون نشد ز آن جمله اکل ز آنکه حیوانی نبودش اکل و شـکل مر یقین را چون عصـا هم حلق داد تا بخورد او هر خیالی را که زاد پس معانی را چو اعیان حلق هاست رازقِ حلقِ معانی هم خـداست پس ز مه تـا ماهی هیـچ از خلق نیست که به جـذبِ مایه او را حلق نیست حلقِ جان از فکر تن خالی شود آن گهان روزیش اجلالی شود شرط، تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاجِ بود مرگ بدان چون مزاج آدمی گِل خوار شد زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد چون مزاج زشت او تبـدیل یـافت رفت زشتی از رخش، چون شـمع تافت دایه ای کو؟ طفلِ شـیر آموز را تا به نعمت خوش کنـد پَد فوز را گر ببنـدد راه آن پسـتان بر او بر گشایـد راه صد بَسـتان بر او ز آن که پسـتان شد حجاب آن ضـعیف از هزاران نعمت و خوان و رَغیف پس حیات ماست موقوفِ فِطام اندک اندک جهد کن تَمَّ الکَلام ب ۴۹- ۳۶ غالب و مغلوب: چنان که در بیت های گذشـته فرمود همه موجودات جهان آکل و مأکول انـد، در این بیت ها به این نکته اشارت می کنـد که خوردن و خورده شدن تنها در جسم و جسمانی نیست. آن که نصیبی عقلانی از خدا یافته، با عقل و تدبیر ضعیف تر را مغلوب می کند.

عصای عدل: اشارت است به عصای موسـی (ع)، و «عدل» از آن جهت که سحر ساحران را باطل ساخت و با این کار جمعی را از گمراهی رهاند.

حَبل: ریسمان.

معانی: جمع معنی: آن

چه به عقل درک آن توان کرد، آن چه به حس درنیاید.

اعیان: جمع عین: جسمانی ها.

جذب مایه: کنایت از خوراک، آن چه قوام هر آفریده بدوست خواه مادی باشد خواه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۴

معنوی.

تبدیل مزاج: نگاه کنید به: کلمه بعد.

مزاج بد: مزاج کیفیتی است که از تفاعل کیفیات متضاد حرارت، رطوبت، برودت، و یبوست در یکدیگر حاصل می شود و تن آدمی هنگامی استوار است که این تفاعل به تناسب باشد و گر نه مزاج بد شود و بیماری دست دهد.

گل خوار: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۲۹/ ۲.

سَقیم: بیمار.

شیر آموز: شیر خوار.

پَدفُوز: پتفوز: گرداگرد دهان.

رَغیف: گرده نان.

فِطام: از شیر بریدن.

تَمَّ الکلام: (جمله فعلیه فعل و فاعل) گفتار پایان یافت.

تمام موجودات مسخّر امر پروردگارند، و هر یک را به مقدار استعداد، از بخششِ او فیضی است. در جهان مادی موجودها یکدیگر را می خورند، اما در عالم معنی این تبدیل به صورت پیمودن مرحله های کمال است چنان که محسوس ها خورنده و خورده (آکل و مأکول) اند، و هر یک را بر حسب استعداد خود غذایی است، معقولات و معانی را نیز غذایی است. قدرت هضم قُوتِ عقلانی برای انسان هنگامی دست می دهد که از جسم و قوت جسمانی ببرد، و چند که در پی خوردن و آشامیدن است بدان قُوت نخواهد رسید، چنان که در حدیث است «لا تُمِیتُوا القُلُوبَ بِکَثرَهِ الطَّعامِ وَ الشَّرابِ فَإنَّ البِطنَهَ تُمِیتُ القَلبَ: دل ها را با پر خواری و پر آشامی ممیرانید که شکم بارگی دل را می میراند.»

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی (گلستان سعدی، ص ۹۵)

چون جَنین بُد آدمی بُد خون

غـذا از نجس پاکی برد مؤمن کَذا از فِطامِ خون غـذااش شـیر شـد وز فطام شـیر لقمه گیر شد وز فطام لقمه لقمانی شود طالب اشکار پنهانی شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵

گر جَنیـن را کس بگفـتی در رحـم هست بیرون عـالمی بس منتظم یـک زمینی خرّمی بـا عرض و طـول انـدر او صـد نعمت و چندین اکول کوه ها و بحرها و دشت ها بوسـتان ها باغ ها و کشت ها آسـمانی بس بلند و پر ضـیا آفتاب و ماهتاب و صد سُها از جنوب و از شـمال و از دَبور بـاغ هـا دارد عروسـی هـا و سور در صـفت نآیـد عجـایب هـای آن تو در این ظلمت چه ای در امتحـان؟ خون خوری در چـار میـخ تنگنا در میان حبس و أنجاس و عَنا او به حکم حال خود مُنکر بُـِدی زین رسالت مُعرِض و کافر شـدی کین محال است و فریب است و غرور ز آنکه تصویری نـدارد وهم کور جنس چیزی چون ندیـد ادراکِ او نشـنود ادراک منکرناک او همچنان که خلق عام انـدر جهان ز آن جهان ابـدال می گوینـدشان کین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ هیچ در گوش کسـی ز ایشان نرفت کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت گوش را بندد طمع از اسـتماع چشم را بنـدد غرض از اطّلاـع همچنان که آن جَنین را طمعِ خون کآن غـذای اوست در اوطانِ دون از حـدیث این جهان محجوب کرد غیر خون او می نداند چاشت خَورد ب ۶۸- ۵۰ کذا: همچنین، چنین.

فِطام: بریدن از شیر مادر، بریدن.

لُقمانی: منسوب به لقمان (۳۵۸۴/ ۱)، کنایت از دانشمند، حکیم.

اشکار پنهانی: کنایت

از واردهای غیبی. معانیی که بر دل افاضه شود.

اکول: خورنده. در نسخه اساس به فتح همزه ضبط شده (اکول)، امّا در نسخه نیکلسون به ضم (اکول) است. لغت نامه به نقل از فرهنگ معین آن را جمع اُکُل: خوراکی ها، گرفته و همین بیت را شاهد آورده است.

سُها: ستاره ای خرد در دنبال دُبِّ اکبر، و در اینجا کنایت از مطلق «ستاره» است.

دَبور: بادی که (در شبه جزیره عربستان) از جانب جنوب وزد، مقابل باد شمال یا شرق.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۶

فکر کآن از مشرق آید آن صباست و آن که از مغرب دَبور باوباست ۳۰۵۵/ ۴ اما «دبور» در بیت مورد بحث به معنی مطلق «جهت» به کار رفته است.

سور: مهمانی.

چار میخ: که در چهار سوی گنهکار می کوفتند. و او را بدانها می بستند چنان که نتواند جنبید، و گاه میخ ها را بر دست و پای او می کوفتند.

چار میخِ تنگنا: کنایت از رحم مادر.

أنجاس: جمع نجس: پلیدی.

عَنا: رنج.

مُعرِض: روی گردان.

کافر: منکر، باور نکننده.

عالم بی بو و رنگ: کنایت از جهان نامحدود، مقابل جهان محسوس.

باز هستیِّ جهان حسّ و رنگ تنگ تر آمد که زندانی است تنگ

علّت تنگی است ترکیب و عدد جانب ترکیب حس ها می کشد

ز آن سوی حس عالم توحید دان گر یکی خواهی بدان جانب بران ۳۰۹۹- ۳۰۹۷/ ۱ چشم را بندد غرض ...: حُبُّکَ الشَّیْ ءَ یُعمِی و یُصِمّ.

اوطان دون: کنایت از رَحِم مادر.

چاشت خَورد: ناشتایی. نگاه کنید به: شرح بیت ۳۱۰۴/ ۱.

چنـان که کودک در شـکم مـادر از خون که مـاده ای نجس بود نیرو می گرفت، جان مؤمن نیز در این جهان از خوراک های مادی نیرو می گیرد اما پلید آن

را به پاک تبدیل می کند. ادراک آدمی محدود است و جز آن چه در جهان محسوس بیند نمی داند، چون او را از نعمت های جهان غیب و عالم روحانی خبر دهند نمی پذیرد. چنان که اگر کودکی را که در رحم مادر به سر می برد، از جهان بیرون چیزی گویند به انکار بر می خیزد.

قصّه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

اشاره

قصّه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان گرسنه مانده شده بی برگ و عور می رسیدند از سفر از راه دور مهرِ داناییش جوشید و بگفت خوش سلامیشان و چون گلبن شگفت گفت دانم کز تَجوُّع وز خَلا جمع آمد رنجتان زین کربلا لیک اللَّه اللَّه ای قومِ جلیل تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل پیل هست این سو که اکنون می روید پیل زاده مشکنید و بشنوید پیل بچگان اند اندر راهتان صید ایشان هست بس دل خواهتان بس ضعیف اند و لطیف و بس سمین لیک مادر هست طالب در کمین از پی فرزند صد فرسنگ راه او بگردد در حَنین و آه آه آتش و دود آید از خرطوم او الحَذر ز آن کودک مرحومِ او ب ۷۸- ۶۹ قصّه خورندگان بچه پیل: مرحوم فروزانفر این داستان را از حلیه الأولیاء، آورده، سپس به دیگر مأخذها چون حیاه الحیوان دمیری، نشوار المحاضره، جوامع الحکایات، رحله ابن بطوطه، و الفرج بعد الشده ارجاع داده است. در اینجا خلاصه داستان را از ترجمه الفرج بعد الشده (ترجمه حسین بن اسعد دهستانی) می آوریم: ابراهیم خوّاص گوید: با جمعی از صوفیان در کشتی بودیم. موج دریا کشتی را بشکست و ما به ساحل افتادیم. به جایی که

نمی دانستیم کجاست. هیچ خوردنی نداشتیم و دل بر مرگ نهادیم با یکدیگر گفتیم هر یک نذری کنیم شاید فرجی شود. هر یک چیزی نـذر کرد من گفتم نـذر کردم که گوشت فیل نخورم یاران گفتنـد چه وقت چنین سـخن است. گفتم به خدا که بر زبـان من آمـد و از روی هزل نگفتم که در آن حکمتی باشـد. پس یاران در پی قُوتی شدنـد. بچه پیلی یافتنـد خواسـتند آن را بکشند و بخورند و از من خواستند با آنان موافقت کنم. گفتم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۸

همین لحظه بر زبـان من رفت که گوشت پیـل نخورم. چون از خوردن فـارغ شدنـد هر کس به زیر درختی رفت. ناگهـان پیلی غرّان بیامـد. یاران همگی دل بر مرگ نهادنـد. پس یک یک آنان را بوییـد و از هر یک که بوی گوشت شـنید زیر پا بمالیـد. نوبت به من رسـید و من تسبیـح و شـهادت می گفتم. فیل مرا بوییـد و چون بوی بچه خود در من ندید مرا برداشت و بر پشـت گذاشت و به راه افتاد پنداشـتم به گونه ای دیگرم خواهد کشت. پس شتابان رفت تا به راهی گشاده رسید. و مرا بر زمین نهاد. من از آن جـا مقـدار یـک دو فرسـنگ رفتم به شـهری رسـیدم و حال خود با مردم بگفتم. گفتنـد از آن جا که تو می گویی تا اینجا چندین روز راه است. (ترجمه فرج بعد از شدت، ج ۲، ص ۹۴۰- ۹۴۴) عُور: در تداول فارسی زبانان: برهنه، لخت. لیکن در این بیت به معنی بدون خوردنی است.

تَجَوُّع: گرسنگی.

خَلا: تهی بودن شکم.

کربلا: کنایت از رنج و سختی سفر.

سَمین: فربه.

حَنین:

ناله، زاری.

الحَذَر: پرهیز! (بپرهیزید!) مرحوم: در خور رحمت، قابل ترحم. (مبادا به آن بچه پیلان آسیب برسانید که قابل ترحم اند.)

اولیا اطفال حقّ اند ای پسر غایبی و حاضری بس با خبر غایبی مندیش از نقصانشان کو کشد کین از برای جانشان گفت اطفال من اند این اولیا در غریبی فرد از کار و کیا از برای امتحان خوار و یتیم لیک اندر سِرّ منم یار و ندیم پشت دار جمله، عصمت های من گوییا هستند خود اجزای من هان و هان این دلق پوشان من اند صد هزار اندر هزار و یک تن اند ور نه کسی کردی به یک چوبی هنر موسیی فرعون را زیر و زبر ور نه کی کردی به یک نفرینِ بَد نوخ شرق و غرب را غرقاب خود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹

بر نکندی یک دعای لوطِ راد جمله شهرستانشان را بی مُراد گشت شهرستان چون فردوسشان دجله آب سیه رو بین نشان سوی شام است این نشان و این خبر در ره قُدسش ببینی در گذر صد هزاران ز انبیاِ حق پرست خود به هر قرنی سیاست ها بُیدست گر بگویم وین بیان افزون شود خود جگر چه بود که کُه ها خون شود خون شود کُه ها و باز آن بفسرد تو نبینی خون شدن؟ کوری و رَد طرفه کوری دور بینِ تیز چشم لیک از اشتر نبیند غیر پَشم مو بمو بیند ز صرفه حرص، انس رقص بی مقصود دارد همچو خرس رقص آن جا کن که خود را بشکنی پنبه را از ریش شهوت بر کنی رقص و جولان بر سر میدان کنند رقص اندر خون خود مردان کنند چون رهند

از دستِ خود دستی زنند چون جهند از نقصِ خود رقصی کنند مطربانشان از درون دف می زنند بحرها در شورشان کف می زننـد تو نبینی لیک بهر گوشـشان برگ ها بر شاخ ها هم کف زنان تو نبینی برگ ها را کف زدن گوش دل باید نه این گوش بـدن گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا ببینی شـهر جانِ با فروغ سِرّ کشد گوش محمّد در سُخن کِش بگوید در نُبِی حق هُو اذُن سَرِ بسر گوش است و چشم است این نبی تازه زو ما، مُرضِع است او ما صَبی این سخن پایان ندارد باز ران سوی اهل پیل و بر آغـاز ران ب ۱۰۴- ۷۹ اولیا اطفال حقّ انـد: چنان که در حـدیث آمـده است «الخَلقُ کَلُّهُم عِیالُ اللَّه: آفریـدگان همه عیال خدای اند.» (بحار الانوار، ج ۹۳، ص ۱۱۸) اما اولیا را نزد خدا مرتبتی خاص است.

آنان گزیده این عیال های اند، و عنایت خدا به ایشان از دیگر عائله بیشتر.

غایبی و حاضری ...: «یاء» را در هر دو کلمه می توان وحدت یا مصدری گرفت (در غیبت و حضور بر خاطرها اشراف دارند یا آن جا که غایب اند هم حاضرند.)، چنان که مکرر در مثنوی آمده است اولیا بر ضمیر بندگان اشراف دارند، خواه در حضور و خواه در غیبت.

غیبت و حضور دو اصطلاح عرفانی است. «غیبت» بی خبر ماندن از خود است، به خاطر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰

واردی بر دل. و «حضور» مقابل آن است. و غیبت و حضور بدین معنی از صفت اولیاست. لیکن در بیت مورد بحث، معنی نخست مقصود است چنان که در بیت بعد فرماید: اگر غایب اند مپندار بی خبرند.

گفت

اطفال من انـد ...: قشـیری از حمزه بن یوسف، و او به سـند خود از عایشه از رسول (ص) آرد که فرمود: «مَن آذَی لِی وَلِیًّا فَقَدِ اسـتَحَلَّ مُحـارَبَتِی: هر که ولیی را از آن من آزار دهـد جنگ مرا روا شـمرده است.» (رساله قشـیریه، ص ۱۲۸) مرحوم فروزانفر حدیث «الخَلق کلهم عیال اللّه» و «الصوفیه اطفال فی حجر الحق» را مأخذ گرفته اند، لیکن حدیث قشیری مناسب تر می نماید.

کار و کیا: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۲۰/ ۱ و ۱۳۹۱/ ۲.

از برای امتحان ...: اولیای خـدا به صورت ژنـده پوش، و در دیده دنیا پرسـتان بی مقدارند تا معلوم شود قدر آنان را چه کسـی می شناسد. شعیب را می گفتند: إِنَّا لَنَراکَ فِینا ضَعِیفاً: تو را در میان خود ناتوان می بینیم.» (هود، ۹۱) پشت دار: نگاه دار، پناه.

ور همی بیند چرا نبود دلیر پشت دار و جان سپار و چشم سیر ۸۰۳/ ۶ صد هزار اندر هزار:

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار ۱۸۴/ ۲ هنر کردن: قدرت نمایی.

به یک چوب هنر کردن: اشارت است به موسی (ع)، و عصای او که در چند جای قرآن کریم آمده است.

نفرین بد: که گفت: رَبِّ لا تَذَرْ عَلَی الْأَرْضِ مِنَ الْکافِرِینَ دَیَّاراً. (نوح، ۲۶) و طوفان بر آمد.

دُعـا: نفرین. دُعـای لوط: اشـارت است بـدان چه لوط گفت: إِنِّی لِعَمَلِکُمْ مِنَ الْقالِینَ. رَبِّ نَجِّنِی وَ أَهْلِی مِمَّا یَعْمَلُونَ: من کردار شما را زشت می دانم. پروردگارا، مرا و کسان مرا از آن چه می کنند برهان!» (شعراء، ۱۶۸- ۱۶۹) و نفرین وی موجب شد که شهر آن قوم زیر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص:

و زبر شود. جَعَلْنا عالِيَها سافِلَها. (هود، ۸۲) دجله آب سیه: ناصر خسرو نویسد: «و سوی جنوب شهر دریای لوط است و آن آبی تلخ دارد یعنی دریای لوط که از جانب جنوب طَبَریّه است ... از شخصی شنیدم که گفت در دریای تلخ، که دریای لوط است، چیزی می باشد مانند گاوی از کف دریا فراهم آمده سیاه ...» (سفر نامه ناصر خسرو، ص ۲۹- ۳۰) به هر قرنی سیاست ها بُدست: چنان که در جای جای قرآن کریم آمده است که خدا کافران را عذاب فرمود به نفرین پیمبران.

خون شود کُه ها:

بس کنم گر این سخن افزون شود خون جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نه از سختی است غفلت و مشغولی و بد بختی است ۳۸۲۱- ۳۸۲۰/ ۱ فسردن: منجمد شدن.

طرفه کوری:

آن یکی بس دور بین و دیده کور از سلیمان کور و دیده پای مور

و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر ۲۶۱۰- ۲۶۰۹/ ۳.

رقص کن آن جا ...: رقص کردن، گرد گردیدن، و این سو و آن سو گشتن است در مجلس های سماع که در خانقاه می کردند. و از شور و هیجان از خود بی خود می شدند.

یک دست جام باده و یک دست جعد یار رقصی چنین میانه می دانم آرزوست (دیوان کبیر، ب ۴۶۴۵) خود را شکستن: شکستن نفس. خودی را رها کردن.

پنبه از ریش شهوت کندن: پنبه را از روی جراحت بر می دارند تا چرک و خون فاسد که زیر آن فراهم آمده برون رود. مولانا گوید: پنبه هوی و هوس را از روی

زخم شهوت بردار تا ریشه فاسد آن از دلت برون رود.

رقص اندر خون خود: دور نیست توجه او در این عبارت به نجم الدین کبری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲

باشد. (حاشیه لاهوتی، بر ترجمه شرح مثنوی نیکلسون) از دست خود رهیدن: خودی را واگذاردن. کشتن هوای نفس را.

دف زدن مطربان از درون: کنایت از شور و نشاط درونی. این شور و نشاط آنان را خوش می دارد و به رقص و نشاط وا می دارد.

هُو اذُن: گرفته از قرآن کریم است وَ مِنْهُمُ الَّذِینَ یُؤْذُونَ النَّبِیَّ وَ یَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَیْرٍ لَکُمْ یُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ یُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِینَ: و از آنان کسانی پیمبر را آزار می دهند، و می گویند او سرا پا گوش است. بگو گوش خوبی است شما را به خدا و مؤمنان ایمان می آورد. (توبه، ۶۱) مُرضِع: شیر دهنده، کنایت از تربیت کننده. چنان که بارها در مطاوی دفترها اشارت و تصریح فرموده است اولیا مقرّبان خدای اند و نزد او ارجی بزرگ دارند. اگر در ظاهر خوار و ژنده اند در نزد حق مقرَّب ترین بنده اند. اگر آنان را از بی ادبان رنجی رسد، خدا از آزار دهندگان کیفر کشد.

گر زنی بر نازنین تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت.

قصّه عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی کانبیا را نازُکی است.

این نشان خسف و قَذف و صاعقه شد بیان عزّ نفس ناطقه ۳۳۰۸- ۳۳۰۶/ ۱ ظاهرشان خموش است و دل هاشان از عشق خدا در جوش، با دنیا پرستان بیگانه اند و با حق آشنا، نفس را کشته اند و زنده اند به خدا.

تو را با حق آن آشنایی دهد که از دست

خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست و ز این نکته جز بی خود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد (بوستان سعدی، ص ۱۱۱)

بقیّه قصّه متعرّضان پیل بچگان

بقیّه قصّه متعرّضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می کند گِردِ معده هر بشر بر می تند تا کجا یابد کباب پور خویش تا نماید انتقام و زور خویش «۳»

گوشت های بندگان حق خوری غیبت ایشان کنی کیفر بَری هان که بویای دهانتان خالق است کی بَرد جان غیر آن کو صادق است وای آن افسوسیی کِش بوی گیر باشد اندر گور مُنکَر یا نکیر نه دهان دزدیدن امکان ز آن مِهان نه دهان خوش کردن از دارو دِهان آب و روغن نیست مر رو پوش را راهِ حیلت نیست عقل و هوش را چند کوبد زخم های گُرزشان بر سر هر ژاژخا و مُرزِشان گُرزِ عزرائیل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صُوَر هم به صورت می نماید گه گهی ز آن همان رنجور باشد آگهی گوید آن رنجور ای یاران من چیست این شمشیر بر سارانِ من ما نمی بینیم باشد این خیال چه خیال است این که این هست ارتحال چه خیال است این که این چرخ نگون از نهیب این خیالی شد کنون گُرزها و تیغ ها محسوس شد پیش بیمار و سَرش منکوس شد او همی بیند که آن از بهر اوست چشم دشمن بسته ز آن و چشمِ دوست حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد چشم او روشن گَهِ

خون ریز شد مرغ بی هنگام شد آن چشم او از نتیجه کبر او و خشم او سَـر بُریدن واجب آید مرغ را کو به غیر وقت جنباند دَرا

هر زمـــــــان نزعی اســـــــت جزو جـــــــانت را بنگر انـــــــدر نزع جـــــــان ایمـــــــانت را

---

(۳) در حاشیه نسخه اساس: صد زخم و نیش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۴

عُمر تو مانند همیان زر است روز و شب مانند دینار اشـَمر است ب ۱۲۴- ۱۰۵ گوشت های بندگان حق ...: گرفته از قرآن کریم است أَ يُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتاً فَكَرِهْتُمُوهُ: آیا از شما کسی دوست دارد گوشت برادر مرده خویش بخورد، پس آن را ناخوش می دارید.» (حجرات، ۱۲) بویا: بوینده، بو کننده.

افسوسی: آن که بر او دریغ خورند، بی چاره، در خور دریغ.

عقل او می گفت کین گریه ز چیست بر چنان افسوسیان شاید گریست ۱ /۲۵۶۱ و می توان «افسوسی» را به معنی فاعلی آن گرفت (استهزا کننده). چنان که خورندگان پیل، آن را که نخورد به ریشخند گرفتند. و بدین معنی نیز در مثنوی به کار رفته است:

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد سجده افسوسیان را او بخورد ۳ /۷۸۰ و در بیت مورد بحث «افسوسی» کنایت از کسانی است که از راه حق دور افتادند و مخالفت حکم او کردند. اولیا را آزردند.

بوی گیر: که از بو کسی را شناسد، کنایت از «فرشتگان» که به سر وقت گناهکاران روند.

منکر و نکیر: دو فرشته که در شب اول قبر به گور مرده در آیند و از او پرسش گیرند.

دارو دهان: نیکلسون «دهان» را جمع دُهن روغن گرفته، ولی

با توجه به عبارتی که از نهج البلاغه آورده ایم، دور نیست سروده مولانا در این فصل متأثر از آن باشد، می توان آن را «دارو دِهان»: دارو دهندگان، تیمار داران معنی کرد.

آب و روغن: کنایت از آرایش ظاهری، ظاهر سازی.

دل نیارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ ۲۷۳۵/ ۲ مُرز: نشیمنگاه، مقعد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۵

ساران: سر.

گفت من در تو چنان فانی شدم که پُرم از تو ز ساران تا قدم ۲۰۲۲/ ۵ ارتِحال: رخت بر بستن، مردن.

مَنکُوس: فروهشته، نگون.

چشم تیز شدن: کنایت از حقیقت را دیدن.

خون ریز: خونریزی، کنایت از مردن.

مرغ بی هنگام: مرغ که بی وقت خواند. نگاه کنید به: شرح بیت ۹۴۳ و ۱۱۵۹/ ۱.

دَرا: زنگ. دراجنبانیدن: کنایت از آواز دادن.

نزع: جان کندن.

دینار اشمَر: که دینار شمارد، و هر دینار که بر دارد از مجموع کم می شود.

ماییم نظارگان غمناك زین حقّه سبز و مهره خاك

کین حقّه و مهره تا به جای اند سر کیسه عمر می گشایند (خاقانی، تحفه العراقین) هشداری است عیب جویان را که بَدِ مردمان در نهان گویند، و ندانند که فرشتگان نفس هاشان را می شمارند، و آن چه کنند یک به یک در دفتر آرند. و آن گاه خبر شوند که خواهند از این جهان به در شوند.

مضمون بیت های اخیر یاد آور سخنان علی (ع) است: «بلاها از نزدیك بدو نگریست.

بیماریی بدو روی آورد که نمی دانست از کجا و چیست؟ و اندوهی که نهانِ درونِ او را می شکافت و او آن را می جست و نمی یافت. و سستی ها در او پدید گردید، حالی که از همه وقت تندرست تر بود و نشانی از بیماری

در خود نمی دید. پس هراسان روی به پزشکان آورد و به دستورشان کار کرد. گرمی را به سردی آرام کردن و سردی را به گرمی به سرِ کار آوردن. امّا داروی سردی، گرمی را از کار نینداخت، و آن چه برای گرمی به کار رفت سردی را بیشتر ساخت ... چندان که تیمار خوار ناتوان شد و بیمار دار سر گردان ... و آن گاه که وی آماده جدایی از این جهان است و رها کردن دوستان، ناگهان اندوهی که دارد بر او هجوم آرد ... چه بسیار پاسخ ها که داند امّا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۶

گفتن نتواند.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۲۱)

می شمارد می دهد زر بی وُقوف تا که خالی گردد و آید خُسوف گر ز کُه بستانی و ننهی به جای اندر آید کوه ز آن دادن ز پای پس بنه بر جای، هر دم را عوض تا ز وَ اسجُد وَ اقتَرِب یابی غرض در تمامی کارها چندین مکوش جز به کاری که بود در دین مکوش عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت أبتَر و نانِ تو خام و آن عمارت کردن گور و لَحد نه به سنگ است و به چوب و نه لُبَد بلکه خود را در صفا گوری کنی در مِنیِّ او کنی دفن منی خاک او گردی و مدفونِ غمش تا دَمت یابد مددها از دَمش گورخانه و قبّه ها و کنگره نبود از اصحابِ معنی آن سَره بنگر اکنون زنده اطلس پوش را هیچ اطلس دست گیرد هوش را در عذاب مُنکر است آن جان او کژدمِ غم در دل غمدانِ او از برون بر ظاهرش نقش

و نگـار وز درون ز انـدیشه هـا او زار زار و آن یکی بینی در آن دلـق کهـن چـون نبـات انـدیشه و شـکّر سـخن ب ۱۳۷ – ۱۲۵ وُقوف: در مثنوی بیشتر به معنی آگاهی و اطلاع به کار رفته است.

عقـل فرعون ذَکیِّ فیلسوف کور گشت از تو نیابیـد او وقوف ۲۶۶۵/ ۲ لیکن در این بیت «بی وُقُوف» به معنی بی وقفه، بـدون درنگ است. و نزدیک است به سروده خاقانی که در صفحه ۲۵ (ذیل «دینار اشمر») نوشته شد.

خُسـوف: در لغـت بـه معنی «گرفتـن مـاه» است، لیکن در این بیت اسـتعارت از رفتن جـان از تن است و پایـان یـافتن روزهـای زندگی.

داد حق عمری که هر روزی از آن کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم در دمیدم جمله را در زیر و بم ۲۱۹۱– ۲۱۹۰/ ۱ گر ز کُه بستانی: نظیر:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۷

اگر باران به کوهسـتان نبارد به سالی دجله گردد خشک رودی (گلسـتان سـعدی، ص ۱۵۶) عوض نهـادن: کنایت از طاعت و تقرب است به خدا. (نگاه کنید به: شرح بیت ۸۹۵– ۸۹۲/ ۲) (هر روز رفته از عمر را عوضی از طاعت بنه.) وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ: به سجده در آی و نزدیکی جوی. (علق، ۱۹) (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۶۰۷/ ۱) ابتر: ناتمام، دم بریده.

نان خام ماندن: کنایت از کار آخرت را نساختن.

و آن عمارت کردن ...: نگاه کنید به: گلستان سعدی، باب هفتم، حکایت ۱۸، داستان «مناظره توانگر زاده و درویش بچه» لُبَد: مال بر هم نهاده است، و در این بیت به معنی آن چه

بر هم نهند از خشت و گل و جز آن.

صَفا: بلندی است در دامن کوه ابو قیس در جانب شرقی مسجد الحرام و مقابل آن مَروَه است، و حاجیان را واجب است میان این دو بلندی هفت بار بروند و بیایند و آن را «سعی» گویند.

مِنی: درّه ای بر جانب شرقی مکه، به عرض تقریباً هفت صد متر و طول دو کیلو متر و نیم، از جَمره عقبه تا وادی مُحَسِّر، که حاجیان باید از سر زدن خورشید روز دهم تا ظهر روز دوازدهم در این درّه بمانند. در این بیت «در صفا گور کندن» و «در منِی دفن مَنِی کردن»، استعارت از کشتن نفس است و فانی ساختن خود در خدا.

مدفونِ غم شدن: غم را به جان خریدن. پاس محبّت داشتن.

دمت از دم او مدد یابد: از فیض او بهره مند شوی.

گورخانه و ...:

مرد درویش که بارِ ستم فاقه کشید به درِ مرگ همانا که سبکبار آید

و آن که در دولت و در نعمت و آسانی زیست مردنش زین همه، شک نیست که دشوار آید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۸

به همه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید (گلستان سعدی، ص ۱۶۲) سَرَه: نیک، پسندیده.

دست گرفتن: یاری کردن.

هوش: مرگ.

منکر: به هر دو معنی می توان گرفت. به معنی لغوی: زشت ناپسند، و نیز نام فرشته ای که شب اول مرگ در گور آید.

غَمدان: جای غم، پر از غم.

از برون ...: نظیر:

همچو گور کافران بیرون حُلَل اندرون قهرِ خدا عزَّ و جل

چون قبور آن را مُجَصَّص کرده اند پرده پندار پیش آورده اند ۴۱۸- ۴۱۷/ ۵

چون

گور کافران ز درون پر عقوبت اند گر چه برون به رنگ و نگاری مزین اند (سنایی) و آن یکی بینی: چنان که در حدیث است «رُبَّ أشعَثٍ أغبَرٍ ذِی طِمرَینِ لاـ یُؤبَهُ لَهُ لَو أقسَمَ عَلَی اللَّهِ لَأَبَرَّهُ: بسا گرد آلود ژنده پوش که به چیزیش نشمارند، اگر به خدا سوگند خورد، حاجتش بر آرد.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۶۴۲)

باز گشتن به حکایت پیل

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من تا دل و جانانتان نگردد ممتحَن با گیاه و برگ ها قانع شوید در شکار پیل بچگان کم روید من برون کردم ز گردن وام نُصح جز سعادت کی بود أنجام نُصح من به تبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندم همین مبادا که طبع رهتان زند طمعِ برگ از بیخ هاتان بر کند این بگفت و خیر بادی کرد و رفت گشت قحط و جوعشان در راه زَفت ناگهان دیدند سوی جاده ای پورِ پیلی فربهی نوزاده ای اندر افتادند چون گرگانِ مست که پاک خوردندش فرو شستند دست آن یکی همره نخورد و پند داد که حدیث آن فقیرش بود یاد از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد تو را عقلِ کهن پس بیفتادند و خفتند آن همه و آن گرسنه چون شبان اندر رمه دید پیلی سهمناکی می رسید أوّلا آمد سوی حارِس دوید بوی می کرد آن دهانش را سه بار هیچ بویی زو نیامد ناگوار چند باری گِردِ او گشت و برفت مر و را نازُرد آن شه پیل زفت مر لب هر خفته ای را بوی کرد بوی می آمد و را ز آن خفته مرد از کباب پیل زاده خورده بود

بر درانید و بکشتش پیل زود در زمان او یک بیک را ز آن گروه می درانید و نبودش ز آن شکوه بر هوا انداخت هر یک را گزاف تا همی زد بر زمین می شد شکاف ب ۱۵۵ - ۱۳۸ ناصح: اندرز دهنده، (نگاه کنید به: شرح بیت ۳/۶۹) و در آن ایهامی است به اولیای خدا که بندگان را از گناه می ترسانند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۰

مُمتحَن: آزرده.

دل و جان ممتحَن گشتن: آزردگی فراهم آمدن. کنایت از پشیمان گردیدن.

وام نُصح: چنان که در حدیث است «الدّینُ نصیحَةٌ لِلَّهِ وَ لِرَسولِهِ وَ لِأئِمَّهِ المُسلِمین.» (صحیح بخاری، کتاب ایمان) و از ابن عباس است: «قالَ رَسوُلُ اللَّهِ (ص) الدّینُ النَّصِیحَهُ قَالُوا لِمَن قالَ لِلَّهِ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِأئِمَّتِنا المُؤمِنین.» (مسند احمد، ج ۱، ص ۳۵۱)
نَدَم: پشیمانی.

برگ: توشه، کنایت از دنیاوی و آن چه پرورش جسم کند.

از بیخ بر کندن: استعارت از گمراه ساختن، و در نتیجه به عذاب الهی گرفتار کردن.

خیر باد: بدرود، سفر خوش.

به امید سلامی رفت روز عمر در کویش شبت خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این (امیر خسرو دهلوی، به نقل از آنندراج) عقل کهن: کنایت از فراست، عاقبت اندیشی.

چون شبان اندر رمه بودن: کنایت از بیدار بودن.

حارس: نگهبان.

شکوه: بیم، ترس.

گزاف: ظاهراً به معنی بی پروا و بی باک به کار رفته است.

ای خورنده خون خلق از راه بَرد تا نه آرد خون ایشانت نبرد مال ایشان خون ایشان دان یقین ز آن که مال از زور آید در یمین مادر آن پیل بچگان کین کشد پیل بچّه خواره را کیفر کشد پیل بچّه می خوری ای پاره خوار

هم بر آرد خصم پیـل از تو دمـار بوی رسوا کرد مکر انـدیش را پیل دانـد بوی طفل خویش را آن که یابـد بوی حق را از یمن چون نیابـد بوی باطل را ز من مصـطفی چون برد بوی از راه دور چون نیابـد از دهان ما بخور هم بیابـد لیک پوشانـد ز ما بوی نیک و بد بر آید بر سما تو همی خُسپیّ و بوی آن حرام می زند بر آسمان سبز فام شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۱

همره أنفاس زشتت می شود تا به بوگیران گردون می رود بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز گر خوری سوگنـد من کی خورده ام از پیاز و سـیر تقوی کرده ام آن دم سوگند غمّازی کند بر دماغ همنشـینان بر زند پس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کژ می نمایـد در زبان اخسَـئوُا آیـد جواب آن دعا چوب رد باشد جزای هر دغا گر حدیثت کژ بود معنیت راست آن کژیّ لفظ مقبول خداست ب ۱۷۱- ۱۵۶ برد: (اسم است به معنی فعل امر) دور شو.

در میـانه بی دلی دَه چوب خورد بی گناهی که برو از راه برد ۲۴۶۷/ ۶ نبرد آوردن: کنایت از گردن گیر شدن: کین خواستن. (انـذاری است آزار دهنـدگان مردم را، تا دست از اذیت خلق بکشـند و به مال و جان آنان تعرض نکنند.) مال ایشان: گرفته از حدیث است «حُرمَهُ مالِ المُسلِم کَحُرمَهِ دَمِه.» (احادیث مثنوی، ص ۷۲) در اصول کافی (ج ۲، ص ۳۶۰) از امام صادق (ع) از رسول خدا آمده است: «سِبابُ المُؤمِنِ فُسوق وَ قتالُهُ کُفر وَ أکلُ

لَحمِهِ مَعصِيَه وَ حُرمَهُ مالِهِ كَحُرمَهِ دَمِه.

يمين: جانب راست، دست راست، و در اين بيت كنايت از «ملكيت» است.

كين كشيدن ما در پيل بچگان را: كنايت از انتقام الهى.

پاره: رشوت.

خصم: خصومت، دشمنى.

آن كه يابد بوى حق ...: اشارت به حديثى است كه گويند از رسول (ص) است و در باره اويس قرنى آمده است. «انّى لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِن جانِبِ اليَمَنِ.» (احاديث مثنوى، ص ۷۳) (براى اطلاع از چنين حديث ها نگاه كنيد به: كنز العمال، ج ۱۲، ص ۴۷- ۵۲) بُخُور: آن چه در آتش اندازند تا بوى خوش دهد، بوى خوش. ليكن در اين بيت به معنى مطلق «بو» است.

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۴، ص: ۳۲

بو گيران گردون: فرشتگان كه در آسمان هستند. هر يك از هفت آسمان را فرشته اى مُوكَّل است كه گناهان را وا مى رسند: آسمان نخست افترا را، آسمان دوم نفاق را، آسمان سوم كبر را، آسمان چهارم خود بينى را، آسمان پنجم حسد را، آسمان ششم بى رحمى را، و آسمان هفتم جاه طلبى را. (ترجمه از شرح نيكلسون) تقوى كردن: دورى گزيدن.

اخسئوا: گرفته از قرآن كريم است قالَ اخْسَؤُا فِيها وَ لا تُكَلِّمُونِ: گويد گم شويد در آن (دوزخ) و با من سخن مگوييد. (مؤمنون، ۱۰۸)

بيان آن كه خطاى محبّان بهتر است از صواب بيگانگان بَرِ محبوب

بيان آن كه خطاى محبّان بهتر است از صواب بيگانگان بَرِ محبوب

آن بِلال صدق در بانگ نماز حىَّ را هَىَّ همى خواند از نياز تا بگفتند اى پيمبر راست نيست اين خطا اكنون كه آغاز بناست اى نبىّ و اى رسول كردگار يك مؤذّن كو بود افصح بيار عيب باشد اوّل دين و صلاح لحن خواندن لفظ حىَّ عل فلاح خشم پيغمبر بجوشيد

و بگفت یـکـ دو رمزی از عنایات نهفت کای خسان نزد خـدا هیّ بلال بهتر از صـد حیّ و خیّ و قیل و قال وا مشورانیـد تا من رازتـان وا نگویم آخر و آغازتـان گر نـداری تو دم خوش در دعـا رو دعا می خواه ز اخوان صـفا ب ۱۷۹- ۱۷۲ خطای محبّان بهتر از صواب: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۵۷۹/ ۱ و ۱۷۹۰ و ۱۷۲۰/ ۲.

آن بلال صـدق: بِلال بن رباح از صـحابه های سابق در اسـلام است، کنیه او ابو عبـد اللّه و نام مادرش حمامه بود. از مشـرکان مکه آسـیب بسـیار دید. روز فتح مکه پیمبر (ص) او را فرمود تا اذان گوید. بلال به سال بیسـتم از هجرت به بیماری طاعون در دمشق در گذشت.

اما آن چه مولانا در باره «حی» و «هی» آورده ظاهراًماننـد بسـیاری از داسـتان ها زاده طبع شاعرانه اوست. طبیعی است که بلال چون از مردم حبشه است ماننـد عربـان نمی توانسـته است حروفی را که تلفظ درست آن خاص عرب است، فصـیح بگویـد. اما گفت و گوی منافقـان بـا رسول و پاسـخ آن حضـرت تا آن جا که جست و جو کردم در کتاب های معتبر نشانی از آن نیست. مرحوم سید محسن عاملی در اعیان الشیعه نویسد:

شهرت یافته است که رسول خدا فرمود سـین بلال نزد خدا شـین است و گویا این شهرت بر اساس حدیثی است که «سِینُ بِلالِ عِندَ اللَّهِ شـینٌ.» مرحوم فروزانفر این حدیث را آورده و بر موضوع بودن آن تصـریح می کند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۸) در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴

طبقات ابن سعد (ج ۳، ص ۱۶۷)

آمده است که چون روز فتح مکه بلال بر بام کعبه اذان گفت حارث بن هشام و صفوان بن امیَّه نشسته بودند. یکی دیگری را گفت بدین حبشی بنگر. او گفت اگر خدا او را ناخوش می دارد، تغییرش می دهد.

علّامه شوشتری از کامل جزری آرد: چون بلال گفت أشـهَدُ أنَّ مُحَمَّدا رَسُولُ اللَّهِ، جویریه، دختر ابو جهل، گفت خدا پدرم را گرامی داشت که چنین روز را ندید. و حارث بن هشام گفت کاش پیش از این روز مرده بودم. (قاموس الرجال، ج ۲، ص ۳۹۸) دور نیست چنان که مرحوم فروزانفر اشارت کرده است، این گفته ها منشأ شیوع چنان حدیث باشد.- و اللَّهُ العالمُ.

صدق: می توان مصدر مبنی از برای فاعل گرفت، در این صورت صفت «بلال» است و می توان قید (در بانگ نماز) گرفت. (صادقانه اذان می گفت.) افصح: (صفت تفصیلی از فصاحت) گشاده زبان تر که حرف را درست از مخرج ادا کند.

حیّ و خیّ: کنایت از پای بند بودن به درستی لفظ و توجه نداشتن به معنی و حقیقت.

واشورانیدن: بر انگیختن، گفت و گو کردن.

این بیت ها در توضیح بیت های اخیر از بیت های گذشته است که فرمود، اگر صفای دل بود خطای گفتار را زیانی نیست. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: داستان موسی و شبان، ۱۷۲۰/ ۲ به بعد) و نظیر آن چه مولانا فرمود داستان حسن بصری و حبیب عجمی است: «نقل است که نماز شامی حسن بصری به صومعه حبیب رسید و حبیب نماز، در پیوسته بود. و «الحمد» را «الهمد» می خواند. حسن گفت: نماز از پی او درست نباشد، تنها نماز کرد. آن شب خدای را جَلَّ جَلالُهُ به خواب دید. گفت

الهی رضای تو در چیست؟ گفت ای حسن! رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی. گفت: بار خدایا! آن چه بود؟ گفت: نماز از پی حبیب گزاردن. که آن نماز مُهرِ نمازهای عمر تو خواست بود اما تو را راستی عبارت از صحت نیّت باز داشت.» (تذکره الأولیاء، ص ۶۲- ۶۳)

امر حق به موسی علیه السّلام که مرا به دهانی خوان که بد آن دهان گناه نکرده ای

امر حق به موسی علیه السّلام که مرا به دهانی خوان که بد آن دهان گناه نکرده ای

گفت ای موسی ز من می جو پناه با دهانی که نکردی تو گناه گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان از دهان غیر کی کردی گناه از دهان غیر بر خوان کای اله آن چنان کن که دهان ها مر تو را در شب و در روزها آرد دعا از دهانی که نکردستی گناه و آن دهان غیر باشد عذر خواه یا دهان خویشتن را پاک کن روح خود را چابک و چالاک کن ذکر حق پاک است چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید می گریزد ضدّها از ضدّها شب گریزد چون بر افروزد ضیا چون در آید نام پاک اندر دهان نه پلیدی ماند و نه اندهان ب ۱۸۸- ۱۸۰ امر حق تعالی: مرحوم فروزانفر از تفسیر امام فخر رازی آورده اند: «قال عَلَیهِ السَّلامُ ادعُوا اللَّهَ بألسِنَه ما عَصَیتُمُوهُ بِها. قالُوا یا رَسُولَ اللَّه وَ مَن لَنا بِتلکَ الالسِنَهِ قالَ یَدعُو بَعضُکم لِبَعْضٍ لِأَنَّکَ ما عَصَیتَ بِلِسانِه وَ هُوَ ما عَصَی بِلِسانِک.» (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۹) واثله بن أسقع از رسول (ص) آرد: «چهار دعاست که رد نمی شود ... دعای مسلمانی برای برادر مسلمان خود که غایب

است.» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۵۰۲) رخت بر بستن: در حدیث است که «ابو عثمان با سلمان بود در زیر درختی. سلمان شاخه ای خشک را گرفت و تکان داد تا همه برگ های آن بریخت. پس گفت نپرسی چرا چنین کردم. گفتم چرا کردی؟ گفت مسلمان چون وضو گیرد چنان که باید، و نمازهای پنجگانه بخواند گناهان او ریخته شود چنان که برگ های این شاخه.» (کشف الاسرار، ج ۴،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۶

ص ۴۵۳- ۴۵۴) شب گریزد:

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته در آید (حافظ)

بیان آن که اللَّه گفتن نیازمند عین لبّیک گفتن حق است

بیان آن که اللَّه گفتن نیازمند عین لبّیک گفتن حق است

آن یکی اللَّه می گفتی شبی تا که شیرین می شد از ذکرش لبی گفت شیطان آخر ای بسیار گو «۴» این همه اللّه را لبّیک کو؟ می نیاید یک جواب از پیش تخت چند اللّه می زنی با روی سخت او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خَضِر را در خُضر گفت هین از ذکر چون وا مانده ای؟ چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟ گفت لبّیکم نمی آید جواب ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب گفت آن اللّه تو لبّیک ماست و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست حیله ها و چاره جویی های تو جذب ما بود و گشاد این پای تو ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا ربّ تو لبّیک هاست جان جاهل زین دعا جز دور نیست ز آن که یا رب گفتنش دستور نیست بر دهان و بر دلش قفل است و بند تا نالد با خدا وقت گزند داد مر

فرعون را صد ملك و مال تا بکرد او دعوی عزّ و جلال در همه عمرش ندید او درد سر تا ننالد سوی حق آن بد گهر داد او را جمله ملك این جهان حق نـدادش درد و رنـج و أنـدهان درد آمـد بهتر از مُلك جهان تا بخوانی مر خـدا را در نهان ب ۲۰۳- ۱۸۹ پیش تخت: کنایت از درگاه حضرت ربّ العِزَّه.

روی سخت: سماجت، ابرام.

خضر: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۲۴/ ۱.

---

(۴) در حاشیه نسخه اساس: سخت رو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸

خُضَر: جمع خضره: سبزه، سبزه زار.

رَدّ باب: رانده از در. حضور دل و روی آوردن به درگاه حق نشانه قبول است و دعا و نیاز نشانه اجابت.

هست لبّیکی که نتوانی شنید لیك سر تا پای بتوانی چشید ۱۱۹۱/ ۲ لیکن بود که شیطانِ نفس وسوسه آرد تا بنده را از حضور باز دارد. میبدی (ذیل آیه ۵۴، سوره اعراف) از پیر هرات آرد: «پروردگار گوید دوست دارم که بنده بنالد و در من زارد. أنینُ المذنِبینَ أَحَبُّ إِلَیَّ مِن زَجَلِ المُسَبِّحِینَ. (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۶۴۰) قرآن کریم بارها از بندگان خواسته است، به درگاه حق دعا کننـد و فرموده است مرا بخوانید تا از شـما بپذیرم. آن را که صدق و اخلاصـی باشد، خدایش پاسخ دهد، و آن را که چنین نباشد، دل وی تاریك شود و بود که در این حال حق تعالی بر نعمت او بیفزاید که فرمود: وَ لا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا أَنَّما نُمْلِی لَهُمْ خَیْرٌ لِأَنْفُسِهِمْ إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدادُوا إِثْماً وَ لَهُمْ عَذابٌ مُهِینٌ: آنان که کافر شدند مپندارند

مهلتی که بدانها می دهیم بر ایشان نیک است. آنان را مهلت می دهیم تا بر گناهان بیفزایند و برایشان عذابی خوار کننده است. (آل عمران، ۱۷۸)

خواندن بی درد از افسردگی است خواندن با درد از دل بردگی است آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدأ و آغاز را آن شده آواز صافیّ و حزین ای خدا وی مستغاث و ای معین ناله سگ در رهش بی جذبه نیست ز آن که هر راغب اسیر ره زنی است چون سگ کهفی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست تا قیامت می خورد او پیش غار آب رحمت عارفانه بی تغار ای بسا سگ پوست کو را نام نیست لیک اندر پرده بی آن جام نیست جان بده از بهر این جام ای پسر بی جهاد و صبر کی باشد ظفر صبر کردن بهر این نبود حرج صبر کن کَالصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست حزم را خود صبر آمد پا و دست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست حزم کردن زور و نور انبیاست ب ۲۱۴- ۲۰۴ درد: معنی لغوی آن معلوم است، اما در اصطلاح، آزردگی و رنج است از نرسیدن به مطلوب. نیز تاثیر حالتی که از محبوب آشکار شود و محب طاقت تحمل آن را نداشته باشد. (فرهنگ مصطلحات عرفاء، ص ۱۸۰) دل بُردگی: مجذوب شدن، عشق.

زیر لب آواز کشیدن: در نهان خدا را با زاری خواندن، چنان که در قرآن کریم است ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً. (اعراف، ۵۵) مبدأ و آغاز: کنایت از خدا.

ناله سگ ...: شارحان در توضیح این

بیت تا اندازه ای به تکلّف رفته اند: هر کس چیزی را جز خدا جوید، اسیر خواهش خویش است و آن چیز همچون راه زن در کمین اوست و از جست و جوی خدا بازش می دارد مگر آن که خدا او را نجات دهد و به سوی خود کشد، و گر نه هرگز نمی تواند از مردار (جسم) خود بگریزد.

این توضیح در جای خود درست است، اما به نظر می رسد مولانا در سرودن این بیت بیشتر به سخن جنید توجه داشته است: «نقل است که شبی با مریدی در راه می رفت سگی بانگ کرد. جنید گفت: لبّیک. لبّیک. مرید گفت: این چه حال است؟ گفت: قُوَّت وَ دَمدَمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز او از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میانه ندیدم. لاجرم لبّیک جواب دادم.» (تذکره الأولیاء، ص ۴۲۷) جَذبَه: کشش.

رَهزَن: در تداول به معنی دزد و کسی که راه را بر مسافر بندد، لیکن در این بیت معنی دیگر دارد: آن که یا آن چه کسی را از مطلوب باز دارد.

سگ کهف: داستان آن در سوره مبارکه کهف و تفسیرها آمده است.

از مردار رستن: کنایت از حیوانی در آمدن.

بر سر خوان شهنشاهان نشستن: همنشین اولیای خدا شدن. «و با سگ اصحاب الکهف آن همه کرامت کند که با دوستان خود فرا راه خود دارد.» (کشف الاسرار، ج ۵، ص ۶۷۱) پیش غار: چنان که در قرآن کریم است وَ كَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَيْهِ بِالْوَصِيدِ: و سگ آنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰

گسترده است دو ذراع خود را بر در غار. (کهف، ۱۸) سگ پوست: کنایت از آن که

ظاهری ژنده دارد، آن که مردم خوارش انگارند.

جام: کنایت از عنایت حق تعالی.

حَرَج: سختی.

الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرج: شکیبایی کلید گشایش است.

زهرین گیا: استعارت از مال دنیا.

لیک زین شیرین گیای زهرمند ترک کن تا چند روزی می چرند ۴ /۱۰۷۴ هر یک از آفریدگان بر حسب استعداد و اندازه کمال خود در پی چیزی است. بعضی دنیا را خواهان اند و در پی به دست آوردن آن دوان اند، و بعضی خدا را جویند و شب و روز نام او بر زبان گویند. دل هر دسته را دلبری برده و آنان را اسیر خود کرده. آن کس را که سعادت یار باشد پی مردان خدا گیرد و مجاهدت ورزد و از دنیا کمترین چیز پذیرد.

حق تعالی داستان سگی را که همراه مؤمنان رفت، در قرآن کریم آورد و روز و شب مسلمانان در قرآن آن سگ را یاد کنند. پس سالکی که در پی اولیای حق رود به چه مقامی خواهد رسید؟

کاه باشد کو به هر بادی جهد کوه کی مر باد را وزنی نهد هر طرف غولی همی خواند تو را کای برادر راه خواهی هین بیا ره نمایم همرهت باشم رفیق من قلاووزم در این راه دقیق نه قلاووز است و نه ره داند او یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو حزم این باشد که نفریبد تو را چرب و نوش و دام های این سرا که نه چربش دارد و نه نوش او سحر خواند می دمد در گوش او که بیا مهمان ما ای روشنی خانه آن توست و تو آن منی ب ۲۲۱- ۲۱۵ هر طرف غولی همی خواند: در این بیت و بیت های بعد تلمیحی

است به داستان ماهان مصری، سروده نظامی در هفت پیکر. داستان گنبد پیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم. و مضمون بیت ها تحذیری است ساده دلانی را که فریب شیطان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱

خورند و در پی هر دعویدار افتند حالی که شرع آنان را به تحقیق امر فرموده است.

آن کس که اللّه گوید و پایدار ماند، وسوسه شیطان از جای نجهاند که «انَّ الَّذِینَ قالُوا رَبُّنا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلائكَةُ أَلَّا تَخافُوا وَ لا تَحْزَنُوا وَ أَبْشِرُوا بِالجَنَّهِ الَّتِی کُنتُم تُوعَدُونَ.» (فصلت، ۳۰) و آن که دم بدم شیطانش به سویی کشاند، پر کاهی را در مسیر باد ماند. علی (ع) در باره آنان فرمود: «هَمَجٌ رَعاعٌ أتباعُ کُلّ ناعِقٍ يَمِيلُونَ مَعَ کُلّ رِيحٍ: فرومايگانی رونده به چپ و راست که در هم آمیزند و پی هر بانگی را گیرند و با هر باد به سویی خیزند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷) هر دم شیطانشان به دنیا بفریبد و پی آن روند که نزیبد.

حزم آن باشد که گویی تُخمه ام یا سَقیمم خسته این دخمه ام یا سَرم درد است دَردِ سر ببر یا مرا خوانده است آن خالو پسر ز آن که یک نوشت دهد با نیش ها که بکارد در تو نوشش ریش ها زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد ماهیا او گوشت در شستت دهد گر دهد خود کَی دهد آن پر حِیَل جَوزِ پوسیده است گفتارِ دغل ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را یک نشمرد یارِ تو خُرجین توست و کیسه ات گر تو رامینی مجو جُز وِیسه ات ویسه و معشوق

تـو هم ذات تـوست وین برونی هـا همه آفـات توست حزم آن باشـد که چون دعوت کننـد تو نگویی مست و خواهـان من اند دعوت ایشان صَفیرِ مرغ دان که کند صیّاد در مَکمَن نهان مرغِ مرده پیش بنهاده که این می کند این بانگ و آواز و حنین مرغ پنـدارد که جنسِ اوست او جمع آیـد بر دردشـان پـوست او جز مگر مرغی که حزمش داد حق تـا نگردد گیـج آن دانه و مَلَق هست بی حزمی پشیمانی یقین بشنو این افسانه را در شرح این ب ۲۳۵- ۲۲۲ حزم: دور اندیشی، احتیاط.

تُخمَه: بیماریی که از بسیار خوردن دست دهد.

سقیم: بیمار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۲

دَخمَه: در لغت گورخانه گبران است، لیکن در بیت مورد بحث به معنی خانه سرا، و مانند آن است.

درد سر بُردن: کنایت از ترک مزاحمت کردن.

خالو پسر: پسر دایی، کنایت از خویشاوند دعوت کننده.

گوشت در شـست دادن: گوشت در قلاب نهـادن و به آب افکنـدن برای گرفتن ماهی. در این بیت کنایت از فریفتن با انـدک متاع دنیوی.

جوز: گردو.

ژَغژَغ: (اسم صوت) آواز به هم خوردن دندان ها، و نیز گردو و مانند آن.

خُرجین: دو توبره که به هم دوزند و از بار پر کنند و بر پشت خر نهند.

خرجین و کیسه: استعارت از آن چه سالک از عبادت یا از ذکر یا از ریاضت ذخیره کند.

رامین و ویسه: دو عاشق و معشوق معروف که فخر الدین اسعد گرگانی داستان آن دو را به نظم در آورده است.

بوی رامین می رسـد از جـان ویس بوی یزدان می رسـد هم از اویس ۱۸۲۸/ ۴ صـفیر مرغ: بانگی که شکارچیان همچون آواز مرغ بر آرند

تا مرغ را به سوی خود آرند.

مَلَق: چاپلوس.

هشداری است ناآگاهان را که در پی هر دعوت گام بر ندارند، و هر مدعی را راهبر نپندارند، و سخنان بظاهر آراسته مدعیان ارشاد را وقعی ننهند و اگر در راست و دروغ آن دو دل مانند، جانب حزم را نگاه دارند. چنان که از امام صادق (ع) نقل است: «الوُقُوفُ عِند الشُّبهَهِ خَیرٌ مِن الاقتِحامِ فی الهَلَکَهِ: در ایستادن هنگام شبهت بهتر است از در افتادن به هلاکت.» (بحار الانوار، ج ۲، ص ۲۵۹) امیر مؤمنان (ع) فرماید: «لا وَرَعَ کَالوُقُوفِ عِندَ الشُّبهَهِ: هیچ پارسایی چون باز ایستادن هنگام ندانستن نیست.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۱۳) و اگر توقف نکند به رنج افتد چنان که روستایی در داستان آینده.

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

اشاره

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مَضی شهریی با روستایی آشنا روستایی چون سوی شهر آمدی خرگه اندر کوی آن شهری زدی دو مه و سه ماه مهمانش بُدی بر دکان او و بر خوانش بدی هر حَوایج را که بودش آن زمان راست کردی مرد شهری رایگان رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو هیچ می نایی سوی دِه فرجه جُو اللّه اللّه جمله فرزندان بیار کین زمانِ گلشن است و نو بهار یا به تابستان بیا وقت ثَمر تا ببندم خدمتت را من کمر خیل و فرزندان و قَومت را بیار در دِه ما باش سه ماه و چهار که بهاران خِطّه دِه خوش بود کشتزار و لاله دل کش بود وعده دادی شهری «۵» او را دَفعِ حال تا بر آمد بعد

وعـده هشت سـال او به هر سالی همی گفتی که کَی عزم خواهی کرد کآمـد ماه دِی او بهانه ساختی کامسال مان از فلان خطّه بیامـد میهمـان سالِ دیگر گر توانم وارهیـد از مُهمّات آن طرف خواهم دویـد گفت هسـتند آن عیالم منتظر بهر فرزنـدان تو ای اهل بِرَ باز هر سالی چو لکلک آمدی تا مقیم قبّه شـهری شدی خواجه هر سالی ز زرّ و مال خویش خرج او کردی گشادی بالِ خویش آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان و شبان از خجالت باز گفت او خواجه را چند وعده چند بفریبی مرا گفـت خـواجه جسـم و جـانم وصـل جـوست لیـک هر تحویـل انـدر حکـم هوسـت

---

(۵) در حاشیه نسخه اساس: خواجه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۴

آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن باد ران باز سوگندان بدادش کای کریم گیر فرزندان بیا بنگر نعیم دست او بگرفت سه کرّت به عهـد کَاللَّه اللَّه زو بیـا بنمـای جَهـد ب ۲۵۷- ۲۳۶ مرحوم فروزانفر مأخـذ این داسـتان را کتـاب البخلاء جاحظ نوشـته انـد. آن چه جاحظ در کتاب خود آورده با آن چه مولانا سـروده، شـباهتی نزدیک دارد. بدین رو، ترجمه آن را می آوریم:

و از شـگفتی های مردم مرو این است که مردی از آن شـهر پیِ تجارت و حج پیوسته به عراق می شد و عراقی او را گرامی می داشت، و او می گفت چه می شد که به مرو می آمدی تا جزای نیکی تو دهم. زمانی رسـید که عراقی را به مرو حاجتی افتاد و همه دل خوشی او این بود که مروزی وی را از رنج

سفر و وحشتِ غربت می رهاند.

چون با لباس سفر نزد او شد، او را دید با یاران خود نشسته. دست در گردنش انداخت، اما مروزی در جای خود آرام نشست چنان که گویی هرگز وی را ندیده است. عراقی پیش خود گفت شاید مرا در این لباس نشناسد. پس عمامه و عرق چین را یک یک برداشت. اما مروزی بدو اعتنایی نکرد، و سرانجام گفت اگر از پوست بیرون بیایی تو را نشناسم.

ما مَضَی: آن چه گذشت، گذشته.

خَرگه: خرگاه (خر: بزرگ+ گاه: جا، مکان). خرگه زدن: کنایت از منزل کردن.

حَوایج: جمع حاجت.

راست کردن: آماده ساختن.

فُرجَه جُو: آسایش خواه، برای تفریح و تفرج.

وقت ثمر: فصل میوه.

دفع حال: از سر باز کردن. واپس انداختن.

اهل بِرّ: نیکو کار.

بال گشودن: «بال» در عربی به معنی خاطر است و «بال گشودن» خاطر آسوده کردن از اینکه مهمان را رعایت کرده است. بعض شارحان بال را به معنی دست گرفته اند ولی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵

درست نیست.

تحویل: جا به جا شدن.

زو: مخفف زود.

بعد ده سال و به هر سالی چنین لابه ها و وعده های شکّرین بکودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر حقّ ها بر وی تو ثابت کرده ای رنج ها در کار او بس بُرده ای او همی خواهد که بعضی حقّ آن واگزارد چون شوی تو میهمان بس وصیّت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی دِه لا به کنان گفت حقّ است این ولی ای سِیبویه اتَّقِ مِن شَرّ مَن أحسَنت الَیه دوستی تخمِ دمِ آخِر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود صحبتی باشد چو شمشیر قَطوع همچو دی در بوستان

و در زُروع صحبتی باشد چو فصل نو بهار زو عمارت ها و دخلِ بی شمار حَزم آن باشد که ظنّ بَد بری تا گریزی و شوی از بَد بَری حزم سوءُ الظّن گفته است آن رسول هر قدم را دام می دان ای فضول روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامی است کم ران اوستاخ آن بُزِ کوهی دود که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو آن که می گفتی که کو اینک ببین دشت می دیدی نمی دیدی کمین بی کمین و دام و صیّاد ای عَیار دنبه کی باشد میان کشتزار آن که گستاخ آمدند اندر زمین استخوان و کلّه هاشان را ببین چون به گورستان روی ای مرتضا استخوان و کلّه هاشان را ببین تا به ظاهر بینی آن مستانِ کور چون فرو رفتند در چاه غرور چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم دست آور عصا آن عصاىِ حزم و استدلال را چون نداری دید، می کن پیشوا ور عصای حزم و استدلال نیست بی عصا کش بر سر هر ره مه ایست گام ز آن سان نه که نابینا نهد تا که پا از چاه و از سگ وارهد لرز لرزان و به ترس و احتیاط می نهد پا تا نیفتد در خُباط شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶

ای ز دودی جَسته در ناری شده لقمه جُسته لقمه ماری شده ب ۲۸۱- ۲۵۸ واگزاردن: ادا کردن.

سیبویه: لقب نحوی مشهور عَمرو بن عثمان است. وی از مردم بیضاء فارس بود. به سال ۱۴۸ متولد و به سال ۱۸۰ ه ق در گذشت. لیکن در اینجا مطلق مخاطب مقصود است، و نظیر این خطاب ها

در مثنوی فراوان است. چون: ای خواجه بو العلا، ای بو الحسن، ...

اتَّقِ مِن شَرِّ مَن أحسَنتَ الَیه: این جمله را بعض شارحان از فرموده های علی (ع) دانسته اند، لیکن از سیاق عبارات پیداست که به فرموده ی امام نمی ماند. می دانی آن را مثل سائر ضبط کرده است.

تُخم دَمِ آخر: که باید منتظر پایان آن بود. بعض شارحان آن را شهادتین هنگام مرگ گرفته اند هر چند بی ارتباط نیست، اما ظاهراً مطلق دوستی مقصود است، و از آن رو به «تخم دم آخر» تشبیه شده است، که به ثمر تخمی که در این وقت کاشته شود، اطمینان نباید داشت.

تخم تا در زمین نماند سه ماه بر از او کی خوری به خرمن گاه (سنایی، حدیقه الحقیقه، ص ۷۳۴) نظیر: جوجه را آخر پاییز می شمارند. (برخی دوستی ها به زبان کشد و برخی را پایانی خوش بود. باید پایان را در نظر داشت.) قَطُوع: برنده.

حَزمُ سوءُ الظّن: «الحَزمُ سُوءُ الظّن: دور اندیشی گمان بد بردن است.» بعضی آن را حدیث گرفته اند، لیکن گویند از سخنان اکثم بن صیفی است.

اوستاخ: گستاخ.

دنبه بی کمین و دام صیاد: اشارت است به داستان «گرگ و روباه» منظومه ای که در مکتب خانه ها خوانده می شود. روباهی در باغی لانه کرده بود و میوه ها را می خورد. باغبان دامی در رهگذر او نهاد و دنبه ای در آن دام جا داد. روباه چون دنبه را دید به طمع افتاد، لیکن ترسید دامی زیر دنبه باشد، گرگی را به مهمانی طلبید و بر سر دنبه برد گرگ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۷

چون دهان گشود، دام در کامش افتاد و دنبه برون پرید و روباه آن را خورد.

گرگ رمز «شتاب» و روباه رمز «حزم» است.

عیار: عیّار: زیرک.

چاه غرور: اضافه مشبّه به به مشبه.

عصای حزم: اضافه مشبّه به به مشبه.

گام ز آن سان نه: «لقمان را گفتند حکمت از که آموختی؟ گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند.» (گلستان سعدی، ص ۵۶) خُباط: در لغت پریشانی عقل، جنون است. لیکن در این بیت به معنی چاه و چاله و مانند آن است.

در این بیت ها نکته هایی چند است: نخست آن که به دوستی نمودنِ نیازمندان و چاپلوسان غرّه نباید بود و پیوسته حزم را رعایت باید نمود چنان که در حدیث است: «الحَزمُ الوُقُوفُ عِندَ الشُّبَهاتِ.» نکته دوم دور اندیشی و گمان بد بردن است و سخن هر کس را نپذیرفتن. امّا در بسیاری روایت ها به گمان نیکو بردن در باره مسلمانان سفارش شده و از گمان بد بردن در حق آنان منع گردیده است. «إنَّ اللَّه تَعالَی حَرَّمَ مِنَ المُسلِمِ دَمَهُ وَ مالَهُ وَ أن یُظَنَّ بِهِ ظَنَّ السُوء.» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۱۰) در صورتی که می بینیم ظاهراً سروده مولانا خلاف آن را تعلیم می دهد و جمع میان این دو نظر چنین است که گوییم، ظاهر حال باید رعایت شود. اگر گوینده از اهل صلاح است بدو گمان بد نباید برد و اگر نه احتیاط باید نمود. امیر مؤمنان (ع) فرماید: «إذا استَولَی الصَّلاحُ عَلَی الزَّمانِ وَ أهلِهِ ثُمَّ أساءَ رجُل الظَّنَّ بِرَجُلٍ لَم تَظهَر مِنهُ خَزیَةٌ فَقَد ظَلَمَ وَ إذا استَولَی الفَسادُ عَلی الزَّمانِ وَ أهلِهِ فَأحسَنَ رَجُلٌ الظَّنَّ بِرَجُلٍ فَقَد غرَّرَ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۱۴) نکته سوم اینکه باید در آثار و احوال گذشتگان نگریست که

پایان کار آنان چیست.

چنان که در قرآن کریم است قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِکُمْ سُنَنٌ فَسِیرُوا فِی الْأَرْضِ فَانْظُروا کَیْفَ کانَ عاقِبَهُ الْمُکَذِّبِینَ. (آل عمران، ۱۳۷)

تا که ما از حالِ آن گرگان پیش همچو روبه پاس خود داریم بیش

امّتِ مرحومه زین رو خواندمان آن رسول حقّ و صادق در بیان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸

استخوان و پشم آن گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مهان ۳۱۲۱- ۳۱۱۹/ ۱ پیوسته باید حزم را چون عصایی در دست گرفت و راه زندگی را پیمود تا از در افتادن به چاه دنیا که متاع غرور است و گزند نفس که سگی شرور است ایمن بود. و در توضیح این مطلب مردم سبا را نمونه می آورد که قدر نعمت خدا را ندانستند و نافرمانی پیش گرفتند و عذاب خدا بر آنان فرود آمد.

قصّه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

اشاره

قصّه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

«۶»

تو نخواندی قصّه اهل سبا یا بخواندی و ندیدی جز صدا از صدا آن کوه خود آگاه نیست سوی معنی هوش کُه را راه نیست او همی بانگی کند بی گوش و هوش چون خمش کردی تو، او هم شد خموش داد حق اهل سبا را بس فراغ صد هزاران قصر و ایوان ها و باغ شکر آن نگزاردند آن بد رگان در وفا بودند کمتر از سگان ب ۲۸۶- ۲۸۲ اهل سبا: سبائیان سلسله ای بودند که بر ناحیتِ جنوبی عربستان (آن جا که امروز دو یمن شمالی و جنوبی را تشکیل می دهد) حکومت می کردند، امّا دامنه حکومت آنان گسترده تر بود. مردم این منطقه که آن را یمن نام نهاده اند به خاطر

برخورداری از باران های موسمی، و هم به خاطر شبکه آبیاری، در رفاه به سر می بردند. کُندر که محصول مهم آن سرزمین بود از راه اقیانوس هند به کشور هندوستان، و از راه دریای سرخ به اروپا می رفت و در معبدها سوخته می شد. سپس بر اثر ویرانی سد شبکه آبیاری به هم خورد و نیز بر اثر دست اندازی حبشیان بدان سرزمین أمنیت از آن جا رخت بر بست. ناچار گروههایی از مردم آن، به سرزمین عراق، حجاز، و شام رفتند. (نگاه کنید به: تاریخ اسلام، مخصوصاً تاریخ تحلیلی اسلام، تألیف نگارنده) به مردم سبا و ویرانی سد بر اثر سیل در قرآن کریم اشارت شده و سوره سباء، سوره سی و چهارم قرآن است.

صدا: انعکاس آواز در کوه، گنبد، و مانند آن. پژواک. در این بیت مقصود از صدا تأثر

---

(۶) در نسخه اساس، زیر عنوان اصلی، این عنوان نوشته شده است: و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۰

ظاهری است از داستان، و نیندیشیدن به ماجرا و پی آمد آن.

فراغ: آسودگی خاطر.

بد رَگ: بد سرشت، بد کار.

داستان های قرآن کریم همگی برای آن است که مردمان از آن چه بر گذشتگان رفته است، پند گیرند. از جمله، داستان «مردم سبا» که قدر نعمت ندانستند، غفلت ورزیدند و ناسپاسی کردند و پایان کار آنان عذاب الهی بود. قرآن را باید خواند و معنی آن را دانست و به کار برد. آن که قرآن می خواند و معنی آن را در نمی یابد، یا اگر دریافت، بدان توجهی ندارد، همچون کوهی است که بانگ در آن

منعکس می شود اما کوه را از معنی بانگ آگاهی نیست.

مر سگی را لقمه نانی ز دَر چون رسد بر در همی بندد کمر پاسبان و حارس در می شود گر چه بر وی جور و سختی می رود هم بر آن در باشدش باش و قرار کفر دارد کرد غیری اختیار ور سگی آید غریبی روز و شب آن سگانش می کنند آن دم ادب که برو آن جا که اوّل منزل است حقّ آن نعمت گروگانِ دل است می گزندش که برو بر جای خویش حقّ آن نعمت فرو مگذار بیش از دَرِ دل و اهلِ دل آب حیات چند نوشیدی و واشد چشم هات بس غذای سُکر و وجد و بی خودی از درِ اهل دلان بر جان زدی باز این در را رها کردی ز حرص گِرد هر دکّان همی گردی ز حرص بر دَرِ آن مُنعمانِ چرب دیگ می دوی بهر ثَریدِ مرده ریگ چربش اینجا دان که جان فربه شود کارِ نااومید اینجا به شود ب ۲۹۷– ۲۸۷ کمر بستن: کنایت از ملازم شدن. آماده خدمت شدن.

حارس: نگهبان.

باش: بودن، ساکن گشتن.

کفر دارد کرد ...: دیگری گزیدن را کافر نعمتی می داند.

شیخ بهایی را داستانی است که گویا از سروده مولانا متأثر است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۱

عابدی در کوه لبنان بُد مقیم در بن غاری چو أصحاب الرَّقیم (نگاه کنید به: منظومه نان و حلوا) حق نعمت گروگان دل بودن: فرض است حق نعمت قدیم را گزاردن.

آب حیات: استعاره از سخنان عرفانی. (اهل دل با سخنانِ چون آب زندگانی دل های مرده را زنده می کنند.) سُکر: در لغت به معنی مستی، و در اصطلاح صوفیان حالت

بی خبری است از خود، که در مشاهده جمال معشوق دست دهد.

وَجد: حالت طربی است که در شهود برای سالک پدید آید.

چرب دیگ: کنایت از داشتن خوردنی های گوارا.

ثَرید: ترید.

مرده ریگ: میراث.

ثرید مرده ریگ: کنایت از سود اندک. متاع قلیل.

اولیای حق، مربی فکر و غذا دهنده روح اند. شرط وفا و مروّت آن است که ملازمت آنان را گزینند و بر درگاهشان نشینند، و از موهبتِ فکری شان بهره مند گردند. ناسپاس اند کسانی که در پی پرورش تن و بهره مندی از لذت های جسمی از آنان روی می گردانند و به در دولتمندان شتابانند.

جمع آمدنِ اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السّلام جهت طلب شفا به دعای او

جمع آمدنِ اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السّلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه عیسی است خوانِ اهل دل هان و هان ای مبتلا این در مَهِل جمع گشتندی ز هر اطراف، خَلق از ضَریر و لنگ و شلّ و اهلِ دَلق بر درِ آن صومعه عیسی صَباح تا به دَم اوشان رهاند از جُناح او چو فارغ گشتی از اورادِ خویش چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش جُوق جوقی مبتلا دیدی نزار شِسته بر در در امید و انتظار گفتی ای اصحابِ آفت از خدا حاجت این جملگانتان شد روا هین روان گردید بی رنج و عَنا سوی غفّاری و اکرام خدا جملگان چون اشتران بسته پای که گشایی زانویِ ایشان به رای خوش دوان و شادمانه سوی خان از دعای او شدندی پا دوان ب ۳۰۶- ۲۹۸ جمع آمدن اهل آفت: مأخذ آن آیه های ۴۹ سوره آل عمران و ۱۱۰ سوره مائده است.

«وهب بن منبّه گفت که روز بودی که پنجاه هزار کس مداوات کردی از این بیماران و اسیران و

نابینایـان و دیوانگـان. هر کس که طـاقت داشـتی بَرِ عیسـی رفـتی و آن که نتوانسـتی رفـتی، عیسـی بر او خود رفـتی.» (کشـف الاسرار، ج ۲، ص ۱۲۳، و نگاه کنید به: انجیل یوحنا، فصل پنجم، آیه های ۱- ۹) ضریر: نابینا.

لنگ: برای پایِ از کار افتاده، و «شَل» برای دست و پا هر دو به کار می رود.

اهل دلق: کنایت از درویش و مستمند.

دَم: دمیدن، نفس، دعا.

جُناح: گناه. لکن در بیت به معنی آفت و رنج است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳

اوراد: جمع ورد: دعا.

جُوق: (ترکی) گروه، دسته.

تنبیهی است مبتلایان به بیماری درونی را تا از درگاه اولیای خدا روی بر نتابند.

بخواهند و زاری کنند تا شـفا یابند. در حدیث است که رفت و آمد اولیای خدا میان مردمان برکت است. (سـفینه البحار، ج ۲، ص ۶۹۱)

آزمودی تو بسـی آفاتِ خویش یافتی صـحّت از این شاهانِ کیش چند آن لنگیّ تو رهوار شد؟ چند جانت بی غم و آزار شد؟ ای مغفَّل رشـته ای بر پای بند تا ز خود هم گم نگردی ای لَوَند ناسپاسـی و فراموشیِّ تو یاد ناورد آن عسل نوشی تو لاجرم آن راه بر تو بسته شد چون دل اهل دل از تو خسته شد زودشان دریاب و استغفار کن همچو ابری گریه های زار کن تا گلستانشان سوی تو بشـکفد میوه هـای پخته بر خود واکَفـد هم بر آن در گرد، کم از سـگ مباش با سگِ کهف ار شُـدستی خواجه تاش چون سگان هم مر سگان را ناصح اند که دل اندر خانه اوّل ببند آن درِ اوّل که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار آن را ممان می گزندش تا

ز ادب آن جا رود وز مقام اوّلین مُفلح شود می گزندش کای سگِ طاغی برو با ولیّ نعمتت یاغی مشو بر همان در همچو حلقه بسته باش پاسبان و چابک و برجسته باش صورت نقضِ وفای ما مباش بی وفایی را مکن بی هوده فاش مر سگان را چون وفا آمد شعار رو سگان را ننگ و بد نامی میار بی وفایی چون سگان را عار بود بی وفایی چون روا داری نمود؟ ب ۳۲۲- ۳۰۷ شاهان کیش: پیشوایان مذهب، طبیبان روح، و در «کیش» تلمیحی است به معنی آن در بازی شطرنج.

لنگی رهوار شدن: کنایت از سختی به آسانی رسیدن.

مُغفَّل: گول، نادان، و در این بیت لازم صفت مقصود است، فراموش کاری.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۴

رشته بر پای بستن: رسم بوده است بعض فراموش کاران را، که رشته ای بر دست یا پای خود می بستند تا کاری را که در پی انجام آن هستند فراموش نکنند. در اینجا تنبیهی است غافلان را که خدمت اولیای حق را از یاد نبرند.

لوند: تنبل، بی کاره.

عسل نوشی: کنایت از بهره مندی از ارشاد و راهنمایی اولیا.

واکفیدن: از هم باز شدن، شکافتن.

میوه های پخته واکفیدن: استعارت از بهره مند گرداندن.

خواجه تاش: (خواجه+ تاش (ترکی): داش) شریک، هم خواجه.

ماندن: واگذاردن، رها کردن.

مُفلح: رستگار. مفلح شدن: به جایی رسیدن. برخوردار گشتن.

برجسته: جهنده، چالاک، چابک.

سگ اصحاب کهف پی گزیدگان خدا رفت و نام گرفت و باید دانست اصحاب کهف یا راهنمایان به حق در هر عصر و زمان موجودند.

ای بسی اصحابِ کهف اندر جهان پهلوی تو پیش تو هست این زمان ۱ /۴۰۵ شرط وفا آن است که ملازمت آنان گیرند و پندشان بپذیرند، و

گر نه برکت شان از ایشان خواهد برید و به ناسپاسی شهره خواهند گردید. چنان که در قرآن کریم است لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ وَ لَئِنْ کَفَرْتُمْ إِنَّ عَذابِی لَشَدِیدٌ: اگر سپاس گفتید می افزاییم [نعمت] شما را و اگر ناسپاسی کردید همانا عذاب من سخت است. (ابراهیم، ۷)

حق تعالی فخر آورد از وفا گفت مَن أوفَی بِعَهدٍ غَیرَنا بی وفایی دان وفا با رَدِّ حق بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق حقّ مادر بعد از آن شد کآن کریم کرد او را از جَنین تو غریم صورتی کردت درون جسمِ او داد در حملش و را آرام و خو همچو جزو متّصل دید او تو را متّصل را کرد تدبیرش جدا حق هزاران صنعت و فن ساخته است تا که مادر بر تو مهر انداخته است پس حقِ حق سابق از مادر بود هر که آن حق را نداند خر بود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۵

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر با پدر کردش قرین آن خود مگیر ب ۳۳۰- ۳۲۳ من أوفی: گرفته از قرآن کریم است وَ مَنْ أَوْفی بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ: چه کسی وفا کننده تر است از خدا به عهد خود. (توبه، ۱۱) رد حق: بعض شارحان این ترکیب را به معنی مردود حق گرفته اند، لیکن با توجه به نیم بیت دوم روشن است که معنی «رد حق» رد حق، یا ادا نکردن حق حق است. اگر حق حق را رد کنی (نپردازی) بی وفایی، هر چند حق مادر را هم ادا کنی، چرا که حق حق بر همه حق ها مقدم است.

سبق: پیشی.

غریم: وام خواه.

صورتی کردت ...: گرفته از

قرآن کریم است هُوَ الَّذِی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْأَرْحامِ کَیْفَ یَشاءُ اوست که نقش می بندد شما را در زهدان ها آن سان که خواهد. (آل عمران، ۶) ضرع: پستان.

آدمی را حق ها بر عهده است، نخست و مهمتر از همه حق خداست. آن گاه حق مادر و پدر چنان که فرمود وَ وَصَّیْنَا الْإِنْسانَ بِوالِدَیْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْناً عَلی وَهْنٍ وَ فِصالُهُ فِی عامَیْنِ أَنِ اشْکُرْ لِی وَ لِوالِدَیْکَ إِلَیَّ الْمَصِیرُ: و سفارش کردیم آدمی را در باره پدر و مادرش. مادرش بار او را برداشت با ناتوانی پی در پی و بریدن او از شیر در دو سال که مرا و مادر و پدرت را سپاس دار و باز گشت به من است. (لقمان، ۱۴) پس نخست باید در پی گزاران حق حق بود. امام علی بن الحسین (ع) فرماید: «اما حق بزرگ خدا بر تو آن است که او را بپرستی و چیزی را شریک او نسازی. پس از آن حق مادر.» هم او می فرماید: «و حق مادرت این است که بدنی او تو را در جایی برداشته که کسی کس را بر نمی دارد و از میوه دل خود به تو داده که کسی به دیگری نمی دهد. و تو را با همه اعضای خود نگاهبانی کرده ... پس جز به یاری خدا و توفیق او از عهده سپاس او و بر نخواهی آمد.» (زندگانی علی بن الحسین، ص ۱۸۰) بخاری به اسناد خود از رسول خدا (ص) آرد: «مردی نزد رسول (ص) آمد و پرسید ای رسول خدا، چه کس در دوستی سزاوارتر به من است. فرمود مادرت. پرسید پس

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص:

از او. فرمود مادرت! پرسید پس از او. فرمود مادرت! پرسید پس از او. فرمود پدرت!» (صحیح بخاری، کتاب ادب، حدیث دوم، و نگاه کنید به: سنن ابن ماجه، سنن ابو داود، باب الادب)

ای خداوند ای قدیم احسان تو آن که دانم و آن که نه هم آنِ تو تو بفرمودی که حق را یاد کن ز آن که حقّ من نمی گردد کهن یاد کن لطفی که کردم آن صَبوح با شما از حفظ، در کشتیِ نوح پیله، بابایانتان را آن زمان دادم از طوفان و از موجش امان آبِ آتش خو زمین بگرفته بود موج او مر أوجِ کُه را می ربود حفظ کردم من نکردم ردّتان در وجود جدّ جدّ جدّتان چون شدی سر پشتِ پایت چون زنم؟ کارگاهِ خویش ضایع چون کنم؟ چون فدای بی وفایان می شوی؟ از گمان بد بد آن سو می روی؟ من ز سهو و بی وفایی ها بَری سوی من آیی گمانِ بد بری این گمان بد، بر آن جا بر که تو می شوی در پیشِ همچون خود دو تو بس گرفتی یار و همراهان زَفت گر تو را پرسم که کو گویی که رفت یارِ نیکت رفت بر چرخ برین یار فِسقَت رفت در قعرِ زمین تو بماندی در میانه آن چنان بی مدد چون آتشی از کاروان ب **۳۴۳- ۳۳۱** احسان قدیم: در سخنان امامان (ع) از دیرینگی احسان خداوند یاد شده و او را «قَدِیمُ الإحسان» خطاب کرده اند. از جمله، در عادی عَرفه از سید الشهدا (ع) است: «بِمَنِّکَ العَظِیمِ الأعظَمِ عَلَیّ وَ إحسانِکَ القَدِیمِ إلَیّ.» حق را یاد کن: در قرآن کریم فراوان آمده است: «مرا یاد کنید.»

از جمله فَاذْكُرُونِى أَذْكُرْكُمْ: مرا ياد كنيد شما را ياد مى كنيم. (بقره، ۱۵۲) صبوح: بامداد، بامدادان.

اين جهان درياست و تن ماهى و روح يونس محجوب از نور صبوح ۳۱۴۰/ ۲ پيله بابا: پدر بزرگ، جد. (فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوى)

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۴، ص: ۵۷

آتش خو: كنايت از سركش. نابود كننده.

اوج كُه را ربودن: چنان كه در قرآن كريم است قالَ سَآوِى إِلى جَبَلٍ يَعْصِمُنِى مِنَ الْماءِ قالَ لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ: گفت (پسر نوح) زودا كه به كوهى پناه برم تا مرا از آب باز دارد گفت (نوح) امروز برابر فرمان خدا هيچ چيز نگاه دارنده نيست. (هود، ۴۳) سر شدن: گزيده گشتن. گرفته از قرآن كريم است وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنِى آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِى الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ. (اسراء، ۷۰) پشت پا زدن: كنايت از واگذاردن. فراموش كردن.

فراموشت نكرد ايزد در آن حال كه بودى نطفه مدفونِ مدهوش ...

كنون پندارى، اى ناچيز همّت كه خواهد كردنت روزى فراموش (گلستان سعدى، ص ۱۵۷) «۷» و در سخنان امير مؤمنان على (ع) است «أنتَ أكرَمُ مِن أن تُضَيِّعَ مَن رَبَّيتَهُ: تو بزرگوارتر از آنى كه پرورده خود را تباه گردانى.» (از دعاى كميل) از گمان بد: گرفته از قرآن كريم است الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دائِرَةُ السَّوْءِ: گمان برندگان به خدا گمان بد، بر آنان باد گردش بد. (فتح، ۶) (نگاه كنيد به: شرح بيت ۳۰۳۷/ ۱) فسق: فاسق، بد كار.

آتش كاروان: آتشى كه كاروانيان در منزل ها مى افروختند و چون بار مى بستند و مى رفتند، آن آتش به نشانه از آنان مى ماند.

بى رهبرى تو مشعل مهر چون

آتش کاروان نجنبد (حسین ثنایی، آنندراج، به نقل از لغت نامه)

دانی ز رفتن تو ما را چه مانده بر دل از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل و در این بیت کنایت از تنها و بی یاور.

تـداوم نعمت حق تعالی ایجاب می کند که بنده پیوسـته او را جوید و جز راه او راهی نپوید. او هیچ گاه بنده را فراموش نکند، پس ناسپاسی است اگر بنده او را از

---

(۷) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸

یاد برد.

دامن او گیر ای یـار دلیر کو مُنزّه باشـد از بالاـ و زیر نه چو عیسـی سوی گردون بر شود نه چو قـارون در زمین انـدر رود بـا تو باشـد در مکـان و بی مکـان چون بمـانی از سَرا و از دکان او بر آرد از کـدورت ها صـفا مر جفاهای تو را گیرد وفا چون جفا آری فرسـتد گوشـمال تـا ز نقصان وا رَوی سوی کمال ب ۳۴۸- ۳۴۴ منزّه از بالاـ و زیر: چنـان که فرموده ی امیر مؤمنـان (ع) است: «آن که در جهتش نشانـد محدودش انگارد، و آن که محدودش انگارد، معدودش شـمارد. و آن که گوید در کجاسـت در چیزیش در آرد، و آن که گویـد فراز چه چیزی است، دیگر جـای هـا را از او خالی دارد.» (نهـج البلاغه، خطبه ۱) بر شدن سوی گردون: چنان که مشهور است، چون عیسی (ع) به آسمان رفت در چرخ چهارم جای گرفت.

قارون: مالدار معروف، معاصـر موسـی (ع) و خویشاوند وی، که مردم آرزو می کردند چون او زندگی کنند. چون موسـی (ع) او را اندرز داد و به راه راستش خواند، کینه آن

حضرت را به دل گرفت و او را به زشت کاری متهم کرد. و زنی را مال داد تا علیه او گواهی دهد. لیکن زن حقیقت را گفت و موسی (ع) خشم گرفت و قارون را نفرین کرد تا با اندوخته اش به زمین فرو شد. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل آیه های ۷۶- ۷۹ سوره قصص) با تو باشد: گرفته از قرآن کریم است: وَ هُوَ مَعَکُمْ أَیْنَ ما کُنْتُمْ وَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِیرٌ. (حدید، ۴) از سرا و از دکان ماندن: کنایت از درمانده گردیدن.

جفاها را وفا گرفتن: با لطف و مرحمت چشم پوشی کردن.

چون شمارد جرمِ خود را و خطا محض بخشایش در آید در عطا

کای ملایک باز آریدش به ما که بُدَستش چشم دل سوی رَجا

لاابالی وار آزادش کنیم و آن خطاها را همه خط بر زنیم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۹

آتشی خوش بر فروزیم از کرم تا نماند جرم و زلَّت بیش و کم ۱۸۴۸، ۱۸۴۶- ۱۸۴۴/ ۵ گوشمال فرستادن: چنان که در قرآن کریم است: وَ لَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ. (بقره، ۱۵۵)

چون تو وِردی ترک کردی در رَوِش بر تو قبضی آید از رنج و تَبِش آن ادب کردن بود یعنی مکن هیچ تحویلی از آن عهد کهن پیش از آن کین قبض زنجیری شود این که دلگیری است پا گیری شود رنجِ معقولت شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را بِلاش در معاصی قبض ها دلگیر شد قبض ها بعد از اجل زنجیر شد نُعطِ مَن أعرَض هُنا عَن ذِکرِنا عِیشَهً

ضَنکاً وَ نَجزِی بِالعَمی دزد چون مالِ کسان را می برد قبض و دل تنگی دلش را می خلد او همی گوید عجب این قبض چیست قبضِ آن مظلوم کز شرّت گریست چون بدین قبض التفاتی کم کند باد اصرار آتشش را دم کند قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زد علم غصّه ها زندان شده است و چار میخ غصّه بیخ است و بروید شاخ بیخ بیخ پنهان بود همه شد آشکار قبض و بسطِ اندرون بیخی شمار چون که بیخ بَد بود زودش بزن تا نروید زشت خاری در چمن قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آن که سَرها جمله می روید ز بُن بسط دیدی بسط خود را آب ده چون بر آید میوه با اصحاب دِه ب **۳۶۳- ۳۴۹** وِرد: آن مقدار از دُعا یا قرآن یا ذکر، نیز عبادت مستحب یا واجب که سالک باید آن را بخواند.

روش: سلوک، ریاضت.

هفتمین وادی فقر است و فنا بعد از این روی روش نبود تو را (منطق الطّیر عطار، ص ۱۸۰، به نقل از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) قبض: گرفتن، گرفتگی دل. و در اصطلاح صوفیه حالتی است که در آن حالت دل در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۰

حجاب بود. قشیری گوید: «قبض عارف را هم چنان بود که خوف مبتدی را.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۹۴) تحویل: بر گشتن.

عهد کهن: عهدی که در روز الست از آدمیان گرفته شده: لاـ تَعْبُدُوا الشَّیْطانَ إِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ. (یس، ۶۰) پا گیر شدن: کنایت از راسخ شدن خوی بد در دل آدمی که در آن صورت در گناه عیبی

نبیند.

گشته گرگان یک بیک خوهای تو می درانند از غضب اعضای تو ۳۶۶۳/ ۴ رنج معقول: رنج درونی، گرفتگی دل.

بِلاش: (ب+ لاش: هیچ. ظاهراً از «لا شی ء» عربی) به هیچ.

مَن أعرَض: گرفته از قرآن کریم است وَ مَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِکْرِی فَإِنَّ لَهُ مَعِیشَةً ضَنْکاً وَ نَحْشُرُهُ یَوْمَ الْقِیمَهِ أَعْمی: آن که از یاد من روی بر گرداند، برای او زندگانی دشواری است و روز رستاخیز او را کور بر می انگیزانیم. (طه، ۱۲۴) دم کردن: دمیدن. دم کردن آتش: کنایت از افزون شدن میل شهوانی.

عَوان: سرهنگ دیوان، مأمور دولت.

عَلَم زدن: کنایت از آشکارا شدن.

روییدن: رویانیدن. (بیخ شاخ می رویاند).

بَسط: مقابل قبض است. «و آن عارف را به منزلت رجا بود مبتدی را.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۹۴) بسط واردی است بر دل که اشارت به قبول رحمت و لطف و انس کند.

در این حالت سالک را توجه به برون و انصراف از درون حاصل آید. چون بنده از یاد خدا غافل شود، نخست در دل وی گرفتگی پدید آید، و این انذاری است او را. اگر باز گشت، و به خدا روی آورد، گرفتگی بر طرف شود، و گر نه بر آن بیفزاید. و چنان که در نخستین بار گرفتار گرفتگی دل می شود و اگر ترک نکرد، سرانجام گرفتار چنگ عوان می گردد. خطا کار نیز اگر به قبض دل اهمیت ندارد و توبه نکرد گرفتار عذاب آخرت خواهد شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱

ای دریده پوستین یوسفیان گرگ برخیزی از این خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو می درانند از غضب اعضای تو ۳۶۶۳- ۳۶۶۲/ ۴.

باقی قصّه اهل سبا

باقی قصّه اهل سبا

آن

سبا ز اهلِ صبا بودند و خام کارشان کفرانِ نعمت با کِرام باشد آن کفران نعمت در مثال که کنی با مُحسنِ خود تو جدال که نمی باید مرا این نیکوی من به رنجم زین، چه رنجم می شوی؟ لطف کن این نیکوی را دور کن من نخواهم چشم «۸» زودم کور کن پس سبا گفتند باعِد بَینَنا شَینُنا خَیرٌ لَنا خُذ زَینَنا ما نمی خواهیم این ایوان و باغ نه زنان خوب و نه أمن و فراغ شهرها نزدیک همدیگر بَد است آن بیابان است خوش کآنجا دد است یَطلُبُ الإنسانُ فِی الصَّیفِ الشِّتا فَإذا جَاءَ الشِّتا أنکَرَ ذا فَهوَ لا یَرضَی بِحالٍ أبَدا لا بِضیقٍ لا بِعَیشٍ رَغَدَا قُتِلَ الإنسانُ ما أکفَرَهُ کُلَّما نالَ هُدیً أنکَرَهُ نفس زین سان است ز آن شد کشتنی اقتُلُوا أنفُسَکُم گفت آن سَنی خارِ سه سویه است هر چون کِش نِهی در خَلَد وز زخم او تو کی جهی آتشِ ترک هوا در خار زن دست اندر یار نیکو کار زن ب ۳۷۶- ۳۶۴ صِبا: کودکی، هوی و هوس.

مُحسن: نیکویی کننده.

چه رنجم می شوی: چرا فراوان اندرزم می دهی و مرا به رنج می افکنی؟

باعِد بَینَنا: گرفته از قرآن کریم است فَقالُوا رَبَّنا باعِدْ بَیْنَ أَسْفارِنا: پروردگار ما دوری افکن میان سفرهای ما. (سباء، ۱۹)

---

(۸) در حاشیه نسخه اساس: عافیت رنجور

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۳

شَینُنا ...: زشتی ما، ما را بهتر است. بگیر زینت ما را.

یَطلُبُ الإنسانُ ...: آدمی در تابستان زمستان را می جوید، و چون زمستان آید آن را نمی پسندد.

فَهوَ لا یَرضی ...: پس همیشه او به هیچ حالی خشنود نیست. نه به تنگی، نه به زندگی

فراخ.

قُتِلَ الإنسانُ ما أكفَرَهُ: کشته باد آدمی! چه ناسپاس است. (عبس، ۱۷) در المنهج القوی و شرح انقروی و به پیروی از آن دو در شرح نیکلسون، و برخی شرح ها آمده است که این دو بیت مولانا گرفته از امرءُ القَیسَ است:

یَطلُب الإنسانُ فِی الصَّیفِ الشّتا فَإذا جَاءَ الشّتا أنکَر ذا

قُتِلَ الإنسانُ ما أکفَرَهُ فَهوَ لا یَرضَی بِحَالِ أَبَداً آشنایان به ادب عرب می دانند این شعرها سروده ء سال ها پس از اسلام است، نه امرء القیس و نه هیچ شاعر عهد جاهلی این شعرها را نسروده است.

کُلَّما نالَ ...: هر زمان به هدایتی رسد آن را منکر شود. هر زمان به رستگاریی نائل شود آن را نادیده می گیرد.

اقتُلُوا أنفُسَکُم: گرفته از قرآن کریم است وَ إِذْ قالَ مُوسی لِقَوْمِهِ یا قَوْمِ إِنَّکُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَکُمْ بِاتِّخاذِکُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلی بارِئِکُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَکُمْ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ: و هنگامی که موسی مردم خود را گفت ای مردم من، شما با گزیدن گوساله [به خدایی] بر خود ستم کردید پس باز گردید به آفریده تان پس بکشید خود را این بهتر است شما را نزد آفریدگارتان. (بقره، ۵۴) سَنِی: برجسته، گزیده.

خار سه سو: خار خسک. کنایت از آسیب رسانی که نرمی نداشته باشد، که در آن همواری نباشد، چنان که خار سه سو را به هر جانب که نهند بُرنده است.

مردم سبا کفران نعمت حق کردند. گفته اند خدا سیزده پیمبر برای راهنمایی آنان فرستاد (تفسیر ابو الفتوح رازی)، لیکن آنان بر کفران افزودند، و حق تعالی نعمت را از ایشان نبرید تا در نافرمانی طغیان کنند، و این استدراج است، و معنی استدراج نوشته شد. (نگاه کنید به: شرح

مثنوی، جزو دوم از دفتر دوم، ص ۴۴۹) پیمبران

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۴

چندان که توان داشتند در انذار آنان کوشیدند، اما آن مردم نپذیرفتند، و خود را از نصیحت آنان بی نیاز دیدند. و این قضای بد بود، لیکن آنان از بسیاری از غرور در نمی یافتند. سرانجام خدا بر آنان عذاب فرستاد. نخست سدّی که مایه نعمتشان بود در هم شکست. سپس دشمن به آنها روی آورد و پایان کارشان به ویرانی شهرها و در بدری مردم کشید.

چون ز حد بردند اصحاب سبا که به پیش ما وَ با به از صبا ناصحانشان در نصیحت آمدند از فُسوق و کفر مانع می شدند قصدِ خون ناصحان می داشتند تخم فسق و کافری می کاشتند چون قضا آید شود تنگ این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان گفت إِذا جاءَ القَضا ضَاقَ الفَضا تُحجَبُ الابصارُ إذ جاءَ القَضا چشم بسته می شود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را مکر آن فارس چو انگیزد گرد آن غبارت ز استغاثت دور کرد سوی فارس رو مرو سوی غبار ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار گفت حق آن را که این گرگش بخورد دید گرد گرگ چون زاری نکرد او نمی دانست گَردِ گرگ را با چنین دانش چرا کرد او چَرا؟ گوسفندان بویِ گرگ با گزند می بدانند و به هر سو می خزند مغز حیوانات بوی شیر را می بداند تَرک می گوید چَرا؟ بوی شیر خشم دیدی باز گرد با مناجات و حذر أنباز گرد وانگشتند آن گروه از گَرد گرگ گرگِ محنت بعد گَرد آمد سترگ بر درید آن گوسفندان را به خشم که ز

چوپانِ خرد بستند چشم چند چوپانشان بخواند و نامدند خاک غم در چشم چوپان می زدند که برو ما از تو خود چوپان تریم چون تبع گردیم؟ هر یک سروریم طعمه گرگیم و آن یار نه هیزم ناریم و آن عار نه حمیتی بُد جاهلیّت در دماغ بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ بهر مظلومان همی کندند چاه در چَه افتادند و می گفتند آه پوستین یوسفان بشکافتند آن چه می کردند یک یک یافتند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۵

کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو چون اسیری بسته اندر کوی تو جبرئیلی را بر استُن بسته ای پرّ و بالش را به صد جا خسته ای پیش او گوساله بریان آوری گه کشی او را به کهدان آوری که بخور این است ما را لوت و پوت نیست او را جز لقاءُ اللّٰه قوت زین شکنجه و امتحان آن مبتلا می کند از تو شکایت با خدا کای خدا افغان از این گرگ کهن گویدش نَک وقت آمد صبر کن دادِ تو وا خواهم از هر بی خبر داد که دهد جز خدای دادگر؟ او همی گوید که صبرم شد فنا در فراق روی تو یا رَبَّنا احمدم در مانده در دست یهود صالحم افتاده در حبس ثمود ای سعادت بخشِ جان انبیا یا بکُش یا باز خوانم یا بیا با فراقت کافران را نیست تاب می گُوَد یا لَیتَنِی کُنتُ تُراب حال او این است کو خود ز آن سُو است چون بود بی تو کسی کآنِ تو است حق همی گوید که آری ای نَزِه لیک بشنو صبر آر و صبر به صبح نزدیک است خامش! کم خروش من همی کوشم پی

تو، تو مکوش ب ۴۱۱- ۳۷۷ و با به از صبا: کنایت از کفران نعمت. چنان که قوم موسی (ع) از رسیدن مَنّ وَ سَلوی شکایت کردند و پیاز و سیر و عدس خواستند. خداوند آنان را به گناه این ناسپاسی کیفر کرد و در تیه سر گردان شدند.

ناصحان: پیمبرانی که برای ارشاد آنان آمده بودند.

فسوق: از فرمان خدا بیرون شدند، سرکشی کردن.

چون قضا آید:

چون قضا آید شود دانش به خواب مَه سیه گردد بگیرد آفتاب ۱۲۳۲/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۲۳۲/ ۱) حلوا شود رنج دهان: «به راه عصیان رفتند، تا آن که نصیحت گو در باره خود بد گمان شد و حلوا رنج دهان.» (نهج البلاغه، خطبه ۳۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶

إِذا جاءَ القَضا: هر گاه قضا آید فضا تنگ شود. انقروی این جمله را از رسول (ص) دانسته.

در امثال و حکم از علی (ع) آمده است: «إِذا جاءَ القَدَرُ عَمِیَ البَصَرُ.» لیکن این دو فقره بدین لفظها از آن دو بزرگوار نیست.

در سخنان علی (ع) است: «إِذا نَزَلَ القَدَرُ بَطَل الحَذَرُ.» همچنین: «نُزُولُ القَدَرِ یُعمِی البَصَرِ.» (معجم الفاظ غرر الحکم، ص ۹۰۶) و به عبارت های دیگر نیز آمده است. (احادیث مثنوی، ص ۱۳) تُحجَبُ الأبصار: چون قضا آید دیده ها بسته شود.

کُحل: سرمه.

فارس: کنایت از مرد حق. راهنما.

گرد فارس گرد سر افراشته گرد را تو مردِ حق پنداشته

گردید ابلیس و گفت این فرع طین چون فزاید بر من آتش جبین ۳۹۶۱- ۳۹۶۰/ ۱ گرد انگیزیدن: استعارت است از استدراج.

غبار: کنایت از هواهای نفسانی و شهوت های دنیاوی که آدمی را از یاد خدا غافل سازد.

گرگ:

استعارت از غضب الهی، که در آغاز گرفتگی دل است و میل به معصیت.

آن عـارنه: اشـارت به مثـل معروف: «النّارُ وَ لَا العَـارُ.» حَمیَت: حَمِیّه گرفته از قرآن کریم است إِذْ جَعَلَ الَّذِينَ كَفَرُوا فِى قُلُوبِهِمُ الْحَمِيَّةَ حَمِيَّةَ الْجاهِلِيَّةِ: هنگامی که کافر شدگان در دل های خود، تعصّب کردند، تعصّب جاهلیّت. (فتح، ۲۶) دِمَن: جمع دمنه: آثار خانه. (زاغ بر خرابه های خانه هاشان بانگ برداشت.) چاه بهر مظلومان کندن:

در فتـاد انـدر چهی کو کنـده بود ز آن که ظلمش در سـرش آینـده بود ۱۳۰۸/ ۱ (نگاه کنید به: شـرح بیت ۱۳۰۸/ ۱) پوستین یوسفان شکافتن: نافرمانی پیمبران کردن، و آنان را آزار دادن.

جبرئیل بر استُن بستن: نظیر:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۷

همی میردت عیسـی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری (گلسـتان سعدی، ص ۱۴۶) گوساله بریان آوردن: نیکلسون آن را اشارت گرفته است به داستان گوساله بریان آوردن ابراهیم (ع) نزد فرشـتگان که مأمور عـذاب قوم لوط بودنـد. باید گفت در آن تلمیحی بدان داستان است نه مشابهتی.

گَه کشـیدن: در نسخه نیکلسون «که کشی او را». ولی با دقت در معنی، «گه» درست تر می نماید. چرا که کاه در کهدان است و از برون آن را به کهدان نمی کشند. (نگاه کنید به:

داسـتان «زنـدانی شدن آهو بچه در آخر خزان»، ۸۳۳/ ۵ به بعـد) درمانـده در دست یهود: اشـارت است به مخالفت یهودیان با رسول (ص) در سال های آغازین هجرت و بهانه جویی ها و کارشکنی هایی که کردند.

حبس ثمود: نگاه کنید به: داستان صالح و قوم او. (۳۳۰۷/ ۱) یا لَیتنی: گرفته از قرآن کریم است يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ ما قَدَّمَتْ يَداهُ

وَ يَقُولُ الْكـافِرُ يا لَيْتَنِي كُنْتُ تُراباً: روزی که آدمی بـدان چه با دو دست خود از پیش فرسـتاده است بنگرد و کافر گویـد کاش خاکی می بودم (کاش محشور نمی شدم. (نبأ، ۴۰) نَزه: پاکیزه، خوب.

صبـح نزدیـک است: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ مَوْعِـدَهُمُ الصُّبْحُ أَ لَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ: وعـده گـاه آنـان بامـداد است آیا بامدادان نزدیک نیست. (هود، ۸۱)

بقیّه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی دِه

اشاره

بقیّه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی دِه

شد ز حد هین باز گردای یارِ گُرد روسـتایی خواجه را بین خانه بُرد قصّه اهل سبا یک گوشه نه آن بگو کآن خواجه چون آمد به ده روسـتایی در تَملُّق شـیوه کرد تا که حزم خواجه را کالیوه کرد از پیام انـدر پیام او خیره شد تا زُلال حَزم خواجه تیره شـد هم از اینجا کودکانش در پسـند نَرتَع و نَلعَب به شادی می زدند همچو یوسف کِش ز تقدیر عجب نَرتع و نَلعَب ببرد از ظِلِّ اب آن نه بازی، بلکه جان بازی است آن حیله و مکر و دغا سازی است آن هر چه از یارت جـدا اندازد آن مشـنو آن را کآن زیان دارد زیان گر بود آن سود صد در صد مگیر بهرِ زر مگسل ز گنجور فقیر این شـنو که چند یزدان زَجر کرد گفت اصحاب نبی را گرم و سـرد ز آن که بر بانگ دهل در سالِ تنگ جمعه را کردنـد باطل بی درنگ تا نبایـد دیگران ارزان خرنـد ز آن جَلَب صرفه ز ما ایشان برنـد مانـد پیغمبر به خلوت در نماز با دو سه درویش ثابت پُر نیاز گفت طبل و لهو و بازرگانیی چونتان بُبرید از ربّانیی؟ قَد

فَضَضتُم نَحوَ قَمحٍ هائما ثُمَّ خَلّیتُم نَبِیّاً قائما بهر گنـدم تخم باطل کاشتیـد و آن رسول حقّ را بگذاشتید صـحبت او خَیرُ من لَهو است و مال بین که را بگذاشتی چشـمی بمال خود نشد حرص شـما را این یقین که منم رَزّاق و خَیرُ الرّازِقِینَ آن که گندم را ز خود روزی دهد کی توکّل هات را ضایع نهد از پی گندم جدا گشتی از آن که فرستاده است گندم ز آسمان ب ۴۳۱- ۴۱۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹

از حد شدن: به درازا کشیدن. (داستان طولانی شد.) گُرد: دلیر، دلاور.

یک گوشه نهادن: کنایت از واگذاردن، چیزی از آن نگفتن.

شیوه کردن: خود نمایی کردن. (برهان قاطع) از اندازه گذراندن.

کالیوه: پریشان، بی اثر، از کار افتاده.

زُلالِ حزم: اضافه مشبَّهٌ به به مشبه. (حزم خواجه از کار باز ماند.) پسند: قبول، پذیرفتن.

نَرتَع وَ نَلعَب: گرفته از قرآن کریم است، در داستان یوسف (ع) أَرْسِلْهُ مَعَنا غَداً یَرْتَعْ وَ یَلْعَبْ وَ إِنَّا لَهُ لَحافِظُونَ: او را (یوسف را) بامـدادان با ما بفرست بگردد و بازی کنـد ما او را نگهبانیم.» (یوسف، ۱۲) گنجور فقیر: آن که ظاهری ژنـده دارد و دلی زنده دارد. وَلی خدا، راهنمای کامل.

جَلَب: آن چه از شهری به شهری برند برای فروختن. کسب کردن.

قَد فَضَضتُم: همانا شما پراکنده شدید و سر گردان به سوی گندم رفتید سپس پیمبر را واگذاردید ایستاده.

خَیرٌ مِن اللَّهو: بهتر از بازیچه و هوسرانی.

خَیرُ الرّازِقِینَ: بهترین روزی دهند گان.

گنـدم را روزی دادن: از خاک و آب و آفتاب وسیلت رشـد آن را آماده ساختن. و اشارت است بـدان که بایـد به خدا توکل کرد و از او روزی طلبید

که إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّهِ الْمَتِینُ. (ذاریات، ۵۸) گندم از آسمان فرستادن: اشارت است بدان چه در داستان آدم آمده است که، چون به زمین آمد چهل شبانه روز چیزی نخورد و گرسنه همی بود. خدای تعالی از آن درخت گندم که در بهشت خورده بود و از آن سبب از بهشت محروم مانده بود، یک ذره گندم بر دست جبرئیل داد و آدم را فرمود این را بکار که خورش تو و فرزندان تو از این خواهد بود. (قصص الانبیاء جویری، ص ۲۱) داستان روستایی و خواندن او شهری را به ده اندازی است ناآگاهان را، که صحبت مردان حق را غنیمت شمارند و فریب ظاهر سازان حیلت اندیش را نخورند که این گونه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰

مردان بر سر سفره دوست نمایند، و چون از دیگر جای بوی سودی بردند دوستی را فراموش کنند و پی آن سود روند. چنان که ظاهر مسلمانان که در پی رسول به جماعت ایستاده بودند چون آواز کاروان بازرگانان را شنیدند پیمبر را ایستاده رها کردند. و این داستان که قرآن کریم در سوره جمعه بدان اشارت دارد، چنین است: گویند کاروان دِحیه کلبی بود که از شام کالا می آورد. و به رسیدن او طبل می نواختند تا مردم آگاه شوند.

نوبتی چنین کرد و رسول در نماز بود و بعضی نوشته اند بر منبر بود. آنان که در مسجد بودند همگی به صدای طبل به سراغ کاروان رفتند و تنهات دوازده کس- و گفته اند هشت کس- با او ماند. خداوند این آیت را فرستاد که وَ إِذا رَأَوْا تِجارَهً أَوْ لَهْواً انْفَضُّوا إِلَیْها وَ

تَرَكُوكَ قائِماً: اگر بازرگانی یا لهو را دیدند پراکنده شوند سوی آن، و تو را ایستاده واگذارند.» (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل آیه ۱۱ سوره جمعه) سپس فرماید: قُلْ ما عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَ مِنَ التِّجارَةِ وَ اللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ: آن چه نزد خداست از بازیچه و بازرگانی بهتر است و خدا بهترین روزی دهندگان است.» سپس به دنیا پرستان گوید: شما در پی متاع دنیایید و از آن که متاع را آفریده بی خبر. در پی گندم می روید و از گندم آفرین می برید.

دعوت باز بطّان را از آب به صحرا

دعوت باز بطّان را از آب به صحرا

باز گوید بطّ را کز آب خیز! تا ببینی دشت ها را قندریز بطِّ عاقل گویدش ای باز دور! آب ما را حِصن و أمن است و سرور دیو چون باز آمد ای بطّان شتاب همین به بیرون کم روید از حصن آب باز را گویند رو رو باز گرد از سر ما دست دار ای پای مرد ما بری از دعوتت دعوت تو را ما ننوشیم این دَم تو کافرا حصن ما را قند و قندستان تو را من نخواهم هدیه ات بِستان تو را چون که جان باشد نیاید لوت کم چون که لشکر هست کم ناید علم ب ۴۳۸- ۴۳۲ قَندریز: کنایت از خرم، سبز، پر روزی.

حِصن: قلعه.

چون باز: به شکل باز، در صورت باز.

پای مرد: مددکار، یاور. (تعبیری است طنز آلود.) دم نیوشیدن: کنایت از فریب خوردن.

لُوت: خوراک، طعام.

«باز» مظهر شهوت های جسمانی است و «بط» آن که از ترس وسوسه شیطان نفس، به برکه آب عنایت و رحمت حق پناهنده است. نفس او را وسوسه می کند که حظّ خود

را از خورد و خواب و لذت برگیر، و او نمی پذیرد و گوید چون ما را غذای روح آماده است پروای غذای جسم نداریم.

خواجه حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیوِ مَرید گفت این دم کارها دارم مُهم گر بیایم آن نگردد مُنتَظِم شاه کار نازُکم فرموده است ز انتظارم شاه شب نَغنوده است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۲

من نیارم ترکِ امر شاه کرد من نتانم شد بَرِ شه روی زرد هر صباح و هر مسا سرهنگِ خاص می رسد از من همی جوید مَناص تو روا داری که آیم سوی دِه تا در ابرو افکند سلطان گره؟ بعد از آن درمانِ خشمش چون کنم؟ زنده خود را زین مگر مدفون کنم زین نَمَط او صد بهانه باز گفت حیله ها با حکم حق نَفتاد جفت ب ۴۴۶- ۴۳۹ حازِم: دور اندیش.

مَرید: سرکش، نافرمان. «دیو مرید» را ممکن است روستایی گرفت، یا وسوسه ای که او را به رفتن ده وا می داشت.

نازُک: دقیق، مهم.

غُنودن: خفتن.

یارستن: توانستن.

روی زرد: شرمنده.

مَناص: در لغت به معنی گریز و جای گریز است، لیکن در این بیت به معنی «انجام کار» آمده.

زنده مدفون کردن: کنایت از خویشتن را کشتن یا پنهان ساختن.

نَمط: گونه.

حیله با حکم حق جفت نیفتادن: تدبیر با تقدیر مطابق نشدن.

گر شود ذَرّات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچ اند هیچ چون گریزد این زمین از آسمان؟ چون کند او خویش را از وی نهان؟ هر چه آید ز آسمان سویِ زمین نه مفَر دارد نه چاره نه کمین آتش ار خورشید می بارد بر او او به پیش آتشش بنهاده رو ور همی طوفان کند

باران بر او شـهرها را می کُند ویران بر او شده تسلیم او ایّوب وار که اسیرم هر چه می خواهی ببار ای که جُزو این زمینی سر مکش چون که بینی حکم یزدان در مکش چون خَلَقنـاکُم شـنودی مِن تُراب خاک باشـی جُست از تو رو متاب شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۳

بین که اندر خاک تخمی کاشتم کرد خاکیّ و منش افراشتم حَمله دیگر تو خاکی پیشه گیر تا کنم بر جمله میرانت امیر آب از بالا به پستی در رود آن گه از پستی به بالا برود گنـدم از بالا به زیر خاک شـد بعـد از آن او خوشه و چالاک شد دانه هر میوه آمـد در زمین بعـد از آن سَرها بر آورد از دفین اصل نعمت ها ز گردون تا به خاک زیر آمـد شـد غذای جان پاک از تواضع چون ز گردون شد به زیر گشت جُزوِ آدمی حیّ دلیر پس صـفات آدمی شد آن جماد بر فراز عرش پرّان گشت شاد کز جهان زنـده ز اوّل آمـدیم بـاز از پستی سوی بالاـ شـدیم جمله اجزا در تحرّک در سـکون ناطقان که انّا الَیهِ راجِعُون ذکر و تسبیحات اجزای نهان غلغلی افکند اندر آسـمان ب ۴۶۵- ۴۴۷ حیله پیچ شدن: پیچیده در حیله شدن. سراسـر حیله گشتن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۸۱/ ۳) ایّوب (ع): یکی از پیمبران که چهـار بـار نـام او در قرآن کریم آمـده است. کتـاب ایّوب نام یکی از کتاب های عهد عتیق است. ایوب به شکیبایی برابر بلاها مشهور است.

ای که جزو این زمینی: از خاک آفریده شده ای:

خلعت افلاک نمی زیبدت خاکی و

جز خاک نمی زیبدت (نظامی، مخزن الاسرار، ص ۷۴) در کشیدن: روی گرداندن.

عشق غیرت کرد و ز ایشان در کشید شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید ۲۷۶۵/ ۵ خَلَقناکُم: گرفته از قرآن کریم است إِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِنَ الْبَعْثِ فَإِنَّا خَلَقْناكُمْ مِنْ تُرابٍ: اگر از رستاخیز در گمانید. پس همانا ما شما را از خاک آفریدیم. (حج، ۵) خاک پاشی: خاک بودن، کنایت از فروتنی نمودن.

جُستن: خواستن، طلبیدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۴

خاکی کردن: تواضع نمودن.

گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند ۳۱۶۷- ۳۱۶۵/ ۱ حَمله: نوبت، دفعه.

دَفین: نهان جای. کنایت از دل خاک.

صفات آدمی شدن: کنایت از جزء انسان گردیدن.

آن چنان کآن طعمه شد قوتِ بشر از جمادی بر شد و شد جانور ۴۱۸۹/ ۳ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۱۶۵/ ۱ به بعد) جهان زنده: عالم بالا، جهان ارواح.

انّا الَيهِ راجِعُونَ: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ: همانا ما از خداییم و به سوی او باز می گردیم.» (بقره، ۱۵۶) ذکر تسبیحات: وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ: هیچ چیز نیست جز که به پاکی حمد او گوید لیکن شما تسبیح آنان را در نمی یابید.» (اسراء، ۴۴)

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود ندا آن است و این باقی صداست

ترک و کُرد و پارسی گو و عرب فهم کرده آن ندایی گوش و لب

خود چه جای تُرک و تاجیک

است و زنـگ فهم کرده است آن نـدا را چوب و سـنگ ۲۱۰۹- ۲۱۰۷/ ۱ قضـای الهی بر عـالم روان است و همه چیز او را در فرمـان است. تن آدمی از خـاک است، و روح او از عالم افلاک، اگر فروتنی پیشه گیرد و آن چه خـدا خواست بپـذیرد، دیگر بار خدایش از خاکی برهاند و به افلاک کشاند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۵

ای به تو سر رشته جان گم شده دام تو آن دانه گندم شده

قرص جوین می شکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب

پیک دلی پیرو شیطان مباش شیر امیری سگ دربان مباش (نظامی، مخزن الاسرار، ص ۷۲) «۹»

چون قضا آهنگ نارنجات کرد روسـتایی شـهریی را مات کرد با هزاران حزم خواجه مات شد ز آن سـفر در معرض آفات شد اعتمادش بر ثبات خویش بود گر چه کُه بُد نیم سـیلش در ربود چون قضا بیرون کنـد از چرخ سـر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیـان افتنـد از دریـا برون دام گیرد مرغ پرّان را زبون تا پریّ و دیو در شـیشه شود بلکه هاروتی به بابل در رود جز کسـی کانـدر قضا اندر گریخت خون او را هیچ تَربیعی نریخت غیر آن که در گریزی در قضا هیچ حیله ندهدت از وی رها ب ۴۷۳- ۴۶۶ نارنجـات: نارَنجیّات، نیرنجات، علمُ الحِیَل، طلسم. شـعبده. از «نیرنگ» (فارسـی)، و آن عبارت از مراسم دینی و مناسـک مذهبی بوده است. و برای آن تأثیرهای فوق طبیعی قائل بوده اند. و هر پیش آمد، نیرنگی خاصّ خود داشـته است. سپس معنی کلمه دگرگون گردیده. (از حاشیه برهان

قاطع، ذیل کلمه نیرنج، از خورده اوستا، پور داود، ص ۵۸- ۵۹) قضا و سر از چرخ برون کردن: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۸۱- ۳۸۰/ ۳.

پری و دیو در شیشه رفتن: میان عامه مشهور است که سلیمان (ع) دیوهای سرکش را در شیشه می کرد و مهر بر می نهاد و به دریا می افکند. ولی این پندار بر اساسی نیست. بعض افسونگران و دعانویسان نیز کسانی را که به بیماری صرع مبتلا بودند، جن زده معرفی می کردند و به کسان آن می نمایاندند که جن او را می گیرند و در شیشه می کنند.

شرع بهر دفع شر رایی زند دیو را در شیشه حجّت کند ۱۲۱۱/ ۵

---

(۹) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۶

بد اندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به (سعدی) هاروت: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۲۱/ ۱ به بعد.

تربیع: از چارمین خانه نگریستن کواکب است به یکدیگر. اگر قمر در حمل باشد و زهره در سرطان یا ماه در جوزا باشد و زهره در حوت، این نظر دلیل دشمنی است. (غیاث اللغات)

تو تمنّا می بری کاختر مدام لاغ کردی سعد بودی بر دوام سخت می تولی ز تربیعات او وز دلال و کینه و آفات او ۱۷۲۲- ۱۷۲۱/ ۶ چون کارها بسته به قضاست آدمی باید یاری از خدا خواهد و به تدبیر خویش غرّه نگردد.

قصّه اهل ضَروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغ ها را قِطاف کنند

قصّه اهل ضَروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغ ها را قِطاف کنند

قصّه اصحابِ ضَروان خوانده ای پس چرا در حیله جویی مانده ای؟ حیله می کردند کژدم نیشِ چند که بُرند از روزی درویشِ چند شب همه

شب می سگالیدند مکر روی در رو کرده چندین عَمرو و بکر خُفیه می گفتند سِرها آن بدان تا نباید که خدا دریابد آن با گِل اندابنده اسگالید گِل دست کاری می کند پنهان ز دل گفت أ لا یَعلَم هَواکَ مَن خَلَق أنَّ فِی نَجواکَ صِدقاً أم مَلَق کَیفَ یَغفُل عَن ظَعِینٍ قَد غَدا مَن یُعایِن أینَ مَثواهُ غَدا أینَما قَد هَبطا أو صَعِدا قَد تَوَلّاهُ وَ أحصَی عَدَدا ب ۴۸۱- ۴۷۴ ضروان: شهرکی نزدیک صنعا و وادیی به همین نام است. یاقوت نویسد: وادیِ نفرین شده است. (معجم البلدان) همان شهر است که نخلستان و باغ های فراوان داشت.

خداوندان باغ شبانه با یکدیگر پیمان نهادند که فردا پنهان از درویشان میوه ها را بچینند. شب هنگام آفتی به باغ رسید و بستان را نابود ساخت. خداوندان باغ بامدادان به سر وقت باغ رفتند و آهسته با یکدیگر سُخن می گفتند مبادا مستمندی بدان باغ در شود.

در سوره قلم (آیه ۱۷) آمده است: إِنَّا بَلَوْناهُمْ کَما بَلَوْنا أَصْحابَ الْجَنَّةِ إِذْ أَقْسَمُوا لَیَصْرِمُنَّها مُصْبِحِینَ: ما آزمودیم خداوندان باغ را چون سوگند خوردند بامدادان میوه ها را برند. آن شب آتشی بیامد و جمله درختان باغ را بسوخت. (نگاه کنید به: تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل آیه ۱۷- ۳۲ سوره قلم، و: ۱۴۷۳/ ۵) قِطاف: چیدن.

کژدم نیش: کنایت از آزاد دهنده، که چون کژدم آسیب رساند. بد نهاد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۸

عمرو و بکر: کنایت از این و آن.

خُفیه: پنهان.

گِل با گل أندابنده اسگالیدن: نظیر: نقش با نقاش پیکار کردن.

گفت أ لا یَعلَم ...: گفت آن که آفریننده (تو) است هوای تو را نمی داند؟ که در آهسته سخن گفتن

تو راستی است یا چاپلوسی. حرف تأکید را در آغاز نیم بیت دوم باید به فتح همزه خواند، چرا که جمله در محل مفعول است برای یَعلَم. گرفته از قرآن کریم است أَ لاـ يَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ: آيا آن كه آفريده است نمى داند، حالى كه او آگاه و تيز بين است. (ملك، ۱۴) كيف يَغفُل ...: چگونه غفلت مى كند از آن كه رخت سفر بسته است، كسى كه جاى فرداى او را آشكار مى بيند.

أينَما قَد هَبطا ...: هر جا كه فرود آيد يا بالا رود (خدا) عهده دار اوست و هر چيز او را به شمار آورده است (مى داند). جمله اخير گرفته از قرآن كريم است قَدْ أَبْلَغُوا رِسالاتِ رَبِّهِمْ وَ أَحاطَ بِما لَدَيْهِمْ وَ أَحْصى كُلَّ شَيْ ءٍ عَدَداً. (جن، ۲۸)

گوش را اكنون ز غفلت پاك كن استماع هجر آن غمناك كن آن زكاتى دان كه غمگين را دهى گوش را چون پيش دستانش نهى بشنوى غم هاى رنجوران دل فاقه جان شريف از آب و گل خانه اى پُر دود دارد پر فنى مر و را بگشا ز اصغا روزنى گوش تو او را چو راهِ دَم شود دودِ تلخ از خانه او كم شود غم گسارى كن تو با ما اى روى گر به سوى ربّ اعلَى مى روى اين تردُّد حبس و زندانى بود كه بنگذارد كه جان سويى رود اين بدين سو آن بد آن سو مى كشد هر يكى گويا، منم راه رَشَد اين تردّد عَقبه راه حق است اى خنك آن را كه پايش مطلق است بى تردّد مى رود در راهِ راست ره نمى دانى بجو گامش كجاست گامِ آهو را

بگیر و رو مُعاف تا رسی از گام آهو تا به ناف زین روش بر أوج انور می روی ای برادر گر بر آذر می روی نه ز دریا ترس و نه از موج و کف چون شنیدی تو خطابِ لا تَخَف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۹

لا تَخَف دان چون که خوفت داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق خوف آن کس راست کو را خوف نیست غصّه آن کس را کِش اینجا طَوف نیست ب ۴۹۶- ۴۸۲ غمناک: بعض شارحان آن را «مستمند» معنی کرده اند و هر چند ظاهر، این معنی را به خاطر می آورد که اگر قِصّه دردمندی و پریشانی مستمندی را گوش کنی، چنان است که زکاتی بدو داده ای. لیکن با دقت در بیت های بعد آشکار خواهد شد که «غمناک» کنایت از روح است که از عالم بالاست و در تن گرفتار است.

گوش پیش دستان نهادن: کنایت از قصه «جان» را شنیدن و بدان توجه کردن و خواست او را انجام دادن.

فاقه: ناتوانی، درماندگی.

آب و گل: کنایت از جسم.

پر فن: دانا. (پر فن صفت غمناک- جان- است.) اصغا: شنیدن.

دود تلخ: استعارت از هوای نفس و تمایلات شهوانی جسم که راه را بر جان بسته است.

روی: بعض شارحان این کلمه را «سیراب» معنی کرده اند. «روی» هر چند در مثنوی بدین معنی به کار رفته است، اما در این بیت «دنباله رو» مناسب تر می نماید:

جهد کن تا مست و نورانی شوی تا حدیثت را شود نورش روی ۲۴۸۵/ ۵ تردّد: دو دلی. رفت و برگشت.

رَشَد: رستگاری.

عَقبه: عَقَبَه: گردنه، رفتن به راه حق دشواری دارد، از آن رو به «عقبه» تعبیر کرده

است و مانع نگفت، چون رسیدن به حق دشوار است، اما مانعی در راه نیست.

مُطلَق: آزاد.

گام: کنایت از اثر پا در زمین.

چند گاهش گامِ آهو در خور است بعد از آن خود نافِ آهو رهبر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۰

چون که شکر گام کرد و ره بُرید لاجرم ز آن گام در کامی رسید ۱۶۲- ۱۶۱/ ۲.

مُعَاف: (عربی) مُعافَی، بخشیده، آزاد، ایمن.

آذر: آتش.

لا تَخَف: مترس! گرفته از قرآن کریم (طه، ۶۸) است خطاب به موسی (ع).

طبق فرستادن: کنایت از امر به ترسیدن.

نـان فرسـتادن: ایمن گردانیـدن. (چون از خـدا ترسـیدی بـدان چه آرزو می کنی رسـیدی.) طَوف: مصـدر مبنی از برای فاعـل. طائف: طواف کننده.

ضروانیان از نعمت خدا بهره مند بودند. به جای آن که سپاس گویند، و راه سوی حق جویند. از درویشـی ترسـیدند، و به حال درویشان نرسـیدند. ندانسـتند اگر با هم نهانی سخن گویند، خدا از آن آگاه است. ندای جان آدمی چون آن مسکینان است و هوای نفس همانند اصـحاب ضـروان. جان مهجور پیوسـته او را به خدا می خواند، و شـیطان نفس او را از درویشی می ترساند. اما آن که از خدا ترسد از شیطان در امان است، و آن که از حق نترسد مسخّر دیوان است و روز رستاخیز هراسان، و در حدیث است «لاـ أجمَعُ لِعَبـدِی أبـداً أمنَینِ وَ لاـ أجمَعُ لَهُ خَوفَین. إن هُوَ أمِنَنِی فِی الـدُّنیا أخَفتُه یَومَ أجمَعُ فِیهِ عِبادِی وَ إن هُوَ خافنی فِی الـدُّنیا أمِنتُهُ یَومَ أجمَعُ فِیهِ عِبـادِی: هرگز دو ایمنی و دو بیم را برای بنـده ام فراهم نمی کنم. اگر در دنیا از من ایمن بود، روزی که در آن

بندگانم را فراهم آرم او را می ترسانم، و اگر در دنیا از من ترسید روزی که بندگانم را در آن فراهم آرم او را ایمن گردانم.» (صحیح الاحادیث القدسیه، حدیث شماره ۲۵۲) ترس از خدا را در دنیا به «طبق» تعبیر کرده است و ایمنی در روز رستاخیز را به «نان».

روان شدن خواجه به سوی ده

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغِ عزمش سوی ده اشتاب تاخت اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاوِ عزم انداختند شادمان و شتابان سوی ده که بَری خوردیم از ده مژده ده مقصد ما را چَراگاه خوش است یارِ ما آن جا کریم و دل کش است با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غَرسِ کردم بنشانده است ما ذخیره دَه زمستانِ دراز از بَرِ او سوی شهر آریم باز بلکه باغ ایثار راه ما کند در میان جان خودمان جا کند عَجِلُوا أصحابَنا کَی تَربَحُوا عقل می گفت از درون لا تَفرَحُوا مِن رَباحِ اللَّهِ کُونُوا رابِحِین إنَّ رَبّی لا یُحِبُّ الفَرِحِین افرَحُوا هَوناً بِما آتاکُمُ کُلُّ آتٍ مُشغِلٍ ألهاکُمُ ب ۵۰۶- ۴۹۷ در کار آمدن: دست به کار شدن، آماده گشتن.

مرغ عزم و گاو عزم: اضافه مشبَّهٌ بِه به مشبّه.

غَرس: در لغت به معنی «کاشتن درخت» است یا کشتنی دیگر، و گاه به معنی «درخت» به کار رود: «غرس معانی او به لطف تربیت ... شاخها کشیده.» (ترجمه تاریخ یمینی، به نقل از لغت نامه) غرس کرم: اضافه مشبَّهٌ به به مُشبّه.

ایثار: دیگری را بر خود مقدم داشتن، بخشش.

عَجِّلُوا ...: یاران ما بشتابید تا سود برید.

لا تَفرَحُوا: شادمان مباشید! گرفته از قرآن

کریم است لا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لا یُحِبُّ الْفَرِحِینَ: شادمان مباش خدا شادمانان را دوست ندارد. (قصص، ۷۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۲

مِن رَباحِ اللَّه ...: از سودهای خدا سود برنده باشید. همانا پروردگار من شادمانان را دوست نمی دارد.

افرحوا ...: شادمان باشید با آرامش و بردباری بدان چه (خدا) شما را داده است. هر چیز سر گرم کننده شما را به غفلت در انداخته است. گرفته از قرآن کریم است: وَ لا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ وَ اللَّهُ لا یُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ: و شادمان مشوید بدان چه [خدا] شما را داده است و خدا هیچ خود پسند نازنده را دوست ندارد. (حدید، ۲۳) کلّ آت مشغل ...: هر چیز آینده مشغول دارنده شما را به لهو در انداخته است. چنان که در حدیث است «أخشَی أن تَبسُطَ الدُّنیا عَلَیکُم کَما بَسَطَت عَلی مَن کانَ قَبلَکُم فَتَنافَسوها کما تنافَسُوها وَ تُلهِکُم کما الهتبهم: می ترسم دنیا به شما فراخ شود چنان که بر پیشینیان شما فراخ شد، پس در آن با یکدیگر هم چشمی کنید چنان که آنان هم چشمی کردند، و شما را به لهو اندازد چنان که آنان را به لهو انداخت.» (مسند احمد، ج ۴، ص ۱۳۷)

شاد از وی شو مشو از غیر وی او بهار است و دگرها ماهِ دی هر چه غیر اوست استدراج توست گر چه تخت و مُلکت است و تاج توست شاد از غم شو که غم دام لِقاست اندر این ره سوی پستی ارتقاست غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان لیک کی درگیرد این در کودکان کودکان چون نامِ بازی بشنوند

جمله بـا خَرگور هم تـگ می دونـد ای خرانِ کور این سو دام هـاست در کمین این سوی خون آشـام هاست تیرها پرّان کمان پنهان ز غیب بر جوانی می رسـد صـد تیر شَـیب گام در صـحرای دل باید نهاد ز آن که در صـحرای گِل نبود گُشاد ایمن آباد است دل ای دوسـتان چشـمه ها و گلسـتان در گلستان عُج إلَی القَلبِ وَ سِر یا سارِیَه فِیهِ أشجارٌ وَ عَینٌ جارِیَه ب ۵۱۶- ۵۰۷ دام لِقا بودن غم: در حـدیث است «انَّ اللَّهَ یُحِبُّ کُلَّ قَلبٍ حَزِینٍ: خـدا هر دل اندوهناک را دوست دارد.» و نیز در حدیث است إنَّ الحَزِینَ فِی ظِلِّ اللَّهِ یَومَ القِیامَهِ: انـدوهناک روز رسـتاخیز در سایه خـداست.» (تفسـیر درّ المنثور، ذیل آیه ۷۶ سوره قصص) و نظیر این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۳

مضـمون است آن چه نجم الدین در مرصاد العباد، در باب روح که بر آدم دمیده شد، آورده است: «قبض بر وی مسـتولی شد، آهی سرد بر کشید. گفتند ما تو را از بهر این آه فرستاده ایم.» (مرصاد العباد، ص ۹۰) شَیب: پیری.

گُشاد: فراخی، خرمی، شادمانی.

صحرای گِل: عالم جسمانی. جسم و متعلقات آن.

عُج إلَی القَلبَ ...: به سوی دل باز گرد، و ای رونده در شب «۱۰»، که در آن درختان و چشمه روان است.

آدمی تـا در جهان است تیرهای حادثه ها به سوی او پران است و دام ها در راه وی نهان. رهاننـده از آن تیرها، خـدای انسان و جان است وسیلت او اشک روان است.

دِه مرو دِه مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند قول پیغمبر شنو ای مُجتَبی گورِ عقل آمد وطن در

روستا هر که در رُستا بود روزی و شام تـا به مـاهی عقـل او نبود تمـام تا به ماهی احمقی با او بوَد از حشـیش دِه جز اینها چه درود؟ و آن که ماهی باشـد انـدر روسـتا روزگاری باشـدش جهل و عمی دِه چه باشـد؟ شـیخِ واصل ناشـده دست در تقلیـد و حجّت در زده پیش شـهرِ عقلِ کلّی این حواس چون خزان چشم بسـته در خَراس این رها کن صورتِ افسانه گیر هِل تو دُردانه تو گندم دانه گیر گر به دُر ره نیست هین بُر می ستان گر بد آن ره نیستت این سو بران ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد عاقبت ظاهر سوی باطن برد اوّلِ هر آدمی خود صورت است بعد از آن جان کو جمال سیرت است اوّل هر میوه جُز صورت کی است بعـد از آن لـذّت که معنیّ وی است اوّلا خرگاه سازنـد و خرند تُرک را ز آن پس به مهمان آورند صورتت خرگاه دان معنیت تُرک معنیَت ملّاح دان صورت چو فُلکَ

---

(۱۰) معنی دیگر ساریه، ابر شبانگاهی است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۴

بهر حق این را رهـا کن یـک نفس تـا خرِ خواجه بجنبانـد جَرَس ب ۵۳۱- ۵۱۷ قول پیغمبر شـنو: مقصود روایتی است که در برخی کتـاب هـا آمـده، و مرحـوم فروزانفر آن را در احـادیث مثنوی (ص ۷۵) ثبت کرده است «لاـ تَسـکُنِ الکُفُورَ فَإنَّ ساکِنَ الکُفورِ کَساکِنِ القُبُور: و کفور سـرزمین دور افتاده است از مردم، که بـدان گـذر نمی کنند.» (نهایه ابن اثیر) و مردمِ شام ده را کفر گویند. (نهایه ابن اثیر) مجلسی (ره) از جامع الاخبار

از رسول خدا (ص) آرد که به علی (ع) وصیت کرد: «لا تَسکَنِ الرُّستاقَ فَإنَّ شُیُوخَهُم جَهَلَهٌ وَ شُبّانِهُم عَرَمَهٌ وَ نِسوانَهُم کَشَفَهٌ وَ العالِمُ بَینَهُم کَالجِیفَهِ بَینَ الکِلابِ.» (بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۱۵۶، و نگاه کنید به: نهج البلاغه، نامه ۶۹) مجتبی: گزیده.

حشیش: گیاه خشک. حشیش ده: کنایت از آن چه از مصاحبت مردم آن به دست می آید.

ماهی در ده بودن: مأخذ آن عبارتی است بدین مضمون: «مَن سَکَنَ فِی القُرَی یَوماً تَحَمَّقَ شَهراً وَ مَن سَکَن فِی القُرَی شَهراً تَحَمَّقَ دَهرا.» (شرح ولی محمد اکبر آبادی، حاشیه مثنوی چاپ کانپور) شهر عقل کلی: (اضافه مشبه به به مشبّه) مقصود از «شهر» ولی و اصل به حق است.

خَراس: آسیایی که با خر یا دیگر چار پا گردد.

دُردانه: درّ یکتا، دُرّ گرانبها. کنایت از معنی.

بُرّ: گندم، کنایت از ظاهر لفظ.

خَرَند: محوطه ای که اطراف آن را گل کاری کرده برای نشستن درست کنند. (حاشیه برهان قاطع) خشت کاری اطراف باغچه. کنار صفّه و ایوان. (برهان قاطع) فُلک: کشتی.

جَرس جُنباندن: زنگ را به صدا در آوردن. کنایت از به راه افتادن.

حدیث هایی در مذمّت روستا و روستا نشینی آمده که ظاهراً بلکه مطمئناً در باره بیابان نشینانی است که به خاطر دوری از حضور در جمعه و جماعت مسلمانان کمتر تخلق به اخلاق مسلمانی داشتند. اما منظور مولانا از نکوهش روستا و روستا نشینی و آوردن داستان شهری و روستایی و پایان کار شهری که به پشیمانی رسید، چنان که خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۵

فرماید، مفهوم ظاهری داستان نیست، بلکه راهنمایی جویندگان و مبتدیان است به ملازمت شیخ و اصل، که او در

جامعیّت همچون شهر است و دارای عقل کامل. آن که از چنین شیخ دور افتد همچون مرد افتاده به سرزمینی است که مردم بدان گذر نکنند، و آن که یک شبانه روز خدمت این شیخ را درک نکند از برکت های بسیار محروم ماند تا چه رسد به کسی که یک ماه از او دور شود. سپس بدین نکته اشارت می کند که همگان را قوت درک معنی این داستان ها نیست، اما از ظاهر داستان هم توان به معنی راه برد.

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

اشاره

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند بر ستوران جانب دِه تاختند شادمانه سوی صحرا راندند سافِرُوا کَی تَغنَمُوا بر خواندند کز سفرها ماه کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود از سفر بَیدَق شود فرزینِ راد وز سفر یابید یوسف صد مراد روز روی از آفتابی سوختند شب ز اختر راه می آموختند خوب گشته پیشِ ایشان راه زشت از نشاط دِه شده ره چون بهشت تلخ از شیرین لبان خوش می شود خار از گلزار دل کش می شود حَنظَل از معشوق خرما می شود خانه از هم خانه صحرا می شود ای بسا از نازنینان خار کش بر امید گُل عِذارِ ماه وَش ای بسا حمّال گشته پشت ریش از برای دل بر مَه روی خویش کرده آهنگر جمال خود سیاه تا که شب آید ببوسد روی ماه خواجه تا شب بر دکانِ چار میخ ز آن که سَروی در دلش کرده است بیخ تاجری دریا و خشکی می رود آن به مهر خانه شِیِنی می دود هر که را با مُرده سودایی بود بر امید زنده سیمایی بود آن دروگر روی آورده به چوب بر

امید خدمت مه روی خوب ب ۵۴۶- ۵۳۲ جهاز: رخت مسافر، اسباب سفر.

سـافروا ...: اشـارت است به حـدیثی که مرحوم فروزانفر آن را از الجامع الصّغیر بـدین صورت آورده است: «سافِرُوا تَصِحُّوا وَ تَغنَمُوا.» این حدیث در مسند احمد چنین است:

«سافِرُوا تَصِحُّوا وَ اغزُوا تَستَغنُوا.» (مسند، ج ۲، ص ۳۸۰) این روایت در محاسن برقی از امام صادق (ع) به دو صورت آمـده است: «سافِرُوا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۷

تَصِحُّوا.» «سـافِرُوا تَغنَموا.» و هم از آن حضـرت از رسول خـدا (ص) آمـده است که «سافِرُوا تَصِحُّوا وَ جاهِدُوا تَغنَموا و حجُّوا اسـتغنوا.» (محاسن برقی، ج ۲، ص ۳۴۵، و نگاه کنید به: امثال و حکم) کیخسـرو: پادشاه بزرگ. نیز نام پسـر سـیاوش، سومین پادشاه ایران از سلسله پادشاهان کیانی. نیز لقب بعض پادشاهان این سلسله.

کیخسرو شدن ماه: اشارت است بدان که ماه چون به چهاردهمین شب رسد درخشندگی آن به کمال بود.

خسرو شدن: کنایت از به کمال رسیدن.

بَیدَق: معرّب پیاده.

فَرزین: معرّب وزیر. وزیر کلمه ای است معرّب. هر دو کلمه از اصطلاحات شطرنج است.

پیاده در بازی تنها می توانـد یک خانه پیش رود و چون هفت خانه را پیش رود، در خانه هشـتم حرکت او ماننـد حرکت وزیر خواهد بود: «پیاده عاج [چون] عرصه شـطرنج به سر می برد فرزین می شود.» (گلستان سعدی، ص ۱۵۹) و نظیر این معنی است این دو بیت:

دَعنِی أسِر فِی البِلادِ مُبتَغِیاً فَضلَ ثَراءٍ مَتَی یَفِر زانَا

فَبَیـدَقُ النَّطعِ وَ هُوَ أحقَرُ مـا فِیهِ إذا سـارَ صارَ فَرزانا بگـذارم تا در پیِ ثروت افزون در شـهرها سـفر کنم که هر گاه ثروت افزون گردد زینت دهد، که پیاده

شطرنـج که خردترین (مهره) در نطع است چـون بگردد وزیر شـود. (ابـو مروان تمیمی، متنبّی، و سـعدی، ص ۱۸۵، به نقـل از توضـیحات دکتر یوسفی، گلستان سعدی، ص ۴۸۷) از سـفر یابیـد یوسف: اشارت است بدان که چون یوسف (ع) از کنعان به مصر افتاد، به پادشاهی رسید.

روی از آفتاب سوختند: مقصود خواجه و فرزندان اوست، که تحمّل گرمی آفتاب کردند.

از اختر راه آموختن: در قدیم کاروانیان شب ها به راهنمایی ستارگان جهت را می یافتند.

کنایت از آن که روز و شب در راه پیمودن دچار مشـقت بودند. و در آن تعریضی است به آنان که از شهر (شیخ و اصل) دور می افتند و گمراه می شوند. (نگاه کنید به: شرح

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۸

بیت ۵۲۲/ ۳) حَنظَل: هندوانه ابو جهل. میوه ای است که نهایت تلخ است، به فارسی آن را «کَبست» گویند.

حنظل از معشوق خرما شدن: نظیر:

زهر از قبل تو نوشـداروست فحش از دهن تو طیّبات است (سـعدی، غزلیات) صـحرا شـدن: کنایت از فراخ گشـتن، فرح بخش بودن، موجب خوشی گشتن.

نازنین: معادل ناز پرورده، که در نعمت و آسایش به سر می برد.

خار کش: کنایت از تحمل کننده سختی.

چهار میخ: کنایت از ساکن، نشسته.

سَرو: کنایت از همسری خوش اندام و زیبا.

شین: مخفف نشین.

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین من بگیرم کفش چون بنده کهین ۱۴۸۸/ ۲ خانه شین: کنایت از بانوی خانه.

مرده: ظـاهرا مولانـا این واژه را برابر «صـامت» که در عربی به معنی نقـدینه است به کـار برده یـا مطلـق کالاـ و می توان گفت «سودا با مرده» کنایت از حرفه مرده شویی است. (مرده شو برای به دست آوردن

پولی که در راه زنده سیمایی هزینه کند مرده می شوید.) زنده سیما: کنایت از زن و فرزند.

بر امید زنده ای کن اجتهاد کو نگردد بعد روزی دو جَماد مونسی مَگزین خسی را از خَسی عاریت باشد در او آن مونسی انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست انس تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید به غیر حق عَضُد انس تو بـا شـیر و با پسـتان نمانـد نفرت تو از دبیرسـتان نمانـد آن شـعاعی بود بر دیوارِشان جانب خورشـید وا رفت آن نشان بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۸۹

عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصفِ حقّ زر انـدود بود چون زری با اصل رفت و مس بمانـد طبع سـیر آمد، طلاق او بِراند از زر اندودِ صـفاتش پا بکش از جهالت قلب را کم گوی خوش کآن خوشـی در قلب ها عاریَّت است زیر زینت مایه بی زینت است زر ز روی قلب در کـان می رود سوی آن کان رو تو هم کان می رود نور از دیوار تا خور می رود تو بـد آن خور رو که در خور می رود زین سـپس بسـتان تو آب از آسـمان چون ندیـدی تو وفـا در ناودان معـدن دنبه نباشـد دام گرگ کی شناسـد معدن آن گرگ سترگ زر گمان بردند بسـته در گره می شـتابیدند مغروران به دِه همچنین خندان و رقصان می شدند سوی آن دولاب چرخی می زدند چون همی دیدند مرغی می پرید جانب دِه، صبر جامه می درید هر که می آمد

ز دِه از سوی او بوسه می دادنـد خوش بر روی او گر تو روی یار ما را دیـده ای پس تو جان را جان و ما را دیـده ای ب ۵۶۶-۵۴۷ زنده: کنایت از پایدار، ماندنی.

جماد نشدن: فانی نگشتن.

خس: پست. خسـی: پسـتی. (بـا خـدا انس گیر که بـاقی است نه بـا آفریـده ای که فـانی است.) دایه و لالاـ له له: زن و مرد که سرپرستی و تربیت کودکی به عهـده آنـان بود. (نمونه هـایی از دوسـتانی که نامانـدنی انـد.) عَضُـد: بـازو. کنـایت از یـار، نیرو دهنده.

زر انـدود: بیشتر صـفت مفعولی است (زر انـدوده) چنـان که در بیت ۵۵۵، لیکـن در این بیت به معنی صـفت فـاعلی است (زر انداینده). (به موجودات از آن رو دل می بستی که شعاعی از لطف و خوبی خدا بر آنان افتاده بود.) زری: زر بودن.

طلاق راندن: طلاق گفتن، رها کردن.

زیر زینت ...: ظاهر زر اندود است و درون قلب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۰

زر ز روی قلب ...: زیبایی عاریتی هر چیز، به اصل باز می گردد. پس تو هم بکوش تا به اصل برسی.

در خور: سزاوار.

تو بدان خور رو ...: تو به سوی خورشیدی رو که رفتن به سوی آن سزاوار توست.

آب از آسـمان ستدن: استعارت از یاری گرفتن از خدا و فیض از او طلبیدن. (برای توضیح بیشتر در این باره نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۰۲- ۷۰۱/ ۵) گرگ: اسـتعارت از وسوسه هـای شـیطانی و تمایلاـت نفسـانی است. به خـاطر برخورداری از لـذت های جسمانی. چنان که در حدیث است: «إنَّ الشَّیطانَ ذِئبُ الانسانِ کَذِئبِ الغَنَمِ:

شیطان گرگ انسان است چون گرگ برای گوسفند.» (مسند احمد، ج ۵، ص ۲۳۳) و

در حدیث دیگر است: «ما ذئبان جائعانِ ارسِلا فِی غَنَمٍ أفسَدُ لَهَا مِن حِرصِ المَرءِ عَلَی المالِ وَ الشَّرفِ لِدِینِهِ: دو گرگ گرسنه که در گوسفندان رها شوند برای دین آدمی چنان زیان ندارد چون حرص او بر مال و شرف.» (مسند احمد، ج ۳، ص ۴۵۶) چنان که گرگ را با اندک دنبه شکار توان کرد لذت های دنیوی دیده گرگ نفس را خیره کند و او را به دام اندازد. اما اگر آدمی از عکس ببرد و به معدن دنبه رو آرد، دیگر شیطان را بدان راه نیست. روندگان روستا در پی خوشی و شاد کامی ظاهری شهر را گذاردند، و به ده رفتند، اصل را رها کردند و به عکس روی آوردند، و دیدند آن چه دیدند.

زر گمان بردن: امید سود و بهره داشتن.

جامه دریدن صبر: کنایت از شکیبایی از دست رفتن، بیتابی.

پس تو ...: تو جان جان و دیده مایی.

آن چه در جهان است مردنی است، و آن چه باقی است حضرت حق است که زنده است و جاویدان. این نموّ و حرکت که در نبات و جاندار است پرتوی از لطف و عنایت کردگار است. هر هستی شعاعی از هستیِ او یافت و آن شعاع عاریتی بر آن تافت.

همچو نوری تافته بر حائطی حائط آن انوار را چون رابطی

لا جرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد و ز استایش بماند ۲۱۲۸- ۲۱۲۷/ ۳ هر دوستی که جز خدا گیری ناچار روزی از آن ببری، جز دوستی حق که همیشه از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۱

آن بر خوری. چرا که او کل است و

عالم اجزاء و هر جزء روزی به سوی کلّ رود.

عاشقان کلّ نه عشّاق جزو ماند از کل آن که شد مشتاق جزو

چون که جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش به کلّ خود رود ۲۸۰۲- ۲۸۰۱ / ۱ آدمی باید جز خدا مونسی نگیرد تا پشیمانی نبیند. و اگر به چیزی جز خدا دل بست برای آن باشد که قدرت حق را در آن می بیند. چنان که در داستان آینده اشارتی است بدین معنی.

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت بوسه اش می داد و پیشش می گداخت گِردِ او می گشت خاضع در طواف هم جُلابِ شکّرش می داد صاف بو الفضولی گفت ای مجنونِ خام این چه شیداست این که می آری مُدام پوز سگ دائم پلیدی می خورد مقعد خود را به لب می استرد عیب های سگ بسی او بر شمرد عیب دان از غیب دان بویی نبرد گفت مجنون تو همه نقشی و تن اندر آ و بنگرش از چشم من کین طلسم بسته مولی است این پاسبان کوچه لیلی است این همنشین «۱۱» بین و دل و جان و شناخت کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت او سگ فرّخ رخِ کهف من است بلکه او هم درد و هم لَهفِ من است آن سگی که باشد اندر کوی او من به شیران کی دهم یک موی او ب ۵۷۶- ۵۶۷ برای مأخذ این داستان نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۹۱.

خاضع: فروتن.

طَواف: گرد گردیدن.

جُلّابِ شکر: شربتی که از گلاب و شکر سازند.

بو الفضول: بی هوده گو. پُر گو.

استُردن: پاک کردن.

بنگرش از چشم من: نگاه کنید

به: شرح بیت ۴۰۸- ۴۰۷/ ۱.

طلسم بسته: کنایت از آن که رمزی در وجود اوست که هر کسی بدان واقف نیست، و آن

---

(۱۱) در نسخه اساس، «همتش» زیر «همنشین» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۳

شناختی است که از لیلی دارد و برای همین شناخت است که در کوی او جای گرفته است.

سگ کهف: برای من در حرمت چون سگ اصحاب کهف می نماید.

هم لَهف: شریک دریغ و افسوس، هم درد، آشنا به درد و غم.

ای که شیران مر سگانش را غلام گفت امکان نیست خامش و السّلام گر ز صورت بگذرید ای دوستان جنّت است و گلستان در گلستان صورت خود چون شکستی سوختی صورت کُل را شکست آموختی بعد از آن هر صورتی را بشکنی همچو حیدر بابِ خیبر بر کنی سُغبه صورت شد آن خواجه سلیم که به دِه می شد به گفتاری سَقیم سوی دام آن تملّق شادمان همچو مرغی سوی دانه امتحان از کرم دانست مرغ آن دانه را غایتِ حرص است نه جود آن عطا مرغکان در طمعِ دانه شادمان سوی آن تزویر پرّان و دوان گر ز شادی خواجه آگاهت کنم ترسم ای رهرو که بی گاهت کنم مختصر کردم چو آمد دِه پدید خود نبود آن دِه ره دیگر گزید قرب ماهی دِه به دِه می تاختند ز آنکه راهِ دِه نکو نشناختند هر که در ره بی قلاووزی رود هر دو روزه راه صد ساله شود هر که تازد سوی کعبه بی دلیل همچو این سر گشتگان گردد ذلیل هر که گیرد پیشه ای بی اوستا ریشخندی شد به شهر و روستا جز که نادر باشد اندر خافقین

آدمی سر بر زند بی والدین مال او یابد که کسبی می کند نادری باشد که بر گنجی زند مصطفایی کو که جسمش جان بود تا که باشد رحمن عَلَّمَ القُرآن بود اهل تن را جمله عَلَّم بِالقَلَم واسطه افراشت در بذلِ کرم هر حریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تک مرو آهسته تر اندر آن ره رنج ها دیدند و تاب چون عذاب مرغ خاکی در عَذاب سیر گشته از ده و از روستا وز شکر ریز چنان نااوستا ب ۵۹۷- ۵۷۷ صورت: جسم، ظاهر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۴

صورت خود شکستن: کنایت از خودی وا گذاشتن. خود را هیچ انگاشتن.

صورت کل: صورتی که جز معنی باشد. هر چه آدمی را از معنی باز دارد. (چون از جسم گذشتی به جان می رسی.) باب خیبر: اشارت است به غزوه خیبر و فتح قلعه آن به دست علی (ع) در سال هفتم از هجرت و کندن علی (ع) در قلعه را.

سُغبه: فریفته.

امتحان: در محنت افتادن.

بی گاه کردن: از کار باز داشتن، معطل کردن.

خافِقَین: مشرق و مغرب. در اینجا مقصود همه جهان است.

سر زدن: پدید آمدن.

بی والدین سر زدن: چون آدم (ع)، و بی والد: چون عیسی (ع).

کسب: برای معنی اصطلاحی آن نزد اشعریان، نگاه کنید به: شرح بیت ۷۳۲/ ۲.

بر گنج زدن: ناگهان بدان رسیدن.

عَلَمَ القُرآن: رحمن، ۲.

عَلَّم بِالقَلم: الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. (علق، ۴) عِذاب: جمع عذب: گوارا.

شکر ریز: کنایت از سخنان شیرین (بظاهر خوب).

نشناختن راه ده رمز کسی است که بی راهنما قدم در راه طریقت می گذارد و خود را آشنا به راه می پندارد، راه یکی است امّا هر کس از آن آگاه نیست. آن چه آدمی را از

رسیدن بدان باز می دارد، هوای نفس است. آزاده کسی است که صورت نفس شکست و چون نفس را شکست از هر خطری رست.

مادر بُت ها بت نفسِ شماست ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگ است نفس و بت شرار آن شرار از آب می گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود آدمی با این دو کی ایمن بود ۷۷۴- ۷۷۲/ ۱ دیده ای حقیقت بین باید تا هر چیز را بشناسد و بیازماید یا راهنمایی، تا راه را از چاه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۵

بنماید. خواجه دانه دید و از دام غافل ماند تا خود را به دام روستا و روستایی کشاند.

بی قلاویز پا در راه نهاد و در محنت افتاد.

جز توکّل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام ۴۶۸/ ۱ و بود که لطف خدا یکی را بپذیرد تا در مقام خلوت و انس جای گیرد، اما چنین اتفاق نادر است و «بر نادر حکم نتوان کرد.» آن ناخوانده ابجد درست که کتب خانه هفت ملّت به شست مصطفا بود که خدایش قرآن آموخت و چراغ دین او را تا ابد بر افروخت، اما دیگران را باید تا قلم به دست گیرند و تعلیم پذیرند.

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعدِ ماهی چون رسیدند آن طرف بی نوا ایشان ستوران بی علف روستایی بین که از بد نیّتی می کند بَعدَ اللُّتَیّا وَ الَّتِی روی پنهان می کند ز ایشان به روز تا سوی باغش بنگشایند پوز آن چنان رُو که همه

زرق و شر است از مسلمانان نهان اولی تر است روی ها باشد که دیوان چون مگس بر سرش بنشسته باشند چون حَرَس چون ببینی روی او در توفتند یا مبین آن رو چو دیدی خوش مَخند در چنان روی خبیث عاصیه گفت یزدان نَسفَعَن بِالنَّاصِیَه چون بپرسیدند و خانه اش یافتند همچو خویشان سوی در بشتافتند در فرو بستند اهل خانه اش خواجه شد زین کژ روی دیوانه وش لیک هنگام درشتی هم نبود چون در افتادی به چَه تیزی چه سود؟ بر درش ماندند ایشان پنج روز شب به سرما روز خود خورشید سوز نه ز غفلت بود ماندن نه خری بلکه بود از اضطرار و بی خری با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار شیر مُرداری خورد از جوع زار او همی دیدش همی کردش سلام که فلانم من مرا این است نام گفت باشد من چه دانم تو کیی یا پلیدی یا قرین پاکیی گفت این دم با قیامت شد شبیه تا برادر شد یَفِرُّ مِن أخِیه شرح می کردش که من آنم که تو لوت ها خوردی ز خوان من دُو تو آن فلان روزت خریدم آن متاع کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاثنَینِ شاعَ سِرِّ مِهر ما شنیدستند خَلق شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق او همی گفتش چه گویی تُرَّهات نه تو را دانم نه نام تو نه جات شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۷

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت کآسمان از بارشش دارد شگفت چون رسید آن کارد اندر استخوان حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان چون به صد الحاح آمد سوی در گفت آخر چیست ای جان پدر گفت من آن حقّ ها بگذاشتم ترک

کردم آن چه می پنداشتم پنج ساله رنج دیدم پنج روز جان مسکینم در این گرما و سوز یک جفا از خویش و از یار و تبار در گرانی هست چون سیصد هزار ز آن که دل ننهاد بر جور و جفاش جانش خو گر بود با لطف و وفاش هر چه بر مردم بلا و شدّت است این یقین دان کز خلافِ عادت است ب ۶۲۵– ۵۹۸ قوم: گاه برای زن به کار رود: «در وقت ایران دخت و قومی دیگر که در موازنه او بود حاضر شدند.» (کلیله و دمنه، ص ۳۷۲) و در اینجا زن و فرزند مقصود است.

بَعدَ اللَّتَيّا وَ الَّتی: «التی» در زبان عربی موصول مؤنث است و «اللُّتَیّا» به ضم و فتح لام مُصغّر آن. تصغیر از خواص اسم های معرب است، ولی به ندرت اسم های مبنی را نیز مصغر سازند. «اللُّتیا» به ضم لام نیز ضبط شده است.

دافَعَ عَنِّی بِنَقیرٍ مَوتَتِی بَعدَ اللُّتَیّا وَ اللُّتَیّا وَ الّتی (لسان العرب) و گفته اند «لَتَیا و الَّتی» نام دو بلاست. و در مثل است «و بَعدَ اللُّتَیّا وَ الّتی لا أتَزَوَّجَ أبدا.» و در توجیه آن گفته اند: مردی دختری کوتاه را به زنی گرفت و از او رنج دید او را طلاق داد و دختری بلند قامت را به خانه آورد از او رنج بیشتر دید او را طلاق داد و گفت:

«بَعدَ اللُّتَیّا وَ الَّتی لا أتزَوج ابدا.» (مجمع البحرین) و گاه «لتَیّا وَ الَّتی» بدون «بعد» آمده است چنان که در شعر سلمی بن ربیع:

وَ لقد رَأبتُ ثَأی العَشِیَرهِ بَینَها وَ کَفَیتِ جانِیهَا اللُّتَیّا وَ الَّتی (شرح حماسه، ص

۲۱۴) (میـان خویشاونـدان سـازواری دادم و جنایت های خرد و بزرگ را که پدیـد آورده بودنـد کفایت کردم.) در بیت مورد بحث، «بَعدَ اللُتَیّا وَ الَّتی» دو دل ماندن و خود را به ناشناسایی زدن،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۸

دست به دست کردن معنی می دهد.

پوز گشودن: کنایت از روی آوردن برای خوردن.

اولی تر: «اولی» در عربی صـیغه تفضـیل است، امّا در فارسـی تنها صفت است و برای تفضیل باید پسوند «تر» بدان افزوده شود. پیشـینیان چون مولانـا و سـعدی و دیگر ادیبـان بزرگ این قاعـده را رعـایت می کردنـد. اما در دوره های بعـد که فساد در نثر فارسی پدید آمد بدان توجه نشد چنان که در بسیاری علامت ها هم.

حَرَس: نگاهبانان. یکی آن حرسی است، و حَرَس در جمع به کار می رود.

خوش خندیدن: کنایت از روی خوش نشان دادن. شادمان گشتن.

عاصِیَه: (مؤنث عاصی) نافرمان، گناهکار.

نَسـفَعَن: گرفته از قرآن کریم است کَلَّا لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ لَنَسْفَعاً بِالنَّاصِیَهِ: هرگز! اگر باز نایستد، سوزانیم او را و بگردانیم حال او را و گفته اند بگیریم موی پیشانی او را. (علق، ۱۵) (تفسیر ابو الفتوح رازی) و این کنایت از خواری و خفت است.

پرسیدن: نشان گرفتن.

تیزی: تندی، خشونت.

خورشید سوز: سوخته از تابش آفتاب.

بی خری: پاکش نداشتن، مرکوب نیافتن. کنایت از امکان باز گشت نبودن.

بستن: کنایت از همنشین بودن. رفیق شدن.

جوع: گرسنگی.

یَفِرُّ مِنَ أخِیـه: گرفتـه از قرآن کریـم اسـت در وصـف قیـامت یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ: روزی که می گریزد آدمی از برادرش. (عبس، ۳۴) دو تو: دو برابر، بسیار.

کُلُّ سِرٍّ ...: (مثلی است) هر راز که از دو تن بگذرد بپراکند. (دوستی من و تو داستانی است که بر هر سر

بازاری هست.) تُرَّهات: جمع تُرَّهَه: یاوه، بی هوده.

دیدار شـهری با روسـتایی و ناشناخته انگاشتن روستایی او را، رمز دوستی نمایاندن بیشتر مردم دنیاست. خود را دوست نمایانند و چون بهره خویش گرفتند روی بر گردانند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۹۹

شهری روستایی را دوست خود می پنداشت و از او چشم نیکی و دل جویی داشت.

چون از او چنـان جفـا دیـد، بر وی سـخت دشوار بود، لیکن کـار از دست شـده و جای تـدبیر نبود. این داسـتان به حقیقت رمز دوستی آدمی با شیطان است. شیطان می کوشد تا آدمی را گمراه کند و چون او را از راه به در برد گوید:

إِنِّی بَرِی ءٌ مِنْکَ إِنِّی أَخـافُ اللَّهَ رَبَّ الْعـالَمِینَ. (حشـر، ۱۶) آن کـه از خـدا بـبرد بـه دام شـیطان افتـد که وَ مَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِ الرَّحْمنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَـیْطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ: کسـی که از یاد رحمن رو گرداند بر او شـیطانی می گماریم که همراه اوست. (زخرف، ۳۶)

گفت ای خورشـیدِ مهرت در زوال گر تو خونم ریختی کردم حلالـل امشبِ باران به ما ده گوشه ای تا بیابی در قیامت توشه ای گفت یک گوشه است آنِ باغبان هست اینجا گرگ را او پاسبان در کفش تیر و کمان از بهر گرگ تا زند گر آید آن گُرگِ سِتُرگ گر تو آن خـدمت کنی جا آنِ توست ور نه جای دیگری فرمای جُست گفت صـد خدمت کنم تو جای دِه آن کمان و تیر در کفّم بنه من نخسپم حارسیّ رز کنم گر بر آرد گرگ سر، تیرش زنم بهر حق مگذارم امشب ای دو دِل آب باران بر سر و در زیر گل گوشه ای

خالی شـد و او با عیال رفت آن جا جای تنگ و بی مجال چون ملـخ بر همدگر گشـته سوار از نهیب سـیل اندر کُنج غار شـب همه شب جمله گویان ای خدا این سزای ما سزای ما سزا ب ۶۳۶- ۶۲۶ خورشید مهر: اضافه مشبّهٌ به به مشبّه.

خورشید مهر در زوال بودن: بی محبت بودن، دوستی نشان ندادن.

رَز: باغ.

گذاشتن: واگذاردن، به حال خود رها کردن، پناه ندادن.

دُو دل: منافق. (برهان قاطع) دو رو، ظاهر و باطن دو تا.

بی مَجال: جای گشتن نداشتن، جای گردیدن و تکان خوردن نبودن.

این سزای آن که شد یارِ خسان یا کسی کرد از برای ناکسان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۰

این سـزای آن که اندر طمعِ خام ترک گوید خدمت خاک کران خاک پاکان لیسـی و دیوارشان بهتر از عام و رَز و گُلزارشان بنـده یـک مرد روشن دل شوی به که بر فرقِ سَرِ شاهـان روی از ملوک خاک جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیکِ سُبُل شهریـان خود ره زنـان نسبت به روح روسـتایی کیست گیـج و بی فتوح این سـزای آن که بی تـدبیر عقل بانگ غولی آمـدش بگزیـد نَقل چون پشـیمانی ز دل شد تا شِغاف ز آن سـپس سودی ندارد اعتراف ب ۶۴۴- ۶۳۷ کسـی کردن: کنایت از یاری. مهربانی و هم دلی.

خاک کرام: کنایت از آستانه بزرگان دین.

پاکان: کنایت از اولیا و مقربان درگاه الهی. و ضمیر «شان» در آخر بیت به «خسان» باز می گردد.

ملوک خاک: پادشاهان ظاهری. شاهانی که بر قطعه ای از زمین حکمرانی کنند که محبت آنان تیرگی دل آرد.

صحبت حکّام ظلمتِ شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که

بر آید (حافظ) «۱۲» پیک سبل: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، قاصد راه ها. هرزه گرد، و یاوه گرد معنی شده. نیکلسون هم معنی نزدیک بدین دارد: آن که در راه باطل تند رود. هر چند این معنی ها را وجهی است، لیکن این ترکیب معنی دقیق تری می دهد: ای که در راه ها سر گردانی. ای که برای رسیدن به حقیقت به راه های گوناگون می روی.

شهریان: استعارت از کسانی که از علم های ظاهری بهره گرفته اند و به حقیقت نرسیده اند.

روستایی: ناقصی که بهره ای از علم ندارد.

فتوح: گشایش دل. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۴۲/ ۱) نقل: حرکت، سفر. لیکن در این بیت از جهت مقابله با عقل، تقلید و در پی هر

---

(۱۲) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۱

دعویدار رفتن.

شِغاف: پوشش دل، حجاب قلب. (نگاه کنید به: شرح مثنوی، جزو دوم از دفتر دوم، ص ۶۳۶- ۶۳۷) از دل تا شغاف شدن: سراسر دل را فرا گرفتن.

تنبیهی است غافلان را که به ظاهر بعضی دعویداران فریفته می شوند و پی هر بانگی می دوند و به ورطه هلاکت می افتند و چون خود به خطای خود پی بردند پشیمان می شوند و سودی ندارد که آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ. (یونس، ۹۱) پس باید دنبال مرد حق بود و از مردم دنیا دوری نمود.

پیر را بگزین که بی پیر این سفر هست بس پُر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته ای بی قلاووز اندر آن آشفته ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ ۲۹۴۵- ۲۹۴۳/ ۱

آن کمان و تیر اندر دست او گرگ

را جویـان همه شب سو بسو گرگ بر وی خود مُسلّط چون شـرر گرگ جویـان و ز گرگ او بی خبر هر پشه هر کیـک چون گرگی شـده انـدر آن ویرانه شان زخمی زده فرصت آن پشّه رانـدن هم نبود از نهیبِ حمله گرگ عَنود تا نباید گرگ آسـیبی زند روستایی ریش خواجه بر کند این چنین دندان کنان تا نیم شب جانشان از ناف می آمد به لب ناگهان تمثال گرگ هِشـته ای سـر بر آورد از فراز پُشته ای تیر را بگشاد آن خواجه زشت زد بر آن حیوان که تا افتاد پست اندر افتادن ز حیوان باد جَست روستایی هـای کرد و کـوفت دسـت نـاجوانمردا که خر کرّه من است گفت نه این گرگِ چـون آهرمن است انـدر او اشکال گرگی ظاهر است شکل او از گرگیِ او مُخبِر است گفت نه بادی که جَست از فرجِ وی می شناسم همچنانک آبی ز می کُشته ای خر کرّه ام را در ریـاض که مبـادت بسـط هرگز ز انقبـاض گفت نیکوتر تفحُّص کن شب است شـخص هـا در شب ز ناظر مُحجَب است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۲

شب غلط بنمایـد و مبـدَل بسـی دیـدِ صائب شب ندارد هر کسـی هم شب و هم ابر و هم باران ژرف این سه تاریکی غلط آرد شگرف گفت آن بر من چو روز روشن است می شـناسم بـادِ خر کرّه من است در میـان بیست بـاد آن بـاد را می شـناسم چون مسافر زاد را ب ۶۶۲- ۶۴۵ گرگ بر وی خود مسلط: «گرگ» استعارت از طمع لوت و تفرج خاطره است که روستایی را به ده کشاند، نیز کنایت از نعمت

دنیا که مردمان را می فریبد.

کیک: کک.

دندان کَنان: زاری کنان. بی قرار.

هِشته: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، یله، تنها، معنی شده ولی «سر گردان» و «این سو و آن سو دوان» دقیق تر می نماید.

آهِرمن: اهرِمن. اهریمن: دیو.

ریاض: جمع روضه: باغ.

بسط: شادمانی.

انقباض: گرفتگی خاطر.

مُحجَب: پوشیده.

دیدِ صائب: دید درست.

زاد: توشه.

خواجه برجَست و بیامد ناشگفت روستایی را گریبانش گرفت کابلهِ طرّار شَید آورده ای بنگ و افیون هر دو با هم خورده ای در سه تاریکی شناسی بادِ خَر چون ندانی مر مرا ای خیره سر؟ آن که داند نیم شب گوساله را چون نداند همره ده ساله را خویشتن را عارف و واله کنی خاك در چشم مروّت می زنی که مرا از خویش هم آگاه نیست در دلم گنجای جُز اللّه نیست آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست این دل از غیر تحیّر شاد نیست عاقل و مجنونِ حقّم یاد آر در چنین بی خویشیم معذور دار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۳

آن که مُرداری خورد یعنی نبید شرع او را سوی معذوران کشید مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفل است او معاف و مُعتَقی است مستیی کآید ز بوی شاه فرد صد خُمِ می در سر و مغز آن نکرد پس بر او تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا بار که نهد در جهان خر کرّه را درس که دهد پارسی بو مُرّه را بار بر گیرند چون آمد عَرَج گفت حق لَیسَ عَلَی الأعمَی حَرج سوی خود اعمی شدم از حق بصیر پس معافم از قلیل و از کثیر لاف درویشی زنی و بی خودی

های هوی مستیانِ ایزدی که زمین را من ندانم ز آسـمان امتحانت کرد غیرت امتحان بادِ خر کُرّه چنین رسوات کرد هستی نفی تو را اثبات کرد این چنین رسوا کند حق شَید را این چنین گیرد رمیده صید را ب ۶۸۱- ۶۶۳ ناشگفت: بی مُحابا، بی تأنی.

شَید: فریب، مکر، حیله.

خاک در چشم مروّت زدن: جوانمردی را نادیده گرفتن، ناجوانمردی کردن.

تَحَیُّر: در لغت «سر گردانی» است و در اصطلاح عارفان، حالتی است که بر دل عارف وارد شود و او را از تفکّر باز دارد.

بی خویشی: بی خبری از غایت حیرت در حق. از خود آگاه نبودن.

عاقل و مجنون حق: کسـی که از غایت عشق و اسـتغراق در حق رعایت سـنّت ظاهر نکند و عامه چنین کس را دیوانه شـمارند، ولی خواص او را مجذوب و از عقلای مجانین به حساب آرند.

نَبید: شـرابی است که از خرما سازند. در کتاب الفقه علی المذاهب الاربعه عبارتی است که ترجمه آن این است: نبیدِ خرما آن است که پخت آن اندک بود و سفت شود. فراوانِ آن مستی آرد نه اندک آن. همه این انواع (تَمر، فَضیخ، و نَبید) حرام است، بسـیار آن و انـدک آن هر چنـد قطره ای از آن باشـد. و در حاشـیه صـفحه آورده اسـت: بعض آنـان کـه آب جـو وماننـد آن خورند، گمان دارند اندک آن در مذهب حنفیان حلال است. و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۴

حقیقت این است که انـدک و بسـیار آن در مذهب حنفیان حرام است مانند دیگر مذهب ها بنا بر صـحیح، که بدان فتوی داده اند، بلکه آن نزد حنفیان حرام است به اجماع.

سپس نویسد: خلاف در سه چیز است

... (الفقه علی المذاهب الاربعه، ج ۲، قسم معاملات، ص ۷) اینکه مولانا گوید: «مرداری خورد یعنی نبید»، ظاهر است که او نیز نبید را حرام می دانسته است، و معذور بودن مربوط به نیم بیت دوم است: «طلاق مست و بنگی»، بحثی است فقهی و آن اینکه اگر مستی زن خود را طلاق گوید یا در مستی معامله ای کند آیا طلاق و معامله نافذ است یا نه؟ این مسئله خلافی است. گویند اگر کسی مسکر خورد و بداند او را مست می سازد و خردش را می برد، سپس در حالت مستی زن خود را طلاق گوید، آن طلاق واقع است، اما اگر نداند مستی آورد یا برای دفع بیماری بخورد و مست شود و خرد او برود، و طلاق گوید طلاق واقع نگردد. (الفقه علی المذاهب الاربعه، ج ۴، ص ۲۸۲) مُعتَق: آزاد.

مستیی که از بوی شاه فرد آید: کنایت است از حالت سکر که سالک را دست دهد. در آن حال او را نه عقل است و نه ادراک، بلکه فانی در حق است.

بو مُرّه: کنیت ابلیس است.

بار بر خر کره نهادن و بو مُرّه را پارسی درس دادن: کنایت است از گرد کار ناشدنی گردیدن.

عَرَج: لنگی.

لیس علی ...: گرفته از قرآن کریم است لَيْسَ عَلَى الْأَعْمى حَرَجٌ وَ لا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَ لا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ: نه بر کور و نه بر لنگ و نه بر بیمار حرجی است. (فتح، ۱۷) غیرت: در لغت رشک است و ناهموار داشتن است بر خود، شرکت دیگری را در آن چه نزد وی محبوب است. و در اصطلاح متصوفه، «غیرت» محب یا محبوب است بر قطع

تعلّق به غیر چنان که محب نخواهد محبوب محبت دیگر را داشته باشد و محبوب نخواهد محب دیگری را دوست بدارد. (لغت نامه، به نقل از مصباح الهدایه) و در اینجا مقصود غیرت محبوب است و در حدیث است «وَ مِن غَیرِهِ اللّهِ أن یَأتِیَ المُؤمِنُ شَیئاً حَرَّمَ اللَّهُ: از غیرت خدا آن است که مرد با ایمان چیزی را که خدا حرام کرده مرتکب شود.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۳۴۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۵

باد خر کره: استعارت است از نشانه های خود بینی که نادانسته و ناخواسته ظاهر شود و مدعی را رسوا کند.

اثبات: در اصطلاح صوفیان تعریف های گونه گون دارد. در اینجا اثبات مقابل محو است و «محو» دور کردن اوصاف نفسانی است. (دعوی فانی بودنت باطل شد.) رمیده صید: استعارت از خود پرستی که خواهد با حیلت های خود از قضای حق بجهد.

از حجّت آوردن شهری بر روستایی و مشت او را در ناشناسایی باز کردن، چنان که عادت اوست سخن را به دعویداران سکر و محو و مستغرقان در توحید می کشاند که شما کجا و مستی حق کجا. از خدا می گویید و در پی دنیایید؛ لاف درویشی می زنید و در پی ذخیره نهادن برای فردایید. آنان را که مست حق اند نشانه هاست: یکی از آن نشانه ها در شما نیست. شما مست حق نیستید، شیدای دنیایید. لاجرم چون آزمایش پیش آید از آن رو سپید در نیایید.

کی کند دل خوش به حیلت های گَش آن که بیند حیله حق بر سرش

او درونِ دام و دامی می نهد جان تو نی آن جهد نی این جهد ۱۰۵۶- ۱۰۵۵/ ۲

صد هزاران

امتحان است ای پسر هر که گوید من شدم سرهنگ در گر نداند عامه او را ز امتحان پُختگان راه جویندش نشان چون کند دعویِّ خیّاطی خَسی افکند در پیش او شه اطلسی که بِبُر این را بَغَلطاقِ فراخ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ گر نبودی امتحان هر بدی هر مخنَّث در وَغا رستم بدی خود مخنّث را ز ره پوشیده گیر چون ببیند زخم گردد چون اسیر مست حق هشیار چون شد از دَبُور مست حق نایید به خود تا نفخِ صور باده حق راست باشد بی دروغ دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ ساختی خود را جُنید و بایزید رو که نشناسم تبر را از کلید بَد رگی و مَتبلی و حرص و آز چون کنی پنهان به شیدای مکر ساز خویش را منصور حلّاجی کنی آتشی در پنبه یاران زنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۶

که بنشناسم عمر از بو لهب باد کرّه خود شناسم نیم شب ب ۶۹۳- ۶۸۲ سرهنگ در: کنایت از عارف به کمال. سالکی که تواند راهبر شود.

پُختگان راه: کنایت از واصلان به حق. آشنایان به راه و رسم طریقت.

بَغَلطاق: بغلتاق. لباس بی آستین کوتاه یا با آستین بسیار کوتاه، که در زیر فَرَجِیّه می پوشیدند و از پارچه نخی بعلبکّی به رنگ سفید یا از پوست سنجاب دوخته می شد. از اطلس معدنی نیز دوخته می شد. گاه آن را با مروارید زینت می کردند.

سَلّاری. (فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۷۸- ۸۱) دو شاخ پیدا شدن: کنایت از شرمنده گشتن. رسوا گردیدن. («دو شاخ» معنی دیگری نیز دارد. نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۰۰/ ۲) دَبور: برای

معنی لغوی آن نگاه کنید به: شرح بیت ۳۸۸۰/ ۲، و در اینجا «دبور» استعارت از آن چه که آدمی را از یاد خدا باز می دارد و به یاد دنیا و دوستی آن افکند.

دوغ خوردن: کنایت از دعوی چیزی کردن، و ظاهر حال دروغ آن را نمودن.

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ پیش من لافی زنی آن گه دروغ ۱۲۲۶/ ۱ تبر از کلید نشناختن: خُرد را از کلان تمییز ندادن. (مست حق بودن و از آن چه پیرامون است آگاه نشدن.) بد رگ: پست، بد نژاد.

منصور حلّاج: حسین بن منصور، کنیه او ابو مغیث است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۵۰۹/ ۲) آتش در پنبه یاران زدن: با بستن خود به ایشان، آنان را بد نام کردن.

بعض دعویداران توانند با فریفتن عامه روزی چند دکان خود را بیارایند، اما حقیقت کار آنان نزد مردان حق آشکار است و پایان کارشان با کردگار. اگر در این جهان رسواشان نسازد در آن جهان به آتششان در اندازد.

ای خری کین از تو خر باور کند خویش را بهر تو کور و کر کند خویش را از رهروان کمتر شمر تو حریف رَه رِیانی گُه مَخور شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۷

باز پر از شید، سوی عقل تاز کی پرد بر آسمان پَرّ مَجاز خویشتن را عاشق حق ساختی عشق با دیو سیاهی باختی عاشق و معشوق را در رستخیز دو به دو بندند و پیش آرند تیز تو چه خود را گیج و بی خود کرده ای؟ خون رز کو؟ خون ما را خورده ای! رو که نشناسم تو را از من بجه عارفِ

بی خویشم و بهلول ده تو تَوهُّم می کنی از قرب حق که طبق گر، دور نبود از طبق این نمی بینی که قُرب اولیا صد کرامت دارد و کار و کیا آهن از داود مومی می شود موم در دستت چو آهن می بود قُربِ خلق و رزق بر جمله است عام قرب وحی عشق دارند این کرام قُرب بر انواع باشد ای پدر می زند خورشید بر کهسار و زر لیک قربی هست با زر شِید را که از آن آگه نباشد بید را شاخ خشک و تر قریب آفتاب آفتاب از هر دو کی دارد حجاب لیک کو آن قربتِ شاخ طَری که ثمار پخته از وی می خوری؟ شاخ خشک از قربت آن آفتاب غیرِ زو تر خشک گشتن گو بیاب! آن چنان مستی مباش ای بی خرد که به عقل آید پشیمانی خورد بلک از آن مستان که چون می می خورند عقل های پخته حسرت می برند ای گرفته همچو گربه موشِ پیر گر از آن می شیر گیری، شیر گیر! ای بخورده از خیالی جامِ هیچ همچو مستانِ حقایق بر مپیچ می فتی این سو و آن سو مست وار ای تو این سو، نیستت ز آن سو گذار گر بد آن سو راه یابی بعد از آن گه بدین سو گه بد آن سو سر فشان جمله این سویی از آن سو کَپ مزن چون نداری مرگ هرزه جان مکن آن خَضِر جان کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او کام از ذوق توهُّم خوش کنی در دَمی در خیک خود پُرَّش کنی پس به یک ذوق سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه تن

عاقل مباد کوزه ها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا ب ۷۲۰- ۶۹۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۸

ای خری: چه نادان است.

باز پریدن: بر گشتن، باز گشتن.

پَرِّ مجاز: استعارت از ظاهر سازی. تظاهر به زهد و تصوف.

ساختن: نشان دادن.

عاشق و معشوق ...: اشارت است به آن چه در قرآن کریم است وَ مَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِ الرَّحْمنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ وَ إِنَّهُمْ لَیَصُدُّونَهُمْ عَنِ السَّبِیلِ وَ یَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ مُهْتَدُونَ. حَتَّی إِذا جاءَنا قالَ یا لَیْتَ بَیْنِی وَ بَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرِینُ: هر که از یاد خدا رو گرداند دیوی بر او می گماریم که با او همراه است و آن دیوان آنان را از راه خدا باز می دارند و آنان می پندارند از هدایت یافتگان اند. تا آن که نزد ما آید گوید، کاش میان من و تو، دوری مشرق و مغرب بود و بد همنشینی [هستی]. (زخرف، ۳۶- ۳۸) و نیز حدیث:

«الرَّجُلُ عَلَی دِینِ خَلِیلِهِ فَلیَنظُرْ أحَدُکُم مَن یخالِل.» (المعجم المفهرس، از سنن ترمذی، باب زهد) خون رز: می.

خون رز کو ...: مستی تو نه از حق است، که از خون خلق است.

بی خویشی: از خود بی خبر بودن. مست حق بودن.

بهلول: کنیه او ابو وهیب، از دانشمندان سده دوم هجری قمری و از خواص شاگردان امام صادق و امام کاظم (ع). گویند به دستور امام (ع) خود را به دیوانگی زد تا از دادن فتوی برهد. وی در حدود ۱۹۰ در بغداد در گذشت. (نگاه کنید به: روضات الجنات، اعیان الشیعه، و دائره المعارف تشیع) بهلول ده: کنایت از مست و دیوانه.

قرب: نزدیکی بنده است

به حق با برداشتن آن چه میان بنده و حق حائل است، از طریق عبادت و طاعت. «منّت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است.» (گلستان سعدی) طبق گر از طبق دور نبودن: نزدیک بودن صانع به مصنوع. (کنایت از نزدیک بودن بنده به خدا.) (می پنداری به حق نزدیکی، لیکن نشانی از آن در تو دیده نمی شود.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۰۹

آهن از داود: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۰۶/ ۲.

قرب خلق و رزق ...: اشارت است به قرب عام و قرب خاص. در برخی نعمت های خدا همگان سهیم اند چنان که در مرزوق بودن، حیات داشتن، و آن را «قرب دانی» نامیده اند.

امّا قرب به معنی نزدیکی به حق و تَخلُّق به اخلاق اللّه، آن خاص اولیاست و در بیت بعد گوید در این قرب لیاقت باید، چنان که آفتاب بر کهساری تابد تأثیر پذیرد و زر پدید آرد و بر بید تابد و بید از آن بهره نگیرد. شاخی که تر است از آن بارور گردد و شاخ خشک سخت تر شود.

طری: تر، تازه.

ثمار: جمع ثمر: میوه.

شاخ خشک و قربت آفتاب:

خشک گوید راستم من کژ نیَم تو چرا بی جرم می برّی پیَم

باغبان گوید اگر مسعودیی کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی اندر آب زندگی آغشتیی ۲۶۹۷- ۲۶۹۵/ ۲ آن چنان مستی مباش: مست حق از مستی خود شادمان است و مست می از گناهی که کرده پشیمان.

موش پیر: استعارت از سودهای اندک و دنیاوی.

شیر گیر: استعارت از رسیدن به قرب و حق و بهره گیری از فیض های ربّانی.

آن که تو مستش کنی و شیر

گیر گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر ۳۴۳/ ۲ این سو: کنایت از عالم دنیا.

آن سو: کنایت از عالم معنی.

ای تو این سو: تو از مردم دنیایی، تو را با عالم معنی چکار.

سر فشاندن: کنایت از رقصیدن. شادمان بودن. (اگر تو را به عالم معنی راه دادند آن گاه توانی شادمان باشی.) کپ زدن: سخن گفتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۱۰

که ز هر ناشسته رویی کَپ زنی شرم داری وز خدای خویش نی ۲۱۴/ ۴ مرگ: نفی همه اوصاف خودی. فانی شدن در حق.

گفت لیکن تا نمردی ای عنود از جانب من نبُردی هیچ جود ۳۸۳۶/ ۶ خَضِر: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۵۰۲/ ۲.

خضر جان: که همیشه زنده است. زنده جاوید که مرگ ندارد.

در خیک دمیدن: استعارت از برونِ پر آوازه و درونِ تهی بودن.

آن دُهُل را مانی ای زفت چو عاد که بر او آن شاخ را می کوفت باد ۳۱۵۹/ ۲ کوزه از برف ساختن: استعارت از خرسند بودن به خیال های باطل.

شتا: زمستان.

تعریض به دعویدارانی است که برای فریفتن نادانان دکانی باز کرده، خود را رسیده به حق دادند، حالی که از حق خبر ندارند. مست هوای اند و از عشق خدا سخن می سرایند.

در خواب غرورند و از حقیقت دور. خویش را مجذوب حق وانمایند و فریفته ی دنیااند.

به خیال باطل شاد لیکن در دست چه دارند جز باد. و داستان آینده تمثیلی است از این مدعیان.

افتادن شغال در خمّ رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

اشاره

افتادن شغال در خمّ رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خمّ رنگ اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ پس بر آمد پوستش

رنگین شـده که منم طاوس علّیّین شده پشمِ رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگ ها بر تافته دید خود را سبز و سـرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد جمله گفتند ای شغالک حال چیست که تو را در سر نشاطی مُلتَوی است از نشاط از ما کرانه کرده ای این تکبر از کجا آورده ای؟ یک شـغالی پیش او شد کای فلان شـید کردی یا شدی از خوش دلان شید کردی تا به منبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده ای بی شرمیی گرمی آنِ اولیا و انبیاست باز بی شرمی پناه هر دغاست که التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوش اند ب ۷۳۱-۷۲۱ داسـتان شـغال و افتادن در خم رنگ: نیکلسون آن را با یکی از داسـتان های منسوب به ایزوپ مناسب دانسـته که شـغالی چند پر طاوس را بر خود بست، و به جمع طاوسان رفت. طاوسان او را از خود راندند. شـغال نزد جمع شغالان رفت، شغالان نیز از او رمیدند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۹۲، و نگاه کنید به: سرّ نی، ج ۲، ص ۹۴۷) عِلیّین: نام بهشت. (تفسیر تبیان، از ابن عباس) و گفته اند سدره المُنتهی است. (همان مأخذ) طاوس علّیین: طاوس بهشتی.

بر تافتن: جلوه دادن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۱۲

فور: سرخ کم رنگ. (برهان قاطع) مُلتَوِی: (اسم فاعل از التواء) پیچنده. در پیچ پیچ. کنایت از سر مست که به خود بالد.

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و

بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مُستَهان هر صباحی چرب کردی سبلتان در میانِ منعَمان رفتی که من لوت چربی خورده ام در انجمن دست بر سبلت نهادی در نَوید رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید کین گواه صدق گفتار من است وین نشان چرب و شیرین خوردن است اشکمش گفتی جواب بی طنین که أبادَ اللَّهُ کَیدَ الکاذِبین لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کآن سبال چرب تو بر کنده باد گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم افکندی به ما ور نمودی عیب و کژ کم باختی یک طبیبی داروِی او ساختی گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم یَنفَعَنَّ الصّادِقینَ صِدقُهُم گفت «۱۳» اندر کژ مخسب ای مُحتَلِم آن چه داری وانما و فَاستَقِم ور نگویی عیب خود باری خمش از نمایش وز دغل خود را مکش گر تو نقدی یافتی مگشا دهان هست در ره سنگ های امتحان سنگ های امتحان را نیز پیش امتحان ها هست در أحوال خویش گفت یزدان از وِلادت تا به حَین یَفتَنون کلَّ عام مَرَّتَینِ امتحان در امتحان است ای پدر هین به کمتر امتحان خود را مخر ب ۷۴۶- ۷۳۲ مُستَهان: سبک سر، خوار.

سبلتان: تثنیه سبلت.

---

(۱۳) در حاشیه نسخه اساس: کهف

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۱۴

منعَمان: نعمت دادگان، مالداران.

نوید: در لغت نامه (به نقل از مرحوم دهخدا) این بیت شاهد «مجلس» و «محفل» آمده است ولی شاهد دیگر مؤید این معنی دیده نشد. می توان به معنی رایج آن «خوش خبری»، «بشارت و مژده» گرفته شود.

رمز: اشارت. (دست بر سبیل خود می نهاد که این

نشان لوت چرب است.) بی طَنین: خاموش، بی آواز، بی سر و صدا.

أبادَ اللّٰهُ کَیدَ الکاذِبین: خدا مکر دروغ گویان را تباه کند.

بر آتش بر نهادن: آزار دادن، گرسنه نگه داشتن.

او: می توان اشارت به شکم نیز، عیب و کژ باختن باشد.

یَنفَعَنَّ الصَّادِقینَ: گرفته از قرآن کریم است هـذا یَوْمُ یَنْفَعُ الصَّادِقِینَ صِدْقُهُمْ: این روزی است که راستگویان را راست گفتن شان سود دهد. (مائده، ۱۱۹) گفت انـدر کژ مخسب ای محتلم: ظـاهراً اشارت است به حـدیث «لا یَنامُ الرَّجُلُ عَلی وَجهِهِ وَ مَن رَأیتُمُوهُ نائماً عَلَی وَجهِهِ فَأنبِهُوه: مرد بر رو نخوابـد و کسـی را که دیدیـد بر رو خوابیده آگاهش سازید.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۶۲۵) و حدیثی که در مسـند احمد (ج ۴، ص ۲۹۲) دیده می شود «إذا أوَیتَ اِلَی فِراشِک فَتَوضَّأ وَ نَم عَلی شِقِّکَ الأیمَن: چـون بـه سـوی رختخـواب روی وضـو گیر و بر جـانب راسـت بخـواب.» از این روایت هـا وماننـد آن آشـکار است که به رو خوابیـدن مکروه است. بنـا بر این، محتمـل است مقصـود از «انـدر کژ خسپیـدن» به رو خوابیـدن باشـد. امـا اگر درست عبـارت «کهف اندر» باشد می توان گفت اشارت است به بیت های:

اولیا اصحابِ کهفند ای عنود در قیام و در تقلُّب «هم رُقود»

می کشدشان بی تکلّف در فعال بی خبر ذاتَ الیَمین ذاتَ الشّمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشّـمال اشغال تن ۳۱۸۹- ۳۱۸۷/ ۱ و معنی آن این است که در محضر اولیا راستگو بـاش و بـا آنان کژ بازی مکن. (نگاه کنیـد به: شـرح بیت ۳۱۸۹- ۳۱۸۷/ ۱) مُحتَلِم: خـواب رفته، خوابیـده. که محتلم گردد در خواب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴،

آن چه داری وانما: نفاق و دو رویی را به یک سو نه. راستگو و راست کردار باش.

فَأستَقِم: گرفته از قرآن کریم است فَاسْتَقِمْ کَما أُمِرْتَ وَ مَنْ تابَ مَعَکَ وَ لا تَطْغَوْا إِنَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِیرٌ: پس استوار باش چنان که فرمان داده شده ای و هر که توبه کرد با تو، و ستم مکنید که او بدان چه می کنید بیناست. (هود، ۱۱۲) نقد: کنایت از فتوح و حالتی که گاه به سالک دست دهد و او را خوش دارد.

حَین: مرگ.

یُفتَنُون: گرفته از قرآن کریم است أَ وَ لا یَرَوْنَ أَنَّهُمْ یُفْتَنُونَ فِی کُلِّ عامٍ مَرَّةً أَوْ مَرَّتَیْنِ ثُمَّ لا یَتُوبُونَ وَ لا هُمْ یَذَّکَّرُونَ: آیا نمی بینند که آنان در هر سال یک بار یا دو بار آزموده می شوند، پس نه توبه می کنند و نه پند می گیرند. (توبه، ۱۲۶) به کمتر امتحان خریدن: اگر ریاضتی مختصر تحمل کردی- چنان که اندک حرامی را ترک نمودی یا اندک عبادتی آوردی- مپندار که به کمال رسیده ای خود را برای آزمایش های سخت تر آماده کن.

راست رفتاری از صفت های مردان خداست. آن که راست رود، رستگار است و آن که کژ بازی کند، سرانجام رسوا و گرفتار و دل مردان خدا کج و راست را محک و معیار.

هر که را در جان خدا بنهد محک هر یقین را باز داند او ز شک ۳۰۰/ ۱ در پیشگاه مردان خدا همان به که عیب خود باز گویی و از آنان یاری جویی، و گر نه باری خموشی به از آن که در مکر و دغل کوشی. راه دشوار است و در هر منزل آزمایشی در کار است اگر عنایتی

به تو رسید و نصیبه ای قسمتت گردید، مبادا فریفته شوی و خود را از سالکان راستین به شمار آری. چنان که در داستان آینده خواهیم دید.

آمن بودن بلعم باعور که امتحان ها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

آمن بودن بلعم باعور که امتحان ها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین ز امتحان آخرین گشته مَهین او به دعوی میل دولت می کند معده اش نفرین سبلت می کند کآنچه پنهان می کند پیداش کن سوخت ما را ای خدا رسواش کن جمله اجزای تنش خصم وی اند کز بهاری لافد ایشان در دی اند لاف وا دادِ کرم ها می کند شاخ رحمت را ز بُن بر می کند ب ۷۵۱- ۷۴۷ بَلعَم باعور: نگاه کنید به: شرح مثنوی، جزو چهارم از دفتر اول، ص ۹۲.

مهین: خوار.

او: اشارت است به لاف زنانی که ظاهر خود را می آرایند و فقر و درویشی می نمایاند، اما درونشان تاریك است و از جمله آنان بلعم و ابلیس. نیز اشارت به مرد لافی که سبیل خود را چرب می کرد.

نفرین سبلت کردن: کنایت از طعنه زدن به دعوی ظاهری مدعی، و آرزوی رسوا شدن او کردن.

از بهار لافیدن: استعارت از دعوی رسیدن به حق.

در دی بودن: استعارت از نقصان و قصور داشتن.

وا داد: رد کردن.

ز آن که تأویل است واداد عطا چون که بیند آن حقیقت را خطا ۳۷۴۲/ ۱

راستی پیش آر یا خاموش کن و آن گهان رحمت ببین و نوش کن آن شکم خصم سِبالِ او شده دست پنهان در دعا اندر زده شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۱۷

کای خدا رسوا کن این لافِ لئام تا بجنبد سوی ما رحم کِرام مستجاب آمد دعای آن

شکم شورش حاجت بزد بیرون علم گفت حق گر فاسقی و اهل صَنَم چون مرا خوانی اجابت ها کنم تو دعا را سخت گیر و می شَخول عاقبت برهاندت از دستِ غول چون شکم خود را به حضرت در سپرد گر به آمد پوست آن دنبه ببرد از پس گربه دویدند او گریخت کودک از ترس عتابش رنگ ریخت آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد آب روی مرد لافی را ببرد گفت آن دنبه که هر صبحی بد آن چرب می کردی لبان و سبلتان گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدم و نکرد آن جهد سود خنده آمد حاضران را از شگفت رحم هاشان باز جنبیدن گرفت دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند او چو ذوق راستی دید از کرام بی تکبّر راستی را شد غلام ب ۷۶۵- ۷۵۲ لئام: جمع لئیم.

علم بیرون زدن: کنایت از آشکارا گردیدن حقیقت. ظاهر شدن گرسنگیِ لافی.

اهل صنم: بت پرست، کافر.

مرا خوانی: اشارت است به آیه وَ قالَ رَبُّکُمُ ادْعُونِی أَسْتَجِبْ لَکُمْ: و گفت پروردگارتان مرا بخوانید تا دعاتان را بپذیرم. (غافر، ۶۰) شَخولیدن: صفیر زدن برای اسب هنگام آب خوردن.

می شَخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلا هین آب خور ۴۲۹۳/ ۳ و به مجاز: نالیدن، زاری کردن.

رنگ ریختن: رنگ باختن. کنایت از ترسیدن.

راستی را غلام شدن: حقیقت را پیش گرفتن، دروغ و لاف را ترک گفتن.

در قرآن کریم و حدیث های نبوی و امامان (ع) بر راستگویی تاکید فراوان شده است و راستگویی موافقت درون است با برون که از آن به «صدق» تعبیر کنند. اگر بنده خود را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص:

جز آن چه هست بنمایانـد، پروردگار چنـدی بر او بپوشاند و چون از حد بگذراند رسوایش سازد در چنان حال اگر باز به خدا رو آرد و از گناه خود عذر خواهد او را بپذیرد که لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذابِي لَشَدِيدٌ. (ابراهیم، ۷)

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صبّاغ افتاده بود

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صبّاغ افتاده بود

و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بنا گوش ملامتگر بگفت بنگر آخر در من و در رنگ من یک صنم چون من ندارد خود شَمَن چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رُکنِ دین مظهر لطف خدایی گشته ام لوح شرح کبریایی گشته ام ای شغالان هین مخوانديم شغال کی شغالی را بود چنـدین جمال آن شـغالان آمدنـد آن جا به جمع همچو پروانه به گرداگرد شـمع پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طـاوس نَرِ چون مشتری پس بگفتنـدش که طاوسـان جـان جلوه هـا دارنـد انـدر گلسـتان تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم مِنی بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که لا پس نه ای طاوس خواجه بُو العَلا خلعتِ طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعوی ها بد آن ب ۷۷۷- ۷۶۶ نهفت: پنهانی، آهسته.

شَمَن: بت پرست.

لوح شرح کبریایی شدن: اسرار الهی را دانستن و گفتن، از عالم معنی با خبر بودن.

جوهری: گوهری، گوهر فروش. بدان رو که گوهر فروش گوهرهای رنگ رنگ دارد و شـغال نیز رنگ ها به خود گرفته بود. بعض شارحان «جوهر» را مقابل «عرض»

گرفته اند.

چون مشتری: مانند مشتری، زیبا و روشن.

طاوسان جان: طاوسان زیبا. و می توان طاوسان جان را کنایت از فرشتگان گرفت (به مناسب «طاوس علّیین» که در بیت ۷۲۲ آمد).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۲۰

کوبیدن: پیمودن، رفتن.

منی: مِنی. صحرای معروف نزدیک به عرفات. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳/ ۱۳۱) خواجه بُو العَلاـ مجرد خطاب است چون بو الحسن، و مانند آن که در مطاوی مثنوی آمده است.

از آسمان آمدن خلعت طاوس: به احتمال قوی مولانا که با فرموده های امیر مؤمنان (ع) انس فراوان داشته، این جمله را از خطبه آن حضرت در خلقت طاوس برداشته که «آن را در استوارترین هیأت پرداخت و رنگ های آن را به نیکوترین ترتیب مرتب ساخت.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۶۵) شغال در این داستان، رمز مدعیان دروغی است که می کوشند ظاهر خود را بسازند و مردمان را فریب دهند و به دام اندازند. سخنانشان باریک و درونشان تاریک.

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بد آن شغال که دعوی طاوسی می کرد

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بد آن شغال که دعوی طاوسی می کرد

همچو فرعونی مُرصَّع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش او هم از نسل شغال ماده زاد در خُم مالی و جاهی در فتاد هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد سجده افسوسیان را او بخورد گشت مَستَک آن گدای ژنده دلق از سجود و از تحیّرهای خلق مال مار آمد که در وی زهرهاست و آن قبول و سجده خلق اژدهاست های ای فرعون ناموسی مکن تو شغالی هیچ طاوسی مکن سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی موسی و هارون چو طاوسان بُدند پرِّ جلوه بر سر و

رویت زدند زشتیت پیدا شد و رسواییَت سر نگون افتادی از بالاییَت چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب ای سگ گر گین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش غُرّه شیرت بخواهد امتحان نقش شیر و آن گه اخلاقِ سگان ب ۷۸۹– ۷۷۸ مرصّع: گوهر نشان. ریش فرعون به گوهر آراسته بود. در تاریخ بلعمی است: «پس موسی بر لب رود نیل آمد و دعا کرد، به فرمان خدای تعالی فرعون بر سر آب آمد او را بر کشیدند، و مرده دیدند و آن جواهر که در ریش او بافته بود تمامت بر گرفتند.» (تاریخ بلعمی، ص ۴۲۰– ۴۲۱) «این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصّع.» (گلستان سعدی، ص ۱۸۳) نسل شغال ماده: در کتاب های قصص پیمبران و برخی تفسیرها آمده است که نسب فرعون درست نبود نیز در جوانی وی، هامان از او بهره می گرفت. ظاهراً «از نسل شغال

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۲۲

ماده بودن» اشارت به چنین داستان است.

مستک: «کاف» تصغیر که افاده تحقیر کند.

ژنده دلق: که پوششی درویشانه و کهنه دارد. لیکن در این بیت استعارت از درمانده و ناتوان است.

مال مار آمدن: «المال حیه و الجاه أضَرّ منه: مال چون مار است و مقام زیان مندتر از آن.» (المنهج القوی) ناموسی: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، پاک دامنی و پرهیزکاری معنی شده، لیکن خود نمایی و خود ستایی مناسب تر می نماید.

گوید خاقانیا این همه ناموس چیست نه هر که دو بیت گفت لقب ز خانان برد (جمال الدین عبد الرزاق)

چون بگویی جاهلم تعلیم

ده این چنین انصاف از ناموس به ۱۳۸۸/ ۴ فرعون فریفته ی مال و جاه و بندگی نمودن زیر دستان گردید. دعوی خدایی کرد و خشم خدا را به خود خرید. موسی و هارون را خوار شمرد که چرا دست برنجن های زرّین ندارند، و با این پلاس ژنده خود را فرستاده خدا می شمارند. ندانست که آن مال و جاه او را تباه سازد و به عذاب خدا در اندازد. فریفتگان دنیا چنین اند به خواب غفلت اندرند و از کیفر خدا بی خبر، تا به ناگاه دریای خشم او به جوش آید و دورانشان سر آید.

ترک خواب غفلت خرگوش کن غرّه این شیر ای خَر، گوش کن ۱۱۵۶/ ۱

مادر بت ها بت نفس شماست ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست ۷۷۲/ ۱.

تفسیر وَ لَتَعرِفَنَّهُم فِی لَحنِ القَول

تفسیر وَ لَتَعرِفَنَّهُم فِی لَحنِ القَولِ

گفت یزدان مر نَبی را در مَساق یک «۱۴» نشانی سهل تر ز اهلِ نفاق گر منافق زفت باشد نغز و هول واشناسی مر و را در لَحن و قول چون سُفالین کوزه ها را می خری امتحانی می کنی ای مشتری می زنی دستی بر آن کوزه چرا تا شناسی از طنین اشکسته را بانگ اشکسته دگرگون می بود بانگ چاووش است پیشش می رود بانگ می آید که تعریفش کند همچو مصدر فِعل تصریفش کند چون حدیث امتحان رویی نمود یادم آمد قصّه هاروت زود ب ۷۹۶- ۷۹۰ وَ لَتَعرِفَنَّهُم: گرفته از قرآن کریم است وَ لَوْ نَشاءُ لَأَرَيْناكَهُمْ فَلَعَرَفْتَهُمْ بِسِيماهُمْ وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ أَعْمالَكُمْ: و اگر بخواهیم همانا می نمایانیم به تو آنان را پس می شناسی شان به سیمایشان و می شناسی شان به آهنگ گفتار و خدا می داند

کردار شما را. (محمد، ۳۰) و در تفسیر ابو الفتوح رازی است: «و مراد به لحن قول لغزی است و زبانی که ایشان با یکدیگر گفتند بر مواضعاتی که ایشان را بود.» مَساق: جای راندن (و بیشتر در گفتار)، و مساق حدیث راندن سخن بود و در این بیت مقصود آیه قرآن است.

زَفت: درشت اندام.

نَغز: معنی های چند برای آن نوشته اند که بر گرفته از کار برد واژه است. ظاهراً توجه مولانا در گزیدن این کلمه به قرآن کریم است وَ إِذا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُکَ أَجْسامُهُمْ. (منافقون، ۴) پس تنومند و درشت اندام بهتر می نماید.

هَول: بیشتر به معنی «مهیب» است. امّا به معنی عجب و خود بینی نیز در کتاب های لغت

---

(۱۴) در نسخه اساس «یک»، «نک» هم خوانده می شود.

آمده است.

می زنی دستی بر آن کوزه: ابن ابی الحدید این فقره را جزء سخنان منتسب به امام علی (ع) آورده است: «کَما تُعرَفُ أوانِی الفَخّارِ بِامتِحانِها بَاصواتِها فَیُعلَمُ الصَّحِیحُ مِنها مِن المَکسُورِ کَذلِکَ یُمتَحَنُ الإنسانُ بِمَنطِقِه فَیُعرَفُ ما عِندَهُ: چنان که کوزه های کوزه گران به آواز آزمایش شوند و درست آنها از شکسته دانسته شود، همچنین آدمی به گفتار آزموده گردد و شناسند نزد او چیست.» (شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۲۹۴) طنین: آواز.

چاووش: آن که پیشا پیش مرکب شاه می رفت و آمدن او را اعلام می داشت. آن که پیشا پیش قافله زائران بانگ بر می داشت و شعر می خواند و آمدن یا رفتن زائران را خبر می داد. (چنان که بانگ چاووش آمدن شاه یا مسافر را اعلام می دارد، بانگ کوزه شکسته چگونگی کوزه را معلوم می سازد.) تصریف کردن: از

مصدر صیغه های فعل ماضی، مضارع و امر و صفت ساختن. صیغه های فعل سه گانه باز گوی معنی مصدر است به استناد آن معنی به فاعل. پس به حقیقت فعل ها چون چاووش که از قافله خبر دهد از معنی مصدر آگاهی می دهند که فعل چیست و فاعل آن کیست. آدمی هر چند کوشد تا درون خود را از دیگران پوشیده دارد، گفتارش حقیقت را آشکار نماید که:

آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان

چون که بادی پرده را در هم کشید سِرّ صحن خانه شد بر ما پدید ۸۴۶- ۸۴۵/ ۲ در سخنان علی (ع) است «ما أضمَرَ احَدٌ شَیئاً إلَّا ظَهَرَ فِی فَلَتاتِ لِسانِهِ وَ صَفَحاتِ وَجهِهِ: هیچ کس چیزی را در دل نهان نکرد، جز که در سخنان بی اندیشه اش آشکار گشت و در صفحه رخسارش پدیدار.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۶).

قصّه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

قصّه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی خود چو گوییم از هزارانش یکی خواستم گفتن در آن تحقیق ها تا کنون وا ماند از تعویق ها حمله دیگر ز بسیارش قلیل گفته آید شرح یک عضوی ز پیل گوش کن هاروت را ماروت را ای غلام و چاکران ما، روت را مست بودند از تماشای اله و ز عجایب های استدراج شاه این چنین مستی است ز استدراجِ حق تا چه مستی ها کند معراجِ حق دانه دامش چنین مستی نمود خوان انعامش چه ها داند گشود مست بودند و رهیده از کمند های هوی عاشقانه می زدند یک کمین و امتحان در راه بود صَرصَرش چون کاه کُه را می ربود

امتحان می کردشان زیر و زبر کی بود سر مست را زینها خبر خندق و میدان به پیش او یکی است چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است ب ۸۰۷- ۷۹۷ قصّه هاروت و ماروت: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۲۱/ ۱ به بعد.

حمله: نوبت، دفعه.

شرح یک عضوی ز پیل: اندکی از بسیار. چنان که در داستان «اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل» (که در بیت ۱۲۵۸ همین دفتر خواهد آمد) هر یک از آنان به اندازه حسّ لامسه پیل را می شناساند، اما حقیقت پیل بر همگان نامعلوم ماند.

گوش کن: مخاطب سالکی است که پذیرای چنین سخنان باشد، یا حسام الدین چلبی.

مست بودند از تماشا: از عصمتی که خدا در آنان نهاده بود مغرور گشتند که گناهی از آنان سر نخواهد زد و آن مستی و غرور استدراج بود.

استدراج: نگاه کنید به: شرح مثنوی، جزو دوم از دفتر دوم، ص ۴۴۹.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۲۶

مستی معراج حق: کنایت از وصول به پروردگار. هاروت و ماروت با عصمتی که خدا در آنان نهاده بود، از گناه به دور بودند. امّا با شهوت بر نیامدند، و مست استدراج گشتند. اگر کسی قوّه شهوت را مقهور کند و بر هوای نفس فائق آید چه مقامی خواهد داشت؟

کمند: استعارت از قوه شهوت.

صرصر: باد تند. (چون باد خشم الهی به وزیدن آید، که را برابر آن تاب ایستادن بود؟) یک کمین ... در راه بود: چنان که دیدیم هاروت و ماروت آدمیان را سرزنش کردند که چرا مرتکب گناه می شوند. حق تعالی قوّه شهوت را که خاص انسان و حیوان است و ملک را از

آن بهره نیست در آنـان نهـاد و به زمین فرسـتاد دامی در راهشـان نهـاده بـود. دامی نه، که امتحـانی سـخت دشـوار، پیروزی بر شهوت. شهوت که از دام های سخت شیطان است، دیده را کور می گرداند چنان که راه را از چاه تشخیص دادن نتواند.

آن بُز کوهی بر آن کوه بلنـد بر دَود از بهر خوردی بی گزنـد تا علف چینـد ببیند ناگهان بازیی دیگر ز حکم آسـمان بر کُهی دیگر بر انـدازد نظر ماده بُز بینـد بر آن کوه دگر چشم او تاریک گردد در زمان بر جهـد سر مست زین کُه تا بد آن آن چنان نزدیک بنماید و را که دویدن گرد بالوعه سَرا آن هزاران گز دو گز بنمایدش تا ز مستی میلِ جَستن آیدش چون که بِجهد در فتد اندر میان در میان هر دو کوه بی امان او ز صـیّادان به کُه بگریخته خود پناهش خون او را ریخته شِسته صیّادان میان آن دو کوه انتظار این قضای با شکوه باشد اغلب صـیدِ این بُز همچنین ور نه چالاك است و چُست و خصم بین رُستم ار چه با سر و سبلت بود دامِ پا گیرش یقین شـهوت بود همچو من از مستی شـهوت ببُر مستیِ شـهوت ببین اندر شتر باز این مستی شـهوت در جهان پیش مستی مَلَك دان مُستَهان مستی آن مستی این بشکند او به شهوت التفاتی کی کند آبِ شیرین تا نخوردی آب شور خوش بود خوش چون درون دیده نور قطره ای از باده های آسـمان بر کند جان را ز می وز ساقیان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۲۷

تا چه مستی ها بود أملاك را

وز جلالت روح های پاك را كه به بويی دل در آن می بسته انـد خمّ باده اين جهان بشكسـته انـد جز مگر آنها كه نوميدنـد و دور همچو كُفّاری نهفته در قُبور نااميـد از هر دو عالم گشـته اند خارهای بی نهايت كِشـته اند پس ز مستی ها بگفتند ای دريغ بر زمين باران بـداديمی چو ميغ گستريـديمی در اين بی داد جا عدل و انصاف و عبادات و وفا ب ۸۲۹- ۸۰۸ خوردی: «ياء» را می توان «يـاء» وحـدت گرفت، و می توان جزء كلمه به حساب آورد: خوردی خوراك. امّا در اسـتعمال پيشـينيان «خوردی» به معنی ديگری به كار رفته است.

بی گزند: بی گزند را می توان صـفت «خورد» گرفت: خوردنی نيكو و سالم. و می توان قيد «دويدن بز». (آسوده برای خوردن بر كوه می دويد.) حكم آسمان: قضا و پيش آمد.

بالوعه: گودالی كه در آن آب آلوده را ريزند. چاه فاضلاب. (شهوت چنان ديده او را می بندد كه فاصله دو كوه را اندك می بيند.) بی امان: كه ايمنی در آن نيست. ناامن. خطرناك.

پنـاه: كنايت از كوه. (كوهی را كه پناهگاهش می دانست موجب كشـته شـدنش گرديـد.) انتظار: (مصـدر مبنی از برای فاعل) منتظر.

دام پا گير: چنان كه نيكلسون نوشـته است محتملًا اشارت است به داسـتان شـغاد و خواندن او رستم را برای تفرّج و چاه در سر راه او كندن:

ز گفتار او رستم آمد به شور از آن دشت پر آب و نخجير و گور

به چيزی كه آمد كسی را زمان بپيچد دلش كژ نگردد كمان (فردوسی)

رستم زال ار بود وز حَمزه بيش هست در فرمان اسير زال خويش ۲۴۲۷/ ۱ همچو من: نظير:

شرح مثنوی (شهيدی)، ج ۴، ص: ۱۲۸

خاك شو مردان

حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما ۴۳۶/ ۱ مستی شهوت در شتر: جاحظ در فصل حالت برخی حیوان ها هنگام دیدار ماده نویسد:

«خر و اسب را هنگام دیدنِ ماده هیجان و بانگ و اضطراب و طلب است، و شتر نر بر همین صفت است خواه ماده را بیند و یا نه.» (الحیوان، ج ۵، ص ۳۱۶) مَستی مَلَک: ملک را قوت شهوت و غضب نیست، و در او از جانب حضرت عصمت نهاده شده است. و مستی او روحانی است.

مُستَهان: خوار، بی ارزش.

روح های پاک: کنایت از اولیای خدا.

بو: امید عنایت.

به بوی نافه ای کاخر صبا ز آن طره بگشاید ز تاب جعده مشکینش چه خون افتاد در دل ها (حافظ) خم باده این جهان: کنایت از لذت های دنیاوی.

نومید و دور: گرفته از قرآن کریم است قَدْ يَئِسُوا مِنَ الْآخِرَةِ كَما يَئِسَ الْكُفَّارُ مِنْ أَصْحابِ الْقُبُورِ: همانا نومید شدند از آن جهان چنان که نومید شدند کافران از خفتگان در گورستان. (ممتحنه، ۱۳) بگفتند ای دریغ: مقصود دو فرشته است که در بیت های پیش آمد.

باران بر زمین دادن: استعارت است از عدل و داد کردن. (اگر ما در زمین بودیم، چون خاکیان گناه نمی کردیم.) دام های دنیا گوناگون است و شهوت ها از شمار افزون، شهوت مال و جاه، شهوت منصب و دستگاه، شهوت زن و فرزند. بز برای خوردن علف به فراز کوه می رود که هم پر نعمت است و هم دور از خطر. بزی ماده را بر کوه مقابل می بیند، شهوت دیده اش را می پوشاند. فاصله دو کوه را نادیده گیرد. بجهد و در افتد و خود را به هلاکت رساند.

آن بز

کوهی دود که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۲۹

آن که می گفتی که کو اینک ببین دشت می دیـدی نمی دیدی کمین ۲۷۱- ۲۷۰/ ۳ آدمی نیز چنین است، شهوت مال و جاه دیـده خرد او را می دوزد، تا آن دو را بینـدوزد و خود را در آتش بسوزد. آدمی را شـهوت به دام اندازد و فرشـته را خویشـتن بینی به چاه بابل سر نگون سازد.

این بگفتند و قضا می گفت بیست پیش پاتان دامِ ناپیدا بسـی است هین مدو گسـتاخ در دشت بلا هین مران کورانه اندر کربلا که ز موی و اسـتخوان هالکان می نیابد راه پای سالکان جمله راه اسـتخوان و موی و پی بس که تیغ قهر لا شی کرد شی گفت حق که بنـدگان جفتِ عَون بر زمین آهسـته می رانند و هون پا برهنه چون رود در خارزار جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار این قضا می گفت لیکن گوشـشان بسـته بود اندر حجاب جوشـشان چشم ها و گوش ها را بسته اند جز مر آنها را که از خود رَسته انـد جز عنـایت کـه گشایـد چشم را؟ جز محبّت که نشانـد خشم را؟ جهـدِ بی توفیـق خـود کس را مبـاد در جهـان وَ اللَّهُ أعلَم بِالسَّداد ب ۸۳۹- ۸۳۰ این بگفتند: هاروت و ماروت.

کربلا: (اسم خاص) معروف، لیکن در اینجا مقصود خطر و دشواری است.

بیست: بایست.

کورانه در کربلا رانـدن: ندانسـته در کاری بزرگ و پر ماجرا داخل شدن. چنان که فریب خوردگان حکومت کوفه بی آن که بدانند با رفتن به کربلا و جنگ با سبط رسول خدا چه گناهی می کنند، گستاخانه رفتند و در عذاب الهی جاودانه

ماندند.

موسی و استخوان هالکان: کنایت از آثاری که از پیشینیان گرفتار قهر خدا بر جای است.

چنان که در قرآن کریم و حدیث های رسول (ص) و امامان (ع) آمده است: بدان گذشتگان و پایان کارشان بنگرید و عبرت بگیرید.

استخوان و پشم آن گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مِهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۳۰

عاقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید انجام فرعونان و عاد ۳۱۲۲- ۳۱۲۱/ ۱ شی ء لا شی ء کردن: نابود ساختن، تباه کردن.

عَون: یاری. جفت عون: برخوردار از عنایت حق. بندگان جفت عون: که خداشان یاری شان می کند. گرفته از قرآن کریم است وَ عِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِینَ یَمْشُونَ عَلَی الْأَرْضِ هَوْناً: و بندگان رحمان که بر زمین آرام و بی آزار می روند. (فرقان، ۶۳) هَون: آرام.

وقفه: درنگ، تأمل.

پرهیزکار: پرهیزکاری، احتیاط.

حجاب: پرده، پوشش. چنان که در قرآن کریم است وَ لَهُمْ آذانٌ لا یَسْمَعُونَ بِها: آنها را گوش هاست که با آن نمی شنوند. (اعراف، ۱۷۹) جوش: شوق و ذوق که به آمدن به زمین داشتند.

وَ اللَّهُ أعلَم بالسَّداد: و خدا بدان چه راست است داناست. (سداد: درستی، راستی.) جهد در کارها بایسته آدمی است اما شرط رستگاری همراه بودن توفیق حق است، و توفیق حق را با درخواست توأم با اخلاص به دست توان آورد. آن که ندانسته پا در راه نهد به گمراهی در افتد و آن که به خود مغرور شود شیطان بر او دست یابد. پس سالک را باید که لحظه ای از فرمان پیر راهنما سر نپیچد.

قصّه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السّلام و تدارک اندیشیدن

اشاره

قصّه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السّلام و تدارک اندیشیدن

جهدِ فرعونی چوبی توفیق بود هر

چه او می دوخت آن تفتیق بود از منجّم بود در حکمش هزار وز مُعَبّر نیز و ساحر بی شمار مَقدمِ موسی نمودندش به خواب که کند فرعون و مُلکش را خراب بـا معبّر گفت و با أهلِ نجوم چون بود دفع خیال و خوابِ شوم جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چو ره زن می زنیم تا رسید آن شب که مولد بود آن رای این دیدند آن فرعونیان که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاهان الصَّلا ای جمله اسرائیلیان شاه می خواند شما را ز آن مکان تا شما را رو نماید بی نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب کآن اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود گر فتادندی به ره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی به او یاسه این بُد که نبیند هیچ اسیر درگه و بی گه لقای آن امیر بانگِ چاووشان چو در ره بشنود تا نبیند رو به دیواری کند ور ببیند روی او مجرم بود آن چه بتَّر، بر سرِ او آن رود بودشان حرص لقای مُمتنع چون حریص است آدمی فیما مُنِع ب ۸۵۴- ۸۴۰ قصه خواب دیدن فرعون: شب به خواب دید دو درخت (که از آن روغن زیت و روغن سرخ حاصل می شد و جراحت ها با آن درمان می کرد و آن را معجزه خود ساخته بود) به هوا رفت و هر چه آدمی بود به زیر آن جای گرفت. از منجّمان تعبیر پرسید. گفتند فرزندی از بنی اسرائیل پدید می شود که ملك تو به دست او خراب گردد. گفت این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۳۲

فرزند

در شکم مادر رسیده است؟ گفتند نه. در این دو سه روز نطفه او بسته خواهد شد.

نوکران بگمارد تا هیچ مرد اسرائیلی نزد زن نرود. (قصص الانبیاء جویری، ص ۸۹) تَفتیق: گشودن، شکافتن. (هر تدبیر که می کرد بی نتیجه بود.) راه زادن را زدن: حیلت کردن که نطفه موسی منعقد نشود.

مولد: بیشتر در لغت زمان یا مکان ولادت است، ولی در بیت مولانا مقصود هنگام انعقاد نطفه است.

الصَّلا: بانگی که برای خواندن مردم به مهمانی سر دهند. آواز دادن برای اطعام.

بی نقاب رو نمودن: رخصت دیدار دادن. اجازت دیدن روی فرعون.

اسیران: کنایت از بنی اسرائیل.

دستوری: اجازت، رخصت.

به راه فتادن: مواجه شدن. (اگر در راه ناگهان فرعون را می دیدند.) یاسه (یاسا): (مغولی) قانون، قانون چنگیزی. (فرهنگ اصطلاحات دیوانی دوران مغول، ص ۲۵۰) (اگر در راه با فرعون روبرو می شدند بایستی به رو بر زمین می خفتند یا رو به دیوار می کردند، تا روی او را نبینند.) فیما منع: گرفته از مثل معروف است «الإنسانُ حَرِیصٌ عَلی ما مُنِعَ: آدمی آزمند چیزی است که از آنش باز دارند.» (امثال و حکم)

کیست کز ممنوع گردد ممتنع چون که الانسان حریص ما منع ۳۶۵۹/ ۶.

به میدان خواندن بنی اسرائیل برای حیله ولادت موسی علیه السّلام

اشاره

به میدان خواندن بنی اسرائیل برای حیله ولادت موسی علیه السّلام

ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن و جود است امید چون شنیدند مژده اسرائیلیان تشنگان بودند و بس مشتاقِ آن حیله را خوردند و آن سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله دان گفت می جویم کسی از مصریان مصریان را جمع آرید این طرف تا در آید آن که می باید به

کف هر که می آمـد بگفتا نیست این هین در آ خواجه در آن گوشه نشـین تا بـدین شـیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیلت زدنـد شومی آن که سوی بانگ نماز داعِیَ اللّه را نبردنـدی نیاز دعوت مکّارشان انـدر کشـید الحـذر از مکر شـیطان ای رشـید بانگ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگِ مُحتالیت گوش گر گـدایان طامع انـد و زشت خو در شـکم خواران تو صـاحب دل بجو در تـگ دریـا گهر با سـنگ هاست فخرها انـدر میان ننگ هاست پس بجوشـیدند اسـرائیلیان از پگه تا جانب میـدان دوان چون به حیلتشـان به میـدان بُرد او روی خود بنمودشـان بس تازه رو کرد دل داری و بخشـش ها بـداد هم عطا هم وعـده ها کرد آن قباد بعـد از آن گفت از برای جانتان جمله در میـدان بخُسبید امشـبان پاسـخش دادند که خدمت کنیم گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم ب ۸۷۱- ۸۵۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۳۴

جلوه: نمایانـدن، دیـدن. (خود را برای دیدن فرعون آماده کردند.) اینجا: نیکلسون نویسد: یعنی روم و به احتمال بیشتر مقصود قونیه است.

حادثه ای که مولانا بدان اشارت می کند باید بین سالهای ۶۵۶ (فتح بغداد) تا ۶۷۲ (سال وفات

مولانـا) باشـد. چه، پیش از آن تاریـخ مغولاـن به روم نرفته بودنـد و بعـد از آن تاریـخ مولانـا زنـده نبوده است. حـال به وضـع حکومت عز الدین کیکاوس و رکن الدین قلج ارسـلان می پردازیم تا ببینیم جست و جوی مصریان که مولانا بدان اشارت می کند در چه سالی اتفاق افتاده است.

خلاـصه آن چه در دائره المعـارف اسـلامی در این باره آمـده و نیکلسون در شـرح خود بـدان اشارت می کنـد چنین است: عز الـدین به قـونیه بـاز گشت (۶۵۵ ه. ق) در حـالی کـه رکـن الــدین در قیصــریه بـود. پس از گفـت و گوهـای طولاـنی و زد و خوردهای گاه بی گاه میان لشـکریان، امپراتوری میان دو برادر تقسیم شد، اما مغول ها زود دریافتند عز الدین سر گرم مذاکره با دشمن قدیمی آنان ممالیك مصر است و به حکومت او پایان دادند.

آن چه از نوشـته مورخان تاریـخ مغول بر می آیـد این است که: در سال ۶۵۷ ه. ق دو سـلطان سلجوقی آسیای صغیر عز الدین کیکـاوس دوم، و رکن الـدین قلـج ارسـلان برای عرض تبریک به هولاکو به تبریز آمدنـد و به نوشـته رشـید الـدین فضل اللّٰه، سلطان عز الـدین فرمود تا موزه ای دوختنـد و صورت او را بر نعل موزه نقش کردنـد، سـپس موزه را به دست شاه داد و گفت مأمول بنده این است که پادشاه به قدم مبارك سر این بنده را بزرگ گرداند. (جامع التواریخ رشیدی، ج ۲، ص ۱۰۲۳) پس از آن که عز الدین از قونیه به عراق نزد هولاکو رفت برادر او رکن الدین همراه معین الدین پروانه روانه دیدار هولاکو شد. معین الدین پروانه در مجلس هولاکو گفت رسم

مسلمانان این است که میراث پدر میان دو پسر به تساوی قسمت شود. اکنون بهتر است نشان پادشاهی آسیای صغیر را به دو برادر بدهد. هولاکو پذیرفت و از قیصریه تا ساحل انطاکیه را به عز الدین داد و قونیه را دار الملک او ساخت و ولایت دانشمندیه از سیواس تا ساحل سینوب و سامیسون را به رکن الدین واگذار کرد. (مسامره الاخبار، ص ۶۰- ۸۷) در این نوشته ها سخنی از در آمدن مغولان به قونیه و جست و جوی مصریان نیست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۳۵

آن چه به واقع نزدیکتر می نماید یکی از دو صورت است، آن که لشکری به سال ۶۵۸ به فرماندهی بیبرس در عین جالوت مغولان را شکست داد و سردار مغول کیتو بوقا در این جنگ اسیر گشت و کشته شد، اندکی بعد هولاکو برای انتقام لشکری را به تعقیب مصریان به آسیای صغیر فرستاده باشد. (برای اطلاع از تفصیل داستان نگاه کنید به:

امپراتوری صحرا نوردان، ص ۵۹۲- ۶۰۴، و تاریخ مغول، ص ۲۱۰) دیگر اینکه رفتن مغولان به قونیه و جست و جوی مصریان، مربوط به لشکر کشی هولاکو به درخواست الملک الناصر باشد. الملک الناصر پس از فتح بغداد از راه مصلحت اندیشی هدیه هایی با پسر خود نزد هولاکو فرستاد این حرکت که نشانه کمال ضعف او بود بر سلاطین ایوبی ناگوار آمد و در صدد دفع او بر آمدند. الملک الناصر از هولاکو یاری خواست. هولاکو لشکر به حلب فرستاد و آن شهر را غارت کرد. دور نیست دسته ای از لشکریان وی به جست و جوی مصریان تا قونیه رفته باشد.

داعی اللّٰه: خواننده به

خدا. این ترکیب را بعض شارحان «اذان گو» معنی کرده اند لیکن مقصود کسی است که مردم را به خدا و پیروی او خواند، چنان که در قرآن کریم است:

یا قَوْمَنا أَجِیبُوا داعِیَ اللَّهِ. (احقاف، ۳۱)

داعی حق را اجابت کرده اید در جحیم نفس آب آورده اید ۲۵۶۷/ ۲ محتمل است مقصود مولانا از «داعی اللّه را نیاز نبردن»، سرپیچی آنان از خلیفه بوده است.

دعوت مکّار: نیز مؤید این احتمال است.

اندر کشیدن: جذب کردن.

نوشیدن: نیوشیدن: شنیدن.

مُحتال: فریبنده، فریب کار.

قُباد: کنایت از پادشاه.

امشبان: امشب+ «آن» نسبت.

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان کامشبان حمل است و دورند از زنان خازنش عمران هم اندر خدمتش هم به شهر آمد قرین صحبتش گفت ای عمران بر این دَر خُسپ تو هین مرو سوی زن و صحبت مجو گفت خُسپم هم بر این درگاهِ تو هیچ نندیشم بجز دل خواه تو بود عمران هم ز اسرائیلیان لیک مر فرعون را دل بود و جان کی گمان بردی که او عصیان کند آن که خوف جان فرعون آن کند ب ۸۷۷- ۸۷۲ شب حمل: شب انعقاد نطفه موسی (ع).

خازن: گنجور، خزانه دار.

عمران: پدر موسی (ع). او را پسر فاهث بن لاوی گفته اند. (قصص الانبیاء راوندی، ص ۱۴۸) و در بحار الانوار (ج ۱۳، ص ۴) به نقل از ثعلبی، عمران بن یصهر بن فاهث بن لاوی ضبط شده.

قرین صحبت: همراه.

صحبت جستن: کنایت از نزدیک زن رفتن.

دل و جان فرعون بودن: سخت مورد محبت او بودن.

خوف جان فرعون کردن: کاری را کردن که فرعون از آن می ترسد. (نزد زن

خود رود و با او بیارامد و نطفه موسی (ع) منعقد گردد.)

جمع آمدن عمران به مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السّلام

جمع آمدن عمران به مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السّلام

شب برفت و او بر آن درگاه خفت نیم شب آمد پی دیدنش جفت زن بر او افتاد و بوسید آن لبش بر جهانیدش ز خواب اندر شبش گشت بیدار او و زن را دید خوش بوسه باران کرده از لب بر لبش گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی در کشیدش در کنار از مهر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کاری است خُرد آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و مُلکش کین کشی من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما ماتیم مات مات و بُرد از شاه می دان ای عروس آن مدان از ما مکن بر ما فسوس آن چه این فرعون می ترسد از او هست شد این دم که گشتم جفت تو ب ۸۸۷- ۸۷۸ چون قضای الهی رسد، کوشش بنده برای رد آن به جایی نرسد. مقدّر بود موسی (ع) در آن شب پدید آید تا کین اسرائیلیان را از فرعون بخواهد.

وصیّت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وصیّت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ از اینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن عاقبت پیدا شود آثار این چون علامت ها رسید ای نازنین در زمان از سوی میدان نعره ها می رسید از خلق و پُر می شد هوا شاه از آن هیبت برون جَست آن زمان پا برهنه کین چه غلغل هاست هان از سوی

میـدان چه بانـگ است و غریو کز نهیبش می رمـد جنّی و دیو گفت عمران شـاهِ مـا را عُمر باد قوم اسـرائیلیان انـد از تو شاد از عطای شاه شادی می کنند رقص می آرند و به کف ها می زنند گفت باشد کین بود امّا و لیک وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک ب ۸۹۵– ۸۸۸ واگرداندن: باز گو کردن.

حَزَن: غم، اندوه، بلا.

باشد کین بود: ممکن است چنین باشد.

اما و لیک: جمع دو حرف تردید. چنین جمع ها در مثنوی باز هم اتفاق افتاده است.

ترسیدن فرعون از آن بانگ

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صـدا جان مرا تغییر کرد از غم و انـدوه تلخم پیر کرد پیش می آمد سـپس می رفت شه جمله شب او همچو حامل وقت زه هر زمان می گفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعره ها زهره نه عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاطِ جفت را که زن عمران به عمران در خزیـد تا که شـد اسـتاره موسـی پدید هر پیمبر که در آید در رَحِم نجم او بر چرخ گردد مُنتَجِم ب ۹۰۱– ۸۹۶ تغییر کردن: کنایت از آزردن.

حامل: زن بار دار. اسم فاعل در این معنی برای مؤنث هم به صیغه مذکر به کار می رود.

همچو حامل وقت زه: سخت ناآرام.

از جا بردن: ناآرام ساختن، به بیم افکندن.

اختلاط: در آمیختن، آمیزش.

هر پیمبر که در آید: احمد بن حسـین بیهقی، مؤلف دلائل النبوه، از حسان بن ثابت روایت کند که من پسر بچه ای بودم هفت یا هشت ساله که آن چه می دیدم و می شنیدم می فهمیدم. به یاد دارم روزی مردی یهودی در مدینه بانگ برداشت و یهودیان را فرا خواند. یهودیان دور او جمع شدند.

من هم در جمع آنها ایستاده بودم. گفتند چه خبر است. گفت امشب ستاره احمد ظاهر شد. (دلائل النبوه، ص ۹۰) مجلسی، از کتاب النجوم از دلائل النبوه این داستان را آورده است. (بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۱۸۰- ۱۸۱) و نیز نگاه کنید به: جلاء العیون مجلسی و روایتی که از عمر بن امیه آورده است. (جلاء العیون، ورق ۱۳) مُنتَجِم: غیاث اللغات و آنندراج آن را «روشن و تابان» معنی کرده اند. در یادداشت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۴۰

مرحوم دهخدا به معنی «فروزان و درخشان» است. مرحوم فروزانفر در بیت زیر «منتجم» را «نادیر پای و گذران» معنی کرده است.

گفت حق در آفتابِ مُنتجم ذکر تزّاور کذا عَن کَهفِهم ۳۰۰۶/ ۱ لیکن «روشن و درخشان» مناسب تر می نماید.

پیدا شدن استاره موسی علیه السّلام بر آسمان و غریو منجّمان در میدان

پیدا شدن استاره موسی علیه السّلام بر آسمان و غریو منجّمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش کوریِ فرعون و مکر و چاره اش روز شد گفتش که ای عمران برو واقفِ آن غلغل و آن بانگ شو رانـد عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه نخفت هر منجّم سر برهنه جامه چاک همچو اصحاب عزا، بوسیده خاک همچو اصحابِ عزا آوازشان بُید گرفته از فغان و سازشان ریش و مو بر کنده رو بدریدگان خاک بر سر کرده خون پُر دیده گان گفت خیر است این چه آشوب است و حال بَید نشانی می دهد منحوس سال عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر این همه کردیم و دولت تیره شد دشمنِ شه هست گشت و چیره شد شب ستاره آن پسر آمد عیان کوری

ما بر جَبین آسمان زد ستاره آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بُکا با دل خوش شاد عمران وز نفاق دست بر سر می بزد کآه الفراق ب ۹۱۳- ۹۰۲ خاک بوسیدن: کنایت از سجده کردن. فروتنی نمودن.

ساز: به قرینه «فغان» در معنی «بانگ» و «ناله» به کار رفته، لیکن شاهدی دیگر برای آن نیافتم. شارحان عموماً آن را وضع، ترتیب، و احوال ظاهر معنی کرده اند.

ستاره بار شدن: کنایت از اشک آلود گشتن.

فرعون عمران را به میدان فرستاد تا موجب فریادها را بداند و بدو گوید. منجّمان عمران را گفتند آن چه نباید بشود شد. ستاره آن که دستگاه فرعون را به هم خواهد زد پدید گردید و معنی آن این است که نطفه او منعقد گشته است. (آن چه خدا خواهد رخ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۴۲

می دهد و کوشش بنده در دفع آن به جایی نمی رسد.)

کرد عمران خویش پر خشم و تُرُش رفت چون دیوانگان بی عقل و هُش خویشتن را اعجمی کرد و براند گفته های بس خشن بر جمع خواند خویشتن را ترش و غمگین ساخت او نردهای باژگونه باخت او گفتشان شاهِ مرا بفریفتید از خیانت وز طمع نشکیفتید سوی میدان شاه را انگیختید آبِ روی شاه ما را ریختید دست بر سینه زدیت اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان شاه هم بشنید و گفت ای خائنان من بر آویزم شما را بی امان خویش را در مضحکه انداختم مال ها با دشمنان درباختم تا که امشب جمله اسرائیلیان دور ماندند از ملاقاتِ زنان مال رفت و آبِ رو و کار خام این بود یاری و

افعال کرام؟ سال ها ادرار و خلعت می برید مملکت ها را مُسلّم می خورید رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکّارید و شوم من شما را بر درم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرَّت ز ما چربید دیو سال ها دفع بلاها کرده ایم وهم حیران ز آن چه ماها کرده ایم فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه اش جَست و رحم اندر خزید لیک استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا گر نداریم این نگه، ما را بکش ای غلامِ رای تو افکار و هُش تا به نُه مه می شمرد او روز روز تا نپرّد تیر حکم خصم دوز چون مکان بر لا مکان حمله برد «۱۵» سر نگون آید ز خون خود خورد چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند

---

(۱۵) در حاشیه نسخه اساس: قضا هر کو شبیخون آورد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۴۳

نقش با نقّاش پنجه می زند سبلتان و ریش خود بر می کند ب ۹۳۷- ۹۱۴ اعجمی کردن: کنایت از ناآگاه نشان دادن.

راندن: رفتن.

شه چون ورق صلاح او خواند با حاجب خاص پیش او راند (نظامی، به نقل از لغت نامه) نرد باژگونه باختن: کنایت از گفتن چیزی که خلاف اعتقاد گوینده است.

نشکیفتن: تاب نیاوردن، صبر نکردن. (برابر طمع تاب نیاوردید.) ضمان: تعهد کردن.

بر آویختن: دار کشیدن.

در مضحکه

انداختن: خود را ریشخند ساختن.

درباختن: صرف کردن، هزینه کردن.

این بود ...: این کار جوانمردانه است؟ چنین کار شایسته کرام است؟

ادرار: مقرری، راتبه.

مرا در نظامیّه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود (بوستان سعدی، ص ۱۵۹) طبل خوار: شکم باره.

خدیو: پادشاه، خداوند.

چربیدن: پیش افتادن، فائق شدن.

روز ولاد نگه داشتن: روز زادن کودک را به خاطر سپردن.

ای غلام ...: ای که همه اندیشه ها و هوش ها برابر رای تو ناچیز است.

پریدن تیر حکم: کنایت از جاری شدن حکم الهی.

مکان بر لا مکان حمله بردن: کنایت از اندیشه مخلوق با قضای خالق در افتادن.

نقش با نقاش پنجه زدن: مصنوع برابر صانع ایستادن.

ور بگیری کیت جست و جو کند نقش با نقّاش چون نیرو کند ۶۰۸/ ۱.

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعدِ نُه مَه شه برون آورد تخت سوی میدان و منادی کرد سخت کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسرائیلیان بیرون شوید آن چنان که پار مردان را رسید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید هین زنان امسال اقبال شماست تا بیابد هر یکی چیزی که خواست مر زنان را خلعت و صِلّت دهد کودکان را هم کلاه زر نهد هر که او این ماه زاییده است هین گنج ها گیرید از شاهِ مَکین آن زنان با طفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمه شه آمدند هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر سوی میدان غافل از دستان و قهر چون زنان جمله بدو گرد آمدند هر چه بود آن نر ز مادر بستدند سر بریدندش که این است احتیاط تا نروید خصم و نفزاید خُباط ب ۹۴۷-

۹۳۸ منادی کردن: (منادی+ کردن، پسوند مصدر فارسی) آواز دادن.

زر کشیدن: زر بردن. کنایت از جایزت یافتن.

صِلَّت: صِلَت. صله: بخشش. (به ضرورت شعر لام را مشدد آورده است.) خُباط: شوریدگی. سر گشتگی.

چون فرعون دانست آن کس که ملك او را بر هم خواهـد زد زاییده شده است، حیلتی اندیشـید و گفت تا زنان اسـرائیلی را با کودکانشان به میدان خوانند بدین بهانه که آنان را پاداش خواهد بخشـید، و چون زنان به میدان در آمدند پسـران را از مادران بستدند و سر بریدند. اما آن چه در قصص الانبیاء جویری (چاپ سنگی، ص ۹۰) آمده چنین است:

«بفرمود از بنی اسرائیل هر فرزندی که در وجود می آید اگر پسر بود می کشتند و هفتاد درهم به پدرش می دادند.» در قصص الانبیاء نیشابوری (ص ۹) چنین است: «فرعون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۴۵

فرمود که هر که از ایشان پسر زاید بکشند.»

به وجود آمدن موسی و آمدن عَوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

به وجود آمدن موسی و آمدن عَوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زنِ عمران که موسی برده بود دامن اندر چید از آن آشوب و دود آن زنانِ قابله در خانه ها بهرِ جاسوسـی فرستاد آن دغا غَمز کردنش که اینجا کودکی است نآمد او میدان که در وهم و شکی است اندر این کوچه یکی زیبا زنی است کودکی دارد و لیکن پُر فنی است پس عوانان آمدنـد او طفل را در تنور انـداخت از أمر خدا وحی آمد سوی زن ز آن با خبر که ز اصل آن خلیل است این پسر عصمت یا نارُ کُونِی بارِدا لا تَکونُ النّارُ حَرّاً

شـارِداً زن به وحی انـداخت او را در شـرر بر تن موسـی نکرد آتش اثر پس عوانـان بی مراد آن سو شدنـد بـاز غمّـازان کز آن واقف بدنـد با عوانان ماجرا برداشـتند پیش فرعون از برای دانگِ چند کای عوانان باز گردید آن طرف نیک نیکو بنگرید اندر غُرَف ب ۹۵۸- ۹۴۸ موسی برده بود: موسی (ع) را با خود داشت، نیکلسون «بردن» را «در شکم داشتن» (در مدت حمل) معنی کرده، ولی خلاف ظاهر است.

دامن در چیدن: کنایت از کناره گرفتن.

غمز کردن: سعایت کردن، سخن چینی کردن.

مرا غمز کردنـد کـان پر سـخن به مهر نبی و علی شـد کهن (فردوسـی، به نقل از چهار مقاله، ص ۱۰۱) نآمـد: بظاهر فاعلِ فعل کودک است، ولی پیداست که مقصود «مادر طفل» است.

پر فن: می توان صفت مادر و طفل هر دو گرفت. اگر صفت «مادر» گرفته شود، زیرک و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۴۷

حیلت ساز معنی می دهد و اگر صفت «کودک» گرفته شود معنی زیبا و جالب توجه می دهد.

با خیر: حضرت حق جلّ و علا.

خلیل: لقب ابراهیم (ع).

ز اصل آن خلیل است: از نژاد ابراهیم (ع) است و آتش او را زیان نمی رساند.

عصمت: نگه داشتن.

یـا نـار کونی: گرفته از قرآن کریم است: قُلْنـا یـا نـارُ کُونِی بَرْداً وَ سَـلاماً عَلی إِبْراهِیمَ: گفتیم ای آتش سـرد و سـلامت باش بر ابراهیم. (انبیاء، ۶۹) لا تکون النار ...: با حکمی که از حق تعالی به آتش رسید که سرد و سلامت باش، آتش سوزان و سرکش نمی شود.

بی مراد: محروم، دست خالی.

واقف: آگاه.

دانگ چند: اندک پول.

غُرَف: جمع غرفه: بالا خانه، خانه کوچک.

موکّلان بر در سرای عمران رسیدند. مادرش

گفت چون فرعون او را بخواهـد کشت، هیـچ بهتر از آن نباشد که او را در آتش اندازم. موسـی (ع) را در لته پیچید و در تنور انداخت و سـر تنور بنهاد و چون موکّلان در آمدند هیچ اثری ندیدند باز گشـتند. مادر موسـی (ع) طپانچه بر روی خود زد که این چه بود که کردم، فرزند خود را به دست خود در آتش انداختم. باری استخوانش را از آتش بر آرم و با خود دارم تا تسلّی باشد. چون سر تنور بر گرفت موسـی (ع) را دید میان آتش نشسـته و سـیبی در دست اوست. (قصص الانبیاء جویری، ص ۹۰) عوانـان هر چه جست و جو کردنـد از کودک اثری نیافتنـد. نزد فرعون باز گشـتند، اما جاسوسان که از زادن موسـی (ع) آگاه بودند برای آن که از فرعون صلتی یابند سخن آنان را نپذیرفتند.

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن

بـاز وحی آمـد که در آبش فکن روی در اومیـد دار و مو مکن در فکن در نیلش و کن اعتمـاد من تو را با وی رسانم رو سپید این سـخن پایان نـدارد، مکرهاش جمله می پیچیـد هم در ساق و پاش صـد هزاران طفل می کُشت او برون موسـی انـدر صدرِ خانه در درون از جنون می کُشت هر جا بُـِد جَنین از حیل آن کور چشمِ دور بین اژدها بُـِد مکرِ فرعونِ عَنود مکرِ شاهان جهان را خورده بود لیک از او فرعون تر آمـد پدیـد هم و را هم مکر او را در کشـید اژدها بود و عصا شد اژدها این بخورد آن را به توفیق خدا دست شد

بالای دست این تا کجا تا به یزدان که إلیه المنتهی کآن یکی دریاست بی غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن حیله ها و چاره ها گر اژدهاست پیش إلَّا اللَّه آنها جمله لاست چون رسید اینجا بیانم سر نهاد محو شد و اللّه أعلَم بِالرَّشاد آن چه در فرعون بود اندر تو هست لیک اژدرهات محبوس چَه است ای دریغ این جمله احوال تو است تو بر آن فرعون بر خواهیش بست گر ز تو گویند وحشت زایدت ور ز دیگر آفسان بنمایدت چه خرابت می کند نفس لعین دور می اندازدت سخت این قرین آتشت را هیزم فرعون نیست ور نه چون فرعون او شعله زنی است ب ۹۷۵- ۹۵۹ وحی آمدن: چنان که در قرآن کریم است إِذْ أَوْحَيْنا إِلى أُمِّكَ ما يُوحى. أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ: هنگامی که به مادر تو وحی کردیم آن چه وحی کرده شد. که او را در تابوتی گذار و در دریایش بیفکن. (طه، ۳۸- ۳۹)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۴۹

اعتماد: باید آن را اعتِمید (مُمال) خواند.

رو سپید: کنایت از رسیده به مقصود.

مکرها در ساق و پا پیچیدن: کنایت از رسیده به مقصود.

مکرها در ساق و پا پیچیدن: کنایت از گرفتار کردن. مایه زیان شدن.

کور چشم دور بین: در کار دنیا بینا و در کار خدا نابینا.

آن یکی بس دور بین و دیده کور از سلیمان کور و دیده پای مور ۳/ ۲۶۰۹ مکر شاهان خوردن: بر آنان پیروز شدن. حیله هاشان را باطل کردن.

فرعون تر: کنایت از نیرومندتر. (اشارت است به عصای موسی.) در کشیدن: به کام فرو بردن.

دست بالای دست

شـدن: گرفته از قرآن کریم است: وَ فَوْقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ. (یوسف، ۷۶) إِلَیـهِ المُنتَهی: گرفتـه از قرآن کریم است وَ أَنَّ إِلی رَبِّکَ الْمُنْتَهی: همانـا به سـوی پروردگـار تو است پایـان. (نجم، ۴۲) بی غـور: که ژرفـای آن معلوم نیست. و از «دریـا» قـدرت پروردگار مقصود است.

لا بودن: برابر قدرت حق نیست بودن.

سر نهادن بیان: کنایت از خاموش گشتن.

وَ اللَّهُ أعلم ...: و خدا به راستی و رستگاری داناتر است.

اژدرها: استعارت از نفس أمّاره.

نفسـت اژدرهـاست او کی مرده اسـت از غم و بی آلـتی افسـرده است ۳/ ۱۰۵۳ چه: اسـتعارت از ناتوانی. آماده نبودن وسـیلت طغیان.

آفسان: آفسانه، افسانه. سر گذشت. داستان که خوشایند است.

بدان بدگزین بد بهانه منم سخن را نخست آفسانه منم (فردوسی، به نقل از لغت نامه) چنان که در قرآن کریم است خدا بر دل مادر موسی افکند تا موسی را در تابوت نهاد و در آب انداخت. کسان فرعون او را بگرفتند و نزد او بردند. زن فرعون گفت او را

نکش که روشـنی چشم من و تو است. (نگاه کنید به: تفسـیرها، ذیل آیه های ۷- ۱۳ سوره قصص) مکر فرعون به نتیجه نرسید و موسی زنده ماند تا او را از میان برد.

مکر آدمی نیز چنین است، هر که از حق روی تـافت شـیطان بر او دست یـافت که مَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِ الرَّحْمنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَـیْطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ. (زخرف، ۳۶) این اژدها پیوسـته در کمین است تا فرصت یابد بتازد و بیخ و بن آدمی را بر اندازد و بدین مناسبت داستان «مارگیر و اژدها» را به میان می آورد.

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مُرده پنداشت در ریسمان هاش پیچید و آورد به بغداد

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مُرده پنداشت در ریسمان هاش پیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی تا بری زین راز سر پوشیده بوی مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او به افسون هاش مار گر گران و گر شتابنده بود آن که جوینده است یابنده بود در طلب زن دائما تو هر دوست که طلب در راه نیکو رهبر است لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب گه به گفت و گه به خاموشی و گه بوی کردن گیر هر سو بوی شه گفت آن یعقوب با اولاد خویش جُستنِ یوسف کنید از حدّ بیش هر حس خود را در این جُستن بجد هر طرف رانید شکلِ مُستعِد گفت از روحِ خدا لا تَیأسُوا همچو گُم کرده پسر رو سو بسو از ره حسّ دهان پُرسان شوید گوش را بر چار راه آن نهید هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سِرّ کآشنای آن سَرید هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصل لطف ره یابی عسی ب ۹۸۷- ۹۷۶ منشأ داستان به نقل نیکلسون یکی از حکایت های ایزوپ است و نیز نگاه کنید به:

داستان برزگر و دوستی او با مار فسرده در زمستان، و در توبره خر نهادن او را و چون نفس خر بدان رسید جان گرفت و خر را زخم زد و بکشت. (مرزبان نامه، باب دوم) بوی بردن: کنایت از اندک آگهی یافتن.

گران: کندرو، آهسته رو.

آن که جوینده است ...: مَن طَلَبَ شَیئاً وَجَدَهُ. (مجمع الامثال میدانی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۲

جُست او

را تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود ۱۴۱۲/ ۱ لوک: ناتوان، بی قدرت. «پیل کوه شکن را یارای آن نه که در گذرگاه مور لوک به رعنایی تواند خرامید.» (اعجاز خسروی، به نقل لغت نامه از فرهنگ جهان گیری) اما «لوک» در کار برد بیشتر با لنگ آید.

خفته شکل: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: الَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللَّهَ قِیاماً وَ قُعُوداً وَ عَلی جُنُوبِهِمْ. (آل عمران، ۱۹۱) بی ادب: که راه و رسم مخاطبت نداند. نگاه کنید به: داستان شبان و موسی (۱۷۱۰/ ۲ به بعد).

غیژیدن: نشسته یا به زانو و چهار دست و پا رفتن. (کنایت از آن که در هر حالت باید در طلب بود.) هر حس خود را: مولانا «تَحَسَّسُوا» را که در سوره یوسف است، به کار انداختن حس ها با یکدیگر تفسیر کرده است.

لاـ تیأَسُوا: گرفته از قرآن کریم است یا بَنِیَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَ أَخِیهِ وَ لا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ: ای پسرانم بروید و از یوسف و برادرش جست و جو کنید و از رحمت و فرج خدا نومید مباشید. (یوسف، ۸۷) لغویان «تَحَسُّس» و «تجسُّس» را به یک معنی گرفته اند. (لسان العرب، اقرب الموارد) اما در تفسیر کشف الاسرار (ج ۵، ص ۱۳۰) نویسد: «ای اطلُبُوا یُوسُفَ بِجَمِیعِ حَواسِّکُم بِالبَصَرِ، لَعَلَّکُم تُبصِرُونَهُ وَ بِالأُذُنِ لَعَلَّکُم تَسمَعُونَ ذِکرَهُ وَ بِالشَّمّ لَعَلَّکُم تَجِدُونَ رِیحَهُ.» آن سَر: عالم ربوبی چنان که در حدیث است «إنَّ لِرَبِّکُم فِی أیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٌ ألا فَتَعَرَّضُوا لَها.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۵۱/ ۱) عَسَی: عَسِی: (از افعال مقاربه) بو که. امید است.

پیوسته باید در طلب بود، و از کوشش باز

نایستاد، گاه با پرسیدن، گاه خامشانه جست و جو نمود، تا آن کس را که راهنمای توست بیابی. اما چنان که در جاهای دیگر مثنوی آمده است این طلب باید از جانب حق تعالی بر دل جوینده افاضه شود.

این همه خوش ها ز دریایی است ژرف جُزو را بگذار و بر کُل دار طَرف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۳

جنگ های خلق بهر خوبی است برگ بی برگی نشان طوبی است خشم های خلق بهر آشتی است دامِ راحت دائما بی راحتی است هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شُکر آگه می کند بوی بَر از جزو تا کل ای کریم بوی بَر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم جنگ ها می آشتی آرد درست مارگیر از بهر یاری مار جُست بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهرِ حریف بی غمی ب ۹۹۴- ۹۸۸ دریای ژرف: استعارت از عالم لطف حضرت حق که عام است. هر زیبایی و نیکی از جانب اوست.

طرف: چشم.

برگ بی برگی: درویشی. فانی شدن در حق. از تعلق آزاد بودن.

گر بریزد برگ های این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار ۲۲۳۷/ ۱ نشان طوبی: کنایت از رسیدن به بهشت. در بهشت آرمیدن. «طوبی» چنان که می دانیم درختی است در بهشت پر شاخ و برگ. (آن که از دنیا برهد، به بهشت رسد.) بی راحتی دام راحت بودن: نظیر:

ای بسا زجری که بر مسکین رود در ثواب از نان و حلوا به بود

ز آن که حلوا بی اوان صفرا کند سیلیَش از خُبث مُستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن که رهاند آنش از گردن زدن ۲۶۰۲- ۲۶۰۰/ ۶ بهر یاری مار جوید: «مار»

استعارت از مال و زیور این جهان است چنان که در حدیث است «المالُ حَیَّهٌ وَ الجاهُ أضَرُّ مِنهُ.» (المنهج القوی) و علی (ع) فرماید: «مَثَلُ الدُّنیا کَمَثَلِ الحَیَّهِ لَیِّنٌ مَسُّها وَ السُّمُّ النَّاقِعُ فِی جَوفِها.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۱۹) بوی از جزو به کل بردن: از مصنوع به صانع رسیدن. از آثار خدا، خدا را شناختن.

بوی از ضد به ضد بردن: چنان که معروف است ضد را از ضد توان شناخت. (از قهر به لطف توان رسید.) فقری که او دهد پادشاهی است و خواریی که رضای وی در او باشد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۴

سروری است و قهر او نشانه لطف است.

اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی (نظامی، لیلی و مجنون) همه می کوشند تا به خوبی برسند، و هر کس بر خود رنجی می نهد تا از پس آن آسایش یابد.

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ ز آن که سروی در دلش کرده است بیخ

تاجری دریا و خشکی می رود آن به مهر خانه شینی می دود ۵۴۴- ۳/۵۴۳ اما این زیبایی و خوبی که خلق در پی آن اند ظاهری است و نشانه ای است از خوبی بی منتهی و رشحه ای است از آن دریا. آن که خواهد به آن خوبی برسد باید از این خوبی بگذرد که إِنَّمَا الْحَیاهُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ. (محمد، ۳۶)

او همی جُستی یکی ماری شِگرف گرد کوهستان و در ایّامِ برف اژدهایی مرده دید آن جا عظیم که دلش از شکل او شد پر ز بیم مار گیر اندر زمستانِ شدید مار می جُست اژدهایی مرده دید مار گیر از بهر حیرانیّ خلق

مـار گیرد اینت نادانی خلق آدمی کوهی است چون مفتون شود؟ کوه انـدر مار حیران چون شود؟ خویشـتن نشـناخت مسـکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی خویشـتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت صد هزاران مار و کُه حیران اوست او چرا حیران شده است و مار دوست مارگیر آن اژدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شِگفت اژدهایی چون ستـون خـانه ای می کشـیدش از پی دانگـانه ای کاژدهـای مرده ای آورده ام در شـکارش من جگرهـا خـورده ام او همی مرده گمـان بُردش و لیـک زنـده بود و او ندیـدش نیک نیک او ز سـرماها و برف افسـرده بود زنـده بود و شـکل مرده می نمود ب ۱۰۰۷- ۹۹۵ او: اشارت است به مارگیر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۵

شِگرف: در فرهنگ ها به معنی های زیبا، لطیف، ستبر، و بزرگ آمده که در این بیت مقصود همین معنی است.

حیرانی: در فرهنگ ها سر گشتگی و پریشانی است، لیکن در این بیت به معنی «به شگفت آوردن» است.

کـوه: تشبیه آدمی به کوه از آن جهت است که دیگر موجودات برابر او خردنـد، چه او گزیـده آفریـدگان است و عـالم کـبیر است و هر چه در آفرینش آمـده در او جمع است و چنان که در کوه مار و تریاق و دیگر چیزهاست در او حقیقت هاست پس سزاوار نبود که چون اویی فریفته ی مار شود.

کوه بود آدم، اگر پُر مار شد کانِ تریاق است و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذرّه ای از خلاص خود چرایی غرّه ای ۱۳۴۶- ۱۳۴۵/ ۶ مفتون: فریفته.

از فزونی آمد و شد ...: نظیر:

آخر آدم زاده ای ای ناخلف

چند پنداری تو پستی را شرف ۵۴۱/ ۱ بر دلق دوختن: کنایت از خرسند شدن به متاع بی ارزش.

دانگانه: (دانگ: یک ششم درهم+ آنه) کنایت از اندک پول.

همه در جست و جوی دانگانه از شریعت حمله بیگانه (حدیقه، سنایی، ص ۶۴۱) جگر خوردن: رنج بردن، تلاش سخت کردن.

عالم افسرده است و نامِ او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد پاره خاک تو را چون مرد ساخت خاک ها را جملگی شاید شناخت مرده زین سو اند و ز آن سو زنده اند خامش اینجا و آن طرف گوینده اند چون از آن سوشان فرستد سوی ما آن عصا گردد سوی ما اژدها شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۶

کوه ها هم لحن داودی کند جوهر آهن به کف مومی بود باد حمّال سلیمانی شود بحر با موسی سخن دانی شود ماه با احمد اشارت بین شود نار ابراهیم را نسرین شود خاک قارون را چو ماری در کشد استن حنّانه آید در رسد سنگ بر احمد سلامی می کند کوه یحیی را پیامی می کند ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم سبا شما نامحرمان ما خامشیم چون شما سوی جمادی می روید محرم جان جمادان چون شوید؟ از جمادی عالم جان ها روید غلغل اجزای عالم بشنوید فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسه تأویل ها نَر بایدت چون ندارد جان تو قندیل ها بهر بینش کرده ای تأویل ها که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غَی بود بلکه مر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می کند تسبیح خوان پس

چو از تسبیح یادت می دهد آن دلالت همچو گفتن می بود این بود تأویل اهل اعتزال و آنِ آن کس کو ندارد نور حال چون ز حس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی ب ۱۰۲۸- ۱۰۰۸ عالم افسرده است: در آن اشارتی است بدان چه در قرآن کریم آمده است: وَ تَرَی الْجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ: کوه ها را بینی و پنداری آن را بی جان (بر جای ایستاده) حالی که چون ابر می رود. (نمل، ۸۸) جَماد: هر چه در آن زندگی یا رویش نیست، مقابل حیوان و نبات.

حشر: روز رستاخیز.

ساکنان: که حرکت ندارند.

عقل را از ساکنان اخبار شد: اژدها شدن عصای موسی نشانه ای است از آن چه با عقل خود هر چه را ساکن می بینیم اگر خدا خواهد به حرکت در می آید.

پاره خاک: اشارت است بدان که خدا از خاک بی جان و بی ادراک انسان را به وجود آورد که دارای عقل و شعور است. پس اجزای عالم که بظاهر آرام اند، استعداد چنان جنبشی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۷

را دارند.

زین سو: عالم طبیعت.

ز آن سو: عالم معنی و حقیقت.

چون از آن سوشان فرستد ...: چون از عالم معنی بدین عالم در آید و به صورتی مصور شود.

لحن داودی: اشارت است به قرآن کریم وَ لَقَدْ آتَیْنا داوُدَ مِنَّا فَضْلًا یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ وَ الطَّیْرَ: و همانا داود را از سوی خود فضیلتی بخشیدیم. ای کوه و پرندگان ذکر خدا گویید با او. (سباء، ۱۰) جوهر آهن: اشارت است به قرآن کریم أَلَنَّا لَهُ الْحَدِیدَ: و آهن را برای او نرم کردیم. (سباء، ۱۰) باد حمّال سلیمان: وَ لِسُلَیْمانَ

الرِّيحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَ رَواحُها شَهْرٌ: و برای سلیمان باد را [مسخر کردیم] رفتن آن به بامداد یک ماه و شبانگاه آن یک ماه. (سباء، ۱۲) (نیز نگاه کنید به: سوره انبیاء، آیه ۸۱) بحر با موسی: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است أَنِ اضْرِبْ بِعَصاكَ الْبَحْرَ: که بزن به عصای خود دریا را. (شعراء، ۶۳) ماه با احمد: اشارت است به معجزه رسول اکرم (ص) و شکافته شدن ماه به اشارت او اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ. وَ إِنْ يَرَوْا آيَةً يُعْرِضُوا وَ يَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ: نزدیک شد قیامت و شکافته شد ماه و اگر نشانه ای را ببینند روی بر گردانند و گویند جادویی مستمر است. (قمر، ۱- ۲) مفسران آن را به معجزی از معجزه های رسول (ص) تعبیر کرده اند که کافران قریش از او خواستند. رسول (ص) به ماه اشارت کرد و ماه به دو نیم شد.

نار و ابراهیم: نگاه کنید به: شرح بیت ۵۴۷/ ۱.

خاک قارون را ...: گرفته از قرآن کریم است فَخَسَفْنا بِهِ وَ بِدارِهِ الْأَرْضَ فَما كانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ ما كانَ مِنَ الْمُنْتَصِرِينَ: پس او و خانه او را به زمین فرو بردیم و گروهی را نداشت که او را برابر خدا یاری کند و از پیروز شونده ها نبود. (قصص، ۸۱) استُن حَنّانه: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۱۱۳/ ۱.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۸

رَشَد: رستگاری، هشیاری، و کنایت از ناله ای است که آن ستون سر داد.

سنگ بر احمد سلامی می کند: اشارت است به یکی از معجزه های رسول (ص): «مَا استَقبَلَهُ جَبَلٌ و لا شَجَرٌ إلَّا وَ هُوَ

يَقُول السَّلامُ عَلَيكَ.» (المعجم المفهرس، ذيل «شجر») و نيز حديث جابر «كُنتُ إِذا مَشيتُ فِی شِعابِ مَكّهَ مَعَ مُحَمّدٍ (ص) لَم يَكُن يمُرُّ بِحَجَرٍ وَ لا شَجَرٍ إلّا قالَ السَّلامُ عَلَيك يا رَسُولَ اللّه.» (بحار الانوار، ج ۱۷، ص ۳۶۴، از خرايج) كوه يحيى را پيامى مى كند: در المنهج القوى آمده است: «از رسول (ص) روايت است كه فرمود: سنگى را در مكه مى شناسم كه بر من و بر يحيى سلام مى كرد هنگامى كه از يهود گريخت، و نزديک شد او را بگيرند، آن جا كوهى بود گفت يحيى به سوى من بگريز تا تو را درون خود نهم. يحيى بر آن اعتماد نكرد.» جان جمادان: نيرويى كه خدا در آنان نهاده است و بدان نيرو تسبيح مى گويند.

قنديل: استعارت از نور درونى كه موهبت الهى است بر بنده.

غَىّ: گمراهى.

اعجمى: كنايت از نادان.

از داستان فسردگى مار، به مناسبت به فسردگى اين جهان مى پردازد و به جنبش در آمدن در رستاخيز. سپس به نكته اى ديگر اشارت مى كند كه چون خواست خدا باشد هر يک از اجزاى اين جهان افسرده به حركت آيد، و گاه سخن گويد چون ستون حنانه و سنگ و مانند آن. اما آنان كه چيزى را جز از راه حس در نمى يابند خواهند با عقل جزئى كه مبادى آن محسوسات است به حقيقت برسند. جمادند و از جان بى خبر، اگر از جمادى برهند و به عالم جان برسند بانگ همه اجزاى عالم را خواهند شنيد. چنان كه مى دانيم در قرآن كريم آمده است وَ إِنْ مِنْ شَىْ ءٍ إِلّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ: و هيچ چيز نيست جز كه به حمد خدا

تسبیح می گوید لیکن شما تسبیح گفتن آنان را در نمی یابید. (اسراء، ۴۴) معتزلیان چنان که روش آنان است تسبیح موجودات را تأویل می کنند و می گویند معنی آیه این است که شما چون به نباتات بنگرید یا عظمت چیزی از جمادات توجه تان را جلب کند خدا را تسبیح می گویید. سبب این تسبیح گفتن شما دیدن آن نباتات و جمادات است و سبب شدن آنها برای گفتن تسبیح، مانند این است که خود تسبیح

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۵۹

گفته اند، و گر نه جمادات در ظاهر تسبیح نمی گویند. مولانا چنان که در مطاوی مثنوی فراوان آمده معتزلیان را به نقصان ادراک متهم می کند و گوید آنان اسیر ادراک حسّی هستند.

این سخن پایان ندارد مارگیر می کشید آن مار را با صد زَحیر تا به بغداد آمد آن هنگامه جو تا نهد هنگامه ای بر چار سو بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد مارگیری اژدها آورده است بو العجب نادر شکاری کرده است جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش «۱۶»

منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلق مُنتشِر مردم هنگامه افزون تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا مرد را از زن خبر نه ز ازدحام رفته در هم چون قیامت خاص و عام چون همی حُرّاقه جنبانید او می کشیدند اهل هنگامه گلو و اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود بسته بودش با رسن های غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ در

دِرنـگِ انتظـار و اتّفاق تافت بر آن مار خورشـید عراق آفتاب گرمسـیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاطِ سـرد مرده بود و زنـده گشت او از شـگفت اژدهـا بر خویش جنبیـدن گرفت خلق را از جنبش آن مرده مار گشـتشان آن یک تحیّر صـد هزار با تحیّر نعره ها انگیختنـد جملگان از جنبشـش بگریختنـد می سـُکست او بنـد و ز آن بانگ بلنـد هر طرف می رفت چاقاچاق بند بنـدها بگُسـست و بیرون شد ز زیر اژدهایی زشتِ غُرّان همچو شـیر در هزیمت بس خلایق کشـته شد از فتاده و کشـتگان صـد پشـــته شـــد مـــارگیر از ترس بر جـــا خشـــک گشـــت کـــه چـــه آوردم مـــن از کهســـار و دشـــت

---

(۱۶) در حاشیه نسخه اساس: چون او از خویش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۶۰

گرگ را بیـدار کرد آن کور میش رفت نادان سوی عزرائیل خویش اژدها یک لقمه کرد آن گیـج را سـهل باشد خون خوری حجّاج را خویش را بر استنی پیچیده و بست استخوان خورده را در هم شکست ب ۱۰۵۲- ۱۰۲۹ زَحیر: به مجاز: رنج، سختی.

ور می بمرد خواهنـد این زنـدگان همه بودش همی ز بهر چه بایـد بـدین زحیر (دیوان ناصر خسـرو، تقوی، ص ۱۵۷) هنگامه: جمعیت مردم، انبوه مردمان.

هنگامه نهادن: کنایت از معرکه آراستن، مردمان را گرد کردن.

چار سو (چار سوق): فضای گشاده ای که چهار بازار بـدان جا منتهی می شود و بیشتر محل گرد آمـدن مردم آن جاست. ولی در این بیت به معنی اطراف است.

شط: مقصود دجله است که از بغداد می گذرد.

بُو العَجَب: شگفت.

خام ریش: کنایت از احمق، بی خرد. (همه چون مارگیر فریب خوردند.) مُنتَشر: پراکنده.

کدیه: دریوزگی.

توزیع:

پخش کردن. پخش کردن مالی که برای صدقه دهند. (لغت نامه) ژاژخا: بی هوده گو، پر گو. ولی در این بیت به معنی بی کاره، ولگرد، و مانند آن به کار رفته است، هر چند با معنی اصلی هم بی ارتباط نیست.

پشت پا بر پشت پا حلقه نشستن: در چنین مجلس ها معمولًا چهار زانو یا دو زانو می نشینند و در هر دو صورت روی یک پا بر پشت پای دیگر قرار می گیرد، و تصور اینکه چگونه پشت پا بر پشت پا قرار می گیرد مفهوم نشد مگر آن که بگوییم از انبوهی هر یک پشت پای خود را به پشت پای دیگری حلقه کرده، که آن هم دور می نماید.

حراقه: حُرّاق. نیکلسون آن را پارچه نیم سوخته معنی کرده که برای آتش زنه به کار رود اما پارچه نیم سوخته اینجا مناسبتی ندارد می توان گفت مقصود پارچه کهنه ای است که روی مار کشیده بود و چون مارگیر به سر وقت آن می رفت و آن را می جنبانید حاضران

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۶۱

گردن می افراشتند و بانگ بر می داشتند.

گلو کشیدن: فریاد بر آوردن (از شکفتگی).

زَمهَریر: سرمای بسیار سخت، شدت سرما.

حفیظ: نگاهبان، مراقب.

چاقا چاق: (اسم صوت) طراق طراق، آوازی که از شکستن چیزی بر آید.

سکستن: گسستن.

گرگ را بیدار کرد ...: نظیر آن چه در زبان عرب مثل است «الباحِثُ عَن حَتفِهِ بِظِلفِهِ.» «که کندی به سم بهر خود گوارا.» (ادیب پیش آوری، به نقل از امثال و حکم) حجّاج را باید حِجّیج (ممال) خواند. حجاج بن یوسف ثقفی (وفات ۹۵ ه. ق) از جانب عبد الملک، پسر مروان، حکومت حجاز را داشت. سپس عراق بدان ضمیمه شد. ستم بسیار کرد

و خون بسیار ریخت. «اژدها» را در کشتن مردمان به «حجّاج» همانند کرده است که خونریزی برای او آسان بود.

خویشتن بر استنی پیچید: گویند اژدها چون جانداری را به کام فرو برد خود را بر درختی یا ستونی پیچید تا استخوان آن که فرو برده خرد شود و هضم گردد.

آوردن داستان مارگیر مقدمه ای است برای بیت های بعد. مار «نفس» است و مارگیر «آدمی» که آن را می پروراند چنان که در بیت های بعد تفصیل بیشتری در این باره خواهد آمد.

نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم و بی آلتی افسرده است گر بیابد آلت فرعون او که به امر او همی رفت آب جو آن گه او بنیادِ فرعونی کند راه صد موسی و صد هارون زند کرمکٔ است آن اژدها از دست فقر پشّه ای گردد ز جاه و مال صَقر اژدها را دار در برف فِراق هین مَکَش او را به خورشید عراق تا فسرده می بود آن اژدهات لقمه اویی چو او یابد نجات مات کن او را و آمن شو ز مات رحم کم کن نیست او ز اهل صِلات کآن تفِ خورشید شهوت بر زند آن خُفاش مرده ریگت پر زند می کشانش در جهاد و در قتال مردوار اللّهُ یُجزِیکَ الوِصال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۶۲

چون که آن مرد اژدها را آورید در هوای گرم خوش شد آن مَرید لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز بیست همچندان که ما گفتیم نیز تو طمع داری که او را بی جفا بسته داری در وقار و در وفا هر خسی را این تمنّی کی رسد موسیی باید که اژدرها کشد صد هزاران

خلق ز اژدرهای او در هزیمت کشته شد از رای او ب ۱۰۶۶- ۱۰۵۳ به امر او آب جو می رفت: اشارتی است بدان چه در قرآن کریم است از سخن فرعون أَ لَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَ هٰذِهِ الْأَنْهارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي: آیا ملك مصر از آن من نیست و این جوی ها که از زیر [قصر] من روان است.» (زخرف، ۵۱) فرعون گفت من برای شما خدایی جز خود نمی دانم. (قصص، ۳۸) «چون این سخن بگفت رود نیل خشك شد خلق در پیش او جمع آمدند و گفتند اگر تو خدایی رود نیل را روان کن ... به غاری در شد و توبره اسب در گردن انداخت و روی بر خاك نهاد و سر بر زمین زد و گفت من می دانم که تو خدای بر حقی ... مرا پیش خلق رو سیاه مکن ... سر برداشت نظر کرد رود نیل را بدید که روان گشته ... پس فرعون رو به قوم کرد که و هذه الانهار ...» (قصص الانبیاء جویری، ص ۸۸- ۸۹) صَقر: (معرب چرخ) هر مرغ شکاری، باز، شاهین، و جز آن.

پشه صقر گردیدن: ناتوانی توان یافتن. (آن که از هر سو آزار می بیند چون مال و جاه یابد دیگران را آزار رساند.) اژدها در برف فراق داشتن: استعارت از خوار ساختن نفس و بدان بی اعتنا بودن و به ریاضت خو دادن.

به خورشید عراق کشیدن: استعارت از توجه کردن به نفس و پروراندن آن را.

مات کردن: کنایت از مغلوب ساختن، مجال حرکت ندادن.

آمن: ایمن، در امان.

صِلات: جمع صله: پیوند کردن یا پاداش دادن. (نفس را مغلوب ساز که در خور دوستی و عنایت

نیست.) خفاش مرده ریگ: استعارت از نفس.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۶۳

اللَّهُ یُجزیک: خدا تو را وصال [خود] پاداش دهد. (چون اژدهای نفس را بکشی به خدا رسی.) مَرید: خبیث.

جفا: آزردن، سرکوب کردن با ریاضت.

صد هزاران خلق: این بیت در وصف موسی (ع) است: «قومی بر جای بمردند از بیم و قومی بگریختند.» (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۶۹۱) قرآن کریم و حدیث های رسول و امامان (ع) آدمی را از شر نفس فراوان ترسانده اند.

و عارفان نیز در بیدار کردن انسان، و آگاه ساختن او از شر این دشمن پنهان داد سخن داده اند. اگر مردمان به هوای نفس نروند از گزندش ایمن اند و اگر آن را به حال خود گذارند سر بر آرد و دیگر در بند آوردنش نتوانند، اما بدون تحمل ریاضت به سر کوفتن این مار و به فرمان در آوردنش دست نتوان یافت. و تنها پیمبران اند که از شر آن در امان اند.

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السّلام

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السّلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم خلق را کشتی و افکندی تو بیم در هزیمت از تو افتادند خلق در هزیمت کشته شد مردم ز زَلق لاجرم مردم تو را دشمن گرفت کین تو در سینه مرد و زن گرفت خلق را می خواندی بر عکس شد از خلافت مردمان را نیست بُد من هم از شرَّت اگر پس می خزم در مکافات تو دیگی می پزم دل از این بر کن که بفریبی مرا یا بجز قَی پس روی گردد تو را تو بدان غرّه مشو کش ساختی در دل خلقان هراس انداختی صد چنین آری و هم رسوا شوی خوار گردی ضُحکَه

غوغا شوی همچو تو سالوس بسیاران بُدند عاقبت در مصر ما رسوا شدند ب ۱۰۷۵- ۱۰۶۷ خلق را کشتی: آن چه در داستان های انبیا آمده این است که اژدها طلسم های ساحران را بخورد و رو به کوشک فرعون نهاد و کوشک از جا کند و به هوا انداخت. (قصص) الانبیاء جویری، ص ۱۰۳) اما کشتن خلق در آن مجلس بر اثر افکندن عصا چنان که نوشته شد در تفسیرها آمده است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۰۲/ ۳) زَلق: به معنی زَلَق به کار رفته است و «زَلق» در لغت لغزش جای است، و «زَلَق» لغزیدن.

خلاف: دشمنی.

بُد: بدّ: چاره.

پس خزیدن: واپس رفتن. مجازاً: دوری کردن.

دیگ پختن: تدبیر کردن.

چون قضا دیگ حادثات پزد ناظرش حزمِ پیش بین تو باد (انوری)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۶۵

فَی: فَی ء: سایه. (جز سایه ات کسی دنبال تو نخواهد افتاد.) غرّه: مغرور، فریفته. (به عصایی که انداختی و اژدها شد و مردم را ترساند فریفته مباش.) ضُحکه: آن که بر وی خندند. مسخره.

غوغا: عامه، مردم، همگان.

فرعون با دیدن معجزه موسی، ترسید مبادا مردم از او بر گردند و در پی موسی افتند.

خواست تا با این سخنان از حشمت او در دیده ها بکاهد. چنان که رسم مخالفان پیمبران چنین است. بو جهل هر معجزه که از رسول (ص) می دید به جادو نسبت می کرد.

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

گفت با امر حقم اشراک نیست گر بریزد خونم امرش باک نیست راضیَم من شاکرم من ای حریف این طرف رسوا و پیش حق شریف پیش خلقان خوار و زار و ریشخند پیش حق محبوب و مطلوب و

پسند از سخن می گویم این ور نه خدا از سیه رویان کند فردا تو را عزّت آنِ اوست و آنِ بندگانش ز آدم و ابلیس برمی خوان نشانش شرح حق پایان ندارد همچو حق هین دهان بر بند و بر گردان ورق ب ۱۰۸۱- ۱۰۷۶ اشراک: در لغت نامه بیتِ مورد بحث، شاهد «شرک آوردن به خدا» آمده است. هر چند وجهی دارد، لیکن به قرینه پیش و پس کلمه، شریک گشتن، انبازی کردن، مداخله نمودن مناسب تر می نماید.

پسند: پسندیده.

از سخن می گویم: محتمل چند معنی است. که هیچ کدام در کتاب های لغت نیامده.

سازگارتر با جمله: از روی نصیحت، از روی خیر خواهی. و معنی نزدیک تر: برای آن که حرفی زده باشم، برای آن که پاسخ تو را بدهم.

عزت آن اوست: اشارت است به وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنِينَ. (منافقون، ۸) ز آدم و ابلیس: ابلیس تکبر کرد، از درگاه رانده شد. آدم توبه کرد، پذیرفته گردید.

شرح حق: از حق، مقصود اوصاف باری تعالی است. (او نامحدود است صفات او نیز.) ورق بر گرداندن: در لغت نامه «دگرگون کردن» معنی شده، و در این بیت به قرینه بیت بعد، ورق به معنی حقیقت کار را نگریستن. ظاهر را رها کردن و به واقع اندیشیدن است. موسی (ع) با این سخنان اثر گفته های فرعون را از ذهن حاضران محو می سازد و می گوید تو اگر مرا خوار می گیری، پیش خدا عزیزم. آن چه با تو می گویم از روی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۶۷

خیر خواهی است. او مرا فرستاده است تا با نشان دادن آیات وی تو را از گمراهی بر گردانم. به سود توست بپذیری

و گر نه در آن جهان سیاه روی خواهی بود.

پاسخ فرعون موسی را علیه السّلام

پاسخ فرعون موسی را علیه السّلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست دفتر و دیوانِ حکم این دم مراست مر مرا بخریده اند اهل جهان از همه عاقل تری تو ای فلان؟ موسیا خود را خریدی هین برو خویشتن کم بین به خود غرّه مشو جمع آرم ساحرانِ دهر را تا که جهل تو نمایم شهر را این نخواهد شد به روزی و دو روز مهلتم دِه تا چهل روز تموز ب ۱۰۸۶- ۱۰۸۲ ورق در حکم ماست: هر چه من خواهم خواهد شد. همانند آن چه نمرود به ابراهیم (ع) گفت. چون ابراهیم گفت: رَبِّیَ الَّذِی یُحْیِی وَ یُمِیتُ. نمرود گفت: أَنَا أُحْیِی وَ أُمِیتُ. (بقره، ۲۵۸) خریدن: پذیرفتن، قبول کردن. «رسولان فرستادن گرفت و امیر ابو الفضل زرق وی بخرید تا آخر حرب آغاز کرد.» (تاریخ بیهقی، لغت نامه) خود را خریدی: خود را کسی شمردی.

دهر: روزگار.

شهر: مجازاً: مردم، مردم شهر.

مهلت دادن: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است فَلَنَأْتِیَنَّکَ بِسِحْرٍ مِثْلِهِ فَاجْعَلْ بَیْنَنا وَ بَیْنَکَ مَوْعِداً لا نُخْلِفُهُ نَحْنُ وَ لا أَنْتَ مَکاناً سُویً: پس همانا بیاریم تو را سحری همانند آن. پس قرار ده میان ما و خودت موعدی را که از آن نگذریم نه ما و نه تو در جای همواری. (طه، ۵۸) چهل روز تموز: در بسیاری از شهرها «تموز» را به مطلق «تابستان» گویند و غالباً آن را با «چله» استعمال کنند. مثلًا «چلّه تموز» فرا رسید. چنان که گویند چلّه زمستان. ماه تموز برابر است با ماه ژوئیه فرنگی. بعض شارحان چهل روز را «روز چهلم» معنی کرده اند.

جواب موسی فرعون را

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست

بنـده ام امهال تو مأمور نیست گر تو چیری و مرا خود یار نیست بنـده فرمانم بـدانم کار نیست می زنم با تو بجـد تا زنده ام من چه کاره نصـرتم؟ من بنـده ام می زنم تا در رسـد حکم خـدا او کند هر خصم از خصـمی جدا ب ۱۰۹۰– ۱۰۸۷ امهال: مهلت دادن، فرصت دادن.

چه کاره نصرتم: پیروزی در اختیار من نیست. مرا با پیروزی چکار. نصرت در اختیار خداست. چنان که در قرآن کریم است وَ مَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ. (آل عمران، ۱۲۶ و نیز انفال، ۱۰) زدن با کسی: جنگیدن، مبارزه کردن.

جـدا کردن خصم از خصم: اشارت است بدان چه در قرآن کریم آمده است إِنَّ رَبَّكَ هُوَ يَفْصِلُ بَيْنَهُمْ يَوْمَ الْقِيمَةِ فِيما كانُوا فِيهِ يَخْتَلِفُونَ: همانا پروردگارت داوری می کند میان آنان روز رستاخیز، در آن چه در آن خلاف دارند.» (سجده، ۲۵)

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السّلام

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السّلام

گفت نه نه مهلتم بایـد نهـاد عشوه هـا کم دِه تو کم پیمـای باد حق تعالی وحی کردش در زمان مهلتش دِه مُتَّسِع مَهراس از آن این چهل روزش بـده مهلت به طوع تا سـگالد مکرها او نوع نوع تا بگوشـد او که نی من خفته ام تیز رو گو، پیش ره بگرفته ام حیله هاشان را همه بر هم زنم و آن چه افزاینـد من بر کم زنم آب را آرند و من ویران کنم نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم مهر پیوندند و من ویران کنم آن که اندر وهم نآرند آن کنم تو مترس و مهلتش دِه دَم دراز گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز ب

۱۰۹۸- ۱۰۹۱ عشوه دادن: گول زدن، فریب دادن.

باد پیمودن: دعوی بی هوده کردن. (لغت نامه) بی هوده گفتن.

مُتّسِع: فراخ، دراز.

به طوع: به رغبت. به دل خواه.

بر کم زدن: خوار گردانـدن، ناچیز کردن. (هر کار کننـد از دست من نخواهنـد رهید.) دم دراز: طولانی. فرعون می پنداشت با مهلت خواستن می تواند خود را از موسی (ع) برهاند. دنیا پرستان چنین اند و پندارند مکنت دنیا و زندگانی طولانی آنان را از عذاب خدا نجات خواهد داد حالی که خدا فرماید: وَ لا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا أَنَّما نُمْلِی لَهُمْ خَیْرٌ لِأَنْفُسِهِمْ إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدادُوا إِثْماً: کافران مپندارند مهلتی که به آنان می دهیم بر ایشان خوب است. مهلتشان می دهم تا بر گناه بیفزایند.» (آل عمران، ۱۷۸)

مهلت دادن موسی علیه السّلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

مهلت دادن موسی علیه السّلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمـد برو مهلت تو را من به جای خود شـدم رَستی ز ما او همی شد و اژدها اندر عَقِب چون سگ صـیّاد دانا و مُحِب چون سگ صیّاد جنبان کرده دُم سنگ را می کرد ریگ او زیر سم سنگ و آهن را به دم در می کشید خرد می خایید آهن را پدیـد در هوا می کرد خود بالای بُرج که هزیمت می شـد از وی روم و گُرج کفک می انـداخت چون اشتر ز کام قطره ای بر هر که زد می شـد جُذام ژغژغ دندان او دل می شـکست جان شـیران سـیه می شد ز دست چون به قوم خود رسـید آن مجتبی شِدق «۱۷» او بگرفـت بـاز او شـد عصـا تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب پیشِ مـا خورشـید و پیشِ خصم شب ای عجب چون می نبیند این سپاه عالمی پُر آفتاب چاشتگاه چشم

باز و گوش باز و این ذُکا خیره ام در چشم بندی خدا من از ایشان خیره ایشان هم ز من از بهاری خار ایشان من سمن پیششان بُردم بسی جامِ رحیق سنگ شد آبش به پیش این فریق دسته گل بستم و بردم به پیش هر گلی چون خار گشت و نوش نیش ب ۱۱۱۲- ۱۰۹۹ مهلت تو را: چنان که در قرآن کریم است «موعد» را «روز زینت» قرار دادند قالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ وَ أَنْ يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى: گفت وعده گاه شما روز زینت است که مردم چاشتگاه فراهم آیند. (طه، ۵۹) مفسران را در «روز زینت» خلاف است. گفته اند عیدی بود اسرائیلیان را. و گفته اند

---

(۱۷) در حاشیه نسخه اساس: حلق.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۲

روز بازاری بود و گفته اند روز نوروز بود. (تفسیر ابو الفتوح رازی) موافق عاشورا و گفته اند شنبه بود. (کشف الاسرار، ج ۶، ص ۱۴۱) از بیت ۱۰۸۶ بر می آید موعد، «تابستان» بوده است و باید چنین باشد تا ساخته های ساحران بر اثر تابش آفتابِ تند به جنبش در آید.

اژدها اندر عقب: مقصود عصاست که چون در محضر فرعونش انداخت اژدها شد. (نگاه کنید به: بیت ۳/۱۰۶۵) مُحِب: دوستدار.

سم: در پندار پیشینیان اژدها را دست و پا بوده است.

سنگ و آهن را: چون دم به درون می کشید هر چه بود از جمله سنگ و آهن فرو می برد. «عصا بر آورد و بر زمین زد. در ساعت ماری عظیم گشت و از دهان وی آتش جست و روی به فرعون نهاد و خواست که تخت فرعون را فرو برد. بجست و پایش بماند نگون سار از

تخت بر آویخت. (قصص الأنبياء جویری، ص ۱۰۰) بالای برج: نیکلسون گوید اشارت است به برج فلك و اژدهایی که می گویند موجب ماه گرفتگی می شود. لیکن مقصود از برج، برجی است که فرعون ساخته بود: «و کوشك او را چهار صد گز بالا بود بفرمود تا تخت او را بر بالای آن کوشك نهادند.» (قصص الأنبياء جویری، ص ۱۰۳) گرج: گرجی. مردم گرجستان.

کفك: کف.

جُذام: بیماری معروف، خوره.

ژغژغ: (اسم صوت) آواز.

دل شکستن: کنایت از هراساندن.

مجتبی: گزیده. موسی (ع).

شدق: کنج دهان از جانب درون.

ای عجب چون: شگفتا، چرا؟

ذُکا: خورشید.

سَمَن: یاسَمن. گل معروف.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۳

رَحیق: شراب صاف، شراب گوارا، و در آن تلمیحی است به این آیه از قرآن کریم يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ: سیراب می شوند از باده ناب سر بمهر.» (مطففین، ۲۵) و «جام رحیق» در این بیت استعاره از سخنان حق و موعظت است.

فرعون و کسانی که پیرامون او بودند معجزه های موسی (ع) را دیدند، اگر اندکی می اندیشیدند می دانستند او از جانب خود نیامده بلکه خدایی او را فرستاده و بدو نیرویی داده که در طبیعت اثر می نهد و آن را دگرگون می کند. موسی (ع) در شگفت می ماند که فرعون چگونه این حقیقت را در نمی یابد و آیات خداوند را می بیند، و در دل او اثر نمی کند.

چون گل از خار است و خار از گل چرا هر دو در چنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگ است این برای حکمت است همچو چنگ خر فروشان صنعت است ۲۴۷۳- ۲۴۷۲

آن نصیب جانِ بی خویشان بود چون که با خویش اند پیدا کی شود خفته بیدار باید پیش ما تا به بیداری

ببینـد خواب ها دشـمن این خوابِ خوش شـد فکر خلق تا نخسـپد فکرتش بسـته است حلق حیرتی باید که روبد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را هر که کامـل تر بود او در هنر او به معنی پس به صورت پیشتر راجعون گفت و رجوع این سان بود که گلـه واگردد و خـانه رود چـون کـه واگردیـد گلّه از ورود پس فتـد آن بُز که پیش آهنـگ بـود پیش افتـد آن بزِ لنـگ پسـین أضحَکَ الرُّجْعی وُجُوهَ العابِسین ب ۱۱۲۰- ۱۱۱۳ آن: توفیق الهی که از آن به «جام رحیق» و «دسته گل» تعبیر کرد.

بی خویش: آن که خودی را رها کرده. آن که از خود بی خبر است و به حق زنده است.

خفته بیـدار: اسـتعارت از آن که در عالم مادی بی خبر است و اندیشه او متوجه عالم معنی است. امّا مردم که در اندیشه دنیایند و بیدارِ آن هستند، از این عالم ناآگاه اند.

حیرت: حالتی است که از فرط معرفت و غلبه شهود جمال حق پدید آید. (نگاه کنید به:

شرح بیت ۳۱۳/ ۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۴

هُنر: کنایت از آن چه در کار پیش رفت این جهان به کار رود. آن چه پدید آمده عقل معاش باشد.

راجعون: باز گردنـده ها. جمع «راجع» را مصدر «رجوع» به معنی باز گردیدن. این کلمه در چند آیه از قرآن کریم (بقره: ۴۶ و ۱۵۶، انبیـاء، مؤمنون: ۶۰) آمـده است. مولانـا از کلمه «راجعـون» که معنی آن در قرآن کریم «بـاز گشت به پروردگـار» است، معنی لطیفی در آورده است که بدان اشارت خواهد شد.

أضحَکَ الرُّجْعی: باز گشت، چهره ترش رویان را خنداند.

سبزواری در شرح این

جمله نویسد: «آن که در محفل فیض وجود، در قوس نزول در صدر جا نمود، مثل عقل کل، در قوس صعود در آخر ظهور یافت و آن چه در آن قوس نزول در صَفِّ النِعال واقع شد. در این قوس صعود اول ظهور یافت، مانند اجسام، پس در نزول، ممکنات الأشرف فالاشرف فایض می شوند و در صعود الاخس فالاخص.» به جای این تعبیر فیلسوفانه، مولانا چنان که شیوه اوست مثالی روشن می آورد و در اینکه، چون گلّه ای که به آبشخور رفته است، بز یا قوچی که پیشا پیش گلّه است در باز گشت واپس خواهد بود، چرا که معنی «رجوع» چنان که نوشتیم «بر گشتن» است.

نجم الدین را نیز در این باره عبارتی لطیف است. در باره رسول اکرم (ص):

«اما خواجه علیه الصلاه و السلام قافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد و کاروان موجودات را پیش روی کرد و به صحرای وجود آورد نَحنُ الآخِرُونَ السَّابِقُون و چون وقت باز گشتن کاروان آید آن که پیش رو بود دُمدار شد.» (مرصاد العباد، ص ۱۳۵– ۱۳۶) «۱۸» و در بیت های بعد توضیح بیشتری است.

از گزافه کی شدند این قوم لنگ فخر را دادند و بخریدند ننگ پا شکسته می روند این قوم حج از حرج راهی است پنهان تا فرج دل ز دانش ها بشستند این فریق ز آن که این دانش نداند آن طریق دانشی باید که اصلش ز آن سر است ز آن که هر فرعی به اصلش رهبر است هر پَری بر عرض دریا کی پرد تا لَدُن علم لَدُنّی می بَرد

---

(۱۸) تذکر آقای دکتر سجادی

شرح

مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۵

پس چرا علمی بیاموزی به مرد کِش بباید سینه را ز آن پاک کرد پس مجو پیشی از این سر لنگ باش وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش آخِرُونَ السّابِقون باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوه طریف گر چه میوه آخِر آید در وجود اوّل است او ز آن که او مقصود بود چون ملایک گی لا عِلمَ لَنا تا بگیرد دست تو عَلَّمتَنا گر در این مکتب ندانی تو هِجا همچو احمد پُرّی از نور حِجی گر نباشی نامدار اندر بلاد گُم نه ای اللّهُ اعلَم بِالعِباد اندر آن ویران که آن معروف نیست از برای حفظ گنجینه زری است موضع معروف کی بنهند گنج زین قبل آمد فرج در زیر رنج خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک بُگسلد اشکال را استورِ نیک ب ۱۱۳۵- ۱۱۲۱ از گزافه: به عبث، بی دلیل.

لنگ: کنایت از درمانده در کار دنیا. فقیر ظاهری.

ننگ: کنایت از حقارت آنان در دیده دنیا پرستان.

پا شکسته: کنایت از با عسرت، با سختی.

حَرَج: تنگی، سختی.

دل از دانش ها بشستند.

دفتر صوفی سواد حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست ۱۵۹/ ۲ لَدُن: نزد حق. علم لَدُنّی: علمی است که از جانب حق اضافه شود: وَ عَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْماً. (کهف، ۶۵) آخِرُون السَّابِقُون: نگاه کنید به: شرح بیت: ۳۰۴۲/ ۲.

لا عِلمَ لَنا: گرفته از قرآن کریم است قالُوا سُبْحانَكَ لا عِلْمَ لَنا إِلَّا ما عَلَّمْتَنا: گفتند پاکا که تویی ما را دانشی نیست جز آن که ما را آموخته ای.» (بقره، ۳۲) هِجا: حروف تهجی (الف، ب، ت، ...). کنایت از درس، دانش.

حِجی: عقل، خرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۶

اللَّهُ أعلَم ...: خدا به بندگان داناست.

اشکال: پا بند. آن چه بدان پای ستور را بندند.

استور: ستور. استور نیک: استعارت از کسی که از نور الهی بهره مند است و از عهده دریافتن اشکال ها بر می آید.

در این بیت ها چند نکته است که در مطاوی مثنوی فراوان از آن سخن به میان آمده است: یکی اینکه مردان حق از زیورهای جهان بریدند و فقر را خریدند، و به حق رسیدند. دیگر اینکه دانش این قوم علم های بر گرفته از درس و مکتب نیست، بلکه علم لدنی است. برای فرا گرفتن این علم سینه پاک باید تا بدان تابناک شود. خود را نادان به شمار آری و دست نیاز به سوی حق بر آری. دیگر اینکه این حقیقت را هر کس نتواند فهمید، اما آن که را از جانب حق نوری در دل است بدان خواهد رسید.

آنان که پی دانش های صوری می روند، سودی بر نمی دارند دانشی باید که فرا گیرنده را به خدا رساند و از خودی برهاند. چنین کسان اگر در این جهان عقب مانده اند در آن جهان گوی سبقت برده اند. نزد مردم دنیا گمنام اند و در آسمانها بنام، چنان که علی (ع) فرماید: «أسمَاؤُهُم فِی السَّماءِ مَعرُوفَةٌ، وَ فِی الأرضِ مَجهُولَةٌ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۷) سپس فرماید: مبحثی است دشوار و اشکال ها بسیار و علم صوری در گشودن آن گرفتار، اما آن که از دریای معرفت الهی جامی چشید، بند فکر را برید و در حلّ آن سختی ندید.

هست عشقش آتشی اشکال سوز هر خیالی را بروید نورِ روز هم از آن سو جو جواب ای مرتضا کین

سؤال آمد از آن سو مر تو را گوشه بی گوشه دل شه رهی است تابِ لا- شرقیّ و لا غرب از مهی است تو از این سو و از آن سو چون گدا ای کُهِ معنی چه می جویی صَدا هم از آن سو جو که وقت درد، تو می شوی در ذکر یا رَبّی دو تو وقت درد و مرگ از آن سو می نمی چون که دردت رفت چونی اعجمی؟ وقت محنت گشته ای اللّه گو چون که محنت رفت گویی راه کو؟ این از آن آمد که حق را بی گمان هر که بشناسد بود دائم بر آن و آن که در عقل و گمان هستش حِجاب گاه پوشیده است و گه بدریده جیب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۷

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقلِ کلّی ایمن از رَیبُ المَنون عقل بفروش و هنر حیرت بخر رو به خواری نه بخارا ای پسر ب ۱۱۴۶- ۱۱۳۶ آمدن سؤال از آن سو: طرح مشکل های عقلانی در اندیشه انسان زاده عقل است و عقل افاضتی است از عالم بالا- به انسان، و معلوم است که روح حیوانی را در حل این مشکل بهره نیست و چون اشکال برخاسته از عقل است که داده خداست گشودن آن را هم از خدا باید خواست.

لا شرقی و لا غربی: گرفته از قرآن کریم است زَيْتُونَةٍ لا شَرْقِيَّةٍ وَ لا غَرْبِيَّةٍ. (نور، ۳۵) اعجمی: که سخن به زبان بیگانه (جز زبان خود) رسا نتواند گفت. مجازاً: رو گردان از حق، خدا نشناس.

وقت محنت اللّه گو بودن: چنان که در قرآن کریم است وَ إِذا أَنْعَمْنا عَلَى الْإِنْسانِ أَعْرَضَ وَ

نَأی بِجانِبِهِ وَ إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ فَذُو دُعاءٍ عَرِیضٍ. (فصلت، ۵۱) حجاب: باید «حجیب» خوانده شود.

رَیبُ المَنُون: مرگ. (طور، ۳۰) خواری: کنایت از خود را به حساب نیاوردن، خود را ناچیز شمردن.

بخارا: شهر معروف در ما وراء النهر که نشأت گاه عالمان بسیار، از جمله محدث معروف محمد بن اسماعیل (وفات ۲۵۳ یا ۲۵۶ ه. ق) صاحب کتاب صحیح است. در این بیت و بیت هایی که نام بخارا در آن آمده اشارت است به علوم ظاهری که بیشتر برای خود نمایی و مجلس آرایی فرا می گیرند.

ای مقلّد از بخارا باز گرد رو به خواری تا شوی تو شیر مرد ۱۲۹۲/ ۵

آن بخاری غصّه دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می گماشت ۳۸۵۵/ ۳ وسوسه ها که زاده خواهش های نفسانی است یا شبهه ها و سفسطه ها که محصول حکمت یونانی است، بسا که مشکل ها در خاطر پدید آورد، اما آن کس که بارقه ای از عشق حق در دل اوست این اشکال ها را با آن عشق چون خار و خس بسوزاند و از ذهن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۸

دور گرداند.

دل آدمی چون شاه راهی به عظمت حق منتهی است و آن عظمت را حدود و جهتی نیست. آدمی گنجینه ودیعت الهی است و کوهی را ماند که پر از گوهر معنی است پس نباید دچار وسوسه هایی شود که جز صدایی نبود.

آدمی کوهی است چون مفتون شود کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی ۱۰۰۰- ۹۹۹/ ۳ سپس فرماید تو که برای زدودن مشکل های مادی و ناتوانی های جسمی به خدا روی می آوری پس اولی تر که

برای دور ساختن شبهه های عقلانی نیز از او یاری خواهی. عقل جزئی را که مقدمات آن حس است باید رها کرد چرا که کشف آن ناقص است.

ما چه خود را در سخن آغشته ایم کز حکایت ما حکایت گشته ایم من عدم و افسانه گردم در حَنین تا تَقَلُّب یابم اندر ساجدین این حکایت نیست پیش مردِ کار وصف حال است و حضور یارِ غار آن اساطیر اوّلین که گفت عاق حرف قرآن را، بُد آثار نفاق لا مکانی که در او نور خداست ماضی و مستقبل و حال از کجاست ماضی و مستقبلش نسبت به توست هر دو یک چیزند پنداری که دُوست یک تنی او را پدر ما را پسر بام زیر زید و بر عمرو آن زَبَر نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس سقف سوی خویش یک چیز است بس نیست مثلِ آن مثال است این سخن قاصر از معنیّ نو حرف کهن چون لب جو نیست مَشکا لب ببند بی لب و ساحل بُدست این بحر قند ب ۱۱۵۶- ۱۱۴۷ آغشتن: آمیختن. مشغول داشتن.

حکایت گشتن: داستان شدن، سمر گردیدن.

تقلب در ساجدین: گرفته از قرآن است. الَّذِی یَراکَ حِینَ تَقُومُ وَ تَقَلُّبَکَ فِی السَّاجِدِینَ: آن که تو را می بیند چون بر می خیزی [برای نماز] و اگر دیدن تو را میان سجده کنندگان. (شعراء، ۲۱۸- ۲۱۹)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۷۹

اساطِیر أوّلین: افسانه پیشینیان. گرفته از قرآن کریم است وَ إِذا تُتْلی عَلَیْهِمْ آیاتُنا قالُوا قَدْ سَمِعْنا لَوْ نَشاءُ لَقُلْنا مِثْلَ هذا إِنْ هذا إِلَّا أَساطِیرُ الْأَوَّلِینَ: و چون آیه های ما را بر آنان بخوانند، گویند شنیدیم، اگر خواهیم

مانند این توانیم گفت. این نیست جز افسانه های پیشینیان. (انفال، ۳۱) و نیز در سوره مطففین: آیه ۱۳، انعام: ۲۵، نحل: ۲۴، مؤمنون: ۸۳، فرقان: ۵، نمل: ۶۸، أحقاف: ۱۷، قلم: ۱۵.

عاق: سرکش نافرمان. و مقصود بعض مشرکان عرب است.

لا مکان: کنایت از فرستادنگاه آیت های قرآن.

مشرکان در باره قرآن می گفتند افسانه پیشینیان است. مولانا در رد آنان می گوید اگر برای آیه های قرآن در سخنان دیگر پیمبران، همانند می بینند، آن تابش نور الهی است بر همه آنان و برون از زمان و مکان. بعض شارحان «لا مکان» را کنایت از شیخ و مرشد گرفته اند که خلاف ظاهر است.

نسبت: از مقوله اعراض است و آن مفهومی است که تعقل آن با قیاس به غیر، ممکن تواند بود و معنی آن در ذهن بدون ملاحظه غیر ممکن نیست مانند بالا و پایین و آغاز و انجام.

مثل: مشارکت چیزی است در تمام ماهیت.

مثال: جزئی بود که برای روشن ساختن قاعده ای آرند، چنان که در جمله: ضَرَبَ زَیدٌ عَمراً، گویند زید فاعل و عمرو مفعول است.

مر علی را در مثالی شیر خواند شیر مثل او نباشد گر چه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران جانب قصّه دقوقی ای جوان ۱۹۴۲- ۱۹۴۱/ ۳ چون لب جو نیست: نسبت مشک و جویِ روان هر چند نسبت خرد و کلان است، اما هر دو محدودند. می توان بر لب جو نشست و مشک را پر کرد. اما از دریایی که لب و ساحل ندارد مشک را پر کردن چگونه توان؟ سخن مولانا چنان که بارها و از جمله در آغاز دفتر نخست فرمود انعکاسی است از آن چه از عالم

دیگری بدو الهام می شود، و آن سخنانی است که بزرگان طریقت پی در پی گفته اند. این سخنان از دریای معرفت حضرت است که به وسیله پیمبران و اولیا به مردم افاضه می شود. و آن دریا برون از حد و زمان و مکان است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۸۰

پیمبران و اولیایی که حامل آن سخنان اند به حکم خاصیت جسمی در زمانی و مکانی معین به تعلیم می پردازند اما آن زمان و مکان نسبت به متعلم است نه نسبت به آنان. شخص موسی (ع) نسبت به مردم در دوران فرعون می زیسته است و شخص رسول اکرم (ص) در دوران مشرکان عرب، اما بحقیقت هر دو آنان و همه پیمبران در همه ادوار هستند.

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چون که موسی باز گشت و او بماند اهل رای و مشورت را پیش خواند «۱۹»

آن چنان دیدند کز اطراف مصر جمع آردشان شه و صرّاف مصر او بسی مردم فرستاد آن زمان هر نواحی بهرِ جمع جاودان هر طرف که ساحری بُد نامدار کرد پرّان سوی او دَه پیکِ کار دو جوان بودند ساحر مُشتَهِر سحرِ ایشان در دلِ مَه مُستمِر شیر دوشیده ز مه فاش آشکار در سفرها رفته بر خُمّی سوار شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب سیم بُرده مشتری آگه شده دست از حسرت به رخ ها بر زده صد هزاران همچنین در جادوی بوده مُنشِیّ و نبوده چون رَوی چون بدیشان آمد آن پیغام شاه کز شما شاه است اکنون چاره خواه از پی آن که دو درویش آمدند بر شه و بر قصر او موکب

زدنـد نیست بـا ایشان به غیر یک عصا که همی گردد به امرش اژدها شاه و لشـکر جمله بی چاره شدنـد زین دو کس جمله به افغان آمدنـد چاره ای می بایـد انـدر ساحری تا بود که زین دو ساحر جان بری آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد عرق جنسیّت چو جنبیدن گرفت سر به زانو بر نهادند از شگفت چون دبیرستان صوفی زانو است حلّ مشکل را دو زانو جادو است ب ۱۱۷۳– ۱۱۵۷

---

(۱۹) در حاشیه نسخه اساس:

گفته با هم ساحران داریم ما هر یکی در سحر فرد و پیشوا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۸۲

مـداین: جمع مـدینه: شـهر. «گفته انـد که در ممالـک وی و نواحی مصـر مـدینه هایی بود که جادوان در آن مسـکن داشـتند.» (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۶۹۸) دیدن: تصویب کردن، پذیرفتن.

صَرّاف مِصر: کنایت از فرعون که هر گونه تصرفی در مصر توانست کرد.

پیک کار: پیک کار آمد.

مستمر بودن سحر در دل مه: چنان که ماه را به صورت گاوی ماده به مردم می نمودند و از آن شیر می دوشیدند.

بر خم سوار بودن: از جمله کارها که به جادوگران نسبت می دهنـد، سوار شدن آنان بر خم و راندن آن است. «حسن با زن و فرزندان خویش از در قصـر به در شدند و عجوز را دیدند که به خمره سفالین سوار است و رسنی به گردن خمره انداخته و آن خمره در زیر عجوز مانند اسبان نجدی در جست و خیز است.» (هزار و یک شب، داستان حسن زرگر، حکایت ۸۲۴ و در الف لیل و لیله عربی نیز) شکل کرباس:

ماهتاب را در دیده بیننده همچون کرباس گز می کردند و به مردم می فروختند.

خُم روان کرده ز سحری چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس ۴۷۳۰/ ۶ شتاب: به شتاب.

سیم بردن و آگه شدن مشتری: جادوگر سیم تماشاگر را برابر کرباسی که از مهتاب بدو فروخته بود می گرفت، در پایان خریدار از زیان خود آگاه می شد و دریغ می خورد.

مُنشی: نو آفرین، مبدع.

رَوی: راوی. (جادوان، خود در جادوی مبتکر بودند، نه پیرو.) «منشی» کسی را گویند که شعر خود گوید و «راوی» آن که شعر او روایت کند.

دو درویش: موسی و هارون (ع).

موکب: در فرهنگ ها گروه سواران یا پیادگان است که در رکاب شاه یا امیری روند، ولی «موکب زدن» در این بیت به معنی ماندن و ساکن شدن است.

امرش: مرجع ضمیر موسی (ع) است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۸۳

ترس و مهر: شنیدن چنین خبر از یک سو آنان را ترساند و از سوی دیگر شوقشان را بر انگیخت که آنان را ببینند.

عِرق: رگ. عرق جنسیت: کنایت از تعصب همکاری. (چون مردم فرعون موسی و برادرش را ساحر شناساندند، ساحران تحریک شدند و به فکر فرو رفتند که چگونه با آنان در افتند.) سر به زانو نهادن: کنایت از اندیشیدن. به فکر فرو رفتن. (اندیشیدند که با موسی (ع) چه باید کرد.) زانو دبیرستان صوفی بودن: به مراقبه نشستن. چنان که می دانیم صوفی در حالت مراقبه سر بر زانو نهد.

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانَش دم تسلیم سر عَشر و سر زانو دبستانش (خاقانی)

صوفیی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد ۱۳۵۸/ ۴

(برای آگاهی از داستان ساحران و خواندن فرعون آنان را، نگاه کنید به: تفسیرها، مخصوصاً تفسیر ابو الفتوح رازی)

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السّلام

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السّلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا گور بابا کو تو ما را ره نما بُردشان بر گور او بنمود راه پس سه روزه داشتند از بهر شاه بعد از آن گفتند ای بابا به ما شاه پیغامی فرستاد از وَجا که دو مرد او را به تنگ آورده اند آبِ رویش پیش لشکر برده اند نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شور و شری تو جهانِ راستان در رفته ای گر چه در صورت به خاکی خفته ای آن اگر سحر است ما را ده خبر ور خدایی باشد ای جان پدر هم خبر ده تا که ما سجده کنیم خویشتن بر کیمیایی بر زنیم ناامیدانیم و اومیدی رسید راندگانیم و کرم ما را کشید ب ۱۱۸۲- ۱۱۷۴ خواندن آن دو ساحر پدر را: در بحار الانوار، شرحی از قصص الانبیاء ثعلبی آمده که ترجمه آن چنین است: رئیس ساحران دو برادر بودند در دورترین شهرهای مصر. چون فرستاده فرعون نزد آنان رسید، مادر خود را گفتند گور پدر را به ما نشان ده. مادر گور را بدانها نشان داد. پس نزد گور رفتند و پدر را به آواز بلند به نام خواندند. پاسخشان داد.

گفتند پادشاه ما را خواسته است چون دو مرد نزد او رفته اند نه سپاهی دارند و نه سلاحی و نه آنان را قدرتی و توانی است. پادشاه برابر آنان ناتوان مانده است. با

آن دو، عصایی است که چون بیفکنند هیچ چیز برابر آن نایستد. آهن و چوب و سنگ را به کام فرو برد.

پدر آنان را پاسخ داد هنگامی که آن دو در خواب اند بنگرید اگر توانستید عصا را برباييد، برباييد. چه ساحر در خواب کاری نتواند کرد. و اگر هنگامی که در خواب اند عصا به کار خیزد آن فرموده ی ربّ العالمین است. و نه شما، نه پادشاه، نه مردم دنیا را توان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۸۵

برابری با آن دو نیست. آنان پنهانی نزد موسی و هارون رفتند تا عصا را بر گیرند و آن دو در خواب بودند عصا به آنان رو آورد. (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۱۴۰۸) سه روزه داشتن: نگاه کنید به: شرح بیت ۵۲۱/ ۲.

وَجا: لغت نامه به نقل از غیاث اللغات آن را ترس و اندوه معنی کرده. پیداست که این معنی از همین کار برد و مانند آن گرفته شده.

آن چنان بر خود بلرزید آن عصا کآن دو بر جا خشک گشتند از وجا ۱۲۳۲/ ۳

تا نباشد هیچ محسن بی وجا تا نباشد هیچ خائن بی رجا ۴۳۴۳/ ۶ شاهد دیگری برای آن نیافتم.

جهان راستان: کنایت از عالم برزخ.

بر کیمیا زدن: کنایت از سود بردن. ایمان آوردن.

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

اشاره

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من نیست ممکن ظاهر این را دم مزن «۲۰»

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیک راز از پیش چشمم دور نیست لیک بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا نور چشمانم چو آن جا گَه روید از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم گر بدزدی و توانی، ساحر است چاره ساحر برِ تو حاضر است ور نتانی هان و هان آن ایزدی است او رسول ذو الجلال و مُهتدی است گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب سر نگون آید، خدا، آن گاه حَرب؟! این نشانِ راست دادم جانِ باب بر نویس اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب جان بابا چون بخسبد ساحری سحر و مکرش را نباشد رهبری چون که چوپان خفت گرگ آمن شود چون که خفت آن جهد او ساکن شود لیک حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آن جا امید و ره کجاست؟ جادوی که حق کند حقّ است و راست جادوی خواندن مر آن حق را خطاست جان بابا این نشان قاطع است گر بمیرد نیز حقّش رافع است ب ۱۱۹۶- ۱۱۸۳ بیم گذاشتن: نترسیدن.

مُهتدی: به راه راست هدایت شده.

خدا آن گاه حرب: (جمله استفهامیِ انکاری است) با خدا می توان جنگید؟

اللَّهُ أعلم بِالصَّواب: خدا بدان چه درست است داناتر است.

---

(۲۰) در حاشیه نسخه اساس: زدن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۸۷

جادوی حق: اعجاز.

گر بمیرد: پیمبر (ص)، چنان که در بیت های بعد توضیح بیشتر خواهد داد.

سحر یا جادو چنان که می دانیم پدید آوردن شکل ها و صورت هاست در نظر بیننده، چنان که ریسمانی را مار نشان دهند، یا کسی را سر برند و دیگر بارش زنده سازند، یا در هوا راه روند و مانند این کارها. اما آیا سحر، دگرگونی در ماهیّت است به طور موقت؟ یا تصرفی است در دیده بیننده. معتزلیان سحر را به جمیع اقسام آن منکرند و

گویند آن چه بیننده را به چشم آید جز تو هم نیست. (کشاف اصطلاحات الفنون) و بعضـی گفته اند سحر نتیجه سرعت عمل ساحر است که چیزی را نشان می دهـد و بیننده را مشغول می سازد، سپس به سرعت چیز دیگری را جای آن می نهد. به هر حال آن چه نزد همگان مسلّم است اینکه جادوگر را نیروی تصرف در قلب ماهیت نیست و آن چه می کند تصرف در دیده بیننده است به دلیل آن که پس از زمانی کوتاه آن چه جادو کرده باطل می شود و آن چه در آن جادو به کار رفته به حالت نخست در می آید.

اما معجزه، آوردن چیزی است خلاف عادت و طبیعت، و آن تصرفی است در حقیقت و ماهیّتِ اشیاء نه در دیده نگرنده. مانند جاری شدن آب از سنگ یا شکافته شدن دریا به امر موسی یا معجزه های رسول (ص).

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی را علیه السّلام نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند، چو موسی را خفته یافتند

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی را علیه السّلام نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند، چو موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق من کتاب و معجزه ات را رافعم بیش و کم کن راز قرآن مانعم «۲۱»

کس نتاند بیش و کم کردن در او توبِه از من حافظی دیگر مجو رونقت را روز روز افزون کنم نام تو بر زرّ و بر نقره زنم منبر و محراب سازم بهر تو در محبّت قهرِ من شد قهرِ تو نامِ تو از ترس پنهان می گُوَند چون نماز آرند پنهان می شوند از هراس

و ترسِ کُفّارِ لعین دینت پنهان می شود زیرِ زمین من مناره پُر کنم آفاق را کور گردانم دو چشمِ عاق را چاکرانت شهرها گیرند و جاه دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه تا قیامت باقیَش داریم ما تو مترس از نسخ دین ای مصطفی ای رسول ما تو جادو نیستی صادقی هم خرقه موسیستی هست قرآن مر تو را همچون عصا کفرها را در کشد چون اژدها تو اگر در زیر خاکی خفته ای چون عصایش دان تو آن چه گفته ای قاصدان را بر عصایش «۲۲» دست نی تو بخسب ای شه مبارک خفتنی تن بخفته نور تـــــــو بر آســـــــــــمان بهر پیکـــــــــــــار تـــــــــــو زِه کرده کمـــــــــــان

---

(۲۱) در حاشیه نسخه اساس:

من تو را اندر دو عالم حافظم طاعنان را از حدیثت رافضم

(۲۲) در نسخه اساس، «یت» بالای «یش» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۸۹

فلسفی و آن چه پوزش می کند قوس نورت تیر دوزش می کند آن چنان کرد و از آن افزون که گفت او بخفت و بخت و اقبالش نخفت ب ۱۲۱۳- ۱۱۹۷ سَبَق: درسی که پیش استاد می خواندند. در این بیت کنایت از قرآن کریم است که درس دین و دنیا در آن آمده است.

رافِع: بردارنده. بالا برنده. بلند آواز کننده.

به از من حافظی مجو: چنان که در قرآن کریم است: إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ إِنَّا لَهُ لَحافِظُونَ. (حجر، ۹) نام بر زر زدن: کنایت از قدرت و عظمت و تبرکی که به نام رسول (ص) کنند، نیز اشارت بدان که سکه ها به نام او خواهند زد.

در محبت قهر من: اشارت است

به حدیث: «مَن أبغَضَـنِی فَقَد أبغَضَ اللَّه.» (بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۹۰) چون نماز آرند: اشارت است به آغاز دعوت اسلام که مسـلمانان در دل کوه یـا جـای پنهان نماز می خواندنـد اما زمانی نگـذشت که به مسـجد الحرام آمدنـد و در آن جا به عبادت پرداختنـد. و نیز اشارت است به شـهرها که مسـلمانان در آن انـدک انـد و نمی تواننـد آزادانه به عبادت پردازند ولی سـرانجام پیروزی از آن آنهاست.

عاق: نافرمان، سرکش.

جادو نبودن: اشارتی است بدان چه در قرآن کریم در رد گفته کافران آمده که آن حضرت را ساحر می گفتند.

هم خرقه موسی بودن: کنایت از ردای پیمبری بر تن داشتن.

دور تـوست ایرا که موسـیّ کلیم آرزو می بُرد زین دورت مقیم ۲ /۳۵۵ کمان زه کردن: اشارت است به حیلت ها که معانـدان اسلام پس از زمان وی کرده و می کنند اما کاری از پیش نبرده و نمی برند و خدا ایشان را مقهور کند.

فلسفی: مقصود فیلسوف غیر الهی است.

تیر دوز کردن: کنایت از باطل ساختن گفتار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۰

آن چنان کرد: فاعل فعل حق تعالی است.

او بخُفت و ...: ضمیر راجع به رسول است.

مخالفـان پیمبران در هر زمـان کوشـیدند تـا از نشـر دعوت آنـان مانع شونـد، اما حیلت های ایشان بی اثر مانـد. چنان که آتش افروختن نمرود و ابراهیم (ع) را در آن افکنـدن، یـا کوشـش های فرعون برابر موسـی (ع)، یا توطئه مشـرکان عرب برابر رسول (ص)، یا معارضت فیلسوفانی که دین حق را نپذیرفتند و خود و افکار خود را برتر از پیمبران و سخنان آنان بر شمردند.

جانِ بابا چون که ساحر خواب شد کارِ او بی رونق و بی تاب

شد هر دو بوسیدند گورش را «۲۳» و تفت تا به مصر از بهر این پیکارِ زفت چون به مصر از بهر آن کار آمدند طالب موسی و خانه او شدند اتّفاق افتاد کآن روز ورود موسی اندر زیر نخلی خفته بود پس نشان دادندشان مردم بدو که برو آن سوی نخلستان بجو چون بیامد دید در خرما بُنان خفته ای کو بود بیدار جهان بهرِ نازِش بسته او دو چشمِ سَر عرش و فرشش جمله در زیر نظر ای بسا بیدار چشم و خفته دل خود چه بیند دید «۲۴» اهل آب و گل آن که دل بیدار دارد، چشم سَرِ گر بخسبد، بر گشاید صد بصر گر تو اهل دل نه ای بیدار باش طالب دل باش و در پیکار باش ور دلت بیدار شد می خُسپ خوش نیست غایب ناظرت از هفت و شش گفت پیغمبر که خسپد چشم من لیک کی خسپد دلم اندر وَسَن شاه بیدار است حارس خفته گیر جان فدای خفتگان دل بصیر وصف بیداری دل ای معنوی در نگنجد در هزاران مثنوی ب ۱۲۲۷- ۱۲۱۴ بیامد: فعل مفرد است ولی مقصود هر دو جادوگر است.

---

(۲۳) در حاشیه نسخه اساس: از گورش روان گشتند

(۲۴) در حاشیه نسخه اساس: چشم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۱

نازش: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، این بیت شاهد نازیدن: کبر و غرور، آمده و هر چند معنی «نازش» در فرهنگ ها چنین است، لیکن پیداست که کبر و غرور در مورد موسی (ع) بی معنی است. نازش به معنی آرامش و استراحت است.

اهل آب و گل: کنایت از آن که جز جسم و احساس

جسمانی چیزی در او نیست. آن که نیروی دیدن معنی ندارد.

چشم سَر: آن که دلش بیدار است اگر چشم سرش خفته باشد، دیده درون او گشوده است.

هفت و شش: هفت فلك و شش جهت (کل عالم).

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حسّ دیگر است حسّ دل را هر دو عالم منظر است ۳۵۵۱- ۳۵۵۰/ ۲ گفت پیغمبر: اشارت به حدیث نبوی است: «تَنـامُ عَینـایَ وَ لا یَنامُ قَلبی.» (احادیث مثنوی، ص ۷۰) «تَنـامُ عَینی و لاـ یَنامُ قَلبی.» (بحار الانوار، ج ۱۶، ص **۳۳۳**، از مناقب آل ابی طالب، ابن شهر آشوب) وَسَن: پینکی. خواب.

شاه: استعارت از چشم دل، چشم بصیرت.

حارِس: استعارت از چشم تن.

چون بدیدندش که خفته است او دراز بهر دزدیّ عصا کردند ساز ساحران قصد عصا کردند زود کز پسش باید شدن و آن گه ربود اندکی چون پیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز آن چنان بر خود بلرزید آن عصا کآن دو بر جا خشك گشتند از وجا بعد از آن شد اژدها و حمله کرد هر دُوان بگریختند و روی زرد رو در افتادن گرفتند از نهیب غلط غلطان منهزِم در هر نشیب پس یقینشان شد که هست از آسمان ز آن که می دیدند حدِّ ساحران بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید کارشان تا نزع و جان کندن رسید پس فرستادند مردی در زمان سوی موسی از برای عذر آن کامتحان کردیم و ما را کی رسد امتحانِ تو اگر نبود حسد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۲

مجرمِ شاهیم ما را عفو خواه ای تو خاص الخاصِ درگاه اله عفو کرد و در زمان نیکو شدند پیش موسی بر زمین سر می زدند گفتَ موسی عفو کردم ای کرام گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام من شما را خود ندیدم ای دو یار اعجمی سازید خود را ز اعتذار همچنان بیگانه شکل و آشنا در نبرد آیید بهر پادشا پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت و فرصت می بُدند ب ۱۲۴۳– ۱۲۲۸ ساز کردن: آماده شدن.

کز پسش باید شدن: می توان ضمیر را به موسی (ع) بر گرداند (به خود گفتند باید از پشت سر موسی رفت و عصا را دزدید)، و می توان «ش» را ضمیر فاعلی گرفت و «پس باید شدن» را دزدکی، آهسته، بی خبر معنی کرد.

ربود: ربودن.

اهتزاز: جنبش.

روی زرد: شرمسار.

نهیب: ترس، بیم.

حد: اندازه، اندازه توانایی.

اطلاق: شکم روش. و این حالت گاه از شدت ترس دست دهد.

مجرم شاهیم: ما که برای امتحان عصای تو آمدیم به خاطر درخواستی است که فرعون از ما کرده و ما را برای مقابله با تو خوانده اگر نمی کردیم نزد فرعون مجرم بودیم.

خاصُ الخاص: گزیده گزیدگان. گزیده از همگان.

من شما را خود ندیدم: شما را نادیده می انگارم.

اعجمی ساختن از اعتذار: عذر نخواستن.

بیگانه شکل و آشنا: هر چند با من آشنایید، نزد فرعون چنان آیید که گویی مرا نمی شناسید.

انتظار: (مصدر مبنی از برای فاعل) منتظر.

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف ها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

اشاره

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف ها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران دادشان تشریف های بس گران وعده هاشان کرد و پیشین هم بداد بندگان

و اسبان و نقد و جنس و زاد بعد از آن می گفت هین ای سابقان گر فزون آیید اندر امتحان بر فشانم بر شما چندان عطا که بدرّد پرده جود و سخا پس بگفتندش به اقبال تو شاه غالب آییم و شود کارش تباه ما در این فن صفدریم و پهلوان کس ندارد پای ما اندر جهان ذکر موسی بندِ خاطرها شده است کین حکایت هاست که پیشین بُدست ذکر موسی بهر رو پوش است لیک نور موسی نقد توست ای مردِ نیک موسی و فرعون در هستیّ توست باید این دو خصم را در خویش جُست تا قیامت هست از موسی نتاج نور، دیگر نیست دیگر شد سراج این سفال و این پلیته دیگر است لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است گر نظر در شیشه داری گُم شوی ز آن که از شیشه است اعداد دُوی ور نظر بر نور داری وارهی از دُوی و اعداد جسم منتهی از نظرگاه است ای مغزِ وجود اختلاف مؤمن و گبر و جهود ب ۱۲۵۷- ۱۲۴۴ دست بر سینه زدن: کنایت از پذیرفتن به ادب و تواضع.

قهر: مقهور ساختن، شکست دادن.

نوشتن بر: واگذاردن.

پیشین: پیشا پیش.

سابقان: جمع سابق: پیش افتاده. از دیگر جادوگران برتر، بر تران.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۴

چندان عطا: گرفته از قرآن کریم است: قالُوا إِنَّ لَنا لَأَجْراً إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغالِبِينَ. قالَ نَعَمْ وَ إِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ. (اعراف، ۱۱۳- ۱۱۴) به اقبال تو شاه غالب آییم: چنان که در قرآن کریم است که ساحران گفتند: بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغالِبُونَ. (شعراء، ۴۴) پا: کنایت از توانایی، قدرت.

بند خاطر شدن: در

ذهن جا گرفتن. خاطر را مشغول داشتن. (معاندان یا کوته بینان گویند این داستان های گذشته برای چیست.) رو پوش: معنی لغوی آن روشن است، لیکن در این بیت کنایت از مطلبی است که ظاهر آن چیزی باشد و معنی چیز دیگر. (آوردن داستان موسی تمثیلی است برای روشن کردن حقیقتی.) نور موسی: کنایت از حقیقت انسانی که در هر کس به ودیعت نهاده اند.

نقد: کنایت از آن چه به کار آید.

موسی و فرعون ...: نظیر:

آن چه در فرعون بود اندر تو هست لیک اژدرهاست محبوس چَه است ۳/ ۹۷۱ نور دیگر نیست: آن چه در موسی بود در تو نیز هست. نور همان است چراغ عوض شده است.

چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد ۱۹۴۸ - ۱۹۴۷/ ۱ سفال و پلیته: کنایت از جسم خاکی و جان حیوانی. (جسم ها و جان های حیوانی مختلف است و روشنایی ندارد. روشنی از آن روح است.) ز آن سر: از آن عالم است. (آن روح که در جسم است از عالم جسمانی نیست از عالم روحانی است.) مغز وجود: آن که ظاهر را نادیده گرفته و به واقع رسیده.

آن چه میان موسی و فرعون گذشت و ذکر آن در این بیت ها رفت، تنها سر گذشتی از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۵

پیشینیان نیست، حقیقتی است که در هر زمان بوده و هست. در وجود هر کس نوری است از خدا و تاریکی است از نفس و هوی، تا پی کدام را گیرد و به کجا رسد: آن

که جسم را نگریست از شناختن حقیقت باز ماند و آن که پی نور رفت خود را به خدا رساند.

در نهاد هر کسی صد خوک هست خوک باید سوخت یا زنّار بست ...

در درون هر کسی هست این خطر سر برون آرد چو آید در سفر (منطق الطیر عطار، ص ۷۹) مردمان در سراسر زمان مظهر آن روشنی و تاریکی اند. مظهر موسی مردان کامل و به حق واصل اند و مظهر جادوگران گمراهان از حق غافل. آن که حقیقت را دید به خدا رسید و آن که به صورت چسبید گمراه گردید.

کی ببینی سرخ و سبز و فور را تا نبینی بیش از این سه نور را

لیك چون در رنگ گُم شد هوش تو شد ز نور آن رنگ ها رو پوش تو ۱۱۲۲- ۱۱۲۱/ ۱

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریك بود عرضه را آورده بودندش هُنود از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی شد هر کسی دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می بسود آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد گفت همچون ناودان است این نهاد آن یکی را دست بر گوشش رسید آن بر او چون بادبیزن شد پدید آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بُدست همچنین هر یك به جزوی که رسید فهم آن می کرد هر جا می شنید از نظر گه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف در کف هر کس اگر شمعی بُدی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی ب ۱۲۶۷- ۱۲۵۸ این داستان در چند کتاب از جمله مقابسات ابو حیّان توحیدی (مقابسه ۶۴، ص ۲۶۹) و حدیقه الحقیقه سنایی که داستان با این بیت آغاز می شود:

بود شهری بزرگ در حد غور و اندر آن شهر مردمان همه کور (حدیقه الحقیقه، ص ۶۹) آمده است. (نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۹۶) این داستان تمثیلی است برای بهتر روشن کردن نقص کشف حسی. حس هر چند می نمایاند، امّا آن چه نشان می دهد تمام نیست.

عرضه را: برای نشان دادن.

هُنود: بعضی آن را جمع «هند» گرفته اند، لیکن اصح آن است که جمع هندی (منسوب به هند) است. چون زَنجی و زنوج.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۷

نهاد: شکل، هیأت (پیل).

به جزوی که رسید: هر کسی دست به جزوی می مالید و آن را وصف می کرد و آن که می شنید، فیل را چنان که وصف می کردند می پنداشت.

از نظر گه: از آن چه دیده بودند. از آن چه به حس دریافته بودند.

چشم حس همچون کف دست است و بس نیست کف را بر همه او دسترس چشم دریا دیگر است و کف دگر کف بهل وز دیده دریا نگر جنبش کف ها ز دریا روز و شب کف همی بینی و دریا نه عجب ما چو کشتی ها به هم بر می زنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را دیدی نگر در آب آب آب را آبی است کو می راندش روح را روحی است کو می خواندش موسی و عیسی کجا بُد کآفتاب کشتِ موجودات را می داد آب؟ آدم و حوّا

کجا بُد آن زمان که خدا افکند این زِه در کمان؟ این سخن هم ناقص است و ابتر است آن سخن که نیست ناقص آن سر است گر بگوید ز آن بلغزد پای تو ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو ور بگوید در مثال صورتی بر همان صورت بچَفسی ای فتی بسته پایی چون گیا اندر زمین سَر بجنبانی به بادی بی یقین لیک پایت نیست تا نَقلی کنی یا مگر پا را از این گِل بر کنی چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گل است این حیاتت را روش بس مشکل است چون حیات از حق بگیری ای رَوی پس شوی مستغنی از گل، می روی شیر خواره چون ز دایه بسکلد لوت خواره شد مر او را می هلد بسته شیر زمینی چون حُبوب جو فِطام خویش از قُوتُ القُلوب ب ۱۲۸۴- ۱۲۶۸ او: محسوس و مقصود فیل است.

چشم دریا: استعارت از چشم سِر. دیده عقل.

(چشم) کف: استعارت از چشم حس. و میان «کف» در این بیت و بیت بالا جناس تام است.

از واژه «کف دست» به کف دریا می پردازد و چشم حسی را بدان تشبیه می کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۸

جنبش کف: استعارت از جلوه موجودات.

دریا: استعارت از قدرت حضرت حق که منشأ همه تجلّی هاست.

عقل پنهان است و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش ز آن وسیلت بحر دور اندازدش ۱۱۱۳- ۱۱۱۲ /۱ بر هم زدن: به هم کوفتن. کنایت از جدال انسان ها با یکدیگر در اثر خود بینی و خود انگاری.

آب روشن: استعارت از نور وجود که افاضه

حضرت حق است و موجودات قائم به اوست. (همه قدرت از خداست، لیکن آدمی چون پای بسته ادراک حسی است آن را نمی بیند و خود را صاحب قدرت می شمارد.) کشتی تن: استعارت از ادراک حسی.

خواب رفته: استعارت از غافل مانده از روح و آثار آن.

آب: استعارت از قدرت حیوانی.

آب آب: استعارت از جان یا قدرت حق تعالی است که بر جهان سیطره دارد و هر حرکتی از اوست.

روح روح: بعض شارحان آن را استعارت از قدرت حق تعالی گرفته اند و بعضی گفته اند مراد حقیقت محمدیه (ص) است.

وَ رُوحِیَ لِلَارواحِ رُوحٌ وَ کلَّما تَری حَسناً فِی الکَونِ مِن حُسنِ طِینَتی (دیوان ابن فارض، ص ۷۶) (و روح من ارواح را روح است و هر نیکویی که در جهان بینی از فیض طینت من است.) موسی و عیسی کجا بد: سبزواری گوید: «کانَ اللّهُ وَ لَم یَکُن مَعَهُ شَی ءٌ و لا اسم و لا رسم. اول مطلق بود بعد مقید، و صرف تقدم دارد بر مشوب و بسیط بر مرکب.» زه در کمان افکندن: کنایت از پدید آوردن کائنات، و بعض این توصیف را در خطبه نخست نهج البلاغه می توان دید.

آن سر: آن سری. از آن عالم. ما ورای تعبیرات حسی.

در مثال صورت: نمونه محسوس.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۱۹۹

پا از گل بر کندن: کنایت از بریدن از جسم.

روش: رفتار. و مقصود حرکت است به سوی کمال. (تا آدمی پای بند جسم است به کمال نخواهد رسید.) روی: دنبال رو.

قوت القلوب: خوراک دل ها، و در آن ایهامی است به کتابی به نام قوت القلوب فی معامله المحبوب و وصف طریق المرید الی مقام

التوحید، تألیف ابو طالب محمد بن علی بن عطیه عجمی مکی (وفات ۳۸۶ ه. ق).

لعل او گویا ز یاقوت القلوب نه رساله خوانده نه قوت القلوب ۶/۲۶۵۳ آن چه در این جهان می بینیم جلوه ای است از حضرت حق و تعیّن هایی از آن وحدت مطلق. و این تعین ها همچون موجی است که بر سطح دریا پدید شود یا کفی است که با جنبش موج به ساحل بر آید. چنان که چشم حس آن جنبش را از موج پندارد، عقل جزئی حرکت ها را از جسم به حساب آرد، چرا که قدرت درک محرک اصلی را ندارد.

باید از جسم برید تا بتوان رفت و به دریا رسید و موجب جنبش اصلی را دید.

حرفِ حکمت خور که شد نورِ سَتیر ای تو نور بی حُجُب را ناپذیر تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی حجب مستور را چون ستاره سیر بر گردون کنی بلکه بی گردون سفر بی چون کنی آن چنان کز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی راه های آمدن یادت نماند لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند هوش را بگذار و آن گه هوش دار گوش را بر بند و آن گه گوش دار نه نگویم ز آن که خامی تو هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز این جهان همچون درخت است ای کرام ما بر او چون میوه های نیم خام سخت گیرد خام ها مر شاخ را ز آن که در خامی نشاید کاخ را چون بپخت و گشت شیرین، لب گزان سست گیرد شاخ ها را بعد از آن چون از آن اقبال، شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی

مُلکِ جهان سختگیری و تعصّب خامی است تا جَنینی کار خون آشامی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۰

چیزِ دیگر ماند امّا گفتنش با تو روح القُدس گوید بی منش نه تو گویی هم به گوش خویشتن نه من و نه غیر من ای هم تو من همچو آن وقتی که خواب انـدر روی تو ز پیش خود به پیش خود شوی بشـنوی از خویش و پنـداری فلان بـا تو انـدر خواب گفته است آن نهـان تـو یکی تو نیسـتی ای خوش رفیق بلکه گردونی و دریـای عمیق آن تُوِ زَفتت که آن نه صـد تو است قلزم است و غرقه گاهِ صـد تو است خود چه جای حدِّ بیـداری است و خواب دم مزن وَ اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب دم مزن تا بشـنوی از دم زنان آن چه نآمید در زبان و در بیان دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب آن چه نآمید در کتاب و در خطاب ب ۱۳۰۵- ۱۲۸۵ سَتیر: مستور، پنهان، پوشیده.

حُجُب: جمع حِجاب: پرده. آن چه مـا ورای خود را بپوشانـد. نور بی حجب: نوری که بی واسـطه از سوی حضـرت حق بر دل تابد.

راه های آمدن: تبدل هایی که در آدمی پدید آمده از جمادی به نباتی و از نباتی به حیوانی.

لب گزان: شیرین، دل چسب.

اقبال: در لغت روی آوردن. و در این بیت استعارت از نوری که در دل پدیـد آید از خواندن حرف حکمت، چنان که در بیت های نخست فرمود.

خود به گوش خویشـتن گفتن: منشأ گفتن و شنیدن یک قوّت است، و تفاوت میان این دو از عارضه های جسمانی است. چون آدمی بر اثر ریاضت جسم را رها کرد و

همه روح شد خود هم گوینده و هم شنونده است.

وَ إن نَطَقَت کُنتُ المُناجِی کَذاکَ إن قَصَصتُ حَدیثاً إنَّما هِیَ قِصَّتی

فَقَد رُفِعَت تاءُ المُخاطَبِ بَینَنا وَ فِی رَفعِها عَن فُرقَهِ الفَرقِ رِفعتی (دیوان ابن فارض، ص ۶۷) تو یکی تو نیستی: اشارت به عظمت انسان است که جمیع عالم در اوست چنان که در این بیت منسوب به امیر مؤمنان (ع) آمده است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۱

أَ تَزعَمُ أَنَّک جِرمٌ صَغِیرٌ وَ فِیکَ انطَوَی العالَمُ الأکبَر و ابن فارض راست:

وَ مِن مَطلَعِی النُّورُ البَسِیطُ کَلَمعَهٍ وَ مِن مَشرَعِی البَحرُ المُحیطُ کَقَطرَهٍ دم مزن تا بشنوی: نظیر:

حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است ۶۹۹/ ۶ آغاز آدمی از خداست و پایان او به خدا که إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَیْهِ راجِعُونَ. در این آمدن و باز گشتن یا به تعبیر دیگر در این نزول و صعود در منزل هایی رخت می گشاید و از آن رخت می بندد. اما چون گرفتار جسم است در هر حالتی او را از حالت پیشین خبری نیست.

آمده اوّل به اقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد

سال ها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد نامدش حال نباتی هیچ یاد ۳۶۳۹- ۳۶۳۷/ ۴ مولانا این پای بندها را که زاده نقصان است، به خامی میوه ای همانند می کند که بر شاخه بسته است و چون به کمال رسید شاخه را رها می کند و آن وقت است که در خور مجلس ها و ضیافت هاست.

علاقه آدمی به دنیا و سختی دل کندن از آن از

یک سو زاده عـدم تکامل اوست و از سوی دیگر ناآگاهی او از جهان گسترده ای که به سوی آن خواهد رفت اما آنان که در سراسـر این سـیر نزولی و صـعودی پیوسـته بیدارند، از آغاز انجام را می بینند و گذشـتن از هر مرحله را برای رسـیدن به مرحله دیگر با شعف اسـتقبال می کنند، و درک این حقیقت برای آدمی هنگامی دست می دهد که دست از ادراک حسـی بکشد و دل را برای در آمدن لطیفه غیبی بگشاید.

دم مزن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتیِ نوح شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۲

همچو کنعان کآشنا می کرد او که نخواهم کشتی نوح عدو هی بیا در کشتی بابا نشین تا نگردی غرق طوفان ای مَهین گفت نه من آشنا آموختم من بجز شمع تو شمع افروختم هین مکن کین موج طوفان بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست باد قهر است و بلای شـمع کُش جز که شـمع حق نمی پایـد، خمش گفت نه رفتم بر آن کوه بلنـد عاصم است آن کُه مرا از هر گزنـد هین مکن که کوه کـاه است این زمان جز حبیب خویش را ندهـد امان گفت من کی پنـد تو بشـنوده ام که طمع کردی که من زین دوده ام خوش نیامـد گفت تو هرگز مرا من بَری ام از تو در هر دو سـرا هین مکن بابـا که روز ناز نیست مر خـدا را خویشـی و أنباز نیست تا کنون کردی و این دم نازُکی است انـدر این درگاه گیرا نازِ کیست؟ لَم یَلِـد لَم یُولَـد است او از قِدَم نه پدر دارد نه فرزند و

نه عَم ناز فرزنـدان کجا خواهد کشـید ناز بیابان کجا خواهد شـنید نیسـتم مولود پیرا کم بناز نیسـتم والد جوانا کم گَزار نیسـتم شوهر نیم من شـهوتی ناز را بگذار اینجا ای سِتی جز خضوع و بندگیّ و اضـطرار اندر این حضـرت ندارد اعتبار گفت بابا سال ها این گفته ای باز می گویی به جهل آشفته ای چند از این ها گفته ای با هر کسی تا جواب سَرد بشنودی بَسی این دمِ سرد تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شـدم دانا و زفت گفت بابا چه زیان دارد اگر بشـنوی یک بار تو پنـدِ پدر همچنین می گفت او پنـد لطیف همچنان می گفت او دفع عَنیف نه پـدر از نُصح کنعان سـیر شـد نه دمی در گوش آن ادبیر شـد انـدر این گفتن بدند و موج تیز بر سر کنعان زد و شد ریز ریز ب ۱۳۲۹- ۱۳۰۶ آشنا: شنا.

کنعان: در برخی مأخذها او را پسر نوح شمرده اند و برخی دیگر پسر سام و در تورات

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۳

پسـر چهارمین حام. (عهد عتیق، سـفر پیدایش، ۱۰: ۶) و نام پسـر نوح را که غرق شـد یام و یا عرویا نوشـته انـد. در تفسـیر درّ المنثور از قتاده آرد که نام پسر نوح که غرق شد کنعان است.

هی بیا: گرفته از قرآن کریم است یا بُنَیَّ ارْکَبْ مَعَنا وَ لا تَکُنْ مَعَ الْکافِرِینَ: ای پسر با ما سوار شو و با کافران مباش. (هود، ۴۲) شمع افروختن: کنایت از راه نجات یافتن.

لا: نـه. گرفته از قرآن کریم است قـالَ لا عـاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ: امروز نگه دارنـده ای از امر خـدا نیست. (هـود، ۴۳) رفتم: (ماضی

در معنی مضارع) می روم.

رفتم بر آن کوه ...: گرفته از قرآن کریم است سَآوِی إِلی جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْماءِ: زودا که به کوهی پناه برم که از آب مرا باز دارد. (هود، ۴۳) حبیب: دوست. کنایت از مؤمن.

دوده: خاندان. اشارت است بدان چه در قرآن کریم است قالَ یا نُوحُ إِنَّهُ لَیْسَ مِنْ أَهْلِکَ: گفت ای نوح او از خاندان تو نیست. (هود، ۴۶) روز ناز نیست: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است لا عاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ.

نازُکی: دشواری، خطیر بودن. «گفت تو را معلوم است که کار فلک نازکی دارد و این ابو نصر بن عمران مستوفی گشت.» (فارس نامه ابن بلخی، ص، ۱۱۹، به نقل از لغت نامه) لَم یَلِد: نزاید. گرفته از قرآن کریم است لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ. (اخلاص، ۳) نیستم مولود: اشارت است بدان که باری تعالی عَزَّ اسمُه از نسبت هایی که میان مخلوقات اوست مبرّاست. با هر کس برابر کرده او رفتار می کند.

گرازیدن: به تکبر و ناز رفتن. به ناز خرامیدن.

سِتی: (مخفف سَیّدتی) بانو.

چند از این ها گفته ای: اشارت است بدان چه در قرآن کریم آمده است از گفته نوح قالَ رَبِّ إِنِّی دَعَوْتُ قَوْمِی لَیْلًا وَ نَهاراً. فَلَمْ یَزِدْهُمْ دُعائِی إِلَّا فِراراً: نوح گفت پروردگارا من شب و روز قوم خود را خواندم و خواندن من جز گریختن چیزی بر آنان نیفزود. (نوح، ۵- ۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۴

عَنیف: درشت، تند.

ادبیر: (مُمالِ ادبار. مصدر مبنی از برای مفعول) مُدبَر. نگون بخت.

در بیت های گذشته فرمود برابر پیرانِ راهنما و اولیای خدا، باید خاموش بود و هر چه آنان گویند شنود. که شرط

بهره بردن از آنـان بسـتن دهـان است و همه گوش بودن. این بیت هـا بـا تمثیلی تأکیـد همان مطلب است. نوح (ع) به امر خـدا کشتی را ساخت و گرویـدگان امّت، نیز جفتی از هر جاندار را در آن جای داد. سـپس پسـر خود را فرمود با ما به کشتی در آ. او به جای آن که راه تقلیـد گیرد و اطاعت پذیرد گفت به کوهی پناه می برم تا مرا از آب باز دارد. حالی که پناه او در کشتی بود. نافرمانی نوح کرد و لعنت حق را با خود همراه برد. آنان که فهم ناقص خود را رهنما می گیرند و ارشاد راهنمایان را نمی پذیرند، عاقبتی چون پسر نوح را خواهند داشت.

نوح گفت ای پادشاه بُردبار مر مرا خر مُرد وسیلت بُردبار وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها دل نهادم بر امیـدت من سَـلیم پس چرا بربود سـیل از من گلیم؟ گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیـدی تو سپیدی او کبود چون که دندانِ تو کِرمش در فتاد نیست دندان بر کَنش ای اوسـتاد تا که باقی تن نگردد زار از او گر چه بود آنِ تو شو بیزار از او گفت بیزارم ز غیرِ ذاتِ تو غیر نبود آن که او شـد مات تو تو همی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن زنده از تو شـاد از تو عـائلی مُغتَـذِی بی واسـطه و بی حـائلی متّصـل نه منفصل نه ای کمال بلکه بی چون و چگونه و اعتلال ماهیانیم و تو دریایِ حیات زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات تو نگُنجی در کنار

فکرتی نی به معلولی قرین چون علّتی پیش از این طوفان و بعدِ این مرا تو مخاطب بوده ای در ماجرا با تو می گفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نَو و آنِ کهن نه که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دِمَن روی با اطلال کرده ظاهرا او که را می گوید آن مدحت؟ که را؟ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۵

شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه اطلال را برداشتی ز آن که اطلال لئیم و بَد بُدند نه ندایی نه صدایی می زدند من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه وا گوید جواب تا مُثَنَّا بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو هر نبی ز آن دوست دارد کوه را تا مُثَنَّا بشنود نام تو را آن کُهِ پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه ما را در مُناخ من بگویم او نگردد یار من بی صدا ماند دَم گفتار من با زمین آن به که هموارش کنی نیست هم دم با قدم یارش کنی ب ۱۳۵۳- ۱۳۳۰ خر مرد و سیل برد: بعض شارحان مردن خر و بردن سیل بار را، کنایت از رفتن دار و ندار و هست و نیست گرفته اند. لیکن شأنِ نوح والاتر از آن است که با خدا در این باره سخن گوید. ظاهراً غرض او این است که دعوت من در این سالیان دراز بی نتیجه ماند و سرانجام غضب تو همه را فرا گرفت چنان که مضمون آیه شریفه چنین است: وَ إِنِّی کُلَّما دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا أَصابِعَهُمْ فِی آذانِهِمْ وَ اسْتَغْشَوْا ثِیابَهُمْ وَ

أَصَرُّوا وَ اسْتَكْبَرُوا اسْتِكْباراً: و من هر چه آنان را خواندم تا تو بیامرزیشان انگشتان خود را در گوش های خود نهادند و جامه های خود بر سر کشیدند و پای فشردند و بزرگی فروختند. (نوح، ۷) وعده کردی: گرفته از قرآن کریم است: وَ نادى نُوحٌ رَبَّهُ فَقالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَ إِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ: و نوح پروردگارش را خواند و گفت پروردگار من، پسرم از خاندان من است و وعده تو درست است. (هود، ۴۵) و وعده خداوند اشارت است بدان چه در آیه فَاسْلُكْ فِيها مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَ أَهْلَكَ: از هر گونه جاندار یک جفت نر و ماده در آن در آر و خاندان خود را. (مؤمنون، ۲۷) آمده است.

سلیم: گردن نهاده.

گلیم ربودن: استعارت از غرقه شدن فرزند.

از اهل و خویشانت نبود: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ: او از خاندان تو نیست. (هود، ۴۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۶

تو سپیدی او کبود: کنایت از آن است که او بر دین تو نیست تو مسلمانی و او مشرک.

کرم در دندان فتادن: پزشکان قدیم می گفتند خوردگی دندان بر اثر کرم خوردگی است.

«و بسیار باشد اندر گوهر دندان و بیخ آن کرم تولد کند.» (الأغراض الطبيّه، ص ۳۶۳) «و بسیار باشد که اندر میان دندان یا اندر بیخ او کرم تولد کند.» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۳۸۸) و برای پیدایش این افسانه نگاه کنید به: شرح نیکلسون، ذیل همین بیت.

بر کندن دندان:

در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان (سنایی، حدیقه الحقیقه، ص ۴۵۳) گفت بیزارم: گرفته از قرآن کریم است: قالَ

رَبِّ إِنِّی أَعُوذُ بِکَ أَنْ أَسْئَلَکَ ما لَیْسَ لِی بِهِ عِلْمٌ: گفت پروردگارم من به تو پناه می برم از اینکه از تو چیزی خواهم که آن را نمی دانم. (هود، ۴۷) مات شدن: کنایت از فانی شدن. در حق تسلیم گردیدن.

عائل: درویش، نیازمند.

مُغْتَذِی: خوراک، خورنده. کنایت از آن که من از خود هیچ ندارم و از هر جهت به تو نیازمندم و بی واسطه از فیض تو بهره مندم.

حائل: مانع.

مُتَّصل نه ...: چنان که در سخنان امیر مؤمنان (ع) است: مَعَ کُلِّ شَی ءٍ لا بِمُقارَنَهٍ وَ غَیرُ کُلِّ شَی ءٍ لا بِمُزایَلَهٍ. (نهج البلاغه، خطبه ۱) اعتلال: علّت. (علتی تو را به وجود نیاورده است. تو معلول نیستی.) در کنار فکرت نگنجیدن: اشارت است به فرموده ی علی (ع): «الّذی لا یُدرِکُهُ بُعدُ الهِمَمِ وَ لا یَنَالُهُ غَوصُ الفِطَنِ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱)

چار طبع و علّت اولی نیَم در تصرّف دائما من باقیَم

کار من بی علّت است و مستقیم هست تقدیرم نه علّت ای سقیم ۱۶۲۶- ۱۶۲۵/ ۲ اطلال: جمع طل (تل): پشته.

دِمَن: جمع دِمنه: اثر باقی مانده از ساختمان، آثار بنا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۷

مُثَنَّا: دو تا. چنان که بانگ چون به کوه رسد باز گردد و بانگ دو شود.

کُهِ پست: استعارت از آن که قابلیت پذیرفتن حق را ندارد. آن که لایق مخاطبت درگاه حق نیست.

مُناخ: جای اقامت.

نوح به درگاه پروردگار زاری کرد که مردم من دعوت مرا نمی پذیرند و روی از من می گردانند. پروردگار او را فرمود تا کشتی بسازد و مؤمنان امت و اهل خود را در آن جای دهد. سپس طوفان جهان را فرا گرفت آن چه برون کشتی بود

و از جمله کنعان غرق گردید.

در باز گویی این حادثه مولانا با بیان عارفانه و شاعرانه خود زبان نوح می شود و با پروردگار مناجات می کند نخست از پسرش سخن می گوید که پروردگارا وعده تو نجات خاندان من بود و پاسخ می شنود که کنعان از خاندان تو نیست. نوح به عذر خواهی بر می خیزد و می گوید تو را می خواهم نه غیر تو را. و اگر با دیگری سخن گویم عاشقی را مانم که پشته و تل را مخاطب سازد و با گفت وگو با آنها سینه خود را اندکی از بار سنگین غم تهی سازد. و سپاس می گوید که اکنون بی واسطه می توانم با تو سخن گویم چون میان من و تو مانعی نمانده است.

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم بر آرم از ثری بهر کنعانی دل تو نشکنم لیکت از احوال آگه می کنم گفت نه نه راضیَم که تو مرا هم کُنی غرقه اگر باید تو را هر زمانم غرقه می کن من خوشم حکم تو جان است چون جان می کشم ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم عاشق صنع توام در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر عاشق صُنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود ب ۱۳۶۰- ۱۳۵۴ حشر گرداندن: بر انگیختن. زنده کردن.

ثری: خاک، زمین.

آگه کردن: آن که کنعان از خاندان او نیست و در این معاملت نظر به پیوند معنوی است نه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۰۸

جسمانی که:

نَسَبٌ أقرَبُ فِی شَرعِ الهَوَی بَینَنا مِن نَسَبٍ مِن أبَوَی

هکذا العِشقُ رَضِیناهُ وَ من یَأتَمِر إن

تَـأمُری خَیرُ مُرَی (دیوان ابن فارض، ص ۲۹) (در شـریعتِ عشق پیوند عاشـقانه میان ما نزدیکتر از پیوند پدر مادری است. عشق چنین است و بدان خشنودیم و آن که تو فرمان دهی و بپذیرد بهترین مردم است.)

توفیق میان این دو حدیث دیگر الرِّضا بالکُفر و حدیث دیگر مَن لَم یَرضَ بقضائی فَلیَطلُب رَبّاً سوای

توفیق میان این دو حدیث دیگر الرِّضا بالکُفر و حدیث دیگر مَن لَم یَرضَ بقضائی فَلیَطلُب رَبّاً سوای

دی سؤالی کرد سائل مر مرا ز آن که عـاشق بود او بر مـاجرا گفت نکته الرِّضَا بِالکُفرِ کُفر این پیمبر گفت و گفتِ اوست مُهر باز فرمود او که انـدر هر قضا مر مسـلمان را رضا بایـد رضا نه قضای حق بود کفر و نفاق گر بدین راضـی شوم باشد شـقاق ور نیم راضـی، بود آن هم زیـان پس چه چـاره باشـدم انـدر میـان گفتمش این کفر مقضـی نه قضـاست هست آثار قضا این کفر، راست پس قضا را خواجه از مقضـی بدان تا شـکالت دفع گردد در زمان راضـیَم در کفر ز آن رو که قضاست نه از این رو که نزاع و خُبثِ مـاست کفر از روی قضـا خود کفر نیست حقّ را کـافر مخوان اینجا مه ایست کفر جهل است و قضای کفر علم هر دو کی یک باشـد آخر حِلم و خِلم زشتی خط زشتی نقّاش نیست بلکه از وی زشت را بنمودنی است قوّت نقّاش باشـد آن که او هم توانـد زشت کردن هم نکو گر کشانم بحث این را من بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز ذوق نکته عشق از من می رود نقش خدمت نقش دیگر می شود ب ۱۳۷۴– ۱۳۶۱ الرِّضا بِالکُفرِ کُفرٌ: احادیث مثنوی مأخذ آن را از کیمیای

سعادت آورده است که «اما رضا دادن به معصیت چگونه روا بود و از آن نهی آمده است، و گفته که هر که به آن رضا دهد در آن شریک است و گفته اگر بنده ای را به شرق بکشند و کسی در مغرب به آن رضا دهد در آن شریک است.» (احادیث مثنوی، ص ۷۷) و در فرموده های امیر مؤمنان (ع) است: الرَّاضِی بِفِعلِ قَومٍ کالدَّاخِل فِیهِ مَعَهُم وَ عَلَی کُلِّ داخِلٍ فِی باطِلٍ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۱۰

إثمانِ إثمُ العَمَلِ بِهِ وَ إثمُ الرِّضَی بِهِ. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۵۴) مَن لَم یَرضَ: آن که به قضای من راضی نباشد پس خدایی جز من را طلب کند. مأخذ آن را مرحوم فروزانفر از الجامع الصغیر و شرح تعرف و کنوز الحقائق آورده است (احادیث مثنوی، ص ۷۷- ۷۸)، و در اصول کافی (ج ۲، ص ۶۱- ۶۲) از امام صادق (ع) آمده است: قالَ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ عَبدِیَ المؤمِن لا اصرفُه فی شیءٍ و الّا جَعَلته خیراً له فَلیَرضَ بِقضائی وَ یَصبِر علی بَلائی وَ یَشکُر علی نَعمائی.» مُهر: درست، صحیح، بی کم و کاست.

شِقاق: خلاف، دشمنی.

قضا: «قضا» عبارت است از وجود همه موجودات در عالم عقلی مجتمع و مجمل بر سبیل ابداع. (شرح اشارات، طوسی) پس مجموع آن چه از بنده ای سر می زند قضاء اللَّه است و معنی آن این است که در علم خدا گذشته است بنده چنان کارها را انجام دهد. اما «مَقضِیّ» کاری است که از بنده سر زده. پس به قضاء اللَّه راضی بودن پذیرفتن چیزی است که در علم حق تعالی گذشته، و اگر بنده ای

بـدان راضـی نباشـد مُکابِر است. اما لازم این پـذیرش این نیست که خداونـد بـدان چه بنـده انجام دهـد راضـی است. در اینجا اشـکالی پیش می آیـد و آن اینکه چرا بایـد قضای خـدا بر کفر بنـده ای جاری گردد. مولانا این شـبهه را چنین دفع می کنـد: قضاء اللّٰه (چنان که نوشـته شـد) علم خـداست به کافر بودن بنده، و علم به هر چیزی کمال است چنان که نقاشـی چیره دسـت چون صورت زشتی را در کمال زشتی را در کمال زشتی پدید آرد، پدید کردن آن، مهارت وی را رساند:

هر دو گونه نقش استادی اوست زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند جمله زشتی ها به گردش بر تند

تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیَش رسوا شود

ور نداند زشت کردن، ناقص است زین سـبب خُلّاقِ گبر و مخلص است ۲۵۴۲- ۲۵۳۹/ ۲ آن که کافر می شود از نادانی است و آن چـه در علم خـدا گذشـته گرایش اوست به کفر از روی نـادانی. پس جهـل از بنـده نقص است و علم خـدا به جهـل وی کمال.

خدای تعالی بنده ای را آفرید و راه نیک و بد را بدو نمایاند، و او را اختیار داد تا هر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۱۱

یک از دو راه را که خواهد بگزینند. نیز می دانست آن بنده راه بد را خواهد گزید. قدرت حق تعالی در آن بود که آن بنده را بیافرینـد و بدو قدرت و اختیار دهد. نه علمِ حق علت کافر بودن اوست، و نه قدرت بنده علّت کفر، چرا که در وی اختیار نهاده بود و می توانست کافر نشود.

پس راضی به قضای خدا باید بود، از آن رو که قضای او علم اوست به اشیاء و راضی به مَقضِی نباید بود چه مقضی فعل بنده است.

حِلم: بردباری.

خِلم: خشم، غضب.

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب پیش یک آیینه دار مُستَطاب گفت از ریشم سپیدی کن جدا که عروس نو گزیدم ای فتَی ریش او بُبرید و کُل پیشش نهاد گفت تو بگزین مرا کاری فتاد این سؤال و آن جواب است آن گزین که سرِ اینها ندارد دردِ دین آن یکی زد سیلیی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را گفت سیلی زن سؤالت می کنم پس جوابم گوی و آن گه می زنم بر قفای تو زدم آمد طراق یک سؤالی دارم اینجا در وفاق این طراق از دست من بوده است یا از قفاگاه تو ای فخرِ کیا گفت از درد این فراغت نیستم که در این فکر و تفکّر بیستم تو که بی دردی همی اندیش این نیست صاحب درد را این فکر هین ب ۱۳۸۴- ۱۳۷۵ حیرت:

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست بل چنین حیران و غرق و مست دوست ۳۱۳/ ۱ (و نگاه کنید به شرح بیت ۳۱۳/ ۱) آن یکی مرد دو مو: «یکی مُزَیِّنی را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم بر چین. مُزَیِّن نظر کرد موی سپید بسیار دید. ریشش ببرید به یک بار به مقراض، و به دست او داد گفت تو بگزین که من کار دارم.» (مقالات شمس، قسمت اول، ص ۱۸۰) دو مو: که موهایش سیاه و سپید

باشد.

آینه دار: کنایت از آرایشگر. سلمانی.

مُستَطاب: پاکیزه، خوب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۱۳

گُزین: گزینش. (پرسش و پاسخ و طرز گزینش مو هر سه مانند هم است.) کَید: جنگ، ستیز.

گور می جویند یارانت به صید کور می جویی تو در کوچه به کید ۲۳۶۱/ ۲ در بحث گذشته سخن از قضا و مقضی بود و تحلیل عقلی این دو. به مناسبت آن بحث داستان مرد و سیلی زن را عنوان می کند و طرح آن سخریتی است کسانی را که خود را گرفتار بحث های فلسفی کرده و خواهند هر مشکلی را با قیاس های منطقی بگشایند، اما آنان که در حق مستغرق اند و دردِ او را دارند پروای این شبهه ها و گشودن آن را ندارند.

زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی حَسبِیَ اللَّه گو که اللَّه ام کفی ۱۴۰۸- ۱۴۰۷/ ۴

حکایت

حکایت

در صحابه کم بُدی حافظ کسی گر چه شوقی بود جانشان را بسی ز آن که چون مغزش در آگند و رسید پوست ها شد بس رقیق و واکَفید قِشرِ جَوز و فُستُق و بادام هم مغز چون آگندشان شد پوست کم مغزِ علم افزود کم شد پوستش ز آن که عاشق را بسوزد دوستش وصف مطلوبی چو ضدّ طالبی است وحی و برق نور سوزنده نَبی است چون تجلّی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را گلیم ربع قرآن هر که را محفوظ بود جَلَّ فِینا از صحابه می شنود ب ۱۳۹۱- ۱۳۸۵ حافظ: آن که قرآن را از بر دارد.

درآکندن: انباشتن.

واکفیدن: شکافته شدن، ترکیدن.

جوز: گَوز: گردو.

فُستُق: پسته.

وَحی و بَرق: و چون پیمبر با

خدا متصل گشت، تشخص او از میان می رود و همه او می شود.

جَلَّ فِینا: بزرگ است میان ما.

رُبعِ قرآن: مستند آن را در احادیث مثنوی (ص ۷۸) از مسند احمد و نهایه ابن اثیر آورده اند. در روایت منقول «جَدَّفینا» است و معنی روایت با گفته مولانا یکی نیست. مضمون روایتی که از أنس بن مالك آمده این است که مردی برای رسول (ص) می نوشت. دو سوره بقره و آل عمران را خوانده بود. و هر کس که بقره و آل عمران را خوانده بود در دیده ما بزرگ می نمود. در این روایت سخن از قرائت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۱۵

است نه حفظ. (قسمتی از روایت در اقرب الموارد در باب «جد» هم آمده است.) اما شمار صحابیان حافظ قرآن را هر چند شرق شناسان هفت تن نوشته اند، لیکن تتّبع نشان می دهد، بسیار بیشتر از این تعداد بوده اند.

در بیت های پیش فرمود آن که غرق در معنی است پای بند لفظ و استدلال های صوری نیست. در این بیت ها می فرماید یاران رسول چون به حقیقت قرآن توجه داشتند، به الفاظ آن کمتر می نگریستند و چون معانی قرآن را کار می بستند، به از بر کردن آن نمی پرداختند. سپس گوید علم مغز است و الفاظ پوست. هر که را علم بیشتر بود در بحث های لفظی کمتر افتد. نیکلسون این بیت ها را از گلشن راز آورده است:

چو عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست وجودش اندر این عالم نپاید برون رفت و دگر هرگز نیاید (شرح گلشن راز شاه داعی، ص ۱۱۶)

جمع صورت با چنین معنیّ ژرف نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب اندر استغنا مراعاتِ نیاز جمع ضِدّین است چون گِرد و دراز خود عصا معشوق عمیان می بود کور خود صندوق قرآن می بود گفت کوران خود صنادیق اند پُر از حروف مصحف و ذکر و نُذُر باز صندوقی پر از قرآن به است ز آن که صندوقی بود خالی به دست باز صندوقی که خالی شد ز بار به ز صندوقی که پُر موش است و مار حاصل اندر وصل چون افتاد مَرد گشت دَلاله به پیش مَرد سَرد چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاریِّ علم اکنون قبیح چون شدی بر بام های آسمان سرد باشد جُست و جوی نردبان جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر آینه روشن که شد صاف و مَلی جهل باشد بر نهادن صیقلی پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جُستنِ نامه و رسول ب ۱۴۰۴– ۱۳۹۲ شگرف: بزرگ. سلطان شگرف: استعارت از پیمبر یا ولیِّ خدا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۱۶

استغنا (استغناء): در لغت بی نیازی است و در اصطلاح صوفیان مقام کبریایی است، چنان که هیچ چیز را به حساب نیارند. فرید الدین «استغنا» را یکی از هفت وادی عرفان دانسته است:

بعد از این وادی استغنا بود نه در او دعوی و نه معنی بود

می جهد از بی نیازی صَرصری می زند بر هم به یک دم کشوری

هفت دریا یک شَمَر اینجا بود هفت اخگر یک شرر اینجا بود (منطق الطیر عطار، ص ۲۰۰) گفت کوران: اشارت است بدین عبارت که: «العِمیانُ صَنادِیقُ القرآن.» انقروی در توضیح آن نوشته

است: چنان که یکی از عرفا گفت ... نیکلسون آن را گفتار رایج گرفته است. به هر حال در کتاب های حدیث و امثال چنین جمله را نیافتم.

ذِکر: کنایت از آیه های قرآن. ذٰلِکَ نَتْلُوهُ عَلَیْکَ مِنَ الْآیاتِ وَ الذِّکْرِ الْحَکِیمِ. (آل عمران، ۵۸) نُذُر: جمع نذیر: آن چه ترساننده باشد از نشانه های الهی یا گفتار پیمبران. وَ ما تُغْنِی الْآیاتُ وَ النُّذُرُ عَنْ قَوْمٍ لا یُؤْمِنُونَ. (یونس، ۱۰۱) نیز کنایت از کتاب های پیمبران. هذا نَذِیرٌ مِنَ النُّذُرِ الْأُولی. (نجم، ۵۶)

گشت ارسلناک شاهد در نُذُر ز آن که بود از کَون، او حرّ بن حُر ۳۸۲۴/ ۱ دَلّالَه: زن واسطه در خواستگاری. آن که زن را برای خواستگار بیابد.

قبیح بودن طلبکاری ...: نگاه کنید به: داستان بعد.

ملی (ملی ء): در لغت به معنی توانگر، توانا، پر، ممتلی، و مانند آن به کار رفته است. در دیوان کبیر نیز به معنی توانگر و پر است:

باغ و گلستان مَلی اشکوفه می کردند دی زیرا که بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما (دیوان کبیر، ب ۳۹۸) استعمال «ملی» برای آینه، بدین معنی تکلف است. در بعضی نسخه ها جلی.

توجه به الفاظ قرآن، نیز توجه به معنی آن الفاظ در یک زمان کاری دشوار است،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۱۷

چه آن نیازمند محافظت بر ظاهر و باطن خواهد بود و چنین محافظت در یک حال جز برای کسانی که به نهایت کمال رسیده اند، مقدور نیست. آن را که نظر به معنی است، از توجه به لفظ مستغنی است. و آن که در فهم معنی ناچار از توجه به لفظ است، پرداختن تمام به معنی برای او دشوار است.

قرآن را ظاهری است و باطنی. ظاهر آن لفظ است و باطن آن اسرار معانی. آنان که دیده بصیرت ندارند، از درک آن معانی محروم اند پس بهتر که به معنی ظاهری پردازند. و آن که فهم معنی ظاهر هم نتواند بهتر که الفاظ را بخواند. قرآن خواندن و معنی آن را ندانستن بهتر که وقت عزیز را به سخنان بی هوده تلف کردن. از این تمثیل مولانا به مطلبی دیگر می پردازد و آن اینکه تحفظ بر رعایت ادب ظاهر و توسل به اسباب، مقدمه رسیدن به مطلوب است. و چون وصول دست داد مقدمات را باید به یک سو نهاد و توضیح بیشتر در داستان بعد است.

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش، و معشوق آن را ناپسند داشتن که طَلَبُ الدَّلیلِ عِندَ حُضُورِ المَدلُولِ قَبِیحٌ و الاشتغالُ بِالعِلمِ بَعْد الوُصولِ إلَی المَعلُومِ مَذمُوم

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش، و معشوق آن را ناپسند داشتن که طَلَبُ الدَّلیلِ عِندَ حُضُورِ المَدلُولِ قَبِیحٌ و الاشتغالُ بِالعِلمِ بَعْد الوُصولِ إلَی المَعلُومِ مَذمُومٌ

آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند بیت ها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لابه ها گفت معشوق این اگر بهر من است گاهِ وصل این عمر ضایع کردن است من به پیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان گفت اینجا حاضری امّا وَ لیک من نمی یابم نصیب خویش نیک آن چه می دیدم ز تو پارینه سال نیست این دم گر چه می بینم وصال من از این چشمه زلالی خورده ام دیده و دل ز آب تازه کرده ام چشمه می بینم و لیکن آب نی راه آبم را مگر زد ره زنی گفت پس من نیستم معشوق تو

من به بُلغـار و مرادت در قُتُو عاشـقی تـو بر من و بر حـالتی حـالت انـدر دست نبـود یـا فَتِی پس نیم کلیِّ مطلـوب تو من جزو مقصودم تو را اندر زمن خانه معشوقه ام معشوق نی عشق بر نقد است بر صـندوق نی هست معشوق آن که او یکتو بود مبتدا و منتهـات او بود چون بیـابی اش نمـانی منتظر هم هویـدا او بود هم نیز سِرّ ب ۱۴۱۸– ۱۴۰۵ منشأ داسـتان را مرحوم فروزانفر از الاغانی و محاضـرات الادباء راغب آورده اند (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۹۹– ۱۰۰)، و نظیر آن دو داستان در کتاب های دیگر دیده می شود. آن چه مهم است اینکه مولانا به شیوه خود آن را از صورت معمولی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۱۹

در آورده و بدان روح عرفانی و معنوی داده است.

طَلَبُ الدَّلیل: این گفته ی بو سعید است آن گاه که کتاب ها را در خاک دفن می کرد: نِعمَ الدَّلِیل أنتَ وَ الاشتغالُ بِالدَّلیلِ بَعد الوُصولِ بَعد الوُصولِ محالٌ. (اسـرار التوحید، بخش اول، ص ۴۳) امـا و لیک: جمع بین دو ادات که یک گونه معنی می دهـد، در تعبیر مولانا مکرر آمده است.

گفت باشد کین بود امّا و لیک وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک ۸۹۵/ ۳ نظیر:

عجز نبود از قـدر ور گر بود جـاهلی از عاجزی بـدتر بود ۳۰۳۳/ ۵ بُلغار: جغرافی نویسان قـدیم حدود آن را گونه گون نوشـته اند: «شـهری است که مر او را ناحیتکی است خرد، بر لب رود اتل نهاده.» (حدود العالم) «شهر صقالبه در شمال، بسیار سردسیر است. از بلغار تا ابتدای مرز روم در حدود ده منزل است.»

(معجم البلـدان) بلغاریـان قومی از نژاد ترک انـد که دو دولت تشـکیل دادنـد یکی در کنـار رود دانوب و دیگر در کنار ولگا. (دائره المعارف فارسی) بلغار که مولانا از آن نام می برد ظاهراً قومی هستند که در کنار رود ولگا مستقر شدند.

قتو: نیکلسون نویسد شاید «ادِقوت» است که شهری است در ترکستان چین.

حالت یا حال: شوق و هیجان است برای دیدن محبوب، که از شدت محبت ناشی است.

نیز واردی است در دل از قبض و بسط که زود گذر است. اینکه مولانا می گوید «عاشـقی» تو بر من و بر حالتی»، حالتی اسـت در معشوق که می توان آن را اعم از کیفیّات درونی و برونی گرفت.

فتی (فَتی): جوان.

یکتو: در فرهنگ مصـطلحات عرفاء یکتا، بی نظیر معنی شده و هر چند وجهی دارد، اما دقیق تر اینکه بگوییم مقصود از «یکتو» بی رنگی و مقیـد نبـودن است به هر گونه قیـد و ثـابت بودن در هر حـال. دگرگونی نپـذیرفتن. تمـثیلی است برای نشـان دادن عشقی که منشأ آن حالتی است زود گذر و عشقی که تعلق به حقیقتی دارد نامتغیر. آن که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲۰

بر حـالت عشق ورزد، بـا دگرگونی آن، در عشق بـازی سـرد شود و آن که معشوق را نگرد، دگرگونی حـالت وی در او اثری نکند و در بیت های بعد این معنی را روشن تر بیان فرماید.

میرِ احوال است نه موقوف حال بنـده آن ماه باشد ماه و سال چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسم ها را جان کند منتها نبود که موقوف است او منتظر بنشسته باشد حال جو کیمیای حال باشد دستِ او دست جنباند شود مِس مَست

او گر بخواهـد مرگ هم شـیرین شود خـار و نِشتر نرگس و نسـرین شود آن که او موقوف حـال است آدمی است کو به حـال افزون و گاهی در کمی است صوفی ابنُ الوقت باشد در منال لیک صافی فارغ است از وقت و حال حال ها موقوف عزم و رای او زنده از نفخ مسیح آسای او عاشق حالی نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می تنی ب ۱۴۲۷– ۱۴۱۹ میر احوال: آن که حال در دست او و در تصرف اوست. مقلب القلوب. یا آن که از جانب او در دل ها تصرف کند.

موقوف: وابسته، مقید، آن که بسته حالتی است، به مرحله کمال نرسیده.

حال: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۰۰/ ۲.

حال جو: که در طلب حالت است.

کیمیای حال باشد ...: پدید آوردن حال به دست اوست که حال را در دل ها پدید می آورد.

شیرین شدن مرگ: به استقبال آن رفتن. (شهیدان راه حق چنین بوده و هستند.)

وَ إِنِّی إِلَی التَّهدِیـدِ بِالمَوتِ راکِنٌ وَ مِن هَولِهِ أرکانُ غَیرِیَ هُـدَّتِ (دیوان ابن فارض، ص ۵۷) (من به ترسانـدن از مرگ مایل و آرامم (نمی ترسم) حالی که اجزای تن دیگری از بیم آن در هم ریزد.) ابن الوقت: آن که فرصت را از دست نمی دهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲۱

صوفی ابن الوقت باشـد ای رفیق نیست فردا گفتن از شـرط طریق ۱۳۳/ ۱ (نگاه کنید به: شـرح بیت ۱۳۳/ ۱) صافی: ابو الوقت. که وقت و حال در فرمان اوست.

سـبزواری را در تـوجیه این بیت عبـارتی لطیـف است: «گوینـد صـوفیی به صـافیی رسـید، صـافی از آن صـوفی پرسـید، در چه مقامی؟

گفت در مقام توکل. و بعد از چندی که ملاقات افتاد پرسید در چه مقامی. گفت در مقام صبر. و بعد از مدتی باز پرسید در چه مقامی؟ گفت در مقام رضا. فرمود تمام عمر خود مشغول به خود و اصلاح خود بودی پس کی مشغول به خدایی؟» در انتظار حال و وقت بودن از خصوصیات سالکی است که در سیر به انتها نرسیده.

آن که منتهی است حال و وقت در اختیار اوست.

آن که یک دم کم، دمی کامل بود نیست معبود خلیل، آفِل بود و آن که آفل باشد و گه آن و این نیست دل بر لا ـ احِبُّ الآفِلین آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است یک زمانی آب و یک دم آتش است بُرج مه باشد و لیکن ماه نه نقشِ بُت باشد ولی آگاه نه هست صوفیِّ صفا جو ابنِ وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت هست صافی غرق عشق ذو الجلال ابنِ کس نه فارغ از اوقات و حال غرقه نوری که او لَم یُولَد است لَم یَلِد لَم یُولَد آنِ ایزد است رو چنین عشقی بجو گر زنده ای ور نه وقت مُختلف را بنده ای منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش منگر آن که تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همّت خود ای شریف تو به هر حالی که باشی می طلب آب می جو دائما ای خشک لب کآن لبِ خشکت گواهی می دهد کو به آخِر بر سر منبع رسد خشکیِ لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب کین طلبکاری مبارک جُنبشی است این

طلب در راه حق مانع کُشی است این طلب مفتاحِ مطلوبات توست این سپاه و نصرتِ رایاتِ توست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲۲

این طلب همچون خروسی در صیاح می زند نعره که می آید صباح گر چه آلت نیستت تو می طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب هر که را بینی طلبکار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی گر یکی موری سلیمانی بجُست منگر اندر جُستن او سست سست هر چه داری تو ز مال و پیشه ای نه طلب بود اوّل و اندیشه ای ب ۱۴۴۸- ۱۴۲۸ لا احِبُّ الآفلین: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۵۵۱/ ۲.

آب و آتش: کنایت از دستخوش تغییر حال بودن.

برج ماه: هر یک از برج ها را طبیعتی است. برخی برج ها گرمند چون حمل، جوزا، اسد میزان، قوس، و دلو و برخی برج ها سرد چون ثور، سرطان، سنبله، عقرب، جدی، و حوت. (التفهیم، ص ۳۱۵)

نشاند از دیده باران سحابی که طالع شد قمر از برج آبی (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ص ۸۱)

از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری (خاقانی) پس تغییراتی که حادث شود در برجی است که ماه در آن است و خاص آن برج است اما خود ماه را تغییری نیست.

لَم یَلِد وَ لَم یُولَد: نزاید و زاده نشده است. (اخلاص، ۳) وقت مختلف: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۲۵/ ۳.

در همَّت نگریستن: کنایت از سعی و کوشش را در طلب، به نهایت رساندن چنان که دیگری را بر حق تعالی مقدم ندارد

و هر چه خواهد از او خواهد.

خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا (شرح سبزواری) صیاح: بانگ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲۳

محبوب هر جوینده باید حقیقتی باشد دگرگونی ناپذیر، دور از کاستی و افزونی.

ابراهیم (ع) چون غروب ستارگان و ماه و خورشید را دید گفت من اینان را که دستخوش طلوع و غروب اند دوست ندارم. مطلوب مرا هیچ گاه افول نیست. آن که در طلب است خواهان وقت و حال است و آن که به مطلوب رسیده و صافی شده پیوسته با خدای ذو الجلال. طالب باید به همت خود بنگرد و نقد خویش را وقعی ننهد. نگوید مرا با این نقد اندك جستن او ترك ادب است، چه آن چه در این راه مطلوب است نقد نیست طلب است. طلب به مطلوبت رساند، و با طالبان هم سفر شدن بدان جایت که خواهی کشاند. (برای اطلاع بیشتر از معنی «طلب» نگاه کنید به: شرح بیت ۱۳۳۷/ ۱)

حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال دِه بی رنج

اشاره

حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال دِه بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غَبی این دعا می کرد دائم کای خدا ثروتی بی رنج روزی کن مرا چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سست جُنبی مَنبَلی بر خران پشت ریش بی مراد بار اسبان و استران نتوان نهاد کاهلم چون آفریدی از مَلِی روزیَم دِه هم ز راه کاهلی کاهلم من سایه خسپم در وجود خفتم اندر سایه این فضل وجود کاهلان و سایه خسپان را مگر روزیی بنوشته ای نوعی دگر هر که را پای

است، جوید روزیی هر که را پا نیست کن دل سوزی! رزق را می ران به سوی آن حزین ابر را باران به سوی هر زمین چون زمین را پا نباشد، جود تو ابر را راند به سوی او دو تو طفل را چون پا نباشد مادرش آید و ریزد وظیفه بر سرش روزیی خواهم به ناگه بی تعب که ندارم من ز کوشش جز طلب مدّت بسیار می کرد این دعا روز تا شب، شب همه شب تا ضُحَی ب ۱۴۶۱- ۱۴۴۹ مرحوم فروزانفر در مأخذ داستان به قصص الانبیاء ثعلبی اشارت کرده و داستان را از تفسیر ابو الفتوح رازی آورده اند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۰۰) این داستان در قصص الانبیاء قطب الدین راوندی (ص ۲۰۱) آمده و ترجمه آن این است: دو تن بر سر گاوی دعوی نزد داود (ع) بردند و هر یک شاهدی آورد که گاو از آن اوست. داود به محراب رفت و گفت خداوندا، بر من دشوار است میان این دو داوری کنم. داور تو باش! بدو وحی رسید گاو را از دست آن کس که آن را دارد بگیر و گردن او

را بزن و گاو را به دیگر مدعی ده. داود چنین کرد بنی اسرائیل در خروش آمدند که این چون ممکن است؟ حق آن است که گاو در دست دارنده آن باشد. داود به محراب رفت و گفت خدایا، بنی اسرائیل از این داوری در جوش اند. وحی رسید آن که گاو در دست دارد پدر آن یکی را بدید و بکشت و گاو را از او گرفت.

این داستان در

بحار الانوار (ج ۱۴، ص ۷- ۸) نیز از قصص الانبیاء ثعلبی آمده است.

غَبی: نادان، کودن.

سُست جُنب: کند کار.

منبل: تنبل. بی کاره.

مَلِیّ: توانگر، غنی.

سایه خسپ: راحت طلب، که تاب سختی ندارد.

تَعب: رنج.

طلب: در لغت کوشش است.

ضُحَی: چاشتگاه.

پروردگار چون ذات غنی است بر نیازمندان بخشش کند. آن را که پای طلب است روزی به کوشش رساند و آن را که پای بسته است به بخشش سیر گرداند. سعدی در این باره گوید:

یکی روبهی دید بی دست و پای فرو ماند در لطف و صنعِ خدای

که چون زندگانی بسر می برد بدین دست و پای از کجا می خورد؟

در این بود درویشِ شوریده رنگ که شیری بر آمد شغالی به چنگ

شغالِ نگون بخت را شیر خورد بماند آن چه روباه از آن سیر خورد (بوستان سعدی، ص ۸۸)

خلق می خندید بر گفتار او بر طمع خامی و بر بیگار او که چه می گوید عجب این سست ریش یا کسی داده است بنگِ بی هُشیش راه روزی کسب و رنج است و تعب هر کسی را پیشه ای داد و طلب اطلُبُوا الأَرزاقَ فِی أسبابِها ادخُلُوا الأوطانَ مِن أبوابِها شاه و سلطان و رسول حق کنون هست داود نبیّ ذو فنون شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲۶

با چنان عِزّی و نازی کاندر اوست که گُزیدستش عنایت های دوست معجزاتش بی شمار و بی عدد موج بخشایش مدد اندر مدد هیچ کس را خود ز آدم تا کنون کَی بُدست آواز صد چون ارغنون که به هر وعظی بمیراند دویست آدمی را صُوت خوبش کرد نیست شیر و آهو جمع گردد آن زمان سوی تذکیرش مُغَفَّل این از آن کوه و

مرغان هم رسایل با دمش هر دو انـدر وقت دعوت محرمش این و صـد چنـدین مر او را معجزات نور رویش بی جهات و در جهات با همه تمکین خدا روزیِّ او کرده باشد بسته اندر جُست و جو بی زره بافیّ و رنجی روزَیش می نیاید با همه پیروزَیش این چنین مخذول وا پس مانده ای خانه کَنده دون و گردون رانده ای این چنین مدبر همی خواهد که زود بی تجارت پُر کند دامن ز سود این چنین گیجی بیامد در میان که بر آیم بر فلک بی نردبان این همی گفتش به تسخر رو بگیر که رسیدت روزی و آمد بشیر و آن همی خندید ما را هم بده ز آن چه یابی هدیه، ای سالارِ دِه او از این تشنیعِ مردم وین فسوس کم نمی کرد از دعا و چاپلوس تا که شد در شهر معروف و شهیر کو ز انبانِ تهی جوید پنیر شد مثل در خام طبعی آن گدا او از این خواهش نمی آمد جدا ب ۱۴۸۳- ۱۴۶۲ بیگار: بی هوده کاری، کار بی فایده.

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست میل این ابله در این بیگار چیست ۱۴۹/ ۲ سُست ریش: احمق، نادان.

سخت در مانـد امیرِ سست ریش چون نه پس بینـد نه پیش از احمقیش ۱۰۵۹/ ۱ بَنگ: گردی که از برگ شاهدانه به دست آورند و با خوردن یا دود کردن آن در قلیان و چپق حالتی شبیه به سکر دست دهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲۷

اطلُبوا الأَرزاق ...: بجویید روزی را در سبب های آن. چنان که در حدیث است: اطلبوا الرزق فی خبایا الارض: روزی را در نهان جاهای زمین بجویید.» (احادیث مثنوی،

ص ۱۶۸) ادخُلوا الأوطانَ ...: از درهای اقامتگاه ها به اقامتگاه ها در آیید. گرفته از قرآن کریم است:

وَ أْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوابِها: از درهای خانه ها به خانه ها در شوید. (بقره، ۱۸۹)

وَ ادخُلوا الأبیاتَ مِن أبوابِها وَ اطلُبُوا الأغراضَ فی أسبابها ۱۶۲۸/ ۱ ارغنون: سازی است معروف. در یونانی این کلمه به معنی لوله و نای است. این ساز از لوله هایی با درازی های مختلف ترکیب شده و با دمیدن در آن آواز پدید می آمده است و به تدریج به تعداد لوله ها افزوده شده. (دائره المعارف فارسی) بمیراند دویست: و هر وقت که داود زبور آغاز کردی خلق مدهوش شدندی و چهل فرسنگ آواز او شنیدندی و هر چه کافر بودند هر گاه آواز بشنیدندی در حال جان بدادندی. (قصص الانبیاء جویری، ص ۱۵۰) تَذکیر: پند، موعظت.

مُغَفَّل: ناآگاه.

کوه و مرغان: گرفته از قرآن کریم است: یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ وَ الطَّيْرَ. (سباء، ۱۰) هم رسایل: هم آواز. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۱۷/ ۱) تَمکین: قدرت، توانایی.

زره بافی: چنان که در قرآن کریم است: وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ: و آهن را برای او نرم کردیم. (سباء، ۱۰) مخذول: خوار، زبون.

خانه کنده: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۷۵۸/ ۲.

گردون رانده: کنایت از بد بخت، بی چاره، فلک زده.

مُدبَر: بخت بر گشته.

تُسخَر: فسوس سُخرِیّه.

تشنیع: سرزنش کردن، زشت گفتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۲۸

چاپلوس: چاپلوسی، تملّق.

در اخبار اهل بیت روایت های بسیاری در باره طلب روزی دیده می شود از جمله امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) روایت کند: طَلَبُ الکَسب فَرِیَضةٌ بَعدَ الفَرِیضَهِ. (بحار الانوار، ص ۱۷، از اعلام الدین) و نیز امام صادق (ع) از رسول خدا

روایت کند:

الشَّاخِصُ فِی طَلَبِ رِزقِ الحَلالِ کَالمُجاهِـدِ فِی سَبِیلِ اللّه. (بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۱۷، از همان مأخذ) و داستان خرده گیری محمـد بن منکدر بر امام باقر و پاسخ آن حضـرت او را بهترین دسـتور العمل است برای طلب روزی از راه آماده کردن اسباب آن.

حاصل داسـتان اینکه: محمـد بن منکدر گوید محمد بن علی بن حسـین (ع) را در ساعتی گرم در برون مدینه دیدم مردی فربه بود و بر دو غلام سـیاه تکیه کرده. گفتم شـیخی از قریش در چنین ساعت با این حالت در طلب دنیاست بروم و او را پند دهم. پس بر او سـلام کردم. عرق ریزان پاسخ سلامم داد. گفتم أصلَحَکَ اللَّهُ اگر در این حالت مرگ بر تو رسد، چه خواهی کرد؟ دست خود از دو غلام برداشت و گفت اگر در این حـالت مرگ من در رسـد، من در طـاعتی از طـاعت های خـدایم. چرا که خـود را از درخـواست از تو و مردم بـاز داشـته ام. من می ترسم مرگ من گـاهی برسـد که من در نافرمـانی خـدا بـاشم. گفتم أصلَحَکَ اللَّهُ خواستم تو را پند دهم تو مرا پند دادی. (بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۹، از ارشاد مفید)

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النَّبِیُّ صَـلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم إنَّ اللَّهَ یُحِبُّ المُلِحّینَ فِی الدُّعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح، خواهنده را به است از آن چه می خواهد آن را از او

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النَّبِیُّ صَـلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم إنَّ اللَّهَ یُحِبُّ المُلِحّینَ فِی الدُّعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح، خواهنده را به است از آن چه می خواهد آن را از او

تـا که روزی ناگهان در چاشـتگاه این دعا می کرد با زاریّ و آه ناگهان در خانه اش گاوی دویـد شاخ زد بشـکست در بنـد و کلید

گاوِ گستاخ اندر آن خانه بجَست مرد در جَست و قَوائم هاش بست پس گلوی گاو بُبرید، آن زمان بی توقّف بی تأمّل بی امان چون سرش ببرید، شد سوی قصاب تا اهابش بر کند در دم شتاب ب ۱۴۸۸- ۱۴۸۴ إلحاح: سخت ایستادن در کاری، اصرار.

إنَّ اللَّهَ يُحِبُّ المُلِحِّينَ فِي الدُّعاء: خدا اصرار کنندگان در دعا را دوست دارد. مجلسی از مکارم الاخلاق آرد: قالَ النَّبِيُّ (ص) رَحِمَ اللَّهُ عَبداً طَلَبَ مِنَ اللَّهِ حاجَتَهُ وَ ألَحَّ فِي الدُّعاءِ استُجِيبَ لَهُ أم لَم يُستَجَب وَ تَلا هذهِ الآيِه: أَدْعُوا رَبِّی عَسى أَلَّا أَكُونَ بِدُعاءِ رَبِّی شَقِيًّا. (مریم، ۴۸) (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۳۷۰) و از امام صادق (ع) روایت است: إنَّ اللَّه كَره إلحاحَ النّاس بعضهم لبعض فی المسألَه و أحبَّ لِنفسه. (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۳۷۰، از مکارم الاخلاق) کلید: ظاهراً مخفف کلیدان: آلت بست و گشاد در خانه.

قوائم: چهار دست و پا.

إهاب: پوست ناپیراسته. پوست.

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جَنين چون تقاضا می کنی اتمامِ این سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر ما منه چون ز مفلس زر تقاضا می کنی زر ببخشش در سِرّ ای شاهِ غنی بی تو نظم و قافیه شام و سحر زَهره کی دارد که آید در نظر نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده امر تواند از ترس و بیم چون مسبِّح کرده ای هر چیز را ذات بی تمییز و با تمییز را هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بی خبر آدمی مُنکِر ز تسبیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد بلکه هفتاد و

دو ملّت هر یکی بی خبر از یکدگر و اندر شکی چون دو ناطق را ز حال همدگر نیست آگه چون بود دیوار و در چون من از تسبیحِ ناطق غافلم چون بداند سُبحه صامت دلم هست سُنّی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مَناص سُنّی از تسبیح جبری بی خبر جبری از تسبیح سنّی بی اثر این همی گوید که آن ضالّ است و گُم بی خبر از حال او و ز امر قُم و آن همی گوید که این را چه خبر؟ جنگشان افکند یزدان از قدر گوهر هر یک هویدا می کند جنس از ناجنس پیدا می کند قهر را از لطف داند هر کسی خواه دانا خواه نادان یا خسی لیک لطفی قهر در، پنهان شده یا که قهری در دل لطف آمده کم کسی داند مگر ربّانیی کِش بود در دل مِحَکّ جانیی باقیان زین دو گمانی می برند سوی لانه خود به یک پر می پرند ب ۱۵۰۹-۱۴۸۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۳۱

نهادن (بر کسی): تحمیل کردن.

سِرّ: نهان، پنهانی.

زر در سر بخشیدن: استعارت از توفیق دادن.

تَجنیس: دو کلمه که در حرف ها یکی باشند و در معنی مغایر و آن را «جناس» نیز گویند، و تجنیس را نوع هاست.

مُسبِّح کردن: قدرت تسبیح دادن. گرفته از قرآن کریم است: وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ. (اسراء، ۴۴)

مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر (۵۱۳/ ۱، نگاه کنید به: شرح بیت ۱۰۲۰/ ۳) سُنّی: در این عبارت کسی است که در کار و اندیشه، پیروی از سنّت رسول (ص) کند.

گفتار و رفتار و تقریر او را به کار

بندد.

جبری: آن که هیچ گونه قدرتی را برای بنده قائل نیست، و گوید آدمی هر چه می کند در آن کار از خود اراده ندارد در حالی که سنّی قدرت را تا حد کسب (نگاه کنید به: شرح بیت ۷۳۱/ ۲) می پذیرد.

مَناص: پناهگاه، گریز جای.

أمرِ قُم: اشارت است به آیه: قُمْ فَأَنْذِرْ: برخیز و بترسان. (مدثر، ۲) و در جمله «امر قم» نکته ای است و آن اینکه اگر سخن جبری درست باشد، انذار معنی نخواهد داشت.

قدر: به دو معنی است یکی تفصیل قضاست که در علم خدا رفته است و دیگری قدرت بنده. و پیروان این اندیشه را «قَدَریَّه» گویند و در اینجا معنی نخست مقصود است. (تقدیر ازلی چنین بود که اینان با هم مخالف باشند.) هر چند به معنی دوم هم می توان گرفت. (جنگ این دو دسته بر سر قدرت داشتن یا نداشتن آدمی است.) لطفِ پنهان در قهر ...: گاه خداوند بنده نافرمانی را نعمتی دهد مال یا جاه یا تندرستی، او پندارد که این نعمت او را نیک است، حالی که آن استدراج است که إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدادُوا إِثْماً. (آل عمران، ۱۷۸) و گاه بنده را به سختی بیازماید و صبر او را ببیند تا بر رتبت او بیفزاید.

گر ندیدی سود او در قهر او کی شدی آن لطف مطلق قهر جو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۳۲

بچّه می لرزد از آن نیش حجام مادر مشفق در آن دم شاد کام ۲۴۴- ۲۴۳/ ۱ شناخت لطف را در قهر و قهر را در لطف، همه کس نتواند چه آن خاص اولیاست.

مِحَکِّ جانی: درون روشن که تمیز سره از

ناسره تواند داد.

با یک پر به لانه پریدن: نگاه کنید به: بیت های بعد.

در داستان «تقاضاگرِ روزی بی رنج» خواندیم که روزیِ وی به خانه اش در آمد.

مولانا نیز همچون او به دعا می ایستد و از خدا می خواهد در پایان بخشیدن مثنوی یا پایان دادن آن چه را از معارف اسلامی در سینه دارد، او را یاری فرماید. اوست که گوید بگو، و هم اوست که باید او را توفیق دهد. بی خواست او و بی بخشش او هیچ کاری انجام نگیرد و هیچ علمی به متعلم املا نگردد.

در قرآن کریم است که هر چیز خدا را تسبیح می گوید و چنان که نوشته شد معتزلیان تسبیح جمادها را به تسبیح انسان ها بر گردانده اند. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۰۲۷/ ۳ به بعد) مولانا به تعریض به آنان می گوید، اگر شما در فهم تسبیح صامت ها درمانده اید و از آن بی خبرید ناطق ها را هم از تسبیح یکدیگر خبری نیست. سنّی را در تسبیح روشی است و جبری را روشی دیگر. هر یک دیگری را به گمراهی نسبت می دهد. آن که از حقیقت حال هر کس آگاه است خداست یا اولیای خدا.

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را یک پر است ناقص آمد ظنّ به پرواز ابتر است، مثال ظنّ و یقین در علم

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را یک پر است ناقص آمد ظنّ به پرواز ابتر است، مثال ظنّ و یقین در علم

علم را دو پَر گمان را یک پَر است ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است مرغ یک پر زود افتد سر نگون باز بر پرّد دو گامی یا فزون افت خیزان می رود مرغِ گُمان با یکی پَر بر امیدِ آشیان چون ز ظن وارَست علمش رو نمود شد دو پَر آن مرغِ یک

پر، پر گشود بعد از آن یَمشِی سَوِیًّا مستقیم نه عَلَی وَجهِه مُکِبّاً أو سَقیم با دو پر بر می پرد چون جبرئیل بی گمان و بی مگر بی قال و قیل گر همه عالم بگویندش توی بر ره یزدان و دین مُستوی او نگردد گرم تر از گفتشان جان طاقِ او نگردد جُفتشان ور همه گویند او را گمرهی کوه پنداری و تو برگِ کهی او نیفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از ظعنشان بلکه گر دریا و کوه آید به گفت گویدش با گمرهی گشتی تو جفت هیچ یک ذرّه نیفتد در خیال یا به طعن طاعنان رنجور حال ب ۱۵۲۰-۱۵۰۹ یَمشِی سَوِیًّا مُستَقیم: راست قامت می رود بر راه راست.

عَلی وَجهِه مُکِبّاً أو سَقیم: بر روی خود نگون سار یا بیمار. هر دو فقره گرفته از قرآن کریم است: أَ فَمَنْ یَمْشِی مُکِبًّا عَلی وَجْهِهِ أَهْدی أَ مَّنْ یَمْشِی سَوِیًّا عَلی صِراطٍ مُسْتَقِیمٍ: آن که نگون سار بر روی می رود راه یافته تر است یا آن که راست قامت بر راه راست می رود. (ملک، ۲۲) دین مستوی: دینِ درست، دین راست.

طاق: یگانه، منفرد، که از همگان ممتاز است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۳۴

ظعن: کوچ کردن، رفتن از جایی به جایی، و مقصود واگذاردن و ترک گفتن است.

چنان که خواهیم دید اسرائیلیان بر داوری داود خرده می گیرند. خرده گیری آنان بر پایه علم ظاهری است. مرد مستمند بی رضایت و اجازت خداوندِ گاو، گاو را می کشد، اما داود به وحی الهی از حقیقت حال آگاه است و با علم الیقین قضاوت می کند نه با علم نظری یا علم تقلیدی. مولانا بارها از چنین علم ها به

«ظن» تعبیر می کنـد چرا که ظن را دو رویه است. بود که بـا واقع منطبق باشـد و بود که خلاف واقع رود که وَ إِنَّ الظَّنَّ لا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئاً. (نجم، ۲۸)

هر گمان تشنه یقین است ای پسر می زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پَر پا شود مر یقین را علم او بویا شود ۴۱۱۹- ۴۱۱۸/ ۳ اما علم الیقین را خطا نیست. هر که را چنین علم نصیب گردد، از همگان منفرد است و رای او با ستایش و نکوهش این و آن تغییر نمی کند. اما آن را که چنین یقینی نیست از و هم مردمان متأثر می گردد چون معلم مکتب خانه در داستان آینده.

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلّم

اشاره

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلّم

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد مشورت کردند در تعویق کار تا معلّم در فتد در اضطرار چون نمی آید و را رنجوریی؟ که بگیرد چنـد روز او دو رویی تـا رهیم از حبس و تنگی و ز کـار هست او چون سـنگ خـارا برقرار آن یکی زیرک تر این تـدبیر کرد که بگویـد اوستا چونی تو زرد؟ خیر باشـد رنـگ تو بر جـای نیست این اثر یـا از هوا یا از تبی اسـت انـدکی انـدر خیـال افتـد از این تـو برادر هم مـدد کن این چنین چـون در آیی از درِ مکتب بگو خیر باشـد اوستا احوال تو آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود آن سوم و آن چارم و پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حَنین

تـا چـو سـی کـودک تَواتُر این خـبر متّفق گوینـد یابـد مُسـتقَر هر یکی گفتش که شابـاش ای ذکی بـاد بختت بر عنـایت متّکی ۱۵۳۴- متّفق گشـتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یک رفیق بعد از آن سوگند داد او جمله را تا که غمّازی نگوید ماجرا رای آن کودک بچربید از همه عقل او در پیش می رفت از رمه آن تفاوت هست در عقل بشر که میان شاهدان اندر صور زین قبـل فرمود احمـد در مَقـال در زبـان پنهان بود حُسنِ رجال ب ۱۵۳۷- ۱۵۲۱ مثـال رنجور شـدن آدمی: نیکلسون مأخـذ آن را فردوس الحکمـه (ص ۲۳۵- ۲۳۶) آورده و به الف لیـل و لیله اشـارت کرده است. (نگـاه کنیـد به: مآخـذ قصـص و تمثیلات مثنوی،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۳۶

ص ۱۰۱) اجتهاد: کوشش، سختیی که نتیجه رفت و آمد به مکتب است.

دوری گرفتن: کنـایت از تعطیـل کردن کـار. (چرا معلم بیمـار نمی شود تـا چنـد روز به مکتب خانه نیایـد.) چونی تو زرد: چرا رنگت زرد شده.

غم نمودن: اظهار نگرانی و اندوه کردن.

تَواتُر: پی در پی. (چون سـی کودک پی در پی معلم را گویند بیماری، گفته آنان در ذهن او جای می گیرد.) مُسـتقر: جایگاه. مستقر یافتن: جای گرفتن.

ذَکِی: باهوش.

گرداندن: دگرگون کردن.

تفاوت عقل بشر: خرد خردمندان چون زیبایی زیبا رویان است. در بعضی بیش است و در بعضی بیشتر.

در زبـان پنهـان بودن: مرحوم فروزانفر مستند آن را فرموده ی امیر مؤمنان (ع) آورده است که: المَرءُ مَخبُوءٌ تَحتَ لِسانِهِ. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۸) لیکن بهتر است مرجع آن را در این سخن از رسول اکرم (ص) دانست که: الجَمالُ فِی

اللِّسانِ. (سفینه البحار، ذیل لسان، از روضه الواعظین) به مناسبت داستان مرد اسرائیلی و روزی بی رنج طلبیدن وی و داوری داود (ع) بر مقتضای واقع، سخن از دریافت معنی به میان آورد که بعضی را علم است و بعضی را گمان، و گمان در کشف حقیقت ناقص است. باید کوشید و تحمل ریاضت کرد تا علم دست دهد. اگر کسی به چنین علمی دست یافت، گفت دیگران را در او تأثیری نیست و اگر بدان پایه نرسید، دانش او ناقص است و بود که دچار توهم شود، و برای روشن ساختن اثر توهم، داستان معلم کُتّاب را به میان می آورد که با دمدمه کودکان در وهم می افتد و می پندارد بیمار است. و در این میان چنان که عادت اوست اشارت می کند که بهره آدمی از عقل، ذاتی و داده خداست و نه از کتاب و دلیل، چنان که کودکی دیگر کودکان را چنان حیلت آموخت و معلم را چنان فریفت که به وهم در آتش تب می سوخت.

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است، تفاوت عقول از تحصیل علم است

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلافِ عقل ها در اصل بود بر وفاق سُنیّان باید شنود بر خلاف قول اهل اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند باطل است این ز آن که رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی بر دمید اندیشه ای ز آن طفلِ خُرد پیر با صد تجربه بویی نبرد خود فزون آن به که آن از فطرت است تا ز افزونی که جهد و فکرت است تو

بگو داده خـدا بهتر بود یـا که لنگی را هوارانه رود ب ۱۵۴۴- ۱۵۳۸ داسـتان رنجور شدن معلّم به تلقین کودکان مکتب خانه، مقدمه ای است برای تثبیت این نظریه، که عقل های آدمیان در اصل خلقت متفاوت است، برخی بیش و برخی بیشتر.

معتزلیان خلقت عقل را در همگان یکسان می دانند و زیادت و نقصان آن را تابع تأثیر از تعلیم و تجربه به حساب می آرند.

بر وِفـاق سـنیّان، چنان که در حـدیث ابن عباس است: فَمِنَ النّاسِ مَن اعطِیَ حَبَّهً وَ مِنهُم مَن اعطِیَ حَبَّتَینِ وَ مِنهُم مَن اعِطی أکثرَ من ذلک. (شرح انقروی) سنّیان و اهل اعتزال: نگاه کنید به: شرح بیت ۶۱/ ۲.

بر دمیدن: پدید آمدن.

راهوارانه رفتن: خود را چون راهوار نشان دادن. و در آن اشارت است به بطلان افزونی عقل از راه تعلیم.

مولانـا چنان که روش اوست با آوردن داسـتان کودکان و به وهم افکنـدن آنان معلّم را، نتیجه می گیرد که در این ماجرا عقل کودکی، بر عقل دیگر کودکان، نیز بر عقل معلم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۳۸

چربید. پس زیادت عقل فطری است نه اکتسابی، و گرنه معلّم که از کودکان تجربت بیشتر داشت نباید فریب خورد.

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدنـد آن کودکان بر همین فکرت ز خانه تا دکان جمله اسـتادند بیرون منتظر تا در آیـد اوّل آن یارِ مُصِر ز آن که منبع او بُدست این رای را سَر امام آیـد همیشه پای را ای مقلّد تو مجو پیشی «۲۵» بر آن کـو بود منبع ز نور آسـمان او در آمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگِ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا- نفی کرد امّا غبارِ وهمِ بد اندکی اندر دلش ناگاه زد اندر آمد دیگری گفت این چنین اندکی آن وهم افزون شد بدین همچنین تا وهمِ او قوّت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت ب ۱۵۵۳– ۱۵۴۵ دکان: مکتب خانه. (در روزگاران گذشته بسیار اتفاق می افتاد که از دکان، برای گرد آمدن کودکان و تعلیم دادن آنان استفاده می کردند.) مُصر: اصرار ورزنده، ایستاده بر کار.

مَنبَع: در لغت جای بر آمدن آب از چشمه یا چاه، در تداول منشأ و مقصود تدبیر کننده است.

امام: پیش رو.

سَر امام آمدن: کنایت از آن که دیده می بیند سپس پا به راه می افتد.

خیر باشد: تو را چه می شود، خدا بد ندهد.

در دل زدن: اثر کردن.

---

(۲۵) این کلمه در نسخه اساس، «بیشی» و «پیشی» خوانده می شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۴۰

این بیت ها متضمن دو نکته است یکی آن که تا نور علم بر کسی افاضت نشده است، باید از رهبری تقلید کند و هر چه او گوید بشنود و خلاف نکند، دیگر اینکه گفت، مردمان چون بسیار شود در دل های ضعیف اثر نهد چنان که در داستان آینده آمده است.

تنها کسی از گزند وسوسه در امان است که یا از نور علم برخوردار است یا مقلّد عالمان است.

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور کرد گفتن هر یک خداوند و مَلِک آن چنان کردش ز وَهمی مُنهَتِک که به دعوی الهی شد دلیر اژدها گشت و

نمی شـد هیچ سیر عقل جزوی آفتش وهم است و ظن ز آن که در ظلمات شد او را وطن بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی وهم آمن می رود بر سـر دیوار عـالی گر روی گرد و گز عرضـش بود کژ می شوی بلکه می افـتی ز لرزه دل به وهم ترسِ وَهمی را نکو بنگر بفهم ب ۱۵۶۰- ۱۵۵۴ مُنهَتِک: پرده دریده، گستاخ، مغرور.

ترسِ وهمی: ترسی که پدید آورنده آن وهم باشد.

واهمه یکی از پنـج حس باطن است. گفته اند این قوه چیزهای دیده و نادیده، راست یا دروغ را به نفس می نمایاند. واهمه در حیوانـات (جز انسـان) به جـای قوه عقل است و این قوت تابع عقل نشود، چنان که مثلًا در خانه تاریک شـخص از مرده ای که در کنار اوست به وهم می ترسد، حالی که عقل گوید آن مرده جمادی بیش نیست.

وهم در دل آدمی افزون می شود و بر عقل او پرده می افتد آن گاه حقیقت بر او پوشیده می شود و در گمراهی می رود و بود که در هلاکت در افتد.

عقل ضدّ شـهوت است ای پهلوان آن که شـهوت می تند عقلش مخوان وهم خوانش آن که شـهوت را گداست وهم قلبِ نقدِ زرّ عقل هاست ۲۳۰۲- ۲۳۰۱/ ۴.

رنجور شدن اوستاد به وهم

رنجور شدن اوستاد به وهم

گشت اسـتا سـست از وهم وز بیم بر جهید و می کشانید او گلیم خشمگین با زن که مهرِ اوست سست من بدین حالم نپرسید و نجُست خود مرا آگه نکرد از رنـگِ من قصـد دارد تـا رهـد از ننـگِ من او به حُسن و جلوه خود مست گشت بی خـبر کز بـام افتادم چو طشت آمد و در را به تندی واگشاد

کودکان انـدر پیِ آن اوسـتاد گفت زن خیر است چون زود آمـدی که مبادا ذاتِ نیکت را بدی گفت کوری رنگ و حال من ببین از غم بیگانگـان انـدر حَنین تو درون خانه از بغض و نفاق می نبینی حال من در احتِراق گفت زن ای خواجه عیبی نیسـتت وهم و ظنِّ لاشِ بی معنیسـتت گفتش ای غَر تو هنوزی در لجـاج می نبینی این تغیّر و ارتجاج گر تو کور و کر شـدی ما را چه جُرم ما در این رنجیم و در اندوه و گُرم گفت ای خواجه بیارم آینه تا بدانی که ندارم من گُنه گفت رو مَه تو رهی مَه آینه ات دائما در بغض و کینی و عَنَت جامه خواب مرا زو گُستران تا بخسـبم که سر من شد گِران زن توقّف کرد مردش بانگ زد کای عدو زوتر، تو را این می سـزد ب ۱۵۷۵- ۱۵۶۱ گلیم کشانـدن: گلیم دو گونه بوده است یکی آن که از پشم یـا مو بافته بود و می پوشیدند.

گر نباشـد اسب خر بس مرکبم ور نیابم خزّ در پوشم گلیم (دیوان ناصر خسـرو، مینوی، محقق، ص ۱۹۵) و دیگری فرش زیر انـداز، و در این بیت به معنی نخست است. (چون خود را بیمار می پنداشت در رفتن، پوشـش خویش را که گلیمی بود با خود می کشاند.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۴۳

حال جستن: احوال پرسیدن.

چون طشت از بام افتادن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۰۵۰/ ۲.

احتراق: سوزش، سوختن (از تندی تب).

لاش: لا شی ء. بی هوده. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۶۷/ ۱) غَر: قحبه.

تغیّر: دگرگونی حال.

ارتجاج: لرزیدن.

گُرم: اندوه، غم.

رهیدن: جان به در بردن.

مه تو رهی مه آینه ات:

(نفرین گونه ای است) نه تو بمانی نه آینه ات.

عَنَت: گناه.

این: (خطاب عدو) دشمن! تو سزاوار چنین خطابی.

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آوردن و گسترد آن عجوز گفت امکان نه و باطن پر ز سوز گر بگویم متّهم دارد مرا ور نگویم جِد شود این ماجرا فالِ بَد رنجور گرداند همی آدمی را که نبودستش غمی قول پیغمبر قَبُولُه یُفرَضُ إن تَمارَضتُم لَدَینا تَمرَضُوا گر بگویم او خیالی بر زند فعل دارد زن که خلوت می کند مر مرا از خانه بیرون می کند بهر فسقی فعل و افسون می کند جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد آه آه و ناله از وی می بزاد کودکان آن جا نشستند و نهان درس می خواندند با صد اندُهان کین همه کردیم و ما زندانییم بد بنایی بود ما بد بانییم ب ۱۵۸۴- ۱۵۷۶ گفت: (مصدر مرخم) گفتن، گفتار. و می توان آن را فعل و «عجوز» را فاعل گرفت. (در حالی که درون او از رنج می سوخت با خود گفت امکان مخالفت نیست.) ولی این تعبیر متکلفانه است.

ماجَرا جو شدن: کنایت از به درازا کشیدن و بسیار شدن.

قَبُولُه یُفرض: پذیرفتن آن واجب است.

إن تَمارَضتُم لَدَینا: اگر نزد ما خود را به بیماری بزنید، بیمار می شوید. گرفته از عبارتی است که آن را حدیث پنداشته اند: لا تَمارَضُوا فَتَمرَضُوا. (شرح انقروی) و نیز: لاـ تَمارَضُوا فَتَمرَضوا وَ لا تَحفِرُوا قُبُورَکُم فَتَمُوتُوا. (احادیث مثنوی، ص ۱۲، از کنوز الحقائق)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ۱۰۷۰/ ۱ خیال بر زدن: پنداشتن، گمان بد بردن.

دوم بار در وهم افکندن کودکانه استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

دوم بار در وهم افکندن کودکانه استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم

پسند درس خوانید و کُنید آواز بلند چون همی خواندند گفت ای کودکان بانگ ما استاد را دارد زیان دُردِ سَر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ گفت استا راست می گوید روید دردِ سر افزون شدم بیرون شوید ب ۱۵۸۸- ۱۵۸۵

پسند: پسندیده.

درد برای دانگ یافتن: بعض شارحان دانگ را «دانگانه» معنی کرده اند (پولی که معلم از اولیای شاگردان می گرفت). در لغت نامه این بیت شاهد مطلق پول است لیکن چنان که می دانیم حق تعلیم کودکانه ماهانه پرداخت می شد و نشستن یک ساعت شاگرد در مکتب یا نشستن او تأثیری در پرداخت آن نداشت. می توان گفت بهر دانگ تعبیر مثلی است یک دانگ نمی ارزد: ارزشی ندارد و معنی آن در اینجا این است که: نشستن ما در مکتب ما را اندک سود ندارد و استاد را زیان بسیار دارد.

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم پس برون جستند سوی خانه ها همچو مرغان در هوای دانه ها مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روزِ کُتّاب و شما با لَهو جفت؟ عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما و از تقصیر نیست از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا مادران گفتند مکر است و دروغ صد دروغ آرید بهر طمعِ دروغ ما صباح آییم پیش اوستا تا ببینیم اصلِ این مکرِ شما کودکان گفتند بِسمِ اللّٰه روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید ب ۱۵۹۶- ۱۵۸۹ گفت: گفتند.

روز کُتّاب: روز رفتن به مکتب خانه. روز درس.

دوغ: استعارت از آسایش و به بازی پرداختن.

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خُفته استا همچو بیمار گران هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف آه آهی می کند آهسته او جملگان گشتند هم لا حول گو خیر باشد اوستاد این درد سر جان تو ما را نبوده است زین خبر گفت من هم بی خبر بودم از این آگهم مادر غَران کردند هین من بُـدم غافل به شغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دیدِ رنج خود باشد عَمی از زنانِ مصر یوسف شد سَمَر که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش ای بسا مرد شجاع اندر حِراب که ببرّد دست یا پایش ضِرّاب او همان دست آورد

درگیر و دار بر گمـان آن که هست او برقرار خـود ببینـد دست رفته در ضـرر خـون از او بسـیار رفته بی خـبر ب ۱۶۰۸– ۱۵۹۷
سجاف: در لغت به معنی «کرانه پرده» است، لیکن مولانا آن را به معنی مطلق «پوشش» یا «روی پوش» به کار برده است.

عمی: کور.

صد هزاران نام و او یک آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عمی ۳۶۷۶/ ۲ لا حول گو: نگاه کنید به: شرح بیت ۶۳۹/ ۲.

زنان مصـر: اشارت است بـدان چه در قرآن کریم در سوره یوسف آمده است: زنانی از شـهر گفتند زن عزیز از غلام خود کام می جوید، دوستی غلام دل او را پر کرده است چون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۴۸

[زن] مکر آنـان را شـنید [کس] سوی آنـان فرسـتاد و برای آنان تکیه گاه آماده ساخت و هر یک را کاردی داد و [یوسف را] گفت بر آنـان برون شو. چون زنـان او را دیدنـد وی را بزرگ شـمردند و دست هـای خود بریدنـد. (یوسف، ۳۱) سمر: شهره. حیرانی زنان مصر برابر زیبایی یوسف و بریدن دست خود به جای ترنج، یوسف را شهره آفاق ساخت.

ساعد: از مچ دست تا آرنج.

حِراب: جنگ.

ضراب: شمشیر زدن با کسی. ستیزیدن.

از پاسـخی که اسـتاد معلم به مـادران کودکـان داد (من از بیمـاری خود آگـاه نبودم)، مولانـا چنان که رسم اوست آن گفته را مقـدمه گفته بعـد خود قرار می دهنـد: «چون به جد مشـغول باشد آدمی.» و از آن نتیجه دیگری می گیرد که در بیت های بعد است.

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای

موزه پای روح است

تـا بـدانی که تن آمـد چون لبـاس رو بجو لابِـس لباسـی را ملبس روح را توحیـدِ اللّه خوشتر است غیرِ ظاهر دست و پای دیگر است دست و پا در خواب بینی و ائتلاف آن حقیقت دان مَدانش از گزاف آن توی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسـم و جان بیرون شدن ب ۱۶۱۲- ۱۶۰۹ لابس: پوشـنده، و «لباس» را باید برای رعایت قافیت «لبیس» خواند. و «لابس» استعارت از روح است.

لیسیدن: کنایت از حرمت نهادن.

توحید اللّه: همه قدرت را از خدای یگانه دانستن (که چنین شناخت کار روح انسانی است.) ائتلاف: سازواری، به هم پیوستن.

در نظر دانشمندان و عارفان اسلامی روح جوهری است مجرد و نورانی که پیش از تکوین جسم وجود داشته باشد است و تعلق آن به بـدن تعلق تـدبیری است. عارفان همه افعال تن را از تصـرف روح می داننـد و گویند شخصـیت انسان به روح است نه به جسم و بـا از میـان رفتن جسم تصـرف روح از میـان نرود. نیکلسون نویسـد «سـخن مولانـا متأثر از گفته عبـد الملك بن حبیب سلمی است که روح را صورتی است مثالی، و به جسم دستور می دهد و جسم برای روح چون لباس است.» عبد الملك سلمی به سال ۱۷۴ متولد و به سال ۲۳۸ در گذشت. از مردم اندلس است و او را کتاب هایی است در فقه و طبقات. (الاعلام زرکلی)

حکــایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت، و داخل شــدن در این منقبت که أنَا جَلیسُ مَن ذَکَرنی وَ أنیسُ مَنِ استَأنِسَ بی

حکـایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیـان حلاـوت انقطاع و خلوت، و داخل شـدن در این منقبت که أنَا جَلیسُ مَن ذَکَرنی وَ أنیسُ مَنِ استَأنِسَ بی

گر با همه ای چو بی منی

بی همه ای ور بی همه ای چو با منی به همه ای بود درویشی به کُهساری مقیم خلوت او را بود هم خواب و ندیم چون ز خالق می رسید او را شُمول بود از أنفاسِ مرد و زن ملول همچنان که سهل شد ما را حَضَر سهل شد هم قومِ دیگر را سفر آن چنان که عاشقی بر سروری عاشق است آن خواجه بر آهنگری هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند دست و پا بی میل جنبان کی شود خار و خس بی آب و بادی کی رود گر ببینی میل خود سوی سَما پرّ دولت بر گُشا همچون هُما ور ببینی میل خود سوی زمین نوحه می کن هیچ منشین از حَنین عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند جاهلان آخر به سر بَر می زنند ز ابتدای کار آخِر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین ب ۱۶۲۲- ۱۶۱۳ آن درویش: مقصود از درویش ابو الخیر تیناتی ملقب به اقطع است. قشیری نویسد: «به اصل مغربی بود به تینات بود، و وی را کرامات بودی و فراستی نیز داشتی. و حال او بزرگ بود و وفات او اندر نَیّف و اربعین و ثلاثمائه بود.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۷۳- ۷۴) در این رساله چند کرامت از او آمده است. (ص ۳۷۸، ۵۰۳، ۶۴۴) خواجه عبد اللّه انصاری نویسد: «از طبقه چهارم است و نام او حماد. غلام بود به تینات. تینات دهی است به ده فرسنگی مصر ...» (طبقات الصوفیه، دکتر مولایی، ص ۴۷۱) در این کتاب کراماتی به او نسبت داده اند که برخی از آنها با آن چه قشیری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴،

آورده برابر است. اما در هیچ یک از این دو کتاب از قطع دست او و علت آن سخنی به میان نیامده. تنها دکتر مولایی در صفحه ۴۷۴ که اختلاف نسخه ها را بر می شمارد، از حاشیه یکی از نسخه های خود آورده است: «شیخ الاسلام گفت: ابو الخیر اقطع را پرسیدند سبب دست بریدن تو چه بود؟ گفت عیالان مرا فقر و فاقه پیش آمد ... به کنار جسر بغداد آمدم و دست به سؤال بیرون کردم، توانگری از اهل سلطان بر گذشت.

خواست که چیزی به من دهد دست به کیسه فرو کرد طرّاری کیسه او را شکافته بود و زر را برده. مرا بگرفت ... و به نزدیک سلطان برد. سلطان مرا گفت. دروغ نتوانستم گفت که از طاعت و خدمت حق بسیار دزدیده بودم. گفتم هستم. ایشان ندانستند که من چه می گویم دستم ببریدند.» (طبقات الصوفیه، ص ۴۷۴) یاقوت حموی ذیل «تینات» نویسد: گویا جمع تینه است از میوه ها (انجیر). فرضه ای است بر دریای شام نزدیک مصیصه ... و در تینات ابو الخیر اقطع است. نام او عباد بن عبد اللّه. از بزرگان صالحان بود او را کرامت هاست. در کوه لبنان بود و به یک دست خُوص می بافت و نمی دانستند چگونه می بافد. درندگان نزد او می رفتند و با او انس می گرفتند و گفته اند در روزگار او مرزهای شام در امان بود.

در تلبیس ابلیس همین داستان با مقدماتی آمده است و متن آن را مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۰۱ به بعد) آورده اند. در اینجا خلاصه ای از ترجمه کتاب نوشته می شود:

«گفتم سوگند به عزت تو که هرگز دست به

آن چه از زمین رویانی دراز نکنم و هیچ نخورم جز آن چه تو به من رسانی ... روزی از روزها نظر کردم چشم من بر درختی افتاد که بعضی میوه های وی سرخ شده بود و بعضی سبز بود ... مرا خوش آمد. عهد بر من فراموش گردانیدند. دست به آن دراز کردم از میوه آن درخت چیزی گرفتم بعضی در دهان داشتم و بعضی در دست که عهد را فرا یاد من دادند. آن چه در دست داشتم بریختم و آن چه در دهان داشتم بینداختم، و با خود گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید ... هنوز نیک قرار نگرفته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند و گفتند برخیز، و مرا می بردند تا به ساحل رسانیدند. دیدم که امیر آن نواحی سوار ایستاده است ... و جماعتی سیاهان که روز پیشتر قطع طریق کرده بودند پیش روی وی باز داشته بودند.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۵۲

چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی. گفتم بنده ای از بندگان خدا. از سیاهان پرسید که وی را می شناسید. گفتند نه. گفت وی مهتر شماست ... پس حکم کرد دست ها و پاهای ایشان ببرند. یک یک را پیش می آوردند و از هر کدام یک دست و یک پای می بریدند. چون نوبت به من رسید گفتند پیش آی دست خود دراز کردم و ببریدند.

گفتند پای خود را دراز کن. دراز کردم و روی به آسمان کردم و گفتم الهی و سیدی دست من گناه کرده بود پای را چه گناه است. ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین

انداخت و گفت چه می کنید؟ می خواهید آسمان بر زمین فرود آید؟ این فلان مرد صالح است ... (تلبیس ابلیس، ص ۲۱۸، و نگاه کنید به: تذکره الأولیاء، ذیل احوال ابو الخیر اقطع) انقطاع: بریده گشتن. بریدن از خلق و دنیا و خلوت کردن با خدا.

أنا جَلیسُ مَن ذَکَرنِی: چنان که در روایت ابو هریره است: إنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلّ یَقُولُ أنَا مَعَ عَبْدِی إِذا ذَکَرنِی وَ تَحَرَّکَتْ شَفَتاه: من با بنده ام هستم آن گاه که مرا یاد آرد و دو لب او به یاد من به جنبش آید.» (صحیح الاحادیث القدسیه، ص ۲۰۴) گر با همه ای ...: نگاه کنید به: رباعیات مولانا (دیوان کبیر، جزو هشتم، ص ۲۸۰، رباعی ۱۶۶۳).

شُمول: فرا رسیدن، فرا گرفتن، در بر گرفتن. در بیت مورد بحث مقصود عنایتی است از حق که او را فرا می گرفت.

همچنان که سهل شد: مستفاد است از حدیث: کُلٌّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَهُ. حدیثی است نبوی که در صحیح بخاری، صحیح مسلم و برخی کتاب های دیگر آمده است. (نگاه کنید به:

احادیث مثنوی، ص ۷۹) به مناسبت روی آوردن ابو الخیر به خلوت، غافلان را متنبّه می سازد که اگر در خود میل به دنیا و زیور آن دیدند، بدانند که از حق دور افتاده اند. پس باید بنالند و روی به ریاضت آرند. و اگر در خود میل به عقبی دیدند بدانند که به دولت رسیده اند و چنان مباشند که پس از افتادن در رنج، از نایافتن گنج دریغ خورند و به مناسبت توصیه به آخر بینی، داستان بعد را می آورد.

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مُستعیر ترازو

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مُستعیر ترازو

آن

یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری گفت خواجه رو مرا غربال نیست گفت میزان ده بر این تسخر مه ایست گفت جاروبی ندارم در دکان گفت بس بس این مَضاحک را بمان من ترازویی که می خواهم بده خویشتن را کر مکن هر سو مجه گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی معنیستم این شنیدم لیک پیری مُرتَعِش دست لرزان جسم تو نامُنتَعِش و آن زرِ تو هم قراضه خُرد مُرد دست لرزد پس بریزد زرِّ خُرد پس بگویی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زرِّ خود را در غُبار چون بروبی خاک را جمع آوری گوییم غلبیر خواهم ای جَرم من ز اوّل دیدم آخِر را تمام جای دیگر رو از اینجا و السّلام ب ۱۶۳۲- ۱۶۲۳ مُستَعیر: عاریت خواهنده.

تَسخَر: استهزاء، ریشخند.

سال ها جُستم ندیدم یک نشان جز که طنز و تسخر این سر خوشان ۳۶۶۷/ ۲ مه ایست: اصرار مورز.

مضاحک: جمع مضحکه: سخنان خنده آور. «و آخر ختم بر مضاحکی چند هزلیات کنم.» (راحه الصدور، ص ۶۳) بمان: بگذار. (امر، از ماندن: واگذاردن) بی معنی: نادان، یاوه گو.

مُرتَعِش: لرزان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۵۴

نامُنتَعِش: ناسالم، ناخوش.

قُراضه: ریزه های زر و سیم.

خرد مرد: (اتباع) چیزهای بی ارج.

غَلبیر: صورت دیگر از غربال.

جَری: جری ء. گستاخ.

گویدت این گورخانه است ای جَری که دل مرده بدین جا آوری ۸۹۲/ ۵ این داستان رمز کسانی است که درونی روشن دارند و از آغاز انجام را در می یابند.

بقیّه قصّه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اشاره

بقیّه قصّه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و

کنایت که

بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن کُه بود اشجار و ثِمار بس مُرودی کوهی آن جا بی شمار گفت آن درویش یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زمن جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درختِ مُنتَعَش مدّتی بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا زین سبب فرمود استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم کُلُّ إصباحٍ لنا شأنٌ جدید کُلُّ شَی ءٍ عَن مُرادی لا یَحِید در حدیث آمد که دل همچون پری است در بیابانی اسیر صرصری است باد پر را هر طرف راند گزاف گه چپ و گه راست با صد اختلاف در حدیث دیگر این دل دان چنان کآبِ جوشان ز آتش اندر قازغان هر زمان دل را دگر رایی بود آن نه از وی لیک از جایی بود پس چرا آمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل این هم از تأثیر حُکم است و قدر چاه می بینی و نتوانی حذر نیست خود از مرغ پرّان این عجب که نبیند دام و افتد در عَطَب این عجب که دام بیند هم وَتَد گر بخواهد ور نخواهد می فتد چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می پرد با پرِّ خویش ب ۱۶۴۸- ۱۶۳۳ صریح: آشکارا. و در اصطلاح اصولیان لفظی که معنی آن بخودی خود روشن بود و در فهماندن معنی نیازی به قرینه نداشته باشد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۵۶

کنایت: آوردن لفظی یا

عبارتی و معنی لازم آن را خواستن، چنان که گویند «درِ خانه فلان کس به روی همه باز است.» یعنی بخشنده و جوانمرد است.

مُرود: أمرود، گلابی.

مُنتَعش: (اسم مفعول از انتعاش) در لغت به شده پس از بیماری. و در این بیت: بالیده، شاداب معنی می دهد.

استثنا: در لغت بیرون کردن جزئی از حکم کل که پیش از آن آمده و در این بیت مقصود «إن شاء اللّٰه» گفتن است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۴۸/ ۱) بر زدن: افزودن. وقتی پیمانی می بندید «إن شاء اللّٰه» را بدان بیفزایید.

کُلُّ اصباح ...: هر بامداد ما را شأنی تازه است و هیچ چیز از مراد ما به یک سو نمی شود. (همه چیز در فرمان ماست.) گرفته از قرآن کریم است: کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ. (رحمن، ۲۹) دل همچون پری است: اشارت است به حدیثی که در احادیث مثنوی (ص ۸۰) از مسند احمد و احیاء علوم الدین آمده است: إنَّ هَذَا القَلبَ کَرِیشَةٍ بِفَلاةٍ مِنَ الأرضِ یُقِیمُها الرِّیحُ ظَهراً لِبَطنٍ: این دل همچون پری است به دشتی از زمین که باد آن را به پشت رو می گرداند.» صَرصَر: تند باد.

قازغان: قزغان (ترکی): دیگ بزرگ.

آب جوشان در قازغان: لَقَلبُ ابنِ آدَمَ أشَدُّ انقلاباً مِنَ القِدرِ اذا اجتَمَعَت غَلیاً. (احادیث مثنوی، ص ۸۰، از مسند احمد) عطب: هلاکت، تباهی.

وَتَد: میخ.

چشم باز ...: نظیر:

چشم باز و گوش باز و این ذُکا خیره ام در چشم بندی خدا ۳/۱۱۰۹ مثل کسی است که به قوّت تن و قدرت اندیشه خود فریفته شود، و بر کاری عزم کند حالی که باید در همه حال متوکّل بر خدا باشد و در هر تصمیم

که گیرد خواست خدا را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۵۷

ضمیمه کند.

در قرآن کریم است که وَ لا تَقُولَنَّ لِشَیْ ءٍ إِنِّی فاعِلٌ ذلِکَ غَداً إِلَّا أَنْ یَشاءَ اللَّهُ: مگو من فردا کاری را خواهم کرد مگر آن که خدا خواهد.» (کهف، ۲۳- ۲۴) در تفسیر این آیه و لزوم استثنا روایت هایی چند از ائمه (ع) رسیده است. (نگاه کنید به: بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۳۰۴)

تشبیه بند و دام قضا، به صورت پنهان، به اثر پیدا

تشبیه بند و دام قضا، به صورت پنهان، به اثر پیدا

بینی انـدر دلق مهتر زاده ای سـر برهنه در بلا افتاده ای در هوای نابکاری سوخته اقمشه و املاک خود بفروخته خان و مان رفته شده بَد نام و خوار کامِ دشـمن می رود ادبیروار زاهدی بیند بگوید ای کیا همّتی می دار از بهر خدا کاندرین ادبار زشت افتاده ام مال و زرّ و نعمت از کف داده ام همّتی تا بُوک من زین وارهم زین گِل تیره بود که بر جهم این دعا می خواهد او از عام و خاص کَالخلاصُ و و الخَلاصُ وَ الخلاص دست باز و پای باز و بنـد نی نه موکَّل بر سـرش نه آهنی از کـدامین بنده می جویی خلاص وز کـدامین حبس می جویی مَناص بنـدِ تقـدیر و قضایِ مختفی که نبینـد آن بجز جانِ صَـفی گر چه پیدا نیست آن در مَکمَن است بتّر از زندان و بندِ آهن است ز آن که آهنگر مر آن را بشکند حُفره گر هم خشتِ زندان بر کند ای عجب این بندِ پنهانِ گران عاجز از تکسیرِ آن آهنگران دیـدن آن بنـد احمـد را رسد بر گلوی بسـته حَبلٌ مِن مَسَد دید بر پشت عیال بو لَهب تنگ

هیزم گفت حَمّاله حَطب حبل و هیزم را جز او چشمی ندید که پدید آید بر او هر ناپدید باقیانش جمله تأویلی کنند کین ز بی هوشی است و ایشان هوشمند لیک از تأثیرِ آن پشتش دو تو گشته و نالان شده او پیش تو که دعایی همّتی تا وارهم تا از این بندِ نهان بیرون جهم آن که بیند این علامت ها پدید چون نداند او شقی را از سعید داند و پوشد به امر ذو الجلال که نباشد کشف راز حق حلال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۵۹

این سخن پایان ندارد آن فقیر از مُجاعت شد زبون و تن اسیر ب ۱۶۷۰- ۱۶۴۹ مهتر زاده در دلق: نزدیک است بدان چه در کتاب الفرج بعد الشده آمده، و خلاصه آن اینکه: جوانی مال بسیار داشت و همه را به باد داد و در پایان به دام کنیزکی افتاد به عشق او گرفتار نه توان به دست آوردنش و نه پای فرار. روزی از دوستی جامه ای خواست تا بپوشد و به دیدن کنیزک رود. دوست جامه بدو داد بپوشید و به در خانه کنیزک شد، کنیزک چون او را در آن جامه دید پنداشت مالی به دست آورده. تلطف کرد و چون دانست جامه عاریتی است دیگر آب کله پاچه اش بر سر ریخت. جوان فی الحال پشیمان شد. به خدا رو آورد و کار او به گردید. (ترجمه فرج بعد از شدت، ص ۶۱۵) سر برهنه: کنایت از پریشان حال.

نابکار: بد کردار، نادرخور.

اقمشه: جمع قماش: کالا از هر جنس.

کام دشمن رفتن: چنان که دشمن خواهد شدن. دشمن شاد گشتن.

ادبیر وار (ادباروار): مُدبَر، بخت

بر گشته.

کیا: بزرگ.

همت: در اصطلاح عارفان توجه قلب است با تمام قوای روحانی به جانب حق در طلب حصول کمال برای خود یا دیگری.

از گل تیره بر جهیدن: کنایت از رها شدن از گرفتاری.

صَفی: گزیده، پاک از عیب و نقص، وَلیّ.

مَکمَن: نهان جای.

حفره گر: که در جایی سوراخی کند.

حَبلٌ مِن مَسَد: ریسمانی از لیف خرما. (گرفته از سوره تبت، آیه ۵) حَماله حَطب: بردارنده هیزم. (گرفته از سوره تبت، آیه ۴) مفسران را در معنی «حطب» سخن هاست. بعضی لفظ «حطب» را از معنیِ ظاهر آن بر می گردانند و گویند مقصود از بردن حطب این است که او سخن چینی می کرد. (مجمع البیان، المیزان، از تفسیر قمی) و آنان که کلمه را به معنی ظاهر آن گرفته اند گویند وی خار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۶۰

می آورد و بر رهگذر رسول (ص) می افکند. و کلمه «سَیَصلَی» پیش گویی رسول (ص) است به رفتن ابو لهب و زنش به دوزخ. مولانا گوید «حبل هیزم را جز او چشمی ندید.» (رسول می دید که آن دو در آتش دوزخ اند.) مرحوم طباطبائی نویسد: ابو لهب و زنش در قیامت در آتش اند به همان صورت که در دنیا بودند. (المیزان) و بعضی گویند اشارت است بدان که ابو لهب و زنش به کفر می میرند. (تبیان) باقیانش: شارحان مثنوی را در مرجع ضمیر «ش» خلاف است. بعضی گفته اند مقصود «مهتر زاده» است، لیکن مطمئناً ضمیر به «حبل و هیزم» بر می گردد.

در بیت قبل فرمود حبل و هیزم را تنها رسول (ص) دید که آن چه بر دیگران پوشیده است بر او هویداست، امّا دیگران آن را تأویل می کنند که مقصود از «حبل

و هیزم» بار گناه است که بر دوش اوست. (حبل و هیزم را با درک حسی نمی توان دریافت حالی که باقیان گرفتار حس اند.)
کین ز بی هوشی: کنایت از رها کردن ادراک حسی است. (حبل و هیزم را هنگامی توان دید که ادراک حسی را رها کنی.)

بی هشان را وا دهد حق هوش ها حلقه حلقه حلقه ها در گوش ها ۳۶۷۴/ ۱ هوشمند: کنایت از دارای ادراک حسی و عقل جزئی.

لیک از تأثیر آن: استدراک است بر جمله «نه موکّل بر سرش نه آهنی.» دعایی: بقیه خطاب جوان است به زاهد که در بیت ۱۶۵۴/ ۳ گفت.

آن که بیند: ولی حق که بر ضمیر بندگان اشراف دارد.

پوشد به أمر ذو الجلال: از الطاف باری عَزَّ اسمه بر بندگان این است که زشت کاری آنان را نهان می کند و نیکویی آنان را آشکار، چنان که در دعاست: یا مَن أظهَرَ الجَمیلَ وَ سَتَرَ القَبیحَ.

بندگان خاص حق نیز چنین اند که: وَ إِذا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِراماً. (فرقان، ۷۲) از جمله موجب های رسالت رسول اکرم (ص) چنان که در قرآن کریم آمده است برداشتن غل ها از دست و پای مردم است. وَ یَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِی کانَتْ عَلَیْهِمْ. (اعراف، ۱۵۷) این غل ها چیست. بندها که بر دل هاست. ظاهر بینان در دیدن آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۶۱

ناتوان اند، اما اهل معنی آن غل ها را می بینند.

گفت أغلالًا فَهُم بِهِ مُقمَحُون نیست آن اغلال بر ما از برون

خَلفِهِمُ سَدًّا فأغشیناهُمُ می نبیند بند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست او نمی داند که آن سدِّ قضاست ۳۲۴۴- ۳۲۴۲/ ۱.

مضطرب شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

مضطرب شدن فقیر

نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت ز آتش جوعش صبوری می گریخت بر سرِ شاخی مرودی چند دید باز صبری کرد و خود را واکشید باد آمد شاخ را سر زیر کرد طبع را بر خوردن آن چیر کرد جوع و ضعف و قوّتِ جذب و قضا کرد زاهد را ز نذرش بی وفا چون که از امرودبن میوه سُِکُست گشت اندر نذر و عهد خویش سست هم در آن دم گوشمالِ حق رسید چشم او بگشاد و گوشِ او کشید ب ۱۶۷۶– ۱۶۷۱ مضطرب شدن: چنین است در نسخه اساس. حدس من این است که «ب» پسوند فعل است (مضطرب شدن) که در تحریر جدا نوشته شده، ولی با تکلف می توان «مضطرب شدن» را نتیجه معنی بیت ۱۶۷۶ گرفت. (چون گوشمال حق رسید، مضطرب شد.) اما مضطرب را سست معنی کردن بسیار متکلفانه است.

نذر: دو گونه است. نذر لَجاج، چنان که نذر کند «اگر با فلانی سخن گویم بر من روزه است یا آزاد کردن بنده و نذر تَبرُّر، چنان که گوید اگر خدا بیمار مرا شفا داد بر من چنین و چنان است و به اعتبار متعلق نذر آن را به مفسر و غیر مفسر تقسیم کرده اند: مفسر چنان که بگوید برای خدا نذر کردم که بنده ای آزاد کنم، و غیر مفسر چنان که بگوید نذر کردم فلان کار را نکنم و اگر کرد باید کفاره بدهد و کفاره آن کفاره سوگند است. (کشاف اصطلاحات الفنون) نذر این فقیر (در صورت راست بودن داستان) از نوع دوم است.

چنان که در فقه اسلام مقرر

است، نذر باید بر أمری مشروع باشد، و اگر متعلق نذر امری باشد نامشروع، نذر منعقد نمی شود چنان که نذر کند معصیتی را مرتکب شود یا واجبی را ترک کند. در باره صوفی می توان گفت متعلّق نذر ذاتاً مباح است. اما آن جا که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۶۳

سدِّ جوع و ادامه حیات منحصر در کندن میوه از درخت کم شود حکم تغییر خواهد کرد، زیرا نچیدن میوه از درخت سرانجام مستلزم از پا در آمدن نذر کننده خواهد بود.

بر فرض درست بودن داستان، کیفری که شیخ دید شاید از آن روست که گستاخی کرد و به قوت خود اعتماد نمود. بنده در هر حال نباید به اراده و توان نفس خود مغرور گردد و پیوسته باید از خدا یاری خواهد، و گر نه در معرض امتحان قرار خواهد گرفت و ضعف و سستی وی آشکار خواهد شد.

صبوری گریختن: کنایت از تاب نیاوردن در گرسنگی.

واکشیدن: نگاه داشتن.

گوش کشیدن: کنایت از تنبیه کردن.

متّهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

متّهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آن جا و بیش بخش می کردند مسروقات خویش شحنه را غمّاز آگه کرده بود مردمِ شحنه بر افتادند زود هم بد آن جا پای چپ و دست راست جمله را ببرید و غوغایی بخاست دستِ زاهد هم بریده شد غلط پاش را می خواست هم کردن سقط در زمان آمد سواری بس گُزین بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین این فلان شیخ است از ابدالِ خدا دست او را تو چرا کردی جدا؟ آن عوان بدرید جامه تیز رفت پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمـد پا برهنه عذر خواه که ندانسـتم خدا بر من گواه هین بحل کن مر مرا زین کارِ زشت ای کریم و سـرورِ اهل بهشـت گفـت می دانم سـبب این نیش را می شـناسم من گنـاه خـویش را من شکسـتم حُرمتِ ایمـانِ او پس یمینم بُرد دادِسـتان او من شکسـتم عهـد و دانسـتم بَد است تا رسـید آن شومی جرأت به دست دست ما و پای ما و مغز و پوست باد ای والی فدای حکمِ دوست قسم من بود این تو را کردم حلال تو نـدانستی تو را نبود وبال و آن که او دانست او فرمانرواست با خدا سامانِ پیچیدن کجاست ب ۱۶۹۱– ۱۶۷۷ مسروقات: جمع مسروقه: کالای دزدیده.

شِحنه: داروغه.

غَمّـاز: این واژه بیشتر به معنی سـخن چین به کـار رفته است، لیکن در برخی شاهـدها به معنی خبر کش، مأمور مخفی، و مانند آن است. «و مردم آن جا (کازرون) متصرف و عوان باشند و غماز.» (فارس نامه ابن بلخی، به نقل از لغت نامه دهخدا)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۶۵

بر افتادن: به راه افتادن. دست به کار شدن.

پـای چپ و دسـت راست: حـد دزدی در مرتبه نخست بریـدن دست است و در مقـدار بریـدن خلاف است. عـامّه گوینـد در نخستین دزدی، دست را از مِفصل باید برید، اما بر وفق مذهب شـیعه تنها چهار انگشت از بن بریده می شود و کف و انگشـت شصت را نباید برید.

اما بریـدن پای چپ در صورتی است که دزدی تکرار شود. چون گروهی که حـد بر آنان جاری گردید ظاهراً دزدان حرفه ای بودند که کیفر آنان در آیه ۳۳ مائده آمده است، مولانا گوید

پای چپ و دست راست آنان را بریدند.

سَقَط کردن: افکندن، جدا ساختن.

سواری بس گزین: نیکلسون به قرینه «سوار نیک بخت» (۱۶۸۹/ ۲) نیز بیت ۶۸/ ۱ «سوار گزین» را مردی از عالم امثال معنی کرده. آن دو مرد در آن داستان رسولان عالم معنی بودند اما «سوار گزین» را در این بیت بدان معنی گرفتن تکلف است و بهتر آن که رئیس، مهتر، و مانند آن معنی شود.

ایمان: جمع یمن: سوگند.

یمین: دست راست.

آن که او دانست: خدای تعالی که از همه چیز آگاه است.

سامان: توان، قدرت. «بصر را امکان نظر، و بصیرت را سامان فکرت نبود.» (سندباد نامه، ص ۹۷) پیچیدن: در افتادن.

ای بسا مرغی پریده دانه جو که بُریده حلقِ او هم حلقِ او ای بسا مرغی ز معده وز مَغَص بر کنارِ بام محبوس قفص ای بسا ماهی در آب دور دست گشته از حرص گلو مأخوذ شست ای بسا مستور در پرده بُده شومی فرج و گلو رسوا شده ای بسا قاضیِّ حَبرِ نیک خو از گلو و رشوتی از زرد رو بلکه در هاروت و ماروت آن شراب از عروجِ چرخشان شد سَدِّ باب بایزید از بهر این کرد احتراز دید در خود کاهلی اندر نماز از سبب اندیشه کرد آن ذو لُباب دید علّت خوردن بسیار از آب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۶۶

گفت تا سالی نخواهم خورد آب آن چنان کرد و خدایش داد تاب این کمینه جهد او بُد بهرِ دین گشت او سلطان و قطب العارفین چون بریده شد برای حلق دست مرد زاهد را در شکوی ببست شیخ اقطع گشت نامش پیش

خلق کرد معروفش بدین آفات حلق ب ۱۷۰۳- ۱۶۹۲ حلق: حلقِ نخست به معنی گلو، و دیگر کنایت از طعمه جویی است.

مَغَص: دل پیچه (از گرسنگی و جز آن).

مأخوذ: گرفتار.

شَست: قلاب.

مستور: عفیف، پاک دامن.

شومی فرج و گلو: ثَلاثٌ أخافُهُنَّ عَلَی امَّتِی مِن بعدی ... وَ شَهوَهُ البَطنِ وَ الفَرجِ.

(بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۳۹۸) حَبر: دانا.

هاروت و ماروت: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۲۱/ ۱ به بعد.

سَدِّ باب شدن: بسته گردیدن در. (نتوانستند به آسمان بروند.) بایزید: مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی این قصّه را از تذکره الأولیاء آورده اند و پیش تر از آن در رساله قشیریه است. «ابو یزید را گفتند چه سخت تر بود از آن چه دیدی اندر راه باری تعالی؟ گفت صفت نتوان کرد. گفتند چه آسان تر بود. گفت این بتوان گفت، تن خویش به طاعتی خواندم فرمان نبرد یک سال آبش ندادم.» (ترجمه رساله قشیریه، ص ۳۹، و نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۰۴) احتراز: دوری جستن.

ذو لباب: خداوند خرد بسیار، بسیار خرد.

کمینه: کمترین.

در شکوی بستن: از شکوی باز ایستادن. شکوه نکردن.

کرد معروفش ...: چیدن میوه به بریدن دست کشید و بریدن دست به معروف گشتن او به اقطع.

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عَریش او را یکی زائر بیافت کو به هر دو دست می زنبیل بافت گفت او را ای عدوِّ جان خویش در عریشم آمده سر کرده پیش این چرا کردی شتاب اندر سباق گفت از افراطِ مهر و اشتیاق پس تبسّم کرد و گفت اکنون بیا لیک مخفی دار این را ای کیا تا نمیرم

من، مگو این با کسی نه قرینی، نه حبیبی نه خسی بعد از آن قومی دگر از روزنش مطّلع گشتند بر بافیدنش گفت حکمت را تو دانی کردگار من کنم پنهان تو کردی آشکار آمد الهامش که یک چندی بدند که در این غم بر تو منکر می شدند که مگر سالوس بود او در طریق که خدا رسواش کرد اندر فَریق من نخواهم کآن رمه کافر شوند در ضلالت در گمانِ بَد روند این کرامت را بکردیم آشکار که دهیمت دست اندر وقت کار تا که آن بی چارگان بد گمان رَد نگردند از جناب آسمان من تو را بی این کرامت ها ز پیش خود تسلّی دادمی از ذات خویش این کرامت بهر ایشان دادمت وین چراغ از بهر آن بنهادمت تو از آن بگذشته ای کز مرگ تن ترسی وَ ز تفریقِ اجزای بدن وهمِ تفریق سر و پا از تو رفت دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت ب ۱۷۱۹- ۱۷۰۴ عریش: یاقوت حموی نویسد: «آخرین شهر از مصر است که به شام متصل است. هوای آن نیکو و آبش گواراست.» (معجم البلدان) نیز عریش به معنی سایبان، کوخ، و مانند آن است.

عدوِّ جان خویش: شاید از آن جهت که در این دیدار خود را به سختی انداخته بود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۶۸

در سخن علی (ع) به عاصم بن زیاد حارثی آمده است: یا عُدَیَّ نَفسِهِ: ای دشمنک خویش.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۰۹) از آن رو که وی از دنیا کناره گرفته و بر خود سخت گرفته بود.

سِباق: پیشی گرفتن. بی رخصت آمدن.

کیا: بزرگ.

قرین: همنشین، دوست.

خس: کنایت از ناشناس، که بدو وقعی ننهند.

سالوس: فریب کار.

طریق:

راه، راه ریاضت، سلوک.

فریق: گروه، جمع (سالکان و ریاضت کشان، یا همه مردم).

جناب: درگاه.

تسلی دادن پروردگار: اشارت است بدین حدیث: «أنا مَعَ عَبدِی اذَا ذَکَرَنِی ...» تو از آن بگذشته ای: نظیر:

آن تویی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن ۱۶۱۳/ ۳ تفریق اجزا: جدا شدن عضوها از تن.

اسپر: کنایت از کرامتی است که خدا بدو داد (بیم نداشتن از تفرق اجزاء تن نتیجه ایمان توست، چنان که ساحران از تهدید فرعون نترسیدند و از بریدن دست و پا بیم نکردند.) چنان که بارها در مطاوی مثنوی آمده، نیز در برخی روایات دیده شده، اولیای خدا در میان مردم گمنام می زیند و کمتر کسی از کرامت و علو مقام آنان با خبر می شود. اما اگر در معرض تهمت دشمنان یا کوتاه فکران قرار گیرند، و القای شبهت آن کینه توزان سبب شود که دیگران در باره آنان بد گمان شوند، لطف حضرت حق به مددشان می رسد، و خارق عادی از آنان سر می زند تا کید آن مکّاران به خودشان باز گردد.

در این داستان، حق تعالی به شیخ الهام می کند ما می دانیم تو از بریده شدن دست یا پاره شدن دیگر اعضای بدنت در باره خود بد گمان نیستی، اما بُوَد که دیگران را توهمی دست دهد. این کرامت را سپر دفع آن توهم کردیم.

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین کرد تهدید سیاست بر زمین که ببرّم دست و پاتان از خلاف پس در آویزم نـدارمتان معاف او همی پنداشت کایشان در همان وهم و تخویف اند و وسواس و گمان که بودشان

لرزه و تخویف و ترس از توهم ها و تهدیدات نفس او نمی دانست کایشان رسته اند بر دریچه نورِ دل بنشسته اند ب ۱۷۲۴-۱۷۲۰ ببرم دست و پاتان: چنان که در سوره های اعراف، طه، و شعراء آمده است، فرعون ساحران را که به موسی (ع) ایمان آوردند بیم داد و گفت: لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَ أَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلافٍ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ: همانا دست ها و پاهاتان را بر خلاف یکدیگر می برم و بر دارتان می کنم.» آنان در پاسخ گفتند: لا ضَيْرَ إِنَّا إِلى رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ: باکی نیست ما به سوی پروردگارمان باز می گردیم.» (شعراء، ۴۹- ۵۰) معاف داشتن: بخشودن.

تخویف: ترساندن، ترس، بیم.

رستن: رها شدن (از قید تن و زندگانی جسمی).

بر دریچه نور دل نشستن: با روشنایی معرفت، دوام آن جهان و نابودی این جهان را دیده اند و زندگانی کوتاه را فدای حیات جاودانی کرده اند.

این جهان خواب است اندر ظن مه ایست گر رود در خواب دستی باک نیست گر به خواب اندر سرت بُبرید گاز همسرت بر جاست و هم عمرت دراز گر ببینی خواب در، خود را دو نیم تن درستی چون بخیزی نی سقیم حاصل اندر خواب نقصانِ بدن نیست باک و نه دو صد پاره شدن این جهان را که به صورت قائم است گفت پیغمبر که حلمِ نائم است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۷۰

از ره تقلید تو کردی قبول سالکان این دیده پیدا بی رسول روز در خوابی مگو کین خواب نیست سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد که ببیند خفته کو در خواب شد او گمان بُرده که این دم خفته ام بی خبر ز آن

کوست در خوابِ دُوّم هاونِ گردون اگر صد بارشان خُرد کوبد اندر این گِلزارشان اصل این ترکیب را چون دیده اند از فروعِ وهم کم ترسیده اند سایه خود را ز خود دانسته اند چابکِ و چُست و گَش و برجسته اند کوزه گر گر کوزه ای را بشکند چون بخواهد باز خود قائم کند کور را هر گام باشد ترسِ چاه با هزاران ترس می آید به راه مرد بینا دید عرضِ راه را پس بداند او مُغاکِ و چاه را پا و زانواش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او از هر غمی ب ۱۷۴۰- ۱۷۲۵ در ظن ایستادن: از گمان پیروی نمودن، به گمان بسنده کردن.

گاز: آن چه با آن زر، سیم، یا چیز دیگر برند. آلتی همچون مقراض.

عمرت دراز: اشارت است بدان چه تعبیر کنندگان خواب گویند که بریده شدن سر در خواب نشان درازی عمر است.

سقیم: بیمار.

گفت پیغمبر (ص): اشارت است به حدیث نبوی از طریق جابر: قال کنت مع النَّبیِّ (ص) إِذ أتاه رجلٌ ابیضُ الوَجه فقال یا رَسول اللَّه ما الدُّنیا قال علیه السلام حُلمُ النّائم. (المنهج القوی) و علی (ع) فرماید: الدنیا حُلمٌ وَ الاغتِرارُ بِها نَدَمٌ. (غرر الحکم، ج ۱، ص ۳۶۴) از راه تقلید: بدون درک واقع.

سالکان: کنایت از عالمانی که حقیقت را دریافته اند و از روی علم الیقین آن را می پذیرند و می دانند زندگانی این جهان خوابی بیش نیست (اما وظیفه جاهلان پذیرفتن است از روی تقلید).

مهتاب: استعارت از نور وجود. (حرکت ها از روح است، آدمی آن را از جسم می پندارد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۷۱

عَضُد: در لغت به معنی بازو است، لیکن در این بیت مجرد

خطاب است. (ای که چون بازویم نزد من عزیزی.) هاون گردون اگر صد بارشان: ضـمیر به سالکانی باز می گردد که حقیقت را دیده اند.

اصل ترکیب: روح که منشأ همه اثرهای جسمانی است.

فروع وهم: آثاری که زاییده خیال است. آزارها که بر جسم می رسد در دیده حقیقت بینان توهمی بیش نیست چون کسی که در خواب می بینـد آسـیبی بـدو رسـیده و چون بر می خیزد خود را تندرست می بیند و توضـیح بیشتر در بیت های بعد خواهد آمد.

روح را توحید اللّٰه خوشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بـدن داری بـدن پس مترس از جسم و جان بیرون شـدن ۱۶۱۳- ۱۶۱۱/ ۳ سایه خود: چنان که سایه انعکاسـی است از تابش نور بر جسم، تن نیز برابر روح همانند سایه است. حقیقت بینان دانسـته اند که زندگانی جسمانی انعکاسی از نور روحانی است، برای همین است که پیوسته شادمان اند.

گش: خوب، زیبا.

خیز فرعونا که ما آن نیستیم که به هر بانگی و غولی بیستیم خرقه ما را بـدر دوزنـده هست ور نه ما را خود برهنه تر به است بی لباس این خواب را انـدر کنار خوش در آریم ای عـدوِّ نابکار خوش تر از تجرید از تن وز مزاج نیست ای فرعونِ بی الهامِ گیج ب ۱۷۴۴- ۱۷۴۱ غول: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۸۲۳/ ۱.

بانگ و غول: تعریضـی است به آنان که زنـدگانی را جز آن چه در این جهان است نمی بینند و گویند: إِنْ هِيَ إِلَّا حَياتُنَا الدُّنْيا وَ ما نَحْنُ بِمَبْعُوثِينَ: نیست مگر زندگانی مان در این جهان و ما بر

انگیخته نخواهیم شد. (انعام، ۲۹) خرقه: استعارت از جسم.

دوزنده: استعارت از بخشنده زندگانی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۷۲

برهنه تر بودن: از جسم آزاد بودن.

بی لباس: بدون جسم.

تجرید: برهنه شدن. (جسم را رها کردن.) مزاج: را باید «مزیج» (ممال) خواند.

حکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الّا به نادر

حکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الّا به نادر

گفت استر با شترِ کای خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق تو نه آبی در سرو خوش می روی من همی آیم به سر در چون غوی من همی افتم به رو در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی این سبب را باز گو با من که چیست تا بدانم من که چون باید بزیست گفت چشم من ز تو روشن تر است بعد از آن هم از بلندی ناظر است چون بر آیم بر سر کوه بلند آخر عقبه ببینم هوشمند پس همه پستی و بالایی راه دیده ام را وا نماید هم اله هر قدم را از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وارهم تو ببینی پیش خود یک دو سه گام دانه بینی و نبینی رنج دام ب ۱۷۵۳- ۱۷۴۵ حکایت استر: این داستان در دفتر چهارم نیز خواهد آمد:

اشتری را دید روزی استری چون که با او جمع شد در آخری ۴ /۳۳۷۷ و ظاهراً داستان گرفته از سخنان شمس است: استر شتر را پرسید که چون است که من بسیار در سر می آیم تو کم در سر می آیی؟ شتر جواب گفت که من چون بر سر عقبه بر آیم نظر کنم تا پایان عقبه ببینم. زیرا بلند سرم و بلند

همتم و روشن چشمم. یک نظر به پایان عقبه می نگرم و یک نظر به پیش پا. مراد از شتر «شیخ» است که کامل نظر است و هر کس که بدو پیوستگی بیشتر دارد از دزدیدن اخلاق او لا ـ شک با هر چه نشینی یا هر چه باشی خوی او گیری. (مقالات شمس، جزء اول، ص ۱۰۸، و نیز نگاه کنید به: ص ۲۷۲ و ۳۴۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۷۴

راه دقیق: دشوار رو.

عَقبه: عَقَبه، گردنه.

عثار: به سر در آمدن، به رو در افتادن.

شیخ که از جانب خدا بدو افاضتی شده است، با دیده ینظر بنور اللّٰه پایان کار را می بیند و آن که با اعتماد به علم جزئی خود قدم در راه می نهد پیوسته در اشتباه افتد.

گر نخواهی هر دمی این خُفت خیز کن ز خاک پایِ مردی چشم تیز ۳۳۷۲/ ۴

یَستَوِی الأعمَی لَدَیکُم وَ البَصیر فِی المَقامِ وَ النُّزُولِ وَ المَسیر چون جنین را در شکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد از خورش او جذب اجزا می کند تار و پود جسم خود را می تند تا چهل سالش به جذب جُزوها حق حریصش کرده باشد در نَما جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذبِ اجزا شاهِ فرد؟ جامع این ذرّه ها خورشید بود بی غذا اجزات را داند ربود آن زمانی که در آیی تو زِ خواب هوش و حسّ رفته را خوانَد شتاب تا بدانی کآن از او غایب نشد باز آید چون بفرماید که عُد ب ۱۷۶۱- ۱۷۵۴ یَستَوِی الأعمَی: گرفته از قرآن کریم است: قُلْ هَلْ یَسْتَوِی الْأَعْمی وَ الْبَصِیرُ أَ فَلا تَتَفَکَّرُونَ:

بگو آیا نابینا و بینا یکسان اند. آیا نمی اندیشید. (انعام، ۵۰) فِی المَقام وَ النُّزول ...: مقام به فتح «میم» جای قدم است و به ضم «میم» جای اقامت، و مقام (به فتح میم) به معنی جای اقامت نیز به کار رفته است. (در سکونت جای و فرود آمدن و رفتن.) جذب اجزا: تغذیه کردن و رشد یافتن. «چون ماه پنجم از افتادن نطفه در رحم در آید جنین از راه ناف که به ناف مادر متصل است غذا بمکد و همچنین باشد تا روز زادن.» (رسائل اخوان الصفا، ج ۲، ص ۴۲۳) جذب اجزا تا چهل سال کردن: حد رویش جسم را در آدمی تا چهل سال دانسته اند و از آن پس تا پنجاه سالگی متوقف شود، سپس حالت تراجع دست دهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۷۵

نَما: روییدن.

تعلیم کردن روح جذب اجزا را: جنین هنگامی جذب غذا تواند کرد که روح در او دمیده باشد، و روح از جانب خدا در جنین دمیده شده است. هر گاه روح که مخلوق است به امر او جذب اجزا کند، چگونه خالق روح جذب اجزا نتواند کرد. و چگونه نتواند روز رستاخیز آن اجزای پراکنده را فراهم سازد. (برای روشن تر ساختن چنین امکان داستان بعد را عنوان می فرماید.) شاه فرد: حضرت حق جل و علا. (هر گاه روح که آفریده خداست در بدن جذب اجزا می کند، چگونه خالق روح جذب اجزا نتواند کرد؟) خورشید جامع ذرّه ها: دمیدن روح در ماه چهارم است از سقوط نطفه در رحم و در این ماه تدبیر با آفتاب بود که رئیس ستارگان است و نفس آن روح عالم است

و او مستولی بر همه موجودات مادون فلک قمر بود. (رسائل اخوان الصّفا، ج ۲، ص ۴۲۳) ربودن اجزا: فاعل «ربود» در نیم بیت دوم خداست. نه خورشید (چنان که بعض شارحان نوشته اند) و اشارت است به دیگر بار زنده شدن آدمی پس از مرگ. چنان که در داستان خر عزیر به تفصیل بیشتر گوید و مضمون این بیت ها تفسیر گونه ای است از آیه: یا أَیُّهَا النَّاسُ إِنْ کُنْتُمْ فِی رَیْبٍ مِنَ الْبَعْثِ فَإِنَّا خَلَقْناکُمْ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِنْ مُضْغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وَ غَیْرِ مُخَلَّقَةٍ لِنُبَیِّنَ لَکُمْ وَ نُقِرُّ فِی الْأَرْحامِ ما نَشاءُ إِلی أَجَلٍ مُسَمًّی ثُمَّ نُخْرِجُکُمْ طِفْلًا ثُمَّ لِتَبْلُغُوا أَشُدَّکُمْ. (حج، ۵) آن زمانی که در آیی تو ز خواب: تشبیهی است حشر مردگان را در قیامت به برخاستن خفته از خواب چنان که در قرآن کریم است: اللَّهُ یَتَوَفَّی الْأَنْفُسَ حِینَ مَوْتِها وَ الَّتِی لَمْ تَمُتْ فِی مَنامِها فَیُمْسِکُ الَّتِی قَضی عَلَیْهَا الْمَوْتَ وَ یُرْسِلُ الْأُخْری إِلی أَجَلٍ مُسَمًّی. (زمر، ۴۲)

از عدم ها سوی هستی هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول نیست گردد غرق در بحر نُغُول

باز وقت صبح آن اللّهیان بر زنند از بحر سر چون ماهیان ۱۸۹۱- ۱۸۸۹/ ۱ عُد: باز گرد.

اجتماع اجزای خر عُزیر علیه السّلام بعد از پوسیدن باذن اللّه و در هم مرکّب شدن پیش چشم عزیر علیه السّلام

اجتماع اجزای خر عُزیر علیه السّلام بعد از پوسیدن باذن اللّه و در هم مرکّب شدن پیش چشم عزیر علیه السّلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت که بپوسیده است و ریزیده برت پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر و دم و دو گوش و پاش را دست نه و جُزو

بر هم می نهد پاره ها را اجتماعی می دهد در نگر در صنعت پاره زنی کو همی دوزد کهن بی سوزنی ریسمان و سوزنی نه وقتِ خَرز آن چنان دوزد که پیدا نیست درز چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا نماند شُبهه ات در یوم دین تا ببینی جامعیَّم را تمام تا نلرزی وقتِ مُردن ز اهتمام همچنان که وقت خُفتن آمِنی از فَواتِ جمله حس های تنی بر حواسِ خود نلرزی وقت خواب گر چه می گردد پریشان و خراب ب ۱۷۷۰- ۱۷۶۲ اجتماع اجزای خر عزیر: اشارت است به آیه: أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلى قَرْيَةٍ وَ هِيَ خاوِيَةٌ عَلى عُرُوشِها قالَ أَنَّى يُحْيِي هذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِها فَأَماتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ: یا مانند آن که بر دهی گذشت سقف هایش درهم ریخته، گفت خدا چگونه (مردم) این را زنده می کند پس از مردنش؟ پس خدا او را صد سال می راند. پس بر انگیختش. (بقره، ۲۵۹) مفسران نوشته اند او عزیر بود از پیامبران بنی اسرائیل. بر شهری گذشت که بخت نصر آن را ویران کرده بود. گفته اند آن شهر دیر هِرقِل بود، میان واسط و مداین بر کنار دجله. عزیر با خری که داشت در سایه درختی فرود آمد. درختان آن دیه پر میوه تازه بود. عزیر پاره ای انگور و انجیر بگرفت و شیره انگور بر نان خشک که همراه داشت ریخت. پس با خود گفت چگونه خدا اینان را پس از مرگ زنده کند. خدا او را صد سال بمیراند. آن گاه او را زنده کرد. جبرئیل بیامد و گفت چه مدت در خواب بودی؟ گفت روزی یا پاره ای از

روز.

گفت نه که صد سال خفته بودی. اکنون به خوردنی و نوشیدنیت بنگر که هیچ دگرگون نشده و خرت بنگر که چگونه آن را زنده می کنیم. (از کشف الاسرار، ج ۱، ص ۷۰۶- ۷۰۷) چنان که می بینیم در این آیه از عزیر نامی نیست امّا مفسران نوشته اند آن مرد عُزیر بود. نام عُزیر در قرآن کریم تنها در سوره توبه آیه ۳۰ آمده است که جهودان او را پسر خدا خواندند. و نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۷۱/ ۴ به بعد.

پاره زنی: به هم پیوستن پاره ها. وصله گری. کنایت از فراهم آوردن اجزای درهم ریخته.

خَرز: سوراخ کردن و دوختن (بیشتر در موزه و کفش).

جامعی: گرد آوردن.

اهتمام: اندوهگین شدن.

فوات: از دست شدن.

حس های تنی: ادراک های جسمانی.

مثال دیگری برای نزدیک ساختن مفهوم قیامت به ذهن های ساده. نخست به قرآن کریم و داستان عزیر استشهاد می کند سپس به خواب تمثّل می جوید، که آدمی هنگام خفتن می داند همه حس هایش از کار می افتد أما مطمئن است که چون بیدار شد آن حس ها دو باره بر سر کار خواهد بود. چنین است حالت مرگ نسبت به عالم آخرت و زنده شدن پس از مردن.

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

اشاره

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش از این آسمانی شمع بر روی زمین چون پیمبر در میانِ امَّتان در گشای روضه دار الجِنان گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش یک صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی بگو ای نیک خو ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه می داریم با پشتِ دو تو تو نمی گریی نمی زاری چرا یا که رحمت نیست در دل ای کیا؟ چون

تـو را رحمی نباشـد در درون پس چه امیدَسـتمان از تـو کنون مـا به اومیـد توایم ای پیشوا که بنگـذاری تو مـا را در فنـا چون بیارایند روز حشـر تخت خود شفیع ما توی آن روزِ سخت در چنان روز و شب بی زینهار ما به اکرام توایم اومیدوار دستِ ما و دامن توست آن زمـان که نمانـد هیـچ مجرم را امان ب ۱۷۸۱– ۱۷۷۱ شـیخ را فضـیل عیاض دانسـته اند که در تذکره الأولیاء، داسـتانی در باره او آمـده است: «تنها لبخندی که پس از سـی سال بر لب آورد روزی بود که پسـرش بمرد. و گفت این تبسّـم برای موافقت بـا رضـای حق بود که خواست تا این پسـر بمیرد. یا ده فرزنـد ابن عطا که دزدان نه تن آنان را گردن زدنـد و هر گاه که یک پسـر بکشـتندی او روی به آسـمان کردی و بخندیدی. چون نوبت به پسـر دهم رسـید گفت زهی بی شفقت پدر. گفت جان پـدر، آن کس که این می کنـد با او هیـچ نتوان گفت که خود می بینـد. دزد را رقّتی پدیـد آمد گفت ای پیر، اگر این سـخن پیش می گفتی هیـچ پسـرت کشـته نمی شـد. (مآخـذ قصـص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۰۵– ۱۰۶) این دو داسـتان با غرابتی که دارد با داستانی که مولانا به نظم آورده چندان مربوط

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۷۹

نیست. جز اینکه بگوییم وی بر وفق روش خود از آن چنین تصویری به نظم کشیده.

آسـمانی شـمع: خورشـید. از آن رو که اولیا همچون خورشیدند و با راهنمایی خود راه رستگاری را روشن می کنند و مردم را از در افتادن در گمراهی باز می دارند.

چون

پیمبر: مأخذ آن حدیثی است که مجلسی از جامع الاخبار از رسول خدا (ص) آرد:

«الشَّیخُ فِی أهلِه کَالنَّبِیِّ فِی أمَّتِه.» (بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۱۳۷) مرحوم فروزانفر آن را از الجامع الصغیر و کنوز الحقائق آورده و نویسد مؤلف اللؤلؤ المرصوع و اللآلی المصنوعه آن را جزء موضوعات آورده اند. جامع الاخبار را بعضی از شیخ صدوق دانسته اند، لیکن چنان که مؤلف الذریعه نوشته است انتسابش به وی درست نیست. به هر حال جز این روایت، روایت هایی در بزرگ داشت پیران از امالی شیخ طوسی و ثواب الاعمال شیخ صدوق و نوادر راوندی آمده است.

رفته پیش: به کمال در سن و در تخلق به اخلاق اسلامی.

آراستن تخت: کنایت از هنگام داوری شدن. به داوری نشستن.

روز و شبِ بی زینهار: روز قیامت که کسی را پروای کسی نیست. یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ. (عبس، ۳۴)

گفت پیغمبر که روزِ رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز من شفیع عاصیان باشم به جان تا رهانمشان ز اشکنجه گران عاصیان و اهل کبایر را به جهد وارهانم از عتابِ نقضِ عهد صالحانِ امّتم خود فارغ اند از شفاعت های من روز گزند بلکه ایشان را شفاعت ها بود گفتشان چون حکم نافذ می رود هیچ وازر وزرِ غیری بر نداشت من نیم وازر خدایم بر فراشت ب ۱۷۸۷- ۱۷۸۲ گفت پیغمبر: مأخذ آن حدیثی است از رسول خدا: «شفاعتی لأهل الکبائر من امّتی.» (احادیث مثنوی، ص ۸۲، از مستدرک حاکم) مجلسی از تذکره الفقهاء علامه آرد: «یَشفَعُ فِی أهل الکبائر لقوله (ص) ذخرت شفاعتی لأهل الکبائر من امّتی.» (بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۳۹۹، و نیز نگاه کنید به: ج ۸، ص

۳۰ و ۴۰) کبایر: جمع کبیره، و آن گناه بزرگ است که ارتکاب آن موجب سلب عدالت از گناهکار

است، چون قتل نفس، عقوق والدین، خوردن مال یتیم، ربا خواری، و ...

نقض عهد: عهدی را که با خدا بسته بودند که فریب شیطان را نخورند و فرمان او را نبرند. (یس، ۶۰) ایشان را شفاعت ها بود: مرحوم فروزانفر مأخذ آن را این روایت دانسته است: «لیدخلن الجنّه بشفاعه رجل من امتی اکثر من بَنی تمیم.» (مستدرک حاکم) و از امام کاظم (ع) منقول است: «و ان احدهم (الشیعه) لیشفع فی مثل ربیعه و مضر فیشفعه اللّٰه فیهم لکرامه علی اللّٰه عز و جل.» (بحار الانوار، ج ۸، ص ۵۹، از امالی صدوق) حکم: آن چه قاضی در مسئله ای گوید که برگشت آن ممکن نیست.

هیچ وازر: گرفته از قرآن کریم است: وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْری:* هیچ کس بار گناه دیگری را بر ندارد. (انعام، ۱۶۴) من نیم وازر: توضیحی در معنی آیه است که شفاعت، جرم دیگری را بر عهده گرفتن نیست بلکه کرامتی است که خدا مرحمت فرموده است.

آن که بی وزر است شیخ است ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این موبدان ای کژ امید هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تای مو چون که هستیش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر عیسی اندر مهد بر دارد نفیر که جوان

ناگشته ما شیخیم و پیر گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر چون یکی موی سیه کآن وصف ماست نیست بر وی، شیخ و مقبول خداست چون بود مویش سپید، ار با خود است او نه پیر است و نه خاص ایزد است ور سر مویی ز وصفش باقی است او نه از عرش است او آفاقی است. ب ۱۷۹۷- ۱۷۸۸ وِزر: گناه.

در قبول حق ...: چنان که کمان در تصرف کماندار است، شیخ نیز در دست حق است هر سان که خواهد گرداند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۸۱

عیسی اندر مهد: اشارت است به سخن گفتن عیسی (ع) در گهواره. (سوره مریم، آیه های ۲۹- ۳۳) جوان ناگشته ...: (در گاهواره) اشارت است به سخن عیسی در گهواره: «إِنِّی عَبدُ اللَّهِ آتانِیَ الکِتابَ.» با خود: که خودی را در حق محو نکرده، که هنوز در قید خودی است.

آفاقی: منسوب به آفاق. کنایت از خاکی، مقابل افلاکی.

پیر نه کسی است که سالیانی بر او گذشته و مویش سپید گشته، بلکه کسی است که هستیِ خود را در حق فانی کرده و از تعلق های دنیاوی رسته است:

جز به تدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کهن (سنایی، حدیقه الحقیقه، ص ۷۲۲)

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیرِ گردون نی ولی پیر رشاد ۴۱۲۱/ ۶

پیر ایشان اند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود

پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند ۱۶۹- ۱۶۸/ ۲.

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم

رحم و مهر و دل شفیق بر همه کفّار ما را رحمت است گر چه جان جمله، کافر نعمت است بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگ هاشان مالش است آن سگی که می گزد گویم دعا که از این خو وا رهانش ای خدا این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار ز آن بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رَحمَةً لِلعالَمین خلق را خواند سوی درگاهِ خاص حقّ را خواند که وافر کن خلاص جهد بنماید از این سو بهر پند چون نشد گوید خدایا دَر مبند رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلّی بود هُمّام را رحمت جزوش قرین گشته به کل رحمت دریا بود هادی سبل رحمت جزویت به کُل پیوسته شو رحمت کُل را تو هادی بین و رو تا که جزو است او نداند راه بحر هر غدیری را کند ز اشتباهِ بحر چون نداند راهِ یَم کی ره برد سوی دریا خلق را چون آورد متّصل گردد به بحر آن گاه او ره برد تا بحر همچون سیل و جو ور کند دعوت به تقلیدی بود نه از عیان و وحی تأییدی بود ب ۱۸۱۲- ۱۷۹۸ کافر نعمت: ناسپاس. (ما بر کافران رحمت می آوریم، اگر چه جمله آنان به جان نعمت خدا را سپاس نمی گویند و کفران نعمت می کنند.) شارحان توجیه های دیگر کرده اند که تکلف است.

مالش: (مقابل نوازش) آزار، صدمه.

این سگان: سگانی که گزنده هستند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۸۳

در اندیشه داشتن: کنایت از آگاه ساختن. (سگان را چنان کن که مردم را نگزند، تا از مردم

آسیب نبینند.) ز آن بیاورد اولیا را ...: چنان که بارها در مطاوی مثنوی تذکر داده است، اولیا همانند مردم دنیا نیستند. در میان آنان به سر می برند تا واسطه فیض الهی بر بندگان باشند.

خلاص را وافر کردن: بر رحمت و رهایی بندگان افزودن.

هُمّام: هُمام. بزرگ همّت. هَمَّام: که چون قصد کاری کند به انجام رساند.

غدیر: آبگیر. گودالی که آب در آن گرد آید.

غدیر را از اشتباه بحر گرفتن: گودال را دریا پنداشتن. کنایت از آن که ناقص را کامل به حساب آوردن.

یَم: دریا. (کنایت از ولی کامل.) راه یم: راه رسیدن به ولی حق.

ور کند دعوت ...: آن که راه دریا نداند. آن که به کمال نرسیده و خود را به کاملی نپیوسته.

توضیحی است در باره اولیای حق که آنان بر همه آفریدگان انسان یا دیگر جانداران مهربان اند. از خداوند هدایت گمراهان را خواهان و کوشنده در پی خلاصشان از بندهای گران. رحمت اولیا کلی است و رحمت دیگران جزئی. آن که دارای رحمت جزئی است ناقص است و تا به دریا (ولی کامل) نپیوندد خود دستخوش اشتباه شود و دیگران را گمراه سازد چنان که علی (ع) فرماید: «مُضِلٌّ لِمَنِ اقتَدَى بِهِ فِی حَیاتِهِ وَ بَعدَ وَفاتِهِ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷)

گفت پس چون رحم داری بر همه همچو چوپانی به گرد این رمه چون نداری نوحه بر فرزند خویش چون که فصّاد اجلشان زد به نیش چون گواه رحم اشک دیده هاست دیده تو بی نم و گریه چراست رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز خود نباشد فصل دی همچون تموز جمله گر مُردند ایشان گر حی اند غایب و پنهان ز چشم

دل کی اند من چو بینمشان معیَّن پیش خویش از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش گر چه بیرون اند از دور زمان با من اند و گرد من بازی کنان گریه از هجران بود یا از فراق با عزیزانم وصال است و عناق خلق انـدر خواب می بیننـدشان من به بیـداری همی بینم عیان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۸۴

زین جهان خود را دمی پنهان کنم برگ حس را از درخت افشان کنم حس اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد هم بدان دست بسته عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد حسّ ها و اندیشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روی آب را دست عقل آن خس به یک سو می برد آب پیدا می شود پیش خرد خس بس أنبه بود بر جو چون حباب خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب چون که دست عقل نگشاید خدا خس فزاید از هوا بر آب ما آب را هر دم کند پوشیده او آن هوا خندان و گریـان عقـل تـو چون که تقوی بست دو دست هوا حق گشایـد هر دو دست عقـل را پس حواسِ چیره محکوم تو شـد چون خرد سالار و مخدوم تو شد حسّ را بی خواب، خواب اندر کند تا که غیبی ها ز جان سر بر زند هم به بیداری ببینی خواب ها هم ز گردون بر گشاید باب ها ب ۱۸۳۳- ۱۸۱۳ فَصّاد: رگ زدن. فَصّادِ اجل: اضافه مشبّه به به مشبه.

دی و تموز: دی ماهی است که در آن باران بسیار است و تموز ماهی که از آسمان باران نمی بارد. گریه عامه مردم به

باران دی تشبیه شده است که در آن ثمری نیست، و خشکی چشم خود را به تموز همانند می کند که در آن محصول فراوان است. نگریستنم این است که موجبی برای گریه نمی بینم چون در دیده من آنان نمرده اند، زنده اند.

حَی: زنده.

دور زمان: کنایت از جهان محسوس.

عناق: دست در گردن در آوردن (از روی محبت).

برگ حس از درخت افشان کردن: درک حسی را رها کردن. با درک معنوی نگریستن.

بیان اختلاف درک حسی و درک عقلانی است. وسیلت دیدار حسی چشم است، و چون چشم چیزی را نبیند گوید نیست و بُوَد که از نبودن آن آزرده شود. اما دیده عقلی ورای جهان محسوس را می بیند. چنان که بارها بیان داشته مرگ عدم نیست و ریختن اندام ها فنای آدمی نه. آن چه اندام را بر کار می دارد روح است و روح فانی شدنی نیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۸۵

هر اندازه دیده عقل بیناتر باشد، آن عالم را روشن تر می بیند. اما دیده حس چون خس که روی آب را می پوشاند، بر دیده عقل پرده افکنده است. خس چون به کنار رود پاکیزگی آب آشکار می گردد ولی اگر انبوه شود آب پیدا نباشد دیده حسی برابر دیده عقلی نیز چنین است. و داستان بعد این مطلب را روشن تر می سازد.

قصّه خواندن شیخ ضَریر مُصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

اشاره

قصّه خواندن شیخ ضَریر مُصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایّام آن شیخِ فقیر مُصحَفی در خانه پیری ضَریر پیش او مهمان شد او وقت تموز هر دو زاهد جمع گشته چند روز گفت اینجا ای عجب مصحف چراست؟ چون که نابیناست این درویش راست اندر این اندیشه تشویشش فزود که جز

او را نیست اینجا باش و بود اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته تا بپرسم نه خمش صبری کنم تا به صبری بر مرادی بر زنم صبر کرد و بود چندی در حَرج کشف شد کَالصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج ب ۱۸۴۰- ۱۸۳۴ این داستان در باره ابو معاویه است. قشیری از محمد بن عبد الله صوفی، و او به اسناد خود از ابو حمزه نصر بن فرج خادم ابو معاویه آرد که چشم او نابینا شد. چون خواستی قرآن خواند مصحف را می گشود و خدا نور چشم او را باز می گرداند، و چون مصحف به هم می نهاد نور آن می رفت. (رساله قشیریه، ص ۱۸۵، و نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۰۶) ضَریر: نابینا.

آمیخته: در اینجا ظاهراً به معنی فضول و مداخله گر است. بعض شارحان آن را گیج و گول معنی کرده اند. (صبر می کنم ببینم پایان کار چه خواهد بود.) و برای بهتر روشن کردن فایده «صبر» داستان بعد را می آورد.

الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج:

گفت ای نور حق و دفع حرج معنی الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج ۹۶/ ۱

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیّت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیّت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می کرد ز آهن حلقه ها جمله را با همدگر درمی فکند ز آهن پولاد آن شاه بلند صنعت زرّاد او کم دیده بود در عجب می ماند وسواسش فزود کین چه شاید بود وا پرسم از او که چه می سازی ز حلقه تو بتو باز با خود گفت صبر اولی تر است صبر تا مقصود زودتر رهبر است چون

نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر از جمله پرّان تر بود ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریَت مشکل شود چون که لقمـان تن بزد هم در زمـان شـد تمام از صـنعت داود آن پس زره سازیـد و در پوشـید او پیش لقمان کریم صبر خو گفت این نیکو لبـاس است ای فـتی در مصـاف و جنـگ، دفعِ زخم را گفت لقمـان صبر هم نیکو دمی است که پنـاه و دافع هر جـا غمی است صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخرِ وَ العَصر را آگه بخوان صد هزاران کیمیا حقّ آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید ب ۱۸۵۳- ۱۸۴۱ صبر کردن لقمـان: «سـی سـال بـا داود بود، روزی در پیش او رفت و داود زره همی کرد به دست خویش ... لقمان ندانست که چه همی کند ... و از حکمت واجب ندید سـخن پرسـیدن و خاموش بود، تا تمام کرد و در لقمان پوشـید تا ببینـد. لقمان گفت هذا جَیِّدٌ للحرب (این کارزار را نیک است). و این سـخن لقمان آن وقت گفت الصّـمتُ حِکَمٌ و قلیل فاعله یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر به کار دارند.» (مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۰۹، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۰۶، برای آگهی بیشتر از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۸۸

«لقمان» نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۶۱/ ۱) چنان که می بینیم عبارت مجمل التواریخ کامل نسبت ظاهراً چنین بوده است. «در پوشید و لقمان را گفت ...» صفا: صافی. بی غل و غش.

تو گمان بُردی که کرد آلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی ۲۳۱/ ۱ از آهن حلقه ها کردن: چنان

که در قرآن کریم است: «أَنِ اعْمَلْ سابِغاتٍ وَ قَدِّرْ فِي السَّرْدِ: که بساز زره های فراخ و اندازه نگه دار در زره.» (سباء، ۱۱) زرّاد: زره ساز.

وَسواس: بیشتر به معنی اندیشه بد است، لکن در این بیت به معنی مطلق خیال به کار رفته است.

مَصاف: جمع مَصَفّ: جای صف آرایی، میدان کارزار.

زَخم: ضربت.

دم: یکی از معنی های «دم» قوت و استقامت است. (لغت نامه)

شوم بر گرایم تن پیلسم ببینم چه دارد پی و زور و دم (فردوسی، به نقل از لغت نامه) آخر و العصر: «وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ: و یکدیگر را به حق و شکیبایی وصیت کردند.» (عصر، ۳) در این آیه شریفه حق قرین «صبر» است.

غرض از آوردن داستان لقمان، نشان دادن فایده صبر است.

غزالی نویسد: «صبر خاصه آدمی است که بهایم را صبر نیست که بس ناقص اند و ملایکه را به صبر حاجت نیست که بس کامل اند و از شهوت فارغ.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۳۴۴) و خداوند شکیبایان را به پاداش نیکو وعده داده است که: «وَ لَنَجْزِيَنَّ الَّذِينَ صَبَرُوا أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ ما كانُوا يَعْمَلُونَ.» (نحل، ۹۶) و رسول فرمود: «پیروزی قرین صبر است.» (کلمات قصار، ص ۴۱۹) و امیر مؤمنان (ع) فرمود: «وَ عَلَيْكُمْ بِالصَّبْرِ فَإِنَّ الصَّبْرَ مِنَ الْإِيمانِ كالرَّأْسِ مِنَ الْجَسَدِ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸۲)

بقیّه حکایت نابینا و مصحف

بقیّه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان کشف گشتش حالِ مشکل در زمان نیم شب آواز قرآن را شنید جست از خواب آن عجایب را بدید که ز مصحف کور می خواندی دُرست گشت بی صبر و از او آن حال جُست گفت آیا ای عجب با چشم

کور چون همی خوانی همی بینی سُطُور آن چه می خوانی بر آن افتاده ای دست را بر حرفِ آن بنهاده ای اصبَعَت در سیر پیدا می کند که نظر بر حرف داری مُستند گفت ای گشته ز جهل تن جدا این عجب می داری از صُنع خدا من ز حق درخواستم کای مُستعان بر قرائت من حریصم همچو جان نیستم حافظ مرا نوری بده در دو دیده وقتِ خواندن بی گره باز ده دو دیده ام را آن زمان که بگیرم مصحف و خوانم عیان آمد از حضرت ندا کای مرد کار ای به هر رنجی به ما اومیدوار حُسن ظنّ است و امیدی خوش تو را که تو را گوید به هر دم برتر آ هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مصحف ها قرائت بایدت من در آن دم وا دهم چشمِ تو را تا فرو خوانی مُعظَّم جوهرا همچنان کرد و هر آن گاهی که من واگشایم مصحف اندر خواندن آن خبیری که نشد غافل ز کار آن گرامی پادشاه و کردگار باز بخشد بینشم آن شاه فرد در زمان همچون چراغ شب نورد زین سبب نبود ولی را اعتراض هر چه بستاند فرستد اعتیاض گر بسوزد باغت انگورت دهد در میان ماتمی سورت دهد آن شکلِ بی دست را دستی دهد کانِ غم ها را دل مستی دهد لا نُسَلِّم و اعتراض از ما برفت چون عوض می آید از مفقود، زفت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۹۰

چون که بی آتش مرا گرمی رسد راضیَم گر آتشش ما را کشد بی چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد چه افغان می کنی؟ ب ۱۸۷۶- ۱۸۵۴ افتادن بر چیزی: دریافتن. همان را

که در مصحف نوشته است (با گزاردن انگشت بر روی حروف) می خوانی. بعض شارحان «افتادن» را خم شدن به روی کتاب معنی کرده اند، لیکن با توجه به جمله پیش از آن روشن است که چنین تفسیری دقیق نیست و نمی توان گفت «خم شده ای به روی آن چه می خوانی.» اصبَع: انگشت.

پیدا کردن: آشکار ساختن، نشان دادن.

مستند: تکیه کرده، اعتماد کرده.

از جهل تن جدا گشتن: علم ظاهری داشتن و از حقایق ناآگاه بودن. (در نظر پرسنده تنها وسیلت قرائت از روی مصحف چشم ظاهری بود.) مُستَعان: یاری خواسته، که از او یاری خواهند.

بی گره: بی اشکال.

برتر آمدن: کنایت از لطف حق را در باره خویش خواستن و بدو امیدوار بودن.

مُعَظَّم جوهر: کنایت از قرآن، و «آ» علامت تفخیم است.

بینش: نور چشم، دیدن.

شب نورد: کنایت از تاریکی زدا.

اعتیاض: عوض خواستن. عوض گرفتن.

لا نُسَلِّم: (جمله فعلیه) نمی پذیریم. گردن نمی نهیم. لا نُسَلِّم رفتن: کنایت از تسلیم بودن، اعتراض نداشتن.

مفقود: گم شده.

زفت: کنایت از بسیار.

راضیَم گر ...: اگر به ظاهر برای من مصیبتی خواسته آن را می پذیرم چون بیشتر از آن مفقود به من عوض داده.

آوردن داستان، تتمیم بحث صبر است، و فایدتی که بر آن مترتب است، نیز گمان نیک به خدا بردن و کار خود بدو واگذاردن.

صفت بعضی اولیا که راضی اند به احکام و لا به نکنند که این حکم را بگردان

صفت بعضی اولیا که راضی اند به احکام و لا به نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصّه آن رهروان که ندارند اعتراضی در جهان ز اولیا اهل دعا خود دیگرند که همی دوزند و گاهی می درند قوم

دیگر می شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا از رضا که هست رام آن کرام جُستن دفع قضاشان شد حرام در قضا ذوقی همی بینند

خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص حُسن ظنّی بر دل ایشان گشود که نپوشند از عمی جامه کبود ب ۱۸۸۲- ۱۸۷۷ رهرو: سالك. در اینجا مقصود سالکی است که به مرحله کمال رسیده و راضی به رضای حق است.

دوختن و دریدن: کنایت از رحمت خواستن یا نفرین کردن بر قوم، چنان که شیوه بعضی چنین است.

عَمی: عَمَی. کوری.

جامه کبود پوشیدن: نشانه عزاست، و در این بیت کنایت از اندوهگین شدن است. (رنج را راحت و محنت را رحمت می شمارند.) بعض اولیا خواستِ پروردگار را بر خواستِ خود مقدم می دارند و هیچ گاه در مقام مسألت بر نمی آیند. و بعضی از خدا خیر خود و مردم را خواهان اند و در مقام دعا به درگاه او نالان. پیمبران و امامان دارای هر دو مرتبه هستند، به آن چه خدا برای آنان خواسته راضی اند و از او چیزی مسألت ندارند. اما به خاطر شفقتی که بر بندگان خدا دارند از او رستگاریشان را می خواهند و هم به مردم تعلیم می دهند که چگونه از خدا خیر خود را درخواست کنند.

سؤال کردن بهلول آن درویش را

ؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را چونی ای درویش؟ واقف کن مرا گفت چون باشد کسی که جاودان بر مراد او رود کار جهان سیل و جوها بر مراد او روند اختران ز آن سان که خواهد آن شوند زندگی و مرگ، سرهنگان او بر مراد او روانه کو بکو هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد ببخشد تَهنیت سالکان راه هم بر گام او ماندگان از راه، هم در دام او هیچ دندانی نخندد در جهان بی رضا و امر آن فرمان

روان گفت ای شه راست گفتی همچنین در فرو سیمای تو پیداست این این و صد چندینی ای صادق و لیک شرح کن این را بیان کن نیک نیک آن چنان که فاضل و مردِ فضول چون به گوش او رسد آرد قبول آن چنانش شرح کن اندر کلام که از آن هم بهره یابد عقل عام ناطق کامل چو خوان پاشی بود خوانش بَر، هر گونه آشی بود که نماند هیچ مهمان بی نوا هر کسی یابد غذای خود جدا همچو قرآن که به معنی هفت توست خاص را و عام را مطعم در اوست ب ۱۸۹۶ - ۱۸۸۳ بُهلول: از عقلای مجانین. کنیه او را ابو وُهَیْب نوشته اند. در دهه آخر سده دوم هجری در کوفه در گذشت. آن چه مولانا به بهلول نسبت داده است در برخی روایت ها دیده می شود.

اما نسبت آن به داود است از جمله در توحید صدوق از امیر المؤمنین (ع) آمده است که «أوْحَى اللَّهُ تَعَالى الى داودَ يا داودُ تُرِيدُ و اريد وَ لا يكونُ إلَّا ما اريد فإن أسْلَمتَ لِما اريد أعطيتُكَ ما تُريد ...: ای داود می خواهی و می خواهم، و جز آن چه می خواهم نخواهد شد. پس اگر بدان چه می خواهم گردن نهی تو را آن می دهم که خواهی.» (بحار الانوار،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: **۲۹۳**

ج ۶۸، ص ۱۳۸) سرهنگ: در این بیت کنایت از مطلق مأمور و فرمانبردار است. (مرگ و زندگی چون دو مأمور اویند که بر سر هر کس خواهد فرستندشان.) ناطق کامل: سالك به كمال معنوی رسیده، که در افاضت هر یک را به اندازه استعداد او فیض رساند.

خوان پاش:

در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، خوان پاش ضبط شده و به نقل از لطایف «خوانسالار» معنی شده، نیز آن که غذا را از سفره بر گیرد و به مهمان دهد. احتمال می رود «خوان باش» باشد (مرکب از خوان+ باش رئیس خوانسالار). «خوان پاش» را می توان گسترده خوان معنی کرد، خوانی که پر از الوان طعام است.

هفت تو بودن قرآن: اشارت است به حدیث: «إنَّ لِلْقرآنِ ظهرا و بطنا لِبَطْنِهِ بطنا الی سبعَه ابْطُن.» (احادیث مثنوی، ص ۸۳) نیز روایت هایی از ائمه (ع) رسیده است که قرآن را ظهر و بطنی است. از جمله آن که: «إنَّ لِلْقُرآنِ ظاهراً وَ باطِناً وَ مُتَشابِهاً وَ مَنْسُوخاً.» (بحار الانوار، ج ۵، ص ۲۳۱) و: «إنَّ الْقُرْآنَ لَهُ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ.» (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۷۴) و نیز:

«إنَّ لِلْقُرآن ظاهراً وَ باطناً.» (بحار الانوار، ج ۲۴، ص ۳۶۱) و روایت های دیگر. اما اینکه بطن قرآن چیست؟ گفته اند مقصود از ظاهر، لفظ است و از باطن تأویل. (تبیان، ج ۱، ص ۹) و گفته اند ظاهر آن مدلول لفظ است و باطن آن چه در آن موعظت بود. (همان کتاب، همان صفحه) و اما هفت بطن، در بیان آن نیز خلاف است که چیست. در تفسیر عیاشی از حماد بن عثمان آمده است: «قلت لأبی عبد الله إنَّ الْأحادِیثَ تَخْتَلِفُ عَنْکُم قال فقال: إنَّ الْقُرْآنَ نَزل علی سَبْعَه أحرف وَ أدْنَی ما لِلإمام أن یُفْتِیَ علی سبعه وُجُوهٍ.» (تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۱۲) و در مسند احمد و دیگر کتاب های حدیث سنّت و جماعت است که «ان رسول اللَّه صلی اللَّه علیه و سلم قال نزل القرآن

علی سبعه احرف.» (مسند، ج ۵، ص ۱۶) مطعم: جای خوردن طعام. «إنَّ هـذَا القُرآنَ مأدبه اللَّه فأقبلوا من مأدبته ما اسْتَطعتم.» (احادیث مثنوی، ص ۸۴) مجلسی از جامع الاخبار از رسول خدا (ص) آرد: «القرآن مأدبه اللَّه فتعلّموا مأدبته ما استطعتم.» (بحار الانوار، ج ۸۹، ص ۱۹، و نیز بحار از تفسیر امام حسن عسکری (ع)،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۹۴

ج ۸۹، ص ۲۶۷)

گفت این، باری یقین شد پیش عام که جهان در امر یزدان است رام هیچ برگی در نیفتد از درخت بی قضا و حکم آن سلطان بخت از دهان لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق که ادخُلُوا میل و رغبت کآن زمام آدمی است جنبش آن رام امر آن غنی است در زمین ها و آسمان ها ذرّه ای پر نجنباند نگردد پرّه ای جز به فرمان قدیم نافذش شرح نتوان کرد و جَلدی نیست خوش که اشـمَرَد برگ درختان را تمام بی نهایت، کی شود در نطق رام این قدر بشنو که چون کلیِّ کار می نگردد جز به امر کردگار چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده ای خواهنده شد نی «۲۶» تکلّف نه پیِ مزد و ثواب بلکه طبع او چنین شد مستطاب زندگیِّ خود نخواهد بهر خود نه پی ذوق حیات مستلذ هر کجا امر قِدم را مسلکی است زندگی و مردگی پیشش یکی است بهر یزدان می زید نه بهر گنج بهر یزدان می مرد نه از خوف و رنج هست ایمانش برای خواست او نه برای جنّت و اشجار و جو ترک کفرش هم برای حق بود نه ز بیم آن که در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او نه ریاضت نه به جُست و جوی او آن گهان خندد که او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا بنده ای کش خوی و خِلقت این بود نه جهان بر امر و فرمانش رود؟ پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پیشش چو حلوا در گلو نزع فرزندان بر آن با وفا چون قطایف پیش شیخ بی نوا پس چرا گوید دعا الّا مگر در دعا بیند رضای دادگر آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود می کند آن بنده صاحب رشد

---

(۲۶) این کلمه، در نسخه اساس، «نی» و «بی» هر دو خوانده می شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۹۵

رحم خود را او همان دم سوخته است که چراغ عشق حق افروخته است دوزخ اوصاف او عشق است و او سوخت مر اوصاف خود را مو بمو هر طروقی این فروقی کی شناخت جز دقوقی تا در این دولت بتاخت ب ۱۹۲۲- ۱۸۹۷ هیچ برگی ...: گرفته از قرآن کریم است: «وَ ما تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا یَعْلَمُها.» (انعام، ۵۹) سلطانِ بخت: خداوند اقبال که بخت در فرمان اوست. کنایت از حضرت حق جل و علا که عزت و ذلت هر کس به تقدیر اوست. (آل عمران، ۲۶) ادخُلُوا: (جمع مذکر امر حاضر) در آیید.

غنی: از صفت های باری تعالی است.

پَرّه: بعض شارحان آن را پر کاه معنی کرده اند به قرینه این بیت:

هر دو او باشد و لیک از ریعِ زرع دانه باشد اصل و آن کَه

پرّه فرع ۳۴۲۱/ ۵ ولی در این بیت می توان «پره» را دندانه چرخ و دولاب گرفت: «به خطِّ مهره گردون و پرّه دولاب.» (خاقانی)

آبی است زیر پره که می گردد آسیا سرّی است زیر پرده که می گردد آسمان (قاآنی) در نطق رام شدن: کنایت از به گفتار در آمدن.

کلیِّ کار به امر کردگار گردیدن: اشعریان قدرت بر کار را از خدا می دانند و بنده را فاعل مختار نمی شمارند و گویند بنده را تنها کسب است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۷۳۲/ ۲) مُستطاب: خوش آمده.

مُستَلَذ: بامزه، لذت دار.

أمر قِدَم: خواست حضرت حق. آن چه از ازل در علم خدا گذشته.

بهر یزدان مردن: گرفته از قرآن کریم است: «قُلْ إِنَّ صَلاتِی وَ نُسُکِی وَ مَحْیایَ وَ مَماتِی لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ». (انعام، ۱۶۲) ترک کفر ...: کنایت از توحید و پرستش حضرت حق. و اشارت است به: «ما عبدتک خوفاً مِن نارک و لا طَمَعاً فی جنَّتِک و لکن وَجَدْتُکَ أهلًا لِلْعبادَهِ.» (بحار الانوار، ج ۴۱،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۲۹۶

ص ۱۴) «۲۷» از اصل آمدن: در سر نوشت بودن. چنان که بارها در مثنوی آمده است بر وفق عقیدت اشعریان سعادت و شقاوت برای هر انسان پیش از آن که به دنیا آید رقم زده شده است.

قَطایِف: حلوایی است لطیف، قطاب، لوزینه، باقلوا.

صاحب رشد: رستگار، عاقل، خردمند.

سوختن رحم: کنایت از فانی کردن خصوصیت های خویش. توجه نداشتن به خود. (از پیش آمدها خوشحال یا غمناک نگردیدن.) چراغ عشق ... افروختن: کنایت از تسلیم اراده حق شدن.

طروق: ضبط نسخه اساس به «طاء مضموم» است. طُروق بدین ضبط در لغت به معنی شب در آینده است

در جایی. پس باید آن را مصدر به معنی فاعل گرفت (طارق).

فُروق: پیش آمدن دو راهه کسی را. (هر که در شب بر سر دو راهه رود، راه را نتواند شناخت ...) هر گاه بنده در شناخت حضرت حق بدان جا رسد که جز قدرت او قدرتی نبیند، و جز خواست او اراده ای را حاکم نداند، خود را صاحب ارادت و قدرت نشمارد و بدان چه او خواهد تسلیم شود، خواست او خواست حق است و اراده حق اراده او. چنان که در حدیث قدسی دیده شد، اما فهم این دقیقه در توان همگان نیست.

---

(۲۷) یادداشت از جناب آقای حاج شیخ یحیی عابدی دامت افاضاته.

قصّه دقوقی رحمه اللَّه علیه و کراماتش

اشاره

قصّه دقوقی رحمه اللَّه علیه و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه ای عاشق و صاحب کرامت خواجه ای در زمین می شد چو مه بر آسمان شب روان را گشته زو روشن روان در مقامی مسکنی کم ساختی کم دو روز اندر دهی انداختی گفت در یک خانه گر باشم دو روز عشق آن مسکن کند در من فروز غِرَّهُ المَسکَن احاذِرهُ أنا انقُلِی یا نَفسُ سیری للغنی لا اعَوِّد خُلقَ قَلبِی بِالمَکان کَی یَکُونَ خالِصاً فِی الامتِحان روز اندر سیر بُد شب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز منقطع از خلق، نه از بد خُوی منفرد از مرد و زن نه از دُوی مشفقی بر خلق و نافع همچو آب خوش شفیعی و دعااش مستجاب نیک و بد را مهربان و مُستَقَر بهتر از مادر، شَهِی تر از پدر ب ۱۹۳۲– ۱۹۲۳ دقوقی: برای شناخت او نگاه کنید به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی و نامه مرحوم فروزانفر

به مرحوم قزوینی و پاسخ او. (ص ۱۰۷ به بعد) اما غرض مولانا از سرودن این داستان که ظاهراً بلکه مطمئناً اساس تاریخی ندارد و به نوشته مرحوم قزوینی «آن صنعت گر زبر دست با آن مهارت خارق العاده که از صفات مخصوصه نوابغ درجه اول است، در خلق مضامین و تَنْمِیَه و شاخ و برگ دادن آنها و از هیچ محض حکایاتی عریض و طویل ساختن» بیان حقیقت هایی است. یکی اینکه، اولیای حق در صورت متفرق اند و در معنی جمع، چنان که در هفت شمع (بیت ۱۹۸۴/ ۳) و هفت درخت (بیت ۲۰۰۲/ ۳) خواهد آمد. دیگر اینکه اولیای حق از چشم مردم پنهان اند و جز ولی آنان را نتواند دید. دیگر اینکه طریقت اولیا متفاوت است بعضی در همه حال خاموش اند و لب به دعا نمی گشایند، و بعضی وظیفه

دارند از خدا برای امّت طلب خیر کنند. (۱۸۸۱- ۱۸۷۸/ ۳) و نکات دیگر که به مناسبت بدان اشارت خواهد شد.

دیباجه: دیباچه. روی، رخسار.

شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرد اشکش به دیباجه راز (بوستان سعدی، ص ۸۶) بعضی شارحان «دیباجه» را بدایت حال و ابتدای سلوک معنی کرده اند. پیداست این معنی را از مضمون بیت های آینده گرفته اند. هر چند این معنی نیز محملی دارد، لیکن دور می نماید.

شب روان: کنایت از ناقصانی که راه سلوک را درست نمی دارند و در پی دستیابی به کمال اند، و راهبری می جویند.

انداختن: اقامت کردن.

فروز کردن: افروخته شدن. کنایت از دل بستگی پیدا نمودن.

غِرّةُ المَسکَن ...: من از شیفته شدن به یک جا ماندن می پرهیزم. ای نفس رخت بر بند و برای

بی نیازی سفر کن. (سالک را نباید که در منزلی بماند و بدان دل خوش کند، بلکه باید پیوسته در سیر باشد و هیچ چیز او را مشغول ندارد.)

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها (حافظ) **لا** اعَوِّد ...: دل را به ماندن در جایی خو نمی دهم تا از آزمایش خالص بر آید.

شاه: کنایت از عظمت باری عزّ اسمه. (جز به خدا به چیزی نمی نگریست.) شهی: گوارا، دل پسند.

گفت پیغمبر شما را ای مِهان چون پدر هستم شفیق و مهربان ز آن سبب که جمله اجزای منید جزو را از کل چرا بر می کنید جزو از کل قطع شد بی کار شد عضو از تن قطع شد مردار شد تا نپیوندد به کل بار دگر مرده باشد نَبودَش از جان خبر ور بجنبد نیست آن را خود سند عضو نو ببریده هم جنبش کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: **۲۹۹**

جزو از این کل گر بُرد یک سو رود این نه آن کلّ است کو ناقص شود قطع و وصل او نیاید در مقال چیز ناقص گفته شد بهر مثال ب **۱۹۳۹- ۱۹۳۳** گفت پیغمبر: اشارت است به حدیثی که مرحوم فروزانفر از مسند احمد آورده است: «إنَّما أنا لَكُمْ مثل الوالد.» (احادیث مثنوی، ص ۸۴) و در مجمع البیان ذیل آیه: «النَّبِیُّ أَوْلی بِالْمُؤْمِنِینَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ» آمده است. و مجاهد گفت هر پیمبری پدر امّت خویش است بدین رو مؤمنان با یکدیگر برادر شده اند.

سند: تکیه گاه.

در این بیت ها اشارتی است بدان که رسول (ص) مسلمانان را چون پدر است و مسلمانان با

یکدیگر برادر. اگر از هم ببرند دشمن بر آنان دست خواهد یافت. و در قرآن کریم است: «وَ لا تَنازَعُوا فَتَفْشَلُوا وَ تَذْهَبَ رِیحُکُمْ.» (انفال، ۴۶) بریدن مسلمانی را از جمع مسلمانان به بریده شدن عضوی از تن همانند می کند. آن عضو بریده را ممکن است لختی حرکتی باشد، اما آن جنبشی نیست که آن را اثری بود چرا که آن را مادت نیست. بدین رو شرع جزء جدا شده از تن را مرده به حساب می آورد چنان که مجلسی از دعائم الاسلام از علی و ابو جعفر (ع) آرد: «ما قُطِعَ مِنَ الْحَیَوانِ فَبانَ عَنْهُ قَبْلَ أنْ یُذَکَّی فهو مِیتَه: هر عضو که از جاندار بریده شود پیش از آن که آن را ذبح کنند، مردار است.» (بحار الانوار، ج ۶۲، ص ۳۱۶) و در بیت اخیر اشاراتی است بدان که قطع جزء از کل، یا وصل آن بدو، بیان صوری است و گرنه در حقیقت جزء را تشخصی نیست و هر چه هست کل است.

باز گشتن به قصّه دقوقی

اشاره

باز گشتن به قصّه دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند شیر مثل او نباشد گر چه راند از مثال و مِثل و فرق آن بران جانب قصّه دقوقی ای جوان آن که در فتوی امام خلق بود گوی تقوی از فرشته می ربود آن که اندر سیر، مه را مات کرد هم ز دینداری او دین رشک خورد با چنین تقوی و او راد و قیام طالب خاصان حق بودی مدام در سفر معظم مرادش آن بُدی که دمی بر بنده خاصی زدی این همی گفتی چو می رفتی به راه کن قرین خاصگانم ای اله یا رب آنها

را که بشناسد دلم بنده و بسته میان و مُجمِلم و آن که نشناسم تو ای یزدان جان بر من محجوبشان کن مهربان حضرتش گفتی که ای صدر مهین این چه عشق است و چه استسقاست این مهر من داری چه می جویی دگر چون خدا با توست چون جویی بشر او بگفتی یا رب ای دانای راز تو گشودی در دلم راه نیاز در میان بحر اگر بنشسته ام طمع در آب سبو هم بسته ام همچو داودم نود نعجه مراست طمع در نعجه حریفم هم بخاست ب ۱۹۵۳- ۱۹۴۰ شیر خواندن رسول (ص) علی را: چنان که می دانیم و چنان که مشهور است یکی از لقب های امیر مؤمنان (ع) «اسد اللّه الغالب» است و این لقب در تداول شیعیان از دیگر لقب های آن حضرت شهرت بیشتر دارد. مرحوم فروزانفر مستند این لقب را به سفینه البحار ذیل «اسد» ارجاع داده اند. اما عبارت سفینه البحار این است که شیری در راه طائف بر سر راه ابو طالب (ع) آمد و پیش او در خاک غلتید و گفت تو پدر اسد اللّه یاور نبی اللّهی.

پس این روایت نمی تواند مستند فرموده ی مولانا باشد. ملقب ساختن رسول خدا (ص)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۰۱

مولای متقیان (ع) را به «اسد اللّه» در کتاب های عامه و خاصه آمده است از جمله حافظ ابو سعد عبد الملك بن محمد خرگوشی (وفات ۴۰۶) در کتاب شرف المصطفی از مناقب کاشی (ص ۷۴، نسخه خطی کتابخانه آیت اللّٰه مرعشی) نویسد که: «رسول خدا (ص) بر منبر پس از حمد و ثنای باری پرسید علی بن ابی طالب کجاست؟ حضرتش برخاست.

رسول او را

به خود نزدیک کرد و فرمود ... این اسد اللّه است در زمین ...» نیز محب الدین طبری (وفات ۶۹۴) در ذخائر العقبی و محمد صالح کشفی حسینی حنفی در المناقب المرتضویه و تنی چند از عالمان و محققان اهل سنّت این حدیث و مانند آن را آورده اند. «۲۸» مثال و مثل: «مثال» آن چه برای روشن شدن مطلبی یا قاعده ای آورند، و مقصود از آن بیشتر فهمیدن استفاده کننده است، چنان که گویند فاعل کننده کار است، مانند جمله «علی نوشت.» علی فاعل و نوشت فعل است. «مثل» مانند بودن دو یا چند چیز است در تمام ماهیت یا صفات.

مثل نبود آن مثال آن بود تا برد بوی آن که او حیران بود ۳۴۰۷/ ۳ فتوی: در اصطلاح فقیهان رای مجتهد است در مسئله ای شرعی فرعی برای مقلّدان مشتمل بر یکی از احکام واجب، حرام، مستحب، مکروه، و مباح.

مات کردن ماه: از آن رو که ماه در سیر مثل است. «ماه در یک برج نیاساید و آفتاب در یک جا نپاید.» (مقدمات حمیدی، به نقل از لغت نامه) و سالک پیوسته بایستی در سیر باشد. و در «ماه» تلمیحی است به معنیی که از دیباجه کردیم.

اوراد: جمع ورد: جزئی از قرآن یا دعا که همه روزه خوانده شود.

قیام: در لغت برخاستن است، و در اصطلاح بر پا بودن به عبادت و انجام احکام شریعت و طریقت.

بر کسی زدن: بدو رسیدن، ملاقات کردن او.

بسته میان: کنایت از آماده به خدمت.

---

(۲۸) از دانشمند بزرگوار، جناب آقای مهدوی راد، به خاطر این یادداشت سپاس گزارم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۰۲

مُجمِل: نیکو کار.

محجوب:

ناشناسا که از اوصاف اولیای خداست (نزد خلق).

استسقا: در اصطلاح پزشکی بیماریی است که مبتلا بدان پیوسته آب خواهد. و در بیت به معنی سیر نشدن است از دوستی.

نود نعجه: اشارت است بدان چه در قرآن کریم و در قصّه های پیمبران آمده است:

«فرشتگان نزد داود شدند. وی از آنان ترسید. گفتند مترس. دو خصم اند یکی بر دیگری ستم کرده. میان ما به حق داوری کن و بی داد مکن و ما را راه راست بنمای. این برادر من است او را نود و نه میش است و مرا تنها یک میش. و گوید آن را به من واگذار و در گفتار بر من چیره شده است. داود گفت بی گمان با خواستن میش تو بر تو ستم کرده است.» (ص ۲۲- ۲۴) در قرآن کریم نود و نه میش است و در عهد عتیق آمده است: «پروردگار ناتان را نزد داود فرستاد و او به داود گفت دو مرد در شهر بود یکی مالدار و دیگری مستمند. مرد مالدار را گوسفندان و گاو بسیار بود. اما مستمند چیزی جز میشی خرد نداشت.» (شموئل دوم، فصل ۱۱، آیه ۱- ۲) بعض مفسران مقصود از «نعجه» را «امرأه» گرفته اند، زیرا عرب از زن به نعجه کنایت می آورد. (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۳۳۷) به هر حال «داود» در تعبیر مولانا مثال عارفی است که از فیض ربانی سیر نمی شود.

این بیت ها نشان دهنده آن است که خاصان درگاه حق هیچ گاه از عنایت به طالبان و تفقد حال آنان غافل نیستند.

سوی مکّه شیخ امّت بایزید از برای حجّ و عمره می دوید

او به هر شهری که رفتی از

نخست مر عزیزان را بکردی باز جست ۲۲۱۹- ۲۲۱۸/ ۲ نیز بیان آن است که هر چند افاضت های حضرت حق بر سالک بیشتر شود او را مشتاق تر کند و طلب فیض افزون تر گردد چنان که در این بیت ها فرماید:

حرص انـدر عشقِ تو فخر است و جـاه حرص انـدر غیر تو ننـگ و تباه شـهوت و حرص نران بیشـی بود و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۰۳

حرص مردان از ره پیشـی بود در مُخَنَّث حرص سوی پس رود آن یکی حرص از کمـال مردی است و آن دگر حرص افتضاح و سـردی است آه سرّی هست اینجا بس نهان که سویِ خضری شود موسی روان همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آن چه یافتی باللّه مه ایست بی نهایت حضـرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدر توست راه ب ۱۹۶۰- ۱۹۵۴ زیادت طلبی در آن چه دنیاوی است، از صـفت های مذموم است، اما زیادت طلبی از فیض های ربوبی نشانه معرفت است، و در خواست کمال بیشتر. آنان که در این راه رتبتی یافته اند خواهان زیادت کمال اند، و آنان که در پی دنیایند دستخوش و بال و خسران.

موسـی پیغمبری بود بزرگ، اما آن بنده را که موسی با وی همراه شد خدا علمی داده بود، موسی پی او را گرفت و از علم وی بهره مند شد. در این سیر سالک نباید در مرحله ای توقف کند و به هر چه بدان رسیده قانع گردد.

سرّ طلب کردن موسی خضر را علیهما السّلام با کمال نبوّت و قربت

سرّ طلب کردن موسی خضر را علیهما السّلام با کمال نبوّت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم بین چه می گوید

ز مشتاقی کلیم با چنین جاه و چنین پیغمبری طالب خضـرم ز خود بینی بَری موسیا تو قوم خود را هشته ای در پی نیکو پیی سر گشته ای کیقبادی رَسته از خوف و رجا چند گردی چند جویی تا کجا آن تو با توست و تو واقف بر این آسمانا! چند پیمایی زمین گفت موسی این ملامت کم کنید آفتاب و ماه را کم ره زنید می روم تا مَجمَعُ البَحرین من تا شوم مصحوب سلطان زمن أجعَل الخِضرَ لِأَمرِی سَبَباً ذاکَ أو أمضِی وَ أسرِی حُقُبا سال ها پرّم به پرّ و بال ها سال ها چه بود؟ هزاران سال ها می روم یعنی نمی ارزد بـد آن عشق جانان کم مـدان از عشق نان این سـخن پایان ندارد ای عمو داسـتان آن دقوقی را بگو ب ۱۹۷۱– ۱۹۶۱ خضـر: آن چه در قرآن کریم است: عَبْداً مِنْ عِبادِنـا. نـام خضـر را مفسـران به پیروی از برخی روایت هـا بـدو داده انـد. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: بیت ۲۲۴/ ۱ و ۳۵۰۲/ ۲) هشـتن موسـی (ع) قوم خود را: در تفسیر ابو الفتوح رازی آمده است که موسـی چون از دریا بر آمد قوم خود را خطبه خواند و نعمت های حق تعالی را بدانها یاد آوری کرد. یکی گفت یا موسی (ع) از تو عالم تر بنده در زمین نیست. گفت نه. جبرئیل بیامد و گفت از تو عالم تر خضر است.

موسیا: شارحان خطاب کننده را مردم گرفته اند، لیکن ظاهراً گوینده مولاناست که خود از موسی (ع) می پرسد و خود جواب می دهد.

نیکو پی: کنایت از خضر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۰۵

کیقباد: (کی کَوِی: پادشاه، امیر+ قباد کوات) پادشاه دوست داشتنی. (حاشیه برهان

قاطع) در این بیت کنایت از بزرگ، مهتر است.

خوف و رجا: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۶۱۶/ ۱.

آن: کیفیتی از جمال که وصف شدنی نیست.

مرده گردد شخص کو بی جان شود خر شود چون جان او بی آن شود ۱۵۱۱/ ۴ آفتاب و ماه: استعارت از خضر و موسی. (چنان که آفتاب از ماه نور می گیرد موسی (ع) گوید من می خواهم از خضر تعلیم بگیرم.) ره زدن: مانع شدن، پیش راه گرفتن.

مَجمَعُ البَحرین: در قرآن کریم است: وَ إِذْ قالَ مُوسی لِفَتاهُ لا أَبْرَحُ حَتَّی أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ أَوْ أَمْضِیَ حُقُباً: و آن گاه که موسی جوان (شاگرد) همراه را گفت پیوسته خواهم رفت تا جای به هم آمدن دو دریا سال های دراز راه می روم. (کهف، ۶۰) گفته اند مجمع البحرین دریای مشرق و مغرب است که به جهان احاطه دارد و گفته اند ملتقای دریای فارس و روم است و گفته اند آن جا که آب شیرین و شور به هم رسد. (کشف الاسرار) ملتقای دریای روم و فارس. (المیزان) و بعض شارحان این ترکیب را کنایت از خضر گرفته اند که علم لدنی و صوری را فراهم آورده بود. (کشف الاسرار) مَصحوب: همراه.

سلطان زمن: کنایت از آن بنده که موسی او را دید.

أجعَلُ الخِضرَ ...: خضر را سبب کار خود [تعلیم] می گردانم، یا این، یا می روم و سال ها می گردم.

از آن چه قرآن کریم در باره موسی (ع) و همراه او فرموده است با تعبیری عارفانه که خاص اوست و در ظاهر قرآن نیست گوید، کمال را حدی نیست و انسان هر چند پیش رود و دانش افزاید نباید خود را منتهی به حساب آرد چنان که موسی (ع)

با رتبت پیمبری پی خضر را گرفت تا از او علمی آموزد.

باز گشتن به قصّه دقوقی

اشاره

باز گشتن به قصّه دقوقی

آن دقوقی رحمه اللّه علیه گفت سافَرتُ مَدیً فِی خافِقَیه سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه بی خبر از راه، حیران در اله پا برهنه می روی بر خار و سنگ؟ گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ تو مبین این پای ها را بر زمین ز آن که بر دل می رود عاشق یقین از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند؟ کوست مستِ دل نواز آن دراز و کوته اوصافِ تن است رفتن ارواح دیگر رفتن است تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل نه به گامی بود نه منزل نه نقل سیر جان بی چون بود در دور و دیر جسم ما از جان بیاموزید سیر سیر جسمانه رها کرد او کنون می رود بی چون نهان در شکل چون گفت روزی می شدم مشتاق وار تا ببینم در بشر انوار یار تا ببینم قلزمی در قطره ای آفتابی درج اندر ذرّه ای چون رسیدم سوی یک ساحل به گام بود بی گه گشته روز و وقت شام ب ۱۹۸۳ – ۱۹۷۲ سافرت ...: دو خافق یا خافقین در لغت مشرق و مغرب. (دو اُفقِ شرقی و غربی.) (مدت ها در سراسر زمین در گردش بودم.) بعض شارحان «خافقین» را سیر روحانی و جسمانی گرفته اند.

ماه: استعارت از واصل شدن به حق است و دیدار جلوه پروردگار.

دنگ: ناهشیار.

بر دل رفتن: تعبیری است از سیر عاشقانه که در چنین سیری سالک به جسم توجهی ندارد.

دور و دیر: کنایت از زمان و مکان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۰۷

قُلزُم: نام دریای سرخ است

و این نام را به خاطر بندری که به همین نام در کنار آن بوده است به دریا داده اند. و در این بیت مقصود مرد کامل و روحانی است که ظاهرش چون دیگر مردمان است، محدود به اندام و درونش بی انتها.

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بد آن نور شعله هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت این چگونه شمع ها افروخته است کین دو دیده خلق از این ها دوخته است؟ خلق جویانِ چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می فزود چشم بندی بُد عجب بر دیده ها بندشان می کرد یَهدِی مَن یَشا ب ۱۹۸۹- ۱۹۸۴ هفت شمع: کنایت از ابدال است. مشهور آن است که هفت تن اند ولی چهل و بیشتر نیز گفته اند. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۶۴/ ۱) یَهدِی مَن یَشا: گرفته از قرآن کریم است: «راه می نماید هر که را خواهد.» (بقره، ۱۴۲) این بیت ها وصف ابدال است که چراغ های روشن اند، در جهان می گردند و فیض می رسانند اما دیده عام آنان را نتواند دید.

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که می شد هفت، یک می شکافد نور او جَیبِ فلک باز آن یک بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد اتّصالاتی میان شمع ها که نیاید بر زبان و گفت ما آن که یک دیدن کند ادراکِ آن سال ها نتوان نمودن از زبان آن که یک دم بیندش ادراک هوش سال ها نتوان شنودن آن به گوش چون که پایانی ندارد رَو الیک ز آن که لا احصِی ثَناءً ما عَلَیک پیشتر رفتم دوا کآن شمع ها تا چه چیز است از نشان کبریا می شدم بی خویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب ساعتی بی هوش و بی عقل اندر

این اوفتادم بر سر خاک زمین باز با هوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سر نه پاستم ب ۱۹۹۹- ۱۹۹۰ یک دیدن: یک بار دیـدن. درک کردن. (تأکیـدی برای نیم بیت دوم بیت قبـل است.) آن چه یـک بـار با دیـدن درک شود سال ها از راه زبان به ادراک در نیاید. یک دیدن برابر بارها شنیدن است.

رَو الیک: بعض شارحان معنی این جمله را «به خود باز گرد. در خود بینـدیش» نوشته اند، لیکن با توجه به جمله «ما علیک بر تو بأسـی نیست»، «به کار خود باش» مناسب تر می نمایـد، مقوله افتراق و اتحاد را پایان نیست و اگر تو حقیقت آن را در نیابی بر تو بأسـی نیست، به داسـتان باز گرد و به کار خود باش بأسـی بر تو نیست. توجه باید داشت که بسیاری از شارحان جمله «ما عَلَیک» را متمّم «لا احصِی ثناءً» گرفته انـد و درست نیست، متمّم «لا احصِی» «علیک» است: «سُبحانَک لا احصِی ثَناءً عَلَیکَ أنتَ کَما أثنَیتَ عَلی نَفسِکَ.» ثنا گفتن نشانه صحو است و آن که مستغرق و بی خویش است بیانش منقطع

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۱۰

باشـد. (نگاه کنید به: شـرح بیت ۱۲۸ /۱) هفـت شـمع یکی شـدن و یکی هفت گردیـدن تعـبیری است از تَعیّن در صـفات، و وحـدت در ذات. چنان که در مطاوی مثنوی آمده است، اولیای حق اگر چند در صورت مختلف باشـند در معنی یکی هسـتند. آن که بر جسم آنان نظر دارد تعـدد می بینـد، و آن که به حقیقت آنان می نگرد وحدت. آنان در عین کثرت به هم متصل اند و یکی هستند.

دیدن این وحدت و کثرت ظاهراً در

دو حالت صحو و سکر برای دقوقی پیش آمده است. چنین وحدت و کثرت را با درک عقلانی به آسانی توان دید اما به وصف در نتوان آورد.

نمودن آن شمع ها در نظر هفت مرد

نمودن آن شمع ها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می شد به سقفِ لاژورد پیش آن انوار نور روز دُرد از صلابت نورها را می سترد

باز شدن آن شمع ها هفت درخت

باز شدن آن شمع ها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت چشمم از سبزی ایشان نیک بخت ز انبُهیِّ برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گُم گشته از میوه فراخ هر درختی شاخ بر سِدرَه زده سدره چه بود؟ از خَلا بیرون شده بیخِ هر یک رفته در قعر زمین زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین بیخشان از شاخ خندان روی تر عقل از آن اشکالشان زیر و زبر میوه ای که بر شکافیدی ز زور همچو آب از میوه جستی برقِ نور ب ۲۰۰۷– ۲۰۰۰ هفت شمع هفت مرد شدن: بیانی است از دو نوع نگریستن به أوتاد. نگریستن در عالم سکر و نگریستن در عالم صحو به معنی آنان. ظاهرشان جسم است، همچون دیگر مردمان و باطنشان نور خدایی و شمع تابان.

سقفِ لاژورد: کنایت از آسمان.

دُرد: کنایت از تیره و تاریک. (نور روز بازتاب نور آفتاب است و نور آفتاب انعکاسی است از نور اولیای خدا. نور روز را برابر آن نورهای معنوی تابشی نیست، بلکه اگر تابش آن نورها نباشد، خورشید را نوری نیست.) درخت شدن: کنایت از طوری دیگر از اطوار ابدال است. درختی پر شاخ و انبوه و پر میوه. و این نگریستن به ابدال است از نظر سودی که مردم از دانش آنان می برند. (برای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۱۲

توضیح بیشتر در این باره نگاه کنید به: شرح بیت ۲۶۴۱/ ۱ به بعد) تشریحی

که از شاخ و ریشه درختان کرده است به احتمال قوی بر گرفته از قرآن کریم است: أَ لَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِي السَّماءِ. (ابراهیم، ۲۴) که در برخی روایت ها پیمبر و امامان اصل و ولایت فرع آن تفسیر شده است. (المیزان، ج ۱۲، ص ۶۳) سِدره: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۷۷۸/ ۲.

خَلا: خلأ، تهی بودن. در اصطلاح متکلمان بُعدِ موهومی میان اجسام یا فی نفسه مُمتَد در جهات و صالح برای آن که چیزی شاغل آن بود و نزد حکما بعد مجرد موجود در خارج که قائم به نفس بود، شاغل به بعد جسمی بود، یا نه چنان که اشارت شد بار این درختان دانش است و آنان به نور این دانش گمراهان را راه می نمایند.

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که بر ایشان می گذشت صد هزاران خلق از صحرا و دشت ز آرزوی سایه جان می باختند از گلیمی سایه بان می ساختند سایه آن را نمی دیدند هیچ صد تفو بر دیده های پیچ پیچ ختم کرده قهرِ حق بر دیده ها که نبیند ماه را بیند سها ذرّه ای را بیند و خورشید نه لیک از لطف و کرم نومید نه کاروان ها بی نوا وین میوه ها پخته می ریزد چه سحر است ای خدا؟ سیب پوشیده همی چیدند خلق درهم افتاده به یغما خشک حلق گفته هر برگ و شکوفه آن غُصون دم بدم یا لَيتَ قَومِی يَعلَمُون بانگ می آمد ز سوی هر درخت سوی ما آیید خلقِ شور بخت بانگ می آمد ز غیرت بر شجر چشمشان بستیم کَلّا لا وَزَر ب ۲۰۱۷– ۲۰۰۸ سایه: استعارت

از راهنمایی که آسایش جان آنان را آماده سازد.

سایه بان ساختن از گلیم: کنایت از راهنمایی خواستن از کسانی که دعوی رهبری دارند، ولی از فضل و فضیلت تهی هستند.

دیده پیچ پیچ: دیده ای که توان دیدن حقیقت را ندارد.

ختم کرده قهر حق: گرفته از قرآن کریم است: وَ عَلی أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ: بر دیده آنان پرده ای است. (بقره، ۷) سُها: ستاره کوچکی است در آخر دُمِ صورت خرس بزرگ که از صورت های شمالی است.

سها دیدن و خورشید ندیدن: دعویداران مجازی را پیروی کردن و راهنمایان حقیقی را نشناختن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۱۴

سیب پوشیده: استعارت از آن چه از مدعیان رهبری به عنوان دانش فرا گیرند.

خشک حلق: کنایت از تشنه حقیقت.

غُصون: جمع غصن: شاخه.

یا لَیتَ قَومِی ...: گرفته از قرآن کریم است: یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ بِما غَفَرَ لِی رَبِّی وَ جَعَلَنِی مِنَ الْمُکْرَمِینَ: کاش مردم من می دانستند که پروردگار مرا بخشید و از گرامی داشتگان قرارم داد. (یس، ۲۶- ۲۷) کَلَّا لا وَزَرَ: هرگز پناهگاهی نیست. (قیامه، ۱۱) راهنمایان راستین همیشه در میان مردم اند چرا که اگر آنان نباشند، فیض حق تعالی منقطع خواهد شد. مردم هم آنان را می بینند اما جسمشان را نه، حقیقت آنان را. قرآن در باره رسول فرمود: وَ تَراهُمْ یَنْظُرُونَ إِلَیْکَ وَ هُمْ لا یُبْصِرُونَ: می بینی آنان را به تو می نگرند و نمی بینند. اکثریت مردم در جست و جوی حقیقت اند، لیکن مدعیان دروغی از یک سو آنان را به خود می خوانند، و از سوی دیگر تاریکی جهالتی که در آنهاست آنان را از رسیدن به حقیقت باز می دارد.

چشم باز و گوش باز و این ذُکا خیره ام در

چشم بندی خدا ۳/۱۱۰۹ آن عالمـان راستین بر گمراهی اینان دریغ می خورنـد که چرا پرده از دیـده بر نمی دارنـد و روی به مردان حق نمی آرند. اما غیرت حق چشم آن نامحرمان را بسته بود.

گر کسـی می گفتشان کین سو رویـد یا از این اشـجار مُستَسـعد شویـد جمله می گفتند کین مسـکین مست از قَضاءُ اللّه دیوانه شده است مغز این مسـکین ز سودای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز او عجب می ماند یا رب حال چیست؟ خلق را این پرده و اضـلال چیست؟ خلقِ گونـا گون بـا صـد رای و عقل یک قـدم آن سو نمی آرنـد نقل ب ۲۰۲۲– ۲۰۱۸ مُستَسعَد: (اسم مفعول) نیک بخت، و (به صورت اسمِ فاعل) جوینده نیک بختی.

قَضاء اللّه: نگاه کنید به: شرح بیت ۳/۱۳۶۳.

او: پند دهنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۱۵

آنان را بر دیـده دل پرده است، پنـد اندرز دهندگان را نمی پذیرند، بلکه ایشان را به سـخره می نگرند، چنان که مخالفان هود می گفتنـد: إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَراکَ بَعْضُ آلِهَتِنا بِسُوءٍ: جز این نمی گوییم که برخی خـدایان ما تو را گزنـدی رسانـده اند و دیوانه ات کرده اند. (هود، ۵۴)

عاقلان وزیر کانشان ز اتّفاق گشته منکر زین چنین باغی و عاق یا منم دیوانه و خیره شده دیو چیزی مر مرا بر سر زده چشم می مـالم به هر لحظه که من خواب می بینم خیـال انـدر زمن خواب چه بود بر درختـان می روم میوه هاشان می خورم چون نگروم باز چون من بنگرم در منکران که همی گیرند زین بسـتان کران با کمال احتیاج و افتقار ز آرزوی نیم غوره جان سپار ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت می زنند این بی نوایان

آه سخت در هزیمت زین درخت و زین ثمار این خلایق صد هزار اندر هزار باز می گویم عجب من بی خودم دست در شاخ خیالی در زدم حَتّی اذَا مَا استَیأسَ الرُّسلُ بگو تا بِظَنُّوا أَنَّهُم قَد کُذِّبوا این قرائت خوان که تخفیف کذب این بود که خویش بیند مُحتَجِب در گمان افتاد جان انبیا ز اتّفاق منکری اشقیا جاءهُم بَعدَ التشکک «۲۹» نصرُنا ترکشان گو بر درخت جان بر آب ب ۲۰۳۵- ۲۰۲۳ باغ: آن چه در بیت ۲۰۱۸ و ۲۰۳۰/ ۳ آمده.

عاق گشتن: محروم ماندن. (همه در انکار و نافرمانی و محروم ماندن متفق اند.) از بستان کران گرفتن: کنایت از خود را از فیض هدایت اولیا محروم داشتن.

افتقار: درویشی.

نیم غوره: استعارت از بهره اندک.

حَتّی اذا ما ...: گرفته از قرآن کریم است:

---

(۲۹) در حاشیه نسخه اساس: التشکل

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۱۶

حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ كُذِبُوا جاءَهُمْ نَصْرُنا: تا آن که پیامبران نومید شوند و پنداشتند کافران به آنان دروغ گفته اند، یاری ما بدیشان رسید. (یوسف، ۱۱۰) تعبیری است از حالت آنان که خدا مهر بر دلهاشان نهاده است، دیده هاشان باز است و دریچه دلهاشان در بسته و فراز. تا آن جا که فرستادگان خدا از این غفلت در شگفت می مانند و از هدایتشان نومید می گردند.

چنان که می بینیم در قرآن کریم «كُذِبُوا» به تخفیف ذال است. و معنی آیه بدین ضبط این است که «تا آن که پیامبران نومید شدند و [کافران] یقین کردند که به آنان دروغ گفته شده.» در برخی روایت ها «كُذِّبوا» با تشدید ذال است و معنی آن این است که پیمبران یقین

کردنـد کـافران آنـان را دروغ گو می داننـد. در روایتی از ابن عباس آمـده است که «پیمبران گمان کردنـد خـدا با آنان خلف وعده کرده است. (تفسیر قرطبی) ولی این نقل با عصمت پیمبران سازگار نیست. برخی تفسیرهای شیعه «کذبوا» را چنین معنی کرده اند:

«نومیـد شدنـد [پیمبران و یقین کردنـد که از سوی] کافران تکـذیب شـده اند.» علی بن محمد بن جهم گوید در مجلس مأمون بودم و امام رضا (ع) نزد او بود.

مـأمون گفت مگر گفته تو نیست که پیمبران معصوم انـد؟ فرمود آری. مأمون گفت پس مرا از گفته خـدا خبر ده که «حَتَّى إِذا استَيأسَ الرُّسُلُ وَ ظَنُّوا أنَّهم قَد كُذِبُوا جَاءَهُم نَصْرُنَا.» رضا (ع) فرمود امّت پیمبران گمان بردند که پیامبران به آنان دروغ گفته انـد. (المیزان، ج ۱۱، ص ۲۸۲) چون پیغامبران نومیـد شدنـد از اسـلام قوم خویش و یقین دانسـتند که ایشان بر تکـذیب مُصِرّ باستادند. (کشف الاسرار، ج ۵، ص ۱۴۹) امّا مولانا «کـذبوا» را تفسـیری عارفانه کرده است. که آنان خود را محجوب دیدند. راهنمایان حق مردم را از ناپایـدار بودن دنیا و جاودان بودن آخرت آگاه می سازند، بدانها نشانه ها می دهند اما منکران ایشان را دروغزن می خوانند و نافرمانی می کنند. پیغمبران از این چشم بندی به شگفت می افتند و از هدایت آنان نومید می شوند.

و امـا آمـدن یاری خـدا، پیمبران را آن بود، که مخالفانشان را تباه کرد و آنان را نجات داد چنان که در داسـتان هود و شـعیب است.

می خور و می ده بـد آن کش روزی است هر دم و هر لحظه سـحر آموزی است خلق گویان ای عجب این بانگ چیست چون که صحرا از درخت و بر تهی

گیج گشتیم از دم سودائیان که به نزدیک شما باغ است و خوان چشم می مالیم اینجا باغ نیست یا بیابانی است یا مشکل رهی است ای عجب چندین دراز این گفت و گو چون بود بی هوده؟ ور خود هست کو من همی گویم چو ایشان ای عجب این چنین مُهری چرا زد صُنعِ رب زین تنازع ها محمد در عجب در تعجّب نیز مانده بو لهب زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف تا چه خواهد کرد سلطان شگرف ای دقوقی تیزتر ران هین خموش چند گویی چند چون قحط است گوش ب ۲۰۴۴- ۲۰۳۶ می خور: خطاب به انبیاست که از هدایت بیشتر کافران نومید شده اند. و بعضی مخاطب را دقوقی گرفته اند.

سحر آموزی: استعارت از تعلیم های ربانی که به صورت های مختلف است.

بر: میوه.

بو لهب: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۱۸/ ۲.

پیمبران و اولیای خدا که وظیفه راهنمایی مردم را به عهده دارند، پیوسته در معرض آزار دنیا پرستان اند، اما خدا آنان را یاری می دهد تا طالبان را از دانش خود بهره مند سازند.

دو حالت دقوقی در این بیت ها نگرش اوست به دو دسته از مردم. دسته ای که چشم دلشان بسته است، دعوت اولیا را دروغ می پندارند، و پیروان آنان را سودائی می شمارند. و دسته ای که دیده حقیقت بین دارند. آنان باغ و میوه را می بینند. دقوقی از کوردلی منکران در شگفت است که چگونه خدا مهر بر دل آنان نهاده است؟ چگونه باغ ها را پیرامون خود نمی بینند. سپس بدین نکته ظریف اشارت می کند که پیمبران از گمراهان در شگفت بودند و گمراهان از دعوت پیمبران، چنان که رسول

خدا در شگفت بود که بو لهب چرا چنین در دام دیو اسیر است و بو لهب در شگفت که دعوت محمد (ص) چرا چنین فراگیر است.

یک درخت شدن آن هفت درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت رانـدم پیشتر من نیـک بخت بـاز شـد آن هفت جمله یـک درخت هفت می شـد، فرد می شـد، هر دمی من چه سان می گشـتم از حیرت همی بعـد از آن دیـدم درختان در نماز صف کشـیده چون جماعت کرده ساز یک درخت از پیش مانند امام دیگران انـدر پس او در قیـام آن قیام و آن رکوع و آن سـجود از درختان بس شـگفتم می نمود یاد کردم قول حق را آن زمان گفت النَّجمُ و شَـجَر را یَسـجُدان این درختـان را نه زانو نه میان این چه ترتیب نماز است آن چنان آمـد الهامِ خـدا کای با فروز می عجب داری ز کار ما هنوز ب ۲۰۵۲- ۲۰۴۵ ساز کردن: آراستن، به پا داشتن.

النَّجمُ و شَجَر: «وَ النَّجْمُ وَ الشَّجَرُ يَسْجُدانِ. (رحمن، ۶) نجم را بعض مفسران گیاه بی ساقه معنی کرده اند. (تفسیر درّ المنثور) و بعضی گفته اند ستاره است.

با فروز: روشن ضمیر.

تعدد و وحدت ابدال، مثالی است برای طرز نگریستن حقیقت بینان بدین عالم. آن گاه که به تعیّنات نگرند کثرت را مشاهدت کننـد و چون تعیّنات را مرآت ذات احدیت گیرند، وحدت بینند. ولی محمد اکبر آبادی در توضـیح این بیت ها رباعیی آورده است که نقل آن مناسب می نماید:

اعیان همه آیینه و حق جلوه گر است یا نور حق آیینه و اعیان صور است

در چشم محقق که حدید البصر است هر یک ز دو این، آیینه آن دگر است (حاشیه مثنوی

چاپ کانپور، ج ۳، ص ۱۷۶) نماز، رمز خضوع موجودات است برابر قدرت حق و درختی که امامت را شاید ولی کامل است.

هفت مرد شدن آن هفت درخت

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قَعدَه پی یزدان فرد چشم می مالم که آن هفت ارسلان تا کیان اند و چه دارند از جهان چون به نزدیکی رسیدم من ز راه کردم ایشان را سلام از انتباه قوم گفتندم جواب آن سلام ای دقوقی مفخر و تاجِ کرام گفتم آخر چون مرا بشناختند پیش از این بر من نظر نداختند از ضمیر من بدانستند زود یکدگر را بنگریدند از فرود پاسخم دادند خندان کای عزیز این بپوشیده است اکنون بر تو نیز بر دلی کو در تحیّر با خداست کی شود پوشیده راز چپ و راست گفتم ار سوی حقایق بشکفند چون ز اسم حرف رسمی واقف اند گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نه از جاهلی ب ۲۰۶۲- ۲۰۵۳ قَعدَه: نشستن. و «قِعده» نوع نشستن است.

ارسلان: (ترکی) شیر. کنایت از مردان با هیبت.

انتباه: آگاهی (از روی آشنایی به حرمت آنان).

از فرود نگریستن: زیر چشمی نگاه کردن. در آن کنایتی است که آن ابدال از نشناختن دقوقی آنان را تعجب کردند و این شگفتی را به یکدیگر نمایاندند.

تحیُّر: یا حیرت، ناشی از فرط معرفت و غلبه شهود جمال است. دلی که در تحیر با خداست، آگاه از همه جاست.

سوی حقایق شکفتن: متوجه عالم معنی بودن و به ظاهر ننگریستن.

استغراق: در لغت به معنی فرو رفتن است در آب یا در مایعی. و در اصطلاح عارفان آن است که دل عارف چنان

متوجه حق گردد که به دیگری و به خود توجه نکند. (نگاه کنید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۲۰

به: شرح بیت ۳۷۸۲/ ۲) چنان که بارها در مطاوی مثنوی آمده است، سالک گاه چنان مستغرق است که از آن چه پیرامون اوست بی خبر می ماند. دقوقی در شگفت است که این ابدال چگونه او را شناختند و از درون او آگاه بودند نیز او را به اسم خطاب کردند حالی که اسم نشانی است ظاهری برای نمایاندن مُسَمّی و توجه به اسم بالعرض است نه بالذات و آنان او را آگاه می سازند که ولی حق به معانی و اسماء هر دو توجه دارد اگر گاهی به ظاهر توجهی نمی کند به خاطر استغراق است در ذات حق. لیکن در این مرحله که با دقوقی در گفت و شنودند، در چنان حالتی نیستند.

بعد از آن گفتند ما را آرزوست اقتدا کردن به تو ای پاک دوست گفتم آری لیک یک ساعت که من مشکلاتی دارم از دورِ ز من تا شود آن حل به صحبت های پاک که به صحبت روید انگوری ز خاک دانه پر مغز با خاک دُژم خلوتیّ و صحبتی کرد از کرم خویشتن در خاک کلّی محو کرد تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد از پس آن محو، قبض او نماند پر گشاد و بسط شد مرکب براند پیش اصل خویش چون بی خویش شد رفت صورت جلوه معنیش شد سر چنین کردند هین فرمان تو راست تُفِّ دل، از سر چنین کردند بخاست ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم و از خود جدا هم در آن ساعت

ز ساعت رست جان ز آن که ساعت پیر گرداند جوان جمله تلوین ها ز ساعت خاسته است رَست از تلوین که از ساعت برست چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند، محرم بی چون شوی ساعت از بی ساعتی آگاه نیست ز آن کِش آن سو جز تحیّر راه نیست هر نفر را بر طویله خاص او بسته اند اندر جهان جست و جو منتصب بر هر طویله رایضی جز به دستوری نیاید رافضی از هوس گر از طویل بسکلد در طویله دیگران سر در کند در زمان آخُرچیانِ چُست خوش گوشه افسار او گیرند و کش حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی اختیار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۲۱

اختیاری می کنی و دست و پا بر گشا دستت چرا حبسی؟ چرا روی در انکار حافظ برده ای نام، تهدیدات نفسش کرده ای ب ۲۰۸۲- ۲۰۶۳ صحبت: همنشینی، همراهی، و از «صحبت انگور و خاک» مقصود زمان و مدت است.

دژم: تیره.

قبض و بسط: برای معنی اصطلاحی آن نگاه کنید به: شرح بیت ۲۹۴۷/ ۲.

دانه تا در خاک نرفته در هم و بسته است. چون در خاک رفت و مدتی در خاک ماند و رطوبت دید، گشاده می شود. هم صحبتی کاملان نیز موجب کمال است.

سر کردن: به نشانه موافقت سر فرود آوردن.

تف دل خاستن را به دو معنی می توان گرفت: از موافقت آنان آتش شوقم افروخت. غم از دل رفت.

ساعت: در این بیت ها کنایت است از مقید به وقت بودن که نشانه توجه به عالم ظاهر است.

تلوین: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۸۴/ ۲.

تحیر: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۱۳/ ۱.

رافض: در لغت ترک کننده،

واگذارنده، و در این بیت در معنی رانده، ترک کننده و برون شونده است.

آخرچیان: معنی لغوی آن معلوم است، و در این بیت کنایت از موکلان و حافظان است که از جانب پروردگار بر نفوس گمارده اند که: إِنْ كُلُّ نَفْسٍ لَمَّا عَلَيْها حافِظٌ. (طارق، ۴) و نیز آیه: لَهُ مُعَقِّباتٌ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ يَحْفَظُونَهُ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ: برای او (آدمی را) فرشتگانی است از پیش رو و از پس وی که او را به فرمان خدا نگاه می دارند. (رعد، ۱۱) در مطاوی این بیت ها که به ظاهر داستان است معانی چندی بیان شده است. نخست اینکه همراهی با مردان کامل، کمال را بیفزاید و متعلم را از حقیقت هایی آگاه نماید.

دیگر آن که صحبت مردان خدا آدمی را از خود و زمان و آن چه بسته به عالم ظاهر است می رهاند، و به دنیای بی رنگی و بی تَعیّن می کشاند تا آن جا که محرم حق می گردد. دیگر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۲۲

آن که به امر خدا در آدمی قوتی به ودیعت نهفته است که او را از نیک و بد می آگاهند و با آن نیرو می تواند از دو راه خیر و شر هر یک را که خواهد بگزیند. آدمی آن قوت یا حافظ را از خود می بیند حالی که نه چنین است و مؤید آن کلام ربّ العالمین است که وَ إِنَّ عَلَيْكُمْ لَحافِظِينَ. كِراماً كاتِبِينَ. يَعْلَمُونَ ما تَفْعَلُونَ: و همانا بر شما نگهبانانی است گرامی که کردارتان را می نویسند و از آن چه می کنید آگاه اند. (انفطار، ۱۰- ۱۲) سپس مولانا غافلان را متنبّه می سازد که اگر فرشتگان حافظ را نمی بینی

از روی اثر، آنان را بشناس. اختیاری که قدرت پروردگار بی اختیار تو در تو به ودیعت نهاده است از حافظان توست که بر تو موکّل اند، و تو را از ارتکاب منهیات می ترسانند و تو آن را تهدید نفس می شماری.

او همی پنداشت کایشان در همان وهم و تخویف اند و وسواس و گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس از توّهم ها و تهدیداتِ نفس ۱۷۲۴- ۱۷۲۳/ ۳.

پیش رفتن دقوقی رحمه اللّه علیه به امامت

یش رفتن دقوقی رحمه اللّه علیه به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو هین نماز آمد، دقوقی پیش رو ای یگانه هین دوگانه بر گزار تا مزیَّن گردد از تو روزگار ای امام چشم روشن در صَـلا چشمِ روشن باید ایدر پیشوا در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را گر چه حافظ باشد و چست و فقیه چشمِ روشن به و گر باشد سفیه کور را پرهیز نبود از قَذَر چشم باشد اصل پرهیز و حذر او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشم کور کورِ ظاهر در نجاسه ظاهر است کورِ باطن در نجاسات سِر است این نجاسه ظاهر از آبی رود آن نجاسه باطن افزون می شود ب ۲۰۹۱- ۲۰۸۳ دوگانه: نماز دو رکعتی است (نماز صبح) و دوگانه گزاردن در ادب فارسی برای این نماز به کار رفته است. لیکن در این بیت دوگانه به قرینه یگانه به کار رفته و ظاهراً از آن مطلق نماز مقصود است، یا دو رکعت نماز مستحب.

صلا: صلاه. نماز.

آن مُرائی در صیام و در صلاست تا گمان آید که او مست ولاست ۲۶۳۱/ ۱ ایدر: اینجا.

مکروه بودن امامت کور: در الفقه

علی المـذاهب الاربعه آمده است: حنفیان گویند امامت کور مکروه است مگر آن که افضل قوم باشد. شافعیان گویند کراهتی ندارد.

مالکیان گویند کراهتی ندارد اما امامت بینا افضل است و حنفیان گویند مکروه است.

اما در فقه شیعه امامیه ترجمه عبارت جواهر الکلام این است: «سزاوار است امام

کور نباشـد.» (جواهر الکلام، ج ۱۳، ص ۳۹۱) و عبـارت عروه الوثقی چنین است: «بَـلِ الاـولی عـدمُ امامَهِ کل ناقص للکامل.» قذر: پلیدی.

مولانـا چنان که عادت اوست و عادت همه واعظان بوده است، از هر مناسـبت برای بیان نکته ای عقلانی یا شـرعی اسـتفاده می کنـد از دقوقی به «امـام چشم روشن» تعبیر کرد. و به مناسـبت به کراهت امامت کور پرداخت و دلیل آن را ناپرهیزی کوران از پلیـدی دانست، که چون چشم ندارند پلیدی را تشـخیص دادن نتوانند آن گاه به مقایسه کوری ظاهر و پلیدی ظاهری و کوری باطن و نجاست درونی و معنوی می پردازد.

جز به آب چشم نتوان شسـتن آن چون نجاسـات بواطن شـد عیـان چون نجس خوانـده است کافر را خـدا آن نجاست نیست بر ظـاهر و را ظـاهر کـافر ملوّث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق و دین این نجاست پویش آیـد بیست گام و آن نجاسـت بویش از ری تا به شام بلکه بویش آسـمان ها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود این چه می گویم به قـدر فهم توست مُردم اندر حسرت فهم درست فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب از او ب ۲۰۹۸- ۲۰۹۲ آب چشم: اشک. ریختن اشک و تضرع به درگاه خدا موجب

تطهیر دل و خاموش ساختن آتش دوزخ است، چنان که در سخنان علی (ع) است به نوف: «لَیسَ مِن قَطرَهِ قَطَرَت مِن عَینِ رَجُلٍ مِن خَشیَهِ اللَّه الا ـ أطفَأَت بِحارا مِنَ النیران.» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۹۵) نجاست کافر: چنان که در قرآن کریم آمده است: إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرامَ. (توبه، ۲۸) فقیهان سنت و جماعت و شیعه را خلاف است که کافران نجاست ظاهری دارند یا باطنی. علمای شیعه را اجماع است که کافر نجس عینی است اما فقهای عامه مشرک را نجس معنوی دانند: «اما قوله تعالی إنَّما المُشرِكُونَ نَجَسٌ فالمراد به النّجسات المعنویه التی حکم بها الشارع و لیس المراد أن ذات المشرک نجسه کنجاسه الخنزیر.» (الفقه علی المذاهب الاربعه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۲۵

این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نه آب ماند خود نه برف امر غُضُّوا غَضَّهً أبصارَکُم هم شنیدی راست ننهادی تو سم از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگ است فهمت را خورد همچنین سوراخ های دیگرت می کشاند آب فهم مضمرت گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی بی گه است ار نه بگویم حال را مدخل اعواض را و ابدال را کآن عوض ها و آن بدل ها بحر را از کجا آید ز بعد خرج ها صد هزاران جانور زو می خورند ابرها هم از برونش می برند باز دریا آن عوض ها می کشد از کجا؟ دانند اصحاب رشد ب ۲۱۰۷- ۲۰۹۹ سبو و پنج سوراخ: استعارت از تن آدمی و حواس پنجگانه.

چیست آن کوزه تن محصور ما اندر او آب حواسّ شور ما

۲۷۰۸./ ۱ آب و برف: استعارت از ادراک جزئی که قائم به حواس پنجگانه است و با از میان رفتن تن آن ادراک هم از میان می رود.

غُضُّوا غَضَّةً: بپوشید دیده هاتان را پوشیدنی. گرفته از قرآن کریم است: قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصارِهِمْ: مؤمنان را بگو دیده گان خویش فرو دارند. (نور، ۳۰)

لوله ها بر بند و پُر دارش ز خم گفت غُضُّوا عن هوا أبصارَكُم ۲۷۱۴/ ۱ سم راست ننهادن: استعارت از نیک نیندیشیدن. در نیافتن.

گوش و ریگ: تشبیه گوش به ریگ به خاطر سرعت جذب کردن است.

لفظها و نام ها چون دام هاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست ۱۰۶۱/ ۱ فهم مضمر: فهم درونی. فهمی که موجب شناخت حق است و از آن به عقل «ما عُبِدَ بِهِ الرَّحْمنُ» تعبیر می کنند.

اعواض: جمع عوض.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۲۶

ابدال: جمع بدل.

حس های پنجگانه وسیلت دریافت است، باید دقت شود، مبادا در راه باطل به کار رود که إِنَّ السَّمْعَ وَ الْبَصَرَ وَ الْفُؤادَ كُلُّ أُولئِكَ كانَ عَنْهُ مَسْؤُلًا. (اسراء، ۳۶) باید مراقب بود تا به جای آن چه گویی و می شنوی عوض گیری. آن که رستگار است حواس پنجگانه را از پرداختن به باطل باز می دارد و می کوشد، تا از آن مدخلی نیک بر دارد. چنان که بارها نوشته شده است، مولانا در سرودن مثنوی به روش مذکران و واعظان پیشین می رود. آنان مطلبی را آغاز می کردند و به مناسبت، مطلبی دیگر به میان می آوردند، و همچنین. و گاه بیان مطلب اصلی، در آن جلسه ناتمام می ماند، و به دیگر جلسه واگذار می شد. اگر کسی به کسی سبک بیان آنان آشنا نبود می پنداشت واعظ

مطلب هایی می گوید که به هم مربوط نیست.

مولانا داستان مردی را که روزی حلال می خواست از بیت ۱۴۴۹ این دفتر آغاز کرد و چنان که می بینیم آن داستان را تمام ناکرده به داستان معلم مکتب خانه، درویش که در کوه خلوت کرده بود، مردی که از زرگر ترازو خواست، استر و اشتر، خر عزیر، گریه نکردن شیخ بر مرگ فرزندان، شیخ کور و خواندن مصحف، لقمان و داود، بهلول و درویش، و قصّه دقوقی پرداخت و سرانجام در بیت ۲۵۰۳ آن داستان را به پایان می رساند.

مولانا در بیت های آینده به نکته مهمی اشارت می کند و آن اینکه غرض از آوردن این داستان های بظاهر پراکنده در مطاوی مثنوی یک حقیقت است و آن حقیقت اسِّ اساس مثنوی است، و آن انجام خواست حسام الدین است در سرودن مثنوی و بیان شمّه ای از مقام او و این وصف چون شیرازه ای است برای دفتر این داستان های بظاهر پراکنده.

قصّه ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی مَخلص درون این کتاب ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد تو به نادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل چند کردم مدح قومِ ما مَضَی قصدِ من ز آنها تو بودی ز اقتضا خانه خود را شناسد خود دعا تو به نام هر که خواهی کن ثنا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۲۷

بهر کتمانِ مدیح از نامحل حق نهاده است این حکایات و مثل گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل لیک بپذیرد خدا جُهدُ المُقِل حق پذیرید کسره ای دارد مُعاف کز دو دیده کور

دو قطره کفاف مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مجمل این خوش نام را تا بر او آه حسودان کم وزد تا خیالش را به دندان کم گزد خود خیالش را کجا یابد حسود در وثاق موش طوطی کی غنود آن خیال او بود از احتیال موی ابروی وی است آن نه هلال مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت ب ۲۱۲۰– ۲۱۰۸ مخلص: نتیجه، خلاصه، مقصود اصلی.

ارکان: جمع رکن: عناصر.

به نادر: شارحان آن را گونه گون معنی کرده اند: یگانه و بی همانند، عجیب. ولی می توان آن را ناگهان معنی کرد و قید در دل و جان آمدن گرفت. (در اثنای سرودن داستان ناگهان تو در خاطر آمدی.)

نادراً روزی یکی پیری بگفت دِه زکاتم که منم با جوع جفت ۶/ ۳۸۱۲ ما مَضَی: آن چه گذشت. در این بیت مقصود «دیگران» است.

کتمان: پوشیدن.

نامحل: کنایت از نامحرم، نااهل.

جُهدُ المُقِل: کوششی که درویش کند به اندازه توان. «أفضَلُ الصَّدَقَهِ جُهدُ المُقِلِّ وَ ابدَأ بِمَن تَعُولُ.» کِسرَه: نان پاره.

احتیال: حیلت گری. (حسود به خیال خود پندارد خیال او را در خاطر آورده است.) پنج و هفت: حس های پنجگانه و هفت افلاک. کنایت از کل عالم طبیعت.

هر چند در مطاوی مثنوی گهگاه نام حسام الدین برده می شود، اما از آن چه در سراسر این داستان ها و بیت ها آمده، مقصود اوست. و هر چند نام دیگران در میان آمده و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۲۸

می آید آشنا داند و از آن نام ها مقصود کی است. نهایت آن که سخن به رمز گفته می شود، تا حسودان بر او رشک نبرند،

هر چند حسود کجا و به تصویر آوردن بزرگی او کجا، که او در بزرگی در این جهان نگنجد.

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم ور نه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدّین تو زود دارُوَش کن کوری چشم حسود ۱۱۲۳- ۱۱۲۲/ ۲ و برای اطلاع از «موی و ابرو»، نگاه کنید به: شرح بیت ۱۲۲- ۱۱۹/ ۲ به بعد.

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تَحیّات و سلامُ الصّالِحین مدح جمله انبیا آمد عجین مدح ها شد جملگی آمیخته کوزه ها در یک لگن در ریخته ز آن که خود ممدوح، جز یک بیش نیست کیش ها زین روی جز یک کیش نیست دان که هر مدحی به نور حق رود بر صُوَر و اشخاص عاریّت بود مدح ها جز مستحق را کی کنند لیک بر پنداشت گمره می شوند همچو نوری تافته بر حائطی حائط آن انوار را چون رابطی لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد و ز استایش بماند یا ز چاهی عکس ماهی وانمود سر به چه در کرد و آن را می ستود در حقیقت مادح ماه است او گر چه جهل او بعکسش کرد رو مدح او مه راست نه آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا کز شقاوت گشت گمره آن دلیر مه به بالا- بود او پنداشت زیر ب ۲۱۳۱- ۲۱۲۱ سلام الصَّالحین: سلامی که در آخر نماز گویند «السَّلامُ عَلَینا وَ عَلی عِبادِ اللَّهِ الصَّالِحین.» که از «عباد اللّه الصالحین» هر بنده صالح مقصود است.

عَجین: آمیخته.

حائط: دیوار.

در بیت های گذشته فرمود هر مدحی که در مطاوی مثنوی آید، مدح

حسام الدین است هر چند به نام دیگران باشد. این بیت ها توضیح آن نکته است که اولیای حق همه یکی هستند، هر چند در صورت جدای اند، چرا که همگی مظهر خدای اند. بنا بر این ممدوح جز یکی نیست و آن حضرت حق است جلّ و علا که تنها او مستحق مدح است و همه پرتوی از آن نورند اما ظاهر بینان این حقیقت را نمی بینند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۳۰

آن چه معشوق است، صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آن چه بر صورت تو عاشق گشته ای چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟ ۷۰۴- ۲/ ۷۰۳ چنان که کیش ها نیز جز یکی نیست که إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلامُ. (آل عمران، ۱۹) آن چه آنان را تشخص بخشیده نور حق است که بر آنان تافته است. آن که دیده بصیرت دارد، ماه را می بیند (همه را یکی می بیند) و آن که گمراه است به پرتو می نگرد. چون پرتو به اصل باز گردید خواهد دانست گمراه بوده است.

زین بُتان خلقان پریشان می شوند شهوت رانده پشیمان می شوند ز آن که شهوت با خیالی رانده است وز حقیقت دورتر وامانده است با خیالی مَیلِ تو چون پر بود تا بد آن پر بر حقیقت بر شود چون براندی شهوتی پرّت بریخت لنگ گشتی و آن خیالی از تو گریخت پر نگه دار و چنین شهوت مران تا پرِ میلت بَرد سوی جنان خلق پندارند عشرت می کنند بر خیالی پرِّ خود بر می کنند وامدار شرح این نکته شدم مهلتم دِه مُعسِرم ز آن تن زدم ب ۲۱۳۸- ۲۱۳۲ بتان: استعارت از

کسانی که مردم دل بدان بسته و آنان را خداوند قدرتی می دانند. و به معنی «زیبا رویان» نیز تلمیحی دارد.

مُعسِر: تنگدست، درویش، و در اصطلاح فقهی آن که دارایی وی کفاف دین او نکند.

کسانی که به دنیا و نعمت و زیبایی های آن دل بسته اند، و برخورداری از آن را لذت می شمارند، اگر نیک بنگرند آگاه می شوند این لذت خیالی بیش نبوده است چنان که کسی در خواب از لذتی خوش شود.

خفته آن باشد که او از هر خیال دارد اومید و کند با او مقال دیو را چون حور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب ۴۱۴- ۴۱۳/ ۱.

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اشاره

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز قوم همچون اطلس آمد او طِراز اقتدا کردند آن شاهان قطار در پی آن مقتدای نامدار چون که با تکبیرها مقرون شدند همچو قربان از جهان بیرون شدند معنیِ تکبیر این است ای امام کای خدا پیش تو ما قربان شدیم وقتِ ذبح اللّهُ اکبر می کنی همچنین در ذبح نفس کشتنی تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل گشت کشته تن ز شهوت ها و آز شد به بسم اللَّه بِسمِل در نماز چون قیامت پیش حق صف ها زده در حساب و در مناجات آمده ایستاده پیش یزدان اشک ریز بر مثال راست خیز رستخیز حق همی گوید چو آوردی مرا اندر این مهلت که دادم من تو را عمر خود را در چه پایان برده ای؟ قوت و قُوّت در چه فانی کرده ای؟ گوهر دیده کجا فرسوده ای؟ پنج حس را در کجا پالوده ای؟

چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش خرج کردی چه خریدی تو ز فرش؟ دست و پا دادمت چون بیل و کلند من ببخشیدم، ز خود، آن کی شدند همچنین پیغام های دردگین صد هزاران آید از حضرت چنین در قیام این گفت ها دارد رجوع وز خجالت شد دو تا او در رکوع قوّت استادان از خجلت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند باز فرمان می رسد بردار سر از رکوع و پاسخ حق بر شمر سر بر آرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام کار باز فرمان آیدش بردار سر از سجود و وا دِه از کرده خبر سر بر آرد او دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رو همچو مار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۳۲

باز گوید سر بر آر و باز گو که بخواهم جُست از تو مو بمو قوّت پا ایستادن نبودش که خطاب هیبتی بر جان زدش پس نشیند قعده ز آن بار گران حضرتش گوید سخن گو با بیان نعمتت دادم بگو شکرت چه بود؟ دادمت سرمایه هین بنمای سود! رو به دست راست آرد در سلام سوی جان انبیا و آنِ کرام یعنی ای شاهان شفاعت، کین لئیم سخت در گِل ماندش پای و گلیم ب ۲۱۶۵- ۲۱۳۹ طِراز: در نظم و نثر به چند معنی به کار رفته، در این بیت به معنی حاشیه و فراویز است که بر کنار جامه می دوزند به رنگی جز رنگ متن و موجب زینت جامه باشد. سجاف.

غزلی خوان چو حله ای که بود نام صاحب بر او به جای طراز (فرخی)

طراز پیرهن

زر کشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم (حافظ) «۳۰» چون قربان از جهان بیرون شدن: در حدیث است: «الصَّلوهُ قُربانُ کُلُّ تَقِیٍّ.» (مسند احمد، ج ۳، ص ۳۲۲، جواهر الکلام، کتاب الصلاه، ص ۱، وسایل الشیعه، باب، ۱۲، حدیث ۱) اللَّهُ اکبر کردن: شرط است ذبح کننده را که یکی از نام های خدا را بگوید. خواه با صفت چنان که گوید: «اللَّه اکبر» یا «اللَّه اعظم.» یا بدون صفت چنان که گوید «اللَّه الرَّحمن.» (الفقه علی المذاهب الاربعه، کتاب حظر و اباحه) تسمیه هنگام ذبح او واجب است و آن ذکر خداوند سبحان است. (شرایع الاسلام) ذبح نفس: هنگامی که تکبیر نماز می گویی چنان دان که نفسِ در خور کشتن را قربان می کنی.

تکبیر کردن جان بر جسم: جسم را در پیشگاه حضرت حق نابود انگاشتن و به جان در محضر او بودن.

نَبیل: ارزشمند.

---

(۳۰) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۳۳

بِسمل: مخفف بسم اللَّه گفتن. بسمل شدن: کنایت از قربانی گشتن. (با گفتن بسم اللَّه در آغاز نماز تن قربانی محضر حضرت حق می شود.) چون قیامت: ابو سعید خراز را پرسیدند چگونه در نماز باشیم. گفت چنان روی به خدا آری که در روز قیامت. (شرح انقروی، شرح نیکلسون) راست خیز: ایستاده، بر پا.

عمر خود را در چه پایان برده ای: «لا یَزُولُ قَدَما ابنِ آدمَ یَومَ القِیامهِ حَتّی یُسألَ عَن عُمرهِ فِیمَ أفناهُ وَ عَن شَبابِهِ فِیمَ أبلاهُ وَ عَن مالِهِ مِن أینَ اکتَسَبَهُ وَ فِیمَ أنفَقَهُ وَ ما ذا عَمِلَ فِیما عَلِمَ: روز رستاخیز فرزند آدم قدم از قدم بر ندارد تا پنج چیز از او پرسند،

از عمرش که در چه به سر بردش، از جوانیش که در چه کـار مشغولش داشت، از مـالش که از کجـا به دست آورد و در چه هزینه کرد و از دانشـش که در چه به کـار برد.» (ابن مسعود، به نقل از شرح انقروی، و نگاه کنیـد به: المعجم المفهرس، ذیل کلمه «زال» این عبارت را جزء حکمت های منسوب به امیر مؤمنان (ع) به شمار آورده اند (شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲۰، شماره ۳۳) با اندک اختلاف در عبارت.

ز خود شدن: بخودی خود پدید آمدن.

کفت: کتف.

خام کار: نابخرد.

رو به دست راست آوردن: حنفیان گویند در سلام مستحب است در سلام نخست سلام به سمت راست گوید، سپس به سمت چپ.

«نماز عمود دین است. مَثَلِ نماز مَثَلِ ستون خیمه است اگر ستون پا بر جا باشد میخ ها و طناب ها پا بر جاست. و اگر ستون بخوابد و بشکند نه میخ پایدار ماند و نه طناب.» (بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۲۱۸، محاسن برقی، ص ۴۴) و قربانیِ هر پرهیزکار است که «الصَّلوةُ قُربانُ کُلِّ تَقِیٍّ.» (جواهر الکلام، ج ۷، ص ۲) چنان که در قربانی نخست باید نام خدا گفت نماز گزار با تکبیره الاحرام شهوت و هوای نفس و علاقه های جسمانی را در پیشگاه باری تعالی قربانی می کند و مانند ایستادنش در روز رستاخیز در مقام محاسبت بر پا می ماند و رکوع و سجود و تشهد را هر یک حالتی و رمزی است و نجم الدین در این باره عبارتی دارد که با سروده مولانا بی شباهت نیست. «نماز به دو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۳۴

صفت او را (آدمی

را) خبر کند یکی به اشکال و حرکات نمازی، دوم به صفت مناجات نمازی. صورت و اشکال و حرکات نماز، او را از آمدن بدین عالم خبر دهد و به مراجعت آن عالم دلالت کند، چنان که اشکال نماز از قیام و رکوع و تشهد است:

تشهد خبر می دهد از شهود و حضور او در حضرت عزّت پیش از آن که اینجا آمد و سجود خبر می دهد که چون بدین عالم آمد اول به مقام نباتی پیوست که نباتات همه در سجودند و رکوع خبر می دهد او را که از مقام نباتی به مقام حیوانی آمد و حیوانات جمله در رکوع اند. و قیام خبر می دهد او را که از مقام حیوانی به مقام انسانی پیوست.» (مرصاد العباد، ص ۱۶۷)

بیانِ اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق [و] از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

بیانِ اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق [و] از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت چاره آن جا بود و دست افزار زفت مرغ بی هنگامی ای بد بخت رو ترکِ ما گو خون ما اندر مشو رو بگردانـد به سوی دست چپ در تبار و خویش، گوینـدش که خَپ هین جواب خویش گو بـا کردگار ما که ایم ای خواجه دست از ما بـدار نه از این سو نه از آن سو چاره شد جان آن بی چاره دل صد پاره شد از همه نومید شد مسکین کیا پس بر آرد هر دو دست انـدر دعا کز همه نومیـد گشتم ای خدا اول و آخر تویی و منتها در نماز این خوش اشارت ها ببین تا بـدانی کین بخواهد شد یقین بچّه بیرون آر از بیضه نماز سر مزن چون مرغ،

بی تعظیم و ساز ب ۲۱۷۴- ۲۱۶۶ قیامت: چنان که در بیت ۲۱۴۶ بیان فرمود، قیام در نماز همانند قیام در قیامت است و ذکرها از قرائت رکوع، سجود، و تشهد پاسخ از باز خواست هاست در محاسبه، و سلام داد خواست از رسول خداست و دیگر پیمبران و صالحان.

آن جا: اشارت به دنیا.

دست افزار زفت: کنایت از انجام فرمان های حضرت حق.

مرغ بی هنگام: نگاه کنید به: شرح بیت ۹۴۳/ ۱. (جای عمل دنیا بود، اکنون زاری سودی ندارد.) اندر خون شدن: موجب کشته شدن یا مرگ کسی شدن. در این بیت کنایت از خواستن چیزی است که پذیرفته پیشگاه حق نیست و آن شفاعت کسانی است که در دنیا طاعتی نداشته اند. چنان که در قرآن کریم است: فَما تَنْفَعُهُمْ شَفاعَةُ الشّافِعِینَ. (مدثر، ۴۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۳۶

خپ: خاموش. خاموش باش.

بچه از بیضه برون آوردن: کنایت از تحصیل ثواب کردن. (بکوش تا بر نمازی که می گزاری ثوابی تعلق گیرد.) چون مرغ سر زدن: اشارت است به حدیث ابو ذر «نَهانِی رَسُولُ اللَّهِ عَن نَقرَهٍ کَنَقرَهِ الدّیکِ وَ إقعاء کَإقعاءِ الکَلبِ وَ التفات کالتفات الثَّعلب: رسول (ص) مرا منع فرمود از سجده سبک همچون نوک زدن خروس بر زمین، و مانند سگ نشستن، و چون روباه به چپ و راست نگریستن. (احادیث مثنوی، از مسند احمد، ج ۲، ص ۳۱۱) و این حدیث در باره نماز است و غرض از آن منع از شتاب است و رعایت نکردن طمأنینه و نظیر این حدیث، حدیثی است از امام صادق (ع): «دخل رجل فقام یصلی فلم یتم رکوعه و لا سجوده فقال (ص) نقرٌ کنقر الغراب.» (فروع

کافی، ج ۳، ص ۲۶۸) نماز گزار با تکبیر، هوی و شهوت را در محضر پروردگار قربانی می کند، و خود از دنیا می برد چنان که گویی در قیامت است و در محضر پروردگار. حالت نماز را مولانا با تعبیر عارفانه بیان فرموده است که نماز گزار در محضر پروردگار است، از پیمبران و صالحان یاری می خواهد، آنان بدو می گویند فرصت را از دست دادی. در دنیا کاری نکردی. پس به خویشان روی می آورد. خویشان نیز بدو توجهی نمی کنند و این نیز رمزی دیگر از قیامت است که یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِیهِ: روزی که مرد از برادر و مادر و پدر می گریزد. (عبس، ۳۴- ۳۵) و چون از همه جا نومید می شود رو به خدا می آرد و در پایان می فرماید: این تصویری که به تو نشان دادم، در قیامت حقیقت آن را خواهی دید پس تا فرصت از دست نرفته بکوش تا نماز را با شرایط آن ادا کنی و با ادای آن عمل صالح به دست آری.

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

اشاره

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز اندر آن ساحل در آمد در نماز و آن جماعت در پیِ او در قیام اینت زیبا قوم و بگزیده امام ناگهان چشمش سوی دریا فتاد چون شنید از سوی دریا داد داد در میان موج دید او کشتیی در قضا و در بلا و زشتیی هم شب و هم ابر وهم موج عظیم این سه تاریکی و از غرقاب بیم تند بادی همچو عزرائیل خواست موج ها آشوفت اندر چپ و راست اهل کشتی از

مهابت کاسته نعره وا ویلها برخاسته دست ها در نوحه بر سر می زدند کافر و ملحد همه مخلص شدند با خدا با صد تضرُّع آن زمان عهدها و نذرها کرده به جان سر برهنه در سجود آنها که هیچ رویشان قبله ندید از پیچ پیچ گفته که بی فایده است این بندگی آن زمان دیده در آن صد زندگی از همه اومید ببریده تمام دوستان و خال و عم بابا و مام زاهد و فاسق شد آن دم متّقی همچو در هنگام جان کندن شقی نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست حیله ها چون مرد هنگام دعاست در دعا ایشان و در زاری و آه بر فلک ز ایشان شده دود سیاه دیو آن دم از عداوت بین بین بانگ زد ای سگ پرستان عِلَّتَین مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق عاقبت خواهد بُدن این اتّفاق چشمتان تر باشد از بعد خلاص که شوید از بهر شهوت دیوِ خاص یادتان نآید که روزی در خطر دستتان بگرفت یزدان از قدر این همی آمد ندا از دیو لیک این سخن را نشنود جز گوش نیک ب ۲۱۹۴-۲۱۷۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۳۸

امامت ساز کردن: پیش نماز شدن، امام جماعت گشتن.

هم شب و هم ابر: گرفته از قرآن کریم است: أَوْ کَظُلُماتٍ فِی بَحْرٍ لُجِّیٍّ یَغْشاهُ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ سَحابٌ. (نور، ۴۰) سه تاریکی: در آن تلمیحی است به فِی ظُلُماتٍ ثَلاثٍ. (زمر، ۶) آشوفتن: به هم بر آمدن. (موج ها درهم شد.) کاسته از مهابت: نیرو از دست داده، ناتوان.

تضرّع کردن به خدا: گرفته از قرآن کریم است: فَإِذا رَکِبُوا

فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ: چون در کشتی نشستند خدا را با اخلاص می خوانند. (عنکبوت، ۶۵) رویشان قبله ندیده: نماز نخوانده. (آنان که از گرفتاری دنیا هیچ گاه به خدا روی نیاورده بودند و می گفتند بندگی نمودن سود ندارد، آن هنگام می دیدند زندگی شان به بندگی وابسته است. سرها برهنه کرده سجده می کردند.) شقی هنگام جان کندن: در این جمله اشارتی است به قرآن کریم در باره فرعون: حَتَّى إِذا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُوا إِسْرائِيلَ. (یونس، ۹۰) مردن حیله: به کار نیامدن آن.

دیو: شیطان.

عِلَّتین: دو علت. شارحان آن را چند معنی کرده اند: عقاب این جهان و آن جهان، گناه و نفاق، توبه و ارتکاب معصیت و احتمال هایی از این نوع. لیکن ظاهراً بلکه مطمئناً عِلَّتین همان مرگ و جسک (بلا) است که در بیت بعد آمده و خطابی است نفرین آمیز.

(ای سگ پرستان، مرگ و بلا بر شما. چنان که گویند مَرَض، یعنی خاموش باش و مگو. شیطان گهگاه بر آنان بانگ می زد، ای منافقان و منکران که بندگی خدا را استهزاء می کردید دو علت بر شما نازل خواهد شد بلا و مردن این پایان شما خواهد بود.) اشارت است به مضمون آیه: كَمَثَلِ الشَّيْطانِ إِذْ قالَ لِلْإِنْسانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ. (حشر، ۱۶) چشم تر بودن: شارحان آن را به معنی روشن شدن چشم گرفته اند و بعضی گفته اند اکنون برای بلایی که به شما رو آورده اشک می ریزید و پس از خلاص برای شهوت، و این تفسیر خالی از دقت به نظر می رسد. «چشم تر بودن» نفرینی است و ظاهراً اشارت است

شرح

به قسمتی از آیه: وَ لْيَبْكُوا كَثِيراً جَزاءً بِما كانُوا يَكْسِبُونَ. (توبه، ۸۲) دست گرفتن: یاری کردن. (اگر پس از خلاص از این مهلکه باز هم بنده شهوت گردید و این روز را که خدایتان دست گرفت و نجات داد، به یادتان نیاید، پیوسته چشمتان گریان باد، روی خوشی مبینید.) و در این بیت ها اشارتی است به آیه: فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذا هُمْ يُشْرِكُونَ. (عنکبوت، ۶۵)

راست فرموده است با ما مصطفی قطب و شاهنشاه و دریای صفا کآنچه جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند ز اوّل مرتبت کارها ز آغاز اگر غیب است و سر عاقل اوّل دید و آخر آن مُصِر اوّلش پوشیده باشد و آخر آن عاقل و جاهل ببیند در عیان گر نبینی واقعه غیب ای عنود حزم را سیلاب کی اندر ربود حزم چه بود؟ بد گمانی بر جهان دم بدم بیند بلای ناگهان ب ۲۲۰۰- ۲۱۹۵ دیدن جاهل و عاقل: گرفته از فرموده ی امیر مؤمنان (ع) است: «أَوَّلُ رَأيِ العاقِلِ آخِرُ رَأيِ الجاهل.» (شرح نهج البلاغه، سخنان حکمت منسوب به امام، شماره ۳۵۶) اما آن چه یوسف بن احمد مولوی آورده و مرحوم فروزانفر آن را در احادیث مثنوی (ص ۸۶) ثبت کرده است با مضمون مولانا ارتباط چندانی ندارد.

مُصِر: اصرار کننده. پای فشارنده (در کاری).

عَنود: لجوج، ستیزنده.

سخن از پشیمان شدن گنهکاران بود و روی آوردنشان به درگاه حق هنگام بلا، و فراموش کردن خدا به هنگام نعمت و بدین مناسبت به دو صنف خردمند و بی خرد اشارت می کند که خردمند از آغاز پایان را می بیند و بی خرد هنگامی که حادثه پدید

آمد. سپس پند می دهد که اگر از پایان پوشیده آگاه نیستی جانب احتیاط و حزم را نگاه دار که حزم را سیلاب پشیمانی از میان نمی برد.

مولانا را به کلیله التفاتی خاص بوده است، و گهگاه برخی عبارت ها را از آن به نظم درمی آورده. ظاهراً مضمون این بیت گرفته از عبارت کلیله است: «و حازم هم دو نوع است اول آن که پیش از حدوث و معاینه شرّ چگونگی آن را بشناخته باشد و آن چه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۰

دیگران در خواتم کارها دانند او در فواتح آن به اصابت رای بدانسته باشد و تدبیرِ اواخِر آن در اوایلِ فکرت بپرداخته. أوّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ. چون نقش واقعه و صورت حادثه پیدا آمد در آن عاقل و جاهل و دور بین و عاقل یکسان باشند. و زبان نبوی از این معنی عبارت کند: «الْأمُورُ تشابَهَت مُقبِلَةً فإذا أدبَرَت عَرفَهَا الجاهلُ کَما یَعرِفُهَا العاقِلُ.» (کلیله و دمنه، ص ۹۰)

تصوّرات مرد حازم

تصوّرات مرد حازم

آن چنان که ناگهان شیری رسید مرد را بربود و در بیشه کشید او چه اندیشد در آن بردن ببین تو همان اندیش ای استاد دین می کشد شیر قضا در بیشه ها جان ما مشغول کار و پیشه ها آن چنان کز فقر می ترسند خلق زیر آب شور رفته تا به حلق گر بترسندی از آن فقر آفرین گنج هاشان کشف گشتی در زمین جمله شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم ب ۲۲۰۶- ۲۲۰۱ حازم: دور اندیش.

شیر قضا: اضافه مشبّه به به مشبّه.

آب شور: استعارت از مرارت ها و مشقت ها که دنیا طلبان برای برخورداری از دنیا تحمل می کنند.

فقر

آفرین: کنایت از اراده حضرت حق جلّ و علا.

در پی هستی در عدم افتادن: به خاطر دنیا که فانی است، زندگی ابدی را از دست دادن.

بیشتر گناهانی که از بنده سر می زند برای گریز از درویشی و فقر یا ارضای شهوت آنی است. و بدان نمی اندیشند که درویشی و فقرِ حقیقی، فقر آن جهان است. اگر به جای ترس از درویشی، از خدا می ترسیدند در دو جهان آسوده به سر می بردند.

نک ز درویشی گریزان اند خلق لقمه حرص و امل ز آن اند خلق ۱/۹۶۱

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید گفت یا رب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکو نشان خوش سلامتشان به ساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر ای کریم و ای رحیم سرمدی در گذار از بد سگالان این بدی ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی همچنین می رفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا بی خود از وی می بر آمد بر سما آن دعای بی خودان خود دیگر است آن دعا زو نیست گفت داور است آن دعا حق می کند چون او فناست آن

دعا و آن اجابت از خداست واسطه مخلوق نه اندر میان بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار مهربان بی رشوتان یاریگران در مقام سخت و در روز گران هین بجو این قوم را ای مبتلا- هین غنیمت دارشان پیش از بلا ب ۲۲۲۳- ۲۲۰۷ قیامت: کنایت از فریاد و فغان.

نیکو نشان: که هر چه از او پیداست نیکوست.

دست: احسان، نعمت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۳

در گذاردن: در گذاشتن، بخشودن.

پیش از استحقاق: بیش از آن که بنده طاعتی کند و مستحق پاداش شود، نعمت وجود بدو داده.

آموختن دعا از خدا: گرفته از آیه های قرآن کریم است از جمله: أُجِیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذا دَعانِ. (بقره، ۱۸۶) وَ قالَ رَبُّکُمُ ادْعُونِی أَسْتَجِبْ لَکُمْ. (غافر، ۶۰) وَ ادْعُوهُ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ. (اعراف، ۲۹) چراغ افروختن در ظلمت: چنان که در حدیث است: «الدُّعاءُ مِفتاحُ الرَّحمَهِ وَ مِصباحُ السَّمَاواتِ وَ الارض.» (شرح انقروی) ظلمت: استعارت از بلاها که آدمی گرفتار آن می شود و به دعا دفع آن از خدا می خواهد.

شفقت پیمبران و راهنمایان امّت از مادر بیش است، چه همِّ مادر در پرورش جسم است و آسایش این جهان، و دل سوزی پیمبر و امام در رهایی از عذاب الهی در آن جهان.

بی خود: کنایت از آن که در آن لحظه در حال استغراق بود و آن چه بر زبانش می رفت از سوی پروردگار بدو تعلیم می شد.

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود می کند آن بنده صاحب رشد

رحم خود را او همان دَم سوخته است که چراغ عشق حقّ افروخته است ۱۹۲۱-

رَست کشتی از دم آن پهلوان و اهل کشتی را به جهد خود گمان که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر پا رهاند روبهان را در شکار و آن ز دُم دانند روباهان غرار عشق ها با دمّ خود بازند کین می رهاند جان ما را در کمین روبها پا را نگه دار از کلوخ پا چو نبود، دم چه سود ای چشم شوخ؟ ما چو روباهان و پای ما کرام می رهاندمان ز صد گون انتقام حیله باریک ما چون دمِّ ماست عشق ها بازیم با دم چپ و راست دم بجنبانیم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما زید و بکر طالب حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۴

تا به افسون مالک دل ها شویم این نمی بینیم ما کاندر گویم در گوی و در چهی ای قلتبان دست وا دار از سبال دیگران ب ۲۲۳۴- ۲۲۲۴ دم: نفس. دعا.

جهد: کوشش. (کشتی نشستگان می پنداشتند به کوشش خود از غرقه شدن رسته اند، نمی دانستند از برکت دعای شیخ است.) حَذَر: پرهیز یا تدبیر برای نجات از خطر.

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر ۹۰۸ /۱ غرار: به معنی «غَرّ» و «غرور» به کار رفته است. فریب خوردن.

گفت در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار ۳۴۹۶/ ۳ و در این بیت به معنی «مغرور» است.

زید و بکر: نظیر فلان و فلان.

گو: گودال. کنایت از افتادن در گمراهی در نتیجه اعتماد به تدبیرهای خود.

دست از سبال دیگران واداشتن: کنایت از

به حال خود گذاردن. (خود گمراهی، چگونه خواهی گمراهان را راه بنمایی؟) تصویری از حالت بیشتر مردم است که چون عنایتی از جانب حق نصیب آنان گردد آن توفیق را نتیجه کوشش خود شمارند و اگر به گشودن مشکلی موفق شوند، عقل خود را گره گشا پندارند. حالی که آن عنایت از برکت وجود اولیای حق است در زمین و شفقتی که آنان را بر مردم است.

و در پایان اشارتی است به آنان که از علم صوری بهره ای برده اند و دکانی گشوده اند و برخی ساده دلان را فریفته اند و نمی دانند خود در گمراهی افتاده اند. مردمان را موعظت می کنند حالی که خود نیازمند تذکیر و موعظت اند. چنان که در قرآن کریم فرماید: أَ تَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ. (بقره، ۴۴) و در حدیث قدسی است: «یا داود عِظ نفسک فَإن اتَّعَظتَ فعِظ الناس وَ الا فاستحیی من ربک: ای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۵

داود خود را موعظت کن و اگر موعظت پذیرفتی مردم را پند ده و گر نه از پروردگارت شرم کن.» (شرح انقروی)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خلقان گیر و کش ای مقیم حبس چار و پنج و شش نغز جایی دیگران را هم بکش ای چو خر بنده حریف کون خر بوسه گاهی یافتی ما را ببر چون ندادت بندگیِّ دوست دست میل شاهی از کجایت خاسته است؟ در هوای آن که گویندت زهی بسته ای در گردن جانت زهی روبها این دُمِّ حیلت را بهل وقف کن دل بر خداوندان دل در پناه شیر کم نآید کباب روبها تو سوی جیفه کم

شتاب ب ۲۲۴۱- ۲۲۳۵ به بستان زیبا رسیدن: استعارت از برخورداری از عنایت حق و بهره گیری از علم حضوری که نتیجه آن کشف حقیقت است.

چار و پنج و شش: چهار عنصر پنج حس شش جهت. (کنایت از جهان طبیعت.) نغز جایی: سرزنش است. (تو خود گرفتار این عالمی دیگران را هم گرفتار کن!) زه: در نیم بیت نخست آفرین و در نیم بیت دوم آن چه از آن چلّه کمان سازند.

دم حیلت: استدلال ها و سخنان فریبنده که برای جذب عوام گویند.

شیر: کنایت از ولی حق و عالم عامل که از موهبت الهی برخوردار است.

در بیت های پیش سخن از مدعیانی به میان آورد که خود ناقص اند، و دعوی کامل ساختن دیگران کنند. در این بیت ها به آنان می گوید با این اندوخته علمی که به دست آورده اید به جایی نمی رسید و دیگران را گمراه می کنید. علی (ع) در باره چنین کسان فرماید: وَكَلَهُ اللَّهُ إِلَى نَفسِهِ فَهُوَ جائِرٌ عَن قَصدِ السَّبِيلِ مَشغُوفٌ بِكَلامِ بِدعَةٍ: خداوند او را به خود وانهاده و او از راه راست به دور افتاده دل او شیفته بدعت است.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷) اگر علمی آموختی که تو او را به حقیقت رساند آن گاه در پی ارشاد باش. برای برخورداری از آن علم باید بندگی بندگان خدا کرد.

سایه یزدان بود بنده خدا مرده او این عالم و زنده خدا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۶

دامن او گیر زودتر بی گمان تا رهی در دامن آخر زمان ۴۲۴- ۴۲۳/ ۱

تو دلا منظور حق آن گه شوی که چو جزوی سوی کلّ خود روی حق همی گوید نظرمان در دل

است نیست بر صورت که آن آب و گِل است تو همی گویی مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد نه به پست در گل تیره یقین هم آب هست لیک ز آن آبت نشاید آب دست ز آن که گر آب است مغلوب گل است پس دل خود را مگو کین هم دل است آن دلی کز آسمان ها برتر است آن دل ابدال یا پیغمبر است پاک گشته آن ز گل صافی شده در فزونی آمده وافی شده ترک گل کرده سوی بحر آمده رسته از زندانِ گل بحری شده آب ما محبوس گل مانده است هین بحر رحمت جذب کن ما را ز طین بحر گوید من تو را در خود کشم لیک می لافی که من آب خوشم لاف تو محروم می دارد تو را ترک آن پنداشت کن در من در آ آب گِل خواهد که در دریا رود گِل گرفته پای آب و می کشد گر رهاند پای خود از دست گل گِل بماند خشک و او شد مستقل آن کشیدن چیست از گل آب را جذبِ تو نقل و شراب ناب را ب **۲۲۵۵- ۲۲۴۲** نظر حق به دل: «إنَّ اللَّهَ لا یَنظُر الَی صُوَرِکُم وَ لا إلَی أعمالِکُم بَل یَنظُر إلَی قُلوبِکم و نِیّاتِکُم.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۷۵۰/ ۲) آب دست: آبی که با آن وضو گیرند. آب باید مطلق باشد (یعنی ناآمیخته به چیزی) حالی که گل آب، مضاف است.

وافی شدن: به کمال رسیدن.

بحر: دریا، و در این بیت استعارت از عالم معنی و مجردات. (جسم را رها کرده به جان رسیده.) گل: استعارت از جسم است و

عارضه های آن.

طین: گل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۷

نُقل و شراب: استعارت از تعلیم هایی که رهبران و اولیا به سالکان دهند از گفتار یا کردار.

سخن از دعویداران ارشاد بود و فرمود که اینان به جایی نمی رسند و اگر خواهند نظر عنایت حق بر آنان افتد باید خودی را رها کنند و در حق فنا گردند. تا آدمی به خود مشغول است نپندارد مورد قبول است.

عاشقان کلّ نه عشّاق جزو ماند از کلّ آن که شد مشتاق جزو

چون که جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش به کلّ خود رود ۲۸۰۲- ۲۸۰۱/ ۱ درست است که در آدمی نوعی ادراک است اما این ادراک از حواس به دست آمده و کشف حقیقت نتواند کرد چنان که آب گل آلود ناپاکی را نتواند زدود.

رسیدن به حقیقت آن گاه میسر گردد که آدمی خود را به رسول یا یکی از اولیای خدا بپیوندد و چنین اتصال آن گاه دست خواهد داد که خودی از میان برود، و خودی آن گاه از میان خواهد رفت که طالب خود را تسلیم راهبر کند و بدان چه او فرماید گردن نهد.

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان هر یکی زین ها تو را مستی کند چون نیابی آن خمارت می زند این خمار غم دلیل آن شده است که بد آن مفقود مستی ات بدست جز به اندازه ضرورت زین مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر سر کشیدی تو که من صاحب دلم حاجت غیری ندارم واصلم آن چنان که آب در گل سر کشد که منم آب و چرا جویم مدد

دل، تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی خود روا داری که آن دل باشد این کو بود در عشق شیر و انگبین لطف شیر و انگبین عکس دل است هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است ب ۲۲۶۴- ۲۲۵۶ خمار زدن: حالت خمار دست دادن، و «خمار» پدید آمدن سنگینی در سر و کاهلی در اعضاء است که میخواره را دست دهد، پیش از هضم تمام شراب.

عکس دل: اشارت است بدان که نعمت های دنیاوی عکسی از نعمت های واقعی است.

برخورداری از لذت های دنیوی در حد بر طرف ساخن نیاز رواست، چنان که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۸

از محرمات نیز به قدر ضرورت توان گرفت: فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ باغٍ وَ لا عادٍ فَلا إِثْمَ عَلَیْهِ. (بقره، ۱۷۳) آن چه ناپسند است و موجب دوری از لطف خداست، بر خود مسلّط ساختن هواست. تا دوستی دنیا در دل است، دل آلوده و بندِ گل است، آدمی اگر از بند هوی و هوس رست تواند گفت صاحب دل است. ولیّ حق برای جهان، همچون دل در تن است و جهان چون تن برای او.

پس دل عالَم وی است ایرا که تن می رسد از واسطه این دل به فن

دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟ دل نجوید تن چه داند جست و جو ۸۳۷- ۸۳۶/ ۲

پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه دل چون بود دل را غرض؟ آن دلی کو عاشق مال است و جاه یا زبون این گل و آب سیاه یا خیالاتی که در ظلمات او می پرستدشان برای گفت و گو دل

نباشـد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خـدا و آن گاه کور؟ نه، دل انـدر صـد هزاران خاص و عام در یکی باشد کدام است آن کـدام ریزه دل را بهـل دل را بجـو تـا شود آن ریزه چون کوهی از او دل محیـط است انـدر این خطّه وجود زر همی افشانـد از احسان وجود از سلام حق سلامی ها نثار می کند بر اهل عالم اختیار هر که را دامن درست است و معد آن نثار دل بر آن کس می رسـد دامن تو آن نیاز است و حضور هین منه در دامن آن سـنگ فجور تا نـدرّد دامنت ز آن سـنگ ها تا بـدانی نقـد را از رنگ ها سـنگ پر کردی تو دامن از جهان هم ز سـنگ سیم و زر چون کودکان از خیال سیم و زر چون زر نبود دامن صدقت دریـد و غم فزود کی نمایـد کودکان را سـنگ سـنگ تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ پیر، عقل آمـد نه آن موی سپید مو نمی گنجد در این بخت و امید ب ۲۲۷۹- ۲۲۶۵ جوهر: آن چه به خود قائم است.

عرض: آن چه قیامش به جوهر است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۱۵/ ۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۴۹

سایه دل: دلی که در بند راضی کردن غریزه های نفسانی است و در بیت بعد روشن تر شرح شده است.

دل نباشد ...:

پس دل عالم وی است ایرا که تن می رسد از واسطه این دل به فن ۸۳۶/ ۲ دل نظر گاه خدا: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۲۴۴/ ۳ به بعد.

نه دل ...: از صد هزاران دل شاید یک را بتوان یافت که به صفاتی

که گفته شد متصف باشد. نجم الدین نویسد: «مشایخ طریقت از اینجا گفته اند هر که را یک دل رد کرد مردود همه دل ها گردد و هر که را یک دل قبول کرد مقبول همه دل ها گردد به شرط آن که آن دل دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل نشناسند.»

آن بود دل که وقت پیچا پیچ جز خدای اندرو نیابی هیچ (مرصاد العباد، ص ۷۸) «۳۱» ریزه دل: دلی که بسته هوی و هوس است.

سلامی: هدیه و پیش کشی. (لغت نامه، به نقل از ناظم الاطباء) مُعَدّ: آماده.

دامن درست و معد بودن: کنایت از قابل فیض بودن چنان که در نثار، دامن ها را گشایند تا آن چه پخش کنند در آن افتد.

پیر عقل:

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد ۴۱۲۱/ ۶ در اصطلاح عارفان از «دل» تعبیرهای چند شده است. نفس ناطقه، مخزن اسرار حق، محل ادراک حقایق، مجمع البحرین ملك و ملکوت. و می توان گفت جامع همه این معانی آن چه که تنها یا دو محبت خدا را در خود جای دهد و از هر چه جز خداست پرداخته باشد. اگر سالکی از جز یاد خدا رمید و بدان رتبت که باید رسید بر همه چیز

---

(۳۱) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۵۰

دست یافته است. اما دلی که در پی هوی و زیور دنیا باشد دل نیست بلکه دل ریزه است.

تو دل خود را چو دل پنداشتی جست و جوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان اندر او آید شود یاوه و

این چنین دل ریزه ها را دل مگو سبزوار انـدر ابو بکری بجو ۸۷۳- ۸۷۱/ ۵ و مصداق کامل چنین دل ولی خداست، که محیط بر کل عالم است. وجود او در زمین مایه برکت است و واسطه رسانـدن فیض حق تعالی است بر جهان. و هر که را استعدادی است و به تعبیر مولانا دامن درست است، خود را نیازمند او می بیند و از او بهره می گیرد.

آنان که به دنیا و زیور آن دل خوش کرده انـد کودکانی راماننـد که سنگ را به جای سیم گرفته اند و با آن داد و ستد می کنند. و هنگامی خواهند دانست آن چه به دست آورده اند سیم نیست که عقلشان به کمال رسد.

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیبت و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شـفاعت دقوقی و پریـدن ایشان و ناپیـدا شدن در پرده غیبت و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین

چون رهیـد آن کشتی و آمـد به کـام شـد نمـاز آن جماعت هم تمام فُچفُچی افتادشان با همـدگر کین فضولی کیست از ما ای پدر هر یکی با آن دگر گفتند سِرّ از پس پشت دقوقی مُستَتِر گفت هر یک من نکردستم کنون این دعا نه از برون نه از درون گفـت مانـا این امـام مـا ز درد بُوِ الفُضولانَه مناجـاتی بکرد گفت آن دیگر که ای یـار یقین مر مرا هم می نمایـد این چنین او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق اعتراض چون نگه کردم سپس تا بنگرم که چه می گوینـد آن اهل کرم یک از ایشان را ندیدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام نه به چپ نه راست

نه بالا نه زیر چشم تیز من نشد بر قوم شیر دُرّها بودند گویی آب گشت نه نشان پا و نه گردی به دشت در قِباب حق شدند آن دم همه در کدامین روضه رفتند آن رمه؟ در تحیّر ماندم کین قوم را چون بپوشانید حق بر چشم ما؟ آن چنان پنهان شدند از چشم او مثل غوطه ماهیان در آب جو سال ها در حسرت ایشان بماند عمرها در شوق ایشان اشک راند تو بگویی مرد حق اندر نظر کی در آرد با خدا ذکرِ بشر خر از این می خسپد اینجا ای فلان که بشر دیدی تو ایشان را نه جان کار از این ویران شده است ای مرد خام که بشر دیدی مر ایشان را چو عام تو همان دیدی که ابلیس لعین گفت من از آتشم آدم ز طین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۵۲

چشم ابلیسانه را یک دم ببند چند بینی صورت آخر چند چند؟ ای دقوقی با دو چشم همچو جو هین مبُر اومید، ایشان را بجو هین بجو که رکن دولت، جُستن است هر گشادی در دل اندر بستن است از همه کار جهان پرداخته کو و کو می گو به جان چون فاخته نیک بنگر اندر این ای مُحتجِب که دعا را بست حق در استَجِب هر که را دل پاک شد از اعتلال آن دعااش می رود تا ذو الجلال ب ۲۳۰۴- ۲۲۸۰ به کام آمدن: کنایت از رستن از غرق.

فُجفُج: پچ پچ.

سِر: پنهان، نهانی.

مُستَتر: پوشیده، آهسته.

دَرد: کنایت از دل سوزی، رحمت.

فضولی بودن: به مرحله تسلیم نرسیدن. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳/ ۱۸۷۹ به بعد) در

قِباب شدن: از دیده پنهان گشتن. اشارت است به حدیث: «أولِيائى تَحتَ قِبابِى لا يَعرِفُهُم غَيرِى.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۹۲۷/ ۲) رمه: گروه.

سخن های دستان شنیدم همه که بر خواند آن را به پیش رمه (فردوسی) ذکر بشر با خدا آوردن: به جای یاد خدا یاد دیگری کردن.

خُسپیدن خر: کنایت از درماندن در حل مشکل.

آتش و طین: اشارت است بدان چه ابلیس گفت: «خَلَقْتَنِى مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»* جستن رکن دولت است: چنان که در مثل است: «عاقبت جوینده یابنده بود.» هر گشادی ...: از کوشش به مقصود توان رسید که: إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً. (شرح، ۶) فاخته: مرغ معروف، که بانگ او را «کوکو» تعبیر کنند.

مُحتَجب: پنهان در حجاب غفلت. که از درک حقیقت محروم است.

استجب: ادْعُونِى أَسْتَجِبْ لَكُمْ. (غافر، ۶۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۵۳

اعتلال: بیماری، و در اینجا مقصود گناه است چنان که در حدیث آمده است: «ما مِن أحَدٍ يَدعُو بِدُعاءٍ إلَّا آتاه اللَّهُ مَا سَألَ ما لَم يَدعُ بِأثمٍ وَ قَطِيعَهِ رَحِمٍ.» (شرح انقروی، از جابر) نیز این حدیث نبوی: «إنَّ اللَّهَ لا يَستَجِيبُ دُعَاءَ عَبدٍ مِن قَلبٍ لاهٍ: خدا دعای بنده ای را که دل او مشغول لهو باشد نپذیرد.» (رساله قشیریه، ص ۱۳۲) «۳۲» این داستان که با چنین تفصیل و پرداخت عارفانه و آرایش شاعرانه به درازا کشید، چنان که در آغاز گفته شد، ظاهراً از واقعیت برخوردار نیست. هر چند بعض شارحان از داستان تفسیری عارفانه کرده اند ولی محمد اکبر آبادی گفته است اگر در این بیت ها تأمل صادق به کار بری دریابی که کشتی جسم دقوقی است و اهل

کشتی حواس دقوقی و غرق شدن نماز است که عبارت است از توجه به حضرت احدیت، و در حاشیه صفحه ۲۰۴ مثنوی چاپ کانپور، از گفته بحر العلوم آرد که این زعم فاسد است زیرا کلام را اصلا دلالت نیست. بر آن که خلاص کشتی عین تمامت نماز بوده و مطالبی دیگر از این دست، که نماینده سلیقه بعض شارحان است.

---

(۳۲) تذکر دکتر سجادی

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السّلام و مستجاب شدن دعای او

اشاره

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السّلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر روز و شب می کرد افغان و نفیر وز خدا می خواست روزیِّ حلال بی شکار و رنج و کسب و انتقال پیش از این گفتیم بعضی حال او لیک تعویق آمد و شد پنج تو هم بگوییمش کجا خواهد گریخت چون ز ابر فضلِ حق حکمت بریخت صاحب گاوش بدید و گفت هین ای به ظلمت گاو من گشته رهین هین چرا کشتی بگو گاو مرا أبله طرّار انصاف اندر آ گفت من روزی ز حق می خواستم قبله را از لابه می آراستم آن دعای کهنه ام شد مستجاب روزی من بود کُشتم نک جواب او ز خشم آمد گریبانش گرفت چند مشتی زد به رویش ناشگفت ب ۲۳۱۳- ۲۳۰۵ باز شرح کردن: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۴۹/ ۳.

انتقال: از جایی به جایی شدن. کوشش و حرکت در پی کسب.

پنج تو شدن: کنایت از به درازا کشیدن که «الکلام یَجُرُّ الکَلامَ.» گریختن: منتهی شدن. کشیده شدن. (مانده داستان را می گوییم که به کجا خواهد کشید.) از ابر فضل حکمت ریختن: «ابر فضل» اضافه مشبه به است

به مشبّه. (از فضل الهی حکمت کشته شدن گاو معلوم گردید.) ناشگفت: بی محابا، بی ملاحظه.

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السّلام

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السّلام

می کشیدش تا به داود نبی که بیا ای ظالم گیج غَبی حجّت بارِد رها کن ای دغا عقل در تن آور و با خویش آ این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند بر سر و ریش من و خویش ای لوند گفت من با حق دعاها کرده ام اندر این لابه بسی خون خورده ام من یقین دارم دعا شد مستجاب سر بزن بر سنگ ای منکَر خطاب گفت گرد آیید هین یا مسلمین ژاژ بینید و فُشار این مهین ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آنِ او کند بهر خدا گر چنین بودی همه عالم بدین یک دعا أملاک بُردندی به کین گر چنین بودی گدایانِ ضَریر محتشم گشته بُدندی و امیر روز و شب اندر دعااند و ثنا لابه گویان که تو دِه مان ای خدا تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این مَکسبِ کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا ب ۲۳۲۵-۲۳۱۴ غَبی: کند ذهن، گول.

بارد: سرد.

حُجّتِ بارد: کنایت از دلیل نااستوار.

خون خوردن: کنایت از گریستن به درد.

منکَر خطاب: که سخن ناهنجار گوید.

فُشار: بی هوده گویی.

مَهین: خوار.

ضریر: کور.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۵۶

مَکسب: کسب.

خلق گفتند این مسلمان راستگوست وین فروشنده ی دعاها ظلم جوست این دعا کی باشد از اسباب ملک کی کشید این را شریعت خود به سلک بیع و بخشش یا وصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکی تو را در کدامین دفتر است این

شرع نو گـاو را تو باز ده یا حبس رو او به سوی آسـمان می کرد رو واقعه ما را ندانـد غیر تو در دل من آن دعا انـداختی صـد امیـد انـدر دلم افراخـتی من نمی کردم گزافه آن دعـا همچـو یوسف دیـده بودم خواب هـا ب **۲۳۳۲ - ۲۳۲۶** فروشـنده ی دعا: (تعبیری است طنز آلود.) دعا خوان، که به جای پرداختِ پول گاو از دعا سخن می گوید.

سلک: رشته.

در سلک کشیدن: کنایت از به حساب آوردن. تشریع کردن.

جنس این: از این نوع، مانند، نَذر، صُلح.

واقعه: پیش آمد، حادثه.

چون که مرا زین همه دشمن نهند تهمت این واقعه بر من نهند (نظامی، به نقل از لغت نامه)

دیـد یوسف آفتـاب و اختران پیش او سـجده کنـان چون چاکران اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زنـدان جز آن را می نجست ز اعتمـاد او نبـودش هیـچ غم از غلاـمی وز ملاـم و بیش و کم اعتمـادی داشت او بر خواب خویش که چو شـمعی می فروزیدش ز پیش چون در افکندند یوسف را به چاه بانگ آمد سـمعِ او را از اله که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان قائل این بانگ نآید در نظر لیک دل بشـناخت قائل را زِ اثَر قُوَّتی و راحتی و مَسندی در میان جان فتادش ز آن نِدا چاه شد بر وی بِد آن بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۵۷

هر جفا که بعـد از آتش می رسـید او بـد آن قوّت به شادی می کشـید ب **۲۳۴۲- ۲۳۳۳** دیـدن یوسف: اشارت است بدان چه یوسف (ع) در خواب

دیـد و به پـدر گفت که من یازده سـتاره و آفتاب و ماه را دیـدم که مرا سـجده می کردند. (یوسف، ۴) خواب درست: خواب راست. رؤیای صادقه. برخی خواب ها «رؤیای صادقه» نام دارد.

چنین خواب ها در بیـداری نیز به وقوع خواهـد پیوست، ولی ممکن است زمان آن به درازا بکشـد. مولانا از گفته کشـنده گاو گوید که خواب او جزء این دسته از خواب هاست.

مَلام: ملامت، سرزنش.

مالیـدن در روی: کنـایت از به روی آوردن: بـاز گـو کردن. چنـان که در سـومین بـار که برادران یوسف نزد او رفتنـد و زاری کردند، گفت: «می دانید نادانسـته به یوسف و برادر او چه کردید.» (یوسف، ۸۹) مَسند: تکیه گاه. آن چه موجب اعتماد شود. پناهگاه.

آتش بر خلیل: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۲۹۶/ ۲.

همچنـان که ذوق آن بانگ الست در دل هر مؤمنی تا حشـر هست تا نباشـد در بلاشان اعتراض نه ز امر و نهی حقشان انقباض لقمه حکمی که تلخی می نهد گل شـکر آن را گوارش می دهد گل شکر آن را که نبود مُستند لقمه را ز انکار او قی می کند ب ۲۳۴۶– ۲۳۴۳ بانگ الست: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۱۱۰/ ۱ و ۱۶۵۸/ ۲.

انقباض: روی در هم کشیدن، ناخشنودی نمودن.

لقمه حکم: اضـافه مشـبه به به مشبّه. کنـایت از تکلیف هـای شـرعی یـا ریـاضت هـای سـخت که انجام دادن آن به ظاهر برای مکلف دشوار می نماید اما در آن برای تصفیه روح وی سودهاست.

گل شکر: گل قند. ترکیبی از شکر و برگ گل. (لغت نامه) گوارش: لذت، گوارایی.

هر که خوابی دید از روزِ الست مست باشد در ره طاعات مست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص:

می کشـد چون اشترِ مست این جوال بی فتور و بی گمان و بی ملال کفک تصدیقش به گردِ پوز او شد گواه مستی و دل سوز او اشتر از قوّت چو شیر نر شـده زیر ثقل بار، انـدک خور شـده ز آرزوی ناقه صـد فاقه بر او می نمایـد کوه پیشـش تارِ مو در الست آن کو چنین خوابی ندیـد انـدر این دنیا نشـد بنـده و مُرید ور بشد اندر تردّد صد دله یک زمان شکرسـتش و سالی گله پای پیش و پای پس در راه دین می نهد با صد تردّد بی یقین وامدار شـرح اینم نک گرو ور شتابسـتت ز أ لم نَشـرَح شنو چون ندارد شـرح این معنی کران خر به سوی مدّعیِ گاوران ب ۲۳۵۶- ۲۳۴۷ جوال: استعارت از تکلیف و امانتی که در روز الست تنها انسان آن را پذیرفت.

فُتُور: سستی.

کَفک: کف. کَفکِ تَصدیق: اضافه مشبّه به به مشبّه.

ناقه: استعارت از پاداشی که برابر حفظ امانت و انجام تکلیف خواهد یافت.

فاقه: رنج، سختی تکلیف.

صد دله: کنایت از متردّد. اشارت است بدان چه در قرآن کریم است در باره منافقان:

مُذَبْذَبِینَ بَیْنَ ذلِکَ. (نساء، ۱۴۳) وامدار شرح:

خود ز بیم این دَم بی منتها باز خوان فَأَبَینَ أن یَحمِلنَها

ور نه خود أشفَقنَ مِنها چون بُدی گرنه از بیمش دل کُه خون شدی

دوش دیگر لون این می داد دست لقمه چندی در آمد ره ببست

بهر لقمـه گشـته لقمـانی گرو وقت لقمـان است ای لقمه برو ۱۹۶۱- ۱۹۵۸/ ۱ هر دو مسـئله (پـذیرفتن امانت و بسـتن پیمان) از مشکل های کلامی است و متکلمان و عارفان هر یک در تفسیر و توجیه آن سخن ها گفته اند. (نگاه کنید به: شرح

مثنوی شریف، فروزانفر، ص ۸۰۳) مولانا به مناسبت، اشارت و رمزی بدین دو آیت مبارک می کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۵۹

آن گاه به شرح صدر و دیگر نعمت هایی که خدا به رسول (ص) عنایت فرموده مختصر اشارتی می نماید.

أ لم نشرح: اشارت است به آیات مبارک: أَ لَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ. وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ. الَّذِی أَنْقَضَ ظَهْرَکَ: آیا سینه تو را برای تو نگشادیم. و بار گرانت را فرو ننهادیم، باری که پشتت را شکست. (شرح، ۱- ۳) مولانا بارها در مطاوی مثنوی فرموده است، شقاوت و سعادت هر فرد از ازل برای او نوشته شده. آنان که از نخست برابر پرسش «أَ لَستُ بِرَبِّکُم»، «بَلی» گفتند، در این جهان نیز بر پیمان پایدارند و بر سر طاعت و کار و به گفته مولانا کف تصدیق بر گرد دهانش آشکار. و آن که نپذیرفت در این جهان هم در شک و تردید ماندگار. اما چرا مولانا از یک سو آدمی را مختار می داند و از سوی دیگر گمراهی و رستگاری او را از تقدیر پروردگار می شمارد. باید این مشکل را بگشاید. در اینجا از قرآن دلیل می آورد که شرح صدر و برداشتن بار به دست خداست.

از روز الست پروردگار از فرزندان آدم پیمان گرفت که بر دین فطرت و یکتا پرستی باشند. و مقام خلیفه اللهی پدر را نگاه دارند. آنان که پذیرفتند، دنیا را به هیچ گرفتند و سختی این جهان را به چیزی نشمردند. صورت ظاهر اینان بر ایمان درونی آنان گواه است، چنان که علی (ع) در وصفشان فرموده است: «دلهاشان اندوهگین است و [مردم] از گزندشان ایمن. تن هاشان

نزار. نیازهاشان اندک و پارسا به جان و تن. روزی چند را با شکیبایی به سر بردند که آسایش دراز مدت را برای شان به دنبال آورد ... امّا شب هنگام راست بر پاینـد و قرآن را جزء به جزء با تأمل و درنگ بر زبان دارنـد و با خوانـدن آن اندوهبارنـد ... پشت های خود را خمانیده اند و پیشانی ها و پنجه ها و زانوها و کناره های پا را بر زمین گسترانیده.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳) اما آنان که توفیق چنان تصدیق نیافتند، در این جهان در بیم و امیدند و در آن جهان گرفتار عذاب شدید.

گفت کورم خوانـد زین جرم آن دغـا بس بلیسـانه قیاس است ای خـدا من دعا کورانه کی می کرده ام جز به خالق کُدیَه کی آورده ام کور از خلقان طمع دارد ز جهل من ز تو کز توست هر دشوار سهل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۶۰

آن یکی کـورم ز کوران بشـمرید او نیـاز جـان و اخلاـصم ندیـد کوری عشق است این کوریِّ من حُبّ یُعمِی وَ یُصِمّ است ای حسن کورم از غیر خدا بینا بدو مقتضای عشق این باشد نکو تو که بینایی ز کورانم مدار دایرم بر گرد لطفت ای مَدار آن چنان که یوسف صـدّیق را خواب بنمودی و گشـتش مُتَّکـا مر مرا لطفِ تو هم خوابی نمود آن دعـای بی حـدم بازی نبود می نـداند خلـق اسـرارِ مرا ژاژ می داننـد گفتـار مرا حقّشـان اسـت و که دانـد راز غیب غیر علّامِ سـر و سـتّارِ عیب ب ۲۳۶۷ - ۲۳۵۷ کور خواندن: اشارت است به مضمون بیت ۲۳۲۲/ ۳.

دغا: ناراست، نادرست.

قیاس بلیسانه: قیاس نادرست. اشارت است بدان چه شیطان

گفت: «من از آدم برترم چرا که خلقت من از آتش است و خلقت او از گل.» (او ظاهر مرا می بیند و از درون من که با اخلاص به تو رو آورده بودم آگاه نیست.) کُدیَه: دریوزگی، گدایی.

آن یکی کور: اشارت است به خصم او (مدعی گاو)، و «میم» ضمیر مفعولی. (آن کور دل مرا کور دانست.) حُبّ یُعمی ...: دوستی کور و کر می کند. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۶۴۳/ ۱) دایر: گردنده.

مَدار: آن چه بر گرد آن گردند. (خدایا گرد لطف تو می گردم.) خواب یوسف صدیق: اشارت است بدان چه در آیه ۴ یوسف (ع) آمده است.

مُتّکا: تکیه گاه مورد اعتماد. (چنان که یوسف (ع) به اتکاء آن خواب همه آن رنج ها را تحمل کرد تا به پادشاهی رسید.)

خصم گفتش رو به من کن حق بگو رو چه سوی آسمان کردی عمو شید می آری غلط می افکنی لاف عشق و لافِ قُربت می زنی با کدامین روی، چون دل مرده ای روی سوی آسمان ها کرده ای؟ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۶۱

غلغلی در شهر افتاده از این آن مسلمان می نهد رو بر زمین کای خدا این بنده را رسوا مکن گر بَدم هم سرِّ من پیدا مکن تو همی دانی و شب های دراز که همی خواندم تو را با صد نیاز پیش خلق این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنی است ب ۲۳۷۴- ۲۳۶۸ شید آوردن:

کابله طرّار شید آورده ای بنگ و افیون هر دو با هم خورده ای ۶۶۴/ ۳ غلط افکندن: دیگران را به خطا افکندن. حقیقت را وارونه نشان دادن.

قُربت: نزدیکی [به حق تعالی].

مدعی گاو کشنده گاو را دروغ گو

می خوانـد و گوید تو قصد فریب مردم را داری، و کشـنده گاو چون در دعای خود صادق است از خدا می خواهد حقیقت را آشکار سازد و او را از تهمتی که مدعی گاو بر او می نهد برهاند.

شنیدن داود علیه السّلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدّعی علیه

شنیدن داود علیه السّلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدّعی علیه

چون که داود نبی آمـد برون گفت هین چون است این احوال چون؟ مـدّعی گفت ای نبیّ اللّٰه داد گـاو من در خانه او در فتاد کشت گـاوم را بپرسـش که چرا گـاو من کشت او بیـان کن مـاجرا گفت داودش بگـو ای بو الکَرَم چون تلف کردی تو ملک محترم هین پراکنـده مگو حجّت بیار تا به یک سو گردد این دعویّ و کار گفت ای داود بودم هفت سال روز و شب انـدر دعا و در سؤال این همی جسـتم ز یزدان کای خدا روزیی خواهم حلال و بی عنا مرد و زن بر ناله من واقف اند کودکان این ماجرا را واصف انـد تو بپرس از هر که خواهی این خبر تا بگوید بی شـکنجه بی ضـرر هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق که چه می گفت این گدای ژنده دلق بعد این جمله دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان چشم من تاریک شد نه بهر لوت شادی آن که قبول آمد قُنوت کشـتم آن را تا دهم در شـکر آن که دعای من شـنود آن غیب دان ب ۲۳۸۷- ۲۳۷۵ بو الکرم: صاحب کرم. مجرد خطاب است نظیر: بو الحسن و خواجه بو العلا، که در مطاوی مثنوی آمده است.

مِلک محترم: چنان که در حدیث است: «حُرمَهُ مالِ المُسلِمِ کَحُرمَهِ دَمِهِ.» (احادیث

مثنوی، ص ۷۲) این حدیث از طریق شیعه نیز روایت شده است: «قال رسول اللّه (ص) سِبابُ المُؤمِنِ فُسُوقٌ وَ قِتالُهُ کُفرٌ وَ أکلُ لَحمِهِ مَعصِیَةٌ وَ حُرمَةُ مالِهِ کَحُرمةِ دَمِه.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۲۶۰) یک سو گردیدن: پایان یافتن، حکم بر یک طرف صادر شدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۶۳

واصف: بیان دارنده، گفت و گو کننده. (داستان دعا کردن مرا کودکان هم می دانند.) چشم تاریک شدن: به چیزی ننگریستن، در حیرت ماندن.

قُنوت: کنایت از درخواست، دعا.

حکم کردن داود علیه السّلام بر کشنده گاو

حکم کردن داود علیه السّلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخن ها را بشنو حجّتِ شرعی در این دعوی بگو تو روا داری که من بی حجّتی بنهم اندر شهر باطل سنّتی این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟ ریع را چون می ستانی؟ حارثی؟ کسب را همچون زراعت دان عمو تا نکاری دخل نبود آنِ تو آن چه کاری بد روی آن آنِ توست ور نه این بی داد بر تو شد درست رو بده مال مسلمان کژ مگو رو بجو وام و بده باطل مجو گفت ای شه تو همین می گوییم که همی گویند اصحاب ستم ب ۲۳۹۴– ۲۳۸۸ شستن: کنایت از واگذاردن، رها کردن.

رَیع: فزونی هر چیز، فزونی محصول.

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت ۴۸۶/ ۱ حارث: کشت کار.

تا نکاری ...: اشارت است به حدیث: «لِکُلِّ زارعٍ ما زَرعَ.» (بحار الانوار، ج ۷۵، از تحف العقول) تعریضی است بر کسانی که خواهند بی تحمل رنج و زحمت، سودی به دست آرند.

و اشارتی است بدان که هر کس کاری کند نیک یا زشت، نتیجه آن عاید وی

خواهد گشت.

تضرّع آن شخص از داوری داود علیه السّلام

تضرّع آن شخص از داوری داود علیه السّلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز در دل داود اندازد آن فروز در دلش نه آن چه تو اندر دلم اندر افکندی به راز ای مُفضلم این بگفت و گریه در شد های های تا دل داود بیرون شد ز جای گفت هین امروز ای خواهان گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکاو تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز خوی دارم در نماز این التفات معنی قرّه عَینِی فِی الصّلاه روزن جانم گشاده است از صفا می رسد بی واسطه نامه خدا نامه و باران و نور از روزنم می فتد در خانه ام از معدنم دوزخ است آن خانه کآن بی روزن است اصل دین ای بنده روزن کردن است ب ۲۴۰۳- ۲۳۹۵ فروز: روشنی، کنایت از آگاه شدن از حقیقت.

مُفضِل: انعام کننده، بخشنده.

دل از جای بیرون شدن: کنایت از به رحم آمدن.

کاویدن: جست و جو کردن. پی گرفتن.

خوی دارم در نماز: عادت من چنان است که برای کشف حقیقت نماز بگزارم.

قرّه عینی فی الصّلاه: جزئی است از حدیث: «حُبِّبَ إلَیّ النِّساء وَ الطِّیب وَ جُعِلَ قُرَّهُ عَینِی فِی الصَّلاهِ.» (احادیث مثنوی، ص ۶۸) و از طریق شیعه حدیث های ذیل دیده می شود:

«عن ابی عبد اللّه (ع) قال رسولُ اللَّه جُعِلَ قُرَّهُ عَینِی فِی الصَّلاهِ وَ لَذَّتِی فِی الدنیا فِی النِّساءِ. و ریحانتی الحسن و الحسین.» (فروع کافی، ج ۵، ص ۳۲۱) نامه خدا: کنایت از وحی.

خانه: استعارت از دل. (حقیقت دین آن است که از دل بنده راهی به خدا باشد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۶۶

تیشه

هر بیشه ای کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا یا نمی دانی که نور آفتاب عکس خورشید برون است از حجاب نور این دانی که حیوان دید هم پس چه کَرَّمنا بود بر آدمم من چو خورشیدم درون نور غرق می ندانم کرد خویش از نور فرق رفتنم سوی نماز و آن خلا۔ بهر تعلیم است ره مر خلق را کژ نهم تا راست گردد این جهان حرب خدعه این بود ای پهلوان نیست دستوری و گر نه ریختی گرد از دریای راز انگیختی همچنین داود می گفت این نسق خواست گشتن عقل خلقان محترق پس گریبانش کشید از پس یکی که ندارم در یکیی اش شکی با خود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزم خلوتگاه کرد ب ۲۴۱۳- ۲۴۰۴ تیشه بر ریشه زدن: کنایت از این سو و آن سو رفتن پی این و آن گرفتن.

کندن روزن: کنایت از گشودن راهی در دل برای افاضت علم از جانب حق. از روی اخلاص به خدا رو آوردن.

خورشید برون از حجاب: نور الهی که اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ. (نور، ۳۵) کَرَّمنا:

تو ز کَرَّمنا بنی آدم شهی هم به خشکی هم به دریا پا نهی ۳۷۷۳/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۷۵۹/ ۲) درون نور غرق بودن: کنایت از واصل شدن به حق. (زبان حال داود (ع) است.)

فَقَد رُفِعَت تاءُ المُخاطَبِ بَینَنَا و فی رفعها عَن فرقهِ الفَرق رفعتی (دیوان ابن فارض، ص ۶۷) حربِ خدعه: اشارت است به حدیث معروف «الحَربُ خُدعَه.» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۸۲) مُحتَرَق: سوخته، گداخته.

یکی: انقروی نوشته است یکی از عارفانی که در حالت صَحو

بود. نیکلسون احتمال

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۶۷

می دهـد هاتف غیبی باشد، و این تعبیر گرفته از شـرح بعض شارحان هندی است. می توان گفت «یکی» تعبیر از حالت درونی است و گریبان گرفتن تعبیری است از «صَحو» بعد از «محو» که برای داود (ع) دست داده است. نظیر:

گفت هین در کش که اسبت گم شد عکس حق لا یستحی زد شرم شد ۳۵۴۴/ ۱ داود (ع) با وحی الهی که از جانب خداوند به پیمبران می رسـد، از حقیقت کـار آگاه بود. حالی که مردم از روی ظاهر داوری می کردنـد و او نیز از آغاز، حکم به ظاهر داد که گاو از آن خداوند گاو است و مال اوست چرا که یَد اماره است و کشـنده هیچ أماره ای که دلیل بر ملکیت او باشد در دست نداشت. سپس مولانا از زبان داود (ع) بدین علم ناقص اشارت می کند و آن را کاشف حقیقت نمی داند و می گوید به حقیقت وقتی می رسـی که به سوی حق روی و خود را در او فنـا کنی. چنـان که وی برای کشف واقع به نمـاز رفت تا به مردم تعلیم دهـد که باید به حق پیوست تا از شک رست. و اینکه در آغاز و به ظاهر از کشـنده گاو دلیل می خواهد برای آن اسـت که ناقصان را بیاموزد، تا به آن علم دست نیافته اند، باید این علم را چراغ راه قرار دهند.

در خلوت رفتن داود تا آن چه حقّ است پیدا شود

در خلوت رفتن داود تا آن چه حقّ است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شـتاب سوی محراب و دعـای مسـتجاب حق نمودش آن چه بنمودش تمـام گشت واقف بر سـزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند پیش داود پیمبر صف زدند همچنان آن ماجراها باز رفت زود زد آن مدّعی تشنیع زفت ب ۲۴۱۷- ۲۴۱۴ در خلوت رفتن داود: پیمبران و اولیای خدا را خانه ای خاص برای نماز بود، چنان که امیر مؤمنان (ع) چنین خانه ای داشت. (بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۱۶۱) و در حدیث قدسی است که: «یا دَاود فَرِّغ لِی بَیتاً أسکُنُه: برای من خانه ای خلوت کن که در آن بیارامم.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۶۶، از عوالی اللآلی، ابن ابی جمهور) شتاب: شتابان.

حق نمودش ...: آن چه بایست بر وی آشکارا شد. (حقیقت واقعه را چنان که رخ داده بود بدو نمایاندند.) واقف بر سزای انتقام گشتن: آگاه شدن که چه کسی را باید کیفر کرد.

خلوت با خدا و نماز بردن به درگاه او و یاری از وی خواستن از جمله موجب های گشادگی دل و آگاهی بر حل مشکل هاست.

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السّلام

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السّلام

گفت داودش خمش کن، رو بهل این مسلمان را ز گاوت کن بحل چون خدا پوشید بر تو ای جوان رو خمش کن حقّ ستّاری بدان گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد؟ از پی من شرع نو خواهی نهاد رفته است آوازه عدلت چنان که معطّر شد زمین و آسمان بر سگان کور این استم نرفت زین تعدّی سنگ و کُه بشکافت تفت همچنین تشنیع می زد بر ملا کَالصَّلا هنگام ظلم است الصَّلا ب ۲۴۲۳- ۲۴۱۸ از سر چیزی برخاستن: واگذاردن، ترک کردن.

ستّاری: (حاصل مصدر) پوشیدن. «ستّار» یکی از نام های

خـداست. خداونـد خطای بنـدگان را می پوشانـد. (اکنون که خداوند پرده بر کار تو افکنده قدر این نعمت را بدان و ماجرا را پی مگیر.) شرع نو نهادن: کنایت از حکمی خلاف آن چه مشروع است صادر کردن.

الصَّلا: بانگی است که برای خواندن مردم به نماز دهند، و گاهی برای داد خواهی گویند.

و در اینجـا معنی دوم مقصود است. پروردگـار گناهان بنـده را می پوشانـد چرا که سـتّار العیوب است، لیکن چون بنـده از حد بگذرد عدل الهی پرده حرمت او را بدرد.

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

بعـد از آن داود گفتش کـای عنود جمله مال خویش او را بخش زود ور نه کارت سـخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وی اسـتَمت خاک بر سـر کرد و جامه بر دریـد که به هر دم می کنی ظلمی مزیـد یک دمی دیگر بر این تشـنیع راند باز داودش به پیش خویش خوانـد گفت چون بختت نبود ای بخت کور ظلمت آمد اندک اندک در ظهور ریده ای آن گاه صدر و پیشـگاه ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه رو که فرزندان تو با جفت تو بندگان او شدند افزون مگو سـنگ بر سـینه همی زد با دو دست می دویـد از جهـل خود بالاـ و پست خلق هم انـدر ملاـمت آمدنـد کز ضـمیر کار او غافل بُدنـد ظالم از مظلوم کی داند کسـی کو بود سـخره هوا همچون خسـی ظـالم از مظلوم آن کس پی برد کو سَـِر نفسِ ظلوم خود بُرد ور نه آن ظـالم که نفس است از درون خصم هر مظلوم باشد از جنون سگ

هماره حمله بر مسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند شرم شیران راست نه سگ را بدان که نگیرد صید از همسایگان عامه مظلوم کُش ظالم پرست از کمین سگشان سوی داود جَست روی در داود کردند آن فریق کای نبیِّ مجتبی بر ما شفیق این نشاید از تو کین ظلمی است فاش قهر کردی بی گناهی را بلاش ب ۲۴۴۰- ۲۴۲۴ مزید: افزون.

راندن: ادامه دادن. (باز سرزنش کرد.) سُخره هوا بودن: از هوای نفس پیروی کردن و به حقیقت ننگریستن. به هر سخنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۷۱

فریفته گردیدن چون خس که به هر سو باد آید، رود. امیر مؤمنان (ع) در باره این دسته از مردم فرماید: «یَمیلُونَ مَعَ کُلِّ رِیح: با هر بادی به سویی روند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷) سگ: استعارت از خشم.

مُجتَبی: گزیده.

شفیق: مهربان.

بلاش: بلا شی ء. بدون سبب.

مولانا در این بیت ها دو نکته مهم را بیان می فرماید:

یکی اینکه بر ظاهر حال مردم داوری نتوان کرد. بسا ظالمی که خود را مظلوم نمایاند و صورت حال را چنان گشاید که ظاهر بینان را با خود هم داستان نماید.

دیگر اینکه واقف شدن بر حقیقت، خاص کسانی است که بر نفس خود چیره شده و آن را کشته باشند. اما آنان که در بند هوایِ نفس اند، ظالم از مظلوم تمیز ندهند و بسا که بر مظلومان ستم کنند.

عزم کردن داود علیه السّلام به خواندن خلق بد آن صحرا که راز آشکارا کند و حجّت ها را همه قطع کند

عزم کردن داود علیه السّلام به خواندن خلق بد آن صحرا که راز آشکارا کند و حجّت ها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید کآن سِرِ مکتوم او گردد پدید جمله برخیزید تا بیرون رویم تا بر آن

سِرِّ نهان واقف شویم در فلان صحرا درختی هست زفت شاخهااش أنبُه و بسیار و چفت سخت راسخ خیمه گاه و میخ او بوی خون می آیدم از بیخ او خون شده است اندر بُن آن خوش درخت خواجه را کشته است این منحوس بخت تا کنون حلم خدا پوشید آن آخر از ناشکریِ آن قلتبان که عیال خواجه را روزی ندید نه به نوروز و نه موسم های عید بی نوایان را به یک لقمه نجُست یاد نآورد او ز حق های نخست تا کنون از بهر یک گاو این لعین می زند فرزند او را در زمین او به خود برداشت پرده از گناه ور نه می پوشید جرمش را اله کافر و فاسق در این دَورِ گزند پرده خود را به خود بر می درند ظلم مستور است در اسرارِ جان می نهد ظالم به پیش مردمان که ببینیدم که دارم شاخ ها گاو دوزخ را ببینید از ملا ب ۲۴۵۳- ۲۴۴۱ چفت: تنگ، چسبان. (در فرهنگ ها بدین معنی به ضم اول است و در تداول به کسر.) راسخ: استوار، پا بر جا.

خیمه گاه و میخ: استعارت از ریشه و تنه درخت.

ندیدن: کنایت از نپرسیدن حال.

گاو دوزخ: کنایت از گناهکار در خور آتش.

باری تعالی پرده گنهکاران را به خطای منکر ندرد، اما بنده اصرار ورزد و با گستاخی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۷۳

حرمت خود ببرد و بود که به گناه کردن بنازد، آن گاه است که خدا چنین بنده را رسوا سازد که «کُلُّ امَّتِی مُعَافَی إلَّا المُجاهِر الَّذِی یَعمَلُ العَمَلِ بِاللَّیل فَیستُرهُ رَبَّهُ ثُمَّ یُصبِحُ فَیقُولُ یا فُلان إنِّی عَملتُ البارحهَ کذا و کذا فَیَکشِفُ سِترَ اللَّهِ عَزَّ

وَ جلّ: همه امّت من بخشوده اند جز کسی که آشکارا گناه کند. شب گناهی ورزد و پروردگار آن را بپوشاند پس بامداد کند و گوید فلان! من دوش چنین و چنان کردم و پرده خدا را به یک سو زند.» (المنهج القوی، به نقل از الجامع الصغیر) و سعدی راست در این معنی:

سوم پرده بر بی حیایی متن که خود می درد پرده بر خویشتن (بوستان سعدی، ص ۱۶۱) «۳۳»

---

(۳۳) یاد آوری دکتر سجادی

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سرّ ظالم همه در دنیا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سرّ ظالم همه در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند بر ضمیر تو گواهی می دهند چون مُوکَّل می شود بر تو ضمیر که بگو تو اعتقادات وامگیر خاصه در هنگام خشم و گفت و گو می کند ظاهر سِرّت را مو بمو چون موکّل می شود ظلم و جفا که هویدا کن مرا ای دست و پا چون همی گیرد گواه سر لگام خاصه وقت جوش و خشم و انتقام پس همان کس کین موکَّل می کند تا لوای راز بر صحرا زند پس موکّل های دیگر روز حشر هم تواند آفرید از بهر نشر ب ۲۴۶۰- ۲۴۵۴ گواهی دست و پا: چنان که روز رستاخیز دست و پا بر آن چه آدمی ورزیده است گواهی می دهد وَ تُکَلِّمُنا أَیْدِیهِمْ وَ تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِما کانُوا یَکْسِبُونَ. (یس، ۶۵) در این جهان نیز بود که گفتار یا کردار آن چه را که نهان است نشان دهد که «مَا أضمَرَ أحَدٌ شَیئاً إلَّا ظَهَرَ فِی فَلَتاتِ لِسَانِه وَ صَفَحاتِ وَجهِهِ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۶) لوا بر صحرا زدن: کنایت از آشکار کردن.

توضیحی تمثیلی است برای روشن ساختن

معنيِ آیه کریمه. آن چه بدان اشارت شده است که در رستاخیز خواهد بود هم در این جهان برایت آشکار خواهد نمود.

ای به ده دست آمده در ظلم و کین گوهرت پیداست حاجت نیست این نیست حاجت شهره گشتن در گزند بر ضمیر آتشینت واقف اند نفس تو هر دم بر آرد صد شرار که ببینیدم منم ز اصحاب نار جزو نارم سوی کلّ خود روم من نه نورم که سوی حضرت شوم همچنان کین ظالم حق ناشناس بهر گاوی کرد چندین التباس او از او صد گاو برد و صد شتر نفس این است ای پدر از وی ببر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۷۵

نیز روزی با خدا زاری نکرد یا ربی نآمد از او روزی به درد کای خدا خصم مرا خشنود کن گر منش کردم زیان تو سود کن گر خطا کُشتم دیت بر عاقله است عاقله جانم تو بودی از الست سنگ می ندهد به استغفار دُر این بود انصاف نفس ای جان حُر ب ۲۴۷۰- ۲۴۶۱ جزو نار بودن نفس: گرفته از حدیثی است که انقروی و یوسف بن احمد در شرح خود آورده اند: «إنَّ الغَضَبَ مِنَ الشَّیطانِ وَ إنَّ الشَّیطانَ خُلِقَ مِنَ النّارِ.» و در اصول کافی (ج ۲، ص ۳۴) است: «إنَّ هٰذا الغَضَبَ جَمرَةٌ مِنَ الشَّیطانِ تُوقِدُ قَلبَ ابنِ آدمَ.» دیت بر عاقله بودن: دیه مصدر است از وَدی، چنان که «هِبَه» از وَهب. وَدی (پرداخت خون بها)، و آن مالی است که برابر مجروح ساختن، یا ناقص کردن عضو، یا کشتن، از بزهکار می گیرند، و به آن کس دهند که نقصی بر او وارد

شده یا به ورثه مقتول دهند. اگر جرم از روی عمد باشد، و اگر مرتکب جرم مکلف نباشد، یا جرم غیر عمد باشد دیت بر عاقله است و عاقله خویشاوندان پدری مرتکب جرم اند و دیت را باید آنان بپردازند و شافعی گوید عاقله عشیره و قبیله قاتل اند.

سنگ می ندهد به استغفار: بعض شارحان این بیت را از مشکل ترین بیت های مثنوی دانسته اند و اشکال از آن جاست که نیم بیت اول چگونه خوانده شود. «سنگ» فاعل و «دُر» مفعول گرفته شود، یا «سنگ» مفعول گرفته شود و فاعل فعل «نفس»، و «استغفار» به «در» اضافه شود.

با توجه به بیت های پیش که نفس را از اصحاب نار گرفته و گوید او پیوسته با تو بر سر کین است و با توجه به اینکه فرمود باید به خدا زاری کرد و از او خواست و او را عاقله خود دانست، «سنگ» در بیت مورد بحث مشبه به «نفس» است. می فرماید آن چنان که با گریه و زاری از سنگ در به دست نمی آید، نفس نیز سخت بی انصاف است و هر چه بدو لابه کنی لئیم تر می شود که «وَ إن أنتَ أكرَمتَ اللَّئيم تَمَرّدا.» (متنبّی)

نار ز آن آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ را ما چند چند نرم گفتیم و نمی پذیرفت پند ۳۶۰۲- ۳۶۰۱/ ۱

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت گفت دستش را سپس بندید سخت تا گناه و جرم او پیدا کنم تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جَدِّ او را کشته ای تو غلامی خواجه زین رو گشته ای خواجه را

کشتی و بردی مال او کرد یزدان آشکارا حال او آن زنت او را کنیزک بوده است با همین خواجه جفا بنموده است هر چه زو زایید ماده یا که نر ملک وارث باشد آنها سر بسر تو غلامی کسب و کارت ملک اوست شرع جُستی شرع بستان رَو، نکوست خواجه را کشتی به استم زار زار هم بر اینجا، خواجه گویان زینهار کارد از اشتاب کردی زیر خاک از خیالی که بدیدی سهمناک نک سرش با کارد در زیر زمین باز کاوید این زمین را همچنین نام این سگ هم نبشته کارد بر کرد با خواجه چنین مکر و ضرر همچنان کردند چون بشکافتند در زمین آن کارد و سر را یافتند ولوله در خلق افتاد آن زمان هر یکی زنّار ببرید از میان بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه داد خود بستان بد آن روی سیاه ب ۲۴۸۴- ۲۴۷۱ سپس بستن: از پشت بستن چنان که نتواند گشودش. نظیر: «دست دغایی بر کتف بسته.» (گلستان سعدی، ص ۱۶۵) «۳۴» ملک وارث بودن: بنده ملک مولی است و هر چه او را عایده شود از آن مولی خواهد بود و چون او کشته شده وارث او که کشنده گاو است، صاحب میراث اوست.

---

(۳۴) یاد آوری دکتر کی منش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۷۷

بر اینجا خواجه گویان زینهار: در اینجا بود که خواجه تو از تو أمان می خواست و تو بدو ننگریستی و او را کشتی.

خیال سهمناک دیدن: بیم از کیفر داشتن یا نگرانی از کار زشتی که کرده.

زنّار بریدن: در لغت گشودن زنّار (علامت ترسا بودن) از میان

و مسلمان شدن، و در اینجا به معنی برخاستن از سر مخالفت و ایمان آوردن است.

قصاص فرمودن داود علیه السّلام خونی را بعد از الزام حجّت بر او

قصاص فرمودن داود علیه السّلام خونی را بعد قصاص فرمودن داود علیه السّلام خونی را بعد از الزام حجّت بر او

هم بـد آن تیغش بفرمود او قصاص کَی کنـد مکرش ز علم حق خلاص حلم حق گر چه مواساها کنـد لیک چون از حـد بشـد پیدا کند خون نخسـپد، در فتد در هر دلی میل جست و جوی و کشف مشکلی اقتضای داوری ربِّ دین سر بر آرد از ضمیر آن و این کآن فلان چون شد؟ چه شد حالش؟ چه گشت؟ همچنان که جوشد از گِلزار کشت جوشـش خون باشد آن واجست ها خارش دل ها و بحث و ماجرا ب ۲۴۹۰- ۲۴۸۵ مواسا: مواساه، مواسات. در لغت به معنی یاری و مشارکت است و در این بیت به معنی مدار است.

نخسپیدن خون: اگر خونی به ناحق ریخته شود، سرانجام خونریز گرفتار گردد و به کیفر رسد.

خون نخسـپد بعـد مرگت در قصـاص تو مگو که مُردم و یابم خلاص ۳۶۶۴/ ۴ «خون هرگز نخسـبد و بیـدار کردن فتنه به هیچ تأویـل مهنّا نمانـد.» (کلیله و دمنه، ص ۱۲۷) گـاه رأفت پروردگـار شامل حال گناهکار شود، و چنـدی او را مهلت دهـد که به توبه گراید و خود را از حق مردم و خدا آزاد سازد، اما اگر بنده همچنان در گسـتاخی پیش رود، پنجه عدل او گلویش بفشـرد که: وَ لا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غافِلًا عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُونَ. (ابراهیم، ۴۲) و در حـدیث است: «إِنَّ اللَّهَ لَیُملِی لِلظَّالِمِ حَتَّی إِذا أَخَذَهُ لَم یُفلِتهُ.» (صحیح بخاری، ج ۶، ص ۹۴،

ذیل تفسیر سوره هود)

چون که پیدا گشت سرِّ کار او معجزه داود شد فاش و دو تو خلق جمله سر برهنه آمدند سر به سجده بر زمین ها می زدند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۷۹

ما همه کوران اصلی بوده ایم از تو ما صد گون عجایب دیده ایم سنگ با تو در سخن آمد شهیر کز برای غَزوِ طالوتم بگیر تو به سه سنگ و فلاخن آمدی صد هزاران مرد را بر هم زدی سنگ هایت صد هزاران پاره شد هر یکی هر خصم را خونخواره شد آهن اندر دست تو چون موم شد چون زره سازی تو را معلوم شد کوه ها با تو رسائل شد شکور با تو می خوانند چون مُقری زبور صد هزاران چشم دل بگشاده شد از دمِ تو غیب را آماده شد و آن قوی تر ز آن همه کین دائم است زندگی بخشی که سرمد قائم است جان جمله معجزات این است خود کو ببخشد مرده را جان ابد کشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یکی از نو خدا را بنده شد ب ۲۵۰۲- ۲۴۹۱ دو تو: مضاعف. (آشکارا بر همه.) سر برهنه کردن: نشانه تضرع و عذر خواهی است.

سنگ در سخن آمدن: اشارت است به داستان جنگ داود با جالوت. «در بیابان می رفت سنگی با وی به سخن آمد و گفت برگیر که تو را به کار آیم. داود آن سنگ را بر گرفت و با خود می داشت ...» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۲۰) طالوت: مردی بود از اولاد هود، به تن قوی بود. (قصص الانبیاء جویری، ص ۱۴۶) و در قصص قرآن (سور آبادی، ص ۱۹) است

که: پوست گری کردی خدا او را پادشاهی داد.

بنی اسرائیل نپذیرفتند. اشموئیل گفت خدا او را برای شما بر گزید. در قرآن کریم است که وَ زادَهُ بَسْطَةً فِی الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ. (بقره، ۲۴۷) (برای اطلاع بیشتر از داستان طالوت نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۱، ص ۶۶۱) پاره شدن سنگ ها: چون داود به جنگ جالوت رفت، جالوت گفت تو کیی؟ گفت منم داود ... آن سنگ که با وی به سخن آمده بود در فلاخن نهاد و بینداخت. آن سنگ در هوا به سه شاخ شد یک پاره بر جالوت آمد، بر جا هلاک شد و یک پاره بر اسب وی آمد هلاک شد. سه دیگر پاره ریزه ریزه شد بر لشکر وی آمد بر هر جا که می آمد گدازه می شد. (قصص قرآن سور آبادی، ص ۲۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۰

آهن موم شدن: نگاه کنید به: شرح بیت ۹۱۱/ ۲.

رسائل شدن کوه ها:

یا رسائل بود اسرافیل را کز سماعش پر برستی فیل را ۱۹۱۷/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۱۷/ ۱) صد هزاران: با معجزه خود چشم دل آنان را برای دیدن غیب آماده کردی.

زنده شدن جهان: گرفته از قرآن کریم است: وَ لَکُمْ فِی الْقِصاصِ حَیاةٌ یا أُولِی الْأَلْبابِ لَعَلَّکُمْ تَتَّقُونَ. (بقره، ۱۷۹) در این بیت ها دو نکته مهم است. یکی اینکه اولیای حق از باطن کارها آگاه اند، لیکن با عامّه به حکم ظاهر رفتار می کنند و اگر نپذیرفتند گاه حقیقت را برای آنان آشکار می سازند. دیگر آن که مجرمان را باید کیفر داد تا از گزند مردمان باز ایستند، و قصاص از این رو واجب شده است

که حیات اجتماع در اجرای آن است.

گر نفرمودی قصاصی بر جُناه یا نگفتی فِی القِصاص آمد حیاه

خود که را زَهره بُدی تا او ز خود بر اسیر حکم حق تیغی زند ۳۸۸۹- ۳۸۸۸/ ۱از الزام حجّت بر او

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدّعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده، عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حقّ است که به قوّت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدّعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده، عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حقّ است که به قوّت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کُش جهان را زنده کن خواجه را کشته است او را بنده کن مدّعیِّ گاو نفس توست هین خویشتن را خواجه کرده است و مهین آن کُشنده گاو عقل توست رو بر کُشنده گاوِ تن مُنکِر مشو عقل اسیر است و همی خواهد ز حق روزیی بی رنج و نعمت بر طبق روزی بی رنج او موقوف چیست آن که بکشد گاو را کأصل بدی است نفس گوید چون کشی تو گاو من؟ ز آن که گاو نفس باشد نقش تن خواجه زاده عقل مانده بی نوا نفس خونی خواجه گشت و پیشوا روزی بی رنج می دانی که چیست قوت ارواح است و ارزاق نبی است لیک موقوف است بر قربانِ گاو گنج اندر گاودان ای کُنجکاو ب ۲۵۱۱- ۲۵۰۳ نفس کشتن: در آن تلمیحی است به آیه: وَ إِذْ قالَ مُوسى لِقَوْمِهِ يا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلى بارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ. (بقره، ۵۴) کشتن نفس برای زنده داشتن روح، بزرگترین مجاهدت است. میبدی در تفسیر آیه فوق نویسد: «از روی باطن

این خطاب با جوانمردان طریقت است که نفس خود را به شمشیر سر بر گیرند ... و نگر تا نگویی که این قتل نفس از روی مجاهدت آسان تر است از آن قتل که در بنی اسرائیل رفت، که آن قتل ایشان خود یک بار بود و از آن پس همه آسانی و آرام بود و این جوانمردان را هر ساعتی و لحظه ای قتلی است.» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۱۹۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۲

آن که گاو و نفس را کشت، قوتِ عقل یافت و آن که به پرورش آن پرداخت خود را از گنج حقیقت محروم ساخت.

ارزاق نبی: کنایت از علم لدنی که نصیب پیمبران است. رسول اکرم فرمود: «انی لَستُ کَأَحَدِکُم إنّی یُطعِمُنِی رَبِّی وَ یَسقِینی.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۷۴۰/ ۱) اما برخورداری از چنین مرتبت و رسیدن به گنج معنی در صورتی میسر است که نفس در پیشگاه عقل قربانی گردد.

دوش چیزی خورده ام ور نه تمام دادمی در دستِ فهمِ تو زمام دوش چیزی خورده ام افسانه است هر چه می آید ز پنهان خانه است چشم بر اسباب از چه دوختیم؟ گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظر انبیا در قطعِ اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدند بی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت چاشِ گندم یافتند ریگ ها هم آرد شد از سعیشان پشم بُز ابریشم آمد کش کشان جمله قرآن هست در قطع سبب عِزِّ درویش و هلاک بو لهب مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند لشکر زَفت حبش را بشکند پیل را سوراخ سوراخ

افکنـد سـنگ مرغی کو به بالاـ پر زنـد دُمِّ گـاو کشـته بر مقتول زن تـا شود زنـده همان دم در کفن حلق ببریـده جهـد از جای خویش خون خود جویـد ز خون پالاـی خویش همچنین ز آغـازِ قرآن تـا تمام رفض اسـباب است و علّت و السّـلام ب ۲۵۲۴- ۲۵۱۲ دوش چیزی خورده ام: انقروی «خوردن» را به معنی لغوی آن گرفته و نویسد: دیروز از غذای جسـمانی چیزی خورده ام لذا آن چیز مانع شد که ارزاق روحانی کاملا و تماما بیان شود. (انتهی) اما نظیر این بیت در دفتر نخست آمده است:

دوش دیگر لون این می داد دست لقمه چندی در آمده ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمان است ای لقمه برو ۱۹۶۱- ۱۹۶۰/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۳

مرحوم فروزانفر در شـرح بیت، لقمان را مردی مشـخص گرفته و نویسد: به احتمال قوی یکی از خاصان او و ظاهراً سلطان ولد یا حسام الدین چلبی بوده است.

(انتهی) هر چنـد ممکن است در این گونه بیت هـا اشارتی باشـد که خوردن (مخصوصا بسـیار خوردن) آدمی را از اندیشـیدنِ درست باز می دارد، و سعدی نیز در این باره گفته است:

انـدرون از طعـام خـالی دار تا در او نور معرفت بینی امّا ظاهراً مقصود تطور حالتی است که برای مولانا دست داده است، چنان که برای بیشتر مردان حق چنین تطور هست که گهی بر طارم اعلی نشینند و گهی تا پشت پای خود نبینند:

ای دریغا لقمه ای دو خورده شد جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشیدِ آدم را کسوف چون ذَنَب شعشاع بدری را خسوف ۳۹۹۱- ۳۹۹۰/

۱ بنا بر این می توان «خوردن» را عارض شدن حالتی گرفت که او را از گفتن باز می دارد.

دوش چیزی خورده ام افسانه است: اشارت است بـدان که بیان کامل باشد یا ناقص، حالت بسط باشد یا قبض، آن چه بیان می شود افاضتی است از عالم غیب و رشحه ای که از بزرگان و شیوخ خود فرا گرفته است.

اسـباب: اشارت است بـدان که این جهان، جهان اسـباب است و خداونـد مسـبب اسـباب و مؤلف آن. اما چنان که در بسـیاری موارد فرموده است چشم بر مُسبِب الاسباب باید دوخت نه بر سبب.

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک تو به بالاتری نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

و آن سبب ها کانبیا را رهبرند آن سبب ها زین سبب ها برترند ۸۴۴- ۸۴۲/ ۱ انبیا و قطع اسباب: اشارت است بدان که پیمبران برای اثبات دعوی خود و الزام مخالفان کارها کردند که بر خلاف طبیعت جاری بود و از عالمی دیگر نشأت می گرفت:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۴

آن که بیرون از طبایع جان اوست منصب خرقِ سبب ها آن اوست ۱۸۴۳/ ۲ چنان که موسی (ع) عصا بر دریا زد و شکافته شد. (شعراء، ۶۳) چاش: غَلّه از کاه جدا شده.

ریگ آرد شدن: در تفسیر عیاشی از امام صادق (ع) آمده است: ابراهیم (ع) چون دست تنگ می شد نزد مردم خود می رفت. یک بار که دشواری برای او پیش آمـد نزد آنان رفت و در سـختی شان دیـد، دست خالی باز گشت چون نزدیک خانه رسـید خرجین خود را از ریگ پر کرد تا

زن خویش ساره را با دیدن آن جوال پر آرام کند. چون به خانه رفت خرجین را از خر فرود آورد و به نماز ایستاد. ساره خرجین را گشود و آن را پر از آرد دید. قدری برداشت و خمیر کرد و نان پخت و ابراهیم (ع) را گفت نماز را بگزار و بخور.

پرسید آرد از کجا آوردی گفت از آن که در خرجین بود. ابراهیم سر به آسمان کرد و گفت گواهی می دهم که تو خلیلی. (تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۲۷۷) پشم بز ابریشم شدن: این کرامت برای صفورا زن موسی (ع) رخ داده است. (شرح انقروی) مرغ بابیل: اشارت است بدان چه در سوره فیل آمده است.

دم گاو کُشته: اشارت است بدان چه در سوره بقره (آیه های ۶۷- ۶۸) آمده است. خلاصه داستان اینکه مردی از اسرائیلیان کشته شد و کشنده معلوم نبود. به بنی اسرائیل از جانب خدا دستور رسید که گاوی (چنان که در قرآن وصف آن آمده) بکشند و دم گاو را بر کشته زنند. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل این آیه) نخست به حالت خاصی که بدو دست داده اشارت می کند و می گوید، این حالت سبب شده است که نمی توانم تمام حقیقت را برای تو بیان کنم، سپس گفته خود را استدراک می کند که به رمز یا گشاده سخن گفتن، آن چه بنده می یابد، موهبتی است از جانب حق. این موهبت را بنده به وسیله اسباب می یابد- چنان که در عامه مردم چنین است و گاه بدون سبب- چنان که پیمبران- و به هر حال سبب هم ساخته پروردگار است.

کشف این نه از عقل کار افزا شود

بندگی کن تا تو را پیدا شود بندِ معقولات آمد فلسفی شهسوار عقلِ عقل، آمد صفی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۵

عقل عقلت مغز و عقل توست پوست معده حیوان همیشه پوست جوست مغز جوی از پوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال چون که قشر عقل صد برهان دهد عقل کُل کی گام بی إیقان نهد عقل دفترها کند یک سر سیاه عقل عقل آفاق دارد پُر ز ماه از سیاهی و سپیدی فارغ است نور ماهش بر دل و جان بازغ است این سیاه و این سپید ار قدر یافت ز آن شب قدر است کاختروار تافت قِیمت همیان و کیسه از زر است بی ز زر همیان و کیسه ابتر است همچنان که قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون هیچ گفتی کافران را مَیِّتُون ب ۲۵۳۵- ۲۵۲۵ عقل کار افزا: عقل جزئی. عقلی که خواهد با استفاده از قیاس و استدلال به حقیقت رسد.

عقل جزوی عشق را منکر بود گر چه بنماید که صاحب سر بود ۱۹۸۲/ ۱ بعضی شارحان «عقل کار افزا» را «عقل معاش» معنی کرده اند.

فلسفی: آن که بخواهد با قیاس و استدلال کشف حقیقت کند.

شهسوار عقل: آن که عقل در فرمان اوست.

عقل عقل: عقلی که با عقل کل متصل است. عقلی که انسان را به خدا می کشاند. عَقلِ ما عُبِدَ بِهِ الرَّحْمنُ.

صفی: گزیده، ولی خدا.

مغز جوی: کنایت از جوینده حقیقت.

قشر عقل: عقل جزئی.

دفتر سیاه کردن: کنایت از پرداختن به بحث و ضبط علم صوری.

دفتر صوفی سواد حرف نیست جز دل اسپید همچون

برف نیست ۱۵۹/ ۲ بازغ: تابان.

شب قدر: استعارت از علمی که از جانب حق افاضت شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۶

حق شب قدر است در شب ها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان ۲۹۳۵/ ۲ ابتر: ناقص، بی ارزش.

هین بگو که ناطقه جو می کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد گر چه هر قرنی سخن آری بود لیک گفت سالفان یاری بود نه که هم تورات و انجیل و زبور شد گواه صدق قرآن ای شکور روزی بی رنج جو و بی حساب کز بهشتت آورد جبریل سیب بلکه رزقی از خداوند بهشت بی صداع باغبان بی رنج کشت ز آن که نفع نان در آن ناداد اوست بدهدت آن نفع بی توسیط پوست ذوق پنهان نقش نان چون سفره ای است نانِ بی سفره ولی را بهره ای است ب ۲۵۴۲- ۲۵۳۶ ناطقه: چنان که در تعریف آن گفته شد، قوه ای است که موجب جدایی انسان است از دیگر جانداران.

ناطقه سوی دهان تعلیم راست ور نه خود آن نطق را جویی جداست ۳۰۹۰/ ۱ و در این بیت اشارت به قوتی است رَبّانی که دارنده آن، بدان قوت از دیگر انسان ها ممتاز است و با آن خلق را راهنمایی کند.

هست پیر راه دان پُر فطن باغ های نفس کُل را جوی کن ۳۲۲۰/ ۱ سخن آر: کنایت از پیمبران و اولیا و اشارت است به حدیث: «إنَّ لِكُلِّ قرن مِن هَذِهِ الامَّهِ رَسُولًا مِن آلِ محمد.» (تفسیر عیاشی، ج ۲، ص ۱۲۳) گفتِ سالفان: اشارت است به قرآن کریم: وَ كُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْباءِ الرُّسُلِ ما نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَكَ: و از همه خبرهای پیمبران

آن را به تو می گوییم که بـدان دل تو را اسـتوار سـازیم. (هود، ۱۲۰) تورات و انجیـل و زبور: اشارت است بـدان چه در قرآن کریم (از جمله در سوره اعلی) آمده:

إِنَّ هذا لَفِي الصُّحُفِ الْأُولى صُحُفِ إِبْراهِيمَ وَ مُوسى. (اعلی، ۱۸- ۱۹) و آیه هایی که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۷

در این معنی است.

روزی بی رنج: علم افاضه شده از جانب حق تعالی.

بی حساب: باید برای رعایت قافیه «بی حسیب» خوانده شود.

نـان داد: آن چه از نـان به دست می آیـد. بـا نـان جسم را می پروراننـد و پرورش جسم برای آن است که آدمی به ریـاضت و عبـادت بپردازد و غـذای روح را آمـاده سـازد. چون آدمی به مقامی رسـد که به حق متصل شود، نیازی به واسـطه بودن جسـم ندارد بلکه علم را که مقوی روح است به جای نان که پرورنده جسم است از خدا می ستاند.

نقش نان: استعارت از علم صوری.

نان بی سفره: استعارت از علمی که بهره اولیاست.

در بیت هـای پیش گفت می خواهم حقیقت هـایی را بگویم. امـا مـانعی مرا از آن بـاز می دارد. لکن بلاـ فاصـله گفته خود را اسـتدراک فرمود که نیرویی معنوی او را بر می انگیزد تـا حقیقت هـا را بگویـد. سـپس مقـایسه ای میـان نفس و روح و گاو و کشـنده گـاو کرد، و نتیجه گرفت که تـا گـاو نفس کشـته نشود، خواجه زاده روح آزاد نمی گردد. در این بیت ها به متمم آن گفته می پردازد که حکمت باری تعالی اقتضا کرده است، در هر دوری راهنمایی باشـد، تا بنـدگان را تربیت کنـد. من آن چه می گویم باز گوی فرموده ی آن مربیان است و این سخنان پرورش دهنده روح و جان است. روزی بی واسطه ای است

که از عالم غیب نصیب مردان خدا می شود. و در آن اشارتی است به فرموده رسول (ص): «أبیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمنی وَ یَسقینی. (نگاه کنید به: شرحِ مثنوی، جزو چهارم از دفتر اول، ص ۲۲۵)

رزق جانی کی بری با سعی و جست جز به عدل شیخ کو داودِ توست نفس چون با شیخ بیند کام تو از بن دندان شود او رام تو صاحب آن گاو رام آن گاه شد کز دَم داود او آگاه شد عقل گاهی غالب آید در شکار بر سگ نفست، که باشد شیخ یار نفس اژدرهاست با صد زور و فن روی شیخ او را زمرّد دیده کَن گر تو صاحب گاو را خواهی زبون چون خران سیخش کن آن سو ای حرون چون به نزدیک ولیُّ اللّه شود آن زبانِ صد گزش کوته شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۸

صد زبان و هر زبانش صد لغت زرق و دستانش نیاید در صفت مدّعی گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجّت آرد ناصحیح شهر را بفریبد الّا شاه را ره نتاند زد شه آگاه را نفس را تسبیح و مصحف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین مصحف و سالوس او باور مکن خویش با او هم سر و هم سِر مکن سویِ حوضت آورد بهر وضو و اندر اندازد تو را در قعر او عقل نورانی و نیکو طالب است نفسِ ظلمانی بر او چون غالب است ز آن که او در خانه، عقلِ تو غریب بر درِ خود سگ بود شیر مهیب باش تا شیران سوی بیشه روند وین سگان کور آن جا بگروند

مکر نفس و تن نداند عامِ شهر او نگردد جز به وحی القَلب قهر هر که جنس اوست یار او شود جز مگر داود کآن شیخت بود کو مبدّل گشت و جنس تن نماند هر که را حق در مقام دل نشاند ب ۲۵۶۱- ۲۵۴۳ از بن دندان: از صمیم دل، از روی راستی.

فن: حیله.

دیده کَن: دیده کندن زمرد، مبتنی بر افسانه ای است که گویند: «افعی به زمرد نگرد کور شود.» از کتاب سرّ المخزون جابر بن حیان آورده اند: «اگر افعی نظر بر زمرد کند کور شود.» چنین خاصیت از زمرد در نظم و نثر فارسی و عربی دیده می شود:

ماءُ الجدَاوِلِ ما یَنسابُ ملتویاً علی زُمرد نبت غیر منتشر

کالافعوان إذا لاقی زمرده فأنساب خوف ذهاب العین و البصر (الجماهر، ص ۱۶۷) اما ابو ریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفه الجواهر این پندار را با آزمایشی که در این باره کرده رد می کند و گوید: زمرد را در تمام فصل ها مقابل دیده افعی قرار دادیم و تأثیری نداشت. یک کار ماند و آن اینکه زمرد را بکوبیم و در دیده افعی بریزیم این کار را هم کردیم اگر دیده آن را نیرو نداد از آن نکاست.

لیکن محمد بن مبارک قزوینی در جواهر نامه از حکیم تیفاش آرد: نگین زمردی را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۸۹

بر قطعه مومی چسباندم و بر سر تیر نهادم و آن را در سمت چشم افعی به حرکت در آوردم. چون تیر به چشم آن نزدیک شد، آوازی چون آواز کشته شدن شپش بر ناخن بر آمد، سپس دو چشم افعی برون افتاد. (تعلیقات مرحوم مدرس

رضوی بر تنسوخ نـامه ایلخـانی، ص ۲۷۳، و نگـاه کنیـد به: عرائس الجواهر و نفـائس الاطـایب، ص ۵۶) مولانا در چنـد جای مثنوی بدین خاصیت اشارت کرده است.

مال چون مار است و آن جاه اژدها سایه مردان زمرّد این دو را ۱۹۵۱/ ۵

عقل تو گر اژدهایی گشت مست یار بد او را زمرّد دان که هست ۲۶۳۸/ ۵

نور رویش آن چنان بردی بصر که زمرّد از دو دیده مارِ کر ۳۰۶۰/ ۶

آن زمرّد باشد این افعی پیر بی زمرّد کی شود افعی ضریر ۳۸۴۲/ ۶ حَرون: سرکش.

شاه: کنایت از ولی حق.

تسبیح و مصحف در یمین بودن: کنایت از اظهار تقدس کردن. فریفتن به وسیلت های گوناگون.

برای وضو به حوض آوردن نظیر:

گر نماز و روزه می فرمایدت نفس مکّار است مکری زایدت ۲۲۷۴/ ۲ در خانه بودن: کنایت از مسلط بودن، غالب بودن.

وَحیُ القَلب: کنایت از سرّی که تنها دل اولیا از آن آگاه است چنان که از حقیقت کار مدعی گاو تنها داود (ع) خبر داشت.

قَهر: (مصدر مبنی از برای مفعول) مقهور.

داود: کنایت از مطلق ولی.

رهایی از شر نفس همگان را میسر نیست، پس باید خود را به ولی حق بسپارند و با

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹۰

تعلیم گرفتن از وی و ریاضت کشیدن، نفس را بکشند یا مسخر گردانند.

خلق جمله علّتی انـد از کمین یـار علّت می شود علّت یقین هر خسـی دعوی داودی کنـد هر که بی تمییز، کف در وی زنـد از صیادی بشـنود آوازِ طیر مرغ ابله می کند آن سوی سـیر نقد را از نقل نشـناسد غَوی است هین از او بگریز اگر چه معنوی است رُسته و

بر بَسته پیش او یکی است گر یقین دعوی کند او در شکی است این چنین کس گر ذکیّ مطلق است چونش این تمییز نبود احمق است هین از او بگریز چون آهو ز شیر سوی او مشتاب ای دانا دلیر ب ۲۵۶۸- ۲۵۶۲ عِلّتی: (علت: بیماری+ «یاء» نسبت) بیمار (دل).

از کمین: نهان، از درون.

کف زدن در: پیروی کردن.

نقد و نقل: کنایت از کشف حقیقتی و علم صوری. (هر چند بهره ای از علم گرفته اما آن روشنی را ندارد که حقیقت را از مجاز بشناسد.) غوی: گمراه.

معنوی: کنایت از آن که دعوی رسیدن به حقیقت و عالم معنی کند.

رُسته: کنایت از علمی که از دل جوشد. علمی که از حق افاضت شود.

بَر بسته: آن چه از این و آن فرا گیرند.

تنبیهی است که در خلال مثنوی مکرر آمده است، و آن اینکه از عالم نمایان ظاهر آراسته و برون تهی پرهیز باید کرد. (برای توضیح بیشتر، نگاه کنید به: نهج البلاغه، ص ۱۹) و داستان بعد در تأیید آن سخنان است که فرمود.

گریختن عیسی علیه السّلام فراز کوه از احمقان

گریختن عیسی علیه السّلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می گریخت شیر گویی خون او می خواست ریخت آن یکی در پی دوید و گفت خیر در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر؟ با شتاب او آن چنان می تاخت جفت کز شتاب خود جواب او نگفت یک دو میدان در پی عیسی براند پس به جِدّ جِدّ عیسی را بخواند کز پی مَرضات حق یک لحظه بیست که مرا اندر گریزت مشکلی است از که این سو می گریزی ای کریم نه پیَت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو می رهانم خویش را بندم مشو گفت آخر آن مسیحا نه توی که شود کور و کر از مستوی؟ گفت آری گفت آن شه نیستی که فسون غیب را مأویستی؟ چون بخوانی آن فسون بر مُرده ای بر جَهد چون شیرِ صید آورده ای؟ گفت آری آن منم گفتا که تو نه ز گِل مرغان کنی ای خوب رو؟ گفت آری گفت پس ای روح شاک هر چه خواهی می کنی از کیست باک؟ با چنین برهان که باشد در جهان که نباشد مر تو را از بندگان گفت عیسی که به ذات پاکِ حق مُبدعِ تن، خالق جان در سبق حرمت ذات و صفات پاک او که بود گردون گریبان چاک او کآن فسون و اسم اعظم را که من بر کر و بر کور خواندم شد حسن بر کُه سنگین بخواندم شد شکاف خرقه را بدرید بر خود تا به ناف بر تن مرده بخواندم گشت حی بر سر لا شی بخواندم گشت شی خواندم آن را بر دل احمق به ود صد هزاران بار و درمانی نشد سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت ب ۲۵۸۸- ۲۵۶۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹۲

مرحوم فروزانفر از محاضرات الادباء راغب و ربیع الابرار مأخذ این قصّه را آورده اند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۱۲) ثعالبی در التمثیل و المحاضره (ص ۱۵) آرد: «عیسی (ع) گفت: کور و پیس را درمان کردم و به شدند، اما درمان احمق نتوانستم.» مَرضات: رضا، خشنودی.

مُستَوی: کامل. به کمال رسیده. (لغت نامه) درست اندام، سالم.

مأوی فسون

غیب بودن: مخزن دم و وحی غیبی بودن. یکی از معنی های «فسون»، «دم» است.

بینا و زنده گشت زمین ایرا باد صبا فسونِ مسیحا شد (ناصر خسرو) فسون بر مرده خواندن: اشارت است به آیه: وَ أُحْيِ الْمَوْتى بِإِذْنِ اللَّهِ. (آل عمران، ۴۹) از گِل مرغان کردن: اشارت است به آیه: أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْراً بِإِذْنِ اللَّهِ. (آل عمران، ۴۹) مُبدع: پدید آورنده بی هیچ نمونه.

سَبَق: ازل.

گریبان چاك: اشارت است به آیه: أَ وَ لَمْ يَرَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ كانَتا رَتْقاً فَفَتَقْناهُما. (انبیاء، ۳۰) اسم اعظم:

گفت ای همراه، آن نام سنی که بد آن مرده تو زنده می کنی ۱۴۲/ ۲ خرقه تا ناف دریدن: کنایت از شکافته شدن.

گویی که دوست قرطه شعر کبود خویش تا جایگاه ناف به عمد او فرو درید (کسایی مروزی) احمق در سخنان امامان فراوان نکوهش شده است. امیر مؤمنان (ع) در وصیت به فرزندش حسن (ع) فرماید: «از دوستی نادان بپرهیز، چه او خواهد که تو را سود رساند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹۳

لیکن دچار زیانت گرداند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸) و نیز: «زبان خردمند در پسِ دل اوست، و دلِ نادان پس زبان او.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۴۰) و از امام صادق (ع) نقل است که: «سزاوار نیست مسلمان برادری با فاجر کند و نه با احمق و نه با دروغ گو.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۳۷۶) و علی بن حسین (ع) فرماید: «بپرهیز از همنشینیِ احمق که او خواهد تو را سود دهد زیان رساند.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۳۷۷) و

این سخن چنان که نوشته شد از امیر مؤمنان (ع) نقل شده است. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸)

گفت حکمت چیست کآنجا اسمِ حق سود کرد اینجا نبود آن را سبق؟ آن همان رنج است و این رنجی، چرا او نشد این را و آن را شد دوا؟ گفت رنج احمقی قهر خداست رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست ابتلا رنجی است کآن رحم آورد احمقی رنجی است کآن، زخم آورد آن چه داغِ اوست مُهر او کرده است چاره ای بر وی نیارد بُرد دست ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خون ها که ریخت اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما گرمیَت را دزدد و سردی دهد همچو آن کو زیر کون سنگی نهد آن گریز عیسی نه از بیم بود آمن است او، آن پی تعلیم بود زمهریر ار پُر کند آفاق را چه غم آن خورشید با اشراق را ب ۲۵۹۸- ۲۵۸۹ سبق: در لغت «پیشی گرفتن»، و در این بیت به معنی فایدت و اثر است.

ابتلا: آزمایش، که در آن آزمایش روی به خدا آرد.

مُهر کردن: گرفته از قرآن کریم است: خَتَمَ اللَّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ وَ عَلی سَمْعِهِمْ. (بقره، ۷) گاه آدمی به بیماریی گرفتار می شود و بُوَد که این بیماری برای او آزمایشی باشد که «إِذا أَحَبَّ اللَّهُ عَبداً ابتلاهُ لِیَسمَعَ تَضَرُّعَه.» (شرح انقروی) بر چنین کسان رحم و دل سوزی باید، امّا آن را که خدا داغ قهر و خشم بر نهاده است، چاره پذیر نیست. آن چه عیسی (ع) تعلیم می دهد گریز از چنین کسان است، و نمونه دیگر

آنان مردم سباست.

قصّه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

قصّه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصّه اهل سبا کز دَم احمق صباشان شد وبا آن سبا ماند به شهر بس کلان در فسانه بشنوی از کودکان کودکان افسانه ها می آورند درج در افسانه شان بس سِرّ و پند هزل ها گویند در افسانه ها گنج می جو در همه ویرانه ها ب ۲۶۰۲- ۲۵۹۹
برای آگهی بیشتر از داستان «اهل سبا» نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۲/ ۳.

صَبا: بادی است که از جانب شمال عربستان وزد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۷۸۰/ ۲) مردم سبا از نادانی و غرور قدر نعمت خدا را ندانستند، ناسپاسی کردند و آبادانی شان به ویرانی مبدل شد.

بود شهری بس عظیم و مه ولی قدر او قدر سُکُرَّه بیش نی بس عظیم و بس فراخ و بس دراز سخت زَفتِ زفت اندازه پیاز مردم دَه شهر مجموعِ اندر او لیک جمله سه تنِ ناشسته رو اندر او خلق و خلایق بی شمار لیک آن جمله سه خام پخته خوار جان ناکرده به جانان تاختن گر هزاران است باشد نیم تن آن یکی بس دور بین و دیده کور از سلیمان کور و دیده پایِ مور و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر و آن دگر عور و برهنه لاشه باز لیک دامن های جامه او دراز گفت کور اینک سپاهی می رسند من همی بینم که چه قوم اند و چند گفت کر آری شنودم بانگشان که چه می گویند پیدا و نهان آن برهنه گفت ترسان زین منم که ببرّند از درازی دامنم کور گفت اینک به

نزدیک آمدند خیز بگریزیم پیش از زخم و بند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹۵

کر همی گوید که آری مشغله می شود نزدیکتر یاران هله آن برهنه گفت آوه دامنم از طمع برّند و من ناآمِنم شهر را هشتند و بیرون آمدند در هزیمت در دهی اندر شدند ب ۲۶۱۷- ۲۶۰۳ مولانا در این بیت ها حقیقتی را به زبان داستان بیان می فرماید. حقیقتی که برای عارفان روشن است و برای سر گرم شدگانِ به جهان، داستان. دنیا و آن چه در آن است، در دیده دنیا پرستان بزرگ می نماید، حالی که در دیده حقیقت بینان جایی بس تنگ و در حقیقت کاسه گلینی بیش نیست که وَ مَا الْحَیاةُ الدُّنْیا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.* (آل عمران، ۱۸۵) آنان که به دنیا دل بسته اند و سر گرم این متاع فریبنده اند به شمار تن افزون اند، اما از حق به دورند و سر گرم متاع غرور. ترسان که مبادا آن متاع را از دستشان بگیرند و از بی نوایی بمیرند و بیان روشن تر در بیت های آینده است.

مه: بزرگ.

سُکرَّه: کاسه گلین کوچک، ظرفی کوچک.

ناشسته رو: ناپاک، آلوده به شهوت های نفسانی.

پس تو ای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی؟ ۳۳۴۰/ ۲ پخته خوار: آن که دسترنج دیگران را دستمایه خود می سازد. آرام طلب. گران جان که در پی کوشش نیست.

به جانان تاختن ناکرده: اتصال به حق نیافته. (جان های کسانی که به حق نپیوسته اند اگر هزار باشند نیرویی ندارند.) جو سنگ: به وزن یک جو.

مَشغَلَه: بانگ و فریاد.

شهر هشتن: کنایت از واگذاردن راهنمایان به حق. (برای توضیح بیشتر، نگاه کنید به:

داستان رفتن خواجه و کسان او

به سوی ده، بیت ۵۳۲/ ۳)

انـدر آن دِه مرغ فربه یافتند لیک ذرّه گوشت بر وی نه، نژند مرغِ مُرده خشک وز زخم کلاغ استخوان ها زار گشـته چون پناغ
شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹۶

ز آن همی خوردند چون از صـید شیر هر یکی از خوردنش چون پیل سیر هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند چون سه پیل بس بزرگ و مِه شدنـد آن چنان کز فربهی هر یک جوان در نگنجیـدی ز زفتی در جهان با چنین گبزی و هفت انـدام زفت از شکـاف در برون جَسـتند و رفت راه مرگ خلق ناپیـدا رهی است در نظر نایـد که آن بی جـا رهی است نـک پیاپی کاروان ها مُقتَفِی زین شـکاف در که هست آن مختفی بر در ار جـویی، نیـابی آن شـکاف سـخت ناپیـدا و زو چنـدین زفـاف ب ۲۶۲۶- ۲۶۱۸ مرغ فربه: اسـتعارت از «نعمت دنیـا» که به صورت کلاـن است و در معنی خرد. قُـلْ مَتـاعُ الـدُّنْیا قَلِیـلٌ.. (نسـاء، ۷۷) زخم کلاغ: کنایت از مزاحمتی که دنیا جویان با یکدیگر دارند و دنیاوی را از دست هم می ربایند.

پَناغ: تار ریسمان خام، تار ابریشم.

سیر چون پیل: فربه.

گبز: ستبر، تنومند.

رَفت: رفتند.

بی جا: نامعلوم، که از آن نشان نتوان داد.

تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بی جایی شما را جا شود ۱۱۰۸/ ۵ مُقتَفِی: پی یکدیگر رونده.

زِفـاف: در لغت به معنی «به خـانه شوی رفتن عروس» است. ولی محمـد اکبر آبادی و بعض شارحان هنـدی «زفاف» را رفتن به «دارُ القَرار» معنی کرده اند. و زَفیف به معنی «تند رفتن» است، و از این معنی حدیث «یُزِفُّ عَلِیٌّ بَینِی وَ

بَینَ إبراهِیمَ الَی الجَنَّهِ.» (لسان العرب) و در این بیت محتملًا زفاف به معنی زفیف است.

این بیتها اشارت است به فریفته شدن دنیا پرستان به متاع دنیا و بزرگ و با ارزش شمردن آن و بر سر تصاحب آن یکدیگر را زخم زدن. حالی که اگر نیک بنگرند بینند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹۷

مرداری بیش نیست. دنیا پرستان چون سگ بر سر این مردار به جان هم افتاده اند و شکم خود را از آن پر می سازند، و پی در پی می میرند، اما چون این جهان را ترک گویند آگاه شوند که چیزی با خود نبرده اند و به فرموده ی مولانا با همه بزرگ جثه بودن از شکاف در برون می جهند.

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کر امَل را دان که مرگ ما شنید مرگ خود نشنید و نَقل خود ندید حرص نابیناست بیند مو بمو عیب خلقان و بگوید کو بکو عیب خود یک ذرّه چشم کور او می نبیند گر چه هست او عیب جو عور می ترسد که دامانش برند دامن مرد برهنه چون درند؟ مرد دنیا مفلس است و ترسناک هیچ او را نیست از دزدانش باک او برهنه آمد و عریان رود وز غم دزدش جگر خون می شود وقت مرگش که بود صد نوحه بیش خنده آید جانش را زین ترس خویش آن زمان داند غنی کش نیست زر هم ذکی داند که او بُد بی هنر چون کنار کودکی پُر از سفال کو بر آن لرزان بود چون ربِّ مال گر ستانی پاره ای گریان شود پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده اش ندارد اعتبار محتشم چون عاریت را مُلک دید پس بر آن مال دروغین می طپید خواب می بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که بر باید جوال چون ز خوابش بر جهاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش ب ۲۶۴۰- ۲۶۲۷ نقل: کنایت از مرگ. منتقل شدن از این جهان به جهان دیگر.

عیب خود: تعبیری است از فرموده ی علی (ع): «أکبَرُ العَیبِ أن تَعِیبَ ما فِیکَ مِثلُهُ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۵۳) عور: جمع اعور و عوراء. اعور: در لغت عرب به معنی های چند آمده که هیچ یک با معنی متداول آن در فارسی ارتباطی ندارد. فارسی زبانان «عور» را مفرد و به معنی «برهنه» به کار برده اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۳۹۹

ذکی: هوشمند.

دِثار: پوشش، جامه.

طپیدن: تپیدن. بیشتر به معنی لرزان و مضطرب بودن است. اما در این بیت، غلتیدن و سر گرم بودن مناسب است. مرحوم فروزانفر آن را مقتبس از حدیثی گرفته است که در احادیث مثنوی (ص ۸۱) آورده اند، لیکن ارتباط چندانی با آن حدیث ندارد.

گوش کش: استعارت از مرگ یا فرشته ای که مأمور جان گرفتن است.

در حدیث است که: «یَهرَمُ بنُ آدمَ وَ تَشِبُّ مِنهُ اثنَتانِ. الحِرصُ وَ الاَمَل: پسر آدم پیر شود و دو خصلت او جوان گردد. آز و آرزو.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۶۰، از رسول اکرم، تحف العقول، ص ۶۰) آرزوی دراز آدمی را به گرد آوردن مال دنیا وا می دارد و آزمندی او را به عیب جویی دیگران. حالی که عیب خود را نادیده می انگارد. اما آن را که دنیا

بدو می بخشد متاع غرور است و چون عمرش سر آید بیند تهی دست روانه گور است. مثل دنیا و مال دنیا چون کودکان است و پاره ای سفال. آن پاره سفال ها را زر انگارند و از یکدیگر بربایند و فریاد بر آرند.

همچنان لرزانیِ این عالمان که بودشان عقل و علمِ این جهان از پی این عاقلان ذو فنون گفت ایزد در نبی «لا یَعلَمُون» هر یکی ترسان ز دزدیِ کسی خویشتن را علم پندارد بسی گوید او که روزگارم می برند خود ندارد روزگارِ سودمند گوید از کارم بر آورند خلق غرق بی کاری است جانش تا به حلق عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن از چنگالشان صد هزاران فضل داند از علوم جان خود را می نداند آن ظلوم داند او خاصیّتِ هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری که همی دانم یَجُوز و لا- یَجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز این روا و آن ناروا دانی و لیک تو روا یا ناروایی بین تو نیک قیمت هر کاله می دانی که چیست قیمت خود را ندانی احمقی است سعدها و نحس ها دانسته ای ننگری سعدی تو یا ناشسته ای شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰۰

جان جمله علم ها این است این که بدانی من کیم در یومِ دین آن اصول دین بدانستی و لیک بنگر اندر اصل خود گر هست نیک از اصولَینَت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه ب ۲۶۵۵- ۲۶۴۱ لا یعلمون: نمی دانند. مناسب تر آیه ها با توصیف مولانا این آیه است: وَ طَبَعَ اللَّهُ عَلى قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لا يَعْلَمُونَ. (توبه، ۹۳) انقروی آیه ۷ سوره روم را

آورده است.

ترس از دزدی: بعضی شارحان متعلق آن را «وقت» گرفته اند، چنان که در بیت بعد اشارت شده است. لیکن می توان متعلق را «علم» گرفت. (می ترسند مبادا اندوخته او را از علم صوری، فرا گیرند و با آن اندوخته، به دیگران برتری فروشند.) روزگار بُردن: مشغول داشتن، وقت را گرفتن.

جوهر: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۱۵/ ۲.

یِجُوز لا یجوز: رواست یا روا نیست. (بیشتر در مسئله های فقهی مصطلح است، و در دیگر دانش ها نیز.) عَجوز: ناتوان.

اصولَین: اصول عقاید و اصول فقه.

این بیت ها در نکوهش عالمانی است که در پی آراستن ظاهر کارند و دین را برای دنیا خواهند. در مطاوی مثنوی نظیر چنین بیت ها فراوان دیده می شود و در شرح برخی بیت ها به فرموده ی مولی امیر مؤمنان (ع) اشارت شد. امام در یکی از خطبه های خود در باره این عالمان چنین فرماید: «آدمی نمایان او را دانا نامیده اند، و او نه چنان است.

چیزی را بسیار فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است.» آن که علم را برای رونق دکان خواند، فردا که دفتر حساب در پیشگاه رب الارباب گشوده شود، درماند. و آن که آن را برای رضای حق و خدمت خلق یاد گیرد، خداوندش به لطف خود بپذیرد.

گر در طلب منزل جانی، جانی گر در طلب لقمه نانی، نانی

این نکته رمز اگر بدانی، دانی هر چیز که در جستن آنی، آنی (شرح نیکلسون، نگاه کنید به: دیوان کبیر، ص ۳۱۳، رباعی ۱۸۶۴)

صفت خرّمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اشاره

صفت خرّمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بَد بود آن اهل سبا می رمیدندی ز اسباب لقا دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و

از راست از بهر فراغ بس که می افتاد از پُرّی ثِمار تنگ می شد مَعبَر ره بر گذار آن نثار میوه ره را می گرفت از پُری میوه رهرو در شگفت سلّه بر سر در درختستانشان پُر شدی ناخواست از میوه فشان باد آن میوه فشاندی نه کسی پر شدی ز آن میوه دامن ها بسی خوشه های زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده می زده مرد گلخن تاب از پُرّی زر بسته بودی در میان زرّین کمر سگ کُلیحه کوفتی در زیر پا تخمه بودی گرگِ صحرا از نوا گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ بز نترسیدی هم از گرگ سِتُرگ گر بگویم شرح نعمت های قوم که زیادت می شد آن یوماً بیوم مانع آید از سخن های مهم انبیا بُردند أمر فَاستَقِم ب ۲۶۶۷- ۲۶۵۶ برای اطلاع از کشور سبا و سر نوشت آن سرزمین، نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۲/ ۳.

اسباب لِقا: کنایت از سپاس نعمت حق، یا پذیرفتن دعوت پیمبرانی که نزد آنان آمدند.

گذار: در این بیت ظاهراً به معنی «گذرنده» است، اما شاهدی برای آن نیافتم و نمی توان آن را به معنی «گذرگاه» گرفت زیرا تکرار خواهد بود.

سَلّه: سبد.

تخمه: گوارا نابودن خوراک و هضم نشدن آن. کنایت از بسیار سیر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰۲

فَاستَقِم:

گفت اندر کژ مَخسپ ای محتلم آن چه داری وانما و فاستقِم ۷۴۱/ ۳ (نگاه کنید به: شرح بیت ۷۴۱/ ۳) أمر فَاستقِم بردن: برای دعوت رفتن، به ارشاد برخاستن.

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آن جا آمدند گمرهان را جمله رهبر می شدند که هله نعمت فزون شد، شکر

گو مرکب شُکر ار بخسبد حَرِّکُوا شکر مُنعِم واجب آید در خرد ور نه بگشاید درِ خشم ابد هین کرم بینید وین خود کس کند کز چنین نعمت به شکری بس کند؟ سر ببخشد شکر خواهد سجده ای پا ببخشد شکر خواهد قَعده ای قوم گفت شکرِ ما را برد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا ما نمی خواهیم نعمت ها و باغ ما نمی خواهیم اسباب و فراغ ب ۲۶۷۵- ۲۶۶۸ سیزده پیغمبر: وهب بن مُنبّه گفت: «رب العالمین سیزده پیغامبر به قبیله سبا فرستاد.» (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۲۷- ۱۲۸، نیز روض الجنان، ج ۱۶، ص ۶۰) «سیزده شهر بودی همه پر مردم ... خدای تعالی به هر شهری از آن رسولی فرستاد.» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۳۵۰) حَرِّکوا: بر انگیزانید. کنایت از این است که در سپاس گفتن شتاب کنید.

خشم ابد: بر گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذابِي لَشَدِيدٌ: و هنگامی که پروردگارتان آگاهتان فرمود، اگر سپاس گفتید هر آینه بیفزایم شما را و اگر ناسپاسی کردید همانا کیفر من سخت است. (ابراهیم، ۷) بس کردن: بسنده نمودن، اکتفا کردن.

قَعده: نشستن (در نماز پس از سجده) برای تشهد و همچنین سلام.

هر عضوی از تن را که خدا به انسان کرامت فرموده است شکری باید. ابو حازم گفته است: «سپاس قدم، رفتن در کار خیر و سعادت است و نشستن در طاعت، و سپاس

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰۴

چشم ها نگریستن به عبرت است و دیدن آثار

قدرت، و پوشیدن آن از حرام و آن چه از آن نهی شده است و سپاس گوش ها شنیدن سخن نیک است و نشنیدن سخنان بد. (شرح انقروی) غول: کنایت از فریب شیطان، چنان که در قرآن کریم است: کَمَثَلِ الشَّیْطانِ إِذْ قالَ لِلْإِنْسانِ اکْفُرْ فَلَمَّا کَفَرَ قالَ إِنِّی بَرِی ءٌ مِنْکَ. (حشر، ۱۶) چون نعمت حق تعالی بر مردمی افزون شود و قدر نشناسند و سپاس نگویند، سرکشی و بطرشان بیفزاید بی نیازی نشان دهند و کفران نعمت کنند.

انبیا گفتند در دل علّتی است که از آن در حق شناسی آفتی است نعمت از وی جملگی علّت شود طعمه در بیمار، کی قوّت شود چند خوش پیش تو آمد ای مُصر جمله ناخوش گشت و صاف او کَدِر تو عدوِّ این خوشی ها آمدی گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی هر که او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو هر که او بیگانه باشد با تو هم پیش تو او بس مه است و محترم این هم از تأثیر آن بیماری است زهر او در جمله جفتان ساری است دفع آن علّت بباید کرد زود که شکر با آن، حدث خواهد نمود ب ۲۶۸۳- ۲۶۷۶ طعمه: لقمه، خوراک.

مُصِر: اصرار کننده، پای فشارنده (در سرکشی).

جفتان: شارحان آن را دل و جسم معنی کرده اند، لیکن ظاهراً به قرینه ۲۶۷۵- ۲۶۷۶ از «جفتان» مقصود دل و قدرت شناخت حق است.

اصرار در ناسپاسی تیرگی در دل پدید آرد، و آدمی را از وظیفه ای که دارد باز دارد.

تا این علت در آدمی باقی است آن چه به سود اوست زیان به حساب آرد و

آن که او را اندرز دهد دشمن انگارد.

هر خوشی کآید به تو ناخوش شود آب حیوان گر رسد آتش شود کیمیای مرگ و جَسک است آن صفت مرگ گردد ز آن، حیاتت عاقبت بس غذایی که ز وی دل زنده شد چون بیامد در تن تو گنده شد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰۵

بس عزیزی که به ناز اشکار شد چون شکارت شد بَرِ تو خوار شد آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود، هر دم فزون باشد ولا- آشنایی نفس با هر نفس پست تو یقین می دان که دم دم کمتر است ز آن که نفسش گردِ علّت می تند معرفت را زود فاسد می کند گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر از سَمِوم نفس چون با علّتی هر چه گیری تو مرض را آلتی گر بگیری گوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود ور بگیری نکته بکری لطیف بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف که من این را بس شنیدم کهنه شد چیز دیگر گو بجز آن ای عَضُد چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر ب ۲۶۹۶- ۲۶۸۴ کیمیا: معنی لغوی آن روشن است. در این بیت مقصود آن چه علتی را فراهم آورد که در بیت ۲۶۷۷/ ۳ بدان اشارت کرد.

مرگ و جسک:

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق عاقبت خواهد بُدن این اتّفاق ۲۱۹۱/ ۳ آن صفت: اشارت به علتی که در بیت ۲۶۷۷/ ۳ گذشت.

آشنایی عقل با عقل:

عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون

گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود ۲۷- ۲۶/ ۲ نفیر: گریزان.

تأکید مضمون بیت های پیش است که چون دل بیمار گردد، طبیعت دگرگون شود و بیمار از آن چه به سود اوست برمد، و بدان چه به زیانش باشد روی آورد. از نیکان بگریزد و با بدان در آمیزد، طبعش دگرگون گردد و عقلش زبون.

دفع علّت کن چو علّت خَو شود هر حدیثی کهنه پیشت نو شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰۶

تا که از کهنه بر آرد برگ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو ما طبیبانیم شاگردان حق بحر قلزم دید ما را فَانفَلَق آن طبیبان طبیعت دیگرند که به دل از راه نبضی بنگرند ما به دل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست ما به عالی منظریم آن طبیبان غذااند و ثِمار جان حیوانی بدیشان استوار ما طبیبان فعالیم و مقال مُهلِم ما پرتو نور جلال کین چنین فعلی تو را نافع بود و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود این چنین قولی تو را پیش آورد و آن چنان قولی تو را نیش آورد آن طبیبان را بود بولی دلیل وین دلیل ما بود وحی جلیل دستمزدی می نخواهیم از کسی دستمزد ما رسد از حق بسی هین صلا بیماری ناسور را داروی ما یک بیک رنجور را ب ۲۷۰۸- ۲۶۹۷ خو شدن: بریده شدن، قطع گشتن:

درد داروی کهن را نو کند درد هر شاخ ملولی خو کند ۴۳۰۲/ ۶ حدیث کهنه: اشارت است به سخن مخالفان پیمبران که می گفتند آن چه می گویید اساطیر اولین است.

گو:

گودال.

طبیبان شاگرد حق: عارفان.

بحر قلزم: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۲۹۴/ ۲.

فَمانفَلَق: (جمله فعلیه) پس شکافته شد. گرفته از قرآن کریم است: فَانْفَلَقَ فَکانَ کُلُّ فِرْقٍ کَالطَّوْدِ الْعَظِیمِ: پس شکافت [دریا] و هر پاره ای چون کوهی بزرگ شد. (شعراء، ۶۳) اشارت است به شکافته شدن دریا برای عبور موسی (ع).

طبیبان طبیعت: طبیبان جسمانی، پزشکان.

ثمار: جمع ثمر: میوه.

جان حیوانی: نیروی تن، آن چه هر جاندار بدان زنده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰۷

گر ندارد صبر زین نان جان حس کیمیا را گیر و زر گردان تو مس ۳۸۷۹/ ۱ فعال و مقال: کردار و گفتار.

دستمزد نخواستن: گرفته از قرآن کریم است. پیمبران به مردمان می گفتند ما از شما مزد نمی خواهیم مزد ما تنها با خداست. این مضمون در برخی سوره ها از جمله: یونس، هود، شعراء آمده است.

پیمبران از جانب حق مأمور اصلاح جان مردمان اند. تا کردار و گفتارشان نیک شود.

با حق آشنا شوند و فرموده ی او را به کار بندند و به یکدیگر ستم نکنند.

ناسور:

کای مُحِبّ عفو از ما عفو کن ای طبیب رنجِ ناسور کهن ۳۲۵۳/ ۱

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدّعی کو گواه علم طبّ و نافعی چون شما بسته همین خواب و خورید همچو ما باشید در دِه می چرید چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیّاد سیمرغ دلید حبّ جاه و سروری دارد بر آن که شمارد خویش از پیغمبران ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ کردن اندر گوش و افتادن به دوغ ب ۲۷۱۳- ۲۷۰۹ گواه علم طب: استعارت از کار خلاف عادت، معجزه، نشانه های پیمبری.

بسته

خواب و خور بودن: کنایت از پای بست جسم بودن (مانند دیگر مردم)، چنان که مشرکان مکه می گفتند: ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ. (فرقان، ۷) در دام آب و گل بودن: زنده بودن به حیات جسمانی.

سیمرغ دل: اضافه مشبه به به مشبه.

به دوغ افتادن:

چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ ۲۱۳۳/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۱۲۲/ ۲) چنین است رفتار نادانان با اولیا و فرستادگان حضرت حق. به آنان گویند: شما هم مانند ما بشرید و نیازمند خواب و خور. بزرگی می جویید و برای رسیدن بدان خود را پیمبر گویید.

انبیا گفتند کین ز آن علّت است مایه کوری حجاب رؤیت است دعوی ما را شنیدید و شما می نبینید این گهر در دست ما امتحان است این گهر مر خلق را ماش گردانیم گرد چشم ها شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۰۹

هر که گوید گو گوا، گفتش گواست کو نمی بیند گهر، حبس عماست آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز بر جه کم ستیز تو بگویی آفتابا کو گواه؟ گویدت ای کور از حق دیده خواه روز روشن هر که او جوید چراغ عین جُستن کوریش دارد بلاغ ور نمی بینی گمانی برده ای که صباح است و تو اندر پرده ای کوری خود را مکن زین گفت فاش خامش و در انتظار فضل باش در میان روز گفتن روز کو خویش رسوا کردن است ای روز جو صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن، نشان علّت است أنصِتُوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان

جزای أنصِتوا گر نخواهی نُکس، پیش این طبیب بر زمین زن زرّ و سر را ای لبیب گفت افزون را تو بفروش و بخر بذل جان و بذل جاه و بذل زر تا ثنای تو بگوید فضل هو که حسد آرد فلک بر جاه تو چون طبیبان را نگه دارید دل خود ببینید و شوید از خود خجل دفع این کوری به دست خلق نیست لیک اکرامِ طبیبان از هُدی است این طبیبان را به جان بنده شوید تا به مشک و عنبر آگنده شوید ب ۲۷۳۱- ۲۷۱۴ علّت: کنایت از تبدیل گشتن فطرت چنان که ابلیس گفت: وَ لَآمُرَنَّهُمْ فَلَيُغَيِّرُنَّ خَلْقَ اللَّهِ. (نساء، ۱۱۹)، چنان که سخن حق را به غرض، باطل گویند. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/ ۲۵۶۲) گُهر: استعارت از سخنان حق و گفتار موافق با فطرت سلیم، نیز معجزه ها.

عما: عمی: کوری.

بلاغ: رساندن، آشکار کردن.

در پرده بودن: کنایت از آگاه نبودن.

جذوب: کشنده.

أنصتوا: خاموش باشید. گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْءانُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا: چون قرآن خوانده شود بدان گوش دارید و خاموش باشید. (اعراف، ۲۰۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱۰

همچنین سخنان خدا را که از زبان پیمبران گفته می شود باید خاموش بود و شنید.

جزای أنصِتُوا: اشارت است به جمله «لَعَلَّكُم تُرحَمُونَ» که در پایان آیه است.

نُکس: کنایت از باز گشتن بیماری، و در اینجا کنایت از دل مردگی است.

لبیب: خردمند.

گفت افزون: کنایت از دعوی علم کردن برابر عالمان. نیکلسون حدیث «طُوبَى لِمَن شَغَلَهُ عَيبُهُ عَن عُيُوبِ النَّاس.» را شاهد این بیت آورده که چندان تناسبی ندارد.

بذل جان و جاه و مال: اشارت است به

آیه: إِنَّ اللَّهَ اشْتَری مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّهَ. (توبه، ۱۱۱) هُدی: (باید هُدِی (ممال) خوانده شود) هدایت، راه دانستن.

به مشک و عنبر آگنده شدن: استعارت از کمال صوری و معنوی یافتن.

آن که خواهد رستگار شود باید برابر راهنمایان که از جانب خدای اند فروتنی پیشه گیرد و سخنان آنان را به گوش جان شنود. محک درستی گفتار آنان، پذیرش دل سالم و فطرت سلیم است و اگر کسی پس از شناختن آنان به گفتشان گردن نهاد، رسته است.

متّهم داشتن قوم انبیا را

متّهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر کی خدا نایب کند از زید و بکر هر رسول شاه باید جنس او آب و گل کو، خالقِ افلاک کو مغز خر خوردیم تا ما چون شما پشّه را داریم هم راز هما؟ کو هما کو پشّه کو گِل کو خدا ز آفتاب چرخ چه بود ذرّه را؟ این چه نسبت این چه پیوندی بود تا که در عقل و دماغی در رود ب ۲۷۳۶- ۲۷۳۲ زرق: دروغ، فریب.

زید و بکر: کنایت از این و آن، مردم عادی.

آب و گل: کنایت از جسم، انسان خاکی.

در عقل و دماغ در رفتن: پذیرفته شدن.

مشرکان مکه می گفتند چرا این قرآن بر مردمی بزرگ از مکه یا طائف فرو فرستاده نشده و می گفتند: لَوْ لا أُنْزِلَ إِلَیْهِ مَلَکٌ فَیَکُونَ مَعَهُ نَذِیراً. (فرقان، ۷) رسم منکران با پیمبران چنین بود، ظاهر آنان را می دیدند و درونشان را نمی توانستند شناخت. چون شیطان آنان را از فطرت باز گردانده بود: وَ لَآمُرَنَّهُمْ فَلَیُغَیِّرُنَّ خَلْقَ اللَّهِ. (نساء، ۱۱۹)

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است

اشاره

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است

این بد آن ماند که خرگوشی بگفت من رسول ماهم و با ماه جفت کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال جمله نخجیران بُدند اندر وبال جمله محروم وز خوف از چشمه دور حیله ای کردند چون کم بود زور از سر کُه بانگ زد خرگوش زال سوی پیلان در

شب غرّه هلال که بیا رابع عشر ای شاه پیل

تا درون چشمه یابی این دلیل شاه پیلا من رسولم پیش بیست بر رسولان بند و زجر و خشم نیست ماه می گوید که ای پیلان روید چشمه آنِ ماست زین یک سو شوید ور نه من تن کور گردانم، ستم گفتم از گردن برون انداختم ترک این چشمه بگویید و روید تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید نک نشان آن است کاندر چشمه ماه مضطرب گردد ز پیل آب خواه آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل تا درون چشمه یابی زین دلیل چون که هفت و هشت از مه بگذرید شاه پیل آمد ز چشمه می چرید چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب پیل باور کرد از وی آن خطاب چون درون چشمه مه کرد اضطراب ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه که اضطراب ماه آردمان شکوه انبیا گفتند آوه پند جان سخت تر کرد ای سفیهان بندتان ب ۲۷۵۲- ۲۷۳۷ مأخذ این داستان حکایت مفصلی است که در کلیله و دمنه (ص ۲۰۲- ۲۰۵) آمده است، و مولانا چنان که شیوه اوست از این داستان نتیجه ای معنوی و عارفانه می گیرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱۳

خلاصه داستان اینکه پیلان بر سرزمینی در آمدند که در آن جا خرگوشان بسیار بود.

برخی از خرگوشان زیر دست و پای پیلان سوده شدند. خرگوشان چون چنین دیدند نزد ملك خود رفتند. وی گفت زیرکان شما فراهم آیند تا مشورتی کنیم. یکی از آنان که پیروز نام داشت از ملك خواست او را به رسولی نزد شاه پیلان فرستد. ملك خرگوشان پذیرفت. شبی که

ماه نور خود را گسترده بود پیروز به جایگاه پیلان رفت و از بیم سوده شدن زیر پای آنان، بر بلندی شد و از آن جا ملك پیلان را آواز داد که ماه می گوید تو بی رخصت به چشمه من در آمده ای بر فور تو را تنبیه کنم و اگر در این پیام به شك باشی هم اکنون بیا که من در چشمه ام. ملك پیلان بر سر چشمه رفت. عکس ماه در آب دید.

خرگوش گفت اندکی آب به خرطوم برگیر. چنان کرد. آب بجنبید. خرگوش گفت: ماه از این بی ادبی آزرده شد. بر فور سجده کن. پیل چنان کرد و پیلان را از آن سرزمین ببرد و خرگوشان آسوده شدند.

جفت: یار، هم دم.

وَبال: رنج، سختی.

زال: پیر سالخورده، لیکن در این بیت بیشتر معنی «کار آزموده» مقصود است.

غرّه: شب نخستین از ماه قمری. (چنان که می بینیم نقل نصر اللّه منشی با سروده مولانا اندك تفاوت دارد و مولانا در آن تغییری داده است.) رابع عشر: چهاردهم. ولی در بیت ۲۷۴۸ شب پانزدهم را «شب موعد» گفته است.

پیش بیست: کنایت از آن که بشنو، گوش دار.

بر رسولان ... ما عَلَی الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلاغُ. (مائده، ۹۹) (المَأمُورُ مَعذُورٌ.) چشمه آن ماست: چنان که در کلیله و دمنه آمده است: «آخر چشمه ای یافتند که آن را قمر خواندندی.» سِتم: بعض شارحان هندی در توجیه این واژه به بی راهه رفته اند: «ستم به معنی دیده است، دیده و دانسته کورتان گردانم.» «ستمی که شما بر من می کنید با شما ظاهر ساختم.» «کورتان می کنم با خطر ستمی که بر خرگوشان می کنید.» نیکلسون ستم را مفعول گفتن گرفته است: «من ستم شما را اعلان

کردم.» از میان همه این توجیه ها، نظر ولی محمد اکبر آبادی درست تر به نظر می رسد چرا که یکی از معنی های ستم، دیده و دانسته است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱۴

چنان که در برهان قاطع و فرهنگ جهان گیری و آنندراج آمده هر چند ستم را در بیتی که از فرخی شاهد آورده اند می توان به معنی متداول کلمه معنی کرد:

تو داده ای به ستم زر و سیم خویش به باد تو کرده ای به ستم روز خویش ناپدرام عبارت نصر اللّه منشی چنین است: «الا بیایم و چشمهات بر کنم.» ظاهراً ستم قید گفتن است و معنی درشت، تند، و بی محابا می دهد و مؤید آن عبارت کلیله و دمنه است:

«سخن او (رسول) اگر چه بی محابا و درشت رود به سمع رضا باید شنود.» هفت و هشت: پانزده.

ما نه ز آن پیلان ...: مضمون بیت، گفته منکران انبیاست.

شکوه: بیم، ترس.

پند جان: کنایت از خیر خواهی، نصیحت صادقانه.

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان گشت زهر قهر جان آهنجتان ظلمت افزود این چراغ آن چشم را چون خدا بگماشت پرده خشم را چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟ که ریاستمان فزون است از سما چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر ای دریغ آن دیده کور و کبود آفتابی اندر او ذرّه نمود ز آدمی که بود بی مثل و ندید دیده ابلیس جز طینی ندید چشم دیوانه بهارش دی نمود ز آن طرف جنبید کو را خانه بود ای بسا دولت که آید گاه گاه پیش بی دولت بگردد

او ز راه ای بسا معشوق کآیـد ناشـناخت پیش بـد بختی نداند عشق باخت این غلط دِه دیده را حرمان ماست وین مُقلِّب قلب را سوءُ القضاست چون بت سنگین شما را قبله شد لعنت و کوری شما را ظُلّه شد چون بشاید سنگتان انباز حق چون نشاید عقل و جان هم راز حق پشّه مرده هما را شد شریک چون نشاید زنده هم راز ملیك یا مگر مرده تراشیده شماست پشّه زنده تراشیده خداست؟ عاشق خویشید و صنعت کرد خویش دُمّ ماران را سر مار است کیش نه در آن دم دولتی و نعمتی نه در آن سر راحتی و لذتی گرد سر گردان بود آن دمّ مار لایق اند و در خورند آن هر دو یار ب ۲۷۶۹- ۲۷۵۳ دوا: استعارت از راهنمایی.

رنج: استعارت از گمراهی.

جان آهنج: بر آورنده جان، بر کشنده جان. (نصیحت های ما به جای درمان، بر دردتان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱۶

افزود، چون قهر خدا بر شما رفته بود.) چراغ: استعارت از روشنی هدایت.

پرده خشم گماشتن: چنان که در قرآن کریم است: خَتَمَ اللَّهُ عَلى قُلُوبِهِمْ وَ عَلى سَمْعِهِمْ وَ عَلى أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ. (بقره، ۷) ریاست فزون بودن ...: از آسمان مددهای الهی به ما می رسد.

بحر در: استعارت از فرستادگان خدا، پیمبران.

کشتی پر از سرگین: استعارت از مشرکان.

دیده کور و کبود: دیده مبتلا به آفت. چشمی که در دیدن حقیقت ناتوان است.

طین دیدن ابلیس: چنان که گفت: خَلَقْتَنِی مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِینٍ.* (اعراف، ۱۲)

علّت ابلیس أنا خیری بُدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست ۳۲۱۶/ ۱ بهار دی نمودن: چنان که در کتاب های پزشکی

قدیم آمده است، بعض دیوانگان آن چه را در ظاهر است خلاف می بینند. (ابلیس که چون دیوانگان می نگریست حقیقت آدم را خلاف آن چه بود دید.) جنبیدن بدان طرف که خانه اش بود: پی چیزی را گرفت که طبیعت کژ او اقتضا می کرد.

ظاهر بیت بود به ظاهر آدم نگریست.

او: دولت.

غلط ده: به اشتباه افکننده.

سوء القضا: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۹۰۱/ ۱.

حِرمان: بی نصیبی. (بی نصیبی ما موجب می شود که دیده ما اشتباه کند و حقیقت را نبیند.) ظُلَّه: در لغت به معنی سایبان است، لیکن در اینجا به معنی فرا گیرنده است. نیز اشارت است به: عَذابُ یَوْمِ الظُّلَّهِ. (شعراء، ۱۸۹) شاییدن: شایسته بودن، سزاوار بودن.

سنگ: کنایت از بت.

عقل و جان: علاوه بر معنی لغوی که می توان در اینجا از آن استفاده کرد، استعارت از پیمبران الهی است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱۷

پشه مرده: استعارت از بت های بی جان. (مردم سبا می گفتند ما چگونه می توانیم شما را پیمبر بدانیم؟ اگر چنین کنیم مانند آن است که پشه را هم راز هما گرفته باشیم. (بیت ۲۷۳۵/ ۳) پیمبران گویند شما پشه مرده (بتان سنگی) را هم راز خدا گرفته اید.

صنعت کرد: ساخته.

دم ماران: مار در گردیدن و حلقه زدن دم را به طرف سر می برد. کنایت از آن که هر کس پی آن می رود که خوی وی خواهان اوست. الْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِینَ. (نور، ۲۶) مضمون این بیت ها نیز توضیح و تأکید مطلبی است که بارها در مثنوی عنوان شده است و آن اینکه اگر مردمی راه نافرمانی حق را پیش گرفتند و تا آن جا گستاخی کردند که مُهر بر دل هاشان زده شد، حقیقت را دگرگون می بینند، آن

چه سود آنهاست زیان و آن چه زیان آنان است سود به حساب می آرنـد، پیمبران را دروغ گو پندارنـد و دعویداران باطل گو را راهنما می شمارند.

آن چنـان گویـد حکیم غزنـوی در الهی نـامه گر خـوش بشـنوی کم فضولی کن تو در حکم قـدر در خور آمـد شـخص خر با گوش خر شـد مناسب عضوها و انـدام ها شد مناسب وصف ها با جان ها وصف هر جانی تناسب باشدش بی گمان با جان که حق بتراشـدش چون صـفت با جان قرین کرده است او پس مناسب دانش همچون چشم و رو شد مناسب وصف ها در خوب و زشت شد مناسب حرف ها که حق نبشت دیده و دل هست بین اصبَعین چون قلم در دست کاتب ای حسین اصبع لطف است و قهر و در میان کلك دل با قبض و بسـطی زین بنان ای قلم بنگر گر اجلالیستی که میان اصـبعین کیستی جمله قصـد و جنبشـت زین اصـبع است فرق تو بر چاره راه مجمع است این حروف حال هات از نسـخ اوست عزم و فسـخت هم ز عزم و فسخ اوسـت جز نیاز و جز تضرّع راه نیست زین تقلّب هر قلم آگاه نیست این قلم داند ولی بر قدر خود قدر خود پیدا کند در نیك و بد آن چه در خرگوش و پیل آویختند تا ازل را با حیل آمیختند ب ۲۷۸۳- ۲۷۷۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱۸

حکیم غزنوی: اشارت به داستانی است که سنایی در حدیقه الحقیقه آورده است:

ابلهی دید اشتری به چرا گفت نقشت همه کج است چرا ...

تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر در خور است با

سر خر (حدیقه الحقیقه، ص ۸۳) وصف جان: هر جسم در خور جانی است که حق بدو افاضه می کند.

بین اصبعین: نگاه کنید به: شرح بیت ۷۵۹/ ۱.

حسین: مجرد خطاب است به شخص نامعین چون: ای خواجه بو العلا، ای فتی، و مانند آن.

قبض و بسط: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۹۴۷/ ۲.

اجلالی: (منسوب به اجلال) بلند رتبه، از عالم بالا.

چهار راه مجمع: اراده حضرت حق در آن چه سر نوشت بنده بدان بسته است از هدایت، گمراهی، لطف و قهر.

حروف حال ها: (اضافه مشبه به به مشبّه) تغییر حال.

نسخ: زایل کردن.

خرگوش و پیل: اشارت است به داستانی که خلاصه آن ذیل بیت ۲۷۳۷/ ۳ آمده است.

چون دل های مردم سبا تاریک شده بود هر چه از رسولان می شنیدند تأویل می کردند و به دیده تاریک بینی خود آنان را چون دشمنان خویش می دیدند.

در این بیت ها به دو نکته اشارت می کند: یکی اینکه پروردگار هر چه آفریده بر اساس حکمت است و تدبیر و هر چیز به جای خویش نیکوست و خطا بر قلم صنع نرفته است.

در این صحیفه بخواندم خط خطا ز آن رو که هر چه می نگرم نقش کارخانه اوست چنان که در آیه های قرآن کریم بدین نکته اشارت شده است از جمله: أَعْطی کُلَّ شَیْ ءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدی. (طه، ۵۰) دیگر اینکه درک این نکته در توان همگان نیست. آن را که هدایت الهی شامل گردیده است، در هر چه بنگرد جز زیبایی صنع نبیند و آن که قهر وی دل او را پوشانیده است، با دیده کژبین می نگرد و به پندار خود بر عیب ها انگشت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۱۹

می نهد. سپس

فرماید دگرگونی ها که در حالت تو پدید می آید از تصرف پروردگار است، لاجرم باید پیشانی نیاز به درگاه او سود و درخواست هدایت نمود و گفت: «یا مُقَلِّبَ القُلوب ثَبِّت قُلوبَنَا عَلی دِینک.»

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن، خاصه در کار الهی

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن، خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثل ها ساختن سوی آن درگاه پاک انداختن آن مثل آوردن آن حضرت است که به علمِ سرّ و جهر او آیت است تو چه دانی سرِّ چیزی تا توکَل یا به زلفی یا به رخ آری مثل موسیی آن را عصا دید و نبود اژدها بد سرِّ او لب می گشود چون چنان شاهی نداند سرِّ چوب تو چه دانی سرّ این دام و حبوب چون غلط شد چشم موسی در مثل چون کند موشی فضولی مُدَّخل آن مثالت را چو اژدرها کند تا به پاسخ جزو جزوت بر کند این مثال آورد ابلیس لعین تا که شد ملعون حق تا یومِ دین این مثال آورد قارون از لجاج تا فرو شد در زمین با تخت و تاج این مثالت را چو زاغ و بوم دان که از ایشان پست شد صد خاندان ب ۲۷۹۳- ۲۷۸۴ انداختن: نمودن، عرضه کردن.

مثل آوردن حضرت: اشارت است به مثل ها که در قرآن کریم است چنان که فرماید: إِنَّ اللَّهَ لا یَسْتَحْیِی أَنْ یَضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها. (بقره، ۲۶) (حق تعالی راست، برای ارشاد مردم مثل آوردن، نه هر خرد فکری مثل تواند زدن.) کَل: کچل. استعارت از قاصر عقل، ناقص خرد.

عصا دیدن موسی: چنان که در قرآن کریم است: وَ ما تِلْکَ بِیَمِینِکَ یا مُوسی قالَ هِیَ عَصایَ.

(طه، ۱۷- ۱۸) لب گشودن سِرّ عصا: استعارت از اژدها شدن آن.

مُدَّخل: جای در آمدن، جای دخول. (در آمدن در بحث و جدل.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۲۱

مثال آوردن ابلیس:

اوّل آن کس کین قیاسکها نمود پیشِ انوار خدا ابلیس بود ۳۳۹۶/ ۱ ملعون حق: چنان که در قرآن کریم است: وَ إِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلى يَوْمِ الدِّينِ. (حجر، ۳۵) قارون: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۳۵۶/ ۲.

زاغ و بوم: مثل است برای شومی و بد بختی که هر گاه در جایی لانه کنند بیخ و بن آن را بر کنند.

چنان که دیدیم مولانا از زبان مردم سبا برای پیغمبران داستان خرگوش و پیلان را مثل آورد که گفتند ما از آن پیلان نیستیم که فریب خرگوشی را بخوریم. مولانا در دنباله سخن، غافلان را متنبّه می سازد که در سخن گفتن با بزرگان ادب نگاه دارند و دستگاه آفرینش را چون ساخته های خود نپندارند و برای انگشت نهادن بر اجزای خلقت از فکر خود مثال نیارند مبادا بنیاد خود را از بن بر کنند. چنان که قوم نوح چنان کردند و هلاک شدند.

مثل ها زدن قوم نوح به استهزا در زمان کشتی ساختن

مثل ها زدن قوم نوح به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت صد مثل گو از پی تَسخر بتاخت در بیابانی که چاه آب نیست می کند کشتی چه نادان ابلهی است آن یکی می گفت ای کشتی بتاز و آن یکی می گفت پَرّش هم بساز او همی گفت این به فرمان خداست این به چُربک ها نخواهد گشت کاست ب ۲۷۹۷- ۲۷۹۴ مثل ها زدن قوم نوح: چنان که در قرآن کریم در باره نوح (ع) آمده است: وَ کُلَّما

مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكَمْ كَما تَسْخَرُونَ: و چون گروهی از مردمش بر او می گذشتند او را فسوس می کردند. گفت اگر ما را فسوس می کنید ما شما را فسوس خواهیم کرد. چنان که شما ما را. (هود، ۳۸) به مناسبت مثل آوردن مردم نادان برابر رسولان به گفتار قوم نوح اشارت می کند ولی چنان که در ظاهر قرآن می بینیم از مثل سخنی نرفته است.

مَثَل گو: ظاهراً به معنی لغز گو (در تداول عامیانه) است.

چُربك: سخره، طنز.

حکایت آن دزد که پرسیدند چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار گفت دهل می زنم

حکایت آن دزد که پرسیدند چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بن دیوار حفره می برید نیم بیداری که او رنجور بود طق طق آهسته اش را می شنود رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر خیر باشد نیم شب چه می کنی تو که ای گفتا دهل زن ای سنی در چه کاری گفت می کوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سُبُل گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حسرتا وا ویلتا آن دروغ است و کژ و بر ساخته سرّ آن کژ را تو هم نشناخته ب ۲۸۰۴- ۲۷۹۸ در برخی کتاب های داستانی این گفت و شنود را به ملا نصر الدین و همراه او نسبت داده اند.

عَنید: سرکش، لجوج.

حُفرَه بریدن: نقب زدن، سوراخ کندن.

بو سُبُل: یکی از معنی های «بو» (ابو) که هم اکنون هم در تداول عرب به کار می رود نسبت است، چنان که گویند: ابو سُکّر شکری، شکر فروش. بدین معنی «بو سُبُل» راهگذر و غریب معنی می دهد

و معنی های دیگر که برای آن نوشته اند متکلّفانه است.

یا حسرتا وا ویلتا: دریغا، ای وای. و در آن اشارتی است به آیه: یا حَسْرَةً عَلَى الْعِبادِ ما يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ. (یس، ۳۰) آن: اشارت است به مثال خرگوش که قوم سبا آوردند.

این داستان برای نشان دادن آن است که نفس أماره یا شیطان پیوسته در بنیاد عقیدت آدمی رخنه می کند و ایمان او را می بَرَد و او بی خبر، تا قیامت که از حقیقت آگاه شود.

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

سرِّ آن خرگوش دان دیو فضول که به پیش نفس تو آمد رسول تا که نفس گول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خضر خورد باژگونه کرده ای معنیش را کفر گفتی، مستعد شو نیش را اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال قصّه خرگوش و پیل آری و آب خَشیَتِ پیلان ز مه در اضطراب این چه ماند آخر ای کوران خام با مهی که شد زبونش خاص و عام چه مه و چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک آفتاب آفتاب آفتاب این چه می گویم مگر هستم به خواب صد هزاران شهر را خشم شهان سر نگون کرده است ای بد گمرهان کوه بر خود می شکافد صد شکاف آفتابی از کسوفش در شغاف خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم دل ها کرد عالم ها خراب بنگرید ای مردگان بی حنوط در سیاستگاه شهرستان لوط پیل خود چه بود که سه مرغ پران کوفتند آن پیلکان را استخوان اضعف مرغان ابابیل است

و او پیل را بدرید و نپذیرد رفو کیست کو نشنید آن طوفان نوح یا مصاف لشکر فرعون و روح روحشان بشکست و اندر آب ریخت ذرّه ذرّه آبشان بر می گسیخت کیست کو نشیند احوال ثمود و آن که صرصر عادیان را می ربود چشم باری در چنان پیلان گشا که بُدندی پیل کُش اندر وغا آن چنان پیلان و شاهان ظلوم زیر خشم دل همیشه در رجوم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۲۵

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی می روند و نیست غوثی رحمتی ب ۲۸۲۴- ۲۸۰۵ رسالت خرگوش: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۳۷/ ۳.

آب حیوان: چشمه ای در ظلمات که خضر از آن نوشید و زندگانی جاودانی یافت و در این بیت مقصود معرفت است.

شغال: خرگوشی که خود را رسول ماه خواند.

خشیت: بیم.

مه: استعارت از پیمبر که دل او از نور الهی روشن است.

آفتاب آفتاب: مقصود تجلی حضرت حق است، چنان که در قرآن کریم است: اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ. (نور، ۳۵) شغاف: در لغت به معنی «پرده دل» است، و در اینجا «استتار» مقصود است.

حُنوط: آن چه پس از غسل بر مرده پاشند از بوی خوش چون سدر و کافور.

شهرستان لوط: نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۷/ ۳.

سه مرغ پران: اشارت است به داستان ابابیل و سنگ افکندن آنان بر لشکر ابرهه و کشتن آنان را. (نگاه کنید به: تفسیر سوره فیل، و به: تاریخ تحلیلی اسلام، از نگارنده، ص ۱۵) روح: مقصود روح الامین جبرئیل است که اسب خود را در دریا راند تا اسب فرعون که سرکشی می کرد پی او برود. «فرعون خواست تا عنان باز کشد

جبرئیل علیه السلام بر مادیان نشسته بود در پیش فرعون آمد. اسب فرعون بوی آن مادیان بیافت و آهنگ به وی داد.» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۱۲) ثمود: قومی که مسکن آنان میان حجاز و شام بود. صالح (ع) بر آنان فرستاده شد و معجزه او ناقه بود. آن مردم ناقه را پی کردند و عذاب الهی بر ایشان فرود آمد. نام ثمود در آیه هایی از قرآن کریم آمده است.

صَرصَر: باد تند.

عاد: قومی که در جنوب عربستان می زیستند و هود بر آنان مبعوث گردید و آنان نافرمانی کردند. باد تند بر آن قوم مسلط شد و از میانشان برد. عاد پدر شدّاد معروف است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۲۶

پیلان: استعارت از پادشاهان قدرتمند.

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان (خاقانی) «۳۵» وَغا: وغی: جنگ، نبرد.

ظَلوم: ستمکار.

رُجوم: جمع رجم: لعنت، راندگی.

مولانا چنان که شیوه اوست از داستان ساده ای که در کلیله و دمنه آمده، نتیجه ای عارفانه می گیرد. در آن داستان پیلان به چشمه ماه آمدند و خرگوش به حیلت آنان را از آن چشمه باز گرداند. مولانا دیو را که پیوسته می کوشد تا نفس آدمی را از چشمه معرفت براند، بدان خرگوش همانند می کند. منکران پیمبران داستان خرگوش و پیلان را آوردند تا به پیمبران بگویند شما آمده اید ما را از نعمتی که به دست آورده ایم محروم سازید.

پیمبران می گویند مثل آوردن بی جاست، شما از پیل مثل می زنید حالی که اگر خشم خداتان بگیرد پشه ای شما را از پا خواهد در آورد. چنان که مرغی چند پیلان با هیبت را از پا در آورد. بادی

قوم هود را از بن بر کند و طوفان، مخالفان نوح را در خود غرقه ساخت.

هر چند پیمبران بظاهر بی مکنت و عدت اند اما چون به خشم آیند و نفرین کنند پادشاهان و جباران را از پا در آرند. چنان که چهل سال باران را از قوم هود باز گرفته شد. (قصص قرآن سور آبادی، ص ۳۸۰)

نام نیک و بـد مگر نشـنیده ایـد جمله دیدنـد و شـما نادیده اید دیده را نادیده می آرید لیک چشـمتان را واگشاید مرگ نیک گیر عالم پر بود خورشـید و نور چون روی در ظلمتی مانند گور بی نصـیب آیی از آن نورِ عظیم بسته روزن باشی از ماه کریم تو درون چاه رفتستی ز کاخ چه گنه دارد جهان های فراخ جان که اندر وصف گرگی ماند او چون ببیند روی یوسف را؟ بگو

---

(۳۵) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۲۷

لحن داودی به سنگ و کُه رسید گوش آن سنگین دلانش کم شنید آفرین بر عقل و بر انصاف باد هر زمان وَ اللّه أعلَم بِالرَّشاد صَدِّقُوا رُسلًا کِراماً یا سَبَا صَدِّقُوا رُوحاً سَباهَا مِن سَبا صَدِّقُوهُم هُم شُمُوسٌ طالِعَه یُؤمِنُوکُم مِن مَخازِی القارِعَه صَدِّقُوهُم هُم بُدُورٌ زاهِرَه قَبلَ أن یَلقَوکُم بِالسَّاهِرَه صَدِّقُوهُم هُم مَصابِیحُ الدُّجَی أکرِمُوهُم هُم مَفَاتِیحُ الرَّجا صَدِّقُوا مَن لَیسَ یَرجوُ خَیرَکُم لا تَضِلُّوا لا تَصُدُّوا غَیرَکُم پارسی گوییم هین تازی بهل هندوی آن ترک باش ای آب و گل هین گواهی های شاهان بشنوید بگرویدند آسمان ها بگروید ب ۲۸۳۹– ۲۸۲۵ گشودن مرگ چشم را: اشارت است به فرموده ی علی (ع): «النَّاسُ نِیامٌ فإذا ماتُوا انتَبَهُوا.» (بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۳۹) گرگ و

یوسف: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۰۲/ ۲.

جهان های فراخ: عالم معنی، عالم روحانی.

لحن داودی: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۰۷۰/ ۲.

وَ اللّه أعلَم بِالرَّشاد: و خدا داناست به رستگاری.

صَدِّقُوا رُسلًا ...: مردم سبا! پیمبران گرامی را راستگو بدانید. راست بشمارید روحی را که اسیر آن از سباست. (اشارت است به داستان سلیمان (ع) و بلقیس) صَدِّقُوهُم هُم شُمُوسٌ ...: راستگو بشمارید آنان را که آفتاب های تابنده اند. شما را از رسوایی های روز قیامت ایمن می دارند.

صَدِّقُوهُم هُم بُدُورٌ ...: راستگو بدانید آنان را که ماه های تمام فروزان اند پیش از آن که شما را در قیامت دیدار کنند.

صَدِّقُوهُم هُم مَصابِیحُ ...: راستگوشان بدانید که آنان چراغ های تاریکی های اند. گرامیشان بدارید که کلیدهای امیدند.

صَدِّقُوهُم هُم مَصابِیحُ ...: راستگو بدانید آن را که امید به مال و منال شما نبسته. گمراه مشوید و راه را بر دیگران مبندید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۲۸

ترک: کنایت از زیبا و کنایت از مرد حق است و به احتمال قوی شمس تبریز را در نظر دارد.

تنبیهی است غافلان را که نیک از بد بشناسند و دیده خرد را نبندند. اولیای خدا را خوار ندارند و فرموده های آنان را راست شمارند. پیش از آن که اجل در آید و دوران زندگیشان سر آید، چنان که مولی امیر مؤمنان (ع) فرماید: «هم اکنون بندگان خدا، که طناب مرگ بر گلو سخت نیست روان آزاد است وقت ارشاد باقی است ... فرصت برای توبت است و فراخی برای عرض حاجت.» (نهج البلاغه، خطبه ۸۳)

معنی حزم و مثال مرد حازم

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا به حال اوّلینان بنگرید یا سوی آخر به حزمی در پرید حزم چه بود

در دو تـدبیر احتیاط از دو آن گیری که دور است از خباط آن یکی گویـد در این ره هفت روز نیست آب و هست ریگِ پای سوز آن دگر گوید دروغ است این بران که به هر شب چشـمه ای بینی روان حزم آن باشد که برگیری تو آب تا رهی از ترس و باشـی بر صواب گر بود در راه آب این را بریز ور نباشد وای بر مرد ستیز ب ۲۸۴۵- ۲۸۴۰ به حال اولین نگریستن: اشارت به گذشـتگان و مردمی که رفتند و داستانشان مایه عبرت است. و نیز اشارت است به آیه: أَ وَ لَمْ یَرَ الْإِنْسانُ أَنَّا خَلَقْناهُ مِنْ نُطْفَهٍ فَإِذا هُوَ خَصِیمٌ مُبِینٌ. (یس، ۷۷) آخِر: سرانجام، که مردن و رفتن در گور است.

حَزم: دور اندیشی.

خُباط: به معنی شوریدگی مغز است، لیکن در اینجا معنی اشتباه و زیان می دهد.

ای خلیفه زادگان دادی کنید حزم بهر روز میعادی کنید آن عدوّی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش ز علّیین کشید آن شه شطرنـج دل را مات کرد از بهشـتش سـخره آفات کرد چنـد جا بنـدش گرفت انـدر نبرد تا به کشتی در فکنـدش روی زرد این چنین کرده است بـا آن پهلوان سـست سـتش منگریـد ای دیگران مـادر و بابـای ما را آن حسود تاج و پیرایه به چالاکی ربود کردشان آن جا برهنه و زار و خوار سال ها بگریست آدم زار زار که ز اشک چشم او روییـد نبت که چرا انـدر جریـده لاسـت ثبت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۳۰

تو قیاسی گیر طرّاریش را که چنان سرور کند زو ریش را الحذر ای گِل

پرستان از شرش تیغ لاحولی زنید اندر سرش کو همی بیند شما را از کمین که شما او را نمی بینید هین دائما صیّاد ریزد دانه ها دانه پیدا باشد و پنهان دغا هر کجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر ز آن که مرغی کو به ترک دانه کرد دانه از صحرای بی تزویر خورد هم بد آن قانع شد و از دام جست هیچ دامی پرّ و بالش را نبست ب ۲۸۶۰- ۲۸۴۶ خلیفه زاده: کنایت از فرزند آدم که خدایش خلیفه قرار داد. (بقره، ۳۰) روز میعاد: روز رستاخیز.

عَدو: کنایت از شیطان.

شه شطرنج دل: استعارت از آدم (ع). و «شطرنج دل»، اضافه مشبّه به است به مشبّه.

علّیین: بهشت.

بند: اصطلاحی است در فن کشتی که چون بند طرف را گیرند اگر در فن کشتی ماهر نباشد و دفع آن نتواند، مغلوب گردد.

روی زرد: شرمگین.

دیگران: کسان، مردمان. که در پایه آدم نیستند.

تاج و پیرایه: کنایت از نعمت ها و لباس های بهشتی.

نَبت: گیاه. «پس آدم صد سال بر سر آن کوه (سراندیب) گریست از درد گناه خویش و هر آبی که از چشم آن می ریخت بدان کوه درختان رستنی و پلپله و بلیله و دیگر داروها.» (قصص الانبیاء جویری) لا: نه.

در جریده لا ثبت شدن: کنایت از رانده گشتن (از بهشت). بعض شارحان چون نیکلسون آن را به معنی فنا نشدن در حق و خود را به حساب آوردن معنی کرده اند، لیکن دور می نماید. ریش کندن: کنایت از دریغ خوردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۳۱

گل پرست: کنایت از طالبان دنیا و نعمت های آن.

تیغ لا حول: اضافه تشبیهی، و مقصود جمله «لَا حَولَ

وَ لا قُوَّهَ إلَّا بِاللَّهِ العَلِیِّ العَظیم» است که برای گریز از وسوسه شیطان گفته می شود.

از کمین دیدن شیطان: چنان که در قرآن کریم در باره شیطان است: إِنَّهُ یَراکُمْ هُوَ وَ قَبِیلُهُ مِنْ حَیْثُ لا تَرَوْنَهُمْ: او و گروه او می بینند شما را از جایی که شما آنان را نمی بینید. (اعراف، ۲۷) مرغی که ترک دانه کرد: استعارت از آن که ترک دنیا و نعمت های آن را گفت، چنین کس به نعمت های باقی می رسد.

تنبیهی است ناآگاهان را، و چنین تنبیه ها فراوان در مطاوی مثنوی آمـده است: آدم که خلیفه اللّه بود فریب شـیطان خورد و از بهشت رانده شد و از آن پس شـیطان با سوگندی که در محضر پروردگار خورده است «فَبِعِزَّتِکَ لَأُغوِیَنَّهُم أَجمَعِینَ إلَّا عِبَادَکَ مِنهُمُ المُخلَصِین.» (ص، ۸۲- ۸۳) می کوشد تا فرزندان آدم را گمراه کند. پس شـما که خلیفه زادگانید برای گریز از فریب او باید «لا حول» بخوانید و بر حذر باشید و به خدا پناه برید.

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشـست دیده سوی دانه دامی ببست یک نظر او سوی صحرا می کند یک نظر حرصش به دانه می کشد این نظر بـا آن نظر چـالیش کرد ناگهـانی از خرد خـالیش کرد بـاز مرغی کـآن تردّد را گـذاشت ز آن نظر بر کنـد و بر صـحرا گمـاشت شاد پرّ و بال او بخّاً لَهُ تا امام جمله آزادان شـد او هر که او را مقتـدا سازد بِرَست در مقام امن و آزادی نشـست ز آن که شاه حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش حزم از

او راضیّ و او راضی ز حزم این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم بارها در دامِ حرص افتاده ای حلق خود را در بریدن داده ای بازت آن توّابِ لطف آزاد کرد توبه پذرفت و شما را شاد کرد گفت إن عُدتُم کَذَا عُدنا کَذا نَحنُ زَوَّجنا الفِعَالَ بِالجَزا چون که جفتی را برِ خود آورم آید آن جفتش دوانه لاجرم جفت کردیم این عمل را با أثر چون رسد جفتی رسد جفتی دگر چون رباید غارتی از جفت شوی جفت می آید پسِ او شوی جوی بار دیگر سوی این دام آمدیت خاک اندر دیده توبه زدیت بازتان توّاب بگشاد از گره گفت هین بگریز روی این سو منه باز چون پروانه نِسیان رسید جانتان را جانب آتش کشید کم کن ای پروانه نسیان و شکی در پر سوزیده بنگر تو یکی چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ تا تو را چون شکر گویی بخشد او روزیی بی دام و بی خوفِ عدو شکر آن نعمت که تان آزاد کرد نعمت حق را بباید یاد کرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۳۳

چند اندر رنج ها و در بلا گفتی از دامم رها ده ای خدا تا چنین خدمت کنم احسان کنم خاک اندر دیده شیطان زنم ب ۲۸۸۳- ۲۸۶۱ مرغی که ترک حزم کرد: این داستان از دیر باز به عربی و فارسی به نظم و نثر آورده شده است و زیباترین آن سروده سعدی است در بوستان:

چنین گفت پیش زغن کرکسی که نبود ز من دور بین تر کسی ... و نگاه کنید به مآخذ قصص و

تمثیلات مثنوی، ص ۱۴ به بعد.

دیده بستن: نگریستن.

چالیش: چالش.

با سگان زین استخوان در چالشی چون نیِ اشکم تهی در نالشی ۲۳۲۵/ ۱ بَخّاً لَهُ: خوشا به حال او.

گلستان و چمن منزل شدن: کنایت از ایمنی یافتن.

تَوّاب: توبه پذیر.

إن عُدتُم: گرفته از قرآن کریم است: عَسى رَبُّكُمْ أَنْ يَرْحَمَكُمْ وَ إِنْ عُدْتُمْ عُدْنا وَ جَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْكافِرِينَ حَصِيراً: امید است پروردگارتان رحمت کند و اگر باز گشتید، باز می گردیم و دوزخ را تنگ جای کافران کردیم. (اسراء، ۸) نَحنُ زَوَّجنا: ما کردار را با پاداش جفت کردیم. چنان که در حدیث است: «الناس مجزیون باعمالهم.» و در قرآن کریم است: أَنِّی لا أُضِیعُ عَمَلَ عامِلٍ مِنْکُمْ. (آل عمران، ۱۹۵) دوانه: شتابان، دوان.

روی این سو منه: کنایت از آن که گناه مکن.

پروانه نسیان: اضافه مشبه به به مشبّه.

پیچ پیچ داشتن: تمایل داشتن، هوس کردن.

نعمت های دنیا مایه وسوسه آدمی است. نفس آدمی را بدان می کشاند و عقل او را از ارتکاب خطا می ترساند آن را که خرد غالب آید دام را بیند، دانه را رها سازد و آن را که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۳۴

نفس چیره شود سرانجام در آتش دوزخش اندازد. آن را که عمل نکوست رضای حق از آن اوست. و آن را که هوی به خطا در اندازد باید توبه کند شاید که خدا را راضی سازد که او هر چند سختگیر است اما توبه پذیر است. و برای بیشتر نمایاندن این دو حالت در آدمی داستان بعد را می آورد.

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد

استخوانش زخم سرما خُرد گرداند چنانش کو بگوید کین قدر تن که منم خانه ای از سنگ باید کردنم چون که تابستان بیاید من به چنگ بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ چون که تابستان بیاید از گشاد استخوان ها پهن گردد پوست شاد گوید او چون زفت بیند خویش را در کدامین خانه گنجم ای کیا زفت گردد پا کشد در سایه ای کاهلی سیری غَری خود رایه ای گویدش دل خانه ای ساز ای عمو گوید او در خانه کی گنجم؟ بگو استخوان حرص تو در وقت درد درهم آید خرد گردد در نورد گویی از توبه بسازم خانه ای در زمستان باشدم استانه ای چون بشد درد و شدت آن حرصِ زفت همچو سگ سودای خانه از تو رفت شکر نعمت خوش تر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود شکر، جانِ نعمت و نعمت چو پوست ز آن که شکر آرد تو را تا کوی دوست نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه نعمت شکرت کند پُر چشم و میر تا کنی صد نعمت ایثارِ فقیر سیر نوشی از طعام و نقل حق تا رود از تو شکم خواری و دَق ب ۲۸۹۸- ۲۸۸۴ گشاد: گسترده شدن عضوها از خرمی حال. شادمانی.

در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ص ۴۱۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۳۶

غَر: در برخی شرح ها بی حال، بی علاقه، و ناتوان معنی شده. احتمالًا غَرّ (مصدر مبنی از برای مفعول) به معنی مغرور است.

خود رایه: خود بین.

نورد: پیچ

و تاب.

استانه: در برهان قاطع و فرهنگ جهان گیری به معنی آستان که جای خواب و آرامگاه است. این معنی عیناً در لغت نامه آمده و بیت مورد بحث را شاهد آن آورده اند. و در این بیت به معنی وسیلت است، و زمستان استعارت از پس از مرگ.

شکر باره: بسیار سپاس گزار، سپاس دار.

داستان سگ در دو حالت تنگی و گشادی حال، نمونه بسیاری از مردم است که چون نعمتی با خود ببینند مست شوند، و یاد خدا از خاطر برند و چون بلایی به آنان رسد توبه کنند و گریه سر دهند. در چند آیه از قرآن کریم (از جمله در سوره روم، آیه های ۳۳ و ۳۶) بدین مردم اشارت شده است.

یا به هنگام ارتکاب معصیت یاد خدا نکنند و اگر کنند گویند فرصت باقی است توبه می کنم و خدا را از خود خشنود می سازم.

«آرزوی دراز وی را فریبنده و شیطان بر او نگهبان. گناه را در دیده او می آراید تا خویش را بدان بیالاید که بُکن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه ۶۴) اما آنان که نعمت ها را از خدا می دانند پیوسته به درگاه او سپاس می آرند و آن سپاس بر تنبُّه شان می افزاید و به شکر حق می پردازند، چنان که باید که «حقیقت شکر اعتراف به نعمت نعمت دهنده است و خضوع برای او.» (رساله قشیریه، ص ۸۸) و رسول اکرم (ص) که خدایش فرمود: «لِیَغفِرَ لَکَ اللّٰهُ ما تَقَدَّم مِن ذَنبِکَ وَ ما تَاخَّر.» به سجده می رفت و می گریست و چون می پرسیدند گریه برای چیست می فرمود: «أ فلا أکُونُ عبداً شَکُورا.» (همان کتاب، همان

صفحه)

منع کردن انبیا را از نصیحت کردن و حجّت آوردن جبریانه

اشاره

منع کردن انبیا را از نصیحت کردن و حجّت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود این چه گفتید ار در این دِه کس بود قفل بر دل های ما بنهاد حق کس نداند بُرد بر خالق سبق نقش ما این کرد آن تصویرگر این نخواهد شد به گفت و گو دگر سنگ را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد سال گویی باش نو خاک را گویی صفات آب گیر آب را گویی عسل شو یا که شیر خالق افلاک او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره رویی و نما کی تواند آسمان دُردی گزید کی تواند آب و گِل صفوت خرید قسمتی کرده است هر یک را رهی کی کَهی گردد به جهدی چون کُهی ب ۲۹۰۷- **۲۸۹۹** نَصُوح: ناصح: اندرز دهنده. و در قرآن کریم تَوْبَةً نَصُوحاً. (تحریم، ۸) به معنی خالص و از روی اخلاص است.

کس در ره بودن: کنایت از شنونده وجود داشتن. مضمون بیت نظیر این مثل فارسی است: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است.» قفل بر دل ها بودن: گرفته از قرآن کریم است: خَتَمَ اللَّهُ عَلى قُلُوبِهِمْ. (بقره، ۷) نیز وَ قَوْلِهِمْ قُلُوبُنا غُلْفٌ بَلْ طَبَعَ اللَّهُ عَلَيْها. (نساء، ۱۵۵) بر خالق سبق بردن: بر آفریننده پیشی گرفتن. کنایت از تقدیر او را بر گرداندن.

صفوت: روشنی، پاکیزگی.

سخن معتقدان به جبر است که مولانا آن را از گفته مخالفان پیمبران به نظم در آورده است. آنان برای آن که بار تکلیف را به عهده نگیرند و به گمان خویش آزاد زیند

گویند خداوند ما را این چنین تیره درون آفریده است و جز ما را روشن روان، و این صفت در ما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۳۸

از مشیَّتِ خدا پدید آمده است و دگرگون نشود، چنان که خاك را تیره آفرید و آب را تابان، گل را سیاه کرد و آب را رخشان. مالداران برای گریز از بخشش به مستمندان می گفتند: أَ نُطْعِمُ مَنْ لَوْ یَشاءُ اللَّهُ أَطْعَمَهُ. (یس، ۴۷)

جواب انبیا علیهم السّلام مر جبریان را

جواب انبیا علیهم السّلام مر جبریان را

انبیا گفتند کآری آفرید وصف هایی که نتان ز آن سر کشید و آفرید او وصف هایِ عارضی که کسی مبغوض، می گردد رضی سنگ را گویی که زر شو بی هده است مس را گویی که زر شو راه هست ریگ را گویی که گِل شو عاجز است خاك را گویی که گِل شو جایز است رنج ها داده است کآن را چاره نیست آن به مثل لنگی و فَطس و عمی است رنج ها داده است کآن را چاره هست آن به مثل لَقوَه و درد سر است این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف بلکه اغلب رنج ها را چاره هست چون به جِد جویی بیاید آن به دست ب ۲۹۱۵- ۲۹۰۸ عارضی: مقابل ذاتی، که زایل شدنی است، که توان آن را زدود.

مَبغُوض: دشمن داشته، دشمن گرفته شده، ناپسند.

رضی: پسندیده.

فَطس: پهن بینی شدن.

عَمی: عَمَی: کوری.

لَقوه: کج شدن دهان و رخسار.

ائتلاف: سازواری، علاج. به سامان آوردن.

پاسخی است مغالطه جبریان را که آری بعضی و صفت ها را دگرگون نتوان ساخت، اما برخی را توان. گرویدن به دین از نوع دوم است، چنان که خدا آدمیان را

بر فطرت توحید آفریده است، اما وسوسه شیطان آنان را بر می گرداند در قرآن کریم است: وَ لَآمُرَنَّهُمْ فَلَيُغَيِّرُنَّ خَلْقَ اللَّهِ. که چنان که علامه طباطبائی احتمال داده است، مقصود از دگرگون کردن خلقت تغییر فطرت باشد. (تفسیر المیزان، ج ۵، ص ۸۵) و مؤید این احتمال آیه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۴۰

فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها. (روم، ۳۰) است. و نیز در حدیث است که «كُلُّ مَولُودٍ يُولَدُ عَلَى الفِطرَه.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۱۳، نهایه، ذیل فطر، بحار الانوار، ج ۳۹، ص ۳۲۷)

مکرّر کردن کافران حجّت های جبریانه را

مکرّر کردن کافران حجّت های جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا سال ها گفتید زین افسون و پند سخت تر می گشت ز آن هر لحظه بند گر دوا را این مرض قابل بُدی آخر از وی ذرّه ای زایل شدی سُدَّه چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جایی دگر لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا ب ۲۹۲۰- ۲۹۱۶ سُدَّه: بسته شدن مجرای فضولات است. سده گاه در عروق پدید آید و جریان خون را باز دارد. و اگر در امعا باشد استسقا پدید شود.

بعضی را حجاب دل چنان سخت گردد که سخن حق در دل وی کارگر نشود و آن حجاب رَین است که در قرآن کریم بدان اشارت شده است: كَلَّا بَلْ رانَ عَلى قُلُوبِهِمْ. (مطففین، ۱۴)

باز جواب انبیا علیهم السّلام ایشان را

باز جواب انبیا علیهم السّلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بَد است فضل و رحمت های باری بی حد است از چنین مُحسن نشاید ناامید دست در فِتراک این رحمت زنید ای بسا کارا که اوّل صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت بعد نومیدی بسی اومیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست خود گرفتم که شما سنگین شدیت قفل ها بر گوش و بر دل بر زدیت هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان کردنی است او بفرمودَستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی جان برای امر او داریم ما گر به ریگی گوید او کاریم ما غیر حق جان نبی را یار نیست با قبول و ردِّ خلقش کار نیست مزد تبلیغ رسالاتش از

اوست زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست ما بر این درگه ملولان نیستیم تا ز بُعد راه هر جا بیستیم دل فرو بسته و ملول آن کس بود کز فراق یار در محبس بود دل بر و مطلوب با ما حاضر است در نثار رحمتش جان شاکر است در دل ما لاله زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست دائما ترّ و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است که دراز و کوته از ما مُنفکی است آن دراز و کوتهی در جسم هاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست ب ۲۹۳۷– ۲۹۲۱ مُحسن: (یکی از نام های خدا) نیکو کار.

فتراک: تسمه. دوالی که از پس زین اسب آویزند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۴۳

بعد نومیدی ...: نظیر:

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است (نظامی، لیلی و مجنون، ص ۸۷) سنگین: سرکش، متمرّد. (لغت نامه، به نقل از ناظم الاطباء) نصیحت ناپذیر.

با قبولی کار نبودن: وظیفه پیمبران ابلاغ فرمان حق است و با قبولی یا ناقبولی مردم کاری ندارند.

در ریگ کاریدن: کنایت از تبلیغ کردن کافران و سرکشان.

دشمن رو: دشمن، که دیدن روی او نخواهند، خصم.

منفک: جدا.

نومیدی از رحمت خدا بزرگترین گناه است و جز کافران از بخشایش او نومید نباشند.

پیمبران آن مردم سنگ دل را اندرز می دادند که خدا بندگان را مختار آفریده است و گر نه فرستادن پیمبران معنی نداشت. وظیفه ما ابلاغ دعوت پروردگار به شماست. ما به انکار شما از دعوت خود باز نمی ایستیم. چرا که فرستاده خداییم و مزد خود

را از او می خواهیم. ما به انکار شما از پای نمی نشینیم، چرا که خدا را با خود می بینیم. رحمت او با ماست بدین رو دل هامان همیشه با صفاست.

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف پیششان یک روز بی اندوه و لَهف و آن گهی بنمودشان یک روز هم که به تن باز آمد ارواح از عدم چون نباشد روز و شب یا ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال در گلستان عدم چون بی خودی است مستی از سغراق لطف ایزدی است لَم یَذُق لَم یَدرِ هر کس کو نخورد کی به وهم آرد جُعَل أنفاسِ وَرد نیست موهوم را بدی موهوم آن همچو موهومان شدی معدوم آن دوزخ اندر وَهم چون آرد بهشت هیچ تابد روی خوب از خوک زشت هین گلوی خود مبُر هان ای مُهان این چنین لقمه رسیده تا دهان راه های صعب پایان برده ایم ره بر اهل خویش آسان کرده ایم ب ۲۹۴۶- ۲۹۳۸ اصحاب کهف: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۱۸۷/ ۱.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۴۴

یک روز بودن: چنان که در قرآن کریم است که چون از خواب برخاستند قالَ قائِلٌ مِنْهُمْ کَمْ لَبِثْتُمْ قالُوا لَبِثْنا یَوْماً أَوْ بَعْضَ یَوْمٍ: گوینده ای از آنان گفت چه مدت درنگ کردید؟

گفتند روزی یا پاره ای از روز درنگ کردیم. (کهف، ۱۹) لَهف: دریغ، حزن، اندوه.

ارواح از عدم باز آمدن: گرفته از قرآن کریم است: اللَّهُ یَتَوَفَّی الْأَنْفُسَ حِینَ مَوْتِها وَ الَّتِی لَمْ تَمُتْ فِی مَنامِها. (زمر، ۴۲) (نگاه کنید به: شرح بیت ۴۰۰- ۳۹۶/ ۱) روز و شب نبودن: شب و روز و گذشت سال، در این جهان است

و تا انسان در جسم خاکی اسیر است پیاپی بر وی وارد می گردد. اما برون از این جهان که مولانا از آن به «گلستان عدم» تعبیر می کند این کیفیات راه ندارد.

عرصه ای بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ تر آمد خیالات از عدم ز آن سبب باشد خیال اسبابِ غم ۳۰۹۵- ۳۰۹۴/ ۱

ز آن سوی حس عالم توحید دان گر یکی خواهی بد آن جانب بران ۳۰۹۹/ ۱ گلستان عدم: اضافه مشبه به به مشبّه.

بگذر ز وجود و با عدم ساز زیرا که عدم عدم بنام است

می دان به یقین که با عدم خاست هر جا که وجود را نظام است

آری چو عدم وجود بخش است موجود اثر به جان غلام است (دیوان عطار، ص ۵۵) و مقصود از این «عدم» در اصطلاح عارفان ذات حق است بدون اسماء و صفات از آن جهت که بدو اشارت نتوان کرد و از او خبر نتوان داد.

بی خودی: رها کردن تعینات. آگاه نبودن از آن چه در جهان مادی است.

سغراق: به معنی پیاله شراب، نیز شراب به کار رفته است.

رونق گرفت مجلس ساقی شراب در ده سغراق آتش افشان یاقوت ناب در ده (لغت نامه، از تاج المآثر) لَم يَذُق ...: هر که نچشیده نداند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۴۵

جُعَل: سرگین گردان.

أنفاس: بوی ها.

وَرد: گل.

مُهان: خوار.

در بیت های گذشته مضمون سخن پیمبران با منکران این بود که ما از تکرار دعوت و انکار منکر آزرده نمی شویم، آزردگی برای کسانی است که پای بند جسم و خاصیت های جسمانی باشند. جسم است که رنج می بیند، فرسوده می شود، درهم

می ریزد، اما پیمبران که همیشه با خدای اند از این عارضه ها به کنارند تا آن جا که زمان هم برای آنان مفهومی ندارد. در این بیت ها برای روشن تر ساختن این دعوی به اصحاب کهف مثل می زند که چون از خواب سیصد ساله برخاستند گفتند یک روز خفتیم. آنان مست شراب دیدار حق بودند، چنان که جز به حق توجه نداشتند. اما آگهی از چنین دقیقه نصیب همگان نیست، باید خودی را رها کرد تا به حق رسید. آن که از این باده نچشیده است لذت این مستی را نمی داند به انکار بر می خیزد و خود را رنج می دهد. و در پایان اشارت می کند، پیمبران که ریاضت ها کشیدند تا به چنان مقام رسیدند، خواستند راهنمای گمراهان باشند و راه رسیدن به خدا را برای آنان هموار کنند.

مکرر کردن قوم اعتراض تَرجِیَه بر انبیا علیهم السّلام

مکرر کردن قوم اعتراض تَرجِیَه بر انبیا علیهم السّلام

قوم گفتند ار شما سعدِ خودیت نحس مایید و ضدیت و مرتدیت جان ما فارغ بد از اندیشه ها در غم افکندید ما را و عَنا ذوق جمعیّت که بود و اتّفاق شد ز فال زشتتان صد افتراق طوطی نُقل شکر بودیم ما مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما هر کجا افسانه غم گستری است هر کجا آوازه مُستنکری است هر کجا اندر جهان فال بد است هر کجا مسخی نکالی مأخذ است در مثال قصّه و قال شماست در غم انگیزی شما را مُشتهاست ب ۲۹۵۳– ۲۹۴۷ تَرجِیه: (از رجاء) امید بستن، امیدواری، و مقصود امید بستن پیمبران است به ایمان آوردن مردم سبا.

سعد و نحس: نیک و بد. چنان که بعضی دیدار یا گفتار کسی را به فال نیک یا

بد می گیرند.

مُرتد: بیشتر در باره از دین بر گشته به کار رود. در اینجا مقصود ناپسند و مبغوض است.

ذوق جمعیت: پیش از آمدن شما ما با هم متفق بودیم و از اتفاقمان شادمان. نحسی شما ما را از هم جدا کرد.

مُرغ مرگ اندیش: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی کسی که در فکر مرگ باشد. در برخی شرح ها مرغی که به مرگ می اندیشد. لیکن ظاهراً مقصود مرغ معروف به «مرغ حق»، جغد است که آن را شوم می دارند. (سعادتمند بودیم شوم گشتیم.) مُستنکر: ناخوشایند.

آوازه مستنکر: کنایت از بانگ شیون.

مسخ: تبدیل صورت به صورتی زشت. مقصود تبدیل خوبی به زشتی است.

نکال: بلا، عذاب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۴۷

مأخذ: دام، گرفتاری.

مشتها: مطلوب.

منکران پیمبران به جای آن که در خود و کردار خود بنگرند، پیمبران را تخطئه می کنند که شما آمده اید ما را از لذت ها باز دارید. قرآن کریم از زبان این جمع چنین گوید: «گفتند شما جز آدمیانی چون ما نیستید، و خدا چیزی نفرستاده، شما جز دروغ گویان نیستید.» پیمبران گفتند: پروردگار ما می داند ما به سوی شما فرستاده شده ایم و جز رساندن پیام روشن چیزی بر ما نیست. آنان گفتند ما شما را به فال بد می گیریم اگر باز نایستید سنگسارتان می کنیم و از ما عذاب سخت به شما می رسد.» (یس، ۱۳- ۱۸) و در داستان ثمود می فرماید: «گفتند ما تو و همراهانت را به فال بد گرفتیم.» (نمل، ۴۷) و این سیرت مردمی است که زندگانی را در لذت های دنیوی می دانند و پیمبران خدا آنان را به زندگانی حقیقی می خوانند. حقیقت بینان می پذیرند و کور دلان به گوش نمی گیرند. قرآن کریم از

این مردم چنین خبر می دهـد: کانَ النَّاسُ أُمَّةً واحِـدَةً فَبَعَثَ اللَّهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَ مُنْذِرِينَ: مردم یک امّت بودند خدا پیامبران را بر انگیخت نوید دهنده و بیم دهنده. (بقره، ۲۱۳) (برای آگهی بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۹۸/ ۲)

باز جواب انبیا علیهم السّلام

باز جواب انبیا علیهم السّلام

انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد گر تو جایی خفته باشی با خطر اژدها در قصد تو از سوی سر مهربانی مر تو را آگـاه کرد که بجِه زود ار نه اژدرهات خورد تو بگویی فال بـد چون می زنی فالِ چه؟ بر جه ببین در روشـنی از میان فال بد من خود تو را می رهـانم می برم سوی سـرا چون نـبی آگه کننـده است از نهـان کو بدیـد آن چه ندیـد اهـل جهـان گر طبیبی گویدت غوره مخور که چنین رنجی بر آرد شور و شر تو بگویی فال بد چون می زنی پس تو ناصح را مُؤَثَّم می کنی ور منجّم گویدت کامروز هیچ آن چنان کاری مکن اندر پسیچ صد ره ار بینی دروغِ اختری یک دو باره راست آید می خری این نجوم ما نشـد هرگز خلاف صـحّتش چون مانـد از تو در غلاف آن طبیب و آن منجّم از گمان می کننـد آگاه و ما خود از عیان دود می بینیم و آتش از کران حمله می آرد به سوی منکران تو همی گویی خمش کن زین مقـال که زیـان ماست قال شوم فال ب ۲۹۶۷- ۲۹۵۴ فال زشت و بـد ...: گرفته از قرآن کریم است: قالُوا طائِرُكُمْ مَعَكُمْ أَ إِنْ ذُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ: گفتنـد فال بد شما با شماست اگر یاد آورتان سازند

نه شما مردمی گزافه کارید. (یس، ۱۹) از سوی سر در قصد بودن: قصد فرو بردن سرت را در کام دارد.

میان فال بد: کنایت از خطر.

مُؤَثَّم: متهم به گناه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۴۹

پسیج: بسیج. (امروز وسیله سفر خود را آماده مساز. امروز کاری مکن. امروز به سفر مرو.) اختری: ستاره شناس، منجم.

نجوم ما: آن چه از جانب خدا می گوییم، پیش گویی ها که می کنیم (منشأ آن وحی الهی است.)

اخترانند از ورای اختران که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمان های دگر غیر این هفت آسمان معتبر ۷۵۵- ۷۵۴/ ۱ قال شوم فال: سخنان ناخوشایند.

تمثیلی است برای روشن ساختن معنی نهی و تحذیر پیمبران از پرداختن به لذت های دنیاوی. پیمبران می گویند ترساندن ما شما را از روی آوردن به دنیا، چون ترساندن مردی است خفته که خطر را بر سر او می بینند. اگر یک بار سخن پیش گویی که ده ها بار دروغ او را دیده اید راست آید گفته اش را می پذیرید پس سخن ما اولی تر که از جانب خداییم و فرموده ی او را برای شما باز گو می نماییم.

ای که نُصح ناصحان را نشنوی فال بد با توست هر جا می روی افعیی بر پشت تو بر می رود او ز بامی بیندش آگه کند گوییَش خاموش غمگینم مکن گوید او خوش باش خود رفت آن سخن چون زند افعی دهان بر گردنت تلخ گردد جمله شادی جُستنت «۳۶»

پس بدو گویی همین بود ای فلان چون بندریدی گریبان در فغان یا ز بالایم تو سنگی می زدی تا مرا آن جِد نمودی و بدی او بگوید ز آن که می آزرده ای تو بگویی

نیک شادم کرده ای گفت من کردم جوامردی به پند تا رهانم من تو را زین خشک بند از لئیمی حقِّ آن نشناختی مایه ایذا و طغیان ساختی این بود خوی لئیمانِ دنی بد کند با تو چو نیکویی کنی

---

(۳۶) در نسخه اساس، «کردنت» زیر «جُستنت» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵۰

نفس را زین صبر می کن مُنحَنیش که لئیم است و نسازد نیکویش با کریمی گر کنی احسان سزد مر یکی را او عوض هفصد دهد با لئیمی چون کنی قهر و جفا بنده ای گردد تو را بس با وفا کافران کارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشان رَبَّنا ب ۲۹۸۱- ۲۹۶۸ او: مرجع ضمیر «ناصح» است که در بیت بالا به صورت جمع (ناصحان) آمده است.

رفت آن سخن: سخنی گفته شد و گذشت.

همین بود: دوستی چنین است. شرط دوستی این است.

گریبان در فغان دریدن: کنایت از بانگ بلند برداشتن. بیتابی کردن.

نیک شاد کردن: بیشتر شارحان این مصراع را طنز گونه دانسته اند: خوب کاری کردی. که مقصود کار بد کردن است. هر چند این شرح وجهی دارد لیکن می توان بیت را به صورتی دیگر معنی کرد: او گوید: اگر در آگاه ساختن تو پای می افشردم آزرده می شدی و تو گویی نه. در آن صورت مرا شاد می کردی.

و می توان احتمال داد که نیم بیت دوم چنین خوانده می شده است: «نی که شادم کرده ای نه در آن صورت مرا شاد می کردی.» خشک بند: آنندراج آن را بستن زخم بدون مرهم معنی کرده، و پیداست که معنی را از همین کار برد گرفته اند، لیکن ظاهراً «خشک بند» به معنی بستن

با تسـمه پوست است که در عربی آن را «قِدّ» گویند. و بستن با این تسمه درد آور است و خشک بند در بیت کنایت از خطر و آسیب است.

مُنحَنی: خم. (نفس را بکوب تا بر نخیزد.) در نعمت جفا کاشتن: هنگام نعمت ناسپاسی کردن.

رَبَّنـا: گرفته از قرآن کریم است: رَبَّنا غَلَبَتْ عَلَیْنا شِقْوَتُنا وَ کُنَّا قَوْماً ضالِّینَ. رَبَّنا أَخْرِجْنا مِنْها فَإِنْ عُـدْنا فَإِنَّا ظالِمُونَ: پروردگار ما شقاوت ما بر ما چیره شد، و مردمی گمراه بودیم.

پروردگـار مـا، مـا را از آن (دوزخ) برون آر اگر مـا [به نافرمانی] باز گشتیم همانا ما سـتمکاران باشـیم. (مؤمنون، ۱۰۶- ۱۰۷) گمراهان اندرز پیمبران را خوار می شمارند و به سخنان آنان وقعی نمی گذارند و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵۱

چون عذاب الهی بر ایشان فرود آید پشیمان می شوند و بود که اعتراض کنند چرا ما را پیشا پیش از این عذاب آگاه نکردی و آنان گویند گفتیم لیکن شما را خوش نیامد.

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبّران باشد که ائتیا طَوعاً أو کَرها

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طَوعاً أو کَرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند چون وفا بینند خود جافی شوند مسـجد طاعاتشان پس دوزخ است پای بند مرغ بیگانه فَخ اسـت هست زنـدان صومعه دزد و لئیم کاندرو ذاکر شود حق را مقیم چون عبادت بود مقصود از بشـر شد عبادتگاه گردن کش سَـقَر آدمی را هست در هر کـار دست لیک از او مقصود این خـدمت بُـدست ما خَلَقتُ الجِنَّ وَ الإنس این بخوان جز عبادت نیسـت مقصود از جهان گر چه مقصود از کتاب آن فن بود گر تواش بالش کنی هم

می شود لیک از او مقصود این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد سود گر تو میخی ساختی شمشیر را بر گزیدی بر ظفر ادبار را گر چه مقصود از بشر علم و هُدی است لیک هر یک آدمی را معبدی است معبد مرد کریم أکرَمتَه معبد مرد لئیم أسقَمتَهُ مر لئیمان را بزن تا سر نهند مر کریمان را بده تا بَر دهند لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مَزید ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زَحیر ز آن که جبّاران بُدند و سر فراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز ب ۲۹۹۶- ۲۹۸۲ ائتیا طوعا او کرها: بیایید به خواه یا بنا خواه. گرفته از قرآن کریم است: ثُمَّ اسْتَوى إِلَى السَّماءِ وَ هِيَ دُخانٌ فَقالَ لَها وَ لِلْأَرْضِ ائْتِيا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً: سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس بدان و به زمین گفت بیایید خواه یا ناخواه. (فصلت، ۱۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵۳

جافی: ناسپاس، جفاکار.

فَخ: دام.

سَقر: دوزخ.

سقر عبادتگاه گردن کش بودن: گرفته از قرآن کریم است: إِلَّا أَصْحابَ الْيَمِينِ. فِي جَنَّاتٍ يَتَساءَلُونَ. عَنِ الْمُجْرِمِينَ. ما سَلَكَكُمْ فِي سَقَرَ. قالُوا لَمْ نَكُ مِنَ الْمُصَلِّينَ: مگر اصحاب دست راست در بهشت ها می پرسند از گناهکاران چه چیز شما را به دوزخ در آورد گویند از نماز گزاران نبودیم. (مدثر، ۳۹- ۴۳) ما خلقت الجنّ: وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ: نیافریدم جنّ و انس را جز برای آن که پرستش کنند. (ذاریات، ۵۶) فن: دانش، علم.

میخ را شمشیر ساختن: کنایت از بهره نابجا

از چیزی گرفتن. (دانشی که وسیلت هدایت است در کار کسب مال به کار بردن.) ادبار بر ظفر گزیدن: شکست را بر پیروزی ترجیح دادن. (ادبار را باید «ادبیر» خواند.) مَعبَد: در لغت به معنی جای پرستش است. اما در این بیت به معنی چیزی است که در خور اوست چنان که در بیت بعد توضیح آن آمده است.

أکرَمتَهُ: (جمله فعلیه) اکرام کردی او را. (اکرام کردن او.) أسقَمتَهُ: (جمله فعلیه) بیمار ساختی او را. (به رنج انداختی او را.) (کریم را باید نواخت و لئیم را باید راند.) بر دادن: کنایت از سود رساندن.

مَزید: افزایش. گرفته از قرآن کریم است: لَهُمْ ما یَشاءُونَ فِیها وَ لَدَیْنا مَزِیدٌ: آنان راست در آن (بهشت) هر چه خواهند و نزد ما افزونی است. (ق، ۳۵) باب صغیر: (درِ خُرد) یا باب حِطّه که راهی زیر زمینی بوده است به مسجد اقصی.

اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: وَ ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ: از در در شوید سجده کنان و بگویید بیامرز ما را. (بقره، ۵۸) «ایشان را گفتند از این درهای تنگ در شو تا پشت خم کنی به تواضع. ایشان بدل کردند.» (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل همین آیه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵۴

زحیر:

سرکه افزودیم ما قومِ زحیر تو عسل بفزا کرم او را وامگیر ۱۸۶۸/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۸۵۸/ ۲) در بیت ۲۹۸۷ با استشهاد به قرآن کریم فرمود، مقصود از آفرینش جن و انس عبادت یا (چنان که بعض مفسران گفته اند) شناخت پروردگار است. این عبادت یا شناخت، گروهی را از روی شوق و

رضایت است و گروهی را از روی ناخشنودی و کراهت و چنان که دزدان و خطا کاران باید زندان ببینند تا از کرده پشیمان شوند کافران باید دوزخ روند که إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ داخِرِينَ: همانا آنان که از پرستش من سر باز زنند بزودی به دوزخ، خوار در می شوند. (غافر، ۶۰)

نار ز آن آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان ۳۶۰۱/ ۱

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است ز آن که جویای رضا و قاصد است

هست کَرهاً گبر هم یزدان پرست لیک قصد او مرادی دیگر است ۲۵۴۵- ۲۵۴۴/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۵۳۱- ۲۵۳۰/ ۲)

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخّر کردن جبّاران که مسخّر حق نباشند، ساخته است، چنان که موسی علیه السّلام باب صغیر ساخت بر رَبَضِ قُدس جهت رکوع جبّاران بنی اسرائیل، وقت در آمدن که «ادخُلوا الباب سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ»

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخّر کردن جبّاران که مسخّر حق نباشند، ساخته است، چنان که موسی علیه السّلام باب صغیر ساخت بر رَبَضِ قُدس جهت رکوع جبّاران بنی اسرائیل، وقت در آمدن که «ادخُلوا الباب سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ»

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان از شهان باب صغیری ساخت هان اهل دنیا سجده ایشان کنند چون که سجده کبریا را دشمن اند ساخت سرگین دانکی محرابشان نام آن محراب، میر و پهلوان لایق این حضرت پاکی نه اید نیشکر پاکان شما خالی نیید آن سگان را این خسان خاضع شوند شیر را عار است کو را بگروند گربه باشد شِحنه هر موش خو موش که بود تا ز شیران ترسد او؟ خوف ایشان از کلابِ حق بود خوفشان کی ز آفتاب حق بود رَبِّيَ الأعلاست ورد آن مِهان رَبِّ ادنَی در خور این ابلهان موش کی ترسد ز شیران مصاف بلکه آن

آهوتگـان مشک ناف رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس توش خداونـد و ولی نعمت نویس بس کن ار شـرحی بگویم دور دست خشم گیرد میر و هم دانـد که هست حاصل این آمـد که بـد کن ای کریم با لئیمان تا نهـد گردن لئیم با لئیمِ نفس چون احسان کند چون لئیمان نفس بد کفران کند زین سـبب بُد که اهل محنت شاکرند اهل نعمت طاغی اند و ماکرند هست طاغی بگلر زرّین قبا هست شاکر خسـته صاحب عبا شـکر کی روید ز املاک و نعم شـکر می روید ز بلوی و سَـقَم ب ۳۰۱۲- ۲۹۹۷
رَبَض: گشادگی میان دو باروی شهر. فضایی بوده است که در آن دکان ها می نهادند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵۶

رکوع: خم شدن.

بابِ حِطَّه: مفسـران گفته انـد دَرِ قبه ای است که موسـی (ع) بـدان جا نماز می خوانـد. ناصـر خسـرو آن جا که وصف درهای مسجد کند چنین نویسد: «و دری دیگر است همچنین در زمین برده که آن را باب الحِطّه گویند، و چنین گویند که این در آن است که خدای عز و جل بنی اسـرائیل را بدین در فرمود در رفتن به مسـجد.» (سـفر نامه ناصـر خسرو، ص ۴۸) سرگین دانک: «کاف» افاده تصغیر کند. تعبیری است از قدرتمندان، که نهایت همت آنان پر کردن شکم و راضی ساختن غریزه شهوت است. و دون همّتان برابر آنان فروتنی کنند.

مولانا از این قدرتمندان به «باب الصغیر» اهل دنیا تعبیر کرده است.

سگان: کنایت از صاحبان جاه و جلال دنیاوی.

خَسان: استعارت از آنان که برای نعمت به درگاه آنان روند.

کِلابِ حق: استعارت از کسانی که آنان را «سرگین دانک» خواند.

خداوندان قدرت ظاهری.

آفتاب حق: کنایت از پیمبران و اولیای خدا.

رَبِّیَ الأعلی: پروردگار ما بزرگ است چنان که در سجده های نماز گویند: سُبحانَ رَبِّیَ الأعلی وَ بِحَمدِهِ. (سخن گزیدگان حق رَبِّیَ الأعلی است.) رَبِّ أدنَی: کنایت از پادشاهان و قدرتمندان. (ابلهان، قدرتمندان را پروردگار خود خوانند.) آهوتَگ: کنایت از سالکی که در راه حق سیر می کند و مشتاق اوست.

کاسه لیس: استعارت از خداوندان نعمت دنیاوی، که به اندک نعمت بسنده کرده اند.

دیگ لیس: آن که از نعمت داران برخورداری خواهد، چندان که به لیسیدن ته ظرف آنان (اندک بهره) خشنود است. وجه شباهت خداوندان نعمت به دیگ لیس و متملقان آنان به دیگ لیس از آن جهت است که مرتبه دیگ لیس، از کاسه لیس فروتر است.

آن چه در کاسه می ماند خاص خدمتکاران بود و آن چه به دیگ چسبیده بود گربه می لیسید.

لئیم نفس: (تقدم صفت بر موصوف) نفس لئیم را باید کشت، چه اگر بدان نیکی کنی کفران ورزد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵۷

ماکر: فریب کار.

طاغی: سرکش.

بگلر: (ترکی) بیگ بای بزرگ+ لَر (پسوند جمع).

صاحب عبا: ژنده پوش، چنان که در حدیث است: «رُبَّ أشعَثٍ أغبَرٍ ذِی طِمرَین.» (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۳۳۶/ ۲) بَلوَی: آزمایش، بلا.

سَقَم: بیماری.

موسی (ع) «باب الصغیر» را ترتیب داد تا گردن کشکانِ قوم او هنگام در آمدن سر فرود آورده روند. دربار خداوندانِ قدرت، برای کسانی که به درگاه خدا سجده نیارند همچون باب الصغیر است. اگر از آنان نعمتی خواهند باید برابرشان فروتن باشند، اما اولیای خدا تنها در پیشگاه احدیت خوارند و مستکبران را وقعی نمی گذارند. چنین است سنّت جاری الهی که الطَّیِّباتُ لِلطَّیِّبِینَ وَ الْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِینَ.

برخورداری از نعمت دنیا موجب گردن کشی و طغیان است که إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى. (علق، ۶- ۷) و تنگدستی و بیماری آزمایش است، و موجب روی آوردن به خدا.

قصّه عشق صوفی بر سفره تهی

قصّه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید چرخ می زد جامه ها را می درید بانگ می زد نک نوای بی نوا قحطها و دردها را نک دوا چون که دود و شور او بسیار شد هر که صوفی بود با او یار شد کخ کخی و های و هویی می زدند تای چندی مست و بی خود می شدند بو الفضولی گفت صوفی را که چیست سفره ای آویخته وز نان تهی است گفت رو رو! نقش بی معنیستی تو بجو هستی که عاشق نیستی عشق نان بی نان غذای عاشق است بند هستی نیست هر کو صادق است ب ۳۰۱۹- ۳۰۱۳ نوای بی نوا: «نوا» بهتر است توشه و آذوقه معنی شود هر چند در مثنوی به معنی «توانگری» هم آمده است. نوای بی نوا: توشه و آذوقه آن که بی توشه است، نظیر: برگ بی برگی.

گر بریزد برگ های این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار ۱/ ۲۲۳۷ تا صوفی فقر و آزادی از هر تعلق را پیش نگیرد به نوا نمی رسد. سفره خالی در دیده صوفی رمز عدم تعلق است. چون سالك از تعلق ها آزاد شود به همه چیز رسیده است.

دود: شور، شعف، بانگ.

کِخ کِخ: (صوت) آوازی که نشانه شادی و سر مستی است.

کخکخ اندر فقیر چیست؟ خری چك چك اندر چراغ چیست تری (سنایی، حدیقه الحقیقه، ص ۱۸۴) نقش بی معنی: کنایت از آن که تنها ظاهر را می بینی و بدان حکم می کنی.

ز آن که نفع نان در

آن نان دادِ اوست بدهدت آن نفع بی توسیط پوست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۵۹

ذوق پنهان نقشِ نان چون سفره ای است نان بی سفره ولی را بهره ای است ۲۵۴۳- ۲۵۴۲/ ۳ (نگاه کنید به: شرح آن بیت) کسانی که به حیات جسمانی و متعلّقات آن دل بسته اند از حیات معنوی آگاهی ندارند.

نیست شو نیست از خودی زیرا بتر از هستیت جنایت نیست (دیوان کبیر، ب ۵۲۹۴)

عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی سرمایه سود بال نه و گرد عالم می پرند دست نه و گو ز میدان می برند آن فقیری کو ز معنی بوی یافت دست ببریده همی زنبیل بافت عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یک رنگ و نفس واحدند شیر خواره کی شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت آدمی کی بو برد از بوی او چون که خوی اوست ضدّ خوی او یابد از بو آن پَرِّی بوی کش تو نیابی آن ز صد من لوت خوش پیش قبطی خون بود آن آب نیل آب باشد پیش سبطیِّ جمیل جاده باشد بحر ز اسرائیلیان غرقه گه باشد ز فرعونِ عوان ب ۳۰۲۸- ۳۰۲۰ آن فقیر: نگاه کنید به: شرح بیت ۳/ ۱۷۰۴.

خیمه در عدم زدن: کنایت از خود را نیست انگاشتن. همه هستی را از خدا دانستن. محو در حق گشتن.

نفس واحد:

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موج ها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان ۱۸۵- ۱۸۴/ ۲ بُوی، لوت پری بودن: تا آن جا که در کتاب های حدیث تتبع کردم خوراک

جن را استخوان و پهن نوشته اند. (صحیح بخاری، باب مناقب انصار. سنن نسائی، ج ۱، ص ۴۱.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۰

بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۷۳) اما مجلسی در روایتی دیگر از احتجاج آورده است که غذای شیاطین تنسم است. (ج ۶۰، ص ۷۷) در این باره صاحب روضات الجنّات، ذیل شرح حال محمد بن عبد الفتاح تنکابنی داستانی آورده است که خلاصه آن را در اینجا می آوریم: وی سالی عزم زیارت امامان عراق (ع) کرد. در راه کسی را دید که پیشا پیش کجاوه او می رود اما در منزل دیده نمی شود و از مردم قافله حال او را پرسید. گفتند می آید و از ما اندک خوردنی می گیرد و تا هنگام کوچ دیگر کسی او را نمی بیند. آخوند شگفت زده شد تا روز دیگر که او را دید در وی نگریست و دانست که در هوا می رود و پای او به زمین نمی رسد. آخوند را بیم فرا گرفت و سرانجام از او پرسید کیستی؟ گفت مردی از جنّیانم و نذر کرده ام اگر مشکلی که دارم گشوده شود در رکاب یکی از علمای شیعه به زیارت امام حسین (ع) بروم از این رود در رکاب تو هستم. پرسید شما جنّیان خوراکی هم دارید؟

گفت آری، هنگامی که زیبا رویی را ببینیم او را به سینه می چسبانیم و می بوییم و نیرو می گیریم، اما آن کس را که می بوییم دیوانه می شود. پرسید دارویی دارد؟ گفت آری، آب سداب را با سرکه بیامیزند و قطره ای از آن در یکی از سوراخ های بینی وی بچکانید.

با این کار آن جنّی کشته می شود و بیمار بهبود یابد. آخوند گوید

در یکی از منزل ها صاحب خانه ای از ما پذیرایی شایانی کرد آن جن نزد من آمد و گفت از صاحب خانه بخواه برای مهمانی خروس سپیدی بکشد صاحب خانه چنان کرد. ناگاه از خانه وی شیون برخاست چون سبب پرسیدیم گفت یکی از دختران ما حالت دیوانگی پیدا کرده. گفتم مترس اندکی سداب بیاور. چون آورد، سداب را با آب آمیختم و در سوراخ دماغ دختر ریختم به شد و برخاست در آن حال صدایی شنیدم که آه خود را با سخن خود کشتم و از آن پس آن کس را که پیشا پیش کجاوه ام می رفت ندیدم. (روضات الجنّات، ج ۷، ص ۱۰۸ - ۱۰۹، و نگاه کنید به: منتخب التواریخ، ص ۷۱۵) سبطی: اسرائیلی. اشارت است به داستان خون شدن آب نیل در دهان قبطیان و آب بودن آن در دهان بنی اسرائیل.

سبطیان زو آب صافی می خورند پیش قبطی خون شد آب از چشم بند ۳۴۳۴/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۱

بحر جاده بودن: اشارت است به شکافته شدن دریا برای موسی (ع) و قوم او و گذشتن اسرائیلیان از آن و به هم آمدن آب چون فرعون در آن در آمد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۲۹۸/ ۲)

مخصوص بودن یعقوب علیه السّلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حقّ از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر هم از این هر دو

مخصوص بودن یعقوب علیه السّلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حقّ از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر هم از این هر دو

آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید خاص او بُد آن به اخوان کی رسید این ز عشقش خویش در چَه می کند و آن به کین از بهر او چَه می کَند سفره او

پیش این از نان تهی است پیش یعقوب است پر، کو مشتهی است روی ناشسته نبیند روی حور لا صَلاه گفت إلَّا بِالطَّهُور عشق باشد لوت و پوت جان ها جوع از این روی است قوت جان ها جوع یوسف بود آن یعقوب را بوی نانش می رسید از دور جا آن که بستد پیرهن را می شتافت بوی پیراهان یوسف می نیافت و آن که صد فرسنگ ز آن سو بود او چون که بُد یعقوب می بویید بو ای بسا عالِم ز دانش بی نصیب حافظ علم است آن کس نه حبیب مستمع از وی همی یابد مشام گر چه باشد مستمع از جنس عام ز آن که پیراهان به دستش عاریه است چون به دست آن نخاسی جاریه است جاریه پیش نخاسی سر سری است در کف او از برای مشتری است ب ۳۰۴۰- ۳۰۲۹ مخصوص بودن یعقوب: اشارت است بدان که محبت یعقوب (ع) به یوسف تنها ناشی از پدر فرزندی نبود بلکه می دانست یوسف گزیده خداست و به تعبیری دیگر خدا را در او می دید، بدین جهت بدو عشق می ورزید. در او چیزی می دید که برادران وی و دیگران از دیدن آن محروم بودند.

بعد از این روی من و آینه وصف جمال که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند (حافظ)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۳

حرمان: نومیدی.

اخوان: (جمع اخ) برادران. (برادران یوسف تنها نزدیکی او را به پدر می دیدند و بر او رشک می بردند و نمی دانستند آن نزدیکی را سببی است.) چَه: بیت الاحزان، اشارت است بدان چه قرآن کریم فرماید: قالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ.* (یوسف، ۸۳) نیز وَ

تَوَلّی عَنْهُمْ وَ قالَ یا أَسَفی عَلی یُوسُفَ وَ ابیُضَّتْ عَیْناهُ مِنَ الْحُزْنِ. (یوسف، ۸۴) در تفسیر آمده است: «که در این مدت یعقوب خانه ای ساخت و آن را «بیت الاحزان» نام کرد و در آن جا رفت و با کسی سخن نگفت و نخورد و نیاسود.» (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل آیه اخیر) چَه کندن: اشارت است بدان که برادران یوسف وی را در چاه افکندند.

سفره او ...: برادران یوسف، او را چون خود می دیدند، اما یعقوب که او را می شناخت اشتهای همنشینی وی را داشت.

روی ناشسته: ناپاک که برون و درون او پاک نیست.

لاـ صَلاه: «لا صَلاه لِمن لا طَهُورَ لَه.» (احادیث مثنوی، ص ۹۰، از کنوز الحقائق) و مجلسی از تفسیر امام حسن عسکری (ع) آرد: «وَ لاـ یَقبَلُ اللّهُ صَلاةً بِغَیرِ طَهُورٍ.» (بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۲۳۶ و ۳۱۶) در کشف المحجوب (ص ۳۸۶) در شرایط نماز آرد: «و قبل دخول آن (نماز) مر آن را شرایط است یکی از آن طهارت به ظاهر از نجاست و به باطن از شهوت.» لُوت و پوت: از اتباع است به معنی انواع خوردنی ها.

مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر اینست لوت و پوت من، باغ و زر و دینار من (دیوان کبیر، ب ۱۸۷۷۹، به نقل از فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر) بوی نان: اشارت است به إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَوْ لاـ أَنْ تُفَنِّدُونِ. (یوسف، ۹۴) ستاننده پیرهن: کسی که از جانب یوسف (ع) مأمور شد پیرهن او را برای یعقوب برد تا بر دیده کشد، و بینا گردد. در قرآن کریم از او به «بشیر»

تعبیر شده است، اما تفسیرها نام او را چند گونه نوشته اند. ابن عباس گفته است یهودا فرزند یعقوب بود و در روایتی دیگر از او نقل شده است که مالك ذَعر بود. (تفسیر ابو الفتوح رازی) و نام های دیگر نیز نوشته اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۴

در این بیت کنایت از کسانی است که توان شناخت اولیای حق را ندارند هر چند با آنان مصاحب باشند یا کسانی که علمی می آموزند و از آن نصیب نمی برند.

عالم بی نصیب از دانش: علی (ع) در باره این عالمان فرماید: «بسا دانشمند که نادانیِ وی او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودی نکرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۰۷) و از امام صادق (ع) نقل است که فرمود: «أَشَدُّ النَّاسِ عَذاباً عالِمٌ لا يَنتَفِعُ مِن عِلمِهِ شی ء.» (بحار الانوار، ج ۲، ص ۳۷) مشام: بو، و در این بیت استعارت از بهره و سود.

نخاسی: نخاس: فروشنده ی کنیز و غلام.

جاریه: کنیزك.

سر سری: موقتی، که بدو دل بستگی ندارد.

قسمت حقّ است روزی دادنی هر یکی را سوی دیگر راه نی یك خیالِ نیك، باغ آن شده یك خیال زشت راه این زده آن خدایی کز خیالی باغ ساخت وز خیالی دوزخ و جای گداخت پس که داند راه گلشن های او پس که داند جای گلخن های او دیده بان دل نبیند در مجال کز کدامین رکن جان آید خیال گر بدیدی مطلعش را ز احتیال بند کردی راهِ هر ناخوش خیال کی رسد جاسوس را آن جا قدم که بود مِرصاد و در بند عدم دامن فضلش به کف کن کوروار قبض

اعمی این بود ای شُهره یار دامن اوامر و فرمان وی است نیک بختی که تُقَی جانِ وی است آن یکی در مرغزار و جوی آب و آن یکی پهلوی او اندر عذاب او عجب مانده که ذوق این ز چیست و آن عجب مانده که این در حبس کیست هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست هین چرا زردی که اینجا صد دواست همنشینا هین در آ اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن ب ۳۰۵۳– ۳۰۴۱ مَطلَع: جای پدید آمدن.

احتیال: حیلت کردن، چاره کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۵

جاسوس: استعارت از عقل جزئی، و قیاس های عقلانی.

مِرصاد: جای دیده بان. جایی که نگهبان در آن می ایستد.

در بند عدم: سرحد عالم نادیدنی. آن جا که اندیشه آدمی بدان راه ندارد. (عقل جزئی را آن نیرو نیست که دریابد خیال از کجا پدید می آید.) قَبضِ اعمی: ولی محمد اکبرآبادی و به پیروی از او نیکلسون و بعض شارحان مثنوی نوشته اند: هنگامی اثر شرعی بر بیع مترتب می شود که خریدار مبیع را ببیند و اگر خریدار کور باشد قبض مبیع کافی است. این توجیه مأخذی ندارد و در صحت بیع کور (بخصوص) در هیچ یک از مذهب ها قبض شرط نیست. قبضِ اعمی در این بیت به معنی لغوی و مصطلح آن است که کور چون چیزی را به دست گرفته سخت بدان می چسبد و رها نمی کند.

تُقَی: پرهیزکاری. (آن که تقوی دارد، رستگار است.) پروردگار روزی جسمانی بندگان را مقرر فرموده است اللَّهُ الَّذِی خَلَقَکُمْ ثُمَّ رَزَقَکُمْ. (روم، ۴۰) و روزی بعضی را بیش از بعض دیگر قرار داده وَ اللَّهُ فَضَّلَ بَعْضَکُمْ عَلی بَعْضٍ فِی

الرِّزْقِ. (نحل، ۷۱) روزی روحانی نیز چنین است. مردمان بر طینت های گوناگون آفریده شده اند و آثار آن در تصورها و خیال های آنان پدید می آید. خیال هایی نیک و خیال هایی زشت.

گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی ۲۷۸/ ۲ و این خیال هاست که در جسم و حرکات جسمانی اثر می گذارد.

آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی می گدازد همچو موم از آتشی ۵۹۵- ۵۹۴/ ۲ این خیال ها در ذهن، بی اختیار پدید می آید و منشأ اثرهای گونه گون- نیک یا بد- می شود. چگونه این خیال ها پدید می آید؟ چرا یکی را خیال ها نیکوست و در باغستان به سر می برد، و یکی را خیال ها زشت است و در آن می گدازد. کسی را به دانستن آن راه نیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۶

ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جزر و مدّ بحر بی نشان

ز آن بیابان این عمارت ها رسید ملک و شاهی و وزارت ها رسید ۲۷۷۱- ۲۷۷۰/ ۶ حال که چنین است باید کوروار دامن مرد الهی را گرفت و بدان چسبید و گفت:

ما که ایم این را؟ بیا ای شاه من طالعم مُقبِل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه که ز آسیب ذَنَب جان شد سیاه

از خیال و وهم و ظن بازش رهان از چَه و جَور رسن بازش رهان ۲۷۸۸- ۲۷۸۶/ ۶ اگر عنایت حق تعالی دستگیر نباشد بنده همچنان بر جای می ماند. در رنج خیال بد گرفتار، نه نیروی رها شدن نه پای رفتار. نمونه آن غلام امیر است و امیر، که در داستان

آینده شرح فرموده است. غلام رمز کسی است که عنایت حق را یافته و امیر رمز آن که خیال یافته.

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سُنقُر هَلا بردار سر طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر تا به گرمابه رویم ای ناگزیر سنقر آن دم طاس و منـدیلی نکو بر گرفت و رفت با او دو به دو مسجدی بر ره بُـِد و بانگ صَـِلا آمـد اندر گوش سُـِنقر در مَلا بود سنقر سخت مولَع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز تو بر این دکّان زمانی صبر کن تا گزارم فرض و خوانم لَم یکُن چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وِردها فارغ شدند سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت گفت ای سنقر چرا نایی برون؟ گفت می نگذاردم این ذو فنون صبر کن نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد پاسخش این بود می نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم گفت آخر مسجد اندر، کس نماند کیت وا می دارد؟ آن جا کت نشاند؟ گفت آن که بسته استت از برون بسته است او هم مرا در اندرون آن که نگذارد تو را کآیی درون می نبگذارد مرا کآیم برون آن که نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون اصل ماهی

آب و حیوان از گِل است حیله و تـدبیر اینجا باطل است قفل زفت است و گشاینـده خـدا دست در تسلیم زن و انـدر رضا ذرّه ذرّه گر شود مفتاح ها این گشایش نیست جز از کبریا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۸

چـون فراموشت شود تـدبیر خویش یـابی آن بخت جوان از پیر خویش چون فراموش خودی یـادت کننـد بنـده گشـتی آن گه آزادت کنند ب ۳۰۷۵- ۳۰۵۴ مأخذ این داستان، چنان که مرحوم فروزانفر نوشته اند، معارف بهاء ولد است و مکتوبات مولانا و در اینجا آن را از نامه نود و دوم مولانا می آوریم: «چنان که بنده ای خواجه را گفت بر در مسـجد بنشـین تا من در آیم نماز کنم و بیرون آیم طـاس را با تو به حمام برم چو محتاج گشتی. خواجه گفت بلی و برون در نشـست غلام در مسـجد دیر مانـد. خواجه آواز داد که ای غلام برون آی که سـخت بی گـاه است تا به حمام رویم. غلام آواز داد که باش. مرا نمی هلنـد که از مسـجد بیرون آیم. خواجه گفت اندر مسـجد غیر تو نیست تو را که نمی هلد تا برون آیی گفت همان کس که تو را نمی هلد که در مسجد آیی.» (مکتوبات مولانا جلال الدین، ص ۱۷۵) نماز باره: «باره» پسوند است و معنی آن دوست داشتن بسیار.

هر کجا باشـد ریاضت باره ای از لگـدهااش نباشد چاره ای ب ۲۰۰۸/ ۴ سُـنقر: (ترکی) پرنده شکاری، شاهین. لیکن در اینجا اسم خاص است.

مِندیل: بیشتر به معنی دستمال و دستار است و در این بیت به معنی لنگ.

گِل: گلی که با آن سر می شویند، گل سر شوی، گل

شیرازی.

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم (گلستان سعدی) التون: (ترکی) طلا. و در این بیت اسم خاص است.

ناگزیر: که وجودت لازم است. کار آمدی.

بانگ صَلا: دعوت به نماز.

مولَع: سخت آزمند، حریص.

دکان: سکو، که بر در بعض خانه ها و مسجدها می ساختند برای نشستن: «و بر من بیش از آن نبود که بر در خویش دو دکان کردم.» (ترجمه بلعمی، به نقل از لغت نامه) فَرض: واجب، نماز واجب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۶۹

لَم یَکُن: مقصود جمله ای از سوره اخلاص است: وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً أَحَدٌ. یا سوره بَیِّنَه که با جمله «لَم یَکُن» آغاز می شود، یا کنایت از مطلق قرآن است.

وِرد: مقصود دعاهایی است که از پس نماز خوانند. تعقیب ها.

ذُو فنون: خداوند فن ها. مقصود عشق حق تعالی است و توجه او.

همچو مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی ۱۱۹۰/ ۵ روشنی: که از تو دلم روشن است.

گوش: کنایت از خاطر.

تیبا: مکر، حیله.

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیف است گر صادق و جدّ است و گر عشوه و تیبا (دیوان کبیر، ب ۳۵۹۶۶، به نقل از فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر) به معنی داستان و گفتار نیز:

هین بچِه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او ۱۴۳۶/ ۶ اصل ماهی:

گر چه در خشکی هزاران رنگ هاست ماهیان را با یبوست جنگ هاست ۵۰۳/ ۱ این داستان نیز به دنبال داستان های پیش است که شناختن بوی یوسف خاص یعقوب بود و برادران از آن محروم بودند. و صوفی در سفره بی نان، آن می دید که

دیگران نمی دیدند. همچنین است عبادت، خاصه نماز که معراج مؤمن است. و مؤمن در مسجد همانند ماهی است در آب. و سرانجام بدین نکته اشارت می کند که خدای تعالی هر کس را بر سرشتی آفریده است، لیکن با روی آوردن بنده به حق و تسلیم برابر خواست او، و فراموش کردن خود و تدبیرهای خود می توان درون را اصلاح کرد و قفلی را که بر دل نهاده است گشود.

سایه یزدان بود بنده خدا مرده او زین عالم و زنده خدا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۷۰

دامن او گیر زوتر بی گمان تا رهی در دامن آخر زمان ۴۲۴- ۴۲۳/ ۱

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرای منکران قوله حَتَّی إِذا استَیأَسَ الرُّسُل

اشاره

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرای منکران قوله حَتَّی إِذا استَیأَسَ الرُّسُلُ

انبیا گفتند با خاطر که چند می دهیم این را و آن را وعظ و پند چند کوبیم آهن سردی ز غَی در دمیدن در قفص هین تا به کی جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است نفس اوّل راند بر نفسِ دُوم ماهی از سر گنده باشد نه ز دم لیک هم می دان و خر می ران چو تیر چون که بَلِّغ گفت حق شد ناگزیر تو نمی دانی کزین دو کیستی جهد کن چندان که بینی چیستی چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکّل می کنی آن کار را تو نمی دانی که از هر دو کیی غرقه ای اندر سفر یا ناجیی گر بگویی تا ندانم من کیم بر نخواهم تاخت در کشتی و یم من در این ره ناجیم یا غرقه ام کشف گردان کز کدامین فرقه ام من نخواهم رفت این ره با گمان

بر امید خشک همچون دیگران هیچ بازرگانیی ناید ز تو ز آن که در غیب است سرّ این دو رو تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نه سود دارد نه زیان بل زیان دارد که محروم است و خوار نور او یابد که باشد شعله خوار چون که بر بوک است جمله کارها کار دین اولی گزین یابی رها نیست دستوری بدین جا قَرعِ باب جز امید اللّهُ أعلَم بالصَّواب ب ۳۰۹۱- ۳۰۷۶ حَتَّی إِذا استَیأسَ الرُّسُل: نگاه کنید به: شرح بیت: ۲۰۳۲/ ۳.

با خاطر گفتن: حدیث نفس کردن، پیش خود تصور کردن.

غَیّ: در لغت به معنی گمراهی است، و در این بیت در معنی بی هوده و عبث ظهور دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۷۲

در قَفص دمیدن: کنایت از کار بی فایدت کردن، نظیر آب در غربال ریختن.

قضا و وعده: «وعده» را سبزواری «ازلی» معنی کرده است، و بعض شارحان به معنی «وعید» گرفته اند، لیکن ظاهراً وعده به معنی «میعاد» است یعنی آن چه خدا برای بنده مقدر فرموده (آدمی بر وفق آن چه سر نوشت اوست کار می کند)، و نیم بیت دوم توضیح همین مطلب است که هر گاه اشتهایی نباشد کس پی خوردنی نخواهد رفت، اگر قضای الهی بر این منکران نرفته است، چرا پند نمی گیرند.

نفس اول: بعض شارحان نفس اول را «نفس کل» معنی کرده اند و نفس دوم را «نفس انسانی». مولانا در دیوان کبیر به «جان دوم» اشارت کرده است.

جان دوم را که ندانند خلق مغلطه گوییم به جانان سپرد (دیوان کبیر، ب ۱۰۵۲۵) می توان نفس اول را به معنی «قضای الهی» گرفت (آن چه برای آفریدگان

در علـم خـدا گذشــته)، و نفس دوم را تحقـق آن در عـالم وجـود. (هر کس پی آن چـه خـدا برای او مقرر فرمـوده می رود.) گندیـدن مـاهی از سـر: تعبیر دیگری است برای روشن سـاختن مطلب نیم بیت نخست، چنـان که تباهی ماهی از گندیـدن سـر اوست، شقاوت انسان ها نیز از چیزی است که قضای الهی برای آنان خواسته.

بَلِّغ: گرفته از قرآن کریم است: یا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ: ای پیامبر آن چه از پروردگار تو به تو فرسـتاده شده برسان. (مائده، ۶۷) یَم: دریا.

تاجر ترسـنده طبع: اشارت است به حدیث: «التَّاجِرُ الجبانُ مَحرُومٌ وَ التَّاجِرُ الجَسُورُ مَرزُوقٌ.» (احادیث مثنوی، ص ۹۰، از الجامع الصـغیر) و فرموده ی امیر مؤمنـان (ع) است: «التَّاجِرُ مُخاطِرٌ وَ رُبَّ یَسِیرٍ أنمَی مِن کَثیر.» (نهـج البلاغه، نامه ۳۱) شیشه جان: که توان سختی کشیدن ندارد. که از به خطر انداختن خود می ترسد. محتاط.

شُعله خوار: کنایت از خود را به خطر اندازنده. بلاکش که از سختی نهراسد. دل به دریا زن.

بوک: مخفف بود که.

کزین: اشارت به دین است. (دین موجب رستگاری توست.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۷۳

وَ اللَّهُ أعلَم بالصّواب: و خدا بدان چه راست است داناست.

در بیت ۲۶۶۹/ ۳، مولانا چنان که شـیوه اوست به مناسبت، داستان هایی به میان آورد و بحث های دقیقی را عنوان فرمود. طرح این بحث ها بدین نتیجه می رسد که هر چند شـقاوت و سـعادت هر کس از روز ازل در علم خدا گذشـته است، و آن که رقم شقاوت بر او رفته است پند راهنمایان را نمی پذیرد، اما وظیفه راهنماست که در هر حال از هدایت گمراهان باز نایستند. سپس

به مقلّدان توصیه می کند که هر چند عاقبت کار بر همگان جز خدا پوشیده است و مقلّد نمی داند رقم شقاوت بر او رفته است یا سعادت، و به گفته مولانا غرقه است یا نجات یافته، باید همچنان در کار باشد و نومید نگردد و به امید لطف حق برود.

بیان آن که ایمان مقلّد خوف است و رجا

بیان آن که ایمان مقلّد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک بامداداں چون سوی دکّان رود بر امید و بوک روزی می دود بوک روزی نبودت چون می روی خوف حرمان هست تو چونی قوی خوف حرمان ازل در کسب لوت چون نکردت سست اندر جست و جوت؟ گویی گر چه خوف حرمان هست پیش هست اندر کاهلی این خوف بیش هست در کوشش امیدم بیشتر دارم اندر کاهلی افزون خطر پس چرا در کار دین ای بد گمان دامنت می گیرد این خوف زیان یا ندیدی کاهل این بازار ما در چه سودند انبیا و اولیا زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود اندر این بازار چون بستند سود آتش آن را رام چون خلخال شد بحر آن را رام شد حمّال شد آهن آن را رام شد چون موم شد باد آن را بنده و محکوم شد ب ۳۱۰۲-۳۰۹۲ مُقلّد: در تعبیر مولانا کسی است که در مسائل اعتقادی از راهبری تقلید کند، اما خود حقیقت را نداند. تقلید در اعتقادات در برخی مذهب ها جایز است و بعض علمای شیعه نیز آن را جایز دانسته اند.

داعی: انگیزه، محرک.

گردن چو دوک شدن: کنایت از رنج بردن و لاغر گردیدن.

حِرمان: نومیدی.

خوف حرمانِ ازل، ترس از آن

که روزی برای او مقدّر نباشد. (اگر کارها را به تقدیر وامی گذاری، چرا پیِ کسب روزی می روی، چرا بدین نمی اندیشی که شاید روزیت مقدّر نباشد، حال که چنین است، چرا این کوشش را در راه کسب توفیق به کار نمی بری و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۷۵

کار خود را به سر نوشت وامی گذاری.) رام شدن آتش: اشارت است به داستان حضرت ابراهیم (ع) و نمرود.

رام شدن بحر: اشارت است به داستان موسی (ع) و شکافته شدن نیل برای او.

رام شدن آهن: اشارت است به داستان حضرت داود.

بنده شدن باد: اشارت است به حضرت سلیمان، چنان که در قرآن کریم است: وَ لِسُلَيْمانَ الرِّيحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَ رَواحُها شَهْرٌ. (سباء، ۱۲) باید امیدوار بود و از عنایت حق نومید نشد، که نومید بودن و نکوشیدن گناهی است بزرگ. آن که به حقیقت نرسیده و در مرحله تقلید است، پیوسته باید بکوشد و در بیم و امید به سر برد و رفتار پیمبران را سر مشق خود قرار دهد. آنان با اینکه از مردم روی گردانی و نافرمانی و جفا می دیدند، از کار باز نایستادند. به سر نوشت آن مردم از شقاوت و سعادتی که خدا برای آنان مقدّر فرموده ننگریستند، چرا که می دانستند با کوشش و ریاضت و استعانت از خدا می توان آن را دگرگون ساخت.

در این بیت ها چنان که شیوه اوست کاهلان و عُذر آوران را متنبّه می سازد که چگونه در کسب و کار دنیا با کوشش به دکان می روید، حالی که ممکن است در آن روز برای شما سودی مقرر نشده باشد. پس چرا این جهد را در کار آخرت و درخواست توفیق

از خدا به کار نمی برید؟ و چرا به پیمبران اقتدا نمی کنید که با آن همه سختی ها که دیدند از هدایت مردم باز نایستادند، و سرانجام بدان چه می خواستند رسیدند تا آن جا که طبیعت رام آنان گردید.

بیان آن که رسول علیه السّلام فرمود انّ للّه تعالی اولیاء اخفیاء

بیان آن که رسول علیه السّلام فرمود انّ للّه تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند شُهره خلقان ظاهر کی شوند این همه دارند و چشم هیچ کس بر نیفتد بر کیاشان یک نفس هم کرامتشان هم ایشان در حرم نامشان را نشنوند ابدال هم یا نمی دانی کرم های خدا کو تو را می خواند آن سو که بیا شش جهت عالم همه اکرام اوست هر طرف که بنگری اعلام اوست چون کریمی گویدت آتش در آ اندر آ زود و مگو سوزد مرا ب ۳۱۰۸- ۳۱۰۳ إنَّ لِلّه تعالی: منشأ آن حدیثی است بدین عبارت: «إنَّ اللَّهَ یُحِبُّ الأَبرارَ الأتقیاءَ الأخفِیاءَ الّذینَ إن غابُوا لَم یُفتَقَدُوا وَ إن حَضَرُوا لَم یُعرَفُوا قُلُوبُهُم مَصابِیحُ الهُدیَ یَخرُجُونَ مِن کُلِّ غَبراءَ مُظلِمَهٍ.» (احادیث مثنوی، ص ۹۱) و این حدیث به نقل اعلام الدین دیلمی چنین است: «إنَّ اللَّهَ یُحِبّ الأتقِیاءَ الأَخفِیاءَ الَّذِینَ إذا حَضَرُوا لَم یُعرَفُوا وَ إذا غابُوا لَم یُفقَدوا. قُلُوبُهُم مَصابِیحَ الهُدَی مُنجَون من کل غبراءَ مُظلمه: همانا خدا دوست دارد پرهیزکاران پوشیده از مردم را که چون حاضرند شناخته نشوند و چون غایب اند از آنان نپرسند دل هاشان چراغ های هدایت است از هر گرد تیره ای نجات یافته اند.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۷۲، و نگاه کنید به: نهج البلاغه، خطبه متقین) و در قرآن کریم از اینان به «عباد الرحمن» تعبیر شده است قوم دیگر: آنان که برابر فرمان

خدا تسلیم اند و چون و چرا ندارند، حجّت و استدلال نمی آوردند. اولیای حق که جز خدا کسی آنان را نمی شناسد.

نامشان از رشک حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند ۲/ ۹۳۲ پنهان رفتن: ناشناس ماندن، پوشیده بودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۷۷

کیا: پادشاهی و بزرگی.

خطبه شاهان بگردد و آن کیا جز کیا و خطبه های انبیا ۱/ ۱۱۰۳ در حرم بودن: کنایت از پوشیده بودن.

اعلام: به فتح همزه بهتر است. اعلام کنایت از نشانه حکومت است و اگر به کسر همزه خوانده شود به معنی فرا خواندن و دعوت. در بیت های ۳/ ۲۸۹۹ به بعد دسته ای را وصف کرد که برابر مردان حق به جدال ایستادند و کاهلی خود را به شقاوت ازلی نسبت دادند. این دسته در مرتبه فرودین اند و مقابل آنان اولیای حق اند که خدایشان به سوی خود می خواند: یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّهُ ارْجِعِی إِلی رَبِّکِ. (فجر، ۲۷)

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن أنس رضی اللَّه عنه و ناسوختن

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن أنس رضی اللَّه عنه و ناسوختن

از أنس فرزند مالک آمده است که به مهمانی او شخصی شده است او حکایت کرد کز بعد طعام دید أنس دستار خوان را زَرد فام چرکن و آلوده، گفت ای خادمه اندر افکن در تنورش یک دمه در تنور پُر ز آتش در فکند آن زمان دستار خوان را هوشمند جمله مهمانان در آن حیران شدند انتظار دودِ کَندُوری بُدند بعد یک ساعت بر آورد از تنور پاک و اسپید و از آن اوساخ دور قوم گفتند ای صحابیِّ عزیز چون نسوزید و مُنَقَّی گشت نیز گفت ز آن که مصطفی دست و

دهـان بس بمالیـد انـدر این دسـتار خوان ای دل ترسـنده از نار و عـذاب با چنان دست و لبی کن اقتراب چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چه ها خواهـد گشاد؟ مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد خاك مردان باش ای جان در نبرد بعد از آن گفتنـد بـا آن خـادمه تو نگویی حال خود با این همه چون فکنـدی زود آن از گفت وی؟ گیرم او بُرده است در اسـرار پی این چنین دسـتار خوان قیمتی چون فکندی اندر آتش ای ستی؟ گفت دارم بر کریمان اعتماد نیستم ز اکرامِ ایشان ناامید میزری چه بود؟ اگر او گویـدم در رَو انـدر عین آتش بی نَـدم انـدر افتم از کمـال اعتماد از عبادُ اللَّه دارم بس امیـد سـر در انـدازم نه این دسـتار خوان ز اعتماد هر کریم راز دان ای برادر خود بر این اکسـیر زن کم نبایـد صـدق مرد از صدق زن آن دل مردی که از زن کم بود آن دلی باشد که کم ز اشکم بود ب ۳۱۲۸- ۳۱۰۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۷۹

این داسـتان را انقروی از نُزهه النـاظر از قتـاده بن نعمان آرد که: «کان عنـد انس رضـی اللَّه عنه منـدیلٌ إذا اتّسـخ ألقاه فی النار فینظف و یقول إن النَّبیّ علیه السـلام مَسَح به وجهَه وَ النَّار لا تأکل شـیئا مَرَّ علی وجوه الانبیاء او غطیت به: انس را دستمالی بود که چون آلوده می شد در آتشـش می افکند و پاکیزه می شد. می گفت رسول (ص) آن را به رخ خود کشـیده و آتش چیزی را که بر روی پیمبران بگذارد یا چهره آنان را

پوشاند نخورد.» انس بن مالک: انصاری، خادم رسول اللّه (ص) عمری دراز کرد. گویند نود و نه سال زیست. (قاموس الرجال، از استیعاب) روزی که جمعی از صحابه برای شهادت دادن بر داستان غدیر بر پا خاستند انس و براء بن عازب بر نخاستند. علی (ع) او را نفرین کرد و سر وی بیماری برص گرفت. هنگامی که حجاج بن یوسف ولایت مدینه داشت برای خوار ساختن او بر گردنش مهر نهاد. عامه روایتی در مدح او آورده اند که رسول (ص) او را به فراوانی مال و اولاد دعا کرد.

مرحوم شوشتری نویسد: این دعای خیر نیست چه در قرآن کریم است: فَلا تُعْجِبْکَ أَمْوالُهُمْ وَ لا أَوْلادُهُمْ. (توبه، ۵۵) زرد فام: زرد رنگ (از آلوده شدن به طعام).

یک دمه: (یک+ دم+ ه) یک لحظه، اندکی.

هوشمند: ممکن است صفت خادمه گرفت یا قید (هوشمندانه).

کَندوری: دستارخوان. «بر این سفره آسمان نگر به قرص های ستارگان و کاکی ماه در میانه، بر کندوری شَعر هوا.» (معارف بهاء ولد، ص ۲۸۶، به نقل از فرهنگ معین) اوساخ: جمع وَسَخ: چرک.

مُنقَّی: پاکیزه.

اقتراب: نزدیکی. کنایت از بوسه زدن.

نبرد: کنایت از مجاهدت و ریاضت.

میزر: مئزر، ازار، ملحفه، هر چه بدن را پوشد. سربند. در بیت مورد بحث، مطلق پارچه (دستمال، دستار خوان).

نَدَم: پشیمانی.

اعتماد: باید برای رعایت قافیت «اعتمید» خوانده شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸۰

عبادُ اللّه: بندگان خدا. ظاهراً اشارت است به آیه: عِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِینَ یَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً. (فرقان، ۶۳) سخن از خاصان بود و مقام بلند آنان نزد خدا. در این بیت ها یکی از معجزه های سرور خاصان عالم را بیان می کند و آن تصرف در خاصیت موجودات

است.

قصّه فریاد رسـیدن رسول علیه السّلام کاروان عرب را که از تشـنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

اشاره

قصّه فریاد رسیدن رسول علیه السّلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

انـدر آن وادی گروهی از عرب خشـک شـد از قحط بارانشـان قِرَب در میـان آن بیابان مانـده کاروانی مرگ خود بر خوانـده ناگهـانی آن مُغیثِ هر دو کَون مصـطفی پیـدا شـد از ره بهر عَون دیـد آن جا کاروانی بس بزرگ بر تفِ ریگ و ره صـعب و سترگ اشترانشان را زبان آویخته خلق انـدر ریگ هر سو ریخته رحمش آمـد گفت هین زوتر روید چند یاری سوی آن کُثبان دوید گر سیاهی بر شتر مشک آورد سوی میر خود به زودی می برد آن شتربان سیه را با شتر سوی من آرید با فرمان مُرّ سوی کُثبان آمدنـد آن طالبان بعد یک ساعت بدیدند آن چنان بنده ای می شد سیه با اشتری راویه پُر آب چون هدیه بَری پس بدو گفتنـد می خواند تو را این طرف فَخرُ البَشر خَیرُ الوَرَی گفت من نشناسم او را کیست او گفت او آن ماه رویِ قند خو نوع ها تعریف کردنـدش که هست گفت مانـا او مگر آن شـاعر است که گروهی را زبون کرد او به سـحر من نیـایم جانب او نیم شبر کش کشـانش آوریدنـد آن طرف او فغـان برداشـت در تَشـنیع و تَـف چـون کشـیدندش به پیش آن عزیز گفت نوشـید آب و برداریـد نیز جمله را ز آن مَشـک او سـیراب کرد اشـتران و هر کسـی ز آن آب خـورد راویه پر کرد و مَشـک از مشـک او ابر گردون خیره ماند از رشک او این کسی دیده

است کز یک راویه سرد گردد سوز چندان هاوِیَه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸۲

این کسی دیده است کز یک مشک آب گشت چندین مشک پُر بی اضطراب ب ۳۱۴۸- ۳۱۲۹ مأخذ این داستان روایتی است از عمران بن الحصین. خلاصه آن اینکه در بیابانی رسول (ص) مرا به طلب آب فرستاد و ما سخت تشنه بودیم. به زنی که دو پای خود را میان دو مشک آب دراز کرده بود رسیدیم. پرسیدیم فاصله مردم تو با آب چه مقدار است؟ گفت یک روز و یک شب راه ... گفتم نزد رسول خدا (ص) بیا! گفت رسول (ص) کیست؟ او را نزد پیمبر (ص) بردیم. زن بدو نیز آن گفت که به ما گفته بود. پیمبر فرمود تا آب او را در ظرفی ریختند. ما چهل تن بودیم از آن آب سیر شدیم و مشک های خود را پر کردیم و یکی از ما هم که نیازمند غسل بود، غسل کرد و ظرف همچنان پر آب بود سپس او را انعام فرمود و او به سوی قوم خود رفت و گفت در راه پیمبری یا ساحری را دیدم. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۱۷- ۱۱۸) حدیثی را که فروزانفر آورده در صدر و ذیل آن جای اشکال است. در صدر آن روایت آمده است که رسول (ص) خفته بود تا آفتاب بر آمد. و در ذیل آن چنان که دیدیم خالی کردن آب از مشک بی رخصت زن.

مجلسی در باب جوامع المعجزات رسول (ص) از قرب الاسناد روایت کند که هنگام باز گشت از تبوک، یاران پیغمبر سخت تشنه بودند و از او آب

خواستند پیمبر (ص) ابو هریره را فرمود آبی همراه داری؟ گفت به اندازه قدحی در میضاتم «۳۷» هست.

فرمود بیاور. پس آن چه در آن بود در قدحی ریخت و گفت بانگ بردار که هر که آب می خواهد بیاید. یاران او آمدند رسول (ص) آب می ریخت و ابو هریره به آنان می نوشاند تا همه سیراب شدند و ظرف های خود را پر کردند. (بحار الانوار، ج ۱۷، ص ۲۳۴) قِرَب: جمع قِربَه: مشک.

مرگ خود بر خواندن: آماده مرگ شدن، خود را در حال مرگ دیدن.

عون: یاریگری.

---

(۳۷) میضاه مطهره آب دستان. ظرفی (از چرم) که در آن آب نگاه دارند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸۳

آویخته: برون آمده از تشنگی.

کُثبان: جمع کَثیب: تل ریگ.

مُرّ: در لغت بیشتر به معنی تلخ است ولی به معنی قطع، لازم و جز آن نیز به کار رفته است.

راویه: مشک.

خَیرُ الوَری: بهترین آفریدگان. قند خو: نیکو خلق، خوش خو.

نوع ها تعریف کردن: گونه گون شناساندن. نشانه چند دادن.

شِبر: وجب.

تشنیع: سرزنش، دشنام.

تَف: کنایت از سخن درشت.

هاوِیه: یکی از نام های دوزخ است، و در این بیت مقصود گرما زده و تشنه است.

مولانا معجزه ای را که به دعای رسول (ص) پدید آمده چنان که شیوه اوست با تصرف های شاعرانه افزایش و کاهش داده است و این گونه استنباطها از حدیث و پرداختن آن به صورت های گونه گون در گفتار عارفان مسلمان فراوان دیده می شود.

مشک خود رو پوش بود و موج فضلِ می رسید از امر او از بحرِ اصل آب از جوشش همی گردد هوا و آن هوا گردد ز سردی آب ها بلکه بی علّت و بیرون زین حِکَم آب رویانید تَکوین از عدم تو ز

طفلی چون سبب ها دیده ای در سبب از جهل بر چفسیده ای با سبب ها از مسبِّب غافلی سوی این رو پوش ها ز آن مایلی چون سبب ها رفت بر سر می زنی ربَّنا و ربَّناها می کنی ربّ می گوید برو سوی سبب چون ز صُنعم یاد کردی ای عجب گفت زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه گویدش رُدُّوا لَعادُوا کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق سست لیک من آن ننگرم رحمت کنم رحمتم پُرّ است بر رحمت تنم ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از کرم این دم چو می خوانی مرا قافله حیران شد اندر کار او یا محمد چیست این ای بحر خو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸۴

کرده ای رو پوش مشک خُرد را غرقه کردی هم عرب هم کرد را ب ۳۱۶۱- ۳۱۴۹ رو پوش: کنایت از وسیلت ظاهری برای ظاهر بینان. بعض شارحان رو پوش را صفت مشک گرفته و پر و لبالب معنی کرده اند.

حِکَم: جمع حکمت: وسیلت، سبب.

تکوین: هست شدن، و در اینجا به معنی «اراده اللّه» است که خدا مسبب الاسباب است و فعال ما یشاء.

از عدم رویانیدن آب: چنان که در طوفان نوح (ع).

رَبّنا: پروردگار ما. (که بیشتر در حالت دعا و استغاثه گویند.) از صنع یاد کردن: به سبب متوسل شدن.

رُدُّوا لَعَادُوا: گرفته از قرآن کریم است، در باره دوزخیان که باز گشت به دنیا را آرزو کنند.

پروردگار فرمایـد: وَ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ. و اگر باز گردانده شوند، بدان چه از آن نهی شان کرده اند بر می گردند و همانا آنان دروغ گویان اند. (انعام، ۲۸) پر بودن رحمت:

کنایت از فراگیر بودن (همگان را).

رحمت تنیدن: کار بر وفق بخشایش کردن و از گناه چشم پوشیدن.

بحر خو: دارای خلق فراخ که وَ إِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیم. (قلم، ۴) عامه مردم پیدایش هر چیز را زاده علت و سبب می بینند. مولانا نیز در مطاوی مثنوی، درست شمردن این اندیشه را تذکر می دهد. در اینجا هم اشارت می کند که آب در اثر غلیان، هوا می گردد و هوا آب، اما این تمام علت نیست. اگر خدا خواهد از عدم وجود می آفریند، لیکن عقل های ناقص با سبب خو گرفته اند و از مسبب غافل اند.

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک تو به بالاتر نگر ای مرد نیک ۱/ ۸۴۲ و چون از سبب سودی نبردند پی مسبب روند و گویند پروردگار از این پس تو را قادر مطلق دانیم. پروردگار فرماید با آن که پیمان شکنی شما را می بینم باز بر شما رحمت می کنم.

مَشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن اللَّه تعالی

مَشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن اللَّه تعالی

ای غلام اکنون تو پُر بین مشک خود تا نگویی در شکایت نیک و بد آن سیه حیران شد از برهان او می دمید از لا مکان ایمان او چشمه ای دید از هوا ریزان شده مشک او رو پوش فیض آن شده ز آن نظر رو پوش ها هم بر درید تا معیَّن چشمه غیبی بدید چشم ها پر آب کرد آن دم غلام شد فراموشش ز خواجه وز مقام دست و پایش ماند از رفتن به راه زلزله افکند در جانش الهَ باز بهر مصلحت بازش کشید که به خویش آ باز رَو ای

مُستفید وقت حیرت نیست حیرت پیش توست این زمان در ره در آ چالاک و چست دست های مصطفی بر رو نهاد بوسه های عاشقانه بس بداد مصطفی دست مبارک بر رخش آن زمان مالید و کرد او فرّخش شد سپید آن زنگی و زاده حبش همچو بدر و روز روشن شد شبش یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش اکنون رو بِده وا گوی حال او همی شد بی سر و بی پای مست پای می نشناخت در رفتن ز دست پس بیامد با دو مشک پر روان سوی خواجه از نواحی کاروان ب ۳۱۷۵- ۳۱۶۲ غلام: نگاه کنید به: بیت ۳۱۳۵/ ۳.

نیک و بد گفتن ...: خرده گرفتن، اعتراض کردن.

از لا مکان ایمان دویدن: در درون دل احساس ایمان کردن. اشارت است بدان که هدایت از جانب خداست که «یهدی مَن یَشاء.» (پرده های حسی از میان برداشته شد و غلام حقیقت را دید و دانست، آن که در پس اسباب های ظاهری کار می کند مسبب الاسباب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸۶

است.) باز کشیدن: از حالت حیرت به حالت صحو در آوردن. نگاه کنید به: داستان زید، در پایان دفتر نخست. مخصوصا از بیت ۳۶۵۶/ ۱ به بعد.

دلال: بیشتر به معنی ناز و غمزه به کار رفته است، لیکن در این بیت به معنی دل ربایی و زیبایی است.

این داستان نیز چون داستان مندیل در آتش افکندن خادمه انس پسر مالک، برای نشان دادن حقیقتی است که مولانا بارها در مطاوی مثنوی بدان اشارت کرده است و آن اینکه هر چند در این عالم کارها بر اسباب است، اما سبب ها رو پوش کار است و در اختیار

مسبب الاسباب، اگر خواهد سبب را به هم می زند.

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خونت گرفت و خدا تو را به دست من انداخت

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خونت گرفت و خدا تو را به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند از تحیّر اهل آن دِه را بخواند راویه ما اشتر ما هست این پس کجا شد بنده زنگی جبین این یکی بدری است می آید ز دور می زند بر نور روز از روش نور کو غلام ما مگر سر گشته شد؟ یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟ چون بیامد پیش گفتش کیستی از یمن زادی و یا تُرکیستی کو غلامم را چه کردی راست گو گر بکشتی وانما حیلت مجو گفت اگر کشتم به تو چون آمدم چون به پای خود در این خون آمدم کو غلام من؟ بگفت اینک منم کرد دست فضل یزدان روشنم هر چه می گویی؟ غلام من کجاست هین نخواهی رَست از من جز به راست گفت اسرار تو را با آن غلام جمله وا گویم یکایک من تمام ز آن زمانی که خریدی تو مرا تا به اکنون باز گویم ماجرا تا بدانی که همانم در وجود گر چه از شبدیز من صبحی گشود رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک ب ۳۱۸۸- ۳۱۷۶ راویه: مشک آب.

زنگی جبین: کنایت از سیاه چهره.

بدر: ماه تمام، و در اینجا کنایت از سپید چهره و زیبا رو.

از یمن و ترک زادن: کنایت از سپید چهره بودن.

شبدیز: (مرکب از شب+ دیز: رنگ) سیه فام.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸۸

از

شبدیز صبح گشودن: از سیاهی به سپیدی در آمدن.

تن شناسان زود ما را گم کنند آب نوشان ترک مَشک و خُم کنند جان شناسان از عددها فارغ اند غرقه دریای بی چون اند و چند جان شو و از راه جان جان را شناس یارِ بینش شو نه فرزند قیاس چون ملک با عقل یک سر رشته اند بهر حکمت را دو صورت گشته اند آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت وین خرد، بگذاشت پرّ و فر گرفت لاجرم هر دو مُناصِر آمدند هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند هم ملک هم عقل حق را واجدی هر دو آدم را مُعین و ساجدی نفس و شیطان بوده ز اوّل واحدی بوده آدم را عدوّ و حاسدی آن که آدم را بدن دید او رمید و آن که نور مُؤتمن دید او خمید آن دو دیده روشنان بودند از این وین دو را دیده ندیده غیر طین این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند چون نشاید بر جهود انجیل خواند کی توان با شیعه گفتن از عمر کی توان بربط زدن در پیش کر لیک گر در دِه به گوشه یک کس است های هویی که بر آوردم بس است مستحقِّ شرح را سنگ و کلوخ ناطقی گردد مُشّرِح با رسوخ ب ۳۲۰۲- ۳۱۸۹ تن شناس: کسی که تنها ظاهر را می بیند و با شناخت عارضه های جسمی، یکی را از دیگری تمیز می دهد.

ما: ضمیر «ما» به غلام باز می گردد، اما از زبان کسانی است که عارضه ها را رها کرده سراپا حقیقت اند.

آب نوش: کنایت از آن که حقیقت را از راه شهود می یابد نه از راه قیاس

و استدلال.

مشک و خم: استعارت از وسیلت.

جان شناس: جان جوهر هستی است و جان شناسان شناسندگان آن حقیقت اند.

از عدد فارغ بودن: به تعینات نگاه نکردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۸۹

در جهان وحدت حق، این عدد را گُنج نیست وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار (دیوان کبیر، ب ۱۱۳۳۴) فرزند قیاس: فیلسوف پیرو علوم عقلی.

یک سر رشته بودن:

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند ۳/ ۴۰۵۴ پر گذاشتن: رها کردن. (خرد برای شناخت حق نیازی به پر ندید، پر را رها کرد و فر الهی را گرفت.) مُناصر: یاریگرِ یکدیگر.

واجد: دریابنده و شناسنده است.

آدم: بعض شارحان آن را مطلق انسان معنی کرده اند، لیکن مقصود آدم (ع) است. و هر دو کنایت از فرشته و عقل.

آن که آدم را بدن دید: شیطان.

نور مؤتمن: مؤتمن: امین گرفته، مورد اعتماد. مؤتمن از آن رو که امانت الهی بدو سپرده شد، نور نبوت و خلیفه اللهی.

دو دیده روشن: فرشته و عقل.

وین دو: شیطان و نفس.

خر بریخ ماندن: کنایت از نامستقر بودن. لغزیدن. از آن رو که بیان حقیقت را صالحان و اهلان دانند و نااهلان از شنیدن آن بلغزند.

مستحق شرح: آن که دلش به نور الهی روشن است. آن که حقیقت را تواند دریافت.

مُشَرِّح: شرح دهنده. (آن را که دل به نور الهی روشن است، از سنگ و کلوخ هم حقیقت را خواهد فهمید.) به مناسبت دگرگونی رنگ غلام و ناشناختن خداوندِ او وی را، این نکته دقیق را باز گو می فرماید که شناسندگان حقیقت یا به تعبیر وی جان شناسان حقیقت را بدون توسل به

دلیل های صوری و قیاس های منطقی می شناسند و هیچ گاه به خطا نمی افتند. و آن چه

دچار خطا می شود علم صوری و کشف ناقص است چنان که در شناخت آدم فرشتگان دچار اشتباه نگردیدند و آدم را سجده کردند، اما ابلیس با توسل به قیاس خود را برتر دید، چرا که او را از خاک دید و خود را از آتش. عقل پیوسته حق را در هر لباس باشد می بیند و آن نفس است که از دیدن ظاهر به خطا درمی افتد.

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفریده از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که أَمَّن یُجِیبُ المُضطَرَّ إِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفریده از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که أَمَّن یُجِیبُ المُضطَرَّ إِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده است و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد جزو او بی او برای او بگفت جزو جزوت گفت دارد در نهفت دست و پا شاهد شوندت ای رهی منکری را چند دست و پا نهی ب ۳۲۰۵- ۳۲۰۳ اعیان: جمع عین، و عین را معنی های بسیار است و در اینجا به معنی جوهر است.

أَمَّن یُجِیب: أَ مَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ وَ یَکْشِفُ السُّوءَ: یا آن که پاسخ گوید درمانده را چون او را بخواند و واگشاید بدی را. (نمل، ۶۲) نیاز مریم و سخن آغاز کردن طفل: چنانچه در قرآن کریم است، چون مریم (ع) عیسی را میان قوم خود آورد، مردم او از وی پرسیدند این کودک از کیست؟ نه پدر تو مردی بد و نه مادرت بد کاره بود. در

چنـان حال دل مریم سوخت و نیاز او به اثبات پاک دامنیش گواهی را از غیب رسانـد و مردم او از گمان بـدی که در باره اش بردنـد باز گردیدند. (نگاه کنید به: سوره مریم، آیه های ۲۷- ۳۳) جُزوِ او: عیسـی (ع) که از مریم زاده بود بی اختیار مریم، به پاکی او گواهی داد.

گفتن جزو جزو و دست و پا شاهد شدن: اشارت است بدان چه قرآن کریم فرماید: وَ تُکَلِّمُنا أَیْدِیهِمْ وَ تَشْـهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِما کانُوا یَکْسِبُونَ. (یس، ۶۵) منکری را دست و پا نهادن: در انکار اصرار ورزیدن.

همه موجودات پیش از آن که در عالم ظهور آیند، در علم حضرت حق بودند و استعداد و تقاضای هر یک برای او معلوم بود. سپس بر حسب نیازی که داشتند (و آن نیاز را هم او بدیشان داده بود)، بر آنان افاضه وجود کرد. افاضه فیض او به وسیلت هم در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۹۲

این جهـان، وابسته به تقاضـا و اسـتحقاق است. آنان که بایـد با ارشاد خود ناقصان را به کمال برساننـد، اگر در آنان تقاضایی دیدند، دستگیریشان می کنند و گر نه دم در می کشند که:

رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند آب را در جوی اصلی باز راند ۳۰۸۹- ۳۰۸۸/ ۱

ور نباشـی مستحقِّ شرح و گفت ناطقه ناطق تو را دید و بخفت هر چه رویید از پی محتاج رُست تا بیابد طالبی چیزی که جست حق تعالی گر سماوات آفرید از برای دفع حاجات آفرید هر کجا دردی دوا آن جا رود هر کجا فقری نوا آن جا

رود هر کجا مشکل جواب آن جا رود هر کجا کشتی است آب آن جا رود آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آب از بالا و پست تا نزاید طفلک نازک گلو کی روان گردد ز پستان شیر او رو بدین بالا و پستی ها بدو تا شوی تشنه و حرارت را گرو بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا حاجت تو کم نباشد از حَشیش آب را گیری سوی او می کشیش گوش گیری آب را تو می کشی سوی زرع خشک تا یابد خوشی زرع جان را کِش جواهر مضمر است ابر رحمت پر ز آب کوثر است تا سَـقاهُم رَبُّهُم آید خطاب تشنه باش اللّهُ أعلَم بِالصَّواب ب ۳۲۱۸- ۳۲۰۶ ناطقه: قوه ای که ممیز انسان از دیگر جانداران است.

ناطق: راهنما، تعلیم دهنده تعلیم و ارشاد راهنمایان بر حسب تقاضا و استعداد طالبان است.

نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر که را می خواست جان بخشید و رفت ۱۹۵۳/ ۱ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۹۳

ناطق کامل چو خوان پاشی بود خوانش بَر، هر گونه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا هر کسی یابد غذای خود جدا ۱۸۹۶- ۱۸۹۵/ ۳ بانگ زنبور هوا: بعض شارحان بانگ زنبور هوا را صدای رعد گرفته اند (از صدای رعد بانگ آب جو را می شنوی)، و پیداست که این تفسیر خلاف ظاهر است. و بعضی گفته اند بانگ زنبور هوا به گوش تو چون بانگ آب جوست، لیکن ظاهراً معنی بیت این است که چون حقیقت جو باشی به کمترین وسیلت بدان دست می یابی، چنان که چون

تشنه شوی از بانگ زنبور آب را خواهی یافت، چرا که زنبوران (سقا) در پی آب اند و بانگ و اجتماع آنان نشان می دهد که آن جا آبی است.

نوشیدن: نیوشیدن.

من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم ننوشم قال تو ۳۵۳/ ۱ زرع جان: اضافه مشبه به به مشبّه.

مضمر: نهان.

برای جان های تشنه حق که استعداد نهفته دارند رحمت حق چون آب است و آن را سیراب می سازد.

سَقاهُم رَبُّهُم: گرفته از قرآن کریم است: وَ حُلُّوا أَساوِرَ مِنْ فِضَّةٍ وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً: و زیور بستند از دست بندهای زرین و نوشانیدشان پروردگارشان نوشیدنی پاکیزه. (انسان، ۲۱) آن که خواهان حقیقت است و تشنه آن، فیض عنایت حق بدو خواهد رسید، پس باید کوشید و ریاضت کشید تا این طلب پیدا شود.

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السّلام و ناطق شدن، عیسی وار به معجزات رسول صَلّی اللَّهُ عَلَیه و سلّم

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السّلام و ناطق شدن، عیسی وار به معجزات رسول صَلّی اللَّهُ عَلَیه و سلّم

هم از آن دِه یک زنی از کافران سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان پیش پیغمبر در آمد با خِمار کودکی دو ماهه زن را بر کنار گفت کودک سَلَّمَ اللَّهُ عَلَیک یا رسولَ اللَّه قَد جِئنا إلَیک مادرش از خشم گفتش هی خموش کیت افکند این شهادت را به گوش؟ این کیت آموخت ای طفل صغیر؟ که زبانت گشت در طفلی جَریر گفت حقّ آموخت آن گه جبرئیل در بیان با جبرئیلم من رَسیل گفت کو گفتا که بالای سرت می نبینی کن به بالا منظرت ایستاده بر سر تو جبرئیل مر مرا گشته به صد گونه دلیل گفت می بینی تو گفتا که بلی بر سرت تابان

چو بـدری کـاملی می بیاموزد مرا وصفِ رسول ز آن علوّم می رهانـد زین سـفول پس رسولش گفت ای طفلِ رَضـیع چیسـت نامت باز گو و شو مطیع گفت نامم پیش حق عبـدُ العزیز عبد عُزَّی پیش این یک مشت حیز من ز عزّی پاک و بیزار و بری حقّ آن که دادت این پیغمبری کودک دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ گفته چون اصـحاب صدر پس حُنوط آن دم ز جنّت در رسـید تـا دمـاغ طفل و مادر بو کشـید هر دو می گفتنـد کز خوفِ سُـقوط جان سپردن به بر این بوی حُنوط آن کسـی را کش معرِّف حق بود جامـد و نامیش صـد صَـدَّق زنـد آن کسـی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مر و را حارس شود ب ۳۲۳۶- ۳۲۱۹ انقروی در شرح خود از نزهه الناظر از ابو هریره روایت کند که زنی با کودکی که هیچ گاه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۹۵

سخن نگفته بود نزد رسول آمد. رسول (ص) از کودک پرسـید من کیم. گفت تو فرسـتاده خدایی. پیمبر فرمود بارَکَ اللَّهُ. این حدیث از مناقب از شمر بن عطِیَّه چنین آمده است:

«اتِیَ النَّبیُّ (ص) بِصَبِیٍّ قَد شَبّ وَ لَم یَتَکَلّم قَطُّ. فقال ادنُ مِنِّی فَدَنا. فَقَال مَن أنَا؟ قَالَ أنتَ رَسُولُ اللَّهِ.» (مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۰۱) هم از آن دِه: دهی که مرد از آن ده غلام خود را برای آب فرستاده بود و رسول (ص) غلام را به معجزه سپید رو کرد.

امتحان: آزمایش. (زن از ده برای آزمایش پیغمبر آمد تا ببیند داستان غلام درست است یا نه.) خِمار:

مقنعه، چارقد، آن چه سر را بپوشد و دامنه آن به فرود گردن تا سینه برسد. و از این معنی است «خُمر» در آیه وَ لْیَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلی جُیُوبِهِنَّ. (نور، ۳۱) سَلَّمَ اللَّهُ عَلیکَ ...: درود فرستاده خدا بر تو. ای فرستاده خدا ما به سوی تو آمدیم.

کیت افکند ...: چه کسی به گوش تو خواند که چنین شهادتی بدهی.

جَریر: گویا، جاری.

رَسیل: هم آواز، هم گفتار.

سُفول: فرودی.

رَضیع: شیر خوار.

عبد عُزَّی: عُزّی یکی از بت های عصر جاهلیت بوده است: أَ فَرَأَیْتُمُ اللَّاتَ وَ الْعُزَّی. (نجم، ۱۹) و گفته اند درختی بود در خرماستانی در سر راه مکه و عراق. پس از فتح مکه، خالد بن ولید به امر رسول (ص) آن را آتش زد.

اصحاب صدر: کنایت از عالمان.

سقوط: افتادن. کنایت از بی ایمان مردن.

حنوط: بوی خوش. آن چه از بوی خوش سازند. برای خوشبو کردن مردگان. و در این بیت حنوط استعارت از توفیق ایمان به رسالت است.

صَدَّق زَدن: تصدیق کردن.

داستانی دیگر است برای نشان دادن آن که توفیق از جانب خداست. و اگر همراه نبود باید از او خواست. چنان که توفیق کودک مادر را به شرف اسلام مشرف ساخت.

ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السّلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اشاره

ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السّلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندر این بودند کآواز صلا مصطفی بشنید از سوی عُلا خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست او ز آن آب سرد هر دو پا شست و به موزه کرد رای موزه را بربود یک موزه رُبای دست سوی موزه بُرد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب موزه را

انـدر هوا برد او چو بـاد پس نگون کرد و از آن مـاری فتـاد در فتاد از موزه یک مار سـیاه ز آن عنایت شـد عقابش نیک خواه پس عقـاب آن موزه را آورد بـاز گفت هین بسـتان و رو سوی نماز از ضـرورت کردم این گسـتاخیی من ز ادب دارم شکسـته شاخیی وای کو گستاخ پایی می نهد بی ضرورت کش هوا فَتوی دهد پس رسولش شکر کرد و گفت ما این جفا دیدیم و بود این خود وفا موزه بربودی و من درهم شدم تو غمم بردی و من در غم شدم گر چه هر غیبی خدا ما را نمود دل در آن لحظه به خود مشـغول بود گفت دور از تو که غفلت در تو رُست دیدنم آن غیب را هم عکس توست مار در موزه ببینم بر هوا نیست از من عکس تـوست ای مصـطفی عکس نـورانی همه روشن بـود عکس ظلمـانی همه گلخن بـود عکس عبـد اللّه همه نوری بود عکس بیگـانه همه کوری بود عکس هر کس را بـدان ای جان ببین پهلوی جنسـی که خواهی می نشـین ب ۳۲۵۳- ۳۲۳۷ این حدیث در شرح یوسف بن احمد مولوی آمده و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۱۸) نقل شده، نیز مجلسی از صدوق از ابن عباس این داستان را روایت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۹۷

کرده اسـت. (بحـار الانوار، ج ۱۷، ص ۴۰۵) آواز صـلا: بانـگ نمـاز «حَیَّ عَلَی الصَّلاة.» عُلا: بلنـدی. مقصود مأذنه (جایگاه ایستادن اذان گو) است.

عنایت: که حضرت حق پیوسته به رسول (ص) داشته است.

شکسته شاخی: کنایت از فروتنی.

عبد اللّه: بنده خدا، بنده ای که خود

را در محضر حضرت ببیند و خودی را رها کند. او هر چه گوید فرموده ی حق است.

مطلق آن آواز خود از شه بود گر چه از حلقوم عبد اللّه بود ۱۹۳۶/ ۱ ربودن عقاب موزه رسول (ص) را آن هم هنگامی که آن حضرت آماده رفتن برای ادای نماز بود به ظاهر نابجا می نمود، اما در باطن دفع خطری به دنبال آن بود. این بیت ها تنبیهی است آدمی را که هیچ گاه لطف خدا را از یاد نبرد. اگر مشکلی برای وی پدید آمد نومید یا ناخشنود نگردد که عَسی أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ: بود که چیزی را خوش ندارید و آن برای شما بهتر بود. (بقره، ۲۱۶) و در پایان تنبیه دیگری است که همنشینی با کسانی باید، که نوری از حضرت حق با آنان همراه است.

در دیوان سید حمیری (ص ۱۲۶) این کرامت به امیر مؤمنان علی (ع) نسبت داده شده است.

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إنَّ مَعَ العُسرِ یُسرا

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً

عبرت است آن قصّه ای جان مر تو را تا که راضی باشی در حکم خدا تا که زیرک باشی و نیکو گمان چون ببینی واقعه بد ناگهان دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گه سود و زیان ز آن که گل گر برگ برگش می کنی خنده نگذارد نگردد مُنثَنِی گوید از خاری چرا افتم به غم خنده را من خود ز خار آورده ام هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا مَا التَّصَوُّف قالَ وِجدانُ الفَرَح فِی الفُؤادِ عندَ اتیان التَّرَح

آن عقابش را عُقابی دان که او در ربود آن موزه را ز آن نیک خو تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک عقلی که باشد بی غبار گفت لا تَأسَوا عَلی ما فاتَکُم إن اتَی السِّرحانُ وَ اردی شاتَکُم کآن بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زیان منع زیان های سترگ ب ۳۲۶۴- ۳۲۵۴ إنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً: همانا با دشواری آسانی است. (انشراح، ۶) نیکو گمان بودن در حادثه ها: نومید نشدن در هر کار. توقع خیر داشتن. «انتَظِرُوا الفَرَجَ وَ لَا تَیأَسُوا مِن رَوحِ اللَّهِ فَإِنَّ احَبَّ الأَعمالِ الَی اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ انتِظارُ الفَرَجِ.» (بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۹۴) زرد گردیدن: ترساندن شدن.

لب موبدان خشک و رخسار زرد زبان پر ز گفتار و دل پر ز درد

که گر بودنی باز گوییم راست شود سر به یک بار و جان بی بهاست (فردوسی، به نقل از لغت نامه) منثنی: دو تا، در هم، پژمرده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۴۹۹

خنده از خار آوردن: کنایت از پرورده شدن در کنار خار.

نه هر کو نعمتی دارد شریف است و عزیز آن کس که گل در دامن خار است و زر در کیسه خارا. (سلمان ساوجی، به نقل از امثال و حکم) یاوه گشتن: از دست رفتن.

مَا التَّصَوُّف ...: تصوف چیست گفت شادمانی یافتن است در دل هنگامی که اندوه پیش آید. نیکلسون از شبلی آرد که تصوف نشستن با خداست بدون غم و اندوه.

لا تَأسَوا ...: افسوس مخورید بر آن چه از دستتان رفت اگر گرگ آمد و گوسفندتان را تباه کرد.

جمله نخست متأثر از این آیه است: لِکَیْلا تَأْسَوْا

عَلی ما فاتَکَمْ وَ لا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ. (حدید، ۲۳) چنان که دیدیم ربودن عقاب، موزه رسول (ص) را به هنگام رفتن به مسجد بظاهر ناخوشایند می نمود. چه، لختی آن حضرت را از تعجیل در ادای نماز باز داشت، لیکن خطری را از او دور کرد و از این قصه ها باید عبرت گرفت که بسا کارها بظاهر ناخوشایند است و در باطن نیک، و به صلاح که وَ عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ. (بقره، ۲۱۶) نیز در به دست آوردن آن چه طبع را خوش آید شتاب نباید کرد، چه بسا به زیانی کشد، چنان که در داستان بعد آمده است.

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم یا طیور

اشاره

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم یا طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود چون زبان های بنی آدم همه در پی آب است و نان و دمدمه بوکِ حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیر، هنگام گذر گفت موسی رو گذر کن زین هوس کین خطر دارد بسی در پیش و پس عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از مقال و حرف و لب گرم تر شد مرد ز آن منعش که کرد گرم تر گردد همی از منع مرد گفت ای موسی چو نور تو بتافت هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطفت نباشد ای جواد این زمان قائم مقام حق توی یأس باشد گر مرا مانع شوی گفت موسی یا رب این مرد سلیم سخره کردستش مگر دیو رجیم گر

بیاموزم زیان کارش بود ور نیاموزم دلش بد می شود گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا گفت یا رب او پشیمانی خورد دست خاید جامه ها را بر درد نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایه پرهیزکار فقر از این رو فخر آمد جاودان که به تقوی ماند دست نارسان ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد که ز قدرت صبرها بدرود شد آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پر حرص و غمان آن غم آمد ز آرزوهای فضول که بد آن خو کرده است آن صید غول آرزوی گِل بود گل خواره را گُلشکر نگوارد آن بی چاره را ب ۳۲۸۴- ۳۲۶۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۰۱

این داستان نظیر داستان مردی است که از عیسی (ع) خواست اسم اعظم را بدو تعلیم دهد تا مرده را زنده کند و چون عیسی فرمود این کار به صلاح تو نیست از او خواست تا خود دعا کند و او دعا کرد و شیری که مرده بود به دعای او زنده شد و مرد را خورد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۴۰/ ۲ به بعد) درد: کنایت از توقع. حاجت.

هنگام گذر: انقروی و به پیروی از او نیکلسون آن را «وقت مرگ» تفسیر کرده اند، لیکن (تدبیر حیوانات را به هنگام مرگ برتر از انسان گرفتن) خلاف سیاق ظاهر است.

بهتر است چنین معنی شود: شاید حیوانات هنگامی که سختی برای آنان پیش آید، تدبیر دیگری داشته باشند.

گرم تر شدن از منع: در حدیث است: «إِنَّ ابنَ آدَم لَحَرِیصٌ عَلَی ما مُنِعَ.» (احادیث مثنوی، ص ۹۲)

و مجلسی از مهج الدعوات آرد: «إنَّ ابنَ آدَمَ يَحرَصُ عَلى ما يُمنَع.» (بحار الانوار، ج ۸۳، ص ۳۳۰) چیزی یافتن: صاحب تشخص شدن. (چنان که همه چیز در پرتو نور دیده می شود و در تاریکی هیچ است. نور رسول و راهنمایی او نیز موجب هستی حقیقی است. مردم از برکت تعلیم او هستی می یابند.) سلیم: ساده دل، نادان.

فقر فخر آمدن:

گفت ای زن تو زنی یا بو الحَزَن فقر فخر آمد مرا بر سر مزن ۲۳۴۲/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۳۴۲/ ۱) نارسان: نارسان صفت دست است. دست کوتاه. دستی که به دنیاوی دسترسی ندارد. انس از رسول (ص) از جبرئیل از پروردگار روایت کند که: «إنَّ مِن عِبادی مَن لا یُصلِحُهُ إلَّا الفَقرَ وَ لَو أغنَیتُهُ لَأفسَدَه.» (المیزان، ج ۱۸، ص ۶۹، مجمع البیان، ج ۹، ص ۳۰) بدرود شدن صبر: از دست رفتن آن. کنایت از طغیان ورزیدن، چنان که در قرآن کریم است: وَ لَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ. (شوری، ۲۷) غمان: جمع غم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۰۲

فضول: زیادی.

صید غول: فریفته ی شیطان.

در این بیت ها هشداری است که آدمی باید پیوسته به خدا روی آرد تا دل او را بیدار دارد. نیز بدان چه خدا او را عنایت فرموده است راضی شود و در پی زیادت نرود که بسا چیزی طلبد و بدو رسد و به زیانش بود.

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایستِ او بر گشا در اختیار آن دست او اختیار آمد عبادت را نمک

ور نه می گردد بناخواه این فلک گردش او را نه اجر و نه عِقاب که اختیار آمد هنر وقت حساب جمله عالم خود مسبّح آمدند نیست آن تسبیح جبری مُزدمند تیغ در دستش نه از عجزش بِکَن تا که غازی گردد او یا راه زن ز آن که کَرَّمنا شد آدم ز اختیار نیم زنبور عسل شد نیم مار مؤمنان کانِ عسل زنبور وار کافران خود کان زهری همچو مار ز آن که مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نخلی گشت رِیق او حیات باز کافر خورد شربت از صَدید هم ز قوتش زهر شد در وی پدید اهل الهام خدا عَینُ الحَیات اهل تسویل هو اسمُّ الممات در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیار است و حفاظِ آگهی جمله رندان چون که در زندان بوند متّقی و زاهد و حق خوان شوند چون که قدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل قدرتت سرمایه سود است هین وقت قدرت را نگه دار و ببین آدمی بر خنگِ کَرَّمنا سوار در کف در کَش عنان اختیار باز موسی داد پند او را به مهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر ترک این سودا بگو وز حق بترس دیو دادستت برای مکر درس ب ۳۳۰۱-۳۲۸۵ بایست: آن چه می خواهد. آن چه بدان نیاز دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۰۴

گفت من پاسخ تو باز دهم آن چه بایست تو است ساز دهم (ابو المثل، به نقل از لغت نامه) بناخواه گردیدن فلک: سبزواری در شرح این جمله نویسد: «مراد مسخریت و مقهوریت فلک است که لا

سبیـل له إلَّا الطاعه و الامتثال و لا یُریـد إلَّا ما ارادَ اللَّهُ.» مُسَـبِّح بودن عالم: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِنْ مِنْ شَـیْ ءٍ إِلَّا یُسَـبِّحُ بِحَمْدِهِ. (اسراء، ۴۴) مزدمند نبودن تسبیح جبری: تعلّق ثواب بر کار اختیاری است نه اجباری.

از عجز کندن: کنایت از قدرت دادن.

غازی: جنگنده با کافران.

گزیده نبات خوردن: اسـتعارت از نعمت هدایت یافتن. (چون کسی توفیق ایمان یافت هر چه گوید و کند به سود مردم است و شفای روح آنان.) ریق: لعاب، آب دهان.

صَدید: چرک و خون. گرفته از قرآن کریم است: وَ یُسْقی مِنْ ماءٍ صَدِیدٍ. (ابراهیم، ۱۶) اهل الهام خدا: کنایت از مؤمنان.

عَین الحیات: چشمه زندگی.

تَسوِیل: آراستن گناه در دیده.

سمُ الممات: زهر مرگ.

سرمایه سـتاندن اجل: چنان که در سـخن علی (ع) است: «هم اکنون بنـدگان خـدا که طناب مرگ بر گلو سـخت نیست، روان آزاد است و وقت ارشـاد بـاقی است.» (نهـج البلاغه، خطبه ۸۳، ص ۶۵) خِنگِ کَرّمنا: (اضافه مشـبه به به مشبّه) گرفته از قرآن کریم است: وَ لَقَـدْ کَرَّمْنـا بَنِی آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ. (اسـراء، ۷۰) چنان که شـیوه اوست، از مختصـر ارتباط برای بیان مقصود خود اسـتفاده می کند، سـخن از مردی بود که از موسـی (ع) خواست زبان بهایم را بدو بیاموزد و موسـی (ع) فرمود به سود تو نیست. در این بیت هـا به مناسـبت آن که گویـد «بر گشـا در اختیـار آن دست او»، بحث اختیار را به میان می آورد. بر خلاف آن چه در ذهن بعضی جا گرفته است، مولانا جبر را

نمی پذیرد و در مطاوی مثنوی بارها بدین دقیقه اشارت

کرده و با قیاس های تمثیلی بودن اختیار را در انسان نشان داده است. در اینجا نیز به شرح این نکته می پردازد که اگر در آدمی اختیاری نباشد عبادت او را مزدی نیست. چنان که همه موجودات تسبیح خدا می گویند و بر تسبیح آنان ثوابی مترتب نمی شود. این آدمی است که خدا او را از میان آفریدگان گزیده است و در او عقل و شهوت نهاده و او را اختیار داده است تا از هر یک که خواست پیروی کند.

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السّلام

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السّلام

گفت باری نطق سگ کو بر در است نطق مرغ خانگی کاهل پر است گفت موسی هین تو دانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره ای نان بیات آثار زاد در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو دانه گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن گندم و جو را و باقی حبوب می توانی خورد و من نه ای طَروب این لب نانی که قسم ماست نان می ربایی این قدر را از سگان ب ۳۳۰۹- ۳۳۰۲ بر در بودن: از آن رو که سگ را بر در خانه می بستند.

رسیدن: عطا گردیدن.

آثار زاد: ته مانده سفره.

چون گرو: کنایت از شتابان.

حبوب: جمع حبه: دانه.

طروب: شادمان، بانشاط.

جواب خروس سگ را

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور، کم کن حزن مر سگان را عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی جهد و کسب اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروسش روی زرد روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بر او لب بر گشود کای خروس عشوه ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی فروغ اسب کِش گفتی سقط گردد کجاست کورِ اختر گوی و محرومی ز راست گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد

اسب او جای دگر اسب را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص روز ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبـان با طبل و کوس گفت او بفروخت استر را شـتاب گفت فردایش غلام آیـد مُصاب چون غلام او بمیرد نان ها بر سـگ و خواهنـده ریزنـد اقرِبـا این شـنید و آن غلامـش را فروخت رَست از سه خُسـران و رخ را بر فروخت شـکرها می کرد و شـادی هـا که من رسـتم از سه واقعه انـدر زمن تـا زبـان مرغ و سـگ آموختم دیـده سُوءُ القضـا را دوختم روز دیگر آن سـگ محروم گفت کای خروس ژاژ خا کو طاق و جفت ب ۳۳۲۷- ۳۳۱۰ تن زدن: تحمل کردن، شکیبایی کردن.

حَزَن: اندوه، غصّه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۰۸

روی زرد: کنایت از شرمنده.

لب گشودن: کنایت از سرزنش کردن، اعتراض نمودن.

عشوه ده: فریب کار.

اختر گو: منجّم، فال گو، کاهن.

کور اختر گو: کنایت از کسی که از آن چه بدو نزدیک است آگاه نباشد و از آن چه دور است خبر دهد، نظیر:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرای تو کیست (گلستان سعدی، ص ۱۳۱) مَحیص: خلاصی، رهایی.

طبل و کوس: کنایت از لاف و گزاف.

فردایش ...: این ترکیب را به دو صورت می توان معنی کرد: فردا مصیبت غلام بر او خواهد آمد، فردا غلامش مصیبت خواهد دید.

اقربا: جمع قریب: نزدیک، خویشاوند.

خسران: زیان.

واقعه: بلا.

دیده سوء القضا دوختن: کنایت از قضای

بد را از خود دور کردن.

طاق و جفت: اشارت است به بازیی که بیشتر کودکان می کردنـد مهره ها را در کف گرفته و از همبازی می پرسیدند طاق یا جفت، اگر پاسخ را درست می گفت برنده بود. در اینجا مقصود این است: کو وعده ای که دادی.

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپّرد جز دروغ از وَکرِ تو گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی مُمتَحَن ما خروسان چون مؤذّن راستگوی هم رقیب آفتاب و وقت جوی پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون پاسبان آفتاب اند اولیا در بشر، واقف ز اسرار خدا اصل ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز گر به ناهنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می شود گفت ناهنگام حَیَّ عَل فلاح خون ما را می کنـد خوار و مباح آن که معصوم آمـد و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یک سری او گریزانید مالش را و لیک خون خود را ریخت، اندر یاب نیک یک زیان دفع زیان ها می شدی جسم و مال ماست جان ها را فدا پیش شاهان در سیاست گستری می دهی تو مال و سر را می خری اعجمی چون گشته ای اندر قضا می گریزانی ز داور مال را ب ۳۳۴۱- ۳۳۲۸ وَکر: لانه.

دروغ از وکر پریدن: کنایت از خبر دروغ دادن.

ممتحن: آزرده و غمگین، آزموده و مبتلا. در بیت به هر دو معنی می توان گرفت، و معنی دوم ظاهرتر است. (حاشا

که ما مبتلای دروغ گویی شویم. ما هرگز دروغ نمی گوییم.) رقیب: مراقب.

وقت جوی: شناسای وقت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۱۰

طشت نگون کردن: ما چنان وقت شناسیم که اگر زیر طشت هم پنهان مان کنند به موقع بانگ صبح خواهیم داد.

اصل ما: ظاهراً اشارت است بدین حدیث که «لا تَسُبُّوا الدِّیکَ فَإِنَّهُ یُوقِظُ لِلصَّلاهِ.» جهاز: بعض شارحان جهاز را به معنی کشتی گرفته اند و حدیثی آورده اند که «نوح در کشتی نشست هوا تاریک شد. وقت نماز را نمی دانست. حق تعالی خروسی را از عرش فرستاد تا بانگ کند.» (نگاه کنید به: فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) نیکلسون داستانی از قصص الانبیاء آورده است که چون آدم به زمین آمد وقت تسبیح را نمی دانست. خدا خروسی به زمین فرستاد. آن خروس هر گاه آواز تسبیح فرشتگان را می شنید به آواز خود تسبیح خدا می گفت.

مقتل شدن: موجب کشتن گشتن. اشارت است به کشتن خروسی که نابهنگام بانگ کند.

جبر و خفتن در میان ره زنان مرغِ بی هنگام کی یابد امان ۹۴۳/ ۱ حَیَّ عَلِ فلاح: «حی علی الفلاح: بشتاب به رستگاری.» (یکی از فقره های اذان و اقامه.) مباح: حلال، روا.

خروس جان وحی: شارحان آن را جبرئیل معنی کرده اند و بعضی رسول (ص) گفته اند. اما ظاهراً ترکیب تشبیهی است (وحیی که خروس جان است).

روح وحی از عقل پنهان تر بود ز آن که او غیب است او ز آن سَر بود ۳۲۵۸/ ۲ اندر یاب نیک: خوب بدان. نیک فهم کن.

گریزاندن مال از داور: کنایت از حقوق الهی را ندادن.

در کتاب های حدیث روایت هاست که خدا را فرشته ای است به صورت خروسی که چون او تسبیح گوید خروسان زمین

به بانگک او تسبیح گویند. (بحار الانوار، ج ۸۴، ص ۱۸۲، از توحید صدوق) و در کتاب های عامه است: «إِذا سَمِعتُم صِیاحَ الدِّیکَهِ فَاسئَلُوا اللَّهَ مِن فَضله.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۲۰۶) چنان که در حدیث ها آمده است خروس ها مراقب وقت نماز گزاران اند و چنان که خروس ها از وقت آگاه اند اولیای حق بر درون جان ها واقف اند.

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین گاو خواهد کشت وارث در حنین صاحب خانه بخواهد مُرد رفت روز فردا نک رسیدت لوت زفت پاره های نان و لالَنگ و طعام در میان کوی یابد خاص و عام گاو قربانی و نان های تُنُک بر سگان و سائلان ریزد سبک مرگ اسب و استر و مرگ غلام بُد قضا گردان این مغرورِ خام از زیان مال و دردِ آن گریخت مال افزون کرد و خون خویش ریخت ب ۳۳۴۷– ۳۳۴۲ حَنین: ناله، نالیدن از جدایی.

لالَنگ: پس مانده غذا، آن چه گدایان از سفره های مهمانی بردارند، نان پاره.

مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجا برگ و لالنگی برم ۷۸۸/ ۶ نان تُنُک: نان بسیار نازک، نانی که روی ساج پزند، نان لواش.

بر خان وی اندر میان خانه هم نان تنک بود و هم ونانه (دقیقی، به نقل از لغت نامه، ذیل «تنک»)

این ریاضت های درویشان چراست؟ کآن بلا بر تن بقای جان هاست تا بقای خود نیابد سالکی چون کند تن را سقیم و هالکی؟ دست کی جُنبد به ایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل؟ آن که بدهد بی امید سودها آن خدای است آن خدای است آن خدا یا ولیِّ حق

که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت کو غنیّ است و جز او جمله فقیر کی فقیری بی عوض گوید که گیر تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۱۲

این همه بازار بهر این غرض بر دکان ها شِسته بر بوی عوض صد متاع خوب عرضه می کنند و اندرون دل عوض ها می تنند یک سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین بی طمع نشنیده ام از خاص و عام من سلامی ای برادر و السّلام جز سلام حقّ هین آن را بجو خانه خانه جا به جا و کو به کو از دهان آدمیِّ خوش مشام هم پیام حق شنودم هم سلام وین سلام باقیان بر بوی آن من همی نوشم بدل خوش تر ز جان ز آن سلام او سلام حق شده است کآتش اندر دودمان خود زده است مُرده است از خود، شده زنده به رب ز آن بود اسرار حقّش در دو لب مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این تن روح را پایندگی است گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث می شنود او از خروسش آن حدیث ب ۳۳۶۵- ۳۳۴۸ سقیم: بیمار.

هالک: تَباه.

تنیدن: اندیشیدن.

سلامِ حق: گرفته از قرآن کریم است: فَقُلْ سَلامٌ عَلَیْکُمْ کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ. (انعام، ۵۴) آدمی خوش مشام: کنایت از مرد خدا. ولی و مرشد.

بوی: امید.

آتش در دودمان زدن: خود و کسان خود را به حساب نیاوردن. همه را در راه حق فدا نمودن.

داستان مردی را که زبان خروس و سگ را یاد گرفت برای آن به میان آورد، تا بگوید نقصان مال

بلا گردان جان حیوانی است. آنان که جان خود را در راه حق می دهند یا در این جهان ریاضت را بر آسایش، و سختی را بر آسانی می گزینند، برای آن است که حق بهتر از آن را بدیشان پاداش می دهد. سپس به نکته ای اشارت می فرماید که این جهان بازاری است داد و ستد را. هر کس هر چه دهد در پی گرفتن عوض است و آن که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۱۳

بی عوض می بخشد خداست، یا کسی که متخلق به اخلاق خدایی باشد. آن که تن خود را با ریاضت بمیراند روح را زنده می گرداند و آن که روح را زنده کرد زنده به حق است، و بخشش او بدون چشم داشت است.

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تَفت بر در موسی کلیم اللَّه رفت رو همی مالید در خاك او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم گفت رو بفروش خود را و بِرَه چون که استا گشته ای بر جه ز چَه بر مسلمانان زیان انداز تو کیسه و همیان ها را کن دو تو من درون خشت دیدم این قضا که در آیینه عیان شد مر تو را عاقل اوّل بیند آخِر را به دل اندر آخر بیند از دانش مُقِل باز زاری کرد کای نیکو خصال مر مرا در سر مزن در رو ممال از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو دِه حُسنُ الجزا گفت تیری جَست از شست ای پسر نیست سُنَّت کآید آن واپس به سر لیك در خواهم

ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود بری چون که ایمان برده باشی زنده ای چون که با ایمان روی پاینده ای هم در آن دم حال بر خواجه بگشت تا دلش شورید و آوردند طشت شورش مرگ است نه هَیضه طعام قی چه سودت دارد ای بد بختِ خام؟ چار کس بُردند تا سوی وُثاق ساق می مالید او بر پشتِ ساق پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی شرم ناید تیغ را از جان تو آنِ توست این ای برادر آنِ تو ب ۳۳۸۱- ۳۳۶۶ چه: استعارت از خطر (مرگ).

درون خشت دیدن: استعارت از دیدن پایان کار از آغاز. نظیر:

هر چه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند (سندباد نامه، ص ۸۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۱۵

در امثال و حکم، این بیت از تاریخ سلاجقه کرمان نقل شده است.

به دل: استعارت از عقل و تفکر. عاقبت اندیشی.

از دانش مُقِل: اندک دان.

در رو مالیدن: به رخ کشیدن. گناه کسی را پیش او گفتن.

حُسنُ الجَزا: پاداش نیک.

تیر از شست جستن: نظیر: کار از کار گذشتن. (قضاء اللّه چون بر کسی رقم شد دیگر باز نگردد.) هَیضه: قی و اسهال در اثر ناگواری طعام.

ساق بر ساق مالیدن: گرفته از قرآن کریم است: وَ الْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ. (قیامه، ۲۹)

دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سَحر کای خدا ایمان از او مستان مَبَر پادشاهی کن بر او بخشا که او سهو کرد و خیره رویی و غُلو گفتمش این علم نه در خورد توست دفع پندارید

گفتم را و، سست دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدرها کند سرّ غیب آن را سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن در خور دریا نشُد جز مرغ آب فهم کن وَ اللّهُ أعلَم بِالصَّواب او به دریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه دست گیرش ای ودود ب ۳۳۸۸- ۳۳۸۲ خیره رویی: گستاخی.

در خورد: سزاوار، مناسب. (لیاقت آموختن این علم نداری.) دفع پنداشتن: نپذیرفتن، از سر باز کردن، خاموش ماندن.

لب دوختن: کنایت از خاموش ماندن. (سر الهی را فاش نساختن.) غرض از آوردن این داستان تقریر این نکته است که هر کس لیاقت و تاب تحمل اسرار حق و فرا گرفتن آن را ندارد. پس همان به که به دانسته خود بسنده کند.

عارفان که جامِ حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند

هر که را اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند ب ۲۲۴۰- ۲۲۳۹/ ۵ چه اگر آموخت، گاه باشد به زیان وی منتهی گردد. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به:

شرح بیت: ۱۴۱/ ۲)

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السّلام

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السّلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نَعَم ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم بلکه جمله مردگان خاک را این زمان زنده کنم بهر تو را گفت موسی این جهان مردن است آن جهان انگیز کآنجا روشن است این فنا جا چون جهان بود نیست باز گشت عاریت بس سود نیست رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهان خانه لَدَینا مُحضَرُون تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال پس ریاضت را به جان شو مشتری

چون سپردی تن به خدمت، جان بری ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه شکرانه دِه ای کامیار چون حقت داد آن ریاضت شکر کن تو نکردی او کشیدت ز امر کُن ب ۳۳۹۷- ۳۳۸۹ نعم: آری، بلی.

روشن: استعارت از بقا و جاودان بودن.

فَنا جا: جای نیستی. که کسی در آن نمی ماند. کُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ. (رحمن، ۲۶) باز گشت عاریت: کنایت از نامانـدنی. موقت. (چون این جهان را بقایی نیست اگر هم زنده شود باز خواهد مرد.) نهان خانه لَدَینا مُحضَرون: کنایت از آخرت. گرفته از قرآن کریم است: وَ إِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنا مُحْضَرُونَ: و نیست کس جز آن که همگان نزد ما حاضر شدگان اند. (یس، ۳۲) تنبیهی است غافلان را که زیان مال و رنج تن بلا گردان جان است. و از تحمل زیان جزئی که سود کلی در بر دارد آزرده نباید بود. چنان که در داستان آینده تفصیل بیشتر در این باره آمده است.

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید، جواب آمد که آن عوض ریاضت توست و به جای جهاد مجاهدان است تو را

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید، جواب آمد که آن عوض ریاضت توست و به جای جهاد مجاهدان است تو را

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عمروَر یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله نه مهم بار است و سه ماهم فَرَح نعمتم زوتر رَو از قوسِ قزح پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از درد نَذیر بیست فرزند این چنین در گور رفت آتشی در جانشان افتاد تفت تا شبی بنمود او را جَنَّتی باقیی سبزی خوشی بی ضَنَّتی باغ گفتم نعمت بی کیف را کاصل نعمت هاست و

مجمع بـاغ هـا ور نه لا ـ عَینٌ رَأت چه جـای بـاغ گفت نور غیب را یزدان چراغ مثـل نبود آن مثـال آن بود تا برد بوی آن که او حیران بود حاصل آن زن دیـد آن را مست شد ز آن تجلّی آن ضـعیف از دست شد دید در قصـری نبشـته نام خویش آنِ خود دانستش آن محبوب کیش بعد از آن گفتند کین نعمت و راست کو به جان بازی بجز صادق نخاست خدمت بسیار می بایست کرد مر تو را تا بر خوری زین چاشت خورد چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مصیبت ها عوض دادت خدا گفت یا رب تا به صـد سال و فزون این چنینم دِه بریز از من تو خون انـدر آن باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش گفت از من گُم شد از تو گم نشد بی دو چشم غیب کس مردم نشد تو نکردی فصد و از بینی دوید خون افزون تا ز تب جانت رهید مغز هر میوه به است از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۱۹

مغزِ نغزی دارد آخر آدمی یـک دمی آن را طلب گر ز آن دمی ب ۳۴۱۷- ۳۳۹۸ مأخذ این داستان ظاهراً روایتی است که در الجامع الصـغیر از ابو موسی آمـده است «چون فرزنـد بنـده بمیرد پروردگار فرشـتگان را فرمایـد روح فرزنـد بنـده مرا گرفتید؟ گوینـد آری! فرمایـد میوه دل او را گرفتیـد؟ گویند بلی! فرماید بنده من چه گفت؟ گویند تو را سپاس گفت و استرجاع کرد. فرماید برای بنده من خانه ای در بهشت

بسازید و نام آن را «بَیتُ الحَمد» نهید.

زوتَر رَو: زود گذرتر.

قَوسِ قزح: رنگین کمان، و آن انعکاس شعاع خورشید است در ذره های باران که رنگ های گونه گون پدید می آورد. در معنی قُزَح خلاف است. گویند جمع قُزحَه است و آن رنگ های گونه گون است، و گفته اند قُزَح به معنی بلندی است، و گفته اند نام شیطان است، و بعضی گفته اند نام فرشته موکل بر ابر است. ظاهراً قزح واژه غیر عربی است.

(چون درنگ قوس قزح در آسمان اندک است- عمر کوتاه فرزند خود را بدان همانند کرده است.) نَذیر: بیم، بیم دهنده. در این صورت می توان آن را صفت درد گرفت که درد زادن بیم مردن طفل را نیز همراه دارد و می توان نذیر را به معنی رنج و آزار گرفت، اما شاهدی برای آن نیافتم.

آتش در جان افتادن: کنایت از نابود گشتن، نیست شدن، مردن.

ضنت: بخل. بی ضنت: کنایت از دائم.

بی کیف: که به وصف نمی آید.

لا۔عَینٌ رَأت: گرفته از حدیثی است که «أعدَدتُ لِعِبادِیَ الصَّالِحینَ ما لا عَینٌ رَأت وَ لا اذُنٌ سَمِعَت وَ لا خَطَرَ عَلی قَلبِ بَشر: آماده ساختم برای بندگان پارسایم چیزی که دیده ای ندیده و گوشی نشنیده و به دل آدمیی خطور نکرده.» (احادیث مثنوی، ص ۹۳، بحار الانوار، ج ۸، ص ۹۲) و در رساله بولس اول، به قرنطیان چنین آمده است: «ما لَم تَرَ عَینٌ وَ لَم تَسمَع اذُنٌ وَ لَم یَخطُر عَلی بالِ إنسانٍ ما أعدَّه اللَّهُ لِلّذِینَ یُحِبُّونَه.» (رساله بولس، فصل ۲، آیه ۹)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۰

نور غیب را چراغ گفتن: اشارت است به آیه: مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکاةٍ فِیها مِصْباحٌ. (نور، ۳۵)

مثل و مثال: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۴۰/ ۳.

فصد: خون گرفتن از رگ. رگ زدن.

مدت برخورداری از نعمت های این جهان کوتاه است. نعمت آن جهان چون کوه و نعمت این جهان چون کاه است. تا کسی از آن نعمت آگاه نشده این جهان را بزرگ و مایه تسلی می پندارد و اگر از دستش رفت فریاد و فغان بر می دارد، اما اگر دریچه ای از آن جهان به رویش گشوده شد خواهد دید آن چه را مایه خوشحالی می پنداشت برابر آن چه خواهد داشت بسیار اندک است که ما عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَ ما عِنْدَ اللَّهِ باقٍ. (نحل، ۹۶)

در آمدن حمزه رَضِی اللَّهُ عَنهُ در جنگ بی زره

اشاره

در آمدن حمزه رَضِی اللَّهُ عَنهُ در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی بی زره سر مست در غَزو آمدی سینه باز و تن برهنه پیش پیش در فکندی در صف شمشیر خویش خلق پرسیدند کای عَمِّ رَسول ای هَژَبر صف شکن شاه فُحول نه تو لا تُلقُوا بِأیدِیکُم الَی تَهلُکَه خواندی ز پیغام خدا؟ پس چرا تو خویش را در تهلُکه می دراندازی چنین در معرکه چون جوان بودی و زفت و سخت زه تو نمی رفتی سوی صف بی زره چون شد پیر و ضعیف و مُنحَنِی پرده های لاابالی می زنی لاابالی وار با تیغ و سنان می نمایی دار و گیر و امتحان تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را زین نسق غم خوارگان بی خبر پند می دادند او را از غِیَر ب ۳۴۲۷-۳۴۱۸ آمدن حمزه در جنگ بی زره: حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، مکنی به ابو عماره، عموی رسول اکرم (ص)، از بزرگان قریش در جاهلیت و اسلام

و از مسلمانان صدر اول است. در ۵۷ سالگی در جنگ احد به دست وحشی شهید شد و لقب «سید الشهدا» یافت.

تا آن جا که جست و جو کردم چنین داستانی را در باره حمزه نیافتم. حمزه سخت دلیر بوده است.

مؤلف اعیان الشیعه نویسد: «کان غَشَمشَماً لا یُبصِرَ أمامَه: دلیری بی باک بود که به پیش روی خود، نمی نگریست.» علامت او در جنگ پری چند بود که بر سَر خود می بست. (الطبقات الکبری، ج ۳، بخش ۱، ص ۴) فُحول: جمع فحل، و یکی از معنی های «فحل» دلیر و نیرومند است: «پارسیان فحلان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۲

مردانند.» (فارس نامه ابن بلخی، به نقل از لغت نامه) لاـ تُلقُوا: گرفته از قرآن کریم است: وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ: و میندازید به دستان خود [خود را] به هلاکت. (بقره، ۱۹۵) سخت زه: کمانکش، سخت کمان.

مُنحَنی: دو تا، خم، کنایت از ناتوان.

لاابالی: پروا ندارم.

پرده: در اصطلاح موسیقی: نوا، دستان.

پرده لاابالی زدن: کنایت از بی باکی نمودن.

امتحان نمودن: خود را به رنج افکندن.

غِیَر: جمع غیرت. (از غایت رشکی که بدو داشتند، او را از بلا می ترساندند.) آوردن داستان حمزه تأییدی است برای آن چه در داستان زن فرزند مرده فرمود که:

زندگانی کوتاه این جهان حجابی است میان آدمی و زندگانی جاوید آن جهان و چون کسی بدان زندگانی ایمان آورد از آسیب و مرگ این جهان باک ندارد.

جواب حمزه مر خلق را

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان مرگ می دیدم وداع این جهان سوی مردن کس به رغبت کی رود پیش اژدرها برهنه کی شود لیک از نور محمّد من کنون نیستم این

شهر فانی را زبون از برون حس لشکرگاه شاه پُر همی بینم ز نور حق سپاه خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آن که کرد بیدارم ز خواب آن که مردن پیش چشمش تَهلُکه است امر لا- تُلقُوا بگیرد او به دست و آن که مردن پیش او شد فتح باب سارِعُوا آید مر او را در خطاب ب ۳۴۳۴- ۳۴۲۸ شهر فانی: استعارت از دنیا و زندگی این جهان.

برون حس: با دیده عقلی. (از آن سوی جهان محسوس با دیده باطن رحمت های الهی و نعمت های بهشتی را که در انتظار من است می بینم.) تَهلُکه: تباهی.

فَتح باب: گشودن در. (رستن از زندان تن، رسیدن به زندگانی جاوید.) سارِعُوا: گرفته از قرآن کریم است: وَ سارِعُوا إِلی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمواتُ وَ الْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِینَ: و بشتابید به آمرزشی از پروردگارتان و بهشتی که پهنای آن آسمان ها و زمین است آماده شده برای پرهیزکاران. (آل عمران، ۱۳۳) به مناسبت داستان زنی که چون آگاه شد کودکان وی در بهشت به سر می برند، گفت «از من گُم شد از تو گم نشد.» داستان حمزه را به میان می آورد. حمزه نمونه مسلمان نیکو اعتقاد است که در پرتو تعلیم رسول خدا (ص) دانست و دید این جهان پایدار نیست و آن جهان عالمی است پاینده. آن کس را که چنین بینشی نصیب شود، مردن در کامش شیرین بود، از مردن نمی هراسد و بی سلاح در کارزار می تازد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۴

الحذَر ای مرگ بینان بارِعوا العَجَل ای حشر بینان سارِعُوا الصَّلا ای لطف بینان افرَحُوا البَلا ای قهر بینان اترَحُوا هر

که یوسف دید جان کردش فِدی هر که گرگش دید برگشت از هدی مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست پیش ترک آیینه را خوش رنگی است پیش زنگی آینه هم زنگی است آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار روی زشت توست نه رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ از تو رُسته است ار نکوی است ار بَد است ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است گر به خاری خَسته ای خود کِشته ای ور حریر و قَز دری خود رشته ای دان که نبود فعل هم رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا مزد مزدوران نمی ماند به کار کآن عرض وین جوهر است و پایدار آن همه سختی و زور است و عرق وین همه سیم است و زر است و طبق ب ۳۴۴۶- ۳۴۳۵

الحذر: بپرهیز، هان، هشدار.

بارعوا: (جمع امر حاضر) غالب آیید، چیره شوید (یکی بر دیگری در گریختن از مرگ).

این باب ظاهراً در عربی به کار نرفته است، چه در فرهنگ ها دیده نشد.

سارعُوا: (صیغه جمع امر حاضر) بشتابید. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۳۴/ ۳) الصَّلا: بانگی است برای دعوت مردم به نماز یا دیگر کار.

افرحُوا: شاد باشید.

اترَحُوا: غمگین شوید.

هر که یوسف دید ...: نظیر:

سحر عین است این عجب لطف خفی است بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است ۳۷۵۵/ ۱ خوش رنگی: خوب نشان دادن، زیبایی.

قَز: کژ، ابریشم پست، ابریشم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۵

فعل هم رنگ جزا نبودن: نگاه کنید به: شرح بیت ۹۵۳/

۲ به بعد.

عرض و جوهر: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۱۵/ ۲ به بعد.

تصویری است از مرگ در دیده بدان و نیکان. آن که خدا شناس است و حاصل کار او نیکو، مردن را دیدار خدا می بیند و به سوی او شتابان است و آن که آن را پایان زندگی داند از آن گریزان است. چنان که خداوند در باره مشرکان فرموده است: یَوَدُّ أَحَدُهُمْ لَوْ یُعَمَّرُ أَلْفَ سَنَةٍ. (بقره، ۹۶) و در حدیث است: «مَن أحَبَّ لِقَاءَ اللّهِ أحَبَّ اللّهُ لِقَاءهُ وَ مَن کَرِهَ لِقاءَ اللّهِ کَرِهَ اللّهُ لِقاءَهُ.» (بحار الانوار، ج ۶، ص ۱۳۳، از مصباح الفقیه) آن که مرگ را پایان زندگی می بیند ترسان است و آن که کرده اش خوب است و بدان جهان معتقد، از مرگ نمی ترسد بلکه مشتاق آن است. آن نعمت ها که در قیامت نصیب نیکو کاران می گردد، پاداش کرده آنان است و آن عذاب که به بد کاران می رسد، کیفر کار ایشان. اما کرده ها عرض است و پاداش ها جوهر، آن فانی است و این باقی.

گر تو را آید ز جایی تهمتی کرد مظلومت دعا در محنتی تو همی گویی که من آزاده ام بر کسی من تهمتی ننهاده ام تو گناهی کرده ای شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند به بر او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را به عود نه جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در خلا مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم تو به جای آن عصا آب منی چون بیفکندی شد آن شخص سنی یار

شـد یا مار شـد آن آب تو ز آن عصا چون است این اعجاب تو هیـچ مانـد آب آن فرزنـد را هیـچ مانـد نیشـکر مر قند را چون سجودی یـا رکوعی مرد کشت شـد در آن عـالم سـجود او بهشت چون که پرّیـد از دهانش حمـد حق مرغ جنّت ساختش رَبُّ الفَلَق حمـد و تسبیحت نمانـد مرغ را گر چه نطفه مرغ بـاد است و هوا چون ز دسـتت رُست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخـل و نبات آب صبرت جوی آب خُلـد شـد جوی شـیر خلـد مهر توست و وُدّ ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۶

این سـبب ها آن اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند این سبب ها چون به فرمان تو بود چار جو هم مر تو را فرمان نمود هر طرف خواهی روانش می کنی آن صـفت چون بُـد چنـانش می کنی چون منی تو که در فرمان توست نسل آن در امر تـو آینـد چست می دود بر امر تـو فرزنـد نَـو که منم جزوت که کردی اش گرو آن صـفت در امر تو بود این جهـان هم در امر توست آن جوها روان آن درختان مر تو را فرمان برند کآن درختان از صفاتت با برند ب ۳۴۶۸- ۳۴۴۷ دعا: نفرین. در باره اثر دعـای مظلوم از امـام صادق (ع) روایت است: «ثلاث دعوات لا یحجبن عن اللّه تعالی، دعاءالوالـد لولـده إذا ابره، و دعوته علیه إذا عقه، و دعاء المظلوم علی ظالمه.» (امالی شیخ طوسی، ج ۱، ص ۲۸۷، بحار الانوار، ج ۷۲، ص

۳۱۰) آزاده: کنایت از بی گناه.

صد چوب زدن: کیفر زنا کار است. الزَّانِیَهُ وَ الزَّانِی فَاجْلِدُوا کُلَّ واحِدٍ مِنْهُما مِائَهَ جَلْدَهٍ. (نور، ۲) عود: چوب.

خَلا: خلوت، نهانی. (صد چوب خوردن زناکار در عیان، چه همانندی به زنای او دارد در نهان؟) مار کی ماند: پاسخ آن اعتراض است که مشابهت صوری مقصود نیست، اثر معنوی آن را باید در نظر گرفت.

سجود یا رکوع به بهشت تبدیل شدن: انقروی در توضیح این بیت حدیثی آورده است که:

«أکثروا من غراس الجنه قالوا و ما غراس الجنه یا رسول اللّه قال علیه السلام، التسبیح و التهلیل.» این روایت با اندک اختلاف در المنهج القوی آمده و مرحوم فروزانفر آن را در احادیث مثنوی (ص ۹۴) آورده است، لیکن این حدیث با مضمون بیت مناسب تر است که: «مَن صَلّی لیله تامه تالیه لکتاب اللّه راکعاً و ساجداً و ذاکراً یقول الرَّبُّ یا ملائکتی انظُروا الی عبدی أحیا لیله ابتغاء مرضاتی أسکنوه الفردوس.» (بحار الانوار، ج ۸، ص ۱۸۶، از امالی صدوق)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۷

مرغ جنّت: در توضیح این بیت چهار روایت در احادیث مثنوی (ص ۸) آمده است. و شاید این حدیث مناسب تر از آن حدیث ها باشد: «من قال سبحان اللّه من غیر تعجب خلق اللّه منها طائر له لسان و حاجبان یسبح اللّه عنه فی المسبحین حتی تقوم الساعه و مثل ذلک الحمد لله و لا اله الا اللّه و اللّه اکبر.» (ثواب الاعمال صدوق، به نقل از بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۱۸۲) رَبُّ الفَلَق: پروردگار سپیده. (از آیه ۱ سوره فلق) باد و هوا و نطفه مرغ: جاحظ نویسد: «و زعموا

أنَّ الغُرابَ یُزاقُ وَ الحُمَّرُ وَ القَبَجُ ربما القحا الاناث إذا كانا علی علاوهِ الریح: پنداشته انـد زاغ از راه منقار ماده را بارور كند و بود كه زورك و كبك مادگان را هنگامی كه بر بالای باد باشند آبستن كنند.» (الحیوان، ج ۷، ص ۲۴۴.) و نیكلسون در شرح خود آرد كه ارسطو گفته است كركس به وسیله باد آبستن شود و در مخزن الادویه ذیل «قبج» آمده است: «و بسا هست كه ماده منتفخ می گردد از رائحه نر.» در افسانه های چینی زادن انسان های نخستین را نیز از راه رسیدن نفس مرد به نفس زن نوشته اند. (تاریخ بناكتی، ص ۳۴۲، جامع التواریخ، نسخه خطی) این بیت ها متضمن نكته هایی است: یكی اینكه كردارهای این جهان در آخرت بی پاداش، یا كیفر نخواهد ماند. دیگر اینكه پاداش یا كیفر از نوع آن چه انجام یافته نیست، چنان كه بَری كه از كشت بر می دارند همانند تخمی كه افشانده اند نیست. و برای بهتر روشن شدن این نكته مثالی چند می آورد مانند تازیانه خوردن برابر گناه زنا، و نطفه ای كه تبدیل به انسان نیک یا بد می شود، و آن انسان هیچ گاه شباهتی با نطفه ندارد یا قندی كه از نیشكر به دست می آید.

سپس به نكته مهمی اشارت می كند كه پیش از این از آن سخن رفت (۹۵۳/ ۲ به بعد).

و آن پاداش یا كیفر آن جهانی است برابر كردار این جهانی. در آن جا گفته شد كردارهای آدمی عرض است و از میان رفتنی، پس چگونه آن را به محشر خواهد برد تا عوض گیرد. جواب آن بود كه برابر این عرض ها جوهر پدید می آید جوهری كه بدین عرض

همانند نیست. چنان که آدمی در این جهان شکیبایی می کند در آن جهان نهر آب بهشت در اختیار اوست، دوستی می کند و جوی شیر را بدو وا می گذارند، اطاعت حکم خدا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۸

می کنـد جوی انگبینی بـدو می دهنـد. و شوق و مستی در راه عبادت نشان می دهـد و جوی خمر را در اختیار خواهـد داشت. (اشارت به چهار جویی که در بهشت است.) و در قرآن کریم است: مَثَلُ الْجَنَّهِ الَّتِی وُعِدَ الْمُتَّقُونَ فِیها أَنْهارٌ مِنْ ماءٍ غَیْرِ آسِنٍ وَ أَنْهارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ یَتَغَیَّرْ طَعْمُهُ وَ أَنْهارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّهٍ لِلشَّارِبِینَ وَ أَنْهارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّی. (محمد، ۱۵)

چون به امر توست اینجا این صفات پس در امر توست آن جا آن جزات چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت از او زقّوم رُست چون ز خشم آتش تو در دل هـا زدی مـایه نـار جهنّم آمـدی آتشت اینجا چو آدم سوز بود آن چه از وی زاد مرد افروز بود آتش تو قصـد مردم می کنـد نار کز وی زاد بر مردم زند آن سـخن های چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و می گیرد دُمت اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت یار وعده فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو منتظر مـانی در آن روز دراز در حسـاب و آفتاب جان گـداز کآسـمان را منتظر می داشتی تخم فردا ره روم می کاشتی خشم تو تخم سعیر دوزخ اسـت هیـن بکش ایـن دوزخت را کین فـخ است ب ۳۴۷۹- ۳۴۶۹ به امر بودن: در اختیـار بودن. توانـایی بر انجـام داشتن.

صفات: آن چه در

بیت های ۳۴۵۷- ۳۴۶۲ این دفتر آمده است.

زَقُّوم: این کلمه سه بار در قرآن کریم (صافات: ۶۲، دخان: ۴۳، واقعه: ۵۲) آمده است.

مفسران و لغویان در معنی آن نوشته اند درختی است در دوزخ میوه آن بسیار تلخ که خوراک دوزخیان است: إِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ طَعامُ الْأَثِيمِ. (دخان، ۴۳- ۴۴) مایه نار جهنم: اشارت است به آیه: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ: بپرهیزید از آتشی که فروزینه اش آدمی و سنگ است. (بقره، ۲۴) مرد افروز: سوزنده آدمی.

آتش: استعارت از ستمکاری.

انتظار حشر: انتظاری که گناهکار در قیامت هنگام حساب می برد. کیفر بر نیاوردن حاجت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۲۹

مردم است در دنیا و بدانها وعده امروز و فردا دادن.

آفتاب جان گداز: اشارت است به حدیث هایی که در باره آفتاب در روز رستاخیز آمده است از جمله: «تُدنَی الشمس یوم القیامه مِنَ الخلق حتی تکون منهم کمقدار میل.» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۳۵۶) تخم فردا کاشتن: احتمالًا گرفته از فرموده ی مولای متقیان (ع) است که بارها در مطاوی این شرح بدان اشارت شده است: «شیطان گناه را در دیده او می آراید تا خویش بدان بیالاید، که بکن و از آن توبه نما، و اگر امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه ۶۴) فخ: دام.

چنان که در بیت های پیش گذشت، گرده های این جهان از میان می رود، اما جزای آن در آن جهان به نوعی دیگر داده می شود. چون کرده ها در دنیا به اختیار از آدمی سر زد و در اراده او بود، کیفرها یا پاداش ها هم در آن جهان در انتظار اوست. کیفر آزار مظلومان، خوردن میوه تلخ ناگوار است؛ و خشم بر بندگان خدا،

مایه فروزش نار؛ و سخن های درشت و گزنده، مار و عقرب نیش زننده؛ و وعده فردا و پس فردا دادن، روز رستاخیز در انتظار ماندن.

کشتن این نار نبود جز به نور نُورُک أطفَأَ نارَنَا نَحنُ الشَّکُور گر تو بی نوری کنی حلمی به دست آتشت زنده است و در خاکستر است آن تکلّف باشد و رو پوش هین نار را نَکشَد به غیر نور دین تا نبینی نور دین ایمن مباش کآتش پنهان شود یک روز فاش نور آبی دان و هم بر آب چفس چون که داری آب از آتش مترس آب آتش را کُشد کآتش به خو می بسوزد نسل و فرزندان او سوی آن مرغابیان رو روز چند تا تو را در آبِ حیوانی کشند مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند لیک ضدّانند آب و روغن اند هر یکی مر اصل خود را بنده اند احتیاطی کن به هم مانند اند همچنان که وسوسه و وحی الست هر دو معقول اند لیکن فرق هست هر دو دلّالان بازار ضمیر رخت ها را می ستایند ای امیر گر تو صرّاف دلی فکرت شناس فرق کن سِرِّ دو فکرِ چون نخاس شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳۰

ور ندانی این دو فکرت از گمان لا خَلابَه گوی و مشتاب و مران ب ۳۴۹۲- ۳۴۸۰ نار: آتش دوزخ.

نور: کنایت از روشنی ایمان.

نُورُکَ أطفَأَ: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۷۰۰/ ۱.

نَحنُ الشَّکُور: ما سپاس گزاریم. (جمله ای است از زبان آتش دوزخ خطاب به مؤمن.) به دست کردن: تحصیل کردن.

آتش: کنایت از شهوت.

کشتن آب آتش را: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۶۹۶/ ۱.

مرغابیان: استعارت از مردان خدا.

در دل ما درنگر هر

دم شقِّ قمر کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست؟

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان کی کند اینجا مقام؟ مرغ کز آن بحر خاست (دیوان کبیر، ب ۴۹۱۸- ۴۹۱۹) مرغ خاکی: استعارت از دعویداران تهی از حقیقت.

آب و روغن: مثلی است برای ناآمیخته شدن دو چیز مخالف با یکدیگر.

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست از برای آن که من در آب و او در روغن است (سنایی، به نقل از امثال و حکم) وسوسه: آن چه شیطان به خاطر آدمی اندازد.

وحی: در اصطلاح آن چه از جانب خدا به وسیله فرشته بر دل پیمبر افتد. و در بیت مورد بحث مقصود خاطره های روحانی است. چنان که در حدیث است: «إنَّ لِلشّیطانِ لَمَّةً بابنِ آدمَ و لِلملک لَمَّه فأما لَمَّهُ الشّیطانِ فایعادٌ بالشر و تکذیب بالحق و اما لمهُ المَلَک فایعاد بالخیر و تصدیق بالحق: شیطان را با فرزند آدم بر خوردی است و فرشته را برخورداری.

بر خورد شیطان بیم دادن است به بدی و دروغ خواندن راست، و بر خورد ملک وعده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳۱

دادن به خوبی است و راست انگاشتن حق ...» (شرح انقروی، بدون ذکر مأخذ. احادیث مثنوی، ص ۹۵، از الجامع الصغیر) مجلسی از نهایه از ابن مسعود آرد: «لابن آدم لمتان لمه من الملک و لمه من الشیطان فما کان من خطرات الخیر فهو من الملک و ما کان من خطرات الشر فهو من الشیطان.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۵۰) رخت ستاییدن: کنایت از جلوه دادن در خاطر.

نخاس: نَخّاس: برده فروش.

لا خَلابَه: نگاه کنید به: ذیل عنوان بعد.

در

حدیثی که ذیل بیت ۳۷۰۰/ ۱ نوشته شد، آمده بود که روشنی ایمان مؤمنان آتش دوزخ را خاموش می کند. نیز در لسان حدیث شهوت به آتش دوزخ همانند شده است و کشنده آن خویشتنداری است. اما خویشتنداری هنگامی آن آتش را خاموش خواهد کرد که از ایمان پدید آید. برای رسیدن به ایمان باید پی اولیای حق را گرفت و از تعلیم آنان برخوردار گردید.

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شراء

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شراء

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیع ها با غَبن جفت مکر هر کس کو فرو شد یا خرد همچو سحر است و ز راهم می برد گفت در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار ب ۳۴۹۵- ۳۴۹۳ خیار شرط: از انواع خیار بیع است. فروشنده یا خریدار یا هر دو هنگام معاملت می توانند شرط کنند که در مدتی معین اختیار فسخ معاملت را دارند.

لا خَلابَه: یعنی فریبی در کار نباشد. که در بیت ۳۴۹۲ آمد. اشارت است به حدیثی که یکی از یاران رسول (ص) روایت کرده است که گفت من در معاملت فریب می خورم و اصل حدیث این است: «عبد الله بن دینار عن ابن عمر، ان رجلا ذکر لِرَسول اللّه صلی اللّه علیه و سلَّم انه یخدع فی البیع فقال له رسول اللّه صلی اللّه علیه و سلّم إذا بعت فقل لا خلابه فکان الرجل إذا باع یقول لا ـ خلابه.» (سنن نسائی، ج ۷، ص ۲۵۲) خلابه: در فرهنگ ها «فریفتن» معنی شده. (تاج المصادر) و مجلسی از معانی الاخبار صدوق آرد: «عَن النَّبیّ هو انه قال لا خلابه، یعنی الخدیعه.» (بحار الانوار،

ج ۷۲، ص ۲۸۵) و در مستدرک الوسائل از صحیفه الرضا (ع) آمده است: «نهی رسول اللّٰه (ص) عن الخلابهِ و الخدیعَهِ و الغش.» (ج ۱۳، ص ۲۰۱) و معنی حدیث این است که چون معاملت انجام گیرد بگو فریبی در کار نباشد. و معنی آن شرط است. در جمله «لا خلابه» گفتن گذشته از اشارت به خیار شرط در بیع، تنبیهی است که برای شناختن حق از باطل شتاب نباید کرد.

غبن: زیان.

غرار: فریب خوردن.

که تأنّی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳۳

پیش سگ چون لقمه نان افکنی بو کند آن گه خورد ای مُعتنی او به بینی بو کند ما با خرد هم ببوییمش به عقل منتقد با تأنّی گشت موجود از خدا تا به شش روز این زمین و چرخ ها ور نه قادر بود کو کن فَیَکُون صد زمین و چرخ آوردی برون آدمی را اندک اندک آن همام تا چهل سالش کند مرد تمام گر چه قادر بود کاندر یک نفس از عدم پرّان کند پنجاه کس عیسی قادر بود کو از یک دعا بی توقّف بر جهاند مرده را خالق عیسی بنتواند که او بی توقّف مردم آرد تو بتو؟ این تأنّی از پی تعلیم توست که طلب آهسته باید بی سکست جو یکی کوچک که دائم می رود نه نجس گردد نه گنده می شود زین تأنّی زاید اقبال و سرور این تأنّی بیضه، دولت چون طیور مرغ کی ماند به بیضه ای عنید گر چه از بیضه همی آید پدید باش تا اجزای تو چون بیضه ها مرغ ها زایند اندر انتها بیضه مار ار چه

مانـد در شـبه بیضه گنجشـک را، دور است ره دانه آبی به دانه سـیب نیز گر چه مانـد فرق هـا دان ای عزیز برگ ها هم رنگ باشـد در نظر میوه هـا هر یـک بود نوعی دگر برگ هـای جسم هـاماننـده انـد لیک هر جانی به ریعی زنـده انـد خلق در بازار یکسان می روند آن یکی در ذوق و دیگر دردمند همچنان در مرگ یکسان می رویم نیم در خسـران و نیم نیمی خسـرویم ب ۳۵۱۵– ۳۴۹۶ تأنّی: درنگ کردن. در حدیث است: «الأَناةُ مِنَ اللَّهِ وَ العَجَله مِنَ الشَّیطانِ.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۴۷، و نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۹۵) معتنی: (اسم فاعل از اعتناء) اهتمام کننده، عنایت کننده، دل آگاه.

منتقد: سره کرده، سره، ناب.

تا به شش روز: گرفته از آیه های قرآن کریم است از جمله: وَ هُوَ الَّذِی خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ فِی سِتَّهِ أَیَّامٍ. (هود، ۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳۴

کن فیکـون: گرفته از قرآن کریم است از جمله: إِنَّمـا أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَـیْئاً أَنْ یَقُـولَ لَهُ کُنْ فَیَکُـونُ. (یس، ۸۲) و مقصـود از «کن فیکون» در یک آن، آنا، و بی درنگ است.

تـا چهـل سـال مرد تمـام کردن: گرفته از قرآن کریم است: حَتَّی إِذا بَلَغَ أَشُـدَّهُ وَ بَلَغَ أَرْبَعِینَ سَـنَهً. (احقاف، ۱۵) «بچه آدمی به چهل سال به کمال خود رسد.» (مرصاد العباد، ص ۱۰۷) پران کردن: کنایت از پدید آوردن، آفریدن.

تو بتو: انبوه، فراوان.

بی سکست: بی توقّف، مستمر.

بیضه و دولت: چنان که تخم در مدتی به مرغ تبدیل می گردد، دولت و اقبال با درنگ و تأنّی نصیب می شود.

مرغ زاییدن اجزاء: اشارت است به نتیجه اعمال در روز رستاخیز. چنان که در بیت های پیش

و در دفتر دوم بیت ۹۴۵ به بعد بیان فرمود.

دور بودن راه: تفاوت فراوان داشتن.

رَیع: نمو، بالیدن.

سخن از نور ایمان بود که کشنده نار شهوت است چنان که آب کشنده آتش. و اینکه نشان آب را باید از مرغابیانی جست که در آن دریا شناورند. (راه را باید از اولیای خدا که راه دانند پرسید و پی آنان رفت.) اما در چنین کار شتاب نباید کرد، چرا که مرغـان فراوان انـد. ظاهرشـان چون مرغابی، اما حقیقتشان مرغ خاکی است. نه پریـدن تواننـد و نه به آب رسانـدن داننـد. آنان مدعیانی هسـتند که باید از ایشان پرهیز کرد. و برای پرهیز از افتادن به دامشان تحمل آورد. و شـکیبایی نمود، و این معنی را با مثال های چنـدی روشن فرمود. هماننـد بودن تخم مار و گنجشک و دانه به و دانه سـیب، و همانند بودن برگ های درختان به یکـدیگر. چنین است جسم و روح مؤمنـان و فاسـقان که همگی در جسم یکسـان انـد لیکن در روح به هم نمیماننـد که مَثَلُ الْفَرِیقَیْنِ کَالْأَعْمی وَ الْأَصَمِّ وَ الْبَصِیرِ وَ السَّمِیعِ. (هود، ۲۴)

وفات یافتن بلال رضی اللّه عنه با شادی

اشاره

وفات یافتن بلال رضی اللّه عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال رنگ مرگ افتاد بر روی بلال جفت او دیدش بگفتا وا حَرَب پس بلالش گفت نه نه وا طَرب تـا کنـون انـدر حرب بودم ز زیست تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست این همی گفت و رخش در عینِ گفت نرگس و گلبرگ و لاله می شگفت تاب رو و چشمِ پر انوار او می گواهی داد بر گفتار او هر سیه دل می سیه دیدی و را مردم دیده سیاه آمد چرا؟ مردم

نادیـده باشـد رو سـیاه مردم دیـده بود مرآتِ ماه خود که بینـد مردم دیـده تو را در جهان، جز مردم دیده فزا چون به غیر مردم دیـده اش ندیـد پس بـه غیر او کـه در رنگش رسـید؟ پس جز او جمله مقلِّد آمدنـد در صـفات مردم دیـده بلنـد گفت جفتش الفراق ای خوش خصـال گفت نه نه الوصال است الوصال گفت جفت امشب غریبی می روی از تبار و خویش غایب می شوی گفت نه نه بلکه امشب جان من می رسد خود از غریبی در وطن گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقه خاص خدا حلقه خاصـش به تو پیوسـته است گر نظر بالا کنی نه سوی پست اندر آن حلقه ز ربُّ العالمین نور می تابد چو در حلقه نگین گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر به میغ کرد ویران تا کند معمورتر قومم أنبه بود و خانه مختصـر ب ۳۵۳۳-۳۵۱۶ بِلال: ابن رَبـاح از سابقـان در اسـلام است. مولاـی رسـول (ص) بود و او وی را آزاد نمود (قـاموس الرجـال، ج ۲، ص ۳۹۳)، و بعضی گفته اند آزاد کرده ابو بکر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳۶

است (الطبقـات الکبری)، و درست نیست چنـان که اسـکافی در نقض عثمـانیه جاحـظ گفته است (قـاموس الرجـال) از کسانی است که برای مسلمان شدن از مشرکان قریش آزار فراوان دیدند. در شصت و اند سالگی به سال هیجدهم یا بیستم هجرت در دمشق در گذشت و در باب الصغیر به خاک سپرده شد.

وا حَرَب: وا حَرباه. کلمه ای است که در سوگ مرده گویند. (اقرب الموارد) وَا طَرَب: وا طرباه. چه شادی.

«وا» گاه برای شگفتی به کار رود، چنان که گویند: «وَا بِأَبی أنت.» اما در باره جمله ای که به بلال نسبت داده شده است. انقروی نویسد «صاحب نزهه گفته است چون مرگ بلال فرا رسید، زن وی گفت «وَا حَرَباه.» بلال گفت نه «وَا طَرَباه، فردا دوستان را می بینم محمد (ص) و حِزب او را.» همین عبارت در رساله قشیریه آمده است (ترجمه رساله قشیریه، ص ۵۳۵)، اما این گفتار را به چند تن دیگر نسبت داده اند از جمله عمار یاسر.

سیه دل: کنایت از بی ایمان. (آنان که دلی تاریک داشتند بلال را سیاه می دیدند و نمی دانستند که مردمک چشم هم سیاه است، اما موجب دیدن است.)

سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است (شبستری، به نقل از امثال و حکم) مردم نادیده: کنایت از سیاه دلی که درون بینا ندارد.

مردم دیده: کنایت از مردان خدا.

مرآت: آینه.

مردم دیده فزا: انسان کامل، ولی حق، که چشم بصیرت دارد.

در رنگ رسیدن: حقیقت را دانستن.

مردم دیده بلند: آنان که به ما ورای جسمانیات می نگرند.

پیوسته بودن حلقه خاص: اشارت است به قرآن کریم: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حدید، ۴) به بالا نظر کردن: از جسم گذشتن و در جان نگریستن.

مه: استعارت از روح.

میغ: استعارت از جسم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳۷

انبه بودن قوم و مختصر بودن خانه: کنایت از در خور نبودن جسم محدود برای جان نامحدود. در بیت پیش فرمود همگان می میرند، اما گروهی زیانمندند و دسته ای سر فراز.

بلال نمونه سر فرازان است. سیاه پوست است اما دلی تابنده دارد. بیشترین مردم سیاهیِ او را می بینند و کمتر نورانیت

وی را. زندگی برای چنین مردم ماندن در زندان است و فراق این جهان برای آنان وصال است و رسیدن به خدای متعال که إِنَّ الْمُتَّقِینَ فِی جَنَّاتٍ وَ نَهَرٍ. فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ. (قمر، ۵۴- ۵۵)

صحّتِ این حس ز معموری تن صِحّتِ آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند ۳۰۵/ ۱

حکمتِ ویران شدن تن به مرگ

حکمتِ ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اوّل حبسِ کَرب پُر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب من گدا بودم در این خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه قصرها خود مر شهان را مأنَس است مرده را خانه و مکان گوری بس است انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لا مکان مردگان را این جهان بنمود فَر ظاهرش زفت و به معنی تنگ بَر گر نبودی تنگ این افغان ز چیست؟ چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست؟ در زمان خواب چون آزاد شد ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد ظالم از ظلمِ طبیعت باز رَست مرد زندانی ز فکر حبس جست این زمین و آسمانِ بس فراخ سخت تنگ آمد به هنگام مُناخ جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده او گریه فخرش جمله ننگ ب ۳۵۴۳- ۳۵۳۴ کَرب: اندوه.

مَأنس: (اسمِ مکان) آرام جای.

فَر: شکوه، بزرگی.

بَر: کنار.

دو تا شدن: پیر گشتن، خمیده شدن.

مضمون بیت نخست گرفته از فرموده ی علی (ع) است در باره آدم: «او را بدین سرای فرود آورد تا دمی از رنج نیاساید و همی فرزندان زاید.» (نهج

البلاغه، خطبه ۱) مضمون دیگر بیت ها را در مطاوی مثنوی و در گفته شاعران عارف مشرب می توان دید: همانند ساختن جهان به زندان و مردن را به رفتن به عالم لا مکان. سخن به ظاهر از بلال است، و مقول قول عارفان کامل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۳۹

مکرها در کسبِ دنیا بارد است مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد آن که حفره بست آن مکری است سرد

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وا رهان ۹۸۲- ۱/ ۹۸۰

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود تنگ آیی جانت پخسیده شود گر چه گرمابه عریض است و طویل ز آن تَبِش تنگ آیدت جان و کلیل تا برون نایی بنگشاید دلت پس چه سود آمد فراخی منزلت؟ یا که کفش تنگ پوشی ای غوی در بیابان فراخی می روی آن فراخیِّ بیابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت هر که دید او مر تو را از دور گفت کو در آن صحرا چو لاله تر گفت او نداند که تو همچون ظالمان از برون در گلشنی جان در فغان خواب تو آن کفش بیرون کردن است که زمانی جانت آزاد از تن است اولیا را خواب ملك است ای فلان همچو آن اصحاب کهف اندر جهان خواب می بینند و آن جا خواب نه در عدم در می روند و باب نه خانه تنگ و درون جان چنگ لوک کرد

ویران تا کند قصر ملوك چنگ لوکم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نُقلان مُهِم گر نباشد درد زه بر مادرم من در این زنـدان میان آذرم مادر طبعم ز دردِ مرگ خویش می کنـد ره تا رهد برّه ز میش تا چرد آن برّه در صـحرای سبز هین رَحِم بگشا که گشت این برّه گَبز درد زه گر رنـج آبستان بود بر جنین اشکستنِ زنـدان بود حـامله گریان زِ زه کأینَ المَناص و آن جنین خنـدان که پیش آمـد خلاص هر چه زیر چرخ هستند امَّهات از جماد و از بهیمه وز نبات هر یکی از درد غیری غافل اند جز کسانی که نبیه و کامل اند آن چه کوسه داند از خانه کسان بَلمه از خانه خودش کی داند آن شـرح مثنوی (شـهیدی)، ج ۴، ص: ۵۴۱

آن چه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو ب ۳۵۶۴- ۳۵۴۴ تفسیده: گرم، بغایت گرم.

پَخسیده: پژمرده، ترنجیده.

تبش: گرما.

کَلیل: سست، مانده، ناتوان. (از گرمی جانت پژمرده و سست می شود.) غوی: بی راه، گمراه.

از برون در گلشن بودن ...: «ستمکار» به ظاهر از کار خود احساس غرور می کنـد اما دل وی از کار خویش ناخشنود است و همیشه در اضطراب به سر می برد.

خواب ملك اولیا بودن:

حال عارف این بود بی خواب هم گفت ایزد هُم رُقُودٌ زین مَرَم

خفته از احوال دنیا از روز و شب چون قلم در پنجه تَقلیب رب ۳۹۳- ۳۹۲/ ۱ اولیای خدا عالم معنی را چنان می بینند که مردم عادی در خواب مشاهده می کنند.

آنان به عالم عدم (عالمی که از هر گونه تعلقات عاری است) در می شوند.

آن عالم را از غایت فراخی دری نیست.

چنگ لوک: آدمی و جانور که دست و پای او کج و ناراست باشد. (لغت نامه) چنگ لوک بودن جنین: جمع بودن دست و پای او در رحم مادر. «ما شبهت خروج المؤمن من الدنیا الامثل خروج الصبی من ذلک الغمر و الظلمه الی رَوح الدنیا.» (احادیث مثنوی، ص ۹۶) کندن ره: گشودن آن. در این بیت تن به زائو و روح به جنین همانند شده است چنان که زائو درد می کشد تا طفل به دنیا آید، تن رنج می کشد تا جان آزاد شود.

بره از میش رهیدن: نیز به همان معنی است. چنان که طفل چون از زندان تنگ رحم برون شود به جهان فراخ در می آید، روح نیز پس از رهایی از قفس تن به جهان وسیع جان می پیوندد.

در صحرای سبزه چریدن: در عالم نامحدود جان سیر کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۴۲

وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصه واسع شوی

آن که أرضُ اللّٰه واسع گفته اند عرصه ای دان انبیا را بس بلند ۳۱۸۲- ۳۱۸۱/ ۱ گَبز: درشت، نیرومند.

آبستان: آبستن. «همه آبستانان بار بنهادند.» (سور آبادی، به نقل از لغت نامه) أینَ المَناص: (جمله استفهامی) گریز جای کجاست.

امَّهات: جمع ام امهات اربع. چهار عنصر که دانشمندان قدیم اصل هر چیز را از آن چار می دانستند.

نَبیه: آگاه.

کوسه: گویا در این بیت مرادف خصی است. اخته ها در داخل خانه ها خدمتگزار بودند و رفت و آمدشان به درون آزاد. بدین رو از آن چه در خانه ها می گذشت آگاه می شدند.

انقروی کوسه را کسی معنی کرده است که وجه عقلش از سوی جهالت و حماقت

عاری است!

آن چه لحیانی به خانه خود ندید هست بر کوسه یکایک آن پدید ۲۰۲۷/ ۶ برای آنان که از جهان پس از مرگ آگاه اند دنیا جایی تنگ است و روح تا در جسم است، زندانی است و گرفتار رنج. و مولانا چنان که شیوه اوست این معنی را همچون ماندن در گرمابه داغ یا پوشیدن کفش تنگ یا توقف جنین در زاهدان همانند می کند اما دیگران را از این حقیقت آگاهی نیست، بلکه دل بستگان به دنیا گذشتن از آن را پایان زندگی می دانند.

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بُد چون زمین برخاست از جَوِّ فلک نه شب و نه سایه باشد نه دلک هر کجا سایه است و شب یا سایِگَه از زمین باشد نه از افلاک و مه دود پیوسته هم از هیزم بود نه ز آتش های مُستَنجِم بود وَهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابت ها فقط هر گرانی و کسل خود از تن است جان ز خفَّت جمله در پرّیدن است روی سرخ از غلبه خون ها بود روی زرد از جنبشِ صفرا بود رو سپید از قوّت بلغم بود باشد از سودا که رو أدهم بود ب ۳۵۷۲- ۳۵۶۵ بُد: به معنی چاره است، لیکن در بیت به معنی مانع یا تعب و رنج به کار رفته است.

برخاستن زمین: از میان رفتن آن. (زمین که جرم ثقیل و تاریک است میان آفتاب یا ماه حائل می شود

و تاریکی پدید می آید و چون این مانع نباشد همه روشنی است.) دلك: چنین است در نسخه اساس. در بعض نسخه ها «لی و لك» و برخی نسخه ها «نی و لك». ترکیب «لی و لک» در بیت ۳۰۷۵/ ۴ آمده. ظاهراً مولانا «دَلَك» را به معنی «دلوك» گرفته است که غروب آفتاب است.

هیزم: غالبا به ضم «ز» است و در برخی لهجه ها به کسر «ز» تلفظ می شود.

مُستَنجم: روشن (غیاث اللغات)، افروخته. «تا از هستی هیزم چیزی باقی ماند هنوز دودی می کند، آن دود چیست؟ طلب آتش می کند.» (مرصاد العباد، ص ۱۵۷) «۳۸»

---

(۳۸) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۴۴

در خطا افتادن وهم: وهم قوه ای است که معانی جزئی را در می یابد. معانیی که متعلّق به محسوسات است. این قوه در انسان و حیوان موجود است و در آن خطا رخ می دهد چنان که جاندار توهم خطری کند و معلوم گردد خطری نبوده است، اما در عقل و حکم آن خطا رخ ندهد.

خِفَّت: سبکی، سبکبالی.

روی سرخ: پزشکان قدیم تعادلی خلطهای چهارگانه: خون، صفرا، بلغم، و سودا را علت سلامت و غلبه یکی از آنها را موجب ناتندرستی می دانستند. و علامت شدت هر یک از این چهار خلط را پدید شدن تغییر در رنگ پوست می دیدند.

ادهَم: تیره.

روح تا در بند تن است نمی تواند همه حقیقت ها را چنان که هست دریابد. چرا که بیشتر وسیله ادارک آدمی حس های پنجگانه یا قوه واهمه است و این دو وسیله بیشتر دچار خطا می گردد، اما روح- که از عالم امر است- چون از قید تن آزاد گردد هیچ گاه به خطا در نمی افتد.

در حقیقت خالق آثار

اوست لیک جز علّت نبیند اهل پوست مغز کو از پوست ها آواره نیست از طبیب و علّت او را چاره نیست چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق علّت ها نهاد علّت اولی نباشد دین او علّت جزوی ندارد کین او می پرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صورت چون تُتُق بلکه بیرون از افق وز چرخ ها بی مکان باشد چو ارواح و نُهی بل عقول ماست سایه های او می فتد چون سایه ها در پای او مجتهد هر گه که باشد نص شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس چون نیابد نصّ اندر صورتی از قیاس آن جا نماید عبرتی ب ۳۵۸۱- ۳۵۷۳ خالق آثار: بعضی آن را حضرت حق جل و علا معنی کرده اند اما می توان آن را روح معنی کرد و شاید مناسب تر باشد، چرا که سخن از تن است و عارضه های آن که طبیبان آن را از جسم می دانند، حالی که آن چه در تن زنده پدید می آید از تصرف روح است در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۴۵

آن. و مضمون بیت ۳۵۷۰ مؤید این نظر است.

اهل پوست: آنان که همه چیز را زاده سبب طبیعی می دانند و از مسبب الاسباب غافل اند.

طبیب و علت: فهم های ناقص به جای آن که به خالق علت بنگرند می کوشند برای هر چیز علتی مادی بیابند.

دوم بار زادن: رها شدن از قید علت های مادی و بی اثر دانستن سبب های ظاهری.

بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسّی سبب را گوش دار

آن که بیرون از طبایع جان اوست منصب خرق سبب ها آن اوست ۱۸۴۳- ۱۸۴۲/ ۲ پا بر فرق علت نهادن: کنایت

از بی اثر داشتن سبب های ظاهری.

علّت اولی: فیلسوفان الهی گویند همه موجودات جهان در رشته علت و معلولی قرار دارند تا به علت العلل برسند. یعنی آن چه این سلسله از او پدید آمده و آن را علت اولی می گویند و از آن به واجب الوجود تعبیر می کنند لازم پذیرش این اصل تحدید قدرت پروردگار است.

چار طبع و علّت اولی نیَم در تصرّف دائما من باقیَم

کار من بی علّت است و مستقیم هست تقدیرم نه علّت ای سقیم ۱۶۲۶- ۱۶۲۵/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۱۶/ ۲) عروس صدق: اضافه مشبه به به مشبه.

صورت: کنایت از تن خاکی و عارضه های آن.

تُتُق: پرده، پرده نازک. (در این بیت جسم یا صورت به «تتق» تشبیه شده است.) نُهَی: جمع نُهیَه: خرد.

نص: در لغت به چند معنی آمده است. در اصطلاح اصولیان، نص مقابل ظاهر است و آن کلمه یا کلامی است که معنی آن آشکار باشد و پذیرای تأویل نبود. لیکن آن چه مولانا در اینجا آن را «نص» خوانده، در اصطلاح اصولیان دلیل یا اماره نام دارد.

قیاس: در اصطلاح فقیهان جاری کردن حکم موضوعی خاص است بر موضوعی دیگر که بدان شباهت دارد. قیاس را اقسامی است، بعضی را فقیهان شیعه می پذیرند و آن در

موردی است که حکمی به خاطر علتی خاص بر موضوعی تعلق گرفته باشد. پس در هر موضوع که آن علت یافت شود آن حکم جاری گردد، چنین قیاس را «منصوص العله» خوانند، و گاه علت حکم در روایت یا آیه بیان نشده اما می توان آن را استنباط کرد و آن را قیاس «مستنبط

العله» نامند.

فقیهان اهل سنت قیاس را یکی از دلیل های استنباط احکام می دانند. مولانا گوید، توسل به قیاس در صورتی رواست که نصی برای حکم مورد نظر نباشد. مثل آوردن قیاس و نص برای آن است که توسل به اسباب و علت ها خاص عقل های ضعیف است که توان درک عظمت خالق را ندارد. و آن عقل های ضعیف را به مغزی که درون پوست است تشبیه می کند و گوید چون بار دوم زاده شد یعنی از قید جسم و ادراک جسمی رها گردند علت را به یک سو می نهد و همه را از خدا می داند.

تشبیه نصّ با قیاس

تشبیه نصّ با قیاس

نص وحیِ روح قدسی دان یقین و آن قیاس عقل جزوی تحت این عقل از جان گشت با ادراک و فر روح او را کی شود زیر نظر لیکْ جان در عقل تأثیری کند ز آن اثر آن عقل تدبیری کند نوح وار ارَ صدّقی زد در تو روح کویَم و کشتی و کو طوفانِ نوح؟ عقل اثر را روح پندارد و لیکْ نورِ خور از قرص خور دور است نیکْ ز آن به قرصی سالکی خرسند شد تا ز نورش سوی قرص افکند شد ز آن که این نوری که اندر سافل است نیست دائم روز و شب او آفل است و آن که اندر قرص دارد باش و جا غرقه آن نور باشد دائما نه سحابش ره زند خود نه غروب وارهید او از فراقِ سینه کوب این چنین کس اصلش از افلاکْ بود یا مبدَّل گشت گر از خاکْ بود ز آن که خاکی را نباشد تاب آن که زند بر وی شعاعش جاودان گر

زند بر خاك دائم تابِ خور آن چنان سوزد كه نايد زو ثمر دائم اندر آب كار ماهى است مار را با او كجا همراهى است ليك در كُه مارهاى پر فن اند اندر اين يم ماهيى ها مى كنند مكرشان گر خلق را شيدا كند هم ز دريا تاسه شان رسوا كند و اندرين يَم ماهيان پر فن اند مار را از سحر ماهى مى كنند ماهيان قعر درياى جلال بحرشان آموخته سحر حلال پس مُحال از تاب ايشان حال شد نحس آن جا رفت و نيكو فال شد تا قيامت گر بگويم زين كلام صد قيامت بگذرد وين ناتمام ب ۳۶۰۰- ۳۵۸۲ وحى روح قدسى: كنايت از آن چه پس از صفاى نفس و تهذيب درون بر دل ولى خدا

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۴، ص: ۵۴۸

الهام مى شود.

جسم ظاهر روح مخفى آمده است جسم همچون آستين جان همچو دست

باز عقل از روح مخفى تر پَرد حسّ سوى روح زوتر ره برد ۳۲۵۴- ۳۲۵۳/ ۲ (نگاه كنيد به: شرح بيت ۳۲۵۰- ۳۲۴۰/ ۲) نوح وار: اشارت است به وحى الهى به نوح، چنان كه در آيه ۳۶- ۳۷ سوره هود آمده است.

صَدَّق زدن: تصديق كردن، راستگو دانستن.

آن كسى را كش معرّف حق بود جامد و ناميش صد صدّق زند ۳۲۳۶/ ۳ خرسند شدن به قرص: قرص را بيشتر شارحان در نيم بيت اول «قرص نان» معنى كرده اند هر چند بدين معنى ايهام دارد، اما به قرينه نور ظاهراً بلكه مطمئناً استعارت از بارقه هاى اندك است كه به خاطر او مى رسد. سالك از آغاز رياضت بدين بارقه ضعيف كه بدو مى رسد خرسند مى شود ولى آن را مى گيرد و

به ریاضت ادامه می دهد تا با روشنی آن به قرص (نور حقیقی) برسد.

به قرص افکنده شدن: به حقیقت رسیدن، واصل گشتن.

آفل: غروب کننده.

در قرص جا داشتن: واصل بودن، با حق یکی شدن.

سینه کوب: کنایت از آزار دهنده.

دائم اندر آب:

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزی است روزش دیر شد ۱۷ /۱ مارهای پر فن: استعارت از دعویدارانی که به حقیقت نرسیده اند و با اصطلاح ها و الفاظ سر و کار دارند. و مردم را با آن می فریبند.

ماهیی کردن: دعوی عالم بودن و ارشاد کردن.

تاسه گرفتن در دریا: تاب مقابله با عارفان حقیقی را ندارند و برابر آنان رسوا می شوند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۴۹

ماهیان پر فن: اولیای حق، مردان کامل.

مار را ماهی کردن: ناقص را کامل ساختن.

سحر حلال: کنایت از سخنانی که شنونده را کمال بخشد.

هر که باشد قوت او نور جلال چون نزاید از لبش سحر حلال ۲۹۲۵ /۶ حال شدن: موجود گشتن، پدید آمدن.

در بیت های پیش تمثیل به نص و قیاس فرمود و گفته شد آن جا که نص باشد به قیاس توسل نتوان جست. در این بیت ها گوید نص آن است که حقیقت را نشان دهد، و آن کار جان است و واسطه آن وحی. اما آن را که چنین پایه ای نیست همان به که از عقل جزئی بهره گیرد چنان که مجتهد اگر در مسئله ای نصی نداشت به قیاس رو می آورد. و باید دانست که عقل جزئی پرتوی از جان و روح است. اگر روح افاضتی بر عقل جزئی کرد یا به تعبیر مولانا «صدقی بر او زد» فریب نباید خورد و نباید

پنداشت که به قرص خورشید رسیده و با او یکی شده است چنان که نور خورشید از قرص خورشید دور است، کشف عقلانی از کشف روحانی فاصله بسیار دارد. باید تحمل ریاضت کرد و پی کشف ناقص را گرفت و در کمال آن کوشید تا به کشف تمام رسید یا به تعبیر مولانا به قرصی بسنده کرد تا به روشنایی آن، به قرص خورشید رسید و چون بدان مقام رسید در امان است و چنان که سیره اوست در پایان هشدار می دهد که از ماران ماهی نما بر حذر باید بود و سخن هر مدعی را نباید شنود.

آدابُ المُستمعینَ وَ المُریدِینَ عند فَیضِ الحِکمهِ مِن لسانِ الشَّیخ

آدابُ المُستمعینَ وَ المُریدِینَ عند فَیضِ الحِکمهِ مِن لسانِ الشَّیخِ

بر ملولان این مکرّر کردن است نزد من عمر مکرّر بُردن است شمع از برق مکرّر بَر شود خاك از تابِ مکرّر زر شود گر هزاران طالب اند و یک ملول از رسالت باز می ماند رسول این رسولانِ ضمیرِ رازگو مستمع خواهند اسرافیل خو نَخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان تا ادب هاشان به جا گه ناوری از رسالتشان چگونه بر خوری؟ کی رسانند آن امانت را به تو تا نباشی پیششان راکع دو تو هر ادبشان کی همی آید پسند کآمدند ایشان ز ایوانِ بلند نه گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزوِّر منَّتی لیك با بی رغبتی ها ای ضمیر صدقه سلطان بیفشان وامگیر اسب خود را ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان فرّخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد گرم گرداند فرس را آن چنان که کند آهنگ اوج آسمان چشم را از غیر و

غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته گر پشیمانی بر او عیبی کند آتش اوّل در پشیمانی زند خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم ب ۳۶۱۶- ۳۶۰۱ آداب شنوندگان و مریدان: چون از زبان شیخ فیض حکمت جوشیدن گیرد.

ملولان: کنایت از ناقصانی که نمی توانند یا نمی خواهند سخنان حق را بشنوند، چنان که نوح (ع) در باره این دسته از مردم فرماید: «وَ إِنِّی کُلَّما دَعَوتُهُم لِتَغفِرَ لَهُم جَعَلُوا أصابِعَهُم فِی آذانِهِم.» (نوح، ۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۵۱

این: اشارت است بدان چه در صدد بیان آن است.

بر شدن: افروختن، بالا گرفتن.

زرد شدن خاک: پیدایش زر را از تابش خورشید بر خاک می دانستند.

مرّیخ زاید آهنِ بد خو را وز آفتاب گفت که زاید زر (ناصر خسرو) از رسالت باز ماندن رسول:

چون که جمع مستمع را خواب بُرد سنگ های آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند آب را در جوی اصلی باز راند ۳۰۸۹- ۳۰۸۷/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۳۳۹/ ۵ به بعد) رسولان ضمیر رازگو: گویندگان اسرار الهی.

اسرافیل خو: صفت رسولان ضمیر است.

هین که اسرافیل وقت اند اولیا مرده را ز ایشان حیات است و نَما ۱۹۳۰/ ۱ این رسولان ضمیر چون اسرافیل که زنده کننده مردگان است مستمعی می خواهند، که خود را چون مرده تسلیم کند.

نخوت: عظمت:

قصّه عاد و ثمود از بهر چیست؟ تا بدانی کانبیا را نازکی است ۳۳۰۷/ ۱ جاگه: جای، جایگه، جا.

کرد کنج عزلت این جا گه قبول او شنید این جایگه گفت رسول

(عطار، به نقل از لغت نامه) به جا گه آوردن: انجام دادن چنان که باید.

ضمیر: درون. خطاب به درون خویش است یا حسام الدین. (با همه بی رغبتی که از این نااهلان می بینی بر حسب بزرگی خود بدانها انعامی فرما.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۵۲

صدقه سلطان: کنایت از انعام که از سوی بزرگان به زیر دستان داده می شود.

(هر چند شنوندگان را ملالتی دست داده است، لیکن رسولان نباید از ادای وظیفه خود باز ایستند. و نباید فیض خود را از مردم باز گیرند.) ترک: استعارت از راهنما. مرد حق.

استیزه نهادن: ترک جدال کردن، مهربانی نمودن.

اسب در خندق آتش جهاندن: خود را به خطر افکندن برای رهایی دیگران. رهانیدن مردم از در افتادن در آتش دوزخ.

چشم از غیر و غیرت دوختن: از خویش و بیگانه پروای طعن و سرزنش نداشتن.

خشک و تر را سوختن: فیض را به همه رساندن.

صاحب قدم: طالب. دارنده ثبات و استقامت.

این بیت ها اشارت به وظیفه مهم مربیان و راهنمایان است که باید در کار هدایت بندگان سر گرم باشند، و به ملالت مستمعان وقعی ننهند و از پیمبران خاصه رسول اکرم (ص) تعلیم گیرند که بیست و سه سال در دعوت پایدار ایستاد و از آزار دشمنان و طعن مخالفان نهراسید.

پیمبران پیش از او نیز چنان بودند. خود را برای رهایی گمراهان به هلاکت می افکندند. اگر بعض آنان را حالتی دست می داد که از هدایت مردم نومید می شدند (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۰۷۷/ ۳) آن نومیدی را به هیچ می شمردند و به خدا پناه می بردند، و چنان در حق محو می گردیدند که خودی از آنان می رفت.

شناختن هر حیوانی بوی عدوِّ خود را و حذر کردن، و بطالت و خسارت آن کس که عدوّ کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

شناختن هر

حیوانی بوی عـدوِّ خود را و حـذر کردن، و بطالت و خسارت آن کس که عـدوّ کسـی بود که از او حـذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب دانـد بانـگ و بوی شـیر را گر چه حیوان است، الّا نـادِرا بـل عـدوِّ خویش را هر جـانور خود بدانـد از نشـان و از اثر روز خُفّاشـک نیارد بر پریـد شب برون آمـد چو دزدان و چریـد از همه محروم تر خفّاش بود که عـدوِّ آفتاب فاش بود نه توانـد در مصافش زخم خورد نه به نفرین تانـدش مهجور کرد آفتابی که بگردانـد قفاش از برای غصّه و قهر خفاش غایت لطف و کمال او بود گرنه، خفّاشش کجا مانع شود ب ۳۶۲۳- ۳۶۱۷ الّا نادرا: (قیـد فعل است) مگر اندک. (اسب هر چند حیوان است بانگ و بوی شیر را می شناسد و کم افتد که نشناسد.) فاش: آشکارا، روشن.

زخم خوردن: ضربت را تحمل کردن. (تاب تحمل نور روز را ندارد.) قفا گردانیدن: کنایت از غروب کردن. پنهان شدن.

اگر اولیا از دشـمنان خـود روی می گرداننـد نـه از آن است که از آنـان بیم دارنـد، بلکه لطفی است بر ایشـان شایـد دست از دشمنی بردارند و قهر الهی فراشان نگیرد.

دشمنی گیری به حدِّ خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر قطره با قلزم چو استیزه کند ابله است او، ریش خود بر می کند حیلت او از سبالش نگـذرد چنبره حجره قمر چون بر درد با عدوّ آفتاب این بُد عتاب ای عدوّ آفتابِ آفتاب ای عدوّ آفتابی کز فرش می بلرزد آفتاب و اخترش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۵۴

تو

عـدوّ او نه ای خصم خـودی چه غم آتش را که تـو هیزم شـدی ای عجب از سـوزشت او کم شـود؟ یـا ز درد سـوزشت پر غم شود؟ رحمتش نه رحمت آدم بود که مزاجِ رحم آدم غم بود رحمت مخلوق باشـد غصّه ناک رحمت حق از غم و غصّه اسـت و پاک رحمتِ بی چون چنین دان ای پـدر نایـد اندر وهم از وی جز اثر ب **۳۶۳۳- ۳۶۲۴** از سبال نگذشتن: تأثیر نکردن، خود را رنج دادن و به دیگری زیان نرساندن.

چنبره حجره دریدن: کنایت از آسیب رساندن. (اگر خواهد آسیبی به آنان برساند آن آسیب به خود وی باز می گردد.) مزاج: آمیختگی.

پـاک بـودن رحمت حق از غم: غم و شـادی که نـتیجه دگرگونی حـالت درونی است از خاصـیت هـای انسـانی است و انسـان مرکـب است. رحمی که در آدمی پدیـد می آیـد، بر اثر رقـتی است که بر وی دست داده و دگرگـونی در او پدیـد آمـده. در بـاری تعـالی که بسـیط است از جمیـع جهـات، چنین تغییری راه نـدارد، رحمت او رحمت است و غضب او غضب و از حـالتی منبعث نیست.

تعریضی است به دشمنان اولیای حق، خاصه دشمنان حسام الدین یا شمس، و این تعریض را با مثال هایی روشن تر می سازد و می فرماید دشـمنان این بزرگان در محضـر و مجلس آنان از هیبت دم بر نمی آورند اما چون غایب شوند طعنه می زنند. سپس آنـان را انـدرز می دهـد که دشـمنی شـما با دوسـتان خـدا به خودتان باز می گردد چرا که با این عـداوت خود را از فیضـشان محروم می سازید ور نه کوچک تر از آنید که آسیبی به ایشان برسانید.

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن و ماهیّت آن چیز

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید

و میان دانستن و ماهیّت آن چیز

ظاهر است آثار و میوه رحمتش لیک کی دانـد جز او ماهیّتش؟ هیچ ماهیّاتِ اوصاف کمال کس نداند جز به آثار و مثال طفل ماهیّت ندانـد طمث را جز که گویی هست چون حلوا تو را کی بود ماهیّت ذوق جماع مثل ماهیّات حلوا ای مُطاع لیک نسبت کرد از روی خوشـی با تو آن عاقل چو تو کودک وَشـی تا بدانـد کودک آن را از مثال گر ندانـد ماهیت یا عینِ حال پس اگر گویی بـدانم دور نیست ور نـدانم گفت کـذب و زور نیست گر کسـی گوید که دانی نوح را آن رسول حقّ و نورِ روح را گر بگویی چون ندانم کآن قمر هست از خورشید و مه مشهورتر کودکان خُرد در کُتّاب ها و آن امامان جمله در محراب ها نام او خوانند در قرآن صـریح قصّه اش گویند از ماضـی فصـیح راستگو دانیش تو، از روی وصف گر چه ماهیّت نشد از نوح کشف ور بگـویی من چه دانم نـوح را همچو اویی دانـد او را ای فـتی مور لنگم من چه دانم فیـل را پشّه ای کی دانـد اسـرافیل را این سخن هم راست است از روی آن که به مـاهیّت نـدانیش ای فلاـن عجز از ادراک ماهیّت عمو حالت عامه بود مطلق مگو ز آن که ماهیّات و سِرِّ سرّ آن پیش چشم کاملان باشد عیان در وجود از سرّ حقّ و ذات او دورتر از فهم و استبصار کو چون که آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی چیست کآن ماند نهان عقل بحثی گوید این دور است و گَو بی ز تأویلی محالی کم

قطب گوید مر تو را ای سست حال آن چه فوق حال توست آید مُحال واقعاتی که کنونت بر گشود نه که اوّل هم محالت می نمود چون رهانیدت ز ده زندان کرم تیه را بر خود مکن حبس ستم ب ۳۶۵۶- ۳۶۳۴ ماهیّت: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۳۱۱/ ۲.

میوه رحمت: کنایت از آثار صفت های او که همه کس آن را می تواند دید یا شناخت.

(خدا را از صفات او می توان شناخت و حقیقت او را جز او نتواند دانست.) طَمث: در این بیت به معنی آرمیدن با زن است. غزالی نویسد: «و این همچنان بود که مخنّث که وی را باور نبود که در صحبت لذتی هست، که آن لذت به قوّتِ شهوت در توان یافت چون وی را شهوت نیافریده اند چگونه داند؟» (کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۴۸۱) مُطاع: آن که گفته او را گردن نهند، و آوردن این کلمه مجرد خطاب است، مانند: ای فتی، ای بو الحسن، و جز آن.

عین حال: حقیقت، واقعیت.

زور: دروغ.

دانستن: شناختن.

کُتّاب: مکتب خانه که کودکان در آن درس فرا می گرفتند.

عمو: مجرد خطاب است.

مطلق گرفتن: بر همه یکسان حکم کردن، حکم کلی دادن.

کاملان: کنایت از اولیای خدا.

عقل بحثی: دریافتی که از راه استدلال و وسیلتی به دست آید که منطقیان برای دانستن حقیقت به کار برند.

گَو: ژرف. کنایت از چیزی که حقیقت آن معلوم نیست.

واقعات: جمعِ واقعه: گاه به معنی خواب است.

گونه گون می دید ناخوش واقعه فاتحه می خواند او و القارعه ۲۲۴/ ۲

و گاه به معنی آن چه بر آدمی

معلوم می شود، و در این بیت مقصود مشکلاتی است که حل آن ناممکن می نمود سپس گشوده شد.

ده زنـدان: شارحـان آن را حـاسه های ظاهری و باطنی معنی کرده انـد و دور نیست که مقصود همین باشـد، چنان که در جای دیگر فرموده است:

پنـج حسّـِی از برون میسور او پنـج حسّـِی از درون مأمور او ۱/ ۳۵۷۶ و می تـوان گفت مقصـود از «ده» مطلـق عـدد است و از «زندان» حالت هایی که آدمی پیش از رسیدن به مرحله انسانی گذرانده است.

تیه را حبس کردن: استعارت از محصور ماندن در کشفی که به وسیله عقل جزئی حاصل می شود.

این بیت هـا توضـیحی است برای نشـان دادن میزان درک آدمی از واقعیت هـا. تمثُّل به ادراک طفـل، برای نشان دادن کشـف نـاقص است. آنـان که در بنـد حواس ظـاهری و راهگشـایی عقـل جزئی هسـتند، آثاری را از واقع در می یابنـد اما آن دریافتی ناقص است.

تمثُّل به شناخت نوح (ع) توضیحی دیگر است. آن که گوید نوح را می شناسم درست است.

گویـد صـفت هـای از او می دانم که پیمـبری است و طوفـان به نفرین او آمـد و همچنین ... و آن که گویـد او را نمی شناسـم درست است. یعنی به حقیقت او و ذات او آگاهی ندارم.

سپس به معرفت خواص و عوام اشـارت می کنـد که معرفت عوام دانسـتن اوصاف است و معرفت خواص آگاهی از حقیقت و خواص از آن رو از حقیقت ها آگاه اند که خود در ذات حق محو گردیده اند. و عوام ماهیت ها را در نمی یابند چون از خود نرسته اند.

خواص آن را می دانند چون به حق پیوسته اند. و برای نشان دادن معرفت خواص به نکته ای دیگر اشارت می کند که در عالم وجود از اسرار الهی

مخفی تر چیست؟ حالی که آن بر کاملان روشن است. و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست ما رمیت إِذا رَمیت از نسبت است نفی و اثبات است و هر دو مثبت است آن تو افکندی چو بر دست تو بود تو نه افکندی که قوّت حق نمود زور آدم زاد را حدّی بود مشت خاک اشکست لشکر کی شود مشت مشت توست و افکندن ز ماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست یَعرِفُونَ الأَنبیا أضدادُهُم مِثلَ ما لا یَشتَبِه أولادُهُم همچو فرزندان خود دانندشان منکران با صد دلیل و صد نشان لیک از رشک و حسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم می زنند پس چو یَعرِف گفت چون جای دگر گفت لا یَعرِفُهُم غَیرِی فَذَر إِنَّهُم تَحتَ قِبابی کامِنُون جز که یزدانشان نداند ز آزمون هم به نسبت گیر این مفتوح را که بدانی و ندانی نوح را ب ۳۶۶۷- ۳۶۵۷ ما رَمَیتَ: نگاه کنید به: شرح بیت ۶۱۵/ ۱.

آدم زاد: آدمی زاده، انسان.

مشت خاک را می توان کنایت از انسان گرفت اما ظاهراً اشارت است به مشتی خاکی که رسول (ص) در جنگ بدر بر مشرکان پاشید: رسول (ص) در جنگ بدر مشتی خاک و ریگ وادی برداشت و بر چهره مشرکان پاشید و فرمود «شاهَتِ الوُجُوه.» و آن خاک در دیده آنان رفت و هزیمت شدند. (کشف الاسرار، ج ۴، ص ۱۹) یَعرِفُونَ الانبیاء ...: اشارت است بدان چه در قرآن کریم در باره اهل

کتاب آمـده است که رسول (ص) را می شـناختند اما منکر او بودند الَّذِینَ آتَیْناهُمُ الْکِتابَ یَعْرِفُونَهُ کَما یَعْرِفُونَ أَبْناءَهُمْ:* آنان که بدیشان کتاب داده ایم او را چنان می شناسند که پسران خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۵۹

را. (انعام، ۲۰) خویشتن بر ندانم زدن: خود را نادان و ناشناسا نشان دادن.

لا یَعرِفُهم ...: نگاه کنید به: شرح بیت ۹۲۷/ ۲.

إِنَّهُم تَحتَ قِبابی کامِنُونَ: آنان زیر قبه های من پنهان اند.

مفتوح: گشوده، آشکارا. (آن چه در سخن پیش در باره دانستن و ندانستن نوح گذشت.) توضیحی است بر مطلبی که در بیت هـای پیش فرمود. نفی و اثبـات چیزی به نسـبت و با مختلف بودن جهت، تناقض نیست. اگر گویی نوح را می شـناسم و گویی نمی شناسم درست است، چنان که خدا در باره رسول اکرم (ص) فرمود تو (تیر) نیفکندی بلکه خدا افکند.

آن که گوید نوح را می شـناسم قصد او ظاهر اوست و آن که گوید نمی شـناسم مقصودش حقیقت نوح است. چنان که جمع میـان آیه ۲ سوره انعـام و حـدیث «اولیـائی تحت قبـابی» چنین است. آن جـا که می فرمایـد دشـمنان پیغمـبر او را می شناسـند، مقصود شـناخت اوصاف است و آن جا که می فرماید اولیای مرا کسـی نمی شـناسد، مقصود شناخت حقیقت آنان است. و در بیت های بعد توضیحی دیگر خواهد فرمود.

مسئله فنا و بقای درویش

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قائـل در جهان درویش نیست ور بود درویش، آن درویش نیست هست از روی بقایِ ذات او نیست گشـته وصف او در وصف هو چون زبانه شـمع پیش آفتاب نیست باشـد هست باشـد در حساب هست باشـد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر نیست باشد

روشنی ندهد تو را کرده باشد آفتاب او را فنا در دو صد من شهد یک اوقیّه خَل چون در افکندی و در وی گشت حل نیست باشد طعمُ خَل چون می چشی هست اوقیّه فزون چون بر کشی پیش شیری آهوی بی هوش شد هستیش در هست او رو پوش شد این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشق است نه از ترک ادب نبض عاشق بی ادب بر می جهد خویش را در کفّه شه می نهد بی ادب تر نیست کس زو در جهان با ادب تر نیست کس زو در نهان هم به نسبت دان وفاق ای منتجب این دو ضدٍّ با ادب یا بی ادب بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش هم سری چون به باطن بنگری دعوی کجاست او و دعوی پیش آن سلطان فناست ماتَ زیدٌ زید اگر فاعل بود لیک فاعل نیست کو عاطل بود او ز روی لفظِ نحوی فاعل است ور نه او مفعول و موتش قاتل است فاعل چه؟ کو چنان مقهور شد فاعلی ها جمله از وی دور شد ب ۳۶۸۴- ۳۶۶۸ گفت قائل: ظاهراً اشارت است به گفته ابو عبد الله رازی که: «الفَقِیر هُو الَّذِی لا یَکُون لَهُ الَی اللَّهِ حاجه.» و جنید گفته است: «هر شنونده معنی این کلام را درست درنیابد. معنی آن سقوط مطالبات است و انتفاء اختیار و راضی بودن بدان چه حق خواهد.» (رساله

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۶۱

قشیریه، ص ۱۳۷) بقای ذات: داشتن اثر وجودی (چنان که در بیت های بعد توضیح بیشتر می دهد).

شَهد: در اصل به معنی عسل با موم است، لیکن بعداً به معنی عسل پالوده از موم

به کار رفته است.

خَلّ: سرکه.

اوقیه: وُقِیّه: وزنی برابر هفت مثقال و چهل درهم. (اقرب الموارد) وزن اوقیه بر حسب عرف مختلف است، چنان که اوقیه طبیبان و ابریشم کاران.

رو پوش: پنهان، نهفته.

وفاق به نسبت:

جمله معشوق است و عاشق پرده ای زنده معشوق است و عاشق مُرده ای ۳۰/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۰/ ۱) مات زید: جمله فعلیه زید مرد (که در ترکیب نحوی گویند زید فاعل فعل است، و این ترکیب فقط صوری است چرا که در حقیقت از زید فعلی سر نزده).

فاعلی: (اسمِ منسوب) مؤثر بودن، کار به عهده داشتن.

در بیت های پیش، از جمع میان اثبات و نفی سخن گفتن و به نسبی بودن این دو اشارت فرمود. این بیت ها نتیجه مانندی است از طرح چنان مسئله و مثالی است برای نشان دادن طریقه جمع میان این دو، و درویش مصداقی روشن برای توفیق نفی و اثبات است. درویش در جهان وجود ندارد درست است، چرا که معنی درویش بودن سلب همه علقه هاست از خود. درویش بدین معنی کسی است که در ذات حق فانی شده است.

بدین اعتبار می توان گفت درویش همانند روشنی ستاره برابر تابش خورشید است.

می توان گفت ستاره هست چون جرم او از میان نرفته و می توان گفت نیست چون روشنی آن در روشنی خورشید فانی گردیده است. و مثال دیگر آن روشنایی شمع است برابر خورشید. می توان گفت شمع روشنی ندارد، چون نور آن پیدا نیست و می توان گفت شمع زنده است چون پنبه را برابر آن گیرند می سوزاند.

وصف او فانی شد و ذاتش بقا زین سپس نه کم شود نه بد لقا ۳۹۱۴/ ۳

قصّه وکیل صدر جهان که متّهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

اشاره

قصّه وکیل صدر

جهان که متّهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان متّهم شد گشت از صدرش نهان مدّت ده سال سر گردان بگشت گه خراسان گه کُهستان گاه دشت از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی طاقت ز ایّامِ فراق گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند ب ۳۶۸۸- ۳۶۸۵ مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر لباب الالباب عوفی نوشته است و مقصود از «بنده صدر جهان» محمد بن عمر بن مسعود است که یک چند از پدر خود گریخت و سرانجام به آموی افتاد و از آن جا چند بیت همراه عوفی برای پدر فرستاد. عوفی نویسد: «چون این مکتوبات داعی به بخارا برد و در خدمت مولانا برهانِ اسلام اعذار واضح وا تقریر کرد با او به سر رضا آمد.» (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۱۹) روکشان: روی بر خاک مالان.

روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم (دیوان کبیر، ب ۱۷۱۰۷) خلاعت: فرهنگ نویسان فارسی برای آن معنی چندی نوشته اند که برخی از آنها گرفته از کار برد واژه در این بیت و مانند آن است. مرحوم دهخدا به استناد این بیت آن را شور فراق معنی کرده است. و بهتر است شدت اشتیاق برخاسته از عشق معنی کرد.

از فراق این خاک ها شوره بود آب زرد و گنده و تیره شود باد جان افزا وَخِم گردد وبا آتشی خاکستری گردد هبا باغ چون جنّت شود دارُ المرَض زرد و ریزان

برگ او اندر حَرَض عقل دَرّاك از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۶۳

دوزخ از فُرقت چنان سوزان شده است پیر از فرقت چنان لرزان شده است گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یک بود از صد هزار پس ز شرح سوز او کم زن نفس رَبِّ سَلِّم رَبِّ سَلِّم گوی و بس هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان ز آن چه گشتی شاد بس کس شاد شد آخر از وی جَست و همچون باد شد از تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه ب ۳۶۹۸- ۳۶۸۹ وَخِم: ناساز، ناخوش. (باد جان افزا و بازا می شود.) حَرَض: تباهی و گداختن در اندوه، پژمردگی. حَتَّی تَكُونَ حَرَضاً أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهالِكِينَ. (یوسف، ۸۵) درَّاك: (مبالغت از درک) نیک دریابنده.

سوزان شدن دوزخ از فرقت: دوزخ از خشم خداست، و خشم او از رحمت او دور است.

در حدیث است که پروردگار به دوزخ فرمود: «أنتَ عَذابی أنتَقِمُ بك مِمَّن شِئتُ.» و بهشت را فرمود: «أنتَ رَحمَتی أرحَمُ بِكَ مَن شِئتُ.» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۵۴۴، حدیث ۳۹۵۶۱) و فرموده ی مولانا نزدیک است بدان چه حافظ سروده است.

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت لرزان شدن پیر از فرقت: مقصود از فرقت جدایی از جوانی و نیروی بدنی است.

رَبِّ سَلِّم: پروردگارا برهان. (پروردگارا ما را به فراق خود مبتلا مگردان.) «شِعَارُ المُسلِمِينَ عَلَى الصِّراطِ يَومَ القِيامَةِ اللَّهمَّ سَلِّم سَلِّم.» (احادیث مثنوی،

ص ۹۶) و در تفسیر علی بن ابراهیم این جمله ذیل روایت طولانی دیده می شود. (بحار الانوار، ج ۸، ص ۲۹۳) به مناسبت داستان جدا شدن وکیل صدر جهان از صدر و تاب فرقت نداشتن، سخن را به فراق و اثر آن می کشاند و سرانجام با این موعظت گفتار را پایان می دهد که به دنیا و آن چه در آن است دل نباید بست و شاد نباید شد که از دست شدنی است چنان که در دست دیگران نماند. پس باید خود را از قید آن رها ساخت.

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

اشاره

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک نقش را کَالعَوذُ بِالرَّحْمنِ مِنک دید مریم صورتی بس جان فزا جان فزایی دل ربایی در خلا پیش او بر رُست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الأمین از زمین بر رُست خوبی بی نقاب آن چنان کز شرق روید آفتاب لرزه بر اعضای مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد صورتی که یوسف ار دیدی عیان دست از حیرت بریدی چون زنان همچو گل پیشش برویید آن ز گِل چون خیالی که بر آرد سر ز دل گشت بی خود مریم و در بی خودی گفت بجهم در پناه ایزدی ز آن که عادت کرده بود آن پاک جیب در هزیمت رخت بُردن سوی غیب چون جهان را دید ملکی بی قرار حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار تا به گاه مرگ حصنی باشدش که نیابد خصم راه مقصدش از پناه حق حصاری به ندید یورتگه نزدیک

آن دز بر گزید ب ۳۷۱۰- ۳۶۹۹ پیدا شدن روح القدس: فَأَرْسَلْنا إِلَيْها رُوحَنا فَتَمَثَّلَ لَها بَشَراً سَوِيًّا. (مریم، ۱۷) العَوذُ بِالرَّحْمنِ مِنکَ: قالَتْ إِنِّی أَعُوذُ بِالرَّحْمنِ مِنْکَ إِنْ کُنْتَ تَقِیًّا. (مریم، ۱۸) چون روح القدس به صورت آدمی درست اندام برابر مریم پیدا شد. مریم ترسید و گفت من از تو به رحمان پناه می برم.

خلا: خلوت. که کسی در آن جا نبود.

دست از حیرت بریدن: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۰۵/ ۳.

پاک جَیب: پاک دامن، پارسا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۶۵

رخت بردن: کنایت از پناهنده شدن.

یورتگه: یُورت (ترکی مغولی): مسکن، مأوی+ گه: پسوند مکان.

مریم از مردم خود کناره گرفت و برای غسل برهنه شد و پرده ای آویخت تا کس او را نبیند. خداوند جبرئیل را به صورت مردی تمام خلقت و نیکو صورت نزد او فرستاد. با چنان زیبایی که یوسف اگر او را دید دست خود می برید چنان که زنان مصر با دیدن او دست خویش بریدند.

مناسبت این داستان با داستان وکیل صدر جهان بیت های آخر است. که چون جهان فریبنده است و ناپایدار، باید از بد روزگار برید و به کردگار پناه برد تا لطف او ما را از گزند نگاه دارد.

چون بدید آن غمزه های عقل سوز که از او می شد جگرها تیر دوز شاه و لشکر حلقه در گوشش شده خسروان هوش بی هوشش شده صد هزاران شاه مملوکش به رِق صد هزاران بدر را داده به دق زَهره نی مر زُهره را تا دم زند عقل کلّش چون ببیند کم زند من چه گویم که مرا در دوخته است دَمگهم را دَمگهِ او سوخته است دود آن

نـارم دلیلم من بر او دور از آن شه باطـلٌ ما عَبَّرُوا خود نباشـد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مسـتطیل سایه که بود تا دلیل او بـود؟ این بسـتش که ذلیـل او بـود این جلالـت در دلالـت صـادق است جمله ادراکـات پس، او سـابق است جمله ادراکـات بر خرهای لنگ او سوار باد پرّان چون خـدنگ گر گریزد کس نیابد گرد شه ور گریزند او بگیرد پیش ره جمله ادارکات را آرام نی وقت میدان است وقت جام نی آن یکی وهمی چو بازی می پرد و آن دگر چون تیر مَعبَر می درد و آن دگر چون کشتیِ با بادبان و آن دگر انـدر تراجُع هر زمان چون شـکاری می نمایـدشان ز دور جمله حمله می فزاینـد آن طیور چون که ناپیدا شود حیران شوند همچو جغدان سوی هر ویران شوند منتظر چشمی به هم یک چشم باز تا که پیدا گردد آن صید بناز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۶۶

چون بمانـد دیر گوینـد از ملال صـید بود آن خود عجب یا خود خیال مصـلحت آن است تا یک ساعتی قوّتی گیرند و زور از راحتی گر نبودی شب همه خلقان ز آز خویشـتن را سوختنـدی ز اهتزاز از هوس وز حرص سود اندوختن هر کسـی دادی بدن را سوختن شب پدیـد آیـد چو گنـج رحمتی تا رهنـد از حرص خود یک ساعتی ب ۳۷۳۲- ۳۷۱۱ غمزه عقـل سوز: کنایت از جلوه قدرت حق، در تَمَثُّل به صورت جبرئیل.

تیر دوز: کنایت از پاره. گداخته.

خسروان هوش: هوشمندان.

به رِق بودن: کنایت از بنده گشتن.

دِقّ: بیماریی که تن را لاغر کند.

بدر را به دق دادن: نزار

گردانیدن، لاغر کردن.

ماه کو افزود ز اختر در جمال شـد ز رنج دقّ او همچون خیال ۱۲۸۰/ ۱ زَهره نبودن: جرأت نداشتن. (زُهره با همه زیبایی برابر او جرأت خود نمایی نداشت.) عقل کل: عقل اول، صادر اول.

این سـخن هـایی که از عقـل کُل است بویِ آن گُلزار و سـرو و سـنبل است ۱۸۹۹/ ۱ (نگاه کنید به: شـرح بیت ۱۸۹۹/ ۱) کَم زدن: فروتنی کردن، ناتوانی نمایاندن.

در دوختن: دوختن (دهان).

دمگه: دهان.

سوختن دمگه: کنایت از خاموش ساختن. از سخن گفتن باز داشتن.

دود نـار: اثرِ مؤثر. (چنان که دود بر آتش دلالت کنـد، موجودات آثاری هسـتند که بر وجود آفریننـده دلالت دارنـد.) باطِلٌ ما عَبّرُوا: آن چه تعبیر کرده اند باطل است. آن چه در باره شناساندن حق تعالی گویند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۶۷

پنداری است.

مستطیل: کشیده، فراگیر. و مستطیل صفت نور است، نه صفت آفتاب.

ذلیل بودن سایه: اشارت است بدان که وجود سایه از وجود آفتاب است هر چند که نشانه ای از اوست.

از وی ار سایه نشانی می دهـد شـمس هر دم نور جانی می دهـد ۱۱۷/ ۱ (نگاه کنید به: شـرح بیت ۱۱۷/ ۱) جلالت در دلالت صادق بودن: از بزرگی آثار بزرگی مؤثر را توان فهمیدن.

گر گریزد: اگر نشانه های خود را باز گیرد به هیـچ رو کسـی به شـناخت او راه نخواهـد برد و اگر آفریـده ها خواهنـد از پنجه قـدرت او برهنـد، نخواهند توانست. نیکلسون و بعض شارحان نیم بیت دوم را منطبق با آیه ۳۳ سوره رحمن دانسته اند: فَانْفُذُوا لا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطانٍ. لیکن چنان که ظاهر است معنی آیه انطباقی با جمله مولانا ندارد. و ظاهراً گرفته از فرموده ی

علی (ع) است: «لا یَسبِقُکَ مَن طَلَبتَ وَ لا یُفلِتُکَ مَن أخذتَ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۰۹) آرام نداشتن ادراکات: آدمی تا زنده است، قوت هایی که خدا در وجود او نهاده است در کارند. از جمله این قوت ها ادراک است، و کوشش برای شناختن نشناخته ها، و از این جست و جو آرام ندارد یا به تعبیر مولانا برای آنها وقت جام نیست.

منتظر چشمی به هم: بیان حالت شکارچی است که خواهد شکار را نیک ببیند و صید کند.

بعض شارحان موصوف این بیت ها را جبرئیل گرفته اند و ظاهر هم چنین می نماید.

لیکن با توجه به آیه ۱۷ سوره مریم که فرماید: فَأَرْسَلْنا إِلَیْها رُوحَنا ظهور بیت ۳۷۱۲ در تجلی حضرت حق آشکار است و معلوم خواهد بود که غمزه های عقل سوز جلوه هایی است که پیشا پیش مریم به صورت جبرئیل متجلّی شده است. و آن تجلّی است که مولانا در وصف آن داد سخن می دهد و می گوید من و دیگر آفریده ها در نشان دادن قدرت تو همچون دودیم که بر آتش دلالت می کند. و اوست که فهم هر آفریده در پی شناخت اوست، اما راه بدو نمی برد که: «الَّذی لا یُدرِکُه بُعدُ الهِمَمِ وَ لا یَنالُه غَوصُ الفِطَن.» (نهج البلاغه، خطبه ۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۶۸

گاه وهمی برای شناخت او به پرواز در می آید، و چون تیری در گذرگاه می پرد لیکن در تراجع می افتد و باز می گردد و پیداست که مضمون این بیت ها گرفته از خطبه ۹۱ امیر مؤمنان (ع) است:

«اگر وهم ما تیر پرّان شود تا خود را به سر حدّ قدرت او رساند، و اندیشه مبرّا از وسوسه بکوشد تا سمند

فکرت به ژرفای غیب ملکوتش براند، و دل ها خود را در راه شناخت صفات او سر گشته و شیدا گرداند و باریک اندیشی خرد خواهد تا به صفات او نرسیده ذات وی را داند، دست قدرتش بازش گرداند، چه خواهد پرده های تاریک غیب را دَرَد و راه به ساحت خدای بی عیب برد. آن گاه پیشانی خورده باز گردد.» گاه جلوه ای از او دیده فکرتی را برباید چنان که پندارد او را دید اما زودا که بداند، هرگز بدو نخواهد رسید. اراده پروردگار چنین اقتضا کرده است که این وهم ها گاه در تکاپو افتد و گاه بیاساید، گاه پندارد او را یافته و گاه آگاه شود که پنداری بافته.

این تکاپو و آسایش همچون جوشش مردم است در روز برای کسب و کار و سود نمودن و به شب خفتن و آسودن.

چون که قبضی آیدت ای راه رو آن صلاح توست آتش دل مشو ز آن که در خرجی در آن بسط و گشاد خرج را دخلی بباید ز اعتداد گر هماره فصل تابستان بُدی سوزش خورشید در بستان شدی «۳۹»

مَنبِتَش را سوختی از بیخ و بن که دگر تازه نگشتی آن کهن گر ترش روی است آن دی مشفق است صیف خندان است اما مُحرِق است چون که قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین میفکن در جبین کودکان خندان و دانایان تُرش غم جگر را باشد و شادی ز شُش چشم کودک همچو خر در آخُر است چشم عاقل در حساب آخر است او در آخُر چرب می بیند علف وین ز قصّاب آخرش بیند تلف آن علف تلخ

است کین قصّاب داد بهر لَحمِ ما ترازویی نهاد رو ز حکمت خور علف کآن را خدا بی غرض داده است از محض عطا

---

(۳۹) در نسخه اساس، «زدی» بالای «شدی» نوشته شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۶۹

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ز انچه حق گفتت کُلُوا مِن رِزقِه رزق حق حکمت بود در مرتبت کآن گلو گیرت نباشد عاقبت این دهان بستی دهانی باز شد کو خورنده لقمه های راز شد گر ز شیر دیو تن را وابری در فِطام او بسی نعمت خوری ب ۳۷۴۷- ۳۷۳۳ قبض و بسط: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۹۴۷/ ۲.

آتش دل: دل سوخته، آزرده.

اعتداد: لغت نامه به نقل از آنندراج و ناظم الاطباء آن را بس و کافی شدن معنی کرده و همین بیت را شاهد آورده، لیکن در این بیت و در بیت:

اندر آن کفّه ترازو ز اعتداد او به جای سنگ آن گِل را نهاد ۶۳۴/ ۴ تعادل مناسب تر می نماید.

مَنبِت: رستنگاه گیاه.

صَیف: تابستان.

مُحرق: سوزنده.

از حکمت علف خوردن: برخوردار بودن از آن. وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَهَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثِیراً. (بقره، ۲۶۹) کُلُوا مِن رِزقه: بخورید از روزی او. وَ کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ وَ إِلَیْهِ النُّشُورُ. (ملک، ۱۵) فِطام: از شیر بریدن.

گاه در دل گرفتگی پدید آید و سبب آن معلوم نباشد، در چنین حال باید تسلیم بود تا آن حالت برود و اگر تسلیم شود قبض به زودی بر طرف گردد که خداوند فرموده است:

وَ اللَّهُ یَقبِضُ وَ یَبسُط. (رساله قشیریه، ص ۳۶) مولانا حالت قبض و بسط را به تابستان و زمستان همانند کرده است. اگر همیشه

تابستان باشد کشت ها سوزد و اگر پیوسته زمستان بود هیچ گیاهی نروید. اگر پیوسته بسط باشد به بطر کشد و اگر قبض استمرار یابد به نومیدی می انجامد. آخر بینان عاقبت را نگرند و تسلیم شوند و چین بر رخ نیفکنند و آخور بینان با از دست شدن نعمت ظاهری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۷۰

غمناک گردند. آخرین نگران است مبادا نعمت استدراجی بود و نقمتش به دنبال، و آخور بین بدان نعمت سر گرم است و خوشحال. آن که از این نعمت ببرد، به نعیم جاودانی رسد.

تُرک جوشَش شرح کردم نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام در الهی نامه گوید شرح این آن حکیم غیب و فخرُ العارفین غم مخور و نانِ غم افزایان مخور ز آن که عاقل غم خورد کودک شکر قندِ شادی میوه باغ غم است این فرح زخم است و آن غم مرهم است غم چو بینی در کنارش کش به عشق از سر رَبوَه نظر کن در دمشق عاقل از انگور مَی بیند همی عاشق از معدوم شَی بیند همی جنگ می کردند حمّالان پَریر تو مَکش تا من کشم حملش چو شیر ز آن که ز آن رنجَش همی دیدند سود حمل را هر یک ز دیگر می ربود مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟ این دهد گنجیت مزد و آن تَسو گنج زرّی که چو خسپی زیر ریگ با تو باشد آن نباشد مرده ریگ پیش پیشِ آن جنازه ات می دود مونس گور و غریبی می شود بهر روز مرگ این دم مرده باش تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش صبر می بیند ز پرده اجتهاد روی چون

گلنار و زُلفین مُراد غم چو آیینه است پیش مجتهد کاندرین ضد می نماید روی ضد بعد ضدّ رنج آن ضدّ دگر رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر این دو وصف از پنجه دستت ببین بعد قبض مشت بسط آید یقین پنجه را گر قبض باشد دائما یا همه بسط او بود چون مبتلا زین دو وصفش کار و مکسب منتظم چون پر مرغ این دو حال او را مهم چون که مریم مضطرب شد یک زمان همچنان که بر زمین آن ماهیان ب ۳۷۶۶- ۳۷۴۸ تُرک جوش: کنایت از نیم پخته. ترکان گوشت را نیم پخته خورند و گویند در گوشت مُهَرّا قوت نباشد. (فرهنگ رشیدی، فرهنگ انجمن آرا، لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۷۱

بس بجوشیدی در این عهد مَدید تُرک جوشی هم نگشتی ای قَدید ۱۷۷۶ / ۶ ترک جوش شرح کردن: کنایت از کامل نساختن مطلب.

الهی نامه: حدیقه الحقیقه سنایی. نیکلسون نوشته است ممکن است مقصود مولانا بیت زیر باشد:

غم خود خور ز دیگران مندیش تو بره خویشتن بنه در پیش (حدیقه الحقیقه، ص ۲۹۲) اما این بیت مناسب تر به نظر می رسد:

غم جان خور که آنِ نان خورده است تا لب گور گرده بر گرده است

جان بی نان بکس نداد خدای ز انکه از نان بماند جان بر جای (حدیقه الحقیقه، ص ۱۰۶) و بیت هایی که در صفحه ۷۵ به بعد حدیقه آمده:

آن نبینی که پیشتر ز وجود چون تو را کرد در رحم موجود ...

گرت هست زمانه پست کند أحسَنُ الخالِقینت هست کند (حدیقه الحقیقه، ص ۷۵- ۷۷) رَبوَه (رَبوه): (و به

کسر و ضم اول نیز) پشته.

از سر ربوه در دمشق نظر کردن: بیننده هنگامی زیبایی شهر دمشق را نیک می بیند که بر بالای کوه (مثلا کوه قاسیون) رود از آن جا غوطه را که یکی از چهار بهشت دنیایش گفته اند خواهد دید. در این بیت مقصود دور نگریستن و پایان کار را دیدن است. بعض مفسران گفته اند رَبوَه در آیه: وَ جَعَلْنَا ابْنَ مَرْیَمَ وَ أُمَّهُ آیَةً وَ ءاوَیْناهُما إِلی رَبْوَةٍ ذاتِ قَرارٍ وَ مَعِینٍ. (مؤمنون، ۵۰) دمشق است. (نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۶، ص ۴۳۸) از انگور می دیدن: کنایت از عاقبت دیدن.

جنگ حمّالان: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۸۲۵- ۱۸۲۴/ ۲.

حمل: بار.

گنج زر: کنایت از کردار نیک.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۷۲

بهر روز مرگ مردن:

همچنان که آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن ز آن به است ۳۹۶۹/ ۱ مضمون بیت ها گرفته از حدیث «مُوتُوا قَبلَ أن تَمُوتوا» است. حدیث های فراوانی از رسول (ص) و امامان رسیده است که بایستی آماده رسیدن مرگ بود و از جمله آنها این حدیث است: زیرک ترین زیرکان کسی است که مرگ را فرا یاد آرد و مهیای پذیرفتن آن بود. (دعائم الاسلام، به نقل از بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۱۶۷) پرده اجتهاد: اضافه مشبه به به مشبه. (اگر شکیبایی ورزد و بکوشد به مقصود خواهد رسید.) مجتهد: کوشنده در راه رسیدن به حقیقت.

به دنبال آن چه در بیت های پیش فرمود، در این بیت ها ناآگاهان را توجه می دهد که اگر از روزگار سختی دیدند نهراسند، و بدانند که در پی آن آرامشی است و اگر مکنتی در دست دیگران دیدند حسرت آن

را نخورند که آن از دست شدنی است و اگر رنجی بدانها رسید بدانند که به دنبال آن راحتی مقدر است. به جای غم این جهان غم آن جهان خورند و در کردار نیک بکوشند که آن چه پس از مرگ با آنان خواهد بود عمل صالح است.

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقّم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقّم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بانگ بر وی زد نمودار کرم که امین حضرتم از من مرم از سرافرازان عزّت سر مکش از چنین خوش محرمان خود در مکش این همی گفت و ذُباله نور پاک از لبش می شد پیاپی بر سِمّاک از وجودم می گریزی در عدم در عدم من شاهم و صاحب علم خود بُنه و بنگاه من در نیستی است یک سواره نقش من پیش ستی است مریما بنگر که نقش مشکلم هم حلالم هم خیال اندر دلم چون خیالی در دلت آمد نشست هر کجا که می گریزی با تو است جز خیالی عارضیّی باطلی کو بود چون صبح کاذب آفلی من چو صبح صادقم از نور رب که نگردد گِرد روزم هیچ شب هین مکن لا حول عمران زاده ام که ز لا حول این طرف افتاده ام مر مرا اصل و غذا لا ـ حول بود نور لا ـ حولی که پیش از قول بود تو همی گیری پناه از من به حق من نگاریده پناهم در سَبَق آن پناهم من که مخلص هات بود تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بَرِ یار و ندانی عشق باخت یار را اغیار پنداری همی شادیی را نام بنهادی

غمی این چنین نخلی که لطف یار ماست چون که ما دزدیم نخلش دار ماست این چنین مشکین که زلف میر ماست چون که بی عقلیم این زنجیر ماست این چنین لطفی چو نیلی می رود چون که فرعونیم چون خون می شود خون همی گوید من آبم هین مریز یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز تو نمی بینی که یار بُردبار چون که با او ضد شدی گردد چو مار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۷۴

لحم او و شحم او دیگر نشد او چنان بَد جز که از منظر نشد ب ۳۷۸۷- ۳۷۶۷ نمودار کرم: کنایت از جبرئیل که بشارت حق را برای مریم آورد.

در کشیدن: کنایت از روی پنهان کردن. گریختن.

ذُباله: شعله باریک، پرتو.

سِماک: نام دو ستاره است، و در این بیت کنایت از اوج آسمان است.

عدم: کنایت از عالم غیب. ساحت قدس حضرت حق.

ز آن که عادت کرده بود آن پاک جیب در هزیمت رخت بردن سوی غیب ۳/ ۳۷۰۸ در عدم صاحب علم بودن: در آستان جلال حضرت حق شهره بودن چرا که جبرئیل امین وحی ربّ العالمین است.

یک سواره: در نظم و نثر فارسی به معنی های گونه گون به کار رفته است. در این بیت به معنی بی اهمیت، ساده. «وی را در خسیس ترین درجه ها باید داشت چنان که یک سوارگان خامل ذکر را دارند.» (تاریخ بیهقی، ص ۳۲) چنان که دیدیم و چنان که ظاهر قرآن کریم است، مریم جبرئیل را نشناخت و از او ترسید و به خدا پناه برد.

سِتی: کنایت از مریم.

نقش مشکل: که به آسانی نتوان او را شناخت.

نقش مشکل و خیال در دل: دو تصویر از

فرشته وحی است که هم به صورت انسان در می آید و هم در خاطر پدید می گردد. (خیال روحانی چون در دل آید همراه است و راهبر، و خیال عارضی باطل است و زود گذر.) عمران زاده: عمران پدر مریم بود و از نسل داود. وَ مَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرانَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَها. (تحریم، ۱۲) لا- حول گفتن: اشارت است به گفته مریم: إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا. (مریم، ۱۸) از لا حول این طرف افتادن: معنی لا حول نفی همه قدرت هاست جز قدرت حق تعالی.

(جبرئیل گوید تو به خدا پناه می بری حالی که من از سوی خدا به سوی تو آمده ام.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۷۵

لا- حول اصل غذا: چنان که در خبر منقول از ابن عباس آمده است که عبد الله بن سلام از رسول (ص) پرسید طعام جبرئیل چیست؟ فرمود طعام او تسبیح است و شراب او تهلیل. (بحار الانوار، ج ۵۶، ص ۲۵۳، از اختصاص صدوق) پیش از قول: پیش از آن که بر زبان آید در سرشت من بود.

اعوذ: پناه می برم.

دزد بودن: استعارت از نشناختن قدر و حرمت ننهادن.

نیل خون شدن: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۳۱/ ۴.

اصل این تصویر شاعرانه و توصیف خیال پردازانه بر گرفته از یک آیه قرآن کریم است. پاسخ جبرئیل به مریم (ع): قالَ إِنَّما أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلاماً زَكِيًّا. (مریم، ۱۹) و در آن اشارتی است به معنی دقیق و لطیف که در مطاوی مثنوی چند بار آمده است و آن اینکه حقیقت یکی بیش نیست و آن چه آن را گونه گون جلوه می دهد طرز نگاه و

شناخت است. اگر جان پاك و دیده بی آک بود او را در همه جا خواهد شناخت و اگر دیده تار بود یار را مار بیند و نخل را دار.

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

اشاره

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته که بخارا می رود آن سوخته سخت بی صبر و در آتشدانِ تیز روی سوی صدر جهان می کن گریز این بخارا منبع دانش بود پس بخارایی است هرک آنش بود پیش شیخی در بخارا اندری تا به خواری در بخارا ننگری جز به خواری در بخارای دلش راه ندهد جَزر و مدِّ مشکلش ای خنك آن را که ذَلَّت نَفسَهُ وای آن کس را که یُردِی رَفسُهُ فرقت صدر جهان در جان او پاره پاره کرده بود ارکان او گفت برخیزم هم آن جا وا روم کافر ار گشتم دگر ره بگروم وا روم آن جا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکو اندیش او گویم افکندم به پیشت جان خویش زنده کن یا سر ببر ما را چو میش کشته و مرده به پیشت ای قمر به که شاه زندگان جای دگر آزمودم من هزاران بار بیش بی تو شیرین می نبینم عیش خویش غَنِّ لِی یَا مُنیَتِی لَحنَ النُّشُور ابرُکِی یا ناقَتِی تَمَّ السُّرُور ابلَعِی یا أرضُ دَمعِی قَد کَفی اشرَبِی یا نَفسُ وِرداً قَد صَفا عُدتَ یا عِیدی إلَینا مَرحَبا نِعمَ ما رَوَّحتَ یا رِیحَ الصَّبا گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدری که امیر است و مطاع دم به دم در سوز بریان می شوم هر چه بادا باد آن جا می روم گر چه دل چون سنگ

خارا می کند جان من عزم بخارا می کند مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق این بود حُبُّ الوَطن ب ۳۸۰۶- ۳۷۸۸
هِلیدن: هشتن. شمع را افروخته هشتن: کنایت از داستان را ناتمام گذاردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۷۷

سوخته: بنده صدر جهان که در بیت ۳۶۸۵/ ۳ بدو اشارت فرمود.

گریز کردن: پناه بردن، و صدر جهان در نیم بیت دوم رمز معشوق حقیقتی است.

بخارا: استعارت از راهنما و مرشد کامل.

به خواری در بخارا راه یافتن: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۱۴۶/ ۳.

جزر و مد مشکل: استعارت است از حالت های مختلف که عارض شیخ می شود.

ذَلَّت نَفسُه: نفس او خوار گردید. (هوی را در خود کشت.) مرحوم فروزانفر نوشته اند اشارت است به خبری که در الجامع الصغیر است. «طُوبَی لِمَن ذَلَّ نَفسُهُ وَ طابَ کَسبُهُ وَ حَسُنَت سَرِیرَتُهُ وَ کَرُمَت عَلانِیَتُهُ وَ عَزَلَ عَنِ النَّاسِ شَرَّه.» و اضافه کرده است که مؤلف اللآلی المصنوعه آن را از موضوعات شمرده است. (احادیث مثنوی، ص ۹۷) این روایت از امیر مؤمنان (ع) بدین صورت در تفسیر علی بن ابراهیم قمی آمده.

است: «طُوبَی لِمَن ذَلَّ فِی نَفسُهُ وَ طابَ کَسبُهُ وَ حَسُنَت سَرِیرَتُهُ.» (بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۳۶۵) و در سخنان کوتاه امیر مؤمنان (ع) است: «طُوبَی لِمَن ذَلَّ فِی نَفسِهِ وَ طابَ کَسبُهُ وَ صَلَحَت سَرِیرَتُهُ وَ حَسُنَت خَلِیقَتُهُ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۲۳) یُردِی نَفسُه: رفس بر سینه نواختن است (رد کردن را). (وایِ هر کس که رد شیخ او را تباه کند.) صدر نکو اندیش: شارحان نوشته اند مقصود «صدر جهان» است اما در این صورت ضمیر «او» معنی نخواهد داشت. ظاهراً به

قرینه «نکو اندیش» به معنی لغوی آن است (سینه)، و کنایت از خلق و خوست.

غَنِّ لی ...: ای مقصودم برایم آواز نشور را ترنم کن. (مرا زنـده سـاز.) ای شترم به زمین خسب که شـادی کامـل شـد. ای زمین اشکم را فرو بر که بس است. ای جان بنوش آبی را که پاکیزه است. ای عیـد به ما باز گشتی! خوش رسیدی! ای باد صبا چه نیکو دمیدی.

بعض شارحان نوشته انـد وصف بخارا از آن رو آمـده است که این شـهر در روزگار دیرین مرکز دانش بوده است. شایـد این گونه باشد، لیکن شـهرت بخارا بدین وصف تا پیش از حمله مغولان است. از آن پس این شـهر ویران گردید و هنگام سرودن مثنوی هم بر آن حال بوده است.

حُبُّ الوَطَن: بعض جمله «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ» را حدیث گرفته اند. آن چه در احادیث

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۷۸

مثنـوی (ص ۹۷) از سـفینهُ البحـار (ج ۲، ص ۶۶۸) آمـده عبـارت مقـدمه کتـاب أمل الآمل است که گویـد: «ما به دلایلی ذکر علمـای جبـل عامـل را بر دیگر دانشـمندان مقـدم داشـتیم، یکی گزاردن حق وطن است که روایت شـده است حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ.» بنا بر این حدیث بودن جمله محل تامّل است.

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوش تر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دلگشاتر

پرسـیدن معشـوقی از عـاشق غریـب خـود کـه از شـهرها کـدام شـهر را خـوش تر یـافتی و انبـوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دلگشاتر

گفت معشوقی به عاشق کای فَتَی تو به غربت دیده ای بس شـهرها پس کدامین شـهر ز آن جا خوش تر است گفت آن شهری که در وی دل بر است هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا

گر بود سَمُّ الخِیاط هر کجا که یوسفی باشد چو ماه جنّت است ار چه که باشد قعر چاه ب ۳۸۱۰- ۳۸۰۷ مُحتشم: با شکوه، با جلال.

سَمّ الخیاط: سوراخ ته سوزن. «حَتَّی یَلِجَ الجَمَلُ فِی سَمِّ الخِیاط.» (اعراف، ۴۰) (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۰۶۵/ ۱) شاه و دل بر رمز عارف کامل و ولی واصل است که عاشق بدو رو می آورد و چون بدو رسید، محضرش را لذت بخش ترین جای ها می بیند و همه چیز در دیده او خوش می آید.

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر عاقبت اندیش اگر داری هنر در نگر پس را به عقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را چون بخارا می روی دیوانه ای لایق زنجیر و زندان خانه ای او ز تو آهن همی خاید ز خشم او همی جوید تو را با بیست چشم می کند او تیز از بهر تو کارد او سگ قحط است و تو انبانِ آرد چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان می روی؟ چونت فتاد؟ بر تو گر ده گون موکَّل آمدی عقل بایستی کز ایشان کم زدی چون موکَّل نیست بر تو هیچ کس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس ب ۳۸۱۸- ۳۸۱۱ لاابالی: (جمله فعلیه) پروا ندارم. آهن خاییدن: سخت خشمگین بودن و این معنی مجازی است و اصل آن در مورد ستوران است که چون بسته باشند و رها شدن نتوانند، از خشم لگام خود را خایند.

سگ قحط: سگ سخت گرسنه. چه در قحط سال سگان کمتر نان یابند.

کُم زدن: چنین است ضبط

نسخه اساس. «کُم» در عربی «آستین» است و معنی «کم زدن»، «آستین تکان دادن و از چنگ موکلان رستن» است. و محتمل است «گُم زدن» باشد به معنی پنهان شدن. (اگر ده نگهبان بر تو می گماردند عاقلانه بود که از آنان پنهان شوی.) پیش و پس بسته گشتن: راه به جایی نداشتن، نگریختن.

عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر آن موکِّل را نمی دید آن نَذیر هر موکَّل را موکِّل مختفی است ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه روییش بست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸۱

می زند او را که هین او را بزن ز آن عوانانِ نهان، افغان من هر که بینی در زیانی می رود گر چه تنها، با عوانی می رود گر از او واقف بُدی افغان زدی پیش آن سلطانِ سلطانان شدی ریختی بر سَر به پیش شاه خاک تا أمان دیدی ز دیو سهمناک میر دیدی خویش را ای کم ز مور ز آن ندیدی آن موکَّل را تو کور غرّه گشتی زین دروغین پرّ و بال پرّ و بالی کو کشد سوی و بال پر سبک دارد ره بالا کند چون گِل آلو شد گرانی ها کند ب ۳۸۲۸- ۳۸۱۹ موکَّل: گمارده، مأمور. مُوَکِّل: گمارنده، و در بیت کنایت از عشق نهانی.

نَذیر: ترساننده، أندرز دهنده.

سگ طبعی: کنایت از درنده خویی. آزار مردم. (مأموری که مردم را آزار می دهد از خود اختیاری ندارد، کار او تأثیر خوی اوست که وی را بدین کار وا می دارد، چنان که وکیل صدر جهان که خود را به خطر می افکند بَرنده او

علاقه نهانی اش به دیدن صدر جهان بود.) شاه عشق: اضافه مشبه به به مشبّه.

عوانان نهان: موکلان درونی. (شهوتِ مال، جاه، و ده ها عامل دیگر عوانان نهانی اند که آدمی را در اختیار دارند و او را به بد کاری و بد سیرتی وا می دارند.) پر سبک داشتن: علقه های دنیاوی را به یک سو افکندن.

گِل آلو شدن: استعارت از گناه آلود گشتن.

به مناسبت داستان وکیل صدر جهان و اینکه او به ناخواه و بی اختیار قصد بخارا کرد، نکته ای دقیق را بیان می کند که در قرآن کریم و اخبار بدان اشارت شده است. آدمی را خوی نیک است و خوی بد. و هر یک از این دو خو او را بدانچه لازم آن خوست می کشاند. این خو را مولانا موکِّل می نامد و صاحب خو را موکَّل آن. خوی بد نتیجه القای شیطان است که: وَ مَنْ یَکُنِ الشَّیْطانُ لَهُ قَرِیناً فَساءَ قَرِیناً: و آن که شیطان هم دم وی باشد پس بد هم دمی است. (نساء، ۳۸) و در حدیث است که «ما مِنکُم مِن أحَدٍ إلَّا وَ قَد وُکِّلَ بِهِ قَرِینٌ مِنَ الجنِّ وَ قَرِینٌ مِنَ المَلائِکَهِ.» (شرح انقروی) «ما مِن أحَدٍ إلَّا وُکِّلَ بِهِ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸۲

قَرینُه ای مُصاحبه مِنَ المَلائِکَهِ أوِ الشَّیاطین.» (بحار الانوار، ج ۶۹، ص ۴، از نهایه) اگر به عوانی و آزار مردم تن می دهد آن موکل است که وی را بدان کار وا می دارد، اما نه او و نه دیگری او را نمی بینند چه اگر می دید به خدا پناه می برد و از او یاری می خواست. او خود را صاحب قدرت می بیند و فریفته ی پر و بال

(مختصر قدرت) خویش است. پر و بالی که به گودال ضلال در می افکند که از آن برون آمدن نتواند.

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذِل را از سر عشق

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذِل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده ز آن که بس سخت است بند سخت تر شد بند من از پندِ تو عشق را نشناخت دانشمندِ تو آن طرف که عشق می افزود درد بو حنیفه و شافعی درسی نکرد تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم به خون خویشتن عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عُشّاق خود یک نوع نیست او دو صد جان دارد از جان هُدی و آن دو صد را می کند هر دم فِدی هر یکی جان را ستاند ده بها از نُبی خوان عَشرَةً أمثالَها گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان بر افشانم بر او آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پایندگی است اقتُلُونِی اقتُلُونِی یا ثِقَات إنَّ فِی قَتلِی حَیَاتاً فِی حَیات یا مُنِیرَ الخَدِّ یا رُوحَ البَقا اجتَذِب رُوحِی وَ جُد لِی بِاللِّقَا لِی حَبِیبٌ حُبُّهُ یَشوِی الحَشا لَو یَشَا یَمشِی عَلَی عَینِی مَشَی پارسی گو گر چه تازی خوش تر است عشق را خود صد زبان دیگر است بوی آن دل بر چو پرّان می شود آن زبان ها جمله حیران می شود ب ۳۸۴۲- ۳۸۲۹ عاذِل: سرزنش کننده.

سخت بودن بند: کنایت از عشقی که ناخواسته او را به سوی صدر جهان می کشید.

عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر آن موکّل را نمی دید آن نذیر ۳۸۲۰/ ۳ سخت تر شدن بند از پند: «الإنسانُ حَرِیصٌ عَلَی ما مُنع.»

شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸۴

کیست کز ممنوع گردد ممتنع چون که الإنسان حَرِیصٌ ما مُنِع ۳۶۵۹/ ۶ دانشمند تو: کنایت از دارنده علم ظاهری.

بو حنیفه: نعمان ثابت (تولد ۸۰ ه. ق، وفات ۱۵۰) پیشوای حنیفان.

شافعی: محمد بن ادریس (تولد ۱۵۰ ه. ق، وفات ۲۰۴) پیشوای شافعیان.

درس نکردن: نیاموختن، فرا نگرفتن. نظیر:

و آنکه او آن نور را بینا بود شرح او کی کار بو سینا بود ۵۰۶/ ۴

منصور بر سر دار این نکته خوش سراید از شافعی مپرسید امثال این مسائل تهدید به کشتن کردن: ابن فارض راست در این معنی:

وَ إِنِّی إِلَی التَّهدِیدِ بِالمَوتِ راکِنٌ وَ مِن هَولِهِ أرکانُ غَیرِیَ هُدَّتِ (دیوان ابن فارض، ص ۵۷) (من به ترساندن از مرگ خوی گرفته ام، حالی که ارکان جز من، از بیم آن درهم ریخت.) عَشرَةً أمثالَها: گرفته از قرآن کریم است: «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها:

آن که کار نیک کرده او را ده برابر است.» (انعام، ۱۶۰)

نیم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نیاید آن دهد ۲۴۵/ ۱ اقتُلُونی: گفته حلاج است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۹۳۴/ ۱ به بعد) یا مُنِیرَ الخَدّ ...: ای رخشنده رخسار، ای روان جاودانی، جان مرا بگیر و دیدار نصیبم گردان.

لِی حَبیبٌ ...: مرا دوستی است که دوستی او درونم را بریان می کند. اگر خواهد بر دیده من راه رود، رود.

بیم مرگ کسانی راست که زندگی را تنها در این جهان می بینند، آن که خدا را شناخته است و به او عشق می ورزد، از مردن تن باکی ندارد. بلکه مردن تن را رها شدن از قفس و سفر

به زندگی جاوید می داند. او چنان مجذوب محبوب است که خواهد در راه او کشته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸۵

شود و بدو زنده ماند. این نکته دقیق را تنها کسی می داند که از جام محبت چشیده باشد.

بس کنم دل بر در آمد در خطاب گوش شو وَ اللّهُ أعلَم بِالصَّواب چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیّاران کند بردار درس گر چه این عاشق بُخارا می رود نه به درس و نه به استا می رود عاشقان را شد مُدرِّس حُسن دوست دفتر و درس و سبقشان رویِ اوست خامش اند و نعره تکرارشان می رود تا عرش و تخت یارشان درسشان آشوب و چرخ و زَلزَله نه زیادات است و باب سلسله سلسله این قوم جَعد مشکبار مسئله دور است لیکن دور یار مسئله کیس ار بپرسید کس تو را گو نگنجد گنجِ حق در کیسه ها گر دَمِ خُلع مُبارا می رود بَیِد مبین ذکر بخارا می رود ذکر هر چیزی دهد خاصیّتی ز آن که دارد هر صفت ماهیّتی «۴۰»

آن بخاری غصّه دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می گماشت هر که در خلوت به بینش یافت راه او ز دانش ها نجوید دستگاه با جمال جان چو شد هم کاسه ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای دید بر دانش بود غالب فرا ز آن همی دنیا بچربد عامه را ز آن که دنیا را همی بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین ب ۳۸۵۷- ۳۸۴۳ توبه کردن عشاق: شارحان مثنوی در شرح این بیت هر یک به گونه ای پرداخته اند. ظاهراً این بیت با بیت ۳۷۹۵ /۳ بی ارتباط نیست:

گفت برخیزم هم

آن جا واروم کافر ار گشتم دگر ره بگروم توبه در این بیت باز گشت از خطای گذشته (گریختن از حضور صدر جهان) است.

بر دار درس گفتن: از جان گذشتن. (چون از خطای خود آگاه شد به سوی معشوق می رود

---

(۴۰) در حاشیه نسخه اساس:

در بخارا در هنرها بالغی چون به خواری رو نهی ز آن فارغی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸۶

و از کشته شدن نمی هراسد تا پای جان در خدمت معشوق خواهد ایستاد.) و در جمله اخیر اشارت است به سخنان حسین منصور بر سر دار. (نگاه کنید به: تذکره الأولیاء، ذیل احوال وی، و: تمهیدات عین القضاه) تکرار: رسم طالبان علم بود که چون درسی را از استاد فرا می گرفتند به تکرار می پرداختند تا در ذهن جای گیرد.

مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود (سعدی) و نیز تکرار ورد یا ذکر در خانقاه ها.

آشوب و چرخ و زلزله: حرکت های صوفیان در خانقاه هنگام سماع.

زیادات: بعض شارحان زیادات و سلسله را بر دو کتاب فقهی منطبق کرده اند. زیادات تألیف محمد بن حسن شیبانی (وفات ۱۸۹ ه. ق) است و آن در فروع مذهب حنفی است. گویند از آن رو کتاب خود را زیادات نامید که چون خواست نزد ابو یوسف برای علم خواندن رود ابو یوسف گفت تخریج این مسئله ها برای محمد دشوار است. چون سخن ابو یوسف به شیبانی رسید بر هر مسئله ای از آن چه فرا گرفته بود بابی افزود و آن را «زیادات» نامید. وجه دیگر نیز گفته اند. (نگاه کنید به: کشف الظنون، ذیل همین عنوان) لیکن ظاهراً زیادات در این

بیت با سلسله و تسلسل مربوط است، نه با کتاب شیبانی. (نگاه کنید به: ذیل کلمه بعد) سلسله: بعض شارحان آن را نام کتاب گرفته اند. البته کتاب هایی بدین نام در علم های مختلف نوشته شده است از جمله سلسله در آن چه احمد بن حنبل از شافعی روایت کرده است که به نام سلسله الذهب معروف است و بعضی رشته طریقتی درویشان معنی کرده اند، لیکن به قرینه «دور» که در بیت بعد آمده است، از سلسله، «تسلسل» مقصود است. تسلسل رشته علت ها و معلول هاست که هر علت معلول علت سابق است و علت معلولِ لاحق. چنان که می دانیم فیلسوفان الهی سلسله موجودات را که علت و معلول اند به علّتُ العلل منتهی می کنند و گویند این معلول ها بدان علت می رسد و او معلول نیست و اگر چنین نباشد تسلسل لازم آید آن گاه برای بطلان تسلسل به نوعی که در تناهی ابعاد استدلال کرده اند، گویند به موازات سلسله علت و معلول رشته ای فرض می کنیم که یک

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸۷

سر آن آشکار و سر دیگر آن به تصور شما نامتناهی است. حال از این رشته مقداری می بریم. بدین ترتیب لازم می آید آن سلسله نامتناهی به مقداری که از این خط مفروض بریده شده زیادتر باشد و بدین ترتیب آن سلسله ای که نامتناهی فرض شده تبدیل به متناهی می شود.

مسئله کیس: در لغت نامه دهخدا (در مجلد حرف کاف، ص ۴۶۲، پاورقی شماره ۴، از حاشیه مثنوی رمضانی) آمده است: «مسئله کیس از مسائل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه مرور می کند بر کیسه و زر را می گدازد و کیسه را آسیبی نمی رساند ...» ولی

پیداست که مسئله کیس در این بیت اشارت به فرعی فقهی است. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی از تحفه المحتاج شرحی آورده است که خلاصه آن این است: حمل کیسه درهم و دینار که زر و سیم حلال است جایزه است. اما این شرح چنان که می بینیم مُبهم است و درست مسئله این است که نماز گزار اگر با خود کیسه ای داشته باشد که در آن زر بود چون محتوای کیسه با بدن تماس ندارد، نماز او درست است. و این مسئله مخصوص زر است نه سیم، چه داشتن انگشتر نقره یا درهم و جز آن موجب بطلان نماز نیست. اما ظاهراً مسئله کیس در این بیت اشارت به فرعی دیگر است و آن اینکه اگر کسی کیسه ای را مهر نهاد و نزد دیگری به ودیعت گذارد، اگر آن که ودیعت پیش اوست کیسه را بگشاید ضامن است. و اگر کیسه را چنان که هست به صاحب آن دهد و او ادعا کند که چیزی از آن کم شده است ودیعت گیر ضامن نخواهد بود.

خُلع: یکی از انواع طلاق است و آن اینکه زن که شوی خود را دوست ندارد بدو مالی دهد (مهر یا مبلغی دیگر) تا وی را طلاق گوید و در این طلاق شوی نمی تواند به زن رجوع کند.

مُبارات: نوع دیگر از طلاق است و آن اینکه زن و شوهر هر دو از یکدیگر کراهت داشته باشند.

فرا: (پیشوند) فرا غالب بودن، چیره بودن.

عین: نقد.

دین: وعده.

مقایسه ای است میان دو دسته از طالبان یا متعلمان. آن که به حقیقت رسید از بحث

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۸۸

الفاظ برید و آن

که به معشوق پیوست از خود رست. و آن که دید دانش را به حساب نیاورد و آن که معشوق را شناخت جان فدای او کرد. بخاری رمز عاشقی است که معشوق را شناخته و به حقیقت راه یافته.

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز ریگ آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر آن بیابان پیش او چون گلستان می فتاد از خنده او چون گل سِتان در سمرقند است قند امّا لبش از بخارا یافت و آن شد مذهبش ای بخارا عقل افزا بوده ای لیکن از من عقل و دین بربوده ای بدر می جویم از آنم چون هلال صدر می جویم در این صفِّ نِعال چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیاضی شد پدید ساعتی افتاد بی هوش و دراز عقل او پرّید در بُستانِ راز بر سر و رویش گلابی می زدند از گلاب عشقِ او غافل بُدند او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود ببریده بود تو فسرده در خور این دم نه ای با شکر مقرون نه ای گر چه نیی رخت عقلت با تو است و عاقلی کز جنوداً لَم تَرَوها غافلی ب ۳۸۶۹- ۳۸۵۸ خونابه ریز: گریان، که به جای اشک خون از دیده ریزد.

آمون: آموی، ریگ زاری میان مرو و بخارا.

ایمنی و بیم دنیا همسر یکدیگرند ریگ آموی است بیم و ایمنی رود فرات (دیوان ناصر خسرو، مینوی و محقق، ص ۹۷) ظاهراً بیت مولانا متأثر از سروده رودکی است:

ریگ آموی و درشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی شرح

ستان: به پشت افتاده، بر پشت خفته. در این بیت کنایت از شکفته و شاداب است.

سمرقند: قند در سمرقند معرب کند کندن است (حاشیه برهان قاطع)، و با قند ارتباطی ندارد. مولانا از مشابهت لفظی این دو واژه و طبع شاعرانه خود استفاده کرده است. (قند در سمرقند است اما او شیرینی قند را از بخارا چشید، و راه بخارا پیش گرفت.) مذهب: (اسمِ مصدر) رفتن، (یا اسم مکان) جای رفتن. نیز در آن ایهامی است به معنی کلامی و فقهی این کلمه.

بَیاض در سواد پیدا شدن: اندک خشنودی پدید آمدن، از غم کاسته شدن.

فسرده: که در او گرمی عشق نیست.

با شکر مقرون نبودن: عشق نداشتن. (هر چند نیی اما شکر نداری. هر چند دانشمندی اما از عشق بی بهره ای.) رخت عقل: اضافه مشبه به مشبه.

جُنوداً لَم تَرَوها: گرفته از قرآن کریم است: وَ أَیَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْها. (توبه، ۴۰) وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْها. (احزاب، ۹) آن که از عشق بویی یافت، روی از هر کس جز معشوق تافت. در رسیدن بدو سختی ها را آسان دید و از هیچ مشکل نرمید، اما آن که به خرد خود مغرور است از این منزل فرسنگ ها دور است.

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دار الامان همچو آن مستی که پرّد بر اثیر مَه کنارش گیرد و گوید که گیر هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش از پیدا شدن منشین گریز که تو را می جوید آن شه خشمگین تا کَشد از جان

تو ده ساله کین اللَّه اللَّه در میا در خونِ خویش تکیه کم کُن بر دَم و افسون خویش شحنه صدر جهان بودی و راد معتمد بودی مهندس اوستاد غَدر کردی وز جزا بگریختی رَسته بودی باز چون آویختی از بلا بگریختی با صد حِیَل ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟ ای که عقلت بر عُطارِد دَقّ کند عقل و عاقل را قضا احمق کند نحس خرگوشی که باشد شیر جو زیرکی و عقل و چالاکیت کو هست صد چندین فسون های قضا گفت إِذا جاءَ القَضا ضَاق الفَضا صد ره و مَخلص بود از چپّ و راست از قضا بسته شود کو اژدهاست ب ۳۸۸۱- ۳۸۷۰ تحذیر کردن: ترساندن.

دَار الامان: لقب برخی شهرهاست، اما «دار الامان» در این بیت به معنی لغوی آن است. از آن رو که هر جا معشوق باشد، عاشق را خانه امن است.

أثیر: کره آتش که می گفتند زیر فلک ماه است و گاه از اثیر مطلق «آسمان» مقصود است. (مست در عالم خیال پندارد که در آسمان است و به ماه رسیده.) در خون خویش در آمدن: خود را به کشتن دادن.

دم و افسون: کنایت از عذر خواهی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۹۲

آویختن: نزدیک شدن، خود را گرفتار کردن.

دق کردن: طعنه زدن، و عطارد را از آن رو آورده است که آن را دبیر فلک گفته اند.

بیرونی نویسد: «دلالت بر هندسه چیزها، علم آسمانی و زمینی و فلسفه دانستن و مناظره و آموزاندن شعر و بلاغت و قلم و ... کند.» (التفهیم، ص ۳۹۲) (عقل تو- به گمان تو- از عطارد افزون است و بدان طعنه می زند.) إذا جاء القضاء

....: نگاه کنید به: شرح بیت ۹۹/ ۱.

متمم فرموده های پیش است. وکیل صدر جهان در آتش عشق می گداخت، و در راه رسیدن بدو جان می باخت. ناصحان از باز گشتن او در شگفت بودند او را دیوانه می پنداشتند و می گفتند اجل در پی او تاخته و دیده خردش را کور ساخته.

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مُستسقیم آبم کَشد گر چه می دانم که هم آبم کُشد هیچ مستسقی بنگریزد ز آب گر دو صد بارش کند مات و خراب گر بیاماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم گویم آن گه که بپرسند از بُطون کاشکی بَحرم روان بودی درون خیک اشکم گو بدر از موجِ آب گر بمیرم هست مرگم مستطاب من به هر جایی که بینم آبِ جو رشکم آید بودمی من جای او دست چون دفّ و شکم همچون دهل طبل عشق آب می کوبم چو گل گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون زمین چون زمین و چون جنین خون خواره ام تا که عاشق گشته ام این کاره ام شب همی جوشم در آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم همچون زمین من پشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم گو بران بر جان مستم خشم خویش عید قربان اوست و عاشق گاومیش گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد بهر عید و ذبح او می پرورد گاو موسی دان مرا جان داده ای جُزو جُزوم حشر هر آزاده ای گاو موسی بود قربان گشته ای کمترین جزوش حیات کُشته ای بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا در خطاب اضرِبُوهُ بَعضها یا

کرامی اذْبِحُوا هَذَا البَقَر إن أرَدتُم حَشرَ أرواحِ النَّظَرَ از جمادی مردم و نامی شدم وَ ز نما مُردم به حیوان بر زدم مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم حمله دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملایک پرّ و سر وز ملک هم بایدم جَستن ز جو کُلُّ شَی ءٍ هالِك إلَّا وَجهَهُ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۹۴

بار دیگر از ملك قربان شوم آن چه اندر وهم ناید آن شوم پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم إنَّا إلَيهِ راجِعون مرگ دان آنك اتّفاق امّت است كآب حیوانی نهان در ظلمت است همچو نیلوفر برو زین طرف جو همچو مستسقی حریص و مرگ جو مرگ او آب است و او جویای آب می خورد وَ اللَّهُ أعلم بِالصّواب ای فسرده عاشق ننگین نمد کو ز بیم جان ز جانان می رمد سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستک زنان جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و جو او شود وصف او فانی شد و ذاتش بقا زین سپس نه کم شود نه بد لقا خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که از او بگریختم ب ۳۹۱۳- ۳۸۸۲ مُستَسقی: که پیوسته آب طلبد. که از آب سیر نشود.

سُدّه چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جایی دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا ۲۹۲۱- ۲۹۲۰/ ۳ بطون: جمع بطن: شکم.

از بطون

پرسیدن: کنایت از پرسیدن حال. (با آشامیدن این همه آب دیگر چرا آب می خواهی.) خیک اشکم: اضافه مشبّه به به مشبّه. خیک پوست گوسفندی است که درون آن را تهی می کردند و در آن پنیر، شیره، روغن و جز آن می ریختند. و اگر پشم را از آن می پیراستند، مشک بود و جای آب.

مُستَطاب: پاکیزه، دل خواه، پسندیده. مضمون بیت همانند سروده سعدی است:

فتد تشنه در آب دانِ عمیق که داند که سیراب میرد غریق (بوستان سعدی، ب ۱۷۳۵ به بعد) دست چون دف: تشبیه دست بهدف و شکم به دهل، به خاطر باد کردن این دو اندام است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۹۵

در استسقاء لحمی، که در این گونه استسقاء خون و آب به همه اعضا می رسد و باد می کند. اما در استسقاء زِقّی شکم آماس می کند.

طبل چیزی کوفتن: کنایت از بانگ کردن. (همچون گل که تشنه آب است، بانگ بر می دارم که عاشق آبم.) رُوح الامین: لقب جبرئیل است. لیکن در این بیت مقصود «صدر جهان» است که در تعبیر مولانا مصداقی است از انسان کامل.

گاو موسی: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۵۲۲/ ۳.

حیات کشته: گرفته از قرآن کریم است: فَقُلْنا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِها کَذلِکَ یُحْیِ اللَّهُ الْمَوْتی: پس گفتیم بزنید او را (کشته را) به پاره ای از آن (گاو) این چنین خدا مردگان را زنده می گرداند. (بقره، ۷۳) یا کرامی ...: ای عزیزان من سر برید این گاو را. اگر خواهید جان های فکرت را زنده سازید.

کُلُّ شَیْ ءٍ هالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ: هر چیز، جز وجه اللّه از میان رفتنی است. (قصص، ۸۸) از ملک قربان شدن: صفت ملکی را رها کردن.

(از ملک بودن می رهم.) ارغنون: ارگ، سازی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را داخل آن لوله ها می دهند. (فرهنگ معین) (نیست می شوم، و نیستی چون بانگی که از ارغنون بر می آید در گوش من «إِنَّا إِلَيه راجعون» می خواند.) آب حیوان در ظلمت بودن: اشارت است به داستان خضر و سکندر که برای یافتن آب زندگی به ظلمات رفتند. (مرگ به تاریکی و زندگی به چشمه حیوان تشبیه شده است. با مردن، زندگی جاوید می یابی.) ای فسرده: «ای» در این ترکیب به معنی «وای» است.

ننگین نمد: خود خواه.

بد لقا: کنایت از بد بو، گندیده. چنان که در قرآن کریم است: مَثَلُ الْجَنَّهِ الَّتِی وُعِدَ الْمُتَّقُونَ فِیها أَنْهارٌ مِنْ ماءٍ غَیْرِ آسِنٍ. (محمد، ۱۵) این بیت ها متضمن معنی های چند است: آن که عاشق حقیقی است از دیدار معشوق سیر نمی شود و برای این دیدار هر خطری را تحمل می کند. عاشق اگر زنده است زندگی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۹۶

را برای رسیدن به معشوق می خواهد. عاشق حقیقی کسی است که در راه معشوق جان دهد و چون این زندگی را رها کرد. زندگی جاوید می یابد.

این مردن بحقیقت مقدمه زندگی تازه است چنان که مرگ جماد مقدمه حیات نباتی است و مرگ نبات مقدمه حیات حیوانی و مرگ حیوان مقدمه حیات انسانی، سپس تا جایی رسد که به خدا پیوندد.

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر جانب آن صدر شد با چشمِ تر جمله خلقان منتظر سر در هوا کش بسوزد یا بر آویزد و را این زمان این

احمق یک لخت را آن نماید که زمان بد بخت را همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه در فتاد از جان بُرید لیک شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنی است او بعکس شمع های آتشی است می نماید آتش و جمله خوشی است ب ۳۹۱۹- ۳۹۱۴ سجده کُن: سجده کننده. روی بر خاک مالنده. (تواضع کنان روی بر خاک می مالید.) سر در هوا: نگران، پریشان، آشفته.

داشتم چون سرو از آزادگی امیدها من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن (صائب، به نقل از لغت نامه) آویختن: بر دار زدن.

از جان بریدن: مردن، جان از دست دادن.

آتشی: سوزان.

توصیفی است از حال بی خبران. که از درد عاشقان آگهی ندارند، آنان را چون خود می پندارند. نمی دانند زندگی آنان در باختن جان است و به معشوق پیوستن و رسیدن به زندگی جاودان.

صفت آن مسجد که عاشق کُش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در او مهمان شد

صفت آن مسجد که عاشق کُش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در او مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی مسجدی بُد بر کنار شهر ری هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم بس که اندر وی غریب عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت خویشتن را نیک از این آگاه کن

صبح آمد خواب را کوتاه کن هر کسی گفتی که پریان اند تُند اندر او مهمان کشان با تیغ کند آن دگر گفتی که سحر است و طلسم کین رَصد باشد عدوٌ جان و خصم آن دگر گفتی که بَر نِه نقش فاش بر درش کای میهمان اینجا مباش شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید غافلی کآید شما کم ره دهید ب ۳۹۲۸- ۳۹۲۰ مآخذ داستان چنان که مرحوم فروزانفر نوشته اند، داستان علی مصری است که در الف لیل و لیله آمده. هر چند به نقل آن مرحوم بعضی آن مسجد را بر مسجد ما شاء اللّه که در شمال ابن بابویه در حضرت عبد العظیم است منطبق کرده اند و بعضی با مسجد گنج در کرمان.

چون اختران در گور: وجه شبه ناپدید شدن است.

خواب کوتاه کردن:

بیت جمله ای معترضه است و تنبیهی است غافلان را که از غفلت برهند و آگاه باشند و در آن اشارتی است به قرآن کریم که مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَ لَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ. (هود، ۸۱) تیغ کند: استعارت از کشتن از طریق افکندن بیم در دل.

رَصَد: نیکلسون به پیروی از انقروی آن را افسون معنی کرده و بیت زیر را مؤید آورده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۵۹۹

است.

نیم ذرّه ز آن عنایت به بود که ز تدبیر خرد سیصد رصد ۳۷۹۶/ ۶ لیکن شاهدی برای این معنی یافت نشد. ظاهراً رَصد در هر دو بیت به معنی جای مراقبت یا مراقب بودن است.

نقش نهادن: اعلام کردن (آشکارا چنان که همه ببینند بنویسد) کم راه دادن: راه ندادن.

مهمان آمدن در آن مسجد

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب کو شنیده بود آن صِیتِ عجب از برای آزمون می آزمود ز آن که بس مردانه و جان سیر بود گفت کم گیرم سر و اشکَمبَه ای رفته گیر از گنج جان یک حبّه ای صورت تن گو برو من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم چون نَفَختُ بودم از لطف خدا نفخِ حق باشم ز نای تن جدا تا نیفتد بانگ نفخش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف چون تَمَنَّوا مَوت گفت ای صادقین صادقم جان را بر افشانم بر

این ب ۳۹۳۵- ۳۹۲۹ صِیت: آوازه.

جان سیر: از جان گذشته. دلیر.

سر و اشکمبه کم گرفتن: تن را نیست انگاشتن. (تن برابر گنج جان حبّه ای بیش نمی ارزد.) صورت تن ...: تن نقش است و با رفتن او جان نابود نمی شود.

نَفَختُ: گرفته از قرآن کریم است: فَإِذا سَوَّیْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی فَقَعُوا لَهُ ساجِدِینَ:* و چون به اندام کردم او را و روح خود در او دمیدم برای او به سجده بیفتید. (حجر، ۲۹) بانگ نفخ این طرف افتادن: استعارت از پرداختن به زندگی جسمانی. روحی که خدا در من دمید، از عالم جسمانی نبود، پس مرا با این عالم کاری نباید باشد.

تَمَنَّوا موت: گرفته از قرآن کریم است: إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِیاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صادِقِینَ: اگر می پندارید شما دوستان خدایید نه دیگران پس آرزوی مرگ کنید اگر راستگویانید. (جمعه، ۶)

شد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان را بُد این دَم امتحان ۳۹۶۷/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۰۱

چنان که شیوه اوست از جان سیر بودن مرد را که به مسجد رفت به معنی عرفانی آن بر گردانده، و از آن خلاص از قید تن و رسیدن به لقای حق را اراده می کند. دوستداران خدا طالب دیدار او و زندگی دائمی بدویند و خواهند تا گوهر روح به جایگاه در خور خود باز گردد و از تن و به تعبیر مولانا از تنگین صدف برهد.

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جان ستانت همچو

کُسب که غریبی و نمی دانی ز حال کاندرین جا هر که خفت آمد زوال اتّفاقی نیست این، ما بارها دیده ایم و جمله اصحاب نهی هر که آن مسجد شبی مسکن شدش نیم شب مرگ هَلاهِل آمدش از یکی ما تا به صد این دیده ایم نه به تقلید از کسی بشنیده ایم گفت الدِّینُ نَصِیحه آن رسول آن نصیحت در لغت ضدّ غُلول این نصیحت راستی در دوستی در غُلولی خائن و سگ پوستی بی خیانت این نصیحت از وداد می نماییمت مگرد از عقل و داد ب **۳۹۴۳- ۳۹۳۶** جان ستان: کنایت از عزرائیل.

کُسب: کنجاره روغن، ثفل روغن.

زَوال آمدن: نیست شدن، مردن.

اصحاب نُهَی: خردمندان.

هلاهل: در تداول، زهری که برفور بکشد.

مرگ هلاهل: مرگ آنی.

الدِّینُ نَصِیحه:

من برون کردم ز گردن وامِ نُصح جز سعادت کی بود انجامِ نُصح ۳/ ۱۴۰ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳/ ۱۴۰) سگ پوستی: پستی، فرومایگی.

جواب گفتن عاشق عاذلان را

اشاره

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم از جهان زندگی سیر آمدم مَنبَلی ام زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از مَنبل به راه منبلی نی کو بود خود برگ جو منبلی ام لاابالی مرگ جو منبلی نی کو به کف پول آورد منبلی چُستی کزین پل بگذرد آن نه کو بر هر دکانی بر زند بل جَهَد از کَون و کانی بر زند مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا چون قفص هشتن پریدن مرغ را آن قفص که هست عین باغ در مرغ می بیند گلستان و شجر جوق مرغان از برون گرد قفص خوش همی خوانند ز آزادی قِصص مرغ را اندر قفص ز آن سبزه زار نه خورش مانده است و نه صبر

و قرار سر ز هر سوراخ بیرون می کند تا بود کین بند از پا بر کند چون دل و جانش چنین بیرون بود آن قفص را در گشایی؟ چون بود نه چنان مرغ قفص در اندهان گرد بر گردش به حلقه گربگان کی بود او را در این خوف و حَزَن آرزوی از قفص بیرون شدن او همی خواهد کزین ناخوش حَصَص صد قفص باشد بگیرد این قفص ب ۳۹۵۷- ۳۹۴۴ عاذل: سرزنش کننده.

نَدَم: پشیمانی.

مَنبل: بیشتر مهمل تنبل است.

تن که لاغر بود، بود منبل پس چو فربه شود، شود کاهل (سنایی، به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۰۴

چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سست جُنبی مَنبلی ۳/ ۱۴۵۲

منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخم ها بر می تنم ۲۰۱۶/ ۵ منبل در شعر سنایی به کسر «باء» و مرادف کاهل به کار رفته است. در بیت مورد بحث به قرینه پول به کف آوردن، کسی است که خود پی کاری نمی رود و از این و آن می ستاند.

اما در نیم بیت دوم به معنی ماجراجویی است که پیشا پیش حادثه می رود.

برگ جو: سود طلب. منفعت خواه.

از کَون جهیدن: از دنیا گذشتن. به جهان پشت پا زدن.

کان بر زدن: به گنج رسیدن. نعمت آن جهان را به دست آوردن.

حَصَص: به فتح «حاء»، در عربی «اندک بودن موی سر» است. در غیاث اللغات «دویدن» معنی شده. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، پر ریختن و پر کردن معنی شده.

حصص را صفت پرنده گرفتن و آن را پرنده بی بال و پر معنی کردن درست نیست چرا که ظاهر نشان می دهد صفت چیزی

مانند قفص و جز آن است که گرد پرنده را گرفته. احتمال می رود حصص به کسر «حاء» است جمع حصه: بهره، نصیب. (از آن چه نصیب اوست- قفص- صد قفص دیگر هم باشد.) آنان که زندگی را تنها حیات جسمانی می دانند چون مرغانی هستند که در قفص به سر می برند، و مرگ برای آنان چون گربه است که گرد قفص می گردد. برون شدن مرغ از قفص همان و در کام گربه افتادن همان. لاجرم خواهند در این جهان بمانند. يَوَدُّ أَحَدُهُمْ لَوْ يُعَمَّرُ أَلْفَ سَنَةٍ. (بقره، ۹۶) اما آنان که با جهان دیگر آشنایند و به دیده خرد بدان می نگرند چون مرغی هستند در قفص گرفتار و برون قفص سبزه زار. مرغان آن سبزه زار پیوستن این مرغ را در انتظار، که جانی با آن عالم پیوسته است از ماندن در تن خسته است، می خواهد این قفص درهم ریزد تا او از آن بگریزد.

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

آن چنان که گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد راضیَم کز من بماند نیم جان که ز کُونِ استری بینم جهان گربه می بیند به گرد خود قطار مرغش آیِس گشته بوده است از مَطار یا عدم دیده است غیر این جهان در عدم نادیده او حشری نهان چون جنین کِش می کَشَد بیرون کرم می گریزد او سپس سوی شکم لطف، رویش سوی مصدر می کند او مَقَر در پشت مادر می کند که اگر بیرون فتم زین شهر و

کام ای عجب بینم به دیـده این مقام؟ یا دری بودی در آن شـهر وخِم که نظاره کردمی انـدر رَحِم یا چو چشـمه سوزنی را هم بُـِدی که ز بیرون رحم دیـده شـدی آن جنین هم غافـل است از عالمی همچو جالینوس او نامحرمی او ندانـد کآن رطوباتی که هست آن مـدد از عالم بیرونی است آن چنان که چار عنصـر در جهان صـد مـدد آرد ز شـهر لا مکان آب و دانه در قفص گر یافته است آن ز باغ و عرصه ای در تافته است جان های أنبیا بیننـد باغ زین قفص در وقت نُقلان و فراغ پس ز جالینوس و عالم فارغ انـد همچو ماه انـدر فلك ها بازغ انـد ب ۳۹۷۲- ۳۹۵۸ عشق جالینوس ...: گرفته از سـخن شـمس است: «جالینوس همین عالم را مُقِّر است، و از آن عالم خبر نـدارد که می گویـد که اگر نمیرم و در شـکم استرم کنند، تا از راه فرج استر این جهان را نظاره می کنم. خوشترم آید از آن که بمیرم.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۲۳۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۰۶

هَوی: عشق، علاقه.

نیم جان: مجرد زنده بودن بدون حرکت اندام.

گربه: استعارت از آسیب های جان گداز و مرگ.

مرغ: روح انسان.

مطار: (مصدر میمی) پریدن.

(جالینوس یا به جهان پس از مرگ معتقـد نیست یا از آسـیب های پس از مرگ می ترسـد که چنین می گوید.) وَخِم: ناگوار، ناساز.

رطوبات: آن چه کودک را در شکم مادر زنده نگاه می دارد.

عالم بیرون: آن چه مادر می خورد و به غذای کودک مبدل می شود.

نُقلان: جا به جا گردیدن. (از این جهان به جهان دیگر رفتن.) تمثیل کسانی است که زندگی را تنها در این

جهـان می داننـد، و از جهـان پس از مرگ آگهی ندارنـد. مردن را پایـان کـار خود به حساب می آرنـد و جز دنیا را عـدم می پندارند. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۵۳/ ۳ به بعد)

ور ز جـالینوس این گفت افـتراست پس جوابم بهر جـالینوس نیست این جواب آن کس آمـد کین بگفت که نبودسـتش دل پر نـور جفت مرغ جـانش مـوش شـد سوراخ جو چون شـنید از گربگـان او عَرِّجُوا ز آن سـبب جـانش وطن دیـد و قرار انـدر این سوراخ دنیـا موش وار هم در این سوراخ بنّایی گرفت در خور سوراخ دانایی گرفت پیشه هایی که مر او را در مزیـد کانـدرین سوراخ کار آیـد گزیـد ز آن که دل بر کنـد از بیرون شـدن بسـته شـد راه رهیـدن از بدن عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی گربه کرده چنـگ خود انـدر قفص نـام چنگش درد و سـرسام و مَغَص گربه مرگ است و مرض چنگال او می زنـد بر مرغ و پرّ و بـال او گوشه گوشه می جهـد سوی دوا مرگ چون قاضـی است و رنجوری گوا چون پیاده قاضـی آمد این گواه که همی خواند تو را تا حکم گاه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۰۷

مهلتی می خواهی از وی در گریز گر پـذیرد شـد و گر نه گفت خیز جُسـتن مهلت دوا و چـاره هـا که زنی بر خرقه تن پـاره ها عاقبت آید صـباحی خشم وار چند باشد مهلت آخر شرم دار عذر خود از شه بخواه ای پر حسد پیش از آن که آن چنان روزی رسد و آن که در ظلمت براند بارگی بر

کنـد ز آن نور دل یـک بـارگی می گریزد از گوا و مقصـدش کـآن گوا سوی قضـا می خوانـدش ب ۳۹۹۰- ۳۹۷۳ افترا: باید «افِتری» خوانده شود.

دل پر نور جفت نبودن: دیده حقیقت بین نداشتن. از جهان دیگر ناآگاه بودن. جز دنیای مادی ندیدن.

عَرِّجُوا: (صیغه جمع امر حاضر از تعریج) بجنبید! حرکت کنید! مزید: (قید) بیشتر (سود) دادن.

عنکبوت: اشارت به کسی که به زندگی دنیا چسبیده و آن را حقیقت زندگی دانسته.

عنقا: استعارت از مردان حق است که زندگی را در آن سوی این جهان می بینند، و در عنکبوت تلمیحی است به آیه ۴۰ سوره عنکبوت. (آنان که جز خدا دوستانی گرفتند چون عنکبوت اند که خانه ای از «لعاب» ساخت.) مَغَص: پیچش شکم. پیچش روده.

پیاده قاضی: مأموری که از سوی قاضی برای بردن مدعی علیه به محکمه می آید.

در ظلمت بارگی راندن: در تاریکی اسب دوندان. کنایت از کورکورانه در پی تحصیل دنیا بودن.

در بیت های پیش دیدیم مولانا به پیروی از شمس دل بستگی جالینوس را به زندگی، نتیجه ناباوری او به جهان پس از مرگ می داند. گویا بدو گفته اند یا خود استدراک می کند که ممکن است جالینوس با دانشی که اندوخته بود چنین سخنی نگفته باشد.

می گوید هستند کسانی که دل آنان به نور حقیقت روشن نیست، بدین زندگی چسبیده اند و چون موش در سوراخ خزیده اند. آن چه به کار چنین زندگی آید می آموزند حالی که مرگشان به دنبال است و زندگیشان در تراجع و وبال. و آن چه در این بیت ها و بیت های

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۰۸

بعد آمده گرفته از فرموده ی امیر مؤمنان (ع) است:

«هنگامی که او به دنیا و دنیا بدو می خندید

و در چار بالش زندگیِ خویش بی خبرانه می غلتید، روزگار خارِ مصیبت در دلش خَست، و قوَّتهایش را در هم شکست. بلاها از نزدیک بدو نگریست، بیماریی بدو روی آورد که نمی دانست از کجا و چیست ... حالی که از همه وقت تندرست تر بود و نشانی از بیماری در خود نمی دید. پس هراسان روی به پزشکان آورد و به دستورشان کار کرد.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۲۱) «زودا که ابرهای تیره مرگ بر شما سایه افکند و دردهایش را هر دم سخت تر کند و تاریکی های مرحله جان کندن، و از خود بی خود شدن و بی هوش بودن، و رنج گرفته شدن جان، و پرده های تاریک مرگ یکدیگر را پوشان.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۳۰)

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

اشاره

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جَلدی برو تا نگردد جامه و جانت گرو آن ز دور آسان نماید، به نِگر که به آخر سخت باشد رهگذر خویشتن آویخت بس مَرد و سکست وقت پیچا پیچ دست آویز جُست پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد چون در آید اندرونِ کارزار آن زمان گردد بر آن کس کار، زار چون نه شیری هین منه تو پای پیش کآن اجل گرگ است و جان توست میش ب ۳۹۹۶- ۳۹۹۱ جَلدی: دلیری.

جامه و جان گرو گشتن: استعارت از زندگی را از دست دادن.

آویختن: دار زدن، حلق آویز کردن.

سکستن: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، فنا شدن معنی شده ولی آویزان ماندن مناسب تر می نماید.

مهمان مسجد: رمز کسانی است که پای بر سر زندگی این جهان می نهند تا به زندگانی جاودان رسند.

مولانا در

این بیت ها نکته مهمی را تعلیم می دهد و آن اینکه از خود گذشتگی کار هر کس نیست و بسا کس که چون قدم در راه مجاهدت نهد پشیمان شود. چنان که کسانی دست به خودکشی می زنند اما چون مرگ را می بینند در پی چاره بر می خیزند بسا کار بزرگ که تا در آن نیفتاده ای آسان نماید و چون در آن در آمدی و درماندی فریادت بر آید.

ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد کیست ابدال آن که او مُبدَل شود خمرش از تبدیل یزدان خَل شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۰

لیک مستی شیر گیری وز گمان شیر پنداری تو خود را هین مران گفت حق ز اهلِ نفاق ناسَدید بأسُهُم ما بَینَهُم بَأسٌ شَدید در میان همدگر مردانه اند در غزا چون عورتان خانه اند گفت پیغمبر سپهدار غیوب لا شَجاعَه یا فَتی قَبلَ الحُرُوب وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی فن اند وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کرّ و فر تیغش چون پیاز وقت اندیشه دل او زخم جو پس به یک سوزن تهی شد خیک او ب ۴۰۰۵- ۳۹۹۷ ابدال:

ای برادر بر تو حکمت جاریه است آن ز ابدال است و بر تو عاریه است. ۳۲۵۵/ ۱ میش شیر شدن: به کمال رسیدن. تاب رویارویی با هوای نفس داشتن.

سر زیر شدن: سر نگون گشتن. کنایت از ناچیز نِماندن. آسان به نظر آمدن.

خمر خَل شدن: شراب به سرکه مبدّل گشتن. در این بیت کنایت از تغییر ماهیت دادن، دگرگون شدن.

گر ولی زهری خورد نوشی شود ور

خورد طالب سیه هوشی شود

رَبِّ هَب لِی از سلیمان آمده است که مده غیر مرا این ملک دست ۲۶۰۴- ۲۶۰۳/ ۱ ناسدید: نادرست، نااستوار.

بأسُهُم ما بَینَهُم بَأسٌ شَدید: گرفته از قرآن کریم است: بَأْسُهُمْ بَیْنَهُمْ شَدِیدٌ تَحْسَبُهُمْ جَمِیعاً وَ قُلُوبُهُمْ شَتَّی: چون با هم اند سطوت آنان میان خودشان سخت است. (حشر، ۱۴) لا شَجاعَه: «لا تُعرَف ثَلاثَهٌ إلَّا عِندَ ثَلاثه. الحلیمُ عند الغضبِ و الشجاع عند الحرب و الاخ عند الحاجه.» (احادیث مثنوی، از رساله قشیریه) و از امام رضا (ع) نقل است: «قال لقمانُ ثلاثه لا یُعرفُون الا فی ثلاثه مواضع: لا- یُعرفُ الحلیمُ الّا عند الغضَب و لا یُعرَف الشَّجاعُ إلَّا فی الحَربِ و لا تَعرِف أخاک الا عند الحاجه.» (بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۴۲۶، از اختصاص)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۱

بی فن: بی فایده، تو خالی، تهی.

کسانی می توانند راه رسیدن به حق را بپیمایند که دنیا در دیده آنان خوار و جان در نظرشان بی مقدار باشد. همگان پندارند دلیرند و چون آزمایش پیش آید آشکار شود که حقیرند. سید الشهدا فرمود: «النَّاسُ عَبِیدُ الدُّنیا ... فَإذا مُحِصُّوا بِالبلاءِ قل الدَّیَّانُون.» یا چنان که علی (ع) در باره یاران خود فرماید: «در بزم جوینده مرد ستیزید و در رزم پوینده راه گریز.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۹)

من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه چون گواهیت نیست، شد دعوی تباه چون گواهت خواهد این قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج آن جفا با تو نباشد ای پسر بلکه با وصف بدی اندر تو در بر

نمد چوبی که آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد گر بزد مر اسب را آن کینه کش آن نزد بر اسب، زد بر سُکسُـِکش تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود شیره را زندان کنی تا مَی شود ب ۴۰۱۲- ۴۰۰۶ صَیقل: زدودن زنگ، جلا دادن. و در اینجا کنایت از ریاضت و تحمل مشقت است در سیر و سلوک.

قاضـی: کنایت از اللّٰه است که: إِنَّ رَبَّکَ یَقْضِی بَیْنَهُمْ یَوْمَ الْقِیمَهِ. (جاثیه، ۱۷) بوسه بر مار دادن: کنایت از سـختی ها را تحمل کردن. در برون آوردن گنـج، بیم زخم مار خوردن است که «تا رنج نبری گنج نیابی.» آن که دعوی خدا دوستی می کند باید به قضای او راضی و در بلای او شکیبا باشد و آن بلاها را وسیلت تصفیه بیند.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذاتِ پاک صافِ خود ۳۴۶۰- ۳۴۵۹/ ۱ اگر رنجی بر کسی رسد آزمایش اوست و باید بپذیرد که: وَ لَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِینَ. (بقره، ۱۵۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۲

گر ندیدی سود او در قهر او کی شدی آن لطفِ مطلق قهر جو ۲۴۳/ ۱

گفت چنـدان آن یتیمک را زدی چون نترسـیدی ز قهر ایزدی؟ گفت او را کی زدم ای جان و دوست من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست مادر ار گوید تو را مرگ تو باد مرگِ آن خو خواهد و مرگ فساد آن

گروهی کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند عاذلانشان از وغا وا راندند تا چنین حیز و مخنّث ماندند لاف و غُرّه ژاژخا را کم شنو با چنین ها در صف هیجا مرو ز آن که زَادُوکُم خَبالًا گفت حق کز رِفاق سست بر گردان ورق که گر ایشان با شما همره شوند غازیان بی مغز همچون کَه شوند خویشتن را با شما هم صف کنند پس گریزند و دل صف بشکنند پس سپاهی اندکی بی این نفر بِه که با اهل نفاق آید حَشَر ب ۴۰۲۲- ۴۰۱۳ دیو: کنایت از خوی بد که موجب نافرمانی است.

آب: آبرو، ارزش.

وغا: وَغی: کارزار.

واراندن: باز داشتن.

غرّه: غرش.

غُرّه ای کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غرّه بر هفتم طبق ۳۴۲۷/ ۴ زَادُوکم خَبالًا: گرفته از قرآن کریم است: لَوْ خَرَجُوا فِيكُمْ ما زادُوكُمْ إِلَّا خَبالًا: اگر [منافقان] با شما بیرون شدند جز مکر و تباهی بر شما نیفزودند. (توبه، ۴۷) رِفاق: جمع رَفقه: گروه ها، جماعت ها.

ورق بر گرداندن: به حساب نیاوردن، روی بر گرداندن.

بی مغز شدن: کنایت از جرأت از دست دادن. ترسیدن. (اگر منافقان همراه شما باشند جنگ جویان را در کار سست خواهند کرد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۳

حَشَر: گروه، جمع.

هست بادامِ کم خوش بیخته به ز بسیاری به تلخ آمیخته تلخ و شیرین در ژَغاژِغ یک شی اند نقص از آن افتاد که هم دل نی اند گبر ترسانِ دل بود کو از گمان می زید در شک ز حال آن جهان می رود در ره نداند منزلی گام ترسان می نهد اعمی دلی چون نداند ره مسافر، چون رود با تردُّدها و دل پر خون رود هر

که گوید های این سو راه نیست او کند از بیم آن جا وقف و ایست ور بداند ره دلِ باهوشِ او کی رود هر های و هو در گوش او پس مشو همراه این اشتر دلان ز آن که وقت ضیق و بیم اند آفلان پس گریزند و تو را تنها هِلند گر چه اندر لاف سحر بابل انـد تو ز رعنایان مجو هین کارزار تو ز طاوسان مجو صـید و شـکار طبع، طاوس است و وسواست کنـد دم زنـد تا از مقامت بر کند ب ۴۰۳۳- ۴۰۲۳ ژغاژغ: جمع ژغژغ: آواز به هم بر خوردن.

ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را یک نشمرد ۳ /۲۲۷ هم دل نبودن: یکسان نبودن در طعم. خلاف هم بودن.

سحر بابل: کنایت از ساحر بزرگ. ذکر بابل برای آن است که مردم آن به سحر و جادو شهره بودند. و در آن تلمیحی است به داستان هاروت و ماروت و آمدن آنان به سرزمین بابل.

سحر بابل گرت پسند نشد سوی جادوی بی نماز فرست (خاقانی)

روی تو چه جای سـحر بابل موی تو چه جای مار ضحاک (سعدی) (و نگاه کنید به: جزو چهارم از دفتر اول، ص ۱۰۱) مقایسه ای است میـان مؤمنان و منافقان. منافقان لاف می زننـد و چون خطر پیش آیـد می گریزنـد، و در داسـتان آینـده تفصـیل بیشتر خواهد داد.

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که من یاری ها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صَفَّین گریختن

گفتن شـیطان قریش را که به جنـگ احمـد آییـد که من یـاری هـا کنم و قـبیله خود را به یـاری خوانم و وقت ملاقـات صَـفَّین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم خواند افسون که إنّنی جارٌ لَکُم چون قریش از گفت او

حاضر شدند هر دو لشکر در ملاقات آمدند دید شیطان از ملایک اسپهی سوی صفّ مؤمنان اندر رهی آن جُنوداً لَم تَرَوها صف زده گشت جان او ز بیم آتشکده پای خود واپس کشیده می گرفت که همی بینم سپاهی من شگفت ای أَخَافَ اللَّهَ ما لِی مِنهُ عَون اذهَبُوا إنِّی أرَی ما لاـ تَرَون گفت حارث ای سُراقه شکل هین دی چرا تو می نگفتی این چنین گفت این دم من همی بینم حَرَب گفت می بینی جَعاشیشِ عرب می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ آن زمانِ لاف بود این وقت جنگ دی همی گفتی که پایندان شدم که بودتان فتح و نصرت دم بدم دی زَعیمُ الجیش بودی ای لعین وین زمان نامرد و ناچیز و مهین تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم چون که حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین دست خود خشمین ز دست او کشید چون ز گفت اوش درد دل رسید سینه اش را کوفت شیطان و گریخت خونِ آن بی چارگان زین مکر ریخت چون که ویران کرد چندین عالم او پس بگفت إنِّی بَرِی ءٌ مِنکُم کوفت اندر سینه اش انداختش پس گریزان شد چو هیبت تاختش ب ۴۰۵۰- ۴۰۳۴ مأخذ این بیت ها حادثه جنگ بدر است که در ماه رمضان سال دوم هجرت رخ داد و در آیه چهل و هشتم سوره انفال بدین حادثه اشارت شده است. مردم مکه برای جنگ با

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۵

مردم مدینه بیرون شدند ولی به یاد آوردند میان آنان و بنی بکر بن عَبد مَناف بن کنانه جنگی رخ داده.

با خود گفتند شاید کنانه با ما در افتد آن گاه ما باید دو فرقه شویم. ابلیس بر صورت سُراقه بن مالك بن جُعشُم «۴۱» کنانی که از بزرگان کنانه بود نزد آنان شد و قریش را گفت امروز کسی بر شما غلبه نتواند کرد و من پناه شمایم و چون به بدر رسیدند و جنگ در پیوست و مدد آسمانی رسید ابلیس باز گشت. حارث بن هشام او را گفت سراقه کجا می روی؟ گفت آن چه من می بینم شما نمی بینید. (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل همین آیه) صد یکم: یوزباشی (شرح نیکلسون)، رئیس دسته صد نفری، سر دسته، رهبر.

صد یکم شدن: کنایت از پشتیبان گردیدن.

إِنِّی جارٌ لَکُم: من یاور شمایم. گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذْ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ أَعْمالَهُمْ وَ قالَ لا غالِبَ لَکُمُ الْیَوْمَ مِنَ النَّاسِ وَ إِنِّی جارٌ لَکُمْ فَلَمَّا تَراءَتِ الْفِئَتانِ نَکَصَ عَلی عَقِبَیْهِ: و هنگامی که شیطان آراست برای آنان کردارشان را و گفت امروز از مردم [کسی] بر شما غالب نیست و من یار شمایم چون دو گروه یکدیگر را دیدند باز گشت. (انفال، ۴۸) جُنُوداً لَم تَرَوها: سپاهیانی که ندیدید آنان را. گرفته از قرآن کریم است در سوره توبه و احزاب، و مقصود فرشتگان اند که به یاری سپاه اسلام آمدند.

أَخافُ اللَّهَ ...: گرفته از قرآن کریم است: إِنِّی بَرِیءٌ مِنْکُمْ إِنِّی أَری ما لا تَرَوْنَ إِنِّی أَخافُ اللَّهَ وَ اللَّهُ شَدِیدُ الْعِقابِ: همانا من بیزارم از شما من می بینم چیزی را که شما نمی بینید من از خدا می ترسم و خدا سخت کیفر است. (انفال، ۴۸) حارث بن هشام: برادر ابو جهل.

سراقه شکل: ای که چون

سراقه می مانی.

حَرَب: دشواری، تباهی.

جَعاشِیش: جُعشُوش. کوتاه بالای زشت. ابن سِکّیت گفته است نگویند «هُوَ مِن جَعاشِیشِ النَّاس.» (اقرب الموارد) مرد دراز بالا و باریک.

پایندان: ضامن.

---

(۴۱) به ضم اول و سوم نیز ضبط شده، اما به فتح افصح است. (اقرب الموارد)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۶

زَعیمُ الْبَحَیش: رئیس لشکر.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهر حکمت هاش دو صورت شدند دشمنی داری چنین در سِرّ خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش یک نفس حمله کند چون سوسمار پس به سوراخی گریزد در فرار در دل او سوراخ ها دارد کنون سر ز هر سوراخ می آرد برون نام پنهان گشتن دیو از نفوس و اندر آن سوراخ رفتن شد خُنوس که خُنوسش چون خنوس قُنفذ است چون سر قنفذ و را آمد شد است که خدا آن دیو را خَنّاس خواند کو سرِ آن خار پشتک را بماند می نهان گردد سر آن خار پشت دم بدم از بیم صیّاد درشت تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مکری شود مارش زبون گر نه نَفس از اندرون راهت زدی ره زنان را بر تو دستی کی بُدی ز آن عَوانِ مقتضی که شهوت است دل اسیر حرص و آز و آفت است ب ۴۰۶۲- ۴۰۵۱ نفس و شیطان:

نفس و شیطان بوده ز اوّل واحدی بوده آدم را عدو و حاسدی ۳۱۹۷/ ۳ فرشته و عقل:

چون مَلَک با عقل یک سر رشته اند بهر حکمت را دو صورت گشته اند ۳۱۹۳/ ۳ خُنوس: پنهان شدن،

نهان گشتن.

قنفذ: خار پشت.

خَنّاس: گرفته از قرآن کریم است: الْخَنَّاسِ الَّذِی یُوَسْوِسُ فِی صُدُورِ النَّاسِ. (ناس، ۵) هشداری است، همگان را و چنان که شیوه اوست این تنبیه را در قالب داستان بیان فرموده است. نفس دشمنی است وسوسه او آشکارا و گاه نهان، و پیوسته در پی گمراه کردن مردمان چون دست یابد بتازد و آدمی را بر اندازد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۷

ز آن عوانِ سِرّ شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهر توست راه در خبر بشنو تو این پند نکو بَینَ جَنبَیکُم لَکُم أعدَی عَدُو طمطراق این عدو مشنو گریز کو چو ابلیس است در لجّ و ستیز بر تو او از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد چه عجب گر مرگ را آسان کند؟ او ز سحر خویش صد چندان کند سحر، کاهی را به صنعت کُه کند باز کوهی را چو کاهی می تند زشت ها را نغز گرداند به فن نغزها را زشت گرداند به ظن کار سحر این است کو دم می زند هر نفس قلب حقایق می کند آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتی این چنین ساحر درون توست و سِرّ إنَّ فِی الوَسواسِ سِحراً مُستَتِر اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گشا اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تَر نیز روییده است تریاق ای پسر گویدت تریاق از من جو سپر که ز زهرم من به تو نزدیک تر گفتِ او سحر است و ویرانی تو گفتِ من سحر است و دفع سحر او ب ۴۰۷۶- ۴۰۶۳ عَوان: سرهنگ دیوان،

مأمور دولت. (نگاه کنید به: شرح بیت ۸۰۶/ ۱) عوان سر: کنایت از نفس که آدمی را وسوسه کند. (چون مقهور نفسی، تبه کاری می کنی پس عوانان برونی بر تو چیره می شوند.) بَینَ جَنبَیکُم: اشارت است به حدیث: «اعدَی عدوّك نفسك التی بین جنبیك.»

هر موکَّل را موکَّل مختفی است ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست؟ ۳۸۲۱/ ۳

مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین ۹۰۶/ ۱ سهل کردن عذاب: آسان نشان دادن آن.

سحر و آثار آن: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۱۶۲/ ۳.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۱۸

انَّ فِی الوَسواسِ ...: در وسوسه های درونی سحری پوشیده است.

ساحران جادویی گشا:

و اندر این یم ماهیان پُر فن اند مار را از سِحر ماهی می کنند

ماهیان قعر دریای جلال بحرشان آموخته سحر حلال ۳۵۹۸- ۳۵۹۷/ ۳ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۵۹۹- ۳۵۹۸/ ۳) زهر و تریاق:

سروری زهر است جز آن روح را کو بود تَریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پُر مار شد باکی مدار کو بود اندر درون تریاق زار ۳۴۶۵- ۳۴۶۴/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۵۱- ۳۴۵۰/ ۲) علی (ع) در باره شیطان و فریفتن او چنین می فرماید: «پس بندگان خدا بپرهیزید اینکه- شیطان- شما را به بیماری خود مبتلا گرداند، و با بانگِ خویش بر انگیزاند، و سوارگان و پیادگانِ خود را بر سر شما کشاند. به جانم سوگند که تیرِ تهدید را برایتان سوفار ساخته و کمان را سخت کشیده- و تاخته- و شما را نشانه کرده. (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۲) «شیطان بر او نگهبان- و هر

لحظه گمراهی اش را خواهان- گناه را در دیده او می آراید، تا خویش را بدان بیالاید که بکن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه ۶۴)

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کُش

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کُش

گفت پیغمبر که إنَّ فِی البَیان سِحراً و حق گفت آن خوش پهلوان هین مکن جَلدی برو ای بُو الکَرم مسجد و ما را مکن زین متّهم که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردا دَنی که بتاسانید او را ظالمی بر بهانه مسجد، او بُد سالمی تا بهانه قتل بر مسجد نهد چون که بد نام است مسجد او جهد تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نه ایم ایمن از مکر دشمنان هین برو جلدی مکن سودا مپز که نتان پیمود کیوان را به گز چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت هین برو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را در میفکن در وبال ب ۴۰۸۵- ۴۰۷۷ انَّ فی البیان سِحرا: مرحوم فروزانفر مأخذ آن را از کتاب های عامه نشان داده اند. (احادیث مثنوی، ص ۹۹) لیکن در کتاب شیعه نیز آمده است: «قال النَّبِیُّ (ص) إنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکَماً وَ إنَّ مِنَ البَیان لَسِحرا.» (بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۴۱۵، از امالی صدوق) بُو الکَرم: خطاب است نظیر: بو الحسن، و بو العلا.

دنی: (صفت دشمن) پست، ناکس.

تاسانیدن: خفه کردن.

سودا پختن: دیوانگی کردن، خیال بی هوده کردن، دشوار را آسان شمردن.

کیوان را به گز پیمودن: نظیر: گِره بر آب زدن و ماهتاب را گز کردن. کنایت از دست به

کار ناممکن زدن.

ریش کندن: کنایت از دریغ خوردن. پشیمان شدن. (سرزنش کنندگان مهمان را گفتند در مسجد مخواب که کشته می شوی و دشمنان ما را کشنده تو می شمارند.)

جواب گفتن مهمـــان ایشـــان را و مَثَــل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت، شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

اشاره

جواب گفتن مهمان ایشان را و مَثَل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت، شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نِیَم که ز لاحَولی ضعیف آید پیم کودکی کو حارس کشتی بُدی طبلکی در دفع مرغان می زدی تـا رمیـدی مرغ ز آن طبلـک ز کشت کشت از مرغـانِ بَـد بی خوف گشت چون که سلطان شاه محمود کریم بر گـذر زد آن طرف خیمه عظیم با سپاهی همچو استاره اثیر أنبه و پیروز و صفدر ملک گیر اشتری بُـد کو بُدی حمّال کوس بُختیی بُد پیش رو همچـون خروس بانـگ کـوس و طبـل بر وی روز و شب می زدی انـدر رُجوع و در طلب انـدر آن مزرع در آمـد آن اشـتر کودک آن طبلـک بزد در حفـظ بُر عـاقلی گفتش مزن طبلک که او پخته طبل است با آنش است خو پیش او چه بود تَبوراکِ تو طفل که کشد او طبل سلطان بیست کفل ب ۴۰۹۵- ۴۰۸۶ مرحوم فروزانفر مأخذ داستان را از مجله سخن از انیس المریدین آورده است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۲۵) لا حول و دیو: نگاه کنید به: شرح بیت ۶۳۹/ ۲.

ضعیف آمدن پی: سست گشتن. از کار باز ماندن پا.

حارس: نگهبان.

بر گذر: در حال گذشتن، هنگام سفر.

أثیر: آسمان. (در این بیت)

مسکن ما را که شد رشک أثیر تو خرابه خوانی و نام حقیر ۹۶۱/ ۶

شرح

اشتر حمال کوس: شتری که کوس بر پشت آن می نهادند و می کوفتند.

نریمان بخندید و گفت از گزاف چه شوری؟ هنر باید اینجا نه لاف

نترسم من از کبـک یـافه سـرای که اشتر نترسـد ز بانگ درای (اسـدی، به نقل از امثال و حکم) و در امثال عرب است: «رَباعِیُّ الأبلِ لا تَرتاعُ مِنَ الجَرَس.» (نگاه کنید به: امثال و حکم، ذیل «اشتر که چهار دندان شود») بُختی: شتر دراز گردن تنومند.

رجوع و طلب: باز گشتن و رفتن.

بُرّ: گندم. در این بیت کنایت از کشت.

پخته: آزموده.

نشود مرد پخته بی سـفری تـا نکوشـی نباشـدت ظفری (اوحـدی، به نقـل از لغت نامه) تَبوراک: طبلی کوچک که برای رانـدن مرغان از کشتزار زنند.

کفل: هم چندِ هر چیز. دو چندان.

عاشـقم من کشتـه ای قربانِ لا جان من نوبتگهِ طبل بلا خود تَبوراک است این تهدیدها پیش آن چه دیده است این دیده ها ای حریفـان من از آنهـا نیسـتم کز خیالا-تی در این ره بیسـتم من چو اسـماعیلیانم بی حـذر بل چو اسـماعیل آزادم ز سـر فارغم از طُمطُراق و از ریـا قُمل تَعـ‌الَوا گفت جـانم را بیـا گفت پیغمبر که جَادَ فِی السَّلف بِالْعَطِیَّه مَن تَیَقَّن بِالخَلَف هر که بینـد مر عطا را صـد عوض زود در بـازد عطـا را زین غرض جمله در بـازار از آن گشـتند بنـد تـا چو سود افتـاد مال خود دهنـد زر در انبان ها نشسـته منتظر تا که سود آید به بذل آید مُصـر چون ببیند کاله ای در ربح بیش سرد گردد عشقش از کالای خویش گرم ز آن مانده است با آن، کو ندید کاله های خویش را رِبح

و مزید همچنین علم و هنرها و حرف چون بدید افزون از آنها در شرف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۲۲

تا به از جان نیست جان باشد عزیز چون به آمدم نام جان شد چیزِ لیز لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی طفل زا این تصوّر وین تخیّل لعبت است تا تو طفلی پس بدانت حاجت است چون ز طفلی رَست جان شد در وصال فارغ از حسّ است و تصویر و خیال نیست محرم تا بگویم بی نفاق تن زدم وَ اللّهُ اعلَم بِالوِفاق ب ۴۱۱۲- ۴۰۹۶ قُربانِ لا: «لا» را می توان مخفّفِ لا اله الّا اللَّه گرفت. (من عاشقم کشته ای هستم که یکتا پرستی قربانیم کرده است.) من غیر از خدا به چیزی عشق نمی ورزم. نظیر:

گر در سموم بادیه لا، تبه شوی آرد نسیم کعبه إلَّا اللَّه ات شِفا (خاقانی) «۴۲» و می توان «لا» را به معنی لا شی ء، گرفت. کشته ای ام که چیزی از من نمانده است. فانی در حق.

نوبتگه: جای نواختن طبل به هنگام. (جان من پذیرای بلاست. من بلا را به جان خریده ام.) اسماعیلیان: پیروان حسن صباح که از مرگ نمی هراسیدند و با کشتار مردم بیم در دل ها افکنده بودند.

بی حَذَر: بی باک. که از چیزی نهراسند.

اسماعیل: فرزند ابراهیم (ع). که چون پدر بدو فرمود در خواب دیدم تو را سر می بریدم، گفت هر چه تو را فرمان داده اند چنان کن. (صافات، ۱۰۲) از سر آزاد بودن: سر را به چیزی نشمردن، در بند زندگی جسمانی نبودن.

قُل تعالوا: بگو بیایید. و در آن اشارتی است به آیه ۱۵۱ سوره انعام.

قل تعالوا گفت حق ما را

بد آن تا بود شرم اشکنی ما را نشان ۲۶۹۴/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۶۹۴/ ۱) جَادَ فِی السَّلَف:

گفـــــــت پیغمـــــــبر کـــــــه هر کـــــــه از یقیـــــــن دانـــــــد او پـــــــاداش خـــــــود در یـــــــوم دین

---

(۴۲) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۲۳

که یکی را دَه عوض می آیـدش هر زمان جودی دگرگون زایـدش ۸۹۶- ۸۹۵/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۸۹۶- ۸۹۵/ ۲) در باختن: دادن، بخشیدن.

مُصِّر: (اسم فاعل از باب افعال) اصرار ورزنده، پا فشارنده.

در ربح بیشتر بودن: سود افزون داشتن.

گرم ماندن با چیزی: دل بستگی بدان داشتن.

چیز لیز: در نسـخه اساس به صورت صـفت و موصوف است. اگر چنین باشـد چیز لغزنده معنی می دهد. (تا بهتر از جان چیزی یافت نشود جان عزیز است، چون بهتری پیـدا شـد جان چیزِ لیز خواهـد بود که زود از دست بجهد.) لیکن فرهنگ نویسان چیز لیز را مرکب و لیز را از اتباع گرفته اند که به معنی اندک و بی ارزش است.

چون چیز لیزکی به هم افتـاد بـاز برد گفتی که نزد مـا به امـانت نهاده بود (انوری، به نقل از لغت نامه، ذیل «چیز لیزک») لیکن در نسخه چاپ مدرس رضوی و سعید نفیسی به جای لیزک، اندک است.

تن زدن: خاموش شدن.

وَ اللَّهُ أعلَم بِالوِفاق: خدا داناست به سازواری (دادن).

آن چه مولانـا در این بیت هـا از زبان مهمان سـروده، زبان حال همه عاشـقان حقیقی است. آنان جز معشوق نمی شناسـند و از ملامت و تهدیـد نمی هراسـند. در پی رسـیدن به جانان انـد و جان را برابر وصل او بی بها می داننـد. جان در دیـده آنان چون بازیچه کودکان است. آن

که در بند جان است چون کودکی است که با عروسک دل بسته است. چون کودک به کمال رسید دل از عروسک می برد.

مال و تن برف انـد ریزانِ فنا حق خریدارش که اللّهُ اشتَرَی برف ها ز آن از ثمن او لیستَت که هیی در شک یقینی نیستت وین عجب ظنّ است در تو ای مهین که نمی پرّد به بستان یقین هر گمان تشنه یقین است ای پسر می زند اندر تزاید بال و پر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۲۴

چون رسـد در علم پس پَر، پـا شود مر یقین را علم او بویـا شود ز آن که هست انـدر طریق مُفتَتَن علم کمتر از یقین و فوق ظن علم جویای یقین باشـد بـدان و آن یقین جویای دیـد است و عیان اندر أَلهَیکُم بجو این را کنون از پس کَلّا پسِ لَو تَعلَمُون می کشـد دانش به بینش ای علیم گر یقین گشتی ببینندی جحیم دید زاید از یقین بی امتهال آن چنانک از ظنّ می زاید خیال اندر ألهیکم بیان این ببین که شود علمُ الیقین عَینُ الیَقین از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت بر نمی گردد سرم چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم و بینای او ب ۴۱۲۵- ۴۱۱۳ اللَّهُ اشتَرَی:

ای خداوند این خُم و کوزه مرا در پذیر از فضل اللّه اشتری ۲۷۰۹/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۷۰۹/ ۱) ثمن: بها.

اولی بودن: ترجیح داشتن، دل پذیر بودن.

پر پا شدن: به جای پا با پر سیر کردن. به شـتاب رفتن. (هنگامی که به علم رسید، سیر او سریع تر می شود و از علم سوی یقین می رود).

مفتَتَن: (اسم مفعول

از افتادن) این واژه به معنی های چند در نظم و نثر فارسی به کار رفته است: در فتنه افتاده، شیفته، فریفته، جای فتنه. یکی از معنی های افتادن، در فتنه افتادن (آزمایش شدن) است. پس معنی این است: در راهی که به وسیله سالکان آزمایش شده مسلم گردیده است که در کشف حقیقت، علم از گمان برتر و از یقین فروتر است.

ألهَیکُم: اشارت است به سوره تکاثر: أَلْهاکُمُ التَّکاثُرُ حَتَّی زُرْتُمُ الْمَقابِرَ. کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ. ثُمَّ کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ. کَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْیَقِینِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِیمَ. ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَیْنَ الْیَقِینِ: فزونی جستن شما را سر گرم گرداند تا آن جا که گورستان ها را زیارت کردید. نه چنین است. زودا که بدانید. پس نه چنین است. زودا که بدانید نه چنین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۲۵

است اگر بدانید [به] علم الیقین. هر آینه ببینید دوزخ را. پس هر آینه ببینید آن را [به] عین الیقین.» (تکاثر، ۱- ۷) (برای معنی مراتب یقین نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۹۳/ ۱ و ۸۵۶/ ۲) مضمون این بیت ها اندرز دادن و آگاه ساختن کسانی است که به آخرت و نعمت جاویدان آن عالم یقین ندارند. و در گمان و دو دلی به سر می برند. آنان را توجه می دهد که هر که گمانی به چیزی برد، می کوشد تا آن گمان را به مرحله یقین رساند. پس باید از مرحله گمان بگذری و به یقین رسی و یقین را نیز مراتبی است که آخر آن عین الیقین است. آن که جویای حقیقت است این مرحله ها را می پیماید و نقد هر مرحله را فدای رسیدن به مرحله بالاتر می کند.

پا

نهم گستاخ چون خانه روم پا نلرزانم نه کورانه روم آن چه گل را گفت حق خندانش کرد با دل من گفت و صد چندانش کرد آن چه زد بر سرو و قدّش راست کرد و آن چه از وی نرگس و نسرین بخورد آن چه نی را کرد شیرین جان و دل و آن چه خاکی یافت از او نقش چِگِل آن چه ابرو را چنان طرّار ساخت چهره را گلگونه و گلنار ساخت مر زبان را داد صد افسونگری و آن که کان را داد زرّ جعفری چون درِ زرّادخانه باز شد غمزه های چشم تیر انداز شد بر دلم زد تیر و سوداییم کرد عاشق شکر و شکر خاییم کرد عاشق آنم که هر آن آن اوست عقل و جان جاندار یک مرجان اوست من نلافم ور بلافم همچو آب نیست در آتش کُشی ام اضطراب چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست چون نباشم سخت رو پشت من اوست ب ۴۱۳۶- ۴۱۲۶ گستاخ پا نهادن: کنایت از بی تشویش راه رفتن. (با آگاهی کامل این راه را می پیمایم، چون از پایان کار آگاهم.) زرِّ جعفری:

ای که در روتان نشان مهتری فرّتان خوشتر ز زرِّ جعفری ۲۷۷۸/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۲۶

(نگاه کنید به: شرح بیت ۲۷۷۸/ ۱) زراد خانه: جایی که سلاح در آن نهند. اسلحه خانه.

در زراد خانه باز شدن: استعارت از تجلّی کردن معشوق برای عاشق و جذب کردن او به انواع دلال و غمزه ها.

آن: نگاه کنید به: شرح بیت ۹۳۱/ ۲.

جاندار: بعض شارحان آن را بنده خاص معنی کرده اند. اما می توان جاندار را جان دار دارنده

جان، زنده معنی کرد عقل و جان از یک اشارت او زنده اند.

حفیظ: نگهبان.

سخت رو: کنایت از پایدار. مقاوم.

پاسخ مهمان مسجد به ملامتگران به حقیقت پاسخ به کسانی است که از جان عاشقان ناآگاه اند و نمی دانند آنان به معشوق زنده اند خاصه عاشقان کوی حضرت حق که پیوسته در طلب اویند و در طلب، کوی به کوی اند. اوست که به زبانشان سخن می گوید و هم اوست که آنان را نیرو می دهد تا راه رسیدن بدو را پویند.

هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت رو باشد، نه بیم او را نه شرم همچو روی آفتاب بی حَذَر گشت رویش خصم سوز و پرده در هر پیمبر سخت رو بُد در جهان یک سواره کوفت بر جیبش شهان رو نگردانید از ترس و غمی یک تنه تنها بزد بر عالمی سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ او نترسد از جهان پُر کلوخ کآن کلوخ از خشت زن یک لخت شد سنگ از صنع خدایی سخت شد گوسفندان گر برون اند از حساب ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب کُلُّهُم راعٍ نَبی چون راعی است خلق مانند رمه او ساعی است از رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد گر زند بانگی ز قهر او بر رمه دان ز مهر است آن که دارد بر همه هر زمان گوید به گوشم بخت نَو که تو را غمگین کنم غمگین مشو من تو را غمگین و گریان ز آن کنم تا کِت از چشم بدان پنهان کنم تلخ گردانم ز غم ها خوی تو تا بگردد چشم بَد از روی تو شرح مثنوی (شهیدی)،

نه تو صیّادی و جویای منی بنده و افکنده رای منی حیله اندیشی که در من در رسی در فراق و جُستن من بی کسی چاره می جوید پیِ من دَردِ تو می شنودم دوش آه سرد تو را من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایمت راه گذار تا از این گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی لیک شیرینی و لـذّات مَقَر هست بر انـدازه رنج سفر آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنت ها بری ب ۴۱۵۶- ۴۱۳۷ خورشید: استعارت از عنایت حق تعالی.

سخت رو: مقاوم، پایدار.

بی حذر: بی باک.

پرده دریدن: به دو معنی می توان گرفت. روشن کردن حقیقت های نهانی. نیز به معنی رسوا کردن مدعیان دروغین.

یک سواره: تک و تنها.

نترسیدن قصاب:

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصّاب از خیل غنم ۳۳۲۹/ ۱ یک لخت شدن: به هم پیوستن. (رسولان الهی از خدا نیرو می گیرند بدین رو در دعوت پایدارند. و از کس بیم نمی دارند حالی که نیروی دیگران از جسم و اندام است لاجرم بی دوام است.) کُلُّهُم راع: حدیث مشهور که مرحوم فروزانفر از طریق عامه آورده است. (احادیث مثنوی، ص ۹۹- ۱۰۰، و نگاه کنید به: بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۳۸) مجلسی (ره) نویسد:

«رُوِیَ عَنِ النَّبِیِّ کُلُّکُم راع ...» (بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۳۸) بانگ قهر: استعارت از نهادن تکلیف ها و دستور ریاضت ها. نیز انذار.

بخت نو: الهام الهی که پیوسته در خاطر سالکان تجدید شود.

از چشم بدان پنهان کردن: چنان که در حدیث است: «اولیائی تحت قبابی.» (نگاه کنید به:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴،

شرح بیت ۱۲۹۱/ ۲)

هر که کوشد بهر ما در امتحان پشت زیرِ پایش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان کنان باطن تو گلستان در گلستان ۱۰۲۴- ۱۰۲۳/ ۴ کسانی که خود و خودی را در راه حق فانی کرده اند، بدو باقی و پاینده اند و جز او از کس بیم ندارند. که لا یَخافُونَ لَوْمَةَ لائِمٍ. (مائده، ۵۴)

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس (سعدی) رسولان الهی یک تنه برابر مخالفان ایستادند و سخن حق را بدانها رساندند. مؤمنان نیز چنان اند صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيانٌ مَرْصُوصٌ. (صف، ۴) سپس بدین نکته اشارت می کند که عاشقان حق در پی به دست آوردن لطف اویند، و برای رسیدن بدو چاره می جویند. حق تعالی تواند بی زحمتی آنان را به آرزو برساند لیکن شیرینی یافتن گنج در تحمل رنج است.

صورت سرکش گدازان کن به رنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایت های او خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم به دل ها خویش را او بدوزد خرقه درویش را ۶۸۵- ۶۸۳/ ۱

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا، به اضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا، به اضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

بنگر انـدر نخودی در دیگ چون می جهـد بالا چو شـد ز آتش زبون هر زمان نخود بر آید وقتِ جوش بر سر دیگ و بر آرد صد خروش که چرا آتش به من در می زنی؟ چون خریدی چون نگونم می کنی؟ می زند کَفلیز کدبانو که نی خوش

بجوش و برمجه ز آتش کُنی ز آن نجوشانم که مکروه منی بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی تا غذی گردی بیامیزی به جان بهر خواری نیستت این امتحان آب می خوردی به بستان سبز و تر بهر این آتش بُدست آن آب خور رحمتش سابق بُدست از قهر ز آن تا ز رحمت گردد اهل امتحان رحمتش بر قهر از آن سابق شده است تا که سرمایه وجود آید به دست ز آن که بی لذّت نروید لَحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست؟ ز آن تقاضا گر بیابد قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را ب ۴۱۶۷-۴۱۵۷ حوایج: جمع حویج: آن چه از انواع حبوب و سبزی و دیگ افزار مورد نیاز است.

گه چون حویجِ دیگ بجوشیم و او به فکر کف گیر می زند که چنین است خوی دوست (دیوان کبیر، ب ۴۶۵۳، به نقل از فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر) نخود: در تلفظ امروز به ضم «نون» و «خاء» (بدون تشدید) و در بعضی لهجه ها به فتح «خاء».

به خوشه در از بهر بیرون شدن چنان جُمله شد ماش و منگ و نخود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۳۰

تو را تنت خوشه است و پیری خزان خزان تو بر خوشه تنت زد (ناصر خسرو)

اندر انبان می فشارد نیک و بد دانه های دُرّ و حبّاب نخود ۴۹/ ۵ لیکن به تشدید «خاء» (چنان که در بیت مورد بحث است) در جایی نیافتم.

کفلیز: کفچلیز، کف گیر.

آتش کنی: آتش کردن، داغ کردن.

مکروه: ناخوش، ناپسند.

امتحان: آزمودن، رنج دادن.

رحمت بر غضب سابق بودن:

ز آن که این دَم ها چه

گر نالایق است رحمت من بر غضب هم سابق است ۲۶۷۲/ ۱ اهل امتحان گردیدن: قابل آزمایش شدن مورد. آزمایش واقع گشتن.

نخود در کشتزار، از باران و آفتاب نیرو می گیرد و پرورده می شود تا در دیگ در خور پختن گردد، سپس به خوراکی مبدل شود که تن را نیرو بخشد. آن پرورده شدن رحمت است و در دیگ افتادن و سوزش دیدن قهر و آزمایش. که در خور آمیختن با جان هست یا نه.

باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجَستی ز جو گوید ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز تا به جای نعمتت منعم رسد جمله نعمت ها برد بر تو حسد من خلیلم تو پسر پیش بِچُک سر بنه إنِّی أرانِی أذبَحُک سر به پیش قهر نه دل برقرار تا ببرّم حلقت اسماعیل وار سر ببرّم لیک این سر آن سری است کز بریده گشتن و مُردن بری است لیک مقصود ازل تسلیم توست ای مسلمان بایدت تسلیم جُست ای نخود می جوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند تو را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۳۱

اندر آن بستان اگر خندیده ای تو گُلِ بستانِ جان و دیده ای گر جدا از باغِ آب و گِل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی شو غِذیّ و قوّتِ و اندیشه ها شیر بودی شیر شو در بیشه ها از صفاتش رُسته ای وَ اللَّه نخست در صفاتش باز رو چالاک و چست ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی پس شدی اوصاف

و گردون بر شدی آمدی در صورت باران و تاب می روی اندر صـفات مسـتطاب جزوِ شید و ابر و انجم ها بدی نفس و فعل و قول و فکرت ها شدی هستیِ حیوان شد از مرگ نبات راست آمد اقتُلونی یا ثِقات چون چنین بُردی است ما را بعد مات راست آمـدن إنَّ فِی قَتِلی حَیات فعل و قول و صدق شد قوت ملک تا بدین معراج شد سوی فلک آن چنان کآن طعمه شد قوت بشـر از جمـادی بر شـد و شـد جـانور این سـخن را ترجمه پهنـاوری گفته آیـد در مقـام دیگری کـاروان دائم ز گردون می رسـد تا تجارت می کند وا می رود پس برو شیرین و خوش با اختیار نه به تلخی و کراهت دزد وار ز آن حدیث تلخ می گویم تو را تا ز تلخی ها فرو شویم تو را ز آب سـر انگور افسـرده رهد سـردی و افسـردگی بیرون نهد تو ز تلخی چون که دل پُر خون شوی پس ز تلخی ها همه بیرون روی ب ۴۱۹۳- ۴۱۶۸ غسل کردن: پاکیزه ساختن. زدودن نقص و به کمال رسیدن.

بر جستن از جو: گذشتن از مرحله ای و رسیدن به مرحله بالاتر.

رسیدن منعم به جای نعمت: شایسته قرب شدن. به مرحله کمال رسیدن.

بِچُک: (ترکی) بچاق، بیچاق، کارد.

إنّی أذبَحُک: گرفته از قرآن کریم است در داستان ذبـح اسـماعیل: إِنِّی أَری فِی الْمَنامِ أَنِّی أَذْبَحُکَ: من در خواب دیـدم تو را سر می برم. (صافات، ۱۰۲، و نگاه کنید به: شرح بیت ۴۰۹۹/ ۳ و ۹۱۰/ ۲) نخود: رمز سالکی که در مرحله آزمایش است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۳۲

در بستان خندیدن: در بلا شکیبا بودن، تحمل

آزمایش کردن.

در احیا در آمدن: استعارت از گذشتن از صفات جسمانی و جان گردیدن.

شیر بودن: اشارت است بدان چه مایه تغذیه و رشد است در مرحله کودکی.

شیر بیشه شدن: انسان الهی گشتن.

از صفات رستن: اشارت است به وجود موجودات در علم باری تعالی که هر یک از اعیانِ صور اسماء حسنی اند و در صفات باز رفتن کما بَدَأکم تعودون. (شرح سبزواری)

گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز آن جان چون که محو عشق گشت یُعجِبُ الزّراع آمد بعدِ کشت ۳۱۶۸، ۳۱۶۶، ۳۱۶۵/ ۱ اقتُلونی: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۹۳۴/ ۱.

قوت ملک: فرشتگان را نفس بهیمی نیست، بدین رو نیازی به خوراک ندارند. دسته هایی هستند و هر دسته را وظیفه ای است از تسبیح و تقدیس حق تعالی.

مقام دیگر: نیکلسون این ارجاع را به بیت ۳۱/ ۵ داده است.

تجارت کردن: انقروی آن را اشارت به آیه ۱۶ سوره بقره گرفته است أُولٰئِکَ الَّذِینَ اشْتَرَوُا الضَّلالَةَ بِالْهُدی فَما رَبِحَتْ تِجارَتُهُمْ. و در شرح نیکلسون نیز آمده است ولی درست نیست، مقصود از تجارت کردن زیستن در دنیاست و ورزیدن اعمال و به دست آوردن نتیجه برای آن جهان.

نخود در این بیت ها رمز سالکی است، که با تحمل ریاضت مرحله ای را می پیماید و به مرحله دیگر درمی آید و در پیمودن این مرحله ها و تحمل ریاضت ها و آزمایش ها تسلیم است و شادان، تا بدان جا رسد که صفات حیوانی را در خود بکشد و حیات تازه یابد. بمیرد تا به دوست زنده ماند.

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شرّ و خیر بلا واقف شود

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شرّ و

خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست گفت نخود چون چنین است ای ستی خوش بجوشیم یاریَم ده راستی تو در این جوشش چو معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش می زنی همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من ز آن که انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد دغا ب ۴۲۰۰- ۴۱۹۴ سگ شکاری نیست ...: طوق در گردن داشتن سگ نشانه آن است که صاحب وی را بدو توجهی است.

خواب هندستان و باغ دیدن: مثلی است مشهور (نگاه کنید به: امثال و حکم)، و مکرر در مثنوی بدان اشارت شده است. در اینجا استعارت از متمایل شدن به زندگانی مرحله پیشین است.

در دادن: واگذاردن، رها کردن.

در غنا طاغی شدن انسان: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى. (علق، ۶- ۷) اگر مؤمنان در این جهان با بلاهایی چون بیماری، تنگدستی، بی خانمانی و آزمایش می شوند، نشانه آن است که آفریننده را بدانها توجهی است. چنان که در آیه ۱۵۵ سوره بقره می بینیم. و آنان را که خدا به خودشان واگذارده، نعمتشان می دهد تا طغیان ورزند و راه نافرمانی پیش گیرند: وَ لا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّما نُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِأَنْفُسِهِمْ إِنَّما نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدادُوا إِثْماً. (آل عمران، ۱۷۸)

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن

ستی گوید و را که پیش از این من چو تو بودم ز اجزایِ زمین چون بنوشیدم جهادِ آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری مدّتی جوشیده ام انـدر زمن مـدّتی دیگر درون دیگِ تن زین دو جوشـش قُوَّتِ حس ها شـدم روح گشـتم پس تو را اسـتا شـدم در جمادی گفتمی ز آن می دوی تا شوی علم و صـفات معنوی چون شدم من روح پس بار دگر جوش دیگر کن ز حیوانی گذر از خدا می خواه تا زین نکته ها در نلغزی و رسی در منتها ز آن که از قرآن بسی گمره شدند ز آن رسن قومی درون چَه شدند مر رسن را نیست جُرمی ای عنـود چـون تو را سودای سـر بالاـ نبود ب ۴۲۰۹- ۴۲۰۱ جهاد آذری: کوشـش سخت. جهاد جان سوز. کنایت از تقلّب های احوال. گذراندن مرحله های جمادی نباتی و ...

می دوی: خطاب ستی است به خود.

گمراه شـدن از قرآن: اشارت است به این آیه: وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْءانِ ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ لا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَساراً: و فرو می فرستیم از قرآن آن چه بهبودِ گروندگان [در آن] است و نمی افزاید سـتمکاران را جز زیان. (اسـراء، ۸۲ نیز نگاه کنید به: سوره بقره، آیه ۲۶) سودای سر بالا: میل به کمال.

سـتی کـه رمز مربی اسـت، نخـود را کـه در مرحلـه سـلوک است و به ریـاضت مشـغول، می گویـد آن چه از تحمـل سـختی و گذرانـدن مرحله هـای ریاضت به تو می گویم، از روی بصـیرت است. چرا که خود این مرحله ها را پیموده ام. آن که خواهان کمال است باید این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۳۵

ریاضت را با خوشرویی بر خود

هموار کند. و این راهی است دشوار و در آن لغزشگاه های بی شمار. بود که پوینده ای از راه بگردد و به گمراهی در افتد. چنان که مردمی هم در فهم آیه های قرآن کریم که حبل اللّه المتین است، در مانندند که «وَ لا یَزِیدُ الظّالِمینَ إلّا خَساراً.» پیوسته باید چشم یاری از خدا داشت و مرحله ها را پیمود و پشت سر گذاشت.

باقی قصّه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

اشاره

باقی قصّه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهرِ سر بالا طلب گفت می خسپم در این مسجد به شب مسجدا گر کربلای من شوی کعبه حاجت روای من شوی هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن بازی کنم منصور وار گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل می نخواهد غَوث در آتش خلیل جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته جبرئیلا گر چه یاری می کنی چون برادر پاسداری می کنی ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم ب ۴۲۱۶- ۴۲۱۰ سر بالا طلب: خواهان مرتبت بلند و رسیدن به مرتبه والا. و در آن تلمیحی است به بالای دار رفتن.

کربلا شدن: کنایت از کشتنگاه گردیدن.

غوث: یاریگر.

غوث نخواستن خلیل: اشارت است به حدیثی معروف که چون ابراهیم (ع) را در آتش افکندند جبرئیل نزد او آمد و پرسید تو را نیازی است؟ گفت به تو نه. (نگاه کنید به: تفسیر درّ المنثور، ذیل داستان ابراهیم (ع)، و دیگر تفسیرها)

من خلیل وقتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل ۲۹۷۴/ ۴ افروخته: سوخته، آتش گرفته.

آنان که عشق حق تعالی را در سر دارند و آرزوی رسیدن بدو

را در سر می پرورانند، پیشا پیش مرگ می روند و جز به خدا دیده به کسی باز نمی کنند:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۳۷

یک دست جام باده و یک دست جعد یار رقصی چنین میانه می دانم آرزوست (دیوان کبیر، ب ۴۶۴۵)

جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف گر نگشتی هیزم او مُثمِر بُدی تا ابد معمور و هم عامر بدی باد سوزان است این آتش بدان پرتو آتش بود نه عین آن عین آتش در أثیر آمد یقین پرتو و سایه وی است اندر زمین لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن باز می گردد شتاب قامت تو بر قرار آمد به ساز سایه ات کوته دمی یک دم دراز ز آن که در پرتو نیابد کس ثبات عکس ها وا گشت سوی امَّهات هین دهان بر بند فتنه لب گشاد خشک آر اللّٰهُ أعلَم بِالرَّشاد ب ۴۲۲۴-۴۲۱۷ از علف افزودن: اشارت است بدان که حیات حیوانی و نمو جسمانی از خوراک است و تا این قوه در کار است جسم پایدار است و چون از میان رفت، اثری از آن نمی ماند.

آتش: در آن تلمیحی است به آیه ۲۴ سوره بقره در وصف دوزخ: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. و در اینجا مقصود از «آتشی بودن» در خور سوختن، نابود شدنی، و از میان رفتنی است.

مثمر: میوه دهنده.

این عرض ها نقل شد لونی دگر حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گلّه بود هم سائقش ۹۶۲- ۹۶۱/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۹۵۸- ۹۵۷/ ۲) پرتو آتش: اشارت است بدان

چه در برخی حدیث هاست که آن چه از نعمت ها و عذاب ها در دنیا می بینیم نمونه جزوی است از آن چه در آن جهان است.

به ساز: در بنیاد، در ساختمان.

خشک آوردن: خموش شدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۳۸

مضمون بیت ها اشارت است بدان که جسم خاکی و جان حیوانی چون در خاک رفت نابود می شود، اما جان انسانی هیچ گاه نابود شدنی نیست، به اصل خود باز می گردد و در بیت های اخیر اشارت است بدان که هر چه در جهان است پرتوی از قدرت خدای سبحان است. همچون سایه ها که از تابش خورشید پدید آید و با گردش خورشید و چگونگی تابیدن آن بر جسم ها کوتاه می گردد حالی که جسم یک اندازه و ثابت است.

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنک این قصّه تا مخلص رسد دود و گندی آمد از اهل حسد من نمی رنجم از این لیک این لگد خاطر ساده دلی را پی کند خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضَلال کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور خربطی ناگاه از خر خانه ای سر برون آورد چون طَعّانه ای کین سخن پست است یعنی مثنوی قصّه پیغمبر است و پیروی نیست ذکر بحث و اسرار بلند که دوانند اولیا آن سو سمند از مقامات تَبتُّل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا شرح و حدِّ هر مقام و منزلی که به پر زو بر پرد صاحب دلی ب ۴۲۳۴- ۴۲۲۵ مَخلَص: نهایت. پایان.

لگد: استعارت از طعنه حسود.

پی کردن: استعارت از

آزردن. نومیـد سـاختن. (طعن حسودان در آگاهان اثری نـدارد، اما بود که ساده دلان را بیازارد.) حکیم غزنوی: اشارت اسـت بدین بیت از سنایی:

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا محجوب: کسی که از دیدن حقیقت به چشم دل، محروم است.

خربط: احمق، نادان. «دست در روی می مالند و به ابلهان و جُهّال و عوام و خَربطان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۴۰

می نمایند.» (النقض، ص ۴۱۸) خر خانه: اصطبل، و در این بیت مقصود اقامتگاه کسی است که بر مثنوی خرده گرفته است.

طَعَّانَه: (مبالغت) عیب گو، و می توان آن را مؤنث طعّان گرفت.

تَبَتُّل: بریـده گردیـدن از هر چیز جز خـدا. (سبزواری نویسـد: تبتـل نخستین منزل از منزل هـای سالکـان است.) فنا (فناء): آن را تعریف های گوناگون است: نهایت سیر الی اللَّه، اضمحلال مادون حق.

سقوط اوصاف مذمومه.

پر: استعارت از مجاهده و ریاضت.

چنان که بارها گفته شد علت اصلی سرودن مثنوی پاسخ دادن به اشکال هایی است که از آغاز رویارویی مسلمانان با متکلمان غیر مسـلمان به میان آمد و در هر دوره دسـته ای بر حسب دریافت خود بدانها پاسخ دادند، تا نوبت به غزالی رسـید. مولانا این اشـکال هـا را در مطـاوی مثنوی مطرح می کنـد و بـا اسـتفاده از قرآن و توسل به قیاس تمثیلی بـدان پاسـخ می گویـد. اگر در مطاوی مثنوی سـخن از سـلوك و ریاضت و مجاهدت به میان می آورد، غرض وی تعلیم مراحل سلوك و شرح نکات عرفانی نیست. بلکه روشن ساختن ذهنِ متعلمان است، تا فریب سفسطه آن جماعت را نخورند. طعنه زن که احیانا از تاثیر گفتار مولانا در شنوندگان به خشم

آمده به خیال خود راهی می یابد تا بر او خرده گیرد.

چون کتابُ اللَّه بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران که اساطیر است و افسانه نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند کودکان خُرد فهمش می کنند نیست جز امر پسند و ناپسند ذکر یوسف ذکر زلف پُر خمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ظاهر است و هر کسی پی می برد کو بیان؟ که گم شود در وی خرد گفت اگر آسان نماید این به تو این چنین آسان یکی سوره بگو جِنّیان و انستان و اهل کار گو یکی آیت از این آسان بیار ب ۴۲۴۱- ۴۲۳۵ اساطیر: جمع اسطوره: افسانه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۴۱

نژند: ناخوش، ناپسند.

اساطیر و افسانه نژند: اشارت است بدان چه مشرکان مکه می گفتند و در قرآن کریم (سوره های انعام: ۲۵، انفال: ۳۱، نحل: ۲۴، مؤمنون: ۸۳، فرقان: ۵، نمل: ۶۸، احقاف:

۱۷، قلم: ۱۵، و مطففین: ۱۳) آمده است.

تَعمیق: ژرف گردانیدن. به استقصا نگریستن در کاری.

امر پسند و ناپسند: کنایت از امر و نهی. بیان واجب و حرام.

زلف پُر خم یوسف و غم زلیخا: تعبیر شاعرانه مولاناست از زبان مشرکان، که داستان یوسف و زن عزیز مصر داستانی است شاعرانه که هر کس معنی آن را می داند. قرآن به آنان پاسخ می دهد که اگر می توانید سوره ای همچون این قرآن که آن را ساده و همه کس فهم می گویید بیاورید.

بیان که خرد در آن گم شود: کنایت از معنی های فلسفی دقیق که فهم آن را برای همگان آسان نیست.

سوره آوردن: اشارت است به قرآن کریم: وَ إِنْ کُنْتُمْ فِی رَیْبٍ مِمَّا نَزَّلْنا عَلی عَبْدِنا فَأْتُوا

بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ: و اگر در گمانید از آن چه فرو بفرستادیم بر بنده مان پس بیاورید سوره ای مانند آن. (بقره، ۲۳) جِنّتان و انستان: اشارت است بدین آیه از قرآن کریم: قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَ الْجِنُّ عَلى أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هذَا الْقُرْءانِ لا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَ لَوْ كانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيراً: بگو اگر آدمیان و جنّیان فراهم شوند تا مانند این قرآن را بیاورند، مانند آن نتوانند آورد هر چند بعضی پشتیبان بعضی گرداند. (اسراء، ۸۸)

پر ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی

در نُبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مُضِلّ ۶۵۶- ۶/۶۵۵

تفسیر این خبر مصطفی علیه السّلام که لِلقُرآن ظهرٌ و بطنُ و لِبَطنِه بَطنُ الی سبعه أبطن

تفسیر این خبر مصطفی علیه السّلام که لِلقُرآن ظهرٌ و بطنُ و لِبَطنِه بَطنُ الی سبعه أبطن

حرف قرآن را بدان که ظاهری است زیر ظاهر باطنی بس قاهری است زیرِ آن باطن یکی بطن سوم که در او گردد خردها جمله گم بطن چارم از نُبی خود کس ندید جز خدای بی نظیرِ بی ندید تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین ظاهر قرآن چو شخص آدمی است که نقوشش ظاهر و جانش خفی است مرد را صد سال عمّ و خال او یک سر مویی نبیند حال او ب ۴۲۴۷- ۴۲۴۲ لِلقُرآن ظَهراً: روایتی در مقدمه هشتم تفسیر صافی آمده است که: «إنَّ لِلقُرآنِ ظَهراً وَ بَطنا وَ لبطنِهِ إلَی سَبَعه أبطُن.» مرحوم طباطبائی در مقدمه تفسیر المیزان نویسد: «روایت ها از پیمبر (ص) و ائمه اهل البیت آمده است از جمله: «إنَّ لِلقُرآنِ ظَهراً وَ بَطنا وَ لِبَطنه بطنا الی سبعه أبطُن او الی

سبعین باطنا.» لکن اشارت به مأخذ حدیث نکرده اند. (مقدمه تفسیر، ص ۷) آن چه در کتاب های حدیث بدان دست یافتم چنین است: «إنَّ لِلقُرآن ظاهراً و باطنا.» (فروع کافی، ج ۴، ص ۵۴۹، معانی الاخبار صدوق، ص ۳۴۰) نیز: «إن لِلقُرآن ظاهراً و باطنا و محکما و مُتشابهاً و ناسخاً و منسوخا.» (علل الشرایع، ص ۶۰۹) (بحار الانوار، ج ۵، ص ۲۳۱) در باب تفسیر و تاویل قرآن کریم و حدود و معنی آن از روزگار تابعین تا امروز بحث ها به میان آمده است که اشارت بدان هر چند به اختصار باشد صفحه هایی را خواهد گرفت. آن چه مولانا در این بیت ها فرموده نمونه مذاق عارفان است در تفسیر قرآن. مرحوم طباطبائی در این باره چنین نوشته است: «صوفیان به خاطر مشغول بودن به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۴۳

سیر در باطن خلقت، و توجه به آیات أنفسی نه ظاهری و آفاقی در بحث های خود به تأویل گرویده و تنزیل را رها کرده اند و این موجب شده است که دیگران بر تأویل جرأت کنند.» (مقدمه تفسیر المیزان، ص ۷) مولانا در این بیت ها فرماید: بعضی به ظاهر برخی آیه های قرآن بسنده کرده و می پندارند آن چه قرآن در باره پیشینیان گفته داستان است، یا آن که به ظاهر لفظ بعض آیه ها اکتفا می کنند و نمی دانند قرآن را معنی هاست که دانستن آن برای همگان میسر نیست و جز اولیای خدا تأویل آن را نمی داند. آن گاه برای روشن کردن این معنی دقیق، چنان که شیوه اوست به انسان مثل می زند که نزدیکان او شکل ظاهر وی را می بینند لیکن درونش را نمی شناسند هر چند

سال ها با او به سر برند.

بیـــان آن که رفتن انبیا و اولیا به کوه ها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

بیـان آن که رفتن انبیـا و اولیـا به کـوه هـا و غارهـا جهت پنهـان کردن خـویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گوینـد اولیا در کُه بُودنـد تا ز چشمِ مردمان پنهان شونـد پیش خلق ایشان فراز صـد کُه انـد گام خود بر چرخ هفتم می نهنـد پس چرا پنهان شود کُه جو بود کو ز صِـد دریا و کُه ز آن سو بود حاجتش نبود به سوی کُه گریخت کز پیَش کُرّه فلک صد نعل ریخت چرخ گردید و ندید او گَردِ جان تعزیت جامه بپوشـید آسمان گر به ظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود نزد عاقل ز آن پری که مُضمر است آدمی صد بار خود پنهان تر است آدمی نزدیک عاقل چون خفی است چون بود آدم کـه در غیـب او صـفی اسـت ب ۴۲۵۵- ۴۲۴۸ در کُه بـودن اولیـا: هـجویری نویسـد: «الوَلِیُّ قَـد یَکُونُ مسـتوراً وَ لا یَکُونَ مَشهُوراً.» (کشف المحجوب، ص ۲۷۴)

صد هزاران پادشاهان نهان سر فرازان اند ز آن سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بمانـد هر گـدایی نامشان را بر نخواند ۹۳۲- ۹۳۱/ ۲ فراز صـد که بودن: کنایت از مقام بسـیار والا داشتن.

کُه جو: کنایت از عزلت گزین. گوشه گیر.

کُرّه فلک: اضافه مشبه به به مشبّه.

نعل ریختن: کنایت از بسیار دویدن و به مقصود نرسیدن.

جان: استعارت از ولی حق.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۴۵

تعزیت جامه: جامه کبود که در عزا پوشند. و اشارت است به رنگ آسمان که کبود است.

پنهان

بودن آدمی: ناشناخته بودن حقیقت او.

اولیای حق از آن رو از مردم کناره می گیرند تا به رفتار خود آنان را تعلیم دهند که در عزلت و کناره گیری از خلق، به خدا نزدیک می توان شد. آن که از دنیا برید به خدا رسید.

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السّلام

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السّلام

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسونِ عیسی است در کف حق بهر داد و بهر زَین قلب مؤمن هست بین اصبَعین ظاهرش چوبی و لیکن پیش او کَون یک لقمه چو بگشاید گلو تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت آن ببین کز وی گریزان گشت مَوت تو مبین ز افسونش آن لهجات پست آن نگر که مُرده بر جَست و نشست تو مبین مر آن عصا را سهل یافت آن ببین که بحرِ خضرا را شکافت تو ز دوری دیده ای چتر سیاه یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه تو ز دوری می نبینی جز که گرد اندکی پیش آ ببین در گرد مرد دیده ها را گرد او روشن کند کوه ها را مردی او بر کند چون بر آمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقّاص گشت ب ۴۲۶۵- ۴۲۵۶ فسون: دم، که عیسی (ع) بر مردگان می دمید و زنده می شدند.

زَین: خوبی، آرایش.

بین اصبَعین:

نور غالب ایمن از نقص و غَسَق در میان اصبَعینِ نور حق ۷۵۹/ ۱ کَون: جهان هستی.

گریزان شدن موت: کنایت از زنده گشتن مرده.

لهجات پست: کنایت از وردهای خفی.

سهل یافت: آسان به دست آینده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۴۷

شکافتن بحر خضرا: اشارت است

بدان چه در قرآن کریم در باره موسی (ع) است که عصا به دریا زد و شکافته شد.

چتر سیاه: درفش و علامتی که پیشا پیش سپاه پادشاه است.

رقّاص گشتن: کنایت از به جنبش در آمدن.

جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد ۲۵/ ۱ ظاهر اولیای خدا را همه می بینند که چون دیگر مردمان است. اما حقیقت وی از عامّه خلق نهان است. مگر آنان که دلشان به نور الهی روشن است. قرآن کریم در باره رسول (ص) فرماید: وَ تَراهُمْ یَنْظُرُونَ إِلَیْکَ وَ هُمْ لا یُبْصِرُونَ. (اعراف، ۱۹۸)

تفسیر یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ وَ الطَّیْر

تفسیر یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ وَ الطَّیْرَ روی داود از فَرَش تابان شده کوه ها اندر پیَش نالان شده کوه با داود گشته همرهی هر دو مطرب مست در عشق شهی یا جبال أوِّبِی امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده گفت داودا تو هجرت دیده ای بهر من از هم دمان ببریده ای ای غریب فرد بی مونس شده آتش شوق از دلت شعله زده مطربان خواهی و قوّال و ندیم کوه ها را پیشت آرد آن قدیم مطرب و قوّال و سُرنایی کند کُه به پیشت باد پیمایی کند تا بدانی ناله چون کُه را رواست بی لب و دندان ولی را ناله هاست نغمه اجزای آن صافی جسد هر دمی در گوش حسّش می رسد همنشینان نشنوند او بشنود ای خنک جان کو به غیبش بگرود بنگرد در نفس خود صد گفت و گو همنشین او نبُرده هیچ بو صد سؤال و صد جواب اندر دلت می رسد از لا مکان تا منزلت بشنوی تو نشنود ز آن گوش ها گر به نزدیک

تو آرد گوش را گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی چون مثالش دیده ای چون نگروی ب ۴۲۷۹- ۴۲۶۶ یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ: وَ لَقَدْ آتَیْنا داوُدَ مِنَّا فَضْلًا یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ وَ الطَّیْرَ وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِیدَ: و همانا داود را از سوی خود فزونی دادیم ای کوه ها و مرغان با او تسبیح گویید و آهن را برای او نرم کردیم. (سباء، ۱۰) همره: هم آواز.

هجرت دیده: داود پس از آن که فرشتگان از نزد او رفتند و دانست که آنان برای تنبُّه وی آمده بودند زار بگریست، و به کوه طور رفت سر به سجده نهاد چندان بگریست که از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۴۹

آب چشم او گیاه برست. چهل شبانه روز در سجود بود. (قصص الانبیاء جویری) (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل آیه ۳۳ سوره ص) قَوّال: قول خوان. غزل خوان که در مجالس سماع صوفیان آوازهای سوزناک می خواند.

اکنون نمونه این قوّالان در شبه قاره به سر می برند و غزل های حافظ، مولوی، و دیگر شاعران فارسی زبان را می خوانند.

باد پیمایی کردن: آواز سر دادن، هم خوانی.

صافی جسد: از جسم رسته که در بند جسم و پرورش آن نیست. (ولی کامل) پیمبران و اولیای حق خود را به خدا سپرده اند، لاجرم خدا تصرف در این جهان را خاص آنان گردانیده است. جماد با آنان سخن می گوید، کوه با آنان هم آواز می شود، اما گرفتاران حس از عالم آنان بی خبرند.

انبیا را در درون هم نغمه هاست طالبان را ز آن حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه ها را گوش حس کز ستم ها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمه پری را آدمی

کو بود ز اسرار پریان اعجمی ۱۹۲۱- ۱۹۱۹/ ۱

گوش را نزدیک کن کآن دور نیست لیک نقل آن به تو دستور نیست ۱۹۲۹/ ۱

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می کنی طعن قرآن را برون شو می کنی این نه آن شیر است کز وی جان بری یا ز پنجه قهر او ایمان بری تا قیامت می زند قرآن نِدی ای گروهی جهل را گشته فِدی که مرا افسانه می پنداشتید تخم طعن و کافری می کاشتید خود بدیدیت آن که طعنه می زدیت که شما فانی و افسانه بُدیت من کلام حقّم و قائم به ذات قوت جان جان و یاقوت زکات نور خورشیدم فتاده بر شما لیک از خورشید ناگشته جدا نک منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممات گر چنان گند آزتان ننگیختی جرعه ای بر گورتان حق ریختی نه بگیرم گفت و پند آن حکیم دل نگردانم به هر طعنی سقیم ب ۴۲۸۹- ۴۲۸۰ برون شو: مخرج. برون شو کردن: راه گریز جستن. (با طعن مثنوی راه طعن قرآن را می جویی.) ایمان بردن: کنایت از رستن، جان به در بردن.

فِدِیِ جهل گشتن: در نادانی ماندن.

قائم به ذات: قرآن کلام حق تعالی است و تکلم، عین ذات حق است و حق تعالی قائم به خود است و دیگر اشیاء قائم بدو. (اشارت است بدان چه اشعریان معتقدند که کلام اللّه قدیم است.) قوت جان جان را می توان اضافه بیانی گرفت، قوتی که از جان جان (از وحی الهی است) و می توان اضافه اختصاصی گرفت در این صورت جان جان کنایت از اولیااند که خاص الخاص

و اولیای حق اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۵۱

زکات: گزیده، خالص.

ینبوع: چشمه.

گند: حسد، که در بیت ۴۲۲۵/ ۳ بدان اشارت کرد.

گور: استعارت از جسم است:

جان هر یک مرده ای از گور تن بر جهد ز آوازشان اندر کفن ۱۹۳۱/ ۱ جرعه بر گور ریختن: اندکی هدایت نصیب ساختن.

گفت حکیم: نگاه کنید به: شرح بیت بعد.

اشارتی است بدان که مضمون های مثنوی بر گرفته از قرآن کریم است. چنان که در قرآن مثل ها و داستان ها آمده است. تا مردم با اندیشیدن در آن عبرت گیرند و به حقیقت راه برند، مثل ها نیز که در مطاوی مثنوی آمده است چنین است. مشرکان مکه بر قرآن طعن می زدند که داستان های دیرین است. آنان ظاهر قرآن را می دیدند، و از حقیقت آن و سرِّ آوردن آن داستان ها آگاه نبودند، و نمی خواستند آگاه باشند و گر نه نور قرآن دلشان را روشن می کرد که: وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْءانِ ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ. (اسراء، ۸۲) آن حسودان و طعنه زنان رفتند و خود افسانه تاریخ شدند و قرآن همچنان چراغ راه راه جویان است.

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا (سنایی)

مثل زدن در رمیدن کرّه اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سائسان

مثل زدن در رمیدن کرّه اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سائسان

آن که فرموده است او اندر خطاب کرّه و مادر همی خوردند آب می شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلا- هین آب خور آن شخولیدن به کرّه می رسید سر همی برداشت و از خور می رمید مادرش پرسید کِای کرّه چرا می رمی هر ساعتی زین استقا؟ گفت کرّه می شخولند این گروه ز اتّفاق بانگشان

دارم شِکوه پس دلم می لرزد از جا می رود ز اتّفاق نعره خوفم می رسد گفت مادر تا جهان بوده است از این کار افزایان بُدند اندر زمین هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود بر می کنند ب ۴۲۹۷- ۴۲۹۰ سائسان: جمع سائس: رام کننده اسبان، مهتر.

آن که فرموده است: اشارت است بدین بیت از سنایی:

آن کره ای به مادر خود گفت چون که ما آبی همی خوریم صفیری همی زنند

مادر به کره گفت برو بی هُده مگوی تو کار خویش کن که همه ریش می کنند شَخولیدن: صفیر زدن، سوت کشیدن، بانگ و فریاد.

استقا: آب خواستن. (منتهی الارب) آب خوردن.

شِکوه: بیم، ترس.

کار افزا: کار افزای: مزاحم، زحمت افزا.

چون بود دولت تو روز افزون چه زیان از حسود کار افزای (انوری)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۵۳

ریش بر کندن: به معنی زاری کردن و تأسف خوردن است:

ریش بر می کند و می گفت ای دریغ کآفتاب نعمتم شد زیر میغ ۲۵۴/ ۱ لیکن در این بیت در معنی کار بی هوده کردن، ظهور دارد.

مضمون این بیت ها بیان حقیقتی است و آن اینکه از دیر زمان راهنمایان به حق و اولیای خدا را مزاحمان بوده اند. به گفته آنان و پذیرفتن مردمان سخن ایشان را، حسد می برده اند. اما اولیا کار خویش می کنند و به سخنان پریش آنان وقعی نمی نهند.

وقت تنگ و می رود رود آبِ فراخ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ شهره کاریزی است پُر آب حیات آب کش تا بر دمد از تو نبات آب خضر از جوی نطق اولیا می خوریم ای تشنه غافل بیا گر نبینی آب کورانه به فن سوی جو

آور سبو در جوی زن چون شنیدی کاندرین جو آب هست کور را تقلید باید کار بست جو فرو بَر مشکِ آب اندیش را تا گران بینی تو مشک خویش را چون گران دیدی شوی تو مستدل رَست از تقلید خشک آن گاه دل گر نبیند کور آب جو عیان لیک داند چون سبو بیند گران که ز جو اندر سبو آبی برفت کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت ز آن که هر بادی مرا در می ربود باد می نَربایدم بایدم ثِقلم فزود مرد سفیهان را رباید هر هوا ز آن که نَبودُشان گرانیِّ قُوی کشتی بی لنگر آمد مرد شر که ز باد کژ نیابد او حذر لنگر عقل است عاقل را امان لنگری دریوزه کن از عاقلان او مددهای خِرد چون در ربود از خزینه دُرِّ آن دریای جود زین چنین امداد دل پُر فن شود بجهد از دل چشم هم روشن شود ز آن که نور از دل بر این دیده نشست تا چون دل شد دیده تو عاطل است دل چو بر انوار عقلی نیز زد ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد پس بدان کآب مبارک ز آسمان وحی دل ها باشد و صدق بیان ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم سوی آن وسواس طاعن ننگریم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۵۴

پیرو پیغمبرانی ره سپر طعنه خلقان همه بادی شمر آن خداوندان که ره طی کرده اند گوش فا بانگ سگان کی کرده اند ب ۴۳۱۸- ۴۲۹۸ تنگ بودن وقت: اشارت است به کوتاهی عمر و فرصت های اندک.

آبِ فراخ: فیضی که از اولیا به طالبان

می رسد.

شهره کاریز: استعارت از معرفتی که در اولیاست و باید از آن بهره گرفت.

نَبات: رستنی، و در این بیت استعارت از معرفت و شناخت اسرار است.

آب خِضر: آب حیات. استعارت از سخنان اولیا که دل های مرده را زنده می کند.

به فن: به تدبیر، کور مال کور مال، به هر صورت که بتوان.

کور: استعارت از مقلّد یا متعلّم است.

جو فرو بردن: در جوی داخل کردن. (خود را تسلیم ولی حق کن آن گاه خواهی دید که بهره مند شده ای.) از تقلید رَستن: حقیقت را به عین یافتن، به حقیقت رسیدن.

در ربودن باد: استعارت از پی این و آن رفتن. (پیش از این پی هر هوایی می رفتم و اکنون که یقین برایم حاصل شده، سخنان باطل را نمی پذیرم.) ربودن هوا سفیهان را: گرفته از فرموده ی علی (ع) است در باره این طبقه از مردم: «هَمَجٌ رَعَاعٌ أتبَاعُ کُلِّ نـاعِقٍ یَمِیلُونَ مَعَ کُلِّ رِیحٍ لَم یَستَضِیئُوا بِنُورِ العِلمِ وَ لَم یَلجَئُوا إلَی رُکنٍ وَثِیقٍ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷) گرانی قوی: استعارت از علمی از روی اجتهاد یا ایمانی از روی تقلید، که در این دو صورت کسی او را گمراه نتواند کرد.

مرد شر: آن که به هوای نفس کار کند.

باد کژ: استعارت از وسوسه های شیطانی. و دعوت دعویداران به باطل.

حذر یافتن: جستن، بر کنار بودن.

او: (اشارت به عاقلی است) کسی که از اولیای حق تعلیم گیرد.

پر فن شدن: دارای حکمت گردیدن. (هنگامی که از اولیای خدا حکمت را فرا گرفتی دلت روشن می شود آن گاه روشنی دل، دیده ات را هم روشن می سازد. از تقلید می رهی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۵۵

و خود حقیقت را درمی یابی. اما اگر

نور از دل به دیده نرسد دیده از خود نوری نخواهد داشت.)

نـور نـور چشم خود نور دل است نور چشم از نور دل هـا حاصـل است ۱۱۲۶/ ۱ آب مبـارك: اشـارت است به آیه: وَ نَزَّلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً مُبارَكاً فَأَنْبَتْنا بِهِ جَنَّاتٍ وَ حَبَّ الْحَصِيدِ: و فرو فرسـتادیم از آسـمان آبی مبارك پس رویاندیم بدان بوستان ها و دانه های درو کردنی. (ق، ۹) عمر کوتاه است و اجل در پی. وقت را غنیمت باید دانست و از صحبت اولیای حق بهره گرفت. آنان که دلی روشن دارند آن سـخنان را به گوش جان می پذیرند و آنان که بدان درجت نرسیده است، باید مقلّدانه آن را بپذیرند، و به قـدر توان خود بهره گیرنـد. و به گفته بی خردان و طعنه حسودان ننگرند. تا اندك اندك تغییر حالت را در خود دریابند. چنان که کور چون سـبو را در آب نهد و پر گردد، آب را نبیند اما از سـنگینی سـبو داند که پر آب است. (برای توضـیح بیشتر نگاه کنید به: شرح بیت ۲۹۵۹/ ۲ به بعد)

بقیّه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کُش

اشاره

قیّه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کُش

باز گو کآن پاکباز شیر مرد اندر آن مسجد چه بنمودش؟ چه کرد؟ خفت در مسجد خود او را خواب کو مرد غرقه گشته چون خسـپد به جو خواب مرغ و ماهیان باشد همی عاشـقان را زیر غرقاب غمی نیم شب آواز با هولی رسـید کآیم آیم بر سـرت ای مُسـتفید پنج کرّت این چنین آوازِ سـخت می رسید و دل همی شد لخت لخت ب ۴۳۲۳- ۴۳۱۹ بنمودش: «ش» علامت مفعول است. (چه به نظر مهمان رسید؟ چه دید؟) خفتن در جو: با

غرقه گشتن مناسبتی ندارد، مگر که «جو» را نهر بزرگ فرض کنیم که مرد در آن غرقه است. (مردی که در نهر غرقه است چگونه تواند خفت.) در بعض نسخه ها «به گو» و ممکن است «جو» را فعل امر گرفت. (جست و جو کن و ببین غرقه گشته می تواند به خواب رود؟) خواب مرغ و ماهی: کنایت از بستن چشم. خواب سبک.

مُستفید: فایده جو.

مهمان مسجد که مولانا از او به شیر مرد تعبیر می کند، رمز سالکی است که نه تنها به جسم نمی نگرد، بلکه از جان حیوانی نیز سیر است و برای فنا کردن آن و رسیدن به معشوق حقیقی دلیر.

تفسیر آیت وَ أَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَ رَجِلِک

تفسیر آیت وَ أَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَ رَجِلِکَ تو چو عزم دین کنی با اجتهاد دیو بانگت بر زند اندر نهاد که مرو ز آن سو بیندیش ای غَوی که اسیر رنج و درویشی شوی بی نوا گردی، ز یاران وا بُری خوار گردیّ و پشیمانی خوری تو ز بیم بانگ آن دیو لعین وا گریزی در ضلالت از یقین که هلا فردا و پس فردا مراست راه دین پویم که مهلت پیش ماست مرگ بینی باز کو از چپّ و راست می کُشد همسایه را تا بانگ خاست باز عزم دین کنی از بیمِ جان مَرد سازی خویشتن را یک زمان پس سِلَح بر بندی از علم و حِکَم که من از خوفی نیارم پای کم باز بانگی بر زند بر تو ز مکر که بترس و باز گرد از تیغ فقر باز بگریزی ز راه روشنی آن سلاح علم و فن را بفکنی سال ها او را به بانگی بنده ای در چنین ظلمت نمد افکنده ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را بند کرده است و گرفته حلق را تا چنان نومید شد جانشان ز نور که روان کافران ز اهل قبور این شکوه بانگ آن ملعون بود هیبت بانگ خدایی چون بود؟ هیبت باز است بر کبک نَجیب مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب ز آن که نبود باز صیّادِ مگس عنکبوتان می مگس گیرند و بس عنکبوت دیو بر چون تو ذُباب کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب بانگ دیوان گَلّه بان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور قطره ای از بحر خوش با بحر شور ب ۴۳۴۲- ۴۳۲۴ و أجلب علیهم: وَ اسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِکَ وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ وَ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۵۸

شارِكْهُمْ فِي الْأَمْوالِ وَ الْأَوْلادِ: و بر انگیز به آواز خود از آنان هر که را توانی و بانگ زن بر آنان به سواران و پیادگانت و شریک آنان شو در مال ها و فرزندان. (اسراء، ۶۴) اجتهاد: کوشش.

نهاد: درون.

غوی: گمراه.

اسیر رنج و درویشی شدن: گرفته از قرآن کریم است: الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشاءِ. (بقره، ۲۶۸) هلا فردا و پس فردا مراست: گرفته از فرموده ی علی (ع) است در تعبیر از وسوسه شیطان: «بکن و توبه نما و اگر امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه ۶۴) سِلَح: سلاح.

نمد افکندن: جای گرفتن، مقام کردن.

نومیدی کافران از مردم گورستان: گرفته از قرآن کریم است: قَدْ يَئِسُوا مِنَ الْآخِرَةِ كَما يَئِسَ الْكُفَّارُ مِنْ أَصْحابِ الْقُبُورِ: از آخرت نومید شدند چنان که نومید شدند کافران از مردم گورستان. (ممتحنه، ۱۳) عنکبوت دیو: (اضافه مشبه

به مشبه) شیطان.

ذُباب: پشه.

بحر خوش بـا بحر شور: گرفته از قرآن کریم است: وَ هُوَ الَّذِی مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ هـذا عَـذْبٌ فُراتٌ وَ هـذا مِلْـحٌ أُجاجٌ وَ جَعَلَ بَیْنَهُما بَرْزَخـاً وَ حِجْراً مَحْجُوراً: و اوست که دو دریـا را به هم پیوست این خوش و گوارا و آن شور و تلـخ و میان آن دو بنـدی پـدید آورد باز دارنـده. (فرقان، ۵۳) استشـهاد به آیه کریمه در عنوان این بیت ها مقـدمه ای است برای تقریب داسـتان بانگی که نیم شب به گوش مرد مهمـان می رسـد. و مولانـا این بانـگ را به بانـگ شـیطان هماننـد می کنـد و در مطـاوی بیت ها می فرماید شیطـان پیوسـته در صـدد گمراه سـاختن آدمی اسـت، و بـاز داشـتن او از راه راسـت، چه به پیشـگاه رَبّ العزّه سوگنـد خـورد: فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعِینَ. (ص، ۸۲) بانگ های ابلیس، بیم آدمی است. از درویشی که: الشَّیْطانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ. (بقره، ۲۶۸) و گاه به فریفتن به مال دنیا که: رَبِّ بِما أَغْوَیْتَنِی لَأُزَیِّنَنَّ لَهُمْ فِی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۵۹

الْأَرْضِ. (حجر، ۳۹) یـا به زن و فرزنـد که: زُیِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ مِنَ النِّساءِ وَ الْبَنِینَ. (آل عمران، ۱۴) اما این بانگ، سست ایمانان را توانـد از راه برد. از جانب دیگر نیز بانگی است و آن بانگ دعوت حق تعالی است که بندگان را به خود می خواند. مولانا از این دو بانگ به بانگ دیوان و بانگ سلطان تعبیر فرموده است. بانگ دیوان را اشـقیا می پذیرنـد، و بانگ سـلطان را اولیا در گوش می گیرند.

آنان که همتی پست دارند، و به دنیا بسنده کرده اند، در خور شنیدن بانگ الهی نیستند، آنان که از دنیا رسته

و به حق پیوسته اند جز به سوی بانگ الهی نمی روند.

این دو بانگ پیوسته این دو دسته را می خواند و پذیرندگان هر بانگ به سوی بانگ کننده روند و با هم در نمی آمیزند.

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصّه آن بانگ سخت که نرفت از جا بد آن آن نیک بخت گفت چون ترسم چو هست این طبل عید تا دهل ترسد که زخم او را رسید ای دهل های تهیّ بی قلوب قسمتان از عید جان شد زخم چوب شد قیامت عید و بی دینان دهل ما چو اهل عید خندان همچو گل بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد دیگ دولتبا چگونه می پزد چون که بشنود آن دهل آن مردِ دید گفت چون ترسد دلم از طبل عید گفت با خود هین ملرزان دل کزین مُرد جانِ بد دلان و بی یقین وقت آن آمد که حیدروار من مُلک گیرم یا بپردازم بدن بر جهید و بانگ بر زد کای کیا حاضرم اینک اگر مردی بیا در زمان بشکست ز آواز آن طلسم زر همی ریزند هر سو قسم قسم ریخت چند این زر که ترسید آن پسر تا نگیرد زر ز پُرّی راهِ در بعد از آن برخاست آن شیر عَتید تا سحر گه زر به بیرون می کشید دفن می کرد و همی آمد به زر با جوال و توبره بار دگر گنج ها بنهاد آن جان باز از آن کوری ترسانیی وا پس خزان ب ۴۳۵۶- ۴۳۴۳ طبل عید: که روز عید می نواختند و مژده رسیدن عید را می دادند. این طبل در روزهای عید فطر و قربان نواخته می شد. و در این بیت به معنی

مژده است.

تا: که، زیرا.

دهل: استعارت از دل های خالی از ایمان.

بی قلوب: تهی از معرفت و نور الهی.

قسم: بخش، نصیب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۱

عید جان: معرفت الهی و ایمان درست.

زخم چوب: استعارت از رنج طاعت، بی معرفت.

دولتبا: مرکب از دولت+ با آش.

عَتید: آماده، مهیا.

ترسانی: (ترسان+ «ی» وحدت) ترسنده.

واپس خزنده: ترسو. بد بین.

در بیت های گذشته از بانگ دیو سخن به میان آورد که مردم سست ایمان را از درویشی می ترساند یا به زیور دنیا می خواند. اما بانگ او آنان را که ایمانی درست دارند نمی لرزاند. در این بیت ها مرد مهمان نمونه آن با ایمان است. آنان که پیش از او به مسجد در می شدند از بیم می هراسیدند و می مردند. اما او نترسید چرا؟ چون بانگی که به گوشش رسید جانش را نوازش داد چون بانگ طبل عید که مردم را مژده می رساند. اما آن بانگ در گوش دیگران سهمگین است. مشتاقان عید از بانگ طبل خرم اند، اما نصیب تهی دلان از آن بانگ جز زخم و ضربت نیست. چنان که نصیب دهل زخم است، و نصیب مشتاقان عید شادی. و نظیر این معنی است آن چه سنایی سروده است و دور نیست فرموده ی مولانا متأثّر از آن باشد.

هر که را هست انده بیشی همره اوست کفر و درویشی

از برون مردِ مرد قوت نهد دام در خانه عنکبوت نهد

صوفیان در دَمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدیم کنند

ما که از دست روح قوت خوریم کی نمک سود عنکبوت خوریم (سنایی، حدیقه الحقیقه، ص ۳۶۹) «۴۳»

این زر ظاهر به خاطر آمده است در دل هر کورِ دورِ زر پرست کودکان اسفال ها را

بشکنند نامِ زر بنهند و در دامن کنند اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کند در خاطر کودک گذر بل زرِ مضروبِ ضربِ ایزدی کــــــــــــــو نگردد کاســــــــــــــد، آمـــــــــــــــــد ســـــــــــــــرمدی

---

(۴۳) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۲

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت گوهر و تا بندگی و آب یافت آن زری که دل از او گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی شمع بود آن مسجد و پروانه او خویشتن در باخت آن پروانه خو پر بسوخت او را و لیکن ساختش بس مبارک آمد آن، انداختش همچو موسی بود آن مسعود بخت کآتشی دید او به سوی آن درخت چون عنایت ها بر او موفور بود نار می پنداشت و خود آن نور بود مردِ حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری بر او نارِ بشر تو ز خود می آیی و آن در تو است نار و خار ظنّ باطل این سو است او درخت موسی است و پُر ضیا نور خوان نارش مخوان باری بیا نه فطام این جهان ناری نمود سالکان رفتند و آن خود نور بود پس بدان که شمع دین بر می شود این نه همچون شمع آتش ها بود این نماید نور و سوزد یار را و آن به صورت نار و گل زُوّار را این چو سازنده ولی سوزنده ای و آن گهِ وُصلت دل افروزنده ای شکلِ شعله نور پاک سازوار حاضران را نور و دوران را چو نار ب ۴۳۷۴- ۴۳۵۷ به خاطر آمدن: مورد توجه قرار گرفتن. (چون نام زر به میان آید، ظاهر پرستان زر ظاهری

را تصور می کنند.) اسفال شکستن کودکان: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۲۷۶/ ۳.

بل: ولی، اما.

زَر مضروب: زر سکه خورده. زر مسکوک.

زر مضروب ضرب ایزدی: استعارت از عنایت و لطف حق تعالی.

ساختن: سازوار بودن، به کار آمدن.

انداخت: تدبیر. «این انداخت از حزم و پیش بینی دور است.» (مرزبان نامه، به نقل از لغت نامه) آتش موسی و درخت: اشارت است بدان چه در قرآن کریم (سوره های طه: ۱۰، نمل: ۷، قصص: ۲۹) آمده است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۸۶۹/ ۲، به بعد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۳

موفور: فراوان.

نارِ بشر: استعارت از نیروی انسانی. توان جسمی محدود.

از خود آمدن: به خود قیاس کردن.

آن در تو است: نقصان فهم تو سبب شده است که او را چون خود ببینی.

این سو: کنایت از عالم جسمانی.

فِطام: بریدن. (بریدن از این جهان به نظر دشوار می آید، لیکن در نظر سالکان آسان می نماید.) بر شدن: بالا رفتن، روشنی افزون یافتن.

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنی است

او بعکس شمع های آتشی است می نماید آتش و جمله خوشی است ۳۹۲۱- ۳۹۲۰/ ۳ مهمان در مسجد خفته چون از بانگی که شنید نترسید، زر از هر سو بدو ریخت و به دولت رسید اما زر این جهانی برابر نقد ایزدی، چون سفال هاست که کودکان آن را زر پندارند و برای به دست آوردن آن به هم می افتند و بانگ بر آرند. در بیت های ۴۳۶۳ به بعد، مولانا از مهمان و به زر رسیدن او تصویر دیگری نشان می دهد. تصویر سالکی که فروغ هدایت را می بیند، و به روشنی آن می رود و چون بدان رسید،

و تابش آن را دید، از خود می برد و به مطلوب می رسد.

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

اشاره

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد گشته بود از عشقش آسان آن کَبد آه سوزانش سوی گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده گفته با خود در سحرگه کای احد حال آن آواره ما چون بود؟ او گناهی کرد و ما دیدیم لیک رحمت ما را نمی دانست نیک خاطر مجرم ز ما ترسان شود لیک صد اومید در ترسش بود من بترسانم وقیح یاوه را آن که ترسد من چه ترسانم و را بهر دیگ سرد آذر می رود نه بد آن کز جوش از سر می رود آمنان را من بترسانم به علم خائفان را ترس بردارم به حِلم پاره دوزم پاره در موضع نهم هر کسی را شربت اندر خور دهم هست سرِّ مرد چون بیخ درخت ز آن بروید برگ هاش از چوبِ سخت در خور آن بیخ رُسته برگ ها در درخت و در نفوس و در نُهی بر فلک پرهاست ز اشجارِ وفا أصلُها ثابِت و فَرعُه فِی السَّما چون برُست از عشق پر بر آسمان چون نروید در دل صدر جهان؟ موج می زد در دلش عفو گنه که ز هر دل تا دل آمد روزنه که ز دل تا دل یقین روزن بود نه جدا و دور چون دو تن بود متّصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مَساغ ب ۴۳۹۰- ۴۳۷۵ بخاری: وکیل صدر جهان که داستان او از بیت ۳۶۸۵ این دفتر آغاز شد.

بر شمع زدن: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۳۶۳/ ۳ به بعد.

وقیح: بی ادب و گستاخ که

حد خود و مخدوم را نداند.

یاوه: راه گم کرده. (بیم دادن خاص مجرمانی است که از زشتی کار خود آگاه نیند و از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۵

آن چه کرده اند پشیمان نیستند.) به علم: آنان را از زشتی کارشان آگاه کردن و بر نافرمانی بیم عذاب دادن.

پاره دوز: وصله کننده که پارچه پاره را با افزودن پاره هایی ترمیم کند. نیز کسی که پای افزارها را وصله کند. و در این بیت معنی آگاه از رنج درونی بیمار می دهد. (با هر کس در خور او رفتار می کنم.)

درشتی و نرمی به هم در به است چو رگزن که جراح و مرهم نه است (بوستان سعدی، ص ۴۵) سرِّ مرد: آن چه در نهاد او نهفته است. آن چه خداوند از ازل در طبیعت او نهاده.

نُهَی: جمعِ نُهیه: خرد.

أصلُها ثابِتَ: گرفته از قرآن کریم است: أَ لَمْ تَرَ کَیْفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماءِ: آیا ندیده ای خدا چگونه مثل زد، سخنی پاکیزه همانند درختی پاکیزه که ریشه آن استوار است [در زمین] و شاخه آن در آسمان است. (ابراهیم، ۲۴) از دل به دل روزنه است: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۴۴۹/ ۲.

مَساغ: گذرگاه. (در روشنی دادن یک چراغ اند.) چنان که دیدیم وکیل صدر جهان از دوری صدر، به جان آمد و با همه خطری که در راه او بود قصد دیدن وی کرد و منع مردمان او را مانع نگردید، چرا که آتش عشق درون او را می سوخت و هر دم شعله آن می افروخت. عشق از دو سو است. عاشق شیفته رسیدن به معشوق است

و معشوق را بدو التفات. و در این داستان نکته دیگری نهفته است و آن اینکه رحمت پروردگار خاص بندگان گنهکار است گناهکاری که به خطای خود واقف شود و در مقام عذر خواهی بر آید حق تعالی بر او ببخشد و عذابش نکند و از خود دور نسازد که: قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً. (زمر، ۵۳)

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند چون در این دل برق مهر دوست جَست اندر آن دل دوستی می دان که هست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۶

در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بی گمانی مهر تو هیچ بانگ کف زدن ناید به در از یکی دست تو بی دستی دگر تشنه می نالد که ای آب گوار آب هم نالد که کو آن آب خوار جذب آب است این عطش در جانِ ما ما از آنِ او و او هم آن ما حکمت حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان همدگر جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش جفت جفت و عاشقانِ جفت خویش هست هر جزوی ز عالم جُفت خواه راست همچون کهربا و برگِ کاه آسمان گوید زمین را مَرحبا با توام چون آهن و آهن ربا آسمان مرد و زمین زن در خرد هر چه آن انداخت این می پرورد چون نماند گرمَیش بفرستد او چون نماند تَرّی و نَم بدهد او ب ۴۴۰۳- ۴۳۹۱ زه: لاغر،

نزار.

دو تو: دولا، فراوان، بسیار.

قضا و قدر: قضا و قدر را تعریف های گونه گون کرده اند که می توان گفت جامع آن تعریف ها این است: قضا حکم ازلی و کلی خداست که در علم او بر اشیاء رفته است و قدر تفصیل این حکم است در عالم وجود در زمان و مکان.

حکم پیش: آن چه در علم خدا رفته است.

در خرد: به حکم عقل.

در این بیت ها مطلبی عنوان شده است که در مطاوی مثنوی مانند آن فراوان می یابیم، و آن کششی است که میان موجودات جهان است. در این بیت ها مولانا از آن کشش به جاذبه عاشق و معشوق تعبیر می کند و گوید این کشش از دو سوست، لیکن جذب هر یک از دو سو به گونه ای است که خاص اوست. در جذب عاشق و معشوق عاشق گداخته است و معشوق عاشق را دلباخته:

تا که از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بی چاره به جایی نرسد (امثال و حکم)

هر که عاشق دیدیَش معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۷

تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالم تشنگان ۱۷۴۱- ۱۷۴۰/ ۱ عشق عاشق کوشش است و عشق معشوق کشش. از او همه نیاز است و از این همه ناز:

بی مرادان بر مرادی می تنند و آن مرادان جذب ایشان می کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند میل معشوقان خوش و خوش فر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته ۴۴۴۶- ۴۴۴۴/ ۳ نجم الدین رازی گوید: «چنان که معشوق ناگذران عاشق است، عشاق هم ناگذران معشوق.» (مرصاد

العباد، ص ۴۹) «۴۴»

برج خـاکی خـاک ارضـی را مـدد برج آبی ترّیَش انـدر دمـد برج بادی ابر سوی او برد تا بخارات وَخِم را بر کشـد برج آتش گرمی خورشـید از او همچو تابه سـرخ ز آتش پشت و رو هست سـر گردان فلک انـدر زمن همچو مردان گردِ مکسب بهر زن وین زمین کـدبانوی ها می کند بر ولادات و رضاعش می تند پس زمین و چرخ را دان هوشـمند چون که کار هوشـمندان می کننـد گر نه از هم این دو دل بر می مَزند پس چرا چون جفت در هم می خزند بی زمین کی گُل بروید و ارغوان پس چه زاید ز آب و تـاب آسـمان بهر آن میـل است در ماده به نر تا بود تکمیل کار همـدگر میل انـدر مرد و زن حق ز آن نهاد تا بقا یابد جهان زین اتّحاد میل هر جُزوی به جزوی هم نهد ز اتّحاد هر دو تولیدی زهد شب چنین با روز اندر اعتناق مختلف در صورت امّا اتّفاق روز و شب ظاهر دو ضد و دشـمن اند لیک هر دو یک حقیقت می تنند هر یکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل فعل و کار خویش ___

(۴۴) یاد آوری دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۸

ز آن که بی شب دخل نبود طبع را پس چه انـدر خرج آرد روزها ب ۴۴۱۸- ۴۴۰۴ برج خاکی: ثور، سنبله، و جدی است. هر سه برج را که دارای یک طبیعت اند مثلثه گویند:

«آن برج هـا که طبع ایشـان یکی است به هر دو کیفیت نهادشـان انـدر فلک بر زاویه های مثلث متساوی الاضـلاع است و زین جهت

بر جهای مثلثه را یک چیز شمارند.» (التفهیم، ص ۳۵۱- ۳۵۲)

نابریده برج خاکی را تمام برج بادیشان مکان دانسته اند (خاقانی، به نقل از لغت نامه) برج آبی: سرطان، عقرب، حوت.

فشاند از دیده باران سحابی که طالع شد قمر در برج آبی (نظامی، به نقل از لغت نامه) برج بادی: جوزا، میزان، دلو.

وخم: ناسازاوار. ناگوار.

برج آتشی: حمل، اسد، قوس.

مکسب: جای کسب.

(چنان که مرد برای آسایش زن می کوشد، فلک هم پیوسته گرد آن است تا زمین موافق بیابد و در آن ببارد و آن را به بار آرد.) ولادات و رضاع: کنایت از رویاندن و پروراندن گیاه ها یا معدن ها.

هوشمند بودن آسمان و زمین: همه موجودات عالم از انسان گرفته تا جماد از نوعی آگاهی بهره مندند، و در قرآن کریم آمده است: وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ. (اسراء، ۴۴)

آن جوادی که جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر ۵۱۳- ۵۱۲/ ۱ مزیدن: بهره بردن.

زهیدن: زادن، پدید شدن.

اعتناق: دست در گردن کردن. (به هم پیوستن)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۶۹

دخل بردن طبع از شب: آرامش یافتن تن بر اثر آسودن شب.

گر نبودی شب همه خلقان ز آز خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن هر کسی دادی بدن را سوختن ۳۷۳۲- ۳۷۳۱/ ۳ این بیت ها تکمیل مطلبی است که در بیت های پیش عنوان شد و مثال هایی است برای بهتر روشن ساختن علاقه موجودات عالمِ هستی به یکدیگر و جذب هر یک آن را که خواهان اوست و این علاقه و جذب

مُکَمّل یکدیگر است و موجب پیدایش آثار، ممکن است دو چیز بظاهر مخالف یکدیگر باشند اما در اثر مکمل هم.

آن دو همبازان گازر را ببین هست در ظاهر خلافی ز آن و زین

آن یکی کرباس را در آب زد و آن دگر همباز خشکش می کند

باز او آن خشک را تر می کند گوییا ز استیزه ضد بر می تند

لیک این دو ضدّ استیزه نما یکدل و یک کار باشد در رضا ۳۰۸۵- ۳۰۸۲/ ۱

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاک گوید خاکِ تن را باز گرد ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد جنس مایی پیش ما اولی تری به که ز آن تن وا رهی و ز آن تری گوید آری لیک من پا بسته ام گر چه همچون تو ز هجران خسته ام ترّی تن را بجویند آب ها کای تری باز آ ز غربت سوی ما گرمی تن را همی خواند اثیر که ز ناری راه اصل خویش گیر هست هفتاد و دو علّت در بدن از کشش های عناصر بی رسن علّت آید تا بدن را بسکُلد تا عناصر همدگر را وا هلد چار مرغ اند این عناصر بسته پا مرگ و رنجوری و علّت پا گشا پایشان از همدگر چون باز کرد مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد جذبه این اصل ها و فرع ها هر دمی رنجی نهد در جسم ما تا که این ترکیب ها را بر درد مرغ هر جزوی به اصل خود پرد حکمت حق مانع آید زین عَجَل جمعشان دارد به صحّت تا اجل گوید ای اجزا اجل مشهود نیست پر زدن

پیش از اجلتان سود نیست چون که هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق ب ۴۴۳۲- ۴۴۱۹ مُحتَبِس: زندانی، بسته.

همچو گرد: شتابان، تند.

تَری: جزء آبی از چار عنصر که ترکیب جسم ها را از آن چار می دانستند.

هفتاد و دو علت: بیماری های گوناگون.

چار مرغ بسته پا: خاك، آب، آتش، باد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۷۱

عجل: شتاب.

ارتفاق: خواهان رفاقت بودن، همراهی جستن.

آن چه در بیت های پیش (از جذب کردن اجزای عالم یکدیگر را) فرمود، مقدمه ای است برای آن چه در این بیت ها آمده است بدن آدمی از چار عنصر (به عقیده پیشینیان) به امر حق ترکیب یافته است. این چار عنصر ضد یکدیگرند و هر یك خواهان رفتن به سوی هم جنس خود، لیکن مصلحت اقتضا کرده است که چند روزی با هم باشند تا آدمی بر پای ماند و چون بیماری دست دهد و اعتدال بگردد و به گفته سعدی «یکی از این چار غالب شود جان شیرین از غالب بر آید.» حال که هر یك از این اجزای مادی خواهان پیوستن به هم جنس خود است. جان که از عالم علوی است چگونه خواهد بود؟

توضیح آن در بیت های آینده است.

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقرّ خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنده پای بازِ روح اند

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقرّ خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنده پای بازِ روح اند

گوید ای اجزای پست فرشیَم غربت من تلخ تر من عرشیَم میل تن در سبزه و آب روان ز آن بود که اصل او آمد از آن میل جان اندر حیات و در حی است ز آن که جانِ لا مکان اصل وی است

میـل جـان در حکمت است و در علوم میـل تن در بـاغ و راغ است و کُروم میـل جـان انـدر ترقیّ و شـرف میل تن در کسب و اسـباب علـف میـل و عشـق آن شـرف هم سوی جـان زین یُحِب را و یُحِبُّون را بـدان حاصـل آن که هر که او طـالب بود جـان مطلوبش در او راغب بود گر بگویـم شـرح این بی حـد شود مثنوی هشـتاد تـا کاغـذ شود آدمی حیوان نباتی و جماد هر مرادی عاشق هر بی مراد بی مرادان بر مرادی می تننـد و آن مرادان جـذب ایشان می کننـد لیک میل عاشـقان لاغر کند میل معشوقان خوش و خوش فر کنـد عشق معشوقـان دو رخ افروخته عشق عـاشق جـان او را سوخته کهربـا عـاشق به شـکلِ بی نیـاز کـاه می کوشد در آن راه دراز ب ۴۴۴۵- ۴۴۳۳ کُنده: کُند. آن چه از چوب یا آهن بر پای نهند تا مانع رفتن شود.

فرشی: منسوب به فرش. کنایت از جهان طبیعت. مقابل عرشی: عالمی که روح از آن جهان آمده است.

حَیّ: زندگانی. عالم ارواح که زندگی در آن جاودانه است.

کُروم: جمع کروم: مو، درخت انگور. (کنـایت از خوشـی های این جهان.) یُحِبّ و یُحِبّون: گرفته از قرآن کریم است: «فَسَوْفَ یَأْتِی اللَّهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۷۳

پس زودا که بیـاورد خـدا مردمی را که آنـان را دوست دارد و آنان او را دوست دارنـد. (مائـده، ۵۴) تـا: طاقه. «و فرا خور این تـایی چنـد محفوری و قـالی.» (تاریـخ بیهقی، به نقـل از لغت نـامه) در بیت هـای پیش فرمود هر چه در جهان هستی است میل پیوستن به هم جنس خود را دارد،

و سخن را بدان جا رساند که هر یک از عنصرهای تشکیل دهنده تن آدمی خواهان پیوستن به هم جنس خودند و پیوستنشان به یکدیگر بر حسب اراده خداست و چون عمر به سر رسد از هم خواهند گسیخت.

در این بیت می فرماید جان که از عالم علوی آمده در این عالم غریب تر است و میلش به باز گشت به مبدأ خود بیشتر. سپس به شرح نکته ای دیگر می پردازد که پیش از این بدان اشارت فرمود و آن این است که همه اجزای جهان عاشق و جاذب یکدیگرند و هر یک مایل جذب جنس خویش است و نمودار این کشش و کوشش وکیل صدر جهان است و صدر جهان.

این رها کن عشق آن تشنه دهان تافت اندر سینه صدر جهان دود آن عشق و غمِ آتشکده رفته در مخدوم او مشفق شده لیکش از ناموس و بَوش و آبِ رو شرم می آمد که واجوید از او رحمتش مشتاق آن مسکین شده سلطنت زین لطف مانع آمده عقل حیران کین عجب او را کشید یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید ترک جلدی کن کزین ناواقفی لب ببند اللّه أعلَم بِالخَفی این سخن را بعد از این مدفون کنم آن کشنده می کشد من چون کنم کیست آن کِت می کشد ای مُعتنی آن که می نگذاردت کین دم زنی صد عزیمت می کنی بهر سفر می کشاند مر تو را جای دگر ز آن بگرداند به هر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس اسب خام اسب زیرک سار ز آن نیکو پی است کو همی داند که فارس بر وی است او دلت را بر دو صد سودا ببست

بی مرادت کرد پس دل را شکست چون شکست او بالِ آن رای نخست چون نشد هستیِّ بال اشکن دُرست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۷۴

چون قضایش حَبلِ تدبیرت سُکست چون نشد بر تو قضای آن دُرُست ب ۴۴۵۹- ۴۴۴۶ این رها کن: سخن را واگذار. در این باره مگو. چنان که در بیت های ۶۹۹/ ۲ و ۱۲۰۶/ ۴ آمده است.

تشنه دهان: وکیل صدر جهان که در بیت های پیش داستان او آغاز شد.

آتشکده: سوزان.

ناموس: در ادبیات فارسی به چند معنی به کار رفته، و در اینجا بزرگی نمودن، تکبر مناسب تر می نماید.

گوید خاقانیا این همه ناموس چیست؟ نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد (جمال الدین عبد الرزاق) بَوش: خود نمایی.

واجستن: پرسیدن.

اللَّهُ اعلَم بِالخَفی: خدا بر آن چه پوشیده است داناست.

مُعتنی: اهتمام کننده.

فارس: سوار.

اسب خام: تربیت نیافته. (استعارت از آن که از تصرف الهی در کارها، ناآگاه است.) زیرک سار: آگاه.

بال اشکن: استعارت از مُتصرف در کارها. قدرت الهی.

دُرست: مسلم، معلوم.

ذیل بیت های ۴۳۹۱ به بعد نوشته شده عاشق و معشوق هر دو خواهان یکدیگرند.

صدر جهان نیز از این قانون بیرون نیست. او خادم خود را دوست می داشت و بدو شیفته بود، لیکن چنان که رسم معشوقان است این دل بستگی را به زبان نمی آورد. به گفته مولانا حشمت و بزرگی مانع نشان دادن این علاقه می شد. در اینجا مولانا نکته ای را بیان می کند و آن اینکه منشأ این جذب چیست. معشوق است که در عاشق طلب ایجاد می کند؟ یا عاشق است که به طلب معشوق بر می خیزد و او را به سوی خود می کشد و چنان که رسم اوست سخن را

می گرداند و می گوید آن که مُحَوِّل الأحوال و فسخ کننده عزیمت هاست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۷۵

توجه مرا به مهمی دیگر معطوف می دارد.

چرا این تبدیل ها و تغییرها را در رای تو پدید می آورد، تا بدانی تو نیستی، اوست که دل تو را در اختیار دارد گاه تو را وا می دارد تا دل به چیزی ببندی و چون دل بسته شدی ناکامت بر می گرداند. این همه دگرگونی ها برای آن است که بدانی آن چه کارگر است قضای اوست. و در بیت های بعد تفصیل بیشتر خواهد داد.

فَسخِ عزایم و نقض ها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

فَسخِ عزایم و نقض ها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزم ها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می آید تو را تا به طمعِ آن دلت نیّت کند بار دیگر نیَّتت را بشکند ور بکلّی بی مرادیت داشتی دل شدی نومید، أمل کی کاشتی ور بکاریدی أمل از عُوریَش کی شدی پیدا بر او مقهوریَش عاشقان از بی مرادی های خویش با خبر گشتند از مولای خویش بی مرادی شد قلاوز بهشت حُفَّتِ الجَنَّه شنو ای خوش سرشت که مراداتت همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیك کو خود آن شکست عاشقان عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکّری و قندی اند إئتِیا کرهاً مهار عاقلان ائتیا طَوعاً بهار بی دلان ب ۴۴۷۰- ۴۴۶۰ فسخ عزایم: اشارت است به فرموده ی علی (ع):

«عَرَفتُ اللَّهَ سُبحانَهُ بِفَسخِ العَزائِمِ وَ حَلِّ العُقُودِ: خدای سبحان را شناختم از سست شدن عزیمت ها و گشوده شدن بسته ها.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۵۰) امل کاشتن: آرزو کردن.

عُوری: کنایت از انجام نشدن. نامرادی.

(اگر آرزویی در دل او پدید نمی آورد و او در پی بر آوردن آن نمی افتاد و بدان نمی رسید کجا بر او روشن می شد که از خود اختیاری ندارد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۷۷

حُفَّتِ الجَنَّه: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۸۲۷/ ۲.

اشکسته پا: کنایت از انجام نشده. بر نیامده.

کسی که کام او رواست: خداست که همه قدرت ها از اوست. هر چه خواست اوست تحقق می یابد. گرفته از قرآن کریم است: فَقالَ لَها وَ لِلْأَرْضِ ائْتِيا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً. (فصلت، ۱۱) اراده پروردگار اقتضا می کند گاه آن چه بنده خواهد تحقق یابد و گاه از رسیدن بدان محروم ماند، تا در میان امید و نومیدی به سر برد، و بداند دیگری است که آرزویش را بر می آورد یا از روی مصلحتی نومیدش می سازد.

آنان که حق را شناخته و خود را هیچ انگاشته اند، عاشق اویند و برای رسیدن بدو در تکاپویند. و آنان که خود را چیزی می انگارند از آن نومیدی ها عبرت می گیرند و رو به درگاه او می آرند. دسته ای را شوق وصال به کوی او می برد و دسته ای را بند اضطرار به سوی او می کشاند. تفصیل بیشتر در بیت های آینده است.

نظر کردن پیغامبر علیه السّلام به اسیران و تبسّم کردن و گفتن که عَجِبتُ مِن قَومٍ يُجَرُّونَ إلَى الجَنَّهِ بِالسَّلاسِلِ وَ الأغلال

نظر کردن پیغامبر علیه السّلام به اسیران و تبسّم کردن و گفتن که عَجِبتُ مِن قَومٍ يُجَرُّونَ إلَى الجَنَّهِ بِالسَّلاسِلِ وَ الأغلالِ

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر که همی بردند و ایشان در نفیر دیدشان در بند آن آگاه شیر

می نظر کردند در وی زیر زیر تا همی خایید هر یک از غضب بر رسول صدق دندان ها و لب زهره نه با آن غضب که دم زنند ز آن که در زنجیر قهر ده من اند می کشاندشان مُوکَّل سوی شهر می برد از کافرستانشان به قهر نه فدایی می ستاند نه زری نه شفاعت می رسد از سروری رحمت عالم همی گویند و او عالمی را می بُرد حلق و گلو با هزار انکار می رفتند راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مرد کم از خاره نیست ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان با دو سه عُریان سست نیم جان این چنین درمانده ایم از کژ روی است یا ز اخترهاست یا خود جادوی است بخت ما را بر درید آن بخت او تخت ما شد سر نگون از تخت او کار او از جادوی گر گشت زفت جادوی کردیم ما هم چون نرفت؟ ب ۴۴۸۳- ۴۴۷۱ عَجِبتُ مِن قَومٍ: در شگفتم از مردمی که با غل و زنجیر به بهشت کشیده می شوند.

مرحوم فروزانفر صورتی از این حدیث را از ربیع الابرار آورده است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۲۵) این حدیث در مسند احمد، صحیح بخاری و سنن دارمی باب جهاد آمده است، و در اینجا روایت را از کتاب اخیر نقل می کنیم. ابو داود در باب جهاد ذیل عنوان اسیر بندی از ابو هریره آرد: «عَجِبَ رَبُّنا عَزَّ وَ جَلَّ مِن قَومٍ یُقادُونَ إلَی الجَنَّهِ فِی السَّلاسل.» (سنن، ج ۳، ص ۵۶، حدیث ۲۶۷۷) هر چند در مسند و سنن ذکری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۷۹

نرفته

است که این روایت در چه مورد و در باره چه کسانی است اما بعید به نظر می رسد با داستان کعب بن اسد و بنی قریظه (چنان که بعض شارحان نوشته اند) ارتباطی داشته باشد.

جوق: گروه، دسته.

زیر زیر: زیر چشمی.

زهره نه با آن غضب: با غضبی که از بودن خود در بند و زنجیر داشتند، چیزی نمی گفتند.

فدا: فدیه، سر بها.

خاره: خارا، سنگ سخت.

الپ ارسلان: (ترکی) شیر دلیر.

این داستان چگونه بود و رسول (ص) چه فرمود، روشن نیست. اما مولانا در این بیت ها از ذهن روشن و طبع شاعرانه خود تصویری زیبا پدید آورده است.

تفسیر این آیت که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ الآیه ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السّلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بد آن می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقّید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

تفسیر این آیت که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ الآیه ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السّلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بد آن می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقّید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم که بِکَن ما را اگر ناراستیم آن که حقّ و راست است از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو این دعا بسیار کردیم و صَلات پیش لات و پیش عُزّی و مَنات که اگر حق است او پیدایش کن ور نباشد حق زَبون ماش کن چون که وا دیدیم او منصور بود ما همه ظلمتم بُدیم او نور بود این جواب ماست کآنچه خواستید گشت پیدا که شما ناراستید باز این اندیشه را از فکر خویش کور می کردند و دفع، از ذکر خویش کین تفکّرمان هم از ادبار رُست که صواب او شود در دل درست خود چه شد گر غالب آمد

چند بار هر کسی را غالب آرد روزگار ما هم از ایّام بخت آور شدیم بارها بر وی مظفّر آمدیم باز گفتندی که گر چه او شکست چون شکست ما نبود آن زشت و پست ز آن که بخت نیک، او را در شکست داد صد شادی پنهان زیر دست کو به اشکسته نمی مانست هیچ که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ چون نشان مؤمنان مغلوبی است لیک در اشکستِ مؤمن خوبی است گر تو مشک و عنبری را بشکنی عالمی از فَوحِ رَیحان پُر کنی ور شکستی ناگهان سرگین خر خانه ها پُر گند گردد تا به سر وقت واگشت حُدَیبِیّه به ذُل دولت إنَّا فَتَحنا زد دُهل ب ۴۵۰۰- ۴۴۸۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۸۱

إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ ...: إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ وَ إِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ إِنْ تَعُودُوا نَعُدْ وَ لَنْ تُغْنِيَ عَنْكُمْ فِئَتُكُمْ: اگر پیروزی می خواهید پیروزی برای شما آمد و اگر باز ایستید برایتان بهتر است و اگر باز گردید باز می گردیم و جمع شما، شما را سودی نخواهد بخشید. (انفال، ۱۹) در مخاطب این آیه خلاف است که ابو جهل است، یا مشرکان مکه. گفته اند ابو جهل روز بدر گفت بار خدایا هر یک از ما فاجرتر است او را باز زن. و گفته اند مشرکان چون خواستند از مکه بیرون شوند به خانه کعبه آمدند و به پرده های آن در آویختند و گفتند خدایا از دو لشکر آن را که برتر است پیروز کن. و خدای تعالی رسول (ص) را نصرت داد. (نگاه کنید به: تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل

این آیه) لات: بتی در طائف که ثقیف بدان حرمت می نهادند.

عُزّی: بزرگترین بت نزد قریش بود که آن را زیارت می کردند و برای آن هدیه می دادند و قربانی می کردند.

مَنات: بت مورد احترام اوس و خزرج بود.

پیدا کردن: کنایت از پیروزی بخشیدن.

فَوح: دمیدن بوی خوش.

به ذل: به خواری. (شکست ظاهری.) مضمون بیت ها تصویری است از آن چه در خاطر مردم سست ایمان ظاهر بین می گذرد، هر چند عنوان آن مشرکانی هستند که برای جنگ با رسول (ص) در بدر حاضر شدند. قرآن کریم این دسته مردم را چنین می شناساند: الَّذِينَ يَتَرَبَّصُونَ بِكُمْ فَإِنْ كانَ لَكُمْ فَتْحٌ مِنَ اللَّهِ قالُوا أَ لَمْ نَكُنْ مَعَكُمْ وَ إِنْ كانَ لِلْكافِرِينَ نَصِيبٌ قالُوا أَ لَمْ نَسْتَحْوِذْ عَلَيْكُمْ وَ نَمْنَعْكُمْ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ. (نساء، ۱۴۱) در جنگ احد و پس از آشتی حدیبیه جمعی از مسلمانان دو دل شدند و پس از مدتی کوتاه آشکار شد که آن شکستِ ظاهری فتح حقیقی بوده است. چنان که ذیل بیت های آینده توضیح داده خواهد شد.

سرِّ آن که بی مراد باز گشتن رسول علیه السّلام از حُدَیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحنا که به صورت غَلَق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است مشکیِ او را و تکمیل فواید اوست

سرِّ آن که بی مراد باز گشتن رسول علیه السّلام از حُدَیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحنا که به صورت غَلَق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است مشکیِ او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو تو ز منع این ظفر غمگین مشو کاندرین خواریِّ نقدت فتح هاست یک فلان قلعه فلان بقعه تو راست بنگر آخر چون که وا گردید تَفت بر قُرَیظَه و بر نَضِیر از وی چه رفت قلعه ها هم گردِ آن دو بقعه ها شد مسلَّم وز

غنایم نفع ها ور نباشد آن تو بنگر کین فریق پُر غم و رنج اند و مفتون و عشیق زهرِ خواری را چو شکّر می خورند خارِ غم ها را چو اشتر می چرند بهر عین غم نه از بهر فَرج این تسافُل پیش ایشان چون دَرَج آن چنان شادند اندر قعر چاه که همی ترسند از تخت و کلاه هر کجا دل بر بود خود همنشین فوق گردون است نه زیر زمین ب ۴۵۰۹- ۴۵۰۱ در ذو القعده سال ششم از هجرت، رسول (ص) با هزار و پانصد تن برای ادای عمره روانه مکه شد. قریش چون از قصد پیغمبر آگاه شدند برای منع او دست به کار زدند.

خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل را سر راه او فرستادند. رسول خدا (ص) در جایی که آغاز زمین های حرم است و حُدَیبِیَه نام داشت فرود آمد و به مردم مکه پیام داد ما برای زیارت آمده ایم نه جنگ. قریش نپذیرفتند. سرانجام صلح نامه ای به امضا رسید که مسلمانان در این سال باز گردند و در سال آینده همین موقع مردم مکه سه روز شهر را خالی خواهند کرد تا آنان به زیارت بپردازند. یکی از ماده های این پیمان این بود که هر کس از مردم مکه نزد رسول خدا آمد او را باز گرداند، اما اگر از مردم مدینه کسی به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۸۳

مکه رفت قریش ملزم به باز گرداندن او نیستند.

یکی دیگر از ماده های این پیمان این بود که هر قبیله آزاد است با قریش باشد یا با محمد (ص). ظاهر این پیمان شکستی برای مسلمانان بود بدین رو چند تن از آنان

ناخشنودی نمودند، اما بزودی معلوم شد امضای این پیمان فتح بزرگی بوده است. (نگاه کنید به: تاریخ تحلیلی اسلام، از نویسنده، ص ۹۱، و دیگر کتاب های تاریخ اسلام) آیات مبارک سوره فتح بر رسول خدا نازل شد و دیری نگذشت که دو تن او قریش (خالد بن ولید و عمرو بن عاص) که به زیرکی و آینده نگری میان قوم خود معروف بودند دانستند کار قریش به سر آمده است. این دو تن پیش از فتح مکه نزد رسول (ص) آمدند و مسلمانی نمودند.

غَلَق: بستن. مولانا شکست آغازین و پیروزی نهایی صلح حدیبیه را به شکستن نافه مشک همانند کرده که تا بسته است بویی ندارد و چون شکسته شد فضا را عطر آگین می کند.

قُرَیظَه: بنی قریظه طایفه ای از یهود بودند که به موجب پیمان مدینه مادام که به زیان مسلمانان بر نمی خاستند در امان بودند، لیکن در نبرد احزاب با قریش متحد شدند. رسول خدا آنان را محاصره کرد و پس از مدتی تسلیم شدند. نوشته اند رسول خدا داوری در باره آنان را به سعد معاذ واگذار نمود و او گفت مردان آنان کشته شوند و زنان و کودکان اسیر گردند. چنان که در تاریخ تحلیلی اسلام نوشته ام، پذیرفتن این داستان بدان صورت که در تاریخ ها آمده مشکل است. (نگاه کنید به: تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۸۷ به بعد) بنی نضیر: گروهی از یهودیان مدینه بودند که چون به پیمانی که با پیغمبر بسته بودند وفا نکردند و در صدد کشتن رسول خدا بر آمدند، پیغمبر آنان را محاصره کرد و پس از آن که تسلیم شدند به اذرُعات که موضعی است در شام

تبعیدشان کرد. (نگاه کنید به:

تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۸۵) مُسَلَّم: مسخر، تحت فرمان.

فریق: گروه، و مقصود اولیا و مردان حق است.

مفتون: فریفته.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۸۴

عشیق: دلباخته، عاشق.

تَسافُل: به پستی گراییدن.

درج: بالا رفتن.

تخت و کلاه: استعارت از قدرت و مقام.

کوچاندن بنی نضیر: در سال چهارم از هجرت و داستان بنی قریظه در سال پنجم بوده است و هر دو حادثه پیش از صلح حدیبیه رخ داده است. لکن مولانا که به رخدادهای تاریخی چنان که بوده است توجهی ندارد، و نتیجه ای را که می خواهد در نظر می گیرد، این دو حادثه را پس از باز گشت از حدیبیه نوشته است.

در پایان چنین نتیجه می گیرد که اگر فتحی هم در میان نباشد، اولیای حق که شیفته اویند و به فرمان او گردن نهاده اند، هر چه از حق بدانها رسد به جان می پذیرند. غم را چون شادی به حساب می گیرند. پستی در راه خدا را بلندی به حساب می آرند و خواری را عزت می شمارند. خوش اند که با او همنشین اند اگر چه در زمین اند و با رنج قرین اند.

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السّلام فرمود لَا تُفَضِّلُونِی عَلی یُونُسَ بنِ مَتّی

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السّلام فرمود لَا تُفَضِّلُونِی عَلی یُونُسَ بنِ مَتّی

گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجتبا آن من بر چرخ و آن او نِشیب ز آن که قرب حق برون است از حساب قرب نه بالا- نه پستی رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است نیست را چه جای بالا- است و زیر نیست را نه زود و نه دور است و دیر کارگاه و گنج حق در نیستی است غُرّه هستی چه دانی نیست چیست حاصل

این اشکست ایشان ای کیا می نمانـد هیچ با اشکست ما آن چنان شادند در ذُلّ و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف برگ بی برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخار است و علوست آن یکی گفت ار چنان است آن ندید چون بخندید او که ما را بسته دید چون که او مُبدّل شده است و شادیَش نیست زین زندان و زین آزادیش پس به قهر دشمنان چون شاد شد چون از این فتح و ظفر پر باد شد شاد شد جانش که بر شیران نر یافت آسان نصرت و دست و ظفر پس بدانستیم کو آزاد نیست جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست ور نه چون خنـدد که اهل آن جهان بر بـد و نیک اند مشـفق مهربان این بمُنگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بحث آن تا موکّل نشـنود بر ما جهد خود سخن در گوش آن سلطان برد ب **۴۵۲۵- ۴۵۱۰ لا تُفَضِّلُونِی**: مأخذ این حدیث ظاهراً بلکه مطمئناً مقالات شـمس است: «قَالَ رسولُ اللَّه لا تُفَضّلونی عَلَی یونسَ بنِ مَتّی که او را در قعر دریا و شکم ماهی معراج بود و مرا ورای هفت آسمان. زنهار از این روی مرا بر او تفضیل مگویید.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۸۹)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۸۶

حـدیث تفضـیل به صورتی که شـمس آورده و مولانـا نقـل کرده در کتـاب حـدیث دیـده نمی شود- یا من نیافتم- آن چه در کتـاب هـای عـامه است و مرحوم فروزانفر بـدان اشـارت کرده این است: «مـا یَنبغَی لِنَبِیٍّ أن یَقُولَ إنِّی خَیرٌ مِن یُونسَ بنِ مَتّی.» (مسند

احمد، ج ۱، ص ۲۰۵) و در حدیثی دیگر است «لا تُخَیِّرونی علی موسی.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۶۴) لیکن حدیث در کتاب های شیعه به صورتی دیگر است «لا یَنبغَی لِأحَد أن یَقُولَ أنَا خَیرٌ مِن یُونُسَ بن مَتّی.» (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۳۹۲، از قصص الانبیاء ثعلبی) و مسلّماً درست حدیث همین است چرا که خاتم انبیا (ص) افضل از همه پیمبران است. و معنی حدیث چنان که در بحار آمده این است که آن چه یونس (ع) را رسید آزمایشی بود و کسی را نمی رسد که بگوید من از یونس بهترم. چرا که ممکن است در معرض آزمایش قرار گیرد.

اجتبا: گزیدن، برتری.

نشیب: چنان که می دانیم یونس مدتی در شکم ماهی به سر برد، و معنی بیت این است که معراج من در آسمان بود و معراج یونس در دل ماهی.

از حبس هستی رستن: هستی خود را چیزی نشمردن، در حق فنا گردیدن.

کارگاه گنج در نیستی بودن: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۲۰۲- ۳۲۰۱/ ۱.

برگ بی برگی: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۲۳۷/ ۱.

اقطاع: تیول. زمین یا خانه ای که خاص کسی کنند.

آن یکی گفت: این بیت دنباله بیت های ۴۴۹۴/ ۳ به بعد است.

نَدید: نظیر، و بیشتر به معنی ضد است.

منگیدن: زیر لب سخن گفتن. (اگر شادی پیغمبر، از پیروزی دنیاوی نیست چرا از اسیر بودن ما خندید.) به مناسبت حدیثی که در باره معراج رسول و یونس آورد (و چنان که نوشته شد حدیث تحریف شده بود)، به نکته ای عارفانه اشاره می کند و آن اینکه چون بنده ای خود را هیچ انگاشت و در حق فانی شد در هر حال با خدا و در

معراج است نه از شکست ناخشنود است و نه از پیروزی شادمان، بلکه در هر حال رضای حق را خواهان است.

آگاه شدن پیغامبر علیه السّلام از طعن ایشان بر شماتت او

آگاه شدن پیغامبر علیه السّلام از طعن ایشان بر شماتت او

گر چه نشنید آن موکَّل آن سخن رفت در گوشی که آن بُد من لَدُن بوی پیراهان یوسف را ندید آن که حافظ بود و یعقوبش کشید آن شیاطین بر عنانِ آسمان نشنوند آن سرِّ لوح غیب دان آن محمّد خفته و تکیه زده آمده سِرّ گرد او گردان شده او خورد حلوا که روزیش است باز آن نه کانگشتان او باشد دراز نجمِ ثاقب گشته حارس دیو ران که بهل دزدی ز احمد سِرّ ستان ای دویده سوی دکّان از پگاه هین به مسجد رو بجو رزق اله پس رسول آن گفتشان را فهم کرد گفت آن خنده نبودم از نبرد مرده اند ایشان و پوسیده فنا مُرده گشتن نیست مَردی پیش ما خود کی اند ایشان؟ که مه گردد شکاف چون که من پا بفشرم اندر مصاف آن گهی کآزاد بودیت و مکین مر شما را بسته می دیدم چنین ای بنازیده به ملك و خاندان نزد عاقل اشتری بر ناودان نقش تن را تا فتاد از بام طشت پیش چشمم کُلُّ آتٍ آت گشت بنگرم در غوره مَی بینم عیان بنگرم در نیست شَی بینم عیان بنگرم سِرّ عالمی بینم نهان آدم و حوّا نَرُسته از جهان مر شما را وقت ذرّات الَست دیده ام پا بسته و منکوس و پست از حدوث آسمان بی عُمُد آن چه دانسته بُدم افزون نشد ب ۴۵۴۲- ۴۵۲۶ مِن لَدُن: از نزد (خدا). گرفته از قرآن کریم است:

وَ إِنَّکَ لَتُلَقَّی الْقُرْءانَ مِنْ لَدُنْ حَکِیمٍ عَلِیمٍ. (نمل، ۶) گوش مِن لدن: کنایت از گوشی که از جانب حق تلقی وحی کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۸۸

حافظ پیراهن: در قرآن کریم از او به «بشیر» تعبیر شده است. (یوسف، ۹۶) مفسران نوشته اند یهودا پسر یعقوب بود و نوشته اند نام او مالك بن ذعر بود. (نگاه کنید به: تفسیر ابو الفتوح رازی) عنان آسمان: آن چه از آسمان به نظر آید. (منتهی الارب) تا آن جا که چشم عمق آسمان را ببیند.

لوح غیب دان: کنایت از اخبار آسمان ها که شیاطین در جست و جوی دانستن آن بوده اند.

سِر: کنایت از وحی الهی.

نَجم ثاقب: ستاره روشن. اشارت است به آیه شریفه: إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ. (صافات، ۱۰) سِر از احمد ستاندن: از او تعلیم گرفتن. (فرشتگان دیوان را گویند شما را در آسمان راه نیست اگر اسرار غیب خواهید نزد پیغمبر روید.) به دکان دویدن: کنایت از پی سود دنیاوی رفتن.

از نبرد: کنایت از پیروزی بر اسیران.

ایشان: اسیران.

مَکین: دارای منزلت و رتبت.

اشتر بر ناودان: لغزان و ناپایدار که هر لحظه بیم افتادن آن باشد.

طشت از بام افتادن: بیشتر به معنی رسوا شدن است، لیکن در این بیت به معنی خرد شدن و نابود گشتن است.

کُلُّ آتٍ آت: (مثل) هر آمدنی می آید. (تا از قید تن رهیدم به حقیقت رسیدم.) آدم و حوّا نرسته: اشارت است به حدیث معروف. مردی از رسول (ص) پرسید: «مَتَی جُعِلتَ نَبِیّاً قالَ وَ آدمُ بَین الروح و الجسد.» (احادیث مثنوی، ص ۱۰۲، از مسند احمد) «کنت نبیا و آدم بَین الماءِ و الطین.» (بحار الانوار، ج

۱۶، ص ۴۰۲) منکوس: سر نگون.

عُمدُ: جمع عماد: ستون. اللَّهُ الَّذِی رَفَعَ السَّمواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها. (رعد، ۲، و نگاه کنید به: سوره لقمان، آیه ۱۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۸۹

من شما را سر نگون می دیده ام پیش از آن کز آن آب و گل بالیده ام نو ندیدم تا کنم شادی بد آن این همی دیدم در آن اقبالتان بسته قهر خفی و آن گه چه قهر قند می خوردید و در وی دَرج زهر این چنین قندی پر از زهر ار عدو خوش بنوشد چِت حسد آید بر او؟ با نشاط آن زهر می کردید نوش مرگتان خُفیه گرفته هر دو گوش من نمی کردم غزا از بهر آن تا ظفر یابم فرو گیرم جهان کین جهان جیفه است و مردار و رَخیص بر چنین مردار چون باشم حریص؟ سگ نیَم تا پرچم مُرده کَنم عیسی ام آیم که تا زنده اش کُنم ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک تا رهانم مر شما را از هلاک ز آن نمی بُرّم گلوهای بشر تا مرا باشد کر و فرّ و حشر ز آن همی برّم گلویی چند، تا ز آن گلوها عالمی یابد رها که شما پروانه وار از جهل خویش پیش آتش می کنید این حمله کیش من همی رانم شما را همچو مست از در افتادن در آتش با دو دست آن که خود را فتح ها پنداشتید تخم منحوسیِّ خود می کاشتید یکدگر را جِدِّ جدّ می خواندید سوی اژدرها فرس می راندید قهر می کردید و اندر عینِ قهر خود شما مقهور قهر شیر دهر ب ۴۵۵۸- ۴۵۴۳ پیش از آب و گل بالیدن: پیش از متولد شدن در این جهان. (نگاه کنید به:

حدیثی که در شرح بیت ۴۵۴۰ / ۳ نوشته شد.) در اقبال: قدرت داشتن. (هنگامی که شما مهتران قبیله بودید و قدرت و دستگاهی داشتید پایان کارتان را می دیدم.) قند خوردن: کنایت از شادمان بودن به مهتری و زندگی دنیا.

جیفه بودن جهان: نگاه کنید به: شرح بیت ۵۷۹/ ۲.

رَخیص: ارزان، بی بها.

سگ نیم: نگاه کنید به: شرح بیت ۳۹۶۴/ ۱.

پرچم مرده کندن: مرده خوار بودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹۰

حَشَر: انبوه جمعیت.

پروانه وار پیش آتش کشیدن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۸۴۱/ ۲.

جِدّ جِدّ: بکوش، بکوش. (ضبط نسخه اصل چنین است ولی به فتح «جیم» باید خواند چرا که فعل امر است.) فرس راندن: کنایت از شتاب کردن.

سوی اژدها فرس راندن: شتابان سوی مرگ رفتن.

رسول خدا (ص) از آن چه در دل آن اسیران می گذشت آگاه بود و به رویشان نمی آورد، چون اصرارشان را دید بر رخ آنان کشید که خنده من برای این است که شما پایان این اسیری را نمی بینید. پایان آن از شرک رهیدن و به خدا رسیدن است. شما غل هایی را که بر دل دارید نمی بینید من آن قیدها را از شما برداشتم که يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِی كانَتْ عَلَيْهِمْ. (اعراف، ۱۵۷) جهاد من نه برای دنیاست، برای رهانیدن شما از عذاب خداست.

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهرِ خواجه کرد و زر کشید او بد آن مشغول خود والی رسید گر ز خواجه آن زمان بگریختی کی بر او والی حشر انگیختی قاهریِّ دزد مقهوریش بود ز آن که قهر او سر او را ربود غالبی بر

خواجه دام او شود تا رسد والی و بستاند قَوَد ای که تو بر خلق چیره گشته ای در نبرد و غالبی آغشته ای آن به قاصد منهزم کردستشان تا تو را در حلقه می آرد کشان هین عنان در کش پی این منهزم در مران تا تو نگردی مُنخَزِم چون کشانیدت بدین شیوه به دام حمله بینی بعد از آن اندر زِحام عقل از این غالب شدن کی گشت شاد چون در این غالب شدن دید او فساد تیز چشم آمد خرد بینای پیش که خدایش سرمه کرد از کحل خویش گفت پیغمبر که هستند از فنون اهل جنّت در خصومت ها زبون از کمال حزم و سوء الظَّنِّ خویش نه ز نقص و بد دلی و ضعفِ کیش در فره دادن شنیده در کمون حکمت لَو لا رِجالٌ مُؤمِنون دست کوتاهی ز کفّار لعین فرض شد بهر خلاص مؤمنین قصّه عهد حُدَیبِیَّه بخوان کَفَّ أیدِیکُم تمامت ز آن بدان نیز اندر غالبی هم خویش را دید او مغلوب دام کبریا ب ۴۵۷۴- ۴۵۵۹ مأسور: اسیر، بندی.

قهر کردن: مقهور کردن، از پا افکندن.

حَشَر: حشر در لغت سپاه داوطلب است و نامنظم، لیکن در این بیت به معنی مطلق گروه و جمعیت است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹۲

حشر انگیختن: مأمور فرستادن.

غالبی: (غالب+ یاء مصدری) چیرگی.

قَوَد: در اصطلاح فقهی قصاص است. «به هر چه در غالب عادتاً به آن قتل حاصل آید، قود و قصاص واجب بود.» (تفسیر ابو الفتوح رازی، به نقل از لغت نامه) آغشته: سر گرم، مشغول.

به قاصد: از روی عمد.

عنان در کشیدن: کنایت از ایستادن. پیش نرفتن.

مُنخَزِم: حلقه بر بینی نهاده. (صفت مُنخَزِم

شایـد از آن روست که بینی بعض گناهکاران را سوراخ می کردند و بند می نهادند و در بازارها می گرداندند.) زحام: انبوهی (جمعیت)، مزاحمت.

سرمه کردن: روشنی بخشیدن.

خرد را تو روشن بصـر کرده ای چراغ هـدایت تو بر کرده ای (نظامی، شـرف نامه، ص ۲) زَبون بودن اهل جنّت: ظاهراً اشارت بدین حدیث است: «أَ لا اخبِرُکُم بِأَهلِ الجَنَّهِ، کُلُّ ضَـعِیفٍ مُتَضَـعَّفٍ لَو أقسَمَ عَلَی اللَّهِ لَأَبَرَّهُ.» (شـرح انقروی، از صـحیح مسـلم و صحیح بخاری، شرح نیکلسون، فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۱۰۳) سوءُ الظن: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۰۱۳/ ۲.

فره: افزون، بسیار. (واگذاردن حق، بخشیدن.) کمون: نهان، سر.

لَو لاـ رِجـالٌ مُؤمِنون: گرفته از قرآن کریم است: وَ لَوْ لاـ رِجـالٌ مُؤْمِنُونَ وَ نِسـاءٌ مُؤْمِناتٌ لَمْ تَعْلَمُوهُمْ أَنْ تَطَؤُهُمْ فَتُصِـ یبَکُمْ مِنْهُمْ مَعَرَّةٌ بِغَیْرِ عِلْمٍ: اگر مردان و زنان با ایمان [در مکه] نبودند که شـما آنان را نمی شناسـید [و ناشـناخته] پای مالشان می کردید و گزندی [از این کار] به شـما می رسـید. (فتح، ۲۵) کف ایـدیکم: گرفته از قرآن کریم است: وَ هُوَ الَّذِی کَفَّ أَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ وَ أَیْدِیَکُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَکَّهَ مِنْ بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَکُمْ عَلَیْهِمْ وَ کانَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِـ یراً. (فتـح، ۲۴) نزول این آیه شـریفه نیز در بـاره صلح حدیبیه است. (نگاه کنید به: شرح بیت ۴۵۰۰/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹۳

دسـتبرد دزد به مـال خواجه و گرفتار شـدن او به دست والی، تمثیلی است تا روشن سازد، اگر دوسـتان خـدا هنگام درگیری با دشـمنان او شـکست می خورند یا زیانی می بینند، آن شـکست و زیان ظاهری است و اگر سـتمکاری بر ناتوانی می تازد بداند که سرانجام می بازد، چنان که آشتی نامه حدیبیه،

به ظاهر شکست بود و در نهان پیروزی رسول خدا (ص) با آن شکست ظاهری، مسلمانان که در مکه به سر می بردند از شکنجه کافران رستند و سرانجام کافران مکه هم شکست خوردند. رسول حق هم آن گاه که غالب می شد خود را بنده خدا و در فرمان او می دانست که هر چه خواست اوست بدو می رسد.

ز آن نمی خندم من از زنجیرتان که بکردم ناگهان شبگیرتان ز آن همی خندم که با زنجیر و غل می کشمتان سوی سروستان و گل ای عجب کز آتش بی زینهار بسته می آریمتان تا سبزه زار از سوی دوزخ به زنجیر گران می کشمتان تا بهشت جاودان ب ۴۵۷۸- ۴۵۷۵ شبگیر کردن: بامداد پگاه راه افتادن. و در بیت مقصود ناگهان گرفتار ساختن است.

سَروستان و گل: استعارت از خواندن به مسلمانی و سرانجام به بهشت.

بی زینهار: بی امان. که مهلت نمی دهد.

چنان که در شرح بیت های ۴۴۸۳- ۴۴۷۱/ ۳ نوشته شد، این گفت و گو بدین صورت اساس تاریخی ندارد.

هر مقلّد را در این ره نیک و بد همچنان بسته به حضرت می کشد جمله در زنجیر بیم و ابتلا می روند این ره به غیر اولیا می کشند این راه را بیگار وار جز کسانی واقف از اسرار کار جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوك و خدمتت آسان شود کودکان را می بری مکتب به زور ز آن که هستند از فواید چشم کور چون شود واقف به مکتب می دود جانش از رفتن شکفته می شود می رود کودك به مکتب پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ چون کند در کیسه دانگی دستمزد آن گهان بی خواب گردد شب چو دزد جهد کن تا مزدِ

طاعت در رسد بر مطیعان آن گهت آید حسد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹۴

إِئتِیا کَرهاً مقلّد گشته را إِئتِیا طَوعاً صفا بسرشته را این محبّ حق ز بهر علّتی و آن دگر را بی غرض خود خُلَّتی این محبّ دایه لیک از بهر شیر و آن دگر دل داده بهر این ستیز طفل را از حُسن او آگاه نه غیر شیر او را از او دل خواه نه و آن دگر خود عاشق دایه بود بی غرض در عشق یک رایه بود ب ۴۵۹۲- ۴۵۷۹ نیک و بد: این جمله صفت است یا فاعل فعل، شارحان به دو گونه تفسیر کرده اند: آن چه مقلد را در راه می کشاند نیک و بد یا رغبت و کراهت است، یا آن که مقلد نیک باشد یا بد حضرت حق او را در این راه در زنجیر تقلید می کشاند. بهتر است نیک و بد صفت راه گرفته شود: آن که راه تقلید را می پیماید- راه او درست باشد یا نه- همچنان مقلدانه راه را طی می کند تا به حضرت حق رسد.

بیگاروار: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۴۹/ ۲.

جهد کردن: عارفان را در تفسیر مجاهدات اقوالی است که جامع آن را در گفته قشیری می توان یافت: «اصل مجاهدت بریدن نفس است از آن چه بدان خو گرفته و واداشتن آن بر خلاف آن چه خواهد در همه اوقات.» (رساله قشیریه، ص ۵۳) ابن فارض در این باره گوید:

وَ أذهَبتُ فِی تَهذِیبِها کُلَّ لَذَّةٍ بِإِبعادِها عَن عادِها فَاطمَأَنَّتِ (دیوان ابن فارض، ص ۶۶) (در تهذیب نفس با دور ساختن عادت هایش از آن، هر لذتی را از آن زدودم

تا به مرحله اطمینان رسید.) نور: ضمیر. درون. (بعض شارحان این بیت را گرفته از آیه ۹۹ حجر دانسته اند: وَ اعْبُدْ رَبَّکَ حَتَّی یَأْتِیَکَ الْیَقِینُ. لیکن یقین در این آیه به معنی مرگ است.) پیچ پیچ: کنایت از نادلخواه.

ائتیا کرها: نگاه کنید به: شرح بیت ۴۴۷۰/ ۳.

خُلّت: دوستی، و در اصطلاح عارفان سَریانِ دوستی است در دل چنان که جای خالی در دل نگذارد جز آن که آن را پر سازد. تَخلِیَهُ القَلبِ عَمّا سِوَی المَحبُوب. (کشاف

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹۵

اصطلاحات الفنون) سَتیر: پارسا، پوشیده.

همه راه رسیدن به حق را می پیمایند، بعضی از روی یقین و بعضی از روی تقلید. یا به تعبیر دیگر طوعا یا کرها. مقلد باید مجاهدت کند و به سلوک خود ادامه دهد، تا دل او روشن شود. برای روشن تر ساختن این معنی دقیق کودک و مکتب رفتن او را مثال می آورد. کودک چون از سود دانش آگاه نیست با ناخشنودی به مکتب می رود و چون فایدت آن را دانست شوق رفتن به مکتب در دل وی پدید می گردد. آغازش با کراهت است و پایانش از روی رغبت. اما آنان که عارف اند و از اسرار آگاه از آغاز مشتاقانه قدم در راه می گذارند.

پس مُحِبِّ حق به اومید و به ترس دفتر تقلید می خواند به درس و آن محبِّ حق ز بهر حق کجاست که ز اغراض و ز علّت ها جداست گر چنین و گر چنان چون طالب است جذب حق او را سوی حق جاذب است گر محبّ حق بود لِغَیره کَی یَنالَ دائماً مِن خَیرِهِ یا محبّ حق بود لِعَینِه لا سِواه خائفاً مِن بَینِه

هر دو را ایـن جست و جوهـا ز آن سـری است این گرفتـاری دل ز آن دلـبری است ب ۴۵۹۸- ۴۵۹۳ مُحِبّ حـق لِغیره: به امید بهشت یا از بیم دوزخ.

کی ینال: همیشه از خیر او بهره مند شود.

لِعَینه: او را برای او دوست بدارد و از دوری او ترسان باشد.

این بیت ها درجه شـناخت بندگان را از حق تعالی نشان می دهند. آن که خدا را از بیم دوزخ یا به امید بهشت می پرستد مقلّد است و آن که او را سـزاوار پرسـتش می بینـد و به عبـادت بر می خیزد، محب حقیقی اوست. دوسـتی او را علـتی نیست حق را برای حق دوست دارد چنان که علی (ع) گویـد: «ما عَبَدتُکَ خَوفاً مِن نارِک و لا طمعا فی جنّتِکَ و لکن وجدتک اهلا للعباده فعبدتک.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۱۸۶، ۱۹۷، ۲۳۴) آن که مقلد لغیر است از روی [بیم یا امید] و آن که مقلد لِعین است [بی سبب و علت].

هر دو را جاذبه حق می کشد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۴۴۳۸/ ۳ به بعد)

جـــذب معشوق عـــاشق را من حیث لاـــ یَعلمُه العاشقُ و لا یرجُوه و لا یَخطُرُ ببالِه و لا یَظهر من ذلک الجـــذبِ اثرٌ فی العاشقِ الّا الخوف الممزوج بالیَأس مع دوامِ الطلب

جـذب معشوق عـاشق را من حیث لاـ یَعلمُه العـاشقُ و لاـ یرجُوه و لاـ یَخطُرُ ببـالِه و لا یَظهر من ذلک الجـذبِ اثرٌ فی العاشقِ الّا الخوف الممزوج بالیَأس مع دوامِ الطلب

آمـدیم اینجا که در صـدر جهان گر نبودی جـذب آن عاشق نهان ناشـکیبا کی بُدی او از فراق کی دوان باز آمدی سوی وثاق میـل معشوقـان نهـان است و سَتیر میـل عاشق با دو صـد طبل و نفیر یک حکایت هست اینجا ز اعتبار لیک عاجز شـد بخاری ز انتظار ترک آن کردیم کو در جست و جوست تا که

پیش از مرگ بینـد روی دوست تا رهـد از مرگ تا یابـد نجات ز آن که دید دوست است آبِ حیات هر که دید او نباشد دفع مرگ دوست نبود که نه میوه ستَش نه برگ کار آن کار است ای مشتاق مست کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است شد نشان صـدق ایمان ای جوان آن که آید خوش تو را مرگ اندر آن گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین هر که اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تو بی کراهت دوست اوست چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست صورت مرگ است و نُقلان کردنی است چون کراهت رفت مردن نفع شد پس درست آید که مردن دفع شد دوست حقّ است و کسی کِش گفت او که تویی آنِ من و من آنِ تو گوش دار اکنون که عاشق می رسد بسته عشق او را به حبل مِن مَسَد چون بدید او چهره صدر جهان گوییا پرّیدش از تن مرغ جان همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرق جان تا ناخنش هر چه کردند از بخور و از گلاب نه بجنبید و نه آمد در خطاب شاه چون دید آن مُزعفر رویِ او پس فرود آمد ز مرکب سوی او شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹۷

گفت عاشق دوست می جوید به تفت چون که معشوق آمد آن عاشق برفت عاشق حقّی و حق آن است کو چون بیاید نبود از تو تایِ مو صد چو توفانی است پیش آن نظر عاشقی بر نَفیِ خود خواجه مگر سایه ای و عاشقی بر

آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب ب ۴۶۲۱- ۴۵۹۹ معشوق عاشق را به خود می کشد، عاشق نه از آن کشش آگاه است و نه به خاطرش می گذرد، و نه نشانی از آن کشش در وی پدید می گردد. جز بیم آمیخته به نومیدی و پیوستگی در طلب.

آمدیم اینجا: سخن بدین جا رسید. (نگاه کنید به: شرح بیت ۴۳۷۷/ ۳ به بعد) او: عاشق. (وکیل صدر جهان) طبل و نفیر: کنایت از زاری و بی قراری (آشکارا).

یک حکایت هست: داستان عاشق دراز هجران که از بیت ۴۷۴۷ این دفتر آغاز می شود و پایان آن در دفتر چهارم است.

زِ اعتبار: برای پند گرفتن، و آن رسیدن عاشق است به معشوق بی اراده و انتظار، و ترک ادب و قصد خیانت کردن، و بر تافتن معشوق از کار او. که آغاز آن از بیت ۱۲۰ دفتر چهارم است.

بخاری: وکیل صدر جهان که داستان او از بیت ۳۶۸۵ این دفتر آغاز شد.

دفع مرگ: مقصود آسایش بخشیدن است و تشویش و نگرانی را بر طرف کردن. نیز در آن تلمیحی است به دوستانی که در سختی به کار می آیند چنان که سعدی گفته است:

دوست مشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی (گلستان سعدی، ص ۷۱) و سنایی راست:

دوستان را به گاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان (حدیقه الحقیقه، ص ۴۴۵) نیکلسون این بیت را چنین معنی کرده است: ترس از فنا، رهیدن از خویش را بر طرف

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۶۹۸

نسازد.

نشان صدق: ظاهراً اشارت است به حدیث:

«إِذا بُشِّرَ بِرَحمَهِ اللَّهِ و مَغفِرَتِهِ أَحَبَّ لِقَاءَ اللَّهِ وَ أَحَبَّ اللَّهُ لِقَاءهُ.» (سنن نسائی، ج ۴، ص ۱۰) مرگ دوست: انقروی در شرح این بیت نوشته است: هر کاری که در آن مرگ برایت جلوه خوش داشت ... در نزد تو بی کراهت آن کار دوست و محبوب است! دیگر شارحان نیز تفسیرها کرده اند که بسیار دور می نماید. مطمئناً در این بیت «مرگ دوست» مسند است و «هر که» مسند إلیه، و «بی کراهت» قید. (هر که برای رضای تو بی ناخشنودی آماده فدا کاری بود، دوست اوست. دوست تو کسی است که تا پای جان برای تو کوشد.) چون کراهت رفت: انقروی و به پیروی از او بعض شارحان این مطلب را گرفته از این حدیث دانسته اند: «أَلا ـ إِنَّ أولِیاءَ اللَّه لا یَموتُونَ بَل یُنقَلُونَ مِن دارِ الی دار.» و باید گفت اندک مناسبتی با معنی بیت دارد. مرحوم فروزانفر علاوه بر این حدیث حدیثی دیگر از اللآلی المصنوعه آورده است. (احادیث مثنوی، ص ۱۰۴) در بحار الانوار (ج ۶، ص ۲۰۷) این حدیث از رسول (ص) بدین عبارت است: «أَنبیاءُ اللَّهِ لا یَمُوتُونَ بَل یُنقَلُونَ مِن دارِ إِلی دار.» دفع: یکی از معنی های دفع، کوچ کردن و رفتن از جایی به جایی است. (اقرب الموارد) تویی آن من: اشارت به حدیث: «من کان لِلَّهِ کَانَ اللَّهُ لَه.» (دوست خداست و کسی است که خدا او را گفت که تو از آن منی و من از آن تو.) حَبلٌ مِن مَسد: ریسمانی از لیف خرما. و جمله گرفته از قرآن است. (مسد، ۵) مُزَعفَر: به رنگ زعفران، زرد.

به تفت: به شتاب.

نشان دوستی حقیقی این است که

دوست خود را بی هیچ کراهت فدای دوست کند.

اگر ایمان بدین درجت رسید و اگر رنج، در راه رسیدن به دوست به فدا کاری کشید، آن چنان مرگ مرگ نیست بلکه زندگی است. چنان که قرآن کریم در باره آنان گوید: «مرده نیند زنده اند و از حق روزی می برند.» (آل عمران، ۱۶۹)

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السّلام

اشاره

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السّلام

پشّه آمد از حدیقه وز گیاه وز سلیمان گشت پشّه داد خواه کای سلیمان معدلت می گستری بر شیاطین و آدمی زاد و پری مرغ و ماهی در پناه عدل توست کیست آن گُم گشته کِش فضلت نجست؟ داد دِه ما را که بس زاریم ما بی نصیب از باغ و گلزاریم ما مشکلات هر ضعیفی از تو حل پشّه باشد در ضعیفی خود مثل شهره ما در ضعف و اشکسته پری شهره تو در لطف و مسکین پروری ای تو در اطباق قدرت منتهی منتهی ما در کمی و بی رهی داد دِه ما را از این غم کن جدا دست گیر ای دست تو دست خدا پس سلیمان گفت ای انصاف جو داد و انصاف از که می خواهی بگو کیست آن ظالم که از باد و بروت ظلم کرده است و خراشیده است روت ای عجب در عهد ما ظالم کجاست کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد پس به عهد ما که ظلمی پیش بُرد؟ چون بر آمد نور ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عضد نک شیاطین کسب و خدمت می کنند دیگران بسته به اصفادند و بند ب ۴۶۳۵- ۴۶۲۲ چنان

که نیکلسون در شرح خود، و مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۲۶) نوشته اند این داستان را عطارد در اسرار نامه آورده است:

یکی پشه شکایت داشت از باد به نزدیک سلیمان شد به فریاد فخر الدین عراقی نیز این داستان را در لمعات نوشته است. (مجموعه آثار، دکتر محتشم، ص ۴۷۹) آوردن این داستان در تأیید و توضیح معنی بیت ۴۶۲۱/ ۳ است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰۰

حدیقه: باغ.

گم گشته: درمانده ای که کسی بدو نمی نگرد. (چه کسی شکایت به تو آورد و از عدل تو برخوردار نشد.) شهره بودن پشه در ضعیفی: چنان که در مثل است: «أضعَفُ مِن بَعُوضه.» و در قرآن کریم است: إِنَّ اللَّهَ لا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها: خدا را شرم نیاید که مثلی زند به پشه و برتر از آن. (بقره، ۲۶) اشکسته پر: کنایت از ناتوان.

بی رهی: راه به جایی نبردن.

انصاف جو: داد خواه.

ظُلمت اصل ظلم بودن: ظاهراً متأثر از این حدیث است که: «إیّاکُم وَ الظُّلمَ فَإِنَّ الظُّلمَ ظُلُماتٌ یَوم القِیامَهِ.» (شرح انقروی) و در اصول کافی (ج ۲، ص ۳۳۲) است: «اتَّقُوا الظُّلم فَإِنَّهُ ظُلماتُ یَوم القِیامَهِ.» عَضُد: بازو. کنایت از یاریگر.

خدمت کردن شیاطین: گرفته از قرآن کریم است: وَ الشَّياطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ. (ص، ۳۷) اصفاد: جمع صفد: بند. وَ آخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفادِ: و دیگران (دیوان) به هم بسته در بندند. (ص، ۳۸)

اصل ظلم ظالمان از دیو بود دیو در بند است استم چون نمود؟ مُلك ز آن داده است ما را کُن فَکان تا ننالد خلق سوی آسمان تا به بالا بر

نیاید دودها تا نگردد مضطرب چرخ و سُها تا نلرزد عرش از ناله یتیم تا نگردد از ستم جانی سَقیم ز آن نهادیم از ممالک مَذهبی تا نیاید بر فلک ها یا رَبی منگر ای مظلوم سویِ آسمان کآسمانی شاه داری در زمان گفت پشّه داد من از دست باد کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد ما ز ظلم او به تنگی اندریم با لب بسته از او خون می خوریم ب **۴۶۴۳- ۴۶۳۶**

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰۱

اصل ظلم بودن دیو: اشارت به داستان سرکشی شیطان از فرمان حق تعالی و سجده نکردن او آدم را و سوگند خوردن وی که بندگانت- جز مخلصان را- گمراه خواهم کرد. وَ لَأُضِلَّنَّهُمْ وَ لَأُمَنِّیَنَّهُمْ. (نساء، ۱۱۹) کن فکان: کنایت از اراده حق تعالی که رد شدنی نیست.

دود: کنایت از آه (مظلومان).

آتش سوزان نکند با سپند آن چه کند دود دل مستمند (سعدی، به نقل از امثال و حکم) سُها: ستاره ای نزدیک بنات النعش.

این برون از آفتاب و از سُها و اندرون از عکس انوار علا ۱۱۲۵/ ۱ نالیدن عرش از ناله یتیم: چنان که در حدیث است: «إِذا بَکَی الیَتیمُ اهتَزَّ لَهُ العَرشُ.» (بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۸۰، از ثواب الاعمال)

الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم (بوستان سعدی، ص ۸۰) مذهب نهادن: قانون وضع کردن، شریعت آوردن.

آسمانی شاه: کنایت از پیغمبر (سلیمان).

امر کردن سلیمان علیه السّلام پشّه متظلِّم را به احضار خصم به دیوان حکم

امر کردن سلیمان علیه السّلام پشّه متظلِّم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دَوی امر حق باید که از جان بشنوی حق به من گفته است

هان ای دادور مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور خصم تنها گر بر آرد صد نفیر هان و هان بی خصم قول او مگیر من نیارم رو ز فرمان تافتن خصم خود را رَو بیاور سوی من گفت قول توست برهان و درست خصم من باد است و او در حکم توست بانگ زد آن شه که ای بادِ صَبا پشّه افغان کرد از ظلمت بیا هین مقابل شو تو و خصم و بگو پاسخ خصم و بکن دفع عدو باد چون بشنید آمد تیز تیز پشّه بگرفت آن زمان راه گریز پس سلیمان گفت ای پشّه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست او چو آمد من کجا یابم قرار کو بر آرد از نهاد من دمار همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد، شود جوینده لا گر چه آن وُصلت بقا اندر بقاست لیک از اوّل آن بقا اندر فناست سایه هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور عقل کی ماند چو باشد سَر دِه او كُلُّ شَىءٍ هالِكٌ إلَّا وَجههُ هالک آید پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ای است اندر این محضر خردها خرد شد ز دست چون قلم اینجا رسیده شد شکست ب ۴۶۶۱- ۴۶۴۴ مُتَظَلِّم: داد خواه.

دَوی: آواز، بانگ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰۳

دو خصم در حضور بودن: از شرایط قضاوت حضور دو خصم است در محضر قاضی.

باد در حکم

سلیمان: گرفته از قرآن کریم است: فَسَخَّرْنا لَهُ الرِّیحَ تَجْرِی بِأَمْرِهِ رُخاءً حَیْثُ أَصابَ. (ص، ۳۶) دود: کنایت از ستم. تجاوز.

وُصلَت: پیوستن، یکی شدن.

سر ده: به دو معنی آمده است:

۱) ساقی:

سر ده بزم شراب است امروز آن که دی بود امام اصحاب (کمال اسماعیل، به نقل از لغت نامه) و در بیت مولانا به همین معنی است.

۲) قدح شراب:

ز خمار جام عشق ار دل تو سبک نگردد ز شراب روح ریحان دو سه سر ده گران کش (دیوان سیف الدین اسفرنگی، ص ۲۸۴) (چون ساقی خدا باشد بنده چنان مست شود که او را عقلی نماند.) کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ إلَّا وَجهَهُ: هر چیز جز خدا فانی شونده است. (قصص، ۸۸) هالک آمدن: نیست شدن.

هست و نیست: بود و نبود. آشکارا و نهان.

سخن از وکیل صدر جهان بود که چون به دیدار محبوب خود رسید از هوش شد و بیفتاد. عشق مخلوق چنین است تا عشق حق چه خواهد کرد. داستان پشه و باد تنها از جهت مقابله ضعیف و قوی و تاب نیاوردن برابر آن، با داستان وکیل صدر جهان مشابه است. جوینده صدر جهان چون به درگاه او رسید نیست گردید اما به بقای او باقی ماند، چون قطره ای که خود را به دریا رساند.

نواختن معشوق، عاشق بی هوش را تا به هوش باز آید

نواختن معشوق، عاشق بی هوش را تا به هوش باز آید

می کشید از بی هشی اش در بیان اندک اندک از کرم صدر جهان بانگ زد در گوش او شه کای گدا زر نثار آوردمت دامن گشا جان تو کاندر فراقم می طپید چون که زنهارش رسیدم چون رمید؟ ای بدیده در فراقم گرم و سرد با خود آ از بی خودی

و باز گرد ب ۴۶۶۵- ۴۶۶۲ از بی هشی به بیان کشیدن: به هوش آوردن، و در «اندک اندک» اشارت به نکته ای است که جلوه معشوق اگر یک باره باشد، عاشق را محو گرداند.

گدا: از آن رو که عاشق در مقام معشوق نیست است و هر چه دارد گرفته از اوست.

زر نثار آوردن: وصال خواندن.

از بی خودی باز گردیدن: هشیار شدن، از سکر به صحو باز گشتن.

مرغِ خانه اشتری را بی خرد رسم مهمانش به خانه می برد چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد خانه مرغ است هوش و عقل ما هوش صالح طالب ناقه خدا ناقه چون سر کرد در آب و گلش نه گِل آن جا ماند نه جان و دلش کرد فضل عشق انسان را فُضول زین فزون جویی ظَلوم است و جهول جاهل است و اندر این مشکل شکار می کشد خرگوش شیری در کنار کی کنار اندر کشیدی شیر را گر بدانستی و دیدی شیر را ظالم است او بر خود و بر جان خود ظلم بین کز عدل ها گو می برد جهل او مر علم ها را اوستاد ظلم او مر عدل ها را شد رشاد ب ۴۶۷۴- ۴۶۶۶ مهمان کردن مرغ شتر را: مثال است برای عقل و تن آدمی چنان که در دیوان کبیر است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰۵

از بهر مرغ خانه گر خانه چون بسازی اشتر در او نگنجد با این همه درازی

آن مرغ خانه عقل است وین خانه این تن تو اشتر جمال عشق است با قد و سر فرازی (دیوان کبیر، ب ۳۱۱۶۸- ۳۱۱۶۹) هوش صالح: عقل

درست نیز ایهامی است به صالح پیغمبر (ع). (برای آگاهی از داستان ناقه صالح نگاه کنید به: شرح بیت ۲۵۱۲/ ۱) ناقه خدا: فَقالَ لَهُمْ رَسُولُ اللَّهِ ناقَةَ اللَّهِ وَ سُقْیاها. (شمس، ۱۳) و در این بیت استعارت از عنایت پروردگار.

اشتری گم کردی و جُستیش چُست چون بیابی چون ندانی کآنِ توست

ضالّه چه بود ناقه گم کرده ای از کفت بگریخته در پرده ای ۲۹۱۲- ۲۹۱۱/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۲۸۹۸- ۲۸۹۷/ ۲) فضول شدن انسان: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۵۸/ ۱ به بعد.

مشکل شکار: کنایت از پذیرفتن امانت حق که همه آفریدگان از پذیرفتن آن سر باز زدند.

شیر در کنار کشیدن خرگوش:

گفت من سوزیده ام ز آن آتشی تو مگر اندر بَرِ خویشم کشی ۱۳۰۲/ ۱ (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۳۰۲/ ۱ به بعد) ظلم از عدل گو بردن: انسان که با پذیرفتن امانت الهی از دیگر آفریدگان پیش افتاد.

دست او بگرفت کین رفته دَمش آن گهی آید که من دم بخشمش چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رو آرد به من من کنم او را از این جان محتشم جان که من بخشم ببیند بخششم جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کأصل او از کوی اوست در دَمم قصّاب وار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را گفت ای جان رمیده از بلا وصل ما را در گشادیم الصَّلا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰۶

ای خود ما بی خودی و مستیَت ای ز هست ما هماره هستیَت با تو بی لب این زمان من نو بنو

رازهای کهنه گویم می شنو ز آن که آن لب ها از این دم می رمد بر لب جوی نهان بر می دمد گوش بی گوشی در این دم بر گشا بهر راز یَفعَلُ اللَّه ما یشا چون صلای وصل بشنیدن گرفت اندک اندک مُرده جنبیدن گرفت نه کم از خاک است کز عشوه صبا سبز پوشد سر بر آرد از فنا کم ز آب نطفه نبود کز خطاب یوسفان زایند رخ چون آفتاب کم ز بادی نیست شد از أمر کُن در رحم طاوس و مرغِ خوش سخن کم ز کوه سنگ نبود کز وِلاد ناقه ای کآن ناقه، ناقه زاد زاد زین همه بگذر نه آن مایه عدم عالمی زاد و بزاید دم بدم بر جهید و بر طپید و شاد شاد یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد ب ۴۶۹۱- ۴۶۷۵ رفته دم: خاموش شده.

دم: کنایت از نیرو.

مرده تن: جسمی که حرکت در آن نیست. (چون بدو جان بخشم و او برخیزد، جان من است که برخاسته.) کنایت از آن که هستی او به هستی من است.

ندیدن نامحرم روی دوست را: اشارت است بدان که تنها اولیای خدا مردان حق را توانند شناخت، چنان که در قرآن کریم در باره رسول (ص) آمده است: وَ تَراهُمْ یَنْظُرُونَ إِلَیْکَ وَ هُمْ لا یُبْصِرُونَ. (اعراف، ۱۹۸) قصاب وار دمیدن:

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرّد نَهِلد کُشته خود را کشد آن گاه کشاند

چو دمِ میش نماند ز دم خود کندش پر تو ببینی دم یزدان به کجاهات رساند (دیوان کبیر، ب ۸۰۰۲- ۸۰۰۳) رمیده از بلا: از هجرانَ گریخته.

در: (مفعول است) درِ وصل خود گشادیم.

یَفعَلُ اللَّه

ما یَشاء: خدا آن چه خواهد کند. (ابراهیم، ۲۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰۷

باد مرغ شدن:

حمد و تسبیحت نماند مرغ را گر چه نطفه مرغ باد است و هوا ۳۴۵۹/ ۳ (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۴۵۸/ ۳) از سنگ ناقه زادن: اشارت است به داستان شتر که معجزه حضرت صالح بود برای قوم ثمود.

ناقه ای که ناقه زاد: «همی آن سنگ به دو نیم باز شکافت. ناقه سیاه بلند بالیده از میان آن بیرون آمد ... در ساعت آن ناقه بزاد، ایشان آن را بدیدند.» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۸۰) مایه عدم:

باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی

جایِ دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم ۶۸۹- ۶۸۸/ ۲ (نگاه کنید به: شرح بیت ۶۸۶- ۶۸۵/ ۲) آن که عاشق حقیقی است چون به معشوق رسد خود را در او فنا بیند.

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم (سعدی) عاشق صدر جهان و به هوش آمدن او از گفت و گوی معشوق رمز عاشق حق است.

آن که در راه حق بمیرد لطف حقش دست گیرد. دم رحمانی در او دمد تا بدو زندگی جاودانه دهد. این دم را به لب و دهان نیاز نیست که لب ها را و دهان ها را از این دم زندگی است. آن دم عاشق را زنده دارد همانند باد صبا که چون عشوه نماید گل ها و سبزه ها از خاک به در آید.

تا بدانی ناله چون کُه را رواست بی لب و دندان

ولی را ناله هاست ۳/۴۲۷۵

با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مَطاف شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف ای سرافیل قیامتگاه عشق ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق اوّلین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم گر چه می دانی به صَفوَت حال من بنده پرور گوش کن اقوال من صد هزاران بار ای صَدرِ فرید ز آرزوی گوش تو هوشم پرید آن سمیعیِّ تو و آن اصغای تو و آن تبسّم های جان افزای تو آن بنوشیدن کم و بیش مرا عشوه جانِ بد اندیش مرا قلب های من که آن معلوم توست بس پذیرفتی تو چون نقد درست بهر گستاخیِّ شوخ غرّه ای حلم ها در پیش حلمت ذرّه ای اوّلا بشنو که چون ماندم ز شست اوّل و آخر ز پیش من بجَست ثانیا بشنو تو ای صدر وَدود که بسی جستم تو را ثانی نبود ثالثا تا از تو بیرون رفته ام گوییا ثالِث ثَلاثَه گفته ام رابعا چون سوخت ما را مَزرعه می ندانم خامسه از رابعه هر کجای یابی تو خون بر خاک ها پی بری باشد یقین از چشم ما گفتِ من رَعد است و این بانگ و حنین ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین من میان گفت و گریه می تنم یا بگریم یا بگویم چون کنم گر بگویم فَوت می گردد بکُا ور نگویم چون کنم شکر و ثنا می فتد از دیده خونِ دل شها بین چه افتاده است از دیده مرا ب

۴۷۰۹- ۴۶۹۲ عنقا: سیمرغ. مرغ افسانه ای، و از «عنقایِ حق» انسان کامل یا

ولی حق مقصود است که صدر جهان رمز اوست و اوست که جان ها گرد او می گردد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۰۹

کوه قاف:

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن بر کنم این کوه قاف ۱۳۸۸/ ۱ از کوه قاف باز آمدن: از حالت استغنا باز گشتن و به عاشق توجه نمودن.

سرافیل: چنان که اسرافیل مردگان را در قیامت بر می انگیزاند تو کشتگان عشق را با دم خود زنده می کنی.

عشق عشق: بعض شارحان نوشته اند عشق نخست به معنی معشوق است و عشق دوم به معنی عاشق. ای معشوق عاشق. (انقروی) ولی می توان عشق عشق را عشق خالص، عشق محض معنی کرد.

(عشق، عاشق، و معشوق همه تو هستی.) گوش بر روزن نهادن: کنایت از شنیدن سخن، لیکن مقصود به دل متوجه شدن به اوست که گفته اند دل را به دل رهی است.

صَفوت: صفاء. پاکیزگی درون، چنان که اولیا از آن چه در دل ها می گذرد آگاه اند.

سمیعی: شنوا بودن. شنیدن از روی لطف و بنده پروری.

اصغا: گوش کردن (به جان).

قَلب: ناسره.

بنوشیدن: نیوشیدن. شنفتن.

نقد درست: سکه رایج، سکه کامل.

(هر چند تواضع ها و لابه های من ناخالص بود، پذیرفتی و بر من پوشانیدی.) غرّه: مغرور، گستاخ.

از شست ماندن: شصت قلاب ماهیگیری است، و معنی «از شست ماندن» به دام در نیفتادن. لیکن در این بیت مقصود ترک خدمت کردن است و جدا ماندن.

اول و آخر: ممکن است به معنی دنیا و آخرت باشد چنان که بعض شارحان نوشته اند، لیکن تکلفی است.

اول و آخر از پیش جستن: کنایت از واله ماندن، حیران گشتن، همه چیز را فراموش کردن است.

ثالث ثلاثه گفتن: ترسا شـدن. کافر گردیـدن. گرفته از قرآن کریم است: لَقَـدْ کَفَرَ الَّذِینَ قالُوا إِنَّ اللَّهَ ثالِثُ ثَلاثَهٍ. (مائـده، ۷۳)
مزرعه سوختن: استعارت از مهجور ماندن. به فراق مبتلا گشتن.

خامسه از رابعه ندانسـتن: قوه تشخیص از میان رفتن. چهار را از پنج تمیز ندادن. (هر را از بر ندانستن.) بعض شارحان خامسه و رابعه را نام دو زن گرفته اند.

ابر: بعض شارحان آن را اسـتعارت از گریه گرفته اند (ناله می کنم تا از چشـمم اشک ریزد)، لیکن ظاهراً مقصود از «ابر» صدر جهـان است. (می نـالم تا رحمت تو شامل حالم شود.) هر چنـد معشوق با صـفای درون از راز دل عاشق آگاه است، و هر چند جـانی که عـاشق یافته از برکت رسـیدن به معشوق است، و پر گویی در حضور او ترک ادب است، اما رسم عاشـقان است که برای نشان دادن صدق و مرتبه فدا کاری شمّه ای از آن چه هجران با آنان کرده است بگویند.

این بگفت و گریه در شـد آن نحیف که بر او بگریست هم دون هم شـریف از دلش چنـدان بر آمـد های هوی حلقه کرد اهل بخـارا گرد اوی خیره گویان خیره گریان خیره خنـد مرد و زن خرد و کلان حیران شدنـد شـهر هم هم رنگ او شـد اشک ریز مرد و زن درهم شده چون رسـتخیز آسمان می گفت آن دم با زمین گر قیامت را ندیدستی ببین عقل حیران که چه عشق است و چه حـال تـا فراق او عجب تر یـا وصال چرخ بر خوانـده قیامت نامه را تا مَجَرّه بر دریـده جامه را با دو عالم عشق را بیگانگی اندر او هفتاد

و دو دیوانگی سخت پنهان است و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش غیر هفتاد و دو ملّت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او ب ۴۷۱۹- ۴۷۱۰ نحیف: لاغر، زار.

دون: پست. (همگان بر او رقت کردند.) خیره: حیران، متحیر.

فراق عجب تر یا وصال: بیت حافظ مناسب با این حالت است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۱۱

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت مَجَرّه: کاهکشان. آسمان دره.

بیگانگی عشق با دو عالم:

ملّت عشق از همه دین ها جداست عاشقان را ملّت و مذهب خداست ۱۷۷۰ /۲ تخته بند: تخته ای که با آن عضو شکسته را ببندند، نیز به معنی شکنجه. در بیت مورد بحث کنایت از چیز خرد و بی ارزش است.

تخته بند است آن که تختش خوانده ای صدر پنداری و بر دَر مانده ای ۶۶۱/ ۴

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صُداع پس چه باشد عشق؟ دریای عدم در شکسته عقل را آن جا قدم بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده ها برداشتی هر چه گویی ای دَم هستی از آن پرده دیگر بر او بستی بدان آفت ادراک آن قال است و حال خون به خون شستن محال است و محال ب ۴۷۲۵- ۴۷۲۰ صداع: درد سر.

دریای عدم: که در آن همه تعیّنات محو شود، و جز معشوق چیزی پیدا نباشد.

مکتوم: پوشیده.

پرده از هستان برداشتن: آن چه نهان است آشکار کردن. حقیقت را نمودن. بنده یا سلطان بودن قید است و عشق را

مقامی برتر از آن است که به قیدی مقید شود. عاشق در حضرت معشوق چیزی نیست بلکه او را نامی و نشانی نیست نه مالک است و نه مملوک.

عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته ۴۴۴۶/ ۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۱۲

قال: لفظ و عبارت بدون تحقق معنی در دل. حال: حال واردی است که به دل رسد بی آن که بنده را در قبول یا رد آن اختیاری باشد.

خلق دیوانه شدند از شوق او از فراق حال و قال و ذوق او ۵۵۱/ ۱

من چو با سودائیانش محرمم روز و شب اندر قفص در می دمم سخت مست و بی خود و آشفته ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای هان و هان هُش دار بر نآری دمی اوّلا برجه طلب کن محرمی عاشق و مستی و بگشاده زبان اللّٰه اللّٰه اشتری بر ناودان چون ز راز و ناز او گوید زبان یا جَمِیلِ السَّتر خوانَد آسمان ستر چه در پشم و پنبه آذر است تا همی پوشیش او پیداتر است چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر بر آرد چون علم کاینک منم رَغم انفم گیردم او هر دو گوش کای مُدَمَّغ چونش می پوشی بپوش گویمش رو گر چه بر جوشیده ای همچو جان پیدایی و پوشیده ای گوید او محبوس خُنب است این تنم چون می اندر بزم خُنبک می زنم گویمش ز آن پیش که گردی گرو تا نیاید چوب آفتِ مستی برو گوید از جام لطیف آشام من یار روزم تا نماز شام من چون بیاید شام و دزد جام من گویمش وا ده که نآمد شام

من ز آن عرب بنهاد نام مَی مُـدام ز آن که سـیری نیست میخور را مدام عشق جوشد باده تحقیق را او بود ساقی نهان صدّیق را چون بجویی تو به توفیق حَسَن باده آب جان بود ابریق تن چون بیفزاید می توفیق را قوّت می بشـکند ابریق را آب گردد ساقی و هم مست آب چون؟ مگو وَ اللّه أعلَم بِالصَّواب پرتو ساقی است کانـدر شـیره رفت شـیره بر جوشـید و رقصان گشت و زفت انـدر این معنی بپرس آن خیره را که چنین کی دیـده بودی شـیره را بی تفکّر پیش هر داننده هست آن که با شوریده شوراننده هست ب ۴۷۴۶- ۴۷۲۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۱۳

سودائیان: کنایت از عاشقان.

در قفص دمیدن: کنایت از کار بی هوده کردن. (اسـرار عشق می گویم اما کسی معنی گفته ام را درنمی یابد پس سخنم چون در قفص دمیدن است.) بر چه پهلو خفته ای: در چه حال بوده ای.

به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب (دیوان کبیر، ب ۳۴۳۳) اشتر بر ناودان بودن: در جای خطرناک ایستادن.

ای بنازیده به ملک و خاندان نزد عاقل اشتری بر ناودان ۳/۴۵۳۹ یا جَمِیل السَّتر: ای نیکو پوشنده.

آذر در پشم و پنبه بودن: کنایت از پوشانیدن نتوانستن. هر لحظه آشکار گشتن.

رَغم ِانف: «رغم» در لغت ناخشنودی است و «رغم انف» به معنی نادلخواه، به خلاف میل است.

مُدَمَّغ: متکبر، بانخوت.

بر جوشـیده: به هیجان آمده. کنایت از آشـکار. (همچو جانی که پیدا و نهانی.) محبوس خنب بودن تن: هر چند گرفتار جسمم لیکن جانم در هیجان است همچون می که

در خم است و در جوش.

جام لطیف آشام: نوشیدن، خوشگوار.

یار روز تا نماز شام: از آغاز زندگی تا دم مرگ.

خیره: لجوج.

عشق به قیدی در نمی آید و در عبارتی نمی گنجد، اما آنان که لذّت عشق را چشیده اند و با سودائیان آن کوی آشنای اند، حقیقت آن را می دانند. می دانند و می گویند اما همه کس معنی سخنانشان را در نمی یابد، چرا که محرم نیستند. مولانا به خود می گوید تو را چه می شود (به کدام پهلو خفته ای). نزد نامحرمان سخن عشق گفتن چون شتر بر ناودان بودن است و آتش در پنبه نهان ساختن، و گفتاری دیگر به میان می آورد که عشق را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۱۴

نمی توان نهفت.

پریرو تاب مستوری ندارد چو در بستی ز روزن سر بر آرد (محمود شبستری، به نقل از لغت نامه) می جوشد و بر من می خروشد که این منم آشکار گشته و علم بر صحرا زده، و پاسخ می شنود که راست است آشکاری، اما چه سود که کس تو را نتواند دید. چون جانی آشکاری و نهانی. و پاسخ می دهد که شراب مرا در خم تن به زندان افکنده اند جایم تنگ است و بودنم در این خم ننگ است. بانگی می کنم. گویمش پیش از آن که آفت مستی بر تو رسد برو! گوید. من در سر هر کس افتادم. از او دست بر نخواهم داشت و تا مرگ همراه اویم و تنهایش نخواهم گذاشت.

حکایت عاشقی دراز هجرانی، بسیار امتحانی

اشاره

حکایت عاشقی دراز هجرانی، بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بُیِدَست می نیدادش روزگار وصل دست بس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اوّل عشق کین عشق از اوّل چرا خونی بود؟

تـا گریزد آن که بیرونی بود چون فرسـتادی رسولی پیش زن آن رسول از رشـک گشتی راه زن ور به سوی زن نبشتی کاتبش نامه را تصـحیف و خواندی نایبش ور صـبا را پیک کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صـبا رقعه گر بر پرِّ مرغی دوختی پرّ مرغ از تـفِّ رقعـه سوختی راه هـای چـاره را غیرت ببست لشـکر انـدیشه را رایت شـکست بـود اوّل مـونسِ غم انتظـار آخرش بشـکست کی؟ هم انتظـار گاه گفتی کین بلای بی دواست گاه گفتی نه حیات جان ماست گاه هستی زو بر آوردی سـری گاه او از نیسـتی خـوردی بری چون که بر وی سـرد گشـتی این نهـاد جوش کردی گرم چشـمه اتحـاد چون که بـا بی برگیِ غربت بساخت برگ بی برگی به سوی او بتاخت خوشه های فکرتش بی کاه شـد شب روان را رهنما چون ماه شـد ب **۴۷۶۰- ۴۷۴۷**

بر زمین: (قیـد مکـان برای شـکنجه کردن) به نظر می رسـد آوردن آن برای پر کردن وزن است، ولی بـا توجه به بیت بعـد می توان گفت مقصود از این قید عشق های مجازی و صوری و عشق این جهانی است.

راه زن: کنایت از خیانتکار.

تصحیف خواندن: کلمه هایی یا حرف ها بعمد نادرست خواندن، چنان که مقصود را نفهماند، چنان که «سین» را «صاد»، «ظاء» را «ز» و بالعکس.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۱۶

راه چـاره بسـتن غیرت: غیرتِ عشق در مقام آزمایش او بر آمـد و راه ها را بر او بست تا نشان دهـد از وسـیلت ها کاری ساخته نیست. درمان عشق را خداوند عشق تواند.

رایت لشکر اندیشه شکستن: از کار افتادن اندیشه.

انتظار مونس غم بودن: در آغاز با انتظار وصل

غم را سبک می کرد، سرانجام انتظار او را از پای در آورد.

سر بر آوردن: در خود توانایی رسیدن به معشوق را دیدن و به چاره های ظاهری متوسل شدن.

سرد شدن: بی اثر گشتن. به جایی نرسیدن.

نهاد: انـدیشه و تـدبیر. (چون تن و تدبیرهای جسـمانی را رها کرد اتحاد او با معشوق قوت گرفت.) برگ بی برگی: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۲۳۷/ ۱ و ۱۳۷۰/ ۲.

خوشه فکرت بی کاه شدن: کنایت از روشن شدن اندیشه.

در این بیت ها اشارتی است که تدبیرهای ظاهری بسـیار بود که نتیجه ندهد اما اگر انسان خود را در پیشـگاه حق نیست انگارد و بدو توکل کند نور هدایت در دل وی می تابد و راهنمایش می شود.

ای بسا طوطیِّ گویایِ خُمش ای بسا شیرین روان رو ترش رو به گورستان دمی خامش نشین آن خموشان سخنگو را ببین لیک اگر یـک رنـگ بینی خاکشـان نیست یکسان حالت چالاکشان شـحم و لحم زنـدگان یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود تو چه دانی تا ننوشـی قالشان ز آن که پنهان است بر تو حالشان بشـنوی از قال های و هوی را کی ببینی حالت صد توی را نقش ما یکسان به ضـدها متّصف خاک هم یکسان روانشان مختلف همچنین یکسان بود آوازها آن یکی پُر درد و آن پُر نازها بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف بانگ مرغان بشنوی اندر طواف آن یکی از حقد و دیگر از ارتباط آن یکی از رنج و دیگر از نشاط هر که دور از حالت ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۱۷

آن درختی جنبد از زخم تَبَر و آن درختِ دیگر

از باد سحر بس غلط گشتم ز دیگ مُرده ریگ ز آن که سر پوشیده می جوشید دیگ جوش و نوش هر کست گوید بیا جوش صدق و جوش تزویر و ریا گر نداری بو ز جانِ رو شناس رو دماغی دست آور بوشناس آن دماغی که بر آن گلشن تند چشم یعقوبان هم او روشن کند هین بگو احوالِ آن خسته جگر کز بخاری دور ماندیم ای پسر ب ۴۷۷۷- ۴۷۶۱ به گورستان رفتن: جامی راست در این معنی:

زنده دلی از صف افسردگان رفت به همسایگی مردگان

حرف فنا خواند ز هر لوح پاک روح بقا جست ز هر روح پاک

کارشناسی پی تفتیش حال کرد از او بر سر راهی سؤال

کین همه از زنده رمیدن چراست؟ رخت سوی مرده کشیدن چراست؟ (جامی، مثنوی هفت اورنگ، تحفه الاحرار، ص ۴۱۳)
شَخم: پیه.

لَحم: گوشت.

نوشیدن: نیوشیدن.

دیگ مرده ریگ: استعارت از ظاهر اشخاص است، و مرده ریگ افاده تحقیر کند.

سر پوشیده جوشیدن: کنایت از آشکارا نبودن درون.

رو شناس: حقیقت بین که از ظاهر درون را بداند.

چشم یعقوبان روشن کردن: اشارت است به داستان بشیر و جامه بر سر یعقوب افکندن و روشن شدن دیده او. (نگاه کنید به: شرح بیت ۳۲۲۰/ ۲) در این بیت ها اشارتی است بدان که از ظاهر کسان حقیقت آنان را نمی توان شناخت.

حتی مردگان نیز که خاک گورشان یکسان است حالت هاشان متفاوت است. چنان که زندگان که در جسم همانندند درونشان یکسان نیست. پس از این عرض ها به جوهر نتوان رسید. از کسانی که حقیقت بین اند یا کسانی که پی آنان را می گیرند باید پرسید.

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّهٍ خَیْراً یَرَه

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن

که جوینـده یابنـده بود که فَمَنْ یَعْمَـلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ کآن جوان در جست و جو بُـد هفت سال از خیالِ وصل گشـته چون خیـال سایه حق بر سـر بنـده بود عاقبت جوینـده یابنـده بود گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت ز آن در برون آیـد سـری چون نشـینی بر سـر کویِ کسـی عاقبت بینی تو هم روی کسـی چون ز چاهی می کَنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک جمله داننـد این اگر تو نگروی هر چه می کاریش روزی بـدروی سـنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشـد ور بباشـد نادر است ب ۴۷۸۴- ۴۷۷۸ فَمَن یَعمَل ...: آن که هم سـنگ ذرّه ای نیکی کند آن را می بیند. (زلزله، ۷) جوینده یابنده است: (مثلی است مشهور) مَن طَلَبَ شَیئاً وَجَد. (نگاه کنید به: شرح بیت ۱۶۸۸/ ۲) گفت پیغمبر ...: نگاه کنید به: شرح بیت ۲۸۷۰/ ۱.

چنان که دیدیم کوشـش های عاشق به جایی نرسـید و چون ترک تدبیر کرد خدایش یاری فرمود، چرا که او رنج هیچ آفریده را ضایع نگرداند.

آن که روزی نیسـتش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات کآن فلان کس کشت کرد و بر نـداشت و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت بلعم باعور و ابلیس لعین سود نآمدشان عبادت ها و دین صد هزاران انبیا و رهروان ناید اندر خاطر آن بد گمان این دو را گیرد که تاریکی دهـد در دلش ادبار جز این کی نهد بس کسا که نان خورد دل شاد او مرگ او گردد بگیرد در گلو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۱۹

پس تو ای ادبار

رو هم نان مخور تا نیفتی همچو او در شور و شر صد هزاران خلق نان ها می خورند زور می یابند و جان می پرورند تو بدان نادر کجا افتاده ای؟ گرنه محرومی و ابله زاده ای این جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته سر فرو برده به چاه که اگر حقّ است پس کو روشنی سر ز چَه بردار و بنگر ای دنی جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی نخواهد بر تو یافت چَه رها کن رو به ایوان و کروم کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم هین مگو کاینک فلانی کشت کرد در فلان سالی ملخ کشتش بخورد پس چرا کارم که اینجا خوف هست من چرا افشانم این گندم ز دست و آن که او نگذاشت کشت و کار را پر کند کوریّ تو انبار را ب ۴۸۰۰- ۴۷۸۵ نادرات: جمع نادره: آن چه به اندک رخ دهد.

بلعم باعور: نگاه کنید به: جزء چهارم از دفتر اول، ص ۹۲ به بعد.

به نادر کجا افتاده ای: چرا نمونه اندک را گرفته ای و قیاس کلی می کنی.

کُروم: جمعِ کَرم: مو، باغ. (در این بیت استعارت از مقام بالاست.) اللَّج شُومٌ: ستیزه شوم است.

در بیت های پیش بدین نکته اشارت فرموده که هر کس می کوشد به سود و نتیجه ای برسد.

این بیت ها در سرزنش کسانی است که بخت و اتفاق را منشأ هر کار می دانند، و کوشش را بی فایدت می شمارند و حادثه های بد را که به ندرت اتفاق می افتد دلیل می گیرند و حکم کلی می دهند. مولانا بدانها می آموزاند که اتفاق جزئی را منشأ حکم کلی نگیرند و در توضیح بیشتر می گوید ممکن است لقمه گلو گیر

کسی شود و او را خفه کند. آیا می توان به خاطر این حادثه نان خوردن را رها کرد. سپس می گوید منشأ این قضاوت های نادر تاریکی درون و کوتاهی فکر است. آن که کشت، بر خورد و آن که خفت، بی نصیب ماند.

چون دری می کوفت او از سلوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۴، ص: ۷۲۰

جَست از بیم عسس شب او به باغ یار خود را یافت چون شمع و چراغ گفت سازنده سبب را آن نفس ای خدا تو رحمتی کن بر عسس ناشناسا تو سبب ها کرده ای از در دوزخ بهشتم برده ای بهر آن کردی سبب این کار را تا ندارم خوار من یک خار را در شکست پای بخشد حق پری هم ز قعر چاه بگشاید دری تو مبین که بر درختی یا به چاه تو مرا بین که منم مفتاح راه گر تو خواهی باقی این گفت و گو ای اخی در دفتر چارم بجو ب ۴۸۰۸- ۴۸۰۱ او: عاشق که در پی معشوق بود.

از: برای.

سَلوَت: آرامش درون. (می کوشید تا خود را آرامش دهد.) سازنده سبب: خدا که مسبّبُ الاسباب است.

آن نفس: در آن لحظه.

عاشق که در پی معشوق کوی به کوی می گشت و راه به جایی نمی برد گرفتار عسس شد. از بیم او به باغی گریخت و معشوق خود را در آن باغ دید. در این داستان اشارتی است به اینکه چون بنده کوشش های ظاهری را ترک گوید و پی وسیلت های مادی نپوید.

حق تعالی یاریش نماید و در بسته را به رخ او بگشاید که: تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ. (آل عمران، ۲۶) به پایان

رسید آن چه مقدّر بود در شرح مجلّد سوم مثنوی- سوم آذر ماه ۱۳۷۴ برابر اول رجب سال ۱۴۱۶ ه. ق. با همکاری دوستان فاضل آقایان دکتر سید علی محمد سجادی، دکتر سعید واعظ، و دکتر عباس کی منش.

و الحمد للّه اولا و آخرا

جلد پنجم

دفتر چهارم

دیباچه دفتر چهارم

[دفتر چهارم]

[دیباچه دفتر چهارم]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

الظَّعن الرابع الى احسن المرابع و اجلِّ المنافع. تسرُّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرِّياض بصوت الغمام و أنس العيون بطيب المنام. فيه ارتياح الارواح و شفاء الاشباح و هو كما يشتهيه المخلصون و يهوونه، و يطلبه السّالكون و يتمنّونه. للعيون قرّه و للنفوس مسرّه. اطيب الثّمار لمن اجتنى و اجل المرادات و المنى. موصل العليل الى طبيبه و هادى المحبّ الى حبيبه، و هو بحمد اللّه من اعظم المواهب و انفس الرغائب. مجدِّد عهد الالفه. مسهِّل عسر اصحاب الكلفه. يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد و سرورا و شكرا لمن سعد. تضمَّن صدره ما لم يتضَّمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم و العمل.

فهو كبدر طلع و جدّ رجع. زايد على تأمل الآملين و رائد لرود العاملين. يرفع الامل بعد انخفاضه و يبسط الرَّجاء بعد انقباضه. كشمس اشرقت من بين غمام تفرقت. نور لاصحابنا و كنز لاعقابنا و نسأل اللّه التوفيق لشكر فانَّ الشكر قيد للعتيد و صيد للمزيد و لا يكون الّا ما يريد

و ممّا شجانى أنّنى كنت نائما اعلّل من برد بطيب التَّنشُّم

الى ان دعت ورقاء فى غصن ايكه تغرِّد مبكاها بحسن الترنُّم

فلو قبل مبكاها بكيت صبابه لسعدى شفيت النَّفس قبل التندُّم

و لكن بكت قبلى فهيج لى البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدِّم رحم اللّه المتقدّمين و

المتأخّرين و المنجزين و المتنجّزين بفضله و كرمه و جزيل آلائه و نعمه فهو خير مسئول و اكرم مأمول و اللّه خير حافظا و هو ارحم الراحمين و خير المونسين و خير الوارثين و خير مخلف. رازق للعابدين الزّارعين الحارثين و صلى اللّه على محمد و على جميع الانبياء و المرسلين آمين يا ربّ العالمين.

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۵، ص: ۲

بسم اللّه الرحمن الرحيم چارمين سفر است به نيكوترين منزلگاه ها و بزرگترين منفعت ها. دل هاى عارفان شاد گردد به نگريستن در آن، همچون شادى باغ ها از آواز ابر پر باران، و خواب خوش در آرامش ديده گان. سرور جان ها در اوست، و بهبود كالبدها بدوست. و چنان است كه مخلصانش خواهانند، و جويند و سالكانش آرزو كنند و در پى آن پويند. ديده گان را نور باشد و جان ها را سرور. چيننده را پاكيزه ترين ميوه هاى مرغوب است و بزرگترين مقصودها و مطلوب است. بيمار را به طبيبش رساند و دوستدار را به دوستش كشاند. و آن- سپاس خدا را- از بزرگترين موهبت هاست و گران بهاترين دل خواسته ها. پيمان نامه دوستى را شيرازه نو زننده، و دشوارى رنج كشان را آسان كننده، نگريستن در آن دور را دريغ افزايد، و بر نيك بخت در شادمانى و سپاس گشايد. ديباچه اش را زيورهاست كه سينه زيبا رويان تهى از چنان زيور است، خداوندان علم و عمل را پاداشى هر چه نيكوتر است.

چون ماه تمامى است كه سر زد و بختى است كه باز گشت و بر در زد. فزون تر از آرزوى آرزومندان، پيش رو كاروان عمل كنندگان، آرزوى فرو خفته را بيفزايد و اميد بسته را بگستراند و

بگشایـد. چون آفتابی است که تابیـد، از میان لایه های ابر سپیدی که پراکنده گردید. یاران ما را نور است و باز ماندگانمان را گنجی موفور. از خداوند توفیق سپاس او خواهیم که سپاس، نعمت آماده را نگه دارنده است و افزون بر آن را به دست آورنده و چیزی پدید نیاید جز آن که خدا اراده فرماید.

و از جمله آن چه مرا اندوهگین ساخت آن که به خواب رفته بودم و با نسیم خنک عطر آگین خود را دل خوش می نمودم.

تا آن که کبوتری بر شاخ درختی نالید و آوازی خوش و سوزناک در گلو گردانید.

اگر پیش از گریستن او، در عشق سعدی می گریستم پیش از پشیمانی جان را شفا می بخشیدم.

لیکن او پیش از من گریست و گریه اش مرا به گریه در آورد، گفتم برتری از آن کسی است که کار پیشتر کرد. [۱]

---

[۱] شـعر از عدیّ بن رقاع است از شاعران عصـر اموی و معاصـر جریر. به ولید بن عبد الملک اختصاص داشت. شوقی ضعیف نویسـد: «ولیـد در برخی مجلس هـا او را برتر از جریر می شـمرد و جریر می آشـفت و عـدی را هجو می کرد.» (تاریـخ الادب العربی، ج ۲، ص ۳۴۴) شرح حال او در الاغانی (ج ۹، ص ۳۰۷- ۳۱۷) آمده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳

خـدا پیشـینیان و واپس مانـدگان و حـاجت روا سـازان و حـاجت خواهـان را به فضـل و کرم و نیکی های بسـیار و نعم خویش بیامرزاد، که او بهترین کس است که از او خواهنـد و گرامی ترین که بـدو امید بندند. و خدا بهترین نگاهبان است و بخشاینده ترین بخشایندگان است و بهترین مونسان و وارثان

و عوض دهندگان. روزی دهنده عابدان که بذر افکنان (برای آخرت اند) و برزگران (برای برخورداری در قیامت) و درود خدا بر محمد و همه پیمبران و فرستادگان، آمین ربّ العالمین.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

ای ضیاء الحق حسام الدّین توی که گذشت از مه به نورت مثنوی همّت عالیّ تو ای مرتجا می کشد این را خدا داند کجا گردن این مثنوی را بسته ای می کشی آن سوی که دانسته ای مثنوی پویان کشنده ناپدید ناپدید از جاهلی کش نیست دید مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای گر فزون گردد توش افزوده ای چون چنین خواهی خدا خواهد چنین می دهد حق آرزوی متّقین کان لِلّه بوده ای در ما مضی تا که کان اللّه پیش آمد جزا مثنوی از تو هزاران شکر داشت در دعا و شکر کف ها بر فراشت در لب و کفّش خدا شکر تو دید فضل کرد و لطف فرمود و مزید ز آن که شاکر را زیادت وعده است آن چنان که قرب، مزد سجده است گفت و اسجد و اقترب یزدان ما قرب جان شد سجده ابدان ما گر زیادت می شود زین رو بود نه از برای بوش و های و هو بود ب ۱۲- ۱ گذشتن مثنوی از مه: می دانیم در خواست کننده این منظومه حسام الدین چلبی بوده است.

افلاکی نویسد: «شبی حضرت مولانا را خلوت یافته سر نهاد و گفت که دواوین غزلیات بسیار شد ... اگر چنان که به طرز الهی نامه حکیم و امّا به وزن منطق الطیر کتابی باشد تا در میان عالمیان یادگاری بماند و مونس جان عاشقان و دردمندان گردد، بغایت

مرحمت و عنایت خواهد بود ... فی الحال از سر دستار مبارک خود جزوی که شارح اسرار کلیات و جزویات بود به دست چلبی حسام الدین داد ... بعد از آن فرمود: در دلم این معانی را القا کرده بود که این نوع کتابی منظوم گفته آید ... اکنون بیا در اوج هوای همای همت خود پرواز کرده پروازی بکن به سوی معراج حقایق ...» (مناقب العارفین، ج ۲، ص ۷۴۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶

و اوست که در مولانا این شور و هیجان را ضبط و حفظ می کند تا به سرودن ادامه دهد.

نور ماه: شب ها خاک تیره را روشن می کند امّا مثنوی شب و روز دل های مستعد را نور می بخشد پس مثنوی برتر از ماه است.

مرتجا مرتجی: امید بسته، که بدو امید دارند.

کشیدن حسام الدین گردن مثنوی را:

همچنین که من در این زیبا فسون با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چون که کوته می کنم من از رشد او به صد نوعم به گفتن می کشد ۲۰۷۵- ۴/ ۲۰۷۴ جاهلی که دید ندارد: آن که از روشنایی درونی بی بهره است و جاذبه ای را که حسام الدین در مولانا پدید آورده نمی بیند.

متّقین: پرهیزکاران. اشارت است به قرآن کریم: إِنَّما يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ: همانا خدا از پرهیزکاران می پذیرد. (مائده، ۲۷) کان للّه:

چون شدی من کان للّه از وله من تو را باشم که کان اللّه له ۱۹۳۹/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۳۹/ ۱) شکر در لب و کف: اشارت است به مواردی که مولانا در مثنوی به ذکر حسام الدین و محاسن او می پردازد.

شاکر را زیادت وعده است: گرفته از

قرآن کریم است: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكَمْ. (ابراهیم، ۷) وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ علق، ۱۹.

چنان که نوشته شد حسام الدین از مولانا در خواست سرودن مثنوی را کرد. این خواهش در مولانا شوق سرودن را افزون ساخت و به نظم آن پرداخت. حسام الدین مرد خداست و خدا حاجت بنده خاص خود را بر می آورد که من کان للّه کان اللّه له. این سروده ها در حقیقت سپاسی است از جانب مولانا به خلیفه خود و چون سپاس نعمت موجب افزونی آن است پی در پی بر سروده ها افزوده می شود. از افزون گشتن بیت ها قصد، افزودن سپاس است نه های و هو و افزون گفتن های بی اساس.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷

با تو ما چون رز به تابستان خوشیم حکم داری هین بکش تا می کشیم خوش بکش این کاروان را تا به حج ای امیر صبر مفتاح الفرج حج زیارت کردن خانه بود حج ربّ البیت مردانه بود ز آن ضیا گفتم حسام الدّین تو را که تو خورشیدی و این دو وصف ها کین حسام و این ضیا یکیست هین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین نور از آن ماه باشد وین ضیا آن خورشید این فرو خوان از نبا شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر و آن قمر را نور خواند این را نگر شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزون دان به جاه بس کس اندر نور مه منهج ندید چون بر آمد آفتاب آن شد پدید آفتاب اعواض را کامل نمود لاجرم بازارها در روز بود تا که قلب و نقد نیک آید پدید

تا بود از غبن و از حیله بعید تا که نورش کامل آمد در زمین تاجران را رحمه للعالمین لیک بر قلاب مبغوض است و سخت ز آنک از او شد کاسد او را نقد و رخت پس عدو جان صرّاف است قلب دشمن درویش که بود غیر کلب؟ ب ۲۶- ۱۳ خوش بودن رز در تابستان: از رز «مو» مقصود است. تابش آفتاب تابستان موجب قوت رز می گردد تا غوره ها به انگور مبدل شود. بعض شارحان «رز» را به معنی مطلق «باغ» گرفته است، باید توجه داشت که باغ بیشتر در بهار خوش است نه در تابستان. (چنان که انگور در تابستان از گرمی آفتاب به کمال می رسد. همنشینی تو با ما موجب کمال ماست.) حکم داشتن: صاحب اختیار بودن. (از تو فرمان از ما پذیرفتن.) مفتاح الفرج:

گفت ای نور حق و دفع حرج معنی «الصبر مفتاح الفرج» ۹۶/ ۱ مرحوم فروزانفر به نقل از کنوز الحقایق آن را حدیث نبوی ضبط کرده است، در حدیث های شیعی همین معنی با اندک اختلاف در لفظ دیده می شود: «عَلَیکَ بِالصَّبْرِ وَ انتِظارِ الفَرَجِ. انتظارُ الفَرَجِ بِالصَّبْرِ عبادةٌ.» و مانند آن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۸

حج: زیارت کردن خانه کعبه و آن بر مستطیع در سراسر زندگی یک بار واجب است.

حجّ ربّ البیت: رسیدن به حق، سفر الی اللّه.

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم (حافظ) تیغ خورشید از ضیا باشد: او را ضیاء الحق و حسام الدین خطاب فرمود، ضیاء روشنی و حسام شمشیر است. در این بیت گفته پیش را استدراک

می کند که ضیاء پرتو است و حسام برندگی و این دو وصف است و تو اصل. خورشیدی که هر دو صفت در تو است.

نبا: نبی، قرآن.

از نبا فرو خواندن: اشارت است به این آیه شریفه: هُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیاءً وَ الْقَمَرَ نُوراً. (یونس، ۵) از این آیه شریفه بر بلندی رتبت ضیاء الحق استفاده می کند و گفته خود را در بیت نخست، کامل می سازد و فرماید ماه را روشنی است و آفتاب را ضیاء است و تو ضیائی و برتر از ماه، و در بیت بعد توضیح بیشتری می دهد.

عالی تر بودن شمس از ماه: هم از آن جهت که ماه در فلک نخست است و خورشید در فلک چهارم، و هم از آن رو که روشنی ماه از آفتاب است، ماه روشن بالعرض است و آفتاب روشنی دهنده بالذات.

منهج: راه.

اعواض: جمع عوض: آن چه در داد و ستد به کار رود، کالا یا زر و سیم.

نمودن: نشان دادن. (در روشنی آفتاب سره را از ناسره توان شناخت بدین رو بازارها در روز روشن دایر است.)

قلب پهلو می زند با زر به شب انتظار روز می دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش ای مزوّر تا بر آید روز فاش ۳۲۹۵- ۳۲۹۴/ ۱ و در آن تلمیح گونه ای است به پدید آمدن زر در معادن از تابش آفتاب، چنان که می پنداشتند.

قلّاب: منقلّب که سکه قلب سازد یا به کار برد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹

دشمن درویش بودن سگ:

سگ هماره حمله بر مسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند ۲۴۳۶/ ۳ حسام الدین که مظهر انسان کامل است چون

خورشید روشنی می بخشد و با این روشنی راه حق را به سالکان و گم کرده راهان نشان می دهد. او برای آنان که تاجران راه حق اند رحمت است و برای دغلکاران مبغوض موجب زحمت، ناقصان دشمن اویند و کاملان او را می جویند.

انبیا با دشـمنان بر می تنند پس ملایک ربّ سلّم می زنند کین چراغی را که هست او نور کار از پف و دم های دزدان دور دار دزد و قلّاب است خصم نور بس زین دو ای فریادرس فریاد رس روشنی بر دفتر چارم بریز کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز هین ز چارم نور ده خورشـید وار تا بتابد بر بلاد و بر دیار هر کش افسانه بخواند افسانه است و آن که دیدش نقد خود مردانه اسـت آب نیل است و به قبطی خون نمود قوم موسـی را نه خون بد آب بود دشمن این حرف این دم در نظر شد ممثّل سر نگون اندر سَقَر ای ضـیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ افعال او دیده غیبت چو غیب است اوسـتاد کم مبادا زین جهان این دید و داد این حکـایت را که نقـد وقت مـاست گر تمامش می کنی اینجا رواست ناکسان را ترک کن بهر کسان قصّه را پایان بر و مخلص رسان این حکایت گر نشد آن جا تمام چارمین جلد است آرش در نظام ب ۳۹- ۲۷ بر تنیدن: در پیچیدن، ستهیدن، در افتادن.

گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه می کنی اندازه کن ۱۳۱۲/ ۱ ربّ سلّم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۹۵/ ۳.

(چون پیمبران با کافران در افتند، فرشتگان نصرت آنان را

از خدا می خواهند و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰

سرانجام کافران چون کرم پیله در آن چه خود بافته اند تباه می شوند.) نور کار: روشنی بخش، نور ده. چراغ را می توان کنایت از انبیا گرفت یا حسام الدین، یا هر دو.

حسودان بر جمله اولیای حق رشک می برند و خواهند چراغ وجودشان را خاموش سازند، امّا خدا آنان را از گزند حسودان بر کنار می دارد که: يُرِيدُونَ لِيُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ. (صف، ۸)

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس کی شود خورشید از پف منطمس ۲۰۷۹- ۲۰۷۸/ ۶ دزد و قلّاب ...: دزد و متقلب در تاریکی می تواند کار خود را انجام دهد.

ز چارم نور ده: این دفتر دفتر چهارم است، و تو خورشیدی و خورشید در آسمان چارم قرار دارد.

افسانه خواندن مثنوی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۲۳۱/ ۳ به بعد.

آب نیل و قبطی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۳/ ۴ به بعد.

جامی در نفحات الأنس نویسد: «روزی چلبی حسام الدین گفت که: وقتی که اصحاب، مثنوی مخدومی را می خوانند، و اهل حضور در نور آن مستغرق می شوند، می بینم که جماعت غیبیان به کف دور باش ها و شمشیرها گرفته حاضر می شوند، و هر که از سر اخلاص آن اصغا نمی کند بیخ ایمان او را و شاخه های دین او را می برند، و کشان کشان به مستقر سقر می برند خدمت مولانا فرمود که چنان است که دیدی.» (نفحات الأنس، ص ۴۶۹، شرح نیکلسون، ذیل ابیات ۳۴ و ۳۵، مناقب العارفین، ج ۲، ص ۷۴۵) این

حکایت: داستان عاشق که در پایان دفتر سوم آغاز شد.

شکوه ای است از حسودانی که بر حسام الـدین و توجه فراوان مولانا بـدو رشک می برده اند. مولانا می گوید رسم چنین بوده است. پیمبران نیز حسودانی داشته اند، امّا کاری از پیش نبرده اند. حسام الدین را نیز خدا نگهبان است و از او می خواهد که با وی یـار باشـد و همچنـان بر کـار، تا دفتر چهارم را آغاز کنـد. نیز تعریضـی است به کسانی که حقیقت گفته های مولانا را در مطاوی مثنوی نمی دانند و آن را افسانه می پندارند. آنان را به قبطیان همانند می کند که آب نیل در دهانشان خون می شد.

تمامی حکایت آن عاشق که از عســس گریخت در باغی مجهول، خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که عسی أَن تَکرَهُوا شَیئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَکُم

اشاره

تمامی حکایت آن عاشق که از عســس گریخت در باغی مجهول، خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که عسی أَن تَکرَهُوا شَیئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَکُم

انـدر آن بودیم کـآن شـخص از عسـس رانـد انـدر بـاغ از خوفی فرس بود انـدر باغ آن صاحب جمال کز غمش این در عنا بد هشت سال سایه او را نبود امکان دید همچو عنقا وصف او را می شـنید جز یکی لقیه که اول از قضا بر وی افتاد و شد او را دل ربا بعـد از آن چنـدان که می کوشـید او خود مجالش می نـداد آن تنـد خو نه به لابه چاره بودش نه به مال چشم پرّ و بی طمع بود آن نهال ب ۴۵- ۴۰ عسس: جمع عاس: شبگرد، نگهبان. و در فارسی مفرد به کار می رود.

مجهـول: ناشـناخته. (صـفت بـاغ، بـاغی که نمی دانست از آن کیست.) عسـی أَن تَکرَهُوا شَـیئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَکُم: بود که چیزی را ناخوش دارید

و آن به است برای شما. (بقره، ۲۱۶) اندر آن بودیم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۸۰۲/ ۳.

فرس راندن: کنایت از شتابیدن.

لقیه: دیدار.

چشم پر و بی طمع: کنایت از استغنای معشوق است از عاشق.

نهال: کنایت از معشوق.

عاشق هر پیشه ای و مطلبی حق بیالود اوّل کارش لبی چون بد آن آسیب در جست آمدند پیش پاشان می نهد هر روز بند چون در افکندش به جست و جوی کار بعد از آن در بست، که کابین بیار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۲

هم بر آن بو می تنند و می روند هر دمی راجی و آیس می شوند هر کسی را هست اومید بری که گشادندش در آن روزی دری باز در بستندش و آن در پرست بر همان اومید آتش پا شده است ب ۵۱- ۴۶ لب آلودن: کنایت از بهره اندک دادن. و در اینجا مقصود پدید شدن شوق است در دل که منشأ طلب است.

آسیب: کنایت از شوق دیدار.

کابین: مهر زنان. کابین آوردن: در این بیت کنایت از اخلاص و مجاهدت در پی مقصود. تنیدن: کوشیدن.

راجی: امیدوار.

آیس: نومید.

بر: میوه.

در پرست: کنایت از امیدوار و انتظار برنده.

آتش پا: بی قرار، ناشکیب.

آفریدگان به امید زنده اند، امید رسیدن به چیزی که بدان دل بسته اند. می کوشند تا بدان برسند:

کیست آن کِت می کشد ای معتنی آن که می نگذاردت کین دم زنی ۴۴۵۳/ ۳ و چون در راه مقصود گام نهادند، خواهند دانست که کار بدان آسانی که می پنداشتند نیست. مجاهدت باید و تحمل رنج «که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل ها.» آنان که طالب حق و حقیقت اند از پای نمی نشینند. اگر در به روی آنان ببندند بر

در می مانند. امّا بود که لطف حق تعالی یکی را دست گیرد و نادانسته به مقصود رساند چنان که در بیت های بعد می بینیم.

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان خود فرو شد پا به گنجش ناگهان مر عسس را ساخته یزدان سبب تا ز بیم او دود در باغ شب بیند آن معشوقه را او با چراغ طالب انگشتری در جوی باغ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳

پس قرین می کرد از ذوق آن نفس با ثنای حق دعای آن عسس که زیان کردم عسس را از گریز بیست چندان سیم و زر بر وی بریز از عوانی مر و را آزاد کن آن چنان که شادم او را شاد کن سعد دارش این جهان و آن جهان از عوانیّ و سگی اش وا رهان گر چه خوی آن عوان هست ای خدا که هماره خلق را خواهد بلا گر خبر آید که شه جرمی نهاد بر مسلمانان، شود او زفت و شاد ور خبر آید که شه رحمت نمود از مسلمانان فکند آن را به جود ماتمی در جان او افتد از آن صد چنین ادبارها دارد عوان او عوان را در دعا در می کشید کز عوان او را چنان راحت رسید بر همه زهر و بر او تریاق بود آن عوان پیوند آن مشتاق بود پس بد مطلق نباشد در جهان بد به نسبت باشد این را هم بدان در زمانه هیچ زهر و قند نیست که یکی را پا دگر را بند نیست مر یکی را پا دگر را پای بند مر یکی را زهر و بر دیگر

چو قند زهر مار آن مار را باشد حیات نسبتش با آدمی باشد ممات خلق آبی را بود دریا چو باغ خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ همچنین بر می شمر ای مرد کار نسبت این از یکی کس تا هزار ب ۷۰- ۵۲ پا به گنج فرو شدن: کنایت از معشوق را دیدن.

طالب انگشتر در جوی باغ: معشوقه را دید با چراغی جوی آب را می نگرد تا انگشتری گمشده خود را بیابد.

آن نفس: آن لحظه.

ثنا را با دعا قرین کردن: هر دم خدا را سپاس می کرد و عسس را دعا.

زیان کردن: زیان وارد آوردن. (من از چنگ عسس گریختم و گریختن من بر او زیان آورد چرا که از مزد گرفتن من محروم ماند.) عوانی: عوان بودن. برای معنی «عوان» نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۰۶/ ۱. چون گروهی از این مأموران با مردم تندی و بد رفتاری می کردند مردمان آنان را به بدی نام بردند و با آنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۴

دشمن بودند. عاشق این عوان را دعا می کند تا از آن شغل برهد و از نفرین مردم در امان ماند.

سعد داشتن: خوشبخت کردن.

جرم نهادن: بیشتر در آمد عوانان از پولی بوده است که بابت جریمه از مردم می گرفتند.

طبیعی است که چون مجرمان فراوان شوند سود آنان فراوان گردد و اگر شاه یا حاکم از مجرمان در گذرد عوانان محروم می مانند.

زفت: فربه.

یکی از مسئله های دشوار که از دیر باز در حوزه های علمی مطرح بوده است، نیکی و بدی است. می دانیم آفریننده هر چیز خداست، و نیز می دانیم اشعریان انسان را فاعل مختار نمی دانند و باز می دانیم در جهان

شرهای بسیار رخ می دهد. پس اگر قدرتی که کارها را پدید می آورد از خداست، و اگر انسان از خود قدرت بر کاری ندارد لازم آید که شر را خدا آفریده باشد.

مولانا در این بیت ها این مسئله دشوار را چنین می گشاید که در جهان شرّی نیست آن چه تو آن را شر می پنداری برای دیگری خیر است. فرشتگان گفتند: «تو خلیفه ای را می آفرینی که در زمین تباهی کند و خون بریزد. پروردگار فرمود من چیزی می دانم که شما نمی دانید.» (بقره، ۳۰) آن گاه از فرشتگان اسماء را پرسید و ندانستند و آدم آنان را به ایشان آموخت. فرشتگان تباهی و خونریزی فرزندان خلیفه اللّه را دیدند امّا از آگاهی و علم آنان غافل بودند و برای روشن ساختن این نکته دقیق مثال ها می آورد. عوان که معمولاـ برای مردم زحمت است برای عاشق رحمت بود. زهر برای یکی مرگ است و برای دیگری درمان. پس نمی توان گفت چیزی در ذات خود شر است و یا خیر. و در بیت های بعد توضیح بیشتری آمده است.

زید اندر حقّ آن، شیطان بود در حق شخصی دگر سلطان بود آن بگوید زید صدّیق سنی است وین بگوید زید گبر کشتنی است زید یک ذات است بر آن یک جنان او بر این دیگر همه رنج و زیان گر تو خواهی کو تو را باشد شکر پس و را از چشم عشّاقش نگر منگر از چشم خودت آن خوب را بین به چشم طالبان مطلوب را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵

چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو عاریت کن چشم از عشّاق او بلک

از او کن عـاریت چشم و نظر پس ز چشم او به روی او نگر تـا شـوی آمن ز سـیریّ و ملالـ گفت کـان اللَّه له زین ذو الجلالـ چشم او من باشم و دست و دلش تا رهد از مدبری ها مقبلش هر چه مکروه است چون شد او دلیل سوی محبوبت حبیب است و خلیل ب ۸۰- ۷۱ زید و آن ...: از اسم و ضمیر مطلق شخص مقصود است. (فلان کس) صدّیق: راستگو.

سنی: عالی، بلند مرتبه.

جنان: سپر. (باز دارنده بدی و رنج.) از چشم عشاق نگریستن: چنان که در دفتر اوّل است:

گفت لیلی را خلیفه کآن توی کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبـان تو افزون نیسـتی گفت خـامش چون تو مجنون نیسـتی ۴۰۸- ۴۰۷/ ۱ و سـعدی راست: «از دریچه چشم مجنـون بایستی در جمال لیلی نظر کردن.» (گلسـتان سـعدی، ص ۱۴۴) چشم خود بر بنـد ...: بـا چشم خود بـدان زیبـا رو منگر تا او را زشت بینی.

چشم و نظر عـاریت کردن: بعض شارحان هنـدی آن را از حـدیث «عرفت ربّی بربّی» گرفته انـد و نیکلسون نیز آن را در شـرح خـود آورده و مرحـوم فروزانفر به فرمـوده ی علی (ع) اشـارت کرده است که: «اعرِفُـوا اللَّهَ بِـاللَّهِ.» لیکن این دو روایت تناسـب چنـدانی بـا مضـمون بیت نـدارد. معنی بیت این است: از معشوق (خـدا) خواه تـا تو را دیـده حقیقت بین دهـد و منـاسب با این مضمون حدیث: «اللَّهُمَّ أرِنی الدّنیا کَما تُرِیها صالِحی عِبادَکَ» است.

کان اللَّه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۳۹/ ۱.

چشم او من باشم:

رو که بی یسمع و بی یبصر توی سر توی چه جای صاحب

سر توی ۱۹۳۸/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۳۸/ ۱) مقبل از مدبری رهیدن: کنایت از ماندن بر هدایت. از خطا و لغزش ایمن ماندن.

این بیت ها تمثیلی یا تأییدی است بر آن چه در بیت های پیش فرمود که نیك و بد نسبی است. شخصی یا چیزی برای یکی مایه اطمینان است و برای دیگری رنج جان. سپس به نکته مهمی اشارت می کند و آن اینکه خوب یا بد دانستن، یا پسندیدن و ناپسندیدن چیزی دلیل خوبی آن چیز نیست. چنان که در حدیث است: «حُبُّكَ لِلشَّی ءِ یُعمِی وَ یُصِمُّ.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۶۵، از غوالی اللآلی) بسا بود که آدمی در اشتباه افتد پس باید از چشم دیگران یا به تعبیر مولانا «از چشم عاشقان» بدان چه محبوب اوست نگاه کرد و اگر بدین چشم به عالم بنگرند، جز زیبایی و خیر در آن نمی بینند. این چشم هنگامی به دست می آید که آدمی برای خدا کار کند تا خدا چشم او شود و برای به دست آوردن این چشم از مکروه نهراسد که «حُفَّتِ الجنَّهُ بِالمکارِه.»

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر، دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر، دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی قاطعان راه را داعی شدی دست بر می داشت یا رَب رحم ران بر بدان و مفسدان و طاغیان بر همه تسخر کنان اهل خیر بر همه کافر دلان و اهل دیر می نکردی او دعا بر اصفیا می نکردی جز خبیثان را دعا مر و را گفتند کین معهود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست گفت نیکویی از

این ها دیده ام من دعاشان زین سبب بگزیده ام خبث و ظلم و جور چندان ساختند که مرا از شر به خیر انداختند هر گهی که رو به دنیا کردمی من از ایشان زخم و ضربت خوردمی کردمی از زخم آن جانب پناه باز آوردندمی گرگان به راه چون سبب ساز صلاح من شدند پس دعاشان بر من است ای هوشمند ب ۹۰- ۸۱ تذکیر: در لغت یاد آوردن است، و در اصطلاح: موعظت، پند دادن.

قاطعان راه: راه زنان.

داعی: دعاگو.

تسخر: ریشخند، فسوس.

اهل دیر: راهبان، و در اینجا کنایت از کافران است.

جود: جوانمردی.

گرگان: کنایت از بد کاران.

در بیت های گذشته بدین نکته اشارت فرمود که گاهی آدمی از شدت محبتی که به چیزی یا کسی دارد آن را از هر جهت نیک می پندارد. برای رهایی از این اشتباه باید از

خدا دیده عاریت گرفت. در این بیت ها واعظ رمز کسی است که در آغاز با دیده خود به دنیا می نگریسته و آن را نیک می پنداشته و بدان روی می آورده است. امّا چون به دیده ای که از حق عاریت گرفته به دنیا پرستان نگریسته و سگ طبعی آنان را دیده حقیقت را یافته است و از آن چه آنان آن را دوست می داشته اند روی گردانده. لقمان حکیم را گفتند: ادب از که آموختی. گفت از بی ادبان.

بنده می نالد به حق از درد و نیش صد شکایت می کند از رنج خویش حق همی گوید که آخر رنج و درد مر تو را لابه کنان و راست کرد این گله ز آن نعمتی کن کِت زند از در ما دور و مطرودت کند در حقیقت

هر عـدو داروی توست کیمیا و نافع و دل جویِ توست که از او انـدر گریزی در خلا اسـتعانت جویی از لطف خـدا در حقیقت دوستانت دشمن اند که ز حضرت دور و مشغولت کنند ب ۹۶- ۹۱ زدن: راندن، دور کردن.

مطرود: رانده.

خلا: خلوت، نهانی.

دوستان دشمن: آن چه در دنیا موجب دل بستگی است.

نیکلسون به پیروی از بعض شارحان آن را مناسب آیه ۶۷ سوره زخرف گرفته است:

الْأَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُـهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِینَ. ولی این آیه در باره روز رستاخیز است. شاید این آیه مناسب تر باشد که: إِنَّ مِنْ أَزْواجِکُمْ وَ أَوْلادِکُمْ عَدُوًّا لَکُمْ فَاحْذَرُوهُمْ. (تغابن، ۱۴) و این حدیث نیز مناسب می نماید: إنَّ الدُّنیا دارُ بَلاءٍ وَ إنَّهُ مُبتَلِیهم فیها وَ أَمَرَهُم بِـالصَّبْرِ وَ بَشَّرهُم. (الـدّر المنثـور، ج ۱، ص ۱۵۶) جهـان خـانه آزمـایش است. حق تعـالی بنـدگان را در آن خانه می آزماید و شکیبایی شان فرموده و مژده شان داده.

هست حیوانی که نـامش اشـغُر است او به زخم چوب زفت و لمتُر است تا که چوبش می زنی به می شود او ز زخم چوب فربه می شود نفس مؤمن اشغری آمد یقین کو به زخم رنج زفت است و سمین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹

زین سـبب بر انبیا رنج و شکست از همه خلق جهان افزون تر است تا ز جان ها جانشان شد زفت تر که ندیدند آن بلا قوم دگر پوست از دار و بلا کش می شود چون ادیم طایفی خوش می شود ور نه تلـخ و تیز مالیدی در او گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو ب ۱۰۳- ۹۷ اشغر: اسغر، سیخول، خار پشت. گویند هر چند او

را بزنند فربه تر شود. (لغت نامه، از برهان قاطع و فرهنگ جهان گیری) چون قصد او کنند تیره پشت خود را برای افکندن خار بالا برد، پندارند که فربه شده است.

لمتر: فربه، چاق.

رنج و شکست انبیا: أشَدُّ النَّاسِ بَلاءً الأَنبِیَاءُ، ثُمَّ الصَّالِحُونَ ثُمَّ الأمَثَلُ فَالأمثلُ. (یوسف بن احمد مولوی، شرح نیکلسون، احادیث مثنوی، ص ۱۰۷) و از امام صادق (ع) منقول است: «إنَّ أشَدَّ النّاسِ بَلاءً الانبیاءُ صَلَواتُ اللّهِ عَلَیهم ثُمَّ الَّذِینَ یَلُونَهُم ثُمَّ الامثَلُ فالامثَل.» (امالی طوسی، به نقل بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۶۹) دارو: آن چه دبّاغان بر پوست ریزند تا گنده نگردد.

ادیم طایفی: طایف طائف، شهری است در جنوب شرقی مکه، به فاصله ۱۲۵ کیلو متری آن شهر و چرم آن مشهور است. گویند خوبی چرم آن شهر از آن روست که از تابش سهیل پخته می شود. و چشمه ها در آن ولایت است که دباغت چرم به آن چشمه ها نمایند و بسیار بد بو می باشند و مرغ از عفونت به آن جا نپرد و چرمش بسیار نیکو بود. (آثار البلاد، ص ۱۴۷)

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبّت مشک همچو گز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم (فرخی)

ادیم طائفی در زیر پا کن شراک از رشته جانهای ما کن (جامی، به نقل از لغت نامه) مثال ها و توضیح هاست برای نشان دادن آن که ریاضت و تحمل رنج و استقامت در راه خدا موجب کمال انسان و رسیدن او به درجت های بلند است، چنان که پیمبران بیش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰

از دیگر مردمان رنج دیدند. و چنان که شیوه اوست تحمل رنج و

ریاضت را در تربیت نفس به داروی تلخ و تیز تشبیه می کند که به خورد پوست می دهند تا فاسد نشود و مقاوم بماند. مؤمنان باید نفس را در فرمان داشته باشند و آن را به ریاضت و رنج وا دارند.

آدمی را پوست نامد بوغ دان از رطوبت ها شده زشت و گران تلخ و تیز و مالش بسیار ده تا شود پاک و لطیف و با فره ور نمی توانی رضا ده ای عیار گر خدا رنجت دهد بی اختیار که بلای دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست چون صفا بیند بلا شیرین شود خوش شود دارو چو صحت بین شود برد بیند خویش را در عین مات پس بگوید اقتلونی یا ثقات این عوان در حق غیری سود شد لیک اندر حق خود مردود شد رحم ایمانی از او ببریده شد کین شیطانی بر او پیچیده شد کارگاه خشم گشت و کین وری کینه دان اصل ضلال و کافری ب ۱۱۲- ۱۰۴ نامدبوغ: ناپیراسته، دبّاغی نشده. در تشبیه آدمی به پوست نامدبوغ وجه شبه نامهذب بودن است.

رطوبت: استعارت از هوی و هوس ها و تعلق های دنیوی.

تلخ، تیز، مالش: کنایت از ریاضت ها.

بافره: فره، به معنی های افزون، چیره، خوش منش ضبط شده که گرفته از همین کار بردهاست. بافره در بیت مورد بحث، به معنی خوش نما و خوب مناسب است.

رضا دادن: اشارت به حدیثی است که در المنهج القوی، شرح انقروی و دیگر شارحان از طریق عامه با عبارت های متفاوت و مضمون واحد آمده است از جمله حدیثی در احادیث مثنوی بدین عبارت است: «إِذَا كَثُرَت ذُنُوبُ العَبدِ وَ لَم يَكُن لَهُ مَا يُكَفِّرُها مِنَ العَمَل ابتَلاهُ

اللَّهُ بِالحُزنِ لِيُكَفِّرها عَنهُ.» (احادیث مثنوی، ص ۱۰۸) و از امام صادق (ع) منقول است: «إنَّ العبدَ إذا کثرت ذنوبُه و لم یجد ما یُکَفِّرها به ابتلاه اللّه عزَّ و جلَّ بالحزن فی الدنیا لیکفِّرها، فان فعل ذلک به وَ إلّا اسقم بدنه ...: چون گناه بنده فراوان شود و کفارت آن را دادن، نتواند، خدایش به اندوه این جهان مبتلا گرداند تا کفّاره آن گرداند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱

و گرنه او را بیمار سازد.» (بحار الانوار، ج ۵، ص ۳۱۵، از امالی صدوق) عیار: عیّار.

اقتلونی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۳۴/ ۱.

عوان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۰۶/ ۱ و ۵۷/ ۴، و از عوان در این بیت مقصود مردی است که در پی عاشق بود و عاشق از او می گریخت. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۸۰۳/ ۳) (او در پی عاشق بود عاشق از او گریخت به باغ رفت و به معشوق رسید و عوان از مزد دستگیری وی محروم ماند. او در حق عاشق سود بود و خود مردود.) رحم ایمانی: رحمی که از ایمان خیزد. (عوان از رحم و شفقت محروم است و پیوسته رنج مردم را خواهد) رحمت بر دیگران از صفت های مؤمنان است چنان که کینه وری از خصیصه های شیطان که سوگند خورد «فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعِینَ.» تحمل ریاضت شرط رسیدن به کمال است. و لازمه تحمل ریاضت شکیبایی است، بنده باید بلا را با روی باز بپذیرد. گاه بلایی یا بیماریی به آدمی می رسد و او آن را ناخوش می دارد، حالی که آن بلا یا بیماری برای او کفاره ای است.

سؤال کردن از عیسی علیه السّلام که در وجود از همه صعب ها صعب تر چیست

سؤال کردن از عیسی علیه السّلام

که در وجود از همه صعب ها صعب تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب تر گفتش ای جان صعب تر خشم خدا که از آن دوزخ همی لرزد چو ما گفت از این خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خویش اندر زمان پس عوان که معدن این خشم گشت خشم زشتش از سبع هم در گذشت چه امیدستش به رحمت جز مگر باز گردد ز آن صفت آن بی هنر گر چه عالم را از ایشان چاره نیست این سخن اندر ضلال افکندنی است چاره نبود هم جهان را از چمین لیک نبود آن چمین ماء معین ب ۱۱۹- ۱۱۳ گفت عیسی را: مستند این داستان در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی حدیثی از مستدرک الوسائل و شرح نهج البلاغه آمده است که «سئل عن النّبیّ (ص) ما یبعد من غضب اللّه قال ان لا تغضب.» اما این روایت تناسب بیشتر دارد: «قال الحواریون لعیسی بن مریم (ع) یا معلّم الخیر عَلّمنا ایّ الاشیاء اشد، فقال غضب اللّه عزّ و جلّ قالوا فبم یتقّی غضب اللّه قال بأن لا تغضبوا قالوا و ما بدء الغضب قال الکبر و التّجبر و محقره النّاس.» (خصال صدوق، ج ۱، ص ۸ بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۲۸) عوان: رمز کسانی است که همیشه در پی آزار مردم اند و نگاه کنید به ذیل بیت ۱ /۸۰۶ و ۴ /۵۷. هر چند دنیا را از عوانان مردم آزار، چاره نیست امّا ناچار بودن از آنان نباید موجب شود تا آنان را نیک به حساب آوریم، چنان که در بیت بعد گوید.

چمین: پلیدی انسان

و جانور.

بود بی حدّ آن چمین نسبت بدو آن نظر که بیند آن را راست کو ۱۰۸۶/ ۱

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چون که تنهااش بدید آن ساده مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار که مرو گستاخ ادب را هوش دار گفت آخر خلوت است و خلق نی آب حاضر تشنه ای همچون منی کس نمی جنبد در این جا جز که باد کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟ گفت ای شیدا تو ابله بوده ای ابلهی وز عاقلان نشنوده ای باد را دیدی که می جنبد، بدان باد جنبانی است اینجا باد ران «۲»

جزو بادی که به حکم ما در است باد بی زن تا نجنبانی نجست جنبش این جزوِ باد ای ساده مرد بی تو و بی باد بی زن سر نکرد جنبش باد نفس کاندر لب است تابع تصریف جان و قالب است گاه دم را مدح و پیغامی کنی گاه دم را هجو و دشنامی کنی پس بدان احوال دیگر بادها که ز جزوی کُلّ می بیند نُهی باد را حق گه بهاری می کند در دیش زین لطف عاری می کند بر گروه عاد صرصر می کند باز بر هودش معطّر می کند می کند یک باد را زهر سموم مر صبا را می کند خرّم قدوم باد دم را بر تو بنهاد او اساس تا کنی هر باد را بر وی قیاس ب ۱۳۴- ۱۲۰ گشاد: انبساط، شادی.

جزو باد: باد اندک، بادی که به وسیله باد بی زن می وزد.

---

(۲) در نسخه نیکلسون این بیت پس از بیت ۱۲۵ آمده است:

مروحه تصریف صنع

ایزدش زد بر این باد و همی جنباندش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴

جنبش باد نفس ...: تا جان نباشد نفس در حرکت نیاید.

نهی: جمع نهیه: خرد.

صرصر: باد تند.

صرصر عاد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/۲۸۲۱.

معطر: کنایت از سازگار، موافق میل.

باد دم: نفس.

تنبیهی است غافلان را که علّت های ظاهری و مادی را منشأ اثر می دانند و از تصرف حق تعالی که اراده او علّت همه اشیاء است غافل اند.

دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر بر گروهی شهد و بر قومی است زهر مروحه جنبان پی انعام کس وز برای قهر هر پشّه و مگس مروحه تقدیر ربّانی چرا پر نباشد ز امتحان و ابتلا چون که جزو باد دم یا مروحه نیست الّا مفسده یا مَصلَحه این شمال و این صبا و این دبور کَی بود از لطف و از انعام دور یک کف گندم ز انباری ببین فهم کن کآن جمله باشد همچنین کلّ باد از برج باد آسمان کَی جهد بی مروحه آن باد ران بر سر خرمن به وقت انتقاد نه که فلّاحان ز حق جویند باد تا جدا گردد ز گندم کاه ها تا به انباری رود یا چاه ها چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی به حق لابه کنان همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید، بانگ درد آید که داد گر نمی دانند کش راننده اوست باد را، پس کردن زاری چه خوست اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن ربُّ العباد همچنین در درد دندان ها ز باد دفع می خواهی به سوز و اعتقاد از خدا لابه کنان آن جندیان که بده باد ظفر

ای کامران رقعه تعویـذ می خواهند نیز در شکنجه طلق زن از هر عزیز ب ۱۵۰- ۱۳۵ دم سـخن شدن: در تعریف لفظ گفته اند آوازی است که با یاری گرفتن از مخرج حرف ها

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۵

تبدیل به کلمه یا لفظ می شود. مولانا گوید: آن دم که مبدل به سخن می شود با اراده سخنگو به لفظی نیک یا بد در می آید، که برای گروهی خوشایند است چون انگبین و برای گروهی زهرآگین.

انعام: آسوده ساختن، آرام بخشـیدن، در آن تلمیحی است به باد زنان. در قـدیم گروهی بودنـد که در بازارها دکانداران را باد می زدند تا انعامی گیرند.

مروحه تقدیر: اضافه مشـبه به به مشـبه. (آن چه خدا تقدیر می کند نیز دارای سودی یا زیانی است.) شـمال: باد شـمال را بادی گفته انـد که میان مطلع بنات نعش و مطلع آفتاب می وزد. باد شـمال چون از دریای متوسط (مـدیترانه) می گـذرد بادی اسـت خنک و برای مردم عربستان مطلوب. باد صـبا را باد شـمال نیز نامیده اند. و آن مقابل باد دبور است که از جنوب عربستان می وزد و از بیابان های گرم و خشک می گذرد. در باره صـبا و دبور نوشـته اند: در شبی که فردای آن جنگ احزاب بود باد صبا باد دبور را گفت برویم و سـپاه محمـد را یاری کنیم. باد دبور گفت: «أنَّ الحُرَّهَ لا تَسیرُ بِاللَّیل: آزاد زن شب هنگام بیرون نمی رود.» باد صـبا رفت و بر لشکر مکه وزید و کارهای آنان را در هم ریخت و رسول فرمود: «انّی نُصِرتُ بِالصَّبَا وَ انَّ عَاداً اهلِکَت بِالدَّبُورِ.» (مسند احمد، ج ۱، ص ۲۳۳. مغازی واقدی، ج ۲، ص ۴۷۶) یک کف گندم

....: نظیر: مشت نمونه خروار است.

برج بـاد: انقروی و به پیروی از او نیکلسـون آن را کره هوا معنی کرده انـد. ولی می توان گفت مقصود برج هـای بـادی است. برج های بادی: جوزا، میزان، و دلو است. (غیاث اللغاث) مروحه باد ران: استعارت از قدرت پروردگار.

انتقاد: جدا کردن کاه از دانه.

چاه: چاه هایی در زمین می کنند و دیوارهای آن را می اندودند و گندم را در آن ذخیره می کردند نظیر سیلوهای امروز.

طلق: به درد زائیدن مبتلا گردیدن.

باد ولاد: می پنداشتند که چون هنگام زادن رسد باد در رحم زن می پیچد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶

باد موجب درد دندان: می پنداشتند که درد دندان از باد است.

گفت باد است از این مباش حزین گفت آری و لیک سوی تو این (حدیقه الحقیقه، ص ۷۳۳)

باد را اندر دهن بین رهگذر هر نفس آیان روان در کر و فر

حلق و دنـدان ها از او آمن بود حق چو فرماید به دندان در فتد ۴۶۸۴- ۴۶۸۳/ ۶ رقعه تعویذ: آن چه بر بازوی زن زائو بندند تا وضع حمل او آسان شود.

شکنجه طلق: رنج فراوان زادن.

پس همه دانسته انـد آن را یقین که فرسـتد باد رب العالمین پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هسـت گر تو او را می نبینی در نظر فهم کن آن را به اظهار اثر تن به جان جنبد نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان گفت او گر ابلهم من در ادب زیرکم انـدر وفا و در طلب گفت ادب این بود خود که دیـده شد آن دگر را خود همی دانی تو لد ب ۱۵۶- ۱۵۱ گفت او: عاشق.

لد: جمع

ألد: شریر، و در بیت جمع به معنی مفرد به کار رفته است.

چنان که خواندیم عاشق چون به معشوق رسید رعایت ادب نکرد، معشوق بر آشفت و بر او بانگ زد. وی گفت در این خلوت کسی ما را نمی نگرد و جز باد چیزی نمی جنبد.

معشوق بدو می گوید باد را می بینی اما فرستنده باد را که بر همه چیز ناظر است نمی بینی.

سپس مولانا چنان که شیوه اوست سخن را به باد می کشاند که گاه نشانه رحمت است و گاه آیت عذاب. آن گاه عاشق می گوید اگر در حضور تو ادب را رعایت نکردم در جست و جوی تو از پا ننشستم، و معشوق چون از نیت و درون او آگاه است بدو گوید ادبت را دیدیم تا طلبت چه باشد و چنان که خواهد آمد طلب و وفای او را نیز راست نمی داند.

حکایت یاد آور داستان زلیخا و یوسف (ع) است که بر حسب نوشته برخی تفسیرها

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷

زلیخا پرده ای بر روی بتی که داشت افکند. یوسف (ع) پرسید این کار برای چه بود. گفت از او شرم کردم. گفت تو از جمادی شرم کنی من از خدایی که مرا می بیند شرم نکنم.

نکته ای دیگر که در بیت هاست این است که نیت درونی اگر فاسد باشد، پرده پوشی نمی پذیرد و آشکار می شود چنان که در داستان آینده.

قصه آن صوفی که زن خود را با بیگانه ای بگرفت

اشاره

قصه آن صوفی که زن خود را با بیگانه ای بگرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفش دوز جفت گشته با رهی خویش زن اندر آن یک حجره از وسواس تن چون بزد صوفی به جد در،

چاشتگاه هر دو درماندند نه حیلت نه راه هیچ معهودش نبد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان قاصدا آن روز بی وقت آن مروع از خیالی کرد تا خانه رجوع اعتماد زن بر آن کو هیچ بار این زمان فا خانه نآمد او ز کار آن قیاسش راست نآمد از قضا گر چه ستار است هم بدهد سزا ب ۱۶۳- ۱۵۷ این داستان با اندک اختلاف در تعبیر، در برخی مجموعه داستان های فارسی دیده می شود.

یک در بودن خانه: اطاق جز یک در نداشت.

رهی: بیشتر به معنی «بنده» است مولانا نیز بارها آن را به همین معنی به کار برده، لیکن اینجا چنان که روشن است معنی دیگر می دهد: حریف، فاسق.

وسواس تن: کنایت از شهوت.

مروع: ترسیده (از خیال بد).

رجوع: برگشت. (خیالی او را بر انگیخت تا به خانه برگشت.) فا: سوی، به سوی.

ستار: پوشنده. مسند إلیه (خدا) به خاطر وضوح در بیت نیامده.

چون که بد کردی بترس آمن مباش ز آن که تخم است و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت ز آ بد پشیمان و حیا عهد عمر آن امیر مؤمنان داد دزدی را به جلّاد و عوان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۹

بانگ زد آن دزد کای میر دیار اوّلین بار است جرمم زینهار گفت عمّر حاش للّه که خدا بار اوّل قهر بارد در جزا بارها پوشد پی اظهار فضل باز گیرد از پی اظهار عدل تا که این هر دو صفت ظاهر شود آن مبشّر گردد این منذر شود ب ۱۷۰- ۱۶۴
پشیمان: صفت است که در معنی مصدری به کار رفته است.

(پشیمانی) میر دیار: امیر کشور. (در بار نخست، دست دزد بریده می شود و در بار دوم دست و یک پا.) حاش للّه: معاذ اللَّه، نه چنین است.

بارها زن نیز این بد کرده بود سهل بگذشت آن سهلش می نمود آن نمی دانست عقل پای سست که سبو دائم ز جو ناید درست آن چنانش تنگ آورد آن قضا که منافق را کند مرگ فجا نه طریق و نه رفیق و نه امان دست کرده آن فرشته سوی جان آن چنان کین زن در آن حجره جفا خشک شد او و حریفش ز ابتلا ب ۱۷۵- ۱۷۱ عقل پای سست: تعبیری است از زن (زن کم خرد) سبو و جو: مثلی است رائج: سبو همیشه از آب سالم برون نمی آید، کار همیشه بر وفق مراد نیست.

همه کس راز داری را نشاید درست از آب هر کوزه نیاید (ناصر خسرو)

نباید که ما را شود کار سست سبو ناید از آب دائم درست (نظامی، امثال و حکم) مرگ فجا: مرگ ناگهانی که در آن مجال توبه برای گنهکار نیست، و در حدیث است:

«موت الفجأه راحه المؤمن و حسره الکافر.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۵۴، از مکارم الاخلاق)

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر از شما کینه کشم لیکن به صبر لیک نادانسته آرم این نفس تا که هر گوشی ننوشد این جرس شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰

از شما پنهان کشد کینه محق اندک اندک همچو بیماریّ دق مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم لیک پندارد به هر دم بهترم همچو کفتاری که می گیرندش و او غرّه آن

گفت کین کفتار کو هیچ پنهان خانه آن زن را نبود سمج و دهلیز و ره بالا نبود نه تنوری که در آن پنهان شود نه جوالی که حجاب آن شود همچو عرصه پهن روز رستخیز نه گو و نه پشته نه جای گریز گفت یزدان وصف این جای حرج بهر محشر لا تری فیها عوج ب ۱۸۴- ۱۷۶ گبر: به معنی بی دین، بی اعتقاد است.

این نفس: این دم، این لحظه.

جرس: زنگ. کنایت از داستان.

محق: آن که حق به جانب اوست و مقصود خداوند است که احکم الحاکمین است. (خدا کیفر گناهتان را خواهد داد.) بیماری دق:

ماه کو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دقّ او همچون خیال ۱۲۸۰/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۸۰/ ۱) مرد دق: مرد مبتلا به بیماری دق (سل).

کفتار: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۴۶/ ۲.

پنهان خانه: خانه ای که بتوان در آن نهان شد، پستو.

سمج: نقب، سوراخ، زیر زمین.

گو: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۱۷/ ۱.

لا تری فیها عوج: لاـ تَری فِیها عِوَجاً وَ لا أَمْتاً: «در آن (زمین) هیچ کجی (پستی) و بلندی نبینی.» (طه، ۱۰۷) در این بیت ها اشارتی است بدان که گناه گناهکار ممکن است چندی پنهان ماند، اما سرانجام آشکار می شود و او را رسوا می کند.

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس، و بهانه گفتن زن، که إن کیدکنّ عظیم

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس، و بهانه گفتن زن، که إن کیدکنّ عظیم

چادر خود را بر او فکند زود مرد را زن ساخت و در را بر گشود زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان گفت خاتونی است از اعیان شهر مر و را از مال و اقبال

است بهر در ببستم تا کسی بیگانه ای در نیاید زود نادانانه ای گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا بر آرم بی سپاس و منّتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است نیک خاتونی است حق داند که کیست خواست دختر را ببیند زیر دست اتّفاقا دختر
اندر مکتب است باز گفت ار آرد باشد یا سبوس می کنم او را به جان و دل عروس یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب و
زیرک چابک و مکسب کنی است گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاتون مال دار و محتشم کی بود این کفو ایشان در
زواج یک در از چوب و دری دیگر ز عاج کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ور نه تنگ آید نماند ارتیاح ب ۱۹۶- ۱۸۵
تلبیس: پوشاندن کار یا چیزی، تزویر، نیرنگ.

أن کید کن عظیم: همانا مکر شما (زنان) بزرگ است. (یوسف، ۲۸) شتر بر نردبان: یا شتر بر ناودان. نگاه کنید به: ذیل بیت
۴۷۲۹/ ۳ نادانانه: نادانسته، سر زده.

حق داند که کیست: معنی جمله (چنان که بعض شارحان نوشته اند) این نیست که او را نمی شناسم، زیرا در بیت بالا او را
شناسانده است. جمله، تعجب آمیز است. (خدا می داند چه خاتون بزرگی است.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۲

زیر دست: پوشیده، مخفیانه.

کی توان نوشید این می زیردست می یقین مر مرد را رسواگر است ۱۸۱۹/ ۴ آرد یا سبوس: کنایت از زشت یا زیبا، خوش خو
یا بد خو، هر سان که باشد.

اندر شهر نیست: یکتاست، بی نظیر است.

مکسب کن: کاسب، نان در آور، پول به دست آر.

کفو: همتا.

دری از چوب و دری از عاج:

کنایت از ناهمگون بودن دو طرف.

ارتیاح: آسایش، آرامش.

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عـذریّ و او گفت نه من نیسـتم اسـباب جو مـا ز مـال و زر ملول و تخمه ایم ما به حرص و جمع نه چون عامه ایم قصـد ما ستر است و پاکی و صـلاح در دو عالم خود بـد آن باشـد فلاح باز صوفی عـذر درویشـی بگفت و آن مکرّر کرد تـا نبود نهفت گفت زن من هم مکرّر کرده ام بی جهـازی را مقرّر کرده ام اعتقاد اوست راسـختر ز کوه که ز صـد فقرش نمی آیـد شـکوه او همی گویـد مرادم عفّت است از شـما مقصود صـدق و همّت است گفت صوفی خود جهاز و مال ما دید و می بینـد هویـدا و خفـا خانه تنگی مقام یک تنی که در او پنهان نمانـد سوزنی باز ستر و پاکی و زهـد و صـلاح او ز ما به داند اندر انتصاح به ز ما می داند او احوال ستر وز پس و پیش و سـر و دنبال ستر ظاهرا او بی جهاز و خادم است وز صلاح و ستر او خود عالم است شـرح مسـتوری ز بابا شـرط نیست چون بر او پیدا چو روز روشنی است این حکایت را بد آن گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شـد خطا مر تو را ای هم به دعوی مستزاد این بدسـتت اجتهاد و اعتقاد چون زن صوفی تو خائن بوده ای دام مکر اندر دغا بگشوده ای که زهر ناشسته رویی کپ زنی شرم داری وز خدای خویش نی ب

۲۱۳- ۱۹۷ سر پوشیده: سر بسته، ناآشکار.

اسباب جو: خواهان مال دنیا، طالب جهاز.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴

ستر: کنایت از پاک دامنی.

فلاح: رستگاری. (پاکی و صلاح موجب رستگاری این جهان و آن جهان است.) نبود نهفت: پنهان نماند. آشکار شود که او از مال دنیا مکنتی ندارد.

انتصاح: نصیحت پذیرفتن.

احوال ستر: کنایتی است که چگونه می داند گناهی را که کرده آشکار نکند و بر خود و تو که تن به این فضیحت داده ای پرده افکند.

ظاهرا او ...: «او» در نیم بیت اول اشارت است به «دختر» و در نیم بیت دوّم اشارت به خواستار. (مردی که به وسیله زن پوشیده شده بود و حقیقت کار خود را می دانست.) گفتم: فاعل معشوق است که عاشق بی ادبانه با او رفتار کرد.

مستزاد: افزون.

ناشسته رو: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۰۵ /۳.

گپ زن: لاف زن، یاوه گو. کنایت از بی سر و پا. در فرهنگ ها کپ (به ضمّ اوّل) به معنی «اندرون دهن» است.

این بیت ها تأدیبی است از زبان معشوق به عاشق که حد ادب نگاه نداشت و پاسخ داد:

گفت او گر ابلهم من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب ۱۵۵ /۴ چنان که دیدیم زن برای پوشانیدن گناه خود، مرد را از زنی خواستگار دخترشان شناساند. صوفی که از درون کار آگاه بود به روی او نیاورد و گفت ما کفو او نیستیم، ما درویشیم و او مالدار. زن گفت او در بند جهاز نیست عفاف و پرهیزکاری را طالب است.

از بیت ۲۰۴ به بعد تعریضی از صوفی است به زن. صوفی چنان که نوشتیم می دانست آن چه زن می گوید دروغ است، امّا نمی خواست آشکارا

به رخ او بکشد، پس سر پوشیده می گوید: «او ظاهر ما را که خانه ای تنگ و تهی از هر ساز و برگ داریم می بیند، امّا ستر و عفاف و زهد و پاکیزگی را هم او بهتر از ما می داد! یعنی آن چنان که من بر او پوشاندم و او را رسوا نکردم او نیز بهتر که برود و از این ماجرا سخنی بر لب نیاورد و فسق تو را همچنان در پرده نگه دارد. و چهار بیت بعد مؤید این معنی است امّا آن چه نیکلسون نوشته است که این بیت ها به فقر بر می گردد و خانه تنگ نشانه دل فقیر است استنباطی بعید است.

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر که بود دید ویت هر دم نذیر از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتار شنیع از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم نیست این ها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم اسم مشتقّ است و اوصاف قدیم نه مثال علّت اولی سقیم ور نه تسخر باشد و طنز و دها کرّ را سامع ضریران را ضیا یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را نام صبیح طفلک نوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب گر بگویم این لقب ها در مدیح تا ندارد آن صفت نبود صحیح تسخر و طنزی بود آن یا جنون پاک حق عمّا یقول الظالمون ب ۲۲۳- ۲۱۴ دها: نیرنگ، فریب:

آن که مرد دها و تلبیس است او نه

خال و نه عم که ابلیس است (سنایی، به نقل از لغت نامه) حیی: با شرم.

صبیح: زیبا رو.

غازی: جنگ جو.

این بیت ها توضیحی است در باره صفت های باری تعالی، و سخنی که از دیر زمان میان فیلسوفان و متکلمان مسلمان بوده است: اطلاق صفت هایی چون شنوا، بینا، دانا بر پروردگار چگونه است. مولانا می گوید: صفت های باری تعالی چون بصیر (بینا)، سمیع (شنوا)، و علیم (دانا) همچون صفت هایی نیست که آدمیان را بدان وصف کنند. باری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶

تعالی منزّه از آن است که او را چشم، گوش، یا مغزی باشد. او خود را سمیع، بصیر، و علیم می گوید تا بنده را به لازمه های این صفت ها توجه دهد و بنده مراقب خود شود و به راه خطا نرود.

از این تعریف، این پرسش به میان می آید که حقیقت این صفت ها در باره حضرت حق چیست؟ آیا این لفظها مجرد نام است یا هر یک برابر معنی است؟ در هر دو صورت این صفت ها را چگونه می توان به خداست نسبت داد؟ در توضیح این مطلب باید نخست به چند نکته اشارت کرد سپس به فرموده ی مولانا پرداخت:

۱) اسم ها یا جامدند یا مشتق، اسم جامد تنها بر ذات دلالت می کند، خواه محسوس باشد چون آب، سنگ، و مانند آن و خواه از مقوله معنی چون علم و عقل. اسم مشتق بر صفتی دلالت کند که قائم بر ذات است چون شنوا، و دانا (کسی که دارای قوه شنوایی یا دانایی است).

۲) گاه اسم مشتق را نام چیزی یا شخصی نهند و از آن، معنی را که مشتق در اصل برابر آن وضع شده نخواهند. چنین نام

جدا کننده دارنده آن نام از دیگران است، و آن را اسم علم گویند چون حسن، رحیم، و قدیم که نام اشخاص نهند.

حال این پرسش پیش می آید که خدا را قدیم، سمیع، و بصیر گفتن چگونه است. آیا نام هایی همچون علم شخص است یا هر یک بر صفتی دلالت می کند که در باری تعالی موجود است. مولانا گوید «نیست این ها بر خدا اسم علم» بلکه هر یک بر صفتی دلالت می کند که در باری تعالی است و آن صفت هم چون ذات حضرت حق تعالی قدیم است «اسم مشتق است و اوصاف قدیم» نه اینکه ذات او قدیم و علت اولی باشد و صفت ها آفریده و معلول او. اگر این اسم ها نماینده وصفی نباشد مانند آن است که کر را شنوا و کور را بینا و کودک را حاجی خوانند و ...

من همی دانستمت پیش از وصال که نکو رویی و لیکن بد خصال من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا چون که چشمم سرخ باشد در عمش دانمش ز آن درد گر کم بینمش تو مرا چون برّه دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان عاشقان از درد ز آن نالیده اند که نظر ناجایگه مالیده اند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۷

بی شبان دانسته اند آن ظبی را رایگان دانسته اند آن سبی را تا ز غمزه تیر آمد بر جگر که منم حارس گزافه کم نگر کی کم از برّه کم از بزغاله ام که نباشد حارس از دنباله ام حارسی دارم که ملکش می سزد داند او بادی که آن بر من وزد سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل

نیست غـایب ای سـقیم نفس شـهوانی ز حق کرّ است و کور من به دل کوریت می دیـدم ز دور هشت سالت ز آن نپرسـیدم به هیـچ که پرت دیـدم ز جهل پیـچ پیـچ خود چه پرسم آن که او باشد به تون که تو چونی چون بود او سـر نگون ب ۲۳۶- ۲۲۴ دانستن: شناختن. و در بیت ۲۲۹ به معنی دیدن.

شقا: شقاء، سختی، بد بختی.

در شـقا راسخ بودن: همیشه در بد بختی به سـر بردن. (چون نگاهی پاك و عشـقی صافی نداری محکوم به جدایی هستی و از وصال محروم.) عمش: اشك آگین شـدن چشم. (اگر چشم خود را که از اشك سـرخ شـده نبینم، می دانم آن را علتی است.) ناجایگه نظر مالیدن: به جایی که نباید نگریستن. نگاه آلوده داشتن. عشق و شهوت را به یک دیده نگریستن.

ظبی: آهو.

سبی: اسیر.

حارس: نگهبان.

کم از بره بودن: منـاسب است با حـدیث: «انَّ اللَّه تعالی یحمی عبـده المؤمن کما یحمی الراعی الشـفیق غنمه عن مراتع التّهلکه: خداونـد بنده مؤمن را نگاهبانی می کند چنان که چوپان مهربان گوسـفندانش را در چراگاه های مرگبار.» (احادیث مثنوی، از الجامع الصـغیر) و مجلسـی از عـده الـداعی آرد که خـدا به موسـی فرمود: «انی لأزودهم (اولیائی) عن نعیمها (نعیم الـدنیا) کما یذود الراعی غنمه عن مراتع التهلکه.» (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۹)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۸

تون: گلخن. و در بیت مورد بحث استعارت از سختی دور ماندن است از معشوق حقیقی.

ضمن دنبال کردن داسـتان عاشق و ملاقات او با معشوق و ادب نگاه نداشـتن، نکته ای را بطور ضـمنی گوشـزد می کند که در محضر اولیای خدا شرط ادب را

رعایت بایـد کرد، و پاس حرمت آنان را باید داشت. که آنان از یک سو بر دل ها اشـراف دارند و درون هر کس را می بینند. و به رفتار ظاهر مریدان غره نمی شوند و از سوی دیگر در حمایت حضرت حق اند.

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمّام

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمّام

شهوت دنیـا مثال گلخن است که از او حمّام تقوی روشن است لیک قسم متّقی زین تون صـفاست ز آن که در گرمابه است و در نقاست اغنیا ماننده سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا ترک این تـون گـوی و در گرمـابه ران ترک تـون را عین آن گرمـابه دان هر که در تون است او چون خـادم است مر و را که صـابر است و حازم است هر که در حمّام شد سـیمای او هست پیدا بر رخ زیبای او تونیان را نیز سـیما آشکار از لباس و از دخان و از غبار ور نبینی روش بویش را بگیر بو عصا آمد برای هر ضـریر ور نداری بو در آرش در سخن از حدیث نو بدان راز کهن پس بگویـد تو نیی صـاحب ذهب بیست سلّه چرک بردم تـا به شب حرص تو چون آتش است انـدر جهان باز کرده هر زبانه صـد دهان پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است گر چه چون سرگین فروغ آتش است آفتابی که دم از آتش زند چرک تر را لایق آتش کنـد آفتاب آن سـنگ را هم کرد زر تا به تون حرص افتـد صد شـرر آن که گوید مال گرد آورده ام چیست یعنی چرک

چنـدین برده ام این سـخن گر چه که رسوایی فزاست در میـان تونیـان زین فخرهاست که تو شـش سـلّه کشـیدی تا به شب من کشـیدم بیست سلّه بی کرب آن که در تون زاد و پاکی را ندید بودی مشک آرد بر او رنجی پدید ب ۲۵۵- ۲۳۷ حمام تقوی: اضافه مشبه به بمشبه. در قدیم حمام ها را محلی بود که آن را گلخن یا تون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۰

می گفتند. تون حمام اجاق بزرگی داشت و دیگی بزرگ بر سر آن اجاق نهاده، هیزم یا سرگین را زیر دیگ می افروختند تا آب گرم شـود و آن سـرگین را سـرگین کشـان می آوردنـد و آلـوده و چرک بودنـد، و آنـان که به حمـام می رفتنـد پـاکیزه. گردآورندگان مال دنیا سرگین کش اند تا گرمابه بان، گرمابه را با سرگین گرم نگه دارد.

نقا: پاکیزگی.

اغنیا: دنیا پرستانی که جز به گرد کردن مال به چیزی نمی اندیشند.

گرمابه بان: کنایت از نفس سرکش است که آنان می کوشند آن را راضی کنند.

در حمام شدن: استعارت از پیشه گرفتن تقوی.

پیـدا بودن آثـار بر رخ زیبا: گرفته از قرآن کریم است: سِیماهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ. (فتـح، ۲۹) آشکارا بودن سیمای تونیان: گرفته از قرآن کریم است: یُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِیماهُمْ. (رحمن، ۴۱) بو: کنایت از شهره بودن به نیکی یا بدی، یا شنیدن گفتار چنان که در بیت بعد گوید، یا مشاهده کردار.

ضریر: کور.

صاحب ذهب: دارنده زر.

فروغ آتش بودن: موجب افروخته شـدن گشـتن. (اشارت بـدان است که از اندک مال دنیا بهره گرفتن چاره نیست.) آفتابی که دم از آتش می زند: آفتاب سوزان.

لایق آتش کردن: خشکانیدن.

زر کردن آفتاب سنگ را: اشارت بدان که

گویند تابش خورشید بر خاک و سنگ موجب پیدایش زر در دل سنگ می شود.

که نظرگاه خداوند است آن کز نظر انداز خورشید است کان ۶۱۶/ ۴ مضمون این بیت ها که برخی بر گرفته از قرآن کریم است و برخی گرفته از حدیث ها تحذیری است دنیا پرستان را که گردآورد مال می پردازند، نه از آن رو که خود و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱

دیگران را در آسایش دارند، بلکه از آن رو که شیفته مال اند و بس. حرص که در برخی روایت ها به آتش تشبیه شده است: «الحرص أحرّ من النّیار.» (بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۳۱) آنان را وا می دارند که گلخن دنیا را گرم نگاه دارند. با یکدیگر از مالی که به دست آورده اند سخن گویند پرهیزکاران از کار آنان عبرت می گیرند و به دنیا نمی پردازند چنان که آن واعظ که داستان وی از بیت هشتاد و یک این دفتر آغاز شد. اما مالداران به اندوختن آن زنده اند چنان که در داستان آینده است.

قصّه آن دبّاغ که در بازار عطّاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد

اشاره

قصّه آن دبّاغ که در بازار عطّاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی هوش و خمید چون که در بازار عطّاران رسید بوی عطرش زد ز عطّاران راد تا بگردیدش سر و بر جا فتاد همچو مردار اوفتاد او بی خبر نیم روز اندر میان رهگذر جمع آمد خلق بر وی آن زمان جملگان لا حول گو درمان کنان آن یکی کف بر دل او می براند وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند او نمی دانست کاندر مرتعه از گلاب آمد و را آن واقعه آن یکی دستش همی مالید و سر و

آن دگر کهگـل همی آورد تر آن بخـور عـود و شـکّر زد بـه هم و آن دگر از پوششـش می کرد کم و آن دگر نبضـش که تا چون می جهـد و آن دگر بوی از دهانش می سـتد تا که می خورده است و یا بنگ و حشـیش خلق درماندند اندر بی هشـیش پس خبر بردنـد خویشان را شـتاب که فلان افتاده است آن جا خراب کس نمی داند که چون مصـروع گشت؟ یا چه شد کو را فتاد از بام طشت یک برادر داشت آن دبّاغ زفت گربز و دانا بیامد زود تفت اندکی سـرگین سگ در آستین خلق را بشکافت و آمـد با حنین گفت من رنجش همی دانم ز چیست چون سـبب دانی دوا کردن جلی است ب ۲۷۰- ۲۵۶ مأخذ داستان، نخست گفته غزالی است: «اگر و العیاذ باللّه درون خویش را چنان نکرده باشـد که با چیزی که ضد آن است آشـنا شده باشد و الف و مناسـبت گرفته، آن چه در آخرت پیـدا آیـد ضـد وی شـده باشد، و آن هلاک وی بود و در رنج و الم افتد، و آن چه دیگران بدان سعید شوند، وی به عین آن شقی گردد. و مثل وی چون آن کنّاس بود که به بازار عطاران فرو شد و از آن بوی خوش به بینی وی رسید، بیفتاد و از هوش بشد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳

مردمان می آمدنـد و گلاب و مشک بر روی وی می زدنـد، وی بتر می شد؛ تا یکی که وقتی کنّاسـی کرده بود آن جا رسـید، بدانست که وی را بی هشی به چه رسیده است، پاره ای نجاست آدمی بیاورد و فرا بینی وی

داشت، وی باهش آمد و گفت آخ.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۹۹) و عطار در اسرار نامه سروده است:

یکی کنّاس بیرون جست از کار مگر ره داشت بر دکان عطار

چو بوی مشک از دکان برون شد همی کنّاس آن جا سر نگون شد

دماغ بوی خوش او را کجا بود تو گفتی گشت جان از وی جدا زود

برون آمد ز دکّان مرد عطار گلاب و عود پیش آورد بسیار

چو رویش از گلاب و عود تر شد بسی کنّاس از آن بی هوش تر شد

یکی کناس دیگر چون بدیدش نجاست پیش بینی آوریدش

مشامش از نجاست چون خبر یافت تو گفتی زنده شد جانی دگر یافت (اسرار نامه، ص ۶۱) زدن: اثر کردن.

لا حول گو: لَا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللّه که این فقره را در مقام شگفتی یا بیم از چیزی گویند.

راندن: کشیدن، مالیدن.

مرتعه: مرتع، چمن زار، چراگاه. و در اینجا به معنی جا و مکان است و برای رعایت قافیه آمده.

کهگل تر: در گذشته برای به هوش آوردن کسی که بی هوش شده بود کاه گل را که مخلوطی است از گل و کاه پوسیده و برای اندود بام ها و دیوارها به کار می رفت پیش بینی او می گرفتند.

بخور و عود و شکر به هم زدن: براده عود را با قند آمیخته فتیله می ساختند.

شکر ریز آن عود افروخته عدو را چو عود و شکر سوخته (آننداج، از بهار عجم) بوی ستدن: بوی کشیدن، بو کردن. (که بدانند مست است یا نه) طشت از بام افتادن: بیشتر به معنی فاش شدن راز، رسوا شدن، و مانند آن است. و در این

(شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۴

بیت یعنی: بر سر او چه آمد.

تفت: قید فعل آمدن است، چنان که «زود» نیز قید است.

سرگین سگ: چنان که دیدیم، آن چه از هوش رفته را به هوش آورد، در کیمیای سعادت نجاست آدمی است و در اسرار نامه مطلق نجاست است. سرگین سگ از کجا آمده و دبّاغ با آن چکار داشته؟ در شرح نیکلسون از یکی از شرح های هفت پیکر نظامی که به ترکی است، آورده است که در دباغی سرگین سگ را به کار می بردند. کدام شرح و نوشته چه کسی؟ نامی از آن نبرده، ظاهرا آن نوشته در شرح این بیت نظامی است:

و آن نمطهای گوهر آموده چرم های دباغت آلوده مطمئن بودم سروده مولانا بی مأخذ نیست. به کتاب های جانور شناسی قدیم رجوع کردم، تنها در الحیوان جاحظ آمده است که از آن برای گلو درد و حناق استفاده می شود.

از دوستان فاضل نیز یاری خواستم و جستجویم به جایی نرسید تا آن که ضمن مطالعه کتاب های حدیث به روایتی از علل الشرایع بر خوردم که مشکل را گشود و ترجمه آن روایت این است: «محمد بن علی ماجیلویه از محمد بن یحیی عطار از محمد بن احمد از احمد بن محمد سیاری از ابو یزید قسمی از امام ابی الحسن الرضا (ع) از پوست های دارش که از آن موزه می سازند، پرسید. فرمود در آن نماز مخوان که آن با سرگین سگ دباغت می شود.» (علل الشرایع، ص ۳۴۴- ۳۴۵، بحار الانوار، ج ۸۰، ص ۲۱۷) این روایت در فروع کافی (ج ۳، کتاب الصلاه، ص ۴۰۳) و به همین سند در تهذیب الاحکام (ج ۲، ص

۳۷۳) آمده است. و در حاشیه از قاموس آرد: دارش پوستی سیاه معروف است گویا فارسی الاصل است. و در دیگر کتاب های لغت هم به همین اختصار اکتفا کرده اند. مهذب الاسماء آن را موزه سیاه زنانه معنی کرده است. دارش در شعر متنبّی آمده است:

و حبیت من خوص الرکاب بأسود من دارش فغدوت أمشی راکبا و مصحح در حاشیه آورده است، «دارش» گونه ای از سختیان است و آن پوستی است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۵

سیاه (انتهی) سختیان چنان که در فرهنگ ها آمده پوست بز دباغی شده است.

دوست فاضل ارجمند جناب آقای دکتر محمد امین ریاحی احتمال می دهند اصل کلمه «قارش» بوده است که به «دارش» تصحیف شده و قارش در ترکی عثمانی به معنی چرم است.

به هر حال معلوم می شود در منطقه ای از سرزمین اسلامی- و شاید در آسیای صغیر- از فضله ی سگ در صنعت دباغی استفاده می کرده اند. یا کسانی که نمی خواسته اند چرم آن منطقه رایج شود چنین شهرتی داده اند و سروده مولانا بر اساس آن شهرت است.

مضمون این داستان متمم داستان پیش است که دنیا پرستان یا به تعبیر مولانا سرگین کشان، به مال دنیا زنده و سر خوش اند لذت را در گرد آوردن آن می بینند و چون از آن ببرند یا سخن آن نشنوند در خود می میرند.

چون سبب معلوم نبود مشکل است داروی رنج و، در آن صد محمل است چون بدانستی سبب را سهل شد دانش اسباب دفع جهل شد گفت با خود هستش اندر مغز و رگ توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب غرق دبّاغی است

او روزی طلب پس چنین گفته است جـالینوس مه آن چه عـادت داشت بیمـار آنش ده کز خلاف عادت است آن رنـج او پس دوای رنجش از معتاد جو چون جعل گشـته است از سـرگین کشـی از گلاب آیـد جعل را بی هشـی هم از آن سـرگین سـگ داروی اوست که بد آن او را همی معتاد و خوست الخبیثات الخبیثین را بخوان رو و پشت این سخن را باز دان ناصحان او را به عنبر یـا گلاـب می دوا سازنـد بهر فتـح بـاب مر خبیثـان را نسـازد طیّبات در خور و لایق نباشـد ای ثقات چون ز عطر وحی کژ گشـتند و گم بـد فغانشـان که تطیرنـا بکم رنـج و بیمـاری است مـا را از این مقال نیست نیکو و عظتان ما را به فال گر بیاغازید نصـحی آشـکار ما کنیم آن دم شـما را سنگسار ما به لغو و لهو فربه گشته ایم در نصیحت خویش را نسرشته ایم هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ شورش معده است ما را زین بلاغ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۶

رنـج را صـد تو و افزون می کنیـد عقل را دارو به افیون می کنید ب ۲۸۷- ۲۷۱ محمل: آن چه معنی را بـدان بر گردانند و در این بیت به معنی سبب و توجیه و نظیر آن است.

حـدث: پلیـدی. (پیشه او که دبّاغی است وی را ناچار می سازد روز تا شب تا کمر غرق پلیـدی باشد.) جالینوس: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۸۴/ ۲.

خلاف عادت: «و بسیار غذاها باشد که اندر آن مضرتی باشد و گروهی با آن خو کرده باشند و به خوردن آن عادت

دارنـد آن گروه را آن غـذا به از غـذائی باشـد که اندر او هیچ مضـرتی نباشد.» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۱۳۰) معتاد: آن چه بدان عادت شده.

الخبیثات:

الخبیثات الخبیثین حکمت است زشت را هم زشت جفت و بـابت است ۳۶۰۴/ ۱ (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۶۰۴/ ۱) فتح باب: در لغت گشودن در، و در اصلاح به معنی های متعدد آمـده. نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۹۹/ ۱. در این بیت به معنی راه چاره است.

تطیرنا بکم:

انبیا را گفته قومی راه گم از سفه انّا تطیّرنا بکم ۱۳۹۲/ ۲ سنگسار کردن: اشارت است به قرآن کریم: لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَ لَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذابٌ أَلِيمٌ. (یس، ۱۸) شورش معده: دل بهم خوردن.

بلاغ: رساندن، رساندن دعوت الهی.

بیت های آخر نتیجه داستان گذشته است کسانی که از وحی الهی بریده و به لهو شیطانی خو گرفته اند سخنان ناصحان را نمی پذیرند بلکه اندرز آنان را به فال بد می گیرند.

معالجه کردن برادر دبّاغ، دبّاغ را به خفیه به بوی سرگین

معالجه کردن برادر دبّاغ، دبّاغ را به خفیه به بوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان تا علاجش را نبینند آن کسان سر به گوشش برد همچون راز گو پس نهاد آن چیز بر بینی او کو به کف سرگین سگ ساییده بود داروی مغز پلیـد آن دیـده بود ساعتی شد، مرد جنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شگفت کین بخوانـد افسون به گوش او دمیـد مرده بود افسون به فریـادش رسـید جنبش اهـل فساد آن سو بود که زنا و غمزه و ابرو بود هر که را مشک نصیحت سود نیست لا جرم با بوی بد خو کردنی است مشرکان را ز آن نجس خوانده است

حق کانـدرون پشک زادند از سـبق کرم کو زاده است در سـرگین ابد می نگرداند به عنبر خوی خود چون نزد بر وی نثار رش نـور او همه جسم است بی دل چـون قشـور ور ز رَشّ نـور حـق قسـمیش داد همچو رسم مصـر، سـرگین مرغ زاد لیـک نه مرغ خسیس خانگی بلکه مرغ دانش و فرزانگی تو بد آن مانی کز آن نوری تهی ز آن که بینی بر پلیدی می نهی از فراقت زرد شد رخسار و رو برگ زردی میوه ناپخته تو دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام گوشت از سختی چنین مانده است خام هشت سالت جوش دادم در فراق کم نشد یک ذرّه خامیت و نفاق غوره تو سـنگ بسـته کز سقام غوره ها اکنون مویزند و تو خام ب ۳۰۴- ۲۸۸ خفیه: پنهانی (چنان که دیگران آگاه نشوند).

آن چیز: کنایت از سرگین سگ. (سر به گوش او برد تا مردم گمان برند که او دعا یا افسون می خواند، و پنهانی سرگین سگ به بینی او نهاد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸

جنبش: میل.

آن سو: کنایت از کارهای زشت که در نیم بیت دوم تصریح شده است.

نجس: چنـان که در قرآن کریم است: إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرامَ: همانـا مشـرکان پلیدنـد پس نزدیک مسـجد الحرام نشوند. (توبه، ۲۸) از سـبق در انـدرون پشک زادن: از آغاز شـقی بودن. چنان که بارها در مطاوی مثنوی آمـده است سعادت و شقاوت ذاتی است. (مشرکان از روز ازل پلید آفریده شده اند.) رش: فشاندن.

رش نور:

چون که حق رشّ علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او ۱۸۷/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل

بیت ۱۸۷/ ۲) مرغ زادن سرگین: چنان که ارسطو نوشته است رسم مصریان چنان بوده که خایه را در سرگین می نهادند و در هر روز چند بار آن را تکان می دادند یا در جای می گرداندند. (شرح انقروی، و به اختصار در المنهج القوی) بینی بر پلیدی نهادن: استعارت از پی لذت جسمانی رفتن.

هشت سال جوش دادن: سخن معشوق است به عاشقی که شرح حال او از بیت ۴۷۴۷ دفتر سوم آغاز شد. در بیت ۴۷۷۸ آن دفتر مدت دوری و جست و جو را هفت سال فرمود.

غوره: استعارت از روح کمال نایافته.

سنگ بسته: در فرهنگ ها به معنی «محکم»، «ثابت» به کار رفته. در غیاث اللغات، میوه نارسیده، معنی شده که پیداست از همین کار بردها استنباط شده. سنگ بسته در بیت مورد بحث به معنی سفت و سخت است:

غوره و انگور ضدّانند لیک چون که غوره پخته شد شد یار نیک

غوره ای کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند ۳۷۰۵- ۳۷۰۴/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۰۵- ۳۷۰۴/ ۲)

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا ببینم تو حریفی یا ستیر من همی دانستمت بی امتحان لیک کی باشد خبر همچون عیان آفتابی نام تو مشهور و فاش چه زیان است ار بکردم ابتلاش تو منی من خویشتن را امتحان می کنم هر روز در سود و زیان انبیا را امتحان کرده عداه تا شده ظاهر از ایشان معجزات امتحان چشم خود کردم به نور ای که چشم بد ز چشمان تو

دور این جهان همچون خرابه است و تو گنج گر تفحّص کردم از گنجت مرنج ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف تا زنم با دشمنان هر بار لاف تا زبانم چون تو را نامی نهد چشم از این دیده گواهی ها دهد گر شدم در راه حرمت راه زن آمدم ای مه به شمشیر و کفن جز به دست خود مبرّم پا و سر که از این دستم نه از دست دگر از جدایی باز می رانی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن در سخن آباد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بی گاه شد پوست ها گفتیم و مغز آمد دفین گر بمانیم این نماند همچنین ب ۳۱۸- ۳۰۵ روی پوش: ظاهر آرایی.

گرفتن: مؤاخذت کردن.

حریف: که با هر کس یار شود. «هر روز با حریفی و هر شب با ظریفی به معاشرت و مباشرت مشغولی.» (لغت نامه، بدون ذکر مأخذ) ستیز: مستور، پاک دامن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰

خبر چون عیان نیست: ترجمه مثلی است: «لیس الخبر کالمعاینه.» و بعضی آن را حدیث شمرده اند.

ابتلا: آزمایش.

عداه: جمع عادی: دشمن.

بی خردگی: بی ادبی، گستاخی. «تا چه بی خوردگی به جای آورده اند که هر ساعتی شما را محبوس اندهان کرده اند.» (معارف بهاء ولد، ص ۲۵۸) نام نهادن: کنایت از پارسا خواندن، عفیف دانستن. (خواستم تو را آزمایش کنم و به دشمنان بگویم تو از هر جهت پارسایی.) شمشیر و کفن:

می نهم پیش تو شمشیر و کفن می کشم پیش تو گردن را بزن ۲۴۱۳/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۱۳/ ۱) از این دستم: به تو وابسته ام.

سخن آباد: عالم لفظ.

تمثیل کسانی است که خود را پارسا

می شناسانند اما پی لذت دنیایند. پندارند درون آنان بر اولیای خدا پوشیده است، و چون در آزمایش در مانند فَإِنْ عُدْنا فَإِنَّا ظالِمُونَ (مؤمنون، ۱۰۷) می گویند و «اخسئوا» پاسخ می شنوند.

ردّ کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

دّ کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب کز سوی ما روز سوی توست شب حیله های تیره انـدر داوری پیش بینایان چرا می آوری هر چه در دل داری از مکر و رموز پیش ما رسواست و پیدا همچو روز گر بپوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی رویی از حد می بری از پدر آموز کآدم در گناه خوش فرود آمد به سوی پایگاه چون بدید آن عالم الاسرار را بر دو پا استاد استغفار را بر سر خاکستر انده نشست از بهانه شاخ تا شاخی نجست رَبَّنا إِنَّا ظَلَمنَا گفت و بس چون که جانداران بدید از پیش و پس دید جانداران پنهان همچو جان دور باش هر یکی تا آسمان که هلا پیش سلیمان مور باش تا بنشکافد تو را این دور باش جز مقام راستی یک دم مه ایست هیچ لالا مرد را چون چشم نیست ب ۳۲۹- ۳۱۹ تلبیس در روی مالیدن: مکر را آشکار کردن.

سوی ما روز: حقیقت بر ما آشکار است و تو می خواهی آن را بپوشانی. آن چه ما به دیده حقیقت می بینیم تو نمی بینی.

تیره: مبهم، ناروشن.

بی رویی: بی شرمی.

این است جفا که زود بگذشتی از بی رویی چو روی ما دیدی (عطار، به نقل از لغت نامه) پایگاه: یکی از معنی های پایگاه «صف نعال» است.

به سوی پایگاه فرود آمدن: تواضع نشان دادن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵،

بر دو پای استادن: آماده شدن، و جدّ کردن.

شاخ به شاخ جستن: شاخ به شاخ پریدن. برای گریز از مجاب شدن، هر لحظه روی سخن را به سویی گرداندن. (لغت نامه، به نقل از امثال و حکم) (آدم به گناه خود اعتراف کرد و بهانه نیاورد.) انا ظلمنا: ما ستم کردیم. گرفته از قرآن کریم است در باره آدم و حوا: قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِينَ. (اعراف، ۲۳) جاندار: نگاهبان مخصوص پادشاه، گارد مخصوص، و در این بیت استعارت از فرشته و یا عقاب الهی است.

لالا: نگهبان، پرستار.

تنبیهی است غافلان را که دیده حقیقت بین داشته باشند و در محضر اولیای خدا جز راستی نگویند و اگر گناهی کرده اند خود را خوار بینند و پوزش خواهند.

از پدر آموز ای روشن جبین ربّنا گفت و ظلمنا پیش از این

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بدم من سرخ رو کردیم زرد ۱۳۹۰- ۱۳۸۸/ ۴ (و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۸۸/ ۱ به بعد)

کور اگر از پند پالوده شود هر دمی او باز آلوده شود آدما تو نیستی کور از نظر لیک إِذا جاءَ القَضا عَمِيَ البَصَر عمرها باید به نادر گاه گاه تا که بینا از قضا افتد به چاه کور را خود این قضا همراه اوست که مر او را اوفتادن طبع و خوست در حدث افتد نداند بوی چیست از من است این بوی یا ز آلودگی است ور کسی بر وی کند مشکی نثار هم

ز خود دانـد نه از احسـان یار پس دو چشم روشن ای صاحب نظر مر تو را صـد مادر است و صـد پـدر خاصه چشم دل که آن هفتاد توست وین دو چشم حِسّ خوشه چین اوست ای دریغا ره زنان بنشسته اند صد گره زیر زبانم بسته اند ب ۳۳۸- ۳۳۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳

پالوده شدن: پاک گردیدن.

از پند پالوده شدن: پند فراوان گرفتن.

إِذا جَاءَ القَضا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۹۴/ ۱.

صاحب نظر: آن که در راه تعلیم است.

ره زن: استعارت از نامحرم که در خور شنیدن معانی دقیق نیست.

گره زیر زبان بستن: کنایت از مانع بیان حقیقت شدن.

اولیـای خـدا گاه ترک اولی می کننـد، امّا زود به خود آینـد و به توبه گراینـد، و عنایت حق آنان را دریابـد. اما دیگران هر دم دسـتخوش فریب شـیطانی اند و اگر از جانب حق عنایتی بدانها شود آن را از خود دانند حالی که نه چنین است پس بهتر که از صاحب دیـده ای راهنمایی خواهنـد و گر نه چون کورند که بی راهنما رود و هر دم به چاه افتد ... در بیت های پایانی به نکته ای اشارت می کند که بارها آن را بیان کرده و در بیت های بعد توضیح بیشتری می دهد.

پای بسـته چون رود خوش راهوار بس گران بنـدی است این معـذور دار این سـخن اشکسـته می آید دلا کین سـخن درّ اسـت غیرت آسـیا درّ اگر چه خرد و اشکسـته شود توتیای دیده خسـته شود ای در از اشـکست خود بر سـر مزن کز شکسـتن روشنی خواهی شدن همچنین اشکسته بسته گفتنی است حق کند آخر درستش کو غنی است گندم از

بشکست و از هم در سکست بر دکان آمد که نک نان درست تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن ترک کن اشکسته باش آن که فرزندان خاص آدم اند نفحه إِنَّا ظَلَمنا می دمند حاجت خود عرضه کن حجّت مگو همچو ابلیس لعین سخت رو سخت رویی گر و را شد عیب پوش در ستیز و سخت رویی رو بکوش آن ابو جهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه ور ترکی غزی لیک آن صدّیق حق معجز نخواست گفت این رو خود نگوید جز که راست کی رسد همچون تویی را کز منی امتحان همچو من یاری کنی ب ۳۵۱- ۳۳۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴

این: اشارت به گره که در بیت ۳۳۸ فرمود.

اشکسته آمدن سخن: کنایت از واضح گفته نشدن. به رمز بیان گردیدن.

آسیا بودن غیرت: غیرت بر حفظ اسرار، رخصت نمی دهد تا آشکارا بگویم. ناچار شکسته و به رمز گفته می شود.

توتیا شدن دُر: در پزشکی قدیم رسم بوده است که ساییده دُر را در دیده می کشیدند و آن را «کحل الجواهر» نام بود.

کحال دانشم که برند اختران به چشم کحل الجواهری که به هاون در آورم (خاقانی)

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح ز ان خاک نیک بخت که شد رهگذر دوست (خاقانی) آب و روغن:

دل نیارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ ۲۷۲۱/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۲۱/ ۲) اشکسته بودن: فروتنی کردن، به قصور اعتراف کردن و پوزش خواستن.

حجّت گفتن: دلیل آوردن، بهانه تراشیدن.

سخت رویی: لجاجت، ستیز.

ترک غز کینه ور: غزان در پادشاهی سلطان سنجر به خراسان حمله

بردند و مردم بسیاری را کشتند و شهرها را ویران کردند و به ستم و کینه وری شهره گشتند.

صدّیق حق و معجز نخواستن: اشارت است به ابو بکر. نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۸۸/ ۱.

راست گفتن رو: اشارت است به گفته ابو بکر: «هذا وجه لیس بکاذب.»

چون ابو بکر از محمـد برد بو گفت هذا لیس وجه کاذب ۲۰۴۸/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۴۸/ ۲) بیت های نخست دنباله بیت های پیش است که چون نامحرمان قدرت فهم معناهای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۵

دقیق را ندارنـد سـخن به اشارت و رمز گفته می شود، یا به تعبیر خود مولانا اشکسـته می آیـد. امّا زنهار این سـخن اشکسـته را سبک نشـماری که با همه شکستن به صد هزار درست ارزد. چون درّ است که چون خرد شود دیده کور را روشن کند. آن را که از حق افاضتی نصیب باشد از این سخنان شکسته معنی درست در می یابد.

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل داروی ظلمت کُش استیز فعل

آن که گر بر چشم اعمی بر زنـد ظلمت صد ساله را زو بر کند ۱۱۲۱- ۱۱۱۹/ ۲ سپس سخن را به گفته معشوق و سرزنش وی به عاشق بی ادب بر می گردانـد که عـذرهای نادرست تو پذیرفتنی نیست اگر خواهی مقبول درگاه ما باشـی باید فروتنی پیش گیری.

گفتن آن جهود علی را کرّم اللّٰه وجهه که اگر اعتمـاد داری بر حـافظی حق از سـر این کوشک خود را در انـداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

گفتن آن جهود علی را کرّم اللّٰه وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انـداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود کو ز

تعظیم خدا آگه نبود بر سر بامی و قصری بس بلند حفظ حق را واقفی ای هوشمند گفت آری او حفیظ است و غنی هستی ما را ز طفلی و منی گفت خود را اندر افکن هین ز بام اعتمادی کن به حفظ حق تمام تا یقین گردد مرا ایقان تو و اعتقاد خوب با برهان تو پس امیرش گفت خامش کن برو تا نگردد جانت زین جرأت گرو کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول آن خدا را می رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان تا به ما ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار هیچ آدم گفت حق را که تو را امتحان کردم در این جرم و خطا تا ببینم غایت حلمت شها اه که را باشد مجال این که را ب ۳۶۳- ۳۵۲ مرحوم فروزانفر مأخذ این داستان را از حلیه الأولیاء و تلبیس ابلیس آورده است و در آن دو مأخذ گفت و گو میان عیسی (ع) و ابلیس است. امّا ظاهراً مأخذ اصلی انجیل متی است که: ابلیس او را به شهر مقدس برد و بر بال هیکل بداشت و گفت اگر پسر خدایی خود را فرو انداز چون نوشته شده است که خداوند به فرشتگان سفارش تو را می کند و آنان تو را بر دست خود بر می دارند تا پای تو به سنگی نرسد. عیسی گفت همچنین مکتوب است که پروردگار خود را آزمایش مکن. (انجیل متی، فصل ۴، آیه ۶) مرحوم گلپینارلی

ذیل این بیت علاوه بر آن چه از مأخذ اصلی نوشتیم آیه های دیگر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۷

هم از انجیل ها آورده که با بیت ارتباط مستقیم ندارد. امّا با همه جست و جو انتساب این داستان را به یهودی و علی (ع) در کتاب های حدیث نیافتم.

عنود: لجوج، ستیزه گر.

طفلی و منی: از کودکی تا مرحله کمال. (از آغاز زندگی تا پایان آن، خدای بی نیاز نگهبان ماست.) گرو شدن جان: از دست شدن. (بس کن مبادا بر سر این گستاخی جانت را بدهی.) خدای جل و علا راست که بندگان را بیازماید تا آن چه درون آنان است آشکار شود و این ابتلا در جای جای قرآن کریم آمده است و بندگان را نرسد که خدا را بیازمایند.

عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر آن که او افراشت سقف آسمان تو چه دانی کردن او را امتحان ای ندانسته تو شرّ و خیر را امتحان خود را کن آن گه غیر را امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران چون بدانستی که شکّر دانه ای پس بدانی کاهل شکّر خانه ای پس بدان بی امتحانی که اله شکّری نفرستدت ناجایگاه این بدان بی امتحان از علم شاه چون سری نفرستدت در پایگاه هیچ عاقل افکند درّ ثمین در میان مستراحی پر چمین ز آن که گندم را حکیم آگهی هیچ نفرستد به انبار کهی ب ۳۷۲- ۳۶۴ عقل تو ...: مضمون این بیت به ظاهر سخن معشوق است به عاشق که گفت خواستم بیازمایمت، اما معنی آن عام است.

شکّر دانه: کنایت از پسندیده،

گزیده، مورد قبول.

اهل شکر خانه: محرم راز، همنشین محبوب.

ناجایگاه: جای نامناسب. (اگر درون و برون خود را آراسته یافتی، یقین کن در خوری و حق را به تو عنایت خواهد بود و تو را به خود رها نخواهد نمود.) بنده باید پیوسته مراقب خود باشد درون و برون را از عیب بپالاید تا روشنی بر او افاضت شود و لایق حضور حضرت حق گردد. اگر خود را آزمود و چنین صفت ها در او

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۸

بود، بداند که حق تعالی را بر او عنایت است و مورد لطف و رحمت است.

شیخ را که پیشوا و رهبر است گر مریدی امتحان کرد او خر است امتحانش گر کنی در راه دین هم تو گردی ممتحن ای بی یقین جرأت و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود ز آن افتتاش گر بیاید ذرّه سنجد کوه را بر درد ز آن که ترازوش ای فتی کز قیاس خود ترازو می تند مرد حق را در ترازو می کند چون نگنجد او به میزان خرد پس ترازوی خرد را بر درد امتحان همچون تصرّف دان در او تو تصرّف بر چنان شاهی مجو چه تصرّف کرد خواهد نقش ها بر چنان نقّاش بهر ابتلا امتحانی گر بدانست و بدید نی که هم نقّاش آن بر وی کشید چه قدر باشد خود این صورت که بست پیش صورت ها که در علم وی است وسوسه این امتحان چون آمدت بخت بد دان کآمد و گردن زدت چون چنین وسواس دیدی زود زود با خدا گرد و در آ اندر سجود سجده گه را تر کن از

اشک روان کای خدا تو وا رهانم زین گمان آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خَرُّوب شد ب ۳۸۶- ۳۷۳
ممتحن: آزمایش شده و به معنی محنت زده، زیانمند هم تواند بود.

برهنه شدن: از فضیلت عاری بودن، کنایت از شرمگین شدن.

افتتاش: جست و جو کردن، تفتیش نمودن. (این باب ظاهراً در زبان عرب به کار نرفته است.) ترازو بر دریدن: کنایت از نابود گشتن.

ترازو تنیدن: کنایت از سنجیدن، پنداشتن.

ابتلا: آزمودن.

خروب: خرنوب. (نگاه کنید به: داستان بعد) از شرایط مرید تسلیم محض است برابر راهنما. و راهنما راست که گهگاه مرید را بیازماید تا پایه او در سلوک معلوم گردد. امّا مرید را نرسد که در مقام آزمایش شیخ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۹

بر آید. و اگر چنین کند جهل خود را نشان دهد چه آزمودن تصرف است در آن چه آزمایند و ناقص چگونه تواند در کامل تصرف کند.

چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقّاش پنجه می زند سبلتان و ریش خود بر می کند ۹۳۷- ۹۳۶/ ۳

قصه مسجد اقصی و خرّوب و عزم کردن داود علیه السّلام پیش از سلیمان علیه السّلام بر بنای آن مسجد

اشاره

قصه مسجد اقصی و خرّوب و عزم کردن داود علیه السّلام پیش از سلیمان علیه السّلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ که بسازد مسجد اقصی به سنگ وحی کردش حق که ترک این بخوان که ز دست بر نیاید این مکان نیست در تقدیر ما آن که تو این مسجد اقصی بر آری ای گزین گفت جرمم چیست ای دانای راز که مرا گویی که مسجد را مساز گفت بی جرمی تو خون ها کرده ای خون مظلومان

به گردن برده ای که ز آواز تو خلقی بی شمار جان بدادند و شدند آن را شکار خون بسی رفته است بر آواز تو بر صدای خوب جان پرداز تو گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بر بسته بود از دست تو نه که هر مغلوب شه مرحوم بود نه که المغلوب کالمعدوم بود ب ۳۹۵- ۳۸۷ قصه مسجد اقصی: آن چه در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی از حیله الأولیاء و تفسیر ابو الفتوح رازی آمده با آن چه در عهد عتیق است جزئی اختلاف دارد در اینجا داستان را از عهد عتیق می آورم:

داود سلیمان را گفت در دل من بود که خانه ای به نام پروردگار بسازم، امّا کلام پروردگار چنین بود که تو خون های بسیار ریختی و جنگ های بزرگ کردی پس خانه ای به نام من مساز، چه تو پیش روی من خون های بسیار بر زمین ریختی. تو را پسری زاید که وی را راحتی باشد و من او را از همه دشمنانش که پیرامون اویند آسوده گردانم. نام او سلیمان است. در روزگار او در اسرائیل سلامت و آرامش قرار دهم و او خانه ای به نام من می سازد. (ترجمه از اخبار ایام اول، فصل ۲۲، آیه ۶- ۱۰) امّا مجلسی از عقائد صدوق آرد: «هر روز در محراب داود گیاهی روییدی و گفتی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۱

مرا بگیر که برای چنین و چنین نیکم. در پایان عمر خود روزی گیاهی دید در محرابش رسته، گفت نامت چیست؟ گفت من خرنوبه ام داود گفت محراب ویران شد و پس از آن چیزی در آن نرویید.» (بحار

الانوار، ج ۵۹، ص ۷۵) به تنگ در آمدن: راسخ گشتن، قطعی شدن.

مسجد اقصی: مسجد الاقصی قبله نخست مسلمانان. در حرمت، دومین مسجد است.

نخست مسجد الحرام، سپس آن مسجد. رسول (ص) در معراج بدان مسجد رسید (اسراء، ۱) این مسجد را سلیمان (ع) کامل ساخت و آن جز مسجدی است که ولید بن عبد الملک در جنوب قبه الصخره بنا نهاد.

خون کردن: چنان که از عهد عتیق نقل شد. در آن کتاب خون کردن به معنی لغوی آن به کار رفته است (تو خون های بسیار ریختی و جنگ های بزرگ کردی)، لیکن در قصص الانبیاء آمده است که: «و هر وقت که داود زبور آغاز کردی خلق مدهوش شدندی و چهل فرسنگ آواز وی شنیدندی. به قدرت خدا و هر چه کافر بودند هر گاه آواز وی بشنیدندی در حال جان بدادندی و ...» (قصص الانبیاء، جویری) و در کشف المحجوب است: «وی را صوتی خوش داد و حلق او را مزامیر گردانید. کوه ها را رسائل وی کرد تا حدی که وحوش و طیور از کوه و دشت به سماع آمدندی و آب باستادی و مرغان از هوا در افتادی و اندر آثار آمده است که یک ماه آن خلق اندر آن صحرا هیچ نخوردندی و اطفال نگریستندی و هیچ شیر نخوردندی و هر گاه که خلق از آن جا باز گشتندی بسیار مردم از لذت کلام و صوت و لحن وی مرده بودندی ...» (کشف المحجوب، ص ۵۲۴– ۵۲۵) بر طبق سروده مولانا نیز برابر آن چه در داستان پیمبران آمده است خونی که داود ریخته اثر آواز اوست و او گوید این آواز را

تو به من دادی و من مغلوب تو بودم و از خود قدرتی نداشتم و آن که مغلوب او باشد از خود اختیاری ندارد.

هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانه شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب ۳۶۷۰- ۳۶۶۹/ ۳ برای مقایسه این تفسیر با آن چه ابن عربی در باره کشتگان داود گفته نگاه کنید به:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۲

شرح نیکلسون، ذیل بیت ۳۹۴/ ۴، و به: سرّ نی، ج ۱، ص ۴۸۷.

گفت این مغلوب معدومی است کو جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا این چنین معدوم کو از خویش رفت بهترین هست ها افتاد و زفت او به نسبت با صفات حق فناست در حقیقت در فنا او را بقاست جمله ارواح در تدبیر اوست جمله اشباح هم در تیر اوست آن که او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلکه مختار ولاست منتهای اختیار آن است خود که اختیارش گردد اینجا مفتقد اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی در جهان گر لقمه و گر شربت است لذّتی او فرع محو لذّت است گر چه از لذّات بی تأثیر شد لذّتی بود او و لذّت گیر شد ب ۴۰۴- ۳۹۶ به نسبت معدوم بودن: از آن رو که در حق محو شده معدوم است، و از آن رو که اثری از وجود در اوست موجود است، همچون نور چراغ در شعاع آفتاب.

أیقِنوا: (صیغه جمع امر حاضر) یقین کنید.

ارواح در تدبیر بودن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۹/ ۱ به بعد.

اشباح: جمع شبح: کالبد، شخص.

در

تیر بودن: مسخر بودن، زیر سلطه بودن.

مختار ولا بودن:

این معیّت با حق است و جبر نیست این تجلّی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامّه نیست جبر آن امّاره خودکامه نیست ۱۴۶۵- ۱۴۶۴/ ۱ مفتقد: در لغت نامه «گم کرده» و «نایافته» معنی شده و این بیت را شاهد آورده اند. لیکن افتقاد، در لغت، جست و جوی گم شده است. پس مفتقد جای جست و جوی است. (نهایت اختیار این است که اختیار گم شده او را باید در ساحت قدس ربوبی جست و جو کرد. او اختیار خود را به اختیار در آن جا رها کرده.) از منی محو شدن: از خودی رستن. خودی را از دست دادن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۳

لذت او فرع ...: شارحان هر یک به ذوق و سلیقه خود در شرح این بیت مطالبی نوشته اند که برخی نادرست و برخی نامناسب به نظر می رسد. مولانا در این بیت و بیت بعد دو نکته را بیان می کند. یکی اینکه خوردن و نوشیدن یک لقمه یا یک شربت هنگامی لذت بخش است که لذت لقمه و شربت قبلی محو شده باشد. دوم اینکه رسیدن به لذت روحانی و معنوی هنگامی دست می دهد که لذت مادی محو شود. چنان که شاعر گوید:

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا می برد ما را به گلشن لذت رنگ تماشا می برد ما را (صائب تبریزی) یا چنان که سعدی گفته است:

اگر لذت ترک لذّت بدانی دگر لذت نفس لذت نخوانی آن که لذت های مادی را ترک می کند، اثری از آنها در وی نمی ماند، اما به

لذتی دیگر می رسد.

در گفت و گویی که میان حضرت حق و داود گذشت داود گفت اگر کسانی را با آواز خوش خود کشته ام، از خود اختیاری نداشته ام، چون مغلوب تو بوده ام. در اینجا مولانا به نکته ای اشارت می کند که در مطاوی مثنوی بارها آن را به میان آورده و آن این است که قدرت آدمی از خداست امّا او را اختیاری است که این قدرت را به کار برد یا نبرد، آن که مغلوب قدرت حق است معدوم است، امّا بالمره معدوم نیست، بلکه قدرت او به نسبت قدرت حق معدوم است لیکن فی نفسه او را قدرتی است. سپس مطلب دیگری را به میان می آورد و آن اینکه هر کس خدا را شناخت، اراده خود را در فرمان او می نهد در این صورت اراده او اراده خداست یا اراده خدا اراده اوست، لاجرم بر همه چیز تواناست، پس نباید پنداشت که او را اختیاری نیست. بدین نکته باید توجه داشت که نهایت اختیار او این بوده است که از اختیار خود دست کشیده است. اختیار حقیقی این است. اختیاری که خودی را از دست دهد و از لذت حسّی دست کشد و لذت روحی را بگزینند. و پیداست که در مورد داود چنین نبود.

شرح إِنَّمَا المُؤمِنُونَ إِخوَةٌ وَ العُلَماءُ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ. خاصه

شرح إِنَّمَا المُؤمِنُونَ إِخوَةٌ وَ العُلَماءُ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ. خاصه

اتّحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السّلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتّحاد است که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد منهم،

و العاقل یکفیه الاشاره این خود از اشارت گذشت

گر چه بر نآید به جهد و زور تو لیک مسجد را بر آرد پور تو کرده او کرده توست ای حکیم مؤمنان را اتّصالی دان قدیم مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی غیر فهم و جان که در گاو و خر است آدمی را عقل و جانی دیگر است باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولیّ آن دمی جان حیوانی ندارد اتّحاد تو مجو این اتّحاد از روح باد گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این، نگردد او گران بلکه این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند برگ او ب ۴۱۲ - ۴۰۵ إنّما المؤمنون إخوه: إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ: همانا مؤمنان برادرانند پس سازواری دهید میان برادرانتان و از خدا پروا کنید باشد که آمرزیده شوید. (حجرات، ۱۰) العُلَماءُ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ: دانشمندان همانند یک تن اند. ظاهراً حدیث نیست. البته در ستایش علما حدیث ها به عبارت های گوناگون آمده است، امّا حدیثی بدین عبارت نیافتم و همچنین است جمله «المُؤمِنُونَ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ» جز آن که از علما، پیمبران مقصود باشد.

لا نُفَرِّقُ بَينَ أحَدٍ مِنهُم: گرفته از قرآن کریم است: لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ: میان هیچ یک از فرستادگان او فرق نمی نهیم. (بقره، ۲۸۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۵

العاقل یکفِیهِ الاشارَه: خردمند را اشارتی کافی است. (مثلی است رایج.) بر آوردن: ساختن. (مسجد را سلیمان فرزند تو خواهد ساخت.) اتّصال مؤمنان: المُؤمِنُونَ كَرَجل وَاحِدٍ. المؤمنون كَنفسٍ واحدهٍ. (احادیث مثنوی، ص ۴۳)

آن دمی: که دارای روح قدسی است.

روح باد: روح بخاری، روح حیوانی.

سخن از داود و سلیمان بود و اینکه مسجد را سلیمان باید بسازد و بدین مناسبت مطلبی را عنوان می کند که در مطاوی مثنوی از جمله در دفتر دوّم آمده است:

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود

چون که حق رشّ علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او ۱۸۷ - ۱۸۶ / ۲ در اینجا جان را بر سه دسته تقسیم می کند جان حیوانی، جان عقلانی، و جانی که در اولیاست و از هر گونه تعلق جسمانی رسته است.

جان گرگان و سگان هر یک جداست متّحد جان های شیران خداست جمع گفتم جان هاشان من به اسم کآن یکی جان صد بود نسبت به جسم همچو آن یک نور خورشید سما صد بود نسبت به صحن خانه ها لیک یک باشد همه انوارشان چون که بر گیری تو دیوار از میان چون نماند خانه ها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده فرق و اشکالات آید زین مقال ز آن که نبود مثل این، باشد مثال فرق ها بی حد بود از شخص شیر تا به شخص آدمی زاد دلیر لیک در وقت مثال ای خوش نظر اتّحاد از روی جان بازی نگر کآن دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود متّحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وا نمایم من تو را هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را وا خرم شب به هر خانه چراغی می نهند تا به نور آن ز ظلمت می رهند آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن شرح

مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۶

آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس بی خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بی وفا ز آن که نور علّتی اش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست ب ۴۲۹- ۴۱۳ گرگان و سگان: کنایت از کافران یا جویندگان دنیا، دنیا طلبان.

جمع گفتن: توضیحی است برای جان ها گفتن. (اگر جان شیران خدا یکی است چرا جان را جمع بستم؟ از آن رو که جسم ها متعدد است.) قاعده: بنیاد.

مؤمنان و نفس واحده:

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود ۱۸۶/ ۲ مثل و مثال: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۴۰/ ۳.

خوش نظر: حقیقت بین.

جان بازی: کنایت از کارزار، نبرد. جهاد در راه خدا.

این سرا: کنایت از دنیا، این جهان.

چراغ شش فتیله: کنایت از پنج حس و حس مشترک.

نور علتی: نوری که از روغن و فتیله پدید آمده، نوری که علت مادی دارد.

روز روشن ...: چون روز شود آن چراغ نوری ندهد.

چنان که بارها در مطاوی مثنوی، نیز در ضمن این بیت ها فرموده است، اولیای حق و فرستادگان خدا یکی هستند. در جسم متعدد و در جان متحد، چرا که جان های آنان جان قدسی است، جانی است که از عالم ربوبی افاضه شده، مثال آن مثال نور خورشید است که از شکاف ها و پنجره ها بتابد و شکل های گونه گون پدید آورد و چون آن مانع ها را بر گیرند یک نور بیش نماند بدن ها چون شکاف ها و پنجره هاست و جان چون نور خورشید:

نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج از چه گریزد چنین روشنی از روشنی ... شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۷

روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار همچو که بادامها در صفت روغنی (دیوان کبیر، ابیات ۳۲۱۰۰ و ۳۲۱۰۷) امّا دیگر آدمیان، جان هاشان جان حیوانی است و نیروی ادراک آنان از خورد و خواب است. خورد و خواب را هم بقایی نیست چرا که بقای آن تا هنگام مرگ است و چون مرگ رسد آن نور خاموش می گردد. چنان که نور شمع برابر نور روز.

جمله حس های بشر هم بی بقاست ز آن که پیش نور روز حشر لاست نور حسّ و جان بابایان ما نیست کلّی فانی و لا چون گیا لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب آن چنان که سوز و درد زخم کیک محو گردد چون در آید مار الیک آن چنان که عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست می کند زنبور بر بالا- طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف آب ذکر حقّ و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان دم بخورد در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا به پا آن چنانک از آب، آن زنبور شر می گریزد از تو هم گیرد حذر بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که به سر هم طبع آبی خواجه تاش ب ۴۴۰- ۴۳۰ روز حشر: روز رستاخیز. در آن روز حجاب ها از میان می رود

و حقیقت آشکار می شود.

شبستری آن را حالت مرگ تعبیر کرده است.

هر آن چه گردد اندر حشر پیدا ز تو در نزع می گردد هویدا (گلشن راز) لا: نیست، نابود.

الیك: به سوی تو. (هنگامی که رنج بزرگ پیش آید، رنج های خرد فراموش می شود.) طواف: گرد گردیدن.

دم خوردن: در فرهنگ ها به معنی فریفته شدن، نفس راست کردن. آسوده شدن آمده است که جز معنی اول، دیگر معناها در لغت نامه شاهدی ندارد. این ترکیب در این بیت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۸

ظاهراً به معنی فرو رفتن و خود را مشغول ساختن است.

توضیح بیت های پیش است. حواس با نیرویی که از قوت جسمانی می گیرند پایدار است و چون مرگ رسید این حس ها از کار می افتد. امّا آدمی تنها جان حیوانی نیست که چون گیاه با مرگ نابود شود، بلکه ارواح آدمیان در عالم لدینا محضرون باقی است لیکن محو تجلّی حضرت حق است تا آدمی با این حواس به کار مشغول است از آثار آن حواس آگاهی ندارد این نکته دقیق را مولانا با مثالی روشن می سازد که آدمی از نیش زنبور رنج می برد، امّا این رنج تا مدتی محسوس است که رنجی بزرگ تر پیش نیاید و چون به رنج بزرگ رسید آن رنج خرد فراموش می شود چنان که سوزش نیش زنبور برابر سوزش نیش مار. نیز یاد دنیا و آن چه وابسته به دنیاست، همانند زنبوری است که گرد آدمی می گردد و او را با نیش خود رنج می دهد ولی چون در آب رود، از گزند نیش مصون است. یاد دنیا و آن چه وابسته به دنیاست، چون آن زنبوران است و یاد

خدا آبی که وی را از گزند باز می دارد. پس باید چنان در یاد خدا غوطه خوری که وسوسه های نفسانی را بر تو دستی نباشد خود آبی شوی که زنبور از تو بگریزد، دیو نفس به تو زیان نرساند بلکه به فرمان تو در آید.

پس کسانی کز جهان بگذشته اند لا نیند و در صفات آغشته اند در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان گر ز قرآن نقل خواهی ای حَرون خوان جَمِیعٌ هُم لَدَینَا مُحضَرُون مُحضَرُون معدوم نبود نیک بین تا بقای روح ها دانی یقین روحِ محجوب از بقا، بس در عذاب روحِ واصل در بقا پاک از حجاب زین چراغ حسّ حیوان المراد گفتمت هان تا نجویی اتّحاد روحِ خود را متّصل کن ای فلان زود با ارواحِ قُدس سالکان صد چراغت ار مُرند ار بیستند پس جدااند و یگانه نیستند ز آن همه جنگند این اصحابِ ما جنگ کس نشنید اندر انبیا ز آن که نور انبیا خورشید بود نورِ حسّ ما چراغ و شمع و دود یک بمیرد یک بماند تا به روز یک بود پژمرده دیگر با فُروز ب ۴۵۱- ۴۴۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۶۹

لا نبودن: نیست نشدن، نابود نگشتن.

آغشته بودن در صفات: محو شدن در صفات حضرت حق.

حرون: سرکش.

جَمِیعٌ لَدَینا مُحضَرُون: گرفته از قرآن کریم است: إِنْ کانَتْ إِلَّا صَیْحَةً واحِدَةً فَإِذا هُمْ جَمِیعٌ لَدَیْنا مُحْضَرُونَ: نیست [رستاخیز] جز یک بانگ، پس ناگهان همگان نزد ما آماده اند. (یس، ۵۳) المراد: القصه.

هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضدّ دگر بد المراد ۶۵۹/ ۱ صد چراغ: استعارت از روح

حیوانی. (در روح حیوانی اتحاد نیست.) ار مرند ار بیستند: اگر نابود شوند و اگر زنده باشند.

اصحاب ما: کنایت از مردم دنیا.

تأکیدی است بر مضمون بیت های پیش و توضیحی است آن چه را از این مقوله در مطاوی مثنوی آمده است و آن اینکه روح ربّانی با نابودی تن آدمی نابود نمی شود.

شد حواس و نطق بابایان ما محو نور دانش سلطان ما

حس ها و عقل هاشان در درون موج در موج لـدینا محضـرون ۳۶۷۲- ۳۶۷۱/ ۱ و از مفاد آیه شـریفه چنین نتیجه می گیرد که ارواح در ساحت قدس ربوبی حاضـرند زیرا محضرون صفت موجود است نه معدوم. سپس به نکته دیگری اشارت می کند که روح های قدسـی در آن عالم که حـدود جسـمانی از میان رفته یکی است و تفرق عددی در روح حیوانی است. طالب بقا باید بکوشد تا روح او با روح اولیا و سالکان راه حق متصل گردد. آن روح که با ارواح اولیا متصل نشود در عذاب است، و آن که بدانها اتصال یابد برون از حجاب.

جان حیوانی بود حیّ از غذا هم بمیرد او به هر نیک و بدی گر بمیرد این چراغ و طی شود خانه همسایه مظلم کی شود نور آن خانه چوبی این هم به پاست پس چراغ حسّ هر خانه جداست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۰

این مثال جان حیوانی بود نه مثال جان ربّانی بود باز از هندوی شب چون ماه زاد در سـر هر روزنی نوری فتاد نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر

خانه نور او قنق باز چون خورشـید جان آفل شود نور جمله خانه ها زایل شود این مثال نور آمـد مثل نی مر تو را هادی عدو را ره زنی بر مثـال عنکبوت آن زشت خو پرده هـای گنـده را بر بافـد او از لعاب خویش پرده نور کرد دیـده ادراک خود را کور کرد گردن اسب ار بگیرد بر خورد ور بگیرد پـاش بستاند لگـد کم نشـین بر اسب توسن بی لگـام عقـل و دین را پیشوا کن و السـلام اندر این آهنگ منگر سـست و پست کاندرین ره صبر و شِقّ انفس است ب ۴۶۵- ۴۵۲ غذا: باید ممال (غذی) خوانده شود.

نیک و بد: کنایت از حادثه ها، اتفاق های گونه گون.

خانه همسایه: اسـتعارت از جسـمی دیگر که با روح حیوانی زنـده است. (مردن یکی در دیگری اثر نمی گذارد.) هندوی شب: اضافه مشبه به بمشبه.

از هندوی شب ماه زادن: روح انسانی در قالب تیره تن پدید گشتن. (چون روح از عالم به بالا در کالبدهای تیره دمیده شد، هر جسمی بهره ای گرفت.) قنق: (ترکی) مهمان.

مثال و مثل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۴۰/ ۳.

عدو: کنایت از آن که نمی خواهد حقیقت را بپذیرند، مشرکان در باره مثل های قرآن می گفتند: ما ذا أَرادَ اللَّهُ بِهذا مَثَلًا يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً: خـدا از این مثال چه خواست که بسـیاری را بدان گمراه می کند و بسـیاری را راه نماید. (بقره، ۲۶) لعاب: استعارت از سفسطه های فیلسوفانه.

بر خوردن: بهره بردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۱

بر اسب توسن بی لگـام نشسـتن: اسـتعارت از جست و جو برای رسـیدن به حقیقت بـا انـدیشه کوتاه بـدون راهنمایی گرفتن از راهنمای

کامل.

آهنگ: قصد، کنایت از بیان مطلب.

شق أنفس: مأخوذ از قرآن کریم: وَ تَحْمِلُ أَثْقالَکُمْ إِلی بَلَدٍ لَمْ تَکُونُوا بالِغِیهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ: و بر می گیرد بارهای شما را به شهری که نتوانید بدان برسید جز به رنج و سختی [خویش]. (نحل، ۷) در بیت های پیش فرمود که جان های انسانی یکی است و اختلاف و تعدد در جسم هایی است که آن را در بر گرفته و مثال آن نوری بود که از شبکه های گونه گون تابد.

در این بیت ها توضیح بیشتری داده است و آن اینکه جان های حیوانی همانند جان های انسانی نیست و از یکدیگر جداست چنان که مرگ حیوانی در حیوان دیگر اثری نمی گذارد.

امّا نوری که از غیب می تابد و مولانا از آن به «ماه» تعبیر کرده است و مقصود جان انسانی است هر چند در جسم های متفرق باشد یک نور است. این نور اگر از صدها شباک افتد یکی است و رفتن آن از یکی رفتن آن از همه شباک هاست. سپس به نکته دیگر اشارت فرماید و آن اینکه همانند کردن روح انسانی و تعدد آن به وسیله انعکاس بر اجسام، مثال است. آن که در صدد یافتن حقیقت باشد از این گونه مثال ها راه را می یابد و آن که قصدش ستیز باشد گمراه می گردد مانند کسی که بخواهد بر اسبی سوار شود تا او را به منزل برساند اگر گردن اسب را بگیرد اسب رام او شود و اگر به پای او بچسبد لگد خواهد خورد، و سرانجام فرماید باید از عقل و دین پیروی کنی تا به مقصود رسی.

بقیّه قصّه بنای مسجد اقصی

بقیّه قصّه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا پاک چون کعبه، همایون

چون منی در بنااش دیده می شد کرّ و فر نی فسرده چون بناهای دگر در بنا هر سنگ کز که می سکست فاش سِیروا بِی همی گفت از نخست همچو از آب و گل آدم کده نور ز آهک پاره ها تابان شده سنگ بی حمّال آینده شده و آن در و دیوارها زنده شده ب ۴۷۰- ۴۶۶ مسجد اقصی: «سلیمان بن داود بنای آن فرمود. عفاریت جن را در اطراف عالم در برّ و بحر منتشر کرد تا زر و سیم فراوان و انواع جواهر و یواقیت رنگارنگ از معادن و اماکن خویش جمع کردند و آن گه دیوارهای مسجد از رخام سپید و زرد و سبز بساختند و ستون های آن از بلور و سقف های آن الواح جواهر ...» (کشف الاسرار، ج ۵، ص ۴۸۰) پاک چون کعبه: اشارت است بدان چه در قرآن کریم آمده است: أَنْ طَهِّرا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَ الْعاكِفِينَ وَ الرُّكَّعِ السُّجُودِ. (بقره، ۱۲۵) کرّ و فرّ: شکوه و جلال.

فسرده: بی روح، بی شکوه.

سیروا بی: مرا ببرید.

آدم کده: شارحان در تفسیر آن گونه گون نوشته اند. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی آن را کنایت از «دنیا» گرفته است ولی ظاهراً مقصود «کالبد آدم» است. (برای توضیح بیشتر در این باره نگاه کنید به: مرصاد العباد، ص ۷۹- ۸۰)

در سه گز قالب که داداش وانمود هر چه در الواح و در ارواح بود ۲۶۴۸/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۳

چنان که در تفسیرها ذیل آیه نخست سوره اسراء، نیز در داستان های پیمبران آمده است، سلیمان با کمک عفریتان مسجد را با دیوار رخام و مزین به گوهرها بنا کرد. در تفسیر کشف الاسرار (ج ۵، ص

۴۸۰) است که: «چون شب در آمدی از روشنایی آن جواهر گویی هزاران مشعله و شمع افروخته اند.»

حق همی گوید که دیوار بهشت نیست چون دیوارها بی جان و زشت چون در و دیوار تن با آگهی است زنده باشد خانه چون شاهنشهی است هم درخت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال ز آن که جنّت را نه ز آلت بسته اند بلکه از اعمال و نیّت بسته اند این بنا ز آب و گل مرده بدست و آن بنا از طاعت زنده شده است این به اصل خویش ماند پر خلل و آن به اصل خود که علم است و عمل هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب با بهشتی در سؤال و در جواب فرش بی فرّاش پیچیده شود خانه بی مکناس روبیده شود خانه دل بین ز غم ژولیده شد بی کناس از توبه ای روبیده شود تخت او سیّار بی حمّال شد حلقه و در مطرب و قَوّال شد هست در دل زندگی دار الخلود در زبانم چون نمی آید چه سود ب ۴۸۱- ۴۷۱ دیوار بهشت: «الجَنَّةُ لَبِنَةٌ مِن ذَهَبٍ وَ لَبِنَةٌ مِن فِضَّه.» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۴۵۱) زنده بودن آن ظاهراً گرفته از این حدیث است: «انَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلّ لَمَّا خَلقَ الجَنَّهَ خَلَقَها مِن لِبنَتَينِ لَبِنَه مِن ذَهَب وَ لَبِنَه مِن فِضَّهٍ. فَقالَ لَها تَكَلَّمِی فقالَت لا إلَه الّا أنت الحَىُّ القيُّوم قَد سَعِدَ مَن يَدخُلُنی.» (خصال صدوق، ص ۵۰۸، بحار الانوار، ج ۸، ص ۱۳۲) با آگهی بودن در و دیوار تن: اشارت است به عقل و ادراک که از جانب حق تعالی در آن

به ودیعت نهاده شده.

شاهنشهی: از آن پادشاه، جای نشست شاه.

درخت در مقالت بودن: «إنَّ فِی الجَنَّهِ لَشجراً یَتَصَفَّقُ بِالتَّسبِیحِ بِصَوتِ لَم یَسمعِ الاوَّلُونَ وَ الاخِرُون بِمِثله.» (محاسن برقی، ج ۱، ص ۱۸۰، بحار الانوار، ج ۸، ص ۱۳۸) ثیاب: جمع ثوب: پوشش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۴

مکناس: جارو.

کناس: در لغت لانه آهوست در درخت ولی در این بیت به معنی مصدری است. و یا به معنی فاعلی است: رُفتن.

روبیده شدن: از غم و اندوه پاک گشتن.

سیّار: گردان.

مطرب شدن حلقه و در: در حدیث بلال است که: «قُلتُ هَل یَتَکَلَّمُ البابُ، قال نعم یُنطِقه ذو الجلال و الاکرام.» (بحار الانوار، از امالی صدوق، ج ۸، ص ۱۱۶) این بیت ها توصیفی عارفانه از بهشت و نعمت های آن است، و مقایسه آن با خانه و نعمت دنیاوی. نعمت بهشت زنده و جاودانه است و بهشتی را در آن رنجی و غمی نیست که هر چه خواهد به فرمان اوست (هر چیز که خواهند در فرمان آنان است). (بحار الانوار، ج ۸، ص ۱۱۳) و سرانجام گوید بهشت و زندگی جاودانه از کردار و نیت های پاک به دست می آید و دل عارف بِاللّه زنده از یاد خداست اما به وصف در نمی آید.

گنجی است در این خانه که در کون نگنجد این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است

بر خانه منه دست که این خانه طلسم است با خواجه مگویید که او مست شبانه است

خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است (دیوان کبیر، ابیات ۳۵۹۱- ۳۵۹۳)

چون سلیمان در شدی

هر بامداد مسجد اندر بهرِ ارشاد عباد پند دادی گه به گفت و لحن و ساز گه به فعل اعنی رُکوعی یا نماز پند فعلی خلق را جذّاب تر که رسد در جانِ هر با گوش و کر اندر آن وهم امیری کم بود در حَشَم تأثیرِ آن مُحکم بود ب ۴۸۵- ۴۸۲ در این بیت ها نکته ای است و آن اینکه امر به معروف هنگامی مؤثر است که امر کننده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۵

خود آن چه گوید کار بندد، چرا که در گفتار اثری است از برتری و در کردار نشانی است از فروتنی، و تأثیر آن در دیگران بیشتر است. در قرآن کریم است: أَ تَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ أَنْفُسَکُمْ. (بقره، ۴۴)

قصّه آغاز خلافت عثمان رضی اللّٰه عنه و خطبه وی در بیان آن که ناصح فعّال به فعل به از ناصح قوّال به قول

قصّه آغاز خلافت عثمان رضی اللّٰه عنه و خطبه وی در بیان آن که ناصح فعّال به فعل به از ناصح قوّال به قول

قصّه عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت منبر مهتر که سه پایه بدست رفت بو بکر و دوم پایه نشست بر سوم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش دور عثمان آمد او بالای تخت بر شد و بنشست آن محمود بخت پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول کآن دو ننشستند بر جای رسول پس تو چون جُستی از ایشان برتری چون به رُتبت تو از ایشان کمتری گفت اگر پایه سوم را بسپَرَم وَهم آید که مثال عُمَّرم بر دوم پایه شوم من جای جو گویی بو بکر است و این هم مثل او هست این بالا مقام مصطفی وَهمِ مثلی نیست با

آن شه مرا بعـد از آن بر جـای خطبه آن وَدود تـا به قرب عَصـر لب خاموش بود زهره نه کس را که گویـد هین بخوان یا برون آیـد ز مسـجد آن زمان ب ۴۹۶- ۴۸۶ آغـاز خلافت عثمان: در مآخـذ قصـص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۳۱- ۱۳۲)، مأخذ این داسـتان البیان و التبیین، عیون الاخبار، محاضـرات الادباء راغب، و اللؤلؤ المرصوع است و نوشته اند مؤلف کتاب اخیر آن را از موضوعات شمرده، و طبری و ابن اثیر در حوادث خلافت عثمان بدین داستان اشارت نکرده اند.

هر چند چنان که مرحوم فروزانفر نوشته است آن دو تاریخ نویس این داستان را نیاورده اند اما یعقوبی که مقدم بر طبری است چنین نوشـته است: «عثمـان به منبر رفت و در جـایی که رسول اللّٰه (ص) می نشـست، نشـست. ابو بکر و عمر بـدان جا ننشسـته بودند. ابو بکر یک پله از جای رسول (ص) فروتر و عمر یک پله از آن دو فروتر می نشست. چون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۷

عثمان چنان کرد بعضـی گفتند امروز شـر زاده شد. عثمان مردی شـرمگین بود، سـخن بر او بسـته گردید مدتی دراز نشـست و هیـچ نمی گفت، سـپس گفت ابو بکر و عمر برای چنین جـای گفتـار آماده کرده بودنـد شـما به امام عادل نیازمندتریـد تا امام خطیب. اگر زنده مانیم خطبه خواهدتان آمد و از منبر به زیر شد.» (تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۴۰) ابن سعد به قسمت اخیر این فقره اشارت کرده است. (الطبقات، ج ۳، ص ۴۳) مهتر: کنایت از رسول (ص).

مثلی: مثل بودن، همانندی.

ودود: بسیار با محبت.

مولانا با توجیهی شاعرانه از رفتار عثمان عذر خواهی

کرده است که اگر در پایه دوم و سوّم می نشستم مرا چون ابو بکر و عمر می دانستند حالی که از ایشان کمترم پس در جای رسول (ص) نشستم چون کسی را به خاطر نمی رسد که من همتای رسولم.

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام پر شده نور خدا آن صحن و بام هر که بینا ناظر نورش بدی کور ز آن خورشید هم گرم آمدی پس ز گرمی فهم کردی چشم کور که بر آمد آفتابی بی فتور لیك این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را گرمیش را ضجرتی و حالتی ز آن تبش دل را گشادی فسحتی کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن پاره ای راه است تا بینا شدن این نصیب کور باشد ز آفتاب صد چنین و اللّٰه اعلم بالصّواب و آن که او آن نور را بینا بود شرح او کی کار بو سینا بود ور شود صد تو که باشد این زبان که بجنباند به کف پرده عیان وای بر وی گر بساید پرده را تیغ اللّهی کند دستش جدا دست چه بود خود سرش را بر کند آن سری کز جهل سرها می کند ب ۵۰۸- ۴۹۷ هر که بینا ...: آنان که دلی روشن تر داشتند حقیقت کار او را در می یافتند. (مضمون این بیت و بیت بعد، توصیفی شاعرانه است و خلاف حقیقت تاریخی.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۸

بی فتور: بی سستی، بی کم و کاست.

عین بشنیده را دیدن: به مرتبه عین الیقین رسیدن. (دیده دل را روشن می گرداند.)

ضجرت: ضجره: دل تنگی، اضطراب.

فسحت: گشادگی.

بو الحسن: مجرد خطاب است با لحنی توأم با محبت.

گه تو را گوید ز مستی بو الحسن یا صغیر السّن یا رطب البدن ۵۹/ ۲ بو سینا: ابو علی سینا (۳۷۰- ۴۲۸ ه. ق). (فیلسوفان بزرگ چون ابن سینا چون ابن سینا هم نمی توانند آن حالت را بیان کنند.) صد تو: کنایت از گشاده و فصیح.

پرده را سودن: در صدد کشف حقیقت بر آمدن.

سر کردن: بزرگی نمودن، خود نمایی.

در این بیت ها با طرح داستانی که در توجیه آن جای بحث است نکته مهمی را بیان می دارد و آن اینکه گروهی حقیقت را می بینند و از آن بهره می گیرند و دسته ای دلی چنین روشن ندارند، اینان اثر آن را در می یابند و چون پی اثر را بگیرند اندک اندک به حقیقت می رسند. این راه پیمودن در آغاز دشوار است امّا پایان آن گشادگی دل است. و بود که سالک با اندک فسحت و گشایش خود را واصل بداند ولی نباید فریب خورد، که گرمی نور را یافتن خبر است و نور را دیدن و حقیقت آن را وصف کردن کار هر کس نیست.

می کشد دانش به بینش ای علیم گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال آن چنانک از ظنّ می زاید خیال ۴۱۲۲- ۴۱۲۱/ ۳

این به تقدیر سخن گفتم تو را ور نه خود دستش کجا و آن کجا خاله را خایه بدی خالو شدی این به تقدیر آمده است ار او بدی از زبان تا چشم کو پاک از شک است صد هزاران ساله گویم اندک است هین مشو نومید نور از آسمان حق

چو خواهد می رسد در یک زمان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۷۹

صد اثر در کان ها از اختران می رساند قدرتش در هر زمان اختر گردون ظلم را ناسخ است اختر حق در صفاتش راسخ است چرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیک آمد با زمین سه هزاران سال و پانصد تا زحل دم بدم خاصیّتش آرد عمل درهمش آرد چو سایه در ایاب طول سایه چیست پیش آفتاب وز نفوس پاک اختروش، مدد سوی اخترهای گردون می رسد ظاهر آن اختران قوّام ما باطن ما گشته قوّام سما ب ۵۱۹- ۵۰۹ دستش کجا: نظیر: «چه نسبت خاک را با عالم پاک.» خاله را ...: نظیر: «اگر خاله ام ریش داشت آقا دائیم بود.» (امثال و حکم) ار بو بدی: اگر چنین بود.

از زبان تا چشم ...: در آن چه شنوند گمان دروغ رود و در آن چه بینند نه.

علی (ع) فرماید: «میان حق و باطل جز چهار انگشت نیست. از او پرسیدند معنی این سخن چیست. انگشتان خود را فراهم آورد و برداشت میان دیده و گوش گذاشت سپس گفت باطل آن است که بگویی شنیدم و حق آن است که بگویی دیدم.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۴۱) و فاصله میان مشاهدت مردمی که به دیده حس می بینند و اولیای خدا که به دیده غیب می نگرند صد هزاران سال راه است.

اثر اختران در کان ها:

زرّ و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان ۱۷۸/ ۱ ظُلَم: جمع ظلمت: تاریکی.

ناسخ: بردارنده، از میان برنده.

اختر حق: کنایت از ولی خدا.

راسخ: پایدار، ثابت.

اختران اند از ورای اختران که احتراق و نحس نبود اندر آن ۷۵۴/

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۸۰

چرخ پانصد ساله راه: در روایت ابن مسعود است که میان آسمان و زمین پانصد سال راه است و میان هر آسمان تا آسمان دیگر پانصد سال. (الدرّ المنثور، ج ۱، ص ۴۴، بحار الانوار، ج ۵۵، ص ۹۸، نیز نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۱۱۰، و روایتی که مؤلف از مستدرک حاکم آورده است.) مستعین: یاری خواهنده.

در اثر نزدیک آمدن: با این فاصله دراز اثر آن در آنی به زمین می رسد. و یا به دیده نزدیک می آید.

در هم آوردن: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: يَوْمَ نَطْوِي السَّماءَ كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ. (انبیاء، ۱۰۴) نفوس پاک اختروش: جان های اولیای خدا. ابن فارض راست در این معنی:

و بدری لم یأفل و شَمسِیَ لم تَغب و بی تهتدی کُلُّ الدَّراری المنیره

و أنجم افلا-کی جَرَت عن تصرفی بملکی و املا-کی لملکی خَرَّتِ (دیوان ابن فارض، ص ۱۱۶) قوّام: بر پا دارنده. (اشارت است بدان که می گفتند پدید آمدن موالید از تصرف آن اختران است.) باطن ما ...: ابن فارض راست در این معنی:

و لا فَلَکٌ الّا وَ مِن نورِ بَاطنی به ملکٌ یَهدی الهدی بمشِیّتی (دیوان ابن فارض، ص ۸۹) توصیفی است از اولیای حق و برکتی که از آنان به زمین و زمینیان می رسد. در بیت های پیش شمّه ای از مقام آنان بیان کرد و گفت اگر کسی خواهد به حریم حرمتشان دست دراز کند تیغ خدایی سرش بر کند. سپس گوید آن چه در باره دست و سر گویم بر سبیل مثال است و گر نه مقام بلند آن آسمانیان کجا و پایه

پست این زمینیان کجا. گر چه مقام آنان برتر از سماست نورشان رسنده به ماست و برای تعریف این گفتار به فاصله ستارگان از زمین و اثر آنان اشارت فرماید.

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر توی پس به معنی عالم اکبر توی ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست گر نبودی میل و اومید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر پس به معنی آن شجر از میوه زاد گر به صورت از شجر بودش ولاد مصطفی زین گفت کآدم و انبیا خَلفِ من باشند در زیر لِوا بهر این فرموده است آن ذو فنون رمزِ نَحنُ الآخِرُونَ السّابِقُون گر به صورت من ز آدم زاده ام من به معنی جَدِّ جَدِّ افتاده ام کز برای من بدش سجده مَلَک وز پی من رفت بر هفتم فلک پس ز من زایید در معنی پدر پس ز میوه زاد در معنی شجر اوّل فکر آخر آمد در عمل خاصه فکری کو بود وصف ازل حاصل اندر یک زمان از آسمان می رود می آید ایدر کاروان نیست بر این کاروان این ره دراز کَی مَفازه زفت آید با مُفاز دل به کعبه می رود در هر زمان جسم طبع دل بگیرد ز امتنان این دراز و کوتهی مر جسم راست چه دراز و کوته آن جا که خداست ب ۵۳۳- ۵۲۰
آدمی عالم صغری است: حکما گویند عالم، انسان کبیر

است و انسان عالم صغیر و معنی آن این است که عالم را جسمی است و نفسی و از عالم مقصودشان فلک محیط است و آن چه در اوست از دیگر موجودات و جواهر و اعراض و آن جملهماننده جسم انسان واحد است یا حیوان واحد، و انسان را از آن جهت عالم صغیر گویند که هر چه در عالم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۸۲

کبیر است در آن می توان یافت. (نگاه کنید به: رسائل اخوان الصفا، ج ۳، ص ۲۱۲ به بعد) به صورت عالم اصغر:

أ تزعم أنک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الأکبر (منسوب به علی (ع)) پس با توجه بدین که آن چه در عالم کون یا به گفته حکما در عالم کبیر است در انسان موجود است و با توجه بدان که انسان اصل است و عالم فرع، عالم کبیر انسان است.

هست شدن: پدید آمدن. (به صورت ظاهر میوه به شاخ وابسته است و اگر شاخ نباشد میوه نیست امّا در واقع شاخه برای پدید شدن میوه پدید آمد.)

چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اوّل خواندی

گر چه شاخ و برگ و بیخش اوّل است آن همه از بهر میوه مرسل است ۹۶۹- ۹۶۸/ ۲ ولاد: زادن، کنایت از پدید آمدن.

مصطفی زین گفت: اشارت است به حدیثی که از طریق عامه و خاصه روایت شده است:

«آدَم فَمَن دُونَه تحت لوائی و لا فخر.» (مسند احمد، ج ۱، ص ۲۸۱) «آدم فمن دونه تحت لوائی یوم القیامه.» (بحار الانوار، ج ۶، ص ۴۰۲، از مناقب آل ابی طالب، ابن شهر آشوب) نحن الآخرون

:...

آخرین قرن ها پیش از قرون در حدیث است آخرون السّابقون ۳۰۴۲/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۴۲/ ۲) جدّ جدّ:

بنگرم سِر عالمی بینم نهان آدم و حوّا نَرُسته از جهان ۴۵۴۰/ ۳

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب (خاقانی) سجده ملک برای پیغمبر (ص): چنان که در حدیث مفصلی است از ابن عباس که پیش از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۸۳

خلقت آدم فرشتگان به امر خدا خاک رسول (ص) را از تربت او گرفتند و هر روز در نهرهای بهشت غوطه اش می دادند فرشتگان می گفتند پروردگارا اگر فرمایی او را سجده کنیم. (بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۷) اوّل فکر آخر آمد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۶۶/ ۲ به بعد.

فکری که وصف ازل است: نور رسول (ص) که تجلی حضرت حق است.

یک زمان: یک لحظه، یک آن.

کاروان: استعارت از رحمت و برکت های الهی که به وسیله انبیا و اولیا بر بندگان پیوسته است.

مفازه: بیابان بی آب و علف.

زفت: سخت، طولانی.

مفاز: بهتر است آن را به ضم حرف اول خواند. (آن که از مفازه پیروز در گذرد.) طبع دل گرفتن جسم: تعلقات جسمی از میان رفتن.

همچنان این قوّت ابدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسراشته اند تا ز روح و از ملک بگذاشته اند ۸- ۷/ ۳ امتنان: منت، احسان. (از لطف خدا جسم در سیر، طبع روح را خواهد گرفت.) در بیت های پیش فرمود آباء علوی به ظاهر در ما مؤثرند، امّا در واقع باطن (اولیای حق) است که آسمان ها را

بر پـا داشـته. در این بیت ها با توضـیح و تفصـیل بیشتر به مقام انسان خاصه انسان کامل یعنی رسول (ص) اشارت می کنـد که جهان و هر چه در آن است به خاطر او آفریـده شـده نیز اشارت می کنـد که زمان را در آمـدن انبیا، که رساننـده فیض حق اند دخالتی نیست همه یک نورند و تابش این نور متصل است.

چون خـدا مر جسم را تبـدیل کرد رفتنش بی فرسـخ و بی میـل کرد صـد امیـد است این زمـان بردار گام عاشـقانه ای فتی خَلِّ الکَلام گر چه پلّه چشم بر هم می زنی در سـفینه خفته ای ره می کنی ب ۵۳۶- ۵۳۴ تبدیل کردن جسم: آثار و عوارض آن را از میان بردن، در این صورت سیر او از برق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۸۴

تندتر خواهد بود. چنان که در معراج رسول اکرم (ص).

خلّ الکلام: گفتار را بگذار، پر مگو.

پله: پلک.

پله چشم بر هم زدن: کنایت از بیدار بودن.

چون چشم دنیـاوی را بستی از تعلقـات جسـمانی رستی، در این صورت بـا خـدا و اولیای خـدایی. آنان تو را راه می برنـد و از خطرهایت می رهانند، چنان که در حدیث بعد خواهد آمد.

تفسیر این حدیث که مَثَلُ امَّتی کَمَثَلِ سَفینهِ نُوحٍ مَن تَمَسَّک بِها نَجا وَ مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِق

تفسیر این حدیث که مَثَلُ امَّتی کَمَثَلِ سَفینهِ نُوحٍ مَن تَمَسَّک بِها نَجا وَ مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی ام به طوفان زمن ما و اصـحابم چو آن کشتیِّ نوح هر که دست انـدر زنـد یابـد فتوح چون که با شـیخی تو دور از زشتیی روز و شب سـیّاری و در کشتیی در پناه جان جان بخشـی تُوی کشتی اندر خفته ای ره می روی مسکُل از پیغمبر ایّامِ

خویش تکیه کم کن بر فن و بر گـام خویش گر چه شـیری چون روی ره بی دلیل خویش بین و در ضـلالی و ذلیل هین مپر الّا که با پرهای شـیخ تا ببینی عون و لشـکرهای شـیخ یک زمانی موج لطفش بال توست آتش قهرش دمی حمّال توست قهر او را ضـدِّ لطفش کم شـمر اتّحاد هر دو بین اندر اثر یک زمان چون خاک سبزت می کند یک زمان پر باد و گبزت می کند جسـم عارف را دهد وصف جماد تا بر او روید گل و نسـرین شاد لیک او بیند نبیند غیر او جز به مغز پاک ندهد خُلد بو مغز را خالی کن از انکار یار تا که ریحان یابـد از گُلزار یار تا بیابی بوی خلـد از یار من چون محمد بوی رحمن از یمن ب ۵۵۰- ۵۳۷ مثل امّتی: در این روایت تصرفی شده است، آن چه در حدیث ها دیده می شود این است: «مثل اهل بیتی مثل سفینه نوح من رکبها نجـا و من تخلف عنهـا غرق.» «مثل عترتی کسـفینه نوح من رکب فیها نجا.» «مثلی کسـفینه نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق.» (احادیث مثنوی، ص ۱۱۱) «انما مثل اهل بیتی فی هذه الأمه مثل سفینه نوح فی لجه البحر من رکبها نجا و من

تخلف عنها غرق.» (رجال کشـی، ص ۱۸، بحـار الانوار، ج ۲۲، ص ۴۰) «انمـا مثل اهل بیتی فیکم کمثل سـفینه نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق ...» (امالی طوسی، ج ۲، ص ۲۴۶، بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۱۲۰، از امالی طوسی)

و در المنهج القوی، «مثل سنتی کمثل سفینه نوح ...» چنان که می بینیم در هیچ یک از این روایت ها «مثل امتی» دیده نمی شود.

فتوح:

وز هوایی کاندر و سیمرغ روح پیش از این دیده است پرواز و فتوح ۱۴۴۲/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۴۲/ ۱) جان جان بخش: کنایت از شیخ.

پیغمبر ایام: اشارت است به حدیث: «الشیخُ فی قومه کالنّبی فی أمته.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۷۳/ ۳) حمال بودن آتش قهر: آن گاه که شیخ با تو بر سر لطف باشد به پر او می پری و اگر تو را براند چنان نیست که یک باره روی از تو بگرداند، چنان که نجم الدین رازی گوید: «و از ملازمت خدمت شیخ به هیچ وجه روی نگرداند، و اگر شیخ او را هزار باره براند و از خود دور کند نرود.» (مرصاد العباد، ص ۲۶۵) مغز از انکار خالی کردن و بوی خلد یافتن: چنان که در حدیث است: «من مات علی بغض آل محمد لم یشمَّ رائحه الجنه.» (بحار الانوار، ج ۲۷، ص ۱۱۲) یار من: نیکلسون مقصود از «یار» را حسام الدین نوشته است ولی احتمال دارد کلمه «من» را برای رعایت «یمن» در نیم بیت دوم آورده باشد.

بوی رحمان از یمن: اشارت است به حدیثی که گویند رسول (ص) در باره اویس قرنی فرموده است: «انی لاجد نَفسَ الرحمن من جانب الیمن.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۱/ ۳) در بیت های پیش فرمود درازی، کوتاهی، زمان و مکان از عوارض جسم است چون جسم مبدل شد، از قیدها آزاد است و چنان است که در کشتی خفته باشی و مسافت ها بر

تو طی شود. از این بیان به مناسبت به نکته ای لطیف می پردازد که رسول (ص) اهل بیت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۸۷

خود را به کشتی نوح همانند فرمود، بدین معنی است که چون خود را بدیشان رسانی در امان مانی آنان تو را به راه می برند. شیخ یا ولی حق که مسئول هدایت مردمان است هم این چنین است باید خود را بدو بسپاری و آن چه فرماید به جا آری. و اگر در این سیر بر تو تکلیفی دشوار نهد بپذیری که قهر و لطف او مکمل یکدیگرند.

در صف معراجیان گر بیستی چون براقت بر کشاند نیستی نه چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون معراج کلکی تا شکر نه چو معراج بخاری تا سما بل چو معراج جنینی تا نهی خوش براقی گشت خنگ نیستی سوی هستی آردت گر نیستی کوه و دریاها سمش مس می کند تا جهان حس را پس می کند پا بکش در کشتی و می رو روان چون سوی معشوق جان، جان روان دست نه و پای نه رو تا قدم آن چنان که تاخت جان ها از عدم بر دریدی در سخن پرده قیاس گر نبودی سمع سامع را نعاس ای فلک بر گفت او گوهر ببار از جهان او جهانا شرم دار گر بباری گوهرت صد تا شود جامدت بیننده و گویا شود پس نثاری کرده باشی بهر خود چون که هر سرمایه تو صد شود ب ۵۶۱- ۵۵۱ معراجیان: اولیای حق، آنان که جسم و پرورش آن را رها کرده اند. آنان که با پر روح به عرش الهی پرواز نموده اند.

هر دمی او را

یکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص ۱۵۸۰/ ۱ براق: مرکبی که رسول (ص) بر آن نشست و به معراج رفت.

معراج کلک و شکر: استعارت است از تبدیل. (چنان که نی به شکر تبدیل می شود تو را مبدل می کنند.) جنینی: جنین: طفلی که در رحم است+ یاء مصدری.

نهی: جمع نهیه: خرد. (تو را از هیچ ندانی به همه دانی مبدل می سازند.) نیستی: «یاء» در نیم بیت نخست مصدری و در نیم بیت دوم ضمیر خطاب است. (اگر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۸۸

خود را نیست کنی نیستی تو را هست خواهد کرد، به بقا خواهی رسید.) کوه و دریا ...: این بیت صفت براق نیستی است. می رود تا جهان محسوس را پشت سر نهد و به عرش رسد.

تاختن جان ها از عدم: تقریبی است برای نزدیک ساختن مفهوم بیت به فهم عامه (چنان که جان ها بی دست و پا از عدم روانه شدند و به کالبدها در آمدند، آن چنان تو به عالم بالا سیر خواهی کرد).

نعاس: خواب.

گفت او: ولی حق یا شیخ که در بیت ۵۴۳ بدان اشارت کرد و متحمل است مقصود حسام الدین باشد.

چون سالک، هستی خود را نیست انگارد و خویشتن به شیخ سپارد، شیخ او را به معراج بر آرد، نه معراجی که دو حد آن زمین و آسمان است معراجی که فوق تصور آدمیان است معراجی که تبدیل تن به جان جان است امّا فهم این دقیقه نه در حد همگان است و این قیاس ها که گفتیم برای نزدیک ساختن معنی دقیق به ذهن محدود آنان است.

چون که جمع مستمع را خواب برد سنگ های آسیا

را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست ۳۰۸۸- ۳۰۸۷/ ۱

قصّه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السّلام

اشاره

قصّه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السّلام

هدیه بلقیس چل استر بدست بار آنها جمله خشت زَر بُدست چون به صحرای سلیمانی رسید فرش آن را جمله زرِّ پُخته دید بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند بارها گفتند زر را وا بریم سوی مخزن ما چه بیگار اندریم عرصه ای کش خاك، زرِّ دَه دَهی است زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است ای ببرده عقل هدیه تا آله عقل آن جا کمتر است از خاك راه چون کساد هدیه آن جا شد پدید شرمساریشان همی واپس کشید باز گفتند ار کساد و ار روا چیست بر ما بنده فرمانیم ما گر زر و گر خاك ما را بُردنی است امر فرمانده به جا آوردنی است گر بفرمایند که واپس برید هم به فرمان تحفه را باز آورید خنده اش آمد چون سلیمان آن بدید کز شما من کی طلب کردم ثرید من نمی گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید که مرا از غیب نادر هدیه هاست که بشر آن را نیارد نیز خواست می پرستید اختری کو زر کند رو به او آرید کو اختر کند می پرستید آفتاب چرخ را خوار کرده جان عالی نرخ را آفتاب از امر حق طبّاخ ماست ابلهی باشد که گوییم او خداست ب ۵۷۷- ۵۶۲ بلقیس: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۹۳/ ۲.

هدیه های بلقیس: مفسّران در این باره گونه گون نوشته اند. ابو الفتوح نوشته است: «اسبانی فرستاد نیکو، تازی

به ستام زن مرصع، و پانصد خشت زرین و سیمین پیراسته و تاجی مرصع به انواع جواهر و مبلغی مشک و عود و عنبر و درّی یتیم ناسفته در حقه و مهر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹۰

یمنی.» (تفسیر ابو الفتوح رازی، سوره نمل، ذیل آیه وَ إِنِّی مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ) در کشف الاسرار نیز همین هدیه ها دیده می شود. در عهد عتیق (فصل ۱۰، آیه ۱) شتران که بارهای زر بسیار و سنگ های قیمتی و چیزهای نیکو داشتند.

آب: بها، ارزش. (چون چهل منزل بر روی زر رفتند، زری را که آورده بودند در دیده شان خرد نمود و خواستند آن را باز گردانند.) ده دهی: زر خالص.

ثرید: ترید، تلیت. کنایت از چیز اندک.

نادر هدیه ها: آن چه خدا برای بندگان صالح خود آماده فرموده است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۰۵/ ۳) نیارد خواست: آن را نتواند طلب کرد، به اندیشه او نمی رسد.

زر کردن اختر: چنان که می پنداشتند زر از تابش آفتاب پدید می آید.

عالی نرخ: گران بها.

در بیت ۵۵۹ به فلک گفت بر گفت شیخ گوهر ببار و اگر چنین کنی گوهرت صد تا شود. آوردن داستان بلقیس و هدیه ناچیز او برابر حشمت سلیمان تأیید آن گفتار است. برای رسیدن به معرفت اللّه باید دانش خود را هیچ انگاشت و از معرفت تراشی دست برداشت که در آن آستان سخن از خرد گفتن چون زر نزد سلیمان بردن است.

امّا اگر در پیشگاه او عجز آری هدیه ات را ناپذیرا او بی اجر مشمار که آن چه دهی صد برابر گیری.

آفتابت گر بگیرد چون کُنی آن سیاهی زو تو چون بیرون کُنی نه به درگاه

خدا آری صُداع که سیاهی را ببر وا ده شعاع گر کُشندت نیم شب، خورشید کو تا بنالی یا امان خواهی از او حادثات اغلب به شب واقع شود و آن زمان معبودِ تو غایب بود سوی حق گر راستانه خَم شوی وا رهی از اختران، مَحرم شوی چون شوی مَحرَم گشایم با تو لب تا ببینی آفتابی نیم شب جز روان پاک او را شَرق نه در طلوعش روز و شب را فرق نه روز آن باشد که او شارق شود شب نماند شب، چو او بارق شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹۱

چون نماید ذرّه پیش آفتاب؟ همچنان است آفتاب اندر لباب آفتابی را که رخشان می شود دیده پیشش کُند و حیران می شود همچو ذرّه بینیش در نور عرش پیش نور بی حد موفور عرش خوار و مسکین بینی او را بی قرار دیده را قوّت شده از کردگار کیمیایی که از او یک مأثری بر دخان افتاد گشت آن اختری نادر اکسیری که از وی نیم تاب بر ظلامی زد بکردش آفتاب بو العجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیت را بر زحل باقی اخترها و گوهرهای جان هم بر این مقیاس ای طالب بدان دیده حسّی زبون آفتاب دیده ربّانیی جو و بیاب تا زبون گردد به پیش آن نظر شعشعات آفتاب با شرر کآن نظر نوری و این ناری بود نار پیش نور بس تاری بود ب ۵۹۶- ۵۷۸ صداع: در لغت به معنی درد سر است و در این بیت ناله و تضرع مقصود است و البته به معنی لغوی آن نیز تلمیحی دارد.

حادثات: جمع حادثه: اتفاق های

بد.

راستانه: از روی راستی. (اگر از روی راستی به خدا رو آری و به درگاه او تعظیم کنی به او نزدیک شوی و خواهی دانست از اختران کاری ساخته نیست.) شارق: درخشنده، تابان. و نیز «شارق» به معنی آفتاب است.

بارق: برق زننده، نورانی. (روز حقیقی هنگامی است که نور او تجلی کند.) لباب: خالص و گزیده از چیزی. در مثنوی هم بدین معنی به کار رفته:

باز باش ای باب بر جویای باب تا رسد از تو قشور اندر لباب ۳۷۶۴/ ۱ و گاه به معین خرد آمده است:

کو نظر گاه شعاع آفتاب کو نظر گاه خداوند لباب ۶۱۷/ ۴ و گاه به معنی نور الهی و روشنی درونی است که در پیمبران و اولیاست:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹۲

پس بفرمودش (موسی را) خدا ای ذو لباب چون بپرسیدی بیا بشنو جواب ۳۰۱۴/ ۴ و در بیت مورد بحث مقصود از «لباب» همین نور است. (ذره برابر آفتاب چسان محو و نابود است نور آفتاب نیز برابر نور الهی که خاص پیمبران است این چنین است.) مأثر: اثر، نشان.

دخان: گرفته از قرآن کریم است: ثُمَّ اسْتَوى إِلَى السَّماءِ وَ هِيَ دُخانٌ. (فصلت، ۱۱) بر ظلام زدن: اشارت است بدان که چون پروردگار آسمان را آفرید تاریک بود پس آفتاب را آفرید تا آن را روشن ساخت.

خاصیت بر زحل بستن: چنان که منجمان گویند: «زحل دلالت کند بر بناها و کشاورزی و چشمه و آب و تقدیر کردن چیزها و هر چه از آهن سازند و سرب و نحاس.» (التفهیم، ص ۳۹۱) شعشعات: جمع شعشعه: درخشش.

نوری: منسوب به «نور عرش» که

در بیت ۵۸۸ فرمود.

ناری: شعاع آفتاب محسوس.

تاری: تاریک.

این بیت ها خطابی است از زبان سلیمان (ع) به بلقیس. در قرآن کریم است که بلقیس و قوم او آفتاب را می پرستیدند (نمل، ۲۴). سلیمان (ع) بلقیس را می گوید از آفتابی که می پرستی کاری ساخته نیست اگر دیده معرفت یابی آفتابی را می بینی که روز و شب روشن است و این آفتاب برابر آن ذره ای است و آن نور الهی است که روشن سازنده هر چیز است و بدین مناسبت داستان شیخ مغربی را می آورد که همیشه در روشنی بود.

چنان که نوشته شد خطاب به بلقیس است اما مخاطب آن ظاهر بینان اند.

کرامات و نور شیخ عبد اللّه مغربی قدّس اللَّه سرّه

کرامات و نور شیخ عبد اللّه مغربی قدّس اللَّه سرّه

گفت عبد اللّه شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم من شبی من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال صوفیان گفتند صدق قال او شب همی رفتیم در دنبال او در بیابان های پر از خار و گو او چو ماه بدر ما را پیش رو روی پس ناکرده می گفتی به شب هین گو آمد میل کن در سوی چپ باز گفتی بعد یک دم سوی راست میل کن زیرا که خاری پیش پاست روز گشتی پاش را ما پای بوس گشته و پایش چو پاهای عروس نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر نه از خراش خار و آسیب حجر مغربی را مشرقی کرده خدای کرده مغرب را چون مشرق نورزای نور این شمس شموسی فارس است روز خاص و عام را او حارس است چون نباشد حارس آن نور مجید که هزاران آفتاب

آرد پدید تو به نور او همی رو در امان در میان اژدها و کژدمان پیش پیشت می رود آن نور پاک می کند هر ره زنی را چاک چاک یَومَ لاـ یُخزِی النَّبِیَّ راست دان نُور یَسعَی بَینَ أَیدِیهِم بخوان گر چه گردد در قیامت آن فزون از خدا اینجا بخواهید آزمون کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ نورِ جان و اللَّهُ أَعلَم بِالبَلاغ ب ۶۱۲- ۵۹۷ شیخ عبد الله مغربی: محمد بن اسماعیل (وفات ۲۲۹ ه. ق)، شرح حال وی در بسیاری از کتاب ها و تذکره ها از جمله رساله قشیریه، تذکره الأولیاء، صفه الصفوه، نفحات الأنس و دیگر کتاب ها آمده است. گویند یک صد و بیست سال عمر کرد. قشیری نوشته است خوراک او از ریشه گیاهان بود. شاگرد ابو الحسین هروی و استاد ابراهیم خواص بود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹۴

شبی: تاریکی.

اعتلال: بعض شارحان آن را تیرگی ناشی از ابر معنی کرده اند. لیکن اعتلال در جای دیگر از مثنوی به معنی «بیماری» به کار رفته است.

چون ندانستم که آن غم و اعتلال فعل خواب است و فریب است و خیال ۳۶۵۲/ ۴ بنا بر این بهتر است بیماری معنی شود که مانع دید چشم است.

گو: گودال.

گو آمد: «چون یکی از همراهان او از راه به یک سو می شد راه را بدو می نمود.» (رساله قشیریه، ص ۱۴۴) چو پای عروس: کنایت از پاکیزه، تمیز.

مغربی را ...: نام او مغربی و در عمل مشرقی بود.

شمس شموس: آفتاب آفتاب ها.

فارس: شهسوار. (نور خورشید از نور اوست.) یوم لا یخزی: گرفته از قرآن مجید است: یَوْمَ لا یُخْزِی اللَّهُ النَّبِیَّ وَ الَّذِینَ آمَنُوا

مَعَهُ نُورُهُمْ یَسْعی بَیْنَ أَیْدِیهِمْ وَ بِأَیْمانِهِمْ: روزی که خدا پیامبر و کسانی را که با او ایمان آورده اند خوار نمی سازد، نور آنان پیشا پیش و جانب راستشان می شتابد. (تحریم، ۸) میغ: ابر.

ماغ: بخار تیره.

و اللَّه اعلم بالبلاغ: و خدا به رساندن (به مقصد) داناتر است.

داستان شیخ عبد اللّه مغربی و کرامت خاص او که در مدت شصت سال تاریکی ندید تأییدی بر بیت های آخر داستان پیش است که باید دیده حسی را رها کرد و دیده ربانی به دست آورد. و نمونه دارنده چنان دیده ای عبد اللّه مغربی است، سپس برای زدودن تو هم کسانی که ممکن است در پذیرفتن چنین داستان مردد مانند به آیه کریمه استشهاد می کند که مگر خدا نمی فرماید روز رستاخیز نور پیمبر و مؤمنان پیشا پیش و بر جانب راست آنان می رود چه مانعی دارد چنین نوری در این جهان برای بعض بندگان پیدا شود.

باز گردانیدن سلیمان علیه السّلام رسولان بلقیس را به آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

اشاره

باز گردانیدن سلیمان علیه السّلام رسولان بلقیس را به آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خَجِل زر شما را دل به من آرید دل این زر من بر سر آن زر نهید کوری تن فَرجِ استر را دهید فرج استر لایق حلقه زر است زرِّ عاشق رویِ زرد اصفر است که نظرگاه خداوند است آن کز نظر اندازِ خورشید است کان کو نظرگاه شعاع آفتاب کو نظرگاه خداوند لُباب از گرفت من ز جان اسپر کنید گر چه اکنون هم گرفتار منید مرغ فتنه دانه بر بام است او پَر گشاده بسته دام است او چون به

دانه داد او دل را به جـان نـاگرفته مر و را بگرفته دان آن نظرها که به دانه می کنـد آن گره دان کو به پا بر می زنـد دانه گوید گر تـو می دزدی نظر من هی دزدم ز تو صـبر و مقر چون کشـیدت آن نظر انـدر پیم پس بـدانی کز تو من غافـل نیم ب ۶۲۳- ۶۱۳ باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را: در قرآن کریم است که سلیمان (ع) گفت: أَ تُمِدُّونَنِ بِمالٍ فَما آتانِیَ اللَّهُ خَیْرٌ مِمَّا آتاکُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِیَّتِکُمْ تَفْرَحُونَ. ارْجِعْ إِلَیْهِمْ فَلَنَأْتِیَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لا قِبَلَ لَهُمْ بِها: مرا به خواسـته مدد می کنید، آن چه خدا مرا داده بهتر است از آن چه شـما را داده. شـما به هدیه خود شادی می کنید، باز گرد به سوی آنان پس می آوریم بدیشان لشـکرهایی که آنان طاقت آن را ندارند. (نمل، ۳۶- ۳۷) دل: کنایت از ایمان و اعتقاد.

کوری تن: تحقیری است نظیر کوری چشم.

فرج استر و حلقه زر: قفل فرج استر، حلقه زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر با او جفت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹۶

نتواند شد و استر حامله نگردد. (آنندراج، از بهار عجم)

بـا قفـل زر است فرج استر بـا مهره و لعـل گردن خر (تحفه العراقین خاقانی، به نقل از لغت نامه) (تحقیری است از سـلیمان (ع) هـدیه را که فرسـتاده هـای بلقیس آورده بودنـد.) نظر انـداز: نظر افکنـدن، کنـایت از تابیـدن. (چنـان که زر در کـان از تـابش خورشید پدید آید چهره زرد عاشق نظر عنایت حق را به سوی خود معطوف می دارد.

کو: کجا. (تابش آفتاب کجا، نظر عارف و اصل کجا.)

گرفت: (مصدر مرخم) گرفتن، اسیر کردن خشم.

از جان اسپر کردن: جان را سپر بلا ساختن. بر جان ترسیدن.

فتنه: فریفته، مفتون. (مرغ با فریب دانه ای که بر دام نهاده اند خود را گرفتار می سازد.) نظر دزدیدن: دزدانه نگریستن.

مقر: در لغت «قرارگاه»، و در بیت به معنی «قرار و آرام» است.

چنان که در قرآن کریم آمده است ملکه سبا چون نامه سلیمان (ع) را خواند با مردم خود مشورت کرد که چه کنم گفتند ما نیرومندیم و فرمان تو راست. گفت نخست سلیمان را هدیه می فرستم چون هدیه آنان به سلیمان رسید با آورندگان عتاب کرد. مولانا با طرح این داستان بدین نتیجه می رسد که مال دیده دنیا پرستان را می رباید و سرانجام وبالشان می گردد چنان که قرآن فرماید: إِنَّما نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدادُوا إِثْماً. (آل عمران، ۱۷۸)

قصّه عطّاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل، هنگام سنجیدن شکّر، دزدیده و پنهان

قصّه عطّاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل، هنگام سنجیدن شکّر، دزدیده و پنهان

پیش عطّاری یکی گل خوار رفت تا خرد ابلوج قند خاص زفت پس بر عطّار طرّار دو دل موضع سنگ ترازو بود گل گفت گل سنگ ترازوی من است گر تو را میل شکر بخریدن است گفت هستم در مهمّی قند جو سنگ میزان هر چه خواهی باش گو گفت با خود پیش آن که گل خور است سنگ چه بود گل نکوتر از زر است همچو آن دلّاله که گفت ای پسر نو عروسی یافتم بس خوب فر سخت زیبا لیک هم یک چیز هست کآن ستیره دختر حلواگر است گفت بهتر این چنین خود گر بود دختر او چرب و شیرین تر بود گر

نداری سنگ و سنگت از گِل است این به و به گِل مرا میوه دل است اندر آن کفّه ترازو ز اعتداد او به جای سنگ آن گِل را نهاد پس برای کفّه دیگر به دست هم به قدر آن شکر را می شکست چون نبودش تیشه ای او دیر ماند مشتری را منتظر آن جا نشاند رویش آن سو بود گِل خور ناشِکِفت گِل از او پوشیده دزدیدن گرفت ترس ترسان که نباید ناگهان چشمِ او بر من فتد از امتحان دید عطّار آن و خود مشغول کرد که فزون تر دزد هین ای روی زرد گر بدزدی وز گل من می بری رو که هم از پهلوی خود می خوری تو همی ترسی ز من لیک از خری من همی ترسم که تو کمتر خوری گر چه مشغولم چنان احمق نیم که شکر افزون کشی تو از نیم چون ببینی مر شکر را ز آزمود پس بدانی احمق و غافل که بود ب ۶۴۲- ۶۲۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹۸

مأخذ داستان سروده سنایی است که با این بیت آغاز می شود:

بود در شهر بلخ بقالی بی کران داشت در دکان مالی ... (حدیقه الحقیقه، ص ۴۱۱) و مناسبت آن بیت ۶۲۲ است.

گل سر شوی: گلی است معروف که از دو فرسخ میانه شمال و جنوب قصبه اردکان از گریوه کوه در آورند (لغت نامه)، این گل را در حمام به جای صابون برای شستن سر و تن به کار می بردند، گل شیرازی.

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم (سعدی) گل خوار: آن که به خوردن گل خوی گرفته. (نگاه کنید به: ذیل

بیت ۲۸۵۲/ ۱) ابلوج: قند سفید. و شکر سفید نیز نوشته اند.

زفت: سخت سفت.

دو دل: متردد در کار که میان دو یا چند چیز مردد باشد. ولی بیت هایی که شاهد آمده آن معنی را نمی رساند. ظاهراً آوردن دو دل متأثر از سروده سنایی است:

در ترازو ندید صدگان سنگ گشت دل تنگ از آن و کرد آهنگ ...

کرد از گل ترازو را پا سنگ تا شکر بدهدش مقابل سنگ (حدیقه الحقیقه، ص ۴۱۱) که این دو بیت تردید عطار را می رساند که سنگ از کجا به دست آرد تا در ترازو نهد. نیز «دو دل» به معنی منافق هم آمده است.

موضع: بدل، به جای.

ستیره: پوشیده، سر پوشیده، با حجاب.

به و به: بهتر. بسیار خوب.

اعتداد: کفایت کردن، متعادل ساختن.

دیر ماندن: معطل کردن، طول دادن.

ناشکفت: خود نانگهدار. بی محابا.

ناگهانی خود عسس او را گرفت مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت ۴۲۵۵/ ۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۹۹

نباید: مبادا.

روی زرد: شرمسار (به خاطر خوردن گل که در ترازوست)، و در آن تلمیحی است به معنی دیگر آن که گل خوار رویی زرد دارد.

گل مخور گل را مخر گل را مجو ز آن که گل خوار است دائم زرد رو ۲۴۲۹/ ۲ از پهلوی خود خوردن: به زیان خود کار کردن.

نباشی بس ایمن به بازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش (شاهنامه فردوسی، دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۴۰۲) «۳» داستان مرد گل خوار و عطار تتمیم مطلبی است که در بیت های ۶۲۲ به بعد عنوان فرمود. آدمی به زیور دنیا فریفته می شود و پی آن

می رود و اندك آن را

می انـدوزد و نمی دانـد بـا این دنیـا انـدوزی از نعمت آخرت می کاهـد. چه نعمت دنیـا و آخرت متقابلان انـد هر چه بر یکی افزوده شود از دیگری کاسته گردد.

مرغ ز آن دانه نظر خـوش می کنـد دانه هم از دور راهش می زنـد کز زنـای چشم حظّی می بری نه، کبـاب از پهلوی خود می خوری این نظر از دور چون تیر است و سَم عشـقت افزون می شود صـبر تو کم مـال دنیـا دام مرغـان ضـعیف ملک عقـبی دام مرغـان شـریف تـا بـدین ملکی که او دام است ژرف در شـکار آرنـد مرغان شـگرف من سـلیمان می نخواهم ملکتان بلکه من برهـانم از هر هلکتان کین زمان هستیـد خود مملوک ملک مالک ملک آن که بجهیـد او ز هلک باز گونه ای اسـیر این جهان نـام خود کردی امیر این جهـان ای تو بنـده این جهـان محبوس جـان چنـد گویی خویش را خواجه جهـان ب ۶۵۱- ۶۴۳ زنای چشم: نگاه شهوتناک به نامحرم کردن، دیده به آن چه حرام است دوختن.

اشارت است بدین حدیث که: «لِکل عضوٍ من بنی آدم حظٌّ من الزنا فالعین زناء النظر: برای هر عضو از فرزندان آدم بهره ای از زنا است، پس (نگریستن) چشم زنای نظر

---

(۳) یاد آوری آقای دکتر سجادی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰۰

است.» (بحار الانوار، ج ۱۰۱، ص ۳۸، از جامع الاخبار صدوق) بعض شارحان به خطا «گر زنای چشم» خوانده و تفسیرهای پر تکلف کرده اند.

کباب از پهلوی خود خوردن: نظیر از پهلوی خود خوردن که در بیت ۶۳۹ گذشت. برای لذتی اندک خود را به خطر افکندن.

نظر: ظاهراً گرفته از حدیث است: «النَّظرَةُ سَهمٌ مَسمومٌ مِن سِهامِ

إبلیس لَعَنَهُ اللَّهُ فَمَن تَرَکَها خوفاً مِنَ اللَّهِ، آتاهُ اللَّهُ عزَّ وَ جَلَّ ایماناً یَجِد حَلَاوَتَهُ فِي قَلبه.» (شرح انقروی) «النظر سهم من سهام ابلیس مسموم و کم من نظره اورثت حسره طویله.» (محاسن برقی، ج ۱، ص ۱۰۹، بحار الانوار، ج ۱۰۱، ص ۴۰) دام ژرف: استعارت از نعمت های آخرت که مردان خدا به خاطر به دست آوردن آن از نعمت های دنیا چشم می پوشند.

مرغان شگرف: استعارت از آنان که فریفته ی نعمت دنیا نمی شوند و آخرت را می خواهد.

مالك ملك: در آن تلمیحی است به قرآن کریم: رَبِّ اغْفِرْ لِي وَ هَبْ لِي مُلْكاً لا یَنْبَغِي لِأَحدٍ مِنْ بَعْدِي. (ص، ۳۵)

ربّ هب لی از سلیمان آمده است که مده غیر مرا این ملك و دست ۲۶۰۴/ ۱ هلك: تباهی.

آن که خواهد دیگری را بفریبد خود را فریفته است و آن که به مال دنیا دیده دوزد کشته آخرتش بسوزد و لذت های جسمانی بهره های روحانی را مانع گردد.

دانه و مرغ رمز نعمت دنیا و دنیا دوستان است، آنان با بهره گیری از این نعمت اندك خرم اند و نمی دانند که با این کار خود را به دام می افکنند و از نعمت آخرت می برند، امّا خدا جویان به دنیا با دیده حقارت می نگرند. آن را می بینند و از آن می گذرند. مال دنیا و ملك عقبی دام است، مرغ ضعیف به مال دنیا گرفتار می شود و مرغ قوی از آن چشم می پوشد و پی ملك عقبی می رود. مضمون این بیت ها مناسب با فرموده ی علی (ع) است و دور نیست که مولانا در سرودن بیت ها بدان توجه داشته است: «دنیا خانه راستی است برای کسی که آن را راستگو انگاشت

و خانه تندرستی است آن را که شناختش و باور داشت. و خانه بی نیازی است برای کسی که از آن توشه اندوخت و خانه پند است برای آن که از آن پند آموخت.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۳۱) رجوع بدان فقره شود.

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السّلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان، و عذر قبول ناکردن هدیه، شرح کردن با ایشان

اشاره

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السّلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان، و عذر قبول ناکردن هدیه، شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمتان، رسول ردٍّ من بهتر شما را از قبول پیشِ بلقیس آن چه دیدیت از عجب باز گویید از بیابان ذهب تا بداند که به زر طامع نه ایم ما زر از زر آفرین آورده ایم آن که گر خواهد، همه خاک زمین سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین حق برای آن کند ای زر گزین روز محشر این زمین را نقره گین فارغیم از زر که ما بس پُر فَنیم خاکیان را سر بسر زرّین کُنیم از شما کَی کُدیه زر می کنیم ما شما را کیمیا گر می کنیم ترک آن گیرید گر ملک سباست که برون آب و گل بس ملک هاست تخته بند است آن که تختش خوانده ای صدر پنداری و بر در مانده ای پادشاهی نیستت بر ریش خود پادشاهی چون کنی بر نیک و بد بی مراد تو شود ریشت سپید شرم دار از ریش خود ای کژ امید مالکُ الملک است هر کش سر نهد بی جهان خاک صد مُلکش دهد لیک ذوق سجده ای پیش خدا خوشتر آید از دو صد دولت تو را پس بنالی که نخواهم مُلک ها ملک آن سجده مسلَّم کن مرا ب ۶۶۵- ۶۵۲ دل داری

کردن و نواختن سلیمان: آن چه در قرآن کریم است اینکه سلیمان (ع) گفت: «مرا به مال یاری می کنید؟ آن چه خدا مرا داده بهتر است از آن چه شما را داده. نه، شما به هدیه خود شادمان باشید. باز گرد به سوی آنان که با سپاهی به سوی آنان می آییم که تاب برابری آن را ندارند و به خواری آنان را بیرون می کنیم ...» (نمل ۳۶- ۳۷) و آن چه مولانا از دل داری دادن و دفع وحشت کردن و عذر قبول ناکردن هدیه آورده، تصویری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰۲

عارفانه و شاعرانه است.

می فرستمتان رسول: شما را چون فرستاده خود نزدیک بلقیس می فرستم تا او را از من و حشمت من آگاه سازید.

بیابان ذهب: «و سلیمان را خبر کردند از آن هدیه ها که او (بلقیس) ساخته بود سلیمان (ع)، جنّیان و انسیان را بخواند و بفرمود تا خشت های زرین و سیمین بساختند چندانی که میدان او بود و شرف میدان از آن خشت ها بر نهادند و فرش میدان او از آن خشت ها ...» (تفسیر ابو الفتوح رازی، تفسیر آیه ۳۵ سوره نمل) زر آفرین: پروردگار.

حق برای آن کند: برای آن که قدرت خود را نشان دهد. برای آن که نشان دهد زر آفرین است.

زر گزین: آن که به زر دل بسته است.

نقره گین شدن زمین روز محشر: مفسران ذیل آیه: يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ (ابراهیم، ۴۸) نوشته اند زمین را بدل کنند به زمینی از سیم سپید. و از امیر مؤمنان است: «زمین را سیم گرداند و آسمان را زر.» (تفسیر ابو الفتوح رازی) پر فن: توانا بر هر کار، همه کاره.

خاکیان

را زرین کردن: دگرگون و مبدل کردن طبیعت آنان، از کفر به ایمان بر گرداندن.

کیمیاگر کردن: استعارت از توانا ساختن آنان بر تصرف در دل ها و دگرگون کردن آنها.

برون آب و گل: کنایت از بیرون این جهان، جهان خاکی.

تخته بند:

غیر هفتاد و دو ملّت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او ۴۷۱۹/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۷۱۹/ ۳) بر در مانده: در فرودین جای جای گرفته.

پادشاهی بر ریش نبودن: کنایت از کمترین اختیار و توانایی نداشتن.

بی جهان خاک: جدا از آن، علاوه بر آن.

آنان که زر و زیور این جهان را ارزشمند می شمارند یا خود را خداوند قدرت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰۳

می پندارند از قدرت مالک الملک جهان خبر ندارند و گر نه دنیا را رها کنند و رو به سوی او می آرند.

پادشاهان جهان از بَدِ رَگی بو نبردند از شراب بندگی ور نه ادهم وار سر گردان و دنگ ملک را بر هم زدندی بی درنگ لیک حق بهر ثبات این جهان مهرشان بنهاد بر چشم و دهان تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج که ستانیم از جهان داران خراج از خراج ار جمع آری زر چو ریگ آخر آن از تو بماند مرده ریگ همره جانت نگردد ملک و زر زر بده سرمه ستان بهر نظر تا ببینی کین جهان چاهی است تنگ یوسفانه آن رسن آری به چنگ تا بگوید چون ز چاه آیی به بام جان که یا بشر ای هذا لی غلام هست در چاه انعکاسات نظر کمترین آن که نماید سنگ زر وقت بازی کودکان را ز اختلال می نماید آن خزف ها زرّ

و مال عارفانش کیمیاگر گشته اند تا که شد کان ها بر ایشان نژند ب ۶۷۶- ۶۶۶ بد رگ: بد طینت، خبیث.

از شراب بندگی بو نبردن: لذت بندگی نچشیدن. (ندانستند که سروری راستین در بندگی خداست.) ادهم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۲۵/ ۲.

دنگ: حیران.

مهر بر چشم و دهان نهادن: حقیقت را بر آنان پوشاندن.

مرده ریگ: میراث. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۸۵/ ۲) سرمه ستاندن: کنایت از روشنی دل یافتن.

رسن: در لغت طناب است، امّا در این بیت دستاویزی است که آدمی را از چاه هوای نفس برون آرد. مولانا گاه از قرآن به «رسن» تعبیر فرموده است:

ز آن که از قرآن بسی گمره شدند ز آن رسن قومی درون چه شدند ۴۲۰۸/ ۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰۴

الا ای یوسف چاهی چه در چاه بدن مانی بگیر این حبل قرآن را بر آ از چاه ظلمانی (مولانا، به نقل از شرح انقروی) از چاه به بام شدن: از جسم رستن و به جان رسیدن.

یا بشری: گرفته از قرآن کریم است: وَ جاءَتْ سَیَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ فَأَدْلی دَلْوَهُ قالَ یا بُشْری هذا غُلامٌ. (یوسف، ۱۹) انعکاسات نظر: خطای چشم.

خزف زر و مال نمودن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۷۷- ۲۲۷۶/ ۳.

باری تعالی مال و قدرت را در دیده پادشاهان می آراید تا پی به دست آوردن آن بر آیند و این جهان را بیارایند. اگر بزرگی آن جهان و خردی این جهان را می دانستند ترک آن می گفتند. دنیا پرستان به مثال کودکان اند سفال را زر به حساب آرند و عارفان به مثال کیمیاگران که دنیا و آن چه را در آن است

به چیزی نشمارند.

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

دیـدن درویش جماعت مشایـخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشـغول شـدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سـمر خضریان را من بدیدم خواب در گفتم ایشان را که روزی حلال از کجا نوشم که نبود آن و بال مر مرا سوی کهسـتان رانـدنـد میوه ها ز آن بیشه می افشاندند که خدا شـیرین بکرد آن میوه را در دهان تو به همّت های ما هین بخور پاک و حلال و بی حساب بی صـداع و نقل و بالا و نشـیب پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود ذوق گفت من خِرَدها می ربود گفتم این فتنه است ای ربّ جهان بخششـی ده از همه خلقان نهان شـد سـخن از من دل خوش یافتم چون انار از ذوق می بشـکافتم گفتم ار چیزی نباشد در بهشت غیر این شادی که دارم در سر نوشت هیچ نعمت آرزو و نآید دگر زین نپردازم به حور و نیشکر مانده بود از کسب یک دو حَبّه ام دوخته در آستین جبّه ام ب ۶۸۷- ۶۷۷ داد: عنایت، بخشش، دهش.

سمر: داستان، حکایت.

خضریان: جمع خضری: منسوب به خضر. (چنان که خضر مشکل موسی (ع) را گشود آنان هم مشکل وی را گشودند.)

از خضر درویش هم میراث داشت در جواب شیخ همت بر گماشت ۳۵۱۶/ ۲ حساب: برای رعایت قافیه «حسیب» خوانده شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰۶

صداع: درد سر.

نقل: جا به جا شدن.

خرد ربودن: مسحور کردن. (چون سخن می گفتم خوشی گفتار من عقل ها را مجذوب

می کرد.) فتنه: آزمایش.

شدن سخن: قوت بیان از میان رفتن.

حور: چنین است در نسخه اساس و در نسخه ای «جوز»، و آن مناسب تر می نماید.

بخصوص که در داستان بعد سخن از «جوز بن» است.

درویش از برکت نظر خضـریان قوت سخن یافت و به روزی حلال رسید و به ارشاد مردم پرداخت لیکن ترسید مبادا آزمایشی بود و استدراجی. از خدا خواست تا نهان از مردمان دل او را خوش دارد و از زحمت خلقش باز دارد.

نیّت کردن او که این زر بدهم بد آن هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ، و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیّت او

نیّت کردن او که این زر بـدهم بد آن هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ، و رنجیدن آن هیزم کش از ضـمیر و نیّت او

آن یکی درویش هیزم می کشـید خسـته و مانده ز بیشه در رسـید پس بگفتم من ز روزی فارغم زین سِتپس از بهرِ رزقم نیست غم میوه مکروه بر من خوش شده است رزقِ خاصی جسم را آمد به دست چون که من فارغ شدستم از گلو حبّه چند است این بـدهم بـدو بـدهم این زر را بـدین تکلیـف کَش تـا دو سه روزک شود از قوت خوش ب ۶۹۲- ۶۸۸ نیت کردن او: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۳۴) داستان حسن بصری را نظیر این حکایت دانسته اند که گوید به عبادان سیاهی در خرابه ها بود روزی چیزی از بازار خریدم و خواستم بدو دهم اشارتی کرد و سنگ و کلوخ های خرابه زر شد.

مکروه: ناخوش، ترش.

گلو: کنایت از اندیشه شکم.

تکلیف کش: رنجبر، زحمت کش.

هدیه ای که رسولان ملکه سبا آورده بودند برابر سلیمان چون زر آن درویش در دیده هیزم کش بود.

خود ضمیرم را همی دانست او ز آن که سمعش

داشت نور از شـمعِ هُو بود پیشـش سِرّ هر انـدیشه ای چون چراغی در درون شیشه ای هیچ پنهان می نشد از وی ضـمیر بود بر مضـمونِ دل هـا او امیر پس همی مُنگیـد بـا خود زیرِ لب در جواب فکرتم آن بو العجب که چنین اندیشـی از بهر ملوک کَیفَ تَلقَی الرِّزقَ إِنْ لَم یَرزُقُوک من نمی کردم سـخن را فهم لیک بر دلم می زد عتابش نیک نیک شـرح مثنوی (شـهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰۸

سوی من آمـد به هیبت همچو شـیر تنـگ هیزم را ز خود بنهـاد زیر پرتو حـالی که او هیزم نهـاد لرزه بر هر هفت عضو من فتـاد گفت یـا رب گر تو را خاصـان هی انـد که مبـارک دعوت و فرّخ پی انـد لطف تو خواهم که مینا گو شود این زمان این تنگ هیزم زر شود در زمان دیـدم که زر شـد هیزمش همچو آتش بر زمین می تافت خوش من در آن بی خود شدم تا دیر گه چون که با خویش آمدم من از وله بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار بس غیورند و گریزان ز اشتهار باز این را بند هیزم ساز زود بی توقّف هم بر آن حالی که بود در زمان هیزم شـد آن اغصان زر مست شـد در کار او عقل و نظر بعد از آن برداشت هیزم را و رفت سوی شهر از پیش من او تیز و تفت خواستم تا در پی آن شه روم پرسم از وی مشکلات و بشنوم بسته کرد آن هیبت او مر مرا پیش خاصان ره نباشد عامه را ور کسی را ره شود گو سر فشان کآن بود از

رحمت و از جذبشان پس غنیمت دار آن توفیق را چون بیابی صحبت صدّیق را نه چو آن ابله که یابد قرب شاه سهل و آسان در فتد آن دم ز راه چون ز قربانی دهندش بیشتر پس بگوید ران گاو است این مگر نیست این از ران گاو ای مفتری ران گاوت می نماید از خری بذل شاهانه است این بی رشوتی بخشش محض است این از رحمتی ب ۷۱۶- ۶۹۳ سمع: شنوایی. کنایت از ادراک درونی.

شمع هو: نور الهی. (گوش درون وی از عالم غیب نیرو می گرفت و آن چه در ضمیرم گذشت دانست.)

رو که بی یسمع و بی یبصر توی سر توی چه جای صاحب سر توی ۱۹۳۸/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۳۸/ ۱) چراغ درون شیشه: چنان که شیشه مانع دیدن نور چراغ نیست جسم ها مانع اطلاع وی از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۰۹

اندیشه ها نبود.

منگیدن: زیر لب سخن گفتن.

ملوک: کنایت از اولیای خدا.

برتر از نوبت ملوک باقی اند دور دائم روح ها با ساقی اند ۱۳۷۱/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۷۱/ ۱) کیف تلقی الرزق: چگونه روزی به دست می آوری، اگر روزیت ندهند. اشارت است بدان که ولی حق واسطه رساندن فیض است از حق تعالی به بندگان «و بیمنه رزق الوری.» هی اند: هستند.

برف ها ز آن از ثمن اولیستت که هیی در شک یقینی نیستت ۴۱۱۴/ ۳ میناگر: در تعبیر مولانا به معنی تغییر دهنده ماهیت آمده است.

بو العجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیت را بر زحل ۵۹۲/ ۴ وله: حیرانی.

کبار: کنایت از اولیا.

اغصان: جمع غصن: شاخه.

سر فشاندن: خویش را فدا کردن، کنایت از سخت

شادمان بودن چنان که خواهـد جان دهد. (اگر از عامه کسـی مورد قبول آن خاصان گردید باید آن نعمت را غنیمت شـمارد.) از راه در فتادن: کنایت از ارزش مرحمت را ندانستن، آن را ناچیز شمردن.

از قربـانی بیشتر دادن: مثلی است. بیش از حـد معمول به کسـی محبت کردن. به کسـی گوشت قربانی بیشتر از انـدازه متعارف دهند پندارد گوشت گوسفند نیست و گوشت گاو است.

آوردن داسـتان برای آن است که نشـان دهـد، هـدیه بلقیس همچـون زر آن درویش بـود نزد هیزم کش، و نیز تصـویری دیگر است از بعض مردان خدا که خود را بدو فروخته اند و جز او دیده به کس ندوخته اند. لاجرم خدایشان مرحمت فرمود، چشم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۱۰

درونشـان را گشود و به لطفشـان بنواخت و بر ضـمیرهاشان آگاه ساخت. در این باره در مطاوی این دفترها فراوان از این نمونه ها آمده است.

تحریض سلیمان علیه السّلام مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

اشاره

تحریض سلیمان علیه السّلام مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سـلیمان در نبرد جـذب خیل و لشـکر بلقیس کرد که بیایید ای عزیزان زود زود که بر آمد موج ها از بحر جود سوی ساحل می فشاند بی خطر جوش موجش هر زمانی صد گهر الصَّلا گفتیم ای اهل رشاد کین زمان رضوان در جنّت گشاد پس سـلیمان گفت ای پیکان روید سوی بلقیس و بدین دین بگروید پس بگوییدش بیا اینجا تمام زود که انَّ اللَّهَ یَدعُو بِالسَّلام هین بیـا ای طالب دولت شـتاب که فتوح است این زمان و فتـحِ باب ای که تو طالب نه ای تو هم بیا تا طلب یابی از این یار وفا ب

۷۲۴- ۷۱۷ تحریض: بر انگیختن.

گهر سوی ساحل فشاندن: استعارت از ارشاد کردن گمراهان، و هدایت آنان.

ان اللّه یدعوا بالسّلام: خداوند می خواند به آسایش و امان. گرفته از قرآن کریم است:

وَ اللَّهُ یَدْعُوا إِلی دارِ السَّلامِ: و خدا به سرای سلامت (بهشت) می خواند. (یونس، ۲۵) ای طالب دولت:

بانگک می آمد که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا

جود می جوید گدایان و ضعاف همچو خوبان کآینه جویند صاف ۲۷۴۵- ۲۷۴۴/ ۱ آن چه مولانا در این بیت ها فرموده تعبیری است از رسالت عام پیمبران که طالب ارشاد گمراهانند و زاده طبع فیاض اوست. سلیمان با رسولان چنین مخاطبی نداشته.

(آن که خواهان است می آید و آن که خواهان نیست باید جهد کند تا طلب در او پیدا شود.)

سبب هجرت ابراهیم ادهم قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّه و ترک ملک خراسان

سبب هجرت ابراهیم ادهم قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّه و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود تا بیابی همچو او ملک خلود خفته بود آن شه شبانه بر سریر حارسان بر بام اندر دار و گیر قصد شه از حارسان آن هم نبود که کند ز آن دفع دزدان و رنود او همی دانست کآن کو عادل است فارغ است از واقعه آمن دل است عدل، باشد پاسبان کام ها نه به شب چوبک زنان بر بام ها لیک بد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خیال آن خطاب ناله سرنا و تهدید دهل چیز کی ماند بد آن ناقور کل پس حکیمان گفته اند این لحن ها از دوار چرخ بگرفتیم ما ب ۷۳۲- ۷۲۵ سبب هجرت: داستانی است که در تذکره الأولیاء و نفحات الأنس و دیگر کتاب ها آمده است، و آن اینکه ابراهیم هنگام پادشاهی شبی

بر تخت خفته بود آوازی شنید پرسید کیست؟ گفت: آشناست، اشتری گم کرده ام می جویم. گفت: اشتر بر بام می جویی؟ گفت:

ای غافل، خدا را در جامه اطلس می طلبی؟

ملک خلود: پادشاهی جاوید. (ترک دنیا و زیورهای آن کن و بهشت جاودان و رضای حق بستان.) دار و گیر: (اسم مرکب) بانگ و فریاد (که نگهبانان سر دهند).

کام: خواست، طلب.

چوبک زدن: طبل یا تخته کوفتن مهتر پاسبان به شب، تا دیگر پاسبانان بیدار مانند و دزدان بگریزند.

فتاده پاسبان را چوبک از دست جرس جنبان خراب و پاسبان مست (نظامی، به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۱۳

بانگ رباب: رباب از آلت های موسیقی است و با چوبک زدن مناسبتی ندارد. امّا قصد مولانا بیان نکته ای مهم است و آن اینکه وی چنان به حق مشغول بود که آلات موسیقی او را به خود مشغول نمی کرد و اگر گوش به بانگ رباب می نهاد برای این بود که بانگ لطیف او وی را به عالم روحانی برد و به یاد خدا اندازد چنان که گفته اند: «اندر کل ملکت هیچ متحرک ساکن نشود و هیچ ساکن متحرک نگردد الّا به حرکتی که خداوند تعالی اندر وی بیافریند.» (کشف المحجوب، ص ۱۲۹) ناقور: شاخ که در آن دمند، صور. در قرآن کریم است: فَإِذا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ. (مدثر، ۸) هنگامی که در صور دمیده شود (آوازهایی که در این جهان از سرنا و دهل و جز آن بر می آید نشانه ای از ناقور کل است).

گرفتن لحن ها از ادوار چرخ: در علم ادوار آمده است که موسیقی را از دور افلاک گرفته اند دوازده مقام در مقابل دوازده برج

و هفت آواز مقابل هفت سیاره، بیست و چهار شعبه مقابل بیست و چهار ساعت و چهل و هشت ترکیب، مقابل چهل و هشت هفته سال.

بانگ گردش های چرخ است این که خلق می سرایندش به طنبور و به حلق مؤمنان گویند کآثار بهشت نغز گردانید هر آواز زشت ما همه اجزای آدم بوده ایم در بهشت آن لحن ها بشنوده ایم گر چه بر ما ریخت آب و گِل شکی یادمان آمد از آنها چیزکی لیک چون آمیخت با خاک کرب کی دهند این زیر و این بم آن طرب آب چون آمیخت با بول و کمیز گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز چیزکی از آب هستش در جسد بول گیرش آتشی را می کشد گر نجس شد آب، این طبعش بماند کآتش غم را به طبع خود نشاند پس غذای عاشقان آمد سماع که در او باشد خیال اجتماع قوّتی گیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر آتش عشق از نواها گشت تیز آن چنان که آتش آن جَوز ریز ب ۷۴۳- ۷۳۳ لحن: آواز.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۱۴

کرب: جمع کربه: اندوه.

کمیز: بول.

خیال اجتماع: نگاه کنید به: توضیح ذیل.

جوز ریز: که جوز در آب می افکند. نگاه کنید به: داستان بعد.

چنان که نوشته شد عقیده حکمای پیشین این بود که آوازها را از گردش چرخ گرفته اند. در این بیت ها مولانا فرماید، ارواح پیش از آن که در بدن ها در آیند اجزاء آدم بودند و در بهشت به سر می بردند و آوازهای ملکوتی را می شنودند. اکنون که آن ارواح در بدن ها اسیر است در شوق رسیدن بدان عالم و شنیدن آن آوازها

ناله سر می دهند. و اینکه سماع مؤمنان را خوش افتاده است از آن روست که آن آوازها را به یاد آنان می آورد.

هر چند این آوازها که ما می شنویم لذت آن آواز بهشتی را ندارد، چرا که قالب های خاکی لطافت آن آواز بهشتی را کم ساخته است، امّا به هر صورت ما را به یاد آن آوازها می افکند. آمیختن کربت خاك با آن آواز لطیف چون آمیختن آب است با پلیدی که هر چند صافی آن از میان رفته لیکن خاصیتش بر جای مانده و اگر بر آتشش ریزی آن را خاموش سازد.

عاشقان از آن رو از سماع لذت می یابند که غذای روحانی آنان است و آنها را به یاد جهانی که در آن با هم فراهم بودند می اندازد. (نگاه کنید به: ذیل بیت های نخست دفتر اوّل) و توضیحی که در داستان آینده است.

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز، بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش، بانگ آب اندر طرب می آورد

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز، بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش، بانگ آب اندر طرب می آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند بر درخت جوز، جوزی می فشاند می فتاد از جوز بن جوز اندر آب بانگ می آمد همی دید او حباب عاقلی گفتش که بگذار ای فتی جوزها خود تشنگی آرد تو را بیشتر در آب می افتد ثمر آب در پستی است از تو دور در تا تو از بالا ـ فرو آیی به زور آب جویش برده باشد تا به دور گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست تیزتر بنگر بر این ظاهر مه ایست قصد من آن است کآید

بانگ آب هم ببینم بر سر آب این حباب تشنه را خود شغل چه بود در جهان؟ گرد پای حوض گشتن جاودان گرد جو و گرد آب و بانگ آب همچو حاجی طایف کعبه صواب ب ۷۵۲- ۷۴۴ حکایت آن مرد تشنه: نظیر داستان کلوخ انداختن تشنه است از سر دیوار در جوی آب.

بر لب جو بود دیواری بلند بر سر دیوار تشنه دردمند ۱۱۸۸/ ۲ جوز: گردو.

نغول: گود، گودی.

راندن: رفتن، بر بالا شدن.

عاقل: آن که پای بند ادراک ظاهری است، آن که مست عشق نیست.

محرم این هوش جز بی هوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست ۱۴/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۱۶

فتی: جوان.

تشنگی آوردن جوز: بر اثر رنجی که از کندن آن از درخت و افکندن در آب بدو می رسد.

و نیز در پی آن رفتن تا آب آن را نبرد.

پندار عاقل رمز تصور کسانی است که به همه چیز از دیده سود مادی می نگرند و به معنی توجهی ندارند. عاقل می پنداشت او از کندن جوز و افکندن در آب به جوز توجه دارد و از لذت او از بانگ آب آگاه نبود.

بانگ آب: آوازی که آواز بهشتی را به یاد می آورد.

لیک بد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خیال آن خطاب ۷۳۰/ ۴ گرد پای حوض گشتن: کنایت از بهره گرفتن از ولی حق. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۶۱/ ۲) طایف: گردنده. (مقصود گردنده گرد خانه کعبه، رسیدن به خداست و به یاد او بدین کار می پردازد.)

همچنان مقصود من زین مثنوی ای ضیاء الحق حسام الدین توی مثنوی اندر فروع و در اصول جمله

آن توست کردستی قبول در قبول آرنـد شاهـان نیـک و بـد چون قبول آرنـد نبود بیش رَد چون نهالی کاشتی آبش بـده چون گشادش داده ای بگشا گره قصد از الفاظ او راز تو است قصدم از انشایش آواز تو است پیش من آوازت آواز خداست عاشـق از معشوق حاشا که جـداست اتّصالی بی تکیُّف بی قیاس هست ربّ النّاس را با جان ناس لیک گفتم ناس من نسـناس نی ناس غیر جان جان اشناس نی ب ۷۶۰– ۷۵۳ فروع و اصول را می توان به معنی اصطلاحی آن گرفت، نیز بحث های شامل طریقت و شریعت. (آن چه از این گونه معنی ها در بیت های مثنوی می آید به الهام و پذیرش تو است.) بیش: دیگر، از آن پس.

گشاد دادن: گشودن، آغاز کردن. و بسط دادن نیز توان معنی کرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۱۷

گره گشادن: رفع مشکل کردن. (آغاز مثنوی به اشارت تو بوده است، همتی تا آن را به پایان رسانم و آن چه از معنی ها مانده در آن بگنجـانم.) تکیّف: چگونگی گرفتن. پروردگار را با بنـدگان بسـتگی است چنان که خود فرمایـد: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ. (ق، ۱۶) امّا نه بستگی که بتوان چگونگی آن را گفت یا با چیزی قیاسش کرد.

نسناس: در کتاب های جانور شناسی قدیم از آن توصیف ها کرده اند که بیشتر افسانه است.

نظامی عروضـی در چهار مقاله «نسـناس» را حد فاصل میان جانور و انسان شناسانده است و نویسد: «پس بعد انسان از حیوان او شریف تر است.» (چهار مقاله، ص ۱۴ به بعد) در باره «ناس» و «نسناس» روایتی از طریق ابو هریره از رسول (ص) آمده است

که:

«ذَهَبَ النَّاسُ وَ بَقِيَ النَّسناسُ.» (نهایه ابن اثیر) و در حدیثی از امام علی بن الحسین (ع) است که مردی نزد امیر مؤمنان آمد و او را گفت: اگر عالمی، مرا از ناس و اشباه ناس و نسناس خبر ده. علی (ع) پاسخ او را به حسین (ع) واگذارد و او گفت: ناس ماییم چرا که خدا در قرآن فرماید: ثُمَّ أَفِيضُوا مِنْ حَيْثُ أَفاضَ النَّاسُ. (بقره، ۱۹۹) و رسول اللّٰه با مردم کوچ کرد و اشباه ناس شیعیان ما و دوستان مایند و آنان از مایند چنان که ابراهیم (ع) گفت: فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي. (ابراهیم، ۳۶) و امّا نسناس بیشترین اند که: إِنْ هُمْ إِلَّا كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا. (فرقان، ۴۴) (روضه کافی، ص ۲۴۴- ۲۴۷، بحار الانوار، ج ۲۴، ص ۹۶) (چنان که تشنه، جوز انداختن در آب و شنودن بانگ و دیدن حباب را بر روی آب وسیلت کرده بود من نیز سرودن این بیت ها را وسیلتی برای یاد تو کرده ام.)

ناس مردم باشد و کو مردُمی تو سر مردم ندیدستی دُمی مَا رَميتَ إِذ رَمَيتَ خوانده ای لیک جسمی در تجزّی مانده ای ملک جسمت را چو بلقیس ای غَبی ترک کن بهر سلیمان نبی می کنم لا حول نه از گفتِ خویش بلکه از وسواس آن اندیشه کیش کو خیالی می کند در گفت من در دل از وسواس و انکارات ظن می کنم لا حول یعنی چاره نیست چون تو را در دل به ضدّم گفتنی است چون که گفت من گرفتت در گُلُو من خمش کردم تو آن خود بگو ب ۷۶۷- ۷۶۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵،

مردم: آن که از خوی و خصلت انسانی بهره دارد، و در پی آزار دیگران بر نیاید.

سر مردم: استعارت از کسی که جان شناس باشد.

نظامی در این باره گوید:

معرفت از آدمیان برده اند و آدمیان را ز میان برده اند

چون فلك از عهد سلیمان بری است آدمی آن است که اکنون پری است

با نفس هر که در آمیختم مصلحت آن بود که بگریختم (مخزن الاسرار نظامی، ص ۸۶) مَا رَمَیتَ إِذ رَمَیتَ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۲۷/ ۲.

تجزّی: (مصدر باب تفعل) در لغت جزء جزء شدن و پذیرفتن تجزیه است و در اصطلاح اصولیان به مرحله اجتهاد رسیدن است، در برخی از ابواب فقه نه در همه آن، مقابل اجتهاد مطلق. و «در تجزی ماندن» در این بیت به مرحله تحقیق کامل نرسیدن است. (برخی مطالب را دانسته ای و برخی را نه، چون مرکب از روح و جسمی، باید جسم را رها کنی و همه روح شوی تا محقِّق گردی.) غبی: کودن.

سلیمان نبی: کنایت از ولی کامل، کنایت از جان (مقابل جسم) نیز.

لا حول کردن: انقروی نویسد: «آداب شریف مولانا این بود که هر چه در خلال مجلسشان با یاران و سایر دوستان می گذشت همه آن مطالب را به مناسبتی به نطق می آورد و به نظم می کشید ...» نقل می شود که روزی مولانا در آن حین که معارف و اسرار بیان می فرمود «لا حول و لا قوَّه إلَّا باللّه العلیّ العظیم.» بر زبانش جاری شد. پس یاران از سّر آن سؤال کردند که مرادش از گفتن «لا حول» چه بود. خود مولانا پیش از اینکه از وی سؤال شود علت آن

را بیـان فرمود که من «لاـ حول و لاـ قوه الا بالله العلی العظیم» می گویم برای اینکه این جمله در طرد کردن حَوقَله شـیطان تأثیر بزرگ دارد و لیکن برای سـخن و کلام پر سوز خودم نمی گویم بلکه برای اظهار تعجب از شک و تردیـد و از انـدیشه بد آن اندیشه، پیش لا حول می گویم.

اندیشه کیش: بد گمان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۱۹

تو را: خطاب به بد اندیش.

در گلو گرفتن: کنایت از غصه دار ساختن چنان که از شدت غصه حالت خفقان دست دهد.

مولانـا از تیر ملامت حسودان بر کنار نبوده است و گهگاه تأثر خود را از این ناسـپاسان بیان فرموده، همیشه چنین است و چنین خواهد بود که حسود را همان رنج حسد بسنده است تا به کیفر الهی برسد.

آن یکی نـایی خوش نی می زده است ناگهـان از مقعـدش بـادی بجست نـای را بر کون نهـاد او که ز من گر تو بهـتر می زنی بسـتان بزن ای مسلمان خود ادب اندر طلب نیست الّا حمل از هر بی ادب هر که را بینی شکایت می کند که فلان کس راست، طبع و خوی بـد این شـکایت گر، بدان که بد خواست که مر آن بَد خوی را او بَد گو است ز آن که خوش خو آن بود کو در حُمول باشـد از بـد خو و بـد طبعان حَمول لیک در شـیخ آن گِلَه ز امر خـداست نه پی خشم و مُمارات و هواست آن شـکایت نیست، هست اصـلاح جان چون شکایت کردن پیغمبران ناحمولی انبیا از امردان ور نه حمّال است بد را حملشان طبع را کشتند در حمل بدی

ناحمولی گر بود هست ایزدی ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز ای دو صد بلقیس حلمت را زبون که اهدِ قَومی إِنَّهُم لا یَعلَمُون ب ۷۷۹- ۷۶۸ داستان نایی: «مثال تو و من همچون آن نای زن است که نای می زد، در این میانه بادی از او جدا شد، نای بر اسفل خود نهاد گفت اگر تو بهتر می زنی بزن.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۱۲۵) حمل از بی ادب: ادب آن است که ترک ادب را از بی ادبان تحمل کنی.

خمول: گمنامی، خود را به چیزی نشمردن.

حمول: بردبار، تحمل کننده.

مماراتِ: جدال.

سلیمان: کنایت از حسام الدین چلبی است یا هر عارف زمان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۲۰

در بیت های گذشته سخن از ادب به میان آورد، و شکوه کرد که بعض بی ادبان گستاخانه خود را در میان می افکنند و سخنانی می گویند و بر مردان حق خرده می گیرند.

در این بیت ها ادب را فرا یاد می آورد. باید دانست که ادب نزد صوفیان از اصول مهم طریقت است و ادب را گونه هاست، ادب در محضر حق و آن حفظ خویش است در خلوت و آشکارا از بی حرمتی. و ادب در معاملت و آن رعایت مروت است در همه حال. و ادب در صحبت با خلق، و ادب در صحبت حسن معاملت است و تحمل رفتار بی ادبان. و آن که این تحمل را نداشته باشد از ادب به دور است و باید خود را اصلاح کند.

امّا بر نتافتن اولیا و پیمبران بی ادبان را از روی خشم و هوی نیست، بلکه دستور الهی است و اگر نوح گفت: رَبِّ لا تَذَرْ عَلَى

الْأَرْضِ مِنَ الْكافِرِينَ دَيَّاراً. (نوح، ۲۶) و اگر موسی (ع) زمین را گفت تا قارون را بگیرد. برای اجرای امر حضرت حق گفتند. اما گاه دعای خیر می کردند بخاری به سند خود حدیث کند که پیمبر (ص) را دیدم از یکی از پیمبران که قوم او چهره اش را خون آلود کرده بودند حکایت می کرد: «رَبِّ اغفِر لِقَومِی فَانَّهُم لَا یَعلَمُونَ.» (صحیح بخاری، ج ۹، ص ۲۰)

تهدید فرستادن سلیمان علیه السّلام پیش بلقیس که اصرار مندیش بر شرک، و تأخیر مکن

تهدید فرستادن سلیمان علیه السّلام پیش بلقیس که اصرار مندیش بر شرک، و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ور نه بد شود لشکرت خصمت شود مرتد شود پرده دار تو درت را بر کند جان تو با تو به جان خصمی کند جمله ذرات زمین و آسمان لشکر حقّ اند گاه امتحان باد را دیدی که با عادان چه کرد آب را دیدی که در طوفان چه کرد آن چه بر فرعون زد آن بحر کین و آن چه با قارون نموده است این زمین و آن چه آن بابیل با آن پیل کرد و آن چه پشّه کَله نمرود خورد و آن که سنگ انداخت داودی به دست گشت ششصد پاره و لشکر شکست سنگ می بارید بر اعدای لوط تا که در آب سیه خوردند غوط گر بگویم از جمادات جهان عاقلانه یاری پیغمبران مثنوی چندان شود که چل شتر گر کشد عاجز شود از بار پر ب ۷۸۹- ۷۸۰ تهدید فرستادن سلیمان: مأخذ این گفته، قرآن کریم است: ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لا قِبَلَ لَهُمْ بِها: باز گرد به سویشان که خواهیم آورد آنان را سپاهیانی که با آن بر نیایند. (نمل، ۳۷) مرتد: معنی لغوی کلمه مقصود

است: بر گشته، روی گردان.

باد و عاد: وَ فِی عادٍ إِذْ أَرْسَلْنا عَلَیْهِمُ الرِّیحَ الْعَقِیمَ. (ذاریات، ۴۱) و آن بادی است که در آن هیچ خیر و برکت نیست. (کشف الاسرار) و آن باد دبور بود که رسول (ص) فرمود: «اهلکت عاد بالدّبور.» طوفان و فرعون:

خشک دید آن بحر را فرعون کور تا در او راند از سر مردی و زور ۲۲۹۵/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۲۲

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۹۵/ ۲) قارون: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۵/ ۳.

ابابیل و پیل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۱۸/ ۲.

پشه و کلّه نمرود: نگاه کنید: به ذیل بیت ۳۴۵/ ۲.

سنگ باریدن بر اعدای لوط و در آب سیه غوطه خوردن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۹/ ۲.

ارشادی است ناقص خردان را و تهدیدی است ستیزه کنندگان با راهنمایان را که به قدرت و حشمت ظاهری خود فریفته نشوند و اولیای خدا را ناتوان یا خوار نشمارند که اگر خدا به خاطر ایشان غضب کند همه آفریدهای خدا به یاری آن اولیا بر می خیزند. چرا که جمله آفرینش در فرمان خداست و کاری را که فرمود انجام می دهند. نمونه آن باد و دریا و سنگ پاره و ابابیل است که عادیان، فرعونیان و قوم لوط را از پا در آورد.

دست بر کافر گواهی می دهد لشکر حق می شود سر می نهد ای نموده ضدّ حق در فعل، درس در میان لشکر اویی بترس جُزو جُزوت لشکر او در وفاق مر تو را اکنون مطیع اند از نفاق گر بگوید چشم را کو را فشار دردِ چشم از تو بر آرد صد دمار

ور به دندان گوید او بنما وبال پس ببینی تو ز دندان گو شمال باز کُن طِب را بخوان بابُ العِلَل تا ببینی لشکر تن را عمل چون که جـان جـان هر چیزی وی است دشـمنی بـا جـان جـان آسان کی است خود رها کن لشـکر دیو و پری کز میان جان کُننـدم صفـدری ملـك را بگـذار بلقیس از نخست چون مرا یـابی همه مُلـك آنِ توست خود بـدانی چون بر من آمـدی که تو بی من نقش گرمـابه بـدی نقش اگر خـود نقش سـلطان یـا غنی اسـت صـورت است از جـان خـود بی چاشـنی است زینت او از برای دیگران بـاز کرده بی هُـده چشم و دهـان ای تو در بیگـار خود را باخته دیگران را تو ز خود نشـناخته تو به هر صورت که آیی بیستی که منم این، و اللّٰه آن تو نیستی یـک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و انـدیشه مانی تا به حلق این تو کی باشـی که تو آن اوحدی که خوش و زیبا و سر مست خودی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۲۳

مرغ خویشـی صـید خویشی دام خویش صدر خویشی فرش خویشی بام خویش جوهر آن باشد که قائم با خود است آن عرض باشـد که فرع او شده است گر تو آدم زاده ای چون او نشـین جمله ذُرّیّات را در خود ببین چیست اندر خم که اندر نهر نیسـت چیست انـدر خـانه کانـدر شـهر نیست این جهـان خم است و دل چون جوی آب این جهـان حجره است و دل شـهر عُجاب ب ۸۱۰- ۷۹۰ گواهی دادن دست: اشارت است به آیه: یَوْمَ

تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَ أَيْدِيهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَعْمَلُونَ. (نور، ۲۴) سر نهادن: کنایت از فرمان بردن.

ضدّ حق در فعل نمودن: نمودن به معنی کردن است. (بر خلاف آن چه در الست از تو پیمان گرفته شد (دین فطرت) رفتار می کنی.) در میان لشکر حق بودن: اشارت است به احاطه قدرت باری تعالی بر هر کس و هر چیز و بر کل اجزا.

وفاق: سازوار بودن. (اجزای تن تو به امر حق با هم سازوارند و تو می پنداری از تو اطاعت می کنند حالی که به ظاهر چنین اند و در باطن طالب جدایی از هم.) (نگاه کنید به:

ذیل بیت ۴۴۲۱/ ۳ به بعد) باب العلل: بابی که در آن علت بیماری های گوناگون نوشته شده است.

جان جان: آن که نیروها از اوست.

میان جان: از روی میل. (گفته سلیمان است.) صفدری کردن دیو و پری: اشارت است بدان چه در قرآن کریم آمده: وَ الشَّیاطِینَ کُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ. (ص، ۳۷) از نخست: ابتدا. در آغاز. (نخستین کاری که باید بکنی دست کشیدن از پادشاهی است.) نقش گرمابه: تصویرهایی که در دیوار و سقف گرمابه های قدیم می کشیدند، زیبا بود اما جان نداشت. (بلقیس را در ناتوانی بدان همانند کرده است.) بی چاشنی: بی اثر، بی خاصیت.

بی هده چشم و دهان باز کردن: اجزای تصویر چون اجزای آدمیان است. دارای چشم و گوش و دهان است. آدمیان از دیدن آن تصویر لذت می برند، امّا تصویر که دو چشم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۲۴

گشوده است و دهن باز کرده، نه می بیند، نه تواند چیزی بگوید.

صورت خندان نقش از بهر توست تا از آن صورت شود معنی درست

نقش هایی کاندرین حمّام هاست

از برون جامه کن چون جامه هاست ۲۷۷۰- ۲۷۶۹/ ۱ و این مثال کافران است: وَ إِنْ تَدْعُوهُمْ إِلَی الْهُدی لا یَسْمَعُوا وَ تَراهُمْ یَنْظُرُونَ إِلَیْکَ وَ هُمْ لا یُبْصِرُونَ. (اعراف، ۱۹۸) بیگار: بی هوده، کار بی فایده.

دیگران را از خود نشناختن: همه را چون خود دانستن، اشارت به گفته اطرافیان بلقیس است: نَحْنُ أُولُوا قُوَّةٍ وَ أُولُوا بَأْسٍ شَدِیدٍ. (نمل، ۳۳) ایستادن: توقف کردن، مکث کردن. نگریستن.

منم این: در هر صورتی که در آیی خود را او می شماری، و حقیقت خود می پنداری.

عاشق کلّ است و خود کلّ است او عاشق خویش است و عشق خویش جو ۱۵۷۴/ ۱ اوحد: یگانه.

جوهر و عرض: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۱۵/ ۲.

ذرّیات: فرزندان.

«بلقیس» رمز کسانی است که با داشتن اندک نیروی ظاهری فریفته شده اند و «سلیمان» رمز ولی خداست که مأمور ارشاد این طایفه است. مولانا گوید این فریفتگان باید بدانند تن آنان نیز در اختیارشان نیست تا سپاه و لشکر چه رسد. تن با اندک بیماری از کار باز می ماند و سپاه در مقابله با نیرویی قوی تر شکست می خورد. آن چه ارزشمند است گوهر جان است که همه چیز در آن است. اگر آدمی بدان درجت رسد که حقیقت را دریابد خواهد دانست که همه چیز در اوست.

من چو آدم بودم اوّل حبس کرب پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم در این خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مأنس است مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لا مکان ۳۵۳۷- ۳۵۳۴/

پیدا کردن سلیمان علیه السّلام که مرا خالصاً لِأَمرِ اللَّهِ جهد است در ایمان تو، یک ذرّه غرضی نیست مرا، نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور اللَّه

پیدا کردن سلیمان علیه السّلام که مرا خالصاً لِأَمرِ اللَّهِ جهد است در ایمان تو، یک ذرّه غرضی نیست مرا، نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور اللَّه

هین بیا که من رسولم دعوتی چون اجل شهوت کُشم نه شهوتی ور بود شهوت امیر شهوتم نه اسیر شهوت روی بُتم بت شکن بوده است اصل ما چون خلیل حقّ و جمله انبیا گر در آییم ای رهی در بتکده بُت سجود آرد نه ما در معبده احمد و بو جهل در بت خانه رفت زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت این در آید سر نهند او را بتان آن در آید سر نهد چون امَّتان این جهان شهوتی بت خانه ای است انبیا و کافران را لانه ای است لیک شهوت بنده پاکان بود زر نسوزد ز آن که نقد کان بود کافران قلب اند و پاکان همچو زر اندر این بوته دَرند این دو نفر قلب چون آمد سیه شد در زمان زر در آمد شد زَرِیِّ او عیان دست و پا انداخت زر در بوته خوش در رخ آتش همی خندد رَگَش جسم ما رو پوش ما شد در جهان ما چو دریا زیرِ این کَه در نهان شاه دین را منگر ای نادان به طین کین نظر کرده است ابلیس لعین کَی توان اندود این خورشید را با کَف گِل، تو بگو آخر مرا گر بریزی خاک و صد خاکسترش بر سر نور او بر آید بر سرش کَه کِه باشد کو بپوشد رویِ آب طین که باشد کو بپوشد

آفتاب خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار دود از این ملک دو سه روزه بر آر ب ۸۲۷- ۸۱۱ پیدا کردن: آشکار ساختن، گفتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۲۶

خالصا لأمر اللّٰه: محض، برای (اجرای) فرمان حق.

دعوتی: (دعوت+ یاء نسبت) خواننده به خدا.

اصل اصل: پیمبران پس از ابراهیم (ع) از نسل اویند و داستان بت شکنی ابراهیم (ع) مشهور و در قرآن کریم آمده است.

رهی: چاکر، خدمتکار.

موسی و فرعون معنی را رهی ظاهر آن ره دارد و این بی رهی ۲۴۴۷/ ۱ معبده: پرستشگاه، جای عبادت.

سر نهادن: در نیم بیت اوّل «سر نگون شدن»:

چون محمد گفت این جمله بتان سر نگون گشتند و ساجد آن زمان ۹۵۴/ ۴ و در نیم بیت دوّم «سجده نمودن».

شهوتی: شهوت+ یاء نسبت.

جهان شهوتی: جهانی که بیشترین آن را، جای بهره گیری از لذت های جسمانی کرده اند.

علی (ع) فرماید: «آن که از آن (دنیا) بسیار برداشت به درویشی محکوم است و آن که خود را بی نیاز انگاشت به آسایش مقرون.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۶۷) زر: استعارت از پاکان. (پاکان اسیر شهوت نمی شوند.) نقد کان: کنایت از خالص، بی غش.

زری: زر بودن، حقیقت، جوهر.

دست و پا انداختن: در لغت «شتاب کردن» و در بیت به معنی «آرامش داشتن».

دوست همچون زر بلا چون آتش است زرّ خالص در دل آتش خوش است ۱۴۵۳/ ۲ رو پوش شدن جسم: مانع دیدن حقیقت شدن.

طین: گل، کنایت از جسم خاکی.

نظر انداختن ابلیس:

علّت ابلیس أنا خیری بدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست ۳۲۱۶/ ۱

ادهم: ابراهیم که ذکر آن گذشت نیز در بیت های بعد

خواهد آمد.

دود بر آوردن: کنایت از واگذاردن. به دور افکندن.

پیمبران و اولیای خدا همچون دیگر آدمیان اند، سرشته از خرد و شهوت، امّا شهوت آنان مقهور خردشان است. بدین رو خطا نکننـد و به هوای نفس نرونـد. اگر دنیا را خواهنـد برای آن است که در آن خـدا را پرسـتش کننـد و در آن آزموده شوند، امّا دیگران دنیا را برای شـهوت و لـذت می طلبنـد و چون خود چنین انـد به اولیا نیز به همین دیده می نگرند و گویند ما بشـریم و آنان بشر و نمی دانند که آنان به صورت بشرند و در معنی از فرشته برترند.

خر از این می خسبد اینجا ای فلان که بشر دیدی تو ایشان را نه جان ۳/۲۲۹۶

باقی قصّه ابراهیم ادهم قدَّس اللّه سرَّه

باقی قصّه ابراهیم ادهم قدَّس اللّه سرَّه

بر سـر تختی شـنید آن نیک نام طق طقی و های و هویی شب ز بام گام های تند بر بام سـرا گفت با خود این چنین زهره که را بانگ زد بر روزن قصـر او که کیست این نباشـد آدمی مانا پری است سـر فرو کردنـد قومی بو العجب ما همی گردیم شب بهر طلب هین چه می جوییـد گفتنـد اشتران گفت اشتر بام بر، کی جست هان پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جویی ملاقات اله خود همان بد دیگر او را کس ندید چون پری از آدمی شد ناپدید معنی اش پنهان و او در پیش خلق خلق کی بینند غیر ریش و دلق چون ز چشم خویش و خلقـان دور شـد همچو عنقـا در جهان مشـهور شـد جان هر مرغی که آمـد سوی قاف جمله عالم از او لافند لاف چون رسید اندر سبا

این نور شرق غلغلی افتاد در بلقیس و خلق روح های مرده جمله پر زدند مردگان از گور تن سر بر زدند یک دگر را مژده می دانند هان نک ندایی می رسد از آسمان ز آن ندا دین ها همی گردند گبز شاخ و برگ دل همی گردند سبز از سلیمان آن نفس چون نفخ صور مردگان را وا رهانید از قبور مر تو را بادا سعادت بعد از این این گذشت اللّٰه اعلم بالیقین ب ۸۴۳- ۸۲۸
بر سر تخت طق طق شنیدن: برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۲۵/ ۴.

قومی بو العجب: از آن چه در تذکره الأولیاء آمده پیداست که تنها یک تن بر بام راه می رفت: «نیم شب سقف خانه بجنبید چنان که کسی بر بام بود، گفت کیست؟ گفت آشنایم شتر گم کرده ام.» (تذکره الأولیاء، ص ۱۰۲) امّا در مقالات شمس آمده است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۲۹

«ناگاه غلبه و بانگ قدم نهادن تند بر بام کوشک بدو رسید چنان که جمعی می آیند و می روند.» (مقالات شمس، ص ۴۸۵) و مطمئناً مولانا به این گفته توجه داشته است.

جاه: کنایت از پادشاهی، حکمرانی.

معنی اش پنهان: مردمان به صورت او را می دیدند و از دیدن حقیقت او محروم بودند.

ریش و دلق: کنایت از ظاهر و عارضه های جسمانی.

خویش: خویشاوند.

عنقا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۸۴/ ۱ و ۳۹۸۰/ ۳.

قاف: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۴/ ۲.

لاف لافیدن: به پندار خود سخن گفتن.

سبا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۹۳/ ۲ و ۲۸۲/ ۳.

نور شرق: نور مشرق، نور رخشان، کنایت از پیام سلیمان (ع).

گبز: سطبر، قوی.

دعوت پیمبران و اولیای حق به هر کس و هر

جا برسد جان های مرده را زنده می کند.

هین که اسرافیل وقت اند اولیا مرده را ز ایشان حیات است و نما

جان هر یک مرده ای از گور تن بر جهد ز آوازشان اندر کفن ۱۹۳۱- ۱۹۳۰/ ۱

بقیّه قصّه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السّلام آلِ بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ، و طعمه او

بقیّه قصّه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السّلام آلِ بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ، و طعمه او

قصّه گویم از سَبا مشتاق وار چون صَبا آمد به سوی لاله زار لاقتِ الأَشباحُ یَومَ وَصلِها عادتِ الأَولادُ صَوبَ أَصلِها أُمّهُ العِشقِ الخَفِیِّ فی الأُمَم مِثلُ جُودٍ حَولَهُ لُؤمُ السَّقَم ذِلَّهُ الأَرواحِ مِن أَشباحِها عِزّهُ الأَشباحِ مِن أَرواحِها أَیُّها العُشّاقُ السُّقیا لَکُم أَنتُمُ الباقُونَ وَ البُقیا لَکُم أَیُّها السّالُونَ قُومُوا وَ اعشِقُوا ذاکَ رِیحُ یُوسُفَ فَاستَنشِقُوا مَنطِقُ الطَّیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید می سرا چون به مرغانت فرستاده است حق لحنِ هر مرغی بداده استت سَبَق مرغِ جَبری را زبان جبر گو مرغِ پَر اشکسته را از صَبر گو مرغِ صابر را تو خوش دار و مُعاف مرغِ عَنقا را بخوان اوصافِ قاف مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و احتراز و آن خُفاشی را که ماند او بی نوا می کُنش با نور جُفت و آشنا کبکِ جنگی را بیاموزان تو صُلح مر خروسان را نما اشراط صُبح همچنان می رَو ز هُدهُد تا عُقاب ره نُما وَ اللّهُ أَعلَم بِالصَّواب ب ۸۵۷- ۸۴۴ صید کردن هر جنس مرغ ضمیر: کنایت از آن که راهنمایان به حق، با هر یک

از مردم باید به میزان دانش و بصیرت او سخن گویند که: «کَلِّمِ النَّاسَ عَلَی قَدرِ عُقُولِهِم.» مرغ ضمیر: اضافه مشبه به بمشبه.

لاقت الاشباح ...: (چون باد صبا به لاله زار وزید، در کالبدها روح دمید) و تن ها در روز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳۱

وصل خود [جان را] دیدار کردند و فرزندان به جانب [خانه ای که] اصلشان بود باز گشتند.

امّه العِشق ...: (عاشقان عشق نهانی) در میان امت ها چون بخششی است که پیرامون آن بیماری خست است. (نامردمان عاشقان را سرزنش می کنند، چنان که خسیسان بخشندگان را.) ذلّه الارواح ...: خواری روح ها از تن هاست [که در آن جای دارند] و عزت تن ها از روح هاست (که در آن در کارند).

ایّها العشاق ...: ای عاشقان سیراب باشید شما پایدارید و پایداری از آن شما.

ایّها السّالون ...: ای پرسندگان (از بوی یوسف) برخیزید و عشق ورزید این بوی یوسف است ببویید.

شارحان «سالون» را گونه گونه معنی کرده اند اسم فاعل از «سلو»، کسی که غم عشق ندارد، کسی که قلبش سرد است (ولی محمد اکبر آبادی)، فراموش کار (نیکلسون)، ولی به قرینه نیم بیت بعد و توجه به پرسش یعقوب از یوسف بهتر است «سالون» را پرسندگان معنی کرد زیرا سال یسول سوالاـ لغتی است در سأل یسأل، و نشان می دهد که این فعل واوی است (اقرب الموارد).

منطق الطیر سلیمانی:

منطق الطیران خاقانی صد است منطق الطّیر سلیمانی کجاست ۳۷۴۴/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۴۴/ ۲) به مرغان فرستادن: کنایت از ارشاد جویندگان و گمراهان را به عهده او نهادن و چنان که در دفتر دوم گفته شد ظاهراً این گونه خطاب ها به

حسام الدین است.

مرغ جبری: اضافه مشبه به بمشبه.

جبر: استناد فعل بنده به خدا.

این نه جبر این معنی جبّاری است ذکر جبّاری برای زاری است ۶۱۷/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۱۷/ ۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳۲

مرغ پر اشکسته: کنایت از آن که در غم عشق می سوزد.

مرغ عنقا: کسانی که طالب رسیدن به منزل نهایی سلوک اند.

کبوتر: استعارت از کسانی که قدرت مقاومت برابر وسوسه های خلق یا نفس را ندارند.

کبک جنگی: کنایت از کسانی که اهل جدال اند و برای غلبه بر خصم می کوشند، نه روشن ساختن حقیقت.

اشراط صبح: «اشراط» به معنی علامت ها و از «صبح» مقصود روشن شدن حقیقت است و اشارت به خروسان از آن رو که بانگ خروس نشانه دمیدن صبح است.

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان، و التفات همّت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت، الّا از تخت

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان، و التفات همّت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت، الّا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا یک صفیری کرد بست آن جمله را جز مگر مرغی که بد بی جان و پر یا چو ماهی گنگ بود از اصل کَر نی غلط گفتم که کَر گر سَر نهد پیشِ وَحی کِبریا سمعش دهد چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد ترکِ مال و مُلک کرد او آن چنان که به ترک نام و ننگ آن عاشقان آن غلامان و کنیزان به ناز پیش چشمش همچو پوسیده پیاز باغ ها و قصرها و آبِ رود پیشِ چشم از عشق گُلخَن می نمود عشق در هنگامِ استیلا و خشم زشت گرداند لطیفان را به چشم هر زمرّد را نماید

گَندنا غیرت عشق این بود معنی لا لا الهَ الّا هُو این است ای پناه که نماید مَه تو را دیگ سیاه هیچ مال و هیچ مَخزن هیچ رَخت می دریغش نآمد الّا جز که تخت پس سلیمان از دلش آگاه شد کز دل او تا دل او راه شد آن کسی که بانگ موران بشنود هم فغان سرِّ دوران بشنود آن که گوید رازِ قالَت نَملهٌ هم بداند رازِ این طاق کهن دید از دورش که آن تسلیم کیش تلخش آمد فُرقت آن تخت خویش ب ۸۷۲- ۸۵۸ مرغان سبا: استعارت از مردم بلقیس.

صفیر کردن: کنایت از دعوت کردن به ایمان، چنان که در قرآن کریم است: أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَ أْتُونِي مُسْلِمِينَ. (نمل، ۳۱) بستن: به فرمان آوردن، مطیع ساختن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳۴

مرغ بی جان و پر: استعارت از آن که رقم شقاوت بر او رفته است.

سر نهادن: تسلیم شدن. (آن کس که گوش هوش ندارد، چون خود را تسلیم او کند و فروتنانه از وی خواهد بدو گوش ببخشد و هدایتش کند.) ترک نام و ننگ کردن: به سرزنش مردم توجه نداشتن، همه چیز را در راه معشوق از دست دادن.

گندنا: تره.

معنی لا: چون عشق به حدی رسید که عاشق جز معشوق دیگری را ندید قوت عشق همه چیز را برای او بی ارزش می کند.

پناه: شارحان معنی آن را گونه گون نوشته اند: ای کسی که خود را پناه و ملجأ می دانی معنی «لا اله الّا هو» این است که جز به خدا به هیچ چیز ننگری. بعضی پناه را پناه جو معنی کرده، امّا خلاف ظاهر است. ظاهراً پناه مجرد

خطاب است، مانند: ای سند، و جز آن که در مثنوی فراوان آمده است. (ای شخص، ای سند) مه دیگ سیاه نمودن: کنایت از نور نداشتن. بی ارزش بودن.

از دل تا دل راه شدن: اشارت است به مثل معروف: «من القلب الی القلب روزنه.» قالت نمله: گرفته از قرآن کریم است: قالَتْ نَمْلَةٌ یا أَیُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَساکِنَکُمْ لا یَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمانُ وَ جُنُودُهُ: مورچه ای گفت ای مورچگان به جای های خود در شوید تا سلیمان و سپاهیان او شما را پای مال نکنند. (نمل، ۱۸) تسلیم کیش: مسلمانی گرفته، به کیش مسلمانی در آمده.

آن چه در این بیت ها آمده با آن چه در قرآن مجید و قصه های قرآنی است تا حدّی ناسازاوار است. در قرآن کریم آمده است ملکه سبا نخست خواست با فرستادن هدیه سلیمان را باز دارد. ولی او هدیه اش را نپذیرفت و چون قصد آمدن نزد سلیمان کرد سلیمان از کسی که علم کتاب نزد او بود خواست تا عرش وی را حاضر گرداند. و چون بلقیس نزد او رسید سلیمان از او پرسید این تخت تو است؟ گفت گویا همان است.

اینکه مولانا می گوید پس از رسیدن پیام سلیمان بدو، یا به تعبیر وی پس از صفیری که به مرغان سبا کرد، همه چیز در دو دیده بلقیس بی ارزش شد مگر تخت، و سلیمان درون او را دانست و بفرمود تخت او را حاضر سازند زاده طبع شاعرانه اوست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳۵

گر بگویم آن سبب گردد دراز که چرا بودش به تخت، آن عشق و ساز گر چه این کلک قلم خود بی حسی است نیست جنس کاتب

او را مونسی است همچنین هر آلت پیشه وری هست بی جان مونس جانوری این سبب را من معیّن گفتمی گر نبودی چشم فهمت را نمی از بزرگی تخت کز حد می فزود نقل کردن تخت را امکان نبود خرده کاری بود و تفریقش خطر همچو اوصال بدن با همدگر پس سلیمان گفت گر چه فی الأخیر سرد خواهد شد بر او تاج و سریر چون ز وحدت جان برون آرد سری جسم را با فرّ او نبود فری چون بر آید گوهر از قعر بحار بنگری اندر کف و خاشاک خوار سر بر آرد آفتاب با شرر دمّ عقرب را که سازد مستقر لیک خود با این همه بر نقد حال جست باید تخت او را انتقال تا نگردد خسته هنگام لقا کودکانه حاجتش گردد روا هست بر ما سهل و او را بس عزیز تا بود بر خوان حوران دیو نیز عبرت جانش شود آن تخت ناز همچو دلق و چارقی پیش ایاز تا بداند در چه بود آن مبتلا از کجاها در رسید او تا کجا ب ۸۸۷- ۸۷۳ ساز: موافقت، دل بستگی، سازش.

نباشم زین سپس من با تو هم راز نباشد آب و آتش را به هم ساز (ویس و رامین، به نقل از لغت نامه) کلک: نی.

نه چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون معراج کلکی تا شکر ۵۵۲/ ۴ (اگر کسی مدتی با چیزی انس گرفت، بریدن از آن برای وی دشوار است.) پس در دوستی و دل بستگی تنها جنسیت شرط نیست.

چشم فهم نم داشتن: کنایت از در نیافتن، فهم نکردن.

خرده کاری: فراهم آمده از تکه های فراوان.

شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳۶

تفریق: جدا کردن، جدا ساختن قطعه ها از یکدیگر.

اوصال: جمع وصل: عضو.

فی الأخیر: در پایان. سرانجام.

سر از وحدت بر آوردن: به عالم جان که جهان یک رنگی است رسیدن.

دمّ عقرب: از «عقرب» برجی از برج های آسمان مقصود است. در دم عقرب ستاره ای است روشن.

دم عقرب بتابید از سر کوه چنان چون چشم شاهین از نشیمن (دیوان منوچهری، ص ۶۳، فرهنگ اصطلاحات نجومی، ص ۲۸۸) نقد حال: هم اکنون، در حال.

دیو بر خوان حوران: تخت بلقیس در محفل سلیمان.

دلق و چارق ایاز: داستان او به تفصیل در دفتر پنجم خواهد آمد.

در این بیت ها رمز دل بستگی بلقیس را به تخت نمی گوید چرا که به فرموده ی او چشم فهم شنونده چنان که باید بینا نیست، اما آن رمز در مطاوی مثنوی آمده است.

تنها اولیای خاص حق اند که چون خواهند از همه چیز دل می کنند. بلقیس هر چند به سلیمان گرویده بود امّا بدان درجت نرسیده بود که از همه مادیات دل بر کند. و اگر کسی بدان درجت رسید جان او به وحدت رسیده است.

داستان دلق و چارق ایاز هر چند در دفتر پنجم خواهد آمد، در اینجا به اختصار گفته می شود. ایاز را حجره ای بود که گهگاه بدان در می شد و نهان می گشت. دشمنان او به سلطان محمود گفتند ایاز را خزانه ای است دور از چشم تو که بس گوهرها در آن است.

محمود دستور جست و جو داد. ملازمان او پنهان از ایاز بدان جا رفتند، لیکن در حجره جز دلق و چارقی ندیدند، محمود از ایاز سرّ کار را پرسید گفت بدان حجره می روم و آن دلق

و چارق را می بینم تا فراموش نکنم که در آغاز که بوده ام و اکنون به کجا رسیده ام.

سپس مولانا به خلقت آدمی می پردازد و عبرت دیگری را بیان می دارد.

خاك را و نطفه را و مُضغه را پیش چشم ما همی دارد خدا کز کجا آوردمت ای بد نِیَت که از آن آید همی خِفریقیت تو بر آن عاشق بُدی در دور آن منکر این فضل بودی آن زمان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳۷

این کرم چون دفع آن انکار توست که میان خاك می کردی نخست حجّت انکار شد إنشار تو از دوا بدتر شد این بیمار تو خاك را تصویر این کار از کجا نطفه را خصمیّ و انکار از کجا چون در آن دم بی دل و بی سر بدی فکرت و انکار را منکر بدی از جمادی چون که انکارت برست هم از این انکار حشرت شد درست پس مثال تو چو آن حلقه زنی است کز درونش خواجه گوید خواجه نیست حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست پس هم انکارت مبیّن می کند کز جماد او حشر صد فن می کند چند صنعت رفت ای انکار تا آب و گل انکار زاد از هل أتی آب و گل می گفت خود انکار نیست بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست من بگویم شرح این از صد طریق لیك خاطر لغزد از گفت دقیق ب ۹۰۱-۸۸۸ مضغه: پاره گوشت. گرفته از قرآن کریم است: خَلَقْناكُمْ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِنْ مُضْغَةٍ: آفریدیم شما را از خاك پس از نطفه، پس از خونی بسته،

سپس از پاره گوشتی. (حج، ۵) خفریقی: خفرقی. زشتی. نازیبایی. چنان که معشوق کسی با همه خون ها و خفریقی ها مشترک است ولی عاشق بجز خوبی از او چیز دیگری نمی بیند. (فیه ما فیه، به نقل از لغت نامه)

از این خفرقی موی کالیده ای بدی سر که در روی مالیده ای (بوستان سعدی، ص ۱۲۴) منکر فضل بودن:

گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمینی خرمی با عرض و طول اندر او صد نعمت و چندین اکول ...

او به حکم حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی ۶۰- ۳/ ۵۳ این کرم: اشارت است به نعمت وجود، و آوردن آدمی را از جمادی به نباتی و حیوانی و انسانی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۳۸

میان خاک: مرحله جمادی.

إنشار: زنده گردانیدن. در این بیت رساندن از مرحله جمادی به نباتی مقصود است.

از دوا بدتر شدن: با آن که دیدی خدا تو را از جمادی به حیوانی کشاند، انکار تو در حشر پس از مرگ شدت یافته است.

خصمی و انکار: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: أَ وَ لَمْ یَرَ الْإِنْسانُ أَنَّا خَلَقْناهُ مِنْ نُطْفَهٍ فَإِذا هُوَ خَصِیمٌ مُبِینٌ. (یس، ۷۷) فکرت و انکار را منکر شدن: اشارت است بدان که هنگام نطفه بودن که هنوز قوه اندیشیدن در تو پدید نیامده بود، منکر اندیشیدن بودی.

درست شدن حشر: راست بودن آن. (در جمادی منکر حیوان شدن بودی لیکن آن را دیدی. اکنون همان حالت که تو منکر آن بودی پدید آمد دلیل حشر تو خواهد بود.) هَلْ أَتی عَلَی الْإِنْسانِ حِینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ

يَكُنْ شَيْئاً مَذْكُوراً: آيا آمد بر آدمی روزگاری را كه چيزی ياد كردنی نبود. (انسان، ١) سخن در تخت بلقيس بود، سليمان (ع) فرمود آن را بايد آورد، تا خردی چيزی را كه بدان دل بسته است از يك سو و نعمت عزت اسلام را از سوی ديگر ببيند، و آغاز كار خود را فراموش نكند كه چه بود، و اكنون به كجا رسيده است.

بدين مناسبت گفتار را به مطلبی می كشاند كه در مطاوی مثنوی بارها فرموده است.

انسان، آغاز او، رسيدنش از جمادی به انسانی و ديدن اين مرحله ها را، و انكار كردن او حشر پس از مرگ را.

در اينجا انسان مخاطب است كه: خاك بودی و بدان دل بستگی داشتی پس نطفه و مضغه شدی و به حيات رسيدی اين نشرها حجتی است بر تو تا انكار حشر نكنی. آن خدايی كه تو را از خاك بدين صورت در آورد تواند ديگر بار از خاكت بر آورد. آن گاه كه خاك بودی (به زبان حال) می گفتی چگونه خاكی تواند انسانی انديشنده بود. اين انكار هنگامی در تو پديد آمد كه در مرحله جمادی بودی. اكنون كه قوت فكر يافتی جايی برای انكار نخستين در تو نماند، چرا كه می بينی كه انسانی با قوت انديشه هستی.

پس از همان انكار در مرحله جمادی و نادرست بودن آن پس از رسيدنت به مرحله انسانی، حشر نيز اثبات می شود. و انكار تو اكنون مانند آن است كه كسی در خانه كسی را زند و صاحب خانه از درون خانه گويد من خانه نيستم. همان انكار دليل بودن اوست.

چاره كردن سليمان عليه السّلام در احضار تخت بلقيس از سبا

چاره كردن سليمان عليه السّلام در احضار تخت بلقيس از

گفت عفریتی که تختش را به فن حاضـر آرم تا تو زین مجلس شـدن گفت آصف من به اسم اعظمش حاضـر آرم پیش تو در یک دمش گر چه عفریت اوسـتاد سـحر بود لیک آن از نفخ آصف رو نمود حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان لیک ز آصف، نه از فن عفریتیان گفت حمـد اللّه بر این و صد چنین که بدیدسـتم ز ربّ العالمین پس نظر کرد آن سـلیمان سوی تخت گفت آری گول گیری ای درخت پیش چوب و پیش سـنگِ نقش کَند ای بسا گولان که سرها می نهند ساجد و مسجود از جان بی خبر دیـده از جان جنبشـی و انـدک اثر دیده در وقتی که شد حیران و دنگ کُه سـخن گفت و اشارت کرد سـنگ نرد خدمت چون به ناموضع بباخت شیر سـنگین را شـقی شیری شـناخت از کرم شیر حقیقی کرد جود استخوانی سوی سگ انداخت زود گفت گر چه نیست آن سـگ بر قوام لیـک مـا را اسـتخوان لطفی است عام ب ۹۱۳- ۹۰۲ عفریت و آصف: قـالَ یا أَیُّهَا الْمَلَؤُا أَیُّکُمْ یَأْتِینِی بِعَرْشِها قَبْلَ أَنْ یَأْتُونِی مُسْلِمِینَ. قالَ عِفْرِیتٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِیکَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقامِکَ وَ إِنِّی عَلَیْهِ لَقَوِیٌّ أَمِینٌ. قالَ الَّذِی عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْکِتابِ أَنَا آتِیکَ بِهِ قَبْلَ أَنْ یَرْتَدَّ إِلَیْکَ طَرْفُکَ: [سـلیمان] گفت ای گروه بزرگان کـدام یک از شـما تخت او را نزد من می آورد پیش از آن که [آنان] تسلیم شده بیایند، عفریتی از جنیان گفت من آن را نزد تو می آورم پیش از آن که از جایت برخیزی و همانا من بر آن توانایی امین هستم.

آن که نزد او دانشی از کتاب بود گفت من آن را برای تو می آورم پیش از آن که مژه ات را به هم بزنی (نگاه تو به تو باز گردد). (نمل، ۳۸- ۴۰) نفخ: دمیدن. کنایت از خواندن اسم اعظم برای حاضر شدن تخت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۴۰

حَمدُ اللَّه: الحَمدُ لِلَّهِ. سپاس خدا راست. گرفته از قرآن کریم است: قالَ هذا مِنْ فَضْلِ رَبِّی لِیَبْلُوَنِی أَ أَشْکُرُ أَمْ أَکْفُرُ. (نمل، ۴۰) گول گیر: ابله فریب. اشارت است به داستان مرد زیرک و انکار او در بردن مال شریک خود و به اقرار آوردن قاضی او را به شهادت درخت. (کلیله و دمنه، ص ۱۱۷)

بوی صدق و بوی کذب گول گیر هست پیدا در نفس چون مشک و سیر ۴۸۹۴/ ۶ و در آن تلمیحی است به زیورهای دنیاوی که دنیا پرستان را فریب می دهد.

درخت گول گیر: استعارت از تخت بلقیس.

نقش کند: نقش کرده، منقوش.

ساجد و مسجود: بت پرست و بت.

جان: محرک اصلی که جنبش ها همه از اوست.

اندک اثر از جنبش: اشارت است به پدیده های خارق عادت که گاه بر اثر معجزه پدید آید.

دنگ: واله.

سخن گفتن کُه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۶۹- ۹۶۸/ ۴.

ناموضع: نابجا.

نرد خدمت به ناموضع باختن: بندگیِ جز خدا کردن.

جود کردن شیر حقیقی: استعارت از فضل الهی.

استخوان سوی سگ انداختن: اندک بخششی به ناسپاسان کردن.

بر قوام نبودن: راه گمراهی پیمودن. در راه حق استقامت نداشتن.

این بیت ها مقدمه ای است برای داستان حلیمه و یاری خواستن او از بتان و آوازهایی که شنید و در ضمن آن به نکته ای مهم اشارت می کند و آن اینکه خدا هیچ

گاه رنج بندگان را بی مزد نمی گذارد. بسا کوته فکرانی که به وسیلت هایی توسل جویند و از آنها اثری بینند و آن را بزرگ شمارند و آن وسیلت ها را عبادت کنند حالی که آن موهبتی است از خدا یا به فرموده ی مولانا استخوانی است پیش سگ انداخته تا به یک بار نومید نگردند و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

قصّه یاری خواستن حلیمه از بُتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السّلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلّی اللَّه علیه و سلّم

اشاره

قصّه یاری خواستن حلیمه از بُتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السّلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلّی اللَّه علیه و سلّم

قصّه راز حلیمه گویمت تا زداید داستان او غمت مصطفی را چون ز شیر او باز کرد بر کفش برداشت چون ریحان و وَرد می گریزانیدش از هر نیک و بد تا سپارد آن شهنشه را به جَد چون همی آورد امانت را ز بیم شد به کعبه و آمد او اندر حطیم از هوا بشنید بانگی کای حطیم تافت بر تو آفتابی بس عظیم ای حطیم امروز آید بر تو زود صد هزاران نور از خورشید جود ای حطیم امروز آرد در تو رخت محتشم شاهی که پیک اوست بخت ای حطیم امروز بی شک از نوی منزل جان های بالایی شوی جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق آیدت از هر نواحی مستِ شوق گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا نه کسی در پیش نه سوی قفا شش جهت خالی ز صورت وین ندا شد پیاپی، آن ندا را جان فدا مصطفی را بر زمین بنهاد او تا کند آن بانگ خوش «۴» را جُست و جو چشم می انداخت آن دم سو به سو

که کجا است این شه اسرار گو کین چنین بانگ بلند از چپ و راست می رسد یا رب رساننده کجاست؟ چون ندید او خیره و نومید شد جسم لرزان، همچو شاخ بید شد باز آمد سوی آن طفل رشید مصطفی را بر مکان خود ندید حیرت اندر حیرت آمد بر دلش گشـــــــــــــــــــــــت بس تاریـــــــــــــــــــــــــــک از غـــــــــــــــــــــــم منزلش

---

(۴) در حاشیه نسخه اساس: زن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۴۲

سوی منزل ها دوید و بانگ داشت که که بر دُردانه ام غارت گماشت مَکّیان گفتند ما را علم نیست ما ندانستیم کآنجا کودکی است ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان که از او گریان شدند آن دیگران سینه کوبان آن چنان بگریست خوش کاختران گریان شدند از گریه اش ب ۹۳۴- ۹۱۴ این داستان در کتاب های سیره و ترجمه چون سیره ابن هشام (ج ۱، ص ۱۷۷- ۱۷۸)، طبقات ابن سعد (ج ۱، ص ۷۰) و نیز در تفسیرها با اندک اختلاف در عبارت آمده است.

در اینجا داستان را از تفسیر ابو الفتوح رازی می آوریم:

چون مدت رضاع رسول (ص) پایان یافت، حلیمه او را بر گرفت و به نزدیک عبد المطلب آورد، حلیمه گفت چون به دَرِ مکه رسیدم هاتفی آواز داد: هنیئاً لَکَ یا بَطحاء مکه. نوش باد تو را ای بطحاء مکه که امروز نور و بهاء و جمال و زَینِ عالم به تو آمد. گفت: آن گه رسول (ص) را بنهادم تا قضای حاجتی کنم، چون باز نگریدم او را ندیدم. از جوانب بتاختم، هیچ جای نیافتم او را. فریاد کردم و جامه چاک کردم و می گشتم واله شده، و

هر که را دیدم می پرسیدم کودکی را دیدید بدین صفت و برین شکل؟ کسی خبر نداد مرا. چون آیس شدم، با خود گفتم من با عبد المطلب چه عذر آورم؟ گویم پسری را چون محمد (ص) که در عالم نظیر نداشت به من دادی ... آن گه گفتم اگر باز نیابم او را خویشتن را از این کوه بیندازم و از این غم بر هم. گفت پیری آمد و مرا گفت تو را چه رسید و این جزع برای چه می کنی. قصّه با او گفتم. گفت: بیا تا نزدیک صنم بزرگتر رویم که هُبَل است و از او در خواهیم تا هدایت کند ما را بر او. گفت بر خاستم و با او به نزدیک هُبَل رفتیم. آن پیر گرد هُبَل در گردید و گفت ای دستگیر ما در نوایب و شدائد، تو را بر قریش منت های بسیار است و این زن سَعدِی بر تو می نالد، از آن که کودکی داشت بر در مکه گم شده است، ما را بر او راه نمای و او را محمد نام است.

بر ما منت نه به ردّ او با ما. حلیمه گفت چون نام محمد برد، هبل بر روی در آمد و اصنام جمله بیفتادند و هاتفی آواز داد و گفت ای پیر بی خرد دور باش این چه حدیثی است که می گویی؟ نمی دانی که هلاک این بتان بر دست محمد (ص) خواهد بود؟ گفت پیر از جای بلرزید و متغیر شد و عُکّازه از دستش بیفتاد و روی به من کرد و گفت یا حلیمه دل

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۴۳

مشغول مدار که این محمد

که تو می گویی او را خدایی هست که او را ضایع نمی کند. برو و او را به پاکی طلب کن. گفت چون این حدیث آشکارا شد به عبد المطلب رسید. نگاه کردم آمد مرا گفت یا حلیمه، چه کردی محمد (ص) را. گفتم او را در میان جان پروردم، چون به درِ مکه رسیدم ناپیدا شد. عبد المطلب گمان برد که بعضی قریش بر او اغتیالی کردند تیغ بر کشید و آواز داد که یا آل غالب قریش جمله در پیش او جمع آمدند و گفتند یا سید چه رسید تو را. گفت: فرزند من محمد (ص) مفقود شده است. آن گه بر نشست و قریش با او بر نشستند و در شِعاب مکه بگردیدند. چون نیافتند عبد المطلب بیامد و سلاح بینداخت و روی به بیت الحرام نهاد و طواف کرد گرد خانه اسبوعی و گفت:

یا ربِّ رُدَّ راکِبی محمدا رُدَّ إلَیَّ و اتَّخِذ عِندی یدا

یا ربِّ ان محمدٌ لن یوجدا یُصبِح قریشٌ کلُّهم مُبدَّدا منادی از آسمان ندا کرد و گفت: ای قوم، جزع مکنید که محمد (ص) را خدایی هست که او را نگاه دارد. عبد المطلب گفت: یا هاتف، کجاست او؟ گفت به وادی تهامه به نزدیک فلان درخت. عبد المطلب بر نشست و روی بدان جا نهاد. در راه وَرَقهِ بن نوفل پیش بر افتاد با او بر گردید چون به آن جا رسیدند رسول (ص) شاخ آن درخت بگرفته بود و با درخت بازی می کرد، عبد المطلب گفت: مَن أنتَ یا غلام، تو کیستی ای کودک. چه عبد المطلب او را نشناخت که مدتی دراز غایب بود

از او. گفت: أنَا محمـد بن عبـد الله بن عبـد المطلب. عبـد المطلب گفت: فَدَیتُکَ نَفسِی جان من فدای تو باد. آن گه او را در پیش خود گرفت و با مکه آورد. (تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل سوره الضُّحی) عقیب: پس، پی.

فطام: از شیر بریدن.

رَیحان: هر گیاه خوشبو.

وَرد: گل سرخ.

حَطیم: در حدود آن اختلاف است. گفته اند ما بین حجر الاسود و مقام ابراهیم و زمزم و حجر اسـماعیل است. و گفته اند میان رکن و زمزم و مقام ابراهیم است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۴۴

رخت آوردن: در آمدن، وارد شدن.

مُحتشم شاه: شاه با حشمت. کنایت از محمد (ص).

جان های بالایی: فرشتگان که مأمور نگهبانی آن حضرت اند.

طُلب طُلب: گروه گروه.

گر ز پشت آدمی وز صُلب او در طلب می باش هم در طُلب او ۱۶۳۶/ ۱ صورت: شخص.

شه اسرار گو: کنایت از هاتفی که آواز او را می شنید.

خوش: از روی دل، بسزا.

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا کای حلیمه چه فتاد آخر تو را؟ که چنین آتش ز دل افروختی این جگرها را ز ماتم سوختی گفت احمد را رضیعم مُعتمَد پس بیاوردم که بسپارم به جَد چون رسیدم در حطیم آوازها می رسید و می شنیدم از هوا من چو آن الحان شنیدم از هوا طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا تا ببینم این ندا آواز کیست که ندایی بس لطیف و بس شهی است نه از کسی دیدم به گِرد خود نشان نه ندا می منقطع شد یک زمان چون که وا گشتم ز حیرت های دل طفل را

آن جا ندیـدم واىِ دل گفتش اى فرزنـد تو اندُه مدار که نمایم مر تو را یک شـهریار که بگوید گر بخواهد حال طفل او بداند منزل و تر حـال طفل پس حلیمه گفت اى جانم فـدا مر تو را اى شـیخ خوب خوش نـدا هین مرا بنماى آن شاه نظر کِش بود از حال طفل من خبر بُرد او را پیش عُزِّى کین صنم هست در اخبار غیبى مغتنم ما هزاران گم شده زو یافتیم چون به خدمت سوى او بشـتافتیم پیر کرد او را سـجود و گفت زود اى خداونـد عرب اى بحر جود گفت اى عُزِّى تو بس اکرام ها کرده اى تا رسـته ایم از دام ها بر عرب حقّ است از اکرام تو فرض گشـته تا عرب شد رام تو این حلیمه سعدى از اومید تو آمد اندر ظلّ شاخ بید تو که از او فرزنـد طفلى گم شـده است نـام آن کودک محمـد آمـده است ب ۹۵۳- ۹۳۵ رضـیع: در لغت بیشتر به معنى شـیر خواره است. اما گاه به معنى راضع به کار مى رود: «و

شرح مثنوى (شهیدى)، ج ۵، ص: ۱۴۶

هذه السـعدیه رضـیعه محمد تبکى ...» (بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۳۹۴، از المنتقى فى مولود المصـطفى) شَهى: گوارا: کنایت از گوش نواز.

وا گشتن: باز گردیدن. (چون از حیرت به حال خود آمدم.) ترحال: رفتن، کوچ کردن.

شاه نظر: شارحان شاه را «صاحب» معنى کرده اند ولى مى توان گفت «شاه نظر» به معنى خداوند نظر، آگاه، و بیناست.

عُزِّى: عُزَّى. عزَّى در خانه کعبه و در مکه نبوده است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۳۰/ ۳) مُغتَنَم: گران مایه. پر ارج.

فرض گشته: صفت

«اکرام» است.

حلیمه سَعدی: از قبیله بنی بکر بن سعد. دختر ابو ذؤیب بن عبد اللّه. دایه رسول خدا (ص).

در ظِلِّ شاخ بید آمدن: کنایت از پناه آوردن. متوسل شدن.

چون محمَّد گفت آن جمله بُتان سر نگون گشتند و ساجد آن زمان که برو ای پیر! این چه جُست و جوست آن محمد را که عزل ما از اوست ما نگون و سنگسار آییم از او ما کساد و بی عِیار آییم از او آن خیالاتی که دیدندی ز ما وقت فَترت گاه گاه اهل هوا گُم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مر تیَمُّم را درید دور شو ای پیر فتنه کم فروز هین ز رشک احمدی ما را مسوز دور شو بهر خدا ای پیر تو تا نسوزی ز آتش تقدیر تو! این چه دُمِّ اژدها افشردن است هیچ دانی چه خبر آوردن است؟ زین خبر جو شد دل دریا و کان زین خبر لرزان شود هفت آسمان چون شنید از سنگ ها پیر این سخن پس عصا انداخت آن پیر کهن پس ز لرزه و خوف و بیم آن نِدا پیر دندان ها به هم بر می زدی آن چنانک اندر زمستان مرد عور او همی لرزید و می گفت ای ثَبور ب ۹۶۵- ۹۵۴ چون محمد گفت: چون نام محمد (ص) را بر زبان آورد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۴۷

چه جست و جوست؟: چرا محمد (ص) را که ما را سر نگون خواهد کرد جست و جو می کنی؟

بی عِیار: بی ارزش.

وقت فَترت: زمان عیسی (ع) و رسول اکرم (ص) که پیمبری نبود، بت پرستان به بت ها رو می آوردند. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴ /۹۱۲)

دریـدن آب تَیَمُّم را: مثلی است: «آب که بود تیمم باطـل است.» تیمُّم هنگامی برای نماز جایز است که آب نباشـد یا اسـتعمال آن موجب زیان شود.

دُم اژدها افشردن: پا بر دم مار نهادن. کنایت از خود را به خطر افکندن.

عصا افکندن: چنان سست شد و لرزه بر او افتاد که عصا را نتوانست نگه دارد.

ندا: باید «ندی» خوانده شود.

ثُبور: هلاکت. ای ثبور وا ثبوراه: تباه شدم.

چون در آن حـالت بدیـد او پیر را ز آن عجب، گُم کرد زن تـدبیر را گفت پیرا گر چه من در محنتم حیرت انـدر حیرتم ساعتی با دم خطیبی می کنـد ساعتی سـنگم ادیبی می کنـد باد با حرفم سـخن ها می دهد سـنگ و کوهم فهمِ اشـیا می دهد گاه طفلم را ربوده غیبیان غیبیان سبز پرِّ آسمان از که نالم با که گویم این گله من شدم سودایی اکنون صد دله غیرتش از شرح غیبم لب ببست این قـدر گویم که طفلم گُم شـده است گر بگویم چیز دیگر من کنون خلق بندندم به زنجیر جنون گفت پیرش کـای حلیمه شاد باش سـجده شـکر آر و رو را کم خراش غم مخور یاوه نگردد او ز تو بلکه عالم یاوه گردد انـدر او هر زمان از رشک غیرت پیش و پس صد هزاران پاسـبان است و حرس آن ندیدی کان بُتانِ ذو فنون چون شدند از نام طفلت سـر نگون؟ این عجب قَرنی است بر روی زمین پیر گشـتم من ندیدم جنس این زین رسالت سنگ ها چون ناله داشت تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت سنگ بی جُرم است در معبودیش تو نه ای مضطر که بنده بودیش

او که مضطر این چنین ترسان شده است تا که بر مجرم چه ها خواهند بست ب ۹۸۱- ۹۶۶ او: حَلیمه.

عَجب: شگفتی. (چون سر نگونی بتان و حیرت و لرزش پیر را دید، درماند.) خطیبی کردن باد: کنایت از آوازها که می شنود.

ادیبی کردن سنگ: کنایت از سخن گفتن بتان هنگام سر نگون شدن (بیت ۹۵۵- ۹۵۶/ ۴).

غیبیان و ربودن طفل: ظاهراً اشارت به داستان شَقُّ الصَّدر است. که در کتاب های سیره از حلیمه سَعدیه روایت شده است. خلاصه آن که: روزی محمد (ص) با برادر رضاعی خود با گوسفندان پشت خانه های ما بود. برادرش شتابان آمد و به من و پدرش گفت برادر قریشی ام را دو مرد که لباس سپید پوشیده بودند به پشت خواباندند و دل او را شکافتند.

من و پدر وی بدان جا رفتیم. او را با چهره ای دگرگون دیدیم. پرسیدیم تو را چه می شود؟

چنان گفت که پسرم خبر داد (سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۱۷۶). ناگفته نماند که در اصالت این حدیث سخن هاست.

غیرتش: غیرت طفل، یا قدرتی که حق تعالی بر من دارد. (رخصت نمی دهد داستان را به شرح بگویم.) یاوه گشتن: گم شدن. یاوه گردیدن: حیران ماندن، محو گشتن.

مضمون این بیت ها که داستانی تاریخی در قالب ترکیب های عارفانه است، در مطاوی مثنوی فراوان آمده و آن اینکه رسول اکرم (ص) از آغاز تولد در ظلّ عنایت حق تعالی بوده است و دشمنان او هیچ گاه نتوانستند او، یا دین او را صدمه زنند.

در پایان نکته ای دیگر را سر بسته بیان می کند و آن اینکه اگر کوته فکرانی باز هم از خدا

غافل مانند و به بت ها رو آرند بت ها را نباید مقصر دانست.

خبر یافتن جَدِّ مصطفی عبد المطّلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السّلام و طالب شدن او گرد شهر، و نالیدن او بر درِ کعبه و از حق در خواستن و یافتن او محمّد را علیه السّلام

خبر یافتن جَدِّ مصطفی عبد المطّلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السّلام و طالب شدن او گرد شهر، و نالیدن او بر درِ کعبه و از حق در خواستن و یافتن او محمّد را علیه السّلام

چون خبر یابید جدِّ مصطفی از حلیمه وز فغانش بر مَلا وز چنان بانگِ بلند و نعره ها که به میلی می رسید از وی صدا زود عبد المطّلب دانست چیست دست بر سینه همی زد می گریست آمد از غم بر درِ کعبه به سوز کای خبیر از سرِّ شب وز رازِ روز خویشتن را من نمی بینم فَنی تا بود هم راز تو همچون منی خویشتن را من نمی بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در یا سر و سجده مرا قدری بود یا به اشکم دولتی خندان بود لیک در سیمای آن دُرِّ یتیم دیده ام آثار لطفت ای کریم که نمی ماند به ما گر چه ز ماست ما همه مسِّیم و احمد کیمیاست آن عجایب ها که من دیدم بَر او من ندیدم بر ولیّ و بر عدو آن که فضل تو در این طفلیش داد کس نشان ندهد به صد ساله جهاد چون یقین دیدم عنایت های تو بر وی، او درّی است از دریای تو من هم او را می شفیع آرم به تو حال او ای حال دان با من بگو ب ۹۹۴- ۹۸۲ عبد المطَّلب: بن عبد مَناف پدر عبد اللّه و جد رسول اکرم، سید قریش در عصر خود بود. کنیت او ابو الحارث است. چون زاده شد موهای سپید بر سر داشت او

را «شیبه» لقب دادند. وی در مدینه نزد مادرش سَلمی به سر می برد. مطلب او را از مادرش گرفت و بر ترک شتر سوار کرد و با خود به مکه برد. قریش گفتند او بنده مطلب است. و بدین رو عبد المطلب لقب یافت. (سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۱۴۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵۰

فَن: فضیلت، رتبت.

خندان شدن دولت به اشک: زاری موجب جلب ترحم گشتن.

وَلی: دوست.

جهاد: کوشش، ریاضت، عبادت.

از درون کعبه آمد بانگ زود که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود با دو صد اقبال، او مَحظوظِ ماست با دو صد طُلبِ ملک محفوظ ماست ظاهرش را شهره کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم زرِّ کان بود آب و گل، ما زرگریم که گَهش خلخال و گَه خاتم بُریم گَه حمایل های شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم گه تُرُنج تخت بر سازیم از او گاه تاج فرق های مُلک جو عشق ها داریم با این خاک ما ز آن که افتاده است در قَعده رضا گه چنین شاهی از او پیدا کنیم گَه هم او را پیش شه شیدا کنیم صد هزاران عاشق و معشوق از او در فغان و در نفیر و جست و جو کار ما این است بر کوری آن که به کار ما ندارد میل جان ب ۱۰۰۴- ۹۹۵ زود: برفور.

محظوظ: بهره مند، برخوردار از لطف.

تُرنج: زیورهایی که از زر به شکل ترنج می ساختند و بر تخت پادشاه می نشاندند.

ملک جو: خواهان پادشاهی. (آن را سرور پادشاهان کنیم.) قَعده: محل نشستن. آن قدر از جای که کسی در آن نشیند.

قعده رضا: اضافه مشبه به بمشبه.

(او مورد رضایت ماست.) شه: حق تعالی عز و جل.

حاصل این بیت ها که زاده طبع شاعرانه و بینش عارفانه مولاناست، بیان اندکی از مرتبت رسول اکرم (ص) نزد پروردگار است، که از کودکی تا هنگام رحلت دیده عنایت الهی با او بود. در این بیت ها اشارت است بدان که هر چند او نیز مانند دیگر آدمیان از خاک است، اما قدرت خدا از این خاک عجایب هایی پروراند، چنان که زرگر زر را به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵۱

صورت های گونه گون در می آورد، حق تعالی از خاکی که مسَخّر فرمان اوست، کسانی را بر می انگیزاند که شهره آفاق اند. ظاهرشان چون دیگران و روح آنان بالاتر از هفت آسمان.

این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم که نواله پیش بی برگان نهیم ز آن که دارد خاک شکل اغبَری وز درون دارد صفات أنوری ظاهرش با باطنش گشته به جنگ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ ظاهرش گوید که ما اینیم و بس باطنش گوید نکو بین پیش و پس ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست باطنش گوید که بنماییم بیست ظاهرش با باطنش در چالش اند لاجرم زین صبر نصرت می کشند زین ترش رو خاک صورت ها کنیم خنده پنهانش را پیدا کنیم ز آن که ظاهر خاک اندوه و بُکاست در درونش صد هزاران خنده هاست کاشِفُ السّریم و کار ما همین کین نهان ها را بر آریم از کمین گر چه دزد از منکری تن می زند شِحنه آن از عَصر پیدا می کند فضل ها دزدیده اند این خاک ها ما مُقِرّ آریمشان از ابتلا ب ۱۰۱۵- ۱۰۰۵ نواله: لقمه، اندک خوراکی، و در بیت مورد بحث نعمت

وجود پیمبر است.

بی برگ: بی نوا. کنایت از عامّه مردم که نیاز به راهنمایی رسولان دارند.

اغبر: تیره.

بیست: مخفف بایست! بپای. صبر کن! نصرت کشیدن: پیروزی به دست آوردن. با ریاضت ها که می کشند و سختی ها که تحمل می کنند نصرت خدا را متوجه خود می سازند که: إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدامَكُمْ. (محمد، ۷) کاشف السِّر: آشکار کننده نهانی.

عَصر: فشردن.

مضمون بیت ها تصویری از سر ظهور رسول (ص) است و از نبرد جسم و جان که در این بیت ها، برون و درون خاک، رمز آن دو است. برون خاک تار درونش زرِّ عِیار،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵۲

برون خاک و سنگ، درون گل های رنگارنگ.

خاک شو خاک تا بروید گُل که بجز خاک نیست مظهر گل (مولانا، به نقل از شرح انقروی) هر گاه اقتضا کند شحنه قدرت آن را بفشارد تا هر چه درون دارد بر سر آرد:

هر چه دزدیده است این خاک دُژم از خزانه حقّ و دریای کرم

شِحنه تقدیر گوید راست گو آن چه بردی شرح وا ده مو به مو ۲۹۴۱- ۲/۲۹۴۰

بس عجب فرزند کو را بوده است لیک احمد بر همه افزوده است شد زمین و آسمان خندان و شاد کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد می شکافد آسمان از شادِیَش خاک چون سوسن شده ز آزادیش ظاهرت با باطنت ای خاک خوش چون که در جنگ اند و اندر کش مکش هر که با خود بهر حق باشد به جنگ تا شود معنیش خصم بو و رنگ ظلمتش با نور او شد در قتال آفتاب جانش را نبود زوال هر که کوشد بهر ما در امتحان

پشت زیر پـایش آرد آسـمان ظـاهرت از تیرگی افغـان کنـان بـاطن تو گلسـتان در گلسـتان قاصـد او چون صوفیـانِ رو تُرش تا نیامیزند با هر نور کُش عارفان رو تُرُش چون خار پشت عیش پنهان کرده در خار درشت باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش کای عدوی دُزد زین در دور باش خار پُشـتا خار حارس کرده ای سر چو صوفی در گریبان برده ای تا کسی دو چار دانگِ عیش تو کم شود زین گل رخان خار خو طفل تو گر چه که کودک خو بُدَست هر دو عالم خود طفیل او بُدَست ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خـدمتش بنده کنیم گفت عبد المطّلب کین دم کجاست ای عَلیمُ السِّر نشان ده راه راست ب ۱۰۳۱- ۱۰۱۶ او را: زمین را.

دو جفت: آباء علوی و امهات سفلی که به عقیده پیشینیان موجب تولید موالید سه گانه اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵۳

شکافتن: شکفتن، شاد شدن.

سوسن: سپیدِ آن را ده زبان گفته اند:

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد بهر انهی را (انوری) (آسـمان از شادی خندان و خاک از برکتی که نصـیب آن گردیـد چون سوسن آزاد شـده است.) می توان «آزادی» را به معنی «شکر» گرفت. (خاک چون سوسن به ده زبان شکر مکرمت او را گوید.) ظُلمت: کنایت از جسم.

نور: کنایت از جان.

پشت زیر پا آوردن: در فرمان بودن.

ظاهرت: مخاطب «خاک» است که در بیت ۱۰۱۶/ ۴ آمد.

(آن که در راه خدا بکوشد تا جانش بر جسمش پیروز شود، او را زوالی نبود.) قاصد: به عمد. از روی قصد.

نور کُش: نامحرم،

آن که همنشینی او آدمی را از یاد خدا غافل می کند.

خار درشت: ترش رویی ظاهر. (باطن خوش را به ظاهر ترش پوشانده اند.) سر در گریبان بردن: به حال مراقبه بودن.

دو چار دانگ: در برخی نسخه ها «در چار دنگ» ضبط شده در شارح آن را «محدوده» معنی کرده. بعض شارحان «کَم شود» را «گُم شود» ضبط کرده اند و برای آن معنی های متکلفانه نوشته اند. اما معنی «دو چار دانگ» چیست؟

انقروی نویسد: «دو چار در محلی به کار می رود که دو نفر با هم ناگهانی و بدون انتظار روبرو آیند و مقابل و مانع هم شوند. ثانیاً «دو چار دانگ» عبارتی است که در محل ادنی و خوار به کار می برند. (تا کی از این مردم خار صفت و زیبا رخ ناقص اندك عیش ... تو نشوند ...) گلپینارلی «دو چار دانگ» را «مزاحم» معنی کرده. نیکلسون در ترجمه بیت این عبارت را آورده است: «هیچ یک از این گل رخان خار طبیعت به اندازه نیم سنت مزاحم تو نشوند. چنان که می بینیم دانگ را به معنی رایج آن در پول گرفته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵۴

است. اما ظاهراً بلکه مطمئناً «دو چار دانگ» به هیچ یک از این معنی ها به کار نرفته است.

«دانگ» در اصطلاح موسیقی یک قسمت از شش قسمت صوت و آواز است، از جهت ارتفاع یا ملایمت آن. و از این روی آواز دو دانگ و چهار دانگ و شش دانگ به ترتیب مدارِج آواز است، از ملایم به سوی أوج و مستعمل نیز در موسیقی همین سه مرحله (دو دانگ و چار دانگ، و شش دانگ است) و یک

دانگ و سه دانگ و پنج دانگ در این مورد به کار نبرده اند (لغت نامه دهخدا).

مولانا این ترکیب را در بیت های دیگر نیز آورده است.

گفت دختر چیست این مکروه بانگ که به گوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت ۳۳۸۰- ۳۳۷۹/ ۵

فکرتی کز شادیت مانع شود آن به امر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان بوک نجمی باشد و صاحب قران ۳۷۰۳- ۳۷۰۲/ ۵ با توجه به این بیت ها و بیت مورد بحث، می توان گفت «دو چار دانگ» آوازی است ناموزون که از آمیختن دو دانگ و چهار دانگ پدید می آید و در نتیجه نامطبوع و مخالف طبع است.

با این توضیح دو چار دانگ در بیت مورد بحث به معنی «مزاحم» است.

گل رخان خار خو: کنایت از کسانی که ظاهری آراسته و درونی تیره دارند:

از جهان دو بانگ می آید به ضد تا کدامین را تو باشی مُستعد

آن یکی بانگش نشورِ أتقیا و آن یکی بانگش فریبِ اشقیا

من شکوفه خارم ای خوش گرم دار گل بریزد من بمانم شاخ خار ۱۶۲۳- ۱۶۲۱/ ۴ طفل تو: رسول اکرم (ص).

عَلیمُ السِّر: دانای راز.

چنان که بارها در مطاوی مثنوی آمده است: انسان هر چند از خاک آفریده شده،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵۵

درونی روشن دارد. سرشته از خرد است و شهوت و این دو پیوسته با یکدیگر در جنگ اند. آن که خدا را گزیند، همه چیز در فرمان وی بود. و آفتاب درونش زوال نپذیرد، درونش همیشه خندان است، اما بود که برای

گریز از مزاحمت نامحرمان برونش ترش باشد.

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمّد علیه السّلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمّد علیه السّلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درونِ کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید در فلان وادی است زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیک بخت در رکاب او امیرانِ قریش ز آن که جَدّش بود ز اعیان قریش تا به پشت آدم اسلافش همه مهتران بزم و رزم و مَلحَمَه این نسب خود پوستِ او را بوده است کز شهنشاهان مِه پالوده است مغز او خود از نسب دور است و پاک نیست جنسش از سَمک کس تا سِماک نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طرازِ آفتاب ب ۱۰۳۹- ۱۰۳۲ مَلحَمه: جنگ، جنگ بزرگ.

نسب و پوست: و پالودن آن از شهنشاهان مه، از آثار جسمانی است. رسول اکرم (ص) از جهت نسب پیوندی والاـ داشت. پدران او جمله از بزرگان بودند. اما بزرگی روح او را نمی توان به کسی نسبت داد که آن را هیچ همتایی نیست. در باره فضیلت اجداد رسول (ص) انقروی حدیثی آورده است که آن را در احادیث مثنوی (ص ۱۱۳) می توان دید. ترجمه حدیث این است: خدا از فرزندان ابراهیم، اسماعیل را گزید و از فرزندان اسماعیل بنی کنانه را و از بنی کنانه قریش را و از قریش بنی هاشم را و مرا از بنی هاشم اختیار کرد. و در باره شخص رسول، حدیث معروف «أوَّلُ ما خَلَقَ اللّٰهُ نُورِی» کفایت است.

سمک:

ماهی.

سِماک: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۹۰/ ۱.

بقیه قصّه دعوتِ رحمت، بلقیس را

بقیه قصّه دعوتِ رحمت، بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و مُلک بین بر لب دریای یزدان دُر بچین خواهرانت ساکن چرخ سَنِی تو به مرداری چه سلطانی کنی خواهرانت را ز بخشش های راد هیچ می دانی که آن سلطان چه داد؟ تو ز شادی چون گرفتی طبل زن که منم شاه و رئیس گولخن ب ۱۰۴۳- ۱۰۴۰ دُر چیدن: معرفت کسب کردن، خدا شناس شدن.

خواهران: زنان مؤمن.

ساکن چرخ سَنی: جای گرفته در عالم ارواح. مضمون بیت نزدیک است به سروده حافظ:

تو را ز کنگره عرش می زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است مردار: دنیا. چنان که در حدیث است: «الدُّنیا جِیفَةٌ وَ طالِبُوها کِلاب.»

با سگان زین استخوان در چالشی چون نِیِ اشکم تهی در نالشی ۲۳۲۵/ ۱ طبل زن: که بر درگاه پادشاه طبل زند. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۴۱/ ۱) رئیس گولخن: تحقیری است از حکمرانی ظاهری. (آن چه تو پادشاهیش می نامی گلخن تابی است.)

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که أبنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لَیتَ قَومِی یَعلَمُون

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که أبنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لَیتَ قَومِی یَعلَمُونَ

آن سگی در کو گدای کور دید حمله می آورد و دَلقش می درید گفته ایم این را ولی باری دگر شد مکرّر بهر تأکید خبر کور گفتش آخر آن یاران تو بر کُه اند این دم شکاری صید جو قوم تو در کوه می گیرند گور در میان کوی می گیری تو کور ترک این تزویر گو شیخ نَفور آب شوری جمع کرده چند کور کین مریدان من و من آب شور می خورند از من همی گردند کور آب خود

شیرین کن از بحر لَـدُن آب بد را دامِ این کوران مکن ب ۱۰۵۰– ۱۰۴۴ یـا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ ...: بِما غَفَرَ لِی رَبِّی وَ جَعَلَنِی مِنَ الْمُکْرَمِینَ: کاش مردم من می دانستند که پروردگارم مرا آمرزیـد و مرا از گرامی شـدگان گردانید. (یس، ۲۶– ۲۷) گفته ایم این را:

یکٔ سگی در کوی بر کورِ گدا حمله می آورد چون شیر وغا ۲۳۴۲/ ۲ قوم تو در کوه می گیرند گور:

گور می گیرند یارانت به دشت کور می گیری تو در کوی این بد است

گـور می جوینـد یـارانت به صـید کور می جویی تو در کوچه به کیـد ۲۳۴۹– ۲۳۴۸/ ۲ نَفـور: به معنی «گریزنـده» است، لکن ظاهراً مولانا آن را به معنی «منفور» به کار برده است.

آب شور: اسـتعارت از علمی که از آموختن و آموزانـدن آن دنیـا را خواهنـد. ظـاهراً بلکه مطمئناً گرفته از فرموده ی علی (ع) است در باره مدعیانی که خود را داور مردم دانند و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۵۹

شایسته آن نباشند. «مردی که پشتواره ای از نادانی فراهم ساخته، و خود را میان مردم نادان در انداخته. شتابان در تاریکی فتنه تـازان، کور در بسـتن پیمـان سازش [میان مردمان] ... تا آن گاه که از آب بـد مزه سـیر شود، و دانش بی هوده انـدوزد [و دلیر شود]. پس میـان مردم به داوری نشـیند و خود را عهـده دار گشودن مشـکل دیگری بینـد.» (نهـج البلاغه، خطبه ۱۷) آب خود شیرین کردن: علم را برای خدا فرا گرفتن و آموزاندن.

بحر لَدُن: استعارت از علمی که از جانب خداست: عِلمِ لَدُنّی.

مولانا در مطاوی مثنوی بارها مردم ناآگاه را هشدار داده است که فریب گندم

نمایان جو فروش را نخورند، و لاف و ادعای آنان را نخرند که اینان رونق دکان می خواهند نه هدایت مردمان.

تو مرید و میهمان آن کسی کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون تو را چیره کند نور ندهد مر تو را تیره کند ۲۲۶۶- ۲۲۶۵/ ۱

ساختی خود را جنید و با یزید رو که نشناسم تَبَر را از کلید

بد رگیّ و منبلی و حرص و آز چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز ۶۹۱- ۶۹۰/ ۳

همچو این خامان با طبل و علم که الاقانیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته ۲۵۴۸- ۲۵۴۷/ ۶

خیز شیران خدا بین گور گیر تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر گور چه از صید غیر دوست دور جمله شیر و شیر گیر و مستِ نور در نظاره صید و صیادیِّ شه کرده ترک صید و مرده در وَلَه همچو مرغ مرده شان بگرفته یار تا کند او جنس ایشان را شکار مرغِ مرده مضطر اندر وصل و بَین خوانده ای القَلبُ بَینَ اصبَعین مرغ مرده اش را هر آن که شد شکار چون ببیند شد شکار شهریار هر که او زین مرغِ مرده سر بتافت دست آن صیّاد را هرگز نیافت ب ۱۰۵۷- ۱۰۵۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۰

شیران خدا: اولیاء اللّه.

زرق: مکر، حیلت.

شیر گیر:

ای گرفته همچو گربه موش پیر گر از آن می شیر گیری شیر گیر!

ای بخورده از خیالی جامِ هیچ همچو مستانِ حقایق بر مپیچ ۷۱۳- ۷۱۲/ ۳ ترک صید کردن: کار خود را به خدا واگذاشتن.

وَلَه:

حیرانی از شدت وجد.

مرغ مرده: مرغی که شکارچیان در مدخل دام نهند، تا بدان مرغان را شکار کنند.

بَین: جدایی، فراق.

القَلبُ بَینَ اصبَعَین: اشارت است به حدیث: «قَلبُ المُؤمنِ بَینَ إصبَعَی مِن أصابعِ الرَّحْمنِ.»

نور غالب ایمن از نقص و غَسَق در میان اصبَعینِ نور حق ۷۵۹/ ۱ دوستان خدا تا او را یافته اند از هر چه جز او روی برتافته اند. مرده حضرت اویند و شکار شده اویند. خود را هیچ انگارند و هر چه دارند از او دارند و گویند:

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیر اندازش خداست ۶۱۶/ ۱ می کوشند تا آنان را که در خورند به دام افکنند، و به درگاه او برند.

گوید او منگر به مرداری من عشق شه بین در نگهداریِّ من من نه مُردارم مرا شه کشته است صورت من شبه مُرده گشته است جنبشم زین پیش بود از بال و پَر جنبشم اکنون ز دستِ دادگر جنبش فانیم بیرون شد ز پوست جنبشم باقی است اکنون چون از اوست هر که کژ جُنبد به پیش جنبشم گر چه سیمرغ است زارش می کُشم هین مرا مُرده مبین گر زنده ای در کفِ شاهم نگر گر بنده ای مرده زنده کرد عیسی از کرم من به کفِّ خالقِ عیسی دَرم کی بمانم مُرده در قبضه خدا بر کفِ عیسی مدار این هم روا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۱

عیسی ام لیکن هر آن کو یافت جان از دم من، او بماند جاودان شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد من عصاام در کفِ موسیِّ خویش موسیم

پنهان و من پیدا به پیش بر مسلمانان پُلِ دریا شوم باز بر فرعون اژدرها شوم این عصا را ای پسر تنها مبین که عصا بی کفِّ حق نبود چنین موج طوفان هم عصا بُد کو ز دَرد طنطنه جادو پرستان را بخورد گر عصاهای خدا را بشمرم زرق این فرعونیان را بر درم ب ۱۰۷۲- ۱۰۵۸ او: فنا شده در حق که از وی به «مرغ مرده» تعبیر کرده است.

مرداری: نیست شدن، سلب قدرت از خود کردن برابر قدرت حضرت حق.

بال و پر: استعاره از اراده و نیروی جسمی خود.

کژ جنبیدن: ترک ادب کردن. نظیر:

گفت باز ار یک پرِ من بشکند بیخ جغدستان شهنشه بر کند ۱۱۴۹/ ۲ موج طوفان: اشارت است به آیه: فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمُ الطُّوفانَ وَ الْجَرادَ. (اعراف، ۱۳۳) طوفان هم چون عصا که بر ساخته جادوگران را فرو برد، فرعونیان را در هم فشرد.

ساحران موسی از استیزه را بر گرفته چون عصایِ او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف زین عمل تا آن عمل راهی شگرف ۲۷۹- ۲۷۸/ ۱ فرعونیان: کنایت از دعویدارانِ دروغین، که با سخنان ظاهر فریب، مردمان را گمراه سازند. اولیای حق بظاهر ژنده اند، و دنیا پرستان آنان را خوار می شمارند، اما آنان از قدرت حق بهره مندند. آنان جسم و جان را در اختیار حق نهاده اند، لاجرم برخوردار از قدرت او هستند، و اگر خواهند دمار از مخالفان و منکران بر آرند، لیکن چنان که در بیت های بعد فرماید، مصلحت آن است که چند گاهی آنان را به حال خود گذارند.

لیک زین شیرین گیای زهرمند ترک کن تا چند روزی می چرند گر

نباشد جاه فرعون و سَری از کجا یابد جهنّم پروری شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۲

فربهش کن آن گهش کُش ای قَصاب ز آن که بی برگ اند در دوزخ کلاب گر نبودی خصم و دشمن در جهان پس بمردی خشم اندر مردمان دوزخ آن خشم است خصمی بایدش تا زِیَد وَ ر نی رحیمی بکشدش پس بماندی لطف بی قهر و بَدی پس کمال پادشاهی کی بُدی ریشخندی کرده اند آن منکران بر مثل ها و بیانِ ذاکران تو اگر خواهی بکن هم ریشخند چند خواهی زیست ای مُردار چند؟ شاد باشید ای محبَّان در نیاز بر همین در، که شود امروز باز هر حَویجی باشدش کُردی دگر در میان باغ از سیر و کَبَر هر یکی با جنس خود در کُرد خود از برای پختگی نم می خورد تو که کُرد زعفرانی زعفران باش و آمیزش مکن با دیگران آب می خور زعفرانا تا رسی زعفرانی اندر آن حلوا رسی در مکن در کُرد شلغم پوز خویش که نگردد با تو او هم طبع و کیش تو به کُردی او به کُردی مُودعَه ز آن که أرضُ اللَّهِ آمد واسِعَه خاصه آن ارضی که از پهناوری در سفر گم می شود دیو و پری اندر آن بحر و بیابان و جبال منقطع می گردد اوهام و خیال این بیابان در بیابان های او همچو اندر بحرِ پُر یک تای مو آب استاده که سَیرستش نهان تازه تر خوشتر ز جوهایِ روان کو درون خویش چون جان و روان سیر پنهان دارد و پای روان مستمع خفته است کوته کن خطاب ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب ب

۱۰۹۳– ۱۰۷۳ شیرین گیای زهرمند: استعارت از نعمت های دنیاوی. در احادیث مثنوی حدیثی از بعض شارحان هندی آمده است، هر چند اندک تناسبی دارد، لیکن ظاهراً بلکه مطمئناً مضمون بیت گرفته از فرموده ی علی (ع) است: «دنیا همچون مار است، سودن آن نرم و هموار و درون آن زهر مرگبار.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۱۹) ترک کن: واگذار. ظاهراً مضمون نیم بیت گرفته از قرآن کریم است: ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَ يَتَمَتَّعُوا وَ يُلْهِهِمُ الْأَمَلُ. (حجر، ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۳

سری: (سر+ یاء مصدری) مهتری، برتری جویی.

پَروَری: فربه. پرواری.

هفت گاو فربه بس پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری ۹۳۳/ ۵ (اگر ریاست طلبی فرعون نباشد، جهنم از کجا غذا یابد.) و این معنی اشارت است به قرآن کریم: قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (تحریم، ۶) و نیز این فرموده ی علی (ع): «أقسَمتَ أن تَملَأَها مِنَ الكافِرينَ. مِنَ الجِنَّهِ وَ النَّاسِ أجمَعِينَ وَ أن تُخَلِّدَ فِيها المُعانِدِينَ.» (دعای کمیل) حدیثی نیز از بعض شارحان هندی در احادیث مثنوی (ص ۱۱۴) آمده که اندک مناسبتی دارد.

قصاب: قَصّاب. خطاب به دنیاست و نعمت های آن.

کِلاب: جمع کلب: سگ.

کِلابِ دوزخ: عذاب های گوناگون و زبانیه های مُوکَّل بر آن.

دوزخ و خشم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۲/ ۲.

رَحیمی: (رحیم+ یاء مصدری) بخشایش.

حَویج: آن چه در دیگ بریزند هنگام پختن غذا.

کُرد: تلفظ فارسی آن به فتح اوّل است کرت. قطعه زمینی که کناره های آن را بلند کرده باشند و در آن زراعت کنند.

کَبر: تره (لغت نامه)، نیز رستنی باشد که در سرکه پرورند.

کُرد زعفران: استعارت از عارفان. مؤمنان.

کُرد شلغم: استعارت از کسانی که در بیت

۱۰۷۹/ ۴ بدانها اشارت کرد.

مُودعَه: سپرده. (تو که عارف مؤمنی به کار خویش پرداز و او را که منکر توست به یک سو انداز.

أرضُ اللَّهِ وَاسِعَه: زمین خدا فراخ است و خدا فرماید: یا عِبادِیَ الَّذِینَ آمَنُوا إِنَّ أَرْضِی واسِعَةٌ فَإِیَّایَ فَاعْبُدُونِ. (عنکبوت، ۵۶، نیز نگاه کنید به: سوره زمر، آیه ۱۰) ارض پهناور: انقروی و به پیروی از او نیکلسون آن را عالم مثال معنی کرده اند، ولی دور

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۴

نیست که مقصود مولانا «بهشت» باشد، چنان که در قرآن کریم است: وَ سارِعُوا إِلی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمواتُ وَ الْأَرْضُ. (آل عمران، ۱۳۳)

آن که أرض اللَّه واسع گفته اند عرصه ای دان انبیا را بس بلند

دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ نخل تر آن جا نگردد خشک شاخ ۳۱۸۳- ۳۱۸۲/ ۱ آب استاده: استعارت است از سیر درونی.

سیر بیرونی است قول و فعل ما سیر باطن هست بالای سما

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد سیر جان پا در دل دریا نهاد ۵۷۲ و ۵۷۰/ ۱ مستمع خفته است:

چون که جمع مستمع را خواب برد سنگ های آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست ۳۰۸۸- ۳۰۸۷/ ۱ نقش بر آب کردن: بر دل های سخت موعظت خواندن.

در این بیت ها نخست تعریضی است به طالبان دنیا و اینکه از آنان در این جهان گزیر نیست، باید بمانند تا طینت خود را آشکار سازند. حَتَّی یَمِیزَ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ. (آل عمران، ۱۷۹) آنان مظهرهای اسم قهارند و خدا را هم رحمت است و هم قهر و باید این

مظهرها یکی از دیگری شناخته شود که «تُعرَفُ الأشیاءُ بِأضدادِها.» اگر قهر نباشد، آنان چگونه گرفتار غضب گردند و اگر غضب نباشد سراسر رحمت خواهد بود. و دوزخی نخواهد ماند. این فقره ها متأثر از فرموده ی علی (ع) است: «فَبِالیَقینِ أقطَعُ لَو لا ما حَکَمتَ بِهِ مِن تَعذِیبِ جاحِدِیکَ وَ قَضَیتَ بِهِ مِن إخلادِ مُعَانِدِیکَ لَجَعَلتَ النّارَ کُلَّها بَرداً وَ سَلاماً وَ ما کانَ لَاحَدٍ فِیهَا مَقَرّا وَ لَا مُقاماً لَکِنَّکَ تَقَدَّسَت أسمَاؤُکَ أقسَمتَ أن تَملَأَها مِنَ الکافِرِینَ مِنَ الجِنَّهِ وَ النَّاسِ أَجمَعِینَ.» هم بهشت باید و هم دوزخ تا رحیمی و قهاری او کامل شود.

نکته دیگر که در این بیت هاست اینکه این جهان کشت زار آخرت است چنان که در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۵

کشت زار کرد زعفران و کرد شلغم است و هر دو آب می خورند و پرورش می یابند، در کشت زار دنیا نیز نیک و بد با هم زندگی می کنند و از عنایت حق بهره می گیرند و می بالند اما آنان که به کار می آیند نیکان اند.

مؤمنان را بُرد باشد عاقبت بر منافق مات اندر آخرت

گر چه هر دو بر سر یک بازی اند هر دو با هم مروزی و رازی اند ۲۸۸- ۲۸۷/ ۱

اهل نار و خلد را بین هم دکان در میانشان برزخٌ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته در میانشان کوه قاف انگیخته ۲۵۷۱- ۲۵۷۰/ ۱ زعفران باید بکوشد تا پرورده شود، یا به تعبیر مولانا برسد و در خور آمیختن با حلوا گردد.

خیز بلقیسا که بازاری است تیز زین خسیسان کساد افکن گریز خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آن که مرگ آرد

گیر و دار بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان که چو دزد آیی به شحنه جان کنان زین خران تا چند باشی نعل دزد گر همی دزدی بیا و لعل دزد خواهرانت یافته مُلک خلود تو گرفته ملکت کور و کبود ای خنک آن را کزین ملکت بجست که اجل این ملک را ویران گر است خیز بلقیسا بیا باری ببین ملکت شاهان و سلطانان دین شِسته در باطن میان گلستان ظاهر آحادی میان دوستان بوستان با او روان هر جا رود لیک آن از خلق پنهان می شود میوه ها لابه کنان کز من بِچَر آب حیوان آمده کز من بخور طوف می کن بر فلک بی پرّ و بال همچو خورشید و چو بدر و چون هلال چون روان باشی روان و پای نی می خوری صد لوت و لقمه خای نی نی نهنگ غم زند بر کشتیت نی پدید آید ز مردن زشتیت هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت گر تو نیکو بختی و سلطان زفت بخت غیر توست روزی بخت رفت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۶

تو بماندی چون گدایان بی نوا دولت خود هم تو باش ای مجتبی چون تو باشی بخت خود ای معنوی پس تو که بختی ز خود کی گم شوی؟ تو ز خود کی گُم شوی ای خوش خصال چون که عین تو تو را شد ملک و مال ب ۱۱۱۱- ۱۰۹۴ تیز: پر رونق، که در آن کالای حق پسند عرضه می کنند.

کساد افکن: دنیا طلبان که مردم را از راه خدا باز می دارند و به

دنیا می خوانند. خدا در باره آنان فرموده است: فَما رَبِحَتْ تِجارَتُهُمْ. (بقره، ۱۶) گیر و دار آوردن: نشانه ها را آشکار کردن. ظاهراً گرفته از فرموده ی علی (ع) است:

«هم اکنون بندگان خدا! که طناب مرگ بر گلو سخت نیست ... و وقت ارشاد باقی است ... و پیش از در آمدن غایبی که منتظر رسیدن آنید ... و گریختن از آن نتوانید.» (نهج البلاغه، خطبه ۸۳) نعل از خران دزدیدن: کنایت از بهره گیری اندک از دنیا و مردم آن جستن.

آحادی: بیشتر شارحان آن را «حادی» خوانده اند (ظاهراً حادی میان دوستان). حادی سراینده آواز برای شتران است تا تند روند. نیکلسون نوشته است: در اشعار عارفانه عربی روح ها اغلب به صورت شتران پدید می آیند، اما این توجیه متکلفانه است چرا که با جمله «شسته در گلستان میان دوستان» متناسب نیست. آحاد به معنی فرد در نظم و نثر فارسی به کار رفته است:

مشنو حکایت دو سه آحاد از آن که هست نقصان عقل یک سره در غایب کمال (دیوان ابن یمین، ص ۴۵۳) این بیت وصف دارندگان ملکت معنوی است و معنی آن این است: او به ظاهر فردی چون دیگر افراد میان گلستان نشسته حالی که در باطن سلطان است. و بیت بعد مؤید این معنی است.

نیکو بخت: خطاب به بلقیس است: اگر امروز بخت تو را یاری کرده است و پادشاهی، این بخت با تو نخواهد ماند. از تو جدا می شود و تو بد بخت می مانی. اما اگر خود را بیابی این خودی با توست و هیچ گاه از تو جدا نخواهد شد. این خودی را هنگامی خواهی یافت که

شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۷

وصف خودی را از خود بزدایی.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذاتِ پاک صافِ خود ۳۴۶۰- ۳۴۵۹/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت های ۳۴۶۰- ۳۴۵۹/ ۱) بلقیس رمز طالبان دنیاست که چند روزی جهان به کامشان گردان است، اما سرانجام وبال، گردن گیر آنان است. اما آنان که به دنیا پشت پا زدند رستند و در گلستان الهی نشستند دیگران را هم می نوازند و از فیض خویش بهره مندشان می سازند.

بقیّه عمارت کردن سلیمان علیه السّلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمت هایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بقیّه عمارت کردن سلیمان علیه السّلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمت هایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز لشکر بلقیس آمد در نماز چون که او بنیاد آن مسجد نهاد جنّ و انس آمد بدن در کار داد یک گروه از عشق و قومی بی مراد همچنان که در ره طاعت عباد خلق دیوان اند و شهوت سلسله می کشدشان سوی دکّان و غَله هست این زنجیر از خوف و وَلَه تو مبین این خلق را بی سلسله می کشاندشان سوی کسب و شکار می کشاندشان سوی دکان و بِحار می کشاندشان سوی نیک و سوی بد گفت حق فی جِیدِها حَبلُ المَسَد قَد جَعَلنَا الحَبلَ فِی أعناقِهِم وَ اتَّخَذنَا الحَبلَ مِن أخلاقِهِم لَیسَ مِن مُستَقذِرٍ مُستَنقِهٍ قَطُّ إلَّا طایِرهُ فِی عُنُقِه ب ۱۱۲۰- ۱۱۱۲ مسجد اقصی ساختن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۷/ ۴.

بدن در کار دادن جن و انس: به کار پرداختن. رنج ساختن کشیدن: وَ حُشِرَ لِسُلَیْمانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ. (نمل، ۱۷)

نیز: وَ الشَّیاطِینَ کُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ. (ص، ۳۷) بی مراد: بدون عشق. به نادلخواه. چنان که در جای دیگر فرمود که بندگان دو دسته اند:

دسته ای از روی ناچاری اشکسته اند، و دسته ای با اختیار.

عاقلان إشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکّری و قندی اند ۴۴۶۹- ۴۴۶۸/ ۳ از خوف وَ وَلَه: ترس و اشتیاق. (گروهی از بیم و گروهی از روی عشق به کار مشغول اند.) فِی جِیدِها حِبلُ المَسَد: «فِی جِیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ: در گردن او (زن ابو لهب) ریسمانی است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۶۹

از لیف [خرما].» (مسد، ۵) قَد جَعَلنَا الحَبلَ ...: همانا گذاردیم ریسمان در گردن هاشان و ریسمان را از خوی های آنان گرفتیم. خوی هر کس او را به کاری مشغول می دارد. چنان که انقروی نوشته، قسمتی از بیت اشارت است به آیه: إِنَّا جَعَلْنا فِی أَعْناقِهِمْ أَغْلالًا: و همانا ما نهادیم در گردن هاشان غل ها. (یس، ۸) لَیسَ مِن مُستَقذِرٍ ...: «مستقذر» اسم فاعل از «استقذار» از ریشه «قذر»، ناپاکی، آلوده بودن.

مُستَنقِه از نَقه نَقَهاً: بهبود یافتن بیماری. مُستَنقِه در لغت به معنی مستفهم حدیث است و در این بیت به معنی پاک است. هیچ ناپاك و پاکی نیست جز که کتاب اعمال وی در گردن اوست. آخر بیت گرفته از قرآن کریم است: وَ کُلَّ إِنسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فِی عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ یَوْمَ الْقِیمَهِ کِتاباً یَلْقاهُ مَنْشُوراً: و هر انسانی کردار او را در گردنش افکنده ایم و روز رستاخیز برای او نوشته ای برون می آوریم که آن را گشوده می بیند. (اسراء، ۱۳) در این بیت ها مردم به کسانی همانند شده اند که

مسجد اقصی را برای سلیمان ساختند، انسیان از روی شوق و دیوان از روی اضطرار. همچنین مردم دنیا گروهی بنده شهوت اند و گروهی در بند طاعت. و هر دو گروه به کار مشغول اند.

حرص تو در کار بد چون آتش است اخگر از رنگ خوش آتش خوش است آن سیاهی فَحم در آتش نهان چون که آتش شد، سیاهی شد عیان اخگر از حرص تو شد فَحمِ سیاه حرص چون شد ماند آن فحم تباه آن زمان آن فحم اخگر می نمود آن نه حُسن کار، نار حرص بود حرص کارت را بیاراییده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود غَوله ای را که بر آرایید غُول پخته پندارد کسی که هست گول آزمایش چون نماید جان او کُند گردد ز آزمون دندان او از هوس آن دام دانه می نمود عکس غولِ حرص و آن خود خام بود حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص باشد نغز رو خیرها نغزند نه از عکس غیر تاب حرص ار رفت مانَد تاب خیر تاب حرص از کار دنیا چون برفت فَحم باشد مانده از اخگر به تفت کودکان را حرص می آرد غِرار تا شوند از ذوق دل دامن سوار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۷۰

چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش که چه می کردم چه می دیدم در این خَل ز عکس حرص بنمود أنگبین آن بنای انبیا بی حرص بود ز آن چنان پیوسته رونق ها فزود ای بسا مسجد بر آورده کرام لیک نبود مسجد اقصاش نام ب ۱۱۳۶- ۱۱۲۱ فَحم: ذغال. (ذغال سیاه است اما چون

آتش گیرد سیاهی آن ناپدید شود. و چون آتش خاموش شود سیاهی پدید آید.) غَولَه: بیشتر شارحان مثنوی آن را گیاهی تلخ و ترش معنی کرده اند که چون کسی خورد، دندانش کند شود. اما ننوشته اند «غوله» فارسی است یا عربی. در عربی گیاهی که چنین وصفی دارد «غَولان» است، نه غَولَه. اما در فارسی چنان که در برهان قاطع، فرهنگ جهان گیری، و لغت نامه دهخدا (به نقل از این دو) آمده «غوله» مردم خام بی عقل است.

بعضی توهم کرده اند غُولَه مؤنث «غُول» است لیکن در نسخه اساس این کلمه با فتح اول ضبط شده است، نیز ترکیب «پخته پندارد» که در نیم بیت دوم آمده با ماده غول مناسبتی ندارد. تصور آن که غُوله صورتی از «غوره» را به همین صورت به کار برده است. بعلاوه چنان که نوشته شد در نسخه اساس «غَوله» به فتح غین است پس معنی غَوله چیست؟ مسلّم است که آن را به معنی فارسی آن نمی توان گرفت زیرا هر چند بر آراییدن را در باره آن می توان پذیرفت (احمقی را که غول بظاهر عاقل نشان دهد)، لیکن با «پخته پندارد» مناسب نیست.

باید توجه داشت وصفی که لغویان برای غولان نوشته اند مرادف گیاهی است ترش مزه که «حَمزَه» نام دارد (تر تیزک)، و با توجه بدین که حمزه در مثنوی در بیت های زیر آمده است:

بر قفای صوفی حَمزه پرست راست می کرد از برای صفع دست ۱۳۳۱/ ۶

چالش است آن حمزه خوردن نیست این تا تو بر مالی به خوردن آستین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۷۱

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین حمزه ای باید در

این صف آهنین ۳۷۷۷- ۳۷۷۶/ ۵

خانقاهی که بود بهتر مکان من ندیدیم یک دمی در وی امان رو به من آرند مشتی حمزه خوار چشم ها پر نطفه کف خایه فشار ۳۸۵۷- ۳۸۵۶/ ۶ می توان گفت مقصود مولانا همان گیاه شور (حمزه) است که از آن آشی شوره مانند می پخته اند و در خانقاه ها مصرف داشته است. اما با آن که حمزه را در چند بیت به کار برده چرا در اینجا از کلمه غوله استفاده کرده و چرا غولان را غوله خوانده، ظاهراً به مناسبت لفظ غول است که به دنبال آن آمده است.

خام بودن: مقابل «پخته پنداشتن» که در بیت ۱۱۲۶/ ۴ آمده بود.

غِرار: غرار در این بیت به معنی غرور، فریب است.

گفت در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار ۳۴۹۵/ ۳

در بُیوع آن کن تو از خوف غِرار که رسول آموخت سه روز اختیار ۳۵۴۳/ ۶ دامن سوار: در گذشته که پوشیدن قبا رسم بود، کودکان دامن قبای خود را به دست می گرفتند و بر آن سوار می شدند.

از صف مردان جگر داری نمی آید برون ور نه گردون کودکِ دامن سواری بیش نیست (صائب، به نقل از آنندراج، لغت نامه) بعض شارحان نوشته اند: دامن خود را تا می کنند و سوار چوب می شوند، ولی چنین نیست.

خَل: سرکه.

حرص اگر در دل ریشه دوانَد و نیرو گیرد، هر ناخوب را در دیده خوب می نمایاند، و چون فرو خوابد زشتی آن آشکار گردد. دل بستگی انسان به زیورهای دنیا از آن است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۷۲

که حرص وی آنها را در دیده اش زیبا جلوه داده

است. سپس می فرماید پیمبران در کار خود گرفتار حرص نیستند و کارهاشان از روی خواست خدا و حکمت است. پس هیچ گاه از رونق نمی افتد و مثال آن مسجد اقصی است که پیوسته جلال و شکوه آن باقی است.

کعبه را که هر دمی عزّی فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست نه کُتُبشَان مثل کُتبِ دیگران نی مساجدشان نی کسب و خان و مان نه ادبشان نه غضبشان نه نَکال نه نُعاس و نه قیاس و نه مَقال هر یکیشان را یکی فرّی دگر مرغ جانشان طایر از پرّی دگر دل همی لرزد ز ذکر حالشان قبله افعال ما افعالشان مرغشان را بیضه ها زرین بُدست نیم شب جانشان سحرگه بین شده است هر چه گویم من به جان نیکوی قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم مسجد اقصی بسازید ای کرام که سلیمان باز آمد وَ السَّلام ور از این دیوان و پریان سر کشند جمله را أملاک در چنبر کشند دیو یک دم کژ رود از مکر و زرق تازیانه آیدش بر سر چو برق چون سلیمان شو! که تا دیوان تو سنگ بُرّند از پی ایوان تو چون سلیمان باش بی وسواس و ریو تا تو را فرمان برد جنّی و دیو خاتم تو این دل است و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار پس سلیمانی کند بر تو مدام دیو با خاتم، حذر کن و السّلام آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سر و سِرّت سلیمانی کنی است دیو هم وقتی سلیمانی کند لیک هر جولاهه اطلس

کی تنـد دست جُنبانـد چو دست او و لیـک در میـان هر دوشـان فرقی است نیـک ب ۱۱۵۴- ۱۱۳۷ اخلاصـات: جمع اخلاص. برای معنی اخلاص نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۲۱/ ۱.

اخلاصـات ابراهیم (ع) اشـارت است به قرآن کریم وَ إِذْ یَرْفَعُ إِبْراهِیمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبَیْتِ وَ إِسْماعِیلُ رَبَّنا تَقَبَّلْ مِنَّا: و آن گاه که ابراهیم (ع) بر می آورد پایه های خانه را و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۷۳

اسـماعیل [با او گفت] پروردگار ما! از ما بپـذیر. (بقره، ۱۲۷) کعبه را عزت روز افزون است چـون ابراهیم آن را برای پرسـتش خدا ساخت نه برای حرص دنیوی.

کتبشـان: جمع آوردن، اشارت است به أنبیا و بنای آنان که در بیت ۱۱۳۵/ ۴ آمـده است و همچنین همه فعل های جمع که در بیت های آینده است.

نَکال: عقوبت. (اگر کسی را کیفر می کنند به خاطر اجرای حکم خداست نه ارضای هوای نفس.) نعاس: پینکی، چرت.

مرغ جـان: اضافه مشـبه به بمشـبه. (جان آنان به پَرِ وحی الهی در آسـمان ها پر می زنـد.) قبله افعال: رفتار هر پیمبر یکی از سـه سنتی است که بایـد بـدان اقتـدا کرد و دو دیگر گفتـار و تقریر است و در قرآن کریم است: فَبِهُداهُمُ اقْتَدِهْ. (انعـام، ۹۰) بیضه زرین ...: کردار و گفتار آنان موجب سعادت بندگان است.

سحرگه بین در نیم شب: استعارت از آن که از آغاز انجام را می دیدند.

مسجد اقصی ساختن: کنایت از پاک کردن دل از هوای نفسانی آن گاه متوجه خدا گشتن. أملاک: جمع ملک.

در چَنبر کشیدن: به اطاعت در آوردن.

سنگ بریدن دیوان: اشارت است به آن چه در قرآن کریم است: وَ الشَّیاطِینَ کُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ. (ص،

۳۷) سنگ برای ایوان بریدن: در طاعت بودن و تحمل ریاضت کردن. (بکوش تا دیو نفس را به فرمان در آوری.) سلیمانی کردن دیو: مسلط شدن نفس بر عقل. (مگذار هوای نفس بر دلت چیره شود.) منسوخ نبودن سلیمانی: اشارت است به کمین کردن شیطان در دل آدمی تا چه وقت بر او چیره گردد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۶۴/ ۴) سلیمانی کردن: چیره شدن.

جُولاهَه و اطلس: اشارت است به شیطان و مکر او که ضعیف است (نساء، ۷۶). چنان که اطلس بافی کار هر بافنده نیست، سلیمانی کردن نیز کار دیو نیست. بود که باطل در لباس

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۷۴

حق جلوه کند، اما دیر نخواهد پایید.

تنبیهی است که پیوسته باید مراقب شیطان بود و فضای دل را از لوث آن پاك نمود که اگر دمی غفلت شود دیو بر دل چیره گردد.

قصّه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیرِ بو الحسن نام

اشاره

قصّه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیرِ بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه شاه مُکرِم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار پس وزیرش گفت کین اندك بود ده هزارش هدیه وا ده تا رود از چُنُو شاعر نُس از تو بحر دست ده هزاری که بگفتم اندك است فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عُشر خرمن از کفه ده هزارش داد و خلعت در خورش خانه شکر و ثنا گشت آن سرش پس تفحّص کرد کین سعی که بود شاه را اهلِیَّت من کی نمود؟ پس بگفتندش فلانُ الدین وزیر آن حسن نام و حسن

خلق و ضمیر در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز بی زبان و لب همان نَعمای شاه مدح شه می کرد و خلعت های شاه ب ۱۱۶۴– ۱۱۵۵ نُس: این واژه در فرهنگ ها به معنی گوناگون آمده: پوز، هوش، عقل، شعور. جز معنی نخست که در شعر مهستی، سنایی، و شمس فخری به کار رفته است دیگر معنی ها زاده حدس و گمان است و ظاهراً از همین بیت و بیتی دیگر از مثنوی گرفته شده.

مرحوم دهخدا به سلیقه خود «نُس» را در بیت مورد بحث «هنوز» و در بیت ۴ /۳۱۴۸ «مال و دارایی» معنی کرده که البته حدس است و گمان، و با دیگر مورد استعمال این کلمه سازوار نیست. در مثنوی (چاپ علاء الدوله) «نُس» در این بیت به «پَس» و در بیت ۴ /۳۱۴۸ به «ضمیر» تبدیل شده. هر چند فرهنگ نویس ها برای «نُس» چند معنی نوشته اند اما چنان که نوشتیم جز برای یک یا دو معنی شاهدی دیده نمی شود و آن «پوز» و «دهان» است.

در ترجمه آیه های قرآن کریم که معمولًا مترجمان دقت بیشتری به کار می برند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۷۶

«نُس» ترجمه «دهان» است و آیه ۱۶۷ سوره آل عمران يَقُولُونَ بِأَفْواهِهِمْ ما لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ چنین ترجمه شده: «می گفتند به نُس هاشان آن چه نَبُد در دل هاشان.» (تفسیر شنقشی) و ترجمه يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ (توبه، ۳۲) چنین است:

«می خواهند فرو کشند نور خدای را، او باطل کنند دین خدای را به نُس هاشان و زوان هاشان.» و در تفسیر سور آبادی (ص ۵۹) آمده است: «و خود عسل بتان را بر

نُس می مالیدند و در بازارها به بَیعِ مَن یَزِید می گرداندند.» از این شاهدها می توان اطمینان یافت که معنی «نُس» یا معنی رایج آن «دهان» است. اما «نُس» در بیت های مثنوی چه معنی می دهد؟

می دانیم «فَم» یا «فُو» به معنی دهان است و از آن فعل مشتق است و مصدر آن «فَوه» است به معنی سخن گفتن. می توان احتمال داد مولانا «نس» را برابر «فوه» به کار برده است: «از چنو شاعر نس» از چنان شاعر سخنگو. اما در بیت: «نه خرد هشت آن ملک را و نه نُس» (۳۱۴۸/ ۴) «لب و دهان» مناسب تر است و حدسی که مرحوم دهخدا زده اند (مال و دارایی) مؤیدی ندارد.

بحر دست: بسیار بخشنده. که بخشش او چون دریاست.

فقه و فلسفه گفتن: کنایت از تلفیق کردن معنی های گوناگون و آراستن لفظ بدان.

عُشر: ده یک است از خرمن و دیگر محصول ها که به حکومت اسلامی پرداخته می شد.

و در تعلق عشر به نوع محصول میان فقیهان خلاف است:

چون که خرمن پاس عُشر او نداشت او چنان شعله بر آن خرمن گماشت ۳۱۳۱/ ۱

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است بر ده ویران خراج و عُشر نیست ۱۷۵۵/ ۲ و چون اتفاق می افتاد بعض کسانی که عشر بر محصول آنان تعلق می گرفت، به عذر میسر نبودن، از پرداخت خود داری می کردند، هنگام فشار مأموران دولتی ته مانده خرمن را کوفته عشر را از آن می پرداختند.

کَفَه: خوشه های گندم و جو است که هنگام کوفتن خرمن همچنان کوفته نشده در زمین می ماند و دیگر بار آن را می کوبند. «گاو از کفه دور» مثلی است. (امثال و حکم)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص:

عُشر خرمن از کفه بر آمدن: (ده یک حق پادشاهی از کوفتن خوشه های مانده در کشت زار به دست آمدن.) کنایت از آن که با اصرار ده هزار دینار از شاه برای شاعر گرفته شد.

بی زبان و لب ...: هر چند شاعر، وزیر را می ستود اما آن چه می سرود وصف شاه بود.

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خویش، و گفتن وزیر نو هم حسن نام، شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرج هاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک آن خشنود کنم

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خویش، و گفتن وزیر نو هم حسن نام، شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرج هاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت گفت وقت فقر و تنگیّ دو دست جست و جوی آزموده بهتر است در گهی را کآزمودم در کرم حاجت نو را بـد آن جانب برم ب ۱۱۶۷- ۱۱۶۵ کَشت: به معنی «کاشتن» است، لیکن در این بیت لازم آن «دخل کردن و سود بردن» مقصود است.

عَوَز: درویش شدن، درویشی.

معنی اللّه گفت آن سیبویه یُولِهُونَ فِی الحَوائِجِ هُم لَدَیه گفت ألِهنَا فِی حَوائِجنَا إلَیك وَ التَمسناهَا وَجَدنَاهَا لَدَیك صد هزاران عاقل اندر وقت درد جمله نالان پیش آن دیّانِ فرد هیچ دیوانه فلیوی این کند؟ بر بخیلی عاجزی کُدیه تند گر ندیدندی هزاران بار بیش عاقلان کی جان کشیدندیش پیش بلکه جمله ماهیان در موج ها جمله پرندگان بر اوج ها پیل و گرگ و حَیدرِ اشکار نیز اژدهای زفت و مور و مار نیز بلکه خاك و باد و آب و هر شرار مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان که فرو مگذارم ای حق یک زمان استُنِ من عصمت و حفظ تو است جمله مَطوِیٌّ یمین آن دو دست وین زمین گوید که دارم بر قرار ای که بر آبم تو کردستی سوار جملگان کیسه از او بر دوختند دادن حاجت از او آموختند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۷۹

هر نَبِیّی زو بر آورده برات استَعِینُوا منه صَبراً أو صَلات هین از او خواهید نه از غیر او آب در یَم جو مجو در خشک جو ور بخواهی از دگر هم، او دهد بر کف میلش سخا هم او نهد آن که معرض را ز زر قارون کند رو بدو آری به طاعت چون کند ب ۱۱۸۳- ۱۱۶۸ اللّٰه: بعض لغویان عرب این کلمه را از «أَلَهَ» مشتق دانسته اند. و بعضی از «وَلَه». الَه إلاهَه:

پرستید. وَلَهَ الصَّبِیُّ إلَی امِّهِ، فَزَعَ إلَیها. و معنی کلمه را ذات مستجمع صفات کمالیه دانسته اند. تلفظ این کلمه پیش از اسلام میان عرب های جنوبی و شمالی دو گونه بوده است: جنوبیان «الاه» و شمالیان «هلاه» می گفتند.

سیبویه: دانشمند نحوی معروف، از مردم بیضای فارس (تولد ۱۴۸، وفات ۱۸۰ ه. ق)، کتاب او به نام الکتاب بین نحویان شهرت فراوان دارد. اما جمله ای که مولانا بدو نسبت داده به نقل ابن منظور از ابو الهیثم است (لسان العرب، ذیل اله).

یولهون ...: آنان در نیازمندی ترسان و شیفته نزد او می روند.

ألهنا فی حوائجنا ...: در نیازمندی های خود روی به تو آوردیم، و آن را جستیم و نزد تواش یافتیم.

دیّان: داور، حاکم.

کدیه: در عربی «سختی روزگار» است و در فارسی به ضم و

یا کسر اول به معنی «در یوزگی» است.

کدیه تنیدن: در یوزگی کردن.

جان پیش کشیدن: جان نثار کردن، در راه او مردن.

حیدر: شیر.

استن: ستون، نگاه دارنده.

مطویّ: در پیچیده. گرفته از قرآن کریم است: وَ السَّمواتُ مَطْوِیَّاتٌ بِیَمِینِهِ. (زمر، ۶۷) بر آب سوار کردن: امیر مؤمنان علی (ع) فرماید: «زمین را به موج های بزرگ خروشنده و کوهه های دریای جوشنده در پوشاند.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) و نیز روایتی از آن حضرت که خدا زمین را از کف آب آفرید. (بحار الانوار، ج ۵۷، ص ۸۱، از العیون و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۰

المحاسن و علل الشرایع) استَعِینُوا: گرفته از قرآن کریم است: اسْتَعِینُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاهِ. (بقره، ۱۵۳) معرض: روی بر گرداننده، کافر.

تنبیهی است غافلان را که حاجت جز به خدا نبرند و جز از او یاری نخواهند. اوست که بر بندگان می بخشد، و نعمتشان می دهد. (از خزانه غیب گبر و ترسا را وظیفه می دهد، دوستان را کجا محروم می سازد.)

بار دیگر شاعر از سودای داد روی سوی آن شه محسن نهاد هدیه شاعر چه باشد شعر نو پیش محسن آرد و بنهد گرو محسنان با صد عطا و جود و بِرّ زر نهاده شاعران را منتظر پیششان شعری به از صد تنگ شعر خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر ب ۱۱۸۷-۱۱۸۴ داد: دهش، بخشش. (به امید دهش شاه روی به درگاه او آورد.) گرو نهادن: کنایت از صلت گرفتن. (شعر را نزد او می برد تا صله گیرد.) تنگ: یک لنگه بار.

شعر: جامه ابریشمین نازک اعلی.

امروز همی به مطربان بخشی شرف شطویٌّ و شعر گرگانی (دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص

روی هوا را به شـعر کحلی بسـته گیسوی شب را گرفته در دوران بر (دیوان مسـعود سعد سلمان، دکتر نوریان، ج ۱، ص ۲۹۲)
گهر از قعر برون آوردن: معنی دقیق و ظریف را در قالب نظم ریختن.

آدمی أوّل حریص نـان بود ز آن که قوت و نـان سـتون جان بود سوی کسب و سوی غصب و صـد حیل جان نهاده بر کف از حرص و امل چون به نادر گشت مستغنی ز نان عاشق نام است و مدح شاعران تا که اصل و فصل او را بر دهند در بیان فضل او منبر نهند تا که کرّ و فرّ و زر بخشـیّ او همچو عنبر بو دهد در گفت و گو خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۱

چون که آن خلّاق شکر و حمد جوست آدمی را مدح جویی نیز خوست خاصه مرد حق که در فضل است چست پر شود ز آن باد چون خیک درست ور نباشـد اهل، ز آن باد دروغ خیک بدریـده است کی گیرد فروغ این مثل از خود نگفتم ای رفیق سـر سری مشـنو چو اهلی و مفیق این پیمبر گفت چون بشـنید قـدح که چرا فربه شود احمـد به مدح رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد شعر انـدر شُـکر احسان کآن نمرد محسـنان مردنـد و احسان ها بماند ای خنک آن را که این مرکب براند ظالمان مردند و ماند آن ظلم ها وایِ جانی کو کند مکر و دَها گفت پیغمبر خنک آن را که او شد ز دنیا،

مانـد از او فعـل نکو مُرد محسن لیـک احسـانش نمرد نزد یزدان دین و احسان نیست خرد وای آن کو مرد و عصـیانش نمرد تا نپنداری به مرگ او جان ببرد ب ۱۲۰۴- ۱۱۸۸ غصب: به ستم گرفتن چیزی از دیگری.

أمَل: آرزو، امید.

به نادر: ندره، اتفاقاً، أحیانا.

فصـل: جـدایی، خلاـف اصـل، فرع. «و للنَّسَبِ اصـول و فصـول ای فروع.» (اقرب الموارد) اصـل و فصـل بر دادن: فضـیلت او و خاندان وی را بر شمردن.

منبر نهادن: کنایت از سـخن گفتن آشکارا. مدیحت کردن. (چون از اندیشه نان فارغ شد، در پی کسب شهرت بر می آید و از شـاعران می خواهـد او و خانـدانش را به بزرگی بسـتایند.) خلق مـا بر صورت خود: اشـارت است بـدان چه در احادیث مثنوی است: «خلق اللّٰه آدم علی صورته.» این جمله با مختصـر تغییر در برخی کلمات، به عنوان حدیث در کتاب های حدیث شـیعه و اهـل سـنّت دیـده می شود، و ظـاهراً بلکه مطمئنـاً از عهـد عتیق به کتـاب هـای حـدیث در آمـده است: «فَخَلَق اللّٰهُ الإنسانَ عَلَی صُورَتِهِ. عَلَی صُورَهِ اللّٰهِ خَلَقَهُ ذَکَراً وَ أنثَی خَلَقَهُم.» (سفر تکوین، فصل اول، آیه ۲۸) سپس از کتاب های حدیث به کتاب های عرفانی در آمده و آنان به سلیقه خود از آن تفسیرها کرده اند.

مرحوم مجلسی از سعد السعود ابن طاوس آورده است که اصل حدیث چنین بوده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۲

است: «فَخَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ عَلَی صُورَتِهِ الَّتِی صَوَّرَهـا اللَّوح المَحفُوظِ.» سپس گویـد بعض مسـلمانان بعض این کلاـم را افکندنـد و گفتند: «أنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَی صُورَتِهِ.» و سخن از جسم به میان آمد، و مسلمانان نیازمند تأویل حدیث شدند. (بحار الانوار، ج

۱۱، ص ۱۲۱) چنان که می بینیم نقل مرحوم مجلسی نیز تأویل دیگری است. و بدان توجه نشده که این جمله حدیث نیست. و از جمله تاویل ها این است که در جنگ چهره کسی را آسیب مرسانید که خدا آدم را بدان صورت آفریده است یا چهره را زشت مخوانید.

حمد جو بودن حق: بر اساس روایت هاست که در مسند احمد و کتاب های دیگر آمده. (احادیث مثنوی، ص ۱۱۵) پر شدن مرد حق از مدح: بر اساسی روایتی است که: «إذا مدح المؤمِنُ فی وجهه رَبی الایمان فی نفسه.» (طبرانی و حاکم از اسامه بن زید، الجامع الصغیر، شرح انقروی) مفیق: بهوش. به خود. دریابنده حقیقت.

این پیمبر گفت: انقروی آن را اشارت به منبر نهادن رسول (ص) برای حسّان بن ثابت دانسته و نیکلسون از او پیروی کرده است. لیکن ظاهراً اشارت است به حدیثی که در مسند احمد دیده می شود: «لا أحَدَ احَبُّ إلَیهِ المَدح مِن اللّهِ عَزَّ و جَلّ وَ لِذلِکَ مَدَحَ نَفسَه.» (مسند، ج ۱، ص ۴۳۶) نمرد: محسنان مردند و احسان ها بماند.

نام نیکو را بزرگان عمر ثانی گفته اند این ذخیره مر تو را الباقیات الصالحات (امثال و حکم) دها: دهاء، زیرکی.

گفت پیغمبر: اشارت است به این حدیث: «مَن سَنَّ سُنَّةَ هُدی فاتِبَع علیها کان لَهُ مثلُ أجورهم.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۵۰۵) و نیز: «سِتُّ خصالٍ یَنتَفِعُ بها المؤمن بعد موته ولد صالح یستغفر له، و مصحف یقرأ منه و قلیب یَحفره و غرسٍ یغرسه و صدقه ماءٍ یجریه و سُنَّةٌ حسنه یؤخذ بها بعده.» (امالی صدوق، ص ۲۲، بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۲۵۷، از امام صادق (ع)) شش خصلت

است که مرد با ایمان پس از مرگ از آن سود برد: فرزنـد صالـح که برای او آمرزش خواهـد، قرآنی که از آن خواننـد، چاهی که کند، درختی که نشاند، آبی که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۳

روان سازد، سنت نیکویی که پس از وی بدان روند.

در مضـمون بیت ها چنـد نکته است. نخست اینکه علاقه آدمی به دنیا و آن چه در آن است انـدک انـدک افزایش و تنوع می یابـد، چنـان که نخست چیزی را خواهـد که او را زنـده بـدارد، سـپس آن چه بـدان آسایش یابـد، سـپس آن چه او را زبان زد دیگران سازد و همچنین.

و هر یک از این مرحله ها را درجت هاست.

دیگر آن که میل آدمی به سـتوده شـدن، امری است طبیعی و تا حـدی که به اغراق و مبالغت نکشـد نیکوست هر چنـد در این بـاره روایت هـایی است که ظـاهر آنهـا بـا یکـدیگر سازگـار نیست. برخی در سـتایش مـدح چنـان که نوشـته شـد و برخی در نکوهش آن چنان که:

«احثوا فی وجوه مادحیکم التراب.» و جمع میان این دو گونه حـدیث ها این است، که مدح اگر راست و در حد متعارف باشـد پسندیده است، و اگر به مبالغت و دروغ کشد گناه است. و روایتی که در ذم مدح است اشارت به این مدح هاست.

دیگر اینکه آدمی باید بکوشد تا نام نیک از او باقی ماند. چرا که آن چه پس از مرگ کسـی باقی خواهد ماند اثر نیک اوست که او را بدان رحمت می کنند یا نام زشت وی که بر او لعنت می فرستند.

این رها کن ز آن که شاعر بر گذر وام دار است و قوی

محتاج زر برد شاعر شعر سوی شهریار بر امید بخشش و احسان پار نازنین شعری پر از درّ درست بر امید و بوی اکرام نخست شاه هم بر خوی خود گفتش هزار چون چنین بد عادت آن شهریار لیک این بار آن وزیر پر ز جود بر براق عزّ ز دنیا رفته بود بر مقام او وزیر نو رئیس گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس گفت ای شه خرج ها داریم ما شاعری را نبود این بخشش جزا من به ربع عشر این ای مغتنم مرد شاعر را خوش و راضی کنم خلق گفتندش که او از پیش دست ده هزاران زین دلاور برده است بعد شکّر کلک خایی چون کند؟ بعد سلطانی گدایی چون کند؟ گفت بفشارم و را اندر فشار تا شود زار و نزار از انتظار آن گه ار خاکش دهم از راه من در رباید همچو گلبرگ از چمن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۴

این به من بگذار که استادم در این گر تقاضا گر بود هم آتشین از ثریّا گر بپرّد تا ثری نرم گردد چون ببیند او مرا گفت سلطانش برو فرمان تو راست لیک شادش کن که نیکو گوی ماست گفت او را و دو صد اومید لیس تو به من بگذار و این بر من نویس پس فکندش صاحب اندر انتظار شد زمستان و دی و آمد بهار ب ۱۲۲۱- ۱۲۰۵ شاعر: که داستان او از بیت ۱۱۵۵/ ۴ آغاز شد و تا بیت ۱۱۶۷/ ۴ ادامه یافت، سپس موضوع دیگر در میان آمد.

بر گذر: در راه. (این داستان را بگذار و داستان شاعر منتظر

را به میان آر.) بر بُراقِ عز: با عزت و احترام. (با خوشنامی مرده بود.) ربع عُشر: بیست و پنج دینار.

مُغتَنَم: گران مایه، عزیز.

از پیش دست: فرهنگ نویسان آن را «نقد»، مقابل «نسیه» معنی کرده اند. لیکن ظاهراً به معنی پیش از این است.

کلک خایی بعد شکر: پس از خوردن شکر نی را خاییدن. (پس از بر خورداری از انعام فراوان بدین مختصر چگونه خرسند شود.) در فشار فشردن: کنایت از معطل کردن. وعده امروز و فردا دادن.

آتشین: تند خو.

امید لیس: امیدوار. کسی که در امید به سر می برد.

مرا: بعض شارحان آن را ضمیر گرفته اند (چون مرا ببینند)، اما دیدن وزیر چرا باعث نرمی شود. ظاهراً مرا مراء است، به معنی جدال و ستیزه، و کلمه «آتشین» در بیت بالا مؤید این احتمال است نیز بیت:

رو بگیر این را وز اینجا شب گریز تا نگیرد با تو این صاحب ستیز ۱۲۳۱/ ۴

شاعر اندر انتظارش پیر شد پس زبون این غم و تدبیر شد گفت اگر زر نه که دشنامم دهی تا رهد جانم تو را باشم رهی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۵

انتظارم کُشت باری گو برو تا رهد این جان مسکین از گرو بعد از آنش داد ربع عشر آن ماند شاعر اندر اندیشه گران کآن چنان نقد و چنان بسیار بود این که دیر اشکُفت دسته خار بود پس بگفتندش که آن دستورِ راد رفت از دنیا خدا مزدت دهاد که مضاعف زو همی شد آن عطا کم همی افتاد بخشش را خطا این زمان او رفت و احسان را ببرد او نمرد الحق بلی احسان بمرد رفت از ما صاحب

راد و رشید صاحبِ سلّاخِ درویشان رسید رو بگیر این را وز اینجا شب گریز تا نگیرد با تو این صاحب ستیز ما به صد حیلت از او این هدیه را بستدیم ای بی خبر از جهد ما رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان از کجا آمد بگویید این عوان چیست نام این وزیر جامه کن قوم گفتندش که نامش هم حسن گفت یا رب نام آن و نام این چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین آن حسن نامی که از یک کلک او صد وزیر و صاحب آید جود خو این حسن کز ریش زشت این حسن می توان بافید ای جان صد رسن بر چنین صاحب چو شه اصغا کند شاه و ملکش را ابد رسوا کند ب ۱۲۳۸- ۱۲۲۲ رهیدن جان: مردن.

جان از گرو رهیدن: آسوده شدن که: «اليَأسُ إحدَى الرَّاحَتَينِ.» کآن چنان: اشارت است به صله نخستین که فراوان بود و بی درنگ.

دسته خار: استعارت از چیزی اندک.

جامه کن: طرّار، که جامه مردم از تن آنان بر آورد و ببرد. (کنایت از بی خیر، کم عطا.) از ریش رسن بافیدن: اشارت است به جمله ای که در تداول گویند: ریش دراز علامت حماقت است.

اصغا کردن: سخن شنیدن.

به مناسبت سخن از سلیمانی کردن دیو، داستان شاعر و وزیر را به میان آورد. و غرض او این است که فریب ظاهر را نباید خورد و راه به درون باید برد. آن هر دو وزیر بودند و هر دو را نام حسن بود اما از این حسن تا آن حسن صد گز رسن.

مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مُرُوَّتِ شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مُرُوَّتِ شاه به وزیر فرعون

یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام چون شنیدی او ز موسی آن کلام آن کلام آن کلامی که بدادی سنگ شیر از خوشیّ آن کلام بی نظیر چون به هامان که وزیرش بود او مشورت کردی که کینش بود خو پس بگفتی تا کنون بودی خدیو بنده گردی ژنده پوشی را به ریو همچو سنگ منجنیقی آمدی آن سخن بر شیشه خانه او زدی هر چه صد روز آن کلیمِ خوش خطاب ساختی در یک دم او کردی خراب عقل تو دستور و مقلوب هواست در وجودت ره زن راه خداست ناصحی ربّانیی پندت دهد آن سخن را او به فن طرحی نهد کین نه بر جای است هین از جا مشو! نیست چندان، با خود آ شیدا مشو وای آن شه که وزیرش این بُوَد جای هر دو دوزخ پر کین بود شاد آن شاهی که او را دستگیر باشد اندر کار چون آصف وزیر شاه عادل چون قرین او شود نام آن نور علی نور این بود چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر نور بر نور است و عنبر بر عبیر شاه فرعون و چو هامانش وزیر هر دو را نبود ز بد بختی گزیر پس بود ظلمات بعضی فوق بعض نه خرد یار و نه دولت روز عرض من ندیدم جز شقاوت در لئام گر تو دیدستی رسان از من سلام همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل عقل فاسد روح را آرد به نقل آن فرشته عقل چون هاروت شد سحر آموزِ دو صد طاغوت شد عقل جزوی را وزیر خود مگیر عقل کل را

ساز ای سلطان وزیر مر هوا را تو وزیر خود مساز که بر آید جان پاکت از نماز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۷

کین هوا پر حرص و حالی بین بود عقل را اندیشه یومِ دین بود عقل را دو دیده در پایان کار بهر آن گُل می کشد او رنجِ خار که نفرساید نریزد در خزان باد هر خرطومِ أخشَم دور از آن ب ۱۲۶۱- ۱۲۳۹ نرم شدن فرعون: «موسی و هارون هر دو چون این سخن، فرعون را بگفتند او را رای آمد که اقرار دهد و بگرود. هامان را گفت چه گویی؟ هامان گفت من تو را از این بخردتر دانستم، تو خدایی! می خواهی که خویشتن را بنده گردانی؟ و عزیزی می خواهی که خود را خوار گردانی.» (قصص قرآن مجید، سور آبادی، ص ۲۵۲) شیر دادن سنگ: کنایت از نرم گشتن، و در آن تلمیحی است به آیه: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ. (بقره، ۷۴) ژنده پوش: «موسی بن عمران و برادرش هارون بر فرعون در آمدند جامه های پشمین بر تن و چوب دستی ها در دست.» (نهج البلاغه، خطبه قاصعه، ص ۲۱۴- ۲۱۵)

از پی آن که دو درویش آمدند بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان به غیر یک عصا که همی گردد به أمرش اژدها ۱۱۶۸- ۱۱۶۷/ ۳ سنگ منجنیق: کنایت از سخنان گمراه کننده هامان.

شیشه خانه: استعارت از دل.

طرح نهادن: تأویل کردن. گردانیدن به معنی دیگر.

چندان نبودن: ارزش نداشتن، درست نبودن.

آصف: پسر بر خیا. نوشته اند وزیر سلیمان (ع) بود و

آن که در قرآن کریم (سوره نمل) از وی به الَّذِی عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْکِتابِ تعبیر شده اوست، و اسم اعظم می دانست.

ظلمات بعضی فوق بعض: گرفته از قرآن کریم (نور، ۴۰) است.

روز عرض: روز عرض اعمال، روز قیامت.

صاحب: کنایت از وزیر.

به نقل آوردن: از راه راست بر گرداندن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۸۸

هاروت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۲۱/ ۱ به بعد.

عقل جزوی: بعض شارحان آن را «عقل معاش» معنی کرده اند و هر چند توجیهی دارد، اما مقصود مولانا عقلی است که از دلیل های منطقی مایه گیرد.

حالی بین: که تنها سود این جهان را می بیند.

دو دیده در پایان کار: کنایت از عاقبت بین.

خرطوم: کنایت از بینی.

به حجت به خرطومش اندر کشم علی رغم او من مهار علی (ناصر خسرو) اخشم: آن که حس بویایی ندارد.

ور نه پشک و مشک پیش اخشمی هر دو یکسان است چون نبود شمی ۳۴۶۴/ ۴ خرطوم اخشم از آن دور باد: به گلستان او راه نیابد. (نفرین است.) وزیر دوم مانع شدن او از بخشش شاه، رمز مشاوران بد طینت است، و نیز رمز تسلط هوای نفس بر عقل. و در پایان تأکید می کند که به عقل جزوی یا عقلی که مغلوب هواست نباید اعتماد کرد که آن پیوسته در پی آراسته کردن کار دنیاست، بلکه به عقل معاد باید توسّل جست که در اندیشه آن جهان و اندوختن توشه برای رسیدن بدان است.

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السّلام و تشبُّه کردن او به کارهای سلیمان علیه السّلام، و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السّلام و تشبُّه کردن او به کارهای سلیمان علیه السّلام، و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام

کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر با دو عقل از بس بلاها وا رهی پای خود بر اوج گردون ها نهی دیو گر خود را سلیمان نام کرد ملک برد و مملکت را رام کرد صورتِ کار سلیمان دیده بود صورت اندر سرّ دیوی می نمود خلق گفتند این سلیمان بی صفاست از سلیمان تا سلیمان فرق هاست او چو بیداری است این همچون وَسَن همچنان که آن حسن با این حسن دیو می گفتی که حق بر شکل من صورتی کرده است خوش بر اهرمن دیو را حق صورت من داده است تا نیندازد شما را او به شست گر پدید آید به دعوی زینهار صورت او را مدارید اعتبار دیوشان از مکر این می گفت لیک می نمود این عکس در دل های نیک نیست بازی با مُمیّز خاصه او که بود تمییز و عقلش غیب گو هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل می نبندد پرده بر اهل دول پس همی گفتند با خود در جواب باز گونه می روی ای کژ خطاب باز گونه رفت خواهی همچنین سوی دوزخ اسفل اندر سافلین او اگر معزول گشته است و فقیر هست در پیشانیش بدر منیر تو اگر انگشتری را برده ای دوزخی چون ز مهریر افسرده ای ما به بَوش و عارض و طاق و طُرنب سر کجا؟ که خود همی ننهیم سُنب ور به غفلت ما نهیم او را جبین پنجه مانع بر آید از زمین که منه آن سر مر این سر زیر را هین مکن سجده مر این ادبار را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۰

کردمی من شرح این

بس جان فزا گر نبودی غیرت و رشکِ خدا هم قناعت کن تو بپذیر این قَدَر تا بگویم شرح این وقتی دگر نام خود کرده سلیمان نبی روی پوشی می کند بر هر صبی در گذر از صورت و از نام خیز از لقب وز نام در معنی گریز پس بپرس از حدّ او وز فعل او در میان حد و فعل او را بجو ب ۱۲۸۵- ۱۲۶۲ نشستن دیو بر مقام سلیمان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۱۸/ ۱ به بعد.

با عقل دگر یار بودن:

عقل قوّت گیرد از عقل دگر نیشکر کامل شود از نیشکر ۲۲۶۵/ ۲ رام کردن: مسخّر نمودن، زیر فرمان در آوردن.

صورت کار دیدن: به ظاهر نگریستن. (دیو اگر نام سلیمان بر خود نهاد و بر ملك او حکمرانی کرد به صورت، سلیمان بود و در نهان دیو. او تنها ظاهر سلیمان را دیده بود.) وَسَن: خواب سبک، خواب گران.

آن حسن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۳۶/ ۴.

تا: مبادا.

به شست انداختن: کنایت از به فرمان در آوردن. (دیو می ترسید حیله او آشکار شود.

اطرافیان را می گفت دیوی خود را به شکل من در آورده، اگر آید و دعوی سلیمانی کند، مبادا دعویش را بپذیرید!) اعتبار داشتن: معتبر شمردن، درست پنداشتن.

عکس نمودن: خلاف آن ظاهر شدن. (در دل های مؤمنان عکس گفته دیو پدید می شد.) مُمَیِّز: که قلب را از حقیقت تشخیص دهد، که سره را از ناسره بشناسد. (با آن که حقیقت بین است بازی نتوان کرد.) اهل دُوَل: دولتمندان، مردان حق.

کژ خطاب: دروغ گو.

او: اشارت به سلیمان است.

ز مهریر: سرمای سخت. لا یَرَوْنَ فِیها شَمْساً وَ لا زَمْهَرِیراً. (انسان، ۱۳)

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۱

بَوش: خود نمایی.

گر زیادت می شود زین رو بود نه از برای بَوش و های و هو بود ۱۲/ ۴ عارض: شارحان آن را عارض لشکر، خیمه، سایبان و نمایش ظاهری معنی کرده اند. از این جمله «عارض لشکر» مناسب است اما در بیت کنایت از هیاهوی ظاهری است.

طاق و طُرُنب: طاق و طرم.

این معانی راست از چرخ نهم بی همه طاق و طرم ۱۰۹۸/ ۲ سر نهادن: اطاعت کردن، تسلیم شدن.

سنب نهادن: کنایت از کمترین توجه کردن.

جبین نهادن: سجده کردن.

پنجه: کنایت از قوّه باز دارنده از خطا که در اولیاست.

سر زیر: مردود.

ادبار: ادبار را برای رعایت قافیت باید ممال (ادبیر) خواند.

دیو و نام خود را سلیمان کردن: اشارت است به جنّی که نام او را «صخر» نوشته اند و گفته اند خاتم سلیمان را در انگشت کرد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۱۸/ ۱) روی پوشی: تلبیس، مکر.

در میان حد و فعل جستن: رفتار و گفتار او را با هم سنجیدن که برابر است یا نه.

داستان دیو و انگشتری سلیمان را ربودن، رمز مدعیانی است که با فرا گرفتن لفظهای چند، دعوی ارشاد می کنند. و چون از خود بیم دارند، اولیا را تهمت می نهند و آنان را دعویدارِ دروغ گو می شناسانند و نمی دانند که مردان خدا را نشانه های دیگر است.

کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بی شرمی است ۳۲۰/ ۱ دیو اگر انگشتر سلیمان را در دست کرد کار سلیمانی نتواند انجام داد:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش که به تزویر و حیل دیو سلیمان نشود (حافظ)

در آمدن سلیمان علیه السّلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رُستن عقاقیر در مسجد

اشاره

در آمدن سلیمان علیه السّلام هر روز در مسجد

اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رُستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی خاضع اندر مسجد اقصی شدی نو گیاهی رُسته دیدی اندر او پس بگفتی نام و نفع خود بگو تو چه دارویی چیی؟ نامت چی است تو زیان کیّ و نفعت بر کی است؟ پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام که من آن را جانم و این را حِمام من مر این را زهرم و او را شکر نام من این است بر لوح از قدر پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا عالم و دانا شدندی مقتدَی تا کتب های طبیبی ساختند جسم را از رنج می پرداختند این نجوم و طبّ وحی انبیاست عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد جمله حرفت ها یقین از وحی بود اول او لیک عقل آن را فزود هیچ حرفت را ببین کین عقل ما تاند او آموختن بی اوستا گر چه اندر مکر موی اشکاف بُد هیچ پیشه رام بی استا نشد دانش پیشه از این عقل ار بُدی پیشه ای بی اوستا حاصل شدی ب ۱۲۹۹ – ۱۲۸۶ مُعتَکِف: (اسم فاعل از اعتکاف) برای عبادت در مسجد سکونت کردن. در مسجد برای عبادت، همیشه یا برای مدتی معین بودن.

رُستن عَقاقیر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۷/ ۴.

عقاقیر: جمعِ عَقّار: گیاهان دارویی.

خاضِع: فروتن، نیایش کنان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۳

حِمام: مرگ.

لوح: لوح محفوظ که همه چیز بر آن نوشته است.

لوحِ حافظ لوح محفوظی

شود عقل او از روح محظوظی شود ۱۰۶۴/ ۱ مُقتَدَی: پیشوا. (طبیبان از گفته سلیمان در باره آن گیاه دانش می اندوختند و مردم به آنان رجوع می کردند.) بی سو: بی جهت. ما ورای عالم مادی.

استخراج: بیرون آوردن.

عقل استخراج: عقلی که بدان بتوان حقیقت چیزی را دانست.

اساس هر علم را پیمبران نهادند. و دیگران از آنان تعلیم گرفتند. چنان که خاصیت داروها را سلیمان بیان داشت، و پس از او دیگر پیمبران و اولیا مأمور باز گفتن حقیقت ها هستند. دارندگانِ عقل های جزئی خود به جایی نمی رسند مگر که شاگردی آنان کنند.

چنان که پیشه ها را از استاد باید آموخت علم را از اولیای خدا باید اندوخت.

هیچ کس از پیش خود چیزی نشد هیچ آهن خنجر تیزی نشد

هیچ حلوایی نشد استاد کار تا که شاگرد شکر ریزی نشد

آموختن پیشه گور کنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گور کنی و گور بود

آموختن پیشه گور کنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گور کنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود کَی ز فکر و حیله و اندیشه بود گر بُدی این فهم مر قابیل را کی نهادی بر سر او هابیل را که کجا غایب کنم این کشته را این به خون و خاک در آغشته را دید زاغی زاغ مرده در دهان بر گرفته تیز می آید چنان از هوا زیر آمد و شد او به فن از پی تعلیم او را گور کن پس به چنگال از زمین انگیخت گرد زود زاغ مرده را در گور کرد دفن کردش پس بپوشیدش به خاک زاغ از الهام حق بُد علمناک گفت قابیل آه شُه بر عقلِ من که بود زاغی ز من افزون به فن

ب ۱۳۰۷- ۱۳۰۰ آموختن پیشه گور کنی قابیل: در قرآن کریم است: فَبَعَثَ اللَّهُ غُراباً يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُوارِي سَوْأَةَ أَخِيهِ. (مائده، ۳۱) و در تفسیر آمده است: «چون قابیل به کار کشته برادر درماند خدای تعالی دو کلاغ را بفرستاد تا با یکدیگر جنگ کردند، یکی دیگری را بکشت آن گه بیامد و به چنگال زمین بروفت، و او را در آن جا نهاد و خاک بر سر او کرد. او از کلاغ آن بدید همچنان برادر را دفن کرد.» (از تفسیر ابو الفتوح رازی) بر سر نهادن: کنایت از بردن. در تفسیر ابو الفتوح رازی آمده است: «او را بر گرفت و در جوالی نهاد و بر دوش گرفت و با خود می گردانید.» عِلمناک: آموخته، تعلیم گرفته. (کنایت از آگاهی غریزی.) شُه: تف.

فَن: راه، روش. (روش گور کنی را به او آموخت.) در بیت های پیش فرمود دانش ها همه از پیمبران بوده است و آنان با وحی از خدا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۵

فرا گرفتند و در دیگر جانداران گاه با الهام بوده است، چنان که در باره زنبور عسل در قرآن کریم آمده است: وَ أَوْحى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبالِ بُيُوتاً. (نحل، ۶۸) این بیت ها توضیح و تأیید گفته پیش است، که پیشه ها را پیمبران از جانب خدا به مردمان آموختند، تا آن جا که گور کنی را نیز غرابی از جانب حق به فرزند آدم تعلیم داد.

عقل کُل را گفت مَا زَاغَ البَصَر عقل جزوی می کند هر سو نظر عقلِ «ما زاغ» است نور خاصگان عقل زاغ استاد گور مردگان جان که او

دنباله زاغان پرد زاغ او را سوی گورستان برد هین مدو اندر پی نفس چو زاغ کو به گورستان برد نه سوی باغ گر روی رَو در پی عنقایِ دل سوی قاف و مسجد اقصایِ دل نو گیاهی هر دم از سودای تو می دمد در مسجد اقصای تو تو سلیمان وار داد او بده پی بر از وی پای رد بر وی منه ز آن که حال این زمین با ثبات باز گوید با تو انواع نبات در زمین گر نیشکر ور خود نی است ترجمان هر زمین نَبتِ وی است پس زمین دل که نبتش فکر بود فکرها اسرار دل را وا نمود ب ۱۳۱۷- ۱۳۰۸ عقل کل: در این بیت کنایت از رسول اکرم (ص) است.

ما زاغَ البَصَر: گرفته از قرآن کریم است: ما زاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغی. (نجم، ۱۷)

گفت ما زاغیم همچون زاغ نه مست صبّاغیم مست باغ نه ۳۹۵۴/ ۱ عقل ما زاغ: عقل معاد، عقلی که توانایی شناختن حقیقت را دارد، عقل کامل. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۵۴/ ۱) به گورستان بردن زاغ:

اذَا کَانَ الغُرَابُ دَلِیلَ قَومٍ فَمَأوَاهُم مَحَلَّ الهالِکِینا هر آن کو زاغ باشد رهنمایش به گورستان بود پیوسته جایش (ویس و رامین)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۶

این بیت به صورت های دیگر نیز ضبط شده. برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: شرح مشکلات أنوری، از نگارنده، ص ۱۱۷ به بعد.

عنقایِ دل و مسجد اقصای دل: اضافه مشبه به بمشبّه.

نو گیاه: استعارت از دانش هایی که در خاطر پدید می آید.

پی بردن: شناختن.

نَبت: رستنی. (دل به تو نشان می دهد که چه اندیشه ای در آن

است.) چنان که بارها در مطاوی مثنوی اشارت فرموده است، دل آدمی منبع اندیشه هاست.

نفس او هر دم خواهشی دارد و عقل او هر لحظه وی را به راه درست می راند.

اگر پی عقل رود از شر نفس رهد و اگر پی نفس را گیرد او را به گمراهی کشد. با ملاحظه خیال ها که در دل پدید می آید، نوع آن را توان دانست. باید عقل ما زاغ را راهبر ساخت و خیال هایی را که زاده هوای نفس است چون گیاه هرزه کند و به دور انداخت.

گر سخن کَش یابم اندر انجمن صد هزاران گل برویم چون چمن ور سخن کُش یابم آن دم زن بمُزد می گریزد نکته ها از دل چو دزد جنبش هر کس به سوی جاذب است جذب صادق نه چو جذب کاذب است می روی گه گمره و گه در رَشَد رشته پیدا نه و آن کِت می کشد اشتر کوری مهار تو رَهین تو کشش می بین مهارت را مبین گر شدی محسوس جذّاب و مهار پس نماندی این جهان دار الغِرار گبر دیدی کو پی سگ می رود سخره دیو سِتَنبه می شود در پی او کی شدی مانند حیز پای خود را وا کشیدی گبر نیز گاو گر واقف ز قصّابان بدی کی پی ایشان بدان دکّان شدی یا بخوردی از کف ایشان سبوس یا بدادی شیرشان از چاپلوس ور بخوردی کی علف هضمش شدی گر ز مقصود علف واقف بدی پس ستون این جهان خود غفلت است چیست دولت کین دَوادَو با لَت است اولش دو دو به آخر لت بخور جز در این ویرانه نبود مرگ خر تو به جِد کاری که بگرفتی به

دست عیبش این دم بر تو پوشیده شده است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۷

ز آن همی تانی بدادن تن به کار که بپوشید از تو عیبش کردگار همچنین هر فکر که گرمی در آن عیب آن فکرت شده است از تو نهان بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شَین زو رَمیدی جانت بَعدَ المَشرِقَین حال کآخر زو پشیمان می شوی گر بود این حالت اول کی دَوی ب ۱۳۳۵- ۱۳۱۸ سخن کش: آن که قصد آموختن دارد. آن که معنی سخن را در یابد.

سخن کُش: آن که برای جدال به بحث در شود.

زن بمزد: صفت «سخن کش» است.

می گریزد: گریختن را می توان لازم یا متعدی گرفت، با توجه به نیم بیت پیش، این نیم بیت را می توان به دو صورت معنی کرد: اگر سخن کُش در مجلس باشد نکته ها از دل می گریزد چنان که مال از دزد می گریزد. سخن کُش نکته ها را از دل می رباید چنان که دزد مال را می رباید، در این صورت «گریز» به معنی گریزاندن است. «اگر سخن کُش در مجلس باشد سخن ها از دل- چون دزد- از خاطرم می گریزد.» (شرح انقروی) جَذبِ صادق: جاذبه ای که آدمی را به راه راست کشاند.

رَشَد: رستگاری.

رَهین: در گرو.

ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق را تو کاذب هم مبین ۱۹۷۹/ ۵ (اشتری کوری، رهینِ مهاری از خود اختیاری نداری.) جَذّاب: کشنده.

دارُ الغرار: سرای فریب. گرفته از قرآن کریم است: وَ مَا الْحَیاهُ الدُّنْیا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.* (حدید، ۲۰) گبر: کنایت از کافر. نافرمان. (اگر گبر می دید به راه باطل می رود باز می گشت.) سِتَنبه: فربه.

غفلت ستون این جهان:

استن

این عالم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۸

هوشیاری ز آن جهان است و چو آن غالب آید پست گردد این جهان ۲۰۶۷- ۲۰۶۶/ ۱ چیست دولت: تصرفی است در کلمه. دولت، مرکب است از دو دویدن+ لت سیلی.

گرم: سخت مشغول.

شَین: عیب، زشتی.

بُعد المشرقین: فاصله میان مشرق و مغرب، گرفته از قرآن کریم است: یا لَیْتَ بَیْنِی وَ بَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ. (زخرف، ۳۸) جاذبه های عقلانی و نفسانی هر یک آدمی را به سویی می کشد، و او بی آن که بداند به دنبال یکی از این دو می رود. حکمت باری تعالی بر آن رفته است که آدمی در این جهان از پایان کار، و آن چه در آن جهان است بی خبر باشد. نیز حادثه هایی را که بر او می گذرد فراموش کند. اگر این فراموشی و بی خبری نبود کار جهان نظام نداشت، و کسی با علاقه و عشق به دنبال کاری نمی رفت. پس باید پی جاذبه های عقلانی را گرفت و از جاذبه های نفسانی بر حذر بود. اما رَستن از دام نفس به آسانی میسّر نیست و باید از خدا یاری خواست.

پس بپوشید اوّل آن بر جان ما تا کنیم آن کار بر وفق قضا چون قضا آورد حکم خود پدید چشم وا شد تا پشیمانی رسید این پشیمانی قضای دیگر است این پشیمانی بِهِل حق را پرست ور کنی عادت پشیمان خور شوی زین پشیمانی پشیمان تر شوی نیمِ عمرت در پریشانی رود نیم دیگر در پشیمانی رود ترک این فکر و پریشانی بگو حال و یار و کار نیکوتر بجو ور نداری کار نیکوتر

به دست پس پشیمانیت بر فوت چه است؟ گر همی دانی، ره نیکو پرست ور ندانی چون بدانی کین بَد است؟ بَد ندانی تا ندانی نیک را ضد را از ضد توان دید ای فَتی چون ز ترک فکر این عاجز شدی از گناه آن گاه هم عاجز بُدی چون بُدی عاجز پشیمانی ز چیست عاجزی را باز جو کز جذب کیست؟ عاجزی بی قادری اندر جهان کس ندیده است و نباشد، این بدان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۱۹۹

همچنین هر آرزو که می بَری تو ز عیب آن حجابی اندری ب ۱۳۴۸ - ۱۳۳۶ پشیمان خور: پشیمانی خور. صفت فاعلی. پشیمان شدن. «مردم چرا از کاری پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند.» (قابوسنامه، به نقل از لغت نامه) پریشانی: سر گردانی، غفلت.

پرستیدن: دنبال کردن، پیش گرفتن.

عاجزی: ناتوان بودن بر کار.

چنان که نوشته شد حقیقت کارها بر بندگان پوشیده است، تا به جد پی کار گیرند. اگر بنده بر هوای نفس رفت و مرتکب گناهی شد، از آن پشیمان می گردد و این نیز قضای دیگری است که بر او رفته است. در این وقت است که باید روی به حق آورد، و از گناهی که کرده توبه کند. و اگر بدین التفات ننماید و پی در پی گناه کند و پشیمان گردد، اسیر نفس شود:

ای خبرهات از خبر ده بی خبر توبه تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه از این توبه بگو؟ ۲۲۰۶- ۲۲۰۵/ ۱ اگر گویند گناه و پشیمانی از آن، هر دو قضاء اللّه است و چون قضای الهی بر بنده پوشیده است، نمی داند

کـدام کار نیک و کدام بد است. مولانا پاسخ می دهد پشـیمانی از کار انجام شده نشانه آن است که می داند آن کار بد بوده. چرا که اگر کار نیک کرده بود خوشحال می بود نه پشیمان.

پس به ضـدِّ نور دانستی تو نور ضـدّ ضـد را می نماید در صدور ۱۱۳۳/ ۱ معنی قضـا این نیست که تو در گنـاهی که می کنی ناچاری، و اگر چنین باشـد پشـیمانی تو از کار بـد برای چیست؟ پس بایـد از خـدا توفیق خواهـد تا او را از ارتکاب کار بد باز دارد، و اینکه چرا آن سبب پوشیده است در بیت بعد آمده است.

ور نمودی علّت آن آرزو خود رمیدی جان تو ز آن جست و جو گر نمودی عیب آن کار او تو را کس نبردی کش کشان آن سو تو را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۰

و آن دگر کاری کز آن هستی نَفُور ز آن بود که عیبش آمد در ظهور ای خدای راز دانِ خوش سـخن عیب کار بد ز ما پنهان مکن عیب کـار نیـک را منما به ما تا نگردیم از روش سـرد و هَبا هم بر آن عادت سـلیمان سَنِی رفت در مسـجد میان روشـنی قاعده هر روز را می جُست شاه که ببیند مسـجد اندر نو گیاه دل ببیند سِرّ بد آن چشم صَفی آن حشایش که شد از عامه خفی ب ۱۳۵۶- ۱۳۴۹ نَفور: گریزان.

قاعده: رسم، عادت.

حَشایِش: جمع حشیشه: گیاه.

چنـان که فرمود. نیـک و بـد کارها بر ما پوشـیده است تا با شور و اشتیاق پی کاری را گیریم. اگر حقیقت آشـکار بود، بسـیار کارها معطل می ماند. از

خدا باید خواست تا عیب کار بد را بر ما آشکار سازد تا هیچ گاه بدان روی نیاوریم و عیبی را که در کار نیک است پوشیده دارد تا از کردن آن سیر نشویم و در پایان به داستان سلیمان اشارت می کند که می خواست با جست و جو از گیاه نو رُسته از حقیقت هایی آگاه شود. بعض شارحان هندی مأخذ بیت ۱۳۵۲ (ای خدای راز دان ...) را اشارت به حدیث «اللّهم ارنا الحق حقا» (احادیث مثنوی، ص ۱۱۶) گرفته اند. داستان آینده بیان آگاهی از حقیقت اشیاء است نه صورت آنها.

قصّه صوفی که در میان گلستان سر به زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تَفُّرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه اللَّه تعالی

قصّه صوفی که در میان گلستان سر به زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تَفُّرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه اللَّه تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد پس فرو رفت او به خود اندر نُغُول شد ملول از صورتِ خوابش فُضول که چه خُسپی آخر اندر رَز نگر این درختان بین و آثار و خُضَر أمرِ حق بشنو که گفته است انظُروا سوی این آثار رحمت آر رو گفت آثارش دل است ای بو الهوس آن برون آثارِ آثار است و بس باغ ها و سبزه ها در عین جان بر برون عکسش چو در آبِ روان آن خیال باغ باشد اندر آب که کند از لطفِ آب آن اضطراب باغ ها و میوه ها اندر دل است عکس لطفِ آن بر این آب و گِل است گر نبودی عکس آن سَروِ سرور پس نخواندی ایزدش دارُ الغُرور این غرور آن است یعنی این خیال هست از عکس دل و جانِ رجال جمله مغروران بر

این عکس آمده بر گمانی کین بود جنَّت کده می گریزند از اصول باغ ها بر خیالی می کنند آن لاغ ها چون که خواب غفلت آیدشان به سر راست بینند و چه سود است آن نظر بس به گورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط وا حَسرَتاه ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد یعنی او از اصل این رَز بوی بُرد ب ۱۳۷۱- ۱۳۵۷ قصّه صوفی: ظاهراً گرفته از مقالات شمس است: «صوفی را گفتند سر بر آر انظُر إلَی آثارِ رَحمَهِ اللّه. گفت آن آثارِ آثار است، گل ها و لاله ها اندرون است.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۴۴) در تذکره الأولیاء (ص ۸۲) این داستان از رابعه عدویه نقل شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۲

گشاد: انبساط خاطر.

زین نسق می گفت با لطف و گشاد در میانه گریه ای بر وی فتاد ۲۴۱۸/ ۱ صوفیانه روی بر زانو نهادن: در حال مراقبه به سر بردن.

نغول: اندیشه ژرف.

این اشارت هاست گویم از نُغُول لیک می ترسم ز آزار رسول ۳۵۴۲/ ۱ فضول: فضولی، که در کار دیگری دخالت کند.

رَز: مو، باغ.

خُضَر: جمع خُضرَه: سبزی.

انظروا: فَانْظُرْ إِلی آثارِ رَحْمَتِ اللَّهِ کَیْفَ یُحْیِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها: پس بنگر به نشانه های رحمت خدا چگونه زمین را پس از مردنش زنده می گرداند. (روم، ۵۰) عین جان: درون دل.

دار الغرور: وَ مَا الْحَیاهُ الدُّنْیا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.* (آل عمران، ۱۸۵) (اگر دنیا عکس عالم معنی نبود دار الغرور خوانده نمی شد.) در بیت ۱۳۵۶/ ۴ گفت دل با چشم صفی (چشم پاک از آلایش حسی) اسرار را می بیند. این بیت ها بیان آن است که آن چه در جهان

می بینیم عکس حقیقت است و اصل آن در دل است و تا آدمی در این جهان به سر می برد از آن حقیقت ناآگاه است.

لطف شیر و انگبین عکس دل است هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مال است و جاه یا زبونِ این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او می پرستدشان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا و آن گاه کور؟ ۲۲۶۸- ۲۲۶۴/ ۳ ای خنک آن را ...: نگاه کنید به: حدیث «موتوا قبل أن تموتوا» (۳۹۶۵/ ۱).

قصّه رُستن خرّوب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السّلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصیّت و نام خود بگفت

اشاره

قصّه رُستن خرّوب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السّلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصیّت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه ای نو گیاهی رُسته همچون خوشه ای دید بس نادر گیاهی سبز و تر می ربود آن سبزیش نور از بصر پس سلامش کرد در حال آن حشیش او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش گفت نامت چیست بر گو بی دهان گفت خَرّوب است ای شاه جهان گفت اندر تو چه خاصیّت بود گفت من رُستم مکان ویران شود من که خَرّوبم خرابِ منزلم هادِمِ بُنیاد این آب و گِلم پس سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد سفر خواهد نمود گفت تا من هستم این مسجد یقین در خلل ناید ز آفات زمین تا که من باشم وجود من بود مسجد اقصی مُخَلخَل کی شود پس که هَدمِ مسجد ما بی گمان

نبود الّا بعد مرگ ما بدان ب ۱۳۸۱- ۱۳۷۲ رُستن خَرّوب: طبری نویسد: «سلیمان چون نماز می گزارد درختی را پیش روی خود رُسته دید. گفت نامت چیست؟ گفت خروب. پرسید برای چه ای؟ گفت برای خرابی این خانه.

سلیمان گفت: خدایا، مردن مرا بر جنّیان پوشیده دار تا إنس بداند جن را علم غیب نیست.

پس از آن درخت، عصایی ساخت و بر آن تکیه کرد و یک سال مرده بود و جنّیان همچنان کار می کردند تا موریانه عصا را خورد.» (تاریخ طبری، ج ۲، ص ۵۹۴، و نگاه کنید به: نهایه ابن اثیر، ذیل «خرب») ابن محبوب از جمیل بن صالح از ولید بن صبیح از امام صادق (ع) آرد: «خدای عزّ و جلّ به سلیمان بن داود وحی فرستاد که نشان مرگ او رستن درختی است در بیت المقدس که آن را خرنوبه گویند. سلیمان روزی نگریست و خرنوبه را دید که در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۴

بیت المقدس رُسته است. پرسید نام تو چیست گفت خرنوبه. سلیمان رو به محراب رفت و در آن استاد و بر عصا تکیه کرد فی الحال روح او قبض گردید ...» (روضه کافی، ص ۱۴۴) و در قاموس کتاب مقدس آمده است.

خرنوب: درختی است که در طرف شام بسیار می باشد. و بعد از خشک شدن آن را به حیوانات و خوکان خورانند و چون شاخه های سبزش را شیره کشند و در شیری که قدری شکر بدان آمیخته باشند ریزند، فی الحال بسته شود و ماست گردد. و لفظ خرنوب در عربی و سریانی از معنی شاخ مأخوذ است. زیرا که بسیار بدان شباهت دارد (قاموس

کتاب مقدس). و این توضیح به مناسبت آمدن این واژه در آیه ۱۶ فصل ۱۵ انجیل لوقاست در باره پسری که مال پدر را به باد داد و به باغی رفت و به یکی از مردم شهر پیوست و او وی را برای چرانیدن خوک های خود به باغ فرستاد.

هادِم: ویرانگر.

مُخَلخَل: سست، در هم ریخته، از هم گسیخته.

گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم مُخَلخَل گشته تن ۲۵۷۹/ ۵

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است یارِ بد خَرُّوبِ هر جا مسجد است یار بد چون رُست در تو مِهر او هین از او بگریز و کم کن گفت و گو بر کن از بیخش که گر سر بر زند مر تو را و مسجدت را بر کند عاشقا خَرُّوب تو آمد کژی همچو طفلان سوی کژ چون می غژی؟ خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس تا ندزدد از تو آن استاد درس چون بگویی جاهلم تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به از پدر آموز ای روشن جبین رَبَّنا گفت و ظَلَمنا پیش از این نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لوای مکر و حیلت بر فراخت باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بُیدم من سرخ رو کردیم زرد رنگ رنگ توست صَبّاغم توی اصل جرم و آفت و داغم توی هین بخوان رَبِّ بِمَا أغوَیتَنِی تا نگردی جبری و کژ کم تنی بر درخت جبر تا کی بر جهی اختیار خویش را یک سو نهی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۵

همچو آن ابلیس و ذُرِّیّات او با خدا در جنگ و اندر گفت و

گو چون بود اکراه بـا چنـدان خوشـی که تو در عصـیان همی دامن کشـی؟ آن چنـان خوش کس رود در مُکرَهی کَس چنـان رقصـان دود در گم رهی بیست مَرده جنـگ می کردی در آن کِت همی دانـد پنـد آن دیگران که صـواب این است و راه این است و بس کی زند طعنه مرا جز هیچ کس کی چنین گوید کسی کو مُکره است چون چنین جنگد کسی کو بی ره است؟ هر چه نفست خـواست داری اختیـار هر چه عقلت خواست آری اضـطرار دانـد او کو نیـک بخت و محرم است زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است زیرکی سَـِبّاحی آمـد در بِحـار کم رهـد غرق است او پایـانِ کـار هِل سباحت را رها کن کبر و کین نیسـت جیحون نیست جو دریـاست این و آن گهـان دریـای ژرف بی پنـاه در رُبایـد هفت دریـا را چو کـاه عشق چون کشـتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص ب ۱۴۰۵- ۱۳۸۲ مسجد است آن دل ...: اگر جسم فرمانبر دل باشد، دل همانند مسجد است و جسم همانند عبادت کن.

یار بد: هر کس یا هر چیز که آدمی را از یاد خدا باز دارد.

سر بر زدن: بالیدن، برگ بر آوردن.

کژی: روی به دنیا آوردن، از خدا رو گرداندن.

غَژیدن: نشسته خود را بر زمین کشیدن چون طفلان.

دزدیـدن درس: کنـایت از باز گرفتن عنایت. (خود را گنهکار بشـمار، تا لطف پروردگار نصـیب شود.) ناموس: خود پسـندی، تکبر.

روشن جبین: گشاده رو، مبارک چهره.

باد ز عـدل شه روشن جبین روی زمین غیرت خلد برین (لغت نامه، از تاریخ حبیب السـیر) رَبَّنا: اشارت به قرآن کریم (اعراف، ۲۳)

است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۶

گفت آدم که ظَلَمنا نَفسَنا او ز فعل حق نُبد غافل چو ما ۱۴۸۹/ ۱ سرخ رو: کنایت از سرافزار، و در آن تلمیحی است بدان که آفرینش ابلیس از آتش است و آتش سرخ است.

رَبِّ بِما أغوَیتَنِی:

گفت شیطان که بما أغوَیتَنی کرد فعل خود نهان دیو دَنی ۱۴۸۸/ ۱ تا نگردی جَبری: از داستان ابلیس عبرت بگیر و جبر را بهانه مکن.

دامن کشیدن: شادمانه و متکبرانه ادامه دادن.

مُکرَه: ناخواه، ناپسند. (اگر در گناه کردن اختیاری نداری و تو را بنا خواه بدان وا می دارند پس خوشی تو در آن برای چیست.) گم ره: راهی که آشکار نیست به کجا می رسد.

بیست مرده جنگ کردن: کنایت از سخت حریص و پایدار بودن.

چون که آید نوبتِ نفس و هوا بیست مَرده اختیار آید تو را ۳۰۷۱/ ۵ هیچ کس: ناچیز. بی ارزش.

تو چنان ظن می بری ای هیچ کس کین خطر آن پیر را افتاد و بس (منطق الطیر عطار، ص ۷۹) بی ره: بی راه. که به اراده خود نمی رود. که نمی داند چه می کند.

زیرکی ...: به خرد خود بسنده کردن. چون شناگری در دریاست که ناآشنا را غرقه می سازد.

سَبَاحی: شناوری.

جَیحُون: نام رودخانه معروف، لیکن در اینجا در معنی مطلق «رود» به کار رفته است.

هفت دریا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۰۴/ ۲.

سخن از «خرّوب» یا «خرنوب» بود و رستن آن در مسجد اقصی، و اعلام سلیمان بدان که زندگانی او پایان یافته است. در این بیت ها «دل» به «مسجد اقصی» و «یار بد» یا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۷

«هوای نفسانی» به «خرنوب» همانند شده

است. تا دل از هوا خالی است، و صاحب دل در پیشگاه خدا فروتن است، دل آباد است و چون هوای نفسانی در آن راه یافت، بیماری به دل راه می آورد. در چنین حال باید به خدا رو آورد و از گناه عذر خواست تا ببخشاید. مبادا نزد خود جبریانه حجّت آوری و بگویی آن نافرمانی اختیاری نیست و چون ابلیس «رَبِّ بِمَا أغوَیتَنی» گویی. باید به گناه خود اعتراف کنی و به پیروی از آدم «ظَلَمنا أنفُسَنا» خوانی.

زیرکی بفروش و حیرانی بِخَر زیرکی ظَنّ است و حیرانی نظر عقل قربان کن به پیش مصطفی حَسبِیَ اللَّه گو که اللّه ام کفَی همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش که غرورش داد نفس زیرکش که بر آیم بر سر کوه مَشید منّتِ نوحم چرا باید کشید چون رمی از منَّتش ای بی رشد؟ که خدا هم منّت او می کشد چون نباشد منّتش بر جان ما چون که شکر و منَّتش گوید خدا تو چه دانی ای غَراره پر حسد منّت او را خدا هم می کشد کاشکی او آشنا ناآموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی کاش چون طفل از حِیَلِ جاهل بدی تا چو طفلان چنگ در مادر زدی یا به علم نَقل کم بودی مَلِی علم وحی دل ربودی از ولی با چنین نوری چو پیش آری کتاب جان وحی آسای تو آرد عتاب چون تَیَمُّم با وجود آب دان علم نَقلی با دَمِ قطب زمان خویش أبله کن تَبَع می رو سپس رَستگی زین ابلهی یابی و بس أکثَر أهلُ الجَنَّهِ البُله ای پسر بهر این گفته است سلطانُ البَشر ب ۱۴۱۹–۱۴۰۶

زیرکی فروختن و حیرانی خریدن:

عقل بفروش و هنر حیرت بخر رو به خواری نه بخارا ای پسر ۱۱۴۶/ ۳ نَظَر: کنایت از مشاهدت یقین.

عقل قربان کردن: تسلیم شدن، حجت نیاوردن. چنان که در قرآن کریم است: وَ ما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۸

کـانَ لِمُـؤْمِنٍ وَ لا مُـؤْمِنَهٍ إِذا قَضَـی اللَّهُ وَ رَسُولُهُ أَمْراً أَنْ یَکُونَ لَهُمُ الْخِیَرَهُ مِنْ أَمْرِهِمْ. (احزاب، ۳۶) حَسبِیَ اللَّه: بسـنده است مرا خدا. (توبه، ۱۲۹. زمر، ۳۸) اللَّه ام کَفَی: خدایم کارگزار است. «وَ أقُولُ حَسبِیَ اللَّهُ وَ کَفَی.» (دُعای علقمه) کَنعان:

همچو کنعان کآشنا می کرد او که نخواهم کشتی نوحِ عدو ۱۳۰۷/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۰۷/ ۳) غرور دادن: فریفتن.

مَشِید: بلند، افراخته.

چنان که در آیه های ۴۲- ۴۳ سوره هود آمده است. نوح پسر را گفت با ما سوار شو! و از کافران مباش. گفت به کوهی جای می گیرم کـه مرا از آب بـاز دارد، نـوح گفت امروز از فرمـان خـدا بـاز دارنـده ای نیست. (برای تفصـیل بیشـتر نگـاه کنیـد به: تفسیرها، ذیل این آیه) منّت کشیدن: عذر خواستن، سپاس گفتن.

در آیه هـایی از قرآن کریم (فـاطر: ۳۰ و ۳۴، شوری: ۲۳، تغابن: ۱۷) آمده است که پروردگار شـکور است. انقروی در شـرح این بیت نوشـته است از حسن بصـری از رسول خـدا (ص) روایتی است که: «یُؤتَی بِالعَبـدِ یَومَ القیامَهِ فَیَعتَـذِرُ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ إلَیهِ کَما یَعتَـذِرُ الرَّجُلُ فِی الـدُّنیَا. فَیَقُولُ وَ عِزَّتِی وَ جَلالِی مَا زَوَیتُ عَنکَ الـدُّنیَا لِهَوانِکَ عَلَیَّ وَ لَکِن لِمَا أعدَدتُ لَکَ مِنَ الکَرامَهِ وَ الفَضِیلَهِ.» نظیر این روایت را از امام صادق (ع) می بینیم که:

خدا از بنده اش که در

دنیا نیازمند بوده عذر می خواهد چنان که برادر از برادر عذر خواهد، و گوید به عِزّتم سوگند تو را مستمند کردم نه از آن جهت که نزد من خوار بودی. این پوشش را برگیر و بدان چه تو را عوض دنیا داده اند بنگر. پوشش را بر می دارد و بدان چه خدا عوض دنیا بدو داده می نگرد و می گوید با آن چه مرا عوض داده ای، آن چه از من باز داشتی زیانی به من نمی رسد. (بحار الانوار، ج ۷، ص ۱۸۱- ۱۸۲، از التمحیص) و این روایت بدین مضمون در دیگر مجلدهای بحار الانوار نیز آمده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۰۹

غَراره: جوال.

آشنا: شنا.

علم نقل: علمی که از کتاب و دفتر و املا فرا گیرند. علم ظاهری.

مَلِی: پر.

نور: کنایت از علم ولی کامل که «لدنی» است.

کتاب: کنایت از علوم نقلی.

تَیَمُّم و آب: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۵۸/ ۴.

تبع رفتن: پیروی کردن.

أکثَرُ أهلِ الجَنَّهِ البُله: فروزانفر آن را از احیاء علوم الدین غزالی و الجامع الصغیر و کنوز الحقائق آورده است (احادیث مثنوی، ص ۱۰۳)، و در بحار الانوار (ج ۵، ص ۱۲۸) از غرر و دُرَر سید مرتضی به صورت خبر مروی از رسول (ص) است.

تعریضی است به استدلالیان و پیروان علوم نقلی که بارها در مطاوی مثنوی از آنان سخن رفته است. پسر نوح رمز استدلالیان است و نوح مظهر ولی کامل که علم او از وحی الهی است. مولانا در این بیت ها شمّه ای دیگر از عظمت ولیّ حق را بیان می کند که متعلمان باید از او بیاموزند و منّت او را بکشند چرا که خدا منّت او را

می کشد. منّت نهادن خاص پروردگار است اما چگونه خدا منّتِ نوح را که آفریده اوست می کشد.

گذشته از آن چه در صفحه قبل نوشته شد، شارحان آن را گونه گون معنی کرده اند. منّت کشیدن: احسان بیشتر کردن، دوست داشتن. چنان که در آیه يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ (مائده، ۵۴) است. لیکن به نظر می رسد مولانا در این تعبیر معنی دقیق تری را در نظر دارد. و آن اینکه چون بنده ای در بندگی بدان درجت رسد که جز مولا نبیند و در عشقِ بدو همه او شود، معشوق دل بسته او می گردد و از مطلوبی در می آید و طالب می شود که:

جمله شاهان بنده بنده خودند جمله خلقان مرده مرده خودند

جمله شاهان پست، پستِ خویش را جمله خلقان مست، مستِ خویش را

می شود صیّاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار ۱۷۳۸- ۱۷۳۶/ ۱ و سرانجام می فرماید برابر چنین نور (علم لدنی)، از علم نقلی سخن گفتن همچون با بودن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۰

آب تَیَمُّم کردن است. بهتر آن که دم از علم و کتاب ببندی و پیرو آن نور شوی و خود را أبله به حساب آری شاید از علم او بهره گیری و به شهر دانش پای نهی و در بیت های بعد توضیح بیشتری می دهد.

زیرکی چون کبر و باد أنگیز توست أبلهی شو تا بماند دل درست ابلهی نه کو به مسخرگی دو توست أبلهی کو واله و حیران هوست ابلهان اند آن زنان دست بُر از کف ابله وز رخ یوسف نُذُر عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقل ها باری از آن سوی است کوست عقل ها آن

سو فرستاده عقول مانده این سو که نه معشوق است گول زین سر، از حیرت گر این عقلت رود هر سرِ مویت سر و عقلی شود نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ که دماغ و عقل روید دشت و باغ سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آیی شود نخلت رَوی اندر این ره تَرک کن طاق و طُرُنب تا قلاوزت نجنبد تو مَجُنب هر که او بی سر بجنبد دُم بود جُنبشش چون جنبش کز دم بود کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک پیشه او خَستن اجسام پاک سر بکوب آن را که سِرّش این بود خلق و خوی مستمرَّش این بود خود صلاح اوست آن سر کوفتن تا رهد جان ریزه اش ز آن شوم تن وا سِتان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح چون سلاحش هست و عقلش نه ببند دست او را ور نه آرد صد گزند ب ۱۴۳۴- ۱۴۲۰ باد انگیز: نخوت آور.

دو تو: خم. تواضع کننده.

زنان دست بُر: اشارت است به داستان زنانی که در خانه زن عزیز مصر فراهم آمدند، و یوسف (ع) بر آنها در آمد و آنان محو زیبایی وی گردیدند، و دست های خود را بریدند. (نگاه کنید به: تفسیرها، سوره یوسف، ذیل آیه ۳۱ به بعد) از کف أبله: از دست بی خبر.

نُذُر: جمع نذیر: بیم کرده شده (منتهی الارب). ترسان، هیبت زده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۱

آن سو فرستادن عقل: معنی این بیت از دیر باز برای شرح کنندگان مثنوی روشن نبوده است و هر یک به سلیقه خود آن را به گونه

ای شرح کرده است. باید توضیح داد که نیم بیت دُوم در نسخه های آنان بدین سان که در نسخه اساس ضبط شده نیست، و اینک اختلاف برخی نسخه ها با یکدیگر:

مانده این سو کو ز معشوق است گول مانده این سو آن که گول است و فضول با چنین ضبطها معنی بیت دشواری ندارد: عقل ها را رها کرده (خود را تسلیم حضرت حق کرده اند) و آن که معشوق را نمی شناسد یا آن که فضول و گول است، این سو مانده. (از ساحت حق به دور افتاده است.) اما با ضبط نسخه اساس:

عقل ها آن سو فرستاده عقول مانده این سو که نه معشوق است گول نیم بیت دوم را چگونه باید معنی کرد.

انقروی چنین نوشته است: «آن که گول و احمق است و معشوق نیست، این طرف مانده است.» «وَ وَضَعُوا فِی هَذا الجانِبِ عُقُول الحَمقی المَجانین.» (المنهج القوی) برخی شرح های فاضلان نیز کم و بیش چنین است. باید توجه داشت که در نیم بیت دوم «مانده است» فعل و «گول» فاعل است.

عقول: جمع عقل (مصدر مبنی از برای فاعل) عاقلان.

و نه معشوق: قید گول. (دانایان خردها را بدان سو که معشوق است فرستاده اند و خود در این سو حیرت خریده اند، و گول در این سو که معشوق در آن نیست مانده است و خواهد با خرد ناقص خود معشوق را بیابد. حالی که با خرد، او را نمی توان یافت و بیت بعد توضیح این بیت است.

حَیرَت: توجه تمام به جلال و عظمت حضرت حق است در مرحله شهود، چنان که در این توجه از خود بماند و قوّه ادراک او از عظمت مشاهدت از

میان برود.

دشت و باغ: تفسیری از «آن سو» (عالم حیرت) است.

آنان که خواهند با عقل جزئی به حقیقت رسند دماغ خود را خسته می کنند، اما آنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۲

که خود را أبله کرده اند از او عقل و دماغ می یابند.

حاملی محمول گرداند تو را قابلی مقبول گرداند تو را ۹۳۶/ ۱ رَوی: سیراب.

طاق و طُرنب: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۹۸/ ۲.

جان ریزه: جانِ خُرد، جان حیوانی، جانی که زیان می رساند.

دست دیوانه بستن:

تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را به دست ۱۴۳۶/ ۴ این بیت ها نیز دنباله بیت های پیش است که برای دانستن حقیقت باید خود را نادان شمرد و روی به ولیّ حق آورد. علی (ع) فرماید: «کسانی در علمِ دین استوارند که اعتراف به نادانی، بی نیازشان کرده است تا نااندیشیده پا در میان گذارند و فهم آن چه را در پس پرده های غیب نهان است آسان انگارند، لاجرم به نادانیِ خود در فهم آن معنی های پوشیده اقرار آرند.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱، ص ۷۵) پس عقل را باید رها کرد و حیرت به دست آورد، تا جوی دانش در جان روان شود:

حاملی محمول گرداند تو را قابلی مقبول گرداند تو را

قابل امر وِیی قائل شوی وصل جویی بعد از آن واصل شوی ۹۳۷- ۹۳۶/ ۱ آن گاه هر سر مویت سری و عقلی شود. و چنان که در جای دیگر فرموده است:

نیم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نیاید آن دهد ۲۴۵/ ۱ عقلی که در راه معرفت حق به کار نیفتد، و برای طاق

و طرنب و خود نمایی به کار رود. کژدمی است زهرناک یا سلاحی به دست دیوانه خطرناک.

بیان آن که حصول علم و مال و جاه بد گوهران از فضیحتِ اوست و چون شمشیری است که افتاده است به دست راه زن

بیان آن که حصول علم و مال و جاه بد گوهران از فضیحتِ اوست و چون شمشیری است که افتاده است به دست راه زن

بـد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغی به دست راه زن تیغ دادن در کف زنگیٍّ مست به که آیـد علم ناکس را به دست علم و مـال و منصب و جاه و قِران فتنه آمـد در کف بـد گوهران پس غزا زین فرض شـد بر مؤمنان تا سـتانند از کف مجنون سـنان جان او مجنون تنش شمشـیر او واسـتان شمشـیر را ز آن زشت خو آن چه منصب می کند با جاهلان از فضـیحت کی کند صد ارسـلان عیب او مخفی است، چون آلت بیـافت مـارش از سوراخ بر صـحرا شـتافت جمله صـحرا مـار و کژدم پُر شود چون که جاهل شاه حکم مُرّ شود مال و منصب ناکسی کآرد به دست طالب رسوایی خویش او شده است یا کند بخل و عطاها کم دهد یا سـخا آرد به ناموضع نهـد شاه را در خانه بیـدَق نهد این چنین باشد عطا کاحمق دهد حکم چون در دست گمراهی فتاد جاه پندارید در چاهی فتاد ره نمی داند قلاوزی کند جان زشت او جهان سوزی کند طفل راه فقر چون پیری گرفت پیروان را غول ادباری گرفت که بیا تا ماه بنمایم تو را ماه را هرگز ندید آن بی صـفا چون نمایی چون ندیدستی به عمر عکس مه در آب هم ای خام غُمر احمقان سرور شدستند و ز بیم عاقلان سرها کشیده

در گَلیم ب ۱۴۵۱- ۱۴۳۵ قِران: در این بیت به معنی جلال و شکوه است و در آن اشارتی است به گفته منجمان که «قران» گرد آمدن دو ستاره زهره و مشتری یا زحل و مشتری است و اگر مولودی بدان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۴

طالع زاید پادشاهی دراز یابد. و چنان مولود را «صاحب قران» گویند. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۳۱/ ۴)

لیک از معنی مرغان بی خبر جز سلیمان قرانی خوش نظر ۱۴۴۲/ ۵ غَزا: جنگ، جهاد با کافران.

مَجنون: کنایت از کافری که در صدد هجوم به مسلمانان است.

ارسلان: شیر. کنایت از مرد دلیر.

مار بر صحرا شتافتن: کنایت از آزار رساندن، نظیر آن چه متنبی گفته است:

الظُّلمُ مِن شِیَمِ النُّفُوسِ فَإن تَجِد ذا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لا یَظلِمُ (دیوان متنبی، ج ۴، ص ۲۵۳) و برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: «داستان مار گیر» (۹۷۶/ ۳).

حکمِ مُرّ: «مر» در لغت به معنی «تلخ» است و مولانا آن را بدین معنی هم به کار برده است، لیکن در این بیت به معنی صریح، بی چون و چراست:

گفت ای شه گوش و دستم را ببر بینی ام بشکاف و لب در حکم مُر ۳۴۴/ ۱

در زمان ابری بر آمد ز أمر مُر سیل آمد گشت آن اطراف پر ۲۷۸۷/ ۴ شاه در خانه بیدَق نهادن: کنایت از حرمتِ نابجا کردن.

غُمر: ناآزموده، بی تجربه.

سرور شدن احمقان: ظاهراً بر گرفته از فرموده ی علی (ع) است: «عالم آن، دم از گفت بسته، و جاهل به عزت در صدر نشسته.» (نهج البلاغه، خطبه ۲) و نیز: «نادانی است که راه جهالت پوید، کوری است که در تاریکی

گمشده خود جوید، آن چه گوید نه از روی قطع و یقین گوید.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷)

چون که حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذا النّون در زندان بود ...

چون قلم در دست غدّاری بود بی گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد يَقتُلُونَ الأنبيا ۱۳۹۱- ۱۳۸۵/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۵

تعریضی است بر آنان که اصطلاحی چند فرا گیرند، تا بدان کار، دنیا خود را بیارایند. زیان چنین عالم نمایان از دیوانه ای که تیغ بر گیرد و به جان مردم افتد بدتر است.

او صاحب جاهی است که رسم دین نداند و قدرتمندی است که از روی هوا حکم راند.

تفسیر يَا أَيُّهَا المُزَّمِّل

تفسیر يَا أَيُّهَا المُزَّمِّل

خوانـد مُزَّمِّل نبی را زین سـبب که برون آ از گلیم ای بُو الهَرَب سـر مکش انـدر گلیم و رو مپوش که جهان جسـمی است سـر گردان تو هوش هین مشو پنهان ز ننگ مُدَّعی که تو داری شمعِ وحی شَعشَعی هین قُمِ اللَّيلَ که شمعی ای هُمام شمع اندر شب بود انـدر قیـام بی فروغت روز روشن هم شب است بی پناهت شـیر اسـیر ارنب است باش کشتیبان در این بحر صـفا که تو نوح ثانیی ای مصـطفی ره شناسـی می بایـد با لُباب هر رهی را خاصه انـدر راهِ آب خیز بنگر کاروان ره زده هر طرف غولی اسـت کشتیبـان شـده خضـر وقـتی غَوثِ هر کشـتی توی همچو روح اللّه مکن تنهـا رَوی پیش این جمعی چو شـمع آسـمان انقطـاع و خلوت آری را بِمان وقت خلوت نیست اندر جمع آی ای هُدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان سیر را نگذارد از بانگ سگان طاعنان همچون سگان بر بدرِ تو بانگ می دارند سوی صدر تو این سگان کرّند ز أمرِ أنصِتُوا از سَفَه وَعوَع کنان بر بدر تو هین بمگذار ای شفا رنجور را تو ز خشم کر عصای کور را ۱۴۶۶- ۱۴۵۲ یَا أَیُّهَا المُزَّمِّل: ای گلیم به خود پیچیده. آیه نخستین سوره المُزَّمِّل است.

مفسران در معنی «مزّمل» گونه گون سخن گفته اند: پیچیده به عبای نبوت، و متحمل گرانی آن. گلیم پیچیده، در خواب شده. ردا بر سر کشیده.

ابن عباس گفته است: «چون از حِرا باز گشت فرمود زمّلونی و او را قطیفه ای پوشاندند.» (کشف الاسرار)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۷

بُو الهَرَب: گریزان، ترسان. این تعبیر بر اساس برخی روایت های رسیده از عامه است در باره رسول (ص) هنگامی که نخستین آیه های وحی بر آن حضرت رسید.

هوش جهان سر گردان: اشارت است بدان که رسول (ص) عقل نخستین است، و هر چه پس از او آفریده شده طفیل هستی اوست. او مرکز هستی است و هستی، گرد او گردان است.

شَعشَعی: تابناک، درخشان.

ظاهر ما چون درونِ مُدَّعی در دلش ظلمت زبانش شَعشَعی ۲۲۷۱/ ۱ قُمِ اللَّیلَ: قُمِ اللَّیْلَ إِلَّا قَلِیلًا: به پای خیز شب را جز اندکی. (مزمل، ۲) در قیام بودن شمع: شمع را شب در ظرفی می نشاندند و روشن می کردند.

بی فروغت ...: اگر عنایت تو نباشد نااهلان بر اهلان چیره می شوند.

ارنب: خرگوش.

لُباب: در لغت مغز و خالص از هر چیز است. اما مولانا آن را به معنی «خرد» به کار برده است:

کو نظر گاه شعاع آفتاب کو نظرگاه خداوند

لُباب ۶۱۷/ ۴ راه آب: اشارت است به راه سلوك باطن و احوال که راهی خطرناك است.

سیر جسم خشك بر خشكی فتاد سیر جان پا در دلِ دریا نهاد ۵۷۲/ ۱ غَوث: فریاد رس.

تنهـا روی روح اللَّه: ظاهراً مقصود رفتن عیسـی (ع) است به آسـمان و سـر گردان مانـدن مردم پس از صـعود او. بعضـی آن را خلوت گزینی معنی کرده اند. اما خلوت گزینی خاص عیسی نیست.

چو عیسی که غربت کند سوی بالا بجز سوزنش رشته تایی نیابی (خاقانی) ماندن: گذاردن، رها کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۸

بدر و بانگ سگان:

مه فشانـد نور و سگ عو عو کند هر کسـی بر خلقت خود می تند ۱۴/ ۶ أنصِتُوا: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْءانُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا. (اعراف، ۲۰۴) از خشم کر عصـای کور گذاشـتن: به خـاطر سـنگ دلاـن از راهنمـایی راه جویان دریغ کردن.

در آخرین بیت از بیت های گذشـته فرمود «عاقلان سـرها کشـیده در گلیم انـد.» و به مناسـبت سـر در گلیم کشـیدن آنان، آیه کریمه یـا أَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ را عنـوان کرد. لیکن از این آیه تفسـیر دیگری می کنـد و آن اینکه رسـول خـدا (ص) از مردم مکه دل تنـگ شـد و از آنـان کنـاره گرفت. و این سوره در دل داری اوست و بیـان منزلت وی که رسول و اولیـای خـدا برای این عالم چون روح انـد، و عـالم جسم. یـا چراغ انـد و روشـنایی بخش این جهان تاریک. پس بایـد قیام کننـد و سـخن ملامتگران را به چیزی نشمرند که ره زنان در پی زدن راه اند و روندگان کور و بی پناه اند. لیکن آن چه مولانا در

باره دل تنگی رسول (ص) از مردم سروده با نزول سوره مُدَّثر، مناسب تر است.

نه تو گفتی قائدِ اعمی به راه صد ثواب و اجر یابد از اله هر که او چل گام کوری را کشد گشت آمرزیده و یابد رَشد پس بِکَش تو زین جهانِ بی قرار جَوق کوران را قطار اندر قطار کار هادی این بود تو هادِیی ماتم آخر زمان را شادیی هین روان کن ای امام المُتَّقین این خیال اندیشگان را تا یقین هر که در مکر تو دارد دل گرو گردنش را من زنم تو شاد رو بر سر کوریش کوری ها نهم او شکر پندارد و زهرش دهم عقل ها از نورِ من افروختند مکرها از مکر من آموختند چیست خود آلاچُق آن ترکمان پیش پای نرّه پیلان جهان آن چراغ او به پیش صَرصَرم خود چه باشد ای مهین پیغمبرم خیز در دم تو به صورِ سهمناک تا هزاران مرده بر روید ز خاک چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۱۹

هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نَک منم در نگر ای سائل محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده ور نباشد اهل این ذکر و قُنوت پس جوابُ الاحمق ای سلطان سکوت ز آسمان حق سکوت آید جواب چون بود جانا دعا نامستجاب ای دریغا وقت خرمنگاه شد لیک روز از بخت ما بی گاه شد وقت تنگ است و فراخی این کلام تنگ می آید بر او عمر دوام نیزه بازی اندر این کُوهای تنگ نیزه بازان را همی آرد به تنگ وقت

تنگ و خاطر و فهم عوام تنگ تر صد ره ز وقت است ای غلام چون جواب احمق آمد خامشی این درازی در سخن چون می کشی؟ از کمال رحمت و موج کرم می دهد هر شوره را باران و نم ب ۱۴۸۸- ۱۴۶۷ نه تو گفتی: خطاب به رسول است (ص).

قائد: عصا کش.

قائد اعمی: که عصای کور را بگیرد و او را راه نماید. گرفته از حدیث است: «مَن قادَ أعمَى اربعين ذراعاً وَجَبَت لَهُ الجَنَّةُ.» (تاریخ بغداد، ج ۵، ص ۱۰۵، از محمد بن منکدر از عبد الله بن عمر) و نیز این حدیث: «مَن قادَ ضَرِيراً أربَعِينَ خُطوَةً عَلَى أرضٍ سَهلَةٍ لا يَفِي بِقَدرِ إبَرَةٍ مِن جَمِيعِهِ طِلَاعُ الأرضِ ذَهَباً.» (بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۱۵، از تفسیر امام حسن عسکری) جوق کوران: کنایت از آنان که روشنی حقیقت بر دل هاشان نتافته است، اما طالب حقیقت اند و راه بدان نمی برند.

آخر زمان: دور هفتم از دوره های جهان، که دور رسول اکرم است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۹۹/ ۲) خیال اندیشگان: آنان که به حقیقت نرسیده اند.

یقین: مقابل شک. تا یقین: تا دم مرگ. (تا دم مرگ و یا تا هنگامی که به یقین برسند راهنمای آنان باش.) مکر آموختن: تلمیحی است به آیه: وَ مَكَرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۲۰

الْماكِرِينَ. (آل عمران، ۵۴) آلاچق: آلاجوق. آلاچیق (ترکی) سراپرده، خیمه.

در غیب جهان بی کران دیدم آلاجق خود بدان کران بردم (دیوان کبیر، ب ۱۶۲۴۳) نرّه پیلان: استعارت از اولیا و راهنمایان.

صرصر: باد تند.

اسرافیل وقت: کنایت از راهنما.

هین که اسرافیل وقت اند اولیا مرده را ز ایشان حیات

است و نَما ۱۹۳۰/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۳۰/ ۱) قیامت نک منم:

ور بدانندی جزای رستخیز چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می خندد مبین او را چنان صد قیامت در درونستش نهان ۳۰۹۱- ۳۰۹۰/ ۲ در احادیث مثنوی (ص ۱۱۷- ۱۱۸) دو روایت در توجیه این بیت آمده است که چندان تناسبی ندارد.

جوابُ الأَحمق سکوت: مثلی است مشهور: «جواب احمقان خاموشی است.» (امثال و حکم) وقت خرمنگاه شدن: هنگام افادت رسیدن برای شرح و تفصیل. (وقت افادت است، اما شرایط آن موجود نیست.) روز بی گاه شدن: کنایت از نامساعد بودن شرایط.

مخاطب این بیت ها رسول اکرم (ص) است و مطلب آن دنباله تفسیر «یا أَیُّهَا المُزَّمِّل»، و اینکه مکر کافران و طاغیان را وقعی نباید نهاد و سزایشان را به خدا که «خَیرُ الماکِرین» است باید وا گذارد. سپس به نکته ای اشارت می کند که در مطاوی مثنوی چند بار بدان اشارت کرده است، دعوت پیمبر و ولی چون نفخ صور است، و چنان که صور اسرافیل مردگان را بر می انگیزاند. این دعوت نیز بی خبران و مرده دلان را متنبّه می گرداند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۲۱

پس محمّد صد قیامت بود نقد ز آن که حل شد در فنای حلّ و عَقد

زاده ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان ۷۵۱- ۷۵۰/ ۶ آن گاه به خود اشارت می کند که برای پاسخ به مخالفانِ تو آماده ام و جدال ها و بحث های آنان را با بیان روشن خود پاسخ می گویم. و در پایان اشارت می کند که مجال گفتن حقایق تنگ است و دایره فهم مستمعان از

آن تنگ تر.

در بیان آن که ترکُ الجواب جواب مُقرّر این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید

در بیان آن که ترکُ الجواب جواب مُقرّر این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید

بود شاهی، بود او را بنده ای مرده عقلی بود و شهوت زنده ای خرده های خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی نکو پنداشتی گفت شاهنشه جرائش کم کنید ور بجنگد نامش از خط بر زنید عقل او کم بود و حرص او فزون چون جرا کم دید شد تند و حرون عقل بودی گرد خود کردی طواف تا بدیدی جُرم خود گشتی مُعاف چون خری پا بسته تُندَد از خری هر دو پایش بسته گردد بر سری پس بگوید خر که یک بندم بس است خود مدان کآن دو ز فعل آن خَس است ب ۱۴۹۵- ۱۴۸۹ مرده عقل: بی خرد.

خُرده: دقیق، باریک. (کارهای مهم را انجام نمی داد.) جرا: اجری. راتبه، مقرری.

خط: کنایت از دفتر حقوق گیران.

نام از خط بر زدن: نام او را از سیاهه مقرری بگیران انداختن.

حَرُون: سرکش.

گرد خود طواف کردن: در خود و کار خود نگریستن، محاسبه نفس کردن.

تُندیدن: تیز شدن، ستیزیدن، جست و خیز کردن.

ز مرغان چون سلیمان قصّه بشنید بتندید و بجوشید و بنالید (عطار، به نقل از لغت نامه) بَر سری: به اضافه.

خود مدان: مپذیر، باور مکن.

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السّلام که إنَّ اللّهَ تَعالَی خَلَقَ المَلائکَهَ وَ رَکَّبَ فیهِم العقل وَ خَلَقَ البَهائمَ وَ رَکَّبَ فیهَا الشَّهوَهَ و خلق بَنی آدمَ وَ رکَّبَ فیهِم العقلَ و الشَّهوهَ فَمَن غَلب عقلُه شهَوتَه فَهُوَ أعلی مِنَ المَلائکهَ وَ م

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السّلام که إنَّ اللّهَ تَعالَی خَلَقَ المَلائکَهَ وَ رَکَّبَ فیهِم العقل وَ خَلَقَ البَهائمَ وَ رَکَّبَ فیهَا الشَّهوَهَ و خلق بَنی آدمَ وَ رکَّبَ فیهِم العقلَ و الشَّهوهَ فَمَن غَلب عقلُه شهَوتَه فَهُوَ أعلی مِنَ المَلائکهَ وَ مَن غَلَبَ شَهوَتُه عَقلَهُ فَهُو أدنَی مِنَ البَهائِم

همانا خدای تعالی فرشتگان را آفرید و خرد را

در آنان آمیخت، و چهار پایان را آفرید و در آنان شهوت ریخت، و فرزندان آدم را آفرید و در آنان خرد و شهوت نهاد. پس آن که خردش بر شهوت چیره شود از فرشتگان برتر بود، و آن که شهوتش بر عقل غالب آید از چار پایان فروتر رود.

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید یک گُرُه را جمله عقل و علم و جود آن فرشته است او نداند جز سجود نیست اندر عنصرش حرص و هوا نورِ مطلق زنده از عشق خدا یک گروه دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فربهی او نبیند جز که اصطبل و علف از شقاوت غافل است و از شرف این سوم هست آدمی زاد و بشر نیم او ز افرشته و نیمش خر نیم خر خود مایل سفلی بود نیم دیگر مایل عقلی بود ب ۱۵۰۲- ۱۴۹۶ نداند جز سجود: «مِنهُم سُجُودُ لا یَرکَعُون.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) نیست اندر عنصرش: چنان که در فرموده ی امیر مؤمنان (ع) است: «لَا یَغشاهُم نَومُ العَینِ وَ لا سَهوُ العُقُولِ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) از شقاوت و از شرف غافل بودن: کنایت از نداشتن تکلیف. (چون قوّه تشخیص ندارد، از تکلیف و تبعات آن رسته است.) نیم خر: کنایت از قوه شهوی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۲۴

این بیت ها به اختصار شرح حقیقت فرشته و حیوان و آدمی است. فرشتگان بر آن سرشت اند که خدایشان آفرید. چنان که امیر مؤمنان (ع) خلقت آنان را در نهج البلاغه (خطبه های ۱ و ۹۱ و ۱۸۲) فرمود. نیز در حدیث هایی از رسول

اکرم (ص) و امامـان (ع) آمـده است که «در فرشـتگان عقل است و شـهوت نیست» و در بنی آدم هر دو است، و در حیوان قوّه بهیمی است و قوّه خرد نیست. بدین رو پیوسته در پی خوردن و اطفای شهوت است.

آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب وین بشر با دو مخالف در عذاب وین بشـر هم ز امتحان قسـمت شدند آدمی شـکل اند و سه امّت شدند یک گُرُه مسـتغرق مطلق شده است همچو عیسی با ملک ملحق شده است نقش آدم لیک معنی جبرئیل رَسته از خشم و هوا و قـال و قیـل از ریـاضت رَسته وز زهـد و جهاد گوییا از آدمی او خود نزاد قسم دیگر با خران ملحق شدنـد خشـم محض و شـهوتِ مطلق شدنـد وصف جبریلی در ایشـان بود رفت تنگ بود آن خانه و آن وصف زَفت مُرده گردد شـخص گو بی جـان شـود خر شود چون جـان او بی آن شود ز آن که جـانی کـآن نـدارد هست پست این سـخن حقّ است و صوفی گفته است او ز حیوان هـا فزون تر جـان کَنـد در جهان باریک کاری ها کنـد مکر و تلبیسـی که او دانـد تَنیـد آن ز حیوان دگر نايد پدیـد جامه های زَر کشـی را بافتن دُرّها از قعر دریا یافتن خُرده کاری هایِ علمِ هندسه یا نجوم و علم طبّ و فلسـفه که تعلّق با همین دنیاسـتش ره به هفتم آسـمان بر نیسـتش این همه علم بنـای آخُر است که عِمادِ بودِ گاو و اشتر است بهر اسـتبقای حیوان چند روز نام آن کردند این گیجان رموز علم راه حق و علم منزلش صاحب دل داند

آن را با دلش پس در این ترکیب حیوانِ لطیف آفرید و کرد با دانش ألیف نام کالأنعام کرد آن قوم را ز آن که نسبت کو به یَقظَه نَوم را روحِ حیوانی ندارد غیر نَوم حسّ های منعکس دارند قوم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۲۵

یَقظَه آمد نومِ حیوانی نماند انعکاس حسّ خود از لوح خواند همچو حسِّ آن که خواب او را ربود چون شد او بیدار عَکسیَّت نمود لاجرم اسفل بود از سافلین ترک او کن لا احِبُّ الآفِلِینَ ب ۱۵۲۵- ۱۵۰۳ دو قوم: فرشته و بهائم.

آسوده از جنگ و حِراب: در آنان دو قوه نیست که با یکدیگر در جنگ باشد.

دو مخالف: عقل و شهوت.

مطلق: می توان قید «مستغرق» فرض شود. (از هر جهت) یا مطلقا در عالم عقل مستغرق گشتند. نفس را کشته و از آسیب آن رسته اند.

از ریاضت رسته: ریاضت و زهد و جهاد وسیلت هاست برای کشتن قوه شهوانی و به فرمان آوردن نفس و آنان از این مرحله گذشته اند.

از آدمی نزاد: گویی فرشته است.

وصفِ جبریلی: قوه عقلانی و قدرت ترک شهوت. (جسم خاکی آنان عقل ملکوتی را بر نتافت. نیروی به فرمان آوردن شهوت را نداشتند.) بی آن: «آن» قوه عقلانی است.

صوفی: بعض شارحان آن را کنایت از رسول (ص) گرفته اند و بعید می نماید. ممکن است مجرد عنوان باشد. در حدیثی از امام صادق (ع) از امیر مؤمنان است: «خداوند خرد بدون شهوت را به فرشتگان داد و فرزند آدم را هر دو بخشید. آن که خردش بر شهوت غالب آید از فرشته بهتر است. و آن که شهوتش بر عقل غالب بود از بهائم شریرتر.» (علل الشرایع،

ج ۱، ص ۴- ۵، بحار الانوار، ج ۵۷، ص ۲۹۹) جان کندن: سخت کوشیدن.

باریک کاری کردن: برای ادامه زندگی به کاری پرداختن که حیوان را درک و توان آن نیست.

تنیدن: به هم بافتن.

بنای آخُر: آماده کردن وسیلت آسایش جسم.

چشم آخِر بین تواند دید راست چشم آخُر بین غرور است و خطاست ۲۵۸۳/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۲۶

عماد: ستون. وسیلت پایدار ماندن.

استبقا: نگاه داشتن.

منزل: به قرینه راه، مقصود منزل های روحانی است که سالک در سیر خود می پیماید.

نیکلسون نوشته است: منزل را نمی توان به خداوند نسبت داد. درست است ولی ضمیرش را می توان به «راه» ارجاع داد. و می توان آن را طرف و کنایت از عالم روحانی و قوه عقلانی گرفت. (در عالمی که آزاد از هر گونه قید است مستغرق گشتند.) کَالْأَنْعامِ: همچون چار پایان. گرفته از قرآن مجید است: أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ. (اعراف، ۱۷۹) یَقظَه: در لغت به معنی «بیداری» است و در اصطلاح عارفان «مقام نخست از بدایات است. و آن بیداری از خواب غفلت است و دیدن نوری از جانب حق که او را هشیار نماید و زنده اش سازد و آن با طاعت حاصل شود و ادای فرایض و نوافل.» (شرح منازل السائرین، ص ۷) نَوم: در لغت به معنی «خواب» است و در اصطلاح مقابل «یقظه» است و آن مردن دل است و غافل بودن از ادای حقوق پروردگار.

انعکاس حس از لوح خواندن: اگر بنده را حالت یقظه دست دهد و نور هشیاری بر دل او بتابد تصورهایی را که از طریق حس داشت باطل خواهد دید، آن چنان که خفته چون بیدار شود

عکس آن را که در خواب دیده بود می بیند.

اسفل: آن که مغلوب روح حیوانی است و اسیر شهوت است.

لا احِبُّ الآفِلِینَ: فرو شوندگان را دوست نمی دارم. (انعام، ۷۶) فرشتگان از عقل بر خوردارند و بهائم از شهوت. این دو دسته از ستیز عقل و شهوت آسوده اند، اما آدمی با داشتن قوّه خرد و شهوت از فرشته و بهیمه ممتاز است. اگر علم آموخت از فرشته برتر شد و اگر پی شهوت را گرفت از بهیمه فروتر گشت. اما آموختن علم آن گاه آدمی را سود دارد، که غرض از تحصیل علم، تربیت روح و سرانجام شناخت خدا باشد.

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَتهُم رِجساً وَ قوله یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَ یَهدِی بِهِ کَثِیرا

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَتهُم رِجساً وَ قوله یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَ یَهدِی بِهِ کَثِیراً

ز آن که استعدادِ تبدیل و نبرد بودش از پستی و آن را فوت کرد باز حیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنی است زو چو استعداد شد کآن رهبر است هر غذایی کو خورد مغز خر است گر بَلاذُر خورد او افیون شود سکته و بی عقلیش افزون شود مانند یک قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان نیم حیِّ با رشاد روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اوّلش ب ۱۵۳۱– ۱۵۲۶ وَ أَمَّا الَّذِینَ ...: «و امّا آنان که در دل هاشان بیماری است پس [سوره قرآن] بر ناپاکیشان افزود.» (توبه، ۱۲۵) یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَ یَهْدِی بِهِ کَثِیراً. (بقره، ۲۶) بلادُر: بلاذُر. حبُّ الفَهم. ثَمَرُ الفَهم. بار درختی است شبیه به شاه بلوط. جهت تقویت ذهن و رفع امراض با رد دماغی و عصبی مفید

بود.

چنـان که فرمود آدمی از «شـهوت» که خـاص حیوان است، و «عقل» که خاص فرشـتگان است ترکیب شـده. و اسـتعداد آن را دارد که با ریاضت و سیر در راه عبودیت از فرشتگان برتر شود. اما آن را که در دل مرضی است اگر هم علمی خواند، او را به جایی نرساند بدین ترتیب آدمیان سه دسـته اند. دسـته ای که از حیوانی بریده و به فرشـتگان بلکه به بالاتر از فرشـتگان رسـیده اند. و دسـته ای که پست تر از حیوان است، خود گمراه و موجب گمراهی دیگران است. و دسته ای که عقل آنان با شهوتشان در ستیز است، اگر از شـهوت بریـد به خـدا رسـید که «خُطوَتـانِ وَ قَـد وَصَـلتَ» و اگر هوی بر او دست یـافت، از انسانیت روی بتافت.

چالیشِ عقل با نفس همچون تنازُعِ مجنون با ناقه. میل مجنون سوی حُرَّه میل ناقه واپس سوی کُرَّه چنان که گفت مجنون:

چالیشِ عقل با نفس همچون تنازُعِ مجنون با ناقه. میل مجنون سوی حُرَّه میل ناقه واپس سوی کُرَّه چنان که گفت مجنون:

هَوَی نَاقَتِی خَلقِی و قُدَّامِیَ الهَوَی وَ إنّی وَ إیَّاها لَمُختَلِفَان

همچو مجنون انـد و چون نـاقه اش یقین می کشـد آن پیش و این واپس به کین میـل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس، پی کُرَّه دوان یـک دم ار مجنـون ز خـود غافـل بُـدی نـاقه گردیـدی و واپس آمـدی عشق و سودا چون که پُر بودش بـدن می نبودش چاره از بی خود شدن آن که او باشد مراقب، عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود لیک ناقه بس مراقب بود و چُسـت چون بدیدی او مهار خویش سـست فهم کردی زو که غافل گشت و دَنگ رو سپس کردی به کره بی درنگ چون به خود باز آمدی دیدی ز

جا کو سپس رفته است بس فرسنگ ها در سه روزه ره بدین احوال ها مانـد مجنون در تَرَدُّد سال ها گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد، پس همره نالایقیم نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو صحبت اختیار این دو همره یکدگر را راه زن گمره آن جان کو فرو نآید ز تن جان ز هجر عرش اندر فاقه ای تن ز عشق خار بُن چون ناقه ای جان گشاید سوی بالا بال ها در زده تن در زمین چنگال ها تا تو با من باشی ای مرده وطن پس ز لیلی دور ماند جان من روزگارم رفت زین گون حال ها همچو تِیه و قوم موسی سال ها خُطوَتَینِی بود این ره تا وصال مانده ام در ره ز شستت شصت سال راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر سر نگون خود را از اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۲۹

تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ آن چنان افکند خود را سخت زیر که مُخَلخَل گشت جسم آن دلیر چون چنان افکند خود را سوی پست از قضا آن لحظه پایش هم شکست پای را بر بست و گفتا گو شوم در خمِ چوگانش غلطان می روم زین کند نفرین حکیم خوش دهن بر سواری کو فرو نآید ز تن عشق مولی کی کم از لیلی بود گوی گشتن بهر او اولی بود گوی شو! می گرد بر پهلویِ صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق کین سفر زین پس بود جَذبِ خدا و

آن سفر بر ناقه باشد سیرِ ما این چنین سیری است مستثنی ز جنس کآن فزود از اجتهاد جنّ و انس این چنین جذبی است نی هر جذب عام که نهادش فضل احمد و السّلام ب ۱۵۶۰- ۱۵۳۲ چالیش: چالش، ستیز، جنگ.

حُرَّه: آزاده زن. کنایت از لیلی.

هَوَی نَاقَتی ...: خواستِ شتر من (کُرَّه اوست که) پشت سر من است و عشق من پیشا پیش و من و او با هم یکی نیستیم. (دو هوی در سر داریم.) بعض شارحان این بیت را از مجنون عامری دانسته اند. در امثال و حکم هم به نام مجنون ثبت شده است. مولانا در فیه ما فیه (ص ۱۴) و در مکتوبات مولانا (شصت و پنجم، ص ۱۴۳) آن را به مجنون نسبت می دهد. مرحوم فروزانفر به نقل از النّوادر ابو علی قالی آن را از عروه بن حِزام می شمارد. عروه بن حزام از شاعران مُخَضرَم (زمان جاهلیت و اسلام) است و در سال ۶۵۰ میلادی در خلافت عثمان مرده است. وی عاشق دختر عموی خود، عَفرا، بود. مادر عفرا از او کابینی خواست که عروه طاقت پرداخت آن را نداشت. پس نزد عمویش که در یمن بود رفت و چون باز گشت عفرا به مردی اموی، از مردم بَلقاء شام، شوهر کرده بود. عفرا را دیوان شعری است خرد (الاعلام زرکلی). نیکلسون در شرح خود به نقل از کامل مُبَرد بیت را به عربی بادیه نشین از بنی کلاب نسبت داده است.

سودا: معنی لغوی آن ذیل بیت ۲۳/ ۱ آمده و در این بیت عبارت است از «غلبه عشق»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۳۰

که عقل را

از کـار بـاز می دارد. (مجنون چون از عشق لیلی پر بود، گـاه بی خود می شـد.) دَنگ: ناآگاه. (ماده شتر از سـستی مهار از بی خود شدن او آگاه می شد واپس می رفت.) تَرَدُّد: رفت و برگشت.

صحبت اختیار کردن از: به معنی جدا شدن است مانند «رَغِبتُ عَنهُ.» فرود آمدن از تن: تن را رها کردن.

خار بُن: استعارت از متاع دنیا و زندگی این جهانی.

وطن: استعارت از عالم خاکی.

مُرده وطن: دل بسته به جهان خاکی.

لیلی: استعارت از جهان جان.

تیه و قوم موسی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۳۳/ ۱.

خُطوَتَین: دو گام. انقروی نویسـد: «مردی شـبلی را گفت ای شیخ میان بنـده و پروردگار چند منزل است؟ گفت دو گام چون گذشتی رسـیدی.» (شرح انقروی، ج ۱۱، ص ۶۱۶) و نیکلسون همین جمله را در شـرح خود آورده است و بـا یزیـد را نیز نظیر این جمله است:

«هر چه هست در دو قـدم حاصـل آیـد که یک قـدم بر نصـیبه های خود نهـد و یکی به فرمان های حق.» (تـذکره الأولیاء، ص ۱۹۴) شست: در لغت قلّابی که بدان ماهی گیرند و در این بیت کنایت از نگاه داشتن، معطل ساختن است.

مرا واجب کنـد که من برون آیم چو گل از تن که عمرم شـد به شـصت و من چو سـین و شـین در این شسـتم (دیوان کبیر، ب ۱۵۰۲۴) حکیم خوش دهن: ظاهراً مقصود سنایی است و این بیت ها را در مذمّت تن خاکی سروده است:

دشمن جان تن است خاکش دار کعبه حق دل است پاکش دار

ز انکه اندر سرای سور و صور از پی خواندن سرور سور

همه آلایش تو از طین است همه آرایش تو

از دین است (حدیقه الحقیقه، ص ۴۲۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۳۱

و شاید این بیت نیز مناسب باشد:

اینت بی همّت شگرفی کو برون ناید ز جان وینت بی دولت سواری کو برون ناید ز تن (دیوان سنایی، ص ۳۷۶) «۵» جذب خدا: مرحله سیر باللّه است که پس از مرحله سیر الی اللَّه است. سیر الی اللَّه با سالک است و سیر بِاللّه جذب حق تعالی.

فضل نهادن احمد (ص): اشارت است بدان چه آن را حدیث پنداشته است: «جَذبَةٌ مِن جَذَباتِ الحَقِّ تُوازِی عَمَلَ الثَّقلین.» (شرح انقروی) این فقره را غزالی در احیاء علوم الدین (ج ۴، ص ۵۶) و جامی در نفحات الأنس آورده است. (احادیث مثنوی، ص ۱۱۹) و در اسرار التوحید (ج ۱، ص ۲۹۵) به عنوان گفته شیوخ بدین عبارت آمده است: «جَذبٌ مِنَ الحَقِّ تُربِی بِأعمَالِ الثَّقَلین جَمیعًا.» این بیت ها توضیح نبرد عقل و شهوت است. «مجنون» رمز عقل است و «ناقه» رمز شهوت، و این دو پیوسته با یکدیگر در ستیزند تا کدام یک در نبرد پیروز شود.

---

(۵) یاد آوری خانم شیخ مونسی.

نوشتن آن غلام قصّه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

اشاره

نوشتن آن غلام قصّه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصّه کوته کن برای آن غلام که سوی شه بر نوشته است او پیام قصّه پُر جنگ و پُر هستی و کین می فرستد پیش شاه نازنین کالبد، نامه است اندر وی نگر هست لایق شاه را؟ آن گه ببر گوشه ای رَو نامه را بگشا بخوان بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟ گر نباشد در خور آن را پاره کن نامه دیگر نویس و چاره کن لیک فتح نامه تن زَپ مدان ور

نه هر کس سِرّ دل دیدی عیان نامه بگشادن چه دشوار است و صَعب کار مردان است نه طفلان کَعب جمله بر فهرست قانع گشته ایم ز آن که در حرص و هوا آغشته ایم باشد آن فهرست دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را باز کن سر نامه را گردن متاب زین سخن وَ اللّهُ أعلَم بالصَّواب هست آن عنوان چو اقرارِ زبان متن نامه سینه را کن امتحان که موافق هست با اقرار تو؟ تا منافق وار نبود کار تو چون جوالی بس گرانی می بری ز آن نباید کم که در وی بنگری که چه داری در جوال از تلخ و خوش گر همی ارزد کشیدن را بکش ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ باز خر خود را از این بیگار و ننگ در جوال آن کن که می باید کشید سوی سلطانان و شاهانِ رشید ب ۱۵۷۶- ۱۵۶۱ پیام نوشتن غلام: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۸۹/ ۴.

هستی: خود نمایی. خود را به چیزی شمردن.

از تکبّر نه و از هستی خویش بهر آن تا ره دهد او را به پیش ۱۲۱۱/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۳۳

فتح نامه تن: استعارت از شناختن خود. در کردار خود نگریستن.

زَپ: زب، مفت، آسان، رایگان. (برهان قاطع)

چشم گردان سوی راست و سوی چپ ز آن که نبود بخت نامه راست زپ ۱۸۰۵/ ۵ کَعب: استخوان شتالنگ، قاب که در قمار بدان بازی کنند.

طفلان کعب: کودکان که با قاب بازی می کنند.

بر فهرست قانع شدن: به ظاهر بسنده کردن و حقیقت خویش را در نیافتن.

نامه نوشتن غلام به پادشاه، رمز کسانی است که

بر درگاه حضرت الهی می ایستند و زبان به دعا یا به شکوه می گشایند و خدمتی درست ناکرده پی در پی زیادت می طلبند. آن غلام اگر خردی داشت نامه را می گشود و بار دیگر آن چه در آن آمده مرور می نمود تا بداند در خور تقدیم شاه است یا نه؟ چنین است آن چه ما به زبان در پیشگاه حق می آریم و آن چه در سینه پنهان می داریم از خدا افزونی می طلبیم و در خود نمی نگریم چه کرده ایم و بدین مناسبت حکایت فقیه و دستار را می آورد.

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بربود دستارش و بانگ می زد که باز کن ببین که چه می بری آن گه ببر

اشاره

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بربود دستارش و بانگ می زد که باز کن ببین که چه می بری آن گه ببر

یک فقیهی ژنده ها در چیده بود در عمامه خویش در پیچیده بود تا شود زفت و نماید آن عظیم چون در آید سوی محفل در حَطیم ژنده ها از جامه ها پیراسته ظاهر دستار از آن آراسته ظاهر دستار چون حُلَّه بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت پاره پاره دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بُد دَفین روی سوی مدرسه کرده صبوح تا بدین ناموس یابد او فُتوح در ره تاریک مردی جامه کَن منتظر استاده بود از بهر فن در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر باز کن دستار را آن گه ببر این چنین که چار پَرّه می پری باز کن آن هدیه را که می بری باز کن آن را به دستِ خود بمال آن گهان خواهی ببر کردم حلال چون که بازش کرد آن که می گریخت صد

هزاران ژنـده اندر ره بریخت ز آن عمامه زفتِ نابایست او ماند یک گز کهنه ای در دست او بر زمین زد خرقه را کای بی عِیار زین دغل مـا را بر آوردی ز کار ب ۱۵۹۰- ۱۵۷۷ حَطیم: در لغت به معنی گیـاه سالخورده خشـکیده و پای مال شـده است، و مشهور نام موضعی است در مسجد الحَرام که در مقدار آن اختلاف است. مولانا هم یک بار آن را به همین معنی به کار برده:

چون همی آورد امانت را ز بیم شد به کعبه و آمد او اندر حطیم ۹۱۷/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۳۵

اما در این بیت در صورتی بدان معنی است، که فقیه به محفلی در مسجد الحرام رفته باشد. و ظاهراً چنین نیست می توان گفت به قرینه بیت زیر:

روح را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم ۲۷۹۸/ ۶ از «حطیم» مطلق جا و مکان مقصود است.

پیراستن: بریدن، جدا کردن.

حُلَّه: جامه گرانبها.

همچو گور کافران بیرون حُلل اندرون قهرِ خدا عزّ و جل ۴۱۷/ ۵ دَفین: نهان.

ناموس: خود نمایی.

فتوح: گشـایش. در این بیت مقصود «گشـایش دنیوی» است (شـهرت و مقام)، و برای معنی آن در اصـطلاح عارفان نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۴۲/ ۱.

چار پَرَّه پریدن: کنایت از به شتاب رفتن.

نابایست: نادرخور، بی ارزش.

بی عِیار: بی ارزش.

بر آوردن: باز داشتن.

تمثیلی است منافقـان ظـاهر آراسـته و درون تبـاه را که بـا نفاق، ساده دلان را فریب می دهنـد و نیز مقـدمه ای است برای نشان دادن دنیا که هر چند از سویی می فریبد، از سوی دیگر، حقیقت خود را می نمایاند.

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال

و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن تو را از نصیحت باز گفتم ماجرا همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت اندر این کَون و فساد ای اوستاد آن دغل کَون و نصیحت آن فساد کَون می گوید بیا من خوش پیَم و آن فسادش گفته رو من لاشی ام ای ز خوبیِّ بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردیِّ خزان روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ او را یاد کن وقت غروب بدر را دیدی بر این خوش چار طاق حسرتش را هم ببین اندر مُحاق کودکی از حُسن شد مولای خلق بعد فردا شد خَرِف رسوای خلق گر تن سیمین تنان کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار ای بدیده لوت های چرب، خیز فضله ی آن را ببین در آب ریز مر خبث را گو که آن خوبیت کو بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو گوید او آن دانه بُد من دام آن چون شدی تو صید، شد دانه نهان بس أنامِل رشک استادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بین و آب از وی چکان حیدری کاندر صف شیران رود آخر او مغلوب موشی می شود طبع تیز دور بین مُحتَرِف چون خر پیرش ببین آخر خرف زلف جَعدِ مشکبار عقل بر آخرا چون دمّ زشت خنگ خر خوش ببین کَونش ز اوّل با گشاد و آخر آن رسواییش بین و فساد ز آن که او بنمود پیدا دام را پیش تو بر کند سبلت خام را پس مگو دنیا

به تزویرم فریفت ور نه عقل من ز دامش می گریخت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۳۷

طوقِ زرّین و حمایل بین هَله غِلّ و زنجیری شده است و سلسله همچنین هر جزو عالم می شمر اول و آخر در آرش در نظر هر که آخر بین تر او مسعود تر هر که آخُر بین تر او مطرود تر روی هر یک چون مه فاخر ببین چون که اوّل دیده شد آخر ببین تا نباشی همچو ابلیس اعوری نیم بیند نیم نی چون ابتری دید طین آدم و دینش ندید این جهان دید آن جهان بینش ندید ب ۱۶۱۶- ۱۵۹۱ گفت ...: مرد صاحب دستار گفت.

دغل نمودن: با بزرگ ساختن دستار خود نمایی کردم تا تو و مانند تو را بفریبم، لیکن حقیقت کارم را از تو پنهان نکردم.

همچنین دنیا و خوش شکفتن آن: نزدیک است بدان چه علی (ع) در باره دنیا فرموده است، بلکه دور نیست متأثر از آن سخنان باشد: «دنیا خانه راستی است برای کسی که آن را راستگو انگاشت، و خانه تندرستی است آن را که شناختن و باور داشت، و خانه بی نیازی است برای کسی که از آن توشه اندوخت، و خانه پند است برای آن که از آن پند آموخت.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۳۱) کَون و فساد: کون پدید شدن صورتی است بر مادّه و فساد از میان رفتن آن. (نگاه کنید به:

ذیل بیت ۱۷۳۷/ ۲) و در این بیت کنایت از ظاهر زیبا و باطن زشت است.

خوش پی: در بیتی از مثنوی به معنی «رهوار» آمده:

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود شیره را زندان

کنی تا می شود ۳/۴۰۱۲ لیکن در بیت مورد بحث در معنی «خوش فرجام» و «نیک عاقبت» ظهور دارد.

لا شي: لا شي ء، نیست. بی ارزش. تباه.

لب گزان: لب گزنده به معنی بسیار شیرین آمده است که لب از شیرینی آن متأثر شود.

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان سست گیرد شاخ ها را بعد از آن ۳/۱۲۹۴ اما در بیت مورد بحث معنی «شادمان» می دهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۳۸

چار طاق: در لغت به معنی خیمه چار گوش است و اطاق که در بالای سرای ها بر چار ستون بنا کنند، و در این بیت به معنی «آسمان» به کار رفته و گاه به معنی «جهان» استعمال شده.

مُحاق: سه شب آخر ماه یا شب آخر ماه که ماه در آن دیده نمی شود.

مولا: محبوب، مورد احترام.

خرف و رسوا: نزدیک است به سروده سعدی:

یعنی از روی دلبران خطِ سبز دل عشاق بیشتر جوید

بوستانِ تو گند نازاری است بس که بر می کنی و می روید (گلستان سعدی، ص ۱۳۸- ۱۳۹) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۷۶/ ۱) لُوتِ چرب: خوراک های خوش مزه.

أنامل: جمع أنمُلَه: انگشت. (بسا انگشتان چابک و تیز کار که پیری آن را از کار انداخت.) اعمَش: آن که از چشم وی آب ریزد.

حَیدر: کنایت از دلیر، شجاع.

مُحتَرِف: پیشه ور، صاحب حرفت. در این بیت کنایت از نیرومند توانا پر کار.

آخرا: در پایان.

خِنگ: سپید بیشتر در اسب.

دام پیدا کردن و سبلت بر کندن: کنایت از فریب دادن. پشیمان گردانیدن. (پیش چشم تو خامان را به زیور خود فریب داد و سرانجام پشیمانشان کرد.) پس مگو دنیا: متأثر از فرموده ی علی (ع) است: «ای نکوهنده

جهان، فریفته به نیرنگ آن، به ژاژهایش دلباخته و به نکوهشش پرداخته. فریفته ی دنیایی و سرزنشش می نمایی.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۳۱) شمردن: بررسی کردن، به حساب آوردن.

آخر بین:

چشمِ آخِر بین تواند دید راست چشمِ آخُر بین غرور است و خطاست ۱ /۲۵۸۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۳۹

نیم دیدن ابلیس: از آدم تنها جسم خاکی او را دیدن.

جهان بین آدم: مقام خلیفه اللهی او و دانستن اسماء، و ندانستن فرشتگان آن را.

بود آدم دیده نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم ۲ /۱۸ داستان مردی که ژنده ها را درون پارچه ای ریخته و به صورت دستاری بزرگ در آورده بود، رمز دنیاست که از یک سو با زیورهای خود دنیا جویان را فریب می دهد و از سوی دیگر با مرگ مردمان و دست به دست گرداندن مال آنان، مکر خود را نمایان می کند. از این دگرگونی ها مولانا به کون و فساد تعبیر می کند که البته مقصود او معنی فلسفی این ترکیب نیست. کون و فساد بدان معنی که آن را خلع و لبس نیز گویند پی در پی برای هر موجود هست.

سپس نمونه های محسوسی را از بهاران و پاییز، سر زدن خورشید و فرو رفتن آن، ماه تمام در نیمه و فرو رفتن آن در پایان ماه، روی زیبا و زشت شدن آن هنگام پیری و همچنین ... بیان می کند و سرانجام گوید این دگرگونی ها که در دنیا رخ می دهد، اندرزهای اوست و طالبان خویش، تا عبرت گیرند و نگویند دنیا ما را فریفت. چنان که نوشته شد بهترین تصویر از دگرگونی دنیا و اندرزهای او سخن مولی امیر

مؤمنان است در فقره ی ۱۳۱ از کلمات قصار.

فضلِ مردان بر زنان ای بو شجاع نیست بهر قُوّت و کسب و ضیاع ور نه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قُوَّت ای عَمِی فضل مردان بر زن ای حالی پرست ز آن بود که مرد پایان بین تر است مرد کاندر عاقبت بینی خَم است او ز اهل عاقبت چون زن کم است از جهان دو بانگ می آید به ضِدّ تا کدامین را تو باشی مستعد آن یکی بانگش نُشورِ أتقیا و آن یکی بانگش فریب اشقیا من شکوفه خارم ای خوش گرم دار گل بریزد من بمانم شاخِ خار بانگ اشکوفه اش که اینک گل فروش بانگ خار او که سوی ما مکوش این پذیرفتی بمانـدی ز آن دگر که مُحبّ از ضدِّ محبوب است کر آن یکی بانگ این که اینک حاضرم بانگ دیگر بنگر اندر آخرم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۰

حاضری ام هست چون مکر و کمین نقش آخر ز آینه اوّل ببین چون یکی زین دو جوال اندر شدی آن دگر را ضد و نادَر خور شدی ب ۱۶۲۸- ۱۶۱۷ بُو شُجاع: دلیر.

عمی: کور.

حالی پرست: ظاهر بین، عاقبت نانگر.

خَم: کنایت از درمانده، از کار افتاده.

اهل عاقبت: آنان که از آغاز انجام را بینند.

نُشُور أتقیا: زنده کردن پرهیزکاران. (جهان دو دسته را و هر یک را به بانگی می خواند.

پرهیزکاران را گوید فریب مرا مخورید که من جهان تباهی و فنا شدنیم. و اشقیا را گوید کام خود را از من بگیرید و بهره مند شوید.) گرم دار: دل دار، دوستدار.

گرم دارانت تو را گوری کَنند طعمه ماران

و مورانت کُننـد ۳۲۷۰/ ۱ (نگـاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۲۷۰/ ۱) جوال انـدر شـدن: کنایت از گرفتار گردیـدن. در حدیث آمده است: «مَثَلُ الـدُّنیَا وَ الآـخِرَهِ کَمَثلِ ضَـرَّتَینِ بِقَـدرِ مَا أرضَـیتَ إحـداهُما اسـخَطتَ الاخرَی.» (احادیث مثنوی، ص ۱۲۰، از شـرح تعرف) مجلسی در یک جا آن را روایتی از راوی مجهول آورده و گوید:

«کما روی أن الدنیا و الآخره ضرتان إذ المیل بأحدهما یضر بالآخر.» (بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۵۰) و در جای دیگر آن را گفته مسیح (ع) می داند که: «مثل الدنیا و الاخره کمثل رَجل له ضَرّتان إن أرضَی إحداهما اسخَطت (کذا) الاخری: مثل این جهان و آن جهـان چـون مردی است که او را دو زن بود اگر یکی را خشـنود کرد دیگری خشـمگین شود.» (بحـار الاـنوار، ج ۷۰، ص ۱۲۲)

ای خنـک آن کو ز اوّل آن شـنید کِش عقول و مَسـمَع مردان شـنید خـانه خـالی یافت و جا را او گرفت غیرِ آنش کژ نمایـد یا شگفت کوزه نو کو به خود بولی کشید آن خَبَث را آب نتواند بُرید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۱

در جهـان هر چیز چیزی می کشـد کفر کـافر را و مرشـد را رَشَـد کهربا هم هست و مغناطیس هست تا تو آهن یا کهی آیی به شَست برد مغنـاطیست ار تو آهنی ور کهی بر کهربـا بر می تنی آن یکی چون نیست بـا اخیـار یـار لاجرم شـد پهلوی فُجّار جار هست موسـی پیش قبطی بس ذَمیم هست هامان پیش سـبطی بس رجیم جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی طالب سبطی شده معده خر کَه کَشد در اجتذاب معده

آدم جِ‌ذوب گندم آب گر تو نشناسی کسی را از ظَلام بنگر او را کوش سازیده است امام ب ۱۶۳۹- ۱۶۲۹ مَسمَع: گوش. (خوشا حال آن کس که از آغاز آن چه را مردان دریافتند دانست.) خانه خالی یافتن: کنایت از تهی بودن دل از دوستی دنیا.

جا را گرفتن: در خاطر نشستن. (حقیقت را دید و به دل سپرد و آن چه جز آن است باطل شمرد.) کشیدن: جذب کردن. (اگر در کوزه ای بول ریزند، و کوزه آن را به خود کشد کوزه با شستن در آب پاک نگردد، چرا که نجاست به درون آن نفوذ کرده است.

مُرشَد: راه یافته، ارشاد شده.

کهربا و مغناطیس: نیکلسون «آهن» را مثال دنیا طلب «سخت» و «کاه» را مثال خدا جو «فروتن»، معنی کرده، لیکن ظاهراً مقصود عکس آن است. مغناطیس اولیا، و آهن صالحان اند، و کهربا متاع دنیا و کاه دنیا طلبان که بدان رو آرند.

شَست: قلّاب، دام.

فُجّار: جمع فاجر.

جار: همسایه.

قبطی و سبطی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۳/ ۴.

رجیم: رانده.

اجتذاب: جذب کردن.

جذوب: کشنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۲

ظلام: تاریکی، و در این بیت مقصود تاریکی درون و عدم تشخیص عقلانی است.

آن که گوش حقیقت شنو دارد، و دل بدان سپارد و باطل را به چیزی نشمارد، رضای خدا به دست آرد و آن که گوش به باطل دهد اگر پس از آن سخن حق شنود باطل از خاطر وی در نیاید.

مردم دو دسته اند گروهی سبک سر و بسته هوی که مجذوب دنیایند، و گروهی چون آهن سخت و پا بر جایند و جز به بند طاعت اولیای حق در نیایند، و هر دسته

دیگری را خوش نـدارد و دعوت او را بـه چیزی نشـمارد و در پایـان گویـد هر که را از آن که بـدو دل بسـته است می تـوان شناخت:

عَنِ المَرءِ لا تسأَل وَ سَل عَن قَرِینِهِ فَکُلُّ قَرِینٍ بِالمُقارِنِ یَقتَدِی

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که «أبِیتُ عِندَ رَبِّی یُطعِمُنی وَ یَســقِینی» و قوله «الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ یُحیِی بِهِ أبدانَ الصِّدِّیقِینَ أَی فِی الجُوعِ یَصِلُ طَعامُ اللَّه»

بیـان آن که عـارف را غـذایی است از نور حق که «أبِیتُ عِنـدَ رَبِّی یُطعِمُنی وَ یَسـقِینی» و قوله «الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ یُحیِی بِهِ أبـدانَ الصِّدِّیقِینَ أَی فِی الجُوعِ یَصِلُ طَعامُ اللَّه»

ز آن که هر کرّه پی مادر رود تا بدان جنسیّتش پیدا شود آدمی را شیر از سینه رسد شیر خر از نیمِ زیرینه رسد عدل قسّام است و قسـمت کردنی است این عجب که جبر نیّ و ظلم نیست جبر بودی کی پشـیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بدی روز آخر شـد سَبَق فردا بود راز ما را روز کی گُنجا بود ای بکرده اعتماد واثقی بردم و بر چاپلوس فاسـقی قُبّه ای بر ساختستی از حَباب آخر آن خیمه است بس واهی طنـاب زَرق چـون برق است و انـدر نـور آن راه نتواننـد دیـدن رهروان این جهـان و اهـل او بی حاصل انـد هر دو انـدر بی وفایی یکدل اند زاده دنیا چو دنیا بی وفاست گر چه رو آرد به تو آن رو، قفاست اهل آن عالم چو آن عـالم ز بِرّ تا ابـد در عهـد و پیمان مُستمِر خود دو پیغمبر به هم کی ضـد شدنـد معجزات از همـدگر کی بسـتدند کی شود پژمرده میوه آن جهان شادی عقلی نگردد اندُهان ب ۱۶۵۲- ۱۶۴۰ أبِیتُ عِندَ ربّی:

چون أبیتُ عند رَبّی فاش شد یُطعِمُ و یَسقِی کنایت، ز آش شد ۳۷۴۰/ ۱ (نگاه کنید به:

ذیل بیت ۳۷۴۰/ ۱) الجُوعُ طَعَامُ اللَّه: گرسنگی طعام خداست. بدن های صدیقان را بدان زنده می دارد. یعنی در گرسنگی طعام خدا می رسد. انقروی آن را حدیثی از ابو هریره دانسته که مسلم و بخاری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۴

آن را روایت کرده اند، اما مأخذ نقل را ننوشته. در بحار الانوار از امام صادق (ع) روایت شده: «الجوع ادام المؤمن و غذاء الروح.» (بحار الانوار، ج ۶۳، ص ۳۳۷، از مصباح الشریعه)

این تب لرزه ز خوف جوع چیست در توکّل سیر می تانند زیست ۲۸۵۴/ ۵ شیر خوردن آدمی از سینه: نوزاد آدمی از پستان مادر که در سینه است شیر می خورد و پستان ماده خر در پایین شکم اوست. چنان که می دانیم در تعبیر قرآن و حدیث سینه را از جانب حق گشادگی و روشنی است که: أَ فَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ فَهُوَ عَلى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ. (زمر، ۲۲) اما مقصود از آن سینه، سینه به معنی متداول آن نیست. و غرض مولانا از مقایسه سینه و زیرینه این است که سینه جایگاه دل است و زیرینه جای معده و أمعاء، و بدین ترتیب سینه را بر زیرینه رتبتی است. انقروی از این بیت تفسیر دیگری کرده است:

«آدمی را خرد روشن است با روح تغذیه می شود و خر که خرد ندارد از جسم نیرو می گیرد.» قَسّام: بخش کننده. (عدالت حق تعالی چنین قسمت کرده است، قسمت کردنی شگفت که در آن بر هیچ یک از دو دسته ستمی نرفته است.) نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا. (زخرف، ۳۲) نگهبانی: از آن رو که خدا حافظ بندگان است و مهربان

بر ایشان که: فَاللَّهُ خَيْرٌ حافِظاً وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ. (یوسف، ۶۴) سَبَق: مسابقت، پیش افتادن.

فردا: کنایت از قیامت که «يَومَ تُبلَى السَّرائر» است و حقیقت در آن روز آشکار خواهد شد.

قُبه از حباب ساختن: نظیر:

بر کف دریا فرس را راندن نامه ای در نورِ برقی خواندن ۱۵۳۸ /۲ واهی: سست، بی دوام.

زَرق: مکر، فریب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۵

زرق چون برق بودن:

برق خندد بر که می خندد بگو؟ بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای چرخ ببریده پی است آن چو لا شرقی و لا غربی کی است ۱۵۳۶- ۱۵۳۵ /۲ زاده دنیا: دنیا پرست.

قفا: پس گردن، و در این بیت مقصود پشت است.

قفا بودن رو: کنایت از ادبار به صورت اقبال. آدم دنیا پرست اگر به تو رو آورد برای فریفتن است و سود گرفتن. پس روی آوردن او در حقیقت پشت کردن است.

بِرّ: نیکو کاری.

مُستمِر: پایدار.

پژمرده نشدن میوه آن جهان: ظاهراً اشارت است به آیه قرآن کریم: كُلَّما رُزِقُوا مِنْها مِنْ ثَمَرَةٍ رِزْقاً قالُوا هذَا الَّذِي رُزِقْنا مِنْ قَبْلُ. (بقره، ۲۵) توضیحی است بر گفته های پیش که هر طایفه را سرشتی است و هر سرشتی را چیزی دل خواه و اگر در شناخت سرشت کسی درماندی بنگر که پی چه می رود. در این بیت ها گوید عدالت حق تعالی هر طایفه را چیزی روزی فرموده که خواهان آن هستند. اما نه به جبر، چرا که اگر جبر بودی آدمی از کرده زشت پشیمان نشدی و نه آن که خدا در این قسمت کردن بر آنان ستم کرده است، چرا که خدا از سر مهر حافظ مردم است. و

سرانجام هشدار می دهد که مبادا فریب شیطان صفتان را خوری و به دنیا و آن چه در آن است روی آوری که آن سراب است.

نفس بی عهد است ز آن رو کشتنی است او دَنیّ و قبله گاه او دَنی است نفس ها را لایق است این انجمن مُرده را در خور بود گور و کفن نفس اگر چه زیرک است و خُرده دان قبله اش دنیاست او را مرده دان آب وحی حق بدین مرده رسید شد ز خاک مرده ای زنده پدید تا نیاید وحی تو غرّه مباش تو بد آن گلگونه طالَ بقاش بانگ وصیتی جو که آن خامل نشد تابِ خورشیدی که آن آفِلِ نشد آن هنرهای دقیق و قال و قیل قوم فرعون اند اجل چون آب نیل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۶

رونق و طاق و طُرُنب و سحرشان گر چه خلقان را کَشد گردن کشان سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها جادوی ها را همه یک لقمه کرد یک جهان پُر شب بُد آن را صبح خورد نور از آن خوردن نشد افزون و بیش بل همان سان است کو بوده است پیش در اثر افزون شد و در ذات نی ذات را افزونی و آفات «۶» نی حق ز ایجاد جهان افزون نشد آن چه اوّل آن نبود اکنون نشد لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق در میان این دو افزونی است فرق هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او هست افزونی هر ذاتی دلیل کو بود حادث به علّت ها علیل ب ۱۶۶۸- ۱۶۵۳ بی عهد بودن نفس:

از آن رو که نفس مرتکب گناه می شود و آن خاصیت نفس أمّاره است که: إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ. (یوسف، ۵۳) سپس پشیمان می گردد و آن اثر نفس لَوَّامه است و دیگر بار همچنین. پس نفس را باید کشت که: فَاقْتُلُوا أَنْفُسَکُمْ. (بقره، ۵۴) دَنی: پست.

این انجمن: کنایت از دنیا و دنیا داران.

گور و کفن: استعارت از زیورهای دنیاوی.

خرده دان: دقیق. ریز بین.

آبِ وحی حق: اندرز و تعلیم پیمبران.

گُلگونه: سرخی که برای آرایش به چهره می مالیدند.

طالَ بقاش: دراز باد ماندن او. (تا از لطف حق برخوردار نشده ای و نوری در دلت پدید نیامده فریب نفس و ظاهر آراسته آن را مخور.) طاق و طُرُنب: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۹۸/ ۲.

گردن کشان: به زور.

نور: استعارت از عصای موسی.

---

(۶) در حاشیه نسخه اساس: انبات.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۷

نفس آدمی چون پست و این جهانی است، دل بسته زندگانی دنیای فانی است. اگر این نفس را بکشی دم رحمانی در تو دمیده خواهد شد و جاودانی خواهی گشت. آوازه و زرق و برق دنیا برابر آن دم چون هیاهوی ساحران برابر معجزه موسی (ع) است.

حلق بخشید او عصای عدل را خورد آن چندان عصا و حبل را

و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل ز آن که حیوانی نبودش اکل و شکل ۳۸- ۳۷/ ۳ چنان که آن عصا بافته های ساحران را خورد مرگ چون برسد آن چه دنیا داران گرد آورده اند نابود خواهد کرد. آن گاه به نکته ای باریک اشارت می کند که عصای موسی (ع) حیوان نبود نوری بود که تاریکی جادوگران را از میان برد.

نور چون بتابد تاریکی را در کام می کشد اما بر آن چیزی افزوده نمی شود. چنان که ایجاد جهان و فراوان بودن انواع جهانیان چیزی بر حق نمی افزاید. آن چه افزایش می یابد اثر اوست. اگر ذاتی افزونی و کمی یافت نشانه آن است که او معلول است و او را علت است، چرا که در آغاز اندک بوده و سپس چیزی بر آن افزوده شده و آن افزایش را علتی باید.

تفسیر «أوجَسَ فِی نَفسِهِ خِیفَهً مُوسَی قُلنَا لا تَخَف إنَّکَ أنتَ الأعلَی

تفسیر «أوجَسَ فِی نَفسِهِ خِیفَهً مُوسَی قُلنَا لا تَخَف إنَّکَ أنتَ الأعلَی

گفت موسی سحر هم حیران کُنی است چون کنم کین خلق را تمییز نیست گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی تمییز را بینا کنم گر چه چون دریا بر آوردند کف موسیا تو غالب آیی لَا تَخَف بود اندر عهد خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت عار هر کسی را دعویِ حُسن و نمک سنگِ مرگ آمد نمک ها را مِحک سحر رفت و معجزه موسی گذشت هر دو را از بامِ بود افتاد طشت بانگ طشتِ سحر جز لعنت چه ماند؟ بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند؟ ب ۱۶۷۵- ۱۶۶۹ أوجس ...: «پس موسی (ع) در دل خود بیم کرد گفتیم مترس که همانا تو برتری.» (طه، ۶۷- ۶۸) موسی دانست که فعل ایشان باطل است و آن را حقیقتی نیست و از آن ترسید، بلی ترس وی از آن بود که فعل ایشان مردم را به فتنه افکند. (کشف الاسرار، ج ۶، ص ۱۴۶) حیران کن: سر گردان کننده، به اشتباه افکننده.

کف بر آوردن: بعض شارحان آن را به معنی لغوی گرفته اند اما ظاهرا «کف بر آوردن»

استعارت از انجام کاری است که ظاهر آن چشمگیر و باطنش تهی است. چون کف دریا که چون پا بر آن نهی غرق شوی.

نمک: ملاحت، زیبایی.

سنگ مرگ ...: با مردن آشکار می شود که زیبا کیست و زیبایی جاودانه چیست.

سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها ۱۶۶۱/ ۴ (برای فرق «سحر» از «معجزه» نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۹۵/ ۳) طشت از بام بود افتاد: سحر و معجزه هر دو از میان رفتند، اما آوازه هر دو ماند یکی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۴۹

آوازه رفعت و دیگر بانگ لعنت. مقایسه ای است میان دعویداران حق و باطل که هر یک را جولانی است و در پی آنان پیروانی، اما گرمی بازار دعویداران چندان است که موسی عصا بر زمین افکند.

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر! سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد (حافظ)

چون مِحَک پنهان شده است از مرد و زن در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن وقت لافستت، مِحَک چون غایب است می برندت از عزیزی دست دست قلب می گوید ز نخوت هر دمم ای زر خالص من از تو کی کمم زر همی گوید بلی ای خواجه تاش لیک می آید محک آماده باش مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز زَرِّ خالص را چه نقصان است گاز قلب اگر در خویش آخِر بین بُدی آن سیه کآخِر شد او اوّل شدی چون شدی اوّل سیه اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا کیمیای فضل را طالب بدی عقل او بر زرق او غالب بدی چون شکسته دل

شدی از حال خویش جابرِ اشکستگان دیدی به پیش عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته بند در دم بسته شد فضل، مس ها را سوی اکسیر راند آن زر اندود از کرم محروم ماند ای زر اندوه مکن دعوی ببین که نماند مشتریت اعمی چنین نور محشر چشمشان بینا کند چشم بندی تو را رسوا کند بنگر آنها را که آخر دیده اند حسرت جان ها و رشک دیده اند بنگر آنها را که حالی دیده اند سِرّ فاسد ز اصل سر ببریده اند پیش حالی بین که در جهل است و شک صبح صادق صبح کاذب هر دو یک صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان نیست نقدی کِش غلط انداز نیست وای آن جان کش محکّ و گاز نیست ب ۱۶۹۳- ۱۶۷۶ در صف آمدن: پای پیش نهادن. خود نشان دادن.

قلب: استعارت از مدعیان دروغین و دعویداران باطل گو.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۵۰

خواجه تاش: خواجه+ تاش (پسوند شرکت) داش (ترکی): هم خواجه. که خواجه هر دو یکی است. همکار.

مِحَکّ: اشارت است به قیامت که «تُبلَی السَّرائر» است.

هدیه بودن مرگ تن: «الموت رَیحانَهُ المؤمن.» (المنهج القوی) «... تحفه المؤمن الموت.» (مجلسی، از دعوات راوندی، بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۱۷۱) اصحاب راز: آنان که از حقیقت آگاه اند، اولیا.

گاز: مقراض که زر و سیم را با آن برند. (چنان که مقراض با بریدن زر از ارزش آن چیزی نمی کاهد، مرگ از اولیا چیزی کم نمی کند.) در اول سیاه شدن: کنایت از خود را هیچ انگاشتن. نخوت و خود بینی را ترک گفتن.

جابر: شکسته بند. جابر اشکستگان: عنایت پروردگار.

زر اندود: کنایت

از منافق.

سِرِّ فاسد: درونِ تباه.

حالی بین: کنایت از آن که تنها به دنیا می نگرد.

سر ببریده: که حیات معنوی ندارد.

غلط انداز: کنایت از قلب.

سخن از دعویداران دروغین است که چون در عامه توان تشخیص سره از ناسره نیست، وسیلتی هم برای شناخت حق از باطل یافت نمی شود، بازاری گشوده اند، و خود را با اولیای خدا در یک پایه نهاده اند. حق به آنان می گوید چنین نمی ماند و مِحک به میان می آید آن روز منافق فَما لَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَ لا ناصِرٍ (طارق، ۱۰) است و اولیا در سایه حق «عِندَ مَلِيكٍ مُقتَدِرٍ.» از آغاز باید اشکستگی را پیش گرفت تا لطف حق دستگیر شود.

منافق هر چند تواند در تاریکی این جهان گروهی را گمراه سازد، اما چون بامداد حشر پدید آید او را به سر در اندازند که: إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَ لَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ. (هود، ۸۱)

بر دکان هر زر نما خندان شده است ز آن که سنگِ امتحان پنهان شده است قلب پهلو می زند با زر به شب انتظارِ روز می دارد ذَهَب

با زبان حال زر گوید که باش ای مزوِّر تا بر آید روز فاش **۳۲۹۵** و **۳۲۹۴** و **۳۲۹۲** /۱

زَجر مُدَّعِی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

زَجر مُدَّعِی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بُو مُسَیلم گفت خود من احمدم دین احمد را به فن بر هم زدم بو مُسیلم را بگو کم کن بَطَر غرّه اوّل مشو آخر نگر این قلاوزی مکن از حرص جمع پس رَوی کن تا رود در پیش شمع شمع مقصد را نماید همچو ماه کین طرف دانه است یا خود دامگاه گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقش

باز و نقش زاغ ور نه این زاغان دغل افروختند بانگ بازان سپید آموختند بانگ هُدهُد گر بیاموزد فَتی راز هدهد کو و پیغامِ سبا بانگ بر رُسته ز بر بَسته بدان تاج شاهان را ز تاج هدهدان حرف درویشان و نکته عارفان بَسته اند این بی حیایان بر زبان هر هلاک امّت پیشین که بود ز آن که چَندل را گمان بُردند عود بودشان تمییز کآن مُظهَر کند لیک حرص و آز کور و کر کند کوریِ کوران ز رحمت دور نیست کوری حرص است کآن معذور نیست چار میخ شَه ز رحمت دور نی چار میخ حاسدی مغفور نی ماهیا آخر نگر، بنگر به شست بد گلویی چشم آخِر بینت بست با دو دیده اوّل و آخر ببین هین مباش اعور چو ابلیس لعین اعور آن باشد که حالی دید و بس چون بهایم بی خبر از باز پس چون دو چشم گاو در جُرم تلف همچو یک چشم است کِش نبود شرف نصف قیمت ارزد آن دو چشم او که دو چشمش راست، مَسند چشم تو ور کَنی یک چشم آدم زاده ای نصف قیمت لایق است از جاده ای ز آن که چشم آدمی تنها به خود بی دو چشم یار کاری می کند چشمِ خَر چون اوّلش بی آخِر است گر دو چشمش هست حکمش اعور است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۵۲

این سخن پایان ندارد و آن خفیف می نویسد رقعه در طمع رَغِیف ب ۱۷۱۵- ۱۶۹۴ بو مُسَیلم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۱/ ۱.

بَطَر: سر کشی، طغیان.

قلاوزی: رهنمایی. کنایت از دعوی رهبری.

حرص جمع: گرد آوردن اشخاص به دور خود.

شمع: کنایت از

ولی و راهنما. (چنان که رهرو در شب باید پس شمع رود تا راه را ببیند، طالب هدایت باید پس روِ راهنما باشد، تا از تاریکی گمراهی برهد.) نقش باز و نقش زاغ دیده شدن: سپید از سیاه یا راستگو از دروغ گو معلوم گشتن. (چنان که چراغ راه را از بی راهه می نمایاند ولیِّ حق راستگو و دروغ گو را می شناساند.) بانگ هُدهُد ...: کنایت از ظاهر را چون مرد حق نمودن و درون از اخلاص تهی بودن نظیر:

گیرم که مارچوبه کند تن به شبه مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست (دیوان خاقانی، ص ۸۳۹) هدهد و پیغام سبا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۹۶/ ۲.

بانگِ بر رُسته: استعارت از ارشادی که بر خاسته از دل روشن و صفای درون باشد.

بانگِ بر بسته: دعوی ظاهری و تقلید از اولیا.

مُلك بر بسته چنان باشد ضعیف مُلك بر رُسته چنین باشد شریف ۲۷۹۷/ ۴ قدرت اولیاءِ حق معنوی و گرفته از موهبت الهی است، و دعوی مدعیان ارشاد، تقلید است و بی اساس.

چَندَل: چَندَن. صندل.

عُود: چوب معروف که چون آن را سوزانند بوی خوش دهد.

چندلی را رنگِ عودی می دهند بر کلوخی مان حسودی می دهند ۴۷۳۲/ ۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۵۳

مُظهَر: آشکارا.

چار میخ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۹/ ۳.

چار میخ شه: آن که خدایش او را به رنجی مبتلا کرده. چنین کس مورد رحمت خداست.

گر تو کوری نیست بر اعمی حَرَج ور نه رو کَالصَّبر مِفتَاحُ الفَرَج ۶۹/ ۲ چار میخ حاسدی: آن که پیوسته به نعمت دیگران رشك برد.

ماهیا: تعبیر از دوستدار دنیا به «ماهی» از آن جهت

است که ماهی تنها به طعمه ای که در شست است می نگرد، و از شست که مرگ او در آن است غافل است، آن که چشم أوّل بین دارد تنها طعمه را می بیند.

اعور: یک چشم. برای توضیح شش بیت بعد باید فرعی فقهی را تذکر داد:

اگر کسی یک چشم دیگری را تباه کند دیت آن نصف دیه آدمی است. حال اگر اعوری را که نیروی بینایی او با همان یک چشم است کور کند آیا باید دیت کامل بدهد؟

یا دیت یک چشم را. از آن رو که تنها یک چشم تباه شده، دیت نصف است ولی چون یک چشم اعور جای دو چشم او را داشته پس دیت آن دو چشم است و مسئله خلافی است.

مالکیان و حنبلیان گویند باید دیه کامل بدهد، شیعه نیز گوید دیت آن دیه کامل است. (خلاف شیخ طوسی، تحریر الوسیله، کتاب دیات) اما حنفیان و شافعیان گویند نصف دیت واجب است. (الفقه علی المذاهب الاربعه، ج ۵، ص ۳۴۲) دیه چشم گاو یا خر ربع بهای آن حیوان است و دیه دو چشم آن نصف بهای آن، پس دیه دو چشم گاو برابر دیه یک چشم آدمی یا نصف دیه انسان است.

باز پس: پایان کار.

مَسنَد: به معنی «تکیه گاه» است اما در این بیت مقصود راه بردن و پیش رفتن است به سوی مقصد. چون دو چشم گاو با چشم تو می تواند به سویی که باید برود- تو باید او را راهنما باشی- پس دو چشم او در حکم یک چشم است اما چشم تو می تواند راه را ببیند.

جاده: راه، و مقصود شرع است.

یار: یاور.

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۵، ص: ۲۵۴

خفیف: پست، کم خرد.

دعویداران دروغین ممکن است به طمع سروری روزی چند لباس اولیا و راهنمایان را پوشند، و در فریب مردم ساده دل بکوشند، اما چون نور حقیقت بتابد رسوا گردند.

تباهی امّت های پیشین از آن بود که فریب این مدعیان را خوردند و در پی راهنمای راستین نرفتند. می توانستند راست را از دروغ تمییز دهند، لیکن حرص دنیا دیده دلشان را کور کرد.

سپس به نکته مهم دیگر اشارت می کند که دیده حسی دیده ظاهر بین است، دیده ای است که دیگر جانداران هم دارند. این دیده تنها به دنیا می نگرد و در حکم دیده اعور است.

بقیّه نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

بقیّه نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبَخی کای بخیل از مطبخ شاه سخی دور از او وز همّت او کین قدر از جِری ام آیدش اندر نظر گفت بهر مصلحت فرموده است نه برای بخل و نه تنگیِّ دست گفت دهلیزی است وَ اللَّه این سخن پیش شه خاک است هم زرِّ کهن مطبخی ده گونه حجّت بر فراشت او همه رد کرد از حرصی که داشت چون جِری کم آمدش در وقتِ چاشت زد بسی تشنیع او سودی نداشت گفت قاصد می کنید اینها شما گفت نه که بنده فرمانیم ما این مگیر از فرع این از اصل گیر بر کَمان کم زن که از بازوست تیر مَا رَمَیتَ إِذ رَمَیتَ ابتلاست بر نبی کَم نِه گنه کآن از خداست آب از سر تیره است ای خیره چشم پیشتر بنگر یکی بگشای چشم شد ز خشم و غم درون بقعه ای سوی شه بنوشت خشمین رقعه ای اندر آن

رقعه ثنای شاه گفت گوهر جود و سخای شاه سُفت کای ز بحر و ابر افزون کفِّ تو در قضایِ حاجت حاجات جو ز آن که ابر آن چه دهد گریان دهد کفِّ تو خندان پیاپی خوان نهد ظاهرِ رقعه اگر چه مدح بود بوی خشم از مدح اثرها می نمود ب ۱۷۳۰- ۱۷۱۶ بقیه نوشتن آن غلام: که داستان او در بیت ۱۵۷۶ ناتمام ماند.

دور از او ...: او چنین نیست. (حاشا که در دیده شاه سخاوتمند مقرری اندک من فراوان نماید. بخل تو است که او را از انعام باز می دارد.) بهر مصلحت: اشارت است بدان که گاه خدا نعمتی را از بنده ای باز می دارد چون صلاح وی در آن است که: وَ لَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ. (شوری، ۲۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۵۶

دهلیزی: آنندراج و برهان قاطع آن را سخنان اراجیف معنی کرده اند، و پیداست که این معنی را از همین بیت و مانند آن گرفته اند. ظاهراً «سخن دهلیزی» به معنی سخن از روی حدس و گمان است. کسانی که در دهلیز خانه بزرگان می نشستند از آن چه در اندرون می گذشت خبر نداشتند و به حدس و گمان سخنانی اظهار می داشتند. و در بیت زیر «دهلیزی» به معنی ظاهری و عارضی است:

ز آن که آن گرمی او دهلیزی است طبع اصلش سردی است و تیزی است ۳۶۸۲/ ۲ بر فراشتن: گفتن، اظهار کردن.

وقت چاشت: کنایت از هنگام نیازمندی.

تشنیع زدن: سخن زشت گفتن.

مَا رَمَیتَ إِذ رَمَیت:

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد مَا رَمَیت إِذ رَمیت ۶۱۵/ ۱ ابتلا: آزمایش.

آب از سر

تیره بودن: نظیر «ماهی از سر گنده گردد نی ز دم.» گریان دادن ابر: کنایت از ریزش قطره های باران. نظیر:

ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر کان ببخشد نه ثنا دامنش گیرد نه ثواب قطره باران از او بر روی آبی کی چکید کو کلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب (انوری)

ز آن همه کار تو بی نور است و زشت که تو دوری دور از نورِ سرشت رونق کار خسان کاسد شود همچو میوه تازه زو فاسد شود رونق دنیا بر آرد زو کساد ز آن که هست از عالم کون و فساد خوش نگردد از مدیحی سینه ها چون که در مدّاح باشد کینه ها ای دل از کین و کراهت پاک شو و آن گهان الحمد خوان چالاک شو بر زبان الحمد و اکراه درون از زبان، تلبیس باشد یا فسون و آن گهان گفته خدا که ننگرم من به ظاهر من به باطن ناظرم ب ۱۷۳۷- ۱۷۳۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۵۷

نور سرشت: روشنی ایمان. هدایت فطری که خدا در آدمی نهاده است. خسان: کنایت از دعویداران دروغی.

زو: زود.

کون و فساد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۳۷/ ۲.

بر زبان الحمد ...: کنایت از سپاس خدا گفتن. (به زبان به یاد خدا و به دل در پی دنیا بودن کار منافقان است.) گفته خدا: «إنَّ اللَّهَ لَا یَنظُرُ إلَی صُوَرِکُم وَ لَا الی أعمالِکُم بَل یَنظُرُ إلَی قُلُوبِکُم وَ نِیَّاتِکُم.» (شرح انقروی) «إنَّ اللَّه لَا یَنظُرُ إلَی صُوَرِکُم وَ أعمالِکُم وَ إنَّما یَنظُرُ الَی قُلُوبِکُم.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۲۴۸، از جامع الاخبار) در مسند احمد به

جای «اعمالکم»، «أموالکم» ضبط شده است. (مسند، ج ۲، ص ۲۸۵) در بیت های پیش دیدیم غلام چون از مطبخی شنید که شاه درخواست او را نپذیرفته است در گوشه ای رفت و نامه دیگری نوشت. به ظاهر ستایش و درون آن نماینده نکوهش. در این بیت ها یاد آور می شود: با درون نورانی باید روی به خدا آورد، و دل را با زبان یکی کرد. اما دل بستگی به دنیا نور درون را می کاهد. در چنان حال دعا کردن یا به فرموده ی مولانا به زبان «الحمد» گفتن سودی ندارد چه خدا به دل می نگرد نه به زبان. و به مناسبت دوگانه بودن زبان با درون، داستان بعد را می آورد.

حکایت آن مدّاح که از جهت ناموس شــکر ممدوح می کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

حکایت آن مدّاح که از جهت ناموس شکر ممدوح می کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فراق گفت آری بُِد فراق الّا سفر بود بر من بس مبارك مژده ور که خلیفه داد دَه خلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا شکرها و حمدها بر می شمرد تا که شکر از حدّ و اندازه ببرد پس بگفتندش که احوال نژند بر دروغ تو گواهی می دهند تن برهنه سر برهنه سوخته شکر را دزدیده یا آموخته کو نشانِ شکر و حمدِ میر تو بر سر و بر پای بی تَوفیر تو گر زبانت مدح آن شه می تند هفت اندامت شکایت می کند در سخای آن شه و سلطان جود مر تو را کفشی و شلواری نبود؟ گفت من ایثار کردم آن چه داد میر تقصیری

نکرد از افتقاد بستدم جمله عطاها از امیر بخش کردم بر یتیم و بر فقیر مال دادم بستدم عمر دراز در جزا زیرا که بودم پاک باز ب ۱۷۴۹ – ۱۷۳۸ مرحوم فروزانفر دو بیت از بشار بن بُرد را مأخذ این داستان دانسته است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۴۰) لیکن آن دو بیت شکوه شاعر است به ممدوح خود که، تو را می ستایم اما حال نژند من ضد آن را نشان می دهد. در سروده مولانا مداح از ممدوح شکایتی ندارد. داستان چرب کردن مرد لافی سبیل خود را که در ۳/۷۳۲ آمد با این داستان مناسب تر می نماید.

خَلاقت: کهنگی، نژندی. (در عربی این کلمه به معنی دیگری به کار رفته است.) مژده ور: مژده آور، شادی بخش.

گشتند خلق شده مژده ور خویش یکدیگر از سروران دین که فلان جا فلان رسید

گشتند خلق مژده ور خویش یکدگر از سروران دین که فلان جا فلان رسید

(دیوان سوزنی، ص ۶۷) شکر را دزدیده ...: این شکر گزاری با ظاهر تو سازگار نیست. از دیگران تقلید می کنی یا کسی به تو یاد داده است.

بی تَوفیر: که نشانی از افزایش (نعمت) در آن دیده نمی شود. نابسامان.

افتقاد: پرسیدن حال، دل جویی.

مال دادن و عمر ستدن: گرفته از حدیثی است بدین مضمون: «الصَّدَقَهُ تَرُدُّ البَلاءَ وَ تَزِیدُ العُمرَ.» (شرح انقروی، شرح نیکلسون) و مرحوم فروزانفر دو روایت با اندک اختلاف در احادیث مثنوی (ص ۲۰۸) آورده است. حدیث های دیگری هم در این باره با اندک اختلاف در الفاظ، از طریق شیعه دیده می شود.

مضمون بیت ها تعریضی است به مردمی که به زبان چیزی

را دعوی می کنند و ظاهر حالشان گواه خلاف آنان است. خود را واصل می دانند و هنوز گامی در راه ننهاده اند.

خود را راهنما می پندارند و راه را از چاه تشخیص نمی دهند.

پس بگفتنـدش مبارک مال رفت چیست اندر باطنت این دودِ نفت؟ صد کراهت در درون تو چو خار کی بود انده نشان ابتِشار کو نشـان عشق و ایثـار و رضا؟ گر درست است آن چه گفتی مَا مَضـی خود گرفتم مال گُم شـد میل کو؟ سـیل اگر بگذشـت جای سـیل کو؟ چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا گر نماند او جان فزا، ازرق چرا ب ۱۷۵۴- ۱۷۵۰ دودِ نفت: دود سیاه. کنایت از تیرگی درون که اثر آن در برون پدید است.

ابتشار: شادمانی.

مَا مَضَی: آن چه گذشت.

ازرق: کبود، زاغ. نیز ازرق به معنی «نابینا» هم آمده است.

کو نشان پاکبازی ای تُرُش

بوی لاف کژ همی آیـد، خَمُش صـد نشان باشـد درون ایثار را صد علامت هست نیکو کار را مال در ایثار اگر گردد تلف در درون صد زندگی آید خلف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶۰

در زمین حق زراعت کردنی تخم هـای پـاك، آن گه دَخل نی گر نرویـد خوشه از رَوضاتِ هو پس چه واسع باشـد أرضُ اللَّه بگـو؟ چون که این ارض فنـا بی رَیع نیست چون بود أرضُ اللَّه آن مُستَوسَـِعی است این زمین را رَیع او خود بی حـد است دانه ای را کمترین خود هفت صد است حمد گفتی کو

نشان حامِدون؟ نه برونت هست اثر نه اندرون حمدِ عارف مر خدا را راست است که گواه حمد او شد پا و دست از چَهِ تاریک جسمش بر کشید وز تک زندان دنیااش خرید اطلس تقوی و نور مُؤتَلِف آیت حمد است او را بر کَتِف وارهیده از جهان عاریه ساکن گلزار و عَینِ جَارِیَه بر سریر سِرِّ عالی همّتش مجلس و جا و مقام و رتبتش مَقعَدِ صِدقِی که صدّیقان در او جمله سر سبزند و شاد و تازه رو حمدشان چون حمد گلشن از بهار صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه و آن گلستان و نگارستان گواه شاهد شاهد هزاران هر طرف در گواهی همچو گوهر بر صدف ب ۱۷۷۱- ۱۷۵۵ خَلَف: جانشین، جایگزین.

در زمین حق زراعت کردن: در راه خدا إنفاق نمودن.

رَوضات: جمع روضه: باغ.

رَوضاتِ هو: باغستان های الهی. کنایت از عنایت های حق.

أرضُ اللَّه:

آن که أرضُ اللَّهِ واسع گفته اند عرصه ای دان انبیا را بس بلند ۳۱۸۲/ ۱ (اگر ایثار در راه خدا اثری نداشته باشد، پس ارض اللَّه واسع چه معنی دارد.) ربع: فزونی (محصول).

مُستَوسع: فراخ.

(جایی که کشت زار این جهان بدون فزونیِ محصول نیست. پس کشت زار أرضُ اللَّه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶۱

چگونه است.) دانه ای هفت صد: گرفته از قرآن کریم است: مَثَلُ الَّذِینَ یُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ کَمَثَلِ حَبَّهٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِی کُلِّ سُنْبُلَهٍ مِائَهُ حَبَّهٍ وَ اللَّهُ یُضاعِفُ لِمَنْ یَشاءُ. (بقره، ۲۶۱) حامدون: جمع حامد: سپاس گوینده. اشارت است بدان چه در قرآن کریم (سوره توبه، آیه های ۱۱۱- ۱۱۲) آمده است. که خداوند حامدون را بشارت داده است.

پا و دست گواه حمد

شدن: کسی که خدا را چنان که باید شناخت همه وجود او حمد خوان پروردگار است و از خدا به دیگری نمی پردازد، و در آن اشارتی است به آیه ۲۴ سوره نور.

زندان دنیا: اشارت است به حدیث: «الدُّنیَا سِجنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّهُ الکَافِرِ.» (نگاه کنید به:

ذیل بیت ۳۶۰۷/ ۱) اطلَسِ تَقوَی: اضافه مشبَّهٌ به بمشبّه.

نُورِ مُؤتَلِف: اشارت است به قرآن کریم: نُورُهُمْ یَسْعی بَیْنَ أَیْدِیهِمْ. (تحریم، ۸) کَتِف: شانه. (پرهیزکاری و چهره نورانی نشان سپاس گزاری است.) عَینٌ جَارِیَه: گرفته از قرآن کریم است: فِی جَنَّةٍ عالِیَةٍ. لا تَسْمَعُ فِیها لاغِیَةً. فِیها عَیْنٌ جارِیَةٌ. (غاشیه، ۱۰-۱۲) سَرِیر سِرّ: اضافه مُشَبَّهٌ به بمشبه. ترکیب گرفته از قرآن کریم است: وَ نَزَعْنا ما فِی صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ إِخْواناً عَلی سُرُرٍ مُتَقابِلِینَ. (حجر، ۴۷) مَقعَدِ صِدق: گرفته از قرآن کریم است: فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ. (قمر، ۵۵) شاهد شاهد: نخست به معنی گواه و دومین به معنی مورد قبول. انقروی آن را «محبوب» معنی کرده است.

گواهی گوهر بر صدف: «گوهر نفیس را از برخی نشانه ها می توان دانست و لؤلؤ در میان آن گوشت است که در جوفِ صدف است و بهترین آن باشد که دیرینه باشد و گوشتش سخت شده و بر ظاهر دَفَّتَین خشونتی پیدا آمده.» (عرائس الجواهر، ص ۸۵- ۸۶) سخن از مداح لاف زن بود و چنان که شیوه اوست با آوردن این داستان به مدعیان عرفان می پردازد، که آثار این صلاح و تقوی کو؟ و اگر به راستی رفتار و گفتار شما برای خداست، پس نشان آن کجاست؟ مگر نه این است که: «السَّرِیرَهُ إِذا صَلَحَت قَوِیَتِ العَلَانِیَهُ.» پس چرا

علانیت شما آن علامت را ندارد و از سرِّ شما بویی که باید به مشام نمی رسد؟

بویِ سِرِّ بد بیاید از دمت وز سر و رو تابد ای لافی غمت بوشناسان اند حاذق در مَصاف تو به جَلدی های و هو کم کن گزاف تو ملاف از مُشک کآن بوی پیاز از دم تو می کُند مکشوف راز گُلشَکر خوردم همی گویی و بوی می زند از سیر که یافه مگوی هست دل ماننده خانه کلان خانه دل را نهان همسایگان از شکاف روزن و دیوارها مُطَّلع گردند بر اسرار ما از شکافی که ندارد هیچ

وهم صاحب خانه و ندارد هیچ سَـهم از نُبی بر خوان که دیو و قومِ او می برند از حال إنسی خُفیه بو از رهی که انس از آن آگاه نیست ز آن که زین محسوس و زین اشباه نیست در میان ناقدان زَرقی متن با مِحک ای قلبِ دون لافی مزن مر مِحک را ره بود در نقد و قلب که خدایش کرد امیر جسم و قلب چون شیاطین با غلیظی های خویش واقف اند از سرّ ما و فکر و کیش مسلکی دارند دُزدیده درون ما ز دزدی های ایشان سر نگون دم به دم خبط و زیانی می کنند

صاحبِ نقب و شکاف روزن اند پس چرا جان های روشن در جهان بی خبر باشند از حال نهان در سرایت کمتر از دیوان شدند روح ها که خیمه بر گردون زدند؟ دیو دزدانه سوی گردون رود از شهاب مُحرِق او مَطعون شود سر نگون از چرخ زیر افتد چنان که شقی در جنگ از زخم سنان آن، ز رشک روح های دل پسند از فلکشان سر نگون می افگنند تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر این گمان بر روح های مه مبر شرم دار و لاف کم زن جان مکن که بسی جاسوس هست آن سوی تن ب

۱۷۹۲- ۱۷۷۲ بوی سِرِّ بَد: کنایت از نشانه های دروغ.

بوی رسوا کرد مکر اندیش را پیل داند بوی طفل خویش را ۱۶۰/ ۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶۳

بو شناسان: کنایت از آنان که بر درون مردم اشراف دارند.

جَلدی: چابکی. (کوشش کردن برای پنهان ساختن حقیقت.) های و هو کردن: خود را مست حق نمایاندن.

از مُشک لافیدن: آراستن ظاهر، دعوی پارسایی کردن.

بوی پیاز: استعارت از حالت ها و نشانه های دروغ در کردار.

گل شکر:

صد هزاران جانِ تلخی کش نگر همچو گُل آغشته اندر گُلشکر ۲۳۷۶/ ۱ زدن: رسیدن.

بو بردن دیو از إنسی: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّهُ يَراكُمْ هُوَ وَ قَبِيلُهُ مِنْ حَيْثُ لا تَرَوْنَهُمْ:

او و گروه او بینند شما را از آن جا که نمی بینید شان. (اعراف، ۲۷) زین محسوس و زین اشباه نبودن: اشارت است بدان که دست یافتن دیو بر آدمی از راه وسوسه افکندن در دل است. و راهی که بر آدمی پوشیده است.

زَرق تنیدن: گفتار دروغ در میان آوردن، حیلت کردن.

مِحَک: کنایت از اولیایِ حق که از درون مردم آگاه اند.

غلیظی شیاطین: سرکشی و تمرد آنان، نیز رانده بودن شان از درگاه حق.

مَسلَک: چنان که در حدیث است: «إنَّ الشَّيطَانَ لَيَجرِی مِن ابنِ آدَمَ مَجرَی الدَّمِ أَلا فَضَيِّقُوا مَجَارِيهِ بِالجُوع: همانا شیطان چون خون در رگ آدمی روان

می گردد پس راه نفوذ شیطان را با گرسنگی کشیدن ببندید.» (بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۳۳۲) خبط و زیان کردن: «کردن» به معنی پدید آوردن است. (دیوان هر لحظه ما را به خبط و زیانی وا می دارند.) سَرای: کنایت از دل.

شَهابِ مُحرِق: ستاره نورانی.

نجم ثاقب گشته حارِس دیور ان که بهل دزدی ز احمد سِر ستان ۴۵۳۱/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۵۳۱/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶۴

مَطعون: طعنه خورده، زخم رسیده.

روح های دل پسند: کنایت از ارواحِ اولیای حق.

آن سوی تن: ورای جسم و عالم جسمانی.

دنباله مطلبی است که در بیت های پیش فرمود. در محضر اولیای خدا باید راست گفت، زیرا آنان بر خاطرها اشراف دارند و با استناد به قرآن کریم که فرماید: «شیاطین بی آن که شما بدانید در دل هاتان در می آیند»، می افزاید: حال که چنین است چگونه می توان گفت اولیای خدا از درون شما ناآگاه اند.

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه، و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که «إنَّهُم جَواسِیسُ القُلُوبِ فَجَالِسُوهُم بِالصِّدقِ»

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه، و لحن گفتار او و رنگک چشم او و بی این همه نیز از راه دل که «إنَّهُم جَواسِیسُ القُلُوبِ فَجَالِسُوهُم بِالصِّدقِ»

این طبیبان بدن دانش وَرَند بر سَقَامِ تو ز تو واقف ترند تا ز قارُوره همی بینند حال که ندانی تو از آن رو اعتلال هم ز نبض و هم ز رنگک و هم ز دَم

بو برنـد از تو به هر گونه سَـقَم پس طبیبان الهی در جهان چون ندانند از تو بی گفتِ دهان؟ هم ز نبضت هم ز چشـمت هم ز رنگ صد سَـقَم بینند در تو بی درنگ این طبیبانِ نو آموزند خود که بدین آیاتشان حاجت بود کاملان از دور نامت بشـنوند تا به قعر بـاد و بودت در دونـد بلکه پیش از زادن تو سـال هـا دیـده باشـندت تو را بـا حـال هـا ب ۱۸۰۰ - ۱۷۹۳ إِنَّهُم جَواسِیسُ القُلُوبِ: آنان جاسوسان دل هایند. گفته احمد بن عاصم انطاکی است.

بندگان خاص علّامُ الغیوب در جهان جان جواسیسُ القُلوب ۱۴۷۰/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۷۰/ ۲ به بعد) سَقام: بیماری.

قاروره: شـیشه که در آن ادرار بیمار را گرد آورده برای تشـخیص بیماری به طبیب می دادنـد. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۲۵۰۷/ ۶) طبیبان الهی: مردان حق که بر درون ها اشراف دارند و بیماری های دل را درمان می کنند.

ما طبیبان فعالیم و مقال مُلهِم ما پرتو نورِ جلال ۲۷۰۳/ ۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶۶

گفتِ دهان: سخن، وصف بیماری.

باد و بود: کنایت از هست و نیست.

هر که چون عیسی از شره بجهد از غم باد و بود خود برهد (حدیقه الحقیقه، ص ۳۹۴)

بـادِ مـا و بودِ مـا از داد توست هستی ما جمله از ایجاد توست ۶۰۵/ ۱ طبیبـان بـدن از ظاهر حال بیمار، نوع بیماری او را در می یابنـد پس چگونه طبیبان الهی نتواننـد از چهره تو بیماری درونت را دریابنـد. این دریافت عارفان نو آموز است اما کاملان اگر خواهند، بی هیچ وسیلت دل های بیمار را درمان کنند.

ما طبیبانیم شاگردان حق بحر قُلزم

دید ما را فانفَلَق

آن طبیبان طبیعت دیگرند که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست ما به عالی منظریم ۲۷۰۱- ۲۶۹۹/ ۳ طبیبان الهی گاه پیش از زادن مولود، حال او را شرح دهند، چنان که در داستان آینده است.

مژده دادن ابو یزید از زادن ابو الحسن خرَقانی قَدَّسَ اللّٰهُ روحَهُمَا پیش از سال ها و نشان صورت او، سیرت او یک به یک، و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

مژده دادن ابو یزید از زادن ابو الحسن خرَقانی قَدَّسَ اللّٰهُ روحَهُمَا پیش از سال ها و نشان صورت او، سیرت او یک به یک، و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستانِ بایزید که ز حال بو الحسن پیشین چه دید؟ روزی آن سلطان تقوی می گذشت با مریدان جانب صحرا و دشت بویِ خوش آمد مر او را ناگهان در سوادِ رَی ز سوی خارِقان هم بدان جا ناله مشتاق کرد بوی را از باد استنشاق کرد بوی خوش را عاشقانه می کشید جان او از باد باده می چشید کوزه ای کو از یَخ آبه پُر بود چون عرق بر ظاهرش پیدا شود آن ز سردی هوا آبی شده است از درون کوزه نَم بیرون نجَست بادِ بوی آور مر او را آب گشت آب هم او را شراب ناب گشت چون در او آثار مستی شد پدید یک مرید او را از آن دم بر رسید پس بپرسیدش که این احوال خوش که برون است از حجاب پنج و شش گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید می شود رویت چه حال است و نوید می کشی بوی و به ظاهر نیست گل بی شک از غیب است و از گلزار کُل ای تو کامِ جان هر خودکامه ای هر دم از غیبت پیام و نامه ای

هر دمی یعقوب وار از یوسفی می رسد اندر مشام تو شِفا قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو شمّه ای ز آن گلستان با ما بگو خو نداریم ای جمال مهتری که لب ما خشک و تو تنها خوری ای فلک پیمای چُستِ چُست خیز ز آن چه خوردی جرعه ای بر ما بریز میر مجلس نیست در دوران دگر جز تو ای شه، در حریفان در نگر کی توان نوشید این می زیر دست می یقین مر مرد را رسوا گر است بوی را پوشیده و مکنون کند چشم مست خویشتن را چون کند؟ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶۸

خود نه آن بوی است این کاندر جهان صد هزاران پرده اش دارد نهان پر شد از تیزی او صحرا و دشت دشت چه؟ کز نه فلک هم در گذشت این سر خم را به کهگل در مگیر کین برهنه نیست خود پوشش پذیر لطف کن ای راز دانِ راز گو آن چه بازت صید کردش باز گو گفت بوی بو العجب آمد به من همچنان که مر نَبی را از یمن که محمّد گفت بر دستِ صبا از یمن می آیدم بوی خدا بوی رامین می رسد از جانِ وَیس بوی یزدان می رسد هم از اوَیس از اویس و از قَرَن بوی عجب مر نبی را مست کرد و پُر طرب چون اوَیس از خویش فانی گشته بود آن زمینی آسمانی گشته بود آن هلیله پروریده در شکر چاشنیِّ تلخیَش نبود دگر آن هلیله رَسته از ما و منی نقش دارد از هَلیله طعم نی این سخن پایان ندارد باز گرد تا

چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد ب ۱۸۳۲ - ۱۸۰۱ ابو یزید: بایزید بسطامی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۲۳/ ۲) داستان خرقانی را به مناسبت بیت ۱۸۰۰ و برای اثبات مضمون آن آورده است.

ابو الحسن خرقانی: علی بن احمد یا علی بن جعفر، از مردم خرقان بسطام و از مشایخ بزرگ صوفیه است. (تولد ۳۴۸، وفات ۴۲۵ ه. ق) در وصف او نوشته اند: «سلطان محمود برای دیدن وی از غزنین به خرقان رفت. رسولی فرستاد تا شیخ را بگوید سلطان برای دیدار تو تا به اینجا آمد، تو نیز تا خیمه او رو، و اگر نیامد بر او بخوانید «أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ اولِي الأَمرِ مِنكُم.» چون رسول این آیت بر شیخ خواند گفت محمود را بگویید در أَطِيعُوا اللَّه چنان مستغرقم که در أَطِيعُوا الرَّسُول خجالت ها دارم تا به اولی الامر چه رسد.» (نگاه کنید به: تذکره الأولیاء، ص ۶۶۸- ۶۶۹) پیشین از حال ابو الحسن دیدن: اشارت بدین داستان است که عطار نوشته است: «بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی به سر ریگ- که آن جا قبور شهد است- چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس بر کشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم. گفت آری که از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم. مردی بُوَد نام او

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۶۹

علی و کُنیت او ابو الحسن به سه درجه از من پیش بود. بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.» (تذکره الأولیاء، ص ۶۶۱) اما بر اساس بیت ۱۸۳۵ می توان گفت مأخذ مولانا

مقالات شمس بوده است: «این ابا یزید قدس الله سره بر دیه خرقان گذر کرد گفت از این دیه بعد صد و پنجاه سال مردی بیرون آید که به پنج درجه از من بگذرد و همچنان شد به همان تاریخ ابو الحسن خرقانی طالب شد و از سر تربت او خرقه پوشید.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۱۱۷) رَصَد: مراقبت، نگاه داشتن حساب.

استنشاق کردن: به دماغ کشیدن چیزی، آب، بوی و مانند آن.

یخ آبه: آب یخ. (یخ درون کوزه برون کوزه را سرد می کند، و هوای بیرون آن سردی را به قطره های آب مبدل می سازد.)
باد بوی آور: نفسِ رحمانی.

آب و شراب شدن: استعارت از حالتی که بر بایزید دست داد و آینده را دید. (چنان که وزیدن باد بر کوزه، آب پدید می آورد بادی که از جانب جایگاه خرقانی وزید تبدیل به آب شد و آب در بایزید خاصیت شراب پدید آورد.) بر رسیدن: بعض شارحان آن را «پرسیدن» معنی کرده اند. بر رسیدن به معنی پرسیدن به کار رفته است:

آز بگذار که با آز به حکمت نرسی گر بیان بایدت از حال سنایی بَر رس (سنایی، به نقل از لغت نامه)

آن چنان کآن خواجه را مهمان رسید خواجه از ایّام و سالش بر رسید ۱۱۱۴/ ۶ اما در اینجا «بر رسیدن» را به معنی پرسیدن گرفتن، خلاف ظاهر می نماید چرا که در بیت بعد گوید: «پس بپرسیدش ...» ممکن است «بر رسیدن» به معنی دریافتن و آگاه شدن باشد، هر چند شاهدی برای آن نیافتم. و می توان «بر» را به معنی بهره گرفت. (او را از آن دم بهره ای رسید.) حجاب

پنج و شش: حواس و جهات.

برون از حجاب پنج و شش: با حاسه های جسمانی و در جهان مادی دانستن آن مقدور

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۰

نیست.

نوید: مژده.

گلزار کُل: استعارت از عالم معنی.

خودکامه: گاه به معنی «خود سر» است که به میل خود کار کند.

ور بود این جبر جبرِ عامه نیست جبر آن أمّاره خودکامه نیست ۱۴۶۵/ ۱ ولی در این بیت به معنی به مراد رسیده و خوشبخت است.

چو کاوس خودکامه انـدر جهان ندیدم کسی از کهان و مهان (فردوسی، به نقل از لغت نامه) شِـفا: باید شـفی (مُمال) خوانده شود.

لب ما خشک: عادت ما چنان نیست که از فیض تو بهره نبریم. نظیر:

سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم (حافظ) «۷» میر مجلس: کنایت از پیر راهنما.

حریفان: کنایت از طالبان و فیض طالبان.

زیر دست: مخفیانه، پوشیده.

مَکنون: نهان. شـرابخوار اگر بوی شـراب را با خوردن دارویی بپوشانـد، آثار مستی را چگونه می توانـد از میان برد؟ «بوی» در بیت کنایت از نشانه هایی است که از مستی لقای حق در او پدید است.

سَر خُم به کهگل گرفتن: کنایت از واردات غیبی را نهان کردن.

از یمن بوی خدا آمدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۱/ ۳.

رامین و ویس: منظومه معروف ویس و رامین از فخر الدین اسعد گرگانی (متوفای اوایل نیمه دوم سده پنجم).

زمینی: استعارت از اویس که با بریدن از جسم به خدا پیوست و آسمانی شد.

(۷) تذکر دکتر سجادی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۱

هَلیلَه: نامِ درختی است که در منطقه های گرم چون هندوستان می روید. میوه آن خرد است و برای قبض

معده به کار می رود، و مزه آن تلخ است و چون در شکر پرورده شود از تلخی آن اثری نماند.

در دو صد من شهد یک اوقِیّه خَل چون در افکندی و در وی گشت حَل

نیست باشد طعم خَل چون می چشی هست اوقِیّه فزون چون بر کشی ۳۶۷۴- ۳۶۷۳/ ۳ هَلیله رسته از ما و منی: استعارت از آن که خودی را محو کرده و به حق پیوسته.

چنان که نوشته شد کرامتی را که به بایزید بسطامی نسبت داده اند در تذکره الأولیاء عطار آمده است. همانند این کرامت ها که از بزرگان صوفیّه نقل است در آن کتاب و کتاب هایی از آن دست فراوان دیده می شود. آن چه ما را از دیدن گذشته و آینده باز می دارد، محدودیت های جسمانی و انحصار دریافت در آلت های مادی است (حواس) و اگر این دیوارها از میان برود مشکلی نخواهد بود. و آن که مرحله های سلوک را پیموده و به خدا رسیده می تواند از آمدن ابو الحسن خرقانی آگاه شود. اما آن چه مولانا پس از بوی کشیدن بایزید به نظم در آورده و گوید او از باد باده چشید و مست گردید. و مستی او را از باد، به تبدیل هوای سرد به آب در اثر بر خورد به کوزه پر آب یخ همانند می کند، در نوشته عطار نیست و طبع شاعرانه مولانا چنین معنی لطیف را در قالب نظم ریخته است و گوید با آن باد مست شد و حالت ها بر وی رفت و مریدان از او خواستند تا سِرِّ آن مستی را بیان کند و او گفت این بوی ابو الحسن است که از خرقان شنیدم

چنان که رسول (ص) بوی اویس را از یمن شنید.

قول رسول صَلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمَ إنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِن قِبَلِ الیَمَن

قول رسول صَلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمَ إنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِن قِبَلِ الیَمَنِ

گفت زین سو بوی یاری می رسد کاندرین ده شهر یاری می رسد بعد چندین سال می زاید شهی می زند بر آسمان ها خرگهی رویش از گلزارِ حق گلگون بود از من او اندر مقام افزون بود چیست نامش؟ گفت نامش بو الحسن حِلیه اش وا گفت ز ابرو و ذَقَن قَدِّ او و رنگ او و شکل او یک به یک وا گفت از گیسو و رو حلیه های روح او را هم نمود از صفات و از طریقه و جا و بود حلیه تن همچو تن عاریّتی است دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است حِلیه روح طبیعی هم فناست حلیه آن جان طلب کآن بر سماست جسم او همچون چراغی بر زمین نور او بالای سقف هفتمین آن شعاع آفتاب اندر وَثاق قرص او اندر چهارم چار طاق نقش گُل در زیر بینی بهر لاغ بوی گل بر سقف و ایوانِ دماغ مرد خفته در عَدَن دیده فَرَق عکس آن بر جسم افتاده عرق پیرهن در مصر رهن یک حریص پُر شده کنعان ز بوی آن قَمیص بر نبشتند آن زمان تاریخ را از کباب آراستند آن سیخ را چون رسید آن وقت و آن تاریخِ راست زاده شد آن شاه و نردِ ملک باخت از پس آن سال ها آمد پدید بو الحسن بعدِ وفات بایزید جمله خوهای او ز امساک و جود آن چنان آمد که آن شه گفته بود لوح محفوظ است او را پیشوا از چه محفوظ است؟

محفوظ از خطا نه نجوم است و نه رَمل است و نه خواب وحیِ حق وَ اللَّهُ أعلَم بالصَّواب از پی رو پوش عامه در بیان وحی دل گوینـد آن را صوفیان وحی دل گیرش که منظرگاه اوست چون خطا باشد چو دل آگاه اوست شـرح مثنوی (شـهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۳

مُؤمنا یَنظُر بِنُورِ اللَّه شدی از خطا و سهو آمِن آمدی ب ۱۸۵۴- ۱۸۳۳ إنّی لِأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۱/ ۳.

گفت: بایزید گفت.

حِلیَه: نشان روی، هیأت ظاهر.

ذَقَن: چانه. (نشانه های چهره او را شـناساند.) چهارم چار طاق: آسـمان چهارم. (چنان که قرص آفتاب در چهارم آسمان است، و شـعاع او در همه خـانه هاست. عارف نیز چنین است. روشـنی او همه را فرا می گیرد. همه از فیض او بهره می گیرنـد.) نقش گل: نسبت روح و جسم چون گل و بوی گل است. گل را زیر بینی می گیرند، اما بوی آن سراسر دماغ را فرا می گیرد. جسم عارف در زمین است و روح او بالای آسمان ها.

فَرَق: فزع، بیم.

فَرَق دیـدن: خواب سـهمناک دیـدن. (مثال دیگری است برای نشان دادن وسـعت ادراک روحانی. مردی در عـدن خفته است، خوابی ترسـناک می بینـد و عرق می کنـد. این خواب را روح او می بینـد نه جسم او چرا که جسم در جای خویش است و آن که به عدن رفته روح است. اما اثر ادراک روح در جسم نیز پیدا می شود.) حَریص: مقصود یهودا، برادر یوسف، است.

پُر شـدن کنعـان از بـوی پیراهن: اشـارت است بـدان چه یعقـوب گفت: إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُـِفَ. (یوسف، ۹۴) سـیخ از کباب آراستن: تاریخ را با ذکر این حادثه زیور بخشیدن.

نرد ملک

باختن: کنایت از رسیدن به پادشاهی معنوی.

امساک وجود: خود داری و بخشش. استعارت از جزئیات گفتار و کردار.

لوح محفوظ پیشوا بودن: از خطا مصون بودن.

منبعِ حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محفوظی شود ۱۰۶۴- ۱۰۶۳/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۴

وحی دل: آن چه به خاطر می رسد. مقابل وحی حق که به وسیله فرشتگان به پیمبران نازل می شود. در احادیث مثنوی آن را مقتبس از حدیث «لا یسعنی ارضی و لا سمائی» دانسته ولی چنان که می بینیم ارتباط چندانی ندارد. وحی بیشتر به معنی کلامِ الهی است که بی واسطه فرشته یا به وسیله فرشته به پیمبران می رسد. اما در قرآن کریم به معنی دیگر (به دل افکندن) و مانند آن هم بکار رفته است از جمله: وَ أَوْحی رَبُّکَ إِلَی النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِی مِنَ الْجِبالِ بُیُوتاً. (نحل، ۶۸) یا وحی که به مادر موسی (ع) رسید (قصص، ۷)، یا وحی به حواریون: وَ إِذْ أَوْحَیْتُ إِلَی الْحَوارِیِّینَ أَنْ آمِنُوا بِی وَ بِرَسُولِی. (مائده، ۱۱۱) آن چه عموم مردم یا بیشتر آنان بدان آشنایند وحی به معنی نخست است و چون عارفان از وحی سخن می گفتند آنان بر ایشان اعتراض می کردند که وحی خاصّ پیمبران است.

بدین رو مولانا گوید: صوفیان برای مصون ماندن از خرده گیری عامه وحی را وحی دل تفسیر می کنند. ولی در حقیقت آن چه آنان بدان می بینند نور اللّه است و در آن خطا رخ نمی دهد.

مؤمن ار یَنظُر بنورِ اللّه نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود ۱۳۳۱/ ۱ از روایت منسوب به

رسول (ص) در باره اویس چنین نتیجه می گیرد که اولیای حق چنان که بر خاطر اشخاص اشراف دارند، توانند از آینده شان نیز خبر دهند.

نقصانِ اجرای جان و دل صوفی از طعامُ اللَّه

نقصانِ اجرای جان و دل صوفی از طعامُ اللَّه

صوفیی از فقر چون در غم شود عین فقرش دایه و مطعم شود ز آن که جَنّت از مکاره رُسته است رحم قِسم عاجزی اشکسته است آن که سرها بشکند او از عُلُو رحمِ حق و خلق نآید سوی او این سخن آخر ندارد و آن جوان از کمی اجرای نان شد ناتوان شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شَبَه اش دُر گردد و اویَم شود ز آن جِرای خاص هرك آگاه شد او سزای قرب و اجری گاه شد ز آن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود پس بداند که خطایی رفته است که سَمن زارِ رضا آشفته است ب ۱۸۶۲- ۱۸۵۵ دایه: پرستار، و در این بیت به معنی محافظ و مراقب است.

مُطعَم: خوراك: خورش. (چون صوفی را فقر رخ دهد، فقر پرستار و خوراك او گردد.) رُستن جَنَّت از مکاره: اشارت است به حدیث: «حُفَّتِ الجَنَّهُ بِالمَکارِهِ» که ذیل بیت ۱۸۲۷/ ۲ نوشته شد.

عاجز اشکسته: کنایت از درویش.

از عُلُو سر شکستن: از روی تکبّر دیگران را زیان رساندن.

شَبَه در شدن: از نقصان به کمال رسیدن.

یَم شدن: به حق واصل گشتن.

جرا: اجری، راتبه.

اجری گاه: کنایت از پیشگاه حضرت حق که رسول (ص) فرمود: «أَبِیتُ عِندَ رَبِّی یُطعِمُنِی وَ یَسقِینی.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۷۰/ ۱) سمن زار رضا: اضافه مشبه به بمشبّه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۶

چون فقر (معنوی)

به صوفی روی آورد و خود را برابر قدرت حق تعالی هیچ دید، نشانه آن است که مورد عنایت قرار گرفته است، زیرا رحمت الهی شامل حال ناتوانان و شکسته بالان است. نه جبّاران و مستکبران، و تا سالك سختی نکشد، به قرب حق نرسد.

که «گرداگرد بهشت را دشواری ها و سختی ها فرا گرفته است. در این بیت ها و بیت های بعد دو گونه فقر مقایسه شده است. «فقر نان» و رمز آن غلامی بود که افزونی مقرری را طالب بود، و «فقر جان» که صوفی رمز آن است. اگر قوت جسمانی به صوفی نرسد نشان قرب اوست به حق تعالی، و اگر اجری معنوی او نقصان یافت بداند که خطایی از او سر زده است:

خواجه اشکسته بند آن جا رود که اندر آن جا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجورِ نزار آن جمالِ صنعتِ طب آشکار ۳۲۰۸- ۳۲۰۷/ ۱

همچنانك آن شخص از نقصان کِشت رقعه سوی صاحبِ خرمن نبشت رقعه اش بردند پیش میرِ داد خواند او رُقعه جوابی وا نداد گفت او را نیست الّا دردِ لُوت پس جواب احمق اولی تر سکوت نیستش دَردِ فراق و وصل هیچ بندِ فرع است او نجوید اصل هیچ احمق است و مُرده ما و مَنی کز غم فرعش فراغ اصل نی ب ۱۸۶۷- ۱۸۶۳ کشت: زراعت. کنایت از مقرری و راتبه.

صاحب خرمن: استعارت از پادشاه که از او مقرری می گرفت.

میر داد: امیر عادل. مقصود پادشاه مخدوم است.

ما و منی: کنایت از خود بینی. چنان که نوشته شد «غلام» رمز کسی است که خود بینی را رها نکرده، نیز در بند تعلق های مادی است. او به

جای اینکه با خدمت و نمودن ارادت توجه مخدوم را جلب کند به شکایت بر می خیزد.

آسمان ها و زمین یک سیب دان کز درخت قدرت حق شد عیان تو چو کرمی در میان سیب در وز درخت و باغبانی بی خبر آن یکی کرمی دگر در سیب هم لیک جانش از برون صاحب علم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۷

جنبش او وا شکافد سیب را بر نتابد سیب آن آسیب را بر دریده جنبش او پرده ها صورتش کرم است و معنی اژدها آتشی کَاوَّل ز آهن می جَهَد او قدم بس سست بیرون می نهد دایه اش پنبه است أوّل لیک اخیر می رساند شعله ها او تا أثیر مَرد اوّل بسته خواب و خور است آخر الامر از ملایک برتر است در پناه پنبه و کبریت ها شعله و نورش بر آید بر سُها عالم تاریک روشن می کُند کُنده آهن به سوزن می کَند گر چه آتش نیز هم جسمانی است نه ز روح است و نه از روحانی است جسم را نبود از آن عِز بهره ای جسم پیش بحرِ جان چون قطره ای جسم از جان روز افزون می شود چون رود جان جسم بین چون می شود حدّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست جان تو تا آسمان جولان کُنی است تا به بغداد و سمرقند ای هُمام روح را اندر تصوّر نیم گام دو درم سنگ است پیه چشمتان نور روحش تا عنان آسمان نور بی این چشم می بیند به خواب چشم بی این نور چه بود جز خراب جان ز ریش و سبلت تن فارغ است لیک تن بی جان بود مردار و پست بار نامه روح حیوانی

است این پیشتر رو روحِ انسانی ببین بگذر از انسان هَم و از قال و قیل تا لب دریای جان جبرئیل بعد از آنت جان احمد لب گزد جبرئیل از بیم تو واپس خزد گوید ار آیم به قدر یک کمان من به سوی تو، بسوزم در زمان ب ۱۸۸۹– ۱۸۶۸ از برون: ورای عالم جسمانی.

صاحب علم: دارای قدرت و مرتبت والای روحی. (عارف نیز چون دیگران در تن خاکی و در این جهان به سر می برد، اما او را قدرتی است که در دیگران نیست.) شکافتن سیب: استعارت از ویران کردن صفت های جسمانی.

قدم سست نهادن: نیروی اندک داشتن.

پنبه دایه بودن: سنگ را بر آهن می زدند تا جرقه از آن پدید آید و پنبه را بدان جرقه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۸

نزدیک می کردند تا آتش گیرد. چنین آتش در آغاز ضعیف است، اما سرانجام شعله می زند.

پنبه و کبریت: استعارت از نیروهایی که آدمی اندک اندک از تعلیم ها به دست می آورد.

کنده آهن به سوزن کندن:

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن بر کَنم این کوه قاف ۱۳۸۸/ ۱ هُمام: بزرگ، مهتر.

نور: کنایت از روشنایی درون.

ریش و سبلت: کنایت از عارضه های جسمانی.

لب گزیدن: به مناسبت مقام ظاهراً اشارت است به داستان زید و آگاهی او از درون دیگران و سفارش رسول (ص) او را به حفظ سر.

هین بگویم یا فرو بندم نفس لب گزیدش مصطفی یعنی که بس ۳۵۲۷/ ۱ واپس خزیدن جبرئیل: نرفتن او در پی رسول (ص).

به قدر یک کمان: اشارت است به گفته جبرئیل در شب معراج که: «لَو دَنَوتُ أنمُلَهً لاحتَرَقتُ.»

چون گذشت احمد

ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر انـدر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم ۳۸۰۱- ۳۸۰۰/ ۴ تا بدان جا می رسد که جبرئیل رخصت رسیدن بدان جا را نخواهد داشت:

تو مرا بگـذار زین پس پیش ران حدِّ من این بود ای سلطان جان ۱۰۶۷/ ۱ در این تصویر شاعرانه دو کس با هم مقایسه شـده انـد. هر دو در قالب جسم به سر می بردنـد و مولانا از آنان به دو کرم درون سیب تعبیر می کنـد. یکی همچنان در بند جسم مانـده و دیگری از آسـمان ها فراتر رانده. او نیز در آغاز گرفتار جسم و تعلق های جسـمانی بود یا به تعبیر مولانا آتشی بود از آهن برون جسته. قدم سست بیرون می نهاد. نخست با

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۷۹

خور و خواب که هر جانـداری از آن ناگزیر است، خود را نیرو بخشـید، و با حرارت غریزی رشـد یابیـد. اما این حرارت هم از متعلقـات جسم است، و جسم را از روح و عالم آن بهره ای نیست چرا که نیروی جسم به جان است و اگر جان نباشـد جسم از کار افتاده و ناتوان است چون از جسم برون شد و جان گردید به آسمان رسید.

چون بنوشیدم جهادِ آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدّتی جوشیده ام اندر زَمن مدّتی دیگر درون دیگِ تن

زین دو جوشش قوّت حس ها شدم روح گشتم پس تو را استا شدم ۴۲۰۴- ۴۲۰۲/ ۳

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر بی جواب نامه خسته است آن

پسر کای عجب چونم نداد آن شه جواب یا خیانت کرد رقعه بر، زِ تاب رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه کو منافق بود و آبی زیر کاه رقعه دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسول ذو فنون بر امیر و مطبخی و نامه بَر عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر هیچ گرد خود نمی گردد که من کژ روی کردم چو اندر دین شمن ب ۱۸۹۵- ۱۸۹۰ غلام: که داستان او با بیت ۱۴۸۹ آغاز شد.

بیابان: استعارت از بحث از مراتب سیر روحانی.

رُقعه بر: نامه رسان.

تاب: خشم.

ذو فنون: آگاه، خردمند.

شمن: بت پرست.

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السَّلام به سبب زَلَّتِ او

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السَّلام به سبب زَلَّتِ او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ! باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ور روی کژ، از کژم خشمین مشو این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سَبَق از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را بر او چون لَیل کرد گفت تاجا کژ مشو بر فرق من! آفتابا کم مشو از شرق من! راست می کرد او به دست آن تاج را باز کژ می شد بر او تاج ای فَتَی هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ؟ گفت اگر صد ره کنی تو راست، من کژ شوم چون کژ روی ای مؤتَمن پس سلیمان اندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد بعد از آن تاجش همان دم راست شد آن چنان که تاج را می خواست

شد بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد تاج او می گشت تارک جو به قصد هشت کَرّت کژ بکرد آن مهترش راست می شد تاج بر فرقِ سرش تاج ناطق گشت کای شه ناز کن چون فشاندی پَر ز گِل، پرواز کن ب ۱۹۰۹- ۱۸۹۶ کژ وزیدن باد بر سلیمان: گفت و گوی سلیمان (ع) با باد و تاج ظاهراً پرداخته طبع مواج مولاناست که بر اساس داستان انگشتری ساخته شده است، و افتادن آن و گفتن آصف که این بر اثر گناهی است که کرده ای و باید توبه کنی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۶۲/ ۴ به بعد) غژیدن: در لغت نشسته بر زمین رفتن و خزیدن، و در این بیت به معنی «وزیدن» است.

سَبَق: می توان آن را «از روز الست» و قید نهادن ترازو گرفت. «از روز الست خداوند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۸۲

چنین مقرر فرموده است که ما به یکدیگر به قسط معاملت کنیم.» (حدید، ۲۵) تو (سلیمان) پا از عدالت بیرون نهادی، من (باد) نیز کژ خواهم وزید. ولی بیشتر شارحان سبق را به معنی لغوی آن گرفته اند. (ما در سبقت گرفتن بر یکدیگر انصاف داشته باشیم.) مؤتَمَن: امین دانسته، موثَّق.

اندرونه راست کردن: کنایت از توبه کردن از آن چه کرده است، و از خدا بخشش خواستن.

پر از گل فشاندن: ترک تمایل شهوانی کردن. تنبیهی است که پیوسته باید مراقب احوال بود مبادا شیطان فرصت یابد و دل آدمی را از یاد خدا بگرداند. و اگر چنین حال دست دهد باید توبه کرد و به خدا رو آورد.

نیست دَستوری کزین من بگذرم پرده های غیبِ این بر

هم دَرم بر دهانم نه تو دست خود، ببند مر دهانم را ز گفتِ ناپسند پس تو را هر غم که پیش آید ز درد بر کسی تهمت منه بر خویش گرد ظن مبر بر دیگری ای دوستکام آن مکن که می سگالید آن غلام گاه جنگش با رسول و مطبخی گاه خشمش با شهنشاه سخی همچو فرعونی که موسی هشته بود طفلکان خلق را سَر می ربود آن عدو در خانه آن کور دل او شده اطفال را گردن گُسِل تو هم از بیرون بَدی با دیگران و اندرون خوش گشته با نفس گران خود عدوّت اوست قندش می دهی وز برون تهمت به هر کس می نهی همچو فرعونی تو کور و کور دل با عدو خوش بی گناهان را مُذِل چند فرعونا کُشی بی جرم را می نوازی مر تن پر غُرم را عقل او بر عقل شاهان می فزود حکم حق بی عقل و کورش کرده بود مُهر حق بر چشم و بر گوش خِرد گر فلاطون است حیوانش کند حکمِ حق بر لوح می آید پدید آن چنان که حکم غیب بایزید ب ۱۹۲۳- ۱۹۱۰ رسول: نامه بر.

مَطبخی: مأمور مطبخ شاه. کنایت از خادم خاص.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۸۳

آن عدو: اشارت است به نفس خبیث فرعون که «اعدَی عَدُوِّکَ نفسُک.» گردن گسل: برنده گردن. کشنده آنان.

مُذِلّ: خوار کننده.

غُرم: وام، تاوان.

مُهرِ حق بر چشم: گرفته از قرآن کریم است: وَ عَلی أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ. (بقره، ۷) حکم غیب بایزید: خبر دادن او از ابو الحسن خرقانی که در بیت ۱۸۰۱ این دفتر آغاز شد.

بعض شارحان چون انقروی و یوسف بن احمد مولوی چهار بیت نخست را از زبان

تاج می داننـد. ولی چنین نیست. این سـخن از مولاناست و از «پرده های غیب» مقصود نکته ای است که در بیت ۱۸۹۸ اشارت کرد و در بیت های بعد هم توضیح بیشتر در باره آن خواهد داد. این جهان دار مکافات است و به گفته مشهور «به همان دست که دادی می گیری.» و اگر بدی برایت پیش آمد بدان که به کسـی بد کرده ای. غلام کاستی خدمت داشت و بی اعتنایی شاه را به خود، به حسـاب مطبخی و نـامه بر می گـذاشت: فرعون بـا همه خردی که داشت کودکـان را می کشت و موسـی (ع) در خانه او رشد می نمود.

اندرون خانه اش موسی معاف وز برون می کشت طفلان را گزاف ۷۶۸/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۶۸/ ۲) سپس اشارت می کنـد که اگر قلم شـقاوت بر کسـی رفت و قضـای حق بر او نـازل شـد، او را کور و کر خواهـد کرد. گوینـده بیت ها چنان که نوشته شد مولاناست و مخاطب او منکران اند.

شنیدن شیخ ابو الحسن رَضِیَ اللَّهُ عَنهُ خبر دادن ابو یزید را و بودِ او و احوال او

شنیدن شیخ ابو الحسن رَضِیَ اللَّهُ عَنهُ خبر دادن ابو یزید را و بودِ او و احوال او

همچنـان آمـد که او فرمـوده بود بو الحسن از مردمـان آن را شـنود که حسن باشـد مُریـد و امَّتَم درس گیرد هر صـباح از تُربتم گفت من هم نیز خوابش دیده ام وز روان شیخ این بشنیده ام هر صباحی رو نهادی سوی گور ایستادی تا ضُحَی اندر حضور یا مثال شـیخ پیشـش آمدی یا که بی گفتی شکالش حل شدی تا یکی روزی بیامد با سعود گورها را برف نو پوشیده بود توی بر تو برف ها همچون علم قُبَّه قُبَّه دید و شد جانش به غم بانگش آمد

از حَظیره شیخِ حَیّ ها أنا أدعُوکَ کی تَسعَی إلَیّ هین بیا این سو بر آوازم شتاب عالم ار برف است روی از من متاب حال او ز آن روز شد خوب و بدید آن عجایب را که اوّل می شنید ب ۱۹۳۳- ۱۹۲۴ آمدن: شدن.

امَّت: در این بیت به معنی «پیرو» به کار رفته است. کسی که بر طریقه اوست.

گفت: ابو الحسن گفت.

ضُحَی: چاشتگاه.

مثال: شَبَح.

با سعود: قید «روز» است و صفت «شیخ» نیز می توان گفت.

حظیره: در این بیت به معنی «گور» است.

شیخ حی: از آن رو که اولیای خدا به صورت مرده و به معنی زنده اند.

هَا أنَا أدعُوک ...: هشدار! من تو را می خوانم تا به سوی من بشتابی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۸۵

دیدن عجایب: آن چه بایزید در باره او گفته و او از مردم شنیده بود به عین الیقین دید.

ظاهراً مضمون این بیت ها گرفته از گفته عطار است: «پشت بر خاك او (بایزید) نمی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی.

شیخ گفت ای بایزید همی همّتی باز دار، که مردی امّی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام. آوازی آمد ای ابو الحسن آن چه مرا داده اند از برکات تو بود.» (تذکره الأولیاء، ص ۶۶۲) چنان که از این عبارت و سروده مولانا بر می آید خرقانی علم صوری نخوانده بود وی گوید: «عجب دارم از این شاگردان که گویند پیش استاد شدیم، و لیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم که استادِ من خدا بود.» (تذکره الأولیاء، ص ۶۹۴) و این اشارت است بدان که

علم صوری وسیلت است برای رسیدن به حقیقت علم.

ناطقه سوی دهان تعلیم راست ور نه خود آن نطق را جویی جداست

می رود بی بانـگ و بی تکرارهـا تحتهـا الانهـار تا گلزارها ۳۰۹۱- ۳۰۹۰/ ۱ نیز او در ایـن بـاره گفتـه است: «این علم را ظـاهرِ ظاهری است و باطنی. و باطن باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آن است که علما می گوینـد و علم باطن آن است که جوانمردان با جوانمردان می گوینـد و علم باطنِ باطن رازِ جوانمردان است با حق تعالی که خلق را آن جا راه نیست.» (تذکره الأولیاء، ص ۶۹۵)

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه اول نیافت

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بد گمان پر ز تشـنیع و نفیر و پُر فغان که یکی رقعه نبشـتم پیش شه ای عجب آن جا رسـید و یافت ره آن دگر را خواند هم آن خوب خَد هم نداد او را جواب و تن بزد خشک می آورد او را شـهریار او مکرّر کرد رقعه پنج بار گفت حاجب آخر او بنده شـماست گر جوابش بر نویسـی هم رواست از شهیِّ تو چه کم گردد اگر بر غلام و بنده اندازی نظر گفت این سـهل است امـا احمق است مرد احمق زشت و مردود حق است گر چه آمرزم گنـاه و زَلَّتش هم کنـد بر من سـرایت عِلّتش صـد کس از گرگین همه گرگین شونـد خـاصه این گرِّ خبیث ناپسـند گرّ کم عقلی مبادا گیر را شوم او بی آب دارد ابر را نَم نبارد ابر از شومیِّ او شهر شد ویرانه از بومیِّ او از گر آن احمقان طوفان نوح کرد ویران

عالمی را در فُضوح ب ۱۹۴۵- ۱۹۳۴ نفیر: ناله، زاری.

تَشنیع: زشتی، جمله های زشت.

خوب خَد: زیبا رو، نکو چهره.

خشک آوردن: اعراض کردن، توجه ننمودن، خاموش ماندن.

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر، ص ۲۷۲) مردود حق بودن احمق: در سخنان علی (ع) است: «إِیَّاکَ وَ مُصَادَقَةَ الأَحمَقِ فَإِنَّهُ یُرِیدُ أن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۸۷

یَنفَعَکَ فَیَضُرَّکَ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۷۵/ ۳) بی آب داشتن ابر: کنایت از برکت را برداشتن و در لفظ «گرّ» احتمالًا اشارت به رسمی است که در قدیم متداول بود که هر گاه باران فراوان می بارید نام چهل کچل را بر کاغذی می نوشتند و می آویختند و می پنداشتند باران بند می آید.

بومی: بوم بودن. (چون بوم هر جا باشد ویران کند.) فُضُوح: رسوایی.

آن چه بر امتان پیشین رسید از نابخردی آنان بود که اندرز پیمبران را نپذیرفتند و گرفتار عذاب گردیدند. نگاه کنید به: داستان «اهل سبا» (۲۵۹۹/ ۳)، و داستان «عیسی (ع).

و گریختن او» (۲۵۶۹/ ۳).

گفت پیغمبر که احمق هر که هست او عدُوّ ماست و غول ره زن است هر که او عاقل بود او جان ماست روح او و ریح او رَیحان ماست عقل دشنامم دهد من راضیم ز آن که فیضی دارد از فَیّاضیم نبود آن دشنام او بی فائده نبود آن مهمانیش بی مائده احمق ار حلوا نهد اندر لبم من از آن حلوای او اندر تبم این یقین دان گر لطیف و روشنی نیست بوسه کون خر را چاشنی

سبلتت گنـده کند بی فائده جامه از دیگش سیه بی مائده مائده عقل است نی نان و شوِی نور عقل است ای پسر جان را غِذی نیست غیر نور، آدم را خورش از جزِ آن جان نیابد پرورش زین خورش ها اندک اندک باز بُر کین غذای خر بود نه آنِ حُرّ تا غـذای اصـل را قابـل شوی لقمه هـای نور را آکـل شوی عکس آن نور است کین نان نان شـده است فیض آن جان است کین جـان جان شـده است چون خوری یک بار از مأکولِ نور خاک ریزی بر سـر نان و تنور عقل دو عقل است اول مَکسَبی که در آموزی چو در مکتب صبی از کتاب و اوسـتاد و فکر و ذکر از معانی وز علوم خوب و بکر عقل تو افزون شود بر دیگران لیک تو باشی ز حفظ آن گران لوحِ حافظ باشی اندر دور و گشت لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۸۸

عقل دیگر بخشش یزدان بود چشمه آن در میان جان بود چون ز سینه آب دانش جوش کرد نه شود گنده نه دیرینه نه زرد وَ ر رهِ نَبعَش بود بسته چه غم کو همی جوشـد ز خـانه دم بـدم عقـل تحصـیلی مثال جوی ها کآن رود در خانه ای از کوی ها راه آبش بسـته شد شد بی نوا از درون خویشـتن جو چشمه را ب ۱۹۶۷- ۱۹۴۶ احمق عـدو پیغمبر: انقروی و یوسف بن احمد در المنهج القوی و نیکلسون در شـرح خود و به نقل از آنها مرحوم فروزانفر، در احادیث مثنوی این حدیث را آورده اند: «الأَحمَقُ عَدُوِّی وَ العاقِلُ صَدیقی.»

در روایت ها از «احمق» فراوان نکوهش شده است از آن جمله: «مَن صَنَعَ مَعرُوفاً الَی أحمَقَ فَهِی خَطیئَهٌ تُکتَبُ عَلَیه.» (بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۴۱۴، از مجالس مفید) و از علی (ع) است: «عَدُوٌّ عَاقِلٌ خَیرٌ مِن صَدِیقٍ أحمَق.» (بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۱۲) رَوح: رحمت، آسایش.

ریح: به چند معنی به کار رفته است. مناسب تر آن با مقام چیر گی، توانایی است.

عقل دشنامم دهد: ظاهراً گوینده «شاه» است (بیت ۱۹۴۰)، لیکن در معنی، هر انسانی که عقل وافر دارد و دیگران از عقل او بهره می گیرند.

لطیف و روشن: خردمند، اهل معنی.

چاشنی: مزه.

جامه از دیگ سیاه شدن: اگر کسی خواهد از دیگ تهی دود آلود، چیزی بر دارد طعامی نخواهد یافت و جامه او هم سیاه خواهد شد. (به نادان نیکی کردن، زیان دیدن است.) شَوِیّ: گوشت بریان. «شِواء» نیز به همین معنی است.

مأکول نور: کنایت از غذای روحانی.

عقل مَکسَبی: عقل که از درس و استاد به دست آید.

لوح حافظ:

لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محفوظی شود

چون معلّم بود عقلش ز ابتدا بعد از این شد عقل شاگردی و را ۱۰۶۵- ۱۰۶۴/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۸۹

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۶۵- ۱۰۶۴/ ۱) عقل دیگر: عقلی که از جانب خدای تعالی افاضت شود.

دیرینه: کهنه، مانده.

نَبع: جوشش.

چنان که نوشته شد «غلام» رمز ناقصانی است که از نقص خود ناآگاه اند. چنین کسان تا گرفتار این بلایند، کی پذیرفته درگاه خدایند. ترّهاتی چند به هم بافته اند، پندارد که حقیقت را یافته اند. بر درگاه اولیای خدا سخن به درشتی بر زبان رانند و نمی دانند با این ترک

ادب آنان را می رنجانند.

تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق کز کف عقل است جمله رزق حلق

ز آن که وجـد خلق باقی خورد اوست این نگه دار ار دل تو صـید جوست ۲۳۴۲- ۲۳۴۰/ ۵ اگر غلام را عقل می بود، فروتنی می کرد و درشتی نمی نمود، عقلی که آلایش درون را بزدایـد و مسـتعد خوردن لقمه های نور نمایـد. غلام هنگامی پـذیرفته درگاه بُوَد که بداند پادشاه از درون او آگاه است، آن گاه خود را در او فانی سازد تا به بقای او باقی ماند.

عقل جزوی عشق را منکر بود گر چه بنماید که صاحب سِر بود

زیرکْ و داناست امّا نیست نیست تا فرشته لا نشد آهرمنی است ۱۹۸۳- ۱۹۸۲/ ۱ سپس به مناسبت، به نکته ای اشارت می کند که در مطاوی مثنوی بارها در باره آن سـخن گفته است و در داسـتان ابو الحسن خرقانی نیز بدان اشارت شد: علم های صوری که از استاد و کتاب فرا گیرند متعلم را از همانندهای وی برتر نشان دهد، اما به جاییش که باید، نرساند:

علم های اهل دل حمّالشان علم های اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود ۳۴۴۷- ۳۴۴۶/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۹۰

اگر علم از جانب خدا باشد پیوسته در درون جوشد و اگر به دیگری نرسد یا به گفته مولانا راه نَبعش بسته گردد باکی نیست. حالی که دارای علم صوری اگر به درس و بحث نپردازد، سر چشمه علمش بسته گردد و فراموشش شود.

منبعِ حکمت شود

حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب ۱۰۶۳/ ۱

قصّه آن که کسی به کسی مشورت می کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

قصّه آن که کسی به کسی مشورت می کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می کرد شخصی با کسی کز تَرَدُّد وا رهد وز مَحبَسی گفت ای خوش نام غیرِ من بجو ماجرای مشورت با او بگو من عدُوَّم مر تو را، با من مپیچ نبود از رای عدو پیروز هیچ رو کسی جو که تو را او هست دوست دوست بهر دوست لا شک خیر جوست من عَدُوَّم چاره نبود کز مَنِی کژ روم با تو نمایم دشمنی حارسی از گرگ جُستن شرط نیست جُستن از غیر محل ناجُستنی است من تو را بی هیچ شکّی دشمنم من تو را کی ره نمایم ره زنم هر که باشد همنشینِ دوستان هست در گلخن میان بوستان هر که با دشمن نشیند در زَمَن هست او در بوستان در گولخن دوست را مآزار از ما و مَنَت تا نگردد دوست خصم و دشمنت خیر کن با خلق بهر ایزدت یا برای راحت جان خودت تا هماره دوست بینی در نظر در دلت نآید ز کین ناخوش صور چون که کردی دشمنی پرهیز کن مشورت با یارِ مهر انگیز کن گفت می دانم تو را ای بو الحسن که توی دیرینه دشمن دارِ من لیک مردِ عاقلیّ و معنوی عقل تو نگذاردت که کژ روی طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر نفس است بند آهنین آید و منعش کند وا داردش عقل چون شحنه است در نیک و بدش عقل ایمانی چو شحنه عادل است پاسبان و حاکم شهر دل است همچو

گربه باشد او بیدار هوش دزد در سوراخ باشد چو موش در هر آن جا که بر آرد موش دست نیست گربه یا که نقش گربه است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۹۲

گربه چه؟ شیر شیر افکن بود عقل إیمانی که اندر تن بود غُرَّه او حاکم درندگان نعره او مانع چَرندگان شهر پُر دزد است و پُر جامه کَنی خواه شحنه باش گو و خواه نی ب ۱۹۹۰- ۱۹۶۸ تَرَدُّد: دو دلی.

مَحبَس: کنایت از تنگنا. در ماندن در کار.

نَبود ...: فاعل (کس) به قرینه حذف شده و می توان «پیروز» را به معنی پیروزی گرفت و در این صورت پیروز فاعل خواهد بود.

مَنِی: خود خواهی. کنایت از رای خود را گفتن. (از دشمنی که با تو دارم حقیقت را نمی گویم.) غیر مَحَل: جایی که گمشده در آن نیست. نظیر:

گرد هر شهر هرزه می گردی خر در آن ره طلب که گم کردی (حدیقه الحقیقه، ص ۱۵۴) ناجستن: کنایت از بی فایده بودن.

زَمَن: روزگار، زمانه.

ما و من: کنایت از خود خواهی. (خویشتن را برتر نشان دادن در دانش و جز آن.) عقل إیمانی: عقلی که سوی خدا راه نماید: «العَقلُ مَا عُبِدَ بَهِ الرَّحْمنُ وَ اکتُسِبَ بِهِ الجِنَانُ.» عقل معاد. (اگر عقل ایمانی در آدمی باشد، خیال های شیطانی را از میان می برد.) غُرَّه: بانگ، و در این بیت استعارت از قدرت و سلطه عقل ایمانی است.

پر دزد بودن شهر: استعارت از هجوم آوردن خیال های شهوانی بر دل و حاکم نبودن عقل. (در آمدن وسوسه های شیطانی در دل نشانه آن است که عقل ایمانی در دل نیست.)

چو مردانگی آید از ره زنان چه مردان

لشکر چه خیل زنان (بوستان سعدی، ص ۴۳) اگر آدمی عقل را رایزن خود گیرد و به فرمان او رود رستگار است و اگر فرمان عقل را نپذیرد و به هوی کار کند در دست شیطان گرفتار خواهد بود.

امیر کردن رسول علیه السّلام جوان هُذَیلی را بر سَرِیَّه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

اشاره

امیر کردن رسول علیه السّلام جوان هُذَیلی را بر سَرِیَّه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سرِیّه می فرستادش رسول بهر جنگ کافر و دفع فُضول یک جوانی را گزید او از هُذَیل میر لشکر کردش و سالار خیل اصل لشکر بی گمان سرور بود قومِ بی سرور تن بی سر بود این همه که مرده و پژمرده ای ز آن بود که ترک سرور کرده ای از کسل وز بخل و ز ما و منی می کشی سر خویش را سر می کنی همچو استوری که بگریزد ز بار او سر خود گیرد اندر کوهسار صاحبش در پی دوان کای خیره سر هر طرف گرگی است اندر قصد خر گر ز چشمم این زمان غایب شوی پیشت آید هر طرف گرگِ قوی استخوانت را بخاید چون شکر که نبینی زندگانی را دگر آن مگیر! آخر بمانی از علف آتش از بی هیزمی گردد تلف هین بمگریز از تصرُّف کردنم وز گرانی بار، که جانت منم تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب را بود ای خود پرست خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال اسب تازی را عرب گوید تَعال میر آخُر بود حق را مصطفی بهر استورانِ نفسِ پر جفا قُل تَعالوا گفت از جذب کرم تا ریاضتتان دهم من رایضم ب ۲۰۰۵- ۱۹۹۱ مقصود از جوان هذیلی اسامه پسر زید است. اسامه از بنی کلب

و از تیره قحطانی است، در صورتی که هُـذَیل از طایفه عدنانیان است. تا آن جا که تتبع کردم نخست نیکلسون متوجه این اشتباه شده، سپس دیگران از او گرفته اند.

رسول اللّٰه (ص) اسامه را امیر سپاهی کرد که باید به مُؤته برود. (جایی که جعفر بن

ابی طالب در آن جا شهید شد.) این سریه از مهاجران و انصار ترکیب شده بود و ابو بکر و عمر هم جزء آن بودند. عبارت صحیح بخاری این است: «طَعَنَ بَعضُ النَّاسِ فِی إمَارَتِهِ.» (صحیح بخاری، ج ۲، ص ۱۹۴، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۴۱) و طبری در روایتی نوشته است: «أکثَرَ المُنَافِقُونَ فِی تَأمِیرِ اسَامَه.» (تاریخ طبری، حوادث سال ۱۱، ج ۴، ص ۱۷۹۶) چنان که در این دو عبارت می بینیم علت سخن منافقان معلوم نیست. در روایتی از طبقات ابن سعد چنین آمده است: «فَکَانُوا النّاس طَعَنُوا فیه ای فِی صِغَره.» (الطبقات الکبری، قسم دوم، ج ۲، ص ۴۱) و این عبارت با آن چه مولانا فرموده مطابق است. اما چنان که بعض مورخان نوشته اند، این بهانه گیری علتی سیاسی داشته است، سران قوم می دانستند رسول (ص) در حالت بیماری است و بُوَد که به جوار حق رود، و اگر آنان از مدینه می رفتند، خلافت پس از پیغمبر صورت دیگری می یافت.

سَرِیَّه: در اصطلاح تاریخ اسلام، سپاهی است که از جانب رسول (ص) به جنگ می رفت، و آن جا که خود وی حضور داشت «غَزوَه» نامیده شده. سریه سپاهی است بیش از پنج تن تا چهار صد تن.

فُضُول: کار فضولی، و فضولی کسی است که در کاری که

از آن او نیست در آید. فَضول به معنی بسیار افضَال است.

هُذَیل: از اولاد مدرکه بن الیاس است. (المعارف، ص ۶۴) سر کشیدن: روی گرداندن، نافرمانی کردن، طغیان ورزیدن.

سَر خود گرفتن: به راه خود رفتن.

صاحبش در پی دوان: نزدیک به این داستان است آن چه جامی سروده است. در باره فرار بره و رفتن موسی (ع) در پی او:

کوشش من که در قفای تو بود نز برای خود از برای تو بود

گر تو را با تو واگذاشتمی لطفِ خویش از تو باز داشتمی

بهر گرگ و پلنگ خون آشام طعمه چاشت می شدی یا شام (جامی، سلسله الذهب، اورنگ یکم، ص ۱۵) آتش از بی هیزمی تلف می شود: ناقصان باید هر دم از کاملان بهره گیرند و گر نه از دست خواهند شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۹۵

حکم غالب را بود: بر تو آن صفت مسلط می شود که نیرویش بیشتر است.

حکم آن خو راست کآن غالب تر است چون که زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کآن در وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است ۱۴۱۱- ۱۴۱۰/ ۲ تَعال: (اسم فعل) بیا. با جست و جوی فراوان مأخذی برای این گفته نیافتم.

قُل تَعَالَوا: بگو بیایید. گرفته از قرآن کریم است: قُلْ یا أَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا إِلی کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لا نُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً: بگو ای اهل کتاب (یهود، نصاری) بیایید به سوی سخنی که میان ما و شما یکی است، اینکه جز خدا را نپرستیم و چیزی را با او انباز نگیریم. (آل عمران، ۶۴) ریاضت: رام کردن

اسب سرکش.

رایض: تربیت کننده و رام کننده اسب.

در این بیت ها به چند نکته اشارت کرده است: نخست آن که سالخورده گی در راهبری دخالت ندارد، آن چه کسی را مقام راهبری می رساند آزمودگی است و بدین نکته بارها اشارت فرموده است، از جمله:

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد ۴۱۲۱/ ۶ دیگر اینکه نفس آدمی چون ستوری سرکش است و از بار طاعت و ریاضت می گریزد، او را امیری و راهبری باید. دیگر اینکه راهبر هر لحظه باید مراقب راهرو باشد و گر نه گرگ شهوت او را می رباید. دیگر اینکه شریعت و رسول رایض نفس هاست که با خواندن مردمان به توحید و پرهیز دادنشان از شرک، آنان را از تباهی نجات می دهد.

نفس ها را تا مُرَوَّض کرده ام زین ستوران بس لگدها خورده ام هر کجا باشد ریاضت باره ای از لگدهااش نباشد چاره ای لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان بلاست سُکسکانید از دَمم یُرغا روید تا یَواش و مرکب سلطان شوید قُل تَعَالَوا قُل تَعَالوا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب گر نیایند ای نبی غمگین مشو ز آن دو بی تمکین تو پُر از کین مشو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۹۶

گوش بعضی زین تعالواها کر است هر ستوری را صِبطلی دیگر است منهزم گردند بعضی زین ندا هست هر اسبی طویله او جدا منقبض گردند بعضی زین قَصَص ز آن که هر مرغی جدا دارد قفص خود ملایک نیز ناهمتا بُدند زین سبب بر آسمان صف صف شدند ب ۲۰۱۵- ۲۰۰۶ مُرَوَّض: تربیت شده، رام. (از زبان رسول خداست که

گمراهان را رهنماست.) بَلا بر انبیا:

زین سبب بر انبیا رنج و شکست از همه خلق جهان افزون تر است ۱۰۰/ ۴ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۰/ ۴) سُکسُک: ناهموار.

یُرغا: (ترکی) یَراغه، تیز رو.

یَواش: (ترکی) نرم رفتار.

قُل تَعالوا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۰۵/ ۴.

گر نیایند: پذیرای هدایت نباشند، اشارت است به قسمت اخیر آیه ای که صدر آن ذیل بیت ۲۰۰۵ نوشته شد: «فَإن تَوَلَّوا فَقُولُوا اشهَدُوا بِأَنّا مُسلِمُونَ: و اگر پشت کردند پس بگویید گواه باشید ما مسلمانانیم.» دو بی تمکین: از «دو» مقصود شمار اندک است، چند تن. و تفسیر آن به یهود و ترسا یا نفس و هوی تکلفی است. (اگر چند تن نپذیرفتند.) گوش بعضی ...: اشارت است به قرآن کریم: وَ لَهُمْ آذانٌ لا یَسْمَعُونَ بِها. (اعراف، ۱۷۹) منهزم گردند: چنان که در قرآن کریم در باره قوم نوح است: فَلَمْ یَزِدْهُمْ دُعائِی إِلّا فِراراً. (نوح، ۶) منقبض گشتن: ترنجیده شدن، رو ترش کردن.

قصص: اشارت است به آیه: إِنَّ هذا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ. (آل عمران، ۶۲) صف صف شدن ملایک: چنان که در فرموده ی علی (ع) است: «گروهی از آنان در سجده اند و رکوع نمی گزارند، و گروهی در رکوع اند و یارای ایستادن ندارند. و گروهی بی هیچ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۹۷

ملالت لب از تسبیح نابسته.» (نهج البلاغه، خطبه ۱، ص ۴) پیمبران تربیت کنندگان نفس های سرکش اند. چنان که ریاضت دهندگانِ اسب ها گاه آسیب می بینند، گمراهان نیز پیمبران را فسوس می کنند و آزار می دهند. تربیت کنندگان نباید از بی تربیتان ملول شوند، و از وظیفه خود باز ایستند، چرا که همه مردمان در یک رتبت نیستند. بعضی چون

سخن حق شنیدند می پذیرند و بعضی به آسانی آن را به گوش نمی گیرند.

کودکان گر چه به یک مکتب درند در سَبَق هر یک ز یک بالاترند مشرقیّ و مغربی را حِسّ هاست منصب دیدار، حسِّ چشم راست صد هزاران گوش ها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشن اند باز صفِّ گوش ها را منصبی در سماع جان و اخبار و نُبی صد هزاران چشم را آن راه نیست هیچ چشمی از سماع آگاه نیست همچنین هر حسّ یک یک می شمر هر یکی معزول از آن کارِ دگر پنج حس ظاهر و پنج اندرون ده صف اند اندر قِیامُ الصَّافون هر کسی کو از صف دین سرکش است می رود سوی صفی کآن واپس است تو ز گفتارِ تَعَالَوا کم مکن کیمیای بس شگرف است این سخن گر مسی گردد ز گفتارت نفیر کیمیا را هیچ از وی وا مگیر این زمان گر بست نفس ساحرش گفتِ تو سودش کند در آخرش قل تَعَالَوا قُل تَعَالَوا ای غلام هین که إنَّ اللَّهَ یَدعُو لِلسّلام خواجه باز آ از منیّ و از سری سروری جو کم طلب کن سروری ب ۲۰۲۸- ۲۰۱۶ سَبَق: درس خواندن.

منصب دیدار: نیروی بینش. (چشم وظیفه دیدن را عهده دار است و گوش وظیفه شنیدن را.) پنج حس:

پنج حسّی از برون مَیسور او پنج حسّی از درون مأمور او ۳۵۷۶/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۲۹۸

قِیامُ الصّافون: ایستادن صف کشنده ها. گرفته از قرآن کریم است در وصف فرشتگان: وَ إِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ. (صافات، ۱۶۵) گفتار تعالوا: خطابی است کسانی را که تربیت مردم را عهده دارند. وظیفه راهنماست که پیوسته تربیت نیافتگان را

بخواند، هر چند آنان در پذیرش کوتاهی کنند.

مِس: استعارت از گمراه، معاند.

نفیر: گریزان.

إنَّ اللَّه یَدعُو: گرفته از قرآن کریم است: وَ اللَّهُ یَدْعُوا إِلی دارِ السَّلامِ. (یونس، ۲۵) در بیت های گذشته نخست سرکشان را اندرز داد که دعوت پیمبران برای رهایی آنان از تباهی است، ور نه خود سودی از این دعوت نمی برند، سپس به دعوت رسول (ص) در قرآن کریم اشارت فرمود که مردم را بخواند و از سر باز زدن چند بی تمکین ملول نشود.

در این بیت ها، به گونه گون بودن مردم اشارت می کند و می گوید چنان که فرشتگان هر یک دسته ای جدایند، و چنان که کودکانِ مکتب خانه هر یک استعدادی خاص دارند، مردم نیز چنین اند بعضی را گوش شنواست و دین را می گزینند و بعضی کرند پی شیطان را می گیرند. راهنما باید از سرکشان ملول نگردد، باشد که کیمیای نفس او مس وجود آنان را مبدل گرداند.

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السّلام بر امیر کردن آن هُذَیلی

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السّلام بر امیر کردن آن هُذَیلی

چون پیمبر سروری کرد از هُذَیل از برای لشکر منصور خیل بُو الفضولی از حسد طاقت نداشت اعتراض و لا نُسَلِّم بر فراشت خلق را بنگر که چون ظُلمانی اند در متاع فانیی چون فانی اند از تکبر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده اند از مَخرَقَه این عجب که جان به زندان اندر است و آن گهی مفتاح زندانش به دست پای تا سر غرق سرگین آن جوان می زند بر دامنش جویِ روان دائما پهلو به پهلو بی قرار پهلوی آرامگاه و پشت دار نور پنهان است و جست و جو گواه کز گزافه دل نمی جوید پناه گر نبودی حبسِ دنیا را مَناص نه

بُیدی وحشت نه دل جُستی خلاص وحشت همچون مُوَکَّل می کشد که بجو ای ضال مِنهاجِ رشد هست منهاج و نهان در مکمن است یافتش رهن گزافه جُستن است تفرقه جویانِ جمع اندر کمین تو در این طالب رخ مطلوب بین مردگان باغ بر جَسته ز بُین کآن دهنده زندگی را فهم کن چشم این زندانیان هر دم به در کی بُیدی، گر نیستی کس مژده ور صد هزار آلودگانِ آب جو کی بُدندی، گر نبودی آبِ جو بر زمین پهلوت را آرام نیست دان که در خانه لحاف و بستری است بی مقر گاهی نباشد بی قرار بی خمار اشکن نباشد این خمار گفت نه نه یا رسول اللّٰه مکن سرور لشکر مگر شیخ کهن ب ۲۰۴۶-۲۰۲۹ ابن اثیر در حوادث سال یازدهم نویسد: «منافقان در امارت اسامه گفت و گو کردند و گفتند غلامی را بر مهاجران و انصار امیر کرده است. رسول (ص) فرمود: اگر در امیر بودن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۰

او طعن می زنید پیش از این در امارت پدر او نیز طعن زدید، او سزاوار امارت است و پدر او نیز سزاوار بود.» (الکامل، ج ۲، ص ۳۱۷) منصور خیل: پیروز.

لا نُسَلِّم: نمی پذیریم.

ظلمانی: تیره درون، تاریک دل.

متاع فانی: ریاست دنیاوی.

مَخرَقَه: دروغ، و بعض فرهنگ نویسان تیرگی و شرمندگی معنی کرده اند، که پیداست از این کار برد و مانند آن استخراج شده است. ولی «مخرقه» در این بیت به همان معنی لغوی است. (به یکدیگر دروغ می گویند و زندگیشان به دروغ گویی می گذرد.) مفتاح زندان در دست بودن: «زندان» استعارت از تن است و «مفتاح» آن ریاضت و مجاهدت، و آن در دست

بنده است که: وَ الَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا. (عنکبوت، ۶۹) سرگین: شهوت، هواهای نفسانی.

جويِ روان: استعارت از عنایت الهی که پیوسته با بنده است: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حدید، ۴) پهلو به پهلو: کنایت از ناآرام.

پشت دار: حامی، حمایت کننده. (عنایت خدا با اوست، و او برای دنیا در تکاپوست.) منهاجِ رَشَد: راه روشن.

مَکمَن: نهان جای.

تفرقه جویان جمع: درست آن است که «تفرقه جویان» را مسند إلیه گرفته و «جمع» را مفعول گیریم نه آن که «جمع» صفت «تفرقه جویان» گرفته شود و تفرقه جویان استعارت از هواهای نفسانی. معنی «تفرقه» و «جمع» در این بیت نزدیک است بدان چه هجویری آورده است: «الكَلامُ فِي الجَمعِ وَ التَّفرقه. جمع کرد خدای تعالی خلق را اندر دعوت قوله تعالی وَ اللَّهُ يَدعُوا إلَى دارِ السَّلام، آن گاهشان فرق کرد اندر حقِّ هدایت و گفت قوله تعالی «وَ يَهدِي مَن يَشَاءُ الَى صِرَاطٍ مُستَقِيم» جمله را بخواند از روی دعوت و گروهی را براند بحکم اظهار مشیّت. جمع کرد، و جمله را فرمان داد و فرق کرد گروهی را به خذلان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۱

مطرود کرد.» (کشف المحجوب، ص ۳۲۴) تا آن که گوید: «و آن گاه جمع و تفرقه هر دو اندر خود نشان کرده است و قاعده آن خود را نهاده.» (کشف المحجوب، ص ۳۲۸) مردگان باغ: اشارت است به قرآن کریم: فَانْظُرْ إِلى آثارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها. (روم، ۵۰) گیاهان و رستنی ها به قدرت الهی با نسیم بهاری می رویند. چنین است دل های مرده که با یاد خدا زنده می شود.

زندانیان: کنایت از گرفتاران دنیا

و تن، چنان که حافظ گوید:

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم از گفته خرده گیر یا خرده گیران بر رسول (ص) که چرا اسامه جوان را فرمانده جمع پیران مهاجر و انصار کرده است، به شرح نکته ای می پردازد که بارها بدان اشارت کرده.

متکبران تیره درون خود خواه اند و از خود خواهی گمراه. از فرموده ی خدا که همه را به «دَارُ السّلام» می خواند روی گردان، و هر یک در راهی که هواشان بـدان راه می خواند روان. حالی که گرفتار زندان اند و خواهان خلاص از این بند گران، لطف حق را که به آنان پیوسته اند نمی بینند.

سحر عین است این عجب لطـف خفی است بر تـو نقش گرگ و بر من یوسـفی است ۳۷۵۵/ ۱ سرانجام بدین نکته اشارت می کند که آدمی در جست و جوی حقیقت است و هر یک برای دست آوردن آن به راهی می روند.

فلسفی از نوعِ دیگر کرده شرح باحثی مر گفت او را کرده جرح

و آن دگر در هر دو طعنه می زنـد و آن دگر از زرق جانی می کند ۲۹۱۱- ۲۹۱۰/ ۲ حقیقت یکی است و تعدد راه آن، پدید آمده از طرز تفکر مردمان است.

یا رسول اللّٰه جوان ار شـیر زاد غیر مرد پیر سـر لشکر مباد هم تو گفتستی و گفتِ تو گوا پیر باید پیر باید پیشوا یا رسول اللّٰه در این لشکر نگر هست چندین پیر و از وی پیشتر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۲

زین درخت آن برگ زردش را مبین سیب های پخته او را بچین برگ های زرد او خود

کی تهی است این نشـان پختگیّ و کـاملی است برگ زرد ریش و آن موی سپیـد بهر عقـل پخته می آرد نویـد برگ هـای نو رسـیده سبز فـام شـد نشان آن که آن میوه است خام برگ بی برگی نشان عارفی است زردی زر سـرخ رویی صارفی است آن که او گـل عـارض است ار نو خط است او به مکتب گاه مخبر نو خط است حرف های خطّ او کژ مژ بود مُزمن عقل است اگر تن می دود پای پیر از سـرعت ار چه باز مانـد یافت عقل او دو پر بر اوج رانـد گر مثل خواهی به جعفر در نگر داد حق بر جای دست و پاش پَر بگذر از زر کین سـخن شد محتجب همچو سیماب این دلم شد مضـطرب ز اندرونم صد خموشِ خوش نفس دست بر لب می زنـد یعنی که بس خامشـی بحر است و گفتن همچو جُو بحر می جویـد تو را جو را مجو از اشـارت های دریا سر متاب ختم کن وَ اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب ب ۲۰۶۲- ۲۰۴۷ پیر سر لشکر:

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد ۴۱۲۱/ ۶ پیشوا بودن پیر: در احادیث مثنوی مستند این بیت، حدیثی است از مسـلم و بخـاری: «کَبِّرُوا الکُبرَ أَی لِیَبـدَأ الا ـکبَرُ بالکَلا ـم.» اما در بیت مورد بحث سـخن از پیشوا قرار دادن است، و این حـدیث مناسب تر می نماید: «فَإن کَانُوا فِی الهِجرَهِ سواء فَأَکبَرُهُم سِنّاً.» (وسائل الشـیعه، ج ۵، ص ۴۱۹) و نیز این حـدیث: «ثُمّ الأقدم إسلاما ثُمَّ الأکبرُ سِناً.» (الفقه علی المذاهب الاربعه، کتاب الصلاه) برگ زرد: استعارت از پیری، و در آن تلمیحی است

به رنگی زرد که گاه از اثر حنا بر ریش می ماند یا زردی چهره در اثر سالمندی.

موی سپید و عقل پخته:

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای کژ امید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۳

هست آن موی سیه هستیِّ او تا ز هستیش نماند تای مو ۱۷۹۰- ۱۷۸۹/ ۳ برگ بی برگی:

گر بریزد برگ های این چنار برگی بی برگیش بخشد کردگار ۲۲۳۷/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۳۷/ ۱) صَارِف: سره کننده زر و سیم. صراف.

نو خط: کنایت از جوان که تازه موی بر چهره او دمیده.

گاه مَخبَر: هنگام آزمایش.

نو خط: تازه آموز. به تازگی خط تعلیم گرفته. (کنایت از تازه کار ناقص علم.) مُزمِن: بر جای مانده. که رفتن نتواند.

مُزمِن عقل: کند فهم.

جعفر: جعفر طیار، پسر عموی رسول (ص) و برادر علی (ع).

جعفر طیّار را پَر جاریه است جعفر طرّار را پر عاریه است ۳۵۵۱/ ۲ محتجب شدن سخن: در پرده ماندن، ناگفته، در بیان نیامدن.

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار مدّتی خاموش خو کن هوش دار ۵۷۷/ ۱ خموش خوش نفس: استعارت از جلوه های حق. بعض شارحان او را رسول (ص) معنی کرده اند، ولی تکلف است.

دیگر بار سخن از خرده گیری بعض مهاجران و انصار است بر رسول خدا (ص) که جوانی چون اسامه را نباید سردار لشکری کند که پیران سابق در اسلام جزء آن لشکرند.

جوان، کار ناآزموده است و پیر اگر ظاهری فسرده دارد خردی روشنش راهبر است. اگر خدا نیروی جسمی او را گرفته بر نیروی عقلانی او افزوده است چنان که به جای «دست» به جعفر بن

ابی طالب «پر» داد، و باز اشارت می کند که می خواهم دو باره سخن را دراز کنم، اما حالت درونی مرا از گفتن باز می دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۴

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب دست می دادش سخن او بی خبر که خبر هرزه بود پیش نظر این خبرها از نظر خود نایب است بهر حاضر نیست بهر غایب است هر که او اندر نظر مَوصول شد این خبرها پیش او معزول شد چون که با معشوق گشتی همنشین دفع کن دَلّالکان را بعد از این هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلّاله بر وی سرد شد نامه خوانَد از پیِ تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را پیش بینایان خبر گفتن خطاست کآن دلیلِ غفلت و نقصان ماست پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب أنصِتوا گر بفرماید بگو بر گوی خوش لیک اندک گو دراز اندر مکش ور بفرماید که اندر کش دراز همچنان شرمین بگو با أمر ساز همچنین که من در این زیبا فسون با ضیاء الحق حُسامُ الدّین کنون چون که کوته می کنم من از رشد او به صد نوعم به گفتن می کشد ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال چون که می بینی چه می جویی مقال این مگر باشد ز حُبِّ مُشتَهَی اسقِنِی خَمراً وَ قُل لِی إنَّها بر دهان توست این دم جام او گوش می گوید که قسم گوش کو قسم تو گرمی است نک گرمی و مست گفت حرص من از این افزون تر است ب ۲۰۷۹- ۲۰۶۳ بی خبر: ناآگاه از حقیقت حال.

خبر

پیش نظر هرزه بودن: گرفته از این مثل است: «لَیسَ الخَبَرُ کَالمُعَاینه: شنیدن کی بود مانند دیدن.» (او خبر می داد حالی که رسول (ص) می دید.) موصول شدن: رسیدن.

معزول شدن: کنایت از بی فایده بودن.

دَلّالَه: زنی که واسطه میان مرد و زن است در خواستگاری.

گوش دلّاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحابِ قال ۸۵۴/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۵

سرد شدن: کنایت از بی ارزش بودن.

خطاب أنصِتوا: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْءانُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا. (اعراف، ۲۰۴)

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو گوش ها را حق بفرمود أنصِتوا ۱۶۲۲/ ۱ دراز اندر کشیدن: سخن به درازا گفتن.

ساختن با أمر: پذیرفتن، اطاعت کردن.

از رشد: این کلمه را عموم شارحان مفعول «کوتاه کردن» گرفته اند (از ارشاد کم می کنم)، ولی «رشد» قید است (از روی آگاهی و رعایت ادب سخن را کوتاه می کنم).

مُشتَهَی: (اسم مفعول) مطلوب، دل بسته.

اسقِنِی خَمراً ...: مرا شراب بنوشان و مرا بگو همان (شراب) است.

گرفته از شعر ابو نواس است:

أَلا فَاسقِنِی خَمراً وَ قُل لِی هِیَ الخَمرُ وَ لَا تَسقِنِی سِرًّا إِذا أمکَنَ الجَهرُ ...

فَبُح بِاسمِ مَن تَهوَی وَ دَعنِی مِنَ الکُنَی فَلَا خَیرَ فِی اللَّذاتِ مِن دُونِها سَترٌ (دیوان ابو نواس، ص ۲۴۲) (مرا شراب ده و مرا گو شراب است. و منوشان مرا پنهانی، آن گاه که آشکارا ممکن است.) (نام آن را که بدو عاشقی بر زبان آر و مرا از کنایت (گفتن) واگذار که در لذت هایی که در پوشش باشد (نهانی باشد) خیری نیست.) آنان که تنها برون را می نگرند و از درون ناآگاه اند، بر

کردار یا گفتار کاملان خرده می گیرند و نمی بینند حکم کردن بر برون تا آن جا به کار آید که درون آشکار نبود. در محضر بزرگانِ آگاه از حقیقت، خاموش باید نشست چنان که چون قرآن که سراسر حقیقت است خوانده شود باید خاموش نشست، و اگر حقیقت بین خود رخصت گفتن فرماید، باید سخن گفت، چرا که امر او به سخن گفتن نشانه آن است که آن سخن او را خوش آید.

جواب گفتن مصطفی علیه السّلام اعتراض کننده را

جواب گفتن مصطفی علیه السّلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو چون ز حد بُرد آن عرب از گفت و گو آن شه وَ النَّجم و سلطانِ عَبَس لب گزید آن سرد دم را گفت بس دست می زد بهر منعش بر دهان چند گویی پیش دانای نهان پیش بینا بُرده ای سرگین خشک که بخر این را به جای نافِ مُشک بَعر را ای گنده مغز گنده مُخ زیر بینی بنهی و گویی که اخ اخ اخی برداشتی ای گیج گاج تا که کالای بدت یابد رواج تا فریبی آن مشامِ پاک را آن چریده گلشن افلاک را حلم او خود را اگر چه گول ساخت خویشتن را اندکی باید شناخت دیگ را گر باز ماند امشب دهن گربه را هم شرم باید داشتن خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر سخت بیدار است دستارش مبر چند گویی ای لجوجِ بی صفا این فسون دیو پیش مصطفی صد هزاران حلم دارند این گروه هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه حلمشان بیدار را ابله کند زیرک صد چشم را گمره کند حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز نغز نغزک بر رود بالای

مغز مست را بین ز آن شراب پر شگفت همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت مرد بَرنا ز آن شراب زود گیر در میان راه می افتد چو پیر خاصه این باده که از خمِّ بلی است نه میی که مستی او یک شبی است آن که آن اصحاب کهف از نُقل و نَقل سیصد و نه سال گُم کردند عقل ز آن زنان مصر جامی خورده اند دست ها را شرحه شرحه کرده اند ساحران هم سُکرِ موسی داشتند دار را دل دار می انگاشتند جعفر طیّار ز آن می بود مست ز آن گرو می کرد بی خود پا و دست ب ۲۱۰۰- ۲۰۸۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۷

قند خو: کنایت از دارنده خوی خوش. وَ إِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیم. (قلم، ۴) وَ النَّجم: وَ النَّجْمِ إِذا هَوی: سوگند به ستاره چون فرو شود. (نجم، ۱) سلطان عَبَس: اشارت است به آیه: عَبَسَ وَ تَوَلَّی أَنْ جاءَهُ الْأَعْمی: رو ترش کرد و رخ بر تافت که کوری نزد او آمد. (عبس، ۱- ۲) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۵۶/ ۲) سرد دم: کنایت از بی ادب. که ناهنگام سخن گوید.

بَعر: پشک.

اخ: (اسم صوت) آوازی که گاه بوییدن چیزی خوشبو بر آرند.

گاج: کاج: أحول، لوچ.

گول ساختن: کنایت از خود را ناآگاه نمایاندن، و در آن اشارتی است به آیه: وَ مِنْهُمُ الَّذِینَ یُؤْذُونَ النَّبِیَّ وَ یَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ. (توبه، ۶۱) بیدار بودن:

چشم او یَنظُر بِنُور اللَّه شده پرده های جهل را خارِق بُیده ۱۵۷۲/ ۲ «تَنَامُ عَینای و لا یَنام قلبی.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۳۵/ ۲) بیدار را ابله کردن: کنایت از در اشتباه افکندن، چنان که مشرکان

معنی خاموشی رسول را ندانستند و گفتند او گوش است. (هر چه گوییم می پذیرد.) فَرزین: وزیر. چنان که می دانیم حرکت وزیر در صفحه شطرنج مُوَرَّب است.

زود گیر: که زود مستی آورد.

خمِّ بلی: اشارت است به جمله قالُوا بَلی (اعراف، ۱۷۲)، و مقصود از «خم بلی» شراب عشق ازلی است.

روح آن کس کو به هنگام الست دید رَبِّ خویش و شد بی خویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد چون نخورد او مَی چه داند بوی کرد ۱۶۵۹- ۱۶۵۸/ ۲ اصحاب کهف: داستان آنان در سوره مبارک کهف، و در تفسیرها آمده است. مولانا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۰۸

خفتن آنان را در غار نتیجه نوشیدن آن شراب که از خم بلی است تفسیر کرده است. زنان مصر:

از زنان مصر یوسف شد سَمَر که ز مشغولی بشد ز یشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش ۱۶۰۵- ۱۶۰۴/ ۳ ساحران و سکر موسی داشتن: اشارت است بدان چه در پاسخ فرعون گفتند. فرعون گفت دست و پای شما را می برم و بر دارتان می آویزم. گفتند زیانی نیست ما سوی خدای خود می رویم. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۲۰ /۳) گرو کردن پا و دست: در جنگ مؤته دو دست جعفر را افکندند و رسول (ص) خبر داد که خدا بدو دو بال مرحمت کرد تا در بهشت بپرد.

گاه پیمبر یا ولی خدا برای مصلحتی خود را از آن چه بدو می گویند یا در حضور او انجام می دهند، ناآگاه نشان می دهد (تجاهلُ العارف). چنان که منافقان در باره رسول (ص) می گفتند او گوش است

(هر چه گوییم می پـذیرد). و این آیه برای سـرزنش آنـان نـازل شـد: وَ مِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَ يَقُولُونَ هُوَ أَذُنٌ قُلْ أَذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ يُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِينَ. (توبه، ۶۱)

آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهیی دهد زین ذکر تو

گیر در رویت نمانـد از کرم هر چه گویی خنـدد و گویـد نَعَم ۱۵۸۱- ۱۵۸۰/ ۲ بایـد دانست که او آگـاه است و آن تجاهل را سببی و مصلحتی است.

فاش و مطلق گفتنم دسـتور نیست لیک راز از پیش چشمم دور نیست ۱۱۸۴/ ۳ در چنین حال بایـد ادب نگاه داشت و خاموش بود. نه مانند آن اعتراض کننده پر گویی کرد.

قصّه سـبحانی مَا أعظَمَ شَأنِی گفتن أبو یزید قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه به طریق گفتِ زبان بلکه از راه عیان

قصّه سبحانی مَا أعظَمَ شَأنِی گفتن أبو یزیـد قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه به طریق گفتِ زبان بلکه از راه عیان

با مریـدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که نک یزدان منم گفت مسـتانه عیان آن ذُو فُنون لَا إلَه إلَّا أنَا هَا فَاعبدُون چون گذشـت آن حال گفتنـدش صـباح تو چنین گفتی و این نبود صـلاح گفت این بار ار کنم من مشـغله کاردها بر من زنید آن دم هَلَه حق مَنَزَّه از تن و من با تنم چون چنین گویم بباید کشتنم چون وصیَّت کرد آن آزاد مرد هر مریدی کاردی آماده کرد مست گشت او باز از آن سَغراق زَفت آن وصیّت هاش از خاطر برفت نُقل آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بی چاره شد ب ۲۱۰۸- ۲۱۰۱ قِصّه سُبحانِی مَا أعظَم شَأنِی: ظاهراً مأخذ سروده مولانا تذکره الأولیاء عطار است (ص ۱۶۶)، هر چند

این داستان در کتاب های پیش از آن نیز آمده است از جمله کشف المحجوب (ص ۳۲۷)، تلبیس ابلیس (ترجمه ذکاوتی، ص ۲۳۹)، نیز لُمِع (به نقل نیکلسون). اما تفصیلی که مولانا در این باره داده است با نوشته عطار انطباق دارد.

چنان که مشهور است، در نخستین دیدار شمس با مولانا، شمس از او پرسید: «ای صرّافِ عالم و نقود معانی و عالم اسماء بگو که حضرت محمد رسول اللّٰه (ص) بزرگ بود یا بایزید؟ فرمود که نی نی محمد مصطفی سرور و سالار جمیع انبیاء و اولیاست ...

شمس تبریزی گفت پس چه معنی است که حضرت مصطفی سُبحَانَکَ مَا عَرَفناکَ حَقَّ مَعرِفَتِك می فرماید و بایزید سُبحانِی مَا أعظَم شَأنِی ... می گوید.» (مناقب العارفین افلاکی، ج ۱، ص ۸۷) صوفیان و عارفان این جمله عطار و جمله هایی را از این دست که بر زبان بزرگان آنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۱۰

رفته است توجیه ها کرده اند. سبزواری در این باره شرحی مبسوط نوشته است. خلاصه آن اینکه انسان چون به مرحله فنا نرسیده خود را همین بدن می داند، و لفظ انَا و مرادفات او را که می گوید، اشارت و عبارت از همین بدن است. و هر گاه به این تن خاکی بی مبالات شود، و خالی شود از خود و پر شود از توجه به حق، أنَا و مرادفات او را بر معشوق حقیقی متوجه إلیه و مستغرق فیه خود اطلاق کند. (انتهی) گفته اند «مَا أعظَمَ شَأنِی» مقُول قولِ خداست چنان که اگر بشنویم کسی می گوید «لَا إلهَ إلَّا أنَا» دانیم که قرآن می خواند اما به نظر می رسد این جمله و جمله هایی مانند آن را مریدان

بایزید پس از در گذشت او بر وی بسته اند. قشیری نویسد: «به حفظ ظاهر شرع سخت متعبّد بود تا آن جا که چون به دیدن یکی از اولیا رفت و او را دید که آب دهان در مسجد رو به قبله انداخت، برگشت و بدو سلام نکرد.» (رساله قشیریه، ص ۱۵) و خواجه عبد اللّه گفته است: «بر بایزید فراوان دروغ ها گویند، از آن چه برو ساخته اند، یکی آن است که وی گفت شدم خیمه زدم برابر عرش.» (طبقات الصّوفیه، ص ۱۰۴) در تلبیس ابلیس آمده است: «از عده ای از اهل بسطام که از خاندان بایزید بودند راجع به این کلمات سؤال شد که آیا بایزید چنین گفته اند، گفتند ما خبر نداریم.» (ترجمه تلبیس ابلیس، ص ۲۴۰) فقیر محتشم: به ظاهر ژنده و در معنی بی نیاز از خلق. فقیر در چشم ناآگاهان و محتشم در دیده مردم شناسان.

لَا إِلهَ إِلَّا أَنَا: این جمله در تذکره الأولیاء نیامده گویا مولانا جمله بایزید را نقل به معنی کرده است تا قابل توجیه باشد.

مَشغَلَه: بانگ، فریاد. کنایت از گفتن «سبحانی ...» هلَه: هان، هین.

سَغراق: سقراق (ترکی): کاسه و کوزه لوله دار. کوزه شراب. در بیت، کنایت از مستی معنوی.

نقل: در نسخه اساس این کلمه به ضم نون است. اما شارحان «نَقل» خوانده اند و تجلیات صفاتیه معنی کرده اند و می توان مستی و شور درونی که از اتصال به حضرت حق جلا و علا دست دهد معنی کرد. امّا اگر به ضم نون خوانده شود باید «نقل» را با تکلف و خلاف

قاعده به معنی «نقلان» گرفت (انتقال از صفات جسمانی) و

جمله «اوی او رفته» که در بیت های بعد است این نظر را تأیید می کند.

عقل چون شِحنه است چون سلطان رسید شحنه بی چاره در کنجی خزید عقل سایه حق بُوَد حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تـاب چون پَری غالب شود بر آدمی گُم شود از مرد وصف مردمی هر چه گویـد آن پری گفته بود زین سـری ز آن آن سـری گفته بود چون پری را این دم و قـانون بود کردگـار آن پری خود چون بود اوی او رفته پَری خود او شـده تُرک بی الهام تازی گو شده چون به خود آید نداند یک لغت چون پَری را هست این ذات و صفت پس خداوند پریّ و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی شیر گیر ار خون نرّه شیر خورد تو بگویی او نکرد آن بـاده کرد ور سـخن پردازد از زرِّ کهن تو بگویی بـاده گفته است آن سخن باده ای را می بود این شرّ و شور نور حق را نیست آن فرهنگ و زور؟ که تو را از تو به کُل خالی کند تو شوی پست او سـخن عـالی کنـد گر چه قرآن از لب پیغمبر است هر که گویـد حق نگفت او کافر است ب ۲۱۲۱- ۲۱۰۹ پری غالب شـدن: کسـانی را که حالت صـرع دست می داد، در بی خودی سـخنانی می گفتنـد، می پنداشـتند که شـیطان (یا به فرموده ی مولانا پری) در او حلول کرده و اوست که به زبان وی سخن می گوید. چنان که یَحیی بن یَعمر نحوی چون سخنانی گفت که برای مردمی که گرد وی را گرفته بودند نامأنوس بود گفتند: «شیطانُه یتکلَّم بالهِندِیَّه.» گُم شدن

وصف مردمی: از کار افتادن آن. (در آن حالت او نیست که سخن می گوید، پری است که در او حلول کرده است.) زین سری: منسوب به این عالم. انسان خاکی.

آن سری: متعلق به عالمی جز عالم انسانی. جن، پری.

اوی او رفته: انسان بودن او مغلوب پری بودن گشته.

ترک تازی گو شدن: به زبانی زبان خود سخن گفتن. چنان که در باره «صرع گرفته ها»

چنین می پنداشتند.

شیر گیر: شیر کش، کسی که بر اثر خوردن شراب مست شده به جنگ شیر رود و شیر را بکشد.

عشق پیوستن به حق قدیم است و عقل دستمایه مُحدَث. جنید گفته است: «إذا قُرِنَ المُحدَثُ بِالقَدِیم لَم یَبقَ لَهُ أثر.» آن جا که عشق قدم نهد عقل سپر بیفکند. آن چه محدث گوید بی خودانه است و سخن او نیست چنان که در باره بعض شاعران عرب می گفتند او تابعه است که به زبان وی شعر می سراید. تابعه جنّی بود. اگر جنی را چنین قدرتی بود، جان آن کس که با خدا یکی شود چگونه خواهد بود؟ ابن فارض را بیت هایی در این معنی است که انقروی در شرح خود آورده و نیکلسون از وی نقل کرده است:

وَ اثبتُ بِالبُرهَانِ قَولِی ضارِباً مِثالَ مُحِقٍ وَ الحَقِیقَهُ عُمدَتی

بِمَتبوعهٍ یُنبیکَ فِی الصَّرعِ غیرُها علی فمها فی مَسِّها حَیثُ جُنَّتِ

وَ مِن لُغهٍ تَبدُو بغیر لِسانِها علیه براهینُ الأدِلَّهِ صَحَّتِ (دیوان ابن فارض، ص ۶۷- ۶۸) حاصل آن که آن چه واصل در آن لحظه ها گوید سخن او نیست و از لغتی که بر زبان می آورد و با لغت او و مردم او یکی نیست. این

حقیقت معلوم می شود.

چون همای بی خودی پرواز کرد آن سخن را بایزید آغاز کرد عقل را سیل تحیُّر در ربود ز آن قوی تر گفت کاوّل گفته بود نیست انـدر جُبَّه ام الّا خـدا چنـد جویی بر زمین و بر سَـما آن مریـدان جمله دیوانه شدنـد کاردها در جسم پاکش می زدند هر یکی چون ملحدان گِرده کوه کارد می زد پیر خود را بی سُتوه هر که اندر شیخ تیغی می خلید باز گونه از تن خود می درید یک اثر نه بر تن آن ذو فنون و آن مریـدان خسته و غرقاب خون هر که او سوی گلویش زخم بُرد حلق خود ببریـده دید و زار مرد و آن که او را زخم انـدر سینه زد سینه اش بشکافت و شد مرده ابد و آن که آگه بود از آن صاحبِ قران دل ندادش که زند زخم گران شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۱۳

نیم دانش دست او را بسته کرد جان ببرد الّا که خود را خسته کرد ب ۲۱۳۲- ۲۱۲۲ همای بی خودی: (اضافه مشبه به بمشبه) چون از خود بی خود شد.

نیست انـدر جبّه ام: این جمله را به بو سعید نیز نسبت داده اند: «یک روز در نیشابور شیخ ما ابو سعید قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ العَزیز مجلسی می گفت چون در سخن گرم شـد، و حالتی پدیـد آمـد و خوش ببود در میان سخن گفت لَیسَ فِی الجُبَّةِ سِوَی اللّه.» (اسرار التوحید، ج ۱، ص ۲۰۱) گرده کوه: ظاهراً مقصود از «گرده کوه» دز گنبدان است. سه فرسنگ است تا دامغان و یکی از قلعه های اسماعیلیان در آن جا بوده است. (لغت نامه) صاحب قران: آن مولود که هنگام

افتادن نطفه او در رحم مادر و یا به وقت زادن وی قران بزرگ باشد. و قران بزرگ را نزدیکی زحل و مشتری با یکدیگر معنی کرده اند. سپس به معنی بزرگ رتبت و عالی قدر به کار رفته است. و در این بیت وصف بایزید است.

نیم دانش: کنایت از شناختن نه بِحقِّ المَعرفه. (می دانست که او به باطل سخن نمی گوید، اما ظاهر حال را هم نمی توانست نادیده بگیرد. لاجرم بدو زخم کشنده نزد.)

روز گشت و آن مریدان کاسته نوحه ها از خانه شان برخاسته پیش او آمد هزاران مرد و زن کای دو عالم درج در یک پیرهن این تن تو گر تن مردم بدی چون تن مردم ز خنجر گُم شدی با خودی با بی خودی دو چار زد با خود اندر دیده خود خار زد ای زده بر بی خودان تو ذو الفقار بر تن خود می زنی آن، هوش دار ز آن که بی خود فانی است و آمِن است تا ابد در آمِنی او ساکن است نقش او فانیّ و او شد آینه غیر نقش رویِ غیر آن جای نه گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بر خود زنی ور ببینی روی زشت، آن هم توی ور ببینی عیسی و مریم توی او نه این است و نه آن او ساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است چون رسید اینجا سخن لب در ببست چون رسید اینجا قلم در هم شکست ب **۲۱۴۳- ۲۱۳۳**

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۱۴

کاسته: نیست شده، نابود شده.

دو عالم درج در یک پیرهن: نظیر «جهانی در گوشه ای.» تن مردم

بودن: از گوشت و استخوان و پوست ترکیب داشتن.

گُم شدن: از میان رفتن.

با خود: آن که گرفتار جسم است. آن که در حق فانی نشده.

دو چار زدن: روبرو گشتن. در آویختن.

بی خودان: آنان که فناء در حق اند.

روی زشت دیدن: نظیر:

آینه ام من اگر تو زشتی زشتم ور تو نکوی ی نکوست سیرت و سانم (ناصر خسرو) آنان که کارد بر بایزید زدند گرفتار جسم بودند و او از جسم رها شده. آنان با خود بودند و او بی خود. لاجرم بر خود می زدند و می پنداشتند او را خنجر می زنند. آنان جملگی تن بودند و تن برای بایزید چون لباس.

روح را توحید اللّه خوشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف ۱۶۱۱- ۱۶۱۰/ ۳ آن کس که قصد فانیان حق کند قصد خود کرده است:

آن توی و آن زخم بر خود می زنی بر خود آن دم تار لعنت می تنی ۱۳۲۱/ ۱

لب ببند ار چه فصاحت دست داد دم مزن وَ اللّٰهُ أعلَم بِالرَّشاد بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ وَ السَّلام هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان بر زمانِ خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو تا نیاید بر ولاـ ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مَکمَن هَلا ترس جان در وقت شادی از زوال ز آن کنار بام غیب است ارتحال گر نمی بینی کنار بام راز روح می بیند که هستش اهتزاز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۱۵

هر نکالی ناگهان کآن

آمده است بر کنار کنگره شادی بُیدست جز کنار بام، خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط ب ۲۱۵۲- ۲۱۴۴ بر کنار بام بودن: کنایت از در معرض خطر قرار گرفتن که: «المخلِصون فی خطرٍ عَظیمٍ.» پست نشستن: به عقب بر گشتن. کنایت از مواظب بودن، مراقب بودن.

کامران: کنایت از دست دادن فتوح، و پیدا شدن حالت.

خُفیه کردن: پنهان کردن.

وِلا: پی در پی بودن است، اما بعض شارحان آن را «دوستی» معنی کرده اند.

بام غیب: کنایت از اتصال به حق و رسیدن الطاف او.

ارتحال: کوچ کردن.

نکال: کیفر.

قوم نوح: که بر اثر کفران نعمت و نپذیرفتن دعوت، به عذاب طوفان گرفتار شدند. (نگاه کنید به: شرح مثنوی، جزو چهارم از دفتر اول، ص ۳۷) قوم لوط: نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۷/ ۳.

بعض شارحان در تفسیر این بیت ها نوشته اند مقصود خاموش بودن است و پنهان داشتن اسرار از حسودان و نااهلان. لیکن ظاهراً بلکه مطمئناً این بیت ها اشارت به نکته ای دقیق تر دارد، و آن انذار است. اگر توفیقی برای کسی دست داد و عنایتی از حق دید، از زوال نعمت باید ترسید. مبادا استدراجی باشد. آن که از شراب وصل حق مست گشته همچون مستی است که بر لب بام ایستاده، بیم آن می رود که نه تنها این حالت از او گرفته شود بلکه کیفری و کیفرهایی پی در پی بر او رسد. بیت ۲۱۴۹ این نکته را بیشتر روشن می سازد که در هنگام شادی ترس از زوال آن، همان ارتحال از کنار بام غیب است. (در آن حال که در روح خود بشاشتی می بینی از زوال آن ترسان باش.)

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه السّلام

بیان سبب

فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه السّلام

پرتو مستیِّ بی حدِّ نبی چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غَبِی لاجرم بسیار گو شد از نشاط مست ادب بگذاشت، آمد در خُباط نه همه جا بی خودی شَر می کند بی ادب را می چنان تر می کند گر بود عاقل نکوفر می شود ور بود بد خوی بَتّر می شود لیک اغلب چون بَدند و ناپسند بر همه می را مُحرَّم کرده اند ب ۲۱۵۷ - ۲۱۵۳ مَستیِّ بی حدِّ نبی: کنایت از حالت استغراق است و محو شدن آن حضرت در حضرت حق، که هر چه می فرمود از جانب حق بود. که «وَ مَا ینطقُ عن الهَوی.»
غَبِی: گول، کند ذهن.

خُباط: شوریدگی، جنون.

بی خودی: مستی. علت پر گویی آن مرد و اعتراض او بر رسول (ص) پرتوی بود که از آن حضرت بر وی افتاده بود، و بی خودانه سخن می گفت.

چنان تر کردن: کنایت از آشکار کردن درون.

گر بود عاقل: نظیر آن چه رودکی سروده است:

می آرد شرف مرد، می پدید و آزاده نژاد از درم خرید

می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنر است اندر این نبید

بیان رسول علیه السّلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

بیان رسول علیه السّلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

حکم اغلب راست چون غالب بَدند تیغ را از دست ره زن بستدند گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر تو مبین او را جوان و بی هنر ب ۲۱۵۹ - ۲۱۵۸ حکم اغلب راست: توضیحی است برای معنی بیت پیش که هر چند در «می» منفعتی است، لیکن زبان آن بیشتر است و وضع احکام و قانون بر وفق مصلحت اکثر است.

آن چه اعتراض کننده را به چنان گستاخی واداشت توجه خاص رسول (ص) بدو بود اما او ظرفیت و لیاقت چنین توجه را نداشت مست شد و بی هشانه سخن گفت و با این گفتن درون خود را آشکارا ساخت که منافق است ور نه بر رسول حق اعتراض نمی کرد.

ای بسا ریش سیاه و مَرد پیر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر عقل او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوان در کارها پیر پیر عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر از بلیس او پیرتر خود کی بود چون که عقلش نیست او لا شی بود طفل گیرش چون بود عیسی نفس پاک باشد از غرور و از هوس آن سپیدی مو دلیل پختگی است پیش چشم بسته کِش کوته تگی است آن مقلّد چون نداند جز دلیل در علامت جوید او دائم سبیل بهر او گفتیم که تدبیر را چون که خواهی کرد بگزین پیر را آن که او از پرده تقلید جَست او به نور حق ببیند آن چه هست نور پاکش بی دلیل و بی بیان پوست بشکافد در آید در میان پیش ظاهر بین چه قلب و چه سَرِه او چه داند چیست اندر قُوصَره ای بسا زرِّ سیه کرده به دود تا رهد از دست هر دزدی حسود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۱۸

ای بسا مسِّ زر اندوده به زر تا فرو شد آن به عقل مختصر ب ۲۱۷۲- ۲۱۶۰ عقل او را ...: ضمیر، اشارت به اسامه است و آزماینده رسول (ص).

پیری: استعارت از تدبیر درست. کار دانی.

لا شَی: لا شَی ء:

هیچ، ناچیز.

عیسی نفس: دارای دم عیسوی. برخوردار از موهبتی که عیسی را بود. در آن اشارتی است به سخن گفتن عیسی (ع) در گهواره (مریم، ۳۰).

کوته تگ: کنایت از ظاهر بین که حقیقت را نتواند دریافت. (آن که حقیقت بین نیست سپیدی مو را دلیل کمال می بیند.) بهر او گفتیم: اشارت است به حدیثی که ذیل بیت ۴ /۲۰۴۸ نوشته شد.

پوست شکافتن و در میان در آمدن: کنایت از رها کردن ظاهر و رسیدن به حقیقت. ظاهر را نهادن و حقیقت را گرفتن.

چه داند چیست ...: برون را بیند و از درون آگاه نیست.

قُوصَرَه: سبد خرما. مثلی است: «او جسم را می بیند نه جان را.» چنان که نوشته شد رسول (ص) در پاسخ اعتراض کنندگان فرمود شما همین خرده را بر پدر او (زید) نیز گرفتید. مولانا در توضیح و تفسیر آن فرموده ی مختصر، می افزاید که پیر را به خاطر اندوختن تجربت مقدم می دارند، نه به خاطر سپیدی مو. بسا جوان آگاه و بسا پیر گمراه. پیروی کردن از پیر دل آگاه هم تا وقتی است که سالک در مرحله تقلید باشد، اما آن که دلش از نور حق روشن است خود حقیقت را از مجاز خواهد شناخت و به تقلید پیر نیازی ندارد.

سپس اضافه می کند که بسا کسان که به مرحله کمال رسیده اند، و به ظاهر خود را ناقص می نمایانند تا از مزاحمت عوام برهند و اینان را به زر دود آلود همانند می کند، و بسا ظاهر آراسته درون تباه که خواهند مردم را بفریبند.

ما که باطن بین جمله کشوریم دل ببینیم و به ظاهر ننگریم قاضیانی که به ظاهر می تَنند حکم بر

اشکال ظاهر می کنند چون شهادت گفت و ایمانی نمود حکم او مؤمن کنند این قوم زود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۱۹

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت خون صد مؤمن به پنهانی بریخت جهد کن تا پیر عقل و دین شوی تا چو عقل کل تو باطن بین شوی از عدم چون عقل زیبا رو گشاد خلعتش داد و هزارش نام داد کمترین ز آن نام هایِ خوش نفس اینکه نبود هیچ او محتاج کس گر به صورت وا نماید عقل رو تیره باشد روز پیش نور او ور مثال احمقی پیدا شود ظلمت شب پیش او روشن بود کو ز شب مُظلِم تر و تاری تر است لیک خفّاش شقی ظلمت خر است اندک اندک خوی کن با نورِ روز ور نه خفّاشی بمانی بی فروز عاشق هر جا شکال و مشکلی است دشمن هر جا چراغ مُقبلی است ظلمت اشکال ز آن جوید دلش تا که افزون تر نماید حاصلش تا تو را مشغول آن مشکل کند وز نهاد زشت خود غافل کند ب ۲۱۸۶- ۲۱۷۳ کشور: کنایت از جهان هستی. (ما که از باطن جهان هستی آگاهیم.) دل: کنایت از واقع.

دل ببینیم: ناظر قلبیم. (نگاه کنید به: بیت ۱۷۵۰/ ۲) عقل کل: چنان که نوشته شد آن را تفسیرها کرده اند. عقل أوّل، حقیقت محمدیّه (ص)، عرش. و به قرینه بیت بعد معنی اول مناسب تر است.

خلعت دادن: «لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ العَقلَ استَنطَقَهُ ثمَّ قال لَهُ أقبِل فَأقبَلَ ثُمَّ قال لَه أدبِر فأدبَرَ ثم قال وَ عِزَّتِی وَ جَلالِی مَا خَلَقتُ خلقاً هُو أحبُّ إلَیَّ مِنکَ وَ لَا أکمَلتُکَ إلَّا فِیمَن احِبّ. امّا

انّی ایاک آمر و إیّاکَ أنهی و ایاک اعاقِبُ و ایّاک اثِیبُ.» (اصول کافی، ج ۱، ص ۱۰) هزاران نام: انقروی از سهل بن عبد الله تستری آورده است که عقل را هزار نام است و برای هر نام هزار نام. نیکلسون نیز همین عبارت را آورده است اما هیچ کدام مأخذ خود را ننوشته اند. در بیشتر تذکره ها چون کشف المحجوب، طبقات الصوفیه، تذکره الأولیاء، نفحات الأنس جست و جو کردم چنین گفته ای را از سهل ندیدم. به هر حال در روایت ها از عقل توصیف های فراوان شده و عقل را سپاهیانی است چنان که جهل را. (نگاه کنید به:

خصال صدوق)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۲۰

می توان گفت عدد «هزار» نماینده کثرت است. به هر حال عقل را به نام های گوناگون خوانده اند: نظری، کسبی، عملی، ما عُبِد به الرَّحمنُ، آیه العبودیه، قلب، نفس ناطقه، و ده ها نام دیگر که در کتاب ها آمده است. سبزواری گوید: هزار نام اشارت به هزار و یک نام خداست.

محتاج کس نبودن: چنان که در مثل است: «الهی آن که را عقل دادی پس چه ندادی؟ و آن که را عقل ندادی پس چه دادی؟» (منسوب به خواجه عبد الله انصاری، امثال و حکم) و امیر مؤمنان (ع) فرماید: «گرانمایه ترین بی نیازی خرد است.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸) و نیز: «هیچ بی نیازی چون خرد نیست و هیچ درویشی چون نادانی.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۵۴) گر به صورت وا نماید: ابو الحسن شاذلی گفته است: «اگر نور دل ها از مشرق دل اولیای خدا رو نماید نور آفتاب و ماه در سجده شود.» (شرح انقروی) و ابو سلیمان دارانی گفته

است: «اگر معرفت را صورت کنند بر جایی، هیچ کس ننگرد در وی الا که بمیرد از زیبایی جمال او و تیره گردد همه روشنی ها در جنب نور او.» (تذکره الأولیاء، ص ۲۸۲) ور مثال احمقی: اگر نادانی در صورتی در آید، چنان تاریک بود که تاریکیِ شب پیش آن روز روشن نماید.

خُفّاشِ شقی: آن که درون تیره دارد. آن که نور معرفت در دل او نیست. آن که اولیای حق را نتواند شناخت.

نور روز: روشنایی عقل، نور معرفت، و نیز آنان که چنین نوری دارند.

شکال و مشکل: کنایت از بحث های صوری که برای جدل و نشان دادن قدرت علمی طرح کنند.

مُقبل: دولتمند.

چراغ مقبل: کنایت از ولیِّ حق که وظیفه او هدایت و دستگیری گمراهان است.

ظلمت اشکال جستن: اشارت است به قرآن کریم در باره این دسته از مردم که: فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ ما تَشابَهَ مِنْهُ ابْتِغاءَ الْفِتْنَةِ وَ ابْتِغاءَ تَأْوِيلِهِ. (آل عمران، ۷) مشغول مشکل کردن: با بحث های لفظی پرسنده را سر گرم کردن و نادانی خویش را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۲۱

پوشاندن.

به دنبال داستان اسامه و سخن از پیران عقلی و پیران جسمی گوید: پیر کسی است که دلش نورانی باشد. آن که دلش از نور الهی روشن است، حقیقت را می بیند، و آن که بحث های منطقی و علم صوری آموخته به ظاهر حکم می کند. چنان که قاضی نیز بر وفق دلیل های ظاهر حکم می کند. اما ظاهر حقیقت را نمی نمایاند، چنان که کسی را که شهادَتین گوید، به حکم شرع باید مسلمان دانست، حالی که ممکن است منافقی به زبان کلمه مسلمانی گوید و به دل، در

پی آزار مسلمانان باشد.

اما اولیای خدا درون را می نگرند. آنان پیران عقل اند و روشنایی شان مغلوب کننده نور ماه و آفتاب است. لیکن آنان که خواهان معرفت حقیقی نیستند، خود را به الفاظی چند سر گرم کرده اند تا بازار خویش را رونق دهند و مردم را بفریبند.

علامت عاقل تمام، و نیم عاقل و مردِ تمام و نیم مرد و علامت شقِیِّ مغرور لا شی ء

علامت عاقل تمام، و نیم عاقل و مردِ تمام و نیم مرد و علامت شقِیِّ مغرور لا شی ء

عاقل آن باشد که او با مشعله است او دلیل و پیشوای قافله است پیروِ نور خود است آن پیش رَو تابع خویش است آن بی خویش رَو مؤمن خویش است و ایمان آورید هم بد آن نوری که جانش زو چرید دیگری که نیم عاقل آمد او عاقلی را دیده خود داند او دست در وی زد چو کور اندر دلیل تا بدو بینا شد و چُست و جلیل و آن خری کز عقل جَو سنگی نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت ره نداند نه کثیر و نه قَلیل ننگش آید آمدن خَلفِ دلیل می رود اندر بیابانِ دراز گاه لنگان آیس و گاهی به تاز شمع نه تا پیشوای خود کند نیم شمعی نه که نوری کَد کند نیست عقلش تا دمِ زنده زند نیم عقلی نه که خود مرده کند مرده آن عاقل آید او تمام تا بر آید از نشیب خود به بام عقل کامل نیست خود را مرده کن در پناه عاقلی زنده سخن زنده نی تا هم دم عیسی بود مرده نی تا دَمگه عیسی شود جان کورش گام هر سو می نهد عاقبت نجهد ولی بر می جهد ب ۲۲۰۰– ۲۱۸۷ مَشعَله: کنایت از روشنی

درونی. نور عقل. آن که او را از جانب خدا علمی افاضت شده. آن که او ینظُر بَنُور اللّٰه است.

دلیل قافله: اشارت است به آیه شریفه: وَ جَعَلْناهُمْ أَئِمَّةً یَهْدُونَ بِأَمْرِنا وَ أَوْحَیْنا إِلَیْهِمْ فِعْلَ الْخَیْراتِ. (انبیاء، ۷۳) پیرو نور خود بودن: نیاز به تقلید و تعلیم نداشتن.

بی خویش رو: که خود را در حق فنا کرده و با حق سیر می کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۲۳

نوری که جان عاقل از او چرد: هدایت الهی است که: وَ مَنْ یَهْدِ اللّٰهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ. (اسراء، ۹۷) (با نوری که خدا در او نهاده حقیقت را دید و ایمان آورد.) عاقل را دیده خود دانستن: کنایت از اقتدا به عاقل کردن.

جَو سنگ: به وزن یک جو. کنایت از هیچ.

خلفِ دلیل آمدن: پیروی عالم کردن، از راهنما اطاعت نمودن.

آیِس: نومید.

کد کردن: گدایی نمودن.

دم زنده زدن: خود را زنده نشان دادن، حقیقت ها را نمایاندن.

خود را مرده کردن: خود را به راهنما سپردن، تسلیم شدن، ترک تصرف کردن.

مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رَبُّ الفَلَق ۹۱۱ /۱ مرده عاقل آمدن: خود را تسلیم او کردن.

دمگه عیسی شدن: به نفس او زنده گشتن.

بر جهیدن: کوشش بی هوده کردن. (کور کورانه راه می رود و می کوشد که خود را به مقصود برساند. لیکن نتواند.) چنان که در داستان بعد خواهد آمد.

از چپ و از راست می جَست آن سلیم تا به جهدِ خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند ۲۲۷۹- ۲۲۷۸ /۴ مضمون این بیت ها ظاهراً بلکه مطمئناً گرفته از فرموده ی علی (ع) است در آن چه کمیل

پسر زیاد را فرمود: «مردم سه دسته اند: دانایی که شناسای خداست. آموزنده ای که در راه رستگاری کوشاست، و فرومایگانی رونده به چپ و راست که در هم آمیزند و پی هر بانگی را گیرند و با هر باد به سویی خیزند. نه از روشنی دانش فروغی یافتند و نه به سوی پناهگاهی استوار شتافتند.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷) و توضیح بیشتر در داستان آینده است که بدین مناسبت سروده شده.

قصّه آن آبگیر و صیّادان و آن سه ماهی، یکی عاقل و یکی نیم عاقل، و آن دگر مغرور و أبله مغفَّل لا شی ء و عاقبت هر سه

اشاره

قصّه آن آبگیر و صیّادان و آن سه ماهی، یکی عاقل و یکی نیم عاقل، و آن دگر مغرور و أبله مغفَّل لا شی ء و عاقبت هر سه

قصّه آن آبگیر است ای عنود که در او سه ماهی اشگرف بود در کلیله خوانده باشی لیک آن قِشر قصّه باشد و این مغزِ جان چند صیّادی سوی آن آبگیر بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر پس شتابیدند تا دام آورند ماهیان واقف شدند و هوشمند آن که عاقل بود عزم راه کرد عزم راه مشکلِ ناخواه کرد گفت با اینها ندارم مشورت که یقین سستم کنند از مَقدُرت مهر زاد و بود بر جانشان تند کاهلی و جهلشان بر من زند مشورت را زنده ای باید نکو که تو را زنده کند و آن زنده کو؟ ای مسافر با مسافر رای زن ز آن که پایت لنگ دارد رایِ زن از دَم حُبُّ الوَطن بگذر مه ایست که وطن آن سوست جان این سوی نیست گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط این حدیث راست را کم خوان غلط ب ۲۲۱۱- ۲۲۰۱ قصّه آبگیر: نگاه کنید به: کلیله و دمنه، باب شیر

و گاو، ص ۹۱.

مُغفّل: کند ذهن، نادان.

لا شی ء: هیچ، بی ارزش.

اشگرف: بزرگ، ستبر، کمیاب.

ضمیر: نهانی. کنایت از درون آب.

ناخواه: چرا که رفتن از آبگیر و بریدن از آن دو ماهی دشوار می نمود. (چنان که در سیر و سلوک بریدن از تعلقات دشوار است.) از مقدرت سست کردن: کنایت از باز داشتن از راه ... (موجب شوند که از توانایی من کاسته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۲۵

شود.) مهر زاد و بود: کنایت از حُبُّ الوطن.

با مسافر رای زدن: با کسی که راه و رسم منزل ها را داند مشورت کردن.

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها (حافظ) رایِ زن: از آن رو که زن نمی خواهد شوی از وی جدا شود.

حُبُّ الوَطن:

مسکن یار است و شهر شاهِ من پیش عاشق این بود حبّ الوطن ۳۸۰۶/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۰۶/ ۳) دَم حُبُّ الوطن ...: از حب الوطن گفتن بگذر! وطن این جهان نیست آن جهان است.

توضیحی است برای آن چه در بیت های ۲۲۰۰- ۲۱۸۷/ ۴ فرموده.

نفس انسانی او را به دنیا که جایگاه آن است می خواند و به بهره گیری از لذت های آن وا می دارد. آنان که نفس را کشته اند در سفرند و از وسوسه های شیطان بر حذر، و کسانی که فریب نفس را می خورند در خطر.

در بیت ۲۲۰۹ فرمود مسافر باید با مسافر رای زند، و معنی آن این است که هر چیز را جایی است و هر پرسش را کسانی باید پاسخ گویند. بدین مناسبت و برای بیشتر روشن کردن مطلب به اورادِ وضو اشارت می کند و داستان کسی را که آن را نابجا می خواند به میان می آورد.

سِرّ خواندن وضو کننده اورادِ وضو را

سِرّ خواندن وضو کننده اورادِ وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا آمده است اندر خبر بهر دعا چون که استنشاقِ بینی می کنی بوی جنَّت خواه از رَبِّ غَنی تا تو را آن بو کشد سوی جنان بوی گُل باشد دلیل گُلبنان چون که استنجا کنی ورد و سخن این بود یا رب تو زینم پاک کن دست من اینجا رسید این را بشست دستم اندر شستن جان است سست ای ز تو کس گشته جانِ ناکسان دستِ فضل توست در جان ها رسان حدِّ من این بود کردم من لئیم ز آن سوی حَد را نَقی کن ای کریم از حدث شستم خدایا پوست را از حوادث تو بشو این دوست را ب ۲۲۱۹- ۲۲۱۲ اوراد: جمع ورد: دعا.

اوراد وضو: مستحب است وضو گیرنده را که هنگام دیدن آب بگوید: «بِسم اللّٰه و الحمد لِلّٰه الذی جَعلَ الماءَ طهوراً و لَم یجعَلهُ نجساً.» و چون دست می شوید بگوید: «اللَّهُمَّ اجعلنی من التَّوّابینَ و اجعلنی من المتَطَهِّرین.» و هنگام آب در دهان کردن (مضمضه) بگوید: «اللَّهُمَّ لَقِّنِی حُجّتی یوم ألقاک و أطلق لسانی بذکرک.» و در وقت آب به بینی کردن (استنشاق) بگوید: «اللَّهُمَّ لا تحرم علیَّ ریح الجنه و اجعلنی ممن یشم ریحهَا و رُوحَها و طِیبَها.» و هنگام شستن رو بگوید: «اللَّهمّ بَیِّض وجهی یوم تَسوَدُّ فیهِ الوُجوهُ وَ لَا تُسَوِّد وَجهی یَوم تَبیَضُّ فِیهِ الوجوهُ.» و در وقت شستن دست راست بگوید: «اللَّهُمَّ أعطِنی کتابی بِیَمینی وَ الخلد فی الجنان بِیَساری و حاسبنی حسابا یسیرا.» و هنگام شستن دست چپ بگوید: «اللَّهُمَّ لا تُعطِنِی کتابی بشمالی و لا من وراء ظهری

و لا تجعلها مغلوله إلی عنقی و أعُوذُ بِکَ من مقطَّعات النیران.» و هنگام مسح سر بگوید: «اللَّهم غَشِّنِی برحمتک و برکاتک و عفوک.» و در وقت مسح پا بخواند: «اللَّهم ثَبِّتنی عَلی الصِّراطِ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۲۷

یوم تزل فیه الاقدامُ و اجعل سَعیی فی ما یُرضیک عَنّی یا ذا الجلالِ و الاکرام.» استنشاق: به بینی کشیدن آب، و جز آن در بینی. و در این بیت «آب» مقصود است.

استنجا: استنجاء. شستن مجری به آب، پس از بول کردن و به آب یا سنگ یا کلوخ پس از پلیدی کردن.

حد من این بود: آن که بر عهده من است، انجام دادن تکلیف ظاهری و پاک کردن جسم است، اما پاک کردن روح کار تو است.

نقی: پاکیزه.

حدث: بول، و دیگر نجاست ها.

از حوادث شستن: آفت های نفسانی را دور کردن.

شخصی به وقت استنجا می گفت اللَّهُمَّ ارِحنِی رَائحَهَ الجَنَّهِ به جای آن که اللَّهُمَّ اجعَلنی من التّوابین و اجعلنی من المتطهّرین که ورد استنجاست. و وِرد استنجا را به وقت استنشاق می گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

اشاره

شخصی به وقت استنجا می گفت اللَّهُمَّ ارِحنِی رَائحَهَ الجَنَّهِ به جای آن که اللَّهُمَّ اجعَلنی من التّوابین و اجعلنی من المتطهّرین که ورد استنجاست. و وِرد استنجا را به وقت استنشاق می گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنّت دار جفت گفت شخصی خوب ورد آورده ای لیک سوراخ دعا گُم کرده ای این دعا چون ورد بینی بود چون ورد بینی را تو آوردی به کون؟ رایحه جنّت ز بینی یافت حُرّ رایحه جنَّت کَم «۸» آید از دُبر ب ۲۲۲۳- ۲۲۲۰ شخصی به وقت استنجا می گفت: «کاری می کند می پندارد طریق اصلاح کار اوست. سوراخ غلط کرده است. أرِحنی رائحه الجنهَ وقت استنجا می گوید. دعا راست است، اما سوراخ غلط کرده.» (مقالات

شمس، ج ۱، ص ۳۰۹، و مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۴۳) اللَّهُمَّ ارِحنی ...: خدایا به مشام من برسان بوی بهشت را.

اللّهم اجعلنی ...: خدایا مرا از توبه کنندگان قرار ده و مرا قرار ده از پاکیزگان.

حُر: آزاده، آزاد.

کم: هیچ. کم آید: هیچ نیاید.

دُبُر: نشیمنگاه.

ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبّر برده تو پیش شهان آن تکبّر بر خسان خوب است و چُست هین مرو معکوس، عکسش بند توست از پی سوراخ بینی رُست گُل بو وظیفه بینی آمد ای عُتُل بویِ گل بهر مشام است ای دلیر جای آن بو نیست این سوراخ زیر ___

(۸) در حاشیه نسخه اساس: کی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۲۹

کی از اینجا بوی خلد آید تو را بو ز موضع جو اگر باید تو را همچنین حُبّ الوطن باشد درست تو وطن بشناس ای خواجه نخست گفت آن ماهی زیرک ره کنم دل ز رای و مشورتشان بر کنم ب ۲۲۳۰- ۲۲۲۴ أبلهان: خداوندان قدرت ظاهری.

شهان: اولیای خدا.

بند: کنایت از زیان. (اگر نزد خسان تواضع و نزد اولیای حق تکبّر کنی وبال تو خواهد بود.) عُتل: عُتُلّ درشت خو. ناکس. عُتُلٍّ بَعْدَ ذلِکَ زَنِیمٍ. (قلم، ۱۳) از داستان مردی که نمی دانست چه دعایی بخواند، بدین نتیجه می رسد که هر چیز به جای خویش نیکوست. برابر بزرگانی که راهنمای مردم اند باید فروتن بود، و برابر نادانان نباید فروتنی نمود. سپس بدین نکته اشارت می کند که حقیقت را باید از اهل آن به دست آورد و روی به مردان کامل باید کرد. آن گاه به «حب الوطن» اشارت کند که ظاهراً گرفته از

گفته شـمس است: «حُبُّ الوطن مِنَ الایمان، آخر مراد پیامبر علیه السّـلام چگونه مکّه باشـد؟ که مکه از این عالم است و ایمان از این عـالم نیست. پس آن چه از ایمـان باشـد بایـد که هم از این عـالم نباشـد. از آن عالم باشـد.» (مقالات شـمس، ج ۲، ص ۱۳۹)

نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه انـدر چاه کن محرم آن آه کمیاب است بس شب رو و پنهان روی کن چون عَسَـس سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو و ترکِ این گرداب گیر سـینه را پا ساخت می رفت آن حَذور از مقام با خطر تا بحر نور همچو آهو کز پی او سـگ بود می دود تـا در تنش یـک رگ بود خوابِ خرگوش و سـگ انـدر پی خطاست خواب خود در چشم ترسـنده کجاست رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنه پهنا گرفت رنج ها بسـیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت خویشـتن افکند در دریایِ ژرف که نیابد حدِّ آن را هیچ طرف پس چو صـیّادان بیاوردند دام نیم عاقل را از آن شد تلخ کام شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۳۰

گفت اه من فوت کردم فُرصه را چون نگشتم همره آن رهنما ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت می ببایستم شدن در پی به تفت بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآید رفته یادِ آن هَباست ب ۲۲۴۳- ۲۲۳۱ راه کن: به راه بیفت.

آه در چاه کردن علی (ع): ظاهراً اساس این گفته سروده عطار است در منطق الطیر که انقروی آن را در شرح خود آورده

و نیکلسون از او گرفته است.

مصطفی جایی فرود آمد به راه گفت آب آرند لشکر را ز چاه

رفت مردی باز آمد پر شتاب گفت پر خون است چاه و نیست آب

گفت پنداری ز درد کار خویش مرتضی در چاه گفت اسرارِ خویش

چاه چون بشنید آن تابش نبود لاجرم چون تو شدی آبش نبود (منطق الطیر عطار، ص ۳۰- ۳۱، با اندکی اختلاف در بعض لفظها) سپس انقروی در توجیه و تفسیر این بیت داستان هایی آورده که به افسانه شبیه است، نظیر داستان «اسکندر و نی زن بر لب چاه» که در حدیقه الحقیقه سنایی و اسکندر نامه نظامی آمده است.

داستان سر در چاه کردن امیر مؤمنان و راز دل خود را با چاه گفتن در برخی روایت ها آمده است. از جمله روایتی است که مجلسی از کتاب مزار به اسناد از میثم تمّار روایت کند که شبی در پی علی (ع) به صحرا رفتم. خطی در زمین کشید و گفت مبادا از این خط برون شوی و خود از نزد من رفت. شبی تاریک بود به خود گفتم مولای خویش را رها کردی و او را دشمنان فراوان است. نزد خدا و رسول (ص) چه بهانه ای خواهی داشت؟ به خدا که در پیِ او می روم، و از حال او آگاه می شوم، هر چند مخالف گفته وی کرده باشم. پس پی او را گرفتم و او را دیدم سر در چاهی کرده با چاه سخن می گوید و چاه با او. از آمدن من آگاه شد پرسید کیستی؟ گفتم میثم. گفت تو را نگفتم از خط برون مشو! گفتم مولای من، از

دشمنان بر تو ترسیدم و دلم آرام نگرفت گفت شنیدی چه گفتم؟

گفتم مولای من نه، گفت میثم در سینه شکوه هاست چون سینه ام از نگاه داشتن آن تنگ شود زمین را به کف می خراشم و سر خود را در آن می نهم چون زمین رستنی بروید آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۳۱

رستنی از گفته من است. (بحار الانوار، ج ۴۰، ص ۱۹۹- ۲۰۰) شب رفتن: کنایت از خود نانمایاندن، و مقصود پنهان کردن راز است از نامحرمان.

سوی دریا عزم کن: سخن ماهی زیرک است با خود، و کنایت از این است که از این محدوده تنگ جسمانی به عالم روحانی سفر کن.

حَذُور: پرهیزنده.

خواب خرگوش: مشهور است که خرگوش چون به خواب رود یکی از دو چشم را باز یا هر دو چشم را نیم باز می گذارد. در ادبیات فارسی «خواب خرگوش» به معنی «غفلت» است.

شیرِ اجل است در کمین واقف باش در بیشه شیر خواب خرگوش مکن (بابا افصل، به نقل از لغت نامه)

تَرک خواب غفلت خرگوش کن غرّه این شیر ای خر، گوش کن ۱۱۵۶ /۱ خواب در چشم ترسنده:

خفت در مسجد خود او را خواب کو مردِ غرقه گشته چون خسبد به جو؟ ۴۳۲۰ /۳ پهنه: عرصه، میدان. پهنه پهنا: دریایِ پهناور. کنایت از جهان نامحدود.

طَرف: چشم، نگاه.

هَبا: بی هوده.

از داستان سه ماهی که در کلیله و دمنه آمده پوست را رها کرده مغز را برداشته است و چنان که نوشته شد آن سه ماهی مظهر سه تن، عالم، متعلم، و گمراه است. سپس بدین نکته اشارت می کند که سالک باید به این و آن ننگرد و کسی را محرم

اسـرار خـویش نسـازد و تـا فرصت از دست نرفته راه خویش پیش گیرد چرا که زمـان زود گـذر و کوتـاه است و اجـل در پی. گذشـته را فرایاد نیاورد به فکر آینـده باشد تا خود را از مهلکه نجات دهد. چنان که آن ماهی به این و آن نپرداخت تا خود را در دریـای بی کران انـداخت، آن سالـک نیز بایـد به سـیر خود ادامه دهـد و مشورت این و آن نپـذیرد تـا به دریـای بی نهایت عنایت حق رسد و در آن آرام گیرد.

قصّه آن مرغِ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور، تدارک وقت اندیش، و روزگار مبر در پشیمانی

قصّه آن مرغِ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور، تدارک وقت اندیش، و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام مرغ او را گفت ای خواجه همـام تو بسـی گاوان و میشان خورده ای تو بسـی اشتر به قربان کرده ای تو نگشتی سـیر ز آنها در زَمَن هم نگردی سـیر از اجزای من هِل مرا تا که سه پنـدت بر دهم تا بـدانی زیرکم یا ابلهم اوّلِ آن پنـد هم در دست تو ثـانیش بر بامِ کهگل بَست تو و آن سوم پنـدت دهم من بر درخت که از این سه پنـد گردی نیک بخت آن چه بر دست است این است آن سـخن که محالی را ز کس باور مکن بر کفش چون گفت اوّل پنـدِ زفت گشت آزاد و بر آن دیـوار رفت گفت دیگر بر گذشـته غم مخور چون ز تو بگـذشت ز آن حسـرت مـبر بعـد از آن گفتش که در جسـمم کَتیم ده درم سنگ است یک دُرِّ یتیم دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر به

حقِّ جـان تو فوت کردی دُر که روزی ات نبود که نباشـد مثل آن دُر در وجود آن چنان که وقت زادن حامله ناله دارد خواجه شـد در غلغلـه مرغ گفتش نی نصـیحت کردمت که مبـادا بر گذشـته دی غمت چـون گـذشت و رفت غم چـون می خـوری یا نکردی فهم پندم یا کری و آن دوم پندت بگفتم کز ضَلال هیچ تو باور مکن قول محال من نیم خود سه درم سنگ ای اسد ده درم سـنگ اندرونم چون بود خواجه باز آمد به خود گفتا که هین باز گو آن پند خوب سومین گفت آری خوش عمل کردی بد آن تا بگویم پند ثالث رایگان پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۳۳

چاک حمق و جهل نپـذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پند گو ب ۲۲۶۴- ۲۲۴۴ قصّه آن مرغ: مأخذ مولانا به احتمال قوی بلکه مطمئنا سروده عطار در الهی نامه است.

لیکن داستان در بسیاری از کتاب های عربی و فارسی آمده است، از جمله کتاب الاذکیاء ابن جوزی (ص ۲۴۱- ۲۴۲).

گاوان و میشان: کنایت از شکارهای فربه.

کهگل بست: بام که با کاه گل انـدوده باشد. در گذشـته خاک را با کاه می آمیختند و از آن گل می ساختند و بدان بام ها را اندود می کردند تا نم ندهد. امروز هم در برخی شهرها و ده ها معمول است.

کَتیم: پنهان، پوشیده.

ده درم سنگ: به وزن ده درم.

دولت تو ...: به جان تو سوگند که آن گوهر برای تو و فرزندانت دولت می آورد لیکن چون روزیت نبود از دست به در شد.

حامله: در عربی «حامل» به

کـار می رود.ماننـد «حـائض»، چرا که صـفت خاص زنان است و صورت مـذکر آن موجب اشـتباه در فهم معنی نمی شود. اما حامله در فارسی فراوان آمده است.

دی: دیروز، و مقصود مطلق «گذشته» است.

دوم پند: چنان که در بیت ها می بینیم، باور نکردن محال، پند نخست است و دوم پند، بر گذشته غم نخوردن.

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مُرده کردن

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مُرده کردن

گفت مـاهیِّ دگر وقتِ بلاـ چون که مانـد از سایه عاقل جـدا کو سوی دریا شـد و از غم عَتیق فوت شـد از من چنان نیکو رفیق لیک ز آن ننـدیشم و بر خود زنم خویشـتن را این زمان مرده کنم پس بر آرم اشـکم خود بر زَبَر پشت زیر و می روم بر آب بر می روم بر وی چنـان که خس رود نی به سبّاحی چنـان که کس رود مُرده گردم خـویش بسپارم به آب مرگِ پیش از مرگ امن است از عذاب ب ۲۲۷۰- ۲۲۶۵ ماهی دگر: ماهیی نیم عاقل.

عتیق: آزاد.

بر خود زدن: بر خود شکسـتن، بالاـ بردن بـا عـدم لیـاقت و ناپسـندی (نـاظم الاطبـاء، لغت نـامه)، خود به تنهـایی کردن (شـرح نیکلسون). پیداست که این معنی ها را از همین کار برد گرفته اند. با توجه به جمله «فوت شد از من چنان نیکو رفیق»، معنی «بر خـود زدن» خـود به تنهـایی چـاره کردن است. (اکنـون که از هـدایت راهنمـا محرومم به قـدر طـاقت خود کوشـش می کنم.) سبّـاحی: شـناوری. (خـود را مرده می سـازم و بر پشت می روم تـا پندارنـد مرده ام.) در آن تلمیحی است به معنیی «لطیف» که برای گریختن از دام صیاد نفس و شیطان باید خود را می راند و به

خدا تسلیم کرد که: «مُوتُوا قَبلَ أن تَمُوتُوا.»

شیر دنیا جوید اشکاریّ و برگ شیر مولی جوید آزادیّ و مرگ

چون که اندر مرگ بیند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان را بُد این دم امتحان ۳۹۶۷- ۳۹۶۵/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۳۵

مرگ پیش از مرگ:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما (دیوان سنایی، ص ۴۹) ماهی نیم عاقل رمز متعلم بر سبیل نجات است که باید توان و حیلت خود را نیست انگارد و خویشتن را به خدا سپارد.

مرگ پیش از مرگ امن است ای فَتی این چنین فرمود ما را مصطفی گفت مُوتُوا کُلُّکُم مِن قَبلِ أن یَأتِیَ المَوتُ تَمُوتُوا بِالفِتَن همچنان مُرد و شکم بالا فکند آب می بردش نشیب و گَه بلند هر یکی ز آن قاصدان بس غصّه بُرد که دریغا ماهی بهتر بمرد شاد می شد او کز آن گفتِ دریغ پیش رفت این بازیم رَستم ز تیغ پس گرفتش یک صیاد ارجمند پس بر او تُف کرد و بر خاکش فکند غلط غطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرد اضطراب از چپ و از راست می جَست آن سَلیم تا به جهدِ خویش برهاند گلیم دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند بر سر آتش به پشت تابه ای با حماقت گشت او هم خوابه ای او همی جوشید از تَفِّ سَعیر عقل می گفتش أَ لَم یَأتِک نَذِیر؟ او همی گفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قَالُوا

بَلَی باز می گفت او که گر این بار من وارهم زین محنتِ گردن شکن من نسازم جز به دریایی وطن آبگیری را نسازم من سَکَن آب بی حد جویم و آمِن شوم تا ابد در امن و صحّت می روم ب ۲۲۸۵- ۲۲۷۱ فَتَی: جوان، جوانمرد.

مُوتُوا کُلُّکُم ...: همه بمیرید پیش از آن که مرگ آید و به بلاها بمیرید. اشارت است به حدیثی که ذیل بیت ۳۹۶۵/ ۱ گذشت.

قاصدان: کنایت از صیادان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۳۶

گفتِ دریغ: افسوس صیادان.

پیش رفتن بازی: کارگر شدن حیلت. (نگاه کنید به: داستان طوطی و بازرگان، بیت ۱۸۲۵/ ۱) از تیغ رستن: کنایت از نیفتادن به دام.

سَلیم: نادان.

تا به جهد خویش: تا با کوشش خود، از مرگ برهَد.

گلیم رهاندن: خود را نجات دادن.

بر سر آتش به پشت تابه: حکایت از پایان کار آن ماهی و اشارت است به پایان کار نادانان که فریب خوردگان شیطان اند و به دوزخ در می افتند.

تَفِّ سعیر: سوزش زبانه های آتش.

أَ لَم یَأتِکَ نَذِیر: آیا ترساننده برای تو نیامد.

قَالُوا بلی: گفتند آری.

داستان سه ماهی عاقل، نیم عاقل، و ابله رمز مردم این جهان است. آن که به کمال رسیده با به کار گرفتن عقل معاد، از دام شیطان می رهد، و آن که نیم آگاه است با کوشش و اعتماد به خدا خود را از دام می رهاند. دسته سوم گمراهانند که از دام شیطان رستن نتوانند و چون به آتش دوزخ روند گویند: لَوْ کُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما کُنَّا فِی أَصْحابِ السَّعِیرِ: اگر می شنیدیم و خرد را کار می بستیم از دوزخیان نبودیم. (ملک، ۱۰) خازنان دوزخ بدانها می گویند: أَ لَمْ یَأْتِکُمْ نَذِیرٌ: آیا بیم

دهنده (پیمبر) برای شما نیامد؟ (ملک، ۸) گویند: بَلی قَدْ جاءَنا نَذِیرٌ فَکَذَّبْنا: آری بیم دهنده برای ما آمد ما دروغ گویش خواندیم. (ملک، ۹) اما اینان اگر باز گردند، همانند که بودند، و تغییری در پندار و کردارشان رخ نخواهد داد چنان که در بیت های بعد آمده است.

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و نَدَم هیچ وفایی ندارد که لَو رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنهُ وَ إنَّهُم لَکَاذِبُونَ. صبح کاذب وفا ندارد

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و نَدَم هیچ وفایی ندارد که لَو رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنهُ وَ إنَّهُم لَکَاذِبُونَ. صبح کاذب وفا ندارد

عقل می گفتش حماقت با تو است با حماقت عقل را آید شکست عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل رو! ای خربها عقل را یاد آید از پیمان خود پرده نسیان بدرّاند خرد چون که عقلت نیست نسیان میر توست دشمن و باطل کُنِ تدبیر توست از کمیِّ عقل پروانه خسیس یاد نآرد ز آتش و سوز و حَسیس چون که پرّش سوخت توبه می کند آز و نسیانش بر آتش می زند ضبط و درک و حافظیّ و یادداشت عقل را باشد که عقل آن را فراشت چون که گوهر نیست تابَش چون بود چون مُذِکِّر نیست ایابَش چون بود این تمنّی هم ز بی عقلی اوست که نبیند کآن حماقت را چه خوست آن ندامت از نتیجه رنج بود نه ز عقل روشنِ چون گنج بود چون که شد رنج، آن ندامت شد عدم می نیرزد خاک، آن توبه و نَدم آن ندم از ظلمت غم بست بار پس کَلَامُ اللَّیلِ یَمحُوهُ النَّهار چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتیجه و زاده اش می کند او توبه و پیر خرد بانگ لَو رُدُّوا لَعادُوا می زند ب ۲۲۹۹– ۲۲۸۶

ندم: پشیمانی.

و لَو رُدُّوا لَعادُوا ...: و اگر باز گردانده شوند باز گردند بدان چه از آن باز داشته شده اند و همانا آنان دروغگویان اند. (انعام، ۲۸) می گفتش: ضمیر به ماهی ابله باز می گردد.

خَربها: که ارزش او ارزش خر است. اندک ارزش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۳۸

پیمان: اشارت به آیه ۱۷۲ سوره اعراف و پیمانی که خدا از انسان بر توحید گرفت. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۱۰/ ۱ و ۱۶۵۸/ ۲) حَسیس: بانگ آتش.

تاب: روشنی، فروغ.

مُذَکِّر: یاد آورنده.

ایاب: باز گشت.

بار بستن: کنایت از رفتن.

(پشیمانی نتیجه غم بود چون غم رفت پشیمانی هم رفت.) کَلَامُ اللَّیلِ ...: مثلی است. میدانی در مجمع الامثال آن را جزء امثال مولدین آورده است.

اما این مثل از کجا آمده و چگونه رواج یافت؟ آن را به کنیزکی از هارون الرشید نسبت داده اند. و خلاصه داستان اینکه: هارون شبی از یکی از کنیزکان خود وصل خواست و او به فردا انداخت. فردا که طالب وصل شد کنیز گفت: «کَلَامُ اللَّیلِ یَمحُوهُ النَّهارُ» هارون از شاعران دربار خود خواست این مصراع را در جمله اشعاری بیاورند. هر یک چیزی سروده بود و ابو نواس چنان وصف کرد که گویی با هارون بوده است و بیت آخر آن این است:

فَقُلتُ الوَعد سَیِّدَتِی فَقَالَت کَلَامُ اللَّیلِ یَمحُوهُ النَّهارُ برای اطلاع از تمام بیت ها و تفصیل داستان نگاه کنید به: شرح مشکلات انوری، از نویسنده، ص ۵۵۶- ۵۵۷. دیگر بار سخن را به ماهی نادان می کشاند که در دامِ صیادان بود و می گفت اگر رها شوم در آبگیر جای نکنم و به دریا روم. چنین ماهی رمز کافران است که

این جهـان را جـای امن می شـمرند و از خـدا و جهان دیگر غافل انـد. چون بـدان جهان و به دوزخ رونـد گوینـد اگر ما را باز گرداننـد دنیـا را رهـا می کنیم و به آخرت می پردازیم. و نمی داننـد اگر بـاز گردنـد به طینت خود خواهنـد بر گشت. چرا که تدبیر و درست اندیشـی نتیجه عقل است که در آنان نیست. آن چه می گویند به خاطر رنجی است که از عذاب می بینند. اگر عذاب برود، آن تمنّی نیز برود.

در بیان آن که وهم قلبِ عقل است و ستیزه اوست بـدو مانـد و او نیست و قصّه مجاوبات «۹» موسـی علیه السّلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

اشاره

در بیـان آن که وهم قلبِ عقـل است و ستیزه اوست بـدو مانـد و او نیست و قصّه مجاوبـات «۹» موسـی علیه السّلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضدِّ شـهوت است ای پهلوان آن که شـهوت می تند عقلش مخوان وهم خوانش آن که شـهوت را گِداست وهم قلب نقد زرِّ عقل هاست بی مِحَک پیدا نگردد وهم و عقل هر دو را سوی محک کن زود نقل این محک قرآن و حال انبیا چون محک مر قلب را گویـد بیـا تـا ببینی خویش را ز آسـیبِ من که نه ای اهـل فراز و شـیبِ من عقل را گر ارّه ای سازد دو نیم همچو زر باشد در آتش او بَسیم ب ۲۳۰۵- ۲۳۰۰ وهم قلب عقـل: عقل و وهم هر دو چیزهای نامحسوس را در می یابنـد و بـدان حکم می کنند. عقل امور کلی واقعی را درک می کند، و وهم امور جزئی غیر محسوس را. وهم به خطا می رود و عقل نه.

وهم افتـد در خطـا و در غلط عقل باشـد در اصابت ها فقط ۳۵۶۹/ ۳ آن چه در پی اصـلاح کارهـای دنیاوی به کار رود (عقل جزئی

یا عقل معاش) آن را هم باید وهم به حساب آورد.

مُجاوبات: گفت و شنود، پرسش و پاسخ ها. چنان که در بیت های بعد توضیح آن خواهد آمد.

گدای شهوت بودن: مقهور شهوت گشتن.

تَنیدن: بافتن، پدید آوردن.

---

(۹) در نسخه اساس: مجابات.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۰

اهل فراز و شیب نبودن: تاب آزمایش نداشتن.

بَسیم: خندان.

دوست همچون زر بلا- چون آتش است زرِّ خالص در دل آتش خوش است ۱۴۵۳/ ۲ آن که تنها به دنیا و هوس ها و شهوت ها می اندیشد و می کوشد تا وسیلت های بهره گیری از آن را فراهم آورد، دارای عقل نیست، ادراک او را وهم بایست نامید.

گفتار پیمبران، همچنین قرآن کریم برای مردم وسیلت آزمایش است که آیا مردِ شهوت است یا پای بند آخرت. آن را که عقل است لذت و الم برای او یکی است. چنان که پیمبران و مؤمنان چنین اند، چون فرعون ساحران را که ایمان آورده بودند گفت شما را به شاخه های خرما می آویزم گفتند: لا ضَیْرَ إِنَّا إِلی رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ. (شعراء، ۵۰)

وهم مر فرعونِ عالم سوز را عقل مر موسیِّ جان افروز را رفت موسی بر طریق نیستی گفت فرعونش بگو تو کیستی؟ گفت من عقلم رسولِ ذو الجلال حُجَّه اللّه ام أمانم از ضَلال گفت نی خامش! رها کن های هو نسبت و نامِ قدیمت را بگو گفت که نسبت مرا از خاکدانش نام اصلم کمترین بندگانش بنده زاده آن خداوندِ وحید زاده از پشت جَواریّ و عَبید نسبت اصلم ز خاک و آب و گل آب و گل را داد یزدان جان و دل مرجع این جسمِ خاکی هم به خاک مرجع تو هم

به خاك ای سهمناك اصل ما و اصل جمله سر كشان هست از خاكی و آن را صد نشان كه مدد از خاك می گیرد تنت از غذای خاك پیچد گردنت چون رود جان می شود او بازِ خاك اندر آن گورِ مخوفِ سهمناك هم تو و هم ما و هم اشباه تو خاك گردند و نماند جاه تو ب ۲۳۱۷- ۲۳۰۶ بر طریق نیستی رفتن: خود را هیچ انگاشتن، در حق فنا بودن، خود را بنده و رسول حق دانستن.

رسول ذو الجلال: إِنِّی رَسُولٌ مِنْ رَبِّ الْعالَمِینَ. حَقِیقٌ عَلی أَنْ لا أَقُولَ عَلَی اللَّهِ إِلَّا الْحَقَّ:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۱

من فرستاده ای از سوی پروردگار دو جهانم. سزاوار است كه بر خدا جز راست نگویم. (اعراف، ۱۰۴- ۱۰۵) أمانم از ضلال: اشارت است به قرآن كریم از گفته موسی به فرعون: قَدْ جِئْناكَ بِآیَهٍ مِنْ رَبِّكَ وَ السَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدی: نزد تو با نشانه ای از آفریدگار تو آمده ایم. درود بر آن كه پیروی راه راست كند. (طه، ۴۷) نِسبت و نام قدیم: اشارت است بدان كه موسی (ع) در خانه فرعون پرورش یافت. چنان كه قرآن در این باره از گفته فرعون فرماید: أَ لَمْ نُرَبِّكَ فِینا وَلِیداً وَ لَبِثْتَ فِینا مِنْ عُمُرِكَ سِنِینَ: آیا تو را در كودكی میان خود نپروردیم و سالیانی از زندگیت را در میان ما به سر نبردی. (شعراء، ۱۸) نسبت از خاك داشتن: نشانه تواضع است به درگاه حضرت حق كه: فَإِنَّا خَلَقْناكُمْ مِنْ تُرابٍ. (حج، ۵) «إِنَّكُم مِن وُلدِ آدَمَ وَ آدَمُ مِن تُرابٍ.» (امام صادق (ع)، بحار الانوار، ج ۷، ص ۲۳۹،

از تفسیر علی بن ابراهیم) جواری: جاریه، کنیز.

عَبید: جمع عبد: بنده. اشارت است بدان که پدرش در خدمت فرعون بود. نیز اشارت بدان که آفریدگان همگی بنده خدایند.

مرجع جسمِ خاکی به خاک: وَ فِیها نُعِیدُکُمْ وَ مِنْها نُخْرِجُکُمْ تارَةً أُخْری. (طه، ۵۵) پیچیدن گردن: ستبر شدن، قوی گردیدن.

اشباه: جمع شَبَه: همانند.

مقایسه است بین دو تن که هر دو از فرزندان آدم اند و از خاک. یکی خاک را هشته و با بندگی خدا برتر از فرشته است و دیگری گرفتار خود خواهی و غرق در تباهی. آن گوهر تابناک را چون خود خاک می بیند و با او می ستیزد. فرعون دچار وهم بود و ستایش مصریان او را از راه به در برده بود می گفت: «أَنَا رَبُّکُمُ الأعلَی.»

گفتن هر یک خداوند و مِلک آن چنان کردش ز وهمی مُنهَتِک ۱۵۵۵/ ۳

گفت غیر این نسب نامیت هست مر تو را آن نام خود اولیتر است بنده فرعون و بنده بندگانش که از او پرورد اوّل جسم و جانش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۲

بنده یاغیِّ طاغیِّ ظَلُوم زین وطن بگریخته از فعل شوم خونی و غدّاری و حق ناشناس هم بر این اوصاف خود می کن قیاس در غریبی خوار و درویش و خَلَق که ندانستی سپاس ما و حق گفت حاشا که بود با آن ملیک در خداوندی کسی دیگر شریک واحد اندر مُلک او را یار نی بندگانش را جز او سالار نی نیست خلقش را دگر کس مالکی شرکتش دعوی کند جز هالکی؟ نقش او کرده است و نقّاشِ من اوست غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست تو نتوانی ابروی

من ساختن چون توانی جان من بشناختن ب ۲۳۲۷ - ۲۳۱۸ بگریخته: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: وَ فَعَلْتَ فَعْلَتَکَ الَّتِی فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْکافِرِینَ. قالَ فَعَلْتُها إِذاً وَ أَنَا مِنَ الضَّالِّینَ. فَفَرَرْتُ مِنْکُمْ لَمَّا خِفْتُکُمْ. (شعراء، ۱۹- ۲۱) خونی: اشارت است به کشتن موسی یکی از فرعونیان را که با سبطیی در آویخته بود. (قصص، ۱۵- ۱۶) خَلَق: کهنه، ژنده.

شرکتش دعوی کنند ...: جز تبه گشته کسی دعوی شریکی با خدا نمی کند. (برای آگهی بیشتر از داستان «موسی و فرعون» نگاه کنید به: ۸۴۰/ ۳ به بعد) نتوانی: باید «نتانی» خوانده شود.

بلکه آن غدّار و آن طاغی توی که کنی با حقّ دعویِّ دُوِی گر بکُشتم من عوانی را به سهو نه برای نفس کشتم نه به لهو من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد آن که جانش خود نَبُد جانی بداد من سگی کُشتم تو مرسل زادگان صد هزاران طفل بی جرم و زیان کشته ایّ و خونشان در گردنت تا چه آید بر تو زین خون خوردنت کشته ای ذُرِّیَّتِ یعقوب را بر امید قتل من مطلوب را کوری تو حق مرا خود بر گزید سر نگون شد آن چه نفست می پزید گفت اینها را بهل بی هیچ شک این بود حقَ من و نان و نمک که مرا پیش حشر خواری کنی روز روشن بر دلم تاری کنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۳

گفت خواریِّ قیامت صعب تر گر نداری پاس من در خیر و شر زخم کیکی را نمی توانی کشید زخم ماری را تو چون خواهی چشید ظاهرا کار تو ویران می کنم لیک خاری را گلستان

می کنم ب **۲۳۳۹– ۲۳۲۸** دعوی دوئی کردن: خود را خدا دانستن برابر حضرت حق. و «أَنَا رَبُّكَمُ الْأَعْلی» گفتن.

کشتن عوان: اشارت است به آن چه در قرآن کریم است: فَاسْتَغاثَهُ الَّذِی مِنْ شِیعَتِهِ عَلَی الَّذِی مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَزَهُ مُوسی فَقَضی عَلَيْهِ: آن که از پیروان او بود از او بر آن که از دشمنانش بود یاری خواست موسی او را مشتی زد و او بمرد. (قصص، ۱۵)
جانش بند: جان او ارزش نداشت.

لاجرم کفّار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نُشّاب و رماح ۳۳۱۸/ ۱ مرسل زادگان: فرزندان اسرائیل.

بر امید قتل من ...: چون قتل من مطلوب تو بوده است ذریّت یعقوب را کشتی تا من هم کشته شوم.

در خیر و شر پاس داشتن: امر و نهی مرا پذیرفتن. کنایت از ایمان آوردن.

نمی توانی: باید «نمی تانی» خوانده شود.

خاری را گلستان کردن: از جسم رهاندن و به جان رساندن.

راه جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش کند معمورتر ۳۰۷– ۳۰۶/ ۱ و به مناسبت بیت آخر داستان آینده را می آورد.

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیَّهُ الاضداد و الأزواج

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیَّهُ الاضداد و الأزواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت ابلهی فریاد کرد و بر نتافت کین زمین را از چه ویران می کنی؟ می شکافی و پریشان می کنی گفت ای ابله برو بر من مران تو عمارت از خرابی باز دان کی شود گلزار و گندم زار این تا نگردد زشت

و ویران این زمین کی شود بستان و کشت و برگ و بَر تـا نگردد نظم او زیر و زَبَر ب ۲۳۴۴- ۲۳۴۰ آوردن این داستان و چند بیت دیگر که از این پس خواهـد آمد، توضیحی است برای داستان گذشته، و مخصوصاً بیت ۲۳۳۹. اگر پیمبران مردم را به کشتن هوی و شهوت می خوانند، برای آن است که تربیتشان کنند، وَهم را در آنان بمیرانند و عقل را زنده کنند.

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دَه اسبه تاخت

ز آن نمی پرّد به سوی ذُو الجلال کو گمانی می برد خود را کمال ۳۲۱۳- ۳۲۱۲/ ۱ عمارت در ویرانی است: گرفته از مقالات شمس است: «این زمین را یکی می شکافد یکی آمده است که این زمین سلامت را چرا خراب می کنی؟ او خود عمارت را از خراب نمی داند. اگر خراب نکردی زمین خراب شدی. نه! در آن خرابی عمارت هاست.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۲۳۵) بر نتافتن: تحمل نکردن، طاقت نیاوردن.

راندن: اعتراض کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۵

تا بنشکافی به نشتر ریش چَغز کی شود نیکو و کی گردیـد نَغز تا نشویـد خلطهاات از دوا کی رود شورش کجا آید شِفا پاره پاره کرده درزی جامه را کس زند آن درزیِ علّامه را که چرا این اطلسِ بگزیده را بر دریدی چه کنم بدریده را هر بنای کهنه کآبادان کنند نه که اوّل کهنه را ویران کنند؟ همچنین نجّار و حدّاد و قَصاب هستشان پیش از عمارت ها خراب آن هَلیلَه و آن بَلیلَه کوفتن ز آن تلف، گردند معموریِّ تن تا نکوبی گندم اندر آسیا کی

شود آراسته ز آن، خوان ما آن تقاضا کرد آن نان و نمک که ز شستت وا رهانم ای سَـمَک ب ۲۳۵۳- ۲۳۴۵ ریش چغز: ریشی که تا آن را چاک نکنند به نشود (لغت نامه، به نقل از آنندراج و غیاث اللغات). دُمل چرکین، دمل سر باز نکرده.

شورش: ناآرامی مزاج.

دَرزی: خیاط، دوزنده.

چون که جامه چُست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی چون شود ۳۲۰۵/ ۱ هلیله:

تا هلیله نشکند با ادویه کی شود خود صحَّت افزا ادویه ۲۹۳۳/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۳۳/ ۱) بَلیله: بلیلج. ثمر درختی است که در هند روید قابض است و طبیعت آن خشک.

سمک: ماهی. کنایت از فرعون. (موسی (ع) فرعون را گوید حق نان و نمک این است که نگذارم به عذاب خدا گرفتار شوی.)

گر پذیری پند موسی وا رهی از چنین شَستِ بد نامنتَهی بس که خود را کرده ای بنده هوا کرمکی را کرده ای تو اژدها اژدها را اژدها آورده ام تا به اصلاح آورم من دم به دم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۶

تا دَم آن از دم این بشکند مار من آن اژدها را بر کند گر رضا دادی رهیدی از دو مار ور نه از جانت بر آرد آن دمار ب ۲۳۵۸- ۲۳۵۴ شست: قلّاب که بدان ماهی گیرند، و در این بیت کنایت از بندهایی است که وهم آدمی بر دست و پای اندیشه وی می بندد.

نامنتهی: بی پایان.

کرمکی را اژدها کردن: وهم را خرد پنداشتن. جاه و جلال دنیاوی را به چیزی شمردن.

کرمک است آن اژدها از دست فقر پشّه ای گردد ز جاه و

مال صَقر ۱۰۵۶/ ۳ اژدها را اژدها آوردن: اژدهای نخست «نفس فرعون» است و اژدهای دوم «عصا».

اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مستِ تو

حکم خُذها لا تَخَف دادت خدا تا به دستت اژدها گردد عصا ۲۲۷۵- ۲۲۷۴/ ۲ دو مار: عصا که اژدها می شد و مار نفس.

گفت الحق سخت استا جادوی که در افکندی به مکر اینجا دُوی خلقِ یکدل را تو کردی دو گروه جادوی رخنه کند در سنگ و کوه گفت هستم غرق پیغامِ خدا جادوی کِی دید با نام خدا؟ غفلت و کفر است مایه جادوی مشعله دین است جانِ موسوی من به جادویان چه مانم ای وقیح کز دمَم پُر رشک می گردد مسیح من به جادویان چه مانم ای جُنب که ز جانم نور می گیرد کُتب چون تو بـا پرّ هوا بر می پَری لا‌جرم بر من گمـان آن می بری ب ۲۳۶۵- ۲۳۵۹ استا جادو: اشارت است بدان چه قرآن کریم از گفته فرعون حکایت کنـد که: إِنَّ هذا لَساحِرٌ عَلِیمٌ. (شـعراء، ۳۴) دوی انـداختن: اشارت است بدان چه فرعون به مردم خود می گفت که موسی و هارون آمده اند تا شما را از شهرتان برون کنند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۷

مسیح: در این بیت «پزشک حاذق» است نه عیسی (ع)، چه عیسی (ع) پیمبر بود و پیمبران بر یکدیگر رشک نمی برند.

نور گرفتن کتب: کامل شدن آنها. چه هر پیمبر مکمِّل شریعت پیمبر پیش از خود است.

با پر هوا پریدن: پیروی هوای نفس کردن.

رسم أبلهان است که چون در استدلال فرو مانند، دشنام و سخن زشت بر زبان رانند.

فرعون می خواست موسی (ع)

را با چنین تهمت ها در دیده پیرامونیان خود خوار کند. او را «جادویِ جمعیت به هم زن» خواند. او ظاهر موسی و دلق ژنده او را دید و از نور الهی که نمونه کوچک آن «یَدِ بیضا» بود غافل گردید.

هر که را افعالِ دام و دَد بود بر کریمانش گُمان بـد بود چون تو جزو عالمی هر چون بوی کُلّ را بر وصفِ خود بینی سَوی گر تو بر گردی و بر گردد سرت خانه را گردنده بیند منظرت ور تو در کشتی روی بر یَم روان ساحل یم را همی بینی دوان گر تو باشی تنگ دل از مَلحَمه تنگ بینی جمله دنیا را همه ور تو خوش باشی به کام دوستان این جهان بنمایدت چون گلستان ای بسا کس رفته تا شام و عراق او ندیـده هیـچ جز کفر و نفاق وی بسا کس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری وی بسا کس رفته ترکستان و چین او ندیده هیچ جز مکر و کمین چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو جمله اقلیم ها را گو بجو گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سران تا آن سران از همه عیش و خوشی ها و مزه او نبیند جز که قِشر خربزه کَه بود افتاده بر ره یا حشیش لایق سیران گاوی یا خریش خشک بر میخ طبیعت چون قَدید بسته اسباب جانش لا یَزید و آن فضای خَرقِ اسباب و علل هست أرضُ اللَّه ای صدر اجل هر زمان مُبَدل شود چون نقش جان نو به نو بیند جهانی در عیان گر بود فردوس و أنهارِ بهشت

چون فسرده ی یک صفت شد گشت زشت ب ۲۳۸۲- ۲۳۶۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۸

سَوی: مساوی، همانند. (خود را مقیاس جهان می گیری و بر همه چون خود حکم می کنی.) گر تو بر گردی:

چون که بر گردی تو سر گشته شوی خانه را گردنده بینی و آن توی ۲۳۶۴/ ۱ ور تو در کشتی روی:

آن که در کشتی است و در دریا نظرش کژ بود چو نابینا

ظن چنان آیدش به خیره چنان ساکن اوی است و ساحل است روان (حدیقه الحقیقه، ص ۲۹۱) «۱۰» مَلحَمَه: آشوب، جنجال، سر و صدا.

شد سیه روز سیم روی همه حکم صالح راست شد بی مَلحَمه ۲۵۳۷/ ۱ مُدرِك: آن چه دریابد. وسیله دریافت. بعضی این کلمه را «مَدرَك» خوانده اند که در این صورت محل ادراك معنی می دهد.

رنگ و بو: کنایت از عارضه های ظاهری.

قِشر: پوست.

حشیش: گیاه خشك.

سیران: سیر کردن، گردش.

چون که نگذارد سگ آن نعره سقم من مَهَم سیران خود را چون هِلَم ۱۶/ ۶ قَدید: گوشت بریده خشك کرده.

لا یزید: افزون نمی شود. نه افزون.

أرضُ اللَّه:

آن که أرضُ اللَّه واسع گفته اند عرصه ای دان انبیا را بس بلند ۳۱۸۲/ ۱

---

(۱۰) تذکر دکتر سجادی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۴۹

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۸۲/ ۱) در مطاوی مثنوی بارها بدین نکته اشارت شده است که قضاوت مردم در باره دیگران

برخاسته از خوی و خلق و دریافت آنان است. سپس می افزاید که چنین قضاوت ناشی از درک حسی است و درک حسی محدود است. آنان که جز محسوسات چیزی را نمی پذیرند مانند گاوی هستند که به بازار بغداد در

آیـد و در میان آن همه متاع های نیک پوست خربزه را ترجیـح دهـد. اینان بسـته طبیعت اند و فراتر از وسـیلت های مادی نمی بینند اما آنان که فراتر از عالم طبیعت را می نگرند در أرضُ اللّٰه پهناور به سر می برند و هر دم جهانی تازه را می بینند.

بیان آن که هر حسّ مُدرکی را از آدمی نیز مدرَکاتی دیگر است که از مدرَکات آن حس دگر بی خبر است چنان که هر پیشه ور اسـتاد اعجمیِ کار آن استاد دگر پیشه ور است. و بی خبری او از آن که وظیفه او نیست، دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را، أمّا

بیـان آن که هر حسّ مُـدرکی را از آدمی نیز مـدرَکاتی دیگر است که از مـدرَکات آن حس دگر بی خبر است چنـان که هر پیشه ور اسـتاد اعجمیِ کار آن اسـتاد دگر پیشه ور است. و بی خبری او از آن که وظیفه او نیست، دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را، أمّا از منکری او اینجا جز بی خبری نمی خواهیم در این مقام

چنـبره دیـد جهـان ادراک تـوست پرده پاکـان حس ناپـاک توست مـدّتی حس را بشو ز آب عیـان این چنین دان جـامه شوی صوفیان چون شـدی تو پاک پرده بر کَنـد جان پاکان خویش بر تو می زنـد جمله عالم گر بود نور و صُوَر چشم را باشد از آن خوبی خـبر چشم بستی گوش می آری به پیش تـا نمـایی زلف و رخسـاره بتیش گوش گویـد من به صورت نگروم صورت ار بـانگی زنـد من بشـنوم عـالمم من لیـک انـدر فنِّ خویش فنّ من جز حرف و صوتی نیست بیش هین بیا بینی ببین این خوب را نیست در خور بینی این مطلوب را گر بود مشـک و گُلابی بو برم فنِّ من این است و علم و مَخبَرم کی بـبینم من رخِ آن سـیم ساق هین مکن تکلیف مَا لَیسَ یُطَاق باز حسِّ کژ نبیند غیر کژ خواه کَژ غژ پیشِ او، یا

راست غَژ چشم أحول از یکی دیـدن یقین دان که معزول است ای خواجه معین ب ۲۳۹۴- ۲۳۸۳ مدرکات هر حس: دریافت هر یک از حس های پنجگانه خاص آن حس است و دیگر حس ها را از آن آگهی نه. غزالی در این باره چنین گویـد: «و آن چه در ولایت گوش است، مثلًا- چون آواز- چشم را از او هیچ نصـیب نیست، بلکه طلب وی چونی و چگونگیِ آواز را محال بود که آواز منزه است از نصیب چشم، چنان که لَون و شکل منزه است از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۱

نصـیب گوش. همچنین آن چه به حاسّه دل دریابد و به عقل بشناسد، منزه است از نصیب جمله حواس و چونی و چگونگی در محسوسات بود.» (کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۵۱) اعجمی: بی اطلاع، ناآگاه.

چنبره: کنایت از محدوده.

حس ناپاک: از آن رو که حس دچار اشـتباه می شود ولی عقل نه. (به کار گرفتن حس در شـناخت اشـیاء سبب شده است که از دیدن حقیقت محروم مانی.) جامه شوی صوفیان: رها شدن از قید مدرکات حس ظاهری.

جامه شویی کرد خواهی ای فلان رو مگردان از محلّه گازران ۳۸۸۰/ ۱ مَا لَیسَ یُطاق: چیزی که در توان نیست.

غژیدن: خود را بر زمین کشیدن همچون کودکان.

خواجه معین: نیکلسون احتمال داده است مقصود معین الدین پروانه باشد، لکن ظاهراً «خواجه» مجرد خطاب است نظیر: خواجه بو العلا، بو الحسن، و مانند آن که در مثنوی چندین بار آمده است.

مضـمون این بیت هـا مقـدمه ای است برای آن چه در بیت های بعـد خواهـد آمـد. حس ها هر یک جزئیات را در می یابـد، و دریافت هر حس مخصوص

آن حس است. پس آنـان که خواهنـد از راه حس حقیقت چیزی را دریابنـد از درک حقیقت محروم انـد، بلکه گـاه آن چه را یکی از راه حس در می یابد با آن چه دیگری با همان حس دریافت یکی نیست.

تو که فرعونی همه مکریّ و زرق مر مرا از خود نمی دانی تو فرق منگر از خود در من ای کژ بـاز تو تـا یکی تُو را نـبینی تو دو تو بنگر انـدر من ز من یـک ساعتی تا ورای کَون بینی ساحَتی وا رهی از تنگی و از ننگ و نام عشق انـدر عشق بینی وَ السّـلام پس بدانی چون که رَستی از بدن گوش و بینی چشم می داند شدن ب ۲۳۹۹– ۲۳۹۵ فرعون و فرعون صفتان، در بند حس اند و جز از راه حس چیزی را در نمی یابند.

فرعون چون جز ظاهر را نمی دید موسی (ع) را خوار می شمرد. موسی (ع) بدو می گوید تو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۲

اگر خواهـان شـناسایی من هستی بایـد از دیـده من به من بنگری تـا از آن سوی جهـان مـادی جهـانی دیگر بینی. جهانی فراخ، وارسته از علقه هـای این جهـان تنگ مادی. اگر چنین کنی و از جسم به جان رسـی برای دریافتن حقیقت نیازی به حس های ظاهریِ محدود نداری.

برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۴۱/ ۲ به بعد.

راسـت گفته است آن شه شـیرین زبـان چشم گردد مـو به مـوی عارفـان چشم را چشـمی نبـود اوّل یقین در رحم بـود او جنینِ گوشتین علّت دیدن مدان پیه ای پسر ور نه خواب اندر، ندیدی کس صور آن پری و دیو می بیند شبیه نیست

انـدر دیـدگاه هر دو پیه نور را با پیه، خود نسـبت نبود نسـبتش بخشـید خلّاقِ وَدود آدم است از خاک کی مانـد به خاک جنّی است از نار بی هیـچ اشتراک نیست مانند ای آتش آن پری گر چه اصـلش اوست چون می بنگری مرغ از باد است کی ماند به بـاد نامنـاسب را خـدا نسـبت بـداد نسـبت این فرع هـا بـا اصـل ها هست بی چون ار چه دادش وصل ها آدمی چون زاده خاک هَباست این پسـر را با پدر نسبت کجاست؟ نسـبتی گر هست مخفی از خرد هست بی چون و خرد کی پی برد باد را بی چشـم اگر بینش نـداد فرق چون می کرد انـدر قوم عـاد؟ چون همی دانست مؤمن از عـدو؟ چون همی دانست می را از کـدو؟ آتش نمرود را گر چشـم نیست بـا خلیلش چـون تَجشُّم کردنی است؟ گر نبـودی نیـل را آن نـور و دیـد از چه قبطی را ز سـبطی می گُزید گر نه کوه و سنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد؟ این زمین را گر نبودی چشمِ جان از چه قارون را فرو خورد آن چنـان؟ گر نبـودی چشم دل حَنّانَه را چون بدیـدی هَجر آن فرزانه را؟ سـنگ ریزه گر نبودی دیـده ور چون گواهی دادی اندر مُشت دَر ب ۲۴۱۸- ۲۴۰۰ شه شیرین زبان: انقروی نوشته است احتمال قوی دارد که حضرت حکیم سنایی باشد.

جایز است حضرت شیخ عطار نیز باشد. نیکلسون از حاشیه مثنوی (چاپ کانپور) در این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۳

باره جمله ای را از بایزید آورده است که عینا نقل می شود: «شه شیرین زبان اشاره به سلطان العارفین بایزید است قُدِّسَ سِرُّه

قَالَ لَا یَصِیرُ الرَّجُلُ مِنَ العَارِفِینَ حَتَّی یَصِیرَ کُلَّ شَعرٍ مِنهُ عَیناً نَاظِرَةً: مرد از عارفان نشود تا که هر مویی از او چشمی نگران نگردد.» (مثنوی چاپ کانپور، ج ۴، ص ۱۹۳) در تذکره الأولیاء در شرح حال بایزید عبارتی آمده است که با آن چه در حاشیه مثنوی چاپ کانپور است ارتباطی چندان ندارد. «روز شمار هفت اندامت ذرّه ذرّه گردانیم و بهره ذره دیداری دهیم.» ابن فارض را در این باره بیتی است که در ذیل ۳۲۲۴/ ۲ نوشته شد.

اشتراک: همانندی.

مَانَندا: شبیه.

مرغ از باد:

حمد و تسبیحت نماند مرغ را گر چه نطفه مرغ باد است و هوا ۳۴۵۸/ ۳

کم ز بادی نیست، شد از امر کن در رحم طاوس و مرغ خوش سخن ۴۶۸۸/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت های ۴۶۸۸ و ۳۴۵۸/ ۳)
بی چون: بی علت مادی.

هبا: بی ارزش، لا شی ء.

قوم عاد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲.

می از کدو دانستن: نظیر: دوست از دشمن شناختن.

آتش نمرود:

پرورد در آتش ابراهیم را ایمنیِّ روح سازد بیم را ۵۴۷/ ۱ تجشُّم کردن: خلاف طبیعت رفتار کردن. تکلف کردن با مشقت.

آب نیل و سبطی و قبطی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۳/ ۴. (نیل را اگر چشمی نبود چگونه بر خلاف طبیعت خود قبطیان را فرو می بُرد و سبطیان را راه می داد تا بگذرند.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۴

کوه با داود:

کوه با داود گشته همرهی هر دو مطرب مست در عشق شهی یا جِبَالَ أَوِّبِی امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده ۴۲۶۸-۴۲۶۷/ ۳ حَنَّانَه:

استُنِ حَنَّانَه از هجر رسول ناله می زد همچو ارباب

عقول ۲۱۱۳/ ۱ سنگ ریزه در مُشت رسول:

از میان مُشتِ او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بی درنگ ۲۱۵۸/ ۱ تمثیل هایی که در این بیت ها آمده توضیح مطلب پیش است که هر چند هر حِسّی را دریافتی است، اما دریافت حِسّ ناقص است و محدود. نیز به نکته ای دیگر اشارت می کند و آن اینکه این حس های پنجگانه از خود نیرویی ندارند، آن چه می بیند پیه چشم نیست، و آن چه می شنود استخوان گوش نیست، بلکه نیرویی است که خدا در این دو نهاده. و چنان که شیوه اوست این نکته علمی را با مثال تشریح می کند. هنگامی که در خوابی و دیده ات بسته است می بینی و صورت ها را از هم تشخیص می دهی پس علت دیدن پیه نیست.

تاب نور چشم با پیه است جُفت نور دل در قطره خونی نهفت ۱۱۷۶/ ۲ علی (ع) فرماید: «از این آدمی شگفتی گیرید، با پیه می نگرد و با گوشت سخن می گوید و با استخوان می شنود و از شکافی دم بر می آورد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸) پری و دیو هم چون آدمی می بینند حالی که جسمی چون جسم آدمی و چشمی چون چشم آدمی ندارند. سپس به نکته ای دیگر اشارت می کند که نسبت دیدن با پیه و شنیدن با استخوان نسبتی معنوی است که با درک حسی نمی توان آن را دریافت چنان که نسبت آدم با خاک و جن با آتش. آدم از خاک است و جن از آتش، اما به هیچ صورت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۵

این دو همانند اصل خود نیستند. مرغ از باد پدید می آید، اما مرغ هیچ

شباهتی با باد ندارد. آن گاه چنین نتیجه می گیرد که شنوایی و بینایی اثری است که خدا در هر چه خواهد نهد، نهایت آن که در آدمی وسیلتِ آن گوش و چشم است و در دیگر چیزها نه، و با دقت عقلی است که توان دانست میان آدم و خاک و جن و آتش و دیدن و پیه و شنیدن و استخوان چه نسبتی است. و باز با قیاس های تمثیلی دیگر گفته خود را روشن تر می سازد که باد را چشم نیست اما داند کجا وزد و کدام قوم را نابود کند.

مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر ۵۱۳/ ۱ نتیجه آن که آن چه ما آن را در جهان صاحبِ اثری می بینیم و آن را علت و اثر را معلول می پنداریم، زائیده درک ظاهر و کشف ناقص است. آن اثر را خدا در آنها نهاده و در هر جای دیگر هم که خواهد نهد.

ای خرد بر کش تو پرّ و بال ها سوره بر خوان زُلزِلَت زِلزَالَها در قیامت این زمین بر نیک و بد کی ز نادیده گواهی ها دهد که تُحَدِّث حَالَها وَ اخبارَها تظهَرُ الأَرضُ لَنا أسرارَهَا ب ۲۴۲۱- ۲۴۱۹ زُلزِلَت: گرفته از قرآن کریم است: إِذا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزالَها: هنگامی که زمین لرزیده شود لرزیدنش را. (زلزال، ۱) گواهی دادن زمین: یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها: آن روز زمین خبرهایش را باز گوید. (زلزال، ۴) که تُحَدِّثُ ...: که می گوید حال ها و خبرهای خود را. آشکار می کند زمین برای ما اسرار خود را.

تأییدی است برای گفته های پیش که سبب های مادی را از خود اثری نیست و خدا

چون خواهد جماد را هم به سخن می آورد و گر نه زمین چگونه حدیث خواهد گفت و راز خود را آشکار خواهد کرد.

این فرستادن مرا پیش تو میر هست بُرهانی که بُد مُرسِل خبیر کین چنین دارو چنین ناسور را هست در خور از پی مَیسور را
شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۶

واقعاتی دیده بودی پیش از این که خدا خواهد مرا کردن گزین من عصا و نور بگرفته به دست شاخ گستاخ تو را خواهم شکست واقعات سهمگین از بهر این گونه گونه می نمودت ربِّ دین در خور سرِّ بد و طغیانِ تو تا بدانی کوست در خوردان تو تا بدانی کو حکیم است و خبیر مُصلح امراضِ درمان ناپذیر تو به تأویلات می گشتی از آن کور و گر کین هست از خواب گِران و آن طبیب و آن منجم در لُمَع دید تعبیرش بپوشید از طمع گفت دور از دولت و از شاهیت که در آید غصّه در آگاهیت از غذای مختلف یا از طعام طبع شوریده همی بیند مَنام ز آن که دید او که نصیحت جو نه ای تند و خون خواریّ و مسکین خونه ای پادشاهان خون کنند از مصلحت لیك رحمتشان فزون است از عَنَت شاه را باید که باشد خویِ رب رحمت او سَبق دارد بر غضب نه غضب غالب بود مانند دیو بی ضرورت خون کند از بهر ریو نه حَلیمیِّ مُخنّث وار نیز که شود زن روسپی ز آن و کنیز دیو خانه کرده بودی سینه را قبله ای سازیده بودی کینه را شاخ تیزت بس جگرها را که خَست نك عصام شاخ شوخت

را شکست ب ۲۴۳۹- ۲۴۲۲ مُرسِل: فرستنده. خدای عز و جل.

ناسُور: معنی لغوی آن ذیل بیت ۳۲۵۳/ ۱ نوشته شد. در اینجا کنایت از طغیان بی حد است.

مَیسور: آسان شده، مقدور.

واقعات: جمع واقعه. اشارت است به خواب فرعون. نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۴۰/ ۳ به بعد.

نور: کنایت از یدِ بیضا.

صورت بی صورت بی حدِّ غیب ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب ۳۴۸۶/ ۱ در خوردان: در خور: سزاوار، بایسته+ دان داننده (که می داند چه سزاوار توست). این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۷

کلمه را شارحان درست معنی نکرده اند و «در خوردان» را به معنی «در خورد» گرفته اند.

در لغت نامه دهخدا «در خوردان» «در خورد» معنی شده و این بیت شاهد آمده است که درست نیست. (باری تعالی تو را واقعه هایی می نمود، تا بدانی او آن چه را در خور توست می داند.) لُمَع: جمع لُمعَه: تابش، درخشش. چند بار در مثنوی آمده است.

موسیا کشفت لُمَع بر کُه فراشت آن مُخَیِّل تاب تحقیقت نداشت ۳۹۱۴/ ۵

قیمتش بگذار بین تاب و لُمَع که شده است این نور روز او را تَبَع ۴۰۴۶/ ۵

چون مرا ماهی بر آمد با لُمَع من چرا باشم غباری را تَبَع ۴۷۶۵/ ۶ در لُمَع دیدن: به نور خرد تشخیص دادن. (آنان با ذهن روشن حقیقت را می دانستند لیکن به طمع برخورداری از انعام تو آن را از تو می پوشاندند.) و بعید است مقصود از لُمَع نام کتابی از نجوم باشد.

منام: خواب.

عَنَت: مشقت وارد آوردن، تباه کردن.

رحمت حق بر غضب سبق داشتن:

اندر آ کآزاد کردت فضلِ حق ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق ۳۸۲۶/ ۱

دیو خـانه: جـای دیو. اشارت است به آیه: الْخَنَّاسِ الَّذِی یُوَسْوِسُ فِی صُـدُورِ النَّاسِ. (ناس، ۴- ۵) در بیت هـای پیش فرمود، هر اثر که در چیزی می بینیم خـدا آن را در آن نهـاده و برای مصـلحتی است که خود از آن آگاه است. در این بیت ها از مجموع آن چه از زبان موسـی (ع) سروده است، نتیجه می گیرد که در آمدن من (موسی) نزد تو (فرعون) مصلحتی است و آن اینکه با معجزه هـای خود تو را مغلوب سـازم و به تو بگویم آن چه از این پیش در خواب دیـدی درست بود، اما منجّمان حقیقت را از تو پنهان کردند. من

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۵۸

همـانم کـه پادشـاهی تـو را بـه هـم می زنم این تهدیـد در خـور طغیـانی است که کرده ای. مگر اینکه انـدرز مرا بپـذیری و از ستمکاری دست برداری و دیو کفر را که در سینه ات جای گرفته است برون آری. پادشاه باید بر رعیت مهربان باشد و بر آنان ستم نرانـد. و اگر رعیت خطا کرد، در کیفر از حد برون نشود و بکوشد خشم خود را مقهور عطوفت خود گرداند، اما عطوفت هم نباید چنان باشد که نافرمایان را گستاخ کند.

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن سـینور ذر و نسل، که سـر حدِّ غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن سـینور ذر و نسل، که سر حدِّ غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردنـد اسپه جسـمانیان جانبِ قلعه و دِزِ روحانیان تا فرو گیرند بر دَر بندِ غیب تا کسـی نآید از آن سو پاک جَیب غازیان حمله غزا چون کم بَرند کافران بر عکس

حمله آورند ب ۲۴۴۲- ۲۴۴۰ سینور: در لغت نامه «سینور دژ» (ترکی) سرحد معنی شده و به غیاث اللغات و آنندراج ارجاع کرده است. در آنندراج آمده است «سنودژ» به معنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و این ترکی است. «سنور» لغتی است ترکی که احتمالًا از یونانی وارد زبان ترکی شده است. در دُرّه نادره چنین آمده است: «مصطفی پاشا والی موصل را با دو نفر از علمای اعلام برای تبریک ... و تحدید سنور به درگاه نادری ارسال ...» (درّه نادره، ص ۶۰۰) و نیز: «قبل از ورود موکب نادری به حد و سنور، ستور عسکر عثمانی طریق اجتیاز نپوید.» (همان کتاب، ص ۶۰۸) این واژه در عالم آرای نادری چندین بار آمده و مصحح در فهرست اصطلاحات دیوانی نوشته اند: «سنور در ترکی عثمانی بر گرفته از زبان یونانی به معنی مرز.» (عالم آرای نادری، دکتر محمد امین ریاحی، ص ۱۲۲۲) مجدداً از دوست فاضل ارجمند آقای دکتر ریاحی، مصحح کتاب، خواستم تحقیق بیشتری کنند. و نتیجه مراجعه ایشان این است: «سنور» در لغت روم غربی، کناره هر چیز و سرحد است. (بیوک ترک لغتی) ذر: انقروی آن را ولد و ذُریَّت معنی کرده است، لیکن در فرهنگ ها بدین معنی نیامده، بعض شارحان آن را اصلاب و ارحام گرفته اند و بعضی «ذَر» (مخفف ذُریّت) و در بعض نسخه ها «دِز نسل» آمده. از میان این احتمال ها «ذرّ» به معنی مصطلح آن مناسب تر است. (سینور ذر: سرحد عالم ذر که جز خدا کسی از آن آگاه نیست.) که: وَ یَعْلَمُ ما فِی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶۰

الْأَرْحامِ. (لقمان، ۳۴)

و اللَّهُ يَعْلَمُ ما تَحْمِلُ كُلُّ أُنْثى. (رعد، ۸) پس معنی عبارت مولانا چنین است: حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان تا سرحد ذُرِّیَه و نسل که کس از چگونگی آن آگاه نیست و جزء علم های غیبی است و اشارت به کوشش فرعون، در کشتن پسران اسرائیلیان تا موسی (ع) زاده نشود. و نیز اشارت دیگری دارد که مسلمانان باید پیوسته آماده باشند مبادا دشمن بر آنان حمله برد که: وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَيْلِ. (انفال، ۶۰) و اگر چنین نکنند و غافل بنشینند دشمن بر آنان حمله می برد و خوارشان می کند چنان که علی (ع) فرماید: «مَا غُزِیَ قَومٌ فِی عُقرِ دَارِهِم إلَّا ذَلُّوا: با مردمی در آستانه خانه شان نکوشیدند جز که جامه خواری بر آنان پوشیدند.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۷) جسمانیان: بعض شارحان آن را اهل این عالم و «روحانیان» را اهل آن عالم معنی کرده اند، ولی می توان جسمانیان را «جنودِ نفس» و روحانیان را «جنود عقل» معنی کرد.

نمونه بارز جنود نفس، فرعون است که در بیت های بعد مخاطب موسی قرار می گیرد و نمونه جنود عقل، موسی (ع) است.

(چون سپاهیان عقل یا مؤمنان در مبارزه با سپاه نفس (یا کافران) کوتاهی کنند سپاهیان نفس حمله خواهند برد. نمونه آن کشتن فرعون است فرزندان اسرائیلیان را.)

غازیانِ غیب چون از حلم خویش حمله ناوردند بر تو زشت کیش حمله بردی سوی در بندانِ غیب تا نیایند این طرف مردانِ غیب چنگ در صُلب و رحم ها در زدی تا که شارع را بگیری از بدی چون بگیری شه رهی که ذُو الجلال بر گشاده است از برای

انتسال؟ سَد شدی در بندها را ای لجوج کوری تو کرد سرهنگی خروج نک منم سرهنگ، هنگت بشکنم نک به نامش نام و ننگ بشکنم تو هلا در بندها را سخت بند چند گاهی بر سبال خود بخند سبلتت را بر کند یک یک قدر تا بدانی کَالقَدَر یُعمِی الحَذَر سبلتِ تو تیزتر یا آنِ عاد؟ که همی لرزید از دمشان بلاد تو ستیزه رو تری یا آن ثَمود که نیامد که نیامد مثل ایشان در وجود صد از اینها گر بگویم تو کری بشنوی و ناشنوده آوری شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶۱

توبه کردم از سخن کانگیختم بی سخن من دارویت آمیختم که نهم بر ریشِ خامت تا پزد یا بسوزد ریش و ریشه ات تا ابد تا بدانی که خبیر است ای عَدو می دهد هر چیز را در خورد او کی کژی کردی و کی کردی تو شر که ندیدی لایقش در پی أثر؟ کی فرستادی دمی بر آسمان نیکیی کز پی نیامد مثل آن گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو چون مراقب باشی و گیری رَسن حاجتت ناید قیامت آمدن آن که رمزی را بداند او صحیح حاجتش ناید که گویندش صریح این بلا از کَودنی آید تو را که نکردی فهم نکته و رمزها از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن اینجا نشاید خیره شد ور نه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی ور نیاید تیر از بخشایش است نه پیِ نادیدن آلایش است هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت ور از این

افزون تو را همّت بود از مراقب کار بالاتر رود ب ۲۴۶۷- ۲۴۴۳ غازیان: جنگ جویان.

غازیان غیب: استعارت از عذاب های الهی. اشارت است به آیه ۱۷۸ سوره آل عمران که خدا کافران را مهلت می دهد تا بیشتر گناه کنند آن گاه یک باره آنان را بگیرد.

در بندان: بیشتر به معنی شهر بند و محاصره است.

در آن سالی کجا روید به سنگ خاره بر نعمت ز خصم او به شهر خصم باشد قحط و در بندان (قطران، به نقل از لغت نامه) و به معنی «سَد» و «دروازه» نیز آمده است و در بیت مورد بحث معنی اخیر مناسب تر است.

مردان غیب: آنان که قدرشان در این جهان ناشناخته است و نزد خدا شناخته. پیمبران، و مقصود موسی (ع) است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶۲

شارع گرفتن: کنایت از مانع زادن گردیدن. (گمان کردی می توانی مانع پدید آمدن من شوی.) انتِسال: پدید آمدن فرزند.

القَدَر يُعمى الحذر: تقدیر دیده تدبیر را کور می کند.

چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنان را باز نشناسی ز دوست ۱۱۹۴/ ۱ عاد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲.

ثمود: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۲۱/ ۳.

آمیختن دارو: استعارت است از بلاهایی که به نفرین او بر فرعون و مردمش آمد تا عبرت گیرند و هدایت شوند.

ریش خام: استعارت از لجاجت و ستیزه رویی فرعون.

هر چیز را در خورد آن دادن: اشارت است به پرسش فرعون و پاسخ موسی (ع) بدو که:

فَمَنْ رَبُّكُما يا مُوسى. قالَ رَبُّنَا الَّذِی أَعْطی كُلَّ شَیْ ءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدی. (طه، ۴۹- ۵۰) کژی کردن و دَم بر آسمان فرستادن: کنایت از کار نیک و

بـد کردن. اشـارت اسـت بـه قرآن کریم: فَمَنْ یَعْمَـلْ مِثْقـالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ وَ مَنْ یَعْمَـلْ مِثْقـالَ ذَرَّةٍ شَـرًّا یَرَهُ. (زلزله، ۷– ۸) رسن گرفتن: کنایت از پی کار را گرفتن. (اگر مراقب رفتار نیک و بد خود باشـی خواهی دید در این جهان کیفر یا پاداش کارت را می بینی تا به قیامت چه رسد.) سیاه شدن دل: حجاب رَین.

آلایش: کنایت از گناه. (اگر عـذابی به تو نمی رسـد نه از آن است که گناه تو را ندیـده انـد، بلکه بر تو پوشـیده اند.) گر دل بایدت: اگر خواهی حقیقت را بدانی.

این بیت هـا از زبـان موسـی (ع) است در گفت و گو بـا فرعون، و مضـمون آن بر گرفته از قرآن کریم است. فرعون به گمـان خود می خواست نسـل نرینه اسـرائیلیان را از میـان ببرد، تـا موسـی (ع) زاده نشود. خـدا نخواست و موسـی (ع) در خانه فرعون پرورده شـد تا بداند با قضای الهی نمی توان در افتاد. موسـی (ع) بدو می گوید دیدی تدبیرت را اثری نبود و خدا قدرت خود را نمود؟

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶۳

نخست با موعظت تو را به خدا خواندم، نپذیرفتی. آن گاه بلاها بر تو آمد. سـپس مولانا به نکته ای چند اشارت می کند که به ظـاهر گفت و گوی موسـی (ع) است بـا فرعون، اما درون آن خطاب اولیای حق است با کوردلان. آن که روی به خـدا آوَرد، خـدا او را محروم نکرد. آن که کار نیکی کرد، مزد آن را چند برابر به دست آورد. هیچ کرده در این جهان بی پاداش نماند و ثواب یا عقاب آن به کننده کار رسد.

اگر آدمی مراقب باشد خواهد دید

جزای کردار هم در این جهان بدو می رسد، و اگر از این مرتبه گذشتی به درجتی می رسی که کار نیک می کنی و ترک بد می گویی نه از آن رو که پاداشی یا کیفری در پی دارد، بلکه از آن جهت که فرمان خدا را در ترک معصیت و آوردن طاعت انجام می دهی.

بیان آن که تن خاکیِ آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

بیان آن که تن خاکیِ آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی تا دلت آیینه گردد پُر صوَر اندر او هر سو ملیحی سیمبر آهن ار چه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود صیقلی دید آهن و خوش کرد رو تا که صورت ها توان دید اندر او گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن ز آن که صیقل گیره است تا در او، اشکال غیبی رو دهد عکس حوریّ و ملک در وی جهد صیقلِ عقلت بد آن داده است حق که بدو روشن شود دل را ورق صیقلی را بسته ای ای بی نماز و آن هوا را کرده ای دو دست باز گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی ار دست بگشاده شود آهنی کآیینه غیبی بُدی جمله صورت ها در او مُرسَل شدی تیره کردی زنگ دادی در نهاد این بود یَسعَونَ فِی الأرضِ الفَسَاد تا کنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را افزون مکن برمشوران تا شود این آب صاف و اندر او بین ماه و اختر در طواف ز آن که

مردم هست همچون آبِ جو چون شود تیره نبینی قَعر او قعر جو پُر گوهر است و پُر زِ دُر هین مکن تیره که هست اوصافِ حُر جان مردم هست مانند هوا چون به گرد آمیخت شد پرده سما مانع آید او ز دید آفتاب چون که گردش رفت شد صافیّ و ناب با کمال تیرگی حق واقعات می نمودت تا روی راه نجات ب ۲۴۸۵- ۲۴۶۸ صیقلی دیدن آهن: صاف و روشن شدن آن و صیقل صفت است، نیز آلت زدودن زنگ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶۵

آینه را که اکنون از شیشه است از آهن می ساختند. صفحه آهن را صیقل می زدند و صاف می کردند چنان که عکس در آن افتد.

فرستاد از آن آهن تیره رنگ یکی آینه کرده روشن ز زنگ (فردوسی، به نقل از لغت نامه) و در بیت مورد بحث مقصود روشن ساختن دل است.

لیک صیقل کرده اند آن سینه ها پاک از آز و حرص و بخل و کینه ها ۳۴۸۴/ ۱ ملیح سیمبر: استعارت از معنی های لطیف و حقیقت هایی که از عالم غیب در دل منعکس می شود.

صیقل کردن تن خاکی: به ریاضت و عبادت آثار جسمی را از آن محو کردن.

خواهش های نفسانی را میراندن و به خدا رو آوردن تا ضمیر دل صافی شود، و قابلیت انعکاس پرتو معنی را داشته باشد.

صیقل گیره: کنایت از تربیت پذیر.

صیقلی را بستن: کنایت از عقل را به کار نینداختن.

بی نماز: کنایت از نافرمان. که اطاعت حق نکند.

آهن آیینه غیب: دل روشن.

مُرسَل شدن: فرستاده شدن. کنایت از پدید آمدن.

یَسعَونَ فِی الأرض: در زمین تباهی می کنند. گرفته از قرآن کریم است: إِنَّما جَزاءُ الَّذِینَ یُحارِبُونَ اللَّهَ

وَ رَسُولَهُ وَ يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَساداً أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا ... (مائده، ۳۳) تیره کردن آب: استعارت از تاریک ساختن دل در نتیجه گناه.

ماه و اختر: کنایت از عنایت های حضرت حق بر دل.

مردم: استعارت از دل.

صافِ حُر: (صفت جوست) پاک و بی آلایش.

مضمون این بیت ها بارها در مطاوی مثنوی آمده است، و حاصل اینکه، هر چند آدمی سرشته از خاک است، اما با ریاضت و تهذیب، قابل رفتن بر افلاک است. مثل او چون آهنی است که اگر صیقل یابد آینه شود و اگر نه تیره ماند و اندک اندک زنگ گیرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶۶

اگر در آهنِ صیقل یافته، تنها محسوسات را می توان دید، در دل صیقل شده محسوس و معقول را می توان تصور کرد. پس بر توست که با گناه و اندیشه های بد آن آینه را تاریک نکنی.

باز گفتن موسی علیه السّلام اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهرُ الغَیب تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان بَرد

باز گفتن موسی علیه السّلام اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهرُ الغَیب تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان بَرد

ز آهن تیره به قدرت می نمود واقعاتی که در آخر خواست بود تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بدی آن همی دیدی و بتّر می شدی نقش های زشت خوابت می نمود می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود همچو آن زنگی که در آیینه دید روی خود را زشت و بر آیینه ریـد که چه زشتی لایق اینی و بس زشتیم آن تو است ای کورِ خس این حدث بر روی زشتت می کنی نیست بر من ز آن که «۱۱» هستم روشنی گاه می دیدی لباست سوخته گه دهان و چشم تو بر دوخته گاه حیوان قاصدِ خونت شده گه

سر خود را به دندانِ دَدَه گه نگون اندر میان آب ریز گه غریق سیل خون آمیز تیز گه ندات آمد از این چرخ نَقی گه شقیّ و شقیّ و شقی گه نـدات آمد صریحاً از جبال که برو هستی ز اصحاب الشِّمال گه ندا می آمدت از هر جماد تا ابد فرعون در دوزخ فتاد زین بَتَرها که نمی گویم ز شرم تا نگردد طبع معکوس تو گرم اندکی گفتم به تو ای ناپذیر ز اندکی دانی که هستم من خبیر خویشتن را کور می کردی و مات تا نیندیشی ز خواب و واقعات چند بگریزی نک آمد پیش تو کوری ادراک مکر اندیش تو ب ۲۵۰۱- ۲۴۸۶ ظهر الغیب: آشکار کردن نهانی. عیان. آشکارا.

---

(۱۱) در حاشیه نسخه اساس: رستم از منی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۶۸

آهن تیره: استعارت از درون تاریک. (اشارت است به خواب ها که فرعون در باره ظهور موسی (ع) می دید.)

مقدم موسی نمودندش به خواب که کند فرعون و ملکش را خراب ۳/ ۸۴۲ زنگی که روی خود در آینه دید: نظیر:

آیِنَه چون نقش تو بنمود راست خود شکن آیینه شکستن خطاست (مخزن الاسرار نظامی، ص ۱۴۷) لباس سوختن و یا چشم و دهان بر دوختن: به خواب دیدن. تعبیر کنندگان چنین گویند: اگر در خواب بیند دهان و چشمش سوخته از دهان او سخن حق بیرون نیاید، و چشم وی آیات حق را نبیند و اگر حیوان قصد ریختن خون او کند صفت حیوانی بر وی غالب شود و اگر در آب ریز افتاد به پلیدی های نفسانی آلوده گردد و اگر در سیل خون غرق شود خون

ناحق ریزد. (شرح انقروی) دَدَه: دد، درنده.

آب ریز: مبال.

نَقی: پاکیزه، پاک.

أصحابُ الشّمال: گرفته از قرآن کریم است: وَ أَصْحابُ الشِّمالِ ما أَصْحابُ الشِّمالِ. فِي سَمُومٍ وَ حَمِيمٍ. (واقعه، ۴۱- ۴۲) ز اندکی دانی: از کم آن چه گفتم دانی که از درون تو آگاهیم.

این بیت ها هر چند به ظاهر گفت و گوی موسی (ع) با فرعون است، اما مولانا دیگران را نیز بدین حقیقت متوجه می سازد که خواب های آشفته دیدن زاده درون ناآرام است.

در این گفت و گو موسی (ع) فرعون را به نقص های وی متوجه می سازد که: در خواب می دیدی پادشاهی تو در هم می ریزد، به جای اینکه بیندیشی که ستمکاری، و این خواب عکس العمل آن ستم هاست، به فکر کشتن نرینه های اسرائیلی افتادی و ندانستی که زشتی از توست نه از آنان. خود را به تغافل می زدی تا از اثر آن خواب ها در امان باشی و سرانجام سودی نداشت.

بیان آن که درِ توبه باز است

بیان آن که درِ توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز که ز بخشایش در توبه است باز توبه را از جانبِ مغرب دری باز باشد تا قیامت بر وَری تا ز مغرب بر زند سر آفتاب باز باشد آن در از وی رو متاب هست جنّت را ز رحمت هشت در یک در توبه است ز آن هشت ای پسر آن همه گه باز باشد گه فراز و آن درِ توبه نباشد جز که باز هین غنیمت دار در باز است زود رخت آن جا کش به کوریّ حسود ب ۲۵۰۷- ۲۵۰۲ باز بود در توبه از جانب مغرب: عمر از رسول اکرم پرسید «در توبه» چیست؟ فرمود: «بَابُ التَّوبَةِ

خَلفُ المَغرِبِ ... وَ هُوَ مَفتُوحٌ مُنذُ خَلَقَهُ اللَّهُ تَعَالی إلَی طُلُوعِ الشَّمسِ مِن مَغرِبِهَا.» (شرح انقروی) ورِی: وَرَی. آفریدگان.

باز باشد آن در: چنان که در حدیث است: «إنَّ بَابَهَا (التوبَه) مَفتُوحٌ لِابنِ آدَمَ، لَا یُسَدُّ حَتَّی تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها.» (بحار الانوار، ج ۶، ص ۳۴، از تفسیر امام حسن عسکری (ع)) هشت در جنّت: و آن درها: توبه، زکات، صلاه، رَیّان، حج، جهاد، ورع، و صِلَه است.

باز و فراز بودن درها: آن چه در حدیث هاست این است که هفت در از آن هشت در بسته است. «لِلجَنَّهِ بَابٌ یُقالَ لَهُ الرَّیَان لَا یُفتَحُ إلَی یَومِ القِیَامَهِ.» (بحار الانوار، ج ۸، ص ۱۸۵، از امالی صدوق) و نیز این حدیث: «للجنه ثمانیه ابواب سبعه مغلقه و باب مفتوح للتَّوبهِ.» (مستدرک حاکم، احادیث مثنوی، ص ۱۲۹) و آن در توبه ...: چنان که در حدیث است: «لَا یُغلَقُ بَابُ التَّوبَهِ عَلی العِبَادِ حَتَّی تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها.» و این حدیث را در کتاب های حدیث فریقین می توان دید و در دیگر کتاب ها از جمله در گلستان سعدی (داستان قاضی همدان) آمده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۷۰

مخاطب این بیت ها به ظاهر فرعون است، و به واقع انذاری است گناهکاران را که از رحمت خدا نومید نشوند، و تا فرصت دارند به خدا باز گردند. خدا توبه آنان را می پذیرد. اما پذیرفتن توبه تا هنگامی است که آدمی توان گناه داشته باشد و نکند و چون مرگ در رسد توبه پذیرفته نشود که: آلْآنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ. (یونس، ۹۱)

گفتن موسی علیه السّلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفتن موسی علیه السّلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و

چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار پس ز من بستان عوض آن را چهار گفت ای موسی کدام است آن یکی شرح کن با من از آن یک اندکی گفت آن یک که بگویی آشکار که خدایی نیست غیر کردگار خالق افلاک و انجم بر عُلا مردم و دیو و پریّ و مرغ را خالق دریا و دشت و کوه و تیه مُلکتِ او بی حد و او بی شبیه گفت ای موسی کدام است آن چهار که عوض بدهی مرا بر گو بیار تا بود کز لطف آن وعده حسن سست گردد چار میخ کفر من بوکِ ز آن خوش وعده های مغتَنم بر گشاید قفل کفرِ صد منم بوکِ از تأثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر یا بود کز عکس آن جوهای خَمر مست گردم بو برم از ذوق امر یا بود کز لطف آن جوهای آب تازگی یابد تن شوره خراب شوره ام را سبزه ای پیدا شود خار زارم جنّت مأوَی شود بوک از عکس بهشت و چار جو جان شود از یاریِ حق یار جو آن چنانک از عکس دوزخ گشته ام آتش و در قهرِ حق آغشته ام گه ز عکسِ مار دوزخ همچو مار گشته ام بر اهل جنّت زهر بار گه ز عکسِ جوشش آب حَمیم آب ظلمم کرده خلقان را رَمیم من ز عکس زمهریرم زمهریر یا ز عکس آن سَعیرم چون سَعیر دوزخِ درویش و مظلومم کنون وایِ آن که یابمش ناگه زبون ب ۲۵۲۶- ۲۵۰۸

شرح مثنوی (شهیدی)،

چهـار فضـیلت: در قصـص الانبیـاء جویری در روایتی سه خصـلت نوشـته شـده: جوانی، پادشـاهیِ همه عالم، و عمر دراز. و در روایتی دیگر چهار خصلت: چهار صد سال دیگر زندگانی، تندرستی، ناز و نعمت و بهشت در آخرت. و در قصص قرآن سور آبادی:

جوانی، پادشاهی تا مرگ، گوارایی طعام و گذشتن از جرم. (قصص قرآن، دکتر مهدوی، ص ۲۵۲) عُلا: بلندی، آسمان.

چار میخ: کنایت از اساس و بنیان. و برای معنی لغوی آن نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۹/ ۳.

مغتَنَم: غنیمت شمرده که باید آن را از دست نداد.

بهشت و چارجو:

جوی شیر و جوی شهد جاودان جوی خمر و دجله آب روان ۱۶۲۹/ ۵ رَمیم: پوسیده.

زَمهریر: سـرمای سـخت. عکس زمهریر اشـارت است بـدان که نعمت ها و عـذاب های دنیا عکسـی است از آن چه در آخرت است. در این بیت هـا که به ظـاهر گفت و گو میـان موسـی (ع) و فرعون است، مولانـا از بهشت و دوزخ یا نعمت ها و عـذاب هـای الهی تعبیری عارفـانه دارد. بهشت و دوزخ رحمت و غضب حضـرت حق است جل و علا، و یا به تعبیر دیگر انعکاسـی از صفـات جمـالیه و جلالـیه اوست. آن که به خـدا بگرود، و او را رب العـالمین دانـد و یقین کنـد او همه چیز را به قـدرت خـود آفریده و هیچ قدرتی جز او نیست، و به وعده های او امیدوار شود و از غضب او بهراسد، درونش روشن گردد و رفتارش نیکو شود. و انعکاس آن نعمت های بهشتی و جوی های شـیر، عسل، خمر، آب، اندیشه روشن، شیرینی گفتار و کردار، مستی عشق به خدا و صفا و پاکیزگی روح در وی

پدیـد آورد. و آن که از خـدا رو گردانـد، غضب او را به خود متوجه سازد و انعکاس عـذاب های دوزخی در وی، درون تیره است و دشـمنی بـا مردمـان ضـعیف و زیـان رسانـدن به آنـان. در این جهـان، در آتش سوزان و خلق از وی در فغان، و در آن جهان در آتش دوزخ بریان.

شرح کردن موسی علیه السّلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

شرح کردن موسی علیه السّلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاوّلینِ آن چهار صحَّتی باشد تنت را پایدار این علل هایی که در طب گفته اند دور باشد از تنت ای ارجمند ثانیا باشـد تو را عمر دراز که اجل دارد ز عمرت احتراز وین نباشـد بعد عمر مُستَوِی که به ناکام از جهان بیرون روی بلکه خواهان اجل چون طفل شـیر نه ز رنجی که تو را دارد اسـیر مرگ جو باشـی ولی نه از عجزِ رنج بلکه بینی در خراب خانه گنج پس به دست خویش گیری تیشه ای می زنی بر خانه بی انـدیشه ای که حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این یک دانه را پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشه مردانه را ای به یـک برگی ز بـاغی مانـده همچـو کرمی برگش از رز رانـده چون کَرَم این کِرم را بیـدار کرد اژدهـای جهـل را این کِرم خـورد کِرم کَرمی شـد پر از میوه و درخت این چنین تبـدیل گردد نیک بخـت ب ۲۵۳۸ - ۲۵۲۷ پـای مزد: حق القـدم. در قـدیم پولی را که به طبیبـان، قاصـدان، نـامه بران می دادنـد «حق القـدم» می گفتند. کنایت از مزد اندک.

مستوی: سالم، درست.

گفت آخر آن مسیحا نه توی که شود

کور و کر از تو مستوی ۳/۲۵۷۶ عمر مستوی: عمر به کمال رسیده، عمر طبیعی.

به یک برگ از باغ مانده و به یک برگ از رز رانده: از بسیار به اندک قناعت کرده.

کرم: مو، رز.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۷۴

مضمون این بیت ها بیان آثاری است که بر ایمان به خدا و جز او را مؤثر ندانستن، مترتب است، و هر چند از زبان موسی (ع) خطاب به فرعون است، اما به فرعون به تنهایی مخصوص نیست. آن که به خدا ایمان دارد، از اندوه و تشویش به کنار است، لاجرم استوار و پایدار است، و چون می داند زندگانی تنها در این عالم نیست، بلکه زندگی این جهان برابر آن جهان خواب یا افسانه ای است، چون اجل او رسد شادمان باشد نه هراسان، چنان که در داستان حمزه بدان اشارت فرمود. مرگ را می طلبد چون برای رسیدن به زندگانی آن جهان بی قرار است. جسم را حجاب جان بیند و نعمت موقت را مانع رسیدن به نعمت جاودان. پس این متاع اندک را رها می سازد و به سوی نعیم پایدار می تازد.

تفسیر کُنتُ کَنزاً مَخفِیًّا فَأَحبَبتُ أن اعرَف

تفسیر کُنتُ کَنزاً مَخفِیًّا فَأَحبَبتُ أن اعرَفَ

خانه بر کَن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن گنج زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه مندیش و مه ایست که هزاران خانه از یک نقد گنج توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود لیک آنِ تو نباشد ز آن که روح مزد ویران کردنستش آن فتوح چون نکرد آن کار مزدش هست لا ـ لَیسَ لِلإنسانِ إلَّا

مَا سَعَی دست خایی بعد از آن تو کای دریغ این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ من نکردم آن چه گفتند از بِهی گنج رفت و خانه و دستم تهی خانه ای اجرت گرفتی و کِری نیست ملک تو به بیعی یا شِرَی این کِرِی را مدّت او تا اجل تا در این مدّت کنی در وی عمل پاره دوزی می کنی اندر دکان زیر این دکّانِ تو مدفون دو کان هست این دکّان کرایی زود باش تیشه بِستان و تَکَش را می تراش تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دکان و پاره دوزی وا رهی پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان می زنی این پاره بر دلق گران هر زمان می درّد این دلق تنت پاره بر وی می زنی زین خوردنت ای ز نسل پادشاه کامیار با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار پاره ای بر کَن از این قعر دکان تا بر آرد سر به پیش تو دو کان پیش از آن کین مهلتِ خانه کری آخر آید تو نخورده زو بَری پس تو را بیرون کند صاحب دکان وین دُکان را بر کند از رویِ کان تو ز حسرت گاه بر سر می زنی گاه ریش خام خود بر می کنی کای دریغا آن من بود این دکان کور بودم بر نخوردم زین مکان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۷۶

ای دریغا بودِ ما را بُرد باد تا ابد یَا حَسرَتَا شد لِلعِباد ب ۲۵۶۰- ۲۵۳۹ کُنتُ کَنزاً مَخفِیًّا فَأَحبَبتُ أن اعرَفَ: گنجی نهانی بودم، پس دوست داشتم شناخته شوم. این عبارت در برخی کتاب ها، حدیث شمرده شده است مؤلف منارات

السائرین آن را حدیث قدسی و سخن داود (ع) نوشته. (احادیث مثنوی، ص ۲۹) در مرصاد العباد یک بار تمام آن (ص ۲) و سه بار قسمتی از آن را می توان دید (ص ۴۹، ۱۲۲، ۱۲۴، ۴۰۱). در مجموعه احادیث قدسی آن را نیافتم و دور نیست چنان که ابن تیمیَّه و دیگران گفته اند سخن مشایخ باشد. مجلسی در بحار الانوار (ج ۸۴، ص ۱۹۹) آن را با عبارت «قَالَ سُبحَانَهُ» و در ص ۳۴۴ همین مجلد با تعبیر «کما روی» آورده است. اما ایرادی که بر متن آن گفته اند: صفت مفعولی از ثلاثی این ماده «خَفِی» است نه «مَخفی»، و نتیجه گرفته اند که این عبارت بر ساخته متعربان است نه حدیث، درست نیست زیرا «مخفی» در سخنان عرب دیده می شود.

بر کندن خانه: کنایت از رها کردن جسم و نیازهای آن. رها ساختن هوس های جسمانی.

عقیق یمن: و معدن آن در شهر حَضْرَموت است و از بس فراوانی در آن جا بهایی ندارد. (عرائس الجواهر، ص ۱۳۲) و عقیق در این بیت استعارت از «گوهر جان» است.

توان: برای حفظ وزن باید «تان» خوانده شود.

مزد ویران کردن: کنایت از ثواب کشتن نفس و زیر پا نهادن خواهش های نفسانی.

(فتوحی که عاید روح می گردد، مزد کشتن نفس است.) لَیسَ لِلإِنسان ...: وَ أَنْ لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعی. (نجم، ۳۹) خانه اجرت گرفته: کنایت از دنیا و مدت عمری که آدمی در آن به سر می برد.

پاره دوزی کردن: رنج بردن برای به دست آوردن نان و آب.

دو کان: شارحان آن را دل و روح، صوری و معنوی، روحانی و جسمانی، علم و عمل، عقل و معاد معنی کرده اند

و ظاهرا تکلف است و عدد «دو» برای حفظ وزن بوده است.

چنان که در بیت های بعد «کان» آمده است.

پادشاه کامیار: آدم (ع).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۷۷

آخر آدم زاده ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف ۵۴۱/ ۱ یا حسرتا: یا حَسْرَةً عَلَى الْعِبادِ ما يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ. (یس، ۳۰) در آخرین بیت های گذشته از زبان موسی (ع) به فرعون گفت، عمری چنان دراز نصیب تو خواهد شد که جسم را حجاب جان بینی و خواهی که آن حجاب را در هم ریزی تا به گنج جان رسی. بدین مناسبت حدیث یا عبارت «کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً» را چنین تفسیر می کند که روح آدمی گنجی است زیر پوشش تن نهفته، و تا این پوشش در هم نریزد گوهر جان پدید نشود و آثار آن آشکار نگردد.

راه جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنجِ زر وز همان گنجش کند معمورتر ۳۰۷- ۳۰۶/ ۱ «۱۲»

---

(۱۲) تذکر دکتر سجادی.

غرّه شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

غرّه شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بی قرار بودم از گنج نهانی بی خبر ور نه دستنبوی من بودی تبر آه گر دادِ تَبَر را دادمی این زمان غم را تبرّا دادمی چشم را بر نقش می انداختم همچو طفلان عشق ها می باختم پس نکو گفت آن حکیمِ کامیار که تو طفلی خانه پُر نقش و نگار در الهی نامه بس اندرز کرد که بر آر از دودمان خویش گرد

ب ۲۵۶۶- ۲۵۶۱ خانه: استعارت از جسم.

نقش و نگار: زیبایی های ظاهری جسم، از جوانی و لذت های آن. و در آن تلمیحی است به قرآن کریم: زَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطانُ ما كانُوا يَعْمَلُونَ. (انعام، ۴۳) بعض شارحان نقش و نگار را ذکاوت و ادراک های عقلی معنی کرده اند.

دستنبو: گلوله مانندی از ماده های خوشبو که بر دست می گرفتند و گهگاه می بوییدند.

شَمّامَه. سپس به میوه ای کوچک هندوانه مانند، که بویی خوش دارد گفته شد.

تبر: استعارت از ریاضت و مجاهدت.

تبرّا: دوری کردن، پاک شدن، شفا یافتن.

غم را تبرّا دادن دور ساختن آن. از غم رستن.

حکیم کامیار: مقصود سنایی است.

در جهانی چه بایدت بودن که به پنگان توانش پیمودن

چیست دنیا سرای آفت و شر چون کلیدان ز اولی به دو در

هست چون مار گرزه دولت دهر نرم و رنگین و از درون پر زهر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۷۹

طفل چون زهر مار کم داند نقش او را تتی تتی خواند

همه اندرزِ من به تو این است که تو طفلیّ و خانه رنگین است (حدیقه الحقیقه، ص ۴۳۱) گرد از دودمان بر آوردن: استعارت از ویران کردن جسم و آن چه بدان وابسته است.

زیورهای ظاهری و ناپدیدارِ این جهان، دنیا طلبان را می فریبد و به خود مشغول می دارد، حالی که از گوهر گران بهایی که در انتظار اوست غافل است. إِنَّمَا الْحَياةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ. (محمد، ۳۶) وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ. (عنکبوت، ۶۴)

بس کن ای موسی بگو وعده سوم که دلِ من ز اضطرابش گشت گم گفت موسی آن سوم ملک دو تو دو جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر ز آن ملک کـاکنون داشتی کـآن بُـِد انـدر جنـگ و این در آشتی آن که در جنگت چنان ملکی دهـد بنگر انـدر صـلح خوانت چون نهـد آن کرم کاندر جفا آنهات داد در وفا بنگر چه باشد افتقاد گفت ای موسـی چهارم چیست زود باز گو صبرم شـد و حرصم فزود گفت چـارم آن که مـانی تو جوان موی همچون قیر و رخ چون ارغوان رنـگ و بو در پیش مـا بس کاسـد است لیک تو پستی سـخن کردیم پست افتخار از رنگ و بو و از مکان هست شادیّ و فریبِ کودکان ب ۲۵۷۵- ۲۵۶۷ جنگ: نافرمانی خدا و خود را برابر او خدا دانستن.

صلح: بندگی و اطاعت حق کردن.

پست بودن: خرد روشن نداشتن و زندگی را در لذت های دنیاوی دیدن.

سخن پست گفتن:

پست می گویم به اندازه عقول عیب نبود این بود کار رسول ۳۸۱۱/ ۱

بیان این خبر که کَلِّمُوا النَّاسَ عَلَی قَدرِ عُقُولِهِم لَا عَلَی قَدرِ عُقُولِکُم حَتَّی لَا یُکَذِّبُوا اللَّه وَ رَسُولَه

بیان این خبر که کَلِّمُوا النَّاسَ عَلَی قَدرِ عُقُولِهِم لَا عَلَی قَدرِ عُقُولِکُم حَتَّی لَا یُکَذِّبُوا اللَّه وَ رَسُولَه

چون که با کودک سـر و کارم فتاد هم زبان کودکان بایـد گشاد که برو کُتّاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فُسـتُق آورم جز شَبـاب تـن نمی دانی بگیر این جـوانی را، بگیر ای خَر، شـعیر هیـچ آژنگی نیفتـد بر رُخَت تـازه مانـد آن شـباب فرُّخت نه نژند پیریت آید به رو نه قدِ چون سـرو تو گردد دُو تو نه شود زور جوانی از تو کم نه به دندان ها خلل ها یا أَلَم نه کمی در شهوت و طمث و بِعال که زنان را آید از ضعفت ملال آن چنان بگشایدت فرِّ شباب که گشود آن

مژده عُکّاشه باب ب ۲۵۸۳- ۲۵۷۶ کلِّمُوا النَّاس: در احادیث مثنوی این حدیث از شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید. احیاء علوم الـدین و فیه ما فیه نقل شـده است و در کتاب های شیعه آن را در محاسن برقی، مجالس صـدوق، و جز آن می توان دیـد. در اینجا حدیث را از تحف العقول می آوریم:

«إنَّا مَعاشِرَ الأنبیاء امرنا أن نُکلِّمَ النَّاسَ عَلی قـدرِ عُقولهم.» (تحف العقول عن آل الرسول، ج ۱، ص ۴۰) اما ذیلی که مولانا بر آن افزوده در این کتاب ها دیده نمی شود.

مرغ خریدن: رسم بود، برای سر گرم کردن کودک مرغ و یا بره ای می خریدند تا با آن بازی کند.

طفل شد مکتب پی کسب هنر بر امید مرغ با لطف پدر ۲۷۹۲/ ۱ فُستُق: پسته.

شعیر: جو. (چون خر می مانی و لذت تو در خوردن جو است.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۸۱

آژنگ: چین.

الم: درد.

طمث: آرمیدن با زنان.

بِعال: گرد آمدن با زنان.

عُکّاشه: فرزند محصن اسدی از یاران رسول خدا بود. در نبرد بدر و دیگر نبردها شرکت داشت. پس از رحلت رسول (ص) در جنگ با مرتدان شهید شد و برای توضیح نگاه کنید به: بیت های بعد.

قوله علیه السلام مَن بَشَّرَنِی بِخُروجِ صَفَر بَشَّرتُهُ بِالجَنَّه

قوله علیه السلام مَن بَشَّرَنِی بِخُروجِ صَفَر بَشَّرتُهُ بِالجَنَّهِ

احمـد آخر زمان را انتقال در ربیعِ اوّل آیـد بی جِدال چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقل عاشق آن وقت گردد او به عقل چون صفر آید شود شاد از صَفر که پس از این ماه می سازم سـفر هر شبی تا روز زین شوق هُدِی ای رفیقِ راه اعلی می زدی گفت هر کس که مرا مژده دهد چون صفر پای از جهان بیرون

نهـد که صـفر بگذشت و شد ماه ربیع مژده وَر باشم مر او را و شـفیع گفت عُکّاشَه صـفر بگذشت و رفت گفت که جنّت تو را ای شـیر زفت دیگری آمد که بگذشت آن صفر گفت عُکّاشه ببرد از مژده بَر پس رجال از نقل عالم شادمان وز بقااش شادمان این کودکـان چـون که آب خـوش ندیـد آن مرغ کـور پیش او کـوثر نمایـد، آب شور همچنین موسـی کرامت می شـمرد که نگردد صـافِ اقبـال تو دُرد گفت أحسـنت و نکو گفتی و لیـک تـا کنم من مشورت بـا یـار نیک ب ۲۵۹۵- ۲۵۸۴ مَن بَشَّرَنِی بِخُروجِ صَفَر بَشَّرتُهُ بِا بِالجَنَّهِ: این روایت و روایتی را که خواهیم نوشت جزء موضوع ها شمرده اند (احادیث مثنوی، ص ۱۳۰- ۱۳۱)، ولی صـدوق در علـل الشـرایع و معـانی الاخبـار به اسـناد خود از سـعید بن جبیر از ابن عباس حـدیثی را آورده است که رسول خدا (ص) روزی با جمعی از اصحاب در مسجد قبا نشسته بود. رسول (ص) فرمود مردی که این ساعت بر شما در آید از اهل بهشت است. تنی چند از آنان که این سخن شنیدند بیرون رفتند و هر یک دوست داشت باز گردد و نخست کس باشد که بر رسول در می آیـد تا اهل بهشت به حساب رود. رسول (ص) به آنان که مانـده بودند فرمود گروهی بر شـما در می آیند هر کس مرا مژده رفتن (ماه) آذار را دهد بهشت او راست. آنان که رفته بودند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۸۳

در آمدند و ابو ذر با ایشان بود. رسول (ص) از آنان پرسید ما در کدام ماه رومی هستیم؟

ابو ذر

گفت یا رسول اللّٰه آذار پایان یافت. گفت ابو ذر! می دانستم لیکن دوست داشتم مردم بدانند تو بهشتی هستی. (بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۴۲۴) اما حدیث عکّاشه با مضمونی دیگر است و آن اینکه پیغمبر فرمود از امّت من هفتاد هزار تن بدون حساب به بهشت در می آیند. عُکّاشه گفت ای رسول خدا دعا فرما تا من در شمار آنان باشم. فرمود تو از آنانی و برای او دعا کرد. مردی دیگر برخاست و گفت ای رسول خدا از خدا بخواه مرا از آنان قرار دهد فرمود عکاشه بر تو پیشی گرفت.

پس استناد روایت «مَن بَشَّرنِی بِخُروجِ صَفَر» به عکاشه ظاهراً درست نیست و گویا دو حدیث با یکدیگر آمیخته شده است. مؤلف قاموس الرجال در شرح حال عکاشه پس از نقل عبارت «و کان بَشَّرَهُ النَّبی صلی اللّٰه علیه و آله و سلَّم بِأَنَّهُ یدخُل الجَّنه» نوشته است: «فقره ی اخیر موجب توقف من است.» انتقال: رحلت. رفتن به آن جهان.

ربیع أوّل: مشهور میان شیعه آن است که رحلت رسول (ص) در بیست و هشتم صفر سال یازدهم هجری بوده است. اما سُنّیان آن را روز دوازدهم ربیع الاول نوشته اند.

شَوق هُدی: شوقی که او را به لقاءُ اللّٰه راه می نمود.

رفیق راه اعلی: از عایشه نقل است که بسیار شنیدم رسول خدا می گفت: خداوند پیغمبری را قبض روح نمی کند مگر که او را مخیّر سازد. چون هنگام رفتن وی از دنیا رسید، آخرین کلمه ای که از او شنیدیم این بود: «بَلِ الرَّفیقَ الأعلَی مِنَ الجَنّهِ.» گفتیم به خدا سوگند او ما را اختیار نخواهد کرد. (سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۳۲۹)

مشورت کردن فرعون با ایسیَه در ایمان آوردن به موسی علیه السّلام

مشورت کردن

فرعون با ایسیَه در ایمان آوردن به موسی علیه السّلام

بـاز گفت او این سـخن بـا ایسـیَه گفت جان افشان بر این ای دل سـیه بس عنایت هاست متنِ این مقال زود دریاب ای شه نیکو خصـال وقت کشت آمـد زهی پُر سود کشت این بگفت و گریه کرد و گرم گشت بر جهیـد از جـا و گفتا بَـخٍّ لک آفتابی تاج گشـتت ای کَلَکِ عیبِ کَل را خود بپوشانـد کلاه خاصه چون باشـد کله خورشـید و ماه هم در آن مجلس که بشـنیدی تو این چون نگفـتی آری و صـد آفرین؟ این سـخن در گوش خورشـید ار شـدی سـر نگون بر بویِ این زیر آمـدی هیـچ می دانی چه وعـده است و چه داد؟ می کنـد ابلیس را حق افتقاد چون بـدین لطف آن کریمت باز خوانـد ای عجب چون زهره ات بر جای مانـد زهره ات ندریـد تـا ز آن زهره ات بودی انـدر هر دو عـالم بهره ات ب ۲۶۰۵- ۲۵۹۶ ایسـیه: چنین است در قصص قرآن سور آبادی نیز، لیکن مشهور آسیه است. اما مشورت فرعون با آسیه در تاریخ های معتبر چون تاریخ طبری و الکامل ابن اثیر و برخی قصه های قرآن دیده نشد. در حبیب السـیر به نقل از نسخ معتبر آمده است که: «چون فرعون مؤمنان سـحره را دست و پا بریـد زوجه اش آسـیه که تا آن زمان ایمان خود را پنهان می داشت با فرعون در آن باب لجاج کرده به اتیان احتجاج در نبوت موسـی و هارون قیام نموده فرعون را به قبول ملت بیضا تحریص فرمود.» (تاریخ حبیب السـیر، ج ۱، ص ۸۸) آوردن جمله «دل سیه» و «شه نیکو خصال» از زبان یک

تن، در یک وقت برای یک شخص بعید است. می توان گفت برای رعایت قافیه است. نیکلسون نوشته است «نیکو خصال» را آسیه برای آن گفت تا فرعون را دل جویی کرده باشد.

بَخٍّ لَکَ: خوشا به تو.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۸۵

کلک: کَل کچل+ کاف تصغیر. «فرعون اشقر اللّون بود بسان بقر احمر، و ازرق بود و کوتاه قامت.» (تاریخ حبیب السیر، ج ۱، ص ۹۰) و در آن اشارتی است به گذشته فرعون که در گمراهی و طغیان، صرف شده و دعوت موسی او را همچون کلاهی است که آن کلی را می پوشاند بلکه نور بر سر او می فشاند.

افتقاد کردن: دل جویی نمودن. (دعوت موسی تو را، همچون دل جویی است که خدا از ابلیس کند. او می خواهد تو را از گمراهی برهاند.) زهره ندریدن: کنایت از نمردن. (اگر از شوق پذیرفتن دعوت موسی جان می دادی رستگاری هر دو جهان می یافتی.)

زَهره ای کز بَهره حق بر درد چون شهیدان از دو عالم بر خورد غافلی هم حکمت است و این عَمَی تا بماند لیک تا این حد چرا؟ غافلی هم حکمت است و نعمت است تا نپرّد زود سرمایه ز دست لیک نی چندان که ناسوری شود زهرِ جان و عقل رنجوری شود خود که یابد این چنین بازار را که به یک گُل می خری گلزار را دانه ای را صد درختستان عوض حبّه ای را آمدت صد کان عوض کَانَ لِلَّه دادن آن حبَّه است تا که کَانَ اللَّه لَهُ آید به دست ز آن که این هُویِ ضعیف بی قرار هست شد ز آن هُویِ ربِّ پایدار هوی فانی چون

که خود فا او سپرد گشت باقی دائم و هرگز نمرد همچو قطره خائف از باد و ز خاک که فنا گردد بـدین هر دو هلاک چون به اصـل خود که دریـا بود جَست از تفِ خورشـید و باد و خاک رَست ظاهرش گم گشت در دریا و لیک ذات او معصوم و پا بر جـا و نیـک ب ۲۶۱۷- ۲۶۰۶ چـون شـهیدان: اشـارت است به قرآن کریم: وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْواتاً. (آل عمران، ۱۶۹) (آن که در راه حق جان دهد زنده جاوید است.) غافلی و عمی:

استُنِ این عالم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است ۲۰۶۶/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۸۶

لیک حق بهر ثبات این جهان مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان ۶۶۸/ ۴ کَان لِلّه:

چون شدی مَن کَان لِلّه از وَلَه من تو را باشم که کَانَ اللَّهُ لَه ۱۹۳۹/ ۱ فاسپردن: تسلیم کردن. فانی شدن (در حق).

هر چند این گفت و گو میان آسـیه و فرعون است، لیکن تنبیهی است انسان های غافل را، تا خود را به خدا سپارند خویشتن را به چیزی نشـمارند. غفلت تا حـدی بایسـته زندگی است، و گر نه هیچ کس به شوق پی کاری نخواهد گرفت، اما نه تا آن حد که آدمی را از خـدا ببُرد. آن که در راه حق جان می دهـد یا به تعبیر مولانا زهره اش بر می درد زندگانی جاودان را به دسـت خواهد آورد.

هین بده ای قطره خود را بی ندم تا بیابی در بهای قطره یم هین بده ای قطره خود را این شرف در کف

دریا شو آمن از تلف خود که را آیـد چنین دولت به دست قطره را بحری تقاضا گر شده است اللّٰه اللّٰه زود بفروش و بخر قطره ای ده بحر پُر گوهر ببر اللّٰه اللّٰه هیچ تأخیری مکن که ز بحر لطف آید این سـخن لطف اندر لطف این گُم می شود کاسفلی بر چرخ هفتم می شود هین که یـک بـازی فتـادت بو العجب هیـچ طالب این نیابـد در طلب گفت با هامان بگویم ای سَتیر شاه را لازم بود رایِ وزیر گفت بـا هامـان مگو این راز را کور کمپیری چه دانـد بـاز را ب ۲۶۲۶- ۲۶۱۸ بـازی بو العجب: پیش آمد شگفت. کنایت از دعوت الهی.

سَتیر: پوشیده.

شرح «کمپیر و باز» در بیت های آینده خواهد آمد و مثالی است برای کسی که دولتی بدو رو آرد و نگاه داشت آن نداند.

قصّه باز پادشاه و کمپیر زن

قصّه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی او بِبُرَّد ناخنش بهر بهی ناخنی که اصلِ کار است و شکار کور کمپیری ببُرَّد کور وار که کجا بوده است مـادر که تو را ناخنان زین سان دراز است ای کیا ناخن و منقار و پرّش را بُریـد وقت مهر این می کنـد زال پلیـد چون که تُتمـاجش دهـد او کم خورد خشم گیرد مِهرهـا را بر درد که چنین تتمـاج پختم بهر تو تو تکـبُّر می نمـایی و عُتُو تو سـزایی در همـان رنـج و بلاـ نعمت و اقبـال کی سـازد تـو را آب تتمـاجش دهـد کین را بگیر گر نمی خـواهی که نوشـی ز آن فَطیر آب تتماجش نگیرد طبعِ باز زال بِترُنجد شود خشمش دراز از غضب شُربای سوزان بر سرش زن

فرو ریزد شود کَهِل مِغفَرش اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز یاد آرد لطف شاه دل فروز ز آن دو چشم نازنین با دَلال که ز چهره شاه دارد صد کمال ب ۲۶۳۸- ۲۶۲۷ برای آگهی بیشتر از داستان «باز و کمپیر زن» و رمز این داستان نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۳/ ۲.

تُتماج: (ترکی) خمیر را پهن بریده می پزند (سنگلاخ)، آشی است رشته مانند که برای پختن آن خمیر را بریده با دوغ می پزند.

مهر بر دریدن: دوستی را کنار گذاشتن. خشم گرفتن.

عتُوُ: عُتُوّ: سرکشی.

تُرنجیدن: در هم شدن، روی در هم کشیدن.

مِغفَر: خود، و در این بیت کنایت از پرهای رُسته بر کلّه باز است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۸۸

تتماج و فطیر رمز لذت های این جهان است. و باز اسپید رمز عارف حق بین است.

چون به چشم دل فراخی جهان غیبی را می بیند در اشتیاق رسیدن بدان اشک شوق می ریزد و آزار کمپیر را که رمز شیفته دنیاست و چشم تنگش جز خوردنی های پست چیزی نمی بیند، به هیچ می شمارد و می داند که آن چه در راه حق می دهد بیشتر از آن را بدو خواهند داد. بدین رو شکیبایی پیش می گیرد و زبان به نفرین کمپیران نمی گشاید.

چشم ما زاغَش شده پر زخمِ زاغ چشم نیک از چشم بد با دَرد و داغ چشم دریا بسطتی کز بسطِ او هر دو عالم می نماید تارِ مو گر هزاران چرخ در چشمش رود همچو چشمه پیشِ قلزم گُم شود چشم بگذشته از این محسوس ها یافته از غیب بینی بوس ها خود نمی یابم یکی گوشی که من نکته ای گویم از آن چشمِ حسن می چکید

آن آبِ محمود جلیل می ربودی قطره اش را جبرئیل تا بمالد در پر و منقار خویش گر دهد دستوریش آن خوب کیش باز گوید خشم کمپیر ار فروخت فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت بازِ جانم باز صد صورت تَند زخم بر ناقه نه بر صالح زَند صالح از یک دم که آرد با شکوه صد چنان ناقه بزاید متن کوه دل همی گوید خموش و هوش دار ور نه درّانید غیرت پود و تار غیرتش را هست صد حلم نهان ور نه سوزیدی به یک دم صد جهان ب ۲۶۵۰- ۲۶۳۹ ما زاغ: بر نگشته (از حق)، به یک سو نشده. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۵۴/ ۱) زخم زاغ: استعارت از طعن بد مردم دنیا پرستِ بد طینت.

چشم دریا بسطت: به وسعت دریا. چشمی که عالم غیب را تواند دید. چشم حقیقت بین.

وَ مِن مَطلَعِی نُورُ البَسیطِ کَلَمحَةٍ وَ مِن مَشرَعِی بَحرُ المُحیطِ کَقَطرَةٍ (دیوان ابن فارض، ص ۹۰) (نور بسیط همچون درخششی از نور من است و دریای محیط قطره ای از آبشخورم.) بوس: استعارت از عنایت های غیبی. بینی بوس: استعارت از نوازش.

آب محمود: بعض شارحان از جمله انقروی آن را «علم لدنی» معنی کرده اند. ولی ظاهراً

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۸۹

مقصود از آب محمود اشک است و ربودن جبرئیل قطره آن اشک را اشارت است به داستانی که انقروی ذیل همین بیت از مقالات ارواح عطار آورده است که جنید به راهی می گذشت فرشتگان آسمان را دید که پی در پی به زمین می آیند و چیزی را بر می گیرند.

از فرشته ای پرسید چیست که از هم

می ربایید؟ گفتند یکی از بندگان خدا از اینجا می گذشت شوق الهی بر او غالب شد و قطره هایی از چشمش ریخت ما از آن می رباییم.

ناقه و صالح:

ناقه صالـح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاک طالحان ۲۵۱۲/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۲/ ۱ و ۴۶۸۹/ ۳) صد چنان ناقه زائیـدن: استعارت از عوض ها دادن حق تعالی بر بنده، برابر شکستی که در راه رضای او بر وی وارد شده. (نگاه کنید به: داستان «شیخ اقطع» ۱۷۰۴/ ۳)

نَخوتِ شاهی گرفتش جای پند تا دلِ خود را ز بند پند کند که کنم با رای هامان مشورت کوست پشت ملک و قطبِ مقدُرت مصطفی را رای زن صدّیقِ رب رای زن بو جهل را شد بو لهب عرق جنسیَّت چنانش جذب کرد کآن نصیحت ها به پیشش گشت سرد جنس سوی جنس صد پرَّه پرد بر خیالش بندها را بر درد ب ۲۶۵۵- ۲۶۵۱ بو جهل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۴۹/ ۲.

فرعون رای آسیه را نپذیرفت، چون جنس آسیه پاک بود. و به مناسبت این تمایل داستان آینده را می سراید.

قصّه آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی کَرَّم اللَّهُ وَجهَهَ چاره جست

قصّه آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی کَرَّم اللَّهُ وَجهَهَ چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا گرش می خوانم نمی آید به دست ور هِلم ترسم که افتد او به پست نیست عاقل تا که دریابد چو ما گر بگویم کز خطر سوی من آ هم اشارت را نمی داند به دست ور بداند نشنود این هم بَد است بس نمودم شیر و پستان را بدو او همی گرداند از

من چشم و رو از برای حق شمایید ای مِهان دستگیر این جهان و آن جهان زود درمان کن که می لرزد دلم که به دَرد از میوه دل بسکلم گفت طفلی را بر آور هم به بام تا ببیند جنس خود را آن غلام سوی جنس آید سبک ز آن ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان زن چنان کرد و چو دید آن طفل او جنس خود خوش خوش بدو آورد رو سوی بام آمد ز متن ناودان جاذبِ هر جنس را هم جنس دان غژغژان آمد به سوی طفل طفل وارهید او از فتادن سوی سفل ب ۲۶۶۷- ۲۶۵۶ قصّه آن زن: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۴۷) از اللآلی المصنوعه از طریق جابر حدیثی است که این داستان را به رسول خدا (ص) نسبت می دهد، و در پایان حدیث از ابن عساکر نقل کند که حدیثی منکر است و ذهبی گفته است حدیثی است دروغ.

مرحوم شوشتری این روایت را از کتاب فضایل ابن شاذان آورده و منسوب به أمیر مؤمنان (ع) دانسته است. (قضاء امیر المؤمنین (ع)، ص ۱۱۱، فضایل فضل ابن شاذان، ص ۶۶- ۶۷، بحار الانوار، ج ۴۰، ص ۲۶۷) نمی آید به دست: معنی اشارت به دست را نمی داند. به اشاره دست توجهی نمی کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۱

پست: فرود، زمین.

سگلیدن: جدا شدن. (می ترسم فرزندم از من جدا شود و درد بکشم.) این داستان چنان که نوشتیم دنباله مطلبی است که در بیت های پیش عنوان کرد که هر کس به سوی جنس خود رو می آورد و سخن او را به گوش می گیرد. فرعون چون گمراه

بود، گفته آسیه را نشنید و به هامان که چون او نهادی خبیث داشت روی آورد.

ز آن بود جنس بشر پیغمبران تا به جنسیَّت رهند از ناودان پس بشر فرمود خود را مِثْلُکُم تا به جنس آیید و کم گردید گُم ز آن که جنسیّت عجایب جاذبی است جاذبش جنس است هر جا طالبی است عیسی و ادریس بر گردون شدند با ملایک چون که هم جنس آمدند باز آن هاروت و ماروت از بلند جنس تن بودند ز آن زیر آمدند کافران هم جنسِ شیطان آمده جانشان شاگرد شیطانان شده صد هزاران خوی بد آموخته دیده هایِ عقل و دل بر دوخته کمترین خوشان به زشتی آن حسد آن حسد که گردن ابلیس زد ز آن سگان آموخته حقد و حسد که نخواهد خلق را ملکِ ابد هر که را دید او کمال از چپّ و راست از حسد قولنجش آمد درد خاست ز آن که هر بد بختِ خرمن سوخته می نخواهد شمعِ کس افروخته هین کمالی دست آور تا تو هم از کمال دیگران نفتی به غم از خدا می خواه دفع این حسد تا خدایت وارهاند از جسد مر تو را مشغولیی بخشد درون که نپردازی از آن سویِ برون جرعه می را خدا آن می دهد که بدو، مست از دو عالم می رهد ب ۲۶۸۲- ۲۶۶۸ پیغمبران از جنس بشرند: وَ ما أَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِکَ إِلَّا رِجالًا نُوحِی إِلَيْهِمْ. (نحل، ۴۳) وَ ما أَرْسَلْنا قَبْلَکَ إِلَّا رِجالًا نُوحِی إِلَيْهِمْ. (انبیاء، ۷) وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا رُسُلًا مِنْ قَبْلِکَ وَ جَعَلْنا لَهُمْ أَزْواجاً وَ ذُرِّيَّةً. (رعد، ۳۸) از ناودان رهیدن: کنایت از رستن از گمراهی

و عذاب.

مَثُلُکُم: گرفته از قرآن کریم است: قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُوحی إِلَیَّ. (کهف، ۱۱۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۲

پیمبران باید از جنس مردمان باشند تا مردم با آنان خو گیرند، سخنشان را بدانند و هدایت پذیرند.

جاذبیتِ جنسیَّت: الجِنسُ مَعَ الجِنسِ یَمِیلُ.

ذره ذره کاندرین ارض و سَماست جنس خود را همچون کاه و کهرباست ۶/ ۲۹۰۰ عیسی: چنان که مشهور است در آسمان چهارم است.

ادریس: نیکلسون نوشته است با عیسی (ع) در آسمان چهارم به سر می برد، حالی که بنا بر مشهور ادریس در بهشت است و داستان رفتن او به بهشت و بیرون نیامدن او مشهور است.

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما (سنایی) هاروت و ماروت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۲۱/ ۱ به بعد.

جنس تن: چنان که در صفحه ۱۰۱ (شرح مثنوی) جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد.

خداوند آنان را جنس آدمیان کرد.

سگان: کنایت از کافران.

حقد و حسد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۳۱- ۴۲۹/ ۱.

قولنج: دل پیچه. دردی که عارض شکم و روده می شود، و در این بیت مقصود مطلق درد و ناراحتی است.

از جسد وارهاندن: از خواهش های نفسانی باز داشتن. از علاقه های جسمانی رهانیدن.

مشغولی درون: گرفته از فرموده ی علی (ع) است: «طُوبَی لِمَن شَغَلَهُ عَیبُهُ عَن عُیُوبِ النَّاس:

خوشا کسی که پرداختن به عیب خویش وی را از عیب دیگران باز دارد.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶، ص ۱۸۵) جرعه می: استعارت از سر گرمی بنده به یاد خدا چنان که به چیز دیگر مشغول نشود.

چنان که بارها در مطاوی مثنوی آمده

است، و چنان که قرآن کریم در آیه هایی بیان داشته، پیمبران همچون دیگر مردم از جنس بشرند، نه از جنس فرشته، لیکن در آنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۳

قوّتی است که با داشتن آن از فرشته برترند، و آن قوّه عصمت است، خود داری از شهوت با قدرت بر ارتکاب آن. چنین قوّه در فرشته نیست. پیمبران چون جسمِ خاکی را رها کردند، در عالم ملکوت به سر می برند نه تنها عیسی و ادریس که همه پیمبران چنین رتبتی دارند. چنان که پیمبران در عصمت جنس فرشته اند، کافران در نافرمانی جنس شیطان اند، و یکی از نشانه های این جنسیت حسد است که در ابلیس بود و آدم را سجده نکرد. آنان بر اولیای حق که از جانب خدا موهبتی یافته اند حسد می برند. چون می خواهند همه چون خودشان تاریک دل باشند.

خاصیت بنهاده در کفِّ حَشیش کو زمانی می رَهاند از خودیش خواب را یزدان بد آن سان می کند کز دو عالم فکر را بر می کَند کرد مجنون را ز عشق پوستی کو بنشناسد عدو از دوستی صد هزاران این چنین می دارد او که بر ادراکاتِ تو بگمارد او هست می های شقاوت نفس را که ز رَه بیرون برد آن نحس را هست می های سعادت عقل را که بیابد منزلِ بی نقل را خیمه گردون ز سر مستیّ خویش بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش هین به هر مستی دلا- غرّه مشو هست عیسی مست حق خر مست جو این چنین می را بجو زین خُنب ها مستی اش نبود ز کوته دُنب ها ز آن که هر معشوق چون خُنبی است پُر آن یکی دُرد و

دگر صافی چو دُر مَی شناسا! هین بچش با احتیاط تا میی یابی منزّه ز اختلاط هر دو مستی می دهندت لیک این مستی ات آرد کشان تا ربِّ دین تا رهی از فکر و وسواس و حیل بی عقال این عقل در رَقصُ الجَمَل انبیا چون جنس روح اند و ملک مر ملک را جذب کردند از فلک باد جنس آتش است و یار او که بود آهنگِ هر دو بر عُلُو چون ببندی تو سرِ کوزه تهی در میان حوض یا جویی نهی تا قیامت آن فرو ناید به پست که دلش خالی است و در وی باد هست میل بادش چون سوی بالا بود ظرف خود را هم سوی بالا ـ کشد باز آن جان ها که جنسِ أنبیاست سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۴

ز آن که عقلش غالب است و بی ز شک عقل جنس آمد به خلقت با ملک ب ۲۷۰۲- ۲۶۸۳ حشیش: سر شاخه های شاهدانه که آن را خشک کنند و کوبند و کوبیده اش را به جای توتون دود کنند، یا بخورند. بنگ، و خاصیت آن تخدیر است.

پوست: کنایت از جسم، ظاهر اندام، و مقصود لیلی است.

همچو مجنون کو سگی را می نواخت بوسه اش می داد و پیشش می گداخت ۳/ ۵۶۷ مَی شِقاوت: سر گرمی های دنیاوی که آدمی را از راه حق به راه هوای نفس می کشاند.

نحس: منحوس، بد بخت، رو آورده به دنیا.

مَیِ سعادت: لذت های روحانی که آدمی را به خدا نزدیک می سازد.

منزل بی نقل: دارُ القَرار. آرامش در ظلِّ عنایت حق.

خیمه گردون کندن: از افلاک برتر رفتن.

عیسی مست حق:

طالع عیسی است علم و معرفت طالع خر

نیست ای تو خر صفت ۱۸۴۱/ ۲ جُستن خُنب ها: از مردان حق بهره گرفتن.

جام می هستی شیخ است ای فلیو کانـدرو اندر نگنجد بول دیو ۳۳۹۵/ ۲ کوته دُنب: در فرهنـگ لغات و تعبیرات مثنوی خر و استر معنی شـده. نیکلسون آن را عـاری از سـعادت معنی کرده است. در دیوان کبیر به معنی انـدک اثر به کار رفته است. و در بیت مورد بحث به معنی کمال نایافته است. چه کوته دنب صفت می است نه صفت میخواره.

شرابی نی که در ریزی سـحر مخمور برخیزی دروغین است آن بـاده از آن افتاده کوته دم (دیوان کبیر، ب ۱۵۲۵۶) می منزَّه از اختلاط: می صافی. استعارت است از تعلیم های ربانی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۵

هر دو گون زنبور خوردند از محل لیک شد ز آن نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و ز آن مشک ناب ۲۶۹- ۲۶۸/ ۱ عقال: پای بند.

بی عقال شدن عقل: آزاد شدن از توسل به استدلال های فلسفی و قیاس های منطقی.

رَقصُ الجَمل: رقصیدن شتر نر. کنایت از نازان تاختن.

صَارَ دَکّاً مِنهُ وَ انشَقَّ الجَبَل هَل رَأیتُم مِن جَبَل رَقصَ الجَمَل ۱۶/ ۳ عقل جنس ملک: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۵۵- ۳۶۵۱/ ۱.

سخن در این بود که هر جنسـی به جنس خود میل کند، فرعون پند آسیه را نپذیرفت، چون او مسلمان بود. گفته هامان را قبول کرد، چون درونی تیره ماننـد او داشت، هر دو دعوت (به خـدا یا شـیطان) گروهی را به خود می کشـند. یکی می شـقاوت می نوشاند و دیگری شراب سعادت

می خوراند. آن که می شناس است، می سعادت می نوشد و آن که نه، از می شقاوت مست می شود و می خروشد. سپس چنین نتیجه می گیرد که انبیا چون روحانی اند و روح از عالم بالاست جنسیت آنان را به عالم ملك می کشاند. اگر در انسانِ خاکی این اثر پدید گشت از خاك می بُرد و به افلاك می رود، چنان که کوزه پر باد را چون در حوض افکنی باد آن که از کره بالاتر از خاك است نمی گذارد آن کوزه در آب فرو رود.

کوزه سر بسته اندر آبِ زفت از دل پُر باد فوق آب رفت ۱۹۸۷/ ۱

و آن هوای نفس، غالب بر عدو نفس، جنس اسفل آمد شد بدو بود قبطی جنس فرعون ذَمیم بود سبطی جنس موسیِّ کلیم بود هامان جنس تر فرعون را بر گزیدش بُرد بر صَدرِ سرا لاجرم از صدر تا قعرش کشید که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید هر دو سوزنده چو دوزخ ضدِّ نور هر دو چون دوزخ ز نورِ دل نَفور ز آن که دوزخ گوید ای مؤمن تو زود بر گذر که نورت آتش را ربود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۶

بگذر ای مؤمن که نورت می کُشد آتشم را چون که دامن می کَشد می رمد آن دوزخی از نور هم ز آن که طبع دوزخستش ای صنم دوزخ از مؤمن گریزد آن چنان که گریزد مؤمن از دوزخ به جان ز آن که جنس نار نبود نور او ضدّ نار آمد حقیقت نور جو در حدیث آمد که مؤمن در دعا چون امان خواهد ز دوزخ از خدا دوزخ از وی هم امان خواهد

به جان که خدایا دور دارم از فلان جاذبه جنسیّت است اکنون ببین که تو جنس کیستی از کفر و دین گر به هامان مایلی هامانیی ور به موسی مایلی سبحانیی ور به هر دو مایلی انگیخته نفس و عقلی هر دوان آمیخته هر دو در جنگ اند هان و هان بکوش تا شود غالب معانی بر نقوش در جهانِ جنگ شادی این بس است که ببینی بر عدو هر دم شکست آن ستیزه رو به سختی عاقبت گفت با هامان برای مشورت وعده های آن کلیم اللّٰه را گفت و محرم ساخت آن گمراه را ب ۲۷۲۱- ۲۷۰۳
عدو: آن که طبیعت حیوانی دارد. عدوی عقل.

جنس اسفل: آن را که عقل غالب بود با ملک انباز شد و آن را که نفس غالب بود با حیوان دمساز.

قبطی: مردم ساکن مصر قدیم. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۳/ ۴) سبطی: اسرائیلی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۳/ ۳) قعر: کفر، و سرانجام دوزخ.

دوزخ گوید: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۰۰/ ۱.

دامن کشیدن: گذشتن، رفتن.

در حدیث آمد: «إِذا قَالَ المُؤمِنُ اللَّهُمَّ أجِرنِی مِنَ النَّارِ تَقُولُ النَّارُ اللَّهُمَّ أجِرنِی مِنهُ: چون مؤمن گوید خدایا مرا از آتش پناه ده، آتش گوید خدایا مرا از او پناه ده.» (شرح انقروی، المنهج القوی، و نگاه کنید به: خصال صدوق، ج ۱، ص ۲۲۲، بحار الانوار، ج ۸۳، ص ۳۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۷

تمثیلی است از جدال عقل و نفس، هامان رمز نفس است و شیطان، و موسی رمز عقل و نماینده خدای سبحان. آدمی میان عقل و نفس سر گردان تا از کدام یک پیروی کند.

سبحانی شود

یا هامانی.

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السّلام

اشاره

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السّلام

گفت بـا هامـان چو تنهااش بدیـد جَست هامان و گریبان را دریـد بانگ ها زد گریه ها کرد آن لعین کوفت دسـتار و کله را بر زمین که چگونه گفت انـدر روی شـاه این چنین گسـتاخ آن حرف تبـاه جمله عـالم را مُسـخّر کرده تو کار را با بخت چون زر کرده تو از مشارق وز مغارب بی لجاج سوی تو آرند سلطانان خراج پادشاهان لب همی مالند شاد بر ستانه خاک تو ای کیقباد اسب یـاغی چون ببینـد اسب مـا رو بگردانـد گریزد بی عصا تا کنون معبود و مسـجود جهان بوده ای گردی کمینه بنـدگان در هزار آتش شـدن زین خوشتر است که خداونـدی شود بنـده پرست نه بکُش اوّل مرا ای شـاهِ چین تا نبینـد چشم من بر شاه این خسـروا اوّل مرا گردن بزن تـا نبینـد این مـذلّت چشم من خود نبوده است و مبادا این چنین که زمین گردون شود گردون زمین بنـدگامان خواجه تاش ما شوند بی دلان مان دل خراش ما شوند چشم روشن دشـمنان و دوست کور گشت ما را پس گلسـتان قعر گور ب ۲۷۳۵- ۲۷۲۲ مشورت کردن فرعون: «هامان را گفت: چه گویی؟ هامان گفت من تو را از این بخردتر دانسـتم. تو خـدایی! می خواهی که خویشـتن را بنـده گردانی. و عزیزی می خواهی که خود را خوار گردانی. نگر تا این در دل نیندیشـی. وی را منع کرد از ایمان.» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۲۵۲) کار را چون زر کردن: رونق بخشیدن.

ستانه: آستانه، درگاه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۳۹۹

شاه چین: آوردن «چین» برای

آن است که پهنای ملک او را نشان دهد. و یا به ضرورت قافیه.

بی دل: ترسو.

سخن هامان تمثیلی است از خداوندان مال و قدرت که شیطان مسخرشان کرده است.

بر آنان گران می آید که سخن حق شنوند و بدان گردن نهند و گویند: «النَّارُ وَ لَا العَارُ.»

تَزییفِ سخن هامان علیهِ اللَّعنَه

تَزییفِ سخن هامان علیهِ اللَّعنَه

دوست از دشـمن همی نشـناخت او نرد را کورانه کژ می بـاخت او دشـمن تو جز تو نبود ای لعین بی گناهان را مگو دشـمن به کیـن پیش تـو این حـالت بـد دولت است که دوادو اوّل و آخر لَت است گر از این دولت نتـازی خز خزان این بهـارت را همی آیـد خزان مشـرق و مغرب چو تو بس دیـده انـد که سَرِ ایشان ز تن ببریده اند مشـرق و مغرب که نبود بر قرار چون کنند آخر کسـی را پایـدار؟ تو بـد آن فخر آوری کز ترس و بنـد چاپلوست گشت مردم روز چند هر که را مردم سـجودی می کنند زهر اندر جان او می آگنند چون که بر گردد از او آن ساجدش داند او کآن زهر بود و مُوبِدَش ای خنک آن را که ذَلَّت نَفسُهُ وای آنـک از سرکشـی شـد چون کُه او این تکبّر زهر قاتل دان که هست از می پُر زهر شـد آن گیـج مست چون میِ پر زهر نوشـد مُـدبری از طرب یک دم بجنبانـد سـری بعـد یک دم زهر بر جانش فتد زهر در جانش کند داد و سـتد گر نداری زهری اش را اعتقاد کو چه زهر آمد، نگر در قومِ عاد چون که شاهی دست یابد بر شـهی بکشدش یا باز دارد در چهی ور بیابد خسـته افتاده را مرهمش سازد

شه و بدهـد عطا گر نه زهر است آن تکبر پس چرا کُشت شه را بی گناه و بی خطا وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت زین دو جنبش زهر را شاید شناخت ب ۲۷۵۳- ۲۷۳۶ تزییف: نادرست خواندن. خطا دانستن. نقد کردن.

کورانه نرد باختن: کنایت از نادانسته رای زدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۰۱

تو: خطاب به هامان است و هر که سیرت او دارد.

حالت بد: کنایت از قدرت ظاهری.

دولت: جزء اول آن «دَو» است و جزء دوم «لت»: ضربت. اول دولت دویدن است برای به دست آوردن و آخر آن لت خوردن.

خز خزان: اندک اندک واپس کشیدن، خزان خزان رفتن.

بهار خزان شدن: دولت وبال گشتن.

مشرق و مغرب: کنایت از گذشت روز و شب. (روزگاری که پایدار نیست چگونه کسـی در آن پایدار تواند زیست.) زهر در جان آگندن: کنایت از فریفتن و گمراه ساختن.

مُوبِد: اسم فاعل از ایباد، از ثلاثی وَبـد. اوبَدَهُ: او را تنها گـذارد. «مُوبـد» در بیت کنایت از «واگذارنـده» است. بعض شارحان موبد را روحانی زرتشتی معنی کرده اند و خطاست.

مردم با حرمت نهادنِ صاحبان قـدرت آنان را تباه می کننـد. (اگر اعتقادی بـدین حقیقت نداریـد به قوم عاد بنگر.) ذَلَّت نَفسُهُ: نفس او خوار شد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۹۳/ ۳) چون که شدن: کنایت از گردن فرازی کردن. تکبر ورزیدن.

داد و ستد کردن: اثر کردن.

قوم عاد: نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲. (زهر تکبر عادیـان را از پا در آورد.) هامان رمز فریفتگان قـدرت است که تعظیم و تواضع مردم دیده آنان را می بندد.

پندارند براستی آنان را مقامی است و تعظیم کننده را به ایشان اهتمامی. دو

روزی این سو آن سو بتازنـد و گردن افرازنـد. از شـراب قدرت مست شوند بخرامند و ندانند در دام اند که وَ لا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا أَنَّما نُمْلِی لَهُمْ خَیْرٌ لِأَنْفُسِهِمْ إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدادُوا إِثْماً. (آل عمران، ۱۷۸) آن تکبر و ستایش اطرافیان را که در پی دارد برای آنـان چون زهر است، زهری که روح را می کشـد و برابر این گروه متکبر، مردمـان فروتن انـد، فروتن برابر خـدای عز و جل، لاجرم خداشان می نوازد، و متکبران را به سر در می اندازد.

مولانا چنان که شیوه اوست برای نشان دادن زیان تکبر و سود تواضع مثال ها می زند.

سپس بدین نکته اشارت می کند که اگر بنده ای خود را می راند و به حق زنده ساخت بدو

پاینده است و این پایندگی شرکت با حق نیست بلکه بقاء به اوست.

راه زن هرگز گدایی را نزد گرگ گرگِ مرده را هرگز گزد؟ خضـر کشتی را برای آن شـکست تا تواند کشتی از فُجّار رَست چون شکسـته می رهد، اشکسـته شو أمن در فقر است اندر فقر رو آن کهی کو داشت از کان نقد چند گشت پاره پاره از زخم کُلَنـد تیـغ بهر اوست کـو را گردنی است سـایه کافکنـده است بر وی زخم نیست مهـتری نفـط است و آتش ای غَوی ای برادر چون بر آذر می روی؟ هر چه او هموار باشـد با زمین تیرها را کی هدف گردد ببین سـر بر آرد از زمین آن گاه او چون هدف ها زخم یابد بی رفو نردبان خلق این ما و مَنی است عاقبت زین نردبان افتادنی است هر که بالاتر رود أبله تر است کاستخوان

او بتر خواهد شکست این فروع است و اصولش آن بود که ترفّع شرکت یزدان بود چون نمردی و نگشتی زنده زو یاغیی باشی به شرکت مُلک جو چون بدو زنده شدی آن خود وی است وحدت محض است آن شرکت کِیَ است شرح این در آینه اعمال جو که نیابی فهم آن از گفت و گو گر بگویم آن چه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون بس کنم خود زیرکان را این بس است بانگ دو کردم اگر در دِه کس است حاصل آن هامان بد آن گفتار بد این چنین راهی بر آن فرعون زد لقمه دولت رسیده تا دهان او گلوی او بریده ناگهان خرمن فرعون را داد او به باد هیچ شه را این چنین صاحب مباد ب ۲۷۷۲ - ۲۷۵۴ کشتی شکستن خضر: چنان که در قرآن کریم آمده است پادشاهی بود که کشتی های مردم را به بیگار می گرفت، همراه موسی کشتی ملاحی را شکست و موسی (ع) بر او خرده گرفت و همراه موسی گفت کشتی را شکستم تا از دستبرد پادشاه مصون ماند. (نگاه کنید به: تفسیرها، سوره کهف، آیه ۷۱ به بعد) فُجّار: جمع فاجر: بد کار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۰۳

اشکسته شدن: تواضع کردن، خود را خوار نمایاندن.

تیغ بهر اوست: کسی را می افکنند که گردن ف رازی کند.

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرّد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد نیش را ۳۳۲۸- ۳۳۲۷/ ۱ بر آذر رفتن: به کاری که موجب هلاک است در آمدن، خود را تباه کردن.

ترفّع: تکبر

کردن.

بانگ دو: دو بانگ. بعض شارحان دو را دو خوانده اند و بانگ دو را بانگی معنی کرده اند که در ده سر دهند و مردم را از آمدن بیگانگان که به قصد تاراج می آیند آگاه می سازند.

ولی گویا مقصود عدد دو است. دو بار ندا دادم. چنان که در مثل گویند: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است.» مولانا می گوید به جای یک بار دو بار بانگ کردم سخن را مکرر ساختم.

یکی از خوهای زشت بلکه زشت ترین خوی ها، خود بزرگ بینی است. در امثال فارسی و عربی در نکوهش این صفت بیت ها می بینیم. مولانا در این بیت ها تذکر می دهد که تکبّر کردن خدایی نمودن است. چنان که در حدیث است: «الکبریاء ردائی و العزّةُ ازاری. فمن نازعنی واحداً منهما ألقیته فی ناری: تکبر ردا و عزت ازار من است آن که با من در یکی از این دو خصومت کند او را به آتش در افکنم.» (شرح انقروی، احادیث مثنوی، ص ۱۳۳، از مسند احمد) مجلسی این فقره را خطاب ربُّ العِزّه به موسی (ع) دانسته است: «یَا مُوسَی إنَّ الفَخرَ رِدائی وَ الکِبرِیَاءَ إزاری. مَن نازَعَنی فی شیءٍ منها عَذَّبتُه بناری.» (بحار الانوار، ج ۸۹، ص ۲۴۹) و در قرآن کریم است: أَ لَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْوىً لِلْمُتَكَبِّرِينَ. (زمر، ۶۰)

نومید شدن موسی علیه السّلام از ایمان فرعون به تأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

نومید شدن موسی علیه السّلام از ایمان فرعون به تأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود خود خداوندیت را روزی نبود آن خداوندی که نبود راستین مر و را نه دست دان نه آستین آن خداوندی که دزدیده بود بی دل و بی جان و بی دیده بود آن خداوندی که

دادنـدت عوام بـاز بسـتانند از تو همچو وام دِه خداونـدیّ عـاریّت به حق تا خداونـدیت بخشـد متّفَق ب ۲۷۷۷- ۲۷۷۳ دست و آستین: استعارت از نیرو و سیطرت.

دزدیده: به دروغ به خود بسته.

متَّفق: پذیرفته خاص و عام. متَّفقٌ عَلیه.

منازعتِ امیران عرب با مصـطفی علیه السّلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السَّلام که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

اشاره

منـازعتِ امیران عرب بـا مصـطفی علیه السّلام که ملـک را مقاسـمت کن بـا ما تا نزاعی نباشـد و جواب فرمودن مصـطفی علیه السَّلام که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدنـد نزد پیغمبر مُنـازع می شدنـد که تو میری هر یـک از ما هم امیر بخش کن این مُلک و بخش خود بگیر هر یکی در بخش خـود انصـاف جـو تـو ز بخش مـا دو دست خـود بشـو گفت میری مر مرا حق داده است سـروریّ و امر مطلق داده است کین قِران احمـد است و دَور او هین بگیریـد امر او را اتَّقُوا قوم گفتنـدش که مـا هم ز آن قَضـا حـاکمیم و داد امیری مان خـدا گفت لیکن مر مرا حق مُلک داد مر شـما را عاریه از بهر زاد میریِ من تا قیامت باقی است میری عاریَّتی خواهد شکست قـوم گفتنـد ای امیر افزون مگـو چیست حُجَّت بر فزون جوییِّ تو در زمـان ابری بر آمـد ز امر مُر سـیل آمـد گشت آن اطراف پُر رو به شـهر آورد سیل بس مَهیب اهل شهر افغان کنان جمله رَعیب گفت پیغمبر که وقت امتحان آمد اکنون تا گُمان گردد عیان هر امیری نیزه خود در فکند تا شود در امتحان آن سـیل بند پس قَضـیب انداخت در وی مصـطفی آن قَضیبِ مُعجزِ فرمانروا نیزه ها را همچو خاشاکی ربود

آب تیز سیلِ پُر جوش عنود نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب بر سر آب ایستاده چون رقیب ز اهتمامِ آن قضیب آن سیلِ زفت رو بگردانید و آن سیلاب رفت چون بدیدند از وی آن امر عظیم پس مُقِر گشتند آن میران ز بیم جز سه کس که حقد ایشان چیره بود ساحرش گفتند و کاهن از جُحود ب ۲۷۹۶- ۲۷۷۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۰۶

منازع شدن: ستیزه کردن.

قران: عصر، زمان. (در هر هزار سال پیغمبری است که دور به نام اوست. هزاره هفتم دور رسول اللّه است.) گرفتن: پذیرفتن. انجام دادن.

اتَّقُوا: بپرهیزید (از مخالفت).

قضا: حکم الهی، تقدیر.

زاد: توشه. کنایت از بهره دنیاوی. روزی چند روزه.

رَعیب: ترسان.

مر: تلخ، قهر.

گمان عیان گشتن: حقیقت آشکار شدن.

قَضیب: در لغت شاخ درخت. شاخ درخت که عصا سازند. عصا.

رقیب: مراقب، نگاهبان.

آوردن این داستان توضیحی است برای آن چه در بیت های آخر فصل گذشته عنوان فرمود. عزتی که حق تعالی به پیمبران می دهد همیشگی است و مردم آن را می پذیرند.

اما ملک عاریت خاصه ملک عاریتی که به ستم به دست آرند دیر نمی پاید. اما داستان معجزه چیست و در چه سالی رخ داده. ظاهر آن نشان می دهد در مکه و پیش از هجرت بوده است. تا آن جا که در مثنوی (چاپ کانپور) پس از بیت:

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود ساحرش گفتند و کاهن از جحود آمده است:

بود بو جهل لعین و بو لهب و آن سوم هم بود بو سفیانِ حرب لیکن در مکه سخن از امارت و تقسیم ملک نبوده است، چرا که در آن دوره رسول (ص) ملکی

ظاهری نداشت و دعوت او در توحید خلاصه می شد.

مولانا این داستان را از کجا گرفته؟ تا آن جا که در کتاب های سیره و تاریخ جست و جو کردم چیزی نیافتم. گویا مرحوم فروزانفر هم که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی چیزی در این باره ننوشته، به مأخذی بر نخورده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۰۷

آن چه به نظر می رسد این است که این داستان بر گرفته از چند داستان است. یکی آن چه مشرکان مکه در آغازِ دعوت رسول (ص) و مخالفت آنان با وی، از او خواستند که سالی آنان خدای او را بپرستند و سالی او خدای آنان را. (السِیرَهُ الحَلَبِیَّه، ج ۱، ص ۳۰۴) دیگر نامه مسیلمه کذّاب به رسول (ص) که نیمی از حکومت از آن تو و نیمی از آنِ من (همان کتاب، ج ۳، ص ۲۲۵). آن نامه در سال های آخر عمر رسول (ص) بدو نوشته شده. اما داستان قضیب و ماندن آن بر روی آب ظاهراً بر گرفته از قرآن کریم است، در باره سرپرستی مریم: وَ ما کُنْتَ لَدَیْهِمْ إِذْ یُلْقُونَ أَقْلامَهُمْ أَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَرْیَمَ. (آل عمران، ۴۴) «پس زکریّا در مسجد در میان قوم آواز داد که کیست که این دختر را بپذیرد؟ هر یکی گفت که من بپذیرم. در میان ایشان خصومت افتاد. ندا آمد که قلم ها در آب نهید.

و آن قلم ها که می نوشتند آهنین بود. قلم آن کس که بر روی آب ایستد پایندگی کند. (قصص الانبیاء جویری، ص ۲۰۳)

مُلک بر بَسته چنان باشد ضعیف ملک بر رُسته چنین باشد شریف نیزه ها را گر ندیدی با قضیب نامشان بین

نـام او بین ای نجیب نامشان را سـیل تیز مرگ برد نام او و دولت تیزش نمرد پنـج نوبت می زننـدش بر دوام همچنین هر روز تا روز قیام گر تو را عقل است کردم لطف ها وَ ر خری؟ آورده ام خر را عصا آن چنان زین آخُرت بیرون کُنم کز عصا گوش و سرت پر خون کنم اندر این آخُر خران و مردمان می نیابند از جفای تو أمان نک عصا آورده ام بهر ادب هر خری را کو نباشـد مُستحَب اژدهایی می شود در قهر تو کاژدهایی گشـته ای در فعل و خو اژدهای کوهیی تو بی امان لیک بنگر اژدهای آسـمان این عصـا از دوزخ آمـد چاشـنی که هلاـ بگریز انـدر روشـنی ور نه درمانی تو در دنـدان من مَخلصت نبود ز در بنـدان من این عصایی بود این دم اژدهاست تا نگویی دوزخ یزدان کجاست ب ۲۸۰۹- ۲۸۹۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۰۸

ملک بر بسته: دولت عاریتی.

ملک بر رُسته: کنایت از بزرگی خدا داد. دولتی که از جانب حق رسد.

نیزه و قضیب: مقایسه ای است میان دولتِ خداوندان قدرت ظاهری و دولتی که خداوند به پیمبران بخشد.

نام او دولت او: رسول (ص).

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزات را رافِعم بیش و کم کن را ز قرآن مانعم ۱۱۹۸- ۱۱۹۷/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۱۳- ۱۱۹۷/ ۳) پنج نوبت زدن:

از عصا ماری و از استُن حنین پنج نوبت می زنند از بهر دین ۲۱۴۲/ ۱ آخر: کنایت از پادشاهی دولت دنیاوی.

خران و مردمان: کنایت از بدان و نیکان، یا خدا جویان و

دنیا پرستان.

مستحب: پسندیده، بفرمان، فرمانبردار.

این بیت ها دنباله داستان گفت و گوی موسی (ع) با فرعون است که در بیت ۲۷۷۷ آن را رها کرد. و این خطاب از بیت ۲۸۰۱ آغاز می شود.

موسی (ع) به فرعون گوید اگر گوش شنوا داری اندرز من بشنو و گر نه برای عذاب الهی آماده شو! این عصا که چون می افکنم سحر جادوگران را در کام فرو می برد، نمونه ای از غضب حق تعالی است تا به تو نشان دهد که عذاب بزرگ و دوزخ او چیست.

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند أوج را بر مرغ دام و فخ کند هم ز دندانت بر آید دَردها تا بگویی دوزخ است و اژدها یا کند آب دهانت را عسل که بگویی که بهشت است و حُلَل از بن دندان برویاند شکر تا بدانی قُوّتِ حکم قَدَر پس به دندان بی گناهان را مگز فکر کن از ضربت نامُحتَرز نیل را بر قبطیان حق خون کند سبطیان را از بلا مَحصون کند تا بدانی پیش حق تمییز هست در میان هوشیار راه و مست نیل تمییز از خدا آموخته است که گشاد آن را و این را سخت بست لطف او عاقل کند مر نیل را قهر او ابله کند قابیل را در جمادات از کرم عقل آفرید عقل از عاقل به قهر خود بُرید در جماد از لطف عقلی شد پدید وز نکال از عاقلان دانش رمید عقل چون باران به امر آن جا بریخت عقل این سو خشم حق دید و گریخت ابر و خورشید و مه

و نجمِ بلند جمله بر ترتیب آیند و رَوند هر یکی نآید مگر در وقت خویش که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش ب ۲۸۲۳- ۲۸۱۰
فـخ: دام، آن چه شـکار را بـا آن گیرنـد. (اگر خـدا خواهـد فراز آسـمان را دام مرغ می کنـد.) حُلَل: جمع حُلَّه: جامه نو، جامه مرغوب.

به دندان گزیدن: آزار رساندن.

نامُحتَرز: که از آن پرهیز نتوان کرد. گریز ناپذیر.

نیل و خون شدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۳/ ۴.

مَحصون کردن: نگاه داشتن، محافظت نمودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۰

هوشیار: کنایت از شناسنده حق.

مست: کنایت از ناشناسای حق.

قابیل: فرزند نافرمان آدم که برادر خود هابیل را کشت.

عقل جمادات: مانند نالیدن استن حنّانه. تسبیح گفتن سنگ ریزه در دست رسول (ص) و معجزه های دیگر. خدای عز و جل را قـدرتی اسـت بر آفریـده هـای خـود کـه هر چـه اراده کنـد پدیـد آوردن توانـد. و بـه هر صـورت در آوردن توانـد. دوزخ قهر خـداست. امـا دوزخ را صورت هـاست: یکی آتش است که بسوزانـد، دیگری درد است که در آزار کار دوزخ کنـد. قـدرت پروردگار گاه زنـدگی را شـیرین سازد و گاه تلخ و زهر آگین. فرمان او چون به آب نیل رسد، در دهان قبطی خون شود و در کام سـبطی آب شـیرین باشد و چون خواهد عاقل را نادان سازد و ابله را خردمند کند. این خلاف طبیعت ها برای آن است که بنده بداند خدا بر هر کار تواناست و چون این نکته را دانست نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست.

چون نکردی فهم این را ز انبیا دانش آوردند در سنگ و عصا تا جمادات دگر را بی لباس

چون عصـا و سـنگ داری از قیاس طاعت سـنگ و عصا ظاهر شود وز جمادات دگر مُخبِر شود که ز یزدان آگهیم و طایعیم ما همه بی اتّفـاقی ضـایعیم همچو آب نیـل دانی وقت غرق کو میـان هر دو امَّت کرد فرق چون زمین دانیش دانـا وقت خَسف در حق قـارون که قهرش کرد و نَسـف چـون قمر که امر بشـنید و شـتافت پس دو نیمه گشت بر چرخ و شـکافت چـون درخت و سنگ کاندر هر مقام مصطفی را کرده ظاهر السَّلام ب ۲۸۳۱- ۲۸۲۴ دانش در سنگ و عصا آوردن: مانند گواهی دادن سنگ ریزه بر پیغمبری رسول (ص) و اژدها شدن عصا برای موسی (ع).

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامُشیم ۳/ ۱۰۱۹ بی لباس: بی اشتباه، بی تردید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۱

طایع: طائع. فرمانبردار.

اتفاقی: بر حسب تصادف، ناگهان.

ضایع: بی اثر، بی خاصیت، ناآگاه.

(نه بر حسب تصادف پدید آمده ایم و نه بر حسب تصادف اثری را که در ما نهاده است از دست می دهیم.) قارون و فرو بردن زمین او را: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۵۶ /۲.

نَسف: بر کندن بنا و هموار کردن آن با زمین. در این بیت به معنی نابود ساختن است.

دو نیمه شدن قمر: اشارت است به یکی از معجزه های رسول (ص) «شَقُّ القَمَر».

سلـام کردن درخت و سـنگ: «فَمَـا اسـتَقبَلَهُ جَبَلٌ وَ لَا شَـجَرٌ إِلَّا وَ هُوَ یَقُولُ السَّلَامُ عَلَیک.» (سـنن ترمـذی، باب مناقب، به نقل از المعجم المفهرس) آنـان که دل روشن دارنـد، دعوت انبیا را به جان می پذیرنـد و برای کسانی که قـدرت درک معنی آنان را ندارند، معجزه ها و خارق عادت ها

پدید می آید تا راستی سخن پیمبر را ببینند و فرمان او را بپذیرند.

جواب دهری که منکر الوهیّت است و عالم را قدیم می گوید

اشاره

جواب دهری که منکر الوهیّت است و عالم را قدیم می گوید

دی یکی می گفت عالم حادث است فانی است این چرخ، و حقّش وارث است فلسفیّی گفت چون دانی حدوث؟ حادثیّ ابر چون داند غُیوث ذرّه ای خود نیستی از انقلاب تو چه می دانی حدوث آفتاب کرمکی کاندر حدث باشد دَفین کی بداند آخر و بَدوِ زمین این به تقلید از پدر بشنیده ای از حماقت اندر این پیچیده ای چیست بُرهان بر حدوث این؟ بگو ور نه خامش کن فزون گویی مجو گفت دیدم اندر این بحث عمیق بحث می کردند روزی دو فریق در جدال و در خِصام و در ستوه گشت هنگامه بر آن دو کس گروه من به سوی جمعِ هنگامه شدم اطّلاع از حال ایشان بستدم آن یکی می گفت گردون فانی است بی گمانی این بنا را بانی است و آن دگر گفت این قدیم و بی کَی است نیستش بانی و یا بانی وی است گفت منکر گشته ای خلّاق را روز و شب آرنده و رزّاق را گفت بی برهان نخواهم من شنید آن چه گولی آن به تقلیدی گُزید هین بیاور حجّت و برهان که من نشنوم بی حجّت این را در زَ من گفت حجّت در درونِ جانم است در درون جان نهان برهانم است تو نمی بینی هلال از ضعف چشم من همی بینم مکن بر من تو خشم گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج در سر و پایان این چرخ بسیج گفت یارا در درونم حجّتی است بر حدوث آسمانم آیتی است من یقین دارم نشانش

آن بـود مر یقیـن دان را که در آتش رود ب ۲۸۵۰- ۲۸۳۲ دهری: آن که عالم را قـدیم دانـد. آن که به خدا معتقد نیست. که خدا را آفریننده جهان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۳

نمی داند، و گوید جهان خود بخود پدید آمده است.

منکران گوینـد خـود هسـت این قـدیم این چرا بنـدیم بر ربِّ کریم ۲۰۲۰/ ۱ وارث: گرفتــه از قرآن کریـم اسـت: وَ لِلَّهِ مِیراثُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ.* (آل عمران، ۱۸۰) غُیُوث: جمع غیث: باران.

(تو چگونه می دانی جهـان حـادث است. حـالی که جهـان پیش از تو بوده است، دعوی آگاهی تو از حادث بودن جهان مانند آگهی بـاران ها از حادث بودن ابر است.) ذرّه ای خود نیستی: تو در این جهان که دسـتخوش دگرگونیِ دائم است ذرّه ای هم به حساب نمی آیی.

دَفین: مدفون، نهان.

بدو: آغاز.

پشه کی داند که این باغ از کِی است کو بهاران زاد و مرگش در دی است ۲۳۰۹/ ۲ خِصام: ستیزه.

ستوه: خسته شدن (از تندی بحث و مجادله).

کی: چه وقت، چه هنگام.

بی کی بودن: نتوان گفتن که آغاز آن چه وقت بوده است.

گولی به تقلیدی گزید: دهری گفت من چیزی را که نادانی بدون دلیل پذیرفته و بدان اعتقاد دارد نمی پذیرم.

یقین دان: که از روی یقین اعتقـاد دارد. (آن که می گفت جهان حادث است، گفت چون من خـدا را آفریننـده جهان و بر هر چیز توانا می دانم، در آتش می روم و می دانم او مرا از سوخته شدن نگاه خواهد داشت.) نمونه ای از دو کس است. یکی آن که هر پدیده را به علتی باز می گرداند و تخلف معلول را از علت جایز نمی داند، و

دیگری که یقین دارد خدا مسبِّب اسباب است و هر چه خواهد کند، و اگر خواهد خاصیّت را از هر چیز بگیرد و ضد آن را بدو دهد.

(چنان که آتش را بر خلیل (ع) گلستان کرد.) نتیجه در بیت های بعد خواهد آمد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۴

در زبان می نآید آن حجّت بدان همچو حال سرِّ عشق عاشقان نیست پیدا سرِّ گفت و گوی من جز که زردیّ و نزاری روی من اشک و خون بر رخ روانه می دود حجّت حسن و جمالش می شود گفت من اینها ندانم حجّتی که بود در پیش عامه آیتی گفت چون قلبی و نقدی دم زنند که تو قلبی من نِکویَم ارجمند هست آتش امتحان آخرین کاندر آتش در فتند این دو قرین عام و خاص از حالشان عالم شوند از گمان و شک سوی ایقان روند آب و آتش آمد ای جان امتحان نقد و قلبی را که آن باشد نهان تا من و تو هر دو در آتش رویم حجّت باقیِّ حیرانان شویم تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم که من و تو این گُرُه را آیتیم همچنان کردند و در آتش شدند هر دو خود را بر تَفِ آتش زدند آن خدا گوینده مرد مدّعی رَست و سوزید اندر آتش آن دَعِی از مؤذّن بشنو این اعلام را کوری افزون روان خام را که نسوزیده است این نام از اجل کِش مسمّی صدر بوده است و اجل صد هزاران زین رِهان اندر قران بر دریده پرده های منکران چون گرو بستند غالب شد صواب در دوام و معجزات و در

جواب فهم کردم کآن که دم زد از سبق وز حدوث چرخ، پیروز است و حق ب ۲۸۶۷- ۲۸۵۱ اشک و خون: اشک خونین بر رخسار عاشق، عشق او را می نمایاند و عشق دیدنی نیست.

اما از حالت معشوق می توان دانست بر زیبا رخی عاشق است. (این همه آثار زیبای صنع نشان قدرت و حکمت خداست.) آیت: نشان، علامت. (آن چه تو بدان استدلال می کنی برای قانع ساختن عوام خوب است نه دانشمندان. دلیلی قاطع بیاور.) قلب و نقد: ناسره و سره در این بیت کافر و مؤمن مقصود است.

إیقان: یقین کردن.

آب و آتش: صرافان زر را در آتش می نهادند و چون سرخ می شد آن را در آب می کردند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۵

اگر زر خالص بود همچنان رنگ خود را نگاه می داشت و اگر قلب بود سیاه می شد. و نیز در آن تلمیحی است به موسی (ع) و ابراهیم (ع). موسی از دریا گذشت و آتش بر ابراهیم گلستان شد.

حجّت باقی حیرانان: رفتن ما در آتش و سوخته نشدن آن که حقیقت گوست، دلیلی است برای آنان که از حقیقت آگاه نیستند.

دَعِیّ: حرامزاده: کسی که نسبی نادرست دارد.

از مؤذّن شنیدن: اشارت است به بانگ اذان که در پنج نوبت گویند و نشان آن است که نام رسول (ص) پایدار است و از میان نرفتنی.

افزون رو: زیاده گو، آن که در بحثی در می آید که صلاحیت آن را ندارد.

اجل: مرگ. (با آن که پیامبر به جوار خدا رفته نام او جاودانه است.) رهان: گرو بستن.

قران: بهتر است آن را جمع «قرن» گرفت چون «بحار» جمع «بحر»، و می توان آن را «مسابقت» معنی کرد.

و به معنی مقارنه درست نیست. (در طول قرن ها صد هزار این چنین مسابقت بوده و پرده منکران را پاره کرده است.) سَبَق: پیشی. (عدم پیش از وجود.) حادث بودن یا قدیم بودن جهان از دیر زمان میان فیلسوفان موردِ بحث بوده است و در این باره کتاب ها نوشته اند و هر دسته برای اثبات گفته خود دلیل ها آورده است.

متکلّمان و فیلسوفان مسلمان جهان را حادث می دانند. در این بیت ها مولانا برای اثبات گفته کسی که با دهری در مقام مناظره بر آمده دلیل عقلی نمی آورد. بلکه خرق عادت را نشان تصرف و قدرت حق تعالی می نمایاند، چنان که سنّی و دهری هر دو در آتش رفتند.

آتش که خاصیّت طبیعی آن سوزاندن است بر سنی اثر نکرد و دهری را سوزاند.

حجّت منکر هماره زرد رو یک نشان بر صدق آن انکار کو؟ یک مناره در ثَنای منکران کو در این عالم که تا باشد نشان منبری کو که بر آن جا مُخبِری یاد آرد روزگارِ مُنکری روی دینار و درم از نامشان تا قیامت می دهد زین حق نشان سکّه شاهان همی گردد دگر سکّه احمد ببین تا مُستَقَر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۶

بر رخ نقره و یا روی زری وا نما بر سکّه نام مُنکِری خود مگیر این مُعجزِ چون آفتاب صد زبان بین نام او امُّ الکِتاب زهره نی کس را که یک حرفی از آن یا بدزدد یا فزاید در بیان یارِ غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو هین ای غَوی حجّت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی بینم وطن هیچ نندیشد که هر جا

ظاهری است آن ز حکمت های پنهان مُخبری است فایده هر ظاهری خود باطن است همچو نفع اندر دواها کامن است ب ۲۸۷۹- ۲۸۶۸ زرد رو: کنایت از مردود. نامعقول.

مُخبر: خبر دهنده. کنایت از خطیب و مدح گویندگان رسول (ص).

روی دینار و درم: سکه ها که به نام پادشاهان زدند و رایج نماند. اما نشانه پیمبری محمد (ص) جاودانه است.

مستقر: روز رستاخیز.

من مناره پُر کنم آفاق را کور گردانم دو چشم عاق را ۳/ ۱۲۰۴ صد زبان: قرآن کریم که هر کس از آیه های آن به اندازه فهم خود بهره می گیرد.

امُّ الکِتاب: یکی از نام های قرآن کریم (رعد: ۳۹، زخرف: ۴).

دزدیدن یا فزودن: اشارت است به قرآن کریم: إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَ إِنَّا لَهُ لَحافِظُونَ. (حجر، ۹)

من کتاب و معجزه ات را رافعم بیش و کم کن را ز قرآن مانعم ۳/ ۱۱۹۸ وطن: کنایت از جای زندگی. (جز این جهان جهان دیگری نمی بینم.) کامِن: نهان، پوشیده.

مقایسه ای است میان قدرت های ظاهری و قدرتی که از جانب خداست، قدرت الهی پایدار است و آثار آن در روزگار آشکار. نام رسول را در مناره ها می برند و به رسالت او گواهی می دهند. نام پیمبران دیگر نیز زبان زد همگان است و کتابشان ورد مردمان. اما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۷

پادشاهان روزی چند کرّ و فرّی کردند و سپس مردند. نشانی از آنان بر جای نماند و کس دفترشان را جز برای عبرت نخواند.

تفسیر این آیت که وَ مَا خَلَقنَا السَّمَواتِ وَ الأرضَ وَ مَا بَیْنَهُما إلَّا بِالحَقِّ نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

تفسیر این آیت که وَ مَا خَلَقنَا السَّمَواتِ وَ الأرضَ وَ مَا بَیْنَهُما إلَّا بِالحَقِّ نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقّاشی نگارد زَینِ نقش بی امید نفع بهر عَین نقش بلکه بهر میهمانان و کهان که به فُرجَه وا رهند از اندهان شادی بچگان و یادِ دوستان دوستانِ رفته را از نقش آن هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب بهر عَین کوزه نه بر بوی آب هیچ کاسه گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نه بهر طعام هیچ خطّاطی نویسد خط به فن بهر عین خط نه بهر خواندن نقش ظاهر بهر نقش غایب است و آن برای غایب دیگر ببست تا سوم چارم دهم بر می شمر این فواید را به مقدار نظر همچو بازی های شطرنج ای پسر فایده هر لعب در تالی نگر این نهادند بهر آن لعب نهان و آن برای آن و آن بهر فلان همچنین دیده جهات اندر جهات در پی هم تا رسی در بُرد و مات اوّل از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایه های نردبان و آن دوم بهر سوم می دان تمام تا رسی تو پایه پایه تا به بام شهوت خوردن ز بهر آن منی آن منی از بهر نسل و روشنی ب ۲۸۹۳- ۲۸۸۰ وَ مَا خَلَقنَا السَّمَوَاتِ: «و ما نیافریدیم آسمان ها و زمین را و آن چه میان این دو است جز به حق.» (احقاف، ۳) ابن فارض راست در این معنی:

فَلَا عَبَثٌ وَ الخَلقُ لَم یُخلَقُوا سُدیً وَ إن لَم تَکُن أفعَالُهُم بِالسَّدِیدَهِ (بی هودگی [در آفرینش] نیست و آفریدگان بی هوده آفریده نشده اند، هر چند کارهای آنان [از هر جهت] درست نیست.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۱۹

زَین: زیبا، خوب.

فُرجَه: غم زدایی، شادی.

بَستن: پدید آوردن، آفریدن.

لعب: بازی.

تالی: بعدی، پشت سری.

روشنی:

شارحان آن را گونه گون معنی کرده اند: دست یافتن به نور معرفت، روشنی جسم.

لیکن مناسب تر این است که «چراغ خاندان» معنی شود.

در بیت های گذشته سخن بدین جا رسید که از جبّاران و خداوندان قدرت نامی نماند، لیکن حق تعالی پیمبران را بر صدر مسند روزگار نشاند. این بیت ها در توضیح و تأیید آن مطلب است که غرض اصلی هم از آفرینش جهان همین بوده است. هر هنرمندی چون هنری آفریند، تنها برای پدید آوردن هنر نیست بلکه برای آن است که آیندگان آن را ببینند و رفتگان را به یاد آرند و از آن بهره گیرند همچنین کوزه گر و خطاط ... نیز بازی های شطرنج که دورها را می پیماید و نتیجه هر بازی در دور بعد پدید می آید.

در جهان نیز که تطور و تحولی پی در پی پدید می آید برای آن است که دَور پیشین به دور پسین که بهتر است ختم شود. پس در آفرینش جهان و گردش آن نیز حکمتی است. وَ ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَیْنَهُما لاعِبِینَ. (دخان، ۳۸) بعضی آن را در می یابند و بعضی که درون روشن ندارند در می مانند و منکر می شوند. و در بیت های بعد توضیح بیشتر خواهد آمد.

ما خلقتُ الجنَّ و الإنس این بخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان

گر چه مقصود از کتاب آن فن بود گر توش بالش کنی هم می شود ۲۹۸۸- ۲۹۸۷/ ۳

کُنـد بینش می نبینـد غیر این عقل او بی سَیر چون نَبتِ زمین نَبت را چه خوانده چه ناخوانده هست پای او به گِل در مانده گر سرش جنبد به سیر باد رو تو به سر جنبانیش

غرّه مشو آن سرش گوید سَـمِعنا ای صَبا پای او گوید عَصَینَا خَلِّنا چون ندارد سیر می راند چو عام بر توکّل می نهد چون کور گام شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۰

بر توکّل تا چه آیـد در نبرد چون توکّل کردن اصحاب نرد و آن نظرهایی که آن افسرده نیست جز رونـده و جز درنـده پرده نیست آن چه در ده سال خواهد آمدن این زمان بیند به چشم خویشتن همچنین هر کس به اندازه نظر غیب و مُستقبل ببیند خیر و شر چون که سدِّ پیش و سدِّ پس نمانـد شـد گذاره چشم و لوح غیب خواند چون نظر پس کرد تا بدو وجود ماجرا و آغاز هستی رو نمود بحثِ أملاک زمین بـا کبریـا در خلیفه کردن بابـای ما چون نظر در پیش افکنـد او بدیـد آن چه خواهـد بود تا محشر پدید پس ز پس می بیند او تا اصلِ اصل پیش می بیند عیان تا روز فَصل هر کسی اندازه روشن دلی غیب را بیند به قدر صیقلی هر که صیقل بیش کرد او بیش دیـد بیشتر آمد بر او صورت پدید گر تو گویی کآن صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست قـدر همّت باشـد آن جهـد و دعا لَیسَ لِلإنسانِ الَّا مَا سَـعَی واهب همّت خداونـد است و بس همّت شاهی ندارد هیچ خس نیست تخصیص خدا کس را به کار مانع طوع و مراد و اختیار لیک چون رنجی دهد بد بخت را او گریزاند به کفران رخت را نیک بختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می نهد بد دلان از بیم

جان در کارزار کرده اسباب هزیمت اختیار پّر دلان در جنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صفِّ دشمنان رُستمان را ترس و غم وا پیش بُرد هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد چون محک آمد بلا و بیم جان ز آن پدید آید شجاع از هر جَبان ب ۲۹۱۹- ۲۸۹۴ کُند بینش: آن که جز ماده و محسوس چیزی را درک نمی کند. دهری.

نَبت: گیاه، رستنی.

چه خوانده چه ناخوانده: کند بینشان چون گیاهِ در گل اند از تبلیغ بهره ای نمی گیرند که: إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَواءٌ عَلَيْهِمْ أَ أَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ. (بقره، ۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۱

رَو: توجه کن! (بدان که جنبیدن آن از وزش باد است.) سَمِعنا: شنیدیم.

عَصَینا: نافرمانی کردیم. گرفته از قرآن کریم (بقره، ۹۳) است.

خَلِّنَا: ما را بگذار.

توکل: در این بیت به معنی عرفانی آن که در بیت ۴۶۷/ ۱ آمده نیست. به معنی ناآگاه از پایان کار است. هر چه پیش آید خوش آید گفتن.

نظری که افسرده نیست: نظر سالم یا دیده حقیقت بین. (دیده حقیقت بین پرده های شک و تردید را می درد، و حقیقت را می بیند.) سد پیش و پس: اشارت است به آیه: وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ. (يس، ۹) بَحثِ أملاك: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۵۹/ ۱.

خلیفه کردن بابا: اشارت است به خلقت آدم (ع) و آیه: إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً. (بقره، ۳۰) روز فصل: یوم الفصل، روز قیامت. إِنَّ يَوْمَ الْفَصْلِ كانَ مِيقاتاً. (نبأ، ۱۷) لَيْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعى: برای آدمی جز آن چه [در آن] کوشش

کرده نیست. (نجم، ۳۹) تخصیص خدا: اگر خدا کسی را کاری فرمود، این تخصیص اختیار را از او سلب نمی کند.

گریزانـدن رخـت بـه کفران: گرفته از آیه هـای قرآن است از جمله: إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً. (معـارج، ۲۰) در بیت های گذشـته سخن از آنان بود که دلشان به نور حق بیناست و سرِّ آفرینش بر آنان آشکار است. در این بیت ها سخن از تاریک دلان است که پایشان در طبیعت به گل مانده است و از حد آن برون رفتن نتوانند، هر چند آنان را بخوانند به گوش می شـنوند و به دل و رفتار منکر می شوند. اما دیده هایی که از حق روشنی می گیرد، پیش و پس را می بیند.

او مگر یَنظُر بنور اللّه بود کاندرون پوست او را ره بود ۳۵۲۰/ ۱ برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: داستان زید، ۳۵۰۰/ ۱ به بعد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۲

و هر که دل خود را بیشتر صـیقل کنـد، قوت بینـایی او پیشتر می رود. آن گـاه به نکته ای اشارت می کنـد که به صورت های گونـاگون در مطاوی مثنوی آمـده است و آن اینکه اگر معترضـی بگویـد داشـتن دل روشن موهبت الهی است یکی را نصـیب شده است و دیگری را نه، و صـیقل کردن را در این میان مجالی نیست. پاسخ مولانا این است که توفیق نیز موهبتی از اوست و این توفیق با جهـد و کوشـش میسـر می شود، چنان که موهبت خـدا داده، اختیار را از دارنـده آن سـلب نمی کند کسـی را که چنان موهبت نصیب نشده می تواند با کوشش و بندگی آن را به دست آورد و سرانجام می گوید در این میدان پایداری به

کار است، و اگر رنجی رسد باید نترسید و پذیرفت که: «إنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً.»

وحی کردن حق به موسی علیه السّلام که ای موسی من که خالقم تعالی تو را دوست می دارم

وحی کردن حق به موسی علیه السّلام که ای موسی من که خالقم تعالی تو را دوست می دارم

گفت موسی را به وحیِ دل خدا کای گزیده، دوست می دارم تو را گفت چه خصلت بود ای ذُو الکَرم موجب آن تا من آن افزون کنم گفت چون طفلی به پیش والده وقت قهرش دست هم در وی زده خود نداند که جز او دیّار هست هم از او مخمور، هم از اوست مست مادرش گر سیلیی بر وی زند هم به مادر آید و بر وی تند از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شرٍّ او و خیر او خاطر تو هم ز ما در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ گر صبیّ و گر جوان و گر شیوخ همچنانک إیّاکَ نَعبُد در حَنین در بلا از غیر تو لا نَستَعِین هست این إیّاکَ نَعبُد حصر را در لغت و آن از پی نفیِ ریا هست إیّاکَ نَعبُد هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر که عبادت مر تو را آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس ب ۲۹۳۱- ۲۹۲۰ ذُو الکَرَم: بخشنده، کریم، بزرگوار.

مخمور و مست بودن از او: تنها بدو توجه داشتن. جز او کسی را نشناختن. در خیر و شر بدو رو آوردن.

ایَّاکَ نَعبُد: تو را می پرستیم.

لَا نَستَعِین: یاری نمی خواهیم. هر دو ترکیب گرفته از آیه ۵ سوره حمد است.

حَنین: بانگ کردن از شادی. (در شادی تو را می پرستیم و در

بلا از جز تو یاری نمی خواهیم.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۴

ریا: کاری برای نمایاندن به دیگران انجام دادن، و مقابل «ریا» «اخلاص» است.

قَصر و حصر: انحصار حکمی است بر کسی یا چیزی چنان که جز او را شامل نشود. در رساله قشیریه از حمدون آمده است: «متوکل چون طفل است که جز پستان مادر چیزی نمی شناسد تا بدان رو آرد.» (رساله قشیریه، ص ۸۵) و نظیر همین معنی در احیاء علوم الدین و حلیه الأولیاء و تفسیر ابو الفتوح رازی است. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۴۸)

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع، آن مغضوب علیه را و از پادشاه در خواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع، آن مغضوب علیه را و از پادشاه در خواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی بر آرد دود و گرد کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بر وی جزای آن خلاف هیچ کس را زهره نه تا دَم زند یا شفیعی بر شفاعت بر تند جز عماد الملك نامی در خواص در شفاعت مصطفی وارانه خاص بر جهید و زود در سجده فتاد در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد گفت اگر دیو است من بخشیدمش ور بلیسی کرد من پوشیدمش چون که آمد پای تو اندر میان راضیم گر کرد مجرم صد زیان صد هزاران خشم را توانم شکست که تو را آن فضل و آن مقدار هست لابه ات را هیچ نتوانم شکست ز آن که لابه تو یقین لابه من است گر زمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام این

مرد بیرون نآمـدی ور شـدی ذرّه به ذرّه لابه گر او نبردی این زمـان از تیغ سـر بر تو می ننهیم منّت ای کریم لیك شـرح عزّت تـوست ای نـدیم ایـن نکردی تـو که من کردم یقین ای صـفاتت در صـفات مـا دَفین تـو در این مستَعمِلی نی عـاملی ز آن که محمول منی نی حـاملی مـا رَمَیتَ إِذ رَمَیتَ گشـته ای خویشـتن در موج چون کف هشـته ای لاـ شـدی پهلوی الّا خانه گیر این عجب که هم اسیری هم امیر آن چه دادی تو نـدادی، شـاه داد اوست بَس اللَّهُ أعلَم بِالرَّشَاد ب ۲۹۴۸- ۲۹۳۲ رنجیدن ندیم از شفیع: «مردی بر بنده خود خشم گرفت وی کسی را نزد او شفیع ساخت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۶

بنده گریستن آغاز کرد. شفیع گفت گریستن برای چیست او تو را بخشید؟ خداوندِ بنده گفت او خشنودی مرا می خواهد و او را بـدان راه نیست و برای این می گریـد.» (رسـاله قشـیریه، بـاب رضا، ص ۹۹، تـذکره الأولیاء، ص ۶۵۱) مَغضُـوبٌ عَلَیه: مورد خشم، خشم گرفته بر او.

دود و گرد بر آوردن: نابود گردانیدن، کشتن.

عمـاد الملك: (سـتون پادشاهی) لقب چنـد تن از وزیران است که یکی از آنها نزدیک به عصـر مولانا بوده است. اما بعیـد می نماید شخص خاصی مورد نظر باشد.

مصـطفی وارانه: مصـطفی وار. (همچون مصـطفی شـفاعت او رد نمی شـد.) اشارت است به حدیثی که در باره شـفاعت رسول اکرم (ص) است: «در روز رستاخیز، پیمبران از شفاعت تن می زنند. رسول (ص) بر می خیزد و شفاعت می کند و پذیرفته می شود.» (صحیح الاحادیث القدسیه، ص ۳۱۸) تیغ قهر از کف نهادن: کنایت از بخشیدن.

بلیسی کردن: ابلیسی

نمودن، نافرمانی کردن.

توانم: باید آن را «تانم» خواند.

لابه تو لابه من است: نگاه کنید به: حدیث: «وَ مَا يَزَالُ عَبدی ...» (۱۷۲۹/ ۲) از انتقام بیرون نیامدن: از عذاب نرستن، بخشیده نشدن.

ندیم: مقصود عماد الملک است که میانجی شد.

مستعمِل: به کار گمارده. (اراده تو اراده من است. چنان است که من خواسته ام نه تو.) محمول و حامل:

حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد ۱۰۷۴/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۸/ ۱ به بعد، و ۱۰۷۴/ ۱) مَا رَمَیتَ إِذ رَمَیت: (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۶/ ۲.

چون کف در موج: چنان که کف خود را در اختیار موج دریا نهاده و دریا به هر سوی می راندش، تو خود را در اختیار ما نهاده ای.

لا شدن: در حضرت حق فنا گشتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۷

خانه پهلوی الّا گرفتن: به حق زنده بودن.

هر که اندر وجه ما باشد فنا كُلُّ شَی ءٍ هالِكٌ نبود جزا

ز آن که در الاست او از لا گذشت هر که در الّاست او فانی نگشت ۳۰۵۴- ۳۰۵۳/ ۱ در داستان پیش فرمود حق تعالی موسی (ع) را دوست می داشت چون وی بجز او به دیگری توجه نداشت. به هر چه از او بدو می رسید راضی بود و رنجی که از او می دید راحت می نمود. آن که خود را در حق فانی سازد جز او به کسی روی نمی آورد. و جز او را خداوند نعمت نمی شناسد. در این داستان نشان می دهد که در حضرت باری تعالی بندگانی هستند که آن چه خواهند به آنان می بخشد و بندگانی هم که تنها رضای او

را می جویند و اگر از او قهری بینند می پذیرند و نمی خواهند دیگری میان او و محبوبشان در آید. در بیت های آینده توضیح بیشتری است.

و آن ندیمِ رَسته از زخم و بلا زین شفیع آزرد و بر گشت از وِلا دوستی ببرید ز آن مُخِلص تمام رو به حایط کرد تا نآرد سلام زین شفیعِ خویشتن بیگانه شد زین تعجّب خلق در افسانه شد که نه مجنون است یاری چون بُرید از کسی که جان او را وا خرید وا خریدش آن دم از گردن زدن خاک نعل پاش بایستی شدن باز گونه رفت و بیزاری گرفت با چنین دل دار کین داری گرفت پس ملامت کرد او را مُصلحی کین جفا چون می کنی با ناصحی جان تو بخرید آن دل دار خاص آن دم از گردن زدن کردت خلاص گر بَدی کردی نبایستی رمید خاصه نیکی کرد آن یار حمید گفت بهر شاه مَبذول است جان او چرا آید شفیع اندر میان لِی مَعَ اللَّه وقت بود آن دم مرا لَا یَسَع فِیهِ نَبِیٌّ مُجتَبَی من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه غیر شه را بهر آن لا کرده ام که به سوی شه تولّا کرده ام گر ببرّد او به قهر خود سرم شاه بخشد شصت جان دیگرم کار من سربازی و بی خویشی است کار شاهنشاه من سر بخشی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۸

فخر آن سر که کفِ شاهش بُرد ننگ آن سر کو به غیری سر برد شب که شاه از قهر در قیرش کشید ننگ دارد از هزاران روز عید خود طواف

آن که او شه بین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود ب ۲۹۶۶- ۲۹۴۹ از ولا بر گشتن: دوستی را واگذاردن، رنجیده شدن.

حایط: دیوار. رو به حایط کردن: کنایت از ننگریستن (بدان شفیع).

در افسانه شدن: داستان ساختن، حیران گشتن.

یاری بریدن: ترک دوستی کردن.

ناصح: خیر خواه.

لِی مَعَ اللَّه: برای من وقتی است که هیچ پیغمبر گزیده در آن نمی گنجد.

لا۔ یَسَع فِینا نَبِیٌّ مُرسِلٌ وَ المَلَك وَ الرُّوحُ أیضاً فَاعقِلُوا ۳۹۵۳/ ۱ (برای معنی حدیث نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۵۳/ ۱) لا کردن: نیست انگاشتن، نفی کردن.

در قیر کشیدن شب: سیاه کردن آن، و کنایت از قهر خداست. (شبی که خدا او را سیاه کرد، آن سیاهی او را خوش می نماید و آن را به هزار روز روشن نمی دهد.) ندیم رمز عارفی است به حق پیوسته و خود را در او نیست کرده، جز او کسی را نمی شناسد و نخواهد دیگری میان وی و محبوبش در آید، چرا که مداخلت نشانه جدایی است. زخم محبوب را به جان می پذیرد که به گفته سعدی: «ضَربُ الحَبَیبِ زَبِیبٌ.» (گلستان سعدی، ص ۱۴۵) و ابراهیم (ع) جبرئیل را گفت به تو نیازی ندارم اینان دوست دارند به دست محبوب کشته شوند که: «مَن احَبَّنِی قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَأنَا دِیَتُه: آن که مرا دوست دارد او را می کشم و او را که کشتم دیه او منم.» (حدیث قدسی، به نقل از شرح انقروی)

ز آن نیامد یک عبارت در جهان که نهان است و نهان است و نهان ز آن که این اسما و ألفاظِ حمید از گلابه آدمی آمد پدید عَلَّمَ الأَسماء بُد

آدم را امام لیک نه اندر لباس عین و لام شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۲۹

چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه گشت آن اسمای جانی رو سیاه که نقاب حرف و دم در خود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید گر چه از یک وجه منطق کاشف است لیک از دَه وجه پرده و مُکنِف است ب ۲۹۷۲- ۲۹۶۷ یک عبارت نیامدن: از ذات باری تعالی عزّ اسمه به نام های گونه گون تعبیر کنند، نام هایی که بیانگر صفت های جمالیّه یا جلالیّه است و نشان دهنده قهر یا لطف، و از او در یک عبارت نمی توان تعبیر کرد. زیرا چنان تعبیر مستلزم آن است که محدود گردد و حقیقت او شناخته شود و او منزه از چنین شناخت است.

گِلابه: آب و گل. آن چه آدمی از آن پدید گشته. (با «کلابه» که در بیت ۹۹۸/ ۲ آمده اشتباه نشود.) عَلَّم الأسماء: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ کُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی الْمَلائِکَهِ. (بقره، ۳۱) عین و لام: کنایت از حرف.

از آب و گل کلاه بر سر نهادن: در قالب جسم در آمدن.

اسماء جانی: اسم های روحانی برتر از مقوله عالم جسمانی، اما محدود به عالم جان.

رو سیاه شدن: محدود گشتن.

نقاب حرف و دم در خود کشیدن: در قالب لفظ در آمدن.

آب گل: کنایت از آدمیان.

مُکنِف: پوشاننده، حاجب.

این چند بیت کامل کننده مطلبی است که در نیم بیت دوم ۲۹۶۶ آمد، و ارتباطی با داستان ندیم ندارد. قهر و لطف و کفر و دین لفظهایی است که معنی محدود دارد و آن که گرد شاه طواف می کند، از این مرحله گذشته

است. سپس به نکته ای دیگر اشارت می فرماید که در مطاوی مثنوی باز هم آمده است. این لفظها را اندیشه محدود انسان وضع کرده است تا به مقدار درک خود از مفهوم ها تعبیر کند. اما آن اسم ها که خدا به آدم آموخت از مقوله این اسم ها نیست که:

وَ عَادِ دَواعِی القِیلِ وَ القَالِ وَ انجُ مِن عَوادی دَعاوٍ صِدقُها قَصدُ سُمعَهِ (دیوان ابن فارض، ص ۶۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳۰

(آن چه را مایه قیل و قال است دشمن دار و خود را از آن چه برای به دست آوردن اسم و آوازه است، هر چند هم حقیقت داشته باشد، نجات ده!)

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهِما السّلام چون پرسیدش که أ لَکَ حَاجَهٌ؟ خلیل جوابش داد که أمَّا الَیکَ فَلا

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهِما السّلام چون پرسیدش که أ لَکَ حَاجَهٌ؟ خلیل جوابش داد که أمَّا الَیکَ فَلَا

من خلیل وقتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل او ادب نآموخت از جبریلِ راد که بپرسید از خلیل حق مراد که مرادت هست تا یاری کنم ور نه بگریزم سبکباری کنم گفت ابراهیم نی رو از میان واسطه زحمت بود بعد العیان بهر این دنیاست مُرسَل رابطه مؤمنان را، ز آن که هست او واسطه هر دل ار سامع بُیدی وحیِ نهان حرف و صوتی کی بدی اندر جهان گر چه او محو حق است و بی سَرِر است لیک کار من از آن نازکتر است کرده او کرده شاه است لیک پیش ضعفم بَد نماینده است نیک آن چه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینان کرام ب ۲۹۸۱- ۲۹۷۳ پرسیدن جبرئیل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۲۱۶- ۴۲۱۵/ ۳.

او: آن

که در پیشگاه سلطان شفیع ندیم شد.

بعد العیان: پس از آشکارا بودن (مطلوب).

مرسَل: فرستاده، پیمبر. (پیمبران می آیند تا واسطه میان خدا و خلق باشند، اما آنان را نیازی به واسطه دیگری نیست.) بی سر: سر باخته. کنایت از بی نشان. (او هر چند محو در سلطان است لیکن بدان رتبت نرسیده که بداند شفاعت او از من نشانه دوئیت من است با شاه، حالی که نزد من دوئی نیست، همه اوست. کار من از آن گذشته است که او را شفیع گیرم.) چنان که نوشته شد ندیم رمز واصلی است که میان خود و محبوب حقیقی واسطه ای نمی پذیرد و هر چند خود را خطا کار و مستحق عقاب داند، چون با اوست بلکه چون جز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳۲

او نیست به شفیعی نیاز ندارد که به فرموده ی مولانا «بعد العیان» یا به گفته بو سعید بعد الوصول الی المطلوب دلیل طلبیدن زشت باشد.

ندیم می گوید شاه بر من خشم گرفته است و مقابل قدرت او ضعیفم، و این ضعف برخاسته از نافرمانی است که موجب خشم او شده اما میانجیگری این میانجی در دیده من بد نماست، چرا که دخالت میان من و محبوب من است. میانجیگری او لطفی است، اما در حق آنان که از خشم شاه می ترسند، برای من که غضب او را همچون لطف او می بینم میانجیگری معنی ندارد:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بو العجب من عاشق این هر دو ضد ۱۵۷۰/ ۱ (برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۷۰/ ۱)

بس بلا و رنج می باید کشید عامه را تا فرق را توانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار پیش واصل خار باشد خار خار بس بلا و رنج بایست و وُقوف تا رهد آن روحِ صافی از حُروف لیک بعضی زین صدا کَرتر شدند باز بعضی صافی و برتر شدند همچو آب نیل آمد این بلا سعد را آب است و خون بر اشقیا هر که پایان بین تر او مسعود تر جِد تر او کارد که افزون دید بَر ز آن که داند کین جهان کاشتن هست بهر محشر و بر داشتن هیچ عقدی بهر عین خود نبود بلکه از بهر مقام رِبح و سود هیچ نبود مُنکِری گر بنگری منکری اش بهر عین منکری بل برای قهر خصم اندر حسد یا فزونی جستن اظهار خَود و آن فزونی هم پیِ طمع دگر بی معانی چاشنی ندهد صور ز آن همی پرسی چرا این می کنی که صُوِر زیت است و معنی روشنی ور نه این گفتن چرا از بهر چیست؟ چون که صورت بهر عین صورتی است این چرا گفتن سؤال از فایده است جز برای این، چرا گفتن بد است از چه رو فایده جویی ای امین چون بود فایده این خود همین پس نقوش آسمان و اهل زمین نیست حکمت کآن بود بهر همین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳۳

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ور حکیمی هست چون فعلش تُهی است کس نسازد نقش گرمابه و خضاب جز پی قصد صواب و ناصواب ب ۲۹۹۹- ۲۹۸۲ توانند را برای حفظ وزن «تانند» باید خواند.

حروف واسطه: کنایت از آن چه حجاب رسیدن به حقیقت و مانع دیدار شود.

از صفت وز نام چه زاید

خیال و آن خیالش هست دَلّالِ وصال

اسم خواندی رو مسمّی را بجو مه به بالا دان نه اندر آب جو ۳۴۵۷ و ۳۴۵۴/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت های ۳۴۵۷ و ۳۴۵۴/ ۱) وقوف: می توان آن را به معنی لغوی گرفت (انتظار) و به معنی اصطلاحی آن ایستادن در منزل های سلوك و تحمل ریاضت.

جهان کاشتن برای محشر: «الدُّنْیا مَزرَعَهُ الآخره.» این عبارت ظاهراً حدیث نیست. مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی (ص ۱۱۲) از مؤلف طبقات الشافعیه و اللؤلؤ المرصوع آورده است: سندی برای آن یافت نشد.

مجلسی در بحار الانوار دو بار این عبارت را آورده است، یک بار در مجلد ۶۷ (ص ۳۵۳) با این عبارت: «و قد علم اربابُ القلوب أَنَّ الدنیا مزرعه الاخره.» و بار دیگر در مجلد ۷۰ (ص ۱۴۸) از گفته بعض محققین. بدین ترتیب معلوم نیست این جمله با همه شهرتی که دارد حدیث باشد.

عقد: چنان که می دانیم، توافقی است میان دو طرف در ایجاد معامله ای. و آن چه از عقد منظور است نفس عقد نیست، معاملتی است که بر آن مترتب می شود.

زَیت: روغن (زیتون) و چنان که روغن موجب پدید آمدن روشنی است. صورت وسیلت روشن ساختن معنی است.

مولانا در این داستان چنان که شیوه اوست به مناسبت از مطلبی به مطلبی دیگر می پردازد. نخست داستان ندیم را به میان آورد و روی بر تافتن او را از میانجی، که در آمدن او در این کار از یک سو دوئی من و شاه را می رساند، و از سوی دیگر ناخشنودی مرا از قهر وی. حالی که لطف و قهر او برای من خوشایند است. و به مناسبت،

نکته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳۴

دیگری را عنوان می کند که بعضی در کمال و روشنیِ درون تا بدان جا رسیده اند که حق را به مشاهده دل می بینند و سخن او را می شنوند، اما همه آفریدگان بدین درجت نیستند و ناچار از واسطه ای خواهند بود. دیگر بار در این بیت ها توجهی به بیت های پیشین می کند که فرمود: «نقش ظاهر بهر نقش غایب است.» مقصود از حروف نمایاندن معنی است و برای آن که به معنی رسیده، حروف خار است، اما دانستن این نکته برای همگان دشوار است. بسی رنج باید کشید و بلاها باید دید تا بدان رسید. و باز نکته دیگری را به میان می آورد گروهی از نادانان برای فهم این دقیقه برخاستند و به حقیقت رسیدند یا به تعبیر مولانا صافی تر شدند و گروهی گمراه گشتند. مؤمنان از این کوشش از شفا و رحمت برخوردار شدند و ظالمان خسارت دیدند. چنان که آب نیل همان آب بود، اما در دهان قبطی خون می نمود. آن گاه از همه این مقدمات چنین نتیجه می گیرد که اگر درک حقیقت برای همه مقدور نیست با اندیشیدن می توان دانست که مقصود از آن الفاظ و حروف چیست و با مثال ها این مطلب پیچیده را اندکی باز می کند که هر کس کاری می کند، از آن کار، خود کار مطلوب نیست، بلکه نتیجه ای را که بر آن مترتب است می خواهد. آن که معاملتی می کند خواهان سود است، و آن که به جدال بر می خیزد خواهد تا برتر بودن خود را بر خصم نشان دهد. تا آن جا که اگر از آن کس پرسند در چه

کاری خواهند سودی را که بر کار او مترتب است بدانند ور نه کار را پیش چشم دارند. و از این مقدمات طولانی به نتیجه ای می رسد که در عنوان بیت ۲۸۸۰ آمد: ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَیْنَهُما إِلَّا بِالْحَقِّ. (أحقاف، ۳) و مطلب در بیت های ۳۰۰۰ به بعد دنبال می شود.

مطالبه کردن موسی علیه السّلام حضرت را که خَلَقتَ خَلقاً وَ اهلَکتَهُم و جواب آمدن

اشاره

مطالبه کردن موسی علیه السّلام حضرت را که خَلَقتَ خَلقاً وَ اهلَکتَهُم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوندِ حساب نقش کردی باز چون کردی خراب؟ نرّ و ماده نقش کردی جان فزا و آن گهان ویران کنی این را چرا؟ گفت حق دانم که این پرسش تو را نیست از انکار و غفلت وز هوا ور نه تأدیب و عتابت کردمی بهر این پرسش تو را آزردمی لیک می خواهی که در افعال ما باز جویی حکمت و سِرّ بقا تا از آن واقف کنی مر عام را پخته گردانی بدین هر خام را قاصدا سائل شدی در کاشفی بر عوام، ار چه که تو ز آن واقفی ز آن که نیم علم آمد این سؤال هر برونی را نباشد آن مجال هم سؤال از علم خیزد، هم جواب همچنان که خار و گُل از خاک و آب هم ضَلال از علم خیزد هم هُدَی همچنان که تلخ و شیرین از نَدا ز آشنایی خیزد این بُغض و وَلا وز غذای خوش بود سقم و قُوَی مُستفید اعجمی شد آن کلیم تا عجمیان را کند زین سِرّ علیم ما هم از وی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه پیش خر فروشان خصم یکدیگر شدند تا کلید قفل آن عَقد آمدند

ب ۳۰۱۳- ۳۰۰۰ گفت موسی: گویا مضمون این بیت ها ناظر است به آیه: أَ تُهْلِكُنا بِما فَعَلَ السُّفَهاءُ مِنَّا إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ. (اعراف، ۱۵۵) و داستانی که در حلیه الأولیاء آمده و فروزانفر آن را در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۵۰) آورده بر همین اساس است.

خلاصه داستان اینکه موسی (ع) از خدا پرسید مردمی را آفریدی و آنان را به آتش می سوزانی؟ گفت موسی چیزی بکار و چون کاشت گفت آن را دِرَو کن، گفت کردم. و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳۶

چیزی از آن مگذار. گفت چنین کردم. پرسید چیزی را باقی گذاشتی؟ گفت نه، مگر آن چه به کار نیاید. گفت چنین کس از بندگانم را به دوزخ می برم. نیز نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۰۶/ ۲ (پرسیدن موسی (ع) از سرِّ غلبه ظالمان).

خداوند حساب: چنان که در قرآن کریم است: أَلا لَهُ الْحُكْمُ وَ هُوَ أَسْرَعُ الْحاسِبِينَ. (انعام، ۶۲) کاشفی: آشکار ساختن. (خواستی تا عوام سرِّ کار این کار بدانند، ور نه تو خود آن را می دانی.) نیم علم: چنان که گویند: «السُّئوالُ نصفُ العلم.» و در حدیث نبوی است: «العِلمُ خَزَائن وَ مفاتیحُهُ السُّئوال.» (بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۴۴، از تحف العقول) (آن که از چیزی می پرسد نیم علم دارد و چون پاسخ شنید عالم شود.) برونی: کنایت از نادان. کسی که هیچ آگاهی ندارد. پرسش کردن هم نتواند.

نَدا: نَدِی، رطوبت، تری.

مستفید: بهره جوینده، فایده طلبنده.

اعجمی: کنایت از ناآگاه. نادان.

خر فروشان: دلّالان قدیم برای گرمی بازار خود گرد می آمدند و بر سر کالا (مثلًا خر) با یکدیگر جدال ظاهری می کردند. با اینکه هر یک مورد

معامله را به خوبی می شناخت، بر سر سالم یا معیوب بودن آن با دیگری به نزاع برمی خاستند و هر یک از دیگری در باره آن چیزی می پرسید تا سرانجام معامله انجام می گرفت.

در بیت های گذشته فرمود خدای تعالی آن چه آفریده بر اساس حکمت است. حکمت خلقت بعض آفریده ها آشکار است و حکمت بعضی نهان. پیمبران و اولیا از حکمت آن چه مردم نمی دانند آگاه اند، لیکن گاه برای تعلیم دیگران، از پروردگار، در این باره می پرسند عزیر شگفت داشت که چگونه خدا آن مرده ها را که در آن ده مردند زنده می کند، خدا برای رفع شگفتی او نشانه ای پدید آورد. ابراهیم (ع) مؤمن بود، لیکن برای اطمینان قلب پرسید: أَرِنِی کَیْفَ تُحْیِ الْمَوْتی. (بقره، ۲۶۰) موسی (ع) سر آفرینش را می دانست برای نشان دادن به خلق از آن پرسید.

پس بفرمودش خدا ای ذو لُباب چون بپرسیدی بیا بشنو جواب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳۷

موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وادهی انصاف این چون که موسی کشت و شد کشتش تمام خوشه هااش یافت خوبیّ و نظام داس بگرفت و مر آن را می بُرید پس ندا از غیب در گوشش رسید که چرا کشتی کُنیّ و پَروری چون کمالی یافت آن را می بُری؟ گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست که در اینجا دانه هست و کاه هست دانه لایق نیست در انبار کاه کاه در انبار گندم هم تباه نیست حکمت این دو را آمیختن فرق واجب می کند در بیختن گفت این دانش تو از کی یافتی؟ که به دانش بَیدَری بر ساختی گفت تمییزم تو دادی

ای خدا گفت پس تمییز چون نبود مرا؟ در خلایق روح های پاک هست روح های تیره گلناک هست این صدف ها نیست در یک مرتبه در یکی درّ است و در دیگر شَبَه واجب است اظهار این نیک و تباه همچنانک اظهار گندم ها ز کاه بهر اظهار است این خلق جهان تا نماند گنج حکمت ها نهان کُنتُ کَنزاً گفت مَخفیّاً شنو جوهر خود گُم مکن اظهار شو ب ۳۰۲۸- ۳۰۱۴ ذو لباب: خداوند خرد، خردمند.

بی حجابت باید آن ای ذو لباب مرگ را بگزین و بر درّان حجاب ۷۳۸/ ۶ فرق واجب می کند ...: هنگام بیختن تفاوت این دو آشکار شود. گندم از سوراخ غربال بیرون می ریزد و کاه در غربال می ماند.

بَیدَر: خرمن.

کُنتُ کَنزاً:

گنج مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد خاک را تابان تر از افلاک کرد ۲۸۶۲/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۶۲/ ۱) اظهار: پدید، آشکار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۳۸

آن چه در جهان است جلوه ای است از تجلّی حضرت حق، پس آفریدن جهان برای آن است که پروردگار قدرت خود را نشان دهد، نیز آدمیان حقیقت خود را در کردار و گفتار آشکار سازند که: ما کانَ اللَّهُ لِیَذَرَ الْمُؤْمِنِینَ عَلی ما أَنْتُمْ عَلَیْهِ حَتَّی یَمِیزَ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ: خداوند مؤمنان را بر آن چه شما برانید- آمیخته با هم- رها نمی سازد تا آن که پدید کند پلید را از پاکیزه. (آل عمران، ۱۷۹)

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح که باقی است در این دوغ همچون روغن پنهان است

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح که باقی است در این دوغ همچون روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ همچو

طعم روغن انـدر طعم دوغ آن دروغت این تن فانی بود راسـتت آن جان ربّانی بود سال ها این دوغ تن پیدا و فاش روغن جان انـدر او فـانی و لاـش تا فرسـتد حق رسولی بنـده ای دوغ را در خُمره جُنباننـده ای تا بجنبانـد به هنجار و به فن تا بـدانم من که پنهـان بود من یـا کلاـم بنـده ای کـآن جزو اوست در رود در گوش او کو وحی جوست اذنِ مؤمن وحی مـا را واعِی است آن چنان گوشی قرین داعی است همچنان که گوش طفل از گفت مام پر شود ناطق شود او در کلام ور نباشد طفل را گوش رَشَد گفت مادر نشـنود گنگی شود دائما هر کرِّ اصـلی گنگ بود ناطق آن کس شد که از مادر شنود دان که گوش کرّ و گنگ از آفتی است که پـذیرای دم و تعلیم نیست آن که بی تعلیم بُد ناطق خـداست که صـفات او ز علّت ها جداست یا چو آدم کرده تلقینش خـدا بی حجاب مـادر و دایه و ازا یـا مسـیحی که به تعلیم وَدُود در ولادت ناطق آمـد در وجود از برای دفع تهمت در وِلاد که نزاده است از زِنا و از فساد جنبشـی بایست انـدر اجتهاد تا که دوغ آن روغن از دل باز داد روغن انـدر دوغ باشد چون عـدم دوغ در هسـتی بر آورده علم آن که هسـتت می نمایـد هست پوست و آن که فـانی می نمایـد اصـل اوست دوغ و روغن ناگرفته است و کهن تا بنگزینی بِنِه خرجش مکن هین بگردانش به دانش دست دست تا نمایـد آن چه پنهان کرده است شـرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۵، ص: ۴۴۰

ز آن که این فانی دلیل باقی است لابه مستان دلیل ساقی است ب ۳۰۴۹- ۳۰۲۹ دوغ تن و روغن جان: اضافه مشبه به بمشبه.

دوغ در خمره جنبانیدن: راست را از دروغ جدا ساختن. عقل را از پوشش جهل بر آوردن. نیک را از بد جدا ساختن.

پنهان بودن من: «من» کنایت از حقیقت انسانیّت است یا جوهر صدق و جان ربانی.

کلام بنده: سخن ولی حق.

واعی: شنونده، فرا گیرنده.

اذنِ وَاعِی: گرفته از قرآن کریم است: وَ تَعِیَها أُذُنٌ واعِیَةٌ: و فرا گیرد آن را گوش های فرا گیرنده. (حاقه، ۱۲) گوش رَشَد: («رَشَد»: رستگاری، و «گوش رشد» اضافه اقترانی است.) گوشی که آماده شنوایی است.

کر و گنگ: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ شَرَّ الدَّوَابِّ عِنْدَ اللَّهِ الصُّمُّ الْبُكْمُ الَّذِینَ لا یَعْقِلُونَ:

بدترین جنبدگان نزد خدا کران و گنگان اند که خرد ندارند. (انفال، ۲۲) یا چو آدم: چنان که در قرآن کریم است: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ كُلَّها. (بقره، ۳۱) ازا: این کلمه را شارحان گونه گون معنی کرده اند: همانند، واسطه، چیز ضروری. یکی از معنی های ازا ازاء مقابله است و رویارویی. (بی آن که رویاروی او را بیاموزاند.) ناطق آمدن مسیح: اشارت است به قرآن کریم است: قالَ إِنِّی عَبْدُ اللَّهِ آتانِیَ الْكِتابَ. (مریم، ۳۰) دفع تهمت: چنان که مریم را گفتند: یا أُخْتَ هارُونَ ما كانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَ ما كانَتْ أُمُّكِ بَغِیًّا. (مریم، ۲۸) ولاد: زادن.

چنان که بارها در مطاوی مثنوی اشارت فرموده است، بسیار افتد که آن چه به وهم و خیال دریابند با واقع تطبیق نکنند و آن چه عقل جزوی (عقل معاش) بدان برسد چون از استیلای

وهم و خیال رها نیست دچار آفت شود.

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن ز آن که در ظلمات شد او را وطن ۳/ ۱۵۵۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۴۱

اما در آدمی جز وهم و خیال و عقلِ جزوی، گوهری دیگر است که مولانا در این بیت ها از آن به «جوهر صدق» تعبیر می کند و آن مرتبه یقین است.

چون رسد در علم پس پَر پا شود مر یقین را علم او بویا شود

ز آن که هست اندر طریق مُفتَتَن علم کمتر از یقین و فوق ظن ۴۱۱۸- ۴۱۱۷/ ۳ آن که می تواند گوش جان بنده را بگشاید تا از وهم و خیال برهد و یا به فرموده ی مولانا دوغ را در خمره بجنباند رسول است، و پس از رسول، ولیّ حق که همه بندگان به یکی از این دو نیازمندند، جز کسانی که حضرت حق بی واسطه آنان را تعلیم دهد چون آدم و مسیح. ولی باید دانست که خالص شدن روغن از دوغ در جز رسول و ولی، بدون کوشش و ریاضت میسر نشود، و آن کس که به سخنان رسول یا ولی گوش ندهد نادان خواهد ماند.

مثال دیگر هم در این معنی

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازی های آن شیر عَلَم مُخبِری از بادهای مُکتَتَم گر نبودی جنبشِ آن بادها شیر مُرده کی بجَستی در هوا ز آن شناسی باد را گر آن صباست یا دَبُور است، این بیان آن خفاست این بدن مانند آن شیر علم فکر می جنباند او را دم بدم فکر کآن از مشرق آید آن صباست و آن که از مغرب دبور با وباست مشرق این باد

فکرت دیگر است مغرب این باد فکرت ز آن سر است مه جماد است و بود شرقش جماد جان جان جان بود شرق فُؤاد شرق خورشیدی که شد باطن فروز قِشر و عکس آن بود خورشید روز ز آن که چون مرده بود تن بی لهب پیش او نه روز بنماید نه شب ور نباشد، آن چو این باشد تمام بی شب و بی روز دارد انتظام همچنان که چشم می بیند به خواب بی مه و خورشید و ماه و آفتاب نَومِ ما چون شد أخُ المَوت ای فلان زین برادر آن برادر را بدان ور بگویندت که هست آن فرع این مشنو آن را ای مقلِّد بی یقین می ببیند خواب جانت وصف حال که به بیداری نبینی بیست سال در پی تعبیر آن تو عمرها می دوی سوی شهان با دَها که بگو آن خواب را تعبیر چیست فرع گفتن این چنین سِر را سگی است ۳

خواب عام است این و خود خواب خَواص باشد اصل اجتبا و اختصاص پیل باید تا چو خسپد او سِتان خواب بیند خِطّه هندوستان خر نبیند هیچ هندوستان به خواب خر ز هندستان نکرده است اغتراب جان همچون پیل باید نیک زفت تا به خواب او هند داند رفت تَفت ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصوَّر گردد آن ذکرش به شب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۴۳

اذکُرُوا اللَّه کار هر أوباش نیست ارجعی بر پای هر قلّاش نیست ب ۳۰۷۱- ۳۰۵۰ شیر علم: صورت شیر که بر پرده علم کشند، و در این بیت «شیر علم» کنایت از جسم است و حرکت های آن که اثر روح مختفی است

و نادان آن را اثر جسم ظاهری می بیند.

ما همه شیران ولی شیر علم حمله شان از باد باشد دم بدم ۶۰۳/ ۱ مُخبِر: خبر دهنده، حکایت کننده.

مُکتَتَم: پوشیده، پنهان.

صبا و دبور: معنی لغوی آن ذیل بیت ۳۷۸۰/ ۲ گذشت. اما در بیت مورد بحث در آن تلمیحی است، به اندیشه های نیک و بد که محرک آن عقل یا نفس است.

خفا: پوشیده. (چنان که از جنبش پرده علم آشکار می شود که باد از کدام سو می وزد، حرکت های فکری نیز که آدمی را به کارهای نیک یا بد وامی دارد نشان می دهد که محرک آن عقلانی است یا شهوانی.) باد فکرت: اضافه مشبه به مشبه.

مه جماد است: مشرق را به اعتبار در آمدن ماه یا آفتاب از آن سو بدین نام نامیده اند. اما شرق حقیقی آن جاست که نور الهی از آن بر دل ها می تابد که: اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ. (نور، ۳۵)

این برون از آفتاب و از سها و اندرون از عکس انوار عُلا ۱۱۲۵/ ۱ فؤاد: دل.

لَهَب: گرمی، حرارت.

آن: گرمی خورشید ظاهری.

این: خورشید باطن.

همچنان که چشم: آن چه سبب دیدن است پیه نیست. فروغ درونی است، چنان که در خواب که دیده بسته است چشم درونی می بیند.

نورِ نورِ چشم خود نور دل است نور چشم از نور دل ها حاصل است ۱۱۲۶/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۴۴

أَخُ المَوت: اشارت به حدیثی است که در ذیل بیت ۴۰۰/ ۱ آمده است و نگاه کنید به:

بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۱۵۲، ج ۷۹، ص ۱۸۹.

زین برادر: چنان که در حدیث آمده است، خواب برادر مرگ خوانده شده است. آدمی در خواب

عالم هایی را می بیند که در بیداری دیدن آن برای وی ممکن نیست، از اینجا می توان قیاس کرد که آدمی پس از آن که مرد و نیروهای جسمی او از کار افتاد، چگونه می بیند و چسان آگاه است.

آن فرعِ این: آن چه در خواب می بینی انعکاس چیزهاست که در بیداری دیده ای. (اگر کسی به تو چنین گوید آن را مپذیر چرا که تو در خواب چیزهایی می بینی که در بیداری ندیده ای.) شهانِ با دَها: کنایت از تعبیر کنندگان زیرک.

پیل و هندوستان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۲۱/ ۲. و «پیل» در این بیت استعارت از خواص و اولیاست.

سِتان: به پشت خفته.

اغتراب: غربت گزیده، به غربت افتادن.

اذکُرُوا اللَّه: خدا را به یاد آرید.

ارجعی: باز گرد اشارت است به آیه: یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّهُ ارْجِعِی إِلی رَبِّکِ. (فجر، ۲۷- ۲۸)

اسب جان ها را کند عاری ز زین سرّ النَّومُ اخُ المَوت است این

لیک بهر آن که روز آیند باز بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش وا کشد ز آن مرغزار وز چراگاه آردش در زیر بار ۴۰۲- ۴۰۰/ ۱ در بیت های پیش گفت روغن در دوغ نهان است، یا عقل نورانی در تاریکی های جسمانی سر گردان. در این بیت ها چنان که شیوه اوست، این معنی دقیق را با مثال های حسّی روشن می سازد. «شیر علم» با وزش باد این سو و آن سو می رود و اگر باد نوزد شیر خواهد ایستاد. نیز از جنبش پرده علم توان دانست که باد از کدام سو می وزد، از شمال فرح انگیز یا از جنوب وبا آمیز. جنبش های فکری انسان نیز چنین است و گرداننده آن

شرح

عقل نورانی یا نفس شهوانی است و از تمایل آدمی به هر یک از دو سو محرک یا مشرق را می توان تشخیص داد.

وَ مِن مطلعی النور البسیط کَلَمعَةٍ و من مشرعی البحر المحیط کَقَطرَةٍ

وَ لَا فَلَکٌ إلَّا وَ مِن نُورِ باطِنِی بِهِ مَلَکٌ یَهدِی الهُدَی بِمَشِیَّتی (دیوان ابن فارض، ص ۹۰) روشنی ماه را همگان می بینند و مشرق آن را می دانند. ماه جمادی است و مشرق آن جماد است. اما مشرق نور دل، روح کلی یا پرتو عنایت حضرت حق است که دل را روشن می سازد و این خورشید که می بینیم عکس اوست یا آن مغز است و خورشید روز پوست. اگر روشنی درونی نصیب گردد بی خورشیدِ روز، می توان دید. (نگاه کنید به:

داستان «شیخ عبد الله مغربی و در شب راه رفتن او» ۵۹۷/ ۴ و «شیخ نابینا و قرآن خواندن او از روی مصحف» ۱۸۳۴/ ۳) سپس به مناسبت، به خواب و عالم ها که آدمی بدون چشم ظاهری می بیند اشارت می کند و قیامت را با آن مقایسه می فرماید و در رد گفته های کسانی که گویند خواب انعکاس دیدن ها در بیداری است گوید: اگر چنین است چرا در پی تعبیر خواب می کوشی؟ و باز تذکر این نکته که این کوشش در تعبیر خواب در خواب های عوام است نه خاصان. چرا که آنان جهان های برتری را سیر می کنند و مولانا از آن به «پیل» و «هندوستان» تعبیر می کند. سرانجام می فرماید سیر آن عالم در توان هر کس نیست چه معنی آن سیر، سیر الی اللّٰه است و یاد خدا و آن کار نفس مطمئنه است که خدا در

قرآن بدان خطاب می فرماید.

لیکْ تو آیس مشو هم پیل باش ور نه پیلی در پی تبدیل باش کیمیا سازان گردون را ببین بشنو از میناگران هر دم طنین نقش بندان اند در جوِّ فلکْ کارسازان اند بهر لی و لکْ گر نبینی خلق مُشکین جیب را بنگر ای شب کور این آسیب را هر دم آسیب است بر ادراکِ تو نَبت نو نو رُسته بین از خاکِ تو زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب بسط هندستان دل را بی حجاب لاجرم زنجیرها را بر درید مملکت بر هم زد و شد ناپدید آن نشان دید هندستان بود که جهد از خواب و دیوانه شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۴۶

می فشاند خاکْ بر تدبیرها می دراند حلقه زنجیرها آن چنان که گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور که تَجافی آرد از دَارُ الغُرور هم انابَت آرد از دَارُ السُّرور بهر شرح این حدیث مصطفی داستانی بشنو ای یار صفا ب ۳۰۸۳- ۳۰۷۲ آیس: نومید.

پیل: استعارت از مرد حق و عاشق رسیدن بدو. (اگر چنین کس نیستی بکوش تا خود را دگرگون کنی.) کیمیا سازان گردون: اولیای حق که با عنایت و ارشاد اندیشه طالبان را مبدل می سازند، از راه بدشان باز می گردانند و در راه خیرشان می اندازند.

مینا گران: آنان که با تعلیم و تربیت زنگ صفت های جسمانی را از دل متعلّم می زدایند.

لِی و لَکْ: برای من و برای تو.

خلق مشکین جیب: کنایت از خوش دمان. آنان که دم رحمانی دارند.

آسیب: کنایت از حالاتی که بر دل دست می دهد و هر دم به گونه ای است.

نَبت: رستنی، و «نبت نو نو» کنایت از

اندیشه های گوناگون.

ابراهیم ادهم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۹۶/ ۲.

خاک بر تدبیر فشاندن: تدبیر را رها کردن و خود را در اختیار حق نهادن.

تَجافی از دَارُ الغُرور: دوری گزیدن از دنیا.

انابَت: باز گشتن. توبت.

دار السُّرور: خانه شادمانی. کنایت از بهشت و ساحت حضرت حق.

حدیث مصطفی: این حدیث در کتاب های شیعه، بدون آوردن اسم راوی، به صورت «رُوِیَ» از پیغمبر (ص) نقل شده است که رسول (ص) آیه أَ فَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلام فَهُوَ عَلى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ (رمز، ۲۲) را قرائت فرمود و گفت: «إن النُّور إِذا وقع فی القَلبِ انفَسَحَ لَهُ وَ انشَرَحَ. قَالُوا یَا رَسُولَ اللَّهِ فَهَل لِذَلِکَ عَلَامَةٌ یُعرَفُ بِها قَالَ التَّجافِی عَن دَرِ الغُرُورِ وَ الإِنَابَهُ إِلَی دَارِ الخُلُودِ وَ الاستَعدادُ لِلمَوتِ قَبل نُزُولِ المَوت.» (روضه الواعظین، ص ۴۴۸، بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۱۲۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۴۷

در احادیث مثنوی این حدیث از احیاء علوم الدین و اتحاف الساده آمده است (احادیث مثنوی، ص ۱۳۵) آن چه نیکلسون در ذیل بیت ۳۰۸۲ نوشته که عارفان روشن دل هر دو جهان را رها می کنند و روی به خدا می آورند در جای خود درست است ولی با شرح این بیت مناسب نیست و این توجیه را از شرح انقروی گرفته است. وی در شرح خود نویسد «از» (در بیت ۳۰۸۲) زاید است، اما اگر زاید فرض نشود، معنی «از دار السرور» هم انابت و رجوع نماید. امّا مولانا در این بیت حدیث پیغمبر را نقل می کند و متن حدیث ظاهر است و معاذَ اللَّه که گستاخی کند و رای خود را که خلاف فرموده ی رسول (ص) است

بـدو نسـبت دهـد. تنهـا او به ضـرورت شـعر در نیم بیت دوم «از» را به معنی «ب» به کار برده. و «از» به معنی «ب» در نظم و نثر فارسی فراوان به کار رفته است. (نگاه کنید به: لغت نامه، ذیل «از») پس معنی بیت مولانا این است: تجافی آرد از دار الغرور و انابت آرد به دار السرور.

در بیت آخر بیت های گذشـته هشداری داد که یاد خدا کردن و خداوند نفس مطمئنه گردیدن، هر کسـی را نصیب نیست. در این بیت هـا ارشـاد می فرمایـد که به هر حال از عنایت حق نومیـد نبایـد بود و به کیمیا گران گردون توسل بایـد نمود تا لطفی کنند و تو را دگرگونی دهند. بسا کس که به دنیا روی آورده بودند ولی دیده عنایت آنان قفل از دلشان گشود.

ابراهیم ادهم پادشاهی را رها کرد و رو به خدا آورد. دنیا را دار الغرور دید و دار السرور را گزید.

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَومَ یَفِرُّ المَرءُ مِن اخِیهِ وَ امِّهِ وَ أبِیهِ. نقد، وقت او شد

اشاره

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَومَ یَفِرُّ المَرءُ مِن اخِیهِ وَ امِّهِ وَ أبِیهِ. نقد، وقت او شد،

پادشاهی، این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التُّرابُ رَبیعُ الصِّبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگ ها بِرَست گفت من این خـاک های رنگین را همان خاک دون می گویم، زر و اطلس و اکسون نمی گویم من از این اکسون رَسـتم، یکسون رفتم و آتَینَاهُ الحُکمَ صَبِیًّا. ارشاد حق را مرور سال ها حاجت نیست در قدرت کُن فَیکون هیچ کس

سخن قابلیّت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر ظاهر و باطن مُزیَّن از هنر خواب دید او کآن پسر ناگه بمُرد صافیِ عالم بر آن شه گشت دُرد خشک شد از تاب آتش مَشک او که نماند از تَفِّ آتش اشک او آن چنان پُر شد ز دود و دَرد شاه که نمی یابید در وی راه آه خواست مردن قالبش بی کار شد عمر مانده بود شه بیدار شد شادیی آمد ز بیداریش پیش که ندیده بود اندر عمر خویش که ز شادی خواست هم فانی شدن بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن از دم غم می بمیرد این چراغ وز دم شادی بمیرد اینت لاغ در میان این دو مرگ او زنده است این مطوَّق شکل جای خنده است ب ۳۰۹۲- ۳۰۸۴ پادشاه زاده: نیکلسون نوشته است: معلوم نیست مولانا این حکایت را از کجا گرفته ولی اشارت به دفتر اول (داستان کنیزک و زرگر و طبیب الهی) کرده است.

این بیت ها رمز حقیقتی است که در مطاوی مثنوی چند بار به صورت های گونه گون آمده است. در این داستان «پادشاه زاده» روح انسان است و «عجوز کابلی» رمز دنیا که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۴۹

می کوشد او را بفریبد و «دختر درویش» رمز قناعت و «طبیب» ولی خدا.

یَومَ یَفِرُّ المَرءُ ...: روزی که می گریزد آدمی از برادرش و مادرش و پدرش. (عبس، ۳۴- ۳۵) قلعه گیری: بازیی بوده است کودکان را و گاه جوانان و میانسالان را نیز.

التُّرابُ رَبیعُ الصّبیان: انقروی به نقل از الجامع الصغیر آن را حدیثی مروی از سهل بن سعد و ابن عمر دانسته است. (چنان که بزرگ سالان از

آمدن بهار شادمان اند، کودکان آن شادمانی را در خاک بازی دانند.) اکسون: آن را «کمخا» معنی کرده اند. دیبای سیاه.

از پی عید ظفر پوشند از گرد و خون شقّه اطلس زمین کسوت اکسون فلک (خاقانی، به نقل از لغت نامه) یکسون: در لغت به معنی «یکسان» است و در این بیت به معنی یک رنگی، عاری از تعلقات.

آتَیْناهُ الْحُکْمَ: و او را در کودکی حکم دادیم. (مریم، ۱۲) بُرنا: بَرنا: جوان.

صافی درد شدن: شادی به اندوه مبدل گشتن.

مَشک: استعارت از چشم است و آتش: استعارت از گرمی غم. (چنان اندوه بر او چیره شد که اشک در چشمش خشک گردید.) آه راه نیافتن: مجالی هم برای آه کشیدن نمانده بود.

مُطَوَّق: طوق دار، طوق بر گردن نهاده. لیکن در این بیت به معنی وابسته است. (شادی و غم از حالت های جان است و جسم محل عارض شدن این دو حالت. گاه شادی می آید و گاه غم، و این دو چون دو سر طوق به یکدیگر بسته است. از یک سو که بگیری و پیش رَوی به سر دیگر می رسی.) بعض شارحان مطوق را به معنی «اسیر» گرفته اند.

چراغ: جان.

دو مرگ: رفتن غم و آمدن شادی و بالعکس.

شاه با خود گفت شادی را سبب آن چنان غم بود از تَسبیبِ رب ای عجب یک چیز از یک روی مرگ و آن ز یک روی دگر احیا و برگ آن یکی نسبت بد آن حالت هلاک باز هم آن سوی دیگر امتساک شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۵۰

شادی تن سوی دنیاوی کمال سوی روز عاقبت نقص و زوال خنده را در خواب هم، تعبیر خوان

گریه گوید با دریغ و اندُهان گریه را در خواب شادی و فرح هست در تعبیر ای صاحب مَرَح شاه اندیشید کین غم خود گذشت لیک جان از جنس این بد ظنّ گشت ور رسد خاری چنین اندر قَدم که رود گُل یادگاری بایدم چون فنا را شد سبب بی منتهی پس کدامین راه را بندیم ما صد دریچه و در سوی مرگ لَدِیغ می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ نشنود گوش حریص از حرص بَرگ از سوی تن دردها بانگ در است وز سوی خصمان جفا بانگ در است جانِ سَِر بر خوان دمی فهرستِ طبّ نار علّت ها نظر کن مُلتهِب ز آن همه غُرها در این خانه ره است هر دو گامی پُر ز کژدها چَه است باد تند است و چراغم ابتری زو بگیرانم چراغ دیگری تا بود کز هر دو یک وافی شود گر به باد آن یک چراغ از جا رود همچو عارف کز تن ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ تا که روزی کین بمیرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان او نکرد این فهم پس داد از غرر شمع فانی را به فانیی دگر ب ۳۱۱۱- ۳۰۹۳ تَسبیب: سبب ساختن. (چنان غم سبب چنین شادی شد، وحشت خواب به شادی بیداری منتهی گشت.) امتساک: نگهداری، و در این بیت کنایت از «زندگی» است.

شادی تن: آن چه جسم را نیرو دهد. (آن چه از دنیاوی موجب شادمانی است سبب نقصان آخرت است.)

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوش دلی آید پدید

پس نهانی ها به ضد

پیدا شود چون که حق را نیست ضد پنهان بود ۱۱۳۱- ۱۱۳۰/ ۱ تعبیر خوان: مُعبّر. آن که خواب را تعبیر کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۵۱

صاحب مَرَح: شادمان، از شادی نازنده.

بد ظن: بد گمان. (شاه شادمان شد که آن چه دید در خواب بود، لیکن از خوابی که دید بد گمان شد.) خار در قدم رسیدن: کنایت از مردن.

گل: استعارت از فرزند.

بی منتهی: بسیار.

لَدِیغ: گزنده.

ژیغ ژیغ درهای مرگ: کنایت از دردها و آفت ها که جسم را ناتوان می کند و نیروها را اندک اندک تحلیل می برد.

دردها بانگ در بودن: دردهایی که بر تن عارض می شود از مرگ آگاه می کند، همچون بانگ در، که نشانه در آمدن کسی است. و ظاهراً مضمون این بیت گرفته از فرموده ی علی (ع) است: «ناگاه بهنگامی که او به دنیا و دنیا بدو می خندید ... روزگار خار مصیبت در دلش خست و قوت هایش را در هم شکست.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۲۱) جفا بانگ در بودن: جفایی که دشمنان می کنند نشانه درگیری و جنگ آنان است.

جان سر: عزیز.

نار علت: اضافه مشبّه به بمشبه.

ملتهب: سوزان.

غر: کنایت از شکستگی و آفت.

باد تند: استعارت از عمر کوتاه.

چراغ ابتر: «چراغ» استعارت از پسر و «ابتر» استعارت از بی فرزند بودن. (عمرم می گذرد و پسرم فرزندی ندارد.) ناقص چراغ: کنایت از نافرمانی. که نیرویی محدود دارد.

شمع دل افروختن: جان را روشن ساختن.

او نکرد این فهم: (ضمیر به پادشاه بر می گردد.) او ندانست باید جسم را رها کند و به جان پردازد. بدین بسنده کرد که پس

از وی فرزند زاده اش جای او را بگیرد.

شمع فانی: جسم ناپایدار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۵۲

چنان

که بارها در مطاوی مثنوی میان آمده و چنان که در حدیث است: «الناس نیامٌ فاذا ماتوا انتَبَهُوا مردم: [در دنیا] خوابند و چون مردند بیدار شوند.» و برای همین است که خواب را برادر مرگ گفته اند. چنان که تعبیر کنندگان می گویند شادی خواب، غم بیداری و غم خواب نشانه بیداری است. پس هر نعمت دنیا آفتی است و هر شادی آن مصیبتی مرگ تو را نگران است و تیرهای آن به صورت دردهای پیاپی به تنت رسان. عارف کسی است که در این جهان از تن به سود جان بهره بر دارد و شمعی روشن کند که چون بمیرد آن را فرا راه خود گمارد.

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او تا نماید زین تَزَوُّج نسل رو گر رود سوی فنا این باز باز فرخ او گردد ز بَعد باز باز صورت این باز گر ز ینجا رود معنی او در ولد باقی بود بهر این فرمود آن شاه نَبیه مصطفی که الوَلَد سِرُّ أبِیه بهر این معنی همه خلق از شَغف می بیاموزند طفلان را حِرَف تا بماند آن معانی در جهان چون شود آن قالب ایشان نهان حق به حکمت حرصشان داده است جِد بهر رُشد هر صغیر مستَعِد من هم از بهر دوام نسل خویش جفت خواهم پور خود را خوب کیش دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاهی کالِحی شاه خود این صالح است آزاد اوست نی اسیر حرصِ فرج است و گلوست مر اسیران را لقب کردند شاه عکس، چون کافور نام آن سیاه شد مَفازَه بادیه خون

خوار نام نیکٔ بخت آن پیس را کردند عام بر اسیر شهوت و خشم و أمل بر نوشته میر یا صدر اجل آن اسیران اجل را عام داد نام امیران اجل اندر بلاد صدر خوانندش که در صفِّ نِعال جان او پست است یعنی جاه و مال شاه چون با زاهدی خویشی گزید این خبر در گوش خاتونان رسید ب ۳۱۲۷- ۳۱۱۲ تَزَوُّج: جفت شدن، زناشویی کردن.

باز: کنایت از پسر.

فرخ: جوجه، کنایت از فرزند پسر، نوه شاه.

الوَلَدُ سِرُّ أبیه: مولانا آن را حدیث دانسته، لیکن مرحوم فروزانفر از زرکشی آرد که اصلی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۵۴

ندارد. (احادیث مثنوی، ص ۱۳۵) ظاهراً حدیث نیست و گفته مشهور است.

مرحوم مجلسی از نهایه ابن اثیر آرد: «الوَلَدُ نَتیجَهُ الأبِ.» (بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۱۱۹) و بدین صورت با آن چه مشهور است نزدیکٔ می نماید اما در نهایه عبارت چنین است: «الوَلَدُ یُنتِجُهُ الأبِ.» (نهایه ابن اثیر، ذیل ثمر) شَغَف: دوستی که دل را فرا گیرد.

حِرَف: جمع حرفه: پیشه.

کالِح: بسیار ترش رو.

مَفَازَه: بیابان بی آب و علف.

اسیران اجل: مردنی ها. که در جهان نمی پایند.

صَفِّ نِعال: آن جا که کفش از پا در آورند.

در این بیت ها اشارت است بدان که در پیوند زناشویی، باید خاندان و اصالت آن را در نظر گرفت و تقوی و پارسایی را. ظاهر را نباید عنوان باطن قرار داد ور نه مانند لقب هاست که مردمان را نهند. اسیر طعام و شهوت را شاه می نامند و بیابان بی آب و علف را جای فَوز (رستگاری) گویند. پیس را نیکٔ بخت نام نهند و آن را که در بند جاه و مال است صدر صاحب

جلال گویند.

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل شرط کُفوِیَّت بود در عقل نَقل تو ز شُحّ و بُخل خواهی وز دَها تا ببندی پور ما را بر گدا گفت صالح را گدا گفتن خطاست کو غَنِیُّ القَلب از دادِ خداست در قناعت می گریزد از تُقَی نه از لئیمیّ و کسل همچون گدا قِلَّتی کآن از قناعت وز تُقاست آن ز فقر و قلّتِ دو نان جداست حبّه ای آن گر بیابد سر نهد وین ز گنج زر به همّت می جهد شه که او از حرص قصد هر حرام می کند، او را گدا گوید همام گفت کو شهر و قلاع او را جهاز یا نثار گوهر و دینار ریز گفت رو هر که غم دین بر گُزید باقی غم ها خدا از وی بُرید غالب آمد شاه و دادش دختری از نژاد صالحی خوش جوهری در ملاحت خود نظیر خود نداشت چهره اش تابان تر از خورشیدِ چاشت حسن دختر این، خصالش آن چنان کز نکویی می نگنجد در بیان صید دین کن تا رسد اندر تَبَع حسن و مال و جاه و بخت منتفع آخرت قطّارِ اشتر دان به مُلک در تبع دنیاش همچون پشم و پشک پشم بگزینی شتر نبود تو را ور بود اشتر چه قیمت پشم را ب ۳۱۴۲- ۳۱۲۸ کُفوِیَّت: برابری، هم پایگی که در زناشویی رعایت می شود.

در عقل نقل: به حکم عقل برابری زن و شوی نقل شده است.

شُحّ: حرص، آز.

دَها: زیرکی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص:

غَنِیُّ القَلب: که دلی بی نیاز دارد. که در بند دنیاوی نیست. چنان که در حدیث از رسول (ص) آمده است: «خَیرُ الغِنَی غِنَی النَّفسِ.» (امالی صدوق، به نقل از بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۱۰۶) تُقَی: پرهیزکاری.

قِلّت: کمی. (اندک مال بودن.) آن: اشارت به دون است.

وین: پرهیزکار فقیر.

جهاز: برای رعایت قافیه «جهیز» خوانده شود.

غم دین گزیدن: ظاهراً گرفته از حدیث زیر است: «من جعل الهموم همّاً واحدا کفاه اللّه همَّ دنیاه و من تشعبت به الهموم لم یبالِ اللّه فی أیِّ اودِیه الدنیا هَلَک.» (احادیث مثنوی، از مستدرک حاکم) و در حدیث های شیعه بدین مضمون است: «من کان همّه همّاً واحداً کفاه اللّه هَمَّهُ و من کَان همُّه فی کل وادٍ لم یُبالِ اللّهُ بأیِّ واد هلك: آن که هم خود را بر یک جهت مقصود دارد خدا آن را بر آرد و آن که هم او به هر وادی رود [به هر چیز دل بندد] خدا ننگرد که در کدام وادی [از گمراهی] تباه شود.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۲۴۶، بحار الانوار، ج ۶۴، ص ۱۵۱) صید دین کن: برای توضیح بیشتر این مطلب نگاه کنید به: بیت ۲۲۱۲/ ۲ به بعد.

چون بر آمد این نکاح آن شاه را با نژاد صالحانِ بی مِرا از قضا کمپیرکی جادو که بود عاشق شه زاده با حسن وجود جادوی کردش عجوزه کابلی که برد ز آن رشک سحر بابلی شه بچه شد عاشق کمپیر زشت تا عروس و آن عروسی را بهشت یک سیه دیوی و کابولی زنی گشت بر شه زاده ناگه ره زنی آن نود ساله عجوزی گنده کس نه خرد هشت آن

ملک را و نه نُس تا به سالی بود شه زاده اسیر بوسه جایش نعل کفش گنده پیر صحبت کمپیر او را می درود تا ز کاهش نیم جانی مانده بود دیگران از ضعف وی با درد سر او ز سُکر سحر از خود بی خبر این جهان بر شاه چون زندان شده وین پسر بر گریه شان خندان شده شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۵۷

شاه بس بی چاره شد در برد و مات روز و شب می کرد قربان و زکات ز آن که هر چاره که می کرد آن پدر عشق کمپیرک همی شد بیشتر پس یقین گشتش که مطلق آن سری است چاره او را بعد از این لابه گری است سجده می کرد او که فرمانت رواست «۱۳» غیر حق بر مُلکِ حق فرمان که راست لیک این مسکین همی سوزد چو عود دست گیرش ای رحیم و ای ودود تا ز یا رب یا رب و افغان شاه ساحری استاد پیش آمد ز راه ب ۳۱۵۸- ۳۱۴۳ بر آمدن: انجام یافتن.

بی مرا: بی جدال، سازگار.

جادوی کرد: جادویی به کار برد که ساحران بابل بر آن حسد بردند.

سحر: (مصدر مبنی از برای فاعل) ساحر. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۲۱/ ۱) کابلی: منسوب به کابل. انقروی نویسد پیر زنان در کابل بیشتر جادوگرند. ولی نوشته او بر اساسی نیست. ظاهراً کابل برای رعایت قافیه آمده. (پیر زن سحری کرد که ساحران بابل بدان رشک بردند.) نُس: پوزه دهان، و نیم بیت دوم بیت بعد مؤید آن معنی است. و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۵۸/ ۴.

بوسه جای ...: شه زاده چنان شیفته کمپیر شده بود که نعل کفش او

را می بوسید.

درودن: کاستن، لاغر کردن.

سکر: مستی. سکر سحر: مستی جادویی.

برد و مات: کنایت از مشکلی که در آن افتاده بود.

چنان که در داستان «کنیزک و زرگر» طبیب غیبی چاره کار کرد، در این داستان نیز ساحر شاه زاده را از چنگ گنده پیر آزاد می کند. نگاه کنید به شرحی که در مقدمه داستان نوشته شد.

---

(۱۳) در حاشیه نسخه اساس: هم فرمان تر است.

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر که اسیر پیر زن گشت آن پسر کآن عجوزه بود اندر جادوی بی نظیر و آمِن از مثل و دُوِی دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور تا ذات خدا منتهای دست ها دست خداست بحر بی شک منتهای سیل هاست هم از او گیرند مایه ابرها هم بدو باشد نهایت سیل را گفت شاهش کین پسر از دست رفت گفت اینک آمدم درمان زفت نیست همتا زال را زین ساحران جز من داهی رسیده ز آن کَران چون کف موسی به امر کردگار نک بر آرم من ز سحر او دمار که مرا این علم آمد ز آن طرف نه ز شاگردیِّ سحرِ مُستخَف آمدم تا بر گشایم سحر او تا نماند شاه زاده زرد رو سوی گورستان برو وقت سَحور پهلوی دیوار هست اسپید گور سوی قبله باز کاو آن جای را تا ببینی قدرت و صُنع خدا بس دراز است این حکایت تو ملول زُبده را گویم رها کردم فضول آن گِره های گران را بر گشاد پس ز محنت پور شه را راه داد آن پسر با خویش آمد شد

دوان سوی تخت شاه با صد امتحان سجده کرد و بر زمین می زد ذَقَن در بغل کرده پسر تیغ و کفن شاه آیین بست و اهل شهر شاد و آن عروس نااميدِ بی مراد عالم از سر زنده گشت و پُر فروز ای عجب آن روز روز امروز روز یک عروسی کرد شاه او را چنان که جُلاب قند بُِد پیش سگان جادوی کمپیر از غصّه بمرد روی و خوی زشت فا مالك سپرد شاه زاده در تعجُّب مانده بود کز من او عقل و نظر چون در ربود؟ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۵۹

نو عروسی دید همچون ماه حُسن که همی زد بر ملیحان راه حسن گشت بی هوش و بر او اندر فتاد تا سه روز از جسم وی گُم شد فؤاد سه شبان روز او ز خود بی هوش گشت تا که خلق از غَشیِ او پُر جوش گشت از گلاب و از علاج آمد به خود اندك اندك فهم گشتش نیک و بد بعد سالی گفت شاهش در سخن کای پسر یاد آر از آن یار کهن یاد آور ز آن ضَجِیع و ز آن فراش تا بدین حد بی وفا و مُر مباش گفت رَو من یافتم دَارُ السُّرور وا رهیدم از چه دارُ الغُرور همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نور حق ز ظلمت روی تافت ب ۳۱۸۷- ۳۱۵۹ دست بالای دست:

در جهان پیل مست بسیار است دست بالای دست بسیار است (امثال و حکم) وَ فَوْقَ كُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ. (یوسف، ۷۶) تا ذات خدا: گرفته از قرآن کریم است: یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ. (فتح، ۱۰) گفت شاهش:

مرجع ضمیر ساحری است که در بیت ۳۱۵۸ بدو اشارت شده و از «ساحر» مقصود طبیب غیبی است.

داهی: زیرک.

ز آن کران: از عالمی ورای عالم مادی.

مستخف: پست، خوار، بی ارزش.

اسپید گور: اسپید را به هر دو معنی لغوی و معنوی آن می توان گرفت.

دراز بودن حکایت: انقروی در این باره شرح مختصری نوشته و نیکلسون آن را آورده است و آن اینکه عجوز به نخی چند گره زده بود و آن را پای دیوار در سمت قبله درون گور خاک کرده بود.

امتحان: محنت، اندوه.

ذَقَن: چانه. ذَقَن بر زمین زدن: خواری و تواضع نمودن.

تیغ و کفن در بغل کردن: به عذر خواهی در آمدن و آن را که از او عذر خواهید میان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۶۰

بخشودن و کشتن مخیر کردن.

مالک: فرشته ای که موکل دوزخ است.

راه حسن زدن: مغلوب کردن.

فؤاد: دل.

ضَجیع: هم خوابه.

دَار السُّرور: کنایت از شادمانی و رستن از اندوه.

دار الغرور: وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.* (حدید، ۲۰) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۸۲/ ۴) چنان که مولانا در عنوان داستان اشارت فرمود و چنان که در توضیح نوشته شد نیز مولانا خود بیان خواهد کرد، این داستان رمز دنیا و نعمت های آن است که دنیا پرستان را افسون می کند، و ساحر راهنمای غیبی است که افسون شده را از آن قید می رهاند.

داستانی است همانند آن چه در آغاز دفتر نخست آمد. چنان که در آن داستان شاه با روی آوردن به خدا و زاری به درگاه او،

مژده آمدن طبیب غیبی را بدو دادند. در این داستان هم پدر شاه زاده سرانجام به درگاه خدا می رود و از او

یـاری می خواهـد. هماننـد بودن دنیـا به عجوزه در روایت های دو فرقه آمـده است که برای اختصار از آوردن آن صـرف نظر شده است.

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است، خلیفه خداست، پدرش آدم صــفی خلیفه حق، مســجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

در بیـان آن که شه زاده آدمی بچه است، خلیفه خـداست، پـدرش آدم صـفی خلیفه حق، مسـجود ملایـک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شه زاده توی در جهـان کهنه زاده از نوی کابلیِّ جادو این دنیاست کو کرد مردان را اسـیر رنگ و بو چون در افکنـدت در این آلوده رود دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ تا رهی زین جادویّ و زین قَلَق استعاذت خواه از ربُّ الفَلَق ز آن نبی دنیـات را سـحّاره خوانـد کو به افسون خلق را در چَه نشانـد هین فسون گرم دارد گنـده پیر کرده شاهـان را دم گرمش اسـیر در درون سـینه نَفّاثـاتِ اوست عُقـده هـای سـحر را اثبـات اوست ساحره دنیا قوی دانا زنی است حَلِّ سـحرِ او به پای عامه نیست ور گشادی عقـد او را عقل ها انبیا را کی فرسـتادی خـدا هین طلب کن خوش دمی عُقـده گشا راز دان یَفعَلُ اللَّه مَا یَشَـا همچو ماهی بسـته اسـتت او به شـست شاه زاده ماند سالی و تو شـصت شصت سال از شست او در محنتی نه خوشی نه بر طریق سُنَّتی فاسقی بد بخت نه دنیات خوب نه رهیده از وَبال و از ذُنُوب نفخِ او این عُقده ها را سخت کرد پس طلب کن نفخه خلّاقِ فرد تا نَفَختُ فِیهِ مِن رُوحِی تو را وا رهاند زین و گوید برتر

آ جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر رحمت او سابق است از قهر او سابقی خواهی برو سابق بجو تا رسی اندر نفوس زُوِّجَت کای شه مسحور اینک مَخرَجت با وجود زال نآید انحلال در شبیکه و در بَرِ آن پر دَلال ب ۳۱۸۸ -۳۲۰۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۶۲

آدمی بچه خلیفه خدا: فرزندان آدم جانشینان پدران اند، و پیمبران از میان آنان بر می خیزند.

زاده از نوی: چنان که هر نسل جای نسل پیشین را می گیرد و نسبت بدان نو است. و یا بدان معنی که آدم پس از آفرینش آسمان ها، زمین، و فرشتگان آفریده شد.

قُل أعُوذ: بگو پناه می برم.

قَلَق: اضطراب.

رَبُّ الفَلَق: پروردگار سپیده. گرفته از قرآن کریم است: قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ مِنْ شَرِّ ما خَلَقَ: بگو پناه می برم به پروردگار سپیده، از شرّ چیزی که آفرید. (فلق، ۱- ۲) در باب شأن نزول این آیه مفسران را خلاف است و این خلاف از معنی فلق بر خاسته است که سپیده صبح است. یا زندانی است در دوزخ یا درختی است در آن، یا رحم است. (تفسیر ابو الفتوح رازی) اما انقروی شرحی در این باره آورده است که آن را در کشف الاسرار می توان دید. و من خلاصه ترجمه آن را از آن تفسیر می آورم. گفته اند غلامی یهودی خدمت رسول (ص) می کرد و رسول از نیکو خدمتی او راضی بود. یهود او را بفریفتند تا چند موی که از سر رسول (ص) افتاده بود بگرفت و با دانه هایی از دندانه های شانه او به یهودیان داد و آنان آن را سحر کردند.

و آن که این کار کرد لبید بن اعصم یهودی بود.

سپس آن را در چاه بنی زریق که نام آن ذروان بود افکند رسول (ص) بیمار شد و موی سرش بریخت و پیوسته لاغر می شد. پس در خواب دو فرشته دید. او را از این افسون آگاه کردند. چون بیدار شد علی (ع) و عمار یاسر را فرستاد تا آن را از زیر سنگی از آن چاه برون آوردند. این داستان بر بافته قصه سرایان است. ابو الفتوح نیز نویسد: اصلی ندارد چرا که مخالف ادله است.

سَحّاره: افسون کننده. انقروی مستند آن را عبارتی نوشته است که مرحوم فروزانفر از احیاء علوم الدین و الجامع الصغیر آورده: «احذَروا الدُّنیا فإنّها اسحرُ من هاروت و ماروت.» در چه نشاندن: اسیر کردن، گرفتار شهوت کردن. (مردمان را در زندان شهوت گرفتار کرد.) نَفّاثات: زنان دمنده در بندها. گرفته از قرآن کریم است: وَ مِنْ شَرِّ النَّفّاثاتِ فِی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۶۳

الْعُقَدِ. (فلق، ۴) اثبات اوست: اوست که گره سحر را در سینه ها محکم می کند.

به پا: در توان، در قدرت. (همگان نمی توانند سحر او را بگشایند.) خوش دم: کنایت از ولی خدا که دم رحمانی دارد.

یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشاءُ*: خدا آن چه خواهد کند. (ابراهیم، ۲۷) نَفَختُ فِیهِ: در آن دمیدم. گرفته از قرآن کریم است: فَإِذا سَوَّیْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی فَقَعُوا لَهُ ساجِدِینَ.* (ص، ۷۲) رحمت او سابق است: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۱۷/ ۲.

زُوِّجَت: وَ إِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ: و آن گاه که نفس ها با یکدیگر قرین شوند. (تکویر، ۷) در نفوس زُوِّجت رسیدن: به بهشت و نعمت خدا واصل

شدن.

مَخرَج: برون رو.

شبیکه: دام، بند.

دنیا خود را آراسته است تا آدمی را در بند اندازد و از نعمت های آخرت دور سازد.

افسون او گوناگون است و باطل ساختن آن از طاقت بیشتر آدمیان برون. اگر آدمی می توانست خود را از بندهای دنیا برهاند خدا پیمبران را برای راهنمایی آنان نمی فرستاد.

پس باید به خدا پناه برد تا با عنایت او، دام دنیا بگسلد و آدمی از بند شیطان و دنیا برهد.

نه بگفته است آن سِراجِ امَّتان این جهان و آن جهان را ضَرَّتان پس وصال این، فراق آن بود صِحَّت این تن سَقام جان بود سخت می آید فراق این ممرّ پس فراق آن مَقر دان سخت تر چون فراق نقش سخت آید تو را تا چه سخت آید ز نقّاشش جدا ای که صبرت نیست از دنیای دون چونت صبر است از خدا ای دوست؟ چون چون که صبرت نیست زین آب سیاه چون صبوری داری از چشمه اله؟ چون که بی این شُرب کَم داری سکون چون ز ابراری جدا وز یَشرَبُون گر ببینی یک نفس حُسنِ ودود اندر آتش افکنی جان و وجود جیفه بینی بعد از آن این شرب را چون ببینی کرّ و فرّ قرب را همچو شه زاده رسی در یار خویش پس برون آری ز پا تو خار خویش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۶۴

جهد کن در بی خودی خود را بیاب زودتر وَ اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب هر زمانی هین مشو با خویش جُفت هر زمان چون خر در آب و گِل میفت از قصور چشم باشد آن عِثار که نبیند شیب و بالا کور وار بوی پیراهان یوسف

کن سَـنَد ز آن که بویش چشم روشن می کند صورت پنهان و آن نور جَبین کرده چشم انبیا را دور بین نور آن رخسار برهاند ز نار هین مشو قانع به نور مُستعار چشم را این نور حالی بین کنـد جسم و عقل و روح را گَرگین کند صورتش نور است و در تحقیق نار گر ضیا خواهی دو دست از وی بـدار دم به دم در رو فتـد هر جا رود دیـده و جانی که حالی بین بود دور بینـد دور بینِ بی هنر همچنان که دور دیـدن خواب در ب ۳۲۲۶- ۳۲۰۷ سِراج امَّتان: رسول اکرم (ص)، که راه راست را برای مسلمانان روشن فرمود: وَ داعِیاً إِلَی اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنِیراً. (احزاب، ۴۶) ضَرَّتَان: تثنیه ضَرَّه و ضَرَّه: وسنی یا هوو است و اشارت است به عبارتی که انقروی آن را حدیث شـمرده است: «الدُّنیا و الاخره ضرتان فبقدر ما ترضی إحداهما تسخط الاخر.» مرحوم فروزانفر آن را بـدین عبـارت و از شـرح تعرف آورده است: «مثـل الـدنیا و الاـخره کمثـل ضـرتین بقـدر ما أرضـیت احـداهما اسـخطت الاخری.» (احادیث مثنوی، ص ۱۲۰) مجلسـی در بحار الانوار از گفته مسـیح (ع) چنین روایت کند: «مثل الدنیا و الاخره کمثل رجل له ضَـرَّتان إن ارضـی احداهما اسخطت الاخری.» (روضه الواعظین، ص ۴۴۸، بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۱۲۲، و نگاه کنید به: ۲۳۹ همین مجلد) سَقام: بیماری.

مَمَرّ: گذرگاه. کنایت از دنیا.

مَقَرّ: جای باش. بهشت و نعمت های آخرت.

نقش: کنایت از زیبایی های دنیا که عکس آخرت است.

از نقاش جدا شدن: از خدا به دور افتادن.

آب سیاه: کنایت لذت های دنیاوی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص:

چشمه اله: لطف و فیض او.

ابرار و یَشرَبُون: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ الْأَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً: نیکان می آشامند از جامی که آمیخته آن کافور است. (دهر، ۵) وَدُود: بسیار دوست. از نام های حضرت حق.

با خویش جفت شدن: خود را دیدن، خود پرست شدن.

عِثار: به رو در افتادن.

بوی پیراهان یوسف: استعارت از نشانه های لطف خدا که بدان نشانه ها می توان به او رسید.

سَند: دلیل.

نور مستعار: کنایت از علم های صوری. علم معاش.

دور بین بی هنر: گرفتار وهم و خیال که با چنان قوه ای می نگرد.

دنیا و آخرت دشمن یکدیگرند، آن که از دنیا برید به نعیم آخرت رسید و از جامی که ابرار را دهند نوشید. و آن که به زیور دنیا دل خوش کرد، خود را از پا در آورد. اما هر کس را دیده عاقبت بینی نیست پیمبران را آن دیده بود پس پیروی آنان باید نمود.

خفته باشی بر لب جو خشک لب می دوی سوی سَراب اندر طلب دور می بینی سراب و می دوی عاشق آن بینش خود می شوی می زنی در خواب با یاران تو لاف که منم بینا دل و پرده شکاف نک بد آن سو آب دیدم هین شتاب تا رویم آن جا و آن باشد سراب هر قدم زین آب تازی دورتر دَو دَوان سوی سراب با غرر عین آن عزمت حجاب این شده که به تو پیوسته است و آمده بس کَسا عزمی به جایی می کند از مقامی کآن غرض در وی بود دید و لافِ خُفته می نآید به کار جز خیالی نیست دست از وی بدار خوابناکی لیک هم بر راه خُسپ اللّه اللّه بر ره اللّه

خُسپ تـا بود که سالکی بر تو زنـد از خیالات نُعاست بر کنـد خفته را گر فکر گردد همچو موی او از آن دِقّت نیابـد راه کوی فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست هم خطا انـدر خطا انـدر خطاست موج بر وی می زنـد بی احتراز خفته پویان در بیابان دراز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۶۶

خفته می بینـد عطش هـایِ شدیـد آب أقرَب مِنهُ مِن حَبـلِ الوَرِیـد ب ۳۲۴۰- ۳۲۲۷ پردَه شکاف: از وهم رهیـده و به حقیقت رسیده.

با غرر: فریبنده. هلاک کننده.

موج: کنایت از معارف و حکمت که اولیای حق از آن برخوردارند.

احتراز: دوری جستن. لیکن «بی احتراز» در این بیت به معنی بی مضایقت است.

اقرب منه: گرفته از قرآن کریم است: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيـدِ: و ما بـدو از رگ گردن نزدیکتریم. (ق، ۱۶) این بیت ها نکوهش، تحذیر، و تنبیه کسانی است که سخنان عارفان را نمی نشنوند و برای رسیدن به حقیقت، با دانش اندک خویش می کوشند. آب را که همان حکمت ربانی است می گذارند و سراب را چشمه معرفت می پندارند. اینان چون کسی هستند که در کنار جوی آب خفته است، سراب را آب می بیند و در طلب آب به سوی آن می دود.

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند در متاع فانیی چون فانی اند

از تکبّر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده اندر مخرقه ۲۰۳۲- ۲۰۳۱/ ۴

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیارِ عیال، و خلق می مردند از گرسنگی. گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

اشاره

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیارِ عیال، و خلق می مردند از گرسنگی. گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کآن زاهد اندر سال

قحط بود او خندان و گریان جمله رَهط پس بگفتندش چه جای خنده است قحط بیخ مؤمنان بر کنده است رحمت از ما چشم خود بر دوخته است ز آفتاب تیز صحرا سوخته است کشت و باغ و رز سیه استاده است در زمین نم نیست نه بالا نه پست خلق می میرند زین قحط و عذاب ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب بر مسلمانان نمی آری تو رحم مؤمنان خویش اند و یک تن شَحمُ و لَحم رنج یک جزوی ز تن رنج همه است گر دم صلح است یا خود مَلحَمه است گفت در چشم شما قحط است این پیش چشمم چون بهشت است این زمین من همی بینم به هر دشت و مکان خوشه ها أنبه رسیده تا میان خوشه ها در موج از باد صبا پُر بیابان سبزتر از گندنا ز آزمون من دست بر وی می زنم دست و چشم خویش را چون بَر کنم یارِ فرعون تنید ای قوم دون ز آن نماید مر شما را نیل خون یار موسیِّ خرَد گردید زود تا نماند خون و بینید آبِ رود با پدر از تو جفایی می رود آن پدر در چشم تو سگ می شود آن پدر، سگ نیست تأثیر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست گرگ می دیدند یوسف را به چشم چون که اخوان را حسودی بود و خشم با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد، گشت بابا یار تَفت ب ۳۲۵۷- ۳۲۴۱ مأخذ آن داستانی است که عوفی در جوامع الحکایات آورده است: «شقیق در قحط

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۶۸

سالی غلامی را خندان

دیـد، در نشاط، او را گفت چه جای نشاط است مگر انـدوه مردم نمی بینی؟ غلام گفت خواجه من دو أنبار غله دارد مرا ضایع نگذارد.» (مآخذ قصـص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۵۰) رَهـط: گروه مردم از سه تـا ده تن. و در این بیت مقصود «همگان» است. عامه مردم.

شَحم و لَحم: پیه و گوشت.

مَلحَمه: فتنه، جنگ و خونریزی.

رنج یک جزو: اشارت است به حدیثی از رسول (ص) که در کتاب های دو فرقه با اندک اختلاف در عبارت آمده است: «مَثَلُ المؤمنین فی توادّهم و تراحمهم و تعاطفهم مَثَلُ الجَسدِ إذا اشتکی منه عضو، تـداعی له سائرُ الجسد بالسـهر و الحمّی.» (مسـند احمد، ج ۴، ص ۲۷، بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۷۴)

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی (گلسـتان سعدی، ص ۶۶) ز آزمون: برای آزمایش. (چنان است که گویی آن را می بینم و لمس می کنم.) چنان که می بینیم داستان غلام را مولانا صورتی معنوی و عارفانه داده خوشه ها و سبزه هـا رمز «نـور معرفت» است، و خشـک زاری و قحطی، رمز «تـاریکی جهـل» و توضـیحی است برای آن چه در بیت هـای پیش فرمود. دیده تن نزدیک بین است، اما دیده عقل حقیقت را در می یابد. تن پروران کشت زارها را خشک و روح پروران فیض الهی را سبز و ریزان مشاهدت می کنند.

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کُلّ است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید تو را و نتوانی رویش را دیدن، اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

بیـان آن که مجموع عـالم صورت عقـل کُلّ است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم تو را غم فزایـد اغلب احوال، چنان که

دل با پـدر بـد کردی صورت پـدر غم فزایـد تو را و نتوانی رویش را دیـدن، اگر چه پیش از آن نور دیـده بوده باشد و راحت جان

کُلِّ عالم صورت عقل کُل است کوست بابای هر آنک اهل قُل است چون کسـی با عقل کل کفران فزود صورت کُل پیش او هم سـگ نمود صـلح کن بـا این پـدر عاقلی بِهِل تا که فرش زر نمایـد آب و گِل پس قیامت نقـد حال تو بود پیش تو چرخ و زمین مُبـدَل شود من که صـلحم دائما با این پـدر این جهان چون جَنَّتسـتم در نظر هر زمان نو صورتیّ و نو جمال تا ز نو دیـدن فرو میرد ملالـ من همی بینم جهـان را پر نعیم آب هـا از چشـمه ها جوشان مقیم بانگ آبش می رسـد در گوش من مست می گردد ضمیر و هوش من شاخه ها رقصان شده چون تایبان برگ ها کف زن مثالِ مطربان برقِ آیینه است لامع از نمد گر نمايد آینه تا چون بود از هزاران می نگویم من یکی ز آن که آگنده است هر گوش از شـکی پیش وهم این گفت مژده دادن اسـت عقـل گویـد مژده چه نقـد من است ب ۳۲۶۹– ۳۲۵۸ عقـل کـل: عقـل اول. صادر نخست، و از آن تعبیرهای دیگری نیز شـده است. (نگاه کنید به:

ذیل بیت ۱۸۹۹/ ۱) اهـل قـل: چنـان که می دانیم در اصـطلاح منطقیـان انسـان حیوان ناطق است و ناطق فصل ممیز او با دیگر جانـداران است. پس از ناطق گفتار لفظی را نمی خواهند، بلکه مقصود ادراک است. اهل قل در این بیت به معنی اهل ادراک و عقل است. در بیت دیگر از عقل

به شاه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۷۰

قل تعبیر شده است:

هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل ۱۸۱۵/ ۶ سگ: زشت، ناپسند.

عاقی: نافرمانی، مخالفت.

قیامت نقد حال: چنان که در مطاوی مثنوی اشارت شده است، قیامت، آشکارا شدن حقیقت حال است. يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ. (ابراهیم، ۴۸) (اگر با عقل حقیقت بین آشتی کنی حقیقت ها بر تو آشکار می شود.) من که صلحم: اشارت است به زاهد که داستان او از بیت ۳۲۴۱ آغاز شد.

تایبان: جمع تایب، تائب، توبه کننده. (در اصطلاح عارفان آن که به خدا رسیده.) لامع بودن: درخشان. لامع بودن از نمد: آینه کنایت از «نور دل» است و نمد «جسم» که آن را در بر دارد.

لیک در کش در نمد آیینه را کز تجلّی کرد سینا سینه را ۳۵۵۲/ ۱ آن چه از صنع حضرت حق جلَّ و علا پدید آمده زیبایی و خیر است، و اختلاف دیده هاست که زشتی می بیند. زاهد می گوید من چون از حقیقت حال آگاهم، همه چیز در دیده ام نیک می نماید و با هر چه در جهان است در آشتی هستم. این زیبایی ها تجلی یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاده است. اما چنین حقیقت را به عقل باید دریافت، حالی که بیشترین در وهم اند:

وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابت ها فقط

هر گرانیّ و کسل خود از تن است جان ز خفّت جمله در پرّیدن است ۳۵۷۰- ۳۵۶۹/ ۳ و برای روشن ساختن اختلاف دیده ها داستان آینده را عنوان می کند.

قصّه فرزندان عزیر علیه السّلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، می گفت آری دیدمش می آید. بعضی شناختندش بی هوش شدند. بعضی نشناختند می گفتند خود مژده ای داد این بی هوش شدن چیست

قصّه فرزندان عزیر علیه السّلام که از پدر احوال پدر

می پرسیدند، می گفت آری دیدمش می آید. بعضی شناختندش بی هوش شدند. بعضی نشناختند می گفتند خود مژده ای داد این بی هوش شدن چیست

همچو پوران عزیر انـدر گـذر آمـده پرسان ز احوال پـدر گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پـدرشان پیش آمد ناگهان پس بپرسیدند از او کِه ای ره گذر از عُزَیر ما عجب داری خبر؟ که کسی مان گفت امروز آن سند بعد نومیدی ز بیرون می رسد گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مژده شنید بانگ می زد که ای مُبَشِّر باش شاد و آن دگر بشناخت بی هوش اوفتاد که چه جای مژده است ای خیره سر که در افتادیم در کان شکر ب ۳۲۷۶- ۳۲۷۰ عُزَیر: اشارت است به آیه: أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلى قَرْيَةٍ. (بقره، ۲۵۹) مفسران نوشته اند او عزیر بود با خری بار بر نهاده، بر دیهی ویران گذشت و گفت خدا این مردگان را چگونه زنده خواهد کرد؟ خدا او را بمیراند و پس از صد سال زنده کرد او را و خر او را. چون به خانه باز گشت چهل ساله بود و پسر او صد و بیست ساله. در بزد، گفتند کیست؟ گفت منم عُزیر. گفتند چه جای عُزیر است که عُزیر از صد سال باز بمرده است. (قصص قرآن سور آبادی، ص ۲۲، و نگاه کنید به دیگر تفسیرها ذیل آن آیه) اما چنان که دیدیم در قصص قرآن از دو پسر عزیر نامی نیامده است. و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۶۲/ ۳ به بعد.

در کان شکر افتادن: به خیر و برکت رسیدن، پدر را دیدن.

ابو الفتوح نام گذرنده بر قریه را ارمیا

نوشته است و از امام موسی بن جعفر (ع) روایت کند که نام او عزیر بود. این داستان را مولانا آورده است تا حقیقتی را روشن کند. دو پسر عزیر رمز ظاهر بین و حقیقت بین اند. پسر نخست که پدر را در چهل سالگی دیده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۷۲

بود، اکنون پس از گذشت یک صد سال نمی توانست او را بشناسد چرا که حقیقت در صورتی دیگر پیش چشم وی نمایان شد. پسر دوم رمز حقیقت بین است که به عرض ها نمی نگرد و حقیقت را در هر لباس می بیند، پسر نخستین به قوه وهم می نگرد و پسر دوم به نیروی عقل در می یابد.

وهم را مژده است و پیش عقل نقد ز آن که چشم وهم شد محجوبِ فَقد کافران را درد و مؤمن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر ز آن که عاشق در دم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برتر است کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست کفر قشرِ خشکِ رو بر تافته باز ایمان قشر لذّت یافته قشرهای خشک را جا آتش است قشر پیوسته به مغز جان خوش است مغز خود از مرتبه خوش برتر است برتر است از خوش که لذت گستر است این سخن پایان ندارد باز گرد تا بر آرد موسیم از بحر گرد در خور عقل عوام این گفته شد از سخن باقیّ آن بنهفته شد زرِّ عقلت ریزه است ای متّهم بر قراضه مُهر سکّه چون نهم عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران

آرزو و طِمّ و رِمّ جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق جَو جَوِی چون جمع گردی ز اشتباه پس توان زد بر تو سکّه پادشاه ور ز مثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زَرّینه جام پس بَر او هم نام و هم القابِ شاه باشد و هم صورتش ای وصل خواه تا که معشوقت بود هم نان هم آب هم چراغ و شاهد و نقل و شراب جمع کن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آن چه هست ز آن که گفتن از برای باوری است جان شرک از باوریِّ حق بری است جان قسمت گشته بر حَشوِ فلك در میان شصت سودا مشترك پس خموشی به دهد او را ثُبوت پس جواب احمقان آمد سکوت این همی دانم ولی مستیِّ تن می گشاید بی مراد من دهن آن چنانک از عطسه و از خامیاز این دهان گردد به ناخواه تو باز ب ۳۲۹۸- ۳۲۷۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۷۳

وهم: در توضیح آن گفته اند درک کننده معنی های جزئی است و آن در حیوان و انسان مشترك است. وهم در ادراك به خطا می رود، لیکن عقل حقیقت را در می یابد و بدین رو مولانا دریافت وهم را مژده و دریافت عقل را نقد گرفته است.

محجوب: پوشیده.

فقد: نبودن.

محجوب فقد: کنایت از آن چه به حس نمی توان دید اما عقل آن را در می یابد.

در دم نقد مست بودن: غرق در مشاهدت بودن و به چیزی دیگر نپرداختن. (عاشق حق چون به معشوق می نگرد به کفر و ایمان توجه ندارد.)

کفر و ایمان

نیست آن جایی که اوست ز آن که او مغز است و این دو رنگ و پوست ۳۳۰۸/ ۲ «۱۴» دربانِ او: اشارت است به عاشق.

باز گشتن: کنایت از تغییر حالت دادن، وهم را رها کردن و به حقیقت رو آوردن. و می توان باز گشتن را به معنی رایجِ آن گرفت. (این سخن را بگذار و بدان چه می گفتی باز گرد.) گرد از بحر بر آوردن: اشارت است به داستان خشک شدن نیل برای گذشتن موسی (ع) و سبطیان. (بیان حقیقت را حالتی باید این مختصر برای عوام گفته شد نوبتی دیگر بیا که آن حالت دست داده باشد، آن گاه حقیقت را چنان که هست خواهم گفت.) زرّ عقل: اضافه تشبیهی.

ریزه بودن زر عقل: کنایت از قوت دریافت حقیقت نداشتن. (عقل تو بدان درجت نرسیده است که این مهم را دریابی.) بر قراضه مُهر سکه نهادن: کنایت از تقریر معنی به عقل ناقص نتوانستن. (چنان که زرِ خرد قابلیت سکه خوردن ندارد، عقل اندک تو توان دریافت این معنی بزرگ را ندارد.) طِمّ و رِمّ: مثل است: «جَاءَ فلانٌ بَالطِّمِّ وَ الرِّم: مال بسیار آورد.»

---

(۱۴) تذکر دکتر واعظ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۷۴

سمرقند و دمشق: دو جا از چهار جا که پیشینیان آن را بهشت می دانستند و دو دیگر ابله و شعب بوَّان است.

جو جو بودن ...: اکنون درک تو در پی چیزهای گوناگون است و هر قسمتی از آن دل بسته به چیزی. اگر این اجزا را فراهم کنی، در خور پذیرفتن می شوی.

جماعت رحمت بودن:

این چنین شه را ز لشکر زحمت است لیک همره شد جماعت رحمت است

۳۰۱۷/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۱۷/ ۱) جان قسمت گشته: کنایت از اندیشه آدمی که پریشان است و به هر سویی روان.

جواب احمقان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۸۷/ ۴.

خامیاز: خمیازه.

پیمبران مؤمنان را به نعمت آن جهان مژده می دهند که: فَبَشِّرْ عِبادِ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ. (زمر، ۱۷- ۱۸) و کافران را به عذاب: فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ أَلِيمٍ. (آل عمران، ۲۱) کفر و ایمان در دیده عاشقان پوست است. کفر پوستی که از مغز تهی است و ایمان پوستی که آن را با مغز پیوستگی است. اما عارفان آن سوی این دوانند، لیکن این دقیقه را همگان نتوانند دریافت. عاشقان اند که مست نقدند و از آن با خبر.

عشق را دردی بباید پرده سوز گاه جان را پرده درگه پرده دوز

ذرّه ای عشق از همه آفاق به ذرّه ای درد از همه عُشّاق به

عشق مغز کائنات آمد مدام لیک نبود عشق بی درد تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی در خورد نیست

هر که را در عشق محکم شد قدم در گذشت از کفر و از اسلام هم (منطق الطیر عطار، ص ۶۶- ۶۷) کافران از درک آن حقیقت محروم اند و پیوسته در گزند، و مؤمنان به بویی از آن خرسند، و عاشقان در وصال آن دل پسند. اما خداوندان عقل جزوی درک این حقیقت

را نتوانند چرا که عقل آنان در پی نان و آب است و معشوقشان شاهد و شراب. سرانجام می فرماید پس بهتر که خاموش مانم ولی مستی بی اختیار زمام از کفم می گسلاند و مرا به

گفتن وا می دارد.

تفسیر این حدیث که انّی لَأَستَغفِرُ اللّهَ فِی کُلِّ یَومٍ سَبعِینَ مَرَّه

فسیر این حدیث که انّی لَأَستَغفِرُ اللّهَ فِی کُلِّ یَومٍ سَبعِینَ مَرَّةً

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار توبه آرم روز من هفتاد بار لیک آن مستی شود توبه شکن مُنسِی است این مستی تن جامه کن حکمت اظهار تاریخ دراز مستیی انداخت بر دانای راز راز پنهان با چنین طبل و علم آب جوشان گشته از جَفَّ القَلَم رحمت بی حد روانه هر زمان خفته اید از درک آن ای مردمان جامه خفته خورد از جوی آب خفته اندر خواب جویای سراب می رود کآنجای بوی آب هست زین تفکُّر راه را بر خویش بست ز آن که آن جا گفت ز اینجا دور شد بر خیالی از حقی مهجور شد دور بینان اند و بس خفته روان رحمتی آریدشان ای رهروان من ندیدم تشنگی خواب آورد خواب آرد تشنگیِّ بی خرد خود خرد آن است کو از حق چرید نه خرد کآن را عطارد آورید ب ۳۳۰۹- ۳۲۹۹ إنِّی لَأَستَغفِرُ اللّه: این عبارت جزئی از حدیث نبوی است که در کتاب های فریقین آمده است. در احادیث مثنوی از نهایه ابن اثیر، الجامع الصغیر و صحیح مسلم روایت شده است (احادیث مثنوی، ص ۱۳۹). در اینجا مأخذ آن را از بحار الانوار به نقل از جامع الاخبار می آوریم: «وَ قَالَ عَلَیهِ السَّلَامُ إنَّهُ لَیُغَانُ عَلَی قَلبِی حَتَّی أَستَغفِرَ اللّهَ فِی الیَوم مِأئَهَ مَرَّهٍ.» (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۱۲۸۲) و اغانه گرفتگی خاطر است و در برخی روایت ها سبعین مره آمده و نوشته مولانا مبنی بر این روایت است. مولانا اثر سخن گفتن در مطالب ظاهری را همچون غباری می داند که بر دل نشیند.

گفت و

گوی ظاهر آمد چون غبار مدّتی خاموش خو کن هوش دار ۵۷۷/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۷۷

مُنسی: فراموش سازنده.

تن جامه کن: جامه از تن بر آورنده.

مستی تن جامه کن: سخت مست. (چنان که مستان سخت، یا به تعبیر متداول سیاه مستان، چنان از خود بی خود می شوند که جامه را هم از تن برون می آورند، گاه عشقِ به اظهار مطلب چنان مستی می آورد که توبه را از یاد می برد و ناچار آن چه را که نباید گفت بر زبان می آورد.

راز پنهان: کنایت از حقیقت های ناآشکار عالم. سرّ قضای الهی.

طبل و علم: سر و صدا. کنایت از اظهار و ابراز.

آب جوشان: کنایت از فیضان اسرار الهی.

دور بیند دور بین بی هنر همچنان که دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب می دوی سوی سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و می دوی عاشق آن بینش خود می شوی

می زنی در خواب با یاران تو لاف که منم بینا دل و پرده شکاف

نک بد آن سو آب دیدم هین شتاب تا رویم آن جا و آن باشد سراب ۳۲۳۰- ۳۲۲۶/ ۴ دانای راز: کنایت از رسول (ص).

جَفَّ القَلَم:

من همی گویم برو جفَّ القَلَم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم ۳۸۵۱/ ۱ تقدیر الهی رفته بود که برای بیان اسرار مکتوم گاه حالتی بر رسول دست دهد تا در آن حالت پاره ای از اسرار را بر مردمان بگوید.

جامه از جوی آب خوردن: کنایت از احاطه رحمت حق تعالی به بندگان در هر زمان که «إِنَّ لِرَبِّكُم فِی أَيَّامِ دَهرِكُم نَفَحَات.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۵۱/ ۱) خِرَد آوردن عطارد:

عطارد را دبیر فلک گفته اند و گفته اند علم و عقل از اوست.

در بیت های پیش فرمود می دانم خموشی بهتر است، تا با عامه سخن گفتن، اما مستی مرا به گفتن وا می دارد. آن گاه به حالت رسول (ص) اشارت می کند که آن حضرت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۷۸

می خواست اندکی از حکمت آن چه بر خامه تقدیر رفته است آشکار سازد. سپس به نکته ای دیگر اشارت می کند که در مطاوی مثنوی بارها آمده است و آن اینکه: برای به دست آوردن آن افاضت دل بیدار باید نه ادراک حسی که این ادراک مظهر یَعْلَمُونَ ظاهِراً مِنَ الْحَیاهِ الدُّنْیا وَ هُمْ عَنِ الْآخِرَهِ هُمْ غافِلُونَ (روم، ۷) است. عقلی به کار آید که خدا افاضت فرماید نه عقلی که از طالع و نظر عطارد زاید. آن که از این تعقل محروم است و با درک حسی پی یافتن حقیقت می رود همچون خفته ای است که پی سراب را به امید آب می گیرد. حالی که آب در کنار اوست و اگر بیدار بود از آن توانست آشامید.

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلّدِ اولیا و انبیاست

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلّدِ اولیا و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود و آنِ صاحب دل به نفخ صور بود این خرد از گور و خاکی نگذرد وین قَدَم عرصه عجایب نسپرد زین قدم وین عقل رو بیزار شو چشم غیبی جوی و بر خوردار شو همچو موسی نور کی یابد ز جیب سخره استاد و شاگرد کتاب زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار از سخن گویی مجویید ارتفاع منتظر

را به ز گفتن استماع منصب تعلیم نوع شـهوت است هر خیال شـهوتی در ره بت است گر به فضـلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول عقلِ جزوی همچو برق است و درخش در درخشی کی توان شد سوی وخش نیست نور برق بهر رهبری بلکه امر است ابر را که می گری برق عقـل مـا برای گریه است تـا بگریـد نیستی در شوقِ هست عقل کودک گفت بر کُتّاب تن لیک نتواند به خود آموختن عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مصیب ب ۳۳۲۲- ۳۳۱۰ عرصه عجایب سپردن: شگفتی های جهان و اسرار عالم خلق را دریافتن و سپس به خدا رسیدن. (عقل معاش از دیدن حقیقت محروم است.) نور از جَیب یافتن:

صـورت بی صورت بی حدّ غیب ز آینه دل تـافت بر موسـی ز جَیب ۳۴۸۶/ ۱ سـخره اوسـتاد: آن کـه در پیِ فرا گرفتن دانش صوری است، و تحت تعلیم استاد است.

کتاب: باید «کتیب» خوانده شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸۰

دوار: سر در گم شدن، حقیقت را ندانستن.

ارتفاع: رتبت یافتن، به ریاست رسیدن.

وَخش: نام شهری است از ولایت بدخشان.

شنیدم که در خاک وَخش از مهان یکی بود در کنج خلوت نهان (بوسـتان سـعدی، ص ۳۲) سوی وخش شدن: کنایت از سیر کردن و به حقیقت رسیدن. (بـا عقـل جزئی به حقیقت نتـوان رسـید.) نور برق: در روشـنی کوتـاه برق نمی توان راه را یـافت. کنایت از آن که با علم صوری نمی توان به حقیقت رسید.

نیست: آن که از خود چیزی ندارد. بنده.

هست: کنایت از پروردگار تعالی.

کُتّاب: مکتب خانه.

تنیدن: چسبیدن.

بینش عقل جزوی بدین عالم محدود است

و تـا آدمی زنـده است از این عقـل توانـد بهره گرفت. امـا عقلی که از نیروی الهی بهره گرفته باشـد در این عـالم آن عـالم را خواهـد دیـد. (نگاه کنیـد به: داسـتان زیـد، بیت ۳۵۰۰ /۱ بـه بعـد) پس اگر خواهـان رسـیدن به حـق هسـتی بایـد این عقـل را واگذاری و به عقل آفرین رو آری و از او علم خواهی و آن علم را با درس و استاد و مکتب نمی توان فرا گرفت.

چنان که پیمبران و از جمله موسی بن عمران مکتب نرفته بودند، و از مکتب خانه حق درس آموختند.

سپس بعض معلمان علم های صوری را انـذار می کند که مبادا هوی بر آنان چیره شود و از تعلیم مردم، رفعت منصب خواهند، و بایـد دانست که شـهوت و هـوای نفس را گونه هـاست و سـرانجام می فرمایـد عقـل جزئی توانـد تو را که بیمـاری به طـبیب رساند، اما شـفا دادنت نتواند. یعنی عقل جزئی می تواند تو را به کسـی رهبری کند که از جانب خداست و طبیب بیماری های دل شماست.

نکٔ شیاطین سویِ گردون می شدند گوش بر اسرار بالا می زدند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸۱

می ربودند اندکی ز آن رازها تا شُـهُب می راندشان زود از سما که روید آن جا رسولی آمده است هر چه می خواهید زو آید به دست گر همی جویید دُرِّ بی بها ادخُلوا الأَبیَاتَ مِن أبوابِهَا می زن آن حلقه در و بر باب بیست از سوی بام فلکتان راه نیسـت نیست حاجت تان بدین راه دراز خاکیی را داده ایم اسـرار راز پیش او آیید اگر خائن نیید نیشکر گردید از او گر چه نیید سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل نیست کم

از سُمِّ اسب جبرئیـل سبزه گردی تـازه گردی در نُوی گر تو خاک اسبِ جبریلی شوی سبزه جان بخش کآن را سامری کرد در گوسـاله تـا شـد گوهری جـان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او آن چنان بانگی که شـد فتنه عـدو گر امین آییـد سوی اهل راز وارهید از سـر کُلَه مانند باز سر کلاه چشم بندِ گوش بند که از او باز است مسکین و نژند ز آن کله مر چشم بازان را سَد است که همه میلش سوی جنس خود است چون بریـد از جنس بـا شه گشت یـار بر گشایـد چشم او را باز دار رانـد دیوان را حق از مِرصاد خویش عقل جزوی را ز استبداد خویش که سری کم کن نه ای تو مستبِد بلکه شاگرد دلیّ و مستعد رو بَرِ دل رو که تو جزو دلی هیـن که بنـده پادشـاه عـادلی بنـدگی او به از سلطانی است که أنَا خَیرٌ دمِ شیطانی است فرق بین و بر گزین تـو ای حـبیس بنـدگیِّ آدم از کِبر بلیس گفت آن که هست خورشـید ره او حرف طُوبی هر که ذَلَّت نَفسُهُ سـایه طوبی بـبین و خوش بخسب سر بنه در سایه بی سرکش بخسب ظِلِّ ذَلَّت نَفسُهُ خوش مَضجَعی است مُستعِدِّ آن صفا را مَهجَعی است گر از این سایه روی سـوی مَنی زود طـاغی گردی و ره گـم کنی ب **۳۳۴۶- ۳۳۲۳** به آسـمان رفتن شـیاطین: اشـارت است به برخی آیه ها از قرآن کریم که در آن سخن از رفتن شیطان ها به آسمان است و راندن شهاب آنها را. (نگاه کنید به: سوره حجر،

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۵، ص: ۴۸۲

آیه های ۱۷- ۱۸، نیز سوره صافات، آیه های ۶- ۱۰) شُهُب: جمع شِهاب: شعله مانندی که شب در آسمان دیده می شود.

رانـدن شـهاب: گرفته از قرآن کریم است: إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ. (صافات، ۱۰) ادخُلُوا الأَبیاتَ: گرفته از قرآن کریم است: وَ أْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوابِها: در خانه ها از درهای آن به درون شوید. (بقره، ۱۸۹) خاکیی: کنایت از رسول خدا (ص).

نیشکر شدن: کنایت از پذیرای هدایت شدن. (گر چه ناقص هستید، از پیروی او به کمال می رسید.) سبزه رویانیدن از خاک: کنایت از بارقه جان پدید آوردن در جسم. هدایت کردن. روشنی بخشیدن.

دلیل: راهنما، آن که از اسرار الهی آگاه است، ولی حق.

سُمِّ اسب جبرئیل: اشارت است بـدان چه در قرآن کریم (طه، ۹۶) آمده است و مفسران آن را توضیح داده اند که چون موسی (ع) و بنی اسرائیل از آب گذشتند فرعون خواست در پی آنان رود، اسب او سرکشی می کرد جبرئیل بر اسب سوار پیش راند و اسب فرعون در پی آن به آب شد. آن هنگام سامری کفی از خاکی که آن اسب پا بر آن نهاده بود برداشت و چون گوساله را ساخت آن خاک در دهان گوساله ریخت و گوساله بانگ بر آورد.

خاک اسب جبرئیل شدن: کنایت از ملازمت راهنمایی را گزیدن و شاگردی او کردن.

سبزه جان بخش: استعارت از خاکی که اسب جبرئیل بر آن سم نهاده بود و در این بیت استعارت از تعلیم و ارشاد اولیاست جویندگان را.

گوهری: گران قدر. کنایت از بانگ کردن آن.

فتنه شدن: فریفتن.

عدو: بنی اسرائیل، که فریب گوساله را خوردند.

سَر کُلَه: کلاهی است که باز داران بر سر

باز می نهادند تا اندک اندک او را رام سازند.

(باز داران برای آن که باز را تربیت کنند تا رام گردد، کلاهی بر سر باز می نهادند و چون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸۳

مدتی که باید سپری می شد آن را بر می داشتند باز رام شده و خو گرفته بود.) در این بیت «سر کله» استعارت از عقل جزوی است.

مرصاد: کنایت از آسمان، و اشارت است به قرآن کریم: إِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصادِ. (فجر، ۱۴) دل: استعارت از راهنمای کامل.

أَنَا خَیرُ: من بهترم.

علَّت ابلیس انا خیری بُدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست ۳۲۱۶/ ۱ حبیس: محبوس، زندانی. (اسیر جسم و متعلقات آن.) حرف طوبی: اشارت است به حدیث: «طُوبَی لِمَن ذَلَّ نَفسُهُ.»

ای خنک آن را که ذَلَّت نَفسُهُ وایِ آن کس را که یُردِی رَفسُهُ ۳۷۹۳/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۹۳/ ۳) مضجع: خوابگاه، آرامگاه.

مهجع: خوابگاه.

منی: خود خواهی، به خود اعتماد کردن.

در بیت های پیش فرمود: باید از عقل مُصیب (عقل اولیای حق) تعلیم گرفت. آنان که اولیای حق را گذاشته برای آموختن حقیقت این سو و آن سو می روند، چون شیطان هایند که بر آسمان می شدند تا دزدانه چیزی نیوشند، چون رسول حق متولد شد آنان را راندند و بدانها گفتند اگر خواهان تعلیم هستید به در خانه او روید. اینان هم باید به درگاه اولیای حق رو آرند و گوش جان به سخنان آنان بسپارند، تا دلشان را به نور معرفت روشن گردانند. آن گاه برای نشان دادن اثر تعلیم آنان گوید. کف خاکی که از زیر سم اسب جبرئیل برداشته شده بود گوساله زرین را به صدا در

آورد پس ببین که کیمیای صحبت اولیا با تو چه خواهد کرد. دوستی دنیا و بزرگی خواهی و هوای نفس، دیده معرفت را می دوزد و همچون سر کلاهی است بر سر باز. تا این کلاه را بر سر داری از سخنان اولیا سودی بر نمی داری، باید خوار بود و خود را فقیر نمود. بندگی پیشه ساخت و سلطانی را به دور انداخت.

بیان آن که یَا ایُّهَا الَذِینَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا بَینَ یَدَیِ اللَّهِ وَ رَسُولِه

بیان آن که یَا ایُّهَا الَذِینَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا بَینَ یَدَیِ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ

چون نبی نیستی ز امّت باش چون که سلطان نه ای رعیت باش پس رو خاموش باش از خود زحمتی و رایی متراش

پس برو خاموش باش از انقیاد زیر ظلِّ امر شیخ و اوستاد ور نه گر چه مستعدّ و قابلی مسخ گردی تو ز لاف کاملی هم ز استعداد و امانی اگر سر کشی ز استاد راز و با خبر صبر کن در موزه دوزی تو هنوز ور بُوی بی صبر گردی پاره دوز کهنه دوزان گر بُدیشان صبر و حلم جمله نو دوزان شدندی هم به علم بس بکوشیّ و به آخر از کَلال هم تو گویی خویش کَالعَقلُ عِقال همچو آن مرد مفلسف روز مرگ عقل را می دید بس بی بال و برگ بی غرض می کرد آن دم اعتراف کز ذکاوت، را ندیم اسب از گزاف از غروری سر کشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال آشنا هیچ است اندر بحر روح نیست اینجا چاره جز کشتیِّ نوح این چنین فرمود آن شاه رسل که منم کشتی در این دریای کُل یا کسی کو در بصیرت های من شد خلیفه راستی بر جای من کشتی نوحیم در

دریـا که تـا رو نگردانی ز کشـتی ای فتی ب ۳۳۵۹- ۳۳۴۷ یَا أَیُّهـا الَّذِینَ آمنوا ...: «ای آنان که گرویـده ایـد فرا پیش خـدا و فرسـتاده اش میفتید.» (حجرات، ۱) در بـاب نزول این آیه روایت هـای گونه گون نقل است. آن چه مسـلّم است اینکه در هیچ کار از فرمان خدا و رسول تجاوز نباید کرد.

چون نبی نیستی: بیت گرفته از سنایی است:

مرد همّت نه مرد نَهمت باش چون پیمبر نه ای ز امّت باش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸۵

سخن او بَرد تو را به بهشت ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی خرزیی زود جوهری گردی (حدیقه الحقیقه، ص ۲۰۴) انقیاد: پیروی کردن، فرمانبرداری.

مسـخ گردیـدن: مبدل گشـتن. (دعوی کامل بودنت موجب می شود اسـتعداد پذیرفته شدن هم از تو گرفته شود.) موزه دوزی: کنایت از تعلیم و شاگردی کردن.

پاره دوز شدن: کنایت از درماندن و راه به جایی نبردن. و ناچار به اندک دانش (عقل جزوی) بسنده کردن.

کهنه دوزان: مبتدیان که با فرا گرفتن اندکی از معرفت دعوی ارشاد می کنند، و دیگران را گمراه می سازند.

العقل عقال: خرد (چون) پای بند است. (مثلی است.) آن مرد مفلسف: گفته اند فخر رازی در بستر مرگ می گفت:

نِهَایَهُ ادراکِ العُقُولِ عِقالٌ وَ أَکثَرُ سَعیِ العَالِمین ضَلَالٌ (پایان دریافت خردها [همچون] پای بنـد است و بیشتر کوشـش دانایان گمراهی است.) در حاشـیه مثنوی (چاپ کانپور) از گفته بحر العلوم آرد که ابو علی سـینا در پایان زنـدگی می گفت: ابو علی از این جهان مفلس و جاهل می رود.

بی غرض: از روی راستی، به حقیقت.

منم کشتی: اشارت است به حدیث معروف نبوی: «مَثَلُ أهلِ بَیتِی

کَمَثَلِ سَفِینَهِ نُوحٍ.»

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی ام به طوفـان زمن ۵۳۷/ ۴ مضـمون این بیت ها ارشادی است جویندگان حقیقت را که فریفته ی خرد خود نشوند و از فلسفه و علم های صوری کشف حقیقت را نجویند، بلکه تسلیم استاد کامل الهی گردند و گر نه آن اندک روشنی درونشان هم خاموش خواهد شد و به فرموده ی مولانا مسخ خواهند گشت.

روح می بردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸۶

خویشتن را مسخ کردی زین سفول ز آن وجودی که بُد آن رشک عقول ۵۳۸- ۵۳۷/ ۱ نـو دوز و کهنه دوز، یـا موزه دوز و پاره دوز مثل منتهی و مبتـدی، یا استاد و شاگرد است، با شکیبایی و خدمت استاد نقص به کمال مبدل خواهد شد. پس باید ملازمت ولیِّ حق گزید و در کشتی رسول و جانشینان او- ائمه هدی- جای گرفت و از دریای گمراهی بر آمد، و اگر به فکر و عقل خود تکیه کنی همچون کنعان غرق خواهی گشت که: **لا** عاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ. (هود، ۴۳)

همچو کَنعـان سوی هر کوهی مرو از نبی لَا عَاصِمَ الیَومَ شـنو می نمایـد پست این کشتی ز بنـد می نمایـد کوه فکرت بس بلند پَست منگر هـان و هـان این پست را بنگر آن فضلِ حقِ پیوست را در علوِّ کوهِ فکرت کم نگر که یکی موجش کنـد زیر و زبر گر تو کنعانی نـداری باورم گر دو صـد چنـدین نصیحت پرورم گوش کنعان کی پـذیرد این کلام که بَرو مُهر خـدای است و خِتام کی گذارد موعظه بر

مُهر حق کی بگرداند حَدَث حکم سَبَق لیک می گویم حدیث خویش پیی بر امید آن که تو کنعان نه ای آخر این اقرار خواهی کرد هین هم ز اول روز آخر را ببین می توانی دید آخر را مکن چشم آخر بینت را کور کهن هر که آخر بین بود مسعود وار نبودش هر دم ز ره رفتن عثار گر نخواهی هر دمی این خُفت و خیز کن ز خاک پای مردم چشم تیز کُحل دیده ساز خاک پاش را تا بیندازی سر اوباش را که از این شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار سرمه کن تو خاک هر بگزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را چشم اشتر ز آن بود بس نور بار کو خورد از بهر نور چشم خار ب ۳۳۷۵- ۳۳۶۰ لَا عَاصِمَ الیَوم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۵۶/ ۲.

پست: خوار. بی ارزش. نگه ندارنده در حادثه ها.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸۷

کشتی: استعارت از ولیّ خدا.

بند: کنایت از حجابی که بر دیده دل است. (چون دل تو در حجاب است ولیِّ حق را ناچیز و بی اثر و فکرِ خود را مشکل گشا می بینی.) مُهرِ خدا: گرفته از قرآن کریم است: أَ فَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلهَهُ هَواهُ وَ أَضَلَّهُ اللَّهُ عَلی عِلْمٍ وَ خَتَمَ عَلی سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ: آیا دیدی آن را که هوای خویش را خدای خویش گرفت و خدا او را با دانشی که او را بود گمراه ساخت و بر گوش و دلش مهر نهاد. (جاثیه، ۲۳) گذاردن: گذشتن، اثر کردن.

حَدَث: حادث. (کنایت از پند و نصیحت.) حکم سَبَق: حکم ازلی. (بر گوشی

که حکم خـدا مهر نهاده موعظت اثر نـدارد.) اقرار کردن آخر: روزی که دیده بینا شود و حقیقت آشکار گردد (روز قیامت)، اما در آن روز اقرار سودی نخواهد داشت چنان که فرعون گفت: به خدای بنی اسرائیلیان ایمان آوردم و پاسخ شنید که اکنون فایدت ندارد.

مسعودوار: خوشبخت.

عِثار: به روی در افتادن.

مردم: کنایت از ولی حق، راهنما.

خاک پا را کحل دیده کردن: کنایت از اطاعت کردن. راهنمایی ولی حق را پذیرفتن.

سر أوباش افکندن: شیطان و هوای نفس را مهار کردن.

افتقار: نیاز نمودن، فروتنی کردن.

سوزن بودن و ذو الفقار شدن: از نقص به کمال رسیدن، از شاگردی به استادی رسیدن.

سوختن: استعارت از رنج ریاضت که برای تکمیل نفس بر عهده سالک می نهند.

کنعان پسـر نوح به نیروی خود تکیه کرد. از پیروی پـدر سـرپیچید و گفت به کوهی می روم تا از غرق شدن در امان باشم. اما موج او را در ربود و غرقه گشت. آنان که در طوفان حادثه های هوای نفس از در آمدن در کشتی اولیای حق سرپیچی کنند و ارشاد آنان را نپذیرند، و از عنایتی که خدا به آنان کرده بهره نگیرند. و به فکر خود بسـنده کنند، مانند پسر نوح اند. پندارند با بر شدن به کوه اندیشه خود، از گرداب هوای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۸۸

نفس می رهند. پس بهتر آن که به جای پشـیمانی آخر از آغاز انجام را بنگرند و برای بهتر دانسـتن این معنیِ دقیق داستان استر و اشتر را که پیش از این هم بدان اشارت فرموده بود می آورد.

قصّه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن، تو کم در روی می آیی این چراست و جواب گفتن شتر او را

اشاره

قصّه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن، تو کم در

روی می آیی این چراست و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دیـد روزی استری چون که بـا او جمع شـد در آخری گفت من بسیار می افتم به رو در گریوه و راه و در بازار و کو خـاصه از بالاـی کُه تـا زیر کوه در سر آیم هر زمـانی از شـکوه کم همی افتی تو در رو بهر چیست؟ یـا مگر خود جـان پاکت دولتی است در سر آیم هر دم و زانو زنم پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم کژ شود پالان و رختم بر سرم وز مُکاری هر زمان زخمی خورم همچو کم عقلی که از عقـل تبـاه بشـکند توبه به هر دم در گناه مسـخره ابلیس گردد در زمن از ضـعیفی رای آن توبه شـکن در سر آید هر زمان چون اسب لنگ که بود بارش گران و راه سنگ می خورد از غیب بر سر زخم او از شکست توبه آن ادبار خو باز توبه می کند با رایِ سُست دیو یک تُف کرد و توبه اش را سُکُست ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان که به خواری بنگرد در واصـلان ای شتر که تو مثـال مؤمنی کم فُتی در رُو و کم بینی زنی تو چه داری که چنین بی آفتی؟ بی عِثاریّ و کم اندر رو فتی ب ۳۳۸۹- ۳۳۷۶ قصّه شتر: نگاه کنید به: ۱۷۵۲- ۱۷۴۵/ ۳.

گریوه: پشته.

شِکوه: بیم.

دولتی: منسوب به دولت. اقبالمند. کنایت از دانا و به کمال از عنایت حق.

مُکاری: آن که چار پا به کرایه دهد، چاروا دار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۹۰

ادبار خو: بخت بر گشته.

تف کردن دیو: کنایت از دمیدن در

آدمی. فریفتن او.

واصلان: رسیدگان به حق.

شتر: انقروی عبارتی آورده و آن را حدیث شمرده است: «المُؤمِنُونَ هَیِّنُونَ لَیِّنُونَ کَالجَمَلِ الأنِف: مؤمنان نرم خو و ملایم اند چون شتر که بینی آن از ریسمان مجروح است.» و در بعض کتاب های حدیث آمده است: «المؤمن هین لین سَمِحٌ له خلق حسن.» (امالی طوسی، ج ۱، ص ۳۷۶، بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۲۹۱) مثال مؤمن: کنایت از دور بین عاقبت نگر که: «المُؤمِنُ یَنظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.» اشتر و استر رمز کاملان و ناقصان اند. آنان که دلشان به نور الهی روشن است از آغاز انجام را می بینند و دچار لغزش نمی شوند و آنان که به عقل جزئی متوسل شوند هر لحظه به ورطه ای می افتند.

گفت گر چه هر سعادت از خداست در میان ما و تو بس فرق هاست سر بلندم من دو چشم من بلند بینشِ عالی امان است از گزند از سر کُه من ببینم پای کوه هر گَو و هموار را من توه توه همچنان که دید آن صدر اجل پیش کار خویش تا روز اجل آن چه خواهد بود بعد بیست سال داند اندر حال آن نیکو خصال حال خود تنها ندید آن متّقی بلکه حال مغربی و مشرقی نور در چشم و دلش سازد سَکَن بهرِ چه سازد پی حبُّ الوطن همچو یوسف کو بدید اول به خواب که سجودش کرد ماه و آفتاب از پس ده سال بلکه بیشتر آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر نیست آن ینظر بِنُورِ اللَّه گزاف نور ربّانی بود گردون شکاف نیست اندر چشم تو آن نور، رو! هستی اندر حسِّ حیوانی گرو تو ز ضعف چشم

بینی پیش پا تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا پیشوا چشم است دست و پای را کو ببیند جای را ناجای را دیگر آن که چشم من روشن تر است دیگر آن که خلقتِ من اطهَر است ز آن که هستم من ز اولاد حلال نه ز اولاد زنا و اهل ضلال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۹۱

تو ز اولاد زنایی بی گمان تیر کژ پرّد چو بَد باشد کمان ب ۳۴۰۵- ۳۳۹۰ سر بلند: شتر را گردن دراز است و دور را تواند دید و استر را نه. بدین رو استر به زیر می نگرد.

بینش عالی: دور را دیدن، و در این بیت کنایت از «روشنی دل» است به نوری که خدا در آن می نهد.

گَو: ژرفی. گودال.

توه توه: تو به تو، لا به لا.

صدر اجل: ظاهراً اشارت به زید است که داستان او در دفتر نخست بیت ۳۵۰۰ آغاز شد و نیز اولیای خدا که «یَنظُرون بِنُورِ اللَّه» انـد. و می تـوان گفت اشـارت است به فرمـوده ی رسول در جنـگ خنـدق که چون کلنـگ بر زمین زد برق پدیـد گشت و او فرمود در روشنی این برق فتح شرق و شمال را دیدم و جمله بعد از بیست سال مؤید این نظر است.

مغربی و مشرقی: همه مردم جهان. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۴۱- ۳۵۲۸/ ۱) سَکن: مسکن. جا.

مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق این بود حبّ الوطن ۳۸۰۶/ ۳ حبّ الوطن: دیده او وطن نور الهی است که با آن نور خو گرفته است، چنان که آدمی با وطن خود.

خواب دیدن یوسف: اشارت است به آیه: إِنِّی رَأَیْتُ أَحَدَ

عَشَرَ كَوْكَباً وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي ساجِدِينَ: من يازده ستاره و آفتاب و ماه را ديدم، برايم سجده كنان. (يوسف، ۴) سر بر كردن: آشكار شدن. به حقيقت پيوستن. «چون برادران يوسف همراه يعقوب نزد او شدند او را سجده كردند يوسف گفت پدرم اين تاويل خواب من است كه در پيش ديدم.» (يوسف، ۱۰۰)

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۵، ص: ۴۹۲

يَنظُر بِنُورِ اللَّه: المُؤمِنُ يَنظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.

مؤمن ار يَنظُر بنور اللَّه نبود غيب مؤمن را برهنه چون نمود ۱۳۳۱/ ۱ خلقت اطهر: شتر از شتر نر و ماده زاده است حالى كه استر از خر و ماديان پديد آمده.

اين داستان مثالى است براى نشان دادن قوّت ادراك آنان كه خدا نور علم را در دلشان نهاده و آنان كه مى خواهند با عقل جزئى و قياس منطقى حقيقت را بيابند. آنان از آغاز انجام را مى بينند و در ورطه گمراهى نمى افتند و اينان تنها پيش پاى خود را مى نگرند ناچار دچار لغزش مى شوند.

تصديق كردن استر جواب هاى شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را و ره نمودن و يارى دادن پدرانه و شاهانه

تصديق كردن استر جواب هاى شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را و ره نمودن و يارى دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتى اى شتر اين بگفت و چشم كرد از اشك پُر ساعتى بگريست و در پايش فتاد گفت اى بگزيده رَبُّ العباد چه زيان دارد گر از فرخندگى در پذيرى تو مرا در بندگى گفت چون اقرار كردى پيش من رو كه رَستى تو ز آفاتِ زَمَن دادى انصاف و رهيدى از بلا تو عدو بودى

شـدی ز اهل وَلَا خوی بـد در ذات تو اصـلی نبود کز بـد اصـلی نیاید جز جحود آن، بدِ عارِیَّتی باشد که او آرد اقرار و شود او توبه جو همچو آدم زَلَّتش عاریَّه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود چون که اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبه نفیس رو که رَستی از خـود و از خوی بَـد وز زبـانه نـار و از دنـدان دد رو که اکنون دست در دولت زدی در فکنـدی خود به بخت سَرمَـدی ادخُلی تو فی عِبادی یافتی ادخُلی فِی جَنَّتِی در یافتی در عبادش راه کردی خویش را رفتی انـدر خُلـد از راه خفا اهدِنَا گفـتی صـراط مسـتقیم دست تو بگرفت و بردت تـا نعیم نـار بودی نور گشتی ای عزیز غوره بودی گشتی انگور و مویز اختری بودی شـدی تو آفتاب شاد باش اللَّهُ اعلَم بِالصَّواب ب ۳۴۲۱- ۳۴۰۶ بگزیـده ربّ العباد: اشارت است به نمونه بودن خلقت آن در قرآن کریم: أَ فَلا یَنْظُرُونَ إِلَی الْإِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ. (غاشیه، ۱۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۹۴

جحود: انکار.

زُبانه نار: سوزش آتش. کنایت از آتش دوزخ.

دندان دد: اشارت است بدان که در آن جهان خصلت های بد آدمی به صورت درندگان در می آید.

گشـته گرگان یک به یک خوهای تو می دراننـد از غضب اعضای تو ۳۶۶۲/ ۴ ادخُلی ...: گرفته از قرآن کریم است: یـا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّهُ ارْجِعِی إِلی رَبِّکِ راضِـیَهً مَرْضِـیَّهً. فَـادْخُلِی فِی عِبادِی وَ ادْخُلِی جَنَّتِی. (فجر، ۲۷- ۳۰) در بـافتن: متصل کردن، پیوند دادن.

من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی در بافتم ۱۷۳۵/ ۱ راه خفا: راهی که

تنها خاصان خدا آن را می دانند. سیر الی اللّه.

اهدنا: اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِیمَ. (فاتحه، ۶) غوره بودن:

غوره های نیک کایشان قابل اند از دم اهل دل آخر یک دل اند

سوی انگوری همی رانند تیز تا دوی برخیزد و کین و ستیز ۳۷۱۰- ۳۷۰۹/ ۲ چنان که گفته شد شتر رمز مؤمنی است که با نور خدا به جهان می نگرد و استر کوتاه بینی که در وادی شبهات به سر می برد. او هنگامی از قید شبه خواهد رست که نقص خود را دریابد، و با انابت به خدا یا به سوی ولیی از اولیاءِ حق شتابد. تا آن ولی به لطف دست وی گیرد و حق تعالی به برکت ولیّ توبه او را بپذیرد و از گناهش در گذرد و به بهشتش در آورد.

ای ضیاء الحق حسامُ الدّین بگیر شهد خویش اندر فکن در حوض شیر تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه تکثیر طعم متّصل گردد بد آن بحر الست چون که شد دریا ز هر تغییر رَست مَنفذی یابد در آن بحر عسل آفتی را نبود اندر وی عمل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۹۵

غُرّه ای کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق چه خبر جان ملول سیر را کی شناسد موش غرّه شیر را بر نویس احوال خود با آب زر بهر هر دریا دلی نیکو گهر آب نیل است این حدیث جان فزا یا رَبَش در چشم قبطی خون نما ب ۳۴۲۹- ۳۴۲۲ شهد: استعارت از تعلیم های عرفانی.

حوض شیر: استعارت از طبیعت آدمی.

تغییر طعم یافتن: شیر چون با عسل آمیخته شود طعم

آن خوش شود و از دگرگونی مصون ماند.

خون شدن آب: یکی از چند بلا که بر فرعونیان رسید. آب نیل در کام آنان خون می شد. (نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل آیه ۱۳۳ سوره اعراف) حسام الدین مظهر انسان کامل است. کسی است که با تصرف خود درون طالبان را دگرگون می کند، و با ارشاد و تعلیم، آنان را از وسوسه شیطان و هوای نفس می رهاند.

دریایی است که هر ناپاکی بدو پیوست پاک شود و از دگرگونی مصون ماند، اما تنها جان های تشنه معرفت از این دریا با خبر می شوند.

مولانا از حسام الدین می خواهد احوال خود را با آب زر بنویسد و این کنایت است که وی همچنان یار او باشد و او را مدد کند تا مثنوی را که سراسر بازتاب صفت های اوست به آخر رساند، مثنوی چون آب نیل است در مذاق طالبان گوارا و در دل منکران خون پالا.

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبوبه نیّت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حقِّ دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

اشاره

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبوبه نیّت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حقِّ دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطیی از عطش اندر وثاقِ سبطیی گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته ام امروز حاجتمند تو ز آن که موسی جادوی کرد و فسون تا که آب نیل ما را کرد خون سبطیان زو آب صافی می خورند پیش قبطی خون شد آب از چشم بند قِبط اینک می مُرند از تشنگی از پی ادبار خود یا بد رَگی بهر خود

یکڭ طاس را پر آب کن تا خورد از آبت این یار کهن چون برای خود کنی آن طاس پُر خون نباشد آب باشد پاکڭ و حُر من طفیل تو بنوشم آب هم که طفیلی در تبع بجهد ز غم گفت ای جان و جهان خدمت کنم پاس دارم ای دو چشم روشنم بر مراد تو روم شادی کنم بنده تو باشم آزادی کنم طاس را از نیل او پر آب کرد بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد طاس را کژ کرد سوی آب خواه که بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه باز از این سو کرد کژ، خون آب شد قبطی اندر خشم و اندر تاب شد ساعتی بنشست تا خشمش برفت بعد از آن گفتش که ای صَمصام زفت ای برادر این گره را چاره چیست؟ گفت این را او خورد کو متّقی است ب ۳۴۴۴- ۳۴۳۰ قبطی و سبطی و خون شدن آب: ... رب العالمین آب های ایشان (قبطیان) خون گردانید. چنان شد که یکی از ایشان آب در دست می کرد، بر دست وی خون می شد.

و مرد قبطی و مرد اسرائیلی هر دو از یکڭ کوزه آب می خوردند، اسرائیلی می خورد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۹۷

آب بود، قبطی می خورد خون بود. اسرائیلی آب در دهن خود گرفتی از دهن خود در دهن قبطی ریختی، تا در دهن اسرائیلی بود آب بود چون در دهن قبطی شدی خون گشتی. (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۷۱۴- ۷۱۵) چشم بند: سحر و افسون.

ادبار: بد بختی.

بد رگی: بد سرشتی. بد نهادی.

حر: آزاد. کنایت از صافی. پاکڭ.

طفیلی: آن که پی مهمانان افتد و

ناخوانده به مهمانی رود.

تبع: در پی رفتن.

از غم جهیدن: به نوایی رسیدن، از خوان بر خوردار شدن.

آزادی کردن: سپاس گفتن.

بسته در زنجیر چون شادی کند کی اسیر حبس آزادی کند ۱/ ۶۳۱ صمصام: شمشیر برّان که باز نگردد. کنایت از مرد با عزیمت.

حکمت الهی را کسانی توانند دریافت که دل آنان به نور خدا روشن باشد، بسا کس که علم خواند، و معنی آن را نداند. با لفظها خود را سر گرم کند و پی صید مردم دود.

قبطی رمز چنین مردم است. اما آن را که خدا در دل وی نور نهاده و دلش را برای فهم حکمت گشاده، از فایده آن برخوردار شود. این بیت اشارت است بدان که حسام الدین با گفته خود طالبان را از دگرگونی حفظ می کند، اما ملولان همچنان از فیض او محروم می مانند چنان که در بیت های آینده است.

مُتَّقِی آن است کو بیزار شد از ره فرعون و موسی وار شد قوم موسی شو بخور این آب را صلح کن با مه ببین مهتاب را صد هزاران ظلمت است از خشم تو بر عِباد اللَّه اندر چشم تو خشم بنشان چشم بگشا شاد شو عبرت از یاران بگیر استاد شو کی طفیل من شوی در اغتراف چون تو را کفری است همچون کوه قاف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۴۹۸

کوه در سوراخ سوزن کی رود جز مگر کآن رشته یکتا شود «۱۵»

کوه را کَه کن به استغفار و خوش جام مغفوران بگیر و خوش بکش تو بدین تزویر چون نوشی از آن؟ چون حرامش کرد حق بر کافران خالق تزویر تزویر تو

را کی خرد ای مُفتَرِیِّ مُفتَرا آل موسی شو که حیلت سود نیست حیله ات باد تهی پیمودنی است زَهره دارد آب کز امر صمد گردد او با کافران آبی کند یا تو پنداری که تو نان می خوری زهر مار و کاهش جان می خوری نان کجا اصلاح آن جانی کند کو دل از فرمان جانان بر کَند یا تو پنداری که حرف مثنوی چون بخوانی رایگانش بشنوی یا کلام حکمت و سرِّ نهان اندر آید زَغبَه در گوش و دهان اندر آید لیک چون افسانه ها پوست بنماید نه مغز دانه ها در سر و رو در کشیده چادری رو نهان کره ز چشمت دلبری شاه نامه یا کلیله پیش تو همچنان باشد که قرآن از عُتُو فرق آن گه باشد از حقّ و مجاز که کند کُحل عنایت چشم باز ور نه پُشک و مُشک پیش اخشمی هر دو یکسان است چون نبود شَمی خویشتن مشغول کردن از ملال باشدش قصد از کلامِ ذُو الجلال کآتش وسواس را و غصّه را ز آن سخن بنشاند و سازد دوا بهر این مقدار آتش شاندن آب پاك و بول یکسان شد به فن آتش وسواس را این بول و آب هر دو بنشانند همچون وقت خواب ب ۳۴۶۸- ۳۴۴۵ قوم موسی شدن: کنایت از مؤمن گشتن. حقیقت را پذیرفتن.

مه: استعارت از ولیِّ حق.

مهتاب: استعارت از برکت و فیضی که از ولی خدا می رسد و راه را بر بندگان می نمایاند.

ظلمت بر عباد اللّٰه: چون به دیده خشم به بندگان حق می نگری حقیقت آنان را نتوانی ببینی.

---

(۱۵) در حاشیه نسخه اساس: کوه برگ که.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵،

از یاران عبرت گرفتن: به پیشینیان نگریستن و از عاقبت آنان پند گرفتن.

اغتراف: با مشت آب بر گرفتن و نوشیدن. کنایت از اندک بهره گرفتن.

کوه و سوراخ سوزن:

رشته را با سوزن آمد ارتباط نیست در خور با جمل سَمُّ الخیاط ۱/ ۳۰۶۵ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱/ ۳۰۶۵) مغفوران: آمرزیدگان. و جام مغفوران اشارت است به قرآن کریم: يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ. (مطففین، ۲۵) حرام کردن حق بر کافران: گرفته از قرآن کریم است: وَ نادی أَصْحابُ النَّارِ أَصْحابَ الْجَنَّةِ أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنا مِنَ الْماءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَهُما عَلَى الْكافِرِينَ: و دوزخیان بهشتیان را آواز دادند (دهند) از آب یا آن چه خدا شما را روزی داده بر ما بریزید، گویند همانا خدا آن دو را بر کافران حرام کرده است. (اعراف، ۵۰) مُفتَرِیٌّ مُفتَرَی: دروغ بندنده بر دیگران، دروغ بسته بر او. (کسی که تهمت بر دیگران می زند حالی که خود تهمت زده است.) گردیدن: دگرگون شدن، تغییر ماهیت دادن.

آبی کردن: آب بودن. (آبی که در دهان کافران خون می شود، چگونه جرأت می کند بر خلاف امر حق تغییر یابد و آب شود.) زَغبه: انقروی و نیکلسون، آن را «آسان»، و بعض شارحان «مفت و رایگان» معنی کرده اند. «زَغَب» در لغت موهاست که در گوش روید و زَغَبَه جانورکی است چندِ موش.

زغبه در گوش و دهان: پنداری سخنان حکمت به رایگان در گوش می آید و همچون موی های خردی است که درون آن می روید.

چادر در سر و رو کشیده: معنی در ظاهر نهفته. (تو ظاهر سخنان حکمت را می بینی و معنی آن از تو نهان است.) عُتُو: سرکشی،

نافرمانی. (در نتیجه لجاج و نافرمانی سخن حق و باطل نزد تو یکی است.) اخشم: که شامّه ندارد. آن که بوی نتواند کشید.

شَمّ: نیروی شامه، قوه بوئیدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۰

در قرآن کریم و سخنان رسول و امامان بزرگوار مخصوصاً علی (ع) از تقوی، فراوان سخن به میان آمده و بدان سفارش شده است. و معنی تقوی خویشتن نگاه داشتن است از شبهات و از در افتادن در هلاکت جای ها مصون ماندن.

فرعون و قبطی رمز طاغیان است و سبطی رمز اولیای خدا، آن که طغیان از سر بنهد، و دل را پاک سازد، و پی اولیای خدا افتد از آب معرفت سیراب شود و آن که دل او از نور معرفت تهی باشد، یا نفاق ورزد سخنان آنان را افسانه به حساب آرد. و اگر خواند برای سر گرمی خواند.

لیک گر واقف شوی زین آب پاک که کلام ایزد است و روحناک نیست گردد وسوسه کُلّی ز جان دل بیابد ره به سوی گلستان ز آن که در باغیّ و در جویی پرد هر که از سرِّ صحف بویی برد یا تو پنداری که روی اولیا آن چنان که هست می بینیم ما در تعجب مانده پیغمبر از آن چون نمی بینند رویم مؤمنان چون نمی بینند نور روم خلق که سبق بُرده است بر خورشیدِ شرق ور همی بینند این حیرت چراست؟ تا که وحی آمد که آن رو در خفاست سوی تو ماه است و سوی خلق ابر تا نبیند رایگان روی تو گبر سوی تو دانه است و سوی خلق دام تا ننوشد زین شراب خاص عام گفت یزدان که تَرَاهُم

یَنظُرون نقش حمّام انـد هُم لَا یُبصِرون می نمایـد صورت ای صورت پرست کآن دو چشم مرده او ناظر است پیش چشم نقش می آری ادب کـو چرا پـاسم نمی دارد عجب از چه بس بی پاسـخ است این نقش نیـک که نمی گویـد سـلامم را علیـک می نجنباند سـر و سـبلت ز جود پاس آن که کردمش من صد سـجود حق اگر چه سر نجنباند برون پاسِ آن ذَوقی دهد در اندرون که دو صـد جنبیدنِ سـر ارزد آن سـر چنین جنباند آخر عقل و جان عقل را خدمت کنی در اجتهاد پاس عقل آن است کافزاید رشاد حق نجنبانـد به ظاهر سـر تو را لیک سازد بر سَران سـرور تو را مر تو را چیزی دهـد یزدان نهان که سـجود تو کننـد اهل جهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۱

آن چنـان که داد سـنگی را هنر تـا عزیز خلق شـد یعنی که زر قطره آبی بیابـد لطـف حق گوهری گردد برد از زر سـبق جسـم خاک است و چو حق تابیش داد در جهان گیری چو مه شد اوسـتاد هین طلسم است این و نقش مرده است احمقان را چشمش از ره بُرده است می نماید او که چشـمی می زند ابلهان سازیده اند او را سـند ب ۳۴۹۲- ۳۴۶۹ آب پاک: استعارت از سخنانی که بر گرفته از کلام حق تعالی است. وحی او.

گلستان: استعارت از رسیدن به حقیقت که دل را روشنی بخش است.

در باغ و در جو پریدن: کنایت از شادمان بودن از درک حقیقت.

صُحُف: کتاب های آسمانی. کنایت از سخنان حق تعالی.

از سرِّ صحف بو بردن: به حقیقت فرموده های حق تعالی راه یافتن. (آن که از حقیقت

کتاب های آسمانی آگاه شود از تشویش می برد و شادمانی در وی پدید می آید.) در خفا بودن رو: پنهان بودن آن از مردم نااهل.

تَرَاهُم یَنظُرُون: گرفته از قرآن کریم است: وَ تَراهُمْ یَنْظُرُونَ إِلَیْکَ وَ هُمْ لا یُبْصِرُونَ: و می بینی آنان را که می نگرند در تو و نمی بینند. (اعراف، ۱۹۸) نقش حمام: کنایت از صورتی که جان ندارد. نقش ها که بر دیوار حمام ها می کشیدند.

نقش: صورت، و استعارت از آن که دیده حق بین ندارد.

اجتهاد: کوشیدن. در اجتهاد خدمت عقل کردن: آن را با جدیت به کار بردن.

سنگ را هنر دادن:

زرّ و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان ۱۷۸/ ۱ قطره آب گوهر شدن: کنایت از تبدیل شدن آن به دُر.

کوزه چشم حریصان پُر نشد تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد ۲۱/ ۱ تاب دادن: روشنی بخشیدن. صفا دادن.

نمودن: به نظر آمدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۲

در بیت های پیش فرمود: کوته فکران، مثنوی یا دیگر سخنان عارفانه را چون داستان های کلیله و دمنه می شمارند که وقت گذرانی و سر گرمی را در خور است. پیش چنین کسان سخن حق، و افسانه بر ساخته مردمان یکی است، چرا چون دل آنان آن روشنی را ندارد که مغز را از پوست باز شناسد.

در این بیت ها می فرماید اگر کسی را آن معرفت نصیب گردد که کلام خدا را از سخن مخلوق باز شناسد، آن شناخت وسوسه های نفسانی و تلقین های شیطانی را از دل وی پاک خواهد کرد.

قرآن و سخنان پیمبران چون باغستان هاست و جوی های آب. زنگ را از دل می زداید و دل را بدان سخنان می آراید که: وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْءانِ

ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ. (اسراء، ۸۲) اما رسیدن به این حقیقت چون شناخت حقیقت پیمبر و اولیاست که برای هر کس ممکن نیست. کسانی که از نور معرفت بی بهره اند جسم آنان را می بینند و از دیدن جان شان محروم اند که «تَرَاهُم یَنظُرونَ إلَیكَ وَ هُم لَا یُبصِرُونَ.»

معنی اش پنهان و او در پیش خلق خلق کی بینند غیر ریش و دلق ۴/ ۸۳۵ پیمبر را کسی خواهد شناخت که حق را شناخته باشد. که «مَن رَآنِی فَقَد رَأیَ الحَقَّ.»

چون مرا دیدی خدا را دیده ای گرد کعبه صدق بر گردیده ای ۲/ ۲۲۳۵ حق تعالی رسول را دل داری می دهد که: وَ إِنْ تَدْعُوهُمْ إِلَی الْهُدی لا یَتَّبِعُوكُمْ. (اعراف، ۱۹۳) تو آنان را به خدا می خوانی و نفس پلیدشان به دنیا. آنان از تو جز جسم نمی بینند و می گویند: ما أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنا وَ ما أَنْزَلَ الرَّحْمنُ مِنْ شَيْ ءٍ. (یس، ۱۵) شناختن تو چون شناختن حق است که خاص خاصان درگاه است، خاص کسانی است که جان را در راه این شناخت می دهند نه آنان که خواهند رایگان بدان برسند.

آن گاه به بیانی لطیف می پردازد که بعض شارحان به سلیقه خود آن را تفسیر کرده اند.

شارحان «صورت» را در بیت های ۳۴۷۹- ۳۴۸۲ مردم دنیا گرفته اند. و در شرح بیت ها چنین نوشته اند که تو برابر این مردم که چون نقش دیوارند تعظیم می کنی و از آنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۳

سود می جویی و به مقصود نمی رسی و در شگفت می مانی حالی که مولانا می گوید کسانی که از قرآن و سخن پیمبران تنها نقش را می بینند و بر درک حقیقت آن

توانا نیستند، همچون کسانی هستند که برابر صورتی که با چشم باز می نگرد ایستاده اند. بدو سلام می کنند و تواضع می نمایند و در شگفت می مانند که چرا از این شکل پاسخی نمی شنویم، اینان نیز نقش حروف قرآن را می بینند و چون معنی آن به درونشان راه نیافته، تعجب می کنند که چرا ما را از خواندن این آیات نوری در دل پیدا نمی شود. آنان نمی دانند که باید در آیه های قرآن و سخنان الهی به چشم دل بنگرند و اگر چنین کردند پاسخ حق به تفکر کنندگان ذوقی است که در دل آنان پدید می آید. چنان که علی (ع) فرماید: «خدا قرآن را مایه سیرابی دانشمندان کرده است و بهار دل های فقیهان و مقصد راه های پارسایان و دارویی که از پس آن بیماری نیست و نوری که با آن تاری نیست.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۸) و این برکت ها نصیب کسانی است که تنها به نقش و حروف بسنده نکنند.

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از أکرَمُ الاکرَمِین وَ أرحَمُ الرَّاحِمین

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از أکرَمُ الاکرَمِین وَ أرحَمُ الرَّاحِمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من از سیاهی دل ندارم آن دهن که بود که قفل این دل وا شود زشت را در بزم خوبان جا شود مسخی از تو صاحب خویی شود یا بلیسی باز کرّوبی شود یا به فرِّ دست مریم بوی مشک یابد و ترّی و میوه شاخ خشک سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت کای خدای عالم جَهر و نهفت جز تو پیش کی بر آرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اوّل تو دهی میل دعـا تو دهی آخر دعاهـا را جزا اوّل و آخر توی ما در میان هیـچ هیچی که نیایـد در بیان این چنین می گفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بی هوش گشت باز آمد او به هوش اندر دعا لَیسَ لِلإنسانِ إلَّا مَا سَـعی ب **۳۵۰۲- ۳۴۹۳** از سیاهی دل ...: چون دل من سیاه است دعای من پـذیرفته نخواهد شد. تو در باره من دعایی کن که دعا در حق غیر پذیرفته شود.

گفت موسـی من نـدارم آن دهـان گفت مـا را از دهان غیر خوان **۳ /۱۸۱** مَسـخ: (مصدر مبنی از برای مفعول) ممسوخ، مسـخ شـده. مسـخ در لغت مبـدّل شـدن صورت است یا حلول جان انسان در تن حیوان، و این عقیده اهل تناسخ است. و در این بیت مسخ شده کسی است که درون زشت دارد. آن که دارای دلی تیره است.

کَرّوبی: کروبیم (عبری). فرشتگانی که از جانب خدا فرستاده می شوند یا اینکه همواره در حضورند. (از قاموس کتاب مقدس)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۵

فَرِّ دست مریم: اشارت است بـدان چه در قرآن کریم است: وَ هُزِّی إِلَیْکِ بِجِـذْعِ النَّخْلَهِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیًّا: و درخت خرما را به سوی خود بجنبان، خرمای تازه چیده بر تو فرو می ریزد. (مریم، ۲۵) جهر: آشکارا.

هم دعا و هم اجابت:

هم دعـا از تو اجـابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو **۲ /۶۸۹** طشت از بام افتادن: نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۲۰۵۰ /۲. لیکن در اینجا معنی دیگری می دهد:

آشکارا شدن حالت درونی (آن چه در دل داشت گفت) و

گاه به معنی بی قرار و شیدا شدن از عشق است.

چون بدید او را خلیفه مست گشت پس ز بام افتاد او را نیز طشت ۳۹۰۴/ ۵ لیس للانسان: وَ أَنْ لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعی: و اینکه برای آدمی نیست جز آن چه کوشیده است. (نجم، ۳۹)

در دعا بود او که ناگه نعره ای از دل قبطی بجست و غُرّه ای که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن تا ببُرَّم زود زنّار کهن آتشی در جان من انداختند مر بلیسی را به جان بنواختند دوستیّ تو و از تو ناشگفت حمد لِلّه عاقبت دستم گرفت کیمیایی بود صحبت های تو کم مباد از خانه دل پای تو تو یکی شاخی بُدِی از نخل خُلد چون گرفتم او مرا تا خُلد بُرد سیل بود آن که تنم را در ربود بُرد سیلم تا لب دریای جود من به بوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم در گرفتم کیل کیل طاس آوردش که اکنون آب گیر گفت رو شد آب ها پیشم حقیر شربتی خوردم ز اللّهُ اشتَری تا به محشر تشنگی نآید مرا آن که جوی و چشمه ها را آب داد چشمه ای در اندرون من گشاد این جگر که بود گرم و آب خور گشت پیش همّت او آب خوار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۶

کاف کافی آمد او بهر عباد صدق وعده کَهیعَصَ کافیم بدهم تو را من جمله خیر بی سبب بی واسطه یاری غیر کافیم بی نان تو را سیری دهم بی سپاه و لشکرت میری دهم بی بهارت نرگس و نسرین دهم بی کتاب و اوستا تلقین دهم کافیم بی داروت درمان کنم گور را

و چاه را میدان کنم موسیی را دل دهم با یک عصا تا زند بر عالمی شمشیرها دست موسی را دهم یک نور و تاب که طپانچه می زند بر آفتاب چوب را ماری کنم من هفت سر که نزاید ماده مار او را ز نر خون نیامیزم در آب نیل من خود کنم خون عین آبش را به فن شادیت را غم کنم چون آب نیل که نیابی سوی شادی ها سبیل ب ۳۵۲۴- ۳۵۰۳ غُرَّه: غرش.

غرّه ای کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غرّه بر هفتم طبق ۳۴۲۶/ ۴ زنّار بریدن: از کفر باز گشتن، ایمان آوردن.

به جان: به حقیقت.

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال به جان خدمت شعیب کند (حافظ) کم مباد ...: مباد هرگز که از خاطرم روی. هیچ گاه از دل من برون نخواهی رفت.

نَخلِ خُلد: انقروی آن را متأثر از این حدیث دانسته است: «السَّخَاءُ شَجَرَةٌ مِن أشجارِ الجَنَّهِ اغصانُها مُتَدَلِّیاتٌ فِی الدُّنیَا فَمَن أخَذَ بِغُصنٍ مِنها قَادَهُ ذَلِکَ الغُصنُ الَی الجَنَّهِ.» این حدیث را مؤلف المنهج القوی نیز آورده و نیکلسون در شرح خود نقل کرده است. مرحوم فروزانفر مأخذ آن را الجامع الصغیر و احیاء علوم الدین و شرح نهج البلاغه نوشته است. این حدیث را در بحار الانوار (ج ۸، ص ۱۷۱) و در امالی شیخ طوسی (ص ۳۰۲) می توان دید.

این سخا شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت ۱۲۶۸/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۷

کیل: ظرفی که با آن گندم، جو، و همچنین مایع ها را می پیمودند و حجم آن متفاوت

بوده است.

اللّٰه اشتری:

ای خداوند این خم و کوزه مرا در پذیر از فضل اللّٰه اشتری ۲۷۰۹ /۱ کاف کافی: اشارت است به تفسیری که در برخی از روایت ها از کهیعص شده است. از ابن عباس روایت است که کاف از کافی و هاء از هادی و یا از حلیم و عین از علیم و صاد از صادق است و از کلبی روایت است: «کافٍ لخلقه. هادٍ لعباده. یده فوق أیدیهم. عالم بتربیته، صادق فی وعده.» (کشف الاسرار، ج ۶، ص ۶) گور و چاه را میدان کردن: تنگی را فراخ ساختن. سختی را آسان نمودن.

طپانچه بر آفتاب زدن: فروغ آفتاب را محو کردن.

اولیای خدا را در حضرت پروردگار منزلتی است. اگر در کسی صدق نیت مشاهدت کنند، از پروردگار گشایش دل او را خواهند. سبطی از خدا ایمان و هدایت قبطی را خواست، هنوز دعای او به پایان نرسیده درون قبطی به نور ایمان روشن گشت.

و از سبطی خواست کلمه ایمان را بدو گوید تا بر زبان هم بیارد. و او را گفت من از تو خواستم قفل دلم را بگشایی اما تو مرا به جهانی بردی که رسیدن بدان در خیالم نمی گنجید.

بهر فرجه شد یکی تا گلستان فرجه او شد جمال باغبان ۲۷۸۶ /۱ من خواستم کامم را از شربتی آب گوارا تر کنی تو مرا از شربت لطف الهی چنان سیراب ساختی که هرگز تشنه نخواهم شد. از این پس آب های این جهان نزد من بی ارزش است.

سپس مولانا به شمه ای از قدرت پروردگار اشارت می کند که چون بخواهد طبیعت هر چیز را دگرگون خواهد ساخت.

باز چون تجدید ایمان بر

تَنی باز از فرعون بیزاری کنی موسی رحمت ببینی آمده نیلِ خون بینی از او آبی شده چون سر رشته نگه داری درون نیلِ ذوق تو نگردد هیچ خون شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۸

من گمان بردم که ایمان آورم تا از این طوفان خون آبی خورم من چه دانستم که تبدیلی کند در نهاد من مرا نیلی کند سوی چشم خود یکی نیلم روان بر قرارم پیش چشم دیگران همچنان که این جهان پیش نبی غرق تسبیح است و پیش ما غَبی پیش چشمش این جهان پر عشق و داد پیش چشم دیگران مرده و جماد پست و بالا پیش چشمش تیز رو از کلوخ و خشت او نکته شنو با عوام این جمله بسته و مُرده ای زین عجب تر من ندیدم پرده ای گورها یکسان به پیش چشم ما روضه و حفره به چشم اولیا عامه گفتندی که پیغمبر ترش از چه گشته است و شده است او ذوق کش خاص گفتندی که سوی چشمتان می نماید او ترش ای امّتان یک زمان در چشم ما آیید تا خنده ها بینید اندر هَل اتَی از سر امرودبُن بنماید آن منعکس صورت به زیر آ ای جوان آن درخت هستی است امرودبُن تا بر آن جایی نماید نو کهن تا بر آن جایی ببینی خار زار پر ز کژدم های خشم و پر ز مار چون فرود آیی ببینی رایگان یک جهان پر گل رخان و دایگان ب ۳۵۴۲- ۳۵۲۵ بر تنیدن: در لغت به معنی بافتن است، و در این بیت به معنی استوار ساختن. محکم کردن.

موسی رحمت: اضافه مُشَبَّه به بمشبّه.

سر

رشته نگه داشتن: پیوند خود را با خدا به دل حفظ کردن.

نیل ذوق: اضافه مشبه به بمشبه، و «نیل ذوق، خون نگردیدن» کنایت از رستگاری به گمراهی مبدل نشدن.

گمان بردم: قبطی که در بیت ۳۴۹۳ داستان او آغاز شد.

نیل روان: استعارت از سیر الی اللّه. (آنان که ظاهر مرا می نگرند مرا چون خود می پندارند، حالی که من به دریای رحمت الهی پیوسته ام.) غرق تسبیح بودن:

از جمادی عالم جان ها روید غلغل اجزای عالم بشنوید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۰۹

فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسه تأویل ها نربایدت ۱۰۲۲- ۱۰۲۱/ ۳ غَبی: در لغت نادان، گول، و در این بیت به معنی بی هوش و خاموش است.

تیز رو: سیر کننده.

این جمله: اجزای جهان در نظر عامه مردم ایستاده و خاموش است حالی که عارف سیر آن را می بیند.

روضه و حفره: از امام سجاد (ع) روایت است که: «إنَّ القَبرَ رَوضَةٌ مِن رِیَاضِ الجَنَّهِ أو حُفرَةٌ مِن حُفَرِ النِّیران.» (بحار الانوار، ج ۶، ص ۲۱۴، از تفسیر علی بن ابراهیم) انقروی آن را بدون مأخذ، و احادیث مثنوی (ص ۱۴۰) از الجامع الصغیر با اندک اختلاف در لفظ آورده است.

ترش بودن پیغمبر: در کشف الاسرار است: «در صفات او صلوات اللّه علیه می آمد کان طلق الوجه بساماً من غیر ضَحکٍ محزونا من غیر عبوسَهٍ.» (کشف الاسرار، ج ۷، ص ۱۶) «۱۶» هَل اتی: ممکن است اشارت به آیه های رحمت باشد که در سوره دهر آمده است چنان که آیه های عذاب. و ممکن است «هَل أتَی» را کنایت از رسول (ص) گرفت.

امرودبن: نگاه کنید به: داستان بعد.

مضمون بیت ها اشارت است به اختلاف درون آدمیان، از مؤمنان و

کـافران و نگریسـتن آنـان به جهـان. آن کس را که ایمان بهره گردد، درونش روشن است و حقیقت ها را چنان که هست می بیند. از آفریده ها تسبیح می شنود و نیازش به تأویل نبود.

اما آن که ایمان ندارد جهان را جامد می انگارد. سـپس می فرماید نگریستن مؤمن و کافر به رسول خدا نیز چنین است آن که وی را به چشم دوستی نگرد شادش بینـد و آن که به چشم عناد بـدو نظر کند در دیده اش عبوس نماید. زشت را زیبا نمودن و زیبا را زشت نشان دادن از تسویلات نفس شیطانی است چنان که آن زن بد کار از امرودبن چنان تسویلی ساخت.

امرودبن رمز تسویل شیطان است که صورت ها را در دیده نگرندگان دگرگونه می نمایاند.

---

(۱۶) یادداشت آقای دکتر واعظ.

حکایت آن زن پلیـد کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سـر امرودبن می نمایـد تو را، که چنین ها نماید چشم آدمی را سَـرِ آن امرودبن. از سَرِ امرودبن فرود آی تا آن خیال ها برود و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می دید خیال نبود و جواب این مثالی است نه مثل در مثال همین قد

حکایت آن زن پلیـد کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می نمایـد تو را، که چنین ها نمایـد چشم آدمی را سَرِ آن امرودبن. از سَرِ امرودبن فرود آی تا آن خیال ها برود و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می دید خیال نبود و جواب این مثالی است نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می خواست تا با مول خود بر زنـد در پیش شوی گول خود پس به شوهر گفت زن که ای نیک بخت من بر آیم میوه چیـدن بر درخت چون بر آمـد بر درخت آن زن گریست چون ز بالا ـ سوی شوهر بنگریست گفت شوهر را که ای مَـأبونِ رَد کیست آن لوطی که بر تو می فتد تو به زیر او چون

زن بغنوده ای ای فلان تو خود مخنَّث بوده ای گفت شوهر نه سرت گویی بگشت ور نه اینجا نیست غیر من به دشت زن مکرّر کرد کآن با برطله کیست بر پشتت فرو خفته هله گفت ای زن هین فرود آ از درخت که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت چون فرود آمد بر آمد شوهرش زن کشید آن مول را اندر برش گفت شوهر کیست آن ای روسپی که به بالای تو آمد چون کَپی گفت زن نه نیست اینجا غیر من هین سرت بر گشته شد، هرزه مَتَن او مکرّر کرد بر زن آن سخن گفت زن این هست از امرودبن از سر امرودبن من همچنان کژ همی دیدم که تو ای قلتبان هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست این همه تخییل از امرودبنی است ب ۳۵۵۶- ۳۵۴۳ در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی به مأخذ داستان اشارتی نشده. نیکلسون مأخذ را الاذکیاءِ ابن جوزی نوشته و می افزاید که در آن کتاب به جای امرودبن، نخل و به جای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۱

زن، مخنّث است. اما در کتاب الاذکیاء (چاپ مکتبه التجاری بیروت، ص ۱۰۶) عبارت این است: «إنَّ امرَأةً کَانَت لَهَا عثیق.» و مطابق است با آن چه مولانا سروده است جز در درخت که در آن کتاب نخل است. امرودبن چنان که اشارت شد رمز تسویلات شیطان است که حقیقت را دگرگونه می نمایاند. اما آن که بر امرودبن بر شد آن چه دید حقیقت بود این مثال است و در مثال همین بس بود. چون بر امرودبُنِ پندار بر شدی حقیقت را دگرگون خواهی یافت.

پس بهتر آن است که بر پندار اعتماد نکنی.

مُول: فاسق.

بر زدن: آرمیدن، جمع گشتن.

بُرطُلَّه: کلاه، کلاه قرمز.

کپی: بوزینه.

تنیدن: بافتن. هرزه تنیدن: یاوه گفتن.

هزل تعلیم است آن را جِد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو هر جدی هزل است پیش هازلان هزل ها جِدّ است پیش عاقلان کاهلان امرودبن جویند لیک تا بد آن امرودبن راهی است نیک نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او گشته ای تو خیره چشم و خیره رو این منیّ و هستیِ اوّل بود که بر او دیده کژ و احول بود چون فرود آیی از این امرودبن کژ نماند فکرت و چشم و سخن یک درخت بخت بینی گشته این شاخ او بر آسمان هفتمین چون فرود آیی از او گردی جدا مُبَدَلش گرداند از رحمت خدا زین تواضع که فرود آیی خدا راست بینی بخشد آن چشم تو را راست بینی گر بدی آسان و زَب مصطفی کی خواستی آن را ز رب گفت بنما جزو جزو از فوق و پست آن چنان که پیش تو آن جزو هست بعد از آن بر رو بر آن امرودبن که مبدّل گشت و سبز از امرِ کُن چون درخت موسوی شد این درخت چون سوی موسی کشانیدی تو رخت آتش او را سبز و خرم می کند شاخ او انّی انَا اللّه می زند زیر ظِلَّش جمله حاجاتت روا این چنین باشد الهی کیمیا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۲

آن منی و هستیت باشد حلال که در او بینی صفات ذو الجلال شد درخت کژ مُقَوَّم حق نما اصلُهُ ثابت و فَرعهُ فِی السَّما ب ۳۵۵۷- ۳۵۷۳ هزل تعلیم

است: نظیر «هزل من هزل نیست تعلیم است.» (سنایی) (نگاه کنید به: دفتر پنجم، آغاز حکایت مخنث) و نیز:

به مزاحمت نگفتم این اشعار هزل بگذار و جد از او بردار (گلستان سعدی، ص ۱۰۶) گرو شدن: کنایت از بسنده کردن. در بند آن ماندن.

امرودبن: درخت امرود. (آنان که به ظاهر بسنده می کنند از امرودبن درخت را در خاطر می آورند. حالی که مقصود از امرودبن خیالات باطل است که حقیقت را باژگونه می نمایاند و میان امرودبن (درخت) تا این امرودبن (خیالات فاسد) راهی دراز است.) از امرودبن نقل کردن: پندار را هشتن و به حقیقت روی آوردن.

تواضع: ترک منی گفتن. خود را هیچ انگاشتن.

زب: رایگان.

خواستن مصطفی (ع): اشارت است به حدیث: «اللَّهُمَّ أرِنَا الأشيَاءَ كَمَا هِيَ.»

یا رب این تمییز ده ما را به خواست تا شناسیم آن نشان کژ ز راست ۲۶۳۳/ ۱ و نیز این بیت:

طعمه بنموده به ما و آن بوده شست آن چنان بنما به ما آن را که هست ۴۶۵/ ۲ إنِّي أنَا اللَّه: اشارت است به قرآن کریم (قصص، ۳۰) در بیان رسیدن موسی (ع) به طور و نور را نار پنداشتن.

الهی کیمیا: کنایت از دگرگونی که خدا در انسان پدید کند چون بنده رو بدو نهد. مُقَوَّم: راست.

أصلُه ثَابِت: گرفته از قرآن کریم است: كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِي السَّماءِ. (ابراهیم، ۲۴) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۰۲/ ۳ و ۴۳۸۶/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۳

چون هوی بر آدمی چیره شود حقیقت در دیده او دگرگون گردد اگر هوی را از سر بنهد یا به تعبیر مولانا از امرودبن هوی به

زیر آیـد، فکرت او راست شود و حقیقت را چنان که هست بینـد. اگر تواضع و فروتنی کرد و از امرودبن هوی فرود آمـد خدا آن درخت تسویل را به درخت حقیقت نما مبـدل گردانـد. بسا کسا که مجاز را حقیقت دیـد و پی آن رفت و از حقیقت برید. برای همین است که رسول (ص) از خدا می خواست حقیقت هر چیز را بدو بنمایاند.

باقی قصّه موسی علیه السّلام

اشاره

باقی قصّه موسی علیه السّلام

کآمـدش پیغـام از وحی مهم که کژی بگـذار اکنون فَاستَقِم این درخت تن عصـای موسـی است کامرش آمـد که بینـدازش ز دست تا ببینی خیر او و شرّ او بعد از آن بر گیر او را ز امر هو پیش از افکندن نبود او غیر چوب چون به امرش بر گرفتی گشت خوب اوّل او بـد برگ افشان بَرّه را گشت معجز آن گروه غرّه را گشت حاکم بر سـر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سـر زنان از مزارع شان بر آمـد قحط و مرگ از ملخ هایی که می خوردند برگ تا بر آمد بی خود از موسـی دعا چون نظر افتادش انـدر مُنتها کین همه اعجاز و کوشـیدن چراست چون نخواهند این جماعت گشت راست امر آمد که اتّباع نوح کن ترک پایان بینی مشروحِ کن ز آن تغافل کن چو داعیِّ رهی «۱۷» امر بَلِّغ هست نبود آن تهی کمترین حکمت، کزین الحاحِ تو جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل و فرق چون که مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود دیو الحاح غوایت می کند شیخ

الحاح هـدایت می کند چون پیاپی گشت آن امر شُجون نیل می آمد سراسر جمله خون تا به نفس خویش فرعون آمدش لابه می کردش دو تا گشته قدش کآنچه ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن پاره پاره گردمت فرمان پذیر من به عزّت خو گرم سختم مگیر ______________________________________

(۱۷) در حاشیه نسخه اساس: منگر آخر که تو داعی رهی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۵

هین بجنبان لب به رحمت ای امین تا ببندد این دهانه آتشین ب ۳۵۹۳- ۳۵۷۴ آمدش پیغام: ضمیر به درخت راجع است. (بیت ۳۵۷۳) پیغام آمـدن: اشارت است به امر الهی که: «أَلقِ عصاک.» فاستَقم: پس راست بایست. گرفته از قرآن کریم (هود، ۱۱۲) است. (کژی را بگـذار و حقیقت را بنمـا.) برگ افشـان: اشارت است به قرآن کریم که چون حق تعالی از موسـی پرسـید: وَ ما تِلْكَ بِيَمِينِكَ. گفت: هِيَ عَصـايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهـا وَ أَهُشُّ بِهـا عَلى غَنَمِي: این عصـای من است که بر آن تکیه می کنم و با آن برگ بر گوسـفندان می افشـانم. (طه، ۱۷- ۱۸) کف بر سـر زنـان: بر سـر کوبـان، نـاله کنان. بیان حالت قبطیان است و در آن تلمیحی است به کف کردن آب نیل.

ملخ ها: اشارت است به عذاب ها که پی در پی به قوم فرعون رسید. فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمُ الطُّوفانَ وَ الْجَرادَ وَ الْقُمَّلَ وَ الضَّفادِعَ وَ الدَّمَ. (اعراف، ۱۳۳) از موسی دعا بر آمدن: شکایت کردن. آزرده شدن از آن که قوم فرعون بدو ایمان نمی آورند.

اتّباع نوح: اشارت است به بردباری او. «قوم وی با وی جفای بسیار کردندی. بودی که در روز هفتاد بار او را چنان

بزدندی که بی هوش گشتی و وی حلیم ترین همه پیغامبران بود ...

در راه که می رفتی کسی را دیدی گفتی با تو سخنی دارم. چون آن کس گوش به وی داشتی در گوش وی گفتی بگو لَا إِلَٰه الَّا اللَّه. آن کس طپانچه بر وی زدی.» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۷۶) پایان بینی: که آیا ایمان می آورند یا نه.

داعی ره: خواننده مردم به راه خدا.

امرِ بَلِّغ: گرفته از قرآن کریم است: یا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ. (مائده، ۶۷) تهی نبودن: خالی از فایدت نبودن. (باید تبلیغ کرد تا ایمان آورند، یا حجت بر آنان تمام شود.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۶

ره بنمودن و اضلال: اشارت است به قرآن کریم: فَیُضِلُّ اللَّهُ مَنْ یَشاءُ وَ یَهْدِی مَنْ یَشاءُ وَ هُوَ الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ. (ابراهیم، ۴) اظهار مقصود بودن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۲/ ۲.

شجون: دو شجون: غم انگیز.

آمدن فرعون: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: وَ لَمَّا وَقَعَ عَلَیْهِمُ الرِّجْزُ قالُوا یا مُوسَی ادْعُ لَنا رَبَّکَ بِما عَهِدَ عِنْدَکَ لَئِنْ کَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَکَ. (اعراف، ۱۳۴) «همه به نزدیک موسی (ع) آمدند و گفتند این بلاد دفع کن تا ایمان آوریم.» (قصص الانبیاء جویری، ص ۱۰۷) در بیت های گذشته دو امرودبن را وصف کرد، یکی آن که خیال باطل را می نمایاند و دیگری آن که حقیقت را نشان می دهد. چون از امرودبن خیال و خود بینی فرود آیی درخت کژِ اندیشه ات راست و استوار می شود.

در این بیت ها امرودبن کژ نما رمز تن آدمی است و روحش رمز درختِ نشان دهنده حقیقت، یا تن عصای موسی است و

جان اژدهای فرعون خوار.

عصای موسی تا در دست موسی بود و آن را نیفکنده بود چوب می نمود و چون آن را بر زمین افکند اژدها شد که دمار از فرعونیان بر آورد. تن نیز چنین است چون آن را در اجرای امر حق قرار دهی آثارش پدید می آید. آن گاه به نکته ای دیگر می پردازد که راهنمایان از رنجی که از گمراهان می بینند نباید ملول شوند، نیز نباید انتظار ایمان آوردن همگان را برند. آن که پذیرد رسته است و آن که بر کفر باقی ماند حجت بر او تمام گشته است که: لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ. (نساء، ۱۶۵)

گفت یا رب می فریبد او مرا می فریبد او فریبنده ی تو را بشنوم یا من دهم هم خدعه اش تا بداند اصل را آن فرع کش کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست هر چه بر خاک است اصلش از سماست گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن پیش سگ انداز از دور استخوان هین بجنبان آن عصا تا خاک ها وا دهد هر چه ملخ کردش فنا و آن ملخ ها در زمان گردد سیاه تا ببیند خلق تبدیل الهَ ب ۳۵۹۹- ۳۵۹۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۷

می فریبد: فاعل فعل فرعون است و از «فریبنده» مقصود فرعون یا امَت فرعون است نه حضرت موسی، چنان که بعض شارحان نوشته اند و «فریبنده» را به تکلف فریفته معنی کرده اند و در آن اشارتی است به قرآن کریم: يُخادِعُونَ اللَّهَ وَ هُوَ خادِعُهُمْ. (نساء، ۱۴۲) و اشارت است بدان که فرعون و امت او هر عذابی را می دیدند، می گفتند اگر آن را از ما

برداری ایمان می آوریم.

شنیدن: پذیرفتن. (سخن دروغ او را راست انگارم و با او چون مردم راستگو معاملت کنم یا با وی همانند او رفتار کنم) که: وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَیْرُ الْماکِرِینَ. (آل عمران، ۵۴) فرع کش: کنایت از فرعون که اصل (خدا) را که همه قدرت ها از اوست رها کرده و به فریب متوسل شده است.

عصا جنباندن: کنایت از دعا کردن. «بعد از آن خلق درماندند پیش موسی (ع) آمدند که دعا کن که این قحط برود. ما به تو ایمان آوریم. موسی (ع) دعا کرد. ابری پدید آمد و باران بسیار بارید و میوه و علف بسیار ظاهر گشت.» (قصص الانبیاء جویری، ص ۱۰۶) سیاه شدن ملخ: کنایت از نابود شدن آنان. در تداول گویند ملخ در کشت زار در آمد و آن را سیاه کرد. در این بیت عکس آن مقصود است. چون عذاب های الهی یکی پس از دیگری بر قوم پدید آمد (طوفان، ملخ، شپش، غورباغه)، موسی (ع) را گفتند پروردگارت را بخوان. اگر این بلاها از ما بگردد به تو ایمان می آوریم، و بنی اسرائیل را همراهت می کنیم. (اعراف، ۱۳۴)

که سبب ها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجاب است و غِطا تا طبیعی خویش بر دارو زند تا مُنجِّم رو به استاره کند تا منافق از حریصی بامداد سوی بازار آید از بیم کساد بندگی ناکرده و ناشسته روی لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی آکل و مأکول آمد جان عام همچو آن برّه چرنده از حُطام می چرد آن برّه و قصّاب شاد کو برای ما چرد برگِ مراد کار دوزخ می کنی در خوردنی بهر او

خود را تو فربه می کنی کار خود کن روزی حکمت بچَر تا شود فربه دل با کرّ و فر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۸

خوردن تن مانع این خوردن است جان چو بازرگان و تن چون ره زن است شمع تاجر آن گه است افروخته که بود ره زن چو هیزم سوخته که تو آن هوشی و باقی هوش پوش خویشتن را گُم مکن یاوه مکوش دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پَرده هوش است و عاقل زوست دنگ خمر تنها نیست سر مستیِّ هوش هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبُّر وز جُحود مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آن چه مسّ و آهنی است این سخن پایان ندارد موسیا لب بجنبان تا برون روژد گیا ب ۳۶۱۵- ۳۶۰۰ غِطا: رو پوش.

طبیعی: می توان آن را طبیعت شناس پزشک معنی کرد و «خویش بر دارو زدن» مؤید این معنی است. و معنی دیگر کلمه نیز از آن دانسته می شود (آن که هر چیز را وابسته به علّت طبیعی می داند).

لقمه دوزخ: گرفته از قرآن کریم است: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (بقره، ۲۴) آکل و مأکول: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰/ ۳.

حُطام: گیاه خشک.

برگ مراد چریدن: کنایت از فربه شدن.

فربه کردن خود برای دوزخ: گرفته از قرآن کریم است: يَأْكُلُونَ كَما تَأْكُلُ الْأَنْعامُ وَ النَّارُ مَثْوىً لَهُمْ: می خورند همچنان که چار پایان و آتش جایگاه آنان است. (محمد، ۱۲) شمع افروخته بودن: کنایت از رونق داشتن بازار و سود

بردن.

سوخته شـدن ره زن: از میان رفتن. (بازرگان آن گاه سود می برد که راه زنی در راه او نباشد و کالای او را ندزدد.) که تو آن هوشی: نظیر:

ای برادر تو همان اندیشه ای ما بقی تو استخوان و ریشه ای ۲۷۵/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۱۹

روژیـدن: روییـدن، رسـتن، سـر بر آوردن. «و این حروف اندیشه های ما چون سبزه و زعفران از کدام سـینه ها رسـته است و یا چُون مورچه از عـارض و نگین (ظـاهراً رنگین) کـدام خوبـان برون روژیـده است.» (معارف بهاء ولـد، ص ۳۱- ۳۲) چنان که بارهـا در مطـاوی مثنوی آمـده است، حکمت بـاری تعـالی گشـایش کارهـای مردمـان را در این جهـان بر اسـباب نهاده است. پزشـک برای درمـان بیمـار از دارو یاری می جویـد، سـتاره شـناس از حالات سـتارگان گشایش می خواهـد، بازرگان حریص بامـدادان پی به دست آوردن سود می رود و همچنین. و همگـان غافل انـد که این کوشـش ها جسم را می پرورانـد و پرورش جسم کـاهش جـان است. چرا چنین سـرگرمند چون شـهوت دنیـا آنـان را مست کرده و خردشـان را از کار انـداخته. چنان که شهوت خود پرستی ابلیس را مست کرد که از آدم (ع) جز گل ندید.

همچنان کرد و هم انـدر دم زمین سبز گشت از سـنبل و حبِّ ثَمین انـدر افتادنـد در لوت آن نفر قحط دیـده مرده از جُوعُ البقر چنـد روزی سـیر خوردنـد از عطـا آن دمی و آدمی و چـار پا چون شـکم پر گشت و بر نعمت زدنـد و آن ضـرورت رفت پس طاغی شدند نفس فرعونی است هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن بی تف

آتش نگردد نفس خوب تـا نشـد آهن چو اخگر هین مکوب بی مجاعت نیست تن جنبش کنـان آهن سـردی است می کوبی
بـدان گر بگریـد ور بنالد زار زار او نخواهد شد مسـلمان هوش دار او چو فرعون است در قحط آن چنان پیش موسـی سـر نهد
لابه کنان چون که مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت «۱۸» اسکیزه زند پس فراموشش شود چون رفت پیش کار او
ز آن آه و زاری های خویش سال ها مردی که در شـهری بود یک زمان که چشم در خوابی رود شـهر دیگر بیند او پُر نیک و
بَـد هیـچ در یـادش نیایـد شـهر خـود کـه مـن آن جـا بـوده ام ایـن شـهر نـو نیسـت آنِ مـن در اینجـاام گرو

---

(۱۸) در حاشیه نسخه اساس: در مرعی رود.

بـل چنـان دانـد که خود پیوسته او هم در این شـهرش بُـدست ابـداع و خو چه عجب گر روح موطن های خویش که بُدَسـتش
مسکن و میلاد پیش می نیارد یاد کین دنیا چو خواب می فرو پوشد چو اختر را سحاب خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از
درکِ او ناروفته اجتهاد گرم ناکرده که تا دل شود صاف و ببیند ماجرا سر برون آرد دلش از بُخش راز اوّل و آخر ببیند چشم
باز ب ۳۶۳۵- ۳۶۱۶ همچنان کرد: موسی دعا کرد تا عذاب از آنان برفت و نعمت جای آن را گرفت.

حُبِّ ثَمین: دانه گران بها. کنایت از آن چه خوردنی است.

جُوعُ البَقر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۸/ ۲.

آن دمی: منسوب به آن دم. دم رحمانی و مقصود مؤمنان یا سبطیان

پیروان موسی (ع) اند.

باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولیِّ آن دمی ۴۰۹/ ۴

گفت می جویم به هر سو آدمی که بود حیّ از حیات آن دمی ۲۸۹۰/ ۵ زدن: روی آوردن.

طاغی شـدن: بارها در قرآن کریم آمـده است: هر گاه بر آدمی زیانی رسـید، به خدا روی می آرد و چون خدا آن را بر طرف گردانید خدا را فراموش سازد.

آهن اخگر شدن: کنایت از سـخت سوزاندن نفس با ریاضت و گرسنگی دادن آن، که نفس اگر مغلوب نشود و به فرمان نیاید اطاعت نخواهد کرد، چنان که آهن اگر گداخته نشود، با کوفتن نرم نخواهد شد.

مُجَاعت: گرسنگی. (تن هنگامی به فرمان روح در می آید که گرسنه باشد.) او چو فرعون است:

فرعون نفسـک ان لَم تُلقِ حِینَ عَصَیِ له عَصـا الزَّجر اضـحَی و هی ثعبان (شـرح انقروی) (اگر فرعون نفست را با عصای منع به فرمان در نیاوردی اژدها خواهد شد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۲۱

اسکیزه: سکیزه: جفته.

ابداع: پدید آمدن، آفریده شدن.

دنیا همچون خواب بودن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۱۶- ۴۱۲/ ۱.

چندین شهر: مرحله هایی که روح در سیر مِن اللَّه إلَی الخَلق پیموده.

بُخش: سوراخ.

سر از بُخش راز برون آوردن: از راز آگاه شدن.

أوّل و آخر: مبـدا و منتهای سـیر نزولی و صـعودی. بخصوص که در سـیر نزولی خود مرحله هایی طی کرده است و هنوز قوت ادراک او بدان پایه نیست که گرد شـبهت را از خود بزداید و ریاضتی نکشـیده تا ضـمیر او را صافی سازد چنان که حقیقت را ببیند. موسی (ع) به امر خدا دعا کرد تا صحرای ایشان سبز شد و نعمت بر

آنان تازه گردید.

اما طبیعت این دسته از آفریدگان چنین است که به هنگام سختی رو به خدا می آرند و دست به دعا بر می دارند و چون از بلا رستند فراموش می کنند که: إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً وَ إِذا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعاً. (معارج، ۲۰- ۲۱) نفس آدمی چنین است باید آن را در بند داشت و گر نه سر به طغیان خواهد برداشت که: إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى. أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى. (علق، ۶- ۷) نکته دیگر اینکه روح از عالمی دیگر است که سیرها کرده تا از آن عالم بدین عالم رسیده و در تن جای گرفته. این عالم (چنان که در مطاوی مثنوی آمده) نسبت به عالم آخرت همچون خواب است نسبت به بیداری. چنان که خفته در خواب اگر خود را در شهری بیند آن را مسکن همیشگی خود می پندارد روح هم چون از آن عالم بریده و در این عالم در تن جای گرفته این تن را مسکن مألوف پندارد. و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اوّل به اقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد سال ها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد نآورد از نبرد وز نباتی چون به حیوانی فتاد نآمدش حال نباتی هیچ یاد جز همین میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و ضیمران «۱۹»

همچو میل کودکان با مادران سِرّ میل خود نداند در لبان همچو میل مفرط هر نو مرید سوی آن پیر جوان بخت مجید جزو عقل این از آن عقل کل است جنبش این سایه ز آن شاخ گل است سایه اش فانی شود آخر

در او پس بدانـد سرِّ میـل و جست و جو سـایه شـاخ دگر ای نیـک بخت کی بجنبـد گر نجنبـد این درخت باز از حیوان سوی انسـانیَش می کشـید آن خـالقی که دانیَش همچنین اقلیم تـا اقلیم رفت تـا شـد اکنون عاقـل و دانا و زفت عقل های اوّلینش یاد نیست هم از این عقلش تَحوُّل کردنی است تـا رهـد زین عقـل پر حرص و طلب صـد هزاران عقل بینـد بو العجب گر چه خفته گشت و شـد ناسـی ز پیش کی گذارنـدش در آن نسـیان خویش بـاز از آن خوابش به بیـداری کشـند که کنـد بر حالت خود ریشـخند که چه غم بود آن که می خوردم به خواب چون فراموشم شد احوال صواب؟ چون ندانسـتم که آن غم و اعتلال فعل خواب است و فریب است و خیال ب ۳۶۵۲- ۳۶۳۶ اطوار: جمع طور: حالت، حد.

---

(۱۹) در حاشیه نسخه اساس: و اجتنان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۲۳

نبرد: کنایت از تضادی که بین عالم نباتی و جمادی است.

ضَیمُران: ریحان، ریحان دشتی، شاه اسپرغم.

لبان: شیر خوارگی.

ناسی: فراموش کار.

اعتلال: بیماری.

در بیت های پیش فرمود روح آدمی از مرحله هایی که پیموده تا بـدین مرحله رسـیده غافل است، و همانند کسـی است که در خواب، خود را در شـهری می بینـد و پندارد که همیشه در آن به سـر می برده است. این بیت ها بیان این مرحله هاست پیش از این هم در دفتر سوم بدان اشارت رفته است.

از جمـادی مردم و نامی شـدم وز نما مردم به حیوان بر زدم ۳۸۹۹/ ۳ شـبستری در گلشن راز اشعاری دارد که مطمئناً گرفته از سخن مولاناست.

بدان اول که تا چون

گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا

پس آن گه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

به طفلی کرد باز احساس عالم در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزئیات شد در وی مرتب به کلیات ره برد از مرکب (گلشن راز، ابیات ۳۱۶- ۳۲۰) خلقت انسان از خاک است: الَّذِی أَحْسَنَ کُلَّ شَیْ ءٍ خَلَقَهُ وَ بَدَأَ خَلْقَ الْإِنْسانِ مِنْ طِینٍ. (سجده، ۷) نخست در اقلیم جماد به سر می برده است، آن گاه به نبات سپس به حیوانی سفر کرده است و در هر طور طور پیشین را از خاطر برده است اما نه چنان که هیچ اثری در او نمانده باشد، بلکه به ناخود آگاه او را به حالت پیشین میلی است. این حالت را مولانا به کشش آدمی به ضیمران در بهاران و میل نو مرید به پیر جوان بخت تشبیه می کند و این کشش را از قدرت پروردگار می داند که در هر چیز نهفته است. چرا که این ادراک از عقل کل در آنها به ودیعت نهاده شده است و سرانجام چنان که بارها گفته است این جزها در کل فانی خواهند شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۲۴

سپس اشارت می کنند که از این مرحله هم خواهند گذشت و از این عقل جزئی که در اندیشه معاش است رها خواهند شد. هر مرحله را طی کند و به مرحله دیگر برسد مرحله پیشین برای او حکم خواب را دارد و چون به نهایت رسید به بیداری حقیقی می رسد.

همچنان دنیا که

حُلمِ نائم است خفته پندارد که این خود دائم است تا بر آید ناگهان صبح اجل وا رهد از ظلمت ظنّ و دغل خنده اش گیرد از آن غم های خویش چون ببیند مستقرّ و جای خویش هر چه تو در خواب بینی نیک و بد روز محشر یک به یک پیدا شود آن چه کردی اندر این خواب جهان گرددت هنگام بیداری عیان تا نپنداری که این بد کردنی است اندر این خواب و تو را تعبیر نیست بلکه این خنده بود گریه و زفیر روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر گریه و درد و غم و زاری خود شادمانی دان به بیداری خود ای دریده پوستین یوسفان گرگ بر خیزی از این خواب گران گشته گرگان یک به یک خوهای تو می درانند از غضب اعضای تو خون نخسپد بعد مرگت در قصاص تو مگو که مردم و یابم خلاص این قصاص نقد حیلت سازی است پیش زخم آن قصاص این بازی است زین لعب خوانده است دنیا را خدا کین جزا لعب است پیش آن جزا این جزا تسکین جنگ و فتنه ای است آن چو اخصا است و این چون ختنه ای است ب ۳۶۶۶- ۳۶۵۳ حُلمِ نائم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۱۶- ۴۱۲/ ۱.

وارهیدن از ظلمت ظن: و آن روز رستاخیز است که نهفته ها آشکار و گمان ها به حقیقت مبدل می شود که: يَوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ. (طارق، ۹) و نیز حدیث: «النَّاس نیامٌ إذا ماتوا انتبهوا.» مستقر: جای باش، جای قرار.

خواب: کنایت از این جهان.

پیدا شدن روز محشر: اشارت است بدین آیه از قرآن کریم: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۵، ص: ۵۲۵

خَيْراً يَرَهُ. وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزال، ۷- ۸) نیز: يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها. (زلزال، ۴) خنده و گریه: اشارت است بدان چه تعبیر کنندگان در تعبیر خواب گویند که گریه در خواب نشان شادی در بیداری است.

زَفیر: نالیدن.

خوها گرگ شدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۱۵/ ۴.

قصاص نقد: قصاصی که در این جهان بر گناهکاران می رود.

لعب خواندن دنیا: اشارت است به قرآن کریم: اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَياةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ. (حدید، ۲۰) اخصاء: تخم کشیدن، اخته کردن.

بارها در مطاوی مثنوی اشارت رفته است که آن چه در این جهان بر مردمان می گذرد، چون خوابی است که خفته می بیند. اما در این بیت ها نکته دیگری است و آن اینکه این خواب در آن جهان تعبیر می شود، و هر کاری که آدمی در دنیا کرده در روز رستاخیز آن را می بیند و این بنا بر قاعده حشر اعمال است که در دفتر دوم بدان اشارت کرد.

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرض ها نقل شد لونی دگر حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش لایقِ گلّه بود هم سایقش ۹۵۸- ۹۵۶/ ۲ در آن جهان کردارهای زشت و خوی های ناپسند به صورت درندگان در می آیند. و مجرمان خواهند دید قصاصی که در این جهان بر آنان رفته برابر قصاص آن جهان بازیچه ای بیش نبوده است.

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالان اند به حق که روزی های ما را فربه گردان و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالان اند به حق که روزی های ما را فربه گردان و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد

موسیا هین رها کن آن خران را در گیا تا همه ز آن خوش علف فربه شونـد هین که گرگانند ما را خشم مند ناله گرگان خود را مُوقنیم این خران را طعمه ایشـان کنیم این خران را کیمیـای خـوش دمی از لب تـو خـواست کردن آدمی تو بسـی کردی به دعوت لطف و جود آن خران را طـالع و روزی نبود پس فرو پوشان لحاف نعمتی تا بردشان زود خواب غفلتی تا چو بجهنـد از چنین خواب این رده شـمع مرده باشد و ساقی شده داشت طغیانشان تو را در حیرتی پس بنوشـند از جزا هَم حسرتی تا که عدل ما قدم بیرون نهد در جزا هر زشت را در خور دهد کآن شهی که می ندیدندیش فاش بود با ایشان نهان اندر معاش ب ۳۶۷۶-۳۶۶۷ خلق دوزخ گرسنگان اند ...: ظاهراً اشارت است بدین حدیث: «یُلقَی عَلی أهلِ النَّارِ الجوعُ فَیعدلُ ما هم فیه من العذاب.» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۵۳۱، از سـنن ترمـذی، باب ما جاء فی صـفه طعام اهل النار) و نیز در آن اشارتی است به قرآن کریم: یَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِیدٍ. (ق، ۳۰) خران: استعارت از قوم فرعون.

گیـا: اسـتعارت از نعمت دنیا و در قرآن کریم است: ذَرْهُمْ یَأْکُلُوا وَ یَتَمَتَّعُوا وَ یُلْهِهِمُ الْأَمَلُ. (حجر، ۳) گرگان: استعارت از خلق دوزخ.

موقن: (اسم فاعل ایقان) یقین دارنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۲۷

کیمیای خوش دمی: استعارت از ارشاد و انذار. راهنمایی.

لحاف نعمت: اضافه مشبّه به بمشبّه، و مقصود غفلت است. (نصیحت خود باز گیر و آنان را در این غفلت واگذار تا سر

گرم نعمت دنیا شوند.) رَده: دسته، گروه.

شمع مرده و ساقی شده (رفته): فرصت از دست شده جهان به پایان رسیده و قیامت آغاز گشته. چنان که فرعون هنگامی ایمان آورد که سود نداشت و بدو گفتند: آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ. (یونس، ۹۱) شاه: استعارت از قدرت خدای عز و جل که سیطره بر همه جهان دارد.

معاش: زندگانی.

کافران چنان مست سرکشی گشته اند که جز عیش دنیوی چیزی را نمی نگرند. و نمی دانند طعمه دوزخ اند و خود را برای آتش می پرورند. پس همان به که در این غفلت بمانند تا چون سر بردارند ببینند کار از کار گذشته است و روز جزا پدید گشته. آن گاه گویند:

یا حَسْرَتی عَلی ما فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ. (زمر، ۵۶) و بدانند دقیقه ای از دیده حق پنهان نبوده اند و در هر حال خدا با ایشان بوده است که: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حدید، ۴)

چون خرد با توست و مشرف بر تنت گر چه زو قاصر بود این دیدنت نیست قاصر دیدن او ای فلان از سکون و جُنبشت در امتحان چه عجب گر خالق آن عقل نیز با تو باشد چون نه ای تو مُستَجِیز از خرد غافل شود بر بَد تند بعد آن عقلش ملامت می کند تو شدی غافل ز عقلت عقل نی کز حضورستش ملامت کردنی گر نبودی حاضر و غافل بُدی در ملامت کی تو را سیلی زدی ور از او غافل نبودی نفس تو کی چنان کردی جنون و تَفسِ تو پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود زین بدانی قربِ خورشید وجود قرب بی چون است عقلت را به تو نیست چپّ و راست

و پس یا پیش رو قرب بی چون چون نباشد شاه را که نیابد بحث عقل آن راه را نیست آن جنبش که در اصبع تو راست پیش اصبع یا پسش یا چپّ و راست وقت خواب و مرگ از وی می رود وقت بیداری قرینش می شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۲۸

از چه ره می آید اندر اصبعت؟ که اصبعت بی او ندارد منفعت نور چشم و مردمک در دیده ات از چه ره آمد به غیر شش جهت عالم خلق است با سوی و جهات بی جهت دان عالم امر و صفات ب ۳۶۹۱- ۳۶۷۷ مُشرف: آن که بر کسی می گمارند تا مراقب کردار و گفتار او باشد.

در امتحان: این ترکیب را باید قید مخاطب گرفت نه قید عقل. (اگر تو خرد را نمی بینی خرد پیوسته مراقب توست و می توانی مراقب بودن آن را از آرامش و جنبشی که در توست بیازمایی چنان که در بیت های بعد گوید.) مُستَجِیز: به معنی اجازت خواهنده است، لیکن در این بیت توسعا به معنی روا دارنده باید گرفت. (تو که خرد را نمی بینی أمّیا می دانی با تو همراه است، چگونه روا نمی داری خالق را که نمی بینی با تو باشد.) ملامت کردن عقل: نشان دیگری است از حضور عقل. (چون کاری زشت می کنی در حال ارتکاب آن، از عقل غافلی و نشان غفلت تو ارتکاب فعل بد است، اما سرزنش عقل بر آن کار، نشان آن است که اگر تو از عقل غافلی عقل از تو غافل نیست.) تَفس: گرمی، حرارت. و مقصود شتاب و گرمی آدمی است در کار زشت.

اصطرلاب: اسطرلاب. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۰/ ۱) خورشید

وجود: قدرت حضرت حق. (چنان که با اسطرلاب ارتفاع کوکب ها را معین می کنند، با عقل و مراقب بودن آن می توان همراه بودن قدرت حق تعالی را با خود دریافت.) بی چون: قدرت حق تعالی عزّ اسمه.

اصبع: انگشت.

عالم خلق و عالم امر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۹۹/ ۲.

حق تعالی همه جا با بندگان است که: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حدید، ۴) و همراه بودن او را از آثار او توان شناخت چنان که همراه بودن خرد را از حرکت ها و سکون ها که به فرمان عقل انجام می گیرد می توان دانست.

مرتکب گناه شدن از خرد غافل بودن است، و پشیمانی بر گناه به خرد روی آوردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۲۹

چنان که عقل تو با توست اما در جهتی نیست که بتوانی آن را نشان دهی قرب حق تعالی با تو نیز چنین است. مثال دیگر آن که جنبشی را که در انگشت داری در جای معینی نیست که بتوانی بدان اشارت کنی، اما می دانی آن حرکت از روح است و اگر روح از تن جدا شود یا آدمی به خواب رود آن جنبش نخواهد بود. و چنین است روشنایی چشم که در حالت بیداری از آن بهره مندی و در خواب نه. این روشنی از جایی نیامده است که بتوانی آن را نشان دهی اما با توست. اینها همه نشان دهنده آن است که روح با توست و چون روح با توست روح آفرین چگونه با تو نتواند بود.

نسبت این فرع ها با اصل ها نیست بی چون ار چه دادش وصل ها ۲۴۰۸/ ۴

بی جهت دان عالم امر ای صنم بی جهت تر باشد آمِر لاجرم

بی جهت بُد عقل و علّامُ البَیان عقل تَر از عقل و جان تر هم ز جان بی تعلّق نیست مخلوقی بدو آن تعلّق هست بی چون ای عمو ز آن که فصل و وصل نبود در روان غیر فصل و وصل نندیشد گمان غیر فصل و وصل پی بر از دلیل لیک پی بردن بننشاند غَلیل پی پیاپی می بر ار دوری ز اصل تارک مردیت آرد سوی وصل این تعلّق را خرد چون ره برد؟ بسته فصل است و وصل است این خرد زین وصیّت کرد ما را مصطفی بحث کم جویید در ذات خدا آن که در ذاتش تفکّر کردنی است در حقیقت آن نظر در ذات نیست هست آن پندار او زیرا به راه صد هزاران پرده آمد تا الهَ هر یکی در پرده ای موصول خوست وهم او آن است کآن خود هین هوست پس پیمبر دفع کرد این وهم از او تا نباشد در غلط سودا پَز او و آن که اندر وهمِ او ترک ادب بی ادب را سر نگونی داد رب سر نگونی آن بُوَد کو سوی زیر می رود پندارد او کو هست چیر ز آن که حدِّ مست باشد این چنین کو نداند آسمان را از زمین در عجب هااش به فکر اندر روید از عظیمی وز مهابت گُم شوید چون ز صُنعش ریش و سبلت گُم کند حدّ خود داند ز صانع تن زند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳۰

جز که لَا احصِی نگوید او ز جان کز شمار و حد برون است آن بیان ب ۳۷۰۹- ۳۶۹۲ عالم امر: عالم مجردات است. نجم الدین گوید: «قابل مساحت

و قسمت و تجزّی نیست.» (مرصاد العباد، ص ۴۸، و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۹۹/ ۲) آمر: ذات اقدس حق تعالی.

عَلّامُ البَیان: حضرت حق. گرفته از قرآن کریم (رحمن، ۴) است.

غلیل: تشنگی. (کنایت از تشنگی برای شناخت) پی بردن: دریافتن، دانستن، شناختن.

فصل و وصل: جدایی و پیوستگی، و به تعبیر دیگر جنس و فصل مقصود است.

صد هزاران پرده: برای مستند این گفته نگاه کنید به: شرح مثنوی، جزء اول از دفتر دوم، ص ۱۶۹.

خو: این کلمه را بعض شارحان به معنی متداول آن گرفته اند، اما انقروی در یکی از احتمال های خود «خو» را مخفف «خود» گرفته است. «خو» تلفظی است در خود و این تعبیر با بعض حدیث ها سازگار است که «آن چه را به وهم خود خدا پنداشتید، آفریده ذهن شماست.» (هر کس در پرده ای بدان چه خود اندیشیده رسیده و آن را خدا پنداشته)، و اگر «خو» را به معنی متداول آن بگیریم (هر کس به خوی و طبیعت خود تصوری کرده و آن چه را به تصور در آورده خدا پنداشته)، چنان که نوشته شد عالم امر قابل مساحت نیست.

هر گاه چنین عالم که آفریده خداست بی جهت باشد، بدیهی است آن که آن عالم به امر اوست هم بی جهت است. پس راه شناخت او چون شناخت آفریننده های او نیست که با شناخت جنس و فصل شناخته شود. او ذات بسیط است و در وهم ناگنجیدنی و آن که بخواهد با وهم خود خدا را بشناسد گمراه شود. رسول فرموده است: «تَفَکَّرُوا فِی کُلِّ شَیء وَ لَا تَفَکَّرُوا فِي ذَاتِ اللَّهِ.» (شرح انقروی، به روایت ابن عباس) و امیر مؤمنان (ع)

گفته است: «كَذِبَ العَادِلُونَ بِكَ ... وَ نَحَلُوكَ حِليَةَ المَخلُوقِينَ بِأَوهَامِهِم.» (نهج البلاغه، خطبه ۹۱، و نگاه کنید به: احادیث مثنوی، ص ۱۴۲)

در آلا فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳۱

بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل (شبستری) آن چه آفریده خداست، به نوعی به حضرت حق مربوط است، اما کیفیت این ارتباط را عقل جزئی نمی تواند دریابد. علی (ع) در این باره فرماید: «مَعَ كُلِّ شَیءٍ لَا بِمُقَارَنَةٍ وَ غَيرُ كُلِّ شَیءٍ لَا بِمُزَايَلَةٍ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱) اما اگر کسی به مجاهدت پردازد خدا راه شناخت را بر او آسان سازد که «كَمَالُ مَعرِفَتِهِ التَّصدِيقُ بِهِ وَ كَمَالُ التَّصدِيقِ بِهِ تَوحِيدُهُ وَ كَمَالُ تَوحِيدِهِ الإِخلَاصُ لَه.» و چون بدین درجت رسد از فصل و وصل برهد.

لا احصی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۸/ ۱.

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و در خواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراک ها فدا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و در خواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراک ها فدا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف دید او را کز زمرُّد بود صاف گرد عالم حلقه گشته او محیط مانده حیران اندر آن خلقِ بسیط گفت تو کوهی دگرها چیستند که به پیش عُظم تو باز ایستند گفت رگ های من اند آن کوه ها مثل من نبوند در حُسن و بها من به هر

شهری رگی دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان حق چو خواهد زلزله شهری، مرا گوید او من بر جَهانم عِرق را پس بجنبانم من آن رگ را به قهر که بد آن رگ متّصل گشته است شهر چون بگوید بَس، شود ساکن رگم ساکنم وز روی فعل اندر تگم همچو مرهم ساکن و بس کار کن چون خرد ساکن وز او جنبان سخن نزد آن کس که نداند عقلش این زلزله هست از بخارات زمین ب ۳۷۱۹- ۳۷۱۰ ذو القرنین (خداوند دو شاخ) را تفسیرها کرده اند، که بیشتر بر اساس حدس و گمان است نه روایت ها و تحقیق تاریخی. و در تفسیر درّ المنثور می خوانیم: «کَانَ لَهُ قَرنَانِ صَغِیرانِ تُوارِیهِمَا العمامه» (تفسیر درّ المنثور، به نقل از ابو حاتم شیرازی، ج ۴، ص ۲۴۲) زمرد صاف: در روایت عبد اللّه عباس از رسول خدا آمده است: «که پرسید یا رسول اللّه قرار زمین از چیست؟ گفت از کوه قاف. گفت کوه قاف از چیست گفت از زمرد سبز و سبزی آسمان از آن است.» (قصص الانبیاء، تصحیح تقی زاده، ص ۵) بسیط: گسترده، گرد عالم را فرا گرفته.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳۳

عُظم: بزرگی.

اندر تگ بودن کوه: اشارت است به آیه: وَ تَرَی الْجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ. (نمل، ۸۸) قتاده گوید: «ثابتةٌ فی اصولها لا تحرک و هی تمر مرَّ السحاب.» (درّ المنثور) بخارات زمین: پیدایش زلزله را از تراکم بخار و منفجر شدن آن می پنداشتند. سبزواری گوید:

زلزله الارض لحبس الابخره و العین من تکثیفها منفجره (شرح منظومه سبزواری) اما در باره پرسش ذو القرنین از

کوه قـاف. نیکلسون دو روایت آورده است یکی از امیر المؤمنین علی (ع) که در بـاره شـکوه زمین است از گنـاه آدمیـان و از دیدن آن، و آفریدن خدا کوه ها را برای مهار زمین از لرزش. و دیگری روایت وهب بن منبه در باره پرسش ذو القرنین، و این روایت بـا آن چه مولانا سـروده منطبق است و آن را از تفسـیر کشف الاسـرار می آوریم: «ذو القرنین گرد عالم می گشت تا به کوه قاف رسـید و گرد کوه قاف کوه های خرد دید. ربُّ العالمین، کوه با وی به سـخن آورد تا از وی پرسـید که: ما أنت؟ تو چه باشـی و نـامت چیست؟ گفت: أنـا قـاف، منم قاف گرد عالم در آمـده. گفت: این کوه های خرد چیست؟ گفت: این رگ های من است و در هر بقعتی و در هر شهری از شهرهای زمین از من رگی است بدو پیوسته، هر آن زمین که به ارادت حق آن را زلزله خواهـد رسـید، مرا فرمایـد تـا رگی از رگ هـای خود بجنبـانم که به آن زمین پیوسـته تا آن را زلزله افتـد. ذو القرنین گفت: یـا قـاف از عظمت الله بـا ما چیزی بگوی، گفت: یا ذا القرنین إنَّ شَأنَ رَبِّنا لَعظیمٌ کار خداونـد ما عظیم است و از انـدازه وهم و فهم بیرون است. به عظمت او خبر کجـا رسـد؟ و کـدام عبارت به وصف او رسـد؟ گفت: آخر آن چه کمتر است و در تحت وصف آیـد چیزی بگوی. گفت ورای من زمینی است آفریده پانصد ساله راه طول آن و پانصد ساله راه عرض آن، همه کوهانند پر از برف ور نه آن برف بودی

من از حرارت دوزخ چون ارزیر بگداختید ... جوانمردان طریقت و ارباب معرفت سرّی دیگری گفته اند در معنی «ق» گفتند آن کوه قاف که گرد عالم در کشیده، نمود کاری است از آن قاف که گرد دل های دوستان در کشیده. پس هر که در این دنیا خواهد که از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳۴

آن کوه قاف در گذرد، قدم وی فرو گیرند گویند ورای این قاف راه نیست و بر وی گذر نیست. همچنین کسی که در ولایت دل و صحرای سینه قدم زند، چون خواهد که یک قدم از صفات دل و عالم سینه بیرون نهد قدم وی در مقام دل فرو گیرند گویند کجا می شوی؟ ما خود همین جای با توایم.» (کشف الاسرار، ج ۹، ص ۲۷۳ و ۲۷۴) از ابن عباس روایت است: «خدا کوهی را آفرید که گرداگرد جهان را گرفته و رگ های آن به صخره ای است که زمین بر آن است. چون خدا خواهد شهری را بلرزاند آن کوه را فرماید تا رگ آن شهر را بجنباند.» (تفسیر درّ المنثور، ذیل آیه ق)

موری بر کاغذی می رفت. نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت. موری دیگر که چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که آن هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

موری بر کاغذی می رفت. نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت. موری دیگر که چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که آن هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم گفت با مور دگر این راز هم که عجایب نقش ها آن کلک کرد همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد گفت آن مور اصبع است آن

پیشه ور وین قلم در فعل فرع است و اثر گفت آن مور سوم کز بازو است که اصبع لاغر ز زورش نقش بست همچنین می رفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اندکی گفت کز صورت مبینید این هنر که به خواب و مرگ گردد بی خبر صورت آمد چون لباس و چون عصا جز به عقل و جان نجنبد نقش ها بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد بی ز تقلیب خدا باشد جماد یک زمان از وی عنایت بر کَند عقل زیرک ابلهی ها می کند ب ۳۷۲۸- ۳۷۲۰ موری بر کاغذ: گرفته از سخن غزالی است: «این بی چاره طبیعیِ مرجوم و منجمِ محروم، کارها با طبایع و نجوم حوالت کنند. مثال این چون مورچه ای است که بر کاغذ می رود و کاغذ را می بیند که سیاه می شود و بر وی نقشی پیدا می آید. نگاه کند سر قلم بیند شاد شود و گوید حقیقت این کار بشناختم. این نقاشی قلم می کند. این مثال طبیعی است که هیچ چیز ندانست از محرکات جز درجت باز پسین. پس مورچه دیگری بیامد که چشم وی فراخ تر بود و مسافت دیدار وی بیشتر بود. گفت غلط کردی من این قلم را مُسخّر می بینم و ورای وی چیز دیگر همی بینم که این نقاشی وی می کند و بدین شاد شد و گفت حقیقت این است که من بدانستم که نقاش انگشت است نه قلم، و قلم مسخر انگشت است، و این مثال منجم است که نظر وی بیشتر بکشید، بدانست که طبایع مسخر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳۶

کواکب اند.» (کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۵۷) ورد: گل.

فُطِن: زیرک.

تقلیب: گرداندن.

تمثیلی است

از میزان ادراک جویندگان حقیقت، که بعضی ظاهر بین اند و پندارند، هر چه از راه حس یافتند حقیقت است و بعضی را علم بیشتر است به قیاس های عقلانی متوسل می شوند و سبب هایی را می یابند و مسبب را نمی بینند. اما آنان که به حق متصل اند ورای سبب ها می نگرند و حق تعالی را می یابند.

چونش گویا یافت ذو القرنین گفت چون که کوه قاف دُرِّ نطق سُفت کای سخنگوی خبیر راز دان از صفات حق بکن با من بیان گفت رو کآن وصف از آن هایل تر است که بیان بر وی تواند بُرد دست یا قلم را زهره باشد که به سر بر نویسد بر صحایف ز آن خبر گفت کمتر داستانی باز گو از عجب های حق ای حَبر نکو گفت اینک دشت سیصد ساله راه کوه ها برف پر کرده است شاه کوه بر کُه بی شمار و بی عدد می رسد در هر زمان برفش مدد کوه برفی می زند بر دیگری می رساند برف، سردی تاثری کوه برفی می زند بر کوه برف دم به دم ز انبار بی حدّ و شگرف گر نبودی این چنین وادی شها تفّ دوزخ محو کردی مر مرا ب ۳۷۳۸- ۳۷۲۹ دُرِّ نطق: اضافه مشبَّه به بمشبّه.

درّ نطق سُفتن: کنایت از سخن گفتن.

هایل: ترسناک.

یا قلم را زهره باشد: اشارت است به قرآن کریم: وَ لَوْ أَنَّ ما فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلامٌ وَ الْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ كَلِماتُ اللَّهِ. (لقمان، ۲۷) حبر: دانشمند.

ثری: ثَرَی، زمین.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳۷

غافلان را کوه های برف دان تا نسوزد پرده های عاقلان گر نبودی عکس جهل برف باف سوختی از نار شوق

آن کوه قاف آتش از قهر خدا خود ذرّه ای است بهر تهدید لئیمان دِرّه ای است با چنین قهری که زفت و فایق است بَردِ لطفش بین که بر وی سابق است سبق بی چون و چگونه معنوی سابق و مسبوق دیدی بی دُوی گر ندیدی آن بود از فهم پَست که عقول خلق ز آن کان یک جو است عیب بر خود نه، نه بر آیات دین کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین مرغ را جولانگه عالی هواست ز آن که نشو او ز شهوت وز هواست پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت پیشت آید محملی چون ز فهم این عجایب کودنی گر بلی گویی تکلّف می کنی ور بگویی نی زند نی گردنت قهر بر بندد بد آن نی روزنت پس همین حیران و واله باش و بس تا در آید نصر حقّ از پیش و پس چون که حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفتی اهدنا زفتِ زفت است و چو لرزان می شوی می شود آن زفت نرم و مستوی ز آن که شکل زفت بهر منکر است چون که عاجز آمدی لطف و بِر است ب **۳۷۵۳- ۳۷۳۹** دِرّه: تازیانه.

برد لطف: اضافه مشبَّهٌ به بمشبه. اشارت است به حدیث قدسی: «سَبَقَت رَحمَتِی غَضَبی.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۱۷/ ۲) بی دوی بودن سابق و مسبوق: سابق و مسبوق نسبت به زمان است و حق تعالی منزه است از زمان و مکان.

مرغ گلین: استعارت از انسانی که تنها در بند پرورش جسم خاکی است.

حیران شدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۱۶/ ۳.

در آمدن حق: چنان که در

قرآن کریم است: حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ كُذِبُوا جاءَهُمْ نَصْرُنا. (یوسف، ۱۱۰) بِر: بِرّ: نکوی ی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۳۸

با استفاده از روایتی که در باره کوه های برف است، و مانع بودن آن از رسیدن گرمی دوزخ، چنان که شیوه اوست تفسیر یا تأویل را به گونه ای دیگر می کند. غفلت در آدمی چون برف است که سردی آن وی را سست می کند و از کار باز می دارد و آگاهی چون آتشی است سوزان که او را می گدازد. اگر همه آگاهی باشد عاشقان از شوق رسیدن به حق دست از کار می کشیدند و نظم جهان مختل می گردید.

گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان حرص ها بیرون شدی از مردمان

استُن این عالم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است ۲۰۶۶- ۲۰۶۴/ ۱ مالک دینار روزی یکی را دید که در چهار سوق میان ازدحام مردم می گردد پرسید در اینجا چه می کنی گفت غفلت به دست می آورم.

سپس از این تأویل به تأویل دیگری می پردازد، که خداوند سبحان را غضب است و رحمت. آتش غضب او برای تهدید لئیمان است اما رحمت او فراگیر همگان. رحمتش بر غضب سابق است اما نه چنان که بتوان گفت یکی سابق است و دیگر لاحق است چرا که پیشی و پسی از مشخصات این عالم است و خدا فراتر از زمان و مکان.

آن گاه گوید فهم این دقیقه همگان را میسر نیست. آن کس را که توان درک این دقیقه نیست بهتر که دم فرو بندد و در عظمت

حق حیران شود شاید رحمت او وی را فرا گیرد.

و نگاه کنید به: دفتر اول، داستان عایشه و باران آمدن و پرسیدن او از رسول (ص) سِرِّ آمدن باران.

نمودن جبرئیل علیه السّلام خود را به مصطفی صلّی اللّٰه علیه و سلّم به صورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

نمودن جبرئیل علیه السّلام خود را به مصطفی صلّی اللّٰه علیه و سلّم به صورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی می گفت پیش جبرئیل که چنان که صورت توست ای خلیل مر مرا بنما تو محسوس آشکار تا ببینم مر تو را نظّاره وار گفت نتوانیّ و طاقت نبودت حس ضعیف است و تُنک، سخت آیدت گفت بنما تا ببیند این جسد تا چه حد حس نازک است و بی مدد ب ۳۷۵۷- ۳۷۵۴ عنوانی را که مولانا نوشته است به احتمال قوی بلکه مطمئناً گرفته از احیاء علوم الدین است. اما این داستان علاوه بر مأخذهایی که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی بدانها اشارت شده، در کتاب های دیگر، از جمله تفسیر درّ المنثور، (ج ۱، ص ۹۲) ذیل آیه: قُلْ مَنْ کانَ عَدُوًّا لِجِبْرِیلَ ... (بقره، ۹۷) دیده می شود.

مجلسی نیز عبارت او را در بحار الانوار (ج ۵۶، ص ۲۵۹) آورده است. روایت سیوطی در درّ المنثور، از ابن شهاب است، از رسول خدا که «جبرئیل را فرمود خواهم تو را به صورتی که هستی ببینم. جبرئیل گفت توان آن را نداری. فرمود دوست دارم چنین کنی. پس شبی ماهتاب، که به مصلّا می رفت، جبرئیل در صورت خود آمد. رسول (ص) چون او را دید غش کرد، پس به هوش آمد حالی که به جبرئیل تکیه داده و

یکی از دست های او بر سینه وی بود.

روایتی را هم که ابو الفتوح در تفسیر خود آورده و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۵۵) بدان اشارت شده، همین روایت ابن شهاب است که در سند آن جای بسی گفت و گوست. ابن سعد در الطبقات الکبری (ج ۳، بخش ۱) نوشته است: حمزه از رسول (ص) خواست جبرئیل را به صورتی که هست ببیند و او فرمود توان دیدن او را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۰

نداری گفت دارم و چون او را به وی نمایاند غش کرد.

آدمی را هست حسّ تن سقیم لیک در باطن یکی خُلقی عظیم بر مثال سنگ و آهن این تنه لیک هست او در صفت آتش زنه سنگ و آهن مولد ایجاد نار زاد آتش بر دو والد قهر بار باز آتش دستکارِ وصف تن هست قاهر بر تن او و شعله زن باز در تن شعله ابراهیم وار که از او مقهور گردد برج نار لاجرم گفت آن رسول ذو فنون رمز نَحنُ الآخِرُونَ السّابِقون ظاهر این دو به سندانی زبون در صفت از کان آهن ها فزون پس به صورت آدمی فرع جهان وز صفت اصل جهان این را بدان ظاهرش را پشّه ای آرد به چرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ ب ۳۷۶۶- ۳۷۵۸ سقیم بودن حس تن: حس تنها ظاهر و جزئی را در می یابد و دریافت امور کلی و حقیقت اشیاء برای آن ممکن نیست.

خَلق عظیم باطن: سجیت انسانی که در باره آن آمده است: «لَقَد خَلَقنَا الإِنسَانَ فِی أَحسَنِ تَقویم.» سنگ و آهن: آتش از سنگ و آهن پدید

می آید اما تواند سنگ را بگدازد و آهن را آب کند.

دستکار: کار دست. پدید آمده. (آتش با دست آدمی که جزئی از تن اوست پدید می آید اما می تواند دست و جمله تن را بسوزاند.) برج نار: اشارت است به آتشی که برای سوزاندن ابراهیم افروختند. (شعله ای که درون ابراهیم (ع) زبانه می زد- ایمان او- آتش را که برای سوزاندن او فراهم کرده بودند نابود ساخت.) نحن الآخرون: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۴۲/ ۲.

در این بیت ها روح حیوانی و روح انسانی و اثر هر یک از این دو به صورت تمثیل بیان شده است. آن چه آتش را پدید می آورد سنگ و آهن است اما آن چه اثر می گذارد، آتش است که بر آن دو غالب است. تن مثال سنگ و آهن است سخت و سرد و روح

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۱

حیوانی مثال آتش. تن باید نیرو یابد تا روح حیوانی به کار افتد و اثر خود را ظاهر سازد.

آتش از سنگ و آهن پدید می گردد، اما آن چه اثر می نهد آتش است همچنین آن چه جسم را به حرکت وا می دارد، روح است.

اما در آدمی تنها روح حیوانی جای نگرفته است، روح دیگری است که مولانا از آن به «شعله ابراهیم وار» یا «خلق عظیم» تعبیر می کند. این شعله بر روح حیوانی غلبه دارد چرا که آن از نور الهی است و مقصود از خلقت آدمی و متصف گشتن او به صفت خلیفه اللّهی تکامل این روح است در او. چنان که مقصود از آفرینش جهان رسول (ص) و از امت ها اسلام است که: «کُنتُم خَیرَ امَّهٍ اخرِجَت لِلنّاس.»

آخرون السّابقون باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوه طریف ۳/ ۱۱۲۸

چون که کرد الحاح بنمود اندکی هیبتی که کُه شود زو مندکی شهپری بگرفته شرق و غرب را از مهابت گشت بی هُش مصطفی چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید جبرئیل آمد در آغوشش کشید آن مهابت قسمت بیگانگان وین تجمّش دوستان را رایگان ب ۳۷۷۰- ۳۷۶۷ چون که کرد الحاح: رسول (ص).

مُندَك: مُندَكّ: در هم ریخته. فرو پاشیده.

تَجَمُّش: دل ربایی.

ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود کآن تجمّش یار با خوبان فزود ۶/ ۱۱۰۸

هست شاهان را زمان بر نشست هول سرهنگان و صارم ها به دست دور باش و نیزه و شمشیرها که بلرزند از مهابت شیرها بانگ چاووشان و آن چوگان ها که شود سست از نهیبش جان ها این برای خاص و عام ره گذر که کندشان از شهنشاهی خبر از برای عام باشد این شکوه تا کلاه کبر ننهند آن گروه تا من و ماهای ایشان بشکند نفس خود بین فتنه و شر کم کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۲

شهر از آن آمن شود کآن شهریار دارد اندر قهر زخم و گیر و دار پس بمیرد آن هوس ها در نفوس هیبت شه مانع آید ز آن نحوس باز چون آید به سوی بزم خاص کی بود آن جا مهابت یا قصاص حلم در حلم است و رحمت ها به جوش نشنوی از غیر چنگ و ناخروش طبل و کوس هول باشد وقت جنگ وقت عشرت با خواص آواز چنگ هست دیوان محاسب عام را و آن پری رویان حریف جام را آن زره و آن خود

مر چـالیش راست وین حریر و رود مر تَعریش راست این سـخن پایـان نـدارد ای جواد ختم کن وَ اللَّهُ أعلَم بِالرَّشـاد ب ۳۷۸۴- ۳۷۷۱ بر نشـست: سوار شـدن. «سپیـد زرده، بر نشـست ملوک را شایـد.» (نوروز نامه، به نقل از لغت نامه) هَول سـرهنگان: بهتر است آن را اضافه اختصاصی گرفت. (هنگام سوار شدن شاهان و گذار آنان بر مردمان سرهنگان ترس آور را به همراه دارند.) صارم: شمشیر بران.

من و ما: خود نمایی. خود بینی.

هر که بر در او من و ما می زند رَدّ باب است او و بر لا می تند ۳۰۵۵/ ۱ نُحُوس: جمع نحس: نافرخنده. کنایت از نابسامانی ها.

چند گویی همچو زاغ پُر نحوس ای خلیل از بهر چه کشتی خروس ۹۳۸/ ۵ دیوان محاسب: دیوان حساب، دستگاهی که در آن حساب دیوانیان را رسند و در آن جا عموم را راه نیست.

رود: نوعی ساز.

تعریش: بر تخت یا بر کوشک بردن. (غیاث اللغات، آننـدراج) به مناسبت پر گشادن جبرئیل و بی هوش شـدن رسول (ص) و در آغوش کشیدن جبرئیل آن حضرت را، تصویری از سطوت و عطوفت خاصان حضرت حق ترسیم می کند و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۳

آن را به هیبت پادشاهان برای عام یا خاص همانند می کنند.

انـدر احمد آن حسـی کو غارب است خفته این دم زیر خاک یَثرب است و آن عَظیمُ الخلقِ او کآن صـفدر است بی تغیُّر مَقعَدِ صِـدق انـدر است جـای تغییرات، اوصاف تن است روح باقی آفتابی روشن است بی ز تغییری که لَا شَـرقیَّةٌ بی ز تبـدیلی که لَا غَربِیَّةٌ آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد شمع از پروانه کی بی هوش شد

جسم احمـد را تعلّق بُـد بـد آن این تغیّر آنِ تن باشـد بـدان همچو رنجوریّ و همچون خواب و درد جـان از این اوصاف باشـد پاک و فرد خود نتوانم ور بگویم وصفِ جان زلزله افتد در این کون و مکان روبهش گر یک دمی آشفته بود شیر جان مانا که آن دم خفته بود خفته بـود آن شـیر کز خواب است پـاک اینت شـیر نرمسـار سـهمناک خفته سـازد شـیر خود را آن چنـان که تمـامش مُرده داننـد این سـگان ور نه در عالم که را زَهره بـدی که ربودی از ضـعیفی تُربُـِدی کفّ احمـد ز آن نظر مخـدوش گشت بحر او از مهر کف پُر جوش گشت مه همه کف است مُعطی نور پاش ماه را گر کف نباشد گو مباش ب ۳۷۹۸- ۳۷۸۵
حس: کنایت از جسم و آثار جسمانی.

غارب: پنهان. نهان از دیده ها.

یثرب: نام مدینه معظمه، پیش از هجرت رسول اکرم (ص) بدان شهر.

عَظیمُ الخُلق: روح بزرگ. روح والای آن حضرت.

تن بخفته نور تو بر آسـمان بهر پیکار تو زه کرده کمان ۳ /۱۲۱۲ مَقعـد صدق: گرفته از قرآن کریم است: فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ: در نشسـتگاهی نزد خدای مقتدر قادر. (قمر، ۵۵) از امام صادق (ع) نقل است: «بهشت را مَقعـدِ صدق نامیده اند، چون هر کس در سـرور و نعمـتی بود، روزی از آن زایـل شود، مگر آن که در نعیم بهشت باشـد.» (کشف الاسـرار، ج ۹، ص ۳۹۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۴

لا شرقیه: اشارت است به قرآن کریم: لا شَرْقِيَّةٍ وَ لا غَرْبِيَّةٍ. (نور، ۳۵) تعلق احمد به جسم: جسم رسول (ص) را

به روح بزرگ او تعلقی بود و آن تغییرها در جسم پدیـد می آید، نه در روح. آن چه از دیدن جبرئیل وحشت کرد و بی هوش شد جسم او بود نه روح بزرگ او.

نتوانم: باید «نتانم» خوانده شود.

روبه: استعارت از جسم.

خفته بودن شیر جان: استعارت از توجه آن حضرت به جسم. اینکه گفته شد خفته بود، حالت ظاهر اوست و گر نه روح او را خواب نیست که: «تَنَامُ عَینَایَ وَ لَا یَنَامُ قلبی.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۳۵/ ۲) تُربُد: بیخ رستنی است که خوردن آن اسهال آورد.

کَفّ احمد: «کف» استعارت از جسم.

نظر: نگریستن به جبرئیل.

مخدوش گشتن: کنایت از در افتادن به بی هوشی.

بحر: استعارت از روح. (با نگاهی که رسول (ص) به جبرئیل کرد، در آن حالت که به صورت حقیقی آشکار شده بود، آن چه دچار بی هوشی گشت جسم او بود نه روح او و روح او در اثر ارتباطی که به جسم داشت دچار همان حالت شد.) مه: استعارت از رسول (ص).

مُعطی: بخشنده.

آن چه فیض می رساند و نور هدایت پراکنده می گرداند، روح احمد است نه جسم او.

اگر جسم، از کار بیفتد باکی نیست. در آن دم جان احمد را توجه به عالم دیگر بود و آن تغیر در جسم پدید گردید. چنان که سعدی گوید: وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب ساختی.

چنان که نوشته شد در این داستان جای گفت و گوست و بدین صورت پذیرفتنی نیست، مولانا از آن تصویری عارفانه بلکه شاعرانه به نظم کشیده تا حقیقتی را که خواهد بیان کند.

احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل تا ابد

بی هوش ماند جبرئیل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۵

چون گـذشت احمـد ز سـدره و مِرصـدش وز مقام جبرئیل و از حَـدش گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم باز گفت او را بیا ای پرده سوز من به اوج خود نرفتستم هنوز گفت بیرون زین حَـد ای خوش فرّ من گر زنم پرّی بسوزد پرّ من حیرت اندر حیرت آمد این قصـص بی هشـی خاصـگان اندر اخص بی هشـی ها جمله اینجا بازی است چند جان داری که جان پردازی است جبرئیلا گر شریفی و عزیز تو نه ای پروانه و نه شمع نیز شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز ب ۳۸۰۷- ۳۷۹۹ پرّ جلیل گشودن: استعارت از نشان دادن عظمت و رتبتی که خدا بدو عنایت کرده است.

سدره: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۷۸/ ۲.

مرصـد: (بـه کسـر میـم) ضـبط نسـخه اسـاس است. و مرصـد، نردبـان بـود: «جبرئیـل گفت یـا محمـد (ص) هین که معراج فرو گذاشـتند. برخاسـتم نردبـانی دیـدم از نور از زر سـرخ بـافته به جواهر و یواقیت مرصع، پـایه های آن از نورماننـد نقره سپیـد.» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۱۹۷) پرده سوز: بردارنده حجاب.

سوختن پر: اشارت است بدان چه در داستان معراج آمده است:

از آن جا بگذشتم تا به سدره المنتهی رسیدم و آن درختی است که آن را منتهی گویند زیرا که منتهی فرشتگان تا آن جاست. هیـچ فرشـته مقرب را از آن جا فراتر راه نیست. چون آن جا رسـیدم جبرئیل بایسـتاد. گفتم چرا فراتر نیایی؟ گفت یا محمد مرا این مفرمای: «وَ ما مِنَّا الَّا لَهُ

مَقَامٌ مَعلُومٌ.» از اینجا اگر به قدمی فراتر آیم سوخته گردم. (قصص قرآن سور آبادی، ص ۲۰۲)

تو مرا بگذار زین پس پیش ران حدّ من این بود ای سلطان جان ۱۰۶۷/ ۱ بی هشی خاص در اخص: اشارت است به رتبت پیمبران، خاصه رسول اکرم و فرشتگان مقرب که خاص اند فرمود: «لِی مَعَ اللَّهِ وَقتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ ملکٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِیٌ مُرسَلٌ.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۶

مجلسی دو بار این عبارت را در بحار الانوار با تعبیر «کما قال صلی اللَّه علیه و آله» (ج ۷۹، ص ۲۴۳) و یک بار با تعبیر «و قوله صلی اللَّه علیه و آله» (ج ۱۸، ص ۳۲۰) آورده ولی مأخذ حدیث را ننوشته اند. چنان می نماید که حدیث بودن او نزد وی محقق بوده است.

این عبارت در گلستان سعدی (باب دوم، حکایت نهم)، کشف المحجوب (ص ۳۶۵)، التصفیه (ص ۲۸۰- ۲۸۱) آمده است و چنان که در احادیث مثنوی است بعضی آن را از منقولات متصوفه شمرده اند.

مقایسه ای است میان مقام فرشتگان و واصلان. آنان که در امر حق اند، و آنان که در حق محونـد. رسول اکرم (ص) نمونه واصلان است. او را مقامی است که هیچ فرشته ای بدان نمی رسد. سپس بدین نکته اشارت می کند که بی هوشی خاصگان در اخص به معنی بی هوشی این عالم نیست بی هوشی این عالم برابر آن بی هوشی بازیچه است. آن جا مقام حیرت است و اینجا از کار باز ماندن جسم. جبرئیل رمز عاقلان است و پروانه رمز واصلان.

این حدیث منقلب را گور کن شیر را بر عکس صید گور کن بند کن مَشک سخن شاشیت را

وا مکن انبان قُلماشیت را آن که بر نگذشت اجزاش از زمین پیش او معکوس و قلماشی است این لَا تُخَالِفهُم حَبِیبی دَارِهم یا غریباً نازلًا فی دَارِهِم أعطِ ما شاءوا و راموا وَ ارضِهِم یا ظَعِیناً سَاکناً فی أرضِهِم تا رسیدن در شه و در ناز خوش رازیا با مرغزی می ساز خوش موسیا در پیش فرعون ز من نرم باید گفت قولًا لَیّناً آب اگر در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی نرم گو لیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروش در لِینُ الخِطاب وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصر را آگاه کن گو تو مر گل خواره را که قند به نرمی فاسد مکُن طِینَش مده نطق جان را روضه جا نیستی گر ز حرف و صوت مُستغنیستی این سر خر در میان قند زار ای بسا کس را که بنهاده است خار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۷

ظن ببُرد از دور کآن آن است و بس چون قُحِج مغلوب وا می رفت پس صورت حرف آن سر خر دان یقین در رَزِ معنی و فردوس برین ب ۳۸۲۲- ۳۸۰۸ منقلب: باژگونه. مقصود داستانی است که به میان آورد، و ظاهر آن با حقیقت ناسازگار بود. مقام رسول (ص) کجا؟ و جبرئیل کجا؟ چرا باید رسول (ص) از دیدن جبرئیل مدهوش شود؟ حالی که جبرئیل در معراج از پیروی او باز ماند.

گور کردن: کنایت از نهفتن.

شیر را صید گور کردن: بعض شارحان «شیر» را کنایت از رسول (ص) یا ولیّ حق و «گور» را مردم معنی کرده اند ولی این تفسیر تکلف آمیز است. مخاطب این

بیت شخص مولاناست (هر چند بعض شارحان حسام الدین را مخاطب دانسته اند) و غرض او این است که این داستان را دنبال مکن و معنی های عارفانه را بگذار و به مذاق عامه سخن بگو. که عامه را تاب دانستن و تحمل کردن این معنی های دشوار فهم نیست.

سخن شاشی: شاشیدن، ریختن آب و هر مایع دیگر است. در اوستا «شیج» و در سانسکریت «سیچ» بوده است. شاریدن. (لغت نامه دهخدا، به نقل از فرهنگ نظام) و «سخن شاشی» سخن پراکنی است.

قَلماشی: این لفظ چند بار در دیوان کبیر آمده است:

نه قلماشی است لیکن ماند آن را نه هجوی می کنم نی می ستایم (دیوان کبیر، بیت ۱۶۰۴۴)

ای عشق قلماشیت گو، از عیش و خوش باشیت گو کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این (دیوان کبیر، بیت ۱۸۸۱۲)

خمش کن تا که قلماشیت گویم و لکن لا- تطالبنی بمعناه (دیوان کبیر، بیت ۲۴۷۵۹) شارحان در معنی آن گونه گون گفته اند، مخفف «قُل مَا شِئت» هر چه خواهی بگو.

قلماش ترکی جغتایی و معنی آن بی هوده گویی و هرزه گویی است (حاشیه برهان قاطع) دقت در هر سه بیت نشان می دهد «قلماشی» سخنی است که معنی آن مفهوم نیست،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۸

چنان که در بیت مورد بحث نیز چنین است و چون مفهوم نیست از آن به هرزه و بی هوده تعبیر کرده اند. و تفسیر آن به «قل ما شئت» محتمل است، بخصوص که مؤلف سنگلاخ نویسد: قُلماش محرف «قُل ما شِئت» است و به بیتی استناد کرده که به معنی یاوه و بی هوده گویی است و نویسد در ترکی به فتح قاف

نیز مستعمل است.

لا ـ تخالفهم ...: دوست من بـا آنان خلاف مکن. با آنان مـدارا کن. ای غریبی که در خانه شان فرود آمـده ای: «چون در جمع ناآشـنا به سر می بری معنی های عارفانه را بگذار و به اندازه دانش آنان با ایشان سخن بگو که: «کَلِّمِ النَّاسَ عَلَی قَدرِ عُقُولِهِم.» اعط ما شاءوا ...: آن چه می خواهند و در پی آنند به آنان بده. و خشنودشان ساز. ای مسافری که در سرزمین آنان جای گرفته ای. چنان که گوینـد: «أرضِهِم مَا دُمتَ فِی أرضِهِم.» شه: انقروی آن را حضـرت حق معنی کرده، ولی ظاهراً اسـتعارت از ولی کامل و محتملًا حسام الدین است که در بیت های بعد از او نام می برد، و یا خطاب او به خویش است. (تا به حضور سـخندانی چون حسام الدین نرسـیده ای و در میان این مردم به سـر می بری باید بر وفق فهم آنان سـخن گویی.) مرغزی و رازی: در شعر فارسی مثالی برای دو ناموافق است که با هم به سر می برند.

تو را چه نسبت با دیگران و این مثل است که مرغزی را هرگز چه کار با رازی (ظهیر، به نقل از امثال و حکم)

گر چه هر دو بر سر یک بازی اند هر دو با هم مروزی و رازی اند ۲۸۸/ ۱ موسیا: هر چند مخاطب موسی (ع) است مثالی است برای نرم سخن گفتن با مخالفان.

قولًا لَیّناً: گرفته از قرآن کریم است در بـاره موسـی و هارون در گفت و گو با فرعون: فَقُولا لَهُ قَوْلًا لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ أَوْ یَخْشی. (طه، ۴۴) وسوسه فروختن: سخنانی گفتن که شنونده را دچار شک و تردید کند.

لِینُ

الخطاب: گفتار نرم.

وقت عصر آمد: مجال گفتن نماند. بعض شارحان عصر را به معنی لغوی آن گرفته اند و تفسیرهای دیگر نیز کرده اند که دور می نماید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۴۹

عصرت عصر را آگاه کن: عصر نخست را شارحان فشردن معنی کرده اند. اما درست نیست، عصر به معنی زمان است، و عصر پس از آن مردم عصر. عصری که تو در آن به سر می بری آگاه کننده مردم عصر تو است.

گل خواره: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۲۹/ ۲. و مقصود کسانی است که به ظاهر الفاظ بسنده می کنند و در پی دانستن معنی و حقیقت نمی روند. (فرعون های زمان) نرمی فاسد مکن: آنان را به ظاهر لفظ سر گرم مکن و بگو راه بردن به معنی بهتر از سر گرم بودن به الفاظ است. چنان که در بیت ۳۸۱۶/ ۴ گفت (نرم گو ولی جز صواب مگو).

نطق جان ...: جان با جان به زبان جان سخن می گوید و نیازی به استخدام لفظ ندارد.

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم ۱۷۳۰- ۱۷۲۹/ ۱ سر خر: رسم کشتبنان است که استخوان کله خری را بر چوبی بلند نهاده میان کشت زار بر پا می دارند، تا پرندگان از دیدن آن بترسند. سپس در تداول فارسی زبانان «سرخر» به معنی مزاحم به کار رفته است. سرخر در میان قند زار: کنایت از دو چیز ناسازاوار است و در اینجا مقصود معنی ظاهری لفظ و حقیقت عرفانی آن است.

خار نهادن: مانع دست

یافتن گشتن. (بسا کس که به معنی ظاهری بسنده کرده و به حقیقت آن نرسیده است.) چون قچ مغلوب پس رفتن: رمیدن. (چون جز ظاهر معنی چیزی را در نمی یافت، انکار کرد و رمید.) مدهوش شدن رسول (ص) از دیدن جبرئیل، با آن چه در معراج گذشت و جبرئیل از پیروی رسول (ص) در ماند به صورت متناقض است، و معنی آن برای عامّه قابل درک نیست. و چون حقیقت را در نمی یابند ممکن است بر آشوبند و این آشوبیدن را به ریختن آب در روغن جوشان همانند می کند که جوشش را نمی نشاند بلکه آن را بیشتر می کند پس با چنین مردم باید نرمی پیش گرفت.

زندگانی محدود به این جهان نیست. روح مؤمن پس از جدا شدن از بدن در عالم ارواح خواهد بود و از نعمتی که خدا بدو ارزانی داشته شادمان است و می خواهد زمینیان نیز از حال او آگاه شوند. در آن عالم از روزیی که خاص ارواح است بهره مند خواهد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۵۰

بود که «عِندَ رَبِّهِم یُرزَقُون.»

ای ضیاء الحق حسام الدین در آر این سر خر را در آن بطّیخ زار تا سرخر چون بمُرد از مَسلَخه نَشوِ دیگر بخشدش آن مَطبَخه هین ز ما صورت گری و جان ز تو نه غلط هم این خود و هم آن ز تو بر فلک محمودی ای خورشید فاش بر زمین هم تا ابد محمود باش تا زمینی با سمائیِّ بلند یک دل و یک قبله و یک خو شوند تفرقه بر خیزد و شرک و دوی وحدت است اندر وجود معنوی چون شناسد جان من جان تو

را یاد آرند اتّحاد ما جَرَی موسـی و هارون شوند اندر زمین مختلط خوش همچو شـیر و انگبین چون شناسد اندک و منکر شود منکری اش پرده ساتر شود پس شـناسایی بگردانیـد رو خشم کرد آن مه ز ناشـکری او زین سـبب جان نبی را جان بد ناشناسـا گشت و پُشتِ پای زد این همه خواندی فرو خوان لم یکن تا بدانی لجِّ این گبر کهن ب ۳۸۳۴- ۳۸۲۳ بطیخ زار: بستان خربزه. کنایت از تعلیم های عرفانی حسام الدین است و آشنا ساختن او ظاهر بینان را به حقیقت های عرفانی.

سرخر: در این بیت کنایت از ظاهر لفظ است.

مَسـلَخَه: سلّاخ خانه. جای کشتن و پوست کندن گوسفند. و مقصود منصرف ساختن مشتغلان به الفاظ است، از معنی ظاهری و متوجه ساختن آنان به لطیفه های معنوی که از آن به نشو در مطبخه تعبیر کرده است.

بر فلک محمودی: شاید اشارت باشد به حدیثی که انقروی در این باره نوشته و نیکلسون آن را در شرح خود آورده است: «لِلَّهِ أولیاء أخفِیاء معروفون بَینَ أهلِ السَّماءِ وَ مَستُورُون بَینَ أهلِ الأرضِ.» و نظیر این روایت سخن امیر المؤمنین علی (ع) است: «هُم مِن عِدَّهٍ أسمَاؤُهُم فِی السَّمَاءِ مَعرُوفَهٌ وَ فِی الأرضِ مَجهُولَهٌ.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۷) فاش: آشکارا.

موسی و هارون: اشارت است بدان چه در قرآن کریم آمده است: وَ اجْعَلْ لِی وَزِیراً مِنْ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۵۱

أَهْلِی. هـارُونَ أَخِی اشْـدُدْ بِهِ أَزْرِی. (طه، ۲۹- ۳۱) پس شـناسایی: چنین است در نسـخه اساس، و در برخی نسـخه ها «بس»، و معنی آن آشکار است اما اگر «پس» باشد بهتر است با کسره سین خوانده شود (پسِ

شناسایی)، چه در بیت بالا گفت، اندکی بدو شناسا می شود سپس منکر می گردد و این انکار، آن شناسایی اندک را نیز محو می سازد. و در نتیجه آن مه (حسام الدین یا ولی زمان) روی از او باز می گرداند. چنان که رسول (ص) را بد طینتان نتوانستند بشناسند.

ناشناسا گشت: اشارت است به انکار مشرکان مکه رسول (ص) را و او را ساحر و دروغ گو خواندن.

لَم یَکُن: گرفته از قرآن کریم است: لَمْ یَکُنِ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْکِتابِ وَ الْمُشْرِکِینَ مُنْفَکِّینَ حَتَّی تَأْتِیَهُمُ الْبَیِّنَةُ. رَسُولٌ مِنَ اللَّهِ یَتْلُوا صُحُفاً مُطَهَّرَةً. (بیّنه، ۱- ۲) بسیاری مردم معنی دقیق سخنان عرفانی را در نمی یابند، با آنان باید مدارا کرد و سخن نرم گفت. اما نباید به حال خودشان واگذارد، بایستی آگاهشان ساخت و این کار حسام الدین است که با طبع شیرین خود در طبیعت اینان تصرفی کند، و آنان را از بسنده کردن به معنی ظاهری برهاند و در بطیخ زار معنی های عرفانی در آرد.

ای ضیاء الحق به حذق رای تو حلق بخشد سنگ را حلوای تو

لقمه بخشی آید از هر کس به کس حلق بخشی کار یزدان است و بس ۱۷ و ۳/۱۴

پیش از آن که نقشِ احمد فَر نمود نعت او هر گبر را تعویذ بود کین چنین کس هست یا آید پدید از خیال روش دلشان می طپید سجده می کردند کای ربِّ بَشر در عیان آریش هر چه زودتر تا به نام احمد از یَستَفتِحُون یاغیان شان می شدندی سر نگون هر کجا حرب مَهولی آمدی غوثشان کرّاری احمد بُدی هر کجا بیماری مُزمِن بدی یاد اوشان داروی شافی شدی نقش او

می گشت انـدر راهشان در دل و در گوش و در افواهشان نقش او را کی بیابد هر شـغال بلکه فرع نقش او یعنی خیال نقش او بر روی دیوار ار فتد از دل دیوار خون دل چکد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۵۲

آن چنان فرُّخ بود نقشـش بر او که رهد در حال دیوار از دو رو گشته با یک رویی اهل صفا آن دو رویی عیب مر دیوار را این همه تعظیم و تفخیم و وداد چون بدیدندش به صورت برد باد قلب، آتش دید و در دم شد سیاه قلب را در قلب کی بوده است راه قلب می زد لاف اشواقِ محک تا مریـدان را در انـدازد به شک افتـد انـدر دام مکرش ناکسـی این گمان سـر بر زنـد از هر خسـی کین اگر نه نقد پاکیزه بُدی کی به سنگ امتحان راغِب شدی او محک می خواهد اما آن چنان که نگردد قلبی او ز آن عیان آن محک که او نهان دارد صـفت نی محک باشـد نه نور معرفت آینه کو عیب رو دارد نهان از برای خاطر هر قلتبان آینه نبود منافق باشـد او این چنین آیینه تا توانی مجو ب ۳۸۵۴- ۳۸۳۵ تعویذ بودن نعت رسول: اشارت است بدان چه مفسـران ذیل آیه ۸۹ سوره بقره نوشته اند.

در تفسـیر کشف الاسرار چنین آمده است: «سعید بن جبیر گفت در جاهلیّت جهودان ساکن مدینه بودند، کُفّار عرب به جنگ ایشـان بر خاسـتند، جهودان را در مـدینه قلعت هـا بود اسـتوار کرده و محکم. چون با عرب جنگ در پیوسـتند، اگر هزیمت بر آنان آمدی به قلعت ها پناه گرفتندی و عرب

به پای قلعه نشستی، و ایشان را حصار می دادندی چون کار بر آنان تنگ شدی، ضعفشان پیدا گشتی دست ها بر داشتندی سوی آسمان، و از محمد که رسول آخر الزمان است نصرت خواستندی ...» در تفسیر ابو الفتوح رازی نیز نظیر این مطلب آمده است.

یَستفتحون: نصرت می خواستند. اشارت است به آیه: وَ لَمَّا جاءَهُمْ كِتابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِما مَعَهُمْ وَ كانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جاءَهُمْ ما عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ. (بقره، ۸۹) مهول: هولناک، ترس آور.

غوث: (مصدر مبنی از برای فاعل) یاریگر.

از دو رو رهیدن: کنایت از مانع دیدار نگشتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۵، ص: ۵۵۳

عیب بودن دو رویی: در آن اشارتی است به حدیثی که انقروی از مصابیح آورده است:

«تَجِدُونَ شَرَّ النَّاسِ يَومَ القِيَامَهِ ذا الوَجهَينِ الَّذِی يَأتِی هَؤُلَاءِ بِوَجْهٍ وَ هَؤُلَاءِ بِوَجْهٍ.» این همه تعظیم ...: چون هنوز رسول (ص) مبعوث نشده بود او را حرمت می نهادند.

باد بردن: نابود شدن، از میان رفتن.

قلب را در قلب راه نبودن: قلب نخست مقابل سره و قلب دوم به معنی دل است. (منافقان به ظاهر رسول را تعظیم می کردند.) آغاز این بیت ها وصف جهودان زمان رسول است که پیش از ظهور حضرتش می خواستند او پدید آید، اما چون مبعوث شد منکر او گشتند. سپس می گوید، آن چه جهودان می گفتند از روی شناخت دل نبود و اگر چنین بود، بایستی درون آنان دگرگون گردد.

در پایان، سخن را به مدعی دو رو می کشاند که برای فریفتن مریدان از خدا می خواهد او را آزمایش کند و مریدان پندارند او راستگوست و گر نه خواهان آزمایش نمی شد و نمی دانند او آزمایش درون

را خواهان نیست. آزمایشی را خواهد که به ظاهر او بسنده کند.

وَ الحَمدُ لِلَّهِ اولًا آخراً تمام شد آن چه مقدر بود روز سه شنبه ششم شهریور ماه ۱۳۷۵ برابر با یازدهم ربیع الاخر ۱۴۱۷. با همکاری دوستان فاضل آقایان: دکتر سید علی محمد سجادی، دکتر سعید واعظ، و دکتر عباس کی منش.

جلد ششم

دفتر پنجم

دیباچه دفتر پنجم

[دیباچه دفتر پنجم]

بِسمِ اللَّهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ «۱» وَ بِهِ نَسْتَعِینُ وَ عَلَیهِ نَتَوَکَّلُ وَ عِنْدَهُ مَفَاتِیحُ الْقُلُوبِ وَ صَلَّی اللَّهُ عَلَی خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ أَجْمَعِینَ «۲» این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تِبْیانِ معنوی. در بیان آن که شریعت همچو شمع است ره می نماید، و بی آن که شمع به دست آوری راه رفته نشود. و چون در ره آمدی آن رفتنِ تو طریقت است. و چون رسیدی به مقصود، آن حقیقت است، و جهت این گفته اند که «لَوْ ظَهَرَتِ الْحَقائِقُ بَطَلَتِ الشَّرائِعُ» «۳» همچنان که مس زر شود و یا خود از اصل زر بود، او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنان که گفته اند «طَلَبُ الدَّلِیلِ بَعْدَ الْوُصُولِ الَی الْمَدْلُولِ قَبِیحٌ وَ تَرْکُ الدَّلِیلِ قَبْلَ الْوُصُولِ الَی الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ.» «۴» حاصل آن که شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است. و حقیقت زر شدن مس. کیمیا دانان به علمِ کیمیا شادند که ما علم این می دانیم، و عمل کنندگان به عمل کیمیا شادند که چنین کارها می کنیم. و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که

ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم «عُتَقَاءُ اللَّه» «۵» ایم،

---

(۱) به نام خدای بخشاینده مهربان.

(۲) و از او یاری می جوییم و کار خود را بدو وا می گذاریم. و کلیدهای دل ها نزد اوست. و درود خدا بر بهترین آفریدگان او، محمد و خاندان او و یاران او همگان.

(۳) اگر حقیقت ها آشکار شود، شریعت ها باطل ماند (چنانچه اگر رسول (ص) بودی، فرموده ی او حقیقت بودی و اختلاف مذاهب برخاستی).

(۴) دلیل خواستن پس از رسیدن به مدلول ناپسند است و دلیل را واگذاشتن پیش از رسیدن به مدلول زشت و ناخوشایند. ابو سعید را نظیر چنین جمله ای است. (نگاه کنید به: اسرار التوحید، ج ۱، ص ۴۳)

(۵) آزاد کردگان خدا. و این جمله تعبیر ابو سعید است از لقمان سرخسی. (اسرار التوحید، ج ۱، ص ۲۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲

کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ «۶» یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است، و طریقت پرهیز کردن به موجب علم طب، و داروها خوردن، و حقیقت صحّت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن. چون آدمی از این حیات میرد، شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت ماند. حقیقت اگر دارد نعره می زند که یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِما غَفَرَ لِي رَبِّي «۷» و اگر ندارد نعْرَه می زند که یا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ. وَ لَمْ أَدْرِ ما حِسابِيَهْ. يا لَيْتَها كانَتِ الْقاضِيَةَ. ما أَغْنى عَنِّي مالِيَهْ. هَلَكَ عَنِّي سُلْطانِيَهْ «۸» شریعت علم است، طریقت عمل است، حقیقت الوُصولُ الَى اللَّه، فَمَنْ كانَ يَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صالِحاً وَ

لا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً «۹» «وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ عِتْرَتِهِ وَ سَلَّمَ تَسْليماً.» «۱۰»

---

(۶) هر گروه بدان چه نزد آنان است (دارند) شادمانند. (روم، ۳۲)

(۷) کاش مردم (خویشاوندان) من می دانستند که پروردگارم مرا آمرزید. (یس، ۲۶- ۲۷)

(۸) کاش کتاب من به من داده نمی شد و نمی دانستم حسابم چیست. کاش آن (مرگ) پایان کار بود.

مالم مرا بی نیاز نکرد. قدرتم از دست شد. (حاقه، ۲۵- ۲۹)

(۹) پس آن که دیدار پروردگارش را امید دارد پس کار نیک کند و در پرستش پروردگارش احدی را شریک نسازد. (کهف، ۱۱۰)

(۱۰) و درود فرستد خدا بر بهترین آفریدگانش محمد (ص) و آل او و یارانش و خویشانش. و درودی شایسته.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳

(مجلد پنجم از کتاب مولانا قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ)

شه حسام الدین که نور انجم است طالب آغاز سِفر پنجم است ای ضیاء الحق حسام الدین راد اوستادان صفا را اوستاد گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلق ها تنگ و ضعیف در مدیحت دادِ معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی لیک لقمه باز آنِ صَعوه نیست چاره اکنون آب و روغن کردنی است مدح تو حیف است با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان شرح تو غَبن است با اهل جهان همچو رازِ عشق دارم در نهان مدح تعریف است و تخریقِ حجاب فارغ است از شرح و تعریف آفتاب مادحِ خورشید مدّاح خود است که دو چشمم روشن و نامُرَمَد است ذمِّ خورشید جهان ذَمِّ خود است که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران تواندش پوشید هیچ از دیده ها؟ وز طراوت دادن پوسیده ها؟ یا ز نور بی حدش توانند کاست؟ یا به دفع جاه او توانند خاست؟ هر کسی کو حاسد کیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود قدر تو بگذشت از درک عقول عقل اندر شرح تو شد بُو الفُضُول ب ۱۵- ۱ سفر: کتاب، دفتر.

کثیف: بیشتر به معنی انبوه و درهم و تیره است، لیکن در تداول به معنی «ناپاک» به کار می رود. در این بیت به معنی تیره و تاریک درون است.

صَعْوه: آبدارک. دال پره. مرغی است به اندازه گنجشک که سینه ای سرخ دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴

آب و روغن کردن: کنایت از معنی را در لباس ظاهر نمایاندن. (چنان که تویی و در خور توست نمی توانمت ستود و به لفظی چند بسنده می کنم. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۲۱/ ۲) تَخریق: پاره ساختن.

نامُرمَد: بی درد، سالم.

تواندش: باید «تانَدَش» خوانده شود و توانند در بیت بعدی «تانند».

کیهان: بعض شارحان آن را پادشاهان معنی کرده اند. نیکلسون با استفاده از عالم اکبر نوشته است اشارت به حقیقت این عالم و انسان کامل است. می توان گفت، از کیهان معنی لغوی آن مقصود است. کیهان به معنی جهان است و تعبیر از حسام الدین به جهان به خاطر بزرگی اوست که او کل است و دیگران جزء. جهان در مدح بزرگان فراوان به کار رفته است: «جهانی است بنشسته در گوشه ای.» او کل است و حسود جزء، و جزء اگر با کل در افتد خود را تباه کرده است.

در مقدمه، شریعت و طریقت را تعریفی عارفانه می کند.

شریعت را شمع راه می شناساند، که اگر نباشد رونده راه را نمی یابد و طریقت را قدم در راه نهادن، که شمع آن گاه فایدت دهد که در راه افتی. و این عبارت را به رسول (ص) نسبت داده اند که «شریعت گفته من است و طریقت کردارم و حقیقت حالم.» (شرح انقروی) باید شمع شریعت به دست گیری و در طریقت گام نهی و بروی تا به حقیقت برسی. قشیری گوید:

«شریعت آن است که او را عبادت کنی و حقیقت آن که او را مشاهدت کنی.» (رساله قشیریه، ص ۴۶)

گر چه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن إنَّ شَيْئاً كُلَّهُ لا يُدْرَكُ اعْلَمُوا أن كُلُّهُ لا يُتْرَكُ گر نتانی خورد طوفان سحاب کی توان کردن به ترکِ خوردِ آب راز را گر می نیاری در میان درک ها را تازه کن از قشرِ آن نطق ها نسبت به تو قشر است لیک پیش دیگر فهم ها مغز است نیک آسمان نسبت به عرش آمد فرود ور نه بس عالی است سوی خاک تود من بگویم وصف تو تا رَه برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵

نور حقّیّ و به حق جذّابِ جان خلق در ظلماتِ وهم اند و گمان شرط تعظیم است تا این نورِ خوش گردد این بی دیدگان را سرمه کش نور یابد مستعد تیز گوش کو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعله ایمان کنند نکته های مشکل باریک شد بند طبعی که ز دین تاریک شد تا بر آراید هنر را تار و پود

چشم در خورشید نتواند گشود همچو نخلی بر نیارد شاخ ها کرده مو شانه زمین سوراخ ها چار وصف است این بشر را دل فشار چار میخ عقل گشته این چهار ب ۳۰- ۱۶ إنَّ شَیئاً ...: آن چه همه آن به دست نیاید، بدانید که واگذاردنِ همه آن نشاید. مطابق است با مثل مشهور: «مَا لَا یُدْرَکُ کُلُّهُ لَا یُتْرَکُ کُلُّه.» و «الْمَیْسورُ لَا یُتْرَکُ بِالْمَعْسُورِ.» (امثال و حکم) طوفان سحاب: کنایت از باران فراوان. نظیر:

آب جیحون را اگر نتوان کشید هم ز قدر تشنگی نتوان برید ۶۶/ ۶ راز را ...: اگر حقیقت را چنان که باید نشاید گفت، از ظاهر آن چه توانِ درک آن را دارند دریغ مدار.

سُست چشمان: کنایت است از آنان که توانایی دیدن خورشید حقیقت را ندارند، ظاهر بینان.

مشعله ایمان: استعارت از ولی کامل که نمونه بارز آن حسام الدین است.

بند طبعی ...: آن که خواهد هر پدیده ای را به علتی مادی باز گرداند و ممکن است طبع، «طبیعت، مزاج» معنی شود. آن که نور دین در دل ندارد، نکته های دقیق را نتواند دریافت.

تا: قید علّت.

بر آراییدن: زینت دادن. قابل عرضه نمودن. (درمانده در طبیعت چون چشم دیدن حقیقت را ندارد، با آرایش لفظها و پیش آوردن بحث های لفظی می خواهد هنر خود را بنمایاند و تا چنین است حقیقت را نخواهد دید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶

کرده مو شانه: می توان گفت اشارتی بدین آیه دارد: وَ مَثَلُ کَلِمَةٍ خَبِیثَةٍ کَشَجَرَةٍ خَبِیثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ ما لَها مِنْ قَرارٍ. (ابراهیم، ۲۶) چار وصف: چهار خوی زشت. بیان آن ذیل بیت های آینده است.

مخاطب این بیت ها نیز حسام

الـدین است. اگر عامَّه را آن اسـتعداد نیست تا همه معانی را به آنان القاء کنی و فرا گیرند، از افاضت دریغ مدار و به قدر توان شان راهنمایی کن، تا مـدعیان دروغی که می کوشـند با لفظهای زیبا و جمله های آراسـته- اما تهی از معنی- گمراهشان کنند بیش از این فرصت نیابند.

تفسیر خُذْ أرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ إلَیْک

تفسیر خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَیْکَ

تو خلیل وقتی ای خورشـید هُش این چهار اطیارِ ره زن را بکش ز آن که هر مرغی از اینها زاغ وَش هست عقل عاقلان را دیده کَش چار وصف تن چو مرغان خلیل بسمل ایشان دهد جان را سبیل ای خلیل اندر خلاص نیک و بد سر ببرشان تا رهد پاها ز سَـد کُل توئی و جملگان اجزای تو برگشا که هست پاشان پای تو از تو عالم روح زاری می شود پشت صـد لشـکر سواری می شود ز آن که این تن شـد مقـام چهار خو نامشان شـد چهار مرغ فتنه جو خلق را گر زنـدگی خواهی ابـد سـر ببر زین چار مرغ شومِ بَـد بازشان زنـده کن از نوعی دگر که نباشد بعد از آن ز ایشان ضـرر ب ۳۹- ۳۱ خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ: در آیه ۲۶۰ سوره بقره آمده است: «ابراهیم (ع) گفت پروردگارم به من بنما چگونه مردگان را زنده می کنی، گفت آیا ایمان نیاورده ای؟ گفت چرا لیکن خواهم دلم اطمینان یابـد. گفت چهار پرنـده را بگیر و نزد خود آور [و پاره شان کن] پس بر هر کوهی جزئی از آن بنه، سـپس بخوان شان تا شـتابان نزد تو آینـد.» اما این چار مرغ کـدام بودند؟ مفسـران را خلاف است گفته اند طاوس، کلاغ، خروس، و

کرکس بود و گفته اند بط سبز بود و کلاغ و کبوتر سفید و خروس سرخ.

خورشید هش: دارای هوش رخشان.

اطیار: جمع طیر، و تفضیل هر چار خواهد آمد.

دیده کش: راه بُر، گمراه کن. اشارت است به مثل معروف:

هر آن کو زاغ باشد رهنمایش به گورستان بود پیوسته جایش (ویس و رامین)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸

بسمل: مخفف «بسم اللّه» گفتن است که هنگام کشتن حیوان حلال گوشت گویند سپس به معنی «کشتن» به کار رفته است.

سبیل دادن: آزاد ساختن.

سَد: مانع، بند.

کل توی: نسبت ولی به دیگر مردمان نسبت کل است به جزء.

پیش خویشان باش چون آواره ای به مهِ کامل زن ار مه پاره ای

جزو را از کلِّ خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست ۲۵۶۷- ۲۵۶۶/ ۲ روح زار: آن جا که از خواهش های جسمانی اثری نمی ماند. ولیِّ حق چهار صفت را که زاده روح حیوانی است می میراند تا دارندگان آن از قید علاقه های جسمانی برهند و آزاد شوند.

سواری پشت صد لشکر: اگر توجه تو باشد، همه نیرو خواهند یافت و نفس و خواهش های آن را مغلوب خواهند کرد. و ابن فارض راست در این معنی:

هِيَ النَّفْسُ إنْ أَلْقتْ هواها تَضاعفت قُواها وَ أَعْطَتْ فِعْلَها كُلَّ ذَرَّةٍ (دیوان ابن فارض، ص ۱۰۲) نفس اگر خواهش ها را رها سازد نیروهای آن دو برابر شود و هر ذره را نیرو بخشد.

ولیِّ عصر در هر عصر، وظیفه ارشاد مردم خود را به عهده دارد. اوست که با تعلیم خود مردم را وا می دارد تا خوی های زشت را از خود دور کنند و خویشتن را به خصلت های نیک بیارایند. چار مرغ یا

چار طیر را سنایی نیز در حدیقه الحقیقه آورده است:

چار مرغ اند چار طبع بدن بهر دین جمله را بزن گردن

بر هم آمیز پر و بال همه پس نگه کن به کار و حال همه

بر سر چار کوه دین بر نه باز خوان جمله را به جد برجه

پس به ایمان و عقل و صدق و دلیل زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نپرَّد به سوی معدن خویش تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان ره نیابد به مرتبه انسان (حدیقه الحقیقه، ص ۷۲۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹

چار مرغِ معنویِّ راه زن کرده انـد انـدر دل خلقان وطن چون امیر جمله دل هایِ سَوِی انـدر این دور ای خلیفه حق توی سَـِر ببر این چـار مرغِ زنـده را سَـِرمدی کن خلق ناپاینـده را بطّ و طاوس است و زاغ است و خروس این مثال چار خُلق انـدر نفوس بطّ حرص است و خروس آن شهوت است جاه چون طاوس و زاغ امنیَّت است مُنْیَتَش آن که بود اومید ساز طامعِ تَأْبید یا عمر دراز بـط حرص آمـد که نُولش در زمین در تر و در خشـک می جویـد دفین یـک زمان نبود معطّل آن گلو نشـنود از حکم جز أمرِ کُلُوا همچو یغمـاجی است خانه می کنـد زود زود انبان خود پُر می کنـد انـدر انبان می فشارد نیک و بـد دانه های دُرّ و حبّاتِ نخود تـا مبادا یـاغیی آیـد دگر می فشـارد در جوال او خشـک و تر وقت تنـگ و فرصت انـدک او مخوف در بغـل زد هر چه زودتر بی وقوف اعتمادش نیست بر سلطان خویش

که نیارد یاغیی آید به پیش ب ۵۲- ۴۰ چار مرغ معنوی راه زن: تفصیل آن در بیت ۴۳ آمده است.

معنوی: درونی.

دور: عصر، زمان. و احتمال می رود مقصود دور هفتم، دور آخر زمان باشد که دور قمرش نیز گویند.

سر بریدن: میراندن، بی اثر ساختن.

سرمدی کردن: جاوید ساختن. از جسم و شهوت های جسمانی بریدن و به حیات معنوی رساندن و به حق زنده داشتن.

امنِیَّت: آرزو.

مُنْیَت: خواهش، قصد.

تَأبِید: جاودان ساختن. همیشه زنده ماندن.

عمر دراز: چنان که در مثل های عرب است: «لَا یَکُونُ ذَلِکَ حَتَّی یَشِیبَ الْغُرابُ: این نه تواند شد تا زاغ پیر شود.» (و برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۷۵/ ۵ به بعد)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۰

نُول: نوک، منقار مرغان.

کُلُوا: بخورید. گرفته از قرآن مجید (اعراف، ۳۱) است.

یغماجی: یغماگر، غارت کن.

نیک و بد در انبان فشاردن: غارتگران چون به جایی در آیند از بیم، فرصت جدا کردن کالای نیک از بد را ندارند هر چه به دستشان آید بر می دارند و به انبان می نهند.

مخوف: به معنی شخص یا چیزی است که از آن بترسند، و در اینجا به معنی «خائف» به کار رفته است.

سلطان: بعض شارحان آن را مولی و پادشاه معنی کرده اند. (او مطمئن نیست که پادشاهش وی را از گزند یاغی دیگری باز دارد.) اما با توجه به بیت ۵۴ ممکن است، سلطان را «قدرت» معنی کرد. (او بر توان خود اطمینان ندارد. او می ترسد اگر غارتگر دیگری بر او هجوم آورد، تاب مقابله با او را نداشته باشد.) مولانا چهار طیر را که در قرآن کریم آمده تفسیری عارفانه می کند و چنان که خواهیم دید بیت های بسیاری

را در این تفسیر سروده است.

آدمی در ایـن جهـان گرفتـار آز اسـت و آرزوی دراز و شـهوت و منزلـت. می کوشـد تـا آن چـه توانـد بـه دست آرد و از آن برخوردار گردد. از سر آمدن عمر کوتاهش می ترسد و به گردآوری آن چه به کارش آید و نیاید می پردازد.

مولانا از حسام الدین که به اعتقاد او ولیِّ زمان است می خواهد با تربیت خویش این نفس های نامطمئن را بپروراند و به کمال رساند تا آن چهار خصلت را در خود بمیرانند و خویشتن را به حق زنده و پایدار گردانند.

لیـک مؤمن ز اعتمـاد آن حیـات می کنـد غـارت به مَهل و با أنات آمن است از فوت و از یاغی که او می شـناسد قهر شه را بر عـدو آمن است از خواجه تاشان دگر که بیایندش مزاحم صـرفه بر عدل شه را دید در ضـبط حشم که نیارد کرد کس بر کس ستم لاجرم نشتابد و ساکن بود از فوات حظِّ خود آمن بود بس تأنّی دارد و صبر و شکیب چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب کین تأنّی پرتو رحمان بود و آن شتاب از هَزَّه شیطان بود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱

ز آن که شـیطانش بترساند ز فقر بارگیر صبر را بکشد به عَقر از نُبی بشنو که شیطان در وعید می کند تهدیدت از فقرِ شدید تا خوری زشت و بَری زشت و شـتاب نی مروّت نی تـأَنّی نی ثواب لاـ جرم کـافر خورد در هفت بطن دین و دل باریـک و لاـغر، زفت بطن ب ۶۳- ۵۳ آن حیات: حیات به حق و زندگی اخروی که جاودانی

است.

مَهْل: آهستگی.

أنات: درنگ.

صرفه بر: بهره گیر. سود بر.

ور کنی او را بهانه آوری مفلس است او صرفه از وی کی بری ۶۵۳/ ۲ فوات: از دست شدن.

مُؤْثِر: دیگری را بر خود مقدم دارنده. چنان که در قرآن کریم در وصف این مردمان آمده است: وَ يُؤْثِرُونَ عَلى أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ. (حشر، ۹) پاک جَیب: ممکن است جیب را به فتح جیم معنی کرد و برای رعایت قافیه به کسر جیم خوانده شود. در این صورت به معنی پاک دامن و عفیف است ولی چندان تناسبی با مقام ندارد و ممکن است جیب به کسر اول و به معنی متداول امروز به کار رفته باشد، در این صورت معنی آن دوری از کسب حرام است نظیر: پاک دست.

تأَنی و پرتوِ رحمان:

که تأنّی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین ۳۴۹۶/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۹۶/ ۳) هَزَّه: تحریک، جنباندن.

تهدید شیطان به فقر: گرفته از قرآن کریم است: الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشاءِ. (بقره، ۲۶۸) بارگیر: بار کش، اسب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲

عَقر: بریدن دست و پای شتر و اسب. کشتن. (شیطان او را از درویشی می ترساند و او را ناشکیبا می سازد.) از هفت بطن خوردن کافر: گرفته از حدیث است که از طریق اهل سنّت و جَماعت، نیز از طریق شیعه از رسول خدا (ص) روایت شده است: «الْمُؤمِنُ يَأْكُلُ فِي مِعىً وَاحِدٍ وَ الْكَافِرُ يَأْكُلُ فِي سَبْعَه أمعاءٍ.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۲۱) و در همین مجلد از نافع آورده است: «ابن عمر درویشی را دید، او را به خود

نزدیک کرد و طعام پیش او نهاد و او فراوان می خورد. مرا گفت این مرد را نزد من میاور که از رسول خدا (ص) شنیدم کافر در هفت شکم می خورد.» (مسند احمد، ج ۲، ص ۴۳) و از عمرو بن شمر در حدیثی مرفوع از رسول خدا آمده است: «سَیَتَکُونَ مِنْ بَعدی سنه یَاکل المؤمن فی معی واحد و یاکلُ الکافر فی سبعه أمعاء.» (محاسن برقی، ص ۴۴۷) و در خصال این روایت از امام صادق از رسول (ص) نقل شده است (خصال صدوق، ج ۲، ص ۳۹۳)، و در روایت دیگری به جای کافر منافق آمده است (بحار الانوار، ج ۶۳، ص ۳۳۷).

کافر چون به جهان دیگر اعتقاد ندارد، می کوشد تا آن چه تواند در این جهان به دست آرد. اما مؤمن چون به زندگانی جاوید آن جهان ایمان دارد، در کار دنیا کند است و چون به عدل الهی واثق است و می داند که خدا پاداش و کیفر هر کس را بر حسب اعمال او خواهد داد از دنیا چشم سیر است.

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلواتُ اللّٰه علیه که الکافر یأکل فی سبعِ امعاء وَ المؤمن یأکل فی معیً واحد

اشاره

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلواتُ اللّٰه علیه که الکافر یأکل فی سبعِ امعاء وَ المؤمن یأکل فی معیً واحدٍ

کافران مهمان پیغمبر شدند وقت شام ایشان به مسجد آمدند کآمدیم ای شاه ما اینجا قُنُق ای تو مهماندار سکّان افق بی نواییم و رسیده ما ز دور هین بیفشان بر سر ما فضل و نور گفت ای یاران من قسمت کنید که شما پر از من و خوی منید ب ۶۷- ۶۴ سبب ورود حدیث: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی سه روایت آمده است. از آن سه روایت آن

چه به سروده مولانا نزدیک تر می نماید روایتی است از نوادر الاصول فی معرفه اخبار الرسول. خلاصه ترجمه آن اینکه: سی تن سوار از مردم غفار نزد رسول (ص) آمدند. میان آنان مردی بود که او را ابو بصیره می گفتند. رسول آنان را بر اصحاب خود بخش کرد و هر یک به قدر طعامی که داشت مهمان پذیرفت. ابو بصیره باقی ماند و چنان می دیدند که طعامی برای سیر کردن او ندارند. رسول (ص) او را با خود برد و فرمود طعامی پیش او نهادند. طعام را چنان خورد که گویی ظرف آن را لیسیده است. پس شیر برای او آوردند تا بیست قدح نوشید و شب نزد رسول (ص) ماند و مسلمان شد. چون بامداد رسول خدا برای نماز به مسجد رفت. ابو بصیره با او همراه شد و نماز بامداد را با او خواند. چون پیغمبر سلام گفت رو به اصحاب کرد و فرمود برادر خود را بیاموزانید و مژده اش دهید. پس آن مرد در پی رسول افتاد. چون پیامبر به خانه رسید فرمود برای او طعامی بیاورند. وی اندکی خورد و گفت سیر شدم. رسول خدا دست بر شانه او زد و آن مضمون را فرمود. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۶۱) و نزدیک به این روایت روایتی است که مجلسی از طریق ابن عمر از رسول (ص) آورده است که: هفت تن نزد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۴

پیغمبر (ص) آمدند. هر یک از صحابه یکی را به مهمانی برد و رسول یکی را. از او پرسید نامت چیست گفت ابو غزوان. هفت میش را برای او دوشیدند و

شیر همه را خورد.

رسـول (ص) بـدو فرمـود: ابـو غزوان می خـواهی مسـلمان شـوی؟ گفت بلی. پس اسـلام آورد. رسول (ص) دست بر سـینه او کشـید. چون بامـداد شـد میشـی را برای او دوشـیدند و او همه شـیر آن را نخورد. پیغمـبر پرسـید ابو غزوان تو را چه می شود؟ گفت بـدان که تو را به راستی فرسـتاده سـیر شـدم. پیغمبر فرمود تو دیشب هفت معـده داشتی و امروز جز یـک معـده نـداری. (بحار الانوار، ج ۶۳، ص ۳۲۷) قُنُق: (ترکی) مهمان.

مهماندار سکّان افق: از آن رو که رسول بر عالمیان رحمت است و با غذای روحانی و تعلیم های ربانی بندگان خدا را مهمانی می کند.

سر خیـل تویی و جمله خیـل انـد مقصود تویی دگر طفیل انـد (نظامی) قسـمت کنیـد: بر اساس روایتی است از دلائل النبوه که چون مهمانـان بر رسول (ص) فراهم می آمدنـد آنـان را بر اصـحاب بخش می کرد. (احادیث مثنوی، ص ۱۴۶) پر از من: شما دوستدار من هستید و به خوی من خو کرده اید.

یکی از صفت های عالی پیغمبران مهمان پذیری بوده است و در باره اکرام مهمان روایت های فراوان از رسول و امامان رسیده است. یاران رسول که به خوی آن حضـرت پرورده شده بودند این صفت را داشتند. اما داستان پلیدی کردن مرد در رختخواب که خواهد آمد ظاهراً اساس ندارد.

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه ز آن زنندی تیغ بر اعدای جاه تو به خشم شه زنی آن تیغ را ور نه بر اخوان چه خشم آید تو را بر برادر بی گناهی می زنی عکس خشم شاه گُرزِ دَه مَنی شه یکی جان است و لشکر پُر از او روح چون آب است

و این اجسام جو آبِ روح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پر ز آب خوش شود که رعِیَّت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عَبَس ب ۷۳– ۶۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۵

پر بود اجسام ...: «شاه» در این بیت رمز ولیِّ خداست که قدرت او از قدرت حق تعالی است و «لشکر» مؤمنان اند که جز بدو نمی اندیشند. دشمن او را دشمن خود و دوست او را دوست خود می دانند.

اعدای جاه: دشمنان شاه. (اطاعت شاه سراسر وجود سپاهی را گرفته است، از آن رو دشمن او را دشمن خود می بیند هر چند برادر او باشد.) تو به خشم شه زنی: اگر برای اطاعت شاه نباشد لشکری را با کسی که با او می جنگد دشمنی نیست.

آب روح شاه: اشارت است بدان چه آن را حدیث پنداشته اند: «شاه همچون جوی بزرگ است که جوی ها از آن نیرو می گیرند. اگر گوارا باشد جوی ها گوارایند و اگر شور باشد شورند.» مضمون این گفته را در شاهنامه می توان دید:

ز گردون نتابد به بایست ماه چو بی دادگر شد جهان دار شاه (شاهنامه، داستان رفتن بهرام به خانه دهقان) رعیت دین شه دارد: بر اساس گفته ای است که آن را حدیث پنداشته اند: «النَّاسُ عَلَی دینِ مُلُوکِهِم.»

بگذرد این صِیت از بصره و تبوک ز آن که النّاسُ علی دین الملوک ۲۰۶۱/ ۲ سلطان عَبس: نگاه کنید به ذیل بیت ۲۰۵۶/ ۲.

در بیت ۶۷ از زبان رسول (ص) گفت آنان به خوی او پرورده اند. چنان که شیوه اوست به مناسبت در این بیت ها به نکته ای دقیق اشارت می کند و آن اینکه اگر بنده بدان مقام

رسـید که خود را مسـخر فرمان مولی دید، بدان نمی نگرد که خود کیست، بدان می نگرد که خواست مولی چیست. چنان که در میـدان رزم سـرباز بر دشـمن حمله می کند و او را به خاک و خون می افکند حالی که خود با او دشـمنی ندارد. آن عکس خشم شاه است که او را بدان حمله وا می دارد.

هر یکی یـاری یکی مهمان گزیـد در میان یک زفت بود و بی ندیـد جسم ضَـخْمی داشت کس او را نبرد مانـد در مسـجد چو اندر جامْ دُرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۶

مصـطفی بُردش چو واماند از همه هفت بُز بُد شـیر دِه اندر رمه که مقیم خانه بودندی بُزان بهرِ دوشـیدن برای وقتِ خوان نان و آش و شـیر آن هر هفت بز خورد آن بو قحطِ عُوجِ ابْنِ غُز جمله اهل بیت خشم آلو شدند که همه در شـیر بز طامع بدند معده، طبلی خـوار همچـون طبـل کرد قسم هژده آدمی تنهـا بخورد وقت خفتن رفت و در حجره نشـست پس کنیزک از غضب در را ببست از برون زنجیر در را در فکنـد که از او بُـِد خشـمگین و دردمنـد گبر را در نیم شب یـا صـبحدم چون تقاضـا آمـد و دردِ شکم از فراش خویش سوی در شـتافت دست بر در چون نهاد او بسـته یافت در گشادن حیله کرد آن حیله ساز نوع نوع و خود نشـد آن بند باز شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ ماند او حیران و بی درمان و دنگ حیله کرد او و به خواب اندر خزید خویشـتن در خواب در ویرانه دید ز آن که ویرانه

بُید اندر خاطرش شد به خواب اندر همانجا منظرش خویش در ویرانه خالی چو دید او چنان محتاج اندر دم برید گشت بیدار و بدید آن جامه خواب پُر حدث دیوانه شد از اضطراب ز اندرون او بر آمد صد خروش زین چنین رسوایی بی خاک پوش گفت خوابم بَتّر از بیداریم گُه خورم این سو و آن سو می ریم بانگ می زد وا ثُبورا وا ثُبور همچنان که کافر اندر قعر گور منتظر که کی شود این شب به سر یا بر آید در گشادن بانگ در تا گریزد او چو تیری از کمان تا نبیند هیچ کس او را چنان قصّه بسیار است کوته می کنم باز شد آن در رهید از درد و غم ب ۹۶- ۷۴ زَفت: فربه، ستبر.

بی ندید: بی مانند (در درشتی اندام).

ضخم: ستبر.

بو قحط: قحطی آور.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷

عوج: اشارت است به عوج بن عنق به مناسبت درشتی اندام مرد.

عوج ابن غز: غزان طایفه ای از ترکمانان که در پادشاهی سلطان سنجر بر خراسان تاختند.

شاه را گرفتند و در قفس نهادند و بردند. بسیاری از بزرگان خراسان به دست آنان کشته شد، دارایی ها به غارت رفت، شهرها و روستاها ویران گشت. عوج بن غز جمله تحقیر آمیز است.

طبلی خوار: طبل خواره، پر خور.

گبر: کافر، نامسلمان.

تقاضا: درخواست (قضای حاجت).

تقاضا خانه: کنایت از معده.

بی خاک پوش: که نتوان آن را پنهان کرد.

وا ثُبورا: ثُبور به معنی هلاکت است لیکن وا ثبورا، بیشتر برای شکوه از مصیبت به کار می رود.

ثبور گفتن کافر در گور: گرفته از قرآن کریم است در باره کافران: وَ إِذا أُلْقُوا مِنْها مَكاناً ضَيِّقاً مُقَرَّنِينَ دَعَوْا هُنالِكَ ثُبُوراً: وَ

چون در آن (دوزخ) در جای تنگ افکنده شوند دست ها بر گردن بسته وا ثبورا گویند.» (فرقان، ۱۳) چنان که در روایت مجلسی دیدیم نام مهمان ابو غزوان بود و تعبیر مولانا از او به ابن غز با آن روایت مناسب تر است. اما داستان در بستن کنیز و زنجیر آویختن و بقیه آن چه تا پایان داستان سروده است در هیچ یکی از مأخذها دیده نشده، و پیداست که طبع ظریف و شاعرانه مولانا او را واداشته است که این داستان را هر چه جالب تر به نظم در آورد. بودن هفت بز در حجره و غضب کردن کنیزک و در بستن به روی مهمان و زنجیر بر در آویختن، تصویرهای شاعرانه است و در آن روز در خانه رسول (ص) مصداق خارجی نداشته است.

در حجره گشادن مصطفی علیه السَّلام بر مهمان و خود را پنهان کردن، تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل شود، و گستاخ بیرون رود

در حجره گشادن مصطفی علیه السَّلام بر مهمان و خود را پنهان کردن، تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل شود، و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد صبح آن گمراه را او راه داد در گشاد و گشت پنهان مصطفی تا نگردد شرمسار آن مبتلا تا برون آید رود گستاخ او تا نبیند در گشا را پشت و رو یا نهان شد در پس چیزی و یا از ویش پوشید دامانِ خدا صِبْغَةُ اللَّه گاه پوشیده کند پرده بی چون بر آن ناظر تند تا نبیند خصم را پهلوی خویش قدرت یزدان از آن بیش است بیش مصطفی می دید احوال شبش لیک مانع بود فرمانِ رَبَش تا که پیش از خبط بگشاید رهی تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی لیک حکمت بود و امر آسمان

تـا ببینـد خویشـتن را او چنـان بس عـداوت هـا که آن یـاری بود بس خرابی هـا که معماری بود جامه خوابِ پر حـدث را یک فضول قاصـدا آورد در پیش رسول که چنین کرده است مهمـانت ببین خنـده ای زد رَحْمَةً لِلْعـالَمِین که بیار آن مِطْهَره اینجا به پیش تا بشویم جمله را با دست خویش هر کسـی می جَست کز بهر خـدا جان ما و جسم ما قربان تو را ما بشوییم این حـدث را تو بهـل کـارِ دست است این نمـط نه کـارِ دل ای لَعَمْرُک مر تو را حق عُمر خوانـد پس خلیفه کرد و بر کرسـی نشانـد ما برای خـدمت تـو می زییـم چـون تـو خـدمت می کنی پس مـا چه ایم گفت آن دانم و لیـک این سـاعتی است که در این شسـتن به خویشم حکمتی است منتظر بودند کین قول نبی است تا پدید آید که این اسرار چیست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹

او به جِد می شست آن احداث را خاص ز امر حق نه تقلید و ریا که دلش می گفت کین را تو بشو که در اینجا هست حکمت تو به تو ب ۱۱۷- ۹۷ خیال: کنایت از شخص، شبح.

صِبْغه اللَّه: گرفته از قرآن کریم است: صِبْغَةَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً. (بقره، ۱۳۸)

صبغهَ اللَّه هست خمِّ رنـگ هو پیسه ها یک رنگ گردد انـدر او ۱۳۳۷/ ۲ از «صـبغه اللَّه» در این بیت ستّاری خدا مقصود است که گاه خطا را می پوشانـد و گاه دیده دشـمن را که: فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ. (یس، ۹) فرمـان رب: ظاهراً اشارت است به آیه: فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ. (آل

عمران، ۱۵۹) (باید با مردم نرم خو باشد و خطای آنان را نادیده گیرد.) خبط: خطا. (پیمبر از حال او در سراسر شب آگاه بود و می توانست پیش از آن که وی به چنان حالت در افتد برای او کاری بکند، اما مصلحت چنان بود که وی خود را در آن حال ببیند، و از خوی خدایی رسول آگاه گردد و دلش به اسلام مایل شود.

مِطْهَرَه: ظرف آب که برای شستن و پاک کردن است مرادف آن چه امروز آفتابه گویند.

کار دست نه کار دل: اشارت است بدان که رسول پاک کننده دل هاست و این صفت خاص اوست اما آن چه با آب و دست پاک شود کار همه است.

لَعَمْرُک: گرفته از قرآن کریم است: لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ: سوگند به جان تو که آنان در مستی شان سر گردانند.» (حجر، ۷۲) احداث: جمع حدث: پلیدی.

ز امر حق: اشارت است بدین آیه از قرآن کریم که: وَ لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ. (آل عمران، ۱۵۹) در این داستان که نیمی نقل تاریخ و نیمی پرورده ضمیر روشن مولانا است رمزها نهفته است. رسول از آغاز تا انجام کار مهمان خود می دانست، اما مصلحت چنان بود که مهمان خانه را ترک گوید و باز گردد و پیمبر (ص) را در حال شستن جامه آلوده ببیند و حالش دگرگون شود و نور اسلام در دلش بتابد. و در بیت های آینده در این باره توضیح بیشتری خواهد آمد.

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه مصطفی علیه السَّلام در آن ساعت که مصطفی نهالین مُلَوَّث او را به دست خود می شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر سعادت خود

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه مصطفی علیه السَّلام در آن ساعت که مصطفی نهالین مُلَوَّث او را به دست خود می شست و خجل شدن او

و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر سعادت خود

کافرک را هیکلی بُد یادگار یاوه دید آن را و گشت او بی قرار گفت آن حجره که شب جا داشتم هیکل آن جا بی خبر بگذاشتم گر چه شرمین بود شرمش حرص بُرد حرص اژدرهاست نه چیزی است خرد از پی هیکل شتاب اندر دوید در وُثاق مصطفی و آن را بدید کان یَدُ اللَّه آن حدث را هم به خود خوش همی شوید که دورش چشم بد هیکلش از یاد رفت و شد پدید اندر او شوری گریبان را درید می زد او دو دست را بر رو و سر کلّه را می کوفت بر دیوار و در آن چنان که خون ز بینی و سرش شد روان و رحم کرد آن مهترش نعره ها زد خلق جمع آمد بر او گبر گویان أَيُّها النّاس احْذَرُوا می زد او بر سر که ای بی عقل سر می زد او بر سینه کای بی نور بَر سجده می کرد او که ای کُلِّ زمین شرمسار است از تو این جُزو مَهین تو که کُلِّی خاضع أمرِ ویی من که جزوم ظالم و زشت و غوی تو که کلّی خوار و لرزانی ز حق من که جزوم در خلاف و در سبق هر زمان می کرد رو بر آسمان که ندارم روی ای قبله جهان چون ز حد بیرون بلرزید و طپید مصطفایش در کنار خود کشید ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده اش بگشاد و داد اشناختش ب ۱۳۳- ۱۱۸ هیکل: آن چه به گردن افکنند برای تعویذ یا زینت. همچنین گردن بندی که ترسایان بر گردن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص:

آویزند.

یاوه: گم.

شرمش حرص برد: حرص چنان بر او دست یافت که آن چه را دوش کرده و از آن پشیمان بود از یاد برد.

یَدُ اللَّه: دست خدا.

دست او را حق چو دست خویش خوانـد تا یَدُ اللَّه فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند ۲۹۷۲/ ۱ اشارت به قرآن کریم است إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ. (فتح، ۱۰) ایّها النّاس احْذَرُوا: مردم بپرهیزید. (از من دور شوید.) بَر: سینه.

کُلِّ زمین: همه جهـان. رسول اکرم عقـل کل است و دیگران عقل های جزئی. او مقصود از خلقت عالم است و دیگران طفیل وجود او.

جزو مهین: جزء خوار. اندک. (تعبیری است از شخص خود.) خاضِع امر رَب: فروتن و تسلیم برابر امر پروردگار که می فرمود: «أَنَا عَبْدُ اللَّهِ وَ رَسُولُه.» غَوی: گمراه.

سَبَق: پیشی گرفتن. تجاوز کردن از امر خدا.

دیده گشادن: دل را روشن کردن.

اشناخت دادن: نور معرفت بدو بخشیدن.

چنان که نوشته شد این داستان بدین تفصیل اساسی ندارد بخصوص پایان آن و ظاهراً مولانا آن را آن چنان پایان داده است تا مسـلمانان را تعلیم دهـد که کردار بیش از گفتـار مؤثر است و نمونه آن خلق کریم رسول اللَّه است که چون کـافر با آن روبرو گردید مسلمان شد.

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لَبَن طفلِ یک روزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایه شـفیق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲

تو نمی دانی که دایه دایگان کم دهـد بی گریه شـیر او رایگان گفت فَلْيَبْكُوا كَثِيراً گوش دار تا بریزد شـیر فضل کردگار گریه ابر است و سوز آفتاب استُن دنیا همین دو رشته تاب گر نبودی

سوزِ مهر و اشکِ ابر کی شـدی جسم و عرض زفت و سـطبر کی بُـدی معمور این هر چار فصل گر نبودی این تف و این گریه اصـل سوز مهر و گریه ابر جَهان چون همی دارد جهان را خوش دهان آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشک افروز دار چشم گریـان بایـدت چون طفـلِ خُرد کم خور آن نـان را که نـان آب تو بُرد تن چو بـا برگ است روز و شب از آن شاخ جان در برگ ریز است و خزان برگ تن بی برگی جان است زود این بباید کاستن آن را فزود أَقْرِضُوا اللَّه قرض ده زین برگِ تن تـا برویـد در عـوض در دل چمن قرض ده کم کن از این لقمه تنت تـا نمایـد وجهِ لَا عَيْنٌ رَأَتْ تن ز سـرگین خویش چون خالی کنـد پُر ز مُشک و دُرِّ اجلالی کنـد زین پلیـدی بدهد و پاکی برد از يُطَهِّرْكُمْ تن او بر خورد ب ۱۴۹- ۱۳۴ دایه دایگان: کنایت از مربّی جهان که آن را از نقصان به کمال می برد. رَبُّ الْعَالَمِين.

کـم دهـد بی گریـه شـیر: چنـان که در آیه هـای قرآن کریم است از جمله این آیه: ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً. (اعراف، ۵۵) فَلْيَبْكُوا: اشارت است به قرآن کریم: فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَ لْيَبْكُوا كَثِيراً. (توبه، ۸۲) اما این آیه خطاب به منافقانی است که در غزوه تبوک شرکت نکردند و گفتند هوا گرم است.

خـدا بـه آنـان می فرمایـد: نـارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا: آتش دوزخ گرم تر است.» (تـوبه، ۸۱) آن گـاه فرمایـد کمتر بخندیـد و بیشتر بگریید.

دو رشته تاب: بعض شارحان «تاب» را فعل امر گرفته اند (این

دو رشته را بتاب، از دست مده)، لیکن ظاهراً بلکه مطمئناً «تاب» صفت مفعولی است (به یکدیگر تابیده). و دو رشته تاب کنایت است از باران و آفتاب. آفتاب و باران چون دو رشته به هم تابیده، حیات را بر پا می دارد. (اساس شکوفایی جهان در سوزش آفتاب و بارش ابر است تو نیز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۳

اگر خواهان رونق و شکوفایی هستی باید دل را بسوزانی و دیده را بگریانی.) عرض: آن چه وابسته جسم است، از ستبری و شادابی و جز آن.

چشم گریان: اشک ریز در حال دعا:

ای خنک چشمی که آن گریان اوست وی همایون دل که آن بریان اوست ۸۱۸/ ۱ نان: کنایت از نعمت های دنیاوی که جسم را پرورش می دهد.

آب: آبرو، رونق.

اقْرِضُوا اللَّه: وَ أَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً.* (مزمل، ۲۰) لَا عَيْنٌ رَأَتْ: دیده ای ندیده است.

ور نه لا- عین رأَت چه جای باغ گفت نور غیب را یزدان چراغ ۳۴۰۵/ ۳ يُطَهِّركم: انقروی و به پیروی از او نیکلسون آن را اشارت به آیه ۳۳ سوره احزاب گرفته اند. لیکن آن آیه در شأن اهل بیت است. آن چه به مقام مناسب می نماید آیه ۱۱ سوره انفال است: وَ يُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّماءِ ماءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ. به مناسبت گریه مرد مهمان و مؤثر شدن آن گریه در هدایت یافتن او سخن را بدین جا می کشاند که آن چه بر درگاه خدا رونق دارد تن ضعیف و دل شکسته است و گریه و سوز را بر درگاه حضرت حق به باران و سوز آفتاب همانند می کند، که این دو مایه رشد و رونق رستنی هاست. پس آدمی

بایـد به دل بسوزد و به دیده اشک ریزد تا رحمت حق را به سوی خود کشاند. تن را در راه طاعت بکاهد تا کاسـتن آن نعمت جاوید آخرت را آماده سازد. اگر آدمی از قید تن برهد پاکی جان می یابد و این پاکی را باید با اشک دیده به دست آورد.

دیو می ترسانـدت که هین و هین زین پشـیمان گردی و گردی حزین گر گـدازی زین هوس هـا تو بـدن بس پشـیمان و غمین خواهی شـدن این بخور گرم است و داروی مزاج و آن بیاشام از پی نفع و علاج هم بـدین نیّت که این تن مرکب است آن چه خو کرده است آنَش اصوب است هین مگردان خو که پیش آیـد خلل در دماغ و دل بزاید صد علل این چنین تهدیدها آن دیو دون آرد و بر خلق خواند صد فسون شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۴

خویش جـالینوس سـازد در دوا تـا فریبـد نفس بیمـار تو را کین تو را سود است از درد و غمی گفت آدم را همین در گنـدمی پیش آرد هیهی و هیهات را وز لَویشَه او لب هات را همچو لب های فرس در وقتِ نعل تا نمایـد سـنگِ کمتر را چو لعل گوش هـات گیرد او چون گوش اسب می کشانـد سوی حرص و سوی کسب بر زنـد بر پات نعلی ز اشـتباه که بمانی تو ز دردِ آن ز راه نعل او هست آن تردُّد در دو کار این کنم یا آن کنم هین هوش دار آن بکن که هست مختار نبی آن مکن که کرد مجنون و صبی حُفَّتِ الْجَنَّه به چه محفوف گشت؟ بِالْمَکارِهِ

که از او افزود کشت صد فسون دارد ز حیلت وز دغا «۱۱» که کند در سلّه گر هست اژدها گر بود آب روان بر بندش ور بود حَبر زمان بر خندش عقل را با عقلِ یاری یار کن أمْرُهُمْ شُورَى بخوان و کار کن ب ۱۶۷- ۱۵۰ دیو: کنایت از وسوسه های شیطانی که آدمی را به بهره گیری از وسایل مادی می خواند، و از نیایش به خدا و توسل به لطف او باز می دارد. مضمون بیت ها ظاهراً، متأثر از سخنان علی (ع) است: «پس هراسان روی به پزشکان آورد و به دستورشان کار کرد. گرمی را به سردی آرام کردن و سردی را به گرمی به سر کار آوردن.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۲۱) اصْوبَ: درست تر.

هین مگردان خو: نیکلسون مضمون جمله را با حدیث: «أعْطِ کُلَّ بَدَنٍ ما تَعَوَّدَهُ» مقایسه کرده است. آن حدیث در جای خود درست است لیکن در این بیت ها مولانا از زبان دیو سخن می گوید و پیداست که استشهاد بدین حدیث بی جاست.

گفت آدم را: چنان که در قرآن کریم است: ما نَهاکُما رَبُّکُما عَنْ هذِهِ الشَّجَرَهِ إِلَّا أَنْ تَکُونا مَلَکَیْنِ أَوْ تَکُونا مِنَ الْخالِدِینَ. وَ قاسَمَهُما، إِنِّی لَکُما لَمِنَ النَّاصِحِینَ. (اعراف، ۲۰- ۲۱) هَیْهی و هَیْهات: فریاد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۱۴/ ۲) لَویشه: دو پاره چوب که نعل بندها به هنگام نعل کردن ستور به بینی آن کنند. (شرح

---

(۱۱) در حاشیه نسخه اساس: دها.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵

انقروی) حلقه ای از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند و لب اسبان و خران را هنگام نعل کردن در آن حلقه کنند.

سنگ را لعل نمودن: زیورهای

بی ارزش دنیا را جلوه دادن.

حُفَّتِ الْجَنَّه:

حُفَّتِ الْجَنَّه بِمَکْرُوهاتِنَا حُفَّتِ النِّیرانُ مِنْ شَهْواتِنا ۱۸۲۷/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۲۷/ ۲) کشت: کاشته، کنایت از پاداش های اخروی.

حَبر: دانشمند جهودان. و در اینجا مطلق دانشمند مقصود است.

أمْرُهُمْ شُورَی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۵۶/ ۲.

تعریض و اندرزی است دنیا پرستان را تا وسیلت های مادی را علت اصلی نپندارند. و عشوه های دیو شهوت را نخرند و بدان چه شرع از آنان می خواهد روی آرند و اگر در تکلیف های دینی اندك سختی بینند مرنجند، که بی رنج گنج میسر نشود. و اگر از پس وسوسه های نفس بر نیایند با خردمندی مشورت کنند و راهنمایی گیرند.

نواختن مصطفی علیه السَّلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

نواختن مصطفی علیه السَّلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب ماند از الطاف آن شه در عجب خواست دیوانه شدن عقلش رمید دستِ عقل مصطفی بازش کشید گفت این سو آ بیامد آن چنان که کسی برخیزد از خواب گران گفت این سو آ مکن هین با خود آ که از این سو هست با تو کارها آب بر رو زد در آمد در سخن کای شهید حق شهادت عرضه کن تا گواهی بدهم و بیرون شوم سیرم از هستی در آن هامون شوم ما در این دهلیز قاضیِّ قضا بهر دعویِّ الستیم و بَلَی که بلی گفتیم و آن را ز امتحان فعل و قول ما شهود است و بیان از چه در دهلیز قاضی تن زدیم نه که ما بهر گواهی آمدیم چند در دهلیز

قاضـی ای گواه حبس باشـی ده شـهادت از پگـاه ز آن بخواندنـدت بـدین جا تا که تو آن گواهی بـدهی و نآری عُتُو از لجاج خویشـتن بنشسـته ای اندر این تنگی کف و لب بسـته ای تا بندهی آن گواهی ای شـهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید یک زمـان کـار است بگزار و بتـاز کارِ کوته را مکن بر خود دراز خواه در صـد سال خواهی یک زمان این امانت واگزار و وارهان ب ۱۸۲– ۱۶۸ دیوانه شدن: به قرینه بیت بعد به معنی ذهول و حیرت است.

این سو: عالم صحو و هشیاری.

شهید حق: گرفته از قرآن کریم است: وَ یَکُونَ الرَّسُولُ عَلَیْکُمْ شَهِیداً. (بقره، ۱۴۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷

دهلیز قاضی قضا: استعارت از دنیا. عالم اجسام.

دعوی الست: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۵۸/ ۲.

کف و لب بستن: آن چه حق بندگی است نپرداختن، از ایثار و ذکر و دیگر وظیفه ها.

رفتار رسول (ص) در مهمان دوشین او وی را دچار حیرت کرد و از هشیاری به بی خودی کشاند. رسولش باز خواند و او را از سکر به صحو باز گردانید چون به صحو رسید گفت من به جهانی رسیدم که این جهان برابر آن زندانی است و می خواهم هر چه زودتر از این جهان برهم. سـپس مولانا گوید: ما در این جهان به سر می بریم تا با کردار و گفتار خود از عهده گواهیی که روز الست داده ایم بر آییم و به دیدار حق بشـتابیم. لیکن نشسـته ایم نه از دستمان خیری بر می آید و نه لب مان به ثنای حق و عبادت او می گشاید حالی که زندگانی جهان ماندن در زندان است

خواه یک آن و خواه صد سال در آن بمانی یکسان است پس بهتر که هر چه زودتر خود را از قید نفس و هواهای نفسانی برهانی.

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهی هاست بر نور اندرونی

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهی هاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حجّ و جهاد هم گواهی دادن است از اعتقاد این زکات و هدیه و ترکِ حسد هم گواهی دادن است از سرِّ خود خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مِهان ما با شما گشتیم راست هدیه ها و ارمغان و پیش کش شد گواه آن که هستم با تو خوش هر کسی کوشد به مالی یا فسون چیست دارم گوهری در اندرون گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکات و روزه در هر دو گوا روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتِّصال و آن زکاتش گفت کو از مال خویش می دهد، پس چون بدزدد ز اهل کیش؟ گر به طرّاری کند، پس دو گواه جَرح شد در محکمه عدل اله هست صیّاد ار کند دانه نثار نه ز رحم وجود بل بهر شکار هست گربه روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام کرده بد ظن زین کژی صد قوم را کرده بد نام اهل جود و صوم را فضل حق با این که او کژ می تند عاقبت زین جمله پاکش می کند سَبْق برده رحمتش و آن غدر را داده نوری که نباشد بدر را کوشش را شُسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خباط تا که غفّاری او ظاهر شود مغفری کلّیش را غافر شود آب بهر این

بباریـد از سِـماک تا پلیدان را کند از خُبث پاک ب ۱۹۹- ۱۸۳ فسون: شارحان مثنوی از دیرباز این کلمه را تعبیرها کرده انـد: ریا، نماز خواندن، حیلت، و معنی هایی قریب بدین معنی ها. چون فسون مقابل مال به کار رفته است، نمی توان آن را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹

به معنی ریا گرفت، ظاهراً مولانا فسون را به معنی ذکر و دعا گرفته است که نه از روی دل بلکه به زبان باشد چنان که در بیت ۱۹۱ اشارت شده است.

اتصال نبودن: کنایت از تصرف نکردن.

اهل کیش: هم دینان، مسلمانان.

به طرّاری: از روی فریب.

دو گواه: روزه و زکات.

جرح شدن: رد گردیدن.

گربه روزه دار: یاد آور داستانی است که عبید زاکانی آن را به نام «موش و گربه» به نظم در آورده است.

خام: آن که تجربت ندارد. آن که زود فریفته شود.

بد ظن: بد گمان.

سَبْق بردن: سَبَقَتْ رَحْمُتُه غَضَبَه. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۲۷/ ۲) غدر: (مصدر مبنی از برای فاعل) غدار.

اختلاط: آمیزش صدق و ریا یا ثواب و گناه.

مِغْفَر: خود.

غافر: پوشاننده.

سماک: در لغت، آن چه بدان چیزی را بالا برند و سماکان: سِماکِ رامح و سِماک أعْزَل است و در این بیت کنایت از آسمان است:

بـا تو مـا را خـاک بهتر از فلک ای سـماک از تو منور تا سَـمَک ۵۸۷/ ۱ چنـان که خوان نهـادن و هـدیه دادن نشانه دوستی و یگانگی است، به جای آوردنِ واجب ها و ترک نابایست ها نمودار اطاعت و بندگی است و این عمل باید از روی صدق باشد (چنان که در بیت ۲۵۳ همین دفتر بر آن تأکید می کند). گروهی این طاعت ها را از روی اخلاص به

جای می آرند و دسته ای در آن قصد خود نمایی دارند. آن که کردارش خالص است خدا از او می پذیرد و سرانجام دست آن را نیز که عملی ناخالص دارد می گیرد، که او سَتّارُ الْعُیوب است و غَفّارُ الذُّنوب و رحمتش بر غضبش سبقت دارد.

پاک کردن آب همه پلیدی ها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لا جرم قدّوس آمد حق تعالی

پاك كردن آب همه پليدی ها را و باز پاك كردن خدای تعالی آب را از پليدی، لا جرم قدّوس آمد حق تعالی

آب چون پیگار کرد و شد نجس تا چنان شد کآب را رد کرد حس حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستش از کرم آن آبِ آب سال دیگر آمد او دامن کشان هی کجا بودی به دریای خوشان من نجس ز ینجا شدم پاك آمدم بستدم خلعت سوی خاك آمدم هین بیایید ای پلیدان سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من در پذیرم جمله زشتیت را چون ملك پاکی دهم عفریت را چون شوم آلوده باز آن جا روم سوی اصل اصل پاکی ها روم دلق چرکین بر کنم آن جا ز سر خلعت پاکم دهد بار دگر کار او این است و کار من همین عالم آرای است رَبّ العالمین گر نبودی این پلیدی های ما کی بدی این بار نامه آب را کیسه های زر بدزدید از کسی می رود هر سو که هین کو مفلسی یا بریزد بر گیاه رسته ای یا بشوید روی رو ناشسته ای یا بگیرد بر سر او حمّال وار کشتی بی دست و پا را در بحار صد هزاران دارو اندر وی نهان ز آن که هر دارو بروید زو چنان جان هر درّی دلِ هر دانه ای می رود در جو چو دارو خانه ای زو

یتیمانِ زمین را پرورش بستگانِ خشک را از وی روش چون نماند مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود ب ۲۱۶- ۲۰۰ پاک کردن آن همه پلیدی ها را: چنان که در قرآن کریم است: وَ أَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱

طَهُوراً. (فرقان، ۴۸) قدّوس: پاک از عیب و نقص. نامی است از نام های حق تعالی.

رد کردن حس: نپذیرفتن. آن را آب خالص ندانستن چنان که در آب مضاف.

بحر صواب: دریای قدرت حق تعالی که بر کلِّ ماهیات محیط است و تغییر و تبدیل آنها بدان است.

شستن آب آب: تبدیل کردن و پاک ساختن قدرت حق تعالی آن را و در آن اشارت است به آیه: ما زَکی مِنْکُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَداً وَ لکِنَّ اللَّهَ یُزَکِّی مَنْ یَشاءُ. (نور، ۲۱) دلق چرکین: استعارت از وصف های جسمانی.

بار نامه: در لغت بیشتر به معنی اجازه است و در بیت به معنی اثر و خاصیت هم می توان گرفت.

کیسه های زر: استعارت از خاصیت پاک کنندگی و رویش.

دزدیدن: گرفتن، به دست آوردن.

یتیمان زمین: استعارت از رستنی ها.

بستگان خشک: رستنی هایِ بی آب مانده.

خیره: مانده، درمانده.

تأکید مضمون بیت های ۱۹۷- ۱۹۹ است. آب ناپاکی ها را می برد و اگر خود آلوده شود با اتصال به دریا، یا تبدیل گشتن به بخار و ابر باز می گردد و بر باغ و بستان ها می بارد، گیاهان خشک را می رویاند و نو رسته ها را پرورش می دهد و یا به دریا می ریزد و کشتی ها روان می سازد و دُرها را در قعر خود پرورش می دهد. اولیای حق نیز که به دریای رحمت الهی پیوسته اند چنین اند. با تعلیم خود پلیدی های اخلاقی را از دل متعلمان می زدایند و

درخت دانش را در ضمیرشان می رویانند و دُرِّ حکمت را در صدف اندیشه هایشان می پرورانند.

استعانت آب از حق جلّ جلالُه بعد از تیره شدن

استعانت آب از حق جلّ جلالُه بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا آن چه دادی دادم و ماندم گدا ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای شه سرمایه دِه هَلْ مِنْ مَزِید ابر را گوید ببر جای خوشش هم تو خورشیدا به بالا بر کشش راه های مختلف می راندش تا رساند سوی بحر بی حدش خود غرض زین آبْ جان اولیاست کو غسول تیرگی های شماست چون شود تیره ز غدر «۱۲» اهل فرش باز گردد سوی پاکی بخشِ عرش باز آرد ز آن طرف دامن کشان از طهارات محیط او درسشان ز اختلاط خلق یابد اعتلال آن سفر جوید که ارِحنا یا بلال ای بلالِ خوش نوای خوش صهیل میذنه بر رو بزن طبل رحیل جان سفر رفت و بدن اندر قیام وقت رجعت زین سبب گوید سلام از تَیَمُّم وارهاند جمله را وز تحرّی طالبان قبله را ب ۲۲۷- ۲۱۷ هَلْ مِنْ مَزید: آیا افزونی هست. گرفته از قرآن کریم است در وصف دوزخ: يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ. (ق، ۳۰)

عالمی را لقمه کرد و در کشید معده اش نعره زنان هل من مزید ۱۳۸۰/ ۱ غَسول: شوینده.

اهل فرش: خاکیان. آنان که درونی تاریک دارند.

ز آن طرف: از عالم بالا.

---

(۱۲) در حاشیه نسخه اساس: غُسل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۳

اعتلال: علت آوردن، بیماری، آزردگی.

أرِحْنا يَا بِلال:

جان کمال است و ندای او کمال مصطفی گویان أرِحْنَا یا بلال ۱۹۸۶/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۸۶/ ۱) صَهیل:

آواز، بانگ. و در آن تلمیحی است بدان که آواز بلال چون آواز عرب نبود.

میذنه: مَأذَنَه. جایی که در آن اذان گویند.

طبل رحیل زدن: به عالم روحانی توجه کردن.

به سفر رفتن جان و در قیام ماندن بدن: وصفی است از حالت نماز گزار. (نگاه کنید به:

داستان پیش رفتن دقوقی ... به امامت، ذیل بیت ۲۰۸۳/ ۳ به بعد) از تیمم وارهاندن:

چون تیمّم با وجود آب دان علم نقلی با دَمِ قطب زمان ۱۴۱۷/ ۴ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۵۸/ ۴) آب چون در شستن پلیدی ها، تیره و آلوده گردد، خدا آفتاب را فرمان دهد تا بر آن بتابد و بخارش کند و ابر را گوید تا آن را در خود کشد و به دریا برد و دیگر بار بر دریایش ریزد و چون با دریا یکی شود هیچ چیز او را ناپاک نکند. اولیای حق نیز که عرشیان اند چون از آمیختن با فرشیان، کدورتی یابند توجه خود را به حضرت حق معطوف می دارند، لطف حق آنان را به سوی خود می کشد و بدو روی می آورند.

چنان که رسول (ص) چون با مردم مشغول می شد بلال را می فرمود بانگ نماز بردار تا دمی حضرتش را از زحمت فرشیان آسوده دارد و به وصل حق رساند، تا چون باز گشت دیگر بار به ارشاد پردازد. (برای معنی نماز و قیام و سلام نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۳۹/ ۳ به بعد)

این مثل چون واسطه است اندر کلام واسطه شرط است بهر فهم عام اندر آتش کِی رود بی واسطه جز سَمَنْدَر کو رهید از رابطه واسطه حمّام باید مر تو را تا ز آتش خوش کنی

تو طبع را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۴

چون نتانی شد در آتش چون خلیل گشت حمّامت رسول، آبت دلیل سیری از حق است لیک اهل طَبَع کی رسد بی واسطه نان در شَبَع لطف از حق است لیکن اهلِ تن در نیابد لطف بی پرده چمن چون نماند واسطه تن بی حجاب همچو موسی نور مه یابد ز جیب این هنرها آب را هم شاهد است کاندرونش پر ز لطفِ ایزد است ب ۲۳۵- ۲۲۸ این مثل: آب و ناپاك شدن آن، سپس پاك گشتن، نیز دیگر مثل ها که به مناسبت در مطاوی مثنوی می آید.

سَمَنْدر: جانوری افسانه ای. می گفتند در آتش زندگی می کند. تفصیل آن را در شرح مشکلات دیوان انوری آورده ام، نیز در مجموعه مقاله های از دیروز تا امروز (ص ۵۲۹) آمده است.

طَبَع: در نسخه اساس به کسر «طا» است. اما درست آن همان است که آورده ایم. طَبَع زنگ گرفتن شمشیر است، و ریمناك و چرکین شدن آدمی، و اهل طبع گرفتاران کدورت های درونی اند.

شَبَع: سیری.

این بیت ها تعلیل گونه ای است برای آن چه در بیت های پیش بود. اولیا را به آب همانند کرد، و همنشینی آنان را با فرشیان موجب آلوده شدن آنان. و در این بیت ها گوید از تشبیه ها چاره نیست چرا که عامَّه قدرت دریافتن حقیقت محض را ندارند. سپس معنی دقیقی را که در دفتر دوم بیان فرمود:

آتشی کاصلاح آهن یا زر است کی صلاح آبی و سیب تر است ۲ /۸۲۴ به تعبیر دیگر باز می نماید و سرانجام می گوید هر گاه اهل تن از تن رهیدند، واسطه از میان می رود و خود حقیقت را در می یابند.

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

گواهی فعل و قول بیرونی

بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضـمیر زین دو بر باطن تو اسـتدلال گیر چون ندارد سَـیر سِرَّت در درون بنگر اندر بول رنجور از برون فعـل و قول آن بول رنجوران بود که طبیب جسم را برهـان بود و آن طبیب روح در جـانش رود وز ره جـان انـدر ایمانش رود حـاجتش نآیـد به فعل و قول خوب احْـذَرُوهُمْ هُمْ جَواسِـیسُ الْقُلُوب این گواه فعل و قول از وی بجو کو به دریا نیست و اصـل همچو جو ب ۲۴۱- ۲۳۶ سیر نداشتن: به درون راه نبردن.

احذَرُوهُمْ: از آنان بترسید که آنان جاسوس دلهایند.

بندگان خاص علّام الغیوب در جهان جان جَواسِیسُ الْقُلوب ۱۴۷۰/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۷۰/ ۲ به بعد) چنان که طبیب از دیـدن بول بیمار نوع بیماری او را تشـخیص می دهـد، از راه گفتار و کردار می توان از درون آدمی آگاه گردید. اما اولیای خدا را نیازی بدین وسیلت نیست.

آنان را از درون ها آگاهند.

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منوّر بی آن که فعلی و قولی بیان کند، گواهی دهد بر نور وی در بیان آن که آن نور خود را از اندرون سرِّ عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف. افزون از آن که به قول و فعل او ظاهر شود چنان که آفتاب بلند شود بانگ خروس

در بیان آن که نور خود از انـدرون شـخص منوّر بی آن که فعلی و قولی بیان کنـد، گواهی دهد بر نور وی در بیان آن که آن نور خود را از انـدرون سـرِّ عـارف ظاهر کنـد بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف. افزون از آن که به قول و فعل او ظاهر شود چنـان که آفتـاب بلنـد شود بانـگ خروس و اعلاـم مؤذن و علامـات دیگر حـاجت نیایـد «۱۳» لیـک نور سـالکی کز حد گـذشت نور او پر شـد بیابـان هـا و دشت شاهـدی اش فارغ آمـد از شـهود وز تکلّف ها و جان بازی و جود نور آن گوهر چو بیرون تافته

است زین تسلّس ها فراغت یافته است پس مجو از وی گواه فعل و گفت که از او هر دو جهان چون گل شکفت این گواهی چیست اظهار نهان خواه قول و خواه فعل و غیر آن که عرض اظهار سرِّ جوهر است وصف باقی وین عرض بر مَعبر است این نشان زر نماند بر محک زر بماند نیک نام و بی ز شک این صَلات و این جهاد و این صیام هم نماند جان بماند نیک نام جان چنین افعال و اقوالی نمود بر محکِّ امر جوهر را بسود که اعتقادم راست است اینک گواه لیک هست اندر گواهان اشتباه تزکیه باید گواهان را بدان تزکیه اش صدقی که موقوفی بد آن حفظ لفظ اندر گواه قولی است حفظ عهد اندر گواه فعلی است گر گواه قول کژ گوید رَد است ور گواه فعل کژ پوید رد است قول و فعل بی تناقض بایدت تا قبول اندر زمان پیش آیدت ____

(۱۳) در نسخه اساس، این عنوان بعداً زیر عنوان اصلی افزوده شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷

سَعْیُکُم شَتَّی تناقض اندرید روز می دوزید شب بر می درید پس گواهی با تناقض که شنود یا مگر حلمی کند از لطف خود فعل و قول اظهار سرّ است و ضمیر هر دو پیدا می کند سرِّ سَتیر چون گواهت تزکیه شد شد قبول ور نه محبوس است اندر مول مول تا تو بستیزی ستیزند ای حَرون فَانْتَظِرْهُمْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُون ب ۲۶۰- ۲۴۲ پر شدن: «شدن» به معنی کردن است و بدین معنی به کار رفته است.

گر سیلْ عالم پر شود، هر موج چون اشتر شود مرغان

آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا (دیوان کبیر، بیت ۱۵۳)

دوی ز آن لوتی که مرده حی شود تا نیاشامد مسلمان کی شود ۲۹۰/ ۵ شاهدی: آگاهی داشتن. مطلع بودن.

شهود: جمع شاهد: گواه.

تکلّف ها و جان بازی: استعارت از عبادت و اعمال ظاهری.

تَسَلُّس: سالوسی کردن، ظاهر سازی.

وصف: مصدر مبنی از برای مفعول و به معنی موصوف است.

عرض: کنایت از کردار و گفتار که نماینده نیّت درون است. این گفتار و کردار از مقوله عرض و از میان رفتنی است یا به فرموده ی مولانا بر معبر است اما آن چه بر آن گواهی می دهد ثابت است و ماندنی. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۴۱/ ۲) جان: کنایت از صدق درونی.

تَزْکیه: ستودن گواهان به راست گفتاری. قاضیان چون هر گواهی را نمی شناختند، در محضر آنان کسانی بودند که آنان را مُزَکِّی می گفتند و آنان صلاح و راستگویی گواهان را تصدیق می کردند.

حفظ لفظ: کنایت از راستگویی و پرهیز از دروغ.

حفظ عهد: عهدی که با خدا بسته شده است. (اگر کردار و گفتار بنده درست باشد گواهی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۸

فعلی بر انجام تعهدی است که با خدا کرده.) سَعْیُکُم شَتَّی: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ سَعْیَکُمْ لَشَتَّی: همانا کوشش شما گوناگون است (یکسان نیست).» (لیل، ۴) ستیر: نهان، پوشیده.

مول مول: توقف، درنگ.

فَانْتَظِرْهُم: گرفته از قرآن مجید است: وَ انْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ: و بپای، که آنان نیز پایندگانند.» (سجده، ۳۰) در بیت های پیش فرمود طبیبان جسم از علامت های ظاهری به بیماری راه می برند اما طبیبان روح بر دل ها اشراف دارند و نیازشان به نشانه نیست. طبیبان جسم را از گواهی

دادن بیمارانی که از آنان سود دیده اند می توان شناخت، اما این طبیبان خود گواه خودند نورشان آنان را می شناساند، سپس توضیح می دهد که کار گواه آشکار کردن چیزی است که نهان است، اما آن جا که عیان است چه حاجت به بیان است. سپس به نکته دیگر اشارت می کند که گزاردن نماز و گرفتن روزه و جهاد در راه خدا، گفتار و کرداری است برای نشان دادن اعتقاد درست و عهدی که در عالم الست با خدا بسته ایم.

این گواهان هنگامی پذیرفته اند که جان درست باشد و نیّت درونی صادق و با گواهان ظاهری موافق، و گرنه نفاق است و گواهان مردود، مگر آن که باز لطف حق شامل شود.

عرضه کردن مصطفی علیه السّلام شهادت را بر مهمان خویش

عرضه کردن مصطفی علیه السّلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فَتی آن شهادت را که فَرُّخ بوده است بندهای بسته را بگشوده است گشت مؤمن گفت او را مصطفی که امشبان هم باش تو مهمان ما گفت و اللّٰه تا ابد ضیف توام هر کجا باشم به هر جا که روم زنده کرده و مُعتَق و دربان تو این جهان و آن جهان بر خوان تو هر که بگزیند جز این بگزیده خوان عاقبت درّد گلویش ز استخوان هر که سوی خوان غیر تو رود دیو با او دان که هم کاسه بود هر که از همسایگیّ تو رود دیو بی شکّی که همسایه اش شود ور رود بی تو سفر او دور دست دیوِ بد همراه و هم سفره وی است ور نشیند بر سر اسب شریف حاسد ما، هست دیو او را ردیف ور بچه گیرد

از او شـهناز او دیو در نسـلش بود انباز او در نُبی شَارِکْهُمْ گفته است حق هم در اموال و در اولاد ای شَفَق گفت پیغمبر ز غیب این را جلی در مقالات نوادر با علی یا رسول اللّٰه رسالت را تمام تو نمودی همچو شمس بی غمام این که تو کردی دو صد مادر نکرد عیسی از افسونش با عازر نکرد از تو جانم از اجل نک جان ببرد عازر ار شد زنده ز آن دم باز مُرد ب ۲۷۶- ۲۶۱

بندهای بسته را گشودن: اشارت است به قرآن کریم در باره رسول (ص): وَ یَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِی کانَتْ عَلَیْهِمْ: و بار گرانشان را فرو می نهد و زنجیرها را که بر آنهاست.» (اعراف، ۱۵۷)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۰

مُعْتَق: آزاد.

هم کاسه شدن دیو: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۲/ ۵.

ردیف: آن که پشت سر سوار بر اسب نشیند.

شهناز: کنایت از زن.

شَارِکْهُمْ: وَ أَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَ رَجِلِکَ وَ شارِکْهُمْ فِی الْأَمْوالِ وَ الْأَوْلادِ: و بانگ زن بر آنان به سواران و پیادگانت و انبازشان باش در دارایی ها و فرزندان.» (اسراء، ۶۴) شفق: مجرد خطاب است برای رعایت وزن و نمی توان گفت مخاطب مؤمن یا پیغمبر است. شارحان با سلیقه خود هر یک تعبیری کرده اند.

گفت پیغمبر: اشارت است به روایتی که در کتاب های حدیث آمده است. در اینجا آن را از تحف العقول و بحار الانوار می آوریم. «یا علی چون خواستی با زن خود بیامیزی بگو بِسْمِ اللَّه اللَّهُمَّ جَنِّبْنَا الشَّیطانَ وَ جَنِّبِ الشَّیْطَان مَا رَزَقْتَنِی. اگر خدا خواست از شما فرزندی آید هیچ گاه شیطان او را آسیب نخواهد

زد.» (تحف العقول، ص ۱۵، بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۶۶) عازِر: برادر مریم که به دعای عیسی (ع) زنده گردید. داستان او در انجیل یوحنا (اصحاح ۱۱، فقره های ۱- ۴) آمده است و در فقره ی ۴۴ چنین است: «فریادی عظیم به عازر زد که بیرون آ. مرده در حالی که دست و پایش با قماط بسته و رویش به مندیل پوشیده بود بیرون آمد.»

گشت مهمان رسول آن شب عرب شیر یک بز نیمه خورد و بست لب کرد الحاحش بخور شیر و رُقاق گفت گشتم سیر وَ اللّٰه بی نفاق این تکلّف نیست نی ناموس و فن سیرتر گشتم از آن که دوش من در عجب ماندند جمله اهل بیت پر شد این قندیل زین یک قطره زیت آن چه قوت مرغِ بابیلی بود سیری معده چنین پیلی شود فجفجه افتاد اندر مرد و زن قدر پشّه می خورد آن پیل تن حرص و وهم کافری سر زیر شد اژدها از قوت موری سیر شد آن گدا چشمیِّ کفر از وی برفت لوت ایمانیش لمتُر کرد و زفت آن که از جوعِ البقر او می طپید همچو مریم میوه جنّت بدید میوه جنّت سوی چشمش شتافت معده چون دوزخش آرام یافت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۱

ذاتِ ایمان همت و لوتی است هول ای قناعت کرده از ایمان به قول ب ۲۸۷- ۲۷۷ الحاح: اصرار.

رُقاق: نان تنک، لواش.

قندیل از یک قطره پر شدن: استعارت از پر شدن معده از غذای اندک.

زیت: روغن زیت. زیتون.

میوه جنّت: بسیاری از شارحان از جمله ولی محمد و انقروی و به پیروی از آنان نیکلسون آن را اشارت

به آیه ۳۷ آل عمران گرفته اند: کُلَّما دَخَلَ عَلَیْها زَکَرِیَّا الْمِحْرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً قالَ یا مَرْیَمُ أَنَّی لَکِ هذا قالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ: هر گاه زکریا در محراب بر او وارد می شد خوردنی نزد وی می یافت می گفت مریم! از کجا این به تو رسیده؟

می گفت از سوی خداست.» ولی با آیه ۲۵ سوره مریم نیز نزدیک است وَ هُزِّی إِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَهِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیًّا. چرا که در سوره آل عمران سخن از «طعام» است و در سوره مریم «رطب»، آن با میوه جنّت مناسب تر است.

آن که به دل ایمان را پذیرفته است، قُوَّت ایمان، او را قوت می دهد، بدین رو به غذای مادی چندان نیازی ندارد، آن اندازه از آن به کار می برد که سدِّ رمق کند. که «الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ یُحْیِی بِهِ أبدانَ الصِّدِّیقِینَ.» نیز: «فِی الْجُوعِ یَصِلُ طَعَامُ اللَّهِ.» (نگاه کنید به عنوان بیت ۱۶۴۰/ ۴)

بیان آن که نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار می شود روح را که أَسْلَمَ شَیْطَانِی عَلَی یَدِی

بیان آن که نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار می شود روح را که أسْلَمَ شَیْطَانِی عَلَی یَدِی

گر چه آن مطعوم جان است و نظر جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر گر نگشتی دیوِ جسم آن را اکُول أسْلَمَ الشَّیْطان نفرمودی رسول دیو ز آن لوتی که مرده حَی شود تا نیاشامد مسلمان کی شود دیو بر دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشقی دگر بُرَّد مگر از نهان خانه یقین چون می چشد اندک اندک رخت عشق آن جا کشد یَا حَرِیصَ الْبَطْنِ عَرِّجْ هکَذا إنَّما الْمِنْهاجُ تَبْدِیلُ الغذَا یَا مَرِیضَ القَلبِ عَرِّج لِلعِلَاج جُملَهُ التَّدبِیرِ تَبدِیلُ الْمِزَاج أَیُّهَا الْمَحْبُوسُ فِی رَهْنِ الطَّعَام

سَوْفَ تَنْجُو إنْ تَحَمَّلْتَ الْفِطَام إنَّ فِي الْجُوعِ طَعَامٌ وَافِرٌ افْتَقِدْهَا وَ ارْتَجِ يَا نَافِرٌ «۱۴»

اغْتَذِ بِالنُّورِ كُنْ مِثْلَ الْبَصَرِ وَافِقِ الْأَمْلاکَ يَا خَيرَ الْبَشَر چون ملك تسبیح حق را کن غذا تا رهی همچون ملایک از اذا جبرئیل ار سوی جیفه کم تند او به قوَّت کی ز کرکس کم زند حَبَّذَا خوانی نهاده در جهان لیک از چشم خسیسان بس نهان گر جهان باغی پر از نعمت شود قسم موش و مار هم خاکی بود ب ۳۰۱- ۲۸۸ نور و غذای جسم شدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۴۰/ ۴.

أسْلَمَ شَيْطَانی: بر اساس حدیثی است که با اختلاف در بعض کلمات، از رسول (ص)

---

(۱۴) چنین است در نسخه اساس، لیکن وافر صفت طعام است و طَعام اسم انَّ و نافر منادای منکر و باید منصوب باشند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳

روایت شده است. در اینجا آن را از نهایه ابن اثیر و به نقل از آن از بحار الانوار می آوریم: «مَا مِنْ آدَمِيٍّ إلَّا وَ مَعَهُ شَيْطَانٌ. قِيلَ وَ مَعَكَ؟ قَالَ نَعَمْ وَ لَكِنَّ اللَّه أعَانَنِی عَلَيْهِ فَأسْلَمَ: هیچ آدمی نیست جز آن که با او دیوی است. گفته شد و با تو هم؟ گفت آری اما خدا مرا بر او دست داد، پس تسلیم شد.» (نهایه، ذیل سلم. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۳۱۹)

از أسْلَم شَيْطَانِی شد نفس تو ربّانی ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا (دیوان کبیر، ب ۹۵۳) «۱۵» مَطْعُوم: خوراك، کنایت از نور.

اکول: خورنده.

لوت: خوردنی گوارا.

کور و کر: چنان که در مثل است: «حُبُّكَ الشَّیْ ءَ يُعْمِی وَ يُصِمّ.» بریدن: از میان

بردن. (برای از میان بردن عشق دنیا وی عشق الهی بایست.) يَا حَرِيصَ الْبَطن ...: ای شکمْ آزمند، چنین بر گرد (به سوی روح) که راهِ پیدا و گشاده، دگرگون ساختن خوراک است.

يَا مَرِيضَ الْقَلْب ...: ای بیمار دل باز گرد برای درمان که همه تدبیر دگرگون ساختن مزاج است.

أَيُّهَا الْمَحْبُوس ...: ای زندانیِ در گرو طعام، اگر بریدن (از آن را) بر خود هموار کنی به زودی رها خواهی شد.

إنَّ فِی الْجُوع ...: ای گریزان، همانا در گرسنگی خوردنی فراوان است، آن را بجوی و امید داشته باش. «الْجُوعُ طَعَامُ الْحَقِّ لَا يُطْعِمُهُ الّا الْخَواصّ.» (احادیث مثنوی، ص ۱۴۸) «الْجُوعُ طَعَامُ الصِّدِّيقينَ وَ مَسْلَكُ الْمُرِيدِينَ.» (کشف المحجوب، ص ۴۲۰) تسبیح غذای ملک: چنان که در حدیث است یهودیی از طعام جبرئیل پرسید رسول (ص) فرمود: «طَعَامُهُ التَّسْبِيحُ وَ شَرَابُهُ التَّهْلِيلُ.» (بحار الانوار، ج ۹، ص ۳۳۸، از احتجاج طبرسی و تفسیر امام حسن عسکری) جیفه: مردار، و در این بیت کنایت از خوراک های دنیاوی است که: «الدُّنْيَا جِيفةٌ.» حَبَّذا: خوشا.

---

(۱۵) یاد آوری آقای رضا زکیی.

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاک است گر دَی گر بهار میرِ کَونی خاک چون نوشی چو مار در میان چوب گوید کرمِ چوب مر که را باشد چنین حلوای خوب کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نُقلی نداند جز خبیث ب ۳۰۴- ۳۰۲ قسم او خاک است: مارها در زیر زمین به سر می برند (الحیوان، ج ۴، ص ۱۴۵). و شاید آن چه نیکلسون از لزومیات معری آورده است که «قوت مار خاک است»، بر اساس

همین نوشته است.

در این بیت ها ارشادی است پرورندگان جسم را که به لوت این جهان قناعت نکنند و از غذای روحانی غافل نمانند. تن پروران قوت جسمی را خاص تن می بینند، چون طعم قوت روح را نچشیده اند. علی (ع) در نامه ای که به عثمان پسر حنیف نوشته است چنین فرماید: «مرا نیافریده اند تا خوردنی های گوارا سر گرمم سازد، چون چار پای بسته که به علف پردازد. یا آن که واگذارده است و خاکروبه ها را به هم زند و شکم را از علف های آن پر سازد و از آن چه بر سرش آرند غفلت دارد.» (نهج البلاغه، نامه ۴۵)

مناجات

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن گوش ما گیر و بد آن مجلس کشان کز رَحیقَت می خورند آن سر خوشان چون به ما بویی رسانیدی از این سر مبند آن مَشک را ای ربِّ دین از تو نوشند ار ذُکورند ار اناث بی دریغی در عطا، یا مُستَغَاث ای دعا ناگفته از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگ ها از عشق آن شد همچو موم نونِ ابر و صادِ چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش ز آن حروفت شد خرد باریک ریس نسخ می کن ای ادیب خوش نویس در خور هر فکر بسته بر عدم دم به دم نقش خیالی خوش رقم حرف های طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و عارض خدّ و خال بر عدم باشم نه بر موجود مست ز آن که معشوق عدم وافی تر است عقل را خط خوانِ آن اشکال

کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نورد ب ۳۱۶- ۳۰۵ حلقه دادن: کنایت از شنوا ساختن، و در آن تلمیحی است به معنی دیگر حلقه بگوش مطیع، و از سخن، جان و نظر مقصود است (که در بیت ۲۸۸ بدان اشارت شد).

آن مجلس: مجلسی که سر خوشان عالم معنی در آن جمع اند.

رَحیق: شراب خالص. اشارت است بدان چه در قرآن آمده است: يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ. (مطففین، ۲۵) سر خوشان: مستان فیض الهی.

سر بستن مشک: کنایت از دریغ داشتن فیض. محروم ساختن از درک حقیقت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶

چند حرف: اشارت است به چهره و اجزای آن از ابرو، گوش، چشم و زیبایی و تناسبی که در میان آنهاست، که چون به دیده حقیقت بین به جهان نگری هر چیزی را در جای خود زیبا و متناسب بینی.

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست (گلشن راز) سنگ ها: استعارت از دل های سخت.

باریک ریس: این ترکیب در دفتر ششم نیز آمده است:

دفع او را دلبرا بر من نویس بل که صحت یابد این باریک ریس ۲۹۵/ ۶ بعض شارحان آن را «باریک اندیش» معنی کرده اند، لیکن بیمار لاغر مناسب تر می نماید.

نسخ کردن: بیشتر به معنی از میان بردن است و گاه به معنی نسخت کردن و نوشتن.

شارحان مثنوی آن را به دو گونه معنی کرده اند. ولی با توجه به بیت بعد نسخ کردن به معنی دوم است. از دیدن حرف های ظاهری (صورت موجودات) خردها به رنج و بیماری افتاده اند چرا که با عدم سر خوش اند.

بر عدم مست بودن:

بگذر ز وجود و

با عدم ساز زیرا که عدم عدم به نام است

می دان به یقین که از عدم هاست هر جا که وجود را نظام است

آری چو عدم وجود بخش است موجوداتش به جان غلام است (دیوان عطار)

باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی جای دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم ۶۸۶- ۶۸۵/ ۲ در بیت های پیش سخن از غذای روحانی بود که خاص اولیای خداست که: «فِی الْجُوعِ یَصِلُ طَعَامُ اللَّهِ.» در این بیت ها که مناجاتی است با خدا گوید تو که در عالم کون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷

شکل ها پدید آورده ای و هر دم از عالم معنی بر صفحه خیال ما صورتی رسم می کنی که تدبیرها در آن در می ماند، اکنون که دماغ جان ما را با بویی عطر آگین کرده ای فیض را دریغ مدار و ما را نیرویی ده که از صورت به معنی برسیم.

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح، آن که امر و قسمت و مقدور هر روزه وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السّلام هر روزی از لوح اعظم عقل مثال جبرئیل است و نظر او به تفکر به سوی غیبی که معهود اوست در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شوِ کارهای هر روزینه م

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح، آن که امر و قسمت و مقدور هر روزه وی است همچون ادراك جبرئیل علیه السّلام هر روزی از لوح اعظم عقل مثال جبرئیل است و نظر او به تفکر به سوی غیبی که معهود اوست در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شوِ کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیل است در لوح و فهم کردن او از لوح «۱۶» چون ملك از لوح محفوظ آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد بر عدم تحریرها بین بی بنان وز سوداش حیرت سودائیان هر کسی شد بر خیالی ریش گاو گشته در

سوداىِ گنجى كنجكاو از خيالى گشته شخصى پر شكوه روى آورده به معدن هاى كوه وز خيالى آن دگر با جهد مُرّ رو نهاده سوى دريا بهر دُر و آن دگر بهر ترَهُّب در كنشت و آن يكى اندر حريصى سوى كشت از خيال آن ره زن رَسته شده وز خيال اين مرهم خسته شده در پرى خوانى يكى دل كرده گم بر نجوم آن ديگرى بنهاده سُم اين روش ها مختلف بيند برون ز آن خيالات مُلَوَّن ز اندرون اين در آن حيران شده كآن بر چى است هر چشنده آن دگر را نافى است آن خيالات ار نبد نامؤتَلِف چون ز بيرون شد روش ها مختلف قبله جان را چو پنهان كرده اند هر كسى رو جانبى آورده اند ب ۳۲۸- ۳۱۷ لوح محفوظ: لوحى كه مصون از دگرگونى است. در قرآن كريم آمده است:

---

(۱۶) اين عنوان در حاشيه نسخه اساس افزوده شده است.

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۶، ص: ۴۹

بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجِيدٌ فِي لَوْحٍ مَحْفُوظٍ. (بروج، ۲۱- ۲۲) و در معنى آن گفته اند: «امُّ الكتاب است.» و گفته اند: «آن چه از گذشته و آينده در آن است.» (تفسير تبيان، از انس بن مالك) «دُرّى است سپيد درازى آن هم چند ميان آسمان و زمين و پهناى آن ميان مشرق و مغرب.» (مجمع البيان) و حكما گفته اند عقل فعال است.

لوح حافظ لوح محفوظى شود عقل او از روح محفوظى شود ۱۰۶۴/ ۱ مجلسى از شيخ مفيد نقل كند: «هر گاه خدا خواهد فرشتگان را بر غيب مطلع سازد، يا آنان را به پيمبران فرستد، فرمايد تا به لوح محفوظ بنگرند. تا آن چه بايد

کنند، از آن فرا گیرند.» (بحار الانوار، ج ۵۴، ص ۳۷۰) لوح اعظم: از عقل اول به «لوح اعظم» تعبیر شده است. اما در این بیت ظاهراً لوح اعظم تعبیر دیگری است از لوح محفوظ و در جای دیگر از آن به لوح کل تعبیر کرده است.

بهر آن لطفی که حقّت بر گزید کرد بر تو علم لوحِ کل پدید

تا ملایک را معلّم آمدی دائما با حق مُکَلِّم آمدی ۱۵۶۴- ۱۵۶۳/ ۵ بنان: انگشتان. یکی آن بنانه است.

سواد: کنایت از انعکاس آن چه در لوح محفوظ است در ادراک آدمیان.

سودائیان: مردم دنیا، خیال پردازان. (سر نوشت آدمیان در لوح محفوظ مکتوب است، کسی را از حقیقت آن خبری نیست عکسی از آن در ذهن آدمیان می افتد و هر کس به مقدار دریافت ناقص خود چیزی درمی یابد و در پی آن می رود.) ریش گاو: طمع کار. دارنده خیال خام.

تَرهُّب: راهب شدن.

کنشت: کلیسا.

ره زن رسته: این ترکیب را بسیاری از شارحان نادرست شرح داده اند. رسته در این بیت به معنی «بازار» است و ره زن رسته «دزد بازار» است.

پری خوانی: تسخیر جن. چنان که گروهی آن را پیشه خود کرده اند.

سُمّ نهادن: کنایت از مشغول گردیدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰

نامؤتلف: ناسازاوار.

مضمون این بیت ها چند بار در مطاوی مثنوی آمده است. آن چه در این جهان رخ می دهد انعکاسی است از آن چه در لوح محفوظ یا علم الهی است و به تدریج صورت می گیرد که: وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ. (حجر، ۲۱) برای هر کسی سر نوشتی است که در این جهان بر آن

سر نوشت می رود یا به تعبیر مولانا پی خیالی را می گیرد و این دگرگونی ظاهری انعکاس آن خیال های نامؤتلف درونی است و یا به تعبیر دیگر نتیجه درک نادرستی است که از حقیقت دارد. آن حقیقت یا قبله جان از غیر خاصان خدا نهان است لا جرم اینان به خیال خود در راه های گونه گون در پی آن دوان اند. و در بیت های آینده توضیح بیشتری می دهد.

تمثیل روش های مختلف و همّت های گوناگون به اختلاف تَحَرّی مُتَحَرِّیان در وقت نماز قبله را، در وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

تمثیل روش های مختلف و همّت های گوناگون به اختلاف تَحَرّی مُتَحَرِّیان در وقت نماز قبله را، در وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تَحَرِّی می کنند بر خیال قبله سویی می تنند چون که کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که گُم کرده است راه یا چو غواصان به زیر قعر آب هر کسی چیزی همی چیند شتاب بر امید گوهر و درِّ ثمین توبره پر می کنند از آن و این چون بر آیند از تگ دریای ژرف کشف گردد صاحب درّ شِگرف و آن دگر که برد مروارید خرد و آن دگر که سنگ ریزه و شَبَّه برد هکَذی یَبْلُوهُمُ بِالسَّاهِرَه فِتْنَهٌ ذَاتُ افْتِضاحٍ قَاهِره همچنین هر قوم چون پروانگان گرد شمعی پر زنان اندر جهان خویشتن بر آتشی بر می زنند گرد شمع خود طوافی می کنند بر امید آتش موسیِّ بخت کز لَهیبش سبزتر گردد درخت فضل آن آتش شنیده هر رمه هر شرر را آن گمان برده همه چون بر آید صبحدم نورِ خُلود وانماید هر یکی چه شمع بود هر که را پر سوخت ز آن شمعِ ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتاد پَر جوق پروانه دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پر سوخته

می طپد اندر پشیمانی و سوز می کند آه از هوای چشم دوز شمع او گوید که چون من سوختم کی تو را برهانم از سوز و ستم شمع او گریان که من سر سوخته چون کنم مر غیر را افروخته ب ۳۴۵- ۳۲۹ تَحَرِّی: جستن آن چه درست است و تحرِّی در قبله جست و جوست برای یافتن آن هنگام نماز.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۲

چون تحرّی در دل شب قبله را قبله نیّ و آن نمازِ او روا ۲۲۸۵/ ۱ ثَمین: گران بها.

شَبَّه: شَبه معرب آن سَبَج. سنگی است سیاه و براق.

هکذی یبلوهم ...: این چنین می آزماید آنان را به ساهره (قیامت) فتنه ای که رسوا کننده و مقهور کننده است. «سَاهَره» در لغت به معنی روی زمین و زمین بیمناک آمده است و در آیه: فَإِذا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ (نازعات، ۱۴) گفته اند ساهره زمین قیامت است.

گرد شمع خود طواف کردن: از عقل خود استفاده کردن. پیِ اندیشه خود را گرفتن.

آتش موسی: اشارت است به نوری که در کوه درخشید و موسی (ع) آن را آتش پنداشت.

لهیب: شعله آتش.

صبحدم: کنایت از قیامت.

نور خلود: نور جاوید، چون قیامت شود، دگرگونی نبود و هر که را هر چه نصیب شود جاودانه است.

جوق پروانه: آنان که دیده حقیقت بینشان بسته بود و فریب ظاهر را خوردند.

پر سوختن از شمع ظفر: پذیرفته درگاه حق گشتن. آن که بر خود سختی نهاد، و جسم را به عبادت و ریاضت گداخت، پیروز است.

چنان که بارها و با تعبیرهای گوناگون فرموده است، حقیقت از همگان نهان است و جهانیان در پی یافتن آن این سو و آن سو دوان. این

دونـدگیِ کورکورانه را به غواصـان هماننـد کرده است که در ژرفای دریا هر چه به دسـتشان رسـید گوهر پندارنـد و در توبره گذارنـد. چون از دریا بر آمدنـد آشـکار می شود چه برداشـته اند، قیامت چون بر آمدن از تاریکی دریاست. و آن را یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ (طارق، ۹) فرمـود است آن روز که نهـانی هـا آشـکار می شود آن که برای خـدا کـار کرده است و پر او از شـمع ظفر سوخته است خدایش عوض دهد و آن که به راه شـیطان رفته گریان است و پیشوای او گویان که: إِنِّی بَرِی ءٌ مِنْکَ إِنِّی أَخافُ اللَّهَ رَبِّ الْعالَمِینَ. (حشر، ۱۶)

تفسیر یَا حَسْرَةً عَلَی الْعِبَاد

تفسیر یَا حَسْرَةً عَلَی الْعِبَادِ

او همی گوید که از اشـکال تو غرّه گشـتم دیر دیدم حال تو شـمع مُرده باده رفته، دل ربا غوطه خورد از ننگ کژ بینیِّ ما ظَلَّتِ الأَرْباحُ خُسراً مَغْرَماً نَشْـتَکِی شـکویً الَی اللَّهِ الْعَمَی حَبَّذا أرواح إخوانِ ثقات مُسلماتٍ مُؤمِنَاتٍ قَانتات هر کسی رویی به سویی برده انـد و آن عزیزان رو به بی سـو کرده انـد هر کبـوتر می پرد در مـذهبی وین کبـوتر جـانب بی جـانبی مـا نه مرغـان هوا نه خانگی دانه ما دانه بی دانگی ز آن فراخ آمـد چنین روزیِّ ما که دریدن شد قبا دوزی ما ب ۳۵۳- ۳۴۶ یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبادِ: ما یَأْتِیهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا کانُوا بِهِ یَسْتَهْزِءُونَ: ای دریغا بر بندگان هیچ فرسـتاده ای برای آنان نیامد جز که به او فسوس می کردند.» (یس، ۳۰) او همی گویـد: پروانه ای که پرش از شـمع بد سوخته و رمز گمراهی است که حق را گذارده و به باطل رو آورده. (هَیئت رنگارنگ تو مرا فریفت.) دل ربا: مطلوب حقیقی.

غوطه خوردن: کنایت از نهان

گشتن و پوشیده ماندن.

ظَلَّتِ الأَرْباح ...: سودها به زیان منتهی شد. از کوری به خدا شکایت می کنیم. «مَغْرم» در قرآن کریم (سوره توبه، آیه ۹۹) به معنی تاوان است و «غرام» در سوره فرقان، آیه ۶۶ به معنی هلاک لازم. و مغرم در بیت مورد بحث به معنی هلاک دائم است.

مسلمات ...: گرفته از قرآن کریم است: مُسْلِماتٍ مُؤْمِناتٍ قانِتاتٍ. (تحریم، ۵) (زنان) اسلام آورنده، گرونده، فرمانبردار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۴

دانه بی دانگی: نظیر: برگ بی برگی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۲۷/ ۱) دریدن: استعارت از رها کردن لذت های دنیاوی.

قبا دوزی: استعارت از رسیدن به لذت های معنوی بر اثر واگذاردن هوای نفس.

این بیت ها نتیجه ای از کار دو دسته است. دسته ای که خود را به خدا فروختند و جز بدو رو نیاوردند، و به دنیا و زیورهای آن ننگریستند. از قوت جسمانی گذشته و به قوت روحانی رسیدند، و دسته ای که به دنیا پرداختند و به نعمت آن بسنده کردند. دسته نخست آنانند که خدا در باره شان فرماید: فَلا تَعْلَمُ نَفْسٌ ما أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزاءً بِما كانُوا يَعْمَلُونَ. (سجده، ۱۷) و دسته دوم مشمول این آیه اند: فَذُوقُوا بِما نَسِيتُمْ لِقاءَ يَوْمِكُمْ هذا إِنَّا نَسِيناكُمْ وَ ذُوقُوا عَذابَ الْخُلْدِ بِما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. (سجده، ۱۴) و به مناسبت دریدن و قبا دوزی داستان بعد را می آورد.

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جُبَّه در حَرج پیشش آمد بعدِ بدریدن فرج کرد نام آن دریده فرجی این لقب شد فاش ز آن مرد نَجی این لقب شد فاش و صافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف

دُرد همچنین هر نام، صافی داشته است اسم را چون دُردیی بگذاشته است هر که گِل خوار است دُردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی نِاشِ‌گفت گفت لا بد دُرد را صافی بود زین دلالت دل به صَفوت می رود دُرد عُسر افتاد و صافش یُسر او صاف چون خرما و دُردی بُسر او یُسر با عُسر است هین آیس مباش راه داری زین ممات اندر معاش رَوح خواهی جُبّه بشکاف ای پسر تا از آن صفوت بر آری زود سر هست صوفی آن که شد صفوت طلب نه از لباسِ صوف و خیّاطیّ و دَب صوفیی گشته به پیش این لِئام الْخِیاطه و اللِّواطه و السّلام ب ۳۶۴- ۳۵۴ فرجی یا فرجیَّه: قبایی بوده است گشاد دارای آستین دراز که اندکی روی انگشتان را می پوشانده است. این پوشش بیشتر به عالمان اختصاص داشته است. پارچه آن را از پشم یا مو، می بافته اند. و آستر آن را از پوست سنجاب. (برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به:

ترجمه فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۳۰۹- ۳۱۵) اما فَرَجی که صوفیان می پوشیده اند از پشم گوسفند یا موی بز بوده است. لرها و چادر نشینان این پوشش را فرجی می گفتند و شاید هم اکنون هم میان آنان متداول باشد.

اما آن چه مولانا در وجه تسمیه فرجی نوشته گرفته از مقالات شمس است: «جبه را بدرید گفت وا فَرَجی یعنی فَرَجیم بخش. فرجی نام شد.» (مقالات شمس، ج ۲، ص ۴۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۶

حرج: تنگی، دشواری.

نَجِیّ: همراه، رازگو.

صاف: بی درد.

دُرد: تفاله، ته نشین.

حرف دُرد: لفظ تهی از معنی.

ناشِگفت: بی توقف.

عُسْر با یسر بودن: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ مَعَ

الْعُسْرِ یُسْراً. (انشراح، ۶) بُسْر: خرما در حالت غوره بودن.

آیس: نومید.

مَمات: کنایت از زندگانی کوتاه دنیاوی که توأم با رنج است.

رَوح: آسایش و زندگانی ابدی.

جُبّه شکافتن: استعارت از جسم را رها کردن و پی جان رفتن.

صوف: پشم.

خیاطی: ظاهراً گفته مولانا تعریضی است به ابو القاسم کرگانی. جلّابی در کشف المحجوب نویسد: «من که علی بن عثمان الجلابی ام وَفقَنِی اللّه از شیخ المشایخ ابو القاسم کُرگانی (رض) در طوس پرسیدم که درویش را کمترین چه چیز باید تا اسم فقر را سزاوار گردد. گفت سه چیز باید که کم از آن نشاید. یکی باید که پاره راست پر داند.

دوخت ...» (کشف المحجوب، ص ۵۵) دَبْ: بعض شارحان آن را آهسته رفتن معنی کرده اند. این کلمه باز هم در مثنوی آمده است:

لوطیی دَب برد شب در انبهی خشت ها را نقل کرد آن مُشتهی ۳۸۴۸/ ۶

مکر زن پایان ندارد رفت شب قاضی زیرک سوی زن بهر دب ۴۴۷۵/ ۶ به قرینه این بیت ها نیز لواطه دب در بیت ۳۶۴ جماع کردن معنی می دهد مقایسه ای است میان صوفیان حقیقی و صوفیانی که در پی آرایش ظاهرند و به اسم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۷

صوفی بسنده کرده و از حقیقت آن دور افتاده اند. سپس می فرماید آن که به نام بسنده کرد، دردی را گرفته و از صاف محروم است. و آن که معنی را خواهد باید سختی ریاضت را بر خود نهد که «یُسر با عُسر است.» جبه شکافتن صوفی رمز دریدن جسم است که چون پوست دریده شد مغز آشکار می شود. پس صوفی حقیقی کسی است که صفای درون داشته باشد و به پوشیدن

پشمینه قناعت نکند.

بر خیال آن صفا و نام نیک رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک بر خیالش گر روی تا اصل او نی چو عُبَّادِ خیال تو به تو دور باشِ غیرتت آمد خیال گرد بر گرد سراپرده جمال بسته هر جوینده را که راه نیست هر خیالش پیش می آید که بیست جز مگر آن تیز کوش و تیز هوش کِش بود از جیش نصرت هاش جوش نجهد از تخییل ها نی شه شود تیر شه بنماید آن گه ره شود این دل سر گشته را تدبیر بخش وین کمان های دو تو را تیر بخش جرعه ای بر ریختی ز آن خُفیه جام بر زمین خاک مِنْ کَأْسِ الْکِرام هست «۱۷» بر زلف و رخ از جرعه اش نشان خاک را شاهان همی لیسند از آن ب ۳۷۳- ۳۶۵ رنگ: خرقه درویشان و آن را ژنده نیز گویند. (لغت نامه، از آنندراج) جبّه ای که درویشان پوشند:

رنگ پوشیدم هم رنگ نمی شد با من هم بینداختمش که منم اکنون بی رنگ (لغت نامه، به نقل از فرهنگ رشیدی) (نگاه کنید به: جامه زهد، ص ۱۳۳) رنگ پوشیدن: خرقه پوشیدن و نام صوفی بر خود نهادن چندان خوش است که از حقیقت تصوف دور نیفتی.

عُبّادِ خیال: که حقیقت را نهاده ظاهر را گرفته اند.

تو به تو: گونه گون.

دور باش غیرت: اضافه مشبه به بمشبه.

---

(۱۷) در حاشیه نسخه اساس: جَست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۸

غیرت من بر سر تو دور باش می زند کای خس از اینجا دور باش ۲۱۰۳/ ۲ نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۰۳/ ۲. (خیال باطل که برخاسته از پیروی ظاهر است از رسیدن به حقیقت

بازت می دارد.) جیش نصرت: موهبت الهی یا عقل حقیقت بین.

جوش: گرمی، تحرک.

جهیدن: رمیدن، مضطرب شدن. (خیال ها او را گمراه نکند و به خود غره نشود.) شه شدن: بعض شارحان آن را غالب شدن معنی کرده اند. ولی به معنی خود را موفق دیدن و به کمال رسیدن پنداشتن است.

تیر شه: بعض شارحان نوشته اند تیری بوده است که پادشاهان به فرستادگان خود به شهرها می فرستادند و آن تیر برای آنان مانند گذرنامه بود، ولی چنان که در کتاب های لغت آمده و در کار بردهای دیگر نیز می توان دید تیر شه، تیری بوده است نام شاه بر آن نوشته، و آن را تیر امان نیز می گفته اند. که آن تیر را به لشکریان شاه نشان می دادند تا به سلامت بگذرند.

تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح یا جان بدهم یا بدهی تیر امانم (سعدی، لغت نامه)

چو مژگانش به قتل عام شاه است و زان تیر امان کس را نداده است (آنندراج) کمان های دو تو: قامت هایی که در اثر عبادت و ریاضت خم شده است. نیز کنایت از ناتوانی و ضعف.

خفیه جام: انقروی آن را حقیقت محمدیه معنی کرده و نیکلسون توجیه او را پذیرفته است اما افاضه وجود مناسب تر می نماید. (آن چه جسم را رونق داده و بدان زیبایی بخشیده جان است که از عالم دیگر در او دمیده شده.) کأس الکرام: تعبیر دیگری است از خُفیه جام. که هر یک از موجودات به قدر استعداد خود از آن بهره ای یافته اند. «وَ لِلْأَرْضِ مِنْ كَأسِ الْكِرامِ نَصِيبٌ.» ارشادی است طالبان حقیقت را که پی ظاهر را گرفتن تا آن جا رواست که رونده را به

حقیقت رساند، نه همچنان در ظاهر بایستد و بماند. اما کسی تواند از خیال برهد و به حقیقت رسد که خدایش یاری کند. و لطف او (یا به فرموده ی مولانا) تیر شه همراهش باشد. و به دست آوردن چنین امان نامه جز با تضرع به درگاه خدا میسور نیست و برای توضیح بیشتر به بیت های آینده رجوع شود.

جرعه حُسن است اندر خاک گش که به صد دل روز و شب می بوسَیَش جرعه خاک آمیز چون مجنون کند مر تو را تا صاف او خود چون کند هر کسی پیش کلوخی جامه چاک کآن کلوخ از حسن آمد جرعه ناک جرعه ای بر ماه و خورشید و حَمَل جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا که ز آسیبش بود چندین بها جد طلب آسیب او ای ذو فنون لا یَمَسُّ ذاکَ إِلَّا الْمُطْهَرُون جرعه ای بر زرّ و بر لعل و دُرر جرعه ای بر خمر و بر نُقل و ثمر جرعه ای بر روی خوبان لِطاف تا چگونه باشد آن راواقِ صاف چون همی مالی زبان را اندر این چون شوی چون بینی آن را بی ز طین چون که وقت مرگ آن جرعه صفا زین کلوخ تن به مردن شد جدا آن چه می ماند کنی دفنش تو زود این چنین زشتی بُد آن چون گشته بود جان چو بی این جیفه بنماید جمال من نتانم گفت لطف آن وصال مه چو بی این ابر بنماید ضیا شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا ب ۳۸۶- ۳۷۴ جرعه: استعارت از اندک تجلی از جمال ایزدی در موجودات، خاصه در زیبایان که

مردمان را فریفته ی خود می گرداند.

گش: خوب.

خاک گش: استعارت از آن که به زیبایی او دل بندند.

جرعه خاک آمیز: استعارت از جان نهفته در جسم.

صاف: جان مجرد.

کلوخ: استعارت از زیبا چهرگان ظاهری.

حَمل: یکی از صورت های دوازدهگانه فلکی و چون خورشید در آن آید، بهار آغاز

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۰

گردد. اولین ماه از سال شمسی.

آسیب: بر خورد، کنایت از افاضت.

لا یَمس: نه بساید (مس نکند) آن را جز پاکیزگان. گرفته از قرآن کریم است: لا یَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ. (واقعه، ۷۹) لطاف: جمع لطیف.

راواق: راوق. شاهدی برای آن نیافتم. و بیت ۲۷۲۲/ ۱ که نیکلسون بدان ارجاع داده، در نسخه اساس «اذواق» است و در نسخه چاپ او «راواق».

زبان مالیدن: کنایت از برخوردار شدن. بهره گرفتن.

بی زطین: خالص، ناب.

جرعه صفا: استعارت از روح.

جیفه: استعارت از جسم.

کار و کیا:

عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا ۲۲۰/ ۱ مضمون این بیت ها در بیت های ۷۱۶- ۶۹۹/ ۲ گذشت. خلاصه آن اینکه زیبایی ها که جهانیان بدان دل بسته اند عکسی از حقیقت است. و جمالی که در جسم هاست انعکاسی از

آن جمال است. روح چون از جسم در آیـد جسم زشت و ناپسـند می نماید، اما جمال روح همچنان باقی است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۷۱- ۳۲۶۷/ ۱)

حبَّذا آن مطبخ پر نوش و قند کین سـلاطین کاسه لیسان وی اند حبَّذا آن خرمن صحرای دین که بود هر خرمن آن را دانه چین
حبَّذا دریـای عمر بی غمی که بود زو هفت دریـا شـبنمی جرعه ای چون ریخت ساقیِّ الَست بر سـر این شوره خاک زیر دسـت
جوش کرد آن خاک و ما ز آن

جوششیم جرعه دیگر که بس بی کوششیم گر روا بد ناله کردم از عدم ور نبود این گفتنی نک تن زدم این بیان بطِّ حرص مُثَنّی است از خلیل آموز کآن بط کشتنی است هست در بط غیر این بس خیر و شر ترسم از فوت سخن های دگر ب ۳۹۴-۳۸۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۱

مطبخ پر نوش و قند: جهان جان که همه زیبایی های جهان از اوست.

خرمن صحرای دین: تعبیر دیگری است از عالم جان.

ساقی الست: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۱۰/ ۱.

زیر دست: فرودین، پست. و از «شوره خاک زیر دست» خاکی مقصود است که آدم (ع) از آن سرشته شد و از «جرعه» روح مقصود است. وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی. (حجر، ۲۹) عدم: عالم نامشهود. (آن چه گفتم آن گفتن روا بود یا نه شمّه ای از عالم معنی بود که بر همگان آشکار نیست.) بط حرص:

بط حرص آمد که نولش در زمین در تر و در خشک می جوید دفین ۴۶/ ۵ مُثَنِّی: دو تا.

اندر آن کاری که ثابت بودنی است قائمی ده نفس را که منثنی است ۱۱۹۸/ ۵ داستان تفسیر چار مرغ که خلیل (ع) مأمور کشتن آنان شد از بیت ۳۱ آغاز گردید.

چنان که دیدیم مولانا آن چار مرغ را به چهار خوی بد که در آدمی است تفسیر کرد.

یکی از آن چار مرغ بط است که مولانا آن را به «حرص» تفسیر می کند. و بیان او در باره حرص با این بیت ها به پایان می رسد. آن چه آدمی را به دنیا یا به فرموده ی او به جرعه که از دریای کُل ریخته مشغول می دارد

حرص است. سپس مولانا به ساقی الست تضرع می کند که با جرعه ای ما را از نیستی به عالم هستی رساندی پس فیض خود را کامل فرما، با جرعه ای دیگر ما را به خود برسان.

صفت طاوس و طبع او، و سبب کشتن ابراهیم علیه السّلام او را

صفت طاوس و طبع او، و سبب کشتن ابراهیم علیه السّلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ کو کند جلوه برای نام و ننگ همّت او صید خلق از خیر و شر وز نتیجه و فایده آن بی خبر بی خبر چون دام می گیرد شکار دام را چه علم از مقصود کار؟ دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت؟ زین گرفت بی هده اش دارم شگفت ای برادر دوستان افراشتی با دو صد دل داری و بگذاشتی کارت این بوده است از وقت وِلاد صیدِ مردم کردن از دامِ وِداد ز آن شکار و انبهیّ و باد و بود دست در کن هیچ یابی تار و پود؟ بیشتر رفته است و بی گاه است روز تو به جد در صید خلقانی هنوز آن یکی می گیر و آن می هل ز دام وین دگر را صید می کن چون لئام باز این را می هل و می جود گر اینت لعب کودکان بی خبر شب شود در دام تو یک صید نی دام بر تو جز صُداع و قید نی پس تو خود را صید می کردی به دام که شدی محبوس و محرومی ز کام در زمانه صاحب دامی بود همچو ما احمق که صید خود کند ب ۴۰۷- ۳۹۵ افراشتن: جمع نمودن (آنندراج)، و گویا این معنی را از همین بیت گرفته اند.

وِلاد: و به فتح و کسر اول نیز زادن، کنایت از آگاهی

یافتن و نیرو گرفتن.

وِداد: دوستی. (با نمودن دوستی به مردم آنان را به خود جلب کنی.) باد و بود: هست و نیست. دار و ندار.

هر که چون عیسی از شره بجهد از غم باد و بود خود برهد (سنایی، به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۳

شاه گوید مر شما را از من است این باد و بود گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد (دیوان کبیر، بیت ۷۷۱۶) دست در کردن: جست و جو نمودن، ژرف نگریستن.

صداع: درد سر، رنج، سختی.

کام: بهره، نتیجه.

طاوس رمز تجمل و مقام است و جز اولیای حق هر که بینی گرفتار این دام است.

سخن مولانا در این بیت ها بیشتر با کسانی است که خواهند با تزویر ساده دلان را صید کنند و چند روزی دکانی بیارایند. غافل از آن که خود در دام هوای نفس و شیطان اند و از اینکه به دام اند ناآگاه اند. سپس این دسته را موعظت می کند که دام تزویر را رها کنند چرا که تا در نگرند عمر گذشته است و در دستشان جز باد نمانده است.

چون شکار خوک آمد صید عام رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام آن که ارزد صید را عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری به دام او روی عشق می گوید به گوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیّادی است گول من کن خویش را و غرّه شو آفتابی را رها کن ذرّه شو بر درم ساکن شو و بی خانه باش دعویٍّ شمعی مکن پروانه باش تا ببینی

چاشنیِّ زندگی سلطنت بینی نهان در بندگی نعل بینی باز گونه در جهان تخته بندان را لقب گشته شهان بس طناب اندر گلو و تاجِ دار بر وی انبوهی که اینک تاجدار همچو گورِ کافران بیرون حُلَل اندرون قهرِ خدا عزَّ و جل چون قبور آن را مُجَصَّص کرده اند پرده پندار پیش آورده اند طبع مسکینت مجصّص از هنر همچو نخلِ موم بی برگ و ثمر ب ۴۱۹- ۴۰۸ پست پست: آهسته آهسته.

آفتابی: (آفتاب یاء مصدری) کنایت از جلوه گری.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۴

تخته بند: اسیر، گرفتار، به معنی شکنجه و عذاب نیز به کار رفته است.

تخته بند است آن که تختش خوانده ای صدر پنداری و بر در مانده ای ۶۶۰/ ۴

غیر هفتاد و دو ملّت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او ۴۷۱۹/ ۳ حُلَل: جمع حلّه: کنایت از آرایش، زینت.

مُجَصَّص: گنج اندود.

تعریض دیگری است به آنان که ظاهر خود را می آرایند تا دیگران را بفریبند. کار این دسته را به شکار خوک همانند کرده است. فریفتن و گرد آوردن عامی چند. از آنها بهره نیافتن و گناه فریفتن شان بر گردن نهادن. آن چه این مدعیان آن را هنر دانسته و خود را بدان آراسته اند، چون اندودی از گچ است که گور را بدان آرایند یا چون نخلی که از موم سازند.

آن چه سود می دهد از تجمل رستن است و خودی را رها ساختن که جمال و زیور ظاهری نپاید و آن جهان را به کار نیاید، لیکن فهم این دقیقه برای همه آسان ننماید.

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزان اند و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطف ها را در قهر پنهان کرد، نعل باز گونه و تلبیس و مکر اللّه بود تا اهل تمییز وَ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّه از ح

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس

دانـد و همه از قهر حق گریزان انـد و به لطف حق در آویزان، امـا حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطف ها را در قهر پنهان کرد، نعل باز گونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز وَ یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّه از حالی بینان و ظاهر بینان جـدا شوند که لِیَبْلُوَکُمْ أَیُّکُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشـی به درویشـی که تو چون بدیدی حضـرت حق را؟ بگو گفت بی چون دیدم امّا بهرِ قال باز گویم مختصر آن را مثـال دیـدمش سـوی چپ او آذری سوی دست راست جویِ کوثری سوی چپّش بس جهـان سوز آتشـی سوی دست راسـتش جوی خوشـی سوی آن آتش گروهی برده دست بهر آن کوثر گروهی شـاد و مست لیـک لِعب باز گونه بود سـخت پیش پای هر شـقیّ و نیـک بخت هر که در آتش همی رفت و شـرر از میان آب بر می کرد سـر هر که سوی آب می رفت از میان او در آتش یافت می شـد در زمان هر که سوی راست شـد و آب زلال سـر ز آتش بر زد از سوی شـمال و آن که شـد سوی شـمال آتشین سر برون می کرد از سوی یمین کم کسی بر سِرِّ این مُضْمَر زدی لا جرم کم کس در آن آتش «۱۸» شدی جز کسی که بر سـرش اقبـال ریخت کـو رهـا کرد آب و در آتش گریخت کرده ذوق نقـد را معبـود، خلق لاـجرم زین لعب مغبون بود خلق جـــــــوق جـــــــوق وصـــــــف صـــــــف از حرص و شـــــــتاب محـــــــترز ز آتش گریزان ســـــــوی آب

---

(۱۸) در حاشیه نسخه اساس: آذر.

لا ـ جرم ز آتش بر آوردند سر اعتبار الاعتبار ای بی خبر بانگ می زد آتش ای گیجان گول من نیم آتش منم چشمه قبول چشم بندی کرده اند ای بی نظر در من آی و هیچ مگریز از شرر ب ۴۳۶- ۴۲۰ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّه: «اتَّقُوا فِراسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّه.» این حدیث در احادیث مثنوی از الجامع الصغیر و احیاء علوم الدین آمده است و آن را در کتاب های علل الشرایع و معانی الاخبار، اختصاص، و دیگر کتاب ها می توان دید.

لِيَبْلُوَكُمْ: گرفته از قرآن کریم است: لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا*: تا شما را بیازماید که کدام یک از شما نیکو کردارتر است.» (ملک، ۲) بی چون: وصف ناشدنی، که در صفت در نیاید. زیرا «چون» تعلیل و تحدید است و این دو بر حضرت حق روا نیست.

از سوی شمال: اشارت است به قرآن کریم: وَ أَصْحابُ الشِّمالِ ما أَصْحابُ الشِّمالِ فِي سَمُومٍ وَ حَمِيمٍ: و مردم دست چپ و دست چپی ها چه اند در بادی و آتشی سوزان و آبی جوشان.» (واقعه، ۴۱- ۴۲) سوی یمین: وَ أَصْحابُ الْيَمِينِ ما أَصْحابُ الْيَمِينِ فِي سِدْرٍ مَخْضُودٍ وَ طَلْحٍ مَنْضُودٍ وَ ظِلٍّ مَمْدُودٍ: و مردم دست راست. دست راستی ها چه اند. در [سایه] کُنارِ بی خار و موزِ بر هم انباشته و سایه کشیده.» (واقعه، ۲۷- ۳۰) بر سرِّ مضمر زدن: از راز آگاهی یافتن.

ذوق نقد: کنایت از آن چه آماده است و موجب لذت و خوشی است. نعمت دنیا.

مُحْترِز: دوری کن، پرهیز کن.

اعتبار الاعتبار: پند گیر، پند گیر.

در احادیث مثنوی (ص ۱۴۹) مأخذ گفته درویش روایتی است که در باره دَجّال است. که با او آب و آتش است. آن

چه مردم آب می بینند آتش سوزنده است و آن چه آتش می بینند آب است. اما دجّال در آخر زمان پدید می آید حالی که درویش حضرت حق را وصف می کند، بهتر است مأخذ آن را فرموده ی علی بدانیم که مولانا را با آن سخنان انسی فراوان بوده است: «دنیا همچون مار است سودن آن نرم و هموار و درون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۷

آن زهر مرگبار. فریفته ی نادان دوستی آن پذیرد و خردمند دانا از آن دوری گیرد.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۱۹) آن که نعمت دنیا را گزید از نعمت آخرت برید، و آن که رنج آن را بر خود هموار کرد، از نعیم بهشت سر بر آورد.

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خدعه نمرود نیست چون خلیل حق اگر فرزانه ای آتش آب توست و تو پروانه ای جان پروانه همی دارد نِدا کای دریغا صد هزارم پَر بُدی تا همی سوزید ز آتش بی امان کوری چشم و دل نامحرمان بر من آرد رحم جاهل از خری من بر او رحم آرم از بینش وری خاصه این آتش که جان آب هاست کار پروانه بعکس کار ماست او بیند نور و در ناری رود دل ببیند نار و در نوری شود این چنین لعب آمد از ربِّ جلیل تا ببینی کیست آل خلیل آتشی را شکل آبی داده اند و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند ب ۴۴۵- ۴۳۷ شرار و دود: اشارت است به آتشی که نمرودیان برای سوزاندن ابراهیم (ع) افروختند، و بر او گلستان شد.

آتش: کنایت از سختی هاست که باید دید و ریاضت ها که باید کشید. به صورت دشوار است و

در حقیقت آسان.

ندا: باید «نِدِی» خوانده شود.

رحم آوردن جاهل: دنیا دوستان که مردان خدا را به دیده حقارت می نگرند و بر ایشان رحمت می آورند.

آتشی که جان آب هاست: عشق به حق تعالی.

آل خلیل: کسانی که سختی های این جهان را بر خود هموار می کنند تا به وصل حق برسند. سختی هایی به صورت دشوار و در معنی سراسر نعمت.

مقایسه ای است میان نعمت ظاهری این جهان و نعیم دائمی آن جهان. آن که دل به نعمت این جهان بست و آن را مایه آسایش دید، در آن جهان عذاب خواهد دید، و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۸

آن که رنج عبادت و سختی ریاضت را چشید رخت به بهشت جاودان خواهد کشید که:

نه فطام این جهان ناری نمود سالکان رفتند و آن خود نور بود

پس بدان که شمع دین بر می شود این نه همچون شمع آتش ها بود

این نماید نور و سوزد یار را و آن به صورت نار و گل زُوّار را ۴۳۷۲- ۴۳۷۰/ ۳ مضمون این بیت ها به تعبیری دیگر در دفتر نخست (کودکی که در میان آتش سخن گفت) آمده است:

چشم بند است آتش از بهر حجاب رحمت است این سر بر آورده ز جیب ...

اندر آ و آب بین آتش مثال از جهانی کآتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین کو در آتش یافت سرو و یاسمین ۷۹۰- ۷۸۷/ ۱ آنان که در این جهان در آسایش اند، در آن جهان اصحاب شمال اند و کسانی که متاع دنیا را ترک می کنند و به آخرت دل می بندند، اصحاب الیمین و با نعمت جاودان قرین که «حُفَّتِ الْجَنَّهُ بِالْمَکارِهِ وَ

حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَواتِ.» و چون به نعیم آخرت رسیدند، خواهند دانست که ناخوشایندی های این جهان چشم بندی بیش نبوده است. و مولانا در بیت های آینده مشقّت این جهان را به سحر ساحران همانند می کند.

ساحری صحن برنجی را به فن صحن پُر کر می کند در انجمن خانه را او پر ز کژدها نمود از دم سحر و خود آن کژدم نبود چون که جادو می نماید صد چنین چون بود دستان جادو آفرین لا جرم از سحر یزدان قَرن قَرن اندر افتادند چون زن زیر پهن ساحرانشان بنده بودند و غلام اندر افتادند چون صعوه به دام هین بخوان قرآن ببین سحر حلال سر نگونی مکرهای کَالْجِبَال من نیم فرعون کآیم سوی نیل سوی آتش می روم من چون خلیل نیست آتش هست آن ماء معین و آن دگر از مکرْ آب آتشین پس نکو گفت آن رسول خوش جَواز ذرّه عقلت به از صوم و نماز ز آن که عقلت جوهر است این دو عرض این دو در تکمیل آن شد مفتَرض شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۹

تا جلا باشد مر آن آیینه را که صفا آید ز طاعت سینه را لیک گر آیینه از بن فاسد است صیقل او را دیر باز آرد به دست و آن گزین آیینه که خوش مَغرِس است اندکی صیقل گری آن را بس است ب ۴۵۸- ۴۴۶ ساحری صحن برنجی:

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار در سفرها رفته بر خمّی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب ۱۱۶۳- ۱۱۶۲/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۶۳- ۱۱۶۲/ ۳) صحن: قدح بزرگ، بشقاب.

جادو: ساحر.

دستان جادو

آفرین:

جادوی که حق کنـد حقّ است و راست جادوی خواندن مر آن حق را خطاست ۱۱۹۵/ ۳ اندر افتادند: فاعل فعل کسانی هستند که در بیت هـای ۴۲۸ و ۴۳۳ وصف شدنـد. آنـان که آب دیدنـد و در حقیقت آتش بود. آنان که دنیا را حقیقت و آخرت را افسانه می پنداشتند.

ساحرانشان: فرعونیان زمان که دنیا پرستان آنان را بزرگ می شمارند و ساحران بنده آنان اند.

صَعْوَه: پرنده ای به اندازه گنجشک. آبدارک. دمسیجه.

مَکْرهـای کَالْجِبَـال: گرفته از قرآن کریم است: وَ قَدْ مَکَرُوا مَکْرَهُمْ وَ عِنْدَ اللّهِ مَکْرُهُمْ وَ إِنْ کـانَ مَکْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبـالُ: و همانا نیرنگ خویش به کار بردنـد و نیرنگشان نزد خـداست (خـدا از آن آگاه است) هر چنـد از نیرنگشان کوه ها از جا کنده شود.» (ابراهیم، ۴۶) من نیم فرعون: درویش که داستان او از بیت ۴۲۰/ ۵ آغاز شد.

آتش: ترک دنیا و سختی که در راه خدا تحمل شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۷۰

و آن دگر: کنایت از نعمت دنیا که به ظاهر زیباست و در واقع متاعُ الغرور است.

آب آتشین: آسایشی که پسِ آن عذاب است.

خوش جواز: که سخت نگیرد و در حـدیث است: «کُنْتُ اُبَایِعُ النَّاسَ وَ کَانَ مِنْ خُلُقِی الْجَوازُ أیِ التَّسَاهُلُ وَ التَّسَامُحُ فِی الْبَیْعِ وَ الاقتضاءِ.» (نهایه ابن اثیر، ذیل جوز) و نیز:

«امِرْتُ أنْ أَتَجَوَّزَ فِی الْقَوْلِ فـإِنَّ الْجَوازَ فِی الْقَوْلِ هُوَ خَیْرٌ.» (احـادیث مثنوی) ذره عقـل: ظاهراً گرفته از این حـدیث است: «لِکُلِّ شَی ءٍ دعـامهٌ و دعـامه الْمُؤْمن عَقْلُه وَ بِقـدر عقلِه تکون عبادتُه لِرَبّه.» (ابو سـعید خـدری، از رسول (ص)، به نقل شـرح انقروی، بحار الانوار، ج ۱، ص ۹۶) و نیز

روایت های دیگر در باره ارزش عقل در عبادت که در همین کتاب و همین مجلد آمده است.

جوهر و عرض: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۱۵/ ۲.

این دو: نماز و روزه.

مُفْتَرَض: واجب.

مفترض شدن در تکمیل: اگر آدمی را عقل باشد نماز و روزه بر او واجب است.

آیینه: کنایت از عقل معاد.

فاسد بودن آیینه: تیره بودن عقل معاد.

گزین آیینه: استعارت از عقل کامل.

مَغْرِس: جای کاشتن.

خوش مغرس: افاضت شده از جانب خدا (عقل ما عُبِدَ بِهِ الرَّحْمنُ).

اگر خدا آتش را در آب و آب را در آتش نهان می کند شگفت نباید داشت. جایی که جادوان کارهایی حیرت انگیز می کنند، قدرت خدایِ جادو آفرین چه خواهد بود؟ اما شناخت آتشی که در آب است یا آبی که در آتش است از هر کس ساخته نیست، دلی روشن و عقلی به کمال باید یا عقلی که عبادت آن را جلا دهد و به کمال رساند.

تفاوت عقول در اصل فطرت، خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل، عقول جزوی برابرند، این افزونی و تفاوت از تعلُّم است و ریاضت و تجربه

تفاوت عقول در اصل فطرت، خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل، عقول جزوی برابرند، این افزونی و تفاوت از تعلُّم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقل ها را نیک دان در مراتب از زمین تا آسمان هست عقلی همچو قرص آفتاب هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب هست عقلی چون چراغی سر خوشی هست عقلی چون ستاره آتشی ز آن که ابر از پیش آن چون واجَهَد نور یزدان بین خردها بر دهد عقل جزوی عقل را بد نام کرد کام دنیا مرد را بی کام کرد آن ز صیدی حُسن صیّادی بدید وین ز صیّادی غم صیدی کشید آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت و آن ز مخدومی ز راه عِز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد وز اسیری سبط، صد سهراب شد لِعب معکوس است و فرزین بند سخت حیله کم کن کارِ اقبال است و بخت بر خیال و حیله کم تن تار را که غنی ره کم دهد مکّار را مکر کن در راه نیکو خدمتی تا نبوّت یابی اندر امَّتی مکر کن تا وا رهی از مکر خود مکر کن تا فرد گردی از جسد مکر کن تا کمترین بنده شوی در کمی رفتی خداونده شوی روبهیّ و خدمت ای گرگ کهن هیچ بر قصد خداوندی مکن لیک چون پروانه در آتش بتاز کیسه ای ز آن بر مدوز و پاک باز زور را بگذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر زاریِ مضطرِّ تشنه معنوی است زاری سرد دروغ آنِ غوی است گریه اخوان یوسف حیلت است که درونشان پر ز رشک و علَّت است ب ۴۷۶- ۴۵۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۷۲

تفاوت عقول: معتزلیان گویند خدا در آفرینش مردم را عقل یکسان داده است، و در اثر تربیت است که عقل های آنان افزون یا کم می شود. و اشعریان گویند عقل ها در اصل فطرت متفاوت است. مولانا در مطاوی مثنوی باز هم بدین نکته اشارت کرده است:

داستان کودکی که در مکتب خانه معلم را به وهم به بیماری انداخت و کودکان به نیروی عقل او از مکتب خانه گریختند (۳/ ۱۵۳۹). مولانا می گوید عقل ها از جانب حق تعالی به بعض انسان ها اندك و به بعضی بسیار عطا شده است. عقلی چون آفتاب درخشان است و عقلی با نوری اندک چون ستاره تابان. عقلی که با آن

زنـدگانی مـادی را سامـان می دهنـد، عقـل جزوی است بلکه عقـل نیست و موجب بـد نـامی عقل است. آن را که عقل کامل نصیب شده است خود را در عشق حق می گدازاند یا به فرموده ی مولانا صید صیاد می شود و با صید شدن جمال صیاد را می بیند. و آن را که عقل جزوی است و در غم به دست آوردن متاع دنیاست، از صـیادی تنها رنجِ صـید به دست آوردن نصـیبش می شود.

سر خوش: بعض شارحـان آن را «نیمه مست» معنی کرده انـد (شـرح انقروی) و بعضـی چراغی که گوشه هـایی از عـالم بالا را روشن می کند، با توجه به نیم بیت دوم و با در نظر گرفتن اینکه وسـیلت روشنایی در روزگاران گذشته شمع یا مشعلی بوده و سر شمع یا سر فتیله مشعل را آتش می زدند، سر خوش در معنی روشن، نورانی مناسب تر می نماید.

روز چو شمعی به شب زود رو و سر فراز شب چو چراغی به روز کاسته و نیم تاب (خاقانی) ابر: استعارت از اشتغال های فکری که گهگاه دارنده عقل معاد را مشغول می دارد.

صیدی: شکار شدن. خود را در اراده خدا نهادن.

اسیر آب شدن: غرقه گشتن.

سبط: سبطی، اسرائیلی.

سهراب شدن: دلیر گشتن، نیرو یافتن.

فرزین بند: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۰۱/ ۲.

غنی: خدای عزّ و جل.

مکر کردن: کوشـیدن و راه رسـیدن به مطلوب را یـافتن. مطلوب اگر دنیا باشـد مکر بـد است و اگر ترک دنیا باشـد مکر نیک است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۷۳

مکرها در کسب دنیا بارد است مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد آن که حفره بست آن مکری است سرد

۹۸۱- ۹۸۰/ ۱ نبوت یافتن: به مقام راهبری رسیدن. اشارت به حدیث: «الشَّیْخُ فِی اهْلِهِ کَالنَّبِیِّ فِی امَّتِهِ.»

گفت پیغمبر که شیخِ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش ۱۷۷۳/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۷۳/ ۳) امَّتِی: امت بودن. پیروی کردن.

فرد گردیدن: جدا شدن، جسم را رها کردن، جان شدن.

خداونـده: در معارف بهاء ولـد به معنی مالک و صاحب آمده است: «باری بنا چنان افکن که اگر خداونده بیاید و آن را ویران کنـد چوبی بمانـد که با خود ببری.» (ص ۵۵) «آن خرک را اگر جـامه یـا بـارش فرو گیرنـد ... جفته در انـداختن گیرد، اما از خداونده نجهد.» (ص ۹۳) روبهی: تعبیر دیگری است از مکر. مکر را بایـد در راه گریختن از زندان دنیا به کار گرفت نه برای به دست آوردن دنیا.

چون پروانه در آتش تاختن: بی چشمداشت مُزد ریاضت کشیدن و عبادت کردن.

مضطر تشنه: آن که شیفته خدمت در درگاه خداست.

گریه اخوان یوسف: چنـان که در قرآن کریم است: وَ جـاؤُوا أَبـاهُمْ عِشاءً یَبْکُونَ: و شـبانگاه گریه کنان نزد پـدرشان آمدنـد.» (یوسف، ۱۶) اگر رنـج ریـاضت و طاعت را بر خود می نهی و اگر به درگاه حق تعالی روی نیاز به خاک می گـذاری و زاری می کنی زاریت را حقیقتی باید و حقیقت هنگامی مسلم است که دلت با زبانت یکی شود و گر نه گریه سودی نخواهد داشت و برای بهتر روشن کردن این معنی داستان آینده را می آورد.

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مُرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می کرد، و شعر می گفت و می گریست و سر و رو می زد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

اشاره

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسـنگی می مُرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می کرد، و شعر می گفت و می گریست و سر و رو می زد

و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

آن سگی می مرد و گریان آن عرب اشک می بارید و می گفت ای کُرَب سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست نوحه و زاری تو از بهر کیست؟ گفت در ملکم سگی بُد نیک خو نک همی میرد میان راه او روز صیّادم بُد و شب پاسبان تیز چشم و صید گیر و دُزد ران گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت جُوعُ الْکَلب زارش کرده است گفت صبری کن بر این رنج و حَرَض صابران را فضل حق بخشد عوض بعد از آن گفتش که ای سالار حُر چیست اندر دستت این انبان پر گفت نان و زاد و لوتِ دوش من می کشانم بهر تَقویتِ بدن گفت چون ندهی بد آن سگ نان و زاد گفت تا این حد ندارم مهر و داد دست نآید بی دِرَم در راه نان لیک هست آب دو دیده رایگان گفت خاکت بر سرای پر بادْ مَشک که لب نان پیش تو بهتر ز اشک اشک خون است و به غم آبی شده می نیرزد خاک، خون بی هده کُلِّ خود را خوار کرد او چون بلیس پاره این کُل نباشد جز خسیس ب ۴۸۹- ۴۷۷ این داستان را با داستان توانگر بخیل که سعدی در گلستان آورده شباهتی است:

«توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهانش گفتند مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل نان. لختی به اندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور. صاحب دلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۶، ص: ۷۵

زبان است و زر در میان جان.» (گلستان، باب ششم، حکایت ۷) کُرَب: جمع کربه کُربت: اندوه، غم. (وای از این اندوه.) جُوعُ الْکَلب: یا «جوع کلبی» آن است که اعضاء سیر و معده گرسنه باشد، بعکس جوع البقر.

حَرَض: بیماریی که توان حرکت را بگیرد. در بیت مورد بحث مقصود «مصیبت» است.

عوض صابران: اشارت است به قرآن کریم: إِنَّما یُوَفَّی الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسابٍ. (زمر، ۱۰) حُرّ: آزاده.

تَقْویت: قُوت دادن. اما در عربی اقْتات. و تَقَوُّتْ از باب افتعال و تَفَعُّل بدین معنی است.

پر باد مشک: کنایت از تهی مغز. بی فکر.

خون بی هده: کنایت از اشکی که به دروغ از چشم می ریخت.

پاره کُل: کنایت از اشک.

در بیت های پیش فرمود گریه ای کن که از روی حیلت نباشد. این داستان توضیح و تأییدی است بر آن گفته که رفتار بیرونی باید با نیّت درونی یکی باشد. اگر عرب براستی برای مردن سگ غمگین بود و اشک می ریخت، بایست از آن چه در انبان دارد بدو بخوراند. اما او از لئامت اشکی را که جزوی از تن او بود بی هده بر خاک می ریخت و با این کار خود را خوار می کرد.

من غلام آن که نفروشد وجود جز بد آن سلطان با افضال وجود چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یا رب خوان شود من غلام آن مس همّت پرست کو به غیر کیمیا نارد شکست دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته پَرد فضل خدا گر رهایی بایدت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی درنگ مکر حق را بین و مکر خود بِهِل ای ز مکرش مکر مکّاران خجل

چون که مکرت شد فنای مکرِ رَبّ بر گشایی یک کمینی بو العجب که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا ب ۴۹۰ -۴۹۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۷۶

گریان شدن آسمان ...: وصف حال بنده ای است که خود را در حق فنا کرده است.

ابو هریره از رسول (ص) آرد: «هفت آسمان و آن که در آن است و هفت زمین و آن که در آن است بر عزیزی می گریند که خوار شود یا بی نیازی که فقیر گردد.» (شرح انقروی) فَما بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّماءُ وَ الْأَرْضُ (دخان، ۲۹) (شرح نیکلسون) چنان که می بینیم هیچ یک از این دو فقره با سروده مولانا منطبق نیست.

مس همت پرست: کنایت از مرد با همت. بلند نظر. ناقصی که خواهان کمال است.

کیمیا: استعارت از لطف حق.

شکست آوردن: حاجت بردن. خود را خوار کردن.

فضل خدا سوی اشکسته پریدن:

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می نگیرد فضل شاه ۵۳۲/ ۱ چاه تنگ: استعارت از وسوسه های شیطانی و گرفتاری های دنیاوی.

بر آذر رفتن: تحمّل ریاضت کردن. با عشق حق سوختن.

کمین بر گشادن: خلاصی به دست آوردن.

بقا: سیر الی اللّه و باقی بودن بدو.

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیر زاهد هر مهی یک روزه راه ۲۱۸۰/ ۵ ارشادی است طالبان عنایت حق تعالی را که جز به خدای بخشنده حاجت نبرند. اگر رو بدو آوردند، از ملال رستند و به آسایش جاوید پیوستند.

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مُهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدّل شده باشد به نور حق که بِی يَسْمَعُ وَ بِی يُبصِر و خویشتن او بی خویشتن شده

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مُهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدّل شده باشد به نور حق که بِی يَسْمَعُ وَ

بِی یُبصِر و خویشتن او بی خویشتن شده

پرِّ طاوست مبین و پای بین تا که سُوءُ الْعَین نگشایـد کمین که بلغزد کوه از چشم بَـدان یُزْلِقُونَک از نُبی بر خوان بـد آن احمدِ چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مَطَر در عجب درماند کین لغزش ز چیست من نپندارم که این حالت تهی اسـت تا بیامد آیت و آگاه کرد کآن ز چشم بد رسـیدت وز نبرد گر بُدی غیر تو در دم لا شدی صـید چشم و سُـخره افنا شدی لیک آمـد عصـمتی دامن کشان وین که لغزیـدی بُـِد از بهر نشان عبرتی گیر انـدر آن کُه کن نگاه برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه ب ۵۰۵- ۴۹۸ بِی یَسْمَع:

رو که بی یسـمع و بی یبصـر توی سِرّ توی چه جای صاحب سر توی ۱۹۳۸/ ۱ (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۹۳۸/ ۱) پر طاوس: کنایت از کردارهای ظاهری و عبادت و طاعت صوری.

پای: کنایت از درون و زشتی های آن و نداشتن قصد قربت در اعمال.

سُوءُ الْعَین: چشم بد، و در اینجا مقصود «خود بینی» است که آدمی را مغرور می سازد.

یُزْلِقُونَكَ: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِنْ یَکادُ الَّذِینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبْصارِهِمْ لَمَّا سَـمِعُوا الذِّکْرَ: آنان که کافر شدند چون قرآن را شنیدند نزدیک است تو را با

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۷۸

دیـده گانشان بلغزانند.» (قلم، ۵۱) در تفسـیر ابو الفتوح رازی آمـده است: مردم اسـد به چشم بـد شـناخته بودند، و هر آدمی یا جانداری را چون چشم می زدند، از پا می افتاد. (رجوع به داستان بعد شود) کافران قریش نزدِ یکی از ایشان رفتند و گفتند

چه شود بیایی و محمد (ص) را چشم زنی. و او بیامد و برابر رسول ایستاد و او قرآن می خواند پس گفت:

قد کان قومُک یَحسبونک سیدا و أخال انک سید معیون (مردمِ تو، تو را مهتر می پندارند و گمان دارم تو چشم زده شوی.) اما خدای تعالی او را محافظت فرمود. و اینکه مولانا گفته رسول (ص) از چشم بد در گلزار لغزید، تأویلی است از «ازْلاق»، که یک معنی آن «اصراع» (به رو افکندن) است.

مَطَر: باران.

تهی: بدون سبب.

لا: نیست.

افنا: افناء: نابود شدن.

نشان: آشکار ساختن. (که آن چه تو را نگاه می دارد لطف خدا و عصمتی است که در تو نهاده.) ولی مفسران آیه ۵۱ سوره قلم را به گونه دیگر تفسیر کرده اند.

کُه: استعارت از رسول اکرم.

ارتباط این بیت ها با داستان عرب و سگ و گریه کردن او، در بیت های آخر آن داستان است که فرمود باید دست اشکسته به درگاه خدا برداشت و از دل زاری کرد. در این بیت ها ارشاد می کند که اگر برای تو حالتی دست داد مبادا غرَّه شوی و تنها آن تضرع را بینی و از گناهانی که کرده ای غافل مانی. سپس می فرماید هیچ آدمی از خود پسندی در امان نیست جز آنان که در اثر ریاضت چنان به خدا رسیده اند که در پناه او جای گرفته اند.

تفسیر وَ إِنْ یَکَادُ الَّذِینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبْصارِهِمْ، الآیه

تفسیر وَ إِنْ یَکَادُ الَّذِینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبْصارِهِمْ، الآیه

یا رسول اللَّه در آن نادی کسان می زنند از چشم بد بر کرکسان از نظرشان کلّه شیر عرین واشکافد تا کند آن شیر أنین بر شتر چشم افکند همچون حِمام و آن گهان بفرستد اندر پی غلام که برو از پیه این اشتر

بخر بیند اشتر را سقط او راه، بر «۱۹»

سر بریده از مرض آن اشتری کو به تگ با اسب می کردی مِری کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک سیر و گردش را بگرداند فلک آب پنهان است و دولاب آشکار لیک در گردش، بود آب اصل کار چشمِ نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد سبق رحمت راست و او از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر ضدّ خود کو نتیجه رحمت است و ضدّ او از نتیجه قهر بود آن زشت رو ب ۵۱۶- ۵۰۶ نادی: مجمع، فراهم آمد نگاه.

کرکس: از آن رو که پرواز او در اوج و جای بلند است. (جای بلند نیز مانع تأثیر چشم بد آنان نیست.) عَرین: بیشه یا نیزار که شیر در آن جای کند.

أنین: ناله.

حِمام: مرگ.

از پیه اشتر بخر: در تفسیرها آمده است که بنی اسد را چون به گوشت نیاز می افتاد به یکی

---

(۱۹) در حاشیه نسخه اساس: در.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸۰

از کنیزهای خود می گفتند برخیز و زنبیل برگیر تا پاره ای گوشت بیاوری. او می آمد و هر جا شتری یا گاوی یا گوسفندی می دید می گفت چه نیکوست مانند آن ندیده ام. در حال آن حیوان می افتاد و آن را می کشتند و از اینجاست که گفته اند: «چشم، مرد را در گور و شتر را در دیگ می افکند.» مِری: مراء: جدال. مجازاً: تاخت و تاز.

سیر گرداندن فلک: تعبیری است شاعرانه و مبالغت آمیز.

آب: استعارت از محرک اصلی.

دولاب: استعارت از متحرک. (حرکت را می بینیم

اما گرداننده را که قدرت خدا و قضای اوست نه.) سبق رحمت راست: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۱۷ و ۲۶۲۷/ ۲.

در باب چشم زخم و اثر آن حدیث هایی از رسول (ص) و امامان رسیده است. از جمله در نهج البلاغه که می فرماید: «الْعَیْنُ حَقٌّ.» (کلمات قصار: ۴۰۰) و نیز حدیث:

«الْعَیْنُ حَقٌّ حَفِظَنَا اللَّهُ و إيّاكُم من عَینِ الكمال: چشم حق است خدا ما و شما را از چشم زخم نگاه دارد.» (شرح انقروی) از امام صادق از رسول خدا آمده است: «العین حق فمن أعجبه من أخیه شی ءٌ فلیذکر اللَّهَ فی ذلک فَإِنَّهُ إذا ذکر اللَّهَ لم یضر.» (بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۵) و حدیث های دیگر در همین موضوع.

چشم نیکو: ظاهراً مولانا علاوه بر معنی مصطلح به نکته دیگری هم توجه داشته است و آن «ذکر اللَّه» است که از آن به چشم نیکو تعبیر می فرماید. و سرانجام بدین نکته اشارت می کند که باید به رحمت حق متوسل شد تا از قهر و لعنت او رست که چشم نیک از رحمت است و چشم بد از غضب.

حرص بَط یکتاست این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست حرص بط از شهوت حلق است و فرج در ریاست بیست چندان است درج از الوهیَّت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد مُعاف زَلّت آدم ز اشکم بود و باه و آنِ ابلیس از تکبّر بود و جاه لاـ جرم او زود استغفار کرد و آن لعین از توبه استکبار کرد حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است لیک منصب نیست آن اشکستگی است شرح مثنوی (شهیدی)،

بیخ و شاخ این ریاست را اگر باز گویم دفتری باید دگر ب ۵۲۳- ۵۱۷ این: حرص جاه. منصب خواهی.

حرص شهوت ...: «الْمَالُ حَيَّةٌ وَ الْجَاهُ أَضَرُّ مِنْهُ.» نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/ ۹۹۴.

طامع شرکت: آن که دعوی خدایی کند چون فرعون.

زَلَّت: لغزش.

اشکم: کنایت از خوردن گندم.

بد رگی: بد سرشتی.

اشکستگی: حقارت، پستی.

شهوتِ مال و مَنال آفتی است، و در دفتر دوم نیز از آن به «مار» تعبیر فرمود:

می نماید مار اندر چشم، مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال ۲/ ۲۹۳۰ اما آفت جاه بدتر است. اگر این آفت در دل نشست، چنان می کند که آدمی به هیچ چیز قانع نشود. امام صادق (ع) به سفیان فرماید: «از ریاست بپرهیز که کس آن را نخواست، جز که تباه شد.» (بحار الانوار ج ۲، ص ۸۳) مولانا می فرماید اگر رهایی خواهی بایستی فقر را پیشه سازی.

بادِ درویشی چو در باطن شود بر سرِ آبِ جهان ساکن بود

گر چه جمله این جهان مُلک وی است مُلک در چشم دل وی لا شی است ۱/ ۹۸۸- ۹۸۹ در اخبار شیعه و سنی در مذمت این آفت حدیث ها آمده است چون: «مَا ذِئبانِ ضَاریانِ فی غَنَمٍ قَدْ غَابَ عَنْها رُعاؤُها بِأَضَرَّ فِي دِينِ الْمُسْلِمِ مِنْ حُبِّ الرئاسهِ.» (رجال کشی، ص ۴۲۴، بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۱۵۴) و روایت های دیگری از این دست. حُبِّ جاه تا بدان جا کشد که آدمی را به دعوی خدایی وادارد و آن که به چنین معصیتی گرفتار شود کجا خلاصی یابد که خدا فرماید: إِنَّ اللَّهَ لا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ ما دُونَ ذلِكَ

لِمَنْ يَشاءُ*. (نساء، ۴۸)

هر که بالاتر رود ابله تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸۲

این فروع است و اصولش آن بود که ترفّع شرکت یزدان بود ۲۷۶۴- ۲۷۶۳/ ۴ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۶۴- ۲۷۶۳/ ۴)

اسب سرکش را عرب شیطانش خواند نی ستوری را که در مَرْعَی بماند شیطنت گردن کشی بُد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان آن نخواهد کین بود بر پشتِ خاک تا مَلِك بکشد پدر را ز اشتراک آن شنیدستی که الْمُلْكُ عَقِیم قطع خویشی کرد مُلْکَتْ جو ز بیم که عقیم است و و را فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست هر چه یابد او بسوزد بر درد چون نیابد هیچ خود را می خورد هیچ شَو، وارَه تو از دندان او رحم کم جو از دل سِندان او چون که گشتی هیچ، از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گیر درس هست الوهیت رِدایِ ذو الجلال هر که در پوشد بر او گردد وبال تاج از آنِ اوست آنِ ما کمر وای او کز حدّ خود دارد گذر فتنه توست این پر طاوسی ات که اشتراکت باید و قدّوسیت ب ۵۳۵- ۵۲۴ اسب سرکش: جوهری ذیل کلمه شَطَن آرد: «عربی بیابانی اسبی را که سم آن از دویدن سوده نمی شد دید و گفت گویا شیطانی است در میان طناب ها.» مَرْعَی: چراگاه.

شیطنت گردن کشی بودن: در باره اشتقاق شیطان چند وجه گفته اند یکی از شَطَن و آن گریختن از ریسمان دراز است.

صد خورنده: «ده

درویش در گلیمی بخسبند.» (گلستان سعدی، ص ۶۰) دو ریاست: «دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.» (گلستان سعدی، ص ۶۰) تا: تا جایی که. (تا آن جا که شاه بر سر سلطنت پدر را می کشد.) الْمُلْکُ عَقِیمٌ: مثلی است:

تیغ بر گیر و می ز دست بنه گر شنیدی که ملک هست عقیم (ابو حنیفه اسکافی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸۳

چون دهد ملک خدا باز هم او بستاند پس چرا گویند اندر مثل الْمُلْکُ عَقِیم (امثال و حکم) قطع خویشی کردن مُلکت جو: خواهان پادشاهی بر خویشاوندان خود نیز رحم نمی کند.

خود را خوردن: «النَّارُ تَأْكُلُ نَفْسَها مَا لَمْ تَجِد مَا تَأْكُله.» (شرح انقروی)

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن کارش آن است که بنشیند و خود را بخورد (ابن یمین، امثال و حکم) کمر: کنایت از بندگی.

فتنه: آزمایش.

پر طاوسی: نگاه کنید به: بیت های بعد.

قصّه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کَنْد به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که دریغت نمی آید؟ گفت می آید، اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان من است

اشاره

قصّه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کَنْد به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که دریغت نمی آید؟ گفت می آید، اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان من است

پرّ خود می کند طاوسی به دشت یک حکیمی رفته بود آن جا به گشت گفت طاوسا چنین پرّ سَنی بی دریغ از بیخ چون بر می کَنی؟ خود دلت چون می دهد تا این حُلَل بر کنی اندازیش اندر وَحَل هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان در طَیِّ مُصحف می نهند بهرِ تحریک هوای سودمند از پر تو باد بی زن می کنند این چه ناشکری و چه بی باکی است؟ تو

نمی دانی که نقاشش کی است یا همی دانیّ و نازی می کنی قاصدا قَلعِ طرازی می کنی ب ۵۴۲- ۵۳۶ قصّه آن حکیم: در شعرهای فارسی به محتوای این داستان اشارت شده است و به صورت مثل در آمده است. برخی از آن شعرها را در امثال و حکم می بینیم:

بلای من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر (ابو العلا)

طاوس را بدیدم می کند پر خویش گفتم مکن که پر تو با زیب و با فر است بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم آگه نه ای که دشمن جان من این پر است ای خواجه پر و بال تو می دان که زر توست زیرا که شخص پاک تو طاوس دیگر است (کافی بخاری) بیت آخر در امثال و حکم هم آمده است و مرحوم فروزانفر آن را از لباب الالباب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸۵

نقل کرده است. مولانا از این مثل رایج نکته ای را که کافی بخاری در بیت اخیر آورده بسط داده و چنان که شیوه اوست از آن نتیجه ای تربیتی می گیرد.

سَنی: روشن، کنایت از زیبا و دارای جلوه.

وَحَل: گِل.

طی مصحف نهادن:

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش (سعدی) در زمان های پیش رسم چنان بود که پر طاوس را به نشانه آیات خوانده شده در صفحه های قرآن می نهادند. در برخی مکتب خانه ها نیز رسم چنین بود.

قَلْع: کندن.

طراز: نگارِ جامه. که در حاشیه آن برای زینت می دوختند، و در اینجا کنایت از پر زیباست. (به

عمـد پر زیبـایت را که همچون طراز جـامه است چرا می کنی؟) پاسـخ پرسـش از زبان طاوس در بیت ۶۴۱ همین دفتر خواهد آمد.

پر کنـدن طـاوس رمز ترک جاه و مقام است اگر کسـی را حبّ جاه فرا گرفت بایـد بکوشـد تا خود را از آن برهانـد، چنان که گاهی عالمان دیندار برای فرار از تعهد منصب خود را به دیوانگی می زدند.

ای بسا نازا که گردد آن گناه افکنـد مر بنـده را از چشم شاه ناز کردن خوشتر آید از شـکر لیک کم خایش که دارد صد خطر ایمن آبـاد است آن راه نیـاز ترک نازِش گیر و با آن ره بساز ای بسا ناز آوری زد پرّ و بال آخرُ الأمر آن بر آن کس شـد وبال خوشـی ناز ار دمی بفرازدت بیم و ترس مضـمرش بگـدازدت وین نیاز ار چه که لاغر می کنـد صدر را چون بدر انور می کند چون ز مرده زنـده بیرون می کشـد هر که مرده گشت او دارد رشـد چون ز زنـده مرده بیرون می کنـد نفس زنده سوی مرگی می تند مرده شو تا مُخْرِجُ الْحیَّ الصَّمد زنده ای زین مرده بیرون آورد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸۶

دی شـوی بینی تو اخراج بهـار لیـل گردی بینی ایلاـج نهـار برمکَن آن پر که نپـذیرد رفو روی مخراش از عزا ای خوب رو آن چنـان رویی که چون شـمس ضُـحاست آن چنان رخ را خراشـیدن خطاست زخم ناخن بر چنان رخ کافری است که رخ مه در فراق او گریست یا نمی بینی تو روی خویش را ترک کن خوی لجاج اندیش را ب ۵۵۶- ۵۴۳ بیم و ترس مضمر: بیمِ

از دست دادن مقام یا در افتادن با منازعان.

صدر: سینه.

مُخْرِج الْحَیّ: برون آورنده زنده. گرفته از قرآن کریم است: یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ مُخْرِجُ الْمَیِّتِ مِنَ الْحَیِّ: بیرون می آورد زنده را از مرده و بیرون کننده مرده است از زنده.» (انعام، ۹۵) دی شدن: استعارت از خو گرفتن به فقر.

ایلاج: درون بردن، درون شدن.

(اگر خودی را رها سازی و فقر را پیشه کنی خدایت بی نیاز کند و اگر خود را بی نیاز بینی نعمت از تو بگرداند.) بر کندن پر: مخاطب به ظاهر طاوس است اما چنان که در بیت های بعد خواهد آمد، خطاب به آدمی است و پر کندن آزردن روح است به ارتکاب محرمات. فکرت های درست ناکردن است و به خواست حق تعالی راضی نبودن.

رفو نپذیرفتن: در ظاهر خطاب به طاوس است و پر زیبای او، اما مقصود سپاس نکردن است. راضی نبودن به خواست حق تعالی در بلا و مصیبت.

شمس ضحی: آفتاب چاشتگاه.

چنان که اشارت شد طاوس رمز جاه و مقام است و زیبایی پر او رمز شکوه ظاهری و چنان که از زبان طاوس خواهد گفت (بیت ۶۴۱ همین دفتر) آن زیبایی وبال است. در این بیت ها به نکته دیگری اشارت می کند و آن اینکه اگر خدا کسی را عنایتی نمود و رتبتی نصیب او فرمود مبادا گردن افرازد و تکبر را پیشه سازد. بلکه باید تواضع کند.

گر بریزد برگ های این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸۷

گر نماند از جود در دست تو مال کی کند فضل الاهت پای مال ۲۲۳۸- ۲۲۳۷/ ۱ و اگر کفران کند خدا آن نعمت را

از او بگرداند که: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكَمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذابِي لَشَدِيدٌ. (ابراهیم، ۷)

از حریصی کم دران روی قنوع وز تکبر کم دران چهره خشوع ۶۱۰/ ۵

در بیان آن که صــفا و سادگیِ نفس مطمئِنّه از فکرت ها مشوش شود چنان که بر روی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

در بیان آن که صفا و سادگیِ نفس مطمئِنّه از فکرت ها مشوش شود چنان که بر روی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئِنّه در جسـد زَخمْ نـاخن هـای فکرت می کشـد فکرت بَد ناخن پُر زهر دان می خراشـد در تعمُّق روی جان تا گشایـد عقـده اشـکال را در حدث کرده است زرّین بیل را عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده سـخت است بر کیسه تهی در گشاد عقـده ها گشتی تو پیر عقـده چندی دگر بگشاده گیر عقده ای کآن بر گلوی ماست سـخت که بدانی که خسـی یا نیک بخت ب ۵۶۲- ۵۵۷ نَفْسِ مُطْمَئنه: «نفسـی است که طاعت خدا کرده و از نافرمانی دوری گزیده. آن که خدا را شناخته و بدان ایمان آورده.» (تفسـیر تبیان) نجم الـدین دایه گویـد: «نفس مطمئنه نفس انبیا و خواصِّ اولیاست، که در صف اول بوده انـد در عالم ارواح.» (مرصاد العباد، ص ۳۶۹) «نفس مطمئنه نفسی است که به خدا آرامش دارد و بدان چه او خواهد خشنود است.

خود را بنده ای می داند که نیک و بد یا زیان و سود در اختیار او نیست.» (تفسـیر المیزان، ج ۲۰، ص ۲۸۵) زخم: اندیشه های نادرست که گهگاه عارض ذهنِ آدمی می شود.

تَعمق: ژرف نگریستن.

اشکال: را برای رعایت قافیه باید «اشکیل» خواند.

اطمینـان نفس نیز گـاه دسـتخوش آفـت می شـود. آن نفس مطمئنـه که قرآن کریم در بـاره اش می فرمایـد: ارْجِعِي إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي

عِبادِی وَ ادْخُلِی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۸۹

جَنَّتِی. (فجر، ۲۸- ۳۰) نفسی است که تا دم مرگ همچنان بر اطمینان باقی مانده است.

حل این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم اگر آدم دمی حدِّ اعیان و عرض دانسته گیر حدِّ خود را دان که نبود زین گزیر چون بدانی حدِّ خود زین حد گریز تا به بی حد در رسی ای خاک بیز عمر در محمول و در موضوع رفت بی بصیرت عمر در مسموع رفت هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر باطل آمد در نتیجه خود نگر جز به مصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقترانی قانعی می فزاید در وسایط فلسفی از دلایل، باز بر عکسش صفی این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب گر دخان او را دلیل آتش است بی دخان ما را در آن آتش خوش است خاصه این آتش که از قرب ولا از دخان نزدیک تر آمد به ما پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان سوی دخان ب ۵۷۳- ۵۶۳ این اشکال: که چه هستی. (خود را بشناس.) دم: نفس. «و نفس آسایش دادن دل است به لطیفه های غیبی.» (رساله قشیریه) آدم دم: اگر دمی که در آدم دمیده شد در تو دمیده است. اگر انسانی.

اعیان: جمع عین. در فلسفه گاه به معنی «خارج» است چنان که گویند «وجود عینی» و گاه مقابل «اعراض» است، یعنی موجوداتی که به خود قائم اند.

عرض: آن چه قائم به غیر است. آن چه به خود موجود نتواند بود.

خاک بیز: مؤلف آنندراج آورده است: بعضی به معنی باریک بین آورده اند به استناد این

بیت شیخ عطار (و همین بیت مولوی را شاهد آورده است و آن را از عطار دانسته است).

خاک بیز: کنایت از کسی که کار دشوار و کم بهره را انجام دهد. آن که خود را به کار بی هوده سر گرم سازد.

دی طفلک خاک بیز غربال به دست می زد به دو دست و روی خود را می خست (بو سعید ابو الخیر، به نقل از آنندراج)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹۰

گویی آن جا خاک را می بیختم زین جهان پاک می بگریختم ۶۰۲/ ۵ محمول و موضوع: محمول آن چه بر موضوع حمل شود و موضوع آن چه محمول را بر آن حمل کنند. چون گویند هوا سرد است. هوا موضوع است و سردی محمول، و است رابطه است.

مسموع: شنیده ها. (آن چه شنیدی بی آن که در آن بنگری که درست است یا نه پذیرفتی.) جز به مصنوع ...: خواستی از راه دلیل إنّی، از معلول پی به علت بری و خدا را بشناسی.

قیاس اقترانی: قیاسی است که عین نتیجه یا نقیض نتیجه در مقدمتین بالفعل مذکور نباشد.

چنان که گویند هر انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم است، پس هر انسانی جسم است. چنان که می بینیم نتیجه در صغری و کبری (مقدمتین) نیامده است، به خلاف قیاس استثنایی که نتیجه یا نقیض آن در مقدمتان آمده است. چنان که گوییم اگر فلان می نویسد، پس دستش می جنبد، ولی می نویسد، پس دستش می جنبد و یا اگر فلان می نویسد، پس دستش می جنبد ولی دستش نمی جنبد، پس نمی نویسد.

در وسایط فزودن: فیلسوفان برای شناخت حقیقت بخصوص شناخت ذات حضرت حق از واسطه هایی چند استفاده می کنند، گاه از طریق نگرش

به معلول ها که هر معلول را علتی است تا به علت العلل برسـد که بی علت است و گر نه دور یا تسـلسل لازم می آید. و گاه از طریق حـدوث عـالم و اثبات واجب الوجود و گاه از طریق ممکن بودن ماهیات و اینکه وجود یافتن آنها بایـد از علتی از خارج باشـد و گر نه ترجیح بلا مرجح لازم آید و نظیر این گونه اسـتدلال ها که به تفصـیل در کتاب های فلسـفی و کلامی می توان دید. اما «صفی» که گزیده حق است در شناخت خدا نیازی به این وسایط ندارد چه اثر خدا را در هر چیز روشن می بیند.

حجاب: باید «حجیب» خوانده شود.

دخان دلیل آتش: یکی از نشانه های یافتنِ علت دیدن معلول است یا رسیدن به مؤثر از راه دیدن اثر.

آتش: تجلّی قدرت حق تعالی و قرب بدان.

دخان: کنایت از موجودات و آثار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹۱

جان: کنایت از جلوه حضرت حق که در هر موجود دیده می شود.

از دیر زمان عارفان را با فیلسوفان بر سـر این مسئله ها گفت و گو بوده است. و در مطاوی مثنوی تا کنون چنین خرده گیری ها را دیـده ایم. حاصل فرموده ی مولانا در این بیت ها این است که اگر خواهان رسـیدن به حق و حقیقت هستی نخست باید این واسـطه هـا را به یـک سو نهی، سـپس خودی را بـا ریاضت از میان ببری چون از خودت رستی به حق خواهی رسـید. چنان که عارفان چنین اند که «عَرَفْتُ اللَّهَ باللّهِ.» خود را بشناسی که آن که خود را شناخت خدا را شناخت. اگر فیلسوفان از طریق واسطه و به کارگیری علت و معلول و ترتیب قیاس های منطقی صانع

را اثبات می کنند، عارفان بی این واسطه ها خدا را می بینند. نظیر این تعریض را در سروده شیخ بهایی چنین می بینیم:

ای کرده به علم مجازی خو نشنیده ز علم حقیقی بو

سر گرم به حکمت یونانی دل سرد ز حکمت ایمانی

در علم رسوم گرو مانده نشکسته ز پای خود این کنده

بر علم رسوم چو دل بستی بر اوجت اگر ببرد پستی (دیوان شیخ بهایی، ص ۲۹- ۳۰)

در بیان قول رسول علیه السَّلام لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْإِسْلام

در بیان قول رسول علیه السَّلام لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْإِسْلامِ

بر مکن پر را و دل بر کن از او ز آن که شرط این جهاد آمد عدو چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال صبر نبود چون نباشد مَیلِ تو خصم چون نبود چه حاجت حَیْلِ تو هین مکن خود را خَصِی رهبان مشو ز آن که عفَّت هست شهوت را گرو بی هوا نهی از هوا ممکن نبود غازیی بر مردگان نتوان نمود أنْفِقُوا گفته است پس کسبی بکن ز آن که نبود خرج بی دخل کهن گر چه آورد أنفقوا را مطلق او تو بخوان که اکْسِبُوا ثُمَّ انْفِقُوا همچنان چون شاه فرمود اصْبِروا رغبتی باید کز آن تابی تو رو پس کُلُوا از بهر دام شهوت است بعد از آن لَا تُسْرِفوا آن عفّت است چون که محمولٌ بِهِ نبود لَدَیْه نیست ممکن بودِ مَحْمُولٌ عَلَیْه چون که رنج صبر نبود مر ترا شرط نبود پس فرو نآید جزا حبَّذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دلنوازِ جان فزا ب ۵۸۵- ۵۷۴ لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْإِسْلام: این حدیث از طریق عامه و خاصه با اندک تغییر در لفظ روایت شده

است. از ابو سعید خدری نقل است: «مردی نزد رسول (ص) آمد و گفت مرا وصیت کن.

گفت تو را وصیت می کنم به تقوی که آن سر هر چیز است. و بر تو باد به جهاد که لَا رَهْبَانِیَّهَ فِی الْإِسْلام ...» (مسند احمد، ج ۳، ص ۸۲) و رهبانیت از «رَهب» است به معنی ترسیدن و آن گوشه نشینی است و از مردم دوری گرفتن. و شیوه زاهدان ترسا بوده است که در صومعه می زیستند و بعضی خود را اخته می کردند تا به زنشان میلی نباشد. و در حدیث دیگری است: «لَا رَهْبَانِیَّهَ وَ لَا تَبَتُّلَ فِی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹۳

الْإِسْلام.» (نهایه ابن اثیر، ذیل بتل) تبتل زن نگرفتن است و نیز: «لَیْسَ فِی امّتِی رهبانِیَّه و لا سِیَاحَهَ وَ لَا زَمٌ.» (خصال صدوق، ج ۱، ص ۱۵۵، بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۱۱۵) «سیاحه» دوری از مردم است برای عبادت و «زَمْ» سکوت است و با مردم سخن نگفتن.

و نیز این حدیث: «إِنَّمَا رَهْبَانِیّه امَّتِی الْجِهاد فِی سَبِیلِ اللَّه.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۱۱۵، از امالی صدوق) پر مکن: سخن حکیم است به طاوسی که پر خود را می کند (بیت ۵۳۶).

جهاد: جهاد با نفس هنگامی متحقق است که نفس خواهان چیزی باشد و تو آن را باز داری.

امتثال: انجام دادن فرمان.

حَیْل: (اسم است از احتیال) مکر.

خَصی: اخته. و از اخته کردن انسان خود را نهی شده است. در احادیث مثنوی (ص ۱۵۳) روایتی ناقص از حلیه الأولیاء آمده است که تمام آن از تهذیب شیخ طوسی نوشته می شود.

عبد اللَّه بن جابر از عثمان بن مظعون روایت کند: «قلت لرسول

اللّه (ص) یا رسول اللّه اردت ان أسألك عن اشیاء قال و ما هی یا عثمان؟ قلت إنّی أردت ان أترهَّبَ قال لا تفعل یا عثمان. فأن ترهب امتی القعود فی المساجد و انتظار الصّلاه بعد الصلاه قال فانی أردت یا رسول اللّه أَن أختصی قال لا تفعل یا عثمان فان اختصاء امتی الصیام.» (تهذیب الاحکام، ج ۴، ص ۱۹۰- ۱۹۱، و نگاه کنید به: قاموس الرجال، ذیل احوال عثمان بن مظعون)
غازیی: جنگ کردن. جهاد کردن. (اگر کافری نباشد به غزا رفتن معنی نخواهد داشت.) أنْفقوا: هزینه کنید.

اکْسِبوا ...: کسب کنید، بورزید، پس انفاق کنید.

اصبروا: گرفته از قرآن کریم است: یـا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَ رابِطُوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ. (آل عمران، ۲۰۰)
کلوا: گرفته از قرآن کریم است: کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لا تُسْرِفُوا: بخورید و بیاشامید و اسراف مکنید.» (اعراف، ۳۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹۴

محمول به: آن چه در اصطلاح نحویان «خبر» گویند.

محمول علیه: آن چه در اصطلاح نحویان «مبتدا» گویند.

در جمله زید قائم، زید محمول علیه و قائم محمول به است. در جمله خبریه ای که نوشته شد، قائم در صورتی محمول به خواهد بود که زید «محمول علیه» موجود باشد.

شرط و جزا: اشارت است به آیه کریمه: وَ صابِرُوا ... لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ. (آل عمران، ۲۰۰) این بیت ها به ظاهر خطاب حکیم است به طاوس، اما در معنی ارشادی است آنان را که از زیور دنیا و رتبت، جاه و مقام بهره ای دارند. جهاد نفس باز داشتن نفس است، از آن چه خواهان آن است و در دسترس وی قرار دارد، و اگر کسی

را جاه و مقامی نیست یا به تعبیر مولانا پر او کنده و ریخته است، دشمنی ندارد تا به جهاد با او برخیزد، و به تعبیر دیگر ترک شهوت هنگامی تحقق می یابد که شهوتی باشد و آن را ترک گوید در این صورت است که فَلاـ تَتَّبِعُوا الْهَوی (نساء، ۱۳۵) امتثال شده است. نیز اگر خواهان چیزی باشی که به دست آوردن آن حرام است صبر کردن از آن ممدوح است، اما اگر تو را میلی بدان نباشد، صبر کردن بی معنی است. پس به تعبیر مولانا باید محمول به محقق باشد تا محمولٌ علیه بر آن حمل شود و در این بیت ها اشارتی است بدان که پی کار نرفتن و در گوشه ای نشستن و به عبادت پرداختن، جهاد با نفس و تحمل ریاضت نیست. آن جهاد و ریاضت هنگامی ممدوح است که کسب کنی، مال ورزی و به مقامی برسی اما آن مال و مقام تو را نفریبد و بدان مغرور نشوی.

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست دستمزد و اجرتِ خدمت هم اوست غیر معشوق ار تماشایی بود عشق تو نبود هرزه سودایی بود عشق آن شعله است کو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت تیغِ لاـ در قتل غیر حق براند در نگر ز آن پس که بعدِ لا چه ماند ماند الَّا اللَّه باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوزِ زفت خود هم او بود آخرین و اوّلین شرک جز از دیده احول مبین ای عجب حُسنی بود جز عکس آن نیست تن را

جنبشی از غیر جان آن تنی را که بود در جان خلل خوش نگردد گر بگیری در عسل این کسی داند که روزی زنده بود از کف این جانِ جان جامی ربود و آن که چشم او ندیده است آن رُخان پیش او جان است این تفِّ دخان چون ندید او عُمَّر عبد العزیز پیش او عادل بود حجّاج نیز چون ندید او مارِ موسی را ثبات در حِبال سحر پندارد حیات مرغ کو ناخورده است آبِ زلال اندر آب شور دارد پرّ و بال ب ۵۹۸- ۵۸۶ عاشقان را شادمانی: در احادیث مثنوی مستند این بیت این حدیث است: «کُلُّ عملِ ابْنِ آدم له الا الصِّیام فإنَّه لی و انا أجزئ بِه.» (احادیث مثنوی، ص ۱۵۳) لیکن مضمون بیت با حدیث: «مَنْ کَان لِلَّه کَانَ اللَّهُ لَه» مناسب تر است.

چون شدی من کان لِلَّه از وَ لَه من تو را باشم که کَانَ اللَّهُ لَه ۱۹۳۹/ ۱ این بیت ها متمم معنی بیت پیش است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹۶

حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دلنواز جان فزا ۵۸۵/ ۵ عاشقی که خود را از منهیات باز می دارد «و صبر می کند جزایش لقای خداست.» تیغ لا راندن: جز معشوق حقیقی همه را نادیده گرفتن.

آخرین و اولین: هُوَ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْباطِنُ. (حدید، ۳)

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی دو بینی از قبل چشم احول افتاده است (سعدی) زنده بودن: اشارت است به روزی که پاسخ حق را بلی گفت. (عالم ذر) تَفِّ دُخان: جان حیوانی.

عُمَّرِ عبد العزیز: عمر بن عبد العزیز

هشتمین خلیفه از امویان است به سال ۹۹ هجری پس از سلیمان بن عبد الملك به خلافت رسید. مدت حکومت او کوتاه بود. در ماه رجب سال ۱۰۱ در دیر سمعان در گذشت. شرح حال او و کردار او را در تاریخ تحلیلی اسلام (ص ۲۱۴- ۲۱۷) نوشته ام. در دیگر کتاب های تاریخ و ترجمه نیز می توان یافت.

وی میان امویان به داد کردن و زدودن برخی منکرات و اجرای برخی از سنّت ها مشهور است.

حجّاج: بن یوسف. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۵۱/ ۳)

هر که عدل عُمّرش ننمود دست پیش او حجّاج خونی عادل است ۳۵۹۶/ ۵ حیات: به معنی زندگی است و به مناسبت سحر و مار موسی به «حیّات» جمع «حیّه» تلمیح دارد.

مضمون این بیت ها ضمن بیت های دیگر به تناسب در مجلّدات مثنوی آمده است.

حاصل آن اینکه اگر کسی خدا را بحقیقت شناخت بجز او به چیزی دل نمی بندد بلکه جز او هر چیز را نیست می بیند تا آن جا که خود او می شود. چرا که آن چه جز اوست عکس اوست و اگر کسی عاشق حق است نباید او را بگذارد و به عکس او رو آرد.

پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان سویِ دخان ۵۷۳/ ۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹۷

آنان که به عکس ها دل می بندند از جان بویی نبرده اند.

جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت چون ببیند زخم بشناسد نواخت لاجرم دنیا مقدّم آمده است تا بدانی قدر اقلیم الست چون از اینجا وارهی آن جا روی در شکر خانه ابد شاکر شوی گویی آن جا خاک را می بیختم زین جهان پاک

می بگریختم ای دریغا پیش از این بودیم اجل تا عذابم کم بدی اندر وَجَل ب ۶۰۳- ۵۹۹ ضد را به ضد شناختن:

پس نهانی ها به ضد پیدا شود چون که حق را نیست ضد پنهان بود

پس به ضدِّ نور دانستی تو نور ضد ضد را می نماید در صدور ۱۱۳۳ و ۱۱۳۱/ ۱ زخم: کنایت از آزار، جفا.

نواخت: نوازش.

شکر خانه ابد: کنایت از نعمت های جاودانی.

خاک بیختن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۶۵/ ۵.

وجل: ترس، بیم.

نعمت های فنا شونده این جهان، ضد نعمت های جاودانه آن جهان است. مؤمنان چون بدان جهان رسند گویند، کاش در دنیا زندگی کوتاه تری داشتیم تا زودتر بدین جهان می رسیدیم. و در بیت های بعد توضیح بیشتری می دهد.

در تفسیر قول رسول علیه السّلام مَا مَاتَ مَنْ مَاتَ إِلَّا وَ تَمَنَّى أنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَا مَاتَ. إنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ إلَى وُصولِ البِرِّ أعْجَل و ان كانَ فاجراً لِيَقِلَّ فُجُورُه

در تفسیر قول رسول علیه السّلام مَا مَاتَ مَنْ مَاتَ إِلَّا وَ تَمَنَّى أنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَا مَاتَ. إنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ إلَى وُصولِ البِرِّ أعْجَل و ان كانَ فاجراً لِيَقِلَّ فُجُورُه

زین بفرموده است آن آگه رسول که هر آن که مُرد و کرد از تن نزول نبود او را حسرت نُقلان و موت لیک باشد حسرت تقصیر و فوت هر که میرد خود تمنّی باشدش که بُدی زین پیش نقل مقصدش گر بود بَد تا بَدی کمتر بُدی ور تقی تا خانه زوتر آمدی گوید آن بد بی خبر می بوده ام دم به دم من پرده می افزوده ام گر از این زوتر مرا مَعْبَر بُدی این حجاب و پرده ام کمتر بُدی از حریصی کم دران رویِ قُنوع وز تکبر کم دران چهره خشوع همچنین از بخل کم در رویِ جود وز بلیسی چهره خوب سجود ب ۶۱۱- ۶۰۴ تفسیر قول رسول علیه السلام: در احادیث مثنوی دو

روایت یکی از حلیه الأولیاء و الجامع الصغیر و یکی از المنهج القوی (شرح مثنوی احمد مولوی) آمده است. اما این روایت با عبارت دیگری از رسول خدا (ص) منقول است: «النّاسُ اثنان واحد أراح و آخر استراح فاما الذی استراح فالمؤمن. إذا مات استراح من الدنیا و بلائها. و اما الذی اراح فالکافر، إذا مات اراحَ الشجرَ و الدوابَ و کثیراً مِنَ النّاسِ.» (خصال صدوق، ص ۴۳-۴۴) و نیز این روایت که از امام صادق (ع) است: «و الذی بَعَثَ محمداً بالنبوه و عجّل روحه الی الجنه ما بین احدکم و بین أن یغتبط و یَرَی سرورا او تبیَّن له الندامه و الحسره ...» (محاسن برقی، ص ۱۷۷، بحار الانوار، ج ۶، ص ۱۸۶) و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۶۶/ ۵.

معبر: گذرگاه. کنایت از مردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۹۹

بلیسی: اشارت است به سر بر تافتن ابلیس از سجده آدم.

مؤمن چون بدان جهان در آید دریغ خورد که کاش زودتر از بند دنیا می رستم، و بد کار دریغ خورد کاش زودتر می مردم تا گناهم کمتر بود. حجاب آز و بخل و جز آن مرا از دیدن حقیقت مانع گشت و نگذاشت به قناعت روی آرم و به درگاه خدا سجده گذارم.

بر مکن آن پرّ خلد آرای را بر مکن آن پرّ ره پیمای را چون شنید این پند در وی بنگریست بعد از آن در نوحه آمد می گریست نوحه و گریه دراز دردمند هر که آن جا بود بر گریه اش فکند و آن که می پرسید پَر کندن ز چیست بی جوابی شد پشیمان می گریست کز فضولی من چرا پرسیدمش

او ز غم پُر بود شورانیـدمش می چکیـد از چشم تر بر خاك آب انـدر آن هر قطره مُـدْرَج صد جواب گریه با صدق بر جان ها زنـد تا که چرخ و عرش را گریان کند عقل و دل ها بی گمانی عرشـی اند در حجاب از نور عرشـی می زیند ب ۶۱۹- ۶۱۲ بر مکن: دنباله گفتار حکیم است که از بیت ۵۳۶/ ۵ آغاز شد.

خلـد آرای: کنایت از بسـیار زیبا. (پری که زیب بهشت است.) بر جان زدن گریه: در باره گریه که بر خطاهای رفته باشد، و به خواسـتن آمرزش از خـدا، حـدیث هـایی نقـل شـده است از جمله: «ما من شـی ءٍ الّا و له کیلٌ الا الـدموع فان القطره منها تطفئ البحار من النار. و لو أن رجلا بَکی فی امه فقطرت منه دمعه لرُحِموا ببکائه و عفیَ عنهم.» (بحار الانوار، ج ۹۰، ص ۳۳۲) عرشی بـودن عقـل و دل: «خلـق اللّٰهُ العقـلَ مـن اربعـه أشـیاء من العلم و القـدره و النـور و المشـیئه بالامر فجعله قائمـاً بـالعلم دائمـاً فی الملکوت.» (بحار الانوار، ج ۱، ص ۹۸، و نگاه کنید به: دیگر روایت ها در باب عقل در همین مجلد) در حجاب: نگاه کنید به: بیت های بعد.

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك بسـته اند اینجا به چاه سـهمناك عالم سـفلی و شهوانی درند اندر این چَه گشته اند از جرم بنـد سـحر و ضدِّ سـحر را بی اختیار زین دو آموزند نیکان و شـرار لیك اول پند بدهندش که هین سـحر را از ما میاموز و مچین ما بیاموزیم این

سحر ای فلان از برای ابتلا و امتحان کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نبودت بی اقتدار ب ۶۲۵- ۶۲۰ هاروت و ماروت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۲۱/ ۱، و شرح عنوان آن بیت.

آن دو پاک: عقل و روح.

چاه سهمناک: استعارت از تن آدمی که در جهان طبیعت به سر می برد.

جُرم: روی آوردن به امیال شهوانی.

سحر: استعارت از شرها و بدی ها.

ضد سحر: خیر و صلاح.

پند دادن: اشارت است به قرآن کریم در باره آن دو فرشته: وَ ما یُعَلِّمانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّی یَقُولا إِنَّما نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلا تَكْفُرْ. (بقره، ۱۰۲) مفسران در باره هاروت و ماروت گونه گون سخن گفته اند از جمله آن که از آن دو مقصود روح و عقل است. سلطان علی گنابادی در تفسیر خود نوشته است: «مراد از دو ملك دو قوه علّامه و فعّاله اند که خدای تعالی آن دو را از عالم ارواح نازل فرمود.» (بیان السعاده، ذیل همان آیه) در باره آمدن آن دو فرشته در زمین و داستان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۰۱

زهره، بیضاوی در تفسیر خود نوشته است: «این داستان از روایت جهودان است و شاید از رمزهای اوائل باشد و حل آن بر خداوندان بصیرت پوشیده نیست.» ابو الفضل قرشی کازرونی در تفسیری از وی که در حاشیه بیضاوی چاپ شده است چنین می نویسد: «توضیح آن آن است که گفته شود دو فرشته ای که از آسمان، یعنی از آسمان عالم قدس، فرود آمدند روح و دل اند و زُهره نفس است.» عقل و روح بیانگر خیر و شر و یا به تعبیر مولانا ضد سحر و سحرند و آدمی را می آموزند که به راه

خیر رود و از شـر بپرهیزد. و نیکان و بـدان از آنان درس می گیرند. و آن دو به تعلیم گیرندگان خود می گویند شـر را میاموز که ما شر را برای آزمایش نیکان یاد می دهیم و ممکن است تو از عهده امتحان بر نیایی. نیک فطرتان از آنان خیر می آموزند و بد فطرتان شر.

میل ها همچون سـگان خفته اند اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند چون که قُدرت نیست خفتند این رَده همچو هیزم پاره ها و تن زده تا که مُرداری در آیـد در میان نفخ صور حرص کوبد بر سـگان چون در آن کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بد آن بیـدار شـد حرص هـای رفته انـدر کَتمِ غیب تاختن آورد سـر بر زد ز جَیب مو به موی هر سـگی دنـدان شـده وز برای حیله دُم جنبان شـده نیم زیرش حیله بالا آن غضب چون ضـعیف آتش که یابـد او حَطَب شـعله شـعله می رسد از لا مکان می رود دود لهب تا آسـمان صـد چنین سگ انـدر این تن خفته انـد چون شـکاری نیست شان بنهفته انـد یا چو بازان انـد و دیده دوخته در حجاب از عشق صـیدی سوخته تا کُله بر دارد و بیند شـکار آن گهان سازد طواف کوهسار شهوت رنجور ساکن می بود خاطر او سوی صِحّت می رود چون ببینـد نان و سـیب و خربزه در مصاف آیـد مزه و خوف بزه گر بود صـبّار دیـدن سودِ اوست آن تَهَیُّج طبع سُسـتش را نکوست ور نباشـد صـبر پس نادیـده به تیر دور اولی زمردِ بی زره ب ۶۴۰- ۶۲۶ سـگان خفته: میل های دنیاوی به سگ همانند شده است که: «الدُّنْیا جِیفَهٌ وَ طَالِبُوها کِلَابٌ.»

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۶، ص: ۱۰۲

با سگان از استخوان در چالشی چون نیِ اشکم تهی در نالشی ۲۳۲۵/ ۱ چون که قدرت نیست:

آن چه در فرعون بود اندر تو هست لیک اژدرهات محبوس چَه است ۹۷۱/ ۳

نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم و بی آلتی افسرده است ۱۰۵۳/ ۳ تن زدن: در این بیت به معنی آرام و خاموش بودن است. در این بیت نظامی نیز در معنی آرام بودن به کار رفته است:

بر دل و دستت همه خاری بزن تن مزن و دست به کاری بزن (مخزن الاسرار نظامی، ص ۹۷) مردار: کنایت از سود دنیاوی.

کَتم غَیب: نهان. پنهانی.

ضعیف آتش: آتشی که شعله آن اندک بود.

صَبّار: بسیار شکیبا.

تَهَیُّج: به هیجان آمدن، بر انگیخته شدن.

حرص در طبیعت آدمی همچون سگ است و نعمت دنیا مردار. تا این مردار در دسترس نباشد حرص در آدمی خفته است و چون توان به دست آوردن آن پدید آمد خیر و شر در او به جدال بر می خیزند. اگر قوَّت خویشتنداری در او باشد و مرتکب شر نشود نعمت دنیا را دیدن، زیانی بدو نرساند و آن خویشتنداری برای او صواب است.

چنان که بیمار چون خوردنی که به زیان وی باشد ببیند و نخورد، بهبود تن یابد.

جواب گفتن طاوس آن سائل را

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو که تو رنگ و بوی را هستی گرو آن نمی بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پی این بال ها ای بسا صیّاد بی رحمت مدام بهر این پرها نهد هر سو دام چند تیر انداز بهر بال ها تیر سوی من کشد اندر هوا چون ندارم

زور و ضبط خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فتن آن به که آید که شوم زشت و کریه تا بوم آمن در این کهسار و تیه این سلاح عُجب من شد ای فَتی عجب آرد معجبان را صد بلا ب ۶۴۷- ۶۴۱ چون ز گریه فارغ آمد: طاوس که در بیت ۶۱۳/ ۵ از گریه او سخن به میان آمد.

در گرو رنگ و بو بودن: از زیور ظاهری دل نکندن.

پاسخ طاوس اشارت است به سیرت بعض پارسایان که چون بیم افتادن در غرور و عجب داشتند، خود را در دیده مردم به ناپارسایی مشهور می ساختند. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: داستان ذو النون، ذیل بیت ۱۳۷۸/ ۲ به بعد)

ظِلٍّ ذَلَّت نَفْسُهُ خوش مضجعی است مستعد آن صفا را مهجعی است

گر از این سایه روی سوی منی زود طاغی گردی و ره گم کنی ۳۳۴۶- ۳۳۴۵/ ۴ عُجب: یا خود بینی. در لسان اخبار از مهلکات به حساب آمده است که «سه چیز تباه کننده است: بخل، هوی، و خود بینی. و سه چیز نجات بخشنده: بیم از خدا در نهان و آشکار، میانه روی در نیاز و بی نیازی و عدالت کردن در غضب و رضا.» (خصال صدوق، ص ۹۴)

بیان آن که هنرها و زیرکی ها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوّ جان است

بیان آن که هنرها و زیرکی ها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوّ جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را کز پی دانه نبیند دام را اختیار آن را نکو باشد که او مالك خود باشد اندر اتَّقُوا چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت بینداز اختیار جلوه گاه و اختیارم آن پر است بَر کنم پر

را که در قصد سر است نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفکند در شرّ و شور پس زیانش نیست پَر گو بر مکن گر رسد تیری به پیش آرد مِجَن لیک بر من پرّ زیبا دشمنی است چون که از جلوه گری صبریم نیست گر بُیدی صبر و حفاظم راهبر بر فزودی ز اختیارم کرّ و فر همچو طفلم یا چو مست اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من گر مرا عقلی بُدی و مُنْزَجَر تیغ اندر دست من بودی ظفر عقل باید نور دِه چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب چون ندارم عقلِ تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح در چَه اندازم کنون تیغ و مِجَن کین سلاحِ خصم من خواهد شدن چون ندارم زور و یاری و سند تیغم او بستاند و بر من زند رغم این نفسِ وقیحه خوی را که نپوشد رو خراشم روی را تا شود گم این جمال و این کمال چون نماند رو کم افتم در وبال چون بدین نیَّت خراشم بَزَّه نیست که به زخم این روی را پوشیدنی است گر دلم خوی ستیری داشتی روی خوبم جز صفا نفراشتی چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۰۵

می گریزم تا رگم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود آن که از غیری بود او را فرار چون از او ببرید گیرد او قرار من که خصم هم منم اندر گریز تا

ابد کار من آمد خیز خیز نه به هند است آمن و نه در ختن آن که خصم اوست سایه خویشتن ب ۶۷۱- ۶۴۸ خام: آن که برابر هوای نفس و فریب شیطان نتواند ایستاد.

اختیار: داشتن قدرت نفسانی برای بر گزیدن خیر و ترک شر. تسلط داشتن بر نفس هنگام خواهش های آن که اگر به زیان او بود بتواند آن را ترک گوید.

اتَّقُوا: بپرهیزید. گرفته از قرآن کریم است در بیشتر آیات.

قصد: کین.

نیست انگاشتن: ندیده گرفتن. به کار نینداختن.

مِجَن: سپر.

حفاظ: خویشتنداری. (اگر توان خود داری داشتم، مرا مقامی والا بود.) مُنْزَجَر: (مصدر میمی مبنی از برای فاعل) باز دارنده.

سلاح خصم شدن: اگر زیورها را از خود دور نکنم خصم من که هوای نفس است، به وسیله آن مرا از پا خواهد افکند.

سند: تکیه گاه. کنایت از نیروی باز دارنده.

بزه: شارحان آن را گناه معنی کرده اند، مرادف بَزَه. در لغت نامه این بیت ذیل شاهدهای «بَزَه» آمده است. اما با توجه به سلاح در بیت ۶۵۹ می توان آن را بِزّه به معنی سلاح خواند. (اگر روی را بخراشم زیبایی آن از میان می رود و دیگر سلاحی نخواهد بود که خصم از آن استفاده کند.) سَتیری: مستوری.

من که خصمم هم منم:

مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین ۹۰۶/ ۱ این بیت ها گر چه از زبان طاوسی است که پرهای خود را می کند، اما ارشادی است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۰۶

آنان را که برابر فریب شیطان هوی توان پایداری ندارند، و در بیم اند که مبادا جاه و مقام از راه به درشان کند، یا دل بستگی عوام

به صلاح ظاهری ایشان به طغیانشان وادارد، چنین کسان بهتر که از مَظّان تهمت بگریزند و با هوای خود نستیزند. چرا که ممکن است در مقابله با آن درمانند. پس برای آنان که ناتوان اند از مال و جاه گریختن بهتر است.

در صفت آن بی خودان که از شرِّ خود و هنر خود آمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

در صفت آن بی خودان که از شرِّ خود و هنر خود آمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمّد وار بی سایه شود فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد شمع جمله شد زبانه پا و سر سایه را نبود به گِردِ او گذر موم از خویش و ز سایه در گریخت در شعاع از بهر او که شمع ریخت گفت او بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم ب ۶۷۶- ۶۷۲ بی خود: آن که خود را در حق فانی کرده. برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۶۹/ ۳.

فنا از فقر پیرایه شدن: با فنای در حق خود را فقیر دیدن. فقر را شعار خود ساختن.

بی سایه بودن رسول (ص): در باره سایه نداشتن رسول (ص) روایت هایی در کتاب های حدیث نقل شده است از جمله ابن شهر آشوب آرد: «لَمْ یَقَعْ ظِلُّهُ عَلَی الأَرْضِ.» (مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۲۴) و این علامت برای امامان بخصوص امام زمان دیده می شود. «للامام علامات ... و لا یکون له فی ءٌ.» (خصال صدوق، ص ۴۹۸، عیون اخبار الرضا، ج ۱، ص ۱۶۹، بحار الانوار، ج ۲۵، ص ۱۱۶) و در باره امام زمان از امام رضا

(ع) روایت شده است: «لا یکون لَهُ ظِلّ.» (بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۳۲۲) سبزواری در شرح خود بر این بیت از این گونه روایت ها تأویلی عارفانه کرده و نوشته است: «آن جناب ختمی (ص) سایه نداشت چون همه نور بود و چون اسم و رسم و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۰۸

ماهیت و انیَّت در او بر عقل کل مجرد که نور بی ظلمت بود اطلاق می شود، بلکه در ورثه او که به فعلیت رسیده اند.» و لاهیجی در تأویل آن چنین سروده است:

زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظِلّ و ظلمت مصطفی بود

به خط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت به امر فَاسْتَقِمْ می داشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی زهی نور خدا ظِلِّ الهی

و را قبله میان غرب و شرق است از این رو در میان نور غرق است و نگاه کنید به: مرصاد العباد، ص ۱۳۴.

فقر فخری: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۴۲/ ۱.

زبانه شمع: استعارت از نور وجود.

موم از خویش ...: این بیت چنان که می بینیم تعقیدی دارد و شارحان به سلیقه خود آن را گونه گون شرح کرده اند. موم مظهر جسم است و رنگ سیاه آن، رمز تیر گی های جسمانی.

می خواهد تیرگی را واگذارد و همه شعاع شود و برای به دست آوردن این مقام به ریزنده شمع پناه می برد. او موم را از عاقبت کار می ترساند و می گوید در این راه فنا می شوی و موم می گوید من در فنا می گریزم تا به بقا برسم.

این شعاع باقی آمد مُفْتَرَض نه شعاع شمع فانیِّ

عرض شـمع چون در نار شد کلّی فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا هست اندر دفع ظلمت آشکار آتش صورت به مومی پایدار بر خلاف موم شمع جسم کآن تا شود کم گردد افزون نور جان این شعاع باقی و آن فانی است شمع جان را شعله ربّانی است این زبانه آتشی چون نور بود سایه فانی شدن زو دور بود ب ۶۸۲- ۶۷۷ شعاع باقی: جان. (هنگامی که جان بنده در حق فنا شود به بقای او باقی است.) مُفْتَرَضْ: لازم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۰۹

عرض: در این بیت به معنی «ناپایدار» است. برای معنی اصطلاحی آن نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۴۲/ ۲.

کلی: به تمام. کاملًا.

هست انـدر دفع ...: آتش شـمع با سوختن موم پایـدار است و چون موم تمام شد آتش هم نابود می شود، اما در سوختن جسـم چنـان نیست. هر چه جسم گـداخته تر شـود نور جـان افروخته تر می گردد. تشـبیهی است از معقول به محسوس. در بیت هـای گذشـته فنـای جسم و بقـای جـان را به موم و شـعاع تشبیه کرد. شـمع از موم ساخته می شود. برای روشـنایی دادن بایـد موم را افروخت با افروختن موم روشـنی پدید می گردد و شمع اندک اندک نابود می شود و تا موم باقی است روشنی هم باقی است. این بیت هـا اسـتدراکی از آن گفته است، که در مورد جسم و جـان چنـان نیست جسم فنـا می شود و با فنا شـدن آن نور جان افزوده می گردد.

ابر را سایه بیفتـد در زمین ماه را سایه نباشد همنشـین بی خودی بی ابری است ای نیک خواه باشـی اندر بی خودی چون قرص ماه باز چون ابری

بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده از حجاب ابر نورش شد ضعیف کم ز ماه نو شد آن بدر شریف مه خیالی می نماید ز ابر و گرد ابر تن ما را خیال اندیش کرد لطف مه بنگر که این هم لطف اوست که بگفت او ابرها ما را عدوست مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ دارد مه مدار ابرْ ما را شد عدوّ و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهان ب ۶۹۰- ۶۸۳ ابر: چنان که ابر سایه می افکند و ماه را سایه نیست. جسم چون ابر است و جان چون ماه.

رسول (ص) را سایه نبود چون همه جان بود.

باز و اللّیل است ستّاری او و آن تن خاکی زنگاریّ او

آفتابش چون بر آمد ز آن فلك با شب تن گفت هین ما وَدَّعَك ۲۹۸- ۲۹۷/ ۲ ز ابر و گرد: هنگامی که هوا ابری است یا گردی بر آسمان خاسته ماه دیده نمی شود یا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۰

دیدن آن دشوار است. تن برابر جان نیز چنین است حجاب آن می گردد.

عدو شدن ابرها با ما: اشارت است به دشمنان رسول (ص)، و «مه» استعارت است از آن حضرت و در بیت ۶۹۲ توضیح بیشتر است. (جسم جان را از ما پنهان می کند.)

حور را این پرده زالی می کند بدر را کم از هلالی می کند ماه ما را در کنار عِز نشاند دشمن ما را عدوی خویش خواند تاب ابر و آب او خود زین مه است هر که مه خواند ابر را بس گمره است نور مه بر ابر

چون مُنْزل شده است روی تاریکش ز مه مبدل شده است گر چه هم رنگ مه است و دولتی است اندر ابر آن نور مه عاریتی است ب ۶۹۵- ۶۹۱ پرده: کنایت از جسم و حجابی که بر دل می نشیند و مانع دیدن جان می شود.

ماه: استعارت از رسول (ص) یا لطف ایزد تعالی.

دشمن ما: اشارت است به آیه: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَ عَدُوَّكُمْ أَوْلِياءَ. (ممتحنه، ۱) دولتی: اقبالمند. (اگر ابر بر اثر تابش ماه روشن باشد، آن روشنی از ماه است.) چون خواهش های نفسانی بر دل رو آرد، حقیقت را باژگونه می نمایاند. باید دانست جسم را اگر توانی است از آن است که فروغ جان بر آن تابیده است و آن که جسم را برابر جان صاحب قدرت می پندارد گمراه است. درست است که جسم حرکت و آن چه را لازم حرکت است دارد، اما آن حرکت از برکت جان است نه از جسم.

در قیامت شمس و مه معزول شد چشم در اصل ضیا مشغول شد تا بداند ملك را از مستعار وین رباط فانی از دارُ الْقَرار دایه عارِیَّه بود روزی سه چار مادر اما را تو گیر اندر کنار پرّ من ابر است و پرده است و کثیف ز انعکاس لطف حق شد او لطیف بر کَنم پر را و حسنش را ز راه تا ببینم حسن مه را هم ز ماه من نخواهم دایه، مادر خوشتر است موسی ام من، دایه من مادر است من نخواهم لطف مه از واسطه که هلاك قوم شد این رابطه ب ۷۰۲- ۶۹۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۱

معزول شدن

شمس و مه: نیکلسون به پیروی از شارحان هندی آن را گرفته از آیه های ۷- ۱۰ سوره قیامت دانسته است: فَإِذا بَرِقَ الْبَصَرُ وَ خَسَفَ الْقَمَرُ وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ یَقُولُ الْإِنْسانُ یَوْمَئِذٍ أَیْنَ الْمَفَرُّ. اما بهتر است آن را گرفته از این حدیث بدانیم: «اذَا کَانَ یَوْمُ الْقِیَامَهِ اتِیَ بِالشَّمْسِ وَ الْقَمَرِ فِی صُورَهِ ثَوْرَیْنِ عَقِیرَیْنِ فَیُقْذَفَانِ بِهِمَا وَ مَنْ یَعْبُدُهُمَا فِی النّار.» (بحار الانوار، ج ۷، ص ۱۷۷، علل الشرایع، ص ۶۰۵)

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببندشان اله ۱۶۲۳/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۲۳/ ۲) مشغول شدن چشم در اصل ضیا: ظاهراً اشارت است به اعتقاد سنّیان در معنی آیه: وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَهٌ إِلی رَبِّها ناظِرَهٌ. (قیامت، ۲۲- ۲۳) که گویند در قیامت خدا را به دیده ظاهر می بینند. (تَعَالَی اللَّهُ عَنْ ذَلِکَ) رباط فانی: استعارت از دنیا.

دَارُ الْقَرار: عالم آخرت.

دایه: استعارت از جسم. زندگانی جسمانی.

مادر: استعارت از جان و لطف حضرت حق.

پر: اشارت است به پر طاوس و استعارت است از تن و عارضه های آن. (زیبایی پر طاوس انعکاسی از لطف حضرت حق است. همچنین زیبایی ظاهری در آدمیان.) موسی و دایه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۵۵/ ۲ به بعد.

واسطه: آن چه میان انسان و خدا حایل شود.

هلاک قوم: قوم اشارت است به کسانی که جسم و حرکت های جسمانی و حاسه های ظاهری را منشأ اثر می بینند. بعض شارحان آن را اشارت به اهل تصوف گرفته اند ولی دور می نماید.

جاه و مقام عاریتی در این زندگانی کوتاه، آدمی را از توجه به جاه حقیقی باز می دارد. و در قیامت که حقیقت ها آشکار می گردد که

زیبایی و جاه و جلال چیست و از آن کیست.

یا مگر ابری شود فانیِّ راه تا نگردد او حجاب روی ماه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۲

صورتش بنماید او در وصفْ لاـ همچو جسم انبیا و اولیا آن چنان ابری نباشد پرده بند پرده در باشد به معنی سودمند آن چنانک اندر صباح روشنی قطره می بارید و بالا ابر نی معجزه پیغمبری بود آن سِقا گشته ابر از محو هم رنگ سما بود ابر و رفته از وی خوی ابر این چنین گردد تن عاشق به صبر تن بود امّا تنی گم گشته زو گشته مُبدَل رفته از وی رنگ و بو پَر پیِ غیر است و سر از بهر من خانه سمع و بصر استونِ تن جان فدا کردن برای صید غیر کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر ب ۷۱۱-۷۰۳ فانی راه: نابود شده در مسیر حرکت به سوی خدا. (جسم و متعلقات آن در نظر آدمی چنان شود که کمترین توجهی بدان نداشته باشد.) جسم انبیا و اولیا: انبیا را هر چند جسم است، اما جسم آنان حجاب دیدار حق نمی شود.

پرده بند: مانع دیدار.

آن چنانک اندر صباح: در احادیث مثنوی مأخذ این بیت روایتی است از انس بن مالک. در آن روایت چنین آمده است: «با رسول خدا می گردیدیم سردی و رطوبتی دیدیم پرسیدیم چیست؟ گفت شما آن را دیدید گفتیم بلی. گفت عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد.» (شرح مثنوی شریف، ذیل بیت ۲۰۱۳/ ۱) و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۲۳) نوشته است حدیثی بر ساخته است، اما این حدیث

به صورتی دیگر نزدیک بدان چه مولانا در دفتر اول سروده است دیده می شود:

گفت صدّیقه که ای زبده وجود حکمت باران امروزین چه بود ۲۰۶۰/ ۱ در آن روایت چنان که انقروی نوشته است سخن از عیسی (ع) نیست، پرسش از باران است و سبب آن. رسول (ص) به عایشه می فرماید بارانی که دیدی رحمت خداست.

سِقا: مشک آب. انقروی آن را اشارت به داستان «پر شدن مشک غلام از غیب» (۳۱۶۲/ ۳) دانسته. لیکن در آن داستان سخن از ابر و باران نیست حالی که در این بیت ها به صراحت باریدن آب از آسمان در میان است. می توان گفت مولانا هر دو واقعه را در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۳

نظر داشته و با هم در آمیخته است.

این بیت ها هر چند از زبان طاوس است اما بیان حال کسانی است که جسم و متعلقات آن را بی ارزش و از میان رفتنی می دانند و در پی تربیت و تکمیل جان اند و می دانند که پرداختن به جسم آنان را از جان باز می دارد و از خیر و برکتی که در انتظارشان است محروم می سازد.

هین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو! شو آمن از زیان یا برای شاد باشی در خطاب خویش چون مردار کن پیش کِلاب پس خضر کشتی برای این شکست تا که آن کشتی ز غاصب باز رست فقر فخری بهر آن آمد سَنی تا ز طمّاعان گریزم در غنی گنج ها را در خرابی ز آن نهند تا ز حرص اهل عُمران وارهند پر نتانی کند رو خلوت گزین تا نگردی جمله خرجِ آن و این ز آن که

تـو هم لقمه ای هم لقمه خوار آکـل و مَـأْكولى ای جـان هوش دار ب ۷۱۸- ۷۱۲ طوطیان: اسـتعارت از خوش گفتارانی که با نیرنگ، ساده دلان را فریب می دهند.

یا برای شاد باشی: برای اینکه تو را بستایند خود را شکار دنیا پرستان مساز.

خضر و کشتی: اشارت است بدان چه در قرآن کریم در باره موسی (ع) و همراه او آمده است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۰۱/ ۲ به بعد) فقر فخری: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۴۲/ ۱.

گنج در خرابی: مثلی است مشهور: «گنج در ویرانه است.» آکل و مأكول: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰/ ۳.

ارشادی است بنـدگان خـدا را که خود را در دیـده ها خوار نشان دهنـد، تا دیگران دل در فریفتن آنان بندنـد، چنان که خضـر کشتی را سوراخ کرد تا پادشاه آن را به غصب نگیرد.

آن گاه بـدین نکته اشارت می کنـد که «فقر» را «فخر» خوانـده اند تا به مال و جاه دل نبندی و به حضـرت حق که غنی بالذات است روی آوری و او تو را بی نیاز کنـد. و اگر در خود طاقت دل کنـدن از مال و جاه ظاهری را نـداری بهتر است که از مردم کناره گیری تا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۴

تو را نبینند و در صدد فریفتنت بر نیایند.

چشم ها و خشم ها و رشک ها بر سرش ریزد چو آب از مَشک ها

دشمنان او را ز غیرت می درند دوستان هم روزگارش می بَرند

در پناه لطف حق باید گریخت کو هزاران لطف بر ارواح ریخت ۱۸۳۹ و ۱۸۳۷ و ۱۸۳۶/ ۱

در بیان آن که ما سِوَى اللَّه، هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز گرســـنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمیِ صیّاد آکل، از صیّاد و آکل خود آمن مباش اگر چه نمی بینیش به نظر چشم به

اشاره

در بیان آن که ما سِوَى اللَّه، هر چیزی آکل و مأکول است

همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمیِ صیّاد آکل، از صیّاد و آکل خود آمن مباش اگر چه نمی بینیش به نظر چشم به نظر دلیل و عبرتش می بین تا چشم نیز باز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود گر به فرصت یافت او را در ربود آکل و مأکول بود و بی خبر در شکار خود ز صیّادی دگر دزد گر چه در شکار کاله ای است شحنه با خصمانش در دنباله ای است عقل او مشغول رخت و قفل و در غافل از شحنه است و از آهِ سحر او چنان غرق است در سودای خود غافل است از طالب و جویای خود گر حشیش آب و هوایی می خورد معده حیوانش در پی می چرد آکل و مأکول آمد آن گیاه همچنین هر هستی غیر اله وَ هُوَ يُطْعِمُكُم وَ لَا يُطْعَم چو اوست نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست آکل و مأکول کی ایمن بود ز آکلی کاندر کمین ساکن بود أمنِ مأکولان جذوب مأتم است رَو بدان درگاه کُو لَا يُطْعَم است ب ۷۲۸– ۷۱۹ آکل و مأکول: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰/ ۳ به بعد.

در عنوان، آن که ملخ را صید می کند مرغ است و آن که مرغ را صید می کند باز. اما در بیت ۷۱۹ شکار کننده گربه است. به نظر می رسد تبدیل مرغ و ملخ و باز، به مرغ و گربه نشان دادن این است که هر چیزی آکل است و مأکول، منحصر به مرغ

و ملخ و باز و گربه نیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۶

آکل و مأکول بود ...: در همان حال که مرغ به شکار کرم مشغول بود صیادی دیگر او را شکار کرد، و او چون خود را آکل می دانست، از شکار شدن غفلت داشت.

آه سحر: شارحان پیش از نیکلسون آن را فریاد و فغان صاحب کالا معنی کرده اند، نیکلسون هم این معنی را پسندیده و به بیت:

گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حَسْرَتا وا وَیْلَتا ۳/ ۲۸۰۳ ارجاع داده است. ولی بهتر است «آه سحر» را نفرین صاحب کالا معنی کرد که اثر می کند و شحنه را به سوی دزد راه می نماید. و می توان گفت آن به معنی فریادی است که شبگردان سر می دادند تا دزدان بدانند شحنه پی آنان است.

وَ هُوَ يُطْعِمُكُم: و او شما را می خوراند. گرفته از قرآن کریم است: قُلْ أَ غَيْرَ اللَّهِ أَتَّخِذُ وَلِيًّا فاطِرِ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ يُطْعِمُ وَ لا يُطْعَمُ: بگو آیا جز خدا دوستی بگیرم؟ خدایی که آفریننده آسمان ها و زمین است و او می خوراند و او را نمی خورانند.» (انعام، ۱۴) جَذُوب: کشنده. جذوب مأتم: کنایت از مصیبت شکار شدن.

عنوان بحث آکل و مأکول بودن کل آفریده هاست، اما غرض بیان معنی فلسفی این مطلب نیست، چرا که آن را چنان که اشارت کردیم در بیت های ۳/ ۳۰ به بعد توضیح داده است.

مضمون این بیت ها ترساندن از شکار شدن در دست شیطان و هوای نفس است و دستخوش وسوسه های نفس گردیدن. هنگامی که دیو شهوت بر آدمی می تازد و در پی شکار اوست نباید ایمن باشد بلکه باید به کسی

پناه برد که بتواند او را از وی برهاند و او خداست یا آن که از جانب خدا مأمور دستگیری است چنان که فرماید:

هر خیالی را خیالی می خورد فکر آن فکر دگر را می چرد تو نتانی کز خیالی وارهی یا بخسبی که از آن بیرون جهی فکر زنبور است و آن خوابِ تو آب چون شوی بیدار باز آید ذُباب چند زنبور خیالی در پرد می کشد این سو و آن سو می برد کمترین آکلان است این خیال و آن دگرها را شناسد ذو الجلال هین گریز از جوق اکّالِ غلیظ سوی او که گفت مایمت حفیظ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۷

یا به سوی آن که او آن حفظ یافت گر نتانی سوی آن حافظ شتافت دست را مسپار جز در دست پیر حق شده است آن دستِ او را دستگیر پیر عقلت کودکی خو کرده است از جوار نفس کاندر پرده است عقل کامل را قرین کن با خرد تا که باز آید خرد ز آن خوی بد چون که دست خود به دست او نهی پس ز دست آکلان بیرون جهی دست تو از اهلِ آن بیعت شود که یَدُ اللَّه فَوْقَ أَیْدِیْهِمْ بود ب ۷۴۰- ۷۲۹ ذباب: بیشتر به معنی «مگس» است، لیکن در این بیت «زنبور» مقصود است.

اکّال: بسیار خورنده.

اکّالِ غَلیظ: کنایت از وسوسه های شیطانی و خیال های فاسد.

مایمت حفیظ: ما تو را نگاهبانیم. إِنَّ رَبِّی عَلی کُلِّ شَیْ ءٍ حَفِیظٌ. (هود، ۵۷) وَ رَبُّکَ عَلی کُلِّ شَیْ ءٍ حَفِیظٌ. (سبا، ۲۱) جوار: همسایگی.

عقل کامل: پیر راهنما.

یَدُ اللَّه فَوْق أَیْدِیهِمْ: دست خدا برتر دست های آنان است.» (فتح، ۱۰) هواهای نفسانی

و وسوسه های شیطانی آدمی را به خود مشغول می دارد و اگر در خواب ساعتی از گزند آن برهد چون بیدار شود گرفتار آن گردد. چنان که زنبوران بر برهنه هجوم می آورند و او به آب فرو می رود تا از گزندشان برهد. چون سر از آب بر آرد زنبورها بر تن او می نشینند.

آن چنان که عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست

می کند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حقّ و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان ۴۳۶- ۴۳۴/ ۴ آن که آدمی را در هر حال از این آسیب نگه می دارد یاد خداست یا راهنمایی آن که از سوی او مأذون است. عقلی را که از همنشینی با هوای نفس از کار باز مانده با آب تعلیم پیر کامل خرد، قرین گردان و خود را از آسیب زنبوران هوای نفس برهان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۸

چون بدادی دست خود در دست پیر پیر حکمت که علیم است و خطیر کو نبیِّ وقت خویش است ای مرید تا از او نور نبی آید پدید در حُدَیْبِیَّه شدی حاضر بدین و آن صحابه بیعتی را هم قرین پس ز دَه یار مُبَشِّر آمدی همچو زرِّ ده دهی خالص شدی تا معیَّت راست آید، ز آن که مرد با کسی جفت است کو را دوست کرد این جهان و آن جهان با او بود وین حدیث احمدِ خوش خو بود گفت الْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ لَا یَفُکُّ الْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ هر کجا دام است و دانه کم نشین رو زبون

گیرا زبون گیران ببین ای زبون گیر زبونـان این بـدان دست است ای جوان تو زبونی و زبون گیر ای عجب هم تو صـید و صـید گیر اندر طلب بَيْنَ أَيْدِي خَلْفَهُمْ سَدًّا مباش که نبینی خصم را و آن خصم فاش حرص صـیّادی ز صیدی مُغْفِل است دلبریّی می کند او بی دل است ب ۷۵۲- ۷۴۱ پیر حکمت:

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد ۴۱۲۱/ ۶ خطیر: بزرگ، بلند رتبت.

نبی وقت:

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش ۱۷۷۳/ ۳ در حُدَيْبِيَّه حاضر شدن: با رسول (ص) قرین گشتن. در بیعت او بودن.

اشارت است بـدان چه در قرآن کریم آمـده است: إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ. (فتح، ۱۰) و نیز آیه ۱۸ همین سوره. و آن اشارت است به بیعت مردم با رسول خدا که در حُدیبیّه بود که آن را «بیعه الرِّضوان» گفته اند مسـلمانان در آن جا با رسول بر مرگ بیعت کردنـد و گفته اند بیعت کردند که نگریزند. حُدیبیه را به تشدید و تخفیف باء (هر دو) خوانده اند و آن مصـغَّر حدباء است و به معنی کجی یا خمیدگی. درختی خمیده در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۱۹

آن جا بوده است.

ده یار مُبَشِّر: عشـره مبشَّره که بر طبق روایات اهل سـنّت رسول خدا از جهان رفت و از آنان خشـنود بود و به آنان مژده بهشـت داد.

زر ده دهی: زر خالص، زر ساو.

صحبتت چون هست زرّ ده دهی پیش خائن چون امانت می نهی؟ ۱۴۱۸/ ۶ الْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبه: گرفته از حدیثی است که در

کتاب های فریفتن از رسول خدا آمده است:

«الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ.» (علل الشرایع، ص ۱۴۰، بحار الانوار، ج ۱۷، ص ۱۳، مسند احمد، ج ۱، ص ۳۹۲) **لا یفک ...**: دل از آن چه خواهان اوست جدا نمی شود.

زبون گیر: آن که بر زیر دستان ستم می کند.

بَیْنَ أَیْدِیهِم: اشارت است به قرآن کریم: وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ أَیْدِیهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا. (یس، ۹)

خلفهم سداً فأغشَیْناهُمُ می نبیند بند را پیش و پس او **۳۲۴۳/ ۱** مُغْفِل: به غفلت افکننده، غافل سازنده.

ناقصان هر زمان در معرض فریب شیطان اند. برای رهایی از کید شیطان باید از روی اخلاص خود را به دست پیر بسپارند و بکوشند تا با او یکی شوند. سپس می فرماید مبادا به طمع سود در جایی که خطری در کمین است پا نهی و به دام افتی. و بپرهیز از آن که بر زیر دستان ستم کنی چرا که دست بالای دست بسیار است و زیر دستی کیفر تو را خواهد داد.

تو کم از مرغی مباش اندر نَشید بَیْنَ أیْدِی خَلْف عصفوری بدید چون به نزد دانه آید پیش و پس چند گرداند سر و رو آن نَفَس کای عجب پیش و پسم صیّاد هست تا کشم از بیم او زین لقمه دست تو ببین پس قصّه فُجّار را پیش بنگر مرگ یار و جار را که هلاکت دادشان بی آلتی او قرین توست در هر حالتی حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست پس بدان بی دست حقْ داورْ کنی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۰

آن که می گفتی اگر حق هست کو در شکنجه او مُقِر می شد که

هو آن که می گفت این بعید است و عجیب اشک می راند و همی گفت ای قریب چون فرار از دام واجب دیده است دام تو خود بر پرت چفسیده است بر کنم من میخ این منحوس دام از پی کامی نباشم طلخ کام در خور عقل تو گفتم این جواب فهم کن وز جُست و جو رو بر متاب بگسل این حبلی که حرص است و حسد یاد کن فی جِیدِها حَبْلٌ مَسَد ب ۷۶۴- ۷۵۳ نَشید: بالا بردن آواز، آواز.

نوای قمری و طوطی که با رود است می بر سر نشید بلبل و صلصل قِفَانَبْكِ و من ذِكْرِی (منوچهری)

چون به گور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید ۳۲۶۳/ ۶ بَیْنَ أیْدِی خَلْفْ دیدن: پیش روی و پشت سر را نگریستن.

عصفور: گنجشك. (گنجشکی که هنگام چیدن دانه مراقب خویش است، پس و پیش را می نگرد مبادا صیادی باشد.) آن نفس: آن دم. در آن حال.

فجّار: جمع فاجر: بد کار.

قصّه فجّار: حکایت ها که در قرآن کریم است از تباه گردیدن قوم نوح، عاد، ثمود، لوط، و مانند آنان که: فِيهَا عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبابِ.

جار: همسایه.

او: حق تعالی.

داور کن: قضاوت کننده. که داد مظلوم از ظالم می ستاند.

قریب: خدا که از رگ گردن نزدیک تر است.

دام بر پر: کنایت از زیورهای دنیا که آدمی دل بدانها بسته است.

بر کنم من: طاوس که در بیت ۵۳۶/ ۵ سخن آن به میان آمد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۱

منحوس دام: زیورهای ظاهری.

طلخ: تلخ. «بعضی تیز و سوزاننده و طلخ باشد.» (ذخیره خوارزمشاهی، لغت نامه، ذیل طلخ) فی جیدها: در گردن او. اشارت است به

آیه: فِی جِیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. (مسد، ۵) مرغ آواز خوانان پی دانه می رود، اما نخست پیش رو و پشت سر را نیک می نگرد، مبادا صیادی در کمین باشد. آدمی نیز باید داستان بد کاران را پیش چشم داشته باشد و از عذابی که بدانها رسید عبرت گیرد. همچنین داستان آنان که منکر بودند و چون عذاب را دیدند، اقرار آوردند و آن که می گفت خدایی نیست او را نزدیک یافت.

سپس اشارت می کند که دام طاوس پر بود و دام تو این زیورهاست که دل بدان بسته ای و همچون پرهای آن طاوس بر تو چسبیده است. باید آن را بر کنی و به دور افکنی.

صفت کشتن خلیل علیه السّلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومه مُهلِکَه در مُرید

صفت کشتن خلیل علیه السّلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومه مُهلِکَه در مُرید

این سخن را نیست پایان و فراغ ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ؟ بهر فرمان! حکمت فرمان چه بود؟ اندکی ز اسرار آن باید نمود کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه دائما باشد به دنیا «۲۰» عمر خواه همچو ابلیس از خدای پاك فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد گفت أَنْظِرْنِی إِلَی یَوْمِ الْجَزَا کاشکی گفتی که تُبْنَا رَبَّنَا عمر بی توبه همه جان کندن است مرگ حاضر غایب از حق بودن است عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود آن هم از تأثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عمر جو از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی است و کلّی کاستن خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر رو به شانگی عمر بیشم ده که

تـا پس تر روم مَهْلَم افزون کن که تـا کمتر شوم تـا که لعنت را نشـانه او بوَد بـد کسـی باشـد که لعنت جو بوَد عمر خوش، در قرب، جان پروردن است عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است عمر بیشم ده که تا گه می خورم دائم اینم ده که بس بد گوهرم گرنه گُه خوار است آن گنده دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان ب ۷۷۹- ۷۶۵ أنْظِرنِی ...: مرا تا روز جزا مهلت ده. اشارت است به درخواست ابلیس از خـدا که: أَنْظِرْنِی إِلی یَوْمِ یُبْعَثُونَ. که در قرآن کریم (سوره هـای اعراف: ۱۴، حجر: ۳۶، ص: ۷۹) آمده است.

---

(۲۰) در حاشیه نسخه اساس: بدن را.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۳

تُبْنَا رَبَّنا: پروردگار ما، باز گشتیم. اشارت به توبه آدم است: قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا. (اعراف، ۲۳) نگاه کنید به ذیل بیت ۱۹ /۲.

رو به شانگی: حیله بازی. نیرنگ به کار بردن. نظیر گربه شانگی.

چگونه شود پارسا مرد جاهل همی خیره گربه کنی تو به شانه (ناصر خسرو، به نقل از لغت نامه) مَهْل: فرصت.

گنده دهان: کنایت از ابلیس و ابلیس صفتان.

زاغ چهـارمین مرغ اسـت که ابراهیم (ع) کشت. زاغ به درازی عمر مشـهور است و در اینجـا مقصـود عمر دراز خواسـتن آدمی است، بی آن که بدانـد درازی آن را برای چه می خواهـد. ابلیس از خـدا زنـدگانیِ تا پایان جهان را خواست تا مردم را از راه بگردانـد. اگر نادان نبود بایستی از خـدا بخشـش بخواهد چنان که آدم خواست. عمری که در آن به یاد خدا نباشـی چون عمر شیطان در گمراهی به سر می رود.

مناجات

مناجات

ای مبدّل کرده

خاکی را به زر خاک دیگر را بکرده بُو الْبَشَر کار تو تبدیل اعیان و عطا کار من سهو است و نسیان و خطا سهو و نسیان را مبدّل کن به عِلم من همه خِلمم مرا کن صبر و حلم ای که خاک شوره را تو نان کنی وی که نان مرده را تو جان کنی ای که جان خیره را رهبر کنی وی که بی ره را تو پیغمبر کنی می کنی جزو زمین را آسمان می فزایی در زمین از اختران هر که سازد زین جهان آب حیات زو تَرَش از دیگران آید ممات دیده دل کو به گردون بنگریست دید کاینجا هر دمی میناگری است قلب اعیان است و اکسیری محیط ائتلاف خرقه تن بی مَخیط ب ۷۸۸- ۷۸۰ خِلم: خشم، غضب.

خیره: سر گردان که راه نداند.

جان خیره: شارحان هر یک به ذوق و سلیقه خود آن را تفسیری کرده اند. با توجه به دیگر موردها می توان دانست، مقصود از «خیره»، انسان و مقصود از «رهبر» راهنماست.

(راهنمایان از جنس همین مردم اند، لیکن با تحمّل ریاضت به مقام عالی می رسند و دستگیر مردم می شوند.) بی راه: راه ندان.

بی ره را پیغمبر کردن: اشارت است به آیه ۷ سوره ضحی. مفسران سنّی «ضال» را در آیه به معنی لغوی آن گرفته اند. اما دیگر مفسران گویند «ضال» اشارت است به راه گم کردن رسول (ص) در کوچه های مکه، هنگام کودکی و نمی توان گفت رسول (ص) مَعَاذ اللَّه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۵

پیش از رسیدن به مقام رسالت ضال بوده است که لا یَنالُ عَهْدِی الظَّالِمِینَ. (بقره، ۱۲۴) جزء زمین را آسمان کردن: بعض شارحان از دیر زمان این

جمله را چنین معنی کرده اند:

پیمبرانی چون عیسی و ادریس که به آسمان برده شدند. بخار آب که آسمان ها از آن آفریده شد و تعبیرهایی از این گونه. اما ظاهراً ناظر است به روایتی که سیوطی در تفسیر درّ المنثور (ج ۱، ص ۴۲- ۴۳) به سند خود از مجاهد آورده است: «خداوند زمین را پیش از آسمان آفرید چون زمین را آفرید دودی از آن برخاست از آن دود هفت آسمان را ساخت.» فزودن اختران در زمین: اشارت به راهنمایان است که مردم را به خدا هدایت می کنند چنان که ستارگان آسمان، راه های زمین را به آنان نشان می دهد.

آب حیات: شارحان چون یوسف مولوی، انقروی و به پیروی و به نقل از آنان نیکلسون، نیز احادیث مثنوی آن را اشارت به حدیث: «إِیَّاکُمْ وَ مُجَالَسَهَ الْمَوْتَی: از همنشینی مردگان بپرهیزید» گرفته اند. که مقصود از «موتی» دنیا جویان اند.

اما نیازی بدین تکلف نیست. «از دنیا آب حیات ساختن» کنایت است از، دل بدان بستن و آن را وسیلت حیات دانستن است. چنین کس هنگام مردن و ترک دنیا سخت غمگین است.

قَلْبِ اعیان: اشارت است به تبدل های گونه گون در عالم طبیعت و کون و فسادها که پسِ یکدیگر است و با قدرت حق صورت می گیرد.

تو از آن روزی که در هست آمدی آتشی یا بادی یا خاکی بُدی گر بر آن حالت تو را بودی بقا کی رسیدی مر تو را این ارتِقا از مُبدِّل هستی اوّل نماند هستی بهتر به جای آن نشاند همچنین تا صد هزاران هست ها بعد یکدیگر دُوُم به ز ابتدا از مُبدِّل بین! وسایط را بِمان کز وسایط دور گردی ز اصل

آن واسطه هر جا فزون شد وصل جَست واسطه کم، ذوق وصل افزون تر است از سبب دانی شود کم حیرتت حیرت تو ره دهد در حضرتت این بقاها از فناها یافتی از فنااش رو چرا بر تافتی ز آن فناها چه زیان بودت که تا بر بقا چفسیده ای ای نَافِقا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۶

چون دوم از اوّلینت بهتر است پس فنا جو و مبدِّل را پرست ب ۷۹۸- ۷۸۹ آتش یا باد: اشارت است به چار عنصر که می پنداشتند آدمی از آن عنصرها ترکیب یافته.

مُبَدِّل: آن که تبدیل صورت داده. قدرت حضرت حق. و بعضی «منبدَّل» خوانده اند و در این صورت، معنی آن جماد یا نطفه است. ولی به قرینه «نشاندن» مبدَّل بهتر است.

وسایط را ماندن: گذاردن، به حساب نیاوردن.

بقا از فنا یافتن: از مرحله جمادی، به نباتی و از نباتی به حیوانی و از حیوانی به انسانی رسیدن. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۹۹/ ۳ به بعد) نافقا: نافقاء. یکی از دو سوراخ کلاکموش است و سوراخ دیگر «قاصعا» نام دارد.

چون او را از قاصعاء تعقیب کنند به نافقاء می گریزد. در بعض نسخه ها به جای «نافقا»، «نافتا» (ناجوانمرد) ضبط شده و درست نیست. «نافقاء» ذکر لازم و اراده ملزوم است. (چرا همچون موش در لانه خزیده ای.) توضیحی است بر مطلبی که در مطاوی مثنوی گاه به اجمال و گاه به تفصیل آمده است و آن اینکه آدمی پیوسته در حالت تکامل است، از جمادی به نباتی، از نباتی به حیوانی و برتر و برتر و آن که او را در این مرحله ها سیر می دهد قدرت پروردگار است. این واسطه ها

که موجب دگرگونی است از تصرف اوست. سپس به مطلبی دیگر اشارت می کند که در جاهای دیگر نیز فرموده است و آن اینکه به جای اندیشیدن در اسباب و وسایل مادی، و توسل به قیاس های منطقی باید خدا را دید و حَسْبِیَ اللَّه گفت:

زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی حَسْبِیَ اللَّه گو که اللَّه ام کَفَی ۱۴۰۷- ۱۴۰۶/ ۴

صد هزاران حشر دیدی ای عنود تا کنون هر لحظه از بَدوِ وجود از جماد بی خبر سوی نَما وز نما سوی حیات و ابتلا باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سویِ خارجِ این پنج و شش تا لب بحر این نشان پای هاست پس نشان پا درون بحر لاست ز آن که منزل های خشکی ز احتیاط هست دِه ها و وطن ها و رِباط شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۷

باز منزل های دریا در وُقوف وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف نیست پیدا آن مراحل را سِنام نه نشان است آن منازل را نه نام هست صد چندان میان منزلین آن طرف که از نَما تا روحِ عین در فناها این بقاها دیده ای بر بقای جسم چون چفسیده ای ب ۸۰۷- ۷۹۹ صد هزاران حشر: «حشر» در لغت گرد آوردن است و در اصطلاح قرآن و حدیث فراهم آمدن مردمان است در روز رستاخیز. و در این بیت مقصود فراهم آمدن اجزاء است پس از پراکنده شدن آن در مرحله های جمادی، نباتی، حیوانی، و ... اما «صد هزاران حشر»، و تأکید مولانا بر مخاطب بدان که آن را دیدی، محتملًا مقصود کون و فساد است

که در هر لحظه حشر و نشری است یا مبالغت است در عدد.

نَما: مرحله نباتی.

پنج و شش: حواس و جهات.

لب بحر: استعارت از انتهای عالم جسمانی و آغاز عالم مجردات.

سیرِ جسم خشک بر خشکی فتاد سیر جان پا در دل دریا نهاد ۵۷۲/ ۱ لا: مرحله نفی آثار جسمانیّت.

منزل های (خشکی): آن جا که مسافر در آن رخت می اندازد و به استراحت می پردازد.

مانند کاروانسرا.

منزل های دریا: آن جا که کشتی به خاطر موج و نامساعد بودن شرایط باید توقف کند. (این منزل ها چون منزل های خشکی که ده و کاروانسرا و توقفگاه است، نیست که علامتی داشته باشد.) سِنام: در لغت «کوهان» است، و در این بیت مقصود نشانه است که از آن حدود را می توان تشخیص داد.

رُوح عین: روح انسانی. (میان مرحله نباتی تا روحانی منزل های بسیار داشت.) بارها ضمن بیت های مثنوی آمده است که آدمی مرحله هایی را پیموده و یا به تعبیر مولانا حشرهایی دیده تا به مرحله انسانی رسیده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۸

آمده اول به اقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد

سال ها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد نآورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد نآمدش حال نباتی هیچ یاد

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت ۳۶۴۶ و ۳۶۳۸- ۳۶۳۶/ ۴ این مرحله را نیز پشت سر می گذارد و مرحله ای را می پیماید که برون از حواس و جهات است. تا بدان مرحله نرسیده از آن سیرهای متنوع یا به تعبیر مولانا حشرهای گونه گون نشانی می توان یافت، اما چون از لب بحر گذشت و پا به درون آن گذاشت،

دیگر نشانی نیست. سیر از مرحله جمادی تا انسانی چون سفر در خشکی، و سیر در عالم مجردات چون در دریاست که نشانی ندارد. سپس خطاب به انسان می کند که تو آن مرحله ها را دیده ای و کون بعد از فساد و فساد بعد از کون را بارها مشاهده کرده ای و باز هم به جسم و زندگانی جسمانی دل خوش کرده ای؟

هین بده ای زاغ این جان، باز باش پیش تبدیل خدا جان باز باش تازه می گیر و کهن را می سپار که هر امسالت فزون است از سه پار گر نباشی نخل وار ایثار کن کهنه بر کهنه نه و انبار کن کهنه و گندیده و پوسیده را تحفه می بر بهر هر نادیده را آن که نو دید او خریدار تو نیست صید حق است او گرفتار تو نیست هر کجا باشند جوق مرغ کور بر تو جمع آیند ای سیلاب شور تا فزاید کوری از شوراب ها ز آن که آب شور افزاید عَمی اهل دنیا ز آن سبب اعمی دل اند شارب شورابه آب و گِل اند شور می ده کور می خر در جهان چون نداری آب حیوان در نهان با چنین حالت بقا خواهی و یاد همچو زنگی در سیه رویی تو شاد در سیاهی زنگی ز آن آسوده است کو ز زاد و اصلْ زنگی بوده است آن که روزی شاهد و خوش رو بود گر سیه گردد تدارك جو بود مرغِ پرّنده چو مانده در زمین باشد اندر غصّه و درد و حَنین مرغ خانه بر زمین خوش می رود دانه چین و شاد و شاطر می دود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۲۹

ز آن

که او از اصل بی پرواز بود و آن دگر پرّنده و پرواز بود ب ۸۲۲- ۸۰۸ زاغ و باز: زاغ به درازی عمر مشهور است و خوراک آن از مردار و جایگاهش در سرگین جای و مکان های ناپاک، اما باز بلند پرواز است و در آسمان ها می پرد. زاغ رمز تن پروران است و باز رمز پرورش دهندگان روح. در منظومه «زاغ و عقاب» (اثر مرحوم دکتر خانلری) تصویر زیبایی از این دو می توان دید.

سه پار: مقصود عالم جمادی، نباتی، و حیوانی است.

هر امسال: آدمی در هر یک از مرحله های گذشته تکاملی داشته و در مرحله چهارم (انسانی) فزون تر بهره گرفته.

ایثار کن: بخشنده.

کهنه بر کهنه نهادن: به زندگانی جسمانی و مادی سر و صورت بیشتر دادن.

نادیده: آن که از عالم انسانی خبر ندارد. آن که جز زندگی مادی چیزی نمی بیند.

نو دیدن: رسیدن به عالم انسانی. زندگانی جاویدان را دیدن. حقیقت را مشاهده کردن.

مرغ کور: که دیده حقیقت بین ندارد، که تنها به فکر دنیاست.

ترک این تزویر گو شیخ نَفور آب شوری جمع کرده چند کور ۴/۱۰۴۸

چون که آب خوش ندید آن مرغ کور پیش او کوثر نماید آب شور ۴/۲۵۹۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۹۳ و ۴/۱۰۴۸)
شارِب شورابه: دل خوش کرده به زندگانی دنیاوی و نعمت های این جهان.

زاغ یکی از چهار مرغ است که ابراهیم (ع) مأمور کشتن آنها شد. «زاغ» در تعبیر مولانا رمز کسانی است که زندگانی دراز این جهان را دوست دارند و با متاع آن که سراسر غرور است، می سازند. «مرغان کور» نیز تعبیر دیگری است از همین دسته مردم.

آب خود شیرین کن از

بحر لَدُن آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر تو چو سگ چونی به زَرقی کور گیر ۱۰۵۱- ۴/۱۰۵۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۳۰

مولانا خطاب به این دسته از مردم که به زندگانی دنیاوی دل بسته اند می گوید: شما که خواهان بقای این حیات هستید معنی زندگانی حقیقی را درنیافته اید. چون زنگی که خود را سیاه دیده است. اما آن که از آن حیات آگهی دارد، اگر چند روزی هم در این جهان به سر برد در پی تدارک و رفتن بدان جهان خواهد بود.

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلامُ ارْحَمُوا ثَلاثاً عَزِیزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنِیَّ قَوْمٍ افْتَقَرَ وَ عَالِماً یَلْعَبُ بِهِ الْجُهَّال

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلامُ ارْحَمُوا ثَلاثاً عَزِیزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنِیَّ قَوْمٍ افْتَقَرَ وَ عَالِماً یَلْعَبُ بِهِ الْجُهَّالُ

گفت پیغمبر که رحم آرید بر جان مَنْ کَانَ غَنِیّاً فَافْتَقَرْ وَ الَّذِی کَانَ عَزِیزاً فاحْتَقَر أوْ صَفِیّاً عَالِماً بَیْن الْمُضَر گفت پیغمبر که با این سه گروه رحم آرید ار ز سنگید وز کوه آن که او بعد از رئیسی خوار شد و آن توانگر هم که بی دینار شد و آن سوم آن عالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان ابلهان ز آن که از عزّت به خواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن عضو گردد مُرده کز تن وابرید نو بریده جنبد اما نی مَدید هر که از جام اَلَست او خورد پار هستش امسال آفت رنج و خمار و آن که چون سگ ز اصل کهدانی بود کی مر او را حرص سلطانی بود توبه او جوید که کرده است او گناه آه او گوید که گم کرده است راه ب ۸۳۲- ۸۲۳ ارْحَمُوا ثَلاثاً: یوسف مولوی در شرح خود (المنهج

القوی) مستند بیت را حدیثی دانسته که در احادیث مثنوی (ص ۱۵۶) نقل شده است. اما از طریق شیعه این حدیث به سندهایی چند از رسول خدا و امام صادق (ع) آمده است.

امام صادق از رسول (ص): «ارحَموا عزیزاً ذَلَّ، و غنیّاً افتقرَ و عالماً ضاع فی زمان جُهَّالِ.» (بحار الانوار، ج ۲، ص ۴۱، از قرب الاسناد) قال النَّبیُّ (ص): «ارحموا عزیزَ قوم ذلَّ و غنیَّ قوم افتَقَر و عالماً تَتَلاعبُ بِهِ الجُهّال.» (بحار الانوار، ج ۲، ص ۴۴، از الدره الباهره) امام صادق (ع): «انی لأَرحم ثَلاثه و حق لهم أَن یُرحموا: عزیزٌ أصابته مذله بعد العِزِّ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۳۲

و غنیٌّ أصابته حاجهٌ بعد الغِنی و عالمٌ تستخف به اهله الجهله.» (خصال صدوق، ج ۱، ص ۹۸، بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۴۰۵)
مَنْ کَانَ غَنِیّاً فَافْتَقَر: بی نیازی که نیازمند شده.

وَ الَّذی ...: و آن که گرامی بود و خوار گردید.

مُضَر: نام جدّ طایفه ای است که مضریان بدو منسوب اند. او را مضر بن نزار بن معد بن عدنان شناسانده اند. مقابل مضریان، یمانیان اند. (نهایه ابن اثیر) و در مقابل جمله ای که مولانا آورده حدیثی است که: «لا تَسُبُّوا مُضَرَ وَ لا رَبِیعهَ.» ظاهراً این حدیث ها بر ساخته دو قوم برابر یکدیگر است. به هر حال در بیت مولانا مقصود از عالم صفی بین مضر، عالم میان جاهلان است.

از سنگ و کوه بودن: سخت دل بودن.

مَدید: طولانی، دراز.

سگ کهدانی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۰۰/ ۲.

مقصود اصلی از بیان حدیثی که در عنوان بیت ها آمده یاد آوری فقره ی سوم آن است:

«صَفِیّاً عَالِماً بَیْنَ الْمُضَر.» مصداق آن مضمون بیت ۸۲۰/

۵ است. مرغ پرنده که در زمین مانده یا آن که از جام الست خورده. آن که از روز الست بلی گفته و ایمان آورده و روح او با آن جهان مربوط است و اکنون در این جهان و میان دل بستگان به زندگانی جسمانی به سر می برد. چنین کس شایسته ترحم است.

عزیزی است که قدر ناشناسان او را خوار می دارند. اما آن را که از این معنی بویی نبرده یا به تعبیر مولانا سگ کهدانی است آرزوی آن عالم در سر نیست. و داستان آینده توضیح بیشتری است برای این مطلب.

قصّه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تَسْخَر و مبتلا گشتن او به کاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوی و شهوت که «الْإِسْلامُ بَدَأَ غَرِیباً وَ سَیَعُودُ غَرِیباً فَطُوبَی لِلْغُ

اشاره

قصّه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تَسْخَر و مبتلا گشتن او به کاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوی و شهوت که «الْإِسْلامُ بَدَأَ غَرِیباً وَ سَیَعُودُ غَریباً فَطُوبَی لِلْغُرَبَاء صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

آهوی را کرد صیّادی شکار اندر آخُر کردش آن بی زینهار آخُری را پر ز گاوان و خران حبس آهو کرد چون استمگران آهو از وحشت بـه هر سو می گریخت او به پیش آن خران شب کـاه ریخت از مَجاعت و اشـتها هر گـاو و خر کـاه را می خورد خوشتر از شکر گاه آهو می رمید از سو به سو گه ز دود و گَردِ کَه می تافت رو هر که را با ضدِّ خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند ب ۸۳۸- ۸۳۳ قصّه آهو: مقایسه شود با «داستان باز» (۳۲۱/ ۲ و ۲۶۲۷/ ۴).

بَدَأَ الْإِسْلامُ غَریباً: این حدیث علاوه بر مأخذهایی که در

احادیث مثنوی است، در کتاب های اکمال الـدین، تفسیر عیاشـی، غیبت نعمانی و عیون اخبار الرضا آمده است. (بحار الانوار، ج ۸، ص ۱۲) و اشـارت اسـت بـدان که هنگـام ظهـور اسـلام در مکه مسـلمانی پـذیرایانی انـدک داشت و در آخر زمـان نیز مسلمانان خاصه مؤمنان اندک اند.

بی زینهار: که امان ندهد. بی رحم.

حبس: به معنی «محبس» به کار رفته است.

مَجاعَت: گرسنگی.

تا سلیمان گفت کآن هدهد اگر هَجر را عذری نگوید معتبر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۳۴

بکشـمش یا خود دهم او را عـذاب یک عـذاب سـخت بیرون از حساب هان کدام است آن عذاب ای معتمَد در قفص بودن به غیر جنس خود زین بـدن انـدر عـذابی ای بشـر مرغ روحت بسته بـا جنسـی دگر روح باز است و طبایع زاغ ها دارد از زاغان و جغـدان داغ هـا او بمانـده در میانشان زار زار همچو بو بکری به شـهر سبزوار ب ۸۴۴- ۸۳۹ تا: دلیل بیت قبل است. (سـختی با ضد بودن، چون سـختی مرگ است تا آن جا که ...) سـلیمان گفت: اشارت است بدان چه در قرآن کریم آمده است: «سلیمان گفت چرا هدهد را نمی بینم. غایب است، او را عذابی سـخت می کنم یا سـر می برم یا مرا حجتی آشکار بیاورد.» (نمل، ۲۱) عذاب سخت چیست؟:

مفسران «لَأَذبَحَنَّه» را گونه گون تفسیر کرده اند: پرهای او را بکنم و نزد مورچگانش اندازم. پرش را بکنم و در آفتابش افکنم، به قطرانش بیالایم و در آفتاب رها کنم. اما در تفسیر کشف الاسـرار آمـده است: «گفته انـد او را با ضـدّ وی جمع کنم.» و در تفسیر ابو الفتوح رازی است: «جدا کنم میان او و میان

دوستانش.» و مولانا از میان آن گفته ها گفته اخیر را گرفته است چرا؟ چون او می خواهد جدایی روح را از عالم مجردات و گرفتاریش را در عالم جسم توجیه کند و نتیجه می گیرد که روح باز است و جسم قفس او. و چار طبع زاغ و جغد و مانند آنهاست که روح میان آنها گرفتار است.

همچو بو بکر: نگاه کنید به: ذیل بیت بعد.

حکایت محمّد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند گفت: آن گه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

حکایت محمّد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند گفت: آن گه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمّد الپ اُلُغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پُر پناه تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو سجده آوردند پیشش کَالامان حلقه مان در گوش کن وابخش جان هر خراج و صِلَتی که بایدت آن ز ما هر موسمی افزایدت جان ما آن تو است ای شیر خو پیش ما چندی امانت باش گو گفت نرهانید از من جان خویش تا نیاریدم ابو بکری به پیش تا مرا بو بکر نام از شهرتان هدیه نارید ای رمیده امّتان بِدْرَوَمْتان همچو کشت ای قوم دون نه خراج استانم و نه هم فسون بس جوال زر کشیدندش به راه کز چنین شهری ابو بکری مخواه کی بود بو بکر اندر سبزوار یا کلوخ خشک اندر جویبار رو بتابید از زر و گفت ای مغان تا نیاریدم ابو بکر ارمغان هیچ سودی نیست کودک نیستم تا به زرّ و سیم حیران بیستم تا نیاری سجده نرهی ای زبون گر بپیمایی تو مسجد را به کون ب ۸۵۷- ۸۴۵ رافضی: در

تداولِ سنّیان، شیعی. گویا این لقب را نخست به کسانی دادند که از گرد زید بن علی بن الحسین (ع) پراکنده شدند. چون از وی از ابو بکر و عمر پرسیدند و او آنان را ستود، او را رها کردند و «رفض» در لغت، ترک کردن است.

الپ: آلپ (ترکی): دلیر، پهلوان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۳۶

الُغ: (ترکی) مهتر، بزرگ.

پر پناه: شاهدی دیگر برای آن نیافتم، ظاهراً به معنی پر جمعیت است یا دارای پناهگاه محکم و استوار.

هر موسمی افزایدت: هر زمان بخواهی خراج افزون خواهیم پرداخت.

معلوم نیست مولانا در سرودن این قصه مأخذی خاص داشته است یا آن چه را در کتاب های پیشین بوده به ذوق خود تغییر داده است.

ابو بکر نام آوردن: آن چه نیکلسون در شرح خود از تاریخ جهان گشای جوینی آورده و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۶۳) و دیگر کتاب های تاریخ آمده است، با سروده مولانا ارتباط چندانی ندارد. و آن چه مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی از معجم البلدان آورده در باره شهر قم است نه سبزوار، و آن که از مردم شهر ابو بکر نام طلبید، حاکم بوده است نه خوارزمشاه.

حاصل داستان اینکه حاکم یا خوارزمشاه، مردم شهر (قم یا سبزوار) را گفت که شما رافضیان خلفا را دشمن می دارید. گفتند نه چنین است. گفت اگر این نیست چرا در شهر شما کسی را به نام ابو بکر یا عمر نمی بینم؟ آنان سه روز مهلت خواستند. روز سوم مردی زشت چهره را یافتند و رشوتی به او دادند و گفتند تو را نزد حاکم می بریم اگر نام تو را پرسید بگو ابو بکرم.

چون او را نزد حاکم بردند، بر آشفت و گفت چرا ابو بکر شما چنین زشت است، و دیگران زیبا. ظریفی گفت امیر از ما مرنج که آب و هوای شهرمان بهتر از این ابو بکر نمی پروراند.

رمیده: کنایت از بر گشته از مذهب سنت است.

مغان: تلمیحی است بدان که بعض سنیان متعصب شیعیان را مجوسی گفته اند و می گویند.

تا نیاری سجده: از مسجد رفتن، نماز گزاردن و خاضع بودن به درگاه خدا مقصود است.

نه نشستن یا خفتن در آن.

مُنْهِیان انگیختند از چپّ و راست کاندرین ویرانه بو بکری کجاست بعد سه روز و سه شب که اشتافتند یک ابو بکری نزاری یافتند رهگذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشه خرابه پُر حَرَض خفته بود او در یکی کُنجی خراب چون بدیدندش بگفتندش شتاب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۳۷

خیز که سلطان تو را طالب شده است کز تو خواهد شهر ما از قتل رست گفت اگر پایم بُدی یا مقدمی خود به راه خود به مقصد رفتمی اندر این دشمنکده کی ماندمی سوی شهر دوستان می راندمی تخته مرده کشان بفراشتند و آن ابو بکر مَرا برداشتند سوی خوارمشاه حَمّالان کشان می کشیدندش که تا بیند نشان ب ۸۶۶- ۸۵۸ مُنْهِی: خبر دهنده، آگاه کننده.

حَرَض: گداخته شدن از بیماری.

گفت صبری کن بر این رنج و حرض صابران را فضل حق بخشد عوض ۴۸۲/ ۵ مَقْدم: در لغت باز آمدن از سفر است، و در این بیت به معنی قدم برداشتن.

دشمنکده: از آن رو که سبزواریان همگان شیعه بودند.

مَرا: چنین است در نسخه اساس. اما تخصیص به چه کسی است. مولانا؟ (ابو

بکری که من شیفته اویم) یا مُرا میرا، مردنی ناتوان. یا تنها برای رعایت وزن است؟

سبزوار است این جهان و مرد حق اندر اینجا ضایع است و مُمْتَحَق هست خوارمشاه یزدان جلیل دل همی خواهد از این قوم رَذِیل گفت لَا یَنْظُرْ إلَی تَصْوِیرِکُم فَابْتَغُوا ذَا الْقَلْبِ فی تَدْبِیرِکُمْ من ز صاحب دل کنم در تو نظر نه به نقش سجده و ایثار زر تو دل خود را چو دل پنداشتی جست و جوی اهل دل بگذاشتی دل که گر هفصد چو این هفت آسمان اندر او آید شود یاوه و نهان این چنین دل ریزه ها را دل مگو سبزوار اندر ابو بکری بجو صاحب دل آینه شش رو شود حق از او در شش جهت ناظر بود هر که اندر شش جهت دارد مقر نکندش بی واسطه او حق نظر ب ۸۷۵- ۸۶۷ مُمْتَحَق: در لغت به معنی «گداخته» است ولی در لغت نامه «نابود» معنی شده.

دل خواستن: توجه کامل داشتن. به دل رو آوردن. در قرآن کریم است: مَنْ خَشِیَ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۳۸

الرَّحْمنَ بِالْغَیْبِ وَ جاءَ بِقَلْبٍ مُنِیبٍ. (ق، ۳۳) لَا یَنْظُرْ إلَی تَصْوِیرِکُمْ:

حق همی گوید نظرمان در دل است نیست بر صورت که آن آب و گِل است ۲۲۴۳/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۴۳/ ۳) من ز صاحب دل ...: به دل تو می نگرم که صاحب دلی یا نه.

دل که گر هفصد: ظاهراً اشارت است به حدیث: «لَمْ یَسَعِنِی سَمائی و لا ارضی و وسعنی قلبُ عبدِیَ الْمؤمن.» (بحار الانوار، ج ۵۵، ص ۳۹)

آن صفای آینه وصف دل است صورت بی منتها را قابل است ۳۴۸۵/

۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۸۵/ ۱) آینه شش رو: کنایت از دلی که در هر جهت خدا را بیند. (که خدا را همه جا بیند.) در شش جهت ناظر بودن ...: در همه حال مورد عنایت حق است. (ولی حق) بی واسطه او: صاحب دل.

سبزوار رمز این جهان و ابو بکر (از نظر مولانا) رمز مرد خداست که در میان مردم دنیا غریب است و مردم او را خوار می دارند حالی که او را دلی روشن است و خدای تعالی از بندگان چنان دلی می خواهد و گوید:

ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود گر چه گفت لفظ ناخاضع بود ۱۷۵۰- ۱۷۴۹/ ۲

گر کند رد از برای او کند ور قبول آرد همو باشد سَنَد بی از او ندهد کسی را حق نَوال شمّه ای گفتم من از صاحب وصال موهبت را بر کف دستش نهد وز کفش آن را به مرحومان دهد با کفش دریای کُل را اتّصال هست بی چون و چگونه و بر کمال اتّصالی که نگنجد در کلام گفتنش تکلیف باشد وَ السَّلام صد جوال زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۳۹

گر ز تو راضی است دل من راضیم ور ز تو مُعْرِض بود اعراضیَم ننگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه او را آر ای جان بر درم با تو او چون است هستم من چنان زیر پای مادران باشد جِنان مادر و بابا و اصل خلق اوست ای خنک آن کس که داند دل ز

پوست تو بگویی نک دل آوردم به تو گویدت پُرّ است از این دل ها قُتُو آن دلی آور که قطب عالم اوست جانِ جانِ جانِ آدم اوست از برای آن دل پر نور و بِر هست آن سلطان دل ها منتظر ب ۸۸۸- ۸۷۶ او: صاحب دل. که در بیت ۸۷۰ به بعد وصف شد.

سند: آن چه بر آن اعتماد شود. (رد و قبول به وساطت صاحب دل است. صاحب دل واسطه فیض میان حق تعالی و مخلوق است.) دریای کل: کنایت از قدرت مطلقه حضرت حق.

تکلیف ...: (هر چند بیان حقیقت آن اتصال مقدور نیست، اما برای رفع تکلیف باید گفت.) در این بیت گذشته از معنی لغوی «تکلیف» به معنی «دشوار» نیز اشعار دارد.

مُعْرِض: رو گردان.

اعراضی: (مصدر مبنی از برای فاعل) روی گردان.

در آن دل بنگرم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۴۳/ ۳.

زیر پای مادران ...: «الْجَنَّهُ تَحْتَ أَقْدامِ الامَّهات.» (المنهج القوی، ذیل همین بیت، احادیث مثنوی، ص ۱۵۷) قُتُو:

گفت پس من نیستم معشوق تو من به بُلغار و مرادت در قُتُو ۱۴۱۳/ ۳ در آن بیت اشارت شد که «قتو» را شهری از چین گفته اند.

بر: نیکی، نیکویی، خیر.

جان جان جان: روح اعظم. که در قلب اولیای خداست.

بعض شارحان در شرح این بیت قُتو را قوطی معنی کرده اند ولی ظاهراً قتو در هر دو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۴۰

بیت به یک معنی است لیکن در این بیت مردم آن مقصودند و قُتُو به معنی کافرستان به کار رفته است. (دل که از معرفت خدا تهی باشد در قتو که شهر کافران است فراوان است.) دلی که پذیرفته خداست، دلی

است که جز خـدا در آن نگنجـد و از هر سو بنگرد خـدا را بینـد. چنین دل واسـطه فیض الهی است و او را با قدرت مطلق حق، پیونـد است. و تا چنان دلی به دست نیاوری و او را واسـطه نکنی مورد قبول حق نشوی و در بیت های بعد توصـیف بیشتری از آن دل می کند.

تو بگردی روزهـا در سبزوار آن چنـان دل را نیابی ز اعتبار پس دل پژمرده پوسـیده جان بر سـر تخته نهی آن سو کشان که دل آوردم تو را ای شـهریار به از این دل نَبوَد انـدر سبزوار گویدت این گور خانه است ای جَرِی که دل مرده بدین جا آوری؟ رو بیاور آن دلی کو شاه خوست که امان سبزوار کَون از اوست گویی آن دل زین جهان پنهان بود ز آن که ظلمت با ضـیا ضدّان بود دشـمنیِّ آن دل از روز الست سبزوار طبع را میراثی است ز آن که او باز است و دنیا شهر زاغ دیدن ناجنس بر ناجنس، داغ ور کنـد نرمی نفاقی می کند ز اسـتمالت ارتفاقی می کند آری نه از بهر نیاز تا که ناصح کم کند نُصْحِ دراز ز آن که این زاغ خس مردار جو صـد هزاران مکر دارد تو به تو گر پذیرنـد آن نفاقش را رهید شد نفاقش عین صدقِ مُسـتفید ز آن که آن صـاحب دل بـا کرّ و فر هست در بـازار مـا معیوب خر ب ۹۰۱– ۸۸۹ سبزوار: اسـتعارت از جهانی که دنیا پرسـتان بدان خو گرفته اند.

اعتبار: به دقت نگریستن. (هر چند بنگری نمی توانی آن دل را بیابی.) جَری: جَرِی ء: گستاخ.

شاه خو: که خوی

الهی دارد. مورد پسند خداست. خدایی است.

امان سبزوار کَون: چنان که در حدیث است: «لَوْ لَا الحُجَّهُ لَسَاخَتِ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۴۱

پنهان بودن: اشارت است به حدیث: «أَوْلِيائِی تَحْتَ قِبَابِی.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۲۸/ ۲) ارتفاق: رفاقت نشان دادن، نرمی کردن.

سبزوار چنان که اشارت شد رمز جهان مادی است. و دل رمز ولی خدا، یا دلی که از عشق الهی پر است. دل هنگامی پسندیده است که در آن ذرّه ای از دل بستگی به دنیا یافت نشود. نمی توان هم دل به زاغ بست و هم در پی باز بود. که چنین دل بستگی نفاق است.

دنیا و یا به تعبیر مولانا زاغ، به ظاهر به تو رو می آورد تا دلت را برباید و از مهر بازت تهی نماید، اما اگر در این حالت هم با چنین دلی از روی صدق روی به صاحب دل آری، از مرحمت تو را می پذیرد. آن گاه نفاق به صدق مبدل می شود.

کاذبی با صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان ۲۹۷۹/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۷۹/ ۲) ارشادی است آنان را که از راهنمای اصلی یا به تعبیر مولانا (صاحب دل) دور افتاده و پیِ هوای خود گرفته اند و آن را که با سلیقه ناقص و طبع نامعتدلشان موافق است گزیده اند و او را مرد خدا می شناسند.

صاحبِ دل جو اگر بی جان نه ای جنس دل شو گر ضدِ سلطان نه ای آن که زَرق او خوش آید مر تو را آن ولیِّ توست نه خاص خدا هر که او بر خو و بر طبع تو زیست پیش طبع تو

ولی است و نبی است رو هوا بگذار تا بُویت شود و آن مشام خوش عَبَر جویت شود از هوارانی دماغت فاسد است مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است حد ندارد این سخن و آهویِ ما می گریزد اندر آخر جا به جا ب ۹۰۷- ۹۰۲ بویت شود: بعض شارحان بو را به معنی به دست آمدن و رسیدن گرفته اند، ولی «شدن» در بیت به معنی رفتن است و بوی فاعل. (هوای نفس را رها کن تا بوی ناخوش آن از تو برود و دماغت جویای بوی خوش شود.) عَبَر جو: شارحان عموماً «عبر» را عنبر یا عبیر معنی کرده اند. مشک و عنبر در بیت بعد آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۴۲

را تأیید می کند، هر چند عبر بدین معنی در فرهنگ ها نیامده، می توان گفت تصرفات مولویانه در آن راه یافته. (چون هوی را رها کردی و از بوی بد آن رستی مشام تو جویای بوی خوش می گردد و به ولی خدا راه می یابی.) نگاه کنید به: داستان «دبّاغ در بازار عطاران» (۲۵۶/ ۴).

هوارانی: پی هوای نفس رفتن.

بقیه قصّه آهو و آخُر خران

قیه قصّه آهو و آخُر خران

روزها آن آهویِ خوش نافِ نر در شکنجه بود در اصطبلِ خر مضطرب در نزع چون ماهی ز خُشک در یکی حقّه مُعذَّب پُشک و مُشک یک خرش گفتی که ها این بُو الوُحوش طبع شاهان دارد و میران، خموش و آن دگر تسخر زدی کز جرّ و مد گوهر آورده است کی ارزان دهد و آن خری گفتی که با این نازُکی بر سریر شاه شو گو مُتَّکی آن خری شد تخمه وز خوردن بماند پس به رسم

دعوت آهو را بخوانـد سـر چنين كرد او كه نه رو اى فلاـن اشـتهاام نيست هسـتم نـاتوان گفت مى دانم كه نـازى مى كنى يا ز ناموس احترازى مى كنى گفت او با خود كه آن طعمه تو است كه از آن اجزاى تو زنـده و نو است من أليفِ مرغزارى بوده ام در زلال و روضه ها آسوده ام گر قضا انـداخت ما را در عـذاب كى رود آن خو و طبعِ مُسـتطاب گر گـدا گشـتم گـدا رو كى شوم ور لبـاسم كهنه گردد من نوام سـنبل و لاله و سِپَر غم نيز هم با هزاران ناز و نفرت خورده ام گفت آرى لاف مى زن لاف لاـف در غريبى بس توان گفتن گزاف گفت نـافم خود گواهى مى دهـد مِنَّتى بر عود و عنبر مى نهـد ليـك آن را كى شْـنَوَد؟ صاحب مشام بر خر سـرگين پرست آن شد حرام خر كميز خر ببويد بر طريق مُشك چون عرضه كنم با اين فريق بهر اين گفت آن نَـبىِّ مُستَجيب رَمزِ الْإِسْـلامُ فِى الـدُّنْيا غَريب ز آن كه خويشـانش هم از وى مى رمنـد گر چه بـا ذاتش ملايـك هم دم اند صورتش را جنس مى بينند أنام ليك از وى مى نيابند آن مشام شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۶، ص: ۱۴۴

همچو شـيرى در ميـان نقش گاو دور مى بينش ولى او را مكاو ور بكاوى ترك گاو تن بگو كه بـدرّد گاو را آن شـير خو طبع گاوى از سـرت بيرون كند خوى حيوانى ز حيوان بر كند گاو باشـى شـير گردى نزد او گر تو با گاوى خوشـى شـيرى مجو ب ۹۳۱- ۹۰۸ قصّه آهو: از بيت ۸۳۳ اين دفتر آغاز شد.

نر: مشك، ماده اى است

معطر در کیسه ای به انـدازه تخم مرغی، مسـتقر در زیر پوست شـکم آهوی ختـائی نر. (نگـاه کنیـد به: شـرح مشـکلات دیوان انوری، از نگارنده) نزع: به معنی جان کندن است، لیکن در این بیت به معنی شکنجه و عذاب به کار رفته است.

پُشک و مُشک در یک حقّه: کنایت از گرد آمدن اهل و نااهل در یک جا.

جَرّ و مد: کنایت از دریا.

بر سریر شاه متّکی شدن: بر تخت شاه نشستن. (با این طبع ظریف آخُر جای تو نیست برو بر سریر شاه بنشین.) تُخمه: سوء هضم (از پر خواری).

ناموس: بزرگی نمودن، لاف زدن.

گدا: تنگدست. تهی دست که چیزی ندارد.

گدا رو: گدا پیشه. کنایت از پست طبع.

سپر غم: اسپر غم. ریحان. گیاه خوشبو.

مستجیب: جواب گوینده، بر آورنده حاجت، پذیرنده.

الْإسلامُ فِی الدُّنْیا غَریب: اسلام در جهان غریب است. نگاه کنید به: عنوان داستان آهو (۸۳۳/ ۵).

أنام: مردم.

صورت جنس دیـدن: ظاهر او را همچون خود دانسـتن و از درون او آگاه نبودن. چنان که مشـرکان می گفتند: ما لِهذَا الرَّسُولِ یَأْکُلُ الطَّعامَ وَ یَمْشِی فِی الْأَسْواقِ. (فرقان، ۷) و پیغمبران پیشین را می گفتند: ما أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنا. (یس، ۱۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۴۵

شیر در میـان نقش گـاو: کنـایت از پیمـبران و اولیـای خـدا که به صـورت همچون دیگر مردمـان انـد و در معنی مظهر قـدرت پروردگار.

آهو رمز اولیـای خـدا و اصـطبل رمز دنیا و خران، دنیا پرسـتان انـد. اولیا را چون خود به حساب می آرنـد و از حرمت آنان نزد خـدا آگاهی ندارنـد. می خواهنـد آنان را در کار خود شـریک سازنـد و از دعوتی که بر عهـده شان است باز دارند. چنان که مشرکان مکه رسول

(ص) را می گفتند، مال و ریاست از تو دریغ نداریم. اولیای حق به زبان اندرز و خیر خواهی به آنان می گویند درست است ما هم به ظاهر چون شماییم، اما خدا رسالتی بر عهده ما گذاشته است و باید روزی چند را با شما باشیم و رنجتان را تحمل کنیم. سخنان آسمانی و پیام های ربانی نشانه پیوند ما با خداست.

سپس مولانا، بی خبران را آگاه می سازد که شیران حق را اگر در ظاهر ژنده دیدید زنهار گرد آزار آنان مگردید. بلکه در محضرشان فروتن باشید تا قبول گردید. آن گاه آنان شما را از گاوی (پرداختن به جسم) برون می آورند و شیرتان می سازند.

تفسیر انّی أرَی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ. آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می خوردند اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب نمودند تو معنی بگیر!

تفسیر انّی أرَی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ. آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می خوردند اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب نمودند تو معنی بگیر!

آن عزیز مصر می دیدی به خواب چون که چشم غیب را شد فتحِ باب هفت گاو فربه بس پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری در درون شیران بُدند آن لاغران ور نه گاوان را نبودندی خوران پس بشر آمد به صورت مرد کار لیک در وی شیر پنهان مرد خوار مرد را خوش واخورد فردش کند صاف گردد دُردش ار دَردش کند ز آن یکی درد او ز جمله دردها وارهد پا بر نهد او بر سُهَا چند گویی همچو زاغ پر نُحوس ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس؟ گفت فرمان، حکمتِ فرمان بگو تا مسبِّح گردم آن را مو به مو ب ۹۳۹- ۹۳۲ إنِّی أرَی: من به خواب

دیـدم هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر می خوردنـد. (یوسف، ۴۳) آشـنایان با قرآن کریم و زنـدگانی پیمبران آگاهند که آن چه عزیز مصـر در خواب دیـد به وسـیله یوسف (ع) چنین تعبیر گردیـد: هفت سال پیاپی کشت کنیـد و آن چه درویدیـد- جز انـدکی که می خورید- در خوشه اش بگذارید آن گاه هفت سالِ سـخت می آید که آن چه از پیش نهاده باشـید می خورید، جز اندکی که برای کشت نگاه می دارید.

مولانـا در این بیت هـا خواب عزیز مصـر را به سـلیقه عارفـانه خود نوعی دیگر تعبیر می کنـد که آدمی به صورت آدمی است، دارای اندام که باید آن را بپروراند اما درون او شیری نهفته است (روح او) که جسم او را می درد و جان او آزاد می شود.

پروری: پرواری، فربه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۴۷

خوران: خورنده.

مرد کـار: انقروی و به پیروی از او نیکلسون آن را مرد الهی معنی کرده انـد. امـا اگر چنین باشـد «لیـک» در نیم بیت دوم معنی نـدارد. از مرد کار، ظاهراً مقصود مردی است توانا که از عهـده کار بر آیـد: «گفت شاها بدان و آگاه باش که زنگیان بی عقل باشـند و لُنـد مرد این کـار نبود.» (اسـکندر نـامه، به نقـل از لغت نامه) بشـر به صورت دارای انـدامی است، توانا بر انجام کار و درون او شیری مرد خوار (قوه عقلانی).

شیر پنهان: قوت روحانی.

مرد خوار: خورنده وصف های جسمانی.

دُرد: اسـتعارت از کدورت های جسـمی. نیکلسون می نویسد: تعبیر مولانا با تفسـیر نجم الدین کبری موافق است. «الْعِجافُ مِنْ عَـالَمِ الأَـرْواحِ وَ السِّمَـانُ مِنْ عَالَمِ الأَجسامِ.» و بعض مفسـران به گونه ای دیگر تفسـیر کرده انـد: هفت گاو فربه هفت خوی بد است، حرص،

هوی، شهوت، طول امل، وسواس، ریا، و عُجب و آن هفت گاو لاغر قناعت است و پیروی از شرع، و همت، و یاد مرگ، و اعتماد بر خدا و اخلاص و نیاز. (تفسیر حدائق الحقائق، ص ۵۳۴) در بیت های پیش گفت اگر به ولی خدا تسلیم شدی جسم را می گذاری و جان می شوی و به تعبیر دیگر در این بیت ها، از گاوی برون می شوی و شیر می گردی و اگر همچنان با گاوی خوشی نزدیک اولیای حق مشو.

اگر خود را به ولی سپردی او بر عهده تو ریاضت می گذارد و بود که تو را از تحمل ریاضت درد آید اما این درد دُردها را از تو می زداید و تو را به سُها (کنایت از عالم بالا) می برد. دو بیت آخر مقدمه برای بیان مطلب بعدی است، کشتن خروس که رمز دیگری است از خوی های زشت.

بیان آن که کشتن خلیل علیه السَّلام خروس را اشارت به قَمع و قَهر کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکات در باطن مُرید

بیان آن که کشتن خلیل علیه السَّلام خروس را اشارت به قَمع و قَهر کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکات در باطن مُرید

شهوتیّ است او و بس شهوت پرست ز آن شرابِ زهرناکِ ژاژ مست گرنه بهر نسل بودی ای وَصی آدم از ننگش بکردی خود خَصِی گفت ابلیس لعین دادار را دام زَفتی خواهم این اشکار را زرّ و سیم و گلّه اسبش نمود که بدین تانی خلایق را ربود گفت شاباش و ترش آویخت لُنج شد تُرُنْجیده و ترش همچون تُرُنج پس زر و گوهر ز معدن هایِ خوش کرد آن پس مانده را حق پیش کش گیر این دام دگر را ای لعین گفت زین افزون ده ای نِعْمَ الْمُعِین چرب و شیرین و شرابات ثَمین دادش

و بس جامه ابریشـمین گفت یا رب بیش از این خواهم مدد تا ببندمشان بحبلٍ مِنْ مَسَد تا که مستانت که نرّ و پر دل اند مردوار آن بندها را بسکلند تا بدین دام و رسن های هوا مرد تو گردد ز نامردان جدا دام دیگر خواهم ای سلطانِ تخت دام مرد انداز و حیلت ساز سـخت خمر و چنگ آورد پیش او نهاد نیم خنـده زد بدان شد نیم شاد سوی اضـلال ازل پیغام کرد که بر آر از قعر بحر فتنه گرد نی یکی از بنـدگانت موسـی است پرده هـا در بحرْ او از گرد بست آب از هر سو عنـان را وا کشـید از تـگ دریا غباری بر جهیـد چون که خوبی زنان فا او نمود که ز عقل و صبر مردان می فزود پس زد انگشـتک به رقص انـدر فتاد که بـده زوتر رسیدم در مراد چون بدید آن چشم های پر خمار که کند عقل و خرد را بی قرار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۴۹

و آن صـفای عـارضِ آن دلبران که بسوزد چون سـپند این دل بر آن رو و خال و ابرو و لب چون عقیق گوییا حق تافت از پرده رقیق دید او آن غنج و بَر جَستِ سبک چون تجلّیِ حق از پرده تُنُک ب ۹۶۱- ۹۴۰ او: خروس.

ژاژ: گیاهی است بـد مزه و ناگوار،ماننـد دِرَمْنَه، خار دار که هر چه شتر آن را خایـد فرو بردن نتوانـد. و در بیت مورد بحث به معنی «آزارنده» است.

وَصی: مخاطب فرزندان آدم اند.

خَصِی: اخته.

اشکار: کنایت از انسان. فرزندان آدم.

شاباش: شاد باش. زِه احسنت. (به ظاهر شادمانی نمود.) لُنج: لب.

پس مانده: کنایت

از ناپذیرفته و مقصود ابلیس است.

نِعْمَ الْمُعين: نیک یاری کننده.

ثَمین: گرانبها.

حَبلٍ مِنْ مَسَدٍ: ریسمانی از لیف خرما. (مسد، ۵) مرد از نامرد جدا شدن: اشارت است به گفته شیطان: فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. إِلَّا عِبادَکَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ. (ص ۸۲– ۸۳) مرد انداز: از پا در آورنده مرد. کنایت از سخت فریبنده. که جز خاصان را بفریبد.

اضْلالِ ازل: اشارت است به صفتی از صفت های حق چنان که در قرآن کریم است: يُضِلُّ مَنْ يَشاءُ وَ يَهْدِي مَنْ يَشاءُ. (فاطر، ۸) گرد از قعر بحر فتنه بر آوردن: کنایت از کاری بزرگ کردن. امتحانی دشوار پیش آوردن.

پرده از گرد بستن: کنایت است از به یک سو رفتن آب و پیدا شدن خشکی.

(به مناسبت گرد از دریا بر آوردن، به معجزه موسی (ع) اشارت می کند چنان که آن کار بزرگ بر دست او رفت. به من نیرویی شگرف عنایت فرما.) نمودن: نشان دادن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۵۰

حق از پرده رقیق تافتن: کنایت از آشکار شدن زیبایی.

خروس یکی دیگر از چهار مرغ است که خلیل (ع) مأمور کشتن آن شد، چنان که دیدیم مولانا از «أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ» تفسیری عارفانه می کند و هر یک از مرغ ها را رمز یکی از خوی های زشت می داند، خروس رمز شهوت است و شهوت دامی است سخت از دام های شیطان.

مضمون این بیت ها ظاهراً گرفته از روایتی است که انقروی آن را در شرح خود از انس بن مالک آورده است. و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی از احیاء علوم الدین نقل شده. ترجمه این حدیث را با اندک اختلاف در ترکیب از تفسیر درّ المنثور سیوطی می آوریم: «از قتاده

روایت است که چون ابلیس به زمین فرود آمد، آدم گفت پروردگارِ من او را (ابلیس را) لعن کردی علم او چه؟ گفت سحر. گفت خواندنِ او؟ گفت شعر.

گفت کتاب او؟ گفت نقش و نگار. گفت طعام او؟ گفت هر مردار و آن چه به هنگام کشتن نام خدا بر آن خوانده نشود. گفت نوشابه او؟ گفت هر چه مستی آرد. گفت آرام جای او؟ گفت حَمام. گفت نشستنگاه او؟ گفت بازارها. گفت آواز او؟ گفت مِزمار. گفت دام او؟ گفت زنان.» (درّ المنثور، ج ۱، ص ۶۳)

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِینَ و تفسیر وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِی الْخَلْق

اشاره

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِینَ و تفسیر وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِی الْخَلْقِ

آدم حُسن و ملَک ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده گفت آوه بعد هستی نیستی گفت جرمت این که افزون زیستی جبرئیلش می کشاند موکشان که برو زین خُلد و از جَوق خوشان گفت بعد از عزّ این اذْلال چیست گفت آن داد است و اینت داوری است جبرئیلا- سجده می کردی به جان چون کنون می رانیَم تو از جنان حُلّه می پرَّد ز من در امتحان همچو برگ از نخل در فصل خزان آن رخی که تاب او بُید ماه وار شد به پیری همچو پشت سوسمار و آن سر و فرق گشِ شَعْشَع شده وقت پیری ناخوش و اصْلَع شده و آن قد صف درِّ نازان چون سنان گشته در پیری دو تا همچون کمان رنگ لاله گشته رنگ زعفران زور شیرش گشته چون زَهره زنان آن که مردی در بغل کردی به فن می بگیرندش بغل وقت شدن این خود آثار غم و پژمردگی است هر یکی زینها رسول

مردگی است ب ۹۷۳- ۹۶۲ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ. ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِینَ:

همانـا آفریـدیم آدمی را در نیکوترین نگـاشت. سـپس باز گردانیـدیم او را فروتر فروتران.» (تین، ۴- ۵) وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ ...: وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِی الْخَلْقِ أَ فَلا يَعْقِلُونَ: و هر که را عمر دراز دهیم او را در خلقت نگون سـار گردانیم. آیـا خرد را به کـار نمی بندند.» (یس، ۶۸) حسن: در بیت به معنی وصفی است: حَسَن. (آدم مظهر جمال حق بود و فرشته آن را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۵۲

سجده کرد.) همچو آدم: چنان که آدم مسجود بود و مردود شد، زیبایی او نیز که جلوه ای از جلوه های حق بود و ملک آن را سجـده می کرد، دگرگون گشت. ثُمَّ رَدَدْنـاهُ أَسْفَلَ سـافِلِينَ و در آن تلمیحی است به اصـل سـرشت آدم که از خـاک است و دیگر بـار به خاک می رود که مِنْها خَلَقْناكُمْ وَ فِيها نُعِيدُكُمْ. (طه، ۵۵) افزون زیستی: اشـارت است به قرآن کریم: وَ مِنْكُمْ مَنْ يُرَدُّ إِلى أَرْذَلِ الْعُمُرِ لِكَيْ لا يَعْلَمَ بَعْدَ عِلْمٍ شَيْئاً. (نحل، ۷۰) اذلال: خوار کردن.

داد و داوری: اشارت است به دو وصف از اوصاف ربوبیت. داده فضل است و داوری عدل.

حُلّه پریـدن: اشـارت است بـدان چه در قرآن کریم است که لبـاس هـای آدم و حـوا از تنشـان ریخت و آنـان خـود را به برگ درخت می پوشـیدند: بَدَتْ لَهُما سَوْآتُهُما وَ طَفِقا يَخْصِفانِ عَلَيْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ. (اعراف، ۲۲) شَعْشَعْ: تابان، و اشارت است به زیبایی جوانی و از دست رفتن نیرو و ضعف پیری جای آن را گرفتن.

اصلع: کَل. بی مو.

زَهره زنان: کنایت از

کم جرأتی.

مرد در بغل کردن: کشتی گرفتن.

شدن: راه رفتن.

تفسیری شاعرانه و تشبیهی عارفانه است، از انسان و زیبایی که در او نهاده است و رسیدن او از جوانی به پیری و از دست رفتن نشاط آن دوران، و گرفتار شدن به مشقت ها. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: «داستان پیر چنگی» ۱۹۱۶/ ۱) و مقایسه ای است میان جوانی و پیری با آفریده شدن آدم در بهشت، و رانده شدن از آن، سپس به دنیا افتادن، و گرفتاری آن را تحمل کردن.

تفسیر أسْفَلَ سَافِلِینَ إلَّا الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أجْرٌ غَیْرُ مَمْنُون

تفسیر أسْفَلَ سَافِلِینَ إلَّا الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أجْرٌ غَیْرُ مَمْنُونٍ

لیک گر باشد طبیبش نور حق نیست از پیریّ و تب نقصان و دَق سستی او هست چون سستیِّ مست کاندر آن سستیش رشکِ رستم است گر بمیرد استخوانش غرقِ ذَوق ذَرّه ذره اش در شعاع نورِ شوق و آن که آنش نیست باغ بی ثمر که خزانش می کند زیر و زبر گل نماند خارها ماند سیاه زرد و بی مغز آمده چون تلِّ کاه ب ۹۷۸- ۹۷۴ الّا الّذین آمنوا ...: تتمه آیه ای است که قبلًا نوشته شد. «پس باز گرداندیم او را فروتر فروتران؟ جز آنان که گرویدند و کارهای نیکو کردند پس آنان را پاداشی است نابریدنی.» نور حق: کنایت از روشنی دل یا راهنمای کامل.

دَق: طعنه، سرزنش.

سیِّئاتم چون وسیلت شد به حق پس مزن بر سیِّئاتم هیچ دق ۲۹۹۱/ ۲ رشک رستم: اشارت است به حالتی که مست را دست می دهد و دلیر می شود.

پیری و پژمردگی برای کسی است که درون او از نور حق روشن نباشد، اما آن کس را که چنین موهبتی نصیب شده سالخورده گی و سستی

جسم زیانش نمی رساند.

تا چه زَلّت کرد آن باغ ای خدا که از او این حلّه ها گردد جدا خویشتن را دید دیدِ خویشتن زهر قتّال است هین ای مُمْتَحَن شاهدی کز عشق او عالم گریست عالمش می راند از خود جرم چیست؟ جُرم آن که زیور عاریّه بست کرد دعوی کین حُلَل ملک من است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۵۴

واستانیم آن که تا داند یقین خرمن آنِ ماستْ خوبان دانه چین تا بداند کآن حلل عاریّه بود پرتوی بود آن ز خورشید وجود آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتاب حُسن کرد این سو سفر باز می گردند چون استاره ها نور آن خورشید زین دیوارها پرتو خورشید شد وا جایگاه ماند هر دیوار تاریک و سیاه آن که کرد او در رخ خوبانتْ دَنگ نور خورشید است از شیشه سه رنگ شیشه های رنگ رنگ آن نور را می نمایند این چنین رنگین به ما چون نماند شیشه های رنگ رنگ نور بی رنگت کند آن گاه دنگ ب ۹۹۰- ۹۷۹ باغ: استعارت از انسان.

خویشتن را دیدن: خود بین شدن.

شاهدی کز عشقِ او ...: زیبا رخی که همگان شیفته او بودند چون زیبایی را از دست داد همگان او را از خود می رانند.

آن جمال: اشارت است به جان که از عالم بالاست و زیبایی ها همه از پرتو آن است.

پرتو خورشید: کنایت است از جان که زیور دهنده جسم است. چون جان از جسم گرفته شود تن دیواری سیاه را ماند.

سه رنگ: کنایت از بُعدهای جسمانی.

کی ببینی سرخ و سبز و فور را تا نبینی پیش از این سه نور را ۱۱۲۱/ ۱ این

بیت ها نتیجه گیری از بیت های پیش است. زیبایی های جسمانی که بینندگان را فریفته ی خود می سازد عاریتی است، رشحه ای است از جمال معنوی که بر جسم ها افاضت شده است. پرتوی است از حسن ازلی که از عالم معنی سفر کرده و در جسمِ خاکی منزل گزیده است. وقتی آن زیبایی به جای خود باز گردد جز زشتی و تاریکی نمی ماند.

خوی کن بی شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند، نبود عَمَی قانعی با دانشِ آموخته در چراغ غیر، چشم افروخته او چراغ خویش برباید که تا تو بدانی مُستعیری نی فتا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۵۵

گر تو کردی شکر سعی مُجْتَهَد غم مخور که صد چنان بازت دهد ور نکردی شکر اکنون خون گِری که شده است آن حسن از کافر بری أُمَّهُ الْکُفْرَان أَضَلَّ اعْمالَهُم امَّهُ الْإیمان أَصْلَحَ بَالَهُم گُم شد از بی شُکر خوبی و هنر که دگر هرگز نبیند ز آن اثر خویشی و بی خویشی و شکرِ وداد رفت ز آن سان که نیاردشان به یاد که أَضَلّ أعْمالَهُم ای کافران جَستن کام است از هر کامران جز ز أهْل شکر و اصحاب وفا که مر ایشان راست دولت در قفا ب ۱۰۰۰- ۹۹۱ نور را بی شیشه دیدن: معنی را بدون واسطه صورت دریافتن. و به تعبیر دیگر چنان که در بیت بعد گوید به علم صوری قانع نشدن. حقیقت را از جز کتاب و درس یافتن.

در چراغ غیر: اگر چیزی از علم می آموزی به خود غرّه مباش که آن از کوشش تو نیست، موهبتی است که خدا به تو داده.

مُسْتَعِیر: عاریت گیرنده.

فَتا: فَتَی: جوانمرد، و در بیت مقصود

مالک و خداوند چیزی.

سعی مجتَهَد: کوششی که با جد و جهد توأم باشد.

امَّهُ الْکُفران ...: کوشش کافر نعمتان باطل گردید و کار امت ایمان را سازواری داد. گرفته از قرآن کریم است: الَّذِینَ کَفَرُوا وَ صَدُّوا عَنْ سَبِیلِ اللَّهِ أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ. وَ الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ وَ آمَنُوا بِما نُزِّلَ عَلی مُحَمَّدٍ وَ هُوَ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ کَفَّرَ عَنْهُمْ سَیِّئاتِهِمْ وَ أَصْلَحَ بالَهُمْ: آنان که کافر شدند و [مردم را] از راه خدا باز داشتند، کردارشان را تباه ساخت و آنان که گرویدند و کارهای نیک کردند و گرویدند بدان چه بر محمد فرستاده شده- و آن راست است- از جانب پروردگارشان، بدی هاشان را از آنان زدود و کارشان را سامان داد.» (محمد، ۱- ۲) به دنبال تفسیر آیه ای که عنوان کرد و احْسن تَقویم و اسفل سافلین را شادابی جوانی و سستی پیری معنی فرمود و اشارت کرد که آن زیبایی و نیرو از آنِ جسم نیست، بلکه افاضتی است از آفریننده جسم و آن چون تابش نور در شیشه سه رنگ است، در این بیت ها به نکته دیگری اشارت می کند که در بیشتر جای از مثنوی به تعبیرهای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۵۶

مختلف بیان شده است و آن اینکه اگر خواهان رسیدن به حقیقت هستی باید بکوشی تا آن را برون از وسیلت دریابی و اگر در این راه کوشا باشی و شکر حق را به جای آری، خدا چراغ معرفت را همچنان در دلت روشن نگه می دارد و بر روشنی آن می افزاید و اگر کفران کنی آن را از تو می رباید.

شکر قدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت

از کفت بیرون کند ۹۳۹/ ۱

دولت رفته کجا قوّت دهد دولت آینده خاصیّت دهد قرض ده زین دولت اندر أَقْرِضُوا تا که صد دولت ببینی پیش رو اندکی زین شُرب کم کن بهر خویش تا که حوض کوثری یابی به پیش جرعه بر خاك وفا آن کس که ریخت کی تواند صید دولت زو گریخت خوش کند دلشان که أَصْلَح بالَهُم رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوَى أَنْزَالَهُمْ ب ۱۰۰۵- ۱۰۰۱ دولت رفته: جوانی و آن چه با از دست رفتن عمر به دست آمده. (مال و منال دنیاوی) دولت آینده: کرده های نیک که ثمر آن پس از مردن به دست می آید.

أَقْرِضُوا: گرفته از قرآن کریم است: وَ أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً وَ ما تُقَدِّمُوا لِأَنْفُسِكُمْ مِنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِنْدَ اللَّهِ: وام دهید خدا را وام نیکو و آن چه از نیکی برای خود پیشا پیش می فرستید آن را نزد خدا خواهید یافت.» (مزمل، ۲۰) جرعه بر خاك وفا ریختن: بر عهدی که با خدا نهاده پای بند بودن که: وَ أَوْفُوا بِعَهْدِی أُوفِ بِعَهْدِكُمْ. (بقره، ۴۰) رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوَى: باز گرداند پس از تباه شدن (مال هاشان) نزل هاشان را.

انْزالْ: جمع نُزل: آن چه پیش مهمان نهند.

آن که عمر خود را در راه به دست آوردن دنیا صرف کند و برای آخرت چیزی ننهد، پس از پایان عمر بیند گمراه بوده است و کردارش تباه، چنان که خدا فرموده است: أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ. اما آن که کردار نیک کند و برگ عیشی به گور خویش فرستد خدا کارش را درست کند که فرمود: أَصْلَحَ بالَهُمْ.

ای اجل وی تُرك غارت ساز ده هر چه بردی زین شکوران

وا دهـد ایشان بنپذیرنـد آن ز آن که مُنْعَم گشـته انـد از رخت جان صوفییم و خرقه ها انـداختیم باز نسـتانیم چون در باختیم ما عوض دیدم آن گه چون عوض رفت از ما حاجت و حرص و غرض ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم بر رَحیق و چشمه کوثر زدیم آن چه کردی ای جهـان بـا دیگران بی وفـایی و فن و نازِ گران بر سـرت ریزیم ما بهر جزا که شـهیدیم آمـده انـدر غزا تا بدانی که خدای پاک را بندگان هسـتند پُر حمله و مِری سـبلت تزویر دنیا بر کنند خیمه را بر با روی نصـرت زنند این شـهیدان باز نو غازی شدنـد وین اسـیران باز بر نصـرت زدنـد سـر بر آوردند باز از نیستی که ببین ما را گر اکْمه نیستی تا بدانی در عدم خورشـیدهاست و آن چه اینجا آفتاب آن جا سُـهاست در عـدم هستی برادر چون بود؟ ضـدّ انـدر ضـدّ چون مکنون بود یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّت بـدان که عدم آمد امید عابدان مرد کارنده که انبارش تهی است شاد و خوش نه بر امید نیستی است که بروید آن ز سوی نیستی فهم کن گر واقف معنیستی دم به دم از نیستی تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام و بِرّ نیست دسـتوری گشاد این راز را ور نه بغـدادی کنم ابخاز را پس خزانه صـنع حق باشـد عدم که بر آرد زو عطاها دم به دم مبدِع آمد حق و مبدع آن بود که بر آرد فرعِ بی اصل و سند ۱۰۲۵- ۱۰۰۶ شکوران: سپاس گزاران. (نگاه کنید

به: بیت ۹۴۴/ ۵) از رخت جان منعم شـدن: «منعم» را به صورت اسم فاعل و مفعول هر دو می توان خواند ولی به صورت اسـم مفعول دقیق تر است و در هر صورت می توان بی نیاز معنی کرد. (جان ابدی یافته اند و از جان عاریتی که داشـتند بی نیازند.) خرقه انـداختن: چنان که رسم صوفیان بود که در حال سـماع خرقه از تن برون می کردنـد و به دور می افکندنـد یا به قوّال می بخشیدند. خرقه انداختن در اینجا گذشتن از جان عاریتی است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۵۸

عوض دیدن: نعمت های الهی که خدا به آنان عنایت فرموده که: لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ.

چون عوض: چون را می توان به معنی «چه» و علامت شـگفتی گرفت. (چه عوضـی دیـدیم!) چنان که شارحان نوشـته اند ولی بهتر است چون ادات تشبیه باشـد. (حیات دنیاوی از ما رفت و حیاتی معنوی یافتیم که در آن حاجت و حرص و غرض نیست.) آب شور: زندگانی چند روزه دنیا که پر از رنج و ملال است.

مِری: مِرا: ستیز.

اکْمَه: کور مادر زاد.

خورشید در عدم: نگاه کنید به: ۶۸۵/ ۲ به بعد.

یُخْرِجُ الْحَیَّ: مِـنَ الْمَیِّتِ وَ یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِـنَ الْحَیِّ. (روم، ۱۹) ابخاز را بغـداد کردن: ابخاز بخشـی است کوهسـتانی در مغرب قفقاز در مشرق دریای سیاه و بغداد چنان که می دانیم پای تخت خلافت و مرکز علم بوده است.

ابخـاز را بغـداد کردن. بعض شارحان و به پیروی از آنان نیکلسون آن را چنین معنی کرده انـد: جهان پر از محنت و رنـج را به جایگاه مشاهده معنویات تبدیل می کردم.

لیکن معنی های دیگر نیز می توان کرد از جمله آن که نادانان را از سرِّ کار آگاه کرده دانا می کردم.

در

این بیت ها روی سخن با امت ایمان است که همه چیز را از خدا می دانند. اینان از دولتی که نصیب دارند، اندکی به خدا قرض می دهند و خدا پس از مرگ بیشتر از آن را بدیشان پس می دهد.

پاداش آن جهان چندان بزرگ است که امت ایمان هرگز آرزوی باز گشتن به جهانی را که واگذاشتند نمی کنند و اگر خواهند بازشان گردانند نمی پذیرند و گویند ما آن حیات اندك و پر رنج را دادیم تا به این زندگی آسوده و جاودان برسیم یا به فرموده ی مولانا از آب شور بیرون شدیم و رَحیقِ کوثر یافتیم. به عهدی که در الست بسته بودیم وفا کردیم و امروز دولت یافتیم.

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شکل عدم بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار چون مناره خاك پیچان در هوا خاك از خود چون بر آید بر عُلا؟ خاك را بینی به بالا ای علیل باد را نی جز به تعریف دلیل کف همی بینی روانه هر طرف کفِّ بی دریا ندارد مُنصرَف کف به حس بینی و دریا از دلیل فکر پنهان آشکارا قال و قیل نفس را اثبات می پنداشتیم دیده معدوم بینی داشتیم دیده ای کاندر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید لا جرم سر گشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال این عدم را چون نشاند اندر نظر؟ چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟ آفرین ای اوستاد سحر باف که نمودی مُعرضان را دردْ صاف ب ۱۰۳۶- ۱۰۲۶ چون

مناره خاك پیچان: سخن غزالی است: «گرد بادی که در هوای صافی از زمین برخیزد بر صورت مناره مستطیل بر خویشتن می پیچد. کسی در نگرد، پندارد که خاك خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنان است که با هر ذره از آن هواست که محرك وی است، لیکن هوا را نتوان دید و خاك را توان دید.» (نفحات الأنس، شرح حال غزالی، ص ۳۷۴) علیل: بیمار، و در اینجا کنایت از کوتاه فکر است.

تعریف: شناساندن.

مُنْصَرَف: باز گشتگاه.

در نُعَاس پدید شدن: در عالم خواب دیدن. به پندارها خو گرفتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۶۰

این جهان را که به صورت قائم است گفت پیغمبر که حلم نائم است. ۱۷۲۹/ ۳ دیده ای که در خواب است آن چه می بیند وهم و خیال است. و چون دنیا حلم نائم است، پس آن چه در این جهان می بینم، نسبت به عالم دیگر خیالی بیش نیست.

معرض: رو گردان (از حقیقت).

سخن از هستی در دیده ظاهر بینان است. آن چه آن را هست می بیند نیستی است.

برای اثبات این نظر چنان که شیوه اوست مثال های محسوس می آورد. هنگامی که گرد در هوا پیچان است چشم خاك را می بیند و بادی را که محرك آن است نه. همچنین است کف روی آب و آبی که بستر این کف است. پوشیده بودن این حقیقت کوته بینان را سر گردان می کند. این نشانه قدرت آفریدگار جهان است که نیست را هست و هست را نیست، دُرد را صاف و صاف را درد نشان می دهد.

ساحران مهتاب پیمایند زود پیش بازرگان و زر گیرند سود سیم بربایند زین گون پیچ پیچ سیم از

کف رفته و کرباس هیچ این جهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خریم گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نورِ ماهتاب چون ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی قل أعوذت خواند باید کای احد هین ز نفّاثات افغان وز عُقَد می دمند اندر گره آن ساحرات الغِیاثْ الْمُسْتَغَاث از بُرد و مات لیک بر خوان از زبان فعل نیز که زبان قول سُست است ای عزیز در زمانه مر تو را سه همره اند آن یکی وافی و این دو غدرمند آن یکی یاران و دیگر رخت و مال و آن سوم وافی است و آن حُسْن الفِعَال مال ناید با تو بیرون از قُصور یار آید لیک آید تا به گور چون تو را روز اجل آید به پیش یار گوید از زبان حال خویش تا بدین جا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم فعل تو وافی است زو کن مُلْتَحَد که در آید با تو در قعر لحد ب ۱۰۵۰– ۱۰۳۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۶۱

ساحران و مهتاب پیمودن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۶۳/ ۳ به بعد.

بازرگان: در این بیت کنایت از کسی است که در حلقه این گونه مردم در می آید و به کارشان می نگرد و بدانها پول می دهد.

پیچ پیچ: پی در پی، تو بر تو.

این جهان جادوست:

کابلّیِ جادو این دنیاست کو کرد مردان را اسیر رنگ و بو

تا رهی زین جادویّ و زین قَلَق استعانت خواه از رَبُّ الْفَلَق ۳۱۹۱ و ۳۱۸۹/ ۴ سیم عمر ستدن:

ماییم نظارگان غمناک زین حقّه سبز

و مهره خاک

کین حقه و مهره تا به جاینـد سـر کیسه عمر می گشاینـد (خاقانی، تحفه العراقین) سـیم شد ...: سـیم رفت، کرباسـی در دسـتت نماند کیسه ات تهی شد.

قُـلْ اعُـوذ: قُـلْ أَعُـوذُ بِرَبِّ الْفَلَـقِ. مِنْ شَـرِّ مـا خَلَـقَ وَ مِنْ شَـرِّ غـاسِقٍ إِذا وَقَبَ وَ مِنْ شَـرِّ النَّفَّاثـاتِ فِی الْعُقَـدِ: بگو پنـاه می برم به پروردگار سپیده. از گزند چیزی که آفریده. و از گزند تاریکی، گاهی که سر زند و از گزند جادو زنان که در گره ها دمند.» (فلق، ۱– ۴) الْغِیَاث الْمُسْـتَغاث: فریاد ای فریاد رس. (که فریاد از او خواهند.) از زبان فعل بر خواندن: به عمل پرداختن. (تنها به زبـان به خـدا پنـاه مبر. در عمـل هم خود را در پنـاه او بـدان چرا که آن چه به زبان می آیـد گـذر است و آن چه مانـد کردار است.) سه همراه: اشارت است به حـدیثی که در کتاب های شـیعه و اهل سـنت و جماعت آمده است: «یَتْبَعُ الْمَیِّتَ ثَلاثَهٌ فَیَرْجِعُ اثْنـانِ وَ یَبْقَی وَاحِـدٌ. تَتْبَعُهُ أهلُهُ وَ مَـالُه وَ عَمَلُهُ فَیَرْجِعُ أهْلُه وَ مـالُه وَ یَبْقَی عَمَلُه.» (احـادیث مثنوی، ص ۱۵۹، از مسـلم و بخاری) صدوق به اسـناد خود از امیر مؤمنان (ع) آرد: «مسـلمان را سه دوست است دوستی که می گوید من در زندگی و مردن با توام و آن عمل اوست و دوستی که می گویـد من تا لب گور با توام سپس تو را رها می کنم، و او فرزند اوست، و دوستی که می گوید من با توام تا بمیری و آن مال اوست.» (خصال صدوق، ص ۱۲۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۶۲

حُسْن الفعال: کردار نیک.

مُلْتَحَد: پناهگاه.

خاقانی گذشتن زمان

و از کف رفتن عمر را به کـار حقّه باز، هماننـد کرده است و مولانا آن را به ساحران تشبیه می کنـد، و دنیا جویان را آگاه می سازد که تا بنگری سالیان عمر پایان یافته و آن چه از دنیا به دست آمده و بر جای است نصیب دیگران است و آن چه بر عهده آدمی مانده است خسران.

برای گریز از چشم بنـد این جادو «قُلْ اعُوذ» خواندن نیک است امّا خواندن به زبان کافی نیست باید گفتار با کردار توأم باشـد که آن چه بـاقی می مانـد کـار نیک است. مضـمون این حـدیث ها در کتاب های اخلاق و داسـتان های دینی به صورت های گونه گون آمده است.

در تفسـیر قول مصـطفی عَلیه السَّلامُ لَا بُدَّ مِنْ قَرِینٍ یُدْفَنُ مَعَکَ. وَ هُوَ حَیٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ أَنْتَ مَیِّتٌ انْ کَانَ کریما اکْرَمَکَ وَ إنْ کان لَئِیماً اسْلَمَکَ وَ ذلِکَ الْقَرِینُ عَمَلُکَ فَأَصْلِحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ، صَدَقَ رَسُولُ اللّ

در تفسـیر قول مصـطفی عَلیه السَّلامُ لَا بُدَّ مِنْ قَرِینٍ یُدْفَنُ مَعَکَ. وَ هُوَ حَیٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ أَنْتَ مَیِّتٌ انْ کَانَ کریما اکْرَمَکَ وَ إنْ کان لَئِیماً اسْلَمَکَ وَ ذلِکَ الْقَرِینُ عَمَلُکَ فَأَصْلِحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ، صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

پس پیمبر گفت بهر این طریق بـا وفاتر از عمل نبود رفیق گر بود نیکو ابـد یارت شود ور بود بَـد در لحـد مارت شود این عمل وین کسب در راه سَداد کی توان کرد ای پدر بی اوسـتاد دون ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی ارشاد اسـتادی بود؟ اولش علم است آن گـاهی عمـل تا دهـد بَر، بعـد مهلت یا اجل اسْـتَعِینُوا فِی الْحِرَف یَا ذَا النُّهَی مِنْ کَرِیم صَالِحٍ مِنْ أَهْلِها اطْلُبِ الـدُّرَّ أخِی وَسْطَ الصَّدَف وَ اطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ أرْبَابِ الْحِرَف انْ رَأیْتُم نَاصـحینَ أنْصِفُوا بَادِروا التَّعْلِیمَ لاَ تَسْتَنْکِفُوا در دباغی گر خَلق پوشید مرد خواجگیِّ خواجه را آن کم نکرد وقت دم آهنگر ار پوشید دلق احتشام او

نشد کم پیش خلق پس لباس کبر بیرون کن ز تن مَلْبَس ذُل پوش در آموختن علم آموزی طریقش قولی است حرفت آموزی طریقش فعلی است ب ۱۰۶۲- ۱۰۵۱ لَا بُدَّ من قَرِین ...: ناگزیر از همنشینی هستی که با تو در خاک سپرده می شود. حالی که او زنده است، و تو با او در خاک می روی حالی که مرده ای. اگر کریم باشد تو را اکرام کند و اگر لئیم باشد تو را خوار وامی گذارد و این همنشین کردار توست. پس تا توانی آن را اصلاح کن، رسول خدا راست گفت. (بحار الانوار، ج ۶۸، از معانی الاخبار، امالی، و خصال صدوق)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۶۴

سَداد: راستی، درستی.

بعد مهلت یا اجل: نخست باید علم آموخت، آن گاه به آموخته عمل کرد تا ثمر آن به دست آید یا در این جهان پس از مدّت معیّن، و یا در آن جهان.

اسْتَعِينُوا ...: ای خردمندان در پیشه ها از جوانمردِ درست کاری که اهل آن پیشه است (آن را نیک می داند) یاری خواهید.

اطْلُبِ الدُّرَّ ...: ای برادر درّ را از میان صدف بجو و فن را از خداوند پیشه ها بطلب.

انْ رَأَيْتُمْ ...: اگر اندرز گویانی را دیدید انصاف دهید (بپذیرید) به آموختن پیشی گیرید، سر باز مزنید.

خَلَق: جامه کهنه. (دبّاغ هنگام کار جامه ژنده می پوشد و آن ژنده از بزرگی او چیزی کم نمی کند.) چنان که در بیت های پیش گفت آن چه به کار می آید کردار نیک است، امّا برای دانستن نیک از بد باید راهنمایی داشت، و به تعلیم او کار کرد. مپنداری که شاگردی کردن و تعلیم گرفتن چیزی از تو کم

می کنـد. چنان که دبّاغ هنگام کار لباسـی کهنه بر تن می کنـد یا آهنگر وقت دمیدن، دلقی می پوشد تا او را گزندی از آتش نرسد و این کهنه پوشی از قدر آنان نمی کاهد، فروتنی در پیشگاه راهنمای کامل نیز از تو نمی کاهد.

دانش را از گفتار باید آموخت و پیشه را با کردار فرا گرفت. امّا فقر آموختن را راهی دیگر است چنان که گوید:

فقر خواهی آن به صحبت قائم است نه زبانت کار می آید نه دست دانشِ آن را ستاند جان ز جان نه ز راه دفتر و نه از زبان در دل سالک اگر هست آن رموز رمز دانی نیست سالک را هنوز تا دلش را شـرح آن سازد ضـیا پس أَ لَمْ نَشْرَح بفرماید خدا که درون سـینه شـرحت داده ایم شرح اندر سینه ات بنهاده ایم تو هنوز از خارج آن را طالبی مَحْلَبی از دیگران چون حالبی چشمه شیر است در تو بی کنار تو چرا می شـیر جویی از تغار منفـذی داری به بحر ای آبگیر ننگ دار از آب جُسـتن از غدیر که أ لم نشرح نه شرحت هست باز چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۶۵

در نگر در شـرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لَا تُبْصِرون ب ۱۰۷۲- ۱۰۶۳ فقر: خود را به حساب نیاوردن است و در خـدا محو گردیدن و همه چیز را از او دانستن.

صحبت: در این بیت به معنی همنشـینی بـا اولیای حق است که مربّیان روح انـد. و صـحبت بزرگان را شـرایطی است، از جمله: «اعتراض نکردن و آن چه را از او آشکار شود، نیک دانستن

و احوال او را بـا ایمـان تلقی کردن.» (رساله قشـیریه، ص ۱۴۶) رموز: آن چه در نیم بیت بالاـ بـدان اشـارت کرد علوم صوری. علمی که از دفتر و زبان به دست آید.

شرح آن: شـرح رمز دانی. (اگر در دل سالـک از علم های صوری که از مقوله الفاظ است اثری باقی است. بایـد دانست، هنوز رمز دان نشـده است، تا شـرح آن رمزها دلش را روشـنی بخشد و نور الهی بر آن بتابد و او را شـرح صدر دست دهد.) مَحْلَب: جای دوشـیدن شـیر است. لیکن در بیت مولانا مقصود جایی است که از آن شـیر بردارنـد، و در آن اشارتی است بـدان که در سالـک موهبتی الهی نهفته است و بایـد با صـحبت مربّی آن را به کمال برسانـد تا دیگران از او بهره گیرنـد نه آن که برای فرا گرفتن اصطلاحاتی چند به این سو و آن سو برود.

حالِب: دوشنده.

بحر آبگیر: علم الهی که به مستعدان افاضت می شود و آن جز علم صوری است که از کتاب و درس فرا گیرند.

ای تن آلوده به گرد حوض گرد پاک کی گردد برون حوض مرد ۱۳۵۳/ ۲

چون به دریا راه شد از جان خُم خم با جیحون بر آرد اشتلم ۸۱۴/ ۴ آبگیر: کنایت از سالکی که در راه رسیدن به کمال است.

لاـ تبصـرون: وَ فِی الْأَرْضِ آیـاتٌ لِلْمُوقِنِینَ وَ فِی أَنْفُسِـکُمْ أَ فَلاـ تُبْصِـرُونَ: و در زمین نشـانه هاست اهل یقین را و در جان های خودتـان آیا نمی بینیـد.» (ذاریات، ۲۰- ۲۱) توضـیح و هـم تأکیـدی است بر آن چه در بیت هـای پیش گفت: برای رهـایی از فریب و

شرح مثنوی (شهیدی)،

گریز از حیلت ساحران نیاز به استاد است. امّا نه استادی که تو را از کتاب و درس بیاموزد، استادی که جانش را با جان تو پیوند بود و بتواند سینه ات را بگشاید. اگر خواهان فقری باید از خودی دست بشویی و خود را به راهنمای خویش تسلیم کنی. تا او به صحبت، چشمه آن علم را که در تو نهان است بگشاید که آن چه خواهان آنی در توست نه از برون باید به دست آوری.

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُم

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

یک سبد پُر نان تو را بر فرق سر تو همی خواهی لب نان در به در در سر خود پیچ هِل خیره سری رو درِ دل زن چرا بر هَر دری؟ تا به زانویی میان آبِ جو غافل از خود، زین و آن تو آب جو پیش آب و پس هم آبِ با مدد چشمه ها را پیش سَدّ و خَلْف سَد اسب زیر ران و فارس اسب جو چیست این؟ گفت اسب لیکن اسب کو؟ هی نه اسب است این به زیر تو پدید گفت آری لیک خود اسبی که دید مست آب و پیش روی اوست آن اندر آب و بی خبر ز آب روان چون گهر در بحر گوید بحر کو و آن خیال چون صدف دیوار او گفتن آن کو، حجابش می شود ابر، تابِ آفتابش می شود بند چشم اوست هم چشم بدش عین رفع سَدِّ او گشته سدش بند گوش او شده هم هوش او هوش با حق دار ای مدهوشِ او ب ۱۰۸۳- ۱۰۷۳ وَ هُوَ مَعَكُم: هُوَ الَّذِی خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ فِی سِتَّةِ أَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوی عَلَی

الْعَرْشِ يَعْلَمُ ما يَلِجُ فِي الْأَرْضِ وَ ما يَخْرُجُ مِنْها وَ ما يَنْزِلُ مِنَ السَّماءِ وَ ما يَعْرُجُ فِيها وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ وَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ. (حدید، ۴) یک سبد پر نان: استعارت از عنایت پروردگار که آدمی را فرا گرفته است و همیشه با اوست و هر چه خواهد دهد و او خود را محتاج دیگران می بیند.

در سر خود پیچیدن: نظیر سر خود گرفتن. به خود پرداختن. (به خود بنگر که خدا چه ودیعتی در تو نهاده.) درِ دل زدن: دل استعارت از لطف حق تعالی است و بخشش او. (از خدا بخواه.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۶۸

پیش آب ...:

موج بر وی می زند بی احتراز خفته پویان در بیابان دراز

خفته می بیند عطش های شدید آب اقْرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِید ۳۲۴۰- ۳۲۳۹/ ۴ آب با مدد: عنایت حق تعالی که پیوسته با آدمی است.

پیش سدّ و خلف سد: تسویل های نفسانی و مکرهای شیطانی که آدمی را از نگریستن به حق باز می دارد. و در آن اشارتی است به قرآن کریم: وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا. (یس، ۹) انذاری است آنان را که از عنایت پروردگار غافل اند، حالی که آن عنایت پیوسته با آنان است. یکی از این عنایت ها وجود راهنمایان است که هیچ عصری از آنان خالی نیست. غافل آنان را وا می گذارد و در پی یافتن راه، این سو و آن سو می گردد.

خفته باشی بر لب جو خشک لب می دوی سوی سراب اندر طلب ۳۲۲۷/ ۴ و به تعبیر دیگر اسب زیر ران داری و از غفلت پی اسب می گردی.

اسب خود را یاوه داند آن جواد و اسبْ خود او را کشان کرده چو باد ۱۱۱۶/ ۱ این دویدن های بی حاصل حجاب او می گردد و او را از رسیدن بدان که باید، باز می دارد.

شاهد تو سدِّ روی شاهد است مرشد تو سدّ گفت مرشد است

ای بسا کفّار را سودای دین بندشان ناموس و کبرِ آن و این ۳۲۴۶- ۳۲۴۵/ ۱

در تفسیر قول مصطفی عَلَیهِ السَّلامُ مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمّاً وَاحِداً کَفَاهُ اللَّهُ سَائرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا یُبَالِی اللَّهُ فِی أیِّ وادٍ أهْلَکَه

در تفسیر قول مصطفی عَلَیهِ السَّلامُ مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمّاً وَاحِداً کَفَاهُ اللَّهُ سَائرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا یُبَالِی اللَّهُ فِی أیِّ وادٍ أهْلَکَهُ

هوش را توزیع کردی بر جهات می نیرزد ترّه ای آن تُرَّهات آب هُش را می کشَد هر بیخ خار آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟ هین بزن آن شاخ بد را خو کُنش آب دِه این شاخ خوش را نو کنش هر دو سبزند این زمان آخر نگر کین شود باطل از آن روید ثمر آب باغ این را حلال آن را حرام فرق را آخر ببینی وَ السَّلام عدل چه بود آب ده اشجار را ظلم چه بود آب دادن خار را عدل وضع نعمتی در موضعش نه به هر بیخی که باشد آب کش ظلم چه بود وضع در ناموضعی که نباشد جز بلا را منبعی نعمت حق را به جان و عقل ده نه به طبع پُر زحیر پُر گره بار کن بیگار غم را بر تنت بر دل و جان کم نه آن جان کندنت ب ۱۰۹۳- ۱۰۸۴ مَنْ جَعَلَ الهموم ...: در اصول کافی این روایت از وصیت های امام صادق است به فضیل بن یسار و بدین عبارت است: «مَنْ کانَ هَمُّه هَمَاً

وَاحِداً كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّهُ وَ مَنْ كَانَ هَمُّهُ فی كُلِّ وَادٍ لم يُبالِ اللَّه بایِّ وادٍ هَلكَ.» (اصول کافی، ج ۲، ص ۲۴۶) هوش را توزیع کردن: پی هوس های گوناگون رفتن. برای فرا گرفتن علم های صوری نزد این و آن شدن.

بیخ خار: استعارت از آن چه سالک را از پیمودن راه درست باز دارد.

ثمار: جمع ثمر: میوه، و مقصود فرا گرفتن علمی است که آدمی را به خدا نزدیک کند.

خو کردن: بریدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷۰

آخر: آن جهان که: وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ. (عنکبوت، ۶۴) در بیت های گذشته فرمود عنایت خدا با توست و تو از آن بی خبری. در این بیت ها علت بی خبری را بیان می کند: به جای آن که بکوشی و دانش حقیقی را از اولیای حق فرا گیری هوش خود را به اندیشه های نادرست یا به تعبیر دیگر به بیخ خار متوجه می کنی و این ستم است و تو بایستی کار به عدالت کنی و عدالت نهادن کارهاست آن جا که باید.

علی (ع) فرماید: «عدالت کارها را بدان جا می نهد که باید.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۴۳۷) و متنبّی راست در این معنی:

وَ وَضْعُ النَّدَى فِي مَوضعِ السَّيْفِ بِالْعُلَى مُضِرٌ كَوَضْعِ السَّيْفِ فِي مَوْضِعِ النَّدَى (دیوان متنبی، ص ۱۱) پس عدالت آن است که هوش بر فرا گرفتن دانش حقیقی توزیع شود.

بر سر عیسی نهاده تنگِ بار خر سکیزه می زند در مرغزار سرمه را در گوش کردن شرط نیست کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست گر دلی رَو ناز کن خواری مکش ور تنی شکّر منوش و زهر چش ز هر تن را

نافع است و قنـد بَـِد تن همان بهتر که باشـد بی مدد هیزم دوزخ تن است و کم کُنش ور بروید هیزمی رَو بر کَنَش ور نه حمّال حطب باشـی حطب در دو عالم همچو جُفت بو لَهَب از حطب بشـناس شاخ سِدره را گر چه هر دو سبز باشـند ای فتی اصلِ آن شاخ است هفتم آسـمان اصلِ این شاخ است از نار و دخان هست ماننـدا به صورت پیشِ حِس که غلط بین است چشم و کیشِ حِس هست آن پیـدا به پیش چشمِ دل جهـد کن سوی دل آ جَهْدَ المُقِل ور نـداری پـا بجُنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را ب ۴- ۱۱۰۴- ۱۰۹۴ تنگ: یک لنگه (بار).

تنگ بار بر سر عیسی: نظیر.

همی میردت عیسی از لاغری تو در فکر آنی که خر پروری (سعدی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷۱

سکیزه زدن: لگد انداختن، جست و خیز کردن.

سرمه در گوش کردن: کنایه از نابجا کار کردن. جسم را گرفتن و جان را واگذاردن.

زهر چشیدن: کنایت از تحمل ریاضت کردن.

تن هیزم دوزخ: گرفته از قرآن کریم است: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَهُ. (بقره، ۲۴) نیز: قُوا أَنْفُسَکُمْ وَ أَهْلِیکُمْ ناراً وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَهُ. (تحریم، ۶) حَمّـال حَطَـب: گرفتـه از قرآن کریم است: وَ امْرَأَتُهُ حَمَّالَهَ الْحَطَبِ. فِی جِیـدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. (مسد، ۴- ۵) سِدره: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۷۶/ ۲.

اصـل آن شـاخ و اصـل این شاخ: اشارت است بـدان چه در قرآن کریم است: أَ لَمْ تَرَ کَیْفَ ضَـرَبَ اللَّهُ مَثَلًا کَلِمَهً طَیِّبَهً کَشَـجَرَهٍ طَیِّبَهٍ أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماءِ تُؤْتِی أُکُلَها

كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّها وَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ. وَ مَثَلُ كَلِمَةٍ خَبِيثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ ما لَها مِنْ قَرارٍ: آیا ندیده ای چگونه خدا مثلی زد، سخن پاکیزه ای همچون درخت پاکیزه ای بیخ آن پایدار و شاخه اش در آسمان. می دهد میوه خود را هر زمان به اذن پروردگارش و خدا برای مردم مثل ها می زند بود که به یاد آرند.

و مثل سخنی پلید همچون درختی پلید است بر جهیده از روی زمین و آن را قراری نباشد.» (ابراهیم، ۲۴- ۲۶) جُهْدُ الْمُقِلّ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۱۴/ ۳.

جان را باید پرورش داد و تن را در بند نهاد و اگر در بند پرورش تن باشی چون زندگانی چند روزه به سر رسد، خواهی دید «حمّالُ الْحَطَب» بوده ای، تن و جان در دیده کسانی که جز محسوس نمی بینند یکی است حالی که ریشه درخت جان در آسمان است و اصل شاخه تن آتش و دخان.

در معنی این بیت گر راه روی راه برت بگشایند ور نیست شوی به هستی ات بگرایند

در معنی این بیت گر راه روی راه برت بگشایند ور نیست شوی به هستی ات بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جنبش مُنصَرف باز شد قفل و در و شد ره پدید چون توکُّل کرد یوسف بر جهید گر چه رخنه نیست عالم را پدید خیره یوسف وار می باید دوید تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بی جایی شما را جا شود آمدی اندر جهان ای ممتحن هیچ می بینی طریق آمدن تو ز جایی آمدی وز موطنی آمدن را راه دانی هیچ نی گر ندانی تا نگویی راه نیست زین ره بی راهه ما را رفتنی است می روی در خواب شادان چپ

و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن چشم چون بندی که صد چشم خمار بند چشم توست این سو از غرار چار چشمی تو ز عشق مشتری بر امید مهتریّ و سروری ور بخسبی مشتری بینی به خواب جغد بد کی خواب بیند جز خراب مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ گر دلت را نان بُدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی ب ۱۱۱۸- ۱۱۰۵ گر راه روی: این بیت و بیت دیگر:

ور پست شوی نگنجی اندر عالم و آن گاه تو را بی تو به تو بنمایند (دیوان کبیر، رباعی ۷۴۲) در بستن زلیخا: در قرآن کریم آمده است: وَ غَلَّقَتِ الْأَبْوابَ وَ قالَتْ هَيْتَ لَكَ: و درها را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷۳

بست [زن عزیز مصر] و گفت بیا.» (یوسف، ۲۳) جنبش: حرکتی که در او پیدا شد «هَمَّ بِهَا».

منصرف: بازگشتگاه، راه باز گشت. منصرف یافتن یوسف چنان که ظاهر قرآن کریم می نمایاند، دیدن برهان پروردگار بود (یوسف، ۲۴) و مفسران را در معنی برهان خلاف است که وحی پروردگار بود، یا دیدن تصویر یعقوب یا پوشاندن زلیخا روی بت را و جویا شدن یوسف علّت آن کار را از او.

باز شدن قفل: در ظاهر آیه نشانی از باز شدن قفل نیست ولی در خانه بسته بوده است.

غَلَّق الْبابَ، اغْلَقَهُ ضِدّ فَتَحَهُ، و مغلاق چیزی است که بدان در را می گشایند. در تفسیر درّ المنثور آمده است: «به در رسید و آن را بسته دید پای

خود را برداشت و بر جهت پائین در کوفت. و شکافته شد.» بر جهیدن: گریختن، رها شدن.

خیره: بی اختیار، به امید خدا، حیران در حق.

بی جایی: عالم ما ورای طبیعت. خارج از محدوده این جهان. آن جا که حد و مرز ندارد.

تا نگویی: مبادا بگویی.

بی راهه: به ظاهر بسته.

صد چشم خمار: استعارت از زیبایی های فریبنده ی دنیا.

چار چشم: کنایت از سخت مراقب، مشتاق، منتظر.

در این بیت ها به نکته ای مهم اشاره می کند: اگر بنده بخواهد از فریب شیطان و وسوسه های نفس در امان باشد می تواند به شرط آن که خود را به خدا تسلیم کند و قدم در راه گذارد. چنان که یوسف چون به خدا پناه برد از وسوسه زن عزیز رست. و اگر بیندیشی که در بسته چگونه به روی آدمی باز می شود به خود بنگر که از کدام عالم به کجا آمدی و در خواب خود که چگونه راه ها پیش رویت می گشاید.

گویی چگونه باشد آمد شد معانی اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد (دیوان کبیر، بیت ۸۸۰۰، شرح نیکلسون) امّا آن درها هنگامی باز می شود که چشم حس را ببندی و خود را تسلیم حق کنی و گرنه در خواب هم گرفتار وسوسه های نفس خواهی بود.

قصّه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتندش چه خورده ای که گیج شده ای و یاوه می گویی؟ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

اشاره

قصّه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتندش چه خورده ای که گیج شده ای و یاوه می گویی؟ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضلترم گردنش بستند و بردندش به شاه کین همی گوید رسولم از الهَ

خلق بر وی جمع چـون مـور و ملـخ کـه چه مکر است و چه تزویر «۲۱» و چه فَخ گر رسـول آن است کآیـد از عـدم مـا همه پیغمبریم و محتشم ما از آن جا آمدیم اینجا غریب تو چرا مخصوص باشـی ای ادیب نه شما چون طفل خفته آمدیت بی خبر از راه وز منزل بـدیت از منازل خفته بگذشتیـد و مست بی خبر از راه و از بالا و پست ما به بیـداری روان گشتیم و خوش از ورای پنـچ و شـش تا پنج و شـش دیده منزل ها ز اصل و از اساس چون قلاوزان خبیر و ره شـناس ب ۱۱۲۷- ۱۱۱۹ قصه آن شخص که دعوی پیغمبری کرد: گوینـد در عهـد مـأمون مردی دعوی پیمبری می کرد، او را نزد خلیفه بردنـد خلیفه گفت تا وی را به مطبخی بسپارند، و خوراک های گونه گون بخورانند. آن گاه او را بخواند و پرسید فرشته باز هم نزد تو می آید؟ گفت آری. پرسـید چه می گویـد. گفت پیـام می رسانـد که هیـچ پیمبری را چون تو عزیز نداشـتم مبادا از اینجا که فرسـتاده امت به جایی دیگر روی. این داستان در برخی کتاب های قصه از جمله در رساله دلگشای عبید زاکانی دیده می شود.

---

(۲۱) در حاشیه نسخه اساس: دامست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷۵

امّا در سـروده مولانا هر چنـد ظاهر عنوان، داسـتان مـدعی پیغمبری را می نمایـد، مقصود او پیمبر راستین است که مردم وی را دروغ گو می گویند.

فَخ: دام.

از عـدم آمـدن: از مـادر زادن. از میان مردم برخاسـتن. چنان که بیشتر اعتراض مخالفان بر پیمبران این بود که تو هم یکی از ما هستی چگونه پیمبر ما

شـده ای. مـا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنـا وَ ما أَنْزَلَ الرَّحْمنُ مِنْ شَيْ ءٍ. (يس، ۱۵) اينجـا غريب: جـايى كه از آن مـا نيست. (دنيا) تو چرا مخصوص باشـى: چنان كه مى گفتند: أَ هذَا الَّذِي بَعَثَ اللَّهُ رَسُولًا. (فرقان، ۴۱) نه شما: پاسخ پيمبران است. پيمبران مى گويند شما ناآگاهانه آن عالم را گذرانديـد. امّا ما را خدا موهبتى بخشـيده است: قالَتْ لَهُمْ رُسُلُهُمْ إِنْ نَحْنُ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ وَ لكِنَّ اللَّهَ يَمُنُّ عَلى مَنْ يَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ ما كانَ لَنا أَنْ نَأْتِيَكُمْ بِسُلْطانٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ. (ابراهيم، ۱۱)

شاه را گفتند اشكنجه اش بكن تا نگويد جنس او هيچ اين سخن شاه ديدش بس نزار و بس ضعيف كه به يک سيلى بميرد آن نحيف كى توان او را فشـردن يا زدن كه چو شـيشه گشـته است او را بدن ليک با او گويم از راه خوشى كه چرا دارى تو لاف سركشـى كه درشتى نايـد اينجا هيچ كار هم به نرمى سـر كند از غار مار مردمان را دور كرد از گِردِ وى شه لطيفى بود و نرمى وِردِ وى پس نشاندش باز پرسيدش ز جا كه كجا دارى معاش و مُلْتَجى گفت اى شه هستم از دَارُ السَّلام آمده از ره در اين دارُ المَلام نه مرا خانه است و نه يک همنشـين خانه كى كرده است ماهى در زمين باز شه از روى لاغش گفت باز كه چه خوردى و چه دارى چاشت ساز اشتهى دارى چه خوردى بامداد كه چنين سر مستى و پر لاف و باد گفت اگر نانم بُدى خشک و طَرى كى كنيمى دعوى پيغمبرى ب ۱۱۳۹- ۱۱۲۸ جنس او:

مدعیان پیغمبری.

با او گویم: گفت و گوی شاه با خود، در باره مدعی پیمبری.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷۶

مُلْتَجَی: پناهگاه.

دَارُ السَّلام: در تداول بیشتر لقب بغداد است. امّا در این بیت به معنی عالم معنی و جای امنی که خدا به مؤمنان وعده داده است. لَهُمْ دارُ السَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ. (انعام، ۱۲۷) دَارُ الْمَلام: خانه سرزنش. دنیا.

ماهی در زمین: پیمبران در میان نااهلان همچون ماهی اند که از دریا برون افتاده است در تب و تاب اند و اضطراب.

طَری: تازه.

دعوی پیغمبری با این گروه همچنان باشد که دل جُستن ز کوه کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجُست فهم و ضبط نکته مشکل نجست هر چه گویی باز گوید کُه همان می کند افسوس چون مستهزیان از کجا این قوم و پیغام از کجا از جمادی، جان که را باشد رجا گر تو پیغام زنی آری و زر پیش تو بنهند جمله سیم و سر که فلان جا شاهدی می خواندت عاشق آمد بر تو او می داندت ور تو پیغام خدا آری چو شهد که بیا سویِ خدا ای نیک عهد از جهانِ مرگ سویِ برگ رو چون بقا ممکن بود فانی مشو قصد خون تو کنند و قصد سر نه از برای حمیّت دین و هنر ب ۱۱۴۸- ۱۱۴۰ دل: خرد، عقل.

باز گوید: گفته تو را منعکس می کند.

مستهزیان: مستهزئان، جمع مستهزأ: ریشخند کننده.

از جمادی ...: چه کسی از جماد امید فهم دارد.

بقا ممکن شدن: به خدا پیوستن و بدو زنده بودن.

چنان که نوشته شد سخن را از داستان مدعی پیغمبری به پیغمبران راستین می کشاند که مردم دنیا پرست را پروای آنان نیست

چرا که دلشان از خرد تهی است. شیفته دنیایند و زیبایی های ناپایدار آن، و سرِّ این دشمنی را در بیت های بعد گوید.

سبب عداوت عام، و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می خوانند و با آب حیات ابدی

سبب عداوت عام، و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می خوانند و با آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی در خان و مان تلخشان آید شنیدن این بیان خرقه ای بر ریش خر چفسید سخت چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت جفته اندازد یقین آن خر ز درد حبّذا آن کس کزو پرهیز کرد خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ای بر سرش چفسیده در نم غرقه ای خان و مان چون خرقه و این حرص ریش حرص هر که بیش باشد ریش بیش خان و مان جغد ویرانه است و بس نشنود اوصاف بغداد و طبس گر بیاید بازِ سلطانی ز راه صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه شرح دار الملک و باغستان و جو پس بر او افسوس دارد صد عدو که چه باز آورد افسانه کهن کز گزاف و لاف می بافد سخن کهنه ایشان اند و پوسیده ابد ور نه آن دم کهنه را نو می کند مردگان کهنه را جان می دهد تاج عقل و نور ایمان می دهد دل مدزد از دل ربای روح بخش که سوارت می کند بر پشت رخش سر مدزد از سر فراز تاج دِه کو ز پای دل گشاید صد گره با که گویم در همه دِه زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو ب ۱۱۶۲- ۱۱۴۹ چفسیدگی در خان و مان: دل بستگی به زندگانی این جهانی و خویش و پیوند.

خرقه: پاره ای از پارچه. کهنه.

لخت لخت: اندک اندک.

خاصه پنجه ریش: خاصه خری که

بر تن آن پنجاه زخم باشد و اشارت است به کسانی که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷۸

نوعِ دل بستگی شان به دنیا گونه گون است و سالیان عمرشان از پنجاه فزون و در خواب اند چنان که سعدی گوید: «ای که پنجاه رفت و در خوابی.» هر جا خرقه ای: کنایت از میل های گوناگون به زیورهای دنیاوی.

در نم غرقه: آلوده چرک و خون.

خان و مان جغد: چنان که جغد دل بسته ویرانه است، دنیا پرستان، دل بسته دنیا و متاع آن اند.

باز سلطان: کنایت از کسی که از جانب خدا مأمور راهنمایی گمراهان است.

دارُ الْمُلک: کنایت از نعمت های آن جهان که خدا بر مؤمنان مهیا فرموده است. چنان که در جای جای مثنوی آمده است دنیا پرستان منادیان حق را دشمن می دارند و اندرزهای آنان را افسانه می شمارند: وَ قالُوا أَساطِيرُ الْأَوَّلِينَ اكْتَتَبَها فَهِيَ تُمْلى عَلَيْهِ بُكْرَةً وَ أَصِيلًا. (فرقان، ۵) مردگان کهنه را جان می دهد:

هین که اسرافیل وقت اند اولیا مرده را ز ایشان حیات است و نما ۱۹۳۰/ ۱ در همه ده ...:

قوم گفتند ای نصوحان بس بود این چه گفتید ار در این دِه کس بود ۲۸۹۹/ ۳

تو به یک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می دانی ز عشق؟ عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید به دست عشق چون وافی است وافی می خرد در حریف بی وفا می ننگرد چون درخت است آدمی و بیخْ عهد بیخ را تیمار می باید به جهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثِمار و لطف ببریده بود شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود با فساد بیخ سبزی

نیست سود ور نـدارد برگ سبز و بیـخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست تو مشو غرّه به علمش عهد جو علم چون قشـر است و عهدش مغز او ب ۱۱۷۰- ۱۱۶۳ وافی: وفا کننده. اشارت است به قرآن کریـم: أَوْفُوا بِعَهْدِی أُوفِ بِعَهْدِکُمْ: به پیمان من

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۷۹

وفا کنید به پیمان شـما وفا می کنم.» (بقره، ۴۰) خدا از فرزندان آدم پیمان گرفت که بر دین فطرت باشـند. آن که بدین پیمان وفادار است بیـخ او اسـتوار است، از گزنـدهای دنیا روی در هم نمی کشـد که عاشق را در راه رسـیدن به معشوق رنج ها بلکه زخم هـاست. پایـدار بایـد بود و نازها کشـید و دشواری ها تحمل نمود. و آن را که بیـخ پیمان سـست است بایـد برای اسـتوار کردن آن بکوشد. آن چه به کار می آید کوشش است نه دانش آن را که کوشش است اگر دانش نبود آن را خواهد یافت.

در بیان آن که مرد بـد کار چون متمکِّن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شـیطان شود و مانع خیر گردد از حسد، همچون شیطان که خرمن سوخته، همه را خرمن سوخته خواهد. أَ رَأَیْتَ الَّذِی یَنْهَی عَبْداً اذا صَلَّی

در بیان آن که مرد بد کار چون متمکِّن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد، همچون شیطان که خرمن سوخته، همه را خرمن سوخته خواهد. أَ رَأَیْتَ الَّذِی یَنْهَی عَبْداً اذا صَلَّی

وافیان را چون ببینی کرده سود تو چو شیطانی شوی آن جا حسود هر که را باشد مزاج و طبع سُست او نخواهد هیچ کس را تن درست گر نخواهی رشک ابلیسـی بیا از در دعوی به درگاه وفا چون وفاات نیست باری دم مزن که سخن دعوی است اغلب ما و من این سخن در سینه دخل مغزهاست در خموشی مغز جان

را صد نَماست چون بیامد در زبان شد خرج مغز خرج کم کن تا بماند مغز نغز مردِ کم گوینده را فکر است زفت قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت پوست افزون بود لاغر بود مغز پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز بنگر این هر سه ز خامی رَسته را جوز را و لوز را و پسته را هر که او عصیان کند شیطان شود که حسود دولت نیکان شود چون که در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدت نگه دارد خدا از وفای حق تو بسته دیده ای اذْكُرُوا أَذْكُرْكُمْ نشنیده ای گوش نه اوْفوا بِعَهْدِی گوش دار تا که اوفی عَهْدَكُمْ آید ز یار ب ۱۱۸۳- ۱۱۷۱ أَ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى. عَبْداً اذَا صَلَّى: دیدی آن بنده را، باز می دارد بنده ای را که نماز می گذارد.» (علق، ۹- ۱۰) این آیه ها در نکوهش ابو جهل است که از مردم خود پرسید محمّد پیش روی شما نماز می خواند و سجده می کند گفتند آری. گفت به لات و عُزّی سوگند اگر او را در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۸۱

چنین حالت بینم گردن او را پای مال می کنم.

سست: ناسالم، بیمار.

سینه: حفظ، خاطر.

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآنی که تو در سینه داری (حافظ) در بیت ۱۱۶۵ گفت عشق کسی را می جوید که در عهد استوار باشد و بدان وفا کند.

در این بیت ها گوید چون وفا کنندگان را بینی به مقصود رسیده اند بر آنان حسد می بری و چون شیطان گمراهی شان را می خواهی، باری خاموش باش که گفتار، زاده اندیشه است.

اگر خاموش باشی آن ذخیره را در اختیار داری و افزایش

می دهی ولی اگر پیوسته در گفتار باشی مغز خود را بی هوده خرج کرده ای. فرموده ی علی (ع) است: «مَنْ كَثُرَ كَلَامُهُ كَثُرَ خَطَؤُهُ.» (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۴۹) اذکروا: فَاذْكُرُونِى أَذْكُرْكُمْ. (بقره، ۱۵۲) اوْفُوا بِعَهْدِى: أُوفِ بِعَهْدِكُمْ. (بقره، ۴۰) و توضیح بیشتر در شرح بیت های آینده است.

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین همچو دانه خشک کِشتن در زمین نه زمین را ز آن فروغ و لَمْـتُرى نه خداوند زمین را توانگری جز اشارت که از این می بایدم که تو دادی اصل این را از عدم خوردم و دانه بیاوردم نشان که از این نعمت به سوی ما کشان پس دعای خشک هِل ای نیک بخت که فشانَدِ دانه می خواهد درخت گر نداری دانه ایزد ز آن دعا بخشدت نخلی که نِعْمَ مَـا سَـعَى همچو مریم دَرد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی ز آن که وافی بود آن خاتونِ راد بی مرادش داد یزدان صد مراد آن جماعت را که وافی بوده اند بر همه اصنافشان افزوده اند گشت دریاها مسخّرشان و کوه چار عنصر نیز بنده آن گروه این خود اکرامی است از بهر نشان تا ببینند اهل انکار آن عیان آن کرامت های پنهانشان که آن در نیاید در حواس و در بیان کار آن دارد خود آن باشد ابد دائما نه منقطع نه مسترد ب ۱۱۹۶- ۱۱۸۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۸۲

عهد و قرض: اشارت است به قرآن کریم آیه ای که ذیل بیت ۱۱۶۵ نوشته شد، نیز آیه:

مَنْ ذَا الَّذِى يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً. (بقره، ۲۴۵) توانگری: برای رعایت وزن باید «تانگری» خوانده شود.

دعای خشک: دعایی که

با انفاق در راه خدا و یا اخلاص در عمل همراه نباشد.

نِعمَ مَا سَعَی: نیک کوشید.

صاحب فن: کنایت از قدرت حق تعالی. اشارت است به قرآن کریم: وَ هُزِّی إِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَهِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیًّا. (مریم، ۲۵) مسترد: باز گردانده.

سخن از وَفای به عهد است و قرضی که به خدا داده می شود. وفای به عهد به سر بردن پیمان الست است که بارها در مثنوی از آن سخن به میان آمده و قرض داده به خدا طاعت اوست و عبادت و دعا به درگاه او که از این نعمت ما را بیشتر عطا فرما. چه فرموده ای لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ. و اگر توفیقی نصیب نشده است تا عملی صالح داشته باشی با آن دعا که با تضرع همراه است از خدا بخواه تا در تو توانی پدید آید تا به کردار نیک بپردازی چنان که مریم چون از مردم کناره گرفت و به خدا رو آورد فرشته حق بر او ظاهر گردید. خدا وفا کنندگان به عهد را وا نمی گذارد و اکرام خویش را در حق آنان افزون می دارد. بلکه زمین و زمان را به آنان می سپارد.

مناجات

مناجات

ای دهنده قُوت و تمکین و ثَبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات اندر آن کاری که ثابت بودنی است قائمی ده نفس را که مُنثَنی است صبرشان بخش و کفه میزان گران وارهانشان از فنِ صورتگران وز حسودی بازشان خر ای کریم تا نباشد از حسد دیو رجیم در نعیم فانیِ مال و جسد چون همی سوزند عامه از حسد پادشاهان بین که لشکر می کَشند از حسد خویشان خود را می کُشند عاشقانِ لعبتانِ پُر قَذَر کرده

قصد خون و جان همدگر ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان که چه کردند از حسد آن ابلهان که فنا شد عاشق و معشوق نیز هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز پاک الهی که عدم بر هم زند مر عدم را بر عدم عاشق کند در دل نَه دل، حسدها سر کند نیست را هست این چنین مضطر کند این زنانی کز همه مشفق ترند از حسد دو ضَرَّه خود را می خورند تا که مردانی که خود سنگین دل اند از حسد تا در کدامین منزل اند ب ۱۲۰۹- ۱۱۹۷ تَمکین: یکی از معنی های آن استواری و پایداری است. و در اصطلاح عارفان زوال صفت های بشری است، و اقامت در مرتبه کمال.

ثابت بودنی: آن چه نیاز به استقامت دارد (و چنان که در بیت های بعد خواهد آمد، مقصود پایداری در انجام تکلیف های الهی است).

مُنْثَنی: دو تا، خم. کنایت از بی تحمل.

کفه میزان گران: کنایت از موفق شدن به کردار نیک. اشارت است به قرآن کریم: فَأَمَّا مَنْ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۸۴

ثَقُلَتْ مَوازِینُهُ فَهُوَ فِی عِیشَةٍ راضِیَةٍ: پس آن که ترازوهایش (کردار نیکش) سنگین باشد پس او در زندگانی خوشایند است.» (قارعه، ۶- ۷) صورتگران: ظاهر آرایان. زیبایان ظاهری (انسان یا شیطان) که کارشان فریب مردم است.

جَسد: کنایت از لذت های جسمانی.

قَذر: پلیدی.

لعبتان پر قَذَر: که ظاهرشان زیبا و درونشان تهی از معنویت است.

ویس و رامین: منظومه معروف اثر فخر الدّین گرگانی.

خسرو و شیرین: منظومه های متعددی است. معروف ترین آنها اثر نظامی گنجوی است.

بر هم زدن عدم: در آن تصرف کردن، نیست را هست نمایاندن. عدم در این بیت به معنی معدوم و فانی شدنی

است. (انسان فانی شـدنی عاشق زیبایی های فانی شـدنی می شود، تا بدان حد که در راه این عدم خود را به کشـتن می دهد.)
دلِ نه دل: دلی که از دوستی حق خالی است و پر از دوستی دنیاست.

نیست را هست: شارحان این بیت را به سلیقه خود خوانـده و معنی کرده اند. بعضـی دل را نُه دل و بعضـی ده دل و بعضـی بی دل، نیز در تفسیر نیم بیت دوّم مطالبی نوشته اند که بر اساس رعایت سیاق لفظ نیست.

هست کنایت از قـدرت حق است و نیست کنایت از دل نه دل، و آن دلی است که از آن حسـد بر می خیزد. (پاک خدایی که عـدم (انسان فانی شـدن) را عاشق عـدم (زیبایی هایی که پایـدار نیست) می کنـد. و عاشق فانیی را خواسـتار فانی شدنیی دیگر (معشوق) می سازد قدرت حق، معدوم به ظاهر موجودی را چنین بی چاره می کند.) ضَره: هَوو، وَسنی.

نه بگفته است آن سراج امّتان این جهان و آن جهان را ضرّتان ۳۲۰۷/ ۴ استغاثتی است به خدا و از او درخواست کردن تا برابر هوای نفس مقاومت بخشد، و شـکایتی است از دنیا پرسـتان که عکس را حقیقت پنداشـته و فانی را باقی دانسـته اند و بر سر به دست آوردن آن به جان یکـدیگر افتاده اند. دلشان پر از رشک یکدیگر است و پیوسـته در پی آزار هم اند و این خصـلت بد، خاص مردم یک زمان نیست در همه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۸۵

زمان ها چنین بوده و هستند.

گر نکردی شـرع افسونی لطیف بر دریـدی هر کسـی جسمِ حریف شـرع بهر دفع شـر رایی زنـد دیو را در شـیشه حجّت کند از گواه و

از یمین و از نُکَول تا به شیشه در رود دیو فضول مثل میزانی که خشنودیِ دو ضد جمع می آید یقین در هزل و جد شرع چون کِیْلَه و ترازو دان یقین که بدو خصمان رهند از جنگ و کین گر ترازو نبود، آن خصم از جدال کی رهد از وَهمِ حَیف و احتیال پس در این مردار زشت بی وفا این همه رشک است و خصم است و جفا پس در آن اقبال و دولت چون بود چون شود جنّی و انسی در حسد آن شیاطین خود حسود کهنه اند یک زمان از ره زنی خالی نه اند و آن بنی آدم که عصیان کِشته اند از حسودی نیز شیطان گشته اند از نُبی بر خوان که شیطانان انس گشته اند از مسخ حق با دیو جنس دیو چون عاجز شود در افتتان استعانت جوید او زین انسیان که شما یارید با ما یاریی جانب مایید جانب داریی گر کسی را ره زنند اندر جهان هر دو گون شیطان بر آید شادمان ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند نوحه می دارند آن دو رشک مند هر دو می خایند دندان حسد بر کسی که داد ادیب او را خرد ب ۱۲۲۵- ۱۲۱۰ افسون لطیف: استعارت از احکام قضایی که شرع مردم را در بند آن نگاه داشته است و رعایت این احکام موجب می شود از تجاوز به یکدیگر کاسته شود.

دیو در شیشه: دعا نویسان و معزّمان، صرع زدگان را دیو گرفته می شناساندند. و بر آنان دعا می خواندند، سپس دست در گریبان او کرده و دو انگشت را بسته به در شیشه ای که آماده داشتند می بردند و چنین می نمایاندند که دیو

او را گرفته در شیشه کرده اند:

تا پری و دیو در شیشه شود بلکه هاروتی به بابل در رود ۴۷۱/ ۳

بد اندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به (سعدی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۸۶

دیو در شیشه حجّت کردن: با گذراندن شاهد و نشان دادن دلیل، متجاوز را از تعدّی باز داشتن.

گواه: شاهد، که در دعوی باید حاضر باشد و گواهی دهد.

یمین: سوگند.

نُکُول: نپذیرفتن. خود داری کردن از پرداخت حواله یا دین.

دیو در شیشه رفتن: کنایت از ملزم گشتن خصم.

کَیل: پیمانه ای بود با حجم مختلف که بدان گندم، جو، و دیگر دانه ها را می پیمودند.

حیف: ستم، جور.

مردار: کنایت از مال دنیا که: «الدُّنْیا جِیفهٌ وَ طَالِبُوها کِلابٌ (وَ طُلَّابها کِلابٌ).» اقبال و دولت: کنایت از ثبات و قوت در انجام تکلیف.

کهنه: قدیم، دیرین.

از نبی بر خوان: اشارت است به قرآن کریم: إِنَّ الشَّیاطِینَ لَیُوحُونَ إِلی أَوْلِیائِهِمْ. (انعام، ۱۲۱) و نیز: وَ کَذلِکَ جَعَلْنا لِکُلِّ نَبِیٍّ عَدُوًّا شَیاطِینَ الْإِنْسِ وَ الْجِنِّ یُوحِی بَعْضُهُمْ إِلی بَعْضٍ. (انعام، ۱۱۲) افتتان: فریفتن.

ادیب: یکی از معنی های آن معلّم است که با تربیت خود عقل متعلّم را به کمال رساند. و در این بیت کنایت از قدرت پروردگار است.

در مطاوی مثنوی با استفاده از آیه های قرآن کریم و حدیث ها، فراوان تذکر داده است که چون در آدمی خرد و شهوت هر دو به ودیعت نهاده اند، اگر شهوت بر خرد غالب آید گزند آدمی از هر درنده بیشتر خواهد بود. در این بیت ها نیز بدان معنی اشارت می کند و می افزاید وضع احکام شرع و مقرّرات فقهی و نهادن دستگاه قضایی برای آن است

مه مردم به هم تجاوز نکنند. قانون شرع دیو شهوت را در شیشه حجت های فقهی بند کرده است و آن قانون موجب تعدیل خصومت ها می گردد و در دعوی میان آنان عدالت را بر قرار می سازد.

سپس به نکته ای دقیق تر اشارت می کند و آن اینکه هر گاه مردم بر سر متاع دنیا خصم یکدیگر باشند و به هم رشک برند، رشک و دشمنی آنان با کسانی که از دولت هدایت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۸۷

الهی برخوردارند، چه خواهد بود؟

و می افزاید که در این دشمنی جن و انس شریک اند شیطان ها خود دشمن آدمیان اند و آدمیانی که از خدا غافل شده و به شیطان پناه برده اند با آنان شریک می شوند. بلکه شیطان ها از آنان یاری می جویند. و اگر کسی را فریفتند هر دو دسته شاد خواهند شد و اگر نتوانستند هر دو دسته غمگین می گردند.

پرسیدن آن پادشاه از آن مدعیِّ نبوّت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود، با او چه باشد که کسی را بخشد؟ یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت به زبان که می گوید

پرسیدن آن پادشاه از آن مدعیِّ نبوّت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود، با او چه باشد که کسی را بخشد؟ یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت به زبان که می گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست یا چه حاصل دارد آن کس کو نبی است؟ گفت خود آن چیست کش حاصل نشد یا چه دولت ماند کو واصل نشد؟ گیرم این وحی نبی گنجور نیست هم کم از وحی دل زنبور نیست چون که أوحَی الرَّبُّ الَی النَّحل آمده است خانه وحیش پر از حلوا شده است او به نور وحی حق عزَّ و جل کرد عالم را پر از شمع و عسل این که کَرَّمناست و بالا می رود وحیش از زنبور

کمتر کی بود نه تو أعطَیناکَ کَوثَر خوانده ای پس چرا خشکی و تشنه مانده ای یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل توبه کن بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو «۲۲»

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو او محمّد خوست با او گیر خو تا أَحَبَّ لِلَّه آیی در حساب کز درخت احمدی با اوست سیب هر که را دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می دار همچون مرگ و تب گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون آشام تو از خلیل حق بیاموز این سِیَر که شد او بیزار اوّل از پدر تا که أبغَضُ لِلَّه آیی پیش حق تا نگیرد بر تو رشک عشق دَق تا نخوانی لا و الّا اللَّه را در نیابی مَنهج این راه را ب ۱۲۴۱- ۱۲۲۶

---

(۲۲) در حاشیه نسخه اساس: را کلو.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۸۹

مدعی نبوّت: داستان او از بیت ۱۱۱۹ آغاز شد.

گنجور: شارحان این کلمه را به سلیقه خود گونه گون معنی کرده اند از جمله انقروی نویسد: «فرض کنید که این وحی نبی چون وحی که به واسطه مَلَک می رسد گنجور نباشد. مراد از گنجور اولو العزم است ...» و تفسیرهایی از این دست. لیکن به قرینه لفظ دولت از گنجور، دنیاوی مقصود است و در آن اشارتی است بدان چه مشرکان مکّه از رسول (ص) می خواستند که به تو نمی گرویم جز آن که تو را خانه ای از زر باشد. (اسراء، ۹۳) (گیرم در دست پیمبران زر و زیور نیست، امّا

سخنان آنان شفا بخش دل هاست چنان که وحی الهی به زنبور در آنها عسل پدید آورد که شفای بیمار است.) أوحَی الرَّبُّ: وَ أَوْحی رَبُّکَ إِلَی النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِی مِنَ الْجِبالِ بُیُوتاً. (نحل، ۶۸) شمع و عسل: زنبور عسل با عسلی که به وحی الهی می دهد موجب روشنی خانه ها و شیرینی کام ها شده.

کَرَّمنَا: وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ. (اسراء، ۷۰) اعطَیناک: إِنَّا أَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ. (کوثر، ۱) فرعون و خون: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۲/ ۴.

کدو: کدو را تهی می کردند و پوست آن را چون کوزه برای نگهداری آب به کار می بردند.

آب کوثر در کدو نداشتن: از وحی پیمبران آگاه نبودن.

احَبَّ لِلّه: نگاه کنید: به ذیل بیت ۳۸۰۳/ ۱.

حساب: برای رعایت قافیه باید «حسیب» خوانده شود.

بیزار شدن خلیل از پدر: فَلَمَّا تَبَیَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ: چون برای او (ابراهیم) آشکار شد که او (پدرش) دشمن خداست از او بیزاری جست.» (توبه، ۱۱۴) ابغض لِلّه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۰۳/ ۱.

دَق: عیب، اعتراض.

لا وَ الّا اللّه خواندن: موحد گشتن.

چنان که نوشته شد مولانا داستان را با مدّعی پیمبری آغاز کرد و سخن را به پیمبران

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹۰

راستین کشاند و در این بیت ها از زبان مدّعی نبوّت حقیقت پیمبری و وحی و خاصیّت آن را به میان می آورد. پاسخ او در حقیقت متمّم معنی بیت های پیش است که اگر شرع نبود مردم با خوی درندگی که دارند یکدیگر را از پا در می آوردند. در این بیت ها می گوید وحی برای آن نیست که به مردم زر و زیور و نعمت دنیا ببخشد برای آن است که بیماری دل ها

را شـفا دهد. سـپس به سوره کوثر اشارت می کند که پیمبر شـفا بخش دل های تشـنه معرفت است اگر تو از این کوثر سیراب نمی شوی عیبی داری، چنـان که قبطیـان آب نیـل را در دهـان می کردنـد خون می شـد، امّا آن که مؤمن است از آن بهره می گیرد و نشان بهره گیری سـرخ رویی اوست. تو بایـد با آن مؤمن دوست شوی و کسـی را که از کوثر نیاشامید دشـمن داری تا در زُمره «احَبَّ لِلّه وَ أبغَضَ لِلّه» به حسـاب آیی چنان که خلیل از نزدیک ترین کس به او که پـدر وی بود- چون بر راه توحید نبود- بیزاری جست.

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمت ها و وفاهای خود را و شب های دراز تَتَجَافَی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِع

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمت ها و وفاهای خود را و شب های دراز تَتَجَافَی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِع

را و بی نوایی و جگر تشـنگی روزهای دراز را و می گفت که من جز این خدمت نمی دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمـایی مُنقـادم. اگر در آتش رفتن است، چون خلیل عَلیهِ السّـلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است، چون یونس عَلیهِ السّلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجِیس عَلیه السّلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شُعَیب عَلیه السّلام و وفا و جان بازی انبیا را عَلَیهِمُ السَّلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عـاشق به پیش یـار خود می شـمرد از خـدمت و از کار خود کز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم در این رزم و سنان مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت

هیچ شامم با سر و سامان نیافت آن چه او نوشیده بود از تلخ و دُرد او به تفصیلش یکایک می شمرد نه از برای منّتی بل می نمود بر درستیِّ محبّت صد شهود عاقلان را یک اشارت بس بود عاشقان را تشنگی ز آن کی رود می کند تکرار گفتن بی ملال کی ز اشارت بس کند حُوت از زُلال صد سخن می گفت ز آن درد کهن در شکایت که نگفتم یک سخن آتشی بودش نمی دانست چیست لیک چون شمع از تف آن می گریست ب ۱۲۵۱- ۱۲۴۲ تَتَجافی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ: «دور می شود پهلوهای آنان از خوابگاه ها.» (سجده، ۱۶) در باره خلیل (ع) و در آتش رفتن او و یونس و به شکم ماهی در شدن، در قرآن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹۲

کریم اشارت شده است. امّا جرجیس، چنان که در قصص الانبیاء جویری (ص ۱۸۹) است، چندین سال پیش از عیسی (ع) بود.

سور آبادی نویسد: «جرجیس نبی بود میان عیسی و محمّد (ع) در روزگار داذیانه ملک موصل. چون پادشاه عصر او خواست بت وی را سجده کند، نپذیرفت و با او سخن درشت گفت و او را به خدا خواند. ملک در خشم شد و دستور داد او را عذاب کنند. چند بارش به صورت های دل خراش کشتند و خدایش زنده کرد.» (قصص قرآن سور آبادی، ص ۵۴) اما شعَیب و نابینا شدن او از گریه، در بحار الانوار (ج ۱۲، ص ۳۸۵) از قصص الانبیاء (ظاهراً ثعلبی) آمده است: «شعیب بسیار گریه بود.» و نویسد: کور بود و معنی إِنَّا لَنَراکَ فِینا ضَعِیفاً: ما تو را میان خود ناتوان می بینیم» (هود، ۹۱)

اشارت به کوری اوست. (تفسیر ابو الفتوح رازی، ج ۸، ص ۲۹۳) حُوت و زُلال: چنان که ماهی به دیدن آب بس نمی کند، بلکه خود را در آب می افکند.

آن که دعوی عشق دارد: از اظهار عشق باز نمی ایستد اگر راستگوست باید خود را فدای معشوق کند و جز او نبیند.

ضمن سرودن داستان عاشق و بر شمردن وی خدمت های خود را، اشارت به برخی رنج ها و مصیبت هاست که پیمبران تحمّل کردند و برای آن است که نشان دهد پیمبران بحقیقت عاشق حق بودند، و جز خدا و رساندن پیام او و به مردم به چیزی نمی اندیشیدند.

و در این راه هر سختی را بر خود هموار می کردند که دوست آن گاه در دوستی راستگوست که جز محبوب نبیند و خود را در راه او فدا کند.

مَن یَطلُبُ فِی الحُبِّ مِنَ الحُبِّ وِصَال مَن غَیرِ فَناء نَفسِهِ فَهوَ مُحَال (آن که خواهان وصل محبوب است تا خود را فنا نکند محال است به وصال برسد.)

گفت معشوق این همه کردی و لیک گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک کانچه اصلِ اصلِ عشق است و ولاست آن نکردی این چه کردی فرع هاست گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست گفت اصلش مردن است و نیستی است تو همه کردی نمردی زنده ای هین بمیر ار یار جان با زنده ای هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر، خندان و شاد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹۳

ماند آن خنده بر او وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کَبَد نور مه آلوده کی گردد ابد گر زند آن نور بر هر

نیک و بد او ز جمله پاک واگردد به ماه همچو نور عقل و جان سوی اله وصف پاکی وقف بر نور مه است تابِشَش گر بر نجاسات ره است ز آن نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نگردد بد رگی ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب نه ز گلخن ها بر او ننگی بماند نه ز گلشن ها بر او رنگی بماند نور دیده و نورِ دیده باز گشت ماند در سودای او صحرا و دشت ب ۱۲۶۴- ۱۲۵۲ هین بمیر: ابن فارض راست در این معنی:

وَ جانِبِ جَنابَ الوَصل هَیهاتَ لم یَکُن وَ هَا انتَ حَیٌّ ان تَکُن صَادقاً مُتّ (دیوان ابن فارض، ص ۵۶) (از درگاه وصل دور شو، مادام که زنده ای وصل میسّر نیست و اگر راستگویی بمیر!) (و نگاه کنید: به داستان «آن که در یاری بکوفت» ۳۰۵۶/ ۱) ماند آن خنده بر او ...: چنان که گل را به خندان وصف کنند.

کَبد: رنج، ملال.

ارجِعی: إِلی رَبِّکِ راضِیَةً. (فجر، ۲۸) روح عارف از عالم بالاست، و با بدن خاکی تعلق تدبیری یافته است اگر چند روزی در دنیا به سر برد رنگ تعلّقات را نخواهد پذیرفت همچون نور ماه که بر زمین های پلید و گلزار می تابد و به ماه باز می گردد حالی که آلودگی بدان راه نیافته و رنگی نپذیرفته.

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟

جواب گفت که نام آن آب دیده است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا پشیمانی گناهی، نمازش

تباه نشود، بلکه کمال گیرد که لَا صَلاةَ الَّا بِحُضُورِ القَلب، و اگر او رنجوریِ تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود، که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السَّلام بدین خصال که فَاتَّبِع مِلَّةَ ابراهِیمَ، لَقَد کَانَت لَکُم اسوَةٌ حَسَنةٌ فِی ابراهِیمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز گر کسی گرید به نوحه در نماز آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری تا که چه دید او و گریست آب دیده تا چه دید او از نهان تا بد آن شد او ز چشمه خود روان آن جهان گر دیده است آن پر نیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز ور ز رنج تن بُد آن گریه و ز سوک ریسمان بسکست و هم بشکست دوک ب ۱۲۷۰- ۱۲۶۵ لَا صَلاةَ الَّا ...:

بشنو از اخبار آن صدرُ الصُّدور لَا صَلاه تَمَّ الَّا بِالحُضُور ۳۸۱/ ۱ روایت بسیار در لزوم حضور قلب در نماز در اخبار شیعه و اهل سنّت آمده است. (نگاه کنید به: مستدرک الوسائل، ج ۴، ص ۹۸ و احادیث مثنوی) ترک فرزند ابراهیم وار: نگاه کنید: به ذیل بیت ۳۸۱/ ۲.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹۵

اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْراهِیمَ حَنِیفاً وَ ما کانَ مِنَ الْمُشْرِکِینَ: پس پیروی کن ملّت ابراهیم را که حنیف بود و از مشرکان نبود.» (نحل، ۱۲۳)
قَدْ کانَتْ لَکُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِی إِبْراهِیمَ: ممتحنه،

به راز: نهان، پوشیده.

ریسمان سکستن و دوك شکستن: کنایت از وسیلت را از میان بردن است چنان که اگر ریسمان گسسته شود و یا دوك بشکند به دست آوردن نخ ممکن نشود. نماز نیز وسیلت قربت به حق است، اگر کار دنیا در میان آن آید وسیلت تباه شود و نزدیکی به حق تعالی میسر نگردد.

مریدی در آمد به خدمت شیخ، و از این شیخ پیر سن نمی خواهم، بلکه پیر عقل و معرفت

مریدی در آمد به خدمت شیخ، و از این شیخ پیر سن نمی خواهم، بلکه پیر عقل و معرفت،

و اگر چه عیسی است علیه السَّلام در گهواره و یحیی است علیه السَّلام در مکتبِ کودکان. مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد، گفتش ای برادر من تو را گفته باشم اللّٰه اللّٰه تا نیندیشی و نگویی که شیخ می گریست و من نیز می گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد، و از عَقَبات و دریاهای پر نهنگ و کوه های بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بد آن گریه شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شکر زُوِیَت لِیَ الأَرضُ گویی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید گوشوَر یك بار خندد کر دو بار چون که لاغ املی کند یاری به یار بار اوّل از ره تقلید و سَوم که همی بیند که می خندند قوم کر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالت خندندگان باز وا پرسد که خنده بر چه

بود پس دوّم کرّت بخندد چون شنود پس مقلّد نیز مانند کر است اندر آن شادی که او را در سر است ب ۱۲۷۷- ۱۲۷۱ پیر سن:

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد ۴۱۲۱/ ۶ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۴۷/ ۴ به بعد) عیسی و یحیی: نمونه پیر عقل اند. عیسی در گهواره سخن گفت و یحیی. نوشته اند: «چهار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹۷

ساله بود تورات بیاموخت کودکان گفتند بیا بازی کنیم، گفت ما را از برای بازی نیافریده اند.» (قصص الانبیاء جویری، ص ۲۰۲) نظیر این دو پیمبر از امامان شیعه علیهم السّلام امام جواد است که کودک بود و پرسش های علما را جواب فرمود.

عَقَبات: جمع عَقَبه. در لغت به معنی گردنه است، و در قرآن کریم از کارهایی که بر جان آدمی دشوار است به «عَقَبَه» تعبیر شده است. وَ ما أَدْراكَ مَا الْعَقَبَةُ فَكُّ رَقَبَةٍ. أَوْ إِطْعامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَةٍ. يَتِيماً ذا مَقْرَبَةٍ. أَوْ مِسْكِيناً ذا مَتْرَبَةٍ. (بلد، ۱۲- ۱۶) گذشتن از عقبه، آزاد کردن بنده است یا طعام دادن در روزگار قحطی یا یتیمی خویشاوند را و مستمندی پهلو به خاک نهاده را. و این عقبه های دنیاوی است امّا عقبه های آخرت. میبدی نویسد:

«عقبات صراط هفتاد منزل بر جسرِ دوزخ باریکتر از موی و تیزتر از شمشیری بباید گذاشت.» (کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۵۰۳) اما سالکان را عقبه هاست قشیری نویسد:

«ابراهیم ادهم مردی را که طواف می کرد گفت تو به درجه صالحان نرسی تا از شش عقبه نگذری درِ نعمت را بر خود ببندی و در سختی را بگشایی، درِ

عزت را ببندی و درِ خواری را بگشایی. در آسایش را ببندی و درِ کوشش را بگشایی، درِ خواب را ببندی و درِ بیداری را بگشایی. درِ بی نیازی را ببندی و درِ فقر را بگشایی. درِ آرزو را ببندی و درِ آمادگی برای مردن را باز کنی.» (رساله قشیریه، ص ۹) زُوِیَت لِیَ الأَرضُ: گرفته از حدیثی است که با اندک اختلاف در لفظ، در کتاب های حدیث شیعه و سنت و جماعت آمده است: «انَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ زَوَی لِیَ الأَرضَ، او قَالَ انَّ رَبِّی زَوَی لِیَ الأَرضَ فَرَأیتُ مَشَارِقَها وَ مَغَارِبَها وَ انَّ مُلکَ امَّتِی سَیَبلُغُ مَا زُوِی لِی مِنها.» (مسند احمد، ج ۵، ص ۲۷۸) «زُوِیَت لِیَ الأَرضُ فَارِیتُ مَشَارِقَها وَ مَغَارِبَها وَ سَیَبلُغُ مُلکُ امَّتی مَا زُوِیَ لِی مِنهَا: زمین برایم در نور دیده شد و مشرق ها و مغرب های آن را مرا نمایاندند و بزودی ملك امت من تا آن جا که برایم در نور دیده شد می رسد.» (بحار الانوار، ج ۱۸، ص ۱۳۶) گُوشوَر: شنوا، سامع.

لاغ: هر گفتار خنده آور.

املا کردن: کنایت از گفتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹۸

سَوم: در لغت نامه ها برای آن جز معنی رایج (بها کردن کالا) معنی های دیگر نیز نوشته اند: طلب، خواری، رنج، دقت. و پیداست که این معنی ها را به سلیقه خود از این نوع کار بردها گرفته اند. آن چه درست و مناسب با مقام می نماید تکلیف است: سَامَ فُلانٌ الامرَ، کَلَّفَهُ. آن که از دیگران متابعت کند، چون کری در جمعی باشد که بخندند او هم از راه هماهنگی با جمع می خندد بی آن که سبب آن را بداند. حاصل این بیت ها

نکوهش تقلید است و واداشتن به تحقیق و بارها این نکته را فرموده است.

نیز در تعلیم مریدان ناقص است که آن چه پیران کنند از راه تقلید انجام می دهند. این صفت هر چند پسندیده است اما بود که مقلد را به اشتباه در اندازد تا آن جا که پندارد که چون کار شیخ را می کند چون او شده است. مقلّد تا در این مرحله است باید همچنان به نقص خود معترف باشد و بکوشد تا به مرحله تحقیق رسد.

پرتو شیخ آمد و مَنْهَل ز شیخ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ چون سَبد در آب و نوری بر زُجاج گر ز خود دانند آن باشد خِداج چون جدا گردد ز جو داند عنود کاندرو آن آب خوش از جوی بود آبگینه هم بداند از غروب کان لُمَع بود از مه تابان خوب چون که چشمش را گشاید امر قُم پس بخندد چون سحر بار دوم خنده اش آید هم بر آن خنده خودش که در آن تقلید بر می آمدش گوید از چندین ره دور و دراز کین حقیقت بود و این اسرار و راز من در آن وادی چگونه خود ز دور شادیی می کردم از عَمیا و شور من چه می بستم خیال و آن چه بود درک سُستم سُست نقشی می نمود ب ۱۲۸۶ – ۱۲۷۸ مَنهل: آبشخور. جای نوشیدن آب. در اینجا کنایت از مطلق منبع است. (آن چه بر مرید افاضت شود از شیخ است.) خِداج: نقصان.

غروب: پنهان شدن (روشنایی).

امر قم: بعض شارحان آن را اشارت به آیه دوم سوره مزمل گرفته اند و بعضی به بیداری از خواب غفلت، لکن به نظر می رسد

مقصود، برخاستن پس از مرگ باشد. و مقصود به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۱۹۹

خود آمدن است و هشیار گشتن و از تقلید رستن و حقیقت را دریافتن که خاص آن روز است.

چون سحر بار دوم: در آن ایهامی است به درخشش صبح نخست که صبح کاذب است، و صبح دوم که صبح صادق است.

در این بیت ها چنان که شیوه اوست دو مرحله تقلید و تحقیق را با آوردن مثال روشن می کند. ممکن است مقلد در اثر عنایت شیخ یا به تقلید از او در خود روشنی بیند مبادا بپندارد این روشنی از اوست. از او نیست از توجّه شیخ است و اگر آن توجه برود، روشنی نمی ماند و این حالت را به سبد پر آب در جو یا نور در شیشه همانند می کند.

سپس گوید اگر لطف خدا یار باشد و مقلّد از تقلید به تحقیق رسد بر حالت نخست خود می خندد که در افسانه به سر می برد و اکنون به حقیقت رسیده است:

همچنان دنیا که حلم نائم است خفته پندارد که این خود دائم است

تا بر آید ناگهان صبح اجل وا رهد از ظلمت ظنّ و دَغَل ۳۶۵۴- ۳۶۵۳/ ۴

طفل ره را فکرتِ مردان کجاست کو خیال او و کو تحقیقِ راست فکر طفلان دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه و نفیر آن مقلّد هست چون طفل علیل گر چه دارد بحث باریک و دلیل آن تعَمُّق در دلیل و در شکیل از بصیرت می کند او را گسیل مایه ای کو سرمه سِرِّ وی است بُرد و در اشکال گفتن کار بست ب ۱۲۹۱- ۱۲۸۷

طفل ره: مریدی که در حال تعلّم است یا متعلّمی که سر گرم علوم صوری است.

شکال: برای رعایت قافیه باید «شکیل» خوانده شود.

گسیل کردن: راندن، دفع کردن.

سرمه: استعارت از وسیلت استکمال نفس.

هنگام تعلیم باید مقلدانه گوش به سخن و دیده به رفتار پیر داشت و بحث و جدال را واگذاشت و گر نه حقیقت را نتوان دید و بدان نتوان رسید. کوششی را که به فرموده ی مولانا سرمه سرّ است باید در فرا گیری و تقلید به کار برد، نه صرف بحث ها صوری نمود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۰

ای مقلّد از بخارا باز گرد رو به خواری تا شوی تو شیر مرد تا بخارای دگر بینی درون صفدران در محفلش لَا یَفقَهُون پیک اگر چه در زمین چابک تگی است چون به دریا رفت بسکسته رگی است او حَمَلنَاهُم بود فِی البَرّ و بس آن که محمول است در بحر اوست کس بخشش بسیار دارد شه بدو ای شده در وهم و تصویری گرو ب ۱۲۹۶- ۱۲۹۲ از بخارا باز گشتن:

عقل بفروش و هنر حیرت بخر رو به خواری نه بخارا ای پسر ۱۱۴۶/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۴۶/ ۳) بخارای دگر: آن جا که معارف یقینی را به طالبان افاضت می کنند.

این بخارا منبع دانش بود پس بخارایی است هرك آنش بود ۳۷۹۰/ ۳ لَا یَفقَهون: گرفته از قرآن کریم است: لَهُمْ قُلُوبٌ لا یَفْقَهُونَ بِها. (اعراف، ۱۷۹) بسکسته رگ: کنایت از ناتوان. مانده.

حَمَلنَاهُم: گرفته از قرآن کریم است: وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ رَزَقْناهُمْ مِنَ الطَّیِّباتِ وَ فَضَّلْناهُمْ عَلی

كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضِيلًا. (اسراء، ۷۰)

حاملی محمول گرداند تو را قابلی مقبول گرداند تو را ۹۳۶/ ۱ مقایسه ای است بین علم های صوری و علم لدنیّ که بر دل کاملان افاضت می شود. از علم های صوری به مناسبت به بخارا تعبیر کرده است و از آن علم به بخارای دیگر برابر آن بخارا. برای خواندن علم صوری باید بیابان ها را طی کنی و به بخارا رسی و محضر استاد را دریابی، اما برای رسیدن بدین بخارا باید از دریاها بگذری یعنی ریاضت پیشه کنی و دریا کنایت از خطرات و وسوسه هاست که هر دم پدید می آید و بود که ناآشنا را غرقه گمراهی کند. گذشتن از بیابان هر چند دشوار است، اما خطر گذشتن از دریا را ندارد.

علم ظاهری ارزشمند است اما آن کس را که علم لدنیّ روزی شده ارزشی والاتر دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۱

چرا که طالب این علم از جسم گذشته و به روح پیوسته است.

ره شناسی می بباید با لباب هر رهی را خاصّه اندر راه آب ۱۴۵۸/ ۴

آن مرید ساده از تقلید نیز گریه ای می کرد وِفقِ آن عزیز او مقلّدوار همچون مرد کر گریه می دید و ز موجب بی خبر چون بسی بگریست و خدمت کرد و رفت از پیش آمد مرید خاص، تفت گفت ای گریان چو ابر بی خبر بر وفاق گریه شیخِ نظر اللّٰه اللّٰه اللّٰه ای وافی مرید گر چه در تقلید هستی مُستفید تا نگویی دیدم آن شه می گریست من چو او بگریستم، کآن مُنکری است گریه پر جهل و پُر تقلید و ظن نیست همچون گریه آن مُؤتَمَن تو قیاس گریه بر

گریه مساز هست زین گریه بد آن راه دراز هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل آن جا هیچ نتواند فتاد هست ز آن سویِ خرد صـد مرحله عقل را واقف مـدان ز آن قافله گریه او نه از غم است و نه از فرح روح دانـد گریه عَینُ المُلَح گریه او خنده او آن سری است ز آن چه وهمِ عقل باشـد آن بری است آب دیـده او چو دیده او بود دیده نادیده دیده کی شود آن چه او بیند نتان کردن مِساس نه از قیاس عقل و نه از راه حواس ب ۱۳۱۰- ۱۲۹۷ آن مرید ساده: که در بیت ۱۲۷۱ بدو اشارت شد.

خدمت کردن: حرمت نهادن، ادای احترام کردن. «چون در آمد، خدمت کردم و به جای خویش بنشستم.» (چهار مقاله نظامی عروضی، به نقل از لغت نامه) و خدمت کردن میان صوفیان، به گونه های مختلف است.

شیخ نظر: شیخی که دیده حقیقت بین دارد. شیخی که ناظر بر حال دیگران است.

منکری: کنایت از نشناختن (رتبت شیخ). از بزرگی او آگاه نبودن.

صـد مرحله ز آن سوی خرد: جـایی که خرد بـدان نمی رسـد. عقل آن را در نمی یابـد. مقام رؤیت که مرحله ها بالاتر از مقام فکرت است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۲

عَینُ المُلَح: ملـح جمـع مُلْحَه، و مُلْحَه به معنی نمکین است. عَینُ المُلَـح را می تـوان خـوش چشم معنی کرد و گریه عَیْنُ الْمُلَح اشـکی است که از چشم زیبا ریزد. اشک گرینـده ای زیبا چشم. (گریه مرد حق را هم حقیقت بین داند و عَینُ المُلَح کنایت از عارف کامل است.) آن سری: ورای جهان محسوس. (او اگر گرید یا

خندد از روی رؤیت است.) دیده نادیده: دیده ای که نتوان آن را دیده گفت. دیده ای که در نگریستن به حقیقت ناتوان است.

مِساس: بپسودن. مس کردن. کنایت از دریافتن به حس. (آن چه را او می بیند با عقل جزئی که از راه قیاس باشد حواس نتوان دریافت.)

شب گریزد چون که نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور پشّه بگریزد ز باد با دَها پس چه داند پشّه ذوق بادها چون قدیم آید حدث گردد عَبَث پس کجا داند قدیمی را حدث بر حدث چون زد قِدَم دنگش کند چون که کردش نیست هم رنگش کند گر بخواهی تو! بیابی صد نظیر لیک من پروا ندارم ای فقیر این الم و حم این حروف چون عصای موسی آمد در وُقوف حرف ها ماند بدین حرف از برون لیک باشد در صفاتِ این زبون هر که گیرد او عصایی ز امتحان کی بود چون آن عصا وقت بیان عیسوی است این دم نه هر باد و دمی که بر آید از فرح یا از غمی این الم است و حم ای پدر آمده است از حضرت مَولَی البَشَر هر الف لامی چه می ماند بدین گر تو جان داری بدین چشمش مبین گر چه ترکیبش حروف است ای هُمام می بماند هم به ترکیب عوام ب ۱۳۲۲- ۱۳۱۱ گریختن پشه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۶۲۲/ ۳.

دَها: به معنی زیرکی، خرد، و نیرنگ است و مولانا نیز آن را در مثنوی به همین معنی ها به کار برده. لیکن در لغت نامه به نقل از دهار، «دلیری» را هم بدان معنی ها افزوده اند که در اینجا مناسب می نماید

و گویا از همین کار برد و مانند آن گرفته شده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۳

باد بادها: باد زور آور. هر چند به معنی «زیرکی» هم مناسب است.

حدث: حادث.

عاشقی حقّی و حق آن است کو چون بیاید نبود از تو تایِ مو ۴۶۱۹/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۶۱۹/ ۳) هم رنگ کردن: او را چون خود کردن و این سخن جنید است: «اذَا قُرِنَ القَدِیمُ بِالمُحدَثِ لَم یَبقَ لَهُ أثَرٌ.» (شرح انقروی) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۶۲۱/ ۳) عصای موسی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۸۹- ۱۱۸۷/ ۳ و ۱۲۳۰/ ۳ به بعد.

وقوف: ایستادن، به کار نیفتادن. (عصای موسی تا افکنده نشود، چون دیگر عصاها چوب است. و «حم» به ظاهر چون دیگر حروف الفبا.) الم: آیه نخست سورهای مؤمن و احقاف.

مثال شب برابر روز یا پشّه برابر باد یا حادث برابر قدیم یا حرف ها برابر آیه های قرآن کریم، مثال مقابله ناقص است با کامل. برخی چون مقابل شوند نیست گردند و برخی را هستی از دیگری است و برخی را ظاهر همانند است و معنی دیگر. چنان که آیه های قرآن از حروف است و حروف به ظاهر همانند دیگر حرف ها، و عصای موسی به ظاهر چوب است و دم عیسی به ظاهر باد و نیز ...

هست ترکیب محمّد لَحم و پوست گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیب ها گشتند مات همچنان ترکیب حَمِ کتاب هست بس بالاَ و دیگرها نشِیب ز آن که زین ترکیب آید

زنـدگی همچو نفـخ صور در درمانـدگی اژدها گردد شـکافد بحر را چون عصا حم از دادِ خدا ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک قرص نـــان از قرص مـــه دور اســـت نیـــک گریـــه او خنـــده او نطـــق او نیســـت از وی هســـت محض خُلـــقِ «۲۳» هو

---

(۲۳) در حاشیه نسخه اساس: صُنع.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۴

چون که ظاهرهـا گرفتنـد احمقـان و آن دقایق شـد از ایشان بس نهان لاجرم محجوب گشـتند از غرض که دقیقه فوت شـد در مُعتَرَض ب ۱۳۳۲- ۱۳۲۳ ترکیب محمـد: قرآن کریم فرماید: قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ. (کهف، ۱۱۰) مشرکان جسم پیمبر (ص) را می دیدنـد و از درون او آگاه نه، می گفتنـد: ما لِهـذَا الرَّسُولِ یَأْکُلُ الطَّعامَ وَ یَمْشِی فِی الْأَسْواقِ. (فرقان، ۷) این ترکیب: آن چه همگان در داشتن آن همانندند. ترکیب عام. جسم.

همان: جانی که از دیگر جان ها جداست.

کتاب: باید «کتب» خوانده شود. (قرآن) زین ترکیب: اشارت است به ترکیب محمد (ص) و دیگر پیمبران.

زندگی آمدن: اشارت است بدان که پیمبران به دیگران زندگانی معنوی می دهند:

اسْتَجِیبُوا لِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ إِذا دَعاکُمْ لِما یُحْیِیکُمْ. (انفال، ۲۴) درماندگی: بودن در گور.

قرص نان: نظیر:

تو قرص سـپهری و بخوانـد به همین نـام خبـاز گه جلوه گری قرصه نان را (انوری) از غرض محجوب گشـتن: از حیات انسانی محروم مانـدن. به حقیقت نرسـیدن و می توان «غرض» را به معنی غرض نفسـانی گرفت، در آن صورت «از» به معنی «به علت» اسـت. (بـه خـاطر علـت نفسـانی از دیـدن حقیقـت محجـوب گشـتند.) دقیقه: نکته باریـک، لطیفه. (شـناخت حقیقت پیمـبران) مُعتَرَض: جای اعتراض، و هنگام اعتراض.

پیمبران هم چون دیگر مردم دارای

جسم و حرکت های جسمانی اند، اما ورای جسم، حقیقی دارند که در دیگران نیست. ظاهر بینان چون حقیقت را ندیدند یا آن را نادیده گرفتند از معنی دور افتادند و از برکت دعوت پیمبران محروم ماندند. داستان آینده تمثیلِ دیدن ظاهر است. معنی آن جدّ است و نمایاندن، غافل ماندن از حقیقت و یا نادیدن آن، هر چند ظاهر آن هزل می نماید.

داستان آن کنیزک که با خرِ خاتون شهوت می راند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندنِ آدمیان

داستان آن کنیزک که با خرِ خاتون شهوت می راند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندنِ آدمیان

و کدویی در قَضیبِ خر می کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت، لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را به بهانه به راه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو، و هلاک شد به فضیحت. کنیزک بی گاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کُلُّ نَاقصٍ مَلعُونٌ یعنی کُلُّ نَظَرٍ وَ فَهمٍ نَاقصٍ مَلعونٌ و اگر نه، ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند ملعون نه اند، بر خوان لَیسَ عَلَی الأَعمَی حَرَجٌ نفی حرج کرد و نفی لعنتً و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند از وفور شهوت و فرطِ گزند آن خر نر را به گان خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود یک کدویی بود حیلت سازه را در نَرش کردی پیِ اندازه را در ذَکَر کردی کدو را آن عجوز تا رود نیم ذَکر وقت سپوز گر همه کیر خر اندر وی رود آن رحم و آن روده ها ویران شود خر همی شد لاغر و خاتونِ او مانده عاجز

کز چه شد این خر چو مو نعل بندان را نمود آن خر، که چیست علّتِ او که نتیجه اش لاغری است هیچ علّت اندر او ظاهر نشد هیچ کس از سرِّ او مُخبِر نشد در تفحُّص اندر افتاد او به جد شد تفحّص را دَما دم مُستعد جدّ را باید که جان بنده بود ز آن که جِد جوینده یابنده بود چون تفحّص کرد از حال اشَک دید خفته زیر خر آن نر گسک از شکاف در بدید آن حال را بس عجب آمد از آن آن زال را خر همی گاید کنیزک را چنان که به عقل و رسم مردان با زنان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۶

در حسد شد گفت چون این ممکن است پس من اولیتَر که خر ملك من است خر مهذَّب گشته و آموخته خوان نهاده است و چراغ افروخته کرد نادیده و در خانه بکوفت کای کنیزک چند خواهی خانه روفت از پی رو پوش می گفت این سخن کای کنیزک آمدم در باز کن کرد خاموش و کنیزک را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت پس کنیزک جمله آلات فساد کرد پنهان پیش شد در را گشاد رو ترش کرد و دو دیده پر زنم لب فرو مالید یعنی صائمم در کف او نرمه جاروبی که من خانه را می روفتم بهر عَطَن چون که با جاروب در را واگشاد گفت خاتون زیر لب کای اوستاد رو ترش کردی و جاروبی به کف چیست آن خر بر گُسِسْتَه از علف نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر ز انتظار تو دو چشمش سوی در زیر لب گفت،

این نهان کرد از کنیز داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز بعد از آن گفتش که چادر نه به سر رو فلان خانه ز من پیغام بر این چنین گو وین چنین کن و آن چنان مختصر کردم من افسانه زنان آن چه مقصود است مغز آن بگیر چون به راهش کرد آن زال سَتیر بود از مستی شهوت شادمان در فرو بست و همی گفت آن زمان یافتم خلوت زنم از شُکر بانگ رَسته ام از چار دانگ و از دو دانگ از طرب گشته بُزان زن هزار در شرار شهوت خر بی قرار چه بزان کآن شهوت او را بز گرفت بز گرفتن گیج را نبود شگفت ب ۱۳۶۴- ۱۳۳۳ کل ناقص ملعون:

چون که ملعون خواند ناقص را رسول بود در تأویل نقصانِ عقول ۱۵۲۸/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۲۸/ ۲) غرض از نقص، نقصان فهم در درک حقیقت است، و ناقصان اعضای ظاهری مرحوم اند ملعون نیستند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۷

لَیسَ عَلَی الأَعمَی حَرَجٌ: نور، ۶۱.

گان: گادن، و هم اکنون هم به همین معنی به کار می رود لیکن در بیت زیر به معنی دیگر است:

چون که اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و گان می دهد ۲۹۹۴/ ۶ نعل بندان: در قدیم علاوه بر شغلی که عهده دار بودند بیماری حیوان را نیز درمان می کردند، چنان که دلّاکان جراحی می کردند.

ز آن که جد ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۸۸/ ۲.

اشک: (ترکی) خر:

پیش خر خَر مُهره و گوهر یکی است آن اشک را دَر دُر و دریا شکی است ۱۰۰۱/ ۶ نرمه جارو: جاروی نرم پر پشت

که با آن گوشه و کنار خانه را که با جاروی درشت روفته نمی شود می روبند.

عَطَن: خوابگـاه، جـای بـاش (سـتوران). «تـا نماز شام که پیل از گرسـنگی فتور پـذیرفت و به علف محتاج گشت روی به عَطَنِ معهود و وطن مألوف نهاد.» (سند باد نامه، ص ۵۸) سَتیر: بیشتر به معنی «مسـتور» است، لیکن در این بیت به قرینه مقام به معنی «پنهان کار» به کار رفته و ممکن است آن را در معنی «ضد» تعبیر کرد.

چـار دانگ و دو دانگ: جار و جنجال. خوش و ناخوش. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۰۲۸/ ۴) بزان: شارحان به سلیقه خود بز را گونه گون معنی کرده اند. به معنی لغوی آن (از شادی چنان بود که گویی تعداد بزهایش به هزار رسـیده). حمق، هزل، ثروت سرشار، شهوت (غیاث اللّغات). و معنی اخیر مناسب تر می نماید و ممکن است به معنی نشاط و جست و خیز باشد. (ذکر لازم و اراده ملزوم) که بز نر را این حالت است.

بز گرفتن: ریشخند کردن، احمق دانستن.

میلِ شـهوت کر کند دل را و کور تا نماید خر چو یوسف، نار نور ای بسا سـر مست نار و نار جو خویشـتن را نورِ مطلق داند او جز مگر بنده خدا یا جذبِ حق با رهش آرد بگرداند ورق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۸

تا بداند کآن خیال نارِیَه در طریقت نیست الّا عاریه زشت ها را خوب بنماید شَرَه نیست چون شهوت بتر ز آفاتِ ره صد هزاران نام خوش را کرد ننگ صد هزاران زیرکان را کرد دَنگ چون خری را یوسف مصری نمود یوسفی را چون نماید آن جهود بر

تو سرگین را فسونش شهد کرد شهد را خود چون کند وقت نبرد شهوت از خوردن بود کم کن ز خور یا نکاحی کن گریزان شو ز شر چون بخوردی می کشد سویِ حرم دخل را خرجی بباید لاجرم پس نِکاح آمد چو لَا حَولَ وَ لا تا که دیوت نفکند اندر بلا چون حریص خوردنی زن خواه زود ور نه آمد گربه و دنبه ربود بار سنگی بر خری که می جهد زود بر نه پیش از آن کو بر نهد فعل آتش را نمی دانی تو بَرد گردِ آتش با چنین دانش مگرد علم دیگ و آتش ار نبود تو را از شرر نه دیگ ماند نه ابا آب حاضر باید و فرهنگ نیز تا پزد آن دیگ سالم در ازیز چون ندانی دانش آهنگری ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری ب ۱۳۸۱- ۱۳۶۵ نار: استعارت از لذّت های دنیاوی که مصداق های فراوان دارد.

ورق گرداندن: از باطل بر گرداندن و به حق متوجه ساختن.

خیال ناریه: وسوسه های نفس.

عاریه: زود گذر. آن چه آدمی را از دیدن حقیقت باز دارد آفات ره: خطرهایی که سالک را پیش آید، و جز به یاری پیر از آن نتواند رهید.

یوسف: کنایت از زیبا رو. هر چیز زیبا.

سرگین را شهد کردن: زشت را زیبا نمایاندن.

سوی حرم کشاندن: میل نزدیکی به زن پدید آوردن.

لَا حَولَ وَ لَا: مخفف «لَا حَولَ وَ لَا قُوَّةَ الَّا بِاللَّهِ العَلِیِّ العَظِیمِ» که برای رفع وسوسه شیطان گفته می شود.

(زن گرفتن موجب راندن وسوسه شیطان است از دل، هنگام غلبه شهوت.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۰۹

سنگی: سنگین.

بر نهادن: شارحان فاعل (بر نهد) را خو

گرفته انـد، لیکن ظاهراً بلکه مطمئناً فاعل آن شـهوت است. اگر تو خر شـهوت را بار ننهی (به فرمان در نیاری) او تو را بار می نهد.

بَرد: دور باش.

ازیر: جوشیدن.

شهوت های گونه گون دیـده آدمی را از دیدن حقیقت می بندد که: «حُبُّکَ الشَّیْ ءَ یُعمِی وَ یُصِمُّ.» بر آمدن با شـهوت کار هر کس نیسـت، از جمله شـهوتِ زن کـه خطری است بزرگ. برای همین است که در قرآن و حـدیث بر زن گرفتن تأکیـد شـده است. در حدیث آمده است آن که زن گیرد نیمِ دین خود را نگه داشـته است، یعنی در این کار بایستی بر شیطان پیشی گرفت و به فرموده ی مولانا پیش از آن که خر برمـد بایـد بار سـنگین را بر دوشـش نهاد، و گر نه شـیطان غالب می شود، یا چنان که مولانـا فرمایـد، «گربه دنبه را می ربایـد.» و در پایـان بـدین نکته اشارت می کنـد که مهار کردن شـهوت آسان نیست، بایـد از راهنما یاری خواست و اگر با دانش ناقص خواهی هوی و شهوت را تسلیم خود کنی از پا در خواهی افتاد.

در فرو بست آن زن و خر را کشـید شادمانه لاجرم کیفر چشید در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر آن نر خر سِتان هم بر آن کرسـی که دیـد او از کنیز تا رسد در کام خود آن قحبه نیز پا بر آورد و خر اندر وی سـپوخت آتشـی از کیر خر در وی فروخت خر مؤدَّب گشته در خاتون فشرد تا به خایه در زمان خاتون بمرد بر درید از زخمِ کیرِ خر جگر روده ها بسکسته شد از همدگر دم نزد در حال آن زن جان بداد کرسی

از یک سو زن از یک سو فتاد صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مُرد او و بُرد جان رَیب المَنُون مرگ بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده ای از کیر خر تو عَذَابَ الخِزی بشنو از نُبی در چنین ننگی مکن جان را فِدی دان که این نفس بهیمی نر خر است زیر او بودن از آن ننگین تر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۰

در ره نفس ار بمیری در مَنِی تو حقیقت دان که مثل آن زنی نفس ما را صورت خر بدهد او ز آن که صورت ها کند بر وفقِ خو این بود اظهار سِرّ در رستخیز اللَّهَ اللَّهَ از تن چون خر گریز کافران را بیم کرد ایزد ز نار کافران گفتند نار اولی ز عار گفت نی آن نار اصل عارهاست همچو این ناری که این زن را بکاست لقمه اندازه نخورد از حرص خود در گلو بگرفت لقمه مرگ بد لقمه اندازه خور ای مرد حریص گر چه باشد لقمه حلوا و خَبیص ب ۱۳۹۹– ۱۳۸۲ ستان: پشت بر زمین.

رَیبُ المَنون: سختی های زمانه. مرگ. گرفته از قرآن کریم است: نَتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ. (طور، ۳۰) عَذَابَ الخِزی: گرفته از قرآن کریم است: لِنُذِيقَهُمْ عَذابَ الْخِزْيِ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا: ما عذاب خواری (خوار کننده) را در زندگانی دنیا بدانها بچشانیم.» (فصلت، ۱۶) منی: خود بینی، خود خواهی.

نار اولی: گرفته از مثل مشهور است: «النَّارُ وَ لَا العار.» خَبیص: آفروشه. حلوایی که از آرد، عسل، و روغن یا از زرده تخم مرغ و شیر و شکر سازند.

چنان که می بینیم از آن داستان هزل نمای

طنز آمیز چنین نتیجه عبرت انگیز می گیرد که اگر آدمی عنان خود را به نفس سرکش شهوت بسپارد، او را از پا در آرد.

حق تعالی داد میزان را زبان هین ز قرآن سوره رحمان بخوان هین ز حرص خویش میزان را مَهِل آز و حرص آمد تو را خصم مُضِلّ حرص جوید کُلّ بر آید او ز کُل حرص مَپرست ای فُجُلِّ ابنِ الفُجُل ب ۱۴۰۲- ۱۴۰۰ زبان دادن میزان: اشارت به قرآن کریم است: وَ السَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمِیزانَ. أَلَّا تَطْغَوْا فِی الْمِیزانِ وَ أَقِیمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَ لا تُخْسِرُوا الْمِیزانَ: و آسمان را بر افراشت و ترازو را بنهاد که در ترازو و از اندازه برون مشوید، سنجیدن را به انصاف بر پا بدارید و در سنجیدن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۱

مکاهید.» (رحمن، ۷- ۹) میزان را هلیدن: از عدالت به یک سو شدن. طغیان کردن.

بر آمدن: از دست دادن. چنان که در مثل است: «طَلَبُ الکُلِّ فَوتُ الکُلِّ.» فُجُل: تُرب. فُجُلّ ابنُ الفُجُل: دشنام گونه ای است.

آن کنیزک می شد و می گفت آه کردی ای خاتون تو استا را به راه کار بی استاد خواهی ساختن جاهلانه جان بخواهی باختن ای ز من دزدیده علمی ناتمام ننگت آمد که بپرسی حال دام هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش هم نیفتادی رسن در گردنش دانه کمتر خور مکن چندین رفو چون کُلُوا خواندی بخوان لَا تُسرِفُوا تا خوری دانه نیفتی تو به دام این کند علم و قناعت وَ السَّلام ب ۱۴۰۸- ۱۴۰۳ کُلُوا: وَ کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لا تُسْرِفُوا. (اعراف، ۳۱)

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم

جاهلان را محروم مانده در نَدَم چون در افتد در گلوشان حَبلِ دام دانه خوردن گشت بر جمله حرام مرغ اندر دام دانه کی خورد دانه چون زهر است در دام، ار چرد مرغِ غافل می خورد دانه ز دام همچو اندر دام دنیا این عَوام باز مرغان خبیر هوشمند کرده اند از دانه خود را خشک بند کاندرون دام دانه زهرباست کور آن مرغی که در فخ دانه خواست صاحب دام ابلهان را سر بُرید و آن ظریفان را به مجلس ها کشید که از آنها گوشت می آید به کار وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار ب ۱۴۱۶- ۱۴۰۹ خشک بند: شارحان به استنباط خود این کلمه را گونه گون معنی کرده اند:، سخت گرفتن، گرسنگی کشیدن. این ترکیب در دفتر سوم نیز آمده است:

گفت من کردم جوامردی به پند تا رهانم من تو را زین خشک بند ۳/ ۲۹۷۵ و چنان که نوشته شد «خشک بند» به معنی بستن با تسمه بریده از پوست است که در عربی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۲

آن را «قدّ» گویند. و در این بیت به همان معنی است که در دفتر سوم آمده، لیکن «خشک بند» را در استعمال شاعران عصر صفوی معنی دیگری است. (مرغان آگاه خود را با قید محکم بسته اند (هوای نفس را در بند کشیده اند) تا از خوردن دانه ای که در مدخل دام است مصون مانند.) زهربا: آش آمیخته به زهر. زهر آلود.

فخ: دام.

ظریفان: آنان که به درگاه حق تضرع می کنند و به ذکر و استغاثت مشغول اند.

عاقلان خود را از نعمت های دنیاوی که ناپایدار و محنت بار است محروم داشته اند، بدین رو از

نعمت آزادی برخوردارنـد، امـا جاهلان غمِ نعمت دنیا را دارنـد، و در پی به دست آوردن آن در دام می افتنـد و پشـیمان می شوند، نه از دنیا برخوردار و نه به نعمت حقیقی امیدوار. اینان چون مرغ غافل اند و آنان مرغان عاقل.

پس کنیزک آمد از شکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر گفت ای خاتون احمق این چه بود گر تو را استاد خود نقشی نمود ظاهرش دیدی، سِرّش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان کیر دیدی همچو شهد و چون خَبیص آن کدو را چون ندیدی ای حریص یا چو مُستغَرق شدی در عشق خر آن کدو پنهان بماندت از نظر ظاهرِ صنعت بدیدی ز اوستاد اوستادی بر گرفتی شـاد شـاد ای بسـا زرّاقِ گولِ بی وقوف از ره مردان ندیـده غیر صوف ای بسـا شوخان ز انـدک احتراف از شـهان ناموخته جز گفت و لاف هر یکی در کف عصا که موسـی ام می دمد بر ابلهان که عیسـی ام آه از آن روزی که صدقِ صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان آخر از استاد باقی را بپرس یا حریصان جمله کورانند و خُرس جمله جُستی باز ماندی از همه صید گرگانند این ابله رمه صورتی بشنیده گشتی ترجمان بی خبر از گفت خود چون طوطیان ب ۱۴۲۹– ۱۴۱۷ رَزّاق: ریاکار، فریبنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۳

بی وقوف: ناآگاه (از معنی).

صُوف: پشم گوسفند. لباس پشمینه ای است که صوفیان پوشند. (بسا کس که با در آمدن در لباس عارفان خود را عارف نمایاند تا دیگران را فریب دهد.) احتراف: پیشه آموختن. اندک احتراف: کمترین آموزش.

روز صدق صادقان: روز قیامت، و در آن اشارتی است

به قرآن کریم: قالَ اللَّهُ هذا یَوْمُ یَنْفَعُ الصَّادِقِینَ صِدْقُهُمْ. (مائده، ۱۱۹) نیز: لِیَجْزِیَ اللَّهُ الصَّادِقِینَ بِصِدْقِهِمْ وَ یُعَذِّبَ الْمُنافِقِینَ إِنْ شاءَ. (احزاب، ۲۴) آن روز که «تُبْلَی السَّرائِرُ» است ریاکاران به بوته آزمایش در می آینـد و از آنان نشان صدق گفتار و کردار می جویند.

خُرس: جمع اخرَس: گنگ. (اگر حریصان جاه و مقام کور و گنگ نیستند چرا از استاد تمامِ درس را فرا نمی گیرنـد. و به فرا گرفتن اندک الفاظ بسنده می کنند.) سیره واعظان گذشته آن بود که برای آماده ساختن مستمعان پیش از بیان مطلبِ اصلی داستان ها می گفتند و گاه داستانی بود به ظاهر هزل، اما آنان از آن داستان نتیجه مطلوب را می گرفتند که «هزل بگذار و جد از آن بردار.» شهوت زن، جاه، و مقام دنیا چنان دیده را می بندد که اسیر شهوت، خطرهای پیرامون را نمی بیند، و برای رسیدن به مقصود بی تابانه می شتابد. طالب سروری و ریاست هم سخنانی چند از این و آن فرا می گیرد و پندارد استاد شده است و نمی داند دامی که برای شکار دیگران نهاده به گردنش خواهد افتاد، چرا که پایان حرص، گلو گیر شدن است و به عذاب خزی مردن. برای رهایی از این دام هاست که هوشمندان بر خود سخت می گیرند.

تمثیل تلقین شیخ مریدان را، و پیغامبر امّت را، که ایشان طاقت تلقین حق ندارند

تمثیل تلقین شیخ مریدان را، و پیغامبر امّت را، که ایشان طاقت تلقین حق ندارند،

و با حق الف ندارنـد، چنان که طوطی با صورت آدمی الف نـدارد که از او تلقین توانـد گرفت. حق تعالی شیخ را چون آیینه ای پیش مریـد همچو طوطی دارد، و از پس آینه تلقین می کنـد لَما تُحَرِّك بِهِ لِسَانَكَ. ان هُوَ إلَّا وَحیٌ یُوحَی، این است ابتـدای مسئله

بی منتهی، چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلّم است نه عکس آن معلم که پس آینه است، و لیکن خواندن طوطیِ برونی تصرف آن معلم است. پس این مثال آمد نه مِثل

طوطیی در آینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو در پس آیینه آن استا نهان حرف می گوید ادیبِ خوش زبان طوطیک پنداشته کین گفتِ پست گفتن طوطی است کاندر آینه است پس ز جنس خویش آموزد سخن بی خبر از مکر آن گرگ کهن از پس آیینه می آموزدش ور نه ناموزد جز از جنس خودش ب ۱۴۳۴- ۱۴۳۰ الف: خو گیری، خوگر شدن.

لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ إِنَّ عَلَيْنا جَمْعَهُ وَ قُرْآنَهُ: زبان خود را بدان (خواند قرآن) مجنبان تا بدان شتاب کنی همانا فراهم آوردن و خواندن آن با ماست.» (قیامت، ۱۶- ۱۷) ان هُوَ الَّا وَحيٌ يُوحَى: «نیست آن (قرآن) مگر وحیی که فرستاده می شود [به تو].» (نجم، ۴) مِثال و مِثْل: نگاه کنید به: شرح بیت ۱۹۴۰/ ۳.

گِفتِ پست: سخن آهسته، گفتار گوینده ای که پس آینه نشسته و تعبیر از آموزنده به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۵

«گرگ کهن» هم بیان دارنده تجربه اوست و هم اینکه خواهد طوطی را سخن گفتن بیاموزد. تا آن را به بهای گزاف بفروشد.

هر چند داستان طوطی و آینه در کتاب های ادب فارسی آمده به نظر می رسد سروده مولانا متأثر از عطار باشد:

شنودم من که طوطی را اول در نهند آینه ای اندر برابر

چو طوطی روی آیینه ببیند چو خویشی را هر آیینه ببیند

(اسرار نامه، ص ۹۵- ۹۶) ارتباط این داستان با سروده پیشین، بیت ۱۴۲۷ است که بایستی شاگرد از استاد و مرید از شیخ تعلیم گیرد و آنان را نرسد که بی واسطه به فرا گرفتن بپردازند. اما استاد و شیخ هر چند از جنس این مردم اند، علم را از جنس خود فرا نگرفته اند. آنان بی واسطه از حق فرا می گیرند. باید کوشید تا حقیقت درس فرا گرفته شود نه صورت آن و گر نه خطرها در پی خواهد داشت.

گفت را آموخت ز آن مردِ هنر لیک از معنیّ و سرَّش بی خبر از بشر بگرفت منطق یک به یک از بشر جز این چه داند طوطیک همچنان در آینه جسم ولی خویش را بیند مرید مُمتَلی از پس آیینه عقل کلّ را کی ببیند وقت گفت و ماجرا او گمان دارد که می گوید بشر و آن دگر سِرّ است و او ز آن بی خبر حرف آموزد ولی سِرِّ قدیم او نداند طوطی است او نی نَدیم هم صفیر مرغ آموزند، خلق کین سخن کار دهان افتاد و حلق لیک از معنیِّ مرغان بی خبر جز سلیمانِ قرانی خوش نظر حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بد آن افروختند یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمد ره نمود ب ۱۴۴۴- ۱۴۳۵ آموخت: فاعل فعل طوطی است.

منطق: سخن گفتن.

ممتلی: (اسم فاعل از امتلاء. امتلا: پر شدن امعا است در نتیجه پر خواری) و مقصود از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۶

مرید ممتلی کسی است که هنوز از خودی پر است و جز خود را نمی بیند.

ندیم: همنشین محرم، محرم راز.

سلیمان:

چون سلیمان کز سوی

حضرت بتاخت کو زبانِ جمله مرغان شناخت ۳۶۸۶/ ۲ توضیحی است برای بیت های ۱۴۲۶- ۱۴۲۴ کسانی سخنانی چند از عارفان فرا می گیرند و معنی آن را ندانسته در محفل ها بر زبان می آرند تا مردم را بفریبند. ظاهراً مضمون بیت ها متأثر از فرموده ی علی (ع) است: «و مردی که پشتواره ای از نادانی فراهم ساخته، خود را میان مردم نادان در انداخته، شتابان در تاریکی فتنه تازان، کور در بستن پیمان سازش- میان مردمان-. آدمی نمایان او را دانا نامیده اند و او نه چنان است، چیزی را بسیار فراهم آورده که اندکش بهتر از بسیار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷)

صاحب دلی دید سگ حامله، در شکم آن سگ بچگان بانگ می کردند.

صاحب دلی دید سگِ حامله، در شکم آن سگ بچگان بانگ می کردند.

در تعجّب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و آن جا هیچ این فایده ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد وَ مَا یَعلَمُ تَأوِیلَهُ الّا اللَّه جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده، و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند، و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوّتی و یاریی رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می دید خواب اندر چِلَه در رهی ماده سگی بُد حامله ناگهان آواز سگ بچگان شنید سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید بس عجب آمد و را آن بانگ ها سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟ سگ بچه اندر شکم ناله کنان هیچ کس دیده است این اندر جهان؟ چون بجَست از واقعه آمد به خویش

حیرت او دم به دم می گشت بیش در چله کس نی که گردد عُقـده حَل جز که درگاه خدا عزّ و جَل گفت یا رب زین شِتِکال و گفت و گو در چله وامانـده ام از ذکر تو پرِّ من بگشـای تا پرّان شوم در حـدیقه ذکر و سیبسـتان شوم آمـدش آواز هاتف در زمـان کآن مثالی دان ز لاف جاهلان کز حجاب و پرده بیرون نامـده چشم بسـته بی هـده گویان شـده بانگ سگ انـدر شـکم باشد زیان نه شکار انگیز و نه شب پاسبان گرگ نادیده که منع او بود دزد نادیده که دفع او شود از حریصی وز هوای سروری در نظر کُند و به لافیدن جَرِی از هوای مشتری و گَرم دار بی بصیرت پا نهاده در فُشار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۸

مـاه نادیـده نشـان ها می دهـد روسـتایی را بـد آن کژ می نهـد از برای مشتری در وصف ماه صـد نشان نادیـده گویـد بهر جاه مشتری کو سود دارد خود یکی است لیـک ایشـان را در او ریب و شـکی است از هوای مشتریِّ بی شـکوه مشتری را باد دادند ایـن گروه ب ۱۴۶۲- ۱۴۴۵ وَ مٰا یَعلَمُ تَأوِیلَهُ الَّا اللّٰه: «و تأویـل آن را جز خـدا نمی دانـد.» (آل عمران، ۷) چله: چلّه، یـا اربعین مدت چهل روز که صوفیان در خلوت نشینند و به عبادت و ریاضت پردازند و آن را آدابی است از جمله آن اندک خوردن.

واقعه: خواب. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۵۵/ ۳) به خویش آمدن: هشیار گشتن، بیدار شدن.

پر گشادن: کنایت از رها شدن از تشویش و دل مشغولی. (مشکل مرا بگشا تا همچنان به ذکر و ریاضت

پردازم.) شکار انگیزی و پاسبانی: کار سگان بیرون کردن شکار از لانه، برای شکارچیان، و پاسبانی کردن است، اما از سگ بچه در شکم مادر کاری ساخته نیست.

نظر: نگریستن (به واقع) حقیقت بینی.

در نظر کُند: در دیدن حقیقت ناتوان.

گرم دار: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۷۰/ ۱.

فُشار: گفتار بی هوده.

روستایی: کنایت از ساده دلی که بتوان او را فریب داد:

شهریان خود ره زنان نسبت به روح روستایی کیست گیج بی فتوح ۶۴۲/ ۳ کژ نهادن: فریفتن.

ماه نادیده نشان دادن: علم نیاموخته به تعلیم پرداختن، ساده دلان را فریفتن.

مشتری کو سود دارد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۶۳/ ۵.

بی شکوه: کنایت از بی ارزش، بی بصیرت.

به دنبال بیت های ۱۴۴۳- ۱۴۴۲ که تصویری از مدعیان تهی از حقیقت بود، این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۱۹

بیت ها را که مقدمه ای است برای بیت های آینده می آورد: اگر این دعویداران را سودای حقیقت بود بایستی کالای خود را برای نشان دادن در محضر حق آماده کنند، نه با آن مردم را بفریبند تا روزی چند بازار خود را گرم نگاه دارند.

مشتریّ ماست اللَّهُ اشتَرَی از غم هر مشتری هین برتر آ مشتریّی جو که جویان تو است عالِم آغاز و پایان تو است هین مکش هر مشتری را تو به دست عشق بازی با دو معشوقه بد است زو نیابی سود و مایه گر خَرَد نبودش خود قیمت عقل و خرد نیست او را خود بهای نیم نعل تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل حرص کورت کرد و محرومت کند دیو همچون خویش مَرجُومت کند همچنانک اصحاب فیل و قومِ لوط کردشان مرجوم چون خود آن سَخوط مشتری را صابران

دریافتند چون سوی هر مشتری نشتافتند آن که گردانید رو ز آن مشتری بخت و اقبال و بقا شد زو بری ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حال اهل ضَروان در حسد ب ۱۴۷۲- ۱۴۶۳ اللَّهُ اشتَرَی: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ: همانا خدا خرید از گرویدگان جان ها و مال هایشان را تا بهشت از آنان باشد.» (توبه، ۱۱۱) برتر آمدن: گذشتن، رها شدن.

عالِم آغاز و انجام: خدای تعالی که عالم نهان و آشکار است. أَ لَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ سِرَّهُمْ وَ نَجْواهُمْ. (توبه، ۷۸) نیم نعل: کنایت از اندک.

اصحاب فیل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۲۰/ ۲.

قوم لوط: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۹/ ۲.

مرجوم: سنگسار شده.

سَخوط: خشم گرفته (بر او). ملعون.

صابران: شکیبایان در بلایی که بدانان رسد که: إِنَّما يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۰

حِسابٍ. (زمر، ۱۰) اهل ضَروان: نگاه کنید به: داستان آینده.

نمی توان هم خدا را دوست داشت هم دنیا را. آن که خواهان رستگاری است، بایستی برای خدا کار کند و خدا مزد او را خواهد داد و آن که در خوشایند مردم و به دست آوردن دل آنان کوشد، زیان خواهد دید.

قصّه اهل ضَروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می داد چون انگور بودی عُشر دادی

اشاره

قصّه اهل ضَروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می داد چون انگور بودی عُشر دادی

و چون مویز و دوشاب شدی عُشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قَصیل عشر دادی و چون در خرمن می کوفتی از کفّه آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه

جدا شدی عُشـر دادی و چون آرد کردی عُشـر دادی و چون خمیر کردی عُشر دادی و چون نان کردی عشر دادی. لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغ ها محتاج او بُدندی هم به میوه و هم به سیم. و او محتاج هیچ کس نه از ایشان، فرزنـدانشان خرج عشر می دیدنـد مکرّر و آن برکت را نمی دیدنـد همچون آن زن بـد بخت که کیر خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربّانِیی عقل کامل داشت و پایان دانیی در دِهِ ضَروان به نزدیک یَمَن شُهره انـدر صـدقه و خُلق حسن کعبه درویش بـودی کوی او آمدنـدی مستمندان سوی او هم ز خوشه عُشـر دادی بی ریـا هم ز گنـدم چون شـدی از کَه جـدا آرد گشتی عُشـر دادی هم از آن نان شـدی عُشـر دگر دادی ز نان عُشـر هر دخلی فرو نگذاشتی چار باره داد ز آن چه کاشتی بس وصـیت ها بگفتی هر زمان جمع فرزندان خود را آن جوان اللَّه اللَّه قسمِ مسکین بعد من وامگیریدش ز حرص خویشتن تا بماند بر شـما کشت و ثمار در پناه طاعت حق پایـدار ب ۱۴۸۱- ۱۴۷۳ اهل ضِـروان: در قرآن کریم از آنان به «اصحَابُ الجَنَّه» تعبیر شده است: إِنَّا بَلَوْناهُمْ کَما بَلَوْنا أَصْحابَ الْجَنَّهِ إِذْ أَقْسَمُوا لَیَصْرِمُنَّها مُصْبِحِینَ: ما آزمودیم آنان را (مردم مکه را)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۲

چنان که آزمودیم مردم بسـتان را، هنگامی که سوگنـد خوردند که پگاه میوه آن را خواهند چید.» (قلم، ۱۷) ضروان: شهرکی است نزدیک صنعاء و وادیی به همین نام در کنار آن،

و میان آن وادی و صنعاء چهار فرسنگ است. (نگاه کنید به: معجم البلدان) در تفسیر ابو الفتوح رازی آمده است: «بستان ضروان از آنِ مردی بود از اهل صلاح و نماز کن و عادت او آن بود که چون خرما خواستی بریدن، هر چه از درخت بیفتادی درویشان را بودی تا بر درخت بودی رهگذران را منع نبودی ... و خدای تعالی او را از برای آن برکت می داد. چون مُرد، او را سه پسر بود. میراث به آنان رسید. با یکدیگر گفتند ما نتوانیم آن چه پدرمان می کرد بکنیم ... که ما را عیال بسیار است و مال اندک ... درویشان به عادت آمدند، گفتند امروز و فردا وقت نیست هنوز. آن گه اتفاق کردند که شبی بروند و در شب بَرِ آن درختان باز کنند پنهان از درویشان و بر آن سوگند خوردند و استثنا نکردند. آن شب که به این اتفاق کردند عذابی بیامد و آتشی و جمله درختان را با بر بسوخت.» نیز نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۷۴/ ۳.

سلیمی: نادانی، ساده دلی.

قَصیل: آن چه سبز بریده شود از کشت.

کفه آمیخته: کفه: خوشه ناکوفته است و از «کفه آمیخته» گندم در کاه، گندم به کاه آمیخته مقصود است.

پایان دانی: عاقبت اندیشی. از روز رستاخیز و پاداش آن آگاه بود.

قسم: بهره، حصه.

دخل ها و میوه ها جمله ز غیب حق فرستاده است بی تخمین و رَیب در محل دخل اگر خرجی کنی درگه سود است سودی بر زنی تُرک اغلب دخل را در کشت زار باز کارد که وی است اصل ثمار بیشتر کارد خورد ز آن اندکی که ندارد در برویدن شکی ز

آن بیفشاند به کشتن تُرک دست کآن غله اش هم ز آن زمین حاصل شده است کفشگر هم آن چه افزاید زِ نان می خرد چرم و ادیم و سَختیان که اصول دخلم اینها بوده اند هم از اینها می گشاید رِزق بند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۳

دخل از آن جا آمدستش لاجرم هم در آن جا می کند داد و کرم این زمین و سختیان پَرده است و بس اصل روزی از خدا دان هر نفس چون بکاری، در زمینِ اصل کار تا بروید هر یکی را صد هزار گیرم اکنون تخم را گر کاشتی در زمینی که سبب پنداشتی چون دو سه سال آن نروید چون کنی؟ جز که در لابه و دعا کف در زنی دست بر سر می زنی پیش الهَ دست و سر بر دادن رزقش گواه تا بدانی اصل اصل رزق اوست تا هم او را جوید آن که رزق جوست رزق از وی جو مجو از زید و عمرو مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر توانگری زو خواه نه از گنج و مال نصرت از وی خواه نه از عمّ و خال ب ۱۴۹۷– ۱۴۸۲ درگه سود است ...: اگر برای آن چه از آن سود می بری خرجی کنی سود خواهی برداشت.

باز کاریدن: مصرف کردن در راه کشت.

نان: کنایت از خوراک و مصرف روزانه.

ادیم: چرم.

سَختیان: ساختیان. پوست بز دباغی شده.

زَمین اصل: زمینی که برویاند و در آن اشارتی است به انفاق در راه خدا، که: مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ. (بقره، ۲۶۱) دست و سر:

می توان آن را کنایت از زاری کردن گرفت. (زاری تو به درگاه خدا نشانه رزق دادن اوست.) و می توان آن را چنین معنی کرد: دست و پا بی رزق پیدا نشده. نظیر: «هر آن کس که دندان دهد نان دهد.» (سعدی) توانگری: برای رعایت وزن باید «تانگری» خوانده شود.

چنان که در داستان اهل ضروان دیدیم، خود داری فرزندان مرد بخشنده از ادامه سیرت پدرشان، موجب زیان گردید. در این بیت ها مولانا به زبان ارشاد و موعظت توانگران را تعلیم می دهد که نعمت های آنان هر چند به ظاهر از کوششان به دست آمده، اما در حقیقت بخشش الهی است. و اگر از این موهبت سهمی به درویشان رسد به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۴

ظاهر خرجی است و در نهان دخل و به کشاورزان و کفشگران مثال می زند که آنان خرج می کنند تا از خرج دخل بر گیرند. پس باید دانست که دنیا کشت زاری است که بَرِ آن در آخرت به دست می آید. اگر در راه خدا انفاق کنی صد هزار برابر پاداش خواهی یافت.

عاقبت زینها بخواهی ماندن هین که را خواهی در آن دم خواندن؟ این دم او را خوان و باقی را بمان تا تو باشی وارث ملک جهان چون يَفِرُّ المَرء آید من اخِيه يَهرُبُ المولُودُ يَوماً من ابِيه ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو که بت تو بود و از ره مانع او روی از نقّاشِ رو می تافتی چون ز نقشی انس دل می یافتی ب ۱۵۰۲- ۱۴۹۸ ماندن: از چیزی، محروم شدن.

ز پیمان تو سر نکردم تهی و گرچه بمانم ز تخت مهی (فردوسی، به نقل

از لغت نامه) بمان: امر از ماندن: گذاردن.

یَفِرُّ المَرء: گرفته از قرآن است در باره قیامت: یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ. (عبس، ۳۴) یَهرُبُ المَولُودُ: روزی [که] فرزند از پدرش می گریزد.

دوست عدو شدن: گرفته از قرآن کریم است: الْأَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِینَ: دوستان در آن روز بعضی دشمن بعضی هستند جز پرهیزکاران.» (زخرف، ۶۷) بت: کنایت از دل بند. مورد علاقه.

نقاشِ رو: اشارت است به قرآن کریم: صَوَّرَکُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَکُمْ (غافر، ۶۴) نقش: استعارت از زیورهای دنیاوی و آن چه آدمی را بفریبد.

بیشترِ آن چه در این جهان آدمی را به خود مشغول می دارد، به هنگام مرگ با او نخواهد ماند پس بهتر که ماندنی را بر گزیند و دامن از دیگر مشغول کننده ها بر برچیند تا چنان که خدایش وعده داده است وارث ملک جهان شود که: أَنَّ الْأَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصَّالِحُونَ: همانا زمین را بندگان صالح من به میراث می برند.» (انبیاء، ۱۰۵) مفسران گفته اند «ارض» در آیه شریفه «زمین بهشت» است چنان که در آیه دیگر آمده است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۵

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِی صَدَقَنا وَعْدَهُ وَ أَوْرَثَنَا الْأَرْضَ. (نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۶، ص ۳۱۸) در مزامیر که در قرآن کریم از آن به زبور تعبیر شده است: وَ لَقَدْ کَتَبْنا فِی الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّکْرِ ... آمده است: «صدیقان وارثان زمین اند و تا ابد در آن می آرمند.» (مزامیر ۳۷، آیه ۲۹)

این دم ار یارانت با تو ضد شوند وز تو بر گردند و در خصمی روند هین بگو نک روز من پیروز شد آن چه فردا خواست شد امروز شد ضدّ

من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین مرا پیش از آن که روزگار خود بَرَم عمر با ایشان به پایان آورم کاله معیوب بخریده بُدم شُکر کز عیبش بگه واقف شدم پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی مال رفته عمر رفته ای نسیب مال و جان داده پی کاله مَعیب رخت دادم زرِّ قلبی بستدم شاد شادان سوی خانه می شدم شکر کین زر قلب پیدا شد کنون پیش از آن که عمر بگذشتی فزون قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم چون بگه تر قلبی او رو نمود پای خود زو وا کشم من زود زود یار تو چون دشمنی پیدا کند گَرِّ حقد و رشك او بیرون زند تو از آن اعراضِ او افغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن بلکه شکر حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جوال او کُهُن از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یار صدق سرمدی نازنین یاری که بعد از مرگ تو رشته یاری او گردد سه تو آن مگر سلطان بود شاه رفیع یا بود مقبول سلطان و شفیع ب ۱۵۱۹- ۱۵۰۳ این دم: در این جهان.

این سرا: دنیا.

عین شدن قیامت: پیش چشم آمدن. اشارت است به آیه ۶۷ سوره زخرف که نوشته شد. (پیشا پیش، حقیقت آن چه در قرآن آمده بر من روشن گردید و آن این است که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۶

دوستان ظاهری که باید در قیامت از من برمند در این جهان از من بریدند.) روزگار بردن: زندگانی به پایان رسیدن.

کاله معیوب: متاع دنیا،

دوست نااهل، و هر چه آدمی بدو دل بسته باشد و او را از خدا باز دارد.

نسیب: در لغت به معنی صاحب نژاد و دارای نسب است. نژاده: «و یزدجرد به صورت زیبا بود و او نسیب ترین ملوک عجم بود.» (تاریخ بیهقی، به نقل از لغت نامه) نیز خویشاوند و در این بیت مجرد خطاب است.

نان بخش کردن: صدقه دادن.

در جوال کهن شدن: گرفتار گشتن (در دام دل بستگی او). اشارت است به مثل: «با سگ به جوال رفتن.» سه تو: استوار، محکم.

اگر بر سر ترک دنیا و یا ناداری که از این ترک، به تو روی آرد، دنیا پرستان تو را رها کنند و دشمنت شوند، شاد باش، که آن چه فردا خواهد شد امروز شده است، قیامت آشکار گردیده و حقیقت روی نموده است. دنیا را از دست داده ای و آخرت را به دست آورده ای قلب داده ای و زر گرفته ای. پس خدا را سپاس گو که از باطل بریده ای و به حق رسیده ای.

رَستی از قَلّاب و سالوس و دغل غُرّ او دیدی عیان پیش از اجل این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد نهان خلق را با تو چنین بد خو کنند تا تو را ناچار رو آن سو کنند این یقین دان که در آخر جمله شان خصم گردند و عدو و سرکشان تو بمانی با فغان اندر لحد لَا تَذَرْنِی فَرد خواهان از احد ای جفاات به ز عهد وافیان هم ز داد توست شهد وافیان ب ۱۵۲۵-۱۵۲۰ قَلّاب: دغلکار، متقلب.

غر: بعض شارحان غر را به معنی «مغرور» خوانده اند لیکن ضبط نسخه اصل به ضم اول

است: آفت، عیب. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۹۰/ ۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۷

رو آن سو کردن: به سوی خدا رو آوردن. (جفای خلق سبب می شود که رو از مردم بر گردانی و به خدا روی آری.) نیکلسون معنی این بیت را به داستان «واعظی که ظالمان را دعا می کرد» (۸۱/ ۴) ارجاع داده است، و بی ارتباط نیست. ولی با داستان «عسس و موجب شدن او که جوان معشوق خود را بیابد» (۴۸۰۴/ ۳) مناسب تر است.

لَا تَذَرْنِی: گرفته از قرآن کریم است از دعای زکریا: رَبِّ لا تَذَرْنِی فَرْداً وَ أَنْتَ خَیْرُ الْوارِثِینَ. (انبیاء، ۸۹) شهد: شیرین کامی.

شهد وافیان: شادیِ وفا کنندگان به عهد نیز از عنایت توست.

دوستی مردم دنیا را بقایی نیست و سرانجام همگی دشمنت خواهند شد و از تو روی خواهند گرداند، و چون بمیری و در گور روی از آنان کسی را با خود نبینی- تنها تو مانی و کردارت. پس اگر آنان بر تو جفا کردند مرنج که این جفا تو را به خدا باز می گرداند که وفا کننده به عهد است و آنان هم که خوی وفاداری دارند، این سیرت نیک را از لطف خدا به دست آورده اند:

من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست شد دعوی تباه ۴۰۰۷- ۴۰۰۶/ ۳

بشنو از عقل خود ای انبار دار گندم خود را به ارضُ اللَّه سپار تا شود ایمن ز دزد و از شپش دیو را با دیوچه زوتر بکش کو همی ترساندت هر دم ز فقر همچو کبکش صید کن ای

نَرَّه صقر باز سلطان عزیز کامیار ننگ باشد که کند کبکش شکار بس وصیّت کرد و تخم وعظ کاشت چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت گر چه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنِی بباید واعِیَه تو به صد تلطیف پندش می دهی او ز پندت می کند پهلو تهی یک کس نامستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر که بود که گرفت دمشان در حجر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۸

ز آن چه کوه و سنگ در کار آمدند می نشد بد بخت را بگشاده بند آن چنان دل ها که بدشان ما و من نعتشان شد بل اشَدُّ قَسوَةً ب ۱۵۳۶- ۱۵۲۶ انبار دار: به قرینه بیت ۱۵۲۸ همین دفتر کنایت از گرد کننده مال دنیاست، ولی در این بیت:

ما در این انبار گندم می کنیم گندم جمع آمده گم می کنیم ۳۷۷/ ۱ «انبار» به معنی ضمیر و نفس انسان است.

گندم: استعارت از مال گرد آمده.

ارضُ اللَّه: اشارت است به آیه: أَ لَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ واسِعَةً. (نساء، ۹۷)

آن که ارضُ اللَّهِ واسع گفته اند عرصه ای دان انبیا را بس بلند ۳۱۸۲/ ۱ «ارضُ اللَّه» در این بیت کنایت از حفظ و عنایت خداست. (مالی را که به دست می آوری در راه خدا انفاق کن.) دزد و شپش: کنایت از شیطان و هوای نفس.

دیو و دیوچه: شیطان و وسوسه های او.

او همی ترساندت: گرفته از قرآن کریم است: الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ. (بقره، ۲۶۸) صَقر: مرغ شکاری.

باز سلطان عزیز: ننگ است آدمی که از نسل خلیفه اللَّه است فریب شیطان را خورد.

بس وصیت کرد: نگاه کنید

به: بیت ۱۴۷۹/ ۵.

وَاعِیه: شنونده، فراگیر. گرفته از قرآن کریم است: وَ تَعِیَها أُذُنٌ واعِیَةٌ. (حاقه، ۱۲) ز انبیا ناصح تر: دم پیمبران در سنگ اثر کرد، چنان که موسی (ع) عصا بر سنگ زد و چشمه جاری شد و صالح دعا کرد و از کوه شتر برون آمد. اما دم آنان در بد بختان اثری نداشت.

در کار آمدن کوه و سنگ: اشارت است به قرآن کریم: وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما یَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ: و همانا از برخی سنگ ها جوی ها روان شود.» (بقره، ۷۴) اشَدُّ قَسْوَةً: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِکَ فَهِیَ کَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً: پس سخت شد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۲۹

دل های شما از آن پس، و آن [دل ها] همچون سنگ است یا سخت تر.» (بقره، ۷۴) شیطان آدمی را از فقر و درماندگی می ترساند و او را به گرد کردن مال حرام وامی دارد، حالی که آدمی خلیفه زاده خداست، یا به فرموده ی مولانا «بازِ سلطان» است نباید جیفه دنیا را که بی ارزش و یا خرد است شکار کند.

بیان آن که عطای حق و قدرت، موقوف قابلیّت نیست، همچون دادِ خلقان، که آن را قابلیت باید، زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

بیان آن که عطای حق و قدرت، موقوف قابلیّت نیست، همچون دادِ خلقان، که آن را قابلیت باید، زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مُبدِلی است داد او را قابلیّت شرط نیست بلکه شرط قابلیّت دادِ اوست داد لُبّ و قابلیّت هست پوست اینکه موسی را عصا ثُعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود صد هزاران معجزات انبیا کآن نگنجد در ضمیر و عقل ما نیست از

اسباب، تصریف خداست نیست ها را قابلیّت از کجاست قابلی گر شرط فعل حق بُدی هیچ معدومی به هستی نامدی سنّتی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تُتُق بیشتر احوال بر سنّت رود گاه قدرت خارق سنّت شود سنّت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه بی سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزلِ سبب معزول نیست ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مُسَبِّب ظن مبر هر چه خواهد آن مسبّب آورد قدرت مطلق سبب ها بر درد لیک اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جُستن مراد چون سبب نبود چه ره جوید مرید پس سبب در راه می یابد بِدید این سبب ها بر نظرها پرده هاست که نه هر دیدار صنعش را سزاست ب ۱۵۵۱- ۱۵۳۷ آن دل: دلی که ما و من در آن است و در بیت پیش وصف شد.

مُبدِل: دگرگون کننده. (خدا که بر هر گونه تصرف تواناست.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۳۱

لُب: مغز.

طُرُق: جمع طریق: راه، روش.

ارزق تُتُق: آسمان.

خرق عادت:

بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسّی سبب را گوش دار

آن که بیرون از طبایع جان اوست منصب خرق سبب ها آنِ اوست ۱۸۳۳- ۱۸۳۲/ ۲ معتزلیان و فیلسوفان در افاضت فیض از جانب حق تعالی بر بندگان و اشیاء قابلیت را شرط دانسته اند، چنان که در مثل است: «گندم از گندم بروید جو ز جو.» از تخم مرغ مرغ زاید و همچنین، که: «العَطِیَّاتُ بِقَدرِ القَابلیّات.» و در قرآن کریم است: أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسالَتْ أَوْدِیَهٌ بِقَدَرِها. پاسخ مولانا این است که قابلیت

صفت مخلوق است و مخلوق حادث است، بخشش خدا قدیم است و گر نه لازم آید قابلیت در مرتبه معطی قرار گیرد. خدا تبدیل کننده اشیاء است و نیازی به سبب و آلت و قابلیت ندارد.

گفت چون شاه کرم میدان رود عین هر بی آلتی آلت شود

ز آن که آلت دعوی است و هستی است کار در بی آلتی و پستی است ۲۶۹۷- ۲۶۹۶/ ۱ و برای روشن شدن این نکته دقیق به عصای موسی (ع) مثل می زند که چوبی بود و در آن قابلیت ذاتی برای اژدها شدن و خوردن اسباب سحر ساحران نبود. نیز دست او که چون از جیب بر می آورد رخشان بود، همچنین معجزه های پیمبران. خدا موجودات را از نیستی به هستی می آورد، و اگر قابلیت شرط بود هیچ معدومی موجود نمی شد چرا که در عدم قابلیت نیست. سپس می گوید البته این جهان عالم اسباب است و پروردگار سنّتی نهاده است و بیشتر کارها بر اساس سبب و مسبب صورت می گیرد، و باید پی اسباب را گرفت، اما نباید پنداشت که هیچ چیز بدون سبب تحقق نمی یابد.

دیده ای باید، سبب سوراخ کن تا حُجُب را بر کند از بیخ و بن تا مُسَبِّب بیند اندر لا مکان هرزه داند جهد و اکساب و دکان از مسبِّب می رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۳۲

جز خیالی منعقد بر شاه راه تا بماند دَورِ غفلت چند گاه ب ۱۵۵۵- ۱۵۵۲ سبب سوراخ کن: گذرنده از سبب. که ما ورای سبب را ببیند.

حجب: جمع حجاب: پرده، مانع.

اکساب: جمع کسب، و مقصود «وسیلت»

است.

مُنعقد: بسته. (کار این جهان بیشتر به سبب ها بسته است، تا عامّه مردم بدان ها بپردازند.)

گفت آری گر توکل رهبر است این سبب هم سنّت پیغمبر است ۹۱۲/ ۱ اما کسی را که دیده حقیقت بین است، سبب را نادیده می گیرد و آن را روی پوش می داند و به مسبّب روی می آورد.

تو ز طفلی چون سبب ها دیده ای در سبب از جهل بر چفسیده ای

با سبب ها از مسبِّب غافلی سوی این رو پوش ها ز آن مایلی ۳۱۵۳- ۳۱۵۲/ ۳ برای اینکه کار جهان بگردد اسباب و وسیلت ها مردم را به خود سر گرم ساخته است تا چندی در غفلت به سر برند. و داستان آفرینش آدم (ع) که به تفصیل خواهد آمد نمونه ای است از اسباب، ور نه در خلقت نیازی به خاک نیست.

در ابتدای خلقتِ جسم آدم علیه السّلام که جبرئیل علیه السّلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

اشاره

در ابتدای خلقتِ جسم آدم علیه السّلام که جبرئیل علیه السّلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر جبرئیلِ صدق را فرمود رو مشت خاکی از زمین بستان گرو او میان بست و بیامد تا زمین تا گزارَد امر ربّ العالمین دست سوی خاک برد آن مؤتَمِر خاک خود را در کشید و شد حَذِر پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد کز برای حرمت خلّاقِ فرد ترک من گو و برو جانم ببخش رَو بتاب از من عنان خنگ رخش در کشاکش های تکلیف و خطر بهر لِلّه هِل مرا، اندر مبر بهر آن لطفی که حقّت بر گزید کرد بر تو علم لوحِ کُل پدید تا ملایک

را معلّم آمدی دائما با حق مکلّم آمدی که سفیر انبیا خواهی بدن تو حیات جانِ وحیی نی بدن ب ۱۵۶۵ - ۱۵۵۶ ابتلا: آزمودن. وَ نَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً وَ إِلَيْنا تُرْجَعُونَ. (انبیاء، ۳۵) صدق: (مصدر مبنی از برای فاعل) صادق.

گزاردن: انجام دادن.

مُؤتَمِر: امتثال کننده فرمان.

حَذِر: پرهیزنده، ترسنده.

تابیدن: باز گرداندن.

خنگ رخش: گویا این ترکیب از داستان آمدن جبرئیل برای غرق ساختن فرعون گرفته شده: «جبرئیل چون برای غرق فرعون و فرعونیان آمد. بر مادیانی نشسته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۳۴

بود.» (قصص الانبیاء جویری، ص ۱۰۸. قصص الانبیاء، تصحیح تقی زاده، ص ۱۸۸) «فَنَزَل جَبرئيلُ عَلى مَاذِيّانِهِ.» (تاریخ طبری، ج ۱، ص ۴۸۱) چنان که می بینیم در این مأخذها از رنگ اسب سخنی به میان نیامده لیکن بعض شارحان نوشته اند جبرئیل سوار بر اسبی سپید یا سپید پا بود.

پدید کردن علم لوح کل: در روایت های شیعی آمده است که «لوح محفوظ را دو طرف است، طرفی بر عرش و طرفی بر جبهت اسرافیل. و از آن لوح بر جبرئیل وحی می شود.» (تفسیر علی بن ابراهیم، به نقل بحار الانوار، ج ۱۸، ص ۲۵۸- ۲۵۹) مُعلّم ملایکه: در تفسیر درّ المنثور (ج ۱، ص ۹۱) از موسی بن عایشه روایت شده است که جبرئیل امام اهل آسمان هاست.

مُکَلِّم: گفت و گو کننده. از آن جهت که جبرئیل امین وحی است.

بر سِرّ افیلت فضیلت بود از آن کو حیات تن بود تو آنِ جان بانگ صورش نشأتِ تن ها بود نفخ تو نَشوِ دل یکتا بود جانِ جَان تن حیات دل بود پس ز دادش دادِ تو فاضل بود باز میکائیل رزقِ تن دهد سعیِ

تو رزق دلِ روشن دهد او به داد کَیل پر کرده است ذیل داد رِزق تو نمی گنجد به کیل هم ز عزرائیلِ با قهر و عَطَب تو بهی چون سَبقِ رحمت بر غَضب حامل عرش این چهارند و تو شاه بهترین هر چهاری ز انتباه روز محشر هشت بینی حاملانش هم تو باشی افضل هشت آن زمانش همچنین بر می شمرد و می گریست بوی می برد او کزین مقصود چیست ب ۱۵۷۴- ۱۵۶۶ سِرافیل: اسرافیل. با دمیدن صور او مردگان زنده می شوند. اما جبرائیل رساننده وحی الهی است که جان پیمبر (ص) را زنده می سازد.

یکتا: دلی که تنها به خدا می نگرد و از این دل رسول (ص) مقصود است.

میکائیل: (کیست مثل یهوه؟) اما لغویان مسلمان آن را مشتق از «کیل» عربی پنداشته اند و گویند روزی ها را او می پیمایاند چنان که در بیت ۱۵۸۶ همین دفتر خواهد آمد.

عَطَب: هلاک شدن، هلاکی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۳۵

سبق رحمت بر غضب: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۱۷/ ۲ و ۲۶۲۷/ ۲.

انتباه: آگاهی.

بوی می برد: زمین جبرائیل را سوگند می داد خاک از او بر نگیرد چون بو برده بود که از او انسانی خواهند آفرید که مرتکب خطا می شود.

هشت حامل: اشارت است به قرآن کریم: وَ یَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّکَ فَوْقَهُمْ یَوْمَئِذٍ ثَمانِیَةٌ: و بر می دارد عرش پروردگارت را بر فراز سرشان در آن روز هشت تن [فرشته].» (حاقه، ۱۷)

معدن شرم و حیا بُد جبرئیل بست آن سوگندها بر وی سبیل بس که لابه کردش و سوگند داد باز گشت و گفت یا ربَّ العِباد که نبودم من به کارت سر سری لیک ز آن چه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر هفت گردون باز مانَد از مسیر شرمم آمد گشتم از نامت خجل ور نه آسان است نَقلِ مُشت گل که تو زوری داده ای املاک را که بدرانند این افلاک را ب ۱۵۸۰- ۱۵۷۵ سبیل بستن: از کار باز داشتن.

نامی که گردون را از مسیر باز می دارد: اللّٰه. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۶۲/ ۵) زوری داده ای: نگاه کنید به: ذیل بیت ۶/ ۳.

املاک: جمع ملک.

فرســتادن میکائیل را علیه السّلام به قبض حَفنَه ای خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفهُ الحق مسجودُ الملَک و مُعَلِّمُهم آدم علیه السّلام

فرستادن میکائیل را علیه السّلام به قبض حَفنَه ای خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفهُ الحق مسجودُ الملَک و مُعَلِّمُهم آدم علیه السّلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر مشت خاکی در رُبا از وی چو شیر چون که میکائیل شد تا خاکدان دست کرد او تا که برباید از آن خاک لرزید و در آمد در گریز گشت او لابه کنان و اشک ریز سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشک پر ز خون سوگند داد که به یزدانِ لطیفِ بی ندید که بکردت حاملِ عرش مجید کَیل ارزاق جهان را مُشرِفی تشنگان فضل را تو مُغرِفی ز آن که میکائیل از کیل اشتقاق دارد و کیّال شد در ارتزاق که امانم ده مرا آزاد کن بین که خون آلوده می گویم سخن معدن رحم الهَ آمد ملک گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک همچنان که معدن قهر است دیو که بر آورد از بنی آدم غریو سبق رحمت بر غضب هست ای فتا لطف غالب بود در وصف خدا بندگان دارند لا بُد خوی او مشک هاشان پر ز آبِ جوی او آن رسول حق قَلاوُزِ

سلوک گفت النَّاسُ عَلَی دِینِ المُلُوک رفت میکائیل سوی ربِّ دین خالی از مقصود، دست و آستین گفت ای دانای سِرّ و شاهِ فرد خاکم از زاری و گریه بسته کرد آب دیده پیش تو با قدر بود من نتانستم که آرم ناشنود آه و زاری پیش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن گذاشت پیش تو بس قدر دارد چشمِ تر من چگونه گشتمی استیزه گر دعوت زاری است روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۳۷

نعره موذِن که حَیّا عَلی فَلاح و آن فلاح این زاری است و اقتراح آن که خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی تا فرو آید بلا بی دافعی چون نباشد از تضرُّع شافعی و آن که خواهی کز بلاش وا خری جان او را در تضرّع آوری گفته ای اندر نُبی کآن امّتان که بر ایشان آمد آن قهر گران چون تضرّع می نکردند آن نفس؟ تا بلا ز یشان بگشتی باز پس لیک دل هاشان چو قاسی گشته بود آن گنه هاشان عبادت می نمود تا نداند خویش را مجرم عَنید آب از چشمش کجا داند دوید ب ۱۶۰۷- ۱۵۸۱ قبض: بر گرفتن (چیزی را) به مشت.

حَفْنَه: مشت پر (از گندم یا چیز دیگر).

خلیفهُ الحَق: اشارت است به قرآن کریم: إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً. (بقره، ۳۰) مَسجُودُ المَلک: وَ إِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَهِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِیسَ. (بقره، ۳۴) مُعَلِّمُهم: اشارت است به قرآن کریم: قالَ یا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ. (بقره، ۳۳) چو شیر: دلیرانه، بی ترس.

اجتهاد: کوشش.

حامل عرش مجید: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۷۳/

مُغرِف: اسم فاعل از اغراف، از ثلاثی مجرد غَرف: با مشت آب برداشـتن. و می توان آن را مَغرِف (محل برداشتن آب) خواند. مولانا مُغْرف را به معنی آشاماننده به کار برده ولی ظاهراً باب افعال از این ماده نیامده است.

اشتقاق میکائیل از کیل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۶۹/ ۵.

خون آلود سخن گفتن: با سوز دل شکایت کردن.

سبق رحمت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۱۷/ ۲.

مشـک هـا پر از آب جـو: برخوردار از موهبت بخشـایش که از وصف خود بـدانها افـاضت فرموده. (آنـان نیز رحمت دارنـد.) قَلاوز: پیش رو.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۳۸

النَّاسُ عَلَى دِينِ الْمُلوك: ظاهراً حدیثی بر ساخته است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۲۰/ ۱) دست و آستین خالی: بدون برداشتن خاک.

قدر آب دیده نزد خدا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۱۹/ ۵.

حَيَّا عَلْ فلَاح: حَيَّ عَلَى الفَلاح.

اقتراح: در خواستن.

گفته ای اندر نُبی: فَلَوْ لا إِذْ جاءَهُمْ بَأْسُنا تَضَرَّعُوا وَ لكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ. (انعام، ۴۳) قاسی: سخت.

قصّه قومِ یونس علیه السّلام بیان و برهان آن است که تضرّع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند

قصّه قومِ یونس علیه السّلام بیان و برهان آن است که تضـرّع و زاری دافع بلای آسـمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سـما برق می انداخت می سوزید سنگ ابر می غرّید رخ می ریخت رنگ جملگان بر بام ها بودنـد شب که پدید آمد ز بالا آن کُرَب جملگان از بام ها زیر آمدند سـر برهنه جانب صـحرا شدند مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر

افراختند از نماز شام تا وقت سحر خاک می کردند بر سر آن نفر جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سرِ آن قوم لُدّ بعد نومیدی و آه ناشکفت اندک اندک ابر واگشتن گرفت قصّه یونس دراز است و عریض وقت خاک است و حدیث مستفیض چون تضرّع را بَرِ حق قدرهاست و آن بها کآنجاست زاری را، کجاست؟ هین امید اکنون میان را چُست بند خیز ای گرینده و دائم بخند که برابر می نهد شاه مجید اشک را در فضل با خون شهید ب ۱۶۱۹- ۱۶۰۸ قصّه قوم یونس: فَلَوْ لا- كانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَها إِيمانُها إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ. (یونس، ۹۸) «همان ساعت امارات و دلائل عذاب پیدا گشت. ابری سیاه بر آمد، و دخانی عظیم در گرفت، چنان که در و دیوار ایشان سیاه گشت. ایشان بترسیدند و از کرده ها و گفته های خویش پشیمان شدند و ربُّ العِزَّه جَلَّ جَلالُه در دل های ایشان توبت افکند، همه به یک بار به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۴۰

صحرا بیرون شدند. مردان و زنان و کودکان و چهار پایان نیز برون بردند و پلاس ها در پوشیدند. زبان زاری و تضرع بگشادند.» (تفسیر کشف الاسرار، ج ۴، ص ۳۴۰) و در تفسیر ابو الفتوح رازی آمده است: «کودکان را از مادران جدا کردند و بچگانِ چار پایان از مادیان جدا کردند.» و این با بیت ۱۶۱۲/ ۵ موافق است.

کُرَب: جمع کُربَه: اندوه.

لُدّ: جمع الدّ: لجوج.

خاک: اشارت است به آفرینش آدم (ع).

اشک و خون شهید: «عن جعفر بن محمد (ع) عن رسول اللَّه (ص) مَا من قطره أحب الی اللَّه من قطره دمٍ فی سبیل اللَّه

او قطره دمع فی جوف اللیل من خشیه اللّه.» (بحار الانوار، ج ۹۷، ص ۵۰) در احادیث مثنوی (ص ۱۶۲) این روایت از احیاء علوم الدین و الجامع الصغیر نقل شده است. داستان قوم یونس، تأییدی است برای آن چه در بیت های پیش آمد که آدمی باید خود را گنهکار داند و به درگاه خدا تضرع کند و اشک ریزد تا رحمت حق شامل او شود. چنان که قوم یونس چون از خطای خود توبه کردند و به بیابان شدند و تضرع کردند عذاب از آنان برداشته شد.

در آغاز گلستان عبارتی است که نوشتن آن را مناسب دیدم: « [هر گه] که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دستِ انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بر دارد، ایزد تعالی در او نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض فرماید. بار دیگرش به [تضرع و] زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید ... دعوتش اجابت کردم و امیدش بر آوردم.» (گلستان سعدی، ص ۵۰)

فرستادن اسرافیل را علیه السّلام به خاک که حَفنه ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السّلام

فرستادن اسرافیل را علیه السّلام به خاک که حَفنه ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السّلام

گفت اسرافیل را یزدان ما که برو ز آن خاک پر کن کف بیا آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حَنین کای فرشته صور و ای بحر حیات که ز دَم های تو جان یابد موات در دمی از صور یک بانگ عظیم پر شود محشر خلایق از رَمیم در دمی از صور گویی الصَّلا بر جهید ای کشتگانِ کربلا ای هلاکت دیده گان از تیغ مرگ بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ رحمت تو و آن دم

گیرای تو پر شود این عالم از احیای تو تو فرشته رحمتی رحمت نما حامل عرشی و قبله دادها عرش معدن گاه داد و معدلت چار جو در زیر او پُر مغفرت جوی شیر و جوی شهدِ جاودان جوی خمر و دجله آب روان پس ز عرش اندر بهشتستان رود در جهان هم چیزکی ظاهر شود گر چه آلوده است اینجا آن چهار از چه از زهر فنا و ناگوار جرعه ای بر خاک تیره ریختند ز آن چهار و فتنه ای انگیختند تا بجویند اصل آن را این خسان خود بر این قانع شدند این ناکسان شیر داد و پرورش اطفال را چشمه کرده سینه هر زال را خمر دفع غصّه و اندیشه را چشمه کرده از عِنَب در اجترا انگبین داروی تن رنجور را چشمه کرده باطن زنبور را آب دادی عام اصل و فرع را از برای طهر و بهر کَرع را تا از اینها پی بری سوی اصول تو بر این قانع شدی ای بو الفضول ب ۱۶۳۸- ۱۶۲۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۴۲

حَنین: ناله.

دم: اشارت است به دمیدن اسرافیل در صور و زنده شدن مردگان.

رَمیم: پوسیده.

کشتگان کربلا: ظاهراً مولانا کربلا را به معنی متداول آن در وجه اشتقاق نادرست این کلمه (کرب و بلا مصیبت) به کار برده است، هر چند ممکن است آن را کنایت از شهیدان گرفت.

حاملِ عرش: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۷۳/ ۵. اسرافیل یکی از حاملان عرش است.

چار جو: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۶۰/ ۱ و ۳۴۶۲- ۳۴۶۰/ ۳.

آلوده بودن چار جوی: نهرهای دنیاوی انعکاسی از نهرهای بهشتی است. دنیا پرستان به جای

جستن اصل رو به عکس آوردند. اما این عکس ها آلوده است. برخی به ناپاکی و برخی آلوده مشقت و سختی دنیاوی.

آب چون آمیخت با بول و کمیز گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد بول گیرش آتشی را می کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند کآتش غم را به طبع خود نشاند ۷۴۰- ۷۳۸/ ۴ سینه زال: اشارت به شیری است که مادران از پستان به کودک دهند و این شیر عکس آن جوی شیر است.

اجترا: اجتراء: دلیری کردن.

کَرع: دهن در آب نهادن و آب خوردن. آب در این جهان برای رفع تشنگی است و پاک کننده و نهر آب بهشتی مظهر پاکی است و اختصاص آب از میان آن چهار به ذکر اصل و فرع از این جهت است.

بشنو اکنون ماجرای خاک را که چه می گوید فسون مِحراک را پیش اسرافیل گشته او عَبوس می کند صد گونه شکل و چاپلوس که به حق ذات پاک ذو الجلال که مدار این قهر را بر من حلال من از این تقلیب بویی می برم بد گمانی می دود اندر سرم تو فرشته رحمتی رحمت نما ز آن که مرغی را نیازارد هما شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۴۳

ای شفا و رحمت اصحابِ درد تو همان کن کآن دو نیکو کار کرد زود اسرافیل باز آمد به شاه گفت عذر و ماجرا نزد الهَ کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی در ضمیر امر کردی در گرفتن سوی گوش نهی کردی از قساوت سوی هوش سبق رحمت گشت غالب بر غضب ای بدیع افعال

و نیکو کار رب ب ۱۶۴۸- ۱۶۳۹ مِحْراک: آلت حرکت. حرکت دهنده و مقصود اسرافیل است.

تَقلیب: گرداندن، و مقصود برداشتن از خاک است برای آفرینش آدم.

هما:

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد جانور نیازارد (سعدی) عکس آن: اشارت است به شفقتی که در اسرافیل بود و او را از گرفتن خاک باز داشت.

فرستادن عزرائیل مَلِکُ العَزْمِ وَ الْحَزم را علیه السّلام به بر گرفتن حَفنه ای خاک تا شود جسم آدم چالاک علیه السّلام و الصّلاه

فرستادن عزرائیل مَلِکُ العَزْمِ وَ الْحَزم را علیه السّلام به بر گرفتن حَفنه ای خاک تا شود جسم آدم چالاک علیه السّلام و الصّلاه

گفت یزدان زود عزرائیل را که ببین آن خاک پُر تخییل را آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی هین بیاور با شتاب رفت عزرائیل سرهنگ قضا سوی کُرّه خاک بهر اقتضا خاک بر قانون نفیر آغاز کرد داد سوگندش بسی سوگند خورد کای غلام خاص و ای حمّال عرش ای مُطاعُ الأمر اندر عرش و فرش رَو به حقِّ رحمت رحمان فرد رو به حقِّ آن که با تو لطف کرد حقّ شاهی که جز او معبود نیست پیش او زاریِّ کس مردود نیست گفت نتوانم بدین افسون که من رو بتابم ز آمِرِ سِرّ و عَلَن ب ۱۶۵۶ - ۱۶۴۹ مَلِکُ العَزمِ وَ الحَزم: چنان که در بیت ها، نیز در روایت آمده است، عزرائیل به لابه خاک توجه نکرد و عزم خود را به انجام رساند و در اجرای امر حق رعایت حزم نمود.

پر تخییل: شارحان آن را «پر اوهام» معنی کرده اند، لیکن به معنی تشویش و بد دلی مناسب تر است. «باز استادن و بد دل شدن.» (منتهی الارب) ظالم: از آن رو که انسان ستمکار (چنان که فرشتگان به خدا گفتند

بقره، ۳۰) از آن پدید شد و نیز إِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولًا. (احزاب، ۷۲) کُرَّه: کُرَه.

بر قانون: چنان که شیوه آن بود، برابر سه فرشته ای که بیشتر آمدند.

مُطَاعُ الامر: فرمانروا. که امر تو اطاعت می شود.

آمِرِ سِرّ و علن: که در نهان و آشکارا فرمان او مطاع است. حق تعالی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۴۵

گفت آخر امر فرمود او به حلم هر دو امرند آن بگیر از راه علم گفت آن تأویل باشد یا قیاس در صریح امر کم جو التباس فکر خود را گر کنی تأویل به که کنی تأویل این نامُشتَبِه دل همی سوزد مرا بر لابه ات سینه ام پر خون شد از شورابه ات نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاک رحم بیشستم ز دَردِ دردناک گر طپانچه می زنم من بر یتیم ور دهد حلوا به دستش آن حلیم این طپانچه خوشتر از حلوای او ور شود غرّه به حلوا وای او بر نفیر تو جگر می سوزدم لیک حق لطفی همی آموزدم لطف مخفی در میان قهرها در حَدَث پنهان عقیق بی بها قهر حق بهتر ز صد حِلم من است منع کردن جان ز حق، جان کندن است بتّرین قهرش به از حلم دو کَون نِعمَ رَبُّ العالمین و نِعمَ عَون لطف های مضمر اندر قهر او جان سپردن جان فزاید بهر او ب ۱۶۶۸-۱۶۵۷ امر به حلم: چنان که در حدیث است: «انَّ اللّه بَعَثَ محمداً وَ امَرَه بِالصَّبْرِ وَ الرِّفقِ.» (بحار الانوار، ج ۹، ص ۲۰۲، از تفسیر علی بن ابراهیم) نیز در قرآن کریم است:

ادْفَعْ بِالَّتِی هِیَ أَحْسَنُ السَّیِّئَهَ. (مؤمنون، ۹۶) تأویل: بر گرداندن مفهوم عبارت است از معنی

ظاهری آن به معنی دیگری که مناسب بود. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۴۱/ ۱) قیاس: مقابل نص. (نگاه کنید به: شرح مثنوی، جزو چهارم از دفتر اول، ص ۱۲۳) التباس: آمیختن، پوشیدن کار. (آن جا که معنی امر آشکار است، نباید به توجیه پرداخت.) شورابه: آب شور که در این بیت کنایت از «اشک» است.

طپانچه بر یتیم زدن ...: کنایت است از خشونت عزرائیل نسبت به خاک و «حلوا» کنایت است از رأفت آن سه فرشته.

حَدَث: کنایت از گل و سنگ آلوده.

نِعمَ رَبُّ العَالمین ...: خوب [است] پروردگار جهانیان و خوب یاوری است.

هین رها کن بد گمانیّ و ضَلال سر قدم کن چون که فرمودت تَعال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۴۶

آن تعالِ او تعالی ها دهد مستی و جفت و نهالی ها دهد باری آن امر سنی را هیچ هیچ من نیارم کرد وَهن و پیچ پیچ این همه بشنید آن خاک نژند ز آن گمان بَد بُدَش در گوش بند باز از نوعی دگر آن خاک پست لابه و سجده همی کرد او چو مست گفت نه برخیز نبود زین زیان من سر و جان می نهم رهن و ضمان لابه منديش و مکن لابه دگر جز بد آن شاه رحیم دادگر بنده فرمانم نیارم ترک کرد امر او کز بحر انگیزید گرد جز از آن خلّاق گوش و چشم و سر نشنوم از جان خود هم خیر و شر گوش من از غیر گفت او کر است او مرا از جان شیرین جان تر است جان از او آمد نیامد او ز جان صد هزاران جان دهد او رایگان جان که باشد

کش گزینم بر کریم کیـک چه بود که بسوزم زو گلیم من نـدانم خیر الّـا خیر او صُمّ و بُکم و عُمی من از غیر او گوش من کر است از زاری کُنان که منم در کفّ او همچون سنان ب ۱۶۸۲- ۱۶۶۹ فرمودت تعال: بیا! اشارت است به آیه: قُلْ تَعالَوْا أَتْلُ ما حَرَّمَ رَبُّکُمْ عَلَیْکُمْ: بگو بیایید تا بر شما خوانم آن چه پروردگار بر شما حرام کرده است.» (انعام، ۱۵۱)

قُل تَعَالوا گفت حق ما را بدان تا بود شرم اشکنی ما را نشان ۲۶۹۴/ ۱

خر نخوانـدت اسب خوانـدت ذُو الجلال اسب تازی را عرب گوید تَعال ۲۰۰۳/ ۴ جفت و نهـالی: اشارت است به قرآن کریم: مُتَّکِئِینَ عَلی فُرُشٍ بَطائِنُها مِنْ إِسْتَبْرَقٍ وَ جَنَی الْجَنَّتَیْنِ دانٍ فَبِأَیِّ آلاءِ رَبِّکُما تُکَذِّبانِ. فِیهِنَّ قاصِراتُ الطَّرْفِ لَمْ یَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَ لا جَانٌّ. (رحمن، ۵۴- ۵۶) پیچ پیچ: تاویل.

گمانِ بَد: اینکه آدمیانِ نافرمان از او پدید می آیند.

برخیز: آرام باش. از این گمان بد بگذر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۴۷

از بحر گرد انگیختن: اشارت است به خشک شدن دریا برای گذشتن موسی (ع) و گذشتن سبطیان از نیل.

جان از او آمد:

نیم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نیاید آن دهد ۲۴۵/ ۱ کیک و گلیم سوختن: نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۸۶۷/ ۲.

صُمّ و بکم و عُمی: کر و لال و کور. گرفته از قرآن کریم است: صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لا یَرْجِعُونَ. (بقره، ۱۸) داستان خلقت آدم از خاک در تفسیرها و روایت ها آمده است. در اینجا آن را از نوشته سور آبادی می آوریم:

اما داستان

آمـدن جبرئیـل برای برداشـتن خـاک چنان است: «جبرئیل را علیه السّـلام فرمود که به زمین رو و قبضه ای خاک از جمله روی زمین بردار که من از آن خلیفتی خواهم آفریـد و اگر زمین از تو زنهار خواهـد زنهار ده. جبرئیل آمد و قصد کرد که خاک بر گیرد. زمین بـا وی سـخن آمـد که زنهـار از من چیزی بر نگیری که دوزخ را از آن نصـیب بود. جبرئیـل وی را زنهار داد و باز گشت. خدای تعالی میکائیل علیه السّـلام بفرستاد. زمین همچنان امان خواست باز گشت. آن گاه همچنین اسرافیل علیه السّلام. آن گه عزرائیل را فرمان آمد که برو قبضه ای خاک از همه روی زمین بر گیر و وی را نگفت که اگر زمین زنهار خواهد زنهار ده. عزرائیل آمـد و قصد کرد به بر گرفتن خاک. زمین از وی زنهار خواست. عزرائیل گفت مرا فرمان خدای نگاه باید داشت. نه مراد تـو.» (قصـص قرآن سور آبـادی، ص ۴- ۵) در این بیت هـا که توصـیف آمـدن چهار فرشـته الهی است به زمین، برای گرفتن خـاک و سـاختن جسـد آدم، نکته های مهمی آمـده است. چنان که دیـدیم سه فرشـته از لابه خاک متأثر شدنـد و بر او رحمت آوردنـد. و عزرائیـل از خـاک برداشت. آن سه فرشـته مظهر لطف حق انـد و عزرائیل مظهر قهر او و هر یک بر آن می روند که سرشت اوست.

نکته دیگر اینکه هر جا امر و نص صـریح است بایـد آن را پذیرفت و تأویل و قیاس را رها کرد و این تعریضـی است به کسانی که ظاهر برخی آیه ها و حدیث را رها کرده به

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۶، ص: ۲۴۸

تأویل می پردازند:

خویش را تأویل کن نه اخبار را مغز را بَد گوی نه گلزار را ۳۷۴۴/ ۱ دیگر اینکه آن چه به نظر قاصر بینان خشم و غضب می آید ممکن است رحمت باشد.

در گفت و گوی زمین با سه فرشته، زمین نافرمانی آدمیان را می دید و می خواست آنان از آن به عمل نیایند و از مقام خلیفه اللهی آدمی غفلت داشت پس سود او در آن قهر بود.

گر ندیدی سود او در قهر او کی شدی آن لطف مطلق قهر جو ۲۴۳/ ۱

بیان آن که مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است

بیان آن که مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است،

عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر، نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که ابا یزید قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّه گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدااند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صد نباشد، چنان که مثل است معروف، قَالَ الجِدارُ لِلوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنِی قَالَ الوَتَدُ انظُر الَی مَن یَدُقُّنی

احمقانه از سنان رحمت مجو ز آن شهی جو کآن بود در دست او با سنان و تیغ لابه چون کنی؟ کو اسیر آمد به دست آن سَنی او به صنعت آزر است و من صَنَم آلتی کو سازدم، من آن شوم گر مرا ساغر کند ساغر شوم ور مرا خنجر

کنـد خنجر شوم گر مرا چشـمه کنـد آبی دهم ور مرا آتش کنـد تابی دهم گر مرا باران کند خرمن دهم ور مرا ناوک کند در تن جهم گر مرا ماری کند زهر افکنم ور مرا یاری کند خدمت کنم من چو کلکم در میان اصبَعَین نیستم در صفِّ طاعت بین بین ب ۱۶۹۰- ۱۶۸۳ چنان که ابا یزید: انقروی این عبارت را از ابا یزید آورده است: «انِّی اکَلِّمُ اللَّهَ مُنذُ ثَلاثِین سنه وَ اسمَعُ مِنهُ وَ النَّاسُ یَظُنُّونَ انِّی اکَلِّمُهُم وَ اسـمَعُ مِنهُم.» نیکلسون همین عبـارت را در شـرح خود آورده است اما با جست و جوی فراوان در رساله قشیریه، حیله الأولیاء، صفه الصَفَوه، کشف المحجوب، تذکره الأولیاء، مقالات شمس، نفحات الأنس، به گفته

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۰

بایزید با آن عبارت دست نیافتم.

در حلیه الأولیاء این عبارت از بایزیـد آمده است: «غِبتُ عَنِ اللَّهِ ثَلاثین سـنه و کانت غیبتی عن ذکری إیّاه.» (ج ۱۰، ص ۳۵) و این عبـارت: «لَم ازَل ثلاـثِینَ سـنه کُلَّما ارَدتُ أَن اذکُرَ اللَّهَ اتَمَضـمَض وَ اغِلُّ لِسانی.» (ج ۱۰، ص ۳۵) و این دو عبارت تناسـب چندانی با آن چه مولانا از گفته او آورده ندارد.

مثل معروف ...: «دیوار میخ را گفت چرا مرا می شکافی؟ میخ گفت بنگر که مرا می کوبد؟» گرفته از غزالی است: «و فی امثال العوام. قَالَ الحَائِطُ لِلوَتَـد لِمَ تَشُـقُّنِی فَقَالَ الوَتَـدُ لِلحائطِ سَل مَن یَـدقُّنی: دیوار میـخ را گفت چرا مرا می شـکافی؟ میخ دیوار را گفت از آن که مرا می گوید بپرس.» (الاملأ فی اشکالات الأحیاء، ص ۵۹) «۲۴» سنان: سر نیزه. تیزی هر چیز. در این بیت

کنایت از آن که یا آن چه آسیب رسان است.

آزر: پدر (عموی) ابراهیم که صنعت بت تراشی داشت. وَ إِذْ قالَ إِبْراهِیمُ لِأَبِیهِ آزَرَ أَ تَتَّخِذُ أَصْناماً آلِهَةً. (انعام، ۷۴) خرمن دادن: کنایت از رویانیدن گندم زار و به ثمر رساندن آن.

کِلک در میان اصبَعین:

نور غالب ایمن از نقص و غسق در میان اصبعینِ نور حق ۷۵۹/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۵۹/ ۱) بین بین: دو دل. گاه این سو و گاه آن سو. بر گرفته از قرآن کریم است: مُذَبْذَبِینَ بَیْنَ ذلِکَ لا إِلی هؤُلاءِ وَ لا إِلی هؤُلاءِ. (نساء، ۱۴۳) مضمون این سخن ها گفته عزرائیل است به خاک، اما بیان دارنده واقعیتی است عام.

آن چه در عالم مؤثر است اراده خداست و دیگر آفریده ها مسخر فرمان او. لیکن ظاهر بینان سبب های صوری را می بینند و از مسبب اصلی غافل اند. خاک نمی دانست زاری او در عزرائیل اثری ندارد، چرا که او را از خود اختیاری نیست. مأمور است و معذور.

خـــــاک را مشـــــغول کرد او در ســـــخن یـــــک کفی بربـــــود از آن خـــــاک کهن

---

(۲۴) یاد آوری آقای دکتر عبد الکریم سروش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۱

ساحرانه در ربود از خاکدان خاک مشغول سخن چون بی خودان برد تا حق تربت بی رای را تا به مکتب آن گریزان پای را گفت یزدان که به علم روشنم که تو را جلّادِ این خلقان کنم گفت یا رب دشمنم گیرند خلق چون فشارم خلق را در مرگ حلق تو روا داری خداوند سَنی که مرا مبغوض و دشمن رو کنی گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب و قولنج

و سرسام و سنان که بگردانم نظرشان را ز تو در مرض ها و سبب های سه تو گفت یا رب بندگان هستند نیز که سبب ها را بدرّند ای عزیز چشمشان باشد گذاره از سبب در گذشته از حُجُب از فضل رب سرمه توحید از کحّالِ حال یافته رَسته ز علّت و اعتلال ننگرند اندر تب و قولنج و سِل راه ندهند این سبب ها را به دل ز آن که هر یک زین مرض ها را دواست چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست هر مرض دارد دوا می دان یقین چون دوای رنج سرما پوستین چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد در وجودش لرزه ای بنهد که آن نه به جامه به شود نه از آشیان چون قضا آید طبیب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمره شود کی شود محجوب، ادارک بصیر زین سبب های حجاب گول گیر اصل بیند دیده چون اکمل بود فرع بیند چون که مرد احول بود ب ۱۷۰۹- ۱۶۹۱ ساحرانه: زیرکانه، چنان که خاک آگاه نشد.

مکتب: جایی است که کودک را به کمال می رساند. چنان که کودک از مکتب گریزان است و نمی داند مکتب او را دانش می آموزد و به رتبت می رساند، خاک نیز نمی دانست کمال آن در پدید آوردن آدم است از او.

جلاد خلقان: «اریدُ أن اخلُقَ مِنهَا (الارض) خَلقاً أنبیاءَ وَ صَالِحَین وَ غَیرَ ذَلکَ وَ اجعَلُکَ القَابِضَ لِأرواحِهِم: می خواهم از خاک پیمبران و صالحان و جز آنان بیافرینم و تو را گیرنده جان های آنان کنم.» (بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۳۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۲

دشمن رو: دشمن گونه، دشمن.

مزد

تبلیغ رسالا‌تش از اوست زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست ۲۹۳۰/ ۳ اسبابی پدید آرم: «عزرائیل بگریست. حق تعالی پرسید از چه می گریی؟ گفت چون چنین باشد آفریدگان مرا ناخوش دارند. فرمود مترس من برای آنان بیماری ها آفرینم تا مرگ را بدانها نسبت دهند.» (بحار الانوار، همان مجلد، همان صفحه) سنان: ظاهراً ذکر سبب و اراده مسبب است: جراحت، آسیب.

سه تو: سه لا، ناآشکار.

گذاره: گذرنده.

کحّال: که سرمه در دیده ریزد. چشم پزشک.

کَحّالِ حال: کنایت از قدرت حق تعالی و عنایت اوست. (عنایت خدا به آنان، چنان دیده باطنشان را روشن کرده که در هر حال به مسبب می نگرند نه به سبب.) اعتلال: بیماری داشتن.

قولنج: دردی که ناگاه در شکم و اطراف شکم پدید آید به سبب ضایعات مختلف احشاء.

هر مرض دارد دوا:

گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید ۶۸۱/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۸۱/ ۲) چون قضا آید: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۹۴/ ۱.

به مناسبت لابه عزرائیل و فرموده ی حق تعالی که خلق را چنان می کنم که به سبب بنگرند و گفته عزرائیل که گروهی سبب را نمی نگرند، سخن از اولیای خدا به میان می آید که این دسته از آفریدگان را بصیرتی است که در حادثه ها مسبب را می بینند، نه سبب را، چنان که تو (عزرائیل) را هم نمی نگرند.

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سبب ها، و بُوَد که بر آن رنجور مخفی نباشد که وَ هُوَ اقْرَبُ الَیهِ مِنکُم وَ لکِن لَا تُبصِرُون

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سبب ها، و بُوَد که بر آن رنجور مخفی نباشد که وَ هُوَ اقْرَبُ الَیهِ مِنکُم وَ لکِن

لَا تُبصِرُونَ

گفت یزدان آن که باشد اصل دان پس تو را کی بیند او اندر میان گر چه خویش از عامه پنهان کرده ای پیش روشن دیده گان هم پرده ای و آن که ایشان را شکر باشد اجل چون نظرشان مست باشد در دول تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن وارهیدند از جهان پیچ پیچ کس نگرید بر فواتِ هیچ هیچ ب ۱۷۱۴- ۱۷۱۰ وَ هُوَ أقرَبُ ...: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لكِنْ لا تُبْصِرُونَ. (واقعه، ۸۵) اصل دان: کنایت از بیننده مسبب. خدا شناس.

اجل شکر بودن: چنان که در حدیث است: «تُحفَةُ المُؤمِن المَوتُ.»

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز زرِّ خالص را چه نقصان است گاز ۱۶۸۰/ ۴ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۸۰/ ۴) مست: واله، فریفته.

دِوَل: جمع دولت: بیشتر به معنی مال و مکنت است، ولی در این بیت به معنی انتقال از این جهان به جهان دیگر است.

آن که خدا را مسبّب اسباب می داند به دنیا و نعمت آن و گذران نعمت ها، نمی نگرد، نه تنها از مرگ بیم ندارد مرگ را وسیلت رهایی از زندان تن می داند، رها شدن از تن برای او چون رها شدن زندانی است از زندان. اما آنان که از مردن می ترسند، کسانی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۴

هستند که در زندگی کاری نیک نکرده اند و می دانند چون بمیرند به عذاب الهی در می آیند، مانند آن زندانی که می داند از زندانش به پای دار می برند.

مرگ کین جمله از او در وحشت اند می کنند این قوم بر وی ریشخند ۳۴۹۵/ ۱ «۲۵»

برج زندان را

شکست ارکانیی هیچ از او رنجد دل زندانیی؟ کای دریغ این سنگ مرمر را شکست تا روان و جان ما از حبس رست آن رُخامِ خوب و آن سنگ شریف برج زندان را بهی بود و الیف چون شکستش تا که زندانی برست دست او در جرم این باید شکَست هیچ زندانی نگوید این فُشار جز کسی کز حبس آرندش به دار تلخ کی باشد کسی را کش بَرند از میان زهر ماران سوی قند جان مجرّد گشته از غوغای تن می پرد با پرّ دل بی پای تن همچو زندانیِّ چَه کاندر شبان خسبد و بیند به خواب او گلستان ب ۱۷۲۲- ۱۷۱۵ ارکانی: شارحان در معنی آن اختلاف کرده اند:

۱) منسوب به ارکان: عنصری.

آب ها در حوض اگر زندانی است باد نشفش می کند که ارکانی است ۸۷۹/ ۱ در این صورت «ارکانی» به معنی ترکیب شده از عنصر است.

۲) دولتی: «چنان که گویند فلانی از ارکان دولت است.» (شرح مثنوی سبزواری) ۳) «ار» مخفف اگر+ «کانی»: منسوب به کان) آن که زمین را می کند (بعضی شارحان هندی چنین احتمالی داده اند).

از میان این احتمال ها «ارکانی» به معنی ترکیب شده از ارکان و عناصر مناسب تر می نماید. آن که از چهار عنصر ترکیب شده. آدمی مقابل گردونی، فرشته.

شگفتا نابنایی را که هست اندر ضمیر تو ز استادان گردونی و مزدوران ارکانی (قوامی رازی، به نقل از لغت نامه فارسی)

---

(۲۵) تذکر آقای دکتر واعظ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۵

پس همی گفتند کای ارکانیان بی خبر از پاکی روحانیان ۱/۳۴۲۱

آن چه ارکانی و انچه گردونی است ز آن جهان پوست های بیرونی است (حدیقه الحقیقه، ص

۴۴۰) رُخام: نوعی سنگ آهکی شفاف که پذیرای صیقل است.

فُشَار: بی هوده، هذیان.

رهـا شـدن از زنـدان جسم و رسـیدن به عالم جان مؤمنان را آسایش است و کافران را عـذاب که: «الـدُّنْیا سِجنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّهُ الکَافِرِ.»

گفت خان و مانِ من احسان توست همچو کافر جَنَّتَم زندان توست ۶۲۵/ ۲

گویـد ای یزدان مرا در تن مَبَر تا در این گلشن کنم من کَرّ و فر گویـدش یزدان دعا شـد مستجاب وَا مَرَو وَ اللَّهُ اعلَم بالصَّواب این چنین خوابی ببین چون خوش بود مرگ نادیـده به جنّت در رود هیـچ او حسـرت خورد بر انتباه بر تن با سلسـله در قعر چاه ب ۱۷۲۶– ۱۷۲۳ در تن بردن: به جسم باز گرداندن.

گلشن: عالم ارواح و مجردات.

با سلسله در قعر چاه: گرفتار عذاب.

در این بیت هـا روح مـؤمن به زنـدانیی هماننـد شـده است که به خواب رود و در خواب بینـد در گلسـتان است. چنـان که این زندانی هیچ گاه حسرت بیداری و در زنجیر بودن را ندارد، روح از تن رسته مؤمن نیز نمی خواهد دیگر بار به تن باز گردد.

روح که از عالم بالاست چندی با جسم انس گرفته است، اما پیوسته خواهان رها شدن از تن است چنان که در حیوانی خواهان کمال بود تا به مرتبه انسانی رسید، باید از این مرحله نیز بگذرد و طعام و شراب را واگذارد:

وز فِطام لقمه لقمانی شود طالب اشکار پنهانی شود ۵۲/ ۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۶

و سخن آنان را که در جهانی ورای این جهان مادی هستند بشنود:

کین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ هست بیرون عالمی بی بو

و رنگ ۶۴/ ۳ و شوق لقای خدا در او بیشتر شود. سروده مولانا ظاهراً گرفته از فرموده ی امیر مؤمنان است در وصف متقین: «و اگر نه این است که زنـدگی شان را مدتی است که باید گذراند، جان هاشان یک چشم به هم زدن در کالبد نمی ماند.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳)

مؤمنی آخر در آ در صفِّ رزم که تو را بر آسـمان بوده است بزم بر امیـد راهِ بالا کن قیام همچو شـمعی پیش محراب ای غلام اشک می بار و همی سوز از طلب همچو شـمعی سـر بریده جمله شب لب فرو بند از طعام و از شراب سوی خوان آسمانی کن شتاب دم به دم بر آسـمان می دار امیـد در هوای آسـمان رقصان چو بید دم به دم از آسـمان می آیدت آب و آتش، رزق می افزایـدت گر تو را آن جا برد نبود عجب منگر اندر عجز و بنگر در طلب کین طلب در تو گروگان خداست ز آن که هر طالب به مطلوبی سزاست جهد کن تا این طلب افزون شود تا دلت زین چاه تن بیرون شود ب ۱۷۳۵- ۱۷۲۷ در صف رزم در آمدن: با خواهش های نفسانی ستیزه کردن که جهاد اکبر است.

بزم بر آسمان بودن: اشارت است بدان که روح از عالم بالاست و پیش از تعلق به بدن در آن جهان بوده است.

همچو شمع: شمع چون راست استاده باشد روشن است و سوزان و اشک ریزان، چون بر زمینش افکنند خاموش شود.

آب و آتش: کنایت از باران و گرمی خورشید که رستنی ها را می رویاند و می پروراند.

ارشادی است غافلان را که از خواب غفلت برخیزند، و با نفس بستیزند و به

درگاه خدا رو آرند و اشک ریزند و نماز گزارند تا خدایشان دست گیرد و به لطف بپذیرد.

خلق گوید مُرد مسکین آن فلان تو بگویی زنده ام ای غافلان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۷

گر تن من همچو تن ها خفته است هشت جنّت در دلم بشکفته است جان چو خفته در گل و نسرین بود چه غم است ار تن در آن سرگین بود؟ جانِ خفته چه خبر دارد ز تن کو به گلشن خفت یا در گولخن می زند جان در جهانِ آبگون نعره یَا لَیتَ قَومِی یَعلَمُون گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلك ایوان کی خواهد بدن؟ گر نخواهد بی بدن جان تو زیست فِی السَّمَاءِ رِزقُکُم روزیِّ کیست؟ ب ۱۷۴۲- ۱۷۳۶ هشت جنّت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۹۸/ ۱.

سرگین: کنایت از آن جا که تن در آن نهفته است. خاك، گور.

جهان آبگون: کنایت از آسمان.

یَا لَیتَ قَومِی ...: «کاش مردم من می دانستند که پروردگارم مرا آمرزید و از گرامی داشتگانم قرار داد.» (یس، ۲۶- ۲۷) فِی السَّمَاءِ رِزقُکُم: فِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَ ما تُوعَدُونَ. (ذاریات، ۲۲) ارشادی است غافلان و شیفتگان زندگی جهان مادی را که پس از این زندگانی کوتاه عالمی است وسیع و آن عالم قرب حق تعالی است و آیه های قرآن کریم دلیل این مدّعاست. چنان که در بیت های آینده شرح کند.

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا، و مانع شدن او از طعام اللّه چنان که فرمود الجُوعُ طَعَامُ اللّهِ یُحیِی بِهِ ابدانَ الصِّدِیقینَ ای فی الجُوع طَعامُ اللّهِ و قوله ابِیتُ عِندَ رَبِّی یُطعِمُنِی وَ یَسقِینِی و قوله یُرزَقُونَ فَرِحِین

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا، و مانع شدن او از طعام اللّه چنان که فرمود الجُوعُ طَعَامُ اللّهِ یُحیِی بِهِ ابدانَ الصِّدِیقینَ ای فی الجُوع طَعامُ اللّهِ و قوله ابِیتُ عِندَ رَبِّی یُطعِمُنِی وَ یَسقِینِی و قوله یُرزَقُونَ فَرِحِینَ

وارهی زین

روزیِ ریزه کثیف در لوت و در قوت شریف گر هزاران رطل لوتش می خوری می روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند چار میخ معده آهنجت کند گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ ور خوری پُر گیرد آروغت
دماغ کم خوری خوی بَد و خشکی و دِق پر خوری شد تخمه را تن مستحق از طعامُ اللّه و قوت خوش گوار بر چنان دریا چو
کشتی شو سوار باش در روزه شکیبا و مُصطبِرّ دم به دم قوت خدا را منتظر کآن خدای خوب کارِ بُردبار هدیه ها را می دهد در
انتظار انتظار نان ندارد مرد سیر که سبک آید وظیفه یا که دیر بی نوا هر دم همی گوید که کو در مَجاعت منتظر در جست و
جو چون نباشی منتظر ناید به تو آن نواله دولت هفتاد تو ای پدر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مَردوار هر گرسنه عاقبت
قوتی بیافت آفتاب دولتی بر وی بتافت ضیفِ با همّت چو ز آشی کَم خورد صاحب خوان آش بهتر آورد جز که صاحب
خوان درویشی لئیم ظنّ بَد کم بَر به رزّاق کریم سر بر آور همچو کوهی ای سند تا نخستین نور خور بر تو زند کآن سر کوه
بلند مستقِر هست خورشید سحر را منتظر ب ۱۷۵۹- ۱۷۴۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۵۹

الجُوعُ طَعَامُ اللّه:

انَّ فِی الجُوعِ طعامٌ وافِرٌ افتَقِدها وَ ارتَجِ یا نَافِرٌ ۲۹۶/ ۵ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۶/ ۵) ابِیتُ عِندَ رَبِّی:

آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن بی گلو و آلت است ۱۰۸۲/ ۲ یُرزَقُونَ فَرِحین:

چون

بریـده گشت حلق رزق خوار یُرزَقُونَ فَرِحین شد گوار ۳۸۷۲/ ۱ روزی ریزه: کنایت از خوراک های جسـمانی دنیاوی که سود آن اندک و دوران برخورداری از آن کوتاه است.

لُوت و قوت شریف: رزق اللّه روحانی. نعمت های الهی که نصیب بهشتیان است.

پاک و سبک: چنان که بهشتیان را فضولات نیست.

آهَنج: در لغت به معنی بر آورنده، بیرون کننده است و در این بیت به معنی به رنج افکننده به کار رفته.

طَعَامُ اللّه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۶/ ۵.

در روزه شکیبا بودن: وَ أَنْ تَصُومُوا خَیْرٌ لَکُمْ. (بقره، ۱۸۴) و نیز: وَ اسْتَعِینُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاهِ. که در تفسیر عیاشی از امام صادق (ع) روزه معنی شده است.

مَجاعَت: گرسنگی.

سر کوه بلنـد ...: چنان که آفتاب نخستین شـعاع خود را بر کوه بلنـد می افکنـد. نعمت الهی نخست، همت بلنـدان را شامل می شود.

روزه بودن یـا طعام انـدک خوردن یکی از ریاضت هاست که سالک بایـد آن را بر خود هموار کنـد و عارفان بـدان سـفارش کرده اند:

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی (گلستان سعدی، ص ۹۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۶۰

سالک را غـذای روحانی خواهنـد خورانـد و از مائـده «ابِیتُ عِنـدَ رَبِّی یُطعِمُنِی» سـیر خواهنـد کرد. اما برای برخورداری از آن مائـده بایـد از طعام دنیا وی بریـد و ریاضت کشـید و ظن نیکو داشت و پی در پی از خدا یاری خواست و به اندک فتوحی که دست داد قانع نشد که آن رتبت والا را جز با ریاضت و شکیبایی مداوم به دست نتوان آورد. وَ لا یُلَقَّاها إِلَّا الصَّابِرُونَ. (قصص، ۸۰) وَ ما یُلَقَّاها إِلَّا ذُو حَظٍّ عَظِیمٍ.

(فصلت، ۳۵)

جواب آن مغفّل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بود ملک دنیا اگر زوالش نبودی وَ عَلَی هَذهِ الوُتَیرَهِ مِنَ الفُشارات

جواب آن مغفّـل که گفته است که خوش بودی این جهـان اگر مرگ نبودی و خوش بود ملـک دنیا اگر زوالش نبودی وَ عَلَی هَذهِ الوُتَیرَهِ مِنَ الفُشارات

آن یکی می گفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ انـدر میان آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیـچ کَه نیرزیدی جهان پیـچ پیچ خرمنی بودی به دشت افراشـته مهمل و ناکوفته بگذاشـته مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی عقل کاذب هست خود معکوس بین زنـدگی را مرگ بینـد ای غبین ای خـدا بنمای تو هر چیز را آن چنان که هست در خُدعه سرا هیچ مرده نیست پُر حسـرت ز مرگ حسرتش آن است کِش کَم بود برگ ور نه از چاهی به صحرا اوفتاد در میان دولت و عیش و گشـاد زین مقام ماتم و ننگین مُناخ نقل افتادش به صـحرای فراخ مَقعَـدِ صِـدقی نه ایوان دروغ باده خاصـی نه مستیِ ز دوغ مَقعَـدِ صِـدق و جلیسـش حق شده رَسـته زین آب و گِل آتشـکده ور نکردی زندگانیِّ مُنیر یک دو دم مانده است مردانه بمیر ب ۱۷۷۱- ۱۷۶۰ مُغَفَّل: نادان. ظاهراً اشارت است بـدان چه عطار در تـذکره الأولیاء (ص ۳۶۴) ذیل شـرح حال یحیی بن معـاذ آورده است: «روزی به پیش او می گفتنـد که دنیـا با ملك الموت به حبّه ای نیرزد ...» خوش بودی این جهان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۵۸/ ۳. (سخن منسوب به جالینوس) وُتَیره: راه، روش.

وَ عَلَی هَذهِ الوُتَیرَهِ: و بر این نهج از سخنان بی هوده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۶۲

خرمنی بودی به دشت: اشارت است بدان که زندگانی

دنیا همچون کشت زار است که بَرِ آن را در آن جهان باید برداشت: «الدُّنْیا مَزرَعَةُ الآخِرَهِ.» مرگ را زندگی پنداشتن: به زندگانی چند روزه دنیا دل خوش بودن که سراسر مشقّت است و گاه باشد که با معصیت بگذرد. و در آن اشارتی است به حدیث: «ایَّاکُم وَ مُجَالَسَهَ المَوتَی قَالُوا مَنِ المَوتَی یَا رَسُولَ اللَّهِ قَالَ الَاغنِیاءُ.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۸۶/ ۵) غَبین: مغبون.

ای خدا بنمای ...: گرفته از حدیث است: «اللَّهُمَّ ارِنِی الدُّنیَا کَمَا هِیَ.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۶۵/ ۲) خدعه سرا: دنیا، که: وَ مَا الْحَیاهُ الدُّنْیا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.* (آل عمران، ۱۸۵) هیچ مرده ...:

نبود او را حسرت نُقلان و موت لیک باشد حسرت تقصیر و فوت ۶۰۵/ ۵ مَقعَدِ صِدق: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۸۶/ ۴.

مستی ز دوغ: کنایت از شادمان شدن به نعمت های چند روزه دنیا.

اشارت است به مطلبی که بارها در مثنوی عنوان شده است و آن اینکه زندگانی کوتاه دنیا برابر حیات جاودانی آخرت سرابی بیش نیست. بعضی این زندگانی را دوست دارند چون معنی زندگی را نمی دانند. پس باید از خدا خواست حقیقت را به ما بنمایاند آن گاه معلوم خواهد شد کسانی که از این جهان رفته اند بر مرگ دریغ نمی خورند، حسرت آنان از این است که چرا در کشت زار دنیا تخم بیشتر نکاشتند که: یا حَسْرَتی عَلی ما فَرَّطْتُ فِی جَنْبِ اللَّهِ. (زمر، ۵۶)

فِیمَا یُرجَی مِن رَحمَهِ اللَّهِ تَعَالَی مُعطِی النِّعَم قَبلَ استِحقَاقِهَا. وَ هُوَ الَّذِی یُنَزِّلُ الغَیثَ مِن بَعدِ مَا قَنَطُوا. وَ رُبَّ بُعدٍ یُورِث قُرباً وَ رُبَّ مَعصِیَهٍ مَیمُونَهٍ وَ رُبَّ سَعَادَهٍ تَأتِی مِن حَیثُ یُرجَی النِّقَمُ لِیُعلَم

فِیمَا یُرجَی مِن رَحمَهِ اللَّهِ تَعَالَی مُعطِی النِّعَم قَبلَ استِحقَاقِهَا. وَ هُوَ الَّذِی یُنَزِّلُ الغَیثَ مِن بَعدِ مَا قَنَطُوا. وَ رُبَّ بُعدٍ یُورِث قُرباً وَ رُبَّ مَعصِیَهٍ مَیمُونَهٍ وَ رُبَّ سَعَادَهٍ تَأتِی مِن حَیثُ

يُرجَى النِّقَمُ لِيُعلَمَ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئاتِهِم حَسَنَاتٍ

در حديث آمد كه روز رستخيز امر آيد هر يكى تن را كه خيز نفخ صور امر است از يزدان پاك كه بر آريد اى ذَراير سر ز خاك باز آيد جان هر يك در بدن همچو وقت صبح هوش آيد به تن جان تن خود را شناسد وقت روز در خراب خود در آيد چون كُنوز جسمِ خود بشناسد و در وى رود جان زرگر سوى درزى كى رود جان عالِم سوى عالِم مى دود روح ظالم سوى ظالم مى دود كه شناسا كردشان عِلمِ الهَ چون كه برّه و ميش وقت صبحگاه پاى كفش خود شناسد در ظُلَم چون نداند جان تن خود اى صنم؟ صبح حشر كوچك است اى مستجير حشر اكبر را قياس از وى بگير آن چنان كه جان بپرّد سوى طين نامه پرّد تا يسار و تا يمين در كفش بنهند نامه بُخل و جود فسق و تقوى آن چه دى خو كرده بود چون شود بيدار از خواب او سحر باز آيد سوى او آن خير و شر گر رياضت داده باشد خوى خويش وقت بيدارى همان آيد به پيش ور بُد او دِى خام و زشت و در ضلال چون عَزا نامه سيه يابد شمال ور بُد او دى پاك و با تقوى و دين وقت بيدارى برد دُرّ ثمين ب ١٧٨٦- ١٧٧٢
فِيمَا يُرجَى مِن رَحمَةِ اللَّهِ تَعَالَى ...: «در آن چه اميد مى رود از رحمت خداى تعالى دهنده نعمت ها پيش از سزاوار بودن آن.»
جمله بر گرفته از دعاى معروف است كه پس از

شرح مثنوى (شهيدى)،

گزاردن نماز جعفر خوانده می شود و در روایت ها نیز آمده است.

وَ هُوَ الَّذِی ...: «و اوست که فرو می فرستد باران- بسیار- را از آن پس که نومید شدند.» (شوری، ۲۸) و بَسا دوری که نزدیکی را موجب شود، و بسا معصیتی مبارک (که سبب آن توبه بود) و بسا خوشبختی، که بیاید از جایی که انتظار عقوبت بود تا دانسته شود که خدا کردار بد آنان را به (کردار) نیک مبدل می کند. (قسمت اخیر گرفته از آیه ۷۰، سوره فرقان) در حدیث آمد: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۷۲) از حلیه الأولیاء و احیاء علوم الدین روایتی در مستند این بیت آمده است. اما آن روایت در باره رسیدگی به حساب گناهکاری است که بدو گفته شود باید به دوزخ برود و او به خدا عرضه می دارد امید من به تو جز این بود. و با بیت ۱۸۱۰ به بعد مناسب است. این بیت های آغازین در باره باز گشت روح هاست در بدن ها و مناسب با این روایت است: «ثم یأمر اسرافیل أن ینفخ نفخه البعث فتخرج الارواح کانها النحل قد ملأت ما بین السماء و الأرض فیقول وَ عِزَّتی وَ جلالی لَیرجعنَّ کلُّ روحِ الی جَسده فتدخل الارواحُ فِی الأرضِ الی الاجساد ...» (درّ المنثور، ج ۵، ص ۳۴۰) و نیز با آیه: وَ نُفِخَ فِی الصُّورِ فَصَعِقَ مَنْ فِی السَّمواتِ وَ مَنْ فِی الْأَرْضِ إِلَّا مَنْ شاءَ اللَّهُ ثُمَّ نُفِخَ فِیهِ أُخْری فَإِذا هُمْ قِیامٌ یَنْظُرُونَ: و دمیده شود در صور پس بی هش گردد هر که در آسمان ها و زمین است مگر آن که خدا خواهد پس دمیده شود در

آن دیگر بار پس ناگهان [مردگان] بر پا ایستادگانند که می نگرند.» (زمر، ۶۸) نفخ صور امر است ...: وَ نُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذا هُمْ مِنَ الْأَجْداثِ إِلى رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ: و دمیده شود در صور و آنان ناگهان از گورها به سوی پروردگارشان می شتابند.» (یس، ۵۱) ذَرایر: ذرائر. در این بیت جمع «ذریه» است و در بیت های دیگر مولانا نیز:

ذرایرهای روحی می سرایند ز عشق روی او پرده حجازی (دیوان کبیر، بیت ۳۶۰۸۴)

ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور (دیوان کبیر، بیت ۱۲۲۱۳) اما جمع ذرّیّه، ذراری است.

همچو وقت صبح: اشارت است بدان چه در قرآن کریم آمده است: وَ يُرْسِلُ الْأُخْرى إِلى

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۶۵

أَجَلٍ مُسَمًّى: و باز می فرستد دیگری را- جانی را که مرگ آن نرسیده- تا زمانی که برای آن معین شده.» (زمر، ۴۲) در احادیث مثنوی (ص ۱۶۴) مأخذ آن «النَّومُ أَخُ المَوتِ. وَ انَّكُم تَمُوتُونَ كَمَا تَنَامُونَ.» آمده، ولی مناسب نیست.

جان زرگر:

پیشه ها و خُلق ها همچون جهاز سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه ها و خلق ها از بعد خواب واپس آید هم به خصم خود شتاب ۱۶۸۸- ۱۶۸۷/ ۱ ظُلَم: جمع ظلمت: تاریکی.

مُستَجیر: پناه جوینده.

طین: گِل. کنایت از جسم.

نامه پریدن: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: وَ كُلَّ إِنسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيمَهِ كِتاباً يَلْقاهُ مَنْشُوراً: هر آدمی را کردار او را در گردنش افکنده ایم و برون می آوریم برای او روز رستاخیز کتابی که آن را گشوده می بیند.» (اسراء، ۱۳) باز آمدن خیر و شر: اشارت است به حدیثی که از رسول (ص)

روایت شده است: «انَّما یُبعَثُ النَّاسُ عَلَی نِیَّاتِهِم.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۲۴۹، از مُنیَهُ المرید) و این حدیث که انقروی مأخذ آن را ننوشته: «تَمُوتُون کما تَعیشون و تُحشَرون کَما تَموتون.» شمال: اشارت است بدین آیه: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِهِ فَیَقُولُ یا لَیْتَنِی لَمْ أُوتَ کِتابِیَهْ. (حاقه، ۲۵) در این بیت ها «بامدادان» که خفته ها بر می خیزند به حشر همانند شده است. در حشر جان ها به تن ها باز می گردد و هر جان تن خود را می شناسد، هنگام بیداری نیز جان های سفر کرده از تن، به تن هاشان می دمد. در حشر هر کس نامه عمل خود را می گیرد و می بیند چه کرده است. خفته نیز چون از خواب برخاست دیگر بار به کردار و گفتار خود می نگرد که چه کرده و چه گفته است. وقت سحر را می توان «صبح قیامت» معنی کرد و می توان به برخاستن از خواب تفسیر نمود ولی تکلفی است.

هست ما را خواب و بیداریِّ ما بر نشان مرگ و محشر دو گوا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۶۶

حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود لیک این نامه خیال است و نهان و آن شود در حشرِ اکبر بس عیان این خیال اینجا نهان، پیدا اثر زین خیال آن جا برویاند صُوَر در مهندس بین خیال خانه ای در دلش چون در زمینی دانه ای آن خیال از اندرون آید برون چون زمین که زاید از تخم درون هر خیالی کو کند در دل وَطن روز محشر صورتی خواهد شدن چون خیال آن مهندس در ضمیر چون نبات اندر زمین دانه گیر مَخلصم زین

هر دو محشر قصّه ای است مؤمنان را در بیانش حِصّه ای است ب ۱۷۹۵- ۱۷۸۷ خواب و بیداری نشانه محشر:

این جهان خواب است انـدر ظن مه ایست گر رود در خواب دستی باک نیست ۱۷۲۵/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۲۵/ ۳)
حشر اصغر: بیداری پس از خواب.

حشر اکبر: زنده شدن پس از مرگ است.

مرگ اصغر: کنایت از خواب، و «مرگ اکبر» کنایت از مردن است. زدودن مرگ اکبر به وسیله مرگ اصغر گرفته از قرآن کریم است: فَیُمْسِکُ الَّتِی قَضی عَلَیْهَا الْمَوْتَ وَ یُرْسِلُ الْأُخْری إِلی أَجَلٍ مُسَمًّی: آن جان که مرگش نرسیده به تن باز می گردد و تن نمی میرد.» (زمر، ۴۲) این نامه خیال است: اشارت است بدان که دفتر کردار و گفتار ما در این جهان اندیشه های ماست که آن را در خود ثبت کرده است. اما نهان است. و اثرش در محشر آشکار می شود.

در مهندس بین خیال:

از مهندس آن عرض و اندیشه ها آلت آورد و ستون از بیشه ها

چیست اصل و مایه هر پیشه ای جز خیال و جز عرض و اندیشه ای ۹۶۴- ۹۶۳/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۶۷

با استناد به برخی روایت ها، عارفان زندگانی دنیا را برابر حشر آخرت خوابی می دانند، و خواب و بیداری این جهان را برابر آن روز مثال می آرند. چنان که در قرآن کریم و در روایت های رسیده از رسول (ص) و امامان (ع) آمده است، کرده های ما در نامه های اعمالمان ضبط می گردد و آن نامه در روز رستاخیز گشوده می شود و به دست ما می رسد. برای روشن ساختن این حقیقت مولانا به مهندس و اندیشه بنا مثال می زند که در

دفتر دوم نیز بیان گردید. اندیشه بنا در ذهن مهندس پدید می آید اما اثر آن در زمین به شکل بنا صورت می گیرد. یا دانه ای که در زمین می کارند، اثر آن محصولی است که از آن بر می دارند.

پس آن چه در این جهان است از گفتار و کردار، همچون دانه نهان در زمین و اندیشه پنهان در فکر مهندس است و تحقق آن در روز رستاخیز خواهد بود.

چون بر آید آفتاب رستخیز بر جهند از خاک زشت و خوب تیز سوی دیوان قضا پویان شوند نقد نیک و بد به کوره می روند نقدِ نیکو شادمان و ناز ناز نقدِ قلب اندر زَحیر و در گُداز لحظه لحظه امتحان ها می رسد سرّ دل ها می نماید در جسد چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش یا چو خاکی که بروید سرّهاش از پیاز و گندنا و کوکنار سِرِّ دی پیدا کند دست بهار آن یکی سر سبز نَحْنُ الْمُتَّقُون و آن دگر همچون بنفشه سر نگون چشم ها بیرون جهیده از خطر گشته ده چشمه ز بیم مُستقَر باز مانده دیده ها در انتظار تا که نامه ناید از سویِ یَسار چشم گردان سوی راست و سوی چپ ز آن که نبود بخت نامه راست زَپ نامه ای آید به دست بنده ای سر سیه از جُرم و فسق آگنده ای اندر او یک خیر و یک توفیق نه جز که آزارِ دل صدیق نه پُر ز سر تا پای زشتیّ و گناه تَسْخَر و خُنْبَک زدن بر اهل راه آن دغل کاری و دزدی های او و آن چو فرعونان انَا و انَّایِ او ب ۱۸۰۹–۱۷۹۶ بر جهند: گرفته از قرآن کریم

است: ثُمَّ نُفِخَ فِيهِ أَخْرى فَإِذا هُمْ قِيامٌ يَنْظُرُونَ. (زمر، ۶۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۶۸

دیوان قضا: محکمه عدل الهی. اشارت است به قرآن کریم: وَ نَضَعُ الْمَوازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيمَهِ فَلا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَيْئاً: و می نهیم میزان های عدل را در روز رستاخیز، پس هیچ کس را اندک ستمی نشود.» (انبیاء، ۴۷) نقد نیکو شادمان: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازِينُهُ. فَهُوَ فِي عِيشَهٍ راضِيَهٍ. (قارعه، ۶- ۷) نقد قلب: اشارت است به قرآن کریم: وَ أَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوازِينُهُ فَأُمُّهُ هاوِيَهٌ. (قارعه، ۸- ۹) سرّ دل در جسد: گرفته از قرآن کریم است: يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ فَيُؤْخَذُ بِالنَّواصِي وَ الْأَقْدامِ. (رحمن، ۴۱) قندیل و آب و روغن: قندیل بعض لغت نویسان چون مؤلف آنندراج و غیاث اللغات آن را چنین معنی کرده اند: قندیل آب نوعی از قندیل آبگینه بلوری که آن را به آب پر کرده و روغن بر آن انداخته فتیله میان آن روشن نمایند. این معنی از درست در نیافتن معنی این ترکیب پدید آمده. قندیل ظرفی شیشه ای بوده است که در آن روغن می ریختند و فتیله در آن می نهادند. چراغدان که بر سقف می آویختند. و گرفته از واژه یونانی) ALEHDNAK (به معنی شمع است.

آن چه نوشته اند که: «ابتدا کمی آب در قندیل می ریختند سپس روغن» دقیق نیست، چرا که روغن را اگر بر روی آب بریزید همچنان بالا می ماند، در این صورت فتیله در آب خواهد بود و روشنی ندارد. با توجه به کلمه «فاش» مولانا از آب و روغن در قندیل بدین نکته توجه دارد که از روشنی دادن یا ندادن

قندیل آشکار می شود، درون آن آب است یا روغن.

مقصود مولانا این است که چنان که در قندیل آب یا روغن باشد از بیرون دیده می شود، روز رستاخیز که یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ ... (طارق، ۹) است درون هر کس آشکار می گردد.

سر سبز: اشارت است به برخی از آیه های قرآن کریم از جمله: فَرِحِینَ بِما آتاهُمُ اللّهُ. (آل عمران، ۱۷۰) و نیز وَ سِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَی الْجَنَّهِ زُمَراً. (زمر، ۷۳) سر نگون: اشارت است بدین آیه: وَ لَوْ تَری إِذِ الْمُجْرِمُونَ ناکِسُوا رُؤُسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ. (سجده، ۱۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۶۹

ده چشمه گشتن: از حدقه بیرون آمدن، و می توان چشمه را به معنی لغوی آن گرفت (مبالغت در اشک فراوان ریختن).

مستَقر: جایگاه ابدی که آیا بهشت است یا دوزخ. اشارت است به قرآن کریم: أَصْحابُ الْجَنَّهِ یَوْمَئِذٍ خَیْرٌ مُسْتَقَرًّا وَ أَحْسَنُ مَقِیلًا. (فرقان، ۲۴) و در باره دوزخیان: إِنَّها ساءَتْ مُسْتَقَرًّا وَ مُقاماً. (فرقان، ۶۶) نامه از سوی یسار: اشارت است بدان چه در قرآن کریم است: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِهِ فَیَقُولُ یا لَیْتَنِی لَمْ أُوتَ کِتابِیَهْ. (حاقه، ۲۵) بخت نامه راست: فَأَمَّا مَنْ أُوتِیَ کِتابَهُ بِیَمِینِهِ فَیَقُولُ هاؤُمُ اقْرَؤُا کِتابِیَهْ. (حاقه، ۱۹) أنَا و انّا: اشارت است به گفته فرعون: فَحَشَرَ فَنادی فَقالَ أَنَا رَبُّکُمُ الْأَعْلی. (نازعات، ۲۳-۲۴)

چون بخواند نامه خود آن ثَقیل داند او که سوی زندان شد رَحِیل پس روان گردد چو دزدان سوی دار جرم پیدا، بسته راه اعتذار آن هزاران حجّت و گفتار بَد بر دهانش گشته چون مِسمارِ بد رخت دزدی بر تن و در خانه اش گشته پیدا گُم شده افسانه اش

پس روان گردد به زندانِ سَـعیر که نباشد خار را ز آتش گزیر چون موکّل آن ملایک پیش و پس بوده پنهان گشته پیدا چون عَسَس می برندش می سپوزندش به نیش که برو ای سگ به کهدان های خویش می کشد پا بر سر هر راه او تا بود که بر جهد ز آن چاه او منتظر می ایستد تن می زند در امیدی روی واپس می کند اشک می بارد چو بارانِ خزان خشک اومیدی چه دارد او جُز آن هر زمانی روی واپس می کند رو به درگاه مقدَّس می کند پس ز حق امر آید از اقلیمِ نور که بگوییدش که ای بَطّالِ عور انتظار چیستی ای کان شر؟ رو چه واپس می کنی ای خیره سر؟ نامه ات آن است کت آمد به دست ای خدا آزار و ای شیطان پرست چون بدیدی نامه کردار خویش چه نگری پس؟ بین جزای کار خویش ب ۱۸۲۴ - ۱۸۱۰ چون بخواند نامه: گرفته از قرآن کریم است در وصف گناهکاران: وَ یَقُولُونَ یا وَیْلَتَنا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۰

ما لِهذَا الْکِتابِ لا یُغادِرُ صَـغِیرَةً وَ لا کَبِیرَةً إِلَّا أَحْصاها: و می گویند ای وای بر ما چه نامه ای است وا نگذاشته خرد و بزرگی را مگر که در شمار آورده آن را.» (کهف، ۴۹) و این آیه نیز: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِهِ فَیَقُولُ یا لَیْتَنِی لَمْ أُوتَ کِتابِیَهْ وَ لَمْ أَدْرِ ما حِسابِیَهْ: اما آن کس که نامه او به دست چپش داده شده پس گوید کاش نامه مرا به من نمی دادند و نمی دانستم حسابم چیست.» (حاقه، ۲۵- ۲۶) ثقیل: گران، گران جان. و در این بیت کنایت از گناهکار است.

زندان:

کنایت از دوزخ. سوی زندان رحیل شدن: به دوزخ روانه گشتن.

حجّت و گفتار بد: دلیل ها و برهان ها که در دوران زندگانی برای کار زشت خود می آورد.

مسمار بر دهان: کنایت از ناگویا. که نتواند سخن گفت. گرفته از قرآن کریم است: الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلى أَفْواهِهِمْ. (یس، ۶۵) رخت دزدی: کنایت از گناه ها و تخلف ها که در دنیا کرده و در نامه عمل او ثبت شده و دست و پا و اندام بدان گواهی می دهد.

افسانه: کنایت از حجّت و گفتار.

سَعیر: در لغت آتش سوزان است و نامی است از نام های دوزخ.

گزیر نبودن خار از آتش: اشارت به قرآن کریم است: وَ أَمَّا الْقاسِطُونَ فَكانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً. (جن، ۱۵) قاسطان ستمکاران و منحرفان از راه حق اند.

موکّل پیش و پس: فرشتگانی که نهانی مأمور نوشتن گفتار و کردار او بودند (رقیب و عتید) آن روز آشکارا بر او گمارده می شوند و مانند عسس او را به سوی دوزخ می رانند.

سپوزیدن: فرو بردن.

تن زدن: توقف کردن، نرفتن.

اقلیم نور: ساحت قدس پروردگار.

بطّال: کاهل: تنبل. که کاری نیک نکرده است.

عُور: در عربی جمع عوراء، و به معنی بیابان بی آب و علف است چون حور جمع حوراء.

ولی در تداول فارسی زبانان به معنی «برهنه» به کار رفته است.

بی هُده چه مول مولی می زنی در چنین چَه کو امید روشنی نه تو را از روی ظاهر طاعتی نه تو را در سرّ و باطن نیّتی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۱

نه تو را شب ها مناجات و قیام نه تو را در روز پرهیز و صیام نه تو را حفظ زبان ز آزار کس نه نظر کردن به عبرت پیش و پس پیش

چه بود یاد مرگ و نزع خویش پس چه باشد مردن یاران ز پیش نه تو را بر ظلم، توبه پر خروش ای دغا گندم نمای جو فروش چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جویی ترازوی جزا چون که پای چپ بُدی در غدر و کاست نامه چون آید تو را در دست راست چون جزا سایه است ای قدّ تو خم سایه تو کژ فتد در پیش هم زین قبل آید خطابات درشت که شود کُه را از آن هم کوژ پشت ب ۱۸۳۴– ۱۸۲۵ مول مول زدن: درنگ کردن.

پای چپ بودن: کنایت از خطا کار بودن. در زمره اصحاب الشمال بودن.

چون جزا سایه است: چنان که سایه آدمی عکس جسم او و به اندازه اوست، جزای کردار نیز به اندازه کردار اوست.

بنده گوید آن چه فرمودی بیان صد چنانم صد چنان خود تو پوشیدی بترها را به حلم ور نه می دانی فضیحت ها به علم لیک بیرون از جهاد و فعل خویش از ورای خیر و شرّ و کفر و کیش وز نیاز عاجزانه خویشتن وز خیال و وهم من یا صد چو من بودم اومیدی به محضِ لطف تو از ورای راست باشی یا عُتُو بخشش محضی ز لطف بی عوض بودم اومید ای کریم بی غرض رو سپس کردم بد آن محض کرم سوی فعل خویشتن می ننگرم سوی آن اومید کردم روی خویش که وجودم داده ای از پیش بیش خلعت هستی بدادی رایگان من همیشه معتمد بودم بر آن چون شمارد جرم خود را و خطا محض بخشایش در آید در عطا کای ملایک باز آریدش به ما

که بُدستش چشم دل سوی رجا لا ابالی وار آزادش کنیم و آن خطاها را همه خط بر زنیم ب ۱۸۴۶– ۱۸۳۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۲

پوشیدن بترها: اشارت است به فقره هایی از دعاهای مأثور چون: «یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح.» نیز این فقره از دعای کمیل: «کَم مِن قَبِیح سترته.» راست باشی یا عتو: فرمانبرداری یا سرکشی.

از پیش بیش: پیش از آن که به دنیا بیایم روح مرا آفریدی و بیش از استحقاق من بود.

روح آن کس کو به هنگام الست دید ربِّ خویش و شد بی هوش و مست ۱۶۵۸/ ۲ محض بخشایش: بخشایش محض. عفوی که در آن عقاب نیست. کنایت از ساحت قدس رب العزه.

لاابالی: پروا ندارم. حق من است. مأخذ آن روایتی است از رسول (ص): «مَن اذنَبَ ذَنباً فَعَلِمَ أَنَّ لِی أَن اعَذِّبَهُ وَ أَنَّ لِی أَن اعفُوَ عَنهُ عَفَوتُ عَنه.» (مجلسی، از ثواب الاعمال.

بحار الانوار، ج ۶، ص ۶) و مناسب با سروده مولانا و وصف او از چنین گنهکار، روایتی است از عباده بن صامت و فضاله بن عبید: «چون روز قیامت شود داوری در باره آفریدگان به پایان رسد دو مرد باقی ماند، فرمان رسد که آن دو را به دوزخ برند. یکی از آن دو باز پس نگرد خدای جبّار فرماید او را باز گردانند. و چون بازش گردانند پرسد چرا واپس نگریستی؟ گوید امید داشتم مرا به بهشت در آری پس فرمان رسد تا او را به بهشت برند.» (کنز العمال، ج ۱۴، ص ۵۰۹) در احادیث مثنوی (ص ۱۶۴) از الجامع الصغیر سیوطی حدیثی است که لفظ «لاابالی»

در آن آمده است آن حدیث را در کنز العمال نیز می توان دید.

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم آید به روز ۲۷۱۲- ۲۷۱۱/ ۲

لاابالی مر کسی را شد مُباح کِش زیان نبود ز غدر و از صلاح آتشی خوش بر فروزیم از کرم تا نماند جرم و زَلّت بیش و کم آتشی کز شعله اش کمتر شرار می بسوزد جرم و جبر و اختیار شعله در بنگاه انسانی زنیم خار را گلزار روحانی کنیم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۳

ما فرستادیم از چرخ نهم کیمیا یُصلِح لَکُم اعمَالَکُم خود چه باشد پیش نور مستَقَر کرّ و فرِّ اختیار بُو الْبَشَر گوشت پاره آلت گویای او پیه پاره منظر بینای او مسمع او آن دو پاره استخوان مدرکش دو قطره خون یعنی جنان کرمکی و از قَذَر آکنده ای طمطراقی در جهان افکنده ای از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار ب ۱۸۵۶- ۱۸۴۷ مباح: روا. (لاابالی گفتن شایسته کسی است که خیانت کردن و درست کار بودن بندگان، او را زیانی یا سودی نرساند. مضمون بیت مناسب با سروده حافظ است:

بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی یُصلِح لَکُم: گرفته از قرآن کریم است: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ قُولُوا قَوْلًا سَدِیداً یُصْلِحْ لَکُمْ أَعْمالَکُمْ وَ یَغْفِرْ لَکُمْ ذُنُوبَکُمْ: ای کسانی که ایمان آوردید از خدا بترسید و سخن استوار گویید تا به صلاح آورد برای شما

کردارتان را و بیامرزد گناهانتان را.» (احزاب، ۷۰- ۷۱) پیه پاره: چشم:

از دو پاره پیه این نور روان موج نورش می زند بر آسمان (۲۴۳۹/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۳۹/ ۲ به بعد) نه طاعتِ بندگان، خدا را سودی می رساند و نه نافرمانیِ آنان او را زیانی. آن چه از امر و نهی فرموده برای آن است که آدمی بکوشد تا خود را به کمال که در خور آن است برساند. و خود را بنده به شمار آرد، و بداند اگر او را نعمتی است از خداست. چون به چنین درجت رسید، اگر هم خطایی از او سر زند و بخشش خواهد خدایش ببخشد و مثال آن در داستان آینده است، از کردار ایاز.

قصّه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن، خواجه تاشانش را که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل

اشاره

قصّه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن، خواجه تاشانش را که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته می رود هر روز در حجره خَلا- چارقت این است منگر در عُلا- شاه را گفتند او را حجره ای است اندر آن جا زر و سیم و خمره ای است راه می ندهد کسی را اندر او بسته می دارد همیشه آن در، او شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده ز ما پس اشارت کرد میری را که رو نیم شب بگشای و اندر حجره شو هر چه یابی مر تو را یغماش کن سِرِّ او را بر ندیمان فاش کن با چنین اکرام و لطف بی عدد از لئیمی سیم و زر پنهان کند می نماید او وفا

و عشق و جوش و آن گه او گندم نمای جو فروش هر که اندر عشق یابد زند گی کفر باشد پیش او جز بند گی نیم شب آن میر با سی معتمَد در گُشادِ حجره او رای زد مشعَله بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان که امر سلطان است بر حجره زنیم هر یکی همیان زر در کش کنیم آن یکی می گفت هی چه جای زر از عقیق و لعل گوی و از گهر خاصِ خاصِ مخزن سلطان وی است بلکه اکنون شاه را خود جان وی است چه محل دارد به پیش این عشیق لعل و یاقوت و زمرّد یا عقیق ب ۱۸۷۲ – ۱۸۵۷ قصّه ایاز: این داستان برای چند کس نوشته شده: جولاهه ای که وزیر شده بود (اسرار التوحید، ص ۲۵۳)، عمر بن عبد العزیز (حلیه الأولیاء، به نقل از مآخذ قصص و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۵

تمثیلات مثنوی، ص ۱۷۴)، و ایاز. مأخذ سروده مولانا مطمئناً سروده عطار است.

داشتی در ره ایاز سیم بر خانه ای هر روز بگشادیش در ... (مصیبت نامه، ص ۱۳۹) ایاز: کنیه او ابو النجم، نام پدرش ایماق است از غلامان محمود غزنوی و سخت مورد علاقه او بود. پس از مرگ محمود به مسعود پیوست و به حکومت قصدار و مکران رسید. (وفات ۴۴۹ ه. ق) از زیرکی انگیخته: سراسر زیرک.

چارق: (ترکی) چارغ. چاروق. نوعی پای افزار که بیشتر دهقانان بر پای بندند (برهان).

کفش از چرم خام.

حجره خَلا: اطاق خالی.

عُلا: عُلَی: بلندی (رتبت بلند).

گُشاد: گشادن، باز کردن.

کش: بغل.

عَشیق: (فعیل به معنی مفعول) محبوب.

ایاز رمز بنده ای است خاص، سراسر بندگی و اخلاص، خود

را در مخـدوم فنا کرده و همه او شـده است. به پاس این خدمتگزاری، مخدوم رتبت او را از دیگر بندگان بالاتر برده است. اما ایـاز خردی خـویش را فرامـوش نکرده است و می دانـد که هر چه دارد از برکت مخـدوم است و برای اینکه هوای نفس، او را نفریبـد هر روز به حجره خالی می رود و پوستین و چارق روزهای تهیـدستی خویش را می نگرد. دیگر بندگان چنان که رسـم آنان است بر وی حسـد می برنـد. مخدوم از یک سو ایاز را از تهمتی که بر او نهاده اند پاک می داند، و از سوی دیگر خواهد پاکی او بر حسودانش آشکار شود و آنان را شرمنده سازد این آزمایش هم حسودان و هم ایاز را چنان که هستند می نمایاند.

شاه را بر وی نبودی بَـِد، گمان تَسـخَری می کرد بهر امتحان پاک می دانسـتش از هر غِشّ و غِلّ باز از وهمش همی لرزید دل که مبادا کین بود، خسته شود من نخواهم که بر او خجلت رود این نکرده است او و گر کرد او رواست هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۶

هر چه محبوبم کنـد من کرده ام او منم من او چه گر در پرده ام باز گفتی دور از آن خو و خصال این چنین تخلیط ژاژ است و خیـال از ایـاز این خـود محـال است و بعیـد کو یکی دریـاست قعرش ناپدیـد هفت دریـا انـدر او یـک قطره ای جمله هسـتی ز موجش چِکره ای جمله پـاکی هـا از آن دریـا برنـد قطره هـایش یک به یک میناگرنـد شاه شاهان است بلکه شاه ساز وز برای چشم بد نامش ایاز چشم های

نیـک هم بر وی بَـِد است از ره غیرت که حُسـنش بی حـد است یـک دهان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشـک ملک ور دهان یابم چنین و صد چنین تنگ آید در فغان این حنین این قدر گر هم نگویم ای سـند شـیشه دل از ضعیفی بشکند شیشه دل را چو نازک دیده ام بهر تسـکین بس قبا بدریده ام من سَر هر ماه سه روز ای صنم بی گمان باید که دیوانه شوم هین که امروز اوّل سه روزه است روز پیروز است نه پیروزه است هر دلی کانـدر غم شه می بـود دم به دم او را سَـرِ مَه می بود قصّـ ه محمود و اوصاف ایاز چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز ب ۱۸۹۱- ۱۸۷۳ تَسخَر: استهزا، فسوس.

کین: اشارت است به گفته نمّامان (ذخیره کردن ایاز کالایی گرانبها را).

خسته: در لغت، درمانده، کوفته و مجروح است، لیکن در این بیت به معنی آزرده، شرمگین به کار رفته است.

او منم:

رو که بِی یَسمع و بی یُبصِر توی سر توی چه جای صاحب سِر توی

چون شدی مَن کَان لِلَّه از وَلَه من تو را باشم که کَانَ اللَّهُ لَه ۱۹۳۹- ۱۹۳۸/ ۱ تخلیط: افساد. تهمت زدن.

چِکرَه: چکه، قطره.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۷

شاه ساز: شاه نشان. رتبتی که وزیر بزرگ را بود. از میان فرزندان شاه، هر کس را که او می خواست به شاهی می رساند.

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی این است روز است و در این شک نبود هیـچ حکم را (انوری) از برای چشم بد: ایاز، ایاس، بنده و مملوک را نامند. (دیوان لغات الترک) (هر چند او را

به نـام مملوک نامیـده انـد او شـاه شاهان است بلکه اوست که شاه را معین می کنـد.) شـیشه دل از ضـعیفی بشـکند: دل را آن طاقت نیست که خوبی های محبوب را در خود نگاه دارد و اندکی هم از آن آشکار نکند.

قبا دریدن: راز درونی را آشکار کردن.

سر هر ماه سه روز دیوانه شدن: در داستان ایاز حقیقت هایی را آشکار می کند که شنیدن آن جز خاصگان را ناخوشایند است و بیم آن است که بر وی بشورند و به آزارش برخیزند، برای گریز از چنین گرفتاری خود را گرفتار جنون ادواری می شناساند. و سـروده او نزدیک به گفت و گوی عربی است با حجاج، پسر یوسف ثقفی. «روزی حجاج به مردی باغبان گذشت که زمین خود را آب می داد. نزد او ایستاد و گفت حجاج چگونه مردی است. مرد پاسخ داد خـدایش لعنت کند که کینه توزی است حسود. نعمت برانداز، خونریز، یتیم کننده فرزندان و بی شوی کننده زنان و همچنین زشتی های او را بر شمرد.

حجـاج پرسـید مرا می شناسـی؟ گفته نه! گفت من حجـاجم. بسـتانی که خـون خـود را ریخته و مرگ خـویش را به چشم دید عصـای خود را برداشت و گفت مرا می شناسـی؟ حجاج گفت نه بسـتانی گفت من ابو ثور دیوانه ام و امروز روز دیوانگی من است و خواست تا عصا را بر سر حجاج بزنـد حجاج خندیـد و رفت.» (الهفوات النادره، ص ۹۹- ۱۰۰) نه پیروزه است: به نظر می رسد مولانا از آوردن لفظ پیروزه- گذشـته از رعایت صـنعت جناس- این نکته را در خاطر داشـته است که پیروزه بر نگین داشتن خاص پادشاهان بوده است. «ملوک را جز دو نگین روا نبود داشتن،

یکی یاقوت ... و دیگر پیروزه.» (نوروز نامه، به نقل از لغت نامه)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۷۸

ز تو پیروزه بر خاتم نهادن ز ما مهر سلیمانی گشادن (نظامی) (امروز آغاز روز پیروزی است که در آن حقایق را می گویم. نه روز نشان دادن قدرت است.) وصفی که در این بیت ها از ایاز کرده است، اشارتی است به شمس الدین و شدت علاقه مولانا بدو، که نمی تواند آن علاقه را در دل نگاه دارد و باز نگوید.

بیان آن که آن چه بیان کرده می شود صورت قصّه است و آن گه آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه تصویر ایشان، و از قدّوسیتی که حقیقت این قصّه راست، نطق را از این تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می کند وَ العَاقِلُ یَکفِیهِ الاشَ

بیان آن که آن چه بیان کرده می شود صورت قصّه است و آن گه آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه تصویر ایشان، و از قدّوسیتی که حقیقت این قصّه راست، نطق را از این تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می کند وَ العَاقِلُ یَکفِیهِ الاشَاره

ز آن که پیلم دید هندستان به خواب از خراج اومید بُر دِه شد خراب کَیفَ یَأتِی النَّظمُ لِی وَ القَافِیَه بَعدَ مَا ضَاعَت اصُولُ العَافِیَه مَا جنونٌ واحدٌ لِی فِی الشُّجُون بَل جُنُونٌ فِی جُنُونٍ فِی جُنُون ذاب جسمی مِن اشَارَاتِ الکُنَی مُنذُ عَایَنتُ البَقَاءَ فِی الفَنَا ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی ماندم از قصّه تو قصه من بگوی بس فسانه ی عشق تو خواندم به جان تو مرا کافسانه گشتستم بخوان خود تو می خوانی نه من ای مقتدَی من کُهِ طورم تو موسی وین صدا کوه بی چاره چه داند گفت چیست ز آن که موسی می بداند کُه تهی است کوه می داند به قدر خویشتن اندکی دارد ز لطف روح تن تن چو

اصطرلاب باشد ز احتساب آیتی از روح همچون آفتاب آن منجّم چون نباشد چشم تیز شرط باشد مردِ اصطُرلاب ریز تا صُطُرلابِی کند از بهر او تا برد از حالت خورشید بو جان کز اصطرلاب جوید او صواب چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب تو که ز اصطرلاب دیده بنگری در جهان دیدن یقین بس قاصری تو جهان را قدر دیده دیده ای کو جهان سبلت چرا مالیده ای ب ۱۹۰۶– ۱۸۹۲ سر و ریش قلم گم کردن: چنان که می بینیم، از آغاز مثنوی تا پایان آن داستان ها عنوان شده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۰

است، داستان هایی که در کتاب های پیشین هم آمده است. اما غرض مولانا از سرودن مثنوی باز گویی داستان نیست گفتن حقیقت هاست. لیکن چنان حقیقت ها را عریان گفتن در خور فهم همگان نیست، مولانا چون با عامّه سر و کار دارد و دانش آنان را در نظر می گیرد، و به مقدار فهم همگان سخن می گوید، ناچار است حقیقت را از رتبه ای که در خور آن است فروتر آرد و معنی را در لفظی که در خور فهم همگان است در آورد و به تعبیر خود او قدّوسیت آن را بگرداند و او از این کار شرمنده است و شرمندگی را از گفتار به خامه نیز سرایت می دهد.

پیل و یاد هندوستان:

دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان به خواب ۲۲۲۱/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۲۱/ ۲) از خراج اومید بُر: اگر معنی های عرفانی را در صورت داستان بیان می کنم مرا معذور بدار.

کَیفَ یَأتی ...:

چگونه مرا شعر با قافیت می آید حالی که اساس عافیت تباه

شده است ما جنون ...:

مرا در غم ها یک دیوانگی نیست که دیوانگی در دیوانگی است ذَابَ جسمی ...: از آن روز که جاودان ماندن را در نیست شدن دیدم، جسمم از اشارت ها و کنایت ها گداخته شد.

سبلت مالیدن: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی کشیدن، مالیدن موهای لب با دو انگشت معنی شده و نوشته اند نوعی تنبیه و سیاست است که طرف را عاجز و بی چاره می کند. بعض شارحان «تاب دادن سبلت» معنی کرده اند ولی ظاهراً و مطمئناً دست به سبیل کشیدن است، به نشانه شادمان شدن از یافتن حقیقت. و این طنز گونه ای است در این بیت ها مخاطب به ظاهر ایاز است و در معنی روی سخن با شمس الدین او را مخاطب ساخته گوید: در خواندن داستان عشق تو افسانه گشته ام:

ما چه خود را در سخن آغشته ایم کز حکایت ما حکایت گشته ایم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۱

من عدم و افسانه گردم در حَنین تا تَقَلُّب یابم اندر سَاجدین ۱۱۴۸- ۱۱۴۷/ ۳ آن چه در وصف تو می گویم، هم گفته توست، چون آواز کوه که بازتاب صداست چرا که شناخت حقیقت تو با ادراک عقلانی هم میسر نیست تا با حاسه های ظاهری چه رسد. اگر منجمی با اصطرلاب به خورشید می نگرد تنها اندکی از حالات خورشید را خواهد شناخت اما آن که بخواهد تو را با دیده ظاهر بین بشناسد، همچون کسی است که بخواهد جهان را با اصطرلاب بنگرد، اگر دعوی شناخت کند، خود را فریفته است.

چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید

من چه گویم یک رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست ۱۲۹- ۱۲۳/ ۱

عارفان را سرمه ای هست آن بجوی تا که دریا گردد این چشم چو جوی ذرّه ای از عقل و هوش ار با من است این چه سودا و پریشـان گفتن است چون که مغز من ز عقـل و هش تهی است پس گنـاه من در این تخلیـط چیست نه گنـاه او راست که عقلم ببرد عقل جمله عاقلان پیشش بمرد یا مجیرَ العقل فتّان الحجی ما سواک للعقول مرتجی ما اشتهیت العقل مذ جَنَّنتَنِی مَا حَسَدتُ الحُسنَ مُذ زَیَّنتَنِی هْل جُنُونِی فِی هَواکَ مُستَطاب قُل بَلی وَ اللَّهُ یَجزِیکَ الثَّواب گر به تازی گوید او ور پارسی گوش و هوشی کـو که در فهمش رسـی بـاده او در خور هر هوش نیست حلقه او سـخره هر گوش نیست بـار دیگر آمـدم دیوانه وار رو رو ای جـان زود زنجیری بیـار غیر آن زنجیر زلف دلـبرم گر دو صـد زنجیر آری بر درم ب ۱۹۱۷- ۱۹۰۷ عارفان را سـرمه ای هست: سخنان عارفان کوری دل را می برد:

توتیای کبریای تیز فعل داروی ظلمت کش استیز فعل

آن که گر بر چشم اعمی بر زند ظلمت صد ساله را زو بر کند ۱۱۲۱- ۱۱۲۰/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۲

تخلیط: پریشان گویی.

یَا مُجیرَ العَقل ...: ای پناه دهنده خرد، فریبنده ی عقل، خردها را جز تو جای امید نیست.

مَا اشتَهَیتُ العَقل ...: از آن هنگام که مرا دیوانه کردی، آرزوی خرد نکردم. از آن روز که مرا آراستی بر زیبایی رشک نبردم.

هَل جُنونی ...: آیا دیوانگیم در عشق تو پسندیده است؟ بگو آری و خدا تو را

پاداش می دهد.

بار دیگر حالت وجدی که از یاد شمس الدین بر او دست داده او را به گفتن سخنانی وا می دارد که خلاف مصلحت ظاهری است و عذر می خواهد که گوینده من نیستم.

اوست که در جسم و جان من رخنه کرده است و مرا وا می دارد تا بی هشانه سخن گویم و نمی توانم خود را باز دارم. اوست که مرا مست خود کرده است، اما هر کسی لایق نوشیدن این می و مست شدن از سخن وی نیست.

حکمت نظر کردن در چاروق و پوستین که فَلیَنظُرِ الانسَانُ مِمَّ خُلِق

حکمت نظر کردن در چاروق و پوستین که فَلیَنظُرِ الانسَانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصّه عشق ایاز کآن یکی گنجی است مالامال راز می رود هر روز در حجره برین تا ببیند چارقی با پوستین ز آن که هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می برد صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین شد عَزازیلی از این مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام صد هنر را قابل و آماده ام در هنر من از کسی کم نیستم تا به خدمت پیش دشمن بیستم من ز آتش زاده ام او از وحل پیش آتش مر وحل را چه محل او کجا بود اندر آن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زمن ب ۱۹۲۶- ۱۹۱۸ فَلیَنظُرِ الانسَانُ مِمَّ خُلِقَ. خُلِقَ مِن مَاءٍ دَافِقٍ: «پس بنگرد آدمی از چه آفریده شده است. آفریده شده است از آب جهنده.» (طارق، ۵- ۶) هستی: خود بینی. خود را به چیزی شمردن و مغرور گشتن.

عزازیل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۶۶/ ۲.

وَحَل: خَلاب. گل تُنُک. اشارت است به

گفته ابلیس: «خَلَقتَنِی مِن نَارٍ وَ خَلَقتَهُ مِن طِینٍ.» (ص، ۷۶) نگریستن ایاز در چارق و پوستین، رمز نگریستن انسان است به آغاز آفرینش خود، که از قطره ای آب پدید آمد، خدایش عنایت فرمود تا مرحله نباتی و حیوانی را پیمود و به مرحله انسانی رسید. اگر در زندگانی چند روزه این جهان مُکنتی یا مقامی به دست آورد مبادا فریفته شود و بزرگی بفروشد که آن دام شیطان است. شیطان خود را از آدم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۴

برتر دید، و بدین جرم رانده درگاه حق گردید از آن پس بر عهده گرفت که فرزندان آدم را بفریبد (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۴۲/ ۵ به بعد). برای رهایی از دام ابلیس باید به دستور قرآن کریم رفتار کند و پیوسته آغاز خود را بنگرد.

خَلَقَ الجَانَّ مِن مَارِجٍ مِن نَارٍ وَ قَولُهُ تَعَالی فِی حَقِّ ابلِیس انَّه کَانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَق

خَلَقَ الجَانَّ مِن مَارِجٍ مِن نَارٍ وَ قَولُهُ تَعَالی فِی حَقِّ ابلِیس انَّه کَانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می زد آتش جان سفیه کآتشی بود الوَلَد سِرُّ أبِیه نه غلط گفتم که بُد قهر خدا علّتی را پیش آوردن چرا کار بی علّت مبرّا از علل مستمرّ و مستقرّ است از ازل در کمال صنع پاک مُستحَث علّت حادث چه گنجد یا حدث سِرِّ اب چه بود؟ اب ما صنع اوست صنع مغز است و ابِ صورت چو پوست عشق دان ای فندق تن دوستت جانت جوید مغز و کوبد پوستت دوزخی که پوست باشد دوستش داد بَدِّلنَا جُلُوداً پوستش معنی و مغزت بر آتش حاکم است لیک آتش را قُشورت هیزم است کوزه چوبین که در وی آب جوست قدرت آتش همه بر ظرف اوست معنی انسان

بر آتش مالک است مالکِ دوزخ در او کی هالک است ب ۱۹۳۶- ۱۹۲۷ خَلَقَ الجانَّ: وَ خَلَقَ الْجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ: و آفرید جنیان را از زبانه آتش بی دود.» (رحمن، ۱۵) انَّه کَانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۰۳/ ۲.

آتشی: از آتش پدید آمده.

الوَلَد سِرُّ أبِیه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۱۵/ ۴.

(ابلیس در آتش خشم می سوخت چرا که اصل او از آتش بود و فرع اثرِ اصل را دارد.) بی علت: حضرت حق، که معلول نیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۶

مُستحَثّ: بر انگیخته.

حدث: پدید آمدن.

(اشارت است بدان که در آفریدن حضرت حق بحث علت و حدوث بحثی زاید و بی معنی است.) فُندُق تن: (اضافه مشبه به بمشبه) منادی تن است: ای تن که همچون فندق مغزی و پوستی داری عشق را که جان است دوست خود بدان. جان مغز تو را که حقیقت انسانی توست می خواهد و تنت را به حساب نمی آرد.

بَدَّلنَا جُلُوداً: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِآیاتِنا سَوْفَ نُصْلِیهِمْ ناراً کُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً غَیْرَها لِیَذُوقُوا الْعَذابَ: آنان که به آیت های ما کافر شدند، زودا که برسانیم آنان را به آتشی که هر چند بپزد پوست های آنان، به پوست های دیگر تبدیل کنیم آن را تا بچشند عذاب را.» (نساء، ۵۶) مالک: فرشته مُوکّل بر دوزخ که در قرآن کریم بدو اشارت شده است: وَ نادَوْا یا مالِکُ لِیَقْضِ عَلَیْنا رَبُّکَ: ندا دادند ای مالک داوری کند بر ما پروردگارت.» (زخرف، ۷۷) آن که دل بسته تن باشد و به پرورش آن اهتمام ورزد، با پوست دوستی کرده است و

آن پوست باید سوخته شود و از میان برود تا جز مغز چیزی نماند. اما آن را که با روح یا به فرموده ی مولانا با مغز دل بستگی است، در آن آتش نخواهد سوخت. ظرفی چوبین پر آب را اگر در آتش نهند، تنها چوب خواهد سوخت و آتش را بر آب که درون آن است قدرتی نخواهد بود، بلکه آب آتش را خاموش خواهد نمود. چنان که مالک دوزخ را که خود در دوزخ است از آتش زیانی نمی رسد.

در معنی آیه ۵۶ سوره نساء روایت هایی رسیده است. مولانا از این آیه شریفه تفسیری عارفانه می کند، آنان که در جهنم به سر می برند و هر دم پوستشان می سوزد و پوستی تازه بدانها داده می شود، کسانی هستند که به مغز (روح) توجهی نکردند و تنها در بند پرورش تن و لذت های جسمانی بودند اما آن که روح را پرورش داد، و یا به گفته مولانا در بند تربیت مغز بود آتش را در او تأثیری نیست بلکه اوست که آتش را در فرمان می گیرد.

نار شهوت را چه چاره؟ نور دین نُورُکُم اطفاءُ نَار الکَافِرین ۳۷۰۰/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۷

و نگاه کنید به: مرصاد العباد، ص ۳۵۴- ۳۵۵.

پس میفزا تو بدن، معنی فزا تا چو مالک باشی آتش را کیا پوست ها بر پوست می افزوده ای لاجرم چون پوست اندر دوده ای ز آن که آتش را علف جز پوست نیست قهر حق آن کبر را پوستین کنی است این تکبر از نتیجه پوست است جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است این تکبر چیست غفلت از لُباب منجمد چون

غفلتِ یخ ز آفتاب چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند نرم گشت و گرم گشت و تیز راند شد ز دید لُبّ جمله تن طمع خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَن طَمِع چون نبیند مغز قانع شد به پوست بند عَزَّ مَن قَنِع زندان اوست عزّت اینجا گَبری است و ذُلّ دین سنگ تا فانی نشد کی شد نگین در مقام سنگی آن گاهی انَا وقت مسکین گشتن توست و فنا کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال که ز سرگین است گلخن را کمال کین دو دایه پوست را افزون کنند شَحم و لَحم و کبر و نخوت آگنند ب ۱۹۴۸– ۱۹۳۷ معنی: کنایت از روح. جان.

آتش: استعارت از جسم (تن است) که فروزینه ی دوزخ خواهد شد. (جسم را مپرور روح را پرورش ده تا چون مالک بر تنت که جهنم را ماند مالک شوی.) پوست بر پوست افزودن: جسم را تقویت کردن.

در دوده بودن: تاریک بودن. سیاه ماندن.

(آن چه آلوده می گردد و تباه می شود جسم است نه روح، پس باید از پوست عاری گشت حالی که تو بر پوست می افزایی.) ز آن که آتش را ...: اشارتی است به قرآن کریم: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (بقره، ۲۴)

فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی اوقَدتُمُ انَّکُم فِی المَعصِیَه ازدَدتُمُ ۳۳۸۹/ ۱ لُباب: مغز. خالص از هر چیز. کنایت از روح. (آن که از مغز غفلت داشته باشد به پوست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۸

می پردازد. آن که از روح آگهی یافت تن را می گدازد و در راه کمال روح می تازد.) ذَلَّ من طَمِعَ: آن که طمع کرد خوار

است.

عَزَّ مَن قَنِعَ: آن که قناعت کرد عزیز است. این دو فقره از سخنان علی (ع) است. «قَد عَزَّ مَن قَنَعَ.» (شرح غرر الحکم، ج ۴، ص ۴۷۴) «مَن طَمِعَ ذَلَّ وَ تَعَنَّی.» (شرح غرر الحکم، ج ۵، ص ۴۵۱) لیکن مولانا در بحث خود ذلت و عزت را به گونه ای دیگر معنی کرده است چنان که در جای دیگر فرماید:

عکس آن اینجاست ذَلَّ مَن قَنِع اندر این طور است عَزَّ مَن طَمِع ۴۵۵۱/ ۶ (آن چه باید طمع بدان بسته شود نیرومند کردن روح یا به فرموده ی مولانا مغز است. آن که مغز را دید در آن طمع بست و خوار شد چرا که در پیشگاه حق باید خواری پیشه ساخت و طمع کرد و آن که خواری پیشه نکند و به پرورش جسم قانع شود، سرکش است.) مقام سنگی بودن: تمام جسم بودن. از جسم خارج نگشتن.

صبر کن اندر جهاد و در عنا دم به دم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می شود وصف لعلی در تو محکم می شود ۲۰۴۱- ۲۰۴۰/ ۵ و می توان «یاء» را خطاب گرفت: (با اینکه سنگ هستی از خودی دم می زنی.) انَا: کنایت از خود را به حساب آوردن.

گلخن و سرگین: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۷/ ۴ به بعد.

آن چه مردم را به پرورش تن وا می دارد و از تربیت جان غافل می کند خود بینی است و دوستی جاه و مال. اگر این خوی های زشت را ترک کند و فروتنی گزیند و به خدا روی آرد آفتاب لطف حق بر وی می تابد و سردی جمود را از او می زداید. پوستش گداخته و

همه مغز می شود.

دیـده را بر لُبِّ لُب نفراشـتند پوست را ز آن روی لُب پنداشـتند پیشوا ابلیس بود این راه را کو شـکار آمـد شَبِیکه جاه را شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۸۹

مال چون مار است و آن جاه اژدها سایه مردان زمرّد این دو را ز آن زمرّد مار را دیده جَهَد کور گردد مار و رهرو وارهد چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس هر که خست او گفت لعنت بر بلیس یعنی این غم بر من از غدر وی است غدر را آن مقتدا سابق پی است بعـد از او خود قرن بر قرن آمدنـد جملگان بر سنّت او پا زدنـد هر که بنهـد سنّت بـد ای فتا تا در افتد بعد او خلق از عمی جمع گردد بر وی آن جمله بزه کو سـری بوده است و ایشـان دُم غَزَه لیـک آدم چـارق و آن پوسـتین پیش می آورد که هستم ز طین چون ایاز آن چارقش موروددوده است بود لاجرم او عاقبت محمود بود ب ۱۹۵۹- ۱۹۴۹ لُبّ لُب: جان جان.

که سری کم کن نه ای تو مستبد بلکه شاگردِ دلیّ و مستعد

رو بر دل رو که تو جزو دلی هین که بنده پادشاه عالی ۳۳۴۰- ۳۳۳۹/ ۴ شَبِیکَه: دام. (ابلیس خود بینی کرد و در دام افتاد.)

بندگی او به از سلطانی است که انَا خَیرٌ دَمِ شیطانی است ۳۳۴۱/ ۴ مال و جاه: «المَالُ حَیَّةٌ وَ الجَاهُ اضَرُّ مِنهُ.»

می نماید مار اندر چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال ۲۹۳۰/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۳۰/ ۲) زمرد و مار:

نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۴۷/ ۳.

رئیس و خـار نهـادن: اشـارت اسـت به گفته ابلیس: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نـارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»* (ص، ۷۶) (چنان که اگر کسی خاری بر سر راه مردم نهد، هر که بر آن خار گذرد و آسیب ببیند بر نهنده خار نفرین می کند، هر کس دچار خود بینی شود ابلیس را لعنت می فرستد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۰

سابق پی: پیشوا. (نخست کس او بود که راه تکبر را پیمود.) پا زدن: رفتن.

سنّتِ بد نهادن:

هر که او بنهاد ناخوش سنَّتی سوی او نفرین رود هر ساعتی ۷۴۳/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۴۳/ ۱) دم غزه: بیخِ دم. استخوان میان دم.

چارق و پوستین پیش آوردن: کنایت از اعتراف به خطا کردن: قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا. (اعراف، ۲۳) آغاز خود را دیدن. فروتنی پیش گرفتن. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۵۷/ ۵) مورُود: جای در آمدن.

هستِ مطلق کارساز نیستی است کارگاه هست کُن جز نیست چیست؟ بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟ یا نهاله کارد اندر مَغرِسی؟ کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست تو برادر موضعِ ناکشته باش کاغذ اسپید نابنوشته باش تا مشرَّف گردی از نُون وَ القَلَم تا بکارد در تو تخم آن ذُو الکَرَم خود از این پالوده نالیسیده گیر مطبخی که دیده ای نادیده گیر ز آنک از این پـالوده هستی هـا بود پوستین و چـارق از یادت رود چون در آیـد نزع و مرگ آهی کنی ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی تا نمانی غرق موج زشتیی که نباشد از پناهی پشتیی یاد ناری

از سفینه راستین ننگری در چارق و در پوستین چون که درمانی به غرقاب فنا پس ظَلَمنَا ورد سازی بر وِلا دیو گوید بنگرید این خام را سر برید این مرغ بی هنگام را دور این خصلت ز فرهنگ ایاز که پدید آید نمازش بی نماز او خروس آسمان بوده ز پیش نعره های او همه در وقت خویش ب ۱۹۷۳- ۱۹۶۰

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۱

هستِ مطلق: حضرت حق. واجب الوجود.

کارگاه هست کن ...: واجب الوجود موجودات را از نیست به هست می آورد.

آینه هستی چه باشد نیستی نیستی بَر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود ۳۲۰۲- ۱/۳۲۰۱

کارگاه صنع حق چون نیستی است جز معطّل در جهان هست کیست؟ ۲/۶۸۷ بر نوشته هیچ بنویسد: تعریضی است بر آنان که گویند وجود بر ماهیت تعلق گرفته است. پذیرفتن این نظر مستلزم آن است که بپذیریم چیزی موجود بوده، سپس وجود بر آن اضافه شده است. مولانا این نظر را نمی پذیرد و می گوید این پندار مانند آن است که بگوییم نویسنده بر کاغذ نوشته خط نوشته است و چنین نیست. خدا نیست را هست کرده، نه ماهیت را وجود بخشیده که: إِذا أَرادَ شَیْئاً أَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ. (یس، ۸۲) مَغرِس: آن چه در آن نهال کارند. لیکن در بیت مورد بحث جایی است که در آن نهالی رسته است.

موضع ناکِشتَه: کنایت از خالی بودن از تعلق به مال و جاه که در بیت های پیش بدان اشارت شد.

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است (حافظ)

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هَیهات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی (حافظ) نُون و القَلَم وَ مَا یَسطُرُونَ: «سوگند به قلم و آن چه می نویسند.» (قلم، ۱) اگر از رنگ تعلق آزاد گشتی به زیور کرم باری تعالی مزین خواهی شد و بر لوح دلت معنی ها نقش خواهد بست. نون و القلم را تفسیرها کرده اند. مرحوم طباطبائی نویسد: «ظاهراً سیاق آن است که از این جمله قلم و آن چه نویسند مقصود است.» عارفان آن را به گونه ای دیگر تفسیر کرده اند و گویند: «ن عِلمُ اللّٰه است و قلم عقل اول.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۲

پالوده: کنایت از چرب و شیرین دنیا.

مطبخ: دنیا و نعمت های دنیاوی.

پوستین و چارق از یاد رفتن: آغاز خود را فراموش کردن. آدمی چون از نعمت برخوردار شود خردی خود را فراموش کند که: إِنَّ الْإِنْسانَ لَیَطْغی أَنْ رَآهُ اسْتَغْنی. (علق، ۶- ۷) سفینه راستین: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۳۷/ ۴.

ظَلَمنا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹/ ۲.

بر ولا: پی در پی.

دیو گوید: اشارت است به بیزاری شیطان از آدمی: وَ قالَ الشَّیْطانُ لَمَّا قُضِیَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَکُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَ وَعَدْتُکُمْ فَأَخْلَفْتُکُمْ وَ ما کانَ لِی عَلَیْکُمْ مِنْ سُلْطانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُکُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِی: چون قیامت فرا رسد شیطان گوید خدا به شما وعده راست داد و من به شما وعده دادم و خلاف آن کردم و مرا بر شما هیچ قدرتی نبود جز که شما را خواندم و پاسخ مرا دادید.» (ابراهیم، ۲۲) سر بُرید ...: اشارت است بدان که آن هنگام باز گشت سودی ندارد و این باز گشت نابهنگام را

به بانگ نابهنگام خروس همانند کرده است. چنان که در باره فرعون است: حَتَّی إِذا أَدْرَکَهُ الْغَرَقُ. قالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا الَّذِی آمَنَتْ بِهِ بَنُوا إِسْرائِیلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِینَ. (یونس، ۹۰) مرغ بی هنگام: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۴۳/ ۱.

نماز بی نماز: شارحان آن را گونه گون معنی کرده انـد. به قرینه وِرد بر ولا در غرقاب فنا گفتن و مرغ بی هنگام، واضح اسـت که معنی نماز بی نماز، به ظاهر بند گی کردن و در نهان به خلاف آن رفتن. (از او که شاه را به خوبی می شناسد دور است که خود را امین نمایانـد و از مال او بر دارد و ذخیره بنهـد.) خروس آسـمان: اشارت است به حدیثی که مجلسـی از توحید صدوق آورده است: «خدای تعالی را فرشته ای است به صورت خروسی چشم فراخ سیاه سفید چنگال های آن در زمین هفتم، تاج آن دو تـا زیر عرش. آن را دو پر است یکی در مشـرق و دیگری در مغرب، یکی از آتش و دیگری از برف. چون وقت نمـاز شود بر چنگال های خود بایستد و گردن خود را از زیر عرش دراز کند و دو پر خود را به هم زند ...» (بحار الانوار، ج ۸۴،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۳

ص ۱۸۲) و «خروس آسمان» در بیت مورد بحث کنایت از وقت شناس است و کسی که کار به موقع کند.

تنـبیهی است غافلاـن را تـا بداننـد، آن چه دارنـد از افـاضت هـای حق تعـالی است. اوست که این جهـان را از نیستی به هستی آورده. پس بنده باید هر نعمتی را که بدو می رسد از خدا بداند و خود را

در پیشگاه او نیست انگارد و هیچ گاه آغاز خود را فراموش نکند نه آن که گذشته را از یاد ببرد و به گفته مولانا چارق و پوستین را فراموش کند. و چون مرگ رسد به فکر افتد. آن گاه «ظَلَمنَا انفُسَنَا» گوید.

در معنی اینکه ارِنَا الأَشیاءَ کَمَا هِیَ و معنی اینکه لَو کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ یَقینا و قوله

در معنی اینکه ارِنَا الأَشیاءَ کَمَا هِیَ و معنی اینکه لَو کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ یَقینا و قوله

در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود می نگری پایه کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ صبح کاذب آید و نفریبدش صبح کاذب عالَم و نیک و بدش اهل دنیا عقل ناقص داشتند تا که صبح صادقش پنداشتند صبح کاذب کاروان ها را زده است که به بوی روز بیرون آمده است صبح کاذب خلق را رهبر مباد کو دهد بس کاروان ها را به باد ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق را تو کاذب هم مبین گر نداری از نفاق و بد امان از چه داری بر برادر ظن همان بد گمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند اندر حقّ یار آن خسان که در کژی ها مانده اند انبیا را ساحر و کژ خوانده اند ب ۱۹۸۲- ۱۹۷۴ ارِنَا الأَشیاءَ کَمَا هِیَ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۶۵/ ۲.

لَو کُشِفَ الغِطاءُ: اگر پرده برخیزد یقینم افزون نگردد. سخن علی (ع) است. (شرح غرر الحکم و درر الکلم، ج ۵، ص ۱۰۸) پایه کژ:

خلق سایه است و شاهِ بد پایه پایه کژ کژ افکند سایه (حدیقه الحقیقه، ص ۵۴۹) «۲۶»

---

(۲۶) یاد آوری آقای دکتر دبیر سیاقی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۵

ای خروسان: شارحان مخاطب را گونه گون نوشته اند: آموزگاران و واعظانِ دین. نیکلسون احتمال می دهد روی سخن مولانا با مریـدان خود باشد و به بیت ۳۳۳۶- ۳۳۳۰/ ۳ ارجاع داده است. اما آن بیت ها با موضوع مورد بحث ارتباط چنـدانی نـدارد. هر چنـد جای هر دو احتمال هست به قرینه بیت ۱۹۷۳ که از ایاز به «خروس آسـمان» تعبیر کرده است می توان گفت مخاطب ناقصانی هستند که ممکن است دستخوش فریب شیطان و هواهای نفسانی شوند و بیت های بعد این نظریه را تأیید می کند:

گر نداری از نفاق و بد امان از چه داری بر برادر ظن همان ۱۹۸۰/ ۵ صبح کاذب: نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۵۲/ ۲ به بعد.

چنـان که اشـارت شـد ایـاز رمز سـالکی است که مرحله هـای سـلوک را بـا صـداقت پیمـوده و خودی را از دست داده است و سرهنگان ناقصانی انـد که خود را کامل می شـمارند و تاب دیـدن کاملان را ندارنـد و خواهند با تهمت و دروغ آنان را چون خود بشناسانند تا مردم را به ایشان بد گمان کنند و از قدر آنان بکاهند.

و آن امیران خسـیس قلب ساز این گمان بردنـد بر حجره ایاز کو دفینه دارد و گنـج اندر آن ز آینه خود منگر اندر دیگران شاه می دانست خـود پـاکیِّ او بهر ایشـان کرد او آن جست و جو کـای امیر آن حجره را بگشـای در نیم شب که باشـد او ز آن بی خبر تا پدید آید سگالش های او بعد از آن بر ماست مالش های او مر شما را دادم آن زرّ و گهر من از آن زرها نخواهم

جز خبر این همی گفت و دل او می طپید از برای آن ایاز بی ندید که منم کین بر زبانم می رود این جفا گر بشنود او چون شود باز می گوید به حقِّ دین او که از این افزون بود تمکین او که به قَذف زشت من طیره شود وز غرض وز سرّ من غافل بود مبتلاـ چون دید تأویلاتِ رنج بُرد بیند کی شود او ماتِ رنج صاحب تأویل ایازِ صابر است کو به بحر عاقبت ها ناظر است همچو یوسف خواب این زندانیان هست تعبیرش به پیش او عیان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۶

خوابِ خود را چون نداند مرد خیر کو بود واقف ز سرّ خواب غیر گر زنم صد تیغ او را ز امتحان کم نگردد وصلت آن مهربان داند او کآن تیغ بر خود می زنم من ویم اندر حقیقت او منم ب ۱۹۹۸- ۱۹۸۳ دَفینَه: مالی که در زمین پنهان است. گنج.

سِگالش: بد اندیشی.

مالش: ادب کردن، سیاست کردن.

قَذف: تهمت زدن.

مُبتَلی: به هر دو معنی آزموده شده و گرفتار بلاـ محتمل است. (آن که گرفتار رنج شود یا آن که در مقام آزمایش در آید چون از پایان رنج آگاه است آزرده نمی شود.) یوسف و خواب زندانیان: اشارت است به مضمون آیه ۳۶ سوره یوسف: «دو زندانی نزد او آمدند یکی گفت در خواب دیدم انگور می فشردم. دیگری گفت خواب دیدم نان بر سر می برم و پرندگان از آن می خورند.» (چنان که یوسف (ع) از تأویل خواب آگاه بود، ایاز می داند غرض از جست و جو چیست و بر سر تهمت زنندگان چه خواهد آمد) محمود که ایاز را نیک می شناسد و

او را از هر زشتی پاک می داند مأموران را گوید بی خبر به حجره او روند و هر چه یافتند از آن آنان است. اما آزرده است که مبادا ایاز را از این جست و جو رنجی به خاطر رسد. لیکن به خود می گوید او با روشن بینی خاص خود و از اعتقاد نیک من در حق خویش آگاه است و از این دستور آزرده نخواهد شد. چرا که قصد من نشان دادن پاکی و صداقت اوست و سرانجام معلوم خواهد گشت محبت من بدو بی جا نیست و در حقیقت من خود را می آزمایم نه او را.

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادَّند، از روی آن که نیاز ضد بی نیازی است، چنان که آینه بی صورت است و ساده است و بی صورتی ضدّ صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، وَ العَاقِلُ یَکفِیه الإِشَاره

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادَّند، از روی آن که نیاز ضد بی نیازی است، چنان که آینه بی صورت است و ساده است و بی صورتی ضدّ صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، وَ العَاقِلُ یَکفِیه الإِشَارهُ

جسم مجنون را ز رنج و دوریی اندر آمد ناگهان رنجوریی خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق پس طبیب آمد به دارو کردنش گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش رگ زدن باید برای دفع خون رگ زنی آمد بدان جا ذو فنون بازوَش بست و گرفت آن نیش او بانگ بر زد در زمان آن عشق خو مزد خود بستان و ترک فصد کن گر بمیرم گو برو جسم کهن گفت آخر از چه می ترسی از این چون نمی ترسی تو از شیر عرین شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده گرد بر گرد تو شب گرد آمده می نه آیدشان

ز تو بوی بشر ز انبهی عشق و وَجد اندر جگر ب ۲۰۰۷- ۱۹۹۹ در بیت ۱۹۹۸ از زبان محمود گفت من و ایاز یکی هستیم و اگر تیغ بر او زنم بر خود می زنم و بدین مناسبت این داستان را آورده است.

در باره اتحاد عاشق و معشوق در مطاوی مثنوی به مناسبت ها سخن رفته و به گونه هایی از آن تعبیر شده است. محصّل تعبیرها اینکه نیاز عاشق و بی نیازی معشوق ظاهری است و در واقع هر دو نیازمند یکدیگرند. عاشق را وصل معشوق نیاز است و معشوق را ظاهر ساختن زیبایی وی به وسیله عاشق:

چو معشوق است خود را عاشق انگیز بجز معشوق نبود عاشقی نیز (الهی نامه عطار، ص ۱۰۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۸

هر که عاشق دیدیَش معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالم تشنگان ۱۷۴۱- ۱۷۴۰/ ۱ و باز به تعبیر دیگر:

تشنه می نالد که ای آب گوار آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آب است این عطش در جان ما ما از آنِ او و او هم آنِ ما ۴۳۹۷- ۴۳۹۶/ ۳ در اینجا این اتحاد را با مثالی دیگر چنین بیان می کند: آینه صاف است و بی صورت، اما جوهر آینه هنگامی آشکار می شود که صورت در آن نمودار گردد. چنان که آدمی نیازمند است تا صورت خود را در آینه بیند، آینه نیازمند صورت است تا خاصیت خود را بنمایاند.

خُناق: بیماری که گرفتگی گلو پدید آورد.

فَصد: رگ زدن برای برون کردن خون.

شیر و گرگ ...:

شیر

و گرگ و دَد از او واقف شده همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شـده است از خوی حیوان پـاک پـاک پر ز عشق و لَحم و شـحمش زهرنـاک ۲۷۲۲- ۲۷۲۱/ ۵ می نه آیدشان ...: عشـق چنـان وجود تو را پر کرده و بر تو مسـتولی شـده که عقـل تو را از میـان برده و جـانورانِ گرد تو بویی از بشـر بودن در تو نمی یابند لاجرم از تو جدا نمی شوند.

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست کم ز سگ باشد که از عشق او عَمِی است گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجُستی کَلبِ کَهفی قلب را هم ز جنس او به صـورت چـون سـگان گر نشـد مشـهور، هست انـدر جهـان بـو نـبردی تو دل انـدر جنس خویش کی بَری تو بوی دل از گرگ و میش گر نبودی عشق، هستی کی بـدی کی زدی نان بر تو و کی تو شـدی نان تو شـد از چه ز عشق و اشتها ور نه نان را کی بُدی تا جان رهی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۲۹۹

عشق نـام مرده را می جـان کنـد جـان که فانی بود جاویـدان کنـد گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش صبر من از کوه سـنگین هست بیش منبلم بی زخم ناساید تنم عاشـقم بر زخم ها بر می تنم لیک از لیلی وجود من پر است این صدف پر از صـفات آن دُر است ترسم ای فصّادگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی و من فرق نیست ب ۲۰۱۹- ۲۰۰۸ عَمِی: نابینا.

کَلبِ کهفی: سگ اصحاب کهف.

(نگاه کنید به: تفسیرها، ذیل آیه ۱۸- ۲۲ سوره کهف) قَلب: دل، کنایت از مردان خدا که سگ پی آنان را گرفت و چون به غار رفتند ملازمتشان را عهده دار شد.

گر نبودی عشق هستی: چنان که عارفان گویند عشق حق تعالی به انسان و به دیگر موجودات بود که آنان را پدید آورد. تا مظهر صفت های او باشند.

گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سَنِی تا عُلُوِّ عشق را فهمی کنی ۲۷۴۰- ۲۷۳۹/ ۵ عشق است که جماد را به نبات و نبات را به انسان مبدل می سازد. نان با عشقی که به جان داشتن دارد جزء آدمی می گردد و این عشق است که آن را جان می بخشد.

اشتها: باید «اشتهی» خوانده شود.

جان فانی: جان حیوانی.

مَنبِل: در فرهنگ ها چند معنی برای آن نوشته اند از جمله: کاهل و بی کار، بی اعتقاد، محلِّ زخم، دارویی که بر زخم نهند و در این بیت از سنایی مقابل کاهل است:

تن چو لاغر بود بود منبل پس چو فربه شود شود کاهل ولی بیشتر به معنی تنبل است که از جای نخیزد:

منبلی گفت بر درش قائم ز ان شدستم که اکلُها دَائم (سنایی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۰۰

«و خاک ساکن و منبل با لگد ستوران و قدم گوران می سازد.» (مقامات حمیدی، ص ۲۰۸) در بیت مورد بحث معنی مقصود از آن، نزدیک به وصفی است که از «اشغُر» شده است خوی گیر با زخم، لا قید.

هست حیوانی که نامش اشغُر است او به زخم چوب زَفت و لَمتُر است ۹۷/ ۴

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و به تو زنده ام.

معشوق از عاشق پرسید که

خود را دوست تر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و به تو زنده ام.

از خود و از صفات خود نیست شده ام، و به تو هست شده ام. علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام. قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینه یقین باشد گر چه خود بین خدای بین باشد

اخرُج بِصِفَاتِی الَی خَلقِی مَن رَآکَ رَآنِی وَ مَن قَصَدَکَ قَصَدَنِی وَ عَلی هَذا

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان در صبوحی کای فلان ابن الفلان مر مرا تو دوست تر داری عجب یا که خود را راست گو یا ذَا الکُرَب گفت من در تو چنان فانی شدم که پُرم از تو ز ساران تا قدم بر من از هستیِّ من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش کام نیست ز آن سبب فانی شدم من این چنین همچو سِرّ که در تو بحر انگبین همچو سنگی کو شود کل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب وصف آن سنگی نماند اندر او پر شود از وصف خور او پشت و رو بعد از آن گر دوست دارد خویش را دوستی خور بود آن ای فتا ور که خور را دوست دارد او به جان دوستی خویش باشد بی گمان ب ۲۰۲۸- ۲۰۲۰ هر که را آینه ...: بیت از سنایی است. (مثنوی سیر العباد، ص ۲۰۸) «۲۷» اخرُج بِصِفَاتِی ...: با صفت های من برای آفریده هایم برون آی. آن که

تو را دید مرا دیده است. و آن که تو را قصد کرد مرا قصد کرده است. و نظیر این معنی با اندک تغییر در

---

(۲۷) یادداشت های دکتر دبیر سیاقی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۰۲

برخی لفظها به بایزید نسبت داده شده است و آن را از شطحیات او شمرده اند.

صبوحی: شراب یا شیر یا هر چه در بامداد نوشند، و بیشتر به معنی شراب گرفته اند. و می توان یاء در صبوحی را یاء وحدت گرفت (در بامدادی).

ذَا الکُرَب: کُرَب جمع کُربَه: اندوه. (ای که اندوه بسیار داری.) ساران: سر.

گوید آن رنجور ای یاران من چیست این شمشیر بر ساران من؟ ۱۱۵/ ۳ فانی شدن سرکه در انگبین:

در دو صد من شهد یک اوقِیّه خَل چون در افکندی و در وی گشت حلّ

نیست باشد طعم خَل چون می چشی هست اوقِیّه فزون چون بر کشی ۳۶۷۴- ۳۶۷۳/ ۳ عاشق هنگامی در عشق صادق است که خود را نبیند. اگر در او ذره ای از دوستیِ خود مانده باشد نشان آن است که در عاشقی راستگو نیست. برای توضیح بیشتر نگاه کنید به:

ذیل بیت ۳۰۵۶/ ۱ به بعد.

خواه خود را دوست دارد لعلِ ناب خواه تا او دوست دارد آفتاب اندر این دو دوستی خود فرق نیست هر دو جانب جز ضیایِ شرق نیست تا نشد او لعل خود را دشمن است ز آن که یک من نیست آن جا دو من است ز آن که ظلمانی است سنگ و روز کور هست ظلمانی حقیقت ضدّ نور خویشتن را دوست دارد کافر است ز آن که او مَنّاع شمسِ اکبر است ب ۲۰۳۳- ۲۰۲۹

تـا در لعل سـنگی باشـد، خودی را رها نکرده است و دوئی در آن باقی است، چون صـفت سـنگی از او رفت و ذات او تبـدیل یـافت سـنگی می رود و لعلی جـای آن را می گیرد. ایـاز و محمود، مجنون و لیلی نیز مثـال هایی است برای آن که خود را در محبوب فنا کرده است.

تا دوئی میان بنده و حق باشد یعنی بنده برابر حق خود را نیز ببیند. راهی برای رسیدن او به حق نیست:

گفت من، گفتش برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۰۳

خـام را جز آتش هجر و فراق کی پزد؟ کی وارهانـد از نفاق؟ ۳۰۵۸- ۳۰۵۷/ ۱ و چون سالک در سـیر و ریاضت بدان درجت رسـید که از خودی در او نشـانی نمانـد اگر از خود سـخن گفت حق را قصـد کرده است و اگر بـدین درجت نرسـیده از خود سخن گوید، کفر است و نشانه روشن این دو گفته را در سخن فرعون و حسین منصور می بینیم.

یکی سـنگ است و دیگری عقیق. آن از روشنی آفتاب بی نشان و این یک سر آفتاب رخشان، اما رسیدن به این درجت آسان نیست.

سال ها باید که تا یک سـنگ اصـلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن (دیوان سنایی، ص ۷۶) وسیلت رسیدن بدان ریاضت عبادت است و در خدمت حق در رکوع و سجود بودن و پی در پی درِ او را کوفتن.

پس به دست خویش گیری تیشه ای می زنی بر خانه بی اندیشه ای

که حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این یک دانه را ۲۵۳۴- ۲۵۳۳/

پس نشایـد که بگویـد سـنگ انَـا او همه تـاریکی است و در فنـا گفت فرعونی انَا الحَق گشت پست گفت منصوری انَا الحَقّ و برست آن انا را لَعنهُ اللَّه در عقب وین انا را رحمَهُ اللَّه ای مُحِب ز آن که او سـنگ سـیه بُـد این عقیق آن عـدوی نور بود و این عشیق این انا هو بود در سِر ای فضول ز اتحادِ نور نه از رای حلول جهد کن تا سنگیت کمتر شود تا به لعلی سنگ تو انور شود صبر کن انـدر جهـاد و در عَنـا دم به دم می بین بقا انـدر فنا وصف سـنگی هر زمان کم می شود وصف لعلی در تو محکم می شود وصف هستی می رود از پیکرت وصف مستی می فزایـد در سـرت سـمع شو یک بارگی تو گوش وار تا ز حلقه لعل یابی گوشوار همچو چَه کن خاک می کَن گر کسی زین تن خاکی که در آبی رسی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۰۴

گر رسـد جـذبه خـدا آب مَعین چاه ناکنـده بجوشـد از زمین کار می کن تو به گوش آن مباش اندک اندک خاک چَه را می تراش هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جِدّی کرد در جَدِّی رسـید گفت پیغمبر رکوع است و سجود بر درِ حق کوفتن حلقه وجود حلقه آن در هر آن کو می زند بهر او دولت سـری بیرون کند ب ۲۰۴۹- ۲۰۳۴ سنگ: استعارت از کسی است که خودی را رها نکرده است.

گفت فرعونی ...:

بود انَا الحَق در لب منصور نور بود انَا اللَّه در لب فرعون زور ۳۰۳/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت

۲/ ۳۰۳) حلول: در اصطلاح بعض از فرقه ها در آمدن روح حق تعالی است در جسم اشخاص، چون پیمبران یا امامان (تَعالَی اللَّهُ عَن ذَلِكَ) و برابر حلولیان اتحادیان اند.

عَنا: رنج، ریاضت.

خاک کندن ...: وصف جسمی را اندک اندک از خود دور ساختن و از جسم رها شدن.

کس بودن: قدرت تسلط بر نفس داشتن. تحمل ریاضت کردن.

در آب رسیدن: از معرفت اللّه برخوردار شدن.

جذبه خدا: جذبه در این بیت به معنی عنایت و خواست است. و مناسب است با این جمله که بعضی آن را حدیث شمرده اند. «جَذبَةٌ مِن جَذَبَاتِ الحَقِّ تُوازِی عَمَلَ الثَّقَلین.» به گوش چیزی بودن: انتظار بردن.

هر که جدی کرد ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۷۸/ ۳.

جَدّ: بهره، نصیب.

گفت پیغمبر رکوع است: در احادیث مثنوی این حدیث را مأخذ بیت شمرده است که در حلیه الأولیاء آمده است: «مَا دُمتَ فِی صَلاةٍ فَأَنتَ تَقرَعُ بَابَ المَلِكِ وَ مَن یَقرَعُ بَابَ المَلِكِ یُفتَحُ لَهُ.» انقروی بدین حدیث استناد کرده است و مناسب تر می نماید: «ادِیمُوا قَرعَ بَابِ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۰۵

المَلَكُوتِ بِالرُّكوعِ وَ السُّجودِ.» حلقه در زدن:

چون دَرِ معنی زنی بازت کنند پَرِ فکرت زن که شهبازت کنند ۲۸۷۰/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۷۰/ ۱)

آمدن آن امیر نمّام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته

آمدن آن امیر نمّام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته،

و گمان بردن که آن مکر است و رو پوش و خانه را حُفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنان که بد گمانان و خیال اندیشان

در کار انبیا و اولیا که می گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تَصَدُّر می جویند، بعد از تفحّص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند طالب گنج و زر و خمره بُدند قفل را بر می گشادند از هوس با دو صد فرهنگ و دانش، چند کس ز انکه قفل صعب و پر پیچیده بود از میان قفل ها بگزیده بود نه ز بخلِ سیم و مال و زرِّ خام از برای کَتم آن سِر از عوام که گروهی بر خیال بَد تنند قوم دیگر نام سالوسم کنند پیشِ با همّت بود اسرار جان از خسان محفوظتر از لعل کان زر به از جان است پیش ابلهان زر نثار جان بود نزد شهان می شتابیدند تفت از حرص زر عقلشان می گفت نه آهسته تر حرص تازد بی هُده سوی سراب عقل گوید نیک بین کآن نیست آب حرص غالب بود و زر چون جان شده نعره عقل آن زمان پنهان شده گشته صد تو حرص و غوغاهای او گشته پنهان حکمت و ایمای او تا که در چاه غرور اندر فتد آن گه از حکمت ملامت بشنود چون ز بند دام باد او شکست نفس لَوّامه بر او یابید دست تا به دیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش کودکان را حرص گوزینه و شکر از نصیحت ها کند دو گوش کر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۰۷

چون که درد دُنبلَش آغاز شد در نصیحت هر دو گوشش باز شد ب ۲۰۶۵- ۲۰۵۰ تصَدُّر جستن: ریاست خواستن. پیشوایی طلبیدن.

پر پیچیده: قفل که دشوار باز شود. در لغت نامه ذیل «پره» به

نقل از فرهنگ جهان گیری آمده است: «پره جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند، دندانه قفل.»

دو دست چون به هم آیند همچو پره قفل که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید

همی به ناگه بینی گرانی اندر جان بیاید و به میانشان فرو خزد چو کلید (دیوان سنایی، ص ۱۶۶) کتم: پنهان کردن.

نَفسِ لَوّامَه: در قرآن کریم است: وَ لا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَهِ. (قیامت، ۲) در روایت ها از آن به مذمومه- نفسی که بر کار خیر و شر که از دست رفته ملامت کند- تعبیر شده است. (تفسیر درّ المنثور). نفسی که آدمی را بر گناهی که کرده است سرزنش می کند.

سخن چینان سرشتی زشت داشتند و ایاز را چون خود می پنداشتند بر او تهمت زدند، چون حرصِ زر بر آنان غالب بود و از عاقبت نیندیشیدند و سرانجام چنان که خواهیم دید آن چه نمی خواستند دیدند.

حجره را با حرص و صد گونه هوس باز کردند آن زمان آن چند کس اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغ گندیده هَوام عاشقانه در فتد با کرّ و فر خورد امکان نی و بسته هر دو پر بنگریدند از یَسار و از یمین چارقی بدریده بود و پوستین باز گفتند این مکان بی نوش نیست چارق اینجا جز پی رو پوش نیست هین بیاور سیخ های تیز را امتحان کن حُفره و کاریز را هر طرف کَندند و جُستند آن فریق حفره ها کردند و گَوهای عمیق حفره هاشان بانگ می داد آن زمان کَنده های خالییم ای کندگان ز آن سگالش شرم هم می داشتند کنده ها را باز می انباشتند شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۶، ص: ۳۰۸

بی عـدد لا حول در هر سـینه ای مانده مرغ حرصـشان بی چینه ای ز آن ضـلالت های یاوه تازشان حفره دیوار و در، غمّازشان ممکنِ انـدایِ آن دیوار نی با ایاز امکان هیـچ انکار نی گر خِداع بی گناهی می دهند حایط و عرصه گواهی می دهند باز می گشـتند سوی شـهریار پر ز گرد و روی زرد و شرمسار ب ۲۰۷۹- ۲۰۶۶ هَوام: هَوامّ: جمع هـامَّه: حَشـراتُ الأَرض. ولی در این بیت از فرخی، هوام همانند پشه است و نزدیک به آن چه مولانا آن را به کار برده:

بسا که تو به ره اندر ز بهر دانگی سیم شکست خواهی خوردن ز پشّه و ز هوام (فرخی) نوش: استعارت از گنجینه نهان.

کنده: چنین است در نسخه اساس و در بعضی نسخه ها گندگان، و اگر ضبط نسخه اساس درست باشد کنده به معنی مرد قوی جثه است و آن دشنام گونه ای است.

چینه: دانه. (آن چه از زر و سیم گمان می کردند.) غماز بودن حفره دیوار و در: آشکار ساختن گمان بد آنان را در باره ایاز.

حایط: دیوار.

تصویری از تهمت زنان کینه توز است که پندارنـد با گفتن دروغ و بر بسـتن افترا تواننـد حرمت پاک دامنان را در دیده ها کم کنند. اما سرانجام رسوایی دامن گیر خود آنان می شود.

آنان چون مگسان انـد که به امید برخورداری در دوغ افتند. نه توانند از دوغ خورد و نه پری زد و جان به در برد. نه از قدر آن که بر او تهمت زدند توانند کاست و نه از او توانند عذری خواست.

باز گشتن نمّامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حقِّ انبیاء عَلَیهِمُ السَّلام بر وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یَومَ تَبیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسوَدُّ وُجُوهٌ وَ قوله تَرَی الَّذِین کَذَبُوا عَلَی اللَّهِ وُجُوهُهُم مُسوَدَّه

باز گشتن نمّامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حقِّ انبیاء

عَلَيهِمُ السَّلام بر وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که يَومَ تَبيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسوَدُّ وُجُوهٌ وَ قوله تَرَى الَّذِين كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُم مُسوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست؟ که بغلتان از زر و همیان تهی است ور نهان کردید دینار و تَسُو فرِّ شادی در رخ و رخسار کو گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است برگ سِيمَاهُم وُجُوهُم اخضَر است آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند نک منادی می کند شاخ بلند بیخ اگر بی برگ و از مایه تهی است برگ های سبز اندر شاخ چیست؟ بر زبان بیخ گِل مُهری نهد شاخِ دست و پا گواهی می دهد آن امینان جمله در عذر آمدند همچو سایه پیش مَه ساجد شدند عذر آن گرمی و لاف و ما و من پیش شه رفتند با تیغ و کفن از خجالت جمله انگشتان گزان هر یکی می گفت کای شاه جهان گر بریزی خون حلالستت حلال ور ببخشی هست انعام و نَوال کرده ایم آنها که از ما می سزید تا چه فرمایی تو ای شاه مجید گر ببخشی جرم ما ای دل فروز شب شبی ها کرده باشد روز روز گر ببخشی یافت نومیدی گشاد ور نه صد چون ما فدای شاه باد گفت شه نه این نواز و این گداز من نخواهم کرد هست آنِ ایاز ب ۲۰۹۳- ۲۰۸۰ ظهور بَراءَتِ انبیاء: برای نمونه نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۵۶/ ۲، تهمت قارون بر موسی (ع).

يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ: «روزی که چهره هایی سپید گردد و چهره هایی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱۰

سیاه.» (آل عمران، ۱۰۶) تَرَى الَّذِين: وَ يَوْمَ

الْقِيمَهِ تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّهٌ. روز رستاخیز بینی آنـان را که بر خـدا دروغ بسـتند چهره هاشـان را سـیاه.» (زمر، ۶۰) قاصد: به عمد. (با آن که از حقیقت آگاه بود، برای بیشتر شـرمنده کردن تهمت زنندگان از آنان پرسـید.) سـیماهم وُجُوهم: گرفته از قرآن کریم است در وصف صحابه رسول اللّه: مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِینَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ رُحَماءُ بَیْنَهُمْ تَراهُمْ رُکَّعاً سُجَّداً یَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْواناً سِیماهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ. (فتح، ۲۹) نشانه سجده در چهره شان پیداست.

بیخ گِل: بعض شارحان گل را گُل خوانـده انـد، و درست نیست. (هر چنـد گل بیـخ درخت را در خود گرفته است و پدیـدار نیست، اما شاخ درخت، از نیرو و استواری بیـخ خبر می دهـد. و این مثالی است برای ظاهر و درون آدمی. که مؤمنان مِصـداق «سیمَاهُم فِی وُجُوهِهِم مِن اثَر السُّجُود» اند و گنه کاران مظهر یُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِیماهُمْ. (رحمن، ۴۱) و در آن اشارتی است به آیه ۶۵ سوره یس: «دهان مجرمان بسته است اما دست ها و پاهاشان بر آن چه کرده اند گواه است.» تیغ و کفن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۷۴/ ۴.

شب شبی ها کرده: هر کس آن کند که مقتضای طبیعت اوست. از ما گناه و از تو بخشش.

گرفته از قرآن کریم است: قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلی شاکِلَتِهِ. (اسراء، ۸۴)

حواله کردن پادشاه قبول و ردِّ توبه نمّامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عِرض او رفته است

حواله کردن پادشاه قبول و ردِّ توبه نمّامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عِرض او رفته است

این جنایت بر تن و عِرض وِی است زخم بر رگ های آن نیکو پی است گر چه نفس واحدیم از

روی جان ظاهرا دورم از این سود و زیان تهمتی بر بنده شه را عار نیست جز مزید حلم و استظهار نیست متّهم را شاه چون قارون کند بی گنه را تو نظر کن چون کند شاه را غافل مدان از کار کس مانع اظهار آن حکم است و بس مَن هُنَا یَشفَع به پیش علم او لاابالی وار الّا حِلم او آن گنه اوّل ز حلمش می جهد ور نه هیبت آن مجالش کی دهد خونبهای جرم نفسِ قاتله هست بر حلمش دِیَت بر عاقله مست و بی خود نفس ما ز آن حلم بود دیو در مستی کلاه از وی ربود گرنه ساقی حلم بودی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز گاهِ علم آدم ملایک را که بود؟ اوستاد علم و نقّاد نقود چون که در جنّت شراب حلم خورد شد ز یک بازیِّ شیطان روی زرد آن بَلا دُرهایِ تعلیمِ ودود زیرک و دانا و چُستش کرده بود باز آن افیون حلم سخت او دزد را آورد سوی رخت او عقل آید سوی حلمش مستجِیر ساقیم تو بوده ای دستم بگیر ب ۲۱۰۸- ۲۰۹۴ این جنایت: تهمتی که بر ایاز زدند.

ظاهرا دورم: هر چند جانمان یکی است و تهمت بر او تهمت بر من است اما چون تن مان دوتاست به ظاهر مرا تهمت نزده اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱۲

مزید حلم و استظهار: اگر بنده ای را به گناه متهم سازند، شاه را عیبی نیست. و با بخشیدن او افزونی حلم و پشتیبانی خود را از بنده نشان می دهد.

چون قارون کردن: بخشیدن. و بخشش فراوان بدو کردن. متهم در این بیت (به قرینه

بی گناه) به معنی گنهکار است (نه صرف اتهام)، و در این بیت اشارتی است به بخشیدن خدا گناه هر کس را که خواهد. (نساء، ۴۸) شاه را غافل مدان: شاه کنایت از پروردگار است. (با اینکه خدا بر نهان و آشکار بنده بیناست، حلم او مانع اظهار آن است.) مَن هُنَا یَشفَع: چه کسی جز حلم او اینجا میانجی می شود. قسمت اول گرفته از قرآن کریم است: مَنْ ذَا الَّذِی یَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ. (بقره، ۲۵۵) لاابالی وار:

لاابالی وار آزادش کنیم و آن خطاها را همه خط بر زنیم ۱۸۴۶/ ۵ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۴۶/ ۵) آن گنه اول ز حلمش می جهد: حلم پروردگار است که بندگان را در گناهکاری گستاخ کرده است و اگر همه غضب بود کسی جرأت نافرمانی نداشت. و این معنی موافق است با آن چه در تفسیر آیه: یا أَیُّهَا الْإِنْسانُ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِیمِ (انفطار، ۶) گفته اند. «این عجب نگر، تهدیدی لطف آمیغ، خود سؤال می کند و در نفس سؤال، بنده را تلقین جواب می کند به آن چه گفت «بِرَبِّکَ الکَرِیم» نام کریم با یا دهنده می دهد تا بنده بگوید غَرَّنِی بِکَ کَرَمُکَ وَ لَو لَا کَرَمُکَ مَا فَعَلتُ.» (کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۴۰۸) خونبهای جرم ...: چنان که دیت بر عاقله است (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۶۹/ ۳)، چون حلم پروردگار بنده را گستاخ کرده است، عفو او آن گناه را می پوشاند.

نفس قاتله: نفس گنهکار.

مست بی خود: حلم بی اندازه خدا ما را مست کرد در آن مستی شیطان بر ما حمله آورد.

نشان روشن این جمله آدم است. آدم استاد فرشتگان بود که خدایش فرمود: یا

آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ. (بقره، ۳۳) چون در بهشت از شراب حلم حق مست گردید دیو او را فریفت تا از درخت ممنوع خورد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱۳

بَلادُر: حَبُّ الفَهم ... گویند برای زیادتی ذهن سودمند است:

گر بلا در خورد او افیون شود سکته و بی عقلیش افزون شود ۱۵۲۹/ ۴ آن گاه که آدم در کنف حِرزِ وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ (بقره، ۳۱) به سر می برد از یـا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ (بقره، ۳۳) نیرو می گرفت، و فرشتگان را تعلیم می داد و چون از شراب حلم مست گردید گناه کرد و به بَدَتْ لَهُما سَوْآتُهُما (اعراف، ۲۲) شهره گردید.

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحت هاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُم فِی القِصَاصِ حَيَوةٌ آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر می کند و در صد هزار حیات که معصوم

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحت هاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُم فِی القِصَاصِ حَيَوةٌ آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر می کند و در صد هزار حیات که معصوم و مَحقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاك با صد احتراز گر دو صد بارت بجوشم در عمل در کف جوشت نیابم یک دغل ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار امتحان ها از تو جمله شرمسار بحرِ بی قعر است تنها علم نیست کوه و صد کوه است این خود حلم نیست گفت من دانم عطای توست این ور نه من آن چارقم و آن پوستین ب ۲۱۱۳- ۲۱۰۹ وَ لَكُم فِی القِصَاصِ حَيَوةٌ: «و شما را در قصاص زندگی است.» (بقره، ۱۷۹) مَحقون: باز داشته،

مصون.

حِصن: قلعه.

با صد احتراز: سخت دور اندیشانه و محتاط.

بجوشم: مولانا جوشیدن (لازم) را به جای جوشانیدن (متعدی) به کار برده است.

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ ۵ /۲۷۳۵ (بارها آزمایش شده ای و در تو جز اخلاص نبوده است.) در این بیت ها به مناسبت کیفرِ تهمت زنندگان بر ایاز، نکته ای بیان می کند و با آوردن جمله ای از قرآن کریم می گوید: بسا کسان که در ظاهرِ حکمی از احکام اسلام

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱۵

می نگرند، و حکمت آن را در نمی یابند. از جمله این حکم ها قصاص است. آنان نمی دانند اگر قاتل قصاص نشود کسان دیگر نیز که طینتی شریر دارند، دست به کشتن بی گناهان می زنند و کشتار در اجتماع رواج می یابد.

در مورد کیفر متهمان، ایاز خود را به حساب نیاورد، و از حکومتی که به عهده او گذاشته شد مغرور نگشت و همچنان حقارت خود را در نظر گرفت و به مخدوم گفت:

حکم آن چه تو فرمایی. و این درسی است که بنده باید در پیشگاه حضرت حق هیچ گاه خود را به چیزی نشمارد و خردی خویش را به حساب آرد.

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت هر که خود بشناخت یزدان را شناخت چارقت نطفه است و خونت پوستین باقی ای خواجه عطای اوست این بهر آن داده است تا جویی دگر تو مگو که نیستش جز این قدر ز آن نماید چند سیب آن باغبان تا بدانی نخل و دخل بوستان کفّ گندم ز آن دهد خِریار را تا بداند گندم انبار را نکته ای ز آن شرح گوید اوستاد تا شناسی علم او

را مستزاد ور بگویی خود همینش بود و بس دورت انـدازد چنانـک از ریش خَس ای ایاز اکنون بیا و داد دِه داد نادر در جهان بنیاد نه مجرمانت مسـتحق کشـتن انـد وز طمع بر عفو حلمت می تننـد تا که رحمت غالب آید یا غضب آب کوثر غالب آید یا لهب از پی مردم ربـایی هر دو هست شـاخ حلم و خشم از عهـد الست بهر این لفـظِ الَستِ مُستَبِین نفی و اثبـات است در لفظی قرین ز آن که اسـتفهام اثبـاتی است این لیک در وی لفظ لیس شـد قرین ترک کن تا مانـد این تقریر خام کاسه خاصان منه بر خوان عام قهر و لطفی چون صبا و چون وبا آن یکی آهن ربا وین کَهرُبا می کشـد حق راسـتان را تار شد قسم باطل باطلان را می کشد معده حلوایی بود حلوا کشد معده صـفرایی بود سِـرکا کشد فرش سوزان سردی از جالس برد فرش افسرده حرارت را خورد دوست بینی از تو رحمت می جهد خصم بینی از تو سطوت می جهد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱۶

ای ایـاز این کار را زوتر گُزار ز آن که نوعی انتقام است انتظار ب **۲۱۳۳- ۲۱۱۴** هر که خود بشناخت: اشارت است به حدیثی که از رسول (ص) روایت شـده است: «مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَـد عَرَفَ رَبَّهُ.» (بحار الانوار، ج ۲، ص ۳۲، مصباح الشریعه، ص ۳۴۳) چارقت نطفه است: از حقیر دانسـتن ایاز خود را و فراموش نکردن آغاز کار خویش، به نتیجه ای که مقصود اوست می رسـد و آن اینکه آدمی نباید خردی خود را فراموش کند و پیوسته باید در نظر داشته باشد

که در آغـاز نطفه ای بود و خون گردیـد و آن چه دارد عطای الهی است و این مضـمون گرفته از آیه های قرآنی است: فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسـانُ مِمَّ خُلِقَ. خُلِقَ مِنْ ماءٍ دافِقٍ. (طارق، ۵- ۶) الَّذِی خَلَقَکَ فَسَوَّاکَ فَعَدَلَکَ فِی أَیِّ صُورَةٍ ما شاءَ رَکَّبَکَ. (انفطار، ۷- ۸) تا جویی دگر: پیوسته خواهان زیادت نعمت از پروردگار باشی.

خِریار: خریدار. (مشت نمونه خروار است.) مُستَزاد: افزون شده، افزون.

دورت اندازد: نعمت را از تو بگیرد. گرفته از قرآن کریم است: لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ وَ لَئِنْ کَفَرْتُمْ إِنَّ عَذابِی لَشَدِیدٌ. (ابراهیم، ۷) مردم ربایی: جـذب کردن بنـدگان. رحمت و غضب پروردگار از روز الست در دسترس بندگان بوده است تا کدام یک را بخواهند و دست بدان بیاویزند. آنان که بلی گفتند به رحمت پیوستند و آنان که سر باز زدند در دوزخ غضب نشستند.

بهر این لفـظ الست: اشـارت است به قرآن کریـم: وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلی أَنْفُسِهِمْ أَ لَسْتُ بِرَبِّکُمْ. (اعراف، ۱۷۲) (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۶۵۸/ ۲) جمله «الست بِرَبکم» اسـتفهامی است و آشـنایان به ادبیات می دانند اسـتفهام همه جا برای دانسـتن چیزی نادانسـته نیست. برخی اسـتفهام ها اقراری یا به فرموده ی مولانا اثباتی است. پرسنده می پرسد و پرسیده پاسخ مثبت می دهد. در آیه أَ لَيْسَ اللَّهُ بِأَحْکَمِ الْحاکِمِينَ. (تین، ۸) پاسخ «بلی» است. جمله «أَ لَسْتُ بِرَبِّکُمْ» نیز چنین است «بَلَی أنتَ رَبُّنا.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱۷

مُستَبین: آشکار شدن خواستن.

در این بیت هـا مولانـا یـاد آوری می کنـد که مردم نبایـد آغـاز خود را فراموش کننـد و با برخورداری که از نعمت های الهی دارند، به

پندار خود را بزرگ انگارند. تذکر دیگر اینکه، عنایت خدا به بندگان هرگز بریده نخواهد شد و بنده نباید در خواهش خود کوتاهی کند.

تذکر دیگر، رحمت و غضب الهی است این رحمت و غضب پی آمد پذیرش یا انکار است. یکی شامل راستان است و دیگری دامن گیر باطلان. آن که بلی گفت رحمت خرید و آن که نه گفت در غضب خزید. مولانا از این دو دسته به معده حلوایی و صفرایی یا فرش سوزان و افسرده تعبیر کرده است.

فرش سوزان: نشیمن جای گرم است. و «فرش افسرده» نشیمن جای سرد.

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایّامُ بَینَنا مگو که الانتِظَارُ مَوتُ الأَحمَر و جواب گفتن ایاز شاه را

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایّامُ بَینَنا مگو که الانتِظَارُ مَوتُ الأَحمَر و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تو راست با وجود آفتاب اختر فناست زُهره که بود یا عطارد یا شهاب کو برون آید به پیش آفتاب گر ز دلق و پوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کشتمی قفل کردن بر در حجره چه بود در میان صد خیالِیِّ حسود دست در کرده درون آب جو هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو پس کلوخ خشک در جو کی بود ماهیی با آب عاصی کی شود بر من مسکین جفا دارند ظن که وفا را شرم می آید ز من ب ۲۱۴۰- ۲۱۳۴ به فیصل رساندن: فیصل در لغت داور است. به فیصل رساندن: پایان دادن، به سرانجام رسیدن. «چند بار میان ایشان تردد کرد به فیصل نرسید.» (لغت نامه، از تاریخ جهان گشای جوینی) ایَّامُ بَینَنَا: روزگار میان ماست. هنوز فرصت داریم.

گفت اَلاَیَّام یا عَم

بَینَنَا گفت عَجِّل لَا تُمَاطِل دَینَنَا ۱۲۳۰/ ۲ الانتِظَارُ مَوتُ الأحمَر: مثلی است رایج:

منتظر وَصلتِ تو خواهم بودن آری الانتِظَارُ مَوتُ الأَحمر (مسعود سعد، به نقل از امثال و حکم) «موت احمر» را مرگ به وسیله شمشیر (کشته شدن) معنی کرده اند.

یوسف بن احمد مولوی در شرح خود بر مثنوی در باب اقسام مرگ در اصطلاح

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۱۹

عارفان عبارتی آورده است که ترجمه آن این است: مرگ چهار قسم است: مرگ سرخ، و آن تحمل جفا و باز داشتن آزار است. و مرگ زرد، و آن گرسنگی و شکیبایی ورزیدن است در حالت سختی. و مرگ سپید، و آن کناره گیری است از مردم. و مرگ سیاه، و آن مخالفت نفس و هواست و کار خالص نشود جز با این چهار مرگ. (المنهج القوی، ج ۵، ص ۳۱۱) گز ز دلق و پوستین بگذشتمی: معنی ظاهر بیت و بیت بعد این است که اگر در را قفل نمی کردم حسودان گمان نمی بردند که در حجره دفینه ای دارم. یا اگر دلق و پوستین را نگه نمی داشتم، این مشکل پیش نمی آمد. اما گذشته از معنی ظاهری، در آن نکته ای است و آن اینکه نگاه داشتن دلق و پوستین در حجره، و قفل زدن بر در حجره، نشان می دهد که هنوز در من اثری از تعلق ها وجود دارد و گر نه بایستی آن دو را هم به دور می افکندم و حجره را قفل نمی زدم.

کلوخ خشک در جو جُستن: چیزی را خواستن، که به دست آمدنی نیست اما در بیت مورد بحث «کلوخ خشک» استعارت از تعلق های مادی است. تو همچو آبی و من همچون

کلوخ. آن جا که تو باشی من وجود ندارد تا به تعلق های دنیاوی چه رسد.

گر نبودی زحمت نامحرمی چند حرفی از وفا وا گفتمی چون جهانی شبهت و اشکال جوست حرف می رانیم ما بیرون پوست گر تو خود را بشکنی مغزی شوی داستان مغز نغزی بشنوی جوز را در پوست ها آوازهاست مغز و روغن را خود آوازی کجاست دارد آوازی نه اندر خورد گوش هست آوازش نهان در گوشِ نوش گرنه خوش آوازی مغزی بود ژغژغ آواز قشری کِی شنوَد ژغژغِ آن ز آن تحمّل می کنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی چند گاهی بی لب و بی گوش شو و آن گهان چون لب حریف نوش شو چند گفتی نظم و نثر و راز فاش خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش ب ۲۱۴۹- ۲۱۴۱ بیرون پوست حرف راندن: به ظاهر بسنده کردن. حقیقت را آشکار نساختن.

به مناسبت وفای به عهد که در بیت های گذشته آمد، می گوید «اهلِ قال» که به ظاهر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۰

خو گرفته اند و درک معنی فوق طاقت آنان است، رخصت نمی دهند تا معنی وفا را چنان که باید بگویم.

«ارباب حال» که با معنی سر و کار دارند، چون مغز جوزند، درون پر و خاموش، و ارباب قال چون پوست جوزند پر آواز و تهی از معنی. مغزها را هم آوازی است، اما آن آواز به گوش ظاهری شنیدنی نیست. و اگر نیک بنگری خواهی دانست که آواز پوست نیز از آواز مغز است. مغز جوز رمز روح، و پوست آن رمز جسم است. اگر در دست و پا حرکتی است و اگر گوش و چشم

را اثری و قوتی است از روح است، اگر خواهی سخن اهل حال بشنوی باید قال را بگذاری و خاموش باشی.

این خموشی مرکب چوبین بود بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت می کند نعره های عشق آن سو می زند

تو همی گویی عجب خامش چراست او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر تیز گوشان زین سمر هستند کر ۴۶۲۷- ۴۶۲۴/ ۶

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفتِ ذکر را آزمودیم مدّتی صبر و خاموشی را بیازماییم

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفتِ ذکر را آزمودیم مدّتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز این یکی بار امتحان شیرین بپز آن یکی را در قیامت ز انتباه در کف آید نامه عِصیان سیاه سر سیه چون نامه های تعزیه پُر معاصی متن نامه و حاشیه جمله فسق و معصیت بُد یک سری همچو دارُ الحَرب پُر از کافری آن چنان نامه پلید پُر وَبال در یمین ناید در آید در شمال خود همین جا نامه خود را ببین دست چپ را شاید آن یا در یمین موزه چپ کفش چپ هم در دکان آنِ چپ دانیش پیش از امتحان چون نباشی راست می دان که چپی هست پیدا نعره شیر و کپی آن که گل را شاهد و خوش بو کند هر چپی را راست فضل او کند هر شمالی را یمینی او دهد بحر را ماء معینی او دهد گر چپی با حضرت او راست باش تا ببینی دست برد لطف هاش تو روا داری که این نامه مهین بگذرد از چپ در آید در یمین این چنین نامه که پر ظلم و جفاست کی بود خود در

خور انـدر دست راست ب ۱۱۶۲- ۲۱۵۰ شور گز: بعض شارحـان شور گز را درختی معنی کرده انـد که در کویر می رویـد و بعضـی گز مـازو و بعضـی گز شـور. در لغت نـامه گز، گس معنی شـده و همین بیت را شاهـد آورده است. به قرینه تلـخ و تیز ظاهراً، شور به معنی لغوی آن و شور گز به معنی سخت شور است، شورِ گزنده آزار دهنده.

انتباه: آگاه شدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۲

نامه عصیان: نامه ای که سراسر آن گناه ثبت شده است.

آبرو می رود ای ابر خطـا پوش ببـار که به دیوان عمـل نامه سـیاه آمـده ایم (حافظ) سـر سـیه: علامتی سـیاه که بالای نامه های تعزیت است.

دَارُ الحَرب: سرزمین کفر. کافرستان که باید با مردم آن جهاد کرد.

در شـمال در آمدن نامه: گرفته از قرآن کریم است: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِشِمالِهِ فَيَقُولُ يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ: و آن را که نامه وی به دست چپش دهند گوید کاش نامه مرا به من نداده بودند.» (حاقه، ۲۵) موزه چپ: چنان که کفش پای چپ را از کفش پای راست پیش از پوشیدن توان شناخت، آدمی نیز پیش از روز رستاخیز حساب کارهای خود را می تواند کرد و طاعت را از گناه تواند شناخت.

کَپی: بوزینه.

تنبیهی است غافلان را که پیش از آن که در آن جهان نامه کردارشان را به دست چپشان دهنـد در کار خود بنگرنـد، اگر خطا کرده اند از خطا باز ایستند و راستی پیش گیرند و از خدا بخواهند آنان را توفیق کردار درست بدهد.

در بیان کســی که سخنی گوید که حال او و مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کَفَرَه، وَ لَئِن سَأَلتَهُم مَن خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَ الأَرضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض و خلایق ا

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او و مناسب آن سخن و آن

دعوی نباشد چنان که کَفَرَه، وَ لَئِن سَألتَهُم مَن خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَ الأرضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض و خلایق الهی است سمیعی، بصیری، حاضری مراقبی، مستولی غَیوریِ الی آخره

زاهدی را یک زنی بُد بس غیور هم بُد او را یک کنیزک همچو حور زن ز غیرت پاس شوهر داشتی با کنیزک خلوتش نگذاشتی مدّتی زن شد مراقب هر دو را تا کِشان فرصت نیفتد در خَلا تا در آمد حکم و تقدیرِ اله عقلِ حارس خیره سر گشت و تباه حکم و تقدیرش چو آید بی وُقوف عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف بود در حمّام آن زن ناگهان یادش آمد طشت و در خانه بُد آن با کنیزک گفت رو هین مرغ وار طشت سیمین را ز خانه ما بیار آن کنیزک زنده شد چون این شنید که به خواجه این زمان خواهد رسید خواجه در خانه است و خلوت این زمان پس دوان شد سوی خانه شادمان عشق شش ساله کنیزک را بُد این که بیابد خواجه را خلوت چنین گشت پرّان جانب خانه شتافت خواجه را در خانه در خلوت بیافت هر دو عاشق را چنان شهوت ربود که احتیاط و یادِ در بستن نبود هر دو با هم در خزیدند از نشاط جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم و را سوی وطن پنبه در آتش نهادم من به خویش اندر افکندم قُچ نر را به میش گِل

فرو شست از سر و بی جان دوید در پی او رفت و چادر می کشید ب ۲۱۷۸- ۲۱۶۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۴

وَ لَئِن سَأَلْتَهُم ...: «اگر از آنان بپرسی آسمان ها و زمین را که آفریده است؟ می گویند اللّه.» (لقمان، ۲۵) کرده مشرکان با گفته آنان یکی نبود خدا را آفریدگار می گفتند و پیش بتان سجده می کردند. حال آنان چون زاهد است که در نماز ایستاده بود اما ظاهر او خلاف طهارت را نشان می داد.

خَلا: خلوت، نهان.

حکم و تقدیر: چون قضاء الهی رسد آدمی کور و کر گردد.

آدما تو نیستی کور از نظر لیک اذَا جَاءَ القَضاء عَمِیَ البَصَر ۳۳۱/ ۴ حارس: نگهبان.

مرغ وار: شتابان.

شش ساله: می توان آن را به معنی لغوی گرفت و می توان «دراز مدت» معنی کرد.

مولانا چنان که شیوه اوست داستانی را که ظاهر آن هزل می نماید، در میان می نهد و از آن نتیجه ای جدی و پند آموز می گیرد. علت طرح این گونه داستان ها آن است که توجه خواننده یا شنونده را برای گفتن آن نتیجه آماده سازد، چرا که طبع بیشترین هزل را بهتر از جد می پسندد. و چنان که خواهیم دید در ضمن این داستان حقیقت ها بیان شده است.

چنان که خود در مقدمه داستان مخنّث که در همین دفتر خواهد آمد بیتی را از سنایی گرفته و جای دو مصرع را عوض کرده و گوید:

بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است (سنایی)

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم عشق کو و بیم کو فرقی عظیم سیر عارف هر دمی تا تختِ شاه سیر زاهد هر مهی یک روزه

راه گر چه زاهد را بود روزی شگرف کی بود یک روز او خَمسین الف قدرِ هر روزی ز عمر مردِ کار باشد از سال جهان پنجه هزار عقل ها زین سِرّ بود بیرون در زَهره وهم ار بدرّد گو بدر ترس، مویی نیست اندر پیش عشق جمله قربان اند اندر کیش عشق عشق وصف ایزد است اما که خوف وصف بنده مبتلایِ فرج و جوف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۵

چون یُحِبُّونَ بخواندی در نُبی با یُحِبُّهُم قرین در مطلبی پس محبّت وصف حق دان عشق نیز خوف نبود عشق یزدان ای عزیز وصف حق کو؟ وصف مشتی خاک کو؟ وصف حادث کو؟ وصف پاک کو شرح عشق ار من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد و آن ناتمام ز آن که تاریخ قیامت را حد است حد کجا آن جا که وصف ایزد است عشق را پانصد پَر است و هر پَری از فراز عرش تا تَحتَ الثَّری زاهد با ترس می تازد به پا عاشقان پرّان تر از برق و هوا کی رسند آن خائفان در گَرد عشق کآسمان را فرش سازد درد عشق جز مگر آید عنایت های ضَو کز جهان و زین رَوِش آزاد شو از قُش خود وز دُش خود باز رَه که سوی شه یافت آن شهباز ره این قش و دش هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذب یار ب ۲۱۹۶- ۲۱۷۹ سَیر عارف: ذو النون مصری گفت: «باید که به اول قدم هر چه جویی بیابی، یعنی اگر هیچ نیابی نشان این است که هنوز در این راه یک قدم ننهاده ای که تا ذرّه ای از

وجود تو می مانـد قدم در راه نداری.» (تذکره الأولیاء، ص ۱۴۹- ۱۵۰) خَمسِیّنَ الف: پنجاه هزار. اشارت است به قرآن کریم: تَعْرُجُ الْمَلائِکَهُ وَ الرُّوحُ إِلَیْهِ فِی یَوْمٍ کانَ مِقْدارُهُ خَمْسِیّنَ أَلْفَ سَنَهٍ: فرشتگان و روح بالا- می روند به سوی او در روزی که مقدار آن پنجاه هزار سال است.» (معارج، ۴) بیرون ز در: کنایت از در نیابنده. (آن چه عقل بدان نرسد و هم چه تواند دریافت.) فرج و جوف: شهوت و شکم.

یُحِبُّونَ: اشارت است به قرآن کریم در وصف مؤمنان: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا مَنْ یَرْتَدَّ مِنْکُمْ عَنْ دِینِهِ فَسَوْفَ یَأْتِی اللَّهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ أَذِلَّهٍ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ أَعِزَّهٍ عَلَی الْکافِرِینَ: ای که ایمان آورده اید هر که از شما از دین خود بر گردد، زودا که خدا مردمی را آورد که آنان را دوست می دارد و آنان او را دوست می دارند با مؤمنان فروتن اند و با کافران سختگیر.» (مائده، ۵۴) حد داشتن تاریخ قیامت: اشارت است به روایت ها که در آن قیامت به نوعی تحدید شده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۶

است، هر چند علم آن با خداست مانند این روایت: «یَومُ القِیَامَهِ عَلَی المُؤمِنِینَ کَقَدرِ مَا بَینَ الظُّهرِ وَ العَصر.» «انتُم وَ السَّاعَه کَهاتین.» (میان انگشت سبابه و وسطی) که نزدیکی را نشان می دهد. و روایت های دیگر. (نگاه کنید به: کنز العمال، ج ۱۴، ص ۱۹۰ به بعد) تَحت الثَّری: زیر زمین.

ضو: ضوء: روشنی. نور الهی.

قُش و دُش: این ترکیب را فرهنگ نویسان به سلیقه خود معنی کرده اند. حتی در ضبط آن نیز اختلاف دارند و قَش و دَش نوشته اند. بعضی آن را عربی دانسته اند: دش «پر گویی»،

و قش «پر خوری». گذشته از مثنوی، قش و دش در دیوان کبیر هم آمده است:

ای بس که از آواز دُش وامانده ام زین راه من وی بس که از آواز قُش گم کرده ام خرگاه من

کی وارهـانی زین قُشم کی وارهانی زین دُشم تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من (دیوان کبیر، بیت ۱۸۹۸۹- ۱۸۹۹۰) برخی فرهنـگ هـا آن را خود آرایی و خود سازی معنی کرده انـد، چنان که در فرهنگ معین کر و فر معنی شـده. در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر پس از نقل نوشـته ولی محمد اکبر آبادی آمده است: اگر ضـبط کلمه را به فتح اول بپذیریم می توانیم «دَش» را به معنی کثرت کلام و پر گویی و «قَش» را به معنی پر خوری فرض کنیم و بـا مورد اسـتعمال این تعبیر در مثنوی و دیوان کبیر مناسب تر است.

امـا مرحوم گلپینـارلی شـرحی دارنـد که از آن چه در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر آمـده دقیق تر است و مناسـب است با مقام: قُش و دش به جای وسوسه، اضطراب، اندیشه و تلاش بی هوده به کار می رود.

افراد کهنسال، چون ما هنوز هم این اصـطلاح را به کار می برنـد. با کلمه «قش» دو مفهوم را قصد می کنند که یکی سـفاهت، سبکی و خیال است و «دش» نیز به معنی رؤیا کلمه ای ترکی است. (شـرح مثنوی، گلپینارلی، ترجمه توفیق سـبحانی، ج ۵، ص ۳۱۵) در داسـتان خواندیم که بانو کنیز را به خانه فرسـتاد، سـپس خود در پی او رفت. چنان که شیوه اوست از این دو رفتن نیز نتیجه ای عرفانی می گیرد. کنیز عشق زاهد را در سر

داشت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۷

و بانو بیم رسیدن او را به شوی. آن چه کنیز را می برد عشق بود و آن چه بانو را می راند بیم.

این دو رفتن را به سیر عارف و زاهد همانند می کند. عارف با شناختی که دارد شتابان می رود و زاهد از بیمی که دارد نگران و با تأنی گام بر می دارد.

آیه ای را که به گفته بسیاری از مفسّران در باره قیامت است بر روز عمر عارف منطبق می سازد. و مقصود این است که عارف در مدت یک روز از عمر خود چندان از موهبت های الهی برخوردار می گردد که دیگران در پنجاه هزار سال. زاهد را نیز هر چند موهبتی است، اما در پایه عارف نیست و این تفاوت در سیری که از روی عشق باشد و سیری که از روی ترس است آشکار می شود چرا که عشق وصف خداست و ترس وصف بنده. و عاشقان محمولان حق اند:

باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق

تَعرُجُ الرُّوحُ اَلَیهِ وَ الملک مِن عُروجِ الرّوح یَهتَزُّ الفلک ۳۴۴۰- ۳۴۳۹/ ۱ اما زاهد حامل است و باید ریاضت ها بکشد تا به رتبت محمول برسد یا نه، و بود که عنایت حق زاهد را نیز شامل گردد و آن هنگامی است که او از خود رها شود. نیکلسون حدیثی را به نام حدیث قدسی از حسن بصری آورده است: «اذَا کَانَ الغَالِبُ عَلَی العَبدِ الاشتِغالُ بِی جَعَلتُ بُغیَتَهُ وَ لَذَّاتَهُ فِی ذِکری. فَإِذَا جَعَلتُ بُغیَتَه وَ لَذَّاتَهُ فِی ذِکری عَشِقَنِی وَ عَشِقتُهُ فَاذَا عَشِقَنی وَ عَشِقتُهُ رَفَعتُ الحِجَابَ فِیما بَینِی وَ بَینَهُ.»

چون رسید آن زن

به خانه در گشاد بانگ در در گوش ایشان در فتاد آن کنیزک جَست آشفته ز ساز مرد بر جست و در آمد در نماز زن کنیزک را پژولیده بدید در هم و آشفته و دنگ و مَرید شوی خود را دید قائم در نماز در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز شوی را برداشت دامن بی خطر دید آلوده منی خُصیه و ذَکر از ذکر باقی نطفه می چکید ران و زانو گشته آلوده و پلید بر سرش زد سیلی و گفت ای مَهین خُصیه مرد نمازی باشد این؟ لایق ذکر و نماز است این ذکر وین چنین ران و زهار پر قذر ب ۲۲۰۴-۲۱۹۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۸

ساز: حالت، وضع.

پژولیده: پژمرده، پریشان.

مَرید: خبیث، متمرد. (اقرب الموارد)

گلّه گلّه از مُرید و از مَرید چون سگ باسِط ذِراعَی بالوَصید ۲۹۴۹/ ۵ اهتزاز: جنبش و حرکت.

مَهین: خوار.

نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین لایق است انصاف ده اندر یمین گر بپرسی گبر را کین آسمان آفریده کیست وین خلق و جهان گوید او کین آفریده آن خداست کآفرینش بر خدایی اش گواست کفر و فسق و استمِ بسیار او هست لایق با چنین اقرار او؟ هست لایق با چنین اقرارِ راست آن فضیحت ها و آن کردارِ کاست فعل او کرده دروغ آن قول را تا شد او لایق عذاب هَول را روز محشر هر نهان پیدا شود هم ز خود هر مجرمی رسوا شود دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او به پیش مستعان دست گوید من چنین دزده ام لب بگوید من چنین پرسیده ام پای گوید من

شدستم تا منی فرج گوید من بکردستم زنی چشم گوید کرده ام غمزه حرام گوش گوید چیده ام سوءُ الکلام پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش که دروغش کرد هم اعضای خویش آن چنان که در نماز با فروغ از گواهی خصیه شد زرقش دروغ پس چنان کن فعل کآن خود بی زبان باشد اشهد گفتن و عین بیان تا همه تن عضو عضوت ای پسر گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این مولای ماست گر سیه کردی تو نامه عمر خویش توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش عمر اگر بگذشت بیخش این دم است آب توبه اش ده اگر او بی نَم است بیخ عمرت را بده آب حیات تا درخت عمر گردد با نبات شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۲۹

جمله ماضی ها از این نیکو شوند زهر پارینه از این گردد چو قند سیِّئاتت را مبدّل کرد حق تا همه طاعت شود آن ما سبق خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن کوششی کن هم به جان و هم به تن شرح این توبه نصوح از من شنو بگرویدستی و لیک از نو گرو ب ۲۲۲۷- ۲۲۰۵ نامه پر ظلم: اشارت است بدان که نامه عمل گنهکار را به دست چپ او خواهند داد که: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِشِمالِهِ فَيَقُولُ يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ. (حاقه، ۲۵) (سزاوار است تو با این حالت در نماز باشی؟) گر بپرسی: گرفته از قرآن کریم است: وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ. (لقمان، ۲۵) (مضمون بیت بیان این است که

کردار بایـد با گفتار برابر باشـد، حالی که کافر بر خالق بودن خـدا به زبان اقرار می کنـد، در عمل مخالف آن رفتار می کند.)
روز محشـر هر نهـان: اشـارت است به قرآن کریم: يَوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ. (طارق، ۹) دست و پـا بدهـد گواهی: گرفته از قرآن کریم است: وَ تُكَلِّمُنا أَيْدِيهِمْ وَ تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَكْسِبُونَ. (یس، ۶۵) مستعان: که از او یاری خواهند. خدای عز و جل.

منی: شارحان آن را گوناگون خوانده و معنی کرده اند بیشتر به ضم میم خوانده اند جمع مُنیَه آرزو. لیکن ضـبط نسـخه اساس به کسـر میم است و آن چه نیکلسون در توجیه «منی» نوشـته که سه روز توقف در منی روزهای خوشـی است. بسـیار بعیـد می نمایـد، چرا که در منی جز دشواری نیست و حاجیـان نیز در آن سه روز کاری بر خلاف شـرع نمی کننـد، حالی که ظاهر بیت اقرار به ارتکـاب منهیـات است. اما رفتن به منی به معنی مطلوب آن (ادای مناسک) با ظاهر نیم بیت دوم و همه بیت ها مخالف اسـت چرا که در هر یـک از اعضـای بـدن سـخن از مرتکب کـار زشت شـدن است و رفتن به منی در چنین تصـویر که مولانـا ترسیم کرده بسیار نامناسب می نماید.

در تفسیر کشف الاسرار و تفسیر ابو الفتوح رازی ذیل آیه ای که نوشته شد روایتی آمده است که نخستین عضوی از آدمی که سخن گوید ران او بود.

در تفسیر قرطبی از ماوَردی آرد: محتمل است در تقدم شهادت ران بر دیگر اعضا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۳۰

این باشد که لذت معصیت ها را به حاسه هایی دریابد که در قسمت زیرین است و از جمله ران.

بـا توجه بـدان که مِنی نیز به معنی منی است می توان گفت مولانـا زِنی را برای رعایت قافیت مُمال کرده است در این صورت «رفتن به مِنی» را می توان از مقوله ذکر لازم و اراده ملزوم گرفت.

سُوءُ الکَلام چیدن: سخنان زشت (غیبت مردمان) شنیدن.

ببخش این دم است: اشارت است بدان که توبه از گناه هنگامی پذیرفته است که آثار مرگ پیدا نشده باشد.

نَبات: رُستنی. کنایت از شاخ و برگ.

جمله ماضـی هـا از این ...: گناهان گذشـته با توبه بخشوده شود که: «التَّائِبُ مِنَ الـذَّنبِ کَمَن لَا ذَنبَ لَهُ.» سیّئاتٌ مبـدّل شـدن: گرفته از قرآن کریم است: إِلَّا مَنْ تـابَ وَ آمَنَ وَ عَمِـلَ عَمَلًـا صالِحاً فَأُولئِکَ یُبَـدِّلُ اللَّهُ سَـیِّئاتِهِمْ حَسَـناتٍ. (فرقان، ۷۰) از حالت زاهـد که نهـان او خلاـف ظاهر را نشان داد. به ریاکاران می پردازد که اگر در این جهان کسـی از سـرِّ آنان واقف نگردد روز رستاخیز اعضای بدن آنان بر هر کار حرام که مرتکب شده اند گواهی خواهد داد.

پس هر چه بهتر تا عمر به پایان نرسـیده و در توبه باز است توبه خالص کنند و بدین مناسـبت داسـتان توبه نصوح را به نظم در آورده است.

حکایت در بیان توبه نَصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود

اشاره

حکایت در بیان توبه نَصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود

آن که توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکنـد به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشـد و آن نفرت دلیل آن بود که لذّت قبول یافت آن شهوت اوّل بی لذت شد، این به جای آن نشست

نبرّد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر

و آن که دلش باز بد آن گناه رغبت

می کنـد علامت آن است که لـذّت قبول نیافته است و لـذّت قبول به جای آن لذت گناه ننشسـته است، سَـنُیَسِّرُهُ لِلیُسـرَی نشده است لذّت وَ نُیَسِّرُهُ لِلعُسرَی باقی است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصوح بُد ز دلاکیّ زن او را فتوح بود روی او چو رخسار زنان مردی خود را همی کرد او نهان او به حمّـام زنـان دلّـاک بود در دغا و حیله بس چالاک بود سال ها می کرد دلّاکی و کَس بو نبرد از حال و سرّ آن هوس ز آن که آواز و رخش زن وار بود لیـک شـهوت کامـل و بیـدار بود چـادر و سـربند پوشـیده و نقـاب مرد شـهوانی و در غُرّه شـباب دختران خسـروان را زین طریق خوش همی مالید و می شـست آن عشیق توبه ها می کرد و پا در می کشید نفس کافر توبه اش را می دریـد رفت پیش عارفی آن زشت کار گفت ما را در دعایی یاد آر سرِّ او دانست آن آزاد مرد لیک چون حلم خدا پیدا نکرد بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها عارفان که جام حق نوشـیده انـد رازها دانسـته و پوشـیده اند هر که را اسرار کار آموختند مُهر کردند و دهانش دوختند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۳۲

سست خندیـد و بگفت ای بد نهاد ز آن که دانی ایزدت توبه دهاد ب **۲۲۴۱- ۲۲۲۸** نَصُوح: در لغت به معنی ناصح: خالص از هر چیزی است. صادق. (فعول به معنی فاعل). و در صـفت توبه در قرآن کریم تَوْبَةً نَصُوحاً (تحریم، ۸) در تفسیرها «باز نگشتن به گناه»، «پشیمانی به دل»، و «استغفار»

معنی شده است. در مفردات راغب نصوح به یکی از دو معنی اخلاص و احکام است. در مقالات شمس در باره نصوح چنین آمده است: «بعضی گفته که شخصی بود که روی او روی زنان بود، اما او مرد بود و آلت مردان داشت، کامل بی علت و بی عُنَّت. در حمام زنان دلّاکی کردی. سی سال این کار می کرد، تا روزی در حمام مرواریدی بزرگ از گوش دختر ملک گم شد. گفتند در حمام گم شده است.

فرو روید تا سوراخ بینی همه را بجویید و سرهنگان در و بام حمام را گرفتند:

تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست تقدیر به هر قضای ناچار که هست در خواب کند هر دل بیدار که هست او در خلوتی در آمد از ترس می لرزید که نوبت به من خواهد رسیدن و سجده پیاپی می کرد و عهد می کرد با خدا که اگر این بار خلاصی یابم باقی همه عمر گرد این حرکت نگردم، خدایا بعد از این دلّاکی زنان نکنم. اقرار کردم به خدایی تو، اگر این بار از من رفع گردانی هرگز نصوح بدین گناه باز نگردد. در این تضرّع بود که آواز آمد که همه را جستیم نصوح را بجویید، بی هوش شد به حق پیوست سِرَّش. آواز آمد که یافته شد. گفتند لا حول در حق او گمان بد بردیم تا بیاید دختر ملک را بمالد که البته مالیدن او می خواهد.

نصوح گفت که دست من امروز به کار نیست ...» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۳۰۷- ۳۰۸) و این داستان در احیاء علوم الدین چنین است: «مردی بود که

رخت زنان می پوشید و در مجلس های زنان- عروسی یا ماتم- حاضر می شد چنان شد که روزی در مجلسی رفت که جمع زنان در آن جا بود گوهری گم شد گفتند درها را ببندید تا جست و جو کنیم و یک یک را جستند تا نوبت بدان مرد رسید و زنی که با او بود. پس خدا را به اخلاص خواند و گفت اگر از این رسوایی نجات یافتم بدان بر نمی گردم. پس گوهر نزد آن زن که با او بود یافت شد و گفتند حُرّه را رها کنید که دُرّه را یافتیم.» (احیاء علوم الدین، ج ۴، ص ۳۲۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۳۳

اما این داستان در انس التّائبین به گونه ای دیگر است: «گفته اند توبه نصوح آن است که مردی بوده است نام وی نصوحا. کارهای بد کرده بود و مال های بسیار برده، و خصمان بسیار جمع کرده، ناگاه فضل خدای عز و جل وی را دریافت و توبه کرد و هر مال که داشت با خصمان داد و هر خصمی که می توانست خشنود کرد خشنود می کرد و مال پاک با خصمان داد و جامه از تن بیرون کرد و با خصمان داد. مردی بیامد و گفت تو را چیزی به من می باید داد، وی هیچ چیز دیگری نداشت مگر عورت پوشی از میان باز کرد و به وی انداخت و گَوِی آب بود در آن گوی آب نشست. توبه نصوحا این بود که حق سُبحانه و تَعالی را گفت توبه چنین کنید.» (انس التائبین، ص ۶۶- ۶۷) نبرّد عشق را: بیت از ویس و رامین است:

نبرَّد عشق را جز عشق

دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر (ویس و رامین، ص ۲۶۸) سَیُتَیَسِّرُهُ لِلیُسرَی: فَأَمَّا مَنْ أَعْطی وَ اتَّقی وَ صَدَّقَ بِالْحُسْنی فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْری وَ أَمَّا مَنْ بَخِلَ وَ اسْتَغْنی وَ کَذَّبَ بِالْحُسْنی فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْری: پس کسی که بخشید و پرهیز کرد و وعده نیکو (پاداش آخرت) را راست دانست. پس زودا که او را میسر گردانیم برای راه آسان.

و اما کسی که بخل ورزید و بی نیازی نمود و آن وعده نیک را دروغ دانست پس زودا که او را برای راه دشوار آماده سازیم.» (لیل، ۵- ۱۰) دلّاکی: کار دلّاک. دلّاک کسی است که در حمام ها تن مردم را کیسه می کشد و می شوید و در قدیم سر را می تراشید و کارهای دیگر چون رگ زنی، مرهم نهی، و جز آن داشت.

فُتُوح: گشایش، کنایت از در آمد.

غُرّه شباب: آغاز جوانی.

عارفان که جام حق نوشیده اند: آنان که از خدا موهبتی یافته اند و بر خاطرها اشراف دارند.

خرده بینان اند در عالم بسی واقف اند از کار و بار هر کسی (شیخ بهایی، امثال و حکم) توبه آن گاه پذیرفته شود و اثر دهد که گناهکار از گناه بر گردد و از دل بر آن چه کرده پشیمان شود، و به گناه باز نگردد. نصوح بارها توبه می کرد، اما به زبان بود. عارف که بر درون وی اشراف داشت گفتا خدایت توفیق دهد که از بن دندان باز گردی و پی گناهی که مرتکب می شوی نروی، و همین دعا در باره او کارگر افتاد.

در بیان آن که دعای عارف و اصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کُنتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصَراً وَ لِساناً وَ یَداً، وَ قَوله «وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمی»، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است و شرح سبب ساختن حق تا م

در بیان آن که دعای عارف و اصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کُنتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصَراً وَ

لِساناً وَ يَداً، وَ قَوله «وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمى»، و آيات و اخبار و آثار در اين بسيار است و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت كار آن مسكين به آخر خوب گشت كآن دعاى شيخ نه چون هر دعاست فانى است و گفت او گفت خداست چون خدا از خود سؤال و كَد كند پس دعاىِ خويش را چون رد كند؟ يك سبب انگيخت صُنعِ ذو الجلال كه رهانيدش ز نفرين و وبال اندر آن حمّام پر مى كرد طشت گوهرى از دختر شه ياوه گشت گوهرى از حلقه هاى گوش او ياوه گشت و هر زنى در جست و جو پس درِ حمّام را بستند سخت تا بجويند اوّلش در پيچِ رخت رخت ها جُستند و آن پيدا نشد دزد گوهر نيز هم رسوا نشد پس به جِد جُستن گرفتند از گزاف در دهان و گوش و اندر هر شكاف در شكافِ تحت و فوق و هر طرف جُست و جو كردند دُرّى خوش صدف بانگ آمد كه همه عريان شويد هر كه هستيد از عجوز و گر نويد يك به يك را حاجبه جُستن گرفت تا پديد آيد گهر دانه شگفت ب ٢٢٥٣ - ٢٢٤٢ در خواست از عارف و اصل درخواست از حق است.

آن كه او بى نقش ساده سينه شد نقش هاى غيب را آيينه شد ٣١٤۶/ ١ كه «لَما يَزَالُ العَبدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوافِلِ حَتَّى أُحِبَّهُ فَإِذَا أحبَبْتُهُ كُنتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصَراً وَ يَداً وَ

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۶، ص: ٣٣۵

لِسَاناً فَبِی

یَسمَعُ وَ بِی یُبصِر ...» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۳۸/ ۱) وَ مَا رَمَیتَ اذ رَمَیتَ:

مَا رَمَیتَ اذ رَمَیتَ راست دان هر چه کارد جان بود از جان جان ۲۵۱۶/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۶/ ۲) چون خدا از خود ...: بنده چون خود را در حق فنا کرد خواست او خواست حق است. و خدا آن خواست را رد نمی کند.

یاوه: گم.

پیچ رخت: لابه لای لباس ها.

گزاف: بی حد، بی اندازه بسیار.

لقمه زندانیان خوردی گزاف بَر دل خلق از طمع چون کوه قاف ۵۸۳/ ۲ نو: جوان.

حاجبه: مؤنث حاجب.

آن نصوح از ترس شد در خلوتی روی زرد و لب کبود از خَشیَتِی پیش چشم خویش او می دید مرگ رفت و می لرزید او مانند برگ گفت یا رب بارها بر گشته ام توبه ها و عَهدها بشکسته ام کرده ام آنها که از من می سزید تا چنین سیل سیاهی در رسید نوبت جُستن اگر در من رسد وه که جان من چه سختی ها کشد در جگر افتاده استم صد شرر در مناجاتم ببین بوی جگر این چنین اندوه کافر را مباد دامن رحمت گرفتم داد داد کاشکی مادر نزادی مر مرا یا مرا شیری بخوردی در چرا ای خدا آن کن که از تو می سزد که ز هر سوراخ مارم می گزد جان سنگین دارم و دل آهنین ور نه خون گشتی در این رنج و حَنین وقت تنگ آمد مرا و یک نفس پادشاهی کن مرا فریاد رس گر مرا این بار ستّاری کنی توبه کردم من زهر ناکردنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۳۶

توبه ام بپذیر این بار دگر تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بـار تقصـیری کنم پس دگر مشـنو دعـا و گفتنم این همی زاریـد و صـد قطره روان که در افتـادم به جلّاد و عوان تا نمیرد هیـچ افرنگی چنین هیـچ ملحـد را مبـادا این حَنین نوحه هـا می کرد او بر جان خویش روی عزرائیل دیـده پیش پیش ای خـدا و ای خـدا چنـدان بگفت کآن در و دیوار با او گشت جفت در میان یا رب و یا رب بُد او بانگ آمد از میان جست و جو ب ۲۲۷۲- ۲۲۵۴ خَشیَت: بیم.

بوی جگر: کنایت از سوز دل و اخلاص.

تا نمیرد: (جمله دعایی) مبادا بمیرد.

افرنگی: فرنگی. کنایت از نامسلمان. (هیچ فرنگی به چنین مصیبتی دچار مباد.)

نوبت جســتن رسیدن به نصوح، و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بی هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کَمَا کَانَ یَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمَ اذَا اصَابَهُ مَرَضٌ او هَمٌّ اشتَدِّی ازمَه تَنفَرِجی

نوبت جستن رسیدن به نصوح، و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بی هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کَمَا کَانَ یَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمَ اذَا اصَابَهُ مَرَضٌ او هَمٌّ اشتَدِّی ازمَه تَنفَرِجی

جمله را جُستیم پیش آی ای نصوح گشت بی هوش آن زمان پرّید روح همچو دیوار شکسـته در فتاد هوش و عقلش رفت شـد او چون جماد چون که هوشش رفت از تن بی امان سرِّ او با حق بپیوست آن زمان چون تهی گشت و وجود او نماند باز جانش را خـدا در پیش خوانـد چون شـکست آن کشتی او بی مراد در کنـار رحمت دریا فتاد جان به حق پیوست چون بی هوش شـد موج رحمت آن زمان در جوش شد چون که جانش وا رهید از ننگ تن رفت شادان پیش اصل خویشـتن جان چو باز و تن مر او را کُنده ای

پـای بسته پَر شکسـته بنـده ای چون که هوشـش رفت و پـایش بر گشاد می پرد آن باز سوی کَیقباد چون که دریاهای رحمت جوش کرد سـنگ ها هم آب حیوان نوش کرد ذرّه لاغر شـگرف و زفت شـد فرش خاکی اطلس و زربفت شـد مرده صد ساله بیرون شـد ز گور دیوِ ملعون شـد به خوبی رشک حور این همه روی زمین سـر سبز شد چوب خشک اشـکوفه کرد و نغز شـد گرگ با برّه حریف می شـده ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده ب ۲۲۸۶- ۲۲۷۳ اشتَدِّی ازمَه تَنفَرِجی: ای دشواری سخت باش گشاده می شوی.

در احادیث مثنوی این جمله از الجامع الصغیر و کنوز الحقائق و نهایه ابن اثیر نقل شده است. و پیش از آن شیخ یوسف مولوی آن را در شرح خود بدون ذکر مأخذ آورده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۳۸

است. انقروی نویسد: قضاعی و فردوس آن را به علی کَرَّمَ اللَّهُ وَجهَهُ نسبت داده اند. و هم او نویسد: ابو الفضل یوسف معروف به ابن النحوی این حدیث را در مطلع قصیده ای آورده است:

اشتَدِّی ازمَه تَنفَرِجی قَد آذَن لَیلُکَ بِالبَلَجِ

وَ ظُلَامُ اللَّیلِ لَهَا سُرُجٌ حَتَّی یَغشَاه ابُو السُّرُجِ (ای دشواری سـخت باش گشاده می شوی. شبِ تو را روشـنی بامـداد اعلام شـد و تاریکی شب را چراغ هاست، تا آن که خورشید آن را بپوشاند.) و ابن فارض این جمله را در بیتی آورده است:

اصبَحتُ فِیکَ کَمَا امسَیتُ مُکتَئباً وَ لَم اقُل جَزَعاً یَا ازمَهُ انفَرِجي (دیوان ابن فارض، ص ۱۴۴) (نگاه کنید به: ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۴۵۱) از پس هر گریه آخر خنده ای است. و إِنَّ

مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً. (انشراح، ۶) چون که هوشش رفت: چون خودی را رها کرد و از جسم تهی گردید جان او به حق پیوست.

کشتی: استعارت از ادراک.

تصویری زیبا و عارفانه است که نظیر آن را در کمتر نثر و نظم می توان دید بلکه توان گفت که کس چون آن نخواهد شنید.

آدمی تا در قید تن و حاسه های ظاهری است و خواهد از مشکل ها با وسیلت های مادی برهد کمتر رهایی خواهد دید و آن گاه که درها از هر سو بسته گردید، اگر چنان رو به خدا آورد که خودی را فراموش کرد لطف الهی دست او را خواهد گرفت و از گردابش بیرون خواهد کشید.

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاه زاده از نصوح

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاه زاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان بُده مژده ها آمد که اینک گم شده بانگ آمد ناگهان که رفت بیم یافت شد گم گشته آن درّ یتیم یافت شد و اندر فرح در بافتیم مژدگانی ده که گوهر یافتیم از غریو و نعره و دستک زدن پر شده حمّام قد زَالَ الحَزَن آن نصوح رفته باز آمد به خویش دید چشمش تابش صد روز پیش می حلالی خواست از وی هر کسی بوسه می دادند بر دستش بسی بد گمان بردیم و کن ما را حلال گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال ز آن که ظنّ جمله بر وی بیش بود ز آن که در قُربت ز جمله پیش بود خاص دلّاکش بُد و محرم نصوح بلکه همچون دو تنی یک گشته روح گوهر ار برده است، او برده است و بس زو ملازم تر به خاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد بهر حرمت داشتش، تأخیر کرد تا بود کآن را بیندازد به جا انـدر این مهلت رهاند خویش را این حلالی ها از او می خواستند وز برای عذر برمی خاستند گفت بُد فضل خدای دادگر ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر ب ۲۳۰۰- ۲۲۸۷ در بافتن: پیوستن، متصل شدن.

من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی دربافتم ب ۱۷۳۴/ ۱

آن دو فاضل فضل خود دریافتند با ملایک از هنر دربافتند ۲۴۹۱/ ۶

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۴۰

در فرح دربافتیم: به شادی رسیدیم. شاد شدیم.

قَد زالَ الحَزن: اندوه ز دوده شده.

رفته: از خود بی خود شده.

گوشت خوردن: اشارت است به قرآن کریم در باره غیبت: وَ لا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً أَ یُحِبُّ أَحَدُکُمْ أَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ أَخِیهِ مَیْتاً: و غیبت مکند بعضی از شما بعضی را آیا یکی از شما دوست دارد گوشت مرده برادرش را بخورد.» (حجرات، ۱۲)

چه حلالی خواست می بایـد ز من که منم مجرم ترِ اهلِ زَمَن آن چه گفتنـدم ز بـد از صد یکی است بر من این کشف است ار کس را شکی است کس چه می دانـد ز من جز اندکی از هزاران جرم و بد فعلم یکی من همی دانم و آن ستّار من جرم ها و زشتی کردار من اوّل ابلیسی مرا استاد بـود بعـد از آن ابلیس پیشم بـاد بـود حق بدیـد آن جمله را نادیـده کرد تـا نگردم در فضیحت روی زرد بـاز رحمت پوستین دوزیم کرد توبه شیرین چو جـان روزیم کرد هر چه کردم جمله نـاکرده گرفت طاعت ناکرده آورده گرفت همچو سرو و سوسنم آزاد

کرد همچو بخت و دولتم دل شاد کرد نام من در نامه پاکان نوشت دوزخی بودم ببخشیدم بهشت آه کردم چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من آن رسن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم در بُن چاهی همی بودم زبون در همه عالم نمی گنجم کنون آفرین ها بر تو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان می زنم نعره در این روضه و عیون خلق را یَا لَیتَ قَومِی یَعلَمُون ب ۲۳۱۶- ۲۳۰۱ کشف: (مصدر به معنی مفعول) مکشوف، آشکار.

(اگر دیگران در باره بدی من شک دارند من بر بدی خود یقین دارم.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۴۱

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش (گلستان سعدی، ص ۸۹) ابلیس استاد بودن:

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم مرا نداند از این گونه کس که من دانم

به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم (دیوان سوزنی سمرقندی، ص ۱۹۳) پوستین دوزی کردن: دوختن پوستین یا پوستین دریده را. استعارت از آشکار نکردن درون. عیب پوشی.

آورده گرفتن: به حساب آوردن. (ناکرده را کرده حساب کردن.) معنی آن نزدیک است به حدیث: «التَائِبُ مِنَ الذَّنبِ کَمَن لَا ذَنبَ لَهُ.» (بحار الانوار، ج ۶، ص ۲۱، از عیون اخبار الرضا) آه کردم: پشیمانی من وسیلت بیرون شدن من از چاه گناه گردید.

در بن چاه ...: هنگام رسیدن نوبت جست و جو بر من، خود را کشته می انگاشتم

و اکنون زنده می یابم.

یـا لَیْـتَ قَـوْمِی یَعْلَمُـونَ: کـاش مردم مـن می دانسـتند. گرفتـه از قرآن کریم است. بِمـا غَفَرَ لِی رَبِّی وَ جَعَلَنِی مِنَ الْمُکْرَمِینَ: که پروردگارم مرا آمرزیـد و از گرامی شدگان قرار داد.» (یس، ۲۶- ۲۷) رحمت حق تعالی بر بندگان وسیع و نزدیک است، اما مشـمول آن گردیـدن اخلاص و صـدق خواهد. نصوح در آخرین لحظه های نومیدی، خود را فراموش کرد و به حق رو آورد. خدایش بخشـید، و بر تن مرده او جان نو دمید، که: قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَهِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً. (زمر، ۵۳)

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلّاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلّاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسـی کز مرحمت دختر سـلطانِ ما می خوانَدَت دختر شاهت همی خواند بیا تا سرش شویی کنون ای پارسا جز تو دلّاکی نمی خواهـد دلش که بمالـد یا بشویـد با گِلش گفت رو رو دست من بی کار شـد وین نصوح تو کنون بیمار شد رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت که مرا و اللّه دست از کار رفت با دل خود گفت کز حد رفت جرم از دل من کی رود آن ترس و گُرم من بمردم یک ره و باز آمـدم من چشـیدم تلخی مرگ و عـدم توبه ای کردم حقیقت با خدا نشـکنم تا جان شدن از تن جدا بعد آن محنت که را بار دگر پا رود سوی خطر الّا که خر ب ۲۳۲۵- ۲۳۱۷ دفع گفتن: رد کردن، نپذیرفتن.

بی کار شدن: از کار افتادن.

توبه خالص و درست، توبه ای است که

اگر بارها شیطان نفس توبه کننده را به شکستن آن و باز گشتن به معصیت بخواند بر نگردد چه اگر از آن پس بر سر گناه رود، هلاک شود و داستان آینده توضیح این معنی است.

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی ها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید، در خسارت ابد افتد، چون توبه او را ثباتی و قوّتی و حلاوتی و قبول مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر نَعُوذُ بِاللّه

اشاره

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی ها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید، در خسارت ابد افتد، چون توبه او را ثباتی و قوّتی و حلاوتی و قبول مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر نَعُوذُ بِاللّه

گازری بود و مر او را یک خری پشت ریش اشکم تهیّ و لاغری در میان سنگلاخ بی گیاه روز تا شب بی نوا و بی پناه بهر خوردن جز که آب آن جا نبود روز و شب بُد خر در آن کور و کبود آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد مدّتی واماند ز آن ضعف از شکار بی نوا ماندند دد از چاشت خوار ز آن که باقی خوار شیر ایشان بدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند شیر یک روباه را فرمود رو مر خری را بهر من صیّاد شو گر خری یابی به گرد مرغزار رو فسونش خوان فریبانش بیار چون بیابم قوّتی از گوشت خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر اندکی من می خورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا یا خری یا گاو بهر من بجوی ز آن فسون هایی که می دانی بگوی از فسون و از سخن های خوشش از سرش بیرون

کن و اینجا کشش ب ۲۳۳۸- ۲۳۲۶ کور و کبود: به چند معنی به کار رفته است از جمله: زیان و رنج، که در بیت همین معنی مقصود است.

تاجرانِ انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود ۲۹۲۹/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۴۴

اصطیاد: صید کردن، شکار گرفتن.

چاشت خوار: چاشت خورد. غذای چاشت، و در بیت به معنی مطلق غذاست.

باقی خوار: پس مانده خور.

از سر برون کردن: فریفتن.

نصوح رمز کسی است که چون از روی اخلاص توبه کند بر آن پایدار ماند. خر در این داستان رمز توبه کننده ای است که خطر مرگ بیند، از آن رها شود توبه کند. دیگر بار به پای خود بدان خطر رود و هلاک گردد.

داستان خر گرفته از کلیله و دمنه (حکایت نخست از باب نهم «بوزینه و باخه») است.

«آورده اند که شیری را گر بر آمد و قوّتِ او چنان ساقط شد که از حرکت فرو ماند و شکار متعذر شد.» (کلیله و دمنه، ص ۲۵۳) مولانا چنان که شیوه اوست از این داستان تأویلی عارفانه می کند.

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قُوتِ مغفرت و رحمت، بر مراتبی که حقّش الهام دهد و تمثیل به شــیر، که دد اجری خوار و باقی خوار وی اند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است وَ اللَّهُ الهَادِي

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قُوتِ مغفرت و رحمت، بر مراتبی که حقّش الهام دهد و تمثیل به شیر، که دد اجری خوار و باقی خوار وی اند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است وَ اللَّهُ الهَادِي

قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید وحوش چون برنجد بی نوا مانند خلق کز

کفِ عقـل است جمله رزق حلق ز آن که وجـد خلق باقی خورد اوست این نگه دار ار دل تو صـید جوست او چو عقل و خلق چون اعضا و تن بسـته عقل است تدبیر بدن ضـعف قطب از تن بود از روح نی ضعف در کشتی بود در نوح نی قطب آن باشد که گرد خود تند گردش افلاک گِرد او بود یاریی ده در مَرَمّه کشتی اش گر غلام خاص و بنده گشتی اش یاریت در تو فزاید نه اندر او گفت حق ان تَنصُرُوا اللَّه تُنصَروا همچو روبه صید گیر و کن فداش تا عوض گیری هزاران صید بیش روبهانه، باشد آن صـید مُرید مرده گیرد صـید کفتار مَرید مرده پیش او کشـی زنده شود چرک در پالیز روینده شود ب ۲۳۵۰- ۲۳۳۹ قطب: در اصـطلاح صوفیه شـیخ و سـرور اولیاء وقت است، و گفته انـد قطب در عالم، همچون روح است در بدن. بعض عارفان گفته انـد قطب در هر عصـر یکی بیش نیست. و بعضـی گفته انـد قطب ها متعددند و مدار کار هر اقلیم بر عهده یکی از آنهاست. و بعضی مدار جهان را بر او دانسته اند. باقی خوار بودن خلق از قطب مطابق است با این فقره که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۴۶

در باره امام (ع) است «بِیُمنِهِ رُزِقَ الوَرَی» و مدار جهان با او بودن مطابق با «وَ بِوُجُودِهِ ثَبَتَتِ الأَرضُ وَ السَّمَاء.»

قطب آن باشد که گرد خود تند گردش افلاک گرد او بود

او چو عقل و خلق چون اعضا و تن بسته عقل است تدبیر بدن ۲۳۴۳ و ۲۳۴۵/ ۵ قطب چنان که نوشته شد، تربیت و

ارشاد مردم خود را بر عهده دارد و آنان را به فیض می رساند و هیچ کس را محروم نمی گذارد.

ناطق کامل چو خوان باشی بود خوانش بر، هر گونه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا هر کسی یابد غذای خود جدا ۱۸۹۵- ۱۸۹۴/ ۳ صید کردن: کسب فیض از عالم الهی و رساندن به کسانی که مستعد تربیت اند.

صید وحوش: تلقی معانی از عالم غیب که دستیابی بدان نیازمند جمعیت خاطر است و آمادگی حاضران. و در مثنوی بارها بدین نکته اشارت شده است:

چون که جمع مستمع را خواب برد سنگ های آسیا را آب برد ۳۰۸۷/ ۱

بحر کف پیش آرد و سدّی کند جر کند وز بعد جر مدّی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر ۱۹۴- ۱۹۳/ ۲ و بعض شارحان صید وحوش را جذب روی گردانان از سخنان عارفانه معنی کرده اند. (حاشیه مثنوی چاپ کانپور) چون برنجد: اگر در مریدان فتوری پیش آید بر قطب حالت قبض دست می دهد، و از افاضت باز می ایستد.

وَجدِ خلق ...: عامه مردم از برکت افاضه او بهره مندند.

گرد خود تنیدن قطب: ابن فارض راست در این معنی: «چرخ ها بر گرد من می گردد، پس از قطبی که محیط بر آن است به شگفت در آی و قطب مرکز نقطه است.» (دیوان، ص ۹۳) یاری دادن قطب: در فرمان او بودن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۴۷

این رسولان ضمیر راز گو مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادب هاشان به جاگه ناوری از رسالت شان چگونه بر خوری؟ ۳۶۰۶- ۳۶۰۴/

۳ مَرَمّه: اصلاح کردن، تعمیر کردن.

ان تَنصُرُوا اللّه: گرفته از قرآن کریم است: إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدامَكُمْ. (محمد، ۷) فدا: باید «فِدی» خوانده شود.

روبهانه: خاضعانه.

چرک در پالیز: کود و برگ خشکیده را چون در بوستان ریزند موجب رویش محصول می گردد.

قطب یگانه ای است که در هر زمان نظرگاه حضرت حق است. کاملی است که بی واسطه از خدا فیض می گیرد و به دیگران افاضت می کند. مریدان را واجب است حال او را رعایت کردن و در محضرش شرط ادب به جای آوردن. بر آنان واجب است رفتاری نکنند که افسرده شود و از افاضت باز ماند و بایست بکوشند تا ناآگاهان مرده دل را به محضر او برند و از معرفت او برخوردار سازند.

گفت روبه شیر را، خدمت کنم حیله ها سازم ز عقلش بر کَنم حیله و افسونگری کار من است کار من دستان و از ره بُردن است از سر کُه جانب جو می شتافت آن خر مسکین لاغر را بیافت پس سلام گرم کرد و پیش رفت پیش آن ساده دل درویش رفت گفت چونی اندر این صحرای خشک در میان سنگلاخ و جای خشک گفت خر گر در غمم گر در ارَم قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم شکر گویم دوست را در خیر و شر ز آن که هست اندر قضا از بد بتر چون که قسّام اوست کفر آمد گِله صبر باید صبر مِفتاحُ الصِّلَه غیر حق جمله عدوانند اوست دوست با عدو از دوست شکوت کی نکوست تا دهد دو غم نخواهم انگبین ز آن که هر نعمت غمی دارد قرین ب ۲۳۶۰- ۲۳۵۱

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۴۸

قَسَّام: نَحْنُ قَسَمْنا بَیْنَهُمْ مَعِیشَتَهُمْ. (زخرف، ۳۲) صَبر مِفَتاحُ الصِّله: شکیبایی کلید رسیدن (به مقصود است).

خر در این داستان رمز قانعی است که بدان چه خدا نصیب او کرده خرسند است و روباه رمز شیطان یا هوای نفس است که او را می فریبد چرا که او از قناعت ظاهر را دانسته و معنی را در نیافته، سرانجام فریب می خورد.

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوایی اسبان تازی را بر آخرُ خاص و تمنّا بردن آن دولت را

اشاره

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوایی اسبان تازی را بر آخرُ خاص و تمنّا بردن آن دولت را،

در موعظه آن که تمنا نباید بردن الّا مغفرت و عنایت و هدایت که اگر در صد لَون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنّی می بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی. چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فَخ پنهان. تو در این یک دام مانده ای تمنّی می بری که کاشکی با آن دانه ها رفتمی، پنداری که آن دانه ها بی دام است

بود سقّایی مر او را یک خری گشته ار محنت دو تا چون چنبری پشتش از بار گران صد جای ریش عاشق و جویان روز مرگ خویش جَو کجا از کاه خشک او سیر نی در عقب زخمی و سیخی آهنی میر آخر دید او را رحم کرد کآشنایِ صاحب خر بود مرد پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال کز چه این خر گشت دو تا همچو دال گفت از درویشی و تقصیر من کَه نمی یابد خود این بسته دهن گفت بسپارش به من تو روز چند تا شود در آخُر شه زورمند خر بدو بسپرد و آن

رحمت پرست در میان آخر سلطانش بست خر ز هر سو مرکب تازی بدید با نوا و فربه و خوب و جدید زیر پاشان روفته آبی زده کَه به وقت و جو به هنگام آمده خارش و مالش مر اسپان را بدید پوز بالا کرد کای ربِّ مجید نه که مخلوق توام گیرم خرم از چه زار و پشت ریش و لاغرم شب ز درد پشت و از جوع شکم آرزومندم به مردن دم به دم حال این اسبان چنین خوش بانوا من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟ ناگهان آوازه پیکار شد تازیان را وقت زین و کار شد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۵۰

زخم های تیر خوردند از عدو رفت پیکان ها در ایشان سو به سو از غزا باز آمدند آن تازیان اندر آخُر جمله افتاده ستان پای هاشان بسته محکم با نوار نعل بندان ایستاده بر قطار می شکافیدند تن هاشان به نیش تا برون آرند پیکان ها ز ریش آن خر آن را دید و می گفت ای خدا من به فقر و عافیت دادم رضا ز آن نوا بیزارم و ز آن زخم زشت هر که خواهد عافیت دنیا بِهِشت ب ۲۳۸۱- ۲۳۶۱ در عنوان داستان صاحب خر، هیزم فروش است و در بیت نخستین از او به «سقا» تعبیر شده.

تقصیر: ناداری، تهیدستی.

صوفیان تقصیر بودند و فقیر کَادَ فَقرٌ أَن یَعِی کفراً یَبِیر ۵۱۵/ ۲ رحمت پرست: مهربان.

نوار: (به فتح و ضم نون) ریسمانی پهن که بدان بار را بر پشت چار پایان بندند. آن چه با آن چیزی را بندند.

کسی بر تو نتواند از جهل بست یکی حرف دانش به

سیصد نوار (ناصر خسرو) خر رمز بی نوایی است که پی در پی رنج می بیند و زخمی بر زخم دل وی می نشیند.

حسرت منعمان خورد که چرا در نعمت اند و او در نقمت و نمی داند که هر نوشی را نیشی در پی است. و چون پایان کار آنان را بیند و عافیت خود را نگرد خدا را سپاس گوید: نظیر این داستان قصّه گربه ای است در خانه زال که سعدی آن را به نظم در آورده و پایان کار قارون که در قرآن کریم آمده است. اسرائیلیان بر او رشک می بردند و چون به زمین فرو رفت گفتند: لَوْ لا أَنْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنا لَخَسَفَ بِنا. (قصص، ۸۲)

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت

گفت روبه جُستن رزق حلال فرض باشد از برای امتثال عالم اسباب و چیزی بی سبب می نباید، پس مهم باشد طلب وَ ابتَغُوا مِن فَضلِ اللَّه است امر تا نباید غصب کردن همچو نَمر گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی در فرو بسته است و بر در قفل ها جنبش و آمد شد ما و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب بی کلید این در گشادن راه نیست بی طلب نان سنَّتِ اللَّه نیست ب ۲۳۸۷– ۲۳۸۲ امتثال: فرمان بردن. اجراء. اشارت است به قرآن کریم: فَإِذا قُضِيَتِ الصَّلاةُ فَانْتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ: پس چون نماز پایان یافت، در زمین پراکنده شوید و بجویید از فضل خدا [روزی را].» (جمعه، ۱۰) و نیز روایت: «طَلَبُ الحَلالِ فَرِيضَةٌ.» (شرح انقروی، از طریق ابن مسعود) و نیز: «طَلَبُ الحَلَالِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسلِمٍ وَ مُسلِمَةٍ.» (مجلسی، از جامع

الاخبـار، بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۹) عـالم اسـباب ...: گشایش کارهای این جهان بسـته به تهیه اسـباب آن است. «ابَی اللَّهُ أن یَجرِیَ الأَشیَاءَ الَّا بِالأَسبابِ.» (بحار الانوار، ج ۲، ص ۹۰، از بصائر الدرجات) نَمر: نَمِر: پلنگ.

گفت پیغمبر: اشـارت است به حـدیثی که در کتـاب هـای شـیعه و سـنی آمـده است: «اطلُبُوا الرِّزقَ فِی خَبَایَـا الأَرضِ.» (شـرح انقروی، و به نقـل از آن المنهـج القوی، و به نقل از آن در احادیث مثنوی، ص ۱۶۸) «البُکُورُ فِی طَلَبِ الرِّزق یَزِیـدُ فِی الرِّزقِ.» (خصال صدوق، ص ۶۰۰، بحـار الانوار، ج ۷۳، ص ۳۱۴) «اطلُبُوا الرِّزقَ فیمَـا بَینَ طلُوعِ الفَجرِ الَی طُلُوعِ الشَّمسِ فَإِنَّه اسـرَعُ فِی طَلَبِ الرِّزقِ مِنَ الضَّرب فِی الأَرضِ.» (بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۹۴،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۵۲

از احتجـاج) سـنَّت اللَّه: «ابوابُ الأَرزَاقِ مَقفُولَهٌ وَ الحَرَکَهُ مِفتاحُها.» (شـرح انقروی، بـدون ذکر مأخـذ) «وَ لَا تَفتِنِّی بِإِغلَاقِ ابوابِ الأَرزاقِ وَ انسِـدَاد مَسَالِکِهـا.» (بحار الانوار، ج ۹۱، ص ۱۸۳) در ایـن داسـتان روبـاه رمز «وسـوسه نفس» است که می خـواهد حرص قنـاعت کننـده را بر انگیزانـد و او را به طلب دنیـا از راه ناصواب کشانـد و سـرانجام هلاک سازد. نیز معنی «وَ ابتَغُوا مِن فَضلِ اللَّهِ» طلب دنیا نیست، عبادت است و زیارت برادران. (نگاه کنید به:

تفسیر تبیان، ذیل این آیه) و در روایتی معنی «فانتَشِـرُوا فِی الأَرض» بیمار پرسی است و حضور در تشییع و زیارت برادر مؤمن. و «وَ ابتَغُوا مِن فَضلِ اللَّه» طلب علم است.

جواب گفتن خر روباه را

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکّل باشد آن ور نه بدهد نان کسی که داد جان هر که جوید

پادشاهیّ و ظفر کم نیایـد لقمه نان ای پسـر دام و دد جمله همه اکّالِ رزق نه پی کسب انـد نه حمّال رزق جمله را رزّاق روزی می دهـد قسـمت هر یک به پیشـش می نهـد رزق آید پیش هر که صبر جُست رنج کوشـش ها ز بی صبری توست ب ۲۳۹۲- ۲۳۸۸ تَوکـل: در قرآن کریم است: وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. (طلاق، ۳) و آیه هـای دیگر نیز. عارفـان توکل را گونه گون معنی کرده اند.

غزالی گویـد: «توکـل از جمله مقامـات مقربـان است و درجه وی بزرگ است لیکن علم وی در نفس خـویش باریـک است و مشـکل و عمل به وی دشوار است ...» (کیمیای سـعادت، ج ۲، ص ۵۲۷) «معنی توکـل اعتماد دل است بر خـدای.» (ص ۵۴۲) «چون خلیل را بگرفتند تا در منجنیق نهند و به آتش اندازند گفت حَسبِیَ اللَّهُ وَ نِعمَ الوَکِیل.

چون در هوا بود جبرئیل به وی رسید گفت هیچ حاجت هست گفت نه.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۲۸ به بعد) بدهد نان:

آن چنان که عاشقی بر رزق زار هست عاشق هم بر رزق خوار ۵ /۲۴۰۰

مخور هول ابلیس تا جان دهد همان کس که دندان دهد نان دهد (سعدی) هر که جوید ...: آن که در پی کسب رضای حق و به دست آوردن مقام والا باشد، رتبت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۵۴

فرودین را هم به دست خواهـد آورد که: وَ مَنْ یَتَّقِ اللَّهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبُ. (طلاق، ۲- ۳) «چنان که غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست، امّا کاه که علف ستوران است

به تبع آن هم حاصل آید.» (کلیله و دمنه، ص ۴۴) اکّال رزق: روزی خوار.

نه پی کسب انـد: گرفته از قرآن کریم است: وَ كَأَيِّنْ مِنْ دَابَّةٍ لا تَحْمِلُ رِزْقَهَا اللَّهُ يَرْزُقُها: بس جنبـده که روزی خود بر نـدارد خدایش روزی دهد.» (عنکبوت، ۶۰) (شـرح انقروی، شرح نیکلسون) رزق آید پیشِ هر که صبر جست: «لَو أَنَّ ابنَ آدَمَ فَرَّ مِن رِزقِهِ كَمَا يَفِرُّ مِنَ المَوتِ لَأدرَكَهُ رِزقُهُ كَمَا يُدرِكُهُ المَوتُ.» (بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۳۳، از جامع الاخبار)

جواب گفتن روبه خر را

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن توکُّل نادر است کم کسـی اندر توکّل ماهر است گردِ نادر گشـتن از نادانی است هر کسـی را کی ره سـلطانی است چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسـی را کی رسد گنج نهفت حدِّ خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیب شور و شر ب ۲۳۹۶- ۲۳۹۳ آن توکل: نگاه کنید به: گفته غزالی، ذیل بیت ۲۳۸۸/ ۵.

چـون قنـاعت را ...: مقصـود حـدیثی است که بـا لفظهـای مختلـف به رسـول (ص) و علی (ع) منسوب است: «لَا كَنزَ اغنَى مِنَ القَنـاعَةِ.» (نهـج البلاغه، کلمات قصار: ۳۷۱) «القَنـاعَةُ مَـالٌ لا يَنفَـدُ.» (نهـج البلاغه، کلمات قصار: ۵۷، ۴۷۵، ۳۴۹) پاسخ روباه نمـونه ای از وسـوسه هـای نفس است، تـا آن جـا که می خواهـد آدمی را از کـار که نیکی آن آشـکار است بـاز دارد. و او را تهدید می کند که اگر در این کار نیک (قناعت) دست زنی شرّی گریبانگیرت خواهد شد.

جواب گفتن خر روباه را

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می گویی بـدان شور و شـر از طمع آید سوی جان از قناعت هیچ کس بی جان نشد از حریصـی هیچ کس سلطان نشد نان ز خوکان و سـگان نبود دریغ کسب مردم نیست این باران و میغ آن چنان که عاشـقی بر رزق زار هست عاشـق رزق هم بر رزق خوار «۲۸»

ب ۲۴۰۰- ۲۳۹۷ شور و شر از طمع آمدن: چنان که موسی بن جعفر (ع) به هشام بن حکم وصیت کرد: «ايَّاكَ وَ الطَّمَع ... فَإنَّ الطَّمَعَ مِفتَاحُ الذُّلِّ وَ اختِلاسُ العَقلِ.» (تحف العقول، ص ۴۶۶، بحار الانوار، ج ۱، ص ۱۵۶) نان ز خوکان

و سگان: خدا همه آفریده ها را روزی می دهد تا آن جا که سگ و خوک نجس نیز روزی خود را می خورند. و ابر و باران که رونده روزی هاست رحمت خداست نه دسترنج مردم.

هست عاشق رزق هم: از رسول (ص) روایت شده است: «الرِّزقُ یَطلُبُ العَبدَ اشَدَّ مِن اجَلِهِ.» و نیز این روایت: لَو أَنَّ احَدَکُم فَرَّ مِن رِزقِهِ لَتَبِعَهُ کَمَا تَبِعَهُ المَوتُ. و نیز این حدیث که به ابی ذر فرموده است: لَو أَنَّ ابنَ آدمَ فَرَّ مِن رِزقِهِ کَما یَفِرُّ مِنَ المَوتِ لَادرَکَهُ رِزقُهُ کَمَا یُدرِکُهُ المَوتُ. (بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۳۳، از جامع الاخبار) و این حدیث رسول (ص) مناسب می نماید: لَو انَّکُم تَتوَکَّلُونَ عَلَی اللَّهِ حَقَّ تَوَکُّلِهِ لَرَزَقَکُم کَمَا یَرزُقُ الطَّیرَ خِماصاً وَ تَرُوحُ بِطَاناً. (بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۱۵۱، از جامع الاخبار)

---

(۲۸) در حاشیه نسخه اساس:

گر تو نشتابی بیاید بر درت ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قَوارع و رهگذر خلق دور شد و به بُن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکّل کردم بر سبب سازی و رزّاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا

در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قَوارع و رهگذر خلق دور شد و به بُن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکّل کردم بر سبب سازی و رزّاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیّتِ توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید به جان رزق از خدا گر بخواهی ور نخواهی رزقِ تو پیش تو آید دوان از عشق تو از برای امتحان آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت تَفت که ببینم رزق می آید به

من تـا قوی گردد مرا در رزق ظن کـاروانی راه گم کرد و کشـید سوی کوه آن ممتحن را خفته دیـد گفت این مرد این طرف چون است عور در بیابـان از ره و از شـهر دور ای عجب مُرده است یـا زنـده که او می نترسـد هیـچ از گرگ و عـدو آمدنـد و دست بر وی می زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند هم نجنبید و نجنبانید سـر وا نکرد از امتحان هم او بصـر پس بگفتند این ضعیف بی مراد از مَجاعت سـکته انـدر او فتاد نان بیاوردنـد و در دیگی طعام تا بریزنـدش به حلقوم و به کام پس به قاصد مرد دنـدان سـخت کرد تا ببینـد صدق آن میعاد، مرد رحمشان آمد که این بس بی نواست وز مَجاعت هالك مرگ و فناست کارد آوردند قوم اشـتافتند بسـته دندان هاش را بشکافتند ریختند اندر دهانش شوربا می فشردند اندر او نان پاره ها گفت ای دل گر چه خود تن می زنی راز می دانی و نازی می کنی گفت دل دانم وَ قاصـد می کنم رازق اللّه است بر جان و تنم شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۵۸

امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق سوی صابران خوش می رود ب ۲۴۱۸- ۲۴۰۱ توکل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۸۸/ ۵.

قَوارِع: جمع قارِعَه. قارِعَهُ الطَّریق: جای گذر مردم.

آن یکی زاهـد شـنود: داسـتان زاهـد و نـذر کردن او که چیزی نخـورد تـا کـاسه ای از پـالوده گرم برای او بیاورنـد و او را در خوردن آن ناچـار سازنـد و رفتن او و همراهش به بیابـان و گرسـنه مانـدن زاهـد و نزدیـک به مردن شـدن و آمـدن کنیزکی و پالوده آوردن و زاهد

را به خوردن سوگند دادن و نپذیرفتن او و سیلی زدن کنیز بر وی که باید بخوری و سرانجام خوراندن او را، در چند مأخذ آمده است. نگاه کنید به: ترجمه فرج بعد از شدت (ص ۲۵- ۲۶)، ترجمه تلبیس ابلیس (ص ۲۲۰- ۲۲۱) شنودن از مصطفی: به معنی شنیدن روایت است، نه شنیدن از خود وی. روایتی که ذیل بیت ۲۳۹۲/ ۵ نوشته شد.

در گفته غزالی دیدیم، حقیقت توکل، اعتماد به خداست، و این اعتماد با کوشیدن در طلب روزی و به کار انداختنِ اسباب منافات ندارد، و آن چه زاهد کرده است درست نیست. (نگاه کنید به: شرح مثنوی، دفتر سوم، ص ۲۲۸، گفت و گوی محمد منکدر با امام باقر)

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بِهِل دست ها بر کسب زن جُهدُ المُقِل دست داده استت خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن هر کسی در مکسبی پا می نهد یاری یاران دیگر می کند ز آن که جمله کسب ناید از یکی هم دروگر هم سقا هم حائکی این به هنبازی است عالم برقرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار طبل خواری در میانه شرط نیست راه سنّت کار و مکسب کردنی است ب ۲۴۲۴- ۲۴۱۹ جُهدُ المُقِل: اصطلاحی است. اندازه آن چه اندك مال، تواند بخشد. در حدیث است: «ایُّ الصَّدَقَه افضَلُ قَالَ جُهدُ المُقِلّ». (نهایه) و معنی آن در این بیت کوشیدن در حد توانایی است.

سَقا: سقّا. سقائی. سقاء: کسی که به مردم آب دهد. سقائی در سال های پیش یکی از جمله پیشه ها بود.

حائکی: جولاهکی. (یاء مصدری از

دروگر و سقا به قرینه حذف شده.) هنبازی: انبازی. همبازی: شراکت، همکاری.

افتقار: احتیاج، نیازمندی.

راه سنت: پی روزی رفتن پیروی از سنت کردن است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۸۲/ ۵)

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسب هاست هر کسی محتاج است به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسب هاست هر کسی محتاج است به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت من به از توکّل بر ربی می ندانم در دو عالم مکسبی کسبِ شکرش را نمی دانم ندید تا کشد رزق خدا رزق و مزید بحثشان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب بعد از آن گفتش بدان در مملکه نهی لَا تُلقُوا بِأَيدِی تَهلُکَه صبر در صحرای خشک و سنگلاخ احمقی باشد جهانِ حق فراخ نقل کن ز ینجا به سوی مرغزار می چر آن جا سبزه گِرد جویبار مرغزاری سبز مانند جِنان سبزه رُسته اندر آن جا تا میان خرّم آن حیوان که او آن جا شود اشتر اندر سبزه ناپیدا شود هر طرف در وی یکی چشمه روان اندر او حیوان مُرفَّه در امان از خری او را نمی گفت ای لعین تو از آن جایی چرا زاری چنین کو نشاط و فربهیّ و فَرّ تو چیست این لاغر تن مضطرّ تو شرح روضه گر دروغ و زور نیست پس چرا چشمت از او مخمور نیست این گدا چشمی و این نادیدگی از گدایی توست نه از بگلربگی چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک ور تو ناف آهوی کو بوی مشک ز آن که می گویی و شرحش می کنی چون

نشانی در تو نآمد ای سنی ب ۲۴۳۹- ۲۴۲۵ کَسب: معنی لغوی آن معلوم است و برای معنی اصطلاحی آن نزد اشعریان، نگاه کنید به:

ذیل بیت ۲/۷۳۲.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۶۱

مَکسَب: (مصدر میمی) کسب.

رزق و مزید کشیدن: گرفته از قرآن کریم است: لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ. (ابراهیم، ۷) لَا تُلقَوا: وَ لا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَهِ. (بقره، ۱۹۵) از خری او را نمی گفت: خر از نادانی بدو نمی گفت اگر چنین مرغزاری چنان که وصف می کنی هست چرا تو از آن بهره نگرفته ای.

بگلربگی: (ترکی) بیکلربیگی. امِیرُ الامَرائی. گفته روباه با داستان مرد لافی (۱۷۳۹/ ۴) مقایسه شود.

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مُخبِرِ دولتی، فرّ و اثر آن چون نبینی جای متّهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مُخبِرِ دولتی، فرّ و اثر آن چون نبینی جای متّهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هَی از کجا می آیی ای اقبال پی؟ گفت از حمّامِ گرم کوی تو گفت خود پیداست در زانوی تو مار موسی دید فرعون عنود مهلتی می خواست نرمی می نمود زیرکان گفتند بایستی که این تندتر گشتی چو هست او ربِّ دین معجزه گر اژدها گر مار بُد نخوت و خشم خدایی اش چه شد؟ ربِّ اعلَی گر وی است اندر جلوس بهر یک کرمی چی است این چاپلوس؟ نفس تو تا مست نُقل است و نبید دان که روحت خوشه غیبی ندید که علامات است ز آن دیدار نور التَّجَافِی مِنکَ عَن دَارِ الغُرُور مرغ چون بر آبِ شوری می تند آب شیرین را ندیده است او مدد بلکه تقلید است آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او ب ۲۴۴۹- ۲۴۴۰ مخبر دولتی ...: آن

که از داشتن نعمتی خبر می دهد (و نشان آن در او نیست). نگاه کنید به:

داستان مداح (۷۳۲/ ۳).

اقبال پی: فرخنده دیدار، مبارک قدم.

مهلتی می خواست: چنان که در قرآن کریم می خوانیم و در تفسیرها آمده است، چون موسی (ع) عصای خود را افکند و اژدها شد، فرعون گفت سحر است. پیرامونیانش گفتند از او مهلتی بخواه و جادوگران را گرد آور. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/۱۰۸۵ به بعد) زیرکان: دانایانی که ناتوانی فرعون را برابر موسی (ع) دیدند. نیز اشارت است به آنان که به آسانی دعوی مدعیان را نمی پذیرند، و آنان را راستگو نمی دانند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۶۳

رَبِّ اعلَی: گفته فرعون است: أَنَا رَبُّکُمُ الْأَعْلی. (نازعات، ۲۴) کرم: کنایت از چیز حقیر است (عصا). اگر فرعون به راستی خداست چرا از چیزی خرد چنین سراسیمه گشت.

نُقل و نبید: کنایت از لذت های دنیاوی.

التَّجافِی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۸۲/ ۴. (روی گرداندن از دنیا نشانه دیدن نعمت های عقبی است.) تعریضی است به مدّعی لاف زن که اگر در تو حقیقتی است بایستی اثر آن در کردارت دیده شود. نه آن که رفتارت عکس مدّعای تو باشد. رسیدن به حقیقت و خبر یافتن از غیب، هنگامی دست دهد که آدمی از دنیا و لذت های آن بِبُرد. آن که به لذت دنیاوی دل بسته است از لذت معنوی بی خبر است و اگر از آن سخن گوید مقلدانه است.

سپس به نکته دیگری اشارت می کند و آن اینکه از رفتار و گفتار راهنمایان تقلید کردن، و معنی آن را ندانستن به زیان خواهد کشید. بایستی خود را به آنان سپرد و از ایشان تعلیم گرفت.

پس خطر باشد مقلّد را عظیم از ره و ره زن ز شیطان رجیم چون ببیند نور حق آمن شود ز اضطراباتِ شک او ساکن شود تا کف دریا نیاید سوی خاک کاصل او آمد، بود در اصطکاک خاکی خاک است آن کف غریب است اندر آب در غریبی چاره نبود ز اضطراب چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند دیو را بر وی دگر دستی نماند ب ۲۴۵۴- ۲۴۵۰ نور حق دیدن: ایمان کامل یافتن اصطکاک: وا کوفته شدن، مضطرب گشتن.

نقش خواندن: حقیقت را دریافتن.

آن که به حقیقت نرسیده و راه تقلید گزیده، پیوسته پریشان است و در معرض فریب شیطان و از این سو به آن سو روان، چون به حقیقت رسید از شک می برد و دارای نفس مطمئنه می گردد.

گر چه با روباه خر اسرار گفت سر سری گفت و مقلّدوار گفت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۶۴

آب را بستود و او تایقِ نبود رخ درید و جامه، او عاشق نبود از منافق عذر رد آمد نه خوب ز آن که در لب بود آن نه در قلوب بوی سیبش هست جزو سیب نیست بو در او جز از پی آسیب نیست حمله زن در میان کارزار نشکند صف بلکه گردد کار، زار گر چه می بینی چو شیر اندر صفش تیغ بگرفته همی لرزد کفش ب ۲۴۶۰- ۲۴۵۵ اسرار: آن چه در باره قناعت و فایده آن به روباه گفت.

سر سری گفتن: حقیقت را ندانسته به الفاظ بسنده کردن.

آب: استعارت از قناعت.

تایق: مشتاق.

از منافق ...: عذر اگر صادقانه باشد پذیرفته است چرا که عذر آورنده آگاه نبوده. اما منافق

دانسته عُذر می آورد و پذیرفته نیست.

تعبیر از خر به منافق برای آن است که او به آن چه به روباه می گفت یقین نداشت. دلش با زبانش یکی نبود و گر نه نباید فریب خورد. خر شمه ای در وصف توکل و فایدت آن بر روباه خواند اما سرانجام خواهیم دید خود بدان چه می گفت عمل نکرد. سخن او مقلّدانه بود نه از روی یقین.

وای آن که عقل او ماده بود نفس زشتش نرّ و آماده بود لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوی خسران نباشد نقل او ای خنک آن کس که عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود عقل جزوی اش نر و غالب بود نفس انثی را خرد سالب بود حمله ماده به صورت هم جری است آفت او همچون آن خر از خری است ب ۲۴۶۵- ۲۴۶۱ ماده بودن عقل: نافذ نبودن آن. با نفس بر نیامدن.

ای خنک آن کس: انقروی و به نقل از آن مؤلف المنهج القوی این روایت را در توضیح این بیت آورده است: «طُوبَی لِمَن کَانَ عَقلُهُ ذَکَراً وَ نَفسُهُ انثَی وَ وَیلٌ لِمَن انعَکَس.» حدیث های فراوان در باب عقل و کمال آن از رسول (ص) و امامان (ع) آمده است. اما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۶۵

آن چه انقروی به عنوان حدیث آورده به سخن مشایخ مانننده تر است.

نفس انثی را ...: باید کوشید نفس اسیر عقل گردد. نه آن که نفس بر عقل چیره شود.

جَری: با جرأت، با نیرو.

وصف حیوانی بود بر زن فزون ز آن که سوی رنگ و بو دارد رُکون رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید جمله حجّت ها

ز طبع او رمید تشنه محتاج مطر شد و ابر نه نفس را جُوعُ البَقَر بُد صبر نه اسپرِ آهن بود صبر ای پدر حق نبشته بر سپر جَاءَ الظَّفَر صد دلیل آرد مقلّد در بیان از قیاسی گوید آن را نه از عیان مشک آلود است الّا مشک نیست بوی مشکستش ولی جز پُشک نیست تا که پُشکی مشک گردد ای مُرید سال ها باید در آن روضه چرید کَه نباید خورد و جو همچون خران آهوانه در ختن چَر ارغوان! جز قَرنفُل یاسمن یا گل مَچَر رو به صحرای ختن با آن نفر معده را خو کن بد آن ریحان و گل تا بیابی حکمت و قوت رُسل ب ۲۴۷۵- ۲۴۶۶ رکون: میل کردن (به چیزی).

جوع البقر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۸/ ۲.

جَاء الظَّفر: پیروزی آمد. اشارت است به آیه ها و روایت ها که در باره صبر و عاقبت پسندیده آن آمده است.

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند بر اثر صبر نوبت ظفر آید (حافظ) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۹۵/ ۲) از قیاس گفتن: تعریضی است بدان که خواهد موضوعی را از راه استدلال به اثبات رساند در صورتی که حقیقت برای عارف مشهود است.

مشک آلود: ظاهر آراسته.

کَه خوردن: استعارت از سر گرم شدن به ظاهرهاست و محروم ماندن از حقیقت.

چنان که دیدیم خر از آغاز با روباه از توکل سخن راند و چون روباه وصف مرغزار و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۶۶

نعمت فراوان آن را گفت خر را اشتها افزون گشت یا به فرموده ی مولانا تشنه نیازمند باران شد، لیکن آن چه روباه وصف کرد دروغی بیش

نبود یا به فرموده ی مولانا ابری وجود نداشت. این تصویر نموداری از ستیزه عقل و نفس است. نفس چندان بر آدمی از زیبایی دنیا می گوید که سرانجام عقل را مقهور خود می گرداند. اما هر عقلی را نتواند مقهور کرد. آن که بحقیقت، معنی توکل را می داند با وسوسه نفس از آن روی بر نمی گرداند و پی دنیا نمی رود، اما آن که به تقلید از این گونه معنی ها چیزی می گوید، فریفته می شود و خود را به خطر می افکند.

خوی معده زین کَه و جو باز کن خوردن ریحان و گل آغاز کن معده تن سوی کهدان می کشد معده دل سوی ریحان می کشد هر که کاه و جو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود نیم تو مُشک است و نیمی پُشک هین هین میفزا پشک، افزا مشکِ چین آن مقلّد صد دلیل و صد بیان در زبان آرد ندارد هیچ جان چون که گوینده ندارد جان و فر گفتِ او را کی بود برگ و ثمر می کند گستاخ مردم را به راه او به جان لرزان تر است از برگ کاه پس حدیثش گر چه بس با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود ب ۲۴۸۳- ۲۴۷۶ که و جو: استعارت از نعمت های دنیاوی، نیز سخنانی به ظاهر آراسته که دعویداران برای جذب مستمعان گویند.

نور حق خوردن: با قرآن خو گرفتن که: قَدْ جاءَکُمْ مِنَ اللَّهِ نُورٌ وَ کِتابٌ مُبِینٌ. یَهْدِی بِهِ اللَّهُ مَنِ اتَّبَعَ رِضْوانَهُ سُبُلَ السَّلامِ وَ یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُماتِ إِلَی النُّورِ بِإِذْنِهِ. (مائده، ۱۵- ۱۶) مُشک و پُشک: استعارت از جان و جسم.

مضمر بودن لرزه در حدیث: از روی یقین

گفته نشدن و اثر نکردن. آن چه گوینده از روی اعتقاد و اطمینان گوید در شنونده اثر می کند و آن چه مقلدوار بیان کند و او را بدان اعتقادی نبود بی اثر خواهد بود.

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضلِ فضلِ تحصیلی بر بسته

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضلِ فضلِ تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی زِ رَه آگه کند با سخن هم نور را همره کند جهد کن تا مست و نورانی شوی تا حدیثت را شود نورش رَوِی هر چه در دوشاب جوشیده شود در عقیده طعم و دوشابش بود از جزر وز سیب و به وز گردکان لذّت دوشاب یابی تو از آن علم اندر نور چون فرغَرده شد پس ز علمت نور یابد قومِ لُد هر چه گویی باشد آن هم نورناک کآسمان هرگز نبارد غیر پاک آسمان شو ابر شو باران ببار ناودان بارش کند نبود به کار آب اندر ناودان عاریتی است آب اندر ابر و دریا فطرتی است فکر و اندیشه است مثل ناودان وحی و مکشوف است ابر و آسمان آب باران باغ صد رنگ آورد ناودان همسایه در جنگ آورد ب ۲۴۹۳- ۲۴۸۴ فضل تحصیلی بر بسته: فضلی که متعلم از استاد گرفته باشد. فضل اکتسابی. مقابل فضل بر رسته. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۶۶/ ۳) نور: کنایت از روشنی که شیخ کامل به دل مرید افاضت می کند و بدان از حقیقت آگاهش می سازد. سخن او در دل شنونده اثر می کند و راه را بدو می نمایاند.

وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد وز گفتن او تازه شود قلب مکدر (قاآنی) رَوی: شارحان آن را گونه گون معنی کرده اند. در

لغت نـامه این بیت و دو بیت دیگر شاهـد معنی دنبـاله رو است. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۱۶۵/ ۳) و در ایـن بیت نیز به همین معنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۶۸

است. «در اصـطلاح عارفـان روی عبـارت است از انـوار ایمـان و فتـح ابـواب عرفـان و رفع حجت از جمـال حقیقت.» (کشـاف اصطلاحات الفنون) عقیده: این کلمه را بعض شارحان کنایت از موادی گرفته اند که در دوشاب جوشیده می شود. عقید: آب بعضی میوه ها چون بهی و سیب ... که جوشانند. رب انگور. (لغت نامه، یادداشت دهخدا) آن چه جوشیده شود تا به قوام آید. (لغت نامه) فرغرده: در لغت نامه آغشـته و به هـم سرشـته معنی شده و همین بیت شاهد آمده است و پیداست که از برهان قاطع و حاشیه دکتر معین نقل شده است. «فرغار» نیز به همین معنی است. صورتی از پرورده و به همان معنی است.

لُدِّ: جمع اَلَدّ: لَجوج.

تأکیدی است بر مطلبی که در مطاوی مثنوی فراوان آمده است و آن اینکه متعلّم باید از عالمی درس گیرد که علم او از جانب خـدا افاضت شـده و به نور حق نورانی گشـته است. و به تعبیر دیگر علم او لـدنی باشـد نه اکتسابی. اگر متعلم را محضـر چنین معلم نصیب شد و خود را بدو سپرد برکت صحبت او وی را نورانی می کند و دانش او به جای اکتسابی ذاتی می گردد.

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد چون مقلّد بُد فریب او بخورد طَنطَنه ادارک بینایی نداشت دمدمه روبه بر او سـکته گماشت حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل که زبونش گشت با پانصد دلیل ب ۲۴۹۶- ۲۴۹۴ طَنطَنه: در

مثنوی به معنی آواز، کر و فر، و خود نمایی است:

موج طوفان هم عصا بُد کو ز درد طنطنه جادو پرستان را بخورد ۴ /۱۰۷۱ لیکن در این بیت به معنی قوت و نیروست.

سکته گماشتن: خاموش ساختن، مجاب کردن.

حکایت آن مخنّث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست؟

حکایت آن مخنّث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست؟

گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد شد می کرد و می گفت الحمد لِلّه که من بد نمی اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من نیست تعلیم است

انَّ اللَّهَ لَا یَستَحیِی أَن یَضرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوقَها، ای فَمَا فَوقَها فِی تَغییر النُّفُوسِ بِالإِنکار أَن «مَا ذا ارَادَ اللَّهُ بِهذا مثلًا»، و آن که جواب می فرماید که این خواستم «یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَ یَهدِی بِهِ کَثیراً» که هر فتنه ای همچون میزان است بسیاران از او سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد شوند، وَ لَو تَأَمَّلتَ فِیهِ قَلِیلًا وَجَدتَ مِن نَتَائِجِهِ الشَّرِیفَهِ کَثیراً بیت من بیت نیست:

گر چه با هزل جد چو بیگانه است هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید چیزِ بد همچو نیک در باید

هزل من هزل نیست تعلیم است بیت من بیت نیست اقلیم است

تو چه دانی که اندر این اقلیم عقل مرشد چه می کند تعلیم

یعنی ار جد اوست جان آویز هزلش از سحر شد روان آمیز

شکر گویم که هست نزد هنر هزلم از جدِّ دیگران خوشتر (حدیقه الحقیقه، ص ۷۱۸) انَّ اللَّهَ لَا یَستَحیِی: «همانا خدا را شرم نیاید

که به پشه ای یا برتر از آن مثل زند.» (بقره، ۲۶) یعنی برتر از آن در دگرگون کردن نفس ها بدین انکار اینکه «خدا بدین مثل چه خواسته است. گمراه می کند بدان بسیاری را و هدایت می کند بدان بسیاری را.» فتنه: آزمایش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷۰

وَ لَو تَأَمَّلتَ ...: و اگر اندکی در آن بنگری بسیاری نتیجه های آن را که شریف است بیابی.

کَنده ای را لوطیی در خانه برد سر نگون افکندش و در وی فشرد بر میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش بر میانت چیست این؟ گفت آن که با من ار یک بدمنش بد بیندیشد بدرّم اشکمش گفت لوطی حَمدُ للّه را که من بد نه اندیشیده ام با تو به فن چون که مردی نیست خنجرها چه سود چون نباشد دل ندارد سود خود ب ۲۵۰۱- ۲۴۹۷ کنده: این کلمه را برهان قاطع امرد قوی جثه معنی کرده. بعضی شارحان آن را به سلیقه خود تغییر داده و «گنده» خوانده اند.

اوست قواده هر کجا در دهر کنده ای خوب و قحبه ای زیباست (رکن مکرانی، به نقل از فرهنگ رشیدی، حاشیه برهان قاطع) ممکن است «کنده» به ضم کاف و کسر دال باشد و صفت فاعلی است. چنان که در خراسان و شرق ایران کون را (کُن) گویند. این داستان نیز نمونه ای است از موافق نبودن گفتار با کردار.

از علی میراث داری ذو الفقار بازوی شیر خدا هستت؟ بیار گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای قبیح؟ «۲۹»

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح کو یکی ملّاح کشتی همچو نوح؟ بت شکستی گیرم ابراهیم وار

کو بُتِ تن را فِدی کردن به ناز؟ گر دلیلت هست انـدر فعل آر تیغ چوبین را بد آن کن ذو الفقار آن دلیلی که تو را مانع شود از عمل آن نِقمت صانع بود خائفان راه را کردی دلیر از همه لرزان تری تو زیر زیر بر همه درس توکّل می کنی در هوا تو پشّه را رگ می زنی ای مخنّث پیش رفته از سپاه بر دروغ ریش تـو کیرت گـواه چـون ز نـامردی دل آگنـده بـود ریش و سبلت مـــوجب خنـــده بـــود تـــوبه ای کـــن اشـــک بـــاران چـــون مطر ریش و ســـبلت را ز خنـــده بـــاز خر

---

(۲۹) در حاشیه نسخه اساس: وقیح.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷۱

داوری مردی بخور اندر عمل تا شوی خورشید گرم اندر حمل معده را بگذار و سوی دل خرام تا که بی پرده ز حق آید سلام یـک دو گـامی رو تکلّف ساز خوش عشق گیرد گوش تو آن گاه کش ب ۲۵۱۵- ۲۵۰۲ فسون: دم. قدرتی که خدا به مسیح داده بود.

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز ۳۰۶۹/ ۱ توزیع: بخش کردن. و در اصطلاح آن چه نیکو کاران به درویشان دهند. آن چه از صدقه به دست آید.

هم شدی توزیع کودک دانگِ چند همّت شیخ آن سخا را کرد پند ۴۲۲/ ۲ فتوح: آن چه بی رنج و تکلّفی به درویش رسد.

تیغ چوبین را ذو الفقار کردن: با نفس مبارزه کردن و گفتار را با کردار یکی ساختن.

جان بی معنی در این تن بی خلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف ۷۱۲/ ۱ نقمت صانع: غضب پروردگار.

گفتار

هنگامی راست است که با کردار همراه باشد. دیگران را به ترک دنیا توصیه کردن و خود در پی بیشتر به دست آوردن بودن، مردمان را به توکل خواندن و حریصان مال اندوختن، مردم را از شیطان ترساندن و خود اسیر مکر او بودن، نشانه محرومیت از عنایت حق تعالی است.

برای رهایی از این نقمت باید کردار را با گفتار یکی کرد تا لطف خدا یار شود یا به فرموده ی مولانا چون خورشید حمل گرم گردی و مردانه به راه افتی. در آغاز پیمودن این راه دشوار است اما چون قدم نهادی و یک دو گام رفتی لطف خدایت دستگیر شود.

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفّف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفّف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد مطرب آن خانِقه کو تا که تفت دف زند که خر برفت و خر برفت چون که خرگوشی برد شیری به چاه چون نیارد روبهی خر تا گیاه گوش را بر بند و افسون ها مخور جز فسون آن ولیِّ دادگر آن فسون خوشتر از حلوای او آن که صد حلواست خاک پای او خنب های خسروانی پر ز می مایه برده از می لب های وی عاشق می باشد آن جان بعید کو می لب های لعلش را ندید آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گرد چشمه آب شور؟ موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را بینا کند خسروِ شیرینِ جان نوبت زده است لاجرم در شهر قند ارزان شده است یوسفان غیب لشکر می کشند تنگ های قند و شکّر می کشند اشتران مصر

را رو سوی مـا بشـنوید ای طوطیان بانگ درا شـهر ما فردا پُر از شـکر شود شـکر ارزان است ارزان تر شود در شـکر غلطیـد ای حلواییان همچو طوطی، کوری صـفراییان نیشـکر کوبیـد کار این است و بس جان بر افشانید یار این است و بس یک ترش در شهر ما اکنون نماند چون که شیرین خسروان را بر نشاند نقل بر نقل است و می بر می هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا سرکه نه ساله شـیرین می شود سـنگ و مرمر لعل و زرّین می شود آفتاب اندر فلک دسـتک زنان ذرّه ها چون عاشقان بازی کنان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷۳

چشم ها مخمور شد از سبزه زار گل شکوفه می کند بر شاخسار چشم دولت سحر مطلق می کند روح شد منصور، انَا الحَق می زند گر خری را می برد روبه ز سر گو ببر تو خر مباش و غم مخور ب ۲۵۳۷- ۲۵۱۶ استِعصام: خود داری کردن.

تَعَفُّف: پارسایی نمودن، عفت ورزیدن.

مطرب خانقاه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۳۴/ ۲. و در این بیت مقصود، فریفته شدن خر است.

خرگوش و بردن شیر به چاه: اشارت است به داستان «شیر و خرگوش» (۱۱۸۱/ ۱) و چنان که می دانیم داستان گرفته از کلیله و دمنه (باب الاسد و الثور) است.

ولی دادگر: مقصود حسام الدین است. نیز اولیای وقت که با ارشاد خود مردم را از افتادن به دام های دنیا بر حذر می دارند.

خُنب خسـروانی: خنب بزرگ. انقروی آن را اسـتعارت از جسم عالمان گرفته است و نیکلسون نوشته است بدن های اولیاست. این توجیه ها هر چند وجهی دارد، لیکن چنان که می بینیم سخن از می معرفت است و ظرف چنین

می جسم نیست فکر و روح است. (آن چه عارفان از می معرفت چشیده اند از سخنان مست کننده او گرفته اند.) می: شراب انگوری.

جان بعید: جانی که از سخنان اولیا بهره ای نگرفته و از می معنی دور است. چنان جان پی می انگوری می رود. (آن که راهنمای حقیقی را نمی شناسد، پی دعویداران می رود.) سینه را سینا کردن: روشنی بخشیدن. اشارت است به تجلّی پروردگار در طور سینا برای موسی.

لیک در کش در نمد آیینه را کز تجلّی کرد سینا سینه را ۳۵۵۲/ ۱ یوسفان غیب: اولیای کرام که افاضت های الهی را به مردم می رسانند.

صفراییان: آنان که از سخن حق و گویندگان آن روی گردانند.

یک ترش در شهر ما ...: اکنون که آن محبوب حق سایه بر سر ما افکند، همه را دگرگون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷۴

ساخت و با فیض خویش شادمانشان گرداند.

سرکه نه ساله شیرین شدن و سنگ لعل شدن: کنایت از دگرگون شدن طبیعت کسانی که سخن ولی حق را می پذیرند.

روح شد منصور ...: روح به خدا پیوست و با او یکی شد و انا الحق گفت.

آن انا منصور رحمت شد یقین آن انا فرعون لعنت شد ببین ۲۵۰۹/ ۲ چنان که نوشته شد روباه رمز دنیاست که نادانان فریفته ی آنند و چون پی آن را گیرند به دوزخشان می راند. برای رهایی از مکر چنین فریبنده باید به اولیای حق روی آورد. اینان در هر زمان آماده ارشاد و دستگیری طالبان اند تا با گفته خود سینه شان را روشن کنند. مضمون بیت های ۲۵۳۵- ۲۵۲۵/ ۵ حالتی است که مولانا را دست داده است یا اشارت به باز گشتن حسام الدین

از سفری چند روزه است.

حکایت آن شــخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخ ها زرد چون زعفران، لب ها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر می گیرند. به سخره گفت مبارک خر می گیرند تو خر نیستی چه می ترسی، گفت خر به جد می گیرند ت

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخ ها زرد چون زعفران، لب ها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر می گیرند. به سخره گفت مبارك خر می گیرند تو خر نیستی چه می ترسی، گفت خر به جد می گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه ای در می گریخت زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی لرزد تو را چون پیر دست؟ واقعه چون است چون بگریختی رنگ و رخساره چنین چون ریختی؟ گفت بهر سخره شاه حرون خر همی گیرند امروز از برون گفت می گیرند کو خر جان عم چون نه ای خر رو! تو را زین چیست غم؟ گفت بس جِدّند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت بهر خر گیری بر آوردند دست جدّ جدّ تمیز هم برخاسته است چون که بی تمییزیان مان سرورند صاحب خر را به جای خر برند ب ۲۵۴۵- ۲۵۳۸ این داستان در برخی کتاب ها با تعبیرهای گونه گون آمده است. و سعدی در گلستان نیز آن را آورده است و در گلستان و دیگر کتاب ها به جای خر، شتر است.

سُخره: بیگاری.

رنگ ریخت: رنگ ریخته. کنایت از ترسان.

شیطان برای همه دام می نهد که: فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. (ص ۸۲) اما بندگان خاص به خدا پناه می برند و شیطان بر آنان دست نمی یابد که گفت: إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ. (ص ۸۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷۶

نیست شاه شهر ما بی هوده گیر هست تمییزش سمیع است

و بصیر آدمی باش و ز خر گیران مترس خر نه ای! ای عیسیِ دوران مترس چرخ چارم هم ز نور تو پُر است حَاشَ لِلّه که مقامت آخُر است تو ز چرخ و اختران هم برتری گر چه بهر مصلحت در آخری میر آخر دیگر و خر دیگر است نه هر آن که اندر آخر شد خر است چه در فتادیم در دنبال خر از گلستان گوی و از گل های تر از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی حساب یا از آن دریا که موجش گوهر است گوهرش گوینده و بیناور است یا از آن مرغان که گل چین می کنند بیضه ها زرّین و سیمین می کنند یا از آن بازان که کبکان پرورند هم نگون اشکم هم استان می پرند نردبان هایی است پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان هر گُرُه را نردبانی دیگر است هر روش را آسمانی دیگر است هر یکی از حال دیگر بی خبر مُلکِ با پهنا و بی پایان و سر این در آن حیران که او از چیست خوش و آن در این خیره که حیرت چیستش صَحن ارضُ اللّهِ واسِع آمده هر درختی از زمینی سر زده بر درختان شکر گویان برگ و شاخ که زهی ملک و زهی عرصه فراخ بلبلان گردِ شکوفه پر گره که از آن چه می خوری ما را بده این سخن پایان ندارد کن رجوع سوی آن روباه و شیر و سُقم و جوع ب ۲۵۶۳- ۲۵۴۶ نیست شاه شهر ما ...: در آن تلمیحی است به قرآن کریم: وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرى.* (زمر، ۷) خر گیران: کنایت از

شیطان و هواهای نفسانی که در پی غلبه بر قُوّه عقلانی اند.

چرخ چارم: آفتاب در چرخ چهارم از تو نور می گیرد و در آن تلمیحی است به عیسی (ع).

میر آخر: بعض شارحان آن را کنایت از ولی یا پیغمبر گرفته اند ولی مقصود مطلق انسان است که مخاطب این بیت هاست. نظیر:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷۷

تو را ز کنگره عرش می زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است (حافظ)

وَ لَا فَلَکٌ الَّا وَ مِن نُورِ بَاطِنِی بِهِ مَلَکٌ یَهدِی الهدی بِمَشِیَّتِی (دیوان ابن فارض) (نگاه کنید به: شرح مثنوی، جزو اول از دفتر دوم، ص ۲۳۳) در آخُر بودن: در دنیا به سر بردن.

حِساب: باید «حِسیب» خوانده شود.

گوهر: استعارت از آفریده های زیبای خدا و در رأس همه انسان. و از دریا مقصود قدرت خلاق باری تعالی است.

مرغان و بازان: استعارت از اولیای حق که مستعدان را به خود جلب می کنند و تربیت شان می نمایند.

نگون اشکم و استان پریدن: استعارت از سیر درونی و برونی. و می توان گفت اشارت است به رفتار ظاهری آنان با مردم و باطنی آنان با حضرت حق.

نردبان های پنهان: کنایت از راه های گونه گون در شناخت خدا و سیر به سوی او که: «الطُّرُقُ الَی اللَّهِ بِعَدَدِ انفاسِ الخَلائِق.» صحن ارض اللّه واسع: در این صحنه پهناور گیتی هر چه از زمین روئیده است به زبانی سپاس خدا را می گوید و در آن اشارتی است به معنی دیگر «ارض اللّه» که ساحت اولیای خداست.

آن که ارض اللّه واسع گفته اند عرصه ای دان انبیا را بس بلند

دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ نخل تر آن جا نگردد

خشکک شاخ ۳۱۸۳- ۳۱۸۲/ ۱ این بیت ها خطاب به انسان است و آگاه ساختن او که مقام تو والاتر از آن است که فریب شیطان را بخوری. از روح غافل شوی و به جسم بپردازی. آن گاه گوید مرا چه افتاده است که از دنیا جویان و دنیا (که خر و علف رمز آن است) سخن گویم. چرا از لطف خدا و دریای نعمت او و از انسان و اولیای خدا و مقام وسیع آنان سخن نگویم.

بردن روبه خر را پیش شـیر، و جَسـتن خر از شـیر، و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی، عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر، که برو بار دگرش بفریب

بردن روبه خر را پیش شیر، و جَستن خر از شیر، و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی، عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر، که برو بار دگرش بفریب

چون که بر کوهش به سوی مرج بود تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد دور بود از شیر و آن شیر از نبرد تا به نزدیک آمدن، صبری نکرد گنبدی کرد از بلندی شیرِ هَول خود نبودش قوّت و امکان حَول خر ز دورش دید و برگشت و گریز تا به زیر کوه تازان نعل ریز گفت روبه شیر را ای شاه ما چون نکردی صبر در وقت وَغا تا به نزدیک تو آید آن غوی تا به اندک حمله ای غالب شوی مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب لطفِ رحمان است صبر و احتساب دور بود و حمله را دید و گریخت ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت گفت من پنداشتم بر جاست زور تا بدین حد می ندانستم فُتور نیز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عقلم از تَجَوُّع یاوه گشت گر توانی بار

دیگر از خرد باز آوردن مر او را مسترد مِنّت بسیار دارم از تو من جهد کن باشد بیاری اش به فن گفت آری گر خدا یاری دهد بر دل او از عَمی مهری نهد پس فراموشش شود هولی که دید از خریِّ او نباشد این بعید لیک چون آرم من او را بر متاز تا به بادش ندهی از تعجیل باز گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم مُخَلخَل گشته تن تا به نزدیکم نیاید خر تمام من نجنبم خفته باشم در قوام ب ۲۵۸۰- ۲۵۶۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۷۹

عذر گفتن شیر و لابه کردن ...: مضمون کلیله و دمنه، عکس سروده مولاناست: «روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود آن گاه گفت ... کدام بد بختی از این فراتر که مخدوم من خر لاغری را نتوانست شکست؟ این سخن بر شیران گران آمد اندیشید که اگر گویم اهمال ورزیدم به؟؟؟ و تردد و تحیّر منسوب گردم و اگر به قصور قوَّت اعتراف نمایم سمت عجز الزام آید نمود. آخر فرمود هر چه پادشاهان کنند رعایا را بر آن وقوف و استکشاف شرط نیست ...» (کلیله و دمنه، ص ۲۵۶) مَرج: مرغ، چراگاه.

گنبد کردن: جست زدن.

شیر نر گنبد همی کرد از لغز در هوا چون موج دریا بیست گز ۳۸۸۵/ ۵ (شیر صبر نکرد تا خر نزدیک شود، از دور بدو حمله برد.) هَول: مهیب، ترس آور.

حول: گردیدن، حرکت کردن. (شیر جست اما توان گردیدن و بر خر افتادن را نداشت.) گریز: گریزید. گریخت.

نعل ریز: شتابان.

تعجیل مکر شیطان:

که تانّی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین ۳۴۹۶/

۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۹۶/ ۳) تَجَوُّع: گرسنگی.

مسترد: بر گردانده.

قَوام: آرامش، اعتدال.

رفت روبه گفت ای شه همّتی تا بپوشد عقل او را غفلتی توبه ها کرده است خر با کردگار که نگردد غرّه هر نابکار توبه هااش را به فن بر هم زنیم ما عَدوی عقل و عهد روشنیم کَلّه خر گوی فرزندان ماست فکرتش بازیچه دستان ماست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۸۰

عقل کآن باشد ز دورانِ زحل پیش عقل کل ندارد آن محل از عطارد وز زحل دانا شد او ما ز داد کردگار لطف خو عَلَّمَ الانسان خمِ طغرای ماست عِلمِ عِندَ اللَّه مقصدهای ماست تربیه آن آفتاب روشنیم رَبِّیَ الأَعلَی از آن رو می زنیم تجربه گر دارد او با این همه بشکند صد تجربه زین دمدمه بوک توبه بشکند آن سست خو در رسد شومیِّ اشکستن در او ب ۲۵۹۰- ۲۵۸۱ ای شه: بعض شارحان مخاطب را شیر گرفته اند، ولی شیر چنان که می دانیم بیمار است و او را همّتی نیست که در اندیشه خر اثر کند. به قرینه بیت بعد روباه که رمز شیطان است از نیروی شیطانی باطنی یاری می خواهد. در این باره نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۴۲/ ۵ به بعد، مخصوصاً بیت زیر:

سوی اضلال ازل پیغام کرد که بر آر از قعر بحر فتنه گرد ۹۵۳/ ۵ غرَّه: فریفته.

عَدوی عقل و عهد ...: فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعِینَ. (ص ۸۲) عهد روشن: عهد الست.

از عطارد وز زحل دانا شدن:

ای که عقلت بر عطارد دَقّ کند عقل و عاقل را قضا احمق کند ۳۸۷۸/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۷۸/ ۳) زُحل: «از

خلق و خوی، برداشتنِ اندیشه. ژرف نگری هم بر خرد دلیل است و هم بر جاهلی، لیکن جاهلیش کس نداند.» (التفهیم، ص ۳۸۳) عَلَّمَ الانسَان: گرفته از قرآن کریم است: عَلَّمَ الْإِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ. (علق، ۵)

ابجد نعت تو حاصل ز ان دبیرستان شود کاوستادش عَلَّم الانسان ما لم یعلم است (انوری) خَمِ طغرا: طُغری، شکلی از چند خط عمودی منتهی به قوس مانندی تو در تو که نام و لقب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۸۱

سلطان یا امیر بدان خط نوشته می شد، و آن را بر سر حکم ها و فرمان ها می نوشتند. و خم در بیت مولانا اشارت بدان قوس است و از خم طغری در بیت، فرمان و حکم مقصود است.

علم عند اللّه: علم لدنّی. علمی که از جانب خدا افاضه شده است. و در آن اشارتی است به آیه ۲۶، سوره ملك.

رَبّی الاعلی: پروردگار من برتر است.

شارحان گفت و گو کننده را در این بیت ها دو تن گرفته اند و نوشته اند بیت های ۲۵۸۴- ۲۵۸۲/ ۵ سخن شیطان است که از آن به روبه تعبیر شده است و بیت های بعد از آن ولی حق یا مرشد است. ظاهر بیت هم همین معنی را می نمایاند، اما با دقت بیشتر و با توجه به بیت های ۲۵۹۰- ۲۵۸۹/ ۵ معلوم می گردد که گفته ها از شیطان است. و شه که از او همت می خواهد نیرویی است که در اوست و بدان بندگان خدا را از راه می برد. و درس هایی که دانشمندان از فلسفه و مانند آن فرا گیرند، مانع اغوای او نخواهد شد.

شیطان که آدم را فریفت و از بهشت برون راند فریفتن فرزندان او برای

وی آسان است.

برای بهتر دانستن دیگر تعبیرها نگاه کنید به: بیت های ۲۶۱۵– ۲۶۰۷/ ۲.

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حقّ اصحاب سَبت و در حق اصحاب مائده عیسی وَ جَعَلَ مِنهُمُ القِرَدَهَ وَ الخَنَازِیر، و اندر این امَّت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند نَعُوذُ بِاللَّه

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حقّ اصحاب سَبت و در حق اصحاب مائده عیسی وَ جَعَلَ مِنهُمُ القِرَدَهَ وَ الخَنَازِیر، و اندر این امَّت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند نَعُوذُ بِاللَّهِ

نقض میثاق و شکست توبه ها موجب لعنت شود در انتها نقض توبه و عهد آن اصحاب سَبت موجب مسخ آمد و اهلاک و مَقت پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چون که عهد حق شکستند از نبرد اندر این امّت نَبُد مسخِ بدن لیک مسخ دل بود ای بُو الفِطَن چون دل بوزینه گردد آن دلش از دل بوزینه شد خوار آن گلش گر هنر بودی دلش را ز اختبار خوار کی بودی ز صورت آن حمار آن سگ اصحاب خوش بُد سیرتش هیچ بودش منقصت ز آن صورتش؟ مسخ ظاهر بود اهل سَبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را از ره سِرّ صد هزاران دگر گشته از توبه شکستن خوک و خر ب ۲۵۹۹– ۲۵۹۱ اصحاب سبت: در قرآن کریم است: وَ سْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْیَهِ الَّتِی کانَتْ حاضِرَهَ الْبَحْرِ إِذْ یَعْدُونَ فِی السَّبْتِ إِذْ تَأْتِیهِمْ حِیتانُهُمْ یَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعاً وَ یَوْمَ لا یَسْبِتُونَ لا تَأْتِیهِمْ: و بپرس آنان را از [مردم] قریه ای که در کنار دریا بود که روز شنبه [از حکمی که در باره آنان بود] تجاوز می کردند و ماهیان شان روز شنبه به انبوهی نزد آنها می آمدند و روزی که شنبه نمی گرفتند نزدشان نمی آمدند.» (اعراف، ۱۶۳) وَ

جَعَلَ مِنهُمُ القِرَدَةَ ...: مائده، ۶۰.

به روایت ابن عباس مردم ایله بودند در عهد داود (ع) که صید ماهی در روز شنبه بر آنان حرام شده بود و مقرر بود که در آن روز جز به طاعت حق نپردازند. چون روز شنبه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۸۳

می شد، ماهیان فراوان بر روی آب می آمدند با شکم های فربه و از بسیاری بر یکدیگر می افتادند و چون شنبه می گذشت هیچ ماهی روی آب نمی آمد. شیطان آنان را وسوسه کرد تا پیرامون آب حوض ها کندند و آب را بدان حوض ها افکندند و روز شنبه آب و ماهیان در آن حوض ها می افتاد، و آخر روز راه بر گشتن شان را به دریا می بستند. و بر این کار دلیر شدند. حق تعالی به کیفر این کار آنان را مسخ کرد. (خلاصه از تفسیر ابو الفتوح رازی، ذیل این آیه) اهلاک: تباه ساختن.

مَقت: دشمن داشته شدن.

مسخ بدن در این امّت نیست: در برخی روایت ها هم از طریق اهل سنّت و هم از طریق شیعه، بودن مسخ در این امّت نیز دیده می شود. چنان که در سنن ابو داود آمده است:

«یمسخ منهم آخرون قِرَدَه و خنازیر الی یوم القیامه.» (کتاب لباس، حدیث ۴۰۳۹، ج ۴، ص ۴۶) و در امالی شیخ طوسی است: «یَکونُ فی امَّتی الخَسفُ وَ المَسخُ وَ القذف.» (امالی شیخ طوسی، ج ۲، ص ۱۲، بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۴۵۳) اما این روایت ها را به مسخ سیرت تأویل کرده اند.

ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی از این خواب گران

گشته گرگان یک به یک خوهای تو می درانند از غضب اعضای تو ۳۶۶۲- ۳۶۶۱/ ۴ بو الفِطن:

زیرك.

اختبار: آگاهی. (اگر خر را آگاهی بود شکل او موجب پستی وی نمی شد.) چنان که صورت سگی، سگ اصحاب کهف را نقصانی نبود.

کَبت: خوار کردن. و در حاشیه نسخه اساس ذیل این کلمه نوشته است «بر رو افتادن.» و یکی از معنی های «کبت» هم همان است.

از ره سِر: نهاد، درون، طبیعت.

چنان که در ظاهر روایت ها دیدیم مسخ در این امّت نیز هست. مولانا گوید آن مسخ مسخ سیرت است در این امّت چون بنده بارها توبه شکست و به راه نافرمانی رفت دل او مسخ می شود و روح انسانی او به جان حیوانی مبدل می گردد. آن چه انسان را از دیگر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۸۴

جانداران جدا می سازد شکل ظاهری او نیست سیرت درونی اوست. و نمونه آن سگ اصحاب کهف است.

شد سر شیران عالم جمله پست چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور چون که جانش غرق شد در بحر نور ۱۰۲۳- ۱۰۲۲/ ۱

دوم بار آمدن روبه بَرِ این خر گریخته تا باز بفریبدش

دوم بار آمدن روبه بَرِ این خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر گفت خر از چون تو یاری الحَذَر ناجوانمردا چه کردم من تو را که به پیش اژدها بردی مرا موجب کین تو با جانم چه بود غیر خُبثِ جوهر تو ای عنود همچو کز دم کو گزد پای فَتِی نارسیده از وی او را زحمتی یا چو دیوی کو عدوی جان ماست نارسیده زحمتش از ما و کاست بلکه طبعا خصم جان آدمی است از هلاك آدمی در خرّمی است از پی هر آدمی او نسکلد خو و طبع زشت خود او کی هلد

ز آن که خبث ذات او بی موجبی هست سوی ظلم و عدوان جاذبی هر زمان خواند تو را تا خرگهی که در اندازد تو را اندر چهی که فلان جا حوض آب است و عیون تا در اندازد به حوضت سر نگون آدمی را با همه وحی و نظر اندر افکند آن لعین در شور و شر بی گناهی بی گزند سابقی که رسد او را ز آدم ناحَقی ب ۲۶۱۱- ۲۶۰۰ فِتِی: فَتَی: جوان.

خرگاه: کنایت از ناز و نعمت. جای خرم. و در آن اشارتی است به قرآن کریم: رَبِّ بِما أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ. (حجر، ۳۹) به مناسبت اعتراض خر بر روباه که بی هیچ دشمنی پیشین او را نزد شیر برد تا هلاکش کند، بار دیگر از مکر ابلیس و نیرنگ های او بر حذرمان می دارد که او دشمن فطری انسان است. آدم را که خلیفه خدا بود فریفت. هشیار باشید! تا با شما چه خواهد کرد.

گفت روبه آن طلسمِ سحر بود که تو را در چشم، آن شیری نمود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۸۶

ور نه من از توبه تن مسکین ترم که شب و روز اندر آن جا می چرم گرنه ز آن گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدان جا تاختی یک جهان بی نوا پر پیل و ارج بی طلسمی کی بماندی سبز مَرج من تو را خود خواستم گفتن به درس که چنان هولی اگر بینی مترس لیک رفت از یاد علم آموزیت که بُدم مستغرق دل سوزیت دیدمت در جوعِ کلب و بی نوا می شتابیدم که آیی تا دوا ور نه با تو گفتمی شرح طلسم کآن خیالی می نماید نیست

جسم ب ۲۶۱۹- ۲۶۱۲ طلسم: نقش ها یا عددها که بر فلز نقش کنند و یا بر کاغذ بنگارند، و پندارند با آن نقش ها آفت ها یا چشم زخم ها را توان از میان برد. طلسم واژه ای یونانی است و یکی از علم های پنهانی است. آن را به بلیناس نسبت می دهند. و نیز خیالی که به شکلی عجیب در نظر آرند.

ارج: کرگدن را نیز گفته اند. جانوری است در هندوستان شبیه به گاومیش لیکن بر سر بینی شاخ دارد. (برهان قاطع) در لغت نامه آمده است: شاید کَرج باشد صورتی از کرگ.

به درس: برای آشنایی و آگاهی.

دوا: کنایت از علف. خوردنی.

تصویری است از فریب شیطان آدمی را که چون از گناهی پرهیز کند، آن را به صورتی دیگر بیاراید و بدو بنماید که خطری نیست چنان که برای آدم و حوا سوگند خورد و گفت من خیر شما را می خواهم. (اعراف، ۲۱)

جواب گفتن خر روباه را

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو تا نبینم روی تو ای زشت رو آن خدایی که تو را بد بخت کرد روی زشتت را کریه و سخت کرد با کدامین روی می آیی به من این چنین سَغری ندارد کرگدن رفته ای در خون جانم آشکار که تو را من ره برم تا مرغزار تا بدیدم روی عزرائیل را باز آوردی فن و تسویل را گر چه من ننگ خرانم یا خَرم جانوَرَم جان دارم این را کی خرم آن چه من دیدم ز هول بی امان طفل دیدی پیر گشتی در زمان بی دل و جان از نهیب آن شکوه سر نگون خود را در افکندم ز کوه بسته شد پایم در آن دم

از نهیب چون بدیـدم آن عـذاب بی حجاب عهـد کردم با خدا کای ذُو المِنَن بر گشا زین بسـتگی تو پای من تا ننوشم وسوسـه کس بعـد از این عهـد کردم نـذر کردم ای مُعین حق گشـاده کرد آن دم پای من ز آن دعا و زاری و ایماءِ من ور نه انـدر من رسـیدی شـیر نر چون بُدی در زیر پنجه شـیر خر؟ باز بفرسـتادت آن شیر عرین سوی من از مکر ای بِئسَ القَرین حقّ ذات پاك اللَّهُ الصَّمَد که بود به مار بَد از یار بَد مار بد جانی سـتاند از سـلیم یار بد آرد سوی نار مُقیم از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزدد دل نهان از خوی او چون که او افکند بر تو سایه را دزدد آن بی مایه از تو مایه را عقل تو گر اژدهایی گشت مست یار بَد او را زمرّد دان که هست دیده عقلت بدو بیرون جهد طعن اوت اندر کف طاعون نهد ب **۲۶۳۹- ۲۶۲۰**

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۸۸

بـد بخت کردن: چنان که نوشـته شـد روباه در این داسـتان رمز شـیطان است که خدا بدو فرمود: فَاخْرُجْ مِنْها فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَ إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلى يَوْمِ الـدِّينِ: پس برون شو از بهشت که تو رانـده ای و همانـا لعنت من بر تو است تا روز رسـتاخیز. (ص ۷۷- ۷۸) سَغری: ساغری (پوست) کفل خر یا اسب. (سخت پر رویی).

تَسویل: فریب.

حجاب: باید «حجیب» خوانده شود.

نوشیدن: نیوشیدن. شنفتن.

ایما: ایماء: اشارت.

بِئسَ القرین: گرفته از قرآن کریم است در باره شیطان که بر روی گردانان از یاد خدا گمارده شود. و چون به پیشگاه خدا

رسد بدو خطاب کنند: یا لَیْتَ بَیْنِی وَ بَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرِینُ. (زخرف، ۳۸) یار بد:

یار بد چون رُست در تو مِهر او هین از او بگریز و کم کن گفت و گو

بر کن از بیخش که گر سر بر زند مر تو را و مسجدت را بر کند ۱۳۸۴- ۱۳۸۳/ ۴ سلیم: مار گزیده.

گفتار فریب آمیز روباه رمز وسوسه شیطان است که پی در پی می کوشد تا عقل آدمی را مسحور نیرنگ خود سازد.

جواب گفتن روبه خر را

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست لیک تخییلات وهمی خرد نیست این همه وهم تو است ای ساده دل ور نه بر تو نه غِشی دارم نه غِل از خیال زشت خود منگر به من بر محبّان از چه داری سوء ظن؟ ظنِّ نیکو بر بر اخوان صفا گر چه آید ظاهرا ز ایشان جفا این خیال و وهم بَد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم بُرید مشفقی گر کرد جور و امتحان عقل باید که نباشد بد گمان خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم آن که دیدی بد نَبُد بود آن طلسم ور بُدی بَد آن سگالش قَدِّرا عفو فرمایند یاران ز آن خطا ب ۲۶۴۷- ۲۶۴۰ صاف ما را درد نیست: ما در دوستی دشمنی نمی آمیزیم. ما خیانتکار نیستیم. چنان که شیطان برای آدم و حوا سوگند خورد که: إِنِّی لَکُما لَمِنَ النَّاصِحِینَ: من از خیر خواهان شمایم. (اعراف، ۲۱) تخییلات وهمی: واهمه را نباید کوچک شمرد هر چند بی اساس است.

قَدِّرا: چنین است در نسخه اساس. در این صورت باید «قدر» صیغه امر حاضر گرفته

شود و مخاطب مثنی باشد، چنان که در بعضی شعرهای عرب است: چنین فرض کنید! روباه برای فریفتن خر بهانه می آورد که آن چه دیـدی دانه بود نه دام. تو در باره من بـد گمانی و بد گمانیت از من چهره زشتی در دیده تو ساخته است حالی که باید بر دوسـتان گمان نیکو برد، چه بود که دوسـتان کاری کنند که به ظاهر جفاست، اما بحقیقت کار آنان سراسـر صـفاست چنان که نوشته شد روباه رمز شیطان است که بارها با وسوسه آدمی را می فریبد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۰

عالم وهم و خیال طمع و بیم هست رهرو را یکی سدّی عظیم نقش های این خیال نقش بند چون خلیلی را که کُه بُد شد گزند گفت هَـٰذَا رَبِّی ابراهیمِ راد چون که انـدر عالم وهم اوفتاد ذکر کوکب را چنین تأویل گفت آن کسـی که گوهر تأویل سـفت عالم وهم و خیال چشمِ بند آن چنان کُه را ز جای خویش کَند تا که هذا ربِّی آمد قالِ او خربط و خر را چه باشد حال او غرق گشـته عقـل هـای چون جبال در بحار وهم و گرداب خیال کوه ها را هست زین طوفان فُضوح کو امانی جز که در کشتیِّ نوح زین خیال ره زن راه یقین گشت هفتاد و دو ملّت اهل دین مرد ایقان رَست از وهم و خیال موی ابرو را نمی گویـد هلال و آن که نـور عُمَّرش نبـود سـند موی ابروی کژی راهش زنـد صـد هزاران کشـتی بـا هَول و سـهم تخته تخته گشـته در دریـای وهم کمترین فرعون چُستِ فیلسوف ماه او در برج وهمی

در خسوف کس نداند روسپی زن کیست آن و آن که داند نیستش بر خود گمان چون تو را وهم تو دارد خیره سر از چه گَردی گِردِ وهمِ آن دگر عاجزم من از منیِّ خویشتن چه نشستی پُر مَنی تو پیش من؟ بی من و مایی همی جویم به جان تا شوم من گوی آن خوش صَولَجان هر که بی من شد همه من ها خود اوست دوست جمله شد چو خود را نیست دوست آینه بی نقش شد یابد بها ز آن که شد حاکیِّ جمله نقش ها ب ۲۶۶۶- ۲۶۴۸ طمع: یکی از سبب های هلاکت است. علی (ع) فرماید: طمع کار در بند خواری گرفتار است. غزالی گوید: طمع حرص است و خواری تبع آن. و علی (ع) در وصیت به فرزندش حسن فرماید: بپرهیز از اینکه اسب طمع تو را براند و تا به آبشخور هلاکت رساند.

رهرو: سالک. آن که هنوز به مقصد نرسیده است. آن که هنوز کمال نیافته. آن که یقین نیافته.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۱

هذا ربّی: این پروردگار من است. سخن ابراهیم (ع) است چون ستاره را دید. (انعام، ۷۶) قال: گفته، سخن.

خربط: ابله، نادان.

فُضوح: رسوایی.

هفتاد و دو ملت:

جمله هفتاد و دو ملّت در تو است وه که روزی آن بر آرد از تو دست ۳۲۸۸/ ۱

غیر هفتاد و دو ملّت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او ۴۷۱۹/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۸۸/ ۱ و ۴۷۱۹/ ۳) مرد ایقان: آن که گرفتار وهم و تردید نیست. آن که دل او به نور یقین روشن است.

موی ابرو را هلال گفتن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۱/

.۲

ماه او در برج وهم: خردش مغلوب پندار.

بی من و ما: بی کبر، بی نخوت.

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت زین نردبان افتادنی است ۲۷۶۲/ ۴ صولجان: چوگان.

آن چه انسان را از در افتادن در خطر باز می دارد عقل است و آن چه او را به تباهی می کشاند طمع است یا بیم یا وهم. وهم را چنان اثری است که چون ابراهیم خلیل روشنی اندکی از ستاره دید گفت پروردگار من است، اما چون عقل بر او حکومت داشت «لَا احِبُّ الآفِلِینَ» گفت. جایی که ابراهیم را چنین وهمی دست دهد حال بنده ضعیف کوتاه فکر چه خواهد بود. آشکار است که همگان را ایمان ابراهیم نیست پس بایست برای رهایی از غرق شدن در طوفان گمراهی، به کشتی پناه برد و آن کشتی اولیای حق اند. (نگاه کنید به: بیت ۵۳۷/ ۴) هر کسی خود را ره یافته پندارد و دیگری را گمراه، و این خود باوری نشان چیرگی وهم است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۲

در تو نمرودی است آتش در مرو رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه ای سبّاح و نی دریایی در میفکن خویش از خود رایی ۱۶۰۷- ۱۶۰۶/ ۱ آن که خودی را رها کرده و از قید تن رسته است یا به فرموده ی مولانا بی من شده است دوست جمله است که می توان بدو امید بست.

ز آن که بی خود فانی است و آمن است تا ابد در آمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه غیر نقش رویِ غیر آن جای نه ۲۱۳۹- ۲۱۳۸/ ۴

حکایت شیخ محمد سَر رزی غزنوی قدس اللَّه سرّه

اشاره

حکایت شیخ محمد سَر رزی غزنوی قدس اللَّه سرّه

زاهـدی در غزنی از دانش مَزی بُد محمّد نام و کُنیت سَـِر رزی بود افطارش سـر رز هر شبی هفت سال او دائم اندر مطلبی بس عجایب دید از شاه وجود لیک مقصودش جمال شاه بود بر سر کُه رفت آن از خویش سیر گفت بنما! یا فتادم من به زیر گفت نامـد مهلت آن مَکرُمَت ور فرو افتی نمیری نَکشَـمت او فرو افکنـد خود را از وداد در میان عمق آبی اوفتاد چون نمرد از نُکس آن جان سـیر مرد از فراق مرگ بر خود نوحه کرد کین حیات او را چو مرگی می نمود کار پیشش باز گونه گشته بود موت را از غیب می کرد او کَدی انَّ فِی مَوتِی حَیَاتِی می زدی موت را چون زندگی قابل شده با هلاک جان خود یکدل شده سـیف و خنجر چون علی ریحانِ او نرگس و نسـرین عـدوی جان او بانگ آمـد رَو ز صـحرا سوی شـهر بانگ طرفه از ورای سرّ و جَهر گفت ای دانـای رازم مـو به مو چه کنم در شـهر از خـدمت بگو گفت خـدمت آن که بهر ذُلِّ نفس خویش را سـازی تو چون عَباسِ دَبس مدّتی از اغنیا زر می سـتان پس به درویشان مسکین می رسان خدمتت این است تا یک چند گاه گفت سمعاً طَاعَهً ای جـان پنـاه بس سؤال و بس جواب و مـاجرا بُـِد میان زاهـد و رَبّ الوَرَی که زمین و آسـمان پُر نور شـد در مقالات آن همه مذکور شد لیک کوته کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را ب ۲۶۸۵- ۲۶۶۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۴

شیخ محمد سَررزی، در

فیه ما فیه و معارف بهاء ولد نام او آمده است: «خواجه محمد سر رزی گفت مر تاج زید را که من از بهر آن دانستم که فلانی را نان و عسل آرند تا او بیارامد که من بیست سال در خود آرزوانه بکشتم تا در من آرزوانه نماند، تا هر که بیاید نزد من از آرزوانه وی در من پدید آید تا بدانم که آن آرزوانه را او آورده است. شیخ سر رزی (رحمه اللّه علیه) میان مریدان نشسته بود. مریدی را سرِ بریان اشتها کرده بود.

شیخ اشارت کرد که او را سر بریان می باید بیارید گفتند شیخ به چه دانستی؟ که او را سر بریان می باید گفت زیرا که سی سال است که مرا بایست نمانده است. و خود را از همه بایست ها پاک کرده ام و منزّهم همچو آینه بی نقش ساده گشته ام چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد، دانستم که آن از فلان است زیرا آیینه بی نقش است اگر در آیینه نقش نماید نقش غیر باشد.» (فیه ما فیه، ص ۴۰– ۴۱) «و این محمد سر رزی هرگز نماز آدینه نکردی گفتی شما نخست مسلمان باشید تا من در مسجد شما آیم و مسلمانی سهل چیزی نیست.» (معارف بهاء ولد، ص ۲۶۴) مَزی: خوش طبع، زیرک (منتهی الارب)، ظریف (اقرب الموارد)، دارای مزیت، صاحب مزیت (لغت نامه، یادداشت دهخدا).

بعض شارحان هندی آن را از مزیدن گرفته اند (دانش را چشیده بود) و بعض شارحان آن را مخفف مزید معنی کرده اند و محتمل است اسم مفعول از «زَیَ یَ» باشد: دارای زی (به زی دانش آراسته).

سر رزی: معنی آن

در بیت دوم آمده است. (با برگ رز روزه می گشاد.) بر سر کُه رفت آن: مقایسه شود با بیت ۳۵۳۶/ ۵.

نُکس: سر نگون شدن.

کَدی: (بر ساخته از تَکدِیه عربی) گدایی.

انَّ فِی مَوتِی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۳۵/ ۱.

قابل: پذیرا.

سیف و خنجر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۴۴/ ۱.

عباسِ دَبس: یا عباس دَوس داستان هایی از لطایف گدایی او در لطایف الطوائف (ص ۳۶۹- ۳۷۰) نیز در جامع التمثیل و زینه المجالس و جوامع الحکایات دیده می شود. (نگاه کنید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۵

به: یادداشت های قزوینی، ج ۶، ص ۲۱- ۲۳) انوری نیز بدو اشارتی دارد:

پسر سهل گدا گر شنود یکی حال آرد کآیت کدیه چو عباس خوشک می خوانی (دیوان انوری، ج ۲، ص ۷۵۳)

تنت در تنبلی انداختی تو ز خود عباس دبسی ساختی تو (اسرار نامه عطار، ص ۶۵) از اغنیا زر ستدن و به درویشان دادن: نظیر چنین تکلیف هایِ سخت را مرشدان برای کشتن نفس بر مریدان می نهادند. (نگاه کنید به اسرار التوحید، داستان حسن مؤدب، ص ۱۹۵) ربُّ الوَرَی: پروردگار آفریده ها.

مقالات: ظاهراً مقصود شرحی است که از فیه ما فیه نقل شده.

از حالت های درونی که بر شیخ رفته و مولانا آن را به نظم آورده، دو نکته مهم روشن است. یکی اینکه طالب دیدار حق اگر محروم بماند و تنگدل شود نباید قصد کشتن خود کند. دیگر اینکه شیخ اگر چه مرحله هایی را پیموده و مقامی عالی یافته بود، هنوز از خودی در او نشانی بوده است و قصد خودکشی نمودار آن است و اینکه بر او تکلیف گدایی نهاده اند برای آن بوده که نفس وی خوار شود

و از خودی در او چیزی نماند.

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا

هر که را جان عزِّ لَبَّیک است نامه بر نامه پیک بر پیک است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شـهر آورد آن فرمان پـذیر شـهر غزنین گشت از رویش منیر از فرح خلقی به اسـتقبال رفت او در آمد از ره دزدیده تفت جمله اعیان و مِهان برخاسـتند قصرها از بهر او آراسـتند گفت من از خود نمایی نامدم جز به خواری و گدایی نامدم نیسـتم در عزم قال و قیل من در به در گردم به کف زنبیل من بنـده فرمانم که امر است از خـدا که گـدا باشم گـدا باشم گـدا در گدایی لفظ نادر ناورم جز طریق خَس گدایان نسپرم تا شوم غرقه مَذلَّت من تمام تا سـقطها بشـنوم از خاص و عام امر حق جان است و من آن را تبع او طمع فرمود ذَلَّ مَن طَمَع چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین خاک بر فرق قناعت بعد از این او مذلّت خواست کی عزّت تنم او گدایی خواست کی میری کنم بعد از این کَدّ و مذلّت جان من بیست عبّاس اند در انبان من ب ۲۶۹۷- ۲۶۸۶ هر که را جـان عزّ لبّیـک است: در این باره روایتی است: انَّ اللَّهَ تَبارَکَ وَ تَعَالَی اذَا احَبَّ عَبـداً غَتَّهُ بِالبَلاءِ غَتّاً وَ ثَجَّهُ بِالبَلاءِ ثَجّاً فاذَا دَعَاهُ قَالَ لَبَّیکَ عبدی: هر گاه خدای تبارک

و تعالی بنـده را دوست دارد او را به بلا در پوشاند در پوشـیدنی، و بیازارد او را آزردنی تا چون او را بخواند گوید لبیک بنده من. (اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۷

دزدیده: مخفیانه. راهی که در آن آمد و شد همگان نیست.

لفظ نادر: داسـتان های شـگفت که بعض گـدایان بر سـر بازارها می گفتند تا مردم را جلب کنند. آن را «مقامه» و گاه «کان ما کان» می گفتند.

خَس گدا: گدای پست.

سَقط: دشنام.

ذَلَّ مَن طَمع: در سخنان علی (ع) است: مَن مَلَکَهُ الطَّمَعُ ذَلّ. (غرر الحکم، ج ۵، ص ۱۳۷) قَد عَزَّ مَن قَنِعَ. (شرح غرر الحکم، ج ۴، ص ۴۷۴) تنیدن: به خود بستن.

شیخ بر می گشت زنبیلی به دست شَـی ء لِلَّه خواجه توفیقت هست؟ برتر از کرسـی و عرش اسـرار او شَی ء لِلَّه شَی ء لِلَّه کار او انبیا هر یک همین فن می زننـد خلق مفلس، کـدیه ایشان می کننـد اقرِضُوا اللَّه اقرِضُوا اللَّه می زننـد بازگون بر انصُـرُوا اللَّه می تنند در به در این شـیخ می آرد نیاز بر فلک صد در برای شـیخ باز کآن گدایی کآن به جد می کرد او بهر یزدان بود نه از بهر گلو ور بکردی نیز از بهر گلو آن گلو از نور حق دارد غُلُو در حق او خورد نـان و شـهد و شـیر به ز چلّه وز سه روزه صـد فقیر نور می نوشد مگو نان می خورد لاله می کارد به صورت می چرد چون شـراری کو خورد روغن ز شمع نور افزاید ز خوردش بهر جمع نان خوری را گفت حق لا تُسرِفوا نور خوردن را نگفته است اکتَفُوا آن گلوی ابتلا بُد

وین گلو فارغ از اسـراف و آمِن از غُلو امر و فرمان بود نه حرص و طمع آن چنان جان حرص را نبود تبع گر بگوید کیمیا مس را بده تو به من خود را، طمع نبود فَره گنج های خاک تا هفتم طبق عرضه کرده بود پیش شیخ حق شیخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجویم غیر تو من فاسـقم هشت جنَّت گر در آرم در نظر ور کنم خدمت من از خوف سَقَر مؤمنی باشم سلامت جوی من ز آن که این هر دو بود حَظِّ بدن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۸

عاشـقی کز عشق یزدان خورد قوت صد بدن پیشـش نیرزد ترّه توت ب ۲۷۱۶– ۲۶۹۸ شَـی ء لِلّه: شیْ‏ءُ اللَّه، شَیئاً لِلّه چیزی برای خدا. جمله ای بود که گدایان و درویشان می گفتند:

«یکی از مریـدان قطب الدین حیدر به خانقاه شـیخ شـهاب الدین سـهروردی افتاد، و به غایت گرسـنه بود روی به جانب ده پیر خود کرد و گفت شیئا لله.» (رشـحات کاشـفی، به نقل از لغت نامه) فن زدن انبیاء: پیمبران که خود هر چه از خـدا خواهنـد در اختیار دارند به ظاهر روش گدایی پیش می گیرند و از مردم می طلبند.

أَقْرِضُوا اللَّهَ: قَرْضاً حَسَـناً. (مزمل، ۲۰) انصُـروا اللَّهَ: خدا را یاری کنید. گرفته از قرآن کریم است: إِنْ تَنْصُـرُوا اللَّهَ یَنْصُـرْکُمْ: اگر خـدا را یاری کنید خدا شـما را یاری می کند. (محمد، ۷) با آن که نصـرت از جانب خـداست، بندگان را فرماید خدا را یاری کنید.

غلو: برتری، افزونی.

چِلَّه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۴۵/ ۵.

سه روزه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۲۱/ ۲.

شرار: شعله.

لَا تُسرِفُوا: وَ کُلُوا وَ اشْرَبُوا

وَ لا تُسْرِفُوا. (اعراف، ۳۱) نور خوردن را نگفته است ...:

هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال ۳۵۵۸/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۵۸/ ۲) اکتَفُوا: بس کنید.

جنّت وَ سقر: گرفته از فرموده ی علی (ع) است: انَّ قوماً عَبَدُوا اللَّهَ رَغبَةً فَتِلكَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ وَ انَّ قَوماً عَبَدُوا اللَّهَ رَهبَةً فَتِلكَ عِبَادَةُ العَبِيدِ وَ انَّ قَوماً عَبَدُوا اللَّهَ شُكراً فَتِلكَ عِبَادَةُ الأَحرار. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۳۷) ترّه توت: در لغت نامه برگ درخت توت یا توت تر معنی شده و همین بیت را شاهد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۳۹۹

آورده اند. در برهان قاطع آمده است سبزی که با طعام خورند خاصه گندنا. اما نیکلسون آن را لوبیا ترجمه کرده و نیز درختی که برگ آن به سوسن کبود شبیه است.

پیامبران به امر خدا از مردم می خواستند با انفاق در راه حق او را یاری کنند. بعضی عارفان نیز از پیمبران پیروی می کردند. و شیخ سر رزی یکی از آنان است. گدایی می کرد نه برای آن که نانی به کف آرد بلکه تا فرمان حق تعالی را بگذارد. و اگر چیزی می خورد نمی خواست سیر شود می خواست، در گزاردن طاعت دلیر شود. طلب اولیا از مردم همچون درخواست کیمیاست از مس. او را به خود می خواند تا طبیعت آن را بگرداند.

وین بدن که دارد آن شیخ فِطَن چیز دیگر گشت کم خوانش بدن عاشق عشق خدا و آن گاه مزد؟ جبرئیل مُؤتَمَنَ و آن گاه دزد عاشق آن لیلی کور و کبود ملک عالم پیش او یک تَرّه بود پیش او یکسان شده بُد

خاك و زر زر چه باشد که نبد جان را خطر شیر و گرگ و دد از او واقف شده همچو خویشان گرد او گرد آمده کین شده است از خویِ حیوان پاك پاك پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناك زهر دد باشد شکر ریز خرد ز آنکه نیك نیك باشد ضدّ بد لحم عاشق نیارد خورد دد عشق معروف است پیش نیک و بد ور خُورَد خود فی المثل دام و ددش گوشتِ عاشق زهر گردد بکشدش هر چه جز عشق است شد مأکول عشق دو جهان یک دانه پیش نُول عشق دانه ای مر مرغ را هرگز خورد کاهدان مر اسب را هرگز چرد بندگی کن تا شوی عاشق لَعَل بندگی کسبی است آید در عمل بنده آزادی طمع دارد ز جَد عاشق آزادی نخواهد تا ابد بنده دائم خلعت و ادرار جوست خلعت عاشق همه دیدار دوست در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریایی است قعرش ناپدید قطره های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحر است خُرد این سخن پایان ندارد ای فلان باز رو در قصّه شیخ زمان ب ۲۷۳۳- ۲۷۱۷ فِطَن: چنین است ضبط نسخه اساس. صفت از مصدر «فطن» به وزن های چند آمده، اما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۰۰

«فِطَن» دیده نشد. ممکن است مولانا تغییری در ضبط کلمه داده باشد مثلًا فَطِن یا فَطُن را فِطَن گفته تا بتوان با «بدن» قافیه کرد.

شکر ریز خِرَد: کنایت از افاضه های عقلانی، آن چه از عقل تراود. (آن چه از عقل زاید، جاهل را زهر نماید.) لحم عاشق را نشاید خورد: بعض شارحان

در تأییـد ایـن جمله روایـتی آورده انـد که ترجمه آن این است: «جسم و تن عـالم و عـارف زهرنـاک است هر که آن جسم را ببویـد (آزارش دهـد) می میرد.» (مثنوی چاپ کانپور، ج ۵، ص ۲۳۲) و یوسف بن احمـد مولوی در شـرح خود این روایت را بـدون ذکر مأخـذ آورده است: لُحُوم العُلَمَـاءِ مَسـمُومَةٌ مَن شَـمَّها مَرِضَ وَ مَن اکَلَهـا هَلَـکَ. و البته در صورت صـحت روایت، مقصـود از «خـوردن لحـم» غیبـت کردن اسـت که در قرآن کریم از آن به خـوردن لحم تعـبیر شـده است. امـا در بـاب حرمت گـوشت بنی فـاطمه بر درنـدگان، روایـتی است از امـام هـادی که به متوکـل فرمود، آن گـاه که بـدو تکلیف می کرد به قفس شیران رود.

نُول: منقار.

بط حرص آمد که نولش در زمین در تر و در خشک می جوید دفین ۴۶/ ۵ لَعَلّ: شاید.

بنـدگی کسبی است: بنـدگی را می توان کسب کرد و بـا آن به خـدا نزدیک گردیـد که لَا یَزَالُ العبـدُ یَتَقَرَّبُ إِلَیَّ بِالنَّوافِلِ. اما عاشقی کسبی نیست بلکه موهبت حق تعالی است به بنده.

جَد: بخت.

ادرار: مقرری، وظیفه.

مرا در نظامیّه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود (بوسـتان سعدی) قُوتی که نصیب عاشقان است قوت مادی نیست، و اگر از قوت مادی هم بهره گیرند، در معده آنان دگرگون می شود.

چون که در تو می شود لقمه گهر تن مزن چنـدان که بتوانی بخور هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال ۳۵۵۸ و ۳۵۵۴/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۰۱

چنین کس در بند بدن و فربه ساختن آن نیست او پر

از عشق خداست کجا نگاهش به دنیاست.

آنان که به معشوقی از جنس این مردم دلباخته شونـد جز او را نمی بینند. و در عشق او جان را به چیزی نمی شـمارند، پس آن که عاشق حق است، چگونه در بنـد خواب و خور خواهد بود. مجنون چون از عشق لیلی پر شده بود، بوی آدمی از او رفته بود ددان او را نمی آزردند و گوشت او را بر خود حرام می شمردند:

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نه آیـدشان ز تو بوی بشـر ز انبهی عشق و وجد اندر جگر ۲۰۰۷- ۲۰۰۶/ ۱۵ اگر بنده ای در عشق حق بدین مقام رسـید هر چه را در جهان است اندک می شمارد و خود را در بند اطاعت پروردگار می گذارد و جز حق چیزی را به حساب نمی آرد.

در معنی لَولَاکَ لَمَا خَلَقتُ الأَفلاک

در معنی لَولَاکَ لَمَا خَلَقتُ الأَفلاکَ

شد چنین شـیخی گدای کو به کو عشق آمد لَا أبَالِی اتَّقُوا عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ عشـق بشـکافد فلک را صـد شـکاف عشق لرزانـد زمین را از گزاف با محمّـد بود عشقِ پاک جفت بهر عشق او را خدا لَولَاک گفت منتهی در عشق چون او بود فرد پس مر او را ز انبیـا تخصـیص کرد گر نبودی بهر عشق پـاک را کی وجودی دادمی افلاک را من بد آن افراشتم چرخ سَنی تا عُلوِّ عشق را فهمی کنی منفعت های دگر آید ز چرخ آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ خاک را من خوار کردم یک سری تا ز خواری عاشقان بویی بری خاک

را دادیم سبزی و نوی تا ز تبدیل فقیر آگه شوی با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر تا به فهم تو کند نزدیک تر غصّه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد لیک تنبیهی کنند آن دل قاسی که سنگش خواندند نامناسب بُد مثالی راندند در تصوّر در نیاید عین آن عیب بر تصویر نِه نَفیَش مدان ب ۲۷۴۸- ۲۷۳۴ لَولَاک: در احادیث مثنوی (ص ۱۷۲) این عبارت از شرح تعرف و اللؤلؤ المرصوع نقل شده است. این حدیث در مجلد ۷۱ (ص ۱۱۶) از بحار الانوار به عنوان حدیث قدسی نقل شده است و در مجلد ۵۴ (ص ۱۹۹) از کتاب الانوار فی مولد النّبیّ (ص)، تألیف احمد بن عبد الله بکری، به صورت «روی» از امیر المؤمنین (ع) روایت شده است که چون خدا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۰۳

نور محمد (ص) را آفرید او را فرمود: وَ عِزَّتِی وَ جَلَالِی لَولَاکَ لَمَا خَلَقتُ الأفلاکَ.

لَا ابالی ...: پروا ندارم پرهیز کنید.

فَرخ: جوجه.

جِبال راسیات: کوه های ثابت. بر جا.

قاسی: سخت.

عشق عاشق را بی خودانه در فرمان معشوق می نهد تا هر چه گوید کند، و اگر به پست ترین کارش مأمور سازد سر نپیچد، چنان که شیخی چنان بزرگ قدر چون عاشق حق بود به گدایی افتاد و به مناسبت از عشق رسول (ص) سخن به میان می آورد که چون در عشق طاق بود، خدا چرخ ها را به خاطر او آفرید هر چند سودهای دیگر نیز دارد.

سپس به نکته ای دیگر اشارت می کند که آن چه در جهان هستی است عاشق حق است

و هر یک عشق خود را به گونه ای بیان می دارد. خاک به خواری، کوه ها به پایداری، و این تشبیه گونه ای است تشبیه محسوس به معقول چنان که غصه را به خار و دل سخت را به سنگ تشبیه کنند.

رفتن این شیخ در خانه امیری بهر کُدیه روزی چهار بار به زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بد آن وقاحت و عذر گفتن او امیر را

رفتن این شیخ در خانه امیری بهر کُدیه روزی چهار بار به زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بد آن وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر بهر کدیه رفت در قصر امیر در کفش زنبیل و شَی لِلّٰه زنان خالق جان می بجوید تای نان نعل های باز گونه است ای پسر عقل کلیّ را کند هم خیره سر چون امیرش دید گفتش ای وقیح گویمت چیزی، منه نامم شَحیح این چه سغری و چه روی است و چه کار که به روزی اندر آیی چار بار کیست اینجا شیخ اندر بند تو؟ من ندیدم نر گدا مانند تو حرمت و آب گدایان برده ای این چه عبّاسیِّ زشت آورده ای غاشیه بر دوش تو عباس دَبس هیچ ملحد را مباد این نفس نحس گفت امیرا بنده فرمانم خموش ز آتشم آگه نه ای چندین مجوش بهر نان در خویش حرصی دیدمی اشکم نان خواه را بدریدمی هفت سال از سوز عشق جسم پَز در بیابان خورده ام من برگ رز تا ز برگ خشک و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تنم ب ۲۷۶۰– ۲۷۴۹ خالق جان: بنده چون خودی را از خود دور ساخت و محو در حضرت حق گردید، خواست او خواست حق است.

آن که گفت انّی مَرِضتُ لَم تَعُد من شدم رنجور او تنها نشد

آن که بی یَسمع و بی یُبصر شده است در حق آن بنده این هم بی هده است ۱۷۲۹- ۱۷۲۸/ ۲ و اشارت است بدین نکته که اولیا با سخنان خود جان تازه در بدن مستعدان می دمند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۰۵

هین که اسرافیل وقت اند اولیا مرده را ز ایشان حیات است و نما ۱۹۳۰/ ۱ نعل باز گونه: کنایت از رد گم کردن. در گذشته که اسب وسیله سواری بود، کسی که می ترسید در طلب او باشند نعل اسب را وارونه می کوفت تا آن که در پی اوست رد وی را نیابد.

شَحیح: بخیل.

غاشیه بر دوش تو: (عباس دَبس غاشیه بر دوش تو است.) غاشیه: زین پوش است. رسم چنان بود که بزرگان چون از اسب به زیر می آمدند، غاشیه ای بر زین اسب افکنده می شد و چون سوار می شد غلامی آن غاشیه را بر دوش نهاده می برد.

هست اسم علمت نام رسول قرشی که بد از مرکب او غاشیه بر دوش سروش (سوزنی) سپس به معنی فرمانبر، شاگرد و غلام و مطیع به کار رفته است.

بهر نان: جمله شرطی است. اگر خود خواهان نان بودم.

تا تو باشی در حجاب بُو الْبَشَر سر سری در عاشقان کمتر نگر زیرکان که موی ها بشکافتند علم هیأت را به جان دریافتند علم نارنجات و سحر و فلسفه گر چه نشناسند حقُّ المَعرفه لیک کوشیدند تا امکان خود بر گذشتند از همه اقران خود عشق غیرت کرد و ز ایشان در کشید شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید نور چشمی کو به روز استاره دید آفتابی چون از او رو در کشید زین گذر کن پند من بپذیر

هین عاشقان را تو به چشم عشق بین وقت نازک باشد و جان در رصد با تو نتوان گفت آن دم عذر خود فهم کن موقوف آن گفتن مباش سینه های عاشقان را کم خراش نه گمانی برده ای تو زین نشاط حزم را مگذار می کن احتیاط واجب است و جایز است و مستحیل این وسط را گیر در حزم ای دخیل ب ۲۷۷۱- ۲۷۶۱ در حجاب بُو الْبَشَر بودن: ظاهر را دیدن. دیده حقیقت بین نداشتن. اولیای حق را چون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۰۶

دیگر مردم به حساب آوردن.

موی شکافتن: سخت دقیق و باریک بین بودن.

به جان دریافتن: چنان که باید دانستن.

علم نارنجات:

چون قضا آهنگ نارنجات کرد روستایی شهریی را مات کرد ۴۶۶/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۶۶/ ۳) حَقُّ المَعرفه: چنان که باید شناخت. (حقیقت علم نارنجات و سحر و فلسفه، بر طالبان آن معلوم نخواهد شد زیرا بنای آن بر حدس و گمان و یا کارهای غیر واقعی است.) نور چشمی کو به روز: عالمانی که در علم های صوری بدان درجت والا رسیدند از عشق- علم معنوی- محروم ماندند.

آفتاب: کنایت از عشق.

در کشیدن: روی پنهان کردن.

در رصد بودن جان: در انتظار رسیدن به حق.

واجب است و جایز است: تقسیم موضوع ها بر حسب تعلق حکم شرع بدان.

واجب، آن چه بایست کرد. جایز، آن که فعل و ترک آن مساوی است (مباح).

مستحیل، حرام. آن چه نبایست کرد. دو دیگر مکروه و مستحب است.

خطاب به ظاهر متوجه امیر است، امّا به حقیقت مخاطب ظاهر بینان اند. آنان که دیده حقیقت بین ندارند، هر چند علم های صوری را نیک بیندوزند و در آن

به مقامی والا رسند و از اقران خود پیش افتند، عزیزان حق را نمی شناسند و آنان را چون خود و دیگران به حسب می آورند. آن که خواهد آن عزیزان را چنان که هستند بشناسد باید به دیده دیگری در آنان بنگرد، به دیده عشق.

اینت لطف دل که از یک مشت گل ماه او چون می شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود چون که صورت گشت انگیزد جهود ۳۹۹۳- ۳۹۹۲/ ۱ حال که چنین است بکوش تا با آنان چنان رفتار کنی و در حقشان آن گونه سخن گویی که نه در حد افراط باشد و نه تفریط. که «خیر الامور اوسطها.»

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ، و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرفی کردن

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ، و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های اشک غلطان بر رخ او جای جای صدق او هم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طرفه دیگی می پزد صدق عاشق بر جمادی می تند چه عجب گر بر دل دانا زند صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پر اشکوه زد صدق احمد بر جمال ماه زد بلکه بر خورشید رخشان راه زد رو به رو آورده هر دو در نفیر گشته گریان هم امیر و هم فقیر ساعتی بسیار چون بگریستند گفت میر او را که خیز ای ارجمند هر چه خواهی از خزانه بر گزین گر چه استحقاق داری صد چنین خانه آن توست هر چت میل هست بر گزین خود هر دو عالم

انـدک است گفت دسـتوری ندادندم چنین که به دست خویش چیزی بر گزین من ز خود نتوانم این کردن فضول که کنم من این دخیلانه دخول این بهانه کرد و مهره در ربود مانع آن بُد کآن عطا صادق نبود نه که صادق بود و پاک از غل و خشم شیخ را هر صـدق می نآمـد به چشم گفت فرمانم چنین داده است اله که گـدایانه برو نانی بخواه ب ۲۷۸۵- ۲۷۷۲ استعصام: سر باز زدن. نپذیرفتن.

طرفه دیگ پختن: نظیر: طرح نو افکندن. حادثه ای شگفت پدید آوردن.

صدق موسی: راستی گفتار او.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۰۸

عصا و کوه ...: چنان که عصا را اژدها کرد و از کوه چشـمه پدیـد آورد. فَقُلْنَا اضْـرِبْ بِعَصاکَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْـرَةَ عَیْناً. (بقره، ۶۰) دریای پر اشکوه ...: دریا را شکافت و اسرائیلیان بدان در شدند و بیرون رفتند و فرعونیان در آن غرق گشتند.

بر جمال ماه زدن: شکافتن آن را. شق القمر که یکی از معجزه های رسول (ص) است.

راه زدن بر خورشـید رخشان: باز گردانـدن آن را چنان که در داسـتان رد شـمس آمده است و آن داسـتان باز گرداندن آفتاب است برای علی (ع). که سـر رسـول (ص) را در دامن داشت و او خفته بود. چون از خواب برخـاست آفتـاب به غروب نزدیک شده بود. به دعای رسول باز گشت. و مسـجد شمس معروف است. (فروع کافی، ج ۴، ص ۵۶۲، و نگاه کنید به: عرشیان، ص ۱۱۹، از نویسـنده) دخیلانه: خـود سـرانه. به میـل خـود. (من مـأمورم و از خود اختیـاری نـدارم.) مهره در ربودن: نظیر مهره بر چیدن. کنایت از

گفت و گو را پایان دادن.

نه که صادق بود: گیریم که صادق بود.

به چشم نیامدن: بعض شارحان آن را نادیدن و آگاه نشدن معنی کرده اند لیکن چنین نیست. به چشم نیامدن، به معنی نپذیرفتن است. مانع نپذیرفتن عطای امیر آن بود که تعارفی می کرد و اگر هم صادق بود شیخ هر بخشش را که از روی صدق باشد نمی توانست بپذیرد چرا که در گرفتن چنان بخشش رخصت نداشت. گرفتن او باید گدایانه- اندک بخشش- باشد.

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان،

دست در زیر حصیر می کن که آن را چون انبان بو هریرَه کردیم در حقّ تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این، عالمی است که خاک به کف گیری زر شود. مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود. کفر در او آید ایمان گردد. زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارجِ این عالم نه تحت و نه فوق نه متّصل نه منفصل. بی چون و بی چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان، نه داخل است و نه خارج او نه متّصل و نه منفصل وَ العَاقِلُ تَکفِیهِ الاشَارَهُ

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد از آن امر آمدش از کردگار بعد از این می ده ولی از کس مخواه ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار دست در زیر حصیری کن بر آر هین ز گنج رحمت بی مر بده در کف تو خاک گردد زر، بده هر چه خواهندت بده مندیش از آن دادِ یزدان را تو بیش از پیش دان در عطای ما نه تحشیر و نه کم نه پشیمانی نه حسرت زین کرم دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوشِ چشم بد پس ز زیر بوریا پُر کن تو مشت دِه به دست سائل بشکسته پشت بعد از این از اجر ناممنون بده هر که خواهد گوهر مکنون بده رو یَدُ اللَّهَ فَوقَ ایدِیهِم تو باش همچو دست حق گزافی رزق پاش وامداران را ز عهده وا رهان همچو باران سبز کن فرش جهان بود یک سال دگر کارش همین که بدادی زر ز کیسه ربّ دین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۱۰

زر شدی خاک سیه اندر کفش حاتم طایی گدایی در صفش ب ۲۷۹۸- ۲۷۸۶ انبان بو هریره: در نظم و نثر فارسی به مثل آمده است:

بو هریره وار باید باری اندر اصل و فرع گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن (دیوان سنایی، ص ۳۶۵)

انبان بو هریره وجود توست و بس هر چه مراد توست ز انبان خویش جوی (دیوان کبیر، بیت ۳۱۹۴۶)

ز بهر نان غم انبان بو هریره شدی ز بهر آب بلا کوزه بلیناسی (فلکی شروانی) اما انبان بو هریره چه بوده است. گمان می رود انبان و آن چه در باره آن گفته اند بر گرفته از حدیثی است که در مسند احمد دیده می شود. و

آن چه در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر از دلائل النبوه آمده بر گرفته از این روایت است. (مسند احمد، ج ۲، ص ۳۵۲) احمد از طریق عبد اللّه از پدرش به اسناد خود از ابو العالیه از ابو هریره روایت کند که:

روزی با چند دانه خرما نزد رسول خدا (ص) آمدم و گفتم دعا کن تا خدا در آنها برکت نهد. رسول آن خرماها را پیش روی چید و دعا فرمود و گفت آنها را در انبان بگذار و برای بیرون آوردن، دست در آن کن و خرما را از انبان بیرون مریز. من چند بار از آن در راه خدا دادم و می خوردیم و می خوراندیم. و آن انبان از پهلوی من جدا نمی شد چون عثمان کشته شد بند آن برید و به زمین افتاد.

ابو هریره مدت چهار سال در خدمت پیغمبر (ص) بود و بیشتر از پانصد هزار روایت از طریق او از رسول (ص) نقل شده است. به سال ۵۷ یا ۵۸ در حکومت معاویه در گذشت.

تَحشیر: در فرهنگ ها «تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان» معنی شده و گویا این معنی را از همین استعمال گرفته اند. در فرهنگ های معتبر عربی باب تفعیل از «حشر» دیده نمی شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۱۱

وز بخیلان و ز تحشیراتشان از برای خنده هم داد او نشان ۱۶۹۱/ ۶ ناممنون: نابریدنی. گرفته از قرآن کریم است: لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ: آنان را مزدی است که بریده نشود.» (انشقاق، ۲۵) يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ: «دست خدا بالای دست هاست.» (فتح، ۱۰)

دستِ او را حق چو دستِ خویش خواند تا يَدُ اللَّهَ

فَوقَ ایدِیهِم براند ۲۹۷۲/ ۱ نمونه ای است از تصـرف مقربان خدا در عالم طبیعت. نظیر آن در مطاوی مثنوی فراوان آمده است اما درک آن برای کسانی که هر پدیده را به علت ها و اسباب های طبیعی منسوب می دارند میسر نیست:

دل محیط است اندر این خطّه وجود زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامی ها نثار می کند بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درست است و مُعَد آن نثار دل بر آن کس می رسد ۲۲۷۳- ۲۲۷۱/ ۳

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن، و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن، که نشان آن باشد که اخرُج بِصِفَاتِی الَی خَلقِی

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن، و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن، که نشان آن باشد که اخرُج بِصِفَاتِی الَی خَلقِی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر او بدادی و بدانستی ضمیر آن چه در دل داشتی آن پشت خم قدر آن دادی بدو نه بیش و کم پس بگفتنـدی چه دانستی که او این قـدر انـدیشه دارد ای عمو او بگفتی خانه دل خلوت است خالی از کدیه مثال جنّت است اندر او جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیّار نیست خانه را من روفتم از نیک و بد خانه ام پرّ است از عشقِ احد هر چه بینم انـدر او غیر خـدا آن من نبود بود عکس گـدا گر در آبی نخـل یـا عُرجون نمود جز ز عکس نخله بیرون نبود در تگ آب ار بینی صورتی عکس بیرون باشـد آن نقش ای فَتِی لیـک تـا آب از قَـذی خالی شـدن تنقیه شـرط است در جوی بـدن تا نماند تیرگی و خس در او تا امین گردد نماید عکس رو جز گلابه در تنت کو ای مُقِل آب صافی کن

ز گل ای خصم دل تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور خاک ریزی انـدر این جو بیشتر ب ۲۸۱۱- ۲۷۹۹ اخرُج بِصفاتی: نگاه کنید به: عنوان بیت ۲۰۲۰/ ۵.

او بدادی و بدانستی: نگاه کنید به: توضیحی که در باره شیخ محمد سر رزی ذیل بیت ۲۶۸۵/ ۵ آمده است.

پشت خم: آن که از خجلت سؤال راست ایستادن نتواند. کنایت از سائل. وامدار.

عُرجون: چوبِ بن خوشه خرما که خمیده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۱۳

قَذَی: خس، خاشاک.

تنقیه: پاک کردن.

مُقِلّ: اندک مایه.

اولیای خـدا چون به خـدا متصل انـد، بر ضـمیر بنـدگان خدا اشـراف دارند. سـر رزی نیز از خواست آنان که نزد او می آمدند آگاه بود و می دانست برای چه وجه مقدار آمده اند و به آنان می داد. این اشـراف بر ضـمیر همچون انعکاس جسم هاست در آب صافی. دلِ شـیخ صافی بود و آن چه خواهنده می خواست در آن منعکس می شد دل های دیگر که این صـفت را ندارند از آن است که تیره انـد، چنان که اگر خس بر روی آب باشـد عکس چیزی در آن نمی افتـد. تیرگی آن دل ها بر اثر توجه به جسم و پرورش آن است، و بریدن از خدا نیز چنان است. برای اطلاع از این گونه اشراف ها نگاه کنید به: اسرار التوحید.

سبب دانستن ضمیرهای خلق

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب ز اینها خالی است عکس روها از برون در آب جست پس تو را باطن مُصَفًّا ناشده خانه پر از دیو و نسناس و دده ای خری ز استیزه مانده در خری کی ز ارواح مسیحی بو بری کی شناسی گر خیالی سر کند کز کدامین مکمنی سر بر

کند چون خیالی می شود در زهد تن تا خیالات از درونه روفتن ب ۲۸۱۶- ۲۸۱۲ آب: استعارت از ولی.

نسناس: نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۶۱/ ۴.

ارواح مسیحی: کنایت از نفس های زداینده بیماری و جان دمنده در کالبدهای مرده.

رسیدن بدین مرحله (اشراف بر خاطرها) کاری آسان نیست. درونی پاک از خیال های شیطانی و وسوسه های نفسانی خواهد، تنی که از ریاضت و پارسایی چون خیال باریک شده باشد.

نو گیاهی هر دم از سودای تو می دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وار داد او بده پی بر از وی پایِ رد بر وی منه

ز آن که حال این زمین با ثبات باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نِیَ است ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود فکرها اسرارِ دل را وانمود ب ۱۳۱۷- ۱۳۱۳/ ۴

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت لیک جُوعُ الکَلب با خر بود جفت غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعیف بس گلوها که بُرَد عشق رَغیف ز آن رسولی کش حقایق داد دست کَادَ فَقرٌ أَن یَکُن کُفر آمده است گشته بود آن خر مَجاعت را اسیر گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر زین عذاب جوع باری وا رهم گر حیات این است من مرده بِهم گر خر اوّل توبه و سوگند خورد عاقبت هم از خری خبطی بکرد حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند ب ۲۸۲۳- ۲۸۱۷ جوع الکلب: آن است که اعضا سیر و بدن گرسنه باشد.

رغیف: گرده نان.

کاد

فقر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۱۵/ ۲.

مَجاعت: گرسنگی.

رمزی است از کسانی که از گناه توبه می کنند، اما شکیبا نیستند به اندک وسوسه، توبه را می شکنند و طاقت تحمل و ریاضت و پاک کردن تن را ندارند. دیگر بار خود را به خطر می افکنند.

نیست آسان مرگ بر جانِ خران که ندارند آب جانِ جاودان چون ندارد جان جاوید، او شقی است جرأت او بر اجل از احمقی است جهد کن تا جان مخلَّد گرددت تا به روز مرگ برگی باشدت اعتمادش نیز بر رازق نبود که بر افشاند بر او از غیب جود تا کنونش فضل بی روزی نداشت گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۱۶

گر نباشد جوع صد رنج دگر از پی هَیضه بر آرد از تو سر رنج جوع اولی بود خود ز آن علل هم به لطف و هم به خفّت هم عمل رنج جوع از رنج ها پاکیزه تر خاصه در جوع است صد نفع و هنر ب ۲۸۳۱- ۲۸۲۴ خران: کنایت از پرورش دهندگان جسم.

آب: روشنی.

اعتمادش: ضمیر به خر و خر صفتان باز می گردد.

هَیضه: قی و اسهال در اثر ناگواری طعام.

خفّت: سبکی.

«خر» رمز تن پروران است. آن که تمام همت او پرورش تن است چون گرسنه ماند طاقتش از دست می رود و آرزوی مردن می کند. اما آرزوی مرگ کردن برای آن که پس از مرگ تن، زندگانی جاودانی ندارد احمقی است و آن که جان را می پروراند، داند که خدا تن او را بی روزی نمی گذارد و اگر گاهی گرسنه ماند به سود اوست چه اگر سیر شود بود که آفت های دیگر

بدو رسد.

در بیان فضیلت احتما و جوع

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین جوع در جان نِه چنین خوارش مبین جمله ناخوش از مَجاعت خوش شده است جمله خوش ها بی مجاعت ها رد است مثل

آن یکی می خورد نان فَخفَره گفت سائل چون بدین استت شره گفت جوع از صبر چون دو تا شود نان جو در پیش من حلوا شود پس توانم که همه حلوا خورم چون کنم صبری، صبورم لاجرم خود نباشد جوع هر کس را زبون کین علفزاری است ز اندازه برون جوع مر خاصّان حق را داده اند تا شوند از جوع شیر زورمند جوع هر جلف گدا را کی دهند چون علف کم نیست پیش او نهند که بخور که هم بدین ارزانیی تو نه ای مرغاب مرغِ نانیی ب ۲۸۴۰- ۲۸۳۲ احتما: احتماء. پرهیز کردن. پرهیز کردن از خوردن بسیار.

مجاعت: گرسنگی.

فَخفَره: سبوس گندم یا جو.

شره: حرص، آز.

دو تا شدن: دو برابر گشتن، مضاعف.

چون کنم صبری ...: با شکیبایی بر گرسنگی، نان جو در کام چون حلواست پس اگر شکیبا باشم همیشه حلوا خواهم خورد برای همین است که شکیبایم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۱۸

خاصان حق: خاصان خدا ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۴۶/ ۵.

مرغاب: مرغی که در آب زندگی می کند. آن که حیات روحانی دارد. آن که جان را می پروراند.

مرغ نانی: کنایت از دل بسته به خوراک هایی که جسم را پرورش می دهد.

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوّت توکّل بخشیدش به امر حق

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوّت توکّل بخشیدش به امر حق

شیخ می شد با مریدی بی درنگ سوی شهری نان بِد آن جا بود

تنگ ترس جوع و قحط در فکر مرید هر دمی می گشت از غفلت پدید شیخ آگه بود و واقف از ضمیر گفت او را چند باشی در زَحیر از برای غصّه نان سوختی دیده صبر و توکّل دوختی تو نه ای ز آن نازنینان عزیز که تو را دارند بی جوز و مویز جوع، رزق جان خاصان خداست کی زبون همچو تو گیج گداست باش فارغ تو از آنها نیستی که در این مطبح تو بی نان بیستی کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام از برای این شکم خواران عام چون بمیرد می رود نان پیش پیش کای ز بیم بی نوایی کشته خویش تو برفتی ماند نان برخیز گیر ای بکشته خویش را اندر زحیر هین توکّل کن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است عاشق است و می زند او مول مول که ز بی صبریت داند ای فضول گر تو را صبری بُدی رزق آمدی خویشتن چون عاشقان بر تو زدی این تب لرزه ز خوف جوع چیست در توکّل سیر می تانند زیست ب ۲۸۵۴- ۲۸۴۱ در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی دو داستان در مستند این حکایت آمده است، یکی از تذکره الأولیاء: «کسی نزد جنید از گرسنگی و برهنگی شکایت کرد. جنید او را گفت (خدا) گرسنگی و برهنگی به کسی ندهد که تشنیع زند، و جهان را پر از شکایت کند به صدیقان و دوستان خود دهد نه تو.» (تذکره الأولیاء، ص ۴۳۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۲۰

و حکایت دیگر که اندك شباهتی بدین داستان دارد و از احیاء علوم الدین نقل شده.

در اینجا مستندِ

آن را از کیمیای سعادت می آوریم: «و فضِیل (رض) با خویشتن همی گفت از چه همی ترسی از آن می ترسی که گرسنه بمانی؟ هیهات که حق تعالی گرسنگی به محمد (ص) دهد و اصحاب وی و از تو و امثال تو باز دارد.» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۴۰) جوع رزق خاصان: الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ. (نگاه کنید به: عنوان بیت ۱۶۴۰/ ۴) عاشق بودن رزق: الرِّزقُ اشَدُّ طَلَباً لِلعَبدِ مِن اجَلِهِ.

گفت از ضعف توکّل باشد آن ور نه بدهد نان کسی که داد جان ۲۳۸۸/ ۵ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۸۸/ ۵)

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد

تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصّه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم؟ تا از این غصّه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی. باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سال هاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان اندر او گاوی است تنها خوش دهان جمله صحرا را چرد او تا به شب تا شود زفت و عظیم و مُنتجَب شب ز اندیشه که فردا چه خورم گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم چون بر آید صبح گردد سبز دشت تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کشت اندر افتد گاو با جُوعُ البَقر تا به شب آن را چرد او سر

به سر بـاز زفت و فربه و لَمتُر شود آن تنش از پیه و قوَّت پُر شود باز شب انـدر تب افتـد از فزع تا شود لاغر ز خوف مُنتَجَع که چه خواهم خورد فردا وقت خَور سال ها این است کار آن بقر هیـچ نندیشد که چندین سال من می خورم زین سبزه زار و زین چمن هیـچ روزی کم نیامـد روزیم چیست این ترس و غم و دل سوزیم بـاز چون شب می شود آن گاوِ زَفت می شود لاغر که آوه رزق رفت نفس، آن گاو است و آن دشت این جهان کو همی لاغر شود از خوفِ نان که چه خواهم خورد مستقبل عجب لوتِ فردا از کجا سازم طلب سال ها خوردی و کم نامد ز خور ترک مسـتقبل کن و ماضـی نگر لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابِر و کم باش زار ب ۲۸۶۹- ۲۸۵۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۲۲

داستان گاو: گرفته از سروده عطار است در الهی نامه:

عطا گفته است آن مرد خرد سان که حیوانی است با صد کوه یکسان

پسِ کوهی که آن را قاف نام است مگر آن جایگه او را مقام است

پس او هفت صحرا پر گیاه است پس او هفت دریا پیش راه است

در آن جا هست حیوانی قوی تن که او را نیست کاری جز که خوردن عطاءِ بن میسره (تولد ۵۰، وفات ۱۳۵ ه. ق.) از مردم بلخ و به نـام عطـاء خراسـانی مشـهور است. شـرح حـال و گفته ها و روایت های او در صـفه الصَّفَوه و حلیه الأولیاء آمـده است در تهذیب التهذیب او را عطاء

بن ابی مسلم و کنیه او را ابو ایوب یا ابو عثمان یا ابو محمد، و پدر او را میسره یا عبد الله نوشته است. و نویسد: روایت های او مرسل است و او را به ضعف و نسیان نسبت داده اند.

مُنتَجَب: گزیده. مجازاً فربه.

قَصیل: آن چه از کشت در حال سبز بودن ببرند.

جوع البقر:

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بی چاره از جوع البقر ۲۳۸/ ۲ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۸/ ۲) منتجع: جایی که برای آب و علف بدان جا روند.

تنبیهی است حریصان و پرورندگان جسم را که غم روزی فردا نخورند و به لطف حضرت حق اعتماد کنند. شیطان است که آنان را بیم می دهد و از گرسنگی می ترساند که: الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ. (بقره، ۲۶۸)

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد،

تا باز آمدن شیر، جگر بند و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که کو دل و جگر؟ روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حیله جان برده، کی برِ تو باز آمدی، لَو کُنَّا نَسمَعُ او نَعقِلُ مَا کُنَّا فِی اصحَابِ السَّعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد روبهک خورد آن جگربند و دلش آن زمان چون فرصتی شد حاصلش شیر چون واگشت از چشمه به خَور جُست در خر

دل نه دل بُد نه جگر گفت روبه را جگر کو دل چه شد که نباشد جانور را زین دو بُد گفت گر بودی و را دل یا جگر کی بدین جا آمدی بار دگر آن قیامت دیده بود و رستخیز و آن ز کوه افتادن و هول و گریز گر جگر بودی و را یا دل بُدی بار دیگر کی بر تو آمدی ب ۲۸۷۷- ۲۸۷۰ لَو کُنَّا نَسمَع ...: «اگر شنیده بودیم یا به خرد خود باز می گشتیم از دوزخیان نبودیم.» (مُلک، ۱۰) تا آبی خورد: در کلیله و دمنه چنین است: «آن گاه روباه را گفت من غسلی کنم پس گوش و دل او بخورم که علاج این علت بر این نسق فرموده اند.» (کلیله و دمنه، ص ۲۵۷)

چون نباشد نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن آن زجاجی کو ندارد نورِ جان بول و قارووره است قندیلش مخوان نور مصباح است دادِ ذُو الجلال صنعت خلق است آن شیشه و سفال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۲۴

لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لَهَب ها نبود الّا اتّحاد نور شش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اعداد و چند آن جهود از ظرف ها مشرک شده است نور دید آن مؤمن و مُدرِک شده است چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را جو که آبش هست جو خود آن بود آدمی آن است کو را جان بود این نه مردان اند اینها صورت اند مُرده نان اند و کشته شهوت اند ب ۲۸۸۶- ۲۸۷۸ نور دل: معرفتی که از جانب حق تعالی

افاضت می شود که: يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ. (نور، ۳۵) زُجاج: استعارت است از دل و در آن اشارتی است به قرآن کریم: مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكاةٍ فِيها مِصْباحٌ الْمِصْباحُ فِي زُجاجَةٍ الزُّجاجَةُ كَأَنَّها كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ: مثل نور او همچون چراغدانی است، در آن چراغی، چراغ در آبگینه ای آبگینه همچو ستاره درخشان.» (نور، ۳۵) اعتداد: در شمار آوردن. تعدّد.

جُهود: کنایت از مشرک.

دو دیدن شیث و نوح: به جسم آنان نگریستن.

این سفال و این پلیته دیگر است لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است

گر نظر در شیشه داری گم شوی ز آن که از شیشه است اعداد دوی ۱۲۵۵- ۱۲۵۴/ ۳ از پاسخ روباه به شیر که خر را دل نبود و گر نه بایستی از آن چه دید عبرت گیرد، بدین نتیجه می رسد که بسیاری از آدمیان یا آدم نمایان را دل نیست نه آن دلی که در سینه است، دلی که از نور الهی روشن است. مصباح خدا آن نور است که در همه دارندگان یکی است و آن چه آن را متعدد می سازد جسم، یا به تعبیر مولانا «زُجاجه» است.

تا قیامت هست از موسی نتاج نور دیگر نیست دیگر شد سراج ۱۲۵۳/ ۳

نه دو باشد تا توی صورت پرست پیش او یک گشت کز صورت برست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۲۵

چون به صورت بنگری چشم تو دوست تو به نورش در نگر کز چشم رُست ۶۷۶- ۶۷۵/ ۱ نورهایی را که دو می بینیم نیز چنین است آن چه وسیلت پدید شدن آن روشنی است از فتیله و شیشه و ظرف متعدد است، و آن چه

خدا در آنها نهاده در همه یکی است.

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر می گشت روز گِرد بازاری دلش پر عشق و سوز بو الفضولی گفت او را کای فلان هین چه می جویی به سوی هر دکان هین چه می گردی تو جویان با چراغ در میان روز روشن چیست لاغ گفت می جویم به هر سو آدمی که بود حی از حیات آن دمی هست مردی؟ گفت این بازار پُر مردمان اند آخر ای دانای حُر گفت خواهم مرد بر جاده دو رَه در ره خشم و به هنگام شره وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو به کو کو در این دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان گفت نادر چیز می جویی و لیک غافل از حکم و قضایی بین تو نیک ناظر فرعی ز اصلی بی خبر فرع ماییم اصل احکام قدر ب ۲۸۹۶- ۲۸۸۷ راهب: این داستان را در باره دیو جانس یا دیوژن (۴۱۲- ۳۲۳ ق. م) نوشته اند در دیوان کبیر آمده است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم انسانم آرزوست

گفتند یافت می نشود جُسته ایم ما گفت آن که یافت می نشود آنم آرزوست (دیوان کبیر، بیت ۴۶۳۹- ۴۶۴۰) بُو الفُضُول: از مضمون بیت های بعد معلوم خواهد شد که بو الفضول در معنی بسیار پرس. (برای کسب دانش) ظاهرتر است، تا به معنی مداخله کن بی جا.

آن دمی: در المنهج القوی و به پیروی از آن در شرح نیکلسون آمده است که «دم» ندای

شرح

مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۲۷

الست است. امّا این ترکیب در جای دیگر از مثنوی نیز آمده، و آن دمی مقابل آدمی و چار پاست.

چند روزی سیر خوردند از عطا آن دمی و آدمی و چار پا ۳۶۱۸/ ۴ پس مقصود از آن «آن دمی»، دارای حیات روحانی است مقابل دارنده حیات جسمانی.

آدمیی آدمیی بسته دمی ز انکه نه ای آدمی (دیوان کبیر، بیت ۳۴۰۵۹) جادّه دو رَه: در نیم بیت دوم به اختصار توضیح آن آمده است مردی را می خواهم که در جادّه خشم و شره راه گم نکند. هنگام خشم و هنگام شره خویشتندار باشد.

چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند تنگ گرداند جهانِ چاره را آب گرداند حدید و خاره را ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا خاک را دیدی بر آمد در هوا در میان خاک بنگر باد را دیگ های فکر می بینی به جوش اندر آتش هم نظر می کن به هوش گفت حقّ ایوب را در مکرمت من به هر موییت صبری دادمت هین به صبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین تیز آب را تو همی گویی که می بینم و لیک دید آن را بس علامت هاست نیک گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید به دریا در نگر آن که کف را دید سِرّ گویان بود و آن که دریا دید او حیران بود آن که کف را

دید نیّت ها کند و آن که دریا دید دل دریا کند آن که کف ها دید باشد در شمار و آن که دریا دید شد بی اختیار آن که او کف دید در گردش بود و آن که دریا دید او بی غش بود ب ۲۹۱۱- ۲۸۹۷ عُطارِد: اختصاص عطارد برای آن است که آن را «دبیر فلک» گفته اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۲۸

جهان چاره: کنایت از این عالم. عالم اسباب.

ره را گام گام قرار دادن: سبب های ظاهری را دیدن و آنان را علّت ها دانستن، و از مُسَبِّبُ الأسباب غافل بودن. انقروی آورده است: «اذَا اصبَحَ الغَافِلُ یَقُولُ افعَلُ کَذَا. وَ اجعَلُ کذا وَ اذَا اصبَح العَاقِلُ یَقُولَ عَجَباً مَا یُفعَلُ بِی: غافل چون بامداد کند گوید چنین کنم و چنین نهم و عاقل گوید شگفتا تا با من چه کنند؟ (خدا با من چه خواهد کرد).» ایّوب: پیمبری که به شکیبایی معروف است. در قرآن کریم (سوره انبیاء: ۸۳، ص: ۴۱) به بیماری او اشارت شده است.

تیز آب: آبی که تند رود.

شب و روز و چرخ و مه و آفتاب دمان ابر و تند آتش و تیز آب (اسدی، به نقل از لغت نامه) نیّت: تصور نادرست.

داستان مردی که در روز با چراغ روشن می رفت، نتیجه گونه ای است از «زجاجی» که در بیت ۲۸۷۹، وصف آن آمد. زجاجی که از نور جان تهی است. و حاصل این بیت ها تعریضی است بدان راهب، که چراغ او از نوع زجاج دوم بود. او ظاهر را می دید نه باطن را. کسی را می خواست که هنگام خشم و آز بردبار باشد و نمی دانست. آن که بردباری و صبر

را در مردم می نهد خداست. چنان که ایّوب را صبر داد و بدو گفت به صبر منگر و صبر ده را ببین.

دیده حس را خدا اعماش خواند بت پرستش گفت و ضدِّ ماش خواند

ز آنکځ او کف دیـد و دریا را ندیـد ز آن که حالی دیـد و فردا را ندیـد ۱۶۰۱- ۱۶۰۰/ ۲ و آوردن این قصّه مقدمه ای است برای به بحث در آوردن مسئله جبر و اختیار.

بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاك پیچان در هوا خاك از خود چون بر آید بر علا

کف همی بینی روانه هر طرف کفّ بی دریا ندارد منصرف ب ۱۰۳۰ و ۱۰۲۸ و ۱۰۲۷/ ۵

دعوت کردن مسلمان مغ را

اشاره

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مؤمنان گفت اگر خواهـد خـدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم گفت می خواهـد خـدا ایمان تو تا رهـد از دست دوزخ جان تو لیك نفس نحس و آن شیطان زشت می کشـندت سوی کفران و کُنِشت گفت ای منصف چو ایشان غالب انـد یار او باشم که باشـد زورمند یار آن تانم بُدن کو غالب است آن طرف افتم که غـالب جـاذب است چون خـدا می خواست از من صـدق زفت خواست او چه سود چون پیشـش نرفت نفس و شـیطان خـواست خود را پیش بُرد و آن عنـایت قهر گشت و خُرد و مُرد ب ۲۹۱۹- ۲۹۱۲ دعوت کردن مسـلمان مغ را: این داستان در برخی کتاب ها چون عقد الفرید و کشف الاسرار آمده است. در کشف الاسرار چنین است: «گفته اند که قَدَریی گبری

را گفت که مسلمان شود. گبر گفت تا خدای خواهد. قَدَری گفت اللّٰه می خواهد و شیطان تو را نمی گذارد و نمی خواهد. گبر جواب داد که عجب کاری است که اللّٰه را خواستی است و شیطان را خواستی، و آن که خواست شیطان غلبه دارد بر خواست خدا.» (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۶۸۱) «۳۰» و در عقد الفرید چنین است: «مجوسیی با قدریی هم سفر شدند، قدری مجوسی را گفت چرا مسلمان نشوی؟ گفت اگر خدا رخصت دهد شوم. گفت خدا رخصت داد لیکن شیطان نگذاردت. گفت پس من با قوی ترین آن دو هستم.» (عقد الفرید، ج ۲، ص ۱۹۶)

---

(۳۰) یاد آوری آقای دکتر شایسته.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۰

مُوقِن: یقین دارنده. ایقان، مرتبه بالاتر از ایمان است و هر دو مرتبه بخشش حضرت حق است.

کُنشت: (عبری) معبد یهود، و در بیت مقصود «عبادتگاه کافران» است.

خرد و مرد: چیز کم ارزش، ته بساط، ناچیز.

مغالطه گونه ای است. که بارها نظیر آن در مثنوی عنوان شده است. بحثی در جبر و اختیار. مغ نمونه معتقد به جبر است (حقیقتاً یا برای ساکت کردن طرف بحث) و مرد قدری است و قائل به اختیار.

تو یکی قصر و سرایی ساختی اندر او صد نقش خوش افراختی خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا تو قبا می خواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد چاره کرباس چه بود جان من جز زبون رای آن غالب شدن او زبون شد جرم این کرباس چیست آن که او

مغلوب غـالب نیست کیست چون کسـی بی خواست او بر وی برانـد خار بن در ملك و خانه او نشانـد ب ۲۹۲۶- ۲۹۲۰ بعض شارحان مضـمون این بیت و دیگر بیت ها را تا ۲۹۳۶ گفته مغ گرفته انـد با نگرش نخست به بیت ها ظاهر نیز چنین می نمایاند اما سـخن مغ با بیت ۲۹۱۹ پایان می یابـد و چون طرح سـخن شـبهه ای را در ذهن های ساده پدید می آورد که قدرت شـیطان (مَعَاذَ اللّٰه) بیش از خداست. مولانا چنان که شیوه اوست با آوردن مثال ها این شبهه را می زداید و این گفته ها ادامه می یابد.

صاحب خانه بـدین خواری بود که چنین بر وی خلاقت می رود هم خَلَق گردم من ار تازه و نوم چون که یار این چنین خواری شوم چون که خواه نفس آمد مسـتعان تسخر آمد ایش شاء اللّٰهُ کان من اگر ننگ مغان یا کافرم آن نیم که بر خدا این ظن برم کـه کسـی نـاخواه او و رغـم او گردد انـدر مُلکـت او حکم جـو ملکت او را فرو گیرد چنین که نیـارد دم زدن دم آفرین شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۱

دفع او می خواهد و می بایدش دیو هر دم غصّه می افزایدش بنده این دیو می باید شدن چون که غالب اوست در هر انجمن تا مبادا کین کشد شـیطان ز من پس چه دسـتم گیرد آن جا ذو المنن آن که او خواهد مراد او شود از که کار من دگر نیکو شود ب ۲۹۳۶- ۲۹۲۷ خلاقت: زشتی، در لغت نامه این بیت:

بَرِ شاه اگر صورتم بد کند خلاقت نه بر من که بر خود کند (اقبال نامه نظامی، ص ۱۰۲) به نقل

از حاشیه مرحوم وحید دروغ، تهمت زدن معنی شده ولی «خلاقت» در این بیت نیز به همان معنی است که در مثنوی است.

خَلَق: کهنه. (اگر چنین عقیدتی را بپذیرم اندیشه ای نادرست را پذیرفته ام.) خواه: خواست.

ز آن که بی خواه تو خود کفر تو نیست کفر بی خواهش تناقض گفتنی است ۳۱۰۰/ ۵ مُستَعان: که از او یاری خواهند. (چون آن چه نفس می خواهد، خواهد شد.) ایش شَاءَ اللَّه ...: هر چه خدا خواست شد. (اگر آن چه نفسش خواست همان شود ان شاء اللَّه گفتن معنی ندارد.) حکم جو: حاکم، فرمانروا.

دم آفرین: خدای تعالی.

خدای عزّ و جلّ که آفریننده همه و از جمله شیطان است چگونه راضی است که شیطان هر چه خواهد کند و او نتواند او را دفع نماید اگر چنین است باید خدا را واگذاشت و بندگی شیطان کرد و در بیت های آینده خواهد فرمود که شیطان را بر چه کسانی دست است.

مثل شیطان بر دَرِ رحمان

مثل شیطان بر دَرِ رحمان

حاش لِلَّه ایش شاءَ اللَّهُ کان حاکم آمد در مکان و لا مکان هیچ کس در مُلك او بی امر او در نیفزاید سر یک تای مو ملك ملك اوست فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او ترکمان را گر سگی باشد به در بر درش بنهاده باشد رو و سر کودکان خانه دُمّش می کشند باشد اندر دست طفلان خوارمند باز اگر بیگانه ای مَعبر کند حمله بر وی همچو شیر نر کند که اشِدّاءُ علی الکُفّار شد با ولی گُل با عدو چون خار شد ز آب تُتماجی که دادش ترکمان آن چنان وافی شده است و پاسبان پس سگ شیطان که حق

هستش کند اندر او صد فکرت و حیلت تند آب روها را غذای او کند تا برد او آب روی نیک و بَد آب تتماج است آب روی عام که سگ شیطان از آن یابد طعام بر در خرگاه قدرت جان او چون نباشد حکم را قربان بگو گلّه گلّه از مُرید و از مَرید چون سگ باسط ذِراعَی بالوَصید بر در کهف الوهیّت چو سگ ذرّه ذرّه امر جو بَرجسته رگ ای سگ دیو امتحان می کن که تا چون در این ره می نهند این خلق پا حمله می کن منع می کن می نگر تا که باشد ماده اندر صدق و نر پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ گفته باشد از ترفّع تیز تگ این اعوذ آن است کای تُرک خطا بانگ بر زن بر سگت ره بر گشا تا بیایم بر در خرگاه تو حاجتی خواهم ز جود و جاه تو چون که تُرک از سطوت سگ عاجز است این اعوذ و این فغان ناجایز است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۳

تُرک هم گوید اعوذ از سگ که من هم ز سگ درمانده ام اندر وطن تو نمی یاری بر این در آمدن من نمی آرم ز در بیرون شدن خاک اکنون بر سر تُرک و قُنُق که یکی سگ هر دو را بندد عنق حَاشَ لِلّه ترک بانگی بر زند سگ چه باشد شیر نر خون قی کند ای که خود را شیر یزدان خوانده ای سال ها شد با سگی درمانده ای چون کند این سگ برای تو شکار چون شکار سگ شدستی آشکار ب ۲۹۶۲- ۲۹۳۷ حَاشَ لِلّه: مَعاذَ اللَّه.

ایش شاءَ اللَّهُ کَانَ: هر

چه خدا خواست، شد.

اشِدَّاءُ عَلَی الکُفّارِ: سختگیران بر کافران. قسمتی از آیه ۲۹ سوره فتح است در باره یاران پیغمبر (ص).

رو اشِدَّاءُ عَلَی الکُفَّار باش خاك بر دل داری اغیار پاش ۱۲۳/ ۲ و اینجا مثل گونه است برای راندن بیگانگان.

تُتماج: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۲/ ۲.

وافی: وفادار. در اینجا کنایت از فرمانبر، مطیع.

آب روها را غذا کردن: این بیت استفهام انکاری است. (هر گاه سگِ ترکمان، خوارِ دوستان و فرزندان اوست و بر دشمنان او می تازد، خدا شیطان را که آفریده اوست چگونه چنان قدرتی می دهد که آب روی بندگان نیك و بد او را ببرد. نه چنین است او تنها آبروی عام (سست ایمانان) را می برد که گفت: فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعِینَ. إِلَّا عِبادَکَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِینَ. (ص، ۸۲- ۸۳) قربان: کنایت از فرمانبردار.

مَرید: رانده.

سگِ باسِط: گرفته از قرآن کریم است در باره سگ اصحاب کهف: وَ کَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَیْهِ بِالْوَصِیدِ: و سگشان دو بازوی خود را به آستانه غار گسترنده است. (کهف، ۱۸) امر جو: منتظر فرمان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۴

برجسته رگ: چالاك، آماده.

سگ دیو: شیطان صفت.

اعُوذ: پناه بردن. (چنان که برای در امان ماندن از وسوسه شیطان گویند: «اعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجِیم.» خون قی کردن: کنایت از سخت ترسیدن. (برای مزید اطلاع از داستان «گمراه کردن شیطان، سست ایمانان را» نگاه کنید به: ۹۶۱- ۹۴۲/ ۵) سگ: کنایت از نفس آدمی که مسخَّر شیطان است.

شیطان همچون دیگر آفریده ها مسخر فرمانِ خداست. او همچون سگی بر درگاه ترکمانان مأمور پاسبانی و نگاهبانی است. مسخر دوستان است و شکار کننده دشمنان. او را بر مؤمنانی که نفس را

در فرمان دارنـد قدرتی نیست اما ضـعیف ایمانان را از راه به در می برد. و آن که به خدا پناه برد از شـر او در امان است. نفس را چندان باید رعایت کرد که در فرمان باشد و گرنه چنان که فرموده است آشکارا آدمی شکار سگ خواهد شد.

جواب گفتن مؤمن سُنّی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن.

جواب گفتن مؤمن سُنّی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن.

سنّت راهی باشـد کوفته اقـدام انبیـا عَلَیهِمُ السَّلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبینـد و امر و نهی را منکر شود و تأویـل کنـد، و از منکر شـدن امر و نهی لازم آیـد انکار بهشت که جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقِلُ تَکفِیهِ الاشارَهُ و بر یسار آن راه بیابان قَدَر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن آن فسادها زاید که مغ جبری بر می شمرد

گفت مؤمن بشـنو ای جبری خطاب آنِ خود گفتی نک آوردم جواب بازی خود دیدی ای شطرنج باز بازی خصمت ببین پهن و دراز نامه عذر خودت بر خواندی نامه سنّی بخوان چه ماندی نکته گفتی جبریانه در قضا سِرّ آن بشنو ز من در ماجرا اختیاری هست مـا را بی گمـان حِسّ را مُنکر نتـانی شـد عیان سـنگ را هرگز بگویـد کس بیا از کلوخی کس کجا جویـد وفا آدمی را کس نگویـد هین بپر یـا بیـا ای کور تو در من نگر گفت یزدان مَا عَلَی الأَعمَی حرج کی نهـد بر کس حرج رَبُّ الفرج کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چو با

تو چرا بر من زدی این چنین واجُست ها مجبور را کس بگوید یا زند معذور را امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب نیست جز مختار را ای پاک جیب اختیاری هست در ظلم و ستم من از این شیطان و نفس این خواستم اختیار اندر درونت ساکن است تا ندید او یوسفی کف را نخَست اختیار و داعیه در نفس بود روش دید آن گه پر و بالی گشود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۶

سگ بخفته اختیارش گشته گُم چون شکنبه دید جنبانید دُم اسب هم حو حو کند چون دید جو چون بجنبد گوشت گربه کرد مَو دیدن آمد جنبش آن اختیار همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار پس بجنبد اختیارت چون بلیس شد دلاله آردت پیغام ویس چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد اختیار خفته بگشاید نورد و آن فرشته خیرها بر رغم دیو عرضه دارد می کند در دل غریو تا بجنبد اختیار خیر تو ز آن که پیش از عرضه خفته است این دو خو پس فرشته و دیو گشته عرضه دار بهر تحریک عروقِ اختیار می شود ز الهام ها و وسوسه اختیار خیر و شرّت ده کسه وقت تحلیل نماز ای با نمک ز آن سلام آورد باید بر ملک که ز الهام دعای خوبتان اختیار این نمازم شد روان باز از بعد گنه لعنت کنی بر بلیس ایرا کز اویی منحنی این دو ضد عرضه کنندت در سرار در حجاب غیب آمد عرضه دار ب **۲۹۸۹- ۲۹۶۳** بهشت جزای مطیعان است: اگر بنده را در کار خود اختیاری نباشد و هر چه کند

به اراده خدا کند، فرستادن پیمبران و نهادن تکلیف بر بندگان لغو خواهد بود، زیرا بنده جز آن که خدا خواهد نتواند کرد. و با پذیرفتن جبر، فرمانبرداری و نافرمانی نیز معنی نخواهد داشت، چرا که بنده جز آن چه کرده کار دیگری نمی توانست کرد. و بدین ترتیب بهشت و دوزخ نیز معنی نخواهد داشت.

پهن و دراز: به تفصیل.

مَا عَلَى الأَعمَى حَرَج: بر نابینا حرجی نیست. گرفته از قرآن کریم است: لَيْسَ عَلَى الْأَعْمى حَرَجٌ.* (فتح، ۱۷) عتاب: باید «عتیب» خوانده شود.

کف خستن: اشارت است به بریدن زنان مصر دست خود را هنگام دیدن یوسف (ع).

حوحو: (اسم صوت) بانگ کردن.

نفخ: باد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۷

دلاله شدن بلیس و پیغام ویس آوردن: ویس کنایت از محبوب است و بلیس خواهش نفسانی. و در آن اشارتی است به داستان ویس و رامین و منظومه معروف.

نورد گشادن: آماده شدن (برای رسیدن به مطلوب).

پس فرشته و دیو: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۸۹/ ۳.

ده کسه: کنایت از فراوان. چند برابر.

تحلیل نماز: به آخر رسیدن آن که آن چه در نماز بر او حرام بود حلال می گردد.

سلام بر ملک آوردن: در سلام آخرین (السَّلامُ عَلَينا و عَلَى عباد الله الصالحين) همه مؤمنان را قصد می کنند، و مسلّم است که فرشتگان هم مشمول آن سلام خواهند شد.

داستان مغ و مسلمان مجال را برای از نو به میان آوردن بحث جبر و اختیار می گشاید، هر چند این بحث بارها در مطاوی مثنوی به میان آمده. مولانا چنان که شیوه اوست از طریق توجه به درکِ وجدانی گوید اگر آدمی جز به اراده خدا کاری نمی تواند کرد، مکلّف ساختن

او معنی نـداشت چنـان که جمـاد را چون اختیار نیست تکلیف ننهاده انـد، و ناقص خلقت را همچنین و این حقیقت را هر کس می تواند دریابد. اما این اختیار را که خدا در آدمی نهاده دو محرّك دارد یکی به کار نیك می خواند و دیگری به کار زشت و او می توانـد به سوی هر یـك از این دو برود. و این حرکت و اختیـار کردن را بـا مثال هـایی روشن می کننـد که سگ اگر شکنبه نیابد خفته است و اسب اگر جو نبیند خاموش. دیدن شکنبه و جو آن دو را به حرکت وا می دارد. ابلیس و فرشته هم هر دو آدمی را می خواننـد و او می تواند پی یکی از آن دو فرمان را بگیرد و انجام دهد و مثال دیگر، و آن پشـیمانی بعد از گناه کردن است که اگر به اختیار نکرده بود بر شیطان لعنت کردن معنی نداشت.

چون که پرده غیب برخیزد ز پیش تو ببینی روی دلّالانِ خویش و آن سـخنشان واشناسی بی گزند کآن سخن گویان نهان اینها بدنـد دیـو گویـد ای اسیر طبع و تن عرضه می کردم نکردم زور من و آن فرشـته گویـدت من گفتمت که از این شـادی فزون گردد غمت آن فلان روزت نگفتم من چنـان که از آن سـوی است ره سـوی جنـان مـا محبّ جـان و روح افزای تـو ساجـدان مخلص بابای تو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۸

این زمانت خـدمتی هم می کنیم سوی مخدومی صـلایت می زنیم آن گره بابات را بوده عِدی در خطاب اسـجُدُوا کرده ابا آن گرفتی آن ما انداختی حقّ خدمت های ما نشناختی این زمان ما را و ایشان

را عیان در نگر بشناس از لحن و بیان ب ۲۹۹۹- ۲۹۹۰ پرده غیب برخاستن: قیامت بر پا شدن. حقیقت آشکار گشتن.

دلّالان: فرشتگان یا دیوان که در دنیا او را به نیکی فرمان می دادند یا به بدی می خواندند.

عرضه می کردم: گرفته از قرآن کریم است: ما كانَ لِي عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي: مرا بر شما قدرتی نبود جز اینکه شما را خواندم و پذیرفتید. (ابراهیم، ۲۲) و آن فرشته: اشارت است به قرآن کریم: سَأَلَهُمْ خَزَنَتُها أَ لَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ قالُوا بَلى قَدْ جاءَنا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنا وَ قُلْنا ما نَزَّلَ اللَّهُ مِنْ شَيْ ءٍ: خادمان دوزخ از آنان پرسند آیا ترساننده ای نزد شما نیامد؟ گویند بلی ترساننده آمد و ما او را دروغ گو خواندیم و گفتیم خدا چیزی نفرستاده. (ملک، ۸- ۹) ساجدان بابا: اشارت است به سجده کردن فرشتگان آدم (ع) را و سرباز زدن ابلیس از سجده.

این زمانت ...: چنان که آن روز فرمان خدا بردیم و آدم را سجده کردیم امروز (در این دنیا) نیز تو را به خدا و کار نیک می خوانیم.

آن گُره: شیطان و هم دستان او.

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست چون سخن گوید سحر، دانی که اوست ور دو کس در شب خبر آرد تو را روز از گفتن شناسی هر دو را بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید صورت هر دو ز تاریکی ندید روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند مَخلص این که دیو و روح عرضه دار هر دو هستند از تتمّه اختیار اختیاری هست در ما ناپدید چون دو مطلب دید، آید

در مزید اوستادان کودکان را می زنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند هیچ گویی سنگ را فردا بیا ور نیایی من دهم بد را سزا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۳۹

هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟ هیچ با سنگی عتابی کس کند؟ در خرد جبر از قَدَر رسواتر است ز آن که جبری حسّ خود را منکر است منکر حس نیست آن مرد قدر فعل حق حسی نباشد ای پسر منکر فعل خداوند جلیل هست در انکار مدلول دلیل آن بگوید دود هست و نار نی نور شمعی بی ز شمعی روشنی وین همی بیند معیّن نار را نیست می گوید پی انکار را جامه اش سوزد بگوید نار نیست جامه اش دوزد بگوید تار نیست پس تسفسط آمد این دعویِّ جبر لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر گبر گوید هست عالم نیست رب یا ربی گوید که نبود مُستَحب این همی گوید جهان خود نیست هیچ هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ جمله عالم مُقِر در اختیار امر و نهی این میار و آن بیار او همی گوید که امر و نهی لاست اختیاری نیست این جمله خطاست حسّ را حیوان مُقرّ است ای رفیق لیک ادراک دلیل آمد دقیق ز آن که محسوس است ما را اختیار خوب می آید بر او تکلیف کار ب ۳۰۲۱- ۳۰۰۰ ز تاریکی نَدید: در تاریکی سگ و شیر بانگ کننده مانند هم می نمود و معلوم نبود کدام یک شیر و کدام یک سگ است.

روح: فرشته. (فرشته که تو را به بهشت می خواند و دیو که راه دوزخ را به تو می نمایاند و تو می توانی یکی را بگیری و دیگری را

بگذاری، نشانه اختیار است.) دو مطلب: کار نیک یا بد.

در مزید آمدن: افزونی یافتن.

قَدَر: نسبت دادن کارهای مردم را به قدرت آنان. مقابل جبر.

فعل حق حسی نباشد: قدری گوید من به حس در می یابم که آن چه می کنم خود می کنم نه خدا، چرا که فعل او را حس نمی کنم. پس قدری منکر حس نیست، می گوید فعل خدا برایم محسوس نیست، و این درست است چرا که درک قدرتی که خدا در بنده نهاده حسی نیست و عقلی است. در حالی که جبری حس خود را منکر است. چرا؟ چون که در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۴۰

بیت های ۳۰۰۶ به بعد محسوس بودن این اختیار معلوم گردید.

آن بگوید: قَدَری.

دود: کنایت از اثر. قدری اثر را می بیند. اما مؤثر را که خداست منکر است و گوید اثر از من است نه از دیگری و این مانند این است که نور را بپذیریم و منکر شمع شویم.

وین همی بیند ...: جبری، که قدرت را حس می کند و منکر آن می شود.

تَسَفسُط: (بر ساخته از سفسطه) سوفسطائی گردیدن.

مستحب: مقبول، پسندیده. گبر خدا را منکر است یا چیزی را خدا می گوید که سزاوار خدا بودن نیست.

سوفسطائیان: گروهی که کار آنان بحث و جدل بود، نه کشف حقیقت. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۸۸/ ۲) حیوان مقر حس است: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۵۰/ ۵.

مثال هایی است برای فریب دادن شیطان نفس را و انگیختن آن به کار زشت و دعوت فرشته خیر و تحریک او به نیکو کاری. این دو هر چند دیده نمی شود. اما بودن آنان را از حالت هایی که در دل پدید می آورند توان دریافت. مولانا این شناخت

را به شـنیدن سـخن دوستی در شب که او را نمی توان دیـد و شـناختن او در روز از صدای وی همانند کرده است و مثال های دیگر. و سـرانجام بـدین نتیجه می رسد که بودن اختیار در انسان امری است محسوس چه اگر اختیاری نبود، باز خواست اسـتاد از شاگرد معنی نداشت.

پس جبری که منکر حس است، از قـدری رسواتر است چرا که قـدری امر نامحسوس را نمی پـذیرد و آن قـدرت خـداست اما جبری چیزی را انکار می کند که محسوس است و آن توانایی است بر کردن یا نکردن.

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به جای حسّ است

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به جای حسّ است

که زرد از سـرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و طلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حسّ مسّ و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مسّ دیوار از مسّ درخت، پس منکر وجدانی منکر حسّ باشد و زیاده که وجدانی از حسّ ظاهرتر است زیرا حسّ را توان بسـتن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، وَ العاقِلُ تَکفِیه الاشَارَهُ

درک وجـدانی به جـای حس بود هر دو در یـک جـدول ای عم می رود نغز می آیـد بر او کن یا مکن امر و نهی و ماجراها و سخن این که فردا این کنم یـا آن کنم این دلیـل اختیـار است ای صـنم و آن پشـیمانی که خوردی ز آن بـدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی جمله قرآن امر و نهی است و وعید امر کردن سنگ مرمر را

که دیـد هیـچ دانا هیـچ عاقل این کنـد با کلوخ و سـنگ خشم و کین کنـد که بگفتم کین چنین کن یا چنان چون نکردیـد ای موات و عاجزان عقل کی حکمی کند بر چوب و سـنگ عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ کای غلام بسـته دست اشکسته پا نیزه بر گیر و بیـا سوی وَغـا خالقی که اختر و گردون کنـد امر و نهی جاهلانه چون کنـد؟ احتمال عجز از حق رانـدی جاهل و گیج و سفیهش خواندی عجز نبود از قدر ور گر بود جاهلی از عاجزی بدتر بود ب ۳۰۳۳- ۳۰۲۲ اصطبار: شکیبایی نمودن.

ناهار: گرسنگی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۴۲

مَس: بسودن، سودن.

شیر گرم: نیم گرم.

جدول: در لغت جوی کوچک است و در این بیت کنایت است از وسـیله ادراک، چنان که حس ظاهر، از راه چشیدن، سودن، بوئیدن، دیدن و شنیدن، درک می کند، درک وجدانی از راه دریافتن آثار حقیقت را در می یابد.

در یـک جـدول رفتن: یـک کـار را انجـام دادن. (هر دو درک می کننـد.) نغز آمـدن: کنایت از پـذیرفتن. روا داشـتن. (درک وجدانی اختیار را در می یابد، بدین جهت پذیرفتن امر و نهی بر او آسان است.) این که فردا:

در تردّد مانده ایم اندر دو کار این تردّد کی بود بی اختیار ۴۰۸/ ۶ «۳۱» جبری با نسبت دادن کار بندگان به خدا، به خیال خود می خواهـد قـدرت او را اثبات کند، و نمی داند با نسـبت دادن چنین قدرتی بدو، امر و نهی او را بر بندگان سـفیهانه معنی می کند چرا که امر کردن یا باز داشتن کسی را که هیچ گونه اختیاری ندارد عاقلانه نیست.

ترک می گوید

قُنُق را از کرم بی سگ و بی دَلق آ سوِیِ دَرَم وز فلان سوی انـدر آهین با ادب تا سگم بنـدد ز تو دنـدان و لب تو بعکس آن کنی بر در روی لاجرم از زخم سگ خسته شوی آن چنان رو که غلامان رفته اند تا سگش گردد حلیم و مهرمند تو سگی با خود بری یـا روبهی سگ بشورد از بن هر خرگهی غیر حق را گر نباشـد اختیـار خشم چون می آیـدت بر جرم دار چون همی خایی تو دندان بر عدو چون همی بینی گناه و جرم از او گر ز سقف خانه چوبی بشکند بر تو افتد سخت مجروحت کند هیچ خشمی آیـدت بر چوب سقف هیـچ اندر کین او باشـی تو وقف که چرا بر من زد و دسـتم شکست او عدو و خصم جان من بُــــــــدست کودکـــــــــان خرد را چــــــــــون می زنی چــــــــــون بزرگـــــــــــان را منزّه می کنی

---

(۳۱) يادداشت دكتر واعظ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۴۳

آن که دزدد مال تو گویی بگیر دست و پایش را ببر سازش اسیر و آن که قصد عورت تو می کند صد هزاران خشم از تو می دمد گر بیاید سیل و رخت تو برد هیچ با سیل آورد کینی خرد ور بیامد باد و دستارت ربود کی تو را با باد دل خشـمی نمود خشم در تو شد بیان اختیار تا نگویی جبریانه اعتذار گر شتربان اشتری را می زند آن شتر قصد زننده می کند خشم اشتر نیست با آن چوب او پس ز مختاری شتر بُرده است بو همچنین سگ گر بر او سنگی زنی بر تو آرد حمله گردد منثنی سنگ را گر

گیرد از خشم تو است که تو دوری و ندارد بر تو دست عقل حیوانی چو دانست اختیار این مگو ای عقل انسان شرم دار روشن است این لیکن از طمع سحور آن خورنده چشم می بندد ز نور چون که کلّی میل او نان خوردنی است رو به تاریکی نهد که روز نیست حرص چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بر برهان کند ب ۳۰۵۷- ۳۰۳۴ دَلق: لباس ژنده.

خلاصه معنی بیت های ۳۰۳۴- ۳۰۳۸ این است که مؤاخذه شدن در قیامت و کیفر دیدن نتیجه طبیعی گستاخی بنده بر خدا و نادیده گرفتن حکم اوست. چنان که اگر مهمان برابر سفارش صاحب خانه به خانه وی رود سگ بدو آسیبی نمی رساند، بنده نیز اگر نهی خدا را در محرمات کار بندد عقوبت نمی بیند اما او از فرمان برون می رود ناچار به کیفر می رسد. بیت های ۳۰۳۹- ۳۰۵۷ مثال هایی است محسوس برای نشان دادن اختیار آدمی در کارهای خود.

حکایت هم در بیان تقریر اختیارِ خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

حکایت هم در بیان تقریر اختیارِ خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه آن چه کردم بود آن حکم الهَ گفت شحنه آن چه من هم می کنم حکم حق است ای دو چشم روشنم از دکانی گر کسی تُربی برد کین ز حکم ایزد است ای با خرد بر سرش کوبی دو سه مشت ای کَرِه حکم حقّ است این که اینجا باز نه در یکی ترّه چو این عذر ای فضول می نیاید پیش بقّالی قبول چون بدین عذر اعتمادی می کنی بر حوالی اژدهایی می تنی از چنین عذر ای سلیم نانبیل خون و مال و

زن همه کردی سبیل هر کسی پس سبلت تو بر کند عذر آرد خویش را مضطر کند حکم حق گر عذر می شاید تو را پس بیاموز و بده فتوی مرا که مرا صد آرزو و شهوت است دست من بسته ز بیم و هیبت است پس کرم کن عذر را تعلیم ده بر گشا از دست و پای من گره اختیاری کرده ای تو پیشه ای کاختیاری دارم و اندیشه ای ور نه چون بگزیده ای آن پیشه را از میان پیشه ها ای کدخدا چون که آید نوبت نفس و هوا بیست مَرده اختیار آید تو را چون برد یک حبّه از تو یار سود اختیار جنگ در جانت گشود چون بیاید نوبت شکر نِعَم اختیارت نیست وَ ز سنگی تو کم دوزخت را عذر این باشد یقین کاندرین سوزش مرا معذور بین کس بدین حجّت چو معذورت نداشت وز کف جلّاد این دورت نداشت پس بدین دارو جهان منظوم شد حال آن عالم همت معلوم شد ب ۳۰۷۶- ۳۰۵۸

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۴۵

گفت دزدی شحنه را: مستند این داستان، نوشته غزالی در نصیحه الملوک است: «اسکندر روزی بر تخت نشسته بود و بار داده. دزدی را پیش او آوردند. فرمود که بر دار کنیدش. دزد گفت ایُّها المَلِك دزدی کردم و مرا هیچ آرزوی آن نبود، و دل من نمی خواست. اسکندر گفت لاجرم تو را نیز بر دار کنند و تو را هیچ آرزو نبود و دل تو نخواهد.» (ص ۱۵۳) این داستان در لطایف الطوائف (ص ۷۹) دیده می شود و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی از ربیع الابرار و المستطرف نقل شده

است.

کَره: ناپسند، کریه.

بر حوالی اژدها تنیدن: مرتکب کار خطرناك شدن. خود را به خطر افکندن (چنان که در بیت ۳۰۶۵ گوید).

نانبیل: کند ذهن.

حکم حق ...: تو برابر حکم خدا عذر می آوری و به جبر متوسل می شوی مرا نیز بگذار که هر چه خواهم کنم و در عذر، آن جبر را بهانه آورم.

خطا کار برای توجیه خطای خود و رَستن از کیفر به جبر متوسل می شود، اما اگر دیگری بر او چنان ستمی کند، بر وی می تازد و او را معذور نمی دارد. این نشانه آن است که در او اختیار است و گر نه سرزنش کردن بی معنی بود. مولانا می گوید اگر در تو اختیاری نیست چرا در کاری که سود خود در آن می بینی با گرمی و شتاب در می شوی.

و در آن جا که احتمال زیان است جبر را بهانه می کنی. اگر چنین است دوزخ نیز در سوختن تو معذور است چنان که خداوند باغ هم در چوب زدن دزد که میوه باغ او را می خورد خود را مجبور دید. (نگاه کنید به: داستان آینده)

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت بِمَا اغوَیتَنِی وَ القَلِیلُ یَدُلُّ عَلَی الکَثیر

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت بِمَا اغوَیتَنِی وَ القَلِیلُ یَدُلُّ عَلَی الکَثیر

آن یکی می رفت بالای درخت می فشاند آن میوه را دزدانه سخت صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا شرمیت کو؟ چه می کنی؟ گفت از باغ خدا بنده خدا گر خورد خرما که حق کردش

عطـا عامیانه چه ملامت می کنی بخل بر خوان خداونـد غنی گفت ای ایبک بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بو الحسن پس ببسـتش سـخت آن دم بر درخت می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت گفت آخر از خدا شرمی بدار می کشی این بی گنه را زار زار گفت از چوب خـدا این بنده اش می زند بر پشت دیگر بنده خوش چوب حقّ و پشت و پهلو آنِ او من غلام و آلت فرمان او گفت توبه کردم از جبر ای عَیار اختیار است اختیار است اختیار ب ۳۰۸۶- ۳۰۷۷ بِمَا اغوَیتَنِی:

گفت شـیطان که بمـا اغوَیتَنِی کرد فعل خود نهان دیو دنی ۱۴۸۸/ ۱ (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۴۸۸/ ۱) ایبک: (ترکی) از آی ماه+ بک بیک: بزرگ.

اختیارات اختیارش هست کرد اختیارش چون سواری زیر گَرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۴۷

اختیـارش اختیـار مـا کنـد امر شـد بر اختیـاری مسـتند حـاکمی بر صورت بی اختیار هست هر مخلوق را در اقتـدار تا کشـد بی اختیاری صـید را تا برد بگرفته گوش او زید را لیک بی هیچ آلتی صنعِ صمد اختیارش را کمند او کند اختیارش زید را قیدش کند بی سگ و بی دام حق صـیدش کند آن دروگر حاکم چوبی بود و آن مصوّر حاکم خوبی بود هست آهنگر بر آهن قیّمی هست بنّا هم بر آلت حاکمی ب ۳۰۹۴- ۳۰۸۷ این بیت ها نیز توضـیح کلّی بحث جبر و اختیار است. اگر جبری گویـد اختیار بنـده در کاری که می کنـد موجب سـلب قدرت از پروردگار، یا محدود ساختن قدرت اوست، پاسخ این است که اختیار بنده نیز مخلوق خداست، چنان که در

آدمی قوه ای است که کـارش شـنوایی است و قوه ای است که کـارش بویـایی است و همچنین حواس باطنی او چون وهم که کارش تصور کردن است، در او قوه دیگری است که کارش اختیار کردن است. به خلاف گفته جبری که گوید اختیار داشـتن بنـده موجب محـدود سـاختن قـدرت خـداست، اگر بنـده را اختیاری نباشـد قـدرت خالق و آمر بودن او بر بنـده معنی نخواهد داشت، چرا که هر مخلوقی می توانـد بر آن چه از خود اختیـاری نـدارد حکومت کنـد و او را در فرمان خود آرد. اختیاری که خدا در آدمی نهاده از یک سو آفریده اوست و از سوی دیگر موجب می شود که بنده به خواست خود فرمانی را انجام دهد یا از آن سرباز زند.

حدود پنجاه سال پیش در مجلس درس اسـتاد معظم آیت اللّٰه خویی رحمه اللّٰه علیه در بحثی از اصول که به نام «طلب و اراده» معروف است، سخن از اختیار انسان به میان آمد و آن استاد به نقل از استاد خود، مرحوم نائینی، اشکال را این چنین پاسخ داد. پس از سال ها که با سـروده مولانا انس گرفتم دانستم او صدها سال پیش چنین نظری داده است. و بود که متتبعی چنین نظری را در کتاب هایی ببیند که صدها سال پیش از مولانا تألیف شده.

نادر این باشد که چندین اختیار ساجد اندر اختیارش بنده وار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۴۸

قـدرت تـو بر جمـادات از نـبرد کی جمـادی را از آنهـا نفی کرد قـدرتش بر اختیـارات آن چنـان نفی نکنـد اختیـاری را از آن خواستش می گوی بر وجه کمال که نباشد نسبتِ جبر و

ضلال چون که گفتی کفر من خواست وی است خواست خود را نیز هم می دان که هست ز آن که بی خواه تو خود کفرِ تو نیست کفرِ بی خواهش تناقض گفتنی است امر عاجز را قبیح است و ذمیم خشم بَتّر خاصه از ربِّ رحیم گاو گر یوغی نگیرد می زنند هیچ گاوی که نپرّد شد نژند گاو چون معذور نبود در فضول صاحب گاو از چه معذور است و دول چون نه ای رنجور سر را بر مبند اختیارت هست بر سبلت مخند جهد کن کز جام حق یابی نوی بی خود و بی اختیار آن گه شوی آن گه آن مَی را بود کل اختیار تو شوی معذورِ مطلق مست وار هر چه گویی گفته می باشد آن هر چه روبی رُفته می باشد آن کی کند آن مست جز عدل و صواب که ز جام حق کشیده است او شراب جادوان فرعون را گفتند بیست مست را پروای دست و پای نیست دست و پای ما می آن واحد است دست ظاهر سایه است و کاسد است ب ۳۱۱۰- ۳۰۹۵ نادر: شگفت، عجب.

قدرتش بر اختیار ...: توضیحی است که پیش از این هم آمده بود. خدا بر همه چیز تواناست و یکی از نشانه های قدرتِ او دادن اختیار است به بنده و معنی اختیار در بنده این است که بر فعل و ترک کار قادر باشد. این اختیار گاه او را به راه فرمانبرداری و گاه به نافرمانی می برد. پس جبری در میان نیست. و از سوی دیگر این اختیار قدرت و تصرف حضرت حق را بر او و در او، مانع نیست و او همچنان برابر قدرت حق مقهور

است.

دول: این کلمه را فرهنگ نویسان مخنّث، حیله باز، غدّار، بی شرم، سفله و مکار معنی کرده اند و بعض شارحان علیل و ضعیف نوشته اند. احتمال می رود آزاد و بدون قید باشد. (هم اکنون در ترکی آذربایجان دول معنی زنِ طلاق گرفته می دهد.) «۳۲»

---

(۳۲) تذکر دکتر واعظ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۴۹

از جام حق نوی یافتن: اختیار خود را در اختیار اراده حضرت حق نهادن. توضیح دیگری است برای نشان دادن اختیار انسان و اینکه اختیار او با قدرت حق بر او منافاتی ندارد.

انسان بر جماد قدرت دارد و هر چه خواهد با آن می کند. اما تصرف های او در جماد صفت جمادی آن را از میان نمی برد. حق تعالی نیز در بنده خود که او را اختیار داده است تصرّف می کند و این تصرّف موجب سلب اختیار از بنده نمی شود. اینکه جبری می گوید خواست خداست من کافر باشم. لازمه اش این است که خواست او کافر نبودن بوده است و او را به کافر بودن مجبور کرده اند.

روشن تر اینکه اگر جبری بگوید مرا به کافر بودن مجبور کرده اند، لازم آن این است که من مؤمنم و به اجبار کفر را پذیرفته ام و این تناقض است و لازم دیگر آن اینکه امر یا نهی خدا متوجه کسی شود که در اجرای آن ناتوان است، و این درست نیست که (امر کردن عاجز را، قبیح است و ذمیم) و از آن مذموم تر اینکه این موجود بی اختیار ناتوان را برای کارهای زشتی که کرده کیفر دهند. بلی اگر خودی را از خویش سلب کنی و خود را به خدا بسپاری و بکوشی تا به حق هست شوی آن گاه هر

چه کنی او کرده و هر چه گویی او گفته است.

معنی ما شاءَ اللَّهُ کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او جویید، از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشـــید، آن کَانَ اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لَیسَ عِندَ اللَّهِ صَبَاحٌ وَ لَا مَساء

معنی مـا شـاءَ اللَّهُ کـان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او جوییـد، از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشـید، آن کَانَ اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لَیسَ عِندَ اللَّهِ صَبَاحٌ وَ لَا مَساءٌ

قول بنـده ایشَ شَاءَ اللَّهُ کان بهر آن نبود که تنبل کن در آن بلکه تحریض است بر اخلاص و جِد که در آن خدمت فزون شـو مستعد گر بگوینـد آن چه می خواهی تو راد کار کار توست بر حسب مراد آن گهان تنبل کنی جایز بود کآنچه خواهی و آن چه گویی آن شود چون بگوینـد أیشَ شاءَ اللَّهُ کان حکم حکم اوست مطلق جاودان پس چرا صد مَرده اندر وِرد او بر نگردی بنـدگانه گِرد او گر بگوینـد آن چه می خواهـد وزیر خواست آن اوست انـدر دار و گیر گرد او گردان شوی صد مرده زود تا بریزد بر سرت احسان و جود یا گریزی از وزیر و قصـر او؟ این نباشـد جست و جوی نَصـر او باز گونه زین سـخن کاهل شدی منعکس ادراک و خاطر آمـدی امر امر آن فلان خواجه است هین چیست یعنی با جُز او کمتر نشـین گِرد خواجه گَرد چون امر آن اوست کو کُشـد دشـمن رهانـد جان دوست هر چه او خواهـد همان یابی یقین یاوه کم رو خدمت او بر گزین نی «۳۳» چو حاکم اوست گرد او مگرد تا شوی نامه سیاه و روی زود حق بود تأویل کآن گَرمت کند پُر امید و چُست و با

شرمت کند ور کند سُستت حقیقت این بدان هست تبدیل و نه تأویل است آن این برای گرم کردن آمده است تا بگیرد ناامیدان را دو دست ____

(۳۳) در حاشیه نسخه اساس: یا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۵۱

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس وز کسی کآتش زده است اندر هوس پیش قرآن گشت قربانی و پست تا که عین روح او قرآن شده است روغنی کو شد فدای گُل به کُل خواه روغن بوی کن خواهی تو گُل ب ۳۱۳۰- ۳۱۱۱ لَیسَ عِندَ اللَّه ...: در اسرار التوحید (ص ۴۹) از بلعباس قصاب نقل شده است: «لَیسَ عِندَ رَبِّکُم صَبَاحٌ وَ لَا مَسَاءٌ.» و در فهرست کتاب جزء حدیث ها نوشته و نقد شده است.

ایش شاءَ اللَّه ...: «ایّ شَی ءٍ شَاءَ اللَّه: هر چه خدا خواست.»

چون که خواه نفس آمد مستعان تَسخَر آمد ایش شَاء اللَّهُ کَان ۲۹۲۹/ ۵ تنبل: تنبلی.

ورد: ذکر، دعا.

معنی حدیث «مَا شَاءَ اللَّه کَانَ» نه آن است که بنده را در کار اختیاری نیست، بلکه آن است که باید روی به خدا آوری و در خدمت او کوشا باشی. و این مخالف اختیار نیست اگر بگویند گره کار تو به دست وزیر گشوده می شود، پی او می روی و از او می خواهی تا به کارت برسد، نیازت را بر آورد؟ و یا او را وا می گذاری؟ پس اگر گشایش کارت با خداست چرا در پیِ جستن رضای او نیستی. چرا «ما شاء اللَّه» را نادرست تأویل می کنی.

معنی تأویل آن است که تو را به خدا و رحمت او امیدوار سازد، تا در بندگی بکوشی. نه گوشه

گیری و تنبلی را پیشه سازی. آن گاه به نکته ای دیگر اشارت می کند که آیه های قرآن مانند: وَ ما تَشاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشاءَ اللَّهُ. (انسان، ۳۰) یا حدیث: «مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ» را به سلیقه خود نمی توانی تأویل کنی. قرآن را باید به قرآن معنی کرد که فرماید: لا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْساً إِلَّا وُسْعَها. (بقره، ۲۸۶) و آیه های دیگر که نشان دهنده اختیار است و اگر خود تأویل نمی دانی از کسی که معنی قرآن را چنان که هست می داند بپرس.

و همچنين قد جَفَّ القَلَم يعنى جَفَّ القَلَمُ و كَتَبَ لا يَستَوِي الطّاعَهُ وَ المَعصِيَهُ لا يَستوى الامانَهُ و السَّرِقَهُ، جَفَّ القَلَمُ أَن لا يَستِوىَ الشُّكر وَ الكُفرانُ، جَفَّ القَلَمُ أَنَّ اللَّهَ لا يُضيعُ اجر المُحسِنين

و همچنین قد جَفَّ القَلَم یعنی جَفَّ القَلَمُ و کَتَبَ لا يَستَوِي الطّاعَهُ وَ المَعصِيَهُ لا يَستوى الامانَهُ و السَّرِقَهُ، جَفَّ القَلَمُ أَن لا يَستِوىَ الشُّكُر وَ الكُفرانُ، جَفَّ القَلَمُ أَنَّ اللَّهَ لا يُضيعُ اجر المُحسِنين

همچنین تأویل قد جَفَّ القَلَم بهر تحریض است بر شغل اهَم پس قلم بنوشت که هر کار را لایق آن هست تأثیر و جزا کژ روی جَفَّ القَلَم کژ آیدت راستی آری سعادت زایدت ظلم آری مُدبِری جَفَّ القَلَم عدل آری بر خوری جَفَّ القَلَم چون بدزدد، دست شد، جَفَّ القَلم خورده باده مست شد جَفَّ القلم تو روا داری روا باشد که حق همچو معزول آید از حکم سَبق که ز دست من برون رفته است کار پیش من چندین میا چندین مزار بلکه معنی آن بود جَفَّ القلم نیست یکسان پیش من عدل و ستم فرق بنهادم میان خیر و شر فرق بنهادم ز بَد هم از بتر ذرّه ای گر در تو افزونی ادب باشد از یارت بداند فضل رب قدر آن ذرّه تو را افزون دهد ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد پادشاهی که به پیش

تخت او فرق نبود از امین و ظلم جو آن که می لرزد ز بیم رَدِّ او و آن که طعنه می زند در جدّ او فرق نبود هر دو یک باشد برش شاه نبود خاک تیره بر سرش ذرّه ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود ب ۳۱۴۵- ۳۱۳۱ جَفَّ القَلَم:

من همی گویم برو جَفَّ القَلَم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم ۳۸۵۱/ ۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۵۳

(نگاه کنید به ذیل ۳۸۵۱/ ۱) معنی جَفَّ القَلَم جفِ قلم در لغت خشک شدن مرکب آن است و کنایت از این است که آن چه بایست نوشته شد، مولانا گوید معنی آن این است که قلم نوشته است.

فرمانبرداری و نافرمانی یکسان نیست. امانت و دزدی یکسان نیست. قلم نوشت سپاس و ناسپاسی یکسان نیست. قلم نوشت خدا پاداش نیکو کاران را تباه نمی کند.

مُدبَر: واژگون بخت.

بر خوردن: کامیان گشتن.

حکم سبق: آن چه از ازل تقدیر شده.

از حکم سبق معزول آمدن: به خاطر تقدیر، قدرت را از دست دادن. (معنی کارها را به تقدیر واگذاردن این است که بگویی چون حق تعالی از ازل کارها را مقدر کرده است قدرت دگرگونی آن را ندارد.) اما معنی جَفَّ القلم نه این است که کار هر کس از ازل نوشته شده است و دگرگون نمی شود، معنی آن این است که هر کس هر چه کند سزای آن را خواهد دید. اگر راست روی، سعادت یابی و اگر کژ روی بد بخت گردی. قلم نوشته است که ستم و عدل در پیشگاه خدا یکسان نیست: فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ وَ مَنْ

يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزله، ۷- ۸) معنی آن که بگویی کارها بر حسب تقدیر است و خدا را در دگرگونی آن چه مقدر شده اختیاری نیست، این است که درست کار و بد کردار نزد خدا یکسان است. و آن که پاس فرمان او را دارد با آن که حکم او را به چیزی نمی شمارد، یکی به حساب می آرد و نتیجه آن که او را اختیاری و قدرتی نیست.

پیش این شاهان هماره جان کنی بی خبر ایشان ز غدر و روشنی گفت غمّازی که بد گوید تو را ضایع آرد خدمتت را سال ها پیش شاهی که سمیع است و بصیر گفتِ غمّازان نباشد جای گیر جمله غمّازان از او آیس شوند سوی ما آیند و افزایند پند بس جفا گویند شه را پیش ما که بُرو! جَفَّ القلم! کم کن وفا معنی جفَّ القلم کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود بل جفا را هم جفا جَفَّ القَلَم و آن وفا را هم وفا جَفَّ القَلَم عفو باشد لیک کو فرّ امید که بود بنده ز تقوی رو سپید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۵۴

دزد را گر عفو باشد جان برد کی وزیر و خازن مخزن شود ای امینُ الدّین ربّانی بیا کز امانت رست هر تاج و لوا پور سلطان گر بر او خائن شود آن سرش از تن بد آن بائن شود ور غلامی هندوی آرد وفا دولت او را می زند طالَ بقا چه غلام ار بر دری سگ با وفاست در دل سالار او را صد رضاست زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد

گر بود شیری چو پیروزش کند جز مگر دزدی که خدمت ها کند صدق او بیخ جفا را بر کند چون فُضَیل ره زنی کو راست باخت ز آن که ده مَرده به سوی توبه تاخت و آن چنان که ساحران فرعون را رو سیه کردند از صبر و وفا دست و پا دادند در جرمِ قَوَد آن به صد ساله عبادت کی شود تو که پنجه سال خدمت کرده ای کی چنین صدقی به دست آورده ای؟ ب ۳۱۶۴-۳۱۴۶ شاهان: قدرتمندان ظاهری.

روشنی: کنایت از صفا. حسن نیت راستی. (نمی دانند تو در اظهار خدمت راستگویی یا دروغ گو.) شاه سمیع و بصیر: حضرت حق جل و علی.

غمازان: استعارت از جبریان.

آیس: نومید.

افزودن پند: با مغالطه و سفسطه کردن و شبهت در ذهن پدید آوردن، گویند بنده را در کار خود اختیاری نیست. تقدیر ازلی هر چه نوشته همان خواهد شد.

امین الدین: آن که پاس دین می دارد. آن که ایمان او درست است. بعض شارحان امین الدین را کنایت از حسام الدین چلبی گرفته اند اما ضرورتی ندارد.

تاج و لوا: کنایت از مرتبه بلند و تقرب مخصوص. (آن چه موجب تقرب نزد حق می گردد امانت است.) بائن: جدا.

طال بقا: پاینده باد. دراز باد زندگانی (او).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۵۵

تا نیاید وحی تو غرّه مباش تو بد آن گلگونه طال بقاش ۴ /۱۶۵۷ زین ...: حال که چنین است. (جایی که سگی را به خاطر وفاداری دوست می دارند. اگر شیری خدمت کند چه خواهد شد. اگر گناهکاری توبه کند و به خدا رو آرد او را می بخشد چه رسد بدان که بدو اخلاص بورزد.) جز مگر: این

بیت به بیت ۳۱۵۴ باز می گردد، که گفت دزد را می بخشند اما رتبت او را بالا- نمی برند مگر دزدی که صفای باطن او گناهان گذشته اش را نابود سازد چنان که فضیل بود.

فُضَیل: فضیل پسر عیاض تولد او در آغاز سده دوم هجرت بوده است (۱۰۱ یا ۱۰۵)، از مردم سمرقند بود و در سال ۱۸۷ هجری قمری در گذشت. گفته اند از صعلوکان بود و جوانمردی داشت، چنان که اگر در قافله زنی بود گرد قافله نمی گشت و آن را که سرمایه اندک بود، نمی آزرد. بازرگانی از مرو به راه افتاد بدو گفتند بدرقه ای با خود ببر که فُضَیل در راه است. او با خود قاری برد چون به جایی رسیدند که فضیل بود قاری بر خواند: أَ لَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ. فضیل شنید و توبه کرد و علم آموخت و به عبادت پرداخت. شرح حال فضیل در کتاب های تذکره آمده است. آن چه نوشته شد خلاصه ای بود از کشف المحجوب، ص ۱۲۰ به بعد.

قَوَدَ: قصاص.

مضمون بیت ها مقایسه ای است میان خداوندان قدرت ظاهری و دارندگان قدرت حقیقی. غمّازان بنده درست کار را از دیده حق تعالی نمی افکنند حالی که خداوندان قدرت ظاهری با اندک بد گمانی بر خدمت بندگان رقم باطل می کشند.

مولانا جبری را به غمّاز همانند می کند. جبری چون نمی تواند بنده را از چشم پروردگارش بیفکند می کوشد تا پروردگار را در ذهن او ستمکار نشان دهد. به بنده می گوید بی هوده بندگی مکن که قلم تقدیر پیش از تو بر کارهایت رفته است، و عبادت تو را به مقامی نمی رساند. اما این مغالطه است معنی «جَفَّ القَلم» این نیست که فرمانبری

یـا نافرمـانی نزد خـدا یکسـان است، معنی آن این است که بر هر دو قلم تقـدیر رفته است که، وفـا را وفـا پاداش است و جفا را جفا. که: أَمْ نَجْعَلُ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۵۶

كَالْمُفْسِدِينَ فِي الْأَرْضِ. (ص، ۲۸) ممکن است جبری بگویـد چون خـدا فرمانبر را پاداش می دهد، گناهکاران را هم عفو می فرمایـد، درست است پروردگـار آمرزنـده گناه است، اما بنـده گناهکار بخشوده کجا و بنـده فرمانبردار پرهیزکار کجا؟ آن چه موجب رفعت و علو مقام است امانتداری و اطاعت است، و آن چه بنده را از دیده مولا می افکند بی وفایی است و خیانت. بلی اگر بنـده ای بی وفـا و خیانتکار از روی راستی به درگاه او رود و توبه کنـد عزّت بینـد، چنان که فضـیل را که بـدو باز گشـت پـذیرفت و ساحران فرعون را که توبه کردنـد چنان نیرویی بخشـید که از بریـدن دست و پا نیازردنـد و فرعون را که بدانان می گفت بر دارتان می کنم و دست و پایتان را می برم، با صبر و پایـداری شـرمنده کردنـد و داسـتان آینده توضـیحی است بر این معنی.

حکایت آن درویش که در هِری غلامان آراسـته عمید خراسان را دید و بر اسـبان تازی و قباهای زربفت، و کلاه های مغرَّق و غیر آن، پرسـید که اینها کدام امیران اند و چه شاهان اند گفت او را که اینها امیران نیستند، اینها غلامان عمید خراسان اند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلا

حکایت آن درویش که در هِری غلامان آراسته عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت، و کلاه های مغرَّق و غیر آن، پرسید که اینها کـدام امیران انـد و چه شاهان انـد گفت او را که اینها امیران نیسـتند، اینها غلامان عمیـد خراسان انـد، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آن جا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدیدی او غلامِ مهتری جامه اطلس کمر زرّین روان

روی کردی سوی قبله آسمان کای خدا زین خواجه صاحب مِنَن چون نیاموزی تو بنده داشتن بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه «۳۴» ما بود محتاج و برهنه و بی نوا در زمستان لرز لرزان از هوا انبساطی کرد آن از خود بَرِی جرأتی بنمود او از لَمتُری اعتمادش بر هزاران موهبت که نـدیم حق شـد اهل معرفت گر نـدیم شاه گستاخی کند تو مکن آن که نداری آن سند حق میان داد و میان به از کمر گر کسی تاجی دهد او داد سر ب ۳۱۷۳- ۳۱۶۵ مأخذ حکایت چنان که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی نوشته شده منطق الطیر عطار است، اما در مصیبت نامه داستان به صورت دیگری هم آمده است: «دیوانه ای به نیشابور می آمد، در صحرا گاو و گوساله ها دید پرسید از کیست؟ گفتند از عمید خراسان. اسب ها و کره ها نیز گفتند از آن عمید است. غلامانی زیبا گذشتند پرسید کیانند گفتند غلامان عمید، سپس سراها و دکان ها که گفتند از آن عمید است دیوانه کلاهی را که بر سر داشت

---

(۳۴) در حاشیه نسخه اساس: شهر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۵۸

به آسمان انداخت و گفت حال که چنین است این را هم به عمید ببخش.» عمید خراسان، عمید الملك محمد بن منصور کندری نیشابوری. کنیه او ابو نصر و لقب وی عمید الملك است و به عمید خراسان مشهور بوده است. نخستین وزیر دولت سلجوقیان است. به سال ۴۱۲ یا ۴۱۵ هجری قمری در کندر از ده های نیشابور متولد شد.

در آغاز به عنوان کاتب به دربار طغرل راه یافت سپس به مقام های بالاتر

تا به وزارت رسید. در سال ۴۵۶ هجری قمری در عهد الب ارسلان به سعایت خواجه نظام الملک کشته شد. تاریخ کشته شدن او در آثار الوزراء عقیلی، سلجوق نامه ظهیری، تجارب السلف و دیگر کتاب ها ۴۵۶ هجری قمری است اما مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی به نقل از اخبار الدوله السلجوقیه (چاپ لاهور، ص ۱۸۳) ۵۹۴ هجری قمری نوشته است که اشتباه است و عبارت کتاب این است: «و ذلک فی یوم الاحد السادس من ذی الحجه سنه ست و خمسین و اربعمائه.» مُغَرَّق: آراسته به سیم و زر.

گستاخ رو: بی باک، بی شرم.

چو از بی طاقتی شوریده دل شد از آن گستاخ رویی ها خجل شد (نظامی، به نقل از لغت نامه) انبساط: گستاخی. مزاح.

از خود بری: از خود بیزار. به جان آمده.

لَمتُری: کاهلی، تنبلی.

میان دادن: کنایت از توان بخشیدن.

کمر: استعارت از قدرت.

ارتباط این داستان با مضمون بیت های پیش در بیت های ۳۱۵۷ به بعد است که آن چه بر درگاه حق پسندیده است وفا و اخلاص و بندگی است، این غلامان- چنان که در بیت های بعد آمده- فراوان آسیب دیدند و از وفا نگردیدند و به امیر خود خیانت نورزیدند. نیز عذر خواهی از درویش که هر چند به ظاهر گستاخ رو بود و سخنی بی ادبانه گفت، اما بر موهبت حق اعتماد داشت دیگران را نرسد که چنین سخنان گویند.

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را متهم کرد و ببستش دست و پا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۵۹

آن غلامان را شکنجه می نمود که دفینه خواجه بنمایید زود سرّ او با من بگویید ای خسان ور نه بُرّم از شما حلق و

لسان مدّت یک ماهشان تعذیب کرد روز و شب اشکنجه و افشار و درد پاره پاره کردشان و یک غلام راز خواجه وانگفت از اهتمام گفتش انـدر خواب هاتف ای کیا بنـده بودن هم بیاموز و بیا ای دریـده پوستین یوسـفان گر بدرّد گرگت آن از خویش دان ز آن که می بافی همه ساله بپوش ز آن که می کاری همه ساله بنوش فعل توست این غصّه های دم به دم این بود معنیّ قَد جَفَّ القَلَم که نگردد سنَّت ما از رَشَـد نیک را نیکی بود بـد راست بـد کار کن هین که سـلیمان زنـده است تا تو دیوی تیغ او برّنده است چون فرشته گشت از تیغ آمنی است از سلیمان هیچ او را خوف نیست حکم او بر دیو باشد نه ملک رنج در خاک است نه فوق فلک ترک کن این جبر را که بس تهی است تا بـدانی سرّ سرّ جبر چیست ترک کن این جبر جمع مَنبلان تا خبر یـابی از آن جبر چو جـان ترک معشوقی کن و کن عاشـقی ای گمـان برده که خوب و فـائقی ب ۳۱۸۹- ۳۱۷۴ خواجه: عمید الملک.

گفتش: ضمیر به درویش باز می گردد.

ای دریده پوستین یوسفان:

ای دریـده پوسـتین یوسـفان گرگ برخیزی از این خواب گران ۳۶۶۱/ ۴ نگردد سنَّت: اشـارت اسـت به قرآن کریم: فَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّهِ تَبْدِيلًا وَ لَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّهِ تَحْوِيلًا. (فاطر، ۴۳) سلیمان: استعارت از عقلی که مراقب نفس است.

آن عدم او را هماره بنده است کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو می سازد جِفَانٍ كَالجَواب زهره نه تا دفع گوید یا جواب ۳۶۸۳- ۳۶۸۲/ ۱

شرح مثنوی

(شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۰

خاک: کنایت از جسم و برخورداری از لذت این جهان.

فوق فلک: کنایت از عقل که از عالمی دیگر است. (دیو بر نفس تواند حکم کند، نه بر عقل.) آن را که آرزوی عنایت پروردگار است صداقت بایست، و در بندگی پایدار ماندن و از خلاف آمد شکایت نکردن، و دانستن اینکه اگر بدی بدو می رسد از خدا نیست، بازتاب کرده های اوست. سنَّت الهی بر این رفته است که نیکی را به نیکی و بدی را به بدی جزا دهد و این سنّت دگرگونی نپذیرد. تا آدمی به راه نافرمانی می رود، کیفر در انتظار اوست و چون به فرمان آمد و پرورش تن را رها کرد و به تربیت روح عقلانی پرداخت، از خاک به افلاک می رود و از عذاب می رهد. و نپنداری این کیفر جبر است، جبر نیست تربیت است تا تو خودی را بگذاری و به حق روی آری و خود را بدو بسپاری و با او یکی شوی.

این معیت با حق است و جبر نیست این تجلیِّ مه است این ابر نیست

ور بود این جبر، جبرِ عامه نیست جبر آن أمّاره خودکامه نیست ۱۴۶۵- ۱۴۶۴/ ۱

ای که در معنی ز شب خامش تری گفت خود را چند جویی مشتری؟ سر بجنبانند پیشت بهر تو رفت در سودای ایشان دهرِ تو تو مرا گویی حسد اندر مپیچ چه حسد آرد کسی از فوتِ هیچ هست تعلیم خسان ای چشم شوخ همچو نقشِ خُرد کردن بر کلوخ خویش را تعلیم کن عشق و نظر کآن بود چون نقش فی جِرمِ الحَجَر نفس تو با توست شاگرد وَفا غیر،

فانی شد کجا جویی کجا تا کنی مر غیر را حَبر و سَنی خویش را بد خو و خالی می کنی متّصل چون شد دلت با آن عَدَن هین بگو مَهراس از خالی شدن امر قُل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این أَنصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک است باغ این سخن پایان ندارد ای پدر این سخن را ترک کن پایان نگر غیرتم آید که پیشت بیستند بر تو می خندند عاشق نیستند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۱

عاشقانت در پسِ پرده کرم بهر تو نعره زنان بین دم به دم عاشقِ آن عاشقان غیب باش عاشقان پنج روزه کم تراش که بخوردندت ز خدعه و جذبه ای سال ها ز ایشان ندیدی حَبّه ای چند هنگامه نهی بر راه عام گام خَستی بر نیامد هیچ کام وقت صحّت جمله یارند و حریف وقت درد و غم بجز حق کو الیف وقت درد چشم و دندان هیچ کس دست تو گیرد بجز فریاد رس پس همان درد و مرض را یاد دار چون ایاز از پوستین کن اعتبار پوستین آن حالت درد «۳۵» تو است که گرفته است آن ایاز آن را به دست ب ۳۲۰۹- ۳۱۹۰ خامش: گرمی نداشتن، تاریک درون بودن. چنان که در مثل است: «به تَفی مشتعل اند و به پُفی خاموش.» سر جنباندن: کنایت از تصدیق کردن.

نَظر: بصیرت.

حَبر: دانشمند.

عَدَن: نام باغی که گویند در دشت فرات بوده است و عَدن بهشت است و «جَنّاتُ عَدن» در چند آیه از قرآن کریم آمده است و معنی آن بهشت دائمی است و

در این بیت از «عدن» مقصود عنایت حق تعالی است و یا پیوستن با انسان کامل.

امرِ قُل: اشارت به آیه هایی که با این صیغه آغاز می شود. مخاطب آن رسول (ص) است.

أَنصِتُوا: خاموش باشید. اشارت است به آیه ۲۰۴ سوره اعراف که چون قرآن خوانند خاموش باشند.

أَنصِتُوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش ۲ / ۳۴۴۲ آب به لاغ تلف کردن: کنایت از وقت گذراندن و گوش به موعظت های قرآن نکردن و جان را به آب معرفت آن سیراب نساختن.

باغ: استعارت از جان که تشنه معرفت است.

---

(۳۵) در حاشیه نسخه اساس: جبر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۲

غیرتم آید ...: از آن رنج نمی برم که اینان به ظاهر تو را حرمت می نهند، از آن می رنجم که می بینم سخره ات می کنند.

عاشقان غیب: ره یافتگان به عالم بالا و محضر حضرت حق.

عاشقان پنج روزه: آنان که گرد کسی را می گیرند تا او را بزرگ نمایانند.

هنگامه بر راه نهادن: مردم را گرد خود فراهم آوردن. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/۱۰۳۱) حسب حالی است از کسانی که می کوشند مردم را گرد خود فراهم کنند تا به گمان خویش تعلیمشان دهند، حالی که خود از روشنی علم محروم اند و نیازمند تعلیم. اگر کسی آنان را پند دهد و خواهد از کار بی هوده ای که پیش گرفته اند باز دارد او را به حسد نسبت دهند.

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنّی را که به اسلامش دعوت می کرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت می کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادّه اشکال و جواب را نبُرّد الّا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، وَ ذلِکَ فَضلُ اللّهِ یُؤتِیهِ مَن یَشاء

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنّی را که به اسلامش دعوت می کرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت می کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادّه اشکال و جواب را نبُرّد الّا عشق حقیقی که او

را پروای آن نماند، وَ ذلِکَ فَضلُ اللَّهِ یُؤتِیهِ مَن یَشاءُ

کـافر جبری جواب آغـاز کرد که از آن حیران شـد آن مِنطیق مرد لیـک گر من آن جوابـات و سؤال جمله را گویم بمانم زین مقال ز آن مهم تر گفتنی ها هستمان که بـد آن فهم تو بِه یابد نشان اندکی گفتیم ز آن بحث ای عُتُلّ ز اندکی پیدا بود قانونِ کُل همچنین بحث است تا حشرِ بشـر در میان جبری و اهل قَدَر گر فرو مانـدی ز دفعِ خصم خویش مـذهب ایشان بر افتادی ز پیش چون برون شَوشـان نبودی در جواب پس رمیدنـدی از آن راه تَبـاب چون که مَقضِی بُـد دوام آن رَوِش می دهـدشان از دلایل پرورش تا نگردد مُلزَم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم تا که این هفتاد و دو ملّت مدام در جهان ماند الَی یَوم القِیـام چون جهـان ظلمت است و غیب این از برای سـایه می بایـد زمین تـا قیامت مانـد این هفتاد و دو کم نیایـد مُبتـدِع را گفت و گو ب ۳۲۲۱- ۳۲۱۰ ذَلِکَ فَضلُ اللَّه: این افزون بخشیدن خداست. گرفته از قرآن کریم است (مائده: ۵۴، حدید: ۲۴، جمعه: ۴).

مِنطیق: (صیغه مبالغه) بسیار نیکو سخن، خوش گفتار.

عُتُلّ: درشت خو. گرفته از قرآن کریم است: عُتُلٍّ بَعْدَ ذلِکَ زَنِیمٍ. (قلم، ۱۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۴

اهلِ قدر: در این بیت، آنان که آدمی را در کرده های خود مختار می بینند.

برون شو: مخلص راه برون آمدن (از بحث).

تَباب: زیان، تباهی. (هر گاه در بحث مغلوب می شدند، و راه جدل آنان بسته می شد باز می گشـتند.) چون که مقضی بد ...: چون خدا

می خواست این روش ادامه یابد و این بحث پایدار ماند، دلیل ها فرایاد می آید.

مُلزَم: مغلوب (در بحث).

اقبال: کنایت از پیروزی در بحث.

از اقبال محجوب بودن: به راه راست نرفتن. در دعوی باطل خود پایدار ماندن.

جهان ظلمت و غیب: این عالم. (بارها در مطاوی مثنوی اشارت کرده است که در این جهان حقیقت محض نهان است و بدان دست نمی توان یافت.) سایه: اشارت است به نکته ای که بارها فرموده است که آن چه در این جهان است سایه ای است از خورشید حق.

مُبتدع: بدعت گذار.

بحث جبری و قدری و این گونه بحث ها هیچ گاه پایان یافتنی نیست، چرا که هر یک از دو طرف می خواهد قدرت منطق خود را اثبات کند و خصم خویش را ملزم نماید. اگر یکی از دو طرف یا هر دو طرف به جای پیروزی در بحث، روشن شدن حقیقت را می خواست، بحث به پایان می رسید اما این جدال بایستی ادامه یابد. برای همین است که هر یک پس از گذراندن دلیل و رد شدن آن، دلیل دیگری می یابد تا از پس خصم خود بر آید و ملزم او نگردد و خصم بر او پیروز نگردد. سپس اشارت می کند که این جدال ها خاص زندگانی این جهانی است که حقیقت در آن پوشیده است و سایه آن بر ما افتاده است.

هر یک از ره این نشان ها ز آن دهند تا گمان آید که ایشان ز آن ده اند

این حقیقت دان نه حقّ اند این همه نه بکلّی گمرهانند این رمه

ز آن که بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان قلب ها را خرج کردن کی

توان ۲۹۱۵- ۲۹۱۲/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۵

و اینکه چرا باید حقیقت نهان بماند در بیت های آینده گفته می شود.

عزّت مخزن بود اندر بَها که بر او بسیار باشد قفل ها عزّت مقصد بود ای مُمتحَن پیچ پیچ راه و عَقبَه و راه زن عزت کعبه بود و آن نـادیه ره زنی اعراب و طولِ بـادیه هر روش هر ره که آن محمود نیست عقبه ای ن مانعی و ره زنی است این روش خصم و حَقـود آن شـده تـا مقلّـد در دوره حیران شـده صـدق هر دو ضـدّ بینـد در روش هر فریقی در ره خود خوش منش گر جوابش نیست می بنـدد ستیز بر همان دم تا به روز رسـتخیز که مِهان ما بداننـد این جواب گر چه از ما شد نهان وَجه صواب ب **۳۲۲۹- ۳۲۲۲** نادیه: (مؤنث نادی) مجمع، جای گرد آمدن. و مقصود گرد آمدن حاجیان است.

اگر دست یـافتن به حقیقت آسان بود، حقیقت چنان عزیز و گرانبها نمی نمود. چنان که گنـج را هر چه بها بیشتر بود قفل های محکم بر آن افزون تر شود.

دشواری راه کعبه، و گرفتـار عرب های راه زن گشـتن، و صـحرای دراز خشک را پیمودن آزمایشـی است مسـلمانان را. (برای توضیح بیشتر در این باره نگاه کنید به:

نهج البلاغه، ترجمه خطبه قاصعه، ص ۲۱۶- ۲۱۷) این جدال های لفظی و اسـتدلال های دشوار همانند به راه زن دچار شدن و بیابان خشک را پیمودن است. مانع هاست که رسیدن به حقیقت را دشوار می سازد و آن را که از راه تقلیـد جویای آن اسـت سر گردان می کند و هر گروه پندارد تنها او حقیقت را دانسته که: کُلُّ حِزْبٍ

بِما لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ. (مؤمنون، ۵۳) و اگر در جدال از پس حریف بر نیاید گوید: إِنَّا وَجَدْنا آباءَنا عَلی أُمَّةٍ وَ إِنَّا عَلی آثارِهِمْ مُقْتَدُونَ. (زخرف، ۲۳) ما بر روش پدرانمان می رویم.

پوز بند وسوسه عشق است و بس ور نه کی وسواس را بسته است کس عاشقی شو شاهدی خوبی بجو صید مرغابی همی کن جو به جو کی بَری ز آن آب، کآن آبت بَرد کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد غیر این معقول ها معقول ها یابی اندر عشق با فرٌ و بها شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۶

غیر این عقل تو حق را عقل هاست که بد آن تدبیر اسبابِ سماست که بدین عقل آوری ارزاق را ز آن دگر مفروش کنی اطباق را چون ببازی عقل در عشق صمد عَشر امثالت دهد یا هفت صد آن زنان چون عقل ها در باختند بر رواق عشق یوسف تاختند عقلشان یک دم ستد ساقی عمر سیر گشتند از خرد باقیّ عمر اصل صد یوسف جمال ذو الجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال عشق برّد بحث را ای جان و بَس کو ز گفت و گو شود فریاد رس حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا که بترسد گر جوابی وا دهد گوهری از لُنج او بیرون فتد لب ببندد سخت او از خیر و شر تا نباید کز دهان افتد گهر همچنان که گفت آن یار رسول چون نَبی بر خواندی بر ما فصول آن رسول مجتبی وقت نثار خواستی از ما حضور و صد وقار آن چنان که بر سرت مرغی بود

کز فواتش جان تو لرزان شود پس نیاری هیـچ جنبیدن ز جا تا نگیرد مرغِ خوب تو هوا دَم نیاری زد ببندی سـرفه را تا نباید که بپرّد آن هما ور کست شـیرین بگویـد یا ترش بر لب انگشتی نهی یعنی خمش حیرت آن مرغ است خاموشت کنـد بر نهـد سـر دیگ و پُر جوشت کند ب ۳۲۵۰- ۳۲۳۰ وسوسه: کنایت از استدلال های منطقی و بحث های فلسفی.

شاهد خوب: کنایت از راهنما. عارف کامل.

مرغابی: استعارت از مرد حق.

سوی آن مرغابیان رو روز چند تا تو را در آب حیوانی کشند ۳۴۸۶/ ۳ آب بردن: آبرو را ریختن.

غیر این عقـل تو ...: ظـاهراً اشـارت است به حـدیث معروف: العَقلُ ما عُبِدَ به الرحمن و اکتسب به الجنان. (اصول کافی، ج ۱، ص ۱۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۷

اطباق را مفرش کردن: از آسمان گذشتن. آسمان را زیر پا گذشتن.

عَشرِ امثال: ده همچند. گرفته از قرآن کریم است: مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها. (انعام، ۱۶۰) آن زنـان: زنانی که زن عزیز آنان را به مهمانی خوانـد و یوسف را گفت برون آی. زنان چون او را دیدند از خود بی خود شدند و به جای ترنج دست های خود را بریدند و از سرزنش زن عزیز دست باز داشتند.

بریدن عشق بحث را: عشق چون آمد جدال و بحث از میان می رود.

ماجرا: مرکب از ما آن چه+ جری (فعل ماضی) گذشته. بحث و جدال.

لُنج: لب.

یار رسول: در مسـند احمد این روایت از اسامه بن شـریک نقل شده است و در نهایه ابن اثیر بدون سـند است و در عیون اخبار الرضا (ج ۱، ص ۲۴۸) از

حسن بن عبد اللّه عسکری به اسناد خود از حسن مجتبی (ع) در حدیثی طولانی آمده است که از دایی ام هند پسر هاله شمایل پیغمبر را پرسیدم. گفت: اذَا تَکَلَّمَ اطرَقَ جُلَساؤُهُ کَانَّمَا عَلَی رُؤُسِهِمُ الطَّیرُ:

چون سخن می گفت همنشینان او خاموش می نشستند چنان که گویی پرنده بر سر آنان نشسته است. (بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۵۳) سَرِ دیگ: آن چه روی دیگ نهند. در لغت نامه به نقل از آنندراج آمده است: شوربای که اول جوش کند و آن را سر جوش هم گویند و در شرف نامه «سر جوش» معنی شده و ظاهراً این معنی را به سلیقه خود از همین بیت گرفته اند.

بحث و جدال ها تا هنگامی است که به لفظ و بحث های لفظی مشغول باشی اگر خواهان کمالی باید این عقل و بحث های عقلانی را به یک سو نهی که این عقل عقل معاش است و جز این عقلی است که اگر به دست آری تو را برتر از آسمان ها می برد، برای به دست آوردن این عقل باید از خود بی خود شوی و سرا پا گوش گردی و جز سخن مرد حق چیزی نشنوی و بجز به سوی او ننگری. تا آن جا که حیران او گردی. درون تو پر جوش و لبانت خاموش.

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است می گویی؟ تا ایاز را در سخن آورد

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است می گویی؟ تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی چیست آخر همچو بر بت عاشقی همچو مجنون از رخ لیلیٍّ خویش کرده ای تو چارقی را دین و کیش با دو کهنه مهر جان آمیخته هر دو را

در حجره ای آویخته چند گویی با دو کهنه نو سخن در جمادی می دمی سرِّ کهن چون عرب با رَبع و اطلال ای ایاز می کشی از عشق گفت خود دراز چارقت رَبعِ کدامین آصف است پوستین گویی که کُرته یوسف است همچو ترسا که شمارد با کشش جرم یک ساله زنا و غِلّ و غِش تا بیامرزد کشش زو آن گناه عفو او را عفو داند از الهَ نیست آگه آن کشش از جرم و داد لیک بس جادوست عشق و اعتقاد ب ۳۲۵۹- ۳۲۵۱ پرسیدن پادشاه ...: نگاه کنید به: بیت ۱۹۱۸/ ۵.

رَبع: خانه، اطراف خانه. سرا. منزل.

آصف: وزیر سلیمان (ع). نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۰۳/ ۴. و از آصف مطلق وزیر یا شخص صاحب دولت منظور است. (چارق تو مگر خانه وزیر است که گرد آن می گردی.) کُرتَه: پیراهن. نیم تنه و قبای یک لایه.

کشش: کشیش. رسم است ترسایان را که نزد کشیش روند و به گناهان خود اعتراف کنند و از او آمرزش خواهند. (شاه از درون ایاز آگاه است، لیکن می خواهد او تقریر کند تا غمازان بدانند و شرمنده شوند و درس باشد آنان را.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۶۹

دوستی و وهم صد یوسف تند اسحَر از هاروت و ماروت است خود صورتی پیدا کند بر یاد او جذب صورت آردت در گفت و گو راز گویی پیش صورت صد هزار آن چنان که یار گوید پیش یار نه بد آن جا صورتی نه هیکلی زاده از وی صد الست و صد بَلی آن چنان که مادری دل بُرده ای پیش گور بچه نو مرده ای رازها گوید به

جدّ و اجتهاد می نماید زنده او را آن جماد حیّ و قائم داند او آن خاک را چشم و گوشی داند او خاشاک را پیش او هر ذرّه آن خاکِ گور گوش دارد هوش دارد وقت شور مستمع داند به جدّ آن خاک را خوش نگر این عشق ساحِرناک را آن چنان بر خاک گور تازه او دم به دم خوش می نهد با اشک رو که به وقت زندگی هرگز چنان روی ننهاده است بر پورِ چو جان از عزا چون چند روزی بگذرد آتش آن عشق او ساکن شود عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حیِّ جان افزای دار بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش از جمادی هم جمادی زایدش ز آن که عشق افسون خود بر بود و رفت ماند خاکستر چو آتش رفت تَفت آن چه بیند آن جوان در آینه پیر اندر خشت می بیند همه ب ۳۲۷۵- ۳۲۶۰ تنیدن: بافتن. پدید کردن.

اسحَر: جادوگرتر.

الَست و بَلَی: آیا چنین نیست. آری چنین است. گرفته از قرآن کریم (اعراف، ۱۷۲) است.

این بیت ها متمّم معنی بیت های پیش است و تمهیدی است برای بیت های آینده. گاه خیال چنان قوی گردد که از معدوم موجودی آفریند. چنان که فرزند مرده، با خاک او سخن گوید و گور او را چنان بوسد که گویی هنگامی که کودک بود او را می بوسید. اما با گذشت زمان آن ساخته ذهنی فراموش می شود و آن عشق از میان می رود چرا که عشق مرده را دوامی نیست. حال که چنین است چرا بر آن چه ناماندنی است عشق می ورزی؟ و چرا معشوقی را که فراموش خواهی کرد

حال از یاد نمی بری؟ چرا از آغاز آخر بین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۰

نباشی. بر زنده عشق ورز تا هر دم تو را جانی بخشد. آن گاه خواهی دید مرده ای را که بدان عشق می ورزیدی ناخوش می داری. چرا که جمادی است و تو را هم به جمادی می کشاند.

پیر عشق توست نه ریشِ سپید دستگیر صد هزاران ناامید عشق صورت ها بسازد در فراق نامصوَّر سر کند وقت تلاق که منم آن اصل اصل هوش و مست بر صُوَر آن حسن عکس ما بُدست پرده ها را این زمان برداشتم حسن را بی واسطه بفراشتم ز آن که بس با عکس من در بافتی قوّت تجرید ذاتم یافتی چون از این سو جذبه من شد روان او کشش را می نبیند در میان مغفرت می خواهد از جرم و خطا از پس آن پرده از لطف خدا چون ز سنگی چشمه ای جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود کس نخواند بعد از آن او را حجر ز آن که جاری شد از آن سنگ آن گهر کاسه ها دان این صُوَر را و اندر او آن چه حق ریزد بد آن گیرد عُلو ب ۳۲۸۵- ۳۲۷۶ پیر عشق توست:

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای بی امید ۳/ ۱۷۸۹ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/ ۱۷۸۹) تلاق: تلاقی، بر خورد. (عشق سبب می شود تا عاشق جدا مانده از معشوق صورت ها از او در ذهن خود بسازد اما چون دیدار دست داد عاشق را به صورت نیازی نیست و عشق بدون صورت با او دیدار می کند.) دَربافتن: سر گرم بودن، مشغول گشتن.

کشش: کشیش. (نگاه

کنید به: بیت ۳۲۵۷/ ۵) آن چه عاشق را به طلب وا می دارد عشق است، تا او با خود و در بند خود است عشق بی پرده بدو رخ نشان نمی دهد، بلکه او را به دوستی قالب های مجازی وامی دارد، گاه با اطلال و دَمَن سخن می گوید، گاه بر گور مرده اشک می ریزد و گاه صورت هایی از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۱

معشوق در ذهن پدید می آورد. اما این نمودارها برای مبتدیانِ کار ناآزموده است که صورت را باید در آینه ببینند. آن که از خود بی خود است عشق را در همه چیز می بیند بلکه جز عشق چیزی نمی بیند.

بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

ز آن سبب فانی شدم من این چنین همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب ۲۰۲۵- ۲۰۲۳/ ۵ چون صورت ها را نادیده گرفت معنی را می بیند، آن گاه او دیگر او نیست.

تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون در گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد ۱۷۸۰- ۱۷۷۹/ ۲

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است، چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است، چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حُسن لیلی نیست چندان هست سهل بهتر از وی صد هزاران دل ربا هست همچون ماه اندر شهر ما گفت

صورت کوزه است و حسن می می خـدایم می دهد از نقشِ وی مر شـما را سـر که داد از کوزه اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش از یکی کوزه دهـد زهر و عسـل هر یکی را دست حق عَزَّ و جـل کوزه می بینی و لیکن آن شـراب روی ننمایـد به چشـم ناصواب ب ۳۲۹۱- ۳۲۸۶ گفتن خویشاوندان: داسـتان رفتن خویشاوندان مجنون نزد او و عیب لیلی را بر شـمردن و او را وعده دادن که از او زیباتر به عقد تو در می آوریم در کتاب ها آمده است و در مآخذ قصـص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۸۴) از والبی نقل شـده است و مجنون را در پاسخ آنان بیت هاست که دو بیت آن در باره کوتاهی قد لیلی و برون بودن چشم او و از حدقه و گشادی دهان اوست اما بیت های دیگر نیز بدو منسوب است از جمله:

یَقُولُون لَیَلَی سُودَهٌ حَبَشِیَّهٌ وَ لَو لَا سَوَادُ المِسکِ مَا کَان غَالِیا

یَقُولُون لَیَلَی بِالعِراقِ مَرِیضَهٌ فَیَا لَیَتِنِی کُنتُ طَبِیباً مُدَاوِیا گوینـد لیلی سـیاه چهره است اگر مشـک سیاه نبود گرانبهـا نمی بود گویند لیلی در عراق بیمار است کاش من پزشک درمان کننده او بودم و نظامی در این معنی سروده است:

کاینجا به از آن عروس دل بر هستند بتان روح پرور شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۳

یاقوت لبان در بنا گوش هم غالیه پاش و هم قصب پوش

هر یـک به قیـاس چـون نگـاری آراسـته تر ز نـو بهـاری ... (لیلی و مجنون نظـامی، ص ۷۳) و نزدیک بـدین حکایت، داسـتان گلستان است: «یکی را از ملوک عرب حدیث مجنونِ لیلی و شورش حال وی

بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است، و زمام اختیار از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی؟ ... تا آن جا که گوید: لیلی را در صحن سراچه بداشتند ملك در هیأت او تأمل کرد و در نظرش حقیر آمد ... مجنون به فراست دریافت که از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن.» (گلستان سعدی، باب پنجم، حکایت ۱۸) و در مقالات شمس است که «هارون الرشید گفت لیلی را بیاورید ... لیلی را بیاوردند ... گفت لیلی تویی گفت بلی لیلی منم اما تو مجنون نیستی.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۱۰۵) چنان که شیوه اوست از این داستان نتیجه ای معنوی می گیرد که جمال حق را دیدن و بدو عشق ورزیدن نصیب هر کس نیست سال ها ریاضت باید تا شراب از کوزه رخ بنماید.

قَاصِرَاتُ الطَّرف باشد ذوقِ جان جز به خصم خود بننماید نشان قَاصِرَاتُ الطَّرف آمد آن مدام وین حجاب ظرف ها همچون خیام هست دریا خیمه ای در وی حَیات بطّ را لیکن کلاغان را ممات زهر باشد مار را هم قوت و برگ غیر او را زهر او درد است و مرگ صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ آن را جنّتی پس همه اجسام و اشیا تُبصِرون و اندر او قوت است و سَم لاـ تُبصِرون هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای اندر او هم قوت و هم دل سوزه ای کاسه پیدا اندر او پنهان رَغَد طاعمش داند کز آن چه می خورد صورت یوسف چو

جامی بود خوب ز آن پدر می خورد صد باده طَروب باز اخوان را از آن زهر آب بود کآن در ایشان خشم و کینه می فزود باز از وی مر زلیخا را سَکَر می کشید از عشق افیونی دگر غیر آن چه بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۴

گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نمانـد در میِ غیبت شکی باده از غیب است و کوزه زین جهان کوزه پیدا، باده در وی بس نهان بس نهان از دیـده نامحرمان لیک بر محرم هویدا و عیان یا الهی سُکِّرَت ابصارُنا فَاعفُ عَنّا اثقِلَت اوزارُنا یا خَفِیّاً قد مَلَأتَ الخافِقَین قد عَلَوتَ فَوقَ نُورِ المَشرِقَین انتَ سِرٌّ کاشِفٌ اسرارَنَا انتَ فَجرٌ مُفجِرٌ انهارَنَا یا خَفِیَّ الّذاتِ مَحسُوسَ العَطَا انتَ کَالمَاءِ وَ نَحنُ کَالرَّحا انتَ کَالرِّیحِ و نَحنُ کَالغُبار تَختَفی الرِّیحُ وَ غَبرَاها جِهَار ب ۳۳۱۱- ۳۲۹۲ قَاصِرَاتُ الطَّرف: فروهشته چشم. شرمگین. گرفته از قرآن کریم است: فِیهِنَّ قاصِراتُ الطَّرْفِ لَمْ یَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَ لا جَانٌّ: در آنها (بسترها) زنان فروهشته چشم اند که پیش از آنان (بهشتیان) هیچ آدمی و پری آنان را نسوده است.» (رحمن، ۵۶) خصم: شوی.

زنی گر کنـد بر زن کس نگاه چو خصـمش بیایـد به درگاه شاه (فردوسی، به نقل از لغت نامه) مـدام: شراب. کنایت از لذت روحانی.

حجاب ظرف ها: کنایت از ادراک های گوناگون. (چنان که حوران بهشتی در خیمه های خود هستند و جز به شوی روی نمی گشایند، ذوق های جانی را تنها خداوندان ادراک لطیف در خواهند یافت.) تُبصِرون: می بینید.

لَا تُبصِرون: نمی بینید.

دل سوزه: آن چه دل را سوزاند. آن چه رنج

آورد.

رَغَد: فراوانی معیشت از جمله خوردنی.

طاعم: خورنده.

خوب: کنایت از زلیخا.

طروب: بسیار شادی دهنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۵

یا الهی ...: «ای خدای من دیده های ما بسته شده (نمی بیند) بر ما ببخش که وزرها (گناهان) ما سنگین شده است.» سُکِّرَتْ أَبْصارُنا گرفته از قرآن کریم (حجر، ۱۵) است.

یا خفیاً ...: ای پنهانی که خاور و باختر را پر کرده ای. برتر از روشنایی دو مشرق هستی (مشرق ربیعی و خریفی). مشرقین گرفته از قرآن کریم است: رَبُّ الْمَشْرِقَیْنِ وَ رَبُّ الْمَغْرِبَیْنِ. (رحمن، ۱۷) انتَ سِرٌّ: تو آن نهانی هستی که نهانی های ما را آشکار می سازی. تو آن شکافنده ای که نهرهای ما را می گشایی (نهر عقل ما را جاری می کنی). و در آن اشارتی است به آیه ۶ سوره دهر.

یَا خَفِیَّ الذّاتَ ...: ای ذات پنهان که عطای تو محسوس است. تو چون آبی و ما چون آسیا.

انتَ کَالرِّیح ...: تو چون بادی و ما چون غبار. باد نهان است و گرد آن آشکار.

ذوق و لذت معنوی را به فروهشته چشمان بهشتی همانند می کند، همچنان که آنان جز به بهشتیان رخ نمی گشایند، لذت معنوی را نیز جز خاصان در نمی یابند. چنان که لیلی را تنها مجنون، زیبا می دید و دیگران وی را زشت می شمردند و از دیدن زیبایی او محروم می ماندند و چنان که حوران شرمگین بهشتی جز به روی بهشتیان دیده نمی گشایند، آن شراب روحانی را همگان نتوانند چشید و آن زیبایی را همه کس نتواند دید.

حُسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان عَبث بُد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب

حیوان بُد فزون لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مردن است و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی که نه محروم اند از وی امّتی

گاو و خر را فایده چه در شکر هست هر جان را یکی قوتی دگر ۱۰۷۴- ۱۰۶۹/ ۲

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخششش تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا
شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۶

تو چو عقلی ما مثال این زبان این زبان از عقل دارد این بیان تو مثال شادی و ما خنده ایم که نتیجه شادی فرخنده ایم جنبش ما هر دمی خود اشهَد است که گواه ذُو الجَلال سرمد است گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهَد آمد بر وجود جوی آب ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من بنده نشکیبد ز تصویر خوشت هر دمت گوید که جانم مَفرشَت همچو آن چوپان که می گفت ای خدا پیش چوپان و مُحبّ خود بیا تا شپش جویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت کس نبودش در هوا و عشق جفت لیک قاصر بود از تسبیح و گفت عشق او خرگاه بر گردون زده جان سگ خرگاه آن چوپان شده چون که بحر عشق یزدان جوش زد بر دل او زد تو را بر گوش زد ب ۳۳۲۴- ۳۳۱۲ تو: آن که در بیت های پیش مخاطب بود حضرت حق عَزَّ اسمه.

او: بهار. بهار دیده نمی شود، اما آثار و بخشش او که رستن درخت ها و

گیاه هاست آشکار است.

قبض و بسط: بستن و گشادن. و برای معنی اصطلاح نگاه کنید به ۲۹۴۷/ ۲.

اشهَد: گواهی می دهم. و در بیت به معنی گواه: شاهد است.

همچو آن چوپان: نگاه کنید به: داستان شبان (۱۷۱۰/ ۲).

بر دل او زد ...: آن چوپان دلی سرشار از عشق داشت، هر چند بیان وی ناقص بود. عشق بر دل او زد و آگاهش کرد، اما دیگران از آن عشق نامی شنیده اند. داستان آینده در توضیح این معنی است، هر چند ظاهری قبیح دارد.

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

واعظی بُد بس گزیده در بیان زیر منبر جمع مردان و زنان رفت جوحی چادر و روبند ساخت در میان آن زنان شد ناشناخت سائلی پرسید واعظ را به راز موی عانه هست نقصان نماز؟ گفت واعظ چون شود عانه دراز پس کراهت باشد از وی در نماز یا به آهک یا سُتُرَّه بِستُرش تا نمازت کامل آید خوب و خوش گفت سائل آن درازی تا چه حد شرط باشد تا نمازم کم بود گفت چون قد جُوِی گردد به طول پس ستردن فرض باشد ای سَئول گفت جوحی زود ای خواهر ببین عانه من گشته باشد این چنین بهر خشنودی حق پیش آر دست کآن به مقدار کراهت آمده است دست زن در کرد در شلوار مرد کیر او بر دست زن آسیب کرد نعره ای زد سخت اندر حال زن گفت واعظ بر دلش زد گفتِ من گفت نه بر دل نزد بر دست زد وای اگر بر دل زدی

ای پُر خرد ب ۳۳۳۶- ۳۳۲۵ جوحی: نگاه کنید به ذیل بیت ۳۱۱۰/ ۲.

این بیت توضیح جمله «بر دل زدن» است که در بیت ۳۳۲۴ آمد. اما نظیر داستان جوحی حکایتی است که در کلیات عبید زاکانی (رساله دلگشا) آمده است: «زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد ...» به راز: به کنایت. نه آشکارا و صریح.

عانه: آن چه بر آن موی می روید گرد آلت تناسلی. زهار. و زدودن موی زهار مستحب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۸

است. مجلسی نویسد: «و حلال نیست زنی را که ایمان به خدا و روز قیامت داشته باشد اینکه ترک کند ازاله موی زهار را زیاده از بیست روز ....» (حلیه المتقین، ص ۱۲۰) ستره: استره، تیغ.

سَئول: پرسنده.

بر دل زدن: در دل اثر کردن. حقیقت را دریافتن.

بر دل آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشان را یکی گر عصا بستانی از پیری شها بیش رنجد کآن گروه از دست و پا نعره لَا ضَیَر بر گردون رسید هین بِبُر که جان ز جان کندن رهید ما بدانستیم ما این تن نه ایم از ورای تن به یزدان می زییم ای خنک آن را که ذاتِ خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت کودکی گرید پی جوز و مویز پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز پیش دل جوز و مویز آمد جَسد طفل کی در دانش مردان رسد هر که محجوب است او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بُزی را ریش و مو باشد بسی پیشوای بَد بود آن بُز

شتاب می برد اصحاب را پیش قَصاب ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن به سوی مرگ و غم هین رَوِش بگزین و ترک ریش کُن ترک این ما و من و تشویش کن تا شوی چون بویِ گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان کیست بوی گل دَمِ عقل و خرد خوش قلاووز ره مُلک ابد ب ۳۳۵۰- ۳۳۳۷ ساحران: که فرعون آنان را خواست تا با موسی (ع) معارضت کنند. و چون معجزه موسی را دیدند به سجده افتادند و ایمان آوردند. فرعون گفت دست و پایتان را می برم گفتند باکی نیست.

لَا ضَیرَ: گفته ساحران است در پاسخ فرعون: لا ضَیْرَ إِنَّا إِلی رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ: باکی نیست همانا ما به سوی پروردگارمان باز می گردیم.» (شعراء، ۵۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۷۹

ریش شانه کرده: کنایت از ظاهر آراسته.

به مناسبت جمله «بر دل زدن» گوید اگر کسی خود را شناخت، از حقیقت آگاه است و جان نزد او بی ارزش می شود چنان که ساحران چون از حقیقت دعوی موسی (ع) آگاه شدند از جان گذشتند و از بریدن دست و پا آزرده نشدند. دست برای آنان بی ارزش تر از عصا در دست پیر بود. آنان که برای فراهم آوردن مردمان به گرد خویش به آراستن وسیلت های ظاهری مشغول اند، محجوب اند و از حقیقت بی خبر.

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شــرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدِّینُ النَّصِیحَهُ و موعظه یابند

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدِّینُ النَّصِیحَهُ و موعظه یابند

سرّ چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیستت چندین نیاز تا بنوشد سُنقُر و بکیارُقت سرِّ سرِّ پوستین و چارقت ای ایاز

از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد ب ۳۳۵۵- ۳۳۵۱ الدِّینُ النَّصِیحَهُ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/ ۱۴۰.

سُنقُر: شُنغار. شنقار. پرنده ای شکاری که در منطقه های سردسیر است. این نام را بر غلامان نهند و در اینجا غلام مقصود است.

نوشیدن: نیوشیدن. شنفتن.

بکیارُق: نیکلسون نوشته است مخفف برکیارق است، پسر ملکشاه. ولی گویا نامی از نام ها باشد چون سنقر و مانند آن.

حسرت آزادگان شد بندگی: آن که خودی را رها کرده و بندگی خدا را گزیده، آزادگان حسرت مقام او را می خورند.

سایه یزدان بود بنده خدا مرده او زین عالم و زنده خدا

دامنِ او گیر زوتر بی گمان تا رهی در دامنِ آخر زمان ب ۴۲۴- ۴۲۳/ ۱

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابا یزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابا یزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید گفت او را یک مسلمانِ سعید که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری گفت این ایمان اگر هست ای مرید آن که دارد شیخ عالم بایزید من ندارم طاقت آن تاب آن کآن فزون آمد ز کوشش های جان گر چه در ایمان و دین ناموقنم لیک در ایمان او بس مؤمنم دارم ایمان کآن ز جمله برتر است بس لطیف و با فروغ و با فراست مؤمن ایمان اویم در نهان گر چه مُهرم هست محکم بر دهان باز ایمان خود گر ایمان شماست نه بد آن میلستم و نه مُشتَهاست

آن که صـد میلش سوی ایمان بود چون شـما را دیـد آن فاتِر شود ز آن که نامی بینـد و معنیش نی چون بیابان را مَفازَه گفتنی عشق او ز آورد ایمان بفسرد چون به ایمان شما او بنگرد ب ۳۳۶۶- ۳۳۵۶ «نقل است که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر مسلمانی این است که بایزید می کند من طاقت ندارم و نتوانم کرد، و اگر این است که شما می کنید بدین احتیاج ندارم.» (تذکره الأولیاء، ص ۱۷۶) نامُوقِن: که اعتقاد درست ندارد. که یقین ندارد.

مُهر بر دهـان: خـاموش. اشـارت است به آیه: الْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلى أَفْواهِهِمْ. (یس، ۶۵) و آن آیه مربوط به قیـامت است. (کنـایت از اینکه ایمان آوردن نمی توانم بر اساس آن که شقاوت ذاتی است.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۸۲

باز: ولی، لیکن.

مُشتهی: دل خواه، مورد رغبت.

فاتر: سست.

مَفَازه: جای رستگاری. جای آرامش.

مر بیابان را مفازه نام شـد نام و رنگی عقلشان را دام شـد ۱۴۶۵/ ۲ آوردِ ایمان: ایمان آوردن. (آن که به ایمان آوردن عشـقی داشته باشد، چون ایمان شما را ببیند، میل او به مسلمانی سست می شود.) و داستان آینده نیز در تأیید این سخن است.

حکایت آن مؤذّن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

حکایت آن مؤذّن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذّن داشت بس آواز بد در میان کافرسـتان بانگ زد چند گفتندش مگو بانگ نماز که شود جنگ و عداوت ها دراز او ستیزه کرد و پس بی احتراز گفت در کافرسِتان بانگ نماز خلق خائف شد ز فتنه عامه ای خود بیامد کافری با جامه ای شمع و حلوا با چنان جامه لطیف

هدیه آورد و بیامد چون الیف پرس پرسان کین مؤذّن کو کجاست که صلا و بانگ او راحت فزاست هین چه راحت بود ز آن آواز زشت گفت کآوازش فتاد اندر کنشت دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می بود او را مؤمنی هیچ این سودا نمی رفت از سرش پندها می داد چندین کافرش در دل او مِهر ایمان رُسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسله او دم به دم هیچ چاره می ندانستم در آن تا فرو خواند این مؤذّن آن اذان گفت دختر چیست این مکروه بانگ که به گوشم آمد این دو چار دانگ من همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت خواهرش گفتا که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مؤمنان باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای پدر چون یقین گشتش رخ او زرد شد از مسلمانی دل او سرد شد باز رَستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب راحتم این بود از آواز او هدیه آوردم به شکر آن مرد کو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۸۴

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر که مرا گشتی مجیر و دستگیر آن چه کردی با من از احسان و بِر بنده تو گشته ام من مستمر گر به مال و ملك و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی ب ۳۳۸۸- ۳۳۶۷ حکایت آن مؤذّن: علاوه بر داستانی که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی آمده است، داستانی در گلستان

سعدی (باب چهارم، حکایت سیزدهم) است: اذان گویی که در مسجد سنجار بانگ نماز می داد. و داستان دیگری که نزدیک بدان داستان است (باب چهارم، حکایت چهاردهم).

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب دلی بر او بگذشت. گفت تو را مشاهده چند است. گفت هیچ. گفت پس چرا زحمت خود همی دهی؟ گفت از بهر خدا می خوانم. گفت از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی (سعدی) سلسله جنبیدن: شارحان این ترکیب را به سلیقه خود معنی کرده اند: قصد کردن، رو آوردن، جنبیدن سلسله ایمان، میل به مسلمانی. این ترکیب در تعبیر پیشینیان، در نظم و نثر به کار رفته است. می توان گفت جامع آن تعبیرها آشکار ساختن میل و علاقه است به کاری. و اساس آن از زنجیر تکان دادن اسب است، هنگامی که خواهد حرکتی کند یا جنبانیدن دیوانه زنجیر را.

زخم ما چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد (صائب، به نقل از لغت نامه) و در بیت مورد بحث کنایت از میل و اراده کردن است و به معنی زنجیر جنبانیدن دیوانه ایهام دارد.

دو چار دانگ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۲۸/ ۴.

هست ایمان شما زرق و مجاز راه زن همچون که آن بانگ نماز لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید همچو آن زن کو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۸۵

گر جماع این است بردند این خران بر کس ما می رینند این شوهران داد جمله دادِ ایمان، بایزید آفرین ها بر

چنین شیر فرید قطره ای ز ایمانش در بحر ار رَود بحر اندر قطره اش غرقه شود همچو ز آتش ذرّه ای در بیشه ها اندر آن ذرّه شود بیشه فنا چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد اندر جنگ خصمان را تباه یک ستاره در محمّد رخ نمود تا فنا شد گوهر گبر و جهود آن که ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد دو گمان کفر صرف اوّلین، باری نماند یا مسلمانی و یا بیمی نشاند این به حیله آب و روغن کردنی است این مثل ها کُفو ذرّه نور نیست ذرّه نبود جز حقیری منجسم ذرّه نبود شارق لا یَنقَسِم گفتن ذرّه مرادی دان خفی محرم دریا نه ای این دم کفی آفتاب نیّر ایمان شیخ گر نماید رخ ز شرق جان شیخ جمله پستی گنج گیرد تا ثری جمله بالا خلد گیرد اخضری او یکی جان دارد از نور مُنیر او یکی تن دارد از خاک حقیر ای عجب این است او یا آن بگو که بماندم اندر این مشکل عمو گر وی این است ای برادر چیست آن پُر شده از نور او هفت آسمان ور وی آن است این بدن ای دوست چیست ای عجب زین دو کدامین است و کیست ب ۳۴۰۸- ۳۳۸۹ بردن: پیروز شدن. پیش افتادن. (ظاهراً بر گرفته از قطعه انوری است؟)

روزی از بهر تماشا سوی دشت چند زن بیرون شدند از مهتران

چون به صحرا ساعتی ماندند دیر چند خر دیدند در صحرا چران (دیوان انوری، تصحیح نفیسی، ص ۴۴۱) داد دادن: حق را ادا کردن.

خیال در دل شه: (به دشمنان حمله بردن و آنان را تباه

ساختن، نتیجه اندیشه ای است که برای جنگ در دل شاه یا سپاه پدید می آید.) مؤثرِ اندک و اثر گسترده چون جرقه آتش و سوختن پنبه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۸۶

ستاره محمد (ص): نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۰۱/ ۳ و سیره النَّبویه، ابن کثیر، ج ۱، ص ۲۱۳.

دو گمان: بعض شارحان «دو» را «زو» خوانده اند، و بعضی که «دو گمان» خوانده اند، چنین معنی کرده اند: عده ای که باقی ماندند مؤمن شدن و نشدن آنان تحقیقاً بر کسی معلوم نشد.

این تفسیرها خالی از دقّت است. دو گمان به معنی «دو دل» است. پیش از آمدن رسول (ص) مردم در کفر بودند چون اسلام پدید شد گروهی مسلمان دیندار شدند و آنان که کافر ماندند کفرشان از روی یقین نبود بلکه دو دل ماندند و بیم آن داشتند که شاید او راست بگوید و بیت بعد مؤید این معنی است.

آب و روغن کردن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۲۱/ ۲.

منجسم: دارای جسم. متجسم. گویا بر ساخته مولاناست. باب انفعال از جسم در فرهنگ های عربی نیامده.

شارِق: آفتاب.

شارِق لَا یَنقَسِم: نور بسیط که تجزیه کردنی نیست.

پستی: مادون فلک. ثَری را بعض شارحان قعر زمین معنی کرده اند و پستی را زمین، لیکن ثری در بیت مولانا مقابل آسمان است و در بیت دیگران نیز به همین معنی آمده است.

گنج گرفتن: برگ و نوا یافتن.

بالا: افلاک.

اخضری: سبزی، شادابی، رونق.

مجموع این بیت ها بیان قوت ایمان بایزید است. پیش از این نیز مولانا در باره کرامت بایزید خاصه پیش گویی او سخنی داشت (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۰۱/ ۴)، و چنان که نوشته شد بیشتر این کرامت ها را مریدان او

پس از مردن وی ابـداع کرده انـد امّا مقصود مولانا از داسـتان مؤمن زشت آواز و دختر کافر که قصـد مسـلمان شدن داشت، و اذان گوی زشت آواز او را از قصـدی که داشت باز گردانـد، آن است که نشان دهـد بعض مسـلمانان چون رعایت همه جانب هـایی را که بایست، نمی کننـد ممکن است زیانی به مسـلمانی رساننـد و آوردن داسـتان آینـده برای آن است که ایمان بایزید بدان درجت رسیده بود که در حق تعالی محو گردیده بود. به ظاهر جسم می نمود، سراسر روح بود.

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون. اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

حکـایت آن زن که گفت شـوهر را که گـوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشـید گربه نیم من بر آمـد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون. اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخـدا او را زنی سـخت طنّـاز و پلیـد و ره زنی هر چه آوردی تلف کردیش زن مرد مضـطر بود انـدر تن زدن بهر مهمان گوشت آورد آن مُعیل سوی خانه با دو صـد جهد طویل زن بخوردش با کباب و با شـراب مرد آمد گفت دفع ناصواب مرد گفتش گوش کو مهمان رسید پیش مهمان لوت می باید کشید گفت زن این گربه خورد آن گوشت را گوشت دیگر خر اگر باشد هلا «۳۶»

گفت ای ایبـک ترازو را بیـار گربه را من بر کشم انـدر عیـار بر کشـیدش بود گربه نیم من پس بگفت آن مرد کای مُحتال زن گوشت نیم من بود و افزون یک سِتیر هست گربه نیم من هم ای سَتیر این اگر گربه است پس آن گوشت

کو ور بود این گوشت گربه کو بجو ب ۳۴۱۸- ۳۴۰۹ این داستان را جامی به نظم در آورده است:

یک منک گوشت خواجه داد به زن کش بپز زود بهر طعمه من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن ز دیگ بیرون بود که کمین کرد گربه و بربود (سلسله الذهب، ص ۲۱۳) کدخدا: خانه خدا، مرد خانه.

---

(۳۶) در حاشیه نسخه اساس: باید ترا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۸۸

تن زدن: بی قید بودنِ (زن).

با کباب و با شراب: در برخی کتاب های داستانی آمده است: زن دوستی داشت گوشت را با او بخورد.

گفت دفع ناصواب: (فاعل گفت زن است) عذر ناموجه آورد.

ایبک: غلام. خدمتکار. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۸۱/ ۵) عیار: اندازه کردن، سنجیدن.

سِتیر: استیر، سیر واحد وزن، معادل ۱۶ مثقال.

سَتیر: مستور، پاک دامن.

بایزید ار این بود آن روح چیست ور وی آن روح است این تصویر کیست حیرت است ای یار من این نه کار توست و نه هم کار من هر دو او باشد و لیک «۳۷» از ریع زرع دانه باشد اصل و آن که پرّه فرع حکمت این اضداد را با هم ببست ای قصاب این گردران با گردن است روح بی قالب نداند کار کرد قالبت بی جان فسرده بود و سرد قالبت پیدا و آن جانت نهان راست شد زین هر دو اسباب جهان خاک را بر سر زنی سر نشکند آب را بر سر زنی در نشکند گر تو می خواهی که سر را بشکنی آب را و خاک را بر هم زنی چون شکستی

سر رود آبش به اصل خاک سوی خاک آید روز فصل حکمتی که بود حق را ز ازدواج گشت حاصل از نیاز و از لجاج باشد آن که ازدواجات دگر لا سَمِع اذنٌ و لا عَینٌ بَصَر گر شنیدی اذن کی ماندی اذُن یا کجا کردی دگر ضبط سخن گر بدیدی برف و یخ خورشید را از یخی برداشتی اومید را آب گشتی بی عروق و بی گره ز آب داود هوا کردی زره پس شدی درمان جان هر درخت هر درختی از قدومش نیک بخت آن یخی بفسرده در خود مانده لا مساسی با درختان خوانده لَیسَ یألَف لَیسَ یُؤلَف جِسمُه لَیسَ الّا شَحُّ نَفسٍ قِسمُه

---

(۳۷) در حاشیه نسخه اساس: و لیکن ریع زرع.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۸۹

نیست ضایع زو شود تازه جگر لیک نبود پیک و سلطان خُضَر ای ایاز استاره تو بس بلند نیست هر برجی عبورش را پسند هر وفا را کی پسندد همّتت هر صفا را کی گزیند صفوتت ب ۳۴۳۸- ۳۴۱۹ تصویر: شکل. کنایت از جسم.

رَیع: زیادت هر چیز. محصول.

گردران: ران گوسفند یا گاو که در آن گوشت بسیار است.

گردران با گردن: استخوان گردن بیشتر از گوشت آن است و قصاب ها هنگام فروختن گوشت ران و گردن را با هم به مشتری می دهند.

گردران با گردن است: نظیر صاف و دردی با هم است و آسایش با رنج همراه است.

چون دوستی نمود مرا محنتی فزود بی گردن ای شگفت نبوده است گرد ران (رودکی، امثال و حکم) چون شکستی سر ...: بیان خاصیت ترکیب است نه بیان حالت کلوخ پس از شکستن سر. و مثالی

است برای نشان دادن خاصیت تعلق روح به بدن، و کارهایی که باید از این ترکیب انجام گیرد که بدون ترکیب این دو، آن خاصیت تحقق نیابد و چون در مدت تعلّق آن کارها انجام شد، هر یک از اجزا به اصل خود می پیوندد، چنان که هنگام مرگ جان به عالم بالا و تن به خاک می رود.

روز فصل: هنگام جدا شدن روح از تن.

نیاز و لجاج: می توان گفت کنایت از سازواری و ناسازاواری است. (جسم از عنصرهایی پدید آمده که با هم سازوار نیستند. اما در ترکیب بدانها نیاز است و چنین است نیاز و ستیز حالت های نفسانی که در آدمی است.

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوش دلی آید پدید ۱۱۳۰/ ۱ و نیز طبیعت ها و سرشت های گوناگون:

این صدف ها نیست در یک مرتبه در یکی دُرّ است و در دیگر شبه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۹۰

واجب است اظهار این نیک و تباه همچنان که اظهار گندم ها و کاه

بهر اظهار است این خلق جهان تا نماند گنج حکمت ها نهان ۳۰۲۷- ۳۰۲۵/ ۴

چار طبع مخالف سرکش چند روزی شوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین بر آید از قالب (گلستان سعدی) لا سمع اذن ...: نه گوشی شنیده و نه چشمی دیده.

کی ماندی اذن: اگر گوش جسمانی آن آواهای نهانی را می شنید خاصیت حالت جسمانی او محو می گردید و شنوایی را از دست می داد. چنان که اگر برف و یخ از خورشید آگاهی می داشت برابر آن آب می شد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۲۵- ۳۲۲۲/ ۲) داود هوا:

(اضافه مشبه به به مشبه) چنان که داود از آهن زره ساخت، یخ آب می شد و موج ها بر خود پدید می کرد. و در زمین فرو می رفت و درختان را می پرورد.

لا مساس: نزدیک نشوید. پیرامون من میایید. گرفته از قرآن کریم است در باره سامری:

فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَياةِ أَنْ تَقُولَ لا مِساسَ. (طه، ۹۷) (اگر در همان یخی می مانـد، یـخ بودن به درختان سودی نمی رساند.) لَیسَ یَألَف ...: نه جسم او الفت گیرد نه چیزی با جسم او الفت می گیرد. سهم او جز بخل (سود نرساندن) نبود.

نیست ضایع: یخ اگر کار آب نکند بی اثر نمانَد چرا که جگر تشنه را تازه می کند. هر چند درختان از او سر سبز نمی شوند.

پیک و سلطان خضر: کنایت از سبزی بهاران. (تشنه را سیراب می کند اما درختان را سبز نمی تواند کرد.) ای ایاز: باز گشت است به بیت ۳۲۵۱/ ۵ و پرسیدن محمود از ایاز که چرا او را با چارق چندین الفت است.

بیان حکمت ترکیب روح بزرگ بایزید با جسم خُرد اوست. چرا روحی آن چنان بزرگ در جسمی این چنین خرد جای گرفته است؟ روح بـدون جسم و جسم بـدون روح در این عـالم خاکی که عالم اسباب است کار نتوانـد کرد. خشت از خاک و آب است اما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۹۱

هیچ یک از آن دو ماده سر را نتواند شکست، روح نیز باید در قالب تن در آید تا قالب به کار افتد و خاصیت ها آشکار سازد. امـا چون مُردی یـا به فرموده ی مولانـا قـالب را شکستی و درهم ریختی روح به جـای خود که عـالم بالاست می رود و جسـم خاکی در

این کره خاکی می مانـد. پس حکمتی را که باری تعالی می خواست از ترکیب جسم و روح پدیـد آمد. اما از این ترکیب تنها این خاصیت مقصود نیست. ازدواج های دیگر هست که نه گوشی شنیده و نه چشمی دیده و در عبارت «لا سمع» اشارتی است به حدیث قدسی:

«اعدَدتُ لِعِبادِیَ الصَّالِحِیَن مَا لَا عَینٌ رَأَت وَ لَا اذُنٌ سَمِعَت وَ لَا خَطَر عَلَی قَلبِ بَشَرٍ.»

نیم جان بستاند و صـد جان دهـد آن چه در وهمت نیاید آن دهد ۱ /۲۴۵ روح آدمی تـا در این قـالب است از آن ازدواج ها آگـاه نیست و گر نه بـدین زنـدگانی دل خـوش نمی کرد و به عـالم بالاـ پرواز می نمـود و اگر چنین می کرد کـار این جهـان نابسامان می ماند.

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار. غلام رفت و سبوی می آورد. در راه زاهدی بود امر معروف کرد. زد سنگی و سبو را بشکست. امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصد در عهد دین عیسی بود علیه السّلام که هنوز می حرام نشده بود، و لیکن زاهد تقزیزی می کرد و از تَنَ

اشاره

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار. غلام رفت و سبوی می آورد. در راه زاهدی بود امر معروف کرد. زد سنگی و سبو را بشکست. امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصد در عهد دین عیسی بود علیه السّلام که هنوز می حرام نشده بود، و لیکن زاهد تقزیزی می کرد و از تَنَعُّم منع می کرد

بود امیری خوش دلی می باره ای کهف هر مخمور و هر بی چاره ای مشفقی مسکین نوازی عادلی جوهری زر بخششی دریا دلی شاه مردان و امیر المؤمنین راه بان و راز دان و دوست بین دور عیسی بود و ایّام مسیح خلق دل دار و کم آزار و ملیح آمدش مهمان به ناگاهان شبی هم امیری جنس او خوش مذهبی باده می بایستِشان در نظمِ حال باده بود آن وقت مَأذون و حلال باده شان کم بود و گفتا ای غلام رو

سبو پر کن به ما آور مدام از فلان راهب که دارد خمر خاص تا ز خاص و عام یابد جان خلاص ب ۳۴۴۶- ۳۴۳۹ می حرام نشده بود: این داستان (اگر راست باشد) در دوره مسلمانی بوده است، چرا که چون می به حکم اسلام حرام است مسلمانان می فروشی نمی کردند و اگر کسی می خواست، نزد ترسایان می رفت. (نگاه کنید به: داستان های الف لیل و لیله، که می گوید:

برای گرفتن می نزد ترسا رفت. و اگر می حلال بوده است، رفتن غلام نزد راهب بی معنی است چرا که می در دسترس همگان بوده.) اما در باره منشأ داستان، در احادیث مثنوی از احیاء علوم الدین قصه ای آمده است.

خلاصه ترجمه آن اینکه ابو الحسن نوری (وفات ۲۹۹ ه. ق) کشتیی را دید که سی خمره شراب در آن بود. یکایک آن خمره ها را شکست و یکی را باقی گذاشت. آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۹۳

شراب ها را برای معتضد می بردند. چون بدو خبر رسید وی را بخواست پرسید که تو را محتسبی داده. گفت آن که تو را امارت بخشیده. من از شفقتی که به تو داشتم چنین کردم.

پرسید چرا یک خمره را نشکستی گفت آن جمله برای ترس از خدا می شکستم چون بدین خمره آخری رسیدم مرا خود بینی گرفت آن را بگذاشتم. (نگاه کنید به: احیاء علوم الدین، ج ۲، ص ۳۱۱- ۳۱۲) تقزیز: اجتناب کردن. دوری گزیدن ولی باب تفعیل از «قَزّ» نیامده است. صحیح آن «تَقَزُّز» است.

کهف: پناه.

راه بان: کنایت از برقرار سازنده امنیت.

جان از خاص و عام خلاص شدن: فارغ از اندیشه گشتن.

جرعه ای ز آن جامِ راهب آن کند

که هزاران جَرَّه و خُمدان کند اندر آن می مایه پنهانی است آن چنان که اندر عبا سلطانی است تو به دلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر از برای چشم بد مردود شد وز برون آن لعل دود آلود شد گنج و گوهر کی میان خانه هاست گنج ها پیوسته در ویرانه هاست گنج آدم چون به ویران بُد دفین گشت طینش چشم بند آن لعین او نظر می کرد در طین سُست سُست جان همی گفتش که طینم سَدِّ تـوست ب ۳۴۵۳- ۳۴۴۷ جام راهب: مقصود از این جام «جام روحانی» و جرعه آن «جرعه معنوی» است.

جَرَّه: کوزه، خمره.

خُمدان: میکده. شرابخانه، و مقصود خم های خمدان است.

سلطانی در عبا بودن: در لباس فقر کار اهل دولت کردن. چنان که اولیای حق چنین اند.

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۲۷/ ۲ و ۲۳۳۶/ ۲) سیه کردن زر:

ای بسا زرِّ سیه کرده به دود تا رهد از دست هر دزدی حسود ۲۱۷۱/ ۴

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۹۴

دفین بودن گنج آدم: کنایت از خاکی که آدم از آن سرشته شد. (نگاه کنید به: ۱۵۵۶/ ۵) طین سد بودن: جسم مانع دیدن (جان) شدن. (جسم خاکی آدم (ع) سبب شده بود که ابلیس جان دمیده در او را نبیند.) از داستان امیر و فرستادن غلام برای آوردن می، سخن را به مستان باده حق می کشاند و از هیأت ظاهری آنان سخن می راند که گنج هایند در ویرانه.

دو سبو بستد غلام و خوش دوید در زمان در دیر رهبانان رسید زر بداد و باده چون زر خرید سنگ داد و در عوض گوهر خرید باده ای کآن

بر سر شاهان جهد تاج زر بر تارک ساقی نهد فتنه ها و شورها انگیخته بندگان و خسروان آمیخته استخوان ها رفته جمله جان شده تخت و تخته آن زمان یکسان شده وقت هشیاری چو آب و روغن اند وقت مستی همچو جان اندر تن اند چون هریسه گشته آن جا فرق نیست نیست فرقی کاندر آن جا غرق نیست این چنین باده همی بُرد آن غلام سوی قصر آن امیر نیک نام پیشش آمد زاهدی غم دیده ای خشک مغزی در بلا- پیچیده ای تن ز آتش های دل بگداخته خانه از غیر خدا پرداخته گوشمال محنت بی زینهار داغ ها بر داغ ها چندین هزار دیده هر ساعت دلش در اجتهاد روز و شب چفسیده او بر اجتهاد سال و مه در خون و خاک آمیخته صبر و حلمش نیم شب بگریخته گفت زاهد در سبوها چیست آن؟ گفت باده گفت آنِ کیست آن؟ گفت آنِ آن فلان میر اجل گفت طالب را چنین باشد عمل طالب یزدان و آن گه عیش و نوش باده شیطان و آن گه نیم هوش هوش تو بی می چنین پژمرده است هوش ها باید بر آن هوش تو بست تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر ای چو مرغی گشته صید دام سُکر ب ۳۴۷۱- ۳۴۵۴ بر سر جهیدن: در مغز اثر کردن. (شرابی بود که شاهان را چنان مست می کرد که تاج زر از سر خود برداشته بر سر ساقی می نهادند. (در احادیث مثنوی عبارتی از روضات الجنات آمده است که در باره آن در دفتر ششم در داستان «امیر ترک» بحث خواهد شد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۹۵

استخوان: استعارت از تجمل های ظاهری. (چون شاهان

از آن شراب بنوشند همه شکوه ظاهری را ترک گویند. (و در آن تلمیحی است به از میان رفتن استخوان های دانه انگور، پس از شراب شدن.) تخت و تخته یکسان شده: شاه و غلام در یک رتبت در آمده.

آب و روغن: کنایت از جدا از یکدیگر. با یکدیگر ضدند.

هریسه: خوراکی که از گندم خرد شده و گوشت پزند. هلیم.

چون هریسه شدن: سخت در هم آمیختن. چنان که در هریسه گوشت و گندم درهم می آمیزد و یکی می شود.

غرق نبودن: شارحان در توجیه این کلمه و معنی بیت، سخن آرایی کرده اند. بعضی غرق را عِرق (پی و رگ) خوانده اند و نوشته اند چون گوشت و چربی و پی در هریسه یکی می شود عرقی باقی نمی ماند! بعضی توجیهی عرفانی کرده و گفته اند آن که در وحدت غرقه نگشته کثرت را نمی داند ولی نیازی بدین تکلّف ها نیست معنی بیت این است که غرقه شدن چیزی در چیزی دوئیَّت و فرق آن دو را می رساند و آن جا که دو چیز نباشد غرقه شدن یکی در دیگری معنی ندارد. آنان هم که در مستی یکی می شوند برای آن است که هنگام هشیاری دو چیزند.

خشک مغز: تند خو که در نهی از منکر سختگیر باشد.

اجتهاد: کوشش در ریاضت.

در خون و خاک آمیختن: کنایت از ریاضت های دشوار تحمل کردن.

نیم هوش: کنایت از مست.

سخن از سبو و می است، اما چنان که ظاهر بیت ها نشان می دهد وصف می انگوری و اثر آن نیست. آن چنان که تفسیر امیر به روح و غلام به نفس و دو سبو عقل و قلب که انقروی نوشته تکلفی است. وصف باده ای است که چون در دل پدید آید،

آدمی را از خودی می رهاند و چون از خودی رهید شاه و غلام نمی ماند. یا به فرموده ی مولانا استخوان ها می رود و تخت و تخته یکی می شود.

اما زاهد رمز کسی است که ریاضت ها کشیده و به مرحله اجتهاد رسیده و مکلف به اجرای حکم ظاهری است. ظاهر را می بیند و مکلف است به حکم شرع مرتکب کار زشت را از کار باز دارد.

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ به غایت کوتاه بالا بود. و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی. ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او. ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سر سری، گفت آری سخت درازی پاره

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ به غایت کوتاه بالا بود. و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی. ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او. ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سر سری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود دادَرِ آن تاج شیخ اسلام بود تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ بود کوته قد و کوچک همچو فَرخ گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون این ضیا اندر ظرافت بُد فزون او بسی کوته ضیا بی حد دراز بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز زین برادر عار و ننگش آمدی آن ضیا هم واعظی بد با هُدی روز محفل اندر آمد آن ضیا بارگه پُر قاضیان و اصفیا کرد شیخ اسلام از کبر تمام این برادر را چنین نصفُ القِیام گفت او را بس درازی بهر مزد اندکی ز آن قدّ سروت هم بدزد ب ۳۴۷۹- ۳۴۷۲ تاج بلخ: ظاهراً همان است که در معارف بهاءِ ولد (ص ۲۶۴ و ۲۶۶) از او به تاج زید نام رفته است. معاصر بهاء

ولد و شیخ سر رزی بوده است (فیه ما فیه، ص ۲۶۷).

ضیاء دلق برادر او قامتی دراز و طبعی ظریف داشته است. به مجلس برادر در آمد حالی که صدرها و فاضلان در آن جا فراهم بودند. تاج که قامتی کوتاه داشته از درازی قامت برادر شرم کرد و با نیم خیزی بدو حرمت نهاد. ضیاء به طعنه بدو گفت سخت دراز اندامی پاره ای از اندامت بدزد. (با این قامت کوتاه نیم خیز می کنی.) ارتباط این داستان با بیت های ۳۴۷۱- ۳۴۷۰/ ۵ است.

خوش الهام: «الهام» در لغت، در دل افکندن است، و «خوش الهام» در این بیت به معنی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۹۷

خوش طبع است که برفور سخن ظریف گوید چنان که در بیت ۳۴۷۴ گوید.

دادر: برادر.

فرخ: جوجه.

با هدی: دارای اندیشه روشن.

روز محفل: روزی که شیخ اسلام با بزرگان مجلس داشت.

اصفیا: جمع صفی. عدول و مزکیان که در محضر قاضی می نشینند. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۲۲/ ۲) نِصفُ القِیام: نیم خیز.

بهر مزد: برای ثواب. (طعنه گونه ای است.)

پس تو را خود هوش کو یا عقل کو تا خوری می ای تو دانش را عدو روت بس زیباست نیلی هم بکش ضُحکه باشد نیل بر روی حَبش در تو نوری کی در آمد ای غوی تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی سایه در روز است جُستن قاعده در شبِ ابری تو سایه جو شده گر حلال آمد پی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود در چنین راه بیابان مخوف این قلاوز خرد با صد کسوف خاک

در چشم قلاوزان زنی کاروان را هالک و گمره کنی نانِ جو حقّا حرام است و فسوس نفس را در پیش نه نان سبوس دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستش ببند گر نبندی دست او دست تو بست گر تو پایش نشکنی پایت شکست تو عدو را مَی دهی و نی شکر بهر چه؟ گو زهر خند و خاک خور زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست او سبو انداخت و از زاهد بجست رفت پیش میر و گفتش باده کو ماجرا را گفت یک یک پیش او ب ۳۴۹۴- ۳۴۸۰ نیل کشیدن: رسم بود که کودکان زیبا روی را خطی از نیل بر چهره می کشیدند تا از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۴۹۸

چشم زخم در امان مانند.

هر نیل که بر رخش کشیدند افسون دلی بر او دمیدند (لیلی و مجنون نظامی، ص ۵۹)

بختت نه سمینی است که ره گم کند اقبال گر نیل کشد دشمن بد بخت ورم را (انوری) ضُحکه: خنده، مسخره.

ظلمت جو: شارحان این بیت را به سلیقه خود تفسیر کرده اند: مراد از «بی هوشی» غفلت، و مراد از «ظلمت» شهوت و مراد از «سایه» تنعم و راحت است. (شرح انقروی) ظلمت ذاتی تو کافی است چرا ظلمت عارضی را خواهان باشی و تفسیرهایی از این نوع که نوشتن آن دراز نویسی است.

حاصل معنی این است: آن که باده می نوشد تا مست شود، خواهد از رنج هشیاری برهد تو کی هوشیار و روشن درون بوده ای که اکنون طالب بی هوشی و تاریکی

شده ای. حلال آمد: بر اساس فرض مولانا این داستان در عهد حضرت مسیح رخ داده و آن روزگار شراب حلال بوده. چنان که گفتیم هر دو فرض درست نیست به هر حال می گوید اگر باده برای عامه مردم حلال است برای خاصان حرام است چرا که آنان را مست می کند و از یاد خدا غافل می سازد.

چشم بر راه و منزل بودن: در سیر و سلوک مراقبت کامل داشتن.

مخاطب زاهد امیر است. امیر نگاهبان مردم است و باید همیشه هشیار باشد. بر دزد حد شرعی جاری کند، دست او را ببرد یا به زندانش اندازد. اگر امیر مست باشد دیگر مأموران نیز به وظیفه ای که بر عهده دارند نمی پردازند. اما در خلال این گفتار که از زبان زاهد است به غلام امیر، نکته دیگری است که در بیت ۳۴۸۷- ۳۴۸۵/ ۵ بیان شده است و با بیت های قبل از داستان غلام و سبوی می بی ارتباط نیست و آن این است: کسی که مسئولیت کار عموم را بر عهده دارد نباید لحظه ای هشیار نباشد چرا که در راه او خطرهاست. باید قلاوز خرد را بیدار نگاه دارد که تا به بی راهه نیفتد و هلاک نشود.

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست گفت بنما خانه زاهد کجاست تا بدین گرز گران کوبم سرش آن سر بی دانش مادر غرش او چه داند امر معروف از سگی طالب معروفی است و شُهرگی تا بدین سالوس خود را جا کند تا به چیزی خویشتن پیدا کند کو ندارد خود هنر الّا همان که تَسلُّس می کند با این و آن او اگر دیوانه

است و فتنه کـاو داروی دیـوانه باشـد کیر گـاو تـا که شـیطان از سـرش بیرون رود بی لَتِ خر بنـدگان خر چون رود میر بیرون جَست دبّوسی به دست نیم شب آمد به زاهد نیم مست خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم مرد زاهد می شنید «۳۸» از میر آن زیر پشمِ آن رسن تابان نهان گفت در رو گفتن زشتیِّ مرد آینه تانـد که رو را سـخت کرد روی باید آینه وار آهنین تات گوید روی زشت خود ببین ب ۳۵۰۶- ۳۴۹۵ غَر: قحبه.

تَسلُّس: سالوسی کردن:

نور آن گوهر چو بیرون تافته است زین تسلّس ها فراغت یافته است ۲۴۴/ ۵ کیر گاو: گویا نوعی تازیانه بوده است که از آلت خر می ساخته اند:

گر خری دیوانه شد نک کیر گاو بر سرش چندان بزن کآید لباب (دیوان کبیر، بیت ۳۳۳۶)

---

(۳۸) در حاشیه نسخه اساس: شنود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰۰

جز سروده مولانا شاهدی برای آن نیافتم.

آینه تانـد ...: چنان که می دانیم آینه را از آهن می ساختنـد. در آینه دو صـفت است سـخت بودن و آن چه را برابر آن باشـد، منعکس کردن. زاهـد در نبودن امیر او را نکوهش کرد و چون امیر به سـر وقت او آمـد پنهان شد. در این دو بیت گوید: زاهد چون سخنان تند امیر را شنید خود را نکوهش کرد که: تو در آن حد از ایمان و استقامت نیستی که بتوانی نهی از منکر کنی و زشتی مرتکبان منکر را به آنان بنمایی. برای همین است که پنهان می شوی.

حکایت مات کردن دلقک سیّد شاه ترمد را

حکایت مات کردن دلقک سیّد شاه ترمد را

شاه با دلقک

همی شطرنج باخت مات کردش زود، خشم شه بتاخت گفت شَه شَه و آن شه کبر آورش یک یک از شطرنج می زد بر سرش که بگیر اینک شَهت ای قلتبان صبر کرد آن دلقک و گفت الامان دست دیگر باختن فرمود میر او چنان لرزان که عور از زَمهریر باخت دست دیگر و شه مات شد وقت شَه شَه گفتن و میقات شد بر جهید آن دلقک و در کنج رفت شش نمد بر خود فکند از بیم، تفت زیر بالش ها و زیر شش نمد خفت پنهان تا ز زخم شه رهد گفت شه هی هی چه کردی چیست این گفت شه شه شه شه ای شاه گزین کی توان حق گفت جز زیر لحاف با تو ای خشم آور آتش سجاف ای تو مات و من ز زخم شاه مات می زنم شه شه به زیر رخت هات ب ۳۵۱۶- ۳۵۰۷ سید شاه ترمد:

سیّد ترمد که آن جا شاه بود مسخره او دلقک آگاه بود ۲۵۱۰/ ۶ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۲۱/ ۲) تاختن: روی آوردن. (خشم بر شاه روی آورد. خشمگین شد.) شَه شَه: در اصطلاح شطرنج بازان معنی کیش، مغلوب شدن می دهد.

زیرِ لحاف: کنایت از پنهانی.

آتش سجاف: یکی از معنی های «سجاف» فراویز است، حاشیه ای که گرداگرد جامه دوزند. در این بیت «آتش سجاف» به معنی سراسر خشم به کار رفته است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰۲

تأیید مفهوم بیت های ۳۵۰۶- ۳۵۰۵/ ۵ است که حقیقت را رو در رو گفتن برای همگان آسان نیست با چنین کسان باید به تعریض سخن گفت و در این باره توضیح بیشتر خواهد آمد.

چون محلّه پُر شـد از هیهای میر وز لگـد بر در زدن وز دار و گیر خلق بیرون جَست زود از چپّ و راست کای مقـدّم وقت عفو است و رضاست مغز او خشک است و عقلش این زمان کمتر است از عقل و فهمِ کودکان زهد و پیری ضـعف بر ضعف آمده و انـدر آن زهـدش گشادی ناشـده رنـج دیـده گنـج نادیـده ز یار کارها کرده ندیده مزد کار یا نبود آن کار او را خود گهر یا نیامد وقت پاداش از قدر یا که بود آن سعی چون سعی جهود یا جزا وابسته میقات بود مر و را درد و مصیبت این بس است که در این وادی پُر خون بی کس است چشم پُر درد و نشسـته او به کُنـج رو ترش کرده فرو افکنـده لُنـج نه یکی کَحّال کو را غم خورد نیش عقلی که به کُحلی پی برد اجتهادی می کنـد با حزر و ظن کار در بوک است تا نیکو شدن ز آن رهش دور اسـت تا دیدار دوست کو نجوید سَـِر رئیسـیش آرزوست ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیبم رنج آمد زین حساب ساعتی با بخت خود انـدر جـدال که همه پرّان و ما ببریـده بال هر که محبوس است انـدر بو و رنگ گر چه در زهد است باشد خُوش تنگ تا برون ناید از این ننگین مناخ کی شود خویَش خوش و صدرش فراخ زاهدان را در خلا پیش از گشاد کارد و استرّه نشاید هیچ داد کز ضجر خود را بدرّاند شکم غصّه آن بی مرادی ها و غم ب ۳۵۳۴- ۳۵۱۷ مقدّم: کنایت از رئیس. بزرگ.

گُشاد:

به معنی انبساط و خوشرویی است و در اصطلاح عارفان به معنی شرح صدر است. و از ترکیب «مزد کار» که در بیت ۳۵۲۱ آمده همین معنی مقصود است.

صوفیی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد ۴/ ۱۳۵۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰۳

گُهر: ارزش، بها. و مقصود پذیرفته بودن نزد حضرت حق است. (کارهایش به قصد قربت نبوده است.) سعی جهود: ریاکارانه. یا از آن جهت که کافران چنان که مکلف به شناخت اصول عقیدت اند انجام فروع نیز بر آنان واجب است، اما بر عمل آنان ثوابی مترتب نیست.

جزا وابسته میقات بودن: عمل او نزد خدا پذیرفته است اما وقت پاداش آن نرسیده است.

وادی پر خون: انقروی آن را عالم ریاضت معنی کرده ولی ظاهراً مقصود، دنیای پر رنج است که در آن مرد خدا یافت نمی شود.

لُنج: لب.

کحال: آن که دارو در چشم ریزد. در این بیت کنایت از راهنمایی است که دیده باطن او را بگشاید تا حقیقت بین شود.

حَزر: تخمین زدن. با نگریستن اندازه چیزی را گفتن یا معیّن کردن. (مجتهد باید بکوشد تا از ظاهر دلیل ها حکم شرعی را دریابد، اما این یافتن در همه جا با واقع منطبق نیست و برای همین است که گفته اند: «للمصیب اجران و للمخطئ اجر واحد.» ز آن رهش دور است: با آن که ناقص است و متعلم، دعوی کمال و رهبری دارد.

پَرّان: کنایت از گذراندن مرحله های سلوک توأم با توفیق و دیدن فتوح.

بو و رنگ: کنایت از آثار ظاهری.

صدر: سینه.

ضَجَر: ضجرت. تنگی سینه.

ضمن آوردن داستان زاهد و میانجی شدن همسایه های او نزد امیر چنان که شیوه اوست طالبان

را از زبان دیگران تعلیم می دهد: آن که سلوك را گزید و به زهد گرایید، اگر خواهد منکری را مانع شود باید شرایط نهی از منکر را بداند و نیك بنگرد که آن شـرایط موجود است یا نه، و چون به نهی بر می خیزد باید از تندی بپرهیزد که خدا موسـی (ع) و هارون را فرمود: فَقُولا لَهُ قَوْلًا لَيِّناً لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشى: با فرعون به نرمی سخن گویید بود که به یاد آرد یا بترسد.» (طه، ۴۴) دیگر آن که اگر در راه حق طاعتی گزارد، نبایـد منتظر مزد باشد چرا که شاید در طاعت او قربتی نبوده، و قبول نیفتاده، یا اگر پذیرفته اند، مزد او را به وقتی دیگر موکول

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰۴

کرده اند.

دیگر اینکه هر کس خود سرانه نمی تواند در این راه پر خطر گام نهد او را رهبری باید تا دیده وی را بگشاید و هر دم خطر را از راه او بزداید چه تا به مرحله ای نرسیده است که گشاد سینه یابد، بود که خود را هلاك سازد و برتر و بهتر از همه این است که دل از دنیا و زیور آن بکند و به فرموده ی مولانا به بو و رنگ ننگرد.

قصد انداختن مصـطفی علیه السّلام خود را از کوه حِری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السّلام خود را به وی و پیدا شدن جبرئیل به وی که مینداز که تو را دولت ها در پیش است

قصـد انداختن مصـطفی علیه السّـلام خود را از کوه حِری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السّـلام خود را به وی و پیدا شدن جبرئیل به وی که مینداز که تو را دولت ها در پیش است

مصـطفی را هجر چون بفراختـی خویش را از کوه می انـداختی تـا بگفـتی جبرئیلش هین مکن که تو را بس دولت است از امر کُن مصطفی ساکن

شدی ز انداختن باز هجران آوریدی تاختن باز خود را سر نگون از کوه او می فکندی از غم و اندوه او باز خود پیدا شدی آن جبرئیل که مکن این ای تو شاه بی بدیل همچنین می بود تا کشف حجاب تا بیابید آن گهر را او ز جیب بهر هر محنت چو خود را می کشند اصل محنت هاست این چونش کشند از فدایی مردمان را حیرتی است هر یکی از ما فدایی سیرتی است ب ۳۵۴۲- ۳۵۳۵ آوردن این داستان به مناسبت بیان احوال بعض زاهدان است که چون در ریاضت فتوحی نبینند، کارد بر گیرند تا بر خویش زنند. در احادیث مثنوی مأخذ این بیت ها روایتی است که صاحب دلائل النبوه، از طریق ابن عباس آورده است: «چون در حراء به رسول خدا وحی رسید چند روزی جبرئیل را ندید. سخت اندوهناک شد چندان که یک بار به ثبیر و یک بار به حراء می رفت. می خواست خود را از کوه به زیر افکند ...» (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۸۸) مؤلف دلائل النبوه، ابو بکر احمد بن حسین بیهقی است (تولد ۳۸۴، وفات ۴۵۸ ه. ق). اما این حدیث یا بهتر بگوییم این گفته بر ساخته در کتاب های متقدم بر دلائل النبوه نیز دیده می شود. در سیره ابن اسحاق به روایت ابن بکیر از وی، از بعض اهل علم چنین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰۶

آمده است: «شبی که خدای عز و جل او را به پیمبری اکرام کرد و بندگان را بدان رحمت فرمود، جبرئیل به امر خدا نزد او آمد. رسول اللّٰه گوید جبرئیل نزد من آمد و من خفته بودم.

گفت بخوان! گفتم خواندن نمی دانم. پس مرا فشرد چندان که گمان مردن کردم.

پس مرا وا گذاشت و گفت بخوان. گفتم خواندن نمی دانم. دیگر بار مرا فشرد و گفت بخوان! گفتم چه بخوانم و خواستم از این پرسش این بود که مرا نفشارد. گفت: اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ ... او رفت و من از خواب بیدار شدم گویی در دل من کتابی نقش بسته بود و از آفریدگان خدا نزد من دشمن تر از شاعر و دیوانه کسی نبود ... با خود گفتم نکند که شاعر یا دیوانه باشم. پس گفتم خود را از بلندیِ کوه به زمین می افکنم و می کشم تا قریش چنین حالتی را از من نگویند ...» (سیره ابن اسحاق، ص ۱۰۱) اما در سیره ابن هشام که روایت دیگری از ابن اسحاق است دو روایت در باره آغاز وحی به رسول خدا (ص) می بینیم. یکی از عُروه پسر زبیر از عایشه (ج ۱، ص ۲۵۲)، و دیگری از عبد اللّه پسر زبیر (ج ۱، ص ۲۵۳).

در این دو روایت سخنی از اینکه رسول (ص) می خواست خود را از کوه به زیر افکند دیده نمی شود.

در تفسیر طبری از عروه از عایشه چنین آمده است: «فلقد هَمَمتُ أَن اطرَحَ نَفسِی مِن حَالِقٍ مِن جَبَل فَتَمَثَّل إِلَیَّ (الحق) حِین هَمَمتُ بِذلِکَ فَقَالَ یَا مُحَمَّد انَا جَبرئیلَ وَ انتَ رَسُولُ اللَّه: خواستم خود را از فراز کوه بیفکنم. چون قصدی چنین کردم (حق) برای من متمثّل شد و گفت محمد، من جبرئیلم و تو فرستاده خدایی.» (جامع البیان فی تفسیر القرآن، ج ۳۰، ص ۱۶۱) و در تاریخ طبری از عروه بن زبیر از عایشه از

رسول (ص) روایت شده است: «ناگهان حق (وحی) بدو رسید و گفت تو فرستاده خدایی. رسول گوید مرا لرزه فرا گرفت. نزد خدیجه رفتم و گفتم مرا بپوشانید! مرا بپوشانید! تا آن که ترسم فرو ریخت پس نزد من آمد و گفت تو فرستاده خدایی. من خواستم خود را از فراز کوهی بیفکنم، چون چنین اندیشیدم نزد من آمد و گفت ای محمد من جبرئیلم و تو فرستاده خدایی.» (تاریخ الرسل و الملوک، ج ۳، ص ۱۱۴۷) و در همین کتاب از طریق عبد الله پسر زبیر روایت شده است: «خفته بودم جبرئیل با

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰۷

پارچه ای از حریر که نوشته ای در آن بود نزد من آمد و گفت اقرَأ. گفتم خواندن نمی دانم. مرا چنان فشرد که گمان کردم مردم. پس مرا رها کرد و گفت بخوان ...

از خواب برخاستم گویی که در دلم کتابی نوشته شده بود و هیچ آفریده ای نزد من دشمن تر از شاعر و دیوانه نبود چنان که طاقت نگریستن بدانها را نداشتم. برای اینکه قریش مرا شاعر و دیوانه نخوانند گفتم خود را از فراز کوه می افکنم تا آسوده شوم. به قصد این کار از خانه برون آمدم چون در نیمه راه کوه بودم بانگی از آسمان شنیدم که گفت تو فرستاده خدایی و من جبرئیلم.» (تاریخ الرسل و الملوک، ج ۳، ص ۱۱۵۰) سپس این نقل متأخر با اندک تغییر در کتاب های بعد وارد شده است.

در تفسیر محمد بن احمد انصاری (وفات ۶۷۱ ه. ق) که به تفسیر قرطبی معروف است از زهری روایت است نخستین سوره ای که نازل شد اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ تا ما

لَمْ يَعْلَمْ بود. رسول اللَّه محزون شـد و بر ستيغ كوه هـا مى رفت. جبرئيل نزد او آمـد و گفت تو پيمبر خـدايى.» (تفسـير قرطبى، جزء ۲۰، ص ۱۱۸) و در تفسـير ابو الفتوح رازى مى خوانيم: «هر گه كه در خلوتى و بر كوهى و جايى بودمى جبرئيل مرا پيش آمدى، من خواستمى تا خود را بيندازم او مرا بگرفتى.» (روض الجنان، ج ۲، ص ۳۳۶) در الكامل فى التاريخ (ج ۲، ص ۴۸) و السيره الحلبيه (ج ۱، ص ۲۶۲) و ديگر كتاب ها نيز نظير اين نقل ها را مى بينيم.

حقيقت داسـتان چيست؟ آيا پيغمبر خدا پس از رسيدن وحى بدو و يافتن چنين رتبت از جانب پروردگار خواسته است خود را از كوه به زير افكنـد آن هم از ترس اينكه مبـادا او را شـاعر يا ديوانه خواننـد؟ آيا مخالفان او از قريش براى نازل كردن رتبه او نزد مردم اين داسـتان را نساخته و بر زبان ها نيفكنده اند. گذشته از اين احتمال كه بسيار بجاست، تعبيرهاى گوناگون از حادثه ما را به ترديد مى افكند چرا؟ چون در حالى كه گوينده روايت عبد اللّه پسـر عباس يا عروه پسر زبير يا عبد اللّه پسر زبير است، تعبيرها يكسان نيست. مؤلف دلائل النبوه نوشـته است پيغمبر چنـد روزى جبرئيل را نديد و اندوهناك شد و خواست خود را از كـوه به زير بيفكنـد. ولى در روايت ابن بكير كه قـديم ترين روايت است مى خـوانيم پيغمـبر از خـواب بيـدار مى شود و بر اثر خوابى كه ديده است

دچار بد گمانى مى گردد كه مبادا ديوانه شده باشد و براى آن كه قريش او را ديوانه

نخوانند چنان تصمیمی می گیرد.

و در تفسیر طبری می خوانیم چون در حراء وحی بـدو رسـید به خانه رفت و گفت مرا بپوشانیـد. چون ترس او فرو ریخت بدو وحی شد که تو فرستاده خدایی و او خواست خود را از کوه بیفکند. و در تاریخ طبری پس از بیداری از خواب چنین تصمیمی داشته است.

گذشـته از احتمـال بر سـاخته بودن اصـل داسـتان، جـای احتمـال دیگر نیز هست و آن اینکه داسـتان از کوه افکنـدن، از حادثه دیگری گرفته شده و بدین حادثه افزوده شده باشد.

می دانیم در آن روزها حادثه ها را نمی نوشـتند. یکی برای دیگری می گفت، و او نیز برای دیگری، و داسـتانی از سـینه ای به سینه ای دیگر منتقـل می گردیـد و طـبیعی است که گوینـده ای دچـار اشـتباه شـود و دو مطلب را بـا هم در آمیزد. در داسـتان کودکی رسول خـدا تـا رسـیدن او به پیمبری عبـارت «هَمَمتُ أَن اطرَحَ نَفسِی مِن حَالِقٍ مِن جَبَلٍ: می خواسـتم خود را از کوه بیندازم» در دو جا دیده می شود یکی در این روایت و دیگری در داسـتان حلیمه سعدیه که شیر دادن محمد (ص) را عهده دار بود.

هنگامی که حلیمه محمـد (ص) را به مکه آورد تا به کسانش تحویل دهد، بر زمینش گذاشت و خود پی کاری رفت چون باز گشت او را ندید در پی او می گشت و می گفت:

«انِّی احلِفُ بِإلهِ ابراهِیم لَئِن لَم اجِدهُ لَارَمِیَنَّ بِنَفسِی مِن حَالِقِ الجَبل: من به خدای ابراهیم سوگند می خورم اگر او را نیابم خود را از فراز کوه به زیر می افکنم.» (المنتقی فی مولود المصـطفی، بـاب دوم از قسم دوم، به نقل از بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۳۹۴)
برای اطلاع

از این داستان نگاه کنید به: مثنوی، ذیل بیت ۹۱۵/ ۴.

اگر چنان که نوشته شد اصل داستان بر ساخته نباشد (و از کجا که نباشد) به نظر می رسد حادثه افکندن خود از کوه که تصمیم حلیمه بوده است در ذهن یکی از راویان با داستان اضطراب رسول خدا (ص) هنگام رسیدن وحی عمداً یا سهواً با هم ترکیب شده و به صورت یک داستان در آمده است.

افراختن: به معنی بالا بردن و افراشتن است. گمان می رود مولانا آن را به معنی افروختن،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۰۹

به هیجان آوردن. به کار برده است یا بر انگیختن.

امرِ کن: امر باری تعالی. اشارت است به آیه: إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (یس، ۸۲) کَشفِ حجاب: ظاهراً بلکه مطمئناً اشارت است به آیه های سوره ضُحی که پس از انقطاع وحی بر آن حضرت نازل گردید. حجاب را باید «حجیب» خواند.

گهر از جیب یافتن: وحی حق را فرا گرفتن.

فدایی: اشارت است به پیروان حسن صباح.

هر یکی چون ملحدان گرده کوه کارد می زد پیر خود را بی ستوه ۲۱۲۶ / ۴ (مردم حیرت می کنند که چگونه فدائیان اسماعیلی خود را به کشتن می دادند حالی که هر یک از ما سیرتی دارد که خود را فدای آن می کند.)

ای خنک آن که فدا کرده است تن بهر آن، کارزد فدای آن شدن هر یکی چون که فدایی فنی است کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است کشتنی اندر غروبی یا شُروق که نه شایق ماند آن که نه مَشُوق باری این مقبل فدای این فن است کاندرو صد زندگی در کشتن است عاشق و معشوق

و عشـقش بر دوام در دو عالم بهره منـد و نیک نام یَا کِرَامِی ارحَمُوا اهلَ الهَوَی شَأنُهُم وِردُ التَّوَی بَعدَ التَّوَی عفو کن ای میر بر سختی او در نگر در درد و بد بختی او تا ز جرمت هم خدا عفوی کند زَلَّت را مغفرت در آکند تو ز غفلت بس سـبو بشکسـته ای در امیـد عفو دل در بسـته ای عفو کن تا عفو یابی در جزا می شـکافد مُو قَـدَر اندر سـزا ب **۳۵۵۲- ۳۵۴۳** شروق: بر آمدن آفتاب.

شایق: دل بندنده.

مشوق: دل بسته.

مقبل: اقبالمند، دولتمند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۱۰

این مقبل: آن که خود را در راه اجرای حکم حق فـدا کند. و اشارت است به زاهد که خمره می را شـکست نه چنان که بعض شارحان گفته اند به رسول (ص).

یا کرامی ...: ای عزیزان من بر عاشقان رحمت آرید که سیرت آنان در آمدن در هلاکت پس از هلاکت است.

عفو کن تا عفو یابی: گرفته از حـدیثی است بدین مضـمون: «ارحموا ضـعفاء کم و اطلبوا الرحمه من اللّه.» (بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۱۰۰) مو شکافتن: دقیق بودن.

قَـدَر: اشـارت است به جزای اعمـال در روز رسـتاخیز. (روز پاداش یا کیفر چنان دقیق به حساب می رسـند که در دقت موی را می شـکافند. (تعبیر مو شکافتن به معنی دقت در کتاب های ادبی، از جمله تاریخ بیهقی، دیده می شود.) ضمن آوردن داستانی که چنـان که نوشـته شـد بی اسـاس است، به گفته میانجیـان در بـاره زاهـد اشارت می کنـد که او خود را موظف می دانـد، از منکرات منع کند. او برای خدا به کار برخاسته است و اگر در این راه رنجی به وی رسد، در راه

وظیفه است. اما بهتر که تو بر او ببخشی تا خدا گناه تو را ببخشد. او سبوی تو را شکسته است تو خود بارها هنگام مستی سبو شکسته ای (کاری را که نبایست کردن کرده ای).

و او خشم آلود پاسخ می دهد که کس را جرأت جسارت به ما نیست. چرا گستاخی کرد اکنون چرا خود را پنهان کرده است. او ریاکار است و من باید سزای او را بدهم چنان که در بیت های آینده خواهد آمد.

بعض شارحان گفت و گوی میانجیان و امیر را رنگ عارفانه داده اند که میر مظهر عاشق شیداست و زاهد رمز ظاهر بینان متعصب. اما نه چنین است گفت و گویی است میان مردان حق و آنان که به قدرت خود می نازند و از شرع پروا ندارند و هر کس مزاحم آنان شود از میان بر می دارند. شراب را از خون آن کس که آن را بر زمین ریخت گرامی تر می شمارند و انتظار دارند آن کس که به آنان تعرضی کرده همچنان بر جای بایستد و نگریزد تا او را بکشند.

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد؟ و سبوی ما را چرا شکست؟ من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او را بدهم

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد؟ و سبوی ما را چرا شکست؟ من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند بر سبوی ما سبو را بشکند؟ چون گذر سازد ز کویم شیر نر ترس ترسان بگذرد با صد حَذَر بنده ما را چرا آزرد دل کرد ما را پیش مهمانان خجل شربتی که به ز خون اوست ریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت لیک جان از

دست من او کی برد گیر همچـون مرغ بالا- بر پرد تیرِ قهر خویش بر پرّش زنم پرّ و بـال مرده ریگش بر کنم گر رود در سـنگِ سخت از کوشـشم از دل سنگش کنون بیرون کشم من برانم بر تن او ضربتی که بود قوّاد کان را عبرتی با همه سالوس با ما نیز هم دادِ او و صـد چو او این دم دهم خشمِ خونخوارش شـده بُید سرکشـی از دهانش می بر آمـد آتشـی ب ۳۵۶۲- ۳۵۵۳ مُرده ریگ: به معنی «میراث» است ولی گاه به معنی «بی ارزش» به کار رود.

ماند چون پای مُقعد اندر ریگ آن سر مرده ریگش اندر دیگ (حدیقه الحقیقه، بیت ۴۵۴)

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگانِ زاهد

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگانِ زاهد

آن شـفیعان از دم هَیهای او چند بوسـیدند دست و پای او کای امیر از تو نشاید کین کشـی گر بشد باده تو بی باده خوشی باده سرمایه ز لطف تو برد لطفِ آب از لطف تو حسرت خورد پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ای کریم ابن الکریم ابن الکریم هر شرابی بنده این قدّ و خد جمله مستان را بود بر تو حسد هیچ محتاج میِ گلگون نه ای ترک کن گلگونه تو گلگونه ای ای رخ چون زهره ات شَـمسُ الضُّحَی ای گـدای رنگ تو گلگونه ای باده کاندر خُنب می جوشد نهان ز اشتیاق روی تو جوشد چنان ای همه دریا چه خواهی کرد نَم وی همه هستی چه می جویی عدم ای مه تابان چه خواهی کرد گرد ای که مه در پیش رویت روی زرد تاج کَرَّمنَاست بر فرق سرت طوق اعطَینَاك آویزِ

برت تو خوش و خوبی و کـان هر خوشـی تو چرا خود منَّت بـاده کشـی جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه انـد و او غرض ای غلامـت عقـل و تـدبیرات و هـوش چـون چنینی خـویش را ارزان فروش؟ خـدمتت بر جمله هسـتی مُفـترَض جـوهری چـون نجـده خواهـد از عرض؟ علم جویی از کتب هـا ای فسوس ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس بحر علمی در نَمی پنهان شـده در سه گز تن عالمی پنهان شـده می چه باشد یا سـماع و یا جماع تا بجویی زو نشاط و انتفاع آفتاب از ذرّه ای شـد وام خـواه زُهره ای از خمره ای شـد جـام خواه جـان بی کیفی شـده محبوس کیف آفتـابی حبس عُقـدَه اینت حیف ب ۳۵۸۲- ۳۵۶۳

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۱۳

شدن باده: از دست رفتن آن.

خد: چهره، گونه.

گلگونه: سرخاب. آن چه برای سرخ کردن گونه به کار می برند. از وسیله های آرایش در گذشته.

شَمسُ الضُّحَی: آفتاب چاشتگاه.

تاج کرّمنا: اشارت است به قرآن کریم: وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ.

تو ز کَرَّمنـا بنی آدم شـهی هم به خشـکی هم به دریا پا نهی ۳۷۵۹/ ۲ (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۷۵۹/ ۲) اعطَینَا: دادیم تو را. گرفته از قرآن کریم است: إِنَّا أَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ. (کوثر، ۱)

نه تو اعطیناك کوثر خوانده ای پس چرا خشکی و تشنه مانده ای ۱۲۳۲/ ۵ عرض بودن چرخ: اشارت است بدان که مقصود از آفرینش خلقت انسان بوده است و از انسان اشرف کائنات.

پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه دل چون بود دل را غرض ۲۲۶۵/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۶۵/ ۳)

چون چنینی ...: تو را که چنان مقام است چرا خود را چنین خوار می کنی.

خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود، اطلس خویش بر دلقی بدوخت ۱۰۰۱/ ۳ مفترَض: واجب.

نجده: یاری. «جماعتی از خواص غلامان به نجده او فرستاد.» (ترجمه تاریخ یمینی، به نقل از لغت نامه) جان بی کیف محبوسِ کیف: جانی که بسیط است و از عالم بالاست و در جسمی محدود زندانی شده است.

گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شعشاع بدری را خسوف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۱۴

اینت لطف دل که از یک مشت گِل ماه او چون می شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود چون که صورت گشت انگیزد جحود ۳۹۹۳- ۳۹۹۱/ ۱ عقده: در لغت به معنی گره است و در اصطلاح علم نجوم محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است با سطح منطقه البروج این تقاطع یا در رأس است و یا در ذنب. اگر خورشید در عقده رأس و قمر در عقده ذنب باشد و مقابله تمام باشد خسوف واقع شود.

و اگر در عقده ذنب باشد کسوف خواهد بود.

ور مقابل نهمش نیز به یک وجه رواست تو چو خورشید به رأس او چو قمر در ذنب است (انوری) عنوان بیت ها چنان که می بینیم شفاعت همسایگان زاهد است نزد امیر، اما به مناسبت ستودن آنان وی را، چنان که عادت اوست وصف را متوجه انسان می گرداند و عظمت او را گوشزد وی می کند تا بهای خود را بداند که خلیفه خداست و جوهر است و جز او همه اعراض. نباید خود را دست کم بگیرد. و خویشتن را به بهره

گیری از لذت های دنیاوی سر گرم سازد.

باز جواب گفتن آن امیر ایشان را

باز جواب گفتن آن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن مِیَم من به ذوق این خوشی قانع نیم من چنان خواهم که همچون یاسمین کژ همی گردم چنان گاهی چنین وارهیده از همه خوف و امید کژ همی گردم به هر سو همچو بید همچو شاخ بید گردان چپ و راست که ز بادش گونه گونه رقص هاست آن که خو کرده است با شادی می این خوشی را کی پسندد خواجه هی «۳۹»

انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشیِّ حق بُدند ز آن که جانشان آن خوشی را دیده بود این خوشی ها پیششان بازی نمود بابت زنده کسی چون گشت یار مرده را چون در کشد اندر کنار ب ۳۵۹۰- ۳۵۸۳ در این بیت ها از «می» تعبیر دگرگونه می شود. دیگر سخن از می به معنی متعارف آن نیست. شرابی است که آدمی را دگرگون سازد و از این جهان و تعلقات آن ببُرد و به یاد خدا و لذتی که در آن حالت است اندازد. و بدین مناسبت سخن را بدان جهان و نعمت های آن می کشاند.

---

(۳۹) در حاشیه نسخه اساس: کی.

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ. که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخنگوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السّلام که الدُّنْیا جِیفَةٌ وَ طُلَّابُها کِلابٌ و اگر

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ. که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخنگوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السّلام که الدُّنْیا جِیفَةٌ وَ طُلَّابُها کِلابٌ و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت و فَرَخجی

آن جهان چون ذرّه ذرّه

زنده اند نکته دانند و سخن گوینده اند در جهانِ مرده شان آرام نیست کین علف جز لایق انعام نیست هر که را گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن جای روح پاک علّیین بود کِرم باشد کش وطن سرگین بود بهر مخمور خدا جامِ طهور بهر این مرغان کور این آب شور هر که عدل عُمَّرش ننمود دست پیش او حجّاج خونی عادل است دختران را لعبت مرده دهند که ز لعب زندگان بی آگه اند چون ندارند از فتوَّت زور و دست کودکان را تیغ چوبین بهتر است کافران قانع به نقش انبیا که نگاریده است اندر دیرها ز آن مِهان ما را چو دَور روشنی است هیچ مان پروای نقش سایه نیست این یکی نقشش نشسته در جهان و آن دگر نقشش چو مه در آسمان این دهانش نکته گویان با جلیس و آن دگر با حق به گفتار و انیس ب ۳۶۰۲- ۳۵۹۱ وَ إِنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ: «و همانا سرای آخرت، آن زندگانی است اگر می دانستند.» (عنکبوت، ۶۴) الدُّنْیا جِیفَةٌ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۷۹/ ۲.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۱۷

فَرَخجِی: فرخج: زشت، نازیبا+ یاء مصدری.

نیز روا دارد از فرخجی این شعر گر به چنین شعر من و را نستایم (سوزنی) جهان مرده: دنیا.

عَلف: متاع دنیا که «مَتاع الغُرور» است.

انعام: جمع نَعَم: چهار پا.

جام طهور: اشارت است به قرآن کریم: وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً: و آشامید آنان را پروردگارشان نوشیدنی پاکیزه.» (انسان، ۲۱) لعبت: عروسک.

جَلیس: همنشین. (کنایت از مردم دنیا. ظاهر بینان.) مقایسه ای است میان جهان دنیا و جهان آخرت. زندگی حقیقی

آن جهان است و اینکه «حَیَوان» خوانده شده برای همین است:

حق همی گوید که دیوار بهشت نیست چون دیوارها بی جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی است زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال ۴۷۳- ۴۷۱/ ۴ در بیت های پیش گفت چون حال انبیا با حضرت حق خوش بود، خوشی های این جهان در دیده شان خوش نمی نمود. در این بیت ها وصف زندگی آن جهان است که حقیقت زندگی است و اگر در آخرت حیات نبود آخرت چون دنیا بود. پس آنان که به حق دل بسته اند و بدو زنده اند، از جام شراب طهور می نوشند، و به نوشیدنی آلوده این جهان دل نمی بندند. طالبان لذت های دنیاوی از آن رو بدان سر گرم و خوش اند که آن جهان و حیات همیشگی آن را در نیافته اند. چنان که کافران چون از حقیقت انبیا آگاهی ندارند به تصویر آنان که در دیرها نقش کرده اند دل خوش اند و پیش شان نماز می برند.

گوش ظاهر این سخن را ضبط کن گوش جانش جاذب اسرار کن چشم ظاهر ضابط حلیه بشر چشم سِرّ حیران مَا زَاغَ البَصَر پای ظاهر در صف مسجد صواف پای معنی فوق گردون در طواف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۱۸

جزو جزوش را تو بشمر همچنین این درون وقت و آن بیرون حین این که در وقت است باشد تا اجل و آن دگر یار ابد قرن ازل هست یک نامش وَلِیُّ الدَّولَتَین هست یک نعتش امامُ القِبلَتَین خلوت و چلّه بر او لازم نماند هیچ غیمی مر و را غائم

نماند قرص خورشید است خلوت خانه اش کی حجاب آرد شب بیگانه اش علّت و پرهیز شد، بحران نماند کفر او ایمان شد و کفران نماند چون الف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش گشت فرد از کسوه خوهای خویش شد برهنه جان به جان افزای خویش چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از چاه بر ایوان جاه این چنین باشد چو دردی صاف گشت از بن طشت آمد او بالای طشت در بُن طشت از چه بود او دردناك؟ شومی آمیزش اجزای خاك یار ناخوش پرّ و بالش بسته بود ور نه او در اصل بس برجسته بود چون عتاب اهبِطُوا انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند ب ۳۶۱۹- ۳۶۰۳ ضبط کن: (صفت فاعل مرخم) نگه دارنده. ضبط کننده.

اسرار کن: «کن» کنایت از امر ذات پروردگار است که به «امر کن» جهان را آفرید.

دستِ حق باید مر آن را ای فلان کو بود بر هر محالی کن فکان ۳۰۶۷/ ۱ و مقصود اسرار الهی است.

ما زاغ البَصَر:

گفت ما زاغیم همچو زاغ نه مست صبّاغیم مست باغ نه ۳۹۵۴/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۵۴/ ۱) صَوافّ: جمع صافّه: شتران که بر پا ایستاده باشند. فَاذْکُرُوا اسْمَ اللَّهِ عَلَیْها صَوافّ. (حج، ۳۶) و در این بیت به معنی در صف (نماز) ایستاده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۱۹

وقت و حین: از عوارض این عالم است. (جسم او در این جهان و روح او برون و فوق آن است.) قرن: قرین، همتا.

وَلِیُّ الدَولَتین: که دولت دنیا

و آخرت در اختیار اوست.

امامُ القِبلَتین: در این جهان و آن جهان پیشواست.

چلّه: یا اربعین در اصطلاح عارفان چهل روز در خلوت نشستن است و ریاضت کشیدن و آن را شرطهاست که در کتاب های این طایفه به تفصیل آمده است. از جمله نگاه کنید به: اوراد الاحباب، ص ۲۹۳، مرصاد العبد، ص ۲۸۲.

غَیم: ابر. در این بیت مقصود حجاب است.

بحران: در اصطلاح پزشکان تغییر ناگهانی است که برای بیمار پدید آید و تب او شدید شود.

او ندارد هیچ ...: در مکتب خانه های قدیم هر یک از الفبا را با وصفی به کودک می شناساندند مثلًا «ب» یکی به زیر دارد، «ت» دو تا به سر دارد ... و برای شناساندن «الف» می گفتند «الف» چیزی ندارد.

کم نگردد فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گوید او ۲ /۳۳۰۲ کسوه: پوشش.

یار ناخوش: کنایت از وصف های جسمانی.

اهبطوا: فرود آیید. گرفته از قرآن کریم است: وَ قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ. (بقره، ۳۶) جهانِ زنده آن جهان است و اولیا که آن را شناخته اند مشتاق آن. آنان را دو صورت است یکی جسمانی چون دیگر مردمان، که دارای چشم و گوش و دیگر اندام هاست و دیگری آن که برون از این جهان است و در جهان بی منتهی است. در آن جهان ولی الدولتین اند و امام القبلتَین. چون خصلت های جسمانی را رها کردند، خدایشان اوصاف روحانی بخشید. از دُردیِ جسم رستند، صاف گشتند و در دیوان شاه نشستند.

بود هاروت از ملاک آسمان از عتابی شد معلّق همچنان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۲۰

سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند خویش را سر

ساخت و تنها پیش راند آن سبد خود را چو پُر از آب دید کرد استغنا و از دریا بُرید بر جگر آبش یکی قطره نماند بحر رحمت کرد و او را باز خواند رحمتی بی علّتی بی خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی اللّه اللّه گرد دریا بار گرد گر چه باشند اهل دریا بار زرد تا که آید لطف بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری زردی رو بهترین رنگ هاست ز آن که اندر انتظار آن لقاست لیک سرخی بر رخی کآن لامع است بهر آن آمد که جانش قانع است که طمع لاغر کند زرد و ذلیل نیست او را علّت ابدان علیل چون ببیند روی زرد بی سقم خیره گردد عقل جالینوس هم چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذَلَّت نَفسُهُ نور بی سایه لطیف و عالی است آن مشبّک، سایه غربالی است عاشقان عریان همی خواهند تن پیش عِنّینان چه جامه چه بدن روزه داران را بود آن نان و خوان خر مگس را چه ابا چه دیگدان ب ۳۶۳۴- ۳۶۲۰ هاروت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۲۱/ ۱.

ملاک: ظاهراً جمع «مَلَک» است ولی جمعی بدین صورت در فرهنگ های عربی نیافتم و محتمل است مخفف «ملایک» باشد برای ضرورت شعر.

از سر دور ماند ...: از عصمتی که خدا بدو داده بود جدا گشت و خود را قادر به مقابله با شهوت دانست.

ز آن رهش دور است تا دیدار دوست کو نجوید سر رئیسیش آرزوست ۳۵۲۸/ ۵ آن سبد:

چون سبد در آب و نوری بر زجاج گر ز خود دانند آن باشد خداج ۱۲۷۹/ ۵ (نگاه کنید به: ذیل بیت

(۵ /۱۲۷۹

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۲۱

پر دیدن سبد خود را: رمز کسی است که از برکت راهنما گشایشی یافته و آن را از خود می بیند. چون آن عنایت از او ببرد، بیند درونی تهی دارد. باید به راهنما متوسل شود تا او دیگر بارش بخواند.

دریا بار: ساحل دریا، دریا.

به دریابار باشد عنبرِ تَر به کوه اندر بود کان خماهن (منوچهری) و در این بیت «دریابار» کنایت از راهنمای کامل است.

اهل دریابار: رمز کاملان است که در اثر ریاضت، جسم آنان نحیف و رنگشان زرد گشته است:

سرخ رویی ز آب جوی مجوی چون که زردند اهل دریابار (دیوان سنایی، ص ۱۸۶) زردی رو: اشارت است بدان که لطف حق تعالی و عنایت راهنما شامل حال کسانی می شود که خود را خوار می بینند و طمع به لطف و عنایت حق بسته اند. آن که سرخ رو است سرخی رویش نشان آن است که قانع است و طمع ندارد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۴۳/ ۵) روی زرد بی سقم: روی اولیای حق که آنان را بیماری جسمی نیست ولی از ریاضت و ترس تقصیر در خدمت زرد روی اند.

ذلت نفسه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۹۳/ ۳.

نور بی سایه: جانی که گرفتار جسم و تعلق های جسمانی نیست.

مشبّک: جانی که در قید تن و تعلّق های آن گرفتار است.

عاشقان: آنان که عشق حق جانشان را پر کرده است، تن را مانع رسیدن به معشوق حقیقی می بینند، اما آن کس که از این عشق بویی نبرده معنی آن را نمی داند.

ابا: آش.

دگر بار استدعاء شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

اشاره

دگر بار استدعاء شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان

را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه است بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی هین حکایت کن از آن احوال خوش خاك بر احوال و درس پنج و شش حال باطن گر نمی آید به گفت حال ظاهر گویمت در طاق و جفت که ز لطف یار تلخی های مات گشت بر جان خوشتر از شکّر نبات ز آن نبات ار گَرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امین حال هر روزی به دِی مانند نی همچو جو اندر رَوِش کش بند نی شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روز را دیگر اثر ب ۳۶۴۳- ۳۶۳۵ التباس: پوشیده بودن کار. اشتباه.

این سخن: آن چه از بیت ۲۲۵۶ تا این بیت سروده است.

از کان نو: از عالم دیگر. (حالت های تو جز احوال این جهان است. تو از این مردم نیستی) پنج و شش: حواس پنجگانه است و جهات ششگانه.

پس بپرسیدش که این احوال خوش که برون است از حجاب پنج و شش ۴ /۱۸۱۰

گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش این سوی کش آن سوی کش چون اشتری گم کرده جا (دیوان کبیر، بیت ۳۷۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۲۳

درس پنج و شش: استعارت از درس هایی است که از کتاب و استاد فرا گیرند. علوم ظاهری.

طاق و جفت: این ترکیب باز هم در مثنوی به کار رفته است:

گفت هر رازی

نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی گه طاق جفت ۱۰۴۵/ ۱

این چنین کژ بازیی در جفت و طاق با نبی می باختند اهل نفاق ۲۸۱۲/ ۲

روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت ۳۳۲۷/ ۳ «طاق و جفت» را شارحان در این بیت ها به سلیقه خود گونه گون معنی کرده اند: یکتائی و اقتران، تنهایی و جمع، خاص و عام، محو و اثبات، وحدت و کثرت و ... اما از این ترکیب، در همه بیت ها یک معنی مقصود است و آن احتمال درست بودن و نبودن در گفتار است (چنان که ذیل بیت ۲۸۱۲/ ۲ نوشته شد). آن چه از ظاهر تو می گویم، بر اساس نشانه هایی است که ممکن است با واقع منطبق باشد یا نباشد و در این تعبیر بیان نکته ای است و آن بیان خاصیت علم ظاهری است که گاه به واقع می رسد و گاه نه که: «لِلمُصِیبِ اجرانِ وَ لِلمُخطِی اجرٌ واحِدٌ» اما آن که واقع را می داند حقیقت را دریافته. شاه می گوید حقیقت برای من آشکار است، اما مصلحت در گفتن آن نیست پس مانند دیگران به حکم ظاهری متوسل می شوم و از روی آثار بیان می کنم.

مات: انقروی و یوسف بن احمد و بعض شارحان «مات» را مرگ و موت معنی کرده اند ولی چنین نیست «ما» مقصود گوینده (شاه) است و «ت» ضمیر مفعولی و تلخی ها اشارت به فرستادن مأموران است برای جست و جو و شکر و نبات استعارت است از آشکار شدن حقیقت حال و شرمنده گشتن تهمت زنندگان. (از لطف خدا پایان کار خوبی بود.) شکر نبات: نبات که از شکر سازند.

ز

آن نبات: نبات استعارت از عنایت حضرت حق است.

صد هزار احوال: اشارت است به دگرگونی ها که در اندیشه آدمی پدید می آید و ماندنی نیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۲۴

حال هر روز: چنان که هر جزء از زمان فانی می گردد و جزء دیگری پدید می آید که مانند جزء فانی شده نیست حالت ها هم چنین است.

هر نفس نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می رسد مستمرّی می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمده است چون شرر کش تیز جنبانی به دست ۱۱۴۶- ۱۱۴۴/ ۱

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه، و انـدیشه های مختلف به مهمانانِ مختلف، عارف در رضا بد آن اندیشه های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار، که دَرِ خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خائن و با همه مهمانان رو تازه داشتی

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه، و اندیشه های مختلف به مهمانانِ مختلف، عارف در رضا بد آن اندیشه های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار، که دَرِ خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خائن و با همه مهمانان رو تازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان هین مگو کین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرّد در عدم هر چه آید از جهانِ غیب وش در دلت ضیف است او را دار خوش ب ۳۶۴۶- ۳۶۴۴ ضَیف: مهمان.

تأییدی است برای مطلبی که در بیت های گذشته تقریر شد که حالات پی در پی پدید می گردد و محو می شود، و از در آمدن آن نباید اندیشید که فرستاده حضرت حق است و هر چه از دوست می رسد نیکوست و داستان آینده توضیحی است بر این گفته.

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

اشاره

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی گهان آمـد قُنُق ساخت او را همچو طوق انـدر عُنق خوان کشـید او را کرامت ها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود مرد زن را گفت پنهانی سـخن کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر گفت زن خدمت کنم شادی کنم سـمع و طاعه ای دو چشم روشـنم هر دو بستر گسترید و رفت زن سوی ختنه سور کرد آن جا وطن ماند مهمان عزیز و شوهرش نُقل بنهادند از خشک و ترش در سمر گفتند هر دو

منتجب سر گذشت نیک و بد تا نیم شب بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر شد در آن بستر که بُد آن سوی در شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که تو را این سوست ای جان جای خفت که برای خواب تو ای بُو الکَرَم بستر آن سوی دگر افکنده ام آن قراری که به زن او داده بود گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود آن شب آن جا سخت باران در گرفت کز غلیظی ابرشان آمد شگفت زن بیامد بر گمان آن که شو سوی در خفته است و آن سو آن عمو رفت عریان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را به رغبت چند بوس گفت می ترسیدم ای مرد کلان خود همان آمد همان آمد همان مردِ مهمان را گل و باران نشاند بر تو چون صابون سلطانی بماند اندر این باران و گل او کی رود بر سر و جان تو او تاوان شود زود مهمان جَست و گفت ای زن بِهِل موزه دارم غم ندارم من ز گل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۲۷

من روان گشتم شما را خیر باد در سفر یک دم مبادا روح شاد تا که زوتر جانب معدن رود کین خوشی اندر سفر ره زن شود زن پشیمان شد از آن گفتار سرد چون رمید و رفت آن مهمان فرد زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مزاحی کردم از طیبت مگیر سجده و زاریِ زن سودی نداشت رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن صورتش دیدند

شمعی بی لگن می شد و صحرا ز نور شمعِ مَرد چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد کرد مهمان خانه خانه خویش را از غم و از خجلت این ماجرا در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان که منم یار خضر صد گنج جود می فشاندم لیک روزیتان نبود ب ۳۶۷۵- ۳۶۴۷ بی گهان: دیر وقت، بی گاه.

قُنُق: مهمان.

همچو طوق اندر عنق: کنایت از گرامی داشت.

شادی کردن: روی خوش نشان دادن. ترش رو نبودن.

سمر: افسانه، داستان.

منتخب: گزیده.

خود همان آمد: از آن چه می ترسیدم به سرمان آمد.

نشاندن: از رفتن باز داشتن.

صابون سلطانی: شارحان آن را گونه گون معنی کرده اند: صابون بگی (شرح انقروی).

توزیع که قسمت باشد بر جمعی (حاشیه مثنوی چاپ کانپور)، صابونی که میان مستمندان توزیع می کردند (شرح مثنوی، گلپینارلی)، توزیع حاکم (شرح نیکلسون). با مراجعه به تاریخچه صابون و ساختن انواع آن معلوم می شود. صابون سلطانی نوعی از صابون ها بوده است که در کارخانه های دولتی می ساخته اند. و اثر آن با شستن پاک نمی شد و ماندن اشارت بدین صفت از صابون است.

معدن: جایی که از آن آمده است. موطن اصلی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۲۸

طیبت: مزاح، شوخی.

شمعی بی لگن: جان بی جسم. نور بی سایه.

در درون هر دو: ... هر دم در دل زن و شوهر پیامی از آن مهمان می رسید، که نصیب شما نبود از فیض من بهره مند شوید.

در بیت های پیش گفت بر آدمی پیاپی حالت هایی دست می دهد که همگون نیست.

این حالت را باید گرامی داشت. این داستان را برای بیشتر روشن شدن آن معنی آورده است و شارحان به سلیقه خود خداوند

خانه و زن و مهمان را معنی ها کرده اند. «میزبان» کنایت

از دل، «زن» علاقه های مادی، «مهمان» وارد غیبی. ولی آوردن این سه در این بیت ها برای تمثیل است که می توان گفت بدان سه چیز تلمیحی دارد.

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحکُّم و بد خویی کند به خداوند خانه

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحکُّم و بد خویی کند به خداوند خانه

هر دمی فکری چو مهمان عزیز آیدت در سینه ات هر روز نیز فکر را ای جان به جای شخص دان ز آن که شخص از فکر دارد قدر و جان فکرِ غم گر راه شادی می زند کارسازی های شادی می کند خانه می روبد به تندی او ز غیر تا در آید شادی نو ز اصل خیر می فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متّصل می کَنَد بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ما ورا غم کَنَد بیخ کژ پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقّا که بهتر آورد خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بنده اهل یقین ب ۳۶۸۴- ۳۶۷۶ اندیشه ها که بر خاطر می گذرد، همچون مهمان است که به خانه در می آید. آن را باید گرامی داشت، چنان که اشخاص را، که حرمت اشخاص به خاطر فکر آنان است و نباید بدان اندیشید که فکری غم آلود است. چرا که از پس هر غم شادی است و آن کس که بر غم خود مسلّط است این حقیقت را می داند.

گر ترش رویی نیارد ابر و برق رَز بسوزد از تبسّم های شرق سعد و

نحس انـدر دلت مهمـان شود چون سـتاره خـانه خـانه می رود آن زمان که او مقیمِ برج توست باش همچون طالعش شـیرین و چست تا که با مه چون شود او متّصل شکر گوید از تو با سلطانِ دل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۳۰

هفت سال ایّوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا تا چو واگردد بلای سخت رو پیش حق گوید به صد گون شکر او کز محبّت بـا من محبوب کُش رو نکرد ایّوب یـک لحظه ترش از وفـا و خجلت علم خـدا بود چون شـیر و عسل او با بلا ب ۳۶۹۲- ۳۶۸۵ تبسّم های شـرق: کنایت از درخشـش آفتاب که از مشـرق بر آیـد. حکمت باری تعالی اقتضا دارد، اندیشه های تلخ و شـیرین، در خاطر آدمی پدید آید و در هر یک آدمی را مصـلحتی است، چنان که صـلاح رز در پروردن انگور، تابیدن آفتاب است بر آن، و باریـدن باران. پس اگر غمی بر دل روی آورد نبایـد لب به شـکایت گشود بلکه بایـد با آن خوش بود تا درجت رضای تو را در پذیرفتن آن با آن که دلت در قبضه قدرت اوست باز گوید.

نو گیاهی هر دم از سودای تو می دمد در مسجد اقصای تو

تو سـلیمان وار داد او بده پی بر از وی پای رد بر وی منه ۱۳۱۴- ۱۳۱۳/ ۴ که بلا خاص دوستان است و کشنده محبوبان. چنان که پیمبران از جمله ایّوب بلا را به جان می خریدند و با غم خوش بودند.

فکر در سینه در آید نو به نو خند خندان پیش او تو باز

رو که اعِذنی خالِقی مِن شَرِّهِ لا تُحَرِّمنِی انِل مِن بِرِّهِ رَبِّ اوزِعنِی لِشُکرِ مَا ارَی لَا تُعَقِّب حَسرَةً لِی ان مَضَی آن ضمیر رو ترش را پاس دار آن ترش را چون شکر شیرین شمار ب ۳۶۹۶- ۳۶۹۳ اعِذنِی ...: آفریننده ام مرا از گزند آن پناه ده. محرومم مگردان خیر آن را به من برسان.

رَبِّ اوزِعنی ...: پروردگارم در دلم افکن تا سپاس (خیری را که) می بینم بگویم و اگر از من گذشت (از دست من رفت) حسرت (رفتن) آن را به دنبال میاور. قسمتی از بیت دوم گرفته از قرآن کریم است. رَبِّ أَوْزِعْنِی أَنْ أَشْکُرَ نِعْمَتَکَ الَّتِی أَنْعَمْتَ عَلَیَّ. (نمل، ۱۹. احقاف، ۱۵)

ابر را گر هست ظاهر رو ترش گلشن آرنده است ابر و شوره کُش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۳۱

فکر غم را تو مثال ابر دان با ترش تو رو تُرش کم کن چنان بوک آن گوهر به دست او بود جهد کن تا از تو او راضی رود ور نباشد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی بر آید حاجتت فکرتی کز شادیت مانع شود آن به امر و حکمت صانع شود تو مخوان دو چار دانگش ای جوان بوک نجمی باشد و صاحب قران تو مگو فرعی است او را اصل گیر تا بوی پیوسته بر مقصود چیر ور تو آن را فرع گیری و مُضِر چشم تو در اصل باشد منتظر زهر آمد انتظار اندر چَشِش دائما در مرگ باشی ز آن رَوِش اصل دان آن را بگیرش در کنار باز رَه دائم ز

مرگ انتظار ب ۳۷۰۷- ۳۶۹۷ شوره کش: زداینده شور، آماده کننده زمین برای رویانیدن.

چون زی مدینه آمده مهد رفیع تو ز ابر عطات شوره ستان بوستان شده (دیوان خاقانی، ص ۴۰۲) دو چار دانگ: مزاحم، آزار دهنده. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۲۹- ۱۰۲۸/ ۴) نَجم: ستاره، و مقصود سعادت و اقبال است.

صاحب قران: نگاه کنید به: ۲۱۳۱/ ۴.

زهر آمد انتظار: اشارت است به مثل معروف: «الانتِظَارُ اشَدُّ مِنَ المَوتِ وَ الانتظَارُ مَوتُ الاحمَر.» (امثال و حکم) حزن یا غم نزد عارفان پسندیده است و گفته اند حزن دل را از سر گردانی در وادی های غفلت باز می دارد. از رسول خدا (ص) نقل است: «بنده مؤمن را چیزی از بیماری و درد دائم یا بلا یا اندوه یا رنجوری نمی رسد جز که خدا آن را کفاره گناهان او گرداند.» (رساله قشیریه، ص ۷۱) پس اگر اندوه بر دل مستولی گردید، روی در هم نباید کشید، چرا که در پی آن اجری است از جانب خدا و جایگزین آن شادی خواهد بود.

چنان که در قرآن کریم است: وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ. (بقره، ۱۵۵) نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۵۰/ ۲. و اگر بدان حالت خرسند نبودی و انتظار رفتن آن و آمدن شادی را داشتی بیشتر آزرده خواهی بود.

نواختن سلطان ایاز را

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پُر نیاز صدق کیش صدق تو از بحر و از کوه است بیش نه به وقت شهوتت باشد عِثار که رود عقل چو کوهت کاه وار نه به وقت خشم و کینه صبرهات سست گردد در قرار و در ثبات مردی این مردی است نه ریش و ذَکَر ور نه

بودی شاه مردان کیر خر حق که را خوانده است در قرآن رجال کی بود این جسم را آن جا مجال روح حیوان را چه قدر است ای پدر آخر از بازار قصّابان گذر صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزِشان از دنبه و از دمّ کَم روسپی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود، شهوت چو شیر ب ۳۷۱۵- ۳۷۰۸ عِثار: به رو در افتادن، لغزیدن.

مردی این مردی است: مردی آن است که آدمی بر شهوت و غضب چیره باشد و نگذارد یکی از این دو در او از اعتدال بگذرد که «لَیسَ الشَّدِیدُ الَّذِی یَغلبُ بِالصرعه انما الشدید هو الذی یملک نفسه عند الغضب.» (شرح انقروی) «لیس الشدید بالصرعه انما الشدید الشدید الذی یملك نفسه عند الغضب.» (تحف العقول، ص ۵۱، بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۵۱) رجال در قرآن: اشارت است به ستودن «رجال» در آیه هایی چون فِیهِ رِجالٌ یُحِبُّونَ أَنْ یَتَطَهَّرُوا. (توبه، ۱۰۸) رِجالٌ لا تُلْهِیهِمْ تِجارَةٌ وَ لا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللَّهِ. (نور، ۳۷) رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللَّهَ عَلَیْهِ. (احزاب، ۲۳) و رِجالًا نُوحِی إِلَیْهِمْ. (یوسف، ۱۰۹.

نحل، ۴۳. انبیاء، ۷) صد هزاران ...: قصابان چون گوسفند را پوست کنده آویزان می کردند، سر بریده آن را برای نشان دادن به خریدار در شکم گوسفند جا می دادند. و در فروش، بهای سر گوسفند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۳۳

از دنبه کمتر است. بعض شارحان شکم را شکنبه معنی کرده اند ولی درست نیست.

ارز: بهاء.

مردان که در قرآن کریم فراوان وصفشان آمده است، کسانی هستند که بر عهد خود با خدا استوارند و برابر هوای نفس و شهوت پایدار

اما آن که نتواند خود را از شهوت نفس باز دارد، مرد نیست و داستان به ظاهر هزل آینده توضیح این مطلب است.

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه ای بوده است او را دختری زُهره خدّی مه رخی سیمین بری گشت بالغ داد دختر را به شو شو نبود اندر کَفائت کفو او خربزه چون در رسد شد آبناک گر بنشکافی تلف گشت «۴۰» و هلاک چون ضرورت بود دختر را بداد او به ناکفوی ز تخویف فساد گفت دختر را کزین داماد نو خویشتن پرهیز کن حامل مشو کز ضرورت بود عقد این گدا این غریب اشمار را نبود وفا ناگهان بجهد کند ترک همه بر تو طفل او بماند مظلمه گفت دختر کای پدر خدمت کنم هست پندت دل پذیر و مغتنم هر دو روزی هر سه روزی آن پدر دختر خود را بفرمودی حذر حامله شد ناگهان دختر از او چون بود هر دو جوان خاتون و شو از پدر او را خفی می داشتش پنج ماهه گشت کودک یا که شش گشت پیدا گفت بابا چیست این من نگفتم که از او دوری گزین این وصیّت های من خود باد بود که نکردت پند و وعظم هیچ سود گفت بابا چون کنم پرهیز من؟ آتش و پنبه است بی شک مرد و زن پنبه را پرهیز از آتش کجاست یا در آتش کی حفاظ است و تُقاست گفت من گفتم که سوی او مرو تو پذیرای منیِّ او مشو در زمان حال و انزال و خوشی خویشتن باید که از وی در کشی گفت

کی دانم که انزالش کِی است این نهان است و به غایت دور دست «۴۱»

---

(۴۰) در حاشیه نسخه اساس: گردد.

(۴۱) در حاشیه نسخه اساس: مخفیست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۳۵

گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کآن وقت انزالش بود گفت تا چشمش کلاپیسه شدن کور گشته است این دو چشم کور من نیست هر عقلی حقیری پایدار وقت حرص و وقت خشم و کارزار ب ۳۷۳۶- ۳۷۱۶ آوردن این داستان به مناسبت بیت ۳۷۱۵ است.

خربزه ...: اگر خربزه رسیده را که آب در آن افتاده پاره نکنند نخورند می گندد. دختر رسیده را نیز باید به شوی داد.

غریب اشمار: در شمار غریبان، غریبه، غریب شمار.

می دان که جان ز روی شناسان آن سر است مشمارش از غریب شماران این سرا (خاقانی) حفاظ و تُقی: کنایت از در نگرفتن. سرایت نکردن.

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورِدِ مجاهده ناکرده، درد و داغ عشق ناچشیده

اشاره

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورِدِ مجاهده ناکرده، درد و داغ عشق ناچشیده،

به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده، و به وهم بیمار شده، همچون آن معلّم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می دانند، با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم. در جهاد اکبر مستثناام، جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد. خیال شیر دیده و دلیری ها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که کَلَّا سَوفَ تَعلَمُونَ ثُمَّ کَلَّا

سَوفَ تَعلَمُونَ همچو آن معلم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۲۲/ ۳.

جهاد اکبر: جهاد با نفس. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۶۷/ ۲) کَلَّا سَوفَ تَعلَمُونَ ...: «چنین نیست. زودا که خواهید دانست، پس چنین نیست زودا که خواهید دانست.» (تکاثر، ۳- ۴)

رفت یک صوفی به لشکر در غزا ناگهان آمد قطاریق و وَغا ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف فارسان راندند تا صفِّ مصاف مُثقلان خاک بر جا ماندند سَابِقُون السَّابِقُون در راندند جنگ ها کرده مظفّر آمدند باز گشته با غنایم سودمند ارمغان دادند کای صوفی تو نیز او برون انداخت نستد هیچ چیز پس بگفتندش که خشمینی چرا گفت من محروم ماندم از غزا ز آن تلطّف هیچ صوفی خوش نشد که میان غزو خنجر کش نشد پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر سر ببرش تا تو هم غازی شوی اندکی خوش گشت صوفی دل قوی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۳۷

کآب را گر در وضو صد روشنی است چون که آن نبود تیمّم کردنی است برد صوفی آن اسیر بسته را در پس خرگه که آرد او غزا دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر کافر بسته دو دست او کُشتنی است بسملش را موجب تأخیر چیست؟ آمد آن یک در تفحُّص در پِیَش دید کافر را به بالای ویش همچو نر بالای ماده و آن اسیر همچو شیری خفته بالای فقیر دست ها بسته همی خایید او از سر استیز صوفی را گلو گبر می خایید با دندان گلوش صوفی افتاده به زیر و

رفته هوش دست بسته گبر همچون گربه ای خسته کرده حلق او بی حربه ای نیم کشتش کرده با دندان اسیر ریش او پر خون ز حلق آن فقیر ب ۳۷۵۵- ۳۷۳۷ قَطـارِیق: این کلمه در برخی فرهنـگ ها از جمله آننـدراج و به نقل از آن در لغت نامه هیاهو و شور و غوغای جنگ معنی شـده. و پیداست که این معنا را به سلیقه و ذوق خود از مورد استعمال کلمه گرفته اند. قطاریق در دیوان کبیر نیز آمده است:

این شـهسوار عشق قطارین می رود حیران شـدم ز جسـتن این اسب لاغری (دیوان کبیر، بیت ۳۱۵۷۳) با توجه به شـعری که در دیوان کبیر آمـده است، «هیـاهو و غوغـای جنـگ» معنی درستی برای قطـاریق نیست. مرحوم فروزانفر در حاشیه فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر نوشـته است ظاهراً این کلمه مناسـبتی دارد با لفظ یونانی «قَطاریقا» که قوّت اسـهال می آورد! اما با توجه به مورد استعمال آن در مناقب افلاکی، معنی شور و شتاب می دهد.

واعظ گریزان گشته به قطاریق تمام تا به قونیه رسید. (مناقب العارفین، ص ۴۵۹) ضِعاف: جمع ضعیف: ناتوان.

فارسان: جمع فارس: سوار. و در این بیت به معنی جنگ جویان است.

مُثقِلا‌ن: جمع مثقِل: سـنگین بـار. مُثقِلانِ خاک: کنایت از تن پرورانی که جرأت رفتن به رزمگاه را نداشـتند. و در آن ایهامی است به سنگین باران از معصیت.

سَابِقُون السَّابِقُون: گرفته از قرآن کریم است: وَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولئِکَ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۳۸

الْمُقَرَّبُونَ. (واقعه، ۱۰- ۱۱) نیز اشارت است به حدیثی که ذیل بیت ۳۰۴۲/ ۲ نوشته شد.

ارمغان: به معنی سوغات و ره آورد است ولی در این بیت کنایت از غنیمت

جنگی است که از کافران به دست آمده بود و برای همین است که صوفی آن را نمی پذیرد چرا که در جنگ شرکت نداشت.

تو نیز: این سهم تو. حصّه تو.

آب و تیمّم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۵۸/ ۴.

گبر: کنایت از کافرِ اسیر.

تنبیهی است غافلان را که ایستادگی برابر حادثه های ناگوار و اختیار را از کف ندادن و خود را نباختن، ایمانی قوی و قوت نفسی عظیم می خواهد و هر کس نتواند چنین دعوی کند و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

همچو تو کز دست نفسِ بسته دست همچو آن صوفی شدی بی خویش و پست ای شده عاجز ز تلّی کیش تو صد هزاران کوه ها در پیش تو زین قدر خر پشته مُردی از شکوه چون روی بر عَقبَه های همچو کوه؟ غازیان کشتند کافر را به تیغ هم در آن ساعت ز حَمیَت بی دریغ بر رخ صوفی زدند آب و گلاب تا به هوش آید ز بی خویشی و خواب چون به خویش آمد بدید آن قوم را پس بپرسیدند چون بُد ماجرا اللّه اللّه این چه حال است ای عزیز این چنین بی هوش گشتی از چه چیز؟ از اسیر نیم کشت بسته دست این چنین بی هوش افتادی و پست گفت چون قصد سرش کردم به خشم طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم چشم را وا کرد پهن او سوی من چشم گردانید و شد هوشم ز تن گردش چشمش مرا لشکر نمود من ندانم گفت چون پُر هَول بود قصّه کوته کن کز آن چشم این چنین رفتم از خود اوفتادم بر زمین ب ۳۷۶۷- ۳۷۵۶ بسته دست: کنایت از ناتوان. که به

زودی می توان آن را به فرمان آورد.

تل و خر پشته: استعارت از اندک خواهش های نفسانی.

کوه و عقبه های همچو کوه: استعارت از ریاضت های دشوار و تکلیف های سخت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۳۹

حَمیَت: حَمِیَّت. حَمِیَّه. غیرت و تعصب دینی.

قصد خون تو کنند و قصد سر نه از برای حمیت دین و هنر ۱۱۴۸/ ۵ بی خویشی: از خود بی خود شدن.

تعریضی است به کسانی که خود را سالك راه حق می دانند، و پندارند که در افتادن با نفس سرکش توانند و ندانند که در این راه دشواری هاست و چون آزمایش پیش آمد خود را اسیر نفس و بر آورنده خواسته های آن بینند.

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم کافرِ اسیری دست بسته بی هوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم کافرِ اسیری دست بسته بی هوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد با چنین زَهره که تو داری مگرد چون ز چشم آن اسیر بسته دست غرقه گشتی، کشتیِ تو در شکست پس میان حمله شیران نر که بود با تیغشان چون گوی سر کی توانی کرد در خون آشنا چون نه ای با جنگ مردان آشنا که ز طاقاطاق گردن ها زدن طاق طاق جامه کوبان مُمتَهن بس تن بی سر که دارد اضطراب بس سر بی تن به خون بر چون حباب زیر دست و پای اسبان در غزا صد فنا کُن غَرقه گشته در فنا این چنین هوشی که از موشی پرید اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید؟ چالش است آن حَمزه خوردن نیست این تا تو

بر مالی به خوردن آستین نیست حمزه خوردن اینجا، تیغ بین حمزه ای باید در این صف آهنین کار هر نازک دلی نبود قِتال که گریزد از خیالی چون خیال کار تُرکان است نه تَرکان برو جای تَرکان هست خانه خانه شو ب ۳۷۷۹- ۳۷۶۸ غرقه گشتن و کشتی در شکستن: استعارت از درماندن و زبون گردیدن.

طاق طاق: اسم صوت.

مُمتَهَن: خوار، ناچیز. (طاق طاق جامه کوبان- با همه سر و صدا- برابر آن طاق طاق چیزی نیست.) بس تن بی سر: وصف کشته های افتاده در میدان جنگ است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۴۱

فنا کن: کنایت از جنگ جو که بر حریف پیروز گردد و او را از پا در آورد.

در فنا غرق گشتن: کشته شدن، نابود شدن.

چالش: جنگ، ستیز.

حمزه خوردن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۲۶/ ۴.

آستین بر مالیدن: بالا زدن آستین برای خوردن غذا. (آستین های قبا معمولًا دراز بود و هنگام خوردن غذا- که با دست انجام می شد- آستین را بالا می زدند.) حمزه: عموی رسول خدا و ملقب به سید الشهدا (ع). (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۱۸/ ۳) چون خیال: وجه شبه سرعت است و زود ناپدید شدن.

تُرکان: جمع ترک: کنایت از جنگ جو. دلیر.

تَرکان: ترکَن. ملکه. خاتون. (دیوان لغات الترک کاشغری، ص ۴۵۲) و در بیت مورد بحث کنایت از «زن» است.

کسانی که قدم در راه مجاهدت می نهند بایست چنان پایدار باشند که از وسوسه های شیطان نترسند اینان مردانی هستند که در جهاد با نفس پیروزند.

حکایت عیّاضی رحمه اللّٰه که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می درّانید سوی غزا، و متّهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

حکایت عیّاضی رحمه اللّٰه که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به

جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می درّانید سوی غزا، و متّهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیّاضی نود بار آمدم تن برهنه بوک زخمی آیدم تن برهنه می شدم در پیش تیر تا یکی تیری خورم من جای گیر تیر خوردن بر گلو یا مَقتَلی در نیابد جز شهیدی مُقبِلی بر تنم یک جایگه بی زخم نیست این تنم از تیر چون پرویزنی است لیک بر مقتل نیامد تیرها کار بخت است این نه جلدیّ و دَها چون شهیدی روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چلّه زود در جهاد اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن بانگ طبل غازیان آمد به گوش که خرامیدند جیش غزو کوش نفس از باطن مرا آواز داد که به گوش حس شنیدم بامداد خیز هنگام غزا آمد برو خویش را در غزو کردن کن گرو گفتم ای نفس خبیث بی وفا از کجا میل غزا تو از کجا راست گوی ای نفس کین حیلت گری است ور نه نفسِ شهوت از طاعت بری است گر نگویی راست حمله آرمت در ریاضت سخت تر افشارمت نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت بی دهان اندر فسون که مرا هر روز اینجا می کشی جان من چون جان گبران می کَشی هیچ کس را نیست از حالم خبر که مرا تو می کُشی بی خواب و خور در غزا بجهم به یک زخم از بدن خلق بیند مردی و ایثار من شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۴۳

گفتم ای نفسک منافق زیستی هم منافق می مُری تو چیستی در دو عالم تو

مُرائی بوده ای در دو عالم تو چنین بی هوده ای نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نآرم چو زنده است این بدن ز آن که در خلوت هر آن چه تن کند نه از برای روی مرد و زن کند جنبش و آرامش اندر خلوتش جز برای حق نباشد نیّتش ب ۳۸۰۱- ۳۷۸۰ در تذکره الأولیاء نظیر این داستان در باره احمد خضرویه آمده است (تذکره الأولیاء، ص ۳۴۹- ۳۵۰).

عیّاضی: در نسخه قونیه این کلمه در عنوان داستان، «عیاضی» و در بیت «عباضی» آمده که ظاهراً خطاست. در الانساب سمعانی آمده است: «عیاض نام جدی است که بدو نسبت دهند و مشهور ابو بکر محمد بن احمد ... است از مردم سمرقند. فقیهی بزرگ و از رؤسای شهر بود. ابو سعید ادریسی گوید با او دیدار کردم و در مجلس مناظره او حاضر بودم.» چنان که می بینیم در بیت عیّاضی به تشدید یاء است و گویا ضرورت رعایت وزن موجب آن بوده است. اما این عیاضی- چنان که از نوشته سمعانی بر می آید- مردی نیست که نود بار یا هفتاد بار به غزا رفته باشد.

از شخص عیاضی و اینکه او کیست بگذریم. هفتاد بار یا نود بار غزو کردن انسانی به نظر بعید بلکه غیر ممکن می آید. غزو جهاد با کافران است. این کافران چه کسانی بوده اند و این غزوها کجا و در چه تاریخ رخ داده است. آیا در سراسر مشرق ایران در فاصله سده سوم تا سده هفتم هجری نود بار جنگ با کافران پیش آمده است؟ به هر حال چنان که بارها نوشته شد، مولانا در داستان پردازی به درستی و

نادرستی آن توجه نـدارد، و مقصود او نتیجه گیری است. در مثنوی مانند این گونه داسـتان ها فراوان می بینیم از جمله داسـتان کاتب وحی است که خلاف حقیقت است و داستان دقوقی و مانند آن.

جای گیر: کاری. کُشنده.

مُقبل: نیک بخت. کنایت از پذیرفته درگاه حضرت حق.

پرویزن: غربال.

هم منافق می مُری: انقروی مأخذ آن را این حدیث دانسته است: «تَمُوتُونَ کَمَا تَعِیشُونَ وَ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۴۴

تُحشَرُونَ کَما تَمُوتُون: می میرید چنان که زندگی می کنید و بر انگیخته می شوید چنان که می میرید.» مرائی: ریاکار، منافق.

این جهـاد اکبر است آن اصـغر است هر دو کـار رسـتم است و حیـدر است کـار آن کس نیست کو را عقل و هوش پرّد از تن چون بجنبد دنب موش آن چنان کس را بباید چون زنان دور بودن از مصاف و از سِنان صوفیی آن صوفیی این اینت حیف آن ز سوزن کُشـته این را طعمه سـیف نقش صوفی باشـد او را نیست جان صوفیان بد نام هم زین صوفیان بر در و دیوار جسمِ گِل سرشت حق ز غیرت نقش صـد صوفی نبشت تـا ز سـحر آن نقش هـا جنبـان شود تـا عصای موسوی پنهان شود نقش ها را می خـورد صـدقِ عصـا چشم فرعـونی است پر گرد و حَصـا صـوفیِ دیگر میـان صفّ حرب انـدر آمـد بیست بـار از بهر ضـرب با مسـلمانان به کافر وقتِ کرّ وانگشت او با مسـلمانان به فَرّ زخم خورد و بست زخمی را که خورد بار دیگر حمله آورد و نبرد تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف تا خورد او بیست زخم اندر مصاف حیفش آمد که به زخمی جان دهد

جان ز دست صدق او آسان رهد ب ۳۸۱۴- ۳۸۰۲ جهاد اکبر و اصغر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۶۷/ ۲.

صوفیی آن: که داستان او از بیت ۳۷۳۷/ ۵ آغاز شد.

صوفیی این: عیاضی که بدو اشارت فرمود.

جسم گل سرشت: کنایت از تن که از خاک پدید آمده تنی که نیروی غالب شدن بر نفس را ندارد. (صدها هزار صوفی دیده می شود که از صوفی بودن جز نامی ندارند. اینان صوفیان ظاهری و همچون سحر ساحران اند.) صدق عصا: اشارت به عصای موسی (ع) و خوردن آن چه ساحران ساخته بودند.

(آن که در دعوی صادق است چون عصای موسی است و آن که به زبان دعوی کند و در میدان عمل باز ماند چون سحر ساحران است.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۴۵

حصا: حصی: ریگ.

کرّ: حمله بردن.

فرّ: گریختن.

مقایسه ای است میان دو گونه صوفی. آن صوفی غبطه می خورد که چرا با جنگ جویان نرفته است و آزمایش نشان داد او را دل مردان جنگ نیست. اما عیاضی که با جنگ جویان نرفت در جهاد اکبر پیروز گردید. پس صوفیان را به ظاهر نمی توان شناخت.

و این حکمت حق تعالی است که مردانی به نام صوفی و در لباس صوفیان، آشکارا با مردمان بیامیزند تا صوفی حقیقی همچنان پوشیده ماند و چون هنگام آزمایش شود این صوفی نمایان چون سحر ساحران باشند.

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس که چون می اندازی به خندق باری به یک بار بینداز تا خلاص یابم که الیَأسُ احدَی الرَّاحَتَینِ او گفت که این راحت نیز ندهم

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس که چون می اندازی به خندق باری به یک بار بینداز تا خلاص یابم که الیَأسُ احدَی الرَّاحَتَینِ او گفت

که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم هر شب افکندی یکی در آبِ یم تا که گردد سخت بر نفسِ مَجاز در تأنّی درد جان کندن دراز با مسلمانان به کرّ او پیش رفت وقت فرّ او وانگشت از خصم تفت زخم دیگر خورد آن را هم ببست بیست کرّت رُمح و تیر از وی شکست بعد از آن قوّت نماند افتاد پیش مَقعَدِ صدق او ز صدق عشق خویش ب ۳۸۱۹- ۳۸۱۵ آن مجاهد: این داستان را با تعبیرهای گونه گون به چند کس نسبت داده اند: جوانی که در مجلس جنید توبه کرد، سپس هزار دینار برداشت تا پیش جنید بَرَد. گفتند او نمی گیرد. بر لب دجله رفت و دینارها را یک یک به دجله افکند و نزد جنید آمد، جنید گفت قدمی را که به یک بار توان بر نهاد به هزار بار نهی برو که ما را نشایی. (تذکره الأولیاء، ص ۴۳۲) شبلی که چهار هزار دینار را به دجله افکند. (کشف المحجوب، ص ۲۸۷) ابو الحسین نوری که سیصد دینار بهای خانه ای را که فروخته بود یک یک در آب افکند که تو می خواهی مرا فریب دهی. (ترجمه تلبیس ابلیس، ص ۲۴۸- ۲۴۹) الیأس ...: مثلی است. نومیدی یک از دو وسیلت آسایش است (و آن دیگر بر آمدن آرزو).

نفس مجاز: نفسی که گرفتار شهوت های مجازیِ زود گذر است.

رُمح: نیزه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۴۷

مقعد صدق: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۸۶/ ۴.

صدق، جان دادن بود هین سَابِقُوا از نُبی بر خوان رِجَالٌ صَدَقُوا این همه مردن نه مرگ صورت است این

بـدن مر روح را چون آلت است ای بسـا خامی که ظاهر خونش ریخت لیکْ نفس زنـده آن جانب گریخت آلتش بشـکست و ره زن زنده ماند نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند اسب کشت و راه او رفته نشد جز که خام و زشت و آشفته نشد گر به هر خونریزیی گشتی شـهید کافری کشـته بدی هم بو سعید ای بسا نفس شهید معتمد مرده در دنیا چو زنده می رود روح ره زن مرد و تن که تیـغ اوست هست بـاقی در کـف آن غزو جـوست تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست لیـکْ این صورت تو را حیران کنی است نفس چون مبـدل شود این تیغ تن باشـد اندر دست صـنع ذُو المنن آن یکی مردی است قوتش جمله درد این دگر مردی میان تی همچو گرد ب ۳۸۳۰- ۳۸۲۰ جان دادن: در راه خدا شهید گشتن.

سَابِقُوا: پیشـی گیریـد. گرفته از قرآن کریم است: سابِقُوا إِلی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ. (حدید، ۲۱) رجالٌ صَدَقُوا: گرفته از قرآن است: مِنَ الْمُؤْمِنِینَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللَّهَ عَلَیْهِ: از مؤمنان مردانی هسـتند که در پیمانی که با خدا بسـتند راست گفتار و کردار بودند.» (احزاب، ۲۳) ای بسا خامی ...: بسا کسی که به ظاهر کشته شد اما کشته شدن او در راه خدا نبود.

آلت: کنایت از تن.

نفس زنده ...: او در راه خدا کشته نشد، چرا که خواهش های نفسانی را در خود نمیراند.

ره زن: کنایت از نفس، خواهش های نفسانی.

مرکب: کنایت از تن.

خون فشاندن: کشته شدن.

اسب: استعارت از تن.

راه او رفته نشد: نفس را نکشته، کشته گردید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶،

هر که در میدان نبرد کشته شود شهید نیست و هر که را که به صورت راه می رود نتوان زنده به حساب آورد. بسا کس که نفس را کشته و به خدا پیوسته، به صورت زنده و روان است، اما بحقیقت مرده است و نه در این جهان است اگر هر کشته ای در میدان رزم شهید بودی، کافر کشته شده هم ابو سعید بودی.

در بیت های گذشته مختصری از دو گونه جهاد اصغر و اکبر بیان فرمود. مضمون این بیت ها متمّم آن معنی است آن چه در معاملت به کار می آید کشتن نفس است نه مرگ جسم. بسا کس که کشته شود و تنش از میان برود، اما نفس او همچنان زنده ماند.

چنان که کسانی در جنگ های اسلامی شریک می شدند اما قصدشان از غزوه بهره گیری از غنیمت جنگی بود.

رسول (ص) در باره این دسته فرموده است: «اَلاعمَالُ بِالنِّیَهِ وَ لِکُلِّ امرِئٍ مَا نَوَی فَمَن کَانَت هِجرَتُهُ الَی اللَّهِ وَ رَسُولِهِ فَهِجرَتُهُ الَی اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ مَن کَانَت هِجرَتُهُ لِدُنیا یُصِیبُهَا او امرأةٍ یُزَوِّجُها فَهِجرَتُه الَی مَا هَاجَرَ الَیه.» آن را که نیت خدا باشد به سوی خدا رود. و آن را که دنیا مقصود بود بدان رسد.

و بیت آخر وصف دو تن است یکی آن که در ریاضت به سر می برد و تحمل درد می کند و دیگر تهی از مردی که به صدایی ضعیف از جای می پرد چنان که در داستان آینده فرماید.

صفت کردن مرد غمّاز و نمودن صورت کنیزک مصوَّر در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت، و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به درِ موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

اشاره

صفت کردن مرد غمّاز و نمودن صورت کنیزک مصوَّر در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت، و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به درِ موصل

و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غمّاز گفت که شه موصل به حوری گشت جفت یک کنیزک دارد او انـدر کنار که به عالم نیستماننـدش نگار در بیان ناید که حُسـنش بی حد است نقش او این است کاندر کاغذ است نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد خیره گشت و جام از دسـتش فتاد پهلوانی را فرسـتاد آن زمان سوی موصل با سپاه بس گران که اگر ندهد به تو آن ماه را بر کن از بن آن در و درگاه را ور دهد ترکش کن و مه را بیار تا کشم من بر زمین مه در کنار پهلوان شد سوی موصل با حشم با هزاران رستم و طبل و علم چون ملخ ها بی عدد بر گرد کشت قاصد اهلاک اهل شـهر گشت هر نواحی منجنیقی از نبرد همچو کوه قاف او بر کـار کرد زخم تیر و سـنگ هـای منجنیق تیغ هـا در گرد چون برق از بریق هفته ای کرد این چنین خونریز گرم برج سـنگین سست شـد چون موم نرم شـاه موصـل دیـد پیکـار مَهول پس فرسـتاد از درون پیشـش رسول که چه می خواهی ز خون مؤمنان کشـته می گردند زین حرب گران گر مرادت ملک شـهر موصل است بی چنین خونریز اینت حاصل است من روم بیرون شـهر اینـک در آ تـا نگیرد خون مظلومـان تو را ور مرادت مـال و زرّ و گوهر است این ز ملـک شـهر خود آسان تر است ب ۳۸۴۷-۳۸۳۱

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۵۰

این داستان نیز مانند برخی داستان های این دفتر به صورت هزل است و به معنی متضمن تعلیم های

اخلاقی چند. اما مأخذ آن چیست؟ در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی دو داستان آمده است. یکی از گفته کنیزی از ابو الهیجاء، و دیگری از گفته کنیزی از حجاج.

آن چه مولانا سروده است قسمت نخست آن با هر دو داستان شبیه است و قسمت اخیر آن تنها با داستانی که کنیز حجاج گفته تطبیق می کند.

چنان که در سروده مولانا می بینیم آن که برای گرفتن کنیزک از حاکم موصل، بدان شهر می رود فرستاده خلیفه مصر است. کدام خلیفه؟ و از کدام خانواده. از آن روز که مصر به وسیله عمرو بن عاص گشوده شد تا هنگامی که احمد بن طولون استقلال خود را در آن سرزمین اعلام کرد (نزدیک به پایان سده سوم هجری) خلیفه ای در مصر نبود.

حاکم های این ایالت از مدینه، دمشق سپس بغداد معین می شد. طولونیان نیز خود را خلیفه نخواندند، و پس از آن که بر افتادند، تا رسیدن فاطمیان بدان سرزمین، مصر از خلیفه بغداد فرمان می گرفت.

فاطمیان از سال ۳۵۸ بر مصر مسلط شدند و تا سال ۵۶۷ بر آن کشور حاکم بودند و خود را خلیفه می خواندند. حال ببینیم ابو الهیجاء که تنّوخی در نشوار المحاضره چنین داستانی را از کنیز وی آورده کیست؟ و آیا در عصر او خلیفه ای در مصر بوده است و او را برای چنین کاری نامزد کرده یا نه.

ابو الهیجاء، عبد اللّه بن حمدان بن حمدون بن حارث از بنی تغلب است که در کنار موصل به سر می برند. پدر او حمدان بر قلعه ماردین دست یافت. معتضد عباسی برای سرکوبی او رفت. حمدان قلعه را به پسرش واگذاشت و او آن را به معتضد

تسلیم کرد.

پسر او عبد اللّه که کنیه او ابو الهیجاء است از جانب مکتفی ولایت موصل و توابع آن را یافت و تا سال ۳۰۱ که مکتفی او را عزل کرد در آن شغل بود. پس از عزل، به بغداد آمد. مقتدر او را خلعت داد و بر شغلی که داشت گمارد. سپس در سال ۳۰۳ او و برادرش حسین را گرفت و سال ۳۰۵ آزاد کرد و راه خراسان و دینور را بدو سپرد و در سال ۳۱۷ به دست یکی از فرماندهان مقتدر کشته شد.

با این توضیح معلوم است ابو الهیجاء نمی تواند قهرمان این داستان باشد زیرا اولًا او از جانب خلیفه بغداد مأموریت یافته نه از جانب خلیفه مصر، ثانیاً مأموریت او حکومت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۵۱

موصل بوده است نه آوردن کنیز برای خلیفه و موصل در اداره حکومت بغداد بوده است نه حکومت مصر.

اما صورت دیگر داستان که گوینده آن کنیز حجاج است، هر چند هر دو قسمت را در بر دارد (قوت مردی شوی نخست و ضعف شوی دوم)، در کتاب المستطرف با عنوان «قیل»- گفته شده است- دیده می شود. المستطرف تألیف محمد بن احمد ابشیهی است که کتاب را در نیمه اول سده نهم هجری تألیف کرده و پیداست که نمی توان گفت این کتاب مأخذ سروده مولانا بوده است.

آن چه به ذهن نزدیک تر می آید این است که چنان داستانی میان مردم متداول بوده و مولانا به سلیقه خود آن را به خلیفه مصر و حاکم او نسبت داده است، و این گونه تصرف ها در داستان های او فراوان دیده می شود.

کیقباد: (کی پادشاه، امیر و غباد قباد)

شاه محبوب. (برهان قاطع، ذیل «قباد») تا کشم: تا آن کنیز را که چون ماه آسمان است در کنار خود داشته باشم.

مَهُول: ترسناک.

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خونریز مسلمانان بیشتر نشود

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خونریز مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان داد کاغذ اندر او نقش و نشان بنگر اندر کاغذ این را طالبم هین بده ور نه کنون من غالبم چون رسول آمد، بگفت آن شاه نَر صورتی کم گیر زود این را ببر من نیم در عهد ایمان بت پرست بت بَرِ آن بت پرست اولیتر است چون که آوردش رسول آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش آن زمان ب ۳۸۵۲- ۳۸۴۸ پهلوان: کسی که از جانب خلیفه مصر آمده بود.

مضمون این بیت ها مقایسه ای است میان کسی که شهوت دیده باطن او را بسته است و برای ارضای آن از کشتن مردم و خراب کردن شهرها نمی هراسد، و آن که بر شهوت امیر است و شهوت در بند او اسیر است.

نَر: کنایت از کسی که مردانه برابر خواهش های نفسانی بایستد.

بت: کنایت از کنیزک زیبا رو.

عشق بحری، آسمان بر وی کَفی چون زلیخا در هوای یوسفی دور گردون ها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان کی جمادی محو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نامیات روح کی گشتی فدای آن دمی کز نسیمش حامله شد مریمی هر یکی بر جا تُرَنجیدی چو یخ کی بدی پرّان و جویان چون ملخ ذرّه ذرّه عاشقانِ آن کمال می شتابد در علو همچون نهال سَبَّحَ لِلّه هست اشتابشان تنقیه تن می کنند از بهر جان ب ۳۸۵۹- ۳۸۵۳

شرح مثنوی (شهیدی)،

آسمان بر وی کفی: چنان که کف بر روی دریا از موج پدید می آید آسمان همچون کفی است که از حرکات عشقی پدید آمده.

دور گردون ها ...: اشارت است بدان که گردش افلاک شوقی است.

محو گشتن جماد در نبات:

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم به حیوان بر زدم ۳۸۹۹/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۹۹/ ۳) نامیات فدای روح:

مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم ۳۹۰۰/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۰۰/ ۳) سَبَّحَ للّه: اشارت است به قرآن کریم: وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ. (اسراء، ۴۴) و نیز آیه های حدید: ۱، حشر: ۱، صف: ۱.

تنقیه تن کردن: اندک اندک از جسم بریدن و به جان رسیدن.

مضمون این بیت ها در مطاوی مثنوی با تعبیرهای گونه گون آمده است که همه اجزای جهان در حرکت اند و به سوی کمال می روند و محرک آنها عشق است به حق تعالی.

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش جفت جفت و عاشقانِ جفت خویش ۴۳۹۹/ ۳

گر نبودی عشق هستی کی بدی کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتها ور نه نان را کی بدی تا جان رهی ۲۰۱۳- ۲۰۱۲/ ۵ و نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۶۸- ۳۱۶۵/ ۱.

و اگر آن عشق نبود، حرکتی در اجزای عالم نبود.

پهلوان چَه را چو ره پنداشته شوره اش خوش آمده حب کاشته چون خیالی دید آن خفته به خواب جفت شد با آن و از وی رفت آب

چون برفت آن خواب و شد بیدار زود دید کآن لعبت به بیداری نبود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۵۴

گفت بر هیچ آب خود بر دم دریغ عشوه آن عشوه ده، خوردم دریغ پهلوان تن بُد آن مردی نداشت تخم مردی در چنان ریگی بکاشت مرکب عشقش دریده صد لگام نعره می زد لَا ابالی بِالحِمِام ایش ابالی بِالخَلیفَه فِی الهَوی استَوی عِندِی وُجُودِی وَ التَّوَی ب ۳۸۶۶- ۳۸۶۰ چه را ره پنداشتن: کار را آسان گرفتن. به خطر نیندیشیدن.

شوره خوش آمدن: تخم را در جایی که نباید کاشتن. در امانتی که رساندن آن را به عهده داشت خیانت کردن.

آب رفتن: آبرو ریختن و به دیگر معنی آن ایهام دارد.

رفتن خواب: خواب کنایت از آگاهی پس از غفلت. (در غفلت کاری کرد و چون آگاه شد دانست که کاری زشت بوده است.) پهلوان تن بودن: اسیر شهوت بودن و خود را نگاه داشتن نتوانستن. و عکس آن معنی این بیت است:

عنان باز پیچان نفس از حرام به مردی ز رستم گذشتند و سام بوستان سعدی، باب هفتم، بیت سوم لاابالی: پروای مرگ ندارم.

ایش ابَالِی: در عشق چرا پروای خلیفه داشته باشم. بودنم و هلاکت نزد من یکسان است.

این چنین سوزان و گرم آخر مکار مشورت کن با یکی خاوندگار مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلاب آز در خرابی کرد ناخن ها دراز بَینَ ایدِی سَدّ و سوی خَلف سَدّ پیش و پس کم بیند آن مفتون خَدّ آمده در قصد جان سیل سیاه تا که روبه افکند شیری به چاه از چهی بنموده معدومی خیال تا در اندازد اسُوداً کَالجِبَال هیچ کس را

با زنان محرم مدار که مثال این دو پنبه است و شرار آتشی باید بشُسته ز آب حق همچو یوسف معتصم اندر زَهَق کز زلیخای لطیف سر و قد همچو شیران خویشتن را وا کشد ب ۳۸۷۴- ۳۸۶۷

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۵۵

کاشتن: کنایت از اقدام به کار کردن. (شتابزده چنین کاری مکن.) سیلاب آز: اضافه مشبَّهٌ به بمشبَّه.

ناخن دراز کردن: نظیر ناخن تیز کردن و چنگ انداختن.

بین ایدی سَد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۵۱/ ۵.

مفتون: فریفته.

خَدّ: گونه. مفتون خَد: کنایت از تسلیم شده به عشق مجازی.

روبه و به چاه افکندن شیر: نگاه کنید به: داستان «شیر و خرگوش» (۹۰۰/ ۱).

معدومی خیال کردن: اشارت است به افتادن عکس شیر و خرگوشی که در بغل داشت در چاه. شیر آن را واقعی پنداشت و خود را در چاه افکند و مرد.

اسُوداً کَالجِبال: شیرانی چون کوه ها.

بِشُسته: چنین است در نسخه اساس و شسته به معنی خاموش و بی اثر و یا نابوده شده است و شاید شسته مخفف نشسته، به معنی خاموش است.

مُعتَصِم: چنگ در زننده. (به خدا پناه برده.) زَهَق: این کلمه در نسخه های چاپی «رَهَق» به معنی گناه و طغیان است.

مفسران این کلمه را که در آیه ۶ سوره جن آمده اثم و طغیان معنی کرده اند (تفسیر تبیان)، اما ضبط نسخه اساس «زهَق» است و زهق به چند معنی آمده است. یکی از آن معنی ها که با بیت مورد بحث مناسبت دارد «هلاکت» است.

آنان که توانایی در بند کشیدن نفس را ندارند، بایستی در حد امکان از لغزش گاه ها که بیم ارتکاب گناه در آن می رود خاصه از زنان دوری کنند و تنها

کسانی که خدا آنان را نگاه داشته از لغزش ایمن خواهند بود.

باز گشت از موصل و می شُد به راه تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه آتش عشقش فروزان آن چنان که نداند او زمین از آسمان قصد آن مه کرد اندر خیمه او عقل کو و از خلیفه خوف کو چون زند شهوت در این وادی دُهُل چیست عقل تو فُجُلّ بن الفُجُل صد خلیفه گشته کمتر از مگس پیش چشم آتشینش آن نفس چون برون انداخت شلوار و نشست در میان پای زن آن زن پرست چون ذَکَر سوی مقر می رفت راست رستخیز و غلغل از لشکر بخاست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۵۶

بر جهید و کون برهنه سویِ صف ذو الفقاری همچو آتش او به کف دید شیر نر سیه از نیستان بر زده بر قلب لشکر ناگهان تازیان چون دیو در جوش آمده هر طویله و خیمه اندر هم زده شیر نر گُنبذ همی کرد از لُغَز در هوا چون موج دریا بیست گز پهلوان مردانه بود و بی حذر پیش شیر آمد چو شیر مست نر زد به شمشیر و سرش را بر شکافت زود سوی خیمه مه رو شتافت چون که خود را او بد آن حوری نمود مردی او همچنان بر پای بود با چنان شیری به چالش گشت جفت مردی او مانده بر پای و نخفت آن بت شیرین لقای ماه رو در عجب درماند از مردی او جفت شد با او به شهوت آن زمان متحد گشتند حالی آن دو جان ز اتّصال این دو جان با همدگر می رسد از غیبشان جانی دگر

رو نمایـد از طریق زادنی گر نباشـد از عُلوقش ره زنی هر کجا دو کس به مهری یا به کین جمع آید ثالثی زاید یقین لیک اندر غیب زایـد آن صور چون روی آن سو ببینی در نظر آن نتایـج از قرانـات تو زاد هین مگرد از هر قرینی زود شاد منتظر می باش آن میقات را صـدق دان الحاق ذُرّیات را کز عمل زاییده اند و از عِلل هر یکی را صورت و نطق و طَلل بانگشان در می رسد ز آن خوش حِجـال کـای ز ما غافل هلا زوتر تَعال منتظر در غیب جان مرد و زن مول مولت چیست زوتر گام زن راه گم کرد او از آن صبح دروغ چون مگس افتـاد انـدر دیـگ دوغ ب ۳۹۰۱- ۳۸۷۵ موصـل: اکنون شـهری است در شـمال عراق. در کنار غربی دجله مرکز ایالت موصل میان آن و بغداد سیصد کیلو متر مسافت است.

فُجُلّ بنِ الفُجُل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۰۲/ ۵.

تازیان: اسبان نژاده. اسبان عربی.

ناگهان آوازه پیکار شد تازیان را وقت زین و کار شد ۲۳۷۵/ ۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۵۷

گنبـد کردن: جسـتن در هوا. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۶۶/ ۵) لغز: شارحان آن را سوراخ معنی کرده انـد و پیـداست که این معنی را از همین کـار برد گرفته انـد. لغز در لغت به معنی سوراخ موش و سوسـمار است. احتمال می رود مولانا لغز را به معنی جای پنهان و کمینگاه گرفته باشد.

جانی دگر: کنایت از انعقاد نطفه فرزند.

رو نماید: جان دگر که در بیت بالا بود.

عُلوق: بسته شدن خون زن در رحم با نطفه مرد در ابتدای ایام حمل.

(اگر مـانعی در رحم پیش نیایـد مولودی پدیـد می گردد.) ثـالثی زادن: کنایت از اثری که از اجتماع آن دو پدیـد می آیـد از گفتار و کردار صالح یا ناصالح و آن اثر در نامه اعمال ثبت می شود و در قیامت به آدمی داده می شود. پس نباید با هر کسی پیوست و با او قرین گردید.

میقات: روزی که نتیجه آن مقاربت ها آشکار بخواهد شد.

الحـاق ذُرّیـات: اشارت است به آیه: وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ اتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمانٍ أَلْحَقْنا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ آنان که ایمان آوردنـد و ذریّت های آنان در ایمان از آنان پیروی کردنـد ذریت هاشان را به آنان می پیونـدیم.» (طور، ۲۱) این آیه چنـان که می بینیم در باره فرزندان است اما مولانا اعمال را چون اولاد گرفته است.

طَلَل: اثر خانه، جای خراب. و در بیت کنایت از جسم است.

حِجال: جمع حجله.

خوش حجال: کنایت از عالم نهان.

منتظر در غیب: فرموده ی علی (ع) است: «پیش رفتگان را بداشـته انـد و در انتظار رسـیدن شـما نگاه داشـته اند.» (نهج البلاغه، خطبه ۲۱) راه گم کرد: مأموری که از سوی خلیفه رفته بود.

صبح دروغ: کنایت از نشانه های غلط.

چون مگس در دوغ افتادن: راه گریز نداشتن.

اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغ گندیده هوام ۲۰۶۷/ ۵

پشیمان شدن آن سر لشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت

پشیمان شدن آن سر لشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت

چنـد روزی هم بر آن بُد بعـد از آن شد پشـیمان او از آن جرم گران داد سوگندش که ای خورشـید رو با خلیفه زین چه شـد رمزی مگو چون بدید او را خلیفه مست گشت پس ز بام افتاد او

را نیز طشت دید صد چندان که وصـفش کرده بود کی بود خود دیده مانند شنود ب ۳۹۰۵- ۳۹۰۲ طشت از بام افتادن: کنایت از آشکار شدن نهانی. (چنان شیفته کنیزک شد که طاقت ضبط خود نداشت.)

این چنین می گفت تـا افتـاد طشت از سر بـام و دلش بی هوش گشت ۴ /۳۵۰۱ کی بود خود دیـده ...: گرفته از مثـل معروف است: «لَیسَ الخَبَرُ کَالمُعَایَنَهِ».

وصف تصویر است بهر چشمِ هوش صورت آنِ چشم دان نه ز آن گوش کرد مردی از سـخندانی سؤال حقّ و باطل چیست ای نیکو مقـال گوش را بگرفت و گفت این باطـل است چشم حق است و یقینش حاصـل است آن به نسبت باطـل آمـد پیش این نسبت است اغلب سـخن هـا ای امین ز آفتاب ار کرد خفّاش احتجاب نیست محجوب از خیال آفتاب خوف او را خود خیالش می دهد آن خیالش سوی ظلمت می کشد آن خیال نور می ترساندش بر شب ظلمات می چفساندش از خیال دشـمن و تصویر اوست که تو بر چفسیده ای بر یـار و دوست موسـیا کشـفت لُمَع بر کُه فراشت آن مخیّل تاب تحقیقت نـداشت شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۵۹

هین مشو غرّه بد آن که قابلی مر خیالش را و زین ره واصلی از خیال حرب نهراسـید کس لَا شَـجَاعَه قَبلَ حَرب این دان و بس بر خیال حرب حیز انـدر فِکَر می کنـد چون رسـتمان صد کرّ و فر نقش رسـتم کآن به حمّامی بود قِرن حمله فکر هر خامی بود این خیال سمع چون مُبصَر شود حیز چه بود؟ رستمی مضطر شود جهد کن کز گوش در چشمت رود آن چه

کآن باطل بُیدست آن حق شود ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم گوهری گردد دو گوش همچو یشم بلکه جمله تن چو آیینه شود جمله چشم و گوهر سینه شود گوش انگیزد خیال و آن خیال هست دلّاله وصال آن جمال جهد کن تا این خیال افزون شود تا دَلالـه رهبر مجنون شود آن خلیفه گول هم یک چند نیز ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز ملك را تو ملك غرب و شرق گیر چون نمی ماند تو آن را برق گیر مملکت کآن می نماند جاودان ای دلت خفته تو آن را خواب دان تا چه خواهی «۴۲» کرد آن باد و بروت که بگیرد همچو جلّادی گلوت هم در این عالم بدان که مأمنی است از منافق کم شنو کو گفت نیست ب ۳۹۲۹- ۳۹۰۶ وصف تصویر است: هر گاه چیزی را وصف کنند شنونده در خیال خود تصوری می کند و آن چه در خیال آورده با چشم هوش می بیند.

از صفت وز نام چه زاید خیال و آن خیالش هست دلّال وصال ۳۴۵۴/ ۱ اما صورت وصف شده را چشم می تواند ببیند و گوش را در دیدن آن نصیبی نیست.

کرد مردی از سخندانی ...: در سخنان علی (ع) است: «بدانید میان حق و باطل جز چهار انگشت نیست. از او پرسیدند معنی این سخن چیست انگشتان خود را فراهم آورد و برداشت و میان گوش و دیده گذاشت سپس گفت باطل آن است که بگویی شنیدم و حق آن است که بگویی دیدم.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۴۱)

---

(۴۲) در حاشیه نسخه اساس: هد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۶۰

آن

به نسبت باطل آمد: شنیده نسبت به دیده باطل است اما به نسبتی دیگر ممکن است حق باشد. چنان که در مثال خفاش.

ز آفتاب: توضیحی است برای بیت پیش که شنیده نسبت به دیده باطل است. ولی چنین نیست که هر شنیده باطل باشد. اگر خفاشی نتواند آفتاب را ببیند نمی تواند منکر وجود آفتاب شود چرا که خیال آفتاب را در تصور خود دارد. کسانی که چشم باطن آنان کور است و نمی توانند حق را ببینند نباید منکر حق شوند، چرا که آثار حق بر آنان آشکار است.

کشفت: اشارت است به روشنایی دست او که از گریبان برون می کرد.

مخیل: آن که با پندار خو گرفته است و حقیقت را نمی تواند دید. فرعون و کسانی مانند او که به پندار خو گرفته اند، آنان در دیدن حقیقت ناتوان اند و معجزه را سحر می خوانند چنان که احول هیچ گاه نمی تواند یکی را یک ببیند و آن را دو خواهد دید.

لا شجاعه قبلَ حَرب:

گفت پیغمبر سپهدار غیوب لا شجاعه یا فَتَی قَبلَ الحُروب ۴۰۰۲/ ۳ نقش رستم: مقایسه ای است میان آن چه به خیال در آید با آن چه حقیقت باشد.

این خیال سمع: اگر آن چه از سختی جنگ شنیده می شود به دیده در آید دلاوران نیز می ترسند تا به کم جرأتان چه رسد.

گوش هم طبع چشم شدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۵۷/ ۲.

دلاله رهبر مجنون: خیال به یقین مبدل شدن.

ریش گاوی: ابلهی، حماقت.

به مناسبت داستان بردن کنیزک نزد خلیفه و دیدن خلیفه چهره او را زیباتر از آن چه بود. چنان که روش اوست به چند نکته مهم اشارت می کند یکی اینکه بسا شنیده ها که با

حقیقت منطبق نشود، اما دیده آن چه را بیند حق است. و باطل بودن شنیده هم به نسبت است. دیگر اینکه اگر کسانی را دیده ای نبود که حقیقت را ببینند خیال دیدن آن در سر آنان هست. و آن خیال آنان را آسوده نمی گذارد. خفاش هر چند توانایی دیدن آفتاب را ندارد خیال آفتاب وی را می ترساند و به تاریکیش می کشاند و به مناسبت گریختن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۶۱

خفاش از نور و پناه بردن آن به سایه به دو دسته اشارت می کند: یکی حقیقت بینان که نکته های نهفته را برای قابلان آشکار می کنند، و از آنان به موسی (ع) تعبیر می کند و دیگری منکران که آن را مخیّل می گوید. (شارحان بیشتر مخیّل را کوه معنی کرده اند که تاب تجلّی نور خدا را نداشت ولی این تعبیر خالی از دقت است. چرا که مخیل صفت جاندار است نه کوه و مانند آن دیگر آن که در بیت کشف به موسی منسوب است حالی که تجلی بر کوه از خداست نه از موسی (ع).

با خیال به حقیقت نتوان رسید، هر کس با خیال خود را دلیر میدان رزم می بیند و چون جنگ پیش آید می گریزد. دیگر اینکه برای رهایی از گرداب خیال باید مجاهدت کرد تا شنیده به دیده بدل گردد. و حاصل این بیت ها مقدمه برای مطلبی است که در بیت های آینده فرماید.

حجّت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجّت زیرا حجّت ایشان بدین باز می گردد که غیر این نمی بینیم

حجّت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجّت زیرا حجّت ایشان بدین باز می گردد که غیر این نمی بینیم

حجّتش این است گوید هر دمی گر بُدی چیزی دگر هم دیدمی گر نبیند کودکی احوال عقل عاقلی هرگز کند از

عقـل نقـل ور نبینـد عـاقلی احوال عشق کم نگردد مـاه نیکو فـال عشق حسن یوسف دیـده اخوان ندیـد از دل یعقوب کی شـد ناپدید مر عصا را چشم موسـی چوب دید چشم غیبی افعی و آشوب دید چشم سَـِر با چشم سِـّر در جنگ بود غالب آمد چشم سِر حجّت نمود چشم موسـی دست خود را دست دید پیش چشم غیب نوری بُد پدید این سـخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست پیش ما فرج و گلو باشد خیال لاـجرم هر دم نمایـد جان جمال هر که را فرج و گلو آیین و خوست آن لَکُم دِینٌ وَ لِی دِین بهر اوست با چنان انکار کوته کن سخن احمـدا کم گوی بـا گبر کهن ب ۳۹۴۱- ۳۹۳۰ لَکُم دِیـن ...: آن برای شـما دیـن و برای من دین. گرفته از قرآن کریم است پاسخ رسول (ص) به کافران: لَکُمْ دِینُکُمْ وَ لِیَ دِینِ: دین شما شما را دین من مرا.» (کافرون، ۶) انکار: بعض شارحان آن را به معنی مُنکِر (مصـدر مبنی از برای فاعل) گرفته انـد، ولی به معنی مصدری آن نیز قابل توجیه است. (با چنین انکاری که از اینـان می بینی سـخن مگو.) از منکران، مقصود کسـانی است که جز محسوس را نمی پذیرنـد. مولانا گویـد: دیـدن حقیقت را دیده حقیقت بین باید امّا اگر دیده ای جز محسوس را نبیند، معقول از میان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۶۳

نرود. جایی که موسی تا عصا را نیفکند، از حقیقت آن آگاه نبود و تا دست از

گریبان بیرون نیاورد، نورانی بودن آن را نمی دانست، از کوته خردان نباید توقع داشت از حقیقت آگاه باشند.

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد قصد خفت و خیزِ مهرافزای کرد چون میان پای آن خاتون نشست پس قضا آمد ره عیشش ببست خشت و خشت موش در گوشش رسید خفت کیرش شهوتش کلّی رمید وهم آن کز مار باشد این صَریر که همی جنبد به تندی آن حصیر ب **۳۹۴۶- ۳۹۴۲** صریر: آواز خفیف، چنان که از ملخ، قلم، و جز آن.

حصیر: بوریا.

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوّت شهوت آن امیر، و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوّت شهوت آن امیر، و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزك

زن بدید آن سستیِ او از شگفت آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت یادش آمد مردی آن پهلوان که بکشت او شیر و اندامش چنان غالب آمد خنده زن شد دراز جهد می کرد و نمی شد لب فراز سخت می خندید همچون بنگیان غالب آمد خنده بر سود و زیان هر چه اندیشید خنده می فزود همچو بند سیل ناگاهان گشود گریه و خنده غم و شادیّ دل هر یکی را معدنی دان مستقل هر یکی را مخزنی مفتاح آن ای برادر در کف فتّاح دان هیچ ساکن می نشد آن خنده زو پس خلیفه طَیرَه گشت و تند خو زود شمشیر از غلافش بر کشید گفت سرِّ خنده واگو ای پلید در دلم زین خنده ظَنّی اوفتاد راستی گو عشوه نتوانیم داد ور خلاف راستی بفریبیم یا بهانه چرب آری تو بدم من بدانم در دل من روشنی است بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است در دل شاهان تو ماهی دان

سطبر گر چه گه گه شد ز غفلت زير ابر يك چراغى هست در دل وقت گشت وقت خشم و حرص آيد زير طشت آن فراست اين زمان يار من است گر نگويى آن چه حقّ گفتن است من بدين شمشير برّم گردنت سود نبود خود بهانه كردنت ور بگويى راست آزادت كنم حقّ يزدان نشكنم شادت كنم هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد خورد سوگند و چنين تقرير داد ب ۳۹۴۷ -۳۹۶۴

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۶، ص: ۵۶۶

فراز: بسته.

من و او هر دو به حجره در و مى مونس ما باز كرده در شادى و در حجره فراز (فرخى) سود و زيان: كنايت از رعايت مصلحت وقت.

فَتّاح: گشاينده. نامى از نام هاى خدا، و در بيت اين معنى مقصود است.

در كف فتّاح: اشارت به قرآن كريم است: وَ أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَ أَبْكى. (نجم، ۴۳) طيره گشتن: به خشم آمدن.

بهانه چرب: عذرهاى بر ساخته و به ظاهر قابل قبول.

بِدَم: شارحان آن را مركب از ب+ دم گرفته اند. بر زبان بهانه بياورى. ولى مى توان گفت كلمه مركب از بد+ م (مفعولى) است و «بد» صفت بهانه است. (بهانه نامعقول را بياريى و به من بگويى.) ماه: كنايت از روشنى معنوى.

گشت: آن گاه كه دل در كار است و بيدار.

زير طشت آمدن: كنايت از پنهان گشتن.

هفت مصحف: شارحان نوشته اند هفت قرآن را روى هم نهاد و بدان سوگند خورد ولى ظاهراً هفت تأكيد گونه اى است چنان كه گويند هفت قرآن در ميان، و توجهى به رقم ندارند.

فاش كردن آن كنيزک آن راز را با خليفه از بيم زخم شمشير و اكراه خليفه كه راست گو سبب اين خنده را و گر نه بكشمت

فاش كردن آن كنيزك آن راز را با خليفه از بيم زخم شمشير و اكراه خليفه

که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را مردی آن رستم صد زال را شرح آن گِردک که اندر راه بود یک به یک با آن خلیفه وانمود شیر کشتن سوی خیمه آمدن و آن ذکر قائم چو شاخ کرگدن باز این سستی این ناموس کوش کو فرو مرد از یکی خش خشت موش ب ۳۹۶۸- ۳۹۶۵ صد زال: صد رستم زال.

گردک: حجله، خیمه.

دو گردک داشتی خسرو مهیّا براموده به گوهر چون ثریا (نظامی) ناموس کوش: که کوشش در حفظ ناموس دارد. (طعنه گونه ای است.)

رازها را می کند حق آشکار چون بخواهد رُست، تخم بَد مکار آب و ابر و آتش و این آفتاب رازها را می برآرد از تُراب این بهار نو ز بعد بَرگ ریز هست برهان وجود رستخیز در بهار آن سرّها پیدا شود هر چه خورده است این زمین رسوا شود بر دمد آن از دهان و از لبش تا پدید آرد ضمیر و مذهبش سرِّ بیخ هر درختی و خورش جملگی پیدا شود آن بر سرش هر غمی کز وی تو دل آزرده ای از خمار می بود کآن خورده ای لیک کی دانی که آن رنج خمار از کدامین می بر آمد آشکار این خمار اشکوفه آن دانه است آن شناسد کآگه و فرزانه است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۶۸

شاخ و اشکوفه نماند دانه را نطفه کی ماند تَنِ مردانه را نیست مانند هیولا با اثر دانه کی مانده آمد با شجر نطفه از نان است کی باشد چو نان مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنّی از نار است کی ماند به نار از بخار است ابر و نبود چون بخار از دم جبریل عیسی شد پدید کی به صورت همچو او بد یا ندید آدم از خاک است کی ماند به خاک هیچ انگوری نمی ماند به تاک کی بود دزدی به شکل پای دار کی بود طاعت چو خلد پایدار هیچ اصلی نیست مانند اثر پس ندانی اصل رنج و درد سر ب ۳۹۸۵- ۳۹۶۹ رازها را آشکار کردن: اشارت است به قرآن کریم: يَوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ. (طارق، ۹) تخم بد کاشتن: کار زشت انجام دادن.

مذهب: کنایت از چگونگی درون.

سرّ بیخ هر درخت ...: از شاخ و برگ هر درخت می توان دانست چه نوع درختی است و چگونه پرورش یافته.

هیولا: هیولی. اصل و مادّه هر چیز. جوهری است پذیرنده هر صورت. چنان که هیچ گاه از صورت خالی نیست.

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر حَبَّذا نان بی هیولای خمیر ۱۳۰۶/ ۶ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۰۶/ ۶) ندید: نظیر.

در این بیت ها نکته ای چند است که با تمثیل بیان شده است یکی اینکه می بینیم رستنی ها در زمین پنهان است و بهاران آشکار می شود. چنین است کارهایی را که آدمی در این جهان، پنهان انجام دهد و روز «تُبلَی السَّرائر» آشکار خواهد گردید. و دست و پا بر آن چه کرده اند گواهی می دهد. دیگر اینکه آن چه موجب آزار آدمی می گردد اثر کاری است که بدان سر گرم بوده است.

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۶۹

هر یکی زینها تو را مستی کند چون

نیابی آن خمارت می زند

این خمـار غم دلیل آن شـده است که بـد آن مفقود مستی ات بُدست ۲۲۵۸- ۲۲۵۶/ ۳ امـا آن چه آشـکار می شود با آن چه انجام گرفته در صورت همانند نیست.

تو گناهی کرده ای شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند به بَر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را به عُود

نه جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم ...

این سبب ها آن اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند ۳۴۶۱- ۳۴۴۹/ ۳ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۶۱- ۳۴۴۹/ ۳)

لیک بی اصلی نباشد این جزا بی گناهی کی برنجاند خدا آن چه اصل است و کَشنده آن شِیَ است گر نمی ماند به وی هم از وی اسـت پس بـدان رنجت نـتیجه زلّتی است آفت این ضـربتت از شـهوتی است گر نـدانی آن گنه را ز اعتبـار زود زاری کن طلب کن اغتفار سـجده کن صد بار می گو ای خدا نیست این غم غیر در خورد و سـزا ای تو سـبحان پاک از ظلم و سـتم کی دهی بی جرم جان را درد و غم من معیَّن می نـدانم جرم را لیک هم جرمی بباید گُرم را چون بپوشـیدی سـبب را ز اعتبار دائما آن جرم را پوشـیده دار که جزا اظهار جرم من بود کز سـیاست دزدیم ظاهر شود ب ۳۹۹۴- ۳۹۸۶ نمی ماند به وی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۶۲- ۳۴۵۰/ ۳.

اعتبار: دقت کردن. نیک نگریستن.

تو بگردی روزها در سبزوار آن

چنان دل را نیابی ز اعتبار ۸۸۹/ ۵ اغتفار: بخشش خواستن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۷۰

اگر مصیبتی به آدمی رسد، یا دچار اندوهی شود، کیفر لغزشی است. پس باید به خدا رو آورد و اعتراف کرد که این رنج که بر جان است سزای منِ نافرمان است. سپاس که آن گناه را پوشاندی و مرا در این غم نشاندی: «کَم مِن قَبِیح سَتَرتَهُ وَ کَم مِن فَادِحٍ مِنَ البَلَاءِ اقَلتَهَ.» (دعای کمیل) آن چه به خلیفه مصر رسید کیفر ستمی بود که در باره حاکم موصل کرد. خدا به لطف آن گناه را بر وی پوشاند، اما آن چه کرد بی رنج نماند.

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت، که بپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود، و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَ مَن اسَاءَ فَعَلَیهَا. وَ انَّ رَبَّکَ لَبِالمِرصَاد و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنا

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت، که بپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود، و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَ مَن اسَاءَ فَعَلَیهَا. وَ انَّ رَبَّکَ لَبِالمِرصَاد و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سر او آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد یاد جرم و زَلَّت و اصرار کرد گفت با خود آن چه کردم با کسان شد جزای آن به جان من رسان قصد جفت دیگران کردم ز جاه بر من آمد آن و افتادم به چاه من در خانه کسی دیگر زدم او در خانه مرا زد لاجرم هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قوّاد است او ز آن که مِثل آن جزای آن شود چون جزای سیِّئه

مثلش بود چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثل آن را پس تو دَیُّوثی و بیش غصب کردم از شه موصل کنیز غصب کردند از من او را زود نیز او که امین من بُدِ و لالایِ من خائنش کرد آن خیانت های من نیست وقت کین گزاری و انتقام من به دست خویش کردم کار خام گر کشم کینه بر آن میر و حرم آن تعدّی هم بیاید بر سرم همچنانک این یک بیامد در جزا آزمودم باز نزمایم و را درد صاحب موصلم گردن شکست من نیارم این دگر را نیز خست داد حق مان از مکافات آگهی گفت ان عُدتُم بِهِ عُدنَا بِهِ چون فزونی کردن اینجا سود نیست غیر صبر و مرحمت محمود نیست رَبَّنا انَّا ظَلَمنَا، سهو رفت رحمتی کن ای رحیمی هات زفت عفو کردم تو هم از من عفو کن از گناه نو ز زَلّاتِ کهن ب ۴۰۱۱- ۳۹۹۵

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۷۲

وَ مَن أسَاء: مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَ مَنْ أَساءَ فَعَلَيْها: آن که کاری نیک کند به سود اوست و آن که کار بد کند به زیان اوست.» (فصلت، ۴۶. جاثیه، ۱۵) وَ انّ رَبَّکَ: إِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصادِ. (فجر، ۱۴) ز جاه: به خاطر مقامی که دارم.

من در خانه ...:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت (ناصر خسرو)

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو (امثال و حکم، بدون ذکر گوینده) جَزاء سَيِّئَهٍ: وَ جَزاءُ سَيِّئَهٍ سَيِّئَهٌ مِثْلُها. (شوری، ۴۰) سبب کردن: مسبّب شدن.

خائنش کرد ...: زشت کاری من امیر مرا

به زشت کاری واداشت.

ان عُدتُم: وَ إِنْ عُدْتُمْ عُدْنا وَ جَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْكافِرِينَ حَصِيراً: و اگر باز گشتید باز می گردیم و قرار دادیم دوزخ را برای کافران.»
(اسراء، ۸) رَبَّنَا انَّا ظَلَمنَا: پروردگار ما همانا ما ستم کردیم.

داستان خلیفه مصر تذکاری است غافلان را که ستم کردن به دیگران بی کیفر نمی ماند، هر چند زمان کیفر به درازا بکشد
پس اگر گناهی از آدمی سر زد باید توبه کند و از خدا آمرزش خواهد.

گفت اکنون ای کنیزک وامگو این سخن را که شنیدم من ز تو با امیرت جفت خواهم کرد من اللّه اللّه زین حکایت دم مزن تا
نگردد او ز رویم شرمسار کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار بارها من امتحانش کرده ام خوب تر از تو بدو بسپرده ام در امانت
یافتم او را تمام این قضایی بود هم از کرده هام پس به خود خواند آن امیر خویش را کُشت در خود خشم قهر اندیش را کرد
با او یک بهانه دل پذیر که شدستم زین کنیزک من نَفیر ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز مادر فرزند دارد صد ازیز شرح
مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۷۳

مادر فرزند را بس حق هاست او نه در خورد چنین جور و جفاست رشک و غیرت می برد خون می خورد زین کنیزک سخت
تلخی می برد چون کسی را داد خواهم این کنیز پس تو را اولیتر است این ای عزیز که تو جان بازی نمودی بهر او خوش
نباشد دادن آن جز به تو عقد کردش با امیر او را سپرد کرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد ب ۴۰۲۴- ۴۰۱۲ نَفیر: نفور،

گریزان.

ازیز: جوش، خروش.

بیان آن که نَحنُ قَسَمنَا که یکی را شهوت و قوّت خران دهد و یکی را کیاست و قوّت انبیا و فرشتگان بخشد «۴۳»

بیان آن که نَحنُ قَسَمنَا که یکی را شهوت و قوّت خران دهد و یکی را کیاست و قوّت انبیا و فرشتگان بخشد «۴۳» سر ز هوا تافتن از سروری است ترک هوا قُوَّتِ پیغمبری است تخم هایی که شهوتی نبود بَرِ آن جز قیامتی نبود گر بدش سستیّ نریّ خران بود او را مردی پیغمبران ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردیّ و رگ پیغمبری نرّی خر گو مباش اندر رگش حق همی خوانَد الُغ بِگلَربَگش مرده ای باشم به من حق بنگرد به از آن زنده که باشد دور ورد مغز مردی این شناس و پوست آن آن برد دوزخ برد این در جنان حُفَّتِ الجَنَّه مکاره را رسید حُفَّتِ النَّار از هوا آمد پدید ای ایاز شیر نرّ دیو کُش مردی خر کَم، فزون مردیّ هُش آن چه چندین صدر ادراکش نکرد لِعب کودک بود پیشت اینت مرد ای بدیده لذّت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا داستان ذوق امر و چاشنیش بشنو اکنون در بیان معنویش «۴۴»

ب ۴۰۳۴- ۴۰۲۵ نَحنُ قَسَمنا: گرفته از قرآن کریم است: أَ هُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا وَ رَفَعْنا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ: آیا آنان رحمت پروردگارت را قسمت می کنند ما قسمت کردیم میان آنان معیشت شان را در زندگانی دنیا و بالا بردیم درجت های بعض آنان را بالاتر از بعضی.» (زخرف، ۳۲)

---

(۴۳) در حاشیه نسخه اساس: دهد.

(۴۴) در حاشیه نسخه اساس: و در نشیش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۷۵

سر ز هوا تافتن: بیت از نظامی است (مخزن الاسرار، وحید، ص

۱۰۸). کلمه تافتن در این نسخه یافتن است که خطای مطبعی است. در چاپ آقای حمیدیان درست ضبط شده.

تخم هایی که شهوتی نبود: سنایی، حدیقه الحقیقه، ص ۶۷۳.

الغ بگلربگ: (ترکی) الُغ: بزرگ+ بگ امیر+ لر لار نشانه جمع. بزرگ امیران. امیر امیران. و در بیت کنایت از گزیده و مخصوص به حق است.

حُفَّتِ الجَنَّه وَ حُفّت النّار: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۲۷/ ۲.

مردی خر ...: که شهوت دنیاویت کم است و نیروی عقلانیت بسیار.

چندین صدر: وزیرانی که از شکستن گوهر سرباز زدند. (چنان که در داستان آینده است.) با استفاده از معنی آیه ۳۲ زخرف. بدین نکته اشارت می کند که گروهی کیاست و زیرکی یافته اند و گروهی در بند شهوت مانده اند. آن که سر از هوا بر تافت رتبت پیمبران و فرشتگان یافت و آن که اسیر هوا گردید به جایی نرسید.

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القِصّه

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القِصّه

شاه روزی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت گوهری بیرون کشید او مُستَنیر پس نهادش زود در کفِّ وزیر گفت چون است و چه ارزد این گهر گفت به ارزد ز صد خروار زر گفت بشکن گفت چونش بشکنم؟ نیک خواه مخزن و مالت منم چون روا دارم که مثل این گهر که نیاید در بها گردد هدر گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاه و فتی کرد ایثار وزیر آن شاهِ

جود هر لباس و حُلّه کو پوشیده بود ساعتیشان کرد مشغول سخن از قضیّه تازه و راز کهن بعد از آن دادش به دست حاجبی که چه ارزد این به پیش طالبی گفت ارزد این به نیمه مملکت کش نگه دارد خدا از مهلکت گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ بس دریغ است این شکستن را دریغ قیمتش بگذار بین تاب و لمع که شده است این نورِ روز او را تَبع دست کی جنبد مرا در کسرِ او که «۴۵» خزینه شاه را باشم عدو شاه خلعت داد ادرارش فزود پس دهان در مدح عقل او گشود بعد یک ساعت به دست میر داد دُرّ را آن امتحان کُن باز داد او همین گفت و همه میران همین هر یکی را خلعتی داد او ثمین جامگی هاشان همی افزود شـــــاه آن خســـــیسان را بـــــــرد از ره بـــــــه چـــــــاه

---

(۴۵) در حاشیه نسخه اساس: کی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۷۷

این چنین گفتند پنجه شصت امیر جمله یک یک هم به تقلید وزیر گر چه تقلید است استون جهان هست رسوا هر مقلّد ز امتحان ب ۴۰۵۳- ۴۰۳۵ این داستان را عطار به نظم در آورده است. اما سروده مولانا بر اساس نوشته شمس است در مقالات. زیرا آن چه عطار به نظم آورده، دادن محمود است گوهر را به ایاز و امر به شکستن کردن و شکستن او آن را و از وزیران سخنی نیست.

بود جامی لعل در دست ایاس قیمت او برتر از حد قیاس

شاه گفتش بر زمین زن پیش خویش بر زمین زد تا که شد صد پاره

بیش

شور در خیل و سپاه افتاد از او کان همه کس را گناه افتاد از او

هر کسش می گفت ای شوریده رای قیمت این کس نداند جز خدای

تو چنین بشکستی آخر شرم دار عزتش بردی و افکندیش خوار

شاه از آن حرکت تبسم می نمود خویش را فارغ به مردم می نمود

آن یکی گفت این جهان افروز جام از چه بشکستی چنین خوار ای غلام؟

گفت فرمان بردن این شه مرا برتر از ماهی بود تا مه مرا

تو به سوی جام می کردی نگاه لیک من از جان به سوی قول شاه

بنده آن بهتر که بر فرمان رود جام چبود چون سخن در جان رود

بنده او باش تا باشی کسی ور سگ او باشی این باشد بسی مصیبت نامه عطار، ص ۲۹۷ و در مقالات شمس چنین آمده است: «وزیر گفت این گوهر را چگونه بشکنم؟ شاه گفت راست می گویی. چون شکنی؟ بوسه ای بر چشمش داد. اکنون به این حرکت بوسه، عاقلی می جوید. به این امتحان عاقلی می جوید. مبلغی دل داری ها کرد. شاه محمود گوهر را داد به حاجب و حاجب مقلد وزیر است، خاصّه که قُبله و تحسین شاه ببیند در حق وزیر.

می گوید حاجب را این گوهر نیکو هست؟ گفت چه جای نیکو- هم بی ادبی- خوب هست؟ صد هزار خوب- زیادت به تحسین شاه آن هم بی ادبی- اکنون بشکن. چگونه بشکنم؟ که وزیر می گوید که همه ملک شاه ربع گوهر نیرزد. اکنون لایق خزینه هست؟ ای و اللّه ...» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۸۷- ۸۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۷۸

مُستَنیر: درخشان.

شاباش: احسنت.

تا سبک گردد جوال و

هم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و حر ۳۱۶۹/ ۲ فَتِی: فَتَی: جوانمرد.

طالب: خواهنده. کنایت از گوهر شناس.

گذاشتن: به حساب نیاوردن. (بهای آن را ندیده گیر، چگونه می توان چنین گوهر درخشانی را شکست؟) نور روز او را تبع: روشنیش از روشنی روز بیش است.

ادرار: مقرری، راتبه.

جامگی: مبلغی بوده است که نقد به درباریان می دادند مانند پول لباس که اکنون سالیانه به خدمتگزاران دهند و اجرا (اجری) جنس بوده است: «و از اجراء و جامگی یک من و یک دینار نیافتم.» (چهار مقاله، ص ۶۵) از ره به چاه بردن: فریفتن. به مهلکه در انداختن.

نشانه اطاعت مرید از مرشد و سالک از پیر آن است که هر چه او را گویند فرمان برد و در اجرای فرمان تأخیر نکند و برابر گفته آنان به دلیل متوسل نشود که:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها (حافظ) چنان که در پایان داستان خواهیم دید، ایاز رمز سالکی است که راه و رسم فرمانبرداری را می داند و آن امیران و درباریان رمز خامان نامهذب اند. از شکستن گوهر دریغ کردند و فرمان شاه را شکستند.

رسیدن گوهر از دست به دست، آخر دور به ایاز و کیاست ایاز

رسیدن گوهر از دست به دست، آخر دور به ایاز و کیاست ایاز،

و مقلّد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به گال و مال دادن شاه و خلعت ها و جامگی ها افزون کردن. و مدح عقل مخطئان کردن به مکر و امتحان که کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد، اما نادر باشد که مقلد از این امتحان ها به سلامت بیرون آید، که ثبات بینایان ندارد الّا مَن عَصَم

اللّهُ زیرا حق یکی است و آن را ضـد بسـیار غلـط افکن و مشابه حق، مقلـد چون آن ضـد را نشـناسد از آن رو حق را نشـناخته باشد. اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر چنـد می ارزد بدین تاب و هنر؟ گفت افزون ز آن چه تانم گفت من گفت اکنون زود خردش در شـکن سـنگ ها در آستین بودش شتاب خرد کردش پیش او بود آن صواب یا به خواب این دیده بود آن پر صفا کرده بود اندر بغل دو سنگ را همچو یوسف که درون قعر چاه کشف شد پایان کارش از اله ب ۴۰۵۸- ۴۰۵۴ کیاست: زیرکی.

گال: در بیشتر نسـخه های چاپی «کال» است و در نسخه اساس «گال». هیچ یک از معنی ها که لغت نویسان برای «گال» نوشته اند با استعمال آن در بیت مورد بحث مناسب نیست.

بعضی آن را صدا و آواز (از گالیدن) معنی کرده اند که پیداست تناسبی ندارد. گال بایستی چیزی برابر مال باشد (جنسی برابر نقدی) دانه، گندم، و مانند آن. و در این بیت ها به همین معنی است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۸۰

من و غلام و کنیزک بدان شده قانع که هر سه روزه همی یافتیم یک من گال (دیوان مسعود سعد، ص ۴۳۰)

در آرزوی آنم کز ملک و ضیعتی آرد به ریع برزگرم ده قفیز گال (دیوان مسعود سعد، ص ۴۲۷)

ماییم و این چمن تو رو ای مرغ دانه چین طاوس و صحن جنَّت و گنجشک و گشت و گال (امیر خسرو دهلوی، آنندراج)

گال در این سه بیت در معنی گنـدم و دانه ظهور دارد و دور نیست که مولانا هم آن را به همین معنی به کار برده باشـد. چنان که اجری جنسی است و جامگی مال. گال به معنی جنس و مال به معنی نقد است.

سنگ ها در آستین: «او خود پیشین خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده.» (مقالات شمس، ج ۱، ص ۸۸) همچو یوسف: اشارت است به این آیه: فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَ أَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيابَتِ الْجُبِّ وَ أَوْحَيْنا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هـذا وَ هُمْ لا يَشْعُرُونَ: پس چون او را بردند و اتفاق کردند که وی را در بن چاه نهند و بدو وحی کردیم که تو آنان را آگاه می کنی به این کارشان و آنان نمی دانند.» (یوسف، ۱۵)

هر که را فتح و ظفر پیغام داد پیش او یـک شـد مراد و بی مراد هر که پایَنـدان وی شـد وصـلِ یار او چه ترسـد از شـکست و کارزار چون یقین گشـتش که خواهد کرد مات فوت اسب و پیل هسـتش تُرَّهات گر برد اسـبش هر آن که اسب جوست اسب رو گونه که پیش آهنگ اوست؟ مرد را با اسب کی خویشـی بود عشقِ اسـبش از پیِ پیشـی بود بهر صورت ها مکش چنـدین زَحیر بی صداع صورتی معنی بگیر هست زاهد را غم پایان کار تا چه باشد حال او روز شـمار عارفان ز آغاز گشته هوشمند از غم و احوال آخر فارغ اند بود عارف را همین خوف و رجا سابقه دانیش خورد آن هر دو را دید کو سابق زراعت کرد ماش او همی داند چه خواهد بود چاش شرح

عارف است و باز رست از خوف و بیم های هو را کرد تیغ حق دو نیم بود او را بیم و اومید از خدا خوف فانی شد عیان گشت آن رجا چون شکست آن گوهر خاص آن زمان ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان کین چه بی باکی است وَ اللَّه کافر است هر که این پر نور گوهر را شکست و آن جماعت جمله از جهل و عما در شکسته دُرِّ امر شاه را قیمتی گوهر نتیجه مهر و وُدّ بر چنان خاطر چرا پوشیده شد ب ۴۰۷۴- ۴۰۵۹ یک شدن: مساوی بودن.

پاینـدان: کفیـل. (آن که از جـانب حق پیـام حق یافته و قرب حق مقصود اوست از رنـج و شـکستی که در راه او می بینـد نمی هراسد.) عارفان ز آغاز گشته هوشمند: عارفان از آغاز آخر کار را می بینند.

بود عـارف را ...: عـارف هم چون زاهـد در آغـاز دچار خوف و رجا بود، لیکن او از پایان کار آگاه گردیـد، از خوف و رجا است.

چاش: خرمن.

قیمتی گوهر: می توان آن را کنـایت از امر شـاه گرفت. (چرا امیران قیمت در را شـناختند و آن را نشکسـتند و قیمت امر شاه بر آنـان پوشـیده مانـد و آن را اجرا نکردنـد.) امـا بـا توجه به کلمه خـاطر که مفرد است می توان این بیت را دنباله بیت ۵ /۴۰۷۲ و گرفت و خـاطر را به ایـاز ارجاع داد. (ایاز که نتیجه و پرورده مهر و دوستی شاه است و شاه او را چنین عزیز می دارد چرا بهای آن گوهر بر او پوشیده ماند و آن را شکست.) ایاز رمز عارفی

است که مرحله های سلوک را پیموده و به محبوب رسیده و همه او شده است. آن چه می کند خواست اوست و می داند آن چه ارزش دارد فرموده ی اوست و اگر به خزانه شاه زیان رسد باکی نیست، یا به فرموده ی مولانا چون می داند که حریفان را در این بازی مات خواهد کرد، رفتن اسب و پیل او را زیانی نمی رساند او عارفی است که از مرحله خوف و رجا گذشته است. او از جمله «سابقُون السَّابِقون» است و دیگران از مثقلان خاک. او نیز همانند اینان بود اما شرط سلوک را به جای آورد و با ریاضت تا بدان جا رسید که از آغاز انجام را دید:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۸۲

پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند پیشتر از دانه ها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ور نه خود نسبت به دوران رؤیت است ۱۷۵- ۱۷۳/ ۲

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور امر شه بهتر به قیمت یا گهر امر سلطان به بود پیش شما یا که این نیکو گهر بهر خدا ای نظرتان بر گهر بر شاه نه قبله تان غول است و جاده راه نه من ز شه بر می نگردانم بصر من چو مشرک روی نآرم با حجر بی گهر جانی که رنگین سنگ را بر گزیند پس نهد شاه مرا پشت سوی لعبت گل رنگ کن عقل در رنگ آورنده دنگ کن اندر آ در جو سبو بر سنگ زن آتش

اندر بو و اندر رنگ زن گر نه ای در راه دین از ره زنان رنگ و بو مپرست مانند زنان سر فرو انداختند آن مهتران عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان از دل هر یک دو صد آه آن زمان همچو دودی می شدی تا آسمان کرد اشارت شه به جلّاد کهن که ز صدرم این خسان را دور کن این خسان چه لایق صدر من اند کز پی سنگ امر ما را بشکنند امر ما پیش چنین اهل فساد بهر رنگین سنگ شد خار و کساد ب ۴۰۸۷– ۴۰۷۵ حَجَر: کنایت است از بت.

پس نهادن: حرمت نداشتن، اعتنا نکردن.

دنگ کردن: واله ساختن. (محو در آفریننده شو.) ایاز حرمت مخدوم و ارزش فرمان او را شناخته بود و می دانست که هر چه گوید باید انجام داد و جز به اجرای فرمان نباید نگریست. اما امیران با اندیشه ناقص خود با نشکستن گوهر سخن او را تخطئه می کردند و به حساب خود خدمتی انجام می دادند.

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العَفو اولی

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العَفو اولی

پس ایاز مهرافزا بر جهید پیش تخت آن الُغ سلطان دوید سجده ای کرد و گلوی خود گرفت کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت ای همایی که همایان فرّخی از تو دارند و سخاوت هر سخی ای کریمی که کرم های جهان محو گردد پیش ایثارت نهان ای لطیفی که گل سرخت بدید از خجالت پیرهن را بر درید از غفوری تو غفران چشم سیر روبهان بر شیر از عفو تو چیر جز که عفو تو که را دارد سند هر که با امر

تو بی باکی کند غفلت و گستاخی این مجرمان از وفور عفو توست ای عفولان «۴۶»

ب ۴۰۹۵- ۴۰۸۸ چشم سیر: به معنی نظر بلند و بی اعتنا به مال و جاه است ولی در این بیت، به معنی خشنود، رضایتمند و مانند آن به کار رفته است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۱۰۶/ ۵)

چو دیـدم خوان تو بس چشم سـیرم چو خوردم ز آب تو زین جوی جسـتم (دیوان کـبیر، بیت ۱۵۷۷۹) جز که عفـو تو: آن که فرمان تو را سبک گیرد جز بخشش تو کس دستش نگیرد.

لطف شه جان را جنایت جو کند ز انکه شه هر زشت را نیکو کند ۳۳۴/ ۲ عفولان: بخشش زار، بخشش جای، سراسر بخشش.

دائمـــــــــاً غفلـــــــــــت ز گســـــــــــتاخی دمـــــــــــد کــــــــــه بَرد تعظیــــــــــم از دیــــــــــده رَمَد

---

(۴۶) در حاشیه نسخه اساس: مستعان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۸۵

غفلت و نسیانِ بَد آموخته ز آتش تعظیم گردد سوخته هیبتش بیداری و فطنت دهد سهو و نسیان از دلش بیرون جهد وقت غارت خواب ناید خلق را تا بنر باید کسی زو دلق را خواب چون در می رمد از بیم دلق خواب نسیان کی بود با بیم حلق لَا تُوأَخِذ ان نَسِـینَا شد گواه که بود نسیان به وجهی هم گناه ز آن که استکمال تعظیم او نکرد ور نه نسیان در نیاوردی نبرد گر چه نسیان لاـ بـد و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود که تهاون کرد در تعظیم ها تا که نسیان زاد با سهو و خطا ب ۴۱۰۴- ۴۰۹۶ دمیدن: پدید آمدن.

رَمَد: ورمی است که در چشم پیدا شود و

مـانع دیـدن گردد. ظاهر معنی بیت این است که موجب غفلت گسـتاخی است، ولی در معنی عکس آن است. غفلت است که گسـتاخی را سـبب می شود و از نیم بیت دوم این معنی آشکار است. (آگاهی از بزرگی مولی دیده را بینا می کند تعظیم او را موجب می شود و غفلت از آن، سـبب گسـتاخی می گردد.) غفلت و نسیان ...: بزرگ داشتن مولی، غفلت و نسیان را از خاطر می برد که: وَ مَنْ یُعَظِّمْ حُرُماتِ اللَّهِ فَهُوَ خَیْرٌ لَهُ عِنْدَ رَبِّهِ ... (حج، ۳۰) وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللَّهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلُوبِ. (حج، ۳۲) بیم حلق: کنایت از ترس جان و کشته شدن، و در آن تلمیحی است به عذاب آخرت.

لَا تُؤاخِذْنا: رَبَّنا لا تُؤاخِذْنا إِنْ نَسِینا أَوْ أَخْطَأْنا: پروردگار ما اگر فراموش کردیم یا خطا کردیم بر ما مگیر.» (بقره، ۲۸۶) نسیان به وجهی گناه بودن: در حـدیثی که در تـداول فقیهان به حـدیث رفع مشـهور است چنین آمده است: «رُفِعَ عن هَذه الامه ستّ: الخطأ و النسـیان و ما استُکرِهوا عَلیه و ما لا یعلمون و ما لا یُطیقون و ما اضـطُّروا إلیه.» ولی ظاهر آیه «لا تُؤاخِذنَا ان نَسِینَا» آن است که نسیان نیز موجب مؤاخذت می شود.

چرا که نسـیان از غفلت است و در حـدیثی از رسول خدا (ص) چنین آمده است: «وَ امّا علامه الغافل فَأربعه، العمی، و السـهو و اللّهو و النسیان.» (تحف العقول، ص ۲۵، بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۱۲۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۸۶

تهاون: سهل انگاری، آسان گرفتن.

اگر بنده به یاد حق باشد و عظمت او را در خاطر نگه دارد، فراموشی بدو دست

نمی دهـد، درست است که اگر فراموش کرد از او مؤاخـذت نمی کنند. اما اینکه چرا عظمت او را از یاد برد تا فراموشـی بر او دست دهد؟ جای مؤاخذت است.

همچو مستی کو جنایت ها کند گوید او معذور بودم من ز خود گویدش لیکن سبب ای زشت کار از تو بُد در رفتن آن اختیار بی خودی نآمـد به خود توش خوانـدی اختیارت خود نشـد تُوش راندی گر رسـیدی مستیِ بی جهد تو حفظ کردی ساقی جان عهد تو پشت دارت بودی او و عذر خواه من غلام زَلَّتِ مست الهَ ب ۴۱۰۹- ۴۱۰۵ شدن: رفتن.

تمثیلی است برای روشن ساختن مطلبی که در بیت های پیش گفته شد. مست که از خود بی خود است اگر جنایتی کند مستی او را معـذور نمی دارد و نتوانـد گفت من از خود اختیـاری نداشـتم. چرا که بـدو گوینـد خود به اختیـار، اختیارات را از دسـت دادی می توانستی مست نشوی. مستیی که مؤاخذت ندارد مست حق بودن است.

گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بر بسته بود از دست تو ...

گفته این مغلوب معدومی است کو جز به نسبت نیست معدوم ایقِنوا ۳۹۶- ۳۹۴/ ۴ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۶- ۳۹۴/ ۴)

عفوهـای جمله عـالم ذرّه ای عکس عفوت ای ز تو هر بهره ای عفوها گفته ثنای عفوِ تو نیست کفوش ایُّهَا النَّاس اتَّقُوا جانشان بخش و ز خودشان هم مران کام شیرین تواند ای کامران رحم کن بر وی که روی تو بدید فرقت تلخ تو چون خواهد کشید از فراق هجر می گویی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن صد هزاران مرگ تلخ شصت تُو نیست مانند

فراق روی تو تلخی هجر از ذکور و از اناث دور دار ای مجرمان را مستغاث شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۸۷

بر امید وصل تو مردن خوش است تلخی هجر تو فوق آتش است گبر می گوید میان آن سقر چه غمم بودی گرم کردی نظر کآن نظر شیرین کننده رنج هاست ساحران را خونبهای دست و پاست ب ۴۱۱۹- ۴۱۱۰ هر چند مخاطب این بیت ها محمود است و خطاب کننده ایاز، اما در آن دستوری است بنده را در نیاز بردن به پیشگاه حضرت حق.

ایُّها النَّاس اتَّقوا: ای مردم بپرهیزید. (جمله گرفته از قرآن کریم است.) از فراق هجر می گویی سخن:

از فراق تلخ می گویی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن ۲۴۱۴/ ۱ مولانا را با سخنان علی (ع) انسی بوده است و نمونه هایی از آن که در مطاوی مثنوی آمده نوشته شد، ظاهراً در سرودن این بیت این فقره از سخنان علی (ع) را در نظر داشته:

«هَبنِی صَبَرتُ عَلَی عَذابِکَ فَکَیفَ اصبِرُ عَلی فِراقِکَ: گرفتم در عذاب تو شکیبا باشم، چگونه بر فراق تو شکیبا توانم بود.» (دعای کمیل) ای که بخشش های همه جهان ذره ای از عکس بخشش توست. بخشش ها ثنای بخشش تو را می گوید. چگونه کسانی که در خدمت تواند و از محبت تو برخوردار شده اند توانند دوری تو را تحمل کنند. اگر هزار بار بمیرند و تلخی مرگ را بچشند و تحمل کنند بر فراق تو شکیبا نتوانند بود. اما اگر تو بر آنان نظر لطف افکنی عذاب بر آنان آسان خواهد بود چنان که چون دیده ساحران گشوده شد و بزرگی حق را دیدند از

دست دادن دست و پا را به جان خریدند.

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست با او که لَا ضَیرَ انَّا الَی رَبِّنا مُنقَلِبُون

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست با او که لَا ضَیرَ انَّا الَی رَبِّنا مُنقَلِبُونَ

نعره لَا ضَیرَ بشنید آسمان چرخ گویی شد پی آن صولجان ضربت فرعون ما را نیست ضَیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر گر بدانی سرِّ ما را ای مُضِلّ می رهانیمان ز رنج ای کور دل هین بیا زین سو ببین کین ارغنون می زند یَا لَیتَ قَومِی یَعلَمُون داد ما را دادِ حق فرعونیی نه چو فرعونیت و ملکت فانیی سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل ای شده غرّه به مصر و رود نیل گر تو ترک این نجس خرقه کنی نیل را در نیل جان غرقه کنی هین بدار از مصر ای فرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست تو انَا رَبِّ همی گویی به عام غافل از ماهیّتِ این هر دو نام ربّ بر مربوب کی لرزان بود کی انا دان بند جسم و جان بود نک انَا ماییم رَسته از انا از انای پر بلای پُر عَنا آن انایی بر تو ای سگ شوم بود در حق ما دولت محتوم بود گر نبودیت این انایی کینه کش کی زدی بر ما چنین اقبال خوش شکر آنک از دار فانی می رهیم بر سر این دار پندت می دهیم دار قتل ما بُراق رحلت است دار ملک تو غرور و غفلت است این حیاتی خُفیه در نقش ممات و آن مماتی خُفیه در قِشر حیات می نماید نور نار و نار نور ور نه دنیا کی بدی دَارُ الغُرور ب ۴۱۳۶- ۴۱۲۰ لا ضیر ...:

زیانی نیست، ما به پروردگارمان باز می گردیم. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۳۹/ ۵) (ساحران با استقامتی که نشان دادند چرخ را همچون گوی به فرمان خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۸۹

در آوردند.) سِرّ: آگاهی درونی از شناخت نعمت های آخرت.

یا لَیتَ قَومِی یَعْلَمُونَ: «کاش مردم من می دانستند.» (یس، ۲۶) اشارت است به پاداشی که خدا به نیکو کاران دهد که: «اعدَدتُ لِعِبَادِیَ الصَّالِحینَ، مَا لَا عَینٌ رَأت وَ لَا اذُنٌ سَمِعت وَ لَا خَطَر عَلَی قَلبِ بَشَرٍ.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۰۵/ ۳) فرعونی: کنایت از مقام عالی.

نجس خرقه: پادشاهی ظاهری.

مصر جان: اضافه مشبه به بمشبه. (اگر جانی را که ما یافته ایم بیابی بر صدها مصر حاکم می شوی.) هر دو نام: پروردگار و خودت. (نه خود را شناخته ای نه پروردگارت را.) لرزان شدن: اشارت است به وحشتی که بر فرعون دست داده بود، از معجزه موسی (ع) و ایمان ساحران بدو.

انای پر ...: کنایت از خود بینی و خویش را به چیزی شمردن.

گر نبودیت ...: «انَا رَبُّکم الأَعلَی» گفتن تو و قدرت نماییت موجب شده است ما از این جهان برهیم و به نعمت جاودانی برسیم.

ساحران به فرعون می گویند، کسانی از مرگ می ترسند که زندگی را در همین چند روزه دنیا بدانند، اما آنان که می دانند چون از قید تن رستند به حق پیوستند نه تنها از بریدن دست و پا بیمی ندارند از شکیبایی و استقامت آسمان را به شگفتی وا می دارند.

هین مکن تعجیل اوّل نیست شو چون غروب آری بر آ از شرق ضو از انایِّ ازل دل دنگ شد این انایی سرد گشت و ننگ شد ز

آن انـایی بی انـا خوش گشت جـان شـد جَهـان او از انـایی جهـان از انـا چون رست اکنون شـد انا آفرین ها بر انایِ بی عَنا کو گریزان و انایی در پِیَش می دود چون دیـد وی را بی ویَش طالب اویی نگردد طالبت چون بمردی طالبت شـد مطلبت زنده ای کی مرده شو شویـد تو را طالبی کی مطلبت جویـد تو را انـدر این بحث ار خرد ره بین بُدی فخر رازی راز دان دین بدی شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۰

لیک چون مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ بود عقل و تخییلات او حیرت فزود کی شود کشف از تفکّر این انا آن انا مکشوف شـد بعد از فنـا می فتـد این عقل ها در افتقاد در مغاکیِّ حلول و اتّحاد ای ایاز گشـته فانی ز اقتراب همچو اختر در شـعاع آفتاب بلکه چون نطفه مبـدّل تو به تن نه از حلول و اتّحـادی مفتتن عفو کن ای عفو در صـندوق تو سـابق لطفی همه مسـبوق تو من که باشم که بگویم عفو کن ای تو سـلطان و خلاصه امر کن من که باشم که بوم من با منت ای گرفته جمله من ها دامنت ب **۴۱۵۲- ۴۱۳۷** چـون غروب آری ...: خورشــید در مغرب پنهـان می شـود سـپس نـور خـود را از شـرق می گسترانـد. اگر خواهـان زنـدگانی جاودانی هستی این زندگی مجازی را رها کن، خود را بمیران تا به زندگانی حقیقی برسی و از آن زندگی سر بر آری.

انایِیِّ ازل: انانِیَّتِ حضرت حق.

دنگ شدن: بی هوش ماندن.

این انایی: خود را به چیزی شمردن.

انای بی عَنا: «أنا گفتن» بدون خویشتن بینی که در آن حال از لسان حق انا می گوید و خود

را نیست می شمارد.

بود انا الحق در لب منصور نور بود انا اللّه در لب فرعون زور ۳۰۳/ ۲ بی وی: بدون خود بینی. بی تعلقات.

طالب اویی ...: تا در پی انا گفتن و خود بینی هستی انانیت حقیقی به تو نمی نگرد، چرا که هنوز نشان خودی در تو هست. چون آن نشان محو شد او پی تو می آید.

ز آن که آلت دعوی است و هستی است کار در بی آلتی و پستی است ۲۶۹۷/ ۱

تا نیابیدم نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد زر غالبش ۲۹۸۹/ ۲

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۱

و در فیه ما فیه این معنی با توضیح بیشتری آمده است: «طلب آدمی آن باشد که چیزی نایافته طلب کند و شب و روز را در جست و جوی آن باشد. الّا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چیز باشد این عجب است، این چنین طلب در وهم آدمی نگنجد و بشر نتواند آن را تصور کردن، زیرا طلب او از برای چیز نوی است که نیافته است و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند. این طلب حق است زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است و همه چیز در قدرت او موجود است که کن فیکون الوَاجِدُ المَاجد. واجد آن باشد که همه چیز را یافته باشد و مع هذا حق تعالی طالب است که هُو الطّالب و الغالب. پس مقصود از این آن است که ای آدمی چندان که تو در این طلبی که حادث است و وصف آدمی است، از مقصود دوری. چون طلب تو در طلب حق

فانی شود و طلب حق بر طلب تو مستولی گردد. تو آن گه طالب شوی به طلب حق.» (فیه ما فیه، ص ۱۸۹) فخر رازی: فخر الدین محمد بن عمر بن حسین رازی (تولد ۵۴۳ یا ۵۴۴، وفات ۶۰۶ ه.

ق) متکلم، مفسر، فیلسوف، فقیه و خطیبی توانا بود، او را تألیف های فراوانی است که هر یک وسعت اطلاع و روش خاص وی را در بحث و استدلال نشان می دهد. در تفسیر، کتاب مفاتیح الغیب یا تفسیر کبیر که در آن کوشیده است برخی معنی های غامض آیات را به سلیقه خود با بیانی فلسفی تفسیر کند. در فلسفه، کتاب او شرح اشارات، نیز المباحث المشرقیه و در فقه، المحصول را می توان نام برد.

فخر رازی در مناظره دستی قوی داشته است و به خاطر شبهه هایی که بر استدلال طرف مقابل وارد می آورده و او را مجاب می کرده، وی را مشَکِّک لقب داده اند.

مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ: آن که نچشیده نمی داند. (فخر رازی خواست آن حقیقت را با قیاس فلسفی و بر پایه مدرکات حسی دریابد نتوانست.) آن حقیقت را با عقل جزئی و قیاس منطقی نمی توان دریافت.

افتقاد: گمشده را جست و جو کردن.

مغاکی: ژرفایی.

اقتراب: نزدیکی.

همچو اختر: چنان که ستاره در شعاع آفتاب محو است تو محو ساخته ای.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۲

پس کسانی کز جهان بگذشته اند لا نیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان ۴۴۲- ۴۴۱/ ۴ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۴۲- ۴۴۱/ ۴) حلول و اتحاد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۳۸/ ۵.

این مشکل با فکر و استدلال فلسفی گشودنی نیست، و

ممکن است اندیشنده را به حلول و اتحاد کشاند و گمراه گرداند.

مُفتَتَن: بیشتر به معنی شیفته و فریفته است و به معنی فتنه جای نیز به کار رفته است.

ای به غفلت خفته زیر دام دهر ایمنی چون یافتی زین مفتتن (ناصر خسرو) خلاصه امر کن: خلاصه موجودات. آن که جهان و هر چه در آن است برای اوست.

نخست باید خودی را رها کرد و خود را در حق فنا کرد. چون از خودی رستی، به حق پیوستی و تو اویی و او تو. طالب مطلوب گردد و مطلوب طالب او شود و این حقیقتی باریک و دقیق است که آن را با قیاس های فلسفی و استدلال های منطقی نمی توان دریافت. بسا خردها که در پی رسیدن بدین حقیقت به گمراهی در افتادند و به حلول یا اتحاد توسل جستند. این اتحاد تبدیل ظاهر است مانند تبدیل نطفه به انسان. که در این تبدیل نه حلولی راه یافته است نه اتحادی. آن چه تغییر یافته اوصاف است.

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انَا اعلَمُکم بِاللَّهِ وَ اخشَاکُم لِلَّهِ وَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَی انَّمَا یَخشَی اللَّهَ مِن عِبادِهِ العُلَمَاء

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انَا اعلَمُکم بِاللَّهِ وَ اخشَاکُم لِلَّهِ وَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَی انَّمَا یَخشَی اللَّهَ مِن عِبادِهِ العُلَمَاءُ

من کی آرم رحم خلم آلود را ره نمایم حلمِ علم اندود را صد هزاران صفع را ارزانیم گر زبون صفع ها گردانیم من چه گویم پیشت اعلامت کنم یا که وا یادت دهم شرط کرم آن چه معلوم تو نبود چیست آن؟ و آن چه یادت نیست کو اندر جهان؟ ای

تو پاک از جهل و علمت پاک از آن که فراموشی کند بر وی نهان هیچ کس را تو کسی انگاشتی همچو خورشیدش به نور افراشتی چون کسم کردی اگر لابه کنم مستمع شو لابه ام را از کرم ز آن که از نقشم چو بیرون برده ای آن شفاعت هم تو خود را کرده ای چون ز رخت من تهی گشت این وطن ترّ و خشک خانه نبود آنِ من هم دعا از من روان کردی چو آب هم ثباتش بخش و دارش مستجاب هم تو بودی اوّل آرنده دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا تا زنم من لاف کآن شاه جهان بهر بنده عفو کرد از مجرمان درد بودم سر به سر من خود پسند کرد شاهم داروی هر دردمند دوزخی بودم پر از شور و شری کرد دست فضل اویم کوثری هر که را سوزید دوزخ در قَوَد من برویانم دگر بار از جسد ب ۴۱۶۷- ۴۱۵۳ انَا اعلَمُکُم: «من داناترین شما به خدایم و ترسان ترین شما از او.» (کشف الاسرار، ج ۶،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۴

ص ۱۸۸) «۴۷» از طریق شیعه این روایت بدین مضمون است: «انِّی اخشَاکُم لِلَّهِ وَ اتقَاکُم لَهُ.» (بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۳۴۴) و عبارت بخاری چنین است: «انّی لَاخَشَاکُم لِلَّهِ وَ اتقَاکُم لَهُ.» (صحیح بخاری، کتاب نکاح، روایت ۱) انَّمَا یَخشَی اللَّهَ ...: «همانا از بندگان خدا، دانشمندان از او می ترسند.» (فاطر، ۲۸) صفع: پس گردنی.

هیچ کس: بی ارزش.

تو چنان ظن می بری ای هیچ کس کان خطر آن شیخ را افتاد و بس (عطار) از نقش برون بردن: در خود محو کردن.

خویش را از میان بردن.

تهی شدن وطن از رخت: خودی و خود بینی از میان رفتن. (چون منی نماند آن چه به منی تعلق دارد نیز نماند.) هر که را سوزید دوزخ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۲۸/ ۲.

قَوَد: قصاص.

ایاز هر چند پای شفاعت در میان می آرد اما در این شفاعت خود را کسی نمی شمارد و می گوید حدِّ من نیست که از تو بخواهم بر سر رحم آیی و بر آنان ببخشایی. همه چیز بر تو روشن است و من اگر نزد تو رتبتی یافته ام از لطف و بزرگی توست نه از قدر من. تو به لطف خود مرا دگرگون کردی. زشتی را از من ستردی و زیبایی ام بخشیدی، خشم و غضب را از من بردی و رحمت و عفو را جانشین آن کردی، چنان که توانم کسی را که مقهور هوای نفس شده و در آتش شهوت و هوای نفس می سوزد برهانم. ایاز رمز بنده مخلَص و محو شده در مولی است. در بیت های بعد تفصیل بیشتر آمده است.

کار کوثر چیست؟ که هر سوخته گردد از وی نابِت و اندوخته قطره قطره او منادیِّ کرم کآنچه دوزخ سوخت من باز آورم هست دوزخ همچو سرمای خزان هست کوثر چون بهار ای گلستان هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور هست کوثر بر مثال نفخ صور ای ز دوزخ سوخته اجسامتان سوی کوثر می کشد اکرامتان

---

(۴۷) از حاشیه آقای لاهوتی بر ترجمه شرح مثنوی نیکلسون.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۵

چون خَلَقتُ الخَلق کَی یُربَح عَلی لطف تو فرمود ای قیّوم حی لَا لِأَن اربَح عَلَیهِم جود توست که شود

زو جمله نـاقص ها درست عفو کن زین بنـدگان تن پرست عفو از دریای عفو اولیتر است عفو خلقان همچو جو و همچو سـیل هم بد آن دریای خود تازند خیل عفوها هر شب از این دل پاره ها چون کبوتر سوی تو آید شـها بازشان وقت سـحر پرّان کنی تا به شب محبوس این ابدان کنی پر زنان بار دگر در وقت شام می پرند از عشق آن ایوان و بام تا که از تن تار وُصلت بسکُلند پیش تو آینـد کز تو مُقبل انـد پَر زنان آمِن ز رَجعِ سـر نگون در هوا که انَّا الَیهِ رَاجِعُون بانگ می آیـد تَعالَوا ز آن کرم بعـد از آن رجعت نماند از حرص و غم بس غریبی ها کشـیدید از جهان قدر من دانسـته باشید ای مهان زیر سایه این درختم مست ناز هین بیندازیـد پاها را دراز پای های پُر عَنا از راه دین بر کنار و دست حوران خَالـدین حوریان گشـته مُغَمِّز مهربان کز سـفر باز آمدنـد این صوفیان صوفیان صافیان چون نور خور مـدّتی افتاده بر خاک و قَـذَر بی اثر پاک از قَـذَر باز آمدند همچو نور خور سوی قرص بلند ب ۴۱۸۸- ۴۱۶۸ کار کوثر چیست:

تخم مـایه آتشت شـاخ تر است سوخته آتش قرین کوثر است ۱۸۲۸/ ۲ نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۸۲۸/ ۲. و حدیثی که در این باره آمده است.

نابت: رونده. (مقتضای لطف تو این است که بر سوختگان دوزخ قهرت ببخشـی و آنان را شادابی دهی.) سـرمای خزان: تشبیه دوزخ به سـرمای خزان، در نابود ساختن آثار طراوت است و بر طبق حـدیثی که ذیل بیت ۱۸۲۸/ ۲ گذشت دوزخیان که چون نیم سوخته

شده اند در نهر بهشت غسل می کنند، گوشت و خون آنان روییده می شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۶

ای گلستان: مخاطب حضرت حق است.

خَلَقتُ الخَلقَ: بندگان را آفریدم تا از من سود برند نه من از آنان سود برم. (نگاه کنید به:

ذیل بیت ۲۶۲۳- ۲۶۲۲/ ۲) عفوها ...: مقصود توجه انسان است به حضرت حق و سیر روح او بدان حضرت. نه العفو گفتن چرا که العفو آنان باز نمی گردد. و در آن اشارتی است به مضمون آیه ۴۲ سوره زمر. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۹۱- ۱۸۸۹/ ۱ و ۴۰۰- ۳۹۶/ ۱) دل پاره:

این چنین دل ریزه ها را دل مگو سبزوار اندك ابو بکری بجو ۸۷۳/ ۵ تار وصلت سکلیدن: از تن جدا شدن. مردن.

مُقبل: نیک بخت.

رجع سر نگون: استعارت از باز نگشتن به دنیا.

انَّا الَیه ...: ما به سوی او باز می گردیم. (بقره، ۱۵۶) تَعالوا: بیایید.

قل تعالوا گفت حق ما را بدان تا بود شرم اشکنی ما را نشان ۲۶۹۴/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۹۴/ ۱) پر عنا از راه دین: کنایت از رنج ها و عبادت ها که در این جهان بر خود نهادند و انجام دادند.

خالدین: ماندگار، جاودان.

مُغَمِّز: مشت و مال دهنده.

به مناسبت گفت و گوی ایاز در حضور محمود سخن را به مناجات بنده با پروردگار و لطف دائم او می کشاند. خدا با عنایت و محبتی که به بندگان دارد، به گناه آنان نمی نگرد و به عفو خود با آنان معاملت می کند. چنان که کوثر سوخته ها را که در آن غوطه خورند از نو می رویاند، عنایت و اکرام پروردگار سوختگان هوی و شهوت را که بدو رو

آرند از نو تازگی می بخشد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۷

از ذکر کلمه «عفـو» و درخـواست آن از پروردگـار که عفو او دریـاست و از آنِ خلق جوی، از عفو معنی دیگری می کنـد که روح انسـانی است. این روح در شب و در عالم خواب به سوی پروردگار می رود که: «اللَّهُ یتَوَفَّی الانفُسَ حِینَ مَوتِها وَ الَّتی لَم تَمُت فِی مَنَامِهَا.» و صـبحگاهان به تن باز می گردد که: «وَ یُرسلِ الاخرَی الَی اجَلٍ مُسَـمًّی.» و محبوس تن می شونـد تا آن گاه که خدایشان به نزد خود بخواند و از محنت غربتی که در بدن ها می کشـند رهاشان سازد و در سایه عنایت او در کنار حوران بهشت جاودان آرام گیرند و از خاك و پلیدی آن رها شوند.

این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سـرهاشان به دیواری رسید بر خطا و جرم خود واقف شدند گر چه مات کَعبَتین شه بدند رو به تو کردنـد اکنون اه کنـان ای که لطفت مجرمـان را ره کنـان راه ده آلودگـان را العَجَل در فُرات عفو و عَین مُغتَسَل تا که غسـل آرنـد ز آن جرم دراز در صف پاکان رونـد انـدر نماز انـدر آن صف ها ز انـدازه برون غرقگان نور نَحنُ الصَّافُون چون سخن در وصفِ این حالت رسـید هم قلم بشـکست و هم کاغذ درید بحر را پیمود هیچ اسـکُرَّه ای؟ شـیر را برداشت هرگز برّه ای؟ گر حجـاب اسـتت برون روز احتجـاب تا ببینی پادشاهیِّ عُجاب گر چه بشکسـتند جامت قوم مست آن که مست از تو بود عذریش هست مستیِ ایشان به اقبال و به مال نه ز باده توست ای شیرین فعال ب

۴۱۹۹- ۴۱۸۹ سر به دیوار رسیدن: کنایت از پشیمان گشتن. بر خطا واقف شدن.

کعبتین: دو مهره شش پهلوی بازی نرد.

مات کعبتین شدن: مقهور گردیدن.

ره کن: راه گشاینده، راه پدید آورنده. راهنما، بنده پذیرنده.

العَجل: بشتاب.

عین مغتسل: چشمه ای که در آن غسل کنند. کنایت از چشمه عفو الهی. در آن اشارتی است به چشمه ای که ایُّوب (ع) در آن غسل کرد و بیماری از او زدوده شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۸

غسل آوردن: کنایت از توبه کردن.

نَحنُ الصَّافُون:

گر چه هاروتید و ماروت و فزون از همه بر بام نَحنُ الصَّافون ۳۴۱۵/ ۱ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۱۵/ ۱) اسکُرَّه: سُکُرَّه. سُکرُجه. کاسه گلی، پیاله کوچک.

جام شکستن: استعارت از مرتکب خطا شدن.

دیگر بار به ظاهر سخن را به ایاز و محمود می کشاند ولی به واقع استغاثه بنده به حق است که بندگان گناهکار به گناه خود واقف اند و دست انابت به امید اجابت به درگاه تو برداشته اند. آنان را در کوثر بخشش خود شست و شو ده تا در صف بخشودگان و پاکان در آیند. و ناگاه متوجه می شود که بخشش حق و عنایت هایی را که پس از آن نصیب بنده می شود وصف کردن، دریا را به کاسه پیمودن است، و آن که در حجاب جسمانی است و در این عالم به سر می برد آن را در نمی یابد. باید جسم را بگذارد و با جان بنگرد.

دیگر بار عذر خواه گناهکاران می شود که اینان اگر جرمی کردند مست عنایت تو بودند که چون پرسی یا أَیُّهَا الْإِنْسانُ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِیمِ (انفطار، ۶) گویند: الهی کَرَمُکَ وَ سَبَقَت غَضَبَک رَحمَتُک. (نگاه کنید به: ذیل

بیت ۲۶۱۷/ ۲)

ای شهنشه مست تخصیصِ تواند عفو کن از مست خود ای عفومند لذّت تخصیص تو وقت خطاب آن کند که ناید از صد خم شراب چون که مستم کرده ای حدَّم مزن شرع مستان را نبیند حد زدن چون شوم هشیار آن گاهم بزن که نخواهم گشت خود هشیار من هر که از جام تو خورد ای ذُو المِنَن تا ابد رَست از هُش و از حد زدن خَالِدِينَ فِي فَنَاءٍ سُكرُهُم مَن تَفَانَى فِي هَواكُم لَم يَقُم فضل تو گوید دل ما را که رو ای شده در دوغ عشق ما گرو چون مگس در دوغ ما افتاده ای تو نه ای مست ای مگس تو باده ای کرکسان مست از تو گردند ای مگس چون که بر بحر عسل رانی فرس کوه ها چون ذرّه ها سر مست تو نقطه و پرگار و خط در دست تو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۵۹۹

فتنه که لرزند از او لرزان توست هر گران قیمت گهر ارزانِ توست گر خدا دادی مرا پانصد دهان گفتمی شرح تو ای جان و جهان یک دهان دارم من آن هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سر منکسرتر خود نباشم از عدم کز دهانش آمدستند این امَم صد هزار آثار غیبی منتظر کز عدم بیرون جهد با لطف و بِرّ ب ۴۲۱۴- ۴۲۰۰ مست تخصیص تواند: داغ بندگی تو بر چهره دارند. چون آنان را «عِبَادی» خوانده ای، مست این تخصیص شده اند.

لَذَّت تَخصیص: اشارت است به خطاب پروردگار به بندگان و آنان را بنده خود خواندن که در قرآن کریم در آیه هایی آمده است از جمله: قُلْ یا عِبادِیَ

الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلى أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَهِ اللَّهِ. (زمر، ۵۳) خالدین فی فناء ...: ضبط نیم بیت اول در نسخه اساس چنین است. در این صورت «خالدین» حال است و جمله «فِی فناءٍ سُکرُهُم» خبر مقدم و مبتدای مؤخر. «سُکرهم فی فناء خالدین» باید با اندک مسامحت چنین معنی شود: مستی در فنا جاودانه شان ساخته است. و نیم بیت دوم مؤید این توجیه است.

مَن تَفَانَی ...: آن که در عشق شما خود را نیست کرد بر نمی خیزد. در برخی نسخه ها نیم بیت نخست را بدین صورت نوشته اند: «خَالِدینَ فِی فَنَاءِ السُکرِ هُم» آنان در فنای مستی جاویدند. «هُم فِی فَناء السُّکر، خالِدینَ.» در دوغ عشق گرو شدن: به عشق گرفتار شدن و در آن ماندن و مردن چنان که مگس چون در دوغ افتد برون شدن نتواند.

کرکسان ...: تو به ظاهر خردی اما درونت دریایی از عشق حق است. (فضل تو می گوید اکنون که خود را در محبت ما فانی ساختی هستی تازه ای یافتی، می توانی دیگران را رهبری کنی.) آنان که به صورت درشت و در معنی خردند باید از تو فیض یابند.

منکسر: شکسته (که نتواند وصف تو را چنان که باید گفتن).

نباشد منکسرتر از عدم: اشارت است بدان که همه موجودات در عالم غیب و ساحت قدس حق تعالی بی هیچ نمونه و سابقتی پدید آمده. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۷/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۰۰

از تقاضای تو می گردد «۴۸» سرم ای بمرده من به پیش آن کرم رغبت ما از تقاضای تو است جذبه حق است هر جا رهرو است خاک بی بادی به بالا بر جهد؟ کشتیِ

بی بحر پا در ره نهد؟ پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آبت آب حیوان است دُرد آب حیوان قبله جان دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان مرگ آشامان ز عشقش زنده اند دل ز جان و آب جان بر کنده اند آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد به پیش ما کساد ب ۴۲۲۱- ۴۲۱۵ گردیدن سر: بعض شارحان آن را خاراندن سر و بعضی جنباندن آن معنی کرده اند. این ترکیب در جای دیگر به معنی گیج شدن به کار رفته است:

بوی عطرش زد ز عطاران راد تا بگردیدش سر و بر جا فتاد ۴/ ۲۵۷ در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، «سر گردیدن» در این بیت نیز به همان معنی است. امّا با توجه به کلمه تقاضا در این بیت و بیت بعد، گردیدن سر را می توان به معنی متداول آن در اصطلاح عامه «زنده بودن» گرفت. (اگر در ما میلی و رغبتی است، خواست تو است و ما خود هیچ نیستیم.) رغبت ما: اگر در ما بندگان میلی و رغبتی هست تو خواسته ای تا در ما پدید آید.

آب حیوان: افاضت ها که از ولی حق به طالبان و مشتاقان می رسد و دل آنان را زنده نگاه می دارد.

مخاطب بیت ها به ظاهر محمود است و گوینده ایاز، و در حقیقت خطاب بنده است به مولی که هر چه دارد از اوست، بدو زنده است و بدو در حرکت است.

ز آب حیوان هست هر جان را نوی لیک آب آب حیوانی توی هر دمی مرگی و حشری دادیم تا بدیدم دست بُرد آن کرم همچو خفتن گشت این مردن مرا ز

اعتمـــــاد بعـــث کردن ای خــــدا هفـــت دریــــا هر دم ار گردد ســـــراب گــــوش گیری آوریش ای آبِ آب

---

(۴۸) در حاشیه نسخه اساس: خارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۰۱

عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ از صحاف مثنوی این پنجم است در بروج چرخ جان چون انجم است ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبان استاره شناس ب ۴۲۲۸- ۴۲۲۲ آب آب حیوان: «آب» نخست به معنی اصل و مایه یا رونق و «آب حیوانی»، آن چه حیات اجسام از اوست.

هر دمی مرگی و حشری:

از جماد بی خبر سوی نما وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش ۸۰۱- ۸۰۰/ ۵ همچو خفتن ...: با اعتمادی که به حشر پس از مرگ دارم مرگ مرا همچون خواب می نماید.

هفت دریا: هفت بحر.

قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر ۱۶۰۴/ ۲ و مضمون بیت اشارت است به تبدیل های پی در پی:

هر نفس نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می رسد مستمرّی می نماید در جسد ۱۱۴۵- ۱۱۴۴/ ۱ عقل: می توان عقل را عقل معاش معنی کرد و می توان به معنی مطلق عقل گرفت. عقل از مردن می ترسد امّا عشق از مرگ بی باک است.

دانستن حقیقت آن چه در این پنج دفتر آمده در توان هر جوینده نیست. آنان که طریقت و منزل های آن را می شناسند آن نکته ها را خواهند دانست.

جز نظاره نیست قسمِ دیگران از

سعودش غافل انـد و از قران آشـنایی گیر شب ها تا به روز با چنین اسـتاره های دیو سوز هر یکی در دفع دیو بـد گمان هسـت نفط انداز قلعه آسمان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۰۲

اختر ار بـا دیو همچون عقرب است مشتری را او وَلِیُّ الأَـقرب است قوس اگر از تیر دوزد دیو را دلو پر آب است زرع و میو را حـوت اگر چه کشـتی غی بشـکند دوست را چون ثور کشـتی می کنـد شـمس اگر شب را بـدرّد چون اسـد لعـل را زو خلعت اطلس رسـد هر وجودی کز عدم بنمود سـر بر یکی زهر است و بر دیگر شـکر دوست شو وز خوی ناخوش شَو بری تا ز خمره زهر هم شـکر خوری ز آن نشـد فاروق را زهری گزنـد که بُـِد آن تریاق فاروقیش قند ب ۴۲۳۸- ۴۲۲۹ سعود: مبارکی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۲/ ۲) (عامه مردم سـتاره را می بینند، اما خاصان احوال آنها را در می یابند و از سعد و نحس و قران شان آگاه اند.) قران: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۳۱/ ۴.

استاره دیو سوز: استعارت از معانی بلند وسوسه زداینده که در بیت هاست.

نفط انداز: آن که شیشه نفت را آتش می زد و در کشتی دشمن می انداخت. کنایت از دور سازنده. رد کننده. اشارت است به قرآن کریم: إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ. (صافات، ۱۰) وَلیُّ الأَـقرَب: دوست نزدیک. (با معانی بلنـد که در بیت های مثنوی است، آشـنا شو تا دیو شک و شـبهت را که در ذهن توست با آن برانی. این معانی با دیوان وسوسه گر دشمن اند، امّا با کسانی که جویای آن معانی و

خواهان آن باشند دوست نزدیک اند.) قوس: نام برج نهم.

دلو: برج یازدهم.

حوت: برج دوازدهم.

حوت و شکستن کشتی غی: کنایت از غرق ساختن در گمراهی و اشارت است بدان که هر کس طالع او برج حوت باشد نادان خواهد بود.

کرده در دیو بر این منطق و هیأت ترسان کرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار انوری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۶، ص: ۶۰۳

کشتی کردن: زراعت نمودن. چنان که ثور (ماه دوم بهار) برای کشتکاران سودمند است.

«ثور بر درختان دراز و میوه های شیرین دلالت کند.» (التفهیم، ص ۳۴۱- ۳۴۲) شمس ...: اگر آفتاب سیاهی شب را از میان می برد سنگ را لعل می سازد.

(معنی های بلندی که در مطاوی مثنوی آمده نااهلان را می راند و دوستان را می خواند.) فاروق و زهر: به نظر می رسد مولانا در این بیت دو مطلب را که در تاریخ ها آمده و با یکدیگر خلط شده، آورده است. آن چه در باره خوردن زهر است داستانی است که به خالد بن ولید نسبت داده اند.

هنگامی که خالد در حیره بود مردی که ابن بقیله اش می گفتند نزد او آمد و کیسه ای همراه داشت. خالد کیسه را از او گرفت و در کف خود خالی کرد و پرسید این چیست؟ گفت سمی است و ترسیدم از شما بر مردم من آسیبی رسد خواستم در آن هنگام این زهر را بخورم زیرا بمیرم بهتر است تا چنان چیزی ببینم. خالد گفت هیچ کس جز به اجل نمیرد. بِسمِ اللَّهِ خَیرِ الأَسمَاءِ رَبِّ الأَرض وَ رَبِّ السَّماءِ الَّذی لیس یَضُرُّ معَ اسمه داءٌ الرحمن الرحیم و زهر را خورد. ابن بقیله چون چنان دید گفت

ای جماعت عرب به خدا شما به هر چه خواهید می رسید. (این داستان در تاریخ طبری، ج ۴، ص ۲۰۴۴، الکامل فی التاریخ، ابن اثیر، ج ۲، ص ۳۹۱، و دیگر کتاب ها از جمله بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۸۱، با عبارت «روایت شده» آمده است.) اما آن چه انقروی در باره زهر خوردن عمر نوشته و از نوشته او به دیگر شرح ها راه یافته خلطی است در قرائت و درست آن داستانی است که در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۱۷) در باره آمدن رسول قیصر روم نزد عمر از اسرار التوحید نقل شده و در کتاب های دیگر نیز می توان دید. و آن دیدن رسول است او را در گورستان نشسته در ریگ.

پایان یافت دفتر پنجم بمنه و کرمه با همکاری دوستان عزیز دکتر سید علی محمد سجادی، دکتر عباس کی منش، و دکتر سعید واعظ که خدایشان از هر گزند ایمن داراد ان شاءَ اللّه.

فروردین ۱۳۷۷

جلد هفتم

دفتر ششم

دیباچه دفتر ششم

اشاره

[دیباچه دفتر ششم]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بیّنات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت، و خیالات و شک و ریبت باشد، و این مصباح را به حسّ حیوانی ادراک نتوان کردن، زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین «۱» است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند، «۲» و بر حواس و مدارک ایشان دایره ای کشیده، «۳» که از آن دایره تجاوز نکنند. ذلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ* «۴». یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان، و جولان نظر ایشان پدید کرد، چنانکه هر ستاره را مقداری است و کارگاهی از فلک، که تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم

شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد. پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد.

عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین. «۵» آمین رب العالمین.

---

(۱) اشارت است به قرآن کریم: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ. ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِینَ (تین، ۴- ۵)

(۲) نیکلسون و به پیروی از او بعض شارحان، این عبارت را اشارت به جمله ای دانسته اند که یوسف بن احمد مولوی آن را حدیث شمرده است:

لو لا الحمقی لخربت الدنیا

. ولی با آیه شریفه: هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَ اسْتَعْمَرَكُمْ فِیها (هود، ۶۱) مناسب تر است.

(۳) دایره کشیدن: کنایت از محدود کردن.

(۴) یس، ۳۸. (چنانکه آفتاب در مستقر محدود خود می گردد، حواس نیز در محدوده خاص خویش کار کند.)

(۵) نگه دارد خدا ما را از حبس خود (که محدود بودن ادراک است) و مهر خود (که تاریکی دل است) و از آنچه بدان محجوبان را در پرده داشته است که فرمود: خَتَمَ اللَّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ وَ عَلی سَمْعِهِمْ. (بقره، ۷) از دیرباز شبهت هایی در ذهن ها پدید آمده، و در حوزه های علمی مطرح شده و بدان پاسخ داده اند. شبهت هایی چون مجبور بودن آدمی در کارهای خود یا مختار بودن او، حادث بودن جهان یا قدیم بودن آن، معاد جسمانی و حقیقت بهشت و دوزخ. این پرسش ها در مطاوی دفترهای مثنوی به میان آمده و مثنوی تا آنجا که در خور ادراک عام بوده است یا به فرموده مولانا مدارک آنان ظرفیت داشته بدان پاسخ داده و با روشنی گفتار تاریکی شبهت و وهم و خیال آنان را زدوده. اما فهم مثنوی را ادراکی

جز درک متعارف بایـد، اگر کسـی را آن ادراک نبود و از دریافت حقیقت محجوب باشد باید از خدا بخواهد تا مهر از دل او بردارد.

تمامت کتاب الموطد الکریم

تمامت کتاب الموطد الکریم

ای حیات دل حسام الدین بسـی میل می جوشد به قسم سادسـی گشت از جذب چو تو علامه ای در جهان گردان حسامی نامه ای پیش کش می آرمت ای معنوی قسم سادس در تمام مثنوی شـش جهت را نور ده زین شـش صـحف کی یطوف حوله من لم یطف عشق را با پنـج و با شـش کار نیست مقصـد او جز که جـذب یار نیست بوک فیما بعـد دسـتوری رسد رازهای گفتنی گفته شود با بیانی که بود نزدیک تر زین کنایات دقیق مستتر راز جز با رازدان انباز نیست راز اندر گوش منکر راز نیست لیک دعوت وارد است از کردگـار بـا قبول و نـاقبول او را چه کـار نوح نهصـد سال دعوت می نمود دم به دم انکار قومش می فزود هیچ از گفتن عنان واپس کشـید؟ هیچ اندر غار خاموشـی خزید؟ گفت از بانگ و علالای سگان هیچ واگردد ز راهی کاروان یا شب مهتاب از غوغای سگ سست گردد بدر را در سیر تگ مه فشاند نور و سگ عوعو کند هرکسی بر خلقت خود می تند هرکسـی را خـدمتی داده قضا درخور آن گوهرش در ابتلا چونکه نگـذارد سگ آن نعره ء سـقم من مهم سـیران خود را چون هلم چون که سرکه سرکگی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بود الموط الکریم: استوار پابرجای بخشنده. (سودمند) کی یطوف ...: تا گرد آن گردد، آنکه نگردیده است. (تا

آنکه چنین معانی را نشنیده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴

از شنیدن آن بهره مند گردد.) پنج و شش: کنایت است از پنج حس و شش جهت، و آنچه محدود کننده است و از عوارض عالم خلق. (عالم عشق ورای عالم طبیعت است.)

پس بپرسیدش که این احوال خوش که برون است از حجاب پنج و شد نزدیک تر: زودیاب تر.

مستتر: پوشیده. (تاکنون گفتنی ها به کنایت. و رمز گفته شده، و همگان را نیروی فهم آن معانی نیست. شاید در آینده دستوری رسد و سخن گشاده تر گفته شود.) دعوت وارد است ...: ادْعُ إِلى سَبِيلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَهِ وَ الْمَوْعِظَهِ الْحَسَنَهِ (نحل، ۱۲۵) با قبول و نا قبول ...:

امر آمد که اتباع نوح کن ترک پایان بینیِ مشروح کن در قرآن کریم است: ما عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلاغُ*. (مائده، ۹۹) نوح نهصد سال ...: وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا نُوحاً إِلى قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَهٍ إِلَّا خَمْسِينَ عاماً. (عنکبوت، ۴۱) دم به دم ...: اشارت است بدین آیه: فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعائِي إِلَّا فِراراً. (نوح، ۶) عَلالا: (اسم صوت) مولف برهان قاطع آن را فارسی و فرهنگ رشیدی مُخَفَّف (عَلَى اللَّه) گرفته است. این کلمه در دیوان کبیر نیز آمده است.

گر افلاک نباشد، به خدا باک نباشد دل غمناک نباشد، مکن بانگ و علالا و به معنی بانگ و فریاد است.

مه فشاند ...:

بدر بر صدر فلک شد شب روان سیر را نگذارد از بانگِ سگان ابتلا: آزمایش. گرفتار هم معنی کرده اند ولی دقیق نیست. یوسف بن احمد مولوی مضمون بیت را گرفته از حدیث

: كُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِق

دانسته و احادیث

مثنوی آن را ثبت کرده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵

همچنان که سهل شد ما را حَضَر سهل شد هم قوم دیگر را سفر (نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۱۶۱/ ۳) نعره سقم: بانگ برخاسته از بیماری.

سَیَران: در مثنوی چند بار به کار رفته است، و به معنی گردیدن و رفتن است.

امتناع ژیل از سَـیران به بیت با جِدِ آن پیلبان و بانگ هَیت این کلمه در فرهنگ های عربی دیده نشد و شاهد دیگری هم از جز مثنوی برای آن نیافتم.

از حسام الـدین می خواهـد مثنوی را به پیشکشـی بپـذیرد و همتی کنـد تا مشـتاقان مجذوب، از حقایق آن بهره گیرند، هرچند رازهـایی را که می بـایست گفت در این دفترهـا نیامـده. چـون کسـی که در خـور شـنیدن آن است نیست، باشـدکه در آینـده فرصتی به دست آیـد و گفتنی ها گفته شود. اما در حـد امکان گفتنی را باید گفت و از منکران و ناقدان نباید هراسـید و طعن آنان را بر خود هموار باید کرد و شنید.

قهر سـر که لطف همچون انگبین کین دو باد رُکنَ هر اسـکَنجبین انگبین گر پای کم آرد ز خل آیـد آن اسـکنجبین اندر خلل قوم بر وی سـرکه ها می ریختنـد نوح را دریا فزون می ریخت قنـد قنـدِ او را بُـِد مدد از بحر جود پس ز سـرکه ء اهلِ عالم می فزود واحـدٌ کَالاف کی بود آن ولی بلکه صد قرن است آن عَبدُ العَلِی خُم که از دریا در او راهی شود پیش او جیحون ها زانو زند خاصه این دریا که دریا ها همه چون شنیدند این

مثال و دمدمه شد دهانشان تلخ از این شرم و خَجَل که قرین شد نام اعظم با اقل در قِران این جِهان با آن جِهان این جهان از شرم می گردد جَهان این عبارت تنگ و قاصر رتبت است ورنه خس را با اخص چه نسبت است زاغ در رَز نعره زاغان زند بلبل از آواز خوش کی کم کند پس خریدار است هر یک را جدا اندر این بازار یَفعَل مَا یَشا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶

نُقل خارستان غذای آتش است بوی گل قوت دماغ سرخوش است گر پلیدی پیش ما رسوا بود خوک و سگ را شکَّر و حلوا بود گر پلیدان این پلیدی ها کنند آب ها بر پاک کردند می تنند گرچه ماران زهر افشان می کنند ورچه تلخان مان پریشان می کنند نحل ها بر کوه و کندو و شجر می نهند از شهد انبار شکر زهرها هرچند زهری می کنند زود تریاقاتشان بر می کنند قهر سرکه ...: بنای موعظت بر تهدید و تطمیع است تا در شنونده حالت خوف و رجا پیدا شود. اگر همه تهدید باشد یأس به بار آرد، و اگر همه تطمیع بود نافرمانی و گستاخی پدید گردد.

پای کم آوردن: کمتر بودن.

خَلّ: سرکه.

قوم بر وی ...: نوح. و سرکه ریختن قوم بر او اشارت است به آیه وَ کُلَّما مَرَّ عَلَیْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ. (هود، ۸۳) قند او را بُد ...: نوح متخلق به اخلاق اللّه بود و برابر استهزاء نادانان می ایستاد و خدایش یاری می فرستاد که: إِنَّا لَنَنْصُرُ رُسُلَنا وَ الَّذِینَ آمَنُوا. (غافر، ۱۵) واحدٌ کالالف:

یکی چون هزار. غزالی گوید: «لَیسَ شَی ءٌ خَیرا مِن الفٍ مِثلِه الّا الانسانُ المُؤمِنُ». (احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۲۰)

خواب دیـدم خواجه ء مُعطِی المُنَی واحدٌ کَالالف ان امرٌ عَنَی صد قرن: (قرن) را می توان به معنی (کفو) گرفت. (او برابر صـد تن است.) و نیز به معنی یکصد سال، یا مردم هر یکصد سال.

عَبدُالعَلِی: ظـاهر عبـارت انقروی نشـان می دهـد که (العَلِی) را صـفت (عبـد) گرفته است چنانکه از اصـطلاحات کاشانی آرد: (آنکـه قـدر او بر اقران بالاـ رفتـه و همّـت او در طلـب معـالی از همت برادران او فراتر شـده.) ولی ترکیب (عبـدالعلی) ترکیب اضافی است نه صفت و موصوفی و اگر چنان بود باید (العبدُاعلی) می گفت. ظاهرا معنی بیت چنین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷

است: آن ولی که به صفت بندگی خدای بزرگ متصف است و او همتای صد قرن است.

خم که از دریا ...:

کوه را غرقه کنـد یک خم ز نم منفـذش چون باز باشد سوی یم این دریا: بعض شارحان آن را اشارت به نوح (ع) دانسـته اند. ولی ظـاهرا بلکه مطمئنـا مختص به نـوح نیست و مقصـود از (دریـا) انسـان است که پـذیرفتن آن سـر بـاز زدنـد (احزاب، ۲۷)، شرمنده، نیز آزرده گشتند که دیدند، آدمی مقام خلیفه اللهی یافت. إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً. (بقره، ۳۰) جَهان: گریزان.

عاشق از معشوق کی باشد جهان چون به او بیند همه کون و مکان یَفعَل مَا یشاء: می کند (هر کس) هرچه می خواهد.

نقل خارستان:

ناریان مر ناریان را جاذب اند نوریان مر نوریان را طالب اند گر پلیدی: ... الْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِینَ وَ

الْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثاتِ وَ الطَّيِّباتُ لِلطَّيِّبِينَ وَ الطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّباتِ. (نور، ۶۲)

قسم باطل باطلان را می کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند اگر معاندان در لجاجت پای بفشارند، اولیا باید بیشتر بر آنان رحمت آرند، و بکوشند تا به راهشان درآرند. که اگر راهنما در دعوت کوتاهی کند یا به تعبیر مولانا انگبین از سرکه کمتر بود، گمراهان، دیگران را نیز از رفتنِ به راه راست باز می دارند رسول (ص) چون از مشرکان مکه آسیبی می دید بر آنان نفرین نمی کرد و هدایت آنان را می خواست. اولیا خُمی از دریای رحمت پروردگارند و پروردگار می فرماید:

سَبَقَت رَحمَتِی غَضَبی

. منکران کار خود را می کنند و اولیا وظیفتی را که بر عهده دارند انجام می دهند منکران زهرند و اولیا تریاق، آنان مارند و اینان عسل. و هر یک از آنان بر طینت خود می تند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸

این جهان جنگ است کُل چون بنگری ذرّه با ذرّه چو دین با کافری آن یکی ذرّه همی پرد به چپ وآن دگر سوی یمین اندر طلب ذرّه ای بالا و آن دیگر نگون جنگ فعلیشان ببین اندر رُکون جنگ فعلی هست از جنگ نهان زین تخالف آن تخالف را بدان ذره ای کآن محو شد در آفتاب جنگ او بیرون شد از وصف و حساب چون ز ذره محو شد نفس و نَفَس جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس رفت از وی جنبش طبع و سکون از چه از انَّا الَیهِ رَاجِعُون ما به بحرِ تو ز خود راجع شدیم وز رِضاعِ اصل مُستَرضِع شدیم در فروع راه

ای مانده ز غُول لاف کم زن از اصول ای بی اصول جنگ ما و صلح ما در نورِ عین نیست از ما هست بین اصبَعین جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول در میان جزوها حربی است هول رُکون: سکون، آرامش. (به ظاهر آرام اند و در نهان در جنگ.) جنگ نهان: تضادی که در ماهیّت آنهاست. انقروی و به پیروی از او نیکلسون و نیز بعض شارحان هندی جنگ نهان) را تنوع صفات و اسماء الهی و اعیان ثابته ء وجود در علم خدا معنی کرده اند ولی نیازی بدین تکلف و تأویل نیست. (تخالف ماهیت ها که در نهان است موجب جنگ موجودات در عیان است.) نفس و نَفَس: بعض شارحان نفس را (وجود) و نفس را (کلام) معنی کرده اند. ولی سخن از ذَرَّه است و در ذرَّه کلام نیست. بهتر است (نَفس) صورت (جسم)، و (نَفَس) آثار آن که حرکت است معنی شود. (چون ذرّه در خورشید محو شد، ذره کار خورشید می کند.) شاه داعی مضمون بیت را با حدیث:

مَن عَادَی لِی وَلَیًّا فَقَد آذَنتُهُ بِالحَرب

مناسب دانسته. (شرح مثنوی، ج ۲، ص ۵۱۵) ولی چنانکه می بینیم مفهوم بیت هیچ گونه تناسبی با آن حدیث ندارد.

انَّا الَیه ...: همانا همه ء ما به سوی او (خدا) باز می گردیم. (بقره، ۶۵۱) رضاع: شیر خوردن. کنایت از پرورده شدن.

مُسترضِع: شیر خورنده. (خودی را رها کردیم و به تو پیوستیم تا از چشمه ء فیض تو سیراب باشیم.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹

بی اصول: آنکه از اصل بازمانده و به فرع سرگم شده.

نور عَین: دیده ء حقیقت بین.

بین اصبعین: نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۵۹/

۱.

جهانی که ما در آن به سر می بریم جهان تضاد موجودات است با یکدیگر، و تضاد آنها از تضاد سرشت و ماهیّت آنهاست و همین تضاد است که به جهان تداوم می بخشد و چون همه به اصل خود بازگردند تضادی نمی ماند که: کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ وَ یَبْقی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِکْرام. (رحمن ۲۷، ۲۶) عارفان چون در این جهان هم، به حق پیوسته اند و به فرموده ء مولانا از اصل مسترضع اند. از جنگ و صلح رسته اند. (همه یکی هستند)

این جهان زین جنگ قائم می بود در عناصر در نگر تا حل شود چار عنصر چار استون قوی است که بدیشان سقف دنیا مُستوی است هر ستونی اشکننده ء آن دگر استنِ آب اشکننده ء آن شرر پس بنای خلق بر اضداد بود لاجرم ما جنگییم از ضرّ و سود هست احوالم خلافِ همدگر هر یکی با هم مخالف در اثر چونکه هر دم راه خود را می زنم با دگر کس سازگاری چون کنم موج لشکرهای احوالم ببین هر یکی با دیگری در جنگ و کین می نگر در خود چنین جنگ گران پس چه مشغولی به جنگ دیگران یا مگر زین جنگ حقّت واخرد در جهان صلحِ یک رنگت برد شرر: کنایت از آتش. چنانکه می دانیم حکیمان متقدم، ترکیب موجودات را از چهار عنصر آب، باد، خاک، و آتش می دانستند که هیچ یک از آنها با دیگری سازگار نیست و حکمت حق آنان را با هم پیوند داده و از پیوند آنان با هم جهان را برپا داشته. جدالی که میان مردم است همچنین تضادی

که در احوال آدمی دیـده می شود و انـدیشه های نیک و بـد که در خاطر وی پدید می آید برخاسـته از آن تضاد است. اما در آنان که خود را به حق فروخته اند چنین جنگی نیست چراکه آنجا وحدت است.

چون نماند خانه ها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۰

آن جهان جز باقی و آباد نیست زآنکه آن ترکیب از اضـداد نیست این تفانی از ضـد آیـد ضـد را چون نباشد ضدّ نَبوَد جز بقا نفی ضـد کرد از بهشت آن بی نظیر که نباشـد شـمس و ضـدَّش ز مهریر هست بی رنگی اصول رنگ ها صـلح ها باشد اصول جنـگ هـا آن جهـان است اصلِ ای پرغم وُثاق وصل باشـد اصل هر هجر و فراق این مخالف از چه ایم ای خواجه ما؟ و از چه زاید وحدت این اعداد را؟ ز آنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل گوهر جان چون ورای فصل هاست خوی او این نیست خوی کبریاست تفانی: یکدیگر را نفی کردن.

شمس و زمهریر: گرفتـه از قرآن کریم است: مُتَّکِئِینَ فِیهـا عَلَی الْأَرائِکِ لاـ یَرَوْنَ فِیهـا شَـمْساً وَ لاـ زَمْهَرِیراً: (اهـل بهشت) تکیه زدگـان در بهشت بر تخت هاینـد، نه آفتاب بیننـد در آن نه سـرما.) (دهر، ۱۳) تضـاد در ان نیست چراکه جـان هـا یکی است. تضـادی که در این جهان است از تضاد طبایعی است که موجودات از آن ترکیب یافته انـد. اما آن جهان هان یک رنگی بلکه جهان بی رنگی است و از تفانی و تضاد خالی است.

چونکه بی

رنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی رنگی رسی کآن داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

گر تو را آید بر این نکته سؤال رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست جنگ ها بین کآن اصول صلح هاست چون نبی که جنگ او بهر خداست غالب است و چیر در هر دو جهان شرح این غالب نگنجد در دهان آب جیحون را اگر نتوان کشید هم ز قدرِ تشنگی نتوان برید گر شدی عطشانِ بحر معنوی فرجه ای کن در جزیره ء مثنوی فرجه کن چندان که اندر هر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱

باد کَه را ز آبِ جو چون واکند آب یک رنگیِّ خود پیدا کند شاخ هایِ تازه ء مرجان ببین میوه های رُسته ز آبِ جان ببین چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود آن همه بگذارد و دریا شود حرف گو و حرف نوش و حرف ها هر سه جان گردند اند انتها نان دهنده و نان ستان و نانِ پاک ساده گردند از صُوَر گردند خاک لیک معنیشان بود در سه مقام در مراتب هم ممیَّز هم مدام چون نبی ...: در حدیث است که رسول خدا (ص) برای هتکِ حرمت خود از کسی انتقام نگرفت. انتقام او برای هتک حرمت خدا بود. (مسند احمد، ج ۶ ص ۴۱۱) آب جیحون: نظیر «مَا لَا یُدرَکُ کُلُّه لَا یُترَکُ کُلُّه».

در بیت های پیش فرمود تضادی که میان

مردمان است زاده ء تضاد عناصری است که از آن ترکیب یافته اند. این پرسش پیش می آید که این طبیعت های متضاد برای چه با هم تلفیق شده است تا جنگ ها از آن برخیزد؟ پاسخ آن، این بیت هاست که گاه جنگی باید پدید شود تا صلحی آشکار گردد نمونه ء آن جنگ های پیمبران است با کافران. جنگ می کردند تا بدی برود و نیکی جای آن را بگیرد.

من نمی کردم غزا از بهر آن تا ظفر یابم فرو گیرم جهان

کین جهان جیفه است و مردار و رَخیص بر چنین مردار چون باشم حریص

زآن همی بُرَّم گلویی چند تا زآن گلوها عالمی یابد رها در مثنوی نیز گاه به ظاهر مطلب ها بینی که به صورت متضاد با یکدیگر است. اما چون خود را از قید لفظ ها خالی کنی معنی ها را یکرنگ بینی چنانکه چون بر روی آب بنگری کاه و خاشاک به چشم می آید، و چون باد خاک را به یک سو برد جز آب چیزی نماند. این خلاف ها زاده ء حروف و اصوات است و معنی از خلاف و تعدد آزاد.

خاک شد صورت ولی معنی نشد هرکه گوید شد تو گویش نه نشد در جهانِ روح هر سه منتظر گه ز صورت ها رِب و گه مُستَقِر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲

امر آید در صور رو در رود باز هم زامرش مجرّد می شود پس لَهُ الخَلقُ و لَهُ الامرَش بدان خلق صورت، امر جان، راکب بر آن راکب و مرکوب در فرمان شاه جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کآب آید در سبو شاه گوید جیش جان را که ار کَبُوا باز جان ها را چو خواند در عُلو بانگ آید از نقیبان که انزِلُوا بعد از این باریک خواهد شد سخن کم کن آتش هیزمش افزون مکن تا نجوشد دیگ های خُرد زود دیگ ادراکات خُرد است و فرود پاک سبحانی که سیبان کند در غمامِ حرفشان پنهان کند زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی پرده ای، کز سیب نآید غیر بوی باری افزون کش تو این بو را به هوش تا سوی اصلت برد بگرفته گوش بو نگه دار و بپرهیز از زُکام تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام تا نیندایـد مشامت را ز اثَر ای هواشان از زمستان سردتر چون جمادند و فسرده و تن شگرف می جهد انفاسشان از تل برف چون زمین زین برف در پوشد کفن تیغ خورشید حسام الدین بزن هین بر آر از شرق سَیفُ اللّٰه را گرم کن زآن شرق این درگاه را خاک شد صورت ...: جسم و حاسه های وابسته بدان فنا می شود، اما جان نه.

جمله حس های بشر هم بی بقاست زآنکه پیش نور روزِ حشر لاست هرسه: نگاه کنید به: بیت ۷۲/ ۶.

هارب: گریزان.

مجرّد: رها از صورت.

لَهُ الخَلقُ و لَهُ الامر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۹۹/ ۲.

درگاه: کنایت از عالم اجسام. جهان خلق.

بارگاه: عالم امر. عالم ربوبی.

انزِلوا: فرود آیید. (در قالب صورت روید.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳

سیبستان: استعارت از معنی ها. (خدایی که ارواح را می آفریند، سپس آن را در اجسام می نهد.) زین غمام ...: آنچه

از سیبستان معنی که در پس ابر اجسام است در می یابیم، چون بویی است که از سیبی درون ظرف سربسته به مشام می رسد.

از زکام پرهیزیدن: کنایت از گمراه گردیدنِ بعضی در اثر محدود بودن ادراک و شبهت آوردن آنان.

در بیت ۷۳ فرمود نان دهنده و نان ستان و نان پاک از صورت ساده می شوند. در این بیت ها گوید آنچه نابود می شود صورت است، اما معنی از میان نمی رود. حقیقت نان دهنده، نان ستان، و نان در مراتب خود باقی است و آنچه از میان رفته صورت آنهاست که: وَ إِنْ کُلٌّ لَمَّا جَمِیعٌ لَدَیْنا مُحْضَرُونَ. (یس، ۲۳) آنچه در جهان خلق است فانی شدنی است و آنچه در جهان امر است باقی است که: أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبارَکَ اللَّهُ رَبُّ الْعالَمِینَ. (اعراف، ۴۵) اما این دقیقه بر همگان روشن نیست و بیش از این سخن گفتن مُیسَّر نه. معنی را در قالب لفظ باید ریخت و لفظ را آن استعداد نیست که همه معنی در آن جای گیرد. معنی چون حقیقت سیب است و لفظ چون بویی که از آن بر می خیزد به همین بو اکتفا باید کرد و در پی آن رفت تا به حقیقت سیب رسید، بخصوص که طاعنان در گوشه و کنار در کمین اند چون جماد مرده، و نفس هاشان چون برف افسرده مگر حسام الدین همّتی کند و برف را آب سازد.

برف را خنجر زند آن آفتاب سیل ها ریزد ز کُه ها بر تراب زآنکه لاشرقی است و لاغربی است او با منجّم روز و شب حربی است او

که چرا جز من نجوم بی هُدَی قبله کردی از لئیمیّ و عَمی تا خوشت ناید مقالِ آن امین در نُبی که لَا احِبُّ الآفِلین از قُزَح در پیش مه بستی کمر زآن همی رنجی ز وَانشَقَّ القَمَر منکری این را که شَمسٌ کُوِّرَت شمس پیش توست اعلی مرتبت از ستاره دیده تصریف هوا ناخوشت آید اذَا النَّجمُ هَوَی خود مؤثّرتر نباشد مه زِ نان ای بسا نان که ببرّد عرقِ جان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴

خود مؤثّرتر نباشد زُهره ز آب ای بسا آبا که کرد او تن خراب مِهر آن در جان توست و پند دوست می زند بر گوش تو بیرون پوست برف: استعارت از دل های افسرده.

آفتاب: کنایت از حسام الدین، چنانکه آفتاب برف را می گذازد، حسام الدین با عنایت خود دل های افسرده را گرم می کند و شور عشق حق را در آن دل ها پدید می آورد. نیز در آن اشارتی است به دیگر راهنمایان حقیقی.

لَا شَرقی: گرفته از قرآن کریم است در وصف (نورِ اللَّه) که: لا شَرْقِیَّهٍ وَ لا غَرْبِیَّهٍ. (نور، ۳۵) حَربی: ستیزه گر.

نجوم بی هُدَی: ستارگانی که راهنمایی کردن نتوانند و کنایت است از آنان که دعویِ راهبری دارند و خود محتاج رهبرند.

امین: ابراهیم (ع).

لَا احِبُّ الآفِلینَ: فرو شوندگان را دوست نمی دارم.

ور نگو ساری سرت سوی زمین آفلی حق لا یحبُّ الآفِلِین (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۰۵/ ۲) قُزَح:

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار چون خط قوس و قزح در اعتبار (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۹۲/ ۲) از قزح پیش ماه کمر بستن: اشارت

است به کسانی که گفته پیمبران را ناخوش می دارند و با اندک علمی که دارند با اولیای حق دعوی برابری می کنند و چون قدرت آنان را می بینند خشمگین می شوند. (قزح چنانکه نوشته شد از انعکاس خورشید و روطوبت هوا پدید می گردد.) وَ انشَقَّ القَمر: اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ. (قمر، ۱) اشارت است به معجزه رسول

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵

اکرم (ص) و خطاب است به منجم که چون تنها ستارگان را در عالم مؤثر می دانی از معجزه و اثر آن بی خبری.

شمسُ کُورَت: إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ: هنگامی که خورشید بی فروغ گردد. (تکویر، ۱) اشارت به قیامت است. (منکر آثار قیامتی و آفتاب را مؤثر در طبیعت می دانی و اعلی مرتبت اشارت به گفته ابراهیم (ع) است: هذا أَكْبَرُ.

تصریف هوا: «تصریف» برگرداندن است و «تصریف هوا» اشارت است به سخن منجمان درباره اجتماع برخی ستارگان با یکدیگر و اثر آن اجتماع در نزول باران وزیدن بادها و ...

اذَا النَّجمُ هَوَى: گرفته است از وَ النَّجْمِ إِذا هَوى: سوگند به ستاره چون فرو شود. (نجم، ۱) ببرد عِرق جان: رگ، و عرق جان: رگ حیات. (گاه لقمه گلوگیر شود و آدمی را خفته کند.) تنبیهی و سرزنشی است آنان را که سخن اولیای حق را نمی پذیرند، و به دانش های ظاهری بسنده کنند، و گردش ستارگان و برآمدن و فرو شدن خورشید یا ماه را مؤثر در عالم طبیعت دانند، و از آفتاب حقیقی که روشنی دهنده همه عالم است غفلت دارند. سپس اضافه می کند آب و نان که زندگانی مردمان بسته بدان

است گاه به اراده خدا سبب مرگ آدمی شود و بسا آب که آبادانی را ویران کند. آیا اثر این دو چیز در کشتن مردم و نابودی آنان هم از تأثیر ماه و زهره است. چرا نمی اندیشند، سخن منجمان را می پذیرند و سخن حق را در گوش نمی گیرند.

پند ما در تو نگیرد ای فلان پند تو در ما نگیرد هم بدان جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست که مَقالِیدُ السَّمَوات آنِ اوست این سخن همچون ستاره است و قمر لیک بی فرمان حق ندهد اثر این ستاره بی جهت تأثیر او می زند بر گوش های وحی جو که بیایید از جهت تا بی جهات تا ندرّاند شما را گرگ مات آنچنانکه لمعه دُرپاش اوست شمس دنیا در صفت خفّاش اوست هفت چرخ از رقی در رِقِّ اوست پیک ماه اندر تب و در دِقِّ اوست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۶

زهره چنگ مسئله در وی زده مشتری با نقد جان پیش آمده در هوای دستبوس او زحل لیک خود را می نبیند آن محل دست و یا مرّیخ چندین خست از او وآن عطارد صد قلم بشکست از او با منجّم این همه انجم به جنگ کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ جان وی است و ما همه رنگ و رُقوم کوکب هر فکر او جان نجوم فکر کو آنجا همه نور است پاک بهر توست این لفظ فکر ای فکرناک هر ستاره خانه دارد در عُلاـ هیچ خانه در نگنجد نجم ما جای سوز اندر مکان کی در رود نور نامحدود را حد کی

بود لیک تمثیلی و تصویری کنند تا که دریابد ضعیفی عشقمند مثل نبود لیک باشد آن مِثال تا کند عقل مجَمَّد را گسیل پند ما در تو ...: مخاطب به ظاهر منجم است که خطاب بدو از بیت ۹۵ آغاز شد ولی مخاطب واقعی همه کسانی اند که علوم ظاهری را تنها وسیلت کشف حقیقت می دانند و سخن مولانا گرفته از قرآن کریم است: وَ لا أَنْتُمْ عابِدُونَ ما أَعْبُدُ وَ لا أَنا عابِدٌ ما عَبَدْتُّمْ. (کافرون، ۳، ۴) مفتاح خاص: کنایت از عنایت حضرت حق که گشاینده دل های بسته و مهر کرده است. مَقالِیدُ السَّمَوات: گرفته از قرآن کریم است: لَهُ مَقالِیدُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ وَ الَّذِینَ کَفَرُوا بِآیاتِ اللَّهِ أُولئِکَ هُمُ الْخاسِرُونَ: اوراست کلیدهای آسمان ها و زمین و آنان که به آیت های خدا کافر شدند، آنان زیانکاراند. (زمر، ۳۶) این سخن همچون ...: چنانکه جرم های آسمانی جز به امر حق مؤثر نتوانند بود، مثنوی هم در دلی کارگر است که خدا مهر را از آن برداشته باشد.

ستاره بی جهت: استعارت از معنی های آموزنده مثنوی که برگرفته از کلام حق است.

گُرگ مات: بیشتر شارحان آن را اضافه تشبیهی گرفته اند. مرگی که همچون گرگ است. ولی در نسخه اساس «گرگ» ساکن است. بنابراین مات اصطلاح شطرنج خواهد بود. (از جهت به سوی بی جهت آیید. از قید دانش محدود خود رها شوید و به سوی آنکه بی جهت و نامحدود است روی آرید تا شبهه ها و وسوسه ها شما را سرگردان نکند.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۷

بدین ترتیب گرگ استعارت از وسوسه ها و

فکرهای باطل است.

لمعه دُرپاش: استعارت از سخن هایِ والا که از منبع وحی گرفته شده است.

رِقّ: بند گی.

زهره چنگ مسئله ...: چنگ در این بیت به معنی دیگر آن که با زهره مناسب است ایهام دارد. همچنین در مشتری و نقدِ جان ایهامی است به معنی لغوی این دو کلمه. (زهره و مشتری نیازمند توجه اویند.) زُحَل و دستبوسی او: به مناسبت مکان بالای این ستاره است که در فلک هفتم قرار دارد.

مریخ و دست و پا خستن: مریخ را ستاره قهر و شجاعت و جسارت می دانستند. مریخ با داشتن این صفت ها در پی فرمان او دست و پای خود را خسته کرده است. نظیر:

ترک خنجرکش که بر پنجم فلک خنجر کشید روز کین از لشکرت خنجرگذاری بیش نیست عُطارَد و قلم شکستن: عطارد را دبیر فلک می دانستند.

جای سوز: که برون از جا و مکان است.

مِثل و مِثال: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۴۰/ ۳.

مثال: باید «مثیل» خوانده شود.

مجمَّد: عقلی که نتواند حقیقت را دریابد.

مضمون بیت ها تعریضی است به منجمان و آنان که ستارگان را در عالم طبیعت مؤثر می دانند. آنان از پندار خود باز نمی گردند، چراکه دلهاشان به مُهرِ الهی بسته شده است. خَتَمَ اللَّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ. (بقره، ۷) مگر آنکه خدا آن را بگشاید. آنان را اندرز می دهد که هریک از این جرم ها که آن را مؤثر در عالم طبیعت می دانید در گوشه ای محدود قرار گرفته است و به دریافتن حقیقت توانا نیست و به زبان حال به شما می گوید تو ما را مؤثر می دانی حالی که ما اثری بیش نیستیم.

جان اوست و ما جسمیم. سپس می گوید آنچه از مشتری و زهره و مریخ گفتیم تمثیلی است مگر خردهای ناقص به اندازه درک محدود خود از آن بهره گیرد، اما حقیقت را چنانکه هست، نخواهند دریافت چنانکه در بیت های بعد اشارت کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۸

عقل سر تیز است «۶» لیکن پای سست زآنکه دل ویران شده است و تن درست عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ صدرشان در وقت دعوی همچو شرق صبرشان در وقت تقوی همچو برق عالِمی اندر هنرها خودنما همچو عالَم بی وفا وقت وفا وقت خود بینی نگنجد در جهان در گلو و معده «۷» گم گشته چو نان این همه اوصافشان نیکو شود بد نماند چونکه نیکو جو شود گر منی گنده بود همچون منی چون به جان پیوست یابد روشنی هر جمادی که کند رو در نبات از درخت بخت او روید حیات هر نباتی کآن به جان رو آورد خضروار از چشمه حیوان خورد باز جان چون روسوی جانان نهد رخت را در عمر بی پایان نهد سر تیز: کنایت از باریک بین. دقیق.

پای سست: محدود سیر. (عقل جزئی در تدبیر امر معاش تیزبین است و در دانستن و دریافتن امر معاد ناتوان.) دل ویران شده ...: صورت استدلال که عقل جزئی بدان تمسک می جوید، به ظاهر نیست. و در بیت های بعد توضیح بیشتری است.

پیچ پیچ: کنایت از مشغول شونده و هر سو رونده.

صدر: سینه. (از دعوی کم ندارند و از تقوی بی بهره اند.) منی: خود بینی. (اگر خودبینی ناپسند است،

چون رها شود و از میان برود، گنـدگی آن از میان می رود و به کمال می رسـد، چنانکه منی هرچنـد بـدبو و گنده است چون جان یابـد به انسان بـدل گردد.) آغاز بیت ها مـذمت عالمانی است که علم ظاهری را وسـیلت رونق کار خود کرده اند و عقل معاد را واگذارده، سپس گوید اگر اینان خودبینی را رها کنند و خود را به اولیای خدا

---

(۶) در حاشیه نسخه اساس: ند. (عقل سرتیرند.) ...

(۷) در حاشیه نسخه اساس: گلوی تنگ. (در گلوی تنگ گم گشته.) ...

بسپارند، از برکت نفس آنان طبیعتشان دگرگون خواهد شد.

گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه ها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت یُعجِبُ الزُّرَاع آمـد بعـد کشت ارزشـمند کسـی است که او را عقل معاد باشد، چنانکه در داستان آینده توضیح خواهد داد.

سؤال از مرغی که بر سـر رَبَضِ شهری نشسته باشد سر او فاضل تر است و عزیزتر و شریف تر و مکرَّم تر، و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او

اشاره

سؤال از مرغی که بر سر رَبَضِ شـهری نشسته باشد سر او فاضل تر است و عزیزتر و شریف تر و مکرَّم تر، و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی کای تو منبر را سـنی تر قائلی یک سؤالـستم بگو ای ذو لُباب انـدر این مجلس سؤالم را جواب بر سرِ باور یکی مرغی نشست از سر و از دُم کدامینش به است گفت اگر رویش به شهر و دم به ده رویِ او از دمِّ او می

دان که به ور سوی شهر است دم رویش به ده خاک آن دم باش و از رویش بجه رَبَض: باره شهر. دیوار قلعه.

سَنی: شایسته، بلند مربته.

پرسش و پاسخ گرفته از حدیقه الحقیقه است:

مرغ دم سویِ شـهر و سر سوی ده دمِ آن مرغ از سر او به مقایسه ده و شهر، مقایسه عقل معاش و عقل معاد است. و برای اطلاع از معنی «ده» و «شهر» نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۱۷/ ۳.

مرغ با پر می پرد تا آشیان پرِّ مردم همّت است ای مردمان عاشقی کآلوده شد در خیر و شر خیر و شر منگر تو در همّت نگر باز اگر باشـد سپیـد و بی نظیر چونکه صیدش موش باشـد شـد حقیر ور بود جغدی و میل او به شاه او سَرِ باز است منگر در کلاه آدمی بر قدّ یک طشت خمیر بر فزود از آسمان و از اثیر هیچ کَرَّمنا شنید این آسمان که شنید این آدمیِّ پُر غمان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس خـوبی و عقـل و عبـارات و هـوس جلـوه کردی هیـچ تو بر آسـمان خوبی روی و اصـابت در گمـان پیش صورت های حمّام ای ولـد عرضه کردی هیـچ سـیم انـدام خود بگـذری زآن نقش های همچو حور جلوه آری با عجوز نیم کور در عجوزه چیست که ایشـان را نبود که تو را زآن نقش هـا بـا خود ربود همَّت: در لغت اراده و آرزوست و در اصطلاح عارفان توجه دل است به تمام جهت به سوی حق، برای تحصیل کمال، چنانکه جز به مقصود

توجه نبود.

در خیر و شر آلوده شدن: کنایت از شنیدن نیک و بد گفتن این و آن.

یک طشت خمیر: استعارت از حجم اندک و خردی جسم.

کَرَّمنا:

تو ز کَرَّمنا بنی آدم شهی هم به خشکی هم به دریا پا نهی (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۵۹/ ۲) هیچ کرمنا شنید این آسمان: آسمان بدین رفعت مکرم خوانده نشد اما آدمی با این قد کوتاه و جثه خرد از خدا وَ لَقَدْ کَرَّمْنا شنید.

بر زمین و چرخ: در آن اشارت است به آیه: إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَى السَّماواتِ. (احزاب، ۲۷) هوس: کنایت از عشق و تمایل نفسانی.

آنچه موجب امتیاز آدمی از دیگر جانوران است عقل اوست، عقل معاد، که به خاطرِ داشتن آن از امتیاز کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ برخوردار شده است. آنکس را که این نعمت روزی شده است به زمین ننگرد و به آسمان ها پرد. چنین کس اگر ظاهری حقی داشته باشد نقص او نیست.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همّت خود ای شریف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲

آنچه دارای ارزش است جان است، چنانکه آدمی زیبایی خود را بر آسمان که بلند است عرضه نمی کند. به صورتی که بر دیوار نقش شده است، هرچند زیبا باشد نمی نگرد. اما به عجوزه ای که جان دارد می پیوندد. توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

تو نگویی من بگویم در بیان عقل و حس و درک و تدبیر است و جان در عجوزه جان آمیزش کُنی است صورت گرمابه ها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند در زمان او از عجوزت بر کند جان چه باشد؟ با خبر از خیر وشر شاد با احسان و گریان از ضرر چون سِرّ و ماهیَّتِ جان مَخبَر است هرکه او آگاه تر با جان تر است روح را تأثیر آگاهی بود هرکه را این بیش اللّهی بود چون خبرها هست بیرون زین نهاد باشد این جان ها در آن میدان جماد جانِ اوّل مظهر درگاه شد جانِ جان خود مظهر اللّه شد جان آمیزش کن: جانی که خواهان معاشرت است.

مَخبَر: آگاهی، آگاه بودن.

نهاد: طبیعت. عالم اجساد.

آن میدان: عالم معنی.

پاسخ پرسشی است که در بیت ۱۴۴ آمده چرا به نقش گرمابه جلوه نمی کنی و برابر عجوز جلوه می آری. آنچه موجب این گرایش است جان است. اگر در آن نقش ها هم جان پدید آید، به آنها دل خوش می شود.

آنچه معشوق است صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای چون برون شد جان چرایش هشته ای جان را نیز مرتبت هاست. جانی که مایه حیات است و این جان میان انسان و حیوان مشترک است و جانی که از آن به نفس ناطقه تعبیر کنند و این جان فصل مقوِّم انسان است و مظهر نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي* است.

شارحان هر یک به سلیقه و دریافت خود درباره این بیت ها شرح ها گفته اند. با توجه

به بیت های آینده بخوبی معلوم خواهد شد که مقصود از این دو جان همین دو جان است که نوشته شد.

آن ملایک جمله عقل

و جان بدنـد جانِ نو آمـد که جسم آن بدند از سعادت چون بر آن جان برزدند همچو تن آن روح را خادم شدند آن بلیس از جان از آن سر برده بود یک نشد با جان که عضو مرده بود چون نبودش آن، فدای آن نشد دست بشکسته مطیع جان نشد جان نشـد ناقص گر آن عضوش شکست کآن به دست اوست تواند کرد هست سرِّ دیگر هست کو گوش دگر طوطیی کو مستعدِّ آن شکر طوطیان خاص را قنـدی است ژرف طوطیان عام از آن خور بسته طرف کی چشد درویشِ صورت زآن زکات معنی است آن نه فَعولُن فاعلات از خر عیسی دریغش نیست قند لیک خر آمد به خلقت کَه پسند قند خر را گر طرب انگیختی پیش خر قنطار شکّر ریختی معنی نَختِم عَلَی افواهِهِم این شناس این است رهرو را مهم تاز راه خاتم پیغمبران بوک برخیزد ز لب ختم گران ختم هایی کانبیا بگذاشتند آن به دین احمدی برداشتند قفل های ناگشاده مانده بود از کف انَّا فَتَحنَا برگشود او شفیع است این جهان و آن جهان این جهان زی دین و آنجا زی جنان جان نو: کنایت از آدم که نفخه خدایی در او دمید و خلیفه اللّه شد و فرشتگان مأمور سجده کردن بدو شدند.

جسم بودن: فروتر بودن. (فرشتگان با آنکه جان بودند آدم چن جسم بودند برابر جان.) بر زدن: مواجه شدن، روبرو گشتن.

تا ملک بی خود شد از تدریس او قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود در گشاد آسمان هاشان نبود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷،

جان: کنایت از روحی که در آدم دمید. و می توان «از جان» را حقیقت ابلیس معنی کرد (ابلیس که از جان بود ...).

سربردن: سر کشیدن، اعتراض کردن.

(فرشتگان آدم را سجده کردند و جان خود را برابر او حقیر و همچون جسم شمردند. ابلیس اطاعت ننمود و سجده نکرد چون حقیقت بین نبود.) آن: جان اللّهی.

کآن به دست اوست: مرجع ضمیر «آن» عضو و مرجع ضمیر «او» جان است. (اگر ابلیس آدم را سجده نکرد، نقصی بدو نرسید.) تواند: باید «تاند» خوانده شود.

سِرّ دیگر ...: اینکه چرا فرشتگان آدم را سجده کردند و ابلیس از سجده کردن سر برتافت و چرا بعضی پی ابلیس را می گیرند؟ فهم آن خاص کسانی است که قدرت درک آن معنی را دارند و همگان را آن قوت نیست.

بسته طرف: یکی از معنی های «طرف بستن» سود بردن است و در لغت نامه این بیت شاهد آن آمده است. ولی ظاهرا بلکه مطمئنا «طرف» در این بیت به معنی چشم است که در مثنوی بدین معنی فراوان آمده و «طرف بستن» به معنی ندیدن است. طوطیان عام آن قند را نمی بینند.

درویِش صورت: آنکه او را بهره ای از حقیقت نیست. آنکه تنها در پی دیدن ظاهر است و معنی را نمی بیند یا بدان نمی نگرد.

فعولن فاعلات: کنایت از قالب لفظ.

از خر عیسی:

ناله خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۴۳، ۱۸۴۲/ ۲) نَخْتِمُ عَلی أَفْواهِهِمْ: الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلی أَفْواهِهِمْ. (یس، ۵۶) انَّا

فَتَحنَا، إِنَّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبِیناً. (فتح، ١) و از «کف انّا فتحنا» مقصود دست رسول اکرم (ع) است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ٧، ص: ٢۵

آن را که دیـده حقیقت بین است به جان می پیونـدد و به راه ولی خـدا می رود و آنکه این دیده را ندارد جسـمی از جان تهی است. اگر جسم را نقصـی رسـد جـان توانـد آن را به صـلاح بـاز آرد اما اگر جان ناقص بود او را علاجی نیست جز که رسول خدا (ص) او را دریابد و قفل بسته او را بگشاید تا در این جهان دین کامل بدو دهد و در آن جهان به بهشتش باز برد.

این جهـان گویـد که تو رهشـان نمـا وآن جهـان گویـد که تو مَهشـان نمـا پیشه اش انـدر ظهور و در کمون اهـدِ قَومِی انَّهُم لَا یَعلَمُون باز گشـته از دَم او هر دو باب در دو عالم دعوت او مسـتجاب بهر این خاتم شـده است او که به جود مثل او نه بود و نه خواهند بود چونکه در صـنعت برد استاد دست نه تو گویی ختم صنعت بر تو است؟ در گشاد ختم ها تو خاتمی در جهان روح بخشـان حـاتمی هست اشـارات محمّـد المُراد کـل گشـاد انـدر گشاد انـدر گشاد صـد هزاران آفرین بر جان او بر قـدوم و دَور فرزنـدان او آن خلیفه زادگان مُقبِلش زاده اند از عنصرِ جان و دلش گر ز بغداد و هری یا از ری اند بی مزاج آب و گِل نسـل وی اند شاخ گل هرجا که روید هم گل است خمِّ مُل هر جا که جوشد هم مُل

است گر ز مغرب برزند خورشید سر عین خورشید است نه چیز دگر عیب چینان را از این دم کور دار هم به ستّاریِّ خود ای کردگار گفت حق چشم خفاش بدخصال بسته ام من ز آفتاب بی مثال از نظرهای خفاش کمّ و کاست انجم آن شمس نیز اندر خفاست این جهان: اشارت است به دعای رسول (ص) در حق مشرکان که چون او را آزار می دادند، از خدا هدایت آنان را می خواست و می فرمود:

اللَّهُمَّ اهدِ قَومِی انَّهُم لَا یَعلَمُونَ

. که در کتاب های حدیث با اندک اختلاف موجود است.

مه نمودن: اشارت است به عقیده اهل سنت و جماعت که در روز رستاخیز خدا را به دیده حس توان دید (مَاذَاللّه) و این عقیدت گرفته از ظاهر قرآن است: وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۶

ناضِرَةٌ إِلی رَبِّها ناظِرَةٌ. (قیامت، ۲۲، ۲۳) و حدیث:

فَانَّکُم تَرَونَهُ یَومَ القِیَامهِ.

(مسند احمد، ج ۲، ص ۲۷۵) ظهور: آشکارا.

کمون: نهان.

هر دوباب: درِ دنیا و درِ آخرت.

بهر این ...: بخشندگی او در این جهان و آن جهان درباره امت خود، سبب شده است که خاتم پیغمبران لقب گیرد و هیچ یک از پیغمبران را این رتبت و کرامت نیست.

گشاد ختم ها: اشارت است به قرآن کریم درباره رسول (ص): وَ یَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِی کانَتْ عَلَیْهِمْ. (اعراف، ۱۵۷) المراد: الحاصل. مقصود.

خلیفه زادگان: کنایت از آنان که راه رسول (ص) را پیش گرفته اند. که:

رَحمَةُ اللَّهِ عَلَی خُلَفَائی قَالُوا مَن خُلَفَاءُکَ یَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ عَلَیهِ السَّلامُ الَّذِینَ یُحِبُّونَ سُنَّتِی وَ یُعَلِّمُونَ عِبادَ اللَّه.

(حسن بصری، شرح انقروی) و در عیون اخبار

الرضا آمده است:

الَّذِينَ يَأْتُونَ مِن بَعدِی وَ يَروُونَ احاديثی وَ سُنَّتِی فَيُعَلِّمُونَها النَّاسَ مِن بَعدی.

(عيون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۳۶) در احاديث مثنوی دو روايت برای مأخذ اين بيت نوشته شده که ارتباط چندانی ندارد.

مُقبِل: دولتمند گر ز بغداد ...: اشارت است به حديث معروف:

المُؤمِنوُنَ فِی تَبارِّهِم وَ تَرَاحُمِهِم وَ تَعاطُفِهِم کَمَثَلِ الجَسَد

. مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده پيمبر (ص) مبعوث گرديد تا قفل هايی را که بر عقل و جان مردم است بگشايد. در اين جهان راه پرستش خدا را که راه فطرت است به آنها نشان دهد و در آن جهان آنان را در سايه نعمت پروردگار بنشاند. برای همين بد که هرچه او را می آزردند آنان را نفرين نمی کرد و از خدا هدايتشان را می خواست. امّت او (که به راه وی می روند) خوی او را دارند و بهترين امّت اند که: کُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ. (آل عمران، ۱۱۰) زمان و

شرح مثنوی (شهيدی)، ج ۷، ص: ۲۷

مکان و رنگ و پوست آنان را از يکديگر جدا نمی سازد. اما حسودان و عيبجويان حقيقت را نمی بينند چنانکه پيغمبر را هم نمی ديدند. قرآن کريم گويد: وَ تَراهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْکَ وَ هُمْ لا يُبْصِرُونَ. (اعراف، ۱۹۸) آنان خفاش اند و اينان آفتاب. اصحاب او را که چون ستارگان اند نيز نمی بينند و در انجم تلميحی است به حديثی که از طريق عامه رسيده است:

أصحابِی کَالنُّجوم

. گفت پيغمبر که اصحابی نجوم رهروان را شمع و شيطان را رجوم

نکوهيدن نامس هایِ پوسيده را که مانع ذوق ايمان، و دليل ضعف صدق اند

نکوهيدن نامس هایِ پوسيده را که مانع ذوق ايمان، و دليل ضعف صدق اند،

و

راهزنِ صد هزار ابله، چنانکه راهزن آن مخنّث شده بودند گوسفندان، و نمی یارست گذشتن و پرسیدن مخنَّث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای توانند، و اگر مخنَّثی هر یکی تو را اژدهاست. مخنّثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن، ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ای صِیقال روح و سلطانُ الهُدی مثنوی را مَسرحِ مشروح ده صورت امثالِ او را روح ده تا حروفش جمله عقل و جان شوند سوی خُلدستانِ جان پرّان شوند هم به سعی تو ز ارواح آمدند سوی دام حرف مُستحقَن شدند باد عمرت در جهان همچون خَضِر جان فزا و دستگیر و مستمِر چون خضر و الیاس مانی در جهان تا زمین گردد ز لطفت آسمان گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طُمطُراق چِشم بد لیک از چشم بدِ زهر آب دم زخم های روح فرسا خورده ام جز به رمزِ ذکر حالِ دیگران شرحِ حالت می نیارم در بیان این بهانه هم ز دستان دلی است که از او پاهای دل اندر گلی است صد دل و جان عاشق صانع شده چشم بد یا گوش بد مانع شده ناموس: در این عبارت، به معنی خود پسندی و عُجب مناسب تر است و ناموس های پوسیده کنایت از غرض های نفسانی است، که برخاسته از خود پسندی است.

صِقال: زدودن (شمشیر) است، و در این بیت به معنی زداینده و مصدر مبنی از

برای فاعل است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۹

مَسرَح: مرتَع، سبزه زار، چراگاه. و در این بیت مجازا به معنی «منظر» به کار رفته است. (مثنوی را چنان کن که دیده و دل همگان را جلا بخشد و سورد دهد تا از خواندن و نگریستن در آن لذت برند.) مسرح در ادبیات معاصر عرب جایی است که هنرمندان (نمایشگران) در آن هنر خود را به نگرندگان عرضه می کنند.

صورتَ امثال ...: چنان کن که خواهندگان، حقیقت مثل هایی را که در آن آمده دریابند، و به ظاهرِ آن بسنده نکنند.

مُستَحقَن: (اسم مفعول از استحقان از ماده حَقن) محبوس ماندن، محبوس شدن. (خواستِ تو بود که معانی از عالمِ خود به عالم الفاظ در آمد، و در کلمات جای گرفت.) خضر و الیاس: هر دو زندگانی جاوید دارند. الیاس در دریاها و خضر در بیابان ها درماندگان را نجات می دهند.

طُمطُراق: طاق و طرنب. کرّ و فر. خود نمایی.

زهر آب دم: کنایت از بدگو و عیبجو.

پای در گل ماندن: گرفتار بودن (در عشق). چون حسودان مراقب اند نمی تنوانم وصف تو را آشکارا بگویم. ناچار به رمز بسنده می کنم. این سخن رمز گفتن نیز به اشارتِ تو است و از دلبستگی است که به تو دارم.

در مطاویِ مثنوی به غرض ورزان و عیبجویان فراوان اشارت شده است. اینان در فهم معنیِ دقیقِ بیت های مثنوی در می ماندند، و به عیبجویی بر می خاستند و از خودخواهی بر خود هموار نمی کردند که بگویند سخنان او حق است و در توجیه این معنی و تشریح بیشتر ناموس های پوسیده داستان آینده را می

سراید. که چنانکه خواهیم نوشت بی اساس است.

خود یکی بوطالب آن عمِّ رسول می نمودش شُنعَه عُربان مَهُول که چو گویندم عرب کز طفل خود او بگردانید دین مُعتمَد گفتش ای عم یک شهادت تو بگو تا کنم با حق خصومت بهر تو گفت لیکن فاش گردد از سماع کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاثنَینِ شَاع من بمانم در زبان این عرب پیش ایشان خوار گردم زین سبب لیک گر بودیش لطف ما سَبَق کی بدی این بَد دلی با جذب حق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰

الغِیاث ای تو غیاثُ المُستَغِیث زین دو شاخه اختیارات خبیث من ز دستان و ز مکر دل چنان مات گشتم که بماندم از فغان من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار زین کمین «۸» فریاد کرد از اختیار کای خداوند کریم و بردبار ده امانم زین دو شاخه اختیار جَذب یک راهه صراطُ المُستَقِیم به ز دو راه تردُّد ای کریم زین دو ره گرچه همه مقصد تویی لیک خود جان کندن آمد این دوی زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست لیک هرگز رزم همچون بزم نیست در نُبِی بشنو بیانش از خدا آیتِ اشفَقنَ ان یَحمِلنَهَا این تردُّد هست در دل چون وغا کین بود به یا که آن؟ حال مرا در تردُّد می زند بر همدگر خوف و اومید بهی در کرّ و فر ابوطالب: پسر عبدُالمطَّلِب، پسر عبد مناف. عموی رسول خدا (ص) و پدر علی (ع) است.

شُنعَه: سرزنش. شُنعه عُربان: سرزنش عرب ها.

مَهُول: بیمناک، مخوف.

که چه گویندم ...: اگر دین تو را بپذیرم اعراب را چه پاسخ دهم

که گویند ابوطالب به القَاء طفل خود دینی را که تکیه گاه او بود واگذارد.

خصومت: در این بیت به معنی داوری و میانجیگری است.

کُلُّ سِرٍّ ...: مثلی است. (هر راز که از دو کس فراتر رود بر زبان ها افتد.) لطفِ ما سَبَق: هدایت ازلی. (اشعریان هدایت و ضلالت هر کس را در سرشت او می دانند. ولی گویند اگر خدا خواهد به دلِ گمراه افکند، تا از او هدایت طلبد.) اختیارات خبیث: چنانکه می دانیم و در مطاوی مثنوی فراوان به میان آمده، مولانا آدمی را مختار می داند که یکی از دو راه نیک و یا بد را بگزیند. در اینجا از خدا می خواهد که او را از چنبر اختیارات بد برهاند.

کمین: نهان.

---

(۸) در حاشیه نسخه اساس: بگریخت یعنی اختیار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۱

جذب یکراهه: نبودن اختیار. مجبور بودن.

اشفَقن ان ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۶۰/ ۲.

همگان از دل و جان عاشق حق اند، و خواهند به راهی که به سوی اوست روند، اما هدایت یافتن را عنایت ازلی باید، چراکه گاه ناموس های پوسیده مردم را از آن راه باز می دارد، چنانکه ابوطالب عموی پیغمبر را. (آنچه مولانا درباره ابوطالب سروده براساسِ روایت های بعض محدثّانِ سنّی است. ابوطالب اسلام آورد و درباره اسلام آوردن او کتاب ها نوشته شده.) این جهان عالم اختیار است و هر کس می تواند پذیرای ایمان باشد یا از پذیرفتن آن امتناع ورزد. اما گاه همین اختیار برای او دشواری پدید می آورد، حالی که اگر یک راه بیش نبود پیمودن آن آسان می نمود. آن روز که

حق تعالی امانت را بر کوه ها عرضه کرد، در پـذیرفتن و نپـذیرفتن آن آزاد بودنـد، از پـذیرفتن سـر باز زدند چراکه نگاهداری آن بسـیار دشوار بود. پس آنجا که کوه ها درماندنـد از آدمیِ بی چاره چه آیـد؟ هرچند سـرانجام همه راه ها به خدا پایان می یابـد، بهتر که اختیـاری نباشـد و آدمی جـذب حق گردد که در رفتن راه حق به اختیـار، مشـقّت هاست و در جـذب حق شـدن مسرت ها.

لاجرم اشفَقنَ مِنهَا جمله شان کند شد ز آمیزِ حیوان حمله شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات کو بود با خلق حی، با حق مَوات

چون بماند از خلق گردد او یتیم انس حق را قلب می باید سلیم (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۶۲، ۲۳۶۰/ ۲)

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختیار و از فتنه اسبابِ اختیار که سماوات و ارَضِین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند

مناجات و پناه جسـتن به حق از فتنه اختیار و از فتنه اسـبابِ اختیار که سماوات و ارَضِین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند،

و خلقتِ آدمی مولَع افتاد بر طلب اختیار و اسـباب اختیار خویش، چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند، صحَّت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مَهبِط قهر حق در امَمِ مَاضِیَه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی نوا کس ندیده است

اولَّم ایـن جزر و مـدّ از تـو رسـید ورنه سـاکن بـود این بحر ای مجیـد هم از آنجـا کین تردُّد دادیم بی تردُّد کن مرا هم از کرم ابتلام می کنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلات چون اناث تا به کی این ابتلا یا رب مکن مذهبی ام بخش و ده

مـذهب مکن اشتری ام لاغری و پشت ریش ز اختیارِ همچو پالان شـکلِ خویش این کژاوه گه شود ای سو گران آن کژاوه گه شود آن سو کشان بفکن از من حِمل ناهموار را تا ببینم روضه ابرار را همچو آن اصـحاب کهف از باغ جود می چرم ایقاظ نِی بَـل هُم رُقُود خفته بـاشم بر یمین یـا بر یسـار بر نگردم جز چو گو بی اختیار هم به تقلیبِ تو تا ذات الیَمِین یا سویِ ذات الشِّمال ای ربِّ دین صد هزاران سال بودم در مَطار همچو ذرّاتِ هوا بی اختیار گر فراموشم شده است آن وقت و حال یادگارم هسـت در خواب ارتحال می رهم زین چار میخ چار شاخ می جَهم در مسرحِ جان زین مُناخ شیر آن ایَّامِ ماضی هایِ خود می چشم از دایه خواب ای صمد جمله عالم ز اختیار و هست خود می گریزد در سرِ سرمست خود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳

تا دمی از هوشـیاری وارهنـد ننگ خمر و زَمر بر خود می نهند جمله دانسـته که این هستی فَخ است فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است می گریزند از خودی در بیخودی یا به مستی یا به شـغل ای مهتدی نفس را زآن نیستی وا می کشـی زآنکه بی فرمان شد اندر بیهشی مولَع: آزمند.

مَهبِط: فرود آمدنگاه. جای فرود آمدن.

امَمِ ماضِیَه: مردم گذشته.

(تـوجیه زیـان اختیـار است که آسـمان و زمین از آن ترسـیدند و اینکه اختیـار، طاغیـان را به سرکشـی وا می دارد فرعون بر اثر اختیار و قدرت خود را خدا خواند.) جزر و مدّ: کنایت از هست شدن. به

قالب جسم درآمدن و این یا آن را خواستن. مختار بودن.

ساکن بودن بحر: روح تا در عالمِ امر بود، گرفتاری نداشت و او را میلی و اختیاری نبود، چون به عالمِ خلق رسید و در بدن آرمید و گرفتار شهوت گردید، دودلی در او راه یافت.

ابتلا: آزمایش.

ذکور چون اناث: قدرتمندان در آزمایش تو ناتوان اند. (مردان در آن آزمایش چون زنان می مانند.) مذهبی: (یاء آن یاء وحدت است) یک راه. راه رسیدن به تو. (مرا از اختیار برهان.) پالان شکل: وجه شبه، این سو و آن سو افتادن است از سنگینیِ بار و در نتیجه پشت بارکش زخم شدن.

حِمل ناهموار: بار سنگین (اختیار).

اصحاب کهف: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷/ ۲.

ایقَاظ: بیداران. گرفته از قرآن کریم است درباره اصحاب کهف: وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ (کهف، ۱۸) بر یمین یا بر یسار: اشارت است به قرآن کریم: وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْيَمِينِ وَ ذاتَ الشِّمالِ: آنان را گاه به راست گاه به چپ بر می گردانیم. (کهف، ۱۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴

مَطار: پریدن جای. کنایت از عالم امر. عالم ارواح.

ارتحال: از جایی به جایی رفتن. اشارت به سیر روح در عالم خواب. (نگاه کنید به: ذیل بیت (۱۷۶۰/ ۳) چارمیخ: دو دست و دو پای کسی را به میخ بر زمین کوفتن چنانکه حرکت کردن نتواند. نوعی شکنجه بوده است.

چار شاخ یا چهار شاخ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۰۰/ ۲. (و از چار میخ و چار شاخ در این بیت محبوس ماندن در بند عناصر طبیعت مقصود است.) زَمر: نای زدن. کنایت از شنیدن آواز خوش.

فَخ: دام.

درد دل و

شکـایتی است از گرفتـاری این جهـان که جهان اختیار است. روح تا در عالم امر به سـر می برد آسوده بود، چون به عالمِ خلق آمد و گرفتار عناصر و طبایع گردید و اختیار در او نهاده شد در رنج افتاد. او هر دم از خدا می خواهد به عالم خود بازگردد تا دیگر بار طعم آسایش را بچشـد، چنانکه هنگام خواب که از این عالم می رهد و به عالمی دیگر سـفر می کند. اینکه آدمی به مستی پناه می برد یا خود را به کاری سرگرم می دارد برای این است که از این هستی که چون دام است برهد.

لَیسَ لِلجِنِّ وَ لَا لِلإنسِ الهُـدَی مِن تَجَاوِیفِ السَّمَواتِ العُلَی لا نفوذ الا بسـلطان الهـدی من تجاویف السـماوات العلی لَا هُدَی الَّا بِسُـلطَانٍ یَقِی مِن حِرَاس الشُّهبِ رُوحَ المُتَّقِی هیـچ کس را تـا نگردد او فنـا نیست ره در بارگـاه کبریـا چیست معراجِ فلـک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز گرچه او خود شاه را محبوب بود ظـاهر و بـاطن لطیف و خوب بود گشـته بی کبر و ریـا و کینه ای حُسن سـلطان را رخش آیینه ای چونکه از هستیِّ خود او دور شـد منتهای کار او محمود بد زآن قوی تر بود تمکینِ ایاز که ز خوف کبر کردی احتراز او مُهَذَّب گشـته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵

یا پیِ تعلیم می کرد آن حِیَل یا برای حکمتی دور از وَجَل یا که دید ارقش

زآن شد پسند کز نسیم نیستی هستی است بند تا گشاید دخمه کآن بر نیستی است تا بیابد آن نسیم عیش و زیعت ملک و مال و اطلسِ این مرحله هست بر جان سبک رو سِلسله سلسله زرّین بدید و غرَّه گشت ماند در سوراخ چاهی جان زِ دَشت صورتش جَنَّت به معنی دوزخی افعیی پر زهر و نقشش گلرخی گرچه مؤمن را سَقَر ندهد ضَرر لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر گرچه دوزخ دور دارد زو نَکال لیک جنَّت به ورافِی کُلِّ حال الحذر ای ناقصان زین گلرخی که به گاه صحبت آمد دوزخی لیس للجن ...: جن و آدمی را (آن توان) نیست که از زندانی بودن در کرانه های زمان ها به درآیند.

(هر یک در عالم خود که در آن به سر می برند محدودند.) لَانُفوذَ ...: گذشتن از کاواک های آسمان هایِ برین ممکن نیست جز با قدرتی که خدا عطا فرماید که او سلطان هدایت است.

لَا هُدَی ...: هدایتی نیست جز با قدرتی که روح پرهیزگار را از نگاهبانان شهاب ها باز دارد.

حراس: در نسخه اساس به کسر «حاء» است و از سیاق عبارت می توان دانست مولاناآن را جمع «حارِس» گرفته است. اما حارس را چنین جمعی نیست. مضموع بیت ها گرفته از قرآن کریم است: یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطارِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا لا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطانٍ. (رحمن، ۳۳) تنها کسانی توانند بدان حضرت درآیند که خودی را بگذارند و نیست شوند، آنگاه اراده و قدرت خدا آنان را از حبس اقطار می رهاند.

پوستین و چارق: نگاه کنید به: داستان

«ایاز و چارق و پوستین» (۱۸۵۷/ ۵). (پیوسته باید فقر و نیستی خود را پیش چشم داشت.) وَجَل: بیم. (بی آنکه بیمی داشته باشد، پوستین و چارق را برای تعلیم دیگران نگاه می داشت.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶

مانـد در سوراخ چاهی ...: روح که جایی در عالم به منتهی به سر می برد به خاطر دیدن زیبایی های جهان محدود خود را در سوراخ چاهی (جسم) زندانی کرد.

گذشتن مؤمن از سقر: اشارت است به قرآن کریم: وَ إِنْ مِنْکُمْ إِلَّا وارِدُها کانَ عَلی رَبِّکَ حَتْماً مَقْضِیًّا ثُمَّ نُنَجِّی الَّذِینَ اتَّقَوْا وَ نَذَرُ الظّالِمِینَ فِیها جِثِیًّا: و نیست از شما جز که در شود در آن (دوزخ) این (حکم) پروردگار تو حتمی است که از آن چاره نیست. سپس آنان را که پرهیزگار بودند می رهانیم و ستمکاران را در آن به زانو درآمده بگذاریم. (مریم، ۷۱ ۷۲) و نگاه کنید به حدیث هایی که در تفسیرها ذیل این آیه آمده است.

همه آدمیان در زندان این عالم گرفتارند و از آن بیرون شدن نتوانند، جز که خودی و خودبینی را وا گذارند و در حق فنا شوند آنگاه توانند از اقطار این جهان بگذرند و بر افلاك پرند. وسیلت این معراج نیستی است و عاشقان را مذهب و دین جز این نیستی نیست.

برای بیشتر روشن کردن این حقیقت به داستان ایاز و رفتن او هر روز به حجره و به پوستین و چارق نگرستین، اشارت می کند. ایاز خودی را رها کرده بود پس برای چه از نگرستین به پوستین و چارق دل نمی کند؟ شاید برای آموزش دیگران بود چراکه:

چون

شدی بر بام های آسمان سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر آنچه دنیاوی است مال باشد یا جاه یا زر و زیور، پای دامی است که سالک را از راه باز می دارد. ایاز چارق را که رمز نیستی است می پسندید چون تجمل که رمز هستی است برای او بند نیستی بود. و چون در حجره ای را که چارق و پوستین در آن بود می گشاد گویی دخمه نیستی را می گشود و از بوی آن مست می شد. پس از این دنیای به ظاهر زیبا و به درون زشت و دوزخ نما، پرهیز باید کرد و داستان آینده توضیحی است بر این مطلب.

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده خود پنهان هوای آورده بود چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند، غلام خبر یافت رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علّت او را در نمی یافت و او را زهره گفتن نه

اشاره

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده خود پنهان هوای آورده بود چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند، غلام خبر یافت رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علّت او را در نمی یافت و او را زهره گفتن نه

خواجه ای را بود هندوبنده ای پروریده کرده او را زنده ای علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته پروریدش از طفولیّت به ناز در کنار لطف، آن اکرام ساز بود هم این خواجه را خوش دختری سیم اندامی گشی خوش گوهری چون مراهِق گشت دختر، طالبان بذل می کردند کابین گران می رسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر دم به دم خُوزَه گری گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات حسن صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یک

زخم خار سهل باشد نیز مهتر زادگی که بود غرّه به مال و بارگی ای بسا مهتر بچه کز شور و شر شد ز فعلِ زشت خود ننگ پدر پر هنر را نیز اگر باشد نفیس کم پرست و عبرتی گیر از بلیس علم بودش، چون نبودش عشقِ دین او ندید از آدم الا نقشِ طین گرچه دانی دقّتِ علم ای امین زآنت نگشاید دو دیده غیب بین او نبیند غیر دستاری و ریش از معرِّف پرسد از بیش و کمیش عارفا تو از معرِّف فارغی خود همی بینی که نور بازِغی کاز تقوی دارد و دین و صلاح که از او باشد به دو عالم فلاح مناسبت این داستان با بیت های گذشته مضمون بیت ۲۴۸ است: «گلرخی که به گاه صحبت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸

دوزخ است.» یا مردی که او را آرایش کردند و آن رمز دنیاست، و در بیت ۳۰۲ خواد آمد. به صورت زیبا و دلپسند و در حقیقت زشت و دل آزار. نیکلسون این داستان را همانند داستان «پادشاه زاده و جادوی کابلی» (۳۱۵۹/ ۴ به بعد) دانسته و می توان گفت از جهتی همانندند.

هوا آوردن: عاشق شدن.

زنده کرده: کنایت از تعلیم یافته. تربیت شده.

اکرام ساز: با توجه به معنی های متعددِ «اکرام»، و با در نظر گفتن حال و مقام «اکرام ساز» در معنی گرامی دارنده ظهور بیشتری دارد.

مُراهِق: به بلوغ نزدیک شونده و آن صفت پسر است و برای دختر «مُراهِقه» گویند. در خور شوهر دادن. به سن شوهر کردن رسیده.

خوزه گر: خوازه گر. (از خوازه خواهش+ گر پسوند) خواستار. نیز خوزه گر به

معنی حجله بند و حجله آرا هم به کار رفته است.

در جهات رفتن: گونه گون مصرف شدن. از دست رفتن. (مال دنیا ماندنی نیست بام به دست می آید و شام مصرف می شود.) بارگی: اسب. (در گذشته اسب را در سر طویله داشتن نشانه تجمل بود.) اگر باشد ...: هرچند ارزشی داشته باشد.

ابلیس و از آدم نقش طین دیدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۵۸/ ۳.

او نبیند اشارت است بدانگه تنها علم ظاهر را فرا گرفته.

مُعرِّف: آنکه در محضر قاضی گواهان را بشناساند. قاضی چون همه مراجعه کنندگان را نمی شناخت در محضر او کسانی بودند که مزکّی یا معدّل و یا معرّف نام داشتند، قاضی رمز کسی است که علم صوری دارد، او ناقص است. اما عارفان را به معرّف نیازی نیست چون با دل روشن از حقیقت ها آگاه اند. آنچه در پیشگاه حضرت حق پذیرفته می شود صلاح و تقوی است نه مال و منال. علم نیز اگر با تقوی همراه نباشد سودی ندهد چنانکه ابلیس را علم بود اما به کمال نرسیده بود.

زآن نمی پرّد به سوی ذوالجلال کو گمانی می برد خود را کمال

علّتی بَتّر ز پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای ذو دلال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹

از دل و از دیده ات بس خون رود تا ز تو این مُعجِبی بیرون شود

علّتِ ابلیس انَا خبری بُدست وین مرض در نفسِ هر مخلوق هست (نگاه کنید به ذیل بیت ۳۲۱۶، ۳۲۱۳/ ۱)

کرد یک داماد صالح اختیار که بد او فخرِ همه خیل و تبار پس زنان گفتند او را

مـال نیسـت مهـتری و حسن و اسـتقلال نیست گفت آنهـا تـابع زهدنـد و دین بی زر او گنجی است بر روی زمین چـون به جد تزویـج دختر گشت فـاش دست پیمـان و نشانی و قماش پس غلام خرد کانـدر خانه بود گشت بیمار و ضـعیف و زار زود همو بیمار دِقی او می گداخت علّت او را طبیبی کم شناخت عقل می گفتی که رنجش از دل است داروی تن در غمِ دل باطل است آن غلامک دم نزد از حال خویش کز چه می آید بر او در سـینه نیش گفت خاتون را شبی شوهر که تو باز پرسـش در خَلا از حـال او تـو به جـای مـادری او را بـود که غمِ خود پیش تو پیـدا کنـد چونکه خـاتون کرد در گوش این کلاـم روز دیگر رفت نزدیـک غلام پس سـرش را شانه می کرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و آشتی آنچنانکه مادرانِ مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان که مرا اومید از تو این نبود که دهی دختر به بیگانه عنود خواجه زاده ما و ما خسـته جگر حیف نبود کو رود جای دگر خواست آن خـاتون ز خشـمی کآمـدش که زنـد وز بام زیر انـدازدش کو که باشـد هنـدوی مادر غَری که طمع دارد به خواجه دختری گفت صبر اولی بود خود را گرفت گفت با خواجه که بشنو این شگفت این چنین گراءَکی خائن بود ما گمان برده که هست او معتَمد زنان گفتند: مقایسه شود با عروسی که شاه برای فرزند خود آورد (۳۱۱۲/ ۴ به بعد).

استقلال نبودن: در تکفل پدر به سر بردن.

خود از عهده هزینه زندگی خود برنیامدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰

آنها: مال و مهتری و حسن و استقلال.

دست پیمان: آنچه داماد از نقد و جنس و زیور پیش از عروسی به خانه عروس فرستد. و مهریه را نیز دست پیمان گفته اند.

دِق: بیماری که تن را لاغر کند. بیماری سل.

در سینه نیش آمدن: دل آزرده گردیدن.

خلا: خلوت.

او را بود ...: ممکن است او موجب افسردگی خود را به تو بگوید.

خواجه دختر: (اضافه مغلوب) دختر خواجه.

گراءَک: (مصِغر گرا) گرای. بنده. مقابل آزاد.

ترک فلک هندوی گرّای اوست در کف مهر آینه آرای اوست اگر دو کله پوسیده برکشی ز دو گور سرِ امیر که داند ز کلّه گرای

صبر فرمودن خواجه مادرِ دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آرم، که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

اشاره

صبر فرمودن خواجه مادرِ دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آرم، که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو که از او ببریم و بدهیمش به تو تا مگر این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم تو دلش خوش کن بگو می دان درست که حقیقت دختر ما جفت توست ما ندانستیم ای خوش مشتری چونکه دانستیم تو اولی تری آتش ما هم در این کانون ما لیلی آنِ ما و تو مجنون ما تا خیال و فکر خوش بر وی زند فکر شیرین مرد را فربه کند جانور فربه شود لیک از علف آدمی فربه ز عزّ است و شرف آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شوداز حلق و نوش گفت آن خاتون از این ننگ مهین خود دهانم کی

بجنبـد اند این این چنین ژاژای چه خایم بهر او گو بمیر آن خائن ابلیس خو گفت خواجه نی مترس و دم دهش تا رود علّت از او زین لطف خوش دفع او را دلبرا بر من نویس هل که صحّت یابد آن باریک ریس چون بگفت آن خسته را خاتون چنین می نگنجیـد از تَبختُر بر زمین زفت گشت و فربه و سرخ و شکُفت چـون گـل سرخ و هزاران شکر گفت گهگهی می گفت ای خاتون من که مبادا باشد این دستان و فن نه سیخ سوزد ...: مثلی است.

گفته نا گفته کند از فتح باب تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: **۴۲**

آتش مـا ...: نظیر: «آب در کوزه و مـا تشـنه لبـان می گردیم.» کـانون: آش دان. منقـل یا گلخن. (دختر ما از آن توست که در خانه ما به سر می بری.) دَم دادن: دمیدن. دلگرم ساختن. «دم دادن» در اصل دمیدن در پوست گوسفند است تا فربه نماید.

سر نهد بر پای تو قصّاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار باریک ریس: که بر اثر اندوه لاغر شده است.

تَبختُر: بر خود بالیدن.

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی که همی سازم فرج را وصلتی تا جماعت عشوه می دادند و گال کای فرج بادت مبارک اتّصال تـا یقیـن تر شـد فرج را آن سـخن علّت از وی رفت کـل از بیـخ و بن بعـد از آن انـدر شب گردک به فن امردی را بست حِنّی همچو زن پر نگارش کرد ساعد چون عروس پس نمودش ماکیان دادش خروس مقنعه

و حُلّه عروسان نکو کِنگ امرد را بپوشانید او شـمع را هنگام خلوت زود کشت ماند هندو با چنان کنگ درشت هندوک فریاد می کرد و فغان از برون نشـنید کس از دف زنان ضـرب دفّ و کفّ و نعره مرد و زن کرد پنهان نعره آن نعره زن تا به روز آن هنـدوک را می فشارد چون بود در پیش سگ انبان آرد؟ روز آوردند طاس و بوغِ زفت رسم دامادان فرج حمّام رفت رفت در حمّام او رنجور جان کون دریده همچو دلق تونیان آمد از حمّام در گردک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس مادرش آنجا نشسته پاسبان که نباید کو کند روز امتحان ساعتی در وی نظر کرد از عناد آنگهان با هر دو دستش ده بداد گفت کس را خود مبـادا اتّصـال بـا چو تو ناخوش عروس بـد فعال روز رویت روی خاتونان تر کیر زشـتت شب بتر از کیر خر همچنان جمله نعیم این جهان بس خوش است از دور پیش از امتحان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳

می نماید در نظر از دور آب چون روی نزدیک باشد آن سراب گنده پیر است او و از بس چاپلوس خویش را جلوه کند چون نو عروس هین مشو مغرور آن گلگونه اش نوشِ نیش آلوده او را مچش صـبر کن کَالصَّبرُ مِفتَـاحُ الفَرَج تـا نیفتی چون فرج در صد حرج آشکارا دانه پنهان دام او خوش نماید ز اوّلت انعام او جمعیت کردن: کنایت از مهمانی دادن.

فرج: نام غلامک هندو.

وصلت: پیوند، عروسی.

گال: فریاد. فریب. (ظاهرا فرهنگ ها این دو معنی را از این کاربرد گرفته

اند.) «گاله زدن» در بعض لهجه ها، فریاد کردن و پی در پی دست بر دهان کوفتن است بیشتر به عنوان تمسخر.

گردک: خرگاه.

دو گردک داشتی خسرو مهیّا برآورده به گوهر چون ثریا شب گردک: شب حجله. شب رفتن داماد نزد عروس.

حِنّی: حنا. که در گذشته یکی از وسیله های آرایش بود و بر دست و پا می بستند.

ماکیان نمودن و خروس دادن: کنایت ازتقلّب در معاملت کردن. خوب را نشان دادن و بد را به جای خوب فروختن.

کِنگ: امرد قوی جثه. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۴۱/ ۲) هندو: کنایت از غلام خواجه.

تونیان: جمع تونی: تون تاب: گلخن تاب. تونیان در تون حمام می خوابیدند و «دلق تونیان» کنایت از پاره بودن. معمولا روپوش آنان ژنده و پاره پاره بود.

فسوس: (به معنی مفعولی) فسوس شده، مسخره شده، و کنایت از «غلام» است.

دَه دادن: ده انگشت را گشاده به سوی کسی فرود آوردن. به معنی «خاک بر سرت.» گنده پیر: مؤلف المنهج القوی برای مستند این بیت روایتی آورده و در احادیث مثنوی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴

هم نقل شده که روز قیامت دنیا را به صورت پیر زنی دو مو آورند ... ولی آن حدیث با این بیت ارتباطی ندارد. سروده حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است با مضمون بیت مناسب است.

مقصود از این داستان به صورت هزل و در معنی جد و آموزنده، آگاه ساختن کسانی است که فریفته ظاهر دنیا شوند و به امید نوش پیِ آن روند و نیش بینند. چنانکه در بیت های آینده توضیح بیشتری آمده است.

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمیی به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله الّا مَن عَصَمَ اللّه

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمیی به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله الَّا مَن عَصَمَ اللَّهُ

جون بپیوستی بد آن ای زینهار چند نالی در ندامت زار زار نام میریّ و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه، که بر گردن برند جمله را حمّال خود خواهد کَفور چون سوار مرده آرندش به گور بر جنازه هرکه را بینی به خواب فارس منصب شود عالی رکاب زآنکه آن تابوت بر خلق است بار باربر خلقان فکنندند این کبار بار خود بر کس منه بر خویش نه سروری را کم طلب درویش به مرکب اعناق مردم را مپا تا نیاید نقرست اندر دو پا مرکبی را کآخرش تو دَه دهی که به شهری مانی و ویران دهی دَه دِهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران گشود ده دهش اکنون که صد بستانت هست تا نگردی عاجز و ویران پرست الَّا مَن عَصَمَ اللَّه: جز که خدا نگاه دارد.

بد آن: به ظاهر زیبای دنیا و دانه او که زیر دام پنهان است.

سَمَند: اسب زرده. انقروی و به پیروی از او نیکلسون آن را با آیه: وَ عِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً. (فرقان، ۶۳) مقایسه کرده اند. ولی در این بیت از «سمند»، تندروی و زود گذشتن (از دنیا) مقصود است و آن آیه در وصف بندگان فروتن و آرام است. (از این دنیا زود گذر و خود را بار گردنِ دیگران مکن.) کفور: ناسپاس.

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۷، ص: ۴۶

بر جنازه خواب دیـدن: اگر کسـی بینـد جنازه می برنـد، دلیل است که آن که در جنازه است بر چنـدین مردمان که پس جنازه اویند فرمانروا شود. (تعبیر خواب، منسوب به این سرین، ص (۱۲۷) بار بر خلقان ...: این بزرگان دنیا پرست، زحمت خود را بر گردن دیگران می نهند.

اعنـاق: جمع عُنُق: گردن. (منتظر مبـاش که بـار خود بر دیگران نهی و آنـان را به خـدمت گیری.) نقرس: بیمـاری که به شـکل التهاب مفصل شست پا بروز می کند.

دَه دادَن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۳/ ۶.

نعمت دنیا به ظاهر نعمت است و در نهان نقمت، منصب های آن به ظاهر مهتری است و سالاری و نهانش سرنگونی و خواری. پس آنچه را سـرانجام ترک خواهی کرد هم اکنون رهـا کن. کافر نعمت مباش و بر مردم بزرگی مفروش. و مضـمون این بیت ها فرموده علی (ع) را به خاطر می آورد: هم اکنون بندگان خدا که طناب مرگ بر گلو سخت نیست، روان آزاد است و، وقت ارشاد باقی است، تن ها در آسایش است و هنگام گرد آمدن- و کوشـش- و اندک زمانی دارید از ماندن و مجالی برای اراده کردن و فرصـت برای تـوبت، و فراخی برای عرض حـاجت- بکوشـید- پیش از تنگی و در سـختی به سـر بردن و بیم داشـتن و مردن. (نهج البلاغه، خطبه ۸۳)

گفت پیغمبر که جَنَّت از اله گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه چون نخواهی من کفیلم مر تو را جَنَّتَ المَأوِیّ و دیـدار خدا آن صحابی زین کفالت شد عیار تا یکی روزی که گشته بد سوار تازیانه از

کفش افتاد راست خود فرود آمد ز کس آن را نخواست آنکه از دادش نیاید هیچ بد داند و بی خواهشی خود می دهد ور به امر حق بخواهی آن رواست آن چنان خواهش طریق انبیاست بد نماند چون اشارت کرد دوست کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست هر بدی که امر او پیش آورد آن ز نیکوهای عالم بگذرد زآن صدف گر خسته گردد نیز پوست دَه مده که صد هزاران دُر در اوست این سخن پایان ندارد باز گرد سوی شاه و هم مزاج باز گرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷

باز رو در کان چو زرِّ ده دهی تارهد دستان تو از دَه دِهی صورتی را چون به دلره می دهند از ندامت آخرش ده می دهند «۹»

توبه می آرند هم پروانه وار باز نسیان می کشدشان سوی کار همچو پروانه ز دور آن نار را نور دید و بست آن سو بار را چون بیامد سوخت پرَّش را گریخت باز چون طفلان فتاد و مِلح ریخت بار دیگر بر گمان و طمع سود خویش زد بر آتشِ آن شمع زود بار دیگر سوخت هم واپس بجست باز کردش حرص دل ناسی و مست آن زمان کز سوختن وا می جهد همچو هندو شمع را ده می دهد کای رخت تابان چو ماه شب فروز وی به صحبت کاذب و مغرور سوز باز از یادش رود توبه و انین که اوهَنَ الرَّحمَن کَیدَ الکاذِبین گفت پیغمبر: اشارت است به حدیثی که در شرح یوسف بن احمد مولوی و شرح انقروی آمده و در احادیث مثنوی نقل

شده است: رسول خدا فرمود: چه کسی یک سخن از من بپذیرد تا من بهشت را برای او ضامن شوم. ثَوبان گفت من. فرمود از مردم چیزی مخواه. گفت بلی. پس ثوبان از مردم چیزی نمی خواست و گاه سوار بود و تازیانه او بر زمین می افتاد و کسی را نمی گفت آن را به من بده. خود فرود می آمد و آن را بر می داشت (مسند احمد، ج ۵، ص ۲۷۵- ۲۷۶، ۲۸۱) ثوبان مکنی به ابو عبدالله از آزادکرده گان رسول خدا و از مردم یمن است. (قاموس الرجال، ج ۲، ص ۴۹۷- ۴۹۶) این روایت در فروع کافی به نقل بحارالانوار چنین است: گروهی از انصار نزد رسول خدا آمدند و بر او سلام کردند و گفتند ما را حاجتی است. پرسید چیست؟ گفتند بزرگ است. گفت چه حاجت است. گفتند از پروردگار خود برای ما بهشت را ضامن شو. رسول خدا (ص) سر به پیش افکند، سپس گفت این کار را می کنم اگر بپذیرید که چیزی از کسی نخواهید. آنان پذیرفتند و چنان بود که گاه تازیانه سواری از آنان به زمین می افتاد و

---

(۹) در حاشیه نسخه اساس:

دزد را کآن قطع تلخی می زهد ذوق دزدی را چو زن دَه می دهد

دَه بدادن دیدی از دست حزین دَه بدادن زین بریده دست بین

همچنان قلّاب و خونیّ و لوند وقت تلخی عیش را دَه می دهند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۸

خوش نمی داشت به کسی گوید آن را به من ده. خود فرو می آمد و آن را بر می

داشت. و یا بر سر سفره به کسی که کوزه آب نزدیک او بود نمی گفت کوزه را به من بده، خود بر می خاست و می آشامید. (بحارالانوار، ج ۲۲، ص ۱۲۹) عیار: در استعمال فارسی زبانان در معنی های چند به کار رفته است. یکی از آن معنی ها «نمونه» است و در این بیت آن معنی مناسب تر از دیگر معنی هاست.

نیاید هیچ بد: کنایت از آنکه بی منّت می بخشد.

به امر حق خواستن: چنانکه در قرآن کریم خطاب به پیغمبر (ص) است: خُذْ مِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً (توبه، ۱۰۳) هر بدی که ...: اشارت است به قرآن کریم: وَ عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ. (بقره، ۲۱۶) زآن صدف ...: اگر ظاهر امری تو را ناخوشایند است، به خاطر درون نیکوی آن، آن را از دست مده.

هم مزاج باز: کنایت از شرمنده. در این بیت تلمیحی است به داستان بازی که لختی از شاه برید و به خانه پیرزنی پرید و گرفتار رنج بسیار شد سرانجام شرمنده به سوی پادشاه بازگردید.

ده دادن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۳/ ۶.

صورتی را چون ...: چون فریفته ظاهر می گردند سرانجام پشیمان می شوند.

ملح ریختن: نمک ریختن. اشارت است به مثلی: «چون کودکی را پای لغزد و بر زمین افتد و بگرید برای انصراف او از رنج افتادن گویند نمک ریخت.» (امثال و حکم) ناسی: فراموشکار.

همچو هندو: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۳/ ۶.

اوهَنَ الرَّحمَن ..: که خدا مکر دروغگویان را سست کرد. اشارت است به قرآن کریم: وَ أَنَّ اللَّهَ مُوهِنُ کَیْدِ الْکافِرِینَ. (انفال، ۸۱) در بیت های پیش گفت چون جنازه

مباش تا بر گردن مردم باز شوی، بنـده باش و در کار خویش تنـد و چالاک رو. در این بیت ها از حدیث نبوی گواه می آورد که هر کس از مردم چیزی نخواهد به بهشت رود و اگر چیزی خواهد، باید از خدا خواهد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹

خـدا بی خواسـتن می دهـد و اگر به فرمـان او از او بخواهی (دعـا کنی) رواست که فرمایـد: ادْعُونِی أَسْتَجِبْ لَکُمْ. (غافر، ۶۰) رسول اکرم (ص) به ثوبـان و یا به آن گروه از انصار فرمود چیزی از کسـی مخواهیـد اما خود او به فرمان الهی از مردم صـدقه می گرفت. در چنین حال نبایـد آن سؤال را ناخوش دید که هرچند ظاهرش سؤال است معنیش رحمت است که: وَ صَلِّ عَلَیْهِمْ إِنَّ صَلاتَکَ سَکَنٌ لَهُمْ. (توبه، ۱۰۳) چون از مـال آنـان صـدقه گیری بر آنـان درود فرست، که درود تو آرامش آنان را در بر دارد.

در عموم تأویل این آیت که کُلَّما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْب

در عموم تأویـل این آیت که کُلَّمـا أَوْقَـدُوا ناراً لِلْحَرْبِ کُلَّمَا هُم او قَـدُوا نَارَ الوَغَی اطفَأَ اللَّه نَارَهُم حَتَّی انطَفَا عزم کرده که دلا آنجا مه ایست گشـته ناسی زآنکه اهل عزم نیست چون نبودش تخم صدقی کاشته حق بر او نسیان آن بگماشته گرچه بر آتش زنه دل می زنـد آن سـتاره اش را کفِ حق می کشـد کَلَّمَا اوقَـدُوا نارا لِلحَربِ: أَطْفَأَهَا اللَّهُ وَ یَسْعَوْنَ فِی الْأَرْضِ فَساداً وَ اللَّهُ لا یُحِبُّ الْمُفْسِدِینَ: هرگاه آتشی برای جنگ افروختند خدا آن رای خاموش ساخت و می کوشند در زمین به تباهی کردن و خدا تبه کاران رای دوست نمی دارد. (مائده، ۶۴) این آیه

درباره یهودیان و فتنه گری آنان در اجتماع مسلمانان است که هر توطئه به زیان مسلمانان آغاز می کردند به خود آنان باز می گشت.

کَلَّمَا اهُم: هرچه آنان آتش جنگ افروختند خدا آتش جنگ افروختند خدا آتش آنان را خاموش ساخت. تا اینکه (سراسر) خاموش شد.

آنجا مه ایست: آن خیال باطل را رها کن.

آتش زنه دل: اضافه مشبه به بمشبه.

در بیت ۶۴۳ گفت پروانه نوری می بیند در نار می افتد پرش می سوزد، پشیمان می شود. اما دیگر بار حرص او را بر می انگیزد تا در آتش افتد. این حالت کافران است که هر بار به جنگ رسول خدا می آمدند شکست می خوردند و پند نمی گرفتند. دیگر بار تباه کاری را آغاز می کردند و نمی دانستند موجب شکست آنان چیست. و اگر بر دل آنان می گذشت که او رسول حق است و نباید با او جنگید، شیطان آن جرقه هدایت را خاموش می ساخت. مولانا با آوردن این آیه از آن نتیجه می گیرد که این حالت خاص

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱

کافران عصر رسول خدا نیست. گرفتاران نفس و آلت های دست شیطان در هر عصر و زمان چنین اند. در دل می گذرانند که راه باطل را وا گذارند، اما چون نیت درست ندارند جرقه ای که از دل برخاسته خاموش می شود، و در داستان آینده توضیح بیشتری است.

قصّه ای هم در تقریر این

قصّه ای هم در تقریر این

شَرفه ای بشنید در شب معتمَد برگرفت آتش زنه کآتش زند دزد آمد آن زمان پیشش نشست چون گرفت آن سوخته می کرد پست می نهاد آنجا سرِ انگشت را

تـا شـود اسـتاره آتش فنـا خواجه می پنـداشت کز خود می مُرد این نمی دیـد او که دزدش می کُشـد خواجه گفت این سوخته نمنـاک بـود می میرد اسـتاره از تَرَیش زود بس که ظلمت بود و تـاریکی ز پیش می ندیـد آتش کشـی را پیش خویش شـرفه: شرفاک. صدای پا. صدا.

از شرفه جلاجل شاهین عدل تو عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان معتمد: مورد اعتماد. نگهبان.

گرفتن سوخته: روشن شدن آن.

پست کردن: خاموش ساختن.

می نهاد آنجا ...: جرقه را با نهادن سرانگشت بر آن خاموش می کرد.

استاره: کنایت از جرقه.

آتش کش: کنایت از دزد که جرقه را خاموش می ساخت.

هـدایت حق تعالی گهگاه بنده را به خود می خواند اما شـیطان او را با وسوسه از راه باز می گرداند، تا دیگر بار به راه عصـیان رود چنانکه آن معتمد دزد را نمی دید که جرقه را خاموش می کند می پنداشت پنبه آتش زنه نمناک است.

بس ستاره آتش از آهن جهید و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان می نهد انگشت بر استارگان

می کُشد استارگان را یک به یک تا که نفروزد چراغی از فلک این چنین آتش کُشی اند دلش دیده کافر نبیند از عَمَش چون نمی داند دل داننده ای هست با گردنده گرداننده ای؟ چون نمی گویی که روز و شب به خود بی خداوندی کی آید کی رود گرد معقولات می گردی ببین این چنین بی عقلیِ خود ای مهین خانه با بنّا بود معقول تر یا که بی بنّا؟ بگو ای

کم هنر خطّ با کاتب بود معقول تر یا که بی کاتب؟ بیندیش ای پسر جیم گوش و عین جشم و میم فم چون بود بی کاتبی ای متَّهَم شمع روشن بی ز گیراننده ای یا به گیراننده داننده ای صنعت خوب از کف شَلٍّ ضَریر باشد اولی، یا به گیرایی بصیر؟ پس چو دانستی که قهرت می کند بر سرت دبّوس محنت می زند پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ سوی او کش در هوا تیری خدنگ همچو اسپاه مُغل بر آسمان تیر می انداز دفع نزعِ جان یا گریز از وی اگر توانی برو چون روی؟ چون در کف اویی گرو در عدم بودی نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دست خوش آرزو جُستن بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن آتش کُش: کنایت از وسوسه درونی.

عَمَش اشک ریختن چشم از ضعف بینایی چون نمی داند ...:

پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست گرد معقولات گشتن: علّت های ظاهری و طبیعی را مُسبِّب پدید آمدن حوادث دانستن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴

جیم گوش:

چند حرفی نقش کردی از رُقوم سنگ ها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صادِ چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۱، ۳۱۰/ ۵) ضریر: نابینا.

گیرا: گیرنده. مجازا کنایت از مسلّط در کار. آگاه.

قهرت می کند: گیرای بصیر مقهورت می سازد.

دَبُّوس: گرز آهنین. دبُّوس محنت زدن: به رنج افکندن.

نمرود: اشارت است به داستان نشستن نمرود بر تختی که کرکس ها را بر آن بسته بود تا به

آسـمان پرنـد و او در هوا تیر افکنـد و به گمان خود خدا را بکشد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۸۴۸/ ۶) همچو اسپاه مُغل: هرگاه یکی از کسان مغولان بیمار شود خویشان او تیر به آسـمان می افکننـد تا فرشـته مرگ کشـته شود. (شـرح انقروی) توانی: برای رعایت وزن باید «تانی» خوانده شود.

در عدم بودی: نیست بودی او تو را هست کرد اکنون که هستت کرده چگونه می توانی از او بگریزی.

از که بگریزیم از خود ای محال از که بربابیم از حق ای وبال دست خَوش: گرفتار، مقهور، مسخر.

روح را کس نکند دستخوش نفس چنین عاقلان آینه چین نفرستند به زنگ حضرت حق همه جا با بنده هست که: وَ هُوَ مَعَکُمْ أَیْنَ ما کُنْتُمْ. (حدید، ۴) اما آنکه دیده حق بین ندارد از دیدن او محروم است.

خار در دل گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵

فلسفی می خواهد پیدایش موجودات را به علت های طبیعی نسبت دهد و دهری می گوید جهان خود به خود پدید شده است، و نمی داند یا نمی خواهد بپذیرد که مصنوع بی صانع پدید نمی آید.

پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تـو او را می نـبینی در نظر فهم کن آن را به اظهـار اثر بایـد به او گفت حـال که چنین است اگر می توانی خود را از چنگ قدرت او برهان و چون نمرود و مغول ناآگاهانه به جنگ او برخیز، ولی فطرت تو گواهی می دهد چنین نیست. تو نبودی

و او تـو را هسـت کرد. و اکنـون که هسـتت کرده در حیطه قـدرت او هسـتی. تقـوی را از دست داده ای و آرزوی گریختن از قدرت او را می کنی.

این جهان دام است و دانه اش آرزو در گریز از دام ها روی آر زو چون چنین رفتی بدیـدی صد گشاد چون شدی در ضدِّ آن دیـدی فساد پس پیمبر گفت استَفتُوا القُلُوب گرچه مفتیتان برون گویـد خطوب آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می بایدش چون نتانی جَست پس خدمت کنش تا روی از حبس او در گلشنش دم به دم چون تو مراقب می شوی داد می بینی و داور ای غَوی ور ببنـدی چشم خود را ز احتجاب کـار خود را کی گـذارد آفتـاب زو: زود. (از این جهان روی بگردان و به خدا روی بیاور.) استَفتُوا القُلُوب: در حدیث است:

استَفتِ قَلبَکَ وَ ان افتَاکَ المُفتُون

. در لمع (ص ۷۱) المنهج القوی این حدیث با این عبارت و عبارت دیگری

استَفتُوا القُلُوبَ وَ لَو کَانَ المُفتِی لَکُم خطوبا فی الخارِج

آمده است و در احادیث مثنوی نیز نقل شده و معنی حدیث این است که از دل خود پرس تا آنجا که دل اطمینان یابد، هرچند دیگران (از برون) تو را دستورها دهند. و مفتی در این عبارت در معنی مصطلح در آن فقه نیست.

تفصیل این حدیث این است که «وابصه بن معبد اسدی، نزد رسول اللّه (ص) شد و با

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶

خود گفت از نیک و بد چیزی نگذارم جز که از او بپرسم. چون نزد پیامبر رسید پیغمبر بدو فرمود از آنچه

برای آن آمده ای می پرسی یا من تو را خبر دهم؟ گفت مرا خبر ده. فرمود آمده ای تا از نیک و بد بپرسی؟ گفت آری. رسول (ص) دست بر سینه او زد و گفت نیک آن است که نفس بدان اطمینان داشته باشد و سینه بدان مطمئن بود و گناه آن است که بر دل گذرد و در سینه آید و رود هرچند که مردم تو را درباره آن گویند.» (بحارالانوار، ج ۱۸، از خرایج، ص ۱۱۸) خُطوب: جمع خطب: در لغت به معنی کار بزرگ یا کوچک است ولی در تعبیر مولانا جمعِ «خطبه» است و بر ساخته چرا که جمع خطبه «خُطَب» است.

حاصل آنکه آرزوها هر دم آدمی را به چیزی می خواند اگر ترک آرزو گوید برهد و گشایش ها یابد و اگر پی آرزوها رود در خطر افتد، پس با دل خود مشورت کن اگر آرزو را رها کنی خدا را بر تو رحم آید و اگر نکنی و دیده خود را در دیدن حقیقت ببندی، خود گرفتار عاقبت ناپسند خواهی شد، چرا که حضرت حق کار به عدالت خواهد کرد.

تتمه حکایت ایاز

اشاره

[تتمه حکایت ایاز]

وانمودن پادشاه به مرا و متعصّبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجّت و اعتراض نماند

وانمودن پادشاه به مرا و متعصّبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجّت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند کین ایاز تو ندارد سی خرد جامگیِّ سی امیر او چون خورد شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صید گیر کاروانی دید از دور آن ملک گفت امیری را برو ای مُؤتَفِک رو بپرس آن کاروان را بر رَصَد کز کدامین شهر اندر می رسد رفت و پرسید و بیامد که زِ ری گفت عزمش تا کجا؟ درماند وی دیگری را گفت رو ای بُوالعَلا باز پرس از کاروان که تا کجا رفت و آمد گفت تا سوی یمن گفت رختش چیست هان ای مُؤتَمَن ماند حیران گفت با میری دگر که برو واپرس رخت آن نفر باز آمد گفت از هر جنس هست اغلبِ آن کاسه های رازی است گفت کی بیرون شدند از شهر ری ماند حیران آن امیر سست پی همچنین تا سی امیر و بیشتر سست رای و ناقص اند کرّ و فر گفت امیران را که من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را که بپرس از کاروان تا از کجاست او برفت این جمله واپرسید راست بی وصیّت بی اشارت یک به یک حالشان دریافت بی رَیبیّ و شک هرچه زین سی میر اندر سی مقام کشف شد زو آن به یک دم شد تمام سی خرد: خرد سی تن. (او که عقل سی تن را ندارد چرا مرّری

سی تن را می ستاند.) مُؤتَفِکْ: دروغگو. (از آن رو که امیر بر ایاز دروغ بست و گفت او عقل سی تن را ندارد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸

عزمش تا کجا؟: مقصدش کجاست.

بُوالعَلاـ: مجرّد خطاب است. (ای فلان) کاسه رازی: کاسه ساخته در ری. مقدسی آرد: «از ری انواع کاسه ها به دیگر جای ها می برند.» (احسن التقاسیم، ص ۳۹۵) «از ری غضاره خیزد.» (حدودالعالم، ص ۱۴۲، ظرایف و طرایف، ص ۳۵۹) بی وصیّت ...: بی آنکه من بدو بگویم که از چه چیزها پرسش کن او خد همه را پرسید. سی تن امیر مثالی است برای دارندگان عقل ناقص که چون مجموع آنان فراهم آیند کار یک تن را کنند که عقل کامل دارد.

مدافعه امرا آن حجّت را به شبهه جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

مدافعه امرا آن حجّت را به شبهه جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنی است از عنایت هاش کار جهد نیست قسمت حقّ است مه را روی نغز داده بخت است گل را بوی نغز گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد رَیع تقصیر است و دخل اجتهاد ورنه آدم کی بگفتی با خدا ربّنا إنّا ظلمنا نفسنا خود بگفتی کین گناه از نفس بود چون قضا این بود حزم ما چه سود همچو ابلیسی که گفت اغوَیتَنِی تو شکستی جام و ما را می زنی بل قضا حقّ است و جهد بنده حق هین مباش اعور چو ابلیسِ خَلَق در تَردُّد مانده ایم اند دو کار این تَردُّد کی بود بی اختیار این کنم یا آن کنم او کی گُوَد که دو دست و پای او بسته بود هیچ

باشـد این تردّد بر سـرم که روم در بحر یـا بالاـ پرم این تردّد هست که موصـل روم یا برای سـحر تا بابل روم پس تردّد را ببايد قـدرتی ورنه آن خنده بود بر سِبَلتی بر قضا کم نه بهانه ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران خون کند زید و قصاص او به عَمرو مَی خورد عمرو و بر احمـد حدِّ خمر گرد خود بر گرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین و از سایه مبین که نخواهد شـد غلـط پاداش میر خصم را می دانـد آن میر بصـیر فَن: هنر، دانش. (آنچه در ایاز است داده خـداست و او به کوشـش آن را فراهم نیاورده است.) اشارت است به معتقَد اشعریان که عقول در افراد مساوی نیست.

از عنایت هاش: داده خدا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰

رَیع: فزونی. مازاد.

دخل: درآمد. (نفس یا در انجام وضیفه تقصیر می نماید، و بر نافرمانی می افزاید و یا می کوشد و بهره می گیرد.) انَّا ظَلَمنَا:

گر در آن آدم بکردی مشـورت در پشـیمانی نگفـتی معـذرت (نگـاه کنیـد به: ذیـل بیت ۱۹ / ۲) اغوَیتَنِی: نگاه کنیـد به: شـرح مثنوی، دفتر سوم، ص ۶۵۸.

خَلَق: خوار، مطرود.

بر سبلت خندیدن: استهزا کردن.

مطلبی است که به مناسبت بارها در مطاوی مثنوی مطرح شده است آیا برتری های عقلانی کسبی است یا فطری.

اختلاف عقل ها در اصل بود بر وفاق سنّیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: داستان «رنجور شدن اوستاد به وهم» (۱۵۶۱/ ۳). و به دنبال آن بحث دیگری

که باز مطرح شده است، آدمی در کارها مجبور است یا مختار. امیران گویند این تقصیر ما نیست که در استعداد به پایه ایاز نمی رسیم و پاسخ مولانا که درست است قسمت ها از ازل یکسان نیست اما از یک سو راه ها معین است و از سوی دیگر آدمی را اختیار داده اند. اگر زدودن خطا به توبه ممکن نبود آدم «انَّا ظَلَمنا» نمی گفت و به توبه روی نمی آورد. قضا حق است و کوشش بنده هم حق است.

این نه جبر این معنیِ جبّاری است ذکر جبّاری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار خجلت ما شد دلیل اختیار اگر آدمی در کار خود مجبور بود تردید در اینکه کدام کار را بکنم بی معنی می نمود. تردید در اینکه از دو کار کدام یک باید کرد، در کاری است که در اختیار باشد و هیچ گاه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱

کسی در دو کار که انجام هیچ یک از آن دو ممکن نیست تردید نمی کند. پس اگر کار زشتی از تو سر زند گناهش به گردن تو است چنانکه در همین جهان هر کس گناهی کند کیفر آن بدو می رسد نه بر دیگری.

چون عسل خوردی نیامد تب به غیر مُزدِ روز تو نیامد شب به غیر در چه کردی جهد کآن وا تو نگشت تو چه کاریدی که نآمد رَیعِ کشت فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامنت فعل را در غیب صورت می کنند فعل دزدی را نه داری می زنند؟ دار کی ماند به دزدی لیک

آن هست تصویر خدای غیب دان در دل شِحنه چو حق الهام داد که چنین صورت بساز از بهرِ داد تا تو عالم باشی و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا چونکه حاکم این کند اندر گزین چون کند حکم احکمِ این حاکمین چن بکاری جَو نروید غیر جو قرض تو کردی ز که خواهد گرو؟ جرم خود را بر کسی دیگر مَنه هوش و گوش خود بدین پاداش ده جرم بر خود نِه که تو خود کاشتی با جزا و عدلِ حق کن آشتی رنج را باشد سبب بَد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی آن نظر در بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند متّهم کن نفس خود را ای فتی متَّهَم کم کن جزای عدل را توبه کن مردانه سر آور به ره که فَمَن یَعمَل بِمِثقالٍ یَرَه در فسون نفس کم شو غرّه ای کآفتاب حق نپوشد ذرّه ای هست این ذرّات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید هست ذرّات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار فعل تو: گرفته از قرآن کریم: فَمَنْ یَعْمَـلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ. وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَـرًّا یَرَهُ. (زلزال، ۷، ۸) صورت کرد فعـل در غیب ...: احکامی که برای کیفر خطا کاران وضع شده ازجانب حق و از عالم غیب است. کیفر دزد (سارِقِ مُسَّلَح) دار زدن است. صورت دار زدن با عمل

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲

دزدی شباهتی ندارد اما این صورت در عالم غیب (در حکم خدا) چنین است.

دان که نبود فعل هم رنگ جزا هیچ

خدمت نیست هم رنگ عطا

مزد مزدوران نمی مانـد به کار کآن عرض وین جوهر است و پایدار نَقل نتوان کرد مر اعراض را لیک از جوهر برند امراض را فعل دزدی را ...: و این کیفر سارقان مسلح است که در آیه ۳۳ سوره مائده بیان شده.

احکَمَ حاکِمین: داور داوران. گرفته از قرآن کریم است: وَ أَنْتَ أَحْكَمُ الْحاكِمِينَ. (هود، ۵۴) کهذانی:

و آنکه چون سگ ز اصل کهدانی بود کی مر او را حرص سلطانی بود هرکار که کنی نیک یا بد، به تو باز خواهد گشت، اما آنچه باز می گردد در شکل چون کرده نیست چنانکه دزد کالا می دزدد و بر دار می رود ماننـد کالا نیست. خدا شـحنه را وا می دارد تا دزد را کیفر دهـد تا تو بترسـی و کار از روی علم و عـدالت کنی پس قضا زای نامناسب به تو نخواهد داد. حال که کارهای آدمی در دنیا بی عوض نمی مانـد و شـحنه کیفر دزد را می دهـد، چگونه خـدای بزرگ جزا یا کیفر را به بنده ندهد. هرچه کردی عوض آن را خواهی دیـد. اگر بـدی به تو رسـد یا رنجی بینی، کیفر کار بـد توست نه کار بخت بد. پس خود را گناهکار بشمار و توبه کن و فریب نفس را مخور و توضیح بیشتر در داستان آینده است.

قصه صیادی که خویش را در گیاه پیچیده بود

اشاره

[قصه صیادی که خویش را در گیاه پیچیده بود]

حکایت آن صیّادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کُله وار به سر فرو کشیده

اشاره

حکایت آن صیّادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کُله وار به سر فرو کشیده،

تا مرغان او را گیاه پندارنـد، و آن مرغ زیرک بُوی برد انـدکی، که این آدمی است، که بر این شـکل گیاه ندیدم، اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت، در ادراک مکر دوم قاطعی داشت، وَ هُوَ الحرصُ وَ الطَّمعُ لاسَیَّما عِندَ فَرطِ الحاجهِ وَ الفَقرِ. قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمَ

کَادَ الفَقرُ ان یکُونَ کُفرا

رفت مرغی در میـان مرغزار بود آنجـا دام از بهر شـکار دانه چنـدی نهـاده بر زمین وآن صـیاد آنجا نشسـته در کمین خویشـتن پیچیده در برگ و گیاه تا در افتد صید بیچاره ز راه مرغک آمد سوی او از ناشناخت پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت گفت او را کیستی تو سبز پوش در بیابان در میان این وحوش گفت مرد زاهدم من مُنقطِع با گیاهی گشتم اینجا مُقتَنِع زهد و تقوی را گزیـدم دین و کیش زآنکه می دیـدم اجل را پیش خویش مرگ همسایه مرا واعظ شـده کسب و دکان مرا بر هم زده چون به

آخر فرد خواهم مانـدن خو نبایـد کرد با هر مرد و زن رو بخواهم کرد آخر در لَحَد آن به آید که کنم خو با احد چون زنخ را بست خواهند ای صنم آن به آید که زنخ کمتر زنم ادراک اول: دیدن صیاد و دانستن او که آدمی است نه گیاه.

قاطع: آنچه اثر ادراک را از میان ببرد.

آنچه موجب شود که کار بر اثر ادراک نکند.

ادراک دوم: اینکه او قصد شکار وی را دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴

و هو الحرص: آن قـاطع آز و طمع است بخصوص هنگـام نیازمنـدی سـخت و درویشـی که رسول (ص) فرموده است: «بود که درویشی به کفر انجامید.» کادالفقر:

صوفیان تقصیر بودند و فقیر کاد فقر آن یعی کفرا یبیر (نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۱۵/ ۲) رفت مرغی: گرفته از داستانی است که در برخی کتـاب ها آمـده و در اینجا از عقدالفریـد ترجمه می شود «مردی از اسـرائیلیان دامی برپا کرد گنجشـکی در آن افتاد. پرسـید چرا خمیده. گفت از بسـیار نماز. گفت استخوانت از چه پیداست. گفت از روزه بسیار. گفت این جامه پشمین چیست؟ گفت نشان دل نبسـتن به دنیاست. گفت عصا را برای چه خواهی. گفت تا بدان تکیه کنم و کار خویش انجام دهم. گفت این دانـه در دست داری برای چیست؟ گفت تـا اگر گـدایی به من بگـذرد در راه خـدا او را دهم. گفت من درویشم. گفت آن را بردار. گنجشـک نزدیـک شـد و دانه را به منقار گرفت و دام برگردن او افتاد». (عقدالفریـد، ج ۳، ص ۱۲۵) اما مطمئنا سروده مولانا متأثر از سنایی است:

آن شنیدی که مرغکی در شخ دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بدحال گفت هستم ستوده ابدال

چیست ای زِه که بر میان داری به چه معنی همی نهان داری

گفت این زه نگاهدار من است در بد و نیک نیک یار من است ...

ناشناخت: نا آگاهی.

منقطع: بریده (از مردم)، گوشه گیر.

مُقتَنِع: قناعت کننده،

خرسند.

مرگ همسایه: در سخنان علی (ع) است:

«فَكَفَى وَاعِظا بِمَوتَى عَايَنتُمُوهُم»

. (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۸)

مجلس وعظ رفتنت هوست است مرگ همسایه واعظ تو بس است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵

زنخ بستن: هنگام رسیدن مرگ زنخ (چانه) محتضر (در حال مرگ) را با دستمال می بندند.

زنخ زدن: کنایت از سخن بیهوده گفتن.

آوردن این داستان مقدمه ای است برای نشان دادن حیلت های شیطانی و وسوسه های نفسانی که حرص از جمله آن وسوسه هاست، و بر حذر داشتن ناآگاهان از گرفتار چنین حیلت ها شدن.

ای به زربفت و کمر آموخته آخر سنَت جامه نادوخته رو به خاک آریم کز وی رُسته ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم جدّ و خویشان مان قدیم چار طبع ما به خویشی عاریت بستیم طمع سال ها هم صحبتی و همدمی با عناصر داشت جسم آدمی روح او خود از نفوس و از عقول روح، اصول خویش را رده نُکول از عقول و از نفوسِ پُر صفا نامه می آید به جان کای بی وفا یارکان پنج روزه یافتی رُوزِ یاران کهن بر تافتی کودکان گرچه که در بازی خوش اند شب کشانشان سوی خانه می کشند شد برهنه وقت بازی طفلِ خُرد دزد از ناگه قبا و کفش برد آن چنان گرم او به بازی درفتاد کآن کلاه و پیرهن رفتش ز یاد شد شب و بازیِّ او شد بی مدد رو ندارد کو سوی خانه رود نی شنیدی انَّما الدُّنیَا لَعِب باد دادی رخت و گشتی مُرتَعِب پیش از آنکه شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفت و گوی

زربفت و کمر: از جمله انعام ها که پادشاهان به زیردستان می بخشیدند. و در این بیت کنایت از زیور دنیاست. «آموخته به زربفت و کمر»: خو گرفته به زیور دنیا.

جامه نادوخته: کنایت از کفن.

رو به خاک آوردن: مردن. (سرانجام خواهیم مرد و در خاک که از آن پدید آمده ایم خواهیم رفت). مِنْها خَلَقْناکُمْ وَ فِیها نُعِیدُکُمْ (طه، ۵۵) بی وفایان: مقام و مال که یکی گرفته می شود و دیگری بر جای می ماند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶

چار طبع: چهار ماده: بلغم، سودا، صفرا، خون. یا گرمی، سردی، خشکی، و تری. یا چهار عنصر.

چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآمد از قالب خوش عاریت: آنچه آدمی در جهان بدان دل می بندد، از مال و مکنت.

روح او ...: چنانکه بارها نوشته شده، روح از عالم بالاست و به حکم حق در بدن تعلق تدبیری دارد و چون آدمی بمیرد عناصر ترکیب دهنده جسم او هر یک به اصل خود باز می گردد. و روح به عالم ارواح سفر می کند.

یارکان پنج روزه: عنصرهای جسمانی و طبع های چهارگانه که با مرگ تن بزودی از هم می گسلند.

یاران کهن: ارواح که در عالم امر به سر می برند.

انَّمَا الدُّنیَا لَعِب:

گفت دنیا لعب و لهو است و شما کودکیت و راست فرماید خدا (نگاه کنید به: ذیل بیت (۳۴۳۱/ ۱) مُرتَعِب: ترسان.

جامه جستن: کنایت از به خود آمدن و روح را پرورش دادن و جسم را وا گذاشتن.

مضمون این بیت ها متمم نصیحت هاست که در بیت

های پیش آمد. سرانجام مرگ است و زیورهای دنیا را باید انداخت و به اصل خود پرداخت که از کجا آمده ایم و کجا می رویم. عنصرها که جسم از آن پدید آمده عاریتی است و در هم خواهد ریخت و ما بدان دل بسته ایم و روح را که اصل است از یاد برده ایم. روح را پیوسته از عالم بالا می خوانند که این همدم های عاریتی موقت را بگذار و رو به سوی ما آر.

تو را ز کنگره عرش می زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۷

و بیت های آخر متأثر از فرموده امیر مؤمنان است: هم اکنون بندگان خدا که طناب مرگ بر گلو سخت نیست، روان آزاد است و وقت ارشاد باقی است ... پیش از در آمدن غایبی که منتظر رسیدن آنید و گرفتار شدن به خشم خدای بزرگ و توانا که گریختن از آن نتوانید. (نهج البلاغه، خطبه ۸۳)

من به صحرا خلوتی بگزیده ام خلق را من دزد جامه دیده ام نیم عمر از آرزوی دلستان نیم عمر از غصّه های دشمنان جُبّه را بُرد آن کله را این ببرد غرق بازی گشته ما چون طفلِ خُرد نک شبانگاه اجل نزدیک شد خَلِّ هَذَا اللَّعب بَسَّک لا تَعُد هین سوار توبه شو دَر دُزد رس جامه ها از دزد بستان باز پس مرکب توبه عجایب مرکب است بر فلک تازد به یک لحظه ز پست لیک مرکب را نگه می دار از آن کو بدزدید آن قبایت را نهان تا ندزدد مرکبت را نیز هم

پاس دار این مرکبت را دم به دم من به صحرا ...: گفته صیّاد است به مرغ.

دزد جامه: معنی «جامه» در بیت ۴۵۸ نوشته شد.

خَلِّ هَذَا اللِّعب: این بازی را بگذار تو را بس است باز مگرد (بدان). دنباله گفتار صیاد سبزپوش است، اما نصیحتی است همگان را. که آدمی سرگرم بازیچه های دنیاوی است ناگهان می بیند عمر به پایان رسیده و کاری انجام نگرفته پس تا اندک وقتی باقی است باید توبه کرد و از گناهان رفته معذرت خواست. و بر توبه پای بند بود و به مراقبت پرداخت، مبادا دیگر بار شیطان حمله آرد و به شکستن توبه وادارد و مضمون بیت های ۴۶۵، ۴۶۶ گرفته از فرموده علی (ع) است درباره شیطان: گناه را در دیده او می آراید تا خویش را بدان بیالاید، که بکن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا. (نهج البلاغه، خطبه ۶۴) پس با توبه از گناه شیطان را مقهور ساز. اما مراقب باش که بار دیگر تو را به گناه وا ندارد.

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکرد به حیله جامه هاش را هم دزدیدند

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکرد به حیله جامه هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می کشید دزد قُچ را برد حَبلش را بُرید چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست تا بیابد کآن قُچَ برده کجاست بر سر چاهی بدید آن دزد را که فغان می کرد کای وَا وَیلَتا گفت نالان از جه ای ای اوستاد؟ گفت همیان زرم در چَه فتاد گر توانی در رَوی بیرون کشی خمس بدهم مر تو را با دلخوشی

خمس صد دینار بستانی به دست گفت او خود این بهای ده قچ است گر دری بر بسته شد ده در گشاد گر قچی شد حق عوض اشتر بداد جامه ها بر کند و اندر چاه رفت جامه ها را برد هم آن دزد تفت حازِمی باید که ره تا دِه برد حزم نبود طمع، طاعون آورد او یکی دزد است فتنه سیرتی چون خیال او را به هر دم صورتی کس نداند مکرِ او الّا خدا در خدا بگریز و واره زآن دَغا این داستان در کتابهای فارسی به تفصیل و به اختصار با عنوان «می ترسم خودم را هم ببرند» آمده است: «روستایی بر خری نشسته بود و بزی را زنگوله بر گردن با طنابی به خر بسته می رفت. سه دزد او را دیدند. یکی گفت بُزِ او از من، دیگری گفت خر او از من، سومی گفت رخت او از من. دزد نخستین رفت و آرام زنگوله را از گردن بز باز کرد و بر دنبال خر بست. و بز را ببرد و دزد دوم به روستایی نزدیک شد و گفت زنگوله را به گردن خر می بندند تو به دم خر بسته ای؟ روستایی برگشت و بز را ندید. فریاد برآورد. دزد گفت من هم اکنون مردی را دیدم که بزی را با خود می برد، و از این کوچه رفت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹

روستایی گفت لطفی کن خر مرا نگاه دار تا من پی او بروم. دزد پذیرفت و چون روستایی رفت خر را ببرد. روستایی لختی این سو و آن سو رفت کسی را

ندیـد بـاز گشت، دیـد خرش را برده انـد فغـان برآورد. دزد سوم که در راه بر سـر چاهی ایسـتاده بود پرسـید برای چه فغان می کنی؟ مرد حـال بگفـت. دزد گفت مرا صـندوقچه ای پر زر در این چـاه افتـاد اگر لطفی کنی و آن را بیرون آوری ده دینـارت بـدهم. روسـتایی به طمع افتاد رخت از تن بر آورد و به چه رفت و مـدتی کاوش کرد چیزی نیافت چون از چاه برون آمـد دید رختش را هم برده انـد. چوب بر کـف گرفت و گرد خود می گردیـد. پرسـیدند چرا چنین می کنی. گفت می ترسم خودم را هم ببرنـد.» (نگاه کنیـد به: جوامع الحکایات، و مآخذ قصـص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۹۸) حَبل: ریسـمان. آنچه بدان چیزی را بندند.

به دست: به نقد. موجود.

چنین گفت خسرو به یزدان پرست که از خوردنی چیست ایدر به دست ؟ گر دری بر بسته شد: نظیر:

خدا گر ببندد ز حکمت دری به رحمت گشاید در دیگری حازم: دوراندیش، عاقبت نگر.

راه به ده بردن: به مقصد رسیدن.

او: طمع. و به «شیطان» هم می توان ارجاع داد.

طمع آدمی را به خطاهای بزرگ وا می دارد و در حدیث پرهیز از آن توصیه شده است.

گفت این معکوس می گویی بدان شور و شر از طمع آید سوی جان (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۹۷/ ۶) چنانکه می بینیم مولانا یک قسـمت از داسـتان را در بیت ها نیاورده است. در بیت ۴۶۵ گفت مرکبت را از آنکه قبایت را دزدیـد (شـیطان نفس) نگه دار. این داستان در توضیح آن بیت است.

مناظره با صیّاد در تَرَهُّب و در معنی ترهّبی که مصطفی علیه السّلام نهی کرد از آن امّت خود را که لَا رَهبانِیَّهَ فِی الاسلَام

اشاره

مناظره با صیّاد در تَرَهُّب و

در معنی ترهّبی که مصطفی علیه السّلام نهی کرد از آن امّت خود را که لَا رَهبانِیَّهَ فِی الاسلَامِ

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ایست دین احمد را تَرَهُّب نیک نیست از تَرَهُّب نهی کرده است آن رسول بدعتی چون در گرفتی ای فضول؟ جمعه شرط است و جماعت در نماز امر معروف و ز منکر احتراز رنج بد خویان کشیدن زیرِ صبر منفعت دادن به خَلقان همچو ابر خَیرُ ناس ان یَنفعَ النَّاس ای پدر گر نه سنگی ه حریفی با مَدَر در میان امّتَ مرحوم باش سنّت احمد مَهِل محکوم باش تَرَهُّب: رهبانیت پیشه کردن. از جمع مردم برون شدن و خلوت گزیدن.

لا رَهبانِیَّهَ فِی الإسلامِ: نگاه کنید به: عنوان بیت ۵۷۴/ ۵.

جمعه شرط است: اشارت است به قرآن کریم: إِذا نُودِیَ لِلصَّلاهِ مِنْ یَوْمِ الْجُمُعَهِ فَاسْعَوْا إِلی ذِکْرِ اللَّهِ. (جمعه، ۹) خَیرُ نَاس ...:

خَیرُ النَّاسِ انفَعُهُم لِلنَّاسِ.

(قضاعی از جابر، شرح انقروی)

احَبُّ عِبادِ اللّهِ الَی اللَّهِ جَلَّ جَلَالُهُ انفَعُهُم لِعِباده وَ اقوَمُهُم بِحَقِّهِ. الَّذین یُحَبَّبُ الَیهِم المَعروفُ وَ فَعَالُه

: دوست ترین بندگان نزد خدای بزرگ سودمندترین آنان برای بندگان است و برپا داری حق او. آنان که معروف و به ا آوردن آن نزد آنان محبوب است. (تحف العقول، ص ۵۳، بحارالانوار، ص ۷۴ و ۹۰ و ۱۵۲) گر نه سنگی: اگر از آدمیان بیرون نیستی چرا در بیابان به سر می بری.

مَدَر: کلوخ.

امَّت مرحوم: گرفته از حدیث نبوی است:

انّ امَّتِی امَّهٌ مَرحُومَهٌ لَیسَ عَلَیها فِی الآخِرَه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۱

عَذابٌ. انَّمَا عَذابُها فِی الدُّنیا القَتلُ وَ البَلابِلُ وَ الزَّلازِل.

(مسند احمد، ۴، ص ۴۰۸) محکوم بودن:

از سنت پیروی کردن.

چنـانکه در دفتر پنجم بود ترهّب در اسـلام مـذموم است و مسـلمانان بایـد در کارهـای اجتماعی شـرکت کننـد و به مردم سود برسانند.

گفت عقـل هر که را نبود رُسوخ پیش عاقـل او چو سـنگ است و کلوخ چون حمـار است آنکه نـانش امنِیَّت است صـحبت او عین رَهبـانیت است زآنکه غیر حق همه گردد رُفـات کُـلُّ آت بَعـدَ حِینٍ فَهوَ آت حکم او هم حکم قبله او بود مُرده اش خوان چونکه مُرده جو بود هرکه بـا این قوم باشـد راهب است که کلوخ و سـنگ او را صاحب است خود کلوخ و سـنگ کس را ره نزد زین کلوخان صد هزار آفت رسد رسوخ عقل: ژرف نگری و تعمق.

امنِیَّت: آرزو.

رُفـات: پوسـیده، تبـاه. گرفته از قرآن کریم است: کُـلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ. وَ یَبْقی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِکْرامِ. (رحمن، ۲۶، ۲۷) کُلُّ آتٍ ...: مثل است برای آمدنی. (هر آمدنی آینده است.)

نقش تن را تـا فتاد از بامم طشت پیش چشـمم کُلُّ آتٍ آت گشت مرده جو: در شـرح انقروی و المنهـح القوی مأخـذ این بیت حدیث

ایَّاکُم وَ مُجَالَسَهَ المَوتَی

ذکر شـده و در احادیث مثنوی نقل گردیده. هرچند بی مناسبت نیست اما مناسـبت کامل ندارد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۸۶/ ۵) صـیاد می گوید رهبانیت که از آن نهی شده زیسـتن با این گونه مردم است که در آنان عقل معاد نیست و در پی به دسـت آوردن دنیایند.

گفت مرغش پس جهـاد آنگه بود کین چنین رهزن میـان ره بود از برای حفـظ و یاریّ و نبرد بر ره نا آمن آیـد شـیر مرد عرق مردی

آنگهی پیدا شود که مسافر همرهِ اعدا شود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۲

چون نَبِیِّ سیف بوده است آن رسول امّتِّ او صفدران اند و فحول مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کو نَبِیِّ سَیف:

بَعَثَ (اللَّهُ) مُحَمَّدا بِالقُرآنِ وَ السَّیفِ فِی زَمَانٍ الغَالِبُ عَلَی اهلِهِ السَّیفُ وَ الشَّعرُ.

(مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۴۰، از امام علی النقی (ع)) فحول: جمع فحل: نر. کنایت از مرد.

مرغ صیاد را اندرز داد که باید با مردم بود و از ترهب دوری نمود، چه هرکه با جماعت بود، از خطر برهد. صیاد گوید معنی ترهیب این است که از این مردم که خردی ندارند و در پی برآوردن آرزوهای درازند باید برید تا از شرشان رهید. آنکه در پی مال است به حقیقت مرده است و مال بر او وبال است. مرغ می گوید پس حال که چنین است باید میان اینان بود. به جهاد با آنان پرداخت و مردم را از گزندشان ایمن ساخت که:

انَّمَا رَهبَانِیَّهُ امَّتِی الجِهَادُ فِی سَبِیل اللّه

. گفت آری گر بود یاریّ و زور تا به قُوَّت برزند بر شرّ و شور چون نباشد قُوَّتی پرهیز به در فرار لَا یُطَاق آسمان بجه گفت صدق دل بباید کار را ور نه یاران کم نیاید یار را یار شو تا یار بینی بی عدد زآنکه بی یاران بمانی بی مدد دیو گرگ است و تو همچون یوسفی دامن یعقوب مگذار ای صفی گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک به خود تنها رود آنکه سنّت یا جماعت ترک کرد در چنین

مَشبَع نه خون خویش خورد؟ هست سنّت ره، جماعت چون رفیق بی ره و بی یار افتی در مَضیق همرهی نه کو بود خصم خرد فرصتی جوید که جامه تو برد می رود با تو که یابد عَقبَه ای که تواند کردت آنجا نهبه ای یا بود اشتر دلی چون دید ترس گوید او بهر رجوع از راه درس یار را ترسان کند ز اشتر دلی این چنین همره عدو دان نه ولی راه جان بازی است و در هر غَیشه ای آفتی در دفع هر جان شیشه ای راه دین زآن رو پر از شور و شر است که نه راه هر مخنَّث گوهر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۳

در ره این ترس، امتحان های نفوس همچو پرویزن به تمییز سبوس گفت: صیاد.

بر شرّ و شور زدن: با فتنه و فساد جنگیدن.

فرار لایُطاق: گریز از آنچه در توان نیست. گرفته از حدیث نبوی است:

الفِرارُ مِمَّا لَا یُطَاق.

(بحارالانوار، ج ۴۷، ص ۱۶۴ و از غوالی اللئآلی ابن ابی جمهور) در بعض کتاب ها

مِن سُنَنِ المُرسَلِین

بدان افزوده شده.

دیو گرگ است:

انَّ الشَّیطَانَ ذِئبُ الِنسانِ کَذِئبِ الغَنَمِ یَأخُذُ الشَّاهَ القَاصِیَهَ وَ الدَّانِیَه فَایَّاکُم وَ الشِّعَابَ وَ عَلَیکُم بِالجَمَاعَهِ وَ العَامَّهِ وَ المَسجِدِ

: دیو گرگ آدمی است، چنانکه گرگ گوسفندی را که دور شونده (از گله) و یکسو شونده است می رباید. پس از دوری گزیدن بپرهیزد و به جماعت و با هم بودن و مسجد روی آورید. (شرح انقروی) و در سخنان علی (ع) است: از تفرقه بپرهیزید که موجب آفت است. آنکه از جمع مسلمانان به یک سو شود بهره شیطان است،

چنانکه گوسفند چون از گله دور ماند نصیب گرگ بیابان است. (نهج البلاغه، خطبه ۱۲۷) تو همچو یوسفی: یوسف چون از پدر تنها ماند، برادران او را در چاه افکندند و گفتند او را گرگ خورد. بکوش تا نها نمانی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۱۰۹ /۶ به بعد) شِیشَک: شیشاک. در بیشتر فرهنگ ها گوسفند یک ساله است و در برخی شش ماهه.

مَسْبَع: محل سِباع. جای دندگان.

عَقبَه: عَقَبَه: گردنه. جای دشوار عبور.

نُهبَه: (اسم از نَهب) غارت.

غَیشه: جنگل انبوه. (لغت نامه، از فرهنگ رشیدی) جان شیشه: کنایت از ترسو.

مُخَنَّث گوهر: نامرد.

این گفتگو و گو که از زبان صیاد و مرغ آغاز شده است، نکته ای را در بر دارد که در مطاوی مثنوی به صورت دیگر نیز در میان آمده است. برای رهایی از وسوسه های نفسانی و تسویلات شیطانی، گوشه گیری بهتر است یا همراه جماعت بودن. صیاد می گوید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۴

اگر توان و یارِ موافق باشد که در سختی ها به یاری آید با جماعت بودن بهتر است، اما چون چنین یاری دیده نمی شود در انزوا به سر بردن بهتر. آنچه از زبان مرغ بیان شده این است که به یاران بدگمان نباید شد. اگر در تو قوت یاری باشد یاران فراوان خواهی دید. و اگر تنها روی خطرها پیش رویت خواهد بود. برای همین است که با جماعت بودن سنت است و در تنها بودن آفت. لیکن باید کوشید و یاری را گزید که عقل و دین را بیفزاید، نه یاری که دین را از کف برباید. یا آنکه بد دل بود و تو را

بترساند و از راه باز دارد.

راه چه بود؟ پر نشـان پای ها یار چه بود نردبان رای ها گیرم ان گرگت نیابـد ز احتیاط بی ز جمعیَّت نیابی آن نشاط آنکه تنها در رهی او خوش رود بـا رفیقـان سـیر او صـد تو شود با غلیظی خر ز یاران ای فقیر در نشاط آیـد شود قوّت پـذیر هر خری کز کاروان تنها رود بر وی آن راه از تعب صد تو شود چند سیخ و چند چوب افزون خورد تا که تنها آن بیابان را بُرَد مر تو را می گویـد آن خر خوش شـنو گر نه ای خر همچنین تنهـا مرو آنکه تنهـا خوش رود انـدر رصـد با رفیقان بی گمان خوشتر رود هر نبیّی انـدر این راه درست معجزه بنمود و همراهان بجُست گر نباشـد یاری دیوارها کی برآیـد خانه و انبارها هر یکی دیوار اگر باشـد جـدا سـقف چون باشـد معلَّق در هوا گر نباشد یاری حِبر و قلم کی فتد بر روی کاغذها رقم این حصـیری که کسـی می گسترد گر نپیونـدد به هم بادش برد حق ز هر جنسـی چو زَوجین آفریـد پس نتایج شد ز جمعیَّت پدید او بگفت و او بگفت از اهتزاز بحثشان شد اندر این معنی دراز پُر نِشانِ پا: کنایت از راهی که بیشتر می گزینند، راه اکثریت امَّتِ استلام که

یَدُاللَّهِ مَعَ الجَمَاعَهِ.

(باید با جماعت بود و برای یافتن راه یاری همراه داشت.) نردبان رای: آنکه تو را راهنما باشد. و هم صحبتت بود، که گفته اند گفت و گو با همراه در راه چون نردبان است در بالا رفتن به بام ها.

گرگ: كنايت از وسوسه هاى شيطانى كه در تنهايى روى به آدمى آرد.

غليظى: ستبرى، سر سختى. (خر اگر در جمع خران باشد تندتر رود.) رَصَد: راه، طريق.

هر نبيى اندر اين راه: چنانكه موسى (ع) با بنى اسرائيل همراه بود و عيسى به حواريون گفت: مَنْ أَنْصارِي إِلَى اللَّهِ. (آل عمران، ۵۲) و رسول فرمورد:

اصحَابِى كَالنُّجومِ

. گر نباشد يارى ديوارها: اشارت است به مضمون حديث:

المُؤمِنُ لِلمُؤمِنِ كَالبُنيَانِ يَشُدُّ بَعضُهُ بَعضا.

(شرح انقروى، المنهج القوى)

المُؤمِنُ لِلمُؤمِنِ بِمَنزِلَهِ البُنيانِ يَشُدُّ بَعضُهُ بَعضا.

(بحارالانوار، ج ۵۸، ص ۱۵۰) زوجين آفريدن: اشارت است به قرآن كريم: وَ مِنْ كُلِّ شَيْ ءٍ خَلَقْنا زَوْجَيْنِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ. (ذاريات، ۴۹) او بگفت و او بگفت: صياد سبز پوش و مرغ. (چنانكه خواهيم ديد مولانا درصدد كوتاه كردن بحث و گرفتن نتيجه است.) اهتزاز: نشاط كردن از بحث.

مثنوى را چابك و دلخواه كن ماجرا را موجَز و كوتاه كن بعد از آن گفتش كه گندم آنِ كيست؟ گفت امانت از يتيم بى وصى است مال ايتام است امانت پيش من زآنكه پندارند ما را مؤتَمَن گفت من مضطَرّم و مجروح حال هست مردار اين زمان بر من حلال هين به دستورى از اين گندم خورم اى امين و پارسا و محترم گفت مفتىِّ ضرورت هم توى بى ضرورت گر خورى مجرم شوى ور ضرورت هست هم پرهيز به ور خورى بارى ضمان آن بده مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان توسنش سر بستد از جذبِ عِنان چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند چند او ياسين وَ الَانعام خواند بعدِ درماندن چه افسوس و چه

آه پیش از آن بـایست این دود سـیاه آن زمـان که حرص جنبیـد و هوس آن زمان می گو که ای فریاد رس کآن زمان پیش از خرابی بصـره است بوکِ بصـره وا رهد هم زآن شـکست ابکِ لِی یَا بَاکِیی یَا ثَاکِلِی قَبلَ هَذمِ البَصـرَهِ وَالمَوصِل شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۶

نُـح عَلَیَّ قَبلَ مَوتِی وَاغتَفِز لَا تَنُح لِی بَعدَ مَوتِی وَ اصـطَبِر ابکِ لِی قَبلَ ثُبُوری فِی النَّوی بَعدَ طُوفَانِ النَّوَی خَلِّ البُکَا آن زمان که دیو می شـد راهزن آن زمـان بـایست یاسـین خوانـدن پیش از آنـک اشکسـته گردد کـاروان آن زمان چوبک بزن ای پاسـبان چابک کردن: زود انجام دادن. شتاب بخشیدن.

گفتش: ضـمیر «ش» به صیاد باز می گردد. (مرغ صیاد را گفت ...) یتیم بی وصی: در این جمله تهدید گونه ای است، بر گرفته از قرآن کریم: إِنَّ الَّذِینَ یَأْکُلُونَ أَمْوالَ الْیَتـامی ظُلْمـاً إِنَّما یَأْکُلُونَ فِی بُطُونِهِمْ ناراً. (نساء، ۱۰) (هرچند گرسـنه ای و گرسنه می توانـد در حـد سـدّ جوع بخورد، اما این گنـدم از آن یتیم است، هشـدار تا به ظلم از آن برنـداری.) گندم: نیکلسون آن را میوه ممنوعه معنی کرده ولی نیازی بدین تکلف نیست. مقصود گندمی است که صیاد گرداگرد دام پاشیده بود.

مُضـطَر: اشـارت است به قرآن کریم: فَمَنِ اضْـطُرَّ غَیْرَ باغٍ وَ لا عادٍ فَلا إِثْمَ عَلَیْهِ. (بقره، ۱۷۳) و در مقدار آنچه از روی ضـرورت تواند خورد خلاف است.

دسـتوری: رخصت، اجازت. (سخن مرغ است) مفتی ضرورت: تشخیص اضطرار به عهده آنکس است که دعوی اضطرار کند. (صیاد گوید تو از حال خود آگاهی که از خوردن مال یتیم ناچاری یا

نه.) ضمان دادن: اگر هنگام اضطرار به قدر ضرورت از مال غیر بر دارد آیا ضامن پرداخت آن جنس یا بهای آن خواهد بود یا نه، مسأله خلافی است. بعض فقیهان گوینـد چون تصـرف در مال غیر است ضـرورت تنها گناه را از عهـده گیرنده بر می دارد ولی ضامن اتلاف مال غیر است. و بعضی گویند چون در خوردن آن مأذون بود، ضمانی بر او نیست.

تَوسَن: تسلیم نشدن، سرکشی (نفس).

سرستدن: سرکشی کردن. (نفس سرکش او چون خواهان گندم بود پرهیز نکرد و عنان اختیار از او گرفت.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۷

پس: هر بیمار که آن را در سکرات مرگ بخواند و یا آن را بر وی بخوانند، رضوان خازن بهشت شربتی از شراب بهشت آرد و آن را بدو نوشاند. (تفسیر مجمع البیان) الَانعام: در فضیلت سوره انعام آمده است که هرکس سه آیه اوّل سوره را تا وَ یَعْلَمُ ما تَکْسِبُونَ بخوانـد، ملکی از آسـمان هفتم فرسـتد با گرز آهنین هرگاه وسوسه ای در دل او پدیـد آیـد وسواس را با گرز براند. (تفسیر مجمع البیان، فضلِ سوره انعام) دود سیاه: کنایت از دریغ و افسوس.

پیش از خرابی بصـره: پیش از آنکه ار از کـار بگـذرد. (مثلی است.) (اکنون که کار از کار گذشـته است.) بصـره بارها خراب شـده است، نخست بار خرابی آن به دست صاحب الزنج به سال ۲۵۶ ه. ق بوده است. و «بعد از خرابی بصـره» نیز مثل است. «و اکنون بعد خَرابِ البَصرَه در تخریب بنای نفس می کوشد.» (امثال و حکم، از العراضه) «بعد از خراب البصره ولایت نرماشیر ... در دست گرفت.»

(امثال و حکم، از تاریخ سلاجقه کرمان)

همچو خر سر کنم برای صواب از پس آنکه بصره گشت خراب و در این بیت خرابی بصره کنایت از چاره از دست رفتن است. (اگر پیش از افتادن در چاه هوس خدا را می خواند، لطف او یار می شد.) ابکِ لِی ...: بر من بگری، ای که چون فرزند مرده بر من می گریی پیش از ویرانی بصره و موصل. (کار از کار گذشتن.) نُح عَلیَ ...: پیش از مرگم بر من زاری کن و آمرزش خواه. پس از مرگم بر من نوحه مکن و شکیبا باش.

ابک لی ...: بر من گریه کن پیش از آنکه در جدایی تباه شوم. پس از آنکه طوفان جدایی (در رسید) گریه را بگذار.

چوبک زدن: کوبیدن چوب را بر تخته برای آگاه کردن خفتگان. کوفتن چوب بر طبل.

باید از خدا خواست قوتی چنان دهد که از چیرگی حرص و در افتادن در دام شیطان بازمان دارد. اگر نفس طالب و هوی غالب گردید و کار از کار گذشت، و یا به فرموده مولانا بصره ویران شد ناله کردن و گریستن سودی ندارد. چنانکه در داستان آینده خواهد آمد.

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلّی، بعد از آن هَیهای و پاسبانی می کرد

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلّی، بعد از آن هَیهای و پاسبانی می کرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد رخت ها را زیر هر خاکی فشرد روز شد بیدار شد آن کاروان دید رفته رخت و سیم و اشتران پس بدو گفتند ای حارِس بگو که چه شد این رخت و این اسباب کو؟ گفت دزدان آمدند اندر نِقاب رخت ها بردند از پیشم شتاب قوم

گفتنـدش که ای چون تَلِّ ریگ پس چه می کردی که ای، ای مرده ریگ گفت من یک کس بُدم ایشان گروه با سلاح و با شجاعت با شکوه گفت اگر در جنگ کم بودت امید نعره ای زن کای کریمان برجهدی گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ که خمش ور نه کشیمت بی دریغ آن زمان از ترس بستم من دهان این زمان هَیهای و فریاد و فغان آن زمان بست آن دمم که دم زنم این زمان چندان که خواهی هی کنم چونکه عمرت برد دیوِ فاضِحَه بی نمک باشد اعوذ و فَاتِحَه گرچه باشد بی نمک اکنون حَنین هست غفلت بی نمک تر زآن یقین همچنین هم بی نمک می نال نیز که ذلیلان را نظر کن ای عزیز قادری بی گاه باشد یا به گاه از تو چیزی فوت کی شد ای الَه شاه لَا تَأسَوا عَلَی مَا فَاتَکُم کی شود از قدرتش مطلوب گُم حارس: نگهبان، محافظ.

در نقاب: روی پوشیده، و یکی از معنی های «نقاب» هم رویارویی ناگهانی است.

لَقیتُه نِقَابا مُواجَهَهٌ مِن غَیرِ مِیعَادٍ وَ لَا اعتِمادٍ.

(اقرب الموارد)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۹

تلِّ ریگ: ریگ توده، کنایت از سنگین و بی حرکت.

مرده ریگ: در اصل به معنی «میراث» است، لیکن به معنی پست و فرومایه، بی خیر، نیز به کار رفته است:

برای باده دهد دین به باد چتوان کرد که زندگانی این مرده ریگ در طرب است فَاضِحَه: آشکار کننده زشتی. پرده در. (هنگامی که زندگیت در معصیت به سر آمد و مرگ در رسید توبه کردن کاری بجا نیست.) بی گاه یا

به گاه: قدرت تو به زمان خاص محدود نیست هر وقت هر چه خواهی کنی.

لَا تَأسَوا عَلَی مَا فَاتَکُم: گرفته از قرآن کریم است: لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ وَ لا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ. (حدید، ۲۳)

گفت لَا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ ان اتَی السّرحَان وَاردَی شَاتَکُم (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۶۳/ ۳) آوردن این داستان به دنبال بیت های پیش تأکیدی بر این نکته است که نفس امّاره همچون دزد در کمین است. پس پیوسته باید مراقب بود وگرنه می تازد و آدمی را در ورطه گناه می اندازد، و آخرتِ او را تباه می سازد. برای رهایی از نفس باید به خدا پناه برد و از او خواست ما را بیدار دارد و در چنگ آن دزد نگذارد. لیکن اگر خواب غفلت روی نمود و شیطان سرمایه را ربود، مبادا از لطف حق مأیوس بود که مأیوس بودن از رحمت حق گناهی بزرگ است و حق تعالی فرموده است بر آنچه از دست شما رفت اندوهگین مشوید و بدآنچه به دستتان می آید شادمان مباشید.

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به عفل و مکر و زرقِ زاهد و جواب زاهد مرغ را

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به عفل و مکر و زرقِ زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود که فسون زاهدان را بشنود گفت زاهد نه، سزای آن نِشاف کو خورد مال یتیمان از گزاف بعد از آن نوحه گری آغاز کرد که فَخ و صیّاد لرزان شد ز درد کز تناقض های دل پشتم شکست بر سرم جانا بیا می مال دست زیر دست تو سرم را راحتی است دست تو در شکر بخشی آیتی است سایه

خود از سر من بر مدار بی قرارم بی قرار خواب ها بیزار شد از چشم من در غمت ای رشکِ سرو و یاسمن گر نِیَم لایق چه باشد گر دمی ناسزایی را بپرسی در غمی مر عدم را خود چه استحقاق بود که بر او لطفت چنین درها گشود خاکِ گرگین را کَرَم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جَیب کرد پنج حِسّ ظاهر و پنجِ نهان که بشر شد نطفه مرده از آن توبه بی توفیقت ای نور بلند چیست جز بر ریش توبه ریشخند سبلتان توبه یک یک بر کنی توبه سایه است و تو ماه روشنی ای ز تو ویران دکان و منزلم چون ننالم چون بیفشاری دلم چون گریزم زآنکه بی تو زنده نیست بی خداوندیت بودِ بنده نیست جان من بستان تو ای جان را اصول زآنکه بی تو گشته ام از جان ملول عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانگی زاهد: کنایت از صیادی که خود را در برگ پوشانده بود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۱

نشاف: این کلمه در فرهنگ هایی چون لطائف اللغات، غیاث اللغات و برخی فرهنگ های دیگر با فتح نون و به معنی جنون و خبط به کار رفته در مثنوی هم به همین معنی است.

من چرا پیغام خامی از گزاف بردم از بی دانشی و از نشاف لیکن در نسخه اساس به کسر نون است. در لغت نامه به نقل از برخی فرهنگ ها «نِشاف» خشکی دهان از شدت گرسنگی و نیز نادانی و غفلت معنی شده. لغت نویسان به سلیقه و ذوق

خود این معنی را از همین کاربرد گرفته اند. «نشف» در لغت عرب خشک شدن عرق و رطوبت است و گویا به تناسب خشک مغزی مولانا «نشاف» را به معنی جنون به کار برده است. شاهد دیگری برای آن نیافتم.

تناقض های دل: حالت های ناسازوار که پی در پی دست می دهد و ثبات فکر را بر هم می زند.

شکر بخشی: نیروی شکر دادن. (اگر در عوض نعمت تو شکر کنم آن شکر را هم تو بخشیده ای.) مرعدم را:

ما نبودیم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفته ما می شنود

نقش باشد پیش نقّاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم خاک گرگین ...: کرم الهی به خاک تیره رسید، از آن انسان آفریده شد دارای حس های ظاهر و باطن.

نطفه مرده بشر شدن: اشارت است به مضمون آیه ۴۱ سوره مؤمنون.

مرغ که رمز انسان است و در او شهوت و خرد به ودیعت نهاده شده گرفتار وسوسه شیطان نفس می گردد که در بیت های مورد بحث از آن به صیاد زاهدنما تعبیر شده است. مرغ گرفتاری خود را به صیاد نسبت می دهد و صیاد بدو پاسخ می دهد که گناه من چیست مرا بر تو قدرتی نبود می توانستی اطاعتم نکنی اما حرص دیده ات را بست. ما كانَ لِي عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي. (ابراهیم، ۲۲) اکنون خود را سرزنش کن. مرغ چون راه چاره را بسته می بیندبه خدا روی می آورد،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۲

که من با این تقاضاهای درونی که هر دم به صورتی طاهر می شود، در

افتادن نمی توانم. لطف توست که مرا از این ورطه نجات می دهد. تو مرا از نیست هست کردی و به من هوش و حواس بخشیدی. هرچند اکنون از گناهی که کرده ام پشیمانم، اما اگر تو یاریم ندهی پشیمانی مرا سودی نمی بخشد. و بر این جمله می افزاید که این پشیمانی و گریه هم از عنایت و تصرف تو است و این تصرف است که مرا از خود بیزار کرده، می خواهم پرده شکیبایی را بدرم و دیوانه وار آنچه در دل دارم به زبان آرم.

چون بدرَّد شرم گویم راز فاش چند از این صبر و زَحیر و ارتعاش در حیا پنهان شدم همچون سَجاف ناگهان بِجهم از این زیر لحاف ای رفیقان راه ها را بست یار آهویِ لنگیم و او شیرِ شکار جز که تسلیم و رضا کو چاره ای در کف شیر نری خونخواره ای او ندارد خواب و خَور چون آفتاب روح ها را می کند بی خورد و خواب که بیا من باش یا هم خوی من تا ببینی در تجلّی روی من ور ندیدی چون چنین شیدا شدی؟ خاک بودی طالب احیا شدی گر ز بی سویت نداده است او علف چشم جانت چون بمانده است آن طرف گربه بر سوراخ زآن شد مُعتَکِف که از آن سوراخ او شد مُعتَلِف گربه دیگر همی گردد به بام کز شکار مرغ یابید او طعام آن یکی را قبله شد جولاهگی وآن یکی حارِس برای جامگی وآن یکی بی کار و رو در لامکان که از آو سو دادیش تو قوتِ جان کار او دارد که حق را

شـد مرید بهر کار او ز هر کاری برید دیگران چون کودکان این روز چند تا شبِ تَرحال بازی می کنند خوابناکی کو ز یَقظَت می جهـد دایه وسواس عشوه اش می دهـد رو بخسب ای جان که نگـذاریم ما که کسـی از خواب بجهانـد تو را هم تو خود را برکنی از بیخ خواب همچو تشـنه که شـنود او بانگ آب بانگ آبم من به گوش تشنگان همچو باران می رسم از آسمان برجه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۳

دریدن شرم: از میان برداشته شدن آن. رعایت نکردن.

ارتعاش: لرزیدن، کنایت از هراس و دلهره.

سِجَاف: به چند معنی است یکی باریکه ای که بر حاشیه دوزند. دیگر به معنی مطلق روی پوش است:

هم عرق کرده ز بسـیاری لحـاف سـر ببسـته رو کشـیده در سـجاف و در این بیت وجه شـبه، پنهـان بودن است. چراکه سـجافِ پارچه یا لحاف آشکار نیست.

از زیر لحاف جهیدن: کنایت از بی پرده سـخن گفتن. (تا کنون حیا مانع بود اکنون آن را به یک سو می نهم و بی پرده سـخن می گویم.) او نـدارد خواب و خور: گرفته از قرآن کریم است: لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ. (بقره، ۲۵۵) نیز: قُلْ أَ غَيْرَ اللَّهِ أَتَّخِذُ وَلِيًّا فاطِرِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ يُطْعِمُ وَ لا يُطْعَمُ. (انعام، ۱۴) بیا من باش ...: اشارت است بدانچه آن را حدیث قدسی گفته اند:

عَبدِی اِطعِنِی حَتَّی اجعَلَکَ مِثلِی او مَثَلِی

...

عَلَف دادن: کنایت از انعام فرمودن، افاضت کردن. (اگر از لطف خدا بهره مند نبوده ای چرا هنگام

درماندگی رو بدو می کنی؟) مُعتَلِف: کنایت از بهره مند.

جامگی: مقرری، ماهیانه.

کارداشتن: کنایت از بهره مند گشتن. رستگار شدن.

تَرحال: کوچ کردن، به راه افتادن. شبِ ترحال: کنایت است از رفتن از این جهان. (جایی را خانه می گیرند و از آن کوچ می کنند و به جای دیگر می روند.) شناخت خدا یا معرفت اللّه در ضمیر هر انسانی و بلکه هر آفریده ای است. و اگر گاهی غفلت بر آدمی دست دهد و خدا را از یاد برد چون به خود آید، فطرت وی او به سوی خدا راهنما گردد. خداست که او موجب شده است بندگان برای گذران چند روزی که در این جهان هستند به کاری سرگرم شوند. آنان که در پس این وسیلت های ظاهری قدرت حق را می بینند خود را بدو مشغول می سازند و از دیگر وسیلت ها می برند. ولی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۴

دیگران چون کودکان سرگرم بازی با زیورهای دنیایند و بی خبر از خدایند و اگر بیداری در آنان پیدا شود و بخواهند از کاردار اصلی آگاه گردند، وسوسه نفس آنان را به خواب غفلت می کشاند و دیگر بار لطف حق آنان را متوجه می سازد که از خواب غفلت بیدار شوند، و داستان آینده در توضیح این معنی است.

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق، بد آن وثاقی که اشارت کرده بود، و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود. معشوق آمد بهر انجازِ وعده، او را خفته یافت جیبش پر جوز کورد و او را خفته گذاشت و بازگشت

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق، بد آن وثاقی که اشارت کرده بود، و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود. معشوق آمد بهر انجازِ وعده، او را خفته یافت جیبش پر جوز کورد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بوده است در

ایّام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش سال ها در بندِ وصل ماه خود شاهمات و ماتِ شاهنشاه خود عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا در فلان حجره نشین تا نیم شب تا بیایم نیم شب من بی طلب مرد قربان کرد و نان ها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد شب در آن حجره نشست آن گرمدار بر امید وعده آن یار غار بعد نِصفُ اللَّیل آمد یار او صَادِقُ الوَعدانه آن دلدار او عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید گردکانی چندش اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این می باز نرد چون سحر از خواب عاشق بر جهید آستین و گردکان ها را بدید گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما می رسد آن هم زماست داستان عاشق در اسرار التوحید (ص ۵۹)، منطق الطیر (ص ۱۹۶)، و معارف بهاء ولد (ص ۲۷۹) آمده است و سروده مولانا ظاهرا براساس کتاب اخیر است: «یکی دعوی عشق زنی می کرد، گفت شب بیا و منتظر می بود تا معشوقه فرو آید چون ... بیامد وی را خواب برده بود. سه دانه جوز در جیب وی کرد و برفت. چو بیدار شد دانست که چنین گفته است که تو هنوز خردی و کودکی از تو عاشقی نه آید از تو جوز بازی آید. در عشق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۶

آن است که چون بیندیشی بمیری تا به معشوق رسی.» (وَاللّه اعلم) انجاز: وفا کردن.

پاسبان

عهد: کنایت از وفادار. وفا کننده به عهد.

عاقبت جوینده یابنده بود: مثلی است مشهور. «مَن طَلَب شیئا وَجَدَّ وَجد.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۸۸/ ۲) فرج زاینده از صبر: گرفته از مثل معروف است:

الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَجِ

. مؤلف کنوز الحقائق آن را حدیث شمرده است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۶/ ۱) لوبیا پختن: انقروی لوبیا را باقلاوا معنی کرده، اما ظاهرا به معنی آش لوبیاست.

قربان کردن: صدقه دادن. گوسفند کشتن برای سپاس از رسیدن به مقصود و «نان بخش کردن» نیز به همین معنی است.

گرمدار: (به فتح گاف) دوستدارنده، (به ضم گاف) اندوهگین.

از هوای مشتریّ و گرم دار بی بصیرت پا نهاده در فشار صَادِقُ الوَعـدَانه: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّهُ کانَ صادِقَ الْوَعْدِ وَ کانَ رَسُولًا نَبِيًّا (. مریم، ۵۴) اندکی از آستین درید: باید توجه داشت که آستین بعض قباها را بلند می کردند و سر آستین را بر می گرداندندو بر آن تکمه می دوختند و آن سرآستین همچون جیب بود. من خود چنین قباها را فراوان دیده ام.

آنچه بر ما می رسد: «گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست.» (دیوان ناصر خسرو، مینوی، محقق، ص ۵۲۳) در بیت های پیش گفت کار را مریدان حق دارند و دیگران چون کودکان روزی چند تَرحال بازی می کنند. این داستان برای روشن شدن آن معنی است. خدا با همه بندگان خود مهربان است و به آنان که رو به او دارند وفادار که: أَوْفُوا بِعَهْدِی أُوفِ بِعَهْدِکُمْ (. بقره، ۴۰) باید شکیبا بود و از خواب غفلت پرهیز نمود.

ای دل بی خواب ما زین ایمنیم چون

حرس بر بام چوبکَ می زنیم گردکان ما در این مَطحَن شکست هرچه گوییم از غمِ خود اندکَ است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۷

عاذِلا چند این صلای ماجرا پند کم ده بعد از این دیوانه را من نخواهم عشوه هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود هرچه غیر شورش و دیوانگی است اندر این ره دوری و بیگانگی است هین بنه بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسله تدبیر را غیر آن جعد نگار مُقبِلم گر دو صد زنجیر آری بگسلم عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مه ایست وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم ای عدوِّ شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا ای ببسته خواب جان از جادوی سخت دل یارا که در عالم توی هین گلوی صبر گیر و می فشار تا خنکَ گردد دل عشق ای سوار تا نسوزم کی خنکَ گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش خانه خود را همی سوزی بسوز کیست آنکس کو بگوید لَایَجُوز خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانه عاشق چنین اولی تر است زین ...: اشارت است به خوابی که از وصال معشوق باز دارد.

حرس: پاسبان. بعض پاسبان در قدیم بر بام ها یا کوچه ها پاره ای چوب بر پاره ای دیگر می زدند تا بانگ از آن برآید و دیگر پاسبانان را خواب نرباید. (عاشقان حق را خواب نیست. بیدارند و تن را از آسایش باز می دارند.) گردکان: استعارت از جسم و خواهش های جسمانی است.

جوزها بشکست

و آن کان مغز داشت بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است چون انار و سیب را بشکستن است مَطحَن: جای خرد کردن گندم و دیگر دانه ها. آسیا. و در این بیت کنایت از ریاضت است. (ما غم ها خورده ایم و تن را با ریاضت خرد کرده ایم تا جان را بیابیم.) عاذل: ملامتگر.

صلای ماجرا: بانگ ماجرا سر دادن و یاران را خواندن. «و اگر از برادر دینی خود چیزی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۸

نابایسته بیند پوشانیدن آن اولی تر باشد، مگر کسی باشد که از نظر عزیزان مبالات نکند ... و صلای ماجرا گویند تا همه اصحاب جمع شوند و دَرِ خانقاه را بر بندند.» (اوراد الاحباب، ص ۲۵۴) ناموس: به چند معنی آمده است، در این بیت به معنی خودپسندی و خویشتن خواهی است.

عَدُوِّ شرم و اندیشه: کنایت از معشوق.

آنکه عاشق حق است از خودی و خودپسندی هراسان است و از عقل گریزان، و از تدبیر روی گردان و گوید:

عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرّد شرم گویم راز فاش چند از این صبر و زحیر و ارتعاش او خواهان زنجیر است اما نه زنجیری که بر پای دیوانگان نهند.

سلسله این قوم جعد مشکبار مسئله دور است لیکن دور یار هنگامی آرامش یابد که آتش عشقش بسوزاند و خاکستر شود. آنگاه معشوق را پیام می دهد که تو مرا نمی سوزانی جایگاه خود را می سوزانی چراکه دلم خانه تو است. معنی این بیت ها نزدیک است بدانچه شاعر گفته:

یَا مُحرِقا بِالنَّارِ وَجهَ

مُحِبَّه مَهلا فَانَّ مَدامِعی تَطفِیه

احرِق بِهَا جَسَدِی و کُلَّ جَوارِحِی وَاحذَر عَلَی قَلبِی لَانَّکَ فِیه (ای که چهره دوست را با آتش (قطره شمعی که بالای آن گرفته ای) می سوزانی، مسوزان که اشک های من آتش شمع تو را خاموش می کند. بدان شمع تن و همه اندامم را بسوزان اما از دلم حذر کن که آن جایگاه و است.)

بعد از این این سوز را قبله کنم زآنکه شمعم من به سوزش روشنم خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی بر کوی بی خوابان گذر بنگر این ها را که مجنون گشته اند همچو پروانه به وَصلت کُشته اند بنگر این کشتیِّ خلقان غرق عشق اژدهایی گشت گویی حلق عشق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۸۹

اژدهایی ناپدید دلربا عقلِ همچون کوه را او کهربا عقل هر عطّار کآگه شد از او طبله ها را ریخت اند آب جو رو کَزین جو بر نیای تا ابد لَم یکُن حَقّا لَهُ کُفُوا احَد ای مُزَوِّر چشم بگشای و ببین چند گویی می ندانم آن و این از وبای زرق و محرومی برآ در جهان حیّ و قیّومی درآ تا نمی بینم همی بینم شود وین ندانم هات می دانم بود بگذر از مستی و مستی بخش باش زین تَلَوُّن نقل کن در استواش چند نازی تو بدین مستی؟ بس است بر سر هر کوی چندان مست هست گر دو عالم پر شود سرمست یار جمله یک باشند و آن یک نیست خوار این ز بسیاری نیابد خواریی خوار که بود؟ تن پرستی ناریی گر جهان پر شد زنور آفتاب کی

بود خوار آن تفِ خوش التهاب لیک با این جمله بالا-تر خرام چونکه ارضُ اللّه وَاسِع بود و رام سوز: سوختن. محو شدن در معشوق و زنده ماندن بدو.

خواب: کنایت از آسایش و تن پرستی و خویشتن بینی. (آن جوان آسایش تن را می خواست خفت و به دیدار معشوق نائل گردید.) بی خوابان: آنان که خودی را رها کرده و جز عشق حق در سر ندارند و از عشق او بی قرارند.

عقل هر عطار: اشارت است به حالتی که «عطار» را دست داد و دکان را برهم زد و راه طریقت پیش گرفت.

طَبلَه: آوندی چوبین که عطاران قدیم داروها را در آن آوندها می نهادند تا به وقت، به خریداران دهند.

این جو: غرقه گاه عشق حق. (هر که معشوق حقیقی را شناخت در او محو گردید.) لَم یکُن حَقّا ...: گرفته از قرآن کریم است: وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً أَحَدٌ. (اخلاص، ۴) مزوّر: کنایت از آنکه خواهد با عقل جزئی، حقیقت را بیابد. او همیشه در شک و تردید است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۰

حَیّ و قیوم: (دو صفت است از صفت های حق تعالی) زنده و قائم به خود.

ندانم ها: کنایت از شک و تردیدها.

تَلَوُّن: دگرگون گشتن و حالات مختلف داشتن، تلوین.

حق آن قوّت که بر تلوین ما رحمتی کن ای امیر لون ها (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۸۴/ ۲) استوا: کنایت از تعادل که از ورود حالت های مختلف دگرگون نگردد و ثابت ماند و آن حالت سالکان راست.

ناری: که در آتش شهوت سوخته می شود. درخور سوختن به آتش. وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (بقره، ۲۴)

ارضُ اللّه وَاسِع: کنـایت از مـاورای جهـان طبیعت. گرفته از قرآن کریم است: أَ لَمْ تَکَنْ أَرْضُ اللَّهِ واسِعَةً فَتُهاجِرُوا فِیها. (نساء، ۹۷)

آنکه ارض اللّه واسع گفته اند عرصه ای دان انبیا را بس بلند

دل نگردد تنگ زآن عرصه فراخ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ چون عشق را قبله کردی، در آتش آن خواهی سوخت سپس بـا آن زنـده خواهی بود. از دودلی و تَلوُّن خواهی رهیـد و به جهـان حیّ و قیومی خواهی رسـید. آنگاه از مستی شـهوت گریزان خـواهی شـد و مست حق خواهی گشت و مسـتی بخش به دیگران. مست شـهوت هزاران انـد و مسـتان حق اگر بسـیار باشـند یک تن انـد که «المُؤمِنُونَ کَنَفسٍ وَاحِدَهٍ.» و نزد حق عزیزان، اما بـدین نیز قناعت مکن و گامی بالاتر نه تا به ارضُ اللّه واسع برسی.

گرچه این مسـتی چو بـاز اشـهب است برتر از وی در زمین قـدس هست رو سـرافیلی شو انـدر امتیـاز در دمنـده روح و مست و مست ساز مست را چون دل مزاح انـدیشه شـد این نـدانم و آن ندانم پیشه شد این ندانم و آن ندانم بهر چیست تا بگویی آنکه می دانیم کیست نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن نیست این و نیست آن هین واگذار آنکه آن هست است آن را پیش آر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۱

نفی بگـذار و همان هستی پرست این در آموز ای پدر زآن ترک مست این مستی: اشارت است به مستی که در بیت ۶۳۱ بدان اشارت کرد.

باز اشهب: باز سیاه و سپید، و در

این بیت زیبایی و طیران مقصود است.

در زمین قدس: عالم ورای عالم جسمانی.

سرافیل شدن: کنایت از مستان را هشیار ساختن و از سکر به صحو آوردن.

هین که اسرافیل وقت اند اولیا مرده را ز ایشان حیات است و نَما مزاح اندیشه: سرخوش، لاغ گو.

ثَبت: اثبات. (نفی چیزی را کردن برای اثبات کردن چیزی دیگر است.) در بیت های گذشته فرمود: خود را مست نشان می دهی و نـدانم ها را نشانه مستی خود می سازی. این مستیِ دروغین را بگـذار و از این نـدانم و آن ندانم دست بردار! مست حق شو و مستی بخش باش.

در این بیت های می گوید اگر به چنان مستی رسیدی دیگران را زنده می سازی. آن ندانم گویی ها (چنانکه در داستان آینده است) نشانه آن است که هنوز در سُکر به سر می بری و در تردیـد می باشـی. چنانکه آن امیر ترك را شـنودن این نـدانم این ندانم، ناخوش آمد. نفی را بگذار و هست را بپرست. (لااله را بگذار و تنها اللّٰه بگو.)

لا شدی پهلوی الّا خانه گیر این عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد اوست بَس اللَّهُ اعلَم بالرَّشاد

حکایت امیر ترک مخمور و مطرب

اشاره

[حکایت امیر ترک مخمور و مطرب]

استدعاءِ امیر ترک مخمور، مطرب را به وقت صبوح

اشاره

استدعاءِ امیر ترک مخمور، مطرب را به وقت صبوح

و تفسیر این حدیث که انَّ لِلَّهِ تَعَالِی شَرَابا اعَدَّهُ لَاولیَائه اذَا شَرِبُوا سَکِرُوا وَ اذَا سَکِرُوا طَابُوا الی آخرِ الحدیثِ

می در خم اسرار بد آن می جوشد تا هر که مجرَّد است از آن می نوشد

قَالَ اللَّهُ تَعَالَی إِنَّ الْأَبْرارَ یَشْرَبُونَ این می که تو می خوری حرام است ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شرابِ خدای مست شوی

اعجَمی ترکی سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد مطربِ جان مونس مستان بود نُقل و قوت و قوَّت مست آن بود مطرب ایشان را سوی مستی کشید باز مستی از دمِ مطرب چشید آن شراب حق بد آن مطرب بود وین شرابِ تن از این مطرب چرد هر دو گر یک نام دارد در سخن لیک شَتَّان این حسن تا آن حسن اشتباهی هست لفظی در بیان لیک خود کو آسمان تا ریسمان اشتراک لفظ دائم رهزن است اشتراک گبر و مؤمن در تن است جسم ها چون کوزه هایِ بسته سر تاکه در هر کوزه چه بود آن نگر کوزه آن تن پر از آب حیات کوزه این تن پر از زهر ممات گر به مظروفش نظر داری شهی ور به ظرفش بنگری تو گمرهی لفظ را مانند این جسم دان معنیش را در درون مانند جان انَّ لِلَّهِ تعالی ...: خدای تعالی را شرابی است که آن برای دوستان خود آماده کرده است. چون نوشیدند مست شدند، و چون مست شدند خوش گردیدند الی

آخر. این جمله از عبارتی است طولانی تر که آن را حدیث شمرده اند. در مصابیح القلوب آمده است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۳

«شراب محبت شرابی است که در قدح فرح ریخته و احباب را بی واسطه داده.

فَاذَا شَربوا طَلَبُوا وَ اذا طَلَبوا طَرِبُوا وَ اذَا طَرِبُوا طَارُوا وَ اذَا طَارُوا وَصَلُوا وَ اذَا وَصَلُوا انفَصَلُوا وَ اذَا انفَصَلُوا اتَصَلُوا و اذا اتَّصلُوا اخلَصوا.

(مصابیح القلوب، ص ۱۷۳) انقروی و یوسف بن احمد مولوی در شرح خود جمله هایی بر آن افزوده اند.

در کتاب الرساله العَلِیَّه فی احادیث النبویّه (ص ۳۱۹) متن حدیث جنین است:

انَّ لِلّه تعالی شـرابا لَاولیائه، اذا شربوا طربوا، و اذا طربوا سَکروا، وَ اذَا سَکرُوا شَکَرُوا، و اذا شَکَرُوا طَلَبوا، و اذا طَلَبُوا وَجَدُوا، تابُوا، وَ اذَا تابُوا اخلَصُوا، وَ اذا اخلَصُوا وَصَلُوا، وَ اذَا وَ صَلُوا انفَصَلُواو، وَ اذَا انفَصَلُوا اتَّصَلُوا، وَ اذَا تَّصلُوا اخلَصوا

. و از نام کتاب چنین بر می آید که کاشفی آن را حدیث نبوی به شمار آورده است.

مؤلف روضـات الجنات (ج ۳، ص ۱۳۰) در ترجمه حسـین بن منصور معروف به حلاـج نویسـد: از صـحیفه الامـام الرضا (ع) روایت کنند که او فرمود:

انَّ لِلّهِ تَبَارَک وَ تَعَالَی شَرابا لِلَولیائه

... صحیفه الرضا با تصحیح و تحقیق آقای محمد مهدوی نجف به سال ۱۴۶۰ در مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی در ۱۳۳ صفحه چاپ شده و محتوی ۲۰۳ حدیث است و زیادات آن محتوی ۳۲ حدیث و چنین حدیث در جمله آن حدیث ها دیده نمی شود. آنکس را که با سخنان معصومان (ع) آشنایی است داند این فقره از فرموده

آنان نیست و گفته یکی از مشایخ صوفیه است. با کوشش فراوان در کتاب های حدیث چنین روایتی نیافتم.

در مناقب العارفین آمده است که: «جماعتی به زیارت مولانا آمدند و یکی از ایشان از سرِّ این حدیث پرسید و مولانا آن حدیث را توجیهی کرد.» (مناقب العارفین، ج ۱، ص ۳۵۱) این عبارت در کتاب التحفه اسنیَّه (ص ۸۶) مرحوم فیض نیز آمده است و فیض آن را حدیث دانسته است ولی در کتاب المحبه فی الکتاب و السنه ذیل حدیث ۹۵۶ آمده است در مصدرهای اولیه آن را نیافتم «۱۰».

چنانکه نوشته شد باید گفته یکی از مشایخ صوفیه باشد.

مُجَرَّدَ: آنکه علقه های دنیوی را رها کرده و از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.

---

(۱۰) المحبه فی الکتاب و السُّنَّه، گرد آورنده جناب آقای ری شهری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۴

إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ: مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً: همانا نیکان می آشامند از کاسه ای که آن را آمیزه کافور است. (انسان، ۵)
نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۲۲/ ۶.

جهد کن تا ز نیست هست شوی: از سنایی است (حدیقه الحقیقه، ص ۹۸).

خمار خمر: سنگینی و خستگی که نوشنده می را دست دهد.

مُطرِب جان: (این بیت وصف مستان حق است.) آنان را وجدی دست می دهد و آن وجد قوت و قوَّتِ آن مستان است که «اذَا سَکِرُوا طَابوا.» گویند: «طَابَ بِهِ نَفسی: جان من بدان گشاده شد و انبساط یافت.» مطرب ایشان را ...: اولیای حق از آن شراب خورند و گشاده خاطر شوند، چراکه مستی آنان از دم رحمانی است و مانند مستان می ظاهری عقل را از دست

نمی دهند، هشیار تر شوند و به طرب آیند.

دو شراب است: شرابی که حق برای اولیای خود آماده ساخته است: «یَشرَبُونَ مِن کَأسٍ کَانَ مِزَاجُها کَافورا.» این شراب آنان را به حق می کشاند. و این آن شرابی است که مولانا از آن به «شراب حق» تعبیر می کند. اما دیگران را شرابی است که آن را «شراب تن» گفته اند. هر دو شراب و هر دو مطرب در لفظ مشترک اند. (اشتراک لفظی آن بود که لفظی برای دو یا چند معنی وضع شده باشد که میان آن معنی ها قدر جامع یافت نشود. به خلاف اشتراک معنوی که لفظ برای آن مفهوم مشترک وضع می شود که جامع همه آن معنی هاست.) هر دو شراب نام دارند اما از این شراب تا آن شراب فرق هاست.

شَتَّان: اسم فعل است. گویند: «شَتَّانَ بَینَ هَذَا وَ ذَاکَ: چه اندازه فرق است میان این و آن.» این حسن ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۲۳/ ۴.

هر دو مطرب اند یکی مطرب تن است و دیگری مطرب جان که: «السَّماعُ وَارِدُ الحَقّ، مُزعِجُ القُلُوبِ اِلَی الحق». (ذوالنون) و بسیار کس از این اشتراک لفظ گمراه شدند. چنانکه در الفاظ اشتراک لفظی است، در آدمیان نیز اشتراک جسمی است. آنچه آنها را از یکدیگر جدا می کند درون- جان- آنهاست. پیمبر و مدعی پیمبری هر دو از جنس همین مردم اند، اما یکی حیاب بخش است و دیگری حیات ستان. و توراست که دیده به مظروف داشته باشی نه به ظرف. و توضیح بیشتر در بیت های آینده است. برای بهتر شناختن این دو می از یکدیگر نگاه

کنید به: ذیل بیت ۳۳۹۲/ ۲ به بعد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۵

دیده تن دائما تن بین بود دیده جان جانِ پُر فَن بین بود پس ز نقش لفظ های مثنوی صورتی ضالّ است و هادی معنوی در نُبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضـی و بعضی را مُضِل اللّه اللّه چونکه عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شَی فهم تو چون باده شـیطان بود کی تو را وهم میِ رحمان بود این دوانبازند مطرب با شـراب این بدآن و آن بدین آرد شتاب پُر خماران از دم مطرب چرند مطربانشان سوی میخانه برند آن سرِ میدان و این پایان اوست دل شده چون گوی در چوگان اوست در سر آنچه هست گوش آنجا رود در سر ار صفراست آن سودا شود بعد از آن این دو به بیهوشی روند والد و مولود آنجا یک شوند چونکه کردنـد آشتی شادیّ و درد مطربان را تُرک ما بیـدار کرد مطرب آغازیـد بیتی خوابناک که اِنلِنِی الکَأسَ یَا مَن لَا ارَاک انتَ وَجهِی لَماعَجَب ان لا ـ ارَاده غَایهُ القُربِ حِجَابُ لِإشـتباه انتَ عَقلِی لاعَجَب ان لَم ارَک مِن وُفُورِ الالتِبَاسِ المُشـتَبَک جَنتَ اقرَب انتَ مِن حَبلِ الوَرِیـد کَم اقُل یَا؟ یا نِداءَ لِلبَعیـد بَل اغَالِطهُم انادِی فِی القِفَار کَی اکَتِّم مَن مَعِی مِمَّن اغار دیـده تن: چشـم ظاهری. چشمی که تنها محسوس را تواند دید.

دیده جان: دیده باطن. چشمی که ورای محسوس را تواند دید. چشم حقیقت بین. دل. جان پر فن: جانی که دارنده اسرار الهی است. (آنکه درون روشن ندارد تنها محسوس را تواند دید، ناچار از شناخت

مردان حق محروم است. اما آن را که دلی روشن است شناسای آنان است، و از سرِّ آنان آگاه.) مضمون این بیت ها مقدمه ای است برای روشن ساختن مطالبی که در مثنوی آمده است.

صورتی: کنایت از لفظ. (آنکه تنها به لفظ های مثنوی بنگرد، بود که معنی را درنیابد و گمراه شود. و آنکه دیده بر معنی بدوزد را یابد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۶

در نُبی فرمود ...: اشارت است به قرآن کریم: يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً وَ ما يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفاسِقِينَ. (بقره، ۲۶) نیز: وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ لا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَساراً. (اسراء، ۸۲) معدوم، شی ء نبودن: در تعریف معدوم گفته اند آنچه در عالم خارج موجود نیست، و درباره معدوم مطلق حکمی سلبی حمل کنند و گویند: «المَعدُوم لَایُعَاد.» مِی انگوری کَالمَعدوم است چرا که عقل را تباه می کند و عارف هیچ گاه از لفظ «می» آن را نمی خواهد.

فهم تو ...: در بیت بالا گفت چون عارف «می» می گوید مقصودش می انگوری نیست، در این بیت توضیح می دهد چنانکه در فهم معنی الفاظ قرآنی بعضی راست می اندیشند و هدایت می شوند، و بعضی گمراه می گردند، و آن هدایت و ضلالت زاده میزان فهم آنهاست، الفاظ مثنوی نیز چنین است. آنکه از می تنها می معدوم (می انگوری) و یا به تعبیر مولانا باده شیطانی را می داند فهمش بدان معنی می رود چراکه گوش از لفظ آن معنی را می شنود که در خاطر دارد. چنین کس را از می رحمانی

بهره ای نیست.

این دو انبازند: «انباز» به معنی شریک است. می رحمانی و مطرب روحانی، با میِ انگوری و مطربی که ساز می نوازد در لفظ شریک اند (مشترک لفظی هستند). آنکه از می، می رحمانی و از مطرب، طرب بخشِ روحانی را فهم می کند بدان می و مطرب رو می آرد و آنکه از می و مطرب جز معنی ظاهری در نمی یابد بدان شتاب میکند. و این درک تابع فهمی است که این دو از مفهوم این دو لفظ دارند.

پر خماران: آنان که خمار مستی می را در سر دارند از آواز این مطرب خوش می شوند. اما طرب بخشان روحانی آنان را به میخانه معنوی می کشانند. (چنانکه می بینیم دوگونه شراب و دو گونه مطرب وصف شده است.) آن سر میدان: مستی می و خمار آن آغاز کار است و مستی روح پایان کار.

دل شده چون گوی ...: این بیت و بیت پس از آن، توضیح دیگری است که در سر هر که هرچه هست آن را می شنود و (به سلیقه خود تفسیر می کند)، و سرانجام به یکجا می رسند.

اِنلِنِی الکَأسَ ...: ای که تو را نمی بینم جام را به من ده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۷

انتَ وَجهی ...: تو چهره منی شگفت نیست که آن را نبینم. نهایت نزدیکی، حجاب اشتباه شده است.

انتَ عَقلی ...: تو خرد من هستی شگفت نیست اگر از بسیاری کارها همانند به یکدیگر در آمیخته، تو را ببینم.

جِنتَ اقرَبَ ...: تو از رگ گردن نزدیکتری. گرفته از قرآن کریم است: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ق،

۱۶) چند «ای» گویم. «ای» برای خواندن کسی است که دور است. بَل اغَالِطهُم ...: نه آنان را به خطا در می افکنم در بیابان ها ندا در می دهم تا آن را که با من است از آنکه بر او رشک می برم بپوشانم.

مفهوم این چهار بیت نزدیک است به معنی این بیت ها:

دوست نزدیک تر از من به من است وینت مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم در مطاوی مثنوی سخنانی به رمز آمده است ظاهر آن سخنان چیزی است و معنیِ مقصود چیز دیگر. آنکه اهل ظاهر است و از حقیقت آگهی ندارد آن را بدانچه در خاطر دارد تعبیر می کند چراکه شنونده، سخنِ گوینده را بدانچه در خاطر خود دارد باز می گرداند. اگر کسی را مزاج صفراوی بود (بداندیش باشد) از شنیدن آن سخنان سودائی گردد (به خشم آید). چنانکه دیده ظاهری تنها جسم اشخاص را می بیند و از درون آنان آگاهی ندارد شنوندگان یا خوانندگان بیت های مثنوی تنها لفظ را می بینند که به جای تن است. اشخاص و معنی را که روح است در نمی یابند. اگر در مثنوی از «می» سخن می رود، مقصود آن می نیست که میخوران می نوشند و از میان می رود چه آن معدوم است مقصود از می، میِ باقی است که: إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً. (انسان، ۵) نیز: وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً. (انسان، ۲۱) و به مناسبت پنهان داشتن آن معنی ها را که باید پنهان ماند، داستان

آینده را می آورد.

درآمدن ضریر در خانه مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه

اشاره

[درآمدن ضریر در خانه مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه]

درآمدن ضَریر در خانه مصطفی علیه السّلام و گریختن عایشه رَضِیَ اللَّهَ عَنها از پیش ضریر و گفتن رسول عَلَیهِ السَّلام که چه می گریزی او تو را نمی بیند و جواب دادن عایشه رَضِی اللَّهُ عَنها رسول را صَلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم

درآمدن ضَـریر در خانه مصـطفی علیه السّلام و گریختن عایشه رَضِیَ اللَّهَ عَنها از پیش ضریر و گفتن رسول عَلَیهِ السَّلام که چه می گریزی او تو را نمی بیند و جواب دادن عایشه رَضِی اللَّهُ عَنها رسول را صَلَّی اللَّهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمَ

اندر آمد پیش پیغمبر ضـریر کای نوابخشِ تنور هر خمیر ای تو میرِ آب و من مُستَقِیَم مُستغاث المُستغاث ای ساقیم چون درآمد آن ضـریر از در شـتاب عایشه بگریخت بهرِ احتجاب زآنکه واقف بود آن خاتون پاک از غیوریِّ رسول رشکناک هرکه زیباتر بود رشـکش فزون زآنکه رشک از ناز خیزد یا بَنُون گنـده پیران شوی را قُمَّا دهند چونکه از زشتی و پیری آگهند چون جمال احمـدی در هر دو کون کی بُدست از فرِّ یزدانیش عون نازهای هر دو کو او را رسد غیرت آن خورشـید صد تو را رسد که در افکنـدم به کیوان گوی را در کشـید ای اختران هم «۱۱» روی را در شـعاع بی نظیرم لاشویـد ورنه پیش نور من رسوا شویـد از کرم من هر شـبی غـایب شوم کی روم الا ـ نمـایم که روم تـا شـما بی من شبی خفـاش وار پر زنـان پرّیـد گرد این مطـار همچو طاووسان پری عرضه کنیـد باز مست و سـرکش و مُعجِب شویـد ننگریـد آن پای خود را زشت ساز همچو چارق کو بود شـمع ایاز رو نمایم صبح بهر گوشمال تا نگردید از من ز اهل شمال ترک آن کن که دراز است آن سخن نهی کرده است از درازی امر کن

---

(۱۱) در حاشیه

نسخه اساس: هی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۹۹

در آمدن ضَریر: درباره مأخذ این داستان یکـ روایت از دو طریق اهل سنت و شیعه نقل شده است. زهری از نبهان از امّ سلمه روایت کند:

کُنتُ عِنـدَ رَسُولَ اللَّهِ ص، وَ مَیمُونهُ. فَأَقبَلَ ابنُ امِّ مَکتُوم حَتَّی دَخَلَ عَلَیهِ وَ ذَلِکَ بَعدَ ان امِرنَا بِالحِجاب. فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ احتَجِبَا مِنهُ فَقُلنَا یَا رَسُولَ اللَّهِ الَیسَ اعمَی لَایُبصِرُونَا وَ لَا یَعرِفُنَا قَالَ أَفَعَمیاوَانِ انتُمَا الَستُما تُبصِرانِه.

(مسند احمد، ج ۶، ص ۲۹۶، سنن ابی داود، ج ۴، ص ۶۳، حدیث ۴۱۱۲) و از طریق شیعه همین روایت در مکارم الاخلاق طبرسی (ص ۲۳۳) و بحار الانوار (ج ۱، ص ۳۷) آمده است و چنانکه می بینیم گوینده حدیث امّ سلمه است و زنی که با او بود میمونه است و در روایتی که در تفسیر ابوالفتوح رازی (ذیل آیه ۳۰ سوره نور) آمده و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۲۰۲) نقل شده، آنکه هنگام درآمدن ابن ام مکتوم پنهان شد فاطمه (ع) است نه عایشه.

ضَریر: نابینا.

نوابخشِ تنور ...: ای که ناپختگان را به گفتار و کردار به کمال می رسانی.

مُستَسقِی: آب خواهنده. کنایت از «هدایت جو».

غیوری: اشارت است به حدیث:

اَتَعجَبُونَ مِن غَیرَهِ سَعدِ فَوَاللَّهِ لَأَنَا اغیَرُ مَنهُ.

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۶۳/ ۱) یا بنون: ای پسران.

قُمَّا: (ترکی) در لغت نامه دو معنی برای آن آمده است: ۱. زن صیغه که بر سر زنَ عقدی گیرند (غیاث اللغات)، و این معنی در متون فارسی دیده می شود. ۲. دارویی که برای تقویت قوّه باه دهند و این معنی گویا برگرفته از همین

بیت است و درست نیست. در بیت مولانا «قمّا» به همان معنی نخست است. قوما: کنیزی نامند که مدخوله مالک باشد (سنگلاخ).

گو به کیوان درافکندن: کیوان زحل است و آن را در آسمان هفتم می دانستند که پایان افلاکی است که سیاره ها در آن افلاک است. (از آسمان ها برتر رفتم.) در شعاع لاشدن: مغلوب گردیدن. (هر که با من در افتد مغلوب و نیست شود.) هر شب غایب شدن: اشارت به حالتی است که رسول اکرم را بود و در آن حالت با دیگران به سر می برد و حالتی دیگر که در آن حال از آنان غایب بود و تعبیر سعدی از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۰۰

این دو حالت نزدیک به سروده مولاناست در بیت مورد بحث: «وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب ساختی.» (گلستان سعدی، ص ۹۰)

باز واللّیل است ستّاریِ او و آن تن خاکی زنگاری او تا شما بی من ...: اشارت است بدانکه رسول اکرم پیوسته از حال آنان که با نفاق با او رفتار می کردند آگاه بود، اما به روی آنان نمی آورد. چنانکه در آیه ۶۱ سوره توبه، بدین نکته اشارتی شده است.

پای زشت دیدن: کنایت از نگریستن به نقص و عیب خود. شما همچون ایاز به نقص خود بنگرید که برای رهایی از خودبینی چارق و انبان را در حجره ای نهاده بود و هر روز برای دیدن آن می رفت. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۵۷/ ۵ به بعد.) رو نمایم صبح:

آفتابش چون برآمد زآن فلک با شب تن

گفت هین مَـا وَدَعَّکَ (نگـاه کنیـد به: ذیل بیت ۲۹۸/ ۲) امر کن: اشـارت است بـدانکه خلقت از سوی پروردگـار زمـان نمی خواهد: إِذا أَرادَ شَـیْئاً أَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ. (یس، ۸۲) (امر کن فیکون که در لحظه ای صورت می گیرد، نشـان آن است که سخن را نباید دراز کرد.)

امتحان کردن مصــطفی علیه السّلام عایشه را رَضِیَ اللَّهُ عَنهَا که چه پنهان می شوی؟ پنهان مشو که اعمَی تو را نمی بیند، تا پدید آید که عایشه رضی اللّه عنها از ضمیر مصطفی علیه السّلام واقف هست یا خود مقلِّدِ گفت ظاهر است

امتحـان کردن مصـطفی علیه السّـلام عـایشه را رَضِـیَ اللَّهُ عَنهَـا که چه پنهان می شوی؟ پنهان مشو که اعمَی تو را نمی بینـد، تا پدید آید که عایشه رضی اللّه عنها از ضمیر مصطفی علیه السّلام واقف هست یا خود مقلِّدِ گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحـان او نمی بینـد تو را کم شو نهان کرد اشارت عایشه با دست ها او نبینـد، من همی بینم ورا غیرت عقل است بر خوبیِّ روح پُر ز تشبیهات و تمثیل این نُصوح با چنین پنهانیی کین روح راست عقل بر وی این چنین رشـکین چراسـت از کـه پنهـان می کنی ای رشـک خـو آنکه پوشـیده است نـورش روی او می رود بی روی پـوش این آفتـاب فرط نـور اوسـت رویش را نقـاب از کـه پنهـان می کنی ای رشـک ور کآفتـاب از وی نمی بینــد اثر رشـک از آن افزون تر اسـت انـدر تنـم کز خـودش خـواهم کـه هـم پنهـان کنـم ز آتش رشـک گران آهنـگ مـن بـا دو چشم و گـوش خـود در جنـگ من چـون چنین رشکیسـتت ای جـان و دل پس دهـان بربنـد و گفتن را بِهِـل ترسم ار خـامش کنم آن آفتاب از سوی دیگر بدرَانـد حجاب در خموشی گفتِ ما اظهَر شود که ز منع آن میل افزون تر

شود گر بغُرَّد بحر غُرَّه اش کف شود جوش شود جوش احبَبتُ بِأَن اعرَف شود حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل تا به قُل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرَّد هوششان پیش این خورشید کو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی رهزنی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۰۲

واقف است یا خود مقلّد: در بیت های پیش گفت چون ضریر به خانه رسول (ص) درآمد عایشه گریخت. این بیت ها بیان آن است که پنهان شدن عایشه به خاطر آگاه بودن از درون رسول (ص) بود و رشک او را می دانست و چنان که بیان کرده است عایشه با دست ها اشارت کرد تا نابینا آواز او را نیز نشنود.

غیرت عقل است ...: سخن مولاناست درباره مثنوی، که پنهان داشتن معنی و آشکار ساختن لفظ برای آن است که جز خاصان نباید حقیقت آ را دریابند، چنانکه خدای تعالی حقیقت روح را آشکار نفرمود و رسول (ص) را گفت: وَ یَسْئَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُـلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّی. (اسراء، ۸۵) مولانا بیان نکردن حقیقت روح را ناشی از غیرت حق بر آن تفسیر کرده است. آنگاه درباره مثنوی گوید همان گونه که حقیقت روح نباید آشکار گردد معنی های مثنوی هم باید در الفاظ پنهان ماند.

نُصوح: نُصح: به معنی خالص است از هر چیز، و در بیت به معنی اندرز. و مقصود از نصوح، معنی های گزیده مثنوی است که هریک پندی است در پوشش لفظ ها پنهان شده. آنچه در مثنوی آمده حقیقت محض

است، لیکن برای مصون ماندن از تعرض کج اندیشان در قالب داستان و تشبیه آمده است.

با چنین پنهانی ...: تشبیهی است روح پنهان را با معنی های مثنوی. (با این پنهانی که معنی ها راست و همچون روح پنهان است چرا عقل بر آن رشک می برد.) از که پنهان می کنی ...: چگونه می خواهی آن را که نورش رویش را پوشیده (دیده توان دیدنش را ندارد) پنهان کنی.

این بیت ها به ظاهر دنبال بیت های پیش است درباره معنی های مثنوی که در قالب داستان ها و تشبیهات بیان شده اما مقصود اصلی او از آنکه نورش روی او را پوشیده است، حسام الدین است چنانکه در این بیت ها بدان تصریح می کند.

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور پاسبان توست از شرُّ الطُّیور

پاسبان توست نور و ارتقاش ای تو خورشید مُسَتَّر از خفاش ... شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۰۳

پرده خورشید هم نور رب است بی نصیب از وی خفاش است و شب است

هر دو چون در بُعد و پرده مانده اند یا سیه رو یا فسرده مانده اند با دو چشم و گوش ...: آنچنان بر او غیرت دارم که با گوش و چشم خودم هم در جنگم که چرا او را ببینند و سخن او را بشنوند.

منع از میل افزون تر شدن: آدمی را چون از چیزی باز دارند بدان آزمندتر می شود.

گرم تر شد مرد زآن منعش که کرد گرم تر گردد همی از منع مرد (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۱۷/ ۳) جوش احبَبتُ: اشارت است به مضمون حدیث قدسی:

کُنتُ

کَنزا مَخفِیّا فَأَحبَبتُ ان اعرَفَ

. گنـج مخفی بُد ز پُرّب چاک کرد خاک را تابان تر از افلاک کرد (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۶۲/ ۱ و ۳۶۲/ ۲) به قُل مشغول گردیدن: سرگرم لفظ بودن و معنی را در نیافتن.

گوش چون نافذ بود دیـده شود ورنه قُل در گوش پیچیـده شود (نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۵۸/ ۲) داستان پنهان شدن عایشه از پسـر امّ مکتوم و پرسـیدن پیغمبر از او که چرا پنهان می شوی و آگاهی عایشه از غیرت رسول (ص) چنانکه نوشته شد داستانی است تلفیق شـده از قصّه ای دیگر. این داسـتان برای آن به میـان آمـده است تـا معلوم شود پوشـیده بودن معنی هـای مثنوی در قالب داسـتان و تمثیل، به خاطر غیرت مولاناست برای معنی ها تا از دیـده نامحرمان پنهان ماند. آنچنانکه غرض از معنی ها هم چنانکه اشارت شـد حسام الـدین است که او هرچنـد می خواهـد آن را از نامحرمان بپوشاند حُبِّ ظهور او را نمی گذارد. پس بهتر که نامحرمان را با الفاظ سرگرم کند، محرمان خود آن حقیقت را می یابند.

حکایت آن مطرب که در بزمِ امیر ترک این غزل آغاز کرد

اشاره

حکایت آن مطرب که در بزمِ امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی دانم از این آشفته بی دل چه می خواهی نمی دانم

و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازیـد پیش ترکِ مست در حجاب نغمه اسـرار اَلَست من نـدانم که تو ماهی یا وَثن من نـدانم تا چه می خواهی ز من می ندانم که چه خدمت آرمت تن زنم یا

در عبارت آرمت این عجب که نیستی از من جـدا می ندانم من کجاام تو کجا می ندانم که مرا چون می کشـی گاه در بر گاه در خون می کَشـی همچنین لب در ندانم باز کرد می ندانم می ندانم ساز کرد چون ز حد شد می ندانم از شِتِگِفت ترک ما را زین حَراره دل گرفت برجهید آن ترک و دبّوسی کشید تا عَلَیهَا بر سر مطرب رسید گرز را بگرفت سرهنگی به دست گفت نه مطرب کُشـی این دم بد است گفت این تکرار بی حدّ و مَرَش کوفت طبعم را بکوبم من سـرش گلی یا ...: بیت از رضیِّ الدین نیشابوری است و مولانا را غزلی است بر این وزن که مطلع آن این است:

تو خورشـیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم وزین سرگشـته مجنون چه می خواهی نمی دانم اسرارِ الَست: اشارت است بدانکه آوازها که مطربان برآرند و نغمه ها که می سرایند گرفته از ادوار چرخ است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۰۵

بانگ گردش های چرخ است این که خلق می سرایندش به طنبور و به خلق (نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۳۳/ ۴) وثن: بت.

حَرارَه: تصنیف، ترانه دَبُّوس: گرز آهنین.

عَلَیها: این ترکیب را گونه گون معنی کرده اند: شیر ژیان. (شرح انقروی)

حَتَّی عَلَی ذَلِکَ الرَّأسِ.

(المنهج القوی) اشارت به آیه: عَلَیْها تِسْعَةَ عَشَرَ. (مدثّر، ۳۰) (شـرح مثنوی سبزواری) ناگاه (شرح مثنوی، ولی محمد). اشارت به آیه: کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ. (رحمن، ۲۶) و معنی هایی از این گونه.

این ترکیب در مناقب العارفین در چند مورد به کار رفته است: «عَلَیهَا به

اکراه تمام درآمده صحبت آن بزرگ را دریافته» (ج ۱، ص ۹۶) «عَلَیها افتان و خیزان تا قرب نماز دیگر رفتم.» (همان مجلد، ص ۲۶۴) «علیها شبی بیرون آمد و عزیمت دیار شام کرد.» (ص ۱۳۱) «علیها تمامت آبلوج ها را در حوض مدرسه قره طایی کرده» (ص ۱۸۱) «عَلَیها حضرت ولد چندان کوشید که شفقت مولانا جوشید.» (ص ۲۹۶) «علیها بعد از زحمات بسیار چون به کنار دریا بیرون آوردیم.» (ص ۳۶۸) «علیها بعد از زحمات بسیار چون به کنار دریا بیرون آوردیم.» (ص ۳۶۸) «علیها چون بدرالدین تبریزی به ادب تمام درآمد.» (ص ۳۷۷- ۳۷۸) «علیها» را در همه این عبارت ها می توان به معنی سرانجام، تا اینکه، و مانند این، معنی کرد و در بیت هم به همین معنی است. (تا سرانجام بر سر مطرب رسید.)

قَلتبانا می ندانی گه مخَور ور همی دانی بزن مقصود بر آن بگو ای گیج که می دانیش می ندانم می ندانم در مکش من بپرسم کز کجایی هی مُری تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری نه ز بغداد و نه موصل نه طراز درکشی در نیّ و نی راهِ دراز خود بگو من از کجاام باز ره هست تَنقیحِ مَناط اینجا بَلَه یا بپرسم چه خوردی ناشتاب تو بگویی نه شراب و نه کباب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۰۶

نه قَدید و نه ثَرید و نه عدس آنچه خوردی آن بگو تنها و بس این سخن خایی دراز از بهر چیست گفت مطرب زآنکه مقصودم خفی است می رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری

ز اثبات بو در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری مرگ گوید راز را بزن مقصود بَر: نوایی را که مقصود است آغاز کن.

مُرِی: در نسخه اساس به ضم «میم» و کسر «را» ضبط شده است. پس احتمال مِری مِراء جدال کننده منتفی است. «مُری» را می توان مخفف «مرائی»: ریاکار گرفت و مقام هم محتمل چنین فرضی است چراکه سخنگو از گفتن حقیقت خودداری می کند. و ممکن است معنی دیگری مقصود باشد که از فرهنگ نویسان فوت شده. هی مری ای مردک.

طِراز: شهری است نزدیک به اسپیجاب از سرحدهای ترکستان. (معجم البلدان) درکشی در نیّ و نی: پی در پی نه: نه بگویی.

تَنقیح مناط: هرگاه حکمی بر موضوعی تعلق گرفته باشد و آن موضوع با موضوعی دیگر در وصفی مشترک بود و در وصفی نه، اگر معلوم شود تعلّق حکم بر آن موضوع به خاطر وصف مشترک است نه وصف فارق آن را تنقیح مناط گویند و غرض از تنقیح مناط در اینجا که مولانا از آن به ابلهی تعبیر می کند، این است که باید به صراحت بگویی و معلوم کنی از کدام شهری نه اینکه شهرها را که نام های گونه گون دارند و در نام (شهر) مشترک اند بگویی.

بَلَه: نادانی. ضعف عقل.

ناشتاب: ناشتا.

قَدِید: گوشت نمک سود خشک کرده. قَورمه.

ثَرید: ترید.

سخن خایی: ژاژخایی. بیهوده گفتن.

می رمد اثبات: تا تو بخواهی با نفی این و آن، آن را که هست اثبات کنی، خود اثبات از میان می رود.

مقدمه ای است برای گفتار آینده و ان اینکه تعلق ها را باید رها کرد و خودی را

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۷، ص: ۱۰۷

میرانـد، نه مردن جسـمانی بلکه میرانیـدن اوصـاف نفسانی و تا این مردن یا به فرموده مولانا نفی صورت نگیرد، اثبات می رمد (تحقق نمی یابد). و در بیت های آینده توضی بیشتری است.

تفسیر قولُهُ عَلَیهِ السَّلامُ مُوتُوا قَبلَ ان تَمُوتُوا بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

تفسـیر قـولُهُ عَلَیهِ السَّلاـمُ مُوتُوا قَبـلَ ان تَمُوتُوا بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زنـدگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسـی کنـدی و انـدر پرده ای زآنکه مردن اصل بُد ناورده ای تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمالِ نردبان نایی به بام چون ز صد پایه دو پایه کم بود بام را کوشـنده نامحرم بود چون رسن یک گز ز صد گز کم بود آب اندر دلو از چَه کی رود غرق این کشتی نیابی ای امیر تا بننهی اندر او مَنِّ الاخیر مَنِّ آخر اصل دان کو طارِق است کشتیِ وسواس و غَی را غارق اسـت آفتاب گنبد ازرق شود کشتی هش چونکه مستغرق شود چون نمردی گشت جان کندن دراز مات شو در صـبح ای شمع طراز تا نگشتند اخترانِ ما نهان دان که پنهان است خورشید جهان گرز بر خود زن منی در هم شکن زآنکه پنبه گوش آمد چشم تن گرز بر خـود می زنی خود ای دنی عکس توست انـدر فعـالم این منی عکس خود در صورت من دیـده ای در قتـال خویش بر جوشـیده ای همچو آن شـیری که در چَه شد فرو عکس خود را خصم خود پنداشت او نفی ضدّ هست باشد بی شکی تا ز ضد ضد را بدانی اندکی این زمان جز نفی ضدّ اعلام نیست اندر این نشأت

دمی بی دام نیست بی حجابت باید آن ای ذولباب مرگ را بگزین و بردرّان حجاب نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی کهدر نوری روی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۰۹

مُوتُوا قَبلَ ان تَمُوتُوا: بعضی آن را حدیث شمرده اند (احادیث مثنوی، به نقل از اللؤلؤالمرصوع)، در بحارالانوار (ج ۶۶، ص ۳۱۷) این عبارت با لفظ «کما قیل» (چنانکه گفته شد) آمده است، و نیز «وَ قَد وَرَدَ فِی الحَدِیثِ المَشهُورِ». (بحارالانوار، ج ۶۶، ص ۵۹) در سخنان علی (ع) می بینیم:

قَد احیَی عَقلَهُ وَ امَاتَ نَفسَهُ حَتَی دَقَّ جَلیلُهُ وَ لَطُفَ غَلِیظُهُ.

(نهج البلاغه، خطبه ۲۲۰)

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد یعنی او از اصل این رَز بوی بُرد بمیر ای دوست: بیت از سنایی است.

جان کندن: سختی کشیدن. اشارت است بدانچه عاشق به معشوق خود گفت. هنگامی که خدمت های خود را بر می شمرد.

گفت معشوق این همه کردی ولیک گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کآنچه اصلِ اصل عشق است و ولاست آن نکردی این چه کردی فرع هاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست گفت اصلش مردن است و نیستی است در پرده بودن: گرفتار تعلق های جسمانی بودن. (اگر خواهی به حق برسی باید آنچه نشانه خودی و خودبینی است بمیرانی.) بام را کوشنده ...: اگر نردبان کوتاه باشد بالارونده به بام نمی رسد. (اگر اندک تعلق دنیاوی در سالک باشد به مقصد نخواهد رسید.) مَنُّ الاخیر: آن مقدار از بار که چون فزون از ظرفیت کشتی در آن نهند، کشتی در آب فرو رود. و در این

بیت «مَنُّ الخیر» کنایت از آخرین تعلّق مادی است که چون آن را رها کردی به حق رسیدی یا در حق غرق شدی.

طارق: ناگهان در آینده و بیشتر در شب. کوبنده. ستاره بامدادی. با توجه به نیم بیت دوم و صفتی که از طارق کرده است معنی اخیر مناسب تر است. (چنانکه درخشیدن ستاره بامدادی نشانه صبح است و از میان رفتن تاریکی ها، رها کردن آخرین بند تعلّق جسمانی وسواس و غی را نابود می سازد. تا اندك تعلق باقی است وسوسه نابود نشده است.) کشتی هش: (اضافه مشبّه به بمشبّه) چون عقل معاش را رها سازی و در حق غرق شوی و خورشیدی گردی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱۰

در صبح مات شدن: خود را در جمال حق نیست گردانیدن.

چشم گوش پنبه تن شدن: خودبینی مانع از شنودن حق گردیدن. مخاطب به ظاهر امیر ترک است و به حقیقت همه خودبینان و خودپرستان. تو بر من خشم گرفته ای و می خواهی مرا با گرز بزنی. آنچه از زشتی در من می بینی عکس زشتی توست. چنانکه آن شیر (۱۳۰۴/ ۱) عکس خود را در چاه دید و به کشتن آن برخاست و جان بر سر این کار نهاد.

نفی ضد هست باشد: سخن مطرب است به امیر و در پاسخ ایراد او و به ندانم گویی وی، که مقصود از ندانم نفی ضد است. (آنچه ضد حقیقت است و آن را حقیقت می پندارند.) چراکه در این جهان و در دایره این حیات جسمانی حقیقت را نتوان دید چه آن پس از مرگ آشکار می شود. اما اگر صفت های نفسانی را

در خود بمیرانی پرده ای که بر روی عقل است به کنار می رود و حقیقت آشکار می شود.

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد رومیی شد صبغت زنگی سترد خاک زر شد هیأت خاکی نماند غم فرج شد خار غمناکی نماند مصطفی زین گفت کای اسرارجو مرده را خواهی که بینی زنده تو می رود چون زندگان بر خاکدان مرده و جانش شده بر آسمان جانش را این دم به بالا مسکنی است گر بمیرد روح او را نقل نیست زآنکه پیش از مرگ او کرده است نقل این به مردن فهم آید نه به عقل نَقل باشد نه چو نقل جان عام همچو نقلی از مقامی تا مقام هر که خواهد که ببیند بر زمین مرده ای را می رود ظاهر چنین مر ابوبکر تقی را گو ببین شد ز صدّقی امیر المُحشَرین اندر این نشأت نگر صدّیق را تا به حشر افزون کنی تصدیق را پس محمّد صد قیامت بود نقد زآنکه حل شد در فنای حلّ و عقد مرد بالغ گشت: مثالی است برای توضیح معنی بیت ۷۳۹. بالغ شدن، کودکی را از میان می برد، سپید شدن سیاهی را نابود می سازد. زر گشتن صفت خاکی را نابود می گرداند و شادمان گشتن غم را می زداید. این گونه تغییرها تبدیل است، نه نیست گشتن و از میان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱۱

رفتن. و مقصود از مردن که در آن بیت بدان اشارت شد (نه چنان مرگی که در گوری روی) نیز تبدیل است.

خاکدان: کنایت از زمین.

نقل باشد: اشارت است به حدیثی که انقروی آن را در

شرح خود آورده:

المُؤمِنُونَ لَا یَمُوتُونَ بَل یَنقُلُونَ مِن دارٍ الی دَارٍ

. مؤمنان نمی میرند، بلکه از خانه ای به خانه ای می روند.

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است امر لَا تُلقُوا بگیرد او به دست

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب سَارِعوا آید مر او را در خطاب امیرُ المُحشَرِین: پیشوای حشرشدگان.

اندر این نَشأَت ...: در این جهان صدّیق را ببین که چون خودی را کشته و خودبینی را از میان برده مرده ای است که بر زمین، می رود. اشارت است به حدیثی که در تمهیدات عین القضاه (ص ۱۴، ۵۲، ۲۸۷) و المَنهَجُ القَوِی آمده و از طریق عامه روایت شده است:

مَن ارادَ ان یَنظُرَ الَی وَجهِ مَیِّتٍ یَمشِی فِی وَجهِ الارضِ فَلیَنظُر الی ابی بَکرٍ

. دیدن او و نفس کشتگانی چون او تو را از معنی حشر و زنده شدن پس از مرگ آگاه می سازد. و چون رسول (ص) پیشوای کشندگان نفس و آموزندگان آنان در کشتن خودی و خودبینی بود، پس او صد قیامت است چنانکه در بیت بعد گوید.

محمد صد قیامت بود:

هرکه گوید که قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سائل محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۸۰- ۱۴۷۹/ ۴) حل و عقد: در لغت به معنی گشودن و بستن است، اما در این بیت مقصود از حل و عقد گیر و دارهای عالم کون و فساد است. او با کشتن نفس و تعلقات آن خودی را در خود محو کرد و چون چنین کرد، به قیامت رسید که: «مَن مَاتَ فَقَد قَامَت

قِیَامَتُهُ.» در بیت ۷۳۹ توضیح داد مقصود از مردن در «مُوتُوا قَبلَ ان تَمُوتُوا» مرگ جسمانی نیست، که

چنین مرگ از خواص نفس حیوانی است. این بیت ها توضیح بیشتری است برای معنی آن مرگ. کسانی که خودبینی و غرض های نفسانی را کشته اند و از تعلق به جسم رسته اند، روح آنان به عالم امر متصل است، هرچند تن شان در عالم خلق در حرکت است. چنانکه رسول (ص) درباره ابوبکر فرمود:

زاده ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان زو قیامت را همی پرسیده اند ای قیامت تا قیامت راه چند؟ با زبان حال می گفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی؟ بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز مُوتُوا قَبل مُوتٍ یَا کِرام همچنانکه مرده ام من قبل مَوت زآن طرف آورده ام این صِیت و صوت پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این تا نگردی او ندانی اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی ذُبال گفتمی برهان این دعوی مبین گر بدی ادراک اندر خورد این هست انجیر این طرف بسیار و خوار گر رسد مرغی قُنق انجیر خوار در همه عالم اگر مرد و زن اند دم به دم در نزع و اندر مردن اند آن سخنشان را وصیّت ها شمر که پدر گوید در آن دم با پسر تا بروید عبرت و رحمت بدین تا ببرّد بیخ بُغض و رشک و کین تو بد آن نیّت

نگر در اقرِبـا تـا ز نزع او بسوزد دل تو را کُلِّ آتِ آت آن را نقـد دان دوست را در نزع و انـدر فقـد دان ور غرض ها زین نظر گردد حجـاب این غرض هـا را برون افکن ز جیب ور نیـاری خشک بر عجزی مه ایست دان که با عاجز گزیـده معجزی اسـت عجز زنجیری است زنجیرت نهاد چشم در زنجیر نه باید گشاد پس تضـرّع کن که ای هادیِّ زیست باز بودم بسـته گشـتم این ز چیست سـخت تر افشرده ام در شر قدم که لَفِی خُسرَم ز قهرت دم به دم از نصیحت های تو کر بوده ام بت شکن دعوی و بتگر بوده ام یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ مرگ مانند خزان تو اصل برگ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱۳

سال ها این مرگ طبلک می زند گوش تو بیگاه جنبش می کند گوید اندر نزع از جان آه مرگ این زمان کردت ز خود آگاه مرگ این گلـوی مرگ از نعره گرفت طبـق او بشـکافت از ضـربِ شـگفت در دقـایق خـویش را دربـافتی رمز مردن این زمـان دریافتی زاده ثانی است احمد: اشارت است بدانچه در برخی کتاب های عرفانی از جمله مصباح الهدایه آمده است.

لَن یَبلُغَ مَلکوتَ السَّماءِ مَن لَم یُولَد مَرَّتَین.

(مصـباح الهدایه، ص ۵۲) و اصـل این گفته از عیسـی (ع) است در انجیـل یوحنا (باب سوم، آیه سوم به بعـد)، اما تولـد دوباره چیست و حقیقت آن چگونه استأ ترجمه فارسـی گفته عیسی (ع) چنین است: «عیسی در جواب او (شخصی از فریسیان) گفت آمین. آمین به تو می گویم

اگر کسی از سر نو مولود نشود ملکوت خدا را نمی تواند دید. و چون او می پرسد چگونه ممکن است کسی که به دنیا آمده و پیر شده تواند به شکم مادر برود و دیگر بار متولد شود؟ عیسی پاسخ می دهد: اگر کسی از اب و روح مولود نگردد ممکن نیست داخل ملکوت خدا شود.» (آیه ۱۵) گمان دارم ترجمه عربی در این باره دقیق تر باشد که: «ان كَانَ احَدٌ لَايُولَدُ مِن فَوقٍ لَما يَقدِرُ ان يَرَى مَلكُوتَ اللَّهِ.» و مقصود از تولد از فوق، تولدِ جنبه لاهوتی است، به وسیله میراندن جنبه ناسوتی. یا میراندن جسم و زنده کردن روح. در این باره با یکی از اسقف ها که در نمایندگی پاپ است تلفنی گفت و گو کردم، گفتند: در ترجمه یونانی هم تولد دوباره آمده، اما مقصود همان تولد روح است پس از میراندن جسم.

زو قیامت را ...: اشارت است به قرآن کریم: يَسْئَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْساها*. (اعراف، ۱۸۷) و نیز روایت هایی که در این باره است. (از رسول قیامت را می پرسیدند، حالی که او خود قیامت بود. چنانکه در قیامت حقیقت ها آشکار می شود، حقیقت ها بر او آشکار بود.) موتوا ...: نگاه کنید به: شرح مثنوی، دفتر سوم، ص ۵۷۲.

زآن طرف آوُرده ام: آنچه به شما می گویم پیام حق است نه سخنان من. چراکه من خود را در حق فنا کرده ام. پس آنچه می گویم گفته اوست و قرآن این معنی را گواه است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱۴

که: وَ ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوى. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحى.

(نجم، ۳- ۴) قیامت شو: بمیر. چناکه در مطاوی مثنوی آمده این جهان برابر جهان پس از مرگ چون خواب است برابر بیداری و آنکه خواهد جهان حقیقی (قیامت) را ببیند باید بمیرد. چنانکه در حدیث است:

مَن مَاتَ فَقَد قَامَت قِیَامَتُهُ.

(بحارالانوار، ج ۵۸، ص ۷، و ج ۷۰، ص ۶۷) دیـدن هر چیز ...: شـرطِ حقیقت چیزی را دریافتن، با او یکی شدن است و با او یکی شدن، به عین الیقین رسیدن. (اگر سراپا عشق شدی سوزش عشق را خواهی دانست.) ذُوبال: ذُباله. فتیله.

هست انجیر این طرف ...: نظیر:

بر سماع راست هر کس چیز نیست لقمه هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده ای پویسده ای پُر خیالی اعمیی بی دیده ای نزع و مردن دم به دم: اشارت است به کون و فساد اعراض.

هر نفس نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شـدن انـدر بقا (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۱۴۴/ ۱) کل آتٍ آت: هر آمـدنی خواهد آمد.

نقش تن را تا فتاد از بام طشت پیش چشمم کُلُّ آتٍ آت گشت حجاب: باید «حجیب» خوانده شود.

نیارستن: نتوانستن.

خشک ایستادن: خاموش ماندن.

هین دهان بربند فتنه لب گشاد خشک آر اللَّهُ اعلَم بِالرَّشاد دان که با عاجز ...:

چن نمی داند دل داننده ای هست با گردنده گرداننده ای شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱۵

زنجیرنه: آنکه قـدرت او تو را در بنـد نهـاده. (برای رفع مشـکل به خـدا بایـد روی آورد.) لَفِی خُسـر: در زیـان. گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ الْإِنْسانَ لَفِی خُسْرٍ: به درستی که انسان هر آینه در زیان است. (عصر، ۲) یاد

صُنعَت ...: مخاطب همان است که در بیت ۷۵۶ بود و مقصود از صنع، غرض هاست که در بیت ۷۶۶ آمد و حجاب نظر می گردد.

طبلک زدن مرگ: کنایت از مردن اقوام و خویشان که عبرت است ولی آدمی پند نمی گیرد و چون مرگش رسید آگاه می شود. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۴۲/ ۶) دقایق: کنایت از مشکل های زندگی.

دربافتن: پیوستن. سرگرم بودن.

اگر خواهی از قیامت و چگونگی آن آگاه گردی، صفات نفسانی را در خود بمیران و پیش از مرگ بمیر تا قیامت بر تو آشکار گردد. اما همگان معنی این سخن را نمی دانند، ناچار به رمز گفته می شود. برای نمونه بنگر که انسان ها در این جهان دم بهدم در حال نزع و جان کندن اند. به ظاهر با هم سخن می گویند، اما آن سخنان چون وصیت محتضران است. چراکه هر لحظه از زندگی این جهان می بُرند و به مرگ نزدیک می شوند لیکن چون سرگرم غرض های دنیاوی اند این حقیقت را در نمی یابند. آنکه خواهان آگاهی است باید غرض ها را از دل براند و اگر خود نتواند از خدا بخواهد و بدو تضرع کند که خدایا خود را در زیان افکنده ام، دعوی خداپرستی می کردم، اما هوای نفس خود را با خدای خود کرده بودم. خود را بت شکن می پنداشتم ولی بت پرست نبودم. سرگرمی به خواسته های دنیاوی و خواهش های نفسانی تو را از یاد مرگ بازداشته است حالی که مرگ به سراغت خواهد آمد و چون برگ درخت بر زمینت خواهد ریخت. اما تو از آن غافلی و

چون گلویت را بگیرد، آگاه خواهی شد. و داستان آینده مثالی است برای این غفلت.

تشبیه مُغَفَّلی که عمر ضایع کند، و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد، به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایّام عاشورا به دروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیه است

اشاره

تشبیه مُغَفَّلی که عمر ضایع کند، و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد، به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایّام عاشورا به دروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیه است

روزِ عاشورا همه اهل حلب بابِ انطاکیه اندر، تا به شب گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم ناله و نوحه کنند اندر بُکا شیعه عاشورا برای کربلا بشمرند آن ظلم ها و امتحان کز یزید و شمر دید آن خاندان نعره هاشان می رود در ویل و وَشت پُر همی گردد همه صحرا و دشت یک غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد قصد جست و جوی آن هَیهای کرد پرس پرسان می شد اندر افتقاد چیست این غم؟ بر که این ماتم فتاد؟ این رئیس زَفت باشد که بمُرد این چنین مجمع نباشد کارِ خرد نام او و القاب او شرحم دهید که غریبم من شما اهل دِهید چیست نام و پیشه و اوصاف او تا بگویم مَرثِیه ز الطاف او مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجا برگ و لالَنگ برم آن یکی گفتش که هی دیوانه ای تو نه ای شیعه عدوِّ خانه ای روز عاشورا نمی دانی که هست ماتم جانی که از قرنی به است پیش مؤمن کی بود این غصّه خوار قدر عشق گوش عشق گوشوار پیش مؤمن ماتم آن

پاک روح شهره تر باشد ز صد طوفان نوح شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱۷

مناسبت این داستان است، از صال غافل بودن و به فرع مشغول گشتن است که در چهار بیت آخر آمده است.

مُغَفَّل: نادان.

بابِ انطَاکِیه: بَابُ الانطَاکِیه. نام دروازه ای به حلب.

آن خاندان: خاندان رسول (ص). شهیدان روز عاشورا.

وَشت: این کلمه باز هم در مثنوی به کار رفته است:

گفت ریشت شـد سپید از حال گشت خوی زشت تو نگردیده است وَشت که در معنی دگرگونی و به شدن ظهور دارد. اما در این بیت به قرینه ویـل، بـا ناله و فریاد مناسب است و در فرهنگ ها هم به همین معنی دیـده می شود. و ظاهرا برگرفته از همین مورد اسـتعمال است. در برهان قاطع و بعض فرهنگ ها، رقص و رقاصـی معنی شده که مناسـبتی با این مقام ندارد. اصل کلمه در پهلوی وَشتن چرخیدن، گردیدن، دور زدن است (حاشیه برهان قاطع)، و در این بیت به همین معنی است.

لَالَنگ: ته مانده سفره. کنایت از اندک بهره.

عدُوِّ خانه: دشمن اهل بیت رسول (ص) از قرن به بودن:

واحـد کَالالف کی بود آن ولی بلکه صد قرن است آن عبدالعلی قدر عشق گوش ...: هر اندازه که گوش عزیز است گوشواره هم عزیز است. «گوش عزیز است گوشوارش هم عزیز است.» (امثـال و حکم) به همان انـدازه که آن شـهید عزیز است ماتم او هم بزرگ است.

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

اشاره

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیـک کـو دور یزیـد کی بُدست این غم چه دیر اینجـا رسـید چشم کـوران آن خسـارت را بدیـد گـوش کرّان آن حکایت را

شنیـد خفته بودستید تا اکنون شـما که کنون جامه دریدیت از عزا پس عزا بر خود کنید ای خفتگان زآنکه بد مرگی است این خواب گران روحِ سلطانی ز زندانی بجَست جامه چه درانیم و چون خاییم دست چونکه ایشان خسرو دین بوده اند وقت شادی شـد چو بشکسـتند بنـد سوی شادروان دولت تاختند کنده و زنجیر را انداختند روز ملك است و گش و شاهنشـهی گر تو یک ذرّه از ایشـان آگهی ور نه ای آگه برو بر خـود گری زآنکه در انکـار نقـل و محشـری بر دل و دین خرابت نوحه کن که نمی بینـد جز ایـن خـاك کهن ور همی بینـد چرا نبـود دلیر پشت دار و جـان سـپار و چشم سـیر در رخت کـو از می دین فرّخی گر بدیدی بحر کو کفِّ سخی آنکه جو دید آب را نکند دریغ خاصه آن کو دید آن دریا و میغ گش: گشی: خوشی، شادی.

پشت دار: بیشتر به معنی پشتیبـان و یاریگر است و در لغت نامه این بیت شاهـد همین معنی است، لیکن پشت دار در بیت مورد بحث به معنیِ مقاوم، استوار مناسب تر می نماید.

گر بدیدی بحر: اگر به دریا رسیده ای چرا از اندك آب مضایقت می کنی. اگر حقیقت دین را دریافته ای چرا در رفتار تو اثر آن دیده نمی شود.

آوردن این داستان به دنبال داستان مغفّل، و همانندی این دو با یکدیگر تنها در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۱۹

غفلت از آغاز و نوحه گری در پایان است. در این بیت ها مولانا شـیعیان حلب را گوید، اگر شیعه راستین هستید بایستی بدانید که

او چرا خود را به کشتن داد. بایستی بدانید چه خسارتی بر مسلمانان رسید. او و یارانش به لِقاء حق پیوستند. نوحه بر آنان نباید کرد بر خود و دین خراب خود باید نوحه کنید. چراکه آنان که در آن روز شهید شدند از زندان این جهان رستند و به جهان جاویدان پیوستند. آن خسارت بر مردم وارد آمد، نه بر آنان. در داستان بلال خواندیم که چون زن او بر مردنش دریغ می خورد، «وَاحَرَب» می گفت اما بلال «وَاطَرب» سر می داد که امشب نزد محمد و یاران او هستم در کتاب زندگانی مولانا جلال الدین آمده است: صَلاح الدین وصیت کرده بود، در جنازه او آئین عزا معمول ندارند و او را که به عالم علوی اتصاف یافته و از مصیبت خانه جهان رها شده به رسم شادی و سرور با خروش سماع دلکش به خاک سپارند. و مولانا گفت نقاره زنان بشارت آورند و از نفیر خلقان قیامت برخاست. (زندگانی مولانا جلال الدین، ص ۱۰۱)

تمثیل مردِ حریصِ نابیننده رزّاقیِ حق را و خزاین و رحمت او را، به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و به تعجیل می کشد و سِعَتِ آن خرمن را نمی بیند

تمثیل مردِ حریصِ نابیننده رزّاقیِ حق را و خزاین و رحمت او را، به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و به تعجیل می کشد و سِعَتِ آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه بد آن لرزان شود که ز خرمن های خوش اعمی بود می کشد آن دانه را با حرص وبیم که نمی بیند چنان چاشِ کریم صاحب خرمن همی گوید که هَی ای ز کوری پیش تو معدوم شَی تو ز خرمن های ما آن دیده ای که در آن دانه به

جان پیچیده ای ای به صورت ذرّه کیوان را ببین مور لنگی رو سلیمان را ببین تو نه ای این جسم تو آن دیده ای وارهی از جسم گر جان دیده ای آدمی دیده است باقی گوشت و پوست هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست کوه را غرقه کند یک خُم زنم منفذش چون باز باشد سویِ یَم چون به دریا راه شد از جان خُم خم با جیحون برآرد اشتلُم زآن سبب قُل گفته دریا بود هر چه نطق احمدی گویا بود گفته او جمله درّ بحر بوذ که دلش را بود در دریا نفوذ دادِ دریا چون ز خمّ ما بود چه عجب در ماهیی دریا بود چاش: غَلّه از کاه جدا کرده. خرمن.

معدوم: کنایت از اندک. ناچیز. (تو دانه گندم را چیزی پنداشته ای و خرمن را نمی بینی.)

دیده تن دائما تن بین بود دیده جان جانِ پر فن بین بود معدوم شی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۵۷/ ۶.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۱

تو آن دیده: «دیده» کنایت از عقل است که حقیقت ها را می بیند.

ای برادر تو همان اندیشه ای مابقی تو استخوان و ریشه ای کوه را غرقه کند ...:

پاکی این حوض بی پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود خم که از دریا در او راهی شود پیش او جیحون ها زانو زند اشتُلُم: لاف. تندی.

قُل: اشارت به خطاب هاست که با این لفظ از جانب خدا به رسول (ص) وحی شده است. آنچه پروردگار به رسول گوید بگو!، گفته حق است. آنچه می گفت از جانب خدا می گفت

نه از جانب خود که: وَ ما یَنْطِقُ عَنِ الْهَوی إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُوحی. (نجم، ۳- ۴) دادِ دریا ...: اگر قدرت حق در بنده تجلّی کند، شگفت نیست که از خم محدود وجود او فیض لایَتَناهی به بندگان برسد و بنده کار خدایی کند و یا به فرموده مولانا در ماهیی دریا باشد.

در بیت ۸۰۵ گفت: «آنکه جو دید آب را نکند دریغ.» پس اگر کسی به دنیا و دنیاوی حریص باشد نشانه آن است که جوی آن جهان را ندیده است، بدین رو به اندک آب این هان دل بسته است. چنانکه آن مور به دانه گندم دل بسته بود و صاحب خرمن بدو می گفت: تو از خرمن همین را می بینی. اما اگر دل او به دریای حق راه یافت، در جسم محدود او جهان پهناور جای گیرد.

چشمِ حس افسرد بر نقش مَمَر تُش ممر می بینی و او مستَقرّ این دوی اوصاف دید احول است ورنه اوّل آخر آخر اوّل است هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث بعث را جو! کم کن اند بعث بحث شرط روزِ بعث اوّل مردن است زآنکه بعث از مرده زنده کردن است جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه از کجا جوییم علم از ترک علم از کجا جوییم سِلم از ترک سِلم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۲

از کجا جوییم هست از ترک هست از کجا جوییم سیب از ترک دست هم تو تانی کرد یا نِعمَ المُعِین دیده معدوم بین را هست بین دیده ای کو از عدم آمد

پدید ذات هستی را همه معدوم دید این جهان منتظم محشر شود گر دو دیده مُبدل و انور شود نقشِ مَمَرّ: مَمَرّ در لغت به معنی گذر، جای گذر، و مجرای آب است. بعض شارحان «نقش ممر» را عالم صوری، و بعضـی آن را خُم معنی کرده اند که انسان کامل از آن عبور می کند. ولی با توجه به بیت های ۸۱۵– ۸۱۶ می توان گفت نقش مَمَر کنایت از ورت جسمانی رسول (ص) و دیگر پیمبران و اولیاست، که در آن با انسان های دیگر که در این دنیا زندگی می کنند همانندند. آنان چون دیگران به دنیا می آیند، زندگی می کنند، و بعد از چندی می میرند، اما آن را که دیده حقیقت بین است، آنان را مستقر و جاودان می بیند. و این حقیقت چنانکه بارها فرموده است در محشر آشکار خواهد شد که تُبْلَی السَّرائِرُ است. آنکه خواهد آن حقیقت را ببیند باید نخست اوصاف حیوانی را در خود بمیراند تا حشر او آغاز گردد.

مَعلوم شدن از بعث: چنانکه در قرآن کریم است درباره آن روز: یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ: روزی که نهفته ها آشکار خواهد شد. (طارق، ۹) (بکوش تا زندگی پس از مرگ بیابی. خود را بمیران، سپس زنده شو. و بحث را واگذار.) علم از ترک علم جستن: علم های مجازی را واگذاردن که چون واگذارند و به خدا روی آرند و دانستن از او خواهند، علم حقیقی افاضت شود.

دست: مسند. کنایت از قدرت و توان.

ترک دست: کنایت از سلب قدرت از خود کردن. (هنگامی میوه باغ معنویت را خواهی چید، که خود را فاقد قدرت بدانی.)

نِعمَ المُعین: نیک یاری کننده.

محشر شـدن: حقیقت آشکار گشـتن. اگر دیده کسـی حقیقت بین باشد، آنچه در قیامت برای دیگران آشکار می شود او در همین عالم خواهد دید. برای اطلاع از این معنی نگاه کنید به: داستان «زید» (۳۵۰۰/ ۱).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۳

زان نمایـد این حقایق ناتمام که بر این خامان بود فهمش حرام نعمت جنّاتِ خوش بر دوزخی شد محرَّم گرچه حق آمد سـخی در دهانش تلـخ آیـد شـهد خُلـد چون نبود از وافیانِ در عهد خلد مر شـما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری کی نظاره اهل بخریـدن بود آن نظاره گول گردیـدن بود پرس پرسان کین به چند و آن به چند از پی تعبیر وقت و ریشـخند از ملولی کـاله می خواهـد ز تو نیست آنکس مشتریّ و کـاله جو کـاله را صـد بار دیـد و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد کو قدوم و کرّ و فرِّ مشتری کو مزاحِ گَنگلیِّ سرسـری چونکه در ملکش نباشد حبّه ای جز پی گنگل چه جوید جبّه ای در تجارت نیستش سرمایه ای پس چه شخص زشت او چه سایه ای مایه در ازار این دنیا زر است مایه آنجا عشق و دو چشم تر است هر که او بی مـایه ای بـازار رفت عمر رفت و بازگشت او خام تفت هی کجا بودی برادر؟ هیـچ جا هی چه پختی بهر خوردن؟ هیـچ با مشتری شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن آبَستِ من مشتری گرچه که سـست و بارِد است دعوت دین کن که دعوت وارد است باز پرّان

کن حَمام روح گیر در رهِ دعوت طریق نوح گیر خدمتی می کن برای کردگار با قبول و رَدِّ خلقانت چه کار این حقایق ...: آنچه در بیت های اخیر وصف کرد (علم را از ترک علم و هست را از ترک هست جستن و به تعبیر دیگر آنچه را معدوم می نماید هست دانستن).

نعمت جنّت بر دوزخی حرام شدن: اشارت است بدانچه در قرآن کریم است: وَ نادی أَصْحابُ النَّارِ أَصْحابَ الْجَنَّهِ أَنْ أَفِیضُوا عَلَیْنا مِنَ الْماءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَکُمُ اللَّهُ قالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَهُما عَلَی الْکافِرِینَ: دوزخیان بهشتیان رای بانگ بر زدند که بر ما از آب بریزید یا از آنچه خداتان روزی داده است، گویند همانا خدا آن دو رای بر کافران حرام کرده است. (اعراف، ۵۰) (چنانکه نعمت بهشت بر دوزخیان حرام است، درک این معنی ها

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۴

نیز بر راه نبردگان به حق و حقیقت حرام است.) وافیانِ عهدِ خلد نبودن: اشارت است به عهد روز الست. اینان چون بر عهدی که کردند پایدار نماندند شهد خلد در دهانشان تلخ گردید.

مر شما را: مخاطب کسانی اند که از دل، خواهان دانستن حقیقت نیستند.

نظاره: تماشاگر. آنکه قصد خرید ندارد.

تَعبیر: گذراندن.

گَنگَلِی: گنگل: هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی (برهان قاطع)، مزاح و مسخرگی. (حقیقت طلب کجا و مسخره گر کجا.) آبَست: آبستن.

بازپرّان کردن و حمام (کبوتر) گرفتن: کنایت از دعوت کردن و جلب مؤمنان نمودن.

طریق نوح:

نوح نهصد سال دعوت می نمود دم به دم انکار قومش می فزود (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰/ ۶) در بیت ۸۲۶ گفت دیده معدوم بین جز معدوم

نمی بینـد. خداونـدان این دیـده ها خام اند. چنانکه نعمت بهشت بر دوزخیان حرام است، آنان نیز از دیدن حقیقت محروم اند. چرا، چون بر عهـد الست پایدار و بر شـناخت حق اسـتوار نماندند. شـناخت حق دسـتمایه دانسـتن آن حقیقت است، چنانکه در بازار دنیا زر باید داشت تا کالا خرید، در این بازار، عشق به حق باید عرضه کرد و زارید. آن را که عشق نیست، چیزی نصـیب نمی شود، چنانکه با دست خالی به بازار رفتن، تهی دست بازگشتن را در پی دارد.

ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار اما کسانی را که وظیفه، راهنمایی است نباید از کاسد بودن بازار بهراسند چنانکه نوح نهصـد سال دعوت کرد و بـدان ننگریست که دعوت شـدگان می پذیرنـد یا نه. و آوردن داسـتان «سـحوری زن»، تأکیدی بر این مدعاست.

داســتان آن شــخص که بر درِ سرایی نیم شب سَحوری می زد، همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه در این سرا کسی نیست بَهرِ که می زنی؟ و جواب گفتن مطرب او را

داسـتان آن شـخص که بر درِ سـرایی نیم شب سَـحوری می زد، همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه در این سرا کسی نیست بَهرِ که می زنی؟ و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می زد سَـحوری بر دری درگهی بود و رواق مهتری نیم شب می زد سـحوری را به جد گفت او را قائلی کای مُستَمِد اولاـ وقت سـحر زن این سَـحور نیمشب نبـود گهِ این شرّ و شور دیگر آنکه فهم کن ای بُوالهَوَس که در این خـانه درون، خود هست کس؟ کس در اینجا نیست جز دیو پری روزگار خود چه یاوه می بری بهر گوشی می زنی دف، گوش کو هوش باید تا بداند، هوش کو؟ گفت گفتی

بشنو از چاکر جواب تا نمانی در تحیّر و اضطراب گرچه هست این دم برِ تو نیمشب نزد من نزدیک شد صبح طرب هر شکستی پیش من پیروز شد جمله شب ها پیش چشمم روز شد پیش تو خون است آبِ رود نیل نزد من خون نیست آب است ای نَبیل در حق تو آهن است آن و رُخام پیش داود نبی موم است و رام پیش تو کُه بس گران است و جماد مطرب است او پیش داود اوستاد پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است پیش احمد او فصیح و قانت است پیش تو استون مسجد مرده ای است پیش احمد عاشقی دل بُرده ای است جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام داستان آن شخص: در مقالات شمس است: «چنانکه آن شخص سحوری به روز می زد بر در خانه ای، آن شخص را شب روز شده بود، آن یکی گفت در این خانه کسی نیست،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۶

این سحوری برای که می زنی؟ گفت خاموش، ردمان خانقاه ها و کاروانسراها می کنند برای خدا، من نیز برای خدا چیزی می زنم.» (مقالات شمس، ص ۱۲۴) سَحوری زدن: طبل زدن یا در آلتی چون بوق و مانند آن دمیدن و بانگ برداشتن تا مردم برای خوردن سحری بیدار شوند.

رواق: پیشگاه خانه.

مُستَمِدّ: یاری خواهنده، مدد جوینده.

بُردن: گذراندن. یاوه بردن: بیهوده گذراندن.

نزدیک شدن صبح طرب: مفاد بیت و بیت بعد این است که من چون به قصد قربت و برای خدا کار می کنم با وقت و جز وقت و پذیرفتن و نپذیرفتن مردم

کاری ندارم.

رُخام: سنگی شفاف که از آن ظرف و پایه چراغ و جز آن سازند.

موم و رام بودن: اشارت است به نرم شدن آهن در دست داود:

جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۱۱/ ۲) مطرب پیش داود:

کوه ها هم لحن داودی کند جوهر آهن به کف مومی بود (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۱۴/ ۳) فصیح بودن سنگ ریزه: از معجزه های رسول (ص) است.

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور چون گواهی دادی اندر مُشت دَر ؟ (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۱۸/ ۴) قانت: دعا خواننده. تسبیح گوینده.

استون مسجد:

استن حَنّانه از هجر رسول ناله می زد همچو اربابِ عُقول (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۱۳/ ۱)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۷

مناسبت این داستان با بیت های گذشته بیت ۸۴۵ است که خدمت باید برای خدا باشد نه برای پذیرفتن و نپذیرفتن مردمان. اگر رضای مردم در آن دخیل باشد، ریا بود.

آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا نیست کس چون می زنی این طبل را بهر حق این خلق زرها می دهند صد اساس خیر و مسجد می نهند مال و تن در راه حجّ دوردست خوش همی بازند چون عشّاقِ مست هیچ می گویند کآن خانه تهی است بلکه صاحب خانه جان مختبی است پر همی بیند سرای دوست را آنکه از نور الهَستش ضیا بس سرای پر ز جمع و انبهی پیش چشم عاقبت بینان تهی هرکه را خواهی تو در کعبه بجو تا بروید در زمان او پیش رو صورتی کو فاخر و

عالی بود او ز بیتُ اللّه کی خالی بود او بود حاضر منزَّه از رِتاج باقی مردم برای احتیاج هیچ می گویند کین لبّیک ها بی ندایی می کنیم آخر چرا بلکه توفیقی که لَبّیک آورد هست هر لحظه ندایی از احَد من به بو دانم که این قصر و سرا بزم جان افتاد و خاکش کیمیا مسّ خود را بر طریق زیر و بم تا ابد در کیمیااش می زنم تا بجوشد زین چنین ضرب سَحور در درافشانی و بخشایش بُحور آنچه گفتی: پاسخ سَحوری زن است به اعتراض کننده، که آنچه می کنم برای خداست نه برای مردم.

مُختَبی: نهان، پنهان.

پر همی بیند ...: آنکه دلی روشن دارد، خانه کعبه را پر از عظمت و جلال خدا خواهد دید.

جلوه بر من مفروش ای ملکُ الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم بس سرای پر ز جمع ...: اگر جمعی در خانه ای فراهم باشند و یاد خدا و عظمت او در دل آنان نباشد آن خانه تهی است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۸

هرکه را خواهی ...: خانه کعبه بیتُ اللّه است و هرکه را با خدا پیوندی است همیشه در محضر اوست. پس چون خدا را در کعبه بینی، به خدا پیوسته را نیز در آنجا خواهی دید.

صورتی کو ...: اولیای حق که مقبول اویند همیشه در بیت اللّه اند و بیتُ اللّه از آنان تهی نیست، چراکه دل آنان بیتُ اللّه است و خدا همیشه در آن دل هاست.

رِتاج: درِ بزرگ که در آن دری کوچک باشد. او را که نیتی پاک و دلی

تابناک است از در به درون رفتن، در کعبه نیازی نیست، او همیشه در آن خانه است.

در بیت های پیش گفت مشتری را قدم صدق باید، تا برخورداری از فیض الهی را شاید. در این بیت ها گوید: خدا در همه جا هست و هیچ جا از او تهی نیست، و آنکه به کعبه می رود نه برای آن است که خدا را در آنجا بیند، که خدا منزه از جا و مکان است، آن را که دلی روشن است کعبه را پر از نور الهی می بیند، او نه تنها خدا را در آنجا می بیند که هر کس را بخواهد در آنجا خواهد دید که: وَ إِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنا مُحْضَرُونَ. (یس، ۳۲) و بسا خانه که آن را پر از جمعیت بینی اما چون یاد خدا در آن جمع نیست، آن انه تهی است، پس آنکه کار برای خدا کند خود را در محضر خدا می بیند. بنده باید پیوسته روی به درگاه حق داشته باشد و او را پی در پی بخواند. و بدین نیندیشد که پاسخ او کی و چیست، مطمئن باشد که درخواست او بی پاسخ نیست.

خلق در صفِّ قتال و کارزار جان همی بازند بهر کردگار آن یکی اندر بلا ایُّوب وار وآن دگر در صابری یعقوب وار صد هزاران خلق تشنه و مستمند بهر حق از طمع جهدی می کنند من هم از بهر خداوند غفور می زنم بر در به اومیدش سحور مشتری خواهی که از وی زر بری به ز حق کی باشد ای دل مشتری می خرد از مالت انبانی نجس می

دهـد نور ضـمیری مُقتَبِس می سـتاند این یـخِ جسم فنا می دهـد ملکی برون از وهمِ ما می سـتاند قطره چندی ز اشک می دهد کوثر که آرد قند رشک می ستاند آهِ پرسودا و دود می دهد هر آه را صد جاه سود باد آهی که ابرِ اشک چشم راند مر خلیلی را بد آن اوَّاه خواند هین در این بازار گرم بی نظیر کهنه ها بفروش و ملک نقد گیر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۲۹

ور تو را شکّی و رَیبی ره زند تاجران انبیا را کن سند بس که افزور آن شهنه بختشان می نتاند کُه کشیدن رختشان ایُّوب و بلا: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۸۳۴/ ۶.

یعقوب و صابری: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۳۰/ ۳.

انبـان نجس: کنـایت از بی ارزش، نیز بسا مالی را که برای خـدا انفاق می کننـد که اگر از روی ریا نباشـد، برخی از آن حلال آمیخته به حرام است. و نیز اشارت است به: «الدُّنیا جِیفَه.» مُقتَبِس: روشنی گیرنده.

یخ جسم: از آن رو که جسم تباه شدنی است و گرمی آن از روح است.

ملکی برون از وهم: چنانکه در حدیث است:

اعدَدتُ لِعِبادِیَ الصَّالِحینَ مَا لَا عیَنٌ رَأَت.

(نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۴۰۵/ ۳) اوَّاه: بسـیار آه کشـنده. گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ إِبْراهِیمَ لَأَوَّاهٌ حَلِیمٌ: همانا ابراهیم بسار آه کشنده بردبار بود. (توبه، ۱۱۴) چنانکه دیدیم کسی بر سحوری زن خرده گرفت که در خانه کسی نیست برای که سحوری می زنی؟ او پاسخ می دهد، برای خدا کار می کنم. در کارهایی که برای خداست قصد قربت باید، چنانکه

بسیار کسان در راه خدا نه تنها از مال بلکه از جان می گذرند و در این معاملت حضرت حق کاله فانی را از آنان می خرد و در عوض بهای جاودانی می پردازد. که: إِنَّ اللَّهَ اشْتَری مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ. (توبه، ۱۱۱)

مشتری من خدای است او مرا می کشد بالا که اللَّهُ اشتَرَی آنکس که برای خدا تخمی کاشت حاصلی گران برداشت. ابراهیم در راه او آه کشید و به مرتبت خلّت رسید. دیگر پیمبران نیز چنین اند که نام آنان به بزرگی در این جهان جاودان است و آنان در کنف عزّ خدای سبحان، و از جمله این مخلصان بلال است که داستان او خواهد آمد.

حکایت احد احد گفتن بلال

اشاره

[حکایت احد احد گفتن بلال]

قصّه احد احد گفتن بِلال در حرِّ حجاز از محبّت مصطفی علیه السّلام، در آن چاشتگاه ها

قصّه احد احد گفتن بِلال در حرِّ حجاز از محبّت مصطفی علیه السّلام، در آن چاشتگاه ها

که خواجه اش از تعصّب جهودی به شاخ خارش می زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می جوشید، از او احد احد می جست بی قصد او، چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد، زیرا از درد عشق ممتلی بود، اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سَحَره فرعون و جِرجِیس و غیرِ هِم لَایُعَدُّ وَ لَا یُحصَی

تن فدای خار می کرد آن بِلال خواجه اش می زد برای گوشمال که چرا تو یاد احمد می کند؟ بنده بد مُنکر دین منی می زد اندر آفتابش او به خار او احد می گفت بهر افتخار تاکه صدّیق آن طرف بر می گذشت آن احد گفتن به گوش او برفت چشم او پر آب شد دل پُر عَنا زآن احد می یافت بویِ آشنا بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه می دار اعتقاد عالمُ السِّر است پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام روز دیگر از پِگه صدّیق تفت آن طرف از بهر کاری می برفت باز احد بشنید و ضرب زخم خار برفروزید از دلش سوز و شرار باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبه او را بخورد توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمّد ای عدوِّ توبه ها ای تن من وی رگِ من پر ز تو «توبه را گنجا کجا باشد

در او توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم عشق قهّار است و من مقهور عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۱

برگ کاهم پیش تو ای تندباد من چه دانم که کجا خواهم فتاد گر هِلالم گر بِلالم می دوم مُقتَدِیِّ آفتابت می شوم بلال: پسر رباح. نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۱۶ و ۱۷۲/ ۳.

قصّه احد احد گفتن: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی شرحی از حلیه الاولیاء و صِفه الصَّفَوه در این باره آمده و در اینجا مأخذ داستان را از قدیمی ترین اسناد (سیره ابن اسحاق) می آوریم: «ورقه بن نوفل بر بلال می گذشت حالی که او را برای مسلمان شدنش شکنجه می کردند، و او احد احد می گفت. ورقه گفت احد احد، بلال به خدا سوگند، تو را آزاد نمی کنند. پس به کسی که او را شکنجه می کرد و از بنی جُمَح بود گفت به خدا سوگند می خورم اگر او را بدین حال بکشید (گور) او را حنان (برکت و رحمت) قرار می دهم.» (سیره ابن اسحاق، ص ۱۷۰) در سیره ابن هشام نام شکنجه کننده امَیّه بن خلف بن وهب است و نوشته است در گرمگاه او را به پشت در بطحایِ مکه می افکند و دستور می داد سنگی بزرگ بر سینه او نهند، سپس می گفت چنین خواهی بود تا بمیری یا به محمد کافر شوی و لات و عُزّی را عبادت کنی و او می گفت احد احد. و نوشته است ورقه بن نوفل بر

او می گذشت بلال احد احد می گفت ورقه می گفت احد احد وَ اللَّهِ یَا بِلال ... (جمله «لَن تُفدَی» در سیره این هشام نیست.) مصعبی نوشته است: «ورقه بر بلال گذشت، در حالی که او را عذاب می دادند و او احد احد می گفت. وی عذاب دهندگان را نهی کرد ولی آنان نپذیرفتند. گفت به خدا سوگند اگر او را بکشید، گورش را استجابت گاه رحمت خدا قرار می دهم.» (نسب قریش، ص ۲۰۸) نیز ابن هشام نوشته است: «ابوبکر بر او گذشت و امیّه را گفت از آنچه با این مسکین می کنی از خدا نمی ترسی تا کی؟ گفت تو او را فاسد کرده ای او را نجات بده! ابوبکر گفت می دهم. غلامی سیاه دارم چابک تر از او و در دین تو قوی است او را به جای وی به تو می دهم. امیه گفت پذیرفتم. ابوبکر غلام خود را بدو داد و بلال را گرفت و آزاد کرد.» (سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۴۰) بلال اذان گوی پیغمبر بود، و چون رسول خدا به جوار حق رفت، دیگر اذان نگفت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۲

وی به سال ۲۰ ه. ق در دمشق زندگانی را وداع گفت.

مؤلف قاموس الرجال آورده است: «بلال مولای رسول خدا بود نه ابوبکر.» جاحظ در عثمانیه نوشته است: «او مولای ابوبکر بود.» ولی اسکافی در نَقض عُثمانیّه گفته او را رد کرده است و نوشته است: «پیمبر (ص) او را آزاد کرد.» (قاموس الرجال، ذیل ترجمه بِلال) ولی در روایتی از امام صادق (ع) آمده است که: چون بلال

از بیعت با ابوبکر سر باز زد، عمر گریبان او را گرفت و گفت بلال این پاداش ابوبکر است که تو را آزاد کرد؟ و او گفت اگر مرا برای خدا آزاد کرده است مرا به خدا واگذارد و اگر برای دیگری من این هستم.

گذشته از آنکه طبع شاعرانه مولانا داستان را شاخ و برگ زیبا بسته، در داستان نیز جای مناقشه است.

حَرّ: گرمی.

جهودی: چنانکه نوشته شد مالک بلال مشترک بوده است نه جهود.

جرجیس: نگاه کنید به: شرح مثنوی، دفتر پنجم، ص ۱۹۲.

لَا یُعَدّ ...: نه در ضبط در می آید و نه به شمارش.

تن فدای خار کردن: تحمل صدمت و شکنجه کردن.

صدّیق: ابوبکر.

خفیه داشتن: پنهان کردن.

کام: کنایت از مقصود. (ایمان خود را در دل نگه دار، بر زبان میاور. خدا از درون- هرکس- آگاه است.) برگ کاهم: من چنان شیفته دوستی تو هسمت که از خود اختیاری ندارم. محبت توست که مرا چو برگ کاه این سو و آن سو می برد. (خطاب به رسول (ص) است.) هلال: کنایت از باریک. و در آن اشارتی است به داستان هلال که پس از این خواهد آمد.

مقتدی: پیرو.

داستان بلال را با تراوش طبع شاعرانه جلوه ای داده تا از آن چنین نتیجه گیرد:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۳

اگر عشق بر دل عاشق غالب گردید نهان داشتن آن دشوار است، هرچند زجر و ضرب را به دنبال داشته باشد. عشق مجازی چنین است. پس آنکس را که چون بلال عشق خدا در دل باشد چگونه می تواند آن را پنهان کند.

ماه را با زفتی و زاری چه کار در پیِ خورشید پوید سایه

وار با قضا هر کو قراری می دهد ریشخند سبلتِ خود می کُند کاه برگی پیش باد آنگه قرار؟ رستخیزی و آنگهانی عزمِ کار؟ گربه در انبانم اند دست عشق یک دمی بالا ـ و یک دم پستِ عشق او همی گرداندم بر گرد سر نه به زیر آرام دارم نه زبَر عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند همچو سنگ آسیا اندر مَدار روز و شب گردان و نالان بی قرار گردشش بر جوی جویان شاهد است تا نگوید کس که آن جو را کد است گر نمی بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین چون قراری نیست گردون را از او ای دل اختروار آرامی مجو گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بسکُلد گر نمی بینی تو تَدویرِ قدر در عناصر جوشش و گردش نگر زآنکه گردش های آن خاشاک و کف باشد از غلیان بحر با شرف باد سرگردان ببین اندر خروش پیش امرش موج دریا بین به جوش آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد می گردند و می دارند پاس اختران هم خانه خانه می دوند مرکب هر سعد و نحسی می شوند اختران چرخ گر دورند هی وین حواست کاهل اند وسست پی اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا اند و به بیداری کجا گاه در سعد و وصال و دلخوشی گاه در نحسِ فراق و بیهشی ماه گردون چون در این گردیدن است گاه تاریک و زمانی روشن است گه بهار و صیف همچون شهد و شیر گه سیاستگاهِ برف و زمهریر چونکه

کلّیات پیش او چو گوست سخره و سجده کن چوگاه اوست تو که یک جزوی دلا زین صد هزار چون نباشی پیش حکمش بی قرار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۴

ماه را با ...: ماه گاه بدر و گاه هلال دیده می شود. ماه از خود اختیاری ندارد، دوری یا نزدیکی او به خورشید است که آن را نزار یا فربه می نمایاند. عاشق حق نیز در اختیار اراده پروردگار است. آنچه گوید و کند بی اختیار اوست.

با قضا ...: آنکه برابر قضای حق تعالی اراده و قصدی می کند خود را ریشخند می سازد.

رستخیز: در این بیت به معنی جنجال و آشوب فراگیر است. در روز آشوب هر کسی در اندیشه جان به در بردن است. (مجال کار در دنیاست نه در آخرت.) گربه در انبان بودن: مثلی است. در امثال و حکم «گربه در انبان داشتن»، «گربه در انبان فروختن» به معنی نیرنگ به کار داشتن، تدلیس و تلبیس معنی شده و این بیت از مثنوی نیز جزء شاهدها آمده است. هرچند در برخی از بیت هایی که ذیل این عنوان ثبت شده «گربه در انبان» معنی فریب و نیرنگ می دهد، اما در بیت مولانا به معنی راه فرار نداشتن و محبوس بودن است، و اصل این مثال آن است که در قدیم چون خواستند از گزند گربه آسوده شوند او را به وسیلتی می گرفتند و در انبان می نهادند و به جای دوردست می بردند و آن گربه در انبان دست و پا می زد. (در چنگال عشق گرفتارم و راه فرار ندارم.) گردشش بر جوی جویان: مرجع

ضمیر «ش» سنگ آسیاست.

جوی جویان: آنانکه پی یافتن جویند.

گردش آسیا سنگ برای کسانی که در پی دیدن جوی هستند و آن را نمی بینند (جوی آب که سنگ آسیا را می گرداند در زیر است و دیده نمی شود) گواهی است تا از روان بودن جو آگاه شوند و نگویند جوی روان نیست.

جوی که در کمین است: استعارت از قدرت پروردگار است. (چنانکه گردش آسیاسنگ روان بودن جوی آب را معلوم می دارد، گردش خورشید و ماه و ستارگان که نظمی معنی دارند، از محرّك اصلی خبر می دهد.) قراری نیست ...: قرار به معنی آرام است. چون خدا افلاک را متحرک آفریده است پیوسته در حرکت اند. فیلسوفان حرکت افلاك را حرکت شوقی می دانند.

در شاخ دست زدن: کنایت از وسیلت های ظاهری را به کار بردن. به قدرت خود و هم نوع

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۵

خود متوسل گشتن.

تَدویر: در لغت به معنی گرد ساختن چیزی و گردانیدن چیزی است و در اصطلاح هیأت، فلك کوچکی است که میان فلك دیگر باشد چراکه هر فلکی از افلاک هفتگانه مرکب از چند فلك یا چند اجزای مدور است، همچون مُمثّل مائل، جوزهر، مدیر، خارج المرکز، حامل. ابوریحان نویسد: «فلك تدویر فلکی است خرد و گرد بر گرد زمین نیست، همچون فلك اوج و لکن زمین از میان او بیرون و ستاره بر محیط او آن حرکت کند که او راست خاصه.» (التفهیم، ص ۱۲۲) و در این بیت «تدویر قدر» گردیدن افلاك و دیگر موجودات است، بر حسب آنچه برای آنها تعیین شده است، به قدرت حق تعالی. (اگر از دانستن

آن تدویر ناآگاهی حرکت عنصرهای چهارگانه را بنگر که چگونه است و چسان بی اختیار آنهاست.) دو گاو خراس: کنایت از آنکه از خود اختیاری ندارند و در دو گاو خراس اشارتی است به بیت:

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببندد شان الَه ولی آن مربوط به روز قیامت است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۲۳/ ۲) خانه خانه دویدن: کنایت از رفتن سیاره هاست در برج ها، نیز اجتماع آنها با یکدیگر که گاه سعد است و گاه نحس.

پیش او: قدرت حضرت حق.

بی قرار: بی اختیار. در فرمان.

در بیت های پیش از زبان بلال که نمونه عاشق محو شده در عظمت حضرت حق است، مناجاتی کرد که من برابر قدرت تو همچون پر کاه برابر تندبادم. اگر باریک و اگر فربه شوم در این دو مرا اختیاری نیست. در این بیت ها این معنی را روشن تر بیان می فرماید که من اگر حرکتی دارم از برکت توست، مرا نرسد که خود را صاحب قدرت ببینم که اگر چنین بیندیشم خویش را ریشخند کرده ام. این قدرت توست که مرا می گرداند، چنانکه دیگر موجودات را حرکت از توست، اما ظاهربینان آن گردش را از خود می بینند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۶

چون نمی داند دل داننده ای هست با گردنده گرداننده ای

چون نمی گویی که روز و شب به خود بی خداوندی کی آی کی رود آنگاه گوید اگر فهم تو در شناختن محركِ افلاك گردنده قاصر است، به محسوس ها بنگر و از ادراك خود دریاب كه:

می دهند ارواح هر شب

زین قفس فارغان نه حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی خبر زندانیان شب ز دولت بی خبر سلطانیان ...

تا که روزش واکشد زآن مرغزار وز چراگاه آردش در زیر بار حال که چنین است و می بینی همه اجزای عالم در چنبره فرمان اوست، تو چگونه می توانی خود را از حکم او بیرون تصور کنی؟

چون ستوری باش در حکم امیر که در آخُر حبس گاهی در مسیر چونکه بر میخت ببندد بسته باش چونکه بگشاید برو برجسته باش آفتاب اندر فلک کژ می جهد در سیه رویی خُسوفش «۱۲» می دهد کز ذَنَب پرهیز کن هین هوش دار تا نگردی تو سیه رو دیگر وار ابر را هم تا زیانه آتشین می زنندش کآنچنان رو نه چنین بر فلان وادی ببار این سو مبار گوشمالش می دهد که گوش دار عقل تو از آفتابی بیش نیست اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست کژ منه ای عقل تو هم گامِ خویش تا نیاید آن خسوف رو به پیش چون گنه کمتر بود نیم آفتاب منکسف بینی و نیمی نور تاب که به قدر جرم می گیرم تو را این بود تقدیر در داد و جزا خواه نیک و خواه بد فاش و سَتیر بر همه اشیا سمیعیم و بصیر زین گذر کن ای پدر نوروز شد خلق از خلّاق خوش پدفوز شد در حبس و مسیر بودن: کنایت از مراقب منهی و مباح بودن. و در عبادت بودن و در فراغت

---

(۱۲) در حاشیه نسخه اساس: کسوفش.

به سر بردن. (پیرو امر

و نهی خدا باش. آنچه بر تو نارواست مکن و آنچه رواست بکن.) بر میخ بستن و گشادن: کنایت از نهی و اباحت در کارهاست. نیز سختی و آسایش در زندگانی.

خُسوف: در اصطلاح گرفتن ماه است ولی گاه گرفتن آفتاب را نیز خسوف گویند.

دریغا آنچنان خورشید و آن ماه کزین سان در خسوف افتاد ناگاه چون آفتاب از مسیر خود تجاوز کند گرفته می گردد. کنایت از این است که بنده اگر از فرمان حق سرپیچی کند تنبیه می شود.

ذَنَب:

گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شَعشاع بدری را خسوف تازیانه آتش: استعارت از بَرق.

مَلَکٌ مِن مَلَائِکَهِ اللّهِ مُوَکَّلٌ بِاسَّحابِ مَعَهُ مَخارِیقُ مَن نَارٍ یَسوقُ بِهَا السَّحابَ حَیثُ شَاءَاللَّهُ.

(شرح انقروی)

فَمَا البَرقُ؟ قَالَ لِی: تِلکَ مَخَارِیقُ المَلائِکَهِ تَضرِبُ السَّحابَ فَتَسُوقُهُ الَی المَوضِعِ الَّذِی قَضَ اللَّهُ فِیهِ المَطَرَ.

(بحارالانوار، خ ۵۶، ص ۳۷۹) کژ نهادن عقل گام را: کنایت از پوشیده شدن حقیقت.

چون گنه کمتر بود ...: مقدار گرفتگی آفتاب به مقدار کژ جهیدن آب است (مضمون بیت ۹۳۰). چنانکه بارها اشارت شده مولانا مطالب عقلانی را با قیاس های تمثیلی که فهم آن آسان تر است بیان می دارد. (خدای تعالی بندگان را به اندازه جرمی که مرتکب شوند کیفر می دهد.) ستیر: نهان.

پدفوز شدن: پتفوز: گرداگرد دهان است. خوش پدفوز شدن: شیرین کام گشتن.

تأکیدی است بر آنچه در بیت های گذشته بیان فرمود. همه موجودان مسخر امر خدایند و از فرمان او بیرون شدن نتوانند. پس تو ای انسان فریفته عقل جزئی خود مباش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۸

فرمان حق را به جای آر و حدود امر و نهی

او را نگاه دار. اگر گناهی می کنی به اندازه آن عقاب می شوی که: مَنْ عَمِلَ سَیِّئَةً فَلا یُجْزی إِلَّا مِثْلَها. (غافر، ۴۰)

باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما می خرامد بخت و دامن می کشد نوبت توبه شکستن می زند توبه را بار دگر سیلاب برد فرصت آمد پاسبان را خواب برد هر خماری مست گشت و باده خورد رخت را امشب گرو خواهیم کرد زآن شراب لعل جانِ جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل ما باز خرّم گشت مجلس دلفروز خیز دفع چشم بد اسپند سوز نعره مستانِ خوش می آیدم تا ابد جانا چنین می بایدم نک هلالی با بلالی یار شد زخم خار او را گل و گلزار شد گر ز زخم خار تن غربال شد جان و جسمم گلشن اقبال شد تن به پیش زخم خار آن جهود جان من مست و خراب آن وَدود بوی جانی سوی جانم می رسد بوی یار مهربانم می رسد از سوی معراج آمد مصطفی بر بِلالش حَبَّذَا لِی حَبَّذا چونکه صدّیق از بلالِ دم درست این شنید از توبه او دست شست آب جان در جوی آمدن: کنایت از به وجد آمدن و ذوق و حال یافتن از غلبه عشق.

شاه در کوی آمدن: عنایت حق شامل حال گشتن.

نوبت زدن: بر طبل نواختن. کنایت از اعلام کردن.

فرصت: یکی از معنی های «فُرصَه» نوبت برداشتن آب است و این معنی با بیت ۹۴۰ مناسب است.

رخت گرو کردن: هستی خود را نادیده گرفتن. مست عشق شدن و خود را فراموش کردن.

هِلال: ماه شب اول است و

چنانکه می انیم باریک است. اما مقصود از هلال که با بلال یار شده کیست؟ مسلما هلال که داستان او از بیت ۱۱۱۱ آغاز می شود نیست، هرچند بدو تلمیحی دارد و نمی توان هلال را کنایت از لاغری جسم بلال گرفت. زیرا با وصفی که در نیم بیت دوم برای هلالی آمده سازگار نیست. ظاهرا بلکه مطمئنا مقصود از یار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۳۹

شدن هلال با بلال ابوبکر است و باز گفتن او داستان بالل را به رسول (ص)، و زخم خار گل و گلزار گردیدن کنایت است از عنایت رسول (ص) شامل حال وی شدن. و بیت های ۹۴۰ تا ۹۴۶ اشارت بدین نکته است.

از سوی معراج: اشارت است به حدیثی که در مسند احمد آمده است: چون پیغمبر (ص) به معراج رفت و به بهشت درآمد در کنار خود آوازی نرم شنید گفت جبرئیل این چیست؟ گفت بلال اذان گوست. چون پیمبر (ص) (از معراج) به میان مردم بازگشت گفت بلال رستگار شد او را چنین و چنین دیدم. (مسند، ج ۱، ص ۲۵۷) ظاهرا حدیثی بی اساس است و در جمله فضایل بلال در باب «فضایل الصحابه» (کنزالعمال) نیز دیده نشد. انقروی حدیث را با عبارتی دیگر آورده است: هنگامی که از معراج بازگشت بلال را فرمود مرا از راجح ترین کاری که در اسلام کرده ای بگو که من آواز نعلین تو را در بهشت شنیدم.

دم درست: راست گو.

مولانا را از بیان حال بلال و عشق او به حق و پروا نکردن از زخم خار و گرمی آفتاب، حالتی دست داده است و از زبان او

سخن می گوید که در راه یافتن این حالت و رسیدن به چنین وجد، زخم خار خوردن و یا تحمل ملامت بی خردان کردن آسان است. نیز به نکته ای دیگر اشارت می کند که چون صدّیق حالت استغراق بلال را مشاهدت کرد از وادار کردن او به توبه منصرف شد.

بازگردانیدن صدّیق رَضِی اللَّهُ عنه واقعه بلال را رَضِی اللَّهُ عَنهُ و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصّ کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السّلام و مشورت در خریدن او

بازگردانیدن صدّیق رَضِی اللَّهُ عنه واقعه بلال را رَضِی اللَّهُ عَنهُ و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصّ کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السّلام و مشورت در خریدن او

بعد از آن صدّیق پیش مصطفی گفت حال آن بلالِ باوفا کآن فلک پیمای میمون بال چُست این زمان در عشق و اندر دام توست بازِ سلطان است زآن جغدان به رنج در حَدَث مدفون شده است آن زَفت گنج جغدها بر باز استم می کنند پرّ و بالش بی گناهی می کنند جرم او این است کو باز است و بس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس جغد را ویرانه باشد زاد و بود هستشان بر باز زآن زخم جهود که چرا می یاد آری زآن دیار یا ز قصر و ساعد آن شهریار در دهِ جغدان فضولی می کنی فتنه و تشویش در می افکنی مسکن ما را که شد رشک اثیر تو خرابه خوانی و نامِ حقیر شید آوردی که تا جغدان ما مر تو را سازنده شاه و پیشوا وهم و سادایی در ایشان می تنی نام این فردوس ویران می کنی بر سرت چندان زنیم ای بد صفات که بگویی ترک شَید و تُرَّهات پیش مشرق چارمیخش می

کننـد تن برهنه شاخ خارش می زننـد از تنش صـد جای خون بر می جهـد او احـد می گویـد و سـر می نهد بازگردانیدن: بیان داشتن. گفتن. (صدّیق داستان بلال را با رسول (ص) در میان نهاد.) فلك پیما: اشارت است به حدیثی که درباره معراج پیغمبر و شنیدن صدای بلال گذشت (بیت ۹۵۱/ ۶).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۱

بازِ سلطان: برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۲۱۱/ ۲ به بعد.

در حدث مدفون شدن: کنایت از ماندن در دست مشرکان و یا به گفته مولانا جهودان.

ضمن بیان حال بلال و ستمی که مشرکان بر او روا می داشتند، وصف حالی از مؤمنان و مشرکان را بیان می دارد. مؤمنان در جمع مشرکان چون بازند در حلقه جغدان. مؤمنان هدایت کافران را می خواهند و کافران پندارند آنان قصد مال و جاه شان را دارند. فرعون درباره موسی و هارون می گفت، اینان می خواهند با جادو شما را از سرزمینتان بیرون کنند مشرکان می گفتند شما دینی را که ما از پدرانمان گرفته ایم خرافه می خوانید. و همچنین مخالفان هر پیمبری به او و مؤمنانِ بدو، چنین می گفتند. «تا بدانی صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.» (گلستان سعدی، ص ۱۴۰)

پندها دادم که پنهان دار دین سِرّ بپوشان از جهودان لعین عاشق است او را قیامت آمده است تا در توبه بر او بسته شده است عاشقیّ و توبه یا امکانِ صبر این محالی باشد ای جان بس سطبر توبه کرم و عشق همچون اژدها توبه وصف خلق و

آن وصف خدا عشق ز اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز زآنکه آن حسن زراندود آمده است ظاهرش نور اندرون دود آمده است چون رود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان وا رود آن حسن سوی اصل خود جسم ماند گنده و رسوا و بد نور مه راجع شود هم سوی ماه وا رود عکسش ز دیوار سیاه پس بماند آب و گل بی آن نگار گردد آن دیوار بی مه دیو وار قلب را که زر ز روی او بجَست بازگشت آن زر به کان خود نشست پس مس رسوا بماند دود وش زو سیه روتر بماند عاشقش پندها دادم: گوینده صدّیق است.

عاشق است ...: حقیقت بر بلال آشکار شده، چنانکه بر رستاخیزیان. بلال از گفته خود توبه نمی کند گویی برای او قیامت آشکار شده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۲

درِ توبه بسته شدن:

توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا قیامت بر وری (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۰۳/ ۴) سطبر: کنایت از سخت.

آن: عشق. عشق محبت بی حساب است بدان جهت گفته اند صفت حق است به حقیقت، و نسبت او به بنده مجازی است. (مثنوی، مقدمه دفتر دوم) عشق ز اوصاف خدا:

عشق وصف ایزد است امّا که خوف وصف بنده مبتلای فرج وجوف

چون یُحِبُّونَ بخواندی در نُبی با یُحِبُّوهُم قرین در مطلبی

پس محبّت وصف حق دان عشق نیز خوف نبود عشق یزدان ای عزیز حسن زراندود: زیبایی عاریتی.

دیووار: زشت و بدنما.

عشق نسبت به خدا، در کلام متأخران همان است که در کلام متقدّمان از آن

به محبت تعبیر شده است و چنانکه در دفتر پنجم دیدیم مولانا آیه «یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَه» را به معنی عشق گرفته بود و آنچه در کشف المحجوب (ص ۴۰۰- ۴۰۱) آمده و نیکلسون بدان اشارت کرده مجرّد بحث لفظی است. پس چون عشق از اوصاف حق است، اگر دیگری را عاشق گویند اسناد مجازی است، و ظهور عشق در او چون ظهور تابش آفتاب است بر موجودات که عرضی است نه ذاتی. همانند زری که بر مس اندایند.

عشق بینایان بود بر کان زر لاجرم هر روز باشد بیشتر زآنکه کان را در زری نبود شریک مرحبا ای کان زر لَاشَکَّ فِیک هرکه قلبی را کند انباز کان وا رود زر تا به کانِ لامکان عاشق و معشوق مرده ز اضطراب مانده ماهی رفته زآن گرداب آب عشق ربّانی است خورشید کمال امر نور اوست خلقان چون ظِلال مصطفی زین قصّه چون خوش بر شکفت رغبت افزون گشت او را هم به گفت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۳

مستمع چون یافت همچون مصطفی هر سر مویش زبانی شد جدا مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست گفت این بنده مر او را مشتری است هر بها که گوید او را می خرم در زیان و حیف ظاهر ننگرم کو اسَـِیرُ اللَّهِ فِی الارض آمده است سخره خشم عَدوَاللّٰه شده است بینایان: آنان که دیده حقیقت بین دارند، عاشقان حق که اثر حق را در هر چیز می بینند.

کان زر: کنایت از حضرت حق جلّ و علی (که او را شریکی نیست).

قلب را انباز کان کردن: به مخلوقی عشق ورزیدن. کسی را جز خدا

دوست گرفتن.

به کان لامکان وارفتن ...: کنایت از بازگشتن. (هر که جز به پروردگار یکتا عشق ورزد و کسی را در دوستی او شریک گرداند، عنایت حق از او منصرف شود. و چون عنایت او از وی منصرف گردید، نابود گردد چنانکه آب اگر از جایی که ماهی در آن است برود، ماهی خواهد مرد.) امر: اراده حق تعالی.

خلق را طاق و طرم عاریت است امر را طاق و طرم ماهیت است

از پی طاق و طرم خواری کشند بر امید عزّ در خواری خوش اند او را: ابوبکر را. (چون گفتار ابوبکر رسول (ص) خوش آمد، رغبت ابوبکر به ادامه گفتن افزون گردید.) حَیف: بر حسب استعمال معنی های متعدد دارد. و یکی «پشیمانی» است.

هرکه نداند سپاس نعمت امروز حیف خورد بر نصیب رحمتِ فردا و این معنی در بیت مورد بحث مناسب است. (به هر بها که بگوید، هرچند هم گران باشد، می خرم و پشیمان نیستم.)

وصیت کردن مصطفی علیه السّلام صدّیق را رَضِیّ اللّٰه عَنهُ که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند در بها فزود و بهای او را خواهند فزودن مرا در این فضیلت شریک خود کن، وکیل من باش و نیمِ بها از من بستان

وصیت کردن مصطفی علیه السّلام صدّیق را رَضِیّ اللّٰه عَنهُ که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند در بها فزود و بهای او را خواهند فزودن مرا در این فضیلت شریک خود کن، وکیل من باش و نیمِ بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو اندر این من می شوم انبازِ تو تو وکیلم باش نیمی بهر من مشتری شو قبض کن، از من ثَمن گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان سوی خانه آن جهود بی امان گفت با خود کز کف طفلان گهر پس توان آسان خریدن ای پدر عقل و ایمان

را از این طفلاـن گول می خرد بـا ملـك دنیـا دیوِ غول آنچنـان زینت دهـد مردار را که خرد زیشـان دو صـد گلزار را آنچنـان مهتاب پیماید به سـحر کز خسان صد کیسه برباید به سـحر انبیاشان تاجری آموختند پیش ایشان شمع دین افروختند دیو و غول ساحر از سـحر و نبرد انبیا را در نظرشان زشت کرد زشت گرداند به جادویی عدو تا طلاق افتد میان جفت و شو دیده هاشان را به سحری دوختند تا چنین جوهر به خس بفروختند مردار: کنایت از مال دنیا. «الدُّنیَا جِیفَهٌ.» (۵۷۹/ ۲).

گلزار: کنایت از سعادت های اخروی و نعمت های بهشتی.

مهتاب: پیمودن:

شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۵

سـاحران مهتاب پیماینـد زود پیش بازرگان و زر گیرنـد سود (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۰۳۷/ ۵) تـاجری آموختن انبیا: اشارت است به قرآن کریم: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ (. توبه، ۱۱۱)

مشتری من خدای است او مرا می کشد بالا که اللَّهُ اشتَری (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۲۶/ ۲) جوهر: کنایتاست از ایمان به خدا که پیامبران عرضه کننده آن بودند.

مقصود از این بیت ها و از این داسـتان، مضمونی است که در بیت های ۹۹۳ به بعد آمده است. شیطان دنیا را در دیده مردمان می آراید، تا آخرت را از چنگالشان برباید چنانکه ساحران مهتاب را به جای کرباس به حاضـران در معرکه خد بنمایند تا سیم کیسه شان را بربایند.

این گهر از هر دو عالم برتر است هین بخر زین طفل جاهل کو خر است پیش خر خر

مهره و گوهر یکی است آن اشـك را دَر دُر و دریـا شـکی است منکر بحر است و گوهرهای او کی بود حیوان دُر و پیرایه جو در سـر حیوان خـدا ننهاده است کو بود در بند لعل و دُر پرست مر خران را هیچ دیدی گوشوار گوش و هوش خر بود در سبزه زار احسَنُ التَّقـوِیم در وَالـتِّین بخـوان که گرامی گـوهر است ای دوست جـان احسَنُ التَّقـوِیم از عرش او فزون احسَنُ التَّقوِیم از فکرت برون گر بگویم قیمت این ممتنع من بسوزم هم بسوزد مستمع این گهر: اشارت است به بلال.

اشك: (ترکی) خر.

گوش و هوش خر ...:

چشم اسبان جز گیاه و جز چَرا هرکجا خوانی بگوید نی! چرا ؟ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۶

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شـنید جمله حجّت ها ز طبع او رمیـد احسَنُ التَّقویم: گرفته از قرآن کریم است: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ (. تین، ۴) نیست.

از صـنع پروردگـار است که کـافران مؤمنان را چون خود به حساب می آرنـد و از درون روشن آنان و ارزشـی که نزد خـدای جهان دارند ناآگاه اند.

لب ببنـد اینجـا و خر این سـو مران رفت این صِـدّیق سـوی آن خران حلقه در زد چـو در را برگشـود رفت بیخود در سـرای آن جهود بیخود و سرمست و پر آتش نشست از دهانش بس کلام تلخ جَست کین ولِیُّ اللَّه را چون می زنی این چه حقد است ای عدوّ روشنی گر تو را صدقی است اندر دین خود ظلم بر صادق دلت چون می دهد ای تو در دین جهودی ماده

ای کین گمان داری تو بر شه زاده ای در همه ز آیینه کژساز خود منگر ای مردود نفرین ابد آنچه آن دم از لب صدّیق جست گر بگویم گم کنی تو پای و دست خر این سو راندن: از این مقوله سخن گفتن. (این بحث را پی مگیر که دانستن حقیقت آن برای همگان مقدور نیست.) رفت بیخود ...: بی اختیار. (چون در باز شد ابوبکر از شدت شوقی که در آزاد کردن بلال داشت بیخودانه به خانه درآمد و جهود را سرزنش کرد.) پر آتش: سخت خشمناک.

روشنی: کنایت از نور ایمان.

ظلم بر صادق ...: اگر تو در دین خود یقین داری بدان که او هم در دینش متیقّن است. چرا او را چون خود بی دین می پنداری.

از آیینه کژ خود در دیگری نگریستن: او را در عقیدت چون خود بی اعتقاد دانستن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۷

مضمون بیت های ۱۰۱۱- ۱۰۱۴ زاده فیّاض مولاناست. مالك بلال چنانکه نوشته شد بت پرست بوده است نه جهود. چنان سخنانی هم میان ابوبکر و مالك بِلال نرفته، اما نتیجه درست است. هرکس بر دیگران بر وفق میل خود ظن می برد و حکم می کند.

آن یَنابیعُ الحِکَم همچون فرات از دهان او دوان از بی جهات همچو از سنگی که آبی شد روان نه ز پهلو مایه دارد نه از میان اسپر خود کرده حق آن سنگ را برگشاده آب مینارنگ را همچنانک از چشمه چشم تو نور او روان کرده است بی بخل وفتور نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست روی پوشی کرد در ایجاد دوست در

خلای گوش باد جاذبش مُدرِک صدق کلام و کاذبش آن چه باد است اندر آن خرد استخوان کو پذیرد حرف و صوت قصّه خوان استخوان و باد روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس مستمع او قائل او بی احتجاب زآنکه الُاذنَان مِنَ الرَّأس ای مثاب گفت رحمت گر همی آید بر او زر بده بستانش ای اکرام خو از منش واخر چو می سوزد دلت بی مَؤُنَت حل نگردد مشکلت گفت صد خدمت کنم پانصد سجود بندهای دارم تن اسپید و جهود تن سپید و دل سیاهستش بگیر در عوض دِه تن سیاه و دل منیر پس فرستاد و بیاورد آن همام بود الحق سخت زیبا آن غلام آنچنان که مانـد حیران آن جهود آن دل چون سنگش از جا رفت زود حالت صورت پرستان این بود سنگشان از صورتی مومین بود باز کرد استیزه و راضی نشد که بر این افزون بده بی هیچ بد یک نِصاب نقره هم بر وی فزود تاکه راضی گشت حرص آن جهود یَنَابِیعُ الحِکَم: چشمه های دانش ها. کنایت از صدّیق، و اشارت است به حدیث:

مَن اخلَصَ لِلَّهِ اربَعِینَ یَوما فَجَّرَ اللَّهُ یَنَابِیعَ الحِکَمِ مِن قَلبِهِ عَلَی لِسَانِهِ.

(بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۴۹، از عده الداعی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۸

از دهان او دوان:

انَّ اللَّهُ یَقُولُ الحَقَّ عَلَی لِسَانِ عَبدِه.

(شرح انقروی و شرح نیکلسون.) بی جهات: عالم غیب.

همچو از سنگی: چنانکه در قرآن کریم درباره موسی (ع) است: فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاکَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَهَ عَیْناً (. بقره، ۶۰) و نیز وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَهِ لَما یَتَفَجَّرُ مِنْهُ

الْأَنْهارُ (. بقره، ۷۴) و نگاه کنید به: داستان «غلامی که رسول (ص) مشک آب او را پر کرد» (۳۱۴۷/ ۳).

اسپر خود کرده حق: خدای تعالی در این جهان کارها را به وسیلت انجام می دهد، چنانکه سنگ را وسیلتِ روان ساختن چشمه می سازد.

مشک خود روپوش بود و موج فضل می رسید از امر او از بحرِ اصل (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۴۹/ ۳) نه ز پیمه آن مایه ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۰۴/ ۴.

باد جاذب: «گوش عضوی است که از غضروف و عصب و گوشت آفریده و بر سان بادبان و گوشت آفریده و بر سانِ بادبان کشتی برداشته تا هوا که از آواز سخنگوی بجنبد و موج کند در وی افتد و در وی افتد و اندر سوراخ گوش بگذرد و بر عصب حس آید.» (الاغراض الطبّیه، ص ۸۳) الُاذنَانِ مِنَ الرّأسِ: عبارتی است فقهی و در مورد شستن چهره است در وضو که بر طبق گفته فقیهان اهل سنّت و جماعت هنگام مسح سر باید گوش را هم با همان رطوبتی که سر را مس کرده مسح کند و اگر برای مسح گوش آبی تازه بردارد مکروه است. (الفقه علی المذاهب الاربعه، ج ۱، ص ۷۷) ولی مقصود از جمله «الُاذنَان من الرأس» در این بیت این است: چنانکه گوش وابسته به سر است همه اجزای عالم وابسته به حضرت حق است.

مُثَاب: مأجور. ثواب داده شده. (مجرد خطاب است.) از منش واخر: سخن مالک بلال است: اگر دلت بر او می سوزد و صاحب کرم هستی او را از من بخر.

مؤنت: نفقه، خرج. و مقصود بهای بلال

است.

تن سپید: چنانکه ابن حجر در الاصابه نوشته است، ابوبکر بنده سیاهی به جای بلال به فروشنده داد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۴۹

سنگشان از صورتی ...: سنگ استعارت از دل است. (دلبستگان به زیبایی ظاهری، هنگام دیدن صورت زیبا نرم دل می شوند.)
نِصاب نقره: معادل دویست درهم. چون نقدینه سیم بدین مقدار رسد زکات بر آن واجب بود.

مضمون این بیت ها نـد بـار در مطاوی مثنوی با تعبیرهای گوناگون آمـده است. آنچه از وسیلت ها می بینیم صنع پروردگار است، و اثری که در آن است از قدرت اوست در سخنان علی (ع) آمده است: از این آدمی شگفتی گیرید. با پیه می نگرد و با گوشت سخن می گوید و با استخوان می شنود و از شکافی دم بر می آورد. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۸) نکته دیگر اینکه ظاهربینان تنها زیبایی محسوس را می بینند و از درک زیبایی های معنوی عاجزند. خداوند بلال بنده سپید ابوبکر را از بلال سیاه چهره افزون دانست، چون از حقیقت بلال و رتبتی که نزد خدا داشت آگاه نبود.

خندیدن جهود و پنداشتن که صدِّیق مغبون است در این عقد

خندیدن جهود و پنداشتن که صدِّیق مغبون است در این عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل از سر افسوس و طنز و غِشّ و غِل گفت صدّیقش که این خنده چه بود در جواب پرسش، او خنده فزود گفت اگر جِدَّت نبودی و غَرام در خریداری این اسود غلام من ز استیزه نمی جوشیدمی خود به عُشر اینش بفروشیدمی کو به نزد من نیرزد نیم دانگ تو گران کردی بهایش را به بانگ پس جوابش داد صدّیق ای غَبی گوهری دادی به

جوزی چون صَبی کو به نزد من همی ارزد دو کَون من به جانش ناظرستم تو به لَون زرِّ سرخ است او سیه تاب آمده از برای رشکِ این احمق کده دیده این هفت رنگ جسم ها در نیابد زین نقاب آن روح را گر مِکیسی کردیی در بیع بیش دادمی من جمله ملک و مال خویش ور مِکاس افزودیی من ز اهتمام دامنی زر کردمی از غیر وام سهل دادی زآنکه ارزان یافتی دُر ندیدی حقّه را نشکافتی حقّه سربسته جهل تو بداد زود بینی که چه غبنت اوفتاد حقّه پر لعل را دادی به باد همچو زنگی در سیه رویی تو شاد عاقبت واحسر تا گویی بسی بخت و دولت را فروشد خود کسی؟ بخت با جامه غلامانه رسید چشم بدبختت بجز ظاهر ندید او نمودت بندگیِّ خویشتن خوی زشتت کرد با او مکر و فن این سیه اسرار تن اسپید را بت پرستانه بگیر ای ژاژخا این تو را و آن مرا بردیم سود هین لَکُم دِینّ وَلِی دِین ای جهود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵۱

افسوس: ریشخند.

غِشّ: تقلّب، تزویر.

غِلّ: کینه.

غَرام: شیفتگی، آزمندی.

غَبِی: کند ذهن، گول.

دوکون: این جهان و آن جهان.

من به جانش ...: من ایمان او را می نگرم و تو رنگ پوست او را.

احمق کده: کنایت از جایی که دنیا دوستان در آن به سر می برند.

دیده این هفت رنگ: دیده ای که تنها به جسم می نگرد و در دیدن جان ناتوان است.

هفت رنگ: عبارت است از سیاه، تیره خاکی، سرخ، زرد، سفید، کبود، زنگاری که به ترتیب، هر رنگ به یکی از سیاره ها تعلّق دارد.

تـا بود کز دیـدگانِ هفت رنگ دیـده ای پیـدا کنـد صبر و درنگ (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۷۵۳/ ۲) نِقاب: کنایت از پوشـش، جسم.

مکیس: مُمـال مِکـاس، مصـدر آن مُمـا کَسَه: چـانه زدن در معـامله، و آن از جانب مشتری است. ولی در بیت مورد بحث چانه زدن فروشنده مقصود است.

گنـج نهان دو کون پیش رخش یک جو است بهر لکیسـی دلا سـرد بود این مکیس جامه غلامانه: جامه انـدک بها که خادمان پوشـند. (بخت ناشـناسا به سـروقت تو آمد.) سـیه اسرار ...: کنایت از غلام ابوبکر که پوستی سفید و درونی سیاه داشت. (کافر بـود.) لَکُـم دِینٌ: لَکُمْ دِینُکُمْ وَ لِیَ دِینِ. (کـافرون، ۶) بلالـل سـیاه پوست رمز مؤمنان است و بنـده سپیـد پوست، رمز کافران، و خداونـد بلالـل نمونه بیشتر مردم دنیـا که به مؤمنان به دیـده حقارت می نگرنـد و آنان را خوار می شـمارند حالی که نزد خـدا مقامی والا دارند و در مطاوی مثنوی بدین نکته فراوان اشارت شده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵۲

خـود سـزای بت پرسـتان این بود جُلّش اطلس اسبِ او چوبین بود همچو گور کـافران پر دود و نـار وز برون بر بسـته «۱۳» صد نقش و نگار همچو مال ظالمان بیرون جمال وز درونش خون مظلوم و وبال چون منافق از برون صوم و صلات وز درون خاک سیـاه بی نبات همچو ابری خالیی پر قَرّ و قُر نه در او نفع زمین نه قوتِ بُر همچو وعـده مکر و گفتار دوروغ آخرش رسوا و اوّل با فروغ بت پرست: کنایت از آنکه به زیبایی ظاهر نگرد.

جُلّ اطلس و اسب

چوبین: کنایت از ظاهر زیبا و درون بی روشنی و بها.

همچو گور کافران:

همچون گور کـافران بیرون حلـل انـدرون قهرِ خـدا عزّ و جـل (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۴۱۷/ ۵) خـاك سـیاه ...: کنایت از بی ارزش و نامقبول، خالی از قصد قربت.

آنـان که فریفته ظـاهر زیبایی های دنیاینـد، سـرانجام خواهـد دیـد، آنچه برای آن کوشـیدند وبالی بیش نیست که: فَلا تَغُرَّنَّکُمُ الْحَیاهُ الدُّنْیا وَ لا یَغُرَّنَّکُمْ بِاللَّهِ الْغَرُورُ. (فاطر، ۵) قَرّ و قُر: (اسم صوت) آواز بلند. پر سر و صدا.

بُرّ: گندم.

بعـد از آن بگرفت او دست بِلال آن ز زخم ضِـرس محنت چون خلال شـد خلالی در دهانی راه یافت جانب شـیرین زبانی می شتافت چون بدیـد آن خسـته روی مصـطفی خَرَّ مَغشِیّا فاد او بر قفا تا به دیری بیخود و بی خویش مانـد چون به خویش آمد ز شادی اشک راند مصـطفی اش در کنار خود کشـید کس چه داند بخششی کو را رسید چون بود مسّی که بر اکسیر زد مفلسی بر گنِ پر تَوفیر زد ____

(۱۳) در حاشیه نسخه اساس: پشته.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵۳

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد کاروان گم شده زد بر رَشاد او: ابوبکر ضِرس: دندان. ضِرسِ محنت: اضافه مُشَبَّه به است به مشبه.

چون خلال: باریک. (از بسـیار رنـج دیـدن لاغر شـده بود.) شـد خلالی ...: چون در راه عشق حق ریاضت کشـدی و شـکنجه مالـک کـافر خود را تحمل کرد و از جسم کاست، در محضـر (جان) مصـطفی (ص) پـذیرفته شـد. چنانکه خلال چون باریک است برای پاکیزه کردن دندان در دهان جای می گیرد.

شیرین زبان: کنایت

از رسول (ص).

در حضور مصطفای قندخو چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو خَرَّ مَغشِيّا: افتاد بيهوش. گرفته از قرآن كريم است در تجلّى حضرت حق براى موسى (ع): وَ خَرَّ مُوسى صَعِقاً. (اعراف، ۱۴۳) تَوفير: افزودن، و پر توفير در اين بيت به معنى «فراوان» است.

مضمون اين بيت ها نيز، چون برخى بيت هايى كه گذشت زاده طبع فياض مولاناست و استنباط هاى عارفانه او از آنچه رخ داده از رسيدن بلال به محضر رسول (ص) و درك فيض خدمت او.

آن خطاباتى كه گفت آن دم نبى گر زند بر شب برآيد از شبى روز روشن گردد آن شب چون صباح من نتوانم باز گفت آن اصطلاح خود تو دانى كآفتابى در حمل تا چه گويد با نبات و با دَقَل «۱۴»

خود تو دانى هم كه آن آب زلال مى چه گويد با رياحين و نهال صنع حق با جمله اجزاى جهان چون دم و حرف است از افسونگران جذب يزدان با اثرها و سبب صد سخن گويد نهان بى حرف و لب نه كه تأثير از قدر معمول نيست ليك تأثيرش از او معقول نيست چون مقلّد بود عقل اندر اصول دان مقلّد در فروعش اى فضول

---

(۱۴) در حاشيه نسخه اساس: حلل.

شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۷، ص: ۱۵۴

گر بپرسد عقل چون باشد مرام گو چنانكه تو ندانى وَالسّلام از شبى بر آمدن: روز شدن. (سخنان رسول (ص) دل هاى تاريك را هم روشن مى سازد چه رسد به بلال كه از دل او روشنى مى تافت.) نتوانم: بايد «نتانم» خوانده شود.

آفتابى

در حمل: آمدن آفتاب در برج حمل آغاز بهار است و پرورش رستی ها.

چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حمل دَقَل: پست ترین نوع خرما.

خرد سخته را هوا مکنید رطب پخته را دَقل منهید دم و حرف افسونگران: کنایت از آنچه از اوراد و عزائم خوانده شود و بدان بیمار را شفا دهند.

جَذب یزدان ...: سبب ها و علت ها هریک تأثیر خود را دارند، اما قدرت الهی ورای این اسباب و علل است. آنچه در آن اسباب و علت ها، چنان اثری گذاشته جذب یزدان یا ه تعبیر دیگر قدرت پروردگار است.

نه که تأثیر از قدر ...: اشعریان گویند آنچه در عالم طبیعت پدید می گردد براساسی است که از روز ازل مقدر شده است، و دگرگونی نمی پذیرد. مولانا با پذیرفتن این فرض و قبول اینکه تأثیر به طور معمول از تقدیر است، اضافه می کند که تأثیر را به طور کلی نمی توان از تقدیر دانست چراکه ورای آن، قدرت پروردگار است که هرچه را خواهد به هر صورتی که موافق با اراده او بود پدید می آورد.

در بیت های نخست فرمود: رسول (ص) با بلال سخنانی گفت که درون او شکفت. چنانکه آفتاب بهاری سبزه ها را می رویاند. گل ها و سبزه های معنوی در دل او رست.

در بیت های اخیر می گوید قدرت حق تعالی در اجزای جهان تأثیر می نهد، چنانکه افسونگر بر بیمار عزائم می خواند و بهبودش می بخشد. و این قدرت چون نهانی است بر همگان آشکار نیست. و نکته ای را که بارها در مطاوی مثنوی

آمده اضافه می کند:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵۵

مپنداری آنچه پدید می آید برون از حوزه تقدیر است. اما تقدیر در اراده حق است و مؤثر حقیقی قدرت پروردگار است. سپس می گوید عقل ها چون با علّت و سبب ظاهری خوی گرفته اند تأثیر قدرت حق را در آنها در نمی یابند.

معاتبه مصطفی علیه السّلام با صِدّیق رَضِیَ اللَّهُ عَنهُ که تو را وصیّت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

معاتبه مصطفی علیه السّلام با صِدّیق رَضِیَ اللَّهُ عَنهُ که تو را وصیّت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدّیق آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرُمت گفت ما دو بندگان کوی تو کردمش آزاد من بر روی تو تو مرا می دار بنده و یار غار هیچ آزادی نخواهم زینهار که مرا از بندگیت آزادی است بی تو بر من محنت و بی دادی است ای جهان را زنده کرده از اصطفا خاص کرده عام را خاصه مرا خواب ها می دید جانم در شَباب که سلامم کرد قرص آفتاب از زمینم برکشید او بر سما همره او گشته بودم ز ارتقا گفتم ای ماخولیا بود و محال هیچ گردد مستحیلی وصف حال چو تو را دیدم بدیدم خویش را آفرین آن آینه خوش کیش را چون تو را دیدم محالم حال شد جان من مستغرق اجلال شد چون تو را دیدم خود ای روح البلاد مهر این خورشید از چشمم فتاد گشت عالی همّت از نو چشم من جز به خواری ننگرد اندر چمن نور جستم خود بدیدم نورِ نور حور جستم خود بدیدم رشک حور یوسفی جستم لطیف و سیم تن یوسفستانی بدیدم در

تو من در پی جنّت بدم در جست و جو جنّتی بنمود از هر جزو تو هست این نسبت به من مدح و ثنا هست این نسبت به تو قدح و هجا معاتبه: در فرهنگ ها، خشم گرفتن، سرزنش کردن معنی شده ولی در این عبارت با معنی گله کردن مناسب تر می نماید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵۷

مَکرَمت: کار نیکو. خریدن بلال.

خاص کردن عام: اشارت است به مقامی که امَّتِ اسلام نزد خدا دارند و در آیه هایی از قرآن کریم آمده است از جمله: کُنْتُمْ خَیْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ. (آل عمران ۱۱۰) وَ کَذلِکَ جَعَلْناکُمْ أُمَّةً وَسَطاً. (بقره، ۱۴۳) (قرب و منزلت تو نزد حضرت حق موجب برتری امت تو بر دیگر امت هاست.) مُستَحِیل: ناممکن. مستحیل وصف حال گردیدن: به وصفی که تحقّق آن محال است موصوف گشتن. (چگونه ممکن است من به رتبتی برسم که آفتاب بر من سلام کند و این محال وصفی برای من شود.) حال شدن محال: تحقق یافتن آن. (چون محضر تو را درک کردم آن محال تحقق یافت مانند آن بود که آفتاب به من سلام کرد و مرا به آسمان برد.) رُوحُ البِلاد: جان شهرها. از آن رو که برپایی جهان وابسته به مقام ولایت رسول اکرم است. و او در جهان چون روح است در جسم انسان. (چون تو را بدیدم از آفتاب دل بریدم.) گفت و گوی رسول (ص) با ابوبکر، و سخنانی که ابوبکر درباره مقام آن حضرت و امّت او بر زبان آورده حقیقتی است، اما در آن مجلس چنان گفت و گویی نرفته است. آنچه مولانا سروده

بیان حقیقت حال است.

همچو مدح مرد چوپان سَلیم مر خدا را پیش موسیِّ کلیم که بجویم اشپشت شیرت دهم چارقت دوزم من و پیشت نهم قدح او را حق به مدحی برگرفت گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت رحم فرما بر قصور فهم ها ای ورای عقل ها و وهم ها اَیُّهَا العُشَّاق اقبالی جدید از جهان کهنه نو گر رسید زآن جهان کو چاره بیچاره جوست صدهزاران نادره دنیا در اوست ابشِرُوا یَا قَوم اذجَاءَ الفَرَج افرَحُوا یَا قَوم قَد زَالَ الحَرَج آفتابی رفت در کازه هلال در تقاضا که ارِحنَا یَا بِلال زیر لب می گفتی از بیم عدو کوری او بر مناره رو بگو می دمد در گوش هر غمگین بشیر خیز ای مدبر ره اقبال گیر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵۸

ای در این حبس و در این گند و شپش هین که تا کس نشنود رَستی خمش چون کنی خامش کنون ای یارِ من کز بن هر مو برآمد طبل زن آنچنان کر شد عدوِّ رشک خو گوید این چندین دهل را بانگ کو می زند بر روش رَیحان که طَرِی است او ز کوری گوید این آسیب چیست می شکنجد حور دستش می کشد کور حیران کز چه دردم می کند این کشاکش چیست بر دست و تنم خفته ام بگذار تا خوابی کنم آنکه در خوابش همی جویی وی است چشم بگشا کآن مه نیکو پی است زآن بلاها بر عزیزان بیش بود کآن تجمُّش یار با خوبان فزود لاغ با خوبان کند بر هر رهی نیز کوران را بشوراند گهی خویش را

یکٔ دم بر این کورن دهد تا غریو از کوی کوران برجهد مدح مرد چوپان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۱۰/ ۲ به بعد.

قدح به مرد برگرفتن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۴۰/ ۲ به بعد.

گر تو هم رحمت کنی: مخاطب رسول (ص) است.

جهان کهنه: عالم قدیم. جهانی که آغاز آن بر همگان پوشیده است.

نوگر: که هر دم نعمتی از آن به بندگان می رسد و هر یکٔ تازه و شگفت است.

زآن جهان: عالم امر. جهان ربوبی که دردمند را می جوید و درمان کند.

ابشِرُوا یَا قَوم ...: مژده باد شما را ای قوم که گشایش پدید آمد. شاد باشید ای قوم که دشواری رفت.

کازه: کلبه ای که از چوب یا نی در صحرا سازند.

آفتاب در کازه هِلال رفتن: کنایت از توجه به بلال و اذان گفتن از او خواستن. نیز در آن اشارتی است به رفتن رسول (ص) به جایی که هلال در آن بیمار افتاده بود. هلال بنده ای است که داستان او از بیت ۱۱۱۱ همین دفتر آغاز خواهد شد.

ارِحنَا یا بلال: اشارت است به فرمان رسول بلال را که چون از گیر و دار این جهان مادی خسته می شد بلال را می گفت اذان بگو:

ای بلال خوش نوای خوش صهیل میذَنه بر رو بزن طبل رحیل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۵۹

جان سفر رفت و بدن اندر قیام وقت رجعت زین سبب گوید سلام زیر لب می گفتی: اشارت است به روزهای صدر اسلام که مسلمانان از بیم مشکان پنهان نماز می خواندند، اما امروز به کوری چشم آن دشمنان، اسلام آشکار شده و تو می

توانی اذان بگویی.

ای در این حبس ...: خطابی است عام، طالبان را که با آمدن اسلام از گند شرک رسته و آزاد شده اند، و در آن تلمیحی است به رفتن رسول (ص) به سروقت هلال در اصطبل.

از بن هر موطبل زن برآمد: کنایت از آنکه نام اسلام همه جا را فرا گرفت.

آنچنان کر شد ...: اشارت است به معاندانی که در غفلت اند و از گسترش اسلام ناآگاه یا خود را ناآگاه می نمایانند.

طَری: تازه.

رَیحنِ طری: کنایت از دستورهای نجات بخش اسلام.

شِکُنجیدن: گرفتن عضوی به سر ناخن. نشگون گرفتن. کنایت از قصد آگاه کردن.

بیش بودن بلا بر عزیزان:

زین سبب بر انبیا رنج و شکست از همه خلق جهان افزون تر است

تا ز جان ها جانشان شد زَفت تر که ندیدند آن بلا قوم دگر تَجَمُّش: مغازلت.

مضمون بیت نخست گفته صدیق است خطاب به رسول (ص)، لیکن از زبان مولانا وصف حال همه مسلمانان است که بدان حضرت ایمان دارند و اخلاص می ورزند. هرچند در گفتار چنان رسا نیستند که حقِّ او را بگزارند اما از او می خواهند به لطف خود بر آنان ببخشد و گویی این بخشش را مشاهدت کرده است که می گوید اقبالی تازه رسید، سختی رفت و شادی پدید گردید آنگاه به آغاز اسلام که مسلمانان در محاصره کفاره بودند اشارت می کند و آن را با روزگار عصر خویش که مسلمانی بیش از ربع جهان آن روز را گرفته بود مقایسه می کند و به معاندانی که چشم خود را بسته اند تا این پیروزی را نبینند می گوید اگر راه اقبال می خواهید راه اسلام

را پیش گیرید اما آنان می بینند و می شنوند و خود را نابینا و ناشنوا می نمایانند.

قصّه هلال

اشاره

[قصّه هلال]

قصّه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت

اشاره

قصّه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت،

نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته

داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم در نارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که

اذَا ارَادَ اللَّهُ بِعَبدٍ خَیرا فَتَحَ عَینَی قَلبِه لِیُبَصِّرَهُ بِهِمَا الغَیبَ

این راه ز زندگیِّ دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال بشنو اکنون قصّه ضعف هلال از بلال او بیش بود اندر رَوش خوی بد را بیش کرده بد کُشش نه چو تو پس رو که هر دم پس تری سوی سنگی می روی از گوهری آنچنان کآن خواجه را مهمان رسید خواجه از ایّام و سالش بر رسید گفت عمرت چند سال است ای پسر بازگو و دَر مدزد و بر شمر گفت هجده هفده یا خود شانزده یا که پانزده ای برادر خوانده گفت واپس واپس ای خیره سرت باز می رو تا به کسِّ مادرت هلال: ابن حجر او را با عنوان هلال مولی المغیره بن شعبه آورده است (الاصابه فی تمییز الصّحابه)، و روایتی را که از ابو هریره درباره او آمده و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۲۰۴- ۲۰۳) نقل شده ضعیف دانسته است. مؤلف کنزالعمال نیز بدان روایت و ضعف سند آن اشارت کرده است (کنزالعمال، ج ۱۳، ص ۶۰۴)، در ضبط روایتی هم که از

طریق ابودرداء است جای مناقشه فراوان است. (نگاه کنید به: الاصابه) لقمان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۵۴/ ۲.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۶۱

سایِس: تربیت کننده ستور.

آن امیر مسلمان بود: هلال، چنانکه نوشته شد، غلام مغیره بن شعبه بوده است و مغیره پس از صلح حُدَیبِیه مسلمان شد. میان مسلمانان رسول (ص) منصب امارت و یا لقب امیر وجود نداشته است.

داند اعمی ...: بیت از سنایی است (حدیقهالحقیقه، ص ۸۲).

اذَا ارادَ اللّٰهُ بِعَبدِ ...:

فَاذَا ارَادَ اللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ بِعَبدٍ خَیرا فَتَحَ لَهُ العَینَینِ فِی قَلبِهِ فَابَصرَ بِهِمَا العَیبَ.

(بحارالانوار، ج ۵، ص ۱۱۳، از توحید صدوق) چنانکه می بینیم در توحید صدوق به جای غیب، عیب آمده است.

روش: ریاضت، اخلاص در عمل. (از ریاضت بسیار خوی بد را در خود کشته بود.) سنگی: (یاء آن مصدری است) جماد بودن. بی ارزش گشتن.

آن چنان کآن خواجه ...: این داستان را در برخی کتاب هایی که لطیفه ها و طنزها را در بر دارد، توان دید. از جمله قاآنی آن را داستانی کرده و با شعرهایی چند در کتاب پریشان که به تقلید گلستان است درآورده.

چنانکه بارها نوشته شده مولانا به شیوه مذکران و واعظان دیرین گهگاه ضمن آوردن مطلبی جدی داستانی هزل را به میان می کشد تا ذهن آن دسته از شنوندگان را که بدین داستان ها توجه بیشتر دارند و به خود جلب کند آنگاه مطلب اصلی را به آنان بگوید.

حکایت در تقریر همین سخن

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر گفت رو آن اسب اشَهَب را بگیر گفت آن را من نخواهم گفت چون گفت او واپس

رو است و بس حَرون سخت پس پس می رود او سوی بن گفت دُمَش را به سوی خانه کن دُمِّ این استور نفست شهوت است زین سبب پس پس رود آن خودپرست شهوت او را که دم آمد ز بُن ای مبدِّل شهوت عُقبیش کن چون ببندی شهوتش را از رَغیف سر کند آن شهوت از عقل شریف همچو شاخی که ببرّی از درخت سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت چونکه کردی دمِّ او را آن طرف گر رود پس پس رود تا مُکتَنَف حبَّذا اسبان رام پیش رو نه سپس رو نه حرونی را گرو گرم رو چون جسم موسیِّ کلیم تا به بحرینش چو پهنای گلیم هست هفصد ساله را آن حُقُب که بکرد او عزم در سیرانِ حُب همّت سَیر تنش چون این بود سیر جانش تا به علّیین بود شهسواران در سباقت تاختند خربطان در پیگه انداختند اشهَب: خاکستری. سپیدی که به سیاهی زند حَرُون: سرکش.

مُبَدِّل: دگرگون کننده. ممکن است خطاب به انسانی باشد که در صدد تهذیب نفس است. و می توان گفت دعاگونه است و مخاطب خداست، زیرا اوست که

مُقَلِّبُ القُلُوب

وَ مُبَدَّلُ الاوصاف است.

شهوت عُقبی: آخرت جویی. اشتهای نعمت آن جهان داشتن. (ای تبدیل کننده خواهش ها

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۶۳

میل دنیاوی را به میل اخروی و آن جهانی مبدل کن.) رَغیف: گرده نان. (چون آرزوی دنیا را از دل به در کردی میل عقبی در آن پدید می آید.) مُکتَنَف: جای فراگیر. کنایت از منزل آن جهانی.

بَحرَین: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذْ قالَ مُوسی لِفَتاهُ لا أَبْرَحُ حَتَّی أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ

أَوْ أَمْضِیَ حُقُباً: و هنگامی که موسی به جوان (همراه) خود گفت من پیوسته خواهم رفت تا به جایی کهبه هم آمدنگاه دو دریاست برسم یا سال های دراز راه بروم (. کهف، ۶۰) حُقُب: جمع حُقب: روزگار. زمان. گفته اند مدت آن هشتاد سال است یا بیشتر (نهایه)، و جمع آن «احقاب» است (مجمع البیان)، و گفته اند «حُقُب» در لغتِ قیس یک سال است (تفسیر تبیان).

سِیران حُب: گردشی از راه محبت (به طلب خضر).

تاختن در سباقت: بر یکدیگر پیشی گرفتن.

مثقلان خاک بر جا مانند سَابقُنَ السَّابقون در رانند خربط: در لغت غاز است، نیز به معنی مسخره و نادان، و در این بیت کنایت از پای بندان پرورش جسم است. غاز به سبب سنگینی جسم و فربهی شکم نمی تواند نیک بپرد.

در پایگه انداختن: پایگه پایگاه. درگاه. (بر جای ماندن.) اسب پس رو رمز هواهای نفسانی و غریزه های جسمانی است که صاحب خود را در پایگاه دنیا نگاه می دارد. آنکه شهوت را مهار کند و از هیجان بازدارد عقل را بر سر کار آرد و شهوت را در بند آرد و آن را واپس راند، هفت صد ساله را پشت سر گذارد، و خود را به علّیین رساند. چنانکه می بینیم مولانا از معنی لفظی آیه کریمه عدول می کند و سیر موسی را رمز سیر عارف سالک و شهسوار سباقت می شناساند.

مثل

مثل

آنچنانکه کاروانی می رسید در دهی آمد دری را باز دید آن یکی گفت اندر این بَردُالعَجُوز تا بیندازیم اینجا چند روز بانگ آمد نه بینداز از برون وآنگهانی اندر آ تو اندرون هم برون افکن

هر آنچ افکندنی است در میابا آن که این مجلس سَنی است بَردُالعَجُوز: بار افکندن، منزل کردن.

آوردن داستان کاروان مقدمه گونه ای است برای بیان نکته ای که در مطاوی مثنوی باز هم بدان اشارت شده است و آن «تجرید» است. تجرید را در لغت معنی چند است: پیراستن، شمشیر آختن، برهنه کردن، و در اصطلاح عارفان تهی شدن بنده است از قیدهای مادی. نجم الدین تجرید را یکی از صفت هایی شمرده است که مرید چون به شیخ پیوست باید بدان متصف شود: «سیُّم تجرید است، باید که مجرد شود و قطع همه تعلّقات سببی و نسبی کند به احسَن الوَجه.» (مرصاد العباد، ص ۲۵۸) برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: داستان «مردی که درِ خانه یاری را کوفت» (۳۰۵۶/ ۱).

بُد هِلال استاددل جان روشنی سایِس و بنده امیری مُؤمِنی سایسی کردی در آخر آن غلام لیک سلطان سلاطین بنده نام آن امیر از حال بنده بی خبر که نبودش جز بلیسانه نظر آب و گل می دید و در وی گنج نه پنج و شش می دید و اصل پنج نه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۶۵

رنگ طین پیدا و نور دین نهان هر پیمبر ای چنین بد در جهان آن مناره دید و در وی مرغ نی بر مناره شاه بازی پر فنی وآن دوم می دید مرغ پر زنی لیک موی اندر دهان مرغ نی وآنکه او یَنظُر بِنُورِ اللّٰه بود هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود گفت آخر چشم سوی موی نه تا نبینی مو بنگشاید گره آن یکی گل دید نقشین در

وَحَل وآن دگر گل دید پر علم و عمل تن مناره علم و طاعت همچو مرغ خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ مرد اوسط مرغ بین است او و بس غیر مرغی می نبیند پیش و پس موی آن نوری است پنهان آنِ مرغ که بدآن پاینده باشد جان مرغِ مرغ کآن موی است در منقار او هیچ عاریَت نباشد کار او علم او از جان او جوشد مدام پیش او نه مستعار آمد نه وام دل جان روشن: دل آگاه، دارای دل بینا. و آوردن لقب «استاد» برای نشان دادن مقام معنوی اوست، به ظاهر بنده و به دل استاد همه.

امیر مؤمن: چنانکه نوشته شد هلال غلام مغیره بن شعبه بود و مغیره یک سال پس از صلح حدیبیه مسلمان شد و اگر این داستان در مکه رخ داده در آن وقت مغیره نه مؤمن و نه مسلمان بوده است، و در مدینه هم مغیره، چنان دستگاهی نداشته.

نظر بلیسانه داشتن: به ظاهر نگریستن. چنانکه ابلیس ظاهر آدم را دید و گفت من آن راکه از خاک است سجده نمی کنم. (مولای هلال ظاهر او را می دید که غلامی فرمانبردار است و از حقیقت او آگاه نبود.) پنج و شش: پنج حس و شش جهت، و مقصود از پنج و شش حواس ظاهری و ابعاد جسمانی است. (مالک هلال برون او را می دید و از نور درون او که اصل است آگاهی نداشت.) هر پیمبر این چنین بُد: پیمبرا به ظاهر چون دیگر مردم اند، اما درون آنان به نور الهی روشن است.

مَناره دیدن: به ظاهر نگریستن.

شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۷، ص: ۱۶۶

مرغ دیدن: از درون آگاه بودن.

موی در دهان مرغ نبودن: از نوری که درون او را پر کرده است، آگاهی نداشتن.

ینظر بنوراللّه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۵۹/ ۲.

گل نقشین در وحل: کنایت از جسم. دارای ظاهر آراسته.

آن مرغ: کنایت از جان و حقیقت انسانی.

به مناسبت آگاه نبودن خداوند هلال از مقام هلال به نکته ای اشارت می کند که باز هم در مثنوی آمده است. و آن مراتب شناخت آدمی است که در این بیت ها از آن به دیدن مناره، مرغ بر مناره، موی بر دهان مرغ تعبیر کرده است.

آنکه دیده ای نزدیک بین دارد و جز جسم و جسمانی را نمی تواند ببیند، مانند کسی است که مناره را می بیند و آن را که دیده ای قوی تر است و یا به فرموده مولانا، مرد اوسط است مرغ را هم تواند دید (از برتری مرد حق آگاه است)، اما دیدن موی را که شناختن حقیقت است برای کمتر کس میسر است. و آن کسی است که یَنظُر بِنُورِ اللَّه است. (نگاه کنید به: ۳۷۲۷- ۳۷۲۲/ ۴)

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السّلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السّلام این هلال را

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السّلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السّلام این هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال مصطفی را وحی شد غمازِّ حال بُد ز رنجوریش خواجه اش بی خبر که بَرِ او بُد کساد و بی خطر خفته نُه روز اندر آخر مُحسنی هیچکس از حال او آگاه نی آنکه کس بود و

شهنشاهِ کسان عقلِ صد چون قلزمش هر جا رسان وحیش آمد رحم حق غمخوار شد که فلان مشتاق تو بیمار شد مصطفی بهر هلال با شـرف رفت از بهر عیادت آن طرف در پی خورشیدِ وحی آن مَه دوان وآن صحابه در پیَش چون اختران ماه می گوید که اصحابِی نُجوم لِلسُّرَی قِدوَه و لِلطَّاغِی رُجُوم افتقاد: دلجویی، پرسش کردن.

غَمّـاز: نشان دهنـده، روشن سازنـده. «آبش از صـفا زدوده تر از گریه عاشق است و غمّاز تر از صـبح صادق.» (کلیله و دمنه، به نقل از لغت نامه) غمّاز حال: آگاه سازنده از ماجرا. (وحی مصطفی را از چگونگی هلال، آگاه ساخت.) خواجه: مالك هلال.

محسن: نیکوکـار، نیکو. (صـفتی است برای هلال.) آنکه کس بود: کنایت از رسول (ص). (وحی حق به پیمبر رسـید که هلال بیمار است.) در پی خورشید وحی ...: چون وحی به پیغمبر رسید به سروقت هلال رفت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۶۸

اصحابی نُجُومٌ:

گفت پیغمـبر که اصـحابی نُجـوم رهروان را شـمع و شـیطان را رجـوم (نگـاه کنیـد به: ذیـل بیت ۳۶۵۶/ ۱) سُـرَی: جمع سَرِی: جوانمرد، شریف.

قِدوَه: پیشوا. (یاران من ستارگان اند. مقتدای جوانمردان. و طردکننده سرکشان.)

میر را گفتند کآن سـلطان رسـید او ز شادی بی دل و جان برجهید بر گمانِ آن ز شادی زد دو دست کآن شهنشـهه بهر آن میر آمـده است چون فرو آمـد ز غرفه آن امیر جـان همی افشانـد پـامزدِ بشـیر پس زمین بوس و سـلام آورد او کرد رخ را از طرب چون وَرد او گفت بِسم اللّٰه مُشرف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن تا فزاید قصر من

بر آسمان که بدیدم قطب دوران زمان گفتش از بهر عتاب آن محترم من برای دیدن تو نامدم گفت روحم آنِ تو خود روح چیست هین بفرما کین تجشُّم بهر کیست تا شوم من خاک پای آن کسی که به باغ لطف توستَش مغرِسی «۱۵»

پس بگفتش کآن هلال عرش کو همچو مهتاب از تواضع فرش کو آن شهی در بندگی پنهان شده بهر جاسوسی به دنیا آمده تو مگو کو بنده و آخر جیِّ ماست این بدان که گنج در ویرانه هاست ای عجب چون است از سقم آن هلال که هزاران بدر هستش پای مال گفت از رنجش مرا آگا نیست لیک روزی چند بر درگاه نیست صحبت او با ستور و استر است سایس است و منزلش این آخُر است میر: چنانکه نوشته شد هلال غلام مغیره پسر شعبه بود. مغیره از مردم ثقیف است. هنگامی که رسول (ص) در مکه به سر می برد مغیره جزء مشرکان بود.

---

(۱۵) در حاشیه نسخه اساس:

چون چنین گفت او و نخوت را براند مصطفی ترک عتاب او بخواند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۶۹

آنچه مولانا درباره رفتن پیغمبر (ص) به خانه مغیره و از غرفه فرود آمدن وی و اینکه هلال جزء ستوربانان بود و مالک وی از حال او آگاهی نداشت ساخته ذهن و قّاد مولاناست. و چنانکه بارها نوشته شده او از سرودن این داستان ها قصد قصِّه گویی ندارد و به درستی و نادرستی داستان نمی نگرد. چراکه مقصود او نتیجه ای است که از آن در نظر دارد.

برگمان آن ...: شاد شد و گمان کرد پیغمبر

به دیدن او آمده.

بَشیر: آنکه خبر آمدن رسول (ص) را بدو داد.

وطن: اقامتگاه.

تجشُّم: رنج بر خود نهادن.

مَغرِس: رستن جای. جای غرس درخت.

مَغرِس در باغ لطف داشتن: مورد لطف بودن.

هِلال عرش ...: جایگاه هلال از رتبت عرش است، اما در اصطبل خانه تو به سر می برد. چنانکه ماهتاب از تواضع بر زمین گسترده است. نیز اشارت است به لاغر شدن او از بیماری.

بهر جاسوسی:

بندگان خاص علّامُ الغُیُوب در جهان جای جَواسیسُ القُلوب آخرجی: آخرچی: میرآخور، ستوربان.

هزاران بدر ...: آنکه با بیماری و تنِ از ریاضت لاغر شده هزاران ماه تمام بنده اوست.

در آمدن مصطفی علیه السّلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را رَضِیَ اللَّهُ عَنه

در آمدن مصطفی علیه السّلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را رَضِیَ اللَّهُ عَنهُ

رفت پیغمبر به رغبت بهر او اندر آخُر، وآمد اندر جست و جو بود آخُر مظلَم و زشت و پلید وین همه برخاست چون الفت رسید بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر همچنانکه بوی یوسف را پدر موجب ایمان ناشد معجزات بوی جنسیّت کند جذب صفات معجزات از بهر قهر دشمن است بوی جنسیّت پی دل بردن است قهر گردد دشمن امّا دوست نی دوست کی گردد به بسته گردنی اندر آمد او ز خواب از بویِ او گفت سرگین دان درون زین گونه بو؟ از میان پای استوران بدید دامن پاک رسول بی نَدید پس ز کنج آخُر آمد غَژ غژان روی بر پایش نهاد آن پهلوان پس پیمبر روی بر رویش نهاد بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد گفت یا ربَّا چه پنهان گوهری ای غریب عرش چونی؟ خوشتری؟ گفت چون باشد خود آن شوریده خواب

که در آید در دهانش آفتاب چون بود آن تشنه ای کو گِل چرد آب بر سر بنهدش خوش می برد مُظلَم: تاریک.

الفت: مهربانی، کنایت از نعمت وجود رسول (ص).

موجب ایمان ...:

چون بهشتی جنس جنّت آمده است هم ز جنسیّت شود یزدان پرست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۷۱

بسته گردنی: کنایت از اسیر شدن. (دشمن را اگر اسیر کنی به ناچار سر به فرمان خواهد درآورد اما دوست نخواهد شد.)
سرگین درون ...: درون سرگین دان، این بوی خوش کجا و سرگین دان کجا؟

غژغژان: کشان کشان.

آفتاب در دهان درآمدن: تعبیری است عارفانه از بوسیدن پیمبر چهره هلال را.

گِل چَرد ...: حال آن تشنه چگونه باشد که از بی آبی گل نمناک خورد، ناگهان خود را در نهر آب بیند.

مضمون این بیت ها چنانکه نوشته شد، اساس تاریخی ندارد، اما در آن نکته هاست یکی اینکه دوست به دیدار دوست شاداب است و چون از او دور مانـد به رنـج می افتـد، دیگر اینکه مؤمنان جنس یکدیگرند و آنچه آنان را به سوی حق یا ولی حق می برد جنسیت است و این جنسیت را اگر کسی یافت، از رسول (ص) معجزه و نشان نمی خواهد، چنانکه دشمن چون جنس مخالف است، هرچند مقهور شود، دشمنی درونی او از میان نخواهد رفت. دیگر اینکه دوستی میان رسو و امّت راستین او دو جانبه است، چنانکه هلال شیفته رسول (ص) بود، رسول (ص) نیز بدو علاقه داشت.

در بیان آنکه مصطفی علیه السّلام شنید که عیسی علیه السّلام بر روی آب رفت فرمود لَوِ ازدَادَ یَقِینُهُ لَمَشَی عَلَی الهَواء

در بیان آنکه مصطفی علیه السّلام شنید که عیسی علیه السّلام بر روی آب رفت فرمود لَوِ ازدَادَ یَقِینُهُ لَمَشَی عَلَی الهَواءِ

همچو عیسی بر سرش گیرد

فرات کایمنی از غرقه در آب حیات گوید احمد گر یقینش افزون بدی خود هوایش مرکب و مأموران بدی همچو من که بر هوا راکب شدم در شب معراج مُستصحِب شدم لَوِ ازدَادَ یَقینُه ...: اگر یقین او افزون می شد بر هوا می رفت.

حدیثی در این باره با اندک اختلاف در بعض الفاظ، در احیاء علوم الدین، شرح تعرف، مصباح الشریعه، لمع ابن سراج و دیگر کتاب ها دیده می شود. عبارت احیاء چنین است:

قِیل لِلنَّبِیَّ (ص) انَّ عیسَی عَلَیه السَّلامُ یُقالُ انَّهُ مَشَی عَلَی المَاءِ فَقَال (ص) لَوِ ازدَادَ یَقِینُهُ لَمَشَی عَلی الهَواءِ.

(احیاء علوم الدین، ج ۴، ص ۸۴) و در شرح تعرف آمده است:

قیل یا رسول الله انَّ عِیسی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیهِ مَشَی عَلَی المَاءِ فَقَالَ لَو ازدَادَ یَقِینا لَمَشَی عَلَی الهَواء.

(شرح تعرف، ربع دوم، ص ۳۵) و در لُمع چنین است:

رَحِمَ اللَّهُ اخِی عِیسی لَو ازدَادَ یَقِینا لَمَشَی فِی الهَواء.

(لمع، ص ۱۰۲) و عبارت مصباح الشریعه این است:

ذُکِرَ عِندَهُ انّ عِیسَی بنِ مَریَمَ عَلَیِهِ السَّلَامُ کَانَ یَمشِی عَلَی المَاءِ فَقَال لَوِ ازدَادَ یَقِینُهُ لَمَشَی فِی الهواء.

(مصباح الشریعه، ص ۴۷۱) مضمون روایت در هر سه کتاب ناقص بودن یقین عیسی (ع) است در نظر پیغمبر اسلام. با قدمت و شهرت مصباح الشریعه و دقت در عبارت حدیث و مقابله آن با آنچه در لمع، شرح تعرف، و احیاء علوم الدین آمده می توان مطمئن شد که آنچه در شرح تعرف و احیاء علوم الدین آمده، برگرفته از مصباح الشریعه است.

زین الدین عبدالرحیم در کتاب المغنی عن حمل الاسفار فی الاسفار فی تخریج ما فی الاحیاء من الاخبار که

در حاشیه احیاء علوم الدین چاپ شد درباره این حدیث چنین نوشته است: «حدیثی است منکر و بدین صورت شناخته نیست و آنچه شناخته است، حدیثی است که ابن ابی الدنیا در کتاب الیقین از گفته بکر بن عبدالله مزنی آورده است.» ترجمه آن حدیث این است: حواریون پیمبر خود را ندیدند. به آنان گفتند او رو به دریا نهاد. آنان در پی یافتن وی به راه افتادند. چون به دریا رسیدند، او را دیدند که بر روی آب به سوی آنان می آید. و حدیثی را آورده است که: عیسی گفت اگر فرزند آدم به اندازه موئی یقین داشت بر روی آب می رفت. و ابو منصور دیلمی در مسند الفردوس به سندی ضعیف از حدیث معاذ بن جبل آورده است که: اگر خدا را چنانکه باید می شناختید بر دریاها می رفتید و به دعای شما کوه ها از جا کنده می شد.

اکنون باید دید مصباح الشریعه از کیست. مصباح الشریعه کتابی است در علم اخلاق و در صد باب است. سید رضی الدین ابن طاوس (وفات: ۶۶۴ ه. ق) آن را از امام صادق (ع) دانسته است. اما مجلسی و شیخ حرّ عاملی را بر این کتاب اعتمادی نیست. مؤلف الذریعه به نقل از خطِ سلیمانِ ماحوُزی و به روایت او از مجلسی آورده است که مصباح الشریعه گرد آورده شقیق بلخی است. (الذریعه، ج ۲۱، ص ۱۱۰) آنان که با سخنان رسول (ص) و امامان (ع) آشنایند، می دانند این بزرگواران هیچ گاه پیمبران پیشین را تخطئه نکرده اند. مولانا نیز خود در مطاوی مثنوی بارها بدین نکته اشارت کرده است

که آنان هرچند به تن متفرق اند، در روح و جان یکی هستند. دقت در مضمون روایت و عبارت های مصباح الشریعه نشان می دهد گرد آورنده آن شقیق بلخی یا یکی از عارفان است و برخی عبارت های آن با سخنان بزرگان صوفیه همانندتر است تا به سخنان امام صادق (ع). امّا درباره حدیث مورد بحث، در اصول کافی حدیثی از امام صادق (ع) آمده است که احتمال می رود آنچه در مصباح الشریعه در این باره آمده بر اساس این روایت است: عیسی بن مریم (ع) در شهرها می گردید. در یکی از سیاحت های خود با مردی از یارانش که کوتاه قد و بسیار ملازم او بود می رفت. چون به دریا رسید گفت بِسمِ اللَّهِ بِصِحَّهِ یَقِینٍ مِنهُ. پس بر آب روان شد. مرد کوتاه قد چون بدو نگریست که از آب گذشت گفت بِسمِ اللّهِ بِصِحَّهِ یَقِینٍ. و بر آب رفت و به عیسی رسید. پس عُجب او را فرا گرفت و با خود گفت این عیسی روحُ اللّه است بر آب می رود و من بر

آب می روم، برتری او بر من از چیست؟ پس در آب فرو رفت و از عیسی (ع) یاری خواست. عیسی او را از آب درآورد و بدو گفت ای کوتاه بالا- چه گفتی؟ گفت گفتم این روح اللّه است بر آب می رود و من هم، و در من خودبینی پدید شد، عیسی گفت خود را در جایی که خدا تو را در آن نهاده ننهادی، خدا را بر تو خشم آمد از آنچه گفتی

به خدا توبه کن. (اصول کافی، ج ۲، ص ۳۰۶- ۳۰۷) و مناسبت این داستان بیت ۱۱۸۵/ ۶ است:

چون بود آن تشنه ای کو گل چرد آب بر سر بنهدش خوش می برد بر سر نهادن و بر سر گرفتن: غرقه نکردن.

مُستَصحِب: صحبت دارنده. گفت و گو کننده (با حضرت حق). و می توان چنین معنی کرد: در رفتن به معراج با جبرئیل یار شدم.

گفت چون باشد سگی کوری پلید جَست او از خواب خود را شیر دید نه چنان شیری که کس تیرش زند بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند کورِ بر اشکم رونده همچو مار چشم ها بگشاد در باغ و بهار چون بود آن چون که از چونی رهید در حیاتستان بی چونی رسید گشت چونی بخش اندر لامکان گرد خوانش جمله چون ها چون سگان او ز بی چونی دهدشان استخوان در جنابت، تن زن این سوره مخوان تا ز چونی غسل ناری تو تمام تو بر این مصحف منه کف ای غلام گر پلیدم ور نظیفم ای شهان این نخوانم پس چه خوانم در جهان تو مرا گویی که از بهر ثواب غسل ناکرده مرو در حوضِ آب از برون حوض غیر خاک نیست هرکه او در حوض نایـد پاک نیست گر نباشد آب ها را این کرم کو پذیرد مر خبث را دم به دم وای بر مشتاق و بر اومید او حسرتا بر حسرت جاوید او آب دارد صد کرم صد احتشام که پلیدان را پذیرد وَالسَّلام گفت ...: هلال.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۷۵

چون بود آن چون ...: «چون» کنایت از

کیفیت است و مقصود دارای جسم.

در ابعاد جسمی و لازمه آن بودن.

از چونی رهیدن: از خودی رها گردیدن. جسم را هشتن و جان شدن. به حق متصل شدن. (چگونه است حال کسی که خود را در کنار رسول (ص) خداکه حیات بخش جهان است ببیند.) بی چونی: کنایت از عالم غیب. (به جایی که بی نام و نشان است، رسید.) چونی بخش شدن: کنایت از کار خدایی کردن.

در جنابت ...: جنابت در این بیت کنایت از ناخالصی و گرفتار وسوسه شیطانی و خودبینی بودن است. چنین کس معنی بی چونی و عالَم آن را نمی داند و چون چنین است باید در پی دانستن آن معنی نباشد.

غسل تمام آوردن: خود را از تعلقات دنیاوی و جسمانی پاک ساختن. (تا گرفتار جسمی، چونی در تو موجود است و نمی توانی آنچه را درباره هلال گفته شد بدانی. آن دانش درونی پاک می خواهد چنانکه خواندن قرآن را وضو و طهارت لازم است.) گر پلیدم: مولانا در این بیت ها از زبان ناقصانی که خواهان رسیدن به کمال اند سخن می گوید چنانکه در جای دیگر آمده است:

عاجزم من از منیِّ خویشتن چه نشستی پُر منی تو پیش من

بی من و مائی همی جویم به جان تا شوم من گوی آن خوش صلجان ناقص یا آنکه درون روشن ندارد، و یا به تعبیر مولانا جنب، برای رهایی از آنچه در اوست جز توسل به ولی خدا و به سیر و سلوک ادامه دادن در پناه او چه تواند کرد؟ و اگر او نپذیردش به کجا رو آورد.

غسل ناکرده: خودی را از خود دور نکرده.

در حوض

آب رفتن: کنایت از محضر رسول یا ولیی از ولیا را دریافتن. در چنان محضر با درونی خالی از خودی و خودبینی باید رفت.

گر نباشد آب ها را ...: از جسم و خودی رها شدن، یا به تعبیر مولانا غسل کردن هم باید با

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۷۶

عنایت و لطف اولیا باشد چراکه چون از آنان بگذری پاکی بخشی نخواهی یافت.

هلال با دیدن رسول (ص) و پرسش وی از حال او نه تنها از بیماری رهید بلکه شفابخش بیماران شد. چنین است حال کسی که خودی را واگذارد و به خدا رسد. از چونی برهد و به بی چون متصل گردد، اما فهم این دقیقه برای کسی که از خودپرستی و وسوسه های شیطانی یا به فرموده مولانا از جنابت نرهیده باشد مقدور نیست و تا از این جنابت غسل نکند معنی به بی چون پیوستن را نداند.

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور پاسبان توست از شرت الطُّیور پاسبان توست نور و ارتقاش ای تو خورشید مُسَتَّر از خفاش چیست پرده پیش روِی آفتاب جز فزونی شعشعه و تیزیِّ تاب پرده خورشید هم نور رب است بی نصیب از وی خفاش است و شب است هر دو چون در بُعد و پرده مانده اند یا سیه رو یا فسرده مانده اند چون نبشتی بعضی از قصّه هلال داستان بدر آر اندر مقال آن هلال و بدر دارند اتّحاد از دوئی دورند و از نقص و فساد آن هلال از نقص در باطن بری است آن به ظاهر نقص تدریج آوری است درس گوید شب به شب تدریج را در

تانّی بر دهد تفریج را در تانّی گوید ای عَجُول خام پایه پایه بر توان رفتن به بام دیگ را تدریج و استادانه جوش کار ناید قَلیه دیوانه جوش حق نه قادر بود بر خلق فلک در یکی لحظه به کُن بی هیچ شک پس چرا شش روز آن را در کشید کُلُّ یَومٍ الف عام ای مستفید خلقت طفل از چه اندر نُه مه است زآنکه تدریج از شعار آن شه است خلقت آدم چرا چل صبح بود اندر آن گل اندک اندک می فزود نه چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی بر دویدی چون کدو فوق همه کو تو را پای جهاد و مَلحَمه تکیه کردی بر درختان و جدار بر شدی ای افزَعک هم قَرع وار اول ار شُد مرکبت سرو سهی لیک آخر خشک و بی مغزی تهی زنگ سبزت زرد شد ای قَرع زود زآنکه از گلگونه بود اصلی نبود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۷۷

شَرُّ الطُّیُور: انقروی آ را کنایت از خفاش دانسته است و گوید چون خفاش نور را دشمن می دارد «شَرُّ الطُّیُور» لقب گرفته. ولی گویا علت آن این است که خفاش را از مسوخات دانسته اند. (چنانکه خفاش به آفتاب نیم تواند نگاه کند، نور الهی که در حسام الدین تجلی کرده او را از گزند دشمنان خفاش سیرت نگاه می دارد.) ارتقا: فرا رفتن، بالا شدن.

مُسَتَّر: پوشیده. مُسَتَّر از خفاش: کنایت از پوشیده از دیده دشمنان.

هر دو: خفاش و شب.

بُعد: دوری. در بُعد ماندن هر دو: کنایت از کوری خفاش و تاریکی شب که مانع دیدن

آفتاب است.

پرده: از دید محجوب بودن.

سیه رو: وصف «شب» است.

فسرده: وصف «خفاش» است.

(آنان که نور تو را نمی تواند دید یا کورند و یا درونی تاریک دارند.) نبشتن: املا کردن. به ذهن آوردن اگر مخاطب حسام الدین باشد و ممکن است مخاطب را خود او فرض کرد، در این صورت نبشتن به معنی به نظم درآوردن است و نیم بیت دوم در خطاب مولانا به شخص خود ظهور دارد. (چون داستان هلال را در میان آوردی، اکنون از حسام الدین سخن بگویی.) بَدر: کنایت از حسام الدین است.

از دوئی دورند: هر دو یکی هستند.

مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفسٌ واحده (نگاه کنید به: حدیث ذیل بیت ۳۶۹۷/ ۲) آن هلال از نقص ...: بعض شارحان هلال را اشارت به غلام مغیره دانسته اند و بعضی به هر سالک به کمال نرسیده. ولی ظاهرا هلال در معنی لغوی آن (ماه یکشبه) به کار رفته هرچند بدان هلال هم تلمیحی آشکار دارد. هلال که در شب اول به ظاهر ناقص می نماید در باطن کامل است و آن نقص به تریج از میان می رود. (تدریج: پله پله بالا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۷۸

رفتن است.) چنین است حال کسانی که با صدق و اخلاص قدم در راه تکامل و سلوک گذارند در آغاز ناقص اند و اندک اندک به کمال می رسند.

درس گوید شب به شب ...: شب به شب اندک اندک نور آن فزون تر می شود.

تفریج: گشادگی. (آهسته آهسته گشاده می شود.) عَجُّول: آنچه متداول است، عَجُول است، به معنی شتابان. وَ عِجَّول که به چند معنی آمده

است: مشتی از خرمای آغشته به روغن. یا آنچه پیش از غذا خورند. گوساله. و معنی های دیگر. ولی این معنی ها مناسب مقام نیست. به نظر می رسد مولانا به ضرورت شعر عَجُول را به عَجُّول، تبدیل کرده.

جوش: عل امر است: بجوشان.

دیوانه جوش: که سخت آن را جوشانده باشند. (که اگر چنین کنند، آب بخار و قلیه سوخته می شود.) کُن: اشارت است به قرآن کریم: إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (يس، ۸۲) (خدای تعالی قادر بود افلاک را در یک لحظه با امر «کن» بیافریند ...) شش روز: اشارت است به آیه های قرآن کریم (اعراف: ۵۴، یونس: ۳، هود: ۷، فرقان: ۵۹، سجده: ۴، ق: ۳۸، حدید: ۴) که در آن به آفرینش آسمان و زمین در مدت شش روز اشارت شده است.

کُلّ یَوم الف ...: اشارت است به قرآن کریم: وَ إِنَّ يَوْماً عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ. (حج، ۴۷) چل صبح: اشارت است به حدیثی که در بسیاری از کتاب ها نقل شده است، خدا گل آدم را در چل روز سرشت (احادیث مثنوی، ص ۱۹۸، از برخی از کتاب های عرفانی)، ولی در حدیث این مدت صد و بیست روز است. از جمله مجلسی از سعد السعود ابن طاوس آرد:

ثُمَّ خَمَّرهَا (طینه آدم) اربَعینَ سَنَه ثُمَّ جَعَلها لازِبا ثُمَّ جعلها مَسنُونا اربَعین سَنَه ...

(بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۲۱، ج ۵۴، ص ۱۰۲) بر دویدی چون کدو ...: مناسب است با این بیت ها:

نشنیده ای که زیر چناری کدو بنی بر رُست و بَر دوید برو بَر به روز بیست شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۷، ص: ۱۷۹

پرسید از آن چنار که تو چند ساله ای گفتا دویست باشد و اکنون زیادتی است

خندید از او کدو که من از تو به بیست روز برتر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست؟

او را چنار گفت که امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست این بیت ها با اندک اختلاف در بعض لفظ ها در دیوان ناصر خسرو (چاپ تقوی، ص ۵۰۰) نیز آمده است. و در دیوان انوری (به تصحیح مدرس رضوی، ص ۵۶۵) به نام آن شاعر ثبت شده چون قدیمترین نسخه که در اختیار مرحوم مینوی بود نوشته سال ۷۳۶ است نمی توان به صراحت گفت که بیت ها از کدام یک از آن دو شاعر است.

مَلحَمه: جنگ بزرگ.

اقرَعک: اقرع: کل: کچل+ ک (تصغیر): کچلک.

قرع: کدو.

به مناسبت هلال و گفتن برخی از فضیلت ها و مقام او، سخن را به حسام الدین می کشاند که او و هلال در معنی یکی هستند، حسام الدین مراحل کمال را پیموده و ماهی تمام است و هلال هرچند در معنی بی نقص است اما کمال را اندک اندک آشکار می سازد. او هم از هلال بودن می گذرد و بدر می گردد این تأنّی و به تدریج آشکار شدن کمال، درسی است برای متعلمان تا بدانند بایستی مرحله ها را یکایک و پی در پی پیمود و با تأنّی و تفکّر و مجاهدت اندک اندک پیش رفت و این سنتی است الهی. پروردگار که بر هر

کار تواناست می توانست آسـمان ها و زمین را در یک لحظه بیافرینـد ولی آنها را به تدریـج آفرید و آفرینش آدم را در چهل روز به پایان رساند.

آنان که درسی چند فرا گرفته و روزی دو را ریاضت کشیده، سپس دعوی شیخی و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۸۰

راهنمـایی می کننـد همچون کـدوی رفته بر چنارنـد، اگر الفاظی چنـد فرا گرفته انـد و بـدان خودنمایی می کننـد برابر عالمان حقیقی تاب مقاومت ندارند و از پا در می آیند، دانش آنان چون گلگونه پیرزنی است که داستان او خواهد آمد.

حکایت آن عجوزه

اشاره

[حکایت آن عجوزه]

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جَندره و گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

اشاره

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جَندره و گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان پُر تَشنُّج روی و رنگش زعفران چون سر سفره رخ او توی توی لیک در وی بود مانده عشق شوی ریخت دندان هاش و مو چون شیر شد قد کمان و هر حسش تغییر شد عشق شوی و شهوت و حرصش تمام عشق صید و پاره پاره گشته دام مرغ بی هنگام و راه بی رهی آتشی پُر در بن دیگ تهی عاشق میدان واسب و پای نی عاشق زمر و لب و سرنای نی حرص در پیری جهودان را مباد ای شـقیّی که خداش این حرص داد ریخت دندان های سگ چون پیر شد ترک مردم کرد و سرگین گیر شد این سگانِ شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیزتر پیرسگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین عشـقشان و حرصـشان در فرج و زر دم به دم چون نسـل سگ بین بیشتر این چنین عمری که مایه دوزخ اسـت مرقصابـان غضب را مَسلَخ است چـون بگوینـدش که عمر تـو دراز می شـود دلخوش دهـان از خنـده بـاز این چنین نفرین دعا پندارد او چشم نگشاید سری برنارد او گر بدیدی یک سـر موی از معاد اوش گفتی این چنین عمر تو باد مضـمون داسـتان در برخی از کتـاب ها از جمله عیون الاخبار دیـده می شود. «مردی از عرب زنی پیر داشت که عطر را برابر نان می خریـد شوی او درباره وی گفت: پیر زنی امید

دارد جوان شود حالی که چشمان به گودی فرو رفته و پشت خم شده است». «۱۶» «کالای مردم خود (شوهر) را نهانی به عطار می دهد، لیکن عطار آنچه را روزگار تباه کرده به صلاح نتواند آورد. «۱۷» (عیون الاخبار، ج ۴، ص ۴۴) جَندَرَه: در فارسی به چند معنی است: چوب کُنده ناتراشیده، دو چوب برای هموار کردن رخت، آنچه بدان جامه را شکنج کنند تا هموار شود، مردم ناتراشیده، لک و پک. (برهان قاطع) ولی هیچ یک از این معنی ها با مقصود مولانا مطابقت ندارد. انقروی آن را نخ ابریشم معنی کرده است که موی چهره را با آن می کنند. نیکلسون آن را موی چین گفته است و بیت ۱۲۶۸/ ۶ را شاهد آورده، ولی این معنی در فرهنگ ها دیده نمی شود. گمان دارم مولانا به معنی عربی کلمه توجه داشته: «جَندَرَ الثَّوبَ: اعَادَ وَشيَهُ بَعدَذِهَا بِه وَ هُوَ مُعَرَّبٌ.» (اقرب الموارد) تَشَنُّج: در کشیدگی و ترنجیدگی.

از تَشَنُّج رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندان ها ز کار سر سفره: بعض شارحان آن را «دستار خوان» معنی کرده اند، و بعضی «گوشه سفره». اما چنانکه می بینیم دستار خوان و سر سفره (خود به خود) چین و شکنی ندارد و چین و شکن عارضی ممکن است در هر پارچه ای پدید شود و اختصاص به سفره ندارد تا مشبه به قرار گیرد. گمان می رود سر سفره در این بیت معنی دیگری داشته باشد:

هرگه که سر سفره کُس گردد شق کوهان شتر خواهد و مقل ازرق

هر روز

به موم زرد مرهم کردن صحت پس از آن طلب نمودن از حق ظاهرا سر سفره در این بیت توی چین و شکن مقصود است.

هر حسش تغییر شد ...: حس های پنجگانه اش ضعیف گردید.

دام پاره گشته ...: قدرت جذب شوی از او رفته. (کسی بدو نمی نگریست.) راه بی ره: آهنگ خارج از مقام.

---

(۱۶)

عَجُوزٌ تُرَجِّی ان تَکُونَ فَتِیّه وَ قَد غَارَتِ العَینانِ وَ احدَودَبَ الظَّهر

(۱۷)

تَدُسُّ الَی العَطَّارِ سِلعَه اهَلها وَ لَن یُصلِحَ العَطَّارُ مَا افسَد الدَّهر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۸۳

زَمر: نای زدن.

ای شقیّی ...: چه بدبخت است آنکه این حرص در اوست.

قَصّابان غضب: ملائکه غلاظ و شداد. فرشتگان موَکَّل بر دوزخ.

اوش گفتی ...: اگر آن پیر عمر بر باد رفته را از معاد آگهی بود، چون کسی بدو می گفت عمرت دراز باد، پاسخ می داد عمر تو این چنین دراز باد، تا گناهت بیشتر گردد و عذاب آخرت سخت تر، و در تأیید این مطلب داستان مرد گیلانی را می آورد.

کسانی که عمر را در راه به دست آوردن مال دنیا، و زیور آن صرف کردند، هرچه زودتر بمیرند آنان را بهتر است، چراکه عمر بیشتر، گنه فراوان تر در پی خواهد داشت.

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساناد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساناد

گفت یک روزی به خواجه گیلیی نان پرستی نر گدا زنبیلیی چون ستد زو نان بگفت ای مستعان خوش به خان و مان خود بازش رسان گفت خان ار آنست که من دیده ام حق تو را آنجا

رساند ای دژم هر محدِّت را خسان باذِل کنند حرفش ار عالی بود نازل کنند زآنکه قدر مستمع آید نَبا بر قد خواجه بُرد درزی قبا داستان آن درویش ...: نظیر این داستان مثلی است در تداول عامه. گدایی از کسی چیزی خواست، وی را نداد. گدا در نفرین او گفت به خانه ات نرسی، گفت بگویی یا نگویی خود هم دلی به رفتن بدانجا ندارم.

خان و مان: خانمان، خانه و مردم خانه.

نان پرست: که زنبیل به دست در پی به دست آوردن نان است. گدا.

مُحَدِّث: مُذَکِّر. آنکه حدیث گوید. واعظ.

باذل: در لغت به معنی بخشنده است، ولی گمان دارم مولانا از بذله که به معنی سخن لطیف و شوخی است وصفی ساخته باشد و نیم بیت دوم مؤید این حدس است. (می کوشند سخن عالی او را در حد فهم خود نازل سازند.) بعضی باذل را مرکب از با+ ذل گرفته اند که متکلفانه است.

نَبا: نبأ: خبر، گرفتار. در المنهج القوی ضمن ترجمه این بیت این عبارت آمده است: «انَّ اللَّهَ یُلَقِّنُ الحِکمَهَ عَلَی لِسَانِ الوَعِظِینَ بِقَدرِ فَهمِ المُستَمِعِینَ: خدا حکمت را به اندازه فهم مستمعان بر زبان واعظان می افکند.» ولی ظاهرا گفتار مشایخ است و حدیث نیست.

صفت آن عجوز

اشاره

صفت آن عجوز

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست از حدیث پستِ نازل چاره نیست واستان هین این سخن را از گرو سوی افسانه عجوزه باز رو چون مُسِن گشت و در این ره نیست مرد تو بنه نامش عجوز سال خورد نه مر او را رأسِ مال و پایه ای نه پذیرای قبول مایه ای نه دهنده نی پذیرنده خوشی نه در او معنیّ

و نه معنی کشی نه زبان نه گوش نه عقل و بصر نه هش و نه بیهشیّ و نه فکر نه نیاز و نه جمالی بهر ناز تو به تویش گنده مانند پیاز نه رهی ببریده او نه پای راه نه تبِش آن قحبه را نه سوز و آه پیغاره: طعنه، سرزنش. و در این بیت مقصود «کند فهم» و «مزاح طلب» است. (چون عامه چنین می پسندند برابر فهم آنان سخن باید گفت.) از گرو واستدن: آزاد ساختن، از قید و بند رهاندن.

مُسِن گشت ...: آنکس که عمری را گذراند و راهی به حق نبرد، بهتر که عجوز نامیده شود.

معنی کش: کنایت از متعلم که از دیگران درس آموزد.

بیان حال کسانی است که عمری دراز کرده و علمی نیاموزانده، بلکه خود علمی نیاموخته و مالی در راه خدا نه بخشیده و نه سخن حقی در گوششان فرو رفته است. قرآن درباره اینان گوید: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً. (بقره، ۷۴) چنین کس را جای سرزنش است و بدین مناسبت داستانی به ظاهر هزل را به نظم درآورده است.

قصّه درویش که از آن خانه هرچه می خواست می گفت «۱۸» نیست

قصّه درویش که از آن خانه هرچه می خواست می گفت «۱۸» نیست

سائلی آمد به سوی خانه ای خشک نانه خواست یا تَر نانه ای گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست خیره ای؟ کی این دکان نانباست گفت باری اندکی پیهم بیاب گفت آخر نیست دکّان قصاب گفت پاره آرد در ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا گفت باری آب دِه از مکرعَه گفت آخر نیست جُو یا مشرعه هرچه او درخواست از نان یا سبوس چربکی

می گفت و می کردش فسوس آن گدا در رفت و دامن بر کشید اندر آن خانه به حسبت خواست رید گفت هی هی گفت تن زن ای دژم تـا در این ویرانه خود فـارغ کنم چون در اینجا نیست وجه زیسـتن بر چنین خانه ببایـد ریسـتن چون نه ای بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار نیستی طاوس با صد نقش بند که به نقشت چشم ها روشن کنند هم نه ای طوطی که چون قنـدت دهنـد گوش سوی گفت شـیرینت نهنـد هم نه ای بلبل که عاشق وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله زار هم نه ای هدهـد که پیکی ها کنی نه چو لک لک که وطن بالا کنی در چه کاری تو و بهر چت خرند تو چه مرغی و تو را با چه خورند زین دکان با مکاسان برتر آ تا دکانِ فضل که اللَّهُ اشتَری کاله ای که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آن را خرید هیچ قلـــــــبی پیش او مردود نیســــــــت زآنکـــــــه قصــــــــدش از خریـــــــدن ســـــــود نیســــــــت

---

(۱۸) در حاشیه نسخه اساس: گفتند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۸۷

قصّه درویش: این قصّه نزدیک است بدانچه عبید زاکانی در رساله دلگشا آورده است: «درویشی به در خانه ای رسید. پاره ای نان بخواست. دخترکی در خانه بود گفت نیست. گفت چوبی هیمه ای. گفت نیست. گفت پاره ای نمک. گفت نیست. گفت کوزه آب. گفت نیست. گفت مـادرت کجـاست. گفت به تعزیت خویشاونـدان رفته است. گفت چنین که من حال خانه شـما می بینم ده خویشاوند دیگر می باید که به تعزیت شما

آیند.» (رساله دلگشا، عبید زاکانی، ص ۲۱۰) تَرنانه: نانخورش. ادام. (فرهنگ جهانگیری، به نقل لغت نامه) در فرهنگ نوا در لغات و تعبیرات دیوان کبیر ضمن رد نظر فرهنگ نویسان، در دو بیت زیر نان تر و تازه معنی شده.

چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کَد تا خشک نانه او شود از مشتری تر نانه ای می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو چون خشک نانه ناگهان در حوض ما تر نانه شد ولی در بیت ۲۵۶۴۱ ترنانه در معنی ادام یا نانخورش ظهور دارد، زیرا نان خشک به وسیله مشتری به نان تازه مبدل نمی شود، ولی می توان نان خشک را به نان خورش تر کرد و در بیت بعد هم معنی ظاهری آن همان است ولی مجازا به معنی به کمال رسیدن است و در بیت مورد بحث به معنی نان تازه مقابل نان ظهور دارد، هرچند می توان ترنانه را نان خورش معنی کرد.

مَکرَعَه: در لغت جایی را گویند که از آن آب نوشند و گویند: «هَذَا مَکرَعُ الدَّواب.» در غیاث اللغات و آنندراج «مشک» معنی شده و در لغت نامه این بیت شاهد این معنی است و پیداست که معنی را از همین بیت و مانند آن استخراج کرده اند.

مَشرَعه: جایی که از آن آب خورند و یا بردارند و توسعا به معنی ظرفی که از آن آب نوشند.

چُربک: طنز، مسخرگی.

حِسبَت: با هیچ یک از معنی ها که در کتاب لغت برای این کلمه نوشته اند منطبق نیست از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۸۸

عبارت می توان گفت به

معنی دلخواه است. (تا به میل خود در آن خانه ...) مقصود از آوردن این داستانِ به ظاهر هزل، نتیجه ای است که از بیت ۱۲۵۹ آغاز می شود. آدمی بایست به صفتی از صفت های انسانی آراسته باشد خاصه اگر دعوی راهنمایی کند که در این دعوی بایستی وصف های نیک را در خود فراهم کرده باشد و اگر هیچ یک از این صفت ها را ندارد، خویشتن را در بازار اللّهُ اشتَری (خداجویان) خوار سازد تا خدایش باز خرد که او هیچکس را از درگاه محروم بر نمی گرداند.

رجوع به داستان آن کمپیر

رجوع به داستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف موی ابرو پاک کرد آن مُستَخِیف پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز چند گلگونه بمالید از بَطَر سفره رویش نشد پوشیده تر عَشرهای مصحف از جا می برید می بچفسانید بر رو آن پلید تا که سفره روی او پنهان شود تا نگینِ حلقه خوبان شود عَشرها بر روی هرجا می نهاد چونکه بر می بست چادر، می فتاد باز او آن عشرها را به خَدو می بچفسانید بر اطراف رو باز چادر راست کردی آن تکین عشرها افتادی از رو بر زمین چون بسی می کرد فن و آن می فتاد گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد شد مصوَّر آن زمان ابلیس زود گفت ای قحبه قَدید بی ورود من همه عمر این نیندیشیده ام نه ز جز تو قحبه ای این دیده ام تخم نادر در فضیحت کاشتی در جهان تو مصحفی نگذاشتی خَریف: پاییز. و در این بیت استعارت از پیرزن که

همه نشان ها و آثار جوانی را از دست داده.

مُستَخِیف: هولناک، ترس آور. به معنی «مخیف» به کار رفته است، و ظاهرا باب استفعال از ماده خوف به کار نرفته است. و آنچه انقروی در توجیه کلمه نوشته و آن را از خیف غلاف گرفته بر اساسی نیست. مولانا نظیر این کلمه را فراوان به کار برده است. ماده را گرفته و مشتق آن را بر وفق سلیقه خود ساخته.

بَطَر: خودبینی، تکبّر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۹۰

عَشر: پولک ها که بر سر هر ده آیه از قرآن کریم در حاشیه قرآن می چسبانند برای نشان دادن عدد ده و هم برای زینت. و در آن تلمیحی است به کسانی که آیه هایی از قرآن یا حدیثی از پیغمبر را فرا می گیرند وآن را وسیلت جذب مرید و مشتری می سازند.

نگین حلقه خوبان شدن: انگشت نمای آنان گردیدن.

خدو: آب دهان.

تکین: (ترکی) خوش ترکیب، زیبا. در این بیت طنز است.

قَدید: بیشتر به معنی گوشت خشک کرده نمک سوز (قورمه) است ولی در این بیت معنی فرسوده می دهد، چنانکه در این بیت که در دیوان کبیر آمده در همین معنی ظهور دارد:

نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی بی ورود: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، زشت و کریه، شکست خورده و بدبخت معنی شده ولی به معنی ناآگاه، نادان (که در بعض لهجه ها هم موجود است)، مناسب تر می نماید و در بیت زیر به معنی نابجاست:

این مثال آمد رکیک و بی ورود لیک در محسوس از این بهتر

نبود مُصحَفی نگذاشتی: اشارت است به عشرها که در بیت ۱۲۷۳ آمده بود. (هرچه وسیلت آرایش بود به کار بردی و تو را سودی ندارد.) مقدمه ای است برای مطالبی که در بیت های بعد آمده است. خدا در آدمی خرد را به ودیعت نهاده و زشتی ها و زیبایی ها را بدو شناسانده و راه عبادت و نافرمانی را به وی نشان داده. او آگاهانه نافرمانی می کند. خود گمراه است و دیگران را نیز به گمراهی نشان داده. او آگاهانه نافرمانی می کند. خود گمراه است و دیگران را نیز به گمراهی می کشناند و گناه کار خویش را به گردن شیطان می نهد.

صد بلیسی تو خَمیس اند خَمیس ترک من گوی ای عجوزه دردبیس چند دزدی عَشر از عم کِتاب تا شود رویت مُلَّون همچو سیب چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشیّ و ستانی مرحبا رنگِ بربسته تو را گلگون نکرد شاخ بربسته فن عُرجُون نکرد عاقبت چون چادر مرگت رسد از رخت این عَشرها اندر فتد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۹۱

چونکه آید خیزخیزانِ رَحیل گم شود زآن پس فنون قال و قیل عالم خاموشی آید پیش بیست وای آنکه در درون انسیش نیست صیقلی کن یک دو روزی سینه را دفتر خود ساز آن آیینه را که ز سایه یوسف صاحب قران شد زلیخای عجوز از سر جوان می شود مُبدَل به خورشید تموز آن مزاجِ باردِ بَردُ العَجُوز می شود مبدَل به سوز مریمی شاخ لب خشکی به نخلی خرّمی ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن مَا مَضَی چون

رخت را نیست در خوبی امید خواه گلگونه نه و خواهی مداد خَمیس اندر خَمیس: «خمیس» لشکر است که پنج رکن دارد: مقدمه، قلب، میمنه، میسره، ساقه. خَمِیسُ النَّاس و خمیس اندر خمیس که در این بیت است معنی بسیاری و گروه در گروه می دهد.

ترک می گوی: گوینده «ابلیس» است و مخاطب «پیرزن».

دَردَبِیس: بلا، سختی، گنده پیر، زشت.

انَّمَا الحَیزَبونُ وَ الدّردَ بیسُ وَالطَّخا وَ النُّقاح و العَلطَبیسُ علم کتاب: کتاب را باید «کتیب» خواند. عشر از علم کتاب دزدیدن: گذشته از معنی عشر که نوشته شد، کنایت است از الفاظی را بدون درک معنی در خاطر سپردن و دعوی علم کردن و آن را به رخ مردم کشیدن.

مُلَوَّن: رنگارنگ، زیبا.

مرحبا ستاندن: ستایش شنیدن. «آدمی نمایان او را دانا نامیده اند و او نه چنان است. چیزی را بسیار فراهم اورده که اندکش بهتر از بسیار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۷) عُرجُون: بُن خوشه خرما، چوب خوشه خرما که به شکل داس خمیده می باشد. وَ الْقَمَرَ قَدَّرْناهُ مَنازِلَ حَتَّى عادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ. (یس، ۳۹) (زیبایی عاریتی تو را شکوفایی جوانی نداد چنانکه شاخ خشک را اگر بر درخت خرما بندند کار عرجون نمی کند و خرما نمی دهد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۹۲

خیزخیزان رحیل: بانگ کوچ کردن (آمدن مرگ) برخاستن.

کم شدن فنون قال و قیل: اندک اندک خاموش شدن. «پس مرگ بیشتر به درونِ تن شان روی آرد، تا آنکه به سخن گفتن شان نگذارد، و او میان کسانش- خاموش- به چشمش می بیند و به گوشش می شنود.» (نهج البلاغه، خطبه ۱۰۹) انس در درون نبودن: اطمینان نفس

نداشتن. دارایِ نفس مطمئنه نبودن.

دفتر ساختن:

دفتر صوفی سواد حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست جوان شدن زلیخا: «گفت (یوسف) حاجت خواه روا کنم گفت (زلیخا) مرا به تو چهار حاجت است: توانایی و عِزّ و جوانی و بینایی. یوسف در آن فرو ماند در آنکه جوانی و بینایی جز خدای کس نتواند داد. جبرئیل آمد گفت، یا یوسف آن ضعیفه را اومید دادی که حاجت خواه اکنون چرا حاجت وی برنیاوردی؟ گفت یا جبرئیل او چیزی می خواهد که مقدور من نیست چون جوانی و بینایی. جبرئیل گفت آنچه توانی بده گفت توانم که او را مال دهم تا توانگر گردد و به زنی کنم تا عزیز گردد. اما جوانی و بینایی خدای را باید داد. جبرئیل گفت آنچه توانی بکن و آنچه نتوانی از خدا بخواه.» (قصص قرآن سورآبادی، ص ۱۶۹- ۷۰۱) شاخ به نخل خرّم مبدل گشتن: اشارت است به آیه وَ هُزِّی إِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَهِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیًّا. (مریم، ۲۵) مداد: باید «مدید» خوانده شود.

توبیخ و اندازی است ظاهر آرایان تهی درون را که سرانجام چون مرگ دررسد خواهد دید چیزی نیندوخته اند که به کار آید اما اگر ظاهر آرایی را به یک سو نهند و سینه را از غِلّ و غِش پاک سازند و روی به درگاه حق تعالی نهند، سایه راهنمای کامل بر سرشان می افتد و دستیگرشان می شود و دل پژمرده شان را تازگی می بخشد، و تا چنان نشوند هر زیبایی عاریتی که بر خود نهند سود ندهد خواه گلگون و خواه سیاه.

حکایت آن رنجور که طبیب در او اومید صحّت ندید

اشاره

حکایت آن رنجور که طبیب در او اومید صحّت

ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب گفت نبضم را فرو بین ای لبیب که ز نبض اگه شوی بر حال دل که رگ دست است با دل متّصل چونکه دل غیب است خواهی زو مثال زو بجو که با دلستش اتّصال باد پنهان است از چشم ای امین در غبار و جنبش برگش ببین کز یمین است او وَزان یا از شمال جنبش برگت بگوید وصف حال مستی دل از را نمی دانی که کو وصف او از نرگس مخمور جو چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات باز دانی از رسول و معجزات معجزاتیّ و کراماتی خفی بر زند بر دل ز پیران صفی که درونشان صد قیامت نقد هست کمترین آنکه شود همسایه مست پس جَلیسُ اللّه گشت ان نیکبخت کو به پهلوی سعیدی برد رخت معجزه کآن بر جمادی زد اثر یا عصا یا بحر یا شَقُّ القَمر گر تو را بر جان زند بی واسطه متّصل گردد به پنهان رابطه بر جمادات آن اثرها عاریه است از پی روح خوش مُتوارِیَه است تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر حبَّذا نان بی هَیولاىِ خمیر حکایت آن رنجور: مأخذ آن داستانی است که ابوعلی تنوخی (وفات: ۳۸۴ ه. ق) در کتاب الفرج بعد الشده (ص ۳۲۷) آورده و با اندک اختلاف در ترجمه این کتاب (ص ۳۷۴) دیده می شود و خلاصه آن از ترجمه نقل می شود: «رنجوری را که به بیماری استسقا دچار شده بود نزد پزشک بردند. پزشک در او آثار بقاء زندگی ندید بدو گفت هرچه خواهی بخور. وی روزی بر در خانه نشسته بود، مردی را

دید که ملخ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۹۴

بریان می فروخت از آن ملخ پنج من گرفت و خورد پس از خوردن، مزاج او به کار افتاد چنانکه شبان روز سیصد دست از او دفع شد و ضعیف گردید. پس بهبود یافت، به بازار رفت پزشکی که از زندگانی او نومید بود وی را دید و سبب پرسید. گفت ملخ خوردم. پزشک دانست ملخ موجب عافیت او نبوده است. ملخ فروش را یافت و از او جای سید ملخ را پرسید و بدانجا رفت. در آنجا مازریون بود. مازریون دوایی است مسهل چندانکه موجب هلاک شود. اما چون ملخان آن را خورده بودند در مزاج آنها اعتدال یافته بود.» چونکه دل غیب است ...: شارحان در تفسیر دل گونه گون سخن گفته اند. نفس ناطقه، دل که در بیت پیش ذکر آن رفت. اما آن دل مثال است برای این دل، و این دل را معنی دیگری است که در بیت ژ ۶۱۲۹۹ بدان اشارت شده است و این بیت ها و بیت های ۱۳۱۹- ۱۳۱۸/ ۶ مقدمه برای شناسایی آن است و آن جلوه لطف حضرت حق جلّ و علی است که نهان است و اگر نشان او خواهی باید از کسی که بدو متصل است بجویی و او ولیّ حق و صفیّ است.

چون ز ذات حق بعیدی ...: ناقصان که در شناخت حق ناتوان اند، از طریق پرسیدن از پیمبران و دیدن خرق عادت و معجزه که از آنان می بینند با حق آشنا می شوند ولی پیران گزیده که اولیای حق اند با گفتار در دل ها اثر می گذارند.

که

درونشان صد قیامت هست:

پس محمّد صد قیامت بود نقد زآنکه حل شد در فنای حلّ و عقد

زاده ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اند عیان ...

پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این جَلِیسُ اللّٰه: آن که در حضور ولی حق است.

هر که خواهد همنشینی خدا تا نشیند در حضور اولیا (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۵۲/ ۲) رخت بردن: همنشین شدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۹۵

معجزه کآن بر جمادی زد اثر: پیمبران برای آشنا ساختن ناقصان با خدا و ایمان آوردنشان بدو، در جمادات اثر می نهند. چنانکه موسی (ع) از دریا گذشت و رسول (ص) به اشارت ماه را شق کرد.

شَقُّ القَمر:

کافران دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انشقَّ القَمر (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۹۸/ ۲) مُتوارِیَه: (مؤنث متواری) پنهان، پوشیده.

هیولی: اصطلاحی است یونانی و آن چیزی است که صورت بر آن تعلق می گیرد، و جز در تصور، موجود نیست. چراکه هیولی در تحقق نیازمند صورتی است چنانکه در تعریف آن گفته اند: «الهَیُولَی کَالمَرأَهِ الذَّمِیمَهِ تَستُرُ وَجهَهَا بِکُمِّها.» چنانکه زن زشت چهره خود را با آستین می پوشاند تا دیده نشود هیولا را جز با صورتی نتوان دید.

نیست مانندا هیولا با اثر دانه کی مانده آمد با شجر و سرانجام می فرماید آنچه غذاست و سیری می آورد نان است و خمیر برای آن نان چون هیولی برای صورت است.

نان بی هیولای خمیر: کنایت از معجزه هاست که در بیت ۱۳۰۰ بدان اشارت کرد که آن معجزه ها بر دل می زند

و اثر آن بی واسطه جمادات پدید می گردد. مولانا این دو معجزه را به نیروی نان که از خمیر به دست می آید و نیروی نان بدون خمیر تشبیه کرده است. نیروی نانی که از خمیر پدید می گردد، مادی است و نیروی نان که بدون خمیر به دست می آید معنوی است. اثری که پیمبران در جمادات می نهند، برای آن است که دل حقیقت جویان را آگاه و به خود جلب کنند، اما پیرانی را که گزیده حق اند، کرامتی است که اثر آن در دل جوینده پدید می آید و او را مست گفتارشان می سازد.

حبَّذا خوان مسیحی بی کمی حبَّذا بی باغ میوه مریمی بر زند از جان کمال معجزات بر ضمیر جان طالب چون حیات شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۹۶

معجزه بحر است ناقص مرغ خاک مرغ ابی در وی آمن از هلاک عجزبخش جان هر نامحرمی لیک قدرت بخش جان همدمی چون نیابی این سعادت در ضمیر پس ز شاهر هر دم استدلال گیر که اثرها بر مشاعر ظاهر است وین اثرها از مؤثّر مخبر است هست پنهان معنی هر داروی همچو سحر و صنعت هر جادوی چون نظر در فعل و آثارش کنی گرچه پنهان است اظهارش کنی قوّتی کآن اندرونش مضمر است چون به فعل اید عیان و مظهر است چون به آثار این همه پیدا شدت چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت؟ نه سبب ها و اثرها مغز و پوست چون بجویی جملگی آثار اوست دوست گیری چیزا را از اثر پس چرا ز آثار بخشی بی خبر از خیالی دوست

گیری خلق را چون نگیری شاه غرب و شرق را این سخن پایان ندارد ای قباد حرص ما را اندر این پایان مباد خوان مسیح: کنایت از نعمتی که از جانب حق به بنده می رسد. و اشارت است به مائده ای که برای مسیح (ع) نازل شد و قرآن کریم در آیه ۱۱۲ سوره مائده به بعد از آن حکایت می کند.

بی کمی: بی نقص، کامل.

میوه مریم:

زین طلب بنده به کوی تو رسید درد، مریم را به خرما بُن کشید (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۷ /۲) بر زند ...: آن را که طالب ارشاد است از آن پیران صفی فیضی بر دل می رسد که زنده شان می سازد.

معجزه بحر است: مقصود از معجزه در این بیت اثری است که از کاملان بر دل ناقصان می نشیند. معجزه یا خرق عادت، چنانکه می دانیم برای قانع ساختن ناقصان است. اما این ناقصان دو دسته اند، دسته ای طالب هدایت اند، چون معجزه دیدند، می پذیرند و ایمان

می آورند و بعضی با دیدن آن در لجاج بیشتر اصرار می ورزند. اما آنان را که دلی روشن است نیازی به معجزه ندارند و از سخن پیمبران و گزیدگان راستگویی آنان را در می یابند. کاملان از افتادن در گمراهی در امان اند و یا به گفته مولانا مرغ آبی هستند که دریا به آنان صدمتی نمی رساند، اما ناقصان را خطر غرق شدن هست. ناقصان نامحرم اند و کاملان آشنایان و همدمان اند.

موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیّت کند جذب صفات چون نیابی این سعادت

...: کسی که نامحرم است و از راه ضمیر و درک معنی نمی تواند اولیا را بشناسد باید از آثار ظاهری آنان حقیقتشان را دریابد.

اثرها بر مشاعر ظاهر بودن: گفتار و کردار آنان، از آنچه درون آنهاست خبر می دهد که: «الظَّاهِرُ عُنونُ البَاطِن.» فعل و قُوَّت: دو مقوله از اعراض اند:

قوّت اندر فعل آید ز اتّفاق چون قران دیو با اهل نفاق (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۹۷/ ۲) تصرف پیمبران در جماد از قوّتی که حق تعالی به آنان عنایت کرده خبر می دهد، و تصرّف اولیا در دل ها نشانه رابطه آنان با خداست. و این هر دو دلیلی است برای شناختن آن کس که این قدرت را در او نهاده است. چنانکه اثر دارو درآن نهان است و از راه بهبود بخشیدن بیمار آشکار می شود و از قوت به فعل در می آید آنچه در این اولیا می بینیم از آنچه درون آنان است خبر می دهد، و درون آنها از مؤثر اصلی که این تأخیر را در آنان نهاده است. و سرانجام می گوید تو که از اثر مؤثر را می پذیری چگونه از اثربخش غافلی.

رجوع به قصّه رنجور

رجوع به قصّه رنجور

باز گرد و قصّه رنجور گو با طبیبِ آگه سَتّار خو نبض او بگرفت و واقف شد ز حال که امید صحّتِ او بد مُحال گفت هر چت دل بخواهد آن بکن تا رود از جسمت این رنج کهن هرچه خواهد خاطر تو وامگیر تا نگردد صبر و پرهیزت زَحیر صبر و پرهیز این مرض را دان زیان هرچه خواهد دل در آرش در میان این چنین رنجور

را گفت ای عمو حق تعالی اعمَلُوا مَا شِئتُم ستار خو: که عادت او پنهان داشتن راز بیمار است.

اعمَلُوا ما شِئتُمُ: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ الَّذِینَ یُلْحِدُونَ فِی آیاتِنا لا یَخْفَوْنَ عَلَیْنا أَ فَمَنْ یُلْقی فِی النَّارِ خَیْرٌ أَمْ مَنْ یَأْتِی آمِناً یَوْمَ الْقِیامَةِ اعْمَلُوا ما شِئْتُمْ إِنَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِیرٌ: آنان که در آیات ما الحاد می کنند بر ما پنهان نیستند آیا آنکه در آتش افکنده می شود بهتر است یا آنکه روز رستاخیز ایمن می آید. آنچه خواهید بکنید که او بدانچه می کنید بیناست (. فصلت، ۴۰) بیت ۱۳۲۶ نتیجه داستان مرد رنجور است، چنانکه طبیب چون بیماری او را درمان پذیر ندید گفت هرچه خواهی بخور، بیماری درون ملحدان نیز چون بهبود نمی پذیرد، پروردگار آنان را گوید هرچه خواهید بکنید.

گفت رو هین خیر بادت جانِ عم من تماشای لب جو می روم بر مراد دل همی گشت او بر آب تاکه صحّت را بیابد فتح باب بر لب جو صوفیی بنشسته بود دست و رو می شست و پاکی می فزود او قفااش دید، چون تخییلیی کرد او را آرزوی سیلیی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۱۹۹

بر قفایِ صوفی حمزه پرست راست می کرد از برای صَفع دست کآرزو را گر نرانم تا رود آن طبیبم گفت کآن علّت شود سیلیش اندر برم در معرکه زآنکه لا تُلقُوا بِایدِی تَهلَکَه تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان خوش بکوبش تن مزن چون دیگران چون زدش سیلی بر آمد یک طراق گفت صوفی هی هی ای قَوّادِ عاق خواست صوفی تا دو سه

مشتش زند سبلت و ریشش یکایک برکند گفت: بیمار.

فتح باب: گشایش، آسودگی خاطر. (گشایشی برای یافتن تندرستی بجوید.) و برای معنی اصطلاحی «فتح باب» نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۱۷/ ۲.

تخییلی: آنکه گرفتار خیال باشد. (که خیال بر او چیره شود.) حَمزَه پرست: ح. زه خوار. حمزه ترتیزک است که در آتش بلغور درست می کنند و خوراک درویشان (اناطولی) بوده است:

نیست حمزه خوردن اینجا، تیغ بین حمزه ای باید در این صف آهنین (نگاه کنیدبه: ذیل بیت ۱۱۲۶/ ۴) صَفع: پس گردنی زدن.

کآرزو را گر نرانم ...: اگر آنچه آرزو کرده ام انجام ندهم، بیماری همچنان باقی خواهد ماند.

اندر بردن: نواختن، زدن.

لَا تُلقُوا ...:

چون مرا سوی اجل عشق و هواست نهی لَا تُلقُوا باید کم مراست (برای اینکه خود را در مهلکه نیفکنم و بمیرم، او را سیلی می زنم.) ای فلان: خطاب بیمار است به خود.

خلق رنجورِ دق و بیچاره اند وز خِداع دیو سیلی باره اند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۰

جمله در ایذای بی جرمان حریص در قفای همدگر جویان نَقیص ای زننده بی گناهان را قفا در قفای خود نمی بینی جزا ای هوا را طبِّ خود پنداشته بر ضعیفان صَفع را بگماشته بر تو خندید آنکه گفتت این دواست اوست کآدم را به گندم رهنماست که خورید این دانه ای دو مستعِین بهر دارو تا تَکونَا خَالِدِین اوش لغزانید و او را زد قفا آن قفا واگشت و گشت این را جزا اوش لغزانید سخت اندر زَلَق لیک پشت و دستگیرش بود حق کوه بود آدم اگر پر مار شد کان تَریاق است

و بی اضرار شد تو که تریاقی نداری ذرّه ای از خلاص خود چرائی غرّه ای آن توکّل کو خلیلانه تو را؟ وآن کرامت چون کلیمت از کجا؟ تا نبرد تیغت اسمعیل را تا کنی شه راه قعرنیل را گر سعیدی از مناره اوفتید بادش اندر جامه افتاد و رهید چون یقینت نیست آن بخت ای حسن تو چرا بر باد دادی خویشتن زین مناره صد هزاران همچو عاد درفتادند و سَر و سِر باد داد سرنگون افتادگان را زین منار می نگر تو صد هزار اندر هزار تو رسن بازی نمی دانی یقین شکر پاها گوی و می رو بر زمین سیلی باره: که کار او سیلی زدن است. که میل سیلی زدن بر دیگران کند. (مردم مسخَّر هوای نفس اند و در پی آزار یکدیگر، و عیب هم را گفتن.) در قفای خود ...: ای که بی گناهان را می آزاری از کیفری که به دنبال تو است خبر نداری. هوا (هَوَی): آرزو، میل.

اوست ...: شیطان است که بر تو فسوس می کند و می گوید مردم را آزار کن. او همان است که آدم را به خوردن گندم واداشت و از بهشت بیرون کرد.

مُستَعِین: یاری خواه. دو مستعین: اشارت است به آدم و حوا.

تَکُونَا خَالِدین: گرفته از قرآن کریم است: ما نَهاکُما رَبُّکُما عَنْ هذِهِ الشَّجَرَهِ إِلَّا أَنْ تَکُونا مَلَکَیْنِ أَوْ تَکُونا مِنَ الْخالِدِینَ: پروردگار شما رای از این درخت منع نکرد جز که [مبادا] دو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۱

فرشته شوید و یا از جاودانان [در بهشت] باشید. (اعراف، ۲۰) واگشتن: باز گردیدن.

اوش لغزانید ...: شیطان آدم را

لغزانید، اما این لغزاندن به خود او بازگشت و به لعنت حق گرفتار شد.

زَلَق: لغزیدن.

کوه بود آدم ...: متأثر از سنایی است:

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه سنگ و تریاک هست هم از کوه کوه اگر پُر مار شد با کی مدار کو بود اندر درون تریاق زار (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۵۱/ ۲) اسمعیل: اسماعیل.

حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار قعر نیل را شه راه کردن: اشارت است به گذشتن موسی (ع) از نیل.

گر سعیدی ...: سعید: خوشبخت. (اگر کسی از عنایت حق برخوردار است خود را به خطر می افکند. و خدایش نگاه می دارد، دلیل نیست که همگان دست به چنین کار زنند.) زین مَناره: استعارت از حیلت شیطان.

داستان پس گردنی زدن بیمار به صوفی برای از میان بردن بیماری خود، مقدمه ای است و نتیجه آن مقدمه مفهوم این بیت هاست و مانده داستان صوفی از بیت ۱۴۸۳ آغاز می شود. خوی بعضی مردم چنان است که برای آرامش دل و ارضای هوای نفس، دیگران را بیازارند، حالی که از آنان آزاری ندیده اند، خاصه آزار خداوندان قدرت بر ناتوانان. این خوی از تلقین شیطان در آنان پدید می آید. چنانکه او آدم را فریفت تا از درخت خورد. مبادا خود را چون آدم به حساب آری و بگویی او نیز مرتکب خطا شد. آدم خلیفه اللّه بود، از آنچه کرد به خدا نالید و حق تعالی بر او بخشید. هر کس را نرسد که خود را چون آدم به حساب آرد، و یا چون ابراهیم (ع) در آتش رود و یا

چون

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۲

موسی (ع) قدم در نیل نهد و یا چون اسماعیل (ع) حلق را به کارد عرضه کند، که آنان خداوندان توکل و اخلاص بودند. دیگران را چنین اخلاص و توکل نیست.

پَر مساز از کاغذ و از کُه مپر که در آن سودا بی رفته است سر گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم لیک او بر عاقبت انداخت چشم اوّلِ صَف بر کسی ماند به کام کو نگیرد دانه بیند بندِ دام حبَّذا دو چشم پایان بین راد که نگه دارند تن را از فساد آن ز پایان دیدِ احمد بود کو دید دوزخ را همین جا مو به مو دید عرش و کرسی و جنّات را تا درید او پرده غفلات را گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اوّل بند و پایان را نگر تا عدم ها را ببینی جمله هست هست ها را بنگری محسوس پست این ببین باری که هر کش عقل هست روز و شب در جست و جوی نیست است در گدایی طالب جودی که نیست بر دکان ها طالب سودی که نیست در مزارع طالب دخلی که نیست در مغارس طالب نخلی که نیست در مدارس طالب علمی که نیست در صوامع طالب حلمی که نیست هست ها را سوی پس افکنده اند نیست ها را طالب اند و بنده اند زآنکه کان و مخزن صنعِ خدا نیست غیر نیستی در انجِلا پَر مساز از کاغذ: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (با قید ظاهرا) آن را اشارت به داستان جوهری دانسته اند. اما جوهری از کاغذ

پر نساخت و از کوه نپرید او دو لنگه درِ حجره را به دو پهلوی خود بست و از جای بلندی از مسجد جامع به زمین پرید.

ممکن است گفت اشارت به داستان ابن فرناس است. عباس بن فرناس از مردم قرطبه است و به سال ۲۷۴ ه. ق درگذشت او برای پرواز به آسمان پرهایی و بالهایی ساخت و به هوا پرید و مسافتی را هم پیمود ولی به زمین افتاد و مجروح شد. (الاعلام زرکلی) گرچه آن صوفی ...: صوفی که بیمار بدو پس گردنی زد.

اوّل صف: کنایت از مقدم بودن. (کسی مقدم و پیشواست که دوربین باشد، دام را ببیند و فریفته دانه نشود.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۳

دیدن احمد (ص) دوزخ را: اشارت است به حدیثی که در مسند احمد آمده است:

مَا رَأیتُ فِی الخَیرِ وَ الشَّرِ کَالیَوم قَطُّ انَّهُ صُوِّرَت الجَنَّهُ وَالنَّارُ حَتَّی رَأَیتُهُمَا دُونَ الحَائِطِ.

(مسند، ج ۳، ص ۱۷۷، و صفحه های دیگر) اما این روایت را داستانی است و آن اینکه از رسول خدا فراوا می پرسیدند، تا روزی خشمگین شد و بر منبر خطبه خواند و گفت: از من بپرسید! به خدا سوگند در اینجا از من چیزی نمی پرسید جز آنکه شما را بدان خبر می دهم، مردی از بنی سهیهم که او را عبداللّه بن حذاقه می گفتند و در نسب او طعن می زدند، برخاست و پرسید پدر من کیست؟ رسول خدا (ص) گفت پدر تو سعد است ... دیگری برخاست و پرسید من در بهشت خواهم بود یا در دوزخ. گفت در بهشت. دیگری پرسید و همان پاسخ شنید تا

چهارمین برخاست و همان پرسید. رسول گفت در دوزخ خواهی بود. مرد شرمسار گشت عمر حاضر بود برخاست و گفت ما تازه از شرکت جاهلیت درآمده ایم بر ما ببخش. (ترجمه و تلخیص از کشف الاسرار، ج ۳، ص ۲۴۵) و مجلسی در ذیل این روایت آورده است:

پس از گفته عمر خشم رسول فرو نشست و گفت: امَا وَالَّذِی نَفسِی بِیَدِهِ لَقَد صُوِّرَت لِیَ الجَنَّهُ وَ النَّارُ آنفا فِی عَرضِ هَذَا الحَائطِ فَلَم ارَکَالیَومِ فِی الخَیرِ وَ الشَّرِ.

(بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۳۱، از طریق زهری از قتاده) چنانکه می بینیم مولانا مانند بسیاری از موارد به ظاهر لفظ حدیث بسنده کرده و به کیفیت آن توجه نفرموده، دیدن بهشت و دوزخ در این حدیث، کنایت از رنج و راحت است. اما به آغاز ننگریستن و پایان را دیدن مطلبی است که در مطاوی مثنوی بارها بدان اشارت شده است.

شیخ کو یَنظُر بنور اللَّه شد از نهایت وز نخست آگاه شد

چشمِ آخُربین ببست از بهر حق چشم آخِربین گشاد اندر سَبَق (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۶۰- ۱۵۵۹/ ۲)

بازگرد از هست سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی

جای دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۴

کارگاه صنع حق چون نیستی است جز معطّل در جهان هست کیست (نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۸۷- ۶۸۵/ ۲)

پیش از این رمزی بگفتستیم از این این و آن را تو یکی بین دو مبین گفته شد که هر صناعتگر که رُست در صناعت جایگاه نیست جُست جست بنّا

موضعی ناساخته گشته ویران سقف ها انداخته جست سقّا کوزه ای کش آب نیست وآن دروگر خانه ای کش باب نیست وقت صید اندر عدم بد حمله شان از عدم آنگه گریزان جمله شان چون امیدت لاست زو پرهیز چیست با انیس طمع خود استیز چیست چون انیس طمع تو آن نیستی است از فنا و نیست این پرهیز چیست گر انیس لانه ای ای جان، به سر در کمین لاچرائی منتظر؟ زآنکه داری جمله دل بر کنده ای شستِ دل در بحر لا افکنده ای پس گریز از چیست زین بحر مراد که به شستت صد هزاران صید داد از چه نام برگ را کردی تو مرگ جادوی بین که نمودت مرگ برگ هر دو چشمت بست سحر صنعتش تا که جان را در چَه آمد رغبتش در خیال او ز مکر کردگار جمله صحرا فوق چَه زهر است و مار لاجرم چَه را پناهی ساخته است تا که مرگ او را به چاه انداخته است اینچه گفتم از غلط هات ای عزیز هم بر این بشنو دَمِ عطّار نیز پیش از این رمزی ...: اشارت بدین بیت هاست:

چونکه جامه چُست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجه اشکسته بند آنجا رود کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونیِّ مس ها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا

نقص ها آیینه وصف کمال و آن حقارت آینه عزّ و جلال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۵

زآنکه ضد

را ضد کند پیدا یقین زآنکه با سرکه پدید است انگبین رُستن: پدید آمدن، به کار پرداختن.

جایگاه نیست: آنجا یا آنچه بر آن بنایی یا نقشی نیست. (صنعتگر هنگامی هنر خود را نشان تواند داد که مانند آن چیزی را ابداع نکرده باشند.) وقت صید ...: این هنرمندان هنگام نشان دادن هنر چیزی را که موجود نبود پدید آوردند- هنر خود را در عدم نشان دادند- حال که چنین است از عدم که منشأ کمال است چرا گریزان اند.

چون امیدت لاست ...: «لا» کنایت از جوهری که از اعراض خالی است (عالم غیب)، که هر هستی از آنجا پدید می آید.

(چون طمع به جایی بسته ای که محسوس این حاسّه ها نیست و هرچه خواهی از آنجا می خواهی چرا به سوی او روی نمی آوری.) انیس طمع: آنچه بدان امید بسته ای.

به سر: در نهان. (اگر نهانی با نیستی مأنوس نیستی چرا منتظری که از غیب سودی به تو برسد.) زآنکه داری ...: هنگامی که بدو روی می آوری دل از همه علاقه ها که داری می کنی و به آن غیب پناه می بری.

برگ را مرگ نام کردن: مرگ چنانکه گفته شد نادیده گرفتن همه تعلق هاست و روی آوردن بدانکه منشأ هستی هاست. چون این مرگ موجب رسیدنت به حق می شود و هرچه از او بخواهی تو را خواهد داد، پس این مرگ نیست، برگ تو خواهد بود.

راست گفته است آن سپهدار بشر که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبنِ موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ

را مخزن هر دولت و هر برگ را تنبیهی است غافلانی را که به جهان نیست هست نما دل بسته اند و از گذاردن آنچه در این جهان است می هراسند و یا به فرموده مولانا صحرای گستره جهان غیب را پر از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۶

کژدم و مار می بینند و برای رهایی از آن به چاه دنیا فرو می روند و چون مرگ در رسد خواهد دانست آسایش آنان در چیزی بود که از آن می ترسیدند چنانکه در داستان «غلام هندو و سلطان محمود» خواهد آمد.

ساحری صحن برنجی را به فن صحن پُر کرمی کند در انجمن

خانه را او پر ز کژدم ها نمود از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چون که جادو می نماید صد چنین چون بود دستان جادو آفرین

قصّه سلطان محمود و غلام هندو

اشاره

قصّه سلطان محمود و غلام هندو

رحمهُ اللّهِ علیهِ گفته است ذکر شه محمود غازی سُـفته است کز غزای هند پیش آن هُمام در غنیمت اوفتادش یک غلام پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند بر سپه بگزیدش و فرزند خواند طول و عرض و وصف قصّه تو به تو در کلام آن بزرگ دین بجو حاصل آن کودک بر این تخت نُضار شِسته پهلوی قباد شهریار گریه کردی اشک می راندی به سوز گفت شه او را که ای پیروز روز از چه گریی دولتت شد ناگوار فوق املاکی قرین شهریار تو بر این تخت و وزیران و سپاه پیش تختت صف زده چون نجم و ماه گفت کودک گریه ام زآن است زار که مرا مادر در آن شهر

و دیـار از توام تهدیـد کردی هر زمـان بینمت در دست محمود ارسـلان پس پـدر مر مادرم را در جواب جنگ کردی کین چه خشم است و عـذاب می نیـابی هیـچ نفرینی دگر زین چنین نفرین مهلک سَـهل تر سـخت بی رحمی و بس سـنگین دلی که به صـد شمشـیر او را قاتلی من ز گفت هر دو حیران گشـتمی در دل افتادی مرا بیم و غمی تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب که مثل گشـته است در وَیل و کُرَب من همی لرزیدمی از بیم تو غافل از اکرام و از تعظیم تو مادرم کو تا ببیند این زمان مر مرا بر تخت ای شاه جهان قصّه سلطان محمود و غلام هندو: مأخذ آن سروده عطار است در مصیبت نامه:

لشکر محمود نیرو یافتند در ظفر یک طفل هندو یافتند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۸

طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه از ملاحت فتنه او شد سپاه

آخرش بردند پیش شهریار عاشق او گشت شاه نامدار

همچو آتش گرم شد در کار او یک نفس نشکیفت از دیدار او

هر زمان شاخی نو از بختش نشاند لاجرم با خویش بر تختش نشاند

درّ و جوهر ریخت در پیشش بسی وعده خوش داد از خویشش بسی

طفل هندو در میان عزّ و ناز کرد چون ابر بهاری گریه ساز

شاه گفتش از چه می گریی برم گفت از آن گریم که گه گه مادرم

کردی از محمودم صدگونه بیم گفتی او بدهد سازی تو مقیم

زان همی گریم که چندین گاه من بودم از محمود بی آگاه من

مادرم کو تا

براندازد نظر پیش شه بیند مرا بر تختِ زر

ای دریغا بی خبر بودم بسی زنده بی محمود چون ماند کسی نُضار: زر و سیم. تخت نُضار: تخت ساخته از زر و سیم.

چمّیدن و قرارش مانند مار باشد رخشیدن شعاعش گویی نضار باشد املاک: جمعِ مِلِک: شاه.

بینمت ...: (نفرین) الهی تو را اسیر محمود بینم.

آوردن این داستان مقدمه ای است برای نتیجه ای که در بیت های آینده است. آدمی گاه از چیزی که آن را ندیده یا بدان نرسیده می ترسد، و آن را برای خود شرّی می پندارد، اما چون بدان رسید بیند ترس او بیجا بوده چنانکه بسیاری از فقر می ترسند و فقر برای آنان دولت است.

فقر آن محمود توست ای بی سَعَت طبع از او دائم همی ترساندت گر بدانی رحم این محمود راد خوش بگویی عاقبت محمود باد فقر آن محمود توست ای بیم دل کم شنو زین مادر طبع مُضِلّ چون شکار فقر گردی تو یقین همچو کودک اشک باری یَومِ دین گرچه اندر پرورش تن مادر است لیک از صد دشمنت دشتمن تر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۰۹

تن چو شد بیمار داروجوت کرد ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد چو زِره دان این تن پر حیف را نی شِتا را شاید و نه صَیف را یار بد نیکوست بهر صبر را که گشاید صبر کردن صدر را صبرِ مَه با شب منوّر داردش صبر گل با خار اذفَر داردش صبر شیر اندر میان فَرث و خون کرده او را ناعِش ابنُ اللَّبُون صبر جمله انبیا با منکران کردشان

خاص حق و صاحب قران هرکه را بینی یکی جامه دُرُست دان که او آن را به صبر و کسب جست هرکه را دیدی برهنه و بی نوا هست بر بی صبری و او آن گوا هرکه مستَوحِش بود پر غصّه جان کرده باشد با دَغایی اقتران صبر اگر کردی و الف با وفا از فراقِ او نخوردی این قفا خوی با حق ساختی چون انگبین با لبن که لَا احِبُّ الآفلین فَقر: آن را گونه گون تعریف کرده اند، جامع تعریف اینکه: فقیر خود را در هیچ چیز مختار نبیند و بدانچه حق تعالی درباره او خواهد راضی باشد.

بی سَعَت: سعت سعه: فراخی و گشادگی، و «بی سعت» در بیت به معنی بی طاقت و تنگ حوصله است.

بیم دل: ترسو.

مُضِلّ: گمراه کننده. طبیعت ها که آدمی از آن سرشته است او را به لذت و مال اندوزی می خواند و از فقر می ترساند.

شکار فقر گشتن: اگر فقر تو را بگزیند و فقر را پیشه گیری و با فقر بمیری در قیامت از شوق اشک خواهی ریخت.

دارو جو کردن ...: تن بیمار باشد یا درست، موجب آزار توست. اگر بیمار باشد باید درمانش کنی و اگر درست باشد تو را به ستمکاری وا می دارد و دقیق تر اینکه اگر گرسنه باشی پی سیر کردن شکم هستی و اگر سیر باشی طغیان می کنی.

حَیف: ستم، جور.

شتا و صیف: زمستان و تابستان.

بهر صبر را ...: با دوست بد باید به سر برد تا در بدی کردن او شکیبا باشی که: «الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَج.» صبر مه ...: ماه تاریکی شب ها را تحمل می کند. تا

اندک اندک رو شِیَش به کمال رسد.

اذفَر: دارای بوی بسیار. تیز بو.

فَرث: سرگین که در شکنبه است. در دعای موسی بن جعفر (ع) است:

یَا مُخَلِّصَ اللَّبَن مِن بَینِ فَرثٍ وَ دَمٍ

. ناعِش: نیرو دهنده.

ابنُ الَّبون: شتر نر دو ساله و یا به سه سالگی درآمده، ولی در این بیت مطلق شیر خوار مقصود است.

صاحب قران: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۳۱/ ۴.

دغا: ناراست، حیله گر.

قفا خوردن: کنایت از آزرده شدن. رنج دیدن. (اگر شکیبا بود، هنگامی که دنیا از او برگشت آزرد نمی شد.) خوی با حق ساختن: روی بدو آوردن چه خدا همیشه با بندگان است. (حدید، ۴) شکیبایی در سختی ها پیروزی نهایی را در پی خواهد داشت، چنانکه برای برخورداری از دنیا نیز اگر مرد شکیبا نباشد، به نعمت نرسد یاب ه گفته مولانا برهنه ماند. پیمبران ستم منکران را بر خود هموار کردند و قرب حق یافتند. پس باید از دوستیِ جز پروردگار چشم بست و جز او را «لَا احِبُّ الآفلین» گفت و به حق پیوست.

لاجرم تنها نماندی همچنان کآتشی اندر به راه از کاروان چون ز بی صبری قرین غیر شد در فراقش پر غم و بی خیر شد صحبتت چون هست زَرِّ ده دهی پیش خائن چون امانت می نهی خوی با او کن کامانت های تو آمن آید از افول و از عُتو خوی با او کن که خو را آفرید خوی های انبیا را پرورید برّه ای بدهی رمه بازت دهد پرورنده هر صفت خود رب بود برّه پیش گرگ امانت می نهی گرگ و یوسف را مفرما همرهی گرگ اگر با تو نماید روبَهی

هین مکن باور که ناید زوبهی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۱

جاهل از با تو نماید همدلی عاقبت زخمت زند از جاهلی او دو آلت دارد و خُنثَی بود فعل هر دو بی گمان پیدا شود او ذکر را از زنان پنهان کند تاکه خود را خواهرِ ایشان کند شُلَّه از مردان به کف پنهان کند تاکه خود را جنس آن مردان کند گفت یزدان زآن کس مکتوم او شلّه ای سازیم بر خرطوم او آتش از کاروان ماندن: کنایت از نشانیِ اندک بازمانده از رفتگان. که دیدن آن موجب رنج خاطر است.

دانی ز رفتن تو ما را چه مانده بر دل از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل «۱۹» و گاه این مثل را برای بی اثر و بی حرکت بودن آورند.

بی رهبری تو مشعل مهر چون آتش کاروان نجنبد و در بیت مورد بحث در این معنی ظهور بیشتری دارد.

صحبت: بعض شارحان آن را سخن معنی کرده اند ولی با توجه به بیت **۱۴۱۷** در معنی همنشینی ظهور دارد. (چون تو را بهایی بسیار است، ا نا اهلان همنشین مباش.) امانت ها: کنایت از کرده ها. (هر کار برای خداکنی تباه نشود.) بَرَّه ای بدهی: اشارت است به آیه هایی از قرآن کریم که در آنها به پاداش کار نیک و انفاق اشارت شده است از جمله: مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَهِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها. (انعام، ۱۶۰) و مَثَلُ الَّذِینَ یُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ کَمَثَلِ حَبَّهٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِی کُلِّ سُنْبُلَهٍ مِائَهُ حَبَّهٍ. (بقره، ۲۶۱) و آیه های دیگر گرگ را با یوسف همراه کردن: با نا

اهلان در آمیختن.

---

(۱۹) بیت از والیه، دختر فتحعلی شاه، است. نام او حسن جهان خاتون بود. در حدیقه امان اللّهی ضبط بیت چنین است:

دانی ز رفتن تو باقی چه مانده در دل از کاروان چه مانده جز آتشی به منزل

و نگاه کنید به: اشعار معروف، ص ۳۰۷، گرد آورنده: ضیاء الدین سجادی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۲

گرگ روبهی نمودن: نـا اهل خود را اهل نمایانـدن. خود را بی آزار نشان دادن و در تشبیه به روباه ظاهر خوش نما و درون پر مکر مقصود است.

جاهل ار با تو ...: گرفته از فرموده علی (ع) است: از دوستیِ نادان بپزهیز چه او خواهـد که تو را سود رساند لیکن دچار زیانت گرداند. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۳۸) دو آلت: کنایت از خیر و شر.

شُلَّه: آلت مادگی.

کنم من هُرّه را جلـوه نِکُو هم شُـلَّه را زیرا که هُرَّه درخور جلوه است و شـله درخور چِلّه گفت یزدان ...: اشـارت است به قرآن کریـم: سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ: زودا که بر بینی او داغ خـواهیم نهـاد. (قلم، ۱۶) (سـرانجام حیله آن دوست نمای مکار آشـکار خواهـد شـد.) در تفسـیرها درباره کسـی که داغ بر بینی وی زده خواهـد شـد و مولانا در این بیت بـدو تمثیل کرده است گونه گـون روایت کرده انـد و نیز اینکه آیـا داغ در این جهـان است یـا آن جهـان. بعضـی گفته انـد این آیه و آیه هـای پیش از آن دربـاره اخنَس بن شَـریق است و بعضـی گفته انـد دربـاره ولیـد بن مُغیره است ولی در جامع البیان (تفسـیر طبری) از ابن عباس روایت شده است

آن نشان جای شمشیر است که در جنگ بدر بر بینی او آمد اگر چنین باشد مقصود ولید بن مغیره نیست چراکه وی سه ماه پس از هجرت مرد و در جنگ بدر حاضر نبوده است. و ... مکتوم کنایت از آلت نهانی اوست.

تاکه بینایان ما زآن ذو دلال در نیایند از فن او در جوال حاصل آنک از هر ذکر ناید نری هین ز جاهل ترس اگر دانش وری دوستیِّ جاهل شیرین سخن کم شنو کآن هست چون سمِّ کهن جان مادر چشم روشن گویدت جز غم و حسرت از آن نفزویدت مر پدر را گوید آن مادر جِهار که ز مکتب بچه ام شد بس نزار از زن دیگر گرش آوردیی بر وی این جور و جفا کم کردیی از جزِ تو گر بدی این بچّه ام این فشار آن زن بگفتی نیز هم هین بجه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۳

هست مادر نفس و بابا عقل راد اوّلش تنگیّ و آخر صد گشاد ای دهنده عقل ها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس هم طلب از توست و هم آن نیکوی ما کییم اوّل توی آخر توی هم بگو تو هم بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با جندین تراش زین حواله رغبت افزا در سجود کاهلیِّ جبر مفرست و خمود جبر باشد پرّ و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان همچو آب نیل دان این جبر را آب مؤمن را و خون مر گبر را بال بازان را سوی سلطان برد

بـال زاغـان را به گورسـتان برد بـاز گرد اکنون تو در شـرح عـدم که چو پـازهر است و پنـداریش سم همچو هنـدوبچّه هین ای خواجه تاش رو، ز محمود عـدم ترسان مباش از وجودی ترس کاکنون در وَیی آن خیالت لاشـی و تو لاشَـیی لاشـیی بر لاشـی عاشق شـده است هیـچ نی مر هیـچ نی را ره زده است چون برون شـد این خیالات از میان گشت نامعقول تو بر تو عیان بینایان: خداشناسان. مخلصانی که شیطان را بر انان دستی نیست.

ذودلال: دارای ناز. خیال های شیطانی و هرکه و هرچه از خدا باز دارد.

فن: فریب.

در جوال در آمـدن: فریب خوردن. (بر او نشـانی می نهیم تا خداشـناسان آن را ببیننـد و فریب او را نخورنـد.) جان مادر چشـم روشن: کنایت از دلجویی کردن و دوستی نشان دادن.

جهار: آشـکارا. (چرا با فرسـتادن فرزنـدم به مکتب خانه او را رنـج می دهی اگر این فرزند از مادر دیگری بود او را چنین رنج نمی دادی.) از جزِ تو: از غیر تو. (اگر دیگری مادر او بود.) پاسخ پدر است به مادر کودک.

اگر زن دیگری مادر او بود او هم مانند تو چنین بیهوده ای می گفت. (دلجویی دوست نادان همچون دلسوزی مادر نادان برای فرزند است.) تِیبا: فریب، مکر.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۴

لاش: هیـچ، بی ارزش. گفته انـد از «لَاشـیی ء» عربی است. ولی جـای تردیـد است. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۴۶۷/ ۱) تراش: توقع، درخواست.

همه یـارِ تـو از بهر تراشـند پیِ لقمه هوادار تو باشـند حواله: واگـذاردن. واگـذاردن کـار به خـدا. (کـار را از هر جهت به خـدا واگذار، اما با

واگـذاردن، در عبادت کاهلی مکن. در سـجده و عبادت کوشا باش و مگو چون کار با اوست مناز خود اختیاری نـدارم.) جَبر: چنـانکه در مطاوی مثنوی آمـده جبر دو گونه است: یکی اینکه بنـده خود را فاقـد هرگونه اختیار ببینـد و بگویـد همه کارها با خواست خـداست. دیگر اینکه قـدرت و اختیـار خود را در اختیـار خـدا نهـد و در مقام فعل خود را نادیـده گیرد. جبر نخسـت مذموم و جبر دوم ممدوح است.

محمود عدم: عدم پسـندیده. اشارت است به داسـتانی که از بیت ۱۳۸۳/ ۶ آغاز شد. کودک از محمود می ترسـید حالی که از او جز خوبی ندیـد. فقر یا عـدم نیز چنین است بیشترین از او ترساننـد و خوبی آن را نمی دانند. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۰۰/ ۶) نخست غافلاـن را آگاه می سازد و پنـد می دهـد که فریب شـیطان نمایان را نخورنـد و به سـخنان دلسوزانه آنان گوش فرا ندهنـد که سراسـر مکر است و خواهنـد با این سـخنان بنـده را از روی آوردن به خدا که موجب کمال است باز دارند، چنانکه مادر نادان رفتن فرزندش را به مکتب خانه موجب آزار او می پندارد. و چون بیشتر آدمیان را قدرت مقابله با این شیطان نمایان نیست، بهتر که رو به خـدا آورند و کارها را بدو واگذارند اما این واگذاری موجب نشود که از ادای فریضه حق دست کشـند. و خـود را مجبـور بیننـد. از خـدا بخواه تو را به راه راست کشانـد. و خود را به خود وامگـذار تـا به گمراهی درافتـی. خودی را نیست انگار و از این نیستی مترس که آنچه تو را

زیـان دارد، خـود را هسـت دیـدن و چیزی بـه حسـاب آوردن است. اگر خـودی و خـودبینی را به دور افکنـدی، از مردن نمی هراسی. چنانکه در بیت های بعد آمده است.

لَیسَ لِلمَاضِینَ هَمُّ المَوتِ انَّمَا لَهُم حَسرَهُ الفَوت

لَیسَ لِلمَاضِینَ هَمُّ المَوتِ انَّمَا لَهُم حَسرَهُ الفَوتِ

راست گفته است آن سـپهدار بشر که هر آنکه کرد از دنیا گذر نیستش درد و دریغ و غبنِ موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فـوت کـه چرا قبله نکردم مرگ را مخزن هر دولت و هر برگ را قبله کردم من همه عمر از حَوَل آن خیالاتی که گم شـد در اجل حسرت آن مردگان از مرگ نیست زآنست کاندر نقش ها کردیم ایست ما ندیدیم این که آن نقش است و کف کف ز دریا جنبـد و یابـد علف چونکه بحر افکند کف ها را به بر تو به گورسـتان رو آن کف ها نگر پس بگو کو جنبش و جولانتان بحر افکنده است در بُحرانتان تا بگویندت به لب نی بل به حال که ز دریا کن نه از ما این سؤال نقشِ چون کف کی بجنبد بی ز موج خاک بی بادی کجا آیـد بر اوج چون غبار نقش دیدی باد بین کف چو دیدی قلزم اینجاد بین هین ببین کز تو نظر آید به کار باقیت شـحمیّ و لحمی پود و تار شحم تو در شمع ها نفزود تاب لحم تو مخمور را نآمد کباب در گداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رو در نظر رو در نظر لَیسَ لِلمَاضِین ...: در گذشـتگان را غـم مرگ نیست، تنهـا آنـان را دریـغ از دست دادن فرصت است.

راست گته

است ...:

زین بفرموده است آن آگه رسول که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۶

(برای معنی و شرح حدیث، نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۰۴/ ۵) دریغ از بهر فوت: حسرت خوردن که چرا بیشتر بندگی نکردم.

مرگ را قبله کردن: چشم بدان دوختن، و به استقبال آن رفتن. چنانکه بارها در مطاوی مثنوی آمده است حقیقت مرگ زندگانی جاوید یافتن است.

از چه نام برگ را کردی تو مرگ جادوی بین که نمودت مرگ برگ حَوَل: دو بینی، درست ندیدن، احول بودن.

در اجل گم شدن: با مرگ از میان رفتن. (به دنی و دنیاوی دل بستم و با مردنم از میان رفت.) در نقش ایست کردن: به صورت دل بستن. بارها در مثنوی اشارت شده است آنچه از این جهان به چشم می آید چون نقش دیوار است بی روح و خالی از حقیقت. (مردگان دریغ می خورند، چرا فریب دنیا را که صورتی بیش نبود، خوردیم و برای آخرت کاری نکردیم.) علف یافتن: نیرو گرفتن. انبوه شدن.

به بر افکندن بحر کف را: هرچند کف و بحر در این بیت به معنی لغوی آن به کار رفته است، اما در آن تلمیحی است به «جسم های آدمیان». چنانکه جنبش کف از دریاست و چون به کنار دریا افتد آرام شود و از میان برود، جنبش مردمان نیز از جانی است کهاز جهان دیگر است. چون آن جان به جانان بازگردد تن در گورستان خاموشی خواهد افتاد.

در بُحران افکند: بحران دگرگون شدنِ حالت بیمار است. (از تن های افتاده در گورستان که چون کف دریایند

بپرس چه شما را چنین خاموش ساخته؟ حال پاسخ می دهند از دریا- جان- بپرس.) مخمور: خمر خورده، مست، دچار دردسر خماری.

کبابِ مخمور شدن: کنایت از سود رساندن. لذت بخشیدن. (چون جان از تنت رفت، پوست و گوشت به هیچ کار نمی آید. خاصیت برخی حیوان ها را هم نداری که چون کشته شدند شراب خواران از گوشت و پوستشان بهره برند.) نظر: کنایت از فکر و اندیشه آنچه بدان می توان حقیقت را دریافت و در بیت های بعد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۷

توضیح بیشتری است.

یک نظر دو گز همی بیند ز راه یک نظر دو کَون دید و روی شاه در میان این دو فرقی بی شمار سرمه جو وَاللَّهُ اعلَم بالسِّرار چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش دائم تا بر این بحر ایستی چونکه اصل کارگاه آن نیستی است که خلا و بی نشان است و تهی است جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار لاجرم استاد استادان صَمد کارگاهش نیستیّ و لا بود هرکجا این نیستی افزون تر است کار حقّ و کارگاهش آن سر است نیستی چون هست بالایین طبق بر همه بردند درویشان سبق خاصه درویشی که شد بی جسم و مال کار فقرِ جسم دارد نه سؤال سائل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که جسم خویش باخت پس ز درد اکنون شکایت بر مدار کوست سوی نیست اسبی راهوار یک نظر دو گز ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۴۰/ ۶ به بعد.

سرمه: کنایت از آنچه موجب روشنی دیده دل گردد و آن ذکر و دعاست چنانکه

در بیت ۱۴۷۶ گفته است، و یا صحبت اولیا و فراگرفتن درس از ایشان و انجام دادن ریاضتی که بر عهده سالک می نهند.

توتیای کبریای تیز فعل داروی ظلمت کُش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی بر زند ظلمت صد ساله را زو بر کند وَاللَّهُ اعلَم بِالسِّرار: «سرار» در اصطلاح، آخرین شب از ماه است، ولی مولانا این کلمه را مقابل «جهار» آورده است:

صد نشان است از سِرار و از جهار لیک بس کن پرده زین در بر مدار بحر نیستی:

باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۸

جای دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است جز معطّل در جهانِ هست کیست جمله استادان ...:

بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهاله کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست فقرِ جسم: فقری که درویش در آن خود را مالک تن خویش هم نداند. و این فقر ملازم با تهیدستی نیست، ولی به حکم «العَبدُ وَ مَا فِی یَدِهِ کَانَ لِمَولَاه» خود و دارایی خود را از آن خدا می داند و بدان دلبستگی ندارد و اگر مال از دستش برود اندوهناک نمی شود و از مردن هم نمی ترسد.

سائل آن باشد ...: آنکه مالش از دست رفته و از مردم می خواهد خواهنده است نه فقیر. آنکه خود و خودی را نادیده می گیرد فقیر است.

پس ز درد ...: اگر بلایی بر تو می رسد شکیبا باش که رسول

(ص) فرموده است:

اذَا احَبَّ اللَّهُ عَبدا ابتَلَاهُ فَان صَبَرَ اجتَبَاهُ وَ ان رَضِيَ اصطَفَاهُ

: چون خدا بنده ای را دوست دارد او را مبتلا کند و چون شکیبا بود او را بر می گزیند و چون راضی بود او را مخصوص می گرداند. (بحارالانوار، ج ۷۹، ص ۱۴۲، از مسکن الفواد، شهید ثانی) در بیت های ۱۴۶۳- ۱۴۱۶/ ۶ گفت: آنچه به کار می آید نظر یا بینش عقلانی است چنانکه در جای دیگر گفته است:

ای برادر تو همان اندیشه ای مابقی تو استخوان و ریشه ای استخوان و ریشه یا شحم و لحم را باید در کار اندیشه فدا کرد و دیده را بینا کرد. اگر شعاع بینایی کوتاه و یا به فرموده مولانا دو گز است، باید سرمه به دست آورد. شرط به دست آوردن آن سرمه خود را نیست دانستن است و فقر را پیشه ساختن و نرنجیدن.

این قدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رَو ذِکر کن ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۱۹

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش کار کن موقوف آن جذبه مباش زآنکه ترک کار چون نازی بود ناز کَی در خورد جانبازی بود نه قبول اندیش نه رد ای غلام امر را و نهی را می بین مدام مرغ جذبه ناگهان پرَد ز عُش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش چشم ها چون شد گذاره نورِ اوست مغزها می بیند او در عین پوست بیند اندر ذرّه خورشید بقا بیند اندر قطره کلّ بحر را این قدر

گفتیم ...: آنچه درباره فقر و حقیقت آن گفته شد.

جامد بودن فکر: قوّتِ درک حقیقت نداشتن. در چنین حال باید به خدا رو آورد و از او خواست قوت عنایت کند که: وَ الَّذِینَ جاهَدُوا فِینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا. (عنکبوت، ۶۹) ذکر را خورشید ساختن: با یاد خدا فکر تاریک را روشن کردن و به حالت اطمینان رسیدن که: أَلا بِذِکْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ. (رعد، ۲۸) جَذبه: ذر لغت به معنی کشش است و در اصطلاح عارفان تقرّب بنده است به حق تعالی به مقتضای عنایت الهی تا آنچه در طیِّ منزل های سلوک بدان نیاز بود برای وی آماده سازد.

چشم ها چون شد گذاره: چون دیده از محسوسات بگذرد و حقیقت بین شود، لطف حق بر دل جوینده پرتو افکند.

عُشّ: لانه (پرندگان).

سالک باید با تحمّل ریاضت، در سلوک بکوشد. امر و نهی الهی را کار بندد، و در اندیشه پذیرفته شدن نباشد تا عنایت حق او را جذب کند و تا بدان مرحله نرسیده از کار باز نایستد. چون بدان مرحله رسید و جذبه حق را دید حقیقت بر او آشکار می شود.

حکایت صوفی و قاضی

اشاره

[حکایت صوفی و قاضی]

بار دیگر رجوع کردن به قصّه صوفی و قاضی

بار دیگر رجوع کردن به قصّه صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا سر نشاید باد دادن از عَمّی خرقه تسلیم اندر گردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم دید صوفی خصم خود را سخت زار گفت اگر مشتش زنم من خصم وار او به یک مشتم بریزد چو زصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص خیمه ویران است و بشکسته وَتَد او بهانه می جُوَد تا در فتد بهر این مُرده دریغ آید دریغ که قصاصم افتد اندر زیر تیغ چون نمی توانست کف بر خصم زد عزمش آن شد کش سوی قاضی برد که ترازوی حق است و کَیله اش مخلص است از مکر دیو و حیله اش هست او مقراض احقاد و جدال قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال دیو در شیشه کند افسون او فتنه ها ساکن کند قانون او چون ترازو دید خصمِ پر طمع سرکشی بگذارد و گردد تَبَع ور ترازو نیست گر افزون دهیش از قِسم راضی نگردد آگهیش تَسلیم: در لغت گردن نهادن و پذیرفتن است. اما تسلیم در اصطلاح عارفان سپردن مرید است خود را به شیخ در ظاهر و باطن و تصرفات از خود محو کردن و آن یکی از ارکان سلوک است و گفته اند رکن دوم است از منازل منتهیان.

رَصاص: سرب.

خیمه ویران: کنایت از ضعیف و ناتوان.

وَتَد: میخ. بشکسته وتد: کنایت از نامقاوم. (برابر مشت نتواند ایستاد.) توانست: برای رعایت وزن باید «تانست» خوانده شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲۱

کف بر خصم زدن: کنایت از گردنی زدن. تقاص کردن.

کَیلَه: پیمانه، که بدان

گندم و آرد و چیزهای دیگر پیمایند و در این بیت کنایت از «بیان دارنده حکم» است.

مَخلص: خلاص جای، جای رهایی. (داوری قاضی عین عدالت است و شیطان را در آن تصرفی نیست.) احقاد: جمع حقد: کینه.

دیو در شیشه کردن:

تا پریّ و دیو در شیشه شود بلکه هاروتی به بابل در رود قِسَم: جمع قسمت: نصیب، بهره.

در این بیت ها دو نکته است: یکی اینکه برای گرفتن حق باید همه اسباب آماده باشد تا خطری پیش نیاید، دیگر اینکه بهترین راه برای فصل دعوی ها، گردن نهادن به عدالت است و اگر عدالت نباشد، مدعی راضی نخواهد شد.

هست قاضی رحمت و دفع ستیز قطره ای از بحر عدل رستخیز قطره گرچه خُرد و کوته پا بود لطف آب بحر از او پیدا بود از غبار ار پاک داری کِلّه را تو ز یک قطره ببینی دجله را جزوها بر حالِ کل ها شاهد است تا شفق غَمّاز خورشید آمده است آن قَسَم بر جسم احمد راند حق آنچه فرموده است کَلّا وَالشَّفَق مور بر دانه چرا لرزان بدی گر از آن یک دانه خرمن دان بدی قطره ای از بحر عدل ...: اشارت است به قرآن کریم: وَ نَضَعُ الْمَوازِینَ الْقِسْطَ لِیَوْمِ الْقِیامَةِ (. انبیاء، ۴۷) قاضی نمونه ای خرد برای نشان دادن عدالت پروردگار است.

کوته پا: که دیر نماند که، زود از میان برود.

کِلَّه: در عربی پرده نازک است، و در این بیت پرده چشم حقیقت بین است.

شفق غمّاز خورشید بودن: شفق درخشیدن آفتاب را نشان می دهد.

کَلّا وَالشَّفَق: گرفته از قرآن کریم است: فَلا أُقْسِمُ بِالشَّفَقِ: پس سوگند می خوریم

شرح

به شَفَق (... انشقاق، ۱۶) مور بر دانه ...: کوته بینان از آن رو به دنیا بسنده کرده اند، که از وسعت عالم آخرت ناآگاه اند چنانکه مور از آن رو به از دست دادن دانه لرزان است که از خرمن آگاه نیست.

در بیت های پیشتر، گفت برای فصل دعوی ها باید به قاضی رجوع کرد. قاضی عادل است و نمونه عدالت اسلامی است و از حکم های او آن عدالت را توان دید، چنانکه لطافت قطره آب، لطافت دریا را نشان می دهد. آنگاه با استفاده از آیه ۱۶ سوره انشقاق به تعبیری لطیف می پردازد که سوگنده به «شفق»، سوگند به رسول است و چنانکه شفق بر خورشید دلالت دارد، مصطفی خورشید حقیقت یعنی حضرت حق را نشان می دهد.

زآن سبب فرمود یزدان وَالضُّحَی وَالضُّحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست هم برای آنکه این هم عکس اوست بر سر حرف آ که صوفی بی دل است در مکافات جفا مستعجل است ای تو کرده ظلم ها چون خوش دلی؟ از تقاضای مُکافی غافلی یا فراموشت شده است از کرده هات که فرو آویخت غفلت پرده هات گرنه خصمی هاستی اندر قفات جِرم گردون رشک بردی بر صِفات لیک محبوسی برای آن حقوق اندک اندک عذر می خواه از عُقوق تا به یک بارت نگیرد محتسب آب خود روشن کن اکنون با مُحِب بر سر حرف آمدن: داستان را پی گرفتن.

بی دل: آزرده خاطر.

مُکافِی: سزا دهنده. و آن کنایت از عدالت پروردگار است.

یا فراموشت ...: گویا پرده غفلت بر دیده ات کشیده اند

که کرده های نا بجای خود را فراموش کرده ای.

خصمی ها: کنایت از ضایع کردن حقوق خدا و مردم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲۳

جرم گردون: کنایت از خورشید و ماه.

گرفتن محتسب: دچار کیفر الهی گردیدن.

آب روشن کردن: درون را با توبه از گناهان پاک کردن. حساب خود را با خدا تسویه کردن.

اگر آدمی خطا نکند از فرشته برتر رود بلکه خورشید و ماه و هرچه در جهان است بر او رشک برد. حال که از خطا برکنار نیست بهتر که از خدا بخشش خواهد و حقوقی را که بر گردن دارد ادا کند.

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش دست زد چون مدعی در دامنش اندر آوردش بر قاضی کشان کین خرِ ادبار را بر خر نشان یا به زخم دِرَّه او را ده جزا آنچنانکه رای تو بیند سزا کآنکه از زجر تو میرد در دمار بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار در حد و تعزیرِ قاضی هرکه مرد نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد نایب حقّ است و سایه عدل حق آینه هر مستحِق و مستحَق کو ادب از بهر مظلومی کند نه برای عرض و خشم و دخل خود چون برای حق و روز آجله است گر خطایی شد دِیَت بر عاقله است آنکه بهر خود زند او ضامن است وآنکه بهر حق زند او آمن است گر پدر زد مر پسر را و بمرد آن پدر را خون بها باید شمرد زآنکه او را بهر کار خویش زد خدمت او هست واجب بر ولد چون معلّم زد صبی را شد تلف بر معلّم نیست چیزی لَا

تَخَف کآن معلم نایب افتاد و امین هر امین را هست حکمش همچنین نیست واجب خدمت استا بر او پس نبود استا به زجرش کارجو ور پدر زد او برای خود زده است لاجرم از خون بها دادن نرست ادبار: مدبر، بدبخت.

که منه آن سر مر این سر زیر را هین مکن سجده مر این ادبار را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲۴

بر خر نشاندن: رسم بوده است که متخلف را بر خر می نشاندند به دور بازار می گرداندند تا مردم از جرم او آگاه شوند و مرتکب چنان جرم نگردند و چنین کار در اصطلاح فقهی «تشهیر» نام دارد.

دِرّه: تازیانه.

دَمار: کیفر، عذاب.

جُبار: هدر، رایگان. گویند: «ذَهَبَ دَمُهُ جُبَارا: خون او به هدر رفت.» حد: کیفری است که نوع و مقدار آن در شرع معین شده است، چون بریدن دست دزد و تازیانه زدن زناکار.

تعزیر: کیفری است که مقدار آن بسته به نظر حاکم شرع است.

ضمان بر قاضی نبودن: اگر قاضی گناهکاری را حد زند یا تعزیر کند و آن کس بر اثر آن بمیرد، آیا قاضی مسئول دیت است؟ گفته اند نه (مالکیان) و گفته اند دیه او از بیت المال پرداخت می شود (حنفیان) بنابر یک قول و گفته اند ضمان بر عهده قاضی است (شافعیان). (الفقه علی المذاهب الاربعه، ج ۵، ص ۷۷) نیست خرد: وصف قاضی است. (قضاوت منصبی بزرگ است و قاضی نایب حق است.) آینه هر مستحق: نمودار سازنده چیزی است که مدعی و مدعی علیه در دل دارند. اوست که حقیقت دعوی آن دو را آشکار می سازد.

آجِله: قیامت.

دیت بر عاقله: نگاه کنید به: ذیل

بیت ۲۴۶۹/ ۳. گفته مولانا براساس فقه حنفی است که دیت از بیت المال پرداخت می شود.

گر پدر زد ...: در بیت های ۱۵۱۳ ۱۵۱۴ گفت اگر کسی بر اثر حد و یا تعزیر قاضی بمیرد دیت بر قاضی نیست چراکه او برای برقراری عدالت، اجرای حکم کرده است نه برای ارضای نفس. اما اگر پدر فرزند را به خاطر قصور در انجام کاری بزند و پسر بمیرد پدر مسئول است. چراکه پسر را واجب است فرمان پدر بردن و پدر به خاطر ارضای غرض نفسانی او را زده است. و اگر معلم شاگردی را بزند و آن شاگرد تلف شود بر معلم دیت نیست. چراکه معلم امین پدر متعلّم است و متعلم چون امانتی است نزد او.

هر امین ...: اگر کسی چیزی را نزد دیگری به امانت نهد و آن ودیعت تلف شود، در

صورتی که ودیعه گیرنده در نگهداری آن قصوری نکرده باشد، ضامن نیست.

پس خودی را سر بِبُر ای ذوالفَقار بیخودی شو فانیی درویش وار چون شدی بیخود هرآنچه تو کنی مَا رَمَیتَ اذ رَمَیتِی آمنی آن ضمان بر حق بود نه بر امین هست تفصیلش به فقه اندر مبین هر دکانی راست سودایی دگر مثنوی دکّان فقر است ای پسر در دکان کفشگر چرم است خوب قالب کفش است اگر بینی تو چوب پیش بزّازان قز و ادکن بود بهر گز باشد اگر آهن بود مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هرچه بینی آن بت است بت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان كَالغَرَانِيقُ العُلَى خواندش در سوره وَ النَّجم زود

لیک آن فتنه بد از سوره نبود جمله کفّار آن زمان ساجد شدند هم سِرّی بود آنکه سر بر در زدند بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور با سلیمان باش و دیوان را مشور ذوالفقار: دارای فقره ها. فِقار: جمع فِقارَه: مهره پشت است. نیز «ذوالفقار» علم است برای شمشیر علی (ع)، و در این بیت صاحب اراده به ذوالفقار همانند شده است. باید با اراده قاطع وسوسه های شیطانی را در هم ریزی.

بیخود: که اراده او در امر پروردگار است. که خود را در حق فانی کرده.

مَا رَمیت ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۶/ ۲.

آن ضمان ...: چنانکه در شرح بیت های ۱۵۱۷/ ۶ به بعد و بخصوص بیت ۱۵۱۹/ ۶ نوشته شد اگر کسی مالی را نزد دیگری بگذارد و او رعایت لازم را درباره آن مال بکند و آن مال تلف شود بر او تاوانی نیست، آنکه قدرت خود را در حکم و اراده پروردگار نهد، آن قدرت دیگر از آنِ او نیست و او همچون امینی است برای نگاهداری آن.

هر دکانی راست: به مناسبت سخن از بیخودی، در این بیت و بیت های بعد داستان صوفی و بیمار را رها می کند و مطلبی دیگر را آغاز می کند.

قز: کژ، ابریشم، نوعی ابریشم، و مقصود از قز در این بیت پارچه ابریشمین است.

ادکَن: نیلگون. و مقصود پارچه ای است به رنگ نیلی و خَزِ ادکَن معروف است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲۶

الغَرانِیقُ العُلَی: غرانیق: جمع غُرانوق است و آن مرغی است سیاه، دراز گردن، و بعضی گفته اند مرغی است سپید. نیز غرانیق، جوانان

زیبـاروی زیبـا انـدام انـد. الغَرانِیقُ العُلی در این بیت اشـارت است به افسـانه ای دیرین، و آن اینکه رسول (ص) هنگامی که در مکه به سر می برد و دشمنی مشرکان با او روز افزون بود، روزی که برخی از آیات سوره نجم را بر آنان می خواند چون بدین آیه ها رسید: أَ فَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَ الْعُزَّى وَ مَناةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرى. (نجم، ۱۹- ۲۰)، برخواند:

انَّهُنَ الغَرانِیقُ العُلَی. مِنهُن الشَّفَاعَهُ تُرتَجَی

. و این جمله با تعبیرهای دیگر نیز ثبت شـده است. چون بزرگان قریش این عبارت را شـنیدند به سـجده افتادند. ولید بن مغیره توانـایی سـجده کردن نـداشت مشتی خـاک برداشت و پیشانی بر آن نهادو همگان گفتنـد ما نی می دانیم این بتان خالق جهان نیستند، آنان شفیع ما نزد خدایند سپس از آزار مسلمانان دست کشیدند.

این داسـتان بی گمان دروغ است. نگارنـده در پنجاه سال پیش آن را از جهت دلالت، سـند، و قرینه های دیگر بررسـی کرد و دروغ بودن آن را با عنوان «افسانه قرانیق» در مجلد سوم جنایات تاریخ به چاپ رساند.

فتنه: آزمایش.

سر بر در زدن: کنایت از اطاعت نمودن. سجده کردن.

بعد از این حرفی است: مولانا خود متوجه شده است که شاید جمله «الغَرانِیقُ العُلی» شبهت آور باشد چراکه برای موافق ساختن مشـرکان، بتان سـتوده می شوند. گوید بپذیر و دیوان (مشـرکان) را به حال خود بگذار. چنانکه نوشـته شد داستان از بن دروغ است.

با سلیمان باش: گفته های شیطانی را واگذار و به خدا توکل کن.

بیت های ۱۵۲۵ به بعـد، عـذرخواهی است از آمـدن برخی داسـتان ها در مطاوی مثنوی. در این عـذرخواهی مولانا می گوید، چنانکه در

دکان بعض پیشه وران برخی کالاها هم دیده می شود که با اساس پیشه آنان هم سان نیست، در مثنوی هم چنین داستان ها به تبع و به عنوان جزئی از وسیلت به کار می رود.

مثنوی دکان فقر است ولی گاه آوردن سخنانی دیگر ضروری است چنانکه قرآن وسیلت موحد ساختن مردم است ولی گاهی به ضرورت در آن بت نیز ستوده می شود. (چنانکه نوشته شد آن داستان بی اساس است) و مولانا چنانکه شیوه اوست از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲۷

آوردن ایند‌استان های بی اساس نتیجه مطلوب می گیرد و در مطاوی این شرح به چند فقره از آن داستان ها اشارت شده است از جمله داستان «کاتب وحی» (۳۲۲۸/ ۱ به بعد).

هین حدیث صوفی و قاضی بیار وآن ستمکار ضعیف زار زار گفت قاضی ثَبِّتِ العَرش ای پسر تا بر او نقشی کنم از خیر و شر کو زننده کو محلّ انتقام این خیالی گشته است اندر سَقام شرع بهر زندگان و اغنیاست شرع بر اصحاب گورستان کجاست آن گروهی کز فقیری بی سرند صد جهت زآن مردگان فانی ترند مرده از یک روست فانی در گزند صوفیان از صد جهت فانی شدند مرگ یک قتل است و این سیصد هزار هر یکی را خون بهایی بی شمار گرچه کشت این قوم را حق بارها ریخت بهر خون بها انبارها همچو جرجیس اند هر یک در سِرار کشته گشته زنده گشته شصت بار کشته از ذوق سنان دادگر می بسوزد که بزن زخمی دگر وَاللّه از عشق وجون جان پرست کشته بر قتل دوم عاشق تر است ثَبِّتِ

العَرش: یکی از معنی های «عرش» سقف خانه، و نیز سایبان است و معنی مشهور آن «تخت» است. «ثَبِّتِ العَرشَ ثُمَّ انقُش». (امثال و حکم) و غرض از این تمثّل آن است که باید موضوعی محقق باشد تا حکم بر آن تعلق گیرد. چنانکه می دیدیم سیلی زننده مردی ضعیف اندام بود و صوفی از بیم آنکه مبادا وی توان سیلی خوردن نداشته باشد و بمیرد او را نزد قاضی برد تا قاضی از وی قصاص کند. قاضی می گوید قصاص بر زنده است و اینکه تو آورده ای مرده ای بیش نیست.

سَقام: بیماری. از سقام خیال شدن: سخت لاغر و نزار گشتن.

شَرع: کنایت از اجرای حکم. داوری.

اصحاب گورستان: مردگان. که سیلی زننده (به گفته قاضی) یکی از آنان است.

آن گروهی: از این بیت به بعد مولانا به مناسبت آنکه از سیلی زننده به «خیال» تعبیر کرد، سخن را به میرانندگان نفس و فانیان در حق می کشاند و بیت های بعد وصف این گروه است.

بی سر بودن: خود را در حق فانی کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲۸

مرده از یک روست: آدمی یک بار می میرد و صوفیان صد بار (در خدا) فنا می شوند.

مرگ یک قتل است:

نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می کشی جان من چون جان گبران می کشی

هیچ کس را نیست از حالم خبر که مرا تو می کشی بی خواب و خور

در غزابِجهَم به یک زخم بدن خلق بیند مردی و ایثار من نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۹۶- ۳۷۹۳/ ۵،

و داستان «عیاضی» (۳۷۸۰/ ۵).

خون بهای بی شمار: «اعـدَدتُ لِعُبَادِیَ الصَّالِحینَ مَا لَا عَینٌ رَأَت وَ لَا اذنٌ سَمِعَت.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۰۵/ ۳) انبار ها: استعارت از نعمت های بی شمار آن جهان.

جرجیس: پیغمبری که درعهد دیو قلیتیانوس، امپراتور روم، بود. بارها شکنجه دید و کشته شد و زنده گردید و سرانجام شهید شد. (نگاه کنید به: عنوان بیت ۱۲۴۲/ ۵ به بعد) سِرار: آخرین شب از ماه قمری که قرص ماه در آن پنهان است و در اصطلاح عارفان مُحاقِ سالک است در حق، و در مثنوی گاه به معنی نهان و پوشیده به کار رفته است:

در میان این دو فرقی بی شمار سرمه جو وَاللَّهُ اعلَم بِالسِّرار جان پرست: آنکه زندگی را در حیات جسمانی می داند.

آنکه در راه حق کشته می شود اشتیاقش به دیگر بار کشته شدن در راه خدا و پیوستن بدو بیش از عشقی است که جان پرستان به زنده ماندن دارند. فناسازندگان جسم به هر صورت زنده اند، اما آن اندام و لباس برای آنن همچون گور است و کفن، چراکه به مرتبه فنای در حق رسیده اند.

قُبُورُ الوَرَی تَحتَ المَطارِفِ وَالثَّری رِجالٌ لَهُم تَحتَ الثِّیابِ قبورٌ «اینان بارها آزمایش شده و در راه عشق حق کشته گشته اند و خدا دیت آنان را بر خود لازم شمرده است که من احَبَّنِی قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَانَا دِیَتُهُ.» (شرح انقروی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۲۹

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده ام که به سوی شه

تولّا کرده ام

گر ببرّد او به قهر خود سرم شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بی خویشی است کار شاهنشاه من سربخشی است گفت قاضی من قضادار حَیَم حاکمِ اصحاب گورستان کِیَم این به صورت گرنه در گور است پست گورها در دودمانش آمده است بس بدیدی مرده اندر گور تو گور را در مرده بین ای کور تو گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد عاقلان از گور کی خواهند داد گرد خشم و کینه مرده مگرد هین مکن با نقش گرمابه نبرد شکر کن که زنده ای بر تو نزد کآنکه زنده رد کند، حق کرد رد خشمِ احیا خشم حقّ و زخم اوست که به حق زنده است آن پاکیزه پوست حق بکشت او را و در پاچه اش دمید زود قصّابانه پوست از وی کشید نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب فرق بسیار است بینَ النَّفخَتَین این همه زَین است و آن سر جمله شَین این حیات از وی برید و شد مُضِر وآن حیاتاز نفخِ حق شد مستمر این دم آن دم نیست کآید آن به شرح هین بر آزین قعر چَه بالای صَرح نیستش بر خر نشاندن مجتهد نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟ بر نشست او نه پشت خر سزد پشت تابوتیش اولی تر سزد ظلم چه بود وضع غیر موضعش هین مکن در غیر موضع ضایعش قضا دار حی: حکم کننده بر زنده. (احکام قاضی در حدود و دیات و جز آن بر زندگان تعلق می گیرد، چراکه باید مدّعی علیه نزد او حاضر

باشند و چنانکه در بیت های پیش توضیح داده شد آنکه صوفی خواهان اجرای حکم در حق او بود، مرده می نمود، یا به گفته مولانا از اصحاب گورستان بود.) گورها در دودمانش آمده است: مبالغتی است در مرده نشان دادن و هرچند تعقیدی در بیت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۰

دیـده می شود، اما در فهم معنی آن نیازی به قلم پردازی بعض شارحان هندی نیست درست است که مرده را در گور می نهند ولی گویی گور را در این مرده می نهاده انـد. (هزاران سال است مرده است.) او نفس را کشـته و از دنیا چنان بریده که گویی در شمار زندگان نیست.

خشت از گور افتادن: در این بیت سیلی که مرد به صوفی زد به خشتی همانند شده است که از گوری بر کسی افتد. کنایت از آنکه بر او دیتی نیست چون مرده است. (سیلی او بر قفای تو هماننـد خشتی است که از دیوار بر گردنت افتاده.) نقش گرمابه: کنایت از جسمی که روح ندارد.

زنـده: کنایت از ولی حق است و آنکه خودی را در خود میرانـده و به حق زنـده مانـده و هرچه کنـد خـدا کرده است. (خدا را سپـاس گو که یکی از اولیای خـدا بر تو خشم نگرفت که در آن صورت رانـده درگاه حق بودی.) حق بکشت او را ...: کسـی که نفس را کشته است.

چون به من زنده شود این مرده تن جان من باشد که رو آرد به من

من کنم او را از این جان محتشم جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان

جان کأصل او از کوی اوست

در دَمم قصاب وار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را قصابانه پوست کشیدن: جسم و تعلق های جسمانی او را زدودن.

مآب: بازگشتنگاه. کنایت از قیامت.

نَفخَتین: دمی که قصاب دمد و دم حق تعالی.

بالای صَرح رفتن: نفس را بکش، چون آن را کشتی از عالم حیوانی به ملکوت ربانی خواهی رفت.

بر خر نشاندن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۰۸/ ۶.

برنشست: سوار کردن. سوار شدن.

بار دیگر مولانا سخن را از مرد سیلی زن که اندامی نحیف دارد، به مردگان در راه حق و کشندگان نفس کشاند و می گوید این خصم تو یکی از آنان است.

گفت صوفی پس روا داری که او سیلیم زد بی قصاص و بی تَسو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۱

این روا باشد که خرخرسی قَلاش صوفیان را صَفع اندازد بِلاش گفت قاضی تو چه داری بیش و کم گفت دارم در جهان من شش درم گفت قاضی سه درم تو خرج کن آن سه دیگر را به او ده بی سخن زار و رنجور است و درویش و ضعیف سه درم دربایدش ترّه و رَغیف بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بُِد خوب تر راست می کرد از پی سیلیش دست که قصاص سیلیم ارزان شده است سوی گوش قاضی آمد بهر راز سیلی آورد قاضی را فرار گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم من شوم آزاد بی خَرخاش و وَصم تسو: وزنی معادل چهار جو. و در این بیت مقصود دیتی اندک است.

قَلاش: (ترکی) قلّاش، مفلس، تهیدست.

صَفع: پس گردنی.

بِلاش: در برهان قاطع

و بعض فرهنگ ها «بی سبب» معنی شده. در لغت نامه آمده است جزء دوم «لاش» و به معنی «غارت» است. که بعضی «لاش» را مخفف «لاشی ء» دانسته اند. با سابقه دیرینه «لاش» در شعر فارسی، مرکب بودن از ب+ لا نه+ شی ء مناسب تر به نظر می رسد.

تَرّه و رَغیف: رغیف: نان تنک، و تره و رغیف: کنایت از خوراکی ساده است.

خرخاش: (ترکی جغتائی) خرخشه، قارغاش، جدال. این کلمه در شعر فارسی بارها آمده است:

دژ خوی تو را نیست بجز خرخشه کاری مانا که بود خوی بدت خرخشه زاری ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه وَصم: عیب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۲

انقروی، و به پیروی از او یوسف مولوی مخاطب قاضی را «تو چه داری» رنجور نوشته اند و هرچند بیت ۱۵۶۷ موهم این تفسیر است، ولی از ظاهر بیت ۱۵۶۳:

زار و رنجور است و درویش و ضعیف سه درم در بایدش تَرّه و رغیف نیز از ظاهر بیت ۱۵۷۴:

ظالمی را رحم آری از کرم که برای نفقه بادت سه درم آشکار است که مخاطب صوفی است. و اگر چنان بود که انقروی نوشته و قاضی به مرد سیلی زن می گفت سه درم به صوفی بده، از او تقاص شده بود و صوفی به حقی رسیده بود. و نظیر این گونه داوری داستان زیر است:

روزی هارون به شکار رفت و اصمعی در خدمت او بود. عربی از بیابان پیدا شد. هارون اصمعی را گفت او را نزد من بیاور، اصمعی نزد او رفت و گفت امیرالمؤمنین تو

را می طلبد. گفت مؤمنان را امیری است؟ گفت آری. گفت من باری بدو ایمان ندارم. اصمعی او را گفت یا بن الزّانیه خاموش باش. اعرابی گریبان او را گرفت و کشید تا به نزد هارون آمد. عرب هارون را گفت ای امیر مؤمنان به گمان این مرد نه به زعم من، او مرا دشنام داده است. هارون گفت دو درهم به وی بده. عرب گفت او مرا دشنام داده تو می گویی دو درهم بدو بده. گفت حکم ما چنین است. عرب اصمعی را گفت یا بن الزانیتین! به حکم امیر خود چهار درهم به من بده. (لطائف الطوایف، ص ۱۴۳ ۱۴۴) ولی در الاذکیاء ابن جوزی داستانی آمده است که نظر انقروی و یوسف مولوی را تأیید می کند.

هارون و عیسی بن جعفر بن منصور و فضل ربیع برای شکار به صحرا رفته بودند. در راه عربی فصیح را دیدند. عیسی با او به سخن پرداخت تا اینکه بدو گفت ای زنازاده. عرب گفت رشت سخنی گفتی باید عذر خواهی یا عوض آن را بپذیری. این دو نمکین (هارون و فضل) را به داوری میان ما بپذیر. عیسی گفت پذیرفتم. آن دو، عرب را گفتند دو دانگ عوض دشنامی که به تو داده بگیر. گفت حکم شما این است گفتند آری. عرب گفت این یک درهم بگیرید و مادرِ همه تان زنا کار است و بیشتر از آنچه بر گردن داشتم به شما دادم. (الاذکیاء، ص ۹۳)

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی حکم تو عدل است لا شک نیست غی

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین چون پسندی بر برادر ای امین این ندانی که پی من چَه کنی هم در آن چه عاقبت خود افکنی مَن حَفَر بِئرا نخواندی از خبر آنچه خواندی کن عمل جان پدر این یکی حکمت چنین بُد در قضا که تو را آورد سیلی بر قفا وای بر احکام دیگرهای تو تا چه آرد بر سر و بر پای تو ظالمی را رحم آری از کرم که برای نفقه بادت سه درم دست ظالم را ببر چه جای آن که به دست او نهی حکم و عنان تو بد آن بز مانی ای مجهول داد که نژاد گرگ را او شیر داد طیره گشتن: خشمگین شدن.

غَیّ: گمراهی، گمراهان.

آنچه نپسندی: علی (ع) فرماید:

فَأَحِبب لِغَیرِکَ مَا تُحِبُّ لِنَفسِکَ: پس آنچه برای خود دوست داری برای جز خود دوست بدار.

(نهج البلاغه، نامه ۳۱، امالی طوسی، ج ۱، ص ۹۵) و نظیر آن از رسول (ص) با اندک اختلاف در لفظ روایت شده است. (مسند احمد، ج ۱، ص ۸۹)

مَن حَفَر بِئرا: مَن حَفَرَ لِاخِیهِ بِئرا سَقَطَ فِیها

. از وصیت امام صادق (ع) به فرزندش موسی. (زندگانی امام صادق (ع)، سید جعفر شهیدی، ص ۸۸، به نقل از حلیه الاولیاء و صفه الصفوه) نفقه: هزینهه روزانه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۴

بز ...: آورده اند که عربی بچه گرگی را با شیر میشی پرورد. چون بزرگ شد بر میش حمله برد و آن را کشت. (ثمار الاقلوب، ص ۳۹۰، مثل ۶۱۳. المحاسن و المساوی، ص ۱۲۵)

یکی بچّه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را بردرید مجهول داد:

که اساس داوری او معلوم نباشد. که داوری نا عادلانه کند.

ارشادی است کسانی را که از راه شرع بیرون می روند و بر ناکسان رحمت می آورند و زیان آن به خودشان باز می گردد.

جواب دادن قاضی صوفی را

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا هر قفا و هر جفا کآرد قضا خوش دلم در باطن از حکم زُبُر گرچه شد رویم ترش کَالحَقُّ مُر این دلم باغ است و چشمم ابروَش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش سال قحط از آفتاب خیره خند باغ ها در مرگ و جان کندن رسند ز امر حق وَابکُوا کَثِیرا خوانده ای چون سر بریان چه خندان مائده ای روشنیّ خانه باشی همچو شمع گر فرو پاشی تو همچون شمع دَمع آن ترش رویی مادر یا پدر حافظ فرزند شد از هر ضرر ذوق خنده دیده ای ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کانِ قند چون جهنّم گریه آرد یاد آن پس جهنم خوش تر آید از جنان خنده ها در گریه ها آمد کَتِیم گنج در ویرانه ها جو ای سلیم ذوق در غم هاست پی گم کرده اند آب حیوان را به ظلمت برده اند باز گونه نعل در ره تا رِباط چشم ها را چار کن در احتیاط قفا: قفا زدن: صفع. پس گردنی.

زُبُر: جمع زبور: کتاب های پیمبران پیشین. جاؤُ بِالْبَیِّناتِ وَ الزُّبُرِ وَ الْکِتابِ الْمُنِیرِ. (آل عمران، ۱۸۴) زبور: هر کتابی که در آن حکمتی بود.

الحَقُّ مُر: حق تلخ است. (مثلی است رایج)

که گفتار تلخ است با راستی ببندد به تلخی در کاستی گر سخن راست بود جمله

در تلخ بود تلخ که الحق مر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۶

ابر گوید ...:

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن خیره خند: کنایت از تابان. درخشنده.

وَابکُوا کَثِیرا ...: اشارت است به قرآن کریم: فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَ لْيَبْكُوا كَثِيراً. (توبه، ۸۲)

گفت فَلیَبکُوا کَثِیرا گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار ولی چنانکه در ذیل آن بیت نوشته شد آن آیه خطاب به منافقان است و مقصود بسیار ناشادمان بودن آنان است.

سر بریان: سر گوسفند را چون بریان کنند لب ها ترنجیده و دندان ها آشکار می شود و چنان می نماید که خندان است. و در آن اشارتی است که خنده دنیا پرستان به ظاهر خنده است و در حقیقت عذابی است آنان را.

دَمع فروپاشیدن: اشک ریختن.

چون جهنم ...: چون یاد جهنّم، گناهان را در خاطر آدمی پدید می آورد، و موجب توبه می ردد، یاد آن خوشتر از یاد بهشت است که در بعضی موجب غفلت می گردد.

کَتِیم: پوشیده.

بازگونه نعل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۵۱/ ۵.

قاضی از پاسخ دادن به پرسش صوفی سر باز م زند اما ضمن گفتار خود تلویحا می نمایاند که حکم او درست بوده. قاضی می گوید او بر من سیلی زد و من شادم هرچند مرا درد آورده، چراکه قضای الهی بر من چنین رفته بود آنگاه مولانا از زبان قاضی نکته ای دیگر را در میان می آورد که در دفتر پنجم نیز بدان اشاره کرده بود. گریه ها نکته ای وسیلت جذب عنایت پروردگار است پس خنده ها در پی خواهد داشت و خنده ها را گریه

ها و سختی ها به دنبال خواهد بود. چنانکه آب حیوان در تاریکی است ذوق و حال در غمناک به سر بردن است.

چشم هـا را چـار کن در اعتبار یار کن با چشم خود دو چشم یار امرُهم شُورَی بخوان انـدر صُحف یار را باش و مگوش از ناز
اف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۷

یار باشـد راه را پشت و پناه چونکه نیکو بنگری یار است راه چونکه در یاران رسـی خامش نشـین انـدر آن حلقه مکن خود را نگین در نمـازِ جمعه بنگر خوش بهوش جمله جمع انـد و یک انـدیشه و خموش رخت ها را سوی خاموشـی کشان چون نشان جـویی مکن خود را نشـان گفت پیغمـبر که در بحر هُموم در دلالـت دان تو یـاران را نُجوم چشم در اسـتارگان نه ره بجو نطق تشویش نظر باشـد مگو گر دو حرف صـدق گویی ای فلان گفتِ تیره در تَبَع گردد روان این نخوانیـد کَالکَلَام ای مُسـتَهام فِی شُجونٍ حَرُّهُ جِرَّ الکلام هین مشو شارع در آن حرف رشـد که سـخن زو مر سـخن را می کشـد نیست در ضـبطت چو بگشادی دهان از پی صافی شود تیره روان آنکه معصوم ره وحی خـداست چون همه صاف است بگشاید رواست زآنکه مَا یَنطِق رَسُول بِـالهَوی کی هوا زایـد ز معصوم خـدا خویشـتن را سـاز منطیقی ز حال تا نگردی همچو من سـخره مثال چشم ها را چار کردن: برای یافتن حقیقت از دیگری نیز یاری خواستن، چنانکه در نیم بیت بعد اشارت می کند.

ورچه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر امرُهُم

شُورَی: گرفته از قرآن کریم است: وَ أَمْرُهُمْ شُوری بَیْنَهُمْ. (شوری، ۳۸) اف گفتن: کنایت از آزردن. کلمه ای یا صوتی بر زبان آوردن که موجب رنجش شود. (به یار خود حتی اف هم مگو.) اشارت است بدانچه در قرآن کریم است درباره پدر و مادر: فَلا تَقُلْ لَهُما أُفٍّ وَ لا تَنْهَرْهُما. (اسراء، ۲۳) یار راه بودن: از سخنان عیسی (ع) است: تُوما او را (یسوع را) گفت ای آقای ما نمی دانیم تو کجا می روی پس چگونه می توانیم راه بیابیم؟ یسوع او را گفت من آن راه و حق، و زندگی هستم هیچکس به سوی پدر نمی آید جز به وسیلت من. (انجیل یوحنا، باب ۴۱، آیه ۵- ۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۸

خود در حلقه نگین کردن: کنایت از خویش را نشان دادن. توجه حاضران را به خود جلب کردن. صدر نشین شدن.

رخت سوی خاموشی کشاندن: سخن نگفتن. خاموشی: سکوت، عارفان را در آن دو گونه سخن است. روایت ها نیز در این باره دو گونه دلالت دارد. حاصل برخی آنکه سکوت آنجا باید که با گفتن لغوی در کار آید. «چنانکه شبلی در کرخ بغداد می رفت یکی را دید از مدعیان که می گفت: «السُّکُوتُ خَیرٌ مِنَ الکَلامِ.» شبلی گفت خاموشی تو بهتر از گفتار تو، از آنچه گفتار تو لغو است و خاموشی تو هزل. گفتار من بهتر از خاموشی من از آنچه سکوت من حلم است و کلام من علم.» (کشف المحجوب، ص ۴۶۵) و آنجا که سخن گفتن لازم بود خاموش نباید بود. که رسول (ص) فرموده:

مَن کَانَ یُؤمِنُ بِاللَّهِ وَالیَومِ الآخِرِ

فَلیَقُل خَیرا اولِیَصمُت.

(رساله قشیریه، ص ۶۲) و آنجا که مولانا به خاموشی امر می کند محضر اخوان طریقت است که جوینده را از آن محضر قصد استفاده باشد، یا به فرموده مولانا نشان جوید.

نشان جو: طالب، متعلم.

نُجوم دلالت:

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم رهروان را شمع و شیطان را رجوم استارگان: کنایت از راهنمایان.

گفتِ تیره: سخن ناصواب. (چون لب به سخن گشایی و چند کلمه درست بگویی، به دنبال آن سخن باطل بر دهانت خواهد آمد.) مُستَهام: حیران.

فِی شُجونٍ ...: گرفته از مثل معروف است: «الحَدِیثُ ذُوشُجونٍ: گفتار را شاخه هاست.» و «الکَلَامُ یَجُرُّ الکَلَامَ.» شارع آغاز کننده (سخن). شارِع شدن در حرفِ رَشد: سخن درست آغاز کردن.

زو: زود، سریع.

نیست در ضبطت ...: چون آغاز سخن کردی دیگر سخن در اختیارت نیست. سخن درستی می گویی و سخن نادرستی در پی آن خواهد آمد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۳۹

مَا یَنطِق: گرفته از قرآن کریم است در وصف رسول (ص): وَ ما یَنْطِقُ عَنِ الْهَوی إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُوحی. (نجم، ۳- ۴) مِنطیق: گویا.

منطیق بودن از حال: با ذوق و حال ارشاد کردن و از قیل و قال پرهیز نمودن. (سخن مگو و با کردار مردم را راه نما تا همچون من که با قضاوت های خود سخره آن مرد شدم و از او سیلی خوردم مباشی.)

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کان است زر این چرا نفع است و آن دیگر ضرر چونکه جمله از یکی دست آمده است این چرا هشیار و آن مست آمده است چون ز یک دریاست این جوها روان

این چرا نوش است و آن زهرِ دهان چون همه انوار از شمس بقاست صبح صادق صبح کاذب از چه خاست چون ز یک سرمه است ناظر را کَحَل از چه آمد راست بینیّ و حَوَل چونکه دارُ الضَّرب را سلطان خداست نقد را چون ضربِ خوب و نارواست چون خدا فرمود ره را راه من این خَفیر از چیست و آن یک راهزن از یک اشکم چون رسد حُرّ و سفیه چون یقین شد الوَلَد سِرُّ ابیه وحدتی که دید با چندین هزار صد هزاران جنبش از عین قرار کَحَل: در لغت سرمه گون بودنِ روییدن گاه مژه چشم است در خلقت، و آنچه به معنی سرمه کشیدن است کَحل است، ولی مولانا نظیر این تسامح ها را بسیار به کار برده است.

حَوَل: دوبینی.

دَارُ الضَّرب: آنجا که در آن سکه زنند و مقصود از دارالضرب در این بیت مصدرِ آفرینش است، که: اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِی خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَهٍ. (نساء، ۱) راه من: اشارت است به قرآن کریم: قُلْ هذِهِ سَبِيلِی أَدْعُوا إِلَی اللَّهِ عَلی بَصِيرَهٍ. (یوسف، ۱۰۸) خَفیر: محافظ، نگهبان (در راه).

از یک اشکم ...: اگر فرزند رمز پدر است (خوی های او را در خود دارد) چرا از پدری دو گونه پسر با دو خوی متولد می شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۴۱

الوَلَدُ سِرُّ ابیه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۱۵/ ۴.

گفته قاضی در بیت ۱۵۷۷ که بایست به آنچه قضا خواسته رضا داد، صوفی را به پرسش وا می دارد که اگر هرچه در جهان رخ می دهد خواست خدا و به اراده اوست چرا در تقدیر، بر

بعض کارها قلم نیك رفته است و بر بعضی قلم بد؟ چرا مقدر شده است که او مرا سیلی زند و این ماجرا پیش آید و قاضی در بیت های بعد پاسخ می دهد.

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو یک مثالی در بیان این شنو همچنانکه بی قراری عاشقان حاصل آمد از قرار دلستان او چو کُه در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگ ها لرزان شده خنده او گریه ها انگیخته آب رویش آب روها ریخته این همه چون و چگونه چون زَبَد بر سر دریای بی چون می طپد ضدّ و نِدَّش نیست در ذات عمل زآن بپوشیدند هستی ها حُلَل ضد، ضد را بود و هستی کی دهد بلك از او بگریزد و بیرون جهد نِدّ چه بوَد مثل مثل نیك و بد مثل مثلِ خویشتن را کی کند چونکه دو مثل آمدند ای متّقی این چه اولی تر از آن در خالقی بر شمار برگ بستان ندّ و ضد چون کفی بر بحر بی ضدّ است و ند بی چگونه بین تو برد و ماتِ بحر چون، چگونه گنجد اندر ذات بحر کمترینِ لعبت او جان توست این چگونه و چون جان کی شد درست خیره شدن: گستاخی کردن.

قرار دلستان: در آن اشارتی است به تغییر موجودات و ثبوت و لایتغیر بودن ذات ازلی و قدرت رَبُّ العِزَّه که همه اشیاء مخلوق و عاشق او هستند. (رب العزه لاـ یتغیر است و مخلوقات در تبدیل و تغییر.) عاشقان: آثار و متغَیّرات در عالم. (انسان و دیگر آفریده ها.) چون و چگونه: کنایت از موجودات جهان

که به ظاهر با هم متخالف اند. همگی اثر اویند و در حرکت اند همچون زَبَد (کف) بر روی دریا در جوش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۴۳

نِدّ: مثل، مانند.

زآن بپوشیدند ...: چون خدا را ضدی و یا همانندی نیست، موجودات راهستی بخشید و در بیت بعد توضیح بیشتری می دهد که اگر موجودات عالم ضد و یا نِدّ خدا بودند چگونه آنان را به وجود می آورد؟

دو مثل ...: اشارت است به دلیلی که متکلمان اقامه می کنند که اگر در جهان دو خالق، متساوی با یکدیگر بودند، یکی از آنها نمی تواند دیگری را خلق کند، نیز نسبت خلقِ مخلوقات به یکی از آن دو ترجیح بلا مرجِح است و اگر یکی رجحان دارد او خالق هستی است.

بی چگونه: بی وصف.

بُرد و مات: کنایت از تصرف های قدرت حق تعالی در جهان. سرّ خلقت از مخلوق نهان است جز آنچه او خود بیان داشته و چونی در کار او در نمی آید که: لا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَ هُمْ يُسْئَلُونَ. انبیاء، ۲۳) کمترین لعبت: کمترین احسان او درباره آدمی جانی است که بدو بخشیده و حقیقت آن از همگان نهان است.

در بیت های پیش صوفی از قاضی پرسید، اگر آنچه در جهان است مخلوق خدای یکتاست، این تضادها که در موجودات دیده می شود از کجاست. قاضی نخست دگرگونی و تضاد موجودات را با یکدیگر و نسبت آنان را با خالق موجودات با ثباتِ معشوق و بی قراری عاشقان مقایسه می کند. و می گوید چنانکه معشوق چون کوه ثابت و استوار است و عاشق ها بر حسب طبیعت خود متزلزل

و بی قرار، مخلوق نیز نسبت به پروردگار چنین اند. این تضادها همچون آن حالت هاست و چون جوشش کف ها بر دریاست. دریا ثابت است و کف در تبدل و تغییر.

سپس می گوید نشان اینکه این دگرگونی ها با وحدت ذات و فعل او منافات ندارد این است که اگر آفریده ها ضد او و یا مانند او بودند به وجود نمی آمدند چرا که ضد ضدِّ خود را پدید نمی کند و مثل مثلِ خود را به وجود نمی آورد. آنچه ما آن را تضاد می بینیم در حقیقت تضاد نیست. تضادها همچون موج دریاست که همه از یک جنبش برخاسته است و آن دریای هستی برون از چه و چون است، حقیقت آن را نمی توان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۴۴

دریافت. چرا نمی توان دریافت؟ به روح مثل می زند که کوچکترین اثری از خلقت های حضرت حق است. آیا می توان چگونگی و چونی روح را دانست؟ نه، که: وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. (اسراء، ۸۵)

پس چنان بحری که در هر قَطر آن از بدن ناشی تر آمد عقل و جان کی بگنجد در مضیق چند و چون عقل کل آنجاست از لَا يَعلَمُون عقل گوید مر جسد را کای جماد بوی بردی هیچ از آن بحر معاد جسم گوید من یقین سایه توام یاری از سایه که جوید جان عم عقل گوید کین نه آن حیرت سراست که سزا گستاخ تر از ناسزاست اندر اینجا آفتاب انوری خدمت ذرّه کند چون چاکری شیر این سو پیش آهو سر نهد باز اینجا نزد

تیهو پر نهـد این تو را بـاور نیایـد مصـطفی چون ز مسـکینان همی جویـد دعا گر بگویی از پی تعلیم بود عین تَجهیل از چه رو تفهیم بود بلکه می دانـد که گنـج شـاهوار در خرابی هـا نهـد آن شـهریار بـدگمانی نعل معکوس وی است گرچه هر جزویش جاسوس وی است بل حقیقت در حقیقت غرقه شـد زین سـبب هفتاد بل صـد فرقه شد با تو قَلماشـیت خواهم گفت هان صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان مر تو را هر زخم کآید ز آسمان منتظر می باش خلعت بعدِ آن «۲۰»

کو نه آن شاه است کت سـیلی زنـد پس نبخشـد تاج و تختِ مسـتند جمله دنیا را پر پشّه بها سـیلیی را رشوت بی منتها گردنت زین طوق زرّین جهان چُست در دزد و ز حق سـیلی سـتان آن قفاها کانبیا برداشـتند زآن بلا سرهای خود افراشتند لیک حاضر بـاش در خـود ای فَـتَی تـا بـه خـانه او بیابـد مر تـو را ورنـه خلعت را برد او بـاز پس کـه نیابیـدم بـه خـانه هیـچ کس

---

(۲۰) در حاشیه نسخه اساس:

آن قفا دیدی صفا را هم ببین گر دران با گردن آمد ای امین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۴۵

بحر: استعارت از قدرت حق.

قَطر: استعارت از آفریده.

ناشی: ناشی ء: مبتدی، تازه کار.

ختم است به رغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی در مضیق چند و چون نگنجیدن: با دلیل راه بدو نبردن.

تو جانت را که قطره ای از آفریـده های آن دریای بیکران است نمی شناسـی و عقل و جانت در فهم آن همچون بدنت نادان و ناتوان اند پس

چگونه ممکن است دریایی را در محدوده دانش خود در آری که عقل در شناخت آن به نادانی اقرار می کند.

در اینجا مناسب است سخن مولی علی (ع) در این باره آورده شود و دور نیست که مولانا از آن الهام گرفته باشد: اگر وهم ما چون تیر پرّان شود تا خود را به سر حدّ قدرت او رساند، و اندیشه مبرّا از وسوسه بکوشد تا سمند فکرت به ژرفای غیب ملکوتش براند، و دل ها خود را در راه شناخت صفات او سرگشته و شیدا گرداند و باریک اندیشی خرد خواهد تا به صفات او نرسیده، ذات وی را داند دست قدرتش باز گرداند. (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) سزا گستاخ تر از ناسزاست: آنکه ندانسته در این دریا گام نهد معذور است اما آنکه از وسعت و عمق آن فی الجمله آگاه باشد و پا نهد غرقه خواهد شد.

کار بی چون را که کیفیّت نهد اینکه گفتم این ضرورت می دهد

گه چنین بنماید و گه ضدّ این جز که حیرانی نباشد کارِ دین در شیفتگی و عشق به حضرت حق گاه کار بدانجا می کشد که ناقصان از کاملان پیش می افتند. برای نمونه نگاه کنید به: داستان «موسی و شبان» (۱۷۱۰/ ۲ به بعد).

این تو را باور نیاید: انقروی در شرح این بیت به نقل از امیه بن عبداللّه روایت کند:

كَانَ النَّبِيُّ (ص) يَستَفتِحُ وَ يَستَنصِرُ بِصَعَالِيكِ المُسلِمينَ

. و یوسف بن احمد مولوی در المنهج القوی همین روایت را از او نقل کرده و از آن کتاب در احادیث مثنوی وارد شده و مأخذ آن را الجامع الصغیر و کنوز الحقائق

نوشته است. در نهایه ابن اثیر آمده است:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۴۶

کَانَ یَستَفتِحُ بِصَعَالِیککِ المُهَاجِرِینَ وَ یَستَنصِرُ بِهِم.

(نهایه، ذیل کلمه فتح) و در کشف الاسرار است:

کَانَ رَسُولُ اللَّهِ یَستَفتِحُ بِصَعالِیکِ المُهَاجِرِینَ و صَعَالیک المهاجرین

ایشان اند که رسول خدا ایشان را صف کرده. (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۷۴) ولی این روایت مستندِ آنچه مولانا در نظر دارد نیست. معنی

یَستَفتِحُ بِصَعَالِیکِ العَرب

این است که کار اسلام را به وسیله آنان پیش برد. چنانکه در وصیّت ابوطالب هنگام مرگ آمده است که گوید:

لَانِّی انظُرُ الَی صَعَالِیکِ العَرَبِ وَ اهلِ العِزِّ فِی الطرافِ وَ المُستَضعَفِینَ مِنَ انَّاسِ قَد اجَابوا دَعوَتَه.

(روضه الواعظین، ص ۱۴۰) پس معنی «یَستَفتح و یَستَنصِر» این است که کار اسلام را با آنان پیش برد و معنی آن این نیست که از آنان درخواست دعا در حق خود می کرد. هرچند استفتاح گاه به معنی درخواست دعاست.

خلاصه فرموده مولا این است که: اگر بگویی دعا خواستن رسول (ص) از صعالیک برای تعلیم مردم بود و خود نیازی به دعای آنان نداشت پذیرفته نیست، زیرا اگر چنین بود باید بگوید از مسکینان طلب دعا کنید چنانکه من می کنم و شما را با آن می آموزانم. اما او چنین نفرموده و آنان را از این نکته آگاه نکرد و نتیجه آن بود که آن صعالیک در جهالت می ماندند و می پنداشتند که رسول (ص) از آنان برای خود دعا می خواهد. اما چنین نیست او می دانست که خدا را به این طایفه عنایتی است و به تعبیر مولانا گنج در خرابی است.

گنج شاهوار: چنانکه در حدیث است:

انَا عِبدَ

المُنكَسِرَهِ قُلُوبِهِم لَاجلِی.

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۵۰/ ۲) بدگمانی: کنایت از مخفی داشتنِ دوستان خود تا عامه آنان را خوار بشمارند.

هر جزویش جاسوس وی است: اشارت است بدین. گفته:

بندگان خاص علّام الغیوب در جهان جان جواسیس القلوب (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۷۰/ ۲) حق تعالی این بندگان را پوشیده نگاه داشته است حالی که آنان از اسرار دیگران

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۴۷

آگاه اند.

بل حقیقت: چون این عاشقانِ حق خود را در حق فنا کردند حقیقت آنان بر عامه ناشناسا مانده چنانکه حقیقت حضرت حق، و برای همین است که هرکس از ظن خود آن را دریافت و فرقه ها پدید آمد.

چو ممکن گرد امکان بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است قلماشی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۱۰/ ۴.

مر تو را هر زخم ...:

آخر هر گریه آخر خنده ای است مرد آخِربین مبارک بنده ای است جمله دنیا را ...: اگر همه نعمت دنیا راداشته باشی پشیزی ارزش ندارد که: قُلْ مَتاعُ الدُّنْيا قَلِيلٌ. (نساء، ۷۷) و اگر از او رنجی به تو رسد در پی آن گنج های فراوان خواهی یافت. (از زیورهای دنیا چشم بربند و رنج ها را در راه خدا بر خود هموار ساز، تا خدایت مزد بی حساب بخشد. اما باید برای دریافت این مزد آمادگی داشته باشی وگرنه از تو باز داشته خواهد شد.) احادیث مثنوی این بیت را اشارت به حدیث:

لَو كَانَتِ الدُّنيا تَعدِلُ عِندَ اللَّهِ جَناحَ بَعُوضَهٍ مَاسَقَی كَافِرا منها شَربَهَ ماء

دانسته است

و بی ارتباط نیست.

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان ابروِی رحمت گشادی جاودان هر دمی شوری نیاوردی به پیش بر نیاوردی ز تلوین هاش نیش شب ندزدیدی چراغ روز را دَی نبردی باغ عیش آموز را جام صحّت را نبودی سنگ تب آمنی را خوف ناوردی کُرب خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش گر نبودی خَرخَشه در نعمتش تلوین:

حقّ آن قوّت که بر تلوین ما رحمتی کن ای امیر لون ها (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۸۴/ ۲) جام صحّت: (اضافه مشبه به بمشبّه) همیشه تندرستی بود نه بیماری همیشه آسوده خاطری بود نه تشویش.

پرسشی است که پیوسته در میان بوده است. چرا در جهان زشتی ها و خرابی ها و ستم هاست؟ چرا هر دم بلا بر سر مردم می آید؟ چه بودی اگر همه آسایش بودی. مقدمه پاسخ به صوفی از بیت ۱۷۱۰ آغاز می شود و پاسخ از بیت ۱۷۲۰ به بعد است.

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصّه ترک و درزی را مثل آوردن

اشاره

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصّه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تُهی رَو صوفیی خالی از فِطنت چو کافِ کوفیی تو بنشنیدی که آن پرفند لب غدرِ خیّاطان همی گفتی به شب خلق را در دزدی آن طایفه می نمود افسانه های سالِفَه قصّه پاره رُبایی در بُرین می حکایت کرد او با آن و این در سمر می خواند دزدی نامه ای گرد او جمع آمده هنگامه ای مستمع چون یافت جاذب زآن وُفود جمله اجزااش حکایت گشته بود تهی رو: بی مایه. بی وسیلت (سفر).

نه بر مرد تهی رو هست باجی نه از

ویرانه کس خواهد خراجی و در این بیت به معنی اندک مایه از تفکر است. کوتاه فکر.

کافِ کوفی: در لغت نامه آمده است: مقابل کاف چخماقی (لغت نامه، ذیل کوفی)، اما در جخماقی فقط نوشته اند صورتی از نوشتن حرف کاف، در مکتب خانه های قدیم کودک هنگام خواندن الفبا چون به حرف «ک» می رسید باید بگوید: «ک» کوفی. ک سرکش «گ». بدین تفصیل «ک» کوفی مقابل «گ» است، کافی که سرکش ندارد. (بی دانشی) پر قند لب: شیرین گفتار. کنایت از قصّه گو.

سالِفَه: گذشته.

بُرین: برش. (هنگامی که پارچه را برای دوخت نزد خیاط می بردند، پاره ای از آن می دزدید.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۵۰

دزدی نامه: کنایت از کتابی که دزدی دزدان، از جمله خیاطان در آن بود. (هرچند در همه نسخه ها و از جمله نسخه اساس بدین صورت است، می توان گفت در اصل درزی نامه بوده است.) و بیت های آینده توضیح معنی بیت ۱۶۵۵ است.

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیهِ السَّلَامُ انَّ اللَّهَ تَعَالَی یُلَقِّنُ الحِکمَهَ عَلَی لِسَانِ الوَاعِظِینَ بِقَدرِهِمَمِ المُستَمِعِین

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیهِ السَّلَامُ انَّ اللَّهَ تَعَالَی یُلَقِّنُ الحِکمَهَ عَلَی لِسَانِ الوَاعِظِینَ بِقَدرِهِمَمِ المُستَمِعِینَ

جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جِدِّ معلّم از صبی است چنگینی را کو نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ بار نه حراره یادش آید نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل گر نبودی گوش هایِ غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یک بشیر ور نبودی دیده های صنع بین نه فلک گشتی نه خندیدی زمین آن دم لَولاک این باشد که کار از برای چشم تیز است و نظار عامه را از عشق همخوابه و طبق

کی بود پروای عشقِ صنع حق آب تُتماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار رو سگ کهف خداوندیش باش تا رهاند زین تغارت اصطفاش انَّ اللَّهَ تعالی یُلَقِّنُ الحِکمَهَ عَلَی ...:

زآنکه قدر مستمع آید نَبا بر قدِ خواجه بُرَد درزی قَبا (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۴۱/ ۶) جذبِ سمع است: اگر گوینده ای سخن نیک می گوید یا نیک سخن می گوید از آن است که شنونده گوش به سخن او فراداده است.

سخن را نیوشیده باید نخست گهر بی خریدار ناید درست «مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد.» (امثال و حکم)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۵۲

بیست و چهار:

وای کز آوازِ این بیست و چهار کاروان بگذشت و بیگه شد نهار (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۹۴/ ۱) حَراره: نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۳۴/ ۲.

عمل: کنایت از نواختن آلات و اسباب موسیقی.

غیب گیر: فراگیرنده وحی الهی.

لَولاک: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۷۰/ ۲.

آبِ تُتماج: تتماج: آشی است که با دوغ یا کشک پزند.

تا که تُتماجی پزد اولاد را دید آن بازِ خوش خوش زاد را فیض الهی شامل حال کسانی است که خواهان آن باشند.

سگ کهف: کنایت از ملازم درگاه.

گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجُستی کلبِ کهفی قلب را بر درگاه خدا روی نه تا تو را بگزینند و از نعمت اندک ای دنیا برهاند.

تغار: استعارت از نعمت های دنیاوی.

چونکه دزدی های بی رحمانه گفت که کنند آن درزیان اندر نهفت اندر آن هنگامه ترکی از خطا سخت طیره شد ز کشف آن غِطا شب چو روز رستخیز

آن رازها کشف می کرد از پی اهل نُهی هر کجا آیی تو در جنگی فراز بینی آنجا دو عدو در کشف راز آن زمان را مَحشر مذکور دان وآن گلوی رازگو را صور دان که خدا اسباب خشمی ساخته است وآن فضایح را به کوی انداخته است بس که غدر درزیان را ذکر کرد حیف آمد ترک را و خشم و درد گفت ای قصّاص در شهر شما کیست استاتر در این مکر و دغا
شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۵۳

گفت: قصه گو که داستان دزدی نامه می خواند.

خطا: ختا: سرزمین شمالی چین.

این داستان برگرفته از حکایتی است که ابن جوزی در کتاب الَاذکیاء آورده است: «خیاطی نزد یکی از ترکان رفت تا برای او قبایی ببرد. چون بریدن را آغاز کرد ترک بدو می نگریست و خیاط را ممکن نبود از پارچه بدزدد، پس تیزی داد ترک خنده گرفت چنانکه به پشت افتاد خیاط آنچه می خواست از پارچه برگرفت. پس ترک نشست و خیاط را گفت ضرطه ای دیگر بده، خیاط گفت روا نبود که قبا تنگ شود.» (الاذکیاء، ص ۱۴۵) و این داستان را عبید در رساله دلگشا (ص ۱۳۵) آورده است.

و داستان «استاد علم» که میان عامه معروف است و در امثال و حکم نیز آمده با این داستان اندک نزدیکی دارد. حاصل داستان اینکه خیاطی بود و از هر رخت که برای دوختن نزد او می آوردند اندکی بر می داشت. شبی در خواب دید قیامت برپا شده فرشته ای پیشاپیش او علمی می برد که هرچه از رخت های مردم دزدیده بود بر آن آویزان است.

سراسیمه از خواب برخاست و بامدادان شاگرد را گفت هرگاه من خواستم از رخت مشتری بردارم بگو استاد علم. شاگرد چنین می کرد و استاد از دزدیدن دست بر می داشت تا اینکه روزی یکی پارچه ای گرانبهای کمیاب نزد او برد. خیاط چون به کار مشغول شد اندکی برداشت شاگرد گفت استا علم. استاد را دل نمی داد از آن رخت برندارد گفت درد و وَرم از این نبود توی علم.

کَشف غطا: برداشتن سرپوش. و در این بیت به معنی آشکار شدن دزدی های نهانی در زیان است.

کشف می کرد ...: داستانگو با داستان هایی که شب هنگام از دزدی در زیان برای مرد می گفت، همچون روز رستاخیز که نهانی ها آشکار می شود، زشتی آنان را برملا می کرد. (بیت ۱۶۵۱) اهل نُهی: خردمندان.

دو عدو در کشف راز: هرگاه جنگی میان دو کس بینی، خواهی دید آن دو، زشتی های یکدیگر را می گویند. و آن زشتی گفتن چون روز محشر است: يَوْمَ تُبْلَى

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۵۴

السَّرائِرُ. (طارق، ۹) و بانگِ آن دو چون نفخ صور.

به کوی انداختن: آشکار ساختن. به کوی انداختن فضایح: رسوا کردن.

حیف: دریغ.

قصّاص: داستان سرا، قصّه گو.

آشکار ساختن داستان سرا، دزديِ در زیان را، نمونه ای از آشکارا ساختن روز محشر است گناه گناهکاران را.

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیّاطی است نامش پورِ شُش اندر این چستی و دزدی خلق کُش گفت من ضامن که با صد اضطراب او نیارد برد پیشم رشته تاب پس بگفتندش که از تو چُست تر مات

او گشتند در دعوی مپر رو به عقل خود چنین غرّه مباش که شوی یاوه تو در تزویرهاش گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو که نیارد برد نی کهنه نی نو مطمعانش گرم تر کردند زود او گرو بست و رهان را برگشود که گرو این مرکب تازی من بدهم ار دزدد قماشم او به فن ور نتواند برد اسبی از شما واستانم بهر رهن مُبتدا خلق کُش: قهر کننده مردم که از هرکه باشد می دزدد و کسی با او نتواند درافتاد.

اضطراب: یکی از معنی های اضطراب «کسب کردن» است، و گمان می رود مولانا این کلمه را با اندک توسع در همین معنی به کار برده است. (با همه کوششی که او در به دست آوردن بخشی از پارچه داشته باشد، رشته از آن نمی تواند برد.) در این صورت «صد اضطراب» قید حالت درزی است. و ممکن است آن را قید حالت ترک گرفت. (با همه تشویشی که درام، رشته ای از من نتواند برد.) رشته تاب: نخ تابیده. کنایت از یک نخ.

دل در غم درزی بچه حور نژاد چون رشته به تاب محنتش تن در داد مطمعان: جمع مُطمِع: به طمع افکننده.

رهان: گرو بستن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۵۶

رهان بر گشودن: میزان شرط را معیّن کردن. (بر سر اسب خود گرو بست.) نتواند: باید «نتاند» خوانده شود.

رهن مبتدا: شرطی که از پیش کرده ام.

ترک را آن شب نبرد از غصّه خواب با خیال دزد می کرد او حِراب بامدادان اطلسی زد در بغل شد به بازار و دکان آن دغل پس سلامش کرد گرم

و اوستاد جست از جالب به تَرحیبش گشاد گرم پرسیدش ز حدِّ ترک بیش تا فکند اندر دل او مهر خویش چون بدید از وی نوای بلبلی پیشش افکند اطلس استَنبلی که ببر این را قبای روز جنگ زیر نافم واسع و بالاش تنگ تنگ بالا بهر جسم آرای را زیر واسع تا نگیرد پای را گفت صد خدمت کنم ای ذو وَداد در قبولش دست بر دیده نهاد پس بپیمود و بدید او روی کار بعد از آن بگشاد لب را در فُشار از حکایت های میزان دگر وز کرم ها و عطای آن نفر وز بخیلان و ز تَحشیراتِشان از برای خنده هم داد او نشان همچو آتش کرد مقراضی برون می برید و لب پر افسانه و فسون حِرَاب: جنگ تَرحیب: مرحبا گفتن. مرحبا. خوشامدی است که عرب ها هنگام دیدار گویند.

ز حدّ ترک بیش: خیاط بیش از آنچه در خور او بود، بدو حرمت نهاد.

نوای بلبلی: کنایت از چرب زبانی.

استنبلی: منسوب به استنبل: استانبول ایستن بولین (به سوی شهر): قسطنطنیه: پایتخت دولت عثمانی. و یکی از شهرهای مهم کشور ترکیه.

قبای روز جنگ: اطلس چنانکه می دانیم از ابریشم خالص بافته می شود و ابریشم، زخم شمشیر را مانع می گردد.

واسع: گشاد.

ذو وَاداد: با محبت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۵۷

روی کار دیدن: اندازه گرفتن و حساب کار را کردن. وارانداز کردن. (که چگونه باید از آن برباید.) فشار: بیهوده گویی.

تَحشیر: در لغت نامه به نقل از غیاث اللغات تنگ داشتن نفقه بر عیال معنی شده و پیداست که این معنی را از استعمال این کلمه در این بیت و

نظیر آن برآورده اند. باب تفعیل از ماده «حشر» در فرهنگ های معتبر عربی دیده نشد ولی این کلمه باز هم در مثنوی (۲۷۹۱/ ۵) به کار رفته است و در آنجا مقابل «کم» است، و در اینجا معنی گرد روزی با آنچه در لغت نامه و غیاث اللغات آمده مناسب است.

نشان دادن: نام بردن.

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوّت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوّت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترک خندیدن گرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته آن زمان پاره ای دزدید و کردش زیر ران از جزِ حق از همه احیا نهان حق همی دید آن ولی ستّار خوست لیک چون از حد بری غمّاز اوست ترک را از لذّت افسانه اش رفت از دل دعوی پیشانه اش اصلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چه ترک سر مست است در لاغ اچی لابه کردش ترک کز بهر خدا لاغ می گو که مرا شد مُغتذا گفت لاغی خندمینی آن دغا که فتاد از قهقهه او بر قفا پاره ای اطلس سبک بر نیفه زد ترک غافل خوش مضاحک می مزد همچنین بار سوم ترک خطا گفت لاغی گوی از بهر خدا گفت لاغی خندمین تر زآن دو بار کرد او این ترک را کلّی شکار چشم بسته عقل جسته مُولَهه مست ترک مدّعی از قهقهه پس سوم بار از قبا دزدید شاخ که ز خنده اش یافت میدان فراخ چون چهارم بار آن ترک خطا لاغ از آن استا همی کرد اقتضا رحم آمد بر وی آن استاد را کرد در باقی فن و بیداد را گفت مُولَع گشت

این مفتون در این بی خبر کین چه خسار است و غبین بوسه افشان کرد بر استاد او که به من بهر خدا افسانه گو مضاحک: سخنان خنده آور.

از جز حق ...: جز از حق. (پاره ای از پارچه را دزدید و زیر ران خود پنهان نمود با چنان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۵۹

چابکی که جز خدا کسی کار او را ندید.) از حد بردن: از اندازه گذشتن. پی در پی معصیت کردن. (هر چیز بر حق تعالی آشکار است و بر بنده می پوشاند که ستّارالعیوب است، لیکن چون بنده از حد بگذراند او را رسوا گرداند.) از دل رفتن: فراموش کردن.

دعوی پیشانه: نگاه کنید به: بیت ۱۶۸۰ ۱۶۷۹/ ۶.

لاغ گفتار خنده آور.

اچی: اچی: برادر کلان. (دیوان لغات الترک) و مقصود از «اچی» خیاط است.

مغتذا: غذای مطلوب. (لاغ گفتن تو خوشایند طبع من است.) خندمین: خنده آور.

نِیفه: جایی است در شلوار که بند از آن گذرانند و در این بیت «بر نیفه زدن» کنایت از پنهان کردن است در شلوار.

مُولَهَه: شیفته شده.

شاخ: پاره، تکه.

در باقی کردن: تمام کردن. پایان دادن. کنار نهادن. «چون مال دیوانی نقصان گرفت و غُرَبا تجارت کازرون در باقی نهادند.» (فارسنامه ابن بلخی، ص ۱۴، به نقل از لغت نامه) مولَع: آزمند، حریص.

غَبین: زیان، غبن.

ترک و درزی و لاغ گفتن او رمز بی خبران و افسانه جهان است که همه را به خود سرگرم کرده رخت عمر را می دزدد و آنان سرگرم فریب اویند.

ای فسانه گشته و محو از وجود چند افسانه بخواهی آزمود خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست بر لب گور خراب

خویش ایست ای فرو رفته به گور جهل و شک چند جویی لاغ و دستان فلک تا به کی نوشی تو عشوه این جهان که نه عقلت مانـد بر قانون نه جان لاغ این چرخ نـدیم کرد و مرد آب روی صـد هزاران چون تو برد می درد می دوزد این درزیِّ عام جامه سالگان طفل خام شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۶۰

لاغ او گر باغ ها را داد داد چون دَی آمـد داده را بر باد داد پیره طفلان شِسته پیشش بهر کَد تا به سعد و نحس او لاغی کند فسانه گشته: در مورد کسی یا چیزی است که مرده و تنها داستانی از او یا از آن به جا مانـده. مولانا آن را که حقیقت وجود خویش را نادیده گرفته و سرگرم داستان های دیگران گشته به مرده همانند کرده است.

به گور جهل و شک فرورفته: به حقیقت راه نیافته، از حقیقتِ هر چیز ناآگاه مانده.

کرد و مُرد: در فرهنگ معنی پست و فرومایه، خرد و ناچیز معنی شـده و همین بیت شاهد آمده است. اما شارحان مثنوی آن را گونه گون معنی کرده اند: دوختن و پاره کردن، وصله زدن و تعمیر کردن، امرد، دلیر، شجاع، ستمگر. این ترکیب باز هم در مثنوی آمده است:

کو بلی گو جمله را سیلاب برد یا نهنگی خورد کل را کِرد و مُرد و در دیوان کبیر نیز:

گِرد من می گشت یـک لولی پریر همچنینم برد کلی کِرد و مرد معنی فی الحال، بی درنـگ نیز منـاسب است. (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر) آنندراج به نقل از بهار

عجم ذیل «کردی و مردی» نویسد: «این عبارت در جایی گویند که به مجرد ارتکاب فعلی ضرر عاید شود.»

خطش در جام چشمش ریخت تا داروی بیهوشی چه می پرسی ز من از تشنه آن، کردی و مردی شد راتبه روی من از روی تو گردی اینجاست موجّه مثلی گردی و مردی و در این بیت «کردی و مردی» باگاف ضبط شده. از مجموع این کاربردها «کرد و مرد» در معنی زود به دست آینده و زود از دست رونده، بی دوام، مناسب تر می نماید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۶۱

درزی عام: استعارت از دنیا.

صد سالگان ...: پیرانی که در خِرد چون کودکان اند.

داد باغ دادن: کنایت از نعمت بخشیدن. (اگر دنیا دو روزی به کسی روی خوش نشان دهد، چون زندگانیش به سر رسید خواهد دید عمر رفته و چیزی در دست نمانده.) پیره طفلان: کنایت از پند نیاموختگان. عبرت نگرفتگان که دل به اقبال و ادبار دنیا خوش کرده اند.

گفتن درزی ترک راهی خاموش که اگر مُضاحک دگر گویم قبات تنگ آید

اشاره

گفتن درزی ترک راهی خاموش که اگر مُضاحک دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طَواشی بر گذر وای بر تو گر کنم لاغی دگر پس قبایت تنگ آید باز پس این کند با خویشتن خود هیچ کس؟ خنده چه رمزی ار دانستیی تو «۲۱» به جای خنده خون بگرستیی طَواشی: اخته، خواجه سرا، غلام. «چون خواجه تبریزی بر در شیخ رسید، بسا خدم و حشم و شاهد و غلامان دید، و حُجّاب و بَوّاب و طواشی.» (مناقب العارفین، ج ۱، ص ۹۶)

---

(۲۱) در حاشیه نسخه اساس: او.

بیان آنکه بی کاران و افسانه جویان مثل آن ترک انــد و عالَم غرّارِ غدّار همچو آن درزی، و شــهوات و زبان «۲۲» مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی، جهت قبایِ بقا و لباس تقوی ساختن

بیان آنکه بی کاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالَم غرّارِ غدّار همچو آن درزی، و شهوات و زبان «۲۲» مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی، جهت قبایِ بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت به مقراض شهور برد پاره پاره خیّاط غرور تو تمنّا می بری کاختر مدام لاغ کردی سعد بودی بر دوام سخت می

تولی ز تربیعات او وز دلال و کینه و آفات او سخت می رنجی ز خاموشیّ او وز نحوس و قبض و کین کوشی او که چرا زهره طرب در رقص نیست بر سعود و رقص سعد او مه ایست اخترت گوید که گر افزون کنم لاـغ را پس کلّی ات مغبون کنم تو مبین قَلّابی این اختران عشق خود بر قلب زن بین ای مُهان اطلس عمر و خیّاط غرور: اضافه مشبه به بمشبّه.

تو تمنّا می بری ...: در آرزوی آنی که روزگار همچنانت بفریبد.

تُولیدن: نفرت داشتن.

تربیعات: تربیع: از چهارمین خانه نگریستن کواکب است به یکدیگر و آن

نشان دشمنی است.

جز کسی کانـدر قضا انـدر گریخت خون او را هیـچ تَربیعی نریخت (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/ ۴۷۲) قبض: گرفتـن، و در این بیت کنایت از ناموافق بودن است.

---

(۲۲) نسخه نیکلسون: زنان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۶۴

زهره طرب در رقص نبودن: روزگار به کام نگردیدن.

قلب زن: استعارت از دنیاست. (از ناسازواری ستارگان انـدوهگین مباش. عشق تو به دنیاست که حرکت آنان را به طبع تو ناسازگار می نمایاند.) مُهان: خوار.

چنانکه ترک سرگرم لاغ بود و خیاط از پارچه او می ربود آدمی مغرور خوشی های دنیاست و نمی دانـد روزگار عمرش به فناست.

مائیم نظارگان افلاک زین حقّه سبز و مره خاک

کین حقّه و مهره تا به جاینـد سرکیسه عمر می گشایند آدمی آرزو دارد پیوسته روزگار به کام وی باشد و همچنانش بفریبد، امـا نمی دانـد که این فریفتن به زیـان اوست. او از ناسازواری گردش روزگار ناخشـنود است و نمی دانـد عشق وی به روزگار موجب این ناخشنودی هاست.

مثل

مثل

آن یکی می شـد بهره سوی دکان پیش ره را بسته دید او از زنان پای او می سوخت از تعجیل و راه بسته از جوق زنان همچو ماه رو به یک زن کرد و گفت ای مُستَهان هی جه بسیارید ای دخترچگان رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین هیچ بسیاری ما مُنکَر مبین بین که با بسیاری ما بر بساط تنگ می آید شما را انبساط در لواطه می فتید از قحط زن فاعل و مفعول رسوای زمن تو مبین این واقعات روزگار کز فلک می گردد اینجا ناگوار تو

مبین تحشیر روزیّ و معاش تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش بین که با این جمله تلخی های او مرده اویید و ناپروای او رحمتی دان امتحان تلخ را نقمتی دان ملك مرو و بلخ را آن براهیم از تلف نگریخت و ماند این براهیم از شرف بگریخت و راند آن نسوزد وین بسوزد ای عجب نعل معکوس است در راه طلب زنی شهری در راه مزاحم مردی گشت، مرد گفت پناه به خدا چه بسیارید زن گفت ما با این بسیاری و شما جز این می خواهید کاش می دانستم اگر اندك بودیم چه می کردید. (ترجمه از ربیع الابرار، به نقل مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی) پای سوختن از تعجیل: کنایت از درمانده شدن. رنج دیدن.

دخترچه: دخترك، خردسال.

تَخشِیر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۹۱/ ۶.

ملك مرو و بلخ: کنای از مال و منال. نعمت دنیاوی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۶۶

آن براهیم: ابراهیم (ع) که در آتش رفت.

جان ابراهیم از آن انوارِ زفت بی حذر در شعله های نار رفت (نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۰۹/ ۲) این براهیم: ابراهیم ادهم. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۹۶/ ۲) آوردن این داستان توضیحی است بر آنچه در بیت های پیشین فرمود. سختی هایی که بیشتر مردم از آن رنج می برند از نیایی است که از آن دل نمی کنند اگر در سختی ها شکیبا باشند و آن را آزمایشی دانند بر ایشان آسان شود چنانکه در آتش رفتن ابراهیم (ع) و از ملك گذشتن پسر ادهم. ابراهیم ادهم از آتش جاه و مقام گریخت و رو به بیابان

نهاد. ابراهیم (ع) سوخته شدن را خواست و در آتش رفت و نسوخت.

باز مکرّر کردن صوفی سؤال را

باز مکرّر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مُستعان که کند سودای ما را بی زیان آنکه آتش را کند وَرد و شَجر هم تواند کرد این را بی ضرر آنکه گل آرد برون از عین خار هم توانـد کرد این دی را بهار آنکه زو هر سرو آزادی کنـد قادر است ار غصّه را شادی کند آنکه شد موجود از وی هر عدم گر بدارد باقیش او را چه کم آنکه تن را جان دهد تا حَی شود گر نمیراند زیانش کی شود خود جه باشد گر ببخشد آن جواد بنده را مقصود جان بی اجتهاد دور دارد از ضعیفان در کمین مکر نفس و فتنه دیو لعین

سودا: معاملت. خرید و فروخت.

سوادی بی زیان کردن: کنایت از سراسر خوشی و شادمانی بخشیدن. به درد و رنج گرفتار نکردن.

وَرد و شَجر: گل و درخت. (اشارت است به داستان ابراهیم (ع).) (چه می شد اگر همه خوشی و خرمی بود و اندوه و مرگ از میان می رفت.) آزادی کردن: سرفراز بودن، وارسته گردیدن.

ای گروه مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید حی شدن: زنده گردیدن.

مقصود جان: آنچه جان خواهان اوست. کنایت از سعادت و رستگاری.

جواب دادن قاضی صوفی را

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مُر ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در ور نبودی نفس و شیطان و هوا ور نبودی زخم و چالیش و وغا پس به چه نام و لقب خواندی ملک بندگان خویش را ای مُنهَتِک چون بگفتی ای صبور و ای حلیم چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم صابرین و

صادقین و منفقین چون بـدی بی رهزن و دیو لعین رسـتم و حمزه و مخنّث یک بـدی علم و حکمت باطل و مُندَک بدی علم و حکمـت بهر راه و بی رهی اسـت چـون همه ره باشـد آن حکمت تهی است بهر این دکّان طبـع شـوره آب هر دو عـالم را روا داری خراب من همی دانم که تو پاکی نه خام وین سؤالت هست از بهر عوام جور دوران و هر آن رنجی که هست سـهل تر از بُعـدِ حق و غفلت است زآنکه اینها بگذرند آن نگذرد دولت آندارد که جان آگه برد امرِ مُرّ: کنایت از تکلیف هایی که انجام آن بر مکلّف دشوار است.

مُنهَتِک: پرده در. کنایت از آنکه خواهد آنچه را خدا پوشیده آشکار سازد.

مضـمون این بیت اشـارت است به خطاب های قرآنی به بنـدگان با لفظ هایی که در خور آن انـد. چون صابر، صادق، منفق، وماننـد آن. و جـامع تر آیه های قرآن در این باره آیه ۵۵۱ سـوره بقره است: وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‏ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ. آنچه گوهر آدمی را آشـکار می سـازد آزمـایش است و اگر آزمایش نبود کجا آشکار می شد که بنده شکیباست یا شتاب زده. راستگوست یا دروغگو. مجاهد است یا ترسو.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۶۹

خوف و جوع و نقص اموال و بدن جمله بهر نقدِ جان ظاهر شدن مُندَک: مُندَکّ: ویران.

اگر آزمایشـی نبود همگی یکسان می نمودنـد و غرض از خلقت که آشـکار شدن حقیقت حال است همچنان مخفی می ماند. ما كانَ اللَّهُ

لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلى ما أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّى يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ. (آل عمران، ۱۷۹) آنچه مولانا از پرسش صوفی و پاسخ قاضی عنوان کرده پرسش هایی است که قرن ها در حوزه های علمی به میان آمده و متکلمان هریک به نحوی بدان پاسخ داده اند و داستان آینده نیز دنبال این پرسش هاست.

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنجِ کار، سهل تر از صبر در فراق یا ربود

اشاره

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنجِ کار، سهل تر از صبر در فراق یا ربود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی ای مروّت را به یک ره کرده طی هیچ نیمارم نمی داری چِرا تا به کی باشم در این خواری چرا گفت شو من نفقه چاره می کنم گرچه عورم دست و پایی می زنم نَفقه و کِشوه است واجب ای صنم از منت این هر دو هست و نیست کم آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و پُر وَسَخ بد پیرهن گفت از سختی تنم را می خورد کس کسی را کِسوه زین سان آورد؟ گفت ای زن یک سؤالت می کنم مرد درویشم همین آمد فنم این درشت است و غلیظ و ناپسند لیک بندیش ای زن اندیشه مند این درشت و زشت تر یا خود طلاق این تو را مکروه تر یا خود فراق همچنان ای خواجه تشنیع زن از بلا و فقر و از رنج و محن لاشک این ترک هوا تلخی ده است لیک از تلخیِّ بُعدِ حق به است گر جهاد وصوم سخت است و خشن لیک این بهتر ز بُعد ممتحن رنج کی ماند دمی که ذُوالمِنَن گویدت چونی تو ای رنجور من ور نگوید کت نه آن فهم و

فن است لیک آن ذوق تو پرسش کردن است آن ملیحان که طبیبان دل اند سوی رنجوران به پرسش مایل اند ور حذر از ننگ و از نـامی کننـد چـاره ای سازنـد و پیغـامی کننـد ورنه در دلشـان بود آن مفتکَر نیست معشوقی ز عـاشق بی خبر ای تو جویای نوادر داسـتان هم فسـانه عشق بـازان را بخوان بس بجوشـیدی در این عهـد مدیـد تُرک جوشـی هم نگشتی ای قَدیـد دیـده ای عمری تو داد و داوری وآنگه از نادیدگان ناشی تری شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۷۱

هرکه شاگردیش کرد استاد شـد تو سـپس تر رفته ای ای کور لُد خود نبود از والِدَینت اختبار هم نبودت عبرت از لیل و نهار مأخـذ این داسـتان روایتی است که در ذیل زهرالآداب (ص ۲۵۴) آمـده است: مزیـد مدنی جامه ای بر تن زن خویش پوشاند. زن از دُرشتی جامه شکایت کرد مزید گفت آن را درشت تر می بینی یا طلاق را.

به یـک ره: یکبـاره. (ای که یکبـاره جوانمردی را پشت سر گـذارده ای.) خواری چَرا: چنین است ظبط نسـخه اساس. و ظاهرا ترکیب «خواری چرا» است. اگر چنین باشـد «خواری چرا» به معنی جایگـاه خواری است و اگر «چرا» جـدا از «خواری» خوانـده شـود، «بـاشم» به معنی «کنم» به کـار رفته است. (تـا کی در این خـواری چرا کنم.) و هر دو صـورت تکلّف آمیز است. و برای همین تکلّف است که شارحان «چَرا» را «چِرا» خوانده اند. و ممکن است «چَرا»، تلفظی در «چِرا» باشد.

نَفقَه و کِسوَه: آنچه بر شوی واجب است آماده کردن آن، و آن خوراک است و پوشش

و جای باش چنانکه در فقه مقرر است.

وَسَخ: چرک.

تشنیع زَن: سرزنش کن. کنایت از کسی که شکایت از سختی ها و بلاها دارد (بیت ۱۶۴۵).

ترک هوا: به خواهش نفس رفتار نکردن و سختی عبادت و ریاضت را تحمل کردن.

مُمتَحِن: آزماینده. بُعدِ ممتحن: دوری از خدا.

چونی تو: چنانکه در حدیث است:

انَا عِندَ المُنکَسِرَهِ قُلُوبِهِم لَاجلی

. ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع رود ور نگوید ...: و اگر تو را ان فهم و اندیشه نیست که از پرسش او آگاه شوی، همان ذوق تو نشان پرسش اوست.

حَذَر از نام و ننگ کردن: کنایت از خواهان آشکارا شدن و شناسا گردیدن نبودن. اگر خود از او پرسشی نکنند، پیامی برای او فرستند.

مفتکر: آنکه بدو می اندیشد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۷۲

تُرک جوش:

تُرک جوشَش شرح کردم نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۴۸/ ۳) لُد: جمع الَدّ: لجوج.

داستان شکوه زن و پاسخ دادن شوی او را مثلی است برای مقایسه تحمل سختی دنیا با برخورداری از بودن با خدا و یا در نعمت به سر بردن و از خدا دور گشتن. آنان که در دنیا گرفتار سختی و رنج اند، اگر بر آن شکیبا باشند و خدا را از یاد نبرند عنایت حق شامل حالشان شود.

چون بنالد زار بی شکر و گله افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یا ربی زو شصت لَبَیک از خدا و گاه این تفقد به وسیله پیمبران یا اولیای حق است چنانکه در داستان هلال، که چون بیمار شد رسول به دیدن او

رفت. و یا محبتی که خدا در دل پدر و مادر نسبت به فرزند می افکند که خود را فدای او می کنند. اما کمتر کس از این دقیقه آگاه است. و بیشتر در نمی یابند و گذشت زمان موجب عبرت و آگاهی آنان نمی شود. و از گذشتگان، حتی از پدر و مادر خود نیز عبرت نمی گیرند که چسان زندگی کردند و رفتند. و نمی بینند که لطف خدا درباره آفریدگانش مستمِرّ است و به صورت های گوناگون جلوه می کند.

مثل

مثل

عارفی پرسید از آن پیش کشیش که توی خواجه مُسِن تر یا که ریش گفت نه من پیش از او زاییده ام بی ز ریشی بس جهان را دیده ام گفت ریشت شد سپید از حال گشت خوی زشت تو نگردیده است وَشت او پس از تو زاد و از تو بگذرید تو چنین خشکی ز سودای ثرید تو بر آن رنگی که اوّل زاده ای یک قدم زآن پیش تر ننهاده ای همچنان دوغی ترش در معدِنی خود نگردی زو مخلَّص روغنی هم خمیری خَمَّر طِینه دری گرچه عمری در تنور آذری چون حشیشی پا به گل بر پشته ای گرچه از باد هوس سرگشته ای همچو قوم موسی اندر حَرِّ تیه مانده ای بر جای چل سال ای سفیه می روی هر روز تا شب هَر وَله خویش می بینی در اوّل مرحله نگذری زین بُعد سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو تا خیال عجل از جانشان نرفت بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت غیر این عجلی کزو یابیده ای بی نهایت لطف و

نعمت دیده ای گاو طبعی، زآن نکویی های زفت از دلت در عشق این گوساله رفت باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس صد زبان دارند این اجزای خُرس ذکر نعمت های رزّاقِ جهان که نهان شد آن در اوراق زمان روز و شب افسانه جویانی تو چست جزو جزو تو فسانه گوی توست مثل: همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا از مسجد مرام با اصحاب کرام به سوی شهر عزیمت می فرمود. از ناگاه راهبی پیر مقابل افتاده سر نهادن گرفت. مولانا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۷۴

فرمود که تو مسن تر باشی یا ریش تو؟ راهب گفت من بیست ساله از ریش خود بزرگترم، او آخرتر آمده است. فرمود ای بیچاره آنکه بعد از تو رسید و پخته شد و تو همچنان که بودی در سیاهی و تباهی و خامی می روی. ای وای وای بر تو. اگر تبدیل نیابی و پخته نشوی. رهبان مسکین فی الحال زنّار برید و ایمان آورده از مسلمانانِ مسلم شد. (مناقب العارفین، ج ۱، ص ۱۳۹) وَشت: خوب.

ثرید: ترید. استعارت از لذت های مادی.

ذوغ ترش در معدن ...: خود را از غل و غش پاکیزه نکرده ای.

چو هر صدقت خفی شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود راستت آن جان ربّانی بود خَمَّرِ طِینَه: کنایت از جسم است. (هنوز در گل تن خام باقی مانده ای و پخته نشده ای.) چنانکه بعض شارحان احتمال داده اند دور نیست اشارت به حدیث

خَمَّرتُ طِینَهَ آدم

باشد.

چون حشیشی: همچنان گرفتار جسمی و اگر جنبشی در تو دیده می شود،

از هواهای نفسانی است نه از حرکت های عقلانی.

حَرِّتیه: گرمی بیابان. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۷۲ ۲۴۷۱/ ۲) هَروَله: رفتاری میان اهسته رفتن و دویدن. پویه.

عشق گوساله: خود پرستی، دوستی نفس. و در گوساله اشارتی است به داستان سامری و ساختن گوساله برای اسرائیلیان.

تا خیال عِجل: تا از گوساله پرستی باز نایستادند و توبه نکردند از تیه نرهیدند.

عجلِ یابیده: کنایت از جسم و لذت های جسمانی. (جز جسم تو که از لطف او پرورش یافته، نعمت های بسیاری از خدا به تو رسیده.) زآن: بدان رو. از آن جهت. (طبع تو طبع گاو را می ماند بدان رو از عشقی که بدین گوساله (جسم و لذت های جسمانی) داری همه آن نیکویی ها را از یاد بردی.) خُرس: گنگ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۷۵

مثالی است برای نشان دادن غفلت آدمی از یاد خدا و فراموش کردن نعمت های او و سرگرم شدن وی به لذت های دنیاوی که آن نیرو را نیز از خدا دارد.

جزو جزوت تا بُرسته است از عدم چند شادی دیده اند و چند غم زآنکه بی لذّت نروید هیچ جزو بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت همچو تابستان که از وی پنبه زاد ماند پنبه رفت تابستان ز یاد یا مثال یخ که زاید از شِتا شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما هست آن یخ زآن سعوبت یادگار یادگار صَیف در دَی این ثمار همچنان هر جزو جزوت ای فَتِی در تنت افسانه گوی نعمتی چون

زنی که بیست فرزندش بود هر یکی حاکی حال خوش بود حمل نبود بی ز مستیّ و ز لاغ بی بهاری کی شود زاینده باغ حاملان و بچّگانشان بر کنار شد دلیل عشق بازی با بهار هر درختی در رضاع کودکان همچو مریم حامل از شاهی نهان گرچه در آب آتشی پوشیده شد صد هزاران کف بر او جوشیده شد گرچه آتش سخت پنهان می تند کف به ده انگشت اشارت می کند پیچ: کنایت از درد. ناآرامی.

خفیه شدن: پنهان گشتن.

پنج: حس های پنجگانه.

هفت: هفت اندام برونی، و آن سر، سینه، پشت، دو دست و دو پاست و درونی و آن، دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره، و گرده است. و در بعض فرهنگ ها نام اندام ها به گونه ای دیگر ضبط شده.

خفیه شدن از پنج و هفت: به حس درنیامدن و درون اعضا در شدن.

یا مثال یخ:

همچو یخ کاندر تموز مستجد هر دم افسانه زمستان می کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۷۶

صعوبت: سختی. (یخ اثر به جا مانده سرمای زمستان است.) یادگار صیف: میوه ها که در زمستان باقی است نشانه کارکرد گرمی تابستان است.

گرچه در آب: هرچند در آبی که می جوشد آتشی دیده نمی شود، اما آن کف که بر روی آب است نشانه کارکرد آتش است.

حال دریا ز اضطراب و جوش او فهم کن تبدیل های هوش او

چرخ سرگردان که اندر جُست و جوست حالِ او چون حالِ فرزندان اوست ده انگشت: کنایت از غلیان و جوش.

در بیت های گذشته ضمن بیان گفت و گوی عارف با کشیش اشارت کرد (و مخاطب او ناقصان

و تعلیم نایافتگان بودند) که گذشت زمان در شما اثری نداشته است، چنانکه قوم موسی (ع) نعمت های خدا را نادیده گرفتند و به پرستش گوساله روی آوردند. این بیت ها توضیح دیگری است بر آن تذکّر. پدید آمدن آدمی و رشد و تکامل او، زن گرفتن، فرزند پدید آوردن، هریک از این حالت ها را لذّتی بوده است و رنجی در پی. با گذشت زمان لذّت و رنج از میان رفتهاست، لیکن اثر آن به جا مانده، از ضخامت جسم و رشد فکر و جز آن. و چنانکه شیوه اوست این مطلب را با مثال ها روشن می سازد. تابستان که پنبه را می رود و پنبه می ماند (و در آن تلمیحی است به پدید آوردن نسل) و یخ از سرما پدید می آید. آن سرما از میان می رود اما آنچه پدید آورده می ماند.

و مثال دیگر فرزندان بسیار زنی است که هریک یادگاری از حالت هایی است که بر او رفته و همچنین درخت و شاخه و میوه هایش. این اثر ها قدرت قادری را نشان می دهد که آن را پدید آورده است، هرچند آن قدرت با چشم حس دیده نمی شود اما چشم خرد آن را می تواند دید و دنباله سخن در بیت های بعد است.

همچنین اجزای مستان وصال حامل از تمثال های حال و قال در جمال حال وامانده دهان چشم غایب گشته از نقش جهان آن موالید از زَه این چار نیست لاجرم منظورِ این ابصار نیست ان موالید از تجلّی زاده اند لاجرم مستور پرده ساده اند شرح مثنوی (شهیدی)،

زاده گفتیم و حقیت زاد نیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست هین خمش کن تا بگوید شاه قُل بلبلی مفروش با این جنس گل این گل گویاست پر جوش و خروش بلبلا ترک زبان کن باش گوش هر دوگون تمثال پاکیزه مثال شاهد عدل اند بر سرّ وصال هر دوگون حسن لطیف مرتضی شاهد احبال و حَشرِ مامضی همچو یخ کاندر تموز مستجَد هر دم افسانه زمستان می کند ذکر آن ارياح سرد و زمهریر اندر آن ازمان و ایّام عَسیر همچو آن میوه که در وقت شتا می کند افسانه لطف خدا قصّه دور تبسّم های شمس وآن عروسان چمن را لمس و طَمس مستان وصل: عارفانی که به وصل حق رسیده اند.

حال و قال: حال در اصطلاح عارفان چیزی است کهبه دل در می آید بدون آنکه عارف بخواهد آن را جلب کند و آن موهبت پروردگار است به بنده. اما گاه حال مقابل قال است، و مقصود از آن حالت درونی است و قال گفتار برونی که آن حالت را تعبیر می کند.

ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را چنانکه هریک از اجزای جسمانی را اجتماع و تولّدی است، و چنانکه درختان از باد بهار حامل می شوند و گل و یا میوه می رویانند، مستان وصال حق را نیز حالت هاست گاه در ذوق و حال اند و گاه سرگرم قال. آنگاه که در حال اند دیده از دنیا و آنچه در آن است بسته اند و محو جمال حق اند و آنگاه که در قال اند به ذکر

پروردگار متعال اند. آن حال و قال در آنان از میان می رود لیکن اثرشان باقی می ماند.

موالید: جمع مولود، و در اصطلاح عبارت است از آنچه از ترکیب عناصر در این عالم پدید می آید. اما آنچه در مستان وصال پدید می آید زائیده این عناصر نیست. بدین رو آنها را با چشم حس نمی توان دید چراکه پیدایش آن از تجلّی حضرت حق است بر آنها.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۷۸

پرده ساده: کنایت از چشم حس.

زاده گفتیم ...: گفتیم اجزای مستان وصال زاده شده اند اما زادن در آنها به معنی لغوی کلمه نیست و چنانکه گفته شد بر اثر تجلی حق است بی علت. به خلاف اجزائی که در عالم طبیعت است که هریک از آنها معلول علتی مادی است.

بگوید شاه قل ...: مقصود از «شاه» پروردگار است، و در آن اشارتی است به مفهوم بیت های ۱۷۹۷- ۱۸۱۴ که هر یک نشانه ای از قدرت حق تعالی است.

این جنس گل: کنایت از مستان وصال.

هر دوگون: شارحان عموما آن را به حال و قال تفسیر کرده اند و ظاهرا چنین می نماید ولی می توان آن را به دو گونه موالید تفسیر کرد، موالیدی که در طبیعت پدید می شود و موالیدی که نتیجه تجلّی حضرت حق است. این دو گونه موالید دو گواه افاضه قدرت خدایند تا آن افاضت بدین دو گونه نرسد پدید نخواهد آمد. و بیت ۱۸۲۳ که خطاب به مستمع است این نظر را تأیید می کند و به هر حال در معنی چندان تفاوتی پدید نمی آید.

مُرتَضَی: گزیده.

مُستَجَد: تازه پدید آمده.

عَسیر: دشوار.

طَمس: بیشتر شارحان

آن را محو کردن و کهنه ساختن معنی کرده انـد ولی فرو گرفتن و پوشـاندن که یکی از معنی های طمس است مناسب تر می نماید. (میوه ای که در زمستان آرند، از گرمی تابستان که بر درختان تابیده است، و آن میوه را پدید آورده حکایت می کند.)

حـال رفت و مانـد جزوت یادگـار یـا از او واپرس یا خود یاد آر چون فرو گیرد غمت گر چُستِیی زآن دم نومیـد کن واجُستِیی گفتییش ای غصّه منکر به حـال راتبه انعـام هـا را زآن کمـال گر به هر دم نِت بهـار و خرّمی است همچو چـاش گـل تنت انبار چیست چـاش گـل تن فکر تو همچون گلاب منکر گل شـد گلاب اینَت عجاب از کَپی خویان کفران کَه دریغ بر نَبی خویان نثار مِهر و میغ آن لجاج کفر قانون کپی است وآن سپاس و شکر منهاج نبی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۷۹

با کپی خویان تَهَتُّک ها چه کرد با نبی رویان تَنَسُّک ها چه کرد در عمارت ها سگان انـد و عَقور در خرابی هاست گنج عِزّ و نور گر نبودی این بُزوغ انـدر خسوف گُم نکردی راه چنـدین فیلسوف زیرکان و عاقلان از گمرهی دیـده بر خرطوم داغِ ابلهی حـال رفت: حال اشارت است بـدانچه در بیت های ۱۷۹۷ - ۱۷۹۹ گفته شـد. (پیدایش هر جزوی یا حالی توأم با خوشـی است. آن حـال از میان می رود و اثر می مانـد.) دم نومیـد کن: حالت ناخشـنودی و یا خوف زوال نعمت که گاه آدمی را از امیـد به رحمت حق باز می دارد. (در آن حالت که

نومیدی به تو دست می دهد، یادآور لطف خدا باش که پی در پی به تو رسیده است و اگر آن لطف ها نبود تو چگونه از نیست هست می شدی و پی در پی کمال می یافتی و جسم و روح تو نیرومند می گردید.) کپی خویان: کپی: بوزینه. کپی خویان: کنایت از کافر نعمتان.

نَبی خویان: کنایت از شکر گزاران.

تَهَتُّک: پرده دری.

تَنَسُّک: زهد ورزیدن. پارسایی.

عمارت: استعارت است از آسایش و خوشی حال.

عَقور: گاز گیرنده. گزنده.

خرابی: سختی ها و رنج ها. ناسپاسان چون سگان گزنده اند برخوردار از نعمت، و سپاس گویان در بلا و مشقت. آنچه موجب گمراهی کسانی شده است که می خواهند از راه آشنایی با ظاهر حال، حقیقت را بدانند همین است.

بُزوغ: طلوع.

زیرکان و عاقلان: کنایت از آنان که می خواهند با عقل جزئی و استدلال فلسفی حقیقت های جهان را دریابند.

بر خرطوم داغ ابلهی دیدن: راه به حقیقت نبردن. نادان ماندن. و در آن اشارت است به آیه: سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ. (قلم، ۱۶) آدمی صورتان چون گرفتار رنجی شوند به نعمت های گذشته نمی اندیشند و نمی گویند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۰

آن نعمت را خدا داده است. و سپاس آن را نمی دارند تا آن نعمت پیوسته ماند و افزون شود. مولانا از این دسته مردم به کپی خویان تعبیر کرده است. اما کسانی هم هستند که در همه حالت ها سپاسگذارند، اینان زیرکان و یا به تعبیر مولانا نبی خویان اند. کپی خویان پرده دری کردند و ناسپاسی پیش گرفتند گرفتار عذاب شدند و نبی خویان زهد ورزیدند، و رستگار شدند.

حکایت فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

اشاره

[حکایت فقیر روزی طلب

باقی قصّه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

باقی قصّه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد که ز بی چیزی هزاران زهر خورد لابه کردی در نماز و در دعا کای خداونـد و نگهبان رِعا بی ز جهدی آفریدی مر مرا بی فنِ من روزیم ده زین سـرا پنج گوهر دادیم در دُرج سر پنج حسِّ دیگری هم مُستَتَر لا یعد این داد و لا یحصی ز تو من کلیلم از بیانش شرم رو چونکه در خَلّاقِیَم تنها توی کار رَزّاقیم تو کن مُستَوی باقی قصّه: برای اطلاع از قصّه مشابه نگاه کنید به: بیت ۱۴۴۹/ ۳.

زهر خوردن: کنایت از آزار بسیار دیدن.

رِعا: رعاء: جمع راعی: والی، سرپرست، شبان. ولی مولانا آن را به معنی گوسفندان به کار برده است.

همچو شـیبان راعی از گرگ عنیـد وقت جمعه بر رعا خط می کشـید و رعا در این بیت کنایت از بنـدگان است که در تعهد و تکفل اویند.

پنج گوهر: حس های پنجگانه ظاهری.

پنج حسِّ مِستَتَر:

پنج حسّـِی هست جز این پنج حس آن چو زرّ سرخ و این حس ها چو مس لا یُعَدّ و لا یُحصَی: بی شمار. که شمرده نشود و به حساب نیاید (از بسیاری).

کلیل: کند زبان. (چون تو مرا به قدرت خود آفریده ای به قدرت خود هم روزیم ده.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۲

سال ها زو این دعا بسـیار شـد عاقبت زاریِّ او بر کار شـد همچو آن شخصـی که روزیِّ حلال از خدا می خواست بی کسب و کَلال گاو آوردش سعادت عاقبت عهد داود لَدُنّی مَعدلت این مُتَیَّم نیز زاری ها نمود هم ز

میـدان اجابت گو ربود گاه بَدظن می شدی اندر دعا از پی تأخیر پاداش و جزا باز ارجاءِ خداوند کریم در دلش بَشّار گشتیّ و زعیم چون شـدی نومیـد در جهـد از کلالـ از جناب حق شـنیدی که تَعال خافض است و رافع است این کردگار بی از این دو برنیایـد هیچ کار خَفض ارضـی بین و رَفع آسـمان بی از این دو نیست دورانش ای فلان خفض و رفع این زمین نوعی دگر نیم سـالی شـوره نیمی سـبز و تر خفض و رفع روزگـار بـاکُرَب نـوع دیگر نیم روز و نیم شب خفض و رفع این مزاج مُمـتَزِج گـاه صحَّت گاه رنجوری مُضِج بر کار شدن: مؤثر افتادن.

همچو آن شخصی:

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غَبی

این دعا می کرد دائم کای خـدا ثروتی بی رنـج روزی کن مرا (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۴۴۹/ ۳) کَلال: خستگی. درماندن از خستگی.

لَدُنّی مَعدَلَت: عدالت او ذاتی و از جانب خدا بود نه کسبی.

مُتَیَّم: خوار و ذلیل در عشق چیزی یا کسی.

گو از میدان اجابت ربودن: کنایت از پذیرفته شدن دعا (چنانکه در پایان داستان آمده است).

بدظن: بدگمان، نومید. اشارت است به قرآن کریم: الظّانِّینَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ. (فتح، ۶)

ظَانّین باللّه ظَنَّ السَّوء را گر نبرّم سر بود عین خطا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۳

ارجاء: امیدوار ساختن. «ارجاء خداوند» اشارت است به قرآن کریم: لا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ. (یوسف، ۸۷) بَشّار: مژده دهنده.

زَعیم: کفیل.

خافِض: فرود آرنده.

رافِع: بالابرنده. انقروی خافض و رافع را اشارت بدین حدیث داند:

انَّ اللَّهَ لَایَنَامُ وَ لَا یَنبَغِی لَهُ ان یَنام

یَخفِضُ القِسطَ وَ یَرفَعُهُ وَ یُرفَعُ الیهِ عَملُ اللَّیلِ قَبلَ عَمَلِ النَّهارِ وَ عَمَلُ النَّهارِ قَبلَ عَمَلِ اللَّیل

. اما خفض و رفع در بیت مولانا، به معنی دیگری است، چنانکه نوشته خواهد شد.

مُمترِج: درهم آمیخته. (مزاج ترکیب شده از خلط های گوناگون گاه سالم است، گاه بیمار. اگر متعادل باشد در حال رفع است و اگر بیمار باشد در حال خفض.) مُضِجّ: آزاردهنده. به درد آورنده.

به مناسبت حالت خوف و رجا که بر آن مرد دست می داد، بدین نکته اشارت می کنده که حق تعالی بنده را میان این دو حالت نگاه می دارد و از این دو حالت به خفض و رفع تعبیر می کند حالتی که بنده از حق دور است و نومید و حالتی که بدو نزدیک است و امیدوار. آنگا به نکته دیگری اشارت می کند و آن اینکه هر آفریده ای در حالت خفض و رفع است، آسمان باشد یا زمین، انسان و جز آن، آسمان در گردش است جزء زَبَرین آنگاه خافض می شود و زیرین می گردد و یا بالعکس. زمین در حالت خفض و رفع است گاه تر و تازه است و رستنی ها می دهد و گاه خشک است. مزاج آدمی گاه سالم است و در حال رفع و گاه بیمار است و در حال خفض و همچنین ...

همچنین دان جمله احوال جهان قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان این جهان با این دو پر اندر هواست زین دو جان ها موطن خوف و رجاست تا جهان لرزان بود مانند برگ در شمال و در سموم بعث و مرگ تا خُم

یـک رنگیِ عیسیِّ مـا بشـکند نرخ خم صـد رنگ را کآن جهان همچون نمکسار آمـده است هرچه آنجا رفت بی تلوین شـده است خاک را بین خلق رنگارنگ را می کند یک رنگ اندر گورها شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۴

این نمکسار جُسومِ ظاهر است خود نمکسار معانی دیگر است آن نمکسارِ معانی معنوی است از ازل آن تا ابـد اندر نوی اسـت این نوی را کهنگی ضدّش بود آن نوی بی ضد و بی نِدّ و عدد آنچنانک از صَقلِ نور مصطفی صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا از جهـود و مشـرک و ترسـا و مُغ جملگی یـک رنـگ شـد زآن الپ الُغ صـد هزاران سـایه کوتـاه و دراز شـد یکی در نور آن خورشید راز نه درازی ماند نه کوته نه پهن گونه گونه سایه در خورشید رهن قحط: نایابی. نبودن، یافت نشدن چیزی.

جَدب: خشک سالی. (نباریدن باران.) افتتان: در فتنه افکندن. (آزمودن) این دو پر: خَفض و رفع.

تا که خوفت آید از ذَاتُ الشّمال لذّتِ ذَاتَ الیَمِین یُرجی الرّجال

تا دو پر باشـی که مرغ یک پره عاجز آید از پریدن ای سـره خم یک رنگی: از میان رفتن اعراضـی که تَشـتّت و تفرقه را پدید می آورد.

خم صد رنگ: کنایت از جهان اجسام و اعراض.

نمکسار: نمکزار.

در نمکلان چون خر مُرده فتاد آن خری و مردگی یک سو نهاد

صِبغَهُ اللَّه هست خُمِّ رنگ هو پیسه ها یک رنگ گردد اندر او کنایت از جهان وحدت و یکرنگی.

این نُوی: آنچه در این جهان مادی تر و تازه می نماید.

آن نوی: آنچه در عالم یکرنگی است.

الپ الُغ: (ترکی)

شجاع بزرگ.

در خورشید رهن: چنانکه چون خورشید بر جایی تابد سایه از میان می رود. و همه جا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۵

روشن است، خورشید رسول اللّه اختلاف قومی و نژادی و رنگ و مکان را از میان برد و مسلمانان همگی یکی شدند.

تا جهان باقی است و آدمیان و جانداران در آن به سر می برند، امیدها، بیم ها، قحطی ها، آشتی ها و جنگ ها برپاست. و چون مدت به سر آمد و همه این رنگ ها در خم نیستی رفت جز یک رنگی نمی ماند که: کُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ وَ يَبْقى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِكْرامِ. (رحمن، ۲۶- ۲۷) نمونه یک رنگی مادّی در این جهان، در خاک خفتن است که یک رنگی جسم هاست، اما آن جهان یک رنگی معنوی است. این جهان نو است و به کهنگی می گراید، اما آن جهان را کهنگی نیست. نمونه یک رنگی جهان معنوی در این جهان وحدتی است که از برکت رسول (ص) پدید آمد. و در آن اشارتی است به قرآن کریم: قُلْ يا أَهْلَ الْكِتابِ تَعالَوْا إِلى كَلِمَةٍ سَواءٍ بَيْنَنا وَ بَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لا يَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً أَرْباباً مِنْ دُونِ اللَّهِ. (آل عمران، ۶۴) اما یک رنگی معنوی را در این جهان همگان نمی توانند دید و در آن جهان است که از آن آگاه خواهد شد، چنانکه در بیت های آینده آمده است.

لیک یک رنگی که اندر محشر است بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است که معانی آن جهان صورت شود نقش

هامـان در خور خصلت شود گردد آنگه فکر نقش نـامه هـا این بِطَانه رویِ کار جامه ها این زمان سِرّها مثال گاو پیس دوک نطق انـدر ملل صد رنگ ریس نوبت صدرنگی است و صد دلی عالم یک رنگ کی گردد جَلی نوبت زنگ است رومی شـد نهـان این شب است و آفتـاب انـدر رِهان نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه نوبت قبط است و فرعون است شاه تا ز رزق بی دریغ خیره خنـد این سـگان را حصّه باشـد روز چنـد یک رنگی: در این بیت به معنی آشـکار شـدن حقیقت و واقعیت است نه تجلّی ذات اقـدس پروردگار و ظهور وحدت مطلق، چنانکه انقروی و دیگر شارحان نوشـتهاند و بیت دوم این مطلب را روشـن می کند در محشـر، چون آنچه در خاطرهاست به صورت مبدل می شود، همگان حقیقت هر که و هر شخص را خواهند دید و در شناختن آن تردید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۶

نخواهند کرد. (نیک و بد بر همه آشکار می شود.)

سیرتی کآن بر وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است معانی صورت شدن:

ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی از این خواب گران

گشـته گرگـان یـک به یـک خوهان تو می درانـنـد از غضب اعضای تو فکر نقش نامه ها گردیـدن: انـدیشه ها به صورت نامه اعمال مجسم شـدن. (آنچه در انـدیشه آدمی بوده است در نامه ای که بـدو می دهند مسـطور است.) بِطَانه: آستر. (در آن روز آنچه نهان است آشکار می شود و اندیشه های پنهان مجسم می گردد.) گاوپیس: گاو پیسه: گاو سیاه و سفید.

(در دنیا حقیقت نهان است و ظاهر آن رنگارنگ و هر کس عقیدت خود را درست می پندارد.) نوبت صدرنگی: این جهان عالم اعراض و کثرت هاست و هریک بدانچه در دل دارد خرسند است و آن را حقیقت دانسته باز می گوید یا به گفته مولانا دوک نطق او در ریسیدن است. چون مصلحت آن است چندی سرگرم باشند و از روزیِ بی دریغ حق تعالی بهره گیرند، آن حقیقت پنهان است تا رستاخیز شود و آشکار گردد و یا به فرموده مولانا یوسف از چاه برآید و گرگ از میان برود. این مطلب باز هم در مطاوی مثنوی آمده است.

قِبط: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۳۰/ ۴.

در درون بیشه شیران منتظر تا شود امر تَعَالَوا منتشر پس برون آیند آن شیران ز مَرج بی حجابی حق نماید دخل و خرج جوهر انسان بگیرد برّ و بحر پیسه گاوان بسملان آن روز نَحر روز نحر رستخیز سهمناک مؤمنان را عید و گاوان را هلاک جمله مرغانِ آب آن روز نَحر همچو کشتی ها روان بر روی بَحر تا که یَهلِکَ مَن هَلَکَ عَن بَیِّنَه تا که یَنجُو مَن نَجَا وَ استَیقَنَه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۷

تا که بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان نُقل زاغان آمده است اندر جهان قندِ حکمت از کجا زاغ از کجا کِرم سرگین از کجا باغ از کجا نیست لایق غزوِ نَفس و مرد غَر نیست لایق عود و مشک و کون خر چون غزا ندهد زنان را هیچ دست کی دهد آنکه جهاد

اکبر است جز به نادر در تن زن رستمی گشته باشد خُفیه همچون مریمی آنچنانکه در تن مردان زنان خفیه اند و ماده از ضعف
جَنان درون بیشه: عالم ارواح و جایگاه روح های صالح.

شیران: مردان حق که صحیفه اعمالشان درخشان است.

امِر تَعـالوا ...: اشارت است به قرآن کریم: وَ سارِعُوا إِلی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُـهَا السَّماواتُ وَ الْأَرْضُ. (آل عمران، ۱۳۳)
درون آینـد آن شیـران ...: اشـارت است به قرآن کریم: وَ نُفِخَ فِی الصُّورِ فَإِذا هُمْ مِنَ الْأَجْداثِ إِلی رَبِّهِمْ یَنْسِلُونَ. (یس، ۵۱)
دخل و خرج: به حساب رسـیدن. بعض شارحان آن را محصول اخروی و مصـروف دنیوی معنی کرده اند ولی ظاهرا اشارت به
دو گروه کافران و مؤمنان است. چنانکه قرآن کریم گویـد: وَ سِیقَ الَّذِینَ کَفَرُوا إِلی جَهَنَّمَ زُمَراً حَتَّی إِذا جاؤُها فُتِحَتْ أَبْوابُها وَ
قـالَ لَهُمْ خَزَنَتُهـا أَ لَمْ یَأْتِکُمْ رُسُلٌ: و آنان که کافر شدنـد گروه گروه به دوزخ رانـده می شونـد چونکه بـدان رسـند درهایش
گشوده بود خازنان آن آنان رای گویند آیا شـما رای پیامبرانی نیامد (. زمر، ۷۱) و نیز: وَ سِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَی الْجَنَّةِ زُمَراً
حَتَّی إِذا جاؤُهـا وَ فُتِحَتْ أَبْوابُهـا وَ قـالَ لَهُمْ خَزَنَتُهـا سَلامٌ عَلَیْکُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوها خالِدِینَ. (زمر، ۷۳) پیسه گـاوا: کـافران که از
چارپایان پست ترند: أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ. (اعراف، ۱۷۹) مرغان آب:

سوی آن مرغابیان رو روز چند تا تو را در آبِ حیوانی کشند (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۸۶/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۸

روز نَحر: کنایت از قیامت.

همچو کشتی های روان: بیمی از عذاب ندارند.

یَهلِک مَن هَلَک:

لِيَهْلِکَ مَنْ هَلَکَ عَنْ بَيِّنَهٍ وَ يَحْيى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَهٍ. (انفال، ۴۲) (جرم های آنان بـدیشان نموده می شود و به دوزخ می افتند.)
يَنجُو مَن نَجَى ...: نجات یابد آنکه نجات یافت و یقین کرد آن را (روز قیامت را).

غَزوِ نَفس: مبارزه با خواهش نفسانی که جهاد اکبر است.

چون غزا ندهـد: در این بیت و بیت پیش از آن، نامؤمنان به مرد غر یا نامرد هماننـد شده اند، که آنان از عهده جهاد با نفس بر نمی آینـد و این ضـعف آنان- جهان ناکردن- به زن تشبیه شـده است که بر او جهاد نیست. سـپس گویـد آنکه از عهده جهاد اصغر (میدان نبرد) بر نمی آید چگونه جهاد اکبر (مجاهدت با نفس) بدو دست خواهد داد.

ضعف جَنان: ضعف دل. (به ندرت توان دید زنی همچون مریم پدید آید که گزیده خداست) چنانکه در حدیث است:

انَّ اللَّه عَزَّ وَ جَلِّ اختَارَ مِنَ النِّسَاء اربعا مَريَمَ وَ آسيه وَ خديجهَ وَ فَاطِمَه.

(خصال صـدوق، ص ۲۴۹) و در روایت هـای عـامه تنهـا مریم و آسـیه دیـده می شـود (احـادیث مثنوی، ص ۲۰۲، از الجـامع الصغیر)، چنانکه بیشترین، دارندگان خویِ زنان اند که در تن مردان پنهان اند.

در بیت هـای پیش، آمـده بود که این جهان عالم صـدرنگی است و جهان اخرت عالم یک رنگی. این بیت ها متمّم معنی بیت های پیش است. روز رسـتاخیز کسانی پیروزند که کفّه کردارشان سـنگین است و آنان که میزانی سـبک دارند در دوزخ جای گیرنـد. آن روز عرصه گاه شـیران است و قربانی شدن گاوان. کردار هریک مجسم گردد و دلیل هلاکت و یا زندگی او شود.
نیکو

کاران چون بازنـد و جای باز دست سـلطان است و بدکاران چون زاغ و جای زاغ گورسـتان و خوراکش سـرگین و اسـتخوان. شیران حق در دنیا با خواهش های نفسانی درافتادنـد و در میـدان جهاد اکبر سـرفراز شدنـد و هرکس را یارای درآمدن در آن میدان نیست.

آن جهان صورت شود آن مادگی هرکه در مردی ندید آمادگی روز عدل و عدل دادِ در خور است کفش آنِ پا کلاه آنِ سـر است تا به مطلب در رسـد هر طالبی تا به غرب خود رود هر غاربی نیس هر مطلوب از طالب دریغ جفتِ تابِش شـمس و جفتِ آب میغ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۸۹

هست دنیـا قهر خانه کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار اسـتخوان و موی مقهوران نگر تیغ قهر افکنـده انـدر بحر و بر پرّ و پای مرغ بین بر گردِ دام شـرح قهر حق کننده بی کلام مُرد او بر جای خرپشته نشاند وانکه کهنه گشت هم پشته نماند هرکسی را جفت کرده عـدل حق پیـل را بـا پیـل و بَق را جنس بق مونس احمـد به مجلس چار یار مونس بوجهل عُتبه و ذُوالخِمار کعبه جبریل و جان ها سـدره ای قبله عَبـدالبُطون شـد سـفره ای قبله عارف بود نور وصال قبله عقل مُفَلسِف شـد خیال قبله زاهـد بود یزدان بَرّ قبله مُطمِع بود همیان زر قبله معنی وران صبر و درنگ قبله صورت پرسـتان نقش سـنگ قبله باطن نشینان ذُوالمِنَن قبله ظاهر پرستان روی زن همچنین بر می شمر تازه و کهن ور ملولی رو تو کار خویش کن رزق ما در کاس زرّین شد

عُقار وآن سگان را اب تُتماج و تغار لایق آنکه بدو خو داده ایم درخور آن رزق بفرستاده ایم خوی آن را عاشق نان کرده ایم خوی این را مست جانان کرده ایم چون به خوی خود خوشیّ و خرمی پس چه از درخورد خویت می رمی مادگی خوش آمدت چادر بگیر رستمی خوش آمدت خنجر بگیر این سخن پایان ندارد و آن فقیر گشته است از زخم درویشی عقیر صورت شدن: مجسم گردیدن.

مادگی: اعمال زشت دنیاوی.

عدل دادِ درخور ...: پاداش دادن به سزا. اشارت است به قرآن کریم: فَالْيَوْمَ لا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَيْئاً وَ لا تُجْزَوْنَ إِلَّا ما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. (یس، ۵۴) به غرب رفتن غَارِب ...: آنکه نهان شونده است نهان گردد. کنایت از به سزا رسیدن بد کردار.

استخوان و موی ...:

استخوان و پشم آن گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۹۰

لَقَدْ كانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبابِ. (یوسف، ۱۱۱) پر و پای مرغ: استعارت از آثاری که از دنیا پرستان هلاک شده بر جای مانده است.

بَق: پشه.

چار یار: چهار خلیفه پس از او.

عُتبَه: عُتبَهِ بن رَبیعه بن عبد شمس. کنیه او ابوالولید و از بنی مخزوم است. در جنگ بدر با مشرکان بود. خواست به میدان برود سری بزرگ داشت و خود به اندازه آن یافت نمی شد. دستمالی بر سر بست. وی در آن جنگ به دست علی (ع) و حمزه کشته شد.

ذُوالخِمار: لقب چند تن است. یکی عوف بن ربیع که در جنگ جمل خمار (چارقد) زن خود را پوشید و کسان بسیاری را به نیزه زد و دیگری سبیع

بن حارث از مردم هوازن که در جنگ حُنین حاضر بود. و دیگری عمرو بن عبدود که در جنگ خندق به دست علی (ع) کشته شد. هیچ یک از اینان با ابو جهل و عتبه معاشر نبوده اند و اینکه مولانا ذوالخمار را مونس ابوجهل و عتبه گوید برای اشتراک آنان در شرک است با وی.

عَبدُ البُطُون: بنده شکم ها. شکم پرستان.

نور وصال: آنچه از حقیقت ها بر دل او افاضت می شود.

خیال: کنایت از استدلال های فلسفی.

بَرّ: نیکویی کننده.

مُطمِع: آزمند.

مَعنی وَران: حقیقت شناسان. عارفان.

باطن نشین: کسی که نظر به معنی دارد. آنکه به ظاهر نمی نگرد.

عُقَار: می.

خوی آن را ...: گرفته از قرآن کریم است: نَحْنُ قَسَمْنا بَیْنَهُمْ مَعِیشَتَهُمْ فِی الْحَیاهِ الدُّنْیا وَ رَفَعْنا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ. (زخرف، ۳۲) مدگی: مرد نبودن. کنایت از نیروی جهاد با نفس نداشتن. از عهده ریاضت برنیامدن.

عَقیر: خسته و مجروح. ناتوان.

مضمون این بیت ها باز هم در مطاوی مثنوی آمده است. روز قیامت:

الْمَوازِینَ الْقِسْطَ. (انبیاء، ۴۷) نهاده می شود در آن روز کردار اشخاص پیش دیده آنان است و هر کس برابر آنچه در این جهان کرده پاداش یا کیفر می بیند. دنیا پرستان در این جهان به زیورهای ظاهری و یا به تعبیر مولانا به تغار و آب تتماج بسنده کردند: که «الدُّنیَا جِیفَهٌ وَ طَالِبُوهَا کِلاب.» و رفتند و از آنان جز آثاری برای عبرت دیگران نماند. کَمْ تَرَکُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَ عُیُونٍ وَ زُرُوعٍ وَ مَقامٍ کَرِیمٍ. (دخان، ۲۵- ۲۶) خدا پرستان و گزیدگان حق دل را به نور الهی روشن کردند و با نفس مجاهدت

کردند و به تعبیر مولانا رستم بودند و خنجر گرفتند. و در آن جها بر صدر نشستند.

قصّه آن گنج نامه که پهلوی قبّه ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه، بینداز، آنجا که افتد گنج است

قصّه آن گنج نامه که پهلوی قبّه ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه، بینداز، آنجا که افتد گنج است

دیـد در خواب او شبیّ و خواب کو واقعه بی خواب صوفی راست خو هاتفی گفتش که ای دیده تَعب رقعه ای در مشقِ وَرّاقان طلب خُفیه زآن ورّاق کِت همسـایه است سوی کاغـذ پاره هاش آور تو دست رقعه ای شـکلش چنین رنگش چنین پس بخوان آن را به خلوت ای حزین چون بدزدی آن زورّاق ای پسر پس برون رو ز انبُهیّ و شور و شر تو بخوان آن را به خود در خلوتی هین مجو در خواندن آن شرکتی ور شود آن فاش هم غمگین مشو که نیابد غیر تو زآن نیم جو ور کشد آن دیر، هان زنهار تو وِردِ خـود کن دم به دم لَاتَقنَطُوا این بگفت و دست خـود آن مژده ور بر دل او زد که رو زحمت بـبر چـون به خـویش آمـد ز غیبت آن جوان می نگنجیـد از فرح انـدر جهان زَهره او بر دریـدی از قَلَق گر نبودی رفق و حفظ و لطفِ حق یک فرح آن کز پس شـصّد حجاب گـوش او بشـنید از حضرت جـواب از حُجُب چـون حسِّ سـمعش درگـذشت شـد سـرافراز و ز گردون برگذشت که بود کآن حسّ چشـمش ز اعتبار زآن حجاب غیب هم یابد گذار چون گذاره شد حواسـش از حجاب پس پیاپی گرددش دید و خطاب جانب دُکّان ورّاق آمد او دست می برد او به مشقش

سو به سو پیش چشمش آمد آن مکتوب زود با علاماتی که هاتف گفته بود در بغل زد گفت خواجه خیر باد این زمان وا می رسم ای اوستاد رفت کنج خلوتی وآن را بخواند وز تَحیُّر واله و حیران بماند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: **۲۹۳**

که بدین سان گنج نامه بی بها چون فتاده ماند اندر مشق ها باز اندر خاطرش این فکر جَست کز پی هر چیز یزدان حافظ است کی گذارد حافظ اندر اکتناف که کسی چیزی رباید از گزاف گر بیابان پُر شود زرّ و نقود بی رضای حق جوی نتوان ربود ور بخوانی صد صحف بی سَکته ای بی قدر یادت نماند نکته ای ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب علم های نادره یابی ز جیب شد ز جیب آن کَفِّ موسی ضَوفشان کآن فزون آمد ز ماه آسمان کآنکه می جُستی ز چرخ با نهیب سر برآوردست ای موسی ز جیب تا بدانی کآسمان های سَمِی هست عکس مدرِکات آدمی نی که اوّل دست بردِ آن مجید از دو عالم پیش تر عقل آفرید این سخن پیدا و پنهان است بس که نباشد محرم عَنقا مگس باز سوی قصّه باز آ ای پسر قصّه گنج و فقیر آور به سر قصّه گنج نامه: مأخذ آن مقالات شمس است: قصّه آنکه گنج نامه ای یافت که به فلان دروازه بیرون روی، قبّه ای است پشت بدان قبّه کنی و روی به قبله کنی و تیر بیندازی. هر جا تیر بیفتد گنجی است. رفت و انداخت چندانکه عاجز شد نمی یافت و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازانِ

دورانداز انداختند. البتّه اثری ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که نفرمودم که کمان را بکش. آمد تیر به کمان نهاد همانجا پیش او افتاد چون عنایت در رسید خُطوَتَانِ وَ قَد وَصَل. (مقالات شمس، ج ۱، ص ۷۵- ۷۶) واقعه: بیشتر به معنی خواب است.

دوش در واقع دیدم که نگاری می گفت سعدیا گوش مکن هر سخن اعدایت اما عارفان از آن معنیِ دیگر کرده اند: اهل خلوت را گاه گاه در اثنای ذکر و استغراق در آن، حالتی افتد که از محسوسات غایب شوند و بعضی از حقایقِ امور غیبی برایشان کشف شود. چنانکه نائم را در حالت نوم و متصوّفه آن را واقعه خوانند. (مصباح الهدایه، ص ۱۷۱) و بیت ۱۹۱۷ اشارت بدین حالت است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۹۴

وَرّاق: در بعضی فرهنگ ها کاغذ فروش و یا نویسنده معنی شده ولی ورّاق در این بیت به معنی صحّاف است و کاغذ پاره ها در بیت بعد این معنی را روشن می کند. صحّافان کاغذهای باطله را گرد می آرند تا در لای جلد کتاب ها نهند هم از جهت ضخامت و هم برای استحکام.

مَشقِ ورّاق: کاغذهای باطله که بر آن مشق نوشته اند.

خفیه: پنهانی. چنانکه کسی تو را نبیند.

انبُهی: جمعیت. (از مردم کناره گیر و خود تنها در خلوت آن رقعه را بخوان.) لَا تَقنَطُوا: نومید مشوید گرفته از قرآن کریم است: قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَهِ اللَّهِ. (زمر، ۵۳) غیبت: نهان شدن دل است از مشاهده خلق به حضور و مشاهده حق. غیبت اگر مقابل شهود خلق

باشد ممدوح است و اگر مقابل شهود حق باشد مذموم. (مصباح الهدایه، ص ۱۴۲) قَلَق: اضطراب.

شصَّد: ششصد. ششصد حجاب:

زآنکه هفصد پرده دارد نور حق پرده های نور دان چندین طبق (نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۱۸/ ۲) که بُود ...: اگر دید او چنان قوت یافت که آن سوی حجاب را نیز دید، دیدار و خطاب او استمرار خواهد یافت.

اکتِناف: احاطه داشتن به چیزی. (آنکه بر همه چیز محیط است چگونه گذارد کسی نصیب دیگری را بردارد.) قَدَر: تقدیر.

ور کنی خدمت: اگر دل را صافی کنی.

آن صفای آینه وصف دل است صورت بی منتهی را قابل است

صورت بی صورت بی حدّ غیب ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۹۵

در احادیث مثنوی مضمون بیت منطبق با حدیثی دانسته شده است که ذیل بیت ۳۱۵۴/ ۱ نوشته شد.

سَمی: سامی: عالی، بلند.

دس برد: کنایت از قدرت. اراده.

عقل آفریدن: اشارت است به حدیث:

اوَّلُ مزا خَلَقَ اللَّهُ العَقلَ.

(بحارالانوار، ج ۱، ص ۹۷، از غوالی اللئالی) گنج نامه رمز عنایت حق تعالی است به بنده و شرط دست یافتن بدان اخلاص است در عمل. اگر به چنین مقام رسید چشم و دلش روشن شود و حجاب ها از پیش دیده اشت برود و بدون تعلیم و خواندن کتاب حقیقت ها بر وی آشکار گردد.

تمامی قصّه آن فقیر و نشان جای آن گنج

تمامی قصّه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این که برونِ شهر گنجی دان دَفین آن فلان قبّه که در وی مشهد است پشت او در شهر و در در فَدفَد است پشت با وی کن تو رو

در قبله آر وآنگهان از قوس تیری بر «۲۳» گذار چون فکندی تیر از قوس ای سُعاد برکَن آن موضع که تیرت اوفتاد پس کمان سخت آورد آن فَتَی تیر پرّانید در صحن فضا زو تبر آورد و بیل او شاد شاد کند آن موضع که تیرش اوفتاد کُند شد هم او و هم بیل و تبر خود ندید از گنجِ پنهانی اثر همنین هر روز تیر انداختی لیک جای گنج را نشناختی چونکه این را پیشه کرد او بر دوام فُجفُجی در شهر افتاد و عوام مَشهَد: زیارت جای. جایی که شهیدی در آن به خاک سپرده است. جایی که مردم در آن فراهم آیند.

فَدفَد: زمین هموار.

سُعاد: نام خاص است زنان را، ولی در این بیت مجرد خطاب است: ای سعید، ای نیکبخت.

---

(۲۳) در حاشیه نسخه اساس: در.

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این آن گروهی که بُدند اندر کمین عرضه کردند آن سخن را زیردست که فلانی گنج نامه یافته است چون شنید این شخص کین با شه رسید جز که تسلیم و رضا چاره ندید پیش از آنک اشکنجه بیند زآن قُباد رقعه را ان شخص پیش او نهاد گفت تا این رقعه را یابیده ام گنج نه و رنج بی حد دیده ام خود نشد یک حبّه از گنج آشکار لیک پیچیدم بسی من همچو مار مدّتِ ماهی چنینم تلخ کام که زیان و سود این بر من حرام بو که بختت بر کند زین کان غِطا ای شه پیروز جنگ و دزگشا مدت شش ماه و افزون پادشاه تیر

می انـداخت و بر می کنـد چاه هر کجـا سـخته کمـانی بـود چُست تیر داد انـداخت و هر سو گنـج جست غیر تشویش و غم و طامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی زیردست: نهانی، محرمانه.

کی توان نوشیدن این می زیردست می یقین مر مرد را رسواگر است این شخص: آنکه گنج نامه را یافته بود.

پیچیدن: کنایت از رنج بردن.

غِطا: غطاء: پوشش.

دزگشا: قلعه گیر. کنایت از نیرومند.

طامات: جمعِ طامه: سختی، مشقت.

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونکه تَعویق آمـد انـدر عوض و طول شاه شـد زآن گنج دل سـیر و ملول دشت ها را گزگز آن شه چاه کند رقعه را از خشـم پیش او فکند گفت گیر این رقعه کش آثار نیست تو بدین اولی تری کِت کار نیست نیست این کار کسی کش هست کار که بسـوزد گُـل بگردد گِرد خـار نـادر افتـد اهـل این ماخولیـا منتظر که رویـد از آهن گیـا سـخت جـانی بایـد این فن را چو تو تو کهـداری جـان سـخت این را بجو گر نیـایی نبودت هرگز ملالـ ور بیـابی آن به تو کردم حلالـ عرض و طول: به معنی پهنـا و درازاست، ولی در این بیت به معنی جست و جوی کامل و به دراز کشیدن کار است. (چون بـا جست و جوی تمام یافتن آن گنـج به تعویق افتاد شاه نومیـد گردیـد.) سوزد: (متعـدی به کار رفته) سوزانـدن. سوزاندن گل ...: اصل را ضایع کند و فرع را بگیرد. (استعارت از رها کردن کارهای مهم کشوری و پرداختن به کار بیهوده.) ماخولیا: مالیخولیا. (نگاه

کنید به: ذیل بیت ۲۲۰/ ۲) از آهن و گیا روئیـدن: کنایت از کار ناممکن میسر شدن. (تنها دیوانگان به انتظار عملی شدن کار ناممکن هستند.)

عقل راه ناامیدی کی رود عشق باشد کآن طرف بر سر دود لاابالِی عشق باشد نی خرد عقل آن جوید کز آن سودی برد تُرک تاز و تن گداز و بی حیا در بلا چون سنگ زیر آسیا سخت رویی که ندارد هیچ پشت بهره جویی را درون خویش کشت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۲۹۹

پاک می بازد نباشد مُزدجو آنچنانکه پاک می گیرد ز هو می دهد حق هستیش بی علّتی می سپارد باز بی علّت فتی که فُتوّت دادن بی علّت است پاک بازی خارج هر ملّت است زآنکه ملّت فضل جویـد یا خلاص پاک بازان اند قربانان خاص نی خدا را امتحانی می کنند نی درِ سود و زیانی می زنند عقل: در این بیت، مقصود عقل معاش است. (این عقل پیوسته در پی سود مادی است.) سخت رو: مقاوم. پایدار برابر مشقت ها و ریاضت ها.

پشـت نداشـتن: شارحـان آن را به معنی متـداول آن گرفته انـد (بی پشت و پنـاه بـودن)، ولی ظـاهرا مولانـا نداشـتن را به معنی نکردن، ننمودن آورده. پایـداری که به سـختی و بلا پشت نمی کنـد. (او در هر بلا می رود و ریاضت را تحمل می کند. چون پی سود مـادی نیست.) فتوَّت: جوانمردی، بخشـندگی. و در اصـطلاح عارفـان «ایثار» است و آن مقـدم داشـتن دیگری است بر خود. و بالاترین درجه ایثار جان باختن است در راه خدمت به یاران.

پاک بازی: گذشتن از هر چیز حتی

جان.

شاه رمز کسانی است که می خواهند به کار گرفتن عقل به گنج معرفت برسند. و درویش رمز عاشقی است که از جان مایه می گذارد. وسیلت رسیدن به گنجِ معرفت عشق است و عاشق از کوشش باز نمی ایستد تا به مطلوب برسد و تا آنجا می رود که جان بخشیده را هم به حق بسپارد که: «الفُتُوَّهُ ان تَرُدَّ نَفسَکَ الَیَّ طَاهِرِه کَمَا قَبِلتَها مِنّی طَاهِرَهَ.»

چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده ای خواهنده شد

بی تکلف نه پیِ مزد و ثواب بلکه طبع او جنین شد مستطاب

بهر یزدان می زید نه بهر گنج بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج عاشقان آزادگان اند. علی (ع) فرماید: مردمی خدا را به امید بخشش پرستیدند. این پرستش بازرگانان است و گروهی او را از روی ترس عبادت کردند و این عبادت بردگان است و گروهی وی را برای سپاس پرستیدند و این پرستش آزادگان است. (نهج البلاغه، کلمات قصار: ۲۳۷)

بازدادن شاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر ما از سر این برخاستیم

اشاره

بازدادن شاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعه گنج پر آشوب را شه مسلّم داشت آن مکروب را گشت آمن او ز خصمان و ز نیش رفت و می پیچید در سودای خویش یار کرد او عشق دردانـدیش را کلب لیسد خویش ریش خویش را عشق را در پیچشِ خود یار نیست محرمش در ده یکی دیّار نیست نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کور است و کر زآنکه این دیوانگیِّ عام نیست طبّ را ارشاد این احکام نیست گر طبیبی را رسد زین گون

جنون دفتر طب را فرو شوید به خون طبِّ جمله عقل ها منقوش اوست روی جمله دلبران روپوش اوست روی در روی خود آر ای عشق کیش نیست ای مفتون تو را جز خویش خویش قبله از دل ساخت آمد در دعا لَیسَ لِلِانسَانِ الَّا مَا سَعَی پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود سال ها اندر دعا پیچیده بود بی اجابت بر دعاها می تنید از کرم لَبَّیک پنهان می شنید چونکه بی دف رقص می کرد آن علیل ز اعتماد جودِ خلّاقِ جلیل سوی او نه هاتف و نه پیک بود گوش اومیـدش پر از لَبَّیک بود بی زبان می گفت اومیـدش تَعـال از دلش می روفت آن دعوت ملال آن کبوتر را که بام آموخته است تو مخوان می رانش کآن پر دوخته اسـت مُسلّم داشتن: باز پس دادن. خاص او گردانیدن.

مَکرُوب: غمگین، کرب رسیده، اندوهناک.

نیش: کنایت از سرزنش و یا آزار مردم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۱

کلب لیسد ...: چنانکه سگ برای درمان زخم خود از لعاب دهان مرهم می سازد، عاشق نیز جز درد عشق درمانی ندارد.

طب جمله عقل ها: آنچه از خرد در خردمنـدان است بخشـیده حضـرت حق است و هر خوبی از اوست. زیبایی زیبابان پرده ای است که جلوه حق بر آن تافته و آن را روی پوش ساخته.

منقوش: آفریده.

روی در روی خود آر: مخلوق را واگذار و روی به دل خود آر تا خدا را در دل خود بیابی.

عشـق کیش: عـاشق. (که مـذهب او عـاشق بـودن است.) مفتـون: فریفته. (ای که در عشـق فریفته ای تـو را جز تو خویشاونـدی نیست. خود باید

کار خود را به پایان رسانی.) قبله از دل ساخت: از دل روی به خدا آورد.

لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعی: وَ أَنْ لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعی: و اینکه آدمی را نیست جز آنکه [در آن] کوشیده است. (نجم، ۳۹)
پیش از آن ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۳۴/ ۶.

بی دف رقص کردن: (در تداول) بی وسیلت کاری پرداختن. (سراپا عشق شده و بی وسیلت به خدا روی آورده بود.)

چون بنالد زار بی شکر و گله افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یا رَبی زو شصت لَبَّیک از خدا ای ضیاء الحق حسام الدین برانش کز ملاقات تو بر رُسته است جانش گر برانی مرغ جانش از گزاف هم به گرد بام تو آرد طواف چینه و نقلش همه بر بام توست پرزنان بر اوج مستِ دام توست گر دمی منکر شود دزدانه روح در ادای شکرت ای فتح و فتوح شحنه عشق مکرّر کینه اش طشت آتش می نهد بر سینه اش که بیا سوی مه و بگذر ز گرد شاه عشقت خواند زوتر بازگرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۲

گرد این بام و کبوتر خانه من چون کبوتر پر زنم مستانه من جبرئیل عشقم و سدره ام توی من سَقیمم عیسیِ مریم توی جوش ده آن بحر گوهر بار را خوش بپرس امروز این بیمار را چون تو آنِ او شدی بحر آن اوست گرچه این دم نوبت بُحران اوست این خود آن ناله است کو کرد آشکار آنچه پنهان است یا رب زینهار برانش: ضمیر مفعولی به مولانا باز می

گردد. (جان او از دیدار تو نیرو می گیرد. اگر او را برانی باز هم سو تو می آید.) از گزاف: بسیار، فراوان.

فتوح: گشایش دل به سبب کشف و شهود.

طشت آتش بر سینه نهادن: نظیر: طشت آتش بر سر ریخته شدن. سخت آزردن. «چون بر آن واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند از آتش و سنگ، بترسیدم.» (تاریخ بیهقی، ص ۱۳۶) رشته سخن را از گردن صاحبِ گنج نامه باز می کند و بر گردن خود می افکند. خود را کبوتر بام آموخته ای می داند که جز بر بام حسام الدین نمی نشیند. چراکه پردوخته عشق اوست و اگر لحظه ای غفلت بدو دست دهد، کیفرش می دهد که ادب نگاه دار.

زآنکه این هوی ضعیف بی قرار هست شد زآن هوی ربِّ پایدار

هوی فانی چونکه خود فا او سپرد گشت باقی دائم و هرگز نمرد دو دهان داریم گویا همچو نی یک دهان پنهانست در لب های وی یک دهان نالان شده سوی شما های هویی در فکنده در هوا لیک داند هر که او را منظر است که فغان این سَری هم زآن سَر است دمدمه این نای از دم های اوست های هوی روح از هیهای اوست گر نبودی با لبش نی را سَمر نی جهان را پر نکردی از شکر با که خفتی وز چه پهلو خاستی که چنین پر جوش چون دریاستی یا اِبیتُ عِندَ رَبِّی خواندی در دل دریای آتش راندی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۳

نعره یَا نَارُ کُونِی بَارِدَا عصمت جان تو گشت ای مقتدا سَمَر: سخن. (غیاث اللّغات) داستان.

(شیرینی آواز نی از شیرینی اتصال با لب نی زن است. اوست که آواز نِی را در گوش ها دلپذیر ساخته.) (نگاه کنید به: بیت های ۱۳- ۱۱ و ۲۸- ۲۷/ ۱) باکه خفتی:

سخت مست و بی خود و آشفته ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای یَا ابیتُ:

چون ابِیتُ عِندَ رَبِّی فاش شد یُطعِم و یُسقِی کنایت زآتش شد یا نَار کونی:

عصمت یا نارُ کونی باردا لا تکونَ النّارُ حَرًّا شاردا چنانکه نی دو دهان دارد یک دهان در دهان نوازنده است و دهان دیگر (سوراخ ها) که آواز را سر می دهد و اگر دهان نوازنده نباشد صدایی از نی برون نخواهد آمد، اگر او در من ندمد صدایی از من برون نخواهد آمد.

مفهوم بیت ها وصف حسام الدین است و شور و عشقی که مولانا از او در سر دارد اما به حقیقت وصف اتصال بنده است با پروردگار که هرچه در بنده است از عنایت اوست، و اگر قدرت و اراده او نباشد حرکتی در جهان نخواهد بود.

ای ضیاء الحق حسام دین و دل کی توان اندود خورشیدی به گل قصد کردستند این گل پاره ها که بپوشد خورشید تو را در دل کُه لعل ها دلّال توست باغ ها از خنده مالامال توست محرم مَردیت را کورستمی؟ تا ز صد خرمن یکی حَو گفتمی چون بخواهم کز سِرّت آهی کنم چون علی سر را فرو چاهی کنم چونکه اخوان را دل کینه وَر است یوسفم را قعر چَه اولی تر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۴

مست گشتم خویش بر غوغا

زنم چَه چِه باشد خیمه بر صحرا زنم بر کف من نه شراب آتشین وآنگه آن کرّ و فر مستانه بین منتظر گو باش بی گنج آن فقیر زآنکهه ما غرقیم این دم در عَصیر از خدا خواه ای فقیر این دم پناه از من غرقه شده یاری مخواه که مرا پروای آن اسناد نیست از خود و از ریش خویشم یاد نیست باد سبلت کی بگنجد و آب رو در شرابی که نگنجد تار مو گل پاره: استعارت از دشمنان و مخالفان حسام الدین. آنان که دلی روشن ندارند تا معنی سخنان عارفانه او را دریابند و با شنیدن آن سخنان به مخالفت با وی بر می خیزند.

چون علی سر در چاه فرو کردن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۳۱/ ۴.

اخوان و دل کینه ور: اشارت است به دشمنی برادران یوسف با او. یوسف استعارت از معانی بلند عارفانه است. (چون حسودان گرد مرا گرفته اند و محرمی برای گفتن اسرار ندارم بهتر که آن را در سینه نگاه دارم و رازم را آشکار نکنم.) غوغا: او باش، آشوبگر، بانگ، فریاد. و می توان گفت در این بیت مقصود همین معنی است.

بر غوغا زدن: بانگ برآوردن. و بیت بعد مؤید این معنی است.

عَصیر: فشرده (شراب). (اگر داستان گنج نامه به تأخیر می افتد از آن است که من اکنون مست شاب عشق حسام الدینم.) اسناد: پشت به کسی دادن. (من چنان از خود بیخود شده ام که نمی توانی به من تکیه کنی. مرا پروای گفتن مانده داستان نیست.) شکایتی است که بارها در مثنوی عنوان شده است. حسودان بر حسام الدین رشک می

برند و مولانا را آن مجال نیست که فضیلت های او را چنانکه باید بگوید ناچار راز خود را در سینه نگاه می دارد اما از حسام الدین می خواهد تا نظری بدو افکند و یا به تعبیر وی شراب آتشین بر کفش نهد آنگاه مستانه آن اسرار را آشکار خواهد کرد.

در دِه ای ساقی یکی رطلی گران خواجه را از ریش و سبلت وارهان نخوتش بر ما سِبالی می زند لیک ریش از رشک ما بر می کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۵

مات او و مات او مات او که همی دانیم تزویرات او از پس صد سال آنچ آید از او پیر می بیند معیَّن مو به مو اندر آیینه چه بیند مردِ عام که نبیند پیر اندر خشت خام؟ آنچه لِخیانِی به خانه خود ندید هست بر کوسه یکایک آن پدید رَو به دریایی که ماهی زاده ای همچو خس در ریش چون افتاده ای؟ خس نه ای از تو رشک گوهری در میان موج و بحر اولی تری بحر وحدان است جفت و زوج نیست گوهر و ماهیش غیر موج نیست ای محال و ای محال اشراک او دور زا آن دریا و موج پاک او نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ لیک با احول چه گویم هیچ هیچ چونکه جفت احولانیم ای شَمَن لازم آید مشرکانه دم زدن خواجه: کنایت از حسودان و منکران حسام الدین و مولانا.

ریش و سبلت: استعارت از تعلّق ها و خودبینی ها. (بدو افاضتی کن شاید از خودبینی برهد.) سبال زدن: شارحان خوار شمردن، لاف زدن، غرور، و مانند آن معنی کرده اند.

اما با توجه به مضمون بیت طعنه زدن و مسخره کردن مناسب تر می نماید.

ریش بر کنـدن: کنایت زا دریغ خوردن، و در رنـج بودن. (به ظاهر بر ما می خنـدد و در دل می خروشـد و رنج می برد.) مات او: در این جدال او زیان بیننده و شکست خورده است.

اندر آیینه ...:

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند لِحیانی: ریش دراز.

آنچه کوسه داند از خانه کسان بلمه از خانه خودش کی داند آن (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۶۳/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۶

دریا: جهان معنی.

چون خس به ریش افتادن: کنایت از چسبیدن به چیزی و دل خوش کردن بدان. (چنانکه خس چون در موی ریش بند شود از آن نمی افتد. تواز این ظواهر دل نمی کنی.) بحرِ وَحدان: در بیت پیش گفت تو را سـزاست که در میان دریا و موج باشی. این بیت توضـیح آن مطلب است. چنـانکه موج و دریـا دو چیز نیست در عالم معنی نیز دوئی وجود نـدارد. اگر جسم ها را نادیـده بگیریم آفریـده هـا جلوه هایی از آن ذات بسـیط انـد نه آنکه مغایر او هسـتند. اما چشم های احول آن را دو می بینـد. از حسام الـدین که از درون این معانـدان و حاسـدان آگاه است، می خواهد بدانها نظری بیفکند و از قید این ظاهر آرائی شان برهاند تا آسوده شوند، و بدو رشک نبرند. سپس معاندان را اندرز می دهد که شما را نسزد به ظاهرهای دنیاوی دل ببندید. سزاوار است خود را به خدا متصل کنید و در بحر عنایت او

غوطه زنید چراکه گوهر شما چیزی ورای جسم است و گوهر را سزد که در دریا باشد.

آنگاه به نکته ای دیگر اشارت می کند که بارها آن را یاد آور بوده است. در جهان آنچه هست حق است و باقی جلوه های اوینـد. و بیت اخر خطاب به کسانی است که آفریـده را از آفریننـده جـدا می بیننـد. آنان را بت پرست می خوانـد و می گوید چون آنان از درک آن وحدت ناآگاه اند باید مشرکانه سخن گفت چنانکه در بیت های آینده گوید.

آن یکیی زآن سویِ وصف است و حال جز دوی نایـد به میـدان مقـال یـا چو احول این دوی را نوش کن یـا دهـان بر دوز و خوش خـاموش کن یـا به نوبت گه سـکوت و گه کلام احولانه طبل می زن وَالسَّلام چون بینی محرمی گو سرِّ جان گل ببینی نعره زن چون بلبلان چون ببینی مَشک پر مکر و مجاز لب ببنـد و خویشـتن را خنب ساز دشـمن آب است پیش او مجُنب ورنه سنگ جهل او بشکست خنب با سیاست های جاهل صبر کن خوش مدارا کن به عقل من لَدُن صبر با نااهل اهلان را جلاست صبر صافی می کند هر جا دلی است آتش نمرود ابراهیم را صَفوَت آیینه آمد در جلا جور کفر نوحیان و صبرِ نوح نوح را شد صیقل مرآت روح شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۷

یکیی: یکی بودن. وحدت. (واحـد دانسـتن خـدا اگر به زبـان آیـد، دوئی خواهـد بود. وحـدت را تنها با ادراک توان فهمیـد، چراکه چون بحث توحید به میان آید و کسی خواهدخدا را به یگانگی

شناسانـد و گوید خدا یکی است، دوئی پدید خواهد آمد. یکی تعبیر از خدا و دیگری تعبیر از مفهوم وحدت. گفته اند توحید نسـیان مـاسوی اللّه است به وسـیلت توحیـد.) یا چو احول ...: اگر خواهی توحیـد را وصف کنی. دوبین شـده ای و اگر براستی موحدی باید گفتار را رها سازی و به دل بدو بپردازی. فرموده علی (ع) همین معنی را در بردارد که:

مَا وَحَدَّهُ مَن کَیَّفَه

. یا به نوبت: چون همگان را قوّت فهم تا بـدان پایه نیست که این معنی را دریابنـد ناچار باید دوگونه راه پیش گرفت آنجا که خواص اند اسرار را بیان داشت و آنجا که عامه اند خاموش بود. چنانکه در بیت بعد آمده است.

این حدیث منقلب را گور کن شیر را برعکس صید گور کن

بنـد کن مَشـک سـخت شاشـیت را وامکن انبان قلماشـیت را خویشـتن را خُنب ساختن: خاموش بودن، چنانکه دهان خنب را با گـل یـا چیز دیگر می بندنـد که آنچه درون آن است برون نیایـد. (چـون مـدعیان پر از بـاد تهی درون ظـاهر آراسـته را بـبینی خاموش باش.) دشمن آب ...: آنکه توان درک این معنی را ندارد (پیش او باید خاموش بود.) خم شکستن: کنایت از اعتراض کردن و تکفیر نمودن. (چون از درک سـخن تو عاجز است به بیدینی ات متهم می سازد.) صبر با نااهل: توضیح آن در داستان آینده است.

جَلا: باید آن را «جلی» خواند.

آتش نمرود: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۴۹ /۲. شنیدن ناسزای نااهلان و شکیبایی برابر تعرض آنان موجب صفای درون است، چنانکه آتش نمرود بر ابراهیم گلستان شد.

نوحیان: اشارت است به زن نوح

که نوح را دیوانه می خواند و مؤمنان بدو را به حاکمان جابر می شناساند تا آنان را بکشند. (کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۱۶۱) و نیز مردمی که نوح مأمور هدایت آنان بود.

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قَدَّسَ اللّهُ سِرّه

اشاره

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ

رفت درویشی ز شهر طالقان بهر صِیت بوالحسین خارقان کوه ها ببرید و وادیِّ دراز بهر دید شیخ با صدق و نیاز آنچه در ره دید از رنج و ستم گرچه درخورد است کوته می کنم چون به مقصد آمد از ره آن جوان خانه آن شاه را جست او نشان چون به صد حُرمت بزد حلقه درش زن برون کرد از در خانه سرش که چه می خواهی بگو ای ذُوالکَرم گفت بر قصد زیارت آمدم خنده ای زد زن که خَه خَه ریش بین این سفرگیری و این تشویش بین خود تو را کاری نبود آن جایگاه که به بیهوده کُنی این عزم راه اشتهای گول گردی آمدت یا ملولیِّ وطن غالب شدت یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد بر تو وسواس سفر را در گشاد گفت نافرجام و فُحش و دمدمه من نتوانم بازگفتن آن همه از مثل وز ریش خندِ بی حساب آن مرید افتاد از غم در نشیب مرید شیخ حسن: عطار این داستان را به ابن سینا و ابوالحسن خرقانی نسبت داده است (تذکره الاولیاء، ص ۶۶۷)، و چنانکه شیوه اوست داستان با جمله «نقل است» آغاز می شود تا معلوم شود او را با درستی و نادرستی آن کاری نیست. هرچند در سالیانی ابن سینا و خرقانی معاصر بوده اند، اما رفتن ابن سینا به

خرقان برای دیدن شیخ و رخ دادن چنین حادثه ای بسیار دور می نماید. وَاللَّهُ العَالم.

خلاصه داستان اینکه ابن سینا برای دیدن شیخ ابوالحسن خرقانی به خانه او رفت و از زن او پرسید شیخ کجاست؟ زن بدگویی به شیخ را آغاز کرد. ابن سینا در طلب او به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۰۹

صحرا رفت شیخ را دید که باری هیزم بر شیر نهاده می آید از کار او و گفته زن وی در شگفت ماند. خرقانی گفت: آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم- یعنی زن- شیری چنین بار ما را نکشد.

بوالحسن: ابوالحسن خرقانی، و ظاهرا این صورت را ضرورت وزن شعر موجب شده است. (نگاه کنید به: ذیل عنوان بیت ۱۸۱۰/ ۴) بریدن: طی کردن، گذشتن، پشت سر گذاشتن در سفر.

رخورد: شایسته (گفتن).

خَه خَه: خوب، خوب. (به طعنه و ریشخند) ریش بین: ریش دراز و خرد اندك او را بنگر. چه ابلهی.

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست (نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۴۲/ ۲) سفرگیری: رنج سفر کشیدن. راه دراز پیمودن.

گول گردی: بیهوده گشتن.

دو شاخ نهادن: مسخر کردن. برای معنی «دو شاخ» نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۰۰/ ۲.

نتوانم: باید «نتانم» خوانده شود.

حساب: باید «حسیب» خوانده شود.

آوردن این داستان تأییدی است برای آنچه در بیت های گذشته آمده بود که داوری مردمان در حق دیگران براساس شناخت ناقص آنان است نه بر اثر واقع و حقیقت. نیز برای آنکه بدانیم اولیای خدا در برون و درون گرفتار زجر طاعنان اند تا تحمل کنند و اجر بیشتر برند.

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جوییم؟ و جواب نافرجام گفتن حرم شیخ

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ

که شیخ کجاست کجا جوییم؟ و جواب نافرجام گفتن حرم شیخ

اشکش از دیده بجَست و گفت او با همه آن شاه شیرین نام کو؟ گفت آن سالوس زَرّاق تهی دامِ گولان و کمند گمرهی صد هزاران خام ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد عُتُو گر نبینیش و سلامت واروی خیر تو باشد نگردی زو غوی لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار سبطی اند این قوم و گوساله پرست در چنین گاوی چه می مالند دست جِیفَهُ اللَّیل است و بَطَّالُ النَّهار هرکه او شد غِرِّه این طبل خوار هشته اند این قوم صد علم و کمال مکر و تزویری گرفته کینست حال آل موسی کو دریغا تاکنون عابدان عِجل را ریزند خون شرع و تقوی را فکنده سوی پشت کو عمر کو امرِ معروفی «۲۴» درشت کین اباحت زین جماعت فاش شد رخصت هر مفسد قَلّاش شد کو ره پیغمبری و اصحاب او کو نماز و سُبحه و آداب او حرم شیخ: کنایت از زن او.

زرّاق: مکار، فریبکار.

تهی: عاری از حقیقت.

بانگ طبل: کنایت از آوازه. شهرت.

سبطی: (منسوب به سبط: فرزندزاده) اولاد یعقوب. مقابل قِبطی: مصریان، مردم قدیم

---

(۲۴) در حاشیه نسخه اساس: معروف.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۱۱

مصر. و «سبطیِ گوساله پرست» کنایت است از آنکه به ظاهر مؤمن است و در درون کافر.

گوساله پرست: اشارت است به داستان گوساله ساختن سامری و فریفتن او قوم موسی (ع) را و سجده کردن آنان گوساله را چنانکه در قرآن کریم است.

جیفَهُ اللَّیل: مردار شب. کنایت از آنکه شب زنده دار نیست. خفته است.

بَطَّالُ النَّهار: روز

را به بیهوده کاری به سر می برد. (هرکه فریفته چنین کس شود شب و روز خود را به باطل گذرانده است.) طبل خوار: شکم باره، پرخور.

حال:

هر عبارت خود نشان حالتی است حال چون دست و عبارت آلتی است (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۰/ ۲) اباحَت: روا داشتن. حلال شمردن. اباحتیان گروهی از صوفی نمایان بودند که می گفتند حلال و حرام شرع برای حفظ ظاهر است و عبادت برای رسیدن به کمال. آنکه به کمال رسید به توحید حقیقی رسید بر او این چنین تکلیف ها نیست که «التَّوحِیدُ اسقَاطُ الاضَافَات». و آیه وَ اعْبُدْ رَبَّکَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ (حجر، ۹۹) را چنین تفسیر می کردند، که عبادت تا جایی است که عبادت کننده به مرحله یقین نرسیده و چون به یقین رسید تکلیف عبادت از او برخاسته است.

رخصت: گذشته از معنی لغوی به معنی اصطلاحی آن تلمیح دارد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۴۴/ ۲) این نکوهش ها هرچند از زبان زن شیخ درباره شوی اوست اما کنایتی است از کسانی که صوفیان را بی دین و اباحتی می شمارند.

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طَعَّانه را از کفر و بیهوده گفتن

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طَعَّانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس روزِ روشن از کجا آمد عسس؟ نور مردان مشرق و مغرب گرفت آسمان ها سجده کردند از شگفت آفتاب حق برآمد از حَمَل زیر چادر رفت خورشید از خَجَل تُرَّهاتِ چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خاک این سرا من به بادی نآمدم همچون سحاب تا به گَردی بازگردم زین جناب عجل با آن نور شد قبله

کرم قبله بی آن نور شد کفر و صنم هست اباحت کز هوای آمد ضلال هست اباحت کز خدا آمد کمال؟ کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت آن طرف کآن نورِ بی اندازه تافت مظهر عزّ است و محبوب بحق از همه کرّوبیان برده سبق سجده آدم را بیانِ سبقِ اوست سجده آرد مغز را پیوست پوست شمع حق را پُف کنی تو ای عجوز هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز کی شود دریا ز پوز سگ نجس کی شود خورشید از پف مُنطَمِس حکم بر ظاهر اگر هم می کنی چیست ظاهر تر بگو زین روشنی جمله ظاهرها به پیش این ظهور باشد اندر غایتِ نقص و قُصور هرکه بر شمع خدا آرد پُف او شمع کی میرد بسوزد پوز او چون تو خفّاشان بسی بینند خواب کین جهان ماند یتیم از آفتاب طَعَّانه: مؤنث طَعّان: بسیار عیبگو. کسی که بسیار بر مردم طعنه زند. گویند: «هُوَ طَعَّانٌ فِی اعرَاضِ النَّاسِ.» (اقرب الموارد) عسس و روز روشن: پاکی شیخ چنان آشکار است که طعنه زدن تو در او بیهوده است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۱۳

چنانکه در پی دزد بودن عسس در روز. (وجه شبه بیهوده بودن است.) آفتاب از حمل برآمدن: چنانکه می دانیم برج حمل شرف آفتاب است. (و در این بیت مقصود از آفتاب شیخ است.) زیر چادر رفتن خورشید ...: کنایت از پنهان شدن. (عظمت و بزرگی شیخ هر عظمتی را محو می کرد.) تُرّهات چون تو ...: یاوه گویی تو از شیخ مرا از درگاه او باز نمی گرداند. چرا چون طعنه زدن تو

بر او همانند طعنه زدن ابلیس است بر آدم.

جَناب: درگاه. (من از روی بصیرت ارادت شیخ را پـذیرفته ام وسوسه تو نمی توانـد مرا بازگردانـد.) عُجل با آن نور: چنانکه سامری انـدکی از خاک زیر سم اسب جبرئیل را در دهان گوساله ریخت و گوساله از برکت آن بانگ برداشت و مسـجود بنی اسـرائیل شـد، اگر نور ولایت او بتابـد کفر را به ایمان مبدل می کند و اگر نور او نباشد قبله چون بت خواهد گردید. مضـمون این بیت هـا رمز ولاـیت است که اصل عبادت است و عجل رمز گمراهی است. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۳۳۳/ ۴ و ۲۰۶۴/ ۶) هست اباحت: بعض شارحـان این بیت را چنین معنی کرده انـد: اباحت اگر از روی هوای نفس باشـد گمراهی است و اگر از گفته خدا باشد کمال است. اما این بیت گفته مرید است و بازگردان گفته زن شـیخ درباره اباحتیان و نسبت دادن زن، شیخ را بدان گروه.

کین اباحت زین جماعت فاش شد رخصت هر مفسد قلّاش شد و سخن مرید استفهام انکاری است. (اگر کسی بگوید گمراهی از هوای نفس است و کمال از جانب خـداست- سـخن حق بگویـد- اباحی خواهـد بود؟) کفر ایمان گشت: دنباله سـخن مرید است. (هر جا نور او تابید، دین قوت گرفت.) کَرّوبیان: فرشتگان مقرب.

سجـده آدم را ...: آدم دارای مرتبـه خلیفه اللهی بـود و پیشـیِ او مـوجب شـد فرشـتگان مـأمور سـجده او شونـد. او مغز است و فرشـتگان پوست و چنانکه پوست به خاطر مغز پدید می شود یا به تعبیر مولانا پیوسـته به مغز است، همه آفریده ها به خاطر آن ودیعت

الهی به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۱۴

وجود می آیند.

مُنطَمِس: ناپدید، خاموش.

حکم بر ظاهر ...: اگر چنان بصیرتی نداری که از درون شیخ آگاه باشی و تنها با چشم حس چیزی را تشخیص می دهی، ایمان او چنان آشکار است که بر کسی پوشیده نیست.

هرچند مضمون بیت از زبان مرید شیخ خرقانی است و مخاطب آن زن شیح، اما مخاطب حقیقی طعنه زنندگانی هستند که از حسد، عارفان و مردان حق را نمی توانند بینند و از دادن هر نسبت زشت بدانها دریغ نمی کنند، و می خواهند دنیا از وجود آنان خالی باشد. مولانا بدانها می گوید آنها چون آفتاب اند. آفتاب از جهان نمی رود و طعن به خودتان باز می گردد.

موج های تیز دریاهای روح هست صد چندان که بُد طوفان نوح لیک اندر چشم کنعان موی رُست نوح و کشتی را بهشت و کوه جست کوه و کنعان را فرو برد آن زمان نیم موجی تا به قعر امتِهان مه فشاند نور و سگ وع وع کند سگ ز نور ماه کی مَرتَع کند شب روان و همرهان مه به تگ ترکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ جُزو سوی کل دوان مانند تیر کی کند وقف از پی هر گنده پیر جان شرع و جان تقوی عارف است معرفت محصول زهد سالف است زهد اندر کاشتن کوشیدن است معرفت آن کشت را روییدن است پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد جانِ این کشتن نبات است و حصاد امرِ معروف او و هم معروف اوست کاشف اسرار و هم مکشوف اوست شاه امروزینه و فردای ماست پوست

بنـده مغز نغزش دائماست چون اناالحق گفت شـیخ و پیش برد پس گلوی جمله کوران را فشـرد چون انایِ بنـده ا شد از وجود پس چه مانـد تو بینـدیش ای جحود گر تو را چشـمی است بگشا در نگر بعـد لا آخر چه می مانـد دگر موج های تیز دریاهای روح ...: خشـمی که از دل اولیای حق بر می خیزد، بیشتر از طوفان نوح (ع) بر منکران صـدمه می زند اما منکران دیده حقیقت بین ندارند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۱۵

موی رُستن در چشم کنعان: درست ندیدن او حقیقت را.

همچو کنعان کآشـنا می کرد او که نخوهم کشتیِ نوح عدو گوش کنعان کی پذیرد این کلام که بر او مُهر خدای است و خِتام (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۳۰۷/ ۳ و ۳۳۶۵/ ۴) کنعان و کوه جسـتن ...: چنانکه در پاسخ نوح گفت: سَآوِی إِلی جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْماءِ: زودا که به کوهی بازگردم که مرا از [غرق شدن در] آب نگاه دارد. (هود، ۳۴) امتِهان: خواری.

مَرتَع: چراگاه و سبزه زار است، ولی در این بیت «مرتع کردن» به معنی بهره جستن و مانند آن به کار رفته است.

جزو سـوی کـل: کنـایت زا مریـد شـیخ کـه در پی او آمـده بـود و از زن حـال وی را می پرسـید، و دیگر مریـدان کـه در پی راهنمایان می روند.

معرفت محصول زهـد سالف است: سال ها ریاضت کردن و زهد ورزیدن باید، تا دریچه معرفت بر دل و جان گشاید و کسـی که بدین مقام رسید، از حقیقت شرع و تقوی آگاه گردید.

روییدن: رویاندن. باید زهد ورزید تا معرفت به دست

آید.

پس چو تن باشد ...: نسب ریاضت و معرفت، نسبت تن و جان است یا نسبت کوشیدن و کشت برداشتن. چون معرفت حاصل گردید، ریاضت کش و یا به تعبیر دیگر کارنده به مقصود رسید.

حَصاد: درودن.

شیخ: مقصود حسین بن منصور است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۰۹/ ۲) چون انای بنده لا شدن: چون بنده خودی را فنا کرد، به خدا متصل شود و سراسر بقا گردد. چراکه بعد از «لا اله» آنچه می ماند «الله» است.

کلّ شی ءٍ هالک جز وجه او چون نه ای در وجه او هستی مجو

هرکه اندر وجه ما باشد فنا کُلُّ شَی ءٍ هَالِکٌ نبود جزا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۱۶

زآنکه در الّاست او از لاـ گـذشت هرکه در الّاست او فـانی نگشت ای بریـده آن لب و حلق و دهان که کنـد تف سوی مه یا آسـمان تـف به رویش بـازگردد بی شـکی تف سوی گردون نیابـد ملکی تـا قیـامت تف بر او بـارد ز ربّ همچو تَبَّت بر روان بولهب طبل و رایت هست مُلک شـهریار سگ کسـی که خواند او را طبل خوار آسمان ها بنده ماه وی اند شرق و مغرب جمله نـان خـواه وی انـد زآنکه لولاـک است بر توقیـع او جمله در انعـام و در توزیـع او گر نبودی او نیابیـدی فلـک گردش و نور و مکانیِّ ملک گر نبودی او نیابیـدی بحار هیبت و ماهی و درِّ شاهوار گر نبودی او نیابیدی زمین در درونه گنج و بیرون یاسـمین رزق ها هم رزق خواران وی اند میوه ها لب خشک باران وی اند هین که معکوس است در

امر این گِره صدقه بخش خویش را صَدقَه بده از فقیر استت همه زرّ و حریر هین غنی را ده زکاتی ای فقر چون تو ننگی جفت آن مقبول روح چون عیال کافر اندر عقد نوح گر نبودی نسبت تو زین سرا پاره پاره کردمی این دم تو را دادمی آن نوح را از تو خلاص تا مشرَّف گشتمی من در قصاص لیک با خانه شهنشاه زمن این چنین گستاخیی ناید ز من رو دعا کن که سگِ این موطنی ورنه اکنون کردمی من کردنی تُف باز گردیدن ...: آنکه یکی ا اولیای خدا را عیب کند، عیب خود را آشکار کرده است چراکه ولی اینه غیب نماست و درون آن کس را که بدو نگرد آشکار می سازد.

مسلک: راه.

تَبَّت: اشارت است به آیه نخست سوره مَسَد: تَبَّتْ یَدا أَبِی لَهَبٍ: زیان بار باد دو دست ابولهب.

طبل و رایت: کنایت از نشانه های بزرگی و حکمرانی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۱۷

شهریار: ولیّ حق.

طبل خوار: شکمباره.

ماه: کنایت از نور الهی که در ضمیر اوست.

نان خواه: گدا. روزی طلب. (همه از او یاری می جویند.) لَولاک: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۷۰/ ۲.

مکانی: جایگاه بودن. جای باش. مکانیّ ملک: جای فرشتگان شدن.

صدقه بخش را صدقه دادن:

در کفش زنبیل و شَی لِلَّه زنان خالق جان می بجوید تای نان

نعل های بازگاونه است ای پسر عقل کلّی را کند هم خیره سر خدای تعالی که روزی دهنده بندگان است به ظاهر از بنده خود وام می خواهد که: مَنْ ذَا الَّذِی یُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً*. (بقره، ۲۴۵) یا چنانکه رسول خود را می فرماید:

خُذْ مِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً: از دارایی های آنان صدقه بگیر. (توبه، ۱۰۳) عیال کافر نوح: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۴۳/ ۶.

گر نبودی ...: اگر مردم این خانه (زن شیخ) نبودی در حال تو را می کشتم.

با خانه شهنشاه ...: کنایت از زن. بانوی حرم.

کردنی: آنچه بایست انجام دادن. (اگر در این خانه به سر نمی بردی آنچه سزاوار آن بودی انجام می دادم.)

واگشتن مرید از وُثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

واگشتن مرید از وُثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی شیخ را می جُست از هر سو بسی پس کسی گفتش که آن قُطبِ دیار رفت تا هیزم کشد از کوهسار آن مرید ذُوالفقار اندیش تفت در هوای شیخ سوی بیشه رفت دیو می آورد پیش هوش مرد وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد کین چنین زن را چرا این شیخ دین دارد اندر خانه یار و همنشین ضد را با ضد ایناس از کجا با امامُ النَّاس نَسناس از کجا باز او لا‌حول می کرد آتشین کاعتراض منبر او کفر است و کین من که باشم با تصرّف های حق که برآرد نفس من اشکال و دَق باز نفسش حمله می آورد زود زین تعرّف در دلش چون کاه دود که چه نسبت دیو را با جبرئیل که بود با او به صحبت هم مَقیل چون تواند ساخت با آزر خلیل چون تواند ساخت با رهزن دلیل ذُوالفقار اندیش: تیز فکر (که با حقیقت بینی وسوسه ها را از دل خود بر می دارد).

خفیه گردد مه ز گرد ..: حقیقت پوشیده

شود. (شیطان با وسوسه او را بر می انگیخت تا بر کار شیخ خرده گیرد که چرا چنین زنی را اختیار کرده است.) ایناس: خو گرفتن، انس گرفتن.

نَسناس: فرهنگ نویسان آن را گونه گون معنی کرده اند. در چهار مقاله نظامی عروضی (ص ۱۴- ۱۵) آمده است: «بالای او راست است و ناخن او پهن و سر او را موی است.» از مجموع آن تعریف ها می توان گفت نسناس با آنچه امروز به نام گوریل

شناخته است انطباق دارد. (برای آشنایی بیشتر با تصوری که بعض ادیبان مسلمان از نسناس دارند نگاه کنید به: چهر مقاله، تصحیح دکتر معین) آتشین: (قید) خشمناک.

تَعرُّف: بازجست، تحقیق. وجه شبه در تعرف و کاه دود، تیرگی و آتش گرفتن است.

مَقیل: خوابگاه. هم مقیل: همخوابه.

آنکه به مرحله حَقُّ الیقین نرسیده، گاه در آنچه بدان اعتقاد دارد تردید می کند. این تردید نشانه وسوسه شیطان است که می کوشد مؤمنان را از راه راست بگرداند. چنانکه در قرآن کریم است: الْخَنَّاسِ الَّذِی یُوَسْوِسُ فِی صُدُورِ النَّاسِ مِنَ الْجِنَّهِ وَ النَّاسِ. (ناس، ۴- ۶) برای رهایی از این وسوسه باید به خدا پناه برد.

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اشاره

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندر این بود او که شیخ نامدار زود پیش افتاد بر شیری سوار شیر غرّان هیزمش را می کشید بر سر هیزم نشسته آن سعید تازینه اش مار نر بود از شرف مار را بگرفته چون خر زن به کف تو یقین می دان که هر شیخی که هست هم سواری می کند بر شیر مست گرچه آن

محسوس و این محسوس نیست لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست صد هزاران شیر زیر را نشان پیش دیده غیب دان، هیزم کشان لیک یک یک را خدا محسوس کرد تا که بیند نیز او که نیست مرد دیدش از دور و بخندید آن خدیو گفت آن را مشنو ای مفتونِ دیو از ضمیر او بدانست آن جلیل هم ز نور دل بلی نِمَ الدَّلِیل خواند بر وی یک به یک آن ذوفنون آنچه در ره رفت بر وی تاکنون بعد از آن در مشکل انکار زن برگشاد آن خوش سراینده دهن کآن تحمُّل از هوای نفس نیست آن خیال نفس توست آنجا مه ایست گرنه صبرم می کشیدی بار زن کی کشیدی شیر نر بیگار من پیش افتادن: پیدا شدن.

خَرزَن: تازیانه که بدان خر را زنند. (لغت نامه، انجمن آرا، آنندراج) به نظر می رسد این معنی را از همین بیت گرفته اند شاهدی دیگر برای آن نیافتم.

سواری بر شیر مست کردن: کنایت از هوای نفس را مسخر خود ساختن.

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتنِ این کارِ عقل و هوش نیست شیر باطن سخره خرگوش نیست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۲۱

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو به دریاها نگردد کم و کاست آن محسوس: سوارِ خرقانی را بر شیر با دید حس می توان دید اما سواری ر نفس با دیده خرد دیده می شود.

مَلبُوس: مشتبه.

صد هزاران شیر: استعارت از هواهای گوناگون که مسخر آنان است.

یک یک ...: گهگاه یکی از آنان آشکار می سازد.

نیست مرد: کنایت از کسی

که دیـده درون بین نـدارد. (گاه خداونـد نمونه ای از کرامت را در یکی از اولیا آشـکار می سازد تا آنان که تنها دیده حسـی دارند ببینند و ایمان آورند.) دیو: کنایت از زن شیخ. مفتون دیو: فریفته شیطان. در شک افتاده از سخنان آن زن.

نِعمَ الدَّلیل: نور دل بهتر راهنماست. اشارتی است به حدیث:

اتّقُوا فِرَاسَةَ المُؤمِن ...

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۵۹/ ۲) ایستادن: درماندن و دچار تردید شدن.

اشتران بختیم اندر سبق مست و بیخود زیر محمل های حق من نیم در امر و فرمان نیم خام تا بیندیشم من از تشنیع عام ما و خـاص مـا فرمـان اوست جان ما بر رو دوان جویان اوست فردی ما جفتی ما نه از هواست جان ما چون مُهره در دست خداسـت نـاز آن ابله کشـیم و صـد چـو او نه ز عشـق رنـگ و نه سـودای بو این قـدر خود درس شـاگردان مـاست کرّ و فرّ ملحمه مـا تا کجـاست تـا کجا آنجا که جا را راه نیست جز سَـنابرق مه اللّه نیست از همه اوهام و تصویرات دور نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور بهر تو ار پست کردم گفت و گو تـا بسـازی بـا رفیق زشت خو تـا کشـی خنـدان و خوش بـار حَرَج از پی الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَج چون بسازی با خسـیِّ این خسان گردی اندر نور سنّت ها رسان کانبیا رنج خسان بس دیده اند از چنین ماران بسی پیچیده اند چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قِدمَت تجلّی و ظهور شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۲۲

بی ز ضدّی ضد را نتوان نمود

وآن شه بی مثل را ضدّی نبود اشتران بختی: اشتر بختی، شتر درازگردن که از نسل دو شتر عربی و عجمی باشد و به بخت نَصَّر منسوب است. (منتهی الارب) گویند او بود که دستور چنین جفتگیری را داد.

سَبَق: انقروی آن را ازل معنی کرده است. (تقدیر الهی رفته است که ما مطیع فرمان حق باشیم.) این تأویل با عقیده اشعریان درباره سعادت و شقاوت سازگار است. اما سبق در بیت به معنی مسابقت کردن است. ما در پیمودن راه حق پیش می افتیم.

مثقلان خاک بر جا ماندند سابقون السَّابقُون در راندند و این معنی با بیت های بعد سازگارتر است.

فردی و جفتی: اصطلاح بازی نرد است، و در این بیت کنایت از احوال گوناگون است.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب این قدر ...: ناملایم های روزگار را تحمّل کردن ریاضت مبتدیان است، اما جهاد با نفس مرحله هایی دورتگ دارد، تا آنجا که اندیشه بدان راه نمی یابد.

سنا برق: درخشندگی، روشنی. اشارت است به قرآن کریم: یَکادُ سَنا بَرْقِهِ یَذْهَبُ بِالْأَبْصارِ. (نور، ۴۳) مَهِ اللَّه: تابش نور الهی.

الصَّبر مِفتاحُ الفَرج: نگاه کنید به: بیت ۱۸۴۰/ ۳.

رَسان: بعض شارحان آن را رسیده معنی کرده اند و ظاهر هم چنین می نماید ولی دقیق تر این است که رسان صفت فاعلی به معنی رساننده معنی شود. (اگر تو نیز جور مردم پست را تحمل کنی رساننده نور سنت و ابلاغ کننده دعوت الهی خوای بود. تو نیز وظیفه پیمبران را ادا خواهی کرد. چنانکه آنان در رساندن دعوت حق تحمل سختی کرده اند.) چون مردا و حکم

...: چون از قدم خدا خواست تجلی کند و خود را بشناساند (و چنانکه گفته شده است ضد به ضد شناخته می شود) و خدا را ضدی نیست. آدم را آفرید و در آدم دو صفت متضاد نهاد، چنانکه در بیت های آینده توضیح آن آمده است.

حکمت در انّی جَاعِلٌ فِی الارضِ خَلِیفَه

حکمت در انّی جَاعِلٌ فِی الارضِ خَلِیفَه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای تا بود شاهیش را آیینه ای پس صفای بی حُدودش داد او وآنگه از ظلمت ضِدش بنهاد او دو علم بر ساخت اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیسِ راه در میان آن دو لشکرگاهِ زفت چالش و پیکار آنچه رفت رفت همچنان دور دوم هابیل شد ضدِّ نور پاک او قابیل شد همچنان این دو علم از عدل و جور نا به نمرود آمد اندر دَور دَور ضدِّ ابراهیم گشت و خصم او وآن دو لشکر کین گزار و جنگ جو چون درازی جنگ آمد ناخوشش فیصل آن هر دو آمد آتشش پس حَکَم کرد آتشی را ونُکَر تا شود حل مشکل آن دو نفر دَور دَور و قرن قرن این دو فریق تا به فرعون و به موسیِّ شفیق انّی جَاعِلٌ ...: همانا من قرار دهنده ام در زمین خلیفتی را. (بقره، ۳۰) پس صفای بی حدودش داد ...: اشارت است بدانکه آدم از خاک تیره آفریده شد، سپس روحِ الهی در وی دمیده شد. (نگاه کنید به: بیت ۱۵۵۶/ ۵ به بعد) ظلمت: استعارت از شهوت که برخاسته از تاریکی جهل است. و نیز اشارت به ابلیس.

چالش و پیکار: نمونه آن وسوسه شیطان است آدم را، در خوردن از درخت ممنوع

و برون شدن او از بهشت.

هابیل: در قرآن کریم (مائده، ۲۷) به داستان هابیل و کشتن او قابیل را، با عنوان دو پسر آدم (بدون ذکر نام آنان) اشارت شده و در حدیث ها و داستان های قرآنی با تفصیل بیشتر آمده است. در عهد عتیق نام آن دو قایل و قابیل است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۲۴

نمرود و آتش افکندن او ابراهیم (ع) را: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۴۹/ ۲.

دو لشکر: پیروان آدم و پیروان ابلیس یا پیروان عقل و مطیعان شهوت چنانکه در بیت ۲۱۵۵/ ۶ اشارت کرد.

ناخوشش: شارحان ضمیر را به نمرود بازگردانده و تعبیر از ناخوش آمدن، این معنی بهتر می نمایاند. اما با اندک دقت معلوم می شود ضمیر در تمام این بیت ها به خدا باز می گردد و بیت ۲۱۶۱ (آتشی را حکم کرد تا مشکل آن دو نفر- ابراهیم و نمرود- حل شود) مؤید این معنی است.

نُکَر: در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی سهمناک و در فرهنگ معین، معیَّن معنی شده و همین بیت شاهد آمده است. در معنی گمارده، گماشته ظهور بیشتری دارد.

حکمت باری تعالی اقتضا کرد دو سپاه عقل و جهل یا دو لشکر رحمان و شیطان در این جهان بمانند تا فرزندان آدم بدانها آزمایش شوند. در قرآن کریم بدین آزمایش اشارت شده است. این آزمایش تا پایان جهان برقرار خواهد بود.

سال ها اندر میانشان حرب بود چون ز حد رفت و ملولی می فزود آب دریا را حکم سازید حق تا که ماند؟ که برد زین دو سَبَق؟ همچنان تا دور و طور مصطفی با ابوجهل آن سپهدار

جفا هم نُکَر سازید از بهر ثَمود صیحه ای که جانشان را در ربود هم نُکَر سازید بهر قومِ عاد زود خیزی تیزرو یعنی که باد هم نُکَر سازید بر قارون زکین در حلیمی این زمین پوشید کین تا حلیمیِّ زمین شد جمله قهر برد قارون را و گنجش را به قعر لقمه ای را که ستون این تن است دفع تیغ جوع، نان چون جوشن است چونکه حق قهری نهد در نانِ تو چون خناق آن نان بگیرد در گلو این لباسی که ز سرما شد مُجیر حق دهد او را مزاج زمهریر تا شود بر تنت این جُبّه شِخَرف سرد همچون یخ گزنده همچو برف تا گریزی از وَشَق هم از حریر زوپناه آری به سوی زمهریر اندر میانشان: میان موسی (ع) و فرعون.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۲۵

سبق بردن: کنایت از باقی ماندن.

ابوجهل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۰۵/ ۲.

ثَمود: در قرآن کریم است: وَ أَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيارِهِمْ جاثِمِينَ: و آنان را که ستم کردند بانگ [آسمانی] فرا گرفت پس در خانه های خود به رو در افتادند (مردند). (هود، ۶۷) آنان مردمی از عرب بودند در سرزمینی میان حجاز و شام. صالح (ع) نزد آن مردم به پیمبری فرستاده شد و آیت حق را که شتر بود به آنان نشان داد. نپذیرفتند و شتر را پی کردند. صیحه ای از آسمان بر انان نازل شد و هلاک شدند.

عاد: مردمی از عرب کهدر جنوب عربستان بودند. هود (ع) برای هدایت آنان فرستاده شد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲)
قارون: نگاه کنید به: ذیل

بیت ۲۳۵۶/ ۲.

زکین: شارحان آن را به فتح «ز» و صفت ساخته از «زکن» گرفته اند. زَکن به معنی تَفرّس است، گمان نزدیک به یقین. اما معلوم نیست صفتی بدان وزن که شارحان پنداشته اند از این مصدر به کار رفته باشد. علاوه بر این استبعاد «زکین» را در این جمله نمی توان صفت گرفت چراکه صفت بعد از موصوف آید و موصوف بدان اضافه شود. و در «قارون زکین» چنین نیست. می توان آن را بدل خواند که بسیار دور می نماید. ممکن است «زکین» قید باشد از روی کینه وری و این تصور با خشم موسی (ع) بر او مناسب است. اما «کین» در نیم بیت دوم ممال «کن» در نیم بیت دوم ممال «کن» است به معنی نگاهدارنده از هر چیزی. پوشش روز جنگ.

پوشید کین: آماده نبرد شد.

لقمه ای را: لقمه ای که برای دفع گرسنگی چون جوشن می نماید (گرسنگی را باز می دارد) ...

تیغ جوع: اضافه مشبه به بمشبه.

چونکه قهری حق نهد ...: چون خدا خواهد، آن لقمه که نیروبخش تن است گلوگیر خواهد شد.

مُجیر: پناه دهنده، مانع.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۲۶

وَشَق: از گونه سیاه گوش هاست که از پوست آن لباس می سازند.

تو دو قُلّه نیستی یک قُلّه ای غافل از قصّه عذاب ظُلّه ای امر حق آمد به شهرستان و ده خانه و دیوار را سایه مده مانع باران مباش و آفتاب تا بدان مُرسَل شدند امّت شتاب که بمردیم اغلب ای مهتر امان باقیش از دفتر تفسیر خوان چون عصا را مار کرد آن چُست دست گر تو را عقلی است آن

نکته بس است تو نظری داری و لیک امعانش نیست چشمه افسرده است و کرده ایست زین همی گوید نگارنده فِکَر که بکن ای بنده امعانِ نظر آن نمی خواهد که آهن کوب سرد لیک ای پولاد بر داود گرد تن بمردت سوی اسرافیل ران دل فُسُرِدت رو به خورشید روان در خیال از بس که گشتی مُکتَسِی نک به سوفسطائیِ بدظن رسی او خود از لُبِّ خرد معزول بود شد ز حس محروم و معزول از وجود هین سخن خا نوبت لب خایی است گر بگویی خلق را رسوایی است چیست امعان؟ چشمه را کردن روان چون ز تن جان رست گویندش روان آن حکیمی را که جان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن دو لقب را او بر این هر دو نهاد بهر فرق ای آفرین بر جانش باد در بیان آنکه بر فرمان رود گر گلی را خار خواهد آن شود دو قلّه نبودن: کنایت از برکنار نبودن از گناه، و نیفتادن در دام شیطان و هوی و اشارت است بدانکه «هرگاه آب به اندازه دو قله بود به ملاقات نجاست نجس نمی شود. مقدار دو قله را چهارصد و شصت و چهار رطل و سه هفتم رطل دانسته اند. یا یک ذراع و ربع ذراع، در طول و عرض و عمق.» (الفقه علی المذاهب الاربعه)، ودر خِلاف، مقدار آن پانصد رطل است بنابر مذهب شافعی. (خلاف، ج ۱، ص ۴۸)

نیست دون القلّتین و حوض خرد که تواند قطره ایش از کار برد عَذاب ظُلَّه: در سوره شعراء درباره قوم شعیب (ع) آمدهاست: فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذابُ

شرح

يَوْمِ الظُّلَّهِ إِنَّهُ كانَ عَذابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ: پس دروغگو خواندند او را. پس گرفت آنان را عذاب روزِ سایه، همانا آن عذاب روزی بزرگ بود. (شعراء، ۱۸۹) و آن عذابی بود که بر قوم شعیب رسید. خدای تعالی هفت روز باد از آنان بازداشت، و گرما بر ایشان مسلط کرد چنانکه نفس آنان می گرفت، پس به صحرا رفتند. ابری برآمد به سایه آن ابر شدند تا ساعتی بیاسایند، نسیمی بدمید، آواز دادند یکدیگر را تا همه در آن سایه حاضر شدند.

خدای تعالی از ابر آتشی بر ایشان بیارید همه سوختند. (از روض الجنان، ج ۱۴، ص ۳۵۲، کشف الاسرار، ج ۷، ص ۱۴۹) از عذاب یَومُ الظّلّه غافل بودن: از عذاب خدا پروا نداشتن. و در بیت از عذاب ظُلَّه مطلق عذاب الهی مقصود است.

مُرسَل: پیمبر، فرستاده. شعیب (ع).

عصا را مار کردن: اشارت است به داستان موسی (ع) هنگام دعوت فرعون. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۳۵/ ۱) امعان: ژرف نگریستن.

امعانِ نظر کردن: به دقت نگاه کردن، و در ان اشارتی است به قرآن کردن: فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرى مِنْ فُطُورٍ ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ (. ملك، ۳- ۴) ایست کردن: روان نبودن. کنایت از ندیدن حقیقت.

نگارنده فِکَر: باری تعالی.

آهن سرد کوفتن: کنایت از کار بیهوده کردن. (اینکه خدا گوید بنگر! نه آنکه خواهد تو خود بنگری چراکه تو چنان دیده ای نداری کوشش تو در نگریستن و یافتن حقیقت مانند کسی است که پولاد فسرده و سختی را کوبد. چراکه تنت مرده است. پس کسی را بیاب که دیده ژرف بینت بدهد.) بر داود گشتن: کنایت از پی

راهنمـا را گرفتـن. و در آن اشـارت است به نرم شـدن آهن در دست داود. (نگـاه کنیـد به: ذیـل بیت ۳/۱۰۱۴) سوی اسرافیل رفتن: از اولیای حق یاری خواستن.

هین که اسرافیل وقت اند اولیا مرده را زیشان حیاست است و نَما شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۲۸

خورشید روان: عنایت حق تعالی.

هرکه از خورشید باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم و می توان آن را کنایت از ولی حق گرفت.

مُکتَسِی: لباس پوشنده.

در خیال مکتسی شدن: در اندیشه فرو رفتن. با اندیشه ناقص پی حقیقت بینی بودن.

سوفسطائی: استاد، دانشمند، خردمند. «سوفسطائیان» جماعتی از متفکران یونان بودند که در سده پنجم پیش از میلاد می زیستند. آنان شاگردان خود را چنان می پروراندند که به هر صورت خصم خود را در بحث مغلوب کنند و تا بدانجا رفتند که دسته ای از آنان هنگام جدل منکر محسوسات شدند و می گفتند حقیقتی وجود ندارد. و تعبیر مولانا «از حس معزول شدن» اشارت بدین دسته است.

سخن خا: گستاخ در گفتار. که بسیار سخن گوید و کمتر به معنی نگرد.

لب خایی: لب گزیدن. پشیمان گشتن. شرمگین شدن.

آن حکیم: شارحان در تفسیر آن گونه گون نوشته اند، بعض شارحان هندی چون بحرالعلوم، محمد افضل، ولی محمد و عبدالفتاح گفته اند مقصود ابن سیناست. روان نفس ناطقه است و جان نفس حیوان، نیکلسون نویسد: بعید است که مولانا ابن سینا را عارفی حقیقی بخواند و بر جانش آفرین بگوید. گذشته از استبعاد نیکلسون، جان و روان پیش از ابن سینا نزد حکیمان شناخته بوده است چنانکه ابو شکور بلخی که در

نیمه دوم سده چهارم می زیسته گوید:

جان را دو گفت هرکس و ذی من یکی است حال ور جان کسست باز چه بر برنهد روان

جان و روان یکی است به نزدیک فیلسوف ورچه ز راه نام دو آمد روان و جان احتمال می رود مقصود مولانا از حکیم، ارسطو است که میان جان حیوانی و روح عقلانی فرق گذارده است.

معجزه هود علیه السّلام در تخلّص مؤمنانِ امّت به وقت نزول باد

معجزه هود علیه السّلام در تخلّص مؤمنانِ امّت به وقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایِرَه جمله بنشستند اندر دایره باد طوفان بود و کشتی لطفِ هو بس چنین کشتیّ و طوفان دارد او پادشاهی را خدا کشتی کند تا به حرص خویش بر صف ها زند قصد شه آن نه که خلق آمِن شوند قصدش آنکه ملك گردد پای بند آن خَراسی می دود قصدش خلاص تا بیابد او ز زخم آندم مَناص قصد او آن نه که آبی برکشد یا که کنجد را بد آن روغن کند گاو بشتابد ز بیم زخمِ سخت نه برای بردن گردون و رخت لیك دادش حق چنین خوفِ وَجَع تا مصالح حاصل آید در تَبَع همچنان هر کاسبی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان هر یکی بر دَرد جوید مرهمی در تَبَع قائم شده زین، عالمی حق ستون این جهان از ترس ساخت هر یکی از ترس جان در کار باخت حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار و اصلاح زمین این همه ترسنده اند از نیک و بد هیچ ترسنده نترسد خود ز خود پس حقیقت بر همه حاکم کسی است که قریب است او اگر محسوس نیست

مؤمنان: مردم هود.

هود گرد مؤمنان خطّی کشید نرم می شد بار کآنجا می رسید

هرکه بیرون بود زآن خط جمله را پاره پاره می گُسست اندر هوا ضایره: زیان رساننده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۰

کشتی: استعارت از دایره ای که هود کشید و مؤمنان در آن نشستند و از زیان باد ایمن شدند. «طوفان» استعارت از بادی که کاران را از میان برد چنانکه در طوفان نوح نیز مومنان در کشتی نشستند و ایمن شدند و کافران غرق گردیدند.

کشتی کردن پادشاه: حرص پادشاه در کشور گیری وسیلت می شود طاغیان نابود گردند و مردم کشور در امن و آسایش به سر برند. و هرچند قصد او در لشکرکشی ایجاد امنیت نیست بلکه مُلك گیری است، اما سبب امنیت می شود چنانکه در مثال بعد آمده است. پای بند: ثابت، برقرار.

خراسی: منسوب به خراس آسیا که با چارپا گردد. خراسی: چارپایی که خراس را می گرداند.

مَنَاص: گریز.

گردون: گردونه. ارّابه.

وَجَع: درد.

قائم شدن: برقرار ماندن.

خدای تعالی گاه بر گروهی عذابی می فرستد، هرچند به صورت عذاب است و جمعی تباه می شوند، اما سودی است که دیگران را از زیان آن گمراهان ایمن می دارد. چنانکه ترس از زخم، گاو خراس را به گردش وا می دارد، تا روغنی نصیب خداوند کارگاه شود. گاو و خر را در آن گردش و گریز مصلحتی در نظر نیست، بلکه از بیم می گریزند و می گردند. بیم از پادشاهان و حاکمان نیز موجب می شود خطا کاران بر جای خود بنشینند و دست به بدکاری نزنند. نتیجه آنکه ترس از عذاب الهی بندگان را به اطاعت

از او وامی دارد و این اطاعت موجب می شود نظام جهان برقرار ماند.

هست او محسوس انـدر مَکمَنی لیـک محسـوس حسِ این خـانه نی آن حسـی که حق بر آن حس مُظهَر است نیست حسّ این جهـان آن دیگر اسـت حسِّ حیـوان گر بدیـدی آن صُـوَر بایزیـد وقت بـودی گـاو و خر آنکه تن را مظهر هر روح کرد وانکه کشتی را بُراق نوح کرد گر بخواهـد عین کشتی را به خو او کنـد طوفانِ تو ای نورجُو هر دمت طوفان و کشتی ای مُقِل با غم و شادیت کرد او متّصل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۱

گر نبینی کشتی و دریـا به پیش لرزه هـا بین در همه اجزای خویش چون نبینـد اصـلِ ترسـش را عُیون ترس دارد از خیال گونه گون مشت بر اعمی زنـد یـک جلف مست کور پنـدارد لگـدزن اشـتر است زآنکه آن دم بانـگ اشتر می شـنید کور را گوش است آیینه نه دیـد باز گوید کور نه این سـنگ بود یا مگر از قُبّه پر طَنگ بود این نبود و او نبود و آن نبود آنکه او ترس آفرید این ها نبود ترس و لرزه باشـد از غیری یقین هیچکس از خود نترسـد ای حزین آن حکیمک وهم خوانَـد ترس را هم کژ کرده است او این درس را هیچ وهمی بی حقیقت کی بود هیچ قلبی بی صحیحی کی رود کی دروغی قیمت آرد بی زِ راست در دو عالم هر دروغ از راست خاست راست را دید او رواجیّ و فروغ بر امید آن روان کرد او دروغ ای دروغی که ز صدقت

این نواست شکر نعمت گو مکن انکار راست او: آنکه وسیلت را پدید آورده و حاکم بر همه است و محسوس حواس ظاهری نیست و در بیت ۲۲۰۴ بدو اشارت کرد. (قدرت حق تعالی) مَکمَن: جای نهان شدن. کنایت از دل که: «لَا یَسَعُنِی ارضِی وَ لَا سَمَائِی وَ یَسَعُنِی قَلبُ عَبدِیَ المُؤمِن.» حس این خانه: کنایت از حس های ظاهری. (او را با این حس ها نمی توان دریافت.) مُظهَر: آشکار. (حق تعالی را با دل نورانی توان شناخت نه با حس های این جهانی.) گر بخواهد ...: اشارت است بدانکه همه موجودات در تصرف حضرت حق است و هرچه خواهد با آنها کند و به هر صورت که خواهد درآورد، و هر خاصیت که خواهد، در آنها نهد.

مُقِل: درویش. کنایت از اندک دانش.

این بیت و دو بیت بعد مقدمه ای است برای بیان مطلبی که درباره وهم و ریشه آن خواهد آمد.

ترس دارد ...: اشارت است بدانکه اصل بیم ها و شادی ها از تصرف حضرت حق تعالی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۲

است در اندیشه انسان، و چون خرد کوتاه بین آدمی در شناخت آن قدرت ناتوان است، وسیلت های ظاهری را موجب آن می پندارد. و بیت های بعد مثال هایی است برای توضیح این معنی.

طَنگ: (اسم صوت) صدا، آواز. (غیاث اللغات، آنندراج) پیداست که این معنی را از همین کاربرد گرفته اند شاهد دیگری برای آن نیافتم.

وَهم: چنانکه نوشته شد (۱۰۱ /۲) حکم بر امور جزئی نامحسوس است. منشأ ترس گاه وهم است چنانکه شبحی در تاریکی دیده شود، و بیننده آن را درنده پندارد و موجب ترس

او گردد و گاه امر محسوس واقعی است چنانکه شیری را پیش روی خود بیند. مثال روشن تر، برای ترس وهمی این است که چون کسی بر سر دیوار بلندی راه رود که پهنای آن نیم گز است از افتادن می ترسد حالی که اگر آن بلندی نبود، در نصف و یا کمتر آن پهنا هم می توانست بدون ترس راه رود.

بر سر دیوار عالی گر روی گر دو گز عرضش بود کژ می شوی

بلکه می افتی ز لرزه دل به وهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم منشأ ترس از امر محسوس واقعی است و همان ترس وهمی را پدید می آورد چنانکه دیدن شیر حقیقی و ترس از آن موجب شده است شیر موهوم نیز موجب ترس گردد. مانند آنکه سکه درست موجب ب کار انداختن سکه قلب شده است.

گر نبودی در جهان نقدی روان قلب ها راخرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست می گردد فروغ ای دروغی: (خطاب به حکیمک است که وهم را منشأ ترس می داند.) ای دروغگویی که از برکت همانند ساختن خود به راستگو (مرد حق) به نوایی رسیده ای شکرانه رسیدن بدین نوا، راست را منکر باش. ای باطلی که خود را حق می نمایانی منکر حق مباش.

مشت خوردن کور از مست و نسبت دادن او آن مشت را به شتر و یا سنگ که هم در آن وقت از قبه ای افتد، مثال هایی است، برای ناقص بودن دریافت کسانی که برای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۳

شناخت حقیقت عالم به قیاس های

فلسفی متوسل می شوند و به راه های گونه گون می روند. اگر آن کور چشم داشت زننده مشت را می دید و در شناخت عامل اصلی به خطا نمی فتاد. حکیمک نیز اگر دیده حقیقت بین داشت مسبب الالباب را می شناخت و عامل های طبیعی را علت اصلی نمی دانست.

از مُفَلسِف گویم و سودای او یا ز کشتی ها و دریاهای او بل ز کشتی هاش کآن پند دل است گویم ز کُل، جزو در کل داخل است هر ولی را نوح و کشتیبان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس کم گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر در تلاقی روزگارت می برند یادهاشان غایبی ات می چرند چون خر تشنه خیال هر یکی از قِفِ تن فکر را شربت مَکی نَشف کرد از تو خیال آن وُشَاه شبنمی که داری از بَحرُالحَیات پس نشان نَشفِ آب اندر غُصُون آن بود کآن می نجبند در رُکُون عضو حُرّ، شاخِ تر و تازه بود می کشی هر سو کشیده می شود گر سبد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش مُفَلسِف: (اسم فاعل بر ساخته از فلسفه) فلسفه دان. آنکه خواهد حقیقت هر چیز را از راه قیاس های برگرفته از حس آشکار کند.

کشتی ها و دریاهای او: کنایت از قدرت حق تعالی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۹۲/ ۶) ضمیر در نیم بیت اول به مفلسف باز می گردد و در نیم بیت دوم به حضرت حق.

پند دل: هریک از رحمت و یا غضب او موجب دل آگاهی است.

روزگار بردن: مشغول داشتن. وقت را

گرفتن.

گوید او که روزگارم می برند خود ندارد روزگارِ سودمند چریدن غایبی: «غایبی» اشارت است به غیبتی که پسندیده و مطلوب است و آن در مقابله شهود خلق است. (از درندگان مترس از مردمی بترس که تو را از یاد حق باز می دارند. اگر نزد تو باشند با سخنان بیهوده از خدایت مشغول می دارند، و اگر غایب باشند یاد آنان آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۴

غیبتی را که فراغت از دیدار خلق است از تو باز می گیرد.) قِف: قیف: آلتی از فلز و یا شیشه که دهانه آن از بالا فراخ است و از پاین تنگ و مایع ها را ب وسیله آن در ظرف هایی که دهانه تنگ دارد می ریزند.

شربت مک: مکنده رطوبت. (خیال آنان تو را از یاد حق و ذکر او باز می دارد.) نَشف کردن: به خود کشیدن رطوبت را. کنایت از جذب کردن.

وُشَاه: جمع واشی: سخن چین، غرض ورز.

شَبنم: کنایت از اندک توجه دل به حضرت حق. (دنیا و دوستانی که گرد تو را گرفته اند ماده ای را که از دریای فیض حضرت حق بر تو افاضت شده می خشکانند. نشان آن این است که سخن اولیا در تو اثر نمی کند، چون شاخ که خشک شود و نتوان آن را خم کرد و یا به سویی کشید.) رُکون: مایل شدن به سویی.

سبد: در گذشته سبد را از شاخ تر بید و مانند آن می ساختند.

چون شد آن ناشف ز نَشفِ بیخ خَود ناید آن سویی که امرش می کشد پس بخوان قَامُوا کُسَالی از نُبِی چون نیابد شاخ از

بیخش طِبی آتشین است این نشان کوته کنم بر فقیر و گنج و احوالش زنم آتشی دیدی که سوزد هر نهال آتش جان بین کزو سوزد خیال نه خیال و نه حقیقت را امان زین چنین آتش که شعله زد ز جان خصم هر شیر آمد و هر روبه او کُلُّ شَی ءٍ هَالِکٌ الّا وَجهَهُ در وجوه وجه او رو خرج شو چون لف در بِسم در رَو درج شو آن الف در بسم پنهان کرد ایست هست او در بسم و هم در بسم نیست همچنین جمله حروف گشته مات وقت حذف حرف از بهر صلات او صله است و بی و سین زو وصل یافت وصل بی و سین الف را بر نتافت چونکه حرفی برنتابد این وصال واجب آید که کنم کوته مقال چون یکی حرفی فراق سین و بی است خامشی اینجا مهم تر واجبی است چون الف از خود فنا شد مُکتَنِف بی و سین بی او همی گویند الف شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۵

چون شد آن ناشِف: ناشف، برگیرنده رطوبت است و در بیت به معنی خشک. در بیت پیش گفت هرگاه شاخ تر باشد در فرمان تو است به هر شکلش که خواهی توانی درآورد و از آن سبد یا چنبر توانی کرد. در این بیت گوید اگر بیخ درخت خشک شد، شاخ نیز خشک می شود و دیگر در فرمان تو نخواهد بود. مثال آنان منافقانی است که چشمه معرفت آنان خشکیده است و قابلیت هدایت را از دست دادند. قرآن کریم از آنان خبر می دهد که:

قَامُوا کُسَالی: إِنَّ الْمُنافِقِینَ یُخادِعُونَ اللَّهَ وَ

هُوَ خادِعُهُمْ وَ إِذا قامُوا إِلَى الصَّلاةِ قامُوا كُسالى يُراؤُنَ النَّاسَ وَ لا يَذْكُرُونَ اللَّهَ إِلَّا قَلِيلًا: قمانا منافقان با خدا فريب كارى مى كنند (كفر راى پنهان و ايمان راى آشكار مى سازند) و او (خدا) با آنان فريبكارى مى كند. چون براى نماز برخيزند سست و تنبل بر مى خيزند. به مردم مى نمايانند (ريا) و خدا راى جز اندك به ياد نمى آورند. (نساء، ۱۴۲) طِبى: «طب»: دارو، و «ياء» علامت وحدت است (شرح نيكلسون). ولى ظاهرا «طِبّى» منسوب است به «طب». يكى از معنى هاى طب دارو و علاج است و مولانا ان را به تخفيف به كار برده. (چون بيخ خشك شد شاخه از آن علاجى نمى يابد.) آتش جان: به قرينه بيت هاى بعد، استعارت از شعله يقين و ايمان است كه خيال نفاق و شرك را مى سوزاند و از ميان مى برد (چنانكه آتش محسوس نهال را مى سوزاند آتش يقين، خيال را نابود مى سازد).

شير و روباه: استعارت از خيال هاى نيرومند و يا كم نيرو.

كُلُّ شَىْ ءٍ هالِكٌ: وَ لا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلهاً آخَرَ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْ ءٍ هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ: با خدا خدايى ديگر مخوان نيست خدايى جز او هر چيز تباه شونده است جز ذات او. (قصص، ۸۸) در وجه خدا رفتن: فنا شدن در او. خود را برابر او فاقد هر قدرت ديدن. همه چيز را از او دانستن.

الف در بسم: «بسم» مركب است از «ب» و «اسم»، ولى هنگام نوشتن الف را نمى نمى نويسند. (خود را در وجه اللّه محو كن چنانكه الف در بسم درج شده است.)

حروف مات گشته: حرف هایی که هنگام وصل به کلمه دیگر تلفظ نمی شود مانند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۶

«فی الدار» که در تلفظ «ی» و «الف» و «لام» می افتد و یا حرف هایی که در یکدیگر ادغام می شوند. انقروی حرف های مقدر را هم نمونه ای از این نوع حرف ها فرض کرده است. مثلا در جمله «اسِیرُ سَیرَ البَرِیدِ» که در آن کاف تشبیه محذوف است، ولی ظاهرا حروف مات گشته در تعبیر مولانا حرف در تقدیر را شامل نمی شود.

اوصله است: الف در «بسم» فاصله میان «ب» و «س» است و این دو حرف را به هم وصل می دهد اما اتصال ب و س، با یکدیگر او را نمی پذیرد و تحمّل نمی کند.

چون یکی حرفی ...: «الف» که جدایی افکنده میان ب و س است.

مُکتَنف: پناه جوینده.

بی و سین بی او ...: وقتی «بسم» تلفظ شود الف هم که پنهان شده در معنی پدید می شود. مثالی است تا نشان دهد، چون بنده بدان رتبت رسید که خود را در حق فانی ساخت و همه او شد به او باقی خواهد ماند، چنانکه قطره چون به دریا افتد به صورت از میان رفته ولی با دریا باقی است که:

این دوئی باشد ز تسویلات ظن من توأم ای من تو در وحدت تو من مَا رَمَیتَ اذ رَمَیتَ بی وی است همچنین قَالَ اللَّه از صَمتش بجَست تا بود دارو ندارد او عمل چونکه شد فنی کند دفع عِلَل گر شود بیشه قلم دریا مداد مثنوی را نیست پایانی امید چارچوب خشت زن تا

خاک هست می دهد تقطیع شعرش نیز دست چون نماند خاک و بودش جف کند خاک سازد بحر او چون کف کند چون نماند بیشه و سر در کشد بیشه ها از عین دریا سرکشد بهر این گفت آن خداوند فرج حَدِّثُوا عَن بَحرِنَا اذ لَا حَرَج بازگرد از بحر و رُو در خشک نه هم ز لعبت گو که کودک راست به تا ز لعبت اندک اندک در صبا جانش گردد با یَمِ عقل آشنا عقل از آن بازی همی یابد صَبِی گرچه با عقل است در ظاهر ابِی کودک دیوانه بازی کی کند جزو باید تا که کل را فَی کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۷

مَا رَمَیتَ:

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی مزا رَمَیتَ اذ رَمَیتِی آمِنی (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۲۳/ ۶) وی: خودی. شخص رسول (ص). (آنکه تیر افکند تو نبدی خداست که افکند.) غزالی در این باره چنین نوشته است: آنچه کردی نه تو کردی که وی کرد ولیکن چون حرکت پس از علم و قدرت و ارادت آفرید پنداشتی که تو کردی. (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۲۸۰) قَالَ اللّه از صمت جَستن: صَمت خاموشی است. آنجا که کافران را به خاک می افکند خدا بود ک او را نیرو می بخشید و آنجا که خاموش بود خدا بر زبانش می نهاد بگو.

تا بود دارو ...: مثالی است برای نشان دادن رتبت فنا در حق و اثری که بر آن مترتب است. دارو تا رد سم حل نشود اثر مطلوب را نمی دهد و چون در جسم فانی شد، درمان می بخشد.

گر شود

بیشه قلم: اشارت است به قرآن کریم: وَ لَوْ أَنَّ ما فِی الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلامٌ وَ الْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَهُ أَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ کَلِماتُ اللَّهِ.» (لقمان، ۲۷)

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود وین حدیث بی عدد باقی بود (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۳۲- ۳۵۳۱/ ۲) چنانکه کلمات اللّه پایانی ندارد، مثنوی که بیانگر آن کلمات است پایانی نخواهد داشت.

مداد: باید «مدید» خوانده شود.

چارچوب خشت زن: چارچوب خشت زن، قالب اوست گل را در آن می ریزد، و به اندازه قالب خشت می سازد. مثنوی نیز، با وزن سروده می شود. (باید توجه داشت که یکی از معنی های خشت در لهجه های ایران شعر است.) انقروی و به پیروی از او بعض شارحان خشت زن را کنایت از خدا گرفته اند و چارچوب را کالبد آدمیان. و هرچند تفسیری

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۸

لطیف است اما متکلفانه است.

جَف کردن: خشک شدن. بعض شارحان فاعل «جف کند» و «خاک سازد» را صانع دانسته اند ولی مولانا از این بیت خود را قصد دارد. (نانکه خشت زن را خاک باید تا از آن گل آماده کند و در قالب ریزد او (مولانا) معنی ها را در قالب لفظ ها می ریزد و از آن شعر موزون پدید می آورد و اگر معنی به خاطر او نرسید از جوشش طبع بدو مدد می رسد.) ولی می توان فاعل سازد را لطف خدا گرفت.

حَدِّثُوا عَن بَحرِنا: از دریای ما سخن بگویید. مولانا در این بیت میان مثال و

حدیث خلط کرده است. «حَدِّث عَنِ البَحرِ وَ لَا حَرَجَ» مثلی است (فرائدُ الادب)، و

حَدِّثُو عَن بَنِی اسرائِیلَ وَ لَا حَرجَ

حدیث است، و در کتاب های شیعه و سنی دیده می شود. از جمله:

انَتَحدَّثُ عَن بَنیِ اسرائِیلَ قالَ نَعَم تَحَدَّثُوا عَن بَنِی اسرائِیلَ وَ لا حَرجَ.

(مسند احمد، ج ۳، ص ۱۳) این حدیث در احادیث مثنوی از الجامع الصغیر، نهایه ابن اثیر، و کنوز الحقائق نقل شده است. در حدیث های شیعه مجلسی به اسناد خود از عبدالاعلی بن اعین روایت کند که امام صادق (ع) را گفتم فدایت شود مردم از رسول خدا روایت کنند حَدِّث عَن بَنِی اسرَائِیلَ وَ لَا حَرَجَ فرمود آری گفتم پس هرچه از بنی اسرائیل شنیدیم حدیث کنیم و بر ما حرجی نیست؟ فرمود نشنیده ای که در دروغگویی مرد آن بس که هرچه شنیده بگوید. گفتم پس آن چگونه است گفت آنچه در قرآن از بنی اسرائیل آمده حدیث گو. (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۴۹۵) (مثنوی چون دریاست هرچه خواهی از آن حدیث گو).

باز گرد از بحر: چنانکه ظاهر بیت ها می نمایاند، بحر کنایت از حقیقت هایی است که در مثنوی است. حقایق را رها کن و حدیث بازیچه (گنج) را در میان آر که بیشتر مردم کودک اند و از گنج گفتن آنان را خوشتر آید. اما بحر را به عالم (فناء فی اللّه) تفسیر کردن و اشارت به بیت ۸۰۲/ ۵ گرفتن چنانکه بعض شارحان نوشته اند هرچند لطیف می نماید خلاف ظاهر است.

طبیعت بیشتر مردم با داستان و افسانه خو گرفته است و سخنان پر معنی را خوش نمی دارند، اما می توان

اندک اندک آن معانی را در قالب این داستان ها ریخت و آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۳۹

کودکان را بر سر عقل آورد.

ابِی: سرپیچنده، سر باز زننده. هرچند به ظاهر کودک با عقل میانه ای ندارد، ولی او از بازیچه به عقل می رسد.

جزو باید: آنکه بهره ای از عقل دارد سرانجام به عقل تمام راه خواهد برد اما آنکه دیوانه است به جایی نمی رسد. آنکه بویی از حقیقت برده به منزل می رسد اما آنکه تمام همت خود را دنیا می داند محروم خواهد ماند.

فی کردن فِی ء کردن: به دنبال آمدن. پیرو شدن.

رجوع کردن به قصّه قُبَّه و گنج

رجوع کردن به قصّه قُبَّه و گنج

نـک خیـال آن فقیرم بی ریا عاجز آورد از بیا و از بیا بانگ او تو نشـنوی من بشـنوم زآنکه در اسـرار همراز ویَم طالب گنجش مبین خود گنـج اوست دوست کی باشد به معنی غیرِ دوست سـجده خود را می کند هر لحظه او سـجده پیش آینه است از بهرِ رو گر بدیـدی ز آینه او یک پشـیز بی خیالی زو نمانـدی هیـچ چیز هم خیالاتش هم او فانی شـدی دانش او محو نادانی شدی دانشـی دیگر ز نادانیِّ ما سـر برآوردی عیان که انّی انَا اسـجُدُوا لآدَم نـدا آمـد همی کآدمیـد و خویش بینیـدش دمی احولی از چشم ایشان دور کرد تا زمین شـد عین چرخ لاژورد لَا الَه گفت و الّا اللَّه گفت گشت لَا الّا اللّه و وحـدت شـکفت آن حبیب و آن خلیل با رَشَد وقت آن آمد که که گوش ما کشد سوی چشمه که دهان زینها بشو آنچه پوشیدیم از خلقان مگو ور

بگویی خود نگردد آشکار تو به قصد کشف گردی جرم دار لیک من اینک بر ایشان می تنم قائلِ این سامعِ این هم منم بی ریا: صادقانه، مخلصانه.

بیا و بیا: به سوی خود خواندن. (آن فقیر مرا آواز می دهد و پی گرفتن داستان خود را می خواهد اما آن آواز را به گوش جان باید شنید. و هر کس را چنان گوش نیست.) سجده پیش آینه ...: آنکه در آینه می نگرد خود را می بیند نه آینه را (هنوز در او خودی مانده است). انقروی معنی «خود سجده کردن» را به منی مظهر اسماء و صفات حق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۱

تعالی بودن فرض کرده.

گر بدیدی ز آینه: اگر بی وهم و تشویش اندکی در آینه جمال حق می نگریست خودی او یکسره از میان می رفت و چیزی از او نمی ماند.

دانشی دیگر ...: اگر آدمی خودی را به تمام رها کن و دانش صوری را به یک سو نهد و خود و دانش خود را در حضرت حق محو کند، علمی دیگر بر او افاضت می شود. چنانکه حق تعالی چون آدم را خلیفه و مظهر خود کرد فرشتگان را فرمود او را سجده کنید.

کآدمید و خویش بینیدش دمی: هرچند آدم از خاک آفریده شده، دمی که در او دمیده شد همان است که شما از آن آفریده شده اید. پس از آن جهت (نفخه روح الهی) او هم چون شما فرشتگان از عالم ملکوت است و خود را در او توانید دید. انقروی در توضیح این بیت شرحی نوشته اند که هرچند خالی از لطافت نیست تکلف

آمیز است.

احولی از چشم ...: چون به دیده حقیقت بین در آدم نگریستند جسم او را خاکی و روح او را افلاکی دیدند.

زمین شد عین چرخ ...: چون با دیده ای که بیماری دوبینی ندارد به جهان بنگری همه اشیاء را با همه اختلاف یکی خواهی دید. زمین را هم مانند آسمان خواهی دید.

آن حبیب: ظاهرا اشارت به حسام الدین است.

فقیر جوینده گنج رمز جوینده حقیقت است که نمی داند حقیقت در اوست یا حقیقت خود اوست او از خود تنها ظاهر را می بیند و اگر باطن را می دید، به یکبار از خود می برید و همه آینه را می دید. فرشتگان از آن رو به سجده آدم مأمور شدند که آدم مظهر قدرت حق بود و اگر کسی را دیده حق بین باشد همه چیز را آدم یا مظهر حق می بیند. آنکه خدا را از آفریده هایش جدا می بیند دوبین است. ابن فارض در این باره گوید:

کِلَانَا مُصَلٍّ واحِدٌ سَاجُدٌ الی حَقِیقَتِهِ بِالجَمعِ فِی کُلِّ سَجدَهٍ سرانجام گوید ندای درونی که ندا دهنده حضرت حق است به من می گوید از این سخن لب فروبند که اینان این حقایق را نخواهند دانست و تو به جرم اظهار حقیقت باز خواست

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۲

خواهی شد اما من خود می گویم و خود می شنوم.

صورت درویش و نقش گنج گو رنج کیش اند این گروه از رنج گو چشمه راحت بر ایشان شد حرام می خورند از زهرِ قاتل جام جام خاک ها پر کرده دامن می کشند تاکنند این چشمه ها را خشک بند

کی شود این چشـمه دریا مدد مُکتَنَس زین مشت خاک نیک و بد لیک گوید با شـما من بسـته ام بی شـما من تا ابد پیوسته ام قوم معکوس انـد انـدر مُشـتَهَا خاک خوار و آب را کرده رها ضـدِّ طبع انبیا دارنـد خلق اژدها را مُتَّکَا دارند خلق چشم بند ختم جون دانسـته ای هیـچ دانی از چه دیده بسـته ای بر چه بگشادی بَدَل این دیده ها یک به یک بِئسَ البَدَل دان آن تو را صورت درویش ...: به ظاهر داستان درویش باز گرد و داستان او را بگو.

گروه: شارحان آن را درویشان معنی کرده انـد و متوجه نبوده اند که سـخن از صورت درویش است نه حقیقت آن. گروه رنج کیش، دنیا پرستان اند که زهر دنیا را می نوشند و بیت های بعد مؤید این نظر است.

چشـمه راحت: کنـایت از عنـایت الهی، همچنین افاضت اولیای حق که از حق مـدد می گیرد. دنیا پرسـتان لیاقت بهره گیری از چنین نعمت را ندارند و از آن محروم اند.

زهر قاتل: استعارت از نعمت های دنیاوی که: «المالُ حَیَّهٌ وَالجَاهُ اضَرُّ مِنهُ.» (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۳۰/ ۲) خاک ها پر کرده ...: می کوشند تا با طعنه زنی اولیای حق را از تبلیغ و هدایت باز دارند.

مُکتَنَس: روفتـه. کنـایت از پایـان یـافته. بنـد آمـده. (چشــمه فیض اولیـا بنـد نخواهـد آمـد، برای مخالفـان بســته است و برای خواهندگان پیوسته جوشان.) مشتها: مشتهی: آرزو، خواسته.

خاک خوار: دنیا جو.

خاک: استعارت از لذت های دنیاوی و «آب» اشارت از نعمت های آن جهانی است.

اژدها را مُتَّکَا داشتن: مال دنیا را که چون مار است پشتوانه

خود گرفتن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۳

چشم بند ختم: اشارت است به قرآن کریم: خَتَمَ اللَّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ وَ عَلی سَمْعِهِمْ وَ عَلی أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ. (بقره، ۷) بر چه بگشادی: چون خشم خدا بر تو دیده ات را مهر کرده و حقیقت را نمی بینی بر هرچه دیده گشایی بدل حقیقت است و بئس البدل است.

مضمون بیت ها دنباله بیت ۲۲۵۲/ ۶ است که حقایق را بگذار و به داستان گفتن روی آر که این دنیا پرستان نه تنها از ان بهره نمی گیرند، بلکه خواهند چشمه آن را ببندند تا دیگران هم بی بهره مانند. اما چشمه ای که از دریای فیض الهی مدد می گیرد بسته نمی شود.

لیک خورشید عنایت تافته است آیسان را از کرم دریافته است نرد بس نادر ز رحمت باخته عین کفران را انَابَت ساخته هم از این بدبختی خلق آن جواد مُنفَجر کرده دو صد چشمه وَداد غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد از سواد شب برون ارد نَهار وز کف مُعْسِر برویاند یَسار آرد سازد ریگ را بهر خلیل کوه با داود گردد هم رَسِیل کوهِ با وحشت در آن ابر ظُلَم برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم خیز ای داودِ از خلقان نفیر ترکِ آن کردی عوض از ما بگیر خورشید عنایت: کنایت از فیض پروردگار که بر بندگان پیوسته است و ناسپاسی شان افاضت آن رحمت را باز نمی دارند.

نرد نادر باختن: کفران را به نعمت جزا دادن. گناه را نیک به حساب آوردن. لطف پروردگار شامل می شود و بنده گناهکار را توفیق

توبه دست می دهد و پروردگار بر او می بخشد چنانکه در قرآن کریم است: فَأُوْلَئِکَ یُبَدِّلُ اللَّهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ. (فرقان، ۷۰) از سواد شب: اشارت است به قرآن کریم: ذلِکَ بِأَنَّ اللَّهَ یُولِجُ اللَّیْلَ فِی النَّهارِ وَ یُولِجُ النَّهارَ فِی اللَّیْلِ. (حج، ۱۶) مُعسِر: تنگدست.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۴

آرد سازد ریگ را:

وام او را حق ز هر جا می گزارد کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۷/ ۲) هم رسیل: هم آواز.

کوهِ با وحشت ...:

کوه با داود گشته همرهی هر دو مطرب مست در عشق شهی (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۲۶۷/ ۳) نفیر: گریزان.

لطفِ حضرت حق، بر بندگان دائمی است. و گاه چنان است که این لطف، از طریقی غیر متعارف و نامنتظر به بنده افاضت شود. این نکته را با پدید آمدن روز از شب، و غنچه از خار و مهره از مار نشان می دهد. اما شرط آن بریدن از مردم و روی آوردن به خداست چنانکه برای ابراهیم (ع) و داود (ع) بود.

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای وَلِیُّ الاظهَار تو کن این پنهان را آشکار

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای وَلِیُّ الاظهَار تو کن این پنهان را آشکار

گفت ان درویش ای دانای راز از پی این گنج کردم یاوه تاز دیو حرص و آز و مستعجل تگی نی تَانّی جُست و نی آهستگی من ز دیگی لقمه ای ننـدوختم کف سیه کردم دهان را سوختم خود نگفتم چون در این نامُوقِنَم زآن گره زن این گره را حل کنم قول حق را هم ز حق تفسیر جو

هین مگو ژاژ از گمـان ای سـخت رو آن گره کو زد هم او بگشایـدش مُهره کو انـداخت او بربایـدش گرچه آسـانت نمود آن سان سـخن کی بود آسان رموز مِن لَدُن گفت یا رب توبه کردم زین شـتاب چون تو در بستی تو کن هم فتح باب بر سـر خرقه شـدن بـار دگر در دعـا کردن بـدم هم بی هنر کـو هنر؟ کـو من؟ کجـا دل مسـتوی؟ این همه عکس تو است و خود توی وَلِیُّ الظِهار: عهده دار آشکارا ساختن (نهانی ها).

یاوهتاز: یاوه تازی. بیهوده این سو و آن سو رفتن.

مُستَعجِل تگ: شتاب زده. شتابان.

لقمه از دیگ نیندوختن: اندک بهره ای از کوشش خود نبردن.

کف سیه کردن و دهان سوختن: کنایت از رنج بسیار بردن و سود ندیدن، چنانکه در مثل است: «آش نخورده و دهان سوخته.» گره زن: آنکه کـار را بسـته است. (بـا آنکه در یـافتن گنـج اطمینـان نداشـتم بـا خود نگفتم، از خـدا یاری خواهم.) چنانکه در حدیث است:

بِیَدِی مَفَاتِیحُ الابوابِ وَ هِیَ مُغلَقَهٌ وَ بابِی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۶

مَفتُوحٌ لِمَن دَعانِی.

(اصول کافی، ج ۲، ص ۶۶) قول حق را: اشارت است بدانکه قرآن و سخنان رسول (ص) را که وحی منزل است به سلیقه خود نه می توان تأویل و یا تفسیر کرد که «انَّ القُرآنَ یُفَسِّرُ بَعضُهُ بَعضا».

از گمان ژاژ گفتن: تحقیق ناکرده گفتن. به رأی تفسیر کردن.

سخت رو: در فرهنگ ها درشت و ناهموار معنی شده ولی در این بیت در معنی گستاخ و ستیزه رو ظهور دارد.

مهره کو انداخت: اصطلاح مهره ربودن یا مهره افکندن و مهره برچیدن، در بازی نرد

است (کسی در بازی حریف او نیست) کاری را که او آغاز کرد هم او باید پایان بخشد.

بر سر خرقه شدن: قناعت را پیشه ساختن و به دعا پرداختن.

فقیر گنج طلب به خود می آید و در می یابد که آنچه خدا برای بنده می خواهد به صلاح اوست و شتاب او در خواستن روزیِ فراخِ بی رنج جز تحمل زحمت نبوده است پس دیگر بار باید بر سر سفره قناعت بنشیند و بدانچه خدا برای او می خواهد خرسند باشد.

هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب همچو کشتی غرقه می گردد ز آب خود نه من می مانم و نه آن هنر تن چو مرداری فتاده بی خبر تا سحر جمله شب آن شاه عُلی خود همی گوید اَلَستِیّ و بلی کو بَلَی گو جمله را سیلاب برد یا نهنگی خورد کل را کِرد و مُرد صبحدم چون تیغ گوهردار خود از نیام ظلمت شب برکند آفتاب شرق شب را طی کند این نهنگ آن خورده ها را قی کند رَسته چون یونس ز معده آن نهنگ منتشر گردیم اندر بو و رنگ خلق چون یونس مُسبِّح آمدند کاندر آن ظلمات پر راحت شدند هر یکی گوید به هنگام سحر چون ز بطن حوت شب آید به در کای کریمی که در آن لیل وَحِش گنج رحمت بِنهِی و چندین چَشش چشم تیز و گوش تازه تن سبک از شبِ همچون نهنگ ذُوالحُبُک از مقامات وَحِش رو زین سپس هیچ نگریزیم ما با چون تو کس شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۷

هر شبی تدبیر و فرهنگ ...: مضمون این بیت و

بیت های بعد گرفته از قرآن کریم است: اللَّهُ یَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِها وَ الَّتِی لَمْ تَمُتْ فِی مَنامِها فَيُمْسِكُ الَّتِی قَضى عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَ يُرْسِلُ الْأُخْرى إِلى أَجَلٍ مُسَمًّى: خدا می میراند جان ها را هنگام مرگ آنها و آن را که در خوابش نمرده. پس نگاه می دارد جانی را که مرگ آن رسیده است و می فرستد دیگری را تا سر وقت معین. (زمر، ۴۲) هنر: کنایت از اراده و قوّتی که در بیداری از آن بهره می گیرند.

شاه عُلَی: اشارت است بدانکه ارواح چون قالب تن را رها کردند به عالمی می روند که در آن محو جلال حضرت حق می گردند و از خود خبری ندارند بلکه خودی در کار نیست پرسنده و پاسخ دهنده یکی است.

کرد و مرد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۱۳/ ۶.

تیغ گوهردار: کنایت از خورشید.

نهنگ و خورده ها: کنایت از شب و ارواح متوفی شده که در آیه کریمه ذکر آن آمده بود.

یونس و معده نهنگ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۲۶/ ۲.

وَحِش: ترسناک.

گنج رحمت و چَشش: کنایت از آسایشی که شب هنگام و در خواب برای مردم دست دهد.

ذوالحُبُک: گرفته از قرآن کریم است: وَ السَّماءِ ذاتِ الْحُبُكِ. (ذاریات، ۷) حبک: راه هاست در کوه و یا در آسمان.

تصویری است از عالم خواب و سفر کردن روح ها و سیر کردن در عالمی ورای عالم اجسام، که در آن سیر و آن عالم آسوده بودند چنانکه بارها در مثنوی بدان اشارت شده. و بیان آنکه هرکس با خداست از چیزی بیم ندارد.

موسی آن را نار دید و نور بود زنگیی دیدیم شب را

حور بود بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاک وخس ساحران را چشم چون رَست از عمی کف زنان بودند بی این دست و پا چشم بند خلق جز اسباب نیست هر که رزد بر سبب ز اصحاب نیست لیک حق اصحابَنا اصحاب را در گشاد و برد تا صدرِ سرا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۸

با کفش نامُستحِقّ و مُستَحِق مُغتقَان رحمت انـد از بند رِقّ در عدم ما مستحقان کی بدیم که بر این جان و بر این دانش زدیم ای بکرده یـار هر اغیـار را وی بـداده خلعتِ گـل خار را خاک ما را ثانیا پالیز کن هیـچ نی را بار دیگر چیز کن این دعا تو امر کردی ز ابتـدا ورنه خـاکی را چه زَهره این بُـِدی چون دعامـان امر کردی ای عُجـاب این دعای خویش را کن مستجاب شب شکسته کشتیِ فهم و حواس نه امیـدی مانـده نه خوف و نه یاس برده در دریای رحمت ایزدم تا ز چه فن پُر کند بفرستدم آن یکی را کرده پر نورِ جلال وآن دگر را کرده پر وهم و خیـال موسـی آن را ...: مثالی است برای نشان دادن مقامات وحش که از آن نباید ترسید. چنانکه نور در دیده موسی (ع) آتش نمود، و نور بود و تجلّی پروردگار.

خاشاک: کنایت از سبب های ظاهری که مانع از دیدن قدرت مُسَبِّبُ الاسباب است.

ساحران: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۲۰/ ۳.

اصـحابَنا: چنین است ظبط نسـخه اساس در این صورت «اصـحابنا» منادی به حذف حرف نداست و در بعض نسخه ها «اصحابِ نااصحاب»

ضبط شـده و با قرینه مسـتحق و نامسـتحق مناسب تر می نمایـد. اگر «اصـحابنا» خوانده شود معنی بیت چنین است: یاران ما حق تعالی درِ رحمت خود را گشود و اصـحاب را (آنان که مرد حق بودند) تا صدر سـرا برد. اما اگر «اصـحاب نااصـحاب» خوانده شود معنی بیت این است که: رحمت واصع حق تعـالی در گشود و اصـحاب و نااصـحاب را راه داد. و چنـانکه نوشـته شـد این توجیه با بیت بعد و بیت پس از آن مناسب تر می نماید.

در عدم ما ...: آنگاه که وجود بر ما افاضه نشده بود لطف تو بود، که ما را جان بخشید و عقل و دانش افاضه کرد.

پـالیز: جـالیز، بوسـتان، بـاغ. (نخست روح پـاک بودیم و با جای گرفتن در جسم به آلودگی های این جهان، پاکی را از دسـت دادیم به لطف خود دوباره ما را همان صفا و طراوت نخستین بخش.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۴۹

این جسد خانه حسد امد بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسـد خـانه حسـد باشـد ولیـک آن حسـد را پـاک کرد اللّه نیک (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۴۳۳- ۴۳۲/ ۱) این دعـا تو امر کردی: اشارت است به برخی از آیه های قرآن کریم که در آنها به دعا امر شده از جمله: ادْعُونِی أَسْتَجِبْ لَکُمْ. (غافر، ۶۰) و: ادْعُوا رَبَّکُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْیَةً. (اعراف، ۵۵) ابتدا: باید «ابتدی» خوانده شود.

آن یکی را: بیان عالم خواب است و رؤیاهای گونه گون صادق و یا کاذب.

گاه حکمت حق تعالی چنان اقتضا می کد که حقیقت حال بر رسولان نیز پوشیده ماند، چنانکه موسی

(ع) نور را آتش و عصا را چوب دید. اما اگر خواهد به بنده دیده ای می دهد تا حقیقت را ببیند. چنانکه فرعون ساحران را گفت دست و پای شما را می برم و بر درخت خرماتان می آویزم، گفتند با کی نیست ما به سوی پروردگار خود می رویم. با دیدن معجزه موسی (ع) خَسِ کدورت از چشم آنان زدوده شد. پس بنده باید از خدا دیده حقیقت بین بخواهد تا از ظاهرهای فریبنده بگذرد و به واقع برسد و این موهبت را با دعا باید خواست.

گر به خویشم هیچ رای و فن بدی رای و تدبیرم به حکم من بدی شب نرفتی هوش بی فرمان من زیر دامِ من بدی مرغان من بودمی آگه ز منزل های جان وقت خواب و بیهشی و امتحان چون کفم زین حل و عقد او تهی است ای عب این مُعِبیِّ من ز کیست؟ دیده را نادیده خود انگاشتم باز زنبیل دعا برداشتم چون الف چیزی ندارم ای کریم جز دلی دلتنگ تر از چشم میم این الف وین میم امِّ بودِ ماست میم ام تنگ است الف زو نر گداست آن الف چیزی ندارد غافلی است میمِ دلتنگ آن زمانِ عاقلی است در زمان بیهشی خود هیچ من در زمان هوش اندر پیچ من هیچ دیگر بر چنین هیچی منه نامِ دولت بر چنین پیچی منه شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۰

خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وَهمِ دارم است این صد عنا هوش: جان انسانی که فرهنگ و تدبیر اثر اوست. (نگاه کنید به ذیل بیت ۲۲۹۸/ ۶)

مرغان زیر دام بودن: حس های خود را در فرمان داشـتن. از حس ها بهره گرفتن. هنگام خواب این حس ها از کار افتاده است و در اختیار جان حیوانی نیست.

منزل هـای جان: آنچه جان به هنگام خواب بینـد و در آن به سـر برد تا سـحرگاهان دیگر بار به تن باز گردد. (اگر مرا از خود اختیـاری بود، شب هنگـام خواب نیز بایستی بر خود مسـلط باشم.) دیـده را نادیـده انگاشـتن: عنایت و لطف خـدا را به حساب نیاوردن و به اندیشه و فکر خود بسنده نمودن.

چون الف چیزی نـدارم: در مکتب خانه های قدیم رسم بود، هنگام آموزاندن الفبا شاگرد را نین تعلیم می دادند: «الف» چیزی ندارد، «ب» یکی به زیر دارد، «ت» دو تا به سر دارد، و همچنین.

فکر گاهش کُنـد شـد عقلش خرف عمر شد چیزی ندارد چون الف الف و میم: امّ: اساس، اصل. چنانکه گفته شد الف چیزی ندارد. «ام» (در نوشـتن، سر میم دارای حلقه ای تنگ است و دم آن کشیده، پس ام که اساس هستی ماست نادار و در تنگاست و ما پیوسته میان غفلت و تنگ دلی به سر می بریم) و در بیت بعد توضیح بیشتری است.

نرگدا: گدای ستبر جسم شوخ چشم.

علم دان خاصه خدا آمد علم خوان شوخ و نرگدا آمد این بیت ها هرچند دنباله داستان درویش گنج طلب است، اما زبان حال همه بنـدگانی است که به عقـل و درایت خود تکیه می کننـد و لطف حق را که سـال هـا از آن برخوردار بوده انـد نادیـده می گیرند، خود را به چیزی می شمارند و پس از

رنج بسیار و این سو و آن سو رفتن دیگر بار خدا را به یاد می آرند و دست نیاز به سوی او بر می دارند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۱

در نـدارم هم تو دارابیم کن رنج دیدم راحت افزاییم کن هم در آبِ دیده عریان بیستم بر در تو چونکه دیده نیستم آب دیده بنـده بی دیده را سبزه ای بخش و نباتی زین چرا ور نمانم آب آبم ده ز عَین همچو عینین نبی هَطّالَتَین او چو آب دیده جُست از جود حق بـا چنـان اقبال و اجلال و سبق چون نباشم ز اشک خون باریک ریس من تهی دستِ قصورِ کاسه لیس چون چنان چشم اشک را مفتون بود اشک منبایـد که صد جیحون بود قطره ای زآن زین دو صد جیحون به است که بِد ن یک قطره انس و جِن برست چونکه بـاران جُست آن روضه بهشت چون نجویـد آب شوره خـاکِ زشت ای اخی دست از دعـا کردن مـدار با اجـابت یا رد اویت چه کار؟ نان که سدّ و مانع این آب بود دست از آن نان می بایـد شست زود خویش را موزن و چست و سخته کن ز آب دیده نان خود را پخته کن دارایی کردن: دارایی بخشیدن، کنایت از عنایت کردن.

عریان: کنایت از تهی دست فقیر. (تهی دست و گریان چشم بر درگاه تو می ایستم و گریان درخواست می کنم.) دیده نیستم: مرا چشم نیست. کورم. جز درگاه تو جایی را نمی بینم. (در اشک تضرع غرقم و چشمم جایی را جز درگاه تو نمی بیند.) سبزه و نبات

بخشیدن: کنایت از بخشش و لطف کردن.

نمانم: نماند مرا. (اگر اشکم پایان یابد تو از چشمه آمرزش خود مرا اشک ده.) هَطّالَتَین: تثنیه هَطّال و هطّال مبالغه از هَطل: پی در پی ریزیدن است و جمله «همچو عینین نبی ...» گرفته از حدیثی است که در برخی کتاب ها از جمله نهایه آمده است که پیغمبر از خدا می خواهد:

اللَّهُمَ ارزُقنِی عَینَینِ هَطّالَتَین

: خدایا به من دو دیده اشکریز روزی کن. (پیغمبر با چنان مقام از خدا چشم گریان خواست من کوتاه دست چرا نخواهم.) نیز نگاه کنید به: احیاء علوم الدین، ج ۴، ص ۱۴۲.

باریک ریس: که خیال بیهوده کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۲

زآن حروفت شد خرد باریک ریس نسخ می کن ای ادیب خوش نویس دفع او را دلبرا بر من نویس هل که صحّت یابد آن باریک ریس باران جستن: اشک طلبیدن.

روضه بهشت: کنایت از رسول اکرم (ص).

شوره خاک: کنایت از انسان خطا کار، تیره درون.

پیوسته باید ناتوای و فقر خود را پیش چشم داشت و باگریستن دست دعا به درگاه حضرت احدیت برافراشت. دعا و تضرع را از یاد نبرد و هر مانعی را که در این راه به خاطر رسد سترد. فقیر گنج طلب چون این حالت را یافت و به خدا رو آورد دعایش پذیرفته شد. چنانکه در بیت های آینده است.

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندر این بود او که الهام آمدش کشف شد این مشکلات از ایزدش کو بگفتت در کمان تیری بنه کی بگفتندت که اندر کش تو زِه او نگفتت

که کمـان را سـخت کش در کمـان نه گفت او، نه پر کُنَش از فضولی تو کمـان افراشـتی صـنعت قَوّاسـیی بر داشتی ترک این سخته کمانی رَو بگو در کمان نه تیر و پرّیـدن مجو چون بیفتد بر کن آنجا می طلب زور بگذار و به زاری جو ذَهَب آنچه حق است اقرب از حَبلُ الوَرِید تو فکنده تیر فکرت را بعید او: فقیر. روزی طلب که داستان او از بیت ۱۸۳۴/ ۶ آغاز شد.

زه اندر کشیدن: کشیدن آن تا آخر. تا انجا که در توان است.

پُر کردن: سخت کشیدن.

قَوّاسی: کمان کشی. سخت کمانی.

برداشتن: عهده دار شدن.

پریـدن: (به ضم و فتح «پ» هر دو احتمال توان داد. مخواه که تیر، مسافت دوری برود. و یا به قرینه بیت **۲۳۴۹**، مخواه که زه را پر بکشی.

ذَهَب: زر.

حَبلُ الوَرید: اشارت است به قرآن کریم: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: و ما بدو نزدیک تر از رگ گردنیم (. ق، ۱۶)

ما ز خود سوی تو گردانیم سر چون توی از ما به ما نزدیک تر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۴

ارشادی است بنـدگان را که برای گشایش کارها رفتن به درگاه حق بایـد و به توان خود مغرور بودن نشاید، چنانکه در مصـل است: «از تو حرکت و از خدا برکت.» و خدا از هرکه و هرچه به آدمی نزدیک تر است.

ای کمان و تیرها بر ساخته صـید نزدیک و تو دور انداخته هرکه دور انداز تر او دورتر وز چنین گنج است او مهجورتر فلسـفی خود را از اندیشه بکشت گو بِدَو کو راست سوی گنج پشت گو بدو چندانکه افزون

می دود از مراد دل جداتر می شود جَاهِدُوا فِینَا بگفت آن شهریار جَاهِدُوا عَنَّا نگفت ای بی قرار همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلّه آن کوهِ زَفت هرچه افزون تر همی جست او خلاص سوی کُه، می شد جداتر از مَنَاص همچو این درویش بهر گنج و کان هر صباحی سخت تر جستی کمان هر کمانی کو گرفتی سخت تر بود از گنج و نشان بدبخت تر این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است زآنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد لاجرم رفت و دکانی نو گشاد آن دکان بالای استاد ای نگار گنده و پُر کزدم است و پر زمار زود ویران کن دکان و باز گرد سوی سبزه و گلبنان و آب خورد نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت از کُهِ عاصم سفینه فَوز ساخت علم تیراندازیش آمد حجاب وآن مراد او را بُده حاضر به جیب ای بسا علم و ذکاوات و فِطَن گشته رهرو را چو غول و راهزن بیشتر اصحاب جنَّت ابله اند تا ز شرِّ فیلسوفی می رهند خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول زیرکی ضدِّ شکست است و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز زیرکی دان دام بُرد و طمع و گاز تا چه خواهد زیرکی را پاک باز زیرکان با صنعتی قانع شده ابلهان از صُنع در صانع شده زآنکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده برکنار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۵

کمان و تیر بر ساخته: به عقل

و اندیشه خود اعتماد کرده. تعریضی است به فیلسوفان که می خواهند حقیقت جهان و شناخت خدا را با دلیل های فلسفی و قیاس های منطقی بشناسانند.

صید نزدیک و ...: تلمیحی است به آیه شریفه: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حدید، ۴) پشت سوی گنج بودن: خلاف جهت رفتن. (فیلسوف با توسل به قیاس ها و استدلال های منطقی پیوسته از حقیقت دور می شود، چراکه برای شناخت حقیقت باید درون را صافی کرد و به خدا رو آورد تا فیض او بر دل رسد.) جَاهَدُوا فِينا: گرفته از قرآن کریم است: وَ الَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا وَ إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ: آنان که در راه ما کوشیدند [روی به ما] آوردند راه های خود رای به آنان نشان می دهیم و همانا خدا با نیکوکاران است. (عنکبوت، ۶۹) جَاهَدُوا عَنّا: روی از ما بگردانید. (پروردگار گفت در راه ما کوشید. روی به ما آرید، نفرمود روی از ما بگردانید.) کنعان و فراز قلّه رفتن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۰۷/ ۳ به بعد.

مَناص: پناهگاه.

جانی: پذیرفته جان، عزیز چون جان.

جان نادان: این مثل پذیرفته همگان است که رنج بهره نادان است.

سبزه و گلبنان: اولیای حق که وظیفه آنان دستگیری و ارشاد بندگان است.

عاصم: نگاهدارنده. اشارت است به گفته کنعان: سَآوِي إِلى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْماءِ قالَ لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ: زودا که به کوهی پناه برم تا مرا از آب (غرق شدن) باز دارد.

[نوح] گفت امروز از امر حق بازدارنده ای نیست. (هود، ۴۳) سَفینه فوز: کشتی رستگاری.

حِجاب: باید «حجیب» خوانده شود.

بیشتر اصحاب جنَّت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۱۹/

گـاز: بعضـی شارحان ان را «کاز» خوانـده و «دام» معنی کرده انـد. در لغت نامه به نقل از فرهنگ ها یکی از معنی های «گاز»، «علف» نوشته شده و این بیت نظامی را شاهد آورده اند:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۶

چو پیله ز برگ خزان خورد گاز همه تن شـد انگشت و قی کرد باز ولی این بیت در فهرست اشـعار نظامی دیـده نشد. اگر این معنی درست باشـد می توان «علف» را کنایت از خوراك جسـمانی گرفت. زیرکان: آنان که به عقل خود تکیه کرده انـد. انان که فریفته دانش ناقص خوداند.

زوبعان زیرکِ آخر رمان بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته فعل ها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود باد داده کآن بود اکسیرِ سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شـهی نَهار: چاشتگاه. (هنگام غذا خوردن کودك، مادر دست و پای اوست. چون خود را بدو تسلیم کرده نیازی به دست و پا ندارد. او به دهانش غذا می گذارد.)

کـاش چون طفـل از حیـل جاهـل بـدی تا چو طفلان چنگ در مادر زدی با دانش صوری و قیاس های فلسـفی به حقیقت نمی توان رسـید، بایـد به خـدا رو آورد و به لطف او تکیه کرد. هر که به انـدیشه خود مغرور گردد، از راه بیشتر دور گردد و آنکه خود را به خدا سپرد به سلامت رفت و سود برد. و داستان آینده توضیحی بر این مطلب است.

قصه آن سه مسافر و ترسا و جهود

اشاره

[قصه آن سه مسافر و ترسا و جهود]

حکایت آن سه مسافر مسـلمان و ترسا و جهود و آن که به منزل قُوتی یافتند و ترسا و جهود سـیر بودند، گفتن این قوت را فردا خوریم مسلمان صائم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

اشاره

حکایت آن سه مسافر مسـلمان و ترسا و جهود و آن که به منزل قُوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتن این قوت را فردا خوریم مسلمان صائم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یکک حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی مُمتَحَن انـدر هنر آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر با دو گُمره همره آمـد مؤمنی چون خرد با نفس و با آهرمنی مَرغَزیّ و رازی افتنـد از سفر همره و هم سفره پیش همـدگر در قفص افتنـد زاغ و جغـد و بـاز جفت شـد در حبس پاکک و بی نماز کرده منزل شب به یکک کاروانسـرا ال شـرق و اهل غرب و ما وَرا مانده در کاروانسـرا خرد و شـگرف روزها با هم ز سـرما و ز برف مأخذ مولانا در نقل این داسـتان مقالات شمس است. اما در کتاب های دیگر نیز دیده می شود.

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند در راه زر یافتند، حلوا ساختند. گفتن بیگاه است فردا بخوریم و این اندکک است، آن کس خورَد که خواب نیکو دیده باشـد- غرض تا مسلمان را ندهنـد- مسلمان نیم شب برخاست، خواب کجا عاشق محروم و خواب ... برخاست جمله حلوا را بخورد. عیسوی گفت عیسی فرود آمد مرا برکشید. جهود گفت موسی در تماشای بهشت برد مرا. عیسای تو در آسـمان چهارم بود عجایب آن چه باشد در مقابله عجایب بهشت. مسـلمان گفت محمد (ص) آمد گفت ای بیچاره یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسی

به بهشت برد، تو محروم بیچاره، باری برخیز و این حلوا بخور آنگه برخاستم و حلوا را بخوردم. گفتند وَاللّه خواب آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۸

بود که تو دیدی آنِ ما همه خیال بود و باطل. (مقالات شمس، ج ۲، ص ۵۴) مُمتحَن: شارحان آن را آزرده، اندوهگین معنی کرده اند و مناسب است اما به قرینه قید «اندر هنر» و با توجه به داستانی که هر یک از جهود و ترسا هنر خود را در باز گفتن خواب نشان دادند و سودی برایشان نداشت می توان ممتحن را آزموده معنی کرد. (تا هنر خود را به کار نگیری و آزموده شوی و معلومت گردد که هنر به کار نمی آید.) آهرمن: شیطانی که پیوسته با آدمی است و در گمراه کردن او می کوشد.

مرغزی و رازی:

تا رسیدن در شه و در ناز خوش رازیا با مرغزی می ساز خوش (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۱۳/ ۴) از: (قید علت) سفر موجب می شود که دو ناسازگار با هم گرد آیند.

زاغ و جغد و باز در قفص: نگاه کنید به: داستان «باز» (۳۲۱/ ۲) و داستان «آهو» (۸۳۳/ ۵).

کرده منزل ...: اشارت است به هم زیستی مردمان در این جهان که عالم اضداد است بنابر مصلحت.

شب چنین با روز اندر اعتناق مختلف در صورت اما اتّفاق

روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمن اند لیک هر دو یک حقیقت می تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل فعل و کار خویش چون گشاده شد ره و بگشاد بند بسکُلَند و هر یکی جایی روند

چو قفص را بشکند شاه خِرد جمع مرغان هر یکی سویی پرد پر گشاید پیش از این بر شوق و یاد در هوای جنس خود سوی معاد پر گشاید هر دمی با اشک و آه لیک پرّیدن ندارد روی و راه راه شد هر یک پرد مانند باد سوی آن کز یاد آن پر می گشاد آن طرف که بود اشک و آه او چونکه فرصت یافت باشد راه او در تن خود بنگر این اجزای تن از کجاها گرد آمد در بدن آبی و خاکیّ و بادی و آتشی عرشی و فرشیّ و رومی و گشی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۵۹

از امید عود هر یک بسته طرف اندر این کاروانسرا از بیم برف برف گوناگون جمود هر جماد در شِتای بُعد آن خورشید داد چون بتابد تفِّ آن خورشید خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم در گداز آید جمادات گران چون گداز تن به وقت نقل جان چون گشاده شد ره: در آن تلمیحی است به شکستن زندان جسم و روانه شدن ارواح به جایگاه خود.

شاه خرد: کنایت از اراده حضرت حق.

جمع مرغان: ارواح منخلع از بدن ها. (چون شب شود و یا چون هنگام مرگ رسد. جان هر یک به سویی پرواز کند.) اشارت است به آیه ۴۲ سوره زمر که ذیل بیت ۲۲۹۸/ ۶ نوشته شد.

بر شوق و یاد: چنانکه بارها در مطاوی مثنوی آمده و در کتاب های دیگر نیز ذکر شده، روح در جهان دیگری جای داشته. دمیدن او در بدن و ماندن آن تعلق تدبیری است. پس روح پیش از واگذاردن جسم نیز

به یـاد جایگاه خویش است و شوق رفتن بـدانجا دارد. (نگاه کنیـد به: بیت های آغاز دفتر اول) معاد: بازگشـتگاه. جایی که از آن آمده و در این عالم جای گرفته.

پرگشودن: اشـارت است به اشتیـاق روحِ محبوس در جسم که پیوسـته خواهـان رفتن به عـالم خویش است لیکن از جـانب حق رخصت ندارد.

راه شدن: راه گشاده گشتن. اجازت یافتن. هنگام ترکِ جسم رسیدن.

آن طرف: چون راه باز شد و فرصت یافت به سوی جایی می رود که برای رفتن بدان اشک می ریخت و آه می کشید.

گشـی: ضـبط نسـخه اسـاس «گـاف» است، ولی در برخی نسـخه هـا «کش» آمـده. «کش» شـهری است در ماوراءالنهر نزدیک نخشب که آن را شهر سبز گفته اند و «کشی» با رومی مناسب می نماید. اما چنانکه نوشته شد نسخه اساس «گش» است. بعض شارحان «گش» را همان «کش» معن کرده انـد اما «گش» به معنی سودا نیز هست. بدین رو دیگر شارحان آن را به همین معنی (یکی از خلط های چهارگانه) گرفته اند و رومی را کنایت از بلغم. ممکن است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۰

«رومی» کنایت از سپید و «گشـی» کنایت از سـیاه و مطلق رنگ مقصود باشد. و یا «عرشـی» کنایت از آب و «فرشـی» کنایت از خـاک، «رومی» کنـایت از باد و «گشـی» کنایت از آتش باشـد. (هریک از عنصـرهای چهارگانه که بـدن آدمی از آن ترکیب یافته بود به جای خود باز می گردد.) کاروانسرا: استعارت از تن.

بیم برف: برف چنانکه در بیت بعد اشارت کرده است دور افتادگی از خورشـید داد است. (دوری از عنایت حضـرت حق آنان را

منجمد ساخته است.) تف خورشید:

عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان کوه گردد کاه ...: اشارت است به قرآن کریم: فَكانَتْ هَباءً مُنْبَثًّا. (واقعه، ۶) و نیز وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ. (قارعه، ۵)

جون رسیدند این سه همره منزلی هدیه شان آورد حلوا مُقبلی برد حلوا پیش آن هر سه غریب محسنی از مطبخ انّی قَریب نان گرم و صحنِ حلوای عسل برد انکه در ثوابش بود امل الكِيَاسَه وَ الادَب لَاهلِ المَدَر الضِّيَافَه وَ القِرَى لَاهلِ الوَبَر الضِّيَافَه لِلغَرِيبِ وَ القِرَى اودَعَ الرَّحمَنُ فِى اهـل القُرَى كُلَّ يَوم فِى القُرَى ضَيفٌ حـدِيث مَا لَهُ غَيرُ الالَهِ مِن مُغِيث كُلَّ لَيلِ فِى القُرَى وَفدٌ جَدِيد مَالَهُم ثَمَّ سِوَى اللَّهِ مَجِيد تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور بود صائم روز آن مؤمن مگر مقبل: نیک بخت، سعادتمند. تعبیر از هدیه آورنده به مقبل به خاطر ثوابی است که در گرامیداشت مهمان است و در بیت ۲۳۹۷ بدان اشارت شده است.

محسن: نیکو کار.

انِّی قَرِیب: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذا سَأَلَكَ عِبادِى عَنِّى فَإِنِّى قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ (بقره، ۱۸۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۱

آن غربیت از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود انّی قَریب امَل: آرزو، امید.

الكِيَاسَه ...: مدر: جمع مَدره و به معنی شهرها و ده است. (اقرب الموارد) (زیرکی و ادب شهرنشینان راست و مهمان کردن و پذیرایی چادر نشینان را.) در المنهج القوی و شرح انقروی از طریق قُضاعی از ابن عمر از رسول (ص) روایت است که

مهمانی کردن بر ده نشینان است نه بر شهر نشینان.

الضِّیافَه ...: مهمانی کردن و پذیرا بودن غریب را خدا در مردم ده ها به ودیعت نهاده.

کُلُّ یَوم ...: هر روز در ده ها مهمانی تازه است که جز خدا او را فریادرسی نیست. (اشارت است بدن جهان و مولودهای نو به نو که در آن وارد می شوند.) کُلُّ لَیلٍ ...: هر شب در ده ها گروهی تازه است که آنان را در آنجا جز خدا گریزگاهی نیست.

بود صائم: در مذهب های حنفی، شافعی، و مالکی، مسافر را رواست در سفر افطار کند، اگر سفر مباح باشد و به حدّ ترخُص رسد، و پیش از طلوع فجر به محل ترخص برسد. اما حنبلیان گویند اگر روزه دار به سفر رود و سفر او مباح باشد هرچند سفر او بعد از زوال بود افطار برای او جایز است ولی بهتر آن بود که روزه آن روز را تمام کند. (الفقه علی المذاهب الاربعه، ج ۱، ص ۵۷۴- ۵۷۵)

چون نماز شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید آن دو کس گفتند ما از خور پُریم امشبش بنهیم و فردایش خوریم صبر گیریم امشب از خور تن زنیم بهر فردا لوت را پنهان کنیم گفت مؤمن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا بود پس بدو گفتند زین حکمت گری قصد تو آن است تا تنهاخوری گفت ای یاران نه که ما سه تنیم چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم هرکه خواهد قسم خود بر جان زند هرکه خواهد قسم خود پنهان کند آن دو گفتندش ز قسمت در گذر گوش کن

قَسَّامُ فِی النَّار از خبر گفت قَسّام آن بود کو خویش را کرد قسمت بر هوا و بر خدا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۲

مُلكِ حقّ و جمله قسمِ اوستی قسم، دیگر را دهی، دو گوستی «۲۵»

این اسد غالب شدی هم بر سگان گر نبودی نوبت آن بد رگان قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد شب بر او در بینوایی بگذرد نماز شب: اشارت است بدانکه هدیه هنگام افطار رسیده بود مسلمان روزه بود و سخت گرسنه و مایل به افطار و آنان نه.

از خور پر بودن: خوردن نتوانستن. سیر بودن.

صبر را بنهیم ...: وقت را غنیمت دانیم و شکیبایی را برای دیگر وقت بگذاریم. نیکلسون آن را اشارت به ابنُ الوَقت بودن صوفی دانسته ولی این توجیه در اینجا دور می نماید.

بر جان زدن: خوردن.

قَسَّامُ فِی النَّار: در شرح انقروی و المنهج القوی حدیثی از رسول (ص) آمده است که:

القَسَّامُ فِی النَّارِ

. بعض شارحان هندی نیز در شرح این بیت بدان حدیث استناد کرده اند در احادیث مثنوی (ص ۲۰۶) نیز بدان اشارت شده است. ولی آن حدیث درباره قسمت کننده به صورت عام نیست چنانکه در حدیثی دیگر نیز آمده است:

ایَّاکُم وَ القُسَامَه

. و مقصود چیزی است که قسمت کننده برای اجرت خود بر می دارد (بدون رضایت خداوند مال). چنانکه می بینیم مولانا از زبان مرد مؤمن قَسّام را گونه ای دیگر معنی می کند، آنکه جز خدا متصرفی را قائل است. آنکه نیمی را به خدا و نیمی را به شیطان نسبت می دهد (گبر).

دوگو: دوگانه پرست. مشرك.

اسَد: کنایت از مؤمن. (اشارت است بدانکه اگر چندگاهی کافران

بر مسلمانان استیلا می یابند نشان نیروی آنان و ناتوان بودن مسلمانان نیست: «لِکَلِّ قَومٍ دَولَهٌ وَ لِکَلِّ اجَلٍ کِتَابٌ.»

بود مغلوب او به تسلیم و رضا گفت سَـمعا طَاعَه اصحابَنا پس بخفتند آن شب و برخاستند بامدادان خویش را آراستند روی شســــــــــــتند و دهـــــــــــــان و هریکی داشــــــــــــــت انــــــــــــــدر وِرد راه و مســــــــــــــلکی

---

(۲۵) در حاشیه نسخه اساس:

این اسد گر بود غالب بر بقور نوبت گاوان بُد آن و گاوزور

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۳

یک زمانی هرکسی آورد رو سوی وِرد خویش از حق فضل جو مؤمن و ترسا جهود و گبر و مُغ جمله را رو سوی آن سلطان الُغ بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را هست واگشتِ نهانی با خدا این سخن پایان ندارد هر سه یار رو به هم کردند آن دم یاروار آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش آنچه دید او دوش، گو آور به پیش هر که خوابش بهتر این را او خورد قسم هر مَفضول را افضل برد آنکه اندر عقل بالاتر رود خوردن او خوردن جمله بود فوق آمد جان پُر انوارِ او باقیان رابس بود تیمار او عاقلان را چون بقا آمد ابد پس به معنی این جهان باقی بود بود مغلوب: آنان دو تن بودند و او یکی.

سَمعا طَاعَه ...: ای یاران من به گوش جان می شنوم و می پذیرم.

وِرد و مَسلک: اشارت است بدانکه همه انسان ها را با خدا رابطه ای است که: «الطُّرُقُ الَی اللَّهِ بِعَدِد انفَاسِ الخَلَائِقَ». و هر یک به زبانی او را می ستاید.

هرکس به زبانی

صفت حمد تو گوید بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه مُؤمن و تَرسا ...:

زآنکه خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست

دان که هر مدحی به نور حق رود بر صُوَر و اشخاص عاریَّت بود از جهود و مشرک و ترسا و مغ جملگی یکرنگ شد زآن الپ الغ بلکه سنگ و خاک: اشارت است به قرآن کریم: وَ إِنْ مِنْ شَيْ ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ. (اسراء، ۴۴)

آن جوادی که جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سَداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهرِ او ضریر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۴

واگشت: روی آوردن. بازگشت.

پیش آوردن: باز گفتن.

آنکه اندر عقل ...: اشارت به فضل دارندگان عقل ربانی است بر دیگران. يَرْفَعِ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ. (مجادله، ۱۱)

جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هُش

هُش چه باشد عقل کُلِّ هوشمند هوش جزوی هُش بود اما نژند عاقلان را: گویا گرفته از سخن علی (ع) باشد که:

العُلَمَاءُ بَاقُونَ مَابَقِيَ الدَّهرُ.

(نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۴۷)

پس جهود آورد آنچه دیده بود تا کجا شب روح او گردیده بود گفت در ره موسی ام آمد به پیش گُربه بیند دنبه اندر خواب خویش در پیِ موسی شدم تا کوه طور هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور هر سه سایه محو شد زآن آفتاب بعد از آن نور شد یک فتحِ باب ور دیگر از دل آن نور رُست پس ترقّی جست آن ثانیش چست هم من و هم موسی و

هم کوه طور هر سه گم گشتیم زآن اشراقِ نور بعد ز آن دیدم که کُه سه شاخ شد چونکه نور حق در او نَفّاخ شد وصفِ هبت چون تجلّی زد بر او می سُکِسُت از هم همی شـد سو به سو آن یکی شاخ کُه آمد سوی یَم گشت شـیرین آبِ تلخ همچو سَـم آن یکی شاخش فرو شد در زمین چشـمه دارو برون آمد مَعین که شفای جمه رنجوران شد آب از همایونیِّ وحیِ مستطاب آن یکی شاخ دگر پرّیـد زود تـا جوار کعبه که عَرفات بود باز از آن صَـِعقَه چو با خود آمـدم طور برجا به نه افزون و نه کم لیک زیر پای موسی همچو یخ می گدازید او نماندش شاخ و شَخ با زمین هموار شد کُه از نهیب گشت بالایش از آن هَیبت نِشیب باز با خود آمدم زآن انتشار باز دیدم طور و موسـی برقرار وآن بیابان سـر به سـر در ذیل کوه پر خلایق شـکل موسی در وُجوه چون عصا و خرقه او خرقه شان جمله سوی طور خوش دامن کشان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۵

جمله کف هـا در دعـا افراخته نغمه ارنی به هم در سـاخته بـاز آن غِشـیان چو از من رفت زود صورت هر یک دگرگونم نمود انبیـا بودنـد ایشـان اهـل وُدّ اتّحـاد انبیـاام فهم شـد باز املاکی همی دیـدم شـگرف صورت ایشان بـد از اجرامِ برف حلقه دیگر ملایـک مسـتعین صورت ایشـان به جمله آتشـین زین نسق می گفت آن شـخص جهود بس جهودی کآخرش محمود بود هیچ کافر را به خواری منگرید که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عُمر او که بگردانی از او یکباره رو آوردن: گفتن.

گُربه بیند: مثلی است معروف. نظیر: «شتر در خواب بیند پنبه دانه.» هر سه مان: موسی (ع) و جهود و طور.

نا پیدا ز نور: افریده ها برابر نورِ خدا همچون سایه اند، و چون نور بتابد سایه محو می شود.

نور دیگر: به نظر می رسد مولانا در این بیت که از زبان جهود است آنچه را در عهد عتیق در باب آفرینش آمده در نظر داشته: خدا فرمان داد تا نوری پدید آید ... پس خدا دو نور اکبر برای حکم روز و نور اصغر برای حکم شب. (سفر تکوین، فصل اول، آیه ۱– ۳) نفاخ شدن: دمیدن.

وصف هیبت ...: گرفته از قرآن کریم است: فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا. (اعراف، ۱۴۳) آن یکی شاخِ کُه ...: شیرینی و تلخی رمز طبیعت های گوناگون آدمی است که در دفتر نخست بدان اشارت شده است.

رگ رگ است این آبِ شیرین و آب شِور در خلایق می رود تا نفخِ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب آن چه میراث است اورَثنَا الکِتَاب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۶

چشمه دارو: گذشته از معنی ظاهر، رمزی است از گزیدگان الهی که با گفتار و کردار خود بیماران روحی را درمان می کنند. سبزواری در تفسیر این بیت تفسیرهایی دارد که زاده اندیشه لطیف اوست. «شاخه ای که به زمین رفته نبوت است و آب روان اخلاق نیکو که شفابخش روح است.» و تأویل هایی از این دست.

عَرَفّات: صحرایی است به درازای دوازده کیلومتر و عرض شش کیلومتر و نیم

در فاصله بیست و یک کیلومتری شمال مکه بر سر راه طائف.

صَعقه: بیهوشی.

شَخ: سرِ کوه.

انتشار: پراکندگی (خاطر).

ارنی: به من بنما. اشارت است به گفته موسی (ع) در قرآن کریم: رَبِّ أَرِنِی أَنْظُرْ إِلَیْکَ. (اعراف، ۱۴۳) غِشیان غَشَیان: بیهوشی.

اهل وُدّ: دوست متحد.

تا قیامت هست از موسی نتاج نور دیگر نیست دیگر شد سراج

گر نظر در شیشه داری گم شوی زآنکه از شیشه است اعداد دوری هیچ کافر را ...: در المنهج القوی حدیثی برای مستند این بیت آمده و در احادیث مثنوی هم نقل شده ولی چندان ارتباطی با معنی بیت ندارد. آنچه مولانا در این بیت ها از زبان جهود سروده نزدیک است بدانچه درباره دقوقی سروده است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۲۳/ ۳)

بعد از آن ترسا درآمد در کلام که مسیحم رو نمود اندر مَنَام من شدم با او به چارُم آسمان مرکز و مَثوایِ خورشید جهان خود عجب های قِلاع آسمان نسبتش نبود به آیات جهان هرکسی دانند ای فَخرُ البَنِین که فزون باشد فنِ چرخ از زمین مَنام: خفتن، خواب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۷

مَثوَی: جای باش، جای بودن، قرارگاه. و چنانکه مشهور است عیسی هم در آسمان چهارم است.

خود عجب های ...: آنچه در آسمان است از شگفتی و بزرگی با آنچه در زمین است، قابل نسبت نیست.

فَخرُ البَنین: بعضی شارحان آن را فخر اولاد آدم معنی کرده اند و نیکلسون آن را فخر بنی اسرائیل. ولی به نظر می رسد مجرد خطاب باشد: ای فخر پسران، فخر مردم، برتر پسر.

داستان آینده را به مناسبت نازیدن جهود و ترسا بر مسلمان سروده است.

حکایت اشتر و گاو و قُچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم

اشاره

حكايت

اشتر و گاو و قُچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم

اشتر و گاو و قُچی در پیش راه یافتند اندر رَوِش بندی گیاه گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین هیچ کس از ما نگردد سیر از این لیکْ عمر هر که باشد بیشتر این علف او راست اولی، گو بخر که اکابِر را مقدَّم داشتن آمده است از مصطفی اندر سُنَن گرچه پیران را در این دور لِئام در دو موضع پیش می دارند عام یا در آن لوتی که آن سوزان بود یا بر آن پُل کز خلل ویران بود خدمت شیخی بزرگی قائدی عام نارد بی قرینه فاسدی خیرشان این است چه بود شرشان؟ قبحشان را باز دان از قرِّشان داستانی در این باره در سندبادنامه آمده که خلاصه آن این است: شتر و گرگی و روباهی با هم به راهی می رفتند، و با آنان بیش از یک قرص نان نبود. بر سر خوردن میان آنان گفت و گو در گرفت و هریک خود را سزاوارتر می دانست. سرانجام یک سخن دند که هرکه به سال بیشتر است به خوردن اولی تر است. گرگ گفت هفت روز پیش از آنکه خدا جهان را بیافریند مادرم مرا بزاد. روباه گفت راست می گویی و من آن شب نزد او بودم و مادرت را یاری می کردم شتر گردن دراز کرد و گرده را گرفت و گفت هرکه مرا بیند داند من دوش از مادر نزاده ام و از شما بزرگترم و جهان بسیار دیده ام. (سندبادنامه، ص ۴۹- ۵۰) روش: راه رفتن، راه پیمودن.

آمده

است از مصطفی: در حدیث است که سه تن نزد رسول (ص) آمدند تا درباره قتلی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۶۹

که رخ داده بود سخن گویند. عبدالرحمان پسر سهل که خردترین آنان بودسخن آغاز کرد رسول (ص) فرمود: کَبِّرِ الکُبرَ: بزرگتر را بزرگ دار! صحیح بخاری، ج ۸، ص ۴۱) و از امام هشتم از علی (ع) از رسول خدا روایت است که:

وَقِّرُوا کِبارَکُم وَ ارحَمُوا صِغَارَکُم.

(بحارالانوار، ج ۹۳، ص ۳۵۷، از عیون اخبار الرضا) توضیح: در احادیث مثنوی به نقل از صحیح بخاری و صحیح مسلم و نهایه ابن اثیر کَبِّروا الکبر ضبط شده ولی چنانکه نوشته شده، در صحیح بخاری، نهایه و نیز در صحیح مسلم (به نقل حاشیه نهایه) «کَبِّر» است. و نگاه کنید به: شرح مثنوی، دفتر چهارم، ص ۳۰۲.

لوت سوزان: کنایت است از آنکه مردم پستِ این روزگار پیران را در جایی مقدّم می دارند که احتمال خطر بود، تا انان را سپر بلایِ خود کنند.

قرینه فاسد: کنایت از غرض نفسانی و سود دنیاوی. (عامه مردم اگر بزرگان را حرمتی کنند برای خدا نیست، برای چشمداشت مادی است که از آنان دارند.) مضمون بیت ها شکوه مولاناست از مردم زمان خود، گرچه می توان گفت خاص عصر او نیست و در روزگاران چنین بوده است و چنین خواهد بود. و مثل آینده توضیحی است بر این واقعیت.

مثل

مثل

سوی جامع می شد آن یک شهریار خلق را می زد نقیب و چوبدار آن یکی را سر شکستی چوب زن وآن دگر را بر دریدی پیرهن در میانه بی دلی ده چوب خورد بی گناهی که برو

از راه بَرد خون چکان رو کرد با شاه و بگفت ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت خیر تو این است جامع می روی تا چه باشد شَرّ و وِزرت ای غوی یک سلامی نشنود پیر از خسی تا نپیچد عاقبت از وی بسی گرگ دریابد ولی را به بود زآنکه دریابد ولی را نفس بد زآنکه گرگ ارچه که بس استمگری است لیکش ان فرهنگ و کید و مکر نیست ورنه کی اندر فتادی او به دام مکر اندر آدمی باشد تمام دنباله شکوه ای است که مولانا از لئیمان زمان دارد. لئیمان به جای بزرگ داشتن اولیای خدا به آزار آنان بر می خیزند.

بی دل: آزرده، دلتنگ، خسته خاطر، و در اصطلاح عارفان دلباخته در راه خدا.

بَرد: دور شو.

ای خورنده خونن خلق از راه برد تا نه آرد خون ایشانت نبرد وِزر: گناه.

غوی: گمراه.

پیچیدن: رنج دیدن، عذاب کشیدن.

نفس بد: شخص بدنهاد، خبیث.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۷۱

شکوه ای است از لئیمان روزگار که اگر خواهند برای خودنمایی کاری نیک انجام دهند، ده ها کس از آنان زیان بیند. زیان آنان برای دوستداران خدا از گرگ بیشتر است. چه آنان با مکر و حیله گرگ را هم به دام می افکنند.

گفت قُچ با گاو و اشتر ای رِفاق چون چنین افتاد ما را اتِّفاق هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید پیرتر اولی است باقی تن زنید گفت قَچ مَرجِ من اندر آن عُهود با قُچِ قربانِ اسمعیل بود گاو گفتا بوده ام من سال خَورد جفت آن گاوی که آدم جفت کرد جفت آن گاوم کش آدم جدّ

خلق بر زراعت بر زمین می کرد فَلق چون شنید از گاو و قچ اشتر شِتِگِفت سر فرود آورد و آن را بر گرفت در هوا برداشت آن بند قَصیل اشتر بُختی سبک بی قال و قیل که مرا خود حاجت تاریخ نیست کین چنین جسمی و عالی گردنی است خود همه کس داند ای جان پدر که نباشم از شما من خردتر داند این را هر که ز اصحاب نُهاست که نِهاد من فزون تر از شماست جملگان دانند کین چرخ بلند هست صد چندان که این خاک نژند کو گشاد رقعه های آسمان کو نهاد بُقعه های خاکدان رفاق: جمع رُفقَه: جماعت، همسفر. و «رُفقَه» را اسم جمع نیز دانسته اند.

ابدا کردن: آشکار نمودن، گفتن.

مَرج: مَرغ، چراگاه.

عُهود: جمع عهد: روزگاران، ایام گذشته.

قچ قربان اسماعیل: اشارت است به گوسفندی که ابراهیم (ع) به جای اسماعیل قربان کرد.

و در قرآن کریم در این باره آمده است: وَ فَدَیْناهُ بِذِبْحٍ عَظِیم. (صافات، ۱۰۷) فَلق: شکافتن، شخم زدن. آدم چون در زمین به کشت پرداخت نخست خود یوغ به گردن می نهاد تا خدا جفتی گاوش بداد. (قصص الانبیاء نیشابودی، ص ۲۳) قَصیل: آنچه از سبزه درو کنند. علف.

اصحاب نُها: اصحاب نُهی: خردمندان.

کو گشاد ...: آسمان گسترده و پهناور کجا و زمین محدود کجا.

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یارانِ من پیشم آمد مصطفی سلطانِ من پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت با کلیمِ حقّ و نرد عشق باخت وآن دگر را عیسیِ صاحب قران برد بر اوج چهارم آسمان خیز ای پس

مانـده دیـده ضـرر باری آن حلوا و یَخنِی را بخور آن هنرمنـدان پر فن راندنـد نامه اقبال و منصب خواندند آن دو فاضل فضـل خود دریافتند با ملایک از هنر دربافتند ای سلیمِ گول واپس مانده هین برجه و بر کاسه حلوا نشـین پس بگفتندش که آنگه تو حریص ای عجب خـوردی ز حلـوا و خـبیص گفت چون فرمود آن شـاه مُطـاع من که بودم تـا کنم زآن امتنـاع تو جهود از امرِ موسـی سرکشی گر بخواند در خوشی یا ناخوشی تو مسیحی هیچ از امرِ مسیح سر توانی تافت در خیر و قبیح من ز فخر انبیا سر چون کشم؟ خورده ام حلوا و این دم سـرخوشم پس بگفتنـدش که وَاللّه خواب راست تو بدیـدی وین به از صد خواب ماسـت خواب تو بیـداری است ای بوبَطَر که به بیداری عیانسـتش اثر در گذر از فضل و از جهدی «۲۶» و فن کار خدمت دارد و خلقِ حسن صاحب قرآن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۱۳۱/ ۴.

پس مانده: مانده در دنبال. از یاران عقب افتاده.

یَخنِی: آنچه از خوردنی نگاه دارند برای حاجت.

---

(۲۶) در حاشیه نسخه اساس: جلد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۷۳

وان بُز از بهر میـان روز را یخنیی باشـد شه پیروز را آن هنرمنـدان: جهود و ترسا. (آنان پیش افتادنـد و هر یک اقبالی و منصبی یافت.) دریافتن: پیوستن.

خَبیص: حلوایی که از آرد و روغن کنجد و شکر و عسل آماده کنند.

بُوبَطَر: شادمان.

عیانسـتش اثر: آنچه مـا از خواب خود گفتیم نقـل بود و آنچه تو در خواب دیـدی عیان و اثر آن آشـکارا. گفته پیغمبر خود را اطاعت

کرده ای و حلوا را خورده ای.

جهدی: از جهد کوشش+ یاء مصدری: کوشش کردن.

خُلقِ حسن: اشارت است به حدیث هایی که در ستودن خوشخویی آمده و از طریق شیعه و اهل سنت روایت شده است. از جمله:

مَا یُوضَعُ فِی مِیزآنِ امرَءٍ یَومَ القِیَامَهِ افضَلُ مِن حُسنِ الخُلُقِ.

(اصول کافی، ج ۲، ص ۹۹) و علی (ع) فرماید:

لَا قَرِینَ کَحُسنِ الخُلُقِ.

(نهج البلاغه، کلمات قصار: ۱۱۳)

بهر این آوردمان یزدان برون ماخلقتُ الانسَ الّا یَعبُدُون سامری را ان هنر چه سود کرد کآن فن از بَابُ اللّهش مردود کرد چه کشید از کیمیا قارون ببین که فرو بردش به قعر خود زمین بُوالحَکَم آخر چه بربست از هنر سرنگون رفت او ز کفران در سَقَر خود هنر آن دان که دید آتش عیان نه کَپ دَلَّ عَلَی النَّارِ الدُّخان ای دلیلت گنده تر پیش لَبیب در حقیقت از دلیل آن طبیب چون دلیلت نیست جز این ای پسر گوه می خور در کمیزی می نگر ای دلیل تو مثال آن عصا در کفت دَلَّ عَلَی عَیبِ العَمَی غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار که نمی بینم مرا معذور دار ما خلقت ...: گرفته از قرآن کریم است: وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ إِلَّا لِیَعْبُدُونِ. (ذاریات، ۵۶) و نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۹۸۷/ ۳.

سامری: مردی که چون موسی (ع) به طور رفته بود، گوساله ای ساخت و اسرائیلیان را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۷۴

فریفت. در داستان های قرآن نام او را موسی بن ظفر نوشته اند. در قرآن کریم (سوره طه) گوساله ساختن او آمده است.

از بابُ اللّه مردود کردن: از

درگاه حق راندن. اشارت است به قرآن کریم: فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَکَ فِی الْحَیاهِ أَنْ تَقُولَ لا مِساسَ. (طه، ۹۷) قارون و کیمیا (گنج): نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۵۶/ ۲.

بُوالحَکم: ابوجهل. نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۴۹/ ۲.

آتش عیان دیدن: به عین الیقین رسیدن. علمی که دارنده آن را شکی در معلوم خود نباشد. کپ: چنین است در نسخه اساس (به فتح کف). در فارسی «کپ» به معنی دهان یا گرداگرد دهان است. و «گپ» به معنی سخن بیهوده اما کپ (به معنی گفتار) دیده نشد. (حقیقت را باید دید نه به گفتن بدان رسید.) دَلّ علی النّار دلالت کرد: از معلول به علت توان راه برد.

در کُمیز نگریستن: کمیز گُمیز: ادرار. اشارت است به کار پزشکان قدیم که از راه نگرسیتن در شیشه بول بیمار، بیماری او را می شناختند: این مرد که حالا شأن خودش را بالاتر از طبابت می داند با وجودی که هنوز قاروره می بیند و فضله می چشد. (اعتماد السلطنه، روزنامه خاطرات، ص ۷۶۷) و نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۹۴/ ۴.

دَلَّ عَلَی عَیبِ العَمَی: چنانکه عصا در دست کور نشانه نابینایی اوست دلیل های فلسفی نیز نشان گمراه بودن او در شناخت حقیقت است.

منادی کردن سیّد ملکِ ترمِد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده، و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

منادی کردن سیّد ملکِ ترمِد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده، و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

سیّدِ ترمد که آنجا شاه بود مسخره او دلقک آگاه بود داشت کاری در سمرقند

او مهم جُست الاـقی تا شود او مُسـتَتِم زد منادی هرکه انـدر پنـج روز آردم زآنجا خبر بـدهم کُنُوز دلقک انـدر ده بُـِد و آن را شنیـد بر نشسـت و تا به ترمد می دوید مرکبی دو اندر آن ره شد سـقط از دوانیدن فرس را زآن نَمَط پس به دیوان در دوید از گرد راه وقت ناهنگام ره جست او به شاه فُجفُجی در جمله دیوان فتاد شورشـی در وهم آن سلطان فتاد خاص و عام شهر را دل شـد ز دست تـا چه تشویش و بلا حادث شـده است یا عـدُوِّی قاهری در قصـد ماست یا بلایی مهلکی از غیب خاست که ز دِه دلقک به سَـیران درشت چند اسبی تازی اندر راه کشت جمع گشته بر سرای شاه خلق تا چرا آمد چنین اشتاب دلق از شتاب او و فحش اجتهـاد غلغـل و تشـویش در ترمـد فتـاد آن یکی دو دست بر زانوزنـان وآن دگر از وهم واویلَی کنـان از نفیر و فتنه و خوفِ نَکـال هر دلی رفته به صـد کویِ خیال هر کسـی فالی همی زد از قیاس تا چه آتش اوفتاد انـدر پلاس سَـیّد ملک ترمـد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۲۱/ ۲ و ۳۵۷۰/ ۵.

آوردن این داستان طنز آمیز مقدمه ای است برای نتیجه ای که در بیت ۲۵۴۷ به بعد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۷۶

خواهد آمد، و مناسـبت آن با بیت های گذشته بیت ۲۵۰۹ است. «جنجال بسـیار، برای هیچ.» اولاق: (ترکی) الاق: الاغ: قاصد، پیک. و نیز هر اسبی که پیک تیزرو به فرمان امیر می گیرد و بر آن سوار می شود.

مُستَتِم:

پایان خواهنده چیزی یا کاری. تمام کننده. پایان بخش. به انجام رساننده.

پس فتادم زآن کمال مُستَتِم از فن زالی به زندان رحم کُنوز: جمع کنز: گنج. کنایت از مال فراوان.

نَمَط: گونه. دوانیدن زآن نمط: بدان سان به شتاب راندن.

رَه جستن: راه جستن، بار خواستن، رخصت در آمدن طلبیدن.

سَیران: سیر، رفتن.

سیران درشت: آمدن به شتاب.

دَلق: دلقک.

فُحش: از حد گذشتن. بسیار شدن.

آتش در پلاس افتادن: (مجازا) فتنه پدید شدن.

راه جست و راه دادش شاه زود چون زمین بوسید گفتش هَی چه بود هرکه می پرسید حالی زآن تُرُش دست بر لب می نهاد او که خَمُش وَهم می افزود زین فرهنگِ او جمله در تشویش گشته دَنگِ او کرد اشارت دَلق کای شاه کرم یک دمی بگذار تا من دم زنم تا که باز آید به من عقلم دمی که فتادم در عجایب عالمی بعدِ یک ساعت که شه از وهم و ظن تلخ گشتش هم گلو و هم دهن که ندیده بود دلقک را چنین که از او خوش تر نبودش همنشین دائما دستان و لاغ افراشتی شاه را او شاد و خندان داشتی آنچنان خندانش کردی در نشست که گرفتی شه شکم را با دو دست که ز زور خنده خَوی کردی تنش رو در افتادی ز خنده کردنش باز امروز این چنین زرد و تُرُش دست بر لب می زند کای شه خمش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۷۷

وهم در وهم و خیال اندر خیال شاه را تا خود چه آید از نَکال که دل شه با غم و پرهیز بود زآنکه خوارَمشاه بس خون ریز بود بس شهانِ

آن طرف را کشته بود یا به حیله یا به سطوت آن عنود این شه تِرمِـد از او در وهم بود وز فن دلقک خود آن وهمش فزود گفت زوتر بازگو تا حال چیست این چنین آشوب و شور تو ز کیست گفت من در ده شِنیدم آنکه شاه زد مُنادی بر سر هر شاه راه که کسی خواهم که تازد در سه روز تا سمرقند و دهم او را کُنوز من شتابیدم بَرِ تو بهر آن تا بگویم که ندارم آن توان این چنین چُستی نیاید از چو من باری این اومید را بر من مَتَن گفت شه لعنت بر این زودیت باد که دو صد تشویش در شهر اوفتاد از برای این قدر ای خام ریش اتش افکندی در این مرج وحشیش آن تُرُش: اشارت به دلقک است، که چهره خود را درهم ریخته بود.

فرهنگ: کنایت از رفتار.

دنگ: حیران، مات.

دَم زدن: کنایت از آسایش یافتن. از خستگی در آمدن. نفس تازه کردن.

عقل باز آمدن: آرام گشتن. از تشویش در آمدن. در تداول اندیشه را به کار انداختن.

افراشتن: کنایت از تعریف کردن. (لغت نامه) بازگو کردن.

خَوی: عرق.

امید تنیدن: امید بستن. (از من امید این کار را نداشته باش.) خام ریش: مسخره. (آنندراج) مَرج: مرغ.

حشیش: گیاه خشک.

آتش در مرج و حشیش افکندن: کنایت از تشویش و اضطراب پدید آوردن، همه چیز را به هم ریختن.

همچو این خامان با طبل و علم که الاقانیم در فقر و عدم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۷۸

لافِ شیخی در جهان انداخته خویشتن را با یزیدی ساخته هم ز خود سالک شده واصل شده محفلی واکرده

در دعوی کـده خـانه داماد پر آشوب و شـر قوم دختر را نبوده زین خبر ولوله که کار نیمی راست شـد شـرط هایی که ز سوی مـاست شـد خانه ها را روفتیم آراستیم زین هوس سـرمست و خوش برخاستیم زآن طرف آمـد یکی پیغام؟ نی مرغی آمـد این طرف زآن بام؟ نی زین رسالات مزید اندر مزید یک جوابی زآن حوالیتان رسید نی ولیکن یار ما زین آگه است زآنکه از دل سوی دل لابـد ره است پس از آن یاری که اومید شـماست از جواب نامه ره خالی چراست صد نشان است از سِـرار و از جهار لیـک بس کن پرده زین در بر مـدار بـاز رو تـا قصّه آن دلـق گـول که بلاـبر خویش آورد از فضول خامـان: مـدعیان ارشـاد و راهنمایی.

با طبل و علم: کنایت از بانگ و فریاد برداشته. دعوی کن.

الاقان در فقر: کنایت زا راهنمایان، که راه کشتنِ نفس و فَقرِ الَی اللّه را تعلیم می دهند اما خود از آن بی بهره اند.

بایزید: نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۲۳/ ۲.

از خود سالک شدن: خودسرانه در وادی سلوک در آمدن. خدمت استادی را نپذیرفتن.

دعوی کده: کنایت از خانقاه. مجلس.

خانه داماد: مثلی است معروف: خانه داماد عروسـی است خانه عروس هیچ خبر نیست. (امثال و حکم) شدن شـرط: انجام یافتن آن.

مرغ آمدن: کنایت از پیام رسیدن.

یار ما: کنایت است از حضرت حق.

ره خالی بودن: نشانه ای پدید نشدن. (در شما اثری از ارتباط با خدا نیست.) سِرار: نهان.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۷۹

جهار: آشکار.

مصمون اینب یت ها وصف مدّعیانی است که دعوی راهنمایی دارند، حالی که خود گمراه

انـد. از خـدا می گویند و دنیا می جویند. دکانی گشوده اند و محفلی پرداخته. وسـیلت فریب ساده دلان را آماده ساخته. چنین تعریض ها در مطاوی مثنوی چند بار آمده و چنانکه نوشـته شد گرفته از سخنان علی (ع) است: مردی که پشتواره ای از نادانی فراهم سـاخته و خود را میـان مردم نـادان در انـداخته. شـتابان در تـاریکی فتنه تازان، کور در بسـتن پیمانِ سازش میان مردمان. آدمی نمایـان او را دانـا نامیـده انـد و او نه چنـان است چیزی را بسـیار فراهم آورده که انـدکش بهـتر از بسـیار آن است. (نهج البلاغه، خطبه ۱۷) و سـرانجام مولانا می گوید آشـکار است که اینان دروغ می گویند اما بهتر که بیش از این نهانی ها آشکار نشود.

پس وزیرش گفت ای حق را سُتُن بشنو از بنده کمینه یک سخن دلقک از دِه بهر کاری آمده است رای او گشت و پشیمانش شده است ز آب و روغن کهنه رو نو می کند او به مسـخرگی برون شو می کند غِمد را بنمود و پنهان کرد تیغ باید افشردن مر او را بی دریغ پسـته را یا جوز را تا نشـکنی نی نماید دل نی بدهد روغنی مشـنو این دفع وی و فرهنگ او در نگر در ارتعاش و رنگ او گفت حق سِیمَاهُمُ فِی وَجهِهِم زآنکه غمّاز است سـیما و مُنِمّ این مُعایَن هست ضدّ آن خبر که به شرّ بسرشته آمد این بَشَر وزیرش گفت: ضمیر «ش» به «شاه» راجع است.

حق را سُتُن: ستون حق. عادل (که حق را برپا می دارد).

آب و روغن: ظاهر سازی. (نگاه کنید به: ذیل بیت

۲۷۲۱/ ۲) کهنه را نو می کند: سخن دروغ را می آراید و به جای سخن راست بیان می دارد.

برون شو: مخلص. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۹۱/ ۲) غِمد: غلاف. غمد را نمودن و تیغ را پنهان کردن. راست را نهفتن و دروغ را آشکار کردن.

افشردن: زجر دادن، شکنجه کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۰

ارتعاش: لرزیدن. (به سخن او که به ظاهر سخریه می نماید منگر لرزش او را که نشان پنهان کردن حقیقت است در رنگ و روی او ببین.) سِیماهُم ...: گرفته از قرآن مجید است و ضاهرا اشارت است به آیه: يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ. (فتح، ۲۹) و آیه فَلَعَرَفْتَهُمْ بِسِيماهُمْ. (محمد، ۳۰) دانسته ولی ایه ای که در سوره فتح است اشارت به اصحاب رسول (ص) است.

مُنِّم: به معنی سخن چین به کار رفته، در فرهنگ های عربی مِنَمّ به معنی نَمّام است و باب افعال از نّم (سخن چینی) نیامده است.

مُعايَن: آشکارا. (دروغگویی او از چهره اش آشکار است و آنچه او می گوید خبری است که در آن احتمال دروغ می رود، پس ظاهر و معاین را باید پذیرفت.) بشر باشر سرشته است: ظاهرا مولانا این جمله را از این بیت متّنبی گرفتهاست، چه او را با دیوان او انسی فراوان بوده است.

الظُّلمُ مِن شِيَمِ النُّفُوسِ وَ ان تَجِد ذا عِفَّةٍ فَلِعِلَّهٍ لَا يَظلِم گفت دلقک با فغان و با خروش صاحبا در خون این مسکین مکوش بس گمان و وهم آید در ضمیر کآن نباشد حقّ و صادق ای امیر انَّ بَعضَ الظَّنِّ اثم است ای وزیر نیست استم راست، خاصّه بر فقیر شه

نگیرد آنکه می رنجاندش از چه گیرد آنکه می خنداندش گفتِ صاحب پیش شه جاگیر شد کاشفِ این مکر و این تزویر شد گفت دلقک را سوی زندان برید چاپلوس و زَرق او را کم خرید می زنیدش چون دُهل اشکَم تهی تا دهل وار او دهدمان آگهی تَرّ و خشک و پُرّ و تی باشد دُهل بانگ او آگه کندما را ز کُل تا بگوید سرِّ خود از اضطرار آنچنانکه گیرد این دل ها قرار چون طُمَأنین است صدق و با فروغ دل نیارامد به گفتار دروغ کِذب چون خس باشد و دل چون دهان خس نگردد در دهان هرگز نهان تا در او باشد زبانی می زند تا بد آنش از دهان بیرون کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۱

خاصه که در چشم افتد خس ز باد چشم افتد در نم و بند و گشاد ما پس این خس را زنیم اکنون لگد تا دهان و چشم از این خس وا رهد إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ: گرفته از قرآن کریم است: اجْتَنِبُوا كَثِيراً مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ: از بسیاری گمان ها پرهیز کنید که برخی گمان ها گناه است. (حجرات، ۱۲) راست: سزاوار، به حق. (ستم کردن، خاصه بر فقیران روا نیست.) گرفتن: کیفر دادن.

صاحب: وزیر.

جاگیر شدن: قبول افتادن، پذیرفته گردیدن. (شاه سخن وزیر را پذیرفت.) چاپلوس و زرق خریدن: فریب ظاهر را خوردن. سخن دروغ را راست انگاشتن.

دهل وار: در این بیت «دلقک» به طبل میان تهی همانند شده است چون دروغگوست و چون بر طبل میان تهی کوبند بانگ دهد پس اگر دلقک را بزنید راست خواهد

گفت.

تی: تهی. (چون بر طبل کوبند آوازی که از آن برآید نشان می دهد طبل تهی است، یا پر.) طُمَئنِینَه: آرامش. (سخن راست آرامش خاطر پدید می آورد بر خلاف دروغ.)

گفته است الکِذبُ رَیبٌ فِی القُلوب گفت الصِّدقُ طُمَأنِینٌ طَرُوب زبانی می زند: شارحان فاعل زدن را شخص گرفته اند. (شخصی که خار در دهان اوست زبان می زند تا خار را برون افکند.) در نسخه اساس نیز زُبانی ضبط شده و یکی از معنی های زُبانی نوک نیش عقرب است. پس می توان گفت خار در دهان پنهان نمی ماند بلکه پیوسته نیش می زند تا آنکس که آن را در دهان دارد برون اکفند در این صورت فاعل زبانی زدن خار است. (دروغ پیوسته دروغگو را رنج می دهد تا آن را بیاندارد، همچون خار که در دهان است، کام را آزار می دهد تا آن را برون افکنند.)

گفت دلقک ای ملک آهسته باشد روی حلم و مغفرت را کم خراش تا بدین حد چیست تعجیل نِقَم من نمی پرّم به دست تو درم آن ادب که باشد از بهر خدا اندر آن مُستعجلی نبود روا و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی می شتابد تا نگردد مُرتَضی
شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۲

ترسد ار آید رضا خشمش رود انتقام و ذوق ان فایت شود شهوت کاذب شتابد در طعام خوفِ فوت ذوق هست آن خود سَقام اشتها صادق بود تأخیر به تا گواریده شود آن بی گره تو پیِ دفع بلایم می زنی تا ببینی رخنه را بندش کنی تا از آن رخنه برون ناید بلا

غیر آن رخنه بسی دارد قضا چاره دفع بلا نبود ستم چاره احسان باشد و عفو و کرم گفت الصَّدقَه مَرَدٌّ لِلبَلا دَاوِ مَرضَاکَ بِصَدقَه یا فَتی صدقه نبود سوختن درویش را کور کردن چشم حلم اندیش را آهسته: آرام، بردبار.

روی حلم ...: از بردباری و بخشش دور مشو.

نِقَم: جمع نِقمَه: کیفر.

مُرتضی: خشنود. (آنکه برای راضی ساختن خود به خشم آمده و در پی تأدیب است، می شتابد تا کسی را که بر وی خشم گرفته کیفر کند، مبادا خشمش فرونشیند و از کیفر چشم بپوشد. اما آنکه برای خدا کیفر می کند شتاب ندارد چه می ترسد آن را که کیفر می کند بی گناه باشد.) سَقام: بیمار شدن، بیماری.

بی گره: بی مانع، به راحتی.

تو پیِ دفع بلا ...: تو مرا می زنی مبادا چیزی را نهان دارم و پنهان داشتن آن برای تو آسیبی به دنبال داشته باشد، حالی که ممکن است قضا از راه دیگری بر تو آسیب رساند.

گفت الصَّدقَه ...: صدقه باز گرداننده بلاست. گرفته از حدیث است:

الصَّدَقَةُ تَدفَعُ البَلِیَّهَ.

(بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۸۵، از دعوات راوندی) و حدیث های دیگر در این باره.

دَاوِ مَرضَاک ...: بیماران خود را به دادن صدقه مداوا کن. گرفته از حدیث است. مردی به امام هفتم از کسان خود که ده تن و همه بیمار بودند شکایت برد. امام فرمود دَاوُوهُم بالصَّدَقَهِ فَلَیسَ شَی ءٌ اسرعُ اجابه من الصَّدَقهِ وَلا اجدَی مَنفَعَه عَلی المَریضَ مِنَ الصَّدَقه: آنان را با صدقه درمان کنید که چیزی زود پذیرفته تر و سودمند تر از صدقه برای بیمار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۳

نیست. (بحارالانوار، ج ۵۹،

ص ۲۶۵، از طِبُ الأئِمَّه) این بیت ها هرچند گفت و گویی میان دلقک و شاه ترمد است اما مفاد آن نکوهش خشم مستعجل است، و ارضای آن خشم از راه آزردن دیگران. مولانا این خشم ر به اشتهای کاذب همانند کرده است که چون خورنده از بیم فوت غذای حاضر آن را خورد، آن غذا هضم نشود یا دیر هضم شود و موجب آفت گردد، اما اگر اشتها صادق باشد نیز تأخیر به بود تا غذا به آسودگی هضم شود خشم را نیز نباید با آزردن دیگران فرو نشاند بلکه باید شکیبایی پیشه ساخت و آن را از میان برد.

گفت شه نیکوست خیر و موقِعَش لیک چون خیری کنی در موضعش موضع رخ شه نهی ویرانی است موضع شه اسب هم نادانی است در شریعت هم عظا هم زجر هست شاه را صدر و فرس را درگه است عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش ظلم چه بود؟ وضع در نا موقِعَش نیست باطل هر چه یزدان آفرید از غضب وز حلم وز نُصح و مکید خیرِ مطلق نیست زینها هیچ شرِّ مطلق نیست زینها هیچ نیز نفع و ضرِّ هر یکی از موضع است علم از این رو واجب است و نافع است ای بسا زجری که بر مسکین رود در ثواب از نان و حلوا به بود زآنکه حلوا بی اوان صفرا کند سیلیش از خبث مُستَنقَا کند سیلیی در وقت بر مسکین بزن که رهاند آنش از گردن زدن زخم در معنی فتد از خویِ بد چوب برگرد اوفتد نه بر نَمد بزم و زندان هست هر بهرام را بزم

مخلص را و زندان خام را شَقّ باید، ریش را مرهم کنی چرک را در ریش مستحکم کنی تا خورد مر گوشت را در زیر آن نیم سودی باشد و پنجه زیان لیک: اما، به شرط آنکه.

خیر در موضع: کار آنگاه نیک است که بجا باشد.

عدل وضع نعمتی در موضعش نه به هر بیخی که باشد آبکش (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۹۰/ ۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۴

رخ شاه و اسب: نام مهره های شطرنج است و هر یک را حرکتی است خاص، و از آوردن این مثال مقصود این است که «هرچیز به جای خویش نیکوست.» درگه: درِ خانه. اسب را بر درگاه خانه نگاه می دارند، تا آماده برای سوار شدن باشد.

شیخ کامل بود و طالب مُشتَهی مرد چابک بود و مرکب دَرگَهی عدل چه بود ...: علی (ع) فرماید: «عدالت کارها را بدانچا می نهد که باید.» (نهج البلاغه، کلمات غصار: ۴۳۷) نیست باطل: اشارت است به قرآن کریم: وَ ما خَلَقْنَا السَّماءَ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما باطِلًا: و نیافریدیم آسمان و زمین و آنچه میان این دو است بیهوده. (ص، ۲۷) شر مطلق ...:

پس بدِ مطلق نباشد رد جهان بد به نسبت باشد این را هم بدان علم از این رو: اشارت است به حدیث:

طَلَبُ العِلمِ فَرِیضَهٌ.

(علم را برای آن باید آموخت تا از نیک و بد هر چیز آگاه گردید.) ای بسا زجری که بر مسکین رود: تنبیهی که به موقع بر خطا کار می رود برای او بهتر از بخشیدن است چه آن تنبیه موجب می شود که بار دیگر

خطا نکند و اگر بخشوده شود، بسا که دیگر بار گناهی سنگین تر کند. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۰۱۲- ۴۰۱۱/ ۳ به بعد) بی اوان: نابجا. نابهنگام.

مستنقا: مُستَنقَی: پاکیزه. (آزردنِ به هنگام بهتر از نوازش نابهنگام است.) چوب بر گرد اوفتادن:

بر نمد چوبی که آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش آن نزد بر اسب زد بر سکسکش (اگر خطا کاری را تنبیه کنند اثر آن تنبیه بر کردار بد او رسد و مانع تکرار آن کردار گردد نه آنکه بر جان او رسد و آن را ناقص سازد.) بهرام: کنایت از شخص.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۵

شَقّ باید ...: آنجا خشم و تندی باید رحمت به کار نیاید، چنانکه اگر زخم را به جای شکافتن و برون آوردن چرک، مرهم نهی زخم جایگیر شود و زیان بیشتر رساند.

گفت دلقک من نمی گویم گذار من همی گویم تَحرّیی بیار هین ره صبر و تَأَنّی در مبند صبر کن اندیشه می کن روزِ چند در تَأَنّی بر یقینی بر زنی گوشمال من به ایقانی کنی در روش یَمشِی مُکِبًّا خود چرا چون همی شاید شدن در استوا مشورت کن با گروه صالحان بر پیمبر امر شَاوِرهُم بدان امرُهُم شُورَی برای این بود کز تَشاوُر سهو و کژ کمتر رود این خِرَدها چون مصابیح انور است بیست مصباح از یکی روشن تر است بوك مِصباحی فتد اندر میان مُشتَعِل گشته ز نور آسمان غیرت حق پرده ای انگیخته است سفلی و علوی به هم آمیخته است گفت سِیرُوا

می طلب انـدر جهـان بخت و روزی را همی کن امتحـان رد مجـالس می طلب انـدر عقـول آنچنـان عقلی که بـود انـدر رسول زآنکه میراث از رسول آن است و بس که ببینـد غیب ه از پیش وپس در بصـرها می طلب هم آن بصـر که نتابـد شـرح آن این مختصـر بهر این کرده است منع آن با شـکوه از ترهُّب وز شدن خلوت به کوه تا نگردد فوت این نوع التقا کآن نظر بخت است و اکسیرِ بقا در میان صالحان یک اصلحی است بر سر توقیعش از سلطان صَحی است کآن دعا شد با اجابت مُقترِن کفو او نبود کبـار انس و جِن در مری اش آنکه حلو و حامض است حجّت ایشان بر حق داحِض است که چو ما او را به خود افراشتیم عـذر و حجّت از میان برداشتیم قبله را چون کرد دست حق عیان پس تَحَرّی بعد از این مردود دان هین بگردان از تَحرّی رو و سَر که پدید آمد معاد و مُستَقَر یک زمان زین قبله گر ذاهِل شوی سُخره هر قبله باطل شوی چون شوی تمییز ده را ناسپاس بجهد از تو خَطرَتِ قلبله شناس گر از این انبار خوهی بِرّ و بُرّ نیم ساعت هم ز هَمدردان مبُر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۶

که در آن دم که ببرّی زین مُعین مبتلی گردی تو با بِئسَ القَرِین گذاردن: وانهادن. کیفر نکردن.

تَحَرِّی: جستن آنچه درست است. جست و جو برای کشف حقیقت.

در تَانِّی ...:

که تَانِّی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۹۶/ ۶) ایقان:

بی گمان شدن. (چون درنگی کنی، حقیقت بر تو آشکار می شود، آنگاه اگر مرا کیفر دهی از روی یقین است.) یَمشِی مُکِبًّا: گرفته از قرآن کریم است: أَ فَمَنْ یَمْشِی مُکِبًّا عَلی وَجْهِهِ أَهْدی أَمَّنْ یَمْشِی سَوِیًّا عَلی صِراطٍ مُسْتَقِیمٍ: آیا آنکه بر روی خود نگونسار می رود رهیافته تر است یا آنکه راست اندامانه بر راه راست می رود (. ملک، ۲۲) در استوا شدن: کنایت از کار کردن به عدالت. به راه راست رفتن.

شاوِرهُم: گرفته از قرآن کریم است: وَ شاوِرْهُمْ فِی الْأَمْرِ. (آل عمران، ۱۵۹) امرُهُم شُورَی: وَ أَمْرُهُمْ شُوری بَیْنَهُمْ. (شوری، ۳۸) تَشَاوُر: با یکدیگر رای زدن.

مصباح مشتعل گشته ...: کنایت از ولیی از اولیا که دلی روشن و عقلی نورانی دارد و خدایش از چنین نعمت برخوردار ساخته است.

پرده انگیختن: پوشانیده داشتن.

سفلی وعلوی: کنایت از مردم عادی و اولیای حق.

سِیروا: اشارت است به آیه هایی در قرآن مجید (آل عمران: ۱۳۷، انعام: ۱۱، نحل: ۴۶ و ۶۹، عنکبوت ۲۰، روم: ۴۲) که در آن امر به گردش در اطراف جهان است و عبرت گرفتن از پیشینیان. (مصلحت چنین اقتضا کرده است که اولیا میان همین مردم باشند و بر مردم است بگردند شاید آنان را بیابند.) تَرَهُّب: رهبانیت گزیدن. از مردم کناره جستن. اشارت است به حدیث:

لَا رَهبَانِیَّهَ فِی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۷

الاسلَامِ.

(نگاه کنید به: ذیل عنوان بیت ۵۷۴/ ۵) صَحَ: علامتی است که بر بالای سند می نوشتند و نشان درستی مندرجات آن بود. (پی کسی برو که اصلح است و اصلح بودن او از گفتار و کردارش آشکار و نشانه ای از

تأییـد پروردگار.) مری: انقروی و بعض شارحان دیگر آن را ممال مراء جـدال گرفته انـد. ولی به قرینه حلو و حامض می توان مِری را بـه معنی گلـو گرفـت. (آنکه یکـدل نیست، ترش و شـیرین در گلـو دارد. حـق و باطـل را به هم در می آمیزد.) حُلـو و حَ‍امض: در لغت به معنی شـیرین و ترش است و در این بیت به معنی خـالص و ناخـالص به کـار رفته است. (آنکه بـا ولی حق یکدل نیست، گاه می پذیرد و گاه جدال می کند.) بعض شارحان «حلو» را صاحب خرد و «حامض» را بدخو معنی کرده اند.

داحِض: تبـاه، نـاچیز. گرفته از قرآن کریم است: وَ الَّذِینَ یُحَ‍اجُّونَ فِی اللَّهِ مِنْ بَعْ‍دِ مـا اسْ‍تُجِیبَ لَهُ حُجَّتُهُمْ داحِضَهٌ: و آنـان که درباره خـدا احتجاج می کننـد از پس آنکه دعوت او پـذیرفته شـده آنان رای حجتشان تباه و ناچیز است. (شوری، ۱۶) (کسی که بـا ولی حق به نفـاق رفتـار می کنـد نزد خـدا مردود است.) افراشـتن: رتبت عالی دادن. (چون ما آن ولی یا رسول را رتبت ارشـاد و راهنمایی دادیم، و آن مردم نیز برحسب فطرت دین را پـذیرفته و بلی گفته انـد، جایی برای حجت نمی مانـد.) معاد و مستقر پدید آمدن: کنایت از حقیقت آشکار شدن، چنانکه قیامت تبلی السرائر است.

ذاهل: فراموش کننده، غافل.

خَطِرَت: آنچه در دل آید از احکام حق حرمت.

بِرّ و بُرّ: «بِرّ» نیکی و «بُرّ» گندم است. کنایت از خیر و برکت.

بِئسَ القَرِین: همنشـین بـد. گرفته از قرآن کریم است: یا لَیْتَ بَیْنِی وَ بَیْنَکَ بُعْ‍دَ الْمَشْ‍رِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرِینُ. (زخرف، ۳۸) به دنبال بحثی که میان شاه و دلقک

به میان آمد، و شتاب شاه در کیفر و اینکه تأخیر موجب زیان خواهد بود، از زبان دلقک نکته ای را بیان می کند که بسیار مهم است. گناهکار رابابد کیفر کرد. اما شتاب در کیفر ممکن است موجب شود بیگناهی را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۸۸

گناهکار پندارند. پس درنگ باید کرد و با کسان مشورت نمود و از روی یقین به کار پرداخت. بُوَد که میان مشاوران کسی باشد دلش به نور حق و حقیقت روشن و او جمع را به راه راست برد. و باید از گفته چنین کس پیروی کرد و با او مکابره ننمود، که اگر از او ببرند به قرین بد مبتلا گردند. داستان آینده تأییدی است که بر این مدّعا.

حکایت تَعلّق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته ای دراز و برکشیدن زاغ موش را و مُعلَّق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلّق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

اشاره

حکایت تَعلّق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته ای دراز و برکشیدن زاغ موش را و مُعلَّق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلّق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا بر لب جو گشته بودند آشنا هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند هر صباحی گوشه این می آمدند نردِ دل با همدگر می باختند از وَساوِس سینه می پرداختند هر دو را دل از تلاقی مُتَّسِع همدگر را قصّه خوان و مستمع رازگویان با زبان و بی زبان الجَمَاعَه رَحمَه را تأویل دان آن اشِرّ چون جفت آن شاد آمدی ژنج ساله قصّه اش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگیِّ نطق از بی الفتی است دل که دلبر دید کی ماند تُرُش بلبلی گل دید کی ماند

خَمُش ماهیِ بریان ز آسیب خَضِر زنده شد در بحر گشت او مستَقِر یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سِر دانسته شد لوح محفوظ است پیشانیِّ یار راز کَونَینَش نماید آشکار هادی راه است یار اندر قُدوم مصطفی زین گفت اصحابِی نُجوم نجم اندر ریگ و دریا رهنماست چشم اندر نجم نِه کو مُقتداست چشم را با روی او می دار جفت گَرد منگیزان ز راه بحث و گفت زآنکه گردد نجم پنهان زآن غبار چشم بهتر از زبانِ با عِثار تا بگوید او که وَحیَستش شِعار کآن نشاند گرد و ننگیزد غبار مناسبت این داستان با بیت های گذشته مضمون بیت آخر است، از یاران همجنس گسستن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹۰

با ناجنس پیوستن را در پی دارد. گویا اصل داستان از افسانه های یونان است. (نگاه کنید به: شرح نیکلسون) غورباغه با موش دوست می شود و برای اینکه موش از آمدن او آگاه گردد یک سر رشته ای را به پای خود می بندد و سر دیگر به پای موش. مرغی شکاری موش را می گیرد و غورباغه که بسته بدوست نیز شکار می شود.

مربوط به میقات شدن: در وقتی معین به هم پیوستن. (هر بامداد با هم بودند.) سینه از وساوس پرداختن: خیال های آزارنده را از دل می راندند.

الجَمَاعَةُ رَحمَةٌ: وَ الفُرقَةُ عَذابٌ.

(مسند احمد، ج ۴، ص ۲۷۸) تَأویل دان: «تأویل» باز گرداندن لفظ است از معنی ظاهر آن به معنی دیگر که محتمل باشد. «تأویل دان» اشارت است بدانکه آن دو «الجَمَاعَةُ رَحمَه» را به سلیه خود معنی کرده بودند. رحمت

برا جماعت هنگامی فرود می آید که جماعت جنس یکدیگر باشند و آن دو چنین نبودند جمع شان مصداق «الجَمَاعَةُ رَحمَه» نبود. خود چنین تأویلی کرده بودند.

اشِر: خودپسند. (صفت موش است.) گرفته از قرآن کریم است: سَيَعْلَمُونَ غَداً مَنِ الْكَذَّابُ الْأَشِرُ. (قمر، ۲۶) ماهِیِ بریان: اشارت است بدانچه در تفسیرها ذیل آیه ۶۱ سوره کهف آمده است. خلاصه آن اینکه: موسی (ع) و یوشع قصد مَجمعُ البَحرین کردند. توشه آنان قرص های نان و ماهی خشک شده بود. چون به مجمع رسیدند، ماهی که در زنبیل بود از نمِ دریا زنده شد و در آب افتاد. (نگاه کنید به: تفسیرها) لَوحِ مَحفوظ: کنایت از آشکار سازنده اسرار و روشن کننده حقایق.

منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ اید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوحِ محفوظی شود عقلِ او از روح محظوظی شود اصحابی نجوم: اشارت به حدیثی است مشهور از طریق عامه:

أصحَابِى كَالنُّجُومِ بِايِّهِم اقتَدَيتُم اهتَدَيتُم

. و از طریق خاصه اصحاب، به اهل بیت تفسیر شده است. (بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۲۰، از احتجاج طبرسی)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹۱

نجم انـدر ریگ: گرفته از قرآن کریم است: وَ هُوَ الَّذِى جَعَلَ لَكُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِها فِى ظُلُماتِ الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ. (انعام، ۹۷) چشم در نجم نهادن: کنایت از ولی کامل را راهنما ساختن.

گرد انگیختن: کنایت از جدال کردن و تسلیم ناشدن.

عِثار: لغزش.

به مناسبت دوستی موش با چغز سخن را به دوست و فائدت آن می کشاند، دوستی که از موهبت ربّانی برخوردار است. دیدار چنین دوست در روزگار شبهت موجب گشوده شدن اسرار است و نشانِ یافتن راه و در

امان مانـدن از خطرها، بـدان شـرط که در محضـر چنان دوست خاموش باشـی تا او با موهبتی که از خـدا نصـیبش شـده است، شبهت را از خاطر تو بزداید و بدین مناسبت نمونه هایی را از اولیای حق نشان می دهد که به هدایت مردم پرداختند.

چون شـد آدم مظهرِ وحی و وَداد ناطقه او عَلَّمَ الاسـما گشاد نام هر چیزی چنانکه هست آن از صـحیفه دل رَوی گشـتش زبان فـاش می گفتی زبـان از رؤیَتَش جمله را خاصـیَّت و مـاهیَّتش آنچنان نامی که اشـیا را سـزد نه چنانکه حیز را خوانـد اسـد نوح نهصـد سـال در راه سَوِی بود هر روزیش تـذکیر نوی لعـل او گویا ز یاقوتُ القُلوب نه رساله خوانـده نه قُوتُ القُلُوب وزعظ را ناموخته هیـچ از شـروح بلکه یَنبُوع کُشوف و شـرح روح زآن مَیی کآن می چو نوشـیده شود آب نطق از گُنگ جوشـیده شود طفل نوزاده شود حَبر فصـیح حکمت بالغ بخواند چون مسیح از کُهی که یافت زآن می خوش لبی صد غزل آموخت داودِ نبی جمله مرغان ترک کرده چیک چیک هم زبان و یارِ داودِ ملیک چه عجب که مرغ گردد مست او چون شنود آهن ندای دست او صَرصَـِری بر عاد قَتّالی شده مر سـلیمان را چو حمّالی شده صَرصَـِری می برد بر سر تختِ شاه هر صباح و هر مسا یکماهه راه هم شده حمّال و هم جاسوس او گفتِ غایب را کُنان محسوس او شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹۲

بادِ دم که گفتِ غایب یافتی سوی گوش آن ملک بشتافتی که فلانی این چنین گفت این زمان ای سلیمان

مِهِ صاحب قران عَلَّم السماء: گرفته از قرآن کریم است: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ کُلَّها: خدا همه نام ها رای به آدم آموخت. (بقره، ۳۱) نام هر چیزی: درباره نام ها که خدا به آدم آموخت روایت ها گونه گون است: فرشتگان؟ ذرّیتِ آدم. آفریده ها. حقیقت آنچه در آفریده هاست. (نگاه کنید به: تفسیرها) رَوِی: راوی، بیان کننده.

فاش می گفتی ...: چون چیزی را می دید نام و حقیقت و خاصیت آن را آشکارا می گفت.

حِیز را اسد خواندن: توضیحی است برای مفهوم بیت پیش. آنچه خدا آدم (ع) را آموخت معنی حقیقی اشیاء بود او را با حقیقت ها آشنا کرد نه نام های مجازی چنانکه سیاه را کافور خواند و کور را ابُوالعُیون و مانند آن.

نوح و نهصد سال دعوت: گرفته از قرآن کریم است: وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا نُوحاً إِلی قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِیهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِینَ عاماً. (عنکبوت، ۱۴) یاقُوت القُلوب: طبیبان یاقوت را در مفرِّحی به کار می بردند که خفقان قلب را سودمند بود. (سخن او شفای دل ها بود.) رساله: نیکلسون نوشته است مقصود رساله قشیریّه تألیف عبدالکریم قُشیری است و به قرینه قوت القلوب که آن نیز کتابی عرفانی است، این توجیه مناسب می نماید، هرچند کتاب هایی با نام رساله در فلسفه و علوم دیگر نیز پیش از زمان مولانا تألیف شده است.

قُوتُ القُلوب: قوت القلوب فی مُعَامَله المَحجُوب، تألیف ابوطالب محمد بن علی مکی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۸۴/ ۳) وعظ را ناموخته ...: پند و راهنمایی او از الهام الهی بود نه از کتاب ها.

ینبوع: چشمه. (چشمه ای از دانش بود که نهفته

ها را کشف می کرد و روح را گشادگی می بخشید.) زآن میی: «می» استعارت از قدرت پروردگار است که چون بر کسی افاضت شود اگر گنگ باشد گویا گردد و اگر کودکِ در گهواره بود به سخن آید، چون عیسی (ع).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹۳

حَبر: عالم، دانشمند.

حکمت بالغ: اشارت است به قرآن کریم و سخن گفتن عیسی در گاهواره. (مریم، ۳۰) از کُهی که یافت ...: اشارت است بدانچه در قرآن کریم است: وَ لَقَدْ آتَيْنا داوُدَ مِنَّا فَضْلًا يا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ: همانا داود رای از سوی خود برتری دادیم، ای کوه ها هم نوا شوید با او. (سباء، ۱۰) هم زبان و یار ...:

کوه و مرغان هم رسایل با دمش هر دو اندر وقت دعوی محرمش (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۷۲/ ۳) آهن و ندای دست ...: گرفته از قرآن کریم است: وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ. (سباء، ۱۰)

جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد (جایی که آهن در دست داود نرم شود چه عجب که مرغ مست آواز او گردد.) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۷۲/ ۲) صرصر و عاد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲.

حَمّال سُلَیمان: وَ لِسُلَيْمانَ الرِّيحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَ رَواحُها شَهْرٌ. (سباء، ۱۲) نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۱۵/ ۳) جاسوس: معلوم نیست مأخذ مولانا در جاسوسی باد برای سلیمان چه کتابی است در قصه های قرآنی آمده است: سلیمان چون به پادشاهی نشست اول چیزی که بنهاد در طلب کرد مملکت، آن بود که مرغان را به جاسوسی معین گردانید و مُنهیان او مرغان

بودند و هرچه در عالم رفتی خبر آوردندی. (قصص الانبیاء جویری، ص ۱۶۱) در قصص الانبیاء نیشابوری (ص ۲۸۱) نیز آمده است: منهیان وی مرغان بودند، هرچه در روی زمین شغلی برفت مرغان او را خبر دادندی و بودی که به یک روز از همه روی زمین خبر خبر یافتی.

گفت غایب را ...: همین که گوینده برای سخن دم باز می کرد باز دم او سخن آن شخص غایب را به سلیمان می شنواند (محسوس او می کرد).

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی توانم بَرِ تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم تو را توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی توانم بَرِ تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم تو را توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش چغز را روزی که ای مصباح هوش وقت ها خواهم که گویم با تو از تو درون آب داری تُرک ناز بر لب جو من تو را نعره زنان نشنوی در آب ناله عاشقان من بدین وقت مُعیَّن ای دلیر می نگردم از مُحاکاتِ تو سیر

وصلت: پیوستگی، پیوند، رابطه.

مِصباح هوش: کنایت از روشن ضمیر. که هوشی روشن چون چراغ داری! تُرک ناز: گردش، جست و خیز.

وقت معیّن: هنگامی که تو از آب بیرونی.

محاکات: گفت و گو، با یکدیگر سخن گفتن.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فِی صَلَاةٍ دَائمون نه به پنج آرام گیرد آن خُمار که در آن سرهاست نی پانصد هزار نیست زُر غِبّا وظیفه عاشقان سخت مستسقی است جان صادقان نیست زُر غِبّا وظیفه ماهیان زآنکه بی

دریـا ندارنـد انسِ جـان آب این دریا که هایل بقعه ای است با خمار مایان خـد جرعه ای است یک دم هجرا برِ عاشق چو سال وصـل سالی متّصِل پیشـش خیال عشق مُستَسقِی است مُستَسـقی طلب در پی هم این و آن چون روز و شب روز بر شب عاشـق است و مضطر است چون ببینی شب بر او عاشق تر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹۵

نیسـتشان از سـت و جـو یـک لحظـه ایسـت از پی همشـان یکی دم ایسـت نیسـت این گرفته پـای آن، آن گـوشِ این این بر ان مدهوش و آن بیهوش این در دل معشوق جملعه عاشق است در دل عَذرا همیشه وامِق است در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و فاروق نیست بر یکی اشتر بود ان دود را پس چه زِرغِبّا بگنجد این دو را؟ هیچ کس با خویش زُرغِبّا نمود هیچ کس بـا خود به نوبت یار بود آن یکیی نه که عقلش فهم کرد فهم این موقوف شـد بر مرگِ مرد ور به عقل ادراک این ممکن بـدی قهرِ نفس از بهر چه واجب شـدی؟ بـا چنـان رحمت که دراد شـاه هُش بی ضـرورت چون بگویـد نفس کُش ! فِی صَـلَاهٍ دَائِمُون: گرفته از قرآن کریم است: الَّذِینَ هُمْ عَلی صَـلاتِهِمْ دائِمُونَ: آنان که بر نمازهاشان دائم انـد (پیوسـته اند.) (معارج ۲۳) (در وصـف نمـازگزاران) نه به پنـج آرام گیرد ...: عاشـقان حق به نمازهای پنجگانه بلکه به پانصـد هزار نماز بسـنده نمی کنند همیشه در یاد اویند خواه در حال نماز و خواه جز آن. آنان همیشه در نمازند

(به یاد خداینـد. در نمازهای واجب و یا نافله ها. و یا پیوسـته در ذکرنـد). چنانکه قرآن در وصف آنان فرمایـد: الَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللَّهَ قِیاماً وَ قُعُوداً وَ عَلی جُنُوبِهِمْ. (آل عمران، ۱۹۱) زُر غِبّا: یک روز در میان دیـدار کن. این جمله گرفته از حـدیثی است که راوی آن را ابوهریره دانسته اند چنانکه سعدی در گلستان (باب دوم، حکایت ۸۲) آورده است. در نهایه ابن اثیر است:

زُر غِبّا تَزدَد حُبا

. غِبّ وارد شـدن شتر است در آبخورگاه چنانکه یک روز آن را در آری و روز دیگر واگـذاری. سـپس آن را برای دیـدار به کار برده اند. (نهایه، ذیل غَبّ) و در بحارالانوار (ج ۱، ص ۲۵۱) این جمله از گفته اکثم بن صیفی دانسته شده است:

وَ مَن یَزُر غِبّا یَزدَد حُبّا

. نیز از کتاب الامامه و التبصره از امام صادق (ع) از رسول خدا روایت شده است

: زُر غِبًا تَزدَد حُبًّا.

(بحارالانوار، ج ۱، ص ۳۵۵) (دیدار گاهگاه برای بیگانگان است اما یکجانان چون ماهی اند که در دریا به دیدار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹۶

یکدیگر زنده اند و اگر لختی یکی برون افتد خواهی مرد.)

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یوست جنگ هاست

کیست ماهی، چیست دریا در مثل تا بـدان مانـد ملک عزّ و جل آب این دریا: کنایت از یاد خـدا. (عاشـقان خـدا همیشه به یاد اوینـد و زمان برا آنان معنی نـدارد.) مُستَسـقِی: آب خواه. آنکه بیماری استسـقا دارد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۴۹/ ۳) عاشق بودن روز و شب:

شب چنین با روز اندر اعتناق مختلف در صورت اما اتّفاق

روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمن اند لیک هر دو یک حقیقت می تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل فعل و کار خویش عَـذرا و وامِق: دو دلداده که درباره آن دو، داستان ها سروده و نوشته شده است و در نظم و نثر فارسی در آمده. معروف ترین داستان این دو، وامق و عذرای عنصری است.

فارق جدا کننده، و «فاروق» مبالغه است (بسیار جدا کننده).

درا: زنگ. (هرچند عاشق و معشوق به ظاهر دو تن اند اما به حقیقت یک روح اند در دو تن.) قهر نفس: آن را اشارت به حدیث

طُوبَی لِمَن ذَلَّ نَفسُه

گرفته اند.

ای خنک آن راکه ذلّت نفسه وای آنکس را که یُردی رَفسُه اما قهر در این بیت به معنی کشتن است که: «فَاقتُلُوا انفُسَـِکُم.» و بیت ۲۶۸۵ مؤید این معنی است.

شاه هش: بخشنده عقل. حضرت حق جلّ و علی.

نفس کُش: کش فعل امر است و چنانکه نوشته شده اشارت است به «فَاقتُلُوا انفُسکم.» هرچند آن آیه درباره بنی اسرائیل است.

گفت و گوی موش و چغز مجالی برای مولانا فراهم می آورد تا سخن را از آن دو

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۳۹۷

برگرداند و به عاشقان حق بکشاند که آنان پیوسته به یاد خدایند. او دریاست و آنان ماهیان دریایند. چنانکه ماهی لختی بی آب نتواند زنده ماند آنان لحظه ای از یاد حق غافل نتوانند بود. چنانکه خدا نیز آنان را فراموش نخواهد فرمود.

هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به

عالم تشنگان و ابن فارض راست در این باره:

تَحَقَّقتُ انَّا فِی الحَقِیقَهِ وَاحِدٌ وَ اثبَتَ صَحوُ الجَمعِ مَحوَ التَّشَتُّت

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وُصلَت جستن از چغزِ آبی

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وُصلَت جستن از چغزِ آبی

گفت کای یار عزیز مهرکار من ندارم بی رخت یک دم قرار روز نور و مَکسَب و تابم تُوی شب قرار و سَلوَت و خوابم توی از مروّت باشد ار شادم کنی وقت و بی وقت از کرم یادم کنی در شبانروزی وظیفه چاشتگاه را تبه کردی وصال ای نیکخواه «۲۷»

پانصد استسقاستم اندر جگر با هر استسقا قرین جُوعُ البَقَر مهر کار: دوست، مهرورز.

چرا از ویس جستم مهر کاری چرا از دایه جستم استواری وظیفه چاشتگاه: اشارت است به وقت ملاقات که با یکدیگر نهادند.

هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند هر صباحی گوشه ای می آمدند جُوعُ البَقر: آن است که شکم سیر و اعضاء گرسنه باشد.

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جُوعُ البقر بی نیازی از غم من ای امیر دِه زکات جاه و بنگر در فقیر این فقیر بی ادب نا درخور است لیک لطف عامٍّ تو زآن برتر است می نجوید لطف عامٍّ تو سَنَد آفتابی بر حدث ها می نِد

---

(۲۷) در حاشیه نسخه اساس:

من بدین یک بار قانع نیستم در هوایت طرفه انسانیستم

نور او را زآن زیانی نابُده وآن حدث از خشکیی هیزم شده تا حدث در گلخنی شد نور یافت در در و دیوار حمّامی بتافت بود آلایش، شد آرایش کنون چون بر او

برخوانـد خورشـید آن فسون شـمس هم معده زمین را گرم کرد تا زمین باقی حدث ها را بخورد جزو خاکی گشت و رُست از وی نَبات هَکَذَا یَمحُوا الالهُ السَّیِّئات با حـدث که بتّرین است این کند کِش نبات و نرگس و نسـرین کند چون خبیثان را چنین خلعت دهـد طیِّبین را تا چه بخشـد در رَصَد آندهد حقشان که لَاعَینٌ رَاؤَت که نگنجد در زبان و در لغت ما کیم این را بیا ای یار من روز من روشن کن از خُلقِ حسن منگر اندر زشتی و مکروهیم که ز پُر زَهری چو مار کُوهِیَم ای که من زشت و خصالم جمله زشت چون شوم گـل چون مرا او خـار کشت نوبهـار حُسنِ گل دِه خار را زینت طاوس دِه این مار را در کمالِ زشتیم من مُنتَهی لطف تو در فضل و در فن مُنتَهی حاجت این منتهی زآن منتهی تو بر آرای حسـرت سـرو سهی چون بمیرم فل تو خواهد گریست از کرم گرچه ز حـاجت او بری است بر سـر گورم بسـی خواهـد نشـست خواهـد از چشم لطیفش اشـک جست نوحه خواهد کرد بر محرومیم چشم خواهد بست از مظلومیم اندکی زآن لطف ها اکنون بکن حلقه ای در گوش من کن زآن سخن آنکه زآن لطف هـا اکنون بکن حلقه ای در گوش من کن زآن سـخن آنکه خوای گفت تو بـا خـاک من برفشـان بر مَیدرَکِ غمناک من زکات جاه: اشارت است بـدانکه مُنعمان و برخورداران از لطف الهی بایستی مسـتمندان را به یاد داشـته باشـند و به حال آنان برسند. در احادیث مثنوی آمده است که

زَکَاهُ الجَاهِ اغَاثَهُ

اللّهفان

. مؤلف اللّلؤلؤ المرصوع آن را از موضوعات دانسته است. ولی در بحارالانوار (ج ۶۶، ص ۳۴۵) در ابواب مکارم الاخلاق در تفسیر آیه ۸۳ سوره بقره خطاب به بنی اسرائیل «آتُواالزَّکوه» را چنین تفسیر کند «مِنَ المَالِ وَ الجَاهِ وَ قُوَّهِ البَدَنِ.»

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۰

نادر خور: نالایق. که سزاوار لطف کردن نیست.

سَنَد: دلیل، علت.

هر عداوت را سبب باید سَنِد ورنه جنسیّت وفا تلقین کند (بخشندگی از صفت های ذاتی توست و در بخشیدن به همگان، سببی و موجبی نمی خواهد.) آفتابی بر حدث ها ...:

آفتابی که دم از آتش زند چرکِ تر را لایقِ آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر تا به تُون حرص افتد صد شرر تا حدث در گلخنی شد ...: آفتاب بر مدفوع حیوان می تابد، آن را خشک می کند، چون خشک شد در تونِ حمام ریخته می شود و آتش می گردد و روشنی می دهد. (تا حدث بود پلید بود چون آتش گشت فروغ یافت و روشنی بخشید و موجب گرمی حمام شد و تابش آفتاب بر زمین نیز چنین است، زمین را گرم می کند گرمی آن موجب می شود تا کودهایی که در آن است به خورد خاک رود و رستنی ها قوت گیرد.) یمحُوالاله ...: اشارت است به قرآن کریم: فَأُوْلئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ. (فرقان، ۷۰) نَسرنِ مناسک: (اضافه مشبّه به بمشبه) «مناسک» جمع «منسک»: روش است. و در این بیت «نسرین مناسک» کنایت از طاعت و عبادت است.

لَاعَينٌ رَأَت: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۰۵/ ۳.

ما کییم این را: ما چه در خور

آنیم که مشمول «مَا لَا عَینٌ رَأت» شویم.

چون شوم گل ...: اشارت است به عقیده اشعریان درباره سعادت و شقاوت که ذاتی است، اما اگر خدا خواهد آن را دگرگون خواهد ساخت چنانکه بارها در مطاوی مثنوی آمده است.

آنکه خواهی گفت:

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۱

چو بر گورم بخواهی بوسه دان رخم را بوسه ده کاکنون همانیم مَدرَک: چنین است ظبط نسخه اساس. در این صورت اسم مکان است و مقصود از آن اندیشه و فهم است.

مولانا در این بیت ها گفت و گوی موش را با چغز وسیلت استغاثه و توسل بنده به پیشگاه حضرت حق می سازد و خواری بنده را با لطف او مقایست می کند. و می گوید چنانکه خورشید بر پلیدی ها می تابد و تابش آن وسیلت روشنی بخشی آن پلیدی می گردد و خود زیانی نمی بیند و گرمی آفتاب آلودگی های روی زمین را در زمین فرو می برد تا موجب قوت رستنی ها گردد. لطف خدا با بندگانِ نادرخور چنین است. اما نیکان را آن می بخشد که دیده ای ندیده. سپس به درجت پست خود اشارت می کند که ما کجا و برخورداران «لَاعَینٌ رَأَت» کجا و از حق تعالی می خواهد زشتیش را نادیده بگیرد او را از خاری به درد آرد و به گل مبدل گرداند و در پایان اشارت می کند که چون سرانجام غفران تو نصیبم خواهد شد همان به که کنونم ببخشی و

از گناهم درگذری.

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مَیَندیش و در نسیه مَیَنداز انجاحِ این حاجت مرا، که فِی التَّأخِیرِ آفاتٌ وَ الصُّوفیُّ ابنُ الوَقت

اشاره

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مَیَندیش و در نسیه مَیَنداز انجاحِ این حاجت مرا، که فِی التَّأخِیرِ آفاتٌ وَ الصُّوفیُّ ابنُ الوَقت

و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و ابِ مشفق صوفی کهوقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سَرِیعُ الحِسَابِی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد نَهرِی باشد نه دَهری که لَاصَبَاحَ عِندَاللّهِ وَ لَامَساءَ ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدم سابق و دجّال مسبوق نباشد که این رسوم در خطّه عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لَایَفهَمُ مِنهُ الّا نَفیُ تَفرِقَهِ الازمِنهِ چنانکه از اللّهُ وَاحِدٌ فهم شود نفی دوئی نی حقیقت واحِدی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش ای قدم های تو را جانم فِراش یک درم خواهی تو امروز ای شَهَم یا که فردا چاشتگاهی سه درم گفت دِی نیمِ درم راضی تَرم زآنکه امروز این و فردا صد درم سیلیِ نقد از عطای نسیه به نک قفا پیشت کشیدم نقد دِه خاصه آن سیلی که از دست تو است که قفا وسیلیش مست تو است نسیه: نَسِئَیه. بیشتر به معنی تأخیر در پرداخت بها، و در بیت به معنی مطلق تأخیر است.

انجاح: برآوردن، روا کردن.

فِی التَّأخِیرِ آفات: در واپس افکندن، آفت هاست. (مثلی است.)

بنفشه با شقایق در مناجات فلک می گفت فِی التَّأخیر آفات ابنُ الوَقت بودن صوفی: از آن رو که وقت را غنیمت می شمارد وقت بی اختیار بر دل

شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۳

سالک در می آید و او را از حال خود باز می ستاند و چون این حالت در اختیار او نیست باید آن را مغتنم داند.

صوفی ابن الوقت باشد در مَنال لیک صافی فارغ است از وقت و حال ابن دست از دامن پدر باز ندارد: چنانکه پسر دامن پدر را رها نمی کند صوفی وقت را از دست نمی دهد.

سَرِیعُ الحِسابی: زود محاسبه کردن. (اشارت است بدانکه وقت زودگذر است.) نَهری: منسوب به نهر. شارحان این کلمه را گونه گون تفسیر کرده اند: آنکه در زمان به سر می برد، آنکه بریدن از زمان را نتواند تصور کرد، آنکه بدون انقطاع استمرار دارد، آنکه هر دم از حضرت حق تجلی می بیند، و تفسیرهایی از این دست. از «نَهری» استمرارِ همراه با تجدد مقصود است چنانکه در عین پیوستگی هر لحظه اش با لحظه پیش مغایر است مانند آب نهر.

آن ز تیزی مستمر شکل آمده است چون شرر کش تیز جنبانی به دست

شاخِ آتش را بجنبانی به ساز در نظر آتش نماید بس دراز و در آن تلمیحی است به وصف متقیان در قرآن کریم که: إِنَّ الْمُتَّقِینَ فِی جَنَّاتٍ وَ نَهَرٍ. (اسرار التوحید، ج ۱، ص ۴۹) آدم سابق: چنانکه می دانیم آدم، نخستین انسان بود که خدا آفرید و دجّال واپسین روزهای زمان خواهد آمد. آدم و دجال کنایت از آغاز و انجام است و این هر دو در زمان است و صوفی برون از زمان.

لایَفهَمُ مِنهُ: از او جز نفی تفرقه زمان فهم نکند. (او در زمان نیست چراکه زمان و مکان خاص این

جهان است و او در جهانی است فوق این جهان.) اللَّهُ وَاحِد:

آن احَد نی که عقل داند و فهم وآن صَمَد نی که حس شناسد و وهم ...

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۴

در دوئی جز بدو سقط نبود هرگز اندر یکی غلط نبود (حدیقه الحقیقه، ص ۶۴) «۲۸» و در کلام علی (ع) است:

وَاحِدٌ لَا بِعَدَدٍ

. سیم پاش: کنایت از بخشنده.

دِی: دیروز. شارحان عموما دی را دیروز معنی کرده انـد و ظاهر هم چنین معنی را افاده می کنـد، اما فعل «راضـی ترم» به جای «راضـی تر بودم» این توجیه را بعیـد می نمایانـد. ممکن است گفت دی ده فعل امر است (اکنون نیم درم بده که نیم درم امروز بهتر از صد درم فرداست.) و اگر دی را به معنی دیروز گیریم معنی چنین خواهد بود: نیم درم دیروز نقد امروز است و از صـد درم فردا که نسیه است بهتر خواهد بود.

سیلیِ نقد: مثلی است نظیر: «سرکه نقد به از حلوای نسیه.» (امثال و حکم) قفا و سیلیش ...: هرچه از دوست می رسد نیکوست.

هین بیا ای جانِ جان و صـد جهان خوش غنیمت دار نقدِ این زمان در مدُزد آن روی مه از شب روان سـر مکش زین جوی ای آب روان تـا لب جو خنـدد از آب مَعین لب لبِ سر برآرد یاسـمین چون ببینی بر لب جو سبزه مست پس بـدان از دور کـآنجا آب هست گفت سِیماهُم وُجُوهٌ کردگار که بود غمّاز باران سبزه زار گر ببارد شب نبینـد هیچ کس که بود در خواب هر نفس و نفس تازگیِّ هر گلستان جَمیل

هست بر باران پنهانی دلیل ای اخی من خاکیم تو آبیی لیک شاه رحمت و وَهَابیی آنچنان کن از عطا و از قِسَم که گه و بیگه به خدمت می رسم بر لب جو من به جان می خوانمت می نبینم از اجابت مرحمت آمدن در آب بر من بسته شد زآنکه ترکیبم ز خاکی رُسته شد یا رسولی یا نشانی کن مدد تا تو را از بانگ من آگه کند بحث کردند اندر این کار آن دو یار آخرِ آن بحث آن آمد قرار که به دست آرند یک رشته دراز تا ز جَذب رشته گردد کشف راز

---

(۲۸) یادآوری دکتر سجادی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۵

یک سری بر پای این بنده دو تو بست باید دیگرش بر پای تو تا به هم آییم زین فن ما دو تن اندر آمیزیم چون جان با بدن هست تن چون ریسمان بر پایِ جان می کشاند بر زمینش ز آسمان چغزِ جان در آبِ خواب بیهشی رَسته از موش تن آید در خوشی موشِ تن زآن ریسمان بازش کشد چند تلخی زین کشش جان می چشد گر نبودی جذب موش گنده مغز عیش ها کردی درون آب چَغز باقیش چون روز برخیزی ز خواب بشنوی از نوربخش آفتاب یک سرِ رشته گره بر پای من زآن سر دیگر تو پا بر عقده زن تا توانم من در این خشکی کشید مر تو را نک شد سرِ رشته پدید تلخ آمد بر دل چغز این حدیث که مرا در عقده آرد این خبیث بیا: مخاطب چغز است و گوینده موش.

خوش غنیمت دار:

نظیر:

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتونی حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی شب رو: آنکه در شب سفر می کند و چنین کس غالبا راه را درست نمی بیند و نیاز به روشنی دارد. کنایت از سالکی است که پیوسته باید راهنما او راهدایت کند تا از خطر وسوسه ها برهد.

سَر مکش ...: نظر عنایت خود را از من دریغ مدار تا پیوسته شاد خاطر باشم.

چون ببینی: هرگاه سالکی در حال بسط دیده شود نشان آن است که از عنایت ربانی برخوردار است چنانکه سبزه لب جویبار از بودن آب خبر می دهد.

سِیماهُم وُجُوه:

گفت حق سِیماهُم فِی وَجهِهِم زآنکه غمّاز است سِیما و مُنِم ای اخی: برادر من. خطاب موش است به چغز. (خاک را پایه ای پست است و آب را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۶

مقامی بالا اما خاصیّت آب بخشش به خاک است.) قِسَم: جمع قسمت: بخش، نصیب.

بسته شدن: ممکن نبودن. (چون خاکیم در آب نمی توانم آمد.) راز از جَذبِ رشته کشف شدن: از کشش رشته معلوم می شود که من- موش- بر لب آب منتظرت هستم.

چنانکه در بیت ۲۷۳۵ به بعد می بینیم، داستان پیوستن موش و چغز رمز پیوستن دو موجود است که با هم سنخیَّت ندارند. «موش» رمز تن خاکی است و «چغز» رمز جان عِلوی.

از این تعلّق گونه، بارها در مثنوی سخن به میان آمده است. تن جان علوی را به جهان خاکی می کشاند و جان او را به عالم بالا می خواند، تنها در خواب است که جان از قید تن رها می شود و

در جهانی که خاصّ اوست می گردد. اگر علقه تن نمی بود جان رنج های این جهان را تحمل نمی نمود تن می خواهد پیوسته با جان همراه باشد و جان خواهد که از عقده آن برهد.

هر کراهت در دل مرد بَهی چون درآید از فنی نبود تهی وصف حق دان آن فِراست را نه وَهم نور دل از لوحِ کُل کرده است فهم امتناع پیل از سَیران به بیت با جِد آن پیلبان و بانگ هَیت جانب کعبه نرفتی پای پیل با همه لَت نه کثیر و نه قلیل گفتیی خود خشک شد پاهای او یا بمُرد آن جان صَول افزای او چونکه کردندی سرش سوی یَمن پیل نر صد اسبه گشتی گام زن حسِّ پیل از زخم غیب آگاه بود چون بود حس وَلِیِّ با ورود نه که یعقوب نبی آن پاک خو بهر یوسف با همه اخوان او از پدر چون خواستندش دادَران تا بندش سوی صحرا یک زمان جمله گفتندش مَیَندیش از ضرر یک دو روزش مهلتی ده ای پدر «۲۹»

---

(۲۹) در حاشیه نسخه اساس:

که چرا ما را نمی داری امین یوسف خود را به سَیران و ظَعِین

و این بیت با آیه ۱۱ سوره یوسف، سازوارتر است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۷

تا به هم در مرج ها بازی کنیم ما در این دعوت امین و محسنیم گفت این دانم که نقلش از برم می فروزد در دلم درد و سَقم این دلم هرگز نمی گوید دروغ که ز نور عرش دارد دل فروغ بَهی: بَهِیّ: نیک، روشن (درون).

فَن: اثر، عمل.

بهر این

مقـدار آتش شانـدن آب پاک و بول یکسان شد به فن ان فراست: فراسه: در اصـطلاح عارفان معاینه سـر است و مکاشـفه آن، که: «اتَّقُوا فِرَاسَهَ المُؤمن.» (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۱۵۵۹/ ۲) پیل و سـیران بَیت: اشارت است به داستان آورد ابرَهه پیلان خود را برای ویران ساخت خانه کعبه. (نگا کنیـد به: ذیل بیت ۳۴۲۰/ ۲) چنانکه در تفسـیرها آمده است: «چون پیلان را بیاراستند و آهنـگ خـانه خواسـتند کردن. آن پیـل مهتر فرو خفت و چنـدان که او را زدنـد، از آن جـانب یک گام ننهاد و اگر روی او به راهی دیگر می کردند به شـتاب می رفت و چون روی او به کعبه می نهادند فرو می خفت.» (تفسـیر ابوالفتوح رازی، ج ۲، ص ۴۰۸) هَیتَ: بیـا، بشـتاب. اشارت است بـدانچه در قرآن کریم آمـده است در مکالمه زن عزیز با یوسف (ع): وَ قالَتْ هَیْتَ لَکَ قالَ مَعاذَ اللَّهِ. (یوسف، ۲۳) لت: زدن.

صَول: حمله. صول افزا: پیاپی حمله برنده.

صد اسبه: کنایت از سخت شتابان.

با ورود: آگاه (برنهانی ها).

از پـدر خواسـتن: گرفته از قرآن کریم است: أَرْسِلْهُ مَعَنـا غَـداً یَرْتَعْ وَ یَلْعَبْ: گفتنـد فردا او رای بـا مـا روانه کن تا در سبزه زار بگردد و بازی کند. (یوسف، ۱۲) دادَر: برادر.

مَیَندِیش از ضرر: گرفته از قرآن کریم است: قالُوا یا أَبانا ما لَکَ لا تَأْمَنَّا عَلی یُوسُفَ وَ إِنَّا لَهُ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۰۸

لَناصِحُونَ: گفتند پدرِ ما، چرا ما رای بر یوسف امین نمی دانی حالی که ما نیکخواه او هستیم. (یوسف، ۱۱) گفت این دانم که ....: می دانم بردن یوسف از نزد

من موجب رنج من است و من این الهام را از خدا دارم.

در بیت ۲۷۴۲ اشارتی بود که چغز را از پیوستن به موش کراهتی در دل پدید آمد، و پدید آمدن آن کراهت از جَهدِ وی نبود، بلکه عنایتی بود از جانب حق. و این عنایت خاص انسان نیست. دیگر اندداران نیز از آن بهره مندند چنانکه به پیلی که مأمور خراب کردن کعبه بود افاضت شد و اگر چنین کراهت در دل پدید آمد، آگاه ساختن از زیان و فساد است و باید پرهیز کرد.

آن دلیل قاطعی بُِد بر فساد وز قضا آن را نکرد او اعتِداد درگذشت از وی نشانی آنچنان که قضا در فلسفه بود آن زمان این عجب نبود که کور افتد به چاه بُوالعَجب افتادن بیناي راه این قضا را گونه گون تصریف هاست چشم بندش یَفعَلُ اللّه مَایَشَاست هم بداند هم نداند دل فَنَش موم گردد بهر آن مُهر آهنش گویی دل گویدی که میل او چون در این شد هرچه افتد باش گو خویش را زین هم مُغَفَّل می کند در عقالش جان مُعَقَّل می کند گر شود مات اندر این آن بُوالعَلا آن نباشد مات باشد ابتلا یک بلا از صد بلاش واخرد یک هُبوطش بر معارج ها برد آن: اشارت است به بیمی که یعقوب از نیّت بد فرزندان در دل داشت و قرآن کریم از آن چنین تعبیر می کند. إِنِّی لَیَحْزُنُنِی أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَ أَخافُ أَنْ یَأْکُلَهُ الذِّئْبُ: من از اینکه شما او رای می برید اندوهگین می شوم و می ترسم گرگ او رای بخورد. (یوسف، ۱۳) اعتداد: به شمار

آوردن، به حساب آوردن. در احادیث مثنوی برای مستند این بیت روایتی نقل شد که ذیل بیت ۲ /۵۱۴ نوشته شد، ولی آن روایت با یعقوب (ع) نمی تواند منطبق باشد، چراکه نمی توان گفت عقل یعقوب (ع) از او ربوده شد.

قضا در فلسفه بودن: بعض شارحان آن را اظهار حکمت معنی کرده اند، ولی ظاهرِ عبارت

نشان می دهد که مقصود از فلسفه تکیه کردن بر دلیل ظاهری است. (تأکید برادران بر نگهداری یوسف و اطمینانی که به پدر دادند.) یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشاءُ: خدا آن کند که می خواهد. گرفته از قرآن کریم (آل عمران: ۴۰، ابراهیم: ۲۷، حج: ۱۸) است.

موم گشتن: کنایت از پذیرفتن.

مُهر: استعارت از قضاست. (چون قضای الهی رسید دل هرچند هم نخواهد دانسته و ندانسته بربر آن نرم می شود و آن را می پذیرد.) مُغَفَّل: نا آگاه.

عِقال: ریسمان یا آنچه بدان پای شتر را بندند.

مُعَقَّل: بسته در عقال. گرفتار.

بُوالعَلاـ دارای رتبت والاـ (اگر کسی از اولیای خدا در چنین بلایی افتد از رتبت او کاسته نمی گردد یا به تعبیر مولانا مات نمی گردد ابتلائی است که او را از دیگر بلاها نگاه می دارد.) بر معارج بردن: رتبت بلند بخشیدن.

در بیت های پیش گفت اگر کراهت در دل و لیی از اولیا پدید گردد نشانه آفت است. در این بیت ها گوید اما اگر قضای الهی باشد وی بر حکم های ظاهری تکیه می کند.

چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنان را باز نشناسی ز دوست اما پذیرفتن آن خطر او را نقصی نیست. چراکه آن آزمایشی است از

جانب خدا برای او که او را از دیگر خطرها باز می دارد و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

خام شوخی که رهانیدش مُدام از خمارِ صد هزاران زشت خام عاقبت او پخته و استاد شد جَست از رِقِّ جهان و آزاد شد از شراب لایَزالی گشت مست شد مُمَیِّز از خلایق باز رَست ز اعتقاد سست پر تقلیدشان وز خیال دیده بی دیدشان ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جَزر و مَدِّ بحر بی نشان زآن بیابان این عمارت ها رسید مُلك و شاهیّ و وزارت ها رسید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۰

زآن بیابان عدم مُشتاقِ شوق می رسند اندر شهادت جَوق جوق کاروان بر کاروان زین بادیه می رسد در هر مَسا و غَادِیَه آید و گیرد وُثاق ما گرو که رسیدم نوبت ما شد تو رو چون پسر چشم خرد را بر گشاد زود بابا رخت بر گردون نهاد جادّه شاه است آن زین سو روان وآن از آن سو صادران و واردان نیك بنگر ما نشسته می رویم می نبینی قاصد جای نَویم بهر حالی می نگیری رأس مال بلکه از بهر غرض ها در مآل خامِ شوخ: (صفت بنده) به کمال نرسیده، آزموده نشده.

مدام: شراب، و در این بیت استعاره از ابتلا است.

زشت خام: مردم دنیا و نیز تَعلّقات دنیاوی. (آزمایش هایی که سالکان را پیش راه می آید برای آن است که پخته شان کند، و از دنیا و زیورهای آن که فریبی بیش نیست آگاهشان سازد.) رِقّ: بندگی. کنایت از تعلق. وابستگی به دنیا.

شَرابِ لایَزالی: کنایت از معرفت که از جانب

حق تعالی بدو افاضه شود.

مُمَیِّز: که نیک را از بـد تواند تشـخیص داد. (آزمایش بنده را به کمال می رساند و از گزندهای دیگر می رهاند و او را بینشـی می دهد که دیگر بار در دام نیفتد.) فَن زدن: دریافتن، شناختن.

بحر بی نشان: قدرت بی انتهای حضرت حق.

جزر و مَدّ: کنایت از تَقَلُّبَات احوال است.

بیابان: جهان قدرت. عالم امر، و تعبیر از آن به بیابان برای بی نشان بودن آن است.

عمارت ها: عالم خلق و اعراض آن.

زآن بیابان عدم ...:

این جهان از بی جهت پیدا شده است که ز بی جایی جهان را جا شده است

باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۱

شَهادَت: عالم خلق، جهان وجود.

مَسَا و غَادِیه: شامگاهان و بامدادان.

که رسیدم ...: نظیر:

ای که در پشت زمینی همه وقت آن تو نیست دیگران در شکم مادر و پشت پدرند وُثاق: خانه.

رخت بر گردون نهادن: کنایت از رفتن از این جهان. مردن. گردون: گردونه، ارابه، گاری.

نشسته می روم: انقروی در شرح خود، آیه ۸۸ سوره نمل را مستند این بیت قرار داده و عض شارحان از او پیروی کرده اند، اما آن آیه درباره قیامت است. سروده مولانا با مضمون زیر مطابقت دارد.

هر نفس نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می رسد مستمری می نماید در جسد حالی: کنون، این زمان، زندگانی دنیاوی.

رأس مال: سـرمایه. کنایت از هستی که حضـرت حق بخشـیده. (حیاتی را که خـدا به تو داده برای گذرانـدن زندگی دنیاوی و بهره گیری از

متاع نیست برای آن است که در این جهان سرمایه آن جهان را فراهم سازی.) در بیت های پیش گفت، اگر یکی از مردان حق هنگام آزمایش مات گردد، به ظاهر مات است ولی به حقیقت برای او آزمایشی پیش آمده و آن آزمایش رتبت او را بالا می برد. این بیت ها وصف کسی است که خدایش از آن شراب نوشانیده و مست گردانیده. سپس به نکته ای دیگر اشارت می کند و آن اینکه این جهان گردان را ما آرام می بینیم حالی که در حرکت است و از حرکت باز نمی ایستد. دسته ای بار می بندند و دسته ای بار می گشایند و جای آنان را می گیرند.

این جهانِ برون است، جهان درون نیز چنین است. خاطر آدمی لحظه ای از اندیشه تهی نیست و اندیشه ها پی در پی جای یکدیگر را می گیرند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۲

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز آید اندر سینه ات هر روز نیز

فکر را ای جان به جیای شخص دان زآنکه شخص از فکر دارد قدر و جان و در پایان می گوید حق تعالی به تو عقلی بخشیده تا آن را سرمایه کسب آخرت کنی نه آنکه برای جهان گذارنش به کار بری.

پس مسافر این بود ای ره پرست که مسیر و رُوش در مستقبل است همچنانک از پرده دل بی کَلال دم به دم در می رسد خَیل خیال گرنه تصویرات از یک مَغرِس اند در پی هم سوی دل چون می رسند جوق جوق اسپاه تصویرات ما سوی چشمه دل شتابان از ظما

جَرَّه ها پر می کنند و می روند دائما پیدا و پنهان می شوند فکرها را اختران چرخ دان دایر اندر چرخِ دیگر آسـمان سعد دیدی شکر کن ایثار کن نحس دیـدی صدقه و اسـتغفار کن ما کیم این را بیا ای شاه من طَالِعم مُقبل کن و چرخی بزن روح را تابان کن از انوار ماه که ز آسـیب ذَنَب جان شده سیاه از خیال و وهم و ظن بازش رهان از چَه و جَورِ رسن بازش رهان تا ز دلداریِّ خوب تو دلی پر بر آرد بَر پَرد ز آب و گلی ره پرست: رهسپارنده، سالک.

مسـیر و رو در مسـتقبل بودن: پیوسـته آینده را در نظر داشـتن. از رفتن باز نایستادن. (سالک باید پیوستن در رفتن باشد و لحظه ای از سیر و کسب کمال باز نایستد.) کلال: رنج، خستگی.

مَغرِس: رسـتنگاه. (خیال ها که در ذهن نقش می بینـدد، پدید آمده فکر انسان نیست، بلکه از عالمی دیگر به اندیشه او در می آید، سپس می رود و جای خود را به خیال دیگر می دهد.) ظَما: ظَماء، تشنگی.

جَرَّه: خنب یا کوزه بزرگ.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۳

جَره ه پر کردن: استعارت است از جایگیر شدن در ذهن. (خیال ها دسته دسته می آید، سپس جای خود را به دسته ای دیگر از خیال می دهد.) ما کیم این را ...: چگونه از عهده شکر، ایثار و استغفار بر می آییم؟ جز آنکه تو یاریمان کنی.

ذنب: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۹۱/ ۱.

چَه و جور رَسَن: کنایت از ادراک ناقص.

رسن: کنایت از توسل به دلیل های ناتمام است. بعضی آن را

رسن باز می معنی کرده اند ولی چنانکه می بینیم مناسب نیست. سخن از «چاه» است نه حیله گری.

خیال ها همچون مسافران دسته دسته در ذهن پدید می گردد، لحظه ای بیش نمی ماند و خیال های دیگری جای آن را می گیرد. پدید شدن و رفتن این خیال همچون طلوع و غروب ستارگان در پهنه آسمان است چنانکه ستارگان، سعد و نحس دارند فکر ها نیز چنین است. گاهی فکری چون ستاره سعد بر خاطر پدید می گردد و گاهی عکس آن. باید از خدا خواست روح ما را چنان روشنی بخشد که گرد ظن و وهم نگردد و پیوسته در یقین به سر برد و در بیت های بعد توضیح بیشتری است.

ای عزیز مصر و در پیمان درست یوسفِ مظلوم در زندان توست در خلاص او یکی خوابی ببین زود که اللَّهُ یُحِبُّ المُحسِنین هفت گاو لاغریِّ پر گزند هفت گاو فربهش را می خورند هفت خوشه خشکِ زشتِ ناپسند سُنبلات تازه اش را می چرند قحط از مصرش برآمد ای عزیز هین مباش ای شاه این را مُستَجِیز یوسفم در حبس تو ای شه نشان هین ز دستان زنانم وا رهان از سوی عرشی که بودم مَربَط او شهوت مادر فکندم که اهبِطُوا پس فتادم زآن کمالِ مُستَتِمّ از فن زالی به زندان رحم روح را از عرش آرد در حَطیم لاجرم کَیدِ زنان باشد عَظیم اوّل و آخر هبوط من ز زن چونکه بودم روح و چون گشتم بدن بشنو این زاریّ یوسف در عِثّار یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر ناله از اخوان کنم یا از زنان

که فکندندم چو آدم از جِنان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۴

زآن مثال برگ دَی پژمرده ام کز بهشتِ وصل گندم خورده ام چون بدیدم لطف و اکرام تو را وآن سلامِ سَلم و پیغام تو را من سپند از چشم بد کردم پدید در سپندم نیز چشمِ بد رسید عزیز مصر: منادّی در این بیت کیست؟ شارحان گونه گون تفسیر کرده اند: ولیی از اولیاء حسام الدین، و ... لیکن به قرینه بودن روح در زندان که تن است، و خلاص خواستن، ظاهرا بلکه مطمئنا مخاطب لطف حضرت حق است جلّ و علی.

در پیمان درست: اشارت است به قرآن کریم: وَ مَنْ أَوْفی بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ: و کیست وفا کننده تر به عهد خود از خدا. (توبه، ۱۱۱) یوسف مظلوم: جان که از عالم علوی است و در تن زندانی است.

خواب دیدن: کنایت از وسیلت پدید آوردن. آشنایان با قرآن کریم می دانند موجب رها شدن یوسف (ع) از زندان، تعبیری بود که از خواب عزیز مصر کرد و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

اللَّهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ: خدا نیکوکاران را دوست می دارد. (آل عمران، ۱۳۴) هفت گاو لاغری ...: اشارت است به گفته عزیز مصر که در قرآن کریم آمده است: إِنِّی أَری سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ. (یوسف، ۴۳) برای شرح آن خواب و تفسیری که مولانا از آن کرده است. نگاه کنید به: ذیل بیت ۹۳۳/ ۵.

سُنبُلات: جمع سُنبُله: خوشه. اشارت است به قرآن کریم: وَ سَبْعَ سُنْبُلاتٍ خُضْرٍ وَ أُخَرَ یابِساتٍ: هفت خوشه سبز و دیگرها خشک. (یوسف، ۴۳) (هفت گاو فربه و هفت گاو

لاغر که آن گاوها را خورد و هفت خوشه تر و خشک، خوابی است که عزیز مصر دید.) قحط از مصر بر آمدن: چون در عالم ارواح به سر می برد از گشایش هایی برخوردار بود و اکنون که گرفتار تن استاز آن محروم است. (در آن تلمیحی است به تعبیر یوسف (ع) از خواب عزیز مصر که هفت سال قحطی خواهند دید.) مُستَجیز: روا دارنده.

شه نشان: آنکه شاه را بر مسند نشاند. وزیری که از میان پسران شاهِ درگذشته آن را که بسزا می دانست به شاهی بر می گزید.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۵

گر شاه نشان خواجه بود خواجکی این است روز است و در آن شک نبود هیچ حکم را ولی در این بیت «شه نشان»، از خاکخلاص کردن و به افلاک رساندن مقصود است.

دستان زنان: اشارت است ه قرآن کریم: إِنَّهُ مِنْ کَیْدِکُنَّ إِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیمٌ. (یوسف، ۲۸) و نیز مجلسی که زن عزیز فراهم آورد و زنان مصر را که بر او طعنه زده بودند در آن مجلس گرد کرد و یوسف را گفت بر آنها درآید و آنان چون او را دیدند واله گشتند و بی خبر دست های خود را بریدند. و زن عزیز گفت این همان است که مرا در عشق او ملامت کردید، اگر خواست مرا انجام ندهد به زندان افکنده می شود و یوسف (ع) از خدا خواست کید زنان را از او باز دارد. (یوسف، ۳۱- ۳۳) مَربَط: بستنگاه، جایگاه. (عرشی که جایگاه او بود، عالم ارواح.) اهبِطُوا: فرود آیید. خطاب پروردگار است به آدم و زن او پس از

خوردن از درخت ممنوع. و در این بیت خطاب به روحی است که در عرش به سر می برد و باید در بدن خاکی جای گیرد.

مُستَتِم: لازم و متعدی به کار رفته است. کامل سازنده و درخواست کننده کمال نعمت، و در این بیت به معنی متعدی است:

داشت کاری در سمرقند او مهم جُست الاقی تا شود او مُستَتِم زال: کنایت از مادر.

حَطیم: در لغت نامه این بیت شاهد حطیم- مقام ابراهیم- آمده و درست نیست. نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۷۸/ ۴.

اول و آخر: نخست حَوّا موجب بیرون شدن آدم از بهشت گردید و دیگر مادر که مرا زاد.

عِثار: لغزش. (بر من رحمت آر و اگر مرا درخور نمی دانی به جانی که از عالم توستو در تن من جای گرفته رحم کن.)
اخوان: برادران. کنایت از مردم روزگار.

پژمرده بودن: نژندی من از آن است که روزگاری در جهان ارواح که عالیم نامحدود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۶

است به سر می بردم. (نگاه کنید به: بیت های آغازین دفتر اول) سپند از چشم پدید کردن: بیشتر شارحان آن را به معنی متداول گرفته اند: دود کردن اسپند برای دفع چشم بد. نیکلسون آن را دفع وسوسه شیطانی معنی کرده. بعضی آن را ریاضت و عبادت معنی کرده اند. به قرینه کلمه پدید، سپند از چشم پدید کردن استعارت از اشک شوق ریختن است. هرچند به معنی متداول نیز تلمیح دارد.

چشم بد رسیدن: مؤثر نیفتادن (زاری).

شکوه ای است که چنیدن بار در مطاوی مثنوی به میان آمده است. نالیدن جان از گرفتاری در زندان تن و تضرع و درخواست از باری

تعالی برای رهایی از آن. گرفتاری روح را در جسم به افتادن یوسف در چاه از کید برادران و در زندان ماندن از توطئه زنان تشبیه کرده است و از «اخوان» مقصود مردم دنیاست.

دافع هر چشم بد از پیش و پس چشم های پر خُمار توست و بس چشم بد را چشم نیکویت شها مات و مُستأصَل کند نِعمَ الدَّوا بل ز چشمت کیمیاها می رسد چشم بد را چشم نیکو می کند چشم شه بر چشم باز دل زده است چشم بازش سخت با همّت شده است تا ز بس همَّت که یابید از نظر می نگیرد باز شه جز شیرِ نر شیر چه؟ کآن شاه بازِ معنوی هم شکار توست و هم صیدش توی شد صفیر بازِ جان در مرج دین نعره های لَاۤاحِبُّ الآفِلِین باز دل را که پی تو می پرید از عطای بی حَدَث چشمی رسید یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حسی را قسمتی آمد مُشاع هر حسی را چون دهی ره سوی غیب نبد آن حس را فتور مرگ و شیب مالِکُ المُلکی به حِس چیزی دهی تا که بر حس ها کند آن حس شهی چشم های پر خمار: استعارت از لطف و عنایت.

چشم بد را ...: خدای تَعالی مُقلِّبُ القُلوب وَالاحوال است و چون عنایتی کند نه تنها بلا دفع می شود بلکه بلاها به نعمت مبدل می گردد.

چشم شه ...: نظر عنایت او موجب شده است در دل همّتی عالی پدید آید تا آنجا که به دنیا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۷

و نعمت های آن ننگرد و جز

قرب حق را نخواهد. (باز در نیم بیت نخست به معنی مرغ شکاری است و دل بدان تشبیه شده و در نیم بیت دوم به معنی وصفی است.) عنایت خدا شامل دل شد و آن را روشن و بلند همت ساخت، چنانکه شیر شکار شده است. شیر چه:

آن ز صیدی حُسن صیّادی بدید وین ز صیّادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت وآن ز مخدومی ز راه عز بتافت لطف های شه غمش را در نوشت شد که صید شه کند او صید گشت

هر که جویای امیری شد یقین پیش از آن او در اسیری شد رهین (دل چنان با همت شده است که به چیزی جز تو نمی نگرد و خواهد تو را صید کند یا صید تو شود.) شاه باز معنوی: صاحبدلی که از عنایت حق بهره یافته است.

مرج دین و باز جان: (اضافه مشبه به بمشبه) جانی که از عنایت حق بهره یافت به دیگر چیز نمی نگرد چراکه هر چیز را جز او فناپذیر می بیند. چنانکه ابراهیم (ع) لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ گفت او نیز از هرچه جز خداست بیزاری می جوید.

چشم رسیدن: در این بیت به معنی برخوردار شدن از عنایت است. توجه تو به دل موجب شد، حاسه او به کار افتد و قوی گردد. هر حسی از حاسه ها که تو را شناخت نیرویی شگرف یافت که در آن سستی و مرگ راه نخواهد یافت و این بیت مقدمه ای است برای داستان آینده و به کار گرفتن هر یک از دزدان حواس خود را.

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطّلع شدن الی آخره

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در

میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطّلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می گشت فرد با گروهی قومِ دزدان باز خَورد پس بگفتندش کیی ای بوالوفا گفت شه من هم یکی ام از شما آن یکی گفت ای گروه مکر کیش تا بگوید هر یکی فرهنگِ خویش تا بگوید با حریفان در سَمَر کو چه دارد در جِبِلَّت از هنر آن یکی گفت ای گروه فن فروش هست خاصیّت مرا اندر دو گوش که بدانم سگ چه می گوید به بانگ قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ آن دگر گفت ای گروه زرپرست جمله خاصیّت مرا چشم اندر است هرکه را شب بینم اندر قَیرَوان روز بشناسم من او را بی گمان گفت یک خاصیّتم در بازو است که زنم من نقب ها با زور دست گفت یک خاصیّتم در بینی است کار من در خاک ها بوبینی است فرهنگ: هنر.

سَمَر: داستان.

جبلّت: سرشت.

انصاف در جبلت عالم نیامده است راحت نصیب گوهر آدم نیامده است (هر یک از شما بگویید چه هنری دارید.) فن فروش: هنرنما.

ز دیناری دو دانگ: شنیدن برابر دیدن چون دو دانگ برابر دینار است. (شنیدن کی بود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۱۹

مانند دیدن.)

دید صد چندان که وصفش کرده بود کی بود خود دیده مانند شنود قَیرَوان: گذشته از نام شهر معروف، در لغت به معنی های چند آمدهاست: گروهی از سواران، دسته بزرگ لشکر، قافله، و به معنی تاریکی شب که بعض شارحان معنی کرده اند، هرچند مناسب است ولی قبلا لفظ «شب» در بیت آمده است

بعلاوه، چنین معنی در فرهنگ ها دیده نشد. ظاهرا در بیت مورد بحث به معنی قافله و دسته است. (اگر شب یکی را از میان جمعی ببینم روز او را می شناسم.)

سِرِّ النَّاسُ مَعادِن داد دست که رسول آن را پی چه گفته است من ز خاک تن بدانم اندر آن چند نقد است و چه دارد ازو زکان در یکی کان زرِّ بی اندازه درج وآن دگر دخلش بود کمتر ز خرج همچو مجنون بو کنم من خاک را خاکِ لیلی را بیابم بی خطا بو کنم دانم ز هر پیراهنی گر بود یوسف وگر آهِرمَنی همچو احمد ک برد بو از یَمن زآن نصیبی یافت این بینیِّ من که کدامین خاک همسایه زر است یا کدامین خاک صِفر و ابتَر است سِرِّ النَّاسُ مَعَادِن:

یاد النَّاسُ معادن هین بیار معدنی باشد فزون از صد هزار (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۶۶/ ۲) دست دادن: آشکار گشتن.

خاک تن: بعض شارحان از جمله نیکلسون آن را به معنی متداول تفسیر کرده اند (خاک بدن) که در این صورت مفهوم نیست، خاک بدن چیست تا از بوئیدن آن مقدار نقدینه معین شود. و بعضی آن را آشنایی با مردم معنی کرده اند، و نقد و کان را فهم و دانش.

یکی از معنی های تن، تنه و جسم است.

پیلان تو را رفتن با دست و تن کوه دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۰

در این صورت «خاک تن» به معنی حجم خاک است. (من با دیدن خاک انباشته می توانم بگویم درون آن گنجی است یا نه.)

و البته می توان گفت به معنی دیگر آن (از راه آشنایی با جسم به میزان عقل راه یافتن) نیز تلمیح دارد.

چون مجنون بو کردن: ظاهرا گرفته از بیت زیر است:

ارادُوا لِیَخفُوا قَبرَهُ عَن مُحِبِّه فَطِیبُ تُرَابِ القَبرِ دَلَّ عَلَی القَبر (خواستند گور او را از دوست دار او بپوشانند ولی بوی خوش خاک گور بر گور راهنماست.) این بیت را به مجنون نسبت داده اند و گفته اند درباره لیلی است. ولی در معجم الشعراء (ص ۳۷۲) به نام مسلم بن ولید (صریع الغوانی) ثبت شده و نوشته است در مرثیه داود بن یزید سروده شده.

گر بود یوسف: گرفته از قرآن کریم است: إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَوْ لا أَنْ تُفَنِّدُونِ (. یوسف، ۹۴)

یا چو بوی یوسف خوب لطیف می زند بر جان یعقوب نحیف بو از یمن:

چون دم رحمان بُوَد کآن از یمن می رسد سوی مُحَمَّد بی دهن در بیت های پیش گفت خاصیتی که در هر یک از حس هاست بخششی از حق تعالی است. در بیت های مورد بحث که هر یک نشان دهنده قوت یکی از حاسه هاست تلمیحی است بدانکه درون هر کس را از ظاهر او می توان شناخت.

گفت یک، نک خاصیت در پنجه ام که کمندی افکنم طولِ عَلَم همچو احمد که کمند انداخت جانش تا کمندش برد سوی آسمانش گفت حقّش ای کمند اندازِ بیت آن زِ من دان مَا رَمَیتَ اذ رَمَیت پس بپرسیدند زآن شه کای سَنَد مر تو را خاصیّت اندر چه بود؟ گفت در ریشم بود خاصیَّتم که رهانم مجرمان را از نِقم مجرمان را چون به

جلّادان دهند چون بجنبد ریش من ز ایشان رهند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۱

چون بجنبانم به رحمت ریش را طی کنند آن قتل و آن تشویش را قوم گفتندش که قطبِ ما تُوی که خلاص روز مِحْنَتمان شوی «۳۰» طل علم: از معنی های «علم»، منار و دیگری کوه دراز است و از «طول علم» دیوار بلند مقصود است. (من بر دیوار بلند کمند می افکنم و بالا می روم.) کمند انداختن جان احمد: اشارت به معراج رفتن آن حضرت است.

کمند انداز بیت: اشارت است به رفتن آن حضرت به بیت المعمور در شب معراج.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ:

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ راست دان هرچه کارد جان بود از جان جان (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۶/ ۲) نِقَم: جمع نِقمه: کیفر. (گفت من چون ریش خود را بجنبانم، مأموران کیفر، دست از گناهکار بر می دارند و او را رها می سازند.)

چون سگی بانگی بزد از سوی راست گفت می گوید که سلطان با شماست خاک بو کرد آن دگر از رَبوه ای گفت این هست از وثاق بیوه ای پس کمند انداخت استاد کمند تا شدند آن سویِ دیوار بلند جای دیگر خاک را چون بوی کرد گفت خاک مخزنِ شاهی است فرد نقب زن زد نقب در مخزن رسید هر یکی از مخزن اسبابی کشید بس زر و زربفت و گوهرهای زفت قوم بردند و نهان کردند تفت شه معیَّن دیده منزلگاهشان حِلیه و نام و پناه و راهشان خویش را دزدید از ایشان بازگشت روز در دیوان بگفت آن سرگذشت پس روان گشتند سر هنگان مست

تا که دزدان را گرفتند و ببست دست بسته سوی دیوان آمدند وز نهیب جان خود لرزان شدند چونکه استادند پیش تخت شاه یار شبشان بود ان شاه چو ماه ___

(۳۰) در حاشیه نسخه اساس:

بعد از آن جمله به هم بیرون شدند سوی قصر آن شه میمون شدند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۲

آنکه چشمش شب به هر که انداختی روز دیدی بی شکش بشناختی شاه را بر تخت دید و گفت این بود با ما دوش شب گرد و قرین آنکه چندین خاصیت در ریش اوست این گرفت ما هم از تفتیش اوست رَبوَه: پشته.

وثاق: اطاق، اتاق. (با بوئیدن خاک گفت اینجا خانه بیوه زنی است.) حلیه: شکل و هیأت ظاهری.

دزدیدن: نهان کردن. (شاه محمود نهانی از جمعشان بیرون رفت.) ببست: ببستند.

انقروی و به پیروی از او نیکلسون و بعض شارحان از این داستان تأویل های عرفانی کرده اند: سلطان محمود را کنایت از خدا دانسته اند که بامفهوم بیت ۲۹۰۷/ ۶:

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی به خیر منافات تمام دارد.

دزدان را روح حیوانی، و عقل جزئی و مخزن شاهی را خزینه علم الهی و کمند را همَّت، تأویل کرده اند که بسیار دور از حقیقت است.

این داستان تمثیلی است برای بهتر فهماندن مطلبی که در بیت های پیش آمده بود. البته از بیت ۲۸۵۸/ ۶ به بعد بیت ها تأویل دیگری می یابد.

عارف شه بود چشمش لاجرم بر گشاد از معرفت لب با حَشَم گفت وَهوَ مَعَکُم این شاه بود فعل ما می دید و سِرّمان می شنود چشم

من ره بُرد شب شه را شناخت جمله شب با روی ماهش عشق باخت امَّتِ خود را بخواهم من از او کو نگرداند ز عارف هیچ رو چشم عارف دان امان هر دو کون که بدو یابید هر بهرام عون زآن محمّد شافع هر داغ بود که ز جز شه چشم او مازاغ بود در شب دنیا که محجوب است شِید ناظر حق بود و زو بودش امید از الَم نَشرَح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت مر یتیمی را که سرمه حق کشد گردد او دُرِّ یتیم با رشد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۳

نور او بر ذرّه ها غالب شود آنچنان مطلوب را طالب شود در نظر بودش مقاماتُ العِباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد آلت شاهد زبان و چشم تیز که ز شب خیزش ندارد سِرّ گریز عارف شه بود چشمش ...: اشارت است به بیت ۲۸۲۲- ۲۸۲۱/ ۶، و سخن دزد که هر که را شب در تاریکی بینم روز او را می شناسم.

حَشَم: کنایت از همراهان.

وَ هُوَ مَعَكُمْ: و او با شماست. اشارت است به قرآن کریم (حدید، ۴) ره بُردن: شناختن. (این همان یار دیشبی است او را شناختم و همه شب با خیال من بود.) امَّتِ خود را ...: نجات دوستان را از او خواهم خواست.

بَهرام: معنی هایی چند دارد مناسب ترین آنها در این بیت پادشاه و یا صاحب قدرت است.

عون: یاری. (عارف به هر که با دیده محبت نگریست او را در دو جهان امان داد.) داغ: شارحان آن را گونه گون معنی کرده اند: علامت، درد، رنج. ولی

هیچ یک از این معنی ها با شفاعت سازگار نیست و تعبیر از «داغ» به نشان معصیت تکلفی است. داغ کنایت از سوخته است. و اشارت است به حدیثی طولانی از ابن عباس که درباره شفاعت روز محشر است. گناهکاران به یک یک پیمبران بزرگ متوسل می شوند و پاسخ رد می شنوند پس نزد رسول (ص) می روند و او نزد خدا آنان را شفاعت می کند و پروردگار می فرماید:

فَاذهَب فَاخرِج مِنَ النَّارِ کَانَ فِی قَلبِهِ من الخَیر.

(کنزالعمال، ج ۱۴، حدیث شماره ۳۹۷۵۴) مَا زَاغ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۵۴/ ۱.

در شبِ دنیا ...: در شبی که خورشید پنهان و جهان تاریک بود به معراج رفت. (نگاه کنید به: کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۵۳۸) اَلَم نَشرَح:

وامدار شرح اینم نک گرو ور شتابستت ز الم نشرح شنو (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۵۵/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۴

سرمه یافتن: تیز بین شدن. (در چشم دل او سرمه کشید تا دید آن قوت یافت.) دو چشم و الم نشرح: در آن تلمیحی است به رَوشی که برای زدودن درد چشم متداول بود و اکنون هم هست. بر سر آن کس که چشمش را آفتی است پارچه ای می افکنند و ظرف آبی پیش روی او می نهند و هفت بار الم نشرح می خوانند و با هر بار خواندن گندمی در آب می افکنند و اگر بر روی گندم ها حباب خردی پدید می آمد نشان بهبود چشم بود.

دید آنچه جبرئیل: اشارت است به گفته جبرئیل:

لَو دَنَوتُ انمُلَه لَاحتَرَقتُ

: اگر سر انگشتی پیش آیم خواهم سوخت. (مناقب

آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۷۹، بحارالانوار، ج ۱۸، ص ۳۸۲) و آن هنگـامی بود که از پس روی رسول بـاز ایسـتاد و او وی را فرمود با من بیا.

سرمه کشیدن حق: دیده جان را به نور وحی روشن کردن.

درّیتیم: گوهر گران بها.

نور او بر ذرّه ها ...: چنانکه ذرّه تابش خورشـید دیده می شود، و با نبودن خورشید محو می نماید موجودات جهان برابر رسول چنین اند. و به خاطر این رفعت مقام است که منظور نظر حق تعالی است.

مَقامـات العبـاد: جایگـاه و مرتبت بنـدگان. چون رسول از مرتبت هر یـک از بنـدگان حق آگـاهی دارد حق تعـالی او را شاهد خواند که: إِنَّا أَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِیراً. (احزاب، ۴۵) شب خیز: آنکه شب برای عبـادت بر می خیزد. و در بیت کنایت از آگاهی است، چنانکه می دانیم گواه در محضـر قاضـی با دو وسـیلت آنچه را رخ داده معلوم می سازد. چشـمی که دیده، و زبـانی که دیـده را بیـان می کنـد. او بـا دیـده تیزبین، آنچه را از دیگران نهـان است می بینـد. (در آن اشـارتی است به آگـاهی رسول از حقیقت هایی که از دیگران نهفته است. و در بیت های آینـده توضـیح بیشتری آمده است.) در داسـتان گذشـته گفته شـد هریـک از دزدان از نوعی هنر برخوردار بودنـد. یکی از آنان را قوّتی در دیـده بود که هرکس را در تاریکی می دیـد در روشـنایی می شـناخت. مولانا او را به عارفی هماننـد کرده است که دلش به نور الهی روشن است و سـرآمد چنین عارفان بلکه راهبر آنان رسول اکرم (ص) است.

گر هزاران مدّعی

سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۵

قاضیان را در حکومت این فن است شاهد ایشان را دو چشم روشن است گفتِ شاهد زآن به جای دیده است کو به دیده بی غرض سِرّ دیده است مدّعی دیده است اما با غرض پرده باشد دیده دل را غرض حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی کین غرض ها پرده دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم حُبُّکَ الاشیاءَ یُعْمِی وَ یُصِمّ در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند پس بدید او بی حجاب اسرار را سیر روح مؤمن و کفّار را در زمین حق را و در چرخ سَمِی نیست پنهان تر ز روح آدمی باز کرد از رَطب و یابِس حق نَوَرد روح را مِن امرِ رَبِّی مُهر کرد پس چو دید آن روح را چشم عزیز پس بر او پنهان نماند هیچ چیز شاهد مطلق بود در هر نزاع بشکند گُفتش خمار هر صُداع نام حق عدل است و شاهد آنِ اوست شاهد عدل است زین رو چشم دوست گوش قاضی جانب شاهد ...: آنچه قاضی را در صدور حکم مطمئن می سازد گواهی شاهد است. گفته شاهد برای قاضی چنان اثر دارد که گویی خود با دو چشم حادثه را دیده است.

با غرض ...: هم مدعی از حقیقت آگاه است هم شاهد. اما غرض (سود خود) مدعی را وادار می کند تا حق را نادیده بگیرد، ولی شاهد حقیقت را بدون غرض می گوید.

زاهد

شـدن: دل به دنیـا و زینت هـای آن نبسـتن. (اگر دل به دنیـا نبنـدی از حقیقت آگاه خواهی شـد.) گـذاردن غرض: رها کردن سودهای دنیاوی. (غرض های دنیاوی پرده دیده می شود و آدمی را از دیدن حقیقت باز می دارد.) طِمّ و رِمّ:

عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طمّ و رم (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۸۷/ ۴)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۶

حُبُّکَ الاشیاء:

حُبُّکَ الاشـیاءَ یُعمیـک یُصِمّ نَفسُکَ السَّودَا جَنَت لَا تَختَصِم (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۲۷۱۰/ ۲) در دلش: ضـمیر «ش» از ظاهر عبارت به شاهد باز می گردد، اما به حقیقت، مرجع آن کسـی است که علم حقیقی از جانب پروردگار بر دل او افاضت شده و دلش را روشن کرده است بدین رو به علم صوری که چون اختر برابر آفتاب است توجهی ندارد. و چنانکه اشارت شد مصداق اکمل این تعریف رسول (ص) است.

بی حجاب دیـدن اسـرار: حقیقت عالم برای او روشن است و آن را چنانکه هست می بینـد. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۵۰/ ۶، و «داستان زید» ۳۵۰۰/ ۱ به بعد) سَمی: بلند.

رطب و یابس: تر و خشک. گرفته از قرآن کریم است: وَ لا رَطْبٍ وَ لا یابِسٍ إِلَّا فِی کِتابٍ مُبِینٍ. (انعام، ۵۹) مفسران کتاب مبین را علمُ اللّه معنی کرده اند و یا آنچه در لوحِ محفوظ است.

نورد: پیچ و تاب.

نورد باز کردن: کنایت از گشادن. آشکار کردن.

حق تعالی حقیقت هر چیز را آشکار فرموده و در کتاب مبین بیان شده. اما حقیقت روح را نهان داشته و مهر بر آن نهاده و

پیمبر را فرموده است چون تو را از روح پرسند بگو: مِنْ أَمْرِ رَبِّی. (اسراء، ۸۵)

روح چون مِن امرِ رَبِّی مختفی است هر مثالی که بگویم منتفی است و چشمی که روح را دید (چشم رسول (ص)) است. به هرچه حقیقت است رسید و آنچه گوید حق است چراکه او شاهد مطلق است. خمار صداع شکستن: کنایت از دعوی را فصل کردن.

وصف دزدی که هنر او در قوّت چشم وی بود موجب شد مولانا سخن را به مشاهدت حقیقت بکشاند و قوّت سخن شاهد را که مستند قاضی و فصل کننده دعوی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۷

است بیان دارد. در این بیت ها می گوید: دیده ای حقیقت بین است که از غرض های نفسانی پاک باشد چراکه غرض ها پدره چشم دل است، اگر کنار رفت هیچ چیز پوشیده نمی ماند. چنانکه در دفتر نخست در داستان زید بیان شد.

منظر حق دل بود در دو سرا که نظر در شاهد آید شاه را عشقِ حقّ و سِرِّ شاهد بازیش بود مایه جمله پرده سازیش پس از آن لَولاكَ گفت اندر لِقا در شب معراج شاهد باز ما این قضا بر نیك و بد حاکم بود بر قضا شاهد نه حاکم می شود شد اسیر آن قضا میر قضا شاد باش ای چشم تیز مرتضی منظر حق دل بود ...:

گفت لَا یَنظُر الَی تَصوِیرِکُم فَابتَغُوا ذَا القَلبِ فِی تَدبیرِکُم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر نه به نقش سجده و ایثارِ زر (نگاه کنید به: ذیل بیت ۸۷۰ ۸۶۹/ ۵) و در «شاهد» اشارتی است به قرآن

کریم درباره رسول (ص): إِنَّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِيراً. (احزاب، ۴۵) پرده سازی: نهان داشتن، پنهان کردن. (عشقی که حق به رسول (ص) داشت موجب گردید که جز او دیگری اسرار را در نیابد.) و مضمون این بیت تأکیدی است بر مضمون بیت ۲۸۷۷/ ۶.

لَولَاك: اشارت است به فرموده حق تعالی رسول (ص) را در معراج:

لَولَاكَ لَمَا خَلَقتُ الافلاكَ

. پس سری که مغز آن افلاک بود اندر آخر خواجه لولاک بود این قضا ...: حکم قاضی چنانکه اشارت شد، پایان دهنده دعوی است. اما آنچه موجب صدور این حکم است، گواهی شاهد است و اگر شاهدی نبود حکمی صادر نشود.

مولانا از جمله «لولاک ...» نتیجه ای عارفانه می گیرد و عبارت را توجیهی ظریف می کند: رسول (ص) شاهد فرموده حق است، و چنانکه شاهد موجب صدور حکم است

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۸

و اگر شاهدی نبود حکمی صادر نمی شود، آفرینش رسول موجب آفریدن جهان گردید و اگر او نبود جهان آفریده نمی شد.

میر قضا اسیر قضا شدن: نه به آن معنی است که پروردگار محکوم حکم گردید چنانکه بعضی گفته اند (معاذاللّه)، بلکه معنی آن این است که خواست هر دو یکی گشت.

چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده ای خواهنده شد چشم مُرتَضی: چشم مورد توجه و عنایت.

عارف از معروف بس درخواست کرد کای رقیبِ ما تو اندر گرم و سرد ای مُشیر ما تو اندر خیر و شر از اشارت هات دل مان بی خبر ای یَرَانّا لَا نَرَاهُ روز و شب چشم بند ما شده دیدِ سبب چشم من از

چشم ها بگزیده شد تا که در شب آفتابم دیده شد لطف معروف تو بود آن ای بَهی پس کَمالُ البِرِّ فِی اتمَامِهِ یَا رَب اتمِم نُورَنَا فِی السَّاهِرَه وَانجِنَا مِن مُفضِحَاتٍ قَاهِرَه یار شب را روز مهجوری مده جان قُربت دیده را دوری مده بُعد تو مرگی است با درد و نکال خاصه بُعدی که بود بَعدَ الوِصَال آنکه دیده استت مکن نادیده اش آب زن بر سبزه بالیده اش من نکردم لاابالِی در رَوِش تو مکن هم لاابَالی در خَلِش هین مران از روی خود او را بعید آنکه او یک بار آن روی تو دید دیدِ روی جز تو شد غُلِّ گلو کُلُّ شَیءٍ مَا سِوَی اللَّه باطِلٌ باطل اند و می نمایندم رشد زآنکه باطل باطلان را می کشد ذَرّه ذَرّه کاندرین ارض و سماست جنس خود را هر یکی چون کهرباست معده نان را می کشد تا مُستَقَر می کَشد مر آب را تَفِّ جگر چشم، جَذّاب بُتان زین کوی ها مغز، جویان از گلستان بوی ها زآنکه حسِّ چشم آمد رنگ کش مغز و بینی می کشد بوهای خوش زین کشش ها ای خدای رازدان تو به جذب لطف خود مان ده امان غالبی بر جاذبان ای مشتری شاید ار درماندگان را واخری شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۲۹

عارف: آنکه شناسای حضرت حق است.

معروف: کنایت از خدای متعال که چیزی از حال بندگان بر او پوشیده نیست. و اوست که به دل بنده می اندازد تا کاری کند، حالی که بنده را از این اشارت خبری نیست.

یَرانا لانَراهُ: او می بیند ما را ما او را نمی بینیم.

در این بیت تلمیحی است به دزدی که شب محمود را دید و روز او را شناخت و دانست آنکه با آنان بوده همین شاه است.

چشم بند ...: تو را که مسبب اسبابی نمی بینیم و برای شناخت حادثه ها به سبب های ظاهری رو می آوریم.

چشم بر اسباب از چه دوختیم گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم چشمِ من: اشارت است بدانکه شاه را در شب دید. (چشم من از دیگران قوی تر بود شب تو را دیدم و اکنون تو را شناختم.) ولی از «چشم» مقصود چشم عارف است.

بَهی: خوب، نیکو، زیبا.

کَمَالُ البِرّ ...: کامل ساختن نیکی در تمام ساختن آن است.

یَا رَب اتمِم ...: ای پروردگار روشنی ما را در روز رستاخیز کامل کن و ما را از رسوایی های مقهور کننده رهایی بخش. در این بیت اشارتی است به قرآن کریم درباره رسول (ص) و مؤمنان: یَقُولُونَ رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا وَ اغْفِرْ لَنا إِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیْ ءٍ قَدِیرٌ. (تحریم، ۸) یار شب: آنان که شب را به یاد خدا به سر می برند و خدا از آنان به الْمُسْتَغْفِرِینَ بِالْأَسْحارِ (آل عمران، ۱۷) تعبیر می کند، و در آن تلمیحی است بدان کس که در شب محمود را شناخت.

قربت دیده: از نعمت نزدیکی برخوردار بوده. (آن را که شب به یاد تو به سر برده و با آن یاد به تو نزدیک شده از درگاهت مران.) سبزه بالیده: سبزه ای که زمانی بر آن رفته. (پس از بریدن از تو چندی در این جهان به سر برده و تو را پرستش کرده پس کِشته او را بی آب مگذار

و بدو عنایتی فرما.) لاابالِی: لاقیدی، سهل انگاری. (جمله فعلیه در معنی اسمی به کار رفته.) خَلِش: (در لغت) فروبردن چیزی نوک باریک در چیزی، و در این بیت به معنی عذاب کردن است. (من خودسرانه تو را نافرمانی نکردم پس تو هم لاابالی وار مرا عذاب نکن.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۰

لاابالی وار آزادش کنیم وآن خطاها را همه خط برزنیم (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۴۶/ ۵) غُلِّ گلو: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۱۹/ ۴.

کُلُّ شَی ءٍ ...: گرفته از شعر لبید شاعر معروف عصر جاهلی است:

اَلا کُلُّ شَی ءٍ مَا خَلا اللَّهِ بَاطِلٌ وَ کُلُّ نَعِیم لَا مُحالَهَ زائِل (آگاه باش هر چیز جز خدا باطل است و هر نعمتی سرانجام از میان رفتنی است.) مُستقَر: جای قرار.

رنگ کش: جاذب رنگ. چشم رنگ ها را جذب می کند و بینی بوی ها را.

مشتری: اشارت است به قرآن کریم: إِنَّ اللَّهَ اشْتَری مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ. (.. توبه، ۱۱۱)

لب ببسته مست در بیع و شری مشتری بی حد که اللَّهُ اشتَری دزدی که شب شاه محمود را دید و فردایش او را شناخت و از او بخشش خواست، رمز بنده ای است که از بزرگی و بزرگواری خدا آگاه است. چراکه روح او قربت دیده و پیش از آنکه در کالبد قرار گیرد در قرت حق بوده و اکنون از او دور گشته است. او در زندان تن خطاها کرده، اما از حد نگذرانده چراکه به هر حال او را خدای یکتای خود دانسته و می داند که إِنَّ اللَّهَ لا یَغْفِرُ أَنْ یُشْرَکَ بِهِ وَ یَغْفِرُ

مـا دُونَ ذلِـكَ لِمَنْ يَشاءُ. (نساء، ۱۱۶) پس از او می خواهـد بر او منت نهـد رسـوایش نگردانـد و نـور او را کامـل گردانـد. و سرانجام او را از قید ادراک های حسی و لذت های دنیاوی برهاند و به قرب خود برساند.

روبه شه آورد چون تشنه به ابر آنکه بود انـدر شب قـدر آنِ بـدر چون لسـان و جـان او بود آنِ او آنِ او بـا او بوَد گسـتاخ گو گفت ما گشتیم چون جان بند طین آفتاب جان توی در یوم دین وقت آن شد ای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی به خیر هر یکی خاصیّت خود را نمود آن هنرها جمله بـدبختی فزود آن هنرها گردن ما را ببست زآن مَناصب سـر نگوساریم و پسـت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۱

آن هنر فِی جِیـدِنَا حَبـلٌ مَسَـد روز مردن نیست زآن فن هـا مـدد جز همـان خاصـیّتِ آن خـوش حواس که به شب بُـد چشم او سلطان شـناس آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشـمی کو ز شه آگاه بود شاه را شـرم از وی آمـد روز بار که به شب بر روی شه بودش نَظـار وآن سـگ آگـاه از شـاه وَداد خود سگ کهفش لقب بایـد نهاد خاصـیت در گوش هم نیکو بود کو به بانگ سگ ز شـیر آگه شود سگ چو بیـدار است شب چون پاسـبان بی خبر نبود ز شـبخیز شـهان هین ز بـد نامان نباید ننگ داشـت هوش بر اسرارشان باید گماشت هر که او یک بار خود بدنام شد خود نباید جُست و خام شد ای بسا زر که سیه

تابش کنند تا شود آمن ز تاراج و گزند رو به شه آورد ...: دزدی که هنر او در چشم او بود.

شبِ قدر: کنایت از شبی که در ان شاه را دید.

آن بدر: «بدر» استعارت از شاه است و اینکه دزد را خاص بدر خوانده برای آن است که در آن شب از میان دزدان تنها او بود که شاه را چنانکه باید دید، و فردا او را شناخت.

آنِ او: خاص شده. چون آن دزد با دیدن شاه خود را در او محو کرد، پس اجزاء او- از جمله زبان و جان- خاص شاه شد بدین رو گستاخانه با وی سخن راند.

جان بند طین: جان گرفتار جسم.

مکتوم سیر: پوشیده رفتار. ناشناس رَو.

ریشی بجنبانی: اشارت است به بیت ۲۸۳۸/ ۶.

حَبلٌ مَسد: گرفته از قرآن کریم است درباره زن ابولهب: فِی جِیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ: در گردن اوست ریسمانی از لیف خرما. (مسد، ۵) خوش حَواس: آنکه چشم شناسا داشت.

آن هنرها: اشارت است به هنرهای دزدان دیگر، ولی در معنی اشارت است به آنچه جز دیده حقیقت بین است، دیده ای که با آن خدا را می توان شناخت.

غول راه: کنایت از گمراه کننده. سود ندهنده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۲

نَظار: نظاره. نگرنده.

بر سر آن جیفه گروهی نظار بر صفت کرکس مردار خوار سگ آگاه: اشارت است به سگی که در آن شب بانگ کرد و آن دزد گفت می گوید شاه با شماست. (۲۸۴۰/ ۶).

خاصیت در گوش ...: دزدی که هنر او در گوش او بود نیز هنری ارزنده داشت، چراکه هرچند خود شاه را نشناخت، اما با وسیلت- بانگ سگ- دانست

شاه با آنهاست.

تنها دزدی که هنر او در چشم او بود، در آن شب شاه را دیـد و روز که با رفیقان خود به حضور او رسـید او را شـناخت و بدو گفت ما از هنرهای خود زیان دیدیم. هنر تو (ریش جنباندن) است که می تواند ما را یاری دهد و چنانکه در داستان آمده بود هنر او- چشم شه بین- موجب بخشش می شود.

مولانا چنانکه شـیوه اوست از داسـتان، نتیجه ای عارفانه می گیرد و سـخن را به شب زنـده داران بیـدار دل می کشاند که دیده حق بین دارنـد و بی واسـطه خـدا را می شناسـند و آنان که از گفته دیگران با خـدا آشـنا می شونـد، نیز راهی بـدو می برند. و سرانجـام به نکته ای اشـارت می کنـد که بـاز هم در مطاوی مثنوی آمـده است و آن اینکه بر ظاهر کسان نبایـد حکم کرد و با درویشان بایـد در آمیخت. میان این گروه کسانی هسـتند که خود را زشت می نماینـد تا مردم فریفته شان نشونـد. (نگاه کنید به: شـرح مثنوی: دفتر دوم، ص ۶۲۴) چنین کس دیگر در پی نـام نیست چه اگر نام جویـد خام است. او همچون زر آغشـته به گـل است که تنهـا گوهر شـناسان ارزش آن را می داننـد. و بـدین مناسـبت رشـته سـخن را به داسـتان گوهر پنهان در گل می کشاند.

قصّه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآوَرَد، شب بر ساحل دریا نهـد، در درخش و تاب آن می چرد. بازرگان از کمین برون آید، چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد، بازرگان به لجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصّهِ وَ التّقریب

قصّه آنکه گـاو بحری گوهر کاویـان از قعر دریـا برآوَرَد، شب بر ساحل دریا نهـد، در درخش و تاب آن می چرد. بازرگان از کمین برون آید، چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد، بازرگان به لجم و گل تیره گوهر

را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصّهِ وَ التّقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش می چرد در شعاع نور گوهر گاو آب می چرد از سنبل و سوسن شتاب زآن فکنده گاو آبی عنبر است که غذالش نرگس و نیلوفر است هرکه باشد قوت او نور جلال چون نزاید از لبش سحر حلال؟ هرکه چون زنبور، وَحیَستش نَفَل چون نباشد خانه او پر عسل؟ می چرد در نورِ گوهر آن بقر ناگهان گردد ز گوهر دورتر تاجری بر دُر نهد لجم «۳۱» سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه گاو پس گریزد مرد تاجر بر درخت گاوجویان مرد را با شاخ ساخت بیست بار آن گاو تازد گِرد مرج تا کند آن خصم را در شاخ دَرج چون از او نومید گردد گاونر آید آنجا که نهاده بُد گهر لجم بیند فوق دُرِّ شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس وار کآن بلیس از متن طین کور و کر است گاو کی داند که در گِل گوهر است اهبِطوا افکند جان را در حَضیض از نمازش کرد محروم این مَحیض ای رفیقان زین مَقیل وزآن مقال اتَّقُوا انَّ الهَوَی حَیضُ الرِّجال اهبَطُوا افکند جان را در بدن تا به گِل پنهان بود دُرِّ عَدن تاجرش داند ولیکن گاو نی اهل دل دانند و هر گِل کاو نی ____

(۳۱) در نسخه اساس: لحم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۴

هر گلی کاندر دل او گوهری است گوهرش غمّاز طین دیگری است وآن گلی کز رَشِّ حق نوری نیافت صحبت گِل های پُر دُر بر نتافت

این سخن پایان ندارد موش ما هست بر لب هایِ جو بر گوش ما این داستان ظاهرا از واژه «گوهر شب چراغ» گرفته شده است. درباره آن آمده است: شب چون چراغ می درخشد. گویند گاوی در دریاست و شب ها برای چرا از دریا بر می اید و این گوهر را از دهان خود بر زمین می گذارد و به روشنایی آن چرا می کند. (فرهنگ نظام، برهان قاطع، انجمن آرا، آنندراج) در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی از یادداشت مرحوم مینوی از داراب نامه طرسوسی (ص ۲۱۲) شرحی آمده است که گاوان به شب از دریا در می آیند. هر گاوی گوهری در دهان گرفته بودی و به روشنایی آن گوهر چرا کردندی.

در قصص الانبیاء جویری (ص ۱۷۵) در وصف مسجدی که سلیمان (ع) ساخت آمده است: هر قندیل را یک گوهر شب چراغ در نهادند تا شب به چراغ و شمع حاجت نباشد.

لجم: در لغت نامه «لَجم» و «لَجَم» ضبط شده: گل تیره، لای سیاه ته حوض.

گاو آب: گاو دریایی. عنبر از دل گاو دریایی به دست می آید. (عجائب المخلوقات، ذیل بَقَرُ البَحر) فکنده: فضله، مدفوع.

عَنبَر: ماده ای است چرب و کدر و خاکستری رنگ که از درون ماهی مخصوص گرفته می شود. در کتاب های جانور شناسی قدیم، نیز فرهنگ ها، عنبر و منشأ آن را گونه گون وصف کرده اند.

هر که باشد ...: آنکه علم او از افاضت الهی بود، آنچه گوید گفته حق است، چنانکه گاو دریای چون نرگس و نیلوفر می چرد فضله او عنبر است.

زنبور و وحی: اشارت است به قرآن کریم: وَ أَوْحی رَبُّکَ إِلَی النَّحْلِ أَنِ

اتَّخِذِی مِنَ الْجِبالِ بُیُوتاً. (نحل، ۶۸) نَفَل: غنیمت، بخشش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۵

کآن بلیس از متن طین ...: متن طین اشارت است به نفحه ای که حق تعالی در کالبد خاکی آدم دمید. ابلیس آن را ندید و تنها جسم خاکی را دید چنانکه گل چون بر روی گوهر افکنده شد گاو نتوانست گوهر را ببیند.

اهبِطُوا افکند ...: گرفته از قرآن کریم است خطاب به آدم و حوا که در چند جای از قرآن کریم آمده است.

محیض: در حالت حیض بودن. چنانکه در فقه اسلامی آمده است، حیض موجب برداشته شدن تکلیف نماز از حائض است. (چنانکه حیض موجب برداشته شدن تکلیف نماز است و محروم بودن از قرب حضرت حق، نزول جان از عالم علوی و قرار گرفتن آن در کالبد و به سر بردن در عالم سفلی، حالت قرب از حق را از آن سلب کرد.) مقیل: هم به معنی مصدر، خفتن در نیم روز، هم به معنی جای خفتن است و در تعبیر مولانا معنی اسم مکان می دهد، و از « «اهبطوا» مقصود فرود آمدن جان از عالم علوی به عالم سفلی است و از مقیل جسم مقصود است که جایگاه جان و منشأ هواهای نفسانی است.

مقال: گفتار. (از این دو مقیل و مقال «اهبِطُوا» باید پرهیز کرد.) اتقوا ...: بپرهیزید که هوای نفسانی آدمی را از قرب حق باز می دارد چنانکه حیض، زنان را از تقرب به خدا در نماز.

دُرِّ عَدن: در آن اشارتی است به گفته بعض مورخان و مفسران که آدم چون از بهشت برون شد و به دنیا آمد در سرزمین عدن

جای گرفت. (چنانکه دُر در گل پنهان است، جان در جسم مخفی است.) تاجرش داند ...: گوهری را که در وجود آدم به ودیعت نهاده شده، گوهر شناسان می بینند. و دنیا پرستان از دیدن آن محروم اند.

گل کاو: کنایت از دنیا پرستان که رنج فراوان می برند و از گنج حقیقت بهره نمی یابند.

هر گلی ...: آنکس که دلش به نور حق روشنی یافته، با آن روشنی، شناسای دیگران است که:

المُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمنِ

. رَشِّ حق: اشارت است به حدیث:

انَّ اللَّهَ خَلَقَ خَلقَهُ فِی ظُلمَهٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم نُورَهُ فَمَن اصابَهُ مِن ذَلِکَ انُّورِیَومَئِذٍ اهتَدَی وَ مَن أخطَا ضَلَّ.

(المنهج القوی فی شرح المثنوی،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۶

ج ۱، ص ۱۸۰) (آنکه چنان گوهرینـدارد بـا مردان خـدا انس نیارد.) بر گوش بودن: شارحان هر یک به سلیقه خود برای آن معنیی نوشته اند، نزدیک ترین معنی منتظر بودن است.

کار می کن تو به گوش آن مباش اندک اندک خاک چَه را می تراش

رجوع کردن به قصّه طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در اب خبر شود از طلب او

رجوع کردن به قصّه طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در اب خبر شود از طلب او

آن سرشته عشق رشته می کشد بر امید وصلِ چغز با رشد می تند بر رشته دل دم به دم که سر رشته به دست آورده ام همچو تاری شد دل و جان در شهود تا سَرِ رشته به من رویی نمود خود غُرابُ البَین آمد ناگهان بر شکار موش و بردش زآن مکان چون برآمد بر هوا موش از غُراب مُنسَحِب شد چغز نیز از قعرِ آب موش

در منقار زاغ و چغز هم در هوا اویخته پا در رَتَم خلق می گفتند زاغ از مکر و کَید چغز آبی را چگونه کرد صید چون شد اندر آب و چونش در ربود؟ چغز آبی که شکار زاغ بود چغز گفتا این سزای آن کسی کو چوبی آبان شود جفت خسی سرشته عشق: کنایت از موش.

چون تار شدن: باریک گشتن. (بر اثر ریاضت و مجاهدت).

شهود: در لغت دیدن است و حاضر بودن، و در اصطلاح عارفان حضور دل است به هرچه در آن حاضر است و نیز عبارت است از دیدار حق. (بسیار ریاضت باید، تا سالک را شهودی نصیب آید.) غُرابُ البَین: زاغی که منقار آن سرخ بود. زاغ سیاه دشتی. و آن را شوم می دانند گویند چون کسی از خانه به در شود و آن را ببینند میان او و دوستانش جدایی افتد. (غیاث اللغات) تا وصلتی دست داد، هجر پدید گشت.

منحسب: کشیده.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۸

رَتَم: ظبط آن در فرهنگ ها «رُتم» است و جمع آن «رَتمَه»: رشته ای که برای یادآوری چیزی بر انگشت بندند. و رَتم گیاهی است باریک، ثمر آن مانند لوبیا است.

بی آب: بی آبرو. خرد. بی مقدار.

هرچند موش عشق چغز را در دل پرورده بود و می خواست از دیدارش بهره مند گردد، اما چون با او سنخیّت نداشت، دوستی او بر چغز شوم افتاد. آوردن این داستان مقدمه ای است برای بحثی که در بیت های بعد به میان می آید و آن زیان دوستی با ناجنس است. نمونه کامل آن دوستیِ نفس است با عقل که نفس بدکیش عقل

نیک اندیش رابه تباهی می کشاند.

ای فغـان از یار ناجنس ای فغان همنشـین نیک جوییـد ای مِهان عقل را افغان ز نفسِ پر عُیوب همچو بینیِّ بـدی بر روی خوب عقل می گفتش که جنسیَّت یقین از ره معنی است نی از آب و طین هین مشو صورت پرست و این مگو سِرِّ جنسیَّت به صورت در مجو صورت آمد چون جَماد و چون حجر نیست جامد را ز جنسیَّت خبر جان چو مور و تن چو دانه گندمی می کشاند سو به سویش هر دمی مور دانـد کآن حُبوبِ مُرتَهَن مُسـتحیل و جنس من خواهد شدن آن یکی موری گرفت از راه جَو مورِ دیگر گنـدمی بگرفت و دَو جو سوی گنـدم نمی تازد ولی مور سوی مور می آید بلی رفتن جو سوی گندم تابع است مور را بین که به جنسـش راجع است تو مگو گنـدم چرا شد سویِ جَو چشم را بر خصـصم نه نی بر گرو مور اسوَد بر سَـرِ لَبدِ سـیاه موز پنهان دانه پیـدا پیش راه عقـل گویـد چشم را نیکـو نگر دانه هرگز کی رود بی دانه بَر زین سـبب آمـد سـوی اصـحاب کَلب هسـت صـورت هـا حبوب و مور قلب زآن شود عیسـی سوی پاکـان چرخ بُـِد قفص هـا مختلف یـک جنس فرخ این قفص پیـدا و آن فرخش نهان بی قفص کَش، کی قفص باشد روان ای خنک چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و حَبر و قَریر فرق زشت و نغز از عقل آورید نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۳۹

چشم غرّه

شـد به خضـرای دمن عقل گویـد بر محکَ ماش زن آفت مرغ است چشم کام بین مَخلَص مرغ است عقلِ دام بین دام دیگر بُد که عقلش در نیافت وحیِ غایب بین بـدین سو زآن شـتافت جنس و ناجنس از خرد دانی شـناخت سوی صورت ها نشایـد زود تاخت نیست جنسیّت به صورت لِی و لَک عیسـی آمد در بَشَـر جنس ملک بر کشـیدش فوق این نیلی حصار مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار ای فغان از یار ناجنس: علی (ع) فرماید:

مُجَالِسَهُ اهلِ الهَوَی مَنسَاهُ لِلِایمان.

(نهـج البلاغه، خطبه ۸۶) هرچنـد سـخن مولانـا عـام است امـا از یار ناجنس بخصوص نفس مقصود است که با عقل مصاحبت دارد.

می گفتش: شمیر «ش» به چغز باز می گردد.

جنسیَّت: در این بیت هـا به معنی مصـطلح آن نزد منطقیـان نیست بلکه مقصود از جنسـیت اشـتراک در ادراک عقلانـی است. انسان های نیک و بد از نظر منطقیان در جنس و نوع شرکت دارند، ولی از نظر عارفان همه انسان ها، جنس یکدیگر نیستند.

صورت آمد ...: اگر جان در تن نباشد، تن را نه نموی است و نه حرکتی، چون جماد.

جان چو مور ...: اشارت است بدانکه قوت و حرکت تن از جان است.

حبـوب مرتهن: حبوب جمع حب: دانه. مُرتهن: در لغت به گرو نهـاده است ولی مولانـا آن را به معنی «به دست آورده» به کـار برده است.

مُستَحیل: تبدیل شده.

آن یکی مـوری ...: مثـالی است برای روشن کردن معنی جنسیّت. موری دانه گنـدمی را بر می دارد و موری دیگر دانه جو را. هر دو مور به یک لانه می روند، آنچه آن دو مور را با هم

گرد می آورد مور بودن است نه دانه در دهان داشتن.

دو: دوید. نظیر:

خر ز دورش دید و برگشت و گریز (گریخت) تا به زیر کوه تازان نعل ریز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴۰

گرو: کنایت از آنچه مور برداشته. (دانه جو و دانه گندم هر دو به یک لانه می روند، اما به لانه رفتن آن دو دانه نا هم جنس تابع رفتن آن دو مور هم جنس است.) مور اسود: مثالی دیگر است برای نشان دادن آنکه قوت و حرکت از جان است نه از تن.

لِبد: نمد. (مور که بر روی نمد سیاه دانه را می کشد پیدا نیست، اما حرکت دانه نشان می دهد که آن را محرکی است.) زین سبب آمد: بازگشت است به مطلب پیشین که آنچه جاذب است جان است نه تن.

چنانکه سگ اصحاب کهف به صورت سگ بود اما جنسِ سگ نبود.

زآن شود ...: آنچه عیسی (ع) را به آسمان برد، جنسیت او با آسمانیان بود هر چند در تن، همچون دیگر مردمان می نمود.

قفص: کنایت از تن.

فرخ: جوجه. کنایت از جان.

قَریر: روشن.

فرق زشت و نغز ...: زشتی و زیبایی را دید عقل بیان می دارد نه دید حسّی، که رنگ را تشخیص می دهد.

خضرای دمن: سبزه پارگین، سبزه تون. گرفته از حدیث نبوی است:

ایَّاکُم وَ خَضرَاءَ الدِّمَن.

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۲۶/ ۲) کام بین: کنایت از دانه نگر.

دام دیگر: وسوسه های شیطانی و آنچه مانع از رسیدن بنده است به حق تعالی. عقلی که نصیب انسان شده آن دام را نمی تواند ببیند. برای همین است که خدا پیمبران را فرستاد تا مردم

را راهنمایی کنند. مضمون بیت ها نکوهش دوستی با ناجنس است و مقصود از جنسیّت چنانکه نوشته شد جنسیت در اصطلاح منثقیان نیست و در داستان آینده توضیح و تفصیل بیشتری در این باره آمده است.

قصّه عبـدالغوث و ربودن پریان او را و سال ها میان پریان ساکن شـدن او، و بعد از سال ها آمدن او به شـهر و فرزندان خویش، و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیّت و همدلی او با ایشان

قصّه عبـدالغوث و ربودن پریان او را و سال ها میان پریان ساکن شدن او، و بعد از سال ها آمدن او به شـهر و فرزندان خویش، و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیّت و همدلی او با ایشان

بود عبـدالغوث هم جنس پری چون پری نه سال در پنهان پَری شد زنش را نسل از شوی دگر وآن یتیمانش ز مرگش در سَمَر که مر او را گرگ زد یا رهزنی یا فتاد انـدر چهی یا مَکمَنی جمله فرزندانش در اشـغال مست خود نگفتندی که بابایی بُدسـت بعـد نه سال آمـد او هم عاریه گشت پیدا باز شد مُتوارِیه یک مهی مهمان فرزندان خویش بود و زآن پس کس ندیدش رنگ بیش بُرد هم جنسیِّ پریانش چنان که ربایـد روح را زخم سـنان قصّه عبـدالغوث: در مآخـذ قصـص و تمثیلات مثنوی، مأخذی برای آن نوشـته نشده. نیکلسون آن را مشابه داستان تَمیم الدّاری دانسته است. اما در آن داستان تمیم بر اثر طوفان به جزیره ای می افتد و در آن جزیره با مردی عجیب الخلقه روبرو می شود که دست و پای او در آهن مقید است و او از ظهور رسول (ص) می پرسـد و تمیـم بـدو می گویـد ظهـور کرده اسـت. و سـرانجام تمیم به مـدینه بـاز می گردد. در آن داسـتان از زن گرفتن و کودک آوردن نشانی نست. (نگاه

کنید به: حبیب السیر، ج ۴، ص ۶۷۷- ۶۷۸) به نظر می رسد مولانا با احاطه ای که به داستان های الف لیل و لیله داشته، این داستان را بر اساس قصّه حسن زرگر بصری به نظم آورده است. در آن داستان حسن با زنی از پریان وصلت می کند و فرزندانی از او نصیبش می شود. زن می گریزد و حسن در پی او می رود و سرانجام بدو می رسد. داستان حسن زرگر از حکایت هفتصد و هفتاد و نه آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴۲

کتاب آغاز می شود.

پنهان پری: پنهان سیر کردن. نهان بودن از دیده ها.

از شوی دیگر ..: هرگاه شوی زنی غایب شود، اگر شوی را مکنتی بود، زن باید از آن هزینه کند و شوی دیگر کردن بر او حرام است. تا مرگ شوهرش محقق گردد و اگر او را مکنتی نبود حاکم شرع او را چهار سال مهلت می دهد و در آن چهار سال باید به جست و جو بپردازد و تفصیل آن در کتاب های فقهی است.

ز مرگش در سمر: داستان مردن او را می گفتند.

در اشغَال مست: سرگرم کار.

عَاریَه: در این بیت به معنی موقت و ناپایدار است (از آن جهت که مال عاریتی نزد عاریت گیرنده موقتی است.) مُتوارِیَه: پنهان.

زخم سنان: وجه شبه در زخم سنان و ربودن پریان روح را، سرعت است.

چنانکه می بینیم داستان عبدالغوث توضیحی است بر سروده مولانا در بیت ۲۹۷۲ که جنسیت به صورت نیست، معنی است. عبدالغوث صورت آدمی داشت اما از جنس پریان بودچون نزد پریان رفت و با آنان انس گرفت آن جنسیَّت

قوی گشت. چون نزد آدمیان باز گردید نتوانست بماند و به سوی پریان رفت.

چون بهشتی جنس جنَّت آمده است هم ز جنسیَّت شود یزدان پرست نه نَبی فرمود جود و مَحمَده شاخ جنَّت دان به دنیا آمده مهرها را جمله جنس مهر خوان قهرها را جمله جنس قهر دان لَاابالِی لَاابالِی آورد زآنکه جنس هم بونـد انـد خِرَد بود جنسیَّت در ادریس از نجوم هشت سال او با زُحل بد در قُدوم در مشارِق در مغارِب یار او هم حدیث و محرمِ آثار او بعد غیبت چونکه آورد او قدوم در زمین می گفت او درسِ نجوم پیش او استارگان خوش صف زده اختران در درس او حاضر شده آنچنانکه خَلق آوازِ نجوم می شنیدند از خصوص و از عمونم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴۳

بهشتی جنس جنّت ...: انقروی و به پیروی از او بعض شارحان مستند این بیت را الطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّباتِ (نور، ۲۶) دانسته اند. ولی آن آیه در باره زناشویی است. مضمون بیت با آیه ۱۰۸ سوره هود وَ أَمَّا الَّذِينَ سُعِدُوا فَفِي الْجَنَّهِ خالِدِينَ فِيها مناسب تر است.

جود و مَحمَده:

این سخا شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۶۸/ ۲) مهرها را جمله ...: همه محبت ها و قهر ها از محبت و قهر حق تعالی برخاسته است.

ادریس و جنسیَّتِ او با نجوم: او اول کس است که حکمت و علوم نجوم را استخراج کرد و خدای عزّ و جل اسرار فلک و ترکیب آن و نقطه اجتماع کواکب را در فلک و عدد سنین و ساب

را بـدو آموخت. (لغت نامه، به نقل از تاریـخ الحکماء قفطی) هشت سال بودن ادریس با زحل: مسـتند این مطلب، نیز آنچه در بیت ها درباره صف زدن سـتارگان نزد ادریس و شـنیدن مردم آواز نجوم را آمـده است معلوم نشد. اما درباره رفتن ادریس به آسمان، مفسران ذیل آیه ۵۷ سوره مریم نوشـته اند، وی در آسمان چهارم است و در قصه های قرآن آمده است که ادریس از عزرائیـل خواست او را قبض روح کنـد و دیگر بـار جـان را به تن او بـاز گردانـد و او چنین کرد سـپس از وی خواست او را به دوزخ برد و از دوزخ به بهشت و او به امر خـدا چنین کرد. چون در بهشت رفت از آنجا بیرون نشـد. (تلخیص از قصـص قرآن سور آبادی) و شعر سنایی:

بمیر ای دوسـت پیش از مرگ اگر عمر ابـد خـواهی کـه ادریس از چنین مردن بهشـتی گشت پیش از مـا اشـارت بـدان مطلب است.

جذب جنسیّت کشیده تا زمین اختران را پیش او کرده مُبین هر یکی نام خود و احوال خود بازگفته پیش او شرح رَصَد چیست جنسیّت یکی نـوع نظر که بـد آن یابنـد ره در همـدگر آن نظر که کرد حق در وی نهـان چون نهـد در تو تو گردی جنس آن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴۴

هر طرف چه می کشـد تن را؟ نظر بی خبر را کی کشانـد؟ با خبر چون که انـدر مرد خوی زن نهـد او مخنَّث گردد و گان می دهد چون نهد در زن خدا خوی نری طالب زن گردد آن زن سَعتَری چون

نهد در تو صفات جبرئیل همچو فَرخی بر هوا جویی سبیل منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما چون نهد در تو صفت های خری صد پرت گر هست بر آخُر پری از پیِ صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبونِ موشخوار طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست از پنیر و فُستُق و دوشاب مست باز اشهب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار وُحوش مبین: بیان کننده. آشکارا کننده. (چون ادریس جنسیَّت ستارگان را داشت، ستاره ها نزد او می آمدند و آشکارا اسرار خود را بدو می گفتند.) چیسسیت جنسیت ...: جنسیَّت وحدت نظر درونی است که هرکس از آن برخوردار شد آن را که در او چنین خاصیتی است می شناسد و بدو می پیوندد.

نظر تن را می کشد ...: آنچه تن آدمی را بدین سو و آن سو می برد اندیشه آگاه است که تن ناآگاه را به هرجا خواست می کشاند. مصراع دوم تأکید مصراع اول است: باخبر است که بی خبر را می کشاند. تن ناآگاه را نظر آگاه می کشاند، «کی» حرف استفهام است نه نفی.

گان: معنی گان دادن آشکار است ولی جز دو بیت که مؤلف آنندراج از شرف الدین شفائی و مسیح کاشی آورده شاهد دیگری برای این ترکیب نیافتم.

سَعتَرِی: زنی که با زن دیگر هم بستر می شود و با خود آلتی بر می دارد که آن را چرمینه گویند.

منتظر بنهاده ...: از زمین بریده، دیده به هوا دوخته بدانجا می رود.

موشخوار: جانوری که موش را صید می کند. (آنچه موش را شکار موشخوار کرده پستی

درون او بود نه صورت موش بودن او.) فستق: پسته.

توضیح بیشتری است بر آنچه در بیت های پیش بود که جاذب اشخاص و اجزاء،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴۵

جنسیّت آنهاست و آن جنسیت را خدا در آنها نهاده است. اگر خصایص انسانی در آدمی بیش بود او را به فرشتگان می رساند و اگر خوی حیوانی در او باشد او را از چارپایان پست تر می کند که: أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ (. اعراف، ۱۷۹)

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر چون بگشت و دادشان خویِ بشر در فتادند از لَنَحنُ الصَّافُّون در چه بابل ببسته سرنگون لوحِ محفوظ از نظرشان دور شد لوح ایشان ساحر و مسحور شد پَر همان و سَرِ همان هیکل همان موسیی بر عرش و فرعونی مُهان در پی خو باش و با خوش خو نشین خو پذیری روغن گل را ببین خاک گور از مرد هم یابد شرف تا نهد بر گور او دل روی و کف خاک از همسایگیِّ جسم پاک چون مشرَّف آمد و اقبال ناک پس تو هم الجَارُ ثُمَّ الدَّار گو گر دلی داری برو دلدار جو خاک او هم سیرت جان می شود سرمه چشم عزیزان می شود ای بسا در گور خفته خاک وار به ز صد احیا به نفع و انتشار سایه بُرده او و خاکش سایه مند صد هزاران زنده در سایه وی اند هاروت و ماروت: برای آگاهی از داستان آنان نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۲۱/ ۱.

لَنَحنُ الصَّافُّون: وصف فرشتگان است. ما ص کشندگانیم. (صافات، ۱۶۵) (چون خوی هاروت و ماروت دگرگون شد از

فرشتگی برون شدند و خوی آدمیان گرفتند، گناه کردند و معذب شدند.) لوح محفوظ: آنچه در آن احوال و حادثه های گذشته و آینده است: بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجِيدٌ فِي لَوْحٍ مَحْفُوظٍ (بروج، ۲۱- ۲۲) از علمی که خدا بدانها داده بود محروم گشتند. به سحر آموزاندن پرداختند.

موسیی بر عرش ...: موسی و فرعون هر دو صورت انسانی داشتند، اما درونشان مخالف یکدیگر بود. موسی به پیمبری رسید و فرعون خوار به دوزخ رفت.

روغن گل: یا روغن گل سرخ، روغنی است که از ترکیب ورق گل سرخ تازه که در روغن کنجد خوابانند به دست آید و از آن پس روغن عطر گل را به خود جذب کند و معطر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴۶

گردد و آن را خاصیّتی است که در کتاب های پزشکی آمده است. سعدی راست نزدیک بدین معنی:

گِلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم اصحَب اخَا کَرَمٍ تَحظُوا بِصُحبَتِهِ فَالطَّبعُ مُکتَسِبٌ مِن کُلِّ مَصحُوبٍ

کَالرِّیحِ آخِذَةٌ مِمَّاتَمرُّ به نَتنا مِنَ النَّتنِ او طِیبا مِنَ الطِّیب خاک از همسایگی ...: هرگاه جسمی پاک را در خاک سپارند، خاک از مصاحبت آن جسم چنان رتبتی می یابد که دوستداران آن جسم به خاطر نشان دادن محبت خود بدو روی بر آن خاک می مالند.

الجار ثُمَّ الدَّارُ وَ الرَّفِيقُ ثُمَّ الطَّرِيق: ببین با که همسایه می شوی و با که سفر می کنی. (مثل است و آن را حدیث گرفته اند.) خاک او ...: خاک جسم پاک که در بیت ۳۰۱۰ ذکر آن رفت و همچنین اشارت است به بهره ای که مخلصان از استشفای تربت

گزیدگان خدا می برند و برکتی که از تربت آنان می یابند. و نیز در آن اشارتی است به محتسب تبریز که چون پایمرد بر سر گور او رفت و از او یاری خواست، شب هنگام به خواب او آمد.

به ز صد احیا ...: مؤمنان و زیارت کنندگان از گور آن بزرگان، حاجت می خواهند و برآورده می شود حالی که در بسیاری از زندگان هیچ گونه فایدتی نیست. و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

سایه برده: رخت بر بسته. مرده. در خاک خفته.

سایه مند: کنایت از با برکت. (مقدمه ای است برای داستان آینده.)

حکایت آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز

اشاره

[حکایت آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز]

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز، و وام ها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده ای وام او گزارده نشد الّا از محتسب متوفّی گزارده شد چنانکه گفته اند

اشاره

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز، و وام ها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده ای وام او گزارده نشد الّا از محتسب متوفّی گزارده شد چنانکه گفته اند

لَیسَ مَن مَاتَ فَاستَراحَ بِمَیتٍ انَّمَا المَیت مَیِّتُ الاحیَاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار جانب تبریز آمد وامدار نه هزارش وام بد از زر مگر بود در تبریز بدرالدّین عمر محتسب بُد او به دل بحر آمده هر سر مویش یکی حاتم کده حاتم ار بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی گر بدادی تشنه را بحری زلال در کرم شرمنده بودی زآن نوال ور بگردی ذرّه ای را مشرِقی بودی آن در همّتش نالایقی بر امید او بیامد آن غریب کو غریبان رابدی خویش و نسیب با درش بود آن غریب آموخته وام بی حد از عطایش توخته هم به پشت آن کریم او وام کرد که به بخشش هاش واثق بود مرد لاابالی گشته زو وُ وام جو بر امید قلزم اکرام خو وامداران رو ترش او شادکام همچو گل خندان از آن رَوضُ الکِرَام گرم شد پشتش ز خورشید عرب چه غمستش از سبال بُولَهب چونکه دارد عهد و پیوند سحاب کی دریغ آید ز سقّایانش آب ساحران واقف از دست خدا کی نهند این دست و پا را دست و پا روبهی که هست زآن شیرانش پشت بشکند کلّه پلنگان را به مشت داستان آن مرد: ظاهرا برگرفته از نوشته غزالی است.

شرح

در مصر مردی بود که درویشان را پایمردی کردی و ایشان را چیزی فراهم آوردی. یکی را فرزندی آمد و هیچ چیز نداشت. گفت نزدیک وی برفتم. بیامد و از بهر من از هر کسی سؤال کرد هیچ فتوحی نبود. پس مرا بر سر گوری برد و بنشست و گفت خدای تعالی بر تو رحمت کناد که اندوه درویشان همی بردی و هرچه بایستی همی دادی. امروز برای کودک این درویش بسیار جهد کردم و هیچ فتوحی نبود. پس برخاستو دیناری داشت به دو نیم کرد و نیمی به من داد گفت این به اوام دادم تو را تا چیزی پدید آید. و این مرد را محتسب گفتندی. گفت آن نیم دینار فراستدم و کار کودک بساختم. محتسب آن شب مرده را به خواب دید که گفت هرچه تو گفتی شنیدم لکن امروز ما را در جواب دستوری نیست. اکنون به خانه من شو و کودکان مرا بگوی که تا آنجا که آتشدان است بکنند، و پانصد دینار زر آنجاست بدین مرد که کودکش آمده است دهند. محتسب دگر روز برفت و چنین بکردند و پانصد دینار بیافت و فرزندان وی را گفت که خواب مرا حکمی نیست و این زر ملک شماست، برگیرید. گفتند به وی پدر مرده ما سخاوت می کند ما بخیلی کنیم زنده؟ همه نزدیک آن مرد بر، چنانکه وی گفته است. محتسب آن مال برگرفت و نزدیک آن مرد آورد یک دینار برگرفت و به دو نیم کرد یک نیمه از جهت اوام به محتسب داد و گفت این دیگر به درویشان ده که

مرا حاجت بیش از این نبود. (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۶۹- ۱۷۰) لَیسَ مَن مَاتَ: این بیت در امثال و حکم آمده ولی از سراینده آن نامی نرفته است. تنها نوشته اند «از عناوین مثنوی است.» بیت در لسان العرب (ذیل موت) به نام عدی بن الرعلاء نوشته شده «۳۲». نظیر این بیت سروده سعدی است:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند مگر: قضا را. از قضا.

به دل بحر آمده: دریا دل، سخاوتمند.

ذرّه را مشرق کردن: کنایت از فقیر را نعمت فراوان بخشیدن. توانگر ساختن.

---

(۳۲) آقای دکرت واعظ در یادداشتی نوشته اند: در الصناعتین (ص ۳۱۵) این بیت از عدی دانسته شده. نیز به نام صالح بن عبدالقدوس (دیوان، ص ۴۴). به نقل معجم لآلی الشعراء آمده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۴۹

نسیب: در لغت به معنی خویشاوند است. لیکن در این بیت به معنی یار و دستگیر به کار رفته است.

آموخته با در، و یا چیزی: بدان خو گرفته. عادت کرده بدان.

ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته زآن سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا توخته: پرداخته، گزارده.

وامی است دوست را ز ره عشق بر تو جان لیکن مباد توخته صد سال وام تو پشت: اعتماد دلگرمی.

هین به پشت آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه لاابالی: عاقبت نانگر، ولخرج.

قلزم اکرام خو: کنایت از بسیار سخاوتمند. دریای بخشنده.

رَوضُ الکِرَام: باغستان کریمان. آنکه بخشندگان از او بهره مندند.

گرم شدن پش از خورشید عرب: بعض شارحان خورشید عرب را

کنایت از محتسب مصر دانسته اند، ولی این بیت تمثیل است و خورشید عرب کنایت از رسول (ص). در بیت ۳۰۱۰ آمد: بسا کسی که در گور خفته است و سودش از زندگان بیشتر است. داستان محتسب مصر توضیح یا مثالی برای تأیید آن مدعاست. مرد وامدار از زندگان بهره ای به دست نمی آورد و چون بر سر گور محتسب می رود، سرانجام وام او گزارده می گردد.

چونکه دارد عهد ...: آنکه از ابر بارنده پشتوانه دارد از دادن آب به سقایان دریغ نمی کند. آنکه دریای بخشنده است، از بخشش اندک مضایقه ندارد.

ساحران واقف ...: اشارت است بدانچه ساحران در پاسخ فرعون گفتند چون بیمشان داد که دست و پاتان را می برم. گفتند برای ما زیانی نیست. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۲۰/ ۳)

آمدن جعفر رَضِـیَ اللَّهُ عَنهُ به گرفتن قلعه، به تنهایی و مشورت کردن مَلِک آن قلعه در دفع او، و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تَهوُّر مکن که این مرد مؤیّد است و از حق جمعیّت عظیم دارد در جان خوییش الی آخره

آمدن جعفر رَضِیَ اللَّهُ عَنهُ به گرفتن قلعه، به تنهایی و مشورت کردن مَلِک آن قلعه در دفع او، و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تَهوُّر مکن که این مرد مؤیّد است و از حق جمعیّت عظیم دارد در جان خوییش الی آخره

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای قلعه پیش کامِ خشکش جرعه ای یک سواره تاخت تا قلعه به کَرّ تا درِ قلعه ببستند از حذر زهره نه کس را که پیش آید به جنگ اهل کِشتی را چه زهره با نهنگ؟ روی آورد آن مَلِک سوی وزیر که چه جاره است اندر این وقت؟ ای مُشیر گفت آنکه ترک گویی کِبر و فَن پیش او آیی به شمشیر و کفن گفت آخر نه یکی مردی است فرد؟ گفت

منگر خوار در فردیِّ مرد چشم بگشا قلعه را بنگر نکو همچو سیماب است لرزان پیش او شسته در زین آنچنان محکم پی است گوییا شرقی و غربی با وی است چند کس همچون فدایی تاختند خویشتن را پیش او انداختند هر یکی را او به گرزی می فکند سرنگوسار اندر اقدامِ سمند داده بودش صُنع حق جمعیَّتی که همی زد یک تنه بر امّتی چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشمم فتاد اختران بسیار و خورشید ار یکی است پیش او بنیاد ایشان مندکی است گر هزاران موش پیش آرند سر گربه را نه ترس باشد نه حَذَر کی به پیش آیند موشان ای فلان نیست جمعیّت درونِ جانشان داستان جعفر تأیید است برای مضمون بیت ۳۰۲۶.

آمدن جعفر ظاهرِ عبارت نشان می دهد مقصود از جعفر، جعفر طیار است که در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۱

بیت ۳۵۵۱/ ۲ نام او برده شد.

جعفر بن ابی طالب در مکّه مسلمان شد و با مهاجران به حبشه رفت و تا سال هفم هجرت- سالی که خیبر گشوده شد- در آنجا به سر برد. در جمادی الاولی سال هشتم از هجرت، پیغمبر (ص) لشکری به متصرفات امپراتوری روم فرستاد و فرماندهی سپاه رابه زید بن حارثه داد و مقرر فرمود اگر زید شهید شود جعفر جای او را بگیرد. در مَعان که محلی است در جنوب شرقی بَحرُ امیِّت و امروز جزء کشور اردن است دو سپاه با هم روبرو شدند. جنگ در گرفت و جعفر در این جنگ شهید شد. چنانکه تفصیل آن در تاریخ ها آمده است.

در تاریخ می

ببنیم جنگ در صحرا، و هنگام رویارویی دو لشکر رخ داده و در هیچ یک از مأخذها سخنی از رفتن جعفر برای گرفتن قلعه نیست.

مولانا این داستان را از چه مأخذی گرفته؟ چنانکه بارها نوشته شده است او به درستی و نادرستی داستان توجهی ندارد. و آنچه می خواهد نتیجه داستان است. در تاریخ ها و از جمله مغازی واقدی آمده است: هنگامی که رسول (ص) لشکریان را به مؤته می فرستاد فرمود اگر شهری یا قلعه ای را در حصار گرفتی و از تو خواستند به حکم خدا با آنان رفتار کنی مپذیر و به حکم خود با آنان رفتار کن چراکه حکم الله را نمی دانی. (مغازی واقدی، ج ۲، ص ۷۵۷) احتمال دارد مولانا از کلمه محاصره قلعه استفاده کرده و داستان را این چنین پرداخته است.

قلعه پیش کام ..: برابر شجاعت فراوان او گرفتن قلعه چیزی به حساب نمی آمد.

کَرّ: حمله به سوی پیش.

شمشیر و کفن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۱۳/ ۱.

فرد: تنها.

محکم پی: استوار، ثابت.

شَرقی و غَربی ...: کنایت از همه مردم جهان.

فدائی: پیرو حسن صباح، که بی باکانه خود را به خطر می افکندند. (نگاه کنید به: ۳۵۴۲/ ۵) جمعیّت: اطمینان نفس، ثبات دل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۲

چشم من: وزیر که ملک با او مشورت کرد.

قُباد: کنایت از جعفر.

(چون اطمینان نفس او را دیدم. دانستم لشکر بسیار از پس او بر نمی آید.) چنانکه نوشته شد ارتباط این داستان، با داستان پیش در بیت ۳۰۲۶ است. «روبه» در ان بیت استعارت از مرد خدا و «شیران» استعارت از اولیاست. آنکس که به خدا

تکیه دارد، از دشـمن انبوه نمی ترسـد، بلکه انبوه جمعیت از وی در هراس افتنـد و می گریزنـد. «جعفر» رمز مرد الهی است که بیم او در دل دشمنان افتاد و چنان از او هراسان گشتند که جمع موشان از گربه، و در آن نکته دیگری است و آن این است که مؤمنان جمع اند، و کافران پراکنده و پراکندگی آنان پیش از بیم ضربت مؤمنان در آنان اثر می کند.

هست جمعیّت به صورت هـا فُشـار جمع معنی خواه هین از کردگار نیست جمعیّت ز بسـیاریّ جسم جسم را بر باد قائم دان چو اسم در دل موش ار بـدی جمعیّتی جمع گشتی چنـد موش از حَمیتی بر زدنـدی چون فدایی حمله ای خویش را بر گربه ای بی مُهله ای آن یکی چشـمش بکندی از ضراب وآن دگر گوششش دریدی هم به ناب وآن دگر سوراخ کردی پهلوش زا جماعت گم شدی بیرون شُوَش لیک جمعیّت ندارد جان موش بجهد از جانش به بانگ گربه هوش خشک گردد موش زآن گربه عیار گر بود اعداد موشان صد هزار از رمه انبه چه غم قصّاب را انبُهِیِّ هُش چه بندد خواب را مالکُ المُلک است جمعیّت دهد شیر را تا بر گله گوران جهد صد هزاران گور ده شاخ و دلیر چون عدم باشند پیش صَول شیر فُشار: بیهوده.

قائم بودن جسم بر باد: کنایت از برپا بودن آن به روح بُخاری. چون آن بخار رفت، جسم از کار می افتد.

بر باد بودن اسم: اسم لفظ است و لفظ صوتی است که از دهان خارج می شود، آنچه حقیقت دارد مسمّی است نه اسم.

شرح

مُهلَه: مهلت، فرصت.

ناب: دندان. چهار دندان پیش.

بیرون شو: راه برون رفتن، گریزگاه.

خشک گشتن: بر جای ایستادن، جنبش نکردن.

صَول: حمله.

در بیت های گذشته فرمود ساکنان قلعه، انبوه بودند و جعفر یک تن. اما آنان به صورت جمع بودند و در دل پراکنده. چراکه ثبات و استقامت جعفر در دل همگان بیم افکنده بود.

در این بیت ها توضیح بیشتری است و چنانکه شیوه اوست با آوردن مثال هایی بر مفهوم آن بیت ها تأکید می کند. ممکن است گور در جسم همانند شیر باشد. اما هیبتی که در شیر نهاده شده او را بر جمع گوران پیروز می گرداند. چنانکه قصّاب را از رمه گوسفند بیمی نیست. آنچه موجب پیروزی است، نیروی درونی است این معنی گرفته از قرآن کریم است: قَدْ کانَ لَکُمْ آیَهٌ فِی فِئَتَیْنِ الْتَقَتا فِئَهٌ تُقاتِلُ فِی سَبِیلِ اللَّهِ وَ أُخْری کافِرَهٌ یَرَوْنَهُمْ مِثْلَیْهِمْ رَأْیَ الْعَیْنِ. (آل عمران، ۱۳) شارحان به پیروی از انقروی آن را مناسب با آیه ۲۴۹ سوره بقره کَمْ مِنْ فِئَهٍ قَلِیلَهٍ ... گرفته اند ولی مناسبت آن با آیه ای که در سوره آل عمران آمده بیشتر است.

مالکُ الملک است بدهد مُلکِ حسن یوسفی را تا بود چون مَاءِ مُزن در رخی بنهد شعاع اختری که شود شاهی غلام دختری بنهد اندر روی دیگر نور خود که ببیند نیم شب هر نیک و بد یوسف و موسی ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذَاتُ الصُّدور روی موسی بارقی انگیخته پیش رو او توبره آویخته نور رویش آنچنان بردی بَصَر که زُمرُّد از دو دیده مارِ کر او

ز حق درخواسته تا توبره گردد آن نور قوی را سَاتِرَه توبره گفت از گلیمت ساز هین کآن لباس عارفی آمد امین کآن کِسا از نور صبری یافته است نور جان در تار و پودش تافته است جز چنین خرقه نخواهد شد صِوان نور ما رابر نتابد غیر آن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۴

کوه قاف ار پیش آید بِهرسَـد همچو کوه طور نورش بر درد از کمال قدرت ابدانِ رجال یافت اندر نورِ بی چون احتمال آنچه طورش بر نتابد ذرَّه ای قدرتش جا سازد از قاروره ای گشت مِشکات و زُجاجی جای نور که همی درّد ز نور آن قاف و طور مَـاء مُزن: مُزن ابر یـا ابر سپید یـا ابر بـاران دار است أَ أَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ أَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ. (واقعه، ۶۹) و مـاء مُزن در بیت درخشانی و زیبایی است.

که ببیند نیم شب: اشارتی است به مضمون بیت ۲۸۲۲/ ۶ و نیز اشارتی است به مضمون بیت ۵۹۸/ ۴.

ذَاتُ الصُّدور: آنچه در سینه هاست. اشارت است بدانچه موسی در جیب داشت که چون دست در جیب می کرد و برون می آورد نورانی بود.

صورت بی صورت بی حَدِّ غَیب زآینه دل تافت بر موسی ز جیب و نیز اشارت سات به یوسف (ع) و زیبایی او و علمی که در سینه داشت که گفت: وَ عَلَّمْتَنِی مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحادِیثِ. (یوسف، ۱۰۱) توره آویخته: چنانکه ذیل بیت ۳۵۵۲/ ۱ نوشته شد هرکه در موسی می نگریست نابینا می شد. پیرهن خود را نقاب ساخت، سوخت. به حضرت عزّت بنالید. ندا آمد از خرقه درویشان نقاب ساز تا

نسوزد. (قصص الانبیاء تقی زاده، ص) ۳۹۱ چون خدای تعالی با موسی سخن گفتی نوری از روی او بتافتی، چنانکه کس طاقت آن نداشتی. (تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱، ص ۲۹۵، کشف الاسرار، ج ۱، ص) ۱۹۱ موسی از شنیدن کلام حق بازگشت و به ستر نیازمند گردید چراکه حال در او اثر کرد. (رساله قشیریه، ص ۴۴) زمرد و دیده مار: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۴۷/ ۳.

مار کر: «الحَیَّةُ الصَّمَاء: مار که افسون نپذیرد.» (منتهی الارب) (حیاه الحیوان) مار (ذخیره خوارزمشاهی). در ادبیات فارسی مار کر فراوان آمده است:

از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنکه چون نبیند کی هراسد مور کور از مار کر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۵

همچو گنجشک از تن او برگرفتی مور کور گیرد از منقار مادر مار کر لکلک بچه ساترَه: پوشاننده.

توبره گفت ...: پروردگار موسی (ع) را گفت توبره از گلیمت بساز.

کِسا: کساء: گلیم. که آن را پوشند.

صِوان: حاجت، ساتر. (لغت نامه) بِهرَسد: بهراسد. بترسد. در بعض نسخه ها بَهرِ سَد برای ممانعت. (کوه قاف اگر برای ممانعت پیش آید نور ما آن را مانند کوه طور می درد.) بر دریدن کوه طور:

حق همی گوید که ای مغرور کور نه ز نامم پاره پاره گشت طور احتمال: برداشتن، تحمل کردن.

(کوه طور تجلّی حق را تحمل نکرد و در هم شکافته شد. اما دلِ مرد خدا آن را تحمل می کند. این قدرت را خدا در آن دل نهاده است و خدا بر هر کار که خواهد تواناست.) قاروره: شیشه، شیشه کوچک. و در بیت استعارت از دل مرد

خداست.

مشکات: چراغدان.

زُجاج: شیشه. مشکات و زجاج: استعارت از دل مرد خداست و در آن تأویلی است از آیه ۳۵ سوره نور. مجموعه ای ساخت از این دو عالم که آدم عبارت از این است. جسد او را مشکاه کرد و دل او را زجاجه و سِرِّ او مصباح. (مرصاد العباد، ص ۱۲۲) (کوه طور تجلی نور حق را برنتافت و پاره گشت. اما قدرت حق آن جلوه را در دل بنده خود قرار می دهد و آن دل آن راتحمل می کند.) در بیت های گذشته گفت، آنچه به کار می آید جمعیّت است و جمعیت را مالک الملک می دهد. این بیت ها متمِّم آن معنی استکه جمعیت خاطر دادن، از خداست و هرچه موجب برتری شود- خواه مادی خواه معنوی- از افاضات حق تعالی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۶

است. نمونه آن زیبایی یوسف است و نور تابنده رخسار موسی (ع). و در پی آن گوید: قدرتی که مردان خدا دارند و سختی ها را تحمل می کنند، هم از حق تعالی است.

همچنان این قوَّت ابدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طَبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند تا ز روح و از ملک بگذشته اند تنها این مردان اند که تحمل برداشتن چنین بار را دارند.

هست آن آهن فقیر سخت کش زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجبِ آتش بود بی واسطه در دل آتش رود بی رابطه و در بیت های بعد توضیح بیشتری است.

جسمشان مشکات دان دلشان زُجاج تافته بر عرش و افلاک این سراج نورشان

حیران این نور آمده چون ستاره زین ضُحی فانی شده زین حکایت کرد آن خَتمِ رُسُل از مَلِیکِ لایَزال و لَم یَزُل که نگنجیدم در افلاک و خَلا در عقول و در نفوسِ با عُلا در دل مؤمن بگنجیدم چو ضَیف بی ز چون و بی چگونه بی ز کَیف تا به دلّالیِّ آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهی ها و بخت بی چنین آیینه از خوبیِّ من بر نتابد نه زمین و نه زمن بر دو کَون اسب تَرحُّم تاختیم پس عریض آیینه ای بر ساختیم هر دمی زین آینه پنجاه عُرس بشنو آیینه ولی شرحش مپرس نورشان: مرجع ضمیر عرش و افلاک است.

ضُحَی: آفتاب.

لَا یَزال و لم یَزُل: نیست نمی شود و هرگز نیست نخواهد شد. (جاودانی و همیشه است.) نگنجیدم: اشارت است به حدیثی که از طریق شیعه و اهل سنّت با اندک اختلاف در عبارت دیده می شود.

لَم یَسَعنِی سَمَائی وَ لَا ارضِی وَ وَسِعَنی قَلبُ عَبدِیَ المُؤمِنِ.

(بحارالانوار، ج ۵۵، ص ۹۳)

قَلبُ المُؤمِنِ عَرشُ الرَّحمَان.

(همان مجلد،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۷

همان صفحه) در احادیث مثنوی (ص ۲۶) این حدیث از احیاء علوم الدین و اتحافُ سَادَه المُتَّقِین نقل شده است.

در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دل ها طلب ضَیف: مهمان.

دَلَالی: واسطه شدن.

آن دل: دل مؤمن که جایگاه حق است.

فوق و تحت: برتر و فروتر. آسمان ها و زمین.

اولیای خدا واسطه افاضت حق اند. آن افاضت ها بر دل آنان می رسد که جایگاه

تجلّی اوست و از آن دل ها به دل های دیگران.

پس دل عالم وی است ایرا که تن می رسد از واسطه این دل به فن

دل نباشد، تن چه داند گفت و گو دل نجوید، تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نه تن است

باز این دل های جزوی چون تن است با دل صاحبدلی کو معدن است عریض آیینه: کنایت از دل مرد خدا.

پنجاه عُرس: عرس را معنی هاست: ازجمله مهمانی. (هر دم از سوی ولیِّ حق نعمت ها (مهمانی ها) به مردم می رسد. و اشارت به نقل ابو عبدالله سلمی است از بایزید که «اولِیاءُ اللَّهِ عَرائِسُ اللَّهِ تَعَالَی وَ لَا یَرَی العَرائسَ الَّا المَحرَمُونَ». و جمله «شرحش مپرس» این اشارت را تأیید می کند.

این بیت ها دنباله وصف اولیای حضرت حق است. چنانکه نور از شیشه ای که بر روی چراغدان نهاده است می تابد و اطراف را روشن می کند، نور حق در دل اولیای او قرار گرفته است و بر جهان می تابد و هر فیضی که نصیب جهان و جهانیان می شود از برکت آن نور است که مفهومش آشکار است و حقیقتش ناگفتنی.

حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت که نُفوذ آن قمر را می شناخت شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۸

گر بدی پرده ز غیر لبسِ او پاره گشتی گر بدی کوه دوتو ز آهنین دیوارها نافذ شدی توبره با نور حق چه فن زدی؟ گشته بود آن توبره صاب تَفی بود وقت شور خرقه عارفی زآن شود آتش رَهینِ

سوخته کوست بـا آتش ز پیش آموخته وز هوا و عشق آن نور رَشاد خود صـفورا هر دو دیـده باد داد اوّلا بربست یک چشم و بدیـد نور روی او و آن چشـمش پرید بعد از آن صبرش نماند و آن دگر برگشاد و کرد خرج آن قمر همچنان مرد مُجاهد نان دهد چون بر او زد نورِ طاعت جان دهد پس زنی گفتش ز چشم عَبهَری که ز دسـتت رفت حسـرت می خوری؟ گفت حسرت می خورم که صد هزار دیده بودی که همی کردم نثار روزن چشمم ز مه ویران شده است لیک مه چون گنج در ویران نشست کی گذارد گنج کین ویرانه ام یاد آرد از رواق و خانه ام لِبس: آنچه پوشند و «لُبس» جمع لباس است.

لِبسِ خویش: اشارت است بدانچه در بیت ۳۰۶۰/ ۶ آمد. (حق تعالی به موسی (ع) فرمود روی پوشت را از گلیم خویش آماده کن.) قمر: کنایت از تجلّی که در روی او (موسی (ع)) پدید شده بود.

گر بدی ...: اگر موسی از جز لباس خود پرده ای بر رخ می کشید اگر کوه سخت بود برابر نور چهره او درهم می شکافت.

صاحب تف: گرم، سوزان.

خرقه عارف: توبره ای که موسی بر چهره می افکند از شدت و جد موسی گرم می شد چنانکه گویی آن حالت را درک می کرد و بدان آشنا بود.

آتش رهین سوخته: آتش بر هر چیز بیفتد آن را می سوزاند اما در سوخته اثری ندارد چراکه سوخته از آتش پدید آمده است.

صفورا و دو دیده به باد دادن: موسی چهره خود را برای صفورا گشود. نوری همچون پرتو آفتاب

بر او تابید، پس دست خود را بر روی نهاد و سجده کنان بر زمین افتاد. (کشف الاسرار، ج ۳، ص ۷۲۸)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۵۹

گویا مولانا دست بر روی نهادن را کور شدن دانسته، و از آن تعبیری شاعرانه نموده است. در دیوان کبیر نیز بدین موضوع اشارت کرده است:

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را (دیوان کبیر، بیت ۷۳۰) «۳۳» اما از کوری صفورا در مأخذهایی که مراجعه کردم، نشانی ندیدم.

همچنان مرد مجاهد ...: اشارت است به مضمون آیه هایی از قرآن مجید که در آن مؤمنانی که با بذل مال و جان از دین حمایت می کنند ستوده شده اند از جمله آیه ۲۰ سوره توبه.

روزن چشمم ز مه ...: «مه» استعارت از نور موسی (ع) است و «گنج در ویران نشستن»، استعارت از درخشش نور موسی در دل صفورا. (هرچند دیده ظاهری را از دست داده ام، دیده درونم بدو روشن شده است.) کی گذارد ...: روشنی دیده درون روشنی دیده برون را از یادم برده است.

نور روی یوسفی وقت عبور می فتادی در شِبّاك هر قُصور پس بگفتندی درون خانه در یوسف است این سو به سیران و گذر زآنکه بر دیوار دیدندی شُعاع فهم کردندی پس اصحاب بِقاع خانه ای را کش دریچه است آن طرف دارد از سَیران آن یوسف شرف هین دریچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فُرجه ای آغاز کن عشق ورزی آن دریچه کردن است کز جمال دوست سینه روشن است پس هماره روی معشوقه نگر این به دست

توست بشنو ای پدر راه کن در اندرون ها خویش را دور کن اداکِ غیر اندیش را کیمیا داری دوای پوست کن دشمنان را زین صناعت دوست کن چون شدی زیبا بد آن زیبا رسی که رهاند روح را از بی کسی پرورش مر باغ جان ها را نَمش زنده کرده مُرده غــــم را دمش نـــــه همـــــه ملـــــك جهـــــانِ دون دهـــــد صـــــد هزاران ملـــــك گونـــــاگون دهد

---

(۳۳) یادداشت خانم اکرم سلطانی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۰

بر سر ملك جمالش داد حق مُلکت تعبیر، بی درس و سَبَق ملکت حُسنش سوی زندان کشید مُلکت علمش سوی کیوان کشید شه غلام او شد از علم و هنر مُلك علم از مُلك حُسن استوده تر نور روی یوسفی ...: مفسران و داستان نویسان، در زیبایی یوسف گونه گون نوشته اند: برقع از روی خود بر می داشت تا یک بار مردم بر روی او نظر می کردند تا دو روز دیگر طعام و شراب نبایستی. (قصص الانبیاء جویری، ص) ۹۷ ندا آمد که یا یوسف دیدار تو را غذای ایشان گردانیدیم. از لذت دیدار یوسف سیر شدندی که به طعام و شراب حاجت نیامدی. (قصص الانبیاء نیشابوری، ص) ۷۱۱ باری تعالی جمال جهان آرای یوسفی را نوری داده بود که از یک روز راه می درخشید. (حدایق الحقایق، ص ۲۹۹) بِقاع: جمع بُقعه. اصحاب بقاع: کنایت از ساکنان خانه هایی که یوسف (ع) بر آنها می گذشت.

آن طرف: به ظاهر اشارت به مسیر یوسف است، اما از یوسف مقصود جمال و جلال الهی است. (دلی را که از آن پنجره ای به سوی

حق باز شود شرف بهره گیری از نور برای او حاصل است.) دریچه باز کردن: کنایت از رابطه برقرار کردن. (راهی به خدا باز کن تا آسایش خاطر برای پدید شود.) عشق ورزی ...: اگر عاشقی، تنها باید راهی به دل خود باز کنی چراکه معشوق در دل توست. خدا را در خود بجو نه برون از خود. چنانکه در قرآن کریم است: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. (ق، ۱۶) ادراک غیر اندیش: ادراکی که جز خدا را بیند.

کیمیا: کنایت از معرفت اللّه.

پوست: استعارت از خواهش های نفسانی. (چنانکه دباغان پوست ها را دارو می زنند تا بوی بد نگیرد با شناخت حق از راه عقل دور اندیش نفس بدکیش را درمان کن.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۱

دشمنان را دوست کردن: خواهش های نفسانی را به فرمان آوردن. (اگر نفست به فرمان عقل درآید دیگر با تو دشمنی نخواهد کرد.) ملکت تعبیر: اشارت به یوسف (ع) است: رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحادِيثِ. (یوسف، ۱۰۱) (افزون از زیبایی خدا او را بی آنکه درس خوانده و از مکتب خانه فراگرفته باشد تعبیر خواب آموخت.) ملک حسنش سوی زندان: یوسف در زیبایی بی همتا بود و در تعبیر خواب یکتا. (زیبایی چهره از عوارض جسم است و تأویل خواب از لوازم علم. زیبایی جسمانی، او را به زندان کشاند و مزیت روحانی او را به پادشاهی رساند.) شه غلام او شد ...: چون یوسف نزد عزیز رفت و عزیز او را آزمود گفت: إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنا مَكِينٌ أَمِينٌ: همانا تو امروز نزد ما صاحب جاه امینی. (یوسف،

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب مُمتَحَن از بیمِ وام در ره آمد سوی آن دَارُالسَّلام شد سوی تبریز و کوی گلستان خفته اومیدش فراز گُل سِتان زد ز دارُالمُلکِ تبریز سَنی بر امیدش روشنی بر روشنی جانش خندان شد از آن روضه رِجال از نسیم یوسف و مصرِ وصال گفت یَا حَادِی انِخ لِی نَاقَتِی جَاءَ اسعَادِی وَ طَارَت فَاقَتی ابرُ کِی یَا نَاقَتِی طَابَ الامُور انَّ تَبرِیزا مُنَاخَات الصُّدور اسرَحِی یَا نَاقَتِی حَولَ الرِّیَاض انَّ تَبرِیزا لَنَا نِعمَ المُفَاض دارالسّلام: خانه امن. از تبریز به دارالسلام تعبیر شده است. (از آن رو که آرامش خاطر مرد وامدار در آن شهر فراهم می شد و نیز به خاطر دلبستگی مولانا به تبریز، زادگاه شمس.)

گفت ای شه هستم از دَارُ السَّلام آمده از ره در این دَارُ المَلام (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۳۵/ ۵) ستان به پشت خفته. (امید او در تبریز برآورده می شد و همچون گل به روی او می خندید.) زَدن: درخشیدن.

روضه رجال: باغستان مردان. (جای باش مردان حق.) یا حادی ...: ای راننده آوازخوان برای شتران، ماده شتر مرا بخوابان نیکبختی من فرا رسید و درویشیم پرید (رخت بربست).

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۳

ابرُکی ...: ای ماده شترم سینه بر زمین نه و بخواب کارها به مراد شد. همانا تبریز خفتن جای سینه هاست. (جای باش و آرامش است.) اسرَحِی ...: ای ماده شترم گرداگرد باغ ها چرا کن همانا تبریز برای ما نیکو جای فیض و گشایش است. (مفاض را

می توان اسم مفعول و یا اسم مکان گرفت.)

ساربانا بار بگشا ز اشتران شـهر تبریز است و کوی گلسـتان فرِّ فردوسـی است این پالیز را شَعْشَـعه عرشـی است این تبریز را هر زمانی نور روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان چون وُثاق محتسب جُست آن غریب خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب او پریر از دار دنیـا نقـل کرد مرد و زن از واقعه او روی زرد رفت آن طـاوسِ عرشـی سوی عرش چون رسـید از هاتفـانش بوی عرش سـایه اش گرچه پنـاه خلق بود درنوردیـد آفتـابش زود زود رانـد او کشتی از این ساحـل پریر گشـته بود آن خواجه زین غمخانه سـیر نعره ای زد مرد و بیهوش اوفتاد گوییا او نیز در پی جان بداد پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان بر حالتش گریان شدنـد تا به شب بی خویش بود و بعـد از آن نیم مرده بازگشت از غیب جان شـهر تبریز است ...: پوشـیده نیست که یاد آور مولانا در وصف تبریز، شمس است چنانکه در جای جای مثنوی این اشتیاق را می توان دید.

شعشعه: درخشش، تابش.

رَوح: آسایش، شادمانی.

روی زرد: پریشان، زار.

مـن از بی مرادی نیم روی زرد غم بی مرادان دلم خسـته کرد بـوی عرش رسـیدن: در آن تلمیحی است به قرآن کریم: یـا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی إِلی رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً. (فجر، ۲۷– ۲۸) در نوردیدن: در هم پیچیدن، محو کردن. (وجود او در وجود کُلّ محو شد.)

باخبر شـــدن آن غریب از وفات آن محتسب و اســتغفار او از اعتماد بر مخلوق و تَعوِیل بر عطای مخلوق و یاد نعمت های حق کردنش و انابَت به حق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِم یَعدِلُون

اشاره

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تَعوِیل بر عطای مخلوق و یاد نعمت های حق

کردنش و انابَت به حق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِم یَعدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم به خلق اومیدوار گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود هیچ آن کُفوِ عطای تو نبود او کله بخشید و تو سر پُر خرد او قبا بخشید و تو بالا و قد او زرم داد و تو دستِ زر شمار او ستورم داد و تو عقل سوار خواجه شمعم داد و تو چشم قَریر خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذیر او وظیفه داد و تو عمر و حیات وعده اش زر وعده تو طَیِّبات او وُثاقَم داد و تو چرخ و زمین در وُثاقت او و صد چون او سَمین زر از آنِ توست زر او نافرید نان از آن توست نان از توش رسید آن سخا و رَحم هم تو دادیش کز سخاوت می فزودی شادیش من مر او را قبله خود ساختم قبله ساز اصل را انداختم تَعوِیل: بر کسی تکیه کردن، از کسی یاری خواستن.

انابَت: بازگشتن (به سوی خدا). توبه.

ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا ...: گرفته از قرآن کریم است: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِی خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ وَ جَعَلَ الظُّلُماتِ وَ النُّورَ ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُونَ: سپاس خدایی رای که آفرید آسمان ها و زمین رای و پدید آورد تاریکی ها و روشنی رای سپس آنان که کافر شدند با پروردگار خویش (بتان را) برابر او می نهند. (انعام، ۱) عقل سوار: عقل حاکم بر آدمی. عقل راه بَر. (شارحان به تقلید از انقروی «عقل سوار» را،

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۵

عقل سوار شدن معنی کرده اند.) قَریر:

روشن.

نقل: کنایت از خورد و خوراک.

طعمه پذیر: کنایت از معده، گلو، و آنچه طعام بدان رسد. (او به من طعام خورانید و تو قدرت خوردن عنایت کردی.)

لقمه بخشی آید از هرکس به کس حقل بخشی کار یزدان است و بس طَیِّبات: جمع طَیِّبه: پاکیزه. وَ رَزَقَکُمْ مِنَ الطَّیِّباتِ. (انفال، ۲۶) سَمِین: فربه.

کز سخاوت ...: او از آنکه می بخشید شادیش می افزود، اما سخاوت و رحم را که مصدر ان بخشش بود تو در او نهاده بودی.

تنبیهی است از زبان مرد غریبِ وامدار، از خلق روی گردان و به حق نالان، نا آگاهان را که آفریده هایی چون خود را مصدر خیر و بخشش می دانند و از خدا که هر خیر و بخششی از اوست غافل می مانند، حالی که بخشش آنان هرچند فروان باشد خرد و ناچیز است و اصل آن بخشش نیز از انعام آن عزیز است.

ما کجا بودیم کآن دَیّان دین عقل می کارید اندر آب و طین چون همی کرد از عدم گردون پدید وین بساط خاک را می گسترید ز اختران می ساخت او مصباح ها وز طبایع قفل با مفتاح ها ای بسا بنیادها پنهان و فاش مُضمَرِ این سقف کرد و این فراش آدم اصطرلاب اوصاف عُلوست وصف آدم مظهر آیات اوست هرچه در وی می نماید عکس اوست همچو عکس ماه اندر آب جوست بر صُطرلابش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت تا ز چرخ غیب وز خورشید روح عنکبوتش درس گوید از شروح عنکبوت و این صطرلاب رَشاد بی منجّم در کف عام اوفتاد انبیا را داد حق تنجیم این غیب را

چشمی بباید غیب بین شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۶

در چَه دنیا فتادند این قرون عکس خود را دید هر یک چه درون «۳۴»

دیَّان دین: داور روز رستاخیز.

فَالِقِ الْإِصْباحِ دَیَّانِ الدِّینِ رَبِّ الْعالَمِینَ* . (دعای افتتاح) آب و طین: کنایت از جسم. (آن روز که خدا نفخه خود را در کالبد آدمی دمید تا زا نعمت عقل بهره مند گردید ما کجا بودیم.) مصباح از اختران ساختن: وَ زَیَّنَّا السَّماءَ الدُّنْیا بِمَصابِیحَ. (فصلت، ۱۲) قفل و مفتاح از طابع ساختن: می توان گفت مقصود از طابع طبیعت های چهارگانه مخالف با یکدیگر است که آدمی از آن ساخته شده و قفل و مفتاح استعارت از بسط و گشادیی است که در آنهاست و میتوان آن را کنایت از کل عالم دانست و مخالف ها و سازواری ها که در جهان طبیعت است.

سقف و فراش: کنایت از آسمان و زمین. (بسا آفریده های دیگر که در آسمان ها زمین است و از ما نهان می باشد.) آدم اصطرلاب ...: اسطرلاب (یونانی): آلتی که منجمان به وسیله آن درجات ستارگان و احوال و موضع آنها را اندازه می گرفتند. (چنانکه اصطرلاب نشان دهنده حالات ستارگان و مواضع آنهاست انسان نشان دهنده اوصاف حق و مظهر آیات اوست. صفت هایی که در اوست عکسی از صفت های حضرت حق است چنانکه عکس ماه در آب) در احادیث مثنوی مستند این بیت جمله

خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَی صُورَتِه

نوشته شده ولی جنانکه می بینیم ارتباطی با آن ندارد و در آن حدیث نیز جای مناقشت است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۹۳/ ۴)

پس تو و عقلت

چو اصطرلاب بود زین بدانی قرب خورشید وجود بر صطرلابش نقوش ...: چنانکه شکل برج ها و ستاره ها بر اسطرلاب نقش شده و از آن و با محاسبه نقش ها حالات کواکب را به دست می آورند. از آدم که مظهر اوصاف حق است صفت های حق تعالی را از علم، حکمت، قدرت، و دیگر اوصاف می توان شناخت با این

---

(۳۴) در حاشیه نسخه اساس:

عکس در چَه دید و از بیرون ندید همچو شیر گول اندر چَه دوید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۷

تفاوت که آنچه در اوست عکس آن اوصاف است.

عنکبوت: گرد بر گرد او (اسطرلاب) دیوارکی است نامش حجره و اندرونش بر روی صفحه ای است دریده، نامش عنکبوت. (اتفهیم، ص ۲۸۸)

نظرش بر فلک تنیده لعاب از دم عنکبوت اسطرلاب عنکبوتش درس گوید: چنانکه عنکبوت اسطرلاب حالات ستارگان را معلوم می سازد عقلی که باری تعالی در آدمی نهاده است اوصاف او را باز می گوید.

بی منجم: اوضاع و احوال ستارگان را کسی تواند از اسطرلاب به دست آرد که علم نجوم داند و اگر نداند فهم نتواند. منجمِ اسرار این اسطرلاب پیمبران اند و اولیا، اما بعضی به عقل جزوی خود مغرور گشتند و در چاه به گمراهی افتادند و تباه شدند چنانکه آن شیر عکس خود را در چاه دید و گمان شیر برد و در چاه افتاد و هلاک شد. (۹۰۳/ ۱ به بعد) در بیت های ۳۱۳۶ و ۳۱۳۷ فرمود آنچه در انسان است عکسی است از قدرت حق در او و این معنی را با مثال ها روشن تر ساخت. از

جمله افتادن عکس شیر در آب. شیر آن عکس را حقیقت پنداشت و جان در سر آن پندار گذاشت.

مثال دیگر اینکه با دشمنی در می افتی و می خواهی او را مقهور کنی و نمی دانی آن قهری که در اوست عکس خوی های توست که در او افتاده. او برای تو همچون آینه است تا صفت های خود را در او بینی. به جای آنکه با او درافتی بکوش تا آن خوی زشت را از خود دور کنی چنانکه در بیت های آینده آمده است.

از برون دان آنچه در چاهت نمود ورنه آن شیری که در چه فرود برد خرگوشیش از ره کای فلان در تگ چاه است آن شیر ژیان در رو اندر چاه، کین از وی بکش چون از او غالب تری سر بر کنش آن مقلّد سُخره خرگوش شد از خیال خویشتن پُر جوش شد او نگفت این نقش دادِ آب نیست این بجز تقلیب آن قلّاب نیست تو هم از دشمن چو کینی می کشی این زبونِ شش، غلط در هر ششی آن عدوات اندر او عکس حق است کز صفات قهر آنجا مُشتق است وآن گنه در وی ز جنس جرم توست باید آن خو را ز طبع خویش شست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۸

خُلق زشتت اندر او رویت نمود که تو را او صفحه آیینه بود چونکه قبح خویش دید ای حسن اندر آیینه، بر آیینه مزن می زند بر وآب استاره سنی خاک تو بر عکس اختر می زنی کین ستاره نحس در آب آمده است تا کند او سعد ما را

زیردست خاکِ استیلا بریزی بر سرش چونکه پنداری ز شُبهه اخترش عکس پنهان گشت و اندر غیب راند تو گمان بردی که آن اختر نماند نمودن: ظاهر شدن، دیده شدن. در آن اشارت است به شیری که فریب خرگوش را خورد و به قصد کشتن شیر بر سر چاه آمد. عکس خود را در چاه دید. پنداشت شیری است بر او حمله برد. در چاه افتاد و مرد. (برای آگاهی از داستان نگاه کنید به: ذیل بیت ۱/ ۹۰۳ به بعد) (آنچه در این جهان است عکسی است از آن جهان (عالم امر) اگر عکس را حقیقت پنداری و به اصل روی نیاری گمراه خواهی شد.) داد آب: پدید آمده از آب. (شیر ندانست آنچه در آب می بیند (تصویر شیر) عکس اوست که در آب درون چاه افتاده و پدید آمده از آب نیست.) تَقلِیب: دگرگون ساختن.

قَلّاب: دگرگون کننده. (آنکه ظاهر جهان را می بیند همچون شیری است که عکس خو را در چاه دید. او نمی داند آنچه می بیند تصویری است که نقاش آن دیگری است و همه حرکات و سکنات آدمی به امر او و به اراده اوست.) شش: جهت های ششگانه.

زبون شش: محدود در جهت. مقهور. در آن تلمیحی است به افتادن در ششدره و مات گردیدن.

غلط در هر شش: از هر جهت گرفتار، و رد آن تلمیحی است به افتادن در ششدره. عالمِ خلق، و عکس را حقیقت پنداشتن.

تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات ششدره است و ششدره مات است مات شرح مثنوی (

شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۶۹

آن عداوت ...:

چاکرت گر بـد است و گر بـد نیست بد و نیکش ز توست از خود نیست از خدا دان خلاف دشـمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گـذرد از کمان دار بینـد اهل خرد اگر خواهی دشـمن با تو دوست باشـد بایـد خوی بدی را که در او می بینی از خود دور کنی.

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستیِّ تو از نفاق و ظلم و بد مستیِّ تو

آن توی و آن زخم بر خود می زنی بر خود آن دم تار لعنت می تنی

در خود آن بـد را نمی بینی عیـان ورنه دشـمن بودیی خود را به جـان او برای تو همچون آینه است. اگر هیأت خود را در آینه زشت دیدی خود را اصلاح می کنی یا آینه را می شکنی؟

چونکه قبح خویش دیدی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۹۰- ۲۴۹۸/ ۴.

سَنی: روشن. مثال دیگری است برای نشان دادن اینکه اصل هر چیز از خـداست. عکس سـتاره ای نحس بر آب می افتـد تو از آن عکس کـه در آب افتـاده اسـت آزرده می شـوی و نحسـی را از آن عکس می بینی برای دفع نحـوست خـاک بر آن می افشانی. آب تیره می شود و عکس از میان می رود تو می پنداری نحسـی از تو دور شد، اما اصل آن سـتاره در جای خود باقی است.

آن ستاره نحس هست اندر سَما هم بد آن سو بایدش کردن دوا بلکه باید دل

سوىِ بى سوى بست نحس اين سو عكسِ نحسِ بى سو است داد دادِ حق شـناس و بخشِشَـش عكس آن داد است انـدر پنـج و شش گر بود داد خسان افزون ز ريگ تو بميرى و آن بمانـد مُرده ريگ عكس آخر چنـد پايد در نظر؟ اصل بينى پيشه كن اى كژ نگر حق چو بخشش كرد بر اهل نياز با عطا بخشيدشان عمر دراز شرح مثنوى (شهيدى)، ج ۷، ص: ۴۷۰

خالدينشـد نعمت و مُنعَم عَلَيه مُحيِىُ المَوتَاست فَاجتَازُ و الَيه داد حق با تو در آميزد چو جان آنچنانكه آن تو باشـىّ و تو آن گر نمانـد اشـتهاى نان و آب بدهـدتبى اين دو قوتِ مسـتطاب فربهى گر رفت حق در لاغرى فربهى پنهانت بخشـد آن سـرى چون پرى را قُوت از بو مى دهد هر ملك را قوت جان او مى دهد جان چه باشد كه تو سازى زو سـند حق به عشقِ خويش زنده ات مى كنـد زو حيات عشق خواه و جان مخواه تو از او آن رزق خواه و نان مخواه آن سـتاره نحس: سـتاره اى كه در بيت ۳۱۵۳- ۳۱۵۴ بـدان اشـارت شـد: خوى هـاى زشت نُحوست هـا و ناكامى ها، و تعبير ديگرى است از نشان دادن آنكه اصل هر چيز از خداست و عكس آن نزد ماست پس بايد براى دفع نحوست به خدا روى آورد.

بى سو: بى جهت كه در مكـان و زمـان نيست. (حق تعـالى) نحس اين سو: كنـايت از خوى زشت كه در بيت ۳۱۵۱ گفته شد، نيز هر نحوست ديگر.

پنج و شش: پنج حس و شش جهت.

داد خسان: داده مردم دنيا.

(آنچه از مردم دنیا به تو می رسد، هرچند هم افزون باشد از آن سودی نمی بری. چنانکه مال میراثی مرده را سودی نمی دهد. بخششی که از غیر خدا باشد عکس است نه اصل و فایدتی نخواهد داد. و در بیت بعد توضیح بیشتری است.

عکس آخر ...: آنچه از آفریده هایی چون خود به دست می آوری پایدار نیست. به خدا روی آر که اصل نعمت ها از اوست.

مُنعَم علیه: انعام شده بر او. (نعمت چون از خدا باشد هم آن و هم آنکه بر او انعام شده پایدار است.) مُحیی الموتی ...: (حق تعالی) زنده کننده مرده هاست. (دل ها را زنده می کند) پس به سوی او بروید.

داد حق با تو ...: در بیت پیش گفت نعمت حق پایدار است. این بیت توضیح پایداری نعمت است. آن نعمت از جنس نعمت های دنیاوی نیست که تن را پرورش دهد و از میان برود. آن نعمت نصیب جان می شود و با آن یکی می شود و آدمی را از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷۱

خوراک های مادی بی نیاز می سازد.

قُوت مُستطاب: نعمت پاکیزه. نعمی که جان از آن بهره مند می شود.

آن سری: آن جهانی. جانی معنوی. (اگر جسمت لاغر شد فربهی دیگری نصیبت می شود، فربهی جان از عشق حق است. عشق اوتو را فربه می کند.) قُوتِ پری: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۲۶/ ۳.

زوحیات عشق ...: از خدا قُوتِ مادی مخواه. از او بخواه که عشق او در دل تو زنده ماند اگر آن عشق در تو پیدا شد از نان (حیات مادی) بی نیاز خواهی

گشت.

خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفاتِ ذُوالجلال علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان پادشاهان مظهر شاهیِّ حق فاضلان مِزآهِ آگاهیِّ حق قرن ها بگذشت و این قرن نوی است ماه آن ماه است آب آن آب نیست عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم لیک مستبدّل شد آن قرن و امَم قرن ها بر قرن ها رفت ای همام وین معانی بر قرار و بر دوام آب مبدل شد در این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار پس بنااش نیست با آب روان بلکه بر اقطارِ عرض آسمان این صفت ها چون نجومِ معنوی است دان که بر چرخ معانی مستوی است خوب رویان آینه خوبی او عشق ایشان عکس مَطلوبیِّ او هم به اصل خود رود این خدّ و خال دائما در آب کی ماند خیال جمله تصویرات عکسِ آب جوست چون بمالی چشم خود خود جمله اوست خلق را ...: آفریده ها مظهر صفت های حق جلَّ و عَلَی هستند، و انعکاسِ صفت های حق در آنان چون عکسِ اجسام است در آب روان. اصلِ این وصف ها به غایت بزرگ و عکس ها بی نهایت خرد. اصل همیشه ثابت است و این مظهرها در سراسر زمان تبدل می یابند. مظهر جای مظهری را می گیرد یا به تعبیر مولانا آب عوض می شود اما ماه همان ماه است. آنکه باعکس سرگرم است از دیدن اصل محروم است.

صنع بیند مردِ محجوب از صفات در صفات آن است کو گم کرد ذات شرح مثنوی (شهیدی

)، ج ۷، ص: ۴۷۲

واصلان چون غرق ذات اند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر خوب رویان ...: آنچه ابن فارض سروده نزدیک به مضمون بیت مولاناست:

فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسنُهُ مِن جَمَالِها مُعَارَلَهُ بَل حُسنُ كُلِّ مَلِيحَه (هر زیبارویی زیبایی خود رااز زیبایی او عاریت گرفته است.) و سرانجام عکس ها از میان می رود و اصل باقی است که: كُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ وَ يَبْقى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِكْرامِ. (رحمن، ۲۶- ۲۷)

باز عقلش گفت بگذار این حَوَل خَلّ دوشاب است و دوشاب خل خواجه را چون غیر گفتی از قُصور شرم دار ای احول از شاه غیور خواه راکه در گذشته است از اثیر جنس این موشان تاریکی مگیر خواجه جان بین مبین جسم گران مغز بین او را مبینش استخوان خاجه را از چشم ابلیس لعین منگر و نسبت مکن او را به طین همره خورشید را شب پر مخوان آنکه او مسجود شد ساجد مدان عکس ها را ماند این و عکس نیست در مثال عکس حق بنمود نیست آفتابی دید او جامد نماند روغن گل روغن کنجد نماند باز عقلش ...: دنباله بیت ۳۱۳۱ و شکوه مرد وامدار است. چون به خدا روی آورد و خود را سرزنش کرد که چرا به غیر حق روی آوردم، اندیشید که خواجه را جدا از حق نباید دانست.

حَوَل: دوبینی.

خَلّ دوشاب است ...: چنانکه در سرکه شیره، سرکه را از دوشاب نمی توان جدا کرد آن را که در حق محو شده (جز در عقل) جدا از او نمی توان دانست.

شاه غیور: کنایت از حضرت حق.

موشان تاریکی: کنایت از آنان

که درمحدوده جسم به سر می برند و از جان تابناک بی بهره اند. از جمعیت خاطر و اتصال با حق محروم اند و گرفتار اندیشه های تاریک خویش اند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷۳

کی به پیش آیند موشان ای فلان نیست جمعیت درونِ جانشان از جشم ابلیس نگریستن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۱۶/ ۱.

آنکه او مسجود شد: اشارت به آدم (ع) است که مسجود فرشتگان گردید. خلیفه اللّه بود و با خدا متصل.

عکس ها را ماند: هر چند خواجه در جسم مانند دیگران است اما در روح از آنان جداست. عکسی از حق بر او افتاده است.

آفتابی دید ...: تجلی حق بر او تافت و جسمانیت او را از میان برد چنانکه اگر روغن کنجد را با گل مخلوط کنند و آفتاب بر آن بتابد گل می ماند و روغن کنجد محو می شود.

چنانکه در بیت ۳۱۱۹/ ۶ به بعد آمد، مرد وامدار از شندین خبر مرگ خواجه ای که بدو اکرام می کرد بیهوش شد، و چون به هوش آمد از آنکه به مخلوق امدی بسته و به خالق رو نیاورده بود به درگاه خدا عذرخواهی ها کرد. و خود را مجرم دانست. این بیت ها استدراکی است که واجه هرچند به صورت از این مردم بود، اما در معنی از آنان نبود.

پر همان و سر همان هیکل همان موسیی بر عرش و فرعونی مهان

در پی خو باش و با خوش خو نشین خوپذیری روغن گل را ببین و چنانکه در بیت های بعد خواهد آمد او از ابدالی بود که در میان این مردم به

سر می برند.

چون مبدَّل گشته اند ابدالِ حق نیستند از خلق برگردان ورق قبله وحدانیت دو چون بود؟ خاکْ مَسجود ملایک چون شود؟ چون در این جُو دید عکس سیب مرد دامنش را دیدِ آن پر سیب کرد آنچه در جو دید کی باشد خیال چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال تن مبین و آن مکن کآن بکم وصم کَذَّبُوا بِالحَقِّ لَمَّا جَاءَهُم مَا رَمَیتَ اذ رَمَیت احمد بُدست دیدن او دیدن خالق شده است خدمتِ او خدمت حق کردن است روز دیدن دیدن این روزن است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷۴

خاصّه این روزن درخشان از خود است نی ودیعه آفتاب و فَرقَد است هم از آن خورشید زد بر روزنی لیکْ از راه و سُویِ معهود نی در میان شمس و این روزن رهی هست روزن ها نشد زو آگهی تا اگر ابری برآید چرخ پوش اندر این روزن بود نورش به جوش غیر راه این هوا و شش جهت در میان روزن و خور مَألفت ابدال: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۵۵/ ۱.

برگرداندن ورق: کنایت از جسم ابدال را ننگریستن و به جانشان توجه کردن. به ظاهر آنان نگاه نکردن و حقیقت شان را دریافتن. (ابدال از جنس این آفریدگان نیستند. درست بنگر و حقیقتشان ببین.) قبله وحدانیت: اگر آدم مظهر حق نبود و حق در او تجّلی نداشت چگونه فرشتگان بدو سجده می کردند. آنچه در ابدال حق است همان است که در آدم بود. خواجه نیز از آن موهبت برخوردار است.

چون در این جو دید ...: در بیت های پیش گفت آنچه در آدمیان می

بینی عکس اوصاف خداست چون عکس اجسام در آب.

آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست و پیداست که مثلا اگر از درخت سیب عکس سیب در آب افتد، آنکه دست برای بردن آن دراز می کند چیزی نخواهد یافت. در این بیت و بیت های بعد استدراکی است که اولیای خدا در عین آنکه عکس اند از اصل هم بهره دارند. عکس صفات حق در آنان عین حقیقت است. کار خدایی می کنند و هرچه از خدا خواهد از آنان می توان گرفت.

تن مبین: به جسم آنان نگاه مکن و مانند مشرکانی مباش که سخن حق را از پیغمبران شنیدند، آن را دروغ خواندند و خود را گنگ و کر ساختند و انکار ورزیدند.

كَذَّبُوا بِالْحَقِّ: گرفته از قرآن کریم است: فَقَدْ كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جاءَهُمْ: پس همانا دروغ بر خواندند حق رای هنگامی که بدیشان آمد. (انعام، ۵) ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۶/ ۲.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷۵

فَرقَد: یکی از دو ستاره که آن دو را «فرقَدان» گویند و در صورت دبّ اصغر قرار دارند دو ستاره پیشین از صورت بنات النعش. (نور مرد خدا چون نور جسم های فلکی نیست که تابش آنان از آفتاب است، خود نورانی اند.) هم از آن خورشید ...: درست است که نور اولیای حق از تابش نور خداست اما آن نور در آنان انعکاس نیست، حقیقت است آن تابش جز تابشی است از روزنه هایی که نور خورشید را منعکس می کند. آن اصل است و این عکس.

تا اگر ابری برآید ...: ابر در این بیت

استعارت از معارضت دشمنان است با اولیا. (اگر ابری در آسمان پیدا شود و خورشید را بپوشاند، نور خورشید که از روزنه ها تافته است نابود می شود، اما نور اولیا چنان نیست. هیچ چیز مانع تابش نور آنان نیست. نمونه آن چالش مشرکان و معاندان است برای خاموش ساختن نور حق، که: یُرِیدُونَ أَنْ یُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ یَأْبَی اللَّهُ إِلَّا أَنْ یُتِمَّ نُورَهُ. (توبه، ۳۲) مَألفت: دوستی، الفت.

مِدحت و تسبیح او تسبیح حق میوه می روید ز عین این طبق سیب روید زین سبد خوش لخت لخت عیب نبود گر نهی نامش درخت این سبد را تو درخت سیب خوان که میان هر دو راه آمد نهان آنچه روید از درخت بارور زین سبد روید همان نوع از ثَمَر پس سبد را تو درخت بخت بین زیر سایه این سبد خوش می نشین نان چو اطلاق آورد ای مهربان نان چرا می گوییش مَحمُودَه خوان خاک ره چون چشم روشن کرد و جان خاک او را سرمه بین و سرمه دان چون ز روی این زمین تابد شُروق من چرا بالا کنم رو در عَیوق شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ در چنین جو خشک کی ماند کلوخ پیش این خورشید که تابد هلال با چنان رستم چه باشد زور زال طالب است و غالب است آن کرگار تا ز هستی ها برآرد او دمار دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محو دان خواجه هم در نورِ خواجه آفرین فانی است و مرده و مات و دَفین چون جدا بینی ز حق این

خواجه را گم کنی هم متن و هم دیباجه را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷۶

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین این یکی قبله است دو قبله مبین چون دو دیدی مائدی از هر دو طرف آتشی در خَف فتاد و رفت خَف او: ضمیر راجع به روزن و (استعارت از ولی حق) است که در بیت پیش و بیت های قبل از آن بود. چنین کسان که میان آنان و حق رابطه نهانی است، اگر ستوده شوند خدا را ستوده اند. آنان همچون طبقی از باغ نعمت پروردگارند. هر که بدان ها روی آورد از نعمتشان برخوردار می شود.

سیب روید ...: در کلمه «سبد» اشارتی است به تشبیهی که در بیت ۳۲۲۳- ۳۶۲۲/ ۵ آمده بود.

آن سبد خود را چو پر از آب دید کرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند بحر رحمت کرد و او را باز خواند آن سبد مظهر کسانی است که اندك لطفی از خدا به آنان رسیده و روشنی به درونشان راه یافته است، پندارند آن روشنی از خود آنان است. برابر آن سبد، سبدهایی است که همیشه پر از نعمت حق اند و هیچگاه از آن تهی نیستند چراکه این سبدها به گونه ای عین درخت اند. آنچه از درخت بهدست می آید از این سبدها نیز توان به دست آورد.

میان هر دو راه ...: اشارت است بدانچه در بیت ۳۱۹۹ آمده بود.

اطلاق: شکم روشن، اسهال.

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت مَحمُودَه: گیاهی است، بیخ آن داروی مسهل.

سقمونیا. سقم صفراوی نهار را به سقمونیای تدابیر محموده دفع نماید. (دره نادره، ص ۸۹- ۹۰) نان و خاک: در بیت ۳۲۰۷ و ۳۲۰۸ مثال هایی است برای نشان دادن این نکته که حقیقت اشخاص را باید از آثار معنوی آنان دریافت نه از ظاهرشان چنانکه اگر نان اطلاق آورد و خاک اگر چشم را شفا دهد نباید آن را نان و خاک گفت بلکه «محموده» و «سرمه» باید خواند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷۷

شُروق: برآمدن آفتاب، طلوع. و در این بیت به معنی آفتاب است.

عَیُوق عَیُّوق: ستاره ای است سرخ و روشن در طرف راست مجرّه به دنبال ثریا. (چون نور خورشید را در زمین توان دید چرا به آسمان و عَیّوق نظر باید افکند.) شد فنا ...: فاعل فعل خواجه است و مانندان او: او در حق فانی گشت.

در چنین جو ...: کنایت از محو شدن خواجه است در حق. چون نور حق تجلی کند خواجه چگونه بر جای ماند او همچون کلوخی است در آب تند.

دیباجه: آنچه در مقدمه کتاب از حمد و ثنای پروردگار و شناساندن مطالب کتاب نویسند.

خَف: افزوزینه. پاره ای کرباس یا پنبه و جز آن که جرقه از سنگ آتش زنه در آن افتد و روشن شود.

این بیت نیز توضیح یکی بودن اولیای حق است با حق. آنان تن را رها کرده جان شده اند. به صورت خاک اند و به حقیقت زیور افلاک. ظاهر آنان را نباید دید بلکه به حقیقتشان باید رسید. چون آنان را از خدا جدا دیدی نه خدا را شناخته ای و نه آنان را، لاجرم راه به جایی نخواهی

برد و برای توضیح این نکته داستان آینده را بیان می کند.

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام، که از یک دکانش به سبب این به آن دکان دیگر حواله کرد

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام، که از یک دکانش به سبب این به آن دکان دیگر حواله کرد،

و او فهم نکرد که همه دکان یکی است در این معنی که به عمر نان نفروشند، هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از همه دکان های این شهر، و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم، از این دکان درگذرم محرومم و احولم و این دکان ها را از هم جدا دانسته ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش کس بنفروشد به صد دانگ لواش چون به یک دکّان بگفتی عمَّرم این عمر را نان فروشید از کرم او بگوید رو بد آن دیگر دکان زآن یکی نان، به کزین پنجاه نان گر نبودی احول او اندر نظر او بگفتی نیست دکّانی دگر پس زدی اشراقِ آن نا احولی بر دل کاشی شدی عُمَّر علی این از اینجا گوید آن خبّاز را این عمر را نان فروش ای نانبا چون شنید او هم عمر نان درکشید پس فرستادت به دکّان بَعید کین عمر را نان ده ای انباز من راز یعنی فهم کن ز آواز من او هَمت زآن سو حواله می کند هین عمر آمد که تا بر نان زند مثل دوبین: مناسبت این داستان با مضمون بیت های پیش، چگونگی نگریستن است، که دوئی از آن پدید می گردد. آنکه به صورت نگرد دو بیند و آنکه معنی را در نظر گیرد جز یکی در

دیده اش نیاید و از جهت دیگر همانند است با داستانی که در ۴۵۸/ ۵ گذشت.

خلاصه داستانی که آغاز می شود این است: مردم کاشان شیعی بودند و چون عمر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۷۹

نامی از آنان نان می خواست او را سرگردان می کردند و از دکانی به دکانی دیگر حوالت می نمودند و او نمی دانست موجب این سرگردانی نام اوست.

کاش: مخفف کاشان.

لواش: نان تنک.

پوز خود را لَویشه کردستم تا طمع بگسلد ز قرص لَواش زآن یکی نان ...: یک نان آن دکان بهتر از پنجاه نان این دکان است.

نیست دکانی دگر: اگر نیک می نگریست می دید همه دکان ها در نفروختن نان به او چون یک دکان اند و هیچ کدام بدو نان نمی فروشند.

پس زدی اشراق ...: اگر مرد نانخواه از این حقیقت آگاه می شد که نام او موجب نان نفروختن بدوست، از نام چشم می پوشید و خود را عمر نیم شناساند و مسلمان می نمایاند. مرد نانوا هم او را عمر نمی دید و علی خطابش می کرد و به دکان دارهای دیگر آواز نمی داد عمر آمده است بدون نان نفروشید و آنها هم او را از دکانی به دکان دیگر حوالت نمی کردند.

بر نان زدن: نان طلب کردن، نان خریدن.

چون به یک دکّان عمر بودی بُرو در همه کاشان ز نان محروم شو ور به یک دکّان علی گفتی بگیر نان از اینجا بی حواله و بی زَحیر احول دوبین چو بی بر شد ز نوش احول ده بینی ای مادر فروش اندر این کاشانِ خاک از احولی چون عمر

می گرد، چون نَبوِی علی هست احول را در این ویرانه دَیر گوشه گوشه نَقـل نو ای ثَمَّ خَیر ور دو چشم حق شـناس آمـد تو را دوست پُر بین عرصه هر دو سـرا وا رهیدی از حواله جا به جا اندر این کاشان پر خوف و رَجا اندر این جو غنچه دیدی یا شجر همچـو هر جو تو خیـالش ظن مـبر که تو را از عین این عکسِ نُقوش حق حقیقت گردد و میوه فروش چشم از این آب از حَوَل حُر می شـود عکس می بینـد، سـبد پر می شود پس به معنی بـاغ باشـد این نه آب پس مشو عریـان چو بلقیس از حَبـاب شـرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۸۰

بـار گونـاگون است بر پشت خران هین به یـک چوب این خران را تو مران بر یکی خر بـار لعـل و گوهر است بر یکی خر بـار سنگ و مرمر است بر همه جوها تو این حکمت مَران اندر این جو ماه بین عکسش مخوان آب خضر است این نه آب دام و دد هرچه اندر وی نماید حق بود زین تگ جو ماه گوید من مهم من نه عکسم هم حدیث و همرهم اندر این جو آنچه بر بالاسـت هست خواه بالاـ خواه در وی دار دست از دگر جوها مگیر این جوی را ماه دان این پرتو مه روی را این سـخن پایان نـدارد آن غریب بس گریست از درد خواجه شـد کئیب چون به یـک دکـان: اگر پـای بنـد ظاهر بودی همیشه سـر گردانی و اگر به معنی توجه کردی بدان می رسی.

احول دوبین ...: آن مرد که

دوبین بود، از نان محروم ماند تو که ده بینی (اولیای حق را جدا از هم می پنداری) کجا به حقیقت می رسی؟

کاشان خاک: (اضافه مشبه به بمشبه) کنایت از جهان جسمانی. عالم صورت.

چون عمر گشتن: سرگردان بودن. (آنکه حقیقت مردان حق و اولیای خدا را نمی شناسد و آنان را از یکدیگر جدا می داند و نمی داند اختلاف آنان در صورت است نه در معنی پیوسته سرگردان است و از اینجا به آنجایش حواله می دهند ولی اگر دیده واقع بین داشت همه را یکی می بیند و از سرگردانی می رهد.) نَقل نو: از این سو به آن سو شدن کنایت از سرگردانی.

ثَمَّ خَیر: جمله ای است که چون کسی را به جایی راهنمایی کنند گویند: «آنجا (برو) شاید بیابی، آنجا خیر است.» کاشان پر خوف و رجا: جهان پر بیم و امید. جهانی که در آن به سر می بریم.

اندر این جو:

چون در این جو دید عکس سیب مرد دامنش را دیدِ آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۸۱

حُر شدن: آزاد گشتن. حقیقت را دیدن. از دوبینی رها شدن.

بلقیس: برای معنی آن نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۹۳/ ۲.

بلقیس و عریان شدن: اشارت است بدانچه در تفسیرها ذیل آیه ۴۴ سوره نمل نوشته اند: قِیلَ لَهَا ادْخُلِی الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَ کَشَفَتْ عَنْ ساقَیْها: گفتندش در طارم در آی چون آن رای دید پنداشت آبی ژرف است دامن از ساق برکشید. نوشته اند سلیمان را گفتند بلقیس را ساق

هایی زشت و پر مو است. سلیمان گفت تا زمین کوشک را از آبگینه ساختند بلقیس چون خواست بدان در آید پنداشت آب است دامن بالا زد. (نگاه کنید به: تفسیرها) آوردن این قسمت از داستان بلقیس برای نشان دادن حقیقت باغ و میوه است که عکس نیست حقیقت است و باید آن حقیقت را بیابی نه همچون بلقیس ظاهر و عکس را حقیقت پنداری.

بار گوناگون: هر یک از آدمیان برحسب استعداد تکلیف هایی بر عهده دارد و در ادای وظیفه و تحمل بار امان حق یکسان نیستند، یکی حامل علم الهی است و دیگری در تباهی است یکی عارفی است به منزل رسیده و دیگری سالکی در راه مانده.

بر همه جوها ...: همه را به یک چشم مبین. آنچه در اولیای حق است عکس نیست، حقیقت است. اولیای خدا چون خود را در حق محو کرده اند از صفت های او برخوردارند. آنان اصل اند و دیگران عکس. چون به اولیا پیوستی از وسوسه نفس رستی.

آب خضر است ...: آنچه در آنان بینی موهبتی از وحی الهی است، نه تسویلات و تلقینن های شیطانی.

اندر این جو آنچه ...: آنچه در اولیای خدا می بینی موهبت عالم بالاست خواهی به خدا متوسل شو و خواهی به آنان.

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز، و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصّه را بر سر گور او گفتن به طریق نوحه الی آخره

اشاره

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز، و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصّه را بر سر گور او گفتن به طریق نوحه الی آخره

واقعه آن وام او مشهور شد پای مرد از درد او رنجور شد از پی توزیع گِردِ شهر گشت از طمع می

گفت هرجا سرگذشت هیچ نناورد از ره کُدیه به دست غیر صد دینار آن کدیه پرست پای مرد آمد بدو دستش گرفت شد به گور آن کریم بس شگفت گفت چون توفیق یابد بنده ای که کند مهمانی فرخنده ای مال خود ایثار راه او کند جاه خود ایثار جاه او کند شکر او شکر خدا باشد یقین چون به احسان کرد توفیقش قرین ترک شکرش ترک شکر حق بود حق او لاشک به حق ملحق بود شکر می کن مر خدا را در نعم نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم رحمت مادر اگرچه از خداست خدمتِ او هم فریضه است و سزاست زین سبب فرمود حق صَلُّوا عَلَیه که محمّد بود مُختَالٌ الَیه در قیامت بنده ار گوید خدا هین چه کردی آنچه دادم من تو را گوید ای رب شکر تو کردم به جان چون ز تو بود اصل آن روزیّ و نان گویدش حق نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام فَن بر کریمی کرده ای ظلم وستم نه ز دست او رسیدت نعمتم ؟ از طمع می گفت: آوردن این قید برای آن است که پایمرد می دانست در مردم شهر کسی را آن کرامت نیستکه وام غریب را بگزارد، اما طمع او را به سؤال وا می داشت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۸۳

دعوت کنندگان مردم به کار خیر نباید نومید شوند بلکه باید طمع در هدایت گمراهان بندند.

کُدیَه: (و به کسر اول نیز) دریوزگی.

کُدیَه پَرست: دوستدار گدایی.

آمد بدو دستش گرفت: بعض شارحان «بدو» را «به دو» خوانده اند. (به هر دو دست او را گرفت.)

ولی ممکن است «بدو» را «به سوی او» معنی کرد.

شکر او شکر خدا باشد:

عَنِ الرِّضا (ع) مَنَ لَم یَشکُرِ المُنعِمَ مِنَ المَخلُوقِینَ لَم یَشکُرِ اللَّهَ عَزَّ و جَلَّ.

(عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۳، بحارالانوار، ج ۶۸، ص ۴۴)

لَا یَشکُرُ اللَّهَ مَن لَا یَشکُرُ النَّاس.

(سنن ابو داود، ج ۴، ص ۲۵۵، مسند احمد، ج ۲، ص ۴۹۲) ترک شکرش ترک شکر حق ...:

یَقُولُ اللَّهُ تَبارَکَ وَ تَعالَی لِعَبدٍ مِن عَبیدِه یَومَ القِیَامَهِ اشَکَرتَ فِلانا؟ فَیَقُولُ بَل شَکَرتُکَ یَا رَبِّ فَیَقُولُ لَم تَشکُرنِی اذ لَم تَشکُرهُ.

(اصول کافی، ج ۲، ص ۹۹، بحارالانوار، ج ۶۸، ص ۳۸) (حقّ منعم چون حق خداست ناچار او را نیز باید شکر کرد و ترک شکر او ترک شکر خداست.) فریضه بودن خدمت مادر: چنانکه در قرآن کریم است: أَنِ اشْکُرْ لِی وَ لِوالِدَیْکَ. (لقمان، ۱۴) نیز نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۲۳/ ۳.

صَلُّوا عَلَیه: چون پیغمبر را بر مردم حق هدایت است، پس درود فرستادن بر او واجب است. یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِیماً. (احزاب، ۵۶) مُختالٌ الَیه: حوالت شده بدو. چاره گر. برای توضیح نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۵- ۲۸۴/ ۲.

در قیامت بنده را گوید: اشارت به حدیثی است که در کتاب های حدیث آمده و آن را از امالی شیخ طوسی ترجمه می کنیم. روز رستاخیز بنده را می آورند و در پیشگاه خدای عز و جل برپا می دارند. خدا فرماید او را به دوزخ برند. بنده گوید فرمودی مرا به دوزخ برند حالی که قرآن می خواندم، فرماید آری بنده من به تو نعمت دادم مرا سپاس نگفتی.

گویـد پروردگارم فلان نعمت و فلان نعمت دادی و سپاس گفتم و همچنین نعمت های خدا را بر می شـمارد پروردگار گوید بنـده من راست گفتی امـا سـپاس آنکس را که نعمت من به تو رسانـد نگفتی. من سـپاس بنـده ای را بر نعمتی که بـدو داده ام نپـذیرم تا سـپاس آنکس که آن نعمت را بدو داده بگوید. (امالی، ج ۲، ص ۶۵، بحارالانوار، ج ۷، ص ۲۲۴) اکرام فن: کسی که بخشش فن اوست. آنکه خوی جوانمردی دارد.

چون ب گور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نَشید گفت ای پشت و پناه هر نَبیل مُرتَجَی و غَوثِ ابنَاءِ السَّبِیل ای غم ارزاق مـا بر خـاطرت ای چو رزق عام احسان و بِرَت ای فقیران را عشیره و والـدین در خراج و خرج و در ایفاءِ دَین ای چو بحر از بهر نزدیکـان گهر داده و تحفه سوی دوران مطر پشت مـا گرم از تو بود ای آفتاب رونق هر قصـر و گنـج هر خراب ای در ابرویت ندیـده کس گره ای چو میکائیـل راد و رزق دِه ای دلت پیوسـته بـا دریایِ غیب ای به قاف مکرمت عَنقای غیب یـاد نـاورده کهـاز مالم چه رفت سـقف قصـد همَّتَت هرگز نکفت ای من و صـد همچو من در ماه و سال مر تو را چون نَسل تو گشته عیال نقد ما و جنس ما و رخت ما نام ما و فخر ما و بخت ما تو نمردی ناز و بخت ما بمرد عیش ما و رزق مُسـتوفَی بمرد واحد کالالف در رزم و کرم صد چو حاتم گاه ایثار

نِعَم حاتم ار مرده به مرده می دهد گردکان های شمرده می دهد تو حیاتی می دهی در هر نفس کز نفیسی می نگنجد در نفس تو حیاتی می دهی بس پایدار نقد زرِّ بی کساد و بی شمار وارثی نابوده یک خوی تو را ای فلک سجده کنان کوی تو را خلق را از گرگ غم لطفت شبان چون کَلیمُ اللَّه شبان مهربان نشید: بالا بردن آواز. در نشید آمدن: بانگ برداشتن، نوحه سر دادن.

مُرتَجَی: امید بستن کسی که از او امید بخشش دارند.

غَوث: فریادرس.

ابناءِ السَّبِیل: در راه ماندگان. در اصطلاح فقهی ابنُ السَّبِیل کسی است که در شهر و محل

خود صاحب مکنت است ولی در سفر مالی را که داشته از دست داده و نیازمند مساعدت است. ابنُ السَّبِیل یکی از کسانی است که می تواند از صدقات بهره گیرد.

ای چو رزق عام ...: نیکی و بخشش تو به همگام می رسید، چنانکه روزی از حق تعالی به همه.

عَشِیره: خویشاوند.

خراج: مالیاتی که از زمین حاصل خیز گرفته می شود.

ایفَاء دَین: پرداخت وام.

ای چو بحر ...: چنانکه دور و نزدیک از باران و دریا سود می برند، بخشش تو نیز به تناسب به نزدیکان و دوران می رسید.

پشت ما ...: آفتاب اگر بر قصر تابد آن را روشن می کند و اگر بر خاک تابد از آن زر پدید می آورد، تو نیز رونق دولتمندان و بخشنده بر بی نوایان بودی.

میکائیل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۶۹/ ۵.

قاف مکرمت: اضافه مشبه به بشبه. (تو در قُلَّه مکرمت و جوانمردی همچون سیمرغ نادیدنی بر قُلّه قاف، می

مانـدی. بخشـش تو را همگان می دیدنـد هرچنـد شـخص تو را نمی دیدنـد.) کفیـدن: شـکافتن. (هرگز همت بلنـد تو نقصانی نیافت.) ای من و صد ...: من و صدها چون من نان خور تو بودیم چنانکه فرزندان و عیالت.

مستوفی: به کمال، تمام.

واحد کالالف: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲/ ۶.

مرده به مرده دادن: مرده نخست، کنایت از مال دنیاست و مرده دوم گیرندگان آن.

گردکان شمرده: کنایت از بخشش محدود و معدود.

در هر نفس حیات دادن و در نَفَس نگنجیدن: انقروی هر دو نفس را کلام معنی کرده است (حیاتی می دادی که به کلام نمی گنجـد و از غـایت لطافت به بیان نمی آیـد)، اما نفس نخست در بیت به معنی لغوی آن است: در هر دم جانی به خواهنـده می بخشـیدی که در بیان نمی گنجـد. و جمله سـعدی یاد آور این معنی است: «هر نفسـی که فرو می رود مُمِدّ حیات است.» چون کلیم اللّه: توضیح آن در بیت های آینده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۸۶

گوسـفندی از کلیم اللَّه گریخت پـای موسـی آبله شـد نعـل ریخت در پی او تا به شب در جست و جو وآن رمه غایب شـده از چشم او گوسفند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیمُ اللَّه گرد از وی فشاند کف همی مالید بر پشت و سرش می نواخت از مهر همچون مادرش نیم ذرَّه طَیرگی و خشم نِی غیرِ مهر و رحم و آب چشم نی گفت گیرم بر منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود؟ با ملایک گفت یزدان آن زمان که نُبُوَّت را نمی زیبد

فلا‌ن؟ مصطفی فرمود خود که هر نبی کرد چوپانیش بَرنَا یا صَبی بی شبانی کردن و آن امتحان حق نـدادش پیشواییِّ جهان گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان گفت من هم بوده ام دهری شبان تا شود پیدا وقار و صبرشان کردشان پیش از نبوّت حق شبان هر امیری کو شبانیِّ بشر آنچنان آرد که باشد مُؤتَمَر حلم موسی وار اندر رَعی خود او به جا آرد به تدبیر و خرد لاجرم حقَّش دهـد چوپانیی بر فراز چرخ مَه روحانیی آنچنانکه انبیا را زین رِعا برکشید و داد رَعیِ اصفیا گوسفندی از کلیم اللّه: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی این داستان از تاریخ بیهقی نقل شده و به سیاست نامه ارجاع گردیده است. چون عبارت سیاست نامه با سروده مولانا بیشتر منطبق است آن را از این کتاب نقل می کنیم و دور نیست که مولانا هم در سوردن داستان از آن کتاب استفاده کرده باشد.

«نظام الملک در باب بخشودن پادشاه بر خلق خدا نویسد: الخَبر: اندرین معنی گویند که موسی (ع) در آن وقت که شبانی می کرد و هنوز وحی به وی نیامده بود گوسفندان را می چرانید. قضا را میشی از گله جدا افتاد. موسی خواست که او را به گله برد. موسی در پی او می دوید چندانی که میش خسته شد و از ماندگی بیفتاد. موسی گفت ای بیچاره به چه می دویدی و برگرفتش و بر دوش نهادش، و دو فرسنگ او را آورد تا به رمه برسانید، چون میش رمه را دید بطپید و به رمه آمد. ایزد تعالی ندا کرد و بدان رنج که

بکشید و او را بنیازرد، گفت به عزت من که او را برکشم و کلیم خویش گردانم و پیغمبریش دهم این همه کرامت ها به ارزانی داشت.» (سیاست نامه، ص ۱۵۰- ۱۵۱) جامی این داستان را چنین به نظم درآورده است.

روزی از روزها کلیم خدا که زدی گام در حریم وفا

در شبانی به ره نهاد قدم بره ای کرد ناگه از رمه رم

بره هر سو دوان و او از پی کرد بسیار کوه و هامون طی

آخرش سست شد ز سختی رگ دست و پا سوده بازماند از تگ

موسی او را گرفت و پیش نشاند اشک رحمت به روی خویش فشاند

خوی او از غضب نگشت درشت نرم نرمش کشید دست به پشت

کاین رمیدن پی چه بود آخر زین دویدن تو را چه سود آخر

کوشش من که در قفای تو بود نز برای من از برای تو بود

گر تو را با تو واگذاشتمی لطف خویش از تو باز داشتمی

بهر گرگ و پلنگ خون آشام طعمه چاشت می شد یا شام

آنگهش جا به گردن خود کرد عزم رفتن به سوی مقصد کرد

چون ندیدش ز رنج قُوَّتِ تن بار او را گرفت بر گردن ...

حق تعالی چو در شبانیِ او دید آئین مهربانی او

گفت با قدسیان کرّوبی آنکه خویش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود در جهان شاه ارجمند شود

بر سر خلق سروریش دهند ره به سوی پیمبریش دهند نعل ریختن: واماندن از دویدن.

طیرگی: خشمناکی.

نمی زیبد ...: چنین است در نسخه اساس. در این

صورت استفهام تقریری است (می زیبد) ولی در ذیل کلمه «نمی» نوشته شده است «همی» در این صورت همی تأکید است.

مصطفی فرمود: گرفته از حدیث است که در احادیث مثنوی از طریق ابوهریره و جابر از صحیح بخاری و ربیع الابرار نقل شده. در اینجا آن را از فروغ کافی می آوریم:

قَالَ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۸۸

النَّبِیُّ (ص) انِّی کُنتُ انظرُ الَی الابِلِ وَ الغَنَمِ وَ انَا ارعَاهَا وَ لَیسَ مِن نَبِیٍّ الَّا وَ قَد رَعَی الغَنَم.

(فروع کافی، ج ۱، ص ۲۳۲، بحارالانوار، ج ۶، ص ۲۲۶) چوپانیش: «ش» ضمیر فاعلی است (هر پیغمبری در کودکی و یا جوانی چوپانی می کرد.) بعض شارحان ضمیر «ش» را به خدا باز گردانده اند.

بَرنا: جوان.

صبی: کودک.

امتحان: محنت کشیدن، رنج بردن، و به معنی آزمودن نیز می توان گرفت.

دهر: روزگار.

مُؤتَمَر: دستور داده شده، مأمور.

در بیت ۳۲۷۸ از گفته مرد و وامدار خطاب به محتسب تبریز گفت لطف تو غمخوار درماندگان بود. چنانکه موسی (ع) غم بره را داشت مبادا شکار گرگ گردد. در این بیت ها با اشارت به شبانی پیمبران و رسول (ص) حاکمان را سفارش می کند تا غمخوار مردم خود باشند. نجم الدین را در این باره عبارتی لطیف است: پادشاه چون شبان است و رعیّت چون رمه. بر شبان واجب است که رمه را از گرگ نگاه دارد ... و اگر در رمه بعضی قوچ با قرن باشد و بعضی میش و بی قرن، صاحب قرن خواهد که بر بی قرن حیفی کند و تعدی نماید آفت او را زائل کند. (مرصادالعباد، ص ۴۳۸) و آنکه زیردستان خود را چنین

رعایت کند و در نگاهبانی رعیّت موسی وار بردبار باشد خدایش به مقام والا رساند.

رَعیِ اصفیا: رعی در این بیت به معنی سرپرستی و نگهداری است، خدا پیمبران را از چوپانی به مقامی بالا برد که مأمور ارشاد و نگهداری گزیدگان گردیدند.

خواجه باری تو در این چوپانیت کردی آنچه کور گردد شانیت دانم آنجا در مکافات ایزدت سروریٍّ جاودانه بخشدت بر امید کفٍّ چون دریای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو وام کردم نه هزار از زر گزاف تو کجایی تا شود این دُرد صاف تو کجایی تا که خندان چون چمن گویی بستان آن و دَه چندان ز من تو کجایی تا مرا خندان کنی لطف و احسان چون خداوندان کنی
شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۸۹

تو کجایی تا بری در مخزنم تا کنی از وام و فاقه آمنم من همی گویم بس و تو مُفضِلَم گفته کین هم گیر از بهم دلم چون همی گنجد جهانی زیر طین؟ چون بگنجد آسمانی در زمین حاش لِلَّه تو برونی زین جهان هم به وقت زندگی هم این زمان
خواجه: مخاطب محتسب تبریزی است که در گور خفته بود.

چوپانی: کنایت از رعایت، یاری مستمندان.

شانی: شانِیء: نکوهنده، دشمن دارنده.

آنجا: عالم آخرت.

سروری جاودانه بخشیدن: چنانکه در قرآن کریم است: هَلْ جَزاءُ الْإِحْسانِ إِلَّا الْإِحْسانُ (. رحمن، ۶۰) نیز نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۰۳/ ۳.

ایفا: پرداختن، وفا کردن.

درد صاف شدن: کنایت از رنج برخاستن. (وام مرا بپردازی و خاطر تیره ام را روشن سازی.) مُفضِل: بخشنده.

زیر طین: خفته در گور. زیر خاک. (چگونه چون تو که در بزرگی چون جهانی، مرده و در

خاک خفته است.) حَاشَ لِلّه: نزدیک است بدآنچه انوری در ستایش سنجر سروده است:

در جهانیّ و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد

اصل جهان توئی و از او بیشی آنچنانک اصل عدد یک است ولی نامعدَّد است اظهار درد مرد وامدار است به گور محتسب تبریز و بر شمردن نیکی های او که او را به گنج خود می برد و مال بدو می بخشید و از فاقه می رهانید.

در هوای غیب مرغی می پرد سایه او بر زمینی می زند جسم سایه سایه سایه دل است جسم کی اندر خور پایه دل است مرد خفته روح او چون آفتاب در فلک تابان و تن در جامه خواب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۰

جان نهان اندر خلا- همچون سِجاف تن تقلُّب می کند زیر لحاف روح چون مِن امرِ رَبِّی مُختفی است هر مثالی که بگویم منتفی است ای عجب کو لعل شکّر بار تو وآن جوابات خوش و اسرار تو ای عجب کو آن عقیق قند خا آن کلید قفل مشکل های ما ای عجب کو آن دم چون ذُوالفقار آنکه کردی عقل ها را بی قرار چند همچون فاخته کاشانه جو کو و کو و کو و کو کو و کو کو همانجا که صفات رحمت است قدرت است و نزهت است و فطنت است کو همانجا که دل و اندیشه اش دائم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش کو همانجا که امید مرد و زن می رود در وقت اندوه و حزن کو همانجا که به وقت علَّتی چشم پرَّد بر امید صحَّتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی بـاد جویی بهر کشت و کشتیی آن طرف که دل اشارت می کنـد چون زبان یا هو عبارت می کند او مَعَ اللّه است بی کو کو همی کـاش جولاهانه ما کو گفتمی عقل ما کو تا ببینـد غرب و شـرق روح ها را می زنـد صـد گونه برق جزر و مـدَّش بُـِد به بحری در زَبَد منتهی شد جزر و باقی ماند مد در هوای غیب مرغی می پرد: اشارت است به مطلبی که بارهـا بـا تعبیرهای گوناگون در مثنوی بیان شـده است. آنچه اصل آدمی است روح اوست که در عالم خود و یا به تعبیر مولانا در غیب پرواز می کند و جسم فرع است. آنچه ارزشمند است و باید بدان دل بست روح است.

در این بیت ها این نکته را با مثالی توضیح می دهـد. مرغ در هوا می پرد و سایه آن بر زمین می افتد. آنکه خواهان مرغ اسـت باید پی آن را گیرد که در هواست:

مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش می دود بر خاک پرّان مرغ وش

ابلهی صیّاد آن سایه شود می دود چندانکه بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست بی خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او ترکشش خالی شود از جست و جو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۱

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت از دویدن در شکار سایه تفت همچو صیادی که گیرد سایه ای سایه کی گردد ورا سـرمایه ای

سایه مرغی گرفته مرد سخت مرغ حیران گشته بر شاخِ درخت

کین مُدَمَّغ بر که می خندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب سایه سایه سایه دل: جسم در مقابل جان حیوانی چون عکس یـا سایه است چرا که اثر و حرکت از آن جان است و جان حیوانی سایه یا عکسی است از جان عقلانی و جان عقلانی سایه از دل یـا آنچه موجب گردش جهان است. (قـدرت حق تعالی عز و جل.) (آنچه از خواجه در خاک خفته است، جسم اوست که سایه روح اوست، امـا دل (روح) در جهان خود تابان است و از این سو به آن سو روان.) مرد خفته ...: مثال دیگری است برای نشـان دادن اصـالت روح و فرع بودن جسم. (مردی که خفته است جسـمش برجـاست امـا روح او در جهان گوناگون سـیر می کند.) سجاف: آنچه بر کرانه پرده و جامه دوزند، و معمولا دیده نمی شود.

تقلب کردن: از پهلویی به پهلوی دیگر گردیدن.

روح چون ...: در قرآن کریم درباره روح آمده است: وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي (. اسراء، ۸۵) تو چون روح پنهانی و روح وصف کردنی نیست پس تو را نمی توانم وصف کنم.

عقیق قند خا: استعارت از لب و سخنان شیرین.

چند همچون ...: تا کی کو کو کجاست کجاست، بگویم و آواز فاخته را که کوکو می گوید تقلید کنم.

او مَعَ اللّه است: کوکو؟ هنگامی گویند که ندانند آنچه خواهان آن هستند کجاست اما او در جوار رحمت خداست.

کاش جولاهانه ما کو گفتمی: ما کو دست افزاری است جولاهگان را که ماسوره در آن کننـد و بـدان جامه بافنـد. (آننـدراج، لغت نامه)

نیست بافنده کس به دست افزار نه

به ماکو نورد و پا افشار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۲

با آوردن لفظ کو (حرف استفهام) و پرسش از خواجه که او کجاست و کو آن سخنان دلنشین و گفته های مشکل گشا و زبان چون شمشیر او؟ خود پاسخ می دهد.

او در عالمی است که اوصاف الهی از رحمت، قدرت، نُزهت و فطنت بر آن سایه افکن است. آنجاست که دل و اندیشه خود را بدان بسته بود. آنجاست که مرد و زن هنگام غم و اندوه بدانجا امید دارند. آنجاست که از آن بهبود می خواهند. سپس گوید او با خداست، آنجا که بی جهت است و کو کجاست نمی توان گفت. کاش همچون جولاهگان «ما کو» می گفتم. اما مقصود از «ما کو گفتن» چیست؟ اگر از تأویل های متکلفانه شارحان چشم بپوشیم و بدین دقیقه توجه کنیم که ماکو مرکب از ما نیست،+ کو. بدین نکته می رسیم که مولانا از ما کو که اسمی است مفرد معنی مرکب اراده کرده: ما نیست+ کو کانَ بی جاست. و می گوید کاش می توانستم او را بی جهت و بی نشان خطاب کنم، اما درباره خواجه چنین نمی توان گفت چراکه بی جهت، تنها خداست. مولانا می گوید او با خداست آنجا که نشان ندارد و سرانجام گوید کاش می توانستم بگویم، ماکو نیست، اما او هست ولی نمی توانم نشانی از او بدهم.

جزر و مد ...: جزر بازگشتن آب دریاست از حدی که بالا رفته بود و مد پیش رَوِی آن است و رسیدن آن به لب ساحل.

زَبد: کف، و در این بیت استعارت از جسم است. (روح

خواجه در کالبد او- که همچون زبد است برای آب دریا- قرار گرفته بود و ان کالبد برای او تنگ می نمود همچون اب دریا که در حالت جزر باشد و دریا برای آن تنگ است. چون کالبد را وانهاد و آزاد شد جزر هم از میان رفت و مَدّ که نامحدود است باقی ماند.

نه هزارم وام و من بی دست رس هست صد دینار از این توزیع و بس حق کشیدت ماندم در کش مکش می روم نومید ای خاک تو خوش همّتی می دار در پُر حسرتت ای همایون روی و دست و همَّت آمدم بر چشمه و اصل عُیون یافتم در وی به جای آب خون چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست جوی آن جوی است آب آن آب نیست محسنان هستند کو آن مستطاب اختران هستند کو آن آفتاب تو شدی سوی خدا ای محترم پس به سوی حق روم من نیز هم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۳

بی دست رس: نادار. دسترسی نداشتن به مال. بی مکنت.

کشیدن: بردن. (تو به جوار حق رفتی.) در کش مکش ماندن: در سختی به سر بردن. از این و آن خواستن.

خاک تو خوش: درودی است. (رحمت به تو چنانکه عرب گویند سَقَی اللّهُ ثَراهُ.) جای آب خون یافتم ...: به امید بخشش تو آمدم و تو را زنده ندیدم.

جای تو را خالی دیدم. به جای تو مردمی را دیدم که از نیکوکاری در آنان نشانی نیست. چنانکه در بیت بعد توضیح بیشتری است.

محسنان هستند: نیکوکاران هنوز هستند اما آنان کجا و تو کجا؟ (حال که چنین است روی به خدا

می آورم.)

مجمع و پای علم مَأوَی القُرون هست حق کُلُّ لَدَینَا مُحضَرُون نقش ها گر بی خبر گر با خبر در کف نقّاش باشد محتصر دم به دم در صفحه اندیشه شان ثَبت و محوی می کند آن بی نشان خشم می آرد رضا را می برد بخل می ارد سخا را می برد نیم لحظه مُدرَکاتم شام و غَدو هیچ خالی نیست زین اثبات و مَحو کوزه گر با کوزه باشد کارساز کوزه از خود کی شود پهن و دراز چوب در دست دُروگر مُعتکِف ورنه چون گردد بریده و مُؤتَلِف جامه اندر دست خیّاطی بود ورنه از خود چون بدوزد یا درد مَشک با سقّا بود ای منتهی ورنه از خود چون شود پُر یا تهِی هر دمی پر می شودی تی می شوی پس بدان که در کف صنع ویی چشم بند از چشم، روزی که رود صنع از صانع چه سان شیدا شود چشم داری تو به چشم خود نگر منگر از چشم سفیهی بی خبر گوش داری تو به گوش خود شنو گوشِ گولان را چرا باشی گرو بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن پای علم: در لشکرگاه علم را جایی نصب می کنند که فرمانده یا شاه در آنجا باشد. در تداول زیر علم کسی بودن: بدو پناه بردن، در سایه عنایت او زندگی کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۴

مَأوَی القُرون: جایگاه امت های گذشته. (ارواح موجودات همه در ظل عنایت حق به سر می برند.) کُلَّ لدینا ...: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِنْ کُلٌّ لَمَّا

جَمِيعٌ لَدَيْنا مُحْضَرُونَ. (یس، ۳۲) (چنانکه لشکریان گرداگرد علم پادشاه اد، همه ارواح در پیشگاه ارداه و لطف حق تعالی حاضرند.) گر بی خبر گر با خبر: ممکن است مقصود دارنده روح و یا بی روح باشد و یا ناآگاه از خالق و آگاه از او معنی شود. (همه موجودات خواه آگاه باشند و خواه نه در کف قدرت حق گرد آمده اند.) مُحتَصر: چنین است در نسخه اساس، و غریب می نماید. ظاهرا مُحتَصَر به معنی محصور به کار رفته است. ولی در فرهنگ ها دیده نشد.

نقش باشد پیش نقّاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه عاجزان چون پیش سوزن کارگه دَم به دم: قدرت حق تعالی هر دم در صفحه خاطر آدمی فکری پدید می آورد و بر فور آن را محو می کند تا اندیشه ای دیگر جای آن را بگیرد. یَمْحُوا اللَّهُ ما یَشاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتابِ. (رعد، ۳۹) مُدرَکات: جمع مُدرکه مؤنثِ مُدرَک: مکان ادراک جایی که اندیشه در آن است. قوه ادراک.

غَدو: مصدر است و به معنی بامداد بر کسی درآمدن و در بیت به معنی بامداد است. (از بام تا شام صفحه خاطر من از پدید آمدن فکری و محو شدن آن خالی نیست.) مُعتَکِف: ساکن، متوقف. کنایت از در اختیار بودن. (اگر چوب در اختیار نجّار نبود چگونه پذیرای بریدن می شد و به شکلی که او می خواست در می آمد. مثال دیگری است برای نشان دادن سیطره قدرت حق بر موجودات.) پر می شوی ...: به فکری مشغول بودن، یا از آن رها

شدن نشانه آن است که قدرت او بر تو چیره است و پیاپی تو را از حالی به حالی می گرداند.

چشم بند: آنچه مانع دیدن قدرت حق تعالی است غفلت است و سرگرمی بدین جهان که

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۵

او را از یاد صانع و پدید آورنده خود باز می دارد. روزی که این چشم بند از میان برود مصنوع شیفته صانع خود خواهد شد.

گوش داری ...: نصیحتی است غافلان را که خود به تحقیق پردازند و سخنن دیگری را نشنوند. مجتهد باشند نه مقلد. عقل را راهنما قرار دهند، نه هوای نفس را وگرنه زیان خواهند دید و داستان آینده تأییدی است بر این نکته.

دیدن خوارزمشاه رَحِمَهُ اللَّهُ در سَیران در موکبِ خود اسبی بس نادر و تعلّقِ دل شاه به حسن و چستی آن اسب

دیدن خوارزمشاه رَحِمَهُ اللَّهُ در سَیران در موکبِ خود اسبی بس نادر و تعلّقِ دل شاه به حسن و چستی آن اسب،

و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدنِ شاه گفتِ او را بر دید خویش، چنانکه حکیم رحمه اللّهِ عَلَیه در الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نَخّاس یوسفی یابی از گزی کرباس

از دَلّالِ برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد، و زشت نمودن گرفت که وَ کانُوا فِیه مِنَ الزَّاهِدینَ

بود امیری را یکی اسبی گزین در گله سلطان نبودش یک قرین او سواره گشت در موکب پگاه ناگهان دید اسب را خوارزمشاه چشم شه را فرّ و رنگ او ربود تا به رجعت چشم شه با اسب بود بر هر آن عضوش که افکندی نظر هر یکش خوش تر نمودی زآن دگر غیر چستیّ و گَشی و روحنت حق بر او

افکنده بُد نادر صفت پس تجسّس کرد عقل پادشاه کین چه باشد که زند بر عقل راه چشم من پُرّ است و سیر است و غنی از دو صد خورشید دارد روشنی ای رخ شاهان بر من بیدَقی نیم اسبم در رباید بی حقی جادوی کرده است جادو آفرین جذبه باشد آن، نه خاصیّاتِ این فاتحه خواند و بسی لاحول کرد فاتحه اش در سینه می افزود درد زآنکه او را فاتحه خود می کشید فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید گر نماید غیر هم تَمویه اوست ور رود غیر از نظر تَنبیه اوست پس یقین گشتش که جذبه زآن سری است کار حق هر لحظه نادر آوری است اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا می شود مسجود از مکر خدا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۷

پیش کافر نیست بت را ثانیی نیست بُت را فرّ و نه روحانیی چیست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان تابیده از دیگر جهان عقل محجوب است و جان هم زین کمین من نمی بینم تو می توانی ببین خوارزمشاه: رکن الدین محمد، حکمران عراق.

سیران: گردش.

عمادالملک: وزیر رکن الدین بن محمد، حکمران عراق، بوده است. هنگامی که خوارزمشاه در بلخ بود رکن الدین او را به عراق خواند تا در آنجا برای او سپاه گرد آورد. عمادالملک پذیرفت و چون سپاهیان مغول پس از غارت ری به همدان می رفتند، در نزدیکی ملایر به کسان خوارزمشاه برخوردند و بسیاری از آنان از جمله این عمادالملک را کشتند. (از تاریخ مغول، ص ۳۷- ۳۹) چون زبان:

چون زبان حسد بود نخّاس یوسفی یابی از دو

گز کرباس

لیک زو دزد برکند دیده تا نگیرد کسیش دزدیده وَ کَانُوا فیه ...: وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ وَ كانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ: و او رای فروختند به بهایی اندک [که] درهمی چند بود و درباره او از بی رغبتان بودند. (یوسف، ۲۰) قرین: همتا.

او: امیر خداوند اسب.

رَجعت: بازگشت. (از بام تا شام در رفتن و بازگشت و به یاد اسب بود.) رَوحَنَت: شادی افزایی، دل انگیزی، ظاهر زیبا.

تَجَسُّس کردن عقل: اندیشیدن.

بر عقل راه زدن: فریفتن.

خورشید: می تواند استعارت از اسب زیبا باشد (دیده من به دیدن دو صد اسب بهتر از این اسب روشن است)، و می توان آن را روشنی معنوی گرفت (دیده من از انوار عالم غیب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۸

روشن است. پس نباید به زیبایی های ظاهری خیره شود.) ای: (کلمه تعجب) شگفتا.

رخ: یکی از مهره های شطرنج است. حرکت رخ در صفحه شطرنج به چهار سو است. حالی که بیدق پیاده تنها به سوی پیش تواند حرکت کرد. (نیروی شاهان برابر من اندک است.) نیم اسب: اسبی نه چندان مطلوب، و در آن تلمیحی است به اسب در شطرنج که حرکت آن به طرف پیش و سمت راست یا چپ است، و مانند رخ به چهار سو نمی رود.

بی حق: از آن رو که اسب ملک دیگری استو خوارزمشاه را بر آن حقی نبود.

جَذبَه: در لغت به معنی کشش است، و در اصطلاح عارفان کششی است از عالم غیب بنده را بی مقدمه ای و یا تحمل ریاضتی. (زیبایی اسب مرا به خود جلب نمی کند این جذبه از عالم غیب است که

مرا شیفته آن کرد.) فاتحه در جرّ و دَفع ...: خواندن سوره فاتحه برای جلب منفعت سودمند است چنانکه در فضیلت آن آمده است که شفاء زهر است و بهبودی از گزیدن عقرب و دفع بیماری صرع و به دست آوردن سلامت و ... (درّ المنثور، ج ۱، ص ۲ به بعد) (خوارزمشاه سوره فاتحه می خواند تا از خیال اسب منصرف شود، لیکن میل او بدان بیشتر می شد.) مولانا این حالت را به دفع ضرر و جلب منفعت که در خواندن این سوره است تعبیر می کند. بعض شارحان فاتحه را فَتّاح معنی کرده و کنایت از خدا گرفته اند که توجیهی نامناسب است.

تَمویه او: تمویه: در لغت تلبیس است و در این بیت به معنی مکر است یا استدراج. مرجع ضمیر (او) خداست، نه فاتحه چنانکه بیشتر شارحان نوشته اند، به مناسب میلی که در دل خوارزمشاه به اسب پیدا شد و توجه او را از حق برید و به آفریده ای از او متوجه کرد، گوید: اگر در دل بنده جز خدا جلوه کند تَمویه یا استدراج حق است و اگر غیر از دل رود تنبیه (آگاه ساختن) خداست او را. و بیت بعد روشن می کند که نمودن خیر در دل جذبه آن سری است.

اسب سنگین ...: کنایت از بت ها و صورت های گوناگون که کوتاه خردان بدان دل می بندند، و بعضی آن را سجده می کنند و این معنی تمویه است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۴۹۹

پیش کافر: حالی که بت هیچ گونه معنویت ندارد کافر آن را مانند معبود یگانه می نگرد.

توانی: را باید

«تانی» خواند.

آوردن این داستان تأییدی است بر آنچه در بیت های **۳۳۳۹- ۳۳۴۲** گذشت، اما ضـمن آن در بیت های **۳۳۵۱** به بعد به نکته ای اشارت می کند که در مطاوی مثنوی باز هم آمده است و آن اینکه دلبستگی ها و دلزدگی ها به چیزی یا از چیزی هرچند ناشـی از ظاهرهای نیك یا بـدی است که در آنهاست، ورای این احساس قـدرتی دیگر است که آدمی را مجـذوب آن و یا از آن رویگردان می سازد. اما عقل و جان آدمی از دیدن آن قدرت محجوب است.

چون که خوارمشه ز سَـیران بـازگشت بـا خواص ملك خود همراز گشت پس به سـرهنگان بفرمود آن زمان تا بیارنـد اسب را زآن خانـدان همچـو آتش در رسـیدند آن گروه همچو پشـمی گشت امیر همچو کوه جـانش از درد و غـبین تـا لب رسـید جز عمادالملك زنهاری ندید که عمادالملك بُد پای علم بهر هر مظلوم و هر مقتول غم محترم تر خود نبد زو سروری پیش سلطان بود چون پیغمبری بی طمع بود او اصـیل و پارسـا رایض و شب خیز و حاتم در سـخا بس همایون رای و با تـدبیر و راد آزموده رای او در هر مراد هم به بـذل جـان سـخیّ و هم به مـال طـالب خورشـید غیب او چون هلال در امیری او غریب و مُحتَبِس در صفات فقر و خُلَّت مُلتَبِس بوده هر محتاج را همچون پـدر پیش سـطان شافع و دفع ضـرر مر بدان را ستر چون حلم خدا خُلق او برعکس خلقان و جدا بارها می شد به سوی کوه فرد شاه با صد لابه او را

دفع کرد هر دم ار صد جرم را شافع شدی چشم سلطان را از او شرم آمدی همچون آتش ...: وجه شبه، شتابیدن است، نیز زیان رساندن، چراکه با گرفتن اسب خداوند آن زیان فراوان می دید چنانکه در بیت های بعد است.

همچو پشم گشتن: وجه شبه، رفتن قوت و توان است از خداوند اسب، و در آن تلمیحی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۰

است به آیه وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ: و کوه ها همچون پشمِ [رنگ کرده] پراکنـده باشد. (قارعه، ۵) (امیر از زیانی که بدو رسیده بود ناتوان شد.) غَبین: مغبونی.

زِنهار: پناه.

پای علم: کنایت از مقرب شاه. نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۳۲۹/ ۶. (با نزدیکی که به شاه داشت یار ستمدیدگان و غمناکان بود.) رایض: ریاقضت کش، عبادت کننده.

هلال: ممکن است به معنی لغوی باشد (چنانکه هلال طالب خورشید است تا از آن نور گیرد، او خواهان خورشید غیب بود)، و می توان گفت او را به هلال همانند کرده است که داستان او از بیت ۱۱۱۱/ ۶ آغاز شد. «و خورشید غیب» را کنایت از عنایت الهی گرفت.

مُحتَبِس: محدود، بازداشته. (با آنکه امیر بود از مزیت امارت بهره نمی گرفت و خود را از آن مزایا باز می داشت.) خُلَّت: دوستی.

مُلتَبِس: پوشنده. (به فقر و دوستی مردم خو گرفته بود.) مر بدان را سَتر ...: کردار زشت مردم را آشکار نمی کرد. چنانکه باری تعالی می بیند و می پوشد.

رفت او پیش عمادالملک راد سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد که حرم با هرچه گو بگیر تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر این یکی اسب است

جانم رهن اوست گر بَرَد مُردم یقین ای خیر دوست گر برد این اسب را از دست من من یقین دانم نخواهم زیستن چون خدا پیوستگیی داده است بر سرم مال ای مسیحا زود دست از زن و زرّ و عقارم صبر هست این تکلّف نیست نی تزویری است اندر این، گر می نداری باورم امتحان کن امتحان گفت و قدم رفت او: امیر صاحب اسب.

حرم: زن یا زنان و دختران شخص که در سرای او به سر می برند. پردگیان. حرم ها را در

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۱

عماری ها و حاشیت را بر استران و خران ... (تاریخ بیهقی، به نقل لغت نامه) هرچند در بیت ۳۳۸۱ نام زن آمده است دور می نماید مسلمانی از زن و دختر خود به خاطر اسبی بگذرد.

مُغِیر: غارتگر. (حرم و هرچه را دارم بگیرد. هر غارتگری حاصل مرا ببرد اما ...) پیوستگی: ارتباط داشتن (با شاه). (چون تو از نزدیکان خوارزمشاهی به داد من برس.) این تکلف نیست ...: آنچه درباره دلبستگی خود به این اسب می گویم و زن و زر و عقار را فدای آن می کنم واقعیتی است.

گفت و قدم: هماهنگ بودن گفتار و کردار.

دردمندان تو را گفت و قدم می باید همه جا گفت و قدم همره هم می باید آن عمادالملک گریان چشم مال پیش سلان در دوید آشفته حال لب ببست و پیش سلطان ایستاد رازگویان با خدا رَبُّ العِباد ایستاده رازِ سلطان می شنید واندرون اندیشه اش این می تنید کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه که نشاید ساختن جز تو پناه تو

از آن خود بکن از وی مگیر گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر زآنکه محتاج اند این خلقان همه از گدایی گیر تا سلطان همه با حضور آفتاب با کمال رهنمایی رهنمایی جستن از شمع و ذُبال با حضور آفتاب خوش مساغ روشنایی جستن از شمع و چراغ بی گمان ترک ادب باشد ز ما کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا لیک اغلب هوش ها در افتکار همچو خفّاش اند ظلمت دوستدار در شب ار خفّاش کرمی می خورد کرم را خورشید جان می پرورد در شب ار خفاش از کرمی است مست کرم از خورشید جنبنده شده است آفتابی که ضیا زو می زهد دشمن خود را نواله می دهد لیک شهبازی که او خفّاش نیست چشم بازش راست بین و روشنی است گر به شب جوید چو خفّاش او نُمو در ادب خورشید مالد گوشِ او گویدش گیرم که آن خفاش لُدّ علّتی دارد تو را باری چه شد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۲

مالشت بدهم به زجر از اکتناب تا نتابی سر دگر از آفتاب چشم مال: در این بیت بازدارنده اشک و خشک کننده آن با دست مالیدن بر چشم.

ایستاده ...: حالی که برابر خوارزمشاه ایستاده و از درون او آگاه بود که دل او به اسب بسته است، در دل با خدا راز می گفت. کژ رفت راه: مقصود صاحب اسب است که خطا کرده و به ای آنکه به خدا رو آورد، دیگری چون خود را پناه خویش ساخت و از اسیری چون خود روائی حاجت خواست.

از آن خود بکن ...: آنچه سزاوار توست کن.

(حاجت او را روا فرما.) ذُبال: فتیله. کنایت از آفریده ها. بندگان حق.

مَساغ: گذرگاه. خوش مساغ: خوش خرام. (آفتابی که در سیر خود همه جا را روشن می کند.) (خدا را نادیده گرفتن و به بنده او روی آوردن، چون با بودن افتاب روشنی از شمع جستناست، و نشانه ابلهی است.) افتکار: اندیشیدن. (بیشتر مردم هنگام چاره جویی به آفریده ها روی می آورند و آفریننده را نمی بینند. همچون خفاش که تاریکی را دوست دارد و از خورشید روی گردان است.) خورشید جان: کنایت از عنایت پروردگار. (آنان که دیده خالق بین ندارند و به مخلوق روی می آرند بدانند آن مخلوق هم آفریده خالق است.) آفتابی که ضیا ...: چنانکه خورشید خفاش را که دشمن نور اوست بی بهره نمی گذارد، و کرم را می پرورانند تا طعمه او گردد، حق تعالی بندگان خود را از لطف خویش محروم نمی کند. اما عارفان که شهبازند وداری دیده حق بین اند اگر به مخلوق متوسل شوند خدایشان کیفر می دهد که آن بنده خفاش صفت بود مرا ندید، تو ا چه رسید که از من روی پرداختی و با بنده من ساختی. اکتئاب: اندوهگین شدن.

در این داستان چنانکه دیدیم دو نکته مهم آمده بود، یکی اینکه باید کوشید و ریاضت کشید تا دیده حق بین یافت و از تقلید دیگران پرهیز کرد، چناکه خوارزمشاه اسب را دید و آن را پسندید، امّا تقلید از عمادالملک آن را از چشم خواهد انداخت، دیگر آنکه در سختی ها بلکه در همه حال باید روی به خدا آورد و از توسل به بندگان پرهیز کرد و داستان

آینده تأییدی است بر این مطلب.

مؤاخذه یوسف صدّیق صَلَواتُ اللَّهِ عَلَیه به حبس بِضعَ سِنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکُرنِی عِندَ رَبِّک، مَعَ تَقرِیرِه

مؤاخذه یوسف صدّیق صَلَواتُ اللَّهِ عَلَیه به حبس بِضعَ سِنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکُرنِی عِندَ رَبِّك، مَعَ تَقرِیرِهِ

آنچنانکه یوسف از زنـدانیی با نیازی خاضـعی سـعدانیی خواست یاری گفت چون بیرون روی پیش شه گردد امورت مُستوِی یاد من کن پیش تخت آن عزیز تا مرا هم واخرد زین حبس نیز کی دهـد زنـدانیی در اقتِناص مرد زندانیِّ دیگر را خلاص اهل دنیا جملگان زندانی اند انتظار مرگ دار فانی اند جز مگر نادر یکی فردانیی تن به زندان جان او کیوانیی پس جزای آنکه دید او را مُعین ماند یوسف حَبس در بِضعَ سِنین یادِ یوسف دیو از عقلش سترد وز دلش دیو آن سخن از یاد برد زین گنه کآمد از آن نیکو خصال مانـد در زنـدان ز داوَر چنـد سال که چه تقصـیر آمد از خورشـید داد تا تو چون خفّاش افتی در سواد هین چه تقصـیر آمد از بحر و سحاب تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب عام اگر خفّاش طبع اند و مجاز یوسفا داری تو آخر چشمِ باز گر خفاشـی رفت در کـور و کبود بـازِ سـلطان دیـده را بـاری چه بود؟ پس ادب کردش بـدین جرم اوسـتاد که مسـاز از چوب پوسیده عماد لیک یوسف را به خود مشغول کرد تا نیاید در دلش زآن حبس دَرد آنچنانَش انس و مستی داد حق که نه زندان مانـد پیشـش نه غسق مُؤَاخِذه یُوسُف صِدِّیق ...: اذکُرنِی عِندَ رَبِّك: در قرآن کریم است: وَ قالَ لِلَّذِی ظَنَّ أَنَّهُ ناجٍ مِنْهُمَا اذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ فَأَنْساهُ الشَّیطانُ ذِکْرَ

رَبِّهِ فَلَبِثَ فِی السِّجْنِ بِضْعَ سِنِینَ: و

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۴

گفت (یوسف آن را که دانست نجات یابنده است از آن دو تن، یاد آور مرا نزد خداوندت. پس شیطان یاد خدایش را از خاطر او برد پس اند سال در زندان ماند. (یوسف، ۴۲) و این هنگامی بود که یوسف خواب آن دو زندانی را تعبیر کرد و گفت یکی شرابدار شاه خود گردد و دیگری بر فراز دار رود و از آنکه وی را مژده آزادی از زندان داد خواست تا او را فرا یاد شاه آرد. ابن عباس گفته است شیطان یاد خدا را فراموش یوسف ساخت و ابن اسحاق و دیگران گفتند شیطان یاد یوسف را از خاطر آن زندانی برد تا نام او را پیش عزیز مصر نگوید.

سَعدانی: شارحان درباره معنی این کلمه به تکلّف افتاده اند و آن را با «سعدان» (خار معروف) ارتباط داده اند، ولی سعدانی در این بیت صفت مرد زندانی است و از ریشه «سعد» است به معنی خوشبخت. چراکه او از زندان نجات یافت، و با نیاز و خاضع بودن اشارتی است به خطاب آن مرد: «یوسف ایّهَا الصِّدیق ...» (یوسف، ۴۶) هنگامی که تأویل خواب ملك را از او خواست.

اقتناص: در لغت به معنی شکار کردن است ولی مولانا آن را به معنی اسارت و در زندان بودن، به کار برده است.

فردانی: یگانه، بی نظیر. آنکه جسم او در زمین است و جان او در چرخ برین. کنایت از عارف کامل.

دید او را معین: کنایت از یوسف (ع) است که مرد زندانی را یاور خود گرفت و از او

خواست نام وی را نزد خداوندش برد.

یاد یوسف ...: چنانکه می بینیم مولانا با ترکیب «عقلش» ضمیر «ش» و در نتیجه ضمیر در «نساهُ» را به مرد زندانی بازگردانده. (شیطان از یاد او برد یوسف را در محضر پادشاهش یاد کند.) نیکو خصال: یوسف، و گناه او یاری خواستن از مرد زندانی بود.

خورشید داد: کنایت از عنایت حضرت رب العزه.

در سواد افتادن: در تاریکی ماندن، از خورشید محروم بودن. در آن تلمیحی است به یوسف (ع) که نزدیک بینی کرد و به مرد زندانی متوسل شد.

گر خفاشی رفت ....: اگر کوته بینان، خدا را گذاشته به بندگان او رو می آورند، اولیای او

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۵

نباید چنین ترک اولی را مرتکب شوند.

عِماد: تکیه گاه.

از چوب پوسیده عماد ساختن: به بنده ناتوان متوسل شدن.

به خود مشغول کردن: سرگرم ساختن به یاد خود.

به خود مشغول کردن یوسف و انس دادن او: اشارت است به آیه ۲۱ ۲۲ سوره یوسف.

غَسَق: تاریکی اول شب. تاریکی.

نیست زندانی وَحِش تر از رَحِم ناخوش و تاریک و پرخون و وَخِم چون گشادت حق دریچه سویِ خویش در رحم هر دم فزاید تنت بیش اندر آن زندان ز ذوقِ بی قیاس خوش شکفت از غرسِ جسم تو حواس زآن رحم بیرون شدن بر تو دُرشت می گریزی از زِهارَش سویِ پشت راه لذّت از درون دان نه از برون ابلهی دان جستن قصر و حُصون آن یکی در کُنجِ مسجد مست و شاد وآن دگر در باغ ترش و بی مراد قصر چیزی نیست ویران کن بدن گنج در ویرانی است ای میر مَن این نمی بینی

که در بزم شراب مست آنگه خوش شود کو شُد خراب گرچه پرنقش است خانه بر کنش گنج جو وز گنج آبادان کنش خانه پرنقش تصویر و خیال وین صور چون پرده بر گنج وصال پرتو گنج است و تابش های زَر که در این سینه همی جوشد صُور هم ز لطف و عکس آب با شرف پرده شد بر روی آب اجزای کف هم ز لطف و جوشِ جان با ثَمَن پرده ای بر روی جان شد شخص تن پس مَثَل بشنو که در افواه خاست که این چه بر ماست ای برادر هم ز ماست زین حجاب این تشنگان کف پرست زآب صافی اوفتاده دور دست وَحِش: ترسناک. پر بیم.

وَخِم: ناساز ناگوار.

دریچه گشودن: کنایت از جان دمیدن در تن. (چون اراده حق تعالی بر آن شد که بدین جهان آیی و خداشناس گردی و به تکلیف او عمل کنی جسم تو در رحم نیرومندی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۶

گرفت.) و در بیت بعد توضیح بیشتری است شکفتن حواس از غرس جسم: اشارت است به پدید آمدن حاسه ها در رحم و نیرو گرفتن.

درشت: دشوار، سخت.

زِهار: پیشاپیش شکم و دهانه رحم. و در لغت به معنی آنچه بالای آلت تناسلی زن و مرد است تا زیر شکم. (هنگام زادن برون آمدن از رحم بر تو دشوار بود، به زندان شکم مادر می گریختی تا بیرون نیایی.) راه لذت از درون دانستن: کنایت از اندیشیدن. از راه دل حقیقت را دریافتن.

برون: کنایت از محسوسات را دیدن. یا آنچه بدان جسم آرامش یابد. (آرامش حقیقی آرامش روحی اس نه جسمی، چنانکه آن صوفی

در گلستان سر به زانو نهاده بود.) (۱۳۵۷ / ۴) حُصون: جمع حِصن: قلعه استوار. (چنانکه در مطاوی مثنوی آمده، آنچه در جهان محسوس است همچون عکسی است از جهان معنوی.) این نمی بینی ...: چنانکه سرخوشیِ مست در خرابی و ناآگاهی اوست، زدودن خاطرات ناخوش و شادمان گردیدن هنگامی دست می دهد، که بدن را خراب سازی و از یاد آن غافل شوی.

بر کندن خانه: کنایت از رها کردن جسم.

خانه بر کن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۳۹/ ۴) وین صُوَر ...: آنچه در جهان محسوس است. (پرداختن به جسم و پرورش دادن آن به دلبستگی به جهان محسوس مانعی برای دیدن جهان معنی (گنج وصال) و زیبایی های آن شده است.) پرتو گنج است ...: هر خیالی که در خاطر نقش می بندد پرتوی از جهان معنی است نه عالم جسم. اگر ان اصل نبود این تصویرها هم نبود.

پرده شدن آن ...: کف بر سطح آب دریا موجب پوشیده شدن آب و نادیده شدن آن است. تن نیز موجب شده است جان مخفی ماند و سروده حافظ:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۷

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم ظاهرا برگرفته از این بیت است.

از ماست که بر ماست: مثلی مشهور.

زی تیر نگه کرد و پر خویش در آن دید گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست قطعه ای را که این بیت از آن است به انوری نیز نسبت داده اند.

دهخدا در حاشیه خود بر دیوان ناصر خسرو

نوشته است اصل مثل یونانی است. مرحوم مینوی ذیل آن حاشیه افزوده است طغرائی در لَامِیَّهُ العَجم این بیت را آورده است:

فَقَالَ وَ السَّهمُ تَحدُوهُ قَوائمه مَن ذَا الُومُ وَحَتفی جَاءَ مَن قِبَلِی توجه ما به جسم موجب شده است که از دیدن لطف روح و زیبایی آن محروم مانیم.

کف پرست: نگرنده به کف دریا و نادیدن آب آن. ظاهربین.

مضمون این بیت متمم بیت های گذشته است و حاصل آن اینکه باید جسم را رها کرد و به جان پرداخت. از مخلوق برید و به خالق رسید که اگر چنین کنی به مقصود رسی.

ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جزر و مدِّ بحر بی نشان

زآن بیابان این عمارت ها رسید ملك و شاهی و وزارت ها رسید آفتابا با چو تو قبله و امام شب پرستی و خفاشی می کنیم سوی خود کن این خفاشان را مطار زین خفاشیشان بخر ای مُستَجار این جوانی زین جرم ضال است و مُغیر که به من آمد ولی او را مگیر در عمادالملك این اندیشه ها گشته جوشان چون اسد در بیشه ها ایستاده پیش سلطان ظاهرش در ریاض غیب جانِ طایرش چون ملایك او به اقلیم الست هر دمی می شد به شرب تازه مست اندرون سور و برون چون پر غمی در تن همچون لحد خوش عالمی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۸

او در این حیرت بد و در انتظار تا چه پیدا آید از غیب و سرار اسب را اندر کشیدند آن زمان پیش خوارمشاه سرهنگان کشان الحق اندر زیر این چرخ کبود آنچنان کرّه به قدّ و

تگ نبود می ربودی رنگ او هر دیـده را مَرحب آن از برق و مه زاییده را همچو مه همچون عُطارِد تیزرو گویی صرصـر علف بودش نه جو ماه عرصه آسـمان را در شبی می بُرَد اندر مسیر و مذهبی چون به یک شب مه برید ابراج را از چه منکر می شوی معراج را صـد چو مـاه است آن عجب درِّ یتیم که به یک ایماء او شـد مه دو نیم آن عجب کو در شـکاف مه نمود هم به قـدر ضعف حسِّ خلق بود کـار و بار انبیا و مُرسـلون هست از افلاک و اخترها برون تو برون رو هم ز افلاک و دَوار وآنگهان نظّارَه کن آن کـار و بـار در میـان بیضه ای چـون فرخ هـا نشـنوی تسبیـح مرغـان هـوا معجزات اینجـا نخواهـد شـرح گشت ز اسب و خوارمشـاه گو و سـرگذشت آفتـاب لطف حق بر هرچه تـافت از سـگ و از اسب فرِّ کهف یـافت تاب لطفش را تو یکسان هم مَیدان سـنگ را و لعل را داد او نشان لعل را زآن هست گنج مُقتَبَس سـنگ را گرمی و تابانیّ و بس آنکه بر دیوار افتد آفتاب آنچنـان نبود کز آب و اضـطراب چون دمی حیران شـد از وی شـاه فرد روی خود سوی عمادالملک کرد کای اچی بس خوب اسـبی نیست این از بهشت است این مگر نه از زمین آفتابـا: خطـاب به حضـرت حـق است و خطـاب کننـده عمادالملـک، و هر خداشناس دیگر.

امام: برای رعایت قافیه باید «امیم» خوانده شود.

خفاشان: آنان که دیده روشن ندارند و به جای روی آوردن به خدا به این و آن رو

می آرند.

مطار: پریدن.

مستجار: پناهگاه.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۰۹

مُغِیر: در لغت نامه این بیت ذیل معنی «اغاره» (به معنی غارت کننده) آمده است ولی مناسبتی ندارد. در غیاث اللغات، شتاب کننده و در آنندراج از حالی به حال گرداننده معنی شده است که این معنی ها را از این کاربرد و نظیر آن گرفته اند. نیکلسون آن را متجاوز، شکننده حد معنی کرده ولی به قرینه بیت ۳۳۷۵/ ۶ می توان گفت مولانا در این بیت آن را به معنی مغار گرفته است. و یا به معنی شتابنده.

در ریاض غیب ...: جسم او در محضر سلطان بود و اندیشه او در عالم غیب پرواز می نمود و از خدا یاری می خواست.

اندرون سور ...: درون او از یاد خدا خرّم و اندیشه ظاهری او از حالت جوان پرغم.

سِرار: آخرین شب از ماه. محاق. لیکن مولانا آن را در معنی نهان مقابل جهار آشکارا آورده است.

صد نشان است از سرار و از جهار لیک بس کن پرده زین در بر مدار مَرحَب: مرحبا: آفرین.

همچو مه: ماه هر برج را در مدت یک ماه می پیماید و عطارد در مدت پانزده روز.

عجب درِّ یتیم: کنایت از رسول (ص).

ایماء: اشارت، و مقصود اشارت رسول (ص) است به ماه و شکافته شدن آن.

آن عجب: چنان معجزه هم که نمود برای ایمان آوردن کوته خردان بود که از او معجزه ظاهری می خواستند.

تو برون رو ...: اگر تو هم جسم را رها کردی و سراسر جان شدی از عالم افلاک و گردش آن خارج شدی عالم هایی را می بینی.

دوار: گردیدن، گردیدن چرخ.

در میان بیضه: تو

که همچون جوجه ای که در تخم است، در محدوده جسم مانده ای کجا از آن عالم آگاه خواهی شد.

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد فرّ کهف: اشارت است به داستان اصحاب کهف و سگی که از همراهی با آنان چنان رتبتی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۰

یافت. (زیبایی که در آن اسب بود و رتبتی که سگ اصحاب کهف یافت از لطف حق بود.) تاب لطفش را ...: آفریده ها بر حسب استعداد از موهبت حق تعالی بهره مند می شوند نه یکسان. اشارتی است بدآنچه اشعریان گویند که عقول در انسان ها مساوی آفریده نشده.

مقتبس: فراگرفته، مستفاد. (لعل و سنگ هریک به اندازه استعداد خود از خورشید بهره می گیرند یکی از تابش آن گرم می شود و دیگری لعل.) آنکه بر دیوار افتد ...: آفتابی که بر دیوار می تابد مانند اثر آفتابی نیست که بر آب می تابد.

اچی: برادر بزرگ. (دیوان لغات الترک)

اطلس چه دعوی چه رهن چه ترک سرمست است در لاغِ اچی از عمادالملک و حضور او نزد سلطان و داستان اسب و تیز رفتاری آن و همانند کردن آن به ماه و عطارد به مناسبت، سخن را به معراج و آسان بودن آن بر رسول (ص) و دیگر معجزه او که شق القمر است می کشاند و گوید کسی که خواهد هر چیز را از راه حس دریابد به حقیقت راه نمی برد و سرانجام گوید هرچند لطف عام است، اما هرکس به ادازه استعداد از آن بهره مند می گردد.

پس عمادالملک گفتش ای خدیو

چون فرشته گردد از میل تو دیو در نظر آنچ آوری گردید نیک بس گش و رعناست این مرکب ولیک هست ناقص آن سر اندر پیکرش چون سر گاو است گویی آن سرش در دل خوارمشه این دم کار کرد اسب را در منظر شه خوار کرد چون غرض دلَاله گشت و واصفی از سه گز کرباس یابی یوسفی چونکه هنگام فراق جان شود دیو دلّال دُرِ ایمان شود پس فروشد ابله ایمان را شتاب اندر آن تنگی به یک ابریق آب وآن خیالی باشد و ابریق نی قصد آن دلّال جز تَخرِیق نی این زمان که تو صیحی و فربهی صدق را بهر خیالی می دهی می فروشی هر زمانی دُرِّ کان همچو طفلی می ستانی گردکان پس در آن رنجوریِ روز اجل نیست نادر گر بود اینت عمل شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۱

در خیالت صورتی جوشیده ای همچو جوزی وقت دَق پوسیده ای هست از آغاز چون بدر آن خیال لیک آخر می شود همچون هلال گر تو اوّل بنگری چون آخرش فارغ آیی از فریبِ فاترش جوز پوسیده است دنیا ای امین امتحانش کم کن از دورش ببین فرشته از میل، دیو شدن: آنچه بدان توجه کنی اگر زشت هم باشد، زیبا می نماید.

دَم: گفته. (نگوهش عمادالملک از اسب در ذهن خوارزمشاه مؤثر افتاد.) دَلَّاله: واسطه. زنی که واسطه خواستگاری باشد.

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلّاله به پیش مرد سرد سه گز کرباس: اشارت است بدانکه برادران یوسف او را به ثمن بخس فروختند. چون غرض به میان آید کالای گرانبها را به قیمت ارزان

توان خرید و این بیت گرفته از سروده سنایی است.

چون زبان حسد بود نخّاس یوسفی یابی از دو گز کرباس دیو دلّال ایمان شدن: در روایت ها آمده است: هیچکس نیست جز که هنگام مرگ، ابلیس شیطانی از شیطان های خود را بر او موکّل سازد تا او را به کافر شدن وادارد، و او را در دین خود به شک درافکند، تا جانش برآید. آنکه مؤمن بود شیطان را بر او دستی نبود پس چون بر بالین محتضر روید او را شهادت لَا الَه الَّا اللَّه محمّدٌ رَسولُ اللَّه تلقین کنید. (فروع کافی، ج ۳، ص ۱۲۳، بحارالانوار، ج ۶، ص ۱۹۵، وسائل الشیعه، ج ۲، ص ۶۶۳) اما سروده مولانا براساس مقالات شمس است: خلاصه آن اینکه من به وقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم که شیخی را وقت جان دادن رسید. مریدان گرد او را گرفتند و خواستند شهادت بگوید و او روی از آنان برمی گرداند و می گفت نمی گویم. تا اینکه شیخ به خود آمد از او پرسیدند چه بود گفت شیطان نزد من آمد با قدحی آب یخ گفت تشنه ای گفتم آری گفت مشرک شو تا تو را آب دهم گفتم نمی گویم و روی از او

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۲

می گردانیدم. (مقالات شمس، ج ۱، ص ۲۳۱- ۲۳۲) تَخرِیق: بسیار دروغ گفتن. (لغت نامه، از تاج المصادر) این زمان ...: اکنون که تندرستی، نعمت آخرت را که حقیقت محض است وا می گذاری، و به دنیا که بازیچه ای بیش نیست رو می آری. پس به هنگام مرگ که بیماری، چه

عجب اگر دین را به شیطان واگذاری.

در خیالت ... جوشیدن: پدید آوردن. بیشتر شارحان نیم بیت دوم را وصف مخاطب نیم بیت اول گرفته اند، ولی «ی» در جوز و پوسیده وحدت است. (در خیال خود صورتی نیک پدید آورده ای حالی که آنچه تصور می کنی همچون گردویی است که هنگام شکستن مغزی در آن نباشد.) حقیقت پس از مرگ آشکار خواهد شد.

گر تو اول ...: اگر از آغاز پایان را ببینی فریب نخواهی خورد.

فاتِر: سست.

به مناسبت نکوهش عمادالملک اسب را و اثر کردن آن گفته در خاطر شاه، سخن را به وسوسه شیطان می کشانند که می کوشد تا آدمی را به زیور دنیا مایل گرداند و چون روز مرگ پدید گردید و هنگام رفتن بدان جهان فرا رسید داند فریب خورده است.

هرکه آخربین تر او مسعودتر هرکه آخُربین تر او مطرودتر شاه دید آن اسب را با چشمِ حال وآن عمادالملک با چشم مَآل چشم شه دو گز همی دید از لُغَز چشم آن پایان نگر پنجاه گز آن چه سرمه است آنکه یزدان می کشد کز پس صد پرده بیند جان رَشَد؟ چشم مهتر چون به آخر بود جفت پس بد آن دیده جهان را جِیفَه گفت زین یکی ذمَّش که بشنود او و حَسب پس فسرد اندر دل شه مهر اسب چشم خود بگذاشت و چشم او گزید هوش خود بگذاشت و قول او شنید این بهانه بود و آن دَیّانِ فرد از نیاز آن در دل شه سرد کرد در ببست از حسن او پیش بصر آن سخن بد در میان چون بانگِ در پرده کرد آن نکته

را بر چشم شه که از آن پرده نمید مه سیه پاک بنّایی که بر سازد حُصون در جهان غیب از گفت و فسون شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۳

بانگِ در دان گفت را از قصرِ راز تا که بانگ واشُدَ است این، یا فراز بانگِ در محسوس و در از حس برون تُبصِرُون این بانگ و در لَا تُبصِرُون چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد تا چه در از رَوضِ جنَّت باز شد بانگ گفت بد چو دروا می شود از سَقَر تا خود چه در وا می شود بانگ در بشنو چو دوری از درش ای خنک او را که وا شد منظرش چون تو می بینی که نیکی می کنی بر حیات و راحتی بر می زنی چونکه تقصیر و فسادی می رود آن حیات و ذوق پنهان می شود دید خود مگذار از دید خسان که به مردارت کشند این کرکسان چشم چون نرگس فروبندی که چی هین عصاام کش که کورم ای اچی وآن عصا کش که گزیدی در سفر خود ببینی باشد از تو کورتر دست کورانه به حَبلُ اللَّه زن جز بر امر و نهی یزدانی مَتَن شاه دید ...: شاه ظاهر زیبای اسب را دید، اما عمادالملک پایان کار را نگریست که اگر شاه اسب را از آن مرد بگیرد و او از غصه بمیرد، چه وبالی دامنگیر شاه می شود.

لُغَز: این کلمه در دفتر پنجم نیز آمده بود:

شیر نر گنبد همی کرد از لُغَز در هوا چون موج دریا بیست گز گویا مولانا به مناسبت معنی کلمه در اصطلاح علم بلاغت، آن

را در معنی تنگنا و راه باریک یا کوره راه به کار برده است چنانکه لغز، در لغت سوراخ موش صحرایی است که اریب وار در زمین می گشاید، اگر از مدخل آن نگاه کنید کوتاه به نظر می آید. (شاه آغاز را می دید و عمادالملک پایان را.) آن چه سرمه است ...: سرمه کنایت از فراست مؤمن است.

مُؤمنم یَنظُر بِنُورِ اللّه شده هان و هان بگریز ز این آتشکده (هنگامی که دیده حقیقت بین در آدمی پیدا شود حجاب ظاهر مانع آن نخواهد شد.) چشم مهتر: از مهتر رسول (ص) مقصود است و اشارت است به فرموده او:

الدُّنیا جِیفَةٌ وَ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۴

طُلّابُهَا کِلابٌ.

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۷۹/ ۲) حَسب: بسنده، کافی. (دل بستن شاه به اسب دلبستگی دنیاوی بود. سخن عمادالملک در او اثر کرد و دل از اسب برید.) این بهانه بود ...: آنچه در دل شاه اثر کرد الهامی بود که نیاز عمادالملک به درگاه حق موجب آن گردید.

دَیّان فرد: داور یگانه، چنانکه در دعاست:

دَیَّانُ الدِّین. رَبُّ الْعالَمِینَ*.

(دعای افتتاح) در ببست: الهام حق که نیاز عمادالملک موجب آن شد، سبب گشت که شاه به زیبایی اسب ننگرد و سخن او را بپذیرد و دل او سرد و بسته گردد. (سخن عمادالملک آواز دری را می مانست که بسته شود.) پرده کرد ...: عیبی که عمادالملک بر اسب نهاد، پرده ای بر دیده شاه افکند که آن پرده اگر بر ماه افتد سیه جلوه کند.

پاک بَنّایی ...: حصون: جمع حِصن: قلعه: جهان غیب: عالم تصور و خیال. (اگر اراده خدا تعلق گیرد

سخن ها همچون دژ استوار گردد و دل را در غلاف باز دارد تا حقیقت را نبیند چنانکه گفتار عمادالملک موجب گردید شاه زیبایی اسب را نادیده گیرد و آن را زشت پندارد. بدین رو در بیت بعد هشدار می دهد که چون سخن از کسی می شنوی بیندیش که سخنِ حق است و تو را به خدا می خواند و یا باطل است و گمراهت می سازد.) بانگ در ...: سخنانی که می شنوی نیک در آن نگر. آیا تو را به خدا می خواند یا از او دور می سازد، اگر تو را به خدا می خواند آن صدا بانگ باز شدن در است و اگر خلاف آن باشد بانگ بسته شدن است.

بانگ در محسوس ...: آن صدا محسوس است چون آن را می شنوی ولی در را به حس نمی توانی دریافت.

تُبصِرون ...: حالی که این بانگ را می بینید (می شنوید) در حال نادیدن (لَا تُبصِرون) به سر می برید.

چنگ حکمت ...: اگر سخنی را که می شنوی از کسی باشد که تو را به خدا می خواند آوازی خوش است که ازچنگ حکمت برآمده، و دری است که از بهشت به رویت باز شده. چنانکه در حدیث است:

ارتَعُوا فِی ریاضِ الجَنَّهِ قَالُوا یا رَسُولَ اللَّهِ وَ مَا رِیَاضُ

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۵

الجَنَّهِ قال مَجالِسُ الذِّکر.

(بحارالانوار، ج ۹۰، ص ۶۳، از عده الداعی) بانگ گفت بد: بانگ سخن بد چون برآید و در هوا منعکس گردد، ناشن وا شدن دری است از دوزخ.

دید خود مگذار: خود بنگر و به گفته بداندیشان گوش مده که آنان چون

کرکسان اند تو را به مردار می خوانند.

چشم چون نرگس ...: انـذاری است از پیروی کردن از ناقصان و نابخردان. بایـد آنان را واگـذارد و به حَبل اللّه (لطف ایزدی) چنگ در زد، چنانکه در بیت بعد است.

چیست حَبلُ اللّه رها کردن هوا کین هوا شد صرصـری مر عاد را خلق در زندان نشسـته از هواست مرغ را پرها ببسته از هواست ماهی اندر تابه ای گرم از هواست رفته از مسـتوریان شـرم، از هواست خشم شـحنه شـعله نار از هواست چارمیخ و هیبتِ دار از هواست شـحنه اجسام دیدی بر زمین شحنه احکام جان را هم ببین روح را در غیب خود اشکنجه هاست لیک تا نجهی شکنجه در خفـاست چون رهیـدی بینی اشـکنجه و دَمار زآنکه ضـد از ضـدّ گردد آشـکار آنکه در چَه زاد و در آبِ سـیاه او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟ چون رها کردی هوا از بیم حق در رسد سَـغراق از تَسـنیم حق لَا تُطَرِّق فِی هَواکَ سَل سَبیل مِن جَنابِ اللّهِ نَحوَ السَّلسَبیل لَا تَکُن طَعَ الهَوَی مِثلَ الحَشیش اَنَّ ظِلَّ العَرشِ اولَی مِن عَرِیش چیست حَبلُ اللّه ...: در بیت پیش گفت دست کورانه به «حبل اللّه» زن. در این بیت توضـیح می دهـد که «حَبلُ اللّه» واگذاردن هواین نفس است. چون خواهش های نفسانی را واگذاردی، به خدا راه می یابی.

صرصـر و عاد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲. آنچه عادیان را برانداخت از هوای نفس نگذشـتن و پیروی نکردن از دسـتور پیمبرشان بود. و در آن اشارتی است به صرصری که عادیان را کشت.

خلق در زندان نشسته ...: گذشته از

معنی ظاهری که مجرم چون به هوای نفس کار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۶

زندان می رود، در آن اشارتی است که اسیر جسم و خواهش های جسمانی بودن در زندان ماندن است، و از سیر در عالم معنی محروم شدن.

پرها ببسته: به دام افتاده، چنانکه سعدی گوید: گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. (گلستان، ص «۳۵») ۸۷۱ و در بیت مولانا کنایت از انسانی است که پرداختن به خواهش نفس او را از سیر در ملکوت حق بازداشته است.

ماهی اندر تابه ...: در آن اشارتی است به داستان یکی از آن سه ماهی که چاره کار خود نکرد تا در دام افتاد.

دام افکندند و اند دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه ای ا حماقت گشت او همخوابه ای مثال هایی که در این بیت تا بیت ۳۴۹۵ آمده بیان کیفرهای جسمانی است که پیروان هوای نفس و مرتکبان گناه می بینند، اما جدا از این کیفرها، کیفرهای درونی یا روحی است چنانکه گوید.

روح را در غیب خود ...: عذاب های جسمانی را به دیده حس می توان دید اما شکنجه های روحی دیدنی نیست و پوشیده است و تنها هنگامی می توانی آن را ببینی که از قید خواهش های جسمانی رها شوی.

دَمار: هلاکت.

ضد از ضد گردد آشکار: آنکه اسیر خواهش های نفسانی است، از شکنجه های درونی نا آگاه است و خود را آزاد می بیند. چون از اسارت هوی و نفس درآید، آگاه خواهد شد که در چه بندی به سر

می برده است:

زنگ توبر توت ای دیگِ سیاه کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگر نُوی آن اثر بنماید ار باشد جُوی

زآنکه هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود

---

(۳۵) تذکر دکتر سجادی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۷

آنکه در چه زاد: آنکه با لذت های جسمانی خو گرفته، لذتی جز آن نمی داند.

چون رها کردی: اشارت است به قرآن کریم: وَ أَمَّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوى. فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوى. (نازعات، ۴۰- ۴۱) سَغراق: سَقراق: کوزه لوله دار.

تَسنیم: شراب نیکو، شراب بهشتی. وَ مِزاجُهُ مِنْ تَسْنِيم. (مطففین، ۲۷) لَا تُطَرّق ...: در هوای خود گام برمدار راه سلسبیل را از درگاه خدا بپرس. (اشارت است به قرآن کریم: سوره انسان، آیه ۸۱) لَما تَكُن طَوعَ الهَوَى ...: چون گیاه خشک که در فرمان باد است در پی هوای نفس مرو که در سایه عرش بودن بر از (به سر بردن) در سایه سایبان (دنیاوی) است.

گفت سلطان اسب را واپس برید زودتر زین مظلمه بازم خرید با دل خود شه نفرمود این قدر شیر را مفریب زین رَأسُ البَقَر پای گاو اندر میان آری ز داو رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو بس مناسب صنعت است این شُهره زاو کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو زاو ابدان را مناسب ساخته قصرهای منتقِل پرداخته در میان قصرها تخریج ها از سوی این سوی آن صِهریج ها وز درونشان عالمی بی منتها

در میان خرگهی چندین فضا گه چو کابوسی نماید ماه را گه نماید روضه قعر چاه را قبض و بسط چشم دل از ذُوالجَلال دم به دم چون می کند سحر حلال زین سبب درخواست از حق مصطفی زشت را هم زشت و حق راحق نما تا به آخر چون بگردانی ورق از پشیمانی نه افتم در قَلَق مکر که کرد آن عمادالملک فرد مالک الملکش بد آن ارشاد کرد مکر حق سرچشمه این مکرهاست قلب بَینَ اصبَعینِ کبریاست آنکه سازد در دلت مکر و قیاس آتشی داند زدن اندر پلاس از مظلمه باز خریدن: از ستم کردن و به گناه آلوده شدن بازداشتن. (اسب را ببرید مبادا مال دیگری را به غصب ببرم.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۸

شیر را مفریب ...: رأس البقر: سر گاو. اشارت است به بیت ۳۴۵۷/ ۶. عمادالملک شاه را گفت سر این اسب به سر گاو می ماند و این عیب است. شاه خود زیبایی اسب را دریافته بود اما با دل خویش مشورت نکرد که با نهادن این عیب بر اسب مرا فریب می دهد، و گفته او را مقلدانه پذیرفت.

پای گاو در ماین آوردن: یا گاو پای در میان داشتن: کنایت از دخالت کردن نادان است در کار.

گرچه پای گاو دیدی در میان غَرّه مشو زانکه این گاو از خری بی پرچم و بی عَنبر است انوری آخر نمی دانی چه می گویی خموش گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب داو: شارحان به سلیقه خود معنی های گونه گون برای آن نوشته اند. داو اصطلاح بازی نرد و به معنی

نوبت است. و در این بیت هم همین معنی را می دهد. (نوبت سخن که به تو می رسد، نادانه مداخله می کنی. خدا سر گاوی را به اسب نمی نهد.) ندوزد حق: آنچه حق تعالی آفریده متناسب با یکدیگر است، و در جهان هستی نقص و زشتی نیست. أَعْطى كُلَّ شَيْ‏ءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدى. (طه، ۵۰) زاو: بَنّا. استاد بنا. (آفریننده جهان هر چیزی را در آفریده خود متناسب با دیگری نهاده و خطا بر قلم صنع نرفته است.) قصرهای منتقِل: استعارت است از مرکزهای حواس که توضیح آن خواهد آمد.

تَخریج: انقروی آن را کوشک و نشیمن جای معنی کرده. گلپینارلی هم همین معنی را پذیرفته اما علاوه بر آنکه با مقام مناسبت ندارد، در فرهنگ ها چنین معنی برای آن ننوشته اند. تخریج به معنی راهرو است که از اطاقی دیگر می نهند و در بیت کنایت از راهی است که هریک از مراکز حواس به مز دارد.

صِهریج: در لغت به معنی حوض یا مغاکی است که در آن آب گرد آید و در این بیت به معنی سوراخ و مدخل است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۱۹

عالم بی مُنتهی ...: کنایت از مغز انسان که مَدرک کلیات است. هریک از عارفان از خلقت بدن انسان به نحوی تعبیر کرده اند. نجم الدین درباره رفتن ابلیس در کالبد آدم برای شناختن ترکیب او چنین نویسد: سر را بر مثال هفت آسمان یافت هفت طبقه، چنانکه بر هفت آسمان هفت ستاره سیّاره بود، بر هر هفت طبقات سر قوای بشری هفت یافت، چون مُتَخیّله و مُتَوهِّمَه و متفکّره و حافظه و ذاکره

و مُـدَبِّره و حسِّ مشترک ... و تن را بر مثـال زمین یافت چنانکه در زمین درختان بود و گیاه ها و جوی های روان و کوه ها در تن موی هـا بود ... و رگ هـا بود بر مثال جوی های روان ... (مرصادالعباد، ص) ۶۷- ۵۷ سری مدوَّر که سراپرده عقل است و مجمع علم از وی صومعه الحَواس ساخته. این نهاد مجوَّف و این شخص مؤلَّف قیمت که گرفت به عقل و علم گرفت. (کشف الاسرار، ج ۸، ص ۵۴۵) دور نیست که سروده مولانا متأثر از این عبارت و مانند آن باشد.

ماه را کابوس نمودن: اشارت است به خطاهای آدمی در شناخت واقِعیَّات، که گاه زیبا را زشت و گاه زشت را زیبا می پندارد، و آن بر اثر قبض و بسط چشم یا نیک ننگریستن و یا نیک تشخیص ندادن است. باید از خدا خواست هرچه را چنانکه هست ببینیم که رسول (ص) می فرمود:

اللَّهُمَّ اَرِنَا الدُّنیَا کَمَا هِیَ.

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۶۵/ ۲) ورق گردانیدن: حقیقت را آشکار ساختن. (تا چون در قیامت حقیقت ها آشکار شود به خطا نرفته باشیم.) مکر که کرد: نگاه کنید به: بیت ۳۴۵۹/ ۶.

(آنچه عمادالملک از نکوهش اسب گفت هم به اراده خـدا بود تا به خداونـد اسب زیانی نرسد و شاه هم ستمی نکرده باشد.) مکر حق: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۵۰/ ۲.

قَلب بَین اصبَعین: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۴۴/ ۲.

آتش در پلاس زدن: کنـایت از زدودن آن مکرهـای نـادرست. (مکر و قیـاس) به مناسـبت عیب نهـادن عمادالملک بر اسب و پذیرفتن شاه، سخن را به آفرینش

آفریـده ها و متناسب بودن انها با یکدیگر می کشاند و می گوید اگر ما عیبی در چیزی می بینیم، از نادرست دیدن ماست و از تصرفی که حق تعالی راست در موجودات. پس باید از او بخواهیم حقیقت هر چیز را چنانکه هست به ما نشان دهد.

رجوع کردن به قصّه آن پای مرد و آن غریبِ وام دار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

رجوع کردن به قصّه آن پای مرد و آن غریبِ وام دار و بازگشـتن ایشان از سـر گور خواجه و خواب دیـدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی نهایت آمد این خوش سـرگذشت چون غریب از گور خواجه بازگشت پای مردش سوی خانه خویش برد مهر صد دینار را فا او سپرد لوتش آورد و حکایت هاش گفت کز امید اندر دلش صد گل شـکفت آنچه بَعدَ العُسر یُسر او دیده بود با غریب از قصّه آن لب گشود نیم شب بگـذشت و افسانه کنان خوابشان انـداخت تا مَرعای جان دید پامرد آن همایون خواجه را اندر آن شب خواب بر صدر سـرا خواجه گفت ای پای مردِ بانمک آنچه گفتی من شنیدم یک به یک لیک پاسخ دادنم فرمان نبود بی اشارت لب نیارسـتم گشود ما چو واقف گشـته ایم از چون و چنـد مُهر بر لب های ما بنهاده انـد تا نگردد رازهای غیب فاش تا نگردد مُنهَدِم عیش و معاش تا ندرَّد پرده غفلت تمام تا نماند دیگ محنت نیم خام ما همه گوشـیم کَر شد نقشِ گوش ما همه نطقیم لیکن لب خموش هرچه مـا دادیم دیـدیم این زمـان این جهـان پرده است و عین است آن جهـان روز کِشـتن روز پنهـان کردن است تخم در خاکی پریشان کردن است وقت بدرودن

گه مِنجَل زدن روز پاداش آمد و پیدا شدن بی نهایت آمدن: به پایان نرسیدن. (داستان مرد وامدار ناتمام ماند.) مُهر: کیسه سربسته مهرزده. و مهر دیگر به نام فرزند سی هزار هَریوه. (تاریخ بیهقی، ص ۲۱۲، به نقل لغت نامه) و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نیشابوری. (جهارمقاله، ص ۶۶)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۲۱

لوت آوردن: سفره نهادن برای غذا خوردن.

بَعدَالعُسر یسر: گرفته از قرآن کریم (شرح، ۵- ۶) است. داستان ها از گشایش پس از سختی که خود دیده بود برای او گفت تا خاطرش آرام گیرد.

مَرعی: چراگاه. مَرعای جان: عالمی که جان انسانی هنگام به خواب رفتن جان حیوانی در آن سیر می کند.

اندر آن شب ...: در ان شب خواجه را در خواب دید بر صدر سرا نشسته.

ما چو واقف گشته ایم: اشارت است به آشکار شدن حقیقت پس از مرگ. در این دنیا مصلحت آن است که مردم در غفلت به سر برند.

استُن این عالَم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است (ما مردگان از حقیقت آگاهیم اما باید خاموش باشیم.) در المنهج القوی فی شرح المثنوی و به نقل از آن در احادیث مثنوی حدیث

لَو تعلَمُونَ مَا انتُم لاقونَ

که ذیل بیت ۳۵۲۴/ ۶ نوشته شد مأخذ این بیت دانسته شده ولی چنانکه می بینیم، ارتباط چندانی ندارد.

محنت: آزمایش. دیگ محنت نیم خام ماندن: آزمایش به کمال نرسیدن. این جهان دار ابتلاست تا هرکس هرچه درون دارد آشکار سازد. (ما نباید از آنچه می دانیم مردم دنیا را آگاه سازیم مبادا آگاه شوند و آزمایش آنان ناتمام ماند.) هرچه ما دادیم: اشارت

است به قرآن کریم: فَمَنْ یَعْمَـلْ مِثْقـالَ ذَرَّهٍ خَیْراً یَرَهُ وَ مَنْ یَعْمَـلْ مِثْقالَ ذَرَّهٍ شَـرًّا یَرَهُ. (زلزله، ۷- ۸) روز کِشـتن: کنایت از روز عمل در این جهان.

وقت بدرون: آن جهان.

مِنجَل: آلت درون.

این جهان جای کار و کشتن است و آن جهان جای برداشتن.

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البتهآن را بسـیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضـی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگیرد که من با

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمـده بود و نشان دادن جای دفن آن سـیم و پیغام کردن به وارثان که البتهآن را بسـیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضـی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به من و متعلّقان من حبّه ای باز نگردد الی آخره

بشـنو اکنون دادِ مهمان جدید من همی دیدم که او خواهد رسـید من شنوده بودم از وامش خبر بسته بهر او دو سه پاره گهر که وفای وام او هسـتند و بیش تا که ضـیفم را نگردد سـینه ریش وام دارد از ذَهَب او نُه هزار وام را از بعض این گو برگزار فَضـله مانـد زین بسـی گو خرج کن در دعـایی گو مرا هم دَرج کن خواسـتم تـا آن به دست خود دهم در فلان دفتر نوشـته است این قِسَم خود اجل مهلت ندادم تا که من خُفیه بسـپارم بدو دُرِّ عدن لعل و یاقوت است بهر وام او در خَنوریّ و نبشته نام او در فلان طاقیش مدفون کرده ام من غمِ آن یار پیشین خورده ام قیمت آن را نداند جز مُلوک فَاجتَهِد بِالبَیع ان لَا یَخدَعُوک در

بیوع آن کن تو از خوفِ غِرار که رسول آموخت سه روز اختیار از کسادِ آن مترس و در مُیفت که رواج آن نخواهد هیچ خفت وارثانم را سلام من بگو وین وصیّت را بگو هم مو به مو تا ز بسیاریِّ آن زر نشکُهَند بی گرانی پیش آن مهمان نهند ور بگوید او نخواهم این فِرِه گو بگیر و هر که را خواهی بده زآنچه دادم باز نستانم نقیر سوی پستان باز ناید هیچ شیر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۲۳

گشته باشد همچو سگ قی را اکُول مُستردِّ نِخلَه بر قولِ رسول ور ببندد در نباید آن زرش تا بریزند آن عطا را بر دَرش هر که آنجا بگذرد زر می برد نیست هدیه مخلصان را مُستَرد بهر او بنهاده ام آن از دو سال کرده ام من نذرها با ذُوالجَلال ور روا دارند چیزی زآن سِتَد بیست چندان خود زیانشان اوفتد گر روانم را پژولانند زود صد دَرِ محنت بر ایشان بر گشود از خدا اومید دارم من لَبِق که رساند حقّ را در مُستحِق دو قضیَّه دیگر او را شرح داد لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد تا بماند دو قضیّه سِرّ و راز هم نگردد مثنوی چندین دراز بشنو ...: سخن خواجه مرده است به پایمرد.

دادِ مهمان: آنچه باید بدو (مرد وامدار) برسد.

که وفای وام او ...: آن گوهرها بیش از اندازه وام اوست. من آن را آماده کرده بودم تا مهمانم بگیرد و از وام که بر عهده دارد، آزرده نشود.

ذَهب: زر.

بر گزاردن: پرداختن.

فَضله ماند ...: پس از پرداخت وام زیادتی را هزینه خود سازد و مرا دعا کند.

قِسَم:

جمع قِسمه.

خُفیَه: پنهانی. (می خواستم پنهان از دیگران آن را به او بدهم اجل نگذاشت.) خَنُور: کوزه گلی که در آن پول نگه دارند. به اصطلاح امروز قُلَّک.

طاق: طاقچه. رَفّ.

فَاجتَهِد بِالبَیع: بکوش تا در معاملت تو را فریب ندهند. انقروی مطلب را از سیاق خود برگردانده و بدان معنی عرفانی داده: ملوك سالکان اند و لعل و یاقوت مضمون های مثنوی. لیکن تأویلی تکلف آمیز است.

خوف غِرار: بیم فریب خوردن. بیم مغبون شدن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۲۴

سه روز اختیار:

گفت در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۹۵/ ۳) از کساد آن مترس ...: سخن خواجه است. مترس! و در این اندیشه در میفت که مبادا با گذشت زمان ارزش این گوهرها کاسته شود. شکهیدن: شکوهیدن. بیم کردن.

گرانی: دشواری، سرسنگینی.

فِره: فزون، بسیار.

نقیر: در لغت خالی است که بر روی هسته خرماست. کنایت از چیزی بسیار کم.

مسترد نِحلَه: آنکه بخشوده را باز خواهد.

بر قول رسول (ص): اشارت است به حدیثی که از طریق شیعه و سنی در کتاب های حدیث نقل شده است:

العَائدُ فِی هِبَتِهِ کَالکَلبِ یَقِئُ ثُمَّ یَعُودُ فِی قَیئِهِ.

(المنهج القوی، ج ۶، ص ۴۸۸)

الَّذِی یَعُودُ فِی هِبَتِهِ کَالکَلبِ یَرجِعُ فِی قَیئِهِ. العَائِدُ فِی هِبَتِهِ کَالعَائدِ فِی قَیئِهِ.

(صحیح بخاری، ج ۳، ص ۲۰۴، باب هبه، احادیث مثنوی، ص ۲۱۷) آنکه چیزی بخشد و بخشیده را بخواهد همچون سگ است که قی کند و بدانچه قی کرده بازگردد.

العَائدُ فِی هِبَتِهِ کَالعَائد فِی قَیئِهِ.

(بحارالانوار، ج ۱۰۰، ص ۱۸۹، از لباب الامامه و التبصره)

الذی یَتَصَدَّقُ بَصَدَقَهٍ ثُمَّ یَرجِعُ فِیها مِثلُ

الَّذِی یَقِئُ ثُمّ یَرجِعُ فِی قَیئِهِ.

(بحارالانوار، ج ۱۰، ص ۲۶۸) ور ببندد در ...: اگر به خانه رود و در به روی خود ببندد و بگوید آن زر را نخواهم.

ور روا دارنـد: سـتد: سـتدن. (اگر وارثانم چیزی از آن مال برای خود بردارنـد، بیست برابر زیان خواهند دید.) پژولاندن: رنجه کردن.

لَبق: زیرک.

پایمرد بر سر گور محتسب رفت و ماجرای مرد وامدار را کنار گور او گفت و به خانه بازگشت و از مرد وامدار پذیرایی کرد. چون به خواب رفت محتسب را در خواب دید

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۲۵

بـدو گفت من بیشتر از مبلغ وام این مرد برای او گوهر آمـاده کرده ام و در فلاـن جا به خاک سپرده ام همه مال اوست. وارثان من حق برداشتن چیزی از آن را نداند و اگر بردارند زیان می بینند.

برجهیـد از خواب انگشـتک زنـان گه غزل گویـان و گه نوحه کنـان گفت مهمان در چه سواداهاستی پای مردا مست و خوش برخاستی تا چه دیـدی خواب دوش ای بُوالعَلا که نمی گنجی تو در شـهر و فَلا خواب دیـده پیل تو هندوسـتان که رمیدستی ز حلقه دوسـتان گفت سوداناک خوبی دیده ام در دل خود آفتابی دیده ام خواب دیدم خواجه بیدار را آن سپرده جان پیِ دیدار را خواب دیـدم خواجه مُعطِی المُنّی واحدٌ کَالالفَ ان امرٌ عَنَی مست و بیخود این چنین برشـمرد تا که مستی عقل و هوشـش را ببرد در میان خانه افتاد او دراز خلق انبُه گِردِ او آمد فراز با خود آمد گفت ای بحر خوشـی ای نهاده هوش ها در بیهشی خواب در

بنهاده ای بیداریی بسته ای در بی دلی دلداریی توانگری پنهان کنی در ذُلِّ فقر طوق دولت بسته اندر غُلِّ فقر ضد اندر ضد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندرج روضه اندر آتش نمرود درج دخل ها رویان شده از بذل و خرج تا به گفته مصطفی شاه نَجاح السَّمَاحُ یا اولِی النُّعَمَی رَباح ما نقص مال من الصّدقات قطّ إنّما الخیرات نعم المرتبط جوشش و افزونی زر در زکات عصمت از فحشا و منکر در صَلات آن زکاتت کیسه ات را پاسبان وآن صَلاتت هم ز گُرگانت شبان میوه شیرین نهان در شاخ و برگ زندگیِّ جاودان در زیر مرگ زِبل گشته قوت خاک از شیوه ای زآن غذا زاده زمین را میوه ای در عدم پنهان شده موجودیی در سرشت ساجدی مسجودیی آهن و سنگ از برونش مُظلَمی اندرون نوریّ و شمع عالمی درج در خوفی هزاران آمِنی در سواد چشم چندان روشنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۲۶

اندرون گاو تن شه زاده ای گنج در ویرانه ای بنهاده ای تاخری پیری گریزد زآن نفیس گاو بیند شاه نی یعنی بلیس برجهید از خواب ...: پایمرد.

انگشتک زنان: کنایت از شادمان. «انگشتک زدن» نشانه شادمان گشتن است. (نگاه کنید به: بیت ۹۵۷/ ۵) بُوالعَلا: مجرد خطاب است.

بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که لا- پس نه ای طاوس خواجه بوالعلا فَلا: فَلاه: فَلات، صحرا، بیابان. (از شادمانی در چیزی نمی گنجی.) پیل و خواب هندوستان دیدن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۲۲۱/ ۲.

سوداناک: بعض شارحان آن را جنون آمیز معنی کرده اند. در لغت نامه، توهم انگیز، آشفته کننده، شگفت معنی

شـده و همین بیت را شاهـد آورده انـد ولی بـا توجه بـدانکه یکی از معنی «سودا»، معـاملت است تفسـیر سودانـاک به معـاملتِ سودآور مناسب تر است. (خواب خوشـی دیـده ام که در آن سودی هست.) سپرده جان ...: که برای دیـدار حق زنـدگانی این جهانی را واگذارد.

مُعطِی المُنی ...: بخشنده آنچه آرزوی خواهنده است. برآورنده حاجت.

وَاحِدٌ كَالالف ...: یکی هم چند هزار. (اگر مشـکلی پیش می آمد (در گشودن آن) چون هزار تن بود.) مست و بیخود: وصف پـایمرد است نه خواجه. پـایمرد چون خوابی را که دیـده بود باز می گفت، حالت مستی بـدو دست داد و در عالم سـکر رفت، سپس به عالم صَحو بازگشت.

ای بحر خوشی: مخاطب پروردگار است عَزّ اسمَه.

هـوش در بیهشـی نهـادن: آگـاهی را در عـالم خواب نمودن. اشـارت است به گشوده شـدن مشـکل مرد وامـدار در خوابی که پایمرد دید.

خواب در ...: گشودن گره کار این مرد وامدار را در خفتن نهاده بودی و آرامش را در ناآرمی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۲۷

توانگری: باید «تانگری» خوانده شود.

ضد اندر ضد: به مناسبت جمله بیداری در خواب نهادن، به مطلبی اشاره می کند، که بارها در مثنوی آمده است. «ضد در ضد نهـادن»، آتش در آب، بـاغ در آتش بودن، و دخل از خرج پدیـد گشـتن. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۴۹۷/ ۶) روضه در آتش نمرود: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۴۹/ ۲.

نَجاح: پیروزی. شاه نجاح: که همه رستگاری ها از برکت وجود اوست. پادشاه پیروزی.

السَّمح ...: ای خداوند نعمت ها بخشش کردن سود بردن است. گرفته از حدیثی است که انقروی و یوسف بن احمد مولوی

آن را در شرح خود آورده اند. «السَّماحُ رَبَاحٌ.» (نهایه ابن اثیر). در سخنان علی (ع) است: «عَوِّد نَفسَکَ السَّماح.» (بحارالانوار، ج ۷۴، ص ۲۳۲) مَا نَقَص مال ...: هرگز مالی از صدقه کاهش نیافته همانا نیکویی کردن نیکو وسیلت است نگاهداشتن مال را. نیم بیت نخست برگرفته از حدیث است:

مَا نَقَصَت صَدَقَةٌ مِن مَالٍ.

(مسند احمد، ج ۲، ص ۲۳۵) و از فرموده های امام صادق (ع) است:

مَا نَقَصَ مَالٌ مِن صَدَقَهٍ وَ لَا زَکَاهِ.

(کشف المه، ج ۲، ص ۲۰۷، بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۲۰۹) جوشش و افزونی زر: گرفته از قرآن کریم است: وَ یُرْبِی الصَّدَقاتِ. (بقره، ۲۷۶)

زکات مال به در کن که فضله زر را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور عصمت از فحشاء: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهی عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَرِ. عنکبوت، ۴۵) آن زکاتت:

حَصِّنُوا اموَالَکُم بِالزَّکَاهِ.

(احادث مثنوی، ص ۲۱۸) گرگان: استعارت از معصیت. (نماز بازدارنده تو از نافرمانی و گناه است.) زِبل: کود. (خاک از کود قوت می گیرد و از نیروی کود میوه می روید.) در عدم پنهان شده ...: چنانکه زکات به ظاهر از مال می کاهد و در نهان موجب افزونی آن می شود، بندگی بنده او را به قرب حق می رساند و مسجود می گرداند.

آهن و سنگ: اشارت است به سنگ آتش زنه. سنگ و آهن هر دو سیاه است، اما از کوفتن سنگ و آهن به یکدیگر روشنی که در نهان است آشکار می شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۲۸

درج در خوفی: چناکه در سیاهی چشم روشنی هاست (با سیاهی چشم جهان را می

بینیم) در بیم هزاران امید نهفته است.

شه زاده: استعارت از روح.

گاو بیند ...: اشارت است به سر باز زدن ابلیس از سجده آدم، ابلیس از آدم کالبد خاکی او را دید نه روح ملکوتی او را.

قصه آن پادشاه و وصیّت کردن او سه پسر خود را

اشاره

[قصه آن پادشاه و وصیّت کردن او سه پسر خود را]

حکایت آن پادشاه و وصیّت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چینن ترتیب نهید، و فلان جا چنین نوّاب نصیب کنید اما اللَّه اللَّه به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

اشاره

حکایت آن پادشاه و وصیّت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالك من فلان جا چینن ترتیب نهید، و فلان جا چنین نوّاب نصیب کنید اما اللَّه اللَّه به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی، شاه را بُد سه پسر هر سه صاحب فِطنَت و صاحب نظر هر یکی از دیگری استوده تر در سخا و در وغا و کرّ و فر پیش شه شه زادگان استاده جمع قُرَّةُ العَینَانِ شه همچون سه شمع از ره پنهان ز عینین پسر می کشید آبی نَخیلِ آن پدر تا ز فرزند آب این چشمه شتاب می رود سویِ ریاض مام و باب تازه می باشد رِیاضِ والدَین گشته جاری عَینشان زین هر دو عین چون شود چشمه ز بیماری علیل خشك گردد برگ و شاخ آن نَخیل خشکی نخلش همی گوید پدید که ز فرزندان شجر نم می کشید ای بسا کاریز پنهان همچنین متّصل ب جانتان یا غافلین ای کشیده ز آسمان و از زمین مایه ها تاگشته جسم تو سَمین «۳۶»

عاریه است این، کم همی باید فشارد کآنچه بگرفتی همی باید گزارد جز نَفَختُ کان ز وَهّاب آمده است روح را باش، آن دگرها بیهده است بیهده نسبت به جان می گویمش نی به نسبت با صنیع محکمش

---

(۳۶) در حاشیه نسخه اساس:

تن ز اجزای جهان دزدیده ای پاره پاره زین و آن ببریده ای

از زمین و آفتاب و آسمان پاره ها بر دوختی بر جسم و جان

یا تو پنداری که

بردی رایگان باز نستانند از تو این و آن

کاله دزدیده نبود پایدار لیک آرد دزد را تا پای دار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۰

مأخذ سروده مولانا مطمئنا مقالات شمس است، اما این داستان با تحریرهای گونه گون در برخی از کتاب ها آمده است. گمان می رود اصل آن برگرفته از اسطوره های یونانین باشد. در کتاب زینه المجالس که در آغاز سده یازدهم هجری تألیف شده در فصل پنجم آن که در ذکر عقلای صاحب کیاست و از کیای با فطنت است داستانی در وصف دختر یکی از قیصرهای روم آوردهاست. حاصل آن اینکه آن دختر شرط زناشویی خود را پرسیدن ده داستان از کسی دانسته بود، که قصد ازدواج با او را دارد و پرسیدن او ده داستان را از دختر، اگر خواهان ازدواج از عهده جواب بر نمی آمد سر او بریده می شد و بر فراز دیوار قلعه آویخته می گردید و اگر دختر در پاسخ در می ماند تن به ازدواج می داد و اگر هر دو پاسخ یکدیگر را می دادند هیچ یک را بر دیگری حقی نبود. سرانجام دختر در پاسخ شاه زاده در می ماند و زن او می شود. در مقالات شمس شاه زادگان سه تن اند، داستان آنان، دو بار در این کتاب آمده است یک بار با تفصیل بیشتر در صفحه ۲۴۶- ۲۴۷ و بار دیگر به اختصار در صفحه ۲۶۹- ۲۷۰.

حاصل داستان اینکه پادشاهی را سه پسر بود عزم سفر کردند. پادشاه آنان را گفت در راه شما قلعه ای است. مبادا بدان قلعه درآیید همین تأکید میل

آنان را به رفتن قلعه پدید آورد. چون به قلعه در شدند صورت دختر پادشاه را بر دیوار دیدند عاشق دختر گشتند، و نزد پادشاه رفتند و عشق خود را به دختر بدو گفتند. شاه گفت آنان را بر سر خندقی ببرند و سرهای بریده را به آنان نشان دهند که در راه این عشق از تن جدا شده است. شاه زادگان بر خواست خود اصرار ورزیدند. سرانجام دو تن از آنان سر بر باد دادند و یکی به مقصود رسید. گذشته از شرح مثنوی، این داستان را نیز جداگانه شرح کرده اند. در عصر ما مرحوم جلال همائی، استاد دانشمند دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، شرحی با نام قلعه ذات الصور منتشر کرد که شرحی سودمند است. صبحی مهتدی را نیز که در روزهای جمعه از رادیو قصه می گفت کتابی است به نام دژ هوش ربا.

داستان پسران شاه زاده چنانکه خواهید دید، در مثنوی از بیت ۳۵۸۱ آغاز می شود و تا بیت ۴۸۷۴ به درازا می کشد که البته چنانکه شیوه مولاناست در این داستان مطالبی دیگر را به مناسبت جا داده است. این داستان در مثنوی ناتمام مانده است اما در مقالات شمس پایان دارد. مولانا به شیوه خود آن را از صورتی که در مقالات است برگردانده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۱

است. ارتباط این داستان با بیت های گذشته طراوت یافتن شاخه از بیخ درخت است یا برون آمدن شه زاده ای که درون گاو تن است. (برون آمدن روح از قید تعلق جسم) شارحان داستان را توجیه های گوناگون کرده اند و هریک به

سلیقه خود تـأویلی نموده انـد. انقروی و به نقل از او نیکلسون، شاه را رمز عقل کل و پسـران را رمز نفس، عقل و روح دانسـته اند. بعضـی نوشـته اند شه زادگان رمز ابلیس اند که صورت آدم را دید و به خطا افتاد. و توضـیح هایی از این گونه که نوشتن آن موجب تطویل است.

صاحب فطنت: خداوند زیرکی. تیزهوش.

وغا: وَغَی: کارزار، جنگ.

کَرّ و فَرّ: حمله و گریز، که هر دو از روش های جنگی بوده است. و در تداول کنایت از شکوه و جلال.

قُرَّهُ العَینَان: «قُرَّه» در لغت به چنـد معنی آمـده: خنک گردیدن. سپری شدن گریه. دیدن آنچه آروزی آن را دارند و معنی های دیگری. و ترکیب «قره العین» مجازا به معنی روشنی چشم و نور چشم است.

از ره پنهان: استعارت از نیروی درونی.

عَینَین: تثنیه عین. لفظ عین مشترک میان معنی های متعدد است. از جمله چشم و چشمه.

نخیـل: جمع نَخـل. فارسـیان آن را به معنی مفرد به کار می برنـد ولی مفرد آن در عربی نخله است. (چنانکه خرماسـتان از آب چشـمه نیرو می گیرد. پـدر با دیـدن فرزنـدان و چشم به چشم آنان دوختن شاداب است.) تا ز فرزنـد آب ...: تا فرزنـد شاداب است، پـدر و مادر نیرومندنـد. تا چشـمه زنـدگانی فرزنـد می جوشد پدر و مادر از او نیرو می گیرند و چشـمه زندگانیشان می جوشد، و چون فرزند بیمار شود پدر و مادر پژمرده می شوند.

ریاض: جمع رَوضه: باغ.

ای بسا ...: چنـانکه درخت از آب کـاریز نیرو می گیرد کاریزهـایی معنوی، درون انسـان پنهان است. تا آن کاریزها آب دهد جان آدمی شاداب است و چون خشک

گردد جـان پژمرده شود. این کاریزهـا الطـاف خـاص الهی است که می بـایست از آنها غافل نشـد و با چراغ معرفت بـدانها راه گشود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۲

سَمین: فربه.

عـاریه است این ...: در احادیث مثنوی مسـتند این بیت «العَارِیهُ مُوءَدَّاهٌ وَالمِنحه مَردُودَهٌ.» از الجامع الصـغیر، کنوز الحقائق، حلیه الاولیاء نوشته شده. اصل حدیث بدین صورت در سنن ابن ماجه آمده. و در بحارالانوار از اعلام الدین دیلمی آمده است:

العَارِیَهُ مَردُودَه.

(بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۱۸۷) هرچند مضمون بیت با حدیث بی ارتباط نیست اما نمی توان آن را مستند بیت قرار داد.

مـایه هـایی که به تن تو می رسـد و آن را فربه می سازد عاریت و داده خـداست که به تو ارزانی داشـته. چون هنگام مرگ فرا رسـد هریک از آن مایه ها به جنس خود باز می گردد و آنچه باقی می ماند روحی است که از عالم ربوبی در تن دمیده شده. وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی*: و از روح خود در آن دمیدم. (حجر: ۲۹، ص: ۷۲) فشاردن: کنایت از فراهم آوردن. جمع کردن.

وَهّاب: بسیار بخشنده.

روح را بـاش: از روح محـافظت کن، روح را تربیت کن. (آنچه بایـد مورد توجه قرار گیرد روح است که جـاودانه است. دیگر نعمت ها که به آدمی ارزانی شده برابر نعمت جان بی ارزش است.) هیچ یک از آفریده ها از حکمتی تهی نیست اما عارفان از چشمه روح بهره می گیرند نه از چشمه های دنیاوی. چنانکه در بیت های آینده خواهد آمد.

بیان اسـتمداد عارف از سرچشـمه حیاتِ ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتِذاب از چشمه های آب های بی وفا که عَلَامَهُ ذالِکَ التَّجافی عَن دَارِ الغُرُور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه ها اعتماد کند، در طلب چشمه باقیِ دائم سست شود

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیاتِ ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتِذاب از چشمه

هـای آب هـای بی وفا که عَلَامَهُ ذالِکَ التَّجافی عَن دَارِ الغُرُور که آدمی چون بر مـددهای آن چشـمه ها اعتماد کنـد، در طلب چشمه باقیِ دائم سست شود

کاری ز درون جان تو می باید کز عاریه ها تو را دری نگشاید

یک چشمه آب از درونخانه به زآن جویی که آن ز بیرون آید

حبّذا کاریز اصلِ چیزها فارغت آرد از این کاریزها تو ز صـد یَنبُوع شـربت می کشـی هرچه زآن صـد کم شود کاهد خوشـی چون بجوشـید از درون چشـمه سَنی ز استراق چشـمه ها گردی غنی قُرَّهُ العَینَت چو ز آب و گل بود راتبه این قُرَّه درد دل بود قلعه را چون آب آیـد از برون در زمانِ امن باشـد بر فزون چونکه دشـمن گرد آن حلقه کند تا که اندر خونشان غرقه کند آب بیرون را ببرّنـد آن سـپاه تـا نباشـد قلعه را زآنهـا پناه آن زمان یک چاه شوری از درون به ز صـد جیحون شـیرین از برون قَاطِعُ الاسـباب و لشـکرهای مرگ همچو دِی آیـد به قطع شاخ و برگ در جهان نبود مددشان از بهار جز مگر در جان بهارِ روی یار زآن لقب شـد خـاک را دَارُ الغُرور کو کشـد پا را سـپَس یَومُ العُبور پیش از آن بر راست و بر چپ می دویـد که بچینم درد تو چیزی نچیـد او بگفتی مر تو را وقت غَمان دور از تو رنج و ده کُه در میان چون سـپاه رنج آمد، بست دَم خود نمی گوید تو را من دیده ام شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۴

اجتِذاب: کشیدن، جذب کردن.

التَّجا فِی

عَن دَارِ الغُرور: دوری کردن از سرای فریب (دنیا). (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۸۳/ ۴) (نشانه استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی دوری جستن او از دنیاست.) کاری ز درون: این رباعی در دیوان کبیر چنین است:

کاری ز درون جان تو می باید کز قِصّه شنیدن، این گره نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه به زان رودی که از برون می آید (دیوان کبیر، جزء هشتم، رباعی ۸۲۹) «۳۷» حَبّذا: خوشا. خرّما.

کاریز اصل ...: کاریز، قنات است یا مجرای آن و کاریز اصل در این بیت روشنی درون با عقل معاد است که با آن به بخشایش خدا توان دست یافت. و اگر کسی بدان دست یافت از به کار بردن عقل معاش به خاطر برخورداری از لذت های جسمانی بی نیاز خواهد بود.

یَنبُوع: چشمه، و در این بیت استعارت از منبع لذت های مادی است.

چشمه سَنی: کنایت از معرفت درونی و علمی که از جانب خدا افاضه شود.

استِراق: در پی دزدی برآمدن. دزدین. در این بیت کنایت از بهره گیری از اینجا و آنجا. (اگر آن روشنی درون را یافتی از تحصیل علم های جزئی که ثمره اش برخورداری مادی است بی نیاز می شوی.) آب و گل: کنایت از لذت های جسمانی.

راتبه: مقرری. (تا به لذّت های جسمانی چشم دوخته ای جز رنج بهره ای نخواهی یافت.) قلعه را: مثالی است برای نشان دادن ثمره منفعت های مادی، و منفعتی که منبع آن درون است و از حق افاضت شده. آنچه از درون جوشد پیوسته با تو است و آنچه از برون به دست آری اگر راه اکتساب آن بسته

شود در می مانی. علم اکتسابی را حوادث روزگار تواند از یاد ببرد، اما روشنی درون پیوسته با تو همراه است.

قَاطِعُ الاسباب: آنچه اسباب زندگی را ببرد و در هم ریزد. بیماری که موجب مرگ است. (چون مرگ فرا رسد دوران بهره گیری از آنچه دنیاوی است پایان می یابد.) شاخ و برگ: استعارت از نیروهای جسمانی و آنچه موجب پایداری تن است. (چنانکه

---

(۳۷) به نظر می رسد در اصل «کاریز، درون جان تو ...» باشد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۵

دی ماه برگ ها را می خشکاند، بیماری و مرگ جسم را تباه می کند.) در جهان نبود مددشان: ضمیر به شاخ و برگ باز می گردد که کنایت از نیروهای جسمانی است و «جان بهار روی یار» استعارت از عنایت حق تعالی است. (هنگام مرگ وسیلت های دنیاوی سودی نمی دهد تنها لطف خداست که مدد تواند کرد.) جان بهار ...: بهار جان.

دارالغرور: سرای فریب. کنایت از دنیا و نعمت های آن: وَ مَا الْحَیاةُ الدُّنْیا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ* (. آل عمران، ۱۸۵) پا پس کشیدن: عقب نشستن، یاری نکردن.

یوم العبور: روز گذشتن از این جهان. (دنیا تا دم مرگ همراه خواهد بود.) چیدن درد: زدودن آن. درمان کردن.

ده کُه در میان: اصطلاحی است عامیانه و از آن فاصله و دوری از گزند را قصد کنند.

اگر اعتماد آدمی به خدا باشد و هره گیری از لذت های دنیاوی را اصلی و پایدار نداند، همیشه دلش روشن است و یا به تعبیر مولانا از کاریز اصلی سیراب می شود. و اگر به نعمت دنیا اعتماد کند، و فریب خورد که گوید

من با تو هستم خواهد دید تا دم مرگ بیشتر با او نخواهد بود. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۴۵/ ۵) و در بیت های آینده توضیح بیشتری خواهد آمد.

حق پی شیطان بدین سان زد مثل که تو را در رزم آرد با حِیَل که تو را یاری دهم من با توام در خطرها پیش تو من می دوم اسپرت باشم گهِ تیر خدنگ مخلَص تو باشم اندر وقت تنگ جان فدای تو کنم در انتِعاش رستمی شیری هلا مردانه باش سوی کفرش آورد زین عشوه ها آن جوال خدعه و مکر و دها چون قدم بنهاد در خندق فتاد او به قاهاقاهِ خنده لب گشاد هی بیا من طمع ها دارم ز تو گویدش رو رو که بیزارم ز تو تو نترسیدی ز عدل کرگار من همی ترسم دو دست از من بدار گفت حق خود او جدا شد از بِهی تو بدین تزویرها هم کی رهی فاعل و مفعول در روز شمار رو سیاه اند و حریف سنگسار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۶

ره زده و رهزن یقین در حکم و داد در چَه بُعدند و در بِئسَ المِهَاد گول را و غول را کو را فریفت ا خلص و فَوز می باید شکیفت هم خر و خر گیر اینجا در گل اند غافل اند اینجا و آنجا آفل اند جز کسانی را که واگردند از آن در بهار فضل آیند از خزان توبه آرند و خدا توبه پذیر امر او گیرند واو نِعمَ الامیر چون برآرند از پشیمانی حَنین عرش لرزد از انینُ المُذنِبین آنچنان لرزد که مادر

بر ولد دستشان گیرد به بالا می کشد کای خداتان واخریده از غرور نَک ریاض فضل و نَک رَبِّ غفور بعد از این تان برگ و رزق جاودان از هوای حق بود نه از ناودان چونکه دریا بر وسایط رشک کرد تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد حق پی شیطان ...:

همچو شیطان در سپه شد صَـِد یَکُم خواند افسون که انّی جارٌ لَکُم (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/۴۰۳۴) شیطان آدمی را می فریبد و او را به مخالفت با خدا وا می دارد و راه خطا را بدو ایمن می نمایاند و گوید تو را یاری می کنم. مظهر این شیطان، نفس امّاره است که از آن به «امّارَةٌ بِالسُّوء» تعبیر شده است.

انتعاش: نشاط بعد از سستی نیکو شدن حال. (تو را یاری می کنم تا به نشاط آیی، بلکه خود را فدای تو می کنم.) مضمون بیت یادآور فرموده علی (ع) است: گناه را در دیده او می آراید تا خویش را بدان بیالاید که بکن و توبه نما و اگر امروز نشد فردا. (نهج البلاغه، خطبه ۶۴) در خندق افتادن: استعارت از آلوده شدن به گناه.

گفت حق ...: اشارت است به قرآن کریم: كَمَثَلِ الشَّيْطانِ إِذْ قالَ لِلْإِنْسانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قالَ إِنِّي بَرِي ءٌ مِنْكَ إِنِّي أَخافُ اللَّهَ رَبَّ الْعالَمِينَ. فَكانَ عاقِبَتَهُما أَنَّهُما فِي النَّارِ: مانند شیطان که آدمی را گفت کافر شو پس چون کافر شد گفت من از تو بیزارم من از پروردگار جهانیان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۷

می ترسم، پس پایان آن دو- آدمی و شیطان. چنان شد که در

دوزخ اند (. حشر، ۱۶– ۱۷) تو بدین تزویرها ...: گوینده کیست و مخاطب چه کسی است. بیشتر شارحان نوشته اند خطاب خداست به شیطان، ظاهر بیت هم چنین می نمایاند. اما می دانیم مفهوم این چند بیت گرفته از قرآن کریم است. در آیه ۱۶– ۱۷ سوره حشر آمده بود: پایان کار هر دو (فریب دهنده و فریب خورده یا انسان و شیطان) دوزخ است. و خطابی خاص از جانب حق تعالی به شیطان نشده. می توان گفت مضمون بیت خطاب مولاناست به خطا کاران. (حق تعالی شیطان را وعده دوزخ داد تو بنده خطا کار هم هرچند تزویر کنی نخواهی رست.) بِئسَ المِهَاد: کنایت است از دوزخ در قرآن کریم: فَحَسْبُهُ جَهَنَّمُ وَ لَبِئْسَ الْمِهادُ: پس بسنده است او را دوزخ و هر آینه بد آرامگاه است. (بقره، ۲۰۶) فاعل و مفعول: شیطان که به بدکاری واداشته و آدمی که وسوسه او را پذیرفته، هر دو به عذاب خدا گرفتارند.

ره زده و رهزن: گناهکار و شیطان.

شکیفت: در لغت نامه به نقل از برهان قاطع عُجب و تعجّب و به نقل از همین مآخذ و فرهنگ جهانگیری صبر و قرار و آرام معنی شده. پیداست این معنی ها را از کاربرد این کلمه گرفته اند. «شکیفت» در مثنوی گاه به معنی صبر کردن و جدا شدن است.

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت و در این بیت در معنی تعجب کردن ظهور دارد:

بدان خیره گشتی و بفریفتی به سحر چنان سخت بشکیفتی در بیت مورد بحث هم به همین معنی است.

از خلاص شدن گول و غولی

که او را فریفته تعجب باید کرد و معنی چشم پوشیدن (چنانکه بعضی نوشته اند)، نامتناسب به نظر می رسد.

جز کسانی را ...: جز کسانی که به هنگام، توبه کننـد و به خـدا بازگردند چنانکه قرآن کریم فرماید: إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً فَأُولئِکَ یَدْخُلُونَ الْجَنَّهَ وَ لا یُظْلَمُونَ شَیْئاً (. مریم، ۶۰)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۳۸

حَنین: ناله.

عرش لرزد: اشارت است به حدیث:

فَوَ الَّذِی نَفسِی بِیَدِهِ مَا دَعا بِهِنَّ مُؤمِنٌ بِاخلَاصٍ الّا اهتَزَّ لَهُنَّ العَرش.

(بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۷۶، از مهج الدعوات) و نیز نگاه کنید به: حدیث:

انِینُ المُذنِبین احَبُّ الِیَّ مِن زَجَلِ المُسَبِّحین.

(مصابیح القلوب، ص ۳۶۱) ناودان: استعارت از سبب های دنیاوی. (اکنون بی واسطه از لطف حق برخوردار خواهید شد.) به ترک مشک کردن: کنایت از رسیدن به فیض حق بدون وسیلت. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۶۵/ ۳)

روان شدن شه زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیَّت را الی آخره

روان شدن شه زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیَّت را الی آخره

عزم ره کردند آن هر سه پسر سوی املاک پدر رسم سفر در طواف شهرها و قلعه هاش از پی تدبیر دیوان و معاش دستبوس شاه کردند و وداع پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع هر کجاتان دل کشد عازم شوید فی امانِ اللَّه دست افشان روید غیر آن یک قلعه نامش هُش رُبا تنگ آرد بر کُله داران قبا اللَّه اللَّه زآن دِزِ ذَاتُ الصُّوَر دور باشید و بترسید از خطر رو و پشتِ برج هاش و سقف و پَست جمله تِمثال و نگار و صورت است همچو آن حُجره

زلیخا پر صُوَر تا کنـد یوسف به ناکامش نظر چونکه یوسف سوی او می ننگریـد خانه را پُر نقش خود کرد آن مکیـد تا به هر سو که نگرد آن خوش عـذار روی او را بیند او بی اختیار بهر دیده روشـنان یزدان فرد شـش جهت را مَظهَر آیات کرد تا به هر حیوان و نامی کِه نگرنـد از ریاض حُسنِ ربَّانی چرنـد بهر این فرمود با آن اسپَه او حَیثُ وَلَّیتُم فَثَمَّ وَجهُهُ از قـدح گر در عطش آبی خورید در درون آب حق را ناظرید آنکه عاشق نیست او در آب دَر صورت خود بیند ای صاحب بصر صورت عاشق چو فـانی شـد در او پس در آب اکنون که را بینـد بگو حُسن حق بیننـد انـدر روی حور همچو مَه در آب از صُنعِ غَیور غیرتش بر عاشـقیّ و صـادقی است غیرتش بر دیـو و بر اسـتور نیست دیـو اگر عـاشق شود هم گوی برد جـبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۰

اسلَمَ الشَّیطانُ آنجا شـد پدیـد که یزیـدی شد ز فضـلش بایَزید این سـخن پایان ندارد ای گروه هین نگه دارید زآن قلعه وجُوه رسم سـفر: چنـانکه رسم سـفر است. (برای تفرج) دیوان و معـاش: آن را گونه گون معنی کرده انـد دانسـتن کـار اهـل دیوان، (شـرح انقروی) اداره دولتی. وزارتخـانه، دفتر محاسـبات. (همـائی، قلعه ذات الصّور) کارهای دولتی. (گلپینارلی) آنچه انقروی نوشـته درست تر به نظر می رسـد. (رفتنـد تا به ملك پدر سرکشـی کنند و اگر ضـرورت افتد بدان نظمی دهند و نیز برای خود مالی به دست آرند.) دست افشان: با

نشاط، شادمانه.

ذَاتُ الصُّوَر: دارای نقش ها. (بر در و دیوار. که بر دیوار آن تصویرهاست.) همچو آن حُجره: حجره ای که زلیخا برای جلب نظر یوسف (ع) ترتیب داد: پس یوسف در آن خانه شد. خواست که چشم نگاه دارد، چشم بر آسمانه خانه افکند همچنان صورت دید. چشم به زمین افکند همان صورت دید، از چپ و راست همان دید چاره نیافت به زلیخا نگریست. (قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۹۰- ۹۱) به ناکام: به نادلخواه. ناخواسته.

مکید: در غیاث اللغات، آنندراج به ضم (اسم فاعل از باب افعال) ضبط شده ولی باب افعال از کید نیامده، به هرحال مولانا آن را به معنی حیله گر به کار برده است.

دیده روشنان: آنان که به ظاهر آفریده ها نمی نگرند و آفریننده را پیش چشم دارند. (دیده روشنان به هرجا نگرند قدرت پروردگار را می بینند و به هر صورت زیبا که نگاه کنند جلوه حق را خواهند دید.) نَامی: رونده، بالنده، نبات.

از ریاض حسن ربّانی چریدن: جلوه حق را دیدن. زیبایی او را نگریستن.

آن اسپه: دیده روشنان، که در بیت ۳۶۳۸ آمد.

وَلَّیتُم: گرفته از قرآن کریم است: فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ. (بقره، ۱۱۵) از قدح ...: مخاطب فاعل فعل «تُوَلُّوا» است، حقیقت بینان. (آنان که از قدرت حق آگاه اند و جز حق نمی بینند اگر در قدح آب بنگرند به جای چهره خود قدرت خدایی را که

آفریننده اوست می بینند چراکه خود را در حق فانی کرده اند.) حسن حق بیند ...: آنان اگر در زیبارویی بنگرند جمال حق را خواهند دید. در این بیت تلمیحی

است به گفت و گوی شمس الدین تبریزی با اوحدالدین کرمانی: وی در شهود حقیقت توسل به مظاهر صوری می کرده و جمال مطلق را در صور مقیّدات مشاهده می نموده، شمس الدین تبریزی قُدِسَّ سِرُّه از وی پرسیدند که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم پس شیخ شمس الدین گفت: که اگر بر قفا دنبل نداری چرا بر اسمانش نمی بینی. (نفحات الانس، ص ۵۹۰) غَیور: صفت حق تعالی، چنانکه در حدیث است. نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۷۹/ ۳. (حق تعالی نمی خواهد عاشقانش جز بدو ننگرند. آنان نیز در هرچه نگاه کنند جلوه حق را می بینند.) استور: ستور. دیو و استور: کنایت از نا آشنایان با خدا.

دیو اگر عاشق شود ...: اگر گمراهی از هدایت الهی برخوردار گردد.

اسلَمَ الشَّیطان:

گر نگشتی دیو جسم آن را اکُول اسلَم الشَّیطان نفرمودی رسول (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۸۹/ ۵) آنکه جز حق را نمی بیند اگر در آفریده ای بنگرد، آفریده را نمی نگرد بلکه آفریننده را می بیند و این هنگامی است که بر شیطان نفس مسلط گردد و آن را مقهور خود سازد.

هین مبادا که هَوَستان ره زند که فتید اندر شقاوت تا ابد از خطر پرهیز آمد مُفتَرَض بشنوید از من حدیث بی غرض در فرج جویی خرد سرتیز به از کمین گاه بلا پرهیز به گر نمی گفت این سخن را آن پدر ور نمی فرمود زآن قلعه حذر خود بد آن قلعه نمی شد خیلشان خود نمی افتاد آن سو میلشان کآن نبد معروف بس مهجور بود از قِلاع و از مَناهِج

دور بود چون بکرد آن منع دِلشان زآن مقال در هوس افتاد و در کوی خیال رغبتی زین منع در دلشان بِرُست که بباید سِرِّ آن را باز جُست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۲

کیست کز ممنوع گردد مُمتَنِع چونکه الِانسان حَرِیصٌ مَا مُنِع نَهی بر اهل تُقَی تبغیض شد نهی بر اهل هوا تَحریض شد پس از این یُغوِی بِهِ قَوما کَثیر هم از این یَهدِی بِهِ قَلبا خَبیر کی رمد از نَی حَمامِ آشنا بل رَمد زآن نی حَمَامات هوا پس بگفتندش که خدمت ها کنیم بر سَمِعنَا و اطَعنَاها تنیم رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو لیک استثنا و تسبیح خدا ز اعتماد خود، بُد از ایشان جدا ذکر استثنا و حَزمِ مُلتَوی گفته شد در ابتدای مثنوی صد کتاب ار هست جز یک باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست این طُرُق را مَخلَصی یک خانه است این هزاران سُنبل از یک دانه است گونه گون خوردنی ها صد هزار جمله یک چیز است اندر اعتبار از یکی چون سیر گشتی تو تمام سرد شد اندر دلت پَنجه طعام در مَجاعت پس تو احول دیده ای «۳۸» که یکی را صد هزاران دیده ای

هین مبادا ...: سخن شاه است به شه زادگان. (اگر هوس شما را بفریبد و بدان قلعه درافتید همیشه بدبخت خواهید بود.) پرهیز از خطر واجب است. چنانکه قرآن کریم فرماید: وَ لا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَهِ. (بقره، ۱۹۵) مَفتَرَض: واجب.

سر تیز: در معنی های گونه گون به کار فته. تندخو، خودرای، سرکش، جنگجو. و در بیت مورد

بحث با توجه به موصوف آن در معنی گذرا، نافذ، و کارا ظهور دارد.

افتادن: متوجه شدن.

مهجور: دور از راه کاروان و مسافر.

مَناهج: جمع مَنهَج: راه گشاده.

چون بکرد ...: اگر از رفتن بدان قلعه منعشان نمی کرد، آنان متوجه قلعه نمی شدند، ولی همان منع به هوسشان افکند.

---

(۳۸) در حاشیه نسخه اساس: بوده ای.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۳

ممتنع: باز دارنده.

الِانسان:

بودشان حرص لقای مُمتَنِع چون حریص است آدمی فِیمَا مُنِع (هیچکس از آنچه او را از آن بازدارند باز نمی ایستد.) اهل تُقَی: پرهیزکار، پرهیزکاران.

تبغیض: ناخوش داشتن.

تَحریض: انگیختن. (پرهیزکاران چون از چیزی بازداشته شوند آن را دشمن می دارند و هواپرستان را چون منع کنند، خواهش شان بیشتر می شود.) یُغوِی بِهِ ...: مردم زیادی از این نهی گمراه می شوند و دلی که آگاه است از آن هدایت می یابد. گرفته از قرآن کریم است: یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَ یَهْدِی بِهِ کَثِیراً. (بقره، ۲۶) حَمام: کبوتر.

آن کبوتر را که بام آموخته است تو مخوان! می رانش، کان پر دوخته است حمامات هوا: کبوترانی بیگانه که در هوا پرواز می کنند.

کبوتر آشنا از بانگی که برای کبوتران است نمی رمد چراکه بدان آشناست. تمثیلی است برای فهماندن معنی بیت پیش. (آشنایان با حضرت حق را نهی از منهیّات لازم نیست چه آنان خود گرد آن نمی گردند نهی برای نا آشنایان به تکلیف است.) پس بگفتندش ...: شاه زادگان، شاه را گفتند.

سَمِعنَا: شنیدیم. این جمله در آیه هایی از قرآن کریم (بقره: ۲۸۵، نساء: ۴۶، مائده: ۷، نور: ۲۴) آمده است.

ذِکرِ استِثنا: ان شَاءَ اللّٰه گفتن.

ترک استثنا مرادم قَسوَتی

است نه همین گفتن که عارض حالتی است

ای بسا ناورده استثنا به گفت جان او با جان استثناست جفت در کارها باید از خدا یاری خواست و «اگر خدا خواهد» گفت، اما شاه زادگان چون به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۴

خود اطمینان داشتند، گفتن استثنا را از خاطر بردند. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۹- ۴۸/ ۱) مُلتَوِی: پیچیده. حَزمِ مُلتَوی: کنایت از دوراندیشی محتاطانه.

صد جهت را ...: در آن تلمیحی است به قرآن کریم: فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ. (بقره، ۱۱۵) (اگر در صد جهت بایستند، جز قبله را در نظر ندارند.) این طرق را ...: آنچه در مطاوی مثنوی با تعبیرها و عبارت های گونه گون آمده، راه هایی است که به یک جا پایان می یابد که: «الطُّرُقُ الَی اللَّهِ بِعَدَدِ انفَاسِ الخَلائق». و أَلا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ. (شوری، ۵۳) جمله یک چیز است ...: اگر خوردنی ها گونه گون باشد، خاصیت همه آنها یکی است (سیر کردن شکم). اگر کسی خود را از یک غذا سیر کند به دیگر غذاها التفات ننماید چون می داند در همه آنها همان خاصیت است اما آنکه گرسنه باشد خاصیّت غذا را متنوع بیند چشم او معیوب است. مثالی است برای نشان دادن محتوای مثنوی. (آنکه مطالب مثنوی را گونه گون می بیند، حقیقت آن را فهم نکرده است.) مجاعت: گرسنگی.

در آغاز کتاب سخن از استثنا (واگذاردن کار به خواست) رفت و در اینجا نیز همان سخن به میان آمده. و در آن اشارتی است که آنچه در سراسر این کتاب است به یک جا پایان می

یابد (به معرفه الله) آنکه بدین سخن آشناست یکی را که دید همه را بدان قیاس می کند و آنکه ناآشناست یا به گفته مولانا در مجاعت به سر می برد مطالب را گونه گون می بیند و گونه گون دیدن او نشان آن است که دیده درست ندارد.

گفته بودیم از سَقام آن کنیز وز طبیبان و قصور فهم نیز کآن طبیبان همچو اسب بی عِذار غافل و بی بهره بودند از سوار کامشان پر زخم از قَرعِ لگام سمّشان مجروح از تحویل گام ناشده واقف که نک بر پشت ما رایض چُستی است استادی نما نیست سرگردانی ما زین لگام جز ز تصریف سوار دوستکام ما پی گل سوی بستان ها شده گل نموده آن و آن خاری بُیده هیچشان این نی که گویند از خرد بر گلوی ما که می کوبد لگد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۵

آن طبیبان آنچنان بنده سبب گشته اند از مکر یزدان مُحتَجَب گر ببندی در صطبلی گاو نر باز یابی در مقام گاو خر از خری باشد تغافل خفت وار که نجویی تا کی است آن خُفیه کار خود نگفته این مبدَّل تا کی است نیست پیدا او مگر افلاکی است تیر سوی راست پرّانیده ای سوی چپ رفته است تیرت دیده ای سوی آهویی به صیدی تاختی خویش را تو صید خوکی ساختی در پی سودی دویده بهر کَبس نا رسیده سود، افتاده به حبس چاه ها کنده برای دیگران خویش را دیده فتده اندر آن گفته بودیم ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶/ ۱ به بعد.

سَقام: بیماری.

عِذار: قسمتی از افسار

است که بر چهره اسب می افتد.

سوار: کنایت از اراده پروردگار. قدرت الله. (پزشکان به اسب بی افسار همانند شده اند، چون خودسرانه و ناآشنا از خواست خدا به معالجه کنیز پرداختند.) قَرع لِگام: کوفتن دهانه (بَر دهان).

تحویل گام: رنج پزشکان ناآگاه را به قرع لگام اسب، و درمان های نادرست آنان را به تحویل گام، و مجروح شدن سم تعبیر کرده است. (با ناشناختن موجب بیماری و دادن داروهای ناسودمند خود را رنج می دادند و کنیز به نمی شد.) رایض: تربیت کننده ستور. و «از رایض چُست» اراده اللّٰه مقصود است.

(پزشکان در نمی یافتند که خواست خدا و رای تدبیر آنان است.) لگام: استعارت از راه به علت نبردن. سبب بیماری را نداستن.

تصریف: گرداندن.

دوستکام: شارحان هریک به سلیقه خود آن را معنی کرده اند. بهترین معنی آن است که در لغت نامه از یادداشت مرحوم دهخدا آمده: آنکه کارهایش به کام دوستان باشد. مقابل دشمن کام.

سوار دوستکام: کنایت از خواست خدا تعالی. (نمی دانستند آنچه آنان را مانع از شناخت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۶

سبب بیماری شده خواست خداست.) گل نموده ...: آنچه آن را علت بیماری می پنداشتیم درست نبود و آنچه آن را داروی شفابخش می دانستیم نتیجه معکوس داد.

لگد کوبیدن بر گلو: استعارت از نا به کام گردانیدن.

مکر یزدان: گرفته از قرآن کریم: وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرِينَ. (آل عمران، ۵۴) محتَجب: در حجاب. کنایت از ناآگاه. (پزشکان پی یافتن سبب های مادی و محسوس بودند و از مسبب الاسباب غافل.) خفیه کار: که پوشیده به کار مشغول است. (هرگاه چیزی را در جایی نهی سپس به

سروقت آن روی و چیزی دیگر جای آن بینی حتما کسی آن را عوض کرده و اگر عوض کننده را نیابی و در پی شناخت او بر نیایی نادانی است. پزشکان بایستی در می یافتند چرا درمان ه و داروهای آنان که بایستی شفابخش باشد اثر نمی کند. از خواست خدا غافل بودند.) مُبَدِّل: دگرگون کننده.

کبس: بعض شارحان آن را دفینه و گنج، و بعضی پر کردن کیسه معنی کرده اند که در لغت نیامده. یکی از معنی های «کبس» گرداگرد چیزی را گرفتن است و احاطه کردن آن، و در این بیت آن معنی مناسب است. (پی به چنگ آوردن مالی می رود، بدان نرسیده گرفتار می شود.) خویش را دیده فتاده: اشارت است به فرموده علی (ع):

مَن حَفَرَ لَاخیهِ المُؤمِنِ بِئرا اوقِعَ فِیهَا.

(غررالحکم، ج ۵، ص ۳۶۶۹) در احادیث مثنوی به نقل از اللُّؤلُؤ المرصوع این فقره حدیث دانسته نشده است. با اشارت به داستان بیماری کنیز و درمان کردن طبیبان ناآگاه او را، نکته ای را متعرض می شود، که در مطاوی مثنوی فراوان آمده است. دانانمایان ظاهربین می کوشند تا حادثه ها را به علت های مادی که آشکار است نسبت دهند، و از عِلَّهُ العِلَل غافل اند. بسا در راه کسب این دانش کوشش ها می کنند اما نتیجه آن جز رنج و خستگی نیست. از این حقیقت چنانکه شیوه اوست با مثال هایی تعبیر می کند که اینان بارها در کوشش ها خلاف مقصود خود را یافته اند، پی سودی رفته اند و زیان دیده اند. برای شکار آهو دویده اند و خود شکار خوک شده اند و

عبرت نمی گیرند. این خلاف مقصود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۷

دیدن ها و زیان رسیدن ها برای آن است که سبب اصلی را نمی شناسند یا از آن غافل اند.

در سبب چون بی مرادت کرد رَب پس چرا بدظن نگردی در سبب بس کسی از مَکسَبی خاقان شده دیگری زآن مَکسَبَه عُریان شده بس کس از عقد زنان قارون شده بس کس از عقد زنان مدیون شده پس سبب، گردان چو دمِّ خر بود تکیه بر وی کم کنی بهتر بود ور سبب گیری نگیری هم دلیر که بس آفت هاست پنهانش به زیر سرِّ استثناست این حزم و حذر زآنکه خر را بُز نماید این قدر آنکه چشمش بست گرچه گُربُز است ز احولی اندر دو چشمش خر، بز است چون مُقلِّب حق بود ابصار را که بگرداند دل و افکار را چاه را تو خانه ای بینی لطیف دام را تو دانه ای بینی ظریف این تسفسط نیست تقلیب خداست می نماید که حقیقت ها کجاست آنکه انکار حقایق می کند جملگی او بر خیالی می تند او نمی گوید که حِسبان خیال هم خیالی باشدت چشمی بمال بی مراد کردن: به مقصود نرساندن. (چون قدرت خدا آنچه را سبب می دانستی از کار انداخت، چرا باز هم به سبب تکیه می کنی؟) مَکسَب: کسب کردن. ورزیدن.

عریان شدن: کنایت از زیان کردن. (بسیار کس از کسبی سود فراوان برده اند و بسا کسان که از آن کسب زیان دیده اند.)
گردان: بعض شارحان «سبب گردان» را یک کلمه و صفت فاعلی گرفته اند ولی «گردان» مسند است و «سبب»

مسنداليه. آنچه را سبب می پندارند ثابت نیست. چنانکه کسب را سبب سود می دانند اما کسب گاهی سودآور است و گاهی زیان بار. و تشبیه سبب به دم خر، گردان بودن و این سو و آن سو رفتن آن است. (با نگاهی تحقیر آمیز بدان) ور سبب گیری ...: استدراکی است بر مضمون بیت های پیش. (حاصل آنکه سبب را نمی توان بکلّی نادیده گرفت چراکه به حسب ظاهر هر مُسَبَّبی را سببی است، اما دلیرانه بدان سبب نمی توان توسل جست (آن را علت اصلی به حساب آورد) چراکه بسا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۴۸

تخلف ها یا به تعبیر مولانا آفت ها در آن دیده خواهد شد، باید مُسَبِّب را شناخت.

سِرّ استثنا ...: ان شاء اللّه گفتن در کارها نمونه این احتیاط و دوراندیشی است، مبادا با تکیه به اسباب ظاهری دیده حقیقت بین بسته شود و به ظاهر بسنده کنند. و از تقدیر و یا به تعبیر مولانا آنچه خر را بز می نمایاند غافل شوند. پس بهتر که چون خواهی به کارپردازی «ان شاءَ اللَّه» بگویی چنانکه در قرآن کریم است: وَ لا تَقُولَنَّ لِشَیْ ءٍ إِنِّی فاعِلٌ ذلِکَ غَداً إِلَّا أَنْ یَشاءَ اللَّهُ: مگو کاری رای فردا انجام می دهم، (جز که بگویی اگر خدا خواهد.) (کهف، ۲۳- ۲۴) مُقَلِّب حق بود ...: خداوند مُقَلِّبُ القُلُوب وَ الابصار است. وَ نُقَلِّبُ أَفْئِدَتَهُمْ وَ أَبْصارَهُمْ. (انعام، ۱۱۰) تسفسط: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۰۵۱/ ۵.

آنچه از واژگون نمودن حقیقت ها گفته شد سفسطه نیست. دگرگونی است که به امر خدا پدید می شود، تا آدمی بداند مسبّبِ اصلی خداست

و بر سبب های ظاهری تکیه نکند.

حِسبان: و به ضم اول نیز، پنداشتن. آنچه سفسطه کننده آن را خیال می پندارد، و می گوید جز مؤثر ظاهری چیزی نیست، چون چشم درون خود را بگشاید و به دقت بنگرد خواهد دید آن مؤثر ظاهری خیالی بیش نیست و مؤثر اصلی قدرت خداست.

موضوع بیت ها مطلبی است که بارها در مطاوی مثنوی بدان اشارت شده است. سبب های ظاهری را هر چند نباید نادیده گرفت، اما نباید سبب نامید. باید به خدا تکیه کرد و از او خواست ما را از اشتباه باز دارد.

رفتن پسران سلطان به حکم آنکه الِانسانُ حَریصٌ عَلَی مَا مُنِع

رفتن پسران سلطان به حکم آنکه الِانسانُ حَریصٌ عَلَی مَا مُنِعَ

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه مَمنوعٌ عَنه، آن همه وصیّت ها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفتند ایشان را نُفوسِ لَوَّامَه الَم یَأتِکُم نَذِیرٌ ایشان می گفتند گریان و پشیمان لَو کُنَّا نَسمَعُ او نَعقِلُ مَکُنَّا فِی اصحَابِ السَّعِیرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق برگرفتند از پیِ آن دز طریق بر درخت گندم مَنهِی زدند از طویله مخلصان بیرون شدند چون شدند از منع و نهیش گرم تر سوی آن قلعه برآوردند سر بر ستیز قول شاه مُجتَبی تا به قلعه صبر سوز هُش ربا آمدند از رغم عقل پند توز در شب تاریک برگشته ز روز اندر آن قلعه خوش ذَاتُ الصُّوَر پنج در در بحر و پنجی سوی بر پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو پنج از آن چون حسّ باطن راز جو زآن هزاران

صورت و نقش و نگـار می شدنـد از سو به سو خوش بی قرار الِانسـانُ حَریصٌ ...: آدمی آزمنـد است بـدانچه از آن باز داشـته شده است. این فقره در احادیث مثنوی به نقل از الجامع الصـغیر و کنوز الحقائق به عنوان خبر ثبت شده، لیکن ظاهرا مثلی است رایـج. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۳۸۳۰/ ۳ و ۸۵۴/ ۳) مـا بنـدگی خویش ...: آخرین بیت از غزلی است که سـنایی بـا این مطلع سروده است:

جانـا ز لب آموز کنون بنـده خریـدن کز زلف نیـاموخته ای پرده دریـدن مولانـا را نیز بـدین بحر و قافیت دو غزل است یکی با مطلع:

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۰

با روی تو کفر است به معنی نگریدن (دیوان کبیر، غزل ۱۸۹۰) و دیگری با مطلع:

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن (دیوان کبیر، غزل ۱۸۹۱) نُفُوس لَوَّامَه ...: نفس های ملامتگر. حالتی که پس از مرتکب شـدن کـار زشت، برکننـده آن دست می دهـد. در قرآن کریم است: وَ لا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ. (قیامت، ۲) الم یأتکم ...: کُلَّما أُلْقِیَ فِیها فَوْجٌ سَأَلَهُمْ خَزَنَتُها أَ لَمْ یَأْتِکُمْ نَـذِیرٌ: و هرگاه افکنده شود در آن (دوزخ) گروهی نگهبانانش از آنان پرسـند آیا شـما رای بیم دهنـده ای نیامد. (ملک، ۸) لَوْ کُنَّا نَسْـمَعُ ...: اگر مـا می شـنیدیم یا خرد رای کار می بستیم در جمله دوزخیان نبودیم. (ملک، ۱۰) آن فریق: سه شاه زاده.

طریق برگرفتن: به راه افتادن، روانه شدن.

درخت گندم مَنهِیّ: اشارت است بدانچه در قرآن کریم خطاب به آدم و جفت او آمده است: وَ لا تَقْرَبا هذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکُونا مِنَ الظَّالِمِینَ*: و

بدین درخت نزدیک مشوید که از ستمکاران باشید. (بقره: ۳۵، اعراف: ۱۹) طویله: رشته.

ز رنگ و بوی همه خیره گشت دیده و مغز ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر چون شدند: شاه زادگان. (سه شاه زاده از منعی که پدرشان در رفتن قلعه کرد به دیدن آن مشتاق تر شدند.) بر ستیز: بر خلاف. (بر خلاف سفارش پدر به قلعه ای رفتند که هوش از آنان می ربود و شکیبائیشان از دل می زدود.) عقل پند توز: در آن کنایتی است از گفته شاه که آنان را پند داده بود تا به قلعه نروند. (آن سه شاه زاده از پند پدر که در روشنی همچون روز بود برگشتند و به شب تاریک (قلعه) در شدند.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۱

چون حس ...:

پنج حسّی هست جز این پنج حس آن چو زَرِّ سرخ و این حس ها چو مس (نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۹/ ۲)

زین قدح های صُوَر کم باش مست تا نگردی بت تراش و بت پرست از قدح های صور بگذر مه ایست باده در جام است لیک از جام نیست سوی باده بخش بگشا پهن فَم چون رسد باده نیاید جام کم آدما معنیِّ دلبندم بجوی ترک قشر و صورت گندم بگوی چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل دان کخ معزول است گندم ای نَبیل صورت از بی صورت آید در وجود همچنانک از آتشی زاده است دود کمترین عیب مُصَوَّر در خصال چون پیاپی بینَیَش آید ملال حیرت محض آردت بی صورتی زاده صد گون آلت از بی آلتی بی ز دستی دست ها

بافد همی جان جان سازد مصَوَّر آدمی انچنانک اندر دل از هجر و وصال می شود بافیده گوناگون خیال هیچ ماند این مؤثّر با اثر هیـچ مانـد بانگ و نوحه با ضـرر نوحه را صورت ضـرر بی صورت است دست خایند از ضَـرر کش نیست دست قدح های صور: (اضافه مشَّبهٌ به بمشَـبّه) استعارت است از زیبایی های ظاهری. صورت های زیبا. در بیت ۳۷۰۴ آمده بود که شاه زادگان از دیـدن صورت هـای زیبـای قصـر بی اراده این سو و آن سو می گردیدنـد. در این بیت تنـبیهی است که فریفته زیبـایی هـای صورت نباید شد و اگر به صورت دل بستی بت پرستی.

بـاده در جام است: جام ظرف و باده مظروف است، و آنچه مستی می آورد مظروف است نه ظرف. آنچه در جسم جای گرفته و منشأ اثر است جان است که از باده بخش جانان است و آنچه زیبایی می دهد جان است نه جسم انسان است.

زآنکه آن حسن زراندود آمده است ظاهرش نور اندرون دود آمده است

چون رود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۲

وارود آن حُسن سوی اصل خود جسم ماند گنده و رسوا و بَد باده بخش: حضرت حق جل اعلی.

فَم گشودن: دهان باز کردن. و در یان بیت مقصود از «فَم» دریچه دل است که باید تمام به سوی خدا گشوده باشد.

چون رسد باده:

هرکه کارد قصد گنم باشدش کاه خود اندر تبع می آیدش

کَه بکاری بر نیاید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی آدما: مطلقِ انسان مخاطب است. هرچند خطاب به

آدم (ع) است.

معنی دلبند: آنچه در کالبد دمیده شد. وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی. (حجر، ۲۹) چونکه ریگی آرد شد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۸/ ۳.

نَبیل: تیزهوش. صاحب فضل. بزرگ. (چون ریگ آرد شود و نان گردد. چنانکه برای خلیل (ع) شد، پس گندم تنها مایه آرد نیست.) صورت از بی صورت ...: سنخیّت که فیلسوفان آن را میان علت و معلول معتبر دانسته اند در آفریده های حق تعالی لازم نیست چنانکه گاه آنچه را پدید می آورد با آنچه از آن پدید شده نه تنها سنخیّت ندارد، خلاف هم هستند و نمونه آن دود است که از آتش پدید می آید.

کمترین عیب مُصوَّر: مصور در این بیت به معنی ساخته از روی طرح و نقشه است. در بیت پیش آمده بود که گاهی در آفریده های خدا میان آنچه پدید آمده و آنچه آن را پدید آورده هیچ گونه سختیّتی نیست و معنی پدید آمدن صورت از بی صورت همین است. در این بیت توضیح می دهد که اگر آفریده ها براساس صورت و طرحی پدید آمده باشند از نقص هایی تهی نخواهند بود و کمترین نقص، آنکه پیاپی دیدن آنها ملامت می آورد چرا؟ چون نگرنده از آن طرح و اساس آگاه است، مکرر دیدن آن برای او خستگی آور است در صورتی که نگریستن به آفریده ها نه تنها ملامت نمی آورد بلکه تحسین برانگیز است که: فَتَبارَکَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخالِقِینَ. شارحان هر یک این بیت را به سلیقه و نظر خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۳

توجیه کرده اند که برخی توجیه ها بسیار متکلفانه است.

جان جان:

بیشتر شارحـان جـان را فاعـل و آدمی را مفعول گرفته انـد لیکن فاعـل بی صورت است که در بیت پیش آمـد. آنکه بی صورت است بی آنکه دست داشـته باشد دست ها پدید می آورد و جان جان را (روح انسانی) که بی صورت است مصور می کند و در کالبد جای می دهد.

آنچنانک انـدر دل ...: مثال دیگری است برای پدیـد گردیدن صورت از بی صورت. در دل آدمی خیال های گونه گون پدید می آیـد. خیـال نـاخوش که از هجران پدیـد می گردد و خیال خوش که مُولّدِ آن وصال است. میان هجران و خیال ناخوش و میـان وصـال و خیـال نیکو نه سـنخیتی است و نه این اثرها را با مؤثر آن نسـبتی. یا بانگ و نوحه ای که از دیـدن زیان سـر می دهند یا دستی که از ضرر دیدن به دندان می خایند این اثرها هیچ گونه شباهتی با مؤثر آن ندارد.

این مثـل نالا‌یق است ای مُستَدِل حیله تفهیم را جُهـدُ المُقِل صـنع بی صورت بکارد صورتی تن برویـد با حواس و آلتی تا چه صـورت باشـد آن بر وفـق خود انـدر آرد جسم را در نیـک و بـد صورت نعمت بود شـاکر شود صورت مهلت بود صـابر شود صورت رحمی بود بالان شود صورت زخمی بود نالان شود صورت شـهری بود گیرد سفر صورت تیری بود گیرد سپر صورت خوبان بود عشـرت کند صورت غیبی بود خلوت کند صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت بازو وری آرد به غصب این ز حدّ و اندازه ها باشد برون داعی فعل از خیال گونه گون بی نهایت کیش ها

و پیشه ها جمله ظِلِّ صورتِ اندیشه ها بر لب بام ایستاده قوم خوش هریکی را بر زمین بین سایه اش صورت فکر است بر بام مَشِید وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید فعل بر ارکان و فکرت مُکتَتَم لیک در تأثیر و وصلت دو بهم آن صور در بزم کز جام خوشی است فایده او بیخودی و بیهشی است صورت مرد و زن و لعب و جماع فایده اش بی هوشیِ وَقتِ وِقاع شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۴

صورت نان و نمک کآن نعمت است فایده اش آن قوَّت بی صورت است در مصاف آن صورت تیغ و سپر فایده اش بی صورتی یعنی ظفر مدرسه و تعلیق و صورت های وی چون به دانش متصل شد گشت طی مستدل: آنکه می خواهد همه حقیقت های جهان را با استدلال های فلسفی اثبات کند.

جُهد المُقِل: کوششی که مرد تنگدست اندک مال کند. (نهایه) (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/ ۲۱۱۴) صنع: قدرت حضرت حق.

بالان: بالنده، رشد کننده.

بازو: کنایت از نیرومند که خواهد هر چیز را به قوت بازو به دست آورد.

این ز حد ...: این نمونه ها اندک است و آن صورت که موجب تحقق یافتن اندیشه می شود از اندازه برون.

مَشید: بالا رفته، بلند.

مُکتَتَم: پوشیده.

دو بِهَم: به یکدیگر پیوسته. (هرچند صورت با آنچه تحقق می یابد یکی نیست. صورت از عالم بالاست و آنچه تحقق می یابد عکس اوست اما در اثر نهادن هر دو یکی هستند.) لعل و جماع: بازی کردن و درآمیختن.

وقاع: آمیزش.

مدرسه و تعلیق: بعض شارحان تعلیق را تعلق معنی کرده اند ولی درست نیست. تعلیق

به معنی مصطلح آن است و آن ثبت کردن فراگیرنـده است آنچه از اسـتاد فراگیرد. (چـون دانش از سـوی حق افـاضه شـد، به مـدرسه و درس و کتاب نیازی نخواهـد بود.) مضـمون بیت ها دنباله بیت های پیش است و آن روشن ساختن حقیقتی است از راه تمثیل: پروردگار موجودی را می آفرینـد بی آنکه در آفرینش آن نمونه ای داشـته باشـد، چنانکه علی (ع) فرمایـد: خدایی که آفریدگان را از هیچ پدید آورد نمونه ای نداشت تا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۵

به کار برد و نه مقیاسی از آفریننده ای پیش از خود تا بدان دستور کار کند. (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) و آن صورت را در کالبد تن مُجَسَّم می سازد. آن صورت در آن جسم به کمال می رسـد (و بر وفق معتقد اشـعریان) برحسب آنچه فطرت اوست به کار می پردازد. کاری نیك یا کاری بـد. اگر آن صورت نعمت باشـد سپاسـگزار است و اگر مهلت باشد بردبار. اگر صورت رحم بود می بالـد و رشـد می کنـد و اگر زخم یابد نالان می گردد. سـفر پیشه می کند، جنگجو می شود، به عشـرت می پردازد، به خلوت می رود. صورتِ محتاج باشـد، به کسب می پردازد صورت نیرومنـدی باشـد، به مال این و آن دست می یازد. خلاصـه آنکه آن جسم و جان بر وفق سـرنوشتی که برای او معین شده مشـغول به کار می گردد. سپس توضیح می دهد که پیشه هایی که آدمی بدان مشغول می شود از حد برون است و کیش ها که می پذیرد، گوناگون آنچه تحقق می یابد همچون سایه ای

است از آن صورت. و اصل آن صورت است و این معنی را با مثالی دیگر روشن می کند. جمعی بر لب بام ایستاده اند و سایه آنان بر زمین گسترده. آن جمع ساکن باشند یا متحرک سایه آنان نیز چنان است. نسبت رفتار برونی با صورت، نسبت سایه با اصل است آنچه اصل است فکر است، و عمل و رفتار سایه آن. (هرکس بر وفق آنچه در نهاد او معین شده به کار می پردازد.) و مثال ها که در بیت های بعد آمده روشن کننده همین معنی است.

یک خیال نیک باغ آن شده یک خیال زشت راه این زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که دانـد راه گلشن های او پس که داند جای گلخن های او؟ این صور چون بنده بی صورت اند پس چرا در نفی صاحب نعمت اند؟ این صور دارد ز بی صورت وجود چیست پس بر مُوجِد خویشش جُحود؟ خود از او یابد ظهور انکار او نیست غیر عکس خود این کـار او و صورت دیوار و سقف هر مکان سایه انـدیشه معمار دان گرچه خود انـدر محلِّ افتکار نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار فاعل مطلق یقین بی صورت است صورت اندر دست او چون آلت است گه گه آن بی صورت از کَتم عدم مر صُوَر را رو نماید از کرم شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۶

تا مدد گیرد از او هر صورتی از کمال و از مال و قدرتی باز به صورت چو نهان کرد رو آمدند از بهر کَد در رنگ و

بو صورتی از صورت دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال پس چه عرضه می کنی ای بی گهر احتیاج خود به محتاج دگر چون صور بنده است بر یزدان مگو! ظن مبر صورت به تشبیهش مجو در تضرّع جوی و در افنای خویش کز تفکّر جز صور ناید به پیش ور ز غیر صورتت نبود فِره صورتی کآن بی تو زاید در تو به صورت شهری که آنجا می روی ذوق بی صورت کشیدت ای روی پس به معنی می روی تا لامکان که خوشی غیر مکان است و زمان صوت یاری که سوی او شوی از برای مونسی اش می روی پس به معنی سویِ بی صورت شدی گرچه زآن مقصود غافل آمدی پس حقیقت حق بود معبودِ کل کز پس ذوق است سیران سُبُل لیک بعضی رو سوی دم کرده اند گرچه سر اصل است سر گُم کرده اند لیک آن سر پیش این ضالّان گُم می دهد دادِ سری از راه دُم آن ز سر می یابد ان داد این ز دُم قومِ دیگر پا و سر کردند گم چون که گم شد جمله، جمله یافتند از کَم آمد سویِ کل بشتافتند صاحب نعمت: ذات اقدس پروردگار. (تعریضی است به بعض آدمی صورتان که منکر صورت بخش خود و مُنعم حقیقی می شوند.) مُوجد: پدید آورنده.

خود از او یابد ...: چنانکه بارها تذکر داده شده است، اشعریان شقاوت و سعادت را ذاتی می دانند. آنکه بر او رقم شقاوت رفته شقی می شود و آنکه بر او سعادت نوشته شده سعید خواهد شد. آنچه از این دو در جهان تحقق

می یابد عکسی است از آنچه بر او رقم رفته است. افکار او هم عکسی است از رقمی که در خلقت بر او کشیده شده.

افتکـار: انـدیشه (سـاختن بنـا) کنایت از علّت غائی. بنایی که در خارج پدیـد می آیـد، اثری از انـدیشه نخستین معمار است در ساختن آن بنا. هرچند هنگامی که معمار در اندیشه

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۷

سـاختن بـود سـنگ و چوبی پیـدا نبود و این اشـارت است بـدانکه علت غـائی در ذهن، در مرتبه، نخست است و در تحقق، در مرتبه اخیر گوینـد فی المثل برای ساختن بنا چهار علت بایـد، تا بنا پدیـد گردد. علت غائی و آن غرض از ساختن بناست. علت مـادی و آن وسـیلت هـاست که بنـا بـا آن سـاخته می شود و شـکل می گیرد. علت فاعلی و آن بنّا و کارگر است که بنا را می سازد و علت صوری آن شکل بناست. بدین ترتیب علت غائی در اندیشه مقدم بر آن سه علت است و در تحقق متأخر از آنها.

کَتمِ عدم: عالم امر.

کَدْ: درخواست. تعبیری است از نیازمنـدی مخلوق و توسل آنان در این جهان به سـبب های ظاهری حالی که آن سـبب ها هم ساخته حق تعالی است، چنانکه در بیت بعد گوید.

رنگ و بو: کنایت از جنب و جوش و کوشش، وتوضیح آن در بیت های بعد است.

چون صور بنـده است ...: آنچه در عـالم خلق است صورتی است که خـدا آفریـده است، آنهـا را آفریـده دان که خـدا همـانند چیزی نیست و برای خدا صورتی مپندار. و به صورت هایی چون خود متوسل مشو که آنها را هیچ هنر

و قدرتی نیست. هرچه دارند از خداست.

افنا: افناء: نیست گردانیدن. خود را برابر خدا هیچ دانستن.

کز تَفکر ...: هرچه در ذهن پدید آوری صورتی است مخلوق ذهن تو.

فره: افزایش، کمال. (اگر جز از راه تصور و پدید آوردن صورت در اندیشه خود، چیزی به دست نمی اوری بگذار تا آن صوتر بی اختیار تو در خاطرت پدید آید و موهبتی از خدا باشد.) چنانکه چون هوس دیدن شهری را می کنی که آن را ندیده ای و به سوی آن می روی آنچه تو را بدان شهر می کشاند صورت نیست ذوق دیدن است. این ذوق بی صورت اگر در تو پدید آمد به عالم های والایت می برد.

سَیران: طی کردن، پیمودن.

دُم: استعارت از علت های صوری.

سَر: عله العلل. علت حقیقی. قدرت حق تعالی.

داد سری از راه دم دادن: گمراهان و ظاهر بینان را از لطف خود محروم نساختن.

آنچه فلسفی با عقل جزئی خود علت و سبب می پندارد، و آنچه انسان ها در این عالم

در صورت های گوناگون می بینند همگی آفریده مصورِ اصلی و تحت امر اوست. اما کوتاه بینان به تحلیل ظاهر بسنده می کنند و نعمت بخشنده اصلی را نمی پذیرند. حالی که همین مصنوع ها به زبان بی زبانی از صانع خود خبر می دهند. که هَلْ مِنْ خالِقٍ غَیْرُ اللَّهِ. و گاه مقتضی است که آفریننده نامصور، صوتی آفرینند تا مظهر کمال و جمال او باشد و مردماز او بهره یابند و او پیمبر و یا ولیِّ حق است.

اما بعض ناقصان و به کمال نرسیدگان به این و ان رو می

آورنـد و دُم را به جای سـر می گیرنـد و سـرانجام فرمایـد: این صورت ها همه آفریـده خدایند. پس خود را در پیشـگاه مصور اصلی فانی ساز و به اندیشه خود تکیه مکن که آنچه در اندیشه ات آمد صورتی یا مخلوقی بیش نیست که:

کُلّمَا مَیَّزتُمُوهُ بِاوهَامِکُم فِی ادَقِّ مَعَانیه مَخلُوقٌ مِثلُکُم مَردُودٌ الِیکُم.

(امام صادق (ع)، بحارالانوار، ج ۶۶، ص ۲۹۳)

هست آن پندار او زیرا به راه صد هزاران پرده آمد تا اله

هریکی در پرده ای موصـول خوسـت وهم او آن است کـآن خود عین هوست] آنگـاه صورت پرست را مخـاطب می سـازد که اگر نیروی عقلاـنی تو قـدرتی را نـدارد تـا مـاورای صورت را درک کنـد. خود را به خـدا بسـپار و بیخود شو تـا بی اختیار تو صورتی از عـالم غیب در ذهنت پدیـد گردد. و آن صورتِ بی صورت، درک فایـدت و غرض از آفرینش این صورت هاسـت که همگی مظهر قدرت حق اند که:

کُنتُ کَنزا مَخفیا فَاحبَبتُ ان اعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اعرَفَ

. و این درک فایـدت را با مثال هایی بیان می کنـد: از اندیشه سـفر کردن و دیدار دوست و ماند آن که همگی معنوی است و صورت وسیلت تحقق آن. آنگاه گوید: بعضی از این فایدت آگاه اند و جز حق را نمی بینند و جز او را نمی پرستند، اما بعضی به جـای سـر دم را می گیرنـد. معنی را گذاشـته به صورت می گراینـد. بـا این همه خـدا آنان را هم از لطف خود محروم نمی سازد. چراکه این صورت پرستان هم سرانجام راهی به معنی می یابند.

اولا خرگاه سازند و خرند

تُرک را زآن پس به مهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک معنیت ملاح دان صورت چو فلک شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۵۹

و ابن فارض راست در این معنی:

وَ ان عَبَدُوا النّارَ المَجوسُ وَ مَا انطَفَت کَمَا جَاءَ فِی الاخبارِ فَی الف حُجَّهٍ

فَمَا قَصدُوا غَیری وَ ان کَانَ قَصدُهُم سِوایَ وَ ان لَم یَظهَرُوا عقدَنِیَّه

دیـدن ایشان در قصـر این قلعه ذَاتُ الصُّوَر نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحُّص کردن که این صورت کیست

اشاره

دیـدن ایشان در قصـر این قلعه ذَاتُ الصُّوَر نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحُّص کردن که این صورت کیست

این سـخن پایان نـدارد آن گروه صورتی دیدنـد با حسن و شـکوه خوب تر زآن دیـده بودن آن فریق لیک زین رفتنـد در بحر عمیق زآنکه افیونشان در این کاسه رسید کاسه ها محسوس و افیون ناپدید کرد فعل خویش قلعه هُش ربا هر سه را انداخت در چاه بلا تیر غمزه دوخت دل را بی کمان لاامان و الامان ای بی امان قرن ها را صورت سـنگین بسوخت آتشی در دین و دلشان برفروخت چونکه روحـانی بود خود چون بود فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود عشق صورت در دل شه زادگان چون خَلِش می کردماننـد سِنان اشـک می باریـد هریـک همچو میغ دست می خاییـد و می گفت ای دریغ مـا کنون دیـدیم شه ز آغـاز دید چنـدمان سوگنـد داد آن بی نَدیـد در بحر عمیق رفتن: سـخت فریفته گشـتن. فراوان شـیفته گردیدن. (پیش از این زیباتر از آن صورت را دیـده بودنـد اما این بار سـخت فریفته آن صورت شدند.) افیون: اپیون (یونانی): شـیره تخم خشـخاش. تریاک. و در این بیت

افیون کنایت از سرگشته شدن و حیران ماندن است. (آزمایشی بود آنان را. آزمایش کننده ناپیدا وسیلت آزمایش آشکارا.) قَرن: می توان به معنی دلیر گرفت و یا مردم زمانه. بعض شارحان آن را کنایت از سه شاه زاده گرفته اند ولی معنی وسیع تری دارد.

صورت سنگین: کنایت از بت. (صورت های زیبا و زیبایی های دنیا دلاوران یا مردمِ دوران

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۱

را به خود مشغول داشت و دل هاشان را به خود متمایز ساخت.) چونکه روحانی بود: بت سنگین که چنان جذب کند، جذب بت جان دار (دخت شاه چین) چگونه خواهد بود.

چنانکه اشارت شد شه زادگان رمز دلبستگان به دنیایند، صورت قلعه رمز زیورهای دنیاوی، و شاه که آنان را از درآمدن به قلعه بیم داد رمز راهنمایان که از جانب خدا مأمور امر و نهی اند. چنانکه در بیت های آینده خواهد آمد. میل شه زادگان به رفتن در قلعه، رمز نفس امَّاره است و پشیمان شدن آنان رمز نفس لَوَّامه. شه زادگان پس از فریفتگی به صورت دختر شاه چین، دانستند که منع کردن پدر آنان را از رفتن به قلعه چه بجا بوده است.

انبیا را حقِّ بسیار است از آن که خبر کردند از پایانِ مان کاینچه می کاری نروید جز که خار وین طرف پرِّی نیابی زو مطار تخم از من بَر که تا رَیعی دهد با پر من پر که تیر آن سو جهد تو ندانی واجبیِّ آن و هست هم تو گویی آخر آن واجب بُدَست او تو است امّا نه این تو آن تو است که در آخر واقفِ

بیرون شُو است توی آخر سوی توی اوّلت آمده است از بهر تَنبیه و صِلَت توی تو در دیگری آمد دَفین من غلام مرد خودبینی چنین آنچه در آیینه می بینـد جوان پیر انـدر خشت بینـد بیش از آن ز امر شاه خویش بیرون آمـدیم با عنایات پدر یاغی شدیم سهل دانسـتم قول شاه را و آن عنایت های بی اشـباه را نکَ در افتادیم در خندق همه کشته و خسته بلا بی مَلحَمه تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش بودمان تا این بلا آمـد به پیش بی مرض دیـدیم خویش و بی ز رِقّ آنچنانکه خویش را بیمار دِق علّت پنهان کنون شد آشکار بعد از آنکه بند گشتیم و شکار سایه رهبر به است از ذکر حق یکَ قناعت به که صد لوت و طبق چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۲

انبیـا را حق بسـیار است: چنانکه در قرآن کریم بـدین نکته اشارت شـده است از جمله: کانَ النَّاسُ أُمَّةً واحِـدَةً فَبَعَثَ اللَّهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَ مُنْذِرِينَ (. بقره، ۲۱۳) در بیت پیش از زبان شاه زادگان گفت شاه از حقیقت آگاه بود ما را آگاه ساخت نپـذیرفتیم. این بیت ها توضیح بیشتر آن مفهوم است.

کاینچه می کاری: اشارت است به آیه هایی از قرآن کریم که در آن به کیفر کارهای زشت اشارت شـده است از جمله: وَ بَـدا لَهُمْ سَيِّئاتُ ما عَمِلُوا وَ حاقَ بِهِمْ ما كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِؤُنَ (. جاثیه، ۳۳) (خلاصه آنکه زشتی آنچه کرده ایم هنگامی آشکار شد که دیگر پشیمانی سودی ندارد.) مطار: پریدن

جای.

گر همی پرّم همی بینم مطار ور همی گردم همی بینم مدار نظیر: این ره که تو می روی به ترکستان است.

تخم بردن: کنایت از تعلیم یافتن و فراگرفتن حکم الهی. راه رستگاری را از پیمبران و اولیای خدا باید فراگرفت و به دستور آنان رفتار کرد تا به مقصد رسید.

تیر آن سو جهیدن: بعض شارحان تیر را کنایت از کوشش گرفته اند ولی جمله «تیر آن سو جهد» معنی دقیق تری دارد. (چنانکه پر عقاب را بر تیر می بستند تا موجب رسیدن آن به نشانه شود اگر کسی از پیمبران یا اولیا تعلیم گیرد و به دستور آنان راه رود حتما به مقصد می رسد.) تو ندانی: اکنون نمی دانی اطاعت از ولیّ حق واجب است اما در آخر خواهی دانست.

او تو است اما نه این تو ...: «او تو است» او به نبی و خبر دادن او باز می گردد و معنی بیت این است که به ظاهر و از لحاظ جسم او (نبی) هم مانند تو است (او را جسم است) اما تو ِاو همچون توئی تو نیست (او تنها جسم نیست تا همانند تو باشد) توئی است که آخر کار را می بیند و بیت بعد روشن کننده این معنی است.

توی آخر سوی ...: (پیمبر) آمده است تا توئی اول (انسان ناآگاه) را بیاگاهاند و او را به خدا متصل سازد.

آنچه در آیینه ...: دایره اندیشه تو برابر اندیشه مرد کامل محدود است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۳

آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن (پدر آنان از آغاز پایان

کارشـان را می دیـد.) بیرون آمـدن از امر شـاه: بـه ظـاهر اشـارت به پادشـاه است که پسـران را از رفتن به قلعه نهی کرد امـا به حقیقت اشارت به امر و نهی فرستادگان خداست.

اشباه: مانندها.

ملحمه: کـارزار. (بی آنکه جنگی در میـان آیـد کشـته شـدیم.) رقّ بنـدگی. (بیمـاری و به بنـدگی افتـادن خود را نمی دیـدند چنانکه بیماران به ظاهر خود را تندرست می بینند.) حصا: حصاه: حصی: ریگ.

به مناسبت سرپیچی فرزندان شاه از دستور پدر، به نکته ای اشارت می کند که باز هم در مطاوی مثنوی آمده است و آن اینکه خـدا پیمبران را فرسـتاد تا مردم را از نیک و بـد کارها آگاه سازنـد و به آنان بگویند آنچه از نیک و بد میکنید به شـما باز می گردد. بسا آدمی که کاری را ترک می کنـد و نبایـد، و کاری می کند که نشاید. و سـرانجام آگاه می شود به خطا رفته است. پس بهتر که فرموده پیمبران را کار بندنـد. پیمبر هم به ظاهر چون دیگران می نمایـد اما او تنها جسم و حرکت های آن نیست. او را بصـیرتی است که تو از آن بی خبری و آن دانسـتن بیرون شو، یـا عـاقبت کارهـاست. کسانی که از گفتنه پیمبران سـر باز زنند به عذاب الهی گرفتار خواهند شد مولانا از آنان به کشته بی مَلحمه تعبیر کرده است. برای رهایی از عذاب الهی باید پیرو پیمبران و اولیا بود و تنها به خلوت نشستن و ذکر گفتن نباید اکتفا کرد.

در تفحُّص آمدند از اندهان صورتِ کی بود عجب این در جهان بعد بسیاری تفحّص در مسیر کشف کرد آن

راز را شیخی بصیر نه از طریق گوش بل از وحی هوش رازها بُد پیش او بی روی پوش گفت نقش رشک پروین است این صورت شه زاده چین است این همچو جان و چون جنین پنهانست او در مُکَتَّم پرده و ایوانست او سوی او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرد او را از فِتَن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۴

غیرتی دارد مَلِک بر نام او که نپَرَّد مرغ هم بر بام او وایِ آن دل کِش چنین سودافتاد هیچ کس را این چنین سودا مباد این سزای آنکه تخم جهل کاشت وان نصیحت را کساد و سهل داشت اعتمادی کرد بر تدبیر خویش که برم من کار خود، با عقل پیش نیم ذرّه زآن عنایت به بود که ز تدبیر خرد سیصد رَصد ترک مکر خویشتن گیر ای امیر پا بکش پیش عنایت خوش بمیر این به قدر حیله معدود نیست زین حیل تا تو نمیری سود نیست در تفحص ...: اندوهی که به آنان دست داد به جست و جوشان واداشت، که این صورت چه کسی است؟

بی روپوش: آشکارا. (شیخ، شناختن صاحب صورت را از کتاب و استاد نیاموخته بود، به دل او الهام شده بود.) رشک پروین: پروین یا ثریا یا شش ستاره است بر کوهان گاو. پروین در ادبیات فارسی یکی از مظهرهای زیبایی است.

بت آرای چون او نبینی به چین بر او ماه و پروین کنند آفرین مُکَتَّم: پوشیده. مُکَتَّمِ پرده: کنایت از نهان از دیده ها.

سود افتادن: هوس دیدن صاحب صورت کردن.

وآن نصیحت را: اشارت است به منع شاه شاه زادگان

را از رفتن به قلعه.

رَصَد: مراقب، نگهبان.

رصـد عشق تو جهـان بگرفت چون تمنّیا کنم گریغ از تو آن دگر گفتی که سـحر است و طلسم کین رصـد باشـد عـدّوِ جان و
خصم مردن: تسلیم اراده حق گشتن. تدبیر را نادیده گرفتن.

حیله معدود: کنایت از چاره جویی و تدبیر به کار بردن. (اندك عنایت حق از تدبیرهای

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۵

فراوان سودمندتر است. تدبیر مقابل آن عنایت به کار نیامد.) باید تسـلیم حق شد و در پیشگاه او مرد (خود را نیست دانست) تا از بخشش او بهره مند گردید و داستان آینده توضیح این معنی است.

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیله گر

وآن عنایت هست موقوف مَمات تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنـایت نیز نیست بی عنـایت هان و هان جایی مه ایست در بیت ۶ /۳۷۸۲ خوانـدیم «سایه رهبر به است از ذکر حق.» این بیت ها توضیـحی برای آن مطلب است. شیخ بصیر رمز راهنماست که تفحص کننده چون به جدّ برخیزد او را خواهد شناخت. انقروی و به پیروی از او نیکلسون نوشته است حدیث:

اطلُبُوا العِلمَ وَ لَو بالصِّین

رمز کوشـش برای تحصـیل علم لـدنّی است. شـاه چین (حضـرت حق) آن بکر معنی را پنهان کرد، و کسـی را بـدان دسترسـی نیست!

حکایت صدر جهانِ بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه عام بی دریغ او محروم شدی، و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرط حرص و تعجیل به زبان بخوسات در موکب، صـــدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیله نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی

حکایت صدر جهانِ بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه عام بی دریغ او محروم شدی، و آن دانشـمند درویش به فراموشی و فرط حرص و تعجیل به زبان بخوسات در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیله

نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته، به فراستش بشانختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجیم اجَلّ بود با خواهندگان حسن عمل داد بسیار و عطای بی شمار تا به شب بودی ز جودش زر نثار زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود تا وجودش بود می افشاند جود همچو خورشید و چو ماه پاک باز آنچه گیرند از ضیا بدهند باز خاک را زر بخش که بود؟ آفتاب زر از او در کان و گنج اندر خراب هر صباحی یک گُره را راتِبه تا نماند امّتی زو خایبه مبتلایان را بدی روزی عطا روز دیگر بیوگان را آن سخا روز دیگر بر عَلَویان مُقِلّ بر فقیهان فقیرِ مشتغل روز دیگر بر تهی دستان عام روز دیگر بر گرفتاران وام شرط او آن بود که کس با زبان زر نخواهد هیچ نگشاید لسان لیک خامش بر حوالی رَهش ایستاده مفلسان دیوار وش هرکه کردی ناگهان با لب سؤال زو نبردی زین گنه یک حبَّه مال مَن صَمَت مِنکُم نَجا بُد یاسه اش خامشان را بود کیسه و کاسه اش نادرا روزی یکی پیری بگفت دِه زکاتم که منم با جوعِ جفت منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت مانده خلق از جدِّ پیر اندر شگفت گفت بس بی شرم پیری ای پدر پیر گفت از من توی بی شرم تر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۷

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طَمع کآن جهان با این جهان گیری به جمع خنده اش آمد مال داد آن

پیر را پیر تنها برد آن تَوفیر را غیر آن پیر ایچ خواهنده از او نیم حبّه زر ندید و نه تَسو حکایت صدر جهان: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۲۱۹) داستانی از کتاب الجواهر المضیئه آمده است که با سروده مولانا اندک شباهتی دارد. در آثار الوزراء عقیلی نیز داستانی مانند آن می بینیم آن داستان را از آن کتاب می آورم.

خواجه نظام الملك را عادت آن بودی که هرگاه سوار شدی صره های زر و سیمی به غلامی دادی تا بر هر درویش که نظر انداختی اشارت به غلام کردی تا صره بدان درویش دادی. روزی به دکان تره فروشی بگذشت، مرد تره فروش بر پای خاست و گفت مردی درویش و بیچاره ام و از این ترّه فروشی معیشت عیال و اطفال من حاصل نمی شود، خواجه به غلام اشارت کرد صره ای بدو داد، ترّه فروش دعا کرد و از دکان برخاست و به راه دیگر پیش وزیر آمد و بر رهگذر او بنشست و پای در دامن کشید و گفت مردی مفلوجم و زَمِن و برجای مانده، پای ندارم و اطفال بسیار داردم. خواجه به غلام نظر کرد، صره دیگر بدو داد و چون درگذشت برخاست و به راه دیگر پیش آمد و جامه بگردانید آواز متغیر ساخته گفت مردی ام پدر دختران خردسال و احوال من تنگ شده. خواجه اشارت به غلام کرد، صره دیگر بدو داد. مرد از راه دیگر پیش آمد، نزد خواجه رفت جامه و آواز بگردانیده گفت مردی ام غازی اسپیجاب خواستم که با کافران غزوی کنم لشکرهای ما بشکست و مرا زیان

ها رسیده به هزار حیله جان به سلامت بردم. خواجه صره دیگر بدو داد و گفت: بگیر ای پیر تره فروش و بر جای مانده و پدر دختران و غازی اسپیجاب. (آثار الوزراء، ص ۲۰۸- ۲۰۹) صدر جهان: ظاهرا همان محمدبن عبدالعزیز است که عوفی در لباب الالباب از او نام برده است. (نگاه کنید به: تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب) خواجیم: (ایم پسوند: من) خواجه من. نظیر سلطانم، افندم. (خواجه اجل با نیازمندان خوشرفتار بود.) داد: بخشش.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۸

تا وجودش بود: تا زنده بود.

زر از او در کان ...: تعبیری است (چنانکه می پنداشتند) از پدید آمدن سنگ های قیمتی در دل خاک بر اثر تابش خورشید.

عَلَویان: عَلَوِیان سادات. عَلَویانِ مُقِلّ: سادات تنگدست.

مَن صَمَت ...:

مَن صَمَت نَجا

: آنکه خاموش بود رهایی یافت. (مسند احمد، ج ۲، ص ۱۵۹)

رَحِمَ اللَّهُ عَبدا قَالَ خَیرا فَغَنِمَ او صَمَتَ فَسَلِمَ.

(بحارالانوار، ج ۲، ص ۱۱۶ و ج ۷۱، ص ۱۹۳، عللُ الشَّرایع، ص ۶۰۶) یاسه: یاسا: قانون، روش.

با جوع جفت: گرسنه.

توفیر: در لغت افزونی مال، افزودن مال، گرد آوردن مال است و در این بیت به معنی مال فراوان به کار رفته است.

نوبت روز فقیهان ناگهان یک فقیه از حرص آمد در فغان کرد زاری ها بسی چاره نبود گفت هر نوعی نبودش هیچ سود روز دیگر با رُگو پیچید پا ناکِس اندر صفِّ قوم مبتلا تخته ها بر ساق بست از چپّ و راست تا گمان آید که او اشکسته پاست دیدش و بشناختش چیزی نداد روز دیگر رو بپوشید از لُباد هم بدانستش ندادش آن عزیز از گناه و

جرمِ گفتن هیچ چیز چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید چون زنان او چادری بر سر کشید در میان بیوگان رفت و نشست سر فرو افکند و پنهان کرد دست هم شناسیدش ندادش صدقه ای در دلش آمد ز حِرمان حُرقه ای رفت او پیش کفن خواهی پگاه که بپیچم در نمد نه پیش راه هیچ مگشا لب نشین و می نگر تا کند صدر جهان اینجا گذر بو ک بیننده مرده پندارد به ظن زر در اندازد پیِ وجه کفن هرچه بدهد نیم آن بدهم به تو همچنان کرد آن فقیر صِلّه جو در نمد پیچید و بر راهش نهاد مَعبَرِ صدر جهان آنجا فتاد زر در اندازید بر روی نمد دست بیرون کرد از تعجیل خود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۶۹

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله تا نهان نکند از او آن دَه دِله مرده از زیر نمد برکرد دست سر برون امد پی دستش ز پست گفت با صدر جهان چون بستدم ای ببسته بر من ابواب کرم گفت لیکن تا نمردی ای عَنود از جناب من نبردی هیچ جود سِرِّ مُوتُوا قَبلَ مَوتٍ این بود کز پس مردن غنیمت ها رسید غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیله گر یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جَهد را خوف است از صد گون فساد وآن عنایت هست موقوف ممات تجربه کردند این ره را ثقات بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست بی عنایت هان و هان جایی مه ایست آن زمرّد باشد این افعیِّ پیر بی زمرّد کی شود افعی ضَریر نوبت

روز فقیهان: روزی که نوبت بخشش به فقیهان بود.

رُگَو: (به ضم یا کسر اول) لته. کهنه فرسوده.

ناکس: سر فروهشته. سر بزیر. (کهنه بر پا پیچیده سر فروهشته میان بیماران نشست.) لباد: در برهان قاطع و لغت نامه به فتح لام جامه بارانی، یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند. جامه بارانی از نمد. (غیاث اللغات) لَباده.

دهنده گنج روان و برند رنج روان دهند خلعت اطلس برون کنند لباد «نمد لباده بود مال بر نهاده لُبَد.» نصاب الصبیان) از گناه و جرم گفتن: شناختش و به گناه درخواست کردن چیزی بدو نداد.

مَکید: مکیده (مصدر میمی): بد سگالیدن. (منتهی الا رب) کید.

نیست باطل هرچه یزدان آفرید از غضب وز حلم وز نُصح و مکید در دلش: ضمیر به فقیه گدا باز می گردد.

حرمان: نومیدی.

حرقَه: گرمی، سوزش. (دل فقیه گدا از نومید ماندن آتش گرفت.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۷۰

کفن خواه: کسی که از مال داران هزینه کفن مردگان مستمند را می طلبد.

صِلَه: و برای رعایت وزن «لام» را مشدد آورده است مَعبَر: گذر. عبور. گذشتن.

دَه دِله: در لغت به معنی بوالهوس و متلون است، در این بیت معنی پیمان شکن می دهد که در او احتمال بدقولی می رود. (از ترس آنکه مبادا کفن خواه به قولی که داده (نیم پول را بردن) عمل نکند و همه پول را برگیرد، دست خود را برون آورد.) چون بستدم: دیدی چگونه از تو صدقه گرفتم.

سِرّ مُوتوا:

بهر روز مرگ این دم مرده باش تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۵۹/ ۳) فرهنگ: تدبیر، حیلت، دانش.

عنایت: در لغت به

معنی اهتمام است و در اصطلاح توجه حضرت حق است به بنده و به صلاح آوردن کار او. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۶۰/ ۴)

جَهد: در لغت کوشیدن است و در اصطلاح بریدن نفس است از آنچه بدان خو گرفته و واداشتن آن برخلاف آنچه خواهد.

زُمُرُّد و افعی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۴۷/ ۳.

ضریر: کور.

مقصود از آوردن این داستان تأکید مضمون بیت های ۳۸۳۶ به بعد است که مجاهدت و ریاضت هرچند پسندیده است اما تا عنایت حضرت حق شامل بنده نشود، کوشش او به جایی نرسد و آن عنایت گاهی بدو متوجه خواهد شد که طالب عنایت خودی را در خود بمیراند و خویش را در پیشگاه حضرت حق نیست گرداند. چنانکه صدر جهان گدا را گفت تا نمردی از من بهره نبردی.

دانه مردن مرا شیرین شده است بل هم احیاءٌ پی من آمده است

اقْتُلُونی یا ثقاقی لائما انَّ فِی قَتلِی حَیَاتی دائما

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه ای خفتنــد. شبی اتّفاقا امرد خشت ها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشت ها را به حیله و نرمی از پس او برداشت، کودک بیدار شد ه جنگ، که این خشت ها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشت ها را

اشاره

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه ای خفتند. شبی اتّفاقا امرد خشت ها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشت ها را به حیله و نرمی از پس او برداشت، کودک بیدار شد ه جنگ، که این خشت ها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشت ها را چرا نهادی الی آخره

امردیّ و کوسه ای در انجمن آمدند و مجمعی بد در وطن مُشتقِل ماندند قوم منتجَب روز رفت و شد زمانه ثُلثِ شب زآن عزب خانه نرفتند آن دو کس هم بخفتند آن سو از بیم عسس کوسه را بد

بر زنخدان چار مو لیک همچون ماهِ بدرش بود رو کودکِ امرد به صورت بود زشت هم نهاد اندر پس ککون بیست خشت لوطیی دَب بُرد شب در انبُهی خشت ها را نقل کرد آن مُشتَهی دست چون بر وی زد او از جا بجست گفت هی تو کیستی ای سگ پرست گفت این سی خشت چون انباشتی گفت تو سی خشت چون برداشتی کودک بیمارم و از ضعف خود کردم اینجا احتیاط و مُرتَقَد گفت اگر داری ز رنجوری تفی چون نرفتی جانب دَارُالشِّفا یا به خانه یک طبیبی مُشفقی که گشادی از سَقامت مُغلَقی گفت آخر من کجا دانم شدن که به هرجا می روم من ممتحَن چون تو زندیقی پلیدی ملحدی می بر آرد سر به پیشم چون ددی خانقاهی که بود بهتر مکان من ندیدم یک دمی در وی امان رو به من آرند مشتی حَمزه خوار چشم ها پُر نُطفه کَف خایه فشار وآنکه ناموسی است خود از زیر زیر غمزه دزدد می دهد مالش به کیر خانقه چون این بود بازار عام چون بود خر گلّه و دیوان خام شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۷۲

مناسبت این داستان با سروده های پیش مضمون بیت های ۳۸۳۹ و ۳۸۶۶ است و توضیح آن در بیت ۳۸۶۷ است.

دَبّاب: مبالغت در دبّ. دب آوردن: قَصد نزدیکی کردن. قصد گر آمدن نمودن.

مکرِ زن پایان ندارد رفت شب قاضی زیرک سوی زن بهر دَب مشتغل: سرگرم سخن.

انبُهی: جمع. (در میان جمعی که در آن عزب خانه بودند.) مُشتهی: دارای شهوت، خواهنده، رغبت مند، شهوت پرست.

سگ پرست: کنایت از بی دین. بی اعتقاد.

خدا ناترس.

مُرتَقَد: جای خواب.

تَف: گرمی. کنایت از تب.

دارالشفا: بیمار خانه. باید «دارالشِّفی» خوانده شود.

سَقام: بیماری.

مُغلَق: چنین است ظبط نسخه اساس. در این صورت مصدر میمی است بستن. و یا اسم مفعول بسته. و در این بیت مشکل معنی می دهد. (به نزد پزشکی می رفتی تا گرهی از کار تو بگشاید و تو را درمان کند.) ممتحن: رنج دیده، آزدره.

حمزه خوار: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۲۶/ ۴.

ناموسی: کنایت از شرمگین. ظاهر نگهدار.

خر گله: گله خر، کنایت از گروه مردم عامی.

دیوان خام: کنایت از آنان که تعهدی به شرع و اخلاق ندارند.

داستانی به ظاهر هزل است اما نتیجه ای که مولانا از آن در نظر دارد، در بیت های بعد آمده است و چنانکه بارها گفته است آوردن این داستان ها برای جلب توجه کسانی است که طبیعت آنان با هزل بیشتر از جد خو گرفته است. دارویی است تلخ، آمیخته به شیرینی ظاهری، تا بیمار به خوردن آن رغبت کند.

خر کجا ناموس و تقوی از کجا؟ خر چه داند خَشیَت و خوف و رجا ؟ شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۷۳

عقل باشد آمِنی و عدل جو بر زن و بر مرد، امّا عقل کو؟ ور گریزم من روم سوی زنان همچو یوسف افتم اندر افتتان یوسف از زن یافت زندان و فِشار من شوم توزیع بر پنجاه دار آن زنان از جاهلی بر من تَنَند اولیاشان قصد جان من کنند نه ز مردان چاره دارم نه از زنان چون کنم که نی ا اینم نه از آن بعد از آن کودک به کوسه بنگریست گفت او باآن دو مو از

غم بری است فارغ است از خشت و از پیکار خشت وز چو تو مادر فروش کِنکِ زشت بر زنخ سه چار مو بهر نمون بهتر از سی خشت گرداگرد کون ذرّه ای سایه عنایت بهتر است از هزاران کوشش طاعت پرست زآنکه شیطان خشت طاعت برکند گر دو صد خشت است خو را ره کند خشت اگر پُر است بنهاده تو است آن دو سه مو از عطای آن سو است در حقیقت هر یکی مو زآن کُهی است کآن امان نامه صله شاهنشهی است خر: کنایت از آنکه اسیر شهوت است.

خوف و رجا: بیم و امید. (برای معنی اصطلاحی آن نزد عارفان، نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۶۱۶/ ۱) افتان: در فتنه افتادن. دستخوش فریب گشتن. چنانکه زن عزیز قصد فریفتن یوسف (ع) کرد.

فِشار: کنایت از سختی و زندانی شدن.

توزیع بر پنجاه دار شدن: کنایت از کیفرهای سخت دیدن.

نی از اینم ...: نه قوّتی دارم تا چون مردان برابر هوس و هوی بایستم و خود را واپایم، و نه چنان سست که یکباره تسلیم شیطان شوم.

کنک: ستبر، قوی هیکل.

نمون: نمودن، نمایش. (نشان دادن مردی.) ره کردن: ره گشودن. کنایت از فریب دادن.

چنانکه نوشته شد داستانی است به ظاهر هزل، اما نتیجه ای که از آن گرفته شده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۷۴

آموزنده و پر فایدت است. در اجتماعی که بیشترین آنان اسیر شهوت اند و از تقوی بویی نبرده و از عقل بهره ای نگرفته اند خود را از گزند آنان چگونه باید ایمن ساخت؟ دو راه پیش روست، یکی تدبیر خود را به کار بردن. و دیگری از حق

تعالی عنایت خواستن. به تدبیر بسنده کردن سودی ندارد، چنانکه یوسف (ع) را که از خدا علم و حکمت بهره داشت دیدن برهان پروردگار نگاه داشت. جایی که او چنین بود، تدبیر چه سود دهد. پس نگهبان حقیقی عنایت حق تعالی است و پیوسته باید آن را از او درخواست نمود.

تو اگر صد قفل بنهی بر دری برکند آن جمله را خیره سری شحنه ای از موم اگر مُهری نهد پهلوانان را از آن دل بشکُهَد آن دو سه تار عنایت همچون کوه سدّ شد چون فَرِّ سیما در وجوه خشت را مگذار ای نیکو سرشت لیك هم آمِن مخسب از دیو زشت رو دو تا مو زآن کرم با دست آر وآنگهان آمِن بخسب و غم مدار نَومِ عالم از عبادت به بود آنچنان علمی که مُستَنبِه بود آن سکون سابح اندر آشنا به ز جَهد اعجَمی با دست و پا اعجمی زد دست و پا غرق شد می رود سبّاح ساکن چون عُمُد علم دریایی است بی حدّ و کنار طالب علم است غوّاصِ بحار گر هزاران سال باشد عمر او او نگردد سیر خود از جست و جو کآن رسول حق بگفت اندر بیان این که مَنهُومان هُمَا لَا یَشبَعان موم شحنه: چون شحنه مهری بر در خانه یا دکانی نهند، نشان آن است که کسی را حق در آمدن بدانجا نیست. و اگر بدانجا درآیند مؤاخذت و کیفر یابند. (مقایسه ای است میان تدبیر آدمی که از آن به «صد قفل» تعبیر کرده است و عنایت حق که مهر شحنه کنایت از آن است.) شِکُهیدن: شکوهیدن: ترسیدن.

فَرِّسِیما: اثر ایمان و

تقوی که در چهره مؤمنان است و شیطان از آن گریزان. اشارت است به قرآن کریم: سِیماهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ. (فتح، ۲۹) خشت را مگذار: گذاردن: وانهادن، ترک گفتن. تدبیر را بهکار بند اما ایمنی را تنها در تدبیر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۷۵

مدان، بکوش تا عنایت خدا را (که در بیت بعد از آن به دو تار مو تعبیر شده) به دست آری. نظیر:

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکّل زانوی اشتر ببند نوم عالم: در احادیث مثنوی (ص ۲۲۰) از حلیه الاولیاء و الجامع الصغیر و کنوز الحقائق روایتی نقل شده است که:

نَومٌ عَلَی عِلمٍ خَیرٌ مِن صَلَاهٍ عَلَی جَهلٍ

. و چنانکه می بینیم با سروده مولانا مطابقت کامل ندارد. در کتاب های حدیث شیعه این حدیث دیده می شود که مناسب تر است.

یَا عَلِیّ نَومُ العَالِمِ افضَلُ مِن الف رَکعَهٍ یُصَلِّیهَا العَابِدُ.

(غوالی الائالی، ج ۴، ص ۳۷، بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۲) مُستَنبِه: آگاه کننده.

سَابِح: شناگر.

اعجمی: کنایت از ناآشنا به شنا.

عُمُد: جمع عمود.

منهومان: نگاه کنید به: عنان بیت های بعد.

در تفسیر این خبر که مصطفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیه فرمود مَنهُومَانِ لا یشبَعان طَالِبُ الدُّنیَا وَ طَالِبُ العِلم، که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد، اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طَالِبُ الدُّنیَا و طَالِبُ الدُّنیا تکرار

در تفسیر این خبر که مصطفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیه فرمود مَنهُومَانِ لا یشبَعان طَالِبُ الدُّنیَا وَ طَالِبُ العِلم، که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد، اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طَالِبُ الدُّنیَا و طَالِبُ الدُّنیا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طَالِبُ الدُّنیَا وَ تَوفِیراتِها طَالِبُ العِلم و تَدبیراتها پس در این قسمت چو بگماری نظر غیر دنیا باشد این علم ای پدر غیر دنیا پس چه باشد آخرت کت کَند زینجا و

باشد رهبرت مَنهُومَان ...: لَا یَشبَعَان مَنهُومُ عِلم وَ مَنهُومُ مالٍ.

(خصال صدوق، ج ۱، ص ۶۲، از امام صادق (ع) و در نهج البلاغه است:

مَنهُومَانِ لَا یَشبَعَانِ طَالِبُ عِلمٍ وَ طَالِبُ دُنیا.

(نهج البلاغه، کلمات قصار: ۴۵۷) توفیرات: جمع توفیر: افزون شدن.

علمی که در حدیث شریف آمده است علم دنیاوی و دانستن راه مال اندوزی نیست، نیز علمی نیست که با فرا گرفتن آن بزرگی جویند و بر مردم برتری یابند. آن علم، علم آخرت است. چنانکه در حدیث است:

من تَعَلَّمَ العِلمَ وَ عَمِلَ بِهِ وَ عَلَّمَ لِلّهِ دُعِیَ فِی مَلَکُوتِ السَّماوَاتِ عُظمَا

: آنکه دانش فرا گیرد و آن را کار بندد و برای خدا بیاموزاند در ملکوت آسمانها بزرگ خوانده شود. (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۵)

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

رو به هم کردند هر سه مُفتَتَن هر سه را یک رنج و یک درد و حَزَن هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم هر سه از یک رنج و یک علّت سَقیم در خموشی هر سه را خَطرت یکی در سخن هم هر سه را حجّت یکی یک زمانی اشک ریزان جمله شان بر سر خوان مصیبت خون فشان یک زمان از آتش دل هر سه کس بر زده با سوز چون مِجمَر نفس مُفتَتَن: در فتنه افتاده. به آزمایش درآمده.

خَطرَت: خَطرَه: اندیشه. (هر سه یک گونه می اندیشیدند و هر سه یک سودا در سر داشتند.) مِجمَر: آتشدان.

ترسیمی است از نفس ملامتگر، آدمی چون مرتکب کاری شود که او را از آن بازداشته اند، خود را سرزنش می کند.

شاه زادگان از به

کار نبستن اندرز پدر گاهی اشک می ریختند گاهی چون آتشدان از دل آه سوزان بر می آورند.

مقالت برادر بزرگین

اشاره

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خَیر مـا نه نَر بودیم انـدر نُصـحِ غیر از حشم هر که به ما کردی گله از بلا و فقر و خوف و زلزله ما همی گفتیم کم نال از حَرَج صبر کن کَالصَّبر مِفتَاحُ الفَرَج این کلیـد صبر را اکنون چه شد ای عجب منسوخ شد قانون چه شـد ما نمی گفتیم کاندر کش مکش اندر آتش همچو زر خندید خوش مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ گفته ما که هین مگردانید رنگ آن زمان که بود اسـبان را وِطا جمله سـرهای بریده زیر پا ما سپاه خویش را هی هی کنان که به پیش آیید قاهر چو سنان جمله عالم را نشان داده به صبر زآنکه صبر آمـد چراغ و نور صـدر نوبت ما شـد چه خیره سـر شدیم چون زنان زشت در چادر شدیم نر بودن: دلیر بودن. ما دیگران را به پایداری و شکیبایی خواندیم چرا خود آن نصیحت را کار نبندیم.

حَشَم: کنایت از اطرافیان. لشکریان.

الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرج: شکیبایی کلید گشایش است. (مثلی است.)

صبر کردن بهر این نبود حرج صبر کن کَالصَّبر مِفتَاحُ الفَرَج اند آتش ...: کنایت از آنکه در سختی ها نباید روی ترش کرد.

وِطا: وَطأ: پی سپردن.

(برادر مهتر دیگر برادران را سرزنش می کند که ما در سختی ها زیردستان مان را به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۷۹

شکیبایی وا می داشتیم چرا اکنون خود آن را کار نمی بندیم.)

ای دلی که جمله را کردی تو گرم

گرم کن خود را و از خود دار شـرم ای زبان که جمله را ناصح بدی نوبت تو گشت از چه تن زدی ای خرد کو پند شکّر خای تو دور توست این دم چه شـد هَیهـایِ تو ای ز دل ها برده صـد تشویش را نوبت تو شـد بجنبان ریش را از غَری ریش ار کنون دزدیـده ای پیش از این بر ریش خود خندیـده ای وقت پنـد دیگرانی هـای های در غم خود چون زنانی وای وای چون به درد دیگران درمان بدی درد مهمان تو آمد تن زدی بانگ بر لشـکر زدن بد ساز تو بانگ بر زن چه گرفت آواز تو آنچه پنجه سال بافیـدی به هوش زآن نَسـیج خود بَغلتاقی بپوش از نوایت گوش یاران بود خَوش دست بیرون آر و گوش خود بکش سـر بـدی پیوسـته خود را دُم مکن پـا و دست و ریش و سـبلت گُم منک بازی آن توست بر روی بساط خویش را در طبع آر و در نشاط ای دلی که ...: دنباله سخن است از زبان پسران شاه، و تعبیر دیگری است از نصیحت کردن دیگران و خود آن را کار نبستن.

شکّرخا: بسیار شیرین، که مزه آن هنگام خائیدن چون شکر است.

هَیهَا: بانگ، هیاهو. (اکنون که نوبت اندرز دادن به خود است چرا خاموشـی.) ریش جنبانیدن: کنایت از کاری به موقع کردن، وسیلت آرامش پدید آوردن.

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی به خیر غَری: قحبگی: مخنثی. «از» به معنی باء سببی است و یاء مصدری است نه وحدت. (غر را ریش نیست تا از او بدزدند. اگر

به علت غر بودن، ریشی دروغین بر خود بسته ای ...) بر ریش خود خندیدن: خود را مسخره کردن. (اگر با گزاردن ریش خود را مرد می نمایانی خود را مسخره می کنی چنانکه از این بیش نیز چنین بوده ای.) گفته ای و گفته ات را کار نبسته ای.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۰

های های: نشانه شادمانی.

وای وای: نشانه آزردگی.

تن زدن: خاموش نشستن.

نَسیج: بافته. (از آنچه در این مدت برای دیگران گفتی، خود بهره ببر.) بَغلتاق: بغلطاق. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/ ۶۸۵) در طبع آوردن: سرخوش ساختن. به نشاط درآوردن. توضیح بیشتر معنی در داستان آینده است. آنچه در سراسر پنجاه سال به دیگران می گفتی خود از آن بهره گیر. کردار را با گفتار توام ساز.

تعریضی است بر ناقصانی که خود را کامل می نمایانند. دیگران را اندرز می دهند، اما خود نیازمندا اندرزند چراکه وقت کار در می مانند.

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد، ساغر پیش او داشت، رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد، ساغر پیش او داشت، رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش می گذشت آن یک فقیهی بر درش کرد اشارت کش در این مجلس کشید وآن شراب لعل را با او چشید پس کشیدندش به شه بی اختیار شِست در مجلس ترش چون زهر و مار عرضه کردش می نپذرفت او به خشم از شه وساقی بگردانید چشم که به

عمر خود نخوردستم شراب خوش تر آید از شرابم زهر ناب هین به جای می به منزهری دهید تا من از خویش و شما زین وا رهید آغاز داستان مشابه با داستان قاضی دمشق است که شعری در جوانی سروده بودو با جمله «بَرِئتُ مِنَ الاسلام» آغاز می گشت. مامون معتصم را گفت او را عزل کن و به مجلس حاضر ساز چون به مجلس مأمون درآمد، مأمون گفت او را شراب بپیمائید. قاضی پیاله در دست گرفت و می لرزید و گفت تا امروز ننوشیده ام ... (الهفوات النادره، ص ۱۳۴) اما بقیه آن از داستانی دیگر گرفته شده.

می نخورده عربده آغاز کرد گشته در مجلس گران چون مرگ و درد همچو اهل نفس و اهل آب و گل در جهان بنشسته با اصحاب دل حق ندارد خاصگان را در کمون از می احرار جز در یَشرَبون عرضه می دارند بر محجوب جام حس نمی یابد از آن غیر کلام رو همی گردانَد از ار شادشان که نمی بیند به دیده دادشان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۲

گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی سِرِّ نُصح اندر درونشان در شدی چون همه نار است جانش نیست نور که افکند در نارِ سوزان جز قُشور؟ مغز بیرون ماند و قشرِ گفت رفت کی شود از قشر معده گرم و زفت نارِ دوزخ جز که قِشر افشار نیست نار را با هیچ مغزی کار نیست ور بود بر مغز ناری شعله زن بهر پختن دان نه بهر سوختن تا که باشد حق حکیم این قاعده مُستَمِر دان در گذشته و نامده

مغز نغز و قشرها مغفور از او مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او از عنایت گر بکوبد بر سرش اشتها آید شراب احمرش ور نکوبد ماند او بسته دهان چون فقیه از شرب و بزم این شهان عربده آغاز کردن: برآشفتن. انکار کردن در خوردن می.

گران گشتن: سر سختی نمودن، تحمل ناکردنی.

همچو اهل نفس ...: وجه شبه در این بیت ناسازوار بودن است. (حقیقت دانان و ظاهر نگران با هم سازوار نیستند.) حق ندارد خاصگان را ...: هر یک از شارحان، این بیت را به سلیقه خود تفسیری کرده اند. بیشتر آنان از معنی درست دورتر رفته، و بعضی نزدیک شده اند. و اینک نمونه ای از تفسیرها:

حق تعالی به بندگان خاص جز از شرابی که مفهوم یشربون دارد و ابرار در عالم باطن در جنت اعلی می نوشند، شراب دیگر نمی نوشاند. (شرح انقروی) حق تعالی خاصگان خود را از اغیار مخفی و مستور نمی دارد، مگر در وقت خوردن ایشان، شراب ابرار را، که در آن وقت از چشم اغیارشان مخفی و محجوب می گرداند. آن شراب ناب عبارت از کلام ارشاد و حکم مصالح ابتدا و اختتام است. (محمد میرزا، مثنوی، حاشیه چاپ کانپور) حق تعالی خاصان خود را در خفا از شراب ابرار نمی دارد، بلکه آنان را می نوشاند. (المنهج القوی) خداوند متعال خاصان درگاه خود را از می نیکوکاران ممنوع نمی دارد مگر در ابزار

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۳

وشیدن آن (جعفری، شرح مثنوی) و توجیه هایی از این گونه که نوشتن آنها موجب درازی کلام است. اما معنی بیت چیست؟ نخست باید دانست

مولانا، چنانکه شیوه اوست، به اندک مناسبت سخن را از مسیر اصلی باز می گرداند. مطمئنا این بیت اشارت به آیه ۵ سوره انسان است إِنَّ الْأَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً. اگر به آیات قرآن کریم درباره شراب بهشتی بنگریم می بینیم حق تعالی آنچه به متقیان وعده داده نهرهایی از خمر است (محمد، ۱۵) و درباره سابقان فرماید: یَطُوفُ عَلَیْهِمْ وِلْدانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَکْوابٍ وَ أَبارِیقَ وَ کَأْسٍ مِنْ مَعِینٍ. (واقعه، ۱۷– ۱۸) و آنچه به عبادالله وعده داده شده بِکَأْسٍ مِنْ مَعِینٍ بَیْضاءَ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِینَ (صافات، ۴۵– ۴۶) است. در هر یک از این آیه ها آنچه متقیان، سابقان و عبادالله می نوشند معلوم است خمر، معین گوارا. اما آنچه احرار می نوشند چیست حق تعالی آن را پوشیده نگاه داشته و تنها کافور را که با آن آمیخته است بیان فرموده. ناگفته نماند که یک جا هم عبادالله را به نوشیدن همان کأس وعده داده است. (انسان، ۱۷) پنهان ماندن آن حقیقت از خاصگان همچون پنهان ماندن حقیقت روح است چنانکه فرمود:

باز کرد از رَطب و یابس حق نَورد روح را مِن امرِ رَبِّی مُهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز پس بر او پنهان نماند هیچ چیز می توان گفت در میان توجیه های گوناگون این بیت، آنچه دکتر استعلامی نوشته نزدیک به معنی است. (پروردگار برای خاصگان و واصلان می معرفت را در جایی پنهان نمی کند، فقط در یک جا پنهان می کند که مزاج کافوری دارد.) عرضه می دارند ...: خاصگان که از حکمت پوشیده ماندن آن شراب آگاه اند، آن را می

نوشند اما محجوبان که از شراب جز لفظ آن نمی دانند روی می گردانند. از آن رو که به دیده داد (دیده حقیقت بین) بدان نمی نگرند.

قشیری عبارتی دارد که تاحدی بدانچه مولانا سروده نزدیک است: هرکه دوستی او قوی بود شرب وی دائم بود و چون این حال دائم بود شرب او را سکر نیارد و اگر به حق صاحی بود از حظ فانی بود. (ترجمه راسل (قشیریه، ص ۱۱۴) و در کشف الاسرار در این

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۴

باره آمده است: هرکه را امروز شراب محبّت نیست فردا او را شراب طهور نیست. امروز شراب محبّت از کأس معرفت می آشامند و فردا شراب طهور در حضرت ملک غفور می نوشند. (کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۳۳۰) گر ز گوشش ...: اگر حقیقت آنچه را به گوش می شنود به دل در می یافت، سِرِّ نصیحتی که در درون ارشاد کنندگان است در کام او داخل می شد.

قُشُور: جمع قِشر: پوست.

مغز بیرون ماند: معنی سخن آنان را در نیافت و تنها لفظ آن را شنید و اما اثری که در معنی استدر لفظ نخواهد بود چراکه لفظ به گوش می رسد نه به دل.

نار دوزخ: اشارت است به قرآن کریم: كُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً (. نساء، ۵۶) آتش دوزخ آنان را می سوزاند که همه پوست اند و مغز را که حقیقت ایمان است در نیافته اند.

ور بود ...: اگر به کسانی که از ایمان برخوردارند رنجی رسد و عذابی بینند، برای آن است که پخته شوند و از پوست درآیند نه آنکه سوخته گردند. (برای توضیح بیشتر

از این بیت نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۲۸/ ۲) قشرها مغفور ...: اشارت است به غفران حق تعالی بر بندگان گناهکار که: وَ یَغْفِرُ ما دُونَ ذلِکَ لِمَنْ یَشاءُ* (. نساء، ۴۸) از عنایت گر بکوبد ...: اگر خدا بنده ای از بندگان را به رنج گرفتار سازد برای آن است که او بدو رو آرد و آمرزش طلبد و اگر مبتلایش نسازد از عنایت محروم ماند.

گفت شه با ساقیش ای نیک پی چه خموشی دِه به طبعش آر هی هست پنهان حاکی بر هر خِرد هرکه را خواهد به فن از سَیر برد آفتاب مشرق و تنویر او چون اسیران بسته در زنجیر او چرخ را چرخ اندر آرد در زَمَن چون بخواند در دماغش نیم فن عقل کو عقل دگر را سُخره کرد مهره زو دارد وی است استادِ نرد چند سیلی بر سرش زد گفت گیر درکشید از بیمِ سیلی آن زَحیر مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد سوی مبرز رفت تا میزک کند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۵

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه سخت زیبا و ز قِرناقانِ شاه چون بدید او را دهانش باز ماند عقل رفت و تن ستم پرداز ماند عمرها بوده عَزَب مشتاق و مست بر کنیزک در زمان در زد دو دست بس طپید آن دختر و نعره فراشت بر نیامد با وی و سودی نداشت دِه: انقروی و بعض شارحان «ده» را به امر از دادن گرفته و مفعول آن را

شراب فرض کرده انـد. ولی «ده» امر بـه زدن است و این کلمه بـدین معنی در نظم و نـثر فراوان به کـار رفته است و بیت ۳۹۶۵ روشنگر این معنی است.

به طبع آوردن: به نشاط در آوردن. سر حال آوردن.

هرکه را خواهد ...: بر هر خرد حاکمی نهانی است چون اراده کند هرکه را خواهد، خرد از سر او بیرون کند.

تَنویر: روشـنی. (آفتـاب و روشـنی آن در حکم آن حـاکم نهانی است.) چرخ انـدر آوردن: به گردش در انـداختن. گردانـدن. (چون آن حاکم نهانی خواهد، افلاك را در یک زمان به چرخ درآورد.) عقل کو ...: عقلی که بر عقل دیگر تسـلط می یاد از او (حاکم پنهان) نیرو گرفته است.

زَجِیر: در این بیت به معنی بی ذوق است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۵۸/ ۲) مَضاحك: جمع مضحکه: سخنان خنده آور.

انگشتک زدن: به رقص درآمدن، شادمان گشتن.

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد که بده زوتر رسیدم در مراد میزك: شاش.

مَبرَز: مستراح، آریزگاه.

قِرناق: کنیز، دوشیزه، جاریه. (دیوان لغات الترك، ص ۷۹۲) چنانکه شیوه اوست، مناسبت ها را ناگفته نمی گذارد. به مناسبت فرمـان شـاه که دِه و او را بر سـر طبع آر! نکته مهمی را بـاز می گویـد و آن اینکه در نهـاد آدمی نیرویی است که بر او حـاکم است. این نیرو نه تنها بر آدمی بلکه بر هر یك از آفریده ها حکومت دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۶

هر مُوَکِّل را مُوَکِّل مختفی است ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست

می زند او را که هین او را بزن زآن عوانان نهان افغان من

زن به دست مرد در وقت لِقا چون خمیر آمد به دست نانبا بِسرِشَد گاهیش نرم و گه درشت زو بر ارد چاق چاقی زیر مُشت گا پهنش واکشد بر تخته ای در همش آرد گهی یک لخته ای گاه در وی ریزد اب و گه نمک از تنور و آتشش سازد مِحَک این چنین پیچند مطلوب و طَلوب اندر این لعب اند مغلوب و غَلوب این لَعِب تنها نه شو را با زن است هر عشیق و عاشقی را این فن است از قدیم و حادث و عَین و عَرض پیچشی چون ویس و رامین مفترض لیک لِعب هریک رنگی دگر پیچش هریک ز فرهنگی دگر شوی و زن را گفته شد بهر مثال که مکن ای شوی زن را بد گسیل آن شب گِردَک نه یَنگا دست او خوش امانت داد اندر دست تو کآنچه با او تو کنی ای معتمد از بد و نیکی خدا با تو کند حاصل اینجا این فقیه از بیخودی نه عفیفی ماندش و نه زاهدی آن فقیه افتاد بر آن حور زاد آتش او اندر آن پنبه فتاد جان به جان پیوست و قالب ها چخید چون دو مرغ سر بریده می طپید چه سقایه چه مَلِک چه ارسلان چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان چشمشان افتاده اندر عَین وغین نه حسن پیدا است اینجا نه حسین شد دراز و کو طریق بازگشت انتظار شاه هم از حد گذشت چاق چاق: طراق طراق. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۴۶/ ۳) طَلوب: بسیار خواهنده. خواهنده.

غَلوب: غالب. پیروز شونده. (گویا بر ساخته مولاناست.) عَین: در این

بیت مقصود ذات است، مقابل عرض.

مثال: باید «مثیل» خوانده شود.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۷

بد گسیل: بدراه. نافرمان.

گردک: حجله که برای عروس آرایند. (برهان قاطع) ینگا: ینگَه (ترکی): زنی که همراه عروس از خانه پدر او به خانه شوهر رود. ساقدوش. (فرهنگ عامیانه، جمال زاده) نامی برای زن برادر بزرگتر. (دیوان لغات الترک، ص ۱۰۸۶) (مگر شب عروسی آن زن تو را سفارش نکرد که این امانت را نیک نگه دار.) سقایه: شرابی که در مجلس بدو نوشاندند.

عین و غین: کنایت از گردیدن چشم از غلبه خشم یا شهوت. کلاپیسه شدن. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۳۵/ ۵) ضمن توصیفی به ظاهر هزل اشارت به رعایت زن می کند که او را بر شوی حق است و باید با وی با مهربانی رفتار کند و یاد آور وصیت علی (ع) است به فرزندش. (نهج البلاغه، نامه ۳۱)

شاه آمد تا ببیند واقعه دید انجا زَلزَله القَارِعه آن فقیه از بیم برجست و برفت سوی مجلس جام را بربود تفت شه چو دوزخ پر شرار و پر نَکال تشنه خون دو جفت بد فَعال چون فقیهش دید رُخ پر خشم و قهر تلخ و خونی گشته همچون جامِ زهر بانگ زد بر ساقیش کای گرمدار چه نشستی خیره، ده در طبعش آر خنده آمد شاه را گفت ای کیا آمدم با طبع آن دختر تو را پادشاهم کار منعدل است و داد زآن خورم که یار را جودم بداد آنچه آن را من ننوشم همچو نوش کی دهم درخورد یار و خویش و توش زآن خورانم من غلامان را که من می خورم

بر خوان خاص خویشتن زآن خورانم بندگان را از طعام که خورم من خود ز پخته یا ز خام من چو پوشم از خز و اطلس لباس زآن بپوشانم حَشم را نه پلاس شرم دارم از نبیِّ ذو فنون البِسُوهُم گفت مِمَّا تَلبَسُون مصطفی کرد این وصیت بَا بَنُون اطعِمُوا الاذنَابَ مِمَّا تَأكُلُون دیگران را بس به طبع آورده ای در صبوری چست و راغب کرده ای هم به طبع آور به مردی خویش را پیشوا کن عقل صبراندیش را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۸۸

چون قلاووزیِّ صبرت پَر شود جان به اوج عرش و کرسی بر شود مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق بر کشانیدش به بالای طِباق واقعه: در مثنوی به چند معنی آمده، حادثه، خطر، بلا، و خواب. در این بیت به معنی حادثه و ماجراست. آنچه رخ داده.

زَلزله القارِعه: کنایت از سر و صدا. بانگ و فریاد.

نَکال: (اندیشه) کیفر دادن.

گَرمدار: دوست، دلجو، و مقصود ساقی است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۲۷۰/ ۱) دِه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۳۲/ ۶.

توش: مرکب از تو (ضمیر خطاب)+ وش مفعولی. (آنچه خود آن را نخورم به یار و خویش و تو نخواهم خورانید.) البِسُوهُم ...: بپوشانید آنان را از آنچه می پوشید. گرفته از حدیثی است از علی (ع) منقول از رسول الله (ص):

البِسُوهُم مِمَّا تَلبَسُونَ وَ اطعِمُوهُم مِمَّا تَأكُلُون.

(مناقب آل ابی طالب، ج ۲، ص ۹۷، بحارالانوار، ج ۴۰، ص ۳۲۴) و در مسند احمد (ج ۴، ص ۳۶) است:

اطعِمُو هُم مِمّا تَأكُلُونَ وَاکسُوهُم مِمَّا تَلبَسون

. و این حدیث در باب سفارش بردگان است.

بَنُون: پسران.

اطعِمُوا الاذنابَ: اذناب:

جمع ذَنَب: دم، و در این بیت مقصود وابستگان است چونغلامان و خدمتکاران. (از آنچه خود می خورید آنان را بخورانید.)
قلاووزیِّ صبر: اضافه مشبَّه به بمشبه.

قلاووزی صبر پَر شدن: صبر، راهبر گشتن. (اگر صبر راهنمایت شود (اگر بردباری را پیشه کنی) آن بردباری سبب عروج تو به ملکوت خواهد شد.) نتیجه ای که از این داستان در نظر دارد مضمون بیت های آخر است که در آن اشارتی است به سخن پسر بزرگ شاه: ما مردم را به شکیبایی می خواندیم اکنون چرا خود شکیبا نباشیم؟ و اندرز می دهد که خرد را کارفرمای خود سازد. اگر در سختی ها شکیبا باشی بر عرش سیر خواهی کرد.

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود، تا به قدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند، اگرچه راه وصل مسدود است، به قدر امکان نزدیک تر شدن محمود است الی آخره

اشاره

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود، تا به قدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند، اگرچه راه وصل مسدود است، به قدر امکان نزدیک تر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود هرچه بود ای یار من آن لحظه بود صبر بگزیدند و صِدِّیقین شدند بعد از آن سوی بلاد چین شدند والِدَین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر یا چو ابراهیمِ مُرسَل سرخوشی خویش را افکند اندر آتشی یا چو اسمعیلِ صَبَّارِ مجید پیش عشق و خنجرش حلقی کشید هرچه بود ...: مقصود حالتی است که از عنایت حق برای مردان خدا دست می دهد: بریدن جز از خدا و قدم نهادن در سیر الَی اللّه. و آن زمانی معین ندارد. به ناگاه پدید می

آید. (نگاه کنید به: تذکره الاولیاء، ذیل احوال بوسعید ابوالخیر، ص ۸۰۸) صِدِّیقین: جمع صِدّیق: بسیار راستگو، و در اصطلاح آنکه در قول و فعل، در تصدیق آنچه بر رسول (ص) آمده کامل باشد. فَأُولئِکَ مَعَ الَّذِینَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَیْهِمْ مِنَ النَّبِیِّینَ وَ الصِّدِّیقِینَ وَ الشُّهَداءِ وَ الصَّالِحِینَ. (نساء، ۶۹) ابراهیم ادهم: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۹۶/ ۲ به بعد و ۷۲۵/ ۴ به بعد.

ابراهیم مُرسل: ابراهیم پیمبر (ع) که به نمرود فرستاده شد. نمرود او را در آتش افکند و آتش بر او گلستان گردید.

صَبّار: بسیار شکیبا. چنانکه چون ابراهیم (ع) داستان مأمور شدن خود را به ذبح اسماعیل به وی بدو گفت، پاسخ داد: سَتَجِدُنِی إِنْ شاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِینَ: زودا که مرا از شکیبایان یابی. (صافات، ۱۰۲)

حکایت امرَءُ القَیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم به جمال بود

حکایت امرَءُ القَیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم به جمال بود،

یوسف وقت خود بود، و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع: قِفَا نَبکِ مِن ذِکرَی حَبِیبٍ وَ مَنزِلٍ چون همه زنان او را به جان می جستند ای عجب غزل او و ناله او بَهرِ چه بود؟ مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تخته های خاك نقش کرده اند عاقبت این امرَءُ القَیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملك و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آنکس که از اقلیم منزَّه است یَختَصُّ بِرَحمَتِهِ مَن یَشَاءُ الی آخره

امرَءُ القَیس از ممالك خشك لب هم کشیدش عشق از خِطَّه عرب تا بیامد خشت می زد در تَبوك

با ملک گفتند شاهی از ملوک امرَءُ القَیس آمده است اینجا به کَدّ در شکار عشق خشتی می زند آن ملک برخاست شب شد
پیشِ او گفت او را ای ملیکِ خوب رو یوسف وقتی دو ملکت شد کمال مر تو را رام از بلاد و از جمال گشته مردان بندگان
از تیغِ تو وآن زنان ملک مه بی میغ تو پیش ما باشی تو بخت ما بود جان ما از وصل تو صد جان شود هم من و هم ملک من
مملوک تو ای به همّت ملک ها متروک تو فلسفه گفتش بسیّ و او خموش ناگهان واکرد از سِرّ روی پوش تا چه گفتش او
بهگوش از عشق و درد همچو خود در حال سرگردانش کرد دست او بگرفت و با او یار شد او هم از تخت و کمر بیزار شد تا
بلاد دور رفتند این دو شه عشق یک کرَّت نکرده است این گنه بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر او به هر کشتی بود مَنٌّ
الاخیر غیر این دو بس ملوک بی شمار عشقشان از ملک بربود و تبار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۱

امرَءُ القَیس: شاعر نامدار عرب و سراینده لامیّه معروف یکی از قصیده سرایانی که سروده آنان به معلقات شهرت یافته و نوشته اند این قصیده ها را بر پرده خانه کعبه می آویختند، هرچند در این گفته جای تردید است و برساخته می نماید. نام امرءالقیس را حُندُج یا مَلیکه یا عَدِیّ نوشته اند. از مردم کنده و از جنوب عربستان بود. پدر او بر قبیله اسد و غطفان حکمرانی داشت. امرءالقیس در

کودکی به شعر سرودن روی آورد و به لهو و لعب و همنشینی بامردم پست پرداخت. پدرش او را منع کرد و او نپذیرفت و پدر را ترک کرد. چون بنی اسد بر پدر او حمله برده او را کشتند و خبر کشته شدنش بدو رسید، گفت در کودکی مرا در خانه داشت و در بزرگسالی خونش را به گردنم گذاشت. از امروز شراب و مستی نیست. برای خونخواهی پدر از بزرگان زمان خود یاری خواست. امپراتور روم او را به قسطنطنیه خواند تا از وی برای جنگ با ایران بهره گیرد سپس او را امارت فلسطین داد. امرءالقیس در راه رفتن به فلسین بیمار شد و بر بدن او زخم ها برآمد و سرانجام مرد.

سروده مولانا درباره او و وصف زیبائیش و عاشق شدن زنان بدو هرچند بسیار لطیف و شاعرانه است، اما دور از حقیقت است. چند تن از بزرگان عرب پیش از اسلام، امرءالقیس لقب داشته اند و هیچ یک را پایانی چنانکه مولانا سروده نبوده است بخصوص که مولانا او را سراینده قصیده قِفَانَبکِ می شناساند. چنانکه بارها نوشته شده مولانا به عمد یا بدون توجه، داستان هایی را دگرگون می سازد از آن پایان را که خود در نظر دارد ترسیم کند.

قفانبک: آغاز قصیده لامیّه امرءُالقیس است:

قِفَانَبکِ مِن ذِکرَی حَبِیبٍ وَ مَنزِلٍ بِسُقِط اللِّوَیَ بَینَ الدَّخُول فَحَومل یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاءُ: آنکس را خواهد به رحمت خود مخصوص می گرداند. (آل عمران، ۷۴) خشک لب: در مثنوی این ترکیب گاه به معنی تشنه و گرسنه ظهور دارد.

پای پیش و پای پس تا ثلث شب که بخواهم یا بخسبم

خشک لب اما در این بیت به معنی بی بهره مناسب است بخصوص که «ممالک» مفعول جمله

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۲

است. (خشک لب از ممالک بود) از پادشاهی بهره ای نبرده بود که ...

خشک زدن: چنانکه نوشته شد بر اساسی نیست.

تَبوک: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۰۶۱/ ۲ کَدّ: کوشش سخت برای به دست آوردن معاش.

دو ملکت: بعض شارحان «ت» در دو ملکت را ضمیر گرفته اند ولی با آمدن «مر تو را» در نیم بیت دوم پیداست که ملکت به معنی پادشاهی است. (زیبایی و پادشاهی در فرمان تو درآمده است.) مه بی میغ: ماه بی ابر کنایت از زیبایی.

متروک: واگذارده. (همت تو چنان است که ملکت ها را واگذارده ای.) فلسفه گفتن: شارحان آن را سخنان حمت آمیز، مطالب عقلی، و مانند آن تفسیر کرده اند. ولی به قرینه «ناگهان» در نیم بیت دوم در معنی مطلق سخن که برای مقدمه چینی گویند مناسب تر است.

فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا برآمد عشر خرمن از کفه مَنُّ الاخیر: نگاه کنید به: ذیل بیت ۷۲۷/ ۶.

هرچند داستان چنانکه نوشته شد پایه تاریخی ندارد و مشابه است با آنچه مولانا درباره ابراهیم ادهم (۷۲۵/ ۴) سروده است. نتیجه ای که از آن برگرفته بسیار پر معنی است.

جان این سه شه بچه هم گرد چین همچو مرغان گشته هر سو دانه چین زهره نی تا لب گشایند از ضمیر زآنکه رازی با خطر بود و خطیر صد هزاران سر به پولی آن زمان عشق خشم آلوده زه کرده کمان عشق خود بی خشم در وقت خوشی خوی دارد

دم به دم خیره کُشی این بود آن لحظه کو خشنود شد من چه گویم چونکه خشم آلود شد لیک مرج جان فدای شیر او کش کُشد این عشق و این شمشیر او کشتنی به از هزاران زندگی سلطنت ها مرده این بندگی با کنایت رازها با همدگر پست گفتندی به صد خوف و حذر شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۳

راز را غیرِ خدا محرم نبود آه را جز آسمان همدم نبود اصطلاحاتی میان همدگر داشتندی بهرِ ایراد خبر زین لِسانُ الطَّیر عام آموختند طُمطراق و سروری اندوختند صورت آواز مرغ است آن کلام غالف است از حال مرغان مَردِ خام کو سلیمانی که داند لَحنِ طیر دیو گرچه مُلک گیرد هست غیر دیو بر شبه سلیمان کرد ایست عِلمِ مَکرش هست و عُلِّمنَاش نیست چون سلیمان از خدا بشّاش بود منطقُ الطَّیری ز عُلِّمناش بود تو از آن مرغ هوایی فهم کن که ندیدستی طیور مِن لَدُن جای سیمرغان بود آن سویِ قاف هر خیالی را نباشد دست باف جز خیالی را که دید آن اتِّفاق آنگهش بَعدَالعِیان افتد فراق نه فراق قطع بهر مصلحت کآمن است از هر فراق آن منقبت بهر استبقاءِ آن روحی جسد آفتاب از برف یک دم درکشد بهر جان خویش جُوز ایشان صلاح هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح جان این سه شه بچه ...: چنانکه امرءالقیس و پادشاه تبوک و ابراهیم ادهم و بسیاری از پادشاهان ملک را وانهادند و در بیابان ها در پی گمشده خود افتادند، این سه شه زاده نیز از این سو به آن سو معشوق را می جستند.

خطیر: بزرگ،

با اهمیت. (رازی که در دل داشتند ناگفتنی بود چراکه گفتن همان و جان بر باد دادن همان.) عشق خود ...: عشق مصدر مبنی از برای مفعول است و از آن معشوق مقصود است (آنگاه که معشوق بر سر مهر باشد عاشق را بی دلیل می کشد، اگر خشمگین شود چه خواهد کرد.) خیره کشی: بی دلیل کشتن.

جهان به خیره کشی بر کسی کشید کمان که برکشیده حق بود و برکشنده ما مرج جان: (اضافه مشبه به مبشبّه) با اینکه عشق یا معشوق چنین خیره کش است جان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۴

فدای عاشق دلیری باد که شیروار پا به میدان عشق او می نهد و با شمشیر آن عشق کشته می شود.

پست گفتندی ...: شاه زادگان. هرچند به ظاهر سخن از شاه زادگان است و سخن گفتن آنان با یکدیگر به رمز، اما مقصود رمزهایی است که میان اهل معنی است. ظاهر آن از این الفاظ و حروف است و معنی آن بسیار پوشیده. چنانکه جز اهل آن معنی از آن آگاهی ندارد. بدین رو از آن به «لِسَانُ الطَّیر» (زبان پرندگان) تعبیر می کند که در آن اشارتی است به قرآن کریم و آموزاندن حق تعالی سلیمان (ع) را یا أَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ. (نمل، ۱۶) آنگاه گوید کسانی که حقیقت آن سخن های مرموز را نمی دانند، ظاهر آن را می گیرند و از آن برای خود دکانی می سازند.

صورت آواز ...: سخنانی که میان عارفان می گذرد ظاهری دارد و حقیقتی. ناآشنایان آوازی می شنوند، و از معنی آن ناآگاه اند. صورت را می گیرند و

بدان مردم را می فریبند.

کو سلیمانی ...؟: سلیمان کنایت از عارفی است که معنی آن سخنان را بداند.

دیو بر شبه سلیمان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۶۴/ ۴.

عُلِّمنا: آموختند ما را. گرفته از قرآن کریم است از زبان سلیمان: وَ قالَ یا أَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ وَ أُوتِینا مِنْ کُلِّ شَیْ‌ءٍ: و گفت ای مردم ما رای گفت مرغان آموختند و از هر چیز بهره ای دادند. (نمل، ۱۶) بشّاش: شادمان، با نشاط، کنایت از گشایش خاطر.

مَنطِقُ الطَّیرِی زِ عُلِّمنا ...: سلیمان از معنی آن آوازها آگاهی داشت چراکه خدا آن معنی را بدو آموزانده بود.

مرغ هوایی: پرنده آسمان. اشارت است به منطق الطیر که سلیمان (ع) را آموخته بودند و تعریضی است به کسانی که آن را به معنی ظاهری برمی گردانند. تو ظاهر نگر طیر را به مرغ هوایی تفسیر کن، چراکه جز آنگونه مرغ ندیده ای از مرغانی که علم لدنی می دانند بی خبری.

سیمرغ: در لغت مرغ افسانه ای است که گفته اند ورای کوه قاف منزل دارد، و در این بیت مقصود اولیای حق است که از آنان و رمزهای آنان کسی جز آشنایان آگاه نیست.

دست باف: کنایت از آسان یافت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۵

گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف سیمرغان (اولیای حق) از دیده های کوته بین نهان اند. و دیدن آنان برای همه کس میسر نیست. گاه یکی را آن عنایت نصیب می شود و بعد از دیدار مفارقت می افتد. اما نه فراق همیشگی، که اگر فراق همیشگی رخ دهد فیض منقطع گردد.

و مرتبه و منصب آن سیمرغان الهی برتر از آن است که برای همیشه مشتاقان را ترک گویند.

بهر استبقای آن روحی جسد ...: «روحی جسد» کنایت از سالک است.

آفتاب: کنایت از تجلی حضرت حق.

برف: کنایت از سالک.

اگر فیض الهی بر سالک مستمرّ باشد او را تحمل آن نخواهد بود و بوَد که محو گردد برای همین است که بعد العیان افتراق دست می دهد. و در پایان اندرز می دهد که از چنین اولیا چاره جویی باید طلبید و درمان درخواست کرد نه اصطلاحی چند آموخت و برای گرمی دکان به کار برد. آنگاه برای توضیح بیشتر رازهایی که جز خاصان از آن آگاه نیستند، به زلیخا و رمزهای او اشارت می کند.

آن زلیخا از سپندان تا به عود نام جمله چیز یوسف کرده بود نام او در نام ها مکتوم کرد محرمان را سرِّ آن معلوم کرد چون بگفتی موم ز آتش نرم شد این بُدی کآن یار با ما گرم شد ور بگفتی مه برآمد بنگرید ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید ور بگفتی برگ ها خوش می طپند ور بگفتی خوش همی سوزد سپند ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ور بگفتی شه سِتِر شهناز گفت ور بگفتی چه همایون است بخت! ور بگفتی که برافشانید رخت ور بگفتی که سَقا آورد آب ور بگفتی که برآمد آفتاب ور بگفتی دوش دیگی پخته اند یا حَوایج از پَزِش یک لخته اند ور بگفتی هست نان ها بی نمک ور بگفتی عکس می گردد فلک ور بگفتی که به درد آمد سَرم ور بگفتی در سَر شد خوشترم گر ستودی

اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۶

صد هزاران نام گر بر هم زدی قصد او و خواه او یوسف بدی گرسنه بودی چو گفتی نام او می شدی او سیر و مستِ جام او تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی ور بُدی دردیش زآن نام بلند درد او در حال گشتی سودمند وقت سرما بودی او را پوستین این کند رد عشق نام دوست، این عام می خوانند هر دم نام پاک این عمل نکند چو نبود عشقناک آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو می شدی پیدا او را از نام او سپندان: خَردل. (لغت نامه) تخم آن مدور و سرخ و تند طعم و بَرّی و زمستانی می باشد. (مخزن الادویه) و آن جز اسپندِ معروف است. اسپند حرمل، یا حرمله است.

عود: چوب درخت بَلسان که چون آن را بسوزانند بویی خوش از آن برآید.

نام جمله چیز ...: وی شب و روز می گفت یوسف یوسف، همه سخنش این بود تا سیزده سال برآمد. (قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۱۴۶) نام او در نام ها ...: برای آنکه نام او را پوشیده دارد تا بدو گمانی نبرند، نام او را به کنایت می گفت. اما محرمان را معلوم می داشت که مقصود از آن نام کیست چنانکه در بیت های آینده گوید.

سِرّ شهناز گفتن: «شهناز» در مثنوی به معنی «همسر» آمده است.

ور بچه گیرد از او شهنازِ او دیو در نسلش بود انباز او و در این بیت به همان معنی و یا به معنی معشوق است. (اگر

می گفت شاه سری را که میان او و معشوقش بود باز گفت، مقصود او این بود که یوسف راز عشق من را آشکار ساخت.)
رخت برافشاندن: تکان دادن رخت است.

دلی دارم که چون رخت فنا بر محشر افشاند غبار آرزو خیزد هم از دامان نسیانش شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۷

و در بیت مورد بحث نیز به همین معنی به کار رفته است و مقصود از آن آسودن و استراحت کردن است و تفسیر آن به افکندن تعلقات مادی و مانند آن، با مقام مناسب نیست، هرچند ممکن است در مورد دیگر بدین معنی به کار رفته باشد.

حوایج: جمع حَویج: حبوب، و سبزی و دیگ افزار.

حَوایِج از پَزِش یک لخته اند: همه پخته شده و در هم آمیخته اند.

اعتناق: دست در گردن کردن است، و به هم پیوستن. و در این بیت به معنی دوم است. (اگر چیزی را می ستود نشان آن بود که یوسف بدو توجهی کرده و اگر نکوهش می کرد نشان آن بود که از فراق یوسف در رنج است.) صد هزاران نام ...: از حال خویش چنان غائب بود که نه از سرما خبر داشت و نه از گرما نه از جوع و نه از عطش. ذکر یوسف او را به جای این همه بیستادی. (شرح تعرف، ص ۱۴۳۳) گرسنه بودی: اندر خبرها آمده است که مشاهدت یوسف (ع) زلیخا را هفت سال غذا گشت. (شرح تعرف، ص ۶۴۹) ور بدی دردیش: از هرچه او را الم رسیدی چون در یوسف نگاه کردی نام یوسف بردی نیز، از الم خبر نداشتی. (شرح تعرف، ص ۱۷۹۲) وقت

سرما ...: و در قصه زلیخا چنین آورده اند که چون محبت بر او غالب گشت، همه صفات او یوسف گشت. به وقت سرما ذکر یوسف بر زبان راندی تا به یوسف نگه کردی خوی از او روان گشتی. و گر به گرما یوسف را یاد کردی تا بدو نظاره کردی به راحت افتادی، و گر به گرسنگی یوسف را یاد کردی از طعام مستغنی گشتی. (شرح تعرف، ص ۲۳۰- ۲۳۱) نام پاک: نام خدا. (همه مردم نام خدا را بر زبان می آورند، اما گفتن آن نام هنگامی کارساز است که از صمیم دل برآید یا به فرموده مولانا عشقناک باشد.) آنچه عیسی کرد ...: شارحان در مرجع ضمیر «وُرا» و «او» به خطا رفته اند، ضمیر او را به عیسی باز گردانده اند و این تکلّفی است. مرجع ضمیر «ورا» زلیخا و مرجع «او» یوسف است. این بیت دنبال بیت پیش است که فرمود زلیخا از نام یوسف گرم می شد. و معنی بیت چنین است: آنچه عیسی (ع) از نام خدا به دست می آورد (۳/۲۵۸۴) از نام یوسف برای زلیخا پیدا می شد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۵۹۸

در بیت های گذشته آمده بود: عاشقان را رمزها و اصطلاح هاست که هر یک معنی خاصی دارد و هرکس را بر آن معنی ها و قوف نیست. بعضی ظاهر لفظ را فرا می گیرند تا بدان دستگاهی بیارایند و بعضی از حقیقت آن آگاه اند. زلیخا رمز عاشقی است که معشوق سراسر وجود او را فراگرفته است. جز او چیزی را نمی بیند و بر همه چیز نام یوسف

می نهـد تا ناآگاهان از عشق او به یوسف حقیقی آگاه نگردنـد. اما خاصـگان را حقیقت معلوم است. و این داسـتان مقدمه ای است برای مطلبی که در بیت های آینده آمده است. اگر بنده ای به حق پیوست جز یاد حق نکند و جز نام او نگوید.

چونکه بـا حق متّصـل گردیـد جـان ذکر آن این است و ذکر اینست آن خالی از خود بود و پر از عشقِ دوست پس ز کوزه آن تلابـد که در اوست خنـده بوی زعفران وصل داد گریه بُوهای پیاز آن بِعاد هریکی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وَداد یار آمـد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب آنکه نشـناسد نقاب از روی یار عابِدُ الشَّمس اسـت دست از وی بـدار روز او و روزیِ عاشق هم او دل هم او دلسوزی عاشق هم او ماهیان را نقد شد از عین آب نان و آب و جامه و دارو و خواب همچو طفـل است او ز پسـتان شـیر گیر او ندانـد در دو عالم غیر شـیر طفل دانـد هم ندانـد شـیر را راه نبود این طرف تـدبیر را گیـج کرد این گردنامه روح را تا بیابـد فاتـح و مفتوح را گیـج نبود در روش بلك انـدر او حاملش دریا بود نه سیل و جو چون بیابـد او؟ که یابد گم شود همچو سـیلی غرفه قلزم شود دانه گُم شد آنگهی او تین بود تا نمردی زر ندادم این بود چونکه با حق متصل گردید: مطلبی است که در مطاوی مثنوی فراوان آمده است. چون جان سالك با جانان متصل

گردید دوئی از میان می رود.

از میان رفت آن منیّ و آن توئی شد یکی مقصود و بیرون شد دوئی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: **۵۹۹**

فَان دُعِیَت کُنتُ المُجِیبَ وَ ان اکُن مُنادَیَ اجَابَت مَن دَعَانِی وَ لَبَّتِ (اگر او (محبوب) خوانده شود پاسخ گوینده منم و اگر مرا ندا دهند او پاسخ کسی را که مرا خوانده می دهد و لبّیک می گوید.) پس ز کوزه ...: مثلی است معروف. تلابیدن: تراویدن.

گر دایره کوزه ز گوهر سازند از کوزه همان برون تَراود که در اوست خنده بوی زعفران ...: و زعفران مورث نشاط و ضُحک (است.) (مخزن الادویه، ص ۴۷۳) زعفران وصل و پیاز بعاد: اضافه مشبه به است بمشبَّه.

بِعاد: شارحان در معنی این کلمه و ضبط آن گونه گون نوشته اند از جمله اینکه این کلمه حشو است چراکه مساعدتی در میان نبوده، سپس استدراک کرده اند که در حاشیه نسخه قدیمی این کلمه به انبعادتصحیح شده. (همائی، قلعه ذات الصور، ص ۱۰۱) در لغت نامه، بُعاد به ضم «با» ضبط شده و بَعید، دور معنی گردیده و همین بیت شاهد آمده است. ولی نیازی بدین تکلف ها نیست. درست است که بِعاد بر وزن فعال و فعال مصدر باب مفاعله است، اما باب مفاعله همیشه به معنی وقوع کاری میان دو نفر نیست. بِعاد به معنی دوری است چنانکه در قرآن کریم: رَبَّنا باعِدْ بَیْنَ أَسْفارِنا (سباء، ۱۹) «باعد» (دور کن) ترجمه شده است (اگر می خندید نشان وصل بود و اگر می گریست نشان دور شدن.) هر یکی را هست ...: هریک از مدعیان عاشقی دل

را به صـد جـا می سـپارد. این پراکنـدگی و دل سپردن به این و آن دلیـل است که او عـاشق حقیقی نیست و دوستی او به زبان است نه به دل.

یار آمد عشق را ...: هریک از شارحان در تفسـیر این بیت گونه ای نوشـته اند و برخی از آنها متکلفانه و برخی خلاف مقصود است. روز آفتـاب: اضافه مقلوب است آفتاب روز، نقاب و عشق مصـدر مبنی از برای فاعل. (عاشق معشوق را چون آفتاب روز می داند- برای او چون آفتاب است- حالی که آفتاب نقاب آن روی زیباست.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۰

عابد الشمس: آفتاب پرست.

می پرستیـد آفتـاب چرخ را خوار کرده جـان عـالی نرخ را (آنکه آفتـاب چرخ را- که نقاب چهره معشوق است- از آفتاب یار تمیز نمی دهـد آفتـاب پرست است.) ماهیـان را: چنانکه آب برای ماهیان ماننـد خوراک و پوشاک برای آدمیان است. معشوق نیز همه چیز عاشق است. چنانکه اگر لحظه ای ماهی از آب جدا شود می میرد جدایی عاشق از معشوق نیز مرگ اوست.

دانـد هم ندانـد: طفل از روی غریزه می دانـد شـیر بایسـته اوست، اما شـیر چیست؟ نمی داند. عاشق نیز می داند معشوق حیات بخش اوست اما چگونه و چسان؟ به وصف در نمی آید.

گردنامه: در فرهنگ ها گونه گون معنی شـده: دعایی که بر اطراف کاغذ مدور نویسـند و در خاک یا زیر سـنگ نهند تا غلام یا کنیزک گریخته، جایی نتواند رود و باز آید.

به گردنامه سحرم به خانه باز آرد خیال یار به اکراه اختیار آمیز گردنامه است که شه اهل هنر را کرده است

شکل تدویر که بر دایره دینارست کاغذی که در آن نام ثروتمندان شهر را به صورت دایره بر آن نویسد تا در نوشتن، تقدم و تأخیری در نام ها نباشد و از آنان درخواست کمک کنند برای فقیران.

معنی ترکیبی آن شهر نامه است چه شهر را گرد گویند. (برهان قاطع) در این بیت عاشق و معشوق به گردنامه همانند شده اند که با هم یکی شده اند و از آن به فاتح و مفتوح نیز تعبیر می کند و گوید روح برای شناختن و جدا ساختن این دو از یکدیگر درمی ماند، نه از آن رو که راه را نمی داند بلکه چون پایانی ندارد، دریافتن آن سر درگم می ماند. آن دو همچون دایره اند که ازه هرجا آغاز کنند هم بدان نقطه آغازین می رسند. چراکه آنچه او را به شناسایی وا می دارد هم اوست و کسی از این حقیقت آگاه نمی شود مگر پس از مردن و محو شدن جمله تَعَیُّنَات چنانکه در داستان صدر جهان ۳۸۳۶/ ۶ آمده بود. هنگامی به درخواست کننده بخشید که خود را مرده نمایاند.

بعدِ مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعدِ دراز شدن صبر، بی صبر شدنِ آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم.

اشاره

بعدِ مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعدِ دراز شدن صبر، بی صبر شدنِ آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم.

امَّا قَدَمِی تُنِیلُنِی مَقصُودِی او القِیَ رَأسِی کَفُؤَادِی ثَمَ

یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

و نصیحت برادران او را سود ناداشتن

یَا عَاذِلَ العَاشِقِینَ دَع فِئَه اضَلَّهَا اللّهُ کَیفَ تُرشِدُها

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوانِ من ز انتظار آمد

به لب این جانِ من لاابالی گشته ام صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند طاقت من زین صبوری طاق شد واقعه من عبرت عُشّاق شد من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق چند دردِ فُرقتش بُکشد مرا سر بِبُر تا عشق سر بخشد مرا دین من از عشق زنده بودن است زندگی زین جان و سر ننگ من است تیغ هست از جان عاشق گَرد روب زآنکه سیف افتاد مَحَّاءُ الذُّنُوب چون غبار تن بشد ما هم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت عمرها بر طبل عشقت ای صنم انَّ فِی مَوتِی حَیَاتِی می زنم دعوی مُرغابیی کرده است جان کی ز طوفان بلا دارد فغان بطّ را ز اشکستن کشتی چه غم کشتی اش بر آب بس باشد قدم زنده زین دعوی بود جان و تنم من از این دعوی چگونه تن زنم خواب می بینم ولی در خواب نه مدّعی هستم ولی کذّاب نه گر مرا صد بار و گردن زنی همچو شمعم، بر فروزم روشنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۲

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس شب روان را خرمنِ آن ماه بس اما قدمی ...: بیت بعد ترجمه این بیت است.

یا پای رساندم ...: بیت پیش از آن این است:

خود را به حیل در افکنم مست آنجا تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا یَا عَاذِلَ العَشِقین: ای سرزنش کننده عاشقان، واگذار گروهی را که خدا آنان را گمراه کرده است. چگونه آنان را راه می نمایی؟ (دیوان متنی، ج ۲، ص ۲۱) لَاابالِی: (جمله فعلیّه)

پروا ندارم. لیکن در تداول در معنی وصفی (بی پروا) به کار می رود.

واقعه: در معنی های متعدد به کار رفته است. در این بیت به معنی سرگذشت، داستان، و ماجراست.

گَر دروب: زداینده غبار جسم. (چون معشوق کشته شود گردی که از جسم دارد ریخته می گردد و جان به جانان می پیوندد.)
مَحّاءُ الـذّنوب: بعض شارحان این جمله را حـدیث ثبت کرده انـد. (شـرح مثنوی سبزواری، همائی، قلعه ذات الصور یا دژهوش ربا) اما تا آنجا که تتبع کردم حدیث در کتاب های شیعه و سنی بدین عبارت نیست. و بدین عبارت

السَّیفُ مَحّاءُ الخَطایا

است (مسند احمد، ج ۴، ص ۱۹۵) و نیز

السَّقمُ مَحّاءُ الذُّنوب

. چون غبار تن بشد ...:

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم ماهم بتافت: تا جان من در پرده جسم بود، درخشش نداشت. چون جسم رفت از غبار بیرون آمد و می درخشد.

انَّ فِی مَوتِی حَیَاتِی ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۹۳۵/ ۱.

دعوی مرغابیی ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۸۶/ ۳.

خواب می بینم ...: صوفیان این حالت را به واقعه تعبیر می کنند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۳

خرمن آتش گرفتن: همه چیز از دست رفتن.

آتش به دو دست خویش در خرمن خویش من خود زده ام به بالم از دشمن خویش خرمن ماه: هاله ای که گرداگرد آن را فرا می گیرد. (اگر همه چیز از دست برود بـاکی نیست. سالکان را فروغ روی او راهنمایی کافی است.) مطلبی است که باز هم در مطاوی مثنوی آمده است. نهایت آرزوی عاشق و پایان سیر او محو

شـدن در معشوق است. از خودی رسـتن و به معشوق زنـده مانـدن. و در این راه رهـایی از جسم نه تنهـا برای او دشوار نیست، وسیلت رها شدن او از بند است.

کرده یوسـف را نهـان و مُختَبِی حیلت اخوان ز یعقوبِ نـبی خفیه کردنـدش به حیلت سـازیی کرد آخر پیرهن غمّـازیی آن دو گفتنـدش نصـیحت در سَـمَر که مکن زَ اخطـار خود را بی خبر هین منه بر ریش هـای ما نمک هین مخور این زهر بر جَلـدیّ و شک جز به تـدبیر یکی شـیخی خبیر چون روی چون نَبوَدت قلبی بصـیر وای آن مرغی که ناروییـده پَر بر پرد بر اوج و افتد در خطر عقل باشـد مرد را بال و پری چون نـدارد عقل، عقل رهبری یا مُظَفَّر یا مظفَّر جوی باش یا نظر ور، یا نظرور جوی باش بی ز مفتاح خرد این قرعِ باب از هوا باشد نه از روی صواب عالَمی در دام می بین از هوا وز جراحت های همرنگ دوا مار اسـتاده است بر سـینه چو مرگ در دهـانش بهر صـید اشـگرف برگ در حَشـایِش چون حشیشـی او به پـاست مرغ پنـدارد که او شـاخ گیـاست چون نشـیند بهر خور بر روی برگ در فتـد انـدر دهـان مار و مرگ مُختبی: پنهان. مختبی کردن برادران یوسف او را. مثـالی است برای نشـان دادن شـدت عشـق برادر بزرگـتر و متمکن نبودن او از پنهـان داشـتن آن. برادران یوسف او را در چـاه افکندند، و گفتند گرگ او را خورد، اما پارگی بر پیراهن خون آلود نبودن، دروغ آنان را

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۴

آشکار ساخت

چنانکه در بیت بعد است.

غمازیِ پیرهن: اشارت است بـدانچه در قرآن کریم آمـده است: وَ جاؤُ عَلی قَمیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ. (یوسف، ۱۸) آن دو ...: برادر میانه و برادر کهتر، اندرز خود را داستان مانند بدو گفتند.

اخطار: جمع خطر: بلا.

بر ریش نمک نهادن: کنایت از بسیار آزردن.

زهر بر جلدی خوردن: شتابانه خود را به هلاکت افکندن.

شیخی خبیر: پیری آگاه.

دست از مسپار جز در دست پیر حق شـده است آن دست او را دسـتگیر غیر پیر اسـتاد و سرلشـکر مبـاد پیر گردون نی ولی پیر رشاد نارویـیـده پر: کنایت از کمال نیافته. (سالکی که در آغاز راه است و هنوز از خطرها آگاه نشـده اگر دعوی شـیخی کند و خود را کامل دانـد تباه خواهـد شد.) عق باشد ...: مقصود از عقل شـرح صدری است که از جانب حق نصـیب سالک گردد و دانش او را کامـل سـازد. (سالک بایـد خود بکوشـد تا کامل شود و یا کاملی را راهبر گیرد.) مظفر: کنایت از به کمال رسـید. مظفر جوی: طالب راهنمای کامل.

قرع باب: کوفتن در، و کنایت است از قدم نهادن در راه سلوک.

جراحت همرنگ دوا: خطرهایی که به ظاهر ایمنی است.

هین گریز از جوق اکّال غلیظ سوی او که گفت ما ایمت حفیظ

یـا به سوی آنکه او آن حفـظ یافت گر نتانی سوی آن حافظ شـتافت مار اسـتاده است بر سـینه: داسـتان راست ایسـتادن مار در کتاب های جانورشناسـی و داسـتانی آمده است. مفصل تر آن شـرحی است که جاحظ در الحیوان نوشـته و نیکلسون آن را در تعلیقات خود بر این بیت آورده است. خلاصه آن اینکه مار در ریگ زار

گرم دم خود را در شن فرو می برد و چون چوبی راست می ایستد پرنده آن را چوبی می پندارد و بر آن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۵

می نشیند و مار برفور آن را می خورد (الحیوان، ج ۴۰، ص ۱۰۷- ۱۰۸) حَشایش: مفرد آن حشیشه: گیاه خشک است.

کرده تمساحی دهان خویش باز گردِ دندان هاش کرمان دراز از بقیّه خور که در دندانش ماند کرم ها رویید و بر دندان نشاند مرغکان بینند کرم و قوت را مرج پندارند آن تابوت را چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان در کشدشان و فرو بندد دهان این جهانِ پر ز نُقل و پُر زِ نان چون دهان باز آن تِمساح دان بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش! از فن تمساحِ دهر آمن مباش روبه افتد پهن اندر زیر خاک بر سر خاکش حُبوبِ مکرناک تا بیاید زاغِ غافل سوی آن پای او گیرد به مکر آن مکردان صد هزاران مکر در حیوان چو هست چون بود مکر بشر کو مهتر است مصحفی در کف چو زَینُ العَابدین خنجری پر قهر اندر آستین گویدت خندان که ای مولایِ من در دل او بابِلی پر سحر و فن زهرِ قاتل، صورتش شهد است و شیر هین مرو بی صحبت پیر خبیر جمله لذّاتِ هوا مکر است و زرق سوز و تاریکی است گرد نور برق برق نور کوته و کذب و مجاز گرد او ظلمات و راه تو دراز نه به نورش نامه توانی خواندن نه به منزل اسب دانی راندن لیک جرم آنکه باشی رهنِ برق از تو رو

انـدر کشد انوارِ شـرق می کشاند مکرِ برقت بی دلیل در مَفازه مظلمی شب میل میل بر کُه افتی گاه و در جوی اوفتی گه بدین سو گه بدآن سوی اوفتی خود نبینی تو دلیل ای جاه جو ور ببینی رو بگردانی از او که سـفر کردم در این ره شصت میل مر مرا گمراه گوید این دلیل گر نهم من گوش سوی این شـگفت ز امر او راهم ز سـر باید گرفت من در این ره عمر خود کردم گرو هرچه بادا باد ای خواجه برو راه کردی! لیک در ظنِّ چو برق عُشـر آن ره کن پی وَحیِ چو شـرق ظَنِّ لَا یُغنِی مِنَ الحَق خوانده ای وز چنان برقی ز شرقی مانده ای شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۶

کرده تمسـاحی: دمیری دربـاره تمسـاح نوشـته است: تمسـاح را مخرجی برای دفع فضولات نیست. چـون درون آن پر شود به خشـکی آیـد و دهان بگشایـد پس پرنـده ای که آن را قطقاط گویند بیاید و به دهان آن رود و آنچه درون آن است بخورد و اگر تمساح خواهـد دهان ببنـدد، قطقاط باخاری که بر سـر دارد کام تمساح را بخارد و تمساح دهان باز کند تا مرغ برون رود. (حَیاهُ الحَیَوان، ذیل تمساح) و جاحظ نویسـد: چون آنچه بر دندان تمساح مانده باشد او را آزار دهد، دهان بگشاید و پرنده ای بیایـد و آن را بخورد. (الحیوان، ج ۴، ص ۲۲۸ و ج ۶، ص ۳۴۴) چنانکه می بینیم میان سـروده مولانا و آنچه در این دو کتاب آمده اندک تفاوتی است.

نشاند: به معنی لازم به کار رفته: نشست. باقی

ماند.

دهان پر شد ز مرغ ...: مرغ یا مرغانی که برای خوردن کرم ها آمده بود در دهان تمساح جای گی شد.

نقل و نان: کنایت از نعمت های گوناگون.

روزی تراش: آنکه به سختی خواهد از هرچیز روزی خود را به دست آورد، و هرچیز را روزی پندارد. (ای که پیوسته پی روزی هستی از گزند روزگار آمن مباش.) روبه افتد ...: و از حیلت های روباه در جستن روزی، آن است که خود را چون مرده سازد و باد در شکم آرد و دست و پا به هوا بردارد تا پندارند مرده است. چون جانوری بدو نزدیک شود برجهد و صیدش کند. (حیوه الحیوان) حُبُوب: جمع حبه: دانه.

مکرناک: فریبنده.

زَینُ العَابدین: زیور عبادت کنندگان. و به یکی از لقب های امام چهارم (ع) تلمیح دارد.

مصحف بر کف: کنایت از ظاهر آراسته به صلاح. عابد ظاهر الصّلاح.

خنجر در آستین: کنایت از مکر درونی. (صفت های منافقانی است که به ظاهر خود را دوست می نمایانند. و درونی پر از حیلت و دشمنی دارند.) بابلی: (بابل+ یاء وحدت) کنایت از مکر و افسون. از آن رو که بابل را جایگاه ساحران گفته اند.

در دَکَن آن چشم پیدا می شود باج خواه ساحران بابل است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۷

در ره عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش خانه هر مور این صحراست چاه بابلی (نگاه کنید به: داستان «هاروت و ماروت» عنوان بیت ۳۳۲۱/ ۱) بی صحبت پیر رفتن: چنانکه در مثل است:

بی پیر مرو تو در خرابات هرچند سکندر زمانی جوانا سر متاب از پند پیران که رای پیر

از بخت جوان به نور کوته: کنایت از روشنایی اندک. روشنایی که زود از میان برود. (دانش ناقص تو را به مقصود نمی رساند چون مانند روشنی برق است که لحظه ای می تابد و نابود می شود.)

دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص امّا بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را لا-جرم خورشید داند برق را (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۲۷- ۱۵۲۵ / ۲) ظلمات دراز: کنایت از مجهولات، نیز مکرها و تزویرها که مدعی با آن بازار خود را گرم می سازد.

توانی: باید «تانی» خوانده شود.

به منزل اسب راندن: به مقصد رسیدن. منزل ها و مقام های سلوك را طی کردن. (دانش ناقص تو را به مقصود نمی رساند.) لیك جرم آنکه باشی ...: چون مدعیان رهبری را به راهنمایی گزیده ای، راهنمایان حقیقی از تو روی بر می گردانند.

انوار شرق: روشنایی های تابان. کنایت از اولیا و راهنمایان حقیقی.

مفازه: بیابان بی آب و علف است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۶۵/ ۲) و در این بیت کنایت از گمراهی و درماندن است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۸

برکُه چنین است ضبط نسخه اساس، ولی به قرینه «جوی»، بِرَکه مناسب تر است. هرچند برکُه افتادن هم، درست است.

روبگردانی: چون پی راهنمایان دروغین رفتی و به گفت آنان کار کردی دیگر میل بازگشت و اقرار به نادانی در تو پیدا نمی شود و به سخن راهنمای حقیقی که گمراهی تو را به تو نشان می دهد وقعی نمی نهی و می گویی من این همه ریاضت کشیده ام

و او به من می گوید خطا کرده ای و اگر گفته او را بپذیرم باید سلوک را از سر گیرم.

ظَنِّ لا یُغنِی: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ الظَّنَّ لا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئاً* (. یونس: ۳۶، نجم: ۲۸) برق: کنایت از نور کاذب. راهنمای دروغین.

شَرق: راهنمای راستین. (علم ناقص یا عقل معاش را رها کن و اندکی گفته راهنمای حقیقی را که صاحب عقل معاد است بشنو.) به مناسبت ترساندن برادران میانه و کهتر برادر بزرگ را، به نکته ای اشارت می کند که باز هم در مطاوی مثنوی آمده است و آن اینکه راه سلوک پر بیم است و در آن خطرهاست و هر مبتدی که درسی چند آموخته، نباید خود قدم در آن راه نهد و یا پی هر مدعّی راهبری را بگیرد باید کاملی را راهبر خود سازد وگرنه خویش را به چاه هلاکت در اندازد.

هی درآدر کشتی ما ای نژند یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند گوید او چون ترک گیرم گیر و دار چون روم من در طفیلت کوروار کور با رهبر به از تنها یقین زآن یکی ننگ است و صد ننگ است از این می گریزی از پشه در کژدمی می گریزی در یَمی تو از نمی می گریزی از جفاهای پدر در میان لوطیان و شور و شر می گریزی همچو یوسف ز انُدهی تا ز نَرتَع نَلعَب افتی در چهی در چَه افتی زین تفرّج همچو او مر تو را لیک آن عنایت یار کو گر نبودی آن به دستوری پدر بر نیاوردی ز چه تا حشر سر آن پدر بهر دل

او اذن داد گفت چون این است میلت خیر باد هر ضریری کز مسیحی سر کشد او جهودانه بماند از رشد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۰۹

قابل ضَو بود اگرچه کور بود شد از این اعراض او کور و کبود گویدش عیسی بزن در من دو دست ای عَمِی کحل عزیزی با من است از من ار کوری، بیابی روشنی بر قمیصِ یوسف جان بر زنی کار و باری کت رسد بعد شکست اندر آن اقبال و منهاجِ ره است کار و باری که ندارد پا و سر ترک کن هی، پیر خر! ای پیرِ خر غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد در زمان چن پیر را شد زیردست روشنایی دید آن ظلمت پرست شرط تسلیم است نه کار دراز سود نبود در ضلالت تُرك تاز من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر پیر باشد نردبان آسمان تیر پرّان از که گردد؟ از کمان درآدر کشتی ...: اشارت است به خطاب نوح (ع) فرزندش را: یا بُنَیَّ ارْكَبْ مَعَنا وَ لا تَكُنْ مَعَ الْكافِرِینَ (. هود، ۴۲) و در این بیت خطاب راهنماست به طالب سیر و سلوك، و امر او به پذیرفتن پند و متابعت کردن.

نژند: در لغت پژمرده و اندوهگین است و در این بیت کنایت از کوتاه فکر، که راه به جایی نبرده است.

در کشتی درآمدن: کنایت از خود را تسلیم راهنما کردن و از او متابعت نمودن.

کشتی بر کشتی بستن: راهبری پیر را پذیرفتن و تسلیم او شدن و از او تقلید کردن.

کوروار: کنایت از تسلیم بدون

چون و چرا.

یکی ننگ: ننگ کوری. اگر خود را تسلیم رهبر کنی اقرار به نادانی کرده ای، اما از خطر گمراهی می رهی. لیکن در پیروی نکردن از راهنما هزاران آفت است.

نَرتَع نَلعَب: اشارت است به گفته برادران یوسف که: أَرْسِلْهُ مَعَنا غَداً یَرْتَعْ وَ یَلْعَبْ (. یوسف، ۱۲) نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۱۶/ ۳.

آن عنایت: لطفی که از جانب پروردگار به یوسف شد. هنگامی که برادران او را در چاه افکندند و او را وحی رسید: لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هذا وَ هُمْ لا یَشْعُرُونَ. (یوسف، ۱۵) (یوسف را هنگامی که در چاه افتاد عنایت خدا شامل گردید اما تو خودرای کجا

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۰

و آن عنایت کجا.) گر نبودی ...: رفتن یوسف از کنار پدر همراه برادران، با اجازت یعقوب بود و اگر خودسرانه می رفت هرگز از چاه برون نمی آمد.

ضریر و مسیح: کنایت از ناقص و کامل.

جهودانه: چون جهودان. اشارت است به جهودانی که پیروی عیسی (ع) را نپذیرفتند و گمراه گشتند.

قابل ضو بودن: استعداد تربیت شدن داشتن.

کور و کبود: تاریک درون. (او می توانست با پیروی از راهنما به منزل برسد، امّا سر باز زد و گمراه گردید.) عیسی: کنایت از راهنما.

عَمِی: اعمَی: کور.

کحل عزیزی: داروی عزیز مصر شدن. اشارت است بدانکه یوسف (ع) با توکل به خدا و گریختن از معصیت، و در زندان ماندن سرانجام به عزیزی مصر رسید.

قمیص یوسف ...: اشارت است بدآنچه در قرآن کریم است: فَلَمَّا أَنْ جاءَ الْبَشِیرُ أَلْقاهُ عَلی وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِیراً: چون مژده دهنده آمد [پیراهن یوسف را] بر دیده او (یعقوب) افکند بینایی او بازگشت. (یوسف، ۹۶)

چنانکه آن پیراهن دیده نابینای یعقوب را روشن ساخت پیروی من چشم جان تو را بینا می کند.

پا و سر نداشتن: کنایت از روشن نبودن.

پیر خر: راهنمایی طلب. پیری را به راهنمایی بگزین

پیرخر نه جمله گشته پیرِ خر از ریای چشم و گوش همدگر غیر پیر ....:

پیر عقل آمد نه آن موی سپید مو نمی گنجد در این بخت و امید تنبیهی است مبتدیانی را که تکیه به عقل و آموخته اندک خود می کنند و راه سلوک را پیش می گیرند، و از پیروی راهنمای کامل سر می پیچند و یا پی

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۱

مدعیان راهنمایی می افتند.

نه ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان از هوا شد سوی بالاـ او بسی لیک بر گردون نپرّد کرکسی گفتش ابراهیم ای مرد سفر کرکست من باشم اینت خوب تر چون ز من سازی به بالا نردبان بی پریدن بر روی بر آسمان آنچنانکه می رود تا غرب و شرق بی ز زاد و راحله دل همچو بَرق آنچنانکه می رود شب ز اغتراب حسّ مردم شهرها در وقت خواب آنچنانکه عارف از راه نهان خوش نشسته می رود در صد جهان گر ندادستش چنین رفتار دست این خبرها زآن ولایت از کی است؟ این خبرها وین روایات مُحِق صد هزاران پیر بر وی متَّفق یک خلافی نی میان این عیون آنچنانکه هست در علمِ ظُنون آن تحرّی آمد اندر لیل تار وین حضور کعبه و وَسط نهار خیز ای نمرود پَر جوی از کسان نردبانی نایدت زین کرکسان نه ز ابراهیم ....: مگر نه

این است که نمرودِ ناشایست ابراهیم را به رهبری نگرفت، و با کرکس به آسمان رفت، اما کاری از پیش نبرد.

نمرود و کرکس: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۳/ ۶.

نپریدن کرکس برگردون: کنایت از نرسیدن ناقصان به سر منزل کمال، با اعتماد به خود.

کرکست من باشم ...: با راهنمایی من می توانی به خدا برسی.

اغتراب: غربت گزیدن. کنایت از سفر کردن در جهانی دیگر.

سفر کردن حس در خواب:

آن زمانی که در آیی تو ز خواب هوش و حسِّ رفته را خواند شتاب

تا بدانی کآن از او غایب نشد باز آید چون بفرماید که عُد (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۷۶۱- ۱۷۶۰/ ۳)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۲

آنچنانکه عارف ...:

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیرِ زاهد هر مهی یک روزه راه سیر جسمانه رها کرد او کنون می رود بی چون نهان در شکل چون مُحِقّ: اثبات کننده. خلاف مُبطل. درست. صحیح.

یک خلافی:

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رَشَّ علیهم نُورُه مفترق هرگز نگردد نور او عیون: جمع عَین: بزرگ. استعارت از پیر.

آن تَحرِّی ...: جست و جو برای یافتن راه درست هنگامی است که راه ها گونه گون بود. اما اولیا را یک راه بیش نیست، پس پیروی آن کردن ضروری است.

پَر از کسان جستن: از اولیای حق یاری طلبیدن.

عقل جزوی کرکس آمد ای مُقِلّ پرِّ او با جیفه خواری متّصل عقلِ ابدالان چو پرِّ جبرئیل می پرد تا ظِلِّ سِدره میل میل باز سلطانم گَشم نیکو پیَم فارغ از مردارم و کرکس نیَم ترک کرکس کن که من

باشم کَسَت یکٔ پرِ من بهتر از صـد کرکست چنـد بر عمیا دوانی اسب را باید اسـتا پیشه را و کسب را خویشـتن رسوا مکن در شهرِ چین عـاقلی جو خویش از وی در مَچین آن چه گویـد آن فلاطونِ زمان هین هوا بگـذار و روبر وفق آن جمله می گویند انـدر چین به جِدّ بهر شاه خویشـتن که لَم یَلِد شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد بلکه سوی خویش زن را ره نداد هرکه از شاهان از این نوعش بگفت گردنش با تیغ بُرّان کرد جفت شاه گوید چونکه گفتی این مَقال یا بکن ثابت که دارم من عیال مر مرا دختر اگر ثابت کنی یافتی از تیغ تیزم آمنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۳

ورنه بی شکٔ من ببرّم حلق تو برکشم از صوفی جان دلق تو سَر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ای بگفته لاف کذب آمیغ، تو بنگر ای از جهل گفته نا حقی پر ز سرهای بریده خندقی خندقی از قعر خندق تا گلو پر ز سرهای بریده زین غُلو جمله اندر کار این دعوی شدنـد گردن خود را بدین دعوی زدند هان ببین این را به چشم اعتبار این چنین دعوی میندیش و میار تلخ خواهی کرد بر ما عمرِ ما کی بر این می دارد ای دَادَر تو را؟ گر رود صد سال آنکٔ آگاه نیست بر عما آن از حساب راه نیست بی سلاحی در مرو در معرکه همچو بی باکان مرو در تهلُکه عقل جزوی: عقلی که قیاس های منطقی را برای کشف حقیقت به کار برد.

کرکس: کنایت از کوتاه اندیشه و

کندسیری که نتواند به منزل برسد، چنانکه کرکس های نمرود. و در آن تلمیحی است که برخورداران از جیفه های دنیاوی و خداوندان عقل معاش کرکس را مانند.

مُقِلّ: دارنده بضاعت علمی اندک.

جیفه خواری: کناایت از کشف ناقص و عقل معاش که در پی سودهای دنیاوی است و در آن تلمیحی است به

الدُّنیَا جِیفَه ...

(نگاه کنید به: ذیل بیت ۵۷۹/ ۲) کس: یار، دستگیر.

شهر چین: کنایت از جهانی که سالک مرحله های سلوک را برای رسیدن بدان می پیماید. جهانی که نارسیده بدان حقیقت آن را نتوان فهمید.

فلاطون زمان: کنایت از راهنمای کامل.

شاه ما ...: در این بیت و بیت های بعد به مناسبت، مقایسه ای است میان معتقَد مسلمانان و ترسایان. مسلمانان گویند: لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ. (اخلاص، ۳) و ترسایان گویند: إِنَّ اللَّهَ ثالِثُ ثَلاثَهٍ. (مائده، ۷۳) از صوفی جان دلق کشیدن: «صوفی جان» اضافه مشبه به است به مشبه، و «دلق» استعاره از جسم است. (اگر گفته خود را اثبات نکنی جان از تنت بیرون می کنم.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۴

دادر: برادر.

در تهلکه رفتن: خود را به هلاکت افکندن. گرفته از قرآن کریم است: وَ لا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَهِ. (بقره، ۱۹۵) برادران میانه و کهتر، برادر بزرگ را اندرز می دهند که نادانسته در این راه مرو بایستی راهنمایی بیابی و پی او را بگیری وگرنه سر به باد خواهی داد. شاهی را که تو پدر دختر می دانی گوید مرا دختری نیست. مردم چین نیز با او همداستان اند. آنکه او را پدرِ دختری داند، اگر اثبات کردن آن نتواند سر را به باد خواهد

داد.

برادر بزرگ رمز سالکی است که به جد طالب رسیدن به سر منزل نهایی است و هیچ چیز او را از رفتن باز نمی دارد.

این همه گفتند و گفت آن ناصبور که مرا زین گفته ها آید نُفور سینه پر آتش مرا چون منقل است کِشت کامل گشت وقت مِنجل است صدر را صبری بُد اکنون آن نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند صبر من مرد آن شبی که عشق زاد در گذشت او، حاضران را عمر باد ای محدِّث از خطاب و از خُطوب زآن گذشتن آهن سردی مکوب سرنگونم هی رها کن پای من فهم کو در جمله اجزای من؟ اشترم من تا توانم می کَشم چون فتادم زار، با کشتن خوشم پر سَرِ مقطوع اگر صد خندق است پیش درد من مزاحِ مُطلق است من نخواهم زد دگر از خوف و بیم این چنین طبلِ هوا زیر گلیم من علم اکنون به صحرا می زنم یا سراندازیّ و یا روی صنم حلق کو نبود سزای آن شراب آن بریده به به شمشیر و ضراب دیده کو نبود ز وصلش در فِرِه آن چنان دیده سپید و کور به گوش کآن دستی که نبود آن نصاب برکنش که نبود آن بر سر نکو اندر آن دستی که نبود آن نصاب آن شکسته به به ساطور قصاب آنچنان پایی که از رفتار او جان نپیوندد به نرگس زار او آنچنان پا در حدید اولی تر است کآنچنان پا عاقبت دردسر است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۵

این همه گفتند: برادر و کهتر.

ناصبور: ناشکیبا. که عشق او را از شکیبایی باز

می داشت. (برادر بزرگتر) نُفُور: گریختن، گریز.

مِنجل: داس. وقت منجل: هنگام درویدن کشته. (هنگام دیدار معشوق رسیده است.) صدر: سینه.

بر مقام صبر ...: عشق آتشین شکیبایی را از میان برد.

مُحدِّث: گوینده، خبر دهنده. به ظاهر مخاطب برادران اند.

خطوب: جمع خطب: کار بزرگ. (ای که بیم و امید می دهی.) آهن سر کوفتن: کنایت از پند بیهوده و نامؤثر گفتن.

سرنگونم: آنکه سرنگون شود، دچار گیجی می گردد و توان اندیشیدن از او گرفته می شود. (چنان سرشار از عشق هستم که جایی برای تعقل در من نمانده است.) کشیدن: بار بردن.

پر سر مقطوع: اشارت است بدانچه در بیت ۱۳۵۲/ ۶ آمده بود.

طبل زیر گلیم زدن: کنایت از پنهان کردن کاری که آشکار است.

علم به صحرا زدن: کنایت از نهفته را آشکار کردن، نظیر: علم بر بام زدن.

چون بپوشیم راز کآوردیم طبل در کوچه و علم بر بام و در این بیت به معنی آماده حرکت ظهور دارد. (من اکنون پی معشوق می روم. می روم یا کشته می شود و یا بدو می رسم.) ضراب: زدن. بریدن.

وَ انِّی الَی التَّهدِیدِ بِالمَوتِ رَاکِنٌ وَ مِن هَولِهِ ارکَانُ غَیرِیَ هَدَّت فِره: به معنی افزونی است، لیکن در این بیت در معنی افزونیِ روشنی به کار رفته است.

نصاب: در این بیت به معنی دستمایه، مال، و مانند آن است. (دستی که نقد درخور او را بر کف نداشته باشد بریده باد. جانی که در پای او ریخته نشود به که نباشد.) حدید: آهن. کنایت از غل.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۶

تصویری است از حال آنان که با دیده دل جمال معشوق حقیقی را دیده

اند و برای رسیدن بدو نه از ملامت باک دارند و نه جان را به چیزی می شمارند. و توضیح بیشتر در بیت های آینده است.

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بَسطَتِ عطاء حق را

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بَسطَتِ عطاء حق را،

که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند، که در وهم او نبوده باشد. او همه وَهم و اومید در این طریق معیّن بسته باشد، حلقه همین در می زند بوک حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، «وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لاـ یَحْتَسِبُ» العَبدُ یُدبِّرُ وَاللَّهُ یُقَدِّرُ، و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یک سرای است، مع تقریره

یا در این ره آیدم آن کام من یا چو باز آیم ز ره سوی وطن بوک موقوف است کامم بر سفر چون سفر کردم بیابم در حضر یار را چندین بجویم جدّ و چُست که بدانم که نمی بایست جُست آن معیَّت کی رود در گوش من تا نگردم گردِ دوران زمن کی کنم من از معیَّت فهمِ راز جز که از بَعدِ سفرهای دراز حق معیَّت گفت و دل را مهر کرد تاکه عکس آید به گوش دل نه طرد چون سفرها کرد و دادِ راه داد بعد از آن مُهر از دل او برگشاد چون خطائَین آن حساب باصفا گرددش روشن ز بعد دو خطا بعد از آن گوید

اگر دانستمی این معیّت را کی او را جستمی دانشِ آن بود موقوف سفر ناید آن دانش به تیزیِّ فکَر آنچنانکه وجه وام شیخ بود بسته و موقوف گریه آن وجود کودک حلوایی بگریست زار توخته شد وام آن شیخ کبار گفته شد آن داستان معنوی پیش از این اندر خلال مثنوی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۸

بسطت: گشادگی، فراخی. (عنایت حق تعالی را بر بنده راهی منحصر نیست گاه بنده چشم به راهی دوزد تا از آن راه بهره ای اندوزد، حق تعالی از راه دیگرش عطا فرماید و یا بالعکس.) بوک: بود که: ممکن است، شاید.

وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبُ: و روزی می دهد او رای از جایی که گمان نمی برد. (طلاق، ۳) العَبدُ ...: بنده تدبیر می کند و خدا تقدیر. ظاهرا بدین عبارت به صورت حدیث نیامده، اما مضمون آن در فرموده های امامان (ع) دیده می شود.

یا چو باز آیم: بعض شارحان باز را پرنده معروف معنی کرده و آن را مشبه به گرفته اند. ولی «باز آمدن» فعل مرکب است. باید توجه داشت که شاه زاده می گوید یا در این سفر و رسیدن به مقصد بدانچه خواهم دست می یابم، و یا هنگامی که بازگشتم. و در داستان آینده این معنی کاملا روشن است: مرد در خواب می بیند مطلوب او در مصر است. از بغداد به مصر می رود و معلوم می شود مطلوب او در بغداد بوده است. و بیت کاملا این معنی را روشن می سازد. (چون سفر کردم بیابم در حضر.) که نمی بایست جست: که بدو برسم و با

وی یکی شوم یا یقین کنم که با جستن بدو نمی رسم.

مَعِیَّت: با هم بودن. اشارت است به آیه شریفه: وَ هُوَ مَعَکُمْ أَیْنَ ما کُنْتُمْ. (حدید، ۴) (معیت هنگامی دست می دهد که مراحل سیر را بپیمایم. و برای تفسیر «هو معکم» نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۷۳/ ۵) مهر کردن دل: کنایت از آشنا نساختن آن جز به مفهومی که فرمود. هُوَ مَعَکُم گفت و بدین بسنده کرد و نفرمود (مثلا) انتُم مَعَه. اما حقیقت «انتُم مَعَهُ» بعد از گذراندن مرحله های سیر آشکار می گردد و آن وقت است که مهر از دل برداشته می شود.

طرد: در اصطلاح منطقیان صدق محدود است بر چیزی که حد بر آن صدق کند. مثلا اگر گویند انسان حیوانی است ناطق، انسان محدود است و حیوان ناطق حد. پس بایستی آنچه انسان بر آن صدق می کند حیوان ناطق هم بر آن صدق کند.

عکس برگرداندن قضیه است. چنانکه در قضیه هر انسانی ناطق است بگوییم هر ناطقی انسان است اما از طرد و عکس در بیت مورد بحث تنها صورت قضیه مقصود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۱۹

است، که گاه از هر دو سو است و گاه تنها از یک سو. مثلا در جمله هر انسانی ناطق است، عکس آن هم دست است. چنانکه گوییم هر ناطقی انسان است. اما در جمله هر انسانی حیوان است عکس آن درست نیست چراکه هر حیوانی انسان نیست. مولانا می گید از «مَعِیَّت» در آیه شریفه هُوَ مَعَکُمْ عکس آن به گوش دل می آید و طرد آن به گوش حس، همیشه او با ماست. این مفهوم

را از آیه در می یابیم اما عکس آن (همیشه ما با او هستیم) و با او یکی شدن را سفرها بایست. بعض شارحان به گوش دل آمدن عکس را به صورتی دیگر معنی کرده اند و از آن معنی مشیَّت را در نظر گرفته اند.

خطائین: حسابِ خطائین روشی است در ریاضیات برای تعیین یک یا چند کمیَّتِ مجهول، با استفاده از خاصیّتی معلوم در مورد آن مجهول، یا نسبتی معین میان چند مجهول.

خاصیت و نسبت مورد نظر می بایست در محدوده چهار عمل اصلی (و نه فراتر از آن) تعریف شده باشد تا مجهول (ها) صرف نظر از کیفیت و ماهیّتِ خارجی از نظر مفهوم و ما به ازاء ریاضی به سادگی قابل تأویل به کمیت (عدد) واحدی باشند.

تعدّدِ مجهول در این رِوش، هرچند باعث تطویل محاسبات می شود، اما مانع از کاربرد آن نیست. در عین حال کوچکترین پیچیدگی در وضع خواص ریضای مجهول یا مناسبات میان مجهول ها (مثال استفاده از توان یا نسبت های مثلثاتی و امثال آن) حل مسئله را با استفاده از روش حساب خطائین ناممکن می سازد.

امروزه مسائلی در این سطح (معادلات یک مجهولی یا دستگاه های معادلات چند مجهولی درجه اول) به جای استفاده از حساب خطائین با روش های جبری، با سرعت و سهولت بیشتری انجام می شود.

روش کار: در حساب خطائین، به خلاف جبر که محاسبات آن با جعل یک مجهول (ایکس) آغاز می شود، شروع عملیات با یک پاسخ فرضی است (که معمولاً انتظار صحت آن نمی رود.) این پاسخ را مفروض اول می نامند. پس از اعمال روابط قید شده در صورت مسئله

پاسخی به دست می آید که با عدد مورد نظر تفاوت خواهد داشت. (اگر تصادفا پاسخ به دست آمده مطابق خواسته صورت مسئله باشد مفروض اول، همان جواب مسئله است و محاسبه پایان می یابد.) مقدار این اختلاف را خطای اول

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲۰

می نامند. سپس عدد دلخواه دیگری در نظر گرفته می شود که مفروض دوم نام دارد و به ترتیبی که ذکر شد به خطای دوم منتهی می گردد. هریک از دو خطای مذکور را، اگر بیش از عدد قید شده در صورت مسئله باشد، زائد و چنانکه کمتر از آن باشد، ناقص می خوانند. حاصل ضرب مفروض اول در خطای دوم، محفوظ اول و حاصل ضرب مفروض دوم در خطای اول محفوظ دوم نامیده می شود.

محاسبه: بسته به اینکه خطاهای فوق الذکر (خطای اول و خطای دوم)، هم سو (هر دو ناقص یا هر دو زائد) و یا غیر هم سو (یکی زائد و دیگری ناقص) باشد، محاسبه مقدار مجهول به یکی از دو روش زیر انجام خواهد شد:

مقدار مجهول: تفاضل دو خطا تفاضل دو محفوظ---- هر دو ناقص یا هر دو زائد: الف مقدار مجهول: مجموع دو خطا مجموع دو محفوظ--- یکی ناقص و دیگری زائد: ب مثال: سن پدری سه برابر سن پسر اوست. اگر مجموع سن این دو ۴۸ سال باشد، سن هریک چند سال است؟

حل: سن پسر را ده سال در نظر می گیریم بنابراین با ۱۰ مفروض اول سن پدر برابر با ۳۰۱ یا ۳۰ سال و مجموع سن آن دو ۴۰ سال خواهد بود که ۸ سال کمتر از مجموع

مورد نظر در صورت مسئله است و لذا، ۸ خطای اول (ناقص) سپس، سن پسر را ۱۵ سال فرض می کنیم، ۱۵ مفروض دوم در این صورت، سن ۱ در ۴۵ سال و مجموع سن پدر و پسر ۶۰ سال خواهد بود که ۱۲ سال بیشتر از عدد قید شده در صورت مسئله است و بنابراین خواهیم داشت ۱۲ خطای دوم (زائد) از حاصل ضرب مفروض اول در خطای دوم، مقدار محفوظ اول و از حاصل ضرب مفروض دوم در خطای اول، مقدار محفوظ دوم به ترتیب زیر به دست می آید:

۱۲۰ ۱۲ ۱۰: محفوظ اول ۱۲۰ ۸ ۱۵: محفوظ دوم چون خطاها هم سو نیستند (یکی ناقص و دیگری زائد است)، با توجه به روش

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲۱

فوق الذکر، محاسبه به طریق زیر انجام پذیر است:

سال ۱۲ ۲۰+ ۲۴۰ (۱۲+ ۸) (۱۲۰+ ۱۲۰) مجموع دو خطا مجموع دو محفوظ مجهول (سن پسر) و از آنجا سال ۳۶ ۳ ۱۲ سن پدر دو خطا: خطای اول سیر آفاتی است و می توان از آن به مجاهدت و ریاضت تعبیر کرد. که سالک پندارد با انجام آن به خدا می رسد. خطای دوم سیر انفسی است و از آن به مراقبت و مواظبت می توان تعبیر کرد. و جون در هر دو سیر به مقصود رسید تنها سیر الی الله باقی می ماند و آن از دست دادن خود و اوصاف خودی است که چون از میان رفت با حق یکی می شود و متوجه می گردد که در همه احوال خدا با او بوده است و او نمی دانسته.

کودک حلوایی:

نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۴۰/ ۲ به بعد.

سالک چون دانست مهر برداشتن از دل و معیت با خدا در گرو نفی خودی و خودبینی بوده است و آن را که می جسته همیشه با اوست و او نمی دانسته است و دانستن آن وابسته به پیمودن این سفر بوده، تأسف می خورد که چرا از آغاز قدم در این سفر ننهاده و رسیدن به مقصود در این سفر چه آسان بوده است چنانکه وام آن شیخ با گریه ای که آن کودک کرد پرداخته شد.

نمونه دیگر آن داستانی است که از تذکره الاولیاء ذیل همان بیت آمد.

در دلت خوف افکند از موضعی تا نباشد غیر آنت مَطمَعی در طمع فایدّه دیگر نهد وآن مرادت از کسی دیگر دهد ای طمع در بسته در یک جای سخت کآیدم میوه از آن عالی درخت آن طمع زآنجا نخواهد شد وفا بل ز جای دیگر آید آن عطا آن طمع را پس چرا در تو نهاد چون نخواستت زآن طرف آن چیز داد؟ از برای حکمتیّ و صنعتی نیز تا باشد دلت در حیرتی تا دلت حیران بود ای مستفید که مرادم از کجا خواهد رسید تا بدانی عجز خویش و جهل خویش تا شود ایقانِ تو در غیب بیش هم دلت حیران بود در مُنتَجَع که چه رویاند مُصَرِّف زین طمع شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲۲

طمع داری روزیی در درزیی تا ز خیاطی بری زر تا زِیی رزق تو در زرگری آرد پدید که ز وَهمت بود آن مَکسَب بعید پس طمع در درزیی بهر چه بود چون نخواست آن رزق

زآن جانب گشود؟ بهر نادر حکمتی در علم حق که نبشت آن حکم را در مَاسَبَق نیز تا حیران بود اندیشه ات تا که حیرانی بود کـل پیشه ات یا وصال یار زین سعیم رسـد یا ز راهی خارج از سعیِ جسـد من نگویم زین طریق آیـد مراد می طپم تا از کجا خواهـد گشاد سر بریـده مرغ هر سو می فتـد تا کدامین سو رهد جان از جسد یا مراد من برآید زین خروج یا ز بُرجی دیگر از ذَاتُ البُروج در دلت خوف افکند ...: چنانکه کودك حلوا فروش از بیم بازخواست استاد می گریست (۴۴۰/ ۲)، و بهای حلوا را تنها از شیخ می خواست ولی در همان حال بهای حلوا از جایی دیگر رسید (۴۲۴/ ۲).

فایـدَه: فائـده. (فائـده دیگر عجز و انکسار و روی آوردن به حضـرت حق است چنانکه در بیت **۲۱۹۵** و **۴۱۹۳**/ ۶ آمده است.)
مُنتَجَع: در لغت جایی است که در آن آب و علف جویند. توسعا جایی که در آن امید نیکی و عطا بود.

مُصَـرِّف: برگردانـنـده. (حق تعالی) درزیی: خیاطی. (پی خیاطی می روی تا با پولی که از آن پیشه به دست می آوری زنـدگی کنی.) مَکسَب: کسب. (احتمـال نمی دادی سـودی را که از خیـاطی می خواسـتی در زرگری باشـد.) من نگـویم: سـخن برادر بزرگ است: می روم یا در این سفر به مقصود می رسم یا از راهی دیگر.

ذَاتُ البُروج: دارایِ برج هـا. و آن فلـك هشـتم اسـت. در قرآن کریم است: وَ السَّمـاءِ ذاتِ الْبُرُوجِ. (بروج، ۱) و در ایـن بیت کنایت از بخت و طالع است.

گاه در دل کسی می افتد

که در فلان دیار یا فلان شهر برای او سودی خواهد بود بدان

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲۳

کار می پردازد و یا بدان شهر می رود اما حق تعالی آن سود را از جایی دیگر بدو می رساند و او در شگفت می ماند و حیران می گردد. این حیرانی خود علامتی است تا به عقل خویش غرّه نگردد. چنانکه در داستان آینده خواهد آمد مرد در بغداد خواب می بیند که بهره او در مصر است بدانجا می رود و معلومش می گردد که باید به خانه بازگردد که مطلوب او آنجاست.

قصه آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی از یسار به مصر

اشاره

[قصه آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی از یسار به مصر]

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی از یَسار به مصر وفا شود.

اشاره

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی از یَسار به مصر وفا شود.

آنجا گنجی است در فلان محلّه در فان خانه، چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده ام که گنجی است به بغداد در فلان محلّه در فلان خانه. نام محلّه و خانه این شخص بگفت، آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقّق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثیِ مال و عَقار جمله را خورد و بماند او عُور و زار مال میراثی ندارد خود وفا چون به ناکام از گذشته شد جدا او نداند قدر هم کآسان بیافت کو به کدّ و رنج و کسبش کم شتافت قدر جان زآن می ندانی ای فلان که بدادت حق به بخشش رایگان نقد رفت و کاله رفت و خانه ها ماند چون جغدان در آن ویرانه ها گفت یا رب برگ دادی رفت برگ یا بده برگی و یا بفرست مرگ چون تهی شد، یادِ حق آغاز کرد یا رب و یا رب اجِرنِی ساز کرد چون پیمبر گفت مؤمن مِزهَر است در زمان خالیی ناله گر است چون شود پُر مطربش بنهد ز دست پر مشو کآسیب دست او خوش است تی شو و خوش باش بَینَ اصبَعَین کز می لَا این سرمست است این رفت طغیان آب از چشمش گشاد آب چشمش زرع دین را آب داد مأخذ

این داستان در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۲۲۰) حکایتی است از عجائب نامه. ولی در آن حکایت مردی از ری خواب می بیند که گنجی در دمشق می یابد و چون به دمشق می رود مردی را می بیند و او می پرسد به چه کار آمده ای؟ خوابِ خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲۵

را بدو می گوید آن مرد می گوید چندین سال است من به خواب می بینم در ری خانه ای است و در آن گنجی است.

چنانکه می بینیم گذشته از اینکه نام شهر با آنچه در مثنوی آمده مغایر است، در آن داستان سخن از عسس و گرفتار شدن مرد به دست او که در سروده مولانا آمده نیست. ظاهرا بلکه مطمئنا مأخذ مولانا حکایتی است که در کتاب الفرج بعد الشدّه تنوّخی (ص ۱۷۵ ۱۷۶) و ترجمه آن از مؤیدی دهستانی (۱۷۰ ۱۷۱) آمده و آن داستان را خلاصه می کنیم:

در همسایگی ابو عمرو قاضی مردی تنگدست ناگاه مالی بسیار به دست آورد. مرد داستان مال دار شدن خود را برای ابو عمرو چنین گفت. مالی بسیار از پدر به میراث بردم و همه را به اصراف هزینه کردم تا چیزی برای من نماند. روزیِ خود را از فروش ریسمانی که مادرم می یافت به دست می آوردم. شبی در خواب دیدم یکی مرا گفت تو در مصر توانگر خواهی شد. پس به سفر رفتم و چون نفقه ای نداشتم گدایی پیش گرفتم و ننگم بود که روز گدایی کنم. شب بدین کار پرداختم، شبی شبگردان مرا گرفتند و نزد رئیس خود بردند. چون سبب

سفر خود را گفتم، سرهنگ آنان گفت از تو احمق تر ندیدم، چندین سال است من در خواب می بینم که در بغداد در فلان محلت و فلان سرا بستانی است و در آن بستان در فلان موضع درختی است و سی هزار دینار زیر آن درخت مدفون است (نام خانه من و بستان مرا گفت) من بدان التفات نکردم تو احمق خانه و زندگی را گذاشته ای و بدین جا آمده ای. فی الحال بازگشتم و به بغداد آمدم و همان جا مال را یافتم.

یسار: توانگری، مال.

میراثِی مال و عقار: آنکه مال و مکنت به ارث بدو رسیده بود.

عَقار: خانه و زمین.

چون به ناکام ...: چنانکه سعدی گوید: همیشه نگران است که ملکش با دیگران است. و در مثل است: مال مرده عقب مرده می رود. به صاحبش چه وفا کرد که به من. (امثال و حکم) نقد رفت: بیان حالت میراثی است که آنچه داشته به باد داد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲۶

چون تهی شد ...: تهی شدن: بی چیز شدن. در قرآن کریم است: إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً. (معارج، ۲۰) اجِرنِی: پناه ده مرا.

چون پیمبر گفت ...: به مناسبت تهی شدن بی چیز گشتن، به معنی دیگر آن می پردازد، خالی شدن، و حدیث را شاهد می آورد که

مَثَلُ المُؤمِنِ کَمَثَلِ المِزمَارِ لَا یَحسُنُ صَوتُهُ الَّا بِخَلَاءِ بَطنِهِ

: مؤمن همانند نی است آواز آن خوش نباشد جز با تهی بودن شکم او. (المهنج القوی، شرح انقروی) اما این عبارت منسوب به ابوطالب مکی است و حدیث نیست.

مِزهَر: بربط. چنانکه می بینیم آلت موسیقی در بیت مولانا «مزهر» است و

در عبارتی که به عنوان حدیث نقل شده «مزمار» آمده است در بیتی از مولانا نیز تهی شدن وصف نی است.

تی شدن: تهی گشتن.

شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم انـدرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی بین اصبعین: میان دو انگشت. (نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۲۴۸۴/ ۲) لَما این: لامکـان. می لا این: کنایت از عنایت الهی. این: مکـان داشـتن. (حق تعالی را مکانی نیست و هر دارنـده مکان از عنایت او برخوردار است.) چرا چنان خوابی دیـد که این همه رنـج به دنبال داشـته باشـد برای آنکه آدمی در خوف و رجا به سر برد و دچار حیرت شود عجز خود را بدانـد و یقین کند که کارساز حقیقی خـداست. و سـرانجام اشارت به سـخن برادر بزرگ است که من بایـد کوشـش خود را به نهایت رسانم هرچند نمی گویم این کوشش با این سفر به نتیجه ای که خواهان آن هستم می رسد، بود که مقصودم از راه دیگر حاصل شود.

سبب تأخیرِ اجابت دعای مؤمن

سبب تأخیرِ اجابت دعای مؤمن

ای بسا مُخلِص که نالـد در دُعـا تـا رود دودِ خلوصـش بر سـما تـا رود بالای این سـقف برین بوی مِجمر از انِینُ المُـذنِبین پس ملایک با خدا نالند زار کای مجیبِ هر دعا وی مستجَار بنده مؤمن تضرُّع می کند او نمی داند بجز تو مستند تو عطا بیگانگان را می دهی از تـو دارد آرزو هر مُشـتَهِی حق بفرمایـد که نه از خواری اوست عین تـأخیر عطـا یـاریِّ اوست حـاجت آوردش ز غفلت سوی من آن

کشیدش موکشان در کوی من گر بر آرم حاجتش او وا رود هم در آن بازیچه مستغرق شود گرچه می نالد به جان یا مُستَجار دل شکسته سینه خسته، گو بزار خوش همی آید مرا آواز او وآن خدایا گفتن و آن راز او وآنکه اندر لابه و در ماجرا می فریباند به هر نوعی مرا طوطیان و بلبلان را از پسند از خوش آوازی قفص در می کنند زاغ را و جغد را اندر قفص کی کنند این خود نیامد در قصص پیش شاهد باز چون آید دو تن آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن هر دو نان خواهند او زوتر فطیر آرد و کمپیر را گوید که گیر وان دگر را که خوشستش قدّ و خَدّ کی دهد نان بل به تأخیر افکند گویدش بنشین زمانی بر گزند که به خانه نان تازه می پزند چون رسد آن نان گرمش بعدِ کَد گویدش بنشین که حلوا می رسد هم بر این فن دار دارش می کند وز ره پنهان شکارش می کند که مرا کاری است با تو یک زمان منتظر می باش ای خوب جهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۲۸

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد تو یقین می دان که بهر این بود دود خلوص بر هوا رفتن: کنایت از ناله کردن از سوز دل.

مجمر: آتشدان.

انینُ المُذنِبین: گرفته از حدیث است:

اِنینُ المُذنِبین احَبُّ الَیَّ مِن زَجَلِ المُسَبِّحینَ

: ناله گناهکاران نزد من خوشتر از بانگ تسبیح کنندگان است. (مصابیح القلوب، ص ۳۶۱) مُستَجار: که پناه بدو برند. پناهگاه.

مستند: تکیه گاه.

مُشتَهِی: به رغبت خواهان.

در بازیچه مستغرق شدن: سرگرم

لهو و لعب گشتن. به دنیا پرداختن.

گو بزار: بگذار تا زاری کند.

خوش همی آیـد ...: مؤمن برای نیاز خود خـدا را می خواند. خدای عزوجل فرماید در پذیرفتن دعای او تأخیر کنید که مرا آوا و دعای او خوش می آید. و چون روز رسـتاخیز شود خدا گوید بنده من مرا خواندی پذیرفتن تو را به تأخیر افکندم و ثواب تو چنین و چنـان است ... (ترجمه از بحارالانوار، ج ۹۰، ص ۳۷۴، به نقل از عـده الـداعی) وآنکه اندر لابه ...: (آواز او را خوش می دارم) و اینکه چگونه در لابه کردن مرا می فریباند.

از پسند: به خاطر پسندیدن.

ذقن: چانه. خوش ذقن: کنایت از زیبا چهره.

فَطِیر: نانی که خمیر آن خوب ور نیامده و آماده نشده باشد، و دیر جویده شود.

کَدّ: رنج، کوشش.

داردار کردن: نگاهداشتن.

مثالی است برای بیان کردن تأخیر پذیرش دعای بنده از سوی حق تعالی که اگر در پذیرفتن تأخیر رخ می دهد نشان آن است که بنده را نزد خدا اجری و قربی است.

رجوع کردن به قصّه آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر و بیان تضرّع او از درویشی به حضرت حق

رجوع کردن به قصّه آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر و بیان تضرّع او از درویشی به حضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شـد فقیر آمد اندر یا رب و گریه و نفیر خود که کوبد این در رحمت نثار که نیابد در اجابت صد بَهار خواب دیـد او هاتفی گفت او شـنید که غِنای تو به مصـر آید پدید رو به مصـر آنجا شود کار تو راست کرد کدیت را قبول او مرتَجاست در فلان موضع یکی گنجی است زَفت در پی آن بایدت تا مصر رفت بی درنگی هین

ز بغداد ای نژند رَو به سوی مصـر و مَنبت گاه قند چون ز بغداد آمد او تا سوی مصـر گرم شد پشـتش چو دید او روی مصر بر امیـد وعده هاتف که گنج یابد اندر مصـر بهر دفع رنج در فلان کوی و فلان موضع دفین هست گنجی سـخت نادر بس گزین لیـک نفقه اش بیش و کم چیزی نمانـد خواست دَقّی بر عوامُ النّـاس رانـد لیـک شـرم و همَّتش دامن گرفت خویش را در صبر افشردن گرفت باز نفسش از مَجاعت بر طپید ز انتجاع و خواستن چاره ندید گفت شب بیرون روم من نرم نرم تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ تا رسد از بام هاام نیم دانگ اندر این اندیشه بیرون شد به کوی واندرین فکرت همی شـد سو به سوی یـک زمـان مانع همی شـد شـرم و جاه یک زمانی جوع می گفتش بخواه پای پیش و پای پس تا ثلث شب که بخواهم یا بخسبم خشک لب خورد: ارثیه ای که داشت هزینه کرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۰

رحمت نثار: رحتی که برای همگان است.

صد بهار: کنایت از پذیرفته شدن دعا و برخورداری از لطف خدا.

مرتجا: مُرتَجَی: امید بسته. که بدو امیدوارند. (او- خدا- امید بسـته همگان است.) مصـر و منبت گاه قند: قند مصری نوعی قند لطیف بوده است.

به دل گفتم از مصـر قنـد آورنـد بر دوسـتان ارمغانی برنـد که نام قنـد مصـری برد آنجا که شـیرینان ندادنـد انفعالش نفقه اش: نقدینه (مرد مسافر). آنچه از نقد همراه داشت.

دَق: معرب دک گدایی.

اگرچه حاجت دق نیست

انوری را لیک به درگه تو کند یارب ار بشاید دق دَق بَر عوامُ النَّاس راندن: از همگان گدایی کردن.

انتِجاع: چیزی طلب کردن. بخشش خواستن.

شبکوک: انقروی آن را مرغی معنی کرده است که به شب پرواز کنـد. اما در برهان قاطع و به نقل از آن در لغت نامه، گـدایی که شب بر بلندی ها رود و به آواز بلند مردم محله را دعا کند، معنی شده.

زهی جو فروشان گندم نمای جهانگرد شبکوک خرمن گدای خشک لب: کنایت از تهی دست.

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را، و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار وَ عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ قَولُهُ تَعَالَی سَیَجعَلُ اللَّهُ بَعدَ عُسرٍ یُسرا «۳۹» و قوله علَ

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را، و مراد او حاصل شدن از عسـس بعد از خوردن زخم بسـیار وَ عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ قَولُهُ تَعَالَی سَیَجعَلُ اللَّهُ بَعدَ عُسرٍ یُسرا «۳۹» و قوله علَیه السّلام اشتَدِّی ازمَهُ تَنفَرجِی، و جَمیعُ القرآن و الکتب المُنزَلَهِ فی تَقریر هذا

ناگهانی خود عسـس او را گرفت مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت اتّفاقا اندر آن شب های تار دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار بود شب های مخوف و مُنتَحَس پس به جد می جست دزدان را عسـس تا خلیفه گفت که ببرید دست هرکه شب گردد و گر خویش من است بر عسس کرده ملک تهدید و بیم که چرا باشید بر دزدان رحیم عشوه شان را از چه رو باور کنید یا چرا ز ایشـان قبول زر کنیـد رحم بر دزدان و هر منحوس دست بر ضـعیفان ضـربت و بی رحمی است هین ز رنـج خـاص مَسـکُل ز انتقام رنج او کم

بین ببین تو رنج عام اصبَع مَلدُوغ بُر در دفع شر در تعدّی و هلاک تن نگر اتّفاقا اندر آن ایام دزد گشته بود انبوه پخته و خام دزد در چنین وقتش بدید و سخت زد چوب ها و زخم های بی عدد نعره و فریاد زآن درویش خاست که مزن تا من بگویم حال راست گفت اینک دادمت مهلت بگو تا به شب چون آمدی بیرون به کو تو نه ای زینجا غریب و منکری راستی گو تا به چه مکر اندری اهل دیوان بر عسس طعنه زدند که چزا دزدان کنون انبُه شدند انبهی از توست و از امثال توست وانِما یاران زشتت را نخست ____

(۳۹) در حاشیه نسخه اساس اضافه دارد: و قوله تعالی انَّ مَعَ العُسرِ یُسرا.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۲

ورنه کینِ جمله را از تو کشم تا شود آمن زرِ هر محتشم گفت او از بعد سوگندان پسر که نیم من خانه سوز و کیسه بر من نه مرد دزدی و بیدادیم من غریب مصرم و بغدادیم شبکوکی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۲۴۹/ ۶.

وَ عَسی أَنْ تَکْرَهُوا ...: بود که چیزی را خوش ندارید و آن بهتر است برای شما (. بقره، ۲۱۶) سَیَجْعَلُ اللَّهُ ...: زودا خدا پس از تنگدستی آسانی (فراخی) قرار دهد (. طلاق، ۷) اشتَدِّی ازمَه: نگاه کنید به: عنوان بیت ۲۲۷۳/ ۵.

وَ جَمیعُ القرآن ...: و همه قرآن و کتاب های فرستاده شده این را (که پس از سختی آسایش است) تقریر کند.

صَفرا: مجازا خشم. مردی ام درشت سخن و با صفرای خویش بس نیایم. (بیهقی، به نقل

لغت نامه) نا شِکفت: بی محابا.

اتفاقا ...: در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی داستان، از آنچه مولانا در این بیت تا بیت ۴۲۷۰ سروده نشانی نیست مضمون بیت ها بر ساخته طبع روشن و شاعرانه مولاناست.

ضرار: زیان.

منتحَس: منحوس، شوم.

قبول زر کردن: کنایت از رشوت گرفتن.

رحم بر دزدان: نظیر آن، سروده سعدی است.

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان منحوس دست: بددست. کنایت از دزد. در تداول کج دست.

سکلیدن: گسلیدن. واگذار کردن. (به خاطر رنج یک دو تن که در آن آسایش عام است انتقام گرفتن را وامگذار.) اصبَعِ مَلدُوغ: انگشت گزیده. (اگر انگشت فاسد بریده نشود فساد به تن سرایت می کند.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۳

پخته و خام: سابقه دار. ایندو کلمه را می توان صت دزد گرفت. دزدان کارآزموده و دزدان بی تجربه فراوان شده بود. نیز کنایت از آنچه می دزدیدند. (سبک و سنگین، پربها و اندک بها، هرچه به دستشان می آمد می دزدیدند.) منکَر: ناشناس. نا آشنا.

اهل دیوان ...: درباریان بر عسسان طعنه می زنند چرا دزدان فراوان شده اند. دزدان فراوان تو و مانند تو است. شمار دزدان شهر را شما افزوده اید. یاران خود را بنما وگرنه انتقام همه را از تو می گیرم.

بیان این خبر که الکِذبُ رِیبَهٌ وَ الصِّدقُ طُمَأنِینَه

اشاره

بیان این خبر که الکِذبُ رِیبَهٌ وَ الصِّدقُ طُمَأنِینَهٌ

قصّه آن خواب و گنج زر بگفت پس ز صدق او دل آنکس شکفت بوی صدقش آمد از سوگند او سوز او پیدا شد و اسپند او دل بیارامد به گفتار صواب آنچنانکه تشنه آرامد به آب جز دل محجوب کو را علّتی است از نَبیَّش تا غَبِی تمییز

نیست ورنه آن پیغام کز موضِع بود بر زند بر مه شکافیده شود مه شکافد و آن دل محجوب نی زآنکه مردود است او، محبوب نی چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبِل نی ز گفت خشک بل از بوی دل یک سخن از دوزخ آید سوی لب یک سخن از شهر جان در کوی لب بحر جان افزا و بحر پر حَرَج در میان هر دو بحر این لب مَرَج چون یَپَنلُو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها کاله معیوبِ قلبِ کیسه بُر کاله پر سود مُستَشرف چو دُر زین یَپَنلُو هر که بازرگان تر است بر سره و بر قلب ها دیده ور است شد یَپَنلُو مر ورا دارُالرَّباح وآن دگر را از عَمی دارالجُناح هر یکی ز اجزای عالم یک به یک بر غبی بند است و بر استاد فَک بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر هر جمادی با نبی افسانه گو کعبه با حاجی گواه و نطق خو بر مُصلِّی، مسجد آمد هم گواه کو همی آمد به من از دور راه با خلیل آتش گل و ریحان و ورد باز بر نمرودیان مرگ است و درد الکذب ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۷۲۰/ ۲.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۵

سوز و اسپند: کنایت از ناآرامی درون، و نیز متضمن این نکته است که اسپند را بر آتش نهند بانگی از آن بر می خیزد و بوی خوشِ آن به مشام می رسد. گفتار آن مرد که با شور درون همراه بود راست بودن

آن را می رساند.

از نبی تا غبی ...: سخن راهنما و گمراه را از یکدیگر تشخیص نمی دهد.

مه شکافد: اشارت است به معجزه رسول اکرم (ص).

مُبِل: گویند: «ابَل العُودُ: آب در شاخ روان شد.» اشک مُبِلّ: اشک روان. (عسس از راستی گفتار او که از دل بر می خاست گریان شد.) یک سخن ...: سختی از درونِ پر دروغ که چون دوزخ است بر می آید، و سخنی راست که از جان بر می خیزد، و به لب می رسد.

مَرَج، به هم در آمیختن. مولانا از آن معنی در آمیختن گاه اراده کرده است. گرفته از قرآن کریم است: مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیانِ (. رحمن) ۹۱، وَ هُوَ الَّذِی مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ هذا عَذْبٌ فُراتٌ وَ هذا مِلْحٌ أُجاجٌ (. فرقان، ۵۳) (دو لب آدمی نهان دارنده معنی سخنی است که در خاطر اوست. چون بگشاید آشکار می شود که سخنی نیک است یا بد، دروغ است یا راست.)

سخن در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیله ور یَپَنلُو: (مأخوذ از ترکی) کاروان و سوداگری، قافله و تجارت. (ناظم الاطباء) مقامی که از هر شهر و ده اسباب و غله و غیره برای فروختن بدانجا آرند. به هندی آن را «مندی و گنج» گویند. (آنندراج از لطائف) مستشرف: آنچه دیده بدان خیره شود از خوبی. گران بها.

دَارُالرَّباح: خانه سودها.

دَارُالجُنَاح: خانه گناه (زیان).

فک: رها کردن. (آنکه در این جهان از معرفت بهره برده هر مشکلی را به قوت عقل می گشاید. و آنکه نادان و کندذهن است در آن در می ماند.)

هر جمادی با نبی ...:

گر نبودی چشم دل حَنّانه را چون بدیدی هجر آن فرزانه را شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۶

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور چون گواهی دادی اندر مشت در (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۱۸ - ۲۴۱۷/ ۴) بر مصلِّی ...: مسجد بر نمازگزاردن نمازگزار گواهی می دهد که او از راه دور آمده.

سر از آن رو می نهم من بر زمین تا گواه من بود در روز دین نگاه کنید به: ذیل آن بیت و حدیثی که در این باره نوشته شده.

درون آدمی را که سخن مظهر اوست به پینلوهمانند کرده است که در آن انواع کالاست و آنکه آشنا و آگاه است کاله پر سود را از معیوب تمییز می دهد. عسس دل آگاه بود و دانست سخن مرد نشانه درستی و راست گفتاری اوست.

بارها گفتیم این را ای حسن می نگردم از بیانش سیر من بارها خوردی تو نان دفع ذُبول این همان نان است چون نَبوِی ملول؟ در تو جوعی می رسد نَو زِ اعتلال که همی سوزد از او تخمه و ملال هرکه را در مَجاعت نقد شد نو شدن با جزو جزوش عق شد لذت از جوع است نه از نُقل نو با مَجاعت از شکر به نان جو پس ز بی جوعی است وز تخمه تمام آن ملالت نه ز تکرار کلام چون ز دکّان و مِکاس و قیل و قال در فریب مردمت ناید ملال؟ چون ز غیبت وَاکلِ لحم مردمان شصت سالت سیریی نامد از آن؟ عشوه ها در صید شُلّه کفته تو بی ملولی بارها خوش

گفته تو بار آخر گوییش سوزان و چست گرم تر صد بار از بار نخست درد داروی کهن را نو کند درد هر شاخ ملولی خَو کند کیمیای نو کننده، دردهاست کو ملولی آن طرف که در خاست هین مزن تو از ملولی آه سرد درد جو و درد جو و درد درد خادعِ دردند درمان های ژاژ رهزن اند و زرستانان رسمِ باژ آب شوری نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش لیک خادع گشت و مانع شد ز جست ز آب شرینی کزو صد سبزه رُست شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۷

همچنین هر زرِّ قلبی مانع است از شناس زرّ خوش هرجا که هست پا و پرّت را به تزویری بُرید که مراد تو منم گیر ای مرید گفت دردت چینم او خود دُرد بود مات بود ارچه به ظاهر برد بود رَو ز درمان دروغین می گریز تا شود دردت مصیب و مشک بیز حسن: بعض شارحان آن را خطاب به حسام الدین دانسته اند، لیکن چنانکه در شرحِ نظیرهای آن نوشته شد، این گونه نام ها مجرد خطاب است و مخاطب خاصی ندارد. بعلاوه چنانکه خواهید دید سخنانی است اندرزگونه برای ناآگاهان و نمی توان مضمون آن سخنان را خطاب به حسام الدین گفت.

ذُبول: لاغری، پژمردگی.

این همان نان است ...: اگر تکرار چیزی ملالت آور است، چرا از مکرر خوردن نان ملول نمی شوی؟ چون گرسنه هستی! امّا از پند مکرر ملول می شوی.

در تو جوعی می رسد ...: از شنیدن این سخنان ملول می شوی و خود را سیر می نمایانی و آن نشان

نامعتـدل بودن مزاج توست اگر مزاجت معتـدل باشـد بـا شـنیدن این سـخنان تخمه و ملالـل از تو دور می شود و شـیفته آن می شوی.

درد مَجاعت: کنایت از اشـتها برای شـنیدن پندهای سودمند و سـخنان حق. (هرکه خواهان سخنان حق باشد از شنیدن آن لذت می برد و اجزاء او تازه می گردد.) عقد شدن: بسته گردیدن.

نقل نو: غذای تازه.

بـا مجعت: چنـانکه هرکس گرسـنه باشـد نـان جو در کامش خوش آیـد، آنکه شـیفته سـخن حق است آن را به جان می خرد. سعدی راست در این باره:

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است پس ز بی جوعی است ...: ملالتی که از شنیـدن سـخن حق بر تو دست می دهد برای آن است که خواهان آن نیستی نه برای آن است که آن سـخن مکرر است وگرنه چرا از مکرّر

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۸

شنیدن و گفتن سخنان تهی از معنی و غیبت دیگران در تو ملال پدید نمی گردد.

مِکاس: چانه زدن در خرید و فروش.

اکلِ لَخم: اشارت است به قرآن کریم: أَ یُحِبُّ أَحَدُکُمْ أَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ أَخِیهِ. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۷/ ۳.

شله: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۲۷/ ۶.

(مثال هایی است از کسانی که عمری را در کارهای بیهوده می گذراننـد و از آن خسـته نمی شونـد اما اگر سـخنی حق به آنها بگویند ملول می گردند.) درد: کنایت از رنجی که از شدت اشتیاق به چیزی دست می دهد و همان اشتیاق آن رنج رااز او می زداید.

خو کردن: وجین کردن. بریدن.

کنون روز ارجاسب

را نو کنیم به طبع جوان باغ را خو کنیم خادع: فریبنده.

درمان های ژاژ: درمان های بیهوده. (درمان های بیهوده و دروغین درد را درمان نمی کند.) در آن اشارتی است به مدعیانی که خود ناآگاه اند لیکن برای رونق کار خویش راهنمایی را پیشه می سازند و مردم را می فریبند.

آب شور: کنایت از وسیلت هایی که ظاهری فریبنده دارد.

چنانکه دیدیم مردی که از بغداد به مصر آمده بود گرفتار شحنه گردید و پاسخ شحنه را به حقیقت داد و شحنه سخن او را که از دل برخاسته بود پذیرفت. بدین مناسبت به مطلبی می پردازد که باز هم در مطاوی مثنوی آمده است: در این جهان بازاری است و در این بازار کسانی هستند که دلسوز دردمندان اند و کسانی خواهان فریب دادن آنان، هر یک می کوشد تا متاع خود را بفروشد و هر یک را طالبی است که پی او می رود و سخن او را می شنود و می پذیرد. تا تو چه خواهی و پی کدام یک بروی. آنچه تو را به دنبال این یا آن می برد و یا سخنان آنان را در ذهن تو خوش می نمایاند دعوت آنان نیست. تمایل تو است. اگر تشنه حقیقت باشی پی راهنمای راستین می روی و اگر نه به دنبال مدعی دروغین می افتی واین مطلب را با مثال های روشن بیان می کند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۳۹

از مکرر شنیدن سخن حق ملول می شوی و از قیل و قال بر سر معاملت نه، از غیبت مردم لذت می بری و از ذکر حق نه، و

همچنین این پذیرش تو است که آب شیرین را هشته ای و آب شور می نوشی. زر قلب دیده ات را پر کرده است و نیک و بد را نمی شناسی.

سپس به موضوعی اشارت می کند که باز هم در مثنوی آمده و آن اینکه بایستی مراقب بود حیله گران و رهزنانی که می خواهند با خودنمایی بازاری گرم کنند و مریدی به چنگ ارند تو را فریب ندهند.

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی مرد نیکی لیک گول و احمقی بر خیال و خواب چندین ره کنی نیست عقلت را تسویی روشنی بارها من خواب دیدم مُستمِر که به بغداد است گنجی مستتر در فلان سوی و فالن کویی دفین بود آن خود نام کوی این حزین هست در خانه فلانی رو بِجُو نام خانه نام او گفت آن عدو دیده ام خود بارها این خواب من که به بغداد است گنجی در وطن هیچ من از جا نرفتم زین خیال تو به یک خوابی بیایی بی ملال خواب احمق لایق عقل وی است همچو او بی قیمت است و لا شِیَ است خواب زن کمتر ز خواب مرد دان از پی نقصانِ عقل و ضعف جان خواب ناقص عقل، و گول آید کساد پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد گفت با خود گنج در خانه من است پس مرا آنجا چه فقر و شیون است بر سر گنج از گدایی مرده ام زآنکه اندر غفلت و در پرده ام زین بشارت مست شد دردش نماند صد هزار الحمد بی لب او بخواند گفت بُد موقوف این لَت لوت من آب

حیوان بود در حانوت من رو که بر لوت شگرفی بر زدم کوری آن وهم که مفلس بدم خواه احمق دان مرا خواهی فِرو آنِ من شد هرچه می خواهی بگو من مراد خویش دیدم بی گمان هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان تو مرا پُر دَرد گو ای محتشم پیش تو پُر دَرد و پیش خود خوشم وای اگر برعکس بود ای مَطار پیش تو گلزار و پیش خویش زار شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴۰

گفت نه دزدی ...: سخن عسس است پس از شنیدن سخنان مرد غریب.

ره کردن: سفر کردن، ره سپردن، راه کردن.

پس آنکه گفت با من کاین زمستان بباش اینجا مکن راه خراسان تَسو: واحد وزن معادل چهار جو. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۰۲/ ۲) مُستَمر: پی در پی، شباشب، پشت سر هم.

حَزین: مردی که از بغداد آمده بود.

عدو: کنایت از عسس. و تعبیر از عسس به عدو، در این مقام اشارتی است بدانچه در بیت ۵۹/ ۴ آمده بود. گفت با خود: مرد غریب که پی گنج به مصر آمده بود.

بر سر گنج از گدایی: در بیت تلمیحی است بدانکه آنچه آدمی در برون می جوید در خود اوست. نظیر آنچه حافظ سروده است: «آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد.»

ای نسخه نامه الهی که توی وی آینه جمال شاهی که توی

بیرون ز تو نیست هرچه درعالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی لت: سیلی. در این بیت کنایت از رنجی که در راه و از عسسان دید.

حانوت: دکان، و در بیت کنایت است از خانه است.

فِرو: این کلمه

پیشوند است و معنی پایین می دهد و در این بیت به معنی خوار و حقیر است.

آن من شد: بدانچه خواستم رسیدم. حاجتم روا شد.

مَطار: پرواز کردن. کنایت از تصور. اندیشه.

تصویری است از سالکی حقیقت جو خداخواه که در طلب مقصود ریاضت ها می کشد، سفرها می کند، و سرانجام در می یابد که آنچه می جست در اوست. اما دریافتن این حقیقت بسته به تحمل آن ریاضت بود.

مثل

مثل

گفت با درویش روزی یک خَسی که تو را اینجا نمی داند کسی گفت او گر می نداند عامیم خویش را من نیک می دانم کیم وای اگر برعکس بودی درد و ریش او بُدی بینای من من کور خویش احمقم گیر احمقم من نیک بخت بخت بهتر از لجاج و روی سخت این سخن بر وفق ظنّت می جهد ورنه بختم داد عقلم هم دهد دانستن: شناختن.

عامی: کنایت از آنکه قدرت شناسایی خاصان را ندارد.

وای اگر بر عکس بودی ...: اگر او از نقص درون من آگاه بود و من نه. مضمون بیت نزدیک به سروده سعدی است.

نیک باشیّ و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند روی سخت: ستیزه رویی. کنایت از اصرار بر نپذیرفتن عیب خود.

این سخن: تو عسس مرا احمق می خوانی که چرا برای گنج از بغداد به مصر آمدم اما خود می دانم بخت بلند من بود که مرا بدینجا راهنما شد.

این مثل به مناسبت گفته طالب گنج است به عسس که در بیت ۴۳۲۷ آمده بود. سالک باید به سخن عامه وقع نگذارد و پی مقصود خویش گام بردارد.

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او ساجد و راکع ثناگر شکرگو جمله ره حیران و مست او زین عجب ز انعکاس روزی و راه طلب کز کجا اومیدوارم کرده بود وز کجا افشاند بر من سیم و سود این چه

حکمت بود که قبله مراد کردم از خانه برون گمراه و شد تا شتابان در ضلالت می شدم هر دم از مطلب جداتر می بُدَم باز آن عین ضلالت را به جود حق وسیلت کرد انـدر رُشد و سود گمرهی را منهج ایمان کند کژروز را مَحصَد احسان کند تا نباشـد هیـچ مُحسن بی وجا تا نباشـد هیـچ خائن بی رجا انـدرون زهر تریاق آن حَفِی کرد تا گویند ذُواللُّطفِ الخَفِی نیست مخفی در نماز آن مکرمت در گنه خلعت نهـد آن مغفرت ز انعکاس روزی ...: انعکاس: وارونه بودن. (در شگفت مانده بود که چگونه راه رسیدن او به مقصود برعکس بوده است.) قبله مراد: کنایت از حضرت حق.

مَنهَج: راه راست، راه روشن.

مَحصَد: در لغت درردَنگاه غله، و در این بیت به معنی جای و محل (به دست آوردن) است.

وجا: بیم، ترس.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴۳

آن چنان بر خود بلرزید آن عصا کآن دو بر جا خشک گشتند از وجا لطف حق تعالی بر بنده گاه موجب شود که گمراهی او وسیلت ایمان گردد و ناراست بودن سبب رستگاری. نگاه کنید به: داستان «مردی که شب مهمان رسول (ص) بود» (۶۴/ ۵ به بعد) حَفِی: مهربان.

ذُواللُّطفِ الخَفی: خداوند مکرمت نهانی.

نیست مخفی ...: کرم و لطف باری تعالی در پاداش دادن بنده بر عبادت، لطفی است آشکار. لطف خفی آن است که گناهکار را نه تنها ببخشد، بلکه مزد دهد.

الَا لَا تحزَنَنَّ أخا البَلِیّه فَلِلرَّحمَنِ الطَافٌ خَفِیَّه منکران را قصد اذلالِ ثِقات ذُلّ شده عزّ و ظهوری معجزات قصدشان ز انکار ذُلِّ دین بُده عین ذُلّ عزِّ رسولانا آمده

گر نه انکار آمـدی از هر بدی معجزه و برهان چرا نازل شدی؟ خصمِ منکر تا نشد مصداق خواه کی کند قاضـی تقاضای گواه معجزه همچـو گـواه آمـد زَکی بهر صـدقِ مـدَّعی در بی شـکی طعن چـون می آمـد از هر ناشـناخت معجزه می داد حقّ و می نواخت مکر آن فرعون سیصد تو بُده جمله ذُلِّ او و قَمع او شده ساحران آورده حاضر نیك و بد تا که جَرحِ معجزه موسی کند تا عصا را باطل و رسوا کند اعتبارش را ز دل ها برکند عین آن مکر آیتِ موسی شود اعتبار آن عصا بالا رود لشکر آرد او پگه تا حَولِ نیل تا زنده بر موسـی و قومش سبیل آمنیِّ امَّتِ موسی شود او به تَختُ الارض و همان در رود گر به مصر اندر بُدی او نآمدی و هم از سبطی کجا زایل شدی آمد و در سبط افکند او گداز که بدان که امن در خوف است راز آن بود لطف خفی کو را صمد نار بنماید خود آن نوری بود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴۴

نیست مخفی مزد دادن در تُقَی سـاحران را احر بین بعـد از خطـا نیست مخفی وصـل انـدر پرورش سـاحران را وصـل داد او در بُرش نیست مخفی سَـیر بـا پـای رَوا سـاحران را سـیر بین در قطع پـا عارفان زآننـد دائم آمِنُون که گـذر کردنـد از دریای خون امنشان از عین خوف آمد پدید لاجرم باشند هر دم در مزید امن دیدی گشته در خوفی خَفی خوف بین هم در امیدی ای حَفی اذلال: خوار کردن. (منکران با دروغگو خواندن پیمبران

خوار کردن آنـان را می خواسـتند امـا پیمبران معجزه آوردنـد، و راست گفتاریشـان معلوم گشت و عزتشان در دیـده ها معلوم شد.) گرنه انکار ...: اگر انکار منکران نبود پیمبران معجزه و دلیل نمی آوردند.

مِصداق: آنچه گواه صدق باشد. مصداق خواستن: دلیل صدق طلبیدن. نشان راستگویی مدعی را خواستن.

زَکِیّ: بی عیب. (چنانکه گواه راستگویی مدعی را معلوم می دارد، معجزه صدق پیمبران را نشان می دهد.) طعن چون می آمد ...: چون منکران نادان بر پیمبران طعنه می زدند، حق تعالی با دادن معجزه به آنان دلگرمشان ساخت.

سیصد تو: کنایت از بسیار. بی شمار.

جرح: عیب، نقص. جرح کردن: کنایت از سحر خواندن.

آیت موسی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۵۷/ ۳ به بعد.

سَبیل زدن: بسـتن راه. اشارت است به داسـتان آمدن فرعون به دنبال موسی (ع) و رسدن آن حضرت و اصحاب او به کرانه نیل و پنداشـتن فرعـون مغلـوب شـدن موسـی و اصـحاب او را و آنچه فرعون سـبب مغلوب شـدن می دانست (بسـته شـدن اه بر او) موجب پیروزی موسی گردید.

تَحتُ الارض: زیر زمین. کنایت از غرق شدن در دریا.

گر به مصر اندر بدی ...: اگر فرعون به دنبال موسی نمی آمد و معجزه موسی- شکافتن نیل-

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴۵

آشکار نمی شد ترس از دل سبطیان بیرون نمی رفت.

در سـبط گـداز افتادن: اشارت است بـدانچه در قرآن کریم آمـده است: فَلَمَّا تَراءَا الْجَمْعانِ قالَ أَصْحابُ مُوسی إِنَّا لَمُدْرَكُونَ. (شعراء، ۶۱) امن در خوف: قالَ كَلَّا إِنَّ مَعِي رَبِّي سَيَهْدِينِ. (شـعراء، ۶۲) آنچه سـبطیان از آن بیم داشتند، موجب آسایش آنان شد. (از نیل گذشتند و فرعون در آن غرقه

گردید.) بُرش: بریده شدن دست و پا.

از دریای خون گذر کردن: مشقت ها تحمل کردن و ریاضت کشدین.

منکران می خواهند پیمبران و یا اولیا را خوار کنند، اما آنان با نشان دادن معجزه ها گرامی تر می شوند و سخنانشان پذیرفته تر که: یُرِیدُونَ لِیُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ. (صف، ۸) معجزه آوردن پیمبران همچون گواه صدق گذراندن مدعی است در محضر قاضی که

البِیِّنَهُ عَلَی المُدَّعِی

. فرعون موسی را ساحر خواند و موسی با افکندن عصا ساحران را با آنچه گرد آورده بودند از پیش راند. فرعون به گمان خود موسی را در بندان کرد (از یک سو او و لشکرش و از سوی دیگر نیل)، اما آنچه را در بندان می دید بلای او گردید. یاران موسی می ترسیدند گرفتار گردند و ایمنی آنان در آن ترس بود و این لطفی بود خفی از جانب حق تعالی و نمونه ای از آن لطف خفی لطفی است که ساحران را شامل گشت. برای معارضه موسی (ع) آمدند و به وصل خدا رسیدند که: لا ضَیْرَ إِنَّا إِلی رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ. (شعراء، ۵۰)

آن امیر از مکر بر عیسی تند عیسی اندر خانه رو پنهان کند اندر آید تا شود او تاجدار خود ز شبهِ عیسی آید تاجِ دار هی مَیاویزید من عیسی نِیَم من امیرم بر جهودان خوش پیَم زوتَرش بر دار آویزید کو عیسی است از دست ما تخلیط جو چند لشکر می رود تا بر خورد برگ او ی گردد و بر سر خورد چند بازرگان بود بر بویِ سود عید پندارد بسوزد همچو عود چند در عالم بود برعکس این

زهر پنـدارد بود آن انگبین بَس سـپه بنهاده دل بر مرگ خویش روشـنی ها و ظفر آید به پیش شـرح مثنوی (شـهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴۶

ابَرهه با پیل بهر ذُلّ بَیت آمـده تا افکنـد حی را چو مَیت تا حریم کعبه را ویران کنـد جمله را زآن جای سـرگردان کنـد تا همه زُوّار گرد او تنند کعبه او را همه قبله کنند وز عرب کینه کشد اندر گزند که چرا در کعبه ام آتش زنند عینِ سعیش عزَّت کعبه شـده موجبِ اعزاز آن بیت آمـده مکّیان را عِزّ یکی بُـِد صـد شـده تا قیامت عِزّشان مُمتَد شده او و کعبه او شده مخسوف تر از چی است این؟ از عنایات قـدر از جهاز ابرهه همچون دَده آن فقیران عرب توانگر شـده او گمان برده که لشکر می کشـید بهر اهل بیت او زر می کشـید انـدر این فسـخ عزایم وین هِمم در تماشا بود در ره هر قـدم خانه آمـد گنـج را او بازیافت کارش از لطف خدایی ساز یافت آن امیر ...: شـرح این داسـتان در تفسیر کشف الاسرار ذیل آیه وَ قَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ (نساء، ۱۵۷) آمده است: یک قول آن است که عیسی اصحاب خود را گفت کیست که رضا دهد تا شَبَه من بر وی افکنند و او را بکشند یا بر دار کنند و آنگه در بهشت شود؟ یکی از حواریان گفت من بدین رضا دارم و خود را فدای تو کردم. اللّٰه تعالی مانده صورت عیسی بر وی افکند تا او را بر دار کردند و عیسی را بر آسمان برد. قول دیگر

آن است که مردی از آن جهودان نـام وی ططیانوس، در پیش وی رفت به قصـد قتل وی، اللّه تَعالَی عیسـی را از روزن خانه به آسمان برد و شَبَه عیسی بر آن مرد افکند. جهودان در شدند وی را دیدند به صورت عیسی و او را بکشتند. (کشف الاسرار، ج ۲، ص ۷۵۴، و نگـاه کنیـد به: تفسیر بیضاوی، ذیل همان آیه) تاجـدار: کنایت از مقرب نزد جهودان و ثروتمنـد، برای کشـتن عیسی (ع).

خوش پی: مبارک قدم.

بر دار آویزید: سخن مهتر دشمنان عیسی (ع) است که به قصد کشتن او آمده بودند.

تخلیط جو: سفسطه کار. مشتبه سازنده، به اشتباه افکننده.

برخوردن: کنایت از پیروز گشتن. (لشکری به قصد پیروزی بر مسلمانان می آید اما

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴۷

شکست می خورد و آنچه دارد نصیب سپاهیان اسلام می شود.) فَی: فیی ء: آنچه از کافران به مسلمانان رسد، از راه مسالمت و آنچه در جنگ بهدست آمده غنیمت است.

بر سر خوردن: کنایت از مغلوب گشتن.

عید پنداشتن: کنایت از امید سود داشتن.

سوختن: کنایت از زیان کردن.

ابرهه: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۴۲۰ /۲.

حی را چو میت افکندن: کشتن.

مخسوف: نابود شده. به زمین فرو رفته.

دده: درنده. (صفت ابرهه است).

توانگر: باید «تانگر» خوانده شود.

فسخ عزایم ...: گرفته از فرموده علی (ع) است:

عَرَفتُ اللَّهَ سُبحَانَهُ بِفَسخِ العَزَائمِ وَ حَلِّ العُقُودِ.

(نهج البلاغه، کلمات قصار: ص ۲۵۰) دو بیت آخر وصف مرد بغدادی است که از مصر به شهر خود بازگشت.

مکرّر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او آن پند را، و در رمیدن او از ایشان شیدا، و بی خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن، لیک از فرط عشق و محبّت نه از گستاخی و لاابالی الی آخره

اشاره

مکرّر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او آن پند را، و در رمیدن او از ایشان شیدا، و بی خود رفتن و خود

را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن، لیکَ از فرط عشق و محبّت نه از گستاخی و لاابالی الی آخره

آن دو گفتنـدش که انـدر جان ما هست پاسخ ها چو نَجم اندر سـما گر نگوییم آن نیاید راست نَرد ور بگوییم آن دلت آید به درد همو چغزیم انـدر آب از گفت الَم وز خموشـی اختنـاق است و سَـقم گر نگوییم آشتی را نور نیست ور بگوییم آن سـخن دسـتور نیست در زمـان برجست کـای خویشـان وداع انَّمـا الـدُّنیا وَ مَا فِیهَا مَتاع پس برون جست او و چو تیری از کمان که مجال گفت کم بود آن زمان چو نجم اندر سما: کنایت از روشن. آشکارا.

راست نیامـدن نرد: کنایت از پوشانـدن حقیقت. (اگر نگوییم خیانت کرده ایم.) همچو چغزیم ...: درباره چغز آمده است چون خواهد آواز برآرد باید در دهنش آب باشد پس فکَ پایی را در آب کند تا نیم فکَ پر آب گردد.

یُدخِلُ فِی الاشداقِ ماء یَنصِفُه کَیمَا یَنِقُّ وَالنَّعِینقُ یُتلِفُه آب را در کام خود در می دهد چنانکه نیم کام را پر کند، تا آنکه آواز برآرد و آواز برآوردن موجب اتلاف (آزار) اوست. (ذَکوانی به نقل جاحظ، الحیوان، ج ۳، ص ۲۶۶) الَم: درد.

اختناق: گلو گرفتگی.

دستور نیست: رخصت گفتن حقیقت را نمی دهی. (سخنانی در ذهن داریم، اگر نگوییم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۴۹

با تو دوست یکرنگ نیستیم و اگر خواهیم بگوییم اجازت نمی دهی.) انّمَا الدُّنیَا ...: گرفته از قرآن کریم است: یا قَوْمِ إِنَّما هذِهِ الْحَیاهُ الدُّنْیا مَتاعٌ. (غافر، ۳۹) برون جست او ...: برادر بزرگ چابک به راه افتاد و

مجال سخن گفتن به آنان نداد.

انـدر آمد مست پیش شاه چین زود مستانه ببوسید او زمین شاه را مکشوف یک یک حالشان اوّل و آخر غم و زِلزالشان میش مشغول است در مَرعایِ خویش لیک چوپان واقف است از حال میش کُلُّکُم رَاعٍ بدانـد از رمه کِی علف خوار است و کی در مَلحَمه گرچه در صورت از آن صف دور بود لیک چون دَف در میان سور بود واقف از سوز و لَهیب آن وُفود مصلحت آن بُد که خشک آورده بود در میان جانشان ود آن سَمی لیک قاصد کرده خود را اعجمی صورت آتش بود پایان دیگ معنی آتش بود در جانِ دیگ صورتش بیرون و معنیش انـدرون معنی آتش بود در جانِ دیگ شاه زاده پیش شه زانو زده دَه معرِّف شارح حالش شـده گرچه شه عارف بُـِد از کُل پیش پیش لیک می کردی مُعَرِّف کار خویش در درون یک ذَرّه نور عارفی به بود از صد معرّف ای صَـفی گوش را رهنِ معرّف داشتن آیت محجوبی است و حَزر و ظن آنکه او را شم دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عَینُ العِیـان بـا تواتر نیست قـانع جـان او بـل ز چشم دل رسـد ایقان او انـدر آمـد مست ...: پسـر بزرگ شاه، و «مست» کنایت از شادمان و سرخوش بودن است.

شاه را مشکوف یک یک ...: «شاه» کنایت از ولیِّ کامل است که بر خاطرها اشراف دارد.

زلزال: کنایت از اضطراب. نگرانی.

مَرعَیا: مرعی: چراگـاه. (مردم سـرگرم کار خویش انـد، اما ولیِّ حق پیوسـته از حال آنان آگاه است.) کُلتکُم راع ...: اشارت به حدیثی است که ذیل

بیت ۴۱۴۴/ ۳ نوشته شد.

مَلحَمَه: در لغت به معنی جنگ و کشتار است. بعض شارحان «در ملحمه بودن» را صفت

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۰

قوچ گرفته انـد که به دیگر گوسـفندان شاخ می زنـد و بعضـی کنایت از دد گرفته انـد که درست نیست چراکه سـخن در رمه است و دد جزء رمه نیست. مگر آنکه در ملحمه بـودن، گرفتـار دده شـدن معنی شـود. می تـوان علـف خـوار و در ملحمه را به معنی قابل تربیت و هلاکْ شونـده گرفت. (کدام یکْ از بندگان در خور تربیت و هدایت اند و کدام یکْ را باید به حال خود گـذاشت تا تباه شود.) صَف: کنایت از جمع برادران. (هرچند شاه به ظاهر با انان نبود، اما از حال همگی آگاه بود.) چون دف در میان سور ...: چنانکه دف در میان مجلسـیان است و از وسـیلت های سـرور آنان، شاه نیز هرچند همراه آنان نبود از حال آن برادران آگاه بود. وجه شبه آگاهی است.

خشکْ آوردن: خموش ماندن.

هین دهـان بر بنـد فتنه لب گشـاد خشـکْ آر اللَّهُ اعلَم بِالرَّشَـاد (شـاه از حال آنان آگاه بود لیکن مصـلحت نمی دیـد آن را باز گوید.) در مان جان بودن: از درون آگاهی داشـتن چنانکه احمدبن عاصم انطاکی درباره صِدِّیقان گفته است: «انَّهُم جَواسِیسُ القُلُوبِ، یَدخُلُونَ فِی قُلُوبِکُم وَ یَطَّلِعُونَ عَلَی اسرَارِکُم فَاذَا جَالَستُمُوهُم فَجَالِسُوهُم بِالصِّدق».

بندگان خاص عَلّام الغیوب در جهان جان جواسِیسُ القلوب (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۷۰/ ۲) سَمی: بلند رتبه.

صورت آتش: آتش زیر دیگ روشن است یا به گفته مولانا پایان دیگ است و با دیگ نیست. اما اثر آن

درون دیگر ظاهر می شود و خام را می پزد. تأکید دیگری است بر آنکه شاه از آنچه دل برادران بود آگهی داشت.

مُعَرِّف: شناساننده. آنکه در محضر قاضی یا حاکم یا شاه کسان را بدو می شناساند.

نگه کرد قاضی بر او تیز تیز معرِّف گرفت آستینش که خیز شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۱

ده معرف: بعض شارحان آن را پنج حسِّ ظاهری و پنج حسِ باطنی معنی کرده اند ولی به قرینه بیت ۶/ ۵۵۰۴۴ می توان گفت از ده در بیت مقصود کثرت است.

عارفی: (یاء مصدری) معرفت، شناسایی، عارف بودن.

محجوبی: از حقیقت آگاه نبودن.

حَزر: شناختن به حدس و گمان. (از معرف آگاهی خواستن نشانه از حقیقت آگاه نبودن است.) عَینُ العیان: آشکار، آشکارا.

تواتر: فراوان شدن خبر است چندانکه موجب اطمینان گردد. مقابل خبر واحد. (درست است که تواتر موجب یقین است، اما حقیقت را عیان دیدن غیر از آن است.) ایقان: یقین داشتن. (آنکه چشم دل دارد با دل روشن حقیقت را خواهد دید.)

پس معرّف پیش شاه مُنتَجَب در بیان حال او بگشود لب گفت شاها صیدِ احسان تو است پادشاهی کن که بی بیرون شو است دست در فتراک این دولت زده است بر سر سرمست او بر مال دست گفت شه هر منصبی و مُلکتی کالتماسش هست یابد این فتی بیست چندان ملک کو شد زآن بری بخشمش اینجا و ما خود بر سری گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت جز هوای تو هوایی کی گذاشت بندگی تُوش چنان در خورد شد که شهی اندر دل او سرد شد شاهی و شه زادگی در باخته است از

پی تـو در غریـبی سـاخته است صوفی است انـداخت خرقه وجـد در کی رود او بر سـر خرقه دگر میـل سوی خرقه داده و نـدم آنچنـان باشـد که من مغبـون شـدم بـاز ده آن خرقه این سـو ای قرین که نمی ارزیـد آن یعنی بـدین دور از عـاشق که این فکر آیـدش ور بیایـد خاک بر سـر بایـدش عشق ارزد صد چو خرقه کالبد که حیاتی دارد و حس و خرد خاصه خرقه ملک دنیا که ابتر است پنـج دانـگ مستیش درد سـر است ملـک دنیـا تن پرسـتان را حلاـل مـا غلاـم ملـک عشق بی زوال عامـل عشق اسـت معزولش مکن جز به عشق خویش مشغولش نکن شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۲

منصبی کآنم ز رؤیت مُحجب است عین معزولی است و نامش منصب است مُنتَجَب: گزیده، مورد قبول.

بیرون شو: مخلص، راه گریز، راه چاره. (جز درگاه تو روی به جایی نتواند آورد او را بپذیر.) فِتراک: تسمه یا دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.

دست در فتراک زدن: کنایت از متوسل شدن.

سرمست: شادمان.

دست مالیـدن: کنایت از مورد لطف قرار دادن. (او شادمانه به درگاه تو آمـده بدو لطفی کن.) گفت شه ...: هرچه خواهان آن است بدو دهید.

بری شدن از: از دست دادن، رها کردن.

ما خود بر سری: خود هم در اختیار اوییم. نظیر:

ما تو را و جمله اشکاران تو را پای بر گردون هفتم نه برآ گفت تا شاهیت: از روزی که عشق تو در دل او رُست هوای دیگری در دل او نماند. جز به تو به چیزی دل نبست.

خرقه در حال وجد انداختن: خرقه ای

که درویش هنگام سماع به وجد آید و از تن برون افکند. (چیزی را که رها کرد بدان باز نمی گردد. جز به تو به دیگر چیز دل نمی بندد.) باز ده ...: اگر صوفی خرقه افکنده را بخواهد، معنی آن این است که چنان حالت بدین خرقه نمی ارزد. و از آنچه وانهاده پشیمان است.

خرقه کالبد: (اضافه مشبه به بمشبه) عشق صد جسمی را که زنده است و جان و خرد دارد ارزد.

ابتر: ناقص، و در این بیت وفا نکردن آن است به خداوند ملك.

پنج دانگ: می توان گفت اگر شش دانگ مست بود چنان مشغول بود که درد سری حس نمی کرد و نمی دانست چه گرفتاری نصیب او شده و می توان «پنج دانگ» را کنایت از

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۳

حاسه های پنجگانه گرفت. اگر چشم و گوش و زبان و ذائقه و شامه مست خوشی باشد باز هم دردسر است.

عامل عشق است: او شاهی را رها کرده است و اکنون برای عشق کار می کند (عشق او را بدینجا آورده) لطف خود را از او باز مگیر. او در راه عشق تو از ملك و مال و حتی از جان گذشته و حاشا که دیگر خواهان آنچه از دست داده باشد. او تو را می خواهد او را از خود مران.

مَنصَبی ...: آنچه مرا از دیدن تو باز دارد اگر هم منصبی رفیع باشد برای من چون معزول شدن از شغل است.

موجبِ تأخیر اینجا آمدن فَقد استعداد بود و ضعف فن بی ز استعداد در کانی رَوی بر یکی حبه نگردی مُحتَوی همچو عِنِّینی که بکری

را خرد گرچه سیمین بَر بود کی بَر خورد چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل نه کثیرستشز شمع و نه قلیل در گلستان اندر آید اخشَمی کی شود مغزش ز رَیحان خرَّمی همچو خوبی دلبری مهمان غَر بانگ چنگ و بر بطی در پیشِ کَر همچو مرغ خاک کآید در بحار زآن چه یابد جز هلاک و جز خسار همچو بی گندم شده در آسیا جز سپیدی ریش و مو نبود عطا آسیای چرخ بر بی گندمان مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان لیک با باگندمان این آسیا ملک بخش آمد دهد کار و کیا اوّل استعداد جنَّت بایدت تا ز جنَّت زندگانی زایدت طفل نو را از شراب و از کباب چه حلاوت وز قصور و از قِباب حد ندارد این مثل کم جو سخن تو برو تحصیل استعداد کن بهر استعداد تا اکنون نشست شوق از حد رفت و آن نآمد به دست ضَعفِ فن: کنایت از مهیَّا نبودن. قابلیتی که لازم رسیدن حضور شاه است، نداشتن.

مُحتوی: در بر دارنده. دارا.

عِنّین: مردی که توانایی همخوابگی با زن را نداشته باشد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۴

اخشم: آنکه حس بویایی ندارد.

شمع: کنایت از روشنی.

غَر: قحبه، و در این بیت آنکه مردی ندارد. مخنث.

بی گندمان: کنایت از آنان که توانایی مجاهدت ندارند.

با گندمان: کنایت از مجاهدان و ریاضت کشان که پیوسته به کار خدا سرگرم اند. (بی استعدادان در این جهان پیر می شوند و عمری را بی حاصل به سر می برند و مستعدان از دولت معنوی برخوردار می گردند.) استعداد جنّت: انجام دادن فرمان های الهی و به دست

آوردن نامه سپید.

قباب: جمع قُبّه: بنای گِرد بر آورده. کنایت از قصرها.

بهر استعداد: دنباله گفتار معرف است، درباره شاه زاده.

گفت استعداد هم از شه رسد بی ز جان کی مستعد گردد جسد لطف های شه غمش را درنوشت شد که صید شه کند او صید گشت هرکه در اشکار چون تو صید شد صید را ناکرده قَید، او قید شد هرکه جویای امیری شد یقین پیش از آن او در اسیری شد رهین عکس می دان نقش دیباجه جهان نام هر بنده جهان خواجه جهان ای تن کژ فکرتِ معکوس رو صد هزار آزاد را کرده گرو مدّتی بگذار این حیلت پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی ور در آزادیت چون خر راه نیست همچو دلوت سَیر جز در چاه نیست مدّتی رو ترک جان من بگو رو حریف دیگری جز من بجو نوبت من شد مرا آزاد کن دیگری را غیر من داماد کن ای تن صد کاره ترک من بگو عمر من بردی کسی دیگر بجو گفت ...: گفته شه زاده است از زبان معرف. (شاه زاده در پی آماده کردن استعداد بود اما با خود گفت اگر عنایتِ مطلوب نباشد، استعدادی در طالب پدید نخواهد شد.) سالك را استعداد باید تا در سلوك به منزل رسد، اما اگر لطف حق شامل حال او نگردد و بدو استعداد نبخشد، به منزل نخواهد رسید. بدین رو شاه زاده گوید: استعداد هم

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۵

از شه رسد. و آن را که او استعداد بخشید از خطر به دام دیگران افتادن رهید، چراکه صید معشوق شده و به

قیـد او درآمـده و توضـیح بیشـتر اینکـه هر کس راه بنـدگی گزیـد بـه سـروری رسـید و آنکـه گرفتـار نـام و نقش گردیـد جز سرنگونی ندید. آنکه امارت خواست به اسارت افتاد و آنکه اسیر معشوق گردید به امارت پا نهاد. و چون کژ فکری ها و خطا کـاری هـا از توجه به جسم پدیـد می شود تن را مخاطب ساخته گویـد تاکنون مرا اسیر کردی اکنون مرا رها کن و دیگری را بجو بدین مناسبت داستان آینده را که گرفتار شدن قاضی در صندوق است به میان می آورد.

مفتون شدن قاضـی بر زن جوحی و در صـندوق ماندن، و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القِصّه

اشاره

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن، و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القِصّه

جوحی هر سالی ز درویشـی به فن رو به زن کردی که ای دلخواه زن چون سلاحت هست رو صیدی بگیر تا بدوشانیم از صید تو شیر قوس ابرو تیر غمزه دامِ کید بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید رو پی مرغی شگرفی دام نه دانه بنما لیک در خوردش مده کـام بنمـا و کن او را تلـخ کام کی خورد دانه چو شـد در حبس دام شـد زن او نزد قاضـی در گله که مرا افغان ز شوی دَه دِله قصّه کوته کن که قاضـی شـد شـکار از مقال و از جمال آن نگار گفت انـدر محکمه است این غلغله من نتوانم فهم کردن این گِله گر به خلوت آیی ای سرو سهی از ستمکاریِّ شو شرحم دهی گفت خانه تو ز هر

نیک و بدی باشد از بهر گله آمد شدی خانه سَر جمله پر سودا بود صدر پر وسواس و پر غوغا بود باقی اعضا ز فکر آسوده اند وآن صدور از صادران فرسوده اند در خزان و باد خوفِ حق گریز آن شقایق هایِ پارین را بریز این شقایق منع نو اشکوفه هاست که درخت دل برای آن نَماست خویش را در خواب کن زین افتکار سر ز زیر خواب در یَقظَت برآر همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود رَو به ایقَاضا که تَحسِبهُم رُقُود گفت قاضی ای صنم معمول چیست گفت خانه این کنیزک بس تهی است خصم در ده رفت و حارس نیز نیست بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۷

امشب ار امکان بود آنجا بیا کار شب بی سمعه است و بی ریا جمله جاسوسان ز خمرِ خواب مست زنگیِ شب جمله را گردن زده است خواند بر قاضی فسون های عجب آن شکر لب و آنگهانی از جه لب چند با آدم بلیس افسانه کرد چون حوا گفتش بخور آنگاه خَورد اولین خون در جهانِ ظلم و داد از کف قابیل بهر زن فتاد نوح چون بر تابه بریان ساختی واهِلَه بر تابه سنگ انداختی مکر زن بر کار او چیره شدی آب صافِ وعظ او تیره شدی قوم را پیغام کردی از نهان که نگه دارید دین زین گمرهان در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی حکایتی از لف لیل و لیله آمده است. حاصل آنکه زنی معشوقی داشت. مرد را برا نزاعی که کرده بود به زندان افکندند. زن نزد والی

رفت تا خلاصـی او را بخواهـد و گفت برادر مرا به گواهی دروغ در زنـدان افکنده اند، خواهم او را آزاد سازی. والی دلباخته زن شـد، و زن بـا او وعـده نهاد که به خانه وی رود. پس نزد قاضـی، وزیر، و پادشاه رفت و هر سه را در همان روز که با والی مقرر کرده بود به خـانه خود خوانـد. سـپس نزد نجـار رفت و از او خواست صـندوقی چهـار طبقه بسـازد و چون از نجـار بهای صندوق پرسید نجار بدو اظهار عشق کرد زن گفت پس صندوق را پنج طبقه بساز، پس در آن روز که وعده نهاده بود والی به خانه او آمد. زن گفت رخت از تن برآر و آسوده بشـینو و از او برات آزادی برادر خوانده را گرفت. در هم این وقت در زدند زن گفت شوی من است که بی گـاه آمـده. پس والی را در طبقه ای از صـندوق نهاد و دَرِ آن قفل کرد. آنگاه قاضـی، وزیر و مَلِك یك یك امدنـد و زن با آنان همان رفتار کرد. در آخر نجار در بکوفت زن در بگشود و گفت ای اسـتاد این طبقه ها که برای صندوق ساخته ای بسیار کوچك است گفت نه فراخ است. گفت اکنون در این طبقه رو تا تو را معلوم شود. نجار در آن طبقه رفت. زن در آن ببست و قفـل کرد و آنچه از رخت آن چهار تن بود برگرفت و با نامه والی نزد زنـدان بان رفت و جوان را از زندان درآورد و گفت هرچه زودتر باید از این شهر برویم.

این داستان چنانکه می بینیم از

یک سو با سروده مولانا مطابق است- داستان فریفتن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۸

زن جوحی قاضی را- اما از جهت بردن حمّال صندوق را به بازار و فریاد کردن قاضی و شگفت ماندن حمّال با آن داستان هماهنگ نیست.

ولی در الف لیل و لیله داستان دیگری است و آن ماجرای خلیفه صیاد است که از حکایت هشتصد و سی و یکم به بعد آمده است. در جمله حکایت های داستان رشک زبیده بر قوت القلوب است که هارون دلباخته او شده بود. زبیده گفت قوت القلوب را در صندوقی نهند و به بازار برند و همچنان دربسته بفروشند. خلیفه صیاد که از یکی از غلامان هارون صد دینار گرفته بود آن صد دینار را به بهای صندوق داد و صندوق دربسته را به خانه برد. شب هنگام فریاد کنیزک از صندوق برآمد. خلیفه صندوق بگشود و او را برون آورد و او داستان خود را بگفت. مطمئنا مولانا که سراسر مطالب الف لیل و لیله را در خاطر داشته هر دو داستان را به هم پیوند داده است.

جوحی: نگاه کنید به: شرح عنوان بیت ۳۱۰۲/ ۲.

سلاح: کنایت از زیبایی و دلربایی. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۶۴۷/ ۵) صید گرفتن: کسی را فریفتن از به دام افکندن.

شیر دوشانیدن: کنایت از به دست آوردن مال.

مرغ شگرف: کنایت از مردی مالدار. (برو مرد مالداری را با زیبایی خود به دام انداز.) در خورد دادن: گاهی به معنی خورانیدن به کار رفته است.

سیب چندان مر ورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می فتاد اما در بیت مورد بحث کنایت از رخصت دست

درازی کردن و تعرض نمودن است. (او را بفریب اما مگذار به تو دست درازی کند.) کام نمودن: کنایت از نشان دادن زیبایی و دلبری کردن. (او را به خود مایل کن اما تسلیم او مشو. چون گرفتار عشق تو شود، اندیشه وصال او را مشغول می سازد و در آن حال به تو تعرض نمی کند.) دَه دِله: کنایت از هرزه، هوسباز، که هر دم به زنی دل بندد.

نتوانم: باید «نتانم» خوانده شود.

خانه تو ...: خانه تو جای آمد و رفت مردم بسیار است و شکایت های آنان بی شمار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۵۹

نیک و بد: کنایت از مراجعه کنندگان گوناگون.

سر: هم به معنی عضو بدن و هم به معنی رئیس است و در این بیت به معنی اول است و به معنی دوم ایهام دارد چنانکه سودا نیز هم به معنی اندیشه های گونه گون و هم به معنی بیماری است.

صدر: باید آن را سینه معنی کرد. لیکن به معنی دیگر آن که صدر خانه بزرگان است، تلمیح دارد. (چنانکه در سر سوداهاست، در خانه رئیس هیاهوهاست و چنانکه سینه پر از وسوسه است، صدر بزرگان پر از غوغا و دسیسه است.) صادر: به در شونده، مقابل وارد. (بزرگان از آمد و شد مردم به خانه آنان، در رنج اند اما دیگر اعضای آنان نه، نیز وسوسه و تشویش در سینه هاست و دیگر اندام ها از آن رهاست.) شقیق های پارین: کنایت از وسوسه ها و اندیشه های دیرینه و تعبیر از آن به شقیق برای آن است که شقایق زود روید و زود پژمرده شود.

نو اشکوفه: کنایت

از افکار نیک. موقبت هایی که از عالم غیب به خاطر می رسد.

نَما: بالیدن، رشد کردن. (دل مخزن پذیرفتن اندیشه های نیک و موقبت های ربانی است وسوسه های شیطانی را از دل دور کن و مواظب آن موهبت ها باش.) ایقَاظ: گرفته از قرآن کریم است درباره اصحاب کهف: تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ: آنان را بیدار می پنداری حالی که آنان خفته اند (. کهف، ۱۸) معمول چیست: چه باید کرد.

خصم در ده رفت ...: شوهرم در خانه نیست و کسی مزاحم ما نخواهد شد.

سُمعَه: شنواندن، و ریا نشان دادن کار نیک است خاصه عبادت، که خواهند به مردم وانمایند من چنین طاعتی می گزارم و این هر دو مذموم است. سمعه و ریا معمولاـ در روز است چراکه در شب کس مواظب عمل کسی نیست. معنی آن در بیت این استکه اگر شب به خانه من آیی کسی تو را نمی بیند و سخن ما را نمی شنود.

چند با آدم: نتیجه ای است که از داستان بخصوص بیت های اخیر در نظر دارد. شیطانِ نفس در پی به دام افکندن ماست، و برون بردنمان از راه راست. استوارترین دام او زیبایی زنان است. (نگاه کنید به: بیت ۹۵۶/ ۵)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۰

حوا را فریفت تا آدم را وسوسه کند و از درخت ممنوع بخورد از بیت مولانا چنین بر می آید که گمراه کردن زن از گمراه کردن ابلیس مؤثرتر است.

اولین خون: چنانکه در داستان های قرآنی آمده است قابیل با خواهری نیکو صورت از مادر زاده شد. و هابیل را خواهری بود. آدم خواهر قابیل را

به هابیـل به زنی داد. قابیـل را رشک آمـد و مقرر شـد که قربانی کننـد قربانی هریک پـذیرفته شـد خواهر زیبا از آن او باشـد. قربـانی هابیـل پـذیرفته گردیـد قابیل بر هابیل رشک برد و او را کشت. این داسـتان در تفسـیر آیه ۱۷ به بعـد سوره مائده آمده است. اما در قران از هابیل و قابیل نام نیست و دو پسر آدم یاد شده است. نیز از ن گرفتن آنان در قرآن سخنی نرفته است.

واهله: در لغت نامه دهخدا به نقل از آنندراج، غیاث اللغات و لطائف اللغات نام زن نوح است. در تفسـیر کشف الاسرار، واهله نـام زن لـوط و نـام زن نوح واعله است. و نویسـد زن نوح شوی را دیوانه می خوانـد و دشـمنان نوح را از کسـانی که بـدو می گرویدند آگاه می ساخت تا آنان را بکشند. (کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۱۶۱، و نگاه کنید به: ج ۴، ص ۳۸۵ ۳۸۷ و ج ۶، ص ۳۳۴) بر تابه بریان ساختن و سنگ بر تابه افکندن: دو تعبیر کنایی است: چون نوح دل مردم را با موعظت آماده ایمان می کرد، زن او با دروغگو خواندن و دیوانه گفتن وی اثر آن موعظت را از میان می برد. به مناسبت حیلت گری زن جوحی، به نکته ای که مقصود از این داسـتان است اشارت می کند و آن اینکه سـر آدمی پر از وسوسه و سوداست و اندیشه او بیشتر پی به دسـت آوردن زیبـایی هـای دنیـاست، خـاصه زیبـایی زنان که دامی محکم است برای شـیطان. پس بایـد سـر از خواب این انـدیشه ها برآورد و روی به خدا

کرد.

رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایانی ندارد رفت شب قاضیِ زیرک سوی زن بهر دَبّ زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد گفت ما مستیم بی این آبخورد اندر آن دم جوحی آمد در بزد جُست قاضی مَهرَبِی تا در خزد غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت در صنندوق از خوف آن فَتی اندر آمد جوحی و گفت ای حریف ای وبالم در ربیع و در خَریف من چه دارم که فدااات نیست آن که ز من فریاد داری هر زمان بر لب خشکم گشادستی زبان گاه مفلس خوانیم گه قلتبان این دو علّت گر بود ای جان مرا آن یکی از توست و دیگر از خدا من چه دارم غیر آن صندوق کآن هست مایه تهمت و پایه گمان خلق پندارند زر دارم درون داد واگیرند از من زین ظُنون صورت صندوق بس زیباست لیک از عُروض و سیم و زر خالی است نیک چون تن زرّاق خوب و باوقار اندر آن سَلّه نیابی غیر مار من برم صندوق را فردا به کو پس بسوزم در میان چارسو تا ببیند مؤمن و گبر و جُهود که در این صندوق جز لعنت نبود گفت زن هی درگذر ای مرد از این خورد سوگندان که نکنم جز چنین از پگه حمّال آورد او چو باد زود آن صندوق بر پشتش نهاد اندر آن صندوق قاضی از نکال بانگ می زد کای حمال و ای حمال کرد آن حمّال آورد راست و چپ نظر کز چه سو

در می رسد بانگ و خبر هاتف است این داعیِ من ای عجب یا پری ام می کند پنهان طلب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۲

چون پیاپی گشت آن آواز و بیش گفت هاتف نیست باز آمد به خویش عاقبت دانست کآن بانگ و فغان بُد ز صندوق و کسی در وی نهان نُقلِ مجلس: نقل چیزی است که بعدِ شراب خورند از نوع ترش یا شور. در همه فرهنگ ها به همین معنی است و در شاهدهای نظم و نثر نیز.

آبخورد: در لغت نامه فارسی با قید ظاهرا نوشیدنی و خوردنی معنی شده و همین بیت شاهد آمده است. در فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی قسمت و نصیب معنی شده و بیتی از سنایی:

لیک از یاد تو ما را چاره نیست تا در این خاک است ما را آبخورد شاهد آن آمده است. در شعری از خاقانی نیز معنی قسمت و نصیب می دهد:

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن کآبخوردش از این جهان برخاست «آبخورد» در بیت مورد بحث در معنیِ حاضری، آنچه آماده است، و مانند آن ظهور دارد و جز با تکلف نمی توان آن را شراب معنی کرد ولی نُقل قرینه ای است که با آن می توان آن را به معنی شراب گرفت. (زن جوحی به عمد می نیاورده زیرا می ترسید اگر بیاورد خود هم باید بخورد تا توهُّمی برای قاضی بیش نیاید. در این صورت احتمال مست شدن می رفت و نمی توانست قاضی را فریب دهد.) مَهرَب: گریزگاه.

در خزیدن: درون رفتن و پنهان شدن.

ربیع و خریف: بهار و پاییز.

لب خشک: به

قرینه «گشادستی زبان»، «لب خشک» باید به معنی خاموش باشد. (من بابر تو خاموشم وتو پیوسته بر من زبان درازی می کنی.) این دو علت: نظیر داستانی است که عبید زاکانی نوشته است: زنی شوی خود را گفت ای دیوث، ای مفلس. مرد گفت خدای را سپاس که مرا گناهی نیست، چه گناه نخستین از تو است و مفلس بودن از خواست خدا. (رساله دلگشا، ص ۹۲)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۳

داد واگرفتن: رعایت نکردن. چیزی نبخشیدن. (مردم گمان می کنند در آن صندوق خالی زری دارم بدین رو چیزی به من نمی دهند.) عُروض: جمع عَرَض: کالا، مال، رخت.

زَرّاق: فریبکار. (درونِ مرد فریبکار جز اندیشه های زیان آور نیست.) کُو: کوی، محله، بازار.

سوختن: سوزاندن.

نکال: رنج، عذاب. (قاضی در صندوق فریاد می زند، حمال در شگفت ماند که آواز از کجاست سرانجام دانست از صندوق است.)

عاشقی کو در غم معشوق رفت گرچه بیرون است در صندوق رفت عمر در صندوق برد از اندهان جز که صندوقی نبیند از جهان آن سری که نیست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان چون ز صندوق بدن بیرون رود او ز گوری سوی گوری می شود این سخن پایان ندارد قاضیش گفت ای حمّال و ای صندوق کش از من آگه کن درون محکمه نایبم را زودتر با این همه تا خَرد این را به زر زین بی خرد همچنین بسته به خانه ما برد ای خدا بگمار قومی روحمند تا ز صندوق بدنمان واخرند خلق را از بند صندوق فسون کی خرد؟ جز انبیا و مُرسَلون از هزاران یک کسی

خوش منظر است که بداند کو به صندوق اندر است او جهان را دیده باشد پیش از آن تا بدان ضد این ضدش گردد عیان زین سبب که علم ضالّه مؤمن است عارف ضاله خود است و موقن است آنکه هرگز روز نیکو خود ندید او در این ادبار کی خواهد طپید یا به طفلی در اسیری اوفتاد یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صُوَر میدان او دائما محبوس عقلش در صُوَر از قفص اندر قفص دارد گذر منفذش نه از قفص سوی عُلا در قفص ها می رود از جا به جا در نُبِی ان استَطَعتُم فَانفُذوا این سخن با جن و انس آمد ز هو شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۴

گفت منفذ نیست از گردونتان جز به سلطان و به وحی آسمان گر ز صندوقی به صندوقی رود او سمائی نیست صندوقی بود فُرجه صندوق نو نو مُسکر است در نیابد کو به صندوق اندر است گر نشد غرّه بدین صندوق ها همچو قاضی جوید اطلاق و رها آنکه داند این نشانش آن شناس کو نباشد بی فغان و بی هراس همچو قاضی باشد او در ارتعاد کی برآید یک دمی از جانش شاد عاشقی کو؟: به مناسبت در صندوق بودن قاضی که موجب آن عشق وی به زن جوحی بود، سخن را به عاشق دنیا می کشاند که چنین عاشق پیوسته در صندوق غم گرفتار است، از آن رو که بدانچه می خواهد دست نمی یابد، و چون از آغاز بدان زیبایی دروغین دل بسته است، جز آن چیزی را

نمی بینـد. او در این گور به سـر می برد تا بمیرد و در گور دیگری رود. اما آنکه فوق این جهان را می بینـد یا به فرموده مولانا فوق آسمان است، در صندوق نیست.

در صندوق رفتن: کنایت از مقید گشتن. آزاد نبودن.

جز که صندوقی ...: از همه جهان تنها آن را که بدان دل بسته است می بیند.

از من آگه کن: زود به محکمه من برو و نایب مرا از این گرفتاری که دارم آگاه کن.

روحمنـد: کسـی که به دنیـا و زیور آن نمی نگرد. کسـی که آن سوی جسم و جسـمانی را می بینـد. راهنمای کامل. ولی حق. پیمبر. (خـدایا! راهنمایـانی بر مـا بگمار تا ما را از قیـد دلبسـتگی به تن آزاد سازنـد.) اشارت است به قرآن کریم درباره رسول آخر: وَ یَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِی کانَتْ عَلَیْهِمْ. (اعراف، ۱۵۷) از صـندوق بدن واخریدن: از تعلق های جسمانی آزاد کردن.

خوش منظر: کنایت از نیک بین. آگاه از حقیقت حال.

جهان را دیدن: آخر بین بودن. از آغاز انجام را دانستن.

علم ضالّه مؤمن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۶۶۰/ ۲.

(چون مرد بـا ایمان خواهان علم است، بـدان دست می یابـد و با دانشـی که نصـیب اوست دنیا را نیک می شـناسد و به زنـدان بودن آن یقین دارد.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۵

آنکه هرگز ...: دنیا پرسـتان که جز زنـدگانی چنـد روزه این جهان و زیبایی های دروغین آن چیزی ندیـده اند، از آن زندگی آزرده نخواهند بود که:

الدُّنیَا جَنَّةُ الکَافِرِ

. آنان چون کسانی هستند که از کودکی در اسارت بوده، و جز آن زندگی از چیزی آگاهی

ندارد.

ان استَطَعتُم: گرفته از قرآن کریم است: یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطارِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا لا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطانٍ: ای گروه جن و انس اگر توانید از کرانه های آسمان ها و زمین برون روید پس برون روید. نتوانید بیرون رفت از آن جز به قدرت. (رحمن، ۳۳) فُرجه صندوق ...: استعارت است از دلبستگی های پی در پی به سرگرمی های تازه.

گه خیال فُرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان

هان بگو لاحول ها اندر زمان از زبان تنها نه بلک از عین جان ارتعاد: لرزیدن. (چنانکه قاضی در بیم بود و از حمال خواست تا نایب او را بخواند و او را از صندوق برهاند آنان که از گرفتاری در صندوق تن آگاه اند پیوسته در بیم و ناله و آه اند تا راهنمایی کامل نجاتشان دهد.) از گرفتار شدن قاضی در صندوق چنانکه شیوه اوست نتیجه ای مهم می گیرد. بیشتر مردم گرفتار تن و خواهش های جسمانی اند و آن گرفتاری برای آنان چون صندوق است و جان در آن زندانی، تا در این صندوق اند از برون آگاه نیستند و شگفت اینکه خود نمی دانند در صندوق اند، وگرنه چون قاضی که از حمال خواست تا نایب او را خبر کند، برای رهایی خود از این صندوق راهنمایی می جستند. اما آنان چون کسانی اند که از طفلی در اسارت افتاده و خود را بنده دیده اند. و چون جن و انس که از اقطار آسمان ها و زمین برون شدن نتوانند، اسیر این زندان اند و

خود نمی دانند مگر خدا یاریشان کند.

اما گروهی دیگرند که از ماندن در صندوق آگاه اند چرا چون جهانی را که برون از این محدوده است دیده اند.

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

اشاره

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت به چند گفت نهصد بیشتر زر می دهند من نمی آیم فروتر ازهزار گر خریداری گش کیسه بیار گفت شرمی دار ای کوته نَمَد قیمت صندوق خود پیدا بود گفت بی رؤیت شِرَی خود فاسدی است بیع ما زیر گلیم؟ این راست نیست برگشایم گر نمی ارزد مخر تا نباشد بر تو حیفی ای پدر گفت ای سَتّار بر مگشای راز سر ببسته می خرم با من بساز سَتر کن تا بر تو ستّاری کنند تا نبینی آمنی بر کس مخند بس در این صندوق چون تو مانده اند خویش را اندر بلا بنشانده اند آنچه بر تو خواهِ آن باشد پسند بر دگر کس آن کُن از رنج و گزند زآنکه بر مِرصاد حق و اندر کمین می دهد پاداش پیش از یوم دین آن عَظیمُ العرش عرش او محیط تختِ دادش بر همه جان ها بسیط گوشه عرشش به تو پیوسته است هین مجنبان جز به دین و داد دست تو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش گفت آری اینچه کردم استم است لیک هم می دان که بَادِی اظلَم است گفت نایب یک به یک ما بادییم با سَواد وَجه اندر شادییم همچو زنگی کو بود شادان و خوش او نبیند غیر او بیند رخش ماجرا بسیار شد

در مَن یَزید داد صد دینار و آن از وی خرید هر دمی صندوقیی ای بد پسند هاتفان و غیبیانت می خرند گفت شرمی دار: گوینده نایب قاضی است که خواهد صندوق را بخرد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۷

کوته نمد: شارحان این ترکیب را گونه گون معنی کرده اند: فقیر و گدا (شرح انقروی)، بی بندبار (شرح مثنوی گلپینارلی)، گزاف گوی و حریص و پول دوست (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)، لباس کوتا نمدین. یکی از شارحان هندی (حاشیه مثنوی چاپ کانپور، نیز شرح نیکلسون)، پاچه ورمالیده (همائی، داستان قلعه ذات الصور). چنانکه می بینیم معنی این شارحان براساس ذوق و سلیقه است. با توجه بدین که یکی از معنی های «نمد» لباسی است که می پوشند و از جنس نمد است.

گر سقرلاط تو را هست و نمد می پوشی سردی است این به نمد مال چه عیب است و عوار و با توجه به تعریفی که مولانا در آغاز از جوحی کرد (جوحی هر سالی ز درویشی به فن)، و با توجه به اینکه نمد پوشش درویشن و تهی دستان است می توان «کوته نمد» را کوته لباس معنی کرد. نظیر کوتاه جامه:

آنچه کوتاه جامه شد جسدش کردم از نظم خود دراز قدش و کنایت از فقیر و گداست. نمدپوشی خاص جَولَقان بوده است که در سده پنجم و ششم در آسیای صغیر می زیسته اند «۴۰».

رؤیت: دیدن مبیع. دیدن آنچه معامله بر آن صورت گرفته است.

شِری: شراء: اعم است از خرید و فروخت. (اگر مبیع دیده نشود معامله فاسد است.) هرگاه مبیع حاضر نباشد و فروشنده آن راوصف

کند بیع منعقد است ولی برای خریدار خیار رؤیت باقی است. بدین جهت است که مولانا می گوید شراء بی رویت فاسد است و نمی گوید باطل است و منعقد نگردیده. یعنی بیع لازم الاجرا نیست مگر پس از دیدن خریدار و پذیرفتن او، و اینکه در بعض شرح ها آمده است بیشتر فقیهان رؤیت مبیع را شرط صحت بیع دانسته اند، خالی از دقت است. آنچه در صحت بیع شرط است معلوم بودن مبیع است. «فَان کانَ المبیعُ حاضرا بِالمجلس و لکنَّه مستتر عن نظر المشتری، فینبغی بیانه بالاشاره الیه، کان یقول بعتک الحیوان الموجود فی کُمی او بعتک ما فی هذا

---

(۴۰) افاده آقای دکتر محمد امین ریاحی.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۸

الصندوق. و ان کان غائبا عن المجلس فینبغی ان یُبَیِّنَهُ اما بالاشاره الی مکانه او بوصفه او باضافته او بذکرِ حدوده». (الفقه علی المذاهب الاربعه، ج ۲، ص ۲۱۷) و این مذهب حنفی است.

زیر گلیم: کنایت از پنهانی، و «بیع» به معنی مبیع است.

برگشایم: سخن جوحی است با نایب قاضی. (صندوق را باز می کنم اگر هزار دینار نیرزد مخر.) گفت ای ستار: سخن نایب قاضی است و «ستار» کنایت از جوحی است، چراکه هر دو آگاه بودند درون صندوق چیست. و از بیت ۴۵۲۶/ ۶ به بعد هرچند ظاهر آن سخن نایب قاضی است به جوحی، خطابی است از مولانا به عامه مردم.

بس در این صندوق: بسیار کس به امید سودی در زیان افتاده اند.

آنچه بر تو خواه آن باشد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۵۶۹/ ۶.

زآنکه بر مرصاد: گرفته از قرآن کریم است: إِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصادِ.

(فجر، ۱۴) عَظِیم العرش: گرفته از قرآن کریم است: قُلْ مَنْ رَبُّ السَّماواتِ السَّبْعِ وَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِیمِ. (مؤمنون، ۸۶) (خدایی که محیط بر کل جهان است با همه به عدل رفتار می کند.) گوشه عرشش: اشارت است به حدیث:

قَلبُ المُؤمِنِ عَرشُ الرَّحمنِ

. (بحارالانوار، ج ۵۵، ص ۳۹، از بیان التنزیل ابن شهر آشوب) (خدا از دل تو آگاه است پس جز به راه دین و عدالت مرو.) نوش بین: بدان که داد را پاداش است و ستم را عذاب.

گفت آری: به ظاهر سخن جوحی است (گناه از قاضی است که تجاوز را آغاز کرد) ولی پاسخ عام است.

بادی اظلم است: اشارت است به مثل: «هَذِهِ بِتِلکَ وَ البَادِی اظلَم»: این برابر آن و آغاز کننده ستمکارتر است. میدانی نویسد گفته اند نخست کس که این جمله را گفت فرزدق بود و داستانی را در این باره آورده است. (مجمع الامثال، ذیل کلمه هذه) یک به یک ما بادییم: همه ما ستمکاری را آغاز کرده ایم و خشنودیم چراکه هیچ گاه از ستم آگاه نیستیم. چون ستم چیزی ندیده ایم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۶۹

سواد وجه: روسیاهی، و اشارت است به حدیث:

الفَقرُ سَوَادُ الوَجهِ فِی الدَّارِینِ

. من یزید: که می افزاید. (جمله ای است که هنگام حراج کالا گویند.) هر دمی صندوقیی ...: چون نیک بنگری بینی هر دم به بلایی گرفتاری و لطف خدا تو را از آن می رهاند.

در تفسیر این خبر که مصطفی صَلَواتُ اللَّهِ عَلَیه فرمود مَن کُنتُ مَولَاهُ فَعَلِیٌّ مَولَاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را، چاکری کودکی خلم آلودمان هم می فرماید الی آخره

در تفسیر این خبر که مصطفی صَلَواتُ اللَّهِ عَلَیه فرمود مَن کُنتُ مَولَاهُ فَعَلِیٌّ مَولَاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را، چاکری

کودکی خلم آلودمان هم می فرماید الی آخره

زین سبب پیغمبر بـا اجتهـاد نـام خود و آنِ علی مولاـ نهـاد گفت هر کو را منم مَولاـ و دوست ابن عمِّ من علی مولاـیِ اوسـت کیست مولا آنکه آزادت کند بندِ رِقِّیَت ز پایت برکند چون به آزادی نبوَّت هادی است مؤمنان را ز انبیا آزادی است ای گروه مؤمنان شادی کنیـد همچو سـرو و سوسن آزادی کنید لیک می گویید هر دم شـکرِ آب بی زبان چون گلسـتان خوش خضاب بی زبـان گوینـد سـرو و سبزه زار شـکر آب و شـکر عـدل نوبهار حلّه ها پوشـیده و دامن کشان مست و رقّاص و خوش و عنبر فشـان جزو جزو آبسـتن از شـاه بهـار جسـمشان چـون دُرج پر دُرِّ ثمـار مریمـان بی شوی آبست از مسـیح خامشـان بی لاـف و گفتاری فصـیح ماه ما بی نطق خوش بر تافته است هر زبان نطق از فَرِ ما یافته است نطق عیسـی از فر مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود تا زیادت گردد از شـکر ای ثقات پس نبات دیگر است انـدر نبات عکس آن اینجاست ذَلَّ مَن قَنِع انـدر این طور اسـت عَزّ مَن طَمِع در جوال نفس خود چنـدین مرو از خریـداران خود غافـل مشو مَن کُنتُ مَولَاهُ: چنـانکه مشـهور است این جمله را رسول (ص) هنگام بازگشت از حجهالوداع در غدیر خم فرموده است. اما طعنه منافقان، بخصوص چاکری کودک کردن

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۷۱

در مکَّه معظمه بوده است. هنگامی که آیه وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ (شعراء، ۲۱۴) بر او نازل گردید خویشاوندان خود را گرد آورد و فرمود

که با من بیعت می کند تا بعد از من وصی و جانشین من باشد؟ علی (ع) پاسخ مثبت داد و با او بیعت کرد. و بعض حاضران ابوطالب را گفتند بر تو است که از پسرت که کودکی است فرمان پذیری. مولانا هر دو داستان را با یکدیگر آمیخته است. هنگام اعلام جمله

من کنت مولاه

بیش از سی سال از سن علی (ع) می گذشته و کودک نبوده است.

خُلم آلود: خلم به کسر اول به معنی خشم است و به ضم اول آبی که از بینی برآید.

زین سبب ...: خود و علی (ع) را مولی خواند چون مردم را از گرفتاری در صندوق تن و زنجیرها و غل های هوی و هوس آزاد کرد.

هادی بودن نبوت به آزادی: اشارت است بدانچه در قرآن کریم درباره رسول (ص) آمده است: وَ یَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِی کانَتْ عَلَیْهِمْ. (اعراف، ۱۵۷) آزادی کردن: شادی کردن. خرمی نمودن.

بی زبان گویند سرو ...: اشارت است به قرآن کریم: وَ إِنْ مِنْ شَیْ ءٍ إِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ (اسراء، ۴۴) مریمان بی شوی: کنایت است از رستنی ها، و اشارت است به داستان زادن عیسی (ع). چنانکه مریم از نفخه الهی عیسی را زاد، سبزه ها و رستنی ها از زمین، و برگ ها و غنچه ها از درختان از آن نفخه می رویند.

آبست: آبستن.

خامشان بی لاف: برگ ها به زبان قدرت از لطف خدا سخن می گویند در آن تلمیحی است به اشرت مریم به عیسی که چون قوم وی از او پرسیدند این طفل از کیست به عیسی (ع) اشارت کرد و عیسی به سخن آمد. (مریم، ۲۸- ۲۹)

ماه ما بی نطق: گفته مریمان بی شوی (سبزه ها و برگ ها) ست در بیان قدرت حق تعالی. ما بی زبان بیانگر قدرت پروردگاریم و هر زبان نیز به آن قدرتی که این فرّ و شکوه را به ما داده، گویاست و در بیت بعد توضیح بیشتری است.

نطق عیسی: آنچه عیسی (ع) را به سخن در آورد، فرّ مریم بود که خدا بدو ارزانی فرمود چنانکه آدم (ع) از برکت نفخه الهی اسم ها را آموخت و به فرشتگان عرضه داشت.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۷۲

تا زیادت کرده ...: «نبات» استعارت است از نعمت. در قرآن کریم است: وَ أَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ. (ضحی، ۱۱) (گیاهان و گل ها با جلوه های خود از نعمت ایزدی که شامل حالشان گشته دم می زنند، و سپاس می گویند تا آن نعمت افزون شود.) عکس آن اینجاست: در بیت بالا فرمود پیوسته نبات در نبات است و با سپاست افزوده می شود. پس پیوسته باید طمع در لطف حق داشت که موجب عزت است. این مفهوم با آنچه در حدیث:

عَزَّ مَن قَنِعَ وَ ذَلَّ مَن طَمِعِ

(۱۹۴۳/ ۵) آمده به ظاهر مغایر است، چنانکه دیدیم مولانا در آن بیت آن حدیث را توجیه کرد و در این بیت به مناسبت طمع جوحی در افزودن بهای صندوق، می گوید باید طمع در افزایش لطف الهی بست و به اندک نعمت قناعت نکرد که اندک برخوردار بودن و بدان اندک قناعت کردن خواری است. خریدار تو يَفعَلُ اللّهُ مَا يَشَاءَ است. سپاس را بیشتر کن و در لطف حق طمع بیشتر بند تا خود را

از جوال نفس برهانی.

باز آمدن زن جوحی به محکمه قاضی سال دوم بر امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را الَی اتمَامِه

باز آمدن زن جوحی به محکمه قاضی سال دوم بر امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را الَی اتمَامِه

بعد سالی باز جوحی از مِحَن رو به زن کرد و بگفت ای چست زن آن وظیفه پار را تجدید کن پیش قاضی از گله من گو سخن زن بر قاضی درآمد با زنان مر زنی را کرد آ زن ترجمان تا بنشناسد ز گفتن قاضیش یاد ناید از بلای ماضیش هست فتنه غمزه غمازِ زن لیک آن صد تو شود ز آواز زن چون نمی توانست آوازی فراشت غمزه تنهای زن سودی نداشت گفت قاضی رو تو خصمت را بیار تا دهم کار تو را با او قرار جوحی آمد قاضیش نشناخت زود کو به وقت لُقیَه در صندوق بود زو شنیده بود آواز از برون در شِرّی و بیع و در نقص فزون گفت نفقه زن چرا ندهی تمام گفت از جان شرع را هستم غلام لیک اگر میرم ندارم من کفن مفلس این لِعبم و شش پنج زن زین سخن قاضی مگر بشناختش یاد آورد آن دغل و آن باختش گفت آن شش پنج با من باختی پار اندر ششدرم انداختی نوبت من رفت امسال آن قمار با دگر کس باز، دست از من بدار مِحَن: جمع مِحنَه: محنت، رنج.

ترجمان کردن: مترجم قراردادن. (زن جوحی خود با قاضی سخن نگفت مبادا او را از آوازش بشناسد از زنی دیگر خواست تا به جای او سخن گوید.) فِتنَه: فریب.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۷۴

توانست: باید تانست خوانده شود. چون نمی توانست ...: در بیت بالا گفت

وسیلتِ فریب زنان غمزه است و سخن دلنواز اثر آن را صد برابر می کند، لیکن این بار چون زن جوحی نمی توانست سخن گوید مبادا قاضی او را بشناسد با غمزه تنها کاری از پیش نبرد.

لُقیَه: دیدار. (در داستان گذشته دیدیم، چون وکیل قاضی برای خرید صندوق آمد قاضی در صندوق بود و طبعا نمی توانست جوحی را ببیند، بدین رو در محضر خود، او را نشناخت تا آنکه سخن گفت و از سخن گفتنش دانست او همان صاحب صندوق است. نفقه ...: هزینه زن از خوراک و لباس و مسکن در حد متعارف بر عهده شوی است.

شش پنج زن: همه فرهنگ ها آن را نوعی قمار نرد و در معرض تلف آوردن معنی کرده اند این ترکیب در دیوان خاقانی، تحفه العراقین، منطق الطیر عطار و دیگر شاعران آمده است و مقصود از آن مکر و فریب است.

در ششدر انداختن: کنایت از فریب دادن. مغلوب ساختن. برای معنی اصطلاحی آن نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۳۴/ ۲.

از شش و از پنج عارف گشت فرد محترز گشته است زین شش پنجِ نرد رَست او از پنج حسّ و شش جهت از ورای آن همه کرد آگهت شد اشاراتش اشارات ازل جَاوَزَ الاوهَامَ طُرّا وَاعتَزَل زین چَهِ شش گوشه گر نَبوَد برون چون بر آرد یوسفی را از درون واردی بالای چرخ بی سُتُن جسمِ او چون دلو در چَه چاره کن یوسفان چنگال در دلوش زده رَسته از چاه و شه مصری شده دلوهای دیگر از چَه آب جو دلو او فارغ ز آب اصحاب جو دلوها غوّاصِ آب از بهر قوت دلو

او قوت و حیاتِ جان حوت دلوها وابسته چرخ بلند دلو او در اصبَعِینِ زورمند دلو چه؟ و حبل چه؟ و جرخ چی؟ این مثال بس رکیک است ای اچی از کجا آرم مثالی بی شکست کُفوِ آن نه آید و نه آمده است صد هزاران مرد پنهان در یکی صد کمان و تیر دَرجِ ناوَکی مَا رَمَیتَ اذ رَمَیتی فتنه ای صد هزاران خرمن اندر حفنه ای آفتابی در یکی ذرّه نهان ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۷۵

ذرّه ذرّه گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین شش و پنج: شش جهت و پنج حاسه، که هر انسانی بدان قائم است و به معنی اصطلاحی آن در قمار نیز ایهام دارد ادراک عارف محدود به جسم و عارضه های جسمانی نیست، از این قیدها آزاد است.

شش پنج نرد: کنایتاز حادثه ها که برای آدمی پدید می آید و به نوعی به سود یا زیان اوست. (او از همه این تعلق ها برکنار است.)

غلام همت آنم که به زیر چرخِ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است جَاوَزَ الاوهام ...: از همه پندارها گذشته و کناره گرفته.

چَهِ شش گوشه: شش جهتی که جسم بدان محدوده است. (اگر خود از قید جسم رها نباشد چگونه تواند دیگران را از آن برهاند.) وارد بالای چرخ: کنایت از عارف است و تعبیر از آن به وارد، اشارت است به قرآن کریم: وَ جاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ فَأَدْلی دَلْوَهُ: و کاروانی بیامد پس آب آورنده خود رای فرستادند، و او دلو خود [در چاه] فرو کرد.

(یوسف، ۱۹) (روح عـارف فراز چرخ است اما جسم او برای نجات در چاه مانـدگان، در این جهان و میان مردم آن به سـر می برد.) یوسفان ...: آنان که خواهان رستگاری از قید دنیا و تعلقات آن اند، از برکت ارشاد او به سعادت ابدی رسیده اند.

دلوهای دیگر ...: دیگران برای انـدوختن علم های صوری بـدین سو و آن سو می رونـد، اما او را نیازی بـدین علم های اندك نیست. و خواهان ارشاد دیگران است.

دلوهـا غواص آب ...: دیگران دانش انـدك می اندوزنـد تـا دنیـای خود را بـدان رونق دهنـد، اما دانش او حیات بخش حیات جویان است.

حیـات جـان حوت: کنایت از آنکه وی روح آن طالب را از قیـد تعلق آزاد می سازد، و در آن تلمیحی است به دلو وحوت که نام دو برج است.

دلو او در اصـبعین: دل او در تصرف حضرت حق است. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۴۸۴/ ۲) مَا رَمَیتَ ...: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۵۱۶/ ۲. (آنچه او می کند کار او نیست کار خداست.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۷۶

حَفنَه: (و به ضم اول نیز) آنچه یک مشت یا هر دو مشت فراگیرد از طعام و مانند آن. (اقرب الموارد) (او جسـمی محدود است امـا جهانی در آن جای گرفته است.) مضـمون بیت ها وصف عارفی است که دل او جهانی را در بر دارد حالی که در جسـمی محـدود قرار گرفته است. او چون برآورنـده یوسف از چاه، دلو عنایت خود را می افکنـد تا گرفتاران چاه جسم را نجات دهد. او جسم و تعلق های جسمانی را رها کرده در

حق محو شده است و آنچه کند کرده خداست. چان بزرگ و افلاکی او در جسم خاکی، همچون خورشید است که در ذرّه نهان باشد و اگر رها شود زمین و افلاک برابر درخشش او محو خواهد شد.

این چنین جانی چه در خورد تن است هین بشو ای تن از این جان هر دو دست این تنِ گشته وُثاق جان بس است چند تاند بحر در مَشکی نشست ای هزاران جبرئیل اندر بَشَر ای مسحیان نهان در جوفِ خر ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط اندازِ عفریت و بلیس سجده گاه لامکانی در مکان مر بلیسان را ز تو ویران دکان که چرا من خدمت این طِین کنم صورت را من لقب چون دین کنم نیست صورت چشم را نیکو بمال تا ببینی شعشه نورِ جلال این چنین جان: جان عارف که وصف آن از بیت ۴۵۶۵ آغاز شد.

در خورد: سزاوار. (تن قابلیت را ندارد که چنین جانی در آن قرار گیرد.) ای تن گشته ...: جای گرفتن چنین جانی در تن خاکی، چنان است که خواهند دریا را در مشکی ریزند.

هزاران جبرئیل: «جبرئیل» کنایت از الهام بخشی و «مسیح» کنایت از جان بخشی است. چنین عارف دل های مرده را زنده می کند و جان های آماده را الهام می بخشد، با این همه در تن خاکی جای گرفته است.

غلط انداز عفریت: اشارت است به نکته ای که بارها در قرآن کریم و حدیث ها آمده است: ابلیس گفت آدم را سجده نمی کنم که او از خاک است و من از آتش. ظاهر آدم او را به غلط افکند.

شرح

مضـمون این بیت هـا بارهـا بـا تعبیرهای گوناگون در مطاوی مثنوی آمـده است. آنچه حقیقت آدمی است جان است و عارف کامل سراسر جان، اما ناآگاهان تنها جسم او را می بینند و گمراه می شوند.

باز آمدن به شرح قصّه شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه

اشاره

باز آمدن به شرح قصّه شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه

شـاه زاده پیش شه حیران این هفت گردون دیـده در یک مشت طین هیـچ ممکن نه به بحثی لب گشود لیک جان با جان دمی خـامُش نبـود آمـد در خـاطرش کین بس خَفی است این همه معنی است پس صـورت ز چیست صـورتی از صورتت بیزار کُن خفته ای هر خفته را بیدار کن آن کلامت می رهاند از کلام وآن سَقامت می جهاند از سَقام پس سقام عشق جانِ صحّت است رنج هااش حسـرت هر راحت است ای تن اکنون دست خود از جان بشو ور نمی شویی جز این جانی بجو حاصل آن شه نیک او را می نواخت او از آن خورشـید چون مه می گـداخت آن گـداز عاشـقان باشـد نُمُو همچو مه انـدر گـدازش تازه رو جمله رنجوران دوا دارنـد امیـد نالد این رنجور کِم افزون کنید خوش تر از این سَم ندیدم شـربتی زین مرض خوش تر نباشد صِحّتی زین گنه بهتر نباشد طاعتی سال ها نسبت بدین دم ساعتی مدّتی بُد پیش این شه زین نَسَق دل کباب و جان نهاده بر طبق گفت شه از هرکسـی یکی سـر برید من ز شه هر لحظه قربانم جدید من فقیرم از زر از سـر مُحتَشَم صد هزاران سر خَلَف دارد سرم با دو پا در

عشق نتوان تاختن با یکی سر عشق نتوان باختن هر کسی را خود دو پا و یک سر است با هزاران پا و سر تن نادر است زین سبب هنگامه ها شد کل هَدَر هست این هنگامه هر دم گرم تر معدن گرمی است اندر لامکان هفت دوزخ از شرارش یک دخان شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۷۹

هفت گردون: اشارت است به مقام انسان کامل. (جهانی است بنشسته در گوشه ای) هیچ ممکن نی ...: در حالی که جان شاه زاده با جان شاه هم سخن بود، از هیبت شاه برای او مجال سخن گفتن نبود.

صورتی ...: وصف انسان کامل است. به ظاهر همچون دیگران در پوشش جسم است و صورتی دارد، اما صورتی که چون می نگرد و یا لب به سخن می گشاید نگرنده را از نگرسیتن به دیگر صورت ها بیزار می نماید.

به مناسبت روبرو شدن شاه زاده با شاه و شیفته شدن وی در نگاه کردن او، و جهانی را در او دیدن یا معنی را در صورت مشاهده کردن و حیران ماندن، سخن را به عشق و بیماری و رنج عاشقان می کشاند و می گوید بیماری عشق عاشقان را درمان است و رنجوری آن موجب قوت جسم و جان، و خواهد هر دم این گداز و رنج افزون شود.

او دو صد جان دارد از جان هدی وآن دو صد را می کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها از نُبی خوان عَشرَةٌ امثَالُها

گر بریزد خون من آن دوست رو پایکوبان جان برافشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگی است چون

رهم زین زندگی پایندگی است می رهاند از کلام: در نسخه اساس «سقام» در آخر بیت به فتح سین است پس به قرینه، کلام را باید به فتح کاف خواند. ولی می توان به کسر کاف هم خواند (جمع کَلم: جراحت) چنانکه در سخن عرب است: «جاءَ بِمَدَوَاءِ الکِلَامِ مِن اطَیبِ الکَلامِ». (اقرب الموارد) و اگر کَلام خوانده شود معنی آن این است که: با سخن او با دیگر سخن بی نیازی. کلام را به معنی علم کلام گرفتن تکلفی است. (سخن او داروی شفابخش است و تو را از بیماری های درونی می رهاند.) پس سَقام عشق ...: بیماری که از عشق زاید تندرستی افزاید.

ای تن ...: ای تن که هنوز خود را نمیرانده و فانی نشده ای اگر خواهان جان انسانی هستی باید جان حیوانی را واگذاری.

همچو مه اندر گدازش: شاه زاده برابر نوازش شاه چنان بود که ماه برابر آفتاب. می گداخت اما آن گداختن او را ه کمال می رساند، چنانکه ماه چون باریک گردد و به صورت هلال

درآید مقدمه تکامل اوست. عاشق چنین است می گدازد تا به معشوق رسد و از او نمو یابد.

جمله رنجوران: نزدیک است به سروده مُتَنَبّی:

وَ شَکِیَّتی فَقدُ السِّقَام لَانَّهُ قد کَانَ لَمّا کَانَ لِی اعضَاد (شکایتم این است که چرا بیماری از دست رفت چراکه تا بیماری بود مرا جسمی بود.) گفت شه ...: سخن شاهزاده است با خود. (شاه سر هریک از عاشقان دخترش را برید. آنان یک سر بیشتر نداشتند بریده شد و آسوده گشتند، اما مرا هر لحظه قربانی می کند.) معدن

گرمی ...: گرمی عشق از هر گرمی فزون تر است چراکه عشق از عالم بالا که لامکان است گرمی می گیرد و در بیت های بعد توضیح بیشتری است. آنکه عاشق است باید جان را فدای معشوق کند و به جای یک سر هزار سر در این راه ببازد.

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا مؤمن فَانَّ نورَکَ اطفأَ نَارِی

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا مؤمن فَانَّ نورَکَ اطفأَ نَارِی

ز آتش عاشق از این رو ای صفی می شود دوزخ ضعیف و مُنطَفِی گویدش بگذر سبک ای محتشم ورنه ز آتش های تو مُرد آتشم کفر که کبریت دوزخ اوست و بس بین که می پخساند او را این نفس زود کبرِیتَت بدین سودا سپار تا نه دوزخ بر تو تازد نه شَرار گویدش جنَّت گذر کن همچو باد ورنه گردد هرچه من دارم کساد که تو صاحب خرمنی من خوشه چین من بُتِی ام تو ولایت های چین هست لرزان زو جَحیم و هم جنان نه مَر این را نه مَر آن را زو امان قَنطَره: پل.

جز یا مؤمن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۲۴۵/ ۲.

عاشق: کنایت از مؤمن که عشق حق سراسر وجود او را فراگرفته است.

مُنطَفِی: خاموش.

کبری دوزخ: اشارت است به آیه: وَ أَمَّا الْقاسِطُونَ فَکانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً (. جن، ۱۵) نیز: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ (. بقره، ۲۴)

چون ز خشم آتش تو در دل ها زدی مایه نار جهنّم آمدی پخسانیدن: بخسانیدن. بخس. پژمرده بود از نیستی یا از غم. (صحاح الفرس) بخسانیدن،

ترنجانیدن. کنایت از خاموش کردن.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۸۲

از او بی انـدهی بگزین و شادی و تن آسانی به تیمار جهان دل را چرا باید که پخسانی ای ترک به قیمت مسلمانی کِم بیش به وعـده ها نپخسانی بیار آن می که غم جان را بپخسانیـد در غوغا بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا این نفس: نفس مـؤمن. (نور مؤمن آتش دوزخ را که مـایه آن کفر است خـاموش می سازد.) در بیت ۵۰۶۴ گفت معدن گرمی (گرمی عشـق ۱۲۴۵/ ۲) در لامکان است. در این بیت ها با استفاده از حدیث مشهور

جُز یَا مُؤمِن

. ان گرمی را به نور مؤمن تفسـیر می کنـد و می افزایـد که تیره درونانی که آتش خشم خـدا در دل آنان شـعله می زنـد، باید برای خاموش ساختن آن از این نور یاری خواهند تا آن شعله را خاموش سازد. آن نور نه تنها آتش دوزخ را خاموش می سازد که با درخشش خود بهشت را نیز به لرزه می اندازد و این اشارت به رتبت بلند «وَلِیُّ اللَّهِ اعظم» است که همه موجودات خوشه چین خرمن کمال عالی و صفات اللّهی او هستند.

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت صبر بس سوزان بـد و جان بر نتافت مدّتی دندان کَنان این می کشـید نارسـیده عمر او آخر رسـید صورت معشوق زو شـد در نهفت رفت و شـد بـا معنیِ معشوق جفت گفت لُبسَـِش گر ز شَـعر و شُـشتر است اعتنـاق بی حجابش خوشتر است من شدم عریان ز تن او از خیال می خرامم در نِهایاتُ الوِصال این مباحث

تا بـدینجا گفتنی است هرچه آید زین سـپس بنهفتنی است ور بگویی ور بکوشـی صد هزار هست بیگار و نگردد آشـکار تا به دریا سـیر است و زین بود بعـد از اینت مرکب چوبین بود مرکب چوبین به خشـکی ابتر است خاص آن دریاییان را رهبر اسـت این خموشی مرکب چوبین بود بحریان را خامشی تلقین بود شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۸۳

هر خموشـی که ملولت می کنـد نعره هـای عشق آن سو می زنـد تو همی گویی عجب خـامش چراست او همی گویـد عجب گوشـش کجاست من ز نعره کر شـدم او بی خبر تیزگوشان زین سَـمَر هسـتند کر ان یکی در خواب نعره می زنـد صـد هزاران بحث و تلقین می کنـد این نشسـته پهلوی او بی خـبر خفته خود آن است و کر زآن شور و شـر وآن کسـی کِش مرکب چوبین شکست غرقه شـد در آب او خود ماهی است نه خموش است و نه گویا نادری است حال او را در عبارت نام نیست نیست زین دو هر دو هست آن بـوالعجب شـرح این گفتن برون است از ادب این مثـال آمـد رکیـک و بی ورود لیـک در محسوس از این بهتر نبود رفت عمرش: شاه زاده. برادر بزرگتر.

دندان کَنان: زاری کنان، نالان.

این چنین دنـدان کَنان تا نیم شب جانشان از ناف می آمـد به لب (مـدتی با ناله و زاری تحمل رنج می کرد.) نارسـیده عمر: به کمال مطلوب نارسیده. عمرش به سر آمد.

لُبس: پوشش. لبس شعر: جامه موئین. در فرهنگ ها از جمله لغت نامه برای شَعر معنی دومی نوشته اند: نوعی جامه ابریشمی.

اما شاهدهایی که برای آن نوشته شده در آن معنی ظهور بیشتری ندارد و می توان به معنی اول هم گرفت به هر حال اگر شعر به معنی جامه ابریشمی باشد شعر و ششتر در بیت مورد بحث هر دو به یک معنی است.

شُشتر: حریر شوشتری. در این بیت شعر و ششتر به معنی ارزشمند است. (قالب تن هرچه باشد، آنچه دل بستگی و هم آغوشی را شاید، جان است و اکنون جان من با جان او یکی می شود.) این مَباحث: برخی بحث ها را که درک مطالب آن برای همگان دشوار نباشد می توان به آسانی در میان نهاد و برخی را با آوردن دلیل و نشان دادن نظرها، چنانکه بیشتر مطالب

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۸۴

مثنوی از این دست است و با قیاس های تمثیلی بیان شده است اما مطلب هاست که فهمیدن آن با استدلال ممکن نیست باید شرح صدری یافت تا آن را دانست.

تا به دریا:

تا لب بحر این نشان پای هاست پس نشان پا درون بحر لاست

زآنکه منزل هایِ خشکی ز احتیاط هست دِه ها و وطن ها و رباط

باز منزل های دریا در وقوف وقت موج و حبس بی عرضه و سقوف مرکب چوبین: کنایت از کشتی، و استعارت است از سیر درون. و در آن تلمیحی است به تابوت که جسم را پس از مرگ در آن می نهند. و پس از مرگ است که حقیقت ها آشکار می شود.

دریاییان: ملاحان که با کشتی دریا را می نوردند. (کنایت از عارفانی که در دریای درون سیر میکنند.) این خموشی: چنانکه اشارت

شـد، دسـته سوم از مطلب را با زبان بیان نمی توان کرد و خاموش بایـد بود. تا از راه کشف و شـهود دانسـته شود. در این بیت گوید چنانکه دریاییان با مرکب چوبین (کشتی) راه دراز دریا را می پیمایند و به مقصد می رسـند این خاموشـی در این مرحله برای دریادلان که سیر درونی می کنند وسیلت رسیدن به حقیقت است.

بحریان: آنان که از سیر منزل ها با قدم فارغ گشته و به سیر دریای درون پا نهاده اند.

هر خموشـی: این بیت و بیت های بعـد وصف این دسـته است که به ظاهر خموش اند و در نهان گویا، به تن آرام به جان پویا. آنکه تنهـا با گوش حِس می شـنود آنان را خاموش می پنـدارد و آنکه گوش جان دارد از فغانشان آگاه است. هر کس نیروی شنیدن آن بانگ را ندارد آن بانگ چون سـخن گفتن خوابیده است که فریاد بر می آورد اما آنکه نزد او نشسته است بانگ او را نمی شنود.

بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند

هرکه را اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۸۵

مرکب چوبین شکستن: از تفکر و سیر درون گذشتن و به مرحله اتحاد رسیدن.

سپس مولانا بدین نکته اشات می کند که برای ناآشـنایان باید حقیقت را با آوردن مثال ها روشن کرد و مثال از جهتی روشـن کننده است اما از جهاتی به غلط افکننده.

نه خوش است و نه گویا: آن را که خبر

شد خبری باز نیامد. او را نمی توان وصف کرد باید چون او شد و بدو ملحق گردید.

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه برادر که آن کوچکین صاحب فِراش بود از رنجوری، و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لَنگِ احسان شده، ماند پیش پادشاه، صد هزار از غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریرِ بَعضِه

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه برادر که آن کوچکین صاحب فِراش بود از رنجوری، و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لَنگِ احسان شده، ماند پیش پادشاه، صد هزار از غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریرِ بَعضِه

کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازه آن بزرگ آمد فقط شاه دیدش گفت قاصد کین کی است؟ که از آن بحر است و این هم ماهی است پس معرِّف گفت پور آن پدر این برادر زآن برادر خُردتر شه نوازیدش که هستی یادگار کرد او را هم بد آن پرسش شکار از نواز شاه آن زار حَنید در تن خود غیر جان جانی بدید در دل خود دید عالی غلغه که نیابد صوفی آن در صد چله عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت پیش او چون نار خندان می شکافت ذرّه ذرّه پیش او همچون قِباب دم به دم می کرد صد گون فتح باب باب گه روزن شدی گاهی شعاع خاک گه گندم شدی و گاه صاع در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خلقٌ جَدید روح زیبا چونکه وارست از جسد از قضا بی شک چنین چشمش رسد صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم مَحرمان بیند بدید آنچه او اندر کتب برخوانده بود چشم را در صورت آن بر گشود از غبار مرکب آن شاه نَر یافت او کحل عزیزی در بَصر بر

چنین گلزار دامن می کشید جزو جزوش نعره زن هَل مِن مَزِید صاحب فراش: بستری، بیمار.

لنگ احسان شدن: پای بند نیکی گردیدن.

گفت قاصد ...: با آنکه او را می شناخت خود را ناآشنا گرفت و از معرف خواست او را بدو بشناساند.

از آن بحر است: از خاندان آن شاهزاده است.

حنیذ: بریان. کنایت از دلسوخته.

با پرسش شکار کردن: با دلجویی او را فریفته خود ساختن.

عالی غلغله: شور و شعف فراوان. کنایت از گشایش. (در دل خود فتوحی دید که صوفی با گذراندن چله ها بر آن دست نمی یابد.) سنگ بافت: سنگین. ساخته از سنگ. (بر اثرآن خاموشی حالتی بر او دست داد که مانع ها را برداشته دید و درون هر چیز برای او پدید گردید.) قِباب: جمع قُبَّه: گنبد. (هر ذره ای پیش چشم او قبه ای می نمود و گشوده می شد و سِرّی را برای او آشکار می ساخت. گاه کوچک می نمود گاه بزرگ.) صاع: پیمانه (بیشتر برای گندم). و در مقدار آن خلاف است گفته اند چهار مد، و گفته اند مساوی دو هزار و نهصد و چهل و هشت گرم. (اشیاء در دیده درون او دگرگون می شد و هر لحظه به شکلی می نمود.) قدید: کهنه، فرسوده. برای معنی لغوی نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۳۷۹/ ۴.

خلق جدید: آفرینش نو. گرفته از قرآن کریم است: أَ إِنَّا لَفِی خَلْقٍ جَدِیدٍ. (رعد، ۵) إِنْ یَشَأْ یُذْهِبْکُمْ وَ یَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِیدٍ. (ابراهیم، ۱۹) أَ إِنَّا لَفِی خَلْقٍ جَدِیدٍ. (سجده ۱۰) إِنَّکُمْ لَفِی خَلْقٍ جَدِیدٍ. (سباء، ۷) إِنْ یَشَأْ یُذْهِبْکُمْ وَ یَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِیدٍ. (فاطر، ۱۶) بَلْ هُمْ فِی لَبْسٍ مِنْ

خَلْقٍ جَدِيدٍ. (ق، ۱۵) به مناسبت رسیدن پسر میانه به محضر شاه و نظر افکندن شاه بر وی، به بیان توجه و نظر عارف کامل می پردازد. آن نظر که عارف بر سالک افکند چنان روشنی می دهد که حقیقت ها بر او آشکار می گردد گویی قیامت پدید شده است لَقَدْ كُنْتَ فِی غَفْلَةٍ مِنْ هذا فَكَشَفْنا عَنْكَ غِطاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ. (ق، ۲۲) می خواهد این روشنی افزون تر شود و هَلْ مِنْ مَزِيدٍ می گوید. نیکلسون و بعض شارحان جمله «هل من مزید» را گرفته از آیه ۳۰ سوره ق می دانند ولی آن جمله در آن آیه گفته دوزخ است آنچه با مقام

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۸۸

مناسبت دارد آیه لَهُمْ ما يَشاؤُنَ فِيها وَ لَدَيْنا مَزِيدٌ (ق، ۳۵) است.

گلشنی کز بَقل روید یک دم است گلشنی کز عقل روید خرم است گلشنی کز گِل دمد گردد تباه گلشنی کز دِل دمد وا فُرحَتَاه علم های بامزه دانسته مان زآن گلستان یک دو سه گلدسته دان زآن زبون این دو سه گلدسته ایم که دَرِ گلزار بر خود بسته ایم آنچنان مفتاح ها هر دم به نان می فتد ای جان دریغا از بَنَان ور دمی هم فارغ آرندت زِ نان گرد چادر گردی و عشق زَنان باز استسقات چون شد موج زن ملک شهری بایدت پُر نان و زن مار بودی اژدها گشتی مگر یک سرت بود، این زمانی هفت سَرِ اژدهای هفت سر دوزخ بود حرص تو دانه است و دوزخ فَخ بود دام را بدران بسوزان دانه را باز کُن درهای نو این خانه

را چون تو عاشق نیستی ای نر گـدا همچو کوهی بی خبر داری صـدا کوه را گفتار کی باشـد ز خود عکس غیر است آن صدا ای معتمـد گفتِ تو زآن سان که عکس دیگری است جمله احوالت بجز هم عکس نیست خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران شـادی قوّاده و خشم عوان آن عوان را آن ضـعیف آخر چه کرد که دهـد او را به کینه زجر و درد تا به کی عکس خیال لامِعه جهد کن تا گرددت این واقعه تا که گفتارت ز حال تو بود سیر تو با پرّ و بال تو بود صید گیرد تیر هم با پرِّ غیر لاجرم بی بهره است از لحم طیر باز صـید آرد به خود از کوهسار لاجرم شاهش خورانـد کبک و سار بَقل: تره و سبزه که از تخم رویـد. (علم های صوری هرچند خاطر را گشایشـی می دهد و انبساطی پدید می آورد، اثر آن پایدار نیست چندان است که در خاطر ماند، اما آنچه از جانب حق بر دل رسد دل را روشن می سازد و ماندنی است و در بیت های بعد توضیح بیشتری است.

وافُرحتاه: (و به فتح فاء نیز) خوشا، خرما.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۸۹

علم هـای بـامزه ...: علم هـای کسبی. عم های ظاهری. (دانش های اکتسابی که از کتاب ها و معلمان فرا گیرنـد، فراگیرنـده را خوش می آید، اما برابر آن علم- علم افاضت شده از خدا- اندك از بسیار است.) آنان که به علم اکتسابی دل خوش کرده اند از آنعلم آگاه نیستند.

نان: کنایت از بهره گیری از لذت های مادی.

(دریغا که راه فراگیری آن علم ها را پی در پی فراموش می کنیم و یا به تعبیر مولانا کلید آن از انگشتمان می افتد.) بنان: انگشت. (خزانه آن علم به روی ما بسته است چراکه ما با اندک بهره گیری از دانش صوری که به دست آورده ایم. کلید ان خزانه ها را از دست افکنده ایم و اگر به فکر نان نباشیم، گرفتار لذت های جسمانی هستیم.) استسقا: برای معنی لغوی آن نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۹۴۹/ ۳. و در این بیت کنایت از فزون طلبی از مال و منال است. (افزون طلبی از مال و منال و دلخوشی های مادی هر دم بیشتر می گردد، اگر به نان و عشق زنان رسیدی هوس شهرگشایی در تو پدید می آید، شهری که آن هر دو را داشته باشد.) مار بودی ..: وصف نفس فزون طلب است که هرچه او را بیشتر دهی بیشتر خواهد.

نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم و بی آلتی افسرده است دوزخ و اژدهای هفت سر: گرفته از قرآن کریم است: لَها سَبْعَةُ أَبْوابٍ. (حجر، ۴۴) آتش حرص و شهوت تو چون دوزخ در زبانه زدن است که هرچه هَل امتَلَأتِ گویند هل منی مزید پاسخ آید.

فخ: دام. (حرص تو به زیورهی دنیا تو را به سوی آن می کشد، تا در دوزخت افکند.) نر گدا: کنایت از مقلدی که عشق درونی نداد و به ظاهر خود را طالب می نمایاند. (از بر کردن علم صوری و خواندن آن چون بانگی است که از کوه، در بازتاب صدا بر می خیزد.) خشم و ذوق ...: چنانکه

آواز منعکس شده از کوه، از کو نیست، عکس آواز دیگری است، اگر به خشم آیی و یاشوقی در تو پدید گردد برخاسته از تو نیست عکس خشم و یا شوق دیگری است، چراکه در عاشقی نمودن مقلدی و اگر شاد شوی و یا اندوهگین

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۰

گردی آن شادی و اندوه از تو نیست عکس است که از دیگری در دل تو پدید گشته.

شادی قواده ...: اگر عوان به امر حاکم یا پادشاه بر کسی خشم گیرد آن خشم از عوان نیست بلکه عکس خشم حاکم یا شاه است که در او پدید آمده (چراکه او به عوان ستمی نکرده تا به کیفر آن بر وی خشم گیرد) و یا قوادی زنی را به مردی رساند شاه شود، شادی او عکس شادی آن دو تن است چراکه خود لذتی نبرده.

صید گیرد تیر: مثالی است برای روشن کردن مفهوم بیت های پیش. اگر مقلدانه رفتار کنی و از خود اراده ای نداشته باشی مانند تیری هستی که پر بر آن می بندند تا زود رود و به هدف خورد. آن تیر اگر به صیدی خورد و شکار شود از آن صید به تیر نمی رسد، اما شاهین که با پَرِ خود می پرد و شکار می کند، از آنچه شکار کرده بهره ای خواهد داشت.

لَحمِ طیر: گوشت پرنده. در آن تلمیحی است به قرآن کریم درباره بهشت: وَ لَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ. (واقعه، ۲۱) علم های صوری هرچند گشایشی می دهد اما بدان غرّه نباید بود. باید درون را با نور معرفت روشن نمود و آن جز با در بند

آوردن شکم و شهوت میسر نیست. اگر این دو را در بند آری و بکوشی که گفتارت با کردارت هماهنگ گردد درِ تازه ای به رویت گشوده می شود. در آن وقت آنچه گویی و آنچه کنی مقلدانه نیست بلکه رفتار و گفتارت عکس درونت خواهد بود.

منطقی کز وحی نبود از هواست همچو خاکی در هوا و در هَباست گر نماید خواجه را این دم غلط زَ اوَّلِ وَ النَّجم بر خوان چند خط تا که ما یَنطِق مُحَمَّد عَن هَوَی ان هُوَ الّا بِوَحیٍ احتَوَی احمدا چون نیستت از وحی یاس جسمیان را ده تحرّی و قیاس کز ضرورت هست مرداری حلال که تحرّی نیست در کعبه وصال بی تحرّی و اجتهادات هُدَی هر که بدعت پیشه گیرد از هوی همچو عادش بَر بَرد باد و کُشد نه سلیمان است تا تختش کشد شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۱

عاد را باد است حمّالِ خَذُول همچو برّه در کف مردی اکول همچو فرزندش نهاده بر کنار می برد تا بکشدش قصَّاب وار عاد را آن باد ز استکبار بود یارِ خود پنداشتند اغیار بود چون بگردانید ناگه پوستین خُردشان بشکست آن بِئسَ القَرِین یاد را بشکن که بس فتنه است باد پیش از آن کِت بشکند او همچو عاد هود دادی پند ای پر کِبر خَیل بر کند از دستتان این باد ذَیل لشکر حقّ است باد و از نفاق چند روزی با شما کرد اعتناق او به سِر با خالق خود راست است چون اجل آید بر آرد باد دست باد را اندر دهن بین ره گذر هر نفس آیان روان

در کرّ و فر حلق و دندان ها از او آمن بود حق چو فرماید به دندان در فتد کوه گردد ذرّه ای باد و ثقیل درد دندان داردش زار و علیل منطقی کز وحی نبود ...: آنچه جز از مصدر ذات احدّیت و به وسیله پیمبران او رسیده باشد نتوان بر آن اعتماد کرد.

هَبا: هباء: غبار.

ای خواجه: مطلق شنونده یا خواننده مقصود است.

اوَّلِ وَ النَّجم: اشارت است به آیه های ۳ و ۴ و ۵ سوره نجم که درباره رسول (ص) است. وَ ما یَنْطِقُ عَنِ الْهَوی. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُوحی. عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوی. علمی که از جانب خدا افاضه شده باشد بیان دارنده حقیقت است و آنچه از راه استدلال منطقی به دست آید تمام حقیقت نیست. اما آن را به ضرورت باید فراگرفت چنانکه در بیت بعد فرماید.

یَاس: یأس، نومیدی.

جسمیان: آنان که خودی را رها نکرده و با حق یکی نشده اند. آنان که از شناخت حقیقت محروم اند.

تحرِّی: کوشش است برای یافتن حقیقت.

قیاس: در اصطلاح فلسفی ترتیب دو مقدمه (صغری و کبری) است برای گرفتن نتیجه و در اصطلاح فقهی جاری کردن حکم موضوعی است بر موضوع دیگر که مشابه آن باشد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۲

و آن در همه موضوع ها درست نیست. نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۵۸۱ /۳. (چون همگان را آن مرتبت نیست که علم را از مصدر الهی به دست آرند به ضرورت باید به تحرّی و قیاس بپردازند وگرنه کار به بدعت می کشد و گرفتار عذاب الهی خواهند شد. اما آن را که به حقیقت دسترسی است تحری و قیاس

برای او نیست.)

این قیاسات و تحرّی روز ابر یا به شب مر قبله را کرده است حَبر

لیک با خورشید و کعبه پیشِ رو این قیاس و این تحرّی را مجو عاد و باد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲.

سلیمان و باد: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۱۰۲/ ۳.

خـذول: فراوان خوار کننـده. (چنانکه مرد پرخواری بره ای را در کنار گرفته می برد و سـرانجام آن را می خورد، باد عادیان را از این سو به آن سو می برد تا هلاکشان کنـد.) همچو فرزنـدش: آنکه بره را برای کشـتن می برد او را در کنار خود چنان نگاه می دارد که گویی فرزنـد اوست. امـا برای کشـتن می برد. اشارت است به پنـدار عادیان هنگام دیـدن ابر، چنانکه در بیت بعد آمده است.

یار پنداشـتن باد: اشارت است به قرآن کریم: فَلَمَّا رَأَوْهُ عارِضاً مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قالُوا هـذا عارِضٌ مُمْطِرُنا بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيها عَذابٌ أَلِيمٌ: پس چون آن رای (ابر عذاب را) دیدند که روی به وادی هاشان نهاده است گفتند این ابری بارنده برای ماست، نه آن چیزی است که به خواسـتن آن شتاب کردید. بادی است که در آن عذابی دردناك است. (احقاف، ۲۴) پوستین گرداندن: کنایت از دگرگون کردن رفتار.

باد را بشکن: باد کنایت از تکبر و خودبینی است. خودبینی را از خود دور کن پیش از آنکه تو را همچون عایان نابود کند.

هود و پند دادن: گفتند (قوم هود) ما را به چه هلاک کند، بر زبان هود برفت که شـما را از قدرت خدای عز و جل پُفی، یعنی بس بود که شما را

به بادی هلاک کند. (قصص قرآن سورآبادی، ص ۳۸) برکندن ذیل، از دست: گرفتن اختیار. (باد نیروی شما را در هم می شکند چنانکه توان خود

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۳

نگهداری نخواهید داشت.) باد و درد دندان: نگاه کنیده به: ذیل بیت ۱۴۸/ ۴.

انذاری است بندگان خدا را که از راه فرمانبرداری حق به دیگر سو نشوند، وگرنه خشم خدا آنا را فرا خواهد گرفت و گاه بود که آنچه را سبب آسایش می دانند برایشان زیان گردد چراکه هر چیز در فرمان خداست و آن کند که او فرماید:

باد را حق گه بهاری می کند در دی اش زین لطف عاری می کند

بر گروه عاد صرصر می کند باز بر هودش معطّر می کند این همان باد است که آمن می گذشت بود جانِ کشت و گشت او مرگِ کشت دست آنکس که بکردت دست بوس وقت خشم آن دست می گردد دَبوس یا رب و یا رب بر آرد او ز جان که ببر این باد را ای مُستَعان ای دهان غافل بُدی زین باد، رو از بُنِ دندان در استغفار شو چشم سختش اشک ها باران کند منکران را درد، اللّه خوان کند چون دم مردان نپذیرفتی ز مَرد وحی حق را هین پذیرا شو ز درد باد گوید پیکم از شاه بشر گه خبر خیر آورم گه شوم و شَر زآنکه مأمورم امیر خود نِیَم من چو تو غالف ز شاه خود کیم؟ گر سلیمان وار بودی حال تو چون سلیمان گشتمی حمّالِ تو عاریه استم گشتمی مُلکِ کَفَت کردمی بر راز خود من واقفت لیک

چون تو یاقیی من مستعار می کنم خدمت تو را روزی سه چار پس چو عادت سرنگونی ها دهم ز اسپه تو یاغیانه برجهم تا به غیب ایمان تو محکم شود آن زمان کایمانت مایه غم شود آن زمان خود جملگان مؤمن شوند آن زمان خود سرکشان بر سر دوند آن زمان زاری کنند و افتقار همچو دزد و راهزن در زیر دار لیک گر در غیب گردی مستوی مالك دارین و شحنه خود توی شحنگیّ و پادشاهیِّ مقیم نه دو روزه و مستعار است و سقیم رَستی از بیگار و کار خود کنی هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۴

آمن گذشتن: آسیب نرساندن. در بیت پیش گفت باد که در دهان می گذرد و آسایش آدمی و زندگی بدان بسته است گاه موجب آزار می شود. (درد دندان را باد می دانستند.) در این بیت نمونه دیگری از زیان باد را بیان می کند. بادی که بر کشت زار می گذشت و کشته ها را نیرو می بیخشید، چون خدا خواهد کشت را در هم می ریزد و نابود می کند.

دست آنکس ...: مثال دیگری برای دگرگون شدن حالت و صفت. دست کسی که دست تو را می بوسید، گاه سیلی مشود و بر چهره ات می خورد (دشمنی آغاز می کند).

دبوس: گرز آهنی.

یا رب یا رب برآرد: وصف حال کسی است که باد در دندان او افتاده.

چشمِ سخت: چشم بی شرم. چشم سخت کردن: بی حیایی کردن. (لغت نامه، از آنندراج) منکران را درد: گرفته از قرآن کریم است: وَ إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ

فَذُو دُعاءٍ عَرِيضٍ. (فصلت، ۵۱) چون دم مردان نپـذرفتی ...: چون بـا شـنیدن فرمـان رسول و امـامن و بزرگان دین به یاد خـدا نیفتادی اکنون فرمان خدا را از دردی که بر تو مسلط شده فهم کن.

عـاریه اسـتم: سـخن بـاد است. (من در فرمان حضـرت حقم هرکس را فرمایـد فرمان می برم، چنانکه تخت سـلیمان (ع) را می بردم. اگر تو هم سـلیمان بودی در اختیـار تو می بودم و خبرهـا را به تو باز می گفتم.) پس چو عادت: نگاه کنیـد به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲.

آن زمـان خود جملگـان ...: اشـارت است به قرآن کریم: فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنا قالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَ كَفَرْنا بِما كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ. فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنا: پس چون عـذاب ما رای دیدنـد گفتنـد تنها به خدا (خدای یگانه) ایمان آوردیم، و بدانچه آن رای شـریک خدا می دانستیم کافر شدیم. لیکن پس از اینکه عذاب ما رای دیدند ایمان آنان سودشان نبخشید. (غافر، ۸۴-۸۵) در غیب مستوی شدن: خود را تسلیم اراده حق نمودن.

هر اثر کـه در طـبیعت است و هر حرکـت و سـکون که در جسم است و هر حـالت که در اشـخاص است در اراده خـدا و به امر اوست. آدمی چون از نعمت هـای دنیـاوی برخوردار شود از یـاد خـدا غافـل گردد و چنان پنـدارد که کوشـش و تـدبیر او این زندگانی فراخ را برای وی آماده ساخته. چون روزگار از او برگردد به یاد خدا می افتد. و گاه بود که هنگام به

یاد افتادن گذشته است. پس بهتر آنکه همیشه خود را

به خدا بسپاری تا کار این جهان و آن جهانت راست دارد و به فرموده مولانا مالک دارین گردی.

تا به کی عکس خیال لامعه جهد کن تا گرددت این واقعه

تـا که گفتـارت ز حال تو بود سـیر تو با پرّ و بال تو بود چون گلو تنگ آورد بر ما جهان خاک خوردی کاشکی حلق و دهان این دهـان خود خـاک خواری آمـده است لیک خاکی را که آن رنگین شـده است این کباب و این شـراب و این شـکر خاک رنگین است و نقشـین ای پسر چونکه خوردیّ و شد آنها لحم و پوست رنگ لحمش داد و این هم خاکِ کوست هم ز خاکی بخیه بر گِل می زنـد جمله را هم باز خاکی می کند هندو و قفچاق و رومی و حَبش جمله یک رنگ اند گور، خوش تا بدانی کـآن همه رنـگ و نگـار جمله روپوش است و مکر و مُسـتعار رنـگ بـاقی صِبغهُ اللّه است و بس غیر آن بر بسـته دان همچون جرس رنگ صدق و رنگ تقوِیّ یقین تا ابد باقی بود بر عابدین رنگ شکّ و رنگِ کفران و نفاق تا ابد باقی بود بر جانِ عاق چون سـیه رویِیّ فرعون دغا رنگ آن باقی و جسم او فَنا برق و فرّ روی خوب صادقین تن فنا شد و آن به جا تا یوم دین زشـت آن زشت است و خوب آن خوب و بس دائم آن ضَحّاک و این اند عَبَس خاک را رنگ و فن و سنگی دهد طفل خویان را بر آن جنگی دهد تنگ آوردن ...: تنگ ساختن، محدود نمودن.

به

فرمان کاوس جنگ آوریم جهان بر بداندیش تنگ آوریم سیر کردن شکم، آدمی را در تنگنا می گذارد وبه کارهایی وا می دارد که نبایست. پس ای کاش حلق و دهان خاک می خورد.

خاکی که رنگین شده: استدراکی است بر بیت پیش که گفت کاش حلق خاک می خورد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۶

گوید اکنون هم خاک می خورد. خاک رنگین، کنایت از خوراکی هایی است که از خاک بوده، سپس تغییر ماهیت داده و به صورت های گونه گون درآمده چنانکه در بیت های بعد گوید.

از خاک بر گِل بخیه زدن: از خاک گِل جسم را می سازد: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِينٍ. (مؤمنون، ۱۲) قفچاق: قپچاق. ناحیتی در شمال بحر خزر و آن به دو قسمت تقسیم شده است: غربی، ناحیتی که رود دن و ولگا آن را مشروب می سازد و شرقی، ناحیتی میان دره سفلای سیحون و کوهای الغ طاق و کوچک طاق.

صِبغَةُ اللهُ: آنچه دگرگون نگردد. آنچه در همه آفریده ها یکی است. برای معنی صبغه اللّه نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۳۳۷/ ۲.

بر بسته: عاریتی. (جز آنچه صبغه الله است و ماندنی است دیگر چیزها که جسم از آن پرورش می یابد عاریت و ناماندنی است.) جرس: زنگ که بر گردن چارپا بندد.

ضَحّاک: بسیار خندان.

عَبَس: ترشروی.

آنچه از رنگ ها و شکل ها و اندام ها موجب جدایی اشخاص و اشیاء از یکدیگر شده عارضی است و از میان رفتنی، چراکه اصل همه آنها یکی است و آن خاک است خاک گندم شد. آدمی آن را خورد گوشت و پوست او فراخ و فربه

گردید یا خاک به علف تبدیل شد و گوسفندان آن را خوردند و آدمی از گوشت گوسفند غذا ساخت. همچنین است رنگ های گونه گون مردمان، سیاه یا سپید از این اقلیم یا آن اقلیم. چون جسم ها در خاک رود همه این اعراض نابود می گردد. اما آنچه اصالت دارد و از میان رفتنی نیست چیزی است که مولانا از آن به «صِبغَةُ اللّه» تعبیر می کند و آن صبغتی است که عارض جان است نه جسم. بدین رو ماندنی است و از میان رفتنی نیست. سپس گوید جنگی که میان آدمیان بر سر تصاحب زیورهای گونه گون دست می دهد، یا جنگی که بر سر نژاد و ملک میان آنان برپا می گردد، چون جنگی است که کودکان بر سر به دست آوردن اسباب بازی می کنند چنانکه در بیت های آینده توضیح بیشتری است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۷

از خمیری اشتر و شیری پزند کودکان از حرص آن کف می گزند شیر و اشتر نان شود اندر دهان در نگیرد این سخن با کودکان کودک اندر جهل و پندار و شکی است شکر باری قوّت او اندکی است طفل را استیزه و صد آفت است شکر این که بی فن و بی قوّت است وای از این پیران طفل ناادیب گشته از قوّت بلای هر رقیب چون سلاح و جهل جمع آید به هم گشت فرعونی جهان سوز از ستم شکر کن ای مرد درویش از قصور که ز فرعونی رهیدی وز کُفور شکر که مظلومی و ظالم نه ای آمن از فرعونی و هر فتنه ای اشکم

تی لاف اللّهی نزد کآتشش را نیست از هیزم مدد اشکم خالی بود زندان دیو کِش غم نان مانع است از مکر و ریو اشکم پر لوت دان بازار دیو تاجران دیو را در وی غریو تاجران ساحر لاشی فروش عقل ها را تیره کرده از خروش خم روان کرده ز سحری چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس چون بریشم خاک را بر می تنند خاک در چشم ممیّز می زنند چندلی را رنگ عودی می دهند بر کلوخیمان حسودی می دهند پاک آنکه خاک را رنگی دهد همچو کودکمان بر آن جنگی دهد دامنی پُر خاک ما چون طفلکان در نظرمان خاک همچون زرِّ کان طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق کی نشاند با رجال از خمیر و اشتری ...: رسمی بوده است متدوال، در دیه ها و شهرها. (برای سرگرمی کودکان از خمیر، شکل جانورانی چون شتر و گوسفند و مانند آن می ساختند (بیشتر در عیدها) کودکان آن را می دیدند و دریغ می خوردند که چرا ندارد. اگر به کودکانی که خواهان آن مجسمه ها بودند می گفتند آنها خمیر است و در دهان آب می شود نمی پذیرفتند.) شکرباری: قوت کودک قوتی است اندک، اگر بسیار بود چه می کرد.

نااديب: ادب ناموخته، بی ادب. (شکوه ای است از مردانی که سالیانی را پشت سر گذارده

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۸

و سخنانی چند آموخته اند و دعوی ارشاد دارند، اما خرد آنان همچنان کودک و ناپخته است.) شکر کن ای مرده درویش: نظیر:

چگونه شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

اشکم خالی: گرسنگی دیو نفس را دربند می کند و از مکر باز می دارد و چون شکم سیر شود آدمی سر بر دارد.

اشکم پر لوت: اشارت است بدانچه در قرآن کریم است: كَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى. (علق، ۶- ۷) تاجران ساحر ...: کنایت از مدعیان راهبری که نه علمی دارند و نه تقوایی و تنها خواهند مردم را بفریبند.

خم روان کرده:

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار در سفرها رفته بر خُمّی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۶۳- ۱۱۶۲/ ۳) غَلَس: تاریکی. و در غلس تلمیحی است بدانکه مدعیان راهنمایی در غیاب ولیّ حق که چون ماه راهنماست در تاریک بازار دنیا دکانی گشوده اند.

مُمَيِّز: کنایت از عاقل بالغ. (مردان بالغ را می فریبند تا به کودکان چه رسد.) چندل: صندل. چوبی خوش بوست که آن را می سوزانند. (زشتی را زیبا و بی روحی را دلربا می نمایاند.) پاک آنکه: منزه خدایی که خاک را در دیده ما آراسته و ما بر سر آن با یکدیگر به جنگ برخاسته.

تمثیلی است برای آنان که چون کودکان اند به بازیچه ها دلخوش اند و صد شکر که کودک و بیهش اند. اما از آنان بدتر پیران کوتاه اندیشه اند سلاح نادانی را گرد آرند و دعوی پیشوایی دارند سپس به موعظت می پردازد که اگر خدایت گرسنه نگاه دارد به

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۶۹۹

صلاح تو است چه اگر روزیت فراخ گردد دعوی فرعونی کنی آنگاه در پی فریفتن مردم نادان برآیی.

میوه گر کهنه شود تا هست خام پخته

نبود غوره گوینـدش به نام گر شود صـد ساله آن خامِ ترش طفل و غوره است او بر هر تیزهُش گرچه باشد مو و ریش او سپید هم در آن طفلیِّ خوف است و امیـد که رسم یـا نارسـیده مانـده ام ای عجب با من کنـد کَرَم آن کَرَم با چنین ناقابلی و دوریی بخشد این غوره مرا انگوریی؟ نیستم اومیدوار از هیچ سو وآن کرم می گویدم لَا تَیأَسُوا دائما خاقان ما کرده است طُو گوشمان را می کشـد لَما تَقنَطُوا گرچه ما در ناامیـدی در گَوِیم چون صـلا زد دست انـدازان رویم دست انـدازیم چون اسـبانِ سـیس در دویـدن سوی مَرعـایِ انیس گـام انـدازیم و آنجـا گام نی جام برداریم و آنجا جام نی زآنکه آنجا جمله اشیا جانی است معنی اندر معنیاند معنی است «۴۱»

هست صورت سـایه، معنی آفتـاب نورِ بی سایه بود انـدر خراب چونکه آنجا خشت بر خشتی نمانـد نور مه را سایه زشتی نماند خشت اگر زرّین بود بر کندن است چون بهای خشت وحی و روشـنی است کوه بهر دفع سایه مندک است پاره گشتن بهر این نور انـدک است بر برونِ کُه چو زد نورِ صـمد پاره شد تا در درونش هم زند گرسـنه چون بر کفش زد قرصِ نان واشـکافد از هوس چشم و دهان صـدهزاران پاره گشـتن ارزد این از میان چرخ برخیز ای زمین تا که نور چرخ گردد سایه سوز شب ز سایه توست ای یـاغیِّ روز این زمین چون گـاهواره طفلکـان بالغـان را تنگ می دارد مکان بهر طفلان حق زمین را مَهـد خوانـد در گواره شیر بر طفلان فشاند «۴۲»

خـــــانه تنـــــــگ آمـــــــد از ایـــــــن گهـــــواره هـــــا طفلکـــــــان را زود بـــــــالغ کـــــن شـــــها

---

(۴۱) در حاشیه نسخه اساس: ربّانیست.

(۴۲) نسخه نیکلسون: شیر در گهواره بر طفلان فشاند.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۰

ای گواره خانه را ضَیِّق مدار تا تواند کرد بالغ انتشار «۴۳»

میوه گر کهنه شود ...: دیرینگی و عمر دراز کمال نیارد. بسا جوان پخته و دانا و بسا پیر نادان و کانا.

مو و ریش سپید ...:

هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی انـدر مهـد بردارد نفیر که جـوان ناگشـته مـا شـیخیم و پیر در خـوف و امیـد بـودن: به مرحله یقین در نیامـدن، همچـون کودکان حقیقت را ندانستن. (با اینکه سالیانی ازاو گذشته در شناخت حقیقت ناتوان است و میان بیم و امید لرزان.)

چون بود مویش سپید، ار با خود است او نه پیر است و نه خاص ایزد است

ور سر مویی ز وصـفش باقی است او نه از عرش است او آفاقی است کَرم: مو. مُوسـتان. و استعارت است از عنایت پروردگار. (آیا لطف خـدا مرا درخواهـد یافت و به پختگی خواهـد رسانید؟ یا در میان این بیم و امید خواهم ماند.) آیا مرا از غوره ای به انگور شدن می رساند.

لَما تَیأسُوا: گرفته از قران کریم است: یا بَنِیَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَ أَخِیهِ وَ لا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ: ای پسـران من، برویـد و یوسف و برادرش رای جست و جو کنیـد و از رحمت خـدا نومید مباشـید. (یوسف، ۸۷) (کرم الهی مرا از نومیـد شدن باز می دارد.) طُو: (ترکی)

طوی جشن برپا کردن عموما و مهمانی عروسی خصوصا. (سنگلاخ) لاتقنَطوا: ناامید مباشید. گرفته از قرآن کریم است: قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَهِ اللَّهِ. (زمر، ۵۳) گو: گودال. کنایت از درماندگی. راه نجات نیافتن.

دست انـدازان: رقصان. (به شـکرانه خوانـدن مان دست ها را از شادی در هوا حرکت می دهیم.) و در صـفت اسب: چهار نعل رفتن، شتابان رفتن.

---

(۴۳) در حاشیه نسخه اساس: خانه را ای مهد تو ضیّق مدار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۱

سیس: (اکدی. آشوری) اسب تیزرو و جلد. (فرهنگ معین)

هم بـار گیر شـاه بُـِد آن سـیس گام زن ورنه به جان که جستی از دشت سیسـتان تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشـمنت روز هیجا چون کشی بر سیس یکران تنگ تنگ مَرعَا: مرعَی: چراگاه.

انیس: خو گرفته، آشـنا. (کنـایت از سـاحت قـدس حضـرت حق.) گام انـدازیم ...: گام انـداختن و جام نوشـیدن از لازمه های جهان مادی است و آنجا جهان معنوی و یک رنگی است.

جانی: سراسر جان. آنجا از جسم و تعَیِّن های جسمانی نشانی نیست.

هست صورت سایه: در این جهان که جهان صورت است صورت ها مانع پیوسـتن بدان حقیقت کلی است. چون سایه جسم از میان رفت و یا به تعبیر مولانا خراب شد، معنی بدون سایه خواهد بود.

خشت بر خشت نمانـد: اسـتعارت از نـابود شـدن جسم و عـارضه هـای جسـمانی. (وقتی جسم و جسـمانی ها از میان برود یک رنگی می ماند.) خشت اگر زرین بود: جسم و عارضه های جسـمانی هرچند به ظاهر زیبا بُوَد باید محو گردد. تا روشـنی وحی بر دل برسد.

مُندَک: شکافته.

(کوه را می شکافند تا سایه آن از میان برود. شکافتن و در هم ریختن کوه برابر تابیدن روشنی ارزشی چندان ندارد. در هم ریختن جسم برای روشنی جان نیز چنان است.) بر برون که: اشارت است به تجلّی نور الهی بر طور و در هم شکافتن آن. (اعراف، ۱۴۳) بر کف زدن: در کف نهاده شدن. (چون قرص نانی در کف گرسنه قرار گیرد، از هوس نان چشم و دهان او نیز گشوده می شود.) سایه سوز: نابود سازنده. (جسمت را که همچون کوه مانع تجلی نور خدا به درونت شده درهم ریز.)

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۲

یاغی روز: کنایت از پای بند جسم. که روز را نمی بیند. که از دیدن نور الهی محروم است.

مهد خواندن زمین: سوره های ذاریات: ۴۸، طه: ۵۳، زخرف: ۱۰، نبأ: ۶.

گواره: گهواره. کنایت از جسم.

ضَیِّق: تنگ. (خطاب به جسم است که جا را بر جان تنگ مکن.) انتشار: بالیدن.

مطلبی است که بارها با تعبیرهای دیگر در مطاوی مثنوی آمده است. گرفتاری جان در مهد جسم و محدود بودن آن و به کمال نرسیدن، و چاره آن جسم را گداختن و جان را آزاد ساختن است. باید از خدا خواست طفلانی را که در بند جسم اند و جز به جسم نمی نگرند نیروی عقل بخشد تا جان را بشناسند و جسم را فدای آن کنند.

وسوسه ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود، و قصد ناشکری و سرکشی می کرد شاه را. از راه الهام و سِرّ شاه را خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی کرد چنانکه صورت شاه را خبر نبود الی آخره

اشاره

وسوسه ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود، و قصد ناشکری و سرکشی می کرد شاه را. از راه الهام و سِرّ شاه را خبر

شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی کرد چنانکه صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلّم گشت بی بیع و شِرِی از ردون شاه در جانش جِری قوت می خوردی ز نور جانِ شاه ماه جانش، همچو از خورشید ماه راتبه جانی ز شاه بی نَدید دم به دم در جان مستش می رسید آن نه که ترسا و مشرک می خورند زآن غذایی که ملایک می خورند اندرونِ خویش استغنا بدید گشت طغیانی ز استغنا پدید که نه من هم شاه و هم شه زاده ام چون عِنان خود بدین شه داده ام؟ چون مرا ماهی برآمد با لُمَع من چرا باشم غباری را تَبَع آب در جوی من است و وقتِ ناز نازِ غیر از چه کشم من بی نیاز سر چرا بندم چو درد سر نماند وقتِ روی زرد و چشم تر نماند چون شکر لب گشته ام عارض قمر باز باید کرد دکّان دگر زین منی چون نفس زاییدن گرفت صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت صد بیابان زآن سوی حرص و حسد تا بدآنجا چشم بد هم می رسد وسوسه ای که پادشاه زاده را پیدا شد: اشارت است به بیت ۴۶۳۷/ ۶ به بعد.

حالتی که از توجه شاه در وجود شاه زاده پیدا شد، و شهودی را که بر او دست داد، از خود دید و ندانست که این حالت از عنایت شاه بدو، در وی پیدا شده است.

پرتوِ آن وحی بر وی تافتی او درون خویش حکمت یافتی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۴

عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد

آن بوالفضول

کآنچه می گوید رسول مُستَنیر مر مَرا هست آن حقیقت در ضمیر جِری: اجراء: جیره، مقرری. کنایت از فیضی که از عنایت بی علت پادشاه بدو رسید و دل او روشن شد.

قوت می خوردی ...: چنانکه ماه از خورشید روشنی می گیرد، جان او از نور شاه روشنی می گرفت.

آن نه که ترسا ...: آنچه از درون شاه به درون او رسید از نوع نعمت های مادی نبود. جان او را از لذت های روحانی بهره مند می ساخت.

استغنا: در لغت بی نیاز شدن و خود را بی نیاز دیدن است و در اصطلاح عارفان مقامی است بس والا که هر دو جهان برابر آن اندک است. و آن مقام کبریایی و بی نیازی است و یکی از هفت وادی عرفان است.

بعد از این وادی استغنا بود نه در او دعوی و نه معنی بود

می جهد از بینیازی صرصری می زند بر هم به یک دم کشوری

هفت دریا یک شَمَر اینجا بود هفت اخگر یک شرر اینجا بود ماهی با لمع برآمدن: کنایت از روشنی تمام یافتن در جان.

آب در جوی بودن: به مقصود رسیدن، کامیاب گشتن.

در این بیت ها که حالت شاه زاده را وصف می کند، انذاری است سالکان را که اگر از توجه عارف کامل نوری در خود دیدند و به مقامی رسیدند آن را از خود ندانند، فریفته نشوند و دعوی استغنا نکنند که آن استغنا به طغیان خواهد کشید. کَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى (. علق، ۶– ۷)

بحر شه که مرجع هر آب اوست چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟ شاه

را دل درد کرد از فکر او ناسپاسیِّ عطای بکر او گفت آخر ای خس واهی ادب این سزای داد من بود ای عجب؟ من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس تو چه کردی با من از خویِ خسیس شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۵

من تو را ماهی نهادم در کنار که غروبش نیست تا روز شمار در جزایِ آن عطای نورِ پاک تو زدی در دیده من خار و خاک من تو را بر چرخ گشته نردبان تو شده در حربِ من تیر و کمان بحر شه: شاه که مظهر عارف کامل است و آگاه از درون دیگران، از آنچه در دل شاه زاده گذشت چگونه می تواند ناآگاه باشد.

سرزنشی است سالکی را که از برکت تعلیم پیر گشادگی خاطر در وی پدید گردیده و او آن را از خود می بیند، و پندارد که آن گشاد و روشنی از اوست. راهنما از ضمیر او آگاه است و او را به خاطر این ناسپاسی سرزنش می کند. بیت آخر اشارت است به جدال نمرود با حق تعالی.

پس بکن دفعش چون نمرودی به جنگ سوی او کش در هوا تیری خدنگ برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۱۸۶/ ۶ به بعد، و گفت و گوی عیسی (ع) با مردی که همراه او بود.

درد غیرت آمد اندرشه پدید عکس دردِ شاه اندر وی رسید مرغِ دولت در عتابش بر طپید پرده آن گوشه گشته بردرید چون درون خود بدین آن خوش پسر از سیه کاری خود گرد و اثر از وظیفه لطف و نعمت کم شده خانه شادی

او پر غم شده با خود آمد او ز مستیِّ عُقار زآن گنه گشته سرش خانه خُمار خورده گندم حُلَّه زو بیرون شده خُلد بر وی بادیه و هامون شده دید کآن شربت وُرا بیمار کرد زهر آن ما و منی ها کار کرد جان چون طاوس در گلزارِ ناز همچو جُغدی شد به ویرانه مجاز همچو آدم دور ماند او از بهشت در زمین می راند گاوی بهر کشت اشک می راند او که ای هندوی زاو شیر را کردی اسیر دُمِّ گاو کردی ای نفس بد بارِد نفس بی حِفاظی با شه فریادرس دام بگزیدی ز حرصِ گندمی بر تو شد هر گندم او کزدمی شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۶

در سرت آمد هوا ما و من قید بین بر پای خود پنجاه من نوحه می کرد این نَمَط بر جان خویش که چرا گشتم ضِدِ سلطان خویش آمد او با خویش و استغفار کرد با انابت چیز دیگر یار کرد درد، کآن از وحشتِ ایمان بود رحم کن کآن دردِ بی درمان بود مر بشر را خود مَبا جامه دُرست چون رهید از صبر، در حین صدر جست مر بشر را پنجه و ناخن مباد که نه دین اندیشد آنگه نه سداد آدمی اندر بلاکُشته بِه است نفس کافر نعمت است و گمره است درد غیرت: غیرت، رشکی است که در خاطر پدید آید بر کسی به سبب تجاوز او از حد خویش. پادشاه بر شه زاده رشکین شد که چرا گستاخی کرد و انکشاف درونیش را که از عنایت شاه پدید آمده بود، از خود دید. عکس این

حالت نیز در شه زاده پدید شد چنانکه در بیت بعد گوید.

مرغ دولت ...: (اضافه مشبه به بمشبَّه) دولتی را که بدو روی آورده بود او را سرزنش کردن گرفت که چرا از توجه شاه غافل ماند و آن دولت را از خود دانست.

گوشه گشته: شارحان هریک به سلیقه خود ان را به گونه ای معنی کرده اند. این ترکیب در دیوان کبیر، آمده است:

خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من به هرچه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم دلداده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای در این بیت ها «گوشه گشته» چنانکه در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر آمده به معنی ترنجیده و درهم رفته است، غمناك و سر در گریبان است. (شاه زاده از اینکه حقیقت حال او بر شاه آشکار شده و یا به تعبیر مولانا پرده او دریده غمناك گردید.) باید توجه داشت که گوشه و پرده به معنی این دو کلمه در موسیقی تلمیح دارد.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۷

وظیفه لطف و نعمت: حالت انبساط و روشنی درون که از نظر افکندن شاه بر او در وی پدید آمد. این حالت در اثر خودبینی از میان رفت و جای آن را غم و اندوه گرفت.

عُقار: شراب.

سر خانه خمار شدن: کنایت از ناآرام بودن درون.

خورده گندم ...: اشارت است به گناه آدم و حوا و خوردن از درخت ممنوع و لباس های آنان از تن شان برون افتادن. چنانکه در قرآن کریم (اعراف: ۲۲، طه:

(۱۲۱).

آن شربت: حالت گشادگی خاطر و روشنی درون که در اثر توجه شاه در او پدید گردید و او آن را از خود دید، و ون نظر شاه از او برگشت از حقیقت حال آگاه شد پشیمان گردید.

جان چون طاوس: توضیح دیگری است از آنچه در بیت های پیش آمد. شاه زاده آن حالت را از خود دید و از نشاط چون طاوس در گلزار شادمانی می خرامید، اما دیری نپایید که از خطای خود اگاه گردید و حالت او دگرگون شد و جغدی را مانست که در ویرانه است.

ویرانه مجاز: بعض شارحان آن را «دنیا» معنی کرده اند، لیکن تعبیری است از حالتی که پس از آگاهی بر شاه زاده دست داد و دانست آن روشنی از خود او نبوده و عکسی از توجه شاه بوده است.

گاو در زمین راندن: اشارت است به داستان آمدن آدم از بهشت به زمین و به کار زراعت پرداختن. و نگاه گنید به: بیت ۶ /۲۴۷۸.

هندوی زاو: «زاو» در لغت نامه به نقل از برهان قاطع و فرهنگ نظام، پهلوان و زورآور معنی شده و همین بیت را شاهد این معنی آورده اند. سپس آن را استاد بنا و گِلکار معنی کرده و این بیت ها را شاهد آن آورده اند.

بس مناسبت صنعت است این شهره زاو کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو

زاو ابدان را مناسب ساخته قصرهای منتقل پرداخته ولی زاو در این بیت و دو بیت دیگر که نوشته شد به یک معنی است: چیره دست و ماهر در کار.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۰۸

شیر را اسیر دم گاو

کردن: از عزت به خواری افکنـدن. (خطاب سـرزنش آمیز شاه زاده است به نفس خود.) بارد نفس: سـرد و بی روح که گرمی عشق در او نیست.

بی حفاظی: گستاخی.

چیز دگر ...: کنایت از اخلاص از سوز دل برخاسته شود.

درد کآن از وحشت ...: آنکه می ترسد مبادا ایمانش را از دست داده باشد ترحم کردنی است.

مبا: مباشد.

جامه درست بودن: کنایتاز به نعمتی رسـیدن. (آدمی پیوسته باید در تنگی و شکیبایی به سر برد. اگر اندک نعمتی بدو رسید و شکیبایی از وی رمیـد در پیِ به دست اوردن ریاست می افتد). کَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنى (. علق ۶- ۷) شه زاده که از عنـایت شـاه در خود گشـادگی خاطر دیـد آن را از خود دانست، شاه غیرت آورد و بر وی خشم گرفت و عکس آن در دل شاه زاده پدیـد گشت و از گناهی که کرده بود آگا شد. نفس را ملامت کردن گرفت و خود را خوار دید و به انابت پرداخت انذاری است سالکان ناپخته را که اگر در خود شرح صدری دیدند فریفته نگردند و مغرور نشوند.

من غلام آنکه او در هر رِباط خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد تا به مَسکَن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست پرتو عاریت آتش زنی است

خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السّـلام که تو را رحم بر که بیشتر آمـد از این خلایق که جانشان قبض کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت را

خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السّـلام که تو را رحم بر که بیشتر آمـد از این خلایق که جانشان قبض کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می گفت ای نَقیب بر که رحم آمد تو را از

هر کیب گفت بر جمله دلم سوزد به درد لیک ترسم امر را اهمال کرد تا بگویم کاشکی یزدان مرا در عوض قربان کند بهر فَتی گفت بر که بیشتر رحم آمدت از که دل پرسوز و بریان تر شدت گفت روزی کشتیی بر موجِ تیز من شکستم ز امر تا شد ریز ریز پس بگفتی قبض کن جان همه جز زنی و غیر طفلی زآن رمه هر دو بر یک تخته ای درماندند تخته را آن موج ها می راندند باز گفتی ان مادر قبض کن طفل را بگذار تنها ز امرِ کن چون ز مادر بسکلیدم طفل را خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا بس بدیدم دود ماتم های زفت تلخی آن طفل از فکرم نرفت گفت حقّ آن طفل را از فضل خویش موج را گفتم فکن در بیشه ایش بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل پُر درخت میوه دار خوش اُکل چشمه های آب شیرین و زلال پروریدم طفل را با صد دلال صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا اندر آن روضه فکنده صد نوا بسترش کردم ز برگ نَسترن کرده او را آمن از صدمه فِتَن گفته من خورشید را کو را مگز باد را گفته بر او آهسته وز ابر را گفته بر او باران مریز برق را گفته بر او مگرای تیز زین چمن ای دی مَبُرّان اعتدال پنجه ای بهمن بر این روضه ممال شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۱۰

داستانی را که مولانا درباره نمرود به شعر در آورده است در جوامع الحکایت درباره شداد، پسر عاد، آمده است. (نگاه کنید

به: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۲۲۷) نقیب: معنی های چند دارد: مهتر، سرپرست، رئیس. مأمور رسیدگی به کار لشکریان. در این بیت معنی مهتر و رئیس مناسب تر است.

کئیب: اندوهگین. (از آنان که جانشان را گرفتی و اندوهگین بودند به کی رحم کردی.) اهمال کردن: واگذاردن، انجام ندادن.

تا بگویم ...: متعلق به بیت بالاست. (دلم بر همه می سوزد تا آنجا که می گویم کاشکی خدا جان مرا به جای او بگیرد اما امر حق را نمی توانم واگذارم.) ز امر کن: امری که اجرای آن واجب است. و در آن اشارت است به آیه ۱۱۷ سوره بقره.

بس بدیدم: پس از آن واقعه مصیبت های فراوان دیدم لیکن هیچ یک بدان سختی نبود که آن طفل که در دریا ماند.

اُکل: خوردنی ها.

نمونه است برای نشان دادن قدرت حق تعالی در حفظ آفرینندگان و نگهداری آنان از آفت ها که اگر ارداه او تعلق گیرد شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد. (امثال و حکم) سپس ناسپاسی آنان چنانکه در بیت های ۴۸۲۹ به بعد است.

کرامات شیخ شیبان رَاعِی قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ العزِیز

کرامات شیخ شیبان رَاعِی قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ العزِیزَ

همچو شیبان راعی از گرگ عَنید «۴۴» وقت جمعه بر رِعا خط می کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند نه درآید گرگ و دزدِ با گزند بر مثال دایره تعویذِ هود کاندر آن صَرصَر امان آل بود هشت روزی اندر این خط تن زنید وز برون مُثلَه تماشا می کنید بر هوا بُردی فکندی بر حَجر تا دریدی لحم و عظم از همدگر یک گُرُه را بر هوا درهم زدی تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان مثنوی اندر نگنجد شرح آن گر به طبع این می کنی ای بادِ سرد گرد خطّ و دایره آن هود گرد ای طبیعی فوق طبع این ملک بین یا بیا و محو کن از مصحف این مقرِیان را منع کن بَندی بِنِه یا معلِّم را بمال و سهم ده عاجزیّ و خیره کین عجز از کجاست عجز تو تابی از آن روز جزاست عجزها داری تو در پیش ای لجوج وقت شد پنهانیان را نک خروج خرّم آن کین عجز و حیرتِ قوت اوست در دو عالم خفته اندر ظلِّ دوست هم در آخُر هم در آخِر عجز دید «۴۵» مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت از عجوزی در جوانی راه یافت زندگی در مردن و در محنت است آب حیوان در درون ظلمت است شَیبان راعی: ابن جوزی نویسد: اگر جنب می شد و آب نداشت از خدا می خواست ابری

---

(۴۴) در حاشیه نسخه اساس: همچو آن شیبان که از گرگ عنید.

(۴۵) در حاشیه نسخه اساس: هم در آخُر عجز خود را او بدید.

می آمد و بر او می بارید تا غسل می کرد چون روز جمعه برای نماز می رفت و گرد گوسفندانش خطی می کشید و چون باز می گشت، گوسفندان درون همان خط بودند. شیبان معاصر هارون الرشید بوده است. (صفه الصَّفَوه، ج ۴، ص ۳۷۶) وی در یکصد و پنج متولد شد و در یکصد و شصت و یک درگذشت.

عَنید: ستیزه جو.

وقت جمعه: هنگام رفتن برای ادای

نماز.

رِعا: گوسفندان. این کلمه بدین معنی در فرهنگ ها نیامده. بعض شارحان «رِعا» را مَرعَی (چراگاه) معنی کرده اند ولی چنانکه در بیت دیدیم او گرد گوسفندان را خط می کشید نه گرد صحرا.

لابه کردی در نماز و در دعا کای خداوند و نگهبان رعا این گونه تصرفات در کلمه ها در مطاوی مثنوی فراوان دیده می شود.

دایره تعویذ: نگاه کنید به: بیت ۸۵۵- ۸۵۴/ ۱.

آل: کنایت از مؤمنان به هود.

مُثلَه: بریدن گوش و بینی یا یکی از اندام هاست، ولی در این بیت به معنی عذاب و شکنجه است. (مؤمنان میان خط در امان بودند و کافران عذاب می دیدند.) گر به طبع این می کنی ...: خطاب به باد است و طعنه بر آنان که هر کاری را نتیجه علت طبیعی می دانند. (ای باد اگر خود مختاری و آنچه می کنی از روی طبیعت است، مؤمنانی را که درون دایره اند عذاب کن.) از مصحف محو کردن: آیه ای را که درباره عذاب قوم هود آمده از قرآن برگرفتن. خطاب به طبیعی است که در بیت ۴۸۲۱/ ۶ او را مخاطب قرار داد. (اگر سخن تو راست است و هر حادثه ای علتی طبیعی دارد آن آیه را از قرآن محو کن و یا قاریان قرآن را بگو این آیه را نخوانند و آموزندگان آن را تأدیب کن و بترسان. اما ناتوانی و از عهده چنین کار برنمی آیی و سبب عجز خود را نمی دانی. این عجز نمونه ای از کیفری است که خواهی دید.) چون زلیخا: اشارت است به داستانی که در این باره نوشته اند. خلاصه آنکه زلیخا

از عشق

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۱۳

یوسف پیر گردید و روزی بر سر راه یوسف نشست. یوسف بر او بگذشت و درباره او دعا کرد و زلیخا جوانی از سر گرفت.

اراده حق تعالی بر همه چیز حاکم است و چون چیزی را امر کند هرچند بر خلاف خاصیت و طبیعت آن باشد چنان خواهد شد. همگان برابر این خواست عاجزند. طبیعی در پایان به عجز خود و به قدرت خدا اعتراف خواهد کرد و خداشناسان از آغاز.

رجوع کردن به قصّه پروردن حق تعالی نمرود رابی واسطه مادر و دایه در طفلی

رجوع کردن به قصّه پروردن حق تعالی نمرود رابی واسطه مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان از سَمُوم و صرصر آمد در امان یک پلنگی طفلکان نو زاده بود گفتم او را شیر ده طاعت نمود پس بدادش شیر و خدمت هاش کرد تا که بالغ گشت و زَفت و شیر مرد چون فطامش شد بگفتم با پری تا ردآموزید نطق و داوری پرورش دادم مر او را زآن چمن کَی بگفت اندر بگنجد فَنِّ من داده من ایّوب را مهر پدر بهر مهمانیِّ کرمان بی ضرر داده کرمان را بر او مهر ولد بر پدر من اینت قدرت اینت ید مادران را دأب من آموختم چون بود لطفی که من افروختم؟ صد عنایت کردم و صد رابطه تا ببیند لطف من بی واسطه تا نباشد از سبب درکش مکش تا بود هر استعانت از مَنَش ورنه تا خود هیچ عذری نَبودش شکوتی نبود ز هر یار بدش این حضانه دید با صد رابطه که بپروردم وُرا بی واسطه شکر او آن بود ای بنده جلیل که شد او نمرود

و سوزنـده خلیل آن روضه: جایی که نمرود از دریا در آن افکنده شد. (چنانکه دل عارفان از تهاجم وسوسه های گوناگون در امان است آن مرغزار در امان می بود.) فِطام: از شیر بریدن.

به گفت اندر نگنجد ...: قدرت مرا نتوان بیان کرد. تدبیر من در سخن نمی گنجد.

بهر مهمانی کرمان: اشارت است بـدانچه در تفسیرها و داسـتان های قرآنی آمده است، از جمله تفسـیر کشف الاسـرار: «وَ قِیلَ سَقَطَت مِنهُ دُودَهٌ فَرَدَّهَا الَی مَوضِعَها فَقَالَ کُلِی قَد

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۱۵

جَعَلَنِیَ اللَّهُ طَعَامکَ ...»: و گفته انـد کرمکی ز تن او بیفتاد آن را بر جایی که بود بازگرداند گفت بخور همانا خدا مرا طعام تو ساخته. (ج ۶، ص ۲۹۰) یَـد: در لغت به معنی دست، و مجـازا به معنی نیرو. تسـلط. (ایوب را بر کرم ها مهربان ساخته بودم که چون فرزندشان از خود دور نمی کرد، کرم ها نیز چون فرزند از او دور نمی شدند.) ورنه تا خود ...: مادران از کودک پروری آموختم تا کودک لطف بی سبب مرا ببیند و بداند باید از من یاری خواهد و برای او عذری نماند و از دیگران شکوه نکند.

حِضانَه: پروراندن. (نمرود این پرورش را از من دید ولی به جای سپاس نافرمانی پیش گرفت.) خدای بزرگ بنده را صد گونه لطف می کند و نعمت می دهد تا از آن لطف و انعام بدو راه برد و او را بشناسد و به قدرت او پی برد و از اسباب ظاهری ببرد و تنها بدو متوسل شود و حجتی برای او بر وی نماند. لیکن آنان ناسپاسی

پیش می گیرنـد و به انکار بر می خیزنـد نمونه این بنـدگان شاه زاده است که انعام شاه را دیـد و به انکار گراییـد، نیز نمرود و هزارن نمرودخوی دیگر.

همچنـان کین شـاه زاده شـکرِ شـاه کرد اسـتکبار و اسـتکثارِ جـاه که چرا من تـابع غیری شوم چونکه صاحب مُلك و اقبالِ نَوام لطف های شه که ذکر آن گذشت از تَجبُّر بر دلش پوشیده گشت همچنان نمرود آن الطاف را زیر پا بنهاد از جهل و عَمَی این زمـان کـافر شـد و ره می زنـد کبر و دعویِّ خـدایی می کنـد رفته سوی آسـمانِ با جلال با سه کرکس تا کنـد با من قتال صـد هزاران طفل بی تَلویم را کشته تا یابد وی ابراهیم را که منجِّم گفت کاندر حکمِ سال زاد خواهد دشمنی بهر قتال هین بکن در دفعِ آن خصم احتیاط هرکه می زاییـد می کشت از خُباط کوری او رَست طفل وحی کَش مانـد خون های دگر در گردنش از پـدر یابیـد آن ملك ای عجب؟ تا غرورش داد ظُلماتِ نَسَب دیگران را گر ام و اب شـد حجاب او ز ما یابیـد گوهرها به جیب شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۱۶

گرگِ درّنده است نفس بد یقین چه بهانه می نهی بر هر قرین در ضـلالت هست صد کَل را کُله نفس زشت کفرناک پر سَفَه زین سبب می گویم ای بنـده فقیر سلسله از گردن سگ بر مگیر گر مُعلَّم گشت این سگ هم سگ است باش ذَلَّت نَفسُه کو بد رگ است فرض می آری به جا گر طایفی بر سُهَیلی چون ادیمِ طایِفی تا

سُهَیلَت واخرد از شرِّ پوست تا شوی چون موزه ای هم پایِ دوست جمله قرآن شرح خُبث نفس هاست بنگر اندر مُصحف آن چشمت کجاست ذکر نفس عادیان کآلت بیافت در قتال انبیا مو می شکافت قَرن قَرن از شوم نفس بی ادب ناگهان اندر جهان می زد لهب همچنان کین شاه زاده: شاه زاده به جای سپاس شاه گفتن، استکبار ورزید و گشایشِ درون خود را از خویش دید.

استکثار جاه: رتبت افزون طلبیدن.

تَجَبُّر: سرکشی، خود بزرگ بینی.

همچنان نمرود: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۸۰۵/ ۶.

رفته سوی آسمان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۷۳/ ۶ و ۴۱۴۲/ ۶.

تَلوِیم: در لغت سخت نکوهیدن است، و در این بیت بی تلویم به معنی بی گناه و در خورد ملامت نبودن است.

حکم سال: از حکم ستارگان آشکار است که امسال دشمنی برای تو زاییده خواهد شد.

هرکه می زایید ...: در داستان های قرآنی آمده است که کاهنان نمرود را گفته بودند، کودکی پدید آید که ملک تو به دست او درهم خواهد ریخت. (قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۴۳) نظیر آنچه برای موسی (ع) رخ داد (۹۴۷- ۹۴۶/ ۳).

خُباط: شوریدگی مغز، دیوانگی.

وحی کش: کشنده وحی. جذب کننده وحی. کنایت از پیغمبر که از جانب خدا بدو وحی می شود.

از پدر یابید؟: استفهام انکاری است. چنانکه در بیت های ۴۸۳۱/ ۶ به بعد دیدیم، پلنگ

نمرود را شیر داد و بَبری او را پروراند. نه او را پدری بود نه مادری.

ظلمات نسب ...: غرور او را واداشت تا به نسب نامعلوم خود نیندیشید که او را پدری نپرورانده بلکه لطف حق او را

بدان پایه رسانده.

حِجاب: بایـد «حجیب» خوانـده شود. حجاب شـدن: کنایت از محافظت کردن. (اگر کودکان دیگر را پـدر و مادر نگهبانی و نگهداری می کند، نمرود را ما پروردیم.) گرگ درنده است ...: انذاری است از مولانا به غافلان. نفس چون گرگ است اگر فرصت یابد آدمی را هلاک می کند. گناه سرکشی را بر خود نه، چرا گناه نفس خود را بر دیگران می نهی.

صـد کَل را کله: چنانکه کَل کلاه بر سـر می نهـد تا کَلیِ او را بپوشاند، نفس سراسـر سـفاهت برای گمراه کردن آدمی صدها زشتی را از او نهان می دارد تا او را به اشتباه بیفکند.

مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعـد و رعنـا باشـدش چون کلاهـش رفت خوشتر آیـدش سلسـله از گردن سگ گرفتن: کنایت از نفس را به حال خود واگذاردن و دربند عقل ننهادن.

گر معلّم گشت: سگ معلم سـگی است که آن را برای شکار تعلیم داده باشند. چنین سگ را اگر برای گرفتن شکار فرستند و هنگام فرسـتادن آن پی صید، احکامی را که در فقه مقرر شده رعایت کنند، صیدی که آن سگ گرفته مردار نیست و خوردن آن جایز است. اما این سگ تعلیم دیـده از سـگی بیرون نمی رود و پاک نمی گردد. نفس نیز چنین است، هرچنـد آن را تعلیم دهند، اگر به حال خود گذاشته شود و در بند نیاید آمدمی را به طغیان وا می دارد پس همیشه باید خوارش داشت.

سُهَیل: ستاره ای از ثوابت در صورت فلکی سفینه در نقاطی که عرض شمالی آنها بیش از

۳۷ درجه و ۳۵ دقیقه شمالی است دیده نمی شود و در یمن به خوبی دیده می شود بدین رو آن را سهیل یمانی خوانند. در این بیت سهیل کنایت از راهنما و عارف کامل است. (اگر گرد عارف بگردی و سخن او را بپذیری ادای واجب کرده ای.) از شرّ پوست واخریدن: از عارضه های نفسانی نجات دادن. چنانکه سهیل چون بر ادِیم طایفی تابد آن را قوام می بخشد، توجه عارف کامل آدمی را از شر نفس و عارضه های

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۱۸

آن در امان می دارد.

ادِیم طایفی: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۰۲/ ۴.

عادیان: نگاه کنید به: ذیل بیت ۲۶۴۸/ ۲.

قرن قرن ...: شومی نفس قرن ها جهانی را سوخت و ویران کرد. چنانکه عادیان و مانند آنان را.

آنچه موجب شد شاه زاده چنان پایان غمناکی داشته باشد، خودبینی و غرور برخاسته از نفس بود که او را برانگیخت تا به جای سپاسِ شاه، خود را همتای او بیند. چنین حالت بسیاری را دست داده و آن را تباه ساخته است. نمونه های آن نمرود، عادیان، و دیگر امتان اند. باید از نفس بر حذر بود و آن را سرکوب نمود.

رجوع کردن بدآن قصّه که شاه زاده بدآن طغیان زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

رجوع کردن بدآن قصّه که شاه زاده بدآن طغیان زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصّه کوته کن که رشک آن غیور «۴۶» بد او را بعدِ سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود چشم مرّیخیش آن خون کرده بود چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر دید کم از ترکشش یک چوبه تیر گفت

کو آن تیر و از حق باز جِست گفت کانـدر حلق او کز تیر توست عفو کرد آن شاه دریادل ولی آمـده بُد تیر اه بر مقتلی کشـته شـد در نوحه او می گریست اوست جمله هم کُشـنده و هم ولی است ور نباشد هر دو او پس کُلّ نیست هم کُشـنده خلق و هم ماتم کُنی است شکر می کرد آن شهید زَرد خد کآن بزد بر جسم و بر معنی نزد جسمِ ظاهر عاقبت هم رفتنی است تا ابد معنی بخواهـد شـاد زیست آن عتـاب ار رفت هم بر پوست رفت دوست بی آزار سوی دوست رفت گرچه او فِتراک شـاهنشه گرفت آخر از عَینُ الکَمـال او ره گرفت وآن سِوُم کاهل ترین هر سه بود صورت و معنی بکُلّی او ربود مَحْو: نزد صوفیان بازگشت به احسـاس است پس از غیبت. (رساله قشیریه، ص ۴۱) عبـارت است از ازالت وجود بنـده و اثبـات اشارت به تحقیق آن بعـد از محو. (مصباح الهدایه، ص ۱۴۴)

محـــــو مســـــتی صـــــحو هشـــــیاری بـــــود آن چـــــو خـــــواب و ویـــــن چـــــه بیـــــداری بـــــود

---

(۴۶) در حاشیه نسخه اساس: قصّه کوته کن که رای نفس کور

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۲۰

سوی وجود آمدن: از محو به صحو برگشتن.

چشم مرّیخی: تعبیری است از حـالت غضب شـاه. و تشبیه چشم به مریخی از آن روست که مریـخ دلالت بر جنگ و خونریزی دارد. (شـاه چون از محو به صـحو بـازگشت، دانست که نگـاه ناخرسـند او به شـاه زاده او را از پـا درآورده است.) یـک تیر از ترکش کم بودن: تیر استعارت از ناخشنودانه و معترضانه نگریستن شاه

است بر شاه زاده که در حالت محو بر او دست داد و ناخواسته او را نفرین کرد.

از حق باز جست: شاه زاده را از حق جست و جو کرد، و پاسخ گرفت که به تیر تو جان داد.

عفو کرد ...: تلویحا اشارت به نکته مهمی است که باز هم در مطاوی مثنوی آمده است و آن اینکه اگر شاه جرم بنده ای را ببخشد آن بخشش رتبت او را در نظر وی بالا نمی برد.

عفو باشد لیک کو فرِّ امید که بود بنده ز تقوی رو سپید

دزد را گر عفو باشد جان برد کی وزیر و خازن مخزن شود (گناه شاه زاده را بخشید، اما جان او را نمی توانست بازگرداند.) هم کشنده هم ولی است: پاسخ پرسش مقدر است و آن اینکه اگر شاه خود او را کشت چرا بر او می گریست. و پاسخ این است، که مقام ولایت او ایجاب می کند که از شاه زاده به خاطر نافرمانی قصاص کند، نیز ایجاب می کند که خونخواه او باشد. او دارای هر دو منصب است.

شهید زرد خد: کنایت زا شاه زاده. (خشم شاه بر جسم او زد نه بر جان او که اگر بر جان او زده بود گرفتار عذاب آن جهان نیز می شد.) فتراک گرفتن: کنایت از متوسل شدن. (در آغاز به شاه متوسل شد اما ازغلبه نفس چشم زخمی بدو رسید و خودبینی را در او دمید و دید آنچه دید.) عَینُ الکَمال: چشم زخم. او نزد شاه آمده بود تا با توسل به وی به کمالی که بایست برسد لیکن چشم زخم بدو رسید و

مرد.

وآن سوم: برادر کوچک که خود را به چیزی حساب نمی آورد، خردنگری خویش او سبب شد که تنها وی به مقصود برسد و داستان آینده توضیحی است بر این مطلب.

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او بَرَد مال مرا از سه فرزند من، که کاهل تر است

اشاره

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او بَرَد مال مرا از سه فرزند من، که کاهل تر است

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش گفته بود اندر وصیَّت پیش پیش سه پسر بودش چو سه سرو روان وقفِ ایشان کرده او جان و روان گفت هرچه در کفم کاله و زر است او برد زین هر سه کو کاهل تر است گفت با قاضیّ و بس اندرز کرد بعد از آن جام شراب مرگ خورد گفته فرزندان به قاضی کای کریم نگذریم از حکم او ما سه یتیم سمع وطاعه می کنیم او راست دست آنچه او فرمود بر ما نافذ است ما چو اسمعیل ز ابراهیمِ خود سر نپیچیم ار چه قربان می کند گفت قاضی هر یکی با عاقلیش تا بگوید قصّه ای از کاهلیش تا ببینم کاهلِّ هر یکی تا بدانم حال هر یک بی شکی عارفان از دو جهان کاهل ترند زآنکه بی شُدیار خرمن می برند کاهلی را کرده اند ایشان سَنَد کار ایشان را چو یزدان می کند کار یزدان را نمی بینند عام می نیاسایند از کَد صبح و شام هین ز حدِّ کاهلی گویید باز تا بدانم حدّ آن از کشف راز دست: کنایت از حکم. حق اختیار.

ما چو اسماعیل: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳۸۱/ ۲.

هر یکی با عاقلیش ...: هریک از روی تفکر بیندیشد، آنگاه داستانی از کاهلی خود بگوید، تا

من بگویم کدام یک کاهل تر هستید.

شُدیار: شدکار: شیار کردن زمین برای شخم.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۲۲

سَند: تکیه گاه.

کاهلی در این بیت ها به معنی آسودن و دست به کار نزدن نیست، به معنی تسلیم رضای حق شدن است. چنانکه در داستان شخصی که در عصر داوود (ع) گاوی را که به خانه او آمده بود کشت. (نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۴۴۹/ ۳ به بعد)

بی گمان که هر زبان پرده دل است چون بجنبد پرده، سِرّها واصل است پرده کوچک چو یک شَرحه کباب می بپوشد صورت صد آفتاب گر بیان نطق کاذب نیز هست لیک بوی از صدق و کذبش مُخبِر است آن نسیمی که بیاید از چمن هست پیدا از سَموم گو لخن بوی صدق و بوی کِذب گول گیر هست پیدا در نفس چون مشک و سیر گر ندانی یاز را از ده دله از مشامِ فاسد خود کن گله بانگ حیزان و شجاعانِ دلیر هست پیدا چون فنِ روباه و شیر یا زبان همچون سر دیگ است راست چون بجنبد تو بدانی چه اباست از بُخار آن بداند تیزهُش دیگ شیرینی ز سِرکباجِ تُرش دست بر دیگ نوی چون زد فتَی وقت بخریدن بدید اشکسته را گفت دانم مرد را در حین ز پوز ور نگوید دانمش اندر سه روز وآن دگر گفت ار بگوید دانمش ور نگوید در سخن پیچانمش گفت اگر این مکر بشنیده بود لب ببندد در خموشی در رود ؟ بی گمان که هر زبان ...: از گفتار می توان به درون هر کس راه برد.

آدمی مخفی است در زیر

زبـان این زبـان پرده است بر درگـاه جـان فرمـوده علی (ع) است: هیچکس چیزی را در دل نهـان نکرد، جز که در سـخنان بی انـدیشه اش آشـکار ساخت و در صـفحه رخسارش پدیـدار. (نهـج البلاغه، کلمات قصار: ۲۶) پرده کوچـک: پاره گوشتی که زبان است، صد معنی را که همچون آفتاب می درخشد پوشانده است.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۲۳

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسـی که جوهر فروش است یا پیله ور شـرحه کباب: «شـرحه» پاره ای از گوشت است. در این بیت زبان به شرحه کباب تشبیه شده است و آفتاب استعارت از معنی هاست.

آن نسـیمی که ...: هرگـاه نسـیمی بوزد، از بوی آن معلوم می شود بر گلزار وزیـده یـا بر گلخن. سـخن نیز چنین است چون بر زبان آید معلوم می کند راست است یا دروغ.

گول گیر: گرفتار کننده نادان. نادان فریب. (از سـخن گوینده می توان به راستگویی و یا دروغگویی او پی برد.) گر ندانی ...: اگر دوست یک رنگ را از منافق نشناسی از قوّه ادراک خود شکوه کن که ناقص است.

ابـا: (و به فتـح همزه نیز) آش. (آنکه تیز هوش است، از بخـار برخاسـته از دیـگ می دانـد چه نوع آشـی در آن دیـگ است.) سکباج: سکبا. آشی که از سرکه و گوشت و بلغور سازند.

دست بر دیگ نو نهادن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۳/۷۹۲.

گفت دانم: (سـخن پسر نخستین است) گفت اگر کسی لب بجنباند او را می شناسم و اگر خاموش بود تا سه روز صبر می کنم تا

به گفتن درآید.

در سخن پیچاندن: فراوان سر به سر او گذاردن.

گفت ...: قاضی گفت اگر او از این فن تو آگاه باشد و سخن نگوید چه؟ و داستان بعد توضیح این بیت است.

مثل

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچّه را «۴۷» گر خیالی آیدت در شب فرا

یا به گورستان و جای سهمگین تو خیالی بینی اسوَد پُر ز کین «۴۸»

دل قوی دار و بکن حمله بر او او بگرداند ز تو در حال رو «۴۹»

گفت کودک آن خیال دیووش گر بدو این گفته باشد مادرش حمله آرم افتد اندر گردنم ز امر مادر پس من آنگه چون کنم؟ تو همی آموزیم که چُست ایست آن خیال زشت را هم مادری است دیو «۵۰» و مردم را مُلَقِّن آن یکی است غالب از وی گردد ار خصم اندکی است تا کدامین سوی باشد آن یواش اللَّه اللّه رو تو هم زآن سوی باش گفت اگر از مکر نآید در کلام «۵۱» حیله را دانسته باشد آن همام

سِرّ او را چون شناسی راست گو گفت من خامش نشینم پیش او صبر را سُلَّم کنم سوی دَرَج تا برآیم صَبرُ مِفتَاحُ الفَرَج «۵۲»

ور بجوشد در حضورش از دلم منطقی بیرون از این شادیّ وغم من بدانم کو فرستاد آن به من از ضمیر چون سُهیل اندر یمن

---

(۴۷) در حاشیه نسخه اساس: با پسر.

(۴۸) در حاشیه نسخه اساس: زشت بینی از کمین.

(۴۹) در حاشیه نسخه اساس:

زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت آن خیال دیووش بگریخت تفت

(۵۰) در حاشیه نسخه اساس:

... ملقن نک خداست ...

پنهان زو کو کداست

(۵۱) در حاشیه نسخه اساس: ... او ز مکر اندر کلام.

(۵۲) در حاشیه نسخه اساس: بر سر بام فرج.

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۲۵

در دل من آن سخن زآن مَیمنه است زآنکه از دل جانب دل روزنه است اسود: سیاه. خیال اسود: خیال ترسناک.

تمثیلی است برای نشان دادن ضعف آدمی برابر خیال های گوناگون، و اینکه باید برای مقاومت از خدا یاری بخواهد. مولانا از زبان کودک گوید چنانکه تو مرا تلقین می کنی برابر آن خیال بایستم، اگر مادر آن خیال او را هم چنین تلقین کرده باشد چه خواهد شد مُلقِّن: به خاطر آورنده. آموزنده.

آن یکی: خدا. (آنکه نیرو می بخشد خداست و اگر اراده او تلّق گیرد، تلقین داده هرچند ضعیف باشد بر حریف خود پیروز می شود). کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ. (بقره، ۲۴۹) یَواش: (ترکی) آرام، بربار. و کنایت از آنچه خدا به دل می افکند. (از آنچه از جانب خدا بر دلت می افتد پیروی کن.) گفت اگر ...: سخن قاضی است بدانکه گفت او را در سخن می پیچانم.

سُلَّم: آنچه از نربام بر آن گام می نهند.

درج: پلکان.

مفتاح الفرج: نگاه کنید به: ذیل بیت ۱۸۴۰/ ۳.

سهیل اندر یمن: نگاه کنید به: ذیل بیت ۴۸۵۸/ ۶.

میمنه: جانب راست.

تمام شد آنچه مقدّر بود به لطف و موهبت و توفیق حضرت حق عزّ اسمه، در روز جمعه سیزدهم اسفند هزار و سیصد و هفتاد و هشت هجری شمسی برابر با بیست و ششم ذوالقعده هزار و چهارصد و بیست هجری قمری با یاران و دوستان عزیز آقایان

دکتر سید علی محمد سجادی، دکتر عباس کی منش، و دکتر سعید واعظ. و فقهم اللّه لمراضیه و الحمد للّه و صلّی اللّه علی رسوله و آله.

از آقای سید مرتضی مجتبائی که قبول زحمت کرده، مسوده ها را با ماشین نوشته اند

شرح مثنوی (شهیدی)، ج ۷، ص: ۷۲۶

سپاسگزارم.

باید از سرکار خانم هما عطار سپاس گزارم که با مراجعه و انطباق بسیاری از مطالب کتاب با مأخذها و تصحیح مکرر، مرا یاری کردند.

همچنین از سرکار خانم فاطمه بابایی، که حروفچینی برخی مجلدها و صفحه بندی نمونه های نهایی را عهده دار بودند.

همچنین از آقای محمدرضا رمضانی، ناظر چاپ، سپاسگزاری می شود.

از همه خوانندگان محترم درخواست دعا دارم. امید است هر جا خطایی و یا سهوی دیدند، نویسنده را آگاه سازند. بسیار سپاسگزار خواهم بود.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹